

فرهنگِ نفسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفسی (ماظم الاطببا)

جلد سوم

ذ = ظ



کتابفروشی خستیا م

۲۵۳۵

چاپ نخست مروی

۴

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

ف م ل : فعل متعدی و لازم	ج ج : جمع جمع	ب : پارسی بافارسی
ك : كتابه	ج ج ج : جمع جمع جمع	ع : عربی
م : مصدر	ح م : حاصل مصدر	ا : اسم
م ح : مصدر حال	ر : مرور نمایند	ال : اسم مفعول
م ف : معین فعل	ص : صفت	ام' : اسم مفعول
ا ج : اسم جمع	ف ل : فعل لازم	اص : اسم و صفت
ج ا : جمع اسم	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج : جمع
ا خ : اسم خاص	ف م : فعل متعدی	

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می‌ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می‌نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضابطه و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرار است

a برای فتنه	ز برای ج	p برای غ و ق
u برای کسره	c برای چ	f برای ف
o برای ضمه	h برای ح و ه	k برای ك
â برای الف ممدود آ	x برای خ	g برای گ
i برای یای مشبع ای	d برای د	l برای ل
u برای واو مشبع او	Z برای ذ و ز و ض و ظ	m برای م
b برای ب	r برای ر	n برای ن
p برای پ	z برای ژ	v برای و
t برای ت و ط	c برای ش	w برای واو معدول
s برای ث و س و ص	و در میان کلمه بوی ع و همزه ساکن	y برای ی

ذ (zā) . حرف یازدهم از الفبای مافارسیان و حرف نهم از الفبای ایتی و حرف بیست و پنجم از الفبای اجدی و آنرا ذال معجمه و یا ذال منقوطه گویند و در حساب جمل هفتصد و شصت و یک و این حرف را گروه و ریعه مانند دال دیگر گروهان تازی تلفظ کنند و در فارسی بندرت این حرف در اول کلمه واقع میشود و در چند لفظ گویا بیشتر نباشد و چون در وسط و یا آخر کلمه واقع گردد اگر حرف پیشین آن متحرک و جنبان و یا الف و یا واو و یا یا باشد ذال گویند و گرنه دال مانند پذیرفتن و گذاشتن و پدر که پذیرفتن و گذاشتن و پدر گویند و نیز مانند شاد و نمودن و شنید که شاذ و نمودن و شنید تلفظ کنند .

ذ (zā) . ا.ع. یعنی صاحب و خداوند و مالک مانند ذاهل یعنی صاحب مال مر . ذو . و نیز اسم اشاره ای که بدان بشد کر اشاره کنند یعنی این مرد .

ذآبة (zābat) . م.ع. ذوب ذآبة (از باب کرم و سمع) : همگر گرگ شد در

خفت و دعا . و ذب الرجل (مجهول) : در گوشتدان آن مرد گرگ افتاد . و ذب فلان (ایضا مجهول) : ترسید فلان . و ذاب الرجل (از باب سمع) و ذوب (از باب کرم) : ترسید آن مرد از گرگ . ذآنین (zaānin) . ج.ع. ذنون . ذآب (za'b) . ا.ع. نکوشت . و آواز سخت .

ذآب (za'b) . م.ع. ذآبه ذآبآ (از باب فتح) : فراهم آورد اورا . و ترسانید . و از پس راند . و حقیر پنداشت . و دفع نمود . و هموار ساخت . و ذاب القتب : بالان ساخت . و ذاب الغلام : گیسو ساخت برای غلام . و ذاب فی السیر : شتاب کرد . و نیز ذآب : نکوشت کردن .

ذآك (zaek) . ع. کلمه اشاره یعنی ذاك . ذآب (zaab) . ا.ع. هب و آمر . ذآب (zaabb) . ص.ع. بعیر ذآب : شتری که در يك جا قرار نگیرد . و نیز ذآب : باز دارنده . ج : ذایون .

ذآب (zābeb) . ا.ع. داغ گلوی ستور . و آهن داغ که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند . و موی که میان بند سرو گردن و جای ذبح رسته باشد . و سعد ذآب و یا سعد الذآب : یکی از منازل قمر و آن دو ستاره است روشن و مسافت میان آن دو بقدر يك گز و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره است کوچک کانه یذبحه .

ذآبر (zāber) . ا.ع. استوار در علم . ذآبل (zābel) . ص.ع. رمح ذآبل : نیزه باریک چسبیده پوست . ج : ذیل و ذیل و ذیل (zobbel) . و ذبلا ذآبلا : کلمه نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله ملاً کاً . ذآبون (zabbuna) . ج.ع. ذآب . ذآت (za'a) . م.ع. ذآته ذآتآ (از باب فتح) : سخت خفه کرد اورا .

ذآت (za'a) . ا.ع. مؤنث ذآ یعنی صاحب و خداوند . یق : امرآ ذآت مال . ج : اولات و ذرات و در این صورت معیبه مضاف باشد . مر . ذو . و بمعنی حقیقت و ماهیت مانند

ذات الشیء ای حقیقه و ماهیته . و **فی ذات الاله ای** فی جنب الله و لوجه الله . و **علیم بذات الصدور** ای بمافی الصدور او علیم بنفس الصدور . و **ذات الید** ای بمافی الیدین المال . و **ذات الشیء** نفس الشیء . و **ذات یوم** و **ذات لیلہ** یعنی بکروزی و یک شب . و هم چنین است **ذات غدا** و **ذات العشاء** و **ذات مرة** یعنی یک صبح و یک شب و یک باری . و **ذات الین** : حالتی که بر آن مردمان فراهم آمده گرد میابند .
قوله تعالی : واصلحوا ذات بینکم ای حقیقه و صلکم . و ذات الاتفاق : رودمهای باریک . و **ذات الجنب** : آسای پرده جنب . و **ذات جمل** : آستین . و **ذات الرقاع** : نام کرمی و منه غزوة **ذات الرقاع** . و **ذات الریه** : آسای نشی . و **ذات الصدر** : آسای پرده سینه و یا گرد آمدن ریم در فضای سینه . و **ذات الصدور** : مضمرات دل . و **ذات الکبد** : آسای جگر . و **ذات النطاقین** : لقب اسماء دختر ابی بکر مادر عبدالله زیر بدان وجه که در شب غار نطاق خود را دو پاره کرد و یک پاره را توشه دان و پاره دیگر را دوال مشک آب آنحضرت صلی الله علیه و آله ساخت .
و فی ذاته : بشخصه و شخصاً . و **بذات ذات** : خود او و شخصاً . و **ذاتاً** یعنی شخصاً .
ذات (zāt) ا. پ . - مأخوذ از تازی - روح و نفس و جم و بشین . و وجود و هستی . و حقیقت . و شخص و خود شخص . و اصل و نسب . و نهاد و سرشت و فطرت و آنچه بدان چیزی آساییده شده . و نوع . و جنس . و اصلاح **ذات الین کردن** : الفت دادن و محبت آوردن در میان چند نفر . و **ذات الرقاع** : قسمی از استخاره که بروی شش تکه کاغذ بر بعضی اقل و بر بعضی لا تفعل نویسند

و در زیر مصلح گذاردن پس از نماز یکی از تکه ها را برداشته اگر افضل باشد غروب و الا بد است . و **ذات شریف** : شخص شریف . و **بد ذات** : بد سرشت و بد نفس . و **خوش ذات** : خوش نفس و نیک سرشت . و **ذات داشتن** : نجابت و اصالت داشتن .
ذاتی (zāti) ا. ص. پ . - مأخوذ از تازی - جبل و خلقی و طبیعی و فطری و اصلی و طبیعی .
ذاتی (zātiyy) ا. ص. ع . **عیب ذاتی** ای جبل و خلقی .
ذاتیہ (zātiyye) ا. ص. پ . - مأخوذ از تازی - اصلیه و طبیعی .
ذاج (zāj) ا. م . **ذاج الماء ذاجاً** (از باب فتح و رسم) : یکدفعه بتندی سرکبید آب را . و یا اندک اندک آشامید آنسرا . و **ذاج الطائر** : ذبح کرد آن مرغ را . و **ذاج السقاء** : پاره کرد آن مشک را . و **ذاج الشیء** : سرخ گردید آن چیز .
ذاج (zāj) ا. ص. ع . کسی که باز آمده باشد از سفر .
ذاجل (zājel) ا. ص. ع . شنگار .
ذآخر (zāxer) ا. و . ص. ع . فربه . و یخنی نهند . و نام مردی .
ذادة (zādat) ع . ج . ذاند .
ذذاء (zāzā) و **ذذاءة (zāzāat)** ا. ع . ملاحت و سرزنش و زجر .
ذذاءة (zāzāat) ا. م . ع . **ذذاء ذذاءة** و **ذذاء ذذاء** : زجر کرد آنرا . و **ذذاء فی هشیه** : مضطرب و پریشان رفت .
ذاذی (zāziyy) ا. ع . یکقسم گیاهی که دارای خوشه درازی است .
ذأر (zār) ا. م . ع . **ذار الناقة ذأراً** (از باب فتح) : ذئار مالید بر پستان آن ماده شتر .
ذأر (zāar) ا. م . ع . **ذأر ذأراً** (از

باب سمع) : ترسید و عار داشت . و **ذثر علیه** : دلیری نمود بر او . و **ذثر الرجل** : خشم کردن مرد . و **ذثر الشیء** : ناخوش داشتن آن چیز را و دیدم و رو گردانید از آن . و **ذثر بالامر** : خوی گرفت بآن کار و عادت کرد . و **ذثرت المرأة علی بعلها** : ناسازواری کرد آن زن باشوی خود و روی گردان شد از وی .
ذارع (zāre) ا. ع . خبک خرد شراب .
ج : ذارع . و **گرفته** . و **اولاد ذارع** : سگان و خران .
ذاریات (zāriyat) ا. ع . بادهای سخت پراکنده کننده .
ذأط (zāt) (**ذأطة** (**zātāt)** ا. م . ع . **ذأطه ذأطاً** و **ذأطه** (از باب فتح) : سخت خفه کرد آنرا چنانکه زبانش بیرون افتاد . و **ذأط الاناء** : پر کرد آن را . و **ذأط الاناء** : پر گردید آنرا (لازم و متعدی) . و **ذأط الشا طر غیرها** : ذبح کرد گوسفند و جز آن را .
ذاعر (zāer) ا. ص. ع . ترسناک و دارای بیم و ترس . ج : ذعاو .
ذاعط (zāet) ا. ص. ع . **موت ذاعط** : مرگ شتاب .
ذاعیة (zāqiyat) ا. ع . زن گولست خویش نما و خویشان آنرا .
ذآی (zāi) ا. م . ع . **ذای ذآفاً** و **ذافاناً** (از باب فتح) : ببرد .
ذای (zāi) (**ذآف** (**zāf)** ا. ع . سرعت موت .
ذآف (zāf) ا. ص. ع . **موت ذآف** : مرگ شتاب و زود کننده .
ذآفان (zāfān) ا. ع . مرگ . و زهر ملاهل . و زود کننده .
ذآفان (zāfān) ا. م . ع . **ذآی ذآفاً**

و ذَائِقَاتًا . مر . ذَاف .

ذَائِقَة (zā'iqat) ۱. ع. آنچه زیر ذائق باشد . و سر حلقوم . و تندی حلقوم . و سیب آدم . و چنبر گردن و فرود شکم متصل بناف . و چاه سینه و بالای شکم . ج : ذواق .

ذَاك (zāka) ع. کلمه اشاره که بچیز دور اشاره کند یعنی آن و یا او . و **ذَاكَ الْاَن** و **ذَاكَ الْوَقْتُ** یعنی آنوقت و در آن زمان . **ذَاكِر** (zāker) ۱ و ص . پ . مأخوذ از تازی . یاد آورنده و ستایش کننده خدا . و روضه خوان .

ذَاكِرَة (zākerat) ۱. ع. قوه حافظه . **ذَاكِي** (zāki) ص . ع . **مَسْكُ ذَاك :** مشک تیز و بلند بوی .

ذَاكِيَة (zākiyat) ص . ع . **مَسْكُ ذَاكِيَة :** مشک تیز و بلند بوی . **ذَال** (zāl) ۱. پ . تاج خروس . **ذَال** (zāl) ۱. ع . حرف هم از القای انبئ . مر . ذ .

ذَال (zāl) م . ع . **ذَال ذَالَا و ذَالَانَا** (از باب فتح) : سرعت نمود . و یا سبک و نرم رفت و خرامید .

ذَالَان (zālān) و (zō'lān) ۱. ع . گرگ . و شغال .

ذَالَان (zālān) ۱. ع . بویه گرگ . ج . ذایل .

ذَالَان (zālān) **ذَال ذَالَا و ذَالَانَا** مر . ذال .

ذَالِذَكَ (zālzalak) ۱. پ . قسمی از آلودگی کرمی .

ذَالِغ (zāleq) ۱ و ص . ع . لقب است مرکبی را که بدمی خندد . و **اَمَر ذَالِغ :** کار بیفایده .

ذَالِك (zāleka) ع . کلمه اشاره که بدان

بچیز مذكر اشاره کند یعنی این .

ذَائِل (zā'il) ع . ج . ذالان .

ذَام (zām) م . ع . **ذَامُه ذَامًا** (از باب فتح) : خرد و حقیر داشت او را و عیب کرد و راندوی را و رسوا نمود .

ذَام (zām) ۱. ع . عیب و نکوشت . المثل : **لَا تَعْدِمُ الْحَسَنَاءُ ذَامًا** .

ذَام (zām) م . ع . **ذَامُه ذِيمًا و ذَامًا** (از باب ضرب) : عیب کرد او را . یق : **ذَعْتُهُ و ذَامْتُهُ و ذَمَمْتُهُ** کلمه بمعنی **ذَامَة** (zā'mat) ۱. ع . سخن . و **مَاسَمَعَتِ مِنْهُ ذَامَة** ای کلمه .

ذَامِر (zāmer) ۱. ع . ترساننده . یق : **جَاءَ فُلَانٌ ذَامِرًا** ای متهدأ .

ذَامِي (zāmi) ۱. ع . شکاربیرانگنده . **ذَان** (zān) ۱. ع . عیب .

ذَان (zāne) ع . تشبیه کلمه اشاره ذای . **ذَان** (zānn) ص . ع . مردی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد .

ذَانِب (zāneb) ص . ع . سپس رَو . **ذَانَنَة** (zānnat) ص . ع . مؤنث ذان زنی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . **ذَانِك** (zāneka) و (zānneka) ع . تشبیه کلمه اشاره ذاک .

ذَانُون (zānun) ۱. ع . یونس پیغمبر . **ذَانِن** (zānin) ع . ج . ذانون .

ذَاو (zā'v) م . ع . **ذَاوِ الْاِبِل** و **ذَاوَا و ذَايَا** (از باب فتح و نصر) : دور کرد شتران را و راند . و **ذَاوِ الْمَرْأَة :** جماع کرد با آن زن . و **ذَاوِ الْبَقْلِ :** پژمرده شد آن تره .

ذَاوَة (zā'vat) ۱. ع . گوشت لاغر . **ذَاوِي** (zā'vi) ص . ع . پژمریده از گیاه و یا از میوه .

ذَاهِب (zāheb) ص . ع . رونده و در

گذرنده . و **الطَوِيلُ الذَاهِب :** بسیار دراز .

ذَاهِبَة (zāhebat) ۱. ع . شتر رونده . ج : ذواهب .

ذَاهِفَة (zāhefat) ص . ع . **اِبِل ذَاهِفَة :** شتران پستوه آمده از بسیاری رفتن .

ذَاهِل (zāhel) ص . ع . غافل و بسی خبر .

ذَاوِي (zā'y) ۱. ع . **ذَاوِي ذَاوَا و ذَايَا** . مر . ذاو .

ذَائِب (zāeb) ۱. ع . گذاختگی و ذوبان . و **ذَائِبُ الْمَال :** برده و ستور و حشم صد جامد المال .

ذَائِد (zāed) اوص . ع . راننده و دور کننده . ج : **ذُووَد و ذَوَاد و ذَاوَة** . و **رَجُل ذَائِدِي** حامی الحقیقه دفاع . و نام اسبی . و نام شمشیری .

ذَائِر (zāier) ص . ع . زن ناساز وار باشوی خود و بی شرم .

ذَائِع (zāe') ص . ع . اشکارا و فاش . و پراکنده .

ذَائِق (zāeq) ۱. ع . چشنده و چاشنی کننده . **ذَائِقَة** (zāeqat) ۱. ع . ذائقه .

ذَائِقُه (zāeqe) اوص . پ . مأخوذ از تازی . یکی از حواس پنجگانه ظاهره که بواسطه آن طعم و مزه چیزها درک میگردد .

ذَائِك (zāe'ka) ع . کلمه اشاره بمعنی ذالک . **ذَائِل** (zāel) ص . ع . **حَلَق ذَائِل :** حلقه های باریک و لطیف از زره . و **فَرَس ذَائِل :** اسب دم دراز . و **دَرَع ذَائِل :** زره دامن دراز . و **ذَبِيل ذَائِل :** غواری و رسوائی .

ذَائِلَة (zāelat) ص . ع . اسب ماده دم دراز . و **دَرَع ذَائِلَة :** زره دامن دراز . **ذَب** (zabb) اوص . ع . گاو دشتی و آترا

ذہذب

ذَبَالَة (zobâlat) ۱. ع . پلته چراغ .
ج : ذبال .
ذَبَالَة (zobbâlat) ۱. ع . پلته چراغ .
ذَبَان (zebbân) ۱. ع . ج . ذباب .
ذَبَائِح (zabâeh) ۱. ع . ج . ذبیحه .
ذَب (zabab) ۱. م . ع . ذب ذباً و
ذیباً و ذبوباً . م . ذب .
ذَبَح (zabḥ) ۱. م . ع . ذبح ذبحاً و ذباحاً
م . ذباح .
ذَبَح (zebh) ۱. ع . آنچه کلو بریده شود .
الحديث : من كان له ذبح ای کیش
بذبحه . و قوله تعالى : وقد نياه بذبح
عظیم .
ذَبَح (zebh) ۱. پ . مآخوذ از تازی .
قربانی . و بریدن گلی هر حیوان حلال گوشت .
و ذبح کردن : گلو بریدن .
ذَبَح (zubah) و (zebah) ۱. ع . نوعی
از غارج و ساروغ .
ذَبَح (zobah) ۱. ع . گزر دشتی . و
گیاهی خوشبو . و گیاهی که خورش نماند
باشد .
ذَبْحَان (zobhân) ۱. ع . نام شهری
در یمن و نام جماعتی .
ذَبْحَة (zebhāt) و (zobhāt) و (zebahāt)
و (zobahāt) ۱. ع . درد گلو . و خونی که
خناق پیدا کند و بکشد . و ریشی که در حلق
برآید .
ذَبْذَب (zahzab) ۱. ع . زره . و چاه
کوچک .
ذَبْذَبَة (zabzabat) ۱. ع . زبان . و
زره . الحديث : من وقى شر ذبذبة
دخل الجنة . و غایه . و چیزی که بپودج
آویزند جهت زینت . ج : ذبابذب . و ناویدن
چیز آرنگان و جنبیدن آن . و حمایت همسایه
راهل خانه . و رجائیدن مخلوق . و حرکات دادن .

ذبابی (zobābiyy) ۱. ع. برآمدگی در
طبقه عکبوی چشم از جراحت و مانند آن .
ذَبَابَة (zab'at) ۱. ع. دختر لاغر بدن
ملح و نمکین سبک روح .
ذَبَابَح (zabāb) ۲. ع . **ذَبِیح الشَّیْ**
ذَبْحًا وَ ذَبَاحًا (از باب فتح) : شکافت
و پاره نمود آنچه را . و **ذَبِیح فلان** : خفه
کرد فلان را و هلاک ساخت . و **ذَبِیح**
الْحیوان : برید و داجهای آن حیوان را .
الحدیث : من ولی قاضیاً فقد **ذَبِیح**
بغیر سَکین ای املک . و **ذَبِیح الدن** :
سوراخ کرد و شکافت خم را . و **ذَبِیحت**
اللمحیة فلاناً : درازگشت و بش فلان و
فرو هشت زیر زنج وی و نمودار شد تفوز
ار . و **ذَبِیح الخمر المَلح** : پاک کرد
نمک شراب را و مباح نمود استعمال آنرا .
ذَبَاح (zebāh) و (zobāh) ۱. ع .
دری در حلق و خونی که خنق آورد و میکشد.
ذَبَاح (zobāh) ۲. ع. نام گیاهی زهردار .
ذَبَاح (zobāh) و (zobhāh) ۱. ع
کتابهای شکم انگشتای پا . و منه قولهم :
مادونه شوکة و لا ذَبَاح .
ذَبَازِب (zobāzeb) ۱. ع. زره . و ج .
ذَبْذَبَة .
ذَبَار (zebār) ۲. ع . ج . ذیر .
ذَبَارَة (zebārat) ۲. ع . **ذَبِر الرجل**
ذَبَارَة (از باب ضرب) : نیکو نگریستن آن
مرد . و **ذَبِر الخبیر** : دریافت آن خبر را . و
ذَبیره : محکم کرد آنرا و نیکو یاد گرفت . و
روان خواند . و **ما أحسن ما یَذِر الشعر**
یعنی چه نیکو روان میخواند شعر را .
ذَبَال (zobāl) ۱. ع . ریشی که بر پهلو
برآید و بجانب شکم سوراخ نماید . و ج .
ذَبَالَة .

ذَب الریاد نیز گویند لانه پرودای یحیی و یذهب و لایبث فی موضع . و **رجل ذب الریاد** : مرد بسیار زیارت کننده زنان آمد و شد نمایند و درآینده بر آنها .

ذَب (zabb) ع . ۴ . **ذَب عن حریمه ذباً** (از باب نصر) : راند آنرا از حریم خود و بازداشت . و **ذَب فلان** : آمد و رفت کرد و قرار نگرفت فلان درجائی . و **ذَب القدر** : خشک شد حوض در آخر گرما . و **ذَب شفته ذباً و ذبیاً و ذبویاً** (از باب ضرب) : خشک شد لب اواز تشنگی و جزآن . و **ذَب جسمه** : لاغر گردید . و **ذَب النبت** : پژمرید آن گیاه . و **ذَب النهار** : اندک باقی ماند از روز . و **ذَب فلان** : متغیر شد گونه فلان . و **ذَب (مجهول)** : دیوانه گردید . و **ذَب البعیر (ایضاً مجهول)** : یکس زده شد آن شتر .

ذَب (zobb) ع . ج . **ذباب** .

ذباب (zobāb) ا . ع . مگس . و زنبور .

ع . ج : اذیه و ذیان و ذب . و دیوانگی . و مردم چشم اسب . و شوم و بدفالی . و بدی پیوسته بادی . و کوهی بمدینه منوره . و از اسلام است . و **ذباب السیف** : تیزی شمشیر و کناره آن که تیز و برنده است . و

ذباب الاذن : تیزی طرف گوش . و **ذباب الحناء** : اول شکوفه سنا . و **ذباب العين** : مردمك چشم . و **ذباب الاسنان** : تیزی دندانها .

ذباب (zabbāb) ص . ع . بسیار دفع کننده از حریم خود .

ذباب (zabbāb) ا . ع . چاه کوچک .

ذبابات (zobābat) ع . ج . ذبابة .

ذبابَة (zobābat) ا . ع . واحد ذباب یعنی يك مگس . و يك زنبور . و بقیه وام و جز آن . ج . ذبابات . و نام موضعی .

ذبابَة (zabbābat) ص . ع . **شفة ذبابية** : لب پژمریده و خشک شده .

ذذبذبة (zabzabat) م. ع. ذذبذبه
 ذذبذبة: متردد و حیران گذاشت آنرا.
 ذذر (zahr) ا. ع. دانست چیزی و
 نامه. ج: ذبار. و سخن. و زبان. الحديث:
**اهل الجنة خمسة اصناف: منهم
 الذي لا ذبر له** ای لا تعلق له و لا لسان
 يتكلم به من ضعفه. و بلغت حشه كوه. یق:
ما احب ان لي ذبراً من ذهب. و بلغت
 حمير: كتابی که بر شاخ خرما که برگ برینیاورده
 باشد نوشته شود.
 ذبر (zahr) م. ع. ذبر الكتاب ذبراً
 (از باب نصر و ضرب): نوشت آن کتاب را.
 و ذبر الكتاب: نقطه گذاشت حروف آن
 کتاب را. و ذبر القرآن: بقراءة خفی و
 یا سریع خواند قرآن مجید را. و ذبر
 الكتاب: بخط حمیری نوشت آن کتاب را.
 و ذبر الشيء: فهمید آنچه را و دانست.
 ذبر (zahr) م. ع. ذبر ذبراً (از
 باب سمع): غشماک شد و غضب کرد.
 ذبر (zahr) م. ع. کتاب ذبر:
 نامه ای که آسانی خوانده شود.
 ذبل (zabl) ا. ع. پوست باخته دریائی
 و یا بری و گوش ماهی. و استخوان پشت
 دایه دریائی که از آن دست برنجن و شانه سازند.
 و نام کوهی. و ذبلا ذابلا و یا ذبلا
 ذبیلا: کلمه تفرین که بدان دعای بد کنند
 ای الزمه الله هلاکاً.
 ذبل (zabl) م. ع. ذبل النبات ذبلا
 و ذبولاً (از باب نصر و کرم): پژمرید
 آن گیاه. و ذبلت بشرته: خشک پوست
 گردید. و ذبل القرس: باویک گردید
 آن اسب. و ذبل ماله: بشکل انداخت
 سوار او. و قولهم: ماله ذبل ذبلة:
 دعاء علیه.
 ذبل (zabl) ا. ع. بی فرزندی زن.

و ذبل ذبیل: ماله است ای نکل ناکل.
 ذبل (zobbel) و (zobel) و (zobl) ع.
 ج. ذایل.
 ذبلاء (zablā) م. ع. امرأة ذبلاء:
 زن خشک لب.
 ذبلة (zablāt) ا. ع. پشگل. و باد گرم
 پژمرده کننده.
 ذبلة (zoblāt) ا. ع. خوشیدگی لب از
 تشنگی.
 ذبنة (zobnat) ا. ع. خوشیدن لب از
 تشنگی (لغة فی الذبلة).
 ذبوب (zobub) م. ع. ذب ذباً و
 ذیباً و ذبوباً. م. ذب.
 ذبول (zobul) ا. ع. سن الذبول:
 سن پیری و شیوخه لان البدن یتذبل فيه و
 یتخرج طیبة الاعضاء من التوالی نقصان و
 منه الذبول الدقی.
 ذبول (zobul) م. ع. ذبل ذبلاً و
 ذبولاً. م. ذبل.
 ذبی (zebbiyy) ا. ع. سرمگ شنه.
 ذبیان (zobyān) و (zebyān) ا. ع.
 فیلهای از تازیان که نایفه شاعر از آرت
 قیله است.
 ذبیح (zabih) ا. م. ع. مذبح و ذبیح
 کرده شده و بسمل و قربانی. و لغت اسمعیل پسر
 ابراهیم جد اعراب مستعربه. الحديث: انا
 ابن الذبیحین لان عبد المطلب لزمه ذبیح
 عبدالله لنذر قناده بناءً من الابل.
 ذبیحة (zabihat) ا. ع. مذبح و قربانی.
 ج: ذبائح.
 ذبیل (zabil) م. ع. غشماک و مرد
 ناک که در حرمان گیرند. و ذبلا ذبیلاً.
 م. ذبل.
 ذج (zaji) م. ع. ذج الماء ذجاً
 (از باب ضرب): آشامیدن آب را. و ذج

من سفره: باز آمد از سفر.
 ذجل (zajl) ا. ع. ستم و ظلم.
 ذجل (zajl) م. ع. ذجله ذجلاً
 (از باب نصر): ستم کرد و ظلم نمود مر اورا.
 ذح (zabh) م. ع. ذحه ذحاً (از
 باب سمع): سیلی زد او را. و ذح الشيء:
 شکافت و کوفت آنچه را. و ذح المرأة:
 گانید آن زنا.
 ذحج (zahij) م. ع. ذحجه ذحجاً
 (از باب فتح): پوست کند آنرا و بخرشید.
 و ذحجت الريح فلاناً: کبید فلان را
 باد از جانی بجانی.
 ذحذح (zohzoh) ا. ع. کوتاه بالای
 کلان شکم.
 ذحذحة (zahzabat) م. ع. ذحذحت
 الريح التراب: برد باد خاک را. و نیز
 ذحذحه: گام نزدیک گذاشت شتاب رفتن.
 ذحل (zahl) و (zahal) ا. ع. ک.
 و دشمنی. ج: ذحول و اذحال. و کینه خواهی
 یق: طلب بذحله. و نیز کشنده را باز
 کشتن. و کین خواستن. و طلب پاداش گناهی
 که بر شخص رفته نمودن. و پاداش دشمنی
 خواستن (و بالفعل من فتح).
 ذحلطة (zahlatat) م. ع. ذحلط
 فی الكلام: خلط ملط کرد در سخن.
 ذحلمة (zahlamat) م. ع. ذحلمه:
 ذج کرد آنرا. و فراهم آورد.
 ذحم (zahn) م. ع. ذحمه ذحماً:
 عیب کرد او را. و حقیر پند داشت. و راند.
 و رسوا نمود.
 ذحمة (zahmolat) م. ع. ذحمله
 ذحمة: غلظت آنرا.
 ذحول (zohul) ع. ج. ذحل.
 ذخائر (zaxāer) ع. ج. ذخیره.
 ذخایر (zaxāyer) ا. ب. مأخوذ از

نازی - تدارکها و ذخیره ها و انبارها و خزانه ها.

ذخذاخ (zaxzāx) ۱. ع. مرد گریزان از هر چیزی .

ذخذخان (zaxzaxān) ۱. ع. مرد گویا و فصیح زبان .

ذخر (zoxr) ۱. ع. یعنی آنچه برای آینده مهیا کنند تا در وقت حاجت بکار برند . ج. ذخائر .

ذخره ذخرا (zoxr) ۲. ع. ذخیره ذخرا (از باب فتح) : یعنی نهاد و ذخیره کرد آنرا .

ذخو (zaxv) ۲. ع. ذخما الابل **ذخوآ** (از باب نصر) : سخت راند شتران را و یا راند دور کرد . و **ذخا المرأه** : جماع کرد با آن زن .

ذخی (zuxy) ۲. ع. ذخا ذخیا (از باب ضرب) : شتاب کرد . و **ذختهم الريح** : سپید بایشان باد در حالیکه پرده و مانعی داشتند . و نیز ذخی : واخیده شدن پشم گمان نادانی .

ذخیره (zaxirā) ۱. ع. یعنی . ج. ذخائر . و مرعنی که بدان خرما را نسبت کنند و گویند **تمر ذخیره** .

ذخیره (zaxire) ۱. ب. مأخوذ از نازی - یعنی و ستج و پس انداز و آنچه برای آینده تهیه کنند تا در وقت حاجت بکار برده شود . و خزانه و انبار . و توشه و هنگ و تدارک و گنجینه . و **ذخیره سفر** : زواهد و توشه راه .

ذخیره خانه (zaxire-xāne) ۱. ب. انبار .

ذر (zar) ع. کلمه امر از **ذرو ذرآینی** بگذار .

ذر (zarr) ۱. ع. مورچه . و ذره . و **ذربوذر** : کینه جذب بن جنانه رضی الله عنه از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

وام ذر : کینه زن آن .

ذر (zarr) ۲. ع. **ذر ذرآ** (از باب نصر) : ترحیده گردید . و **ذلاله العباد**

فی الارض : پراکنده کرد خدای بندگان را در زمین . و **ذر لجمه ذرآ و ذروآ** : لاغر شد گوشت او و کم گردید . و **ذرا بقل** : برآمد تره . و **ذرت الشمس** : برآمد آفتاب .

و **ذرت الارض الذبت** : برآورد زمین گیاه را . و **ذرا الرجل** : پیر شد مقدم سرآن مرد . و **یذرقیه** (بالتخ شاذ) . و نیز ذر :

جدا کردن دانه . و گویند نك و مانند آن . و انداختن داروی پراکنده گی در چشم .

ذره (zar) ۱. ع. اندك . یق : **ذره من خیر** : اندك از یکی . و حایل و پرده . یق : **ما بیننا ذره ای حایل** . العذبت :

وهم ذره النار ای خلقو الهای . **ذره** (zar) ۲. ع. **ذره الله الخلق**

ذره (از باب فتح) : آفرید خدای خلق را . و **ذره الشی** : بسیار کرد آنچه را . و **ذره فوه** : سخن بد و بیهره گفت . و **ذره الارض** : تخم انداخت در زمین .

ذره (zara) ۲. ع. **ذره ی فلان ذره** (از باب سمع) و (از باب فتح لفة) : پیر گردید فلان و - پید موی شد - و **ذره شعره** : پید شد موی او .

ذره ذره (zer'a-zer'a) ع. در هنگام طلب کردن میش برای دوشیدن گویند .

ذرا (zarā) ۱. ع. پناه و پوشش . یق : **انافی ذراک** ای فی کفک و سترك . و آنچه برپاد شود . و سرشک ریخته از چشم .

ذره ذره (zar'a) ۲. ع. مونت اذره یعنی زن پیر . و **عناق ذره آه** : بزغاله ماده ای که گوش وی خجک دار و سایر بدنش سیاه بود و یا آنکه دوسر وی سیدی بود .

ذراب (zorāb) ۱. ع. زهر و سم .

ذرابه (zarābat) ۲. ع. **ذرب ذرابا** . و **ذرابه و ذرویه** . مر. ذرب .

ذرابه (zarābat) ۱. ع. حدت و تندى . یق : **فیه ذرابه** .

ذره ذره (zor'at) و (zar'at) ۱. ع. پیری و یا اول سیدی موی که در مقدم سر ظاهر شود . و سیدی بسیار در نك .

ذره ذره (zer'at) ۱. ع. کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند و گویند ذره ذره .

ذراح (zarāh) ۲. ع. **لین ذراح** : شیر آینه تآب .

ذراح (zorāh) و (zorāh) ۱. ع. نوعی از هرام و از طایفه ذوالجانین و بقاری کلاغو و یا کاسه نامند و محوق آنرا در ساختن مشیم منقط استعمال می کنند . ج : **ذراح** .

ذرار (zarār) ۱. ع. خشم . و اعراض . یق : **فیی فلان ذرار** .

ذرار (zerār) ۲. ع. **ذار مذاربه** . و **ذرارآ** . مر . مذاربه .

ذراره (zorārat) ۱. ع. آنچه از پراکندن چیزی برافتد .

ذراری (zarāriyy) ع. ج. ذریه . و **ذرا ریح** (zarārīh) ع. ج. ذراح و ذراح (zorāh) و **ذروح و ذروح** و **ذروح و ذروح** و **ذروح** .

ذرا ریح (zarārīh) ۱. ب. مأخوذ از نازی . نوعی از هرام از طایفه ذوالجانین که کلاغو و کاسه نیز گویند و آن قسم از سن میباشد که بزیان دبلی دارسان گویند و از سموم قاتله است .

ذراع (zarā) و (zerā) ۱. ع. زن سیکریس . و از اعلام مردان است .

ذراع (zerā) ۱. ع. رش دست . و

آرنج . و بازو . و در همه این معانی گاهی مذکر هم آید . ج : اذرع و ذراعان . و از دوست گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است .

الثلث : لاتعلم العبد الكراع فيقطع في الذراع . و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است . و هم چنین از اسب و استر و غزو . و نیز ذراع : داغ رش شتر . و صدر نیزه . و گز خواه از آهن باشد یا از چوب . و رجل واسع الذراع : یعنی مرد فراخ خو . وضاق بالامر ذراعه یعنی سست و ضعیف شد طاقت او و از آن کار نجات یافت . و ذراع الاسد : منزلی است مرقر را و آنرا الذراع نیز گویند . و هو منی علی جبل الذراع یعنی او مستعد و حاضر است . و ذو الذراعین : لقب مالک بن حارث شاعر . و اولاد ذراع : سگان و خران .

ذراع (zarā') ا . ع . شتری که ماده را جهت گشتی بذراع خود بخواباند . و خبک خرد که آنرا از جانب ذراع باز کرده باشند .

ذراآنی (zar'āniyy) و (zra'āniyy) ص . ع . نمک نیک سید .

ذراوة (zorāvat) ا . ع . آنچه از چیزی رانند . و ریزه کاه و جز آن که در وقت باد دادند گندم از وی جدا افتد . و ذراوة الثبت : ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد .

ذرائع (zarā'e) ج . ذریعة . ذرب (zarb) ا . ع . نشکرده و شغرة کفش دوزان .

ذرب (zarb) م . ع . ذریه ذرباً (از باب نصر) : نیز کرد آنرا .

ذرب (zerb) ا . ع . هسته مانند کی در کردن انسان و یا ستور پیدا شود . و بیماری جگر .

ذرب (zorb) ع . ج . ذرب . یق : قوم ذرب : ای اجداد .

ذرب (zarab) ا . ع . بد زبانی . ج : اذراب . و آزاری که به نشود . و زنگ . و سخن بد . و بیماری در لوله هضم که طعام هضم نشده دفع گردد .

ذرب (zarab) م . ع . ذربت مهدته ذرباً و ذرابه و ذروبة (از باب سمع) : تپا شد معده او و اصلاح گرفت (خند) . و ذرب السیف و غیره ذرباً و ذرابه : نیز و برنده گردید شمشیر و جز آن . و ذرب الجرح : دوا پذیرفت آن جراحت و تپا گردید و فراخ شد و زرداب از وی روان گردید . و نیز ذرب : فحش گفتن و بد زبان گردیدن .

ذرب (zareb) ا . م . ع . نیز از هر چیزی . و شغره . و مرزبان دراز و نیز زبان . و لسان ذرب و سیف ذرب : ای حدید . ج : ذرب .

ذرب (zerab) ع . ج . ذریة .

ذریات (zarebāt) م . ع . ج . ذریة .

ذربان (zarabāne) ا . ع . بصیة تشبه بدی و خلاف . یق : رماء بالذربین یعنی مهم کرد او را بدی و خلاف .

ذریة (zerbāt) ا . ع . گره گوشت . وزن زبان دراز و خیانتکار . ج : ذرب . و هسته مانند کی در کردن مردم و یا ستور پدید آید .

ذریة (zarebut) م . ع . مؤنث ذوب یعنی زن بد زبان . ج : ذریات .

ذربی (zarabā) ا . ع . عیب . ذربی (zarabbā) ا . ع . بلا و سختی و دایه .

ذریا (zarabbiyā) ا . ع . عیب . ذریا (zarabiya) ا . ع . بلا و سختی و دایه .

ذرة (zorat) ا . ع . قسمی از اوزن . ذرة (zorrat) ا . ع . آنچه از روزن در آفتاب پیدا آید . و واحد ذر یعنی يك مورچه .

ذرة (zorrat) و ذرت (zorrat) ا . پ . مأخوذ از نازی . نوعی از غله که دارای خوشه ایست بزرگ و آنرا گندم مکه و جگرگان نیز میگویند و مانند گندم یکی از نباتات گرانهات و دانه های آن غذای بیکونی است مرانسان و حیوانات را و سبز نارس این گیاه را میتوان مانند فصل بچیانوات داد و نیز برگهای خشک شده آنرا مانند کاه ستور میخورند و علاوه میتوان قند افزوده استخراج کرد .

ذرح (zarh) م . ع . ذرح الطعام ذرحاً (از باب فتح) : ذواریح انداخت در آن طعام . و ذرح الشيء فی الريح : پراپید آن چیز را باد .

ذرح (zah) ا . ع . درختی که از چوب آن پالان سازند .

ذرح (zarrah) و ذرح (zorahrah) و (zorohroh) و (zorrohroh) و ذروح (zorhuh) ا . ع . جانورکی سمی . ج . ذرايح . م . ذراح .

ذرخش (zaraxe) و (zoraxe) و (zoroxe) ا . پ . رعد و برق و درخش .

ذرذار (zarzār) ا . م . ع . رجل ذرذار : مرد پرحرف . و نیز ذرذار لقب مردی .

ذرذرة (zarzarat) م . ع . پراکندن . یق : ذرذر الحب والملح ونحوهما ذرذرة .

ذرز (zaraz) م . ع . ذرز ذرزاً (از باب سمع) : بر لذتهای دنیا فادر گردید . ذرطاء (zertā') م . ع . ذرطی فلان

ذرع (zar') ا.ب. - مأخوذ از تازی. گز بنی آتیکه بدان چیز را میبندند. و ذرع کردن: پیمودن، یا ذرع، و ذرع خیاطی و بنائی را که بدان پارچه و زمین میبندند بفارسی جشان گویند. ذرع (zar') و (zara') ا.ع. - کنار و گوشه کشت و زراعت. ذرع (zar') ا.ع. - قوت و طاقت. و سیرت و خو. و هو و واسع الذرع ای الخلیق. و ابطرت فلاناً ذرعه ای کفته اکثر من طوئه. و ضاق بالامر ذره یعنی سست و متعین شد در این کار طاقت او و بمقتضی در سبب و از مکرهات نجات نیافت. و کذا ضاق به ذرعاً. و اصل الذرع هو بسط اليد لکانه اراد شيئاً و مدالبه یدیه فلم یثله. و اقص بذرعک یعنی نرمی و رفق کنی باین خود. ذرع (zar') ا.ع. - ذرع الثوب ذرعاً (از باب فتح): گز کرد جامه را. ذرع القیء فلاناً: غلبه کرد بر فلان فی وسعت بود. و ذرع عنده: شفاعت کردنزد او. و ذرع البعیر: بانهاد بر ذراع شتر تا کسی بروی سوار شود. و ذرع فلاناً: خبه کرد فلان را بذراع از پس وی. ذرع (zara') ا.ع. - گوساله دشتی. ج: ذرعان. و امید. و ماده شتری که حیاد در پس آن رفته برصید تیر اندازد. ذرع (zara') ا.ع. - ذرع ذرعاً (از باب سمع): آشامید از خبک ذراع و یا عام است. و ذرع الیه: شفاعت کرد بسوی او. و ذرعت رجلاه: مانده گردیدند پاهای او. ذرع (zare') ا.ع. - مرد سخت بدگوی. و مرد شبنه روز و دونه. و مرد نیکو صحبت. ذرعات (zare'at) ا.ع. - ناهای تیزرو	و فراح گام و دور دور گام گذارنده بر زمین. ج: ذرعة. ذرعان (zer'an) ع.ج. - ذرع. ذرعان (zor'an) ع.ج. - ذراع. ذرعة (zor'at) ا.ع. - وسیله و سبب و جهت و هر چه بدو بدیگری پیوندند. ذرعة (zare'at) ا.ع. - واحد ذرعات. ذرعیم (zer'em) ا.ع. - میکاره بلید زبان. ذرعط (zora'met) ا.ع. - شیر شتر. و مرد آزمند و خواهنده هر چیز. ذرف (zarf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذروفاً و ذریفاً و تذرافاً: مر. تذراف. ذرف (zaraf) م.ع. - ذرف الدمع ذرفاً (از باب سمع): روان گردید سرشک. مر. تذراف. ذرفان (zaraf'an) ا.ع. - رفتار - و نرم. ذرفان (zaraf'an) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذریفاً و ذروفاً و ذرفاناً و تذرافاً. مر. تذراف. ذرق (zarq) م.ع. - ذرق الطائر ذرقاً (از باب ضرب و نصر): سرگین انداخت آمرغ. ذرق (zarq) ا.ع. - سرگین مرغ. ذرق (zorq) و (zoraq) ا.ع. - اسپ دشتی. ذرق (zoraq) ا.ع. - خندقوق. ذرقطة (zarq'at) م.ع. - ذرقط الكلام: سخن گفت. ذرم (zarm) م.ع. - ذرمت المرأة بولدها ذرمأ (از باب نصر): سقط کرد آئین بچه را و بچه انداخت. ذرملة (zarmalat) م.ع. - ذرمل ذرملة: ریخ زد. و ذرمل فلان:	ذروف (zoruf) م.ع. - ذروف فلان یا پیش میهمان نهد. ذرنوح (zornuh) ا.ع. - جانور کی سرخ رنگ و سم. مر. ذراح و ذراح. ذرو (zarv) ا.ع. - پاره تا تمام از کلام. ذرو (zarv) م.ع. - ذرت الریح الشیء ذرواً (از باب نصر): برداشت باد آتیز را و برانید و برد. و ذرأ الشیء بنفسه: پسرید آتیز و رفت. و ذرأ الحنطة: بریاد کرد گندم را تا از کاه پاک شود. و نیز ذرو: بریاد دادن خرمن. و ذرأ الشیء: شکست آتیز را. و ذرأ الطیء: بشتاب رفت آن آمو. و مسر فلان یذرو یعنی تند و بشتاب رفت فلان. و ذرافوه: خطا کرد در سخن و نا تمام گفت. و ذرأ الشیء: افاد آتیز. ذروبة (zorubat) م.ع. - ذریت هدهده ذرباً و ذرابه و ذروبة. مر. ذرب. ذروة (zervat) و (zorvat) ا.ع. - بالای هر چیز. ج: ذمری. و بالای کوهان. و کوه. و مال بسیار و ثروت. الحديث. اول من یدخل النار ذو ذروة لا یعطى حق الله من ماله ای ذرثرة. ذروح (zaruh) و (zarruh) و (zorruh) ا.ع. - جانور کی سرخ و رنگ و سم. مسر. ذرمح و ذراح. ذرور (zarur) ا.ع. - ذروری پراگندنی. و نوعی از بوی خوش. ج: اذرة. ذرور (zorur) م.ع. - ذرذراً و ذروراً. مر. ذر. ذروع (zaru') م.ع. - اسب و شتر سبک سیر فراح گام. ذروف (zoruf) م.ع. - ذرف ذرفاً و ذرفاناً و ذریفاً و ذروفاً و تذرافاً. مر. تذراف.

ذره (zarre) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 مرادۀ بسیار خردی که ایجاد آتزابا چشم نتوان
 معین کرد . و **ذرة آتش** : پاره بسیار خرد
 از آتشر . و **ذره بین** : آلتی که بدان چیزهای
 بسیار خرد را که با چشم دیده نمیشود میتوان دید .
ذره صفت (zarre-sefat) ص. پ. حقیر
 و فروتن مانند ذره .
ذره قدر (zarre-qadr) ص. پ. باندازه
 ذره و در حقیقت هیچ .
ذره وار (zarre-vār) ص. پ. ذره
 صفت .
ذری (zary) م. ع. **ذرت الریح**
 التراب **ذریاً** (از باب ضرب) : برد باد
 خاک را . و نیز ذری : بر باد کردن خرمن .
 یق : **ذری الناس الحنطة** : بر باد دادند
 گندم را .
ذری (zorā) ا. ع. آنچه از چیزی
 برافتد . و ج. ذرّوة و مذرّوة .
ذری (zarriyy) ا. ع. شمشیر بسیار
 آب و جوهر شمشیر و آب شمشیر .
ذریء (zari') ص. ع. کشت تخم افشاند .
 یق : **زرع ذریء** .
ذریات (zorriyyāt) ع. ج. ذریة .
ذریاطة (zeryālat) ص. ع. **ارض**
ذریاطة : زمین بر یک سرشت .
ذریب (zeryab) ا. ع. شکوفه و یا گل
 زرد . و ب. زرد .
ذریبا (zarayabbā) ا. ع. عیب و
 سختی و بلا .
ذریة (zorriyyat) ر (zarriyyat) و
 (zerriyyat) ا. ع. نسل و ولد و پسر و خلف و
 تنحه . ج. ذرّای و ذریات . و زن و زنان و مرأین
 معنی آخری واحد و جمع هر آن یکسان است . و کاه
 ذریة بمعنی آبء استمال میگردد . قوله تعالی : و
حملنا ذریتهم فی الفلک المشحون .

ذریح (zarīh) ع. ج. ذریحة .
ذریح (zerrīh) ا. ع. جانوری کوچک
 سرخ رنگ و سم . ج. ذرایح .
ذریحة (zarīhat) ا. ع. پشته و
 جماعت . و جانورکی سرخ رنگ و سم که
 می پرد . ج. ذریح .
ذریحی (zarīhiyy) ص. ع. احمر
ذریحی : سرخ ارغوانی .
ذریحیات (zarīhiyyāt) ا. ع. نوعی
 از شتران .
ذریرة (zarīrat) ا. ع. نوعی از بوی
 خوش . و دارویی پراکندنی . و ذرّاتی که در
 روی سطح شراب شانور و موج اند .
ذریرح (zorayrah) ا. ع. مصفر و زهر .
ذریره (zarīre) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی - نوعی از عطریات که پرگنه نیز گویند .
ذریس (zarīs) ا. پ. یک قسم از
 کبک .
ذریع (zari') ص. ع. تیزرو فراخ کام .
 و فی صفته صلی الله علیه و آله : **کان ذریع**
المشی ای واسع الحظ . و امر فراخ و
 وسیع . و مرگامرگی . و قتل **ذریع** ای
 سریع . الحدیث **فاکل اکلا ذریعاً** ای
 سریعاً کثیراً . و فرس **ذریع** : اسب سبک
 سیر تیز و فراخ قام . و كذلك **بعیر ذریع** .
 و نیز ذریع بمعنی شفیع و شفاعت کننده .
ذریعة (zarī'at) ا. ع. وسیله و سبب .
 و طریق . و موقع . ر آنچه به بود بگری پیوندند .
 و ماده شتر و جز آن که میاد در پس آن شده
 برصید تیر اندازد .
ذریعه (zarī'e) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی - وسیله و سبب . و واسطه . و هدیه
 و انعام .
ذریف (zarīf) ا. ع. اشک روان .
ذریف (zarīf) م. ع. **ذریف ذرفاً** و

ذروفاً و ذریفاً مر. تذراف .
ذریه (zorīye) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی - احفاد و اولاد مرد و زنگنه و اولاد و اولاد
 و کسان و اخلاف او . و **ذریه رسول خدا** :
 سادات .
ذش (zacc) م. ع. **ذش الرجل ذشاً**
 (از باب ضرب) : سیر کرد و رفت (لفة
 فی دش) .
ذعاذع (zaāze') ا. ع. خرما بن بلایه
 رودی . و **تقرقوا ذعاذع** : متفرق و
 پراکنده شدند این جا آنجا .
ذعار (zo'ār) ص. ع. ج. ذاعر .
ذعاریر (zaārīr) ا. ع. **ذعاریر**
الانف : آب سبز رنگ که از بینی برآید .
 و **تقرقوا ذعاریر** : پربشان و پراکنده
 شدند .
ذعاع (za'ā') ع. ج. ذعاعة .
ذعاعة (zu'ā'at) ا. ع. فرقه و گروه و
 جماعت . و خرما بن بلایه رودی . ج.
 ذعاع .
ذعاعة (za'ā'at) و (zo'ā'at) ا. ع. فاصلة
 مابین دو خرما بن درسته .
ذعاف (zaāf) م. ع. **ذعف ذعفاً** و
ذعافاً (از باب جمع) : مرد و هلاک
 گردید .
ذعاف (zoāf) ا. ع. زهر و زهر قاتل .
 ج. ذعف .
ذعاف (zoāf) ص. ع. **موت ذعاف** :
 مرگ سریع و زود کش .
ذعاق (zoāq) ص. ع. **ماء ذعاق** :
 آب تلخ و ستر که خریده نشود . و **ذعاق** :
 بیماری کفنده .
ذعالب (zaāleb) ع. ج. ذعلب . و
 ج. ذعلبة .
ذعالیب (zaālib) ع. ج. ذعلوب .

و ثوب ذعالب : جامه کهنه . و جامه ای که کناره آن پاره و آویزان باشد .

ذعالیت (za'alit) ص.ج. ثوب ذعالب یعنی ثوب ذعالب میباشد (بآه را بآه بدل کرده اند) .

ذعبان (zo'ban) ا.ع. گرگ جوان . ذعت (za't) م.ع. ذعته ذعتاً (از باب فتح) : سخت خفه کرد او را . و آنرا در خاك مالد . و رواند وی را .

ذعج (za'j) م.ع. ذعجه ذعجاً (از باب فتح) : سخت و انسد آنرا . و ذعج جاریته : گانید کبیرك خود را .

ذعذاع (za'zā') ص.ع. رجل ذعذاع : مردی که راز نتواند نگاهداشت . و سخن چین .

ذعذعة (za'za'at) م.ع. ذعذع المال و غیره ذعذعة برآکنده و جدا گردانیدن مال را . و ذعذع السر : ظاهر و آشکار کرد راز را . و كذلك ذعذع الخبر . و ذعذع الريح الشجر : سخت چپانید باد درخت را .

ذعر (za'r) م.ع. ذعرت الرجل ذعراً (از باب فتح) : ترسانیدم آن مرد را . و ذعر (مجهولاً) : ترسانیده شد .

ذعر (zo'r) ا.ع. ترس و بیم . ذعر (za'ar) م.ع. ذعر ذعراً (از باب سمع) : سرگشته گردید و مدهوش شد .

ذعر (za'er) ص.ع. سرگشته و مدهوش . ذعر (zoar) ا.ع. هرچیز مخوف و هولناك . ذعراء (za'rā') و ذعرة (zo'rat) ا.ج. است و کون .

ذعرة (zuarat) ا.ع. مرغ کوچکی که در درخت آشیانه دارد و همواره دم خود را می چپانند .

ذعرية (zo'riyyat) ص.ع. سنة

ذعرية : سال سخت محط .

ذعط (za't) م.ع. ذعطه ذعطاً (از باب فتح) : بشتاب برید گلی آنرا . یق : ذعطته المنية .

ذعی (za'y) ا.وص.ع. زهر و زهری که همان ساعت بکشد . و حية ذعف اللعاب : مار زود کشته .

ذعف (za't) م.ع. ذعف الرجل ذعفاً (از باب فتح) : زهر خوراند آن مرد را . و ذعف ذعفاً و ذعفاً و ببرد و هلاک گردید .

ذعف (za'af) م.ع. ذعف ذعفاً و ذعفاً و ذعفاً (از باب سمع) : ببرد و هلاک گردید .

ذعف (zo'of) ع.ج. ذعاف . ذعفان (za'afān) ا.ع. مرگ .

ذعفان (za'afān) م.ع. ذعف ذعفاً و ذعفاً . مرد ذعف . و ذعف ذعفاً و ذعفاً . مرد . کذعف .

ذعق (za'aq) م.ع. ذعقه ذعقاً (از باب فتح) : بانگ برزد بروی و ترسانید او را .

ذعل (za'al) م.ع. ذعل ذعلاً (از باب سمع) : اقرار کرد پس از انکار .

ذعلب (ze'leb) ا.ع. ماده شترتیزرو و شتاب . ج. ذعالب .

ذعلبة (ze'lebat) ا.ع. ماده شترتیزرو و شتر مرغ . و حاجت اندك . و كناره جامه . و آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد . ج. ذعالب .

ذعلقة (za'lafat) م.ع. ذعلقه ذعلقة : سرگشته کرد آنرا و هلاک نمود وی را .

ذعلوب (zo'lub) ا.ع. کناره جامه . و پاره خرقة . و آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد . و جامه کهنه . ج. ذعالب .

ذعلوق (zo'luq) ا.ع. كودك جالاک تیزنهم سبك روح . و گوسپند سبك جنة تنگ دهن . و نرة تیزرو مچو گندنا . و نوعی از سماروغ . و نام مرغی كوچك . و نام شمشیری . و ذعلوق ذعلوق : كلبه ای كه بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند .

ذعمطة (za'matat) ا.ع. زنبیل زبان . ذعمطة (za'matat) م.ع. ذعمطة : بشتاب برید گلی آنرا .

ذعن (za'an) م.ع. ذعن له ذعنأ (از باب سمع) : گردن داد او را و رام گردید .

ذعور (za'ur) ا.وص.ع. ترسناك . و زن ترسنده از نهمت . و سخن بید . و ماده شتری كه چون بر پستان وی دست نهد خوشترن در كشد .

ذعوط (zaut) ص.ع. موت زعوط : مرگ شتاب .

ذغ (zaqq) م.ع. ذغ جاریته ذغاً (از باب نصر) : گانید کبیرك خود را .

ذغمور (zoqmur) ا.ع. مرد كینه ور كه كینه از دلش نرود . و لجاج .

ذف (zaff) ا.ع. گوسپند . و آواز كفش با وقت رفتن .

ذف (zaff) م.ع. ذف علی الجریح ذفاً و ذففاً و ذففاً (از باب نصر) : شتاب کرد دوگشتن خسته و ثابت کرد گشتن او را و كشت آنرا . و ذف فی الامر : شتاب كرد در آن كار . و ذف الطائر (از باب ضرب) : شتاب كرد آن مرغ در پریدن . و خذ ما ذف لك : بگیر آنچه موجود شود منورترا و زود بدست آید .

ذف (zoff) ا.ع. آب اندك . ذفاری (zafārā) و (zafāriyy) ع.ج. ذفری .

وسبك بر روی زمین . و طاعون ذفیف : طاعون زود کشته . و مرگ . و خفیف ذفیف : سبک زود . و یا از اتباع است . و نیز ذفیف : نام مردی .

ذفیفه (zafifat) ص . ع . سریع وسبك . و صلوۃ خفیفه ذفیفه : نماز شتاب و سبك مانند نماز مسافر .

ذقاحه (zoqqāhat) ا . ع . مهم کنده کسی برگاهی که نکرده باشد .

ذقذاق (zaqqāq) ا . ع . نیز زبان زود گوی که در آن شتاب زدگی باشد .

ذقط (zaqt) و (zoqt) م . ع . ذقط الطائر ذقطاً و ذقطاً (از باب ضرب) : بر جست آن مرغ برآمده خود . و ذقط الذباب : رید مگس .

ذقط (zaqet) ا . ع . مرد خشنك .

ذقط (zoqat) ا . ع . مگس ویزه . ج : ذقطان .

ذقطان (zaqtān) ا . ع . مرد خشنك .

ذقطان (zeqlān) ج . ذقط .

ذقطه (zoqatāt) ص . ع . رجل ذقطه : مرد پلید .

ذقن (zaqn) م . ع . ذقنه ذقناً (از باب نصر) : گم کرد او را . و نیز زد بر ذقن او . و ذقن علی یده : نهادنخ خود بر دست خود . و کذا ذقن علی عصاه . و ذقن فلاناً : زد برپس گردن فلان بکف دست خود .

ذقن (zeqn) ا . ع . پیر فانی . و ذقن .

ذقن (zoqn) ج . ذقن و ذقنا .

ذقن (zaqn) ا . ع . ذقن (مذکر است) .

ج . ذقن و ذقن . النمل : مثل استعان بذقنه : درباره دشمنی گویند که از خواریتر از خودش یاری جوید واصله البعیر يحمل علیه ثقل فلا یقدر ینفض فیضه بذقه طی الارض .

ذفره (zafrah) ا . ع . ترة بهاری بدویی که شتر آنرا نخورد . و مؤنث اذفر .

کتیبه ذفره : لشکری که بوی زنک آهن دارد .

ذفره (zafarat) ا . ع . بوی تند و نیز خوش و یا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فصل .

ذفره (zafarat) ا . ع . پکنوع گیاهی . و روضه ذفره : مرغزار بویا .

ذفره (zafarat) ا . ع . ماده شترنخست . و ماده شتر بزرگ ذفری . و خر ذفوك درشت خلقت .

ذفروق (zofruq) ا . ع . قمع خرما . ج : ذفاریق .

ذفری (zefrā) ا . ع . پس سر و گردن . و پس گوش شتر که خوی کند و با عام است . و بق : هذه ذفری اسيلة ای مساء بلا تنوین لان الفهالالتائیت . ج : ذفریات و ذفاری (zafārā) و ذفاری (zafārīyy) .

ذفریات (zefrayāt) ع . ج . ذفری .

ذفط (zaft) م . ع . ذفط الطائر ذفطاً (از باب ضرب) : برجست آن مرغ بر ماده خود . و كذلك ذفط التیس و ذفط الذباب یعنی رید مگس .

ذفطسه (zafsat) م . ع . ذفطسی الرجل ذفطسه : ضایع کرد آن مرد مال خود را .

ذفف (zafaf) م . ع . ذفی ذففاً و ذففاً و ذففاً . م . ذف .

ذفف (zafaf) ع . خ . ذفاف و ذفاف .

ذفکر (zafkar) ا . ب . نظراسالیون که تخم کرفس کومی باشد .

ذفل (zell) و (zafi) ا . ع . قطران ترك .

ذفوط (zafut) ا . ع . سست و ناتوان .

ذفیف (zafif) ا . ع . سریع سبك .

ذفاریق (zafāriq) ع . ج . ذفروق .

ذفاف (zafāf) ا . ع . اثبات قتل جریح و زود کشتن آن .

ذفاف (zafaf) م . ع . ذفی ذففاً و ذففاً و ذففاً . م . ذف .

ذفاف (zafāf) و (zafāf) ا . ع . چیزی .

یق : ما مذاق ذفافاً . و كذلك ذفافاً .

ذفاف (zafaf) م . ع . ذافه مذاقه و ذفافاً : کشت خسته را . و کذا ذافی علیه و ذافی له و ذفی ذففاً و ذفافاً . م . ذف .

ذفاف (zafāf) ا . ع . مایه ذفاف : نیست در آن چیزی که بدان تعلق گیرد .

ذفاف (zafāf) و (zafāf) ا . ع . زهر کشته . و آب اندک و بایک و تری . ج : ذفف .

ذفاف (zafāf) ص . ع . سریع . و خفیف و سبك . و خفاف ذفاف : از اتباع است .

ذفافه (zafāfat) ا . ع . از اعلام است .

ذقه (zaffat) ا . ع . واحد ذف یعنی يك گوسپند .

ذقفه (zalzafat) م . ع . ذقفه ذقفه : کشت خسته را . و نیز ذقفه : خراپیدن .

ذفر (zafar) ا . ع . بوی تند و نیز خوش و یا ناخوش . و بوی گنده بقل . و بوی ناخوش . و آب فصل .

ذفر (zafar) م . ع . ذفر ذفراً (از باب سمع) : بوی آمد .

ذفر (zafar) ص . ع . مرد گنده بقل . و مسك ذفر : مشک نیز بوی .

ذفر (zefarr) و (zefarr) ا . ع . صلب و سخت . و شتر ذفری که بزرگ باشد . و بزرگ خلقت . و جوان چابك دراز بالا و تمام بدن .

زقن (zaqan) م.ع. زقنت الدلو
زقنا (از باب سمع) : کج گردید لب دلو
 در وقتی گویند که دلو دوخته شده باشد .
زقنا (zaqnā) ص.ع. مونت اذق زن
 دراز زنج . و زن کج فرج . و ماده شتری که
 رخت و بار آن مایل و کج گردیده باشد . ج :
 زقنی .
زقوا (zaqvā) اص.ع . مونت اذقی
 فروخته گوش ست یمنی .
زقون (zaqun) ص.ع. ناقة ذقون :
 ماده شتر سست زنج که در وقت زنج خود را
 فرو رفته دارد . و **دلو ذقون** : دلو
 کژ لب .
ذقون (zoqun) ا.ع. ج. ذقن .
ذقیط (zaqit) ص.ع. و رحل ذقیط :
 مرد بلند .
ذکا (zakā) م.ع. ذکا ذکوا و
ذکا و ذکاء . مر. ذکاء .
ذکا (zakā) ا.ع. خدوک شله زن .
ذکاء (zakā') ا.ع. خدوک شله زن .
 و تیزی خاطر . و تمام شدن دندان سال و عمر .
 یق : **بلغت الدابة الذکاء** . و ذیح و نحر .
ذکاء (zakā') م.ع. ذکت النار
ذکوا و ذکا و ذکاء (از باب نصر) :
 سخت شد زبانه آتش . و **ذکا الشاة ذکاء**
 و **ذکاء** گلو بسرید آن گوشت را و **ذکی**
الشخص ذکاء (از باب سمع) و **ذکا**
ذکا (از باب نصر) : و **ذکو ذکاء** و
ذکاوة (از باب کرم) : تیز خاطر گردید
 آن شخص .
ذکاء (zokā') ا.ع. (معرفة غیر مصروقة)
 آفتاب . یق : **هذه ذکاء طالع** . و فی
 الحديث : **احرقنی ذکاوها** ای شده
 حرها و التها بها . و **این ذکاء** : صبح بدان
 جهت که از ضوء آفتاب پیدا میشود .

ذکاة (zokāt) م.ع. ذکا الشاة ذکاء
 و **ذکاء** . مر. ذکاء .
ذکاة (zakāt) ا.ع. ذیح و نحر .
ذکار (zekār) ع.ج. ذکر .
ذکاره (zekārat) ع.ج. ذکر .
ذکاره (zokkārat) ا.ع. خرماین زر .
ذکاوة (zakāvat) م.ع. ذکو ذکاوة
 و **ذکاء** . مر. ذکاء .
ذکاوت (zakāvat) ا.پ. مأخوذ از
 تازی - تیزی فهم و ادراک و زیرکی و فراست و
 هوش و سرعت انتقال و تپش .
ذکاوین (zakāvin) ع.ج. ذکوان .
ذکذکة (zakzakat) ا.ع. زنده دلی .
 یق : **له ذکذکة اوفیه ذکذکة** .
ذکر (zakar) م.ع. ذکره ذکرآ
 (از باب نصر) : زد آنرا بر نره وی .
ذکر (zeker) ا.ع. هر چیز که بر زبان
 رود . و دعا . ج : **اذکار** . و آواز . و ستایش .
 و بلند و بزرگی . **قوله تعالى ص والقرآن**
ذی الذکر ای ذی الشرف . و نماز . و
 کتابی که در آن تفصیل دین و وضع و نهاد
 کیش و ملت باشد . و مرد توانا و دلاور و سرباز
 زنده . ج : **ذکور** . و باران سخت و بزرگ
 قطره . و سخن بلند و استوار . و رکن السود
 و حجر . منه حدیث عائشة رضي الله عنها :
فجلوا عند الذکر حتی بداحاجب الشمس .
 و آنحضرت صلی الله علیه و آله .
قوله تعالى : ارسلنا الیکم ذکرآرسولا .
 و قرآن . و انجیل . و تورات . و نام مردی .
و ذکر الحق : چک . و **اهل الذکر** :
 یهود و نصاری . و **سابق الذکر** : هر چیز
 که در پیش یاد شده باشد .

ذکر (zeker) م.ع. ذکر الله لانه
ذکرآ (از باب نصر) : خطبه کردن فلان زن
 را و یا متعرض خطبه وی گردید . و **ذکر**
حقه : یادداشت حق او را و رعایت آن نمود

و صایح ساخت . و **ذکر الشی ذکرآ**
 و **تذکارآ** : یاد کرد آنچیز را و حفظ نمود .
ذکر (zeker) ا.پ. مأخوذ از تازی .
 هر چیز که بر زبان رود و بغاظر نگاهداشت
 شود . و یاد . و شکر و ستایش و مدح . و
 مناجات . و بیان و ایراد . و **ذکر جزء** و
ارادة کل یعنی تسمیه جزء باسم کل . و **ذکر**
خدا : مناجات . و **ذکر نام خدا** : استغاثه
 بنام خدا . و **ذکر خیر** : مدح و ستایش
 و تحسین و تعریف . و **ذکر کردن** : یاد
 کردن . و حکایت کردن . و یادداشت کردن .
 و ستایش کردن . و خواندن و مناجات کردن .
ذکر (zokr) و (zeker) ا.ع. حفظ
 و یاد آوری و تذکر . یق : **هو مازال** .
منی علی ذکر او علی ذکر ای علی
 تذکر یعنی او همیشه در یاد من است . و **اجعله**
منك علی ذکر یعنی فراموش مکن او را .
و کذا علی ذکر .

ذکر (zokr) ا.ع. حدت و تیزی . و
ذو ذکر : شمشیر برنده که لبه آن تیز
 باشد .

ذکر (zakar) ارض.ع. مرد خلاف
 زن . ج : **ذکور و ذکوة و ذکار و ذکاوة** و
ذکران و ذکرة . و آهن و پولاد . و بلارک و
 مانند آن . و نره . ج : **ذکور و ذکرة** و هذا کبر
 کانهم فزواین الفعل و المضو . و **سیف**
ذکر : شمشیر آبدار .

ذکر (zakar) ا.پ. نوعی از عود
 صلیب که زر و ماده است و بشازی رود
 العبر خوانند .

ذکر (zakar) ا.پ. بلفظ زتد و پا
 زتد زر مقابل ماده .

ذکر (zakar) ا.پ. مأخوذ از تازی .
 نره و نره و کبر و فله .

ذکر (zaker) و (zakar) ص.ع.

رجل ذکر : مرد نیکو یادگیرنده . و کذا رجل ذکر .

ذکران (zokrān) ع . ج . ذکر .

ذکرة (zakrat) ص . ع . امرأة ذکرة : زنی که بمردان ماند .

ذکرة (zokrat) ا . ع . پسران و اولاد ذکر . یق : کم الذکرة من ولدک ای الذکور .

ذکرة (zokrat) ا . ع . آوازه . و باره یولاد که برتیر و جزآن باشد . و تیزی وجود مرد و شمیر .

ذکرة (zekerat) ع . ج . ذکر .

ذکر خوان (zeker-xān) ص . ب . آنکه یاد خدا ذکر میکند .

ذکری (zekerā) ا . ع . غه . مصروف و اسم مصدر است ذکر را . بقول : ذکره ذکرى .

و نیز اسم است تذکیرا . قوله تعالى : ذکرى للمؤمنین . و پند و عبرت . قوله تعالى :

و ذکرى لاولی الالباب ای عبرة لهم . و توبه و بازگشت از گناه . قوله تعالى : و انی

له الذکرى ای من این له التریبه . و ذکرى الدار ای یذکورن بالدار الاخرة و یزهدون فی الدنيا . و نیز قوله تعالى : فانی لهم اذا

جاتهم ذکریهم ای نکیف لهم اذجاتهم الساعة مذکرهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها وقتی که یاید آنها را روز قیامت .

ذکو (zakv) م . ع . ذکا ذکوا و ذکر و ذکاء . مر . ذکاء .

ذکوان (zakvān) ا . ع . دین خرد . ج : ذکاوین . و پدر قبیله ای از تازیان .

ذکوانة (zakvānat) ا . ع . واحد ذکوان یعنی یک دین خرد .

ذکوة (zektiv) ا . ع . فروزیه که بدان آتش برافروزد . و تیز کشنده . و خردی شعله زن . و سیمه : شیشه ناله .

ذکور (zakur) ص . ع . نیکو یادگیرنده . و ذکرور البقل : ترمای که دراز و ستبر باشد .

ذکور (zokur) ا . ب . مأخوذ از تازی . فزیه .

ذکور (zokur) ا . ع . بولد دمشقی . و ج . ذکر . و ج . ذکر .

ذکورة (zokurat) ا . ع . ذکورة الطیب : بوی خوشی که در آن غش ناشد همچو عود و کافور و غیر . و ج . ذکر .

ذکوریة (zokuriyyat) ا . ب . مأخوذ از تازی . مردی و صفات مردی .

ذکی (zakiyy) ص . ع . مرد تیز خاطر و تیز فهم و تند هوش . ج : اذکیاء . و شاة

ذکی : گوشت گاو بریده . و مشک ذکی : مشک تند بوی و بلند بوی .

ذکیة (zakyat) و (zokyat) ا . ع . فروزیه که بدان آتش برافروزد و تیز کشنده .

ذکیة (zakiyyat) ص . ع . مؤثذکی . و نار ذکیة : آتش شعله زن .

ذکیر (zakir) ا . ع . آمن و بولاد .

ذکیر (zakir) و (zekkir) ص . ع . نیکو یادگیرنده . یق : رجل ذکیر . و کذا ذکیر .

ذل (zell) ا . ع . روش و طریقه و حادث . ج : اذلال . و امور الله جاریة

اذلالها و علی اذلالها ای سبایا . و جاء علی اذلاله یعنی بطور . و طریقه خود آمد . و ذل الطريق : میانه راه .

ذل (zell) م . ع . ذل ذلا (از باب ضرب) : نرم و رام گردید .

ذل (zell) و (zoll) ا . ع . نرم و رام شدگی ضد صوبت شد .

ذل (zoll) ا . ع . خواروی . ضد عز و بر نرمی . و ذل ذلیل : خواروی خواسته و

بسیار خواروی . و قوله تعالى : ولم یکن له ولی من الذل یعنی نکرست دوستی و که برخلاف وی راه سپارد جهة خواروی .

و قول ابن الزبیر : بعض الذل بقى لالهل و المال : معناه ان الرجل اذا صابته خلة ضمیم یتاله فیها ذل فصر علیها کان بقى له و لاهله و ماله . و قوله تعالى : و اخض

لهما جناح الذل یعنی نرمی و مهربانی . ذل (zoll) م . ع . ذل ذلا و ذلالة و ذلالة و ذلة و مذلة (از باب ضرب) : خوار گردید .

ذلاح (zollāh) ا . ع . شیر با آب آمیخته . ذلال ذل (zalāzel) ا . ع . ذلال الناس : مردم کم پایه . و ذلال القميص : عطف دامن و یا عطف دامن دراز و در این معنی اخیر جمع ذلال و ذلالت است .

ذلاقة (zalāqat) م . ع . ذاق اللسان ذاقاً و ذلاقة (از باب مع و کرم) : فصیح و تیز زبان گردید .

ذلاقة (zalāqat) ا . ع . تیز زبانی و فصاحت . ذلال (zelāl) ع . ج . ذلیل .

ذلالة (zelālat) و (zollālat) م . ع . ذل ذلا و ذلالة . مر . و ذل . ذلان (zollān) ص . ع . ج . ذلیل .

ذلة (zellat) م . ع . ذل ذلا . و ذلالة و ذلة . مر . ذل .

ذلة (zellat) ا . ع . خواروی . ذلت (zelhat) ا . ب . مأخوذ از تازی .

خواروی و اعانت . و زلت و لغزش و غطا . ذلیج (zakh) م . ع . ذلیج الماء ذلیجاً (از باب نصر) : هفت هفت و جرعه هفت نوشید

آب را . ذلیل (zellat) ا . ع . خواروی . ذلت (zelhat) ا . ب . مأخوذ از تازی .

خواروی و اعانت . و زلت و لغزش و غطا . ذلیج (zakh) م . ع . ذلیج الماء ذلیجاً (از باب نصر) : هفت هفت و جرعه هفت نوشید

آب را . ذلیل (zellat) ا . ع . خواروی . ذلت (zelhat) ا . ب . مأخوذ از تازی .

خواروی و اعانت . و زلت و لغزش و غطا . ذلیج (zakh) م . ع . ذلیج الماء ذلیجاً (از باب نصر) : هفت هفت و جرعه هفت نوشید

آب را . ذلیل (zellat) ا . ع . خواروی . ذلت (zelhat) ا . ب . مأخوذ از تازی .

خواروی و اعانت . و زلت و لغزش و غطا . ذلیج (zakh) م . ع . ذلیج الماء ذلیجاً (از باب نصر) : هفت هفت و جرعه هفت نوشید

ذذل (zalzel) و (zolezel) ۱. ع. عطف دامن و یا عطف دامن دراز .

ذذلات (zolzolat) ۱. ع. ذذلات الناس : مردم کم پایه و کم قد و فرومایه .

ذذلة (zalzelat) و (zolezelat) ۱. ع. عطف دامن . و یا عطف دامن دراز .

ذذلة (zelzelat) ۱. ع. عطف دامن و یا عطف دامن دراز . ج : ذذلال .

ذلف (zalf) ۱. ع. ذلف الجارية ذلفاً (ازباب فتح) : گانید آن کبیرکرا . و ذلف الطعام : خورد طعام را . و یا نیک جرب کرد آنرا .

ذلف (zalf) ۱. ع. خوردن هر چیز نرمی .
ذلف (zalf) ۲. ع. ذلفت شفته ذلفاً (ازباب سمع) : برگردید لب او .

ذلف (zoll) ع. ج. اذلف و ذلفاء
ذلف (zalf) م. ع. خرد بودن بینی و راست بودن تیغه آن و یا خرد بودن بینی با باریکی و یا اندک ستبر یون بینی و راستی طرف آن (والفعل من سمع) .

ذلفاء (zalfā) ص. ع. مؤنث اذلف .
زنی که بینی آن دارای ذلف باشد . ج : ذلف .
ذلفاء (zalfā) ۱. ع. ازناهای زنان تازی است .

ذلق (zalq) اوص. ع. مجرای معود در بکره . و تیزی زبان . و تیزی ستان . و تیزی هر چیزی . و حروف الذلق : حرفهای که از کرانه زبان و لب برآید و آن شش حرف است سه تایی آنها را ذوقیة گویند که لام و راء و نون باشد و سه دیگر را شفهیه که باء و فاء و میم بود . و **لسان ذلق** : زبان تیز و صبح و کذا **لسان طلق ذلق** .

ذلق (zalq) ۲. ع. ذلق السکین ذلفاً (ازباب نصر) : تیز کرد آن کاردار . و ذلق السموم **فلاناً** : ست گردانید

فلان را با دگرم . و كذلك **ذلق الصوم فلاناً** . و **ذلق الطائر** : سرکین انداخت

آن مرغ . و **ذلق اللسان ذلفاً** : تیز زبان و صبح گردید .

ذلق (zolq) ع. ج. اذلق .

ذلق (zalaq) ۲. ع. ذلق اللسان ذلفاً (ازباب سمع) : تیز زبان و صبح گردید . و **ذلق السنان** : تیز شد آن ستان . و

ذلق الضب : برآمد سوسمار از بگ درشت بسوی نرم تر . و ذلق فلان **من العطش** : برگ رسید فلان از تشنگی . و **ذلق السراج** : روشن شد چراغ . و **ذلق الرجل** : بی آرام شد . آن مرد .

ذلق (zalaq) ۱. ع. بی آرامی .

ذلق (zaleq) ص. ع. لسان ذلق : زبان تیز . و ستان ذلق : نیزه تیز . و **خطیب ذلق** : خطیب صبح تیز زبان . و **رجل ذلق** : مرد بی آرام .

ذلق (zolaq) و (zoloq) ص. ع. لسان ذلق : زبان تیز و صبح و كذلك **لسان ذلق** .

ذلفة (zalqat) و (zalaqat) ۱. ع. تیزی هر چیزی .

ذلفة (zaleqat) ص. ع. مؤنث ذلق . یق **امرأة ذلفة** : زن صبح تیز زبان .

ذلك (zālek) و (zāleka) ع. کلفة اشاره یعنی این .

ذلل (zolol) ع. ج. ذلول .

ذلم (zalam) ۱. ع. جای فرو رفتن آب رودبار .

ذلول (zalul) ص. ع. رام . و شتر رام و راهوار . و **سحاب ذلول** : ابر بی وعد و برق . ج : ذلل و اذله . قوله تعالى :

هو الذي جعل لكم الارض **ذلولاً** فامشوا فی مناكبها یعنی قرار داد برای شما زمین را مانند شتر تند راهوار پس راه

بروید بر مناک آن و این آیه شریفه صریح است بر حرکت زمین .

ذلولی (zalavā) ص. ع. و **رجل ذلولی** : مرد رام و مطیع و متقاد .

ذلولی (ziluliyy) ص. ع. نیکو خو و نرم خو . ج : ذلولیون . و خوار . و رام .

ذلولیون (zaluliyyun) ع. ج. ذلولی .

ذلی (zaly) ۲. ع. ذلی الرطب ذلیاً (ازباب ضرب) : چید و طربا .

ذلیذلات (zolyazelāt) ۱. ع. ذلیذلات الناس : مردم کم پایه و کم قدر .

ذلیق (zaliq) ص. ع. خطیب ذلیق : خطیب صبح زبان . و **لسان ذلیق** : زبان تیز و صبح .

ذلیقة (zaliqat) ص. ع. مؤنث ذلق . یق : امرأة ذلیقة : زن صبح زبان .
ذلیل (zalil) ص. ع. خوار . ج. ذلال و اذلاء و اذلة و ذلان .

ذلیل (zali) ص. پ. مأخوذ از تازی . خوار و گهکار . و رام و مطیع و نرم راسان . و فرومایه . و بی چیز . و دون و سبکمایه .

ذم (zamn) ۱. ع. نکویش خلاف مدح . و عیب . ج : ذموم . یق : **افعل کذا و کذا و خلاک ذم** ای خلاصه ذم : یعنی بکن این کار را و نکویده نخواهی شد .

ذم (zamm) ۲. ع. ذمه ذمماً و مذمة (از باب نصر) : نکوید آنرا و سر زشته کرد . و **ذمائق الجدی** (از باب ضرب) : روان گردید آب بینی جدی . و کذا **ذم المختاط** و نحوه .

ذم (zam) و (zamn) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هجو و بد گوئی و نکویش . و **ذم کردن** : بد گفتن و هجو کردن و نکویدن .
ذم (zamm) و (zemm) ص. ع. ذم

رجل ذم : مرد نکومیده . و كذلك رجل ذم .

ذم (zem) اوص-ع . بسیار لاغر . و هالك . و تلف . و امان . و عهد . و پذیرفتاری . و عروسی . و حمایت . و جشن . و اتحاد . و مساعد .

ذم (zam) م . ع . ذماً علیه ذماً (از باب فتح) : دشوار آمد بروی .

ذماء (zemā) ا . ع . جنبش . و باقی جان در گلو بریده . و قوت دل . یق : الضب اطول شیئی ذماء .

ذماء (zemā) م . ع . ذمی المذبوب ذماء (از باب ضرب) و ذمی (از باب سمع) : جنید آن مذبوب . و ذمی ذماء (از باب سمع) و ذمی ذماء (از باب ضرب) : قوی دل گردید و آشکارا قوت دل را .

ذمار (zemār) ا . ع . چیزی که نگاهداشت آن بر مرد سزاوار بود . و حامی الذمار : کسی که حفظ میکند هر آنچه سزاوار و لایق وی باشد .
ذمارة (zamārat) ا . ع . دلاوری و مردانگی .

ذمام (zemām) و (zamām) ا . ع . حق واجب و حرمت . و آبرو . ج : اذمة .
ذمام (zemām) ع . ج . ذمة و ذمیة .
ذمام (zammām) م . ع . متهم کننده و نکویش کننده و ملامت کننده و عیب جوینده .
ذمامة (zamāmāt) و (zemāmāt) ا . ع . امان و عهد و ضمانت و کفالت . و حیا . و ضمانت جان و مال .

ذمامة (zomāmāt) ا . ع . باقی مانده چیزی .

ذمائر (zomāier) ا . ع . دایم بپلاستی .
ذمالهم (zamāhem) ع . ج . ذمیة .

ذمة (zammat) م . ع . بئر ذمة : چاه کم آب . و چاه بسیار آب . ج : ذمام .

ذمة (zemmat) ا . ع . امان و عهد و زینهار . و پذیرفتاری . و ذمة المسلمين واحدة ای هم کف و واحدة فاذا آمن احد وان کلن انی لا یقتضی احد . و طعام مهمانی . و طعام عروسی . و مردم با عهد و پیمان . ج : ذم . و اهل الذمة : یهود و ترسا و مجوس لدخولهم فی عهد الدلسین و امانهم .

ذمة (zemmat) و (zammat) ا . ع . قضی بذمته : احسان کرد بسوی وی تا نکومیده نگردد . و كذلك قضی بذمته .
ذمت (zamī) م . ع . ذمت ذمتاً (از باب ضرب) : دیگرگون و متغیر شد . و لاغر گردید .

ذمحلة (zamhalāt) م . ع . ذمحلة : ذمحلة : غلطانید آنرا .

ذمخ (zamax) و (zemax) ا . ع . يك قسم بار درختی .

ذمذمة (zamzamat) م . ع . ذمذم عطیته ذمذمة : کم کرد بخشش خود را .
ذمر (zamr) ا . ع . نکومش .

ذمر (zamr) م . ع . ذمره ذمرآ (از باب نصر) : نکومش کرد آنرا . و ذمر فلاناً علی الامر : برانگیزاید فلان را بر آن کار و سرزنش نمود تا آنکه کوشش کند .

و ذمر فلاناً : ترسانید فلان را . و ذمر الاسد : بانگ کرد آن شیر و غرید . و ذمر (سبحو) : برانگیخت شد براکاو .

ذمر (zemr) ا . ع . بلا داهی .

ذمر (zemr) و (zamer) ا . ع . دلیر . و ذمرک دیوانده . و رسا . و بسیار داری گر .

ج : انمار .

ذمر (zemerr) ا . ع . دلیر و شجاع .

ذمرة (zamerat) ا . ع . بانگ و فریاد .

ذمط (zamī) م . ع . ذمطه ذمطاً (از باب ضرب) : گلو برید آنرا .

ذمط (zamet) م . ع . طعام ذمط : طعام زود مضی .

ذهمة (zomatāt) م . ع . مرد وسا و آنکه بهر چیزی برسد . و باوقوف . و کاو ساز . و بسیار خوار . یق : رجل ذمطة .

ذمل (zamī) م . ع . ذمل البعیر ذملاً و ذمولا و ذهیلاً و ذملاناً (از باب ضرب و نصر) : نرم رفت آن شتر .
ذمل (zomol) و (zoml) ع . ج . ذمول .

ذملان (zamalān) م . ع . ذمل ذملاناً .

ذملق (zamallaq) ا . ع . مرد چابک و سریع .

ذملقانی (zamallaqāniyy) و ذملقانی (zamlaqāniyy) م . ع . رجل ذملقانی : مرد فصیح بسیار گوی . و كذلك رجل ذملقانی .

ذملقة (zamlāqat) ا . ع . چابکوسی . و یا همدیگر نرمی نمودن و ملاطفت .

ذملقی (zamallaqiyy) م . ع . مرد فصیح زبان بسیار گوی .

ذمم (zemam) ع . ج . ذمة .

ذمول (zamul) م . ع . ذمالة ذمول : ماده شتر نرم رو . ج : ذمیل و ذمیل (بشکین میم جهة تخفیف) .

ذمول (zomul) م . ع . ذمل ذمولا .

ذموم (zamum) م . ع . بسیار بی شمارنده مردم را .

ذموم (zomum) ا . ع . بدی و رگاہ و بدی .

تفسير وعيب وخطا . وج . ذم .

ذمه (zamb) ذمته الشمس ذمها
(المذنب غم) : گرم کرد آنرا آفتاب و
سخت شد بر آن گرمی آفتاب (لفظ فی دمه
بالهمزة)

زَمَه (zamah) ۱. ع. بازیچه‌ای مرکودکان
تازی را -

ذمه (zamiyah) ع. ذمه الحر ذمها
(اذباہ بمع) : سخت شد کرما . و ذمه
الرجل بالحر : سخت شد بر آن مرد
کرما . و ذمه الرمل : سخت شد گرمی
رنگها .

ذمه (zenme) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
عهده . هر چیز که شخص در ادای آن ملزم
باشد و مجبور در اجرای وی بود . و عهد و
امان و زهار . و وام و دین . و **اهل ذمه :**
مجنوس و یهود و ترسا . و **برات ذمه :** حکم
امان و حفظ . و **برات ذمه :** از زهار
خود خارج کردن ذمه خود را بری نمودن .
ذمی (zanıy) م - ع . ذمی ذمیاً و
ذمیاناً (از باب ضرب) : شتافت . و ذمعتی
و یح گذار یعنی رنج برسانیدم این چنین بویی .
و **خذ ما ذمی** لك ای ارفع لك .

ذمی (znmā) ۱. ع. بوی بد و ناخوش.
 ذمی (zemmiyy) ۲. ع. زنهاری.
 و منرب بهمد و پیمان یعنی کافر مطیع اسلام
 و جزیه گزار.

زمی (zemini) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 زنهاری - وهر آنچه بر ذمه کسی بود .

ذميّاط (zemyāt) ا.ع. دميّاط . مر .
ذميّاط .

زميان (zamayān) ذمی زمیاناً .
مر : ذمی .

ذمیر (zamiir) ۱.ع. مرد صاحب جمال.
و مرد دلیر.

ذمیل (zamil) ۱. ع. رفتار نرم و با
رفتاری برتر از علق که نومی از رفتار ستور
است.

ذمیل (zamil) م. ع. ذمل ذملا و
 ذملا . مر . ذمل .

ذميلة (zamilat) ص.ع. ناقة ذميلة
ماده شتر عناك .

زمین (zamin) ۱. ع. دمیگد پوست که بر روی اگرما و یا گرا پیدا آید . ونم . وشنم که بر دخت افند و خاک بروی نشسته گل گردد . وسیدی که برینی بزغال باشد . و چیزی مانند تخم مور که از مسام رزمه بینی بیرون آید . و کمیز . و آب ناخوش و مکرده . ر آب مانند آب بینی که از نزه تکه بر آید . و شری که از بستان گو- بند چکد .

ضمیمہ (zamim) ص.ع. و جل ذمیم :
مرد نکو عیدہ . و بشر ذمیم : جاء کم آب .
و جاء بسار آب .

ذمیمة (zamimat) اوص. ع. برجای
ماندگی. وبه ذمیمة ای زمانه تمنع الخروج.
وجیز نکویده و مذموم . و بشر ذمیمة :
چاه کم آب . و چاه سار آب .

ذمیمه (zamime) ص. پ. - مأخوذ از نازی - نکریده و بد و زشت . و صفات ذمیمه: صفتهای زشت .

ذَن (zonn) ع . ج . اذن وذناء . رج .
ذناء (zannâ') .

ذَنَاء (zannā') ص. ع. مؤنث اذن یعنی
آنکه آب از هر دو سوراخ بینی وی روان
باشد. و زنی که حیض وی نایستد. م: ذن.

ذَنَاب (zenāb) ۱. ع. رشتای که بدن
دم شتر را بتنگ آن بندند تاوی را چپ و راست
نزند و سوار را آلوده نگرداند. و سپس و آخر
هر چیزی. و آب رو میان دو پشته. ج:
ذَنَاب.

ذَنَابٌ (zenāb) ١. ع. ج. ذُنُوبٌ .
 ذَنَابٌ (zenāb) ٢. ع. ذَانِبٌ مُذَانِبَةٌ
 وَ ذُنَابًا . م. مُذَانِبَةٌ .

ذَنَابَة (zənābat) و (zonābat) ۱. ع.
آبِ رَاهَة در پستی. ونهری که از مرغزار
جانب دیگر رود. وَ ذَنَابَة الدَّهْر: اواخر
زمانه. وَ ذَنَابَة الْوَادِی: جای منتهای سیل
وادی و هو اکثر من ذَنَة الْوَادِی. ج: ذَنَاب.

ذَنَابَةٌ (zenābat) ١. ع. راه. وميانه راه.
و قرابت و خوشمهری: ذنائب.

ذُنَابَةٌ (zonābat) ۱. ع. نوك كفش .
ومیس رو و تاجم. ج: ذُنائب.

ذَنَابِي (zonābā) ^۱. ع. دم. و دم مرغ. و
دمغزه. و سپس رونندگان. و آبِی که از بینی
شتر فرود آید.

ذَنان (zanāzen) ا.ع. ذَنان
 الثوب: عطف جامه ج. ذَنَن وذَمَذَنَن.
 ذَنان (zonān) ا.ع. آبِ یَنی . وآبِ
 یَنی تَنک . رآبِ یَنی رَوان .

ذَنَانَةٌ (zonānat) ^۱ ع. حاجت. و باقی مانده چیزی هلاک شده. و باقی مانده وام. و وعده. و باقی مانده چیزی ضعیف و سست.

واصب دم دراز . ودول . و روزهای نحس .
ذنانی (zōnānā) ۱. ع. آب بینی شتر .
ذنانب (zanāneb) ۱. ع. موضعی . وج .
 ذنوب . وج . ذناب . وج . ذنابة . وج .
 مذنابة . وج . مذنابة و ذنابة .

ذنب (zanb) ۱. ع. گناه. و هر کار که
کردار آن نادر او باشد و جرم و بزه . ج: ذنوب .
و ج ج : ذنوبات .

ذنب (zanb) م.ع. ذنبه ذنباً (از باب ضرب و نصر): پس وی رفت. و ملازم وی گردید. و نگذاشت آنرا.

ذنب (zanab) ۱. ع. ذنب. ج : اذنب.
و دنالۂ چشم . و دراز از هر چیزی . و باصطلاح

میت دم تنین الفلك . و **ذنب الثعلب** : گیاهی که بدم روباه ماند . و **ذنب الخیل** : گیاهی . و **ذنب السبع** : نیز گیاهی . و **ذنب العین** : ماق اصغر . و دنباله چشم . و **ذنب الفار** : بساتنگک و لسان الحمل . و **ذنب الفرس** : ستاره ای که بدم اسب ماند . و **ضرب فلان** : بذهنبه یعنی ایستاد فلان و ثابت گردید . و **ركب ذنب البعير** : بهره ناصب و نام نام راضی و خوشنود گردید . و **ركب ذنب الريح** : پیشی گرفت و کسی بار نرسید .

ذنب (zonob) ۱. ع . ج . ذنب .
ذنبات (zanahāt) ۱. ع . **ذنبات الناس** : مردم که پاییه . و حیوانی و خدم . و سپس روندگان .

ذنبان (zanabān) ۱. ع . يك قسم گیاهی که بارزن ماند .

ذنبانة (zanabānat) ۱. ع . و واحد ذنبان يك دانه از آن گیاه .

ذنب (zōnbōb) ۱. ع . گاو دشتی .

ذنبه (zanabat) ۱. ع . **ذنبه الوادی** : جای منتهای سیل وادی . و **ذنبه الدهر** : اواخر زمانه .

ذنبی (zeneblā) و (zōnbhā) ۱. ع . دنب و ذنب .

ذنذن (zenzen) و (zonzon) ۱. ع . عطف پیراهن و یا جامه دیگر . ج : ذناذن .

ذنب (zanān) ۲. ع . **ذنب فلان** : **ذنباً** (ازباب سمع) . و **ذنب ذنباً** (ازباب ضرب) : آب تنک از بینی فلان روان گردید . و **انه لیذن** (ازباب ضرب) : بدرستی که او هلاک شونده است از نهایت پیری و یالریاماری و یا سست میرود . و **هو یذن فلان علی حاجته** : او از فلان حاجت خود میخواهد و سزاوار میکند . و **ما زال یذن فی تلك**

الحاجة : همواره در جستجوی حاجت خود بوده تا آنکه بربر آوردن آن پیروزی یافت .

ذنوب (zanub) ۱. ع . اسب دراز دم بسیار موی . و روز بسیارید . و دول بزرگ . و دول پرآب . و دولی که نزدیک پری باشد (بذکر یونث) . و حظ و بهره و نصیب (بذکر) .
قوله تعالى : ان الذين ظلموا **ذنوباً** مثل **ذنوب اصحابهم** . و گوشت پائین پشت . و گوشت سرین . و گوشت سرسری . و سرین . و قبر و گور . ج : اذنبه و ذنائب و ذناب و **ذنوب** .

ذنوب (zanub) ۲. ع . ج . ذنب .
ذنوبات (zanubāt) ۲. ع . ج . ذنوب . و ج . ج . ذنب .

ذنوبان (zanubāne) ۱. ع . بهینه تنبیه در پشت . و دو گوشت پاره ای که میان سرین و هر دو کنار پشت است .

ذنیاء (zonaybā) ۱. ع . يك قسم دانه ای که در گندم است و گندم را از آن پاک میکند .

ذنیبی (zonaybiyy) ۱. ع . يك قسم پارچه مضطبی .

ذنین (zanin) ۱. ع . آب بینی . و آب بینی تنک . و آب بینی روان .

ذنین (zanin) ۲. ع . **ذن ذنیباً** . مر . ذنب .

ذو (zu) ۱. ع . صاحب . و خداوند و تشبیه آت : **ذو** و **ذری** و جمع : **ذو** و **ذو** و **ذرون** و **ذری** و مؤنث آن : **ذات** و تشبیه مؤنث : **ذواتا** و جمع آن : **ذرات** و هو لازم الاحاطة فان وصفت به نكرة اضيفت الی نكرة و ان وصفت به معرفة اضيفت الی المعرفة بالالف واللام ولا يجوز ان تعضف الی مضمر و لالی زید و ما اشبهه فی العلمیة تقول : **جاء نی** **رجل ذو مال** . و **هذه امرأة ذات**

مال و **مررت برجل ذی مال** و **برجال وی ذمال** و **بنسوة ذوات مال** و **مکذا فی الصب** . و گاه بمعنی الذی باشد مانند **انا ذوعرفت و انا ذو سمعت** و **هذه امرأة ذو قالت کذا** فتكون ناصبة مبنية لا تظهر فيها اعراب کما فی الذی و یستوی فیها الجمع و التثنية و التذكیر و التأنيث . و **ذو الثدية** : لقب مردی که نافع نام داشت . و **ذو الجلال** : صاحب جاه و جلال و بزرگوار . و **ذو الجوشن** : لقب شرحیل پدر شمر که قاتل حضرت سید الشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام بود و انما لقب بذی الجوشن لان صدره کان نائياً . و **ذو الحاسة** : صاحب حس و دریافت . و **ذو الحجة** : ماه دوازدهم از سال تاویان . و **ذو الحركة** : جنبان و متحرک . و **ذو الحوت** : یونس پیغمبر . و **ذو الحیوة** : زنده و دارای زندگانی . .
ذو الخویصرة : لقب مردی از خوارج کان صحابياً و هو الذی قال لرسول الله صلی الله علیه و آله اعدل فقال و یحك و من یعدل اذا لم یعدل . و **ذو ذویبة** : ستاره گیسودار .
و **ذو الشهادتین** : لقب خزیمه بن ثابت صحابی شهد بدرآ و ما بعدها و کان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل حتی قتل رضی الله عنه . و **ذو الفکار** : نام شمشیر آنحضرت است صلی الله علیه و آله اعطاء علیاً سیمي لانه کان فی وسطه خط فی طوله نسیبه بفکار الظهر . و **ذو فنون** : دانشمندی که از همه علم اطلاع داشته باشد . و **ذو القدر** : قادر و توانا و قوی . و **ذو القرابی** : خویشاوند . و **ذو الائمة** : ماه یازدهم از سال تاویان . و **ذو المنن** : از اسامی الهی . و **ذو وجهین** : دارای دو معنی .
ذوا (zovā) ۱. ع . تشبیه ذو . مر . ذو .

ذُؤَابَة (zoābat) ۱. ع. گیسو. ویشانی. و جای بیرون آمدن موی پیشانی در سر. و موی بالای پیشانی اسب. و ارجمندی. و شریف و اعلای هر چیزی. و پوست پاره آویزان بر مؤخر پالان. ج: ذواب. و **ذُؤَابَة النعل**: گیسوی کفش.

ذُؤَابِل (zavābel) ع. ج. ذایل.

ذُؤَاة (zavāt) ۱. ع. پوست گندم. و پوست دانه انگور. و پوست خربزه.

ذُؤَات (zavāt) ع. ج. ذات. و ذوات الاربع: چارپا. و ذوات السموم: حشرات زهردار مانند عقرب و مار.

ذُؤَاتَا (zavātā) ۱. ع. تنبیه ذات که مؤثّر ذاباؤ باشد.

ذُؤَاد (zavād) ص. ع. رجل ذواد: مرد حامی الحقیقه. و حامی حق خرد و نگاهدارنده آن.

ذُؤَاد (zovād) ع. ج. ذاند.

ذُؤَارِع (zavāre) ع. ج. ذارع.

ذُؤَاف (zoāf) ۱. ص. ع. سرعت موت.

و زهر کشنده. و **موت ذُؤَاف**: مرگ شتاب و زود کشنده.

ذُؤَاق (zavāq) م. ع. ذاق الطعام ذوقاً و ذوقاً و مذاقاً و مذاقه و ذوقاناً (از باب نصر): چشید مزه آن غذا را و امتحان آن کرد. و **ذاق القوس**: کسید زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان را. و **ذاق ماعند فلان** ای عرف خبرته. و **ذاق فلان البأس** اذا عرفه بنزوله به. و **ذاق الرجل عسيلة المرأة و ذاق المرأة عسيلة الرجل** اذا حصل لهما حلاوة الغلاط ولذة المباشرة بالایلاج.

ذُؤَاق (zavvāq) ۱. ع. مرد ملول.

ذُؤَاقِن (zavāqen) ع. ج. ذاقنه.

ذُؤَالَة (zoālat) ۱. ع. کرک و می معرفه

غير منصرف. یق: **خشن ذُؤَالَة بالحبالة**. ج: ذلان و ذُلان. و نام مردی.

ذُؤَاهِب (zavāheb) ع. ج. ذاهبه.

ذُؤَائِب (zavāēb) ع. ج. ذُؤَابَة.

ذُؤِب (zavb) ۱. ع. شهد و آنچه در خانه زنبوران عمل باشد. و خلاصه موم.

ذُؤِب (zavb) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. گداختگی.

ذُؤِب (zavb) و **ذُؤِبَان (zavabān)** م. ع. ذاب ذوباً و ذوباناً (از باب نصر): گداخته شد. و ذابت الشمس: سخت شد گرمی آفتاب. و **ذاب فلان**: درام کرد فلان بر خوردن شهد. و **ذاب زید**: گول گردید زید پس از دریافت. و **ذاب علیه حق**: واجب و ثابت گردید بروی حق. و **ما ذاب فی یدی منه خیر** یعنی حاصل نشد مرا از وی نیکی.

ذُؤِبَان (zo'bān) ۱. ع. ذُؤِبَان العرب: دزدان و درویشان تازیان. ج: ذُؤِب.

ذُؤِبَان (zubān) ۱. ع. باقی موی و یا بشم و یا موی برگردن شتر و یا اسب و یا. و **ذُؤِبَان العرب**: دزدان و درویشان تازیان.

ذُؤِبَة (zavbat) ۱. ع. باقی مال.

ذُؤِج (zavj) م. ع. ذاج الماء ذوجاً (از باب نصر): آشامید آب را.

ذُؤِج (zauj) ص. ع. احمر ذُؤِج: نیک سرخ.

ذُؤِج (zavli) ۱. ع. رفتار درشت.

ذُؤِح (zavh) م. ع. ذاح ذوحاً (از باب نصر): سخت رفت. و **ذاح الغنم**: گرد آورد گوسپندان را.

ذُؤِد (zavd) ۱. ع. جماعت سه شتر ماده تازه یا پانزده و یا بیست و یاسی و یا

ما بین دو ونه و هر موث و لایکون الا من الاناث و یستوی فیه الواحد و الجمع اوجمع لاواحد له من لفظه کالشم او واحد جمعه اذواد. و قولهم: **الذود الى الذود ابل الى ههنا** یعنی مع ای اذاجمت القلیل مع القلیل صار کثیراً.

ذُؤِد (zavd) م. ع. ذاد الراعی ابله عن الماء ذُؤِداً و ذُؤِداً (از باب نصر): منع کرد شبان شتران خود را از آب. و **ذاد الابل**: برانداختن شتران را و دور کردن آنها را.

و **ذالشیء**: دفع کرد آن چیز را.

ذُؤِد (zovvad) ع. ج. ذاند.

ذُؤِذَح (zavzali) ۱. ع. نیتاء یعنی کسی حدث کند وقت جماع. و یا پیش از ادخال انزال نماید. و کسی که مردی نداشته باشد.

ذُؤِذَح (zavzax) ۱. ع. کسی که تنوط میکند و حدث میکند هنگام جماع. و کسی که مردی نداشته باشد و عین.

ذُؤِر (zavv) م. ع. ذُؤِره ذُؤِراً (از باب نصر): ترسانیم او را.

ذُؤِر (zur) ۱. ع. خاک و تراب.

ذُؤِر (zovar) ع. ج. ذُؤِره.

ذُؤِرَاق (zavvāq) ۱. پ. بکنتر طبای که از آرد گندم پزند.

ذُؤِرة (zurā) ۱. ع. مقدم چینه دان مرغ که در آن آب بر میدارد. ج: ذُؤِور.

ذُؤِور (zavarvar) ۱. ع. چیز اندک. یق: **ما اعطاه ذُؤِوراً**.

ذُؤِسطاریا (zusanāriā) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی: آبس زرده که با مصلح و پیش و تب همراه باشد و برنش و یا برش و زایمان نیز گویند.

ذُؤِش (zuc) ص. پ. تند خروید بد خلق.

ذوط (zavt) م. ع. - **ذاطه ذوطاً** (از باب نصر) : خفه کرد آنرا چنانکه برآورد زبان خود را .

ذوطه (zavtat) ا. ع. - تنده زردشت . ج : انواط .

ذوع (zav') ذاع ماله ذوعاً (از باب نصر) : از بیخ برکند و مستأصل نمود مال او را .

ذوف (zavf) م. ع. - **ذاف ذوفاً** (از باب نصر) : گام نزدیک و گشاده گذاشته رفت .

ذوفان (zo'fān) و (zufān) ا. ع. - زهر و سم قاتل .

ذوق (zavq) م. ع. - **ذاق ذوقاً** . مر . ذواق .

ذوق (zavq) ا. پ. - مأخوذ از تازی . چاشنی و مزه . و لذت و نشاط و خوشی و خوشحالی و شغف و ذوق کردن : چشیدن . و شغف و خوشحالی کردن . و لذت بردن . ر

ذوق زده شدن : از بسیاری خوشحالی بیجا شدن و بامزدن . و **اهل ذوق** : عیاش و شگم پرست و شهرت پرست .

ذوقان (zavaqān) م. ع. - **ذاق ذوقاناً** . مر . ذواق .

ذولان (zo'lān) ا. ع. - شمال و گرگ . وج : ذواله .

ذولق (zavlaq) ا. ق. - تیزی هر چیزی . و **ذولق اللسان و اللسان** : کرانه زبان و نیزه و تیزی آنها .

ذولقیه (zavlaqiyyat) ص. ع. - لسانی . و سه حرف از حروف الذلق یعنی لام و راه و نون .

ذونون (zo'nun) ا. ع. - نومی از تره . ج : ذآنین (za'ānin) .

ذووا (zavua) ع. ج. - ذو .

ذؤوب (zaub) ا. ع. - شتر ماده قره .

ذؤوج (zauj) ص. ع. - **احمر ذؤوج** : نیلک سرخ .

ذوون (zavun) ع. ج. - ذو .

ذووی (zavaviyy) ص. ع. - منسوب بذو .

ذوی (zavay) ا. ع. - تنبیه مذکر ذو مانند ذوا یعنی دو صاحب . و **من ذوی عدل** یعنی از دو شخصی که دارای عدالت باشند .

ذوی (zavi) ع. ج. - بذو یعنی صاحبان . و **ذوی الاحترام** : صاحبان احترام . ر

ذوی العقول : صاحبان عقل و مردمان عاقل .

ذوی (zevā) ا. ع. - گوسپندان ریزه .

ذوی (zoviyy) م. ع. - **ذوی البقل** **ذویاً** (از باب ضرب و سجع) : پژمرد آن تره .

ذویل (zavil) ا. ع. - خشک از گیاه ر جز آن .

ذویله (zovaylat) ا. ع. - مصغر ذال یعنی حرف ذال کوچک .

ذه (ze) و (zehe) ع. - اسم اشاره که بدان بمعنی اشاره کنند یعنی این زن .

ذه (zahh) ا. ع. - تیزی خاطر و نیک دانائی و ذریکی .

ذهاب (zahāb) ا. ع. - روزی است از روزهای تازیان . و وضع متداول کلام . و نام قبیله ای .

ذهاب (zahāb) م. ع. - **ذهب ذهاباً** و **ذهوباً و مذهباً** (از باب فتح) : گذشت . و **ذهب فی الارض** : رفت . و **ذهب مذهب فلان** : قصد کرد قصد و طریقه فلان را . و **ذهب فی الدین** : بدعت گذاشت در دین و دارای رای شد . و **ذهب بفلان** : برد فلان را و دور گردانید .

ذهاب (zehāb) ع. ج. - ذهب . وج . ذعبه .

ذهاب (zehāb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کوچ و روانگی و رحلت . و **ذهاب وایاب** : رفتن و بازگشتن .

ذهب (zaliab) ا. ع. - زر طلا و یونث . یق. **هی الذذهب الحمراء ج** : اذهاب و ذهب و ذهبان . و زرده تخم مسرغ . و پیمانه ای مراهل بمن را . ج : ذهب و اذهاب . وج ج : اذایب .

ذهب (zohab) م. ع. - **ذهب الرجل ذهباً** (از باب سجع) و در لغت بنی تمیم بکسر تین ناگاه درآمد آن مرد در کان زر . و متعبر ماند و غیره شد چشم او از دیدن زر بسیار .

ذهب (zahab) ا. پ. - مأخوذ از تازی . زر و طلا .

ذهبان (zohbān) ع. ج. - ذهب .

ذهبه (zeliab) ا. ع. - باران ریزه . و باران بسیار . ج : ذهب .

ذهبه (zahabat) ا. ع. - قراضه و شکاله زر و هواخص من الذهب .

ذهبی (zahabi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بزر یعنی طلائی .

ذهبی (zahabiyy) ص. ع. - منسوب بذهب .

ذهبیون (zahabiyyuna) ا. ع. - طایفه ای از معدنین .

ذهر (zahr) م. ع. - **ذهر فوه ذهراً** (از باب سجع) : سیاه شد دندانهای او .

ذهل (zahl) م. ع. - **ذهله و عنه ذهللا** و **ذهولا** (از باب فتح) : گذاشت او را بر عهد سابق و فراموش نمود و در آیه تاپروائی و یا ازجهت خستندگی نفس و بی غمی از دوستی . و **ذهلت عن الشيء و ذهلته** : غفلت کردم و فراموش نمودم آن چیز را .

ذهل (zahl) و (zohi) ۱. ع. **ذهل** من اللیل : ساعتی از شب . و جاء فلان بعد **ذهل** من اللیل ای بعد مدء . و كذلك **ذهل** من اللیل **بعد ذهل** .
ذهل (zohl) ۱. ع. درختی که آترا بشام نیز گویند .
ذهلول (zohlul) ۱. ع. اسب نجیب نیکو رفتار .
ذهن (zahn) و (zahn) ۱. ع. فهم و دانست و عقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزی خاطر . ج : اذهان .
ذهن (zahn) ۱. ع. **ذهنی عنه ذهنا** (از باب نصر) : فراموش گردانید من را از آن و مشغول کرد . و نیز ذهن : غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ قلب .
ذهن (zahn) ۱. ع. شمع و چربی و بیه و غفلت و توانائی . ج : اذهان .
ذهن (zahn) ۱. پ. مأخوذ از تازی : ادراك و فرور و فرورد و فراست و عقل و دانست و هوش و دریافت و فهم . و زیرکی . و باطن . و **ذهن کشتی** : بجا ماندن کشتی از جهت نبودن باد . و **تیز ذهن** : با هوش و تیز خاطر .
ذهن نشین (zahn-neshin) ۱. م. ف. پ. در یاد ماندگی . و مرتکز در ذهن و در یاد . و مقدر و مضمر .
ذهنی (zahn) ۱. م. ف. پ. مأخوذ از تازی . یقین و بطور اطمینان . و مرتکز در ذهن . و در یاد ماندگی .
ذهو (zahiv) ۱. ع. **ذهو ذهوا** (از باب نصر) : یزدگر و ارمون و دخود را برگردانستی کرد .
ذهوب (zahub) ۱. ا. ص. ع. نام زنی . و رزنده و در گذرنده .
ذهوب (zohub) ۱. ع. ج. ذهب .
ذهوب (zohub) ۱. ع. م. **ذهب ذهبا** و **ذهوبا** و **مذهبا** . مر. ذهب .

ذهول (zohul) ۱. ع. **ذهل ذهلا** و **ذهولا** ۱. مر . ذهل .
ذهول (zohul) ۱. ع. غفلت و فراموشی .
ذهولة (zohulat) ۱. ع. بی خبری و غفلت و بی پروائی و فراموشی .
ذهیب (zahib) ۱. ص. ع. زراندود .
ذهین (zahn) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی : دانا و با فراست و هوشیار و زیرک . و توانا .
ذی (zi) ۱. ع. مؤنث ذابعتی اسم اشاره ای که بدان بی مؤنث اشاره کنند یعنی این زن و نیز بمعنی ذی یعنی صاحب و مالک و خداوند .
مر . ذو . و ذی بال : توانا و قادر و زیر دست و بزرگوار . و **ذی الجلال** : صاحب جاه و جلال . و **ذی الحجة** : ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذی القعدة** : ماه یازدهم از سال تازیان . و **جاء من ذی نقسه** : او بعیل خود آمد .
ذی (zi) ۱. پ. مأخوذ از تازی . دارا و خداوند و صاحب و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **ذی جاه** یعنی صاحب جاه و رتبه بلند . و **ذی حق** : دارای حق و معنی و صاحب حق . و **ذی روح** : دارای روح و دارای حیوة حیوانی . و **ذی شان** : دارای لیاقت و شرافت و مشهور و بزرگوار و عظمت .
ذی قیمت : گران مایه و پربها . و **ذی هوش** : هوشیار و دانا و عاقل .
ذیا (zayyā) ۱. ع. مصغرا در صورتیکه اسم اشاره باشد .
ذیاء (zayyā) ۱. ع. اسم اشاره بمعنی این و بدین طریق .
ذئاب (zeab) ۱. ع. ج. ذئب .
ذیابیطس (ziābitos) ۱. پ. مأخوذ از یونانی . بیماری دولا ب .
ذیاج (ziyāi) ۱. ع. م. **ذیاجه ذیاجا** :

ندیمی کرد او را .
ذیاد (ziyād) ۱. ع. م. **ذاد ذودا** و **ذیادا** ۱. مر . ذود .
ذیار (zeār) و **ذیار** (ziyār) ۱. ع. سرکین خاک آیینته که بر پستان ماده شتر مانند تا چه از آن شیر نمکد . مر . ذیره .
ذیالك (zayyāka) ۱. ع. مصغراک .
ذیال (zayyāl) ۱. ص. ع. **فرس ذیال** : اسب دراز دم . و نیز ذیال : مرد دراز بالای دراز دامن خرامان باز . و **ذیال الذئب** : حیوانی که دمش بزمین کشیده میشود . و **ابو ذیال** : گاور .
ذیالة (zayyālet) ۱. ع. سوزن نخ شده .
ذیالك (zayyāleka) ۱. ع. مصغراک .
ذیان (zayyān) ۱. ع. مصغرا هرگاه اسم اشاره باشد .
ذیالك (zayyāleka) ۱. ع. مصغراک .
ذیب (zayb) ۱. ع. نجیب .
ذیب (ze'b) ۱. ع. ج. **ذیب** : رگ و حش و خانه خرد . ج : انزوب و **ذئب** و **مذئبان** . و **داء الذئب** : کرسکی . و **اضطراب الذئب** : چند ستاره خرد در پیش ذئبان .
ذئبان (ze'bān) ۱. ع. باقی مو و باقی پشم برگردن لب شتر .
ذئبان (ze'bāne) ۱. ع. م. **صفته شیه** دو ستاره است مابین عواطف و فرقدان .
ذیبان (zibān) ۱. ع. باقی موی . یا پشم موی برگردن شتر و یا اسب .
ذئبة (ze'bat) ۱. ع. مؤنث ذئب که گریه ماده باشد . و موی پیشانی . و آزاری که در گلو شتر عارض شود . و گشادگی میان دو پهلوی بالان و زین . و چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کومه زین باشد و میگردد فرود سر کتف ستور و یا .

ضرب) : دامن کشید . و خرامان و دامن
کشان رفت . و صاحب ذیل و دامن گردید .
و **ذال بذنبه** : برداشت دم خود را . و
ذالت المرأة : لاغر گردید آن زن . و
ذال الشيء : آسان و سبک گردید آن چیز .
و **ذات حاله** : فروتر شد حال او . و
ذال الیه : گستاخی نمود .
ذیل (zayl) ا.ب . - مأخوذ از تازی -
دامن . و سپس و آخر هر چیزی .
ذیلان (ze'lān) ع.ج . ذواله .
ذیم (zaym) م.ع . ذم ذیماء ذاماً -
مر . ذام .
ذیم (zaym) و (zim) ا.ع . عیب .
ذیمری (zaymariyy) و (zaymoriyy)
ا.ع . مرد ذیرک نیز خاطر شکفت آرد .
ذین (zin) و (zayn) ا.ع . عیب .
ذیوخ (zoyux) ع.ج . ذیح .
ذیوع (zoyu') و **ذیووعه** (zoyu'at)
م .ع . ذاع ذیووعاً و ذیووعه . مر .
ذیح .
ذیول (zoyul) ع.ج . ذیل .
ذیوی (zayaviyy) ع . منسوب باسم
اشاره ذیت .
ذیه ذیه (zayyah-zayyah) ع . اسم اشاره
یعنی این و این چنین و چنین .

یعنی در سرشکهای تو دم زدن نخصتاك است .
ذیره (zirot) ا.ع . سرگین مخلوط بختاك
قبل از مالدین یستان و پس از مالدین آنرا
ذیار گویند .
ذیع (zay') و **ذیعان** (zaya'an) م .
ع . ذاع الخبر ذیعاً و ذیعاناً و ذیووعاً
و ذیووعه و ذیووعه (از باب ضرب) :
پراکنده گردید آن خبر . و **ذاع السر** :
فاش شد آن راز .
ذیووعه (zay'u'at) م .ع . ذاع
ذیووعه . مر . ذیع .
ذیفان (ze'fān) و **ذیفان** (zifān) و
(zayfān) و (zayafān) ا.ع . مرگ . و
وزهر . و سم قاتل و کشنده .
ذی قعده (zi-qa'de) ا . ب . نام
ماه یازدهم از ماههای تازی .
ذیل (zayl) ا.ع . دامن . و آخر
هر چیزی و سپس آن . و **ذیل الريح** :
بادی که زمین را روید . و نشانهائی که در
ریگ از وزش باد پدید آید همچو نشانهائی
که از کشش دامن باشد . و **ذیل القرس**
و غیره : دم اسب و جزآن . و آنچه فرومشته
باشد از هر چیزی . ج . اذیال و اذیل و ذیول .
و **ذیل ذائل** : خواری و رسوائی .
ذیل (zayl) م .ع . **ذال ذیلا** (از باب

ذیه ذیه (zayyata-zayyata) و **ذیت**
ذیت (zayt-zayta) ع . اسم اشاره یعنی
این و این . و بدین طریق . و بدین وضع .
ذیج (zayj) و (zij) م .ع . **ذاج**
الماء ذیجاً و ذیجاً (از باب ضرب) :
آشامید آب را .
ذی حجه (zi-hejje) ا . ب . نام ماه
دوازدهم از ماههای تازی .
ذیخ (zix) ا.ع . گرگ . و مرد دلیر .
و اسب نجیب نیکو رفتار . و بزرگی . و بزرگ
سالی . و خوشه خرما . و ستاره ای سرخ رنگ .
و کفتار ز بسیار مو . ج . ذیوخ و اذیاخ
و ذیخه .
ذیخه (zixat) ا.ع . کفتار ماده -
ذیخه (zeyaxut) ع . ج . ذیح .
ذنداء (ze'zā) م .ع . **ذأذأ ذأذأ**
و **ذذذاء** . مر . ذأذأ .
ذئر (zuer) ص .ع . دلیر و خشنك .
و **امراه ذئر** : زن ناساز وار با شوی .
ذیر (zayr) م .ع . **ذاره ذیراً** :
(از باب سمع) : ناخوش و مکروه داشت
آنرا .
ذیره (znerl) ا و ص .ع . ناپسند .
و سختی . و سختی حرب . و قولهم : **شؤنك**
ذیره : ای دموك نجات نفس كتفس النضبان



و (re). حرف دوازدهم از الفبای مافاریان و حرف دهم از الفبای ایتی و حرف بیستم از الفبای اجدی و آنرا رای قرشت و یا رای غیرمنقطه و یا رای مهمله گویند و در حساب جمل دویست بشمار آید و این حرف در زبان پارسی گاه بنین بدل شود مانند کنار و کناغ بمعنی کناره دویا و یا رودخانه. و گاه بگاف فارسی مانند ریماز و گیماز: نوعی از جامه نفیس. و بیشتر بلام مانند چنار و چناروسیر و بیل بمعنی تماشا و گردش و دیوار و دیوال. و گاه بنون مانند انبار و انبان و استوار و استوان. و گاه بهاء چون هویر و هو به معنی دوش و شانه آدمی. و گاه چون در آخر کلمه‌ای درآید علامت نسبت باشد مانند له بمعنی شراب و لهر که شرابخانه و میخانه است.

وَأ (re') ع. کلمه‌ای رای پری مخفف ارء (er'a) یعنی بین.

وَا (rā) ب. کلمه‌ای ربط که بیشتر در آخر مفعول آنرا درمی آورند. مانند فلان این کار را کرد. و گاه بمعنی برای باشد

مانند خدا را یعنی برای خدا. و گاه افاده معنی بیست کند مانند قضا را یعنی بسبب قضا. و گاه بمعنی جهت و از برای آید مانند درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست یعنی از برای درد عاشق. و گاه افاده معنی تعویض کند مانند هزار روپیه را اسمی خریدم یعنی بموض هزار روپیه. و نیز گاه بمعنی پس از و بعد از این باشد مانند اندک وقتی را یعنی پس از اندک وقتی.

وَأ (rā) ب. مأخوذ از رای تازی. بمعنی بیش. مانند شخص روشن را یعنی شخص بهیر دانا. و وزیرای فیک را یعنی وزیرای خردمند دانا.

وَأ (rā') ع. نام حرف ر. و بکنوع درختی. و کف دریا. و کنه‌ای بزرگ و ضخیم.

وَأَعَة (rā'at) م. ع. رای رؤیة و راعة. مر. رؤیة.

وَأَعَة (rā'a) ص. ع. مرد بسیار رؤیة و صاحب فراست و هوشمند و زیرک.

وَأَب (ra'āb) ص. ع. مرد مصلح. و شکسته بند.

وَأَبَیل (rābīl) ع. ج. رنبال و ریبال.

وَأَس (ra'ās) ا. ع. سر دیک فروش و آنکه سر دیک میفروشد.

وَأَفَة (rāfat) م. ع. رأی رأفة و رء آفة و رء آفا. مر. رافة.

وَأَب (ra'ab) ا. ع. گله هفتاد سر. و مهر بزرگ. و شکاف خنور. ج: وئاب.

وَأَب (ra'ab) م. ع. رأب صدعه رأباً (از باب فتح): پیوند کرد شکاف آنرا و فراهم آورد درز آنرا. و رأب ینهم: اصلاح نمود و نیکو کرد میان آنها را. و رابء الارض: روئید سبزه زمین پس از بریدن آن.

وَأَب (rāb) ا. ع. مقدار. و واب کذا ای قدره.

وَأَب (rābb) ا. ع. شوی مادر. الحدیث: کان یکره ان یزوج الرجل امرأة رابه.

و پیوندی که در میان دو کس بواسطه دوستی و آشنائی پیدا میشود . رابع (rābe) ۱. ع . چهارم . و شتر نوبت آید رسیده در روز چهارم : ج . رابع . و حمای ربع . رابع (rābe) ص . ع . رابع رابع : بهار بسیار فراخ یا ارزانی . رابعاً (rābe'an) م ف . پ . - مأخوذ از تازی - چیزی که در مرتبه چهارم باشد . رایغ (rābeq) ۱. ع . آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن . و نام وادی مابین حرمین نزدیک دویا . و از اعلام است . رایغ (rābeq) ص . ع . عیش رایغ : زیست با ناز و نعمت . و ربيع رایغ : بهار بسیار فراخ یا ارزانی . رآبل (raābel) ع . ج . رنبال . رأبلة (ra'balat) ۱. ع . کزپی و زیرکی . و فعل ذلك من رأبلته ای من غبه و دعه . رأبلة (ra'balat) م . ع . آمده و خرامان و نا توانا و رقت . رأبلة (rābelat) ۱. ع . هر گوشت پاره شتر . و شکم ران . و گردا گرد پستان . رأبلتان (rābelatāne) ۱. ع . تشبه رأبلة یعنی قسمت گوشتی هر دو ران . رأبن (rāben) ۱. ع . آنجای از مردم که از ران که قسی از موز است پوشیده میشود . مر . ران . رأبو (rābu) ۱. پ . یک قسم گلی بهاری . رأبی (rābi) ص . ع . فزون شونده و گوانده . و پر بلندی و پشته برآینده . رأبیه (rābiyat) اوص . ع . بلندی و پشته . و فزونی . قوله تعالى : فاخذهم اخذة رأبیه ای زائده شونده . رآبیل (raābil) ع . ج . رنبال . رأپورت (rāport) ۱. پ . - مأخوذ از فرانسه - خبر و اخبار . و رأپورت دادن :	رأبة (rāibat) ۱. ع . زن پدر . رأبج (rābej) ۱. ع . پر . و سیراب . رأبج (rābeh) ۱. ع . شتر بچه از مادر جدا شد . ج : رَبع . رأبج (rābeh) ص . ع . سود برنده از تجارت . و مال رأبج : مال دارای سود . رأبحة (rābehat) ص . ع . تجارة رأبحة : خرید و فروخت با سود . رأبد (rābed) ۱. ع . گنجینه دار و خوانه دار . رأبض (rābez) ۱. ع . مقیم رسا کن . رأبضان (rābezāne) ۱. ع . بیخه تشبه ترك و حبشه . رأبضة (rābezat) ۱. ع . ملائکای که با آدم ابو البشر بر زمین فرود آمدند . و سحله حجة که زمین از آنها خالی نباشد . و مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده . و در چشم زدگی گویند : فلان مأیوم رأبضة یعنی چشم زده فلان بر نخیزد و در حال ببرد . رأبط (rābet) ۱. ع . راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیا رانیده . رأبط (rābet) ص . ع . نفس رأبط : نفس واسع و فراخ . و فلان رأبط الجأش : فلان سخت دل و شجاع و دلیر است . رأبطة (rābetat) ص . ع . جیش رأبطة : لشکر گران بهم پیوسته . و نیز رأبطة : علاقه مابین دو چیز . ج : روابط . رأبطة (rābete) ۱. پ . - مأخوذ از تازی - علاقه . و آنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . و هر چیزی که بتنگی بچیز دیگر داشته باشد . و سلسله و زنجیر . و کلمه پاورقی یعنی کلمه ای که در پائین صفحه نویسد و بعین همان کلمه ای باشد که در اول سطر صفحه بعد نوشته میشود . و رأبطة آشنائی : ارتباط

اخبار کردن و خبر دادن .

رأت (ra't) و **رات** (rāt) ۱. ع .

بلغت مردم یمن کاه و تین . ج : ووات و یا

روات (rovāt) .

رأتب (rāteb) ۱. پ . روز مره و وظیفه .

رهره و نصیب . و بهره از ضروریات معاش .

رأتب (rāteb) ص . ع . امر رأتب :

کار ثابت و برجای و برقرار .

رأتب (rāteb) ۱. ع . - مأخوذ از فارسی -

بهره هر روز از خوراك حیوانات بخصوص

سگ و فیل . و وظیفه بومیه .

رأتبه (rātebat) ص . ع . مؤنث رأتب .

رأتبه (rātebe) ۱. پ . وظیفه سالیانه .

و وظیفه و مواجب . و وظیفه بومیه .

رأتبه خوار (rātebe-xār) و **رأتبه**

خور (rātebe-xor) ۱. پ . وظیفه خوار .

رأتج (rātej) ۱. ع . نام قلعه و حصاری .

رأتج (rātex) ص . ع . عجین رأتج

ای رقیق . و كذلك طین رأتج .

رأتع (rāte) ص . ع . جمل رأتع :

شتر چرنده . ج : رأتع و رأتع و رأتع (rotta')

و رأتع . و نیز رأتع : پوینده و سیر کننده .

ج : رأتعون .

رأتعون (rāteuna) ع . ج . رأتع .

رأتق (rāteq) ۱. ع . کسی که رخته و

شکاف را بند کند . ج : رتقه .

رأتق (rāteq) ۱. پ . - مأخوذ از تازی -

کسیکه بند و بست کار بدست وی باشد . و

رأتق وفاق : تمشیت دهنده و کار گزار

و مصلحت گزار .

رأتلة (rātelat) ۱. ع . زن کوتاه بالا .

رأتم (rātem) ص . ع . ثابت و برجای .

یق : هومازال رأتمآ .

رأتی (rāti) ۱. ع . مرد دانا و عالم و مرد

راحات (rāhāt) ع. ج. راحة .

راحة (rāhat) ا. ع. پنجه . ج. : راح وراحات . و زمین هموار پست روایتند گیاه.

وزن باشوی . و گشادگی سرای . و نوردهامه .

و شادمانی و آسایش و درو که بحصول یقین

حادث شود . و نام چند موضع . و موضعی

بیلاذ خرواعه و آنرا روزی است مرتازبان را .

و ترجمه علی‌القی من الراحة یعنی بی

چیز گذاشتم او را . راحة القلب : گامی .

و بیت الراحة : پای‌خانه . و ذو الراحة

لقب شمشیر مختار بن ابی عبید .

راحة (rāhat) م. ع. راح المعروف

راحة (از باب سمع) : شادمانی و سبکی گرفت

از احسان کردن . و راحت یده لکذا :

سبک دست شد . الحديث : من راح فی

الساعة الثانية : یعنی چست و سبک شد بسوی

آن . و راح الفرس : جدا نگاه داشته شد

آن اسب مانند فعل . و راح الشجر :

برگ‌پیاورد آن درخت . و راح منك معروفا :

رسید از تو احسان را .

راحة (rāhat) ا. پ . مأخوذ از

تازی - آسودگی و آسایش و استراحت . و

فراغت و آرامش و رستی . و عیش و شادمانی .

و کف دست .

راحة آزار (rāhat-āzar) ص. پ .

آنکه برهم میزند آسایش دیگری و در رنج و

آزار میاندازد وی را .

راحة افزا (rāhat-afzā) ص. پ .

افزون کننده آسایش و خاطر نواز .

راحة قر (rāhat-qar) ص. پ . آسوده

تر . و فرجش تر .

راحة طلب (rāhat-talab) ص. پ .

جوینده آسودگی و فراغت و یکاری . و یعار

و تبیل .

تازی - برگشت کننده و واپس آئنده و باز

آئنده . و باصطلاح نجوم کوکب راجع :

سیاره‌ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج

بنظر میاید . و نیز راجع : منسوب و متعلق

و دایر چنانکه گویند این کار راجع

بشماست .

راجعة (rājeat) ا. ع. پارگین . و ناقة

دویم که از بهای ناقة اول مثل آن خریده باشند .

و حوض و برکه‌ای که در آن آب راکه شود .

راجعون (rājeuna) ع. ج. راجع .

راجف (rājel) ا. ع. تب لرزه .

راجفة (rājeat) ا. ع. نفخة اولین

مورسرافیل و نفخة دومین را رازقه گویند .

راجل (rājel) ا. ع. پیاده خند

سوار . ج. رجال و رجالة و رجال و رجال و رجال

و رجلان و رجلة و راجیل . و ناقة راجل :

ماده شتر بی پستان بند بابیعه خود .

راجلة (rājelat) ا. ع. تکه‌ای که چوبان

بران متاع خود را بار کند .

راجم (rājem) ص. ع. فاخته . و ناباک .

و سنگ انداز .

راجن (rājen) ص. ع. خورکده و الف

گرفته بجائی . و رام و خانگی و دست پرورد .

راجة (rāje) ا. پ . لقب کسی که در

هند حکومت داشته باشد .

راجی (rāji) ا. ع. امیدوار . و

سؤال کننده . و شفیع . و مرید و تابع .

راح (rāh) ا. پ . نوائی از موسیقی که

راح بقانیز گویند . و راح روح : نام

پرده‌ای از پردمعی بارید .

راح (rāh) ا. ع. می . و شادمانی .

و رحمت . و ج . راحة . و يوم راح :

روز باد سخت .

راح (rāh) م. ع. راح رواحاً و

رقوفاً و راحاً و رباحه . مر . و راح .

با معرفت . و عالم ربانی که علم او انکسائی

نباشد .

رائیان (rātiyān) و رائیانج (rātiyānej)

و رائیانه (rātiyāne) ا. پ . صغ

درخت صنوبر .

رائین (rātin) ا. ع. نوعی از سغز .

رائینج (rātinaj) ا. پ . رائیانج .

رائع (rāʿi) ص. ع. مرد حریص و طامع

و دارای آز . ج. : راثون .

رائعات (rāseat) ع. ج. رائة .

رائعة (rāseat) ص. ع. مونث رائع

زن حریص و طامع و دارای آز . ج. : رائعات و رائع .

رائئون (rāseuna) ع. ج. رائع .

راجبة (rājebat) ا. ع. پیوند بیخ انگشت .

و شکم مفصل انگشت . و استخوان انگشت . و پیوند

استخوان انگشت . و پشت استخوان انگشت . و مابین

پیوند های انگشتان و استخوان سر انگشت .

و پیوند نزدیک سر انگشت . و منخرج آواز خر .

ج. : رواجب .

راجح (rājeḥ) ص. ع. چریده و با

فرونی . و غالب آمده . و بلة ترازوی مایل

شده . و امرأة راجح : زن بزرگ‌سری .

ج. : رجح و رجیح و رجح (rojḥ) .

راجز (rājez) ص. ع. اوجوزه خوان .

راجس (rājes) ص. ع. کسی که

مرجاس درجه‌ای اندازد . و صاحب راجس :

اگر بر نهد .

راجع (rāje) ص. ع. برگشت کننده .

ج. : راجعون . و زنی که شوهرش بمیرد و

بخانه پدر و مادر باز گردد و اما المطلقه نهی

المردودة . و مرغ که از گله خود باز گردد .

و ماده شتر و ماده خر که دم بردارد و کمیز

بطوری اندازد که آبست نماید و چنان نباشد .

ج. : رواجع .

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راجع (rāje) ص. پ . مأخوذ از

راحت فروش (râhat - faruc) ص. پ. یعار و تبیل .
راحت فشان (râhat-fecân) ص. پ. آسایش دهنده و دلنواز و تسلی دهنده .
راحت گاه (râhat-gâh) ا. پ. محل فراغت و جای آسایش .
راحت نشین (râhat-necin) ص. پ. آنکه آسوده و فارغ البال می نشیند .
راحتی (râhati) ا. پ. آسایش و فراغت و آیزن و وقع .
راحل (râhel) ص. ع. کوچ نماینده .
 ج : رحل (rohhal) . و مسافر . و سالار مسافرن و آنکه حکم بکوج کردن میدهد .
راحلة (râhelat) ا. ع. ستور بارکش .
 و شتر سواری خواه نر باشد و یا ماده . و ماده شتر بارکش . ج : وواحل .
را حله (râhele) ا. پ. مأخوذ از تازی . ستور بارکش . و مرکب و ستور سواری .
راحم (râhem) اوص. ع. بخشاینده و رحم کننده . ج : راحمون . و شاة راحم : گوشتند آماییده زهدان .
راحول (râhul) ا. ع. بالان شتر .
راحوالات (râhulât) ا. غ. بالان متفش .
راحیل (râhil) ا. ع. نام زن یعقوب یغمبر که مادر یوسف باشد .
راخ (râx) ا. پ. غم و اندوه بسیار . و رای و گمان و اندیشه .
راخم (râxem) ص. ع. ماکیان تنغم در زیر بال گرفته .
راخی (râxi) ص. پ. رجل باخ : مرد فراخ زیست .
رأد (ra'd) ا. ع. زن جوان نیکو و **رأد الارض** : خالی بودن زمین از گیاه .

و **رأد الضحی** : غایت چاشت و ارتفاع آن . و **رأد اللحی** : بن ویش . ج : ارداد .
راد (râd) اوص. پ. کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت . و شجاع و دلآور . و حکیم و دانشمند . و سخن گوی و سخن گزار . و قسه خوان . و دیوار و حصار . و انبار و مخزن . و **رادخانه** : دیوار های خانه .
راد (râd) ص. ع. رجل راد : جوینده آب و علف .
رادد (râdd) افا. ع. ردکنده و منع کننده و پس آورنده و عقب نشاننده . و باطل کننده .
رادبو (râdbu) و (râdbov) ا. پ. چوب عود .
رأدة (ra'dat) ا. ع. زن جوان نیکو .
رادة (râdat) ص. ع. امرأة رادة : زنی که در خانه همسایه ها بسیار آمد و رفت نماید . و **ریح رادة** : باد نرم .
رادة (râdat) ع. ج. راند .
رادة (râddat) ا. ع. چوبی که در مقدم گردون بارکشی می بندند . و رجوع و منفعت و فایده . یق : **هذا الامر لارادة له** ای لافائدة فيه ولا رجوع .
رأدع (râde') ص. ع. باز دارنده .
 ج : رادعون . و آنکه در وی اثر بوی خوش باشد .
رادعات (râdeat) ع. ج. رادعة .
رادعة (râdeat) ا. ع. پیراهن یسه یزعفران و یابدیگر بوی خوش .
رادعة (râdent) ص. ع. مؤنث رادع .
 ج : رادعات و روادع .
رادعون (râdeuna) ع. ج. رادع .
رادفی (râdef) ص. ع. پیروی کننده .
رادفة (râdefat) ا. ع. شاخ فرو نیکاز

تنه خرماین برآمده باشد . و خطوط چربی در بدن . و سرین زن . ج : روادف . و کار سخت تراز کار اوارل . و نفخة دویم صوراسرافیل .
 و قوله تعالى : **اتبعها الرادفة** . مر . ردف .
رادمنش (râd-manec) اوص. ع. کریم طبع و سخا پیشه .
رادن (râden) ا. ع. زعفران سرخ زردی آمیخته .
رادنی (râdeniyy) و **رادنية** (râdeniyyai) ص. ع. سرخی زردی آمیخته .
 یق : **بغير رادنی و ناقة رادنية** ای خالطت حمرة صفرة .
رادوف (râduf) ا. ع. پیه و جربش .
 ج : روادیف . و نام مردی .
راده (râdde) ا. پ. مأخوذ از تازی . باصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوف راز تو افتاده را . که در حاشیه نوشته اند .
رادی (râdi) ص. ع. متردی و افتاده و ساقط شده .
رادی (râdi) ا. ع. شیریشه .
راذم (râzem) ص. ع. ناقة راذم : ماده شتری که شیر راند . و **شاة راذم** : گوشتندی که شیرش از کثرت روان باشد .
راذنات (râzenât) ا. ع. ووستا های چنبد .
رار (râr) ا. ع. مغز استخوان تباه شده و گداخته از لاغری .
رأراً (ra'ra') ص. ع. امرأة رأراً : زن آراسته چشم . و **رجل رأراً** : مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را .
رأراء (ra'râ') ص. ع. امرأة رأراء : زن آراسته و زیباداده چشم .

رأاة (ra'raat) ص . ع . امره
رأاة : زن آراست و زینت داده چشم .
رأاة (ra'raat) ص . ع . رأراً
رأاة : برگرداندن سیاهی چشم را و حرکت داد آنرا و نیز نگرست . و **رأراً الغنم** : خواند گوسفند را بلفظ آرا . و **رأراً السحاب** : درخشید ابر . و **كذلك رأراً السراب** : در آت عیناه : برگردیدند چشمهای او . و **رأرات المرأة بعینها** : آراست و زینت داد آن زن هر دو چشم را و رخسایت آنها را . و **رأرات** : دید درآینه .
ورأرات الغنم : جنبانیدند آموان دهمای خود را .
راز (rāz) ا . پ . نهانی . و سر و اسرار و رمز و آنچه در دل نهفته باشد . و پوشیده و پنهان نهفته . و رنگ و لون . و خار پست . و زنبور سرخ . و بنا و گلکار . و شهر ری . و مردم این شهر . و قریای نزدیک بسینوار . و نام پادشاهزادهای . و **باد راز** : مردم قزوین بادی را گویند که از جانب ری میوزد .
و راز آب : عکسی که در آب افتد . و **راز دادن** : رنگ کردن بر رنگ زدن . و **راز دل آب** : دلویت و تری آب که باعث نمیرد آمدن نباتات میگردد . و عکسی که در آب افتد . و مطلق رستی و سبز شدنی و رویتنی .
و راز دل زمانه : آفتاب . و **راز زمین** : سبز و گل و لاله . و **راز نهان** : سرمنفی که از همه کس پوشیده باشد . و پنج چیز پنهان و مخفی : اول باران دوم آنچه در دوح است از نور ماه سیوم فردا چهارم خواهد شد چهارم بر کدام زمین مرگ . در میرسد پنجم رزق و روزی که فردا چه خواهیم خورد . و **راز نهان خاك** : نباتات که بتدریج از خاک برمیایند . و **راز نهفته** : و از پنهان و مخفی .
راز (rāz) ا . ع . مهتر بنایان و معمار .

ج : رازة . الحديث : **كان راز سفينة**
فوح جبرئیل ای راس مدبری السفينة .
رازبان (rāz-bān) ا . پ . صاحب راز .
و کسی که سخن ارباب حاجت را بر عرض پادشاه رساند .
رازپنهانی (rāze-panhāni) ا . پ . سرنگشتی که رهمه کس پوشیده باشد .
رازة (rāzat) ا . ع . ج . رلف .
راز جوی (rāz-juy) ص . پ . تنشیش کننده اسرار .
رازح (rāzeh) ص . ع . شراکتاده از لاغری . ج : رزح (rozzah) و رزحی (rhzāh) و رزاحی .
راز دار (rāz-dār) ا . ص . پ . امین و امانت دار و وفادار و صادق و سرنگاهدار . و بنای سفت کار .
راز داری (rāz-dārī) ا . پ . امانت داری و سرنگاهداری و امانت و دیانت . و پنهانی و پوشیدگی .
رازدان (rāz-dān) ا . ص . پ . واقف بر اسرار و مطلع بر رموزات . و **رازدان اسرار ناشنیده** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .
رازق (rāzeq) ا . ع . روزی دهنده . و از انامهای الهی .
رازقی (rāzeqi) ا . پ . نوعی از انگور . و تخم کتان . و يك قسم گلی سفید و بنایت خوشبو .
رازقی (rāzeqiyy) ا . ص . ع . ست و ضعیف از هر چیز . و نوعی از انگور سپید دراز .
رازقیة (rāzeqiyyat) ا . ع . جامه کتان و سپید . و می .
رازك (rāzak) ا . پ . نام گیاهی درانی که بزبان فرانسه هارلون گویند .

رازکش (rāz-kac) ا . ص . پ . افسا کننده راز و خائن اسرار .
رازگاه (rāz-gāh) ا . پ . مغزین اسرار .
رازم (rāzem) ص . ع . شتر بر زمین مانده از لاغری . ج : رزام . و **فاقه رازم** ای ذات رزما یعنی ماده شتری که برای بیجه خود از گلو صدا کند .
رازیان (rāz-niyāz) ا . پ . عاشق . و اسرار . و برگونی . و ترهات .
رازه (rāze) ا . پ . - و راز . و پوشیده و پنهان نهفته . و اسرار دل .
رازی (rāzi) ص . پ . منسوب و متعلق بری . و **ابوبکر محمد رازی** : از اطباء بزرگوار و حکمای عالیمقدار از اهالی ری در ۳۲۰ هجری وفات نمود .
رازی (rāziyy) ص . ع . مردم منسوب بری .
رازیام (rāzyām) ا . پ . بادبان و رازیانه .
رازیانج (rāzyānaj) ا . ع . مأخوذ از رازیانه فارسی و بمعنی آن .
رازیانه (rāziyāne) ا . پ . گیاهی درانی و معطر از طایفه چتری که بادبان نیز گویند . و **رازیانه رومی** : اینسون .
رازینه (rāzine) ا . پ . پلکان . و معبری که دارای پله باشد .
راژ (rāj) ا . پ . کپه و توده . و خرمن غله پاک نکرده .
رأس (ra's) ا . ع . سر . و سر هر چیز . و سرور . و سروران . یق : **هو رأسهم** و **هم رأسهم** اذا كثروا و عزوا . ج : **ارؤس و رؤس و یارؤوس** و **اعد کلامك من راس** یعنی از سر بگوی . و **راس آية** : آخر آیه . و **علی راس ستین** یعنی آخر شصت سال . و **دانت علی راس امرك** : تو بر سر کار خویشتی . و **رهیت منك فی**

را آسی (rāsā) ع.ج. رأساء . راسی (rāsi) ص.ع. محکم واستوار و برجای مانده و ثابت و غیر متحرک . ولنگر انداخته شده مانند کشتی . راسیات (rāsīāt) ع.ج. راسیه . و جبال راسیات : کوههای محکم راستوار . راسیه (rāsīyat) ص.ع. قدر و راسیه : دیک بزرگ که جهت کلانی همواره بر یک جای ماند . ج : رواسی و راسیات . راش (rāc) ا.پ. توده و انبار غله پاک شده از کاه بر آورده . راش (rāc) ا.ع. پرمخ . و جمل ذوراش : شتر بسیار موی در هر دو گوش و روی . راش (rāc) ص.ع. رمح راش : نیزه ست و ضعیف . و جمل راش : شتر دارای گوش بسیار موی . و شتر پست پست . راشه (rācet) ص.ع. مؤنث راش . و ناقعه راشه : شتر ماده ضعیف و ست . راشح (rāceh) ا.ع. هر چیز که بر زمین رود از سوام و هوام و حشرات . و کومی که بن آن آت باشد . ج : رواشح . و غوی ماندنی که از سنگها بر آید . راشح (rāceh) ص.ع. غوی کننده . فصیل راشح : شتر بجه برقرار آمده با سادر . راشد (rāced) ا.وص. ع . نماینده راه راست . و دیندار و متدین . ج : راشدون . و از اعلام است . و ام راشد : موش . و الراشد بالله : لقب ابو جعفر منصور بن مسترشد سیومین خلیفه عباسی که پس از چندی خلافت دوسال ۵۳۰ از خلافت خلع گردید . راشدون (rāceduna) ع.ج. راشد . و الخلفاء الراشدین : چهار خلیفه یعنی ابابکر و عمر و عثمان و حضرت علی رضی الله عنهم .	و راستی و بدستی . راستین (rāstin) و راستینه (rāstīne) ص.پ. واقعی و حقیقی . راستیور (rāstivar) ا.پ. حق و درست و صبح . راسخ (rāsex) ا.پ. کومی که دارای قاعده بزرگ باشد . و تنگ . و بزر . و پیش آهنگ گله . راسخ (rāsex) ا.ع. استوار و برجای و پابرجای برقرار و پایدار . ج : راستخون . و منه الراسخون فی العلم . و راسخ الارکان و یاراسخ البیان و یاراسخ الالاساس : هر چیز که بنیاد آن استوار و پایدار باشد و متزلزل نبود . راسخ (rāsox) ا.پ. کمل و سرمه و راستخ . راستخت (rāsoxt) ا.پ. مس - سوخته و یاروی - سوخته . راسخ دم (rāsex-dam) ص.پ. آنکه دارای ضمیر مستقیم و رای ثابت باشد . راسخون (rāsexuna) ع.ج. - راسخ . راسلان (rāselāne) ا.ع. بهیفته تپیه دو کف و یا دو رنگ در کف . و شکم مردوان . راسم (rāsem) ص.ع. آنکه امضا میکند و مهر مینماید مکتوبی را . و آب روان بیج و خم دار . رأس مال (ra's-māl) ا.پ. مأخوذ از تازی - سرمایه . راسن (rāsan) ا.پ. نوعی از نیلگوش که زنجیل شامی نیز گویند . راسو (rāsu) ا.پ. موش خرما که بتازی این عرس گویند . راسوم (rāsum) ا.ع. نوعی از مهر که بدان سرخها و مانند آنرا مهر کنند .	راستکار (rāst-kār) ا.وص. پ . کسی که کاری را راستی و درستی میکند و درستکار و مقدس و عادل . و خداوند صنعت و صنعتگر . راست کردار (rāst-kerdār) ص.پ. بیکو کار و خوش معامله . راست گو (rāst-gu) ص.پ. صادق مقابل کاذب و دروغگو . راست گوش (rāst-guc) ص.پ. کسی که هر چیز راستی را گوش میدهد . راست مزاج (rāst-mezāj) ص.پ. صبح المزاج . راست مزه (rāst-maze) ص.پ. خوش مزه و خوش طعم و شیرین مزه . راست معامله (rāst-moāmele) ص.پ. کسی که داد و ستدی درست و صحیح و بدون تقلب باشد . راست نما (rāst-nemā) ص.پ. سخنی که ظاهراً راست و صدق نماید ولی دروغ و کذب باشد . راسته (rāste) ا.وص.پ. شخص قابل و کسی که کارها را بدست راست کند . و عادل و صادق و شایسته . و راه راست و هموار و بازار راست . راسته بازار (rāste-bāzār) ا.پ. بازار راست بدون اعوجاج و طولانی . راسته بندی (rāste-bandi) ا.پ. راه سازی و مرمت کردن آن . راستی (rāsti) ا.پ. صدق و صداقت و عدالت و داد . و فرمانبرداری و اطاعت . و حقیقت . و درستی . و وفاداری و استقامت . و وضع و یا حالت مستقیم و راست . و چالاک و مهارت . و عین راستی : حقیقت راستی . و راستی و درستی : صداقت و دیانت . و راستین (rāstin) م.پ. حقیقت حال .

راشق (rāseq) اوص.ع. کماندار و کمانکش و اندازنده تیر و نیز نگرند. و نیز راشق: تیر پنهان زده شده.

راشن (rācen) اوص.ع. آرامنده. و ثابت و برجای و برقرار. و شاگردانه یعنی زیر اندکی که استاد بعد از اجرت بشاگرد دهد. و یک و طفلی و یشالم یعنی ناخوانده بهمانی آینده.

راشوم (rācum) ا.ع. تمنا و مهر چوین که بدان برانبار و جز آن مهر کنند.

راشی (rāci) ا.ع. باره و رشوه دهنده.

الحديث: لعن الله الراشي والمرثي والرائش یعنی دهنده و گیرنده و مسمی کننده در میان آنها.

راصد (rāsed) اوص.ع. چشم داورنده و مراقب چیزی. ج: رصدورصاد. و منجم.

راضب (rāzeb) ا.ع. نوعی از کنار و سد. و باران یک باز فرو ریخته.

راضبه (rāzebat) ا.ع. واحد راضب یعنی یک درخت کنار.

راضه (rāzat) ع.ج. راض. راضع (rāze) ص.ع. شیر خواره.

ج: رضع (rozza) و رضع. و بخیل و ناکس. ج: رضع (rozza) و رضع (rozza).

و سخت بخیل و ناکس که شیر بخل از پستان مادر خورده. و شبانی که از بخل باخود شیر درش ندارد و هرگاه کسی از وی شیر خواهد عذر نداشتن شیر درش پیش آورد. و آنکه خلافت دندان خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت نمود. و سائل شهنشه. المثل: **لثیم راضع** در باره کسی گویند در بخل بغایت رسیده باشد و اصله اندر جلا کسان بر رضع ابله و غنه و لا یطبلها. لا یسمع صوت حلبه فیطلب منه.

راضعه (rāzeat) ا.ع. دندان شیر. ج: روضح.

راضعه (rāzeat) ص.ع. مونث راضع یعنی شیر خواره مادینه.

راضعتان (rāze'atāne) ا.ع. بیفته تبه دو دندان شیر.

راضون (rāzuna) ع.ج. راضی.

راضی (rāzi) ص.ع. و **وجل راض**: مرد خشنود. ج: راضوت و رضاء. و **الراضي بالله**: لقب احمد بن محمد در یستین خلیفه عباسی که در ۳۲۹ هجری وفات کرد.

راضی (rāzi) ص.پ. مأخوذ از تازی - خرسند و خشنود و خوشدل. و قانع. و شادمان. و مطمئن و خاطر جمع. و راعب. و مطیع. و لایق. و پسندیده. و **راضی برضای** شمایطیع و خرسند باراده و میل شما.

و **راضی بودن**: خرسند بودن و قانع بودن. و شادمان بودن. و مطمئن بودن. و **راضی شدن**: خشنود و خرسند گشتن. و پذیرفتن و قبول کردن. و اذن و اجازت دادن. و فروتنی کردن. و پسندیدن و پسند کردن. و **راضی کردن**: مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن. و خرسند و شادمان کردن.

راضی برضا (rāzi-be-razā) م.ف. پ. مأخوذ از تازی - یعنی خشنود بآنچه خدا میخواهد.

راضیه (rāziyat) ص.ع. مونث راضی. و عیثه راضیه ای مرضیه.

راضی نامه (rāzi-nāme) ا.پ. نوشته رضایت که شخص مدیون یا مظلوم میدهد و در آن ابرای ذمه خود را اذین و یا از ظلمی که درباره وی شده است میرساند.

راطب (rāteb) ص.ع. نماد و تر و مرطوب.

راطم (rātem) ا.ع. ملازم چیزی.

راطینی (rātini) ا.پ. مأخوذ از یونانی - مطلق صموغ سفزی مانند مصطکی و کندر و جز آن.

راعب (rāeb) ص.ع. مرد افسونگر. و مرد سخن باسج گوی. و **وسیل راعب**: توجه ای که برگرداند و رود را.

راعب (rāeb) ا.ع. نام زمینی که کبوتر راعبی - منسوب بدانجا است.

راعبی (rāebiyy) ا.ع. جنسی از کبوتر نر.

راعیه (rāebiyyat) ا.ع. جنسی از کبوتر ماده.

راعج (rāej) ا.ع. شبان و چوپان و گله بان.

راعد (rāed) و **راعدة** (rāedat) ص.ع. ع. ابر یا بانگ و ابرغرنده یا باران. المثل: **صلف تحت الراعدة** درباره پرگویی بی خبر گویند.

راعة (rāesat) ص.ع. ناقة راعاة: شتر ماده با نشاط.

راعف (rāef) ا.ع. تسبیزی بینی و بینی کوه.

راعف (rāef) ص.ع. عاف کننده. واسب سبقت گیرنده بر اسبان دیگر.

راعل (rāel) ا.ع. خرما بین نر و بی بر و بلایه بار آور.

راعنا (rāena) ع. کلمه امرای او عا سملک یعنی گوش خود را بمن دار. و یا بمعنی مراقبت است ای راقبا و انتظرا و هرگاه آن حضرت صلی الله علیه و آله بیان علمی میفرمود عرض میکردند **راعنا یا رسول الله** ای راقبا و انتظرا جتنی نفهمه و حفظه و چون در زبان عبری کلمه راعنا در سب و سرخیه گفته میشود یهود باین کلمه آنحضرت را مخاطب

ساخند و آنحضرت میگفتند راعنا پس خداوند
عالم جل شانه نهی فرمود از استعمال کلمه
راعنا و فرمود بجای آن بگویند انظرنا. قوله
تعالی: **يا ايها الذين آمنوا اتقوا**
راعنا و قولوا انظرنا .

راعوة (rāusat) **راعوفة** (rāufat)
۱. ع. سگی که آبکش بر آن می ایستد و یا
سنگی که در تنک چاه وقت کنند گذارند تا
پاک کننده چاه بر آن نشسته چاه را پاک سازد.
الحديث: انه صلى الله عليه و آله حين
سحر جعل سحرة في جف طلعة و دفن
تحت راعوفة البئر .

راعی (rāi) ۱. ع. والی و امیر . و
چراغده . و نگاهدارنده و حراست کننده .
و شبان و چوپان و گله بان . و حافظ و نگهبان
و حارس . ج : راع و رعیان و رعاء و رعاء .
و راعی البستان : نوعی از ملخ .

راعية (rāiyat) ۱. ع. مؤنث راعی که
زن شبان باشد . و گله ورمه . و آغازیری .
و راعية الاتن : نوعی از ملخ . و راعية
الخيل : مرغی . و راعية الشيب :
اول پیری .

راعیل (rāil) ۱. پ. نام زلیخا .
راغ (rāq) ۱. پ. دامن کوه که بجانب
صحرا باشد . و مرغزار سبز یا شکوه . و
صحرا . و عمارت ییلاقی . و باغ و راع :
باغ و عمارت ییلاقی .

راغب (rāqeb) ص. ع. مایل و خواهان .
ج : راغبون . و دورگردان و اعراض کنان .
و درخواست کنان . و خاضع و خاشع .

راغب (rāqeb) ص. پ. مأخوذ از تازی .
آرزومند و خواهان و مشتاق و طالب و مایل .
و راعب جهاد : مایل بجنگ و جهاد .
راغبون (rāqebun) ع. ج. راعب .
راغم (rāqem) ص. ع. راعم و داغم :

از اتباع است . مر . داغم . و راعم
الراق : کسی که بینی او بکثافت مالیده شده باشد .
راغی (rāqi) ۱. ع. بانگ کننده . و
کسی . یق : ما بالدار ناغ و لا راغ
یعنی نیست در خانه کسی .

راغیة (rāqiyat) ۱. ع. شتر ماده . یق :
ماله ناغیة و لا راغیة : نه گوسپند دارد
نه ماده شتر .

رأی (ra'ī) ا. و ص. ع. می . و مهربان
و یا سخت و بسیار مهربان .

رأی (ra'ī) م. ع. **رأف** و **رأفة**
و **رأفة** . مر . رأة .

رأف (rāf) ۱. پ. پوست جوز . و یاز و بسیار .
رأف (rāf) ۱. ع. می و شراب .
رأف (rāff) ۱. ع. **ماله حاف و لا**
رأف : نه کسی گرد او میسگردد و نه بوی
اعتنائی میکند .

رأفة (rāfat) م. ع. **رؤف** و **رأفة** و
رأفة . مر . رأة .

رأفة (ra'fat) ۱. ع. سخت و بسیار مهربانی
و هی ارق من الرحمة و لا نکاد تقع فی الکرامة
و الرحمة قد تقع فیها لمصلحة .

رأفة (ra'fat) م. ع. **رؤف** و **رأفة**
بالرجل رأفة و رأفة (از باب کرم)
و رأی به رأفة (از باب تنج) و **رؤف**
به رأفا (از باب سمع) : مهربانی کرد
کرد خدای بر آن مرد و مهربان شد بر آن .

رافت (ra'fat) ۱. پ. مأخوذ از تازی .
مهربانی و شفقت و مرحمت و ترحم و کرم و
نرم دلی و عنایت و احسان و لطف و توجه .

رافخ (rāfex) ص. ع. **عیش** و **رافخ** :
زیست فراخ .

رافد (rāfed) ۱. پ. رود فرات .

رافد (rāfed) ۱. ع. دهنده . و یاری گر .
و نام کسی .

رافدات (rāfedāt) ع. ج. رافدة .
رافدان (rāfedāne) ۱. ع. **الرافدان** :
بصیفة تنبیه رود دجله و رود فرات .

رافدة (rāfedat) ۱. ع. چوب سفت .
ج : رافدات و روافد .

رافز (rāfez) ۱. ع. رگ چهنده و
شربان .

رافس (rāfas) و (rāfes) ۱. پ. نام
منجمی .

رافض (rāfez) ا. و ص. ع. ترک کننده
چیزی . و مرد سگ انداز . و شتر پهراشده
با راعی .

رافضة (rāfezat) ا. و ص. ع. گروهی از
لشکریان که قائد خود را رها دهند و بازگردند
از وی . و جماعتی از شیعیان بایعوا زیدین
علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له
تبرا عن الشیخین فابى و قال کانا و ذیرا جدی
فرضوه و ترکوه . و ابل **رافضة** : شتران
بجرا شده با راعی .

رافضی (rāfezi) ۱. پ. مأخوذ از
تازی . گروهی از شیعه که بزیدین علی بن
الحسین بیعت کردند و بعد گفتند از شیخین
تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید ابتکار نموده
گفت چگونه تبرا کنم از ایمان که وزیر و
معاون جد من بودند پس او را ترک کردند و
تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد .

رافضی (rāfeziyy) ا. و ص. ع. منسوب
برافضة که گروهی از شیعه باشند .

رافع (rāfe') ا. و ص. ع. بردارنده و بلند
کننده . قریب گرداننده . و بردارنده قصه
بروالی . و بردارنده و رساننده حدیث از آنحضرت
صلی الله علیه و آله . و باصلاح نحو برفع
کننده کلمه . و **ناقة رافع** : ماده شتری
که ناله بر کند بر پستان . و **برق رافع** :
برق بلند . و نیز رافع از اعلام است .

رافع (rāfe') ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 کیکه پیغام می برد و پیغام می آورد .
رافع (rāfeq) ص. ع. - عیش رافع :
 زندگانی فراخ و خوش . ج : روافع .
رافقة (rāfeqat) ا. ع. - شهری بفرات و
 آنرا رقه نیز گویند بانی آن شهر منصو است .
رافنة (rāfenat) ا. ع. - زن فیرنده بنار
 خوانده .
رافونه (rāfune) ا. پ. - پودنه .
رافه (rāfe) ا. پ. - نام گیاهی شبیه سیر .
رافه (rāfeh) ص. ع. - مرد فراخ عیش
 تن آسان . و **بعیر رافه** : شتر سیر علف
 وآب و بر آب آینده هرگاه که خواهد . ج :
 روافه . و مرد مهربان . یق : **هورافه به**
 ای و احام له .
رافهة (rāfehlat) ص. ع. - شب نیم و
 آسان سیر . ج : روافه . یق : **ینی و**
یینک لیلہ رافهة و لیل روافه .
راقب (rāqeb) ا. ع. - ناظر و بیننده . و
 نگاهدارنده . و حریف و رقیب .
راقد (rāqed) ص. ع. - خوابیده . ج :
 رقرود و رقد .
راقز (rāqez) ا. ع. - رگ چنده و
 شریان و ورید .
راقص (rāqes) ص. ع. - رقصنده و
 بر چنده .
راقم (rāqem) ا. ع. - نویسنده و محرر
 کتاب . و خط دار . و یافته جامه . و **راقم**
الحروف : نویسنده حروف و آنکه کاغذ
 را نوشته است .
راقنة (rāqenat) ا. ع. - زن خوش و
 نیکو رنگ . و زن خضاب کرده .
راقود (rāqud) ا. ع. - خم بزرگ و
 خم درازنک . و خم قار اندود شکم و یا عام

است . ج : رواقید . و نوعی از ماهی کوچک .
 و نوعی از سیاهانه .
راقول (rāqul) ا. ع. - رسی که بدان
 بردوخت خرما برآیند .
راقی (rāqi) ا. ع. - بالا رونده .
راقی (rāqi) ص. ع. - مرد آسونگر .
 یق : **رجل راق** . ج : راقون .
راقية (rāqiyat) ص. ع. - امرأه راقية :
 زن آسونگر . ج : رواقی . و كذلك **رجل**
راقية و التاء للبالغة .
راك (rāk) ا. پ. - قوچ و گوسپند جنگی .
 و کاسه آبجوری . و رشته سوزن .
راك (rāk) ا. پ. - مأخوذ از هندی -
 نام نوائی از موسیقی .
راك (rāk) ا. پ. - بلنت زند و بازند
 راه و صراط و طریق .
راكاره (rākāre) ا. پ. - زن فاحشه و بد
 کاره و روسپی .
راكب (rākeb) ص. ع. - شتر سوار
 خاصه و اذا كان على فرس او حمار يقال
 فارس او فارس على حمار و قيل لا يقال الراكب
 الحمار فارس بل يقال حمار (hammār) .
 و سوار بر هر مرکبی . و کشتی سوار . ج : راکاب
 و دکان و مرکوب و رکه و رکه و رکب .
وراکب التعاسيف : آنکه بدون قصد راه
 می پیمايد . مر . تماييف .

راكب (rākeb) ا. ع. - پیادری که در
 پشت گوسپند عارض میشود . و قله کوه .
راكب (rākeb) و **راکبة** (rākebat)
 ا. ع. - نهال خرمای بر تنه مادر رسته و
 بزمن نرسیده . و شاخ خرمای بر تنه نخل
 برآمده .

راكد (rāked) ص. ع. - ثابت و برجای
 از هر چیزی . و ایستاده که جاری و روان نباشد
 مانند آب . و سر بر سر . و برابر . و ساکن

و بی حرکت . و موزون مانند پلهای نرازو .
راكدات (rākedat) ع. ج. - راکده .
راكدة (rākedat) ص. ع. - مؤنث
 راکد . ج : راکدات و رواکد .

راکس (rākes) ا. ع. - گاری که در
 مرکز خرمین بزند در وقت گرفتن خرمین . و
 رهنما و راهبر و هادی . و نام وادی .

راکسة (rākesat) ا. ع. - مؤنث راکس
 یعنی گار ماده ای که در مرکز خرمین بزند .
راکض (rākez) ص. ع. - تازنده اسب
 و اسب تاخت کننده .

راکع (rāke') ص. ع. - سر فرود آورنده
 و فروتنی نمایند و در حالت رکوع رفته . ج :
 رکع (rokkā') و رکوع .

راکن (rāken) ص. ع. - کسی که میل
 میکند و تکیه مینماید .

راکوب (rākub) و **راکوبه**
 (rākubat) ا. ع. - نهال خرمایین برآمده
 رسته . و شاخ خرمای بر تنه خرمایین برآمده .
راگ (rāg) ا. پ. - بزبان مردم هند
 نوع سرود و لحن .

رأل (ra'ī) ا. ع. - بجه شتر مرغ و بجه
 یکساله شتر مرغ . ج : **ارؤل و رتلان و رتال**
 و رتالة .

رألة (ra'lat) ا. ع. - مؤنث رأل بجه ماده
 شتر مرغ و بجه ماده یکساله آن .

رأم (ra'm) ا. ع. - شتر بجه . و پوست
 شتر بجه و جز آن آگنده بکاه برای تسلی شتر
 ماده و غیر آن . و نام موضعی .

رأم (ra'm) ا. ع. - **رملت الناقة**
ولدها رأماً و رأماًناً (از باب سمع) :
 دوست داشت آن ماده شتر بجه خود را . و

رثم الشيء : دوست داشت آن چیز را
 و الفت گرفت بوی . و **رثم الجرح** :
 فراهم آمد سر ویش و نیکو و به گردید .

رامشت (rāmeest) و (rāmoet) ا.پ.
رامش . و آرامش و راحت و فراغت . و نام
روز چهارم از هفته مستر .

رامش جان (rāmece-jān) و
رامشخوار (rāmece-xār) ا.پ. نوائی
از موسیقی .

رامشك (rāmeck) ا.پ. آرایش و
آسودگی و راحت و فراغت .

رامشگاه (rāmece-gāh) و **رامشكه**
(rāmece-gah) ا.پ. جای آرایش و فراغت .

رامشگر (rāmece-gar) ا.پ. خواننده
و سازنده و مطرب و خنیاگر و مغنی . و اهل
عیش و عشرت .

رامشگری (rāmece-gari) ا.پ. نغمه
ساز و نغمه صوت و آواز .

رامشی (rāmecei) ا.پ. سازنده و
خواننده و رامشگر .

رامشین (rāmecein) ا.پ. سازنده و
نوازنده و مطرب .

رامع (rāme') ا.ع. آنكه سر را فرو
آرد و پس آن بر دارد .

رامق (rāmeq) ا.ع. مرغی که میاند
دام بند تا بدان باز را شکار کند . و کسی
که بصادت نگاه کند . و فقیر وی چیز و
آزاده خاطر و دلگیر . ج . رمق .

رامق (rāmeq) ص.ع. نگرند و سبك
نگرند . و **رامق الامر** : کسی که ابرام
در کار نکند و آنرا استوار نماید .

رامك (rāmak) ا.پ. مصغر رام که
حد و حشی باشد .

رامك (rāmak) و (rāmek) ا.پ.
دارویی مرکب از زاج سیاه و مازو و پوست
انار و صمغ و دوشاب که دفع شکم روش کند .
رامك (rāmak) و (rāmek) ا.ع .
چیزی سیاه که بشك آمیزند .

نام شهری بنا کرمه اردشیر بابکان .
رأمان (re'mān) م . ع . **و نم رأما**
و **رأماناً** . مر . رام .

رامبرزین (rām-barzin) ا.پ. نام
آتشکده ای . و نام پهلوانی .

رأمة (ra'mat) ا.ع . مهره افسون
برای محبت .

رأمة (rāmat) ا.ع . موعنی در بادیه
و بیشتر در شعر تشبیه آن را آورده اند . المثل :
تسكنی برامتين شلجماً و این مثلاً در
بارۀ کسی گویند که چیزی در جانی می خواهد
که یافت نشود .

رامتين (rāmatayne) ا.ع . بصیفة
تشبیه . مر . رأمة .

رامتين (rāmetin) ا.پ. نام شخصی
مشهور در نواختن ساز چنگ .

رامج (rāmej) ا.ع. مرغی که بدام بندند
تا بدان مرغان را شکار کنند .

رامج (rāmeḥ) ا.وص.ع. صاحب نیزه .
و نیزه زن . و **السماك الرامج** : ستاره ای
بزرگ نزدیک دوران عوا و بیش وی ستاره
ایست که اورانزیوی گویند . و **ثور رامج** :
گاو دوشاخ دار .

رامر (rāmar) و (rāmer) ا.پ. نام
جائی که آرندهای سفالی وی مشهور است .
رامز (rāmez) ص.ع. نشان کننده .

رامزتان (rāmezatāne) ا.ع. بصیفة
تشبیه دوقطه پی در چشمه زانو .

رامسات (rāmesāt) ا.ع . بادهائی که
راه وی را تا بنید کنند .

رأمش (rāmece) ا.پ. آرامش و فراغت
و راحت و آسودگی . و ساز و نواز و عیش و
طرب و خوشی و سرور . و سرودگویی از شمع .
و بند و ضیعت . و مطرب و مغنی و خنیاگر .

رمت الناقه بولدها : مهربانی آورد آن
ماده شتر بر چۀ خود و لازم گرفت آنرا .
و کذا **رمت الناقه الرأم** . و **رومت**
الروانم الرماد : در بر خود داشت
دیگ پایها خاکسترا و مهربانی آورد بروی
لان الرماد کالودلهای . و **نم الجرح** :
مداوا کرد آن ریش را تا به گردید و ملثم
شد . و **نم علی الشیء** : کراهت نداشت
آن چیز را . و **نم الحبل** : سخت تافت
آن رتن را . و **رأم الحبل رأماً** (از
باب فتح) : سخت تافت آن رتن را . و **رأم**
شعب القدح : کفشیر کرد آن قح را و
اصلاح نمود آنرا . و **نیز رأم** : بر سر
استوار کردن چیزی را .

رام (rām) ا.وص.پ. مطیع و فرمان
بردار . و الفت گرفته و آموخته و دست آموز
و انسی ضد وحشی . و خانگی . و خوش و شاد
و خرم . و جاهد و ساعی . و هوشیار و زیرک .
و شوق و نشاط و بسیاری و فراوانی . و آرام
و طاقت . و دران . و درنده . و نام مخترع
ساز چنگ . و نام روز بیست و یکم از هرماء
شمسی . و نام فرشته ای که موکل بر این روز
است و مصالح امور مردم در این روز بالوست .
و نام دره ای در هندوستان . و نام عاشق و پس
که رامین نیز گویند . و نام پادشاه سند . و
رام کردن : دست آموز کردن . و مطیع
فرمان نمودن . و **باکی رام گرفتن** :
باکی مأنوس شدن .

رام (rām) ا.پ. - مأخوذ از هندی -
خدایمالی جل شأنه . و پادشاه قادر و توانا . و
رام رام یعنی الله افه و در هندوستان بجای
سلام و تحیت این کلمه را گویند . و **رام**
رام گفتن : سلام کردن .
رام (ram) ا.ع. بکنوع درختی .
رام اردشیر (rām-ardcir) ا.پ .

راندگان (rāndagān) پ.ج. رانده.
راندگی (rāndagi) ا.پ. رد و دفع
 و مرطد .

راندن (rāndan) ف.ل و م. پ. دفع
 کردن . و خارج کردن . و اخراج بلد نمودن .
 و مردود کردن . و بدر کردن و بیرون کردن .
 و اسهال آوردن و کار کردن شکم . و زور کردن
 و از پس رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن .

و دور کردن . و مایل شدن بیک دیگر . **واسپ**
راندن : اسب را بشتاب راه بردن . و

بآب راندن و **با در آب راندن** :
 فریختن . و باز **راندن** : دور کردن و دفع

کردن . و **بازبان راندن** و **با پر زبان**
راندن : سخن گفتن . و **بدر دل راندن** :

یاد آوردن . و **رثا راندن** : ستودن و ستایش
 کردن . و **حکم راندن** : حکم کردن و

فتوا دادن . و **روز راندن** : گذرانیدن
 روز . و **سخن راندن** : حرف زدن و تکلم

کردن . و **قلم راندن** : نوشتن . و **کام**
راندن : مواقیل و خواص عیش کردن .

رانده (rānde) م. پ. رد کرده و
 دفع کرده و مردود و مطرود . و اخراج بلد
 شده . و نفی کرده و منفی .

رانش (rānec) پ. م. ح. راندن .
 و اطرده و دفع و رانندگی ورده و وحلت و انتقال
 و معزولی و نفی . و سلب ضد ایجاب .

رانع (rāne') م. ع. بازی کننده . ج.
 رانسون .

رانعون (rāneuna) ع. ج. رانع .
رافة (rānefat) ا.ع. کراهه استخوان

نرم بینی . و گوشت بن کف دست . و پوست
 پاوه طرف بینی . و طرف باویک از جگر . و

کراهه آستین . و فرود سرین آدمی وقت قیام
 او و یا عام است . و فرود دنبه . و گلبی که

ملك بخارا و موطن خواجه علی مشهور
 به حضرت عزیزان .

رامین (rāmin) و **رامینه** (rāmine)
 ا.پ. نام عاشق ریس .

ران (rān) ا.پ. فخذ و آنچه از بدن
 انسان و دیگر حیوانات که در مایین کمر و زانو

واقع شده . و انقبوزه . و درخت انقبوزه . و
ران افشردن : انگشتن و تحریک کردن .

و همیز زدن و راندن اسب . **ران گشادن** :
 سوار شدن بر اسب . و راه رفتن . و فرود آمدن

از مرکب . و عیب ظاهر کردن و بر نه شدن .
ران (rān) م. پ. رانده و دفع کننده

و درد کننده و نفی کننده . و **سخران** : شکم
 و خطاب کننده . و کسی که سخن را دراز کند .

و قلبه ران : شخم کننده زمین جهت زراعت .
و گامران : کامیاب و منتفع و باعیش و

عشرت .
ران (rān) ا.ع. موزه مانند ای است و

دراز تر از آن مگر قدم ندارد . و کشوری در
 سرحد آذربایجان .

رآن (rā'n) م. ع. **رانه رآنا** (از
 باب فتح) : گوش کرد سخن ویرا و قبول نمود .

و احق و سست گردانید او را . و حکم بسر
 سفاهت وی کرد .

رانا (rānā) ا.پ. انار . و حاکم . و
 راجه هند .

رانة (rānāt) ا.ع. زنی که آواز گریه
 را در خلق بگرداند .

رانج (rānaj) ا.پ. نارگیل و جوز
 هندی .

رانج (rānej) و (rānaj) ا.ع. یکنوع
 خرمای تابان سیاه . و جوز هندی . و نارگیل .

رانجة (rānejat) ا.ع. واحد رانج
 یعنی یک خرمای سیاه تابان .

رانجو (rānju) ا.پ. پروانه .

رامك (rāmek) م. ع. اقامت
 کننده بجای . و کسی که بواسطه مشقت و تعب
 در جانی اقامت کند .

رامگیر (rāmgir) ا.پ. گریز و فراز .
رامنادر (rāmenād) م. پ. مطبخ و

فرمان بردار . و فروتن و متواضع . و مکار و
 و محیل . و نام روز بیست و هشتم از هجر

ماه شمس .
رامندی (rāmandi) ا.پ. لهجه قدیم

مردم ایران دو کالمه .
رامنی (rāmeni) ا.پ. جزیره ای در

هندوستان که از آنجا کافور میاورند .
راموز (rāmuz) ا.پ. کشتیان

و ناخدا .
راموز (rāmuz) ا.ع. دریا و بحر .

و اصل چیزی . و نمونه .
راموس (rāmus) ا.ع. گور و قبر .

راهرمز (rām-hormoz) ا.پ.
 شهری در خوزستان .

رامی (rāmi) ا.پ. کسی که مخترع
 ساز چنگ بوده .

رامی (rāmi) م. ع. تیرانداز . و سنگ
 انداز . و از دست اندازنده هر چیز . و تهمت

زنده . ج. رماء . و صورت برج قوس . و
رامی الصید : شکارچی و شکار کننده

نخیر .
رامی (rāmiyy) م. پ. منسوب

براهرمز .
رامیاد (rāmyād) ا.وص. پ. مطبخ و

فرمانبردار . و نام روز بیست و هشتم از هر
 ماه شمس .

رامیار (rāmyār) ا.پ. جوان و
 گوسپند جوان .

رامیتن (rāmiten) ا.پ. قصبه ای از

بر شكاف خانه های تازیان تا بروی زمین
آویزند. ج: رواف.

راتکی (rānki) ۱. پ. آجزء از پشت
ستور بارکش که در میان کمروم واقع شده.
و آن قسمت از بالان که این جزء را میبوشاند.
رانه (rāne) ۱. پ. راجه. و نارگیل.
و نوعی از سیر که آنرا کباب کرده میخورند.
و شلوار.

رانی (rāni) ۱. پ. منسوب و متعلق
بران و فخذ.

رانی (rāni) ۱. پ. مأخوذ از هندی.
ملکه وزن راجه.

رانی (rāni) ۱. پ. رجل ران :
مرد پیوسته نگرفته بسوی چیزی.

رانین (rānin) ۱. پ. شلوار. و زرمی
که رانهارا میبوشاند و در روز جنگ پوشند.

راوچه (rāvce) ۱. پ. نوعی از انگور.
راود (rāvad) ۱. پ. زمین پست و
بلند و پشته پشته بر آب رعلف. و ناصافی و
تیرگی آب.

راورا (rāvra) ۱. پ. راورا (ra'avrā).
پ. خار پشته.

راوق (rāvoq) ۱. ع. مأخوذ از پارسی.
پالونه و پاتله و خنور. و کاسه ای که بدان
شراب را صاف و روشن کنند. و کاسه
شراب خوری.

راواک (rāvak) ۱. پ. صاف و لطیف
و روشن. پالوده از هر چیز و راق و تازی
مأخوذ از این لفظ است.

راؤل (rāul) ۱. ع. زیادتی دندانهای
ستور. و کف دهن اسب. و آب دهن
اسب.

راوماده (rāvmāde) و (rāvmāde)
و (rāvmāde) ۱. پ. انقوزه و حلیث

متنه

راوند (rāvand) ۱. پ. ریسمانی که
خوشه های انگور بر آن آویزند و جامه و نموده
و ازار و لنگی و مانند آن بر بالای وی اندازند.
و نام جانی از توابع اصفهان. و رویوند. و
راوندچینی : رویوند چینی. و **راوند**
خراسانی : رویوند خراسانی و قسم اخیر
را ب چهار پایان میخوانند.

راوندان (rāvandan) ۱. پ. قلمه ای
عکم در نزدیکی حلب.

راووق (rāvuq) ۱. ع. راق. و
راقول (rāul) ۱. ع. راول.

راوی (rāvi) ۱. ع. نگاهبان اسبان.
و بازگوبنده شعر و سخن از کسی. ج: رواه.
و سیراب کننده. ج: رواه.

راوی (rāvi) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
کسی که خبری و یا حدیثی و یا حکایتی از دیگری
روایت کند و از گفته وی باز گوید. و ماج.
و کبکبه قصیده شاعر را با لحن و آواز خوش
پیش ملوک خواند. ج: راویان.

راوی (rāviyy) ۱. ع. منسوب و
متعلق برای یعنی علم دار.

راویان (rāviyān) ۱. پ. ج. راوی.
راویه (rāviyat) ۱. ع. توشه دان. و
مشکی که در آن آب باشد. ج: رواپا.

راویه (rāviyat) ۱. ع. **بهر راویه** :
شتر آبکش. و **رجل راویه** : مرد باز
گوبنده شعر و یا سخن از کسی و التاء فیها
للمبالغة. و نیز هرستور آب کشی را خواه شتر
باشد و یا غیر آن راویه گویند.

راوید (rāvid) ۱. پ. یک نوع غلی.
راویز (rāviz) ۱. پ. خار شتر که اشتر
خار و اشتر غار نیز گویند و از بیخ آن ترشی
و آچار سازند.

راویه (rāviye) ۱. پ. مأخوذ از
تازی. یک جفت مشک مانند که از چرم ر

بلغار سازند و در آن برای حمل و نقل آب
کنند. و اشتر و استری که این جفت مشک
آب را بر آن بار کنند.

راه (rāb) ۱. پ. گذرگاه و طریق و صراط
و جاده و معبر و سبیل و معبری که بواسطه آن از
محل بمحل دیگر عبور کنند. و گذرگاه ساخته
شده و مهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکان
دیگر. و فاصله ای که جدا بینماید جایی را از
جای دیگر. و مسلك. و معبرا و معمر. و طرح
و طرز و رسم و روش. و قاعده و قانون. و
عادت و خوی و یشه. و هوش و شعور. و
حرف و سخن. و باطن شخص. و نغمه. و
مقام و پرده. و اصول. و خوانندگی و نوازندگی.
و هنگام و وقت. و صکرت و مرتبه. و
پادشاه هندوستان. و **راه آب** : نهر
آب و معبرا و معمر آب و قنوة و آب گذر. و
راه آفتاب : مدار آفتاب. و منطقه البروج.
و **راه افتادن** : بکار افتادن چیزی و یا
کسی که از کار مانده بود. و بر فشار آمدن
کودک. و ریختن دزدان و راهزنان در عرض
راه بر سر جمعی و غارت کردن آنان. و زیان
رسیدن. و **راه بردن** : برقرار آوردن.
و همراهی کردن. و تحریک کردن. و یافتن. و
جدا کردن. و **راه بردن** : سفر کردن
و سیر نمودن. و مانع شدن کاروان را از عبور
از جاده. و **راه بسر بردن** : تمام کردن
و انتها رسانیدن راه را و طی مسافت کردن
و بمقصد رسیدن. و **راه بقا** : نوائی از
موسیقی. و **راه پیش گذاشتن** : رهنمائی
کردن. و **راه پیمودن** : طی مسافت کردن
و سفر کردن. و **راه جامه دران** : نوائی
از موسیقی. و **راه حاجیان** : مجره و
کهکشان. و **راه خارکش** و یا **راه**
خارکن : نوائی از موسیقی. و **راه**
خسروانی : نیز نوائی از موسیقی و سرودی

مسافر و ستر و متاع و کالایمگیرندجه: محافظت آنها .

راهدان (rāh-dān) ص. پ. هادی و دلیل در رفتن راه .

راه دراز (rāh-darāz) ا. پ. فاصله زیاد و کلان راه طولانی .

راه راست (rāh-rāst) ا. پ. راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف . راه طولانی .

راه راه (rāh-rāh) ص. پ. منقطع . و رنگارنگ و الوان . و **جامه راه راه** : جامه منقطع .

راهرو (rāh-rav) ا. پ. مسافر و سیاح و این سیل . و سالك . ج : راهروان . و دهلیز و دالان . ج : راهروها .

راهروان (rāh-ravān) پ. ج. راهرو . و **راهروان ازل و یاراهروان سحر** : مردمان پارسا زاهد و عابد و شب زنده دار . و **راهروان طریقت** : اولیاء و سالکان . و عناصر اربعه . و **راهروان گردون** : هفت سیاره .

راهروش (rāh-ravec) ا. پ. رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم .

راهروی (rāh-ravi) ا. پ. مسافرت و سیاحت .

راهزن (rāh-zan) ا. پ. دزد و قطاع الطریق . و مطرب و سرودگوی .

راهزنی (rāh-zani) ا. پ. دزدی و غارت و تاراج در راهها .

راه سنج (rāh-sanj) ا. پ. مسافر و سیاه .

راهشان (rāhecāne) ع. ا. جینه تشبیه نام دورگ در باطن ذراع .

راهشاه (rāh-cāh) ا. پ. راه بزرگ و عام و شارع . و مسافر بزرگوار و عظیم المقدر .

هوا رهب من الله ای خائف .

راهب (rāheb) ا. ع. زاهد و گوشه نشین . و پارسای ترسایان . ج : رهبان . و شیریشه . و نام مردی .

راهبان (rāh-bān) ا. پ. محافظ و نگهبان راه . و مسافر . و دزد راهزن و قطاع الطریق

راهبان (rāhebān) ا. پ. مأخوذ از تازی - راهبا . ج . راهب .

راهبه (rāhebat) ا. ع. حائیکه از آن ترسند . و مؤنث راهب یعنی زن ترسای پارسا و گوشه نشین .

راهبر (rāh-bar) ا. پ. هادی و دلیل و راهنما .

راهبری (rāh-bari) ا. پ. هدایت و دلالت و راهنمایی . و **راهبری نمودن** : راهنمایی کردن و راه نمودن و هدایت کردن . و بند گفتن .

راه بند (rāh-band) ا. پ. راهدار و نگهبان راه . و باج گیر . و دزد و راهزن .

راه پویان (rāh-puyān) م. ف. پ. شتابان و بتعجیل و مبعجل .

راه پیمای (rāh-paymā) ص . پ . مسافر .

راهجوی (rāh-juy) ص. پ. جوینده راه .

راه خرج (rāh-xarç) ا. پ. مخارج راه و هزینه راه .

راهدار (rāh-dār) ا. پ. محافظ و نگهبان راه . و قراسوران . و آنکه باج راهرا میگیرد . و دزد و راهزن و قطاع الطریق که ناگهان بر مسافرن حمله برده آنها را دستگیر کرده و یامی کند .

راهداری (rāh-dāri) ا. پ. محافظت و نگهبانی راه و پاسبانی راه . و باجی که از

مسح از تحنیفات باوید . و **راه خفته** : راه بسیار دور و دراز . و راه هموار . و **راه خوابیده** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه دادن** : اذن دخول و خروج دادن .

و یک سوشدن جهت عبور و مرور کسی . و **راه دیدن** : کاره کردن و دوری کردن . و انتظار

حادثه و واقعه ای کشیدن . و **راه روح** : نوائی از موسیقی و لحن هفتم از سی لحن یارید

و آزاراج روح نیز گویند . و **راه روشن** : راه آشکار . و راه کلان . و **راه زدن** :

غارت کردن و تاراج نمودن در راه . و **راه شبدر** : لحن سیزدهم از سی لحن یارید .

و **راه عدم** : اجل و مرگ . و **راه غل** : نوائی از موسیقی . و **راه غول** : دنیا و روزگار . و **راه غول دار** : روزگار . و

بخت و طالع . و **راه فنا** : آفات و امراض . و **راه قطع کردن** : پیش رفتن و حرکت

کردن و سیر کردن . و **راه قلندر** : ترک دنیا . و نوائی از موسیقی . و **راه کاهکشان** :

مجره و کھکشان . و **راه کوه رفتن** : لواط کردن . و **راه گرفتن** : سدره کردن و

ممانعت نمودن . و **راه گل** : نوائی از موسیقی . و **خط راه** : تذکره عبور و مرور . و بروانه و اهداری .

راه آموز (rāh-āmuz) ا. پ. راهنما و یدرقه .

راه انجام (rāh-anjām) ا. پ. اسباب و مایلزم سفر . و مرکب سواری . و اسب و

استر و جز آن . و قاصد و شاطر و یک .

راه آور (rāh-āvar) و **راه آورد** (rāh-āvard) ا. پ. سوغات و ارمغان و

هدیه و هر چیزی که چون شخصی از جای و از سفری باز آید برای کسی یاورد اگر همه

نصبه شمر باشد .

راهب (rāheb) ص. ح. خائف . یق :

رائحة (rāhat) ۱.ع. باران شیانگاه .
و بوی خوش و یا ناخوش . ج : روائح . و
خون . ب : فی وجهه رائحة ای دم .
و ماله سارحة و لا رائحة یعنی چیزی
ندارد .

رائحة (rāhat) ۲.ع. راحت الابل
رائحة (از باب نصر) : در شیانگاه باز
گردیدند شتران و بروزن فاعلة مصدری جز
رائحة و عافیة و کاذبة نیامده .

رائحون (rāhuna) ۳.ع. ج. راتح .
رائحه (rāyehe) ۱. پ . - مأخوذ از
تازی - بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش .
و هر چیزی اندک .

رائد (rāed) ۱. ص.ع. دسته دستار و
آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را
بگرداند و جوینده و طلب کننده و خواهنده . و
کسی که آنرا جهة طلب آب و علف فرستاده
باشد . ج : رواد و رادة . المثل : لا
يَكْذِبُ الرائد اهلله یعنی جوینده دروغ
نمی گوید اهل خود را . و قولهم : انا قوم
رادة ای نزود الخیر والدین لاهلنا . و
رائد العین : خاشاک چشم . و **رائد**
الضحی : روشنایی قبل از ظهر .

رائدة (rādat) ۳. ص .ع . امرأة
رائدة : زنی که در همسایه خود بسیار آمد
و شد نماید . و **ریح رائدة** : باد نرم .
رای رایان (rāy-rāyān) ۱. پ. باصطلاح
هندی اول صاحب منصبی که اراضی و املاک
دولتی سپرده باوست .

رائرة (rāerat) ۱.ع. یه زانو که مانند
مغز نفیس است .

رای زن (rāy-zan) ۱. پ. کسی که
در کارها باری مشورت کنند .

رائس (rāes) ۳.ع. هورائس

رأية (rāyat) و **رأية** (rāyat) ۴. م .
ع. **رای رؤیة و رأية و رأية** . مر .
رؤیة .

رأية (rāyat) ۱.ع. علم و درفش و لوا .
و کلونید و یا آنچه در گردن بنده آیین آنگشتند .
ج : رای و رایات .

رایت (rāyat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .
نیز و مومخ . و علم و درفش . و **رایت بیضا** :
علم سفید که درفش فیروزی باشد . و **رایت**
کاوین : علم فریدون .

رائج (rāej) ۱.ع. روان و جاری . و
رائج الوقت : بمقتضای وقت و ترتیبات
رمان .

رائج (rāej) ۳. ص . پ . - مأخوذ از
تازی - هر چیزی که روانی داشته باشد و در
داد و ستد همه کسی آنرا بر دارد و میبرد و
معمول و متداول و عمومی بود . و **پول**
رائج : پول روان . و جاری و متداول .

رای چنپا (rāy-čānpā) ۱. پ . گلی
زرد رنگ مانند گل زنبق و بغایت خوشبوی و
درخت آن نیز بزرگی درخت گردکان و از آن بلند
تر و از محصولات بومی هندوستان و آفرافاغر
و فاقیه نیز گویند .

رائح (rāeh) ۳. ص.ع. مردی که در افعال
مشابه پدر باشد . و مرد شادمانی کننده . ج :
رائحون . و کسی که در شیانگاه آید و یا در
شیانگاه کاری کند . ج : رائحون و روح .
و **یوم رائح** : روز یا باد .

رائحات (rāehāt) ۳.ع. ج. رائحة .

رائحة (rāehat) ۳. ص.ع. مؤنث رائح
یعنی زن شادمانی کننده . و زنی که در شیانگاه
آید و یا در شیانگاه کاری کند . ج : رائحات
و روائح . و **ابل رائحة** : شتران در شیانگاه
آینده . و **امرأة رائحة** : زنی که در افعال
مشابه پدر باشد . ج . روائح .

از روی بصیرت . و **رای يك شدن** و
و **با يك رای شدن** : متفق شدن و يك
خیال بودن . و **رای دادن** : حکم کردن .
و قضا کردن و قضا دادن . و **رای زدن** :
تصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن
و برگردانیدن . و **با کسی در تدبیر امری مشورت**
کردن . و **رای کردن** : اندیشه کردن و
فکر نمودن . و عزیمت کردن . و قرار نمودن .
و **همرای شدن** : اتفاق کردن و متفق
گشتن .

رای (rāy) ۱. پ. راه و صراط و طریق .
و راجه و پادشاهند . و حا کم . ج : رایان .
رای (rāy) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
عقل و فکر . و مشورت . و اندیشه و تأمل . و
تدبیر و عقیده و پنداشتن و رای .

رای (rāy) ۳.ع. ج. رأية .
رعی (ro'y) ۳.ع. ج. رؤیا .
رایات (rāyāt) ۳.ع. ج. رأية .

رایات (rāyāt) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .
علمها و درنشا . و **رایات ظفر آیات** :
علمانی که دلالت بر فتح و فیروزی می کنند .
رایان (rāyān) ۳. پ. ج. رای .

رایاندن (rāyāndan) ۳. ف م . پ .
درمانی نمودن بیرون . و هدایت کردن .

رائب (rāeb) ۳. ص.ع. **رجل رائب** :
مرد سرگشته شویده عقل سست و گران جسم
گرا بیجان آسیری شکم و یا از خوردن شیر رائب
و یا از غلبه خواب و یا از راه رفتن . ج :
روبی (rubā) . و **لبن رائب** : شیر خفته
چغرات شده و یا شیر مسکراورده آب آبیخته .
و نیز رائب : کار مشبه و مکرر .

رای بین (rā'y-bin) ۳. ص. پ. زیرک
و صاحب فراست .

رأية (rā'vat) ۱.ع. علم و درفش و لوا .
و **رأية الاخلاق** : علم نیازمندی .

الکلاب : ار در میان گان بمنزله رئيس است در میان قوم .

رائش (rāec) . ا. ع. تیر باهر . و میان میان پاره دهنده و پاره گیرنده . و **الحارث** **الرائش** : یکی از پادشاهان یمن .

رائض (rāez) . ص . ع . دام و دست آموز . ج : راضق و راض .

رائطة (rāelat) . ا . ع . چادر يك لغت که زنان بر سر انداختند .

رائع (rāe') . ص . ع . زیاد . و زیادشونده و برکت کننده . و گوانده و خوب روی . و مشغول کننده . و شگفت آورنده کسی را از حسن و جمال . ج : ارواع و روع و **فرس رائع** : اسب نیکو و تیز گام .

رائع (rāe') . ا . ع . جانی در بیرون شهر مدینه .

رائعة (rāeat) . ا . ع . موضعی در مکه که گویند قبر آمنه مادر آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجاست .

رائع (rāeq) . ص . ع . طریق **رائع** راه مایل و کج . و نیز رائع : کسی که در پنهانی گریزد . و محیل مانند روباه . و کسی که جهت صید روباه کمين کند .

رائف (rāef) . ص . ع . مرد مهربان و یا سخت بسیار مهربان .

رائق (rāeq) . ص . ع . خالص و بی آمیغ . و آنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام و جز آن . و مرد تهیدست . و آنکه برناشتا باشد . یق :

ایته را تا قالم اطعم شئاً ای علی الریق . و **خبر رائق** : نان بی نان خورش . و نیز رائق : خوب روی . و شکفت انگیز . ج : روق و روقه .

رایکا (rayekā) . ا . پ . ریکا و محبوب و مطلوب و معشوق .

رایگان (rāygān) . ا . ص . پ . راهگان

و هر چیز که در راه یابند . و هر چیز مفت و چله که آنرا عوض و بدلی نباید داد . و هر چیز بی مایه و بی زحمت و بی تحمل و بلا عوض و مفت و بدون خریداری . و هر چیز که بیرنج و محنت بدست آید . و هر چیز عیث و باطل . و **رایگان رفته** : خون ریخته شده از روی عدم عقوبت و سیاست .

رائل (rāel) . ا . ع . چکان از هر چیزی . و هر چیز که قطره قطره بریزد . و نیز رائل :

دندان زائد . ج : روائل .

رائل (rāel) . ص . ع . درمباله گویند : **روال رائل** : آب دهان ستور که از جهت بسیاری بریزان باشد .

رائم (rāem) . ص . ع . ماده شتر مهربان برچه خود و بر پوست چه شتر که آنرا آگنده بکاه کنند جهت تسلی شتر ماده .

رائمة (rāemat) . ص . ع . مساده شتر مهربان برچه و بر پوست بچه شتر آگنده بکاه . و نیز رائمة : گوسپندی که می لبس لباس عابرین را .

رایه (rāye) . ا . پ . سفه و جوشی که بر سر و روی کودکان برمیاید .

رائی (rāi) . ا . ع . ناظر و بیننده .

رایبی (rāviyy) و **رائی** (rāiyy) . ص . ع . منسوب به رایة بمعنی نیزه .

رب (rab) . ا . ع . لغتی است در رب (rabb) که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد .

رب (rabb) . ا . ع . الرب : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرة ولا یقال لنیزه الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی اللید والملك . و **رب کل شیء** : مالک و مستقن آنچه و یار آن . و برادر کلان .

قوله تعالی : **یا موشی انالنی ندخلها**

رب (rabb) . ا . ع . الرب : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرة ولا یقال لنیزه الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی اللید والملك . و **رب کل شیء** : مالک و مستقن آنچه و یار آن . و برادر کلان .

قوله تعالی : **یا موشی انالنی ندخلها**

رب (rabb) . ا . ع . الرب : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرة ولا یقال لنیزه الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی اللید والملك . و **رب کل شیء** : مالک و مستقن آنچه و یار آن . و برادر کلان .

قوله تعالی : **یا موشی انالنی ندخلها**

رب (rabb) . ا . ع . الرب : پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرة ولا یقال لنیزه الا بالاضافة و ربما جاء بالالف واللام عرضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی اللید والملك . و **رب کل شیء** : مالک و مستقن آنچه و یار آن . و برادر کلان .

قوله تعالی : **یا موشی انالنی ندخلها**

مادام اوقیها فاذهب انت وربک **فقالا** . ای انت و هارون . و پادشاه . و منعم و مولی و سید . ج : ادباب و ربوب . و **رب الارباب** : یعنی پروردگار پروردگاران و مراد خدای تبارک و تعالی باشد . و **رب العالمین** : یعنی پروردگار عالمیها نیز مراد خداوند عالم جل شانه میباشد . و **رب الهرة** : یعنی پروردگار عزت و سرافرازی . و **رب العباد** : یعنی پروردگار بندگان نیز مراد خدای تبارک و تعالی است و **رب الدار** : بزرگ و رئیس خانه . و **ربی** : یعنی خدای من . و **یارب** : کلمه ندا یعنی ای پروردگار من .

رب (rabb) . ص . ع . مالک (و صف بالمصدر) .

رب (rabb) . م . ع . **ربه رباً** (از باب نصر) : فراهم آورد آنرا . و **رب النعمة** : افزون کرد آن نعمت را . و **رب بالمكان** : لازم گرفت آن جای را و اقامت کرد در آن . و **رب القوم** : مهتری کرد بر آن قوم . و **رب الامر** : نیکو کرد کار را و تمام و کامل گردانید آنرا . و **رب صنيعته** : اصلاح کرد کار و صنعت خود را . و **رب الدهن** : خوشبوی گردانید روغن را . و **رب الشیء** : مالک گردید آنچه را . و **رب القوم** : امر و نهی کردم آن قوم را و فایز بر آنها شدم . و **رب الزق رباً و رباً** : نیکو گردانید آن شکر را بر رب . و **ربیت الصبی** : پروردم آن کودک را تا بالغ گردید . و **ربیت الصبی** (از باب سعه) : لقمه فی . و **رب الشاة** . بچه آورد آن گوسپند .

رب (rabb) . ا . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . **رب الزق رباً و رباً** : نیکو گردانید آن شکر را بر رب . و **ربیت الصبی** : پروردم آن کودک را تا بالغ گردید . و **ربیت الصبی** (از باب سعه) : لقمه فی . و **رب الشاة** . بچه آورد آن گوسپند .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rabb) . م . ع . شیره شیر از میوه بعد فشاردن آن . و درد و غن . و آب ستیراز هر چیز . ج : رباب . و نام ماه جمادی الاولی .

رب (rob) و (rob) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شیرهٔ زهر میوه‌ای که آنرا قوام آورده شیر کرده باشند مانند زب انار و رب سبب و جز آن .

رب (robba) و (roba) و (rabba) و (raba) و (robo) و (rob) ع. حرف جار. و یا اسم است بمعنی سا و در نیا بد مکرر تکره و گاه بمعنی اندک باشد و نیز بمعنی چندی و بسیار بار و چند بار و اکثر اوقات و گاه گاه و بعضی اوقات و وقت بوقت و شاید و اتفاقاً نیز می‌باشد. مر. ربما .

رباً (rab') م. ع. رباً اقوم و لهم رباً (از باب فتح) : علاوه گردید مرآن گروه را و دید بانی نمود . و رباً زید : بلند گردید زید و بر بلندی برآمد . و رباً الشیء : بلند کرد آن چیز را و اصلاح نمود آنرا و برد آنرا . و انی لاربابک عن هذا الامر ای ارفضک عنه . و رباً فلان : فراهم آورد فلان از هر نوع طعام . و رباً الرجل : گرانبار رفت آن مرد . و رباً القوم : چشم داشت بر آن قوم و نگهبانی کرد و از بالا بر زیر تگریست آنها را و مطلع گردید بر آنها . و ما ربأت رباه یعنی ندانستم او را و برای او را نکردم .

ربا (rebā) ا. ع. پیشی یعنی بنسب خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع و سود خوری . و زیاده . و نشو و نما و قد نهی فی الشرع عن الربا و هو بیع جنس بجنس باین ذلک الجنس مع زیادة .

ربا (robā) م. پ. ربایند . و ربوده . و جذب کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آهن ربا یعنی جذب کننده و ربایند آهن که متطابص باشد . و سامان ربا : ربایند سامان . و دلبا : معشوق و کسی که دل را ربوده و میرباید .

ربا (robba) ا. پ. بلشت زند بزرگ و

عظیم و رخشنده و رخشان .

رباء (rabā) م. ع. رباربوا و ربوا و رباء (از باب نصر) : فزون شد و گوالید . و ربا الرایة : برآمد بر آن پشته . و ربا القرس ربوا : آسای کرد آن اسب از دهیدن و یا از ترس . ربا السویق : آب ریخت بر آن پست پس بالیده گردید . و ربا فلان فی بنی فلان ربوا و ربوا (rovovan) و ربا رباء و ربیا (از باب سمع) : پرورش یافت فلان در بنی فلان . و كذلك الصبی فی حجره من البایین . رباء (rabā') ا. ع. مستوطول و فزونی بر کسی . یق. لفلان علی فلان رباء ای طول و مته .

رباء (relā') م. ع. ربایند همراه با و رباء : پرهیز کردم و ترسیدم از وی . و نگریستم آنرا و نگهبانی دار کردم و مواظبت کردم از او .

رباعة (rabāat) ا. ع. پشته و بلندی .

رباب (rabāh) ا. ع. ابر سید و گاه برابر سیاه هم اطلاق کنند . و یک نوع سازی . رباب (rebāb) ا. ع. پیان و عهد . و ده یکها . و یاران . و پنج قبیله از تالوین که یکی شده‌اند و ایشان ضبث ثور و عکل و تیمر عدی و انما سماوا بذلك لانهم غسوا ابدیهم فی رب و تحالفوا علیه . و نیز رباب . ج. ربة . و ج. ربة . و ج. رب .

رباب (rehāb) م. ع. نزدیک برادر و سیدن گویند .

رباب (robāb) ا. پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که دسته کوتاه و چهار تاو دارد و بر وی آن بجای تخته پوست آهو می‌کشند . رباب (rohāb) ع. ج. ربی (robā) . ربابة (rabābat) ا. ع. واحد رباب

یعنی يك ابر سید .

ربابة (rebābat) ا. ع. ملك و سلطنت . و مالک . و ضرب . و عهد و پیمان . یق. هو طاب ربایته ای مملکت . و دسنة تیرهای قمار و جعبه آن ورشته‌ای که بآن تیر هارا بندند و پارچه‌ای که در آن تیرهارا ببندند و یا پوست تنک که بردست برآورند تیرهای قمار ببندند .

ربابنة (rabābenat) ع. ج. ربان (robān) .

ربابه (robābe) ا. پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که رباب نیز گویند . و از اعلام زنان است .

ربابی (rabābiyy) ا. ع. سازنده و نوازنده رباب . و مندود بن عداقه شخصی بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو مثل زدند .

ربأة (rab'at) ا. ع. آب دستان سه پهلو که از چهار پاوچه جرم سازند .

رباة (rabāt) ا. ع. کوه . و کوه کوچک . و پشته . و تپه .

ربات (rebāt) ا. پ. کاروانسرا و منزلگاه و ریاض .

ربات (rabāt) ا. ع. ج. ربة .

رباجة (rabājat) م. ع. ریح رباحة (از باب کرم) : گول و کندخاطر گردید .

رباجة (rabājat) ا. ج. گولی و سنی و کندی خاطر .

رباجی (rabājiyy) ا. ع. مرد ستر درشت خو که میان قریه و بادیه باشد .

رباجية (rabājiyat) ا. ع. و ن گول .

رباح (rabāh) ا. ع. سود و فائده . و نام شخصی ساقی . و نام جانوری مانند گربه .

رباح (rubāh) م. ع. ریح رباح و

رَبَّاحٌ و رِبَاحًا . مر . ربح و ربح .

رباح (rebāh) ع . ج . ربح .

رباحی (robāhiyy) ع . ۱ . نوعی از کاور .

رباح (robāh) ع . ۱ . بزغاله . و کبی

نر . النمل : هوا جین من رباح . و بچه شتر لاغر . و رِب رباح : نوعی از خرما .

رباخ (rabāx) م . ع . رِبخت المراه

رَبَّخاً و رِبُوخاً و رِبَاخاً و رَبَّخاً (از باب فتح و - مع) : بیهوش گردید آن زن هنگام جماع .

رباخوار (rebā-xār) و رِبَاخُور

(rebā-xor) ۱ . پ . کسی که دو داد و ستد ربا میگیرد .

رباد (rabbād) ع . ۱ . گل ساز و بنای گل کار .

رباذ (rebāz) ع . ج . رِبذة و رِبذة .

رباذیة (rabāziyat) ع . شرویدی .

یق . بین القوم رباذیة

ربارب (rabāreb) ع . ج . درب .

ربازة (rabāzat) م . ع . رِبز الرجل

و ربازة (از باب کرم) : زیرک گردید آن مرد . و رِبز الکبش : آگنده گوشت و فرجه شر آن غوج .

رباض (rabbāz) ع . ۱ . شیر بیشه کین کرده . و کسی که تکیه میکند .

رباط (rabāt) و (rebāt) ۱ . پ . جانی

که دو کنار راه جهت استراحت و سکنایه و منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اطعمای چند و طوبی و جز آن باشد .

رباط (rebāt) ع . ۱ . ع . آنچه بوی پندند

ستور و مشک و جز آن را . ج . و بط . و منه :

جاء فلان و قد فرض رباطه اذ انصرف

مجهوداً . و دل و قلب . و پنج راس و زیاده از

اسبان بسته . و مهمانسرای . ج . ربط و

رباطات . و باصطلاح تفریح نسج لبی که موجب پیوند و اتصال عظام بهم دیگر میباشد و احتیاطاً نگاهداری میکند . ج . و رباطات .

رباط (rebāt) م . ع . دوام نمودن بر

کاری . و نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای در آمدن دشمن را . و رباطة مثلہ او الرباطة ان یربط کل من الفریقین خویشم فی ثغره

ممدأً لصاحبه فسی المقام فی الثغر رباطاً و منه قوله تعالى : و صابروا و رباطوا او معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله علیه السلام : فذلکم الرباط .

رباطات (rebātāt) ع . ج . رباط .

رباطة (rebātāt) م . ع . ربط جاشه

و رباطة (از باب نصر) : سخت شد دل او .

و ربط الله علی قلبه : الهام کرد او را صبر و قوی دل گردانید او را خدای .

رباع (rabā') ع . شأن و حال کتبخش

بر آن باشد و لایکون فی غیر حسن الحال . و طریقه و روش . و استقامتی که شخص دارا می باشد .

رباع (rabā') ص . ع . حیوانی که دندان

و باعی آگنده باشد . یق : فرس رباع و

جمل رباع .

رباع (rebā') ع . ۱ . ج . کوب . و ج .

کوب . و ج . ربیع . و ج . رباعی .

رباع (rebā') م . ع . رابع مرابطة و

رباعاً . مر . مرابطة .

رباع (robā') ع . ۱ . چهار گان و چهار

چهار : و چهار خال تاس در بازی نزد . و هر

چیز که مشتمل بر چهار قسمت و یا چهار جزء

بود و همودول عن اربعة اوبة و عن اربع

اوبع للذکر الاثنی و كذلك مربع فلذلک ترک

صرفهما .

رباع (rabbā') ع . ۱ . بسیار خرنده خانه

ها و منزلها .

رباعاً (robāan) ع . ۱ . چهار تائی . و

انجمنهای چهار تائی .

رباعة (rubāat) و (rebāat) ع . ۱ . ع .

شأن و حالی که شخص بر آن باشد . و لایکون فی

غیر حسن الحال . یق : مالی من یضبط

رباعتی غیر فلان ای امری و شأنی الذی

انا علیه . و كذلك رباعتی (بالکسر) . و

هم علی رباعتهم (و تکرر) یعنی ایشان

بر حالتی نیکو هستند و بر امری میباشد که بودند

بر آن . و نیز رباعة (و تکرر) ، طریقه و راه

و مسلک . و استقامت . و کیش . و قبله و

طایفه . و مسکن و مأوا .

رباعة (rebāat) ع . ۱ . ع . قسمی از ذوال

شمشیر . و باو برداری و حملی .

رباعی (rabāi) اوص . ع . آنکه دندانهای

رباعه را آگنده باشد . یق : جمل رباع

و فرس رباع . و اذ انصبت انتمت نقلت :

رکبت بر ذوناً رباعیاً . ج : و مع و

ربیع و ربیع و رباع و رباع . و نیز رباعی :

گوسپند چهار ساله و اسب و گاو پنجاه و شتر

هفت ساله .

رباعی (robāi) ع . ۱ . پ . مأخوذ از تازی .

باصطلاح عروض دوبیتی و آن چهار مصرع بود

که مصرع چهارم با اول و دوم هم قافیه باشد

ولی مصرع سیوم را آن قافیه لازم نباشد .

رباعیات (rabāiyāt) ع . ج . و باعیه .

رباعیات (robāiyāt) ع . ۱ . پ . مأخوذ

از تازی . شعرهای دوبیتی .

رباعیة (rabāiyat) اوص . ع . مؤنث

رباعی . و چهار دندان که میان ثنایا و انیاب

باشد . ج : رباعیات .

رباعة (rabāqat) ع . ۱ . ع . بیابادی و فراوانی

و کثرت و زیادتی .

ربّآ وریشی (از باب نصر) : باز داشت
آترا از حاجت خود .

ربج (rabj) ا.ع . پول خرد و سبک .

ربج (rebl) و (rabah) ا.ع . سود
و منفعت . ج . ارباح .

ربج (rebl) و (rabah) م.ع . **ربج**
فی تجارته **ربحاً** (از باب حسب) و

ربحاً و رباحاً (از باب سمع) : سود
برد در داد و ستد خود . و **ربحت تجارته** :

سود کرد داد و ستد ار .

ربج (rabah) ا.ع . اسبان و شترانی که
برای فروختن از شهری بشهری برند . و

بجّه شتر از مادر جدا شده . ج : **رباح** . و
نیز **ربح** . ج . راجح .

ربج (robah) ا.ع . شتر بچه . و بزغاله .
و نام مرغی شبیه بکلاغ .

ربحل (rebaht) م.ع . پر گوشت
دراز بالا و تمام اندام ویز بزرگ هیکل از

مرد و شتر .

ربحله (rebaht) م.ع . جاریّه
ربحله : دختر فربه دراز بالا و شگرف اندام .

ربحی (rebbi) م.ع . هر چیز که از
مراجه حاصل شود .

ربخ (rabx) م.ع . **ربخ** و **ربخاً** و
ربوخاً و رباخاً . مر . رباخ .

ربخ (rabax) م.ع . **ربخت** و **ربخت** و **ربخت**
فی الرمل **ربخاً** (از باب سمع) : سخت شد

بر آن شتران رفتن در درک . و **ربخت المرأة**
ربخاً . مر . رباخ .

ربد (ralid) م.ع . **ربد** **بالمكان**
ربداً (از باب ضرب) و **ربوداً** (از باب

نصر) : اقامت کرد در آنجا . و **ربدّه** و **ربداً**
(از باب ضرب) : حبس نمود آنرا و

باز داشت .

ربد (rabd) و (rabad) ا.ع . گل تنک .

ربانی (robāi) م.ع . پ . غارت کننده
و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

رباییدن (robāyidan) م.ع . پ . ربودن
و گرفتن کنایند . و دزدیدن کنایند . و

غارت کردن . و گرفتن و اخذ کردن و ربودن .
ربب (rabab) ا.ع . آب بسیار و گوارا .

ربب (rehab) ا.ع . ج . ربه .

ربب (rohab) ا.ع . ج . ربه .

ربه (robat) ا.ع . ده هزار درهم .

ربه (rabbat) ا.ع . مونث ربه . و سیده

و خاتون . و زنی که مالک چیزی باشد . ج :

ربات . و نام کعبه در جاهلیت . مر . مذبح .

ولات . و خانه بزرگ و کلان . ج : **رباب** .

ربه (rebbat) ا.ع . یک نوع گیاهی و

درخت خرنوب . و جماعه بسیار . ج : **رب**

و **رباب** و **ربه** . و ماء جمادی دوم . و ماء
ذیقعد .

ربه (rebbat) و (robbat) ا.ع . ده

هزار . ج : **رب** و **رباب** .

ربه (robhat) ا.ع . فراخی زندگانی و

فراخی عیش . و شیر و می اخص من الرّب .

ربت (rahit) م.ع . **ربه** و **ربّآ** (از

باب نصر) : پرورد آنرا .

ربت (rabat) م.ع . **ربت** و **ربّآ** (از

باب سمع) : بسته شد سخن و یا عام است .

ربت (robata) و (robata) و (rabata)

و (rabata) ع . مانند رب حرف جار و یا

کلمه تقلیل و یا تکثیر . مر . ربما . و بمعنی

شاید و گاهگاه و بسا و بعضی اوقات و اغلب

و اکثر .

ربتما (robata) و (robata)

و (rabata) ع .

حرف جار و یا کلمه تقلیل و یا تکثیر مانند **ربت**
و جر آن .

ربت (rabs) م.ع . **ربه** عن الحاجة

رباق (rebāq) ع . ج . ربه .

ربالة (rabālat) ا.ع . بیاری گوشت .

ربان (robān) ا.ع . مهر کشتیانیان .

ج : **ربانه** . و کرانه بزرگ از کوه اجا .

ربان (robān) و (rabbān) ا.ع .

منگی و تمام . و اول هر چیزی . و جماعت .

واخذنه بر بانه : گرفت همه آن چیز و یا اول

آن چیز را . و كذلك **واخذنه بر بانه** (بالتفتح) .

ربانه (rebānat) ا.ع . مملکت .

رب : طالت **ربانه** .

ربانی (rabbāni) م.ع . پ . مأخوذ

از تازی . منسوب بر رب . و **عالم ربانی** :

دانشمند راسخ در علم و دین .

ربانی (rabbāniyy) ا.ع . مرد خدائی

متعبّد عارف بانه منسوب بر رب . و دانشمند

راسخ در علم و دین و دانشمند با عقل . و آنکه

بعلم خود خدای طلبد . ج : **ربانیون** .

ربانی (robāniyy) ا.ع . مهر

کشتیانیان .

ربانیدن (robānidan) م.ع . پ . ربودن

کنایند و غارت و تاراج کردن فرمودن .

ربانیون (rabbāniyyuna) ع . ج .

ربانی .

رباوة (rabāvat) و (rebāvat) و

(robāvat) ا.ع . کوه . و کوهچه و کوه

کوچک . و تپه .

رباه (robāli) ا.پ . روباه .

ربایا (rabāyā) ع . ج . ویتة .

ربائب (rabāeb) ع . ج . ربه .

ربائث (rabāes) ع . ج . ویتة . و ج .

ربئی (rebbisā) .

ربایندگی (robāyandagi) ا.پ .

دزدی و سرقت . و اخذ و گرفتن .

رباینده (robāyande) ا.پ . پ . دزد

و غارت گر .

ومنه : هو يعمل ربدآ بمكة .

ربد (robd) ع . ج . اريد و ربداء .

ربد (robad) ا . ع . رنگ و جوهر
شهير و جز آن .

ربداء (rabda') ص . ع . مؤنث اريد .

ر داهية ربداء : بلاى بد . و نعامه
ربداء : شمرغ ماده خاكسترگون . و عتر
ربداء : بزخافه سياه كه خبكهاى سرخ
داشته باشد . ج . ربد .

ربدۀ (robdāt) ا . ع . خاكسترگونى و
تيرگى .

ربد (rabaz) م . ع . ربدت يده
بالقداح ربدآ (از باب سمع) : سبك
شدن دستى در قداح .

ربد (rabaz) ا . ع . سبك دنى . وج . ربدۀ .
ربد (rabaz) ص . ع . سبك پا در رفتار .
و ربد العنان : تهاگريزنده .

ربد (rebaz) ع . ج . ربدۀ .

ربداء (rahzā') ا . ع . نام زنى . و
ابوالربداء : از كنيه هاى نازيان است .
ربدات (rabezāt) ع . ج . ربدۀ . و
رجل ذو ربدات : مرد بسيار غلط گوى .
ربدانى (rabezāniyy) ص . ج . بيار
يهوده گوى . بقول رجل ربدانى .

ربدۀ (rehzat) ر (rabazāt) ا . ع .
پشم پاوه اى كه بوى قطران برشتر ماند . و
ركوى كه زرگران پرايه را بوى ماند تا روشن
شود . ج . ربد و ربدورباد .

ربدۀ (rehzat) ا . ع . مرد بى چيز . و
گروه مردم . و سريند شيشه . و پشم پاوه
رنگين كه بگوش و گردن شتر و غير آن آوريد .
و پارچه زن حايض . و هر پليدى . ج . ربد
و رباد .

ربدۀ (rabazāt) ا . ع . چاقى نازيانه .
و شدت . و نام جاني بر چهار منزل از مدنيه كه

قبر ابوذر غفارى رضى الله عنه در آنجاست .
و نيز ربدۀ : پشم رنگينى كه برگردن شتر بندند .
ج : ربد .

ربدۀ (rabizat) ص . ع . ثقه ربدۀ :
بين دندان كم گوشت . ج : ربدات .

ربدى (rabzā) ر (rabziyy) ا .
ع . چله كان . و نازيانه .
و ربوب (rabrab) ا . ع . گروه گاران دشتى .
ج : رباب .

و ربوق (rabraq) ا . پ . مأخوذ از
سربانى . تاجر يزى و انگورك توزه .

و ربروتن (rabrunetan) فل . پ .
بلفت زند مردن مقابل زيستن .
و رزبا (rahzāhā) ا . پ . بلفت زند
خوشيد و آفتاب .

ربس (rabs) م . ع . ربه ييده ربآ
(از باب نصر) : زد او را بدست خود . و
ربس القربة : پر كرد آن مشك را .

ربس (rebs) ا . ع . سختى و بلا و آسيب .
و بسيارى از مال و جزآن .

ربس (rebs) ا . پ . يكنوع بارچه بنشين
پست كه از آن لباس سازند .

ربس (robs) ع . ج . رساء . و جاء
فلان باهور ربس اى شدايد .

رباء (rabsā') ا . ع . بلا و سختى و
آفت شديد . ج : ربس .

ربة (rabasāt) ا . ع . زن بدعيات و
چركناك .

ربس (rabac) ا . ع . سببى كه بر تاختن
نوجوانان بر آيد .

رپشاء (rabca') ص . ع . مؤنث اوبش .
و ارض رپشاء : زمين بيار گياه .

رپشة (robcāt) ا . ع . اختلاف لون .

ربس (rabs) م . ع . و بس به رباء
(از باب نصر) : انتظار آن نمود و چشم داشت

نيكى و پايدى را كه فرود آيد بر او . و بر انتظار
داشت او را . و ربصنى امرآ : در انتظار
انداخت مرا كارى .

رېصة (robsat) ا . ع . گوناگونى رنگ .
رېشم داشت . و مدت انتظار زن در خانه
شوى وقتى كه او را جماع نتواند . يق : اقامت
المرأة رېصتها فى بيت زوجها فان
انهاها والافرق بينهما .

رېض (rabz) م . ع . رېض فلانآ
رېضآ (از باب نصر و ضرب) : جاي داد
فلان را و يا جاي گرفت بسوى آن . و رېض
رېضآ و رېوضآ و رېضة . مر . و رېوض .

رېض (rabz) و (robz) و (rahaz)
(robz) ا . ع . زن . و مادر . و خواهر .
رېض (rebz) ا . ع . گروه گاران درجاي
باش خود .

رېض (robz) ا . ع . ميانۀ چيزى . و
بنباد بنا . و هر چه زمين را مس كند از هر
چيزى . و دستۀ اى از درختان خاور دار .

رېض (robz) ر (robz) ع . ج . و رېوض .
رېض (rabz) ا . ع . روده . و هر چه در
شكم باشد سواى دل . و ديوار گرد شهر . و
جاي باش گوسپندان . و رسن بالان رآن رسن
بالان كه بجانب زمين باشند نه رسن بالائين بالان .

رزن مرد . و هر چه بسوى وى جاي گيرند و
بدان آسايش يابند از اهل رمال و خانه و جز
آن . ج : ارباض . و قوت انسان از شير كه
بسنده و رسنده باشد . المثل : منك رېضك

ان كان سمارآ اى منك اهلك و خدمك
وان كانوا مقصرين و هذا كقولهم انك منك
وان كان اجدع . و ركائه چيزى . و كمريند
مانند تنك بالان كه در هردو تهگياه ناهانده اخته
از هردو سرينش بگذارند .

رېض (robz) ص . ع . رېض رېض :
مرد بازمانده از حاجات .

ربضة (rahzat) م.ع. ر ب ض ر ب ضاً
و ر ب و ضاً و ر ب ضة . م ر . و ب و ض .

ربضة (rebzat) ا.ع. نوع نست
گوبند و جزآن . و جماعت مردم .

ربضة (rebzat) و (rabazat) ا.ع.
مقتل قوم یعنی کشتگاه آنها در يك جای . و
تن وجه . بئ : ثريد گانه ر ب ضة ا ر ب
ای حشته جانمته .

ربضة (robzat) ا.ع. پاره‌ای از اشکته.
و مرد اشکته ساز .

ربضة (robazat) ا.ع. شخص اشکته
ساز . و مجروح و مقتول . و بروی خوابیده .

ربط (raht) م.ع. ر ب طه ر ب طاً
(از باب ضرب و کسر لقه) : بست آرا .

ربط (rabt) ا.پ. مأخوذ از تنازی .
بستگی و پیوستگی و ارتباط و اتصال . راطلاع .

و رفاقت و آشنائی . ر علم . و عمل . و مشق .
و عادت . و باصلاح نحو ترکیب کلمات . و

ربط دادن : پیوسته کردن و متصل کردن
و اتصال دادن . و کلامی را با معنا کردن . و

ربط داشتن : اتصال داشتن و پیوسته بودن
و ارتباط داشتن . و با معنا بودن . و دخیل بودن

و دخالت داشتن . و علم و عمل داشتن . و
رفاقت و آشنائی داشتن . و ربط کردن :

پیوستن و اتصال دادن . و استوار کردن . و
مضبوط ساختن . و با ربط : با علم و با

اطلاع . و با عمل . و دانا . و با معنا . و
بی ربط : بی علم و بی اطلاع و نادان . و

بی عمل . و بی معنی .
ربط (robot) ع.ج. ر ب ا ط .

ربع (rab') ا.ع. سرای و خانه . ج :
رباع و ربوع و اربع و ارباع . و محله . و منزل

و فرود آیدنگاه . و تن . و جماعت مردم . و
جای اقامت در ایام بهار . و مرد میانه بالا .

ربع (rab') م.ع. ر ب ع ر ب عاً (از

باب فتح) : باز ایستاد و خود را باز کشید از
کاری . و منه قولهم : اربع عليك ار

على نكك او على ظلك ای ارفق
بنفسك و كف . الحديث : اربعوا على

انفسكم ای ارفقوا بانفسكم فانكم تدعون
سمیعاً قریباً . و نیز ربع : بدست سنگ برداشتن

جهه آزمایش قوت . و چهار تو تافتن زه کمان
و جز آن را . و بهر چهار روز يك روز نوبت

یافتن شتر یعنی شتران را سه روز و یا چهار
روز و سه شب از آب باز دارند و در روز چهارم

بر آب آورند . و در فراخی سال رسیدن قوم .
و گرفتن تب ربع کسی را . و بمریعه باو شتر

نهادن . و چشم داشتن . و چهار يك مال گرفتن
از قوم . و چهارم قوم شدن و در این هر دو معنی

ضم عین مضارع و کسر آن لغتی است . و
چهار يك عنیت شدن چنانچه در جاهلیت رسم

بود و در اسلام خمس قرار داده شد . و ربع
علیه : میل و مهربانی نمود بر او . و ربع

عنه : باز ماند و کوتاهی نمود از وی . و
ربعت الابل : بجرا گذاشته شدن شتران و

خوردن بطوری که خواستند آب نوشیدند .
و ربع الرجل بالمكان و كذلك فسی

الماء : فرمان داد آن مرد بهر چه خواست .
و ربع القوم : چهل تا ساخت آن قوم را

بغات خود و یا چهل چهار . و ربع بالمكان :
قرار گرفت و آرام نمود . و ربع القوم

(مجهول) : یاران ربیع رسید آن قوم را .
ربع (reb') ا.ع. سقایت شتران در

روز چهارم . و تبی که يك روز گیرد و در
روز گذارد .

ربع (rob') و (robo') و (roba') ع.
ج. رباعی .

ربع (rob') و (robo') ا.ع. چهار يك .
ربع (rob') ا.پ. مأخوذ از تنازی .

يك قسمت از چهار قسمت هر چیزی و هر عددی

و چار يك . و ربع دائرة : باصلاح مبث
يك قسمت از چهار قسمت هر دائره یعنی نود درجه

چه هر دائره را ببیند و شصت درجه قسمت
کرده اند . و ربع ساعت : پانزده دقیقه .

و ربع مسكون : قسمت معمور و مسكون
از كره ارض . و يك ربع : پانزده دقیقه .

ربع (robe') ا.ع. طریقه و وضع و شأن
و حالتی که شخص بر آن باشد و لایکون فی غیر

حسن الحال .
ربع (roba') ا.ع. اول تاج بهاری و

آخر تاج را مع گویند . بئ : ماله هبع
و لاربع . ج : رباع و ارباع .

ربع (roba') ا.ع. چهار چهار .
ربع (robo') ع.ج. ربیع .

ربعات (rab'at) و (rabaat) ع.ج.
ربعه .

ربعات (rabaat) و (rabaat) ا.ع.
خانه‌ها و ترفیع گاهها و منزلگاهها .

ربعات (rubaat) و (rabaat) ا.ع.
ربعات (rabaat) ا.ع. طریقه . و شأن . و حالت .

و وضع خوش .
ربعات (robaat) ع.ج. ربعة .

ربعان (reb'an) ع.ج. رباعی .
ربعة (rub'at) ص.ع. زن میانه قامت .

ج : و بسات و ربعات . و الاخير شاذلان فضاة
صفة لا تحرك عنها فی الجمع و انما تحرك اذا

كانت اسماً و لم یکن موضع العین و اوارباع .
و ربعة (rab'at) و (rabaat) ا.وص .

ع. مرد میانه قد و چار شانه . و حبله
عطار . و صندوق جزو های مصحف و باین

معنی آخر مولد است .
و ربعة (rabaat) ا.ع. سخت رفتن و یا سخت

دویدن شتر . و یانوعی از دویدن شتر که سخت
نباشد . و مسافت مابین پایه های دیکه پایه که

در آن خردك آتش فراهم شود .

ربعة (rebaat) ا.ع. شأن و حالت خوشی که در شخص باشد. و وضع و طریقه. و هم **علی ربعتهم** : ایشان بر امری هستند که بودند. مر. رباعه.

ربعة (robaat) ا.ع. مؤنث ربع. ج : ربعات و رباع.

ربعی (reb'iyy) ص.ع. منسوب بسوی ربع رابع. و بهاری. و موجود شده در فصل بهار. و پسر متولد شده از شخص در سن پیری.

ربعی (rob'i) ا.پ. مأخوذ از تازی - بکنوع پول خردی که چهار یک قران باشد.

ربعی (raba'iy) ص.ع. منسوب بطایفه ربیعه.

ربیعه (reb'iyyat) ا.ع. و **ربیعه القوم** : خواربار قوم در اول سرما.

ربغ (rahq) ا.ع. سیرابی. و خاک باریک و نرم و یابک.

ربغ (rahq) م.ع. و **ربغ القوم فی النعم** و **ربغاً** (از باب نصر) : آرام گرفتن قوم و نبات و وزیدن دمال و نیکی و نعمت.

ربغ (rahq) ا.ع. فراخی زندگانی. و **اخذ به ربغه** : گرفت آرا بوقت حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش از آنکه فوت کند.

ربغ (rahq) م.ع. و **ربغ ربغاً** (از باب سمع) : فراخ عیش گردید.

ربغ (rahq) م.ع. تپه کار بیاب.

ربق (rahq) و (rebq) م.ع. و **ربقت الشاة ربغاً** (از باب نصر و ضرب) : در ربغه کشیدم سر آن گوسفند را. و **ربق فلاناً فی الامر** : انداخت فلان را در آن کار.

و **ربقة ربغاً و ربغاً** (از باب ضرب و نصر) : بست آرا.

ربق (rebq) ا.ع. رسن که دارای عروه ها و گوشه باشد و بر بزه و پزغاله بندند. ج. : ارباق و رباق.

ربق (rebaq) ع.ج. و **ربق و ربقه** : **ربقة** (rebqat) ا.ع. حل ربقته : گشاد و دور کرد از او رنج و کربت وی را.

ربقة (rebqat) و (rabqat) ا.ع. هر گوشه و عروقه از ربق. رباق و ربق. ج. : ارباق. الحديث : **فقد خلع ربقة الاسلام من عنقه** المراد عقدا اسلام.

ربقه (rebaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی. فرمان. و اطاعت. و حکم. و در زیر فرمان و حکم.

ربك (rabk) م.ع. و **ربكه ربكاً** (از باب نصر) : در آمیخت آنرا. و **ربك الثريد** : بگو ساخت اشكه را. و **ربك فلاناً** : انداخت فلان را در گل و لای. و **ربك الربيكة** : و بیکه ساخت.

ربك (rabak) م.ع. و **ربك فلان ربكاً** (از باب سمع) : شوریده شد فلان و دردم گردید کار بوری.

ربك (rabek) م.ع. و **رجل ربك** : مرد سست حله.

ربك (robak) م.ع. و **رجل ربك** : مرد شوریده عقل در کار خود.

ربك (rebakk) م.ع. و **رجل ربك** : مرد شوریده عقل در کار خود.

ربل (rabl) ا.ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان برسدی شبیدون باران برگ و بار آرد. ج. : ربول. و **ربل اربل** : مبالغه است.

ربل (rabl) م.ع. و **ربل القوم و ربالا** (از باب نصر و ضرب) : بسیار شدند آن قوم و بسیار شد اموال و اولاد آنها. و **ربلت الارض** : در پیانید آن زمین گیاه را و بسیار شد درخت ربل در آن زمین.

ربل (rebl) ا.پ. يك نوع گیاهی و یا بومادوان.

ربل (rebl) م.ع. و **رجل ربل** : مرد بسیار گوشت.

ربل (rabal) ا.ع. بکنوع گیاهی سخت سبز که تریاق زهر ماوست.

ربل (rabel) و (rabl) م.ع. و **رجل ربل** : مرد فربه بسیار گوشت. و کذلک **رجل ربل** :

ربلاء (rablā') م.ع. و **امر اقر بلاء** : زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ و بولات. و یازن باریک ران خرد کس.

ربلات (rabalat) ا.ع. ج. و **ربلة و ربلة** (rablat) و (rabalat) ا.ع. مسر گوشت پاره ستبر. و گوشت شکم ران. و گردا گرد پستان. و گردا گرد کس. ج. : و بولات.

ربلة (rabelat) م.ع. و **امر اقر بلة** : زن فربه بسیار گوشت. و زن بزرگ و بولات. و یابار یک ران خرد کس.

ربم (rabam) ا.ع. گیاه باهم پیوسته.

ربما (robamā) و (robamā) (rabamā) ع. حرف جار بمعنی رب (robba). قال فی المعیار : رب و رمت و ربما و ربما ضمن شدادات و مخففات و یفتحون کذلک و رب (بضمین مخففة) و رب (بضم الراء و سکون الباء) قبل حرف خاضع لایقع الا علی نكرة او اسم و قبل کلمة تنقیل او تکثیر و التقلیل و التکثیر جمیعاً اونی موضع البهابة للتکثیر اولم موضع التقلیل ولا تکثیر بل یستفادان من سیاق الکلام و قبل التاء فیرب لیست التانیث اذ لو کانت التانیث لکننت و اختصت بالمؤنث و قبل لیس معناها التقلیل دائماً و لا التکثیر دائماً بل ترد للتکثیر کثیراً و للتقلیل قلیلاً فمن الاول و **ربما یود الذین کفروا و الکا فو مسلمین**. و فی الحديث : **یارب کاسیة فی الدنیا عاریة یوم القیمة**. و من التانی : **الارب**

مولود و لیس له اب و صاحب ولد
ماله ابوان اراد عیسی او آدم و بچب
 تصدیرا و تنکیر مجرورها و نمت مجرورها ان
 کان ظاهرأ و افراد مجرورها و تذکیر و تمیزه
 بما یطابق المعنی ان کان صمیرأ و ان ولیها
 الموث و الاثنان و الجمع نهی موحدة علی
 کل حال .

ربنا (rabbanā) ع . کلمة ندا یعنی ای
 پروردگار ما وای خدای ما .

ربو (rabv) ا.ع . پشته و بلندی . و تاسه
 و تنگی نفس . و جماعت مردم . ج : ازبای .

ربو (rabv) و **ربو** (robvv) م.ع . ربا
 و **ربوآ** و **ربوآ** و **رباء** . م.ر . رباء .

ربواء (rebvā') ا.ع . رباه و سودخوری .
ربوان (rebvāne) ا.ع . تشبه ربا و
 ربواء .

ربوب (rabub) ا.ع . پست و مرد از
 شهر دیگر .

ربوب (robub) ع.ج.وب و رب .
ربویی (rabuiyy) م.ع . علم

ربویی : علم خدائی منسوب الی الرب علی
 غیر قیاس .

ربویة (robuiyyat) ا.ع . الوهیت
 خدائی . و برترین قدرت و توانائی .

ربوة (rehvat) و **ربوة** (rabvat) و **ربوة** (robvat)
 ا.ع . پشته و بلندی و کوهچه .

ربوة (rebvat) ا.ع . ده هزار درهم .
ربوت (rabut) ا.پ . دهند .

ربوخ (rabux) ا.ع . زنی که وقت جماعت
 یهوش گردد .

ربوخ (robux) م.ع . ربخ و ربخآ
 و **ربوخآ** و **رباخآ** . م.ر . رباخ .

ربوخه (rabuxe) ا.پ . خوشی و
 خوشبختی . و خوشی و لذت که در وقت مجامعت
 بهم رسد .

ربود (robud) م.ع . **ربد بالمانگان**
ربودأ (از باب نصر) : اقامت کرد در
 آنجای . و نیز ربود : حبس کردن و در زندان
 نهادن .

ربودگی (robudagi) ا.پ . غارت و
 تاراج . و غنیمت . و دزدی .

ربودن (robudan) ف.م.پ . بردن .
 و بردستی و چابکی و حیل از کسی چیزی را

گرفتن . و دزدیدن . و گرفتن . و حمل کردن .
ربوده (robude) م.پ . گرفته و تاراج
 شده و دزدیده .

ربوده عقل (robude-aql) م.پ .
 پ. گول خورده . و آنکه عقل از وی رفته باشد .

ربوسی (robux) م.پ . ا.کول و
 پرخور .

ربوسه (robuse) ا.پ . پوشه .
ربوشه (robuce) و **ربوشه** (rabuce) ا.پ .

سروش و درپوش . و چادر . و مقنعه . و
 روپاک و مانند آن . و هر چیز که سر و روی

را پوشاند .
ربوض (rabuz) ا.ع . درخت بزرگ
 ستر فراخ شاخه . ج : مرغی . و ده بسیار

اهل . و زنجیر بزرگ . و زره فراخ .
ربوض (robuz) م.ع . **ربضت**

الشاة ربضاً و ربوضاً و ربضة (از
 باب ضرب) : بزائو در آمد گوسپند . و

كذلك القى القرس والكلب كبروك الايل
 و جنوم الطير . و نیز ربوض : اقامت نمودن

بجائی . الحديث : انه صلى الله عليه وآله بمس
 ضحاك بن سفيان الى قومه فقال اذا اتيتهم

فاربض في دارهم ظلياً ای اتم آنها
 آنما لا تبرح كأنك ظلي فی کتاهمه فقد امن حيث

لا يرى انسياً و گویند که آنحضرت او را امر
 کرده که چون میان کافران مسکن خواهی کرد

باید که بر حذر و بیدار و متوحش باشی و هر

گاه از ایشان چیز خلاف بینی از آنها مجبور
 آورم کنی . و **ربض الكباش عن الغنم** :

بازایستاد بقمار از گشتی یا عاجز آمد از آن .
 و **ربض الاسد علی فرسته** : زیر گرفت

شیر شکار خود را و برتست بر آن . و **كذلك**
ربض القرن علی قرنه . و **ربض**

الليل : پوشید شب زمین را .
ربوع (robu') ع.ج. ربیع .

ربول (robul) ع.ج. ربل .
ربوله (rabule) ا.پ . نفسی از کتگر .

ربون (rabun) ا.پ . مزد و پیمانه یعنی
 پولی که پیش از کار کردن بپرداز دهند . و

پولی که در بیع و خرید شرطی دهند که اگر
 پسند و مطبوع مشتری شد نگاهدارد و گرنه پس

داده پول خود را بگیرد . و پولی که در ازای
 هندران و خریزه بشرط کار داد دهند . و پولی

که بپرداز دهند زیاده بر آنچه قرار داده اند .
 و پولی که برای مسکرات دهند . و نیز ربون :

سود و منفعت و دستلاف . و اسیر . و محبوس .
ربون (rabun) ا.ع . پیمانه .

ربی (robā) ع.ج. ربه (robayāt) .
ربی (rabbi) ع . کلمة ندا یعنی ای خدای

من .
ربی (robba) ا.ع . گوسپند بچه آورده .

و گوسپند بچه مرده . و گوسپند نوزاده و هومن
 المعز و الضأن جميعاً و ربما جاء فی الايل . ج :

ربما . و یکنوی و نعمت . و حاجت . و گره
 محکم . و نام جمادی الاولی و جمادی

الاطرة .
ربی (robiyy) م.ع . **ریت فی حجره**

رباً و ربیاً . م.ر . رباء .
ربی (rebbiyy) ا.ع . هزارها . ج :

ربون . قوله تعالى : **و کاین من نبي قاتل**
معه ربون .

ربی (robtiyy) ا.ع . فروشنده و ب .

ربیب (rabib) ۱. ع. پرورده. و عهد و پیمان داده و مساعد و اهل میثاق. و پادشاه. و پسر زن مرد از شوهر دیگر که بفارسی پس آورده گویند. و شوهر مادر. ج. ارباء (arebbā) و اربسة (arebbat) . و از اعلام است.

ربیبة (rabibat) ۱. ع. دایه و آنچه بجای وی باشد. و پرورنده. و دختر زن مرد از شوهر دیگر. و بره درخانه پرورده. و گوشت خاکی جهت شیر. ج. ربائب. **ربیبه** (rabibe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. دختر پس آورده و دختر زن.

ربیة (robayat) ۱. ع. ربا. و نوعی از حشرات. و گربه. ج. ربی (robā) . **ربیث** (rabis) ص. ع. باز داشته از حاجت.

ربیثا (rabisā) ۱. ع. مأخوذ از سریانی. نوعی از مایه خرد.

ربیثة (rabisat) ۱. ع. کار بازدارنده. ج. ربائث. الحديث: اذا كان يوم الجمعة بعث ابليس جنوده الى الناس فاخذوا عليهم بالربائث ای ذکر و هم الحوائج التي تربهم ای عن الصلوة.

ربیثی (rebbisā) ۲. ع. ربث و ربثا و ربثی. مر. ربث.

ربیثی (rebbisā) ۱. ع. کار بازدارنده. **ربیع** (rabis) ص. ع. مرد کلان و سبتر. و بالان شتر کلان و بزرگ.

ربید (rabid) ۱. ع. خرمای برهم نهاده ای که آب باشند بر آن.

ربید (robayd) ۱. پ. مربا و حلوا و آچار.

ربیده (rabidat) ۱. ع. صندوقی که در آن سحرها را چکما گذارند.

ربیدن (robidan) فم. پ. بردن و گرفتن. و دزدیدن. و تاراج کردن.

ربیز (rabiz) ص. ع. ذرک دانا. و قیقار آگنده گوشت فربه و جز آن. و ماهر بزرگ دهن خود.

ربیزة (rabizat) ص. ع. سبتر و ضخیم. الحديث: فوضنا له قتیفة ربیزة ای منجبة.

ربیس (rabis) اوص. ع. دلیر. و خوشه پر از دانه. و قیقار آگنده گوشت. و کار سخت. و مشته. و مضروب. و کسی که بشتان و مال را آفت رسیده باشد. و سختی و بلا. و بسیار ازبشتان و جز آن.

ربیس (robays) ۱. ع. ام الربیس: مار بزرگ. و ابو الربیس: نام شخصی. **ربیس** (rebbis) ۱. ع. بزرگ و مهتر افسانه گویان.

ربیض (rabiz) ۱. ع. گوسپندان باغل گرد آمده باشانان. و گرد آمدنگاه چرب پروده. **ربیط** (rabit) ص. ع. مربوط و بسته شده. و فلان **ربیط الجاش**: فلان شجاع و دلیری است که فرار نمیکند.

ربیط (rabit) ۱. ع. خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده. و غوره خرمای تو نهاده. و پارسای ترسانان. و زاهد و حکیمی که خود را از لوث دنیا باز داشته باشد.

ربیطة (rabitat) ص. ع. مونث ریط. **ربیع** (rabi) ۱. ع. بهار و فصل بهار. و باران بهاری. و بهرهای آذرب مرزین را. یق:

فلان من هذا الماء ربیع. و نهر خرد. ج: اربعاء و اربعة و رباع. و نام چند نفر صحابی. و جماعتی از محدثین. و چهار یک. ج: ربیع. و الربیع: دیعان: ربیع الشهر ربیع الاثمنة فربیع الشهر شهران بعد صفر و لا یقال فیه الا شهر ربیع الاول و شهر

ربیع الاخر زیاده شهر و اضافه الی ربیع و جل الاول و الاخر تابعاً فی الاعراب. و اما ربیع الاثمنة فربیعان الاول الذی یأتی فیه النور و الکماة و الثانی الذی تدرك فیه النار. و **ربیع** مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ با ارزانی. و ابو الربیع: همد.

ربیع (rabi) ۱. پ. مأخوذ از تازی. فصل بهار. و باران ربیع: باران بهاری. **ربیعان** (rabiāne) ۱. ع. بهینه تنبیه ربیع مامها و ربیع ازمه. مر. ربیع.

ربیعة (rabi'at) ۱. ع. سنگ زور آزمای. و خود آهین. و مرغزار. و توشه دان. و توشه ای که درارل زمستان از جای دور آورند. و ظرفی که در آن طیب و غیره نهند. و نام چند نفر صحابی. و پدر قبیله ای.

ربیعى (rabii) ص. پ. مأخوذ از تازی. بهاری.

ربیق (robayq) ۱. ع. نام وادی در حجاز. و ام الربیق: بلا سخی.

ربیقة (rabiqat) ۱. ع. ستور بریزه کردن بنه دورقه کشیده. و صید بدام افتاده. **ربیک** (rabik) ۱. ع. یق: لا وربیک **لا افعل** ای لا وربک (ابدل من احد حرفی تضعیفه یاء کما یق فی ظننت مظللت).

ربیک (rabik) ص. ع. و رجل ربیک: مرد شوریده عقل در کار خود.

ربیک (rnbik) و **ربیكة** (rabikat) ۱. ع. طامی از کک و خرما و روغن و باطامی از خرما و کک و رب با آرد پاست و باطیخی از خرما و گندم و آرد مخلوط با روغن.

ربیكة (rabikat) ۱. ع. آب آمیخته بگل. و مکه ای که از شیر جدا شود.

ربیل (rabil) ۱. ع. دزد خبیث که تنها در پی دزدی باشد و بی سیر جنگ نماید. **ربیل** (rebbil) ۱. ع. نام برادر حمال

اسدى لها آثار فى حرب القادسية .

رييلة (rabilat) ا.ع. فريوى. و تن آسانى .
و فراغى نعمت .

ريون (rebbiyuna) ع. ج. دى .
رييئة (rabiat) ا.ع. غلايه .ج. ديايا .
رپييل (reptil) ا. پ . ـ ماخوذ از
فرانس ـ حشرات الارض مانند مار و سوسمار
كس غرك زمين و خستر و خزنده و حست و
گردشده نيز گويند . مر. خستر .

رپد (rapad) و (rapod) و رپود
(rapud) ا. پ. گيايى سمى كه چرنده هارا
مست گرداند .

رت (rat) ص . پ . برنه و عربان .
رت (rot) اوص . پ . نوى دست و بى
نوا . و برنه . و خالى . و كاغد . و همه و كل
و مكنى .

رت (ratt) ا.ع. مهروريس . بزرگ .
ج : رتان و رتوت . يق : هولاء رتوت
اللبداي رؤساؤها . و خوك . ج : رتوت .
رت (rott) ص . ع . ج . ارت و رتاء .
رتاء (rattā) ص : ع . مونث ارت زن
گنگلاج . ج : رت .

رتاج (retāi) ا.ع . در بسته كه بر آن
در كوچك باشد . و نام مكه و يا در كعبه . و در
بزرگ . و منه رتاج الكعبة .

رتاج (retāj) ص . ع . ناقة رتاج
الصلا : ماده شتر استراخلفت پرگوش .
رتاجة (retājat) ا.ع . سگ . ج :
رتائج .

رتاع (retā) ا.ع . رتع الماشية
وتعا و رتوعا و رتاعا (از باب فتح) :
چريدان ستور و آب خورد بر سر خود در فراخى
و يا چريد بجرم تمام در زمين با غلف .
يق : خر جنا نلعب و نرتع اى نلعب
و نتم .

رتاع (retā) ص . ع . ج . رناع . يق :
ا بل رناع .

رتاق (retāq) ا.ع . دوجامه كراهه ها
بهم برسته .

رتام (retām) ع . ج . رتيمة . وج . رتمة .
رتام (rotām) ا.ع . شكسته و ريزه شده .
رتامى (rotāmā) ص . ع . ج . رتيم .
يق : قوم رتامى : گروهى كه از خوردن
رتم يهوشى عارشان شده باشد .

رتآن (rat'ān) ا.ع . پويه ديدن شتر .
رتان (rottān) ع . ج . رت .

رتائج (rataēi) ع . ج . رتاجة .
رتائم (rataēm) ع . ج . رتيمة .
رتب (ratb) ص . ع . رتب رتبا و رتوبا .
مر . رتوب .

رتب (ratnb) ا.ع . سخن . و ريختگى .
و زمين بلند و برآمده . و سنگهاى نزديك بهم
افتاده بعضى بلندتر از بعضى . و درشتى زندگاني .
و ميانه در انگشت خنصر و بنصر و بنصر و وسطى
و سبابه . و هر چهار انگشت فراهم آورده
شده منضم بهم .

رتب (rotab) ع . ج . رتبة .
رتباء (rathā) ا.ع . شتر ماده ثابت در
سير . و آنكه همه شب رود .
رتبة (ratahat) ا.ع . سنگهاى نزديك
بهم افتاده بعضى بلندتر از بعضى .

رتبة (rotbat) ا.ع . پايه و مرتبه . و
جاي ديدبان بر سر كوه و بلدى . ج : رتب .
رتبگان (rotbagān) پ . ج . رتبه . و
عيسى رتبگان : پيروان حضرت عيسى .
رتبل (ratbal) ا.ع . کوتاه بالا . و نام
مردى .

رتبه (rotbe) ا. پ . ـ ماخوذ از تازى ـ
درجه و طبقه و مرتبه و پايه . و جاه و شان و
منزلت و منصب و مقام . و يافتن بزرگوارى و

عظمت و وقار . و رتبة عليا : مقام و مرتبه
بلند و جاه و جلال .

رتت (ratat) ص . ع . رت رتتا و رتوتا
(از باب ضرب) : كند زبان گرديد .

رتة (rottat) ا.ع . كند زباني كميانت
سخن را نتواند . و كندى زبان . يق : فى
لسانه رتة . و درماندگى در سخن .

رتج (rtij) ص . ع . رتج الباب رتجا
(از باب نصر) : محكم بست در را .

رتج (reti) ص . ع . مال رتج و غلق :
مال حرام و ممنوع . و سكة رتج . كرجة
سربسته و بربند .

رتج (rataj) ا.ع . در بزرگ .
رتج (rataj) ص . ع . رتج الرجل فى
منطقة رتجا (از باب سمع) : بسته شد بر
آرمند سخن .

رتجان (ratajān) ص . ع . رتج الصبي
رتجانا (از باب نصر) : برقرار آمد آن كودك .

رتخ (ratx) ص . ع . رتخ الطين رتخا
و رتوخا (از باب نصر) : تنك گرديد
كل . و كذلك رتخ العجين . و رتخ
بالمكان : اقامت نمود در آن جاي . و
رتخ عن الامر : پس ماند و تخلف و درزيد
از كار . و رتخ به : چسبيد بآن .

رتخ (ratx) ا.ع . اندك نشان حجامت
كه پر پوست باشد و هو مقلوب ترخ .

رتخ (ratex) ص . ع . قراد رتخ :
آنهاى كره بالاى پوست شكافته چسبيده باشد .
رتخة (rataxat) ا.ع . گل سخت تنك .

رترة (ratratat) ص . ع . رتوت
رترة : درماند در سخن و تردد و هودله گرديد .
و نيز رترة : ته كردن و درماندن در تلفظ
حرف تا .

رتشلخ (rotaclex) ا. پ . حجام و
حجامت گر .

رتع (rat) م.م. رتَع رتَعاً و رتاعاً .
مر . رتاع .

رتع (rotol) و (rotlio) ع.ج . رناع .
رتعة (ratat) و (ratat) ا.ع . فراخی
در ارزانی . المثل : القيدو الرتعة شخصی
از تازیان که نجف و لاغر بود اسیر قبیله ای
شد و در آن مدت که اسیر بود نیکویی بسیار درباره
او کردند و چون فرار کرد و قبیله خود آمد بدو گفتند :
خرجت من عندنا نجفاً وانت اليوم بادن قال
القيدو والرتعة ای الخصب . وكذلك القيدو
الرتعة .

رتق (ratq) ص.ع . بسته شدن . قال الله
تعالی : کانتا رتقاً ففتقناهما .
رتقی (ratq) م.ع . رقت الفتق رتقاً
(از باب نصر) : بستم فتق را .
رتقی (ratq) ع.ج . رتقاء .

رتقی (ratuq) م.ع . راتق المرأة
رتقاً و رتقة (از باب سمع) : بسته بود
مدخل ذکر در فرج آن زن پس ممکن نشد جماع
با آن و یا در فرج آن سوراخی جز سوراخ
بول نبود .

رتقی (rataq) ا.ع.ج . رتقة .
رتقاء (ratqā) ص.ع . اهراقه رتقاء :
زنی که در فرج وی مدخل ذکر نباشد و جماع
با وی ممکن نبود یا آنکه در فرج آن جز سوراخ
بول سوراخی نباشد . و بلدة رتقاء : شهری
که گرفتن آن متنع بود .

رتقة (rataqat) م.ع . رتق رتقاً و
رتقة . مر . رتق .
رتقة (rataqat) ا.ع . پایه و پایگاه . و
زنی که رتقاء باشد . ج . رتق . و نیز رتقة :
ج . راتق .

رتقة السرين (rolqalosserrayne)
ا.ع . بستانه کشتیا در دریای یمن .
رتق و فقق (ratq-o-fatq) ا.پ .

ماخوذ از تازیانه بند و بست و تمشیت کاواها .
رتک (ratk) و (ratalk) م.ع . رتک
البعير رتکاً و رتکاً و رتکناً (از باب
ضرب) : پویه دويد شترو لا يقال هذا للبعير .
رتک (rotak) ا.پ . پودنه بری .
رتکان (ratakan) م.ع . رتک و رتکناً .
مر . رتک .

رتل (ratat) ا.ع . خوبی و آراستگی و
نیکی هر چیزی . و سپیدی دندان و بسیاری آب
آن . و رسته دندان هموار و نیکو . و سخن
هموار و نیکو . و سردی و خوشگواری آب .

رتل (ratat) م.ع . رتل الثغر رتلاً
(از باب سمع) : هموار و راست و یک نسق
گردید دندان . و رتل الکلام : خوب و
نیکو و هموار گردید سخن . و رتل الشيء :
لطیف و نیکو گردید آن چیز . و رتل الماء :
سرد گردید آب .

رتل (ratel) ا.وص . سخن هموار و
نیکو . و نیکوی از هر چیزی . و رجل رتل :
مرد گشاده دندان . و ثغر رتل : دندان
نیکوی هموار سخت سپید بسیار آب . و ماء
رتل : آب سرد خوشگوار .

رتم (ratm) ا.ع.ج . رتمة .
رتم (ratm) ص.ع . رجل رتم :
مرد شکست بینی .

رتم (ratm) م.ع . رتم الشيء رتماً
(از باب ضرب) : شکست آن چیز را و ویریز
کرد و یا خاص است بشکستن بینی . و رتم
فی بنی فلان : پرورش یافت در قبیله
بنی فلان . و رتم فلان : بهوش گردید
فلان از خوردن رتم . و رتمت الهزنی :
جریب آن بزگانه رتم را . و هارتم بکلمه :
حرفی و سخنی نگفت .

رتم (ratam) ا.ع . گیاهی باریک و ثمر
آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس و مقبی

و مخرج دیدان . و توشه دان پر . و راه
روشن . و کلام پوشیده و پنهان . الحديث :
فی کل شیء صدقة حتی فی بیانک
عن الرتم . و نیک شرم و حیا . و گرمی
معمول تازیان قبل از اسلام که شخص مسافر
رقت سفر دوشاخه درخت را بهم می بست و
هرگاه از سفر باز می آمد اگر آن هر دوشاخه را
بحال خود می یافت میگفت که اذهال او خبات
رافع نشده و اگر نمی یافت میگفت بتحقیق از
اهل من خباتی واقع شده .

رتماء (ratma) ا.ع . ماده شتری که
رتم خورد و با آن الفت گرفته شفته آب
باشد . و ماده شتری که توشه دان پراز بار
برد .

رتمة (rotmat) ا.ع . رشته ای که بر انگشت
بندند جهت یاد آوری چیزی که گفته باشد .
ج : رتم و رتام .

رتمة (ratamat) ا.ع . واحد رتم
یعنی یک گیاه رتم .

رتن (ratn) م.ع . رتن الشحم
بالعین رتناً (از باب نصر) : آمیخت بیه
را با خمیر .

رتو (ratv) م.ع . رتاه رتواً (از
باب نصر) : بست آنرا و سخت بست . و رتا
الشیء : بست و فروخت گردانید آن چیز
را . و رتا القلب : قوی گردانید دل را .
الحديث : ان الحريرة آرتو فواد
المریض ای تشده و تنویه . و رتا الدلو :
بزمی و آرامی کشید آن دل را . و رتا
برأسه رتواً و رتواً (rotovvan) :
اشاره کرد بر سر خود . و رتوت رتواً و رتواً
ایناً : گام زد . و رتوت الشیء الیه : ضمیمه
کردم آن چیز را بسوی آن . و رتا فی ذرعه
ای فنی فی عنده . بست بازو و ضمیمه گردانید
آنرا . و رتی فی ذرعه (مجهول) :

ای فت فی عضده : ست بازو و ضعیف گردید .

رتو (rotuv) م.ع. ونا ورتو آور تو آ .
مر . رتو .

رتو (rotu) م.ع. ونا العقد رتو (از باب فتح) : محکم کرد آن گره را . و رتو فلان : خفه کرد فلان را . و رتو بالمكان : آرام گرفت در آنجای . و رتاه : برپای نمود اورا . و مارتا کیده بطعام : ننورد طعامی که رفع کند گرسنگی شکم اورا . و خاص بالکبد . و رتا زید : برقرار آمد زید .

رتوب (rotuh) م.ع. رتب ورتوباً (از باب نصر) : ثابت شد و بر جای ایستاد و حرکت نکرد و قرار گرفت . و رتب فلان رتباً ورتوباً : مانند فلان در شهر . و رتب ورتوب الکعب : راست ایستاد مانند راست ایستادن کعب . و نیز رتوب : در وادی بودن .

رتوة (ratvat) ا.ع. گام . و درجه . و جای بلند از زمین . و اندک ساعت از زمان . و دعوت . و قطره . یق. ماسقانی رتوة من الماء ای قطره . و یک تیر پرتاب و یا یک میل و یا منتهای مد بصر .

رتوت (rotut) ا.ع. ج. رت .
رتوت (rotut) م.ع. رت ورتا و رتوتا . مر . رت .

رتوع (rotu) م.ع. ج. رانع .
رتوع (rotu) م.ع. رتع رتعا و رتوعاً ورتاعاً . مر . رناع .
رتوق (rotuq) ا.ع. عزت . و غلبه . و شرف .

رتة (rate) ا.پ . فندق هندی که درختی است دهنده و میوه آن شبیه فندق راز آن کوچکتر و سیاه رنگ و چون این میوه را

در آب کند و دست بر آن زند مانند صابون کف کند و بدان جامه ها و روزه جامه های ابریشم شویند .

رتی (rotta) ص.ع . زن شکسته زبان و آنکه حرف درالام و غین و سین رتا گوید .
رتیبانج (ratibānā) ا.پ . نوعی از خرچنگ دریائی . و یک نوع سنگی که در دارو های چشم بکار برند .

رتیل (rotayl) ا.پ . مأخوذ از رتبلی تازی و بمعنی آن دوله و گال نیز گویند .
رتیلا (rotaylā) و رتیلاء (rotaylā) ا.ع . جانورکی زهر دار که بفارسی دلمه گویند . و گیاهی که شکوفه آن شکوفه سوسن ماند گویند گردیدن رتیلا و عطر برآ سودبخشد .

رتیلاوات (rotaylāvāt) ع.ج. رتیلاء .
رتیم (ratim) ا.ع . رفتار و سیر بطئی .
رتیم (ratim) ص.ع . آنکه از خوردن رتسم بیهرش شده باشد . ج. رتوامی . و رجل رتیم : مرد شکسته بینی .

رتیمة (ratimat) ا.ع . رتمة یعنی رشته ای که بر انگشت جهة یاد آوری بندند .
ج : رتائم و رتام . و نیز بمعنی رتم میباشد یعنی دوشاخه درخت را که شخص مسافر در وقت سفر بهم می بندد . مر . رتم .

رث (rass) ا.ع . کهنه و بلاهت از رخت و مناع خانه . و جامه کهنه . ج : رثات .
رث (rass) ص.ع . کهنه و پوسیده .
ج : رثات . و خوار . و بدعت . یق. فلان رث الهیة یعنی فلان بد حال بود میثاست .
رثا (ras) ا.ع . گرگی و کم عقلی .

رثا (ras) م.ع. و رثا اللین رثا (از باب فتح) : دوشید شیر را بر ماست و سبیر گردید . و رثا المیت : شایش کرد مرده را و گریست بر آن (لغة فرسی) . و رثا را : آویخت رای اورا و خلط کرد . و رثا اللین :

ماست گردانید شیر را . و رثا القوم : دینه ساخت برای آن قوم . و رثا غضبه : فرو نشست خشم او . و رثا فلاناً : زدن فلان را .
و رثا البعیر : بیمار رثا گردید آن شتر .
و رثا اللین : سبیر گردید شیر .

رثا (ros) ا.ع . سیاهی سپیدی آویخته .

رثاء (ras'ā) ص.ع . نعیة رثاء : میش سیاه سپیدی آویخته .

رثاء (resā) م.ع . رثیت المیت و رثا و رثاء و رثایة و مرثاة و مرثیة (از باب ضرب) : گریستم بر آن مرده و ستایش وی نمودم و در آن شعر نظم آوردم . و رثی له : رحم کرد بر او و مرهباتی نمود . و رثی حدیثاً عنه : رثایة : یاد گرفت حدیث را از او و یاد آورد او را .

رثاءة (rassānt) ص.ع . امرأة رثاءة : زن گریاننده و مرمرده .

رثاءة (ras'at) ا.ع . بیماری که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد .
رثاث (resās) ع.ج . رث . وج . رة . وج . رثث .

رثاءة (rasāsāt) ا.ع . کهنگی و پوسیدگی .
و بد حالی . یق : فلان فی هیئة رثاءة ای بذاته .

رثاءة (rasāsāt) م.ع . رث الثوب و غیره رثاءة و رثوثة (از باب ضرب) : کهنه و پوسیده گردید آن جامه و جز آن . و رث هیئت الرجل رثاءة و رثوثة (از باب ضرب و نصر) : ضعیف و ست و خوار گردید آن مرد .

رثام (resām) ع.ج . رتمة و رتمة .
رثان (rasān) ا.ع . باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد .

رثایة (resāyat) م.ع . رثی رثیاً

و رگبست برآن مرده . و رثا الحدیث :
یاد گرفت حدیث را و یا یاد آورد آنرا .
رثوة (rosusat) ع . کهنگی . و
پوسیدگی . و بدحالی . و فی هیئتہ رثوة
ای بذاتہ .

رثوة (rosusat) م . ع . رث رثاة
و رثوة . مر . رثاة .

رثوط (rasiut) م . ع . رثط فی قعودہ
و رثوطاً (از باب نصر) : ثابت ماند در
نفس خود و پائید .

رثی (rasy) م . ع . رثیت المیت رثیاً
و رثاء و رثایة و مرثاة و مرثیة . مر . رثاء .

رثی (rasi) م . ع . رثی رثی (از
باب سمع) : مبتلا برنیة گردید . و باز داشت
الفاظ خود را از جهت کلاسانی و یادرد و یا ضعف .
رثیات (rasayât) ا . ع . ج . رثیة .

رثیة (rasyat) ا . ع . درد در مفاصل و
دو دستها و در پاها . و آماس دست و پای
ستور . ج : رثیات .

رثیة (rasyat) و (rasiyyat) ا . ع .
گولی . و باز داشتن الفاظ بجهة کلاسانی و یا
درد و یا ضعف .

رثیت (rasis) م . ع . کهنه و بلایة از
رخت و متاع خانه . ج : رثات .

رثیت (rasis) ا . ع . خسته و جرح با
اندک جان .

رثید (rasid) م . ع . متاع برهم نهاده و
پهلوی پهل نهاده .

رثیم (rasiin) م . ع . شکست بینی خون
آلوده . و شکسته و خون آلوده ازهر چیزی .

رثیمة (rasimat) ا . ع . موش .

رثیمة (rasi'at) ا . ع . شیر تازه . و شیر
ترش مخلوط بهم . و ماست . و کم غلی و

گولی . النمل : الرثیة نقاشا الغضب ای
نکته در حق کسی گویند که خشم را بیافتن

رثعات (raseat) م . ع . ج . رثعة .
رثعة (rase'at) م . ع . مؤنت رثع
زن سخت آزمند و حریص و ناکی و خسیس .
ج : رثعات .

رثعون (raseuna) ع . ج . رثع .
رثع (rasaq) ا . ع . شکگی زبان که
حرف را از لام و غین و سین را تا تلفظ کند
(لفة فی لثغ) .

رثم (rasin) م . ع . رثم افقه رثمأ
(از باب ضرب) : شکست بینی او را و خون
آلوده کرد آنرا . و كذلك رثم فاه . و نیز
رثم : طلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن
(و بالفعل من نصر) .

رثم (rasam) ا . ع . سیدی سر بینی اسب
و سیدی که تالاب پاتین اسب رسیده باشد و
سیدی بینی اسب .

رثم (rasem) م . ع . رثم القرس رثمأ
(از باب سمع) : سید لب گردید آن اسب
و یاسید شد سر بینی آن .

رثم (rasem) م . ع . اسب سید لب و
و یا سید سر بینی .

رثماء (rasma) م . ع . مؤنت ارثم . و
نفعجة رثماء : میشی که سر بینی آن سیاه
و سایر بدنش سید باشد .

رثمة (rasmat) ا . ع . رثمة من خبز :
کافرانان .

رثمة (rasmat) و (rasamat) ا . ع .
باران نرم و ریزه . ج : رثام .

رثمة (rosmat) ا . ع . سیدی سر بینی
اسب و سیدی بینی اسب و سیدی که تالاب
پاتین آن رسیده باشد .

رثو (rasv) ا . ع . ماست . و شیر تازه
با شیر ترش مخلوط شده .

رثو (rasv) م . ع . رثا المیت و
رثاه و رثوآ (از باب نصر) : ستایش کرد

و رثاء و رثایة . مر . رثاء . و رثیت
حدیثاً عنه رثایة : یاد گرفتن حدیث را
از وی . و یاد آوردن . و رثی له : رحم کرد
بر وی و مهربانی نمود .

رثایة (rassayat) م . ع . امراة
رثایة : زن گریاننده بر مرده .

رثة (resat) م . ع . و رثا باه و رثاه
و رثا و وراثة و ارثا و رثة . مر .
وراثة .

رثة (ressat) ا . ع . ردی و بلایة از
متاع خانه . ج : رث و رثات . و زن گول
و فرومایه . و ضعیف از مردم .

رثث (resas) ع . ج . رثة .

رثد (rasd) م . ع . رثد المتاع رثدأ
(از باب نصر) : برهم نهاد رخت را . و نیز رثد :
دو نگ کردن و انتظار چیزی نمودن . و پهلوی
مدیدگر نهادن متاع را کالاً را .

رثد (rasad) ا . ع . ج . رثدة .

رثد (rasad) م . ع . متاع رثد :
رخت برهم نهاده .

رثد (rasad) م . ع . رثد الماء رثدأ
(از باب سمع) : کدر و تیره رنگ گردید آب .

رثد (resad) ع . ج . رثد و رثدة .

رثد (resd) و رثدة (resdat) ا . ع .
جماعت مردم که مقیم باشند . ج : رثد .

رثدة (rasadat) ا . ع . مردم ضعیف .

ج : رثد . یق : ترکنا علی الماء رثدأ
کثیراً لا یطیقون تحملاً .

رثع (rasa) ا . ع . حرص و طمع سخت .
و ناکی و فرومایگی .

رثع (rasa) م . ع . و رثع الرجل
رثعاً (از باب سمع) : آزمند و حریص گردید
آن مرد .

رثع (rase) م . ع . سخت حریص و
طامع و ناکی و خسیس . ج : رثعون .

چیزی فرو خورد . و منه هواشهی الی
من رثیئة .

رج (raj) . ا. پ. صف درسته ورده ورجه
و قطار .

رج (raji) . ع. م. رج الشیء رجاً
(از باب ضرب) : سخت جنید آنجیز . و

رج الشیء : جناید آنجیز را و منزلزل
ساخت (لازم بمندی) . قوله تعالى : اذا

رجت الارض رجاً . و رج فلاناً عن
الامر : باز داشت فلان را از آن کار . و

رج الباب : ساخت آن دروازه را .
رجا (raji) . ع. م. رجی عن الکلام

رجاً (از باب سمع) : باز ایستاد از سخن .
و رجی علیه الکلام (مجهول) : بسته

شد بروی سخن .
رجا (raj) . ا. ع. امید صدیاس . و

کرانه . و کرانه چاه . تشبیه آن : رجوان . ج :
ارجاء .

رجا (rejā) . ا. پ. مأخوذ از تازی .
امید وآزرد و توقع و چشم داشت و سخت .

رجاء (rajā) . ا. ع. امید صدیاس . و
کراهه چاه .

رجاء (rajā) . ع. م. رجاء رجوا و
رجوا و رجاء و رجاء و رجاء و رجاء

و رجاء و رجاء . م. رجو .
رجاء (rajā) . ص. ع. ناقة رجاء :

ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کومانش
بجنبید .

رجاء (rajāat) . ع. م. رجاء رجوا و
رجاء . م. رجو .

رجاب (rejāb) . ع. ج. رجب .
رجاء (rajāt) . ع. م. رجاء رجوا و

رجاء . م. رجو .
رجاج (rajaj) . ا. ع. گرمسندان لاغر . و

ضئیف و ناتوان از مردم و شتر . و فرومایگان

و جهال . یق : الناس رجاج بعد
هذا الشیخ .

رجاجه (rajajat) . ا. ص. ع. واحد رجاج .
و نهج رجاجه : بیش ماده لاغر .

رجاج (rajāh) . ص. ع. امرأة رجاج :
زن کلان سرین . ج : رجح .

رجاجه (rajāhat) . ا. ع. فضیلت و
برتری .

رجاجه (rojābat) . ا. ع. بانوج .
رجاد (rajād) . ع. م. رجدر رجاداً

(از باب نصر) : خوشه های دوو شده را
بخرمگاه برد .

رجاد (rajād) . ص. ع. آنکه خوشه
های دوو شده را بخرمگاه برد .

رجازة (rejāzat) . ا. ع. مرکبی مرزنان
را کوچکتر از هودج . و یا گلبی که در آن

سنگ کرده بر آن طرف بار آویزند که سبک
باشد تا با طرف برابر هم وزن شود . و یا

موی و یا پشم که برای زینت بر هودج آویزند .
رجاس (rajās) . ا. ص. ع. دریا و بحر .

رجاس رجاس : ابر غرنده . و بعیر
رجاس : شتر بانک کننده .

رجاسة (rajāsat) . ا. ع. نجاست و
پلیدی و ناپاکی . و کار زشت .

رجاسة (rajāsat) . ع. م. رجس رجاسة
و رجس رجاً . م. رجس

رجاع (reja) . ا. ع. مهار و یا چیزی از
مهار که بریش شرباشد . ج : ارجمة و رجع .

و نیز رجاع : ج. رجع .
رجاع (rejā) . ع. م. رجعت الناقة

و الاتق رجاعاً (از باب ضرب) : دم بر
داشته بطوری کمیز انداخت آن ماده شتر ماده

خر که گوئی آهستن باشد با آنکه آهستن نبود .
و نیز رجاع : برگشتن طیور از گرمسیر

بسر دسیر . و راجع مر اجعة و رجاعاً . م.
مراجعة .

رجاف (rajāf) . ا. پ. آواز و صدای
کوس و قناره .

رجاف (rajāf) . ا. ع. روز قیامت . و
جسر بر روی فرات . و بحر و دریا . و نوعی

از سیر و رفتار .
رجال (rejāl) . ع. ج. رجل و رجل .

وج . راجل . وج . رجلی . وج . رجلان .
و رجال الدما : مردمان خونریز و جفا .

کار و ظالم . و رجال الغیب : اشخاص
غیر مرئی که بدور دنیا حرکات دائره ای

می کنند .
رجال (rejāl) . ا. پ. مأخوذ از تازی .

مردمان بزرگ و نامدار و مشهور و شاخص و با
وجود . و وزوی دولت . و ارسال رجال

کردن : روانه کردن دسته ای از مردها را .
رجال (rajāl) . ا. ع. نام این عقوفه که

با گروه بنی حنیفه بخدمت آن حضرت صلی الله
علیه و آله بر سولی آمد و سپس مرتد گردید و

پیرو مسلیحه کذاب گفت و در جنگ بمسامة
کشته شد . و نام جمعی دیگر

رجال (rojāl) . ع. ج. راجل و رجل .
رجالات (rejālāt) . ع. ج. رجال .

و رج .
رجالة (rajālat) . ع. ج. راجل و رجل .

رجاله (rajāle) . ا. پ. مأخوذ از
تازی . مردمان پست و بی سروسامان .

رجالی (rajālā) . ع. ج. رجل و رجل
و رجل .

رجالی (rajālā) . و (rojālā) . ع. ج.
راجل و رجل . وج . رجلی .

رجالی (rojālā) . ع. ج. رجیل .
رجام (rejām) . ا. ع. سنگی که بر سمان

ندند و در جاه اندازند تا آب را ملوم نمایند .

و سگی که بر طرف دول بندند نازود فرو شود.
و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چوب
گذارند برای دول. و نیز رجام. ج. رجمه.
رجامان (rejāmāne) ا. ع. بصیغه تشبیه
در چوب که بر سر چاه نصب نمایند و بر آن
برخ گذارند.

رجان (rajjān) ا. پ. نام جانی در
ایران که ارجان نیز گویند.

رجانی (rajjāni) ص. پ. منسوب
به رجان.

رجاوة (rajāvat) ا. ع. امید.

رجاوة (rajāvat) م. ع. رجار جاو
و رجاوة. م. رجو.

رجائع (rajāe) ع. ج. رجیع.

رجب (rajb) م. ع. رجب رجباً و
رجوباً (از باب نصر) : جبا کرد و شرم

داشت. و رجب فلاناً : ترسید از فلان.
و رجب زیداً : بزرگ داشت زید را. و

رجب العود : تنها آمدن چوب. و رجب
فلاناً بقول سییء : بسخن بد منعم کردن فلان
را و دشنام داد.

رجب (rojzb) ا. ع. مابین استخوان پهلوی
و سینه.

رجب (rajab) ا. ع. ماه هفتم از سال
تازیان و آخر رجب مضر هم گویند لانهم كانوا
اشد تعظیلاً له. ج : ارجاب و ارجب و رجاب
و رجوب و رجیات. و ج ج : اواجیب و
ارجاب و ارجانات و ارجة.

رجب (rajab) م. ع. رجب رجباً (از
باب سمع) : ترسید. و رجب منه : جبا
کرد از او.

رجب (rajab) ا. پ. مأخوذ از تازی.
نام ماه هفتم از سال تازیان.

رجب (rojab) ع. ج. رجة.

رجبات (rajabāt) ع. ج. رجب.

رجبان (rajebāne) ا. ع. بصیغه تشبیه
ماه رجب و شعبان.

رجبة (rojbat) ا. ع. دام کرک. و
ستون و یا دیواری که زیر درخت پر بار بنا
کنند تا بر آن اعتماد کنند. ج : مر جب. و
پیوند نخستین انگشت. و حلقوم خر. ج :
رواجب.

رجیبة (rojabiyyat) و رجبیة
(rojabiyyat) ص. ع. منسوب به رجة
یعنی درخت ستون گذاشته شده و بتشدید از
نواذر است.

رجح (rojoh) ص. ع. جفان رجح :

کاسه های پراز اشکه و گوشت. و کتاب
رجح : لشکرهای گران. و ج. و راجح.
و ج. رجاج.

رجحان (rojhan) ا. ع. زیادتی وزن.

رجحان (rojhan) م. ع. رجب
العیزان رجوحاً و رجحاناً (از باب
فتح و ضرب و نصر) : چوید ترازو و مایل
گردید. و راجحه فرجحه : نبرد کردم.

باوی دو اندازه چیزی پس غالب آمدن بر او.

رجحان (rojhan) ا. پ. مأخوذ از
تازی. زیادتی و فوقیت و برتری و فضیلت و
افضلیت و تفوق.

رجد (rajd) م. ع. رجد الوجل
(مجهولاً) رجداً : لرزیدن آمدن.

رجراج (rajraj) ا. ص. ع. جنبان و
لرزان از هر چیزی. و پالوده.

رجراجة (rajrajāt) ص. ع. لرزان
از هر چیزی و کتیبه رجراجة ای توج

من اکثرها. و امرأة رجراجة : الثی
یترجرج علیها لحما.

رجراجة (rajrajāt) ا. ع. گل تنک
بدو لرزان. مر. رجرجة.

رجرج (rajraj) ص. ع. جنبان و لرزان.
رجرج (rojroj) ا. ع. یک نوع گیاهی.
رجرجة (rajrajāt) م. ع. لرزیدن و
جنباندن. و مانده کردن.

رجرجة (rejrejat) ا. ع. باقی آب بر
روی لای آمیخته بگل تنک در حوض که از آن
نفی نباشد. الحديث : لا تقوم الساعة

الاغلی شرار الناس کر رجرجة و روی
رجرجة. و نیز رجرجة : جماعت بسیار در
حرب. و آب دهن. و مرد گولوبی عقل. و تردید بر.

رجز (rajz) م. ع. رجز رجزاً (از باب نصر) :
شعر رجز گفت. و رجز به : ارجوزه گفت.

رجز (rejz) و (rajz) ا. ع. یلیدی. و بت پرستی.
و بت. قوله تعالى : والرجز فاهجر. و شرك.
وطاعون. و غدا ب. قوله تعالى : رجزاً
من السماء ای العذاب. و رجز الشيطان
و سانس شيطان.

رجز (rajaz) ا. ع. ببری از نوزده
بهر شعر که وزنش شش بار مستغفل باشد.
و بیماری در سرین شتر که در رفتن رانهای
آن میلرزند و سپس منبسط میگردد.

رجز (rajaz) م. ع. رجز البعیر
رجزاً (از باب سمع) : بیماری رجز مبتلا
گردید آن شتر.

رجز (rajaz) ا. پ. مأخوذ از تازی.
اشعاری که در مرکز در مقام مفاخرت و شرافت
خود میخوانند. و رجز خواندن :
مفاخرت کردن و بیان مردانگی و شرافت خود نمودن.

رجزاء (rajzā) ص. ع. ناقه رجزاء :
ماده شتر مبتلا بیماری رجز.

رجس (rajs) ا. ع. آواز بلندتر.
و بانگ شتر.

رجس (rajs) م. ع. رجس السماء
رجساً (از باب نصر) : سخت غریب آسمان. و
رجس فلان : اندازه کرد فلان آبرو

برجاس . و رجس البعير : سخت بانگ کرد آن شتر . و رجس فلاناً عن الامر (از باب نصر و ضرب) : باز داشت فلان را از کار .

رجس (rejs) -ع . پلیدی . و گناه . و کفر . و هر کار پلید و زشت . و کاری که موجب عذاب باشد . و شک . و عقوبت . و خشم . و لعنت . قوله تعالى : و يجعل الرجس على الذين لا يعقلون .

رجس (rajes) -م . رجس رجساً (از باب مع) و رجس رجامة (از باب گرم) : کار زشت کرد . و پلید گردید . رجس (rajas) و (rajes) -ا . ع . پلیدی .

رجع (raji) -ع . باران که بعد باران آید . و منفعت . قوله تعالى : و السماء ذات الرجع . ج . رجعان . و روئیدگی ایام بهار . و ایستادگاه آب و بارگین . و زمینی که در آن سیل دراز کشد و در گذرد . ج . رجمان و رجمان و رجاع . و آب و سرگین سگ و جز آن . و غافط . و طاعون . و بالای پشته . ج . و رجمان . و زیر کف . و خط زن و اشمه . و جواب کتاب .

رجع (raj) -م . رجع من سفره و عن الامر رجعاً و رجوعاً و مرجعاً . و مرجعة و رجعی و رجعاً (از باب ضرب) : باز گشت از سفر و از کار خود . و رجعة : باز گردانید آنرا (لازم و متعدي) . قوله تعالى : فان رجعت الله . و رجع عن الشيء رجعاً و مرجعاً و مرجعاً : برگردید از آن چیز . و رجع الى الشيء : باز گردانید بسوی آن چیز . قوله تعالى : رجع بعضهم الى بعض القول ای بتلاطمون . و رجع العلف في الدابة : گراودند علف در آن ستور . و رجع كلامي فيه :

فايده داد سخن من در آن . و رجع الكلب في قيئه : برگشت آن سگ و خورد قيئه خود را . و من هنا قيل : رجع في هبته اذا اعادها الى ملاكته . و كذلك : رجعت المرأة الى

اهلها بموت زوجها و بطلاق . و نیز رجع : گام زدن ستور و بار کردن دوست خود در او سر . و فروختن ناقة و بیهای آن ناقة دیگرى خریدن . و قولهم : الشيخ يمرض يومين فلا يرجع شهرآ یعنی پیر دور و زیما میشود و تا يك ماه جسم و طاقت او بحال خود نمی آید .

رجع (rej) -ص . ع . ناقة رجع سفر : ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری .

رجع (rojo) -ع . ج . رجيع . و ج . رجاع .

رجعان (rej'an) -ع . ج . رجع .

رجعان (roj'an) -ع . جواب مکتوب . و ج . و جع .

رجعان (roj'an) -م . ع . رجع رجعاً و رجعاً . مر . رجع .

رجعة (raj'at) و (rej'at) -ا . ع . بازگشت بسوی دنیا . یق : هو يومن بالرجعة و کذا بالرجعة : ایمان می آورد بیرگشت بسوی دنیا پس از مرگ . و جواب مکتوب .

یق : هل جاءك برجة كتابك او برجة كتابك . و بازگشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود .

رجعة (rej'at) -ا . ع . شتر ویزگان که بیهای آنها دیگری خرید نمایند و نفعی بردارند .

رجعة (roj'at) -ا . ع . جواب مکتوب .

رجعت (rej'at) -ا . پ . مأخوذ از تازی .

بازگشت و مراجعت . و باصطلاح نجوم بازگشت ستاره سیار از حرکت طبیعی خود یعنی حرکت یزتوالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق باشد . و رجعت گردن : بازگشتن واپس آمدن .

رجعی (roj'at) -ا . ع . جواب مکتوب . یق : ارسلت اليك فمأجاء نی رجعی و سألنی . و کذا جاء نی رجعی و سألنی .

رجعی (roj'at) -م . ع . رجع رجعاً و رجعی . مر . رجع .

رجعی (raj'iyy) و (rej'iyy) -ص . ع . منسوب بسوی طلاق . یق : طلاق رجعی او رجعی . مر . رجعة و رجعة .

رجفك (rajjak) -ا . پ . آروغ و بادى که از راه گلو برآید و رجك و رجك نیز گویند . رجف (rajf) -م . ع . رجفه رجفاً (از باب نصر) : جنبانید آنرا . و رجف الشيء رجفاً و رجوفاً و رجيفاً و رجفاناً :

سخت جنبید آن چیز (لازم و متعدی) . و رجفت الارض : جنبید و بلرزید در آمد زمین . و رجفت يده : مرتعش شد دست او از ایستایی و بایبیری . و رجف القوم : بچگ در پیوستند اقوام و یا مستند چنگ شدند . و رجفت الحمى فلاناً : لرزاند تب فلان را . و رجف الرعد : بفزش و بانگ در آمد تندر در آبر .

رجفان (rajafan) -م . ع . رجف رجفاً و رجفاناً . مر . رجف .

رجفة (rajalt) -ا . ع . لرزه و زلزله . و رجك (rajak) -ا . پ . آروغ و رجفك و بادى که از راه گلو برآید .

رجل (rajil) -ا . ص . ع . رجل رجل الشعر : مرد فروخته موی و آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد . و كذلك شعر رجل . ج . ارجال و رجالي . و نیز رجل : مرد پیاده . ج . و جال . و مرد مقابل زن . و مرد بسیار جماع . و نیز رجل : ج . راجل .

رجل (rajil) -م . ع . رجله رجلاً (از باب نصر) : زد بر پای او . و رسید پای او را .

رجل (rajil) -ا . ص . ع . رجل رجل الشعر : مرد فروخته موی و آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد . و كذلك شعر رجل . ج . ارجال و رجالي . و نیز رجل : مرد پیاده . ج . و جال . و مرد مقابل زن . و مرد بسیار جماع . و نیز رجل : ج . راجل . رجل (rajil) -م . ع . رجله رجلاً (از باب نصر) : زد بر پای او . و رسید پای او را .

و **رجل الشاة** : بست مردوبای گوسپند را
و یا بربک پای آن عقاب بست و یا بربک پای
آویخت آنرا . و **رجل المرأة ولد لها** :
زائید آن زن بچه ای را که بیرون آمد پای او
پیش از سر . و **رجل البهم امه** : مکید
شتر بچه شیر مادر را . و نیز رجل : برادر خود
پستان نمکدن بچه شتر . و بر جستن زرماده .
رجل (rajil) و (rajal) ص . ع . بهمه
رجل : شتر دیزه یا مادر گذاشته . و کذا
بهمه رجل . ج : ارجال .
رجل (rejl) ا . ع . پای . و از بیخ ران تا
پای . ج : ارجل و رجلات و رجلات . ر
باره از هر چیزی . و نصف مشک از شراب و
از روغن زیتون . و گروه بزرگ از ملخ
هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی
کلامهم لصور لجماعة البقر و خیط لجماعة
النعام و عانة لجماعة الحمير . و از اربلخته .
و بهره و حمة چیزی . و مرد بسیار خواب .
و کاغذ سید . و هلاکت . و عذاب . و فقر . و
پلیدی مردم . و لشکر . و پیش روی . ج :
ارجال . و عهد و زمانه . یق . **کان ذلک**
فی رجل فلان یعنی بود آن در عهد و زمانه
و حیات فلان . و **فلان قائم علی رجل** :
فلان مستعد و آماده است برای فلان . و **رجل**
البحر : جوی . و شاخ دریا . و **رجل**
الجراد : تره ایست مانند تره یبانی و در
خواص بدل آن . و **رجل الحماسة** :
گاو زبان . و **رجل الدجاجة** : بایونه .
و **رجل السهم** : مرد طرف تیر . و
رجل الطائر : آهن داغ . و داغ یا آهن .
و **رجل الغراب** : قاز باغی . و یکنوع از
بند پستان ماده شتر تا بپهانش شیر نمکد . و
ذو الرجل : نام شاعری و **رجل القوس** :
گوشه برگشته زیرین کمان .

رجل (rejl) م . ع . مُرجل (مهرلا)
رجلا و رجلة و مُرجل رجلا و رجلة
(از باب علم) : بیمار باشد .
رجل (rajal) ص . ع . فرس و رجل :
اسب گداشته برگروه اسبان . و خیل رجل
کذلك .
رجل (rajol) ا . ع . شتر بجه با مادر
گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد .
رجل (rajal) م . ع . رجل رجلا (از
باب سمع) : بزرگ پا گردید . و رجست
الدابة : یکبای سپید شد ستور . و **رجل**
شعره : فروخته و مرغول شد موی او . و
رجل رجلا : پیاده ماند و مرکوبی نداشت
که بر آن سوار شود . و **رجل الناقه رجلا**
(از باب نصر) : بجه شتر را با مادر وی
گذاشت تا هرگاه که خواهد شیر مکد .
رجل (rajal) ص . ع . رجل رجل
الشعر : مردی که موی وی میان فروخته
و مرغول باشد . و كذلك **شعر رجل** . ج :
ارجال و رجالی . و **رجل رجل** : مرد
پیاده . و نیز رجل : شتر بجه گذاشته با
مادر .
رجل (rajol) ا . ع . مرد خلاف زن
یعنی رفیق که بالغ شده محترم گردد و یا از وقتی که
متولد میشود اطلاق بر آن میگردد . و مرد
بسیار جماع . و مرد پیاده . ج : رجال و
رجالات و رجلة و رجلة . و رجلة و مرجل
و ارجال . و موی میان فروخته و مرغول .
رجل (rajol) ا . پ . ماخوذ از تازی .
مرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوار و
نامدار .
رجل (rujol) و (rajal) و (rajal) ص .
ع . رجل رجل الشعر : مرد فروخته
موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول
باشد . و كذلك **رجل رجل الشعر**

رجل الشعر . ج : ارجال و رجالی .
رجل (rejal) ع . ج . رجلة .
رجلاء (rajāl) ص . ع . مؤنث ارجل .
و حرة رجلاء : سگستان هموار . و زمین
سخت که در آن رفته شود . و **شاة رجلاء** :
گوسپند يك پای سید .
رجلان (rajlan) ص . ع . مرد پیاده . ج .
رجلی و رجالی و رجلی .
رجلان (rejlane) ا . ع . بهینه تشبه
یعنی دوبا . و دوباچه از زیر جامه .
رجلان (rojlan) ع . ج . رجیل . و رجل
رجلة (rojlat) ا . ع . ثبات و پایداری
قدم در رفتار . و خرفه . و ج . رجیل . و
ج . رجیل . و ج . رجیل .
رجلة (rejlat) ا . ع . جای روئیدگی
عرفج . و ثبات قدم در رفتار . و خرفه . و
مرد پیاده . النثل : **هو احمق من رجلة**
او **رجلة (و الامة تقول بالفتح)** یعنی او
احمق تر است از خرفه لانها لا تبین الا فی
مسبل . و آب راعه سیل از زمین دوشست بسوی
زمین نرم . ج : ورجل .
رجلة (rejlat) م . ع . ورجل رجلا و
رجلة . م . رجیل .
رجلة (rejlat) و (rejalat) ع . ج . ورجل .
رجلة (rojlat) ا . ع . سیدی که در يك
پای استوار باشد . و قوت در رفتار . و مردی و مردمی .
رجلة (rajelat) ا . ع . اسب گداشته شده
در میان اسبان دیگر .
رجلة (rajolat) ا . ع . مؤنث رجل . و
زن مرد مانند که کار های مردانه کند .
رجله (rajle) ا . پ . خرفه .
رجلی (rajla) ص . ع . حرة رجلی :
زمین سخت که در آن رفته شود . و زمین
هموار سنگریزه ناک . و **امراة رجلی** :
زن پیاده . ج : رجال و رجالی . یق : **نسوة**
رجال و نسوة رجالی . و نیز رجلی :

ج. رجحان . وج . رجیل .

رجلی (rajaliyy) ا . ع . قاصد و
پیک نیک .

رجلیه (rojliyyat) ا . ع . مردی و
مردمی مردانگی .

رجلیون (rejliyyun) ا . ع . پیادگان .

رجم (rajin) ا . ع . امری که حقیقت آن
معلوم نشود . و خلیل و ندیم . و عیب و لغت

و دشنام . و نیز رجم : اسم چیزی که بدان
پرتاب کنند . ج : رجوم . قوله تعالی : و

جعلناها رجوماً للشیاطین . و قولهم :
صار رجماً یعنی آگاه نشد بر حقیقت امر

آن . و قال فلان رجماً بالغیب یعنی
گفت فلان از روی گمان و ظن بدون برهان

و دلیل .

رجم (rajm) م . ع . رجمه رجماً
(از باب نصر) : زدن آتشک . و رجم فلاناً :

نخسداد فلان را . و رجم زیداً : نکست زید را .
و رجم الشیء : انداخت و پرتاب کرد آن چیز را .

و رجم عمرواً : لعنت کرد عمرو را
و دشنام داد . و رجم القبر : نشان دار

ساخت و سنگ نهاد بر گور . و رجم فلان :
تند و تیز رفت فلان . و نیز رجم : راندن و

فود کردن . و جدائی کردن .

رجم (rajm) ا . پ . مأخوذ از تازی .
دشنام . و راندگی . و سنگار . و رجم

کردن : دشنام دادن . و سنگار کردن .
رجم (rajm) و (rajajn) ا . ع .

برادر .

رجم (rajam) ا . ع . چاه . و تنور . و جای
فراخ کرد . و گور . و نام کوهی . و

برادران .

رجم (rojam) ع . ج . رجمه .

رجم (rojoum) ا . ع . شله هائی که بدان
دیپورا راندند . و سنگهای کلاں که برگور نهادند

تا مانند خر پشته شود .

رجمه (rajmat) و (rojmat) ا . ع .
گور و قبر .

رجمه (rojmat) ا . ع . سنگها که برگور
نهند . و علامت و نشان . و شنه فیوصبه

لا ترمجموا قبری ای لاتجملوا علیه الرحم
اراد بذلك تسویه قبره بالارض . و خاها و

چوپها که گردا گرد خرما بن پر یار نیک ثمر
نهند تا دست کسی بر آن نرسد . ج : رجم

و رجام . و خانه کفتر .

رجن (rajn) م . ع . رجن رجناً
و رجوناً . مر . رجون .

رجو (rajv) و (rojovv) م . ع . رجار جوأ
و رجوأ و رجاء و رجاة و رجاة و

رجاة و رجاة (از باب نصر) : امید
داشت و مأیوس نگشت . و گاه رجو و رجاء

بمعنی ترسیدن باشد . قوله تعالی : مالکم
لا ترجون لله و قارأ ای لاتخافون

عظمة الله .

رجوان (rajvane) ا . ع . تنیه رجای یعنی
دو ناسخه . و رمی به الرجوان یعنی در

مهاک افتادن و نیز این کلام و ادراستهات و غواری
گویند .

رجوب (rojub) ا . ع . ج . رجب .
رجوب (rojub) م . ع . رجب رجباً

و رجوباً . مر . رجب .

رجوة (rajvat) ا . ع . امید و ترس .
رجوح (rojuh) م . ع . رجح رجوحاً

و رجحاناً . مر . رجحان .

رجوس (rajus) ص . ع . بعیر رجوس :
شتر سخت بانگ کننده . و نیز رجوس : آسمان

سخت غرنده . و دریای مواج . و آنکه آب
چاه را بر جاس اندازه می کنند .

رجوع (rajuu) ا . ع . جواب رساله .

رجوع (roju') م . ع . رجع رجعاً

و رجوعاً . مر . رجع .

رجوع (roju') ا . پ . مأخوذ از تازی .
برگشت و بازگشت و عود و بازگشت از سفر و

رجعت و مراجعت . و باز آمدن بر سرکاری
که ترک کرده بود آنرا . و دوباره خواستار شدن

زن مطلقه خود را که هنوز در عده او بود . و
رجوع کردن : باز آمدن و برگشتن . و

دوباره زن مطلقه خود را خواستار شدن .
رجوعاً (rajuu') و رجوعاً (rajuu')

ا . پ . نام پسر سلیمان پیغمبر .

رجوة (rajuu') ا . ع . جواب مکتوت .
رجوف (rojuv) م . ع . رجف رجفاً

و رجوفاً . مر . رجف .

رجویة (rojuuiyyat) و (rajuiyyat)
ا . ع . مردی . و مردانگی و مردمی .

رجولیت (rajuiyyat) ا . پ . مأخوذ از
تازی . مردمی و مردانگی . و آلت رجولیت : نر .

رجوم (rojuun) ع . ج . رجم .
رجون (rojun) م . ع . رجن بالمكان

رجوناً و رجناً (از باب نصر) : اقامت
نمود در آنجای . و رجنت الابل و غیرها

رجوناً (از باب نصر و مسموع و کرم) : الفت
گرفتند شتران و جز آنها و خوگسار شدند . و

رجنت الدابة : باز ایستاد آن ستور از
چرا . و رجن فلان دابة : حبس کرد

فلان ستور خود را و بد کرد عطف آنرا تا لاغر
گردد (لازم و شندی) . و رجن فلاناً :

شرم نمود و حیا کرد از فلان .

رجه (rajh) م . ع . بیدم چنگل در زدن
و در آویختن بآن (والفعل من فتح) . یق :

رجه و رجبه . و نیز رج : گوالیدن کودک .
رجه (rajje) ا . پ . صف و نظار ورده .

و طنائی که جامه ولگی و چیزهای دیگر بر
بالای آن اندازند .

رجیة (rajiyat) ا . ع . هر چیز امید داشته
شده . و مالی فیه فی فلان رجیة ای

رحالة (rehālat) ع. ا. زین و یازین چرمین یجوب که جهت سخت تاختن آفراند. ج : رحائل. و قولهم: استقدمت رحالتک وقتی گویند که شخص در باره یار خود دردی و اذیت تعجیل نماید. رحاله (rehālah) ع. ا. کلمه ای که بدان میثرا خوانند و گویند رحاله رحاله. رحامة (rahāmat) م. ع. رحمت الناقة (سهرلا) رحماً و رحمت رحامة (از باب کرم) و رحمت رحامة و رحماً (از باب سمع): بیمار رحم گردید آن ماده شتر پس از زاییدن و ببرد. مر. رحماء. رحامس (rohāmes) ع. ا. مرد دلور. رحائب (rahāeb) ع. ا. رحائب التخوم: فراخی اطراف زمین. رحائل (rahāel) ع. ج. رحالة. رحب (rahīb) م. ع. فراخ و گشاد. بق: بلدرحب. رحب (rahīb) و (rahīb) ع. ج. رحبة. رحب (rohl) م. ع. و رحب رحباً و رحابة. مر. رحابة. رحبات (rahbāt) و (rahābāt) ع. ج. رحبة و رحابة. رحبة (rahībat) م. ع. مؤنث رحب یعنی فراخ. بق: ارض رحبة. رحبة (rahbat) و (rahābat) ع. ا. گشادگی جای وساحت آن. و رحبة الوادی: آب راعه وادی از دو جانب. و رحبة الثمام: فراخ آمدنگاه یزین و محل و دیدن گیاه آن. و نیز رحبة: جای انگور. و آنطرف از میوه که بشاخه اتصال دارد. و جای گیاه ناک. و زمین فراخ بسیار رواننده گیاه که	رجیلاء (rojāylā') ع. ا. نام گروهی. از پیادگان. رجیلاء (rojāylāan) ع. ا. میهنائی که از پره های خود آنها را جدا کرده اند یکسی پس از دیگری. رجیم (rajīm) م. ع. رانده شده و کشته. و سنگساز شده. رجین (rajīn) ع. ا. زهر کشنده. رجینة (rajīnat) ع. ا. گروه و جماعت. و صمغ رواتین و انگوم. رجال (reḡāl) اب. مربا و معجون و حاوا. رچك (raḡok) اب. آروغ و زچک و وجنک. رحا (rehā) ع. ا. سنگ آسیا (مؤنث است). مر. رخی. رحاب (rehāb) ع. ج. رحبة و رحبة. رحاب (rohnb) م. ع. فراخ و گشاداز هر چیزی. و قدرو رحاب: دیگ فراخ. و امرأة رحاب: زن بهادر. رحاب (rohāb) ع. ا. نام موضعی. رحابة (rahābat) م. ع. و رحب رحباً و رحابة (از باب کرم و سمع): فراخ و گشاده گردید. و سزاوار گردید. و رحب بك المكان: فراخ شد جای تو. و رحبتك الدار: فراخ شد خانه تو. رحاض (rohāz) ع. ا. عریقه در تب زده آید. رحاق (rohāq) ع. ا. می خالص و صافی. رحال (rehāl) ع. ا. نوعی از فرش و گسترندی. و ج. رحل. رحال (rahāl) ع. ا. ماهر و نیک دانای در بالان نهادن و در سوار شدن شتر. و کسی که بالان شتر سازد. و کسی که باینظر و آنظر سفر کند.	مارجوه یعنی امید یفلان ندارم. رجیح (rajih) م. ع. بافتوق و بارجمان و برتر. رجیح (rajih) اوص. ع. سخن که بطرف صاحب خود باز گردد. و سرگین و پلیدی لانه رجع عن حاله الا لای بعد ان کان طعاماً او علقاً. و بخیل. و ستور که از سفری باز گردد بسفری. و لاغر. و آنچه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم باز آرد. و هر چیز که باز گردانیده شود. و هر چیز که شخص از سفر باز آرد. ج: رجع. و جامه کهنه خط دار. و عرق و غوی. و رسی که بار دیگر نافت شود. و هر طعام سرد که بر آتش باز آزا گرم نمایند. و آهن دراز لگام. و بازگین. و خرما بن. و ناقه رجیع سفر: ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. رجیة (rajī'at) ع. ا. ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. و ناقه دویم که از بهای ناقه اول خریده باشند. ج: رجائع. و نیز رجیة: نام آبی. رجیف (rajīf) م. ع. و رجف رجفاً و رجیفاً. مر. رجف. رجیل (rajil) اوص. ع. مرد سخت قوی که در اندوه از جای نزود. و اسب که پای آن سوده نشود. و رجل رجیل: مرد پیاده. ج: رجلة و رجلان و ارجلة. و ج: ارجل. و مرد تمام و سخن چین. ج: رجلی و رجالی. و مرد با قدرت در حرکت. و مکان رجیل: جای دور از دو راه. و فرس رجیل: اسب رام سواری یافته که عرق نیارد. و کلام رجیل: سخن بدیهه. رجیل (rojāyl) ع. ا. مصغر رجل یعنی مردک و مرد کوچک. و فلان رجیل و حده فلان مستبد برای است و با مردم آبیزش نمی کند و با کسی کنکاش نمی کند.

در وی مردم بسیار فرود آیند . ج : رحاب و رجب و رجب و رجات و رجات . و نیز رجه و رجه : بقعه وسیعی که در میان خانه های قوم واقع شده باشد .

رجه (rahbat) : ا. ع . نام شهری و قریه ای و موضعی و صحرائی وسیع دارای دعوات بسیار . و **بنور رجه** : نام بطنی از حیمیر . **رجه (rahbat)** : ا. ع . نام آبی و جامی و قریه ای . و ناحیه ای مابین مدینه و شام . و وادی نزدیک مضافه .

رجبی (rahbā) : ا. ع . بهترین استخوانهای پهلوی و سینه . و داغی در پهلوی شتر . و جای زدن قلب .

رجبی (rahbiyy) : ص . ع . منسوب به صحرای وسیع . ج : رجه .

رحیان (rahbayāne) : ا. ع . بقیعه تشبه دوشلی که در زیر ابط و در بالای اضلاع میباشد . و یا مرجع دوبرق .

رحه (rahhat) : ا. ع . ماری صورت طوق بیج خورده .

رح (rahah) : ا. ع . فراخی سم و هو محمود .

رحح (rahoh) : ا. ع . کاسه های بزرگ فراخ .

رحراح (rahrah) : ص . ع . فراخ پهناتور . و **عیش و حراح** : زیست فراخ . و **قدح و حراح** : کاسه فراخ نزدیک تك .

رحرح (rahrah) و **رحرحان (rahrahān)** : ص . ع . شیء و **رحرح** : چیز فراخ پهناتور . و **كذلك شیء و رحرحان** .

رحرحه (rahrahut) : ص . ع . **رحرح** و **رحرحه** : بتك چیزی که خواست نرسید . و **رحرح بالکلام** : سخن سرشته گفت و بیان نکرد آنرا . و **رحرح عن فلان** :

پوشید از فلان .

رحض (rahiz) : ا. ع . مشک دریده . و توشه دان کهنه .

رحض (rahiz) : ص . ع . **رحضت ثوبی** و غیره **رحضاً** (از باب فتح) : شستم من جامه خود و جز آنرا . الحديث فی اوائی المشرکین : ان لهم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء . و **رحض المحموم** : (مجهولاً) : عرق آورد تب زده .

رحضاء (rahzā') : ا. ع . عرقی که در پی تب آید . و یا عرق بسیار که جلد را بشوید .

رحل (rahil) : ا. پ . مأخوذ از تازی . دوتخته طلیح شکل و متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام قرائت بروی آن نهند و گیرخ و گیرخ نیز گویند . و ابروان مشرق .

رحل (rahil) : ا. ع . پالان شتر . ج : **ارحل و رحال** . و **یا ابن ملقی الرحال** دو شتم گویند . و مسکن و جای باش مرد . و دوش و اسباب همراهی . و هر چیز که میآیند کنند برای کوچ کردن .

رحل (rahl) : ص . ع . **رحل عن البلد** و **رحلا و رحیلا** (از باب فتح) : کوچ کرد از آن شهر . و **رحل فلاناً** بقیفه **رحالا** : بلند کرد شمشیر خود را برای فلان . و **رحلت له نفسی** : مبر کردم بر اذیت او . و **رحل البعیر** : پالان گذاشت بر آن شتر .

رحل (rahhal) : ع . ج . راحل . و **رحلاء (rahlā')** : ص . ع . مؤنث ارحل . و **رشاء رحلاء** : کوسید سیاه بدن سپیدشت و یا برعکس .

رحله (rahlat) : ا. ع . کوچ . و کوچ شتران . و هیت پالان نهادن . و **انه لحن**

الرحله : یعنی او بکوبالان نهنده است . **رحله (rahlat)** و (rohlāt) : ص . ع . **بعیر ذور حله** : شتر توانای بر سر برقی . و **کذا بعیر ذور حله** .

رحله (rahlat) : ا. ع . کوچ . و کوچ شتران . و جانب کوچ و مقصد . و یک سفر . و **انتم رحلتی** : ای الذین ارتحل الیه . یعنی مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما کوچ میکنم .

رحلت (rahlat) : ا. پ . مأخوذ از تازی . کوچ . و مرگ و وفات و موت . و روانگی . و هجرت . و **رحلت کردن** : کوچ کردن و رفتن و سفر کردن و راهی شدن . و مریدن و وفات کردن .

رحم (rahm) و (raham) : ص . ع . **رحمت (مجهولاً)** و **رحماً و رحمتاً** : مر . و رحامه .

رحم (rahm) و (rahmi) : ا. ع . زهدان (و هی مؤنثه) . و خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن . ج : **ارحام** .

رحم (rahm) : ا. پ . مأخوذ از تازی . مهربانی و بخشایش و علوفت و شفقت و لرس و غمخواری و نرم دلی . و **رحم کردن** : بخشودن و بطور غمخواری و نرم دلی مهربانی کردن و از جرم و تعصیر کسی در گذشتن .

رحم (rahim) : ا. پ . مأخوذ از تازی . جای کودک در شکم مادر و زهدان و زگیب و تون و گوشه و پنهان دان و بون و شستن و یوگان و پویگان و یوگان و زانقاندن و یوهمان . و **وصله رحم** : اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند . و انجمن آنان . و **قطع رحم** : بریدن خویشاوندی . و ترک خویشاوندی .

رحم (rahm) ۱. ع. ام رحم و ام الرحم : مکه معظمه .

رحم (rahm) و (rohm) م. ع. رحمه رحماً و رحماً و رحمة و رحمة و مرحة (از باب سمع) : بخشد او را و مهربانی و عطف نمود بر او . و رحم الله العباد و بهم : رسید بپندگان رحمت و بخشش خدا .

رحماء (rahmā) ص. ع. زنی که پس از زائیدن بپار رحم گردد و ببرد . و ماده شتری که پس از تاج بآماس زهدان مبتلا گردد و غنی دو آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود یا آنکه بزیاد و سلائی آن بر نیاید . ج : رحم . رحماء (rahmā) ع. ج. رحیم .

رحمان (rahmān) ا. ع. بخشاینده . و یکی از انامهای خداوند تبارک و تعالی . قوله تعالى: قل ادعوا الله وادعوا الرحمن . و رحمان الیمامة : سبیل کاذب . رحمانی (rahmānī) ص. پ. منسوب برحمان یعنی خدائی و ربانی .

رحمة (rahmat) ا. ع. بخشش و مهربانی خداوند نسبت بمخلوق . و نبوت . قوله تعالى : یتخص برحمته ای نبوته . و از اسماء و اعلام تازیان است .

رحمة (rahmat) و (rahmat) م . ع . رحم رحمة و رحمة و رحمة . مر . رحم و رحم .

رحمت (rahmat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بخشایش و مهربانی و مرحمت و شفقت و عفو و مغفرت . و آرمزش . و باران . و رحمت کردن : بخشودن و عفو کردن . و آرمزیدن . و رحمت آمدن : باریدن باران .

رحمن (rahmān) ا. ع. رحمان . رحمت (rahmat) ا. ع. مشتق از

رحمة . یق : رهوت خبر لك من رحمت ای لان ترمب خبر لك من ان ترحم یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده شوی و لم تستعمل الامرودجاً . رحمی (rahmā) ا. ع. مهربانی .

رحو (rahv) م. ع. رحوث الرحا رحوأ (از باب نصر) : ساختن آسیا را و یا گردانیدن آنرا . و رحت الحیة : گرد شد مار .

رحوان (rahavāne) ا. ع. بصیفة تشبه دو سنگ آسیا .

رحول (rahul) و رحوالة (rahulat) ا. ع. ستور بار کشت .

رحوم (rahum) ع. ج. رحاء . رحوی (rahaviyy) ص. ع. منسوب برحا یعنی آسیایی و حرکت دوری .

رحی (rahy) م . ع . رحیت الرحا رحياً (از باب ضرب) : ساختن آسیا را و یا گردانیدن آنرا . و رحت الحیة : گرد شد مار .

رحی (rahā) ا. ع. سنگ آسیا (مؤنث است) ج : ارحی و ارحا و ارحی (orhiyy) و رحی (rehiyy) و رحی (rohiyy) و ارحیة . و سینه . و پنجم سیل شتر . و پاره زمین گردد و بلند بمقدار يك میل مربع که آب بر آن نشیند . و سخت ترین جای جنگ . و مهترقوم و جماعت و عیال . و دندان . و ایر گردد . و قبیله ای بزرگ بر سر خود . و شتران که بانوهی گرد برگردند . و سیل شتر و یل . و شتران بسیار فراهم آمده . و اسفناج . ج : ارحاء و رهمه معانی . و رحی الید : دستاس .

رحی (rohiyy) و (rehiyy) ا. ع. ج. رحی .

رحیان (rahayāne) ا. ع. بصیفة تشبه

دو سنگ دستاس .

رحیب (rahīb) ص. ع. فراخ . و بسیار خوار . و فراخ بینه . و هو رحیب الصدر ای واسع الصدر .

رحیة (rahiyyat) ا. ع. مار حلقه زده . رحیة (rohavyat) ا. ع. سنگ آسیای کوچک مصغر رحی . رحیض (rahiz) ص. ع. ثوب رحیض : جامه شسته .

رحیق (rahiq) ا. ع. می و خوشترین و بهترین می و می خالص بی آمیغ و می صافی بی درد . و نوعی از خوشبوی .

رحیل (rahil) ا. ص. ع. کوچ . و منزلی میان بصره و مکه . و بعیر رحیل : شتر بالان بر نهاده . و جمال رحیل : شتر توانای بر سر . رحیل (rahil) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

کوج . و روز رحیل : روز کوچ . رحیل (rohayl) ا. ع. مصغر رحل اسباب کوچک جهت مسافرت .

رحیلة (rahilat) ص. ع. مؤنث و حیل . یق : ناقه رحیلة : ماده شتر توانای بر سر . و رحیم (rahim) ا. ع. رحم کننده و بخشایشگر (فعلیل بمعنی فاعل) . و گاه بمعنی مرحوم باشد (فعلیل بمعنی مفعول) .

رخ (rax) ا. پ. شکاف و رخنه و چاک . و غم و غصه و اندوه . و آه و زاری . و درد . و آهنگ ادوات موسیقی .

رخ (rox) ا. پ. روی و رخسار و گوته و چهره و خد و عارض و عذار و دیدار و صورت . و سوی دطرف و جانب . و نقطه . و ضلع . و پهلوی . و مهرهای از مهرهای شطرنج که بشکل برج است . و سوار دلاور . و عنان اسب . و گردن . و نام مرغی موهرم مانند عقاب . و حیوانی شبیه شتر ولی بسیار مودبی . و پوست گردن یکنوع مرغی آبی . و گیاه لوخ که

از آن حصیر باندند . و دبیم و تاج پادشاهان .
و افر از رخ : قسمت بر آمده گونه . و
رخ آوردن : آمدن . و رخ دادن :
رو دادن و عارض شدن و روی آوردن .

رخ (raxx) م . ع . و خ ر خ ر خ (از باب
نصر) : با سپر و لنگه کوب کرد آنرا . و رخ
الشراب : آمیخت شراب را .
رخ (rox) ا . ع . یکنوع گیاهی نرم و یا
گیاه تازه . و مهرهای از مهره های شطرنج .
ج : رخنه . و مرغی بزرگ جنه و موهوم که
کرگدن را به بقا و پایداری خود برداشته می
برد و گویند هذا الطائر في جوار الصين و يكون
جناحه الواحد عشرة آلاف باع .

رخا (raxā) ا . ع . نرمی و سستی . ضعف .
رخا (raxā) م . ع . و رخاء (raxā) م . ع .
رخي رخاً و رخاء (از باب مع) :
-- است و نرم گردید .
رخاء (raxā) ا . ع . فراخی زیست و
توانگری .

رخاء (raxā) ا . ع . سستی
و نرمی .
رخاء (rexā) م . ع . راخاه مراخاة
و رخاء . مر . مراخاة .
رخاء (roxā) ا . ع . باد نرم و نسیم .
توله تعالی : فسخر ناله الريح تجری
بامرهم رخاء ای جملاء رخاء .

رخاء (raxā) ا . ع . زمین نرم . و
زمین فراخ . و زمین دیده که زیر پا شکسته
گردد . ج : رخاخی و رخاخی (raxāxiyy)
رخاخ (raxāx) ا . ع . زیست فراخ .
و زمین نرم .

رخاخی (raxāxi) و (raxāxiyy) ع .
ج . رخاء .

رخاص (roxās) ا . ع . از نااهای زنان
تازی است .

رخاصة (raxāsh) م . ع . رخص
رخاصة و رخصة (از باب کرم) :
نرم شد و نازک بدن گردید .

رخاف (raxāf) ع . ج . رخف . وج .
رخفة .

رخافة (raxāfat) م . ع . رخف
العجين رخافة و رخوفة و رخفاً و
رخفاً (از باب کرم و نصر و سمع) : تنک و
سست گردید آن خمیر .

رخال (rexāl) و (roxāl) ع . ج . رخل
و رخل و رخله .

رخام (roxām) ا . ع . مرمر و مرمر سفید .
رخام (roxām) ا . پ . مأخوذ از تازی .

سگی بقای صلب و سخت که زرد رسید و
سرخ میشد . و رخام سپید : مرمرید .
رخامة (roxāmat) م . ع . رخم الکلام
رخامة (از باب کرم) : نرم و سهل گردید
کلام . و رخت الجارية : نرم و آسان
گوی شد آن کنیزک .

رخامة (rexāmat) ا . ع . سنگ وزین و
سنگین .

رخامة (roxāmat) ا . ع . یکنوع گیاهی .
و صفحه ای که در روی آن ساعات ظهر را
مشخص کرده اند و دائرة هندی گویند .

رخامي (roxāmi) ا . ع . باد نرم و
نسیم . و یک قسم درختی .

رخامي (roxāmi) اوص . پ . مأخوذ
از تازی . هر چیز که از مرمر سازند . و پارچه
ظریف زری . و یکنوع خاری .

رخامي (roxāmiyy) م . ع . هر چیز
ساخته شده از مرمر .

رخانگ (raxāng) ا . پ . مملکت
ارکان .

رخاوة (raxāvat) م . ع . رخو
رخاوة و رخوة (از باب کرم) : سست

و نرم گردید . و نیز فراخ عیش گردید و
باین معنی اخیر از کرم و نصر و فتح و سمع
آید .

رخاوت (raxāvat) ا . پ . مأخوذ
از تازی . نرمی و سستی .

رخائص (raxāes) ع . ج . رخصة .

رخبین (rexbin) و (roxbin) ا . پ .
دوغ ترش سخت نشده . و چیزی مانند قراقروت
سیاه رنگ و ترش که از کتک و آرد و شیر
سازند . و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر .
و هر چیز که از دوغ ترش سازند .

رخبینه (roxbine) ا . پ . هر چیز که
از دوغ ترش سازند . و صمغ صنوبر و ترباتین .
رخت (raxt) ا . پ . مال و متاع و اسباب
و سامان و اسباب خانه و بار و بنه . و هر چیز
پوشیدنی . و گرانهایی از اسباب خانه . و
اثاث الیوت و جند . و پرده منقش و قلابدوزی .
و زین پوش . و اسب . و شمع و پرز و آفتاب
وماه . و اندوه و غم و غصه . و درست و راست .

و طعام بکمرده . و رخت از جهان بردن :
مردن . و رخت افگندن : مقیم شدن .

و عاجز بودن . و رخت بر بستن و یا
رخت بستن : تهیه سفر کردن . و مردن .

و رخت بر چیدن و بار رخت برداشتن :
کوچ کردن و رحلت نمودن . و رخت بصحرا
کشیدن : مردن و سفر آخرت کردن . و

رخت خانه : اسباب خانه و اثاث الیوت .

و رخت خورشید و ماه : شمع آفتاب
و پرتره ماه . و رخت دار : کسی که جامه های

پوشیدنی سپرده باوست و آنها را نگاه میدارد
و رخت سفر : اسباب سفر . و رخت

سلامی : لباسی که برای رفتن دربار و در
کنند . رخت عروس : جهاز عروس و
هر چیزی که عروس از خانه پدر و مادر خود
از اثاث الیوت و اسباب و لباس و جز آن بخانه

داماد می آورد . و رختو متاع : چیز
هائی که مطلق بملك شخص میباشد . و رخت
هستی : فهم و دریافت و ادراك . و رخت
هستی بصحرای نیستی بردن : معدوم
نمودن زندگانی و تلف کردن عمر .
رخت سوز (raxt-suz) ص . پ .
آنكه اناث الیت خود را می سوزاند .
رخت شور (raxt-cur) ص . پ .
مرد و یا زنی که جامه میبشود .
رخت شور خانه (raxt-cur-xāne)
ا . پ . جایی که در آن جامه ها را میبشوند
و گازر خانه .
رخت کش (raxt-kac) ا . پ . ستور
بارکشی و مسافر .
رخت کن (raxt-kan) ا . پ . آنجای
از گرمابه که در آن لباس می کنند .
رخت گاه (raxt-gāh) ا . پ . جای
هلاک .
رخت مال (raxt-māl) ا . پ . نوردی
که ناساجان بدان پارچه را هموار کنند .
رختیه (raxtie) ص . پ . مجروح و زخم دار
و بیمار و درد مند .
رختج (raxj) و (raxej) ص . پ .
فرومایه و دون و ناکس . و کوچ خلق و بدخوی .
رختج (raxj) ا . پ . ناحیه ای از
نواحی بست .
رختخه (raxxat) ع . ج . رخ (roxx) .
رختراخ (raxrāx) ص . ع . طین
و خراخ : گل تنك .
رختربا (rox-robā) ا . پ . نام پرند ه ای
درنده و گوشت خوار .
رخترخ (raxrax) ص . ع . طین
و خورخ : گل تنك .
رختسار (rox-sār) ا . پ . وری و چهره
و عاوض . و خدو دیدار و سیما و منظر . و

پری رختسار : خوب روی و نيك منظر
مانند فرشتگان .
رختسارگان (roxsārāgān) ا . پ . ج .
رختساره .
رختساره (rox-sāre) ا . پ . روی و
صورت و چهره و سیما .
رختش (raxc) ا . ص . پ . برقد و رخش
و صاعقه . و آؤفنداك و قوس قزح . و تاب و
تابش و انكاس نور . و آمیختگی رنگ سرخ
و سفید و رنگی که میان سیاه و بور باشد . و
گونه ای که دارای خالها بود . و اسب و
اسبی که رنگ آن میان سیاه و بور باشد . و
اسب رستم . و سریع و چالاک . و مبارك و
میمون و خجسته . و مبارکی و فرخندگی .
و غرم و شاد . و آغاز و ابتدا و شروع . و
رختش بهار : نسیم بهار و یا ابر بهار .
رختش (raxc) ا . پ . روشنی و شمع و
پرتو و درخشندگی . و آفتاب .
رختشا (raxcā) و (roxcā) ص . پ .
تابان و روشن و درخشنده .
رختشان (roxcān) و (raxcān) ص . پ .
تابان و روشن و درخشان .
رختشه (raxent) ا . ع . جنبش .
رختشش (raxcec) پ . ح . م . درخشیدن .
و اشاع نور و پرتو روشنی و لعلان و تاب
و ضیا و روشنائی و درخشندگی .
رختشگر (raxc-gar) ا . پ . مطرب
و مزدر و خواننده و ساز زننده .
رختشندگی (raxcandgi) ا . پ .
روشنی و تاب و ضیا و درخشندگی .
رختشیدن (raxcidan) ف . ل . پ .
تاقتن و تابیدن . و روشن شدن . و پرتو
انداختن . و لاف زدن .
رختص (raxs) ص . ع . نرم و نازك . و

یق : غلام و خص الجسد : پسر ك نازك اندام .
رختص (roxs) م . ع . و خص السمر
رختصاً (از باب كرم) : ارزان گردید نرغ .
رختص (roxs) ا . ع . ارزانی .
رختص (roxas) ع . ج . مریخه .
رختصات (roxsāt) ع . ع . رختصه .
رختصه (raxsat) ص . ع . مؤنث رختص .
یق : جاریه رختصه : دختر نازك اندام .
و اصابع رختصه : انگشتان نرم و نازك .
ج : رختص .
رختصه (roxsat) و (roxsat) ا . ع .
نوبت شرب آب . ج : رختص و رختصات .
و نیز رختصه و رختصه : آسانی و فراخی در کاری .
و آسان فرمودن هكاری را . و دستوری دادن خدای
بنده را در تخفیف کاری .
رختصت (roxsat) ا . پ . مأخوذ از
نازی . اذن و اجازه و دستوری و جواز و پروانه
و پیر و انگیز و الهی و اجازه و حرکت و کوچ و رداغ . و
رختص حاصل کردن : مرخص شدن .
و رختصت خواستن : اذن خواستن و
دستوری خواستن . و رختصت دادن :
اذن دادن . و رختصت داشتن : اذن و
اجازه داشتن . و رختصت شدن : مرخص
شدن و آزادگشتن . و رختصت فرمودن :
مرخص فرمودن . و رختصت کردن :
اجازه دادن . و صبر کردن در مفارقت . و
رختصت گرفتن : اذن و دستوری گرفتن
و اجازه رفتن خواستن .
رختصانه (roxsātāne) ا . پ . پیشکی
که شخص جهت مرخصی خود دهد .
رختصت فرما (roxsat-farmā) ا . پ .
اجازه فرما و اذن دهنده .
رختصتی (roxsati) ا . پ . رختصانه .

رخف (raxf) ا.ع . سكة تك . و
نسى. از رنگ . ج : رخاف .

رخف (raxf) و (raxaf) م.ع. رخف
رخفاً و رخفاً و رخافة . مر . رخافة .

رخف (raxaf) ا.ع . خميرتك و ست .
رخفة (raxfat) ا.ع . سكة تك . و
-نگ نرم و ست . ج : رخاف .

رخفة (raxfat) و (raxafat) ا.ع .
تكي و ستنى خمير و مانند آن .

رخفة (raxfat) و (raxafat) ا.ع .
صارالماء رخرة : مانند گل تك گرديد
آب .

رخ فروز (rax-furuz) ا.پ . دست
اورنجى ازطلا و نقره كه چهارتو تافته باشند .

رخ فروز (rax-furuz) ا.پ . روز
هفتم از هرامه شمسى .

رخ گيره (rax-gire) ا.پ . دست
اورنجى ازطلا و نقره كه چهارتو مانند ريسان
تافته باشند .

رخل (raxl) و (raxel) ا.ع. بره ماده .
ج : ارخل و رخال و رخال و رخلان و رخله
و رخله .

رخلان (raxlân) ع.ج . زخل . وج .
رخله .

رخله (raxlat) ا.ع . بره ماده . ج :
رخلان .

رخله (raxlat) و (raxalat) ع.ج .
رخل .

رخم (raxm) م.ع . رخت الدجاجة
البيضة و عليه رَحْمًا و رَحْمًا و

رَحْمَةً (از باب نصر وضع) : تخم را زير
بال گرفت آنرغ . و رخت المرأة

ولدها رَحْمًا و رَحْمًا : بازى كرد آن
زن با بچه خود . و رخم الشىء رَحْمًا :

نرم گردانيد آن چيز را . و رخم الكلام :

نرم و آسان گرديد آن سخن .

رخم (raxam) ا.ع . شترشير . و مهربانى
دوستى و نرمى . يق : القى عليه رخمه

اى محبت و لينه . و نيز رخم : ج . رخمه
يعنى كركها .

رخم (raxam) م.ع . رخم رَحْمًا و
رَحْمًا . مر . رخم .

رخم (roxom) ا.ع . پاره اى ازفله و
آغوز .

رخماء (raxmâ) ص.ع . مونث ارخم .
و شاة رخماء : گوسپند سپيد سرسياه بدن .

رخمه (raxumat) ا.ع . دوستى و
مهربانى و محبت و نرمى . يق : القى عليه

رخمته اى محبت . و واحد رخم يعنى يك
كركى .

رخمه (raxamat) م . ع . رخم
رَحْمًا و رَحْمًا و رخمه . مر . رخم .

و رخمه رخمه (از باب سمع) : نرم
كرد آرا .

رخمه (raxme) ا.پ . بكدوع مرغى
مردار خوار .

رخنه (raxne) ا.پ . رامى كه در ديوار
واقع شده باشد . و سوراخ هرچيز . و در بچه .

و شكاف و چاك و مانند آن . و عيب و فساد .
و رخنه در ديوار آوردن : ترك

در بيشى كردن .

رخنه (roxne) ا.پ . كاغذ .

رخنه دار (raxne-dâr) ص.پ . چاك
دار . و عيب دار .

رخنه زده زبان (raxne-zade-zabân)
ص.پ . كسى كه مطون همه مردم باشد .

رخو (rexv) ص.پ . مأخوذ از تازى .
ست و نرم .

رخو (raxv) و (rexv) و (roxv) ص .

ع . نرم و ست از هرچيزى . يق : حجر

رخو . و كذلك رخو و رخو .

رخو (rexv) و (roxv) ا.ع . ستنى
و نرمى .

رخوة (rexvat) ا.ع . ستنى و نرمى .
و حروف رخوة : سيزده حرف است

بدين تفصيل : خمس خط شص هن فنت قد .
رخوة (rexvat) م.ع . رخو رخاوة

و رخرة . مر . رخاوة .

رخوة (raxvat) و (rexvat) و
(roxvat) ص.ع . مؤنث رخو نرم و ست از

هرچيزى .

رخوت (roxut) پ.ج . رخت .

رخود (rexvadd) ص.ع . مرد نرم
استخوان بسيار گوشت و المونث بالئا و

يقال ايضا رجل رخود الشباب وامرأة
رخود الشباب اى ناعمة .

رخودة (roxvadat) و (raxudat)
ا.ع . نرمى . و نازكى . و فراخى . و ارزانى

و فراخى زندگانى .

رخودة (rexvaddat) ص.ع . مونث
رخود زن نرم استخوان بسيار گوشت . يق :

امرأة رخودة الشباب اى ناعمة .

رخوصة (roxusat) م.ع . رخص
رخاصة و رخصوة . مر رخاصة .

رخوفة (roxufat) م . ع . رخف
و رخوفة و رخافة . مر . رخافة .

رخو گر (raxii-gar) ا.پ . رفوگر .

رخى (raxiyy) ص.ع . رجل رخی :
مرد فراخ ذبست . و فلان رخی البال

يعنى فلان در نعمت و فراخى و آسائش و فراخى
زندگانى است .

رخيخ (raxix) ص.ع . گل نرم .

رخيدن (raxidan) ف.ل.پ . نفس كيدن
و نفس زدن بوساطه برداشتن و كشيدين باو گرگان

و يا مفتت ديگر .

رداء (radā') و رداءة (radā'at) م.ع. ردعرداء و رداءة (از باب کرم): تپاه شد و فاسد گردید.

رداءة (radā'at) ا.ع. تپاهی و فساد.
رداءة (radā'at) ا.ع. سنگ بزرگ ج:
ردی (radā)

رداءة (redāt) ا.ع. چادر و بالابوش و رداء.

رداح (radāh) ا.ع. زن گران سرین.
و کاسه بزرگ و لشکر گران و درخت بزرگ
سبز برگ فراخ شاخ و شتر گران بار و
نخاری از سنگ و یا از چوب که در آن جامه
شویند و غسل کنند و گوشت بزرگ سرین.

و فتنه بزرگ و سخت بد ج: ردح. و مه
قول علی علیه السلام: ان من ورائکم
اموراً متماحلة ردحاً و یروی ردحاً
(roddahan)

رداحة (radāhat) ا.ع. خانهای که
برای شکار کفتار بنا کنند.

رداد (radād) و (redād) ا.ع. باز
گشت و نفرت و دفع.

رداد (redād) م.ع. راد مراد و
ردادآ. مر. مراد.

رداد (radād) ا.ع. نام شخصی مجبر
و شکسته بند یسب الیه فیقال لکل مجبر
رداد.

ردادی (radādī) ا.پ. مأخوذ از
نازی. علم شکسته بندی و صنعت آن.

رداع (radā') ا.ع. نام شهری درین.

رداع (redā') ا.ع. گل تکه و آب.

رداع (radā') ا.ع. ای ازبوی خوش
بریدن و نکس مرض. یق: الرجل
صار به الرداع ای اثر طب فی جسد.

رداءة (redā'at) ا.ع. خانه ای که
جهت شکار گرگ و کفتار بنا کنند.

کفتار و مباحثه و قبل و قال و مناقشه. و ردپا
و یا ردپا (بآمال مشدد): اثر یا نشان پا.

و رد جواب: جواب جواب. و رد
سلام: جواب سلام. و رد شدن: رفتن

و گذشتن. و ریش دادن. و دور شدن. و رد
کلام: ابطال سخن. و پاسخ و جواب. و

رد و قبول: انکار و قبول. و رد و قدح:
باحثه. و مناقشه و منازعه و مجادله. و رد

کردن: رجعت دادن و پس فرستادن و واپس
دادن و برگردانیدن و باز فرستادن. و دفع کردن
و دور کردن. و محو کردن. و فسخ کردن.

رد (redd) ا.ع. عمارت هر چیزی و قوام
آن.

رد (red') ا.ع. یار و معاون. قوله
تعالی: ارسله معی رد یدصدقنی.
و فزونی پیوسته. و تنگبار گران. و عدل و
یک لنگه بار.

رد (rad') م.ع. رده به رده (از
باب فتح): گردانیدن او یا یار و معاون وی. و

قوت داد. و عمارت ساخت او را. و ردا
الحائط: ستون نهاد دیوار او. و رده
بحجر: سنگ انداختن او را. و ردا الا بل:
نیکی سیاست نمودن شران را.

ردءان (red'āne) ا.ع. بهیضه تشبه در
لنگه بار و دو عدل.

ردا (redā) ا.پ. مأخوذ از نازی.
بالابوش. و خرقة و عبا. و چادر و هر

لباس که همه بدن را بپوشاند. و ردای
نیل: آسمان. و شب.

رداء (redā') ا.ع. چادر. و شمشیر.
و کمان. و عقل. و وجه. و هر چیزی که زینت

دعد و یا عیب ناک گرداند (از اعداد است).

و رام. و حیل. و هو خفیف الرداء:
او کم عیال و کم راه است. و غمر الرداء:
بسیار احسان و فراخ عطا است.

رخيص (raxis) م.ع. اروزان. و نرم
و نازک از جامه. و مرگ زود کش.

رخيفة (raxifat) ا.ع. خیر تکه و بست.
و مسکه تکه. ج: رخاف.

رخيم (raxim) م.ع. کلام نرم و آسان.
و جاریه رخيم: دختر نرم و آسان گوی
و دست آواز.

رخيمة (raximat) م.ع. جاریه
رخيمه: دختر نرم و آسان گوی.

رخين (raxin) ا.پ. همباز و آب بنیر.
و شیر زنه.

رخينه (raxine) ا.پ. دشتی و منغ
درخت صنوبر و راتینج.

رد (rad) ا.پ. حکیم و فیلسوف. و راد.
و دانشمند. و خواجه. و پهلوان و دلوار و بهادر
و شجاع. و حافظ و هنرمند. و پیشوای بزرگ
مغان.

رد (rad) ا.ص.ع. ردی و میچکاره.
یق: شیعی مرد و گرفتگی زبان. یق: فی

لسانه رد ای حیة. و رد العجز علی
الصدر: باصطلاح عروض صنعتی از شعر

را گویند که در آن کلمه اول شعر را در آخر
آن مکرو کنند. و یا شعر را بکلمه ای ابتدا

کنند که شعر ما قبل آن بسدان منتهی شده.
و هر شعر سیزده بینی.

رد (rad) م.ع. رده ردآ و رده
و مردآ و مردودآ و ردیدی (از

باب نصر): باز گردانیدن آنرا. و رد علیه:
قبول نکرد آنرا. و منسوب بخلط کرد. و رد

الیه جواباً: جواب بسوی وی باز گردانیدن.
رد (rad) و (radd) ا.پ. مأخوذ از:

نازی. دفع و طرد. و مردود و از نظر افتاده.

و انکار و عدم قبول. و نسخ و بطلان. و
ابطال. و دور. و باز پس و تسیم. و جواب.

و فی الاستفراغ. و ممانعت. و رد بدل:

رودد (rodod) م. ع. ج. ردید . ردس (rads) م. ع. ردس القوم ردساً (از باب نصر و ضرب) : سنگ انداختن بر آن قوم . وردس الحائط : کوفت دیوار را بر داس . وردس الارض : کوفت و هموار کرد آن زمین را . و ردس الحجر الحجر : کوفته و بریزه کرد سنگ را بسنگ . و ردس بالشيء : برد آن چیز را . و ما ادري اين رديس هو : نمی دانم کجا رفت او . ردع (rad') ا. ع. گردن . و زعفران . و اثری از رنگ و بوی زعفران و از خون . و اثری از بوی خوش در بدن . و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی . یق : به ردع هن زعفران او دم ای لطیف و اثر . و يقال للقبيل : ركب ردة : بروی اقتاد در خون خود . ردع (rad') م. ع. ردعه عنه ردعاً (از باب فتح) : باز داشت وی را از آن ورود کرد و منع نمود . و ردع جيبه عنه : گشاده کرد گریبان خود را از آن . و ردعه بالشيء : در مالیه و آلوده ساخت او را بآن چیز . و یق : ردعه بالشيء غارتدع ای لطیفه خطنخ . و ردع السهم : زد پیکان تیر را بر زمین تا بجای خود نشیند . و ردع المرأة : جماع کرد با آن زن . و ردع المريض (مجهولاً) : بکس کزد مرض آن بیمار و برگشت گونه او . ردع (rad') ا. ب. - مأخوذ از تازی - طرد و دفع و منع . و ردع کردن : دور کردن و دفع کردن . ردع (rod') ا. ع. ج. اودع و ردعاء . ردعاء (rad'ā) م. ع. مؤنث اودع . ماده میش سیاه سینه سید بدن . ج : رموع . ردعل (reda'l) ا. ع. بچگان خرد .	خوردن شتران . و اهل الردة : مردمان مرتد و ملحد و بی دین . رددة (reddat) م. ع. رد ردة مردأ و مردودأ و ردأ . م. ر. د . ردج (radaj) ا. ع. سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین کره نسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد و آن مانند عقی است م. کودك را . ردجآن (radajān) م. ع. ردج ردجآنأ (از باب نصر) : رفت و گذشت . ردح (rdh) م. ع. ردح البيت ردحاً (از باب فتح) : يك شقه و یاروچه در دامن خیمه و سپس خرگاه در آورد . و نیز ردح : گردا گرد خانه را بگل گرفتن . و يقال : ما صنعت فلانة فيقال : سدحت و ردحت یعنی بسیار فرزند آورد و ثابت و بر جای ماند در خانه شوی . و نیز چون زن در نزد شوهر خطا کند میگویند سدحت و ردحت و چون مردی بجاحت و مراد خود رسد میگویند سدح و ردح . ردح (radh) ا. ع. در سبک و خفیف . ردح (radah) ا. ع. زمان دراز . یق : اقام عنده ردحاً من الدهر . ردح (rodoh) ع. ج. رداح . ردحان (radhān) ا. ع. زمان دراز . و از اعلام است . ردحة (rodhat) ا. ع. پاره ای زاید که در دامن خیمه و یا سپس خرگاه در آرند . و پاره ای که هر آخر خیمه بیفزایند . و فراخی . یق : لك عنده ردحة ای سینه . ردحي (rodhiyy) ا. ع. ترفه و تفریحات . ردخ (radx) م. ع. ردخ راسه ردخاً (از باب فتح) : شکست سر او را . ردخ (radax) ا. ع. گل تنك و سخت . ردخة (radexat) ا. ع. يك قطعه از گل تنك .	رداغ (redāq) ع. ج. ردغه . رداف (redaf) ا. ع. جای بر نشست و ریف بر ستر . ج : ردف . ردافة (redāfat) ا. ع. شغل و دینی ملك مانند خلافت و در زمان جاهلیت رسم تازیان بوده که ردف در پهلوی ملك در طرف راست آن می نشست و چون ملك شرب میکرد پس از وی ردف مقدم بر دیگران شرب مینمود و چون ملك بچگ میرفت ردف در جای آن نشسته و حکمرانی میکرد و چارواك از غنیمت حق ردف بود . م. ر. ردف . ردافی (rodāfī) ع. سپس سوار نشیننده (یعنی فی الواقع والجمع) . و سرود گویان شتر . و یاری گران . و جاءوا ردافی ای بیعت بعضی بعضاً . و ج. ردف . و ج. ردف . ردام (rodām) ا. ع. تیز . و مرد بی خبر . ردام (rodām) م. ع. نیز دادن (و الفعل من نصر) . ردان (radān) ب. ج. رد یعنی رادان . و فیلسوفان . رداه (redāh) ع. ج. ردهه . رداءت (radā'at) ا. ب. - مأخوذ از تازی - پستی و دودی و فرومایگی . و رداءت طبع : ذلت و پستی فطرت . ردب (radb) ا. ع. راه سر بسته و بین بست . رددة (raddat) ا. ع. زشتی روی . و فی وجهه ردة ای قبح معشینی من الجمال . الحديث : ویكون عند ذلك القتال ردة شديدة ای عطفه ندیه . رددة (reddat) ا. ع. برگشتگی از دین و جزآن . و پری پستان از شیر پیش از زادن . و در آمدگی زنج . و آواز کوه . و دوباره آب

ردن (rodn) ۱. ع. تریز و بن آستین . ج : اردان .	گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر تناج زائیده شده باشند .	ردغ (radq) و (radaq) ۱. ع. ج. ردغه وردغه .
ردن (rodn) ۲. ع. خطیه ردن : نیزه نرم و لغزان .	ردق (radaq) ۱. ع. آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و یا کره اسب نوزاده پیش از خوردن چیزی بدر آید .	ردغ (radeq) ۳. ع. مکان ردغ : جای گلناک .
ردن (radan) ۱. ع. تنکی . و پوست تک که در وی شتر بجه وقت زادن و بیرون آمدن از رحم در کفیده شده باشد . و خز . و ربسمان .	ردکا (radka) ۱. پ. بلفت زند راست و دوست صد کج و دروغ .	ردغه (radqat) و (radaqat) ۱. ع. آب رنگ تنک . و گلزار سخت . ج. ردغ و ور دغ . و ج. رداغ . و ردغه الخبال :
ردن (radan) ۲. ع. ردن ردنآ (از باب سمع) : پراگرت و در کفیده شد پوست بر اندام .	ردم (radm) ۱. ع. سد . ج. رددم . قوله نعالی : بینکم و بینهم ردما . و آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته . و بانگ . و بانگ کان . و مرد بی خبر . و نیز و مضطرطه . و بانگ آوردن کمان . و دوام تب . و نوبه تب . و دوام آب و سبزی درخت پس از خشکی . و روانی چیزی .	زردابه دوزخیان . و کذا ردغه الخبال . الحديث : من قال فی مومن مالم یس فیه و قه الله فی ردغه الخبال حتی یخرج مما قال .
ردنجو (radanju) ۱. پ. کرمی که بشینه را تباه و خراب میکند و بتازی ارضه گرم کند .	ردم (radm) ۲. ع. ردمت الباب ردما (از باب نصر و ضرب) : سد کردم و بستن آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزاد یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردما (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	ردفی (radf) ۴. ع. ردفه ردفآ (از باب سمع و نصر) : پیروی کرد او را و پیرو اوشد . یق نزل بهم امر فرد فی بهم آخر اعظم منه . و منه قوله تعالی : تتبعها الرادية . و ردف فلاناً : سوار شد پشت سر فلان .
ردوس (radus) ۱. ع. رجل ردوس : مرد سنگ انداز . و بسیار رانده .	ردم (radm) ۳. ع. ردم و ردمت آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزاد یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردما (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	ردف (radf) ۱. ع. نشیننده سپس سوار . و هر چه دپس چیزی لازم باشد . و ستاره ای نزدیک سر واقع . و سرین . و شب و روز . و جلپش پادشاه که بطرف دست راست نشیند و در همه مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همه کار دویم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجایش نشیند . ج. ارداف و ردفان . و باصطلاح عروض یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش از حرف روی بلا فاصله آرند .
ردوم (rodum) ۱. ع. ج. ردم .	ردم (radm) ۴. ع. نام موضعی .	ردف (radf) و (radaf) ۱. ع. انجام بد از هر کاری .
رده (radh) ۲. ع. ردهه بحجر ردهآ (از باب فتح) : سنگ انداخت او را .	ردم (rodum) ۲. ع. ج. ردم . و ج. ردیمه .	ردفان (redfāne) ۱. ع. بصیغه تشبیه روز و شب . و دو ملاح که در آخر کشتی باشند .
رده الییت : بزرگ و کلان ساخت خانه را . و ردهه فلان القوم : فلان بشجاعت و جوانمردی مهتر آفوم گردید .	رده (radah) ۱. ع. ج. ردهه .	ردفی (radfā) ۳. ع. بهم ردفی :
رده (radh) ۳. ع. ج. ردهه .	رده (radm) ۳. ع. ردم و ردمت آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزاد یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردما (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	
رده (radeh) ۴. ع. رجل ردهه : مرد نیک سخت استوار خلقت سپهنده و لاجج که مغلوب نشود .	رده (radm) ۴. ع. ردم و ردمت آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزاد یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردما (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	
رده (rade) ۱. پ. صف و قطار و رجه . ورده آرمی و حیوانات دیگر . و چند چیز از یک جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر و در یک راسته واقع شده باشند همچو دندان و دکان و خانه و جز آن . و چوبی که در زیر آن بغلطکهاراست کنند و برگردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند .	رده (radm) ۴. ع. ردم و ردمت آن دروازه و ردمت الثلمة : بند کردم آن رخنه را و سد کردم همه آنرا و یا تنک آزاد یا بیشتر آنرا . و نیز ردم : دوی کردن جامه . و بانگ آوردن کمان را . و ردمت السحاب ردما (از باب ضرب) : ساکن و بر جای ماند ابر . و ردمت الشجرة : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشک شدن . و ردم الشیء : جاری و روان گردید آن چیز .	

که در آخر آیات و مصرعها درآوردند و بساوند نیز گویند . و **ردیف سلطان** : برج اسد .

ردیم (radim) ص.ع. : **ثوب ردیم** : جامه کهنه . ج : مُردم .

ردیم (radim) ا.ع. : نام دلاوری سمی لعظم خلفه .

ردیمه (radimat) ا.ع. : کرانه دو جامه بهم دوخته . ج : مُردم .

ردیننی (rodayniyy) ا.ص.ع. : نام شخصی که نیزه را راست میکرد . و **رمح ردیننی** : نیزه منسوب بآن شخص . و نیز

ردینه نام زن مردی سمر نام که او نیز نیزه راست میکرد . و **رمح ردیننی** منسوب بآن .

ردینیه (rodayniyyat) ص.ع. : **قناة ردینیه** : نیزه منسوب بردینی یا ردینه .

مر. ردینی .

رذ (razz) م.ع. : **رذت السماء رذاً** (از باب نصر) : باران رذاذ بارید .

رذاة (rozâl) ع.ج. : رذی .

رذاذ (razâz) ا.ع. : باران نرم ریزه و باران پیوسته ریزه که بغبار ماند .

رذال (rozâl) ص.ع. : ناکس و فرومایه . و **بلايه** از هر چیزی : ج. : اِرْذَله .

رذال (rozâl) و **رذالة** (roz lat) ا.ع. : چیزی که بهتر و جيد آنرا گرفته باشد .

رذال (rezâl) ع.ج. : رذیل .

رذالة (razlat) ا.ع. : ناکسی و فرومایگی .

رذالة (razlat) م.ع. : **رذل رذالة** و **رذولة** (از باب کرم و ستم) : دون و فرومایه گردید .

رذالت (rezâlat) ا.پ. : مأخوذ از تازی . ناکسی و فرومایگی و پستی نظرت و دون طبی . و **رذالت داشتن** : ناکس و

ردی (roddā) ا.ع. : زن مطلقة که بخانه پدر و مادر خود برگردد .

ردی (radiyy) ص.ع. : بدوی قدر . و **ردی الطبع** : پست طبیعت و فرومایه .

ردیء (radi') ص.ع. : تباہ و هجره . ج : اردءاء .

ردیان (radayān) م.ع. : **ردی ردیان** و **ردیانان** . مر. : ردی .

ردیه (redyat) ا.ع. : نوعی از برافکنند چادر . یق : **هو حسن الردیه** .

ردیه (radiyat) ص.ع. : **امراه ردیه** : زن هالک .

ردیحاً (rodayhan) ا.ع. : زمانه دراز . **ردید** (radid) ص.ع. : **رجل ردید** : مرد قبیح و زشت . ج : رُثِد . و **سحاب ردید** : ابر باران ریخته .

ردیدی (reddidā) م.ع. : **رده ردیدی** . مر. رود .

ردیس (reddis) ص.ع. : **رجل ردیس** : مرد سنگ انداز . و بسیاروانده .

ردیع (radi') ا.ع. : تیر پیکان فاده . **ردیع** (radiq) ص.ع. : گول . و آنکه همه اقربان خود را بر زمین اندازد .

ردیف (radif) ا.ع. : نشیننده سپه سوار . ج : ردافی . و ستاره ای نزدیک سر واقع . و ستاره ای که از مشرق برآید بعد فروشدن رقیب آن در مغرب . و ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع . و کسی که میآورد تیر خود را پس از فایز آمدن

بریکی از قماربازان یا برود نفر از آنها و میخواند داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان .

ردیف (radif) ا.پ. : مأخوذ از تازی . آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست و یا عقب کسی باشد و یا راه رود و یا

سوار شود . و هر دو و یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند . و با اصطلاح عروض لفظ مکرری

رده (radde) ا.پ. : مأخوذ از تازی . ناسزا و دشنام . و **ورده گفتن** : ناسزا گفتن و بدگفتن بزرگان و پیشوایان دین .

رده (roddah) ع.ج. : **ورده** . و **رده** (radhat) ا.ع. : مناسکی در زمین بلند دشت و یا در سنگ که آب در وی گردد

آید . ج : رده و ردها و رده (roddah) . و پشته ماندی از زمین دشت سنگناک . ج :

رده . و خانه ای بزرگترین خانه ها . و هر سنگ که در ته آب باشد . و آب برف . و جامه کهنه بدباف . الحديث : انه عليه السلام ذکر

القتول بتهوان فقال **شیطان الردهة** قبل فی ذی النبیة و قبل اراد معاویه بن ابی سفیان لما انهزم اهل الشام یوم صفین .

ردی (radi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . پست و زشت و بد .

ردی (radī) م.ع. : **ردی الفرس ردیاً و ردیاناً** (از باب ضرب) : **جهان رفت آناسب** . و یا نوعی از رفتار میان رفتن و

دویدن . و **ردی الغراب** : **جهان رفت آن زاغ** . و **وردت الجارية** : يك با برداشته پایای دیگر **جهان رفت آن دختر** در وقت بازی و

ردی الشیء : شکست آن چیز و او بریزه ریزه کرد . و **وردت غنمه** : بسیار شدن گوسپندان او . و **ردی زید علی الخمیسین** : فروز شد مال زید

برینجه . و **ردی فلاناً** : کوفت فلان را . و **ردی فلاناً بحجر** : سنگ انداخت فلان را .

و **ردی فلان** : برفت فلان . و **مادری این ردی** : نمیدانم کجا رفت . و **ردی فی البئر** : فرو افتاد در چاه .

ردی (radi) ص.ع. : **رجل ردی** : مرد هالک . و **ردی** (radā) ا.ع. : هلاکی . و **ج. رداة** .

ردی (radā) م.ع. : **ردی ردی** (از باب ستم) : هلاک گردید .

ردی (raddi) ص.پ. : مأخوذ از تازی . دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . و چیزهای قبول نشده و وود شده .

فرومايه بودن و پست فطرت بودن . رذالى (rozālā) ع . ج . رذیل . رذام (razām) و (rozām) م . ع . رذم رذماً و رذاماً و رذماناً . مر . رذم . رذام (rozām) ع . ا . نهال خرماین آبادۀ برای غرس . و صاحب رذل و ناکس . و آوردن پروسراش . رذاوۀ (razāvat) م . ع . رذی رذاوۀ (از باب سمع) : بیمار و ست و ضعیف گردید . رذایا (razāyā) ع . ج . رذیۀ . رذائل (razāel) و (razāyel) ع . ج . رذیۀ . رذل (razi) م . ع . ناکس و فرومایه . و بلايۀ از هر چیز . ج : ارذال و رذول و ارذل و ج : ارذل . رذل (razi) م . ع . رذله رذلا (از باب نصر) : ناکس و فرومایه گردانید او را . رذل (razi) م . ع . مأخوذ از تازی فرومایه و ناکس بودن و پست فطرت و زشت رفتار . و رذل بودن : ناکس و پست فطرت و زشت رفتار بودن . و رذل شدن : کسب پست فطرتی و زشت رفتاری کردن . رذلاء (rozalā) ع . ج . رذیل . رذم (razm) ا . ع . روان از هر چیزی . و مرد ناکس . رذم (razm) م . ع . رذم الشیء رذماً (از باب نصر و ضرب) : سرشار گردید آن چیز . و رذم الله رذماً و رذاماً و رذاماً و رذماناً : روان گردید بینی آن . و رذمت الناقة : دفع کرد آن ماده شتر شیر خود را .	رذم (rozam) ا . ع . متفرق و پریشان . یق : رایت رذماً من الناس . و کته وردی . المثل : صار بعد الخبز فی رذم یعنی پس از آنکه لباس خبز و دیبا میبوشید در لباس کته و بلايه داخل گردیده ، در بارۀ کسی گویند که بعد از فراخ عیش در تنگ زیست دچار گردد . رذم (razam) م . ع . رذمت القصۀ رذماً (از باب سمع) : بیرون شد آب از سر آن کاسه . رذم (razami) و (rozomi) ع . ج . رذم . رذمان (razamīan) ا . ع . جماعت اندک . یق : هو فی رذمان من الناس یعنی از میان مرتعانی است که اندک اند . رذمان (razamān) م . ع . رذم رذماً و رذماناً . مر . رذم . رذمة (razmat) م . ع . قدر رذمة : دیگ بر که از سرش بریزد . رذول (rozul) ع . ج . رذل . رذولة (rozulat) ا . ع . ناکسی و فرومایگی . رذولة (rozulat) م . ع . رذل رذولة و رذالة . مر . رذالة . رذوم (razum) م . ع . سائل . و روان از هر چیزی . و عظم رذوم : استخوان که مغز آن روان باشد و جفۀ رذوم : کاسۀ بر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید . ج : رذم و رذم . رذومة (rozumat) ا . ع . نوعی از رفتار اسب تازی . رذی (raziyy) ا . ع . بیمار گران از بیماری . و ضعیف و ست از هر چیزی . و شتر لاغر از رختن و فروماندۀ بره . ج : رذاة . رذیة (raziyyat) ا . ع . مؤث رذی . و ناقه لاغر از رختن و فروماندۀ بره که بشتان	نمی تواند رسد . ج : رذایا . فی حدیث الصدقة : فلا تعطی الرذیة ای الهزیلة . رذیل (razil) م . ع . ناکس و فرومایه . وردی و هیچکاره از هر چیز . ج : رذلاء و رذالی . رذیلة (razilat) ا . ع . ناکس و حقارت ضد فضیلة . رذیله (razilie) م . ع . پ . مأخوذ از تازی - ناشایسته و زشت بودن و فرومایه . و اعمال رذیله : کارهای زشت و ناشایسته . رزا (razā) ا . پ . بلنت زندگش را اذن . رز (raz) ا . پ . درخت انگور و مو و کرم . و انگور . و باغ انگور . و هرباغی . و زهر ملامل و زهر قاتل . و رنگ . و صباغ و رنگ رز . و جنگ و نبرد . و قلعه و حصار . رز (rez) م . ع . ریز و ریزنده . رز (razz) م . ع . رزت الجرادۀ رزاً (از باب نصر و عنبر) : سیوخت و فرو برد ملخ خود را بر زمین تا خایه نهد . و رز الرجل رزاً و رزة : خسته کرد آن مرد را . بنیزه . و رز الالباب : نیکو کرد زوین دروازه . و رز الشیء فی الشیء : ثابت و استوار کرد آن چیز را در آن چیز . و رزت السماء : بانگ کرد آسمان . رز (rezz) ا . ع . آوازی که از دور آید . و آواز تند . و بانگ شتر . و حدث . الحدیث : من وجد فی بطنه رزاً فلینصرف و لیتوضا . رز (rozz) ا . ع . برنج و ارژم . رزء (roz') ا . ع . معیت و یافت ر آسیب . ج : ارزاء . رزء (roz') م . ع . رزء ماله رزاً (از باب فتح و سمع) : رسید از آن چیزی را . و رزء فلاناً رزء و هر رزء : رسیدن

فلان غیري . الحديث : فلم يرزاني شيئاً
ای لم یا خدا منی شیئی . و رزء الشیء :
کم کرد آنچه را . و هارزئته (بالکسر)
یعنی کم نکردم آنرا .

رزاح (razāh) و (rozāh) م . ع .
رزحت الناقة رزوحاً و رزاحاً و
رزاحاً (ازباب فتح) : افتاد ماده شتر از
ماندگی ولاغری ولاغز گردید .

رزاح (razāh) ا . ع . از اعلام است .

رزاحی (razāhā) ص . ع . ج . رزاح .
یق : اهل رزاحی : شتران لاغر .

رزادیق (rozādiq) ع . ج . رزداق .

رزاز (rozāz) ا . ع . رصاص رقلی .

رزاز (razzāz) ا . ع . برنج فروش .

رزاز (razzāz) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کسی که شالی را میکوبد و برنج را از پوست
 جدا کرده - بغید میکند .

رزازی (razzāzi) ا . ص . ب . مأخوذ
از تازی - شغل رزاز و برنج کوبی . و مندوب
برزاز .

رزاغ (rezāq) ع . ج . رزغه .

رزاق (razāq) ا . ع . از صفات خداوند
عالم جل شأنه یعنی پیدا کننده روزی و
دعنده آن .

رزاقی (razāqiyy) ا . ع . می و شراب .

رزام (rezāin) ا . ع . مرد درشت سخت .
و نام پدر قبیله ای .

رزام (rezāin) م . ع . ج . رازم .

رزام (rezām) م . ع . رازم مرأمة
و رزامة . م . مر . مرأمة .

رزام (rozām) م . ع . رزم البعیر
رزوماً و رزامةً (ازباب نصر و ضرب) :
بر زمین ماند آن شتر از لاغری .

رزان (rozān) ص . ع . زن باوقار .

رزان (razān) پ . ج . وز .

رزان (rezān) م . ب . ویزان و ریزنده .

رزان (rezān) ع . ج . رزین . و ج .
رزینه . و ج . رزن . و ج . رزنة .

رزانه (razānet) ا . ع . آسگی و
وقار .

رزانه (rozānet) م . ع . وزن الرجل
رزانه (ازباب کرم) : بردبار و صاحب
وقار گردید آنمرد .

رزانت (rezānat) ا . ب . مأخوذ از
تازی - آسگی و گرانباری و سنگینی و آرمیدگی
و استواری و وقار .

رزایا (rozāyā) ع . ج . رزینة .

رزب (razl) م . ع . وزبه و زباً (از
باب نصر) : لازم گرفتار و از جای نرفت .

رزبادراد (rezbādrād) ا . ب . نام
کره مرغی .

رزبان (raz-hān) ا . ب . باغان .

رزبر (raz-hor) ا . ب . انقاری که
بدان درخت رز را تراش دهند .

رزبة (razzat) ا . ع . رزه و زرفین در .

رزح (rozh) م . ع . رزح فلاناً بالرمح
و رزحاً (ازباب فتح) : نیزه فلان را ریخته
کرد .

رزح (rozzah) م . ع . اهل رزح :
شتر لاغر . ج . رزاح .

رزحی (rozāh) م . ع . اهل رزحی :
شتران لاغر . ج . رزاح .

رزخ (razx) ا . ع . آهن بن نیزه .

رزخ (razx) م . ع . درختن بنیزه و الفل
من فتح .

رزد (razd) م . ب . شکم پرست و پر خور
و شکم خواره .

رزداق (rozdaq) ا . ع . مأخوذ از
فارسی - روستا و رستاق . و سواد شهر . ج :
رزادیق .

رزدق (rozdaq) ا . ع . مأخوذ از
فارسی - رسته خرما بنان . وصف مردم .

رزده (razde) م . ب . مانده و کوفه
شده و آزرده راه .

رزوزة (razrazat) م . ع . و رزوزه
و رزوزة : جنبانیدن و رزوزة الحمل :
برابر کردن آن بار را .

رزود (raz-rud) ا . ب . نام رودخانه ای
در مازران و انهر .

رزوغ (razaq) ع . ج . رزغه .

رزوغ (razaq) م . ع . رزغ و رزغاً
(ازباب سمع) : در افتاد در گل و فرو شد
در آن .

رزوغ (razeq) م . ع . مرد افتاده و فرو
شده در گل و در دشواری .

رزغة (razaqat) ا . ع . گلزار و رایستان .
ج : رزغ و رزاح .

رزف (razf) م . ع . رزف و رزفاً و
رزفياً . م . ر . وزیف .

رزفات (razafāt) ا . ع . رزفات بلد
کذا : جایهای نزدیک بشهر .

رزفین (rezfin) ا . ب . زرفین و آنچه
بدان در را بتند . و کلید .

رزق (rizq) م . ع . رزق الله العباد
و رزقاً (ازباب نصر) : داد خدا بندگان را
و عطا کرد آنها را . و رزقه الله : رسانید
بسوی آن خدا روزی را . و رزق فلاناً :
شکر کرد فلان را . لفظ از بده قیل و منه قوله
تعالی : و تجعلون رزقکم انکم
تکذبون .

رزق (rezq) ا . ب . مأخوذ از تازی -
روزی و داعم و قوت یویه . و بنت نیک .

رزق معلوم : قوت یویه . و نصیب .

رزق (rezq) ا . ع . روزی و هر چیز که
از آن قوت بردارد . و مرسوم . قوله تعالی :

رزق (razn) م. ع. رزقه رزقاً (از باب نصر) : بدست برداشت آنرا تا گزانی و سبکی وی معلوم گردد. و وزن بالمكان : اقامت کرد در آن جای .	جنگ آزموده و با وقوف در علم جنگ .	و فی السماء رزقکم قبل هو اتساع فی اللغة كما یقال التمر فی قمر القلب ای منه سقى النخل . و باران . قوله تعالى : و ما انزل الله من السماء من رزق . و شکر . ج : ارزاق . و نام چند نفر . و مدینة الرزق : یکی از سرحد های ایران در بصره پیش از آنکه نازیان نشان وحدید پیدا کنند.
رزق (rezn) ا. ع. کرانه .	رزمة (razmat) م. ع. رزم الشاء رزمة (از باب نصر و ضرب) : سرد گردیدن زمستان.	رزقات الجند : مرسوم لشکر .
رزقة (reznat) ا. ع. جای گرد آمدن آب. ج : رزان .	رزمة (razmat) ا. ع. يك بار خوردن. و اكل الرزمة : در روز یکبار طعام خورد.	رزقة (raznat) ا. ع. يك بار دادن. و مرسوم . و وجه و بهره . ج : رزقات .
رزنده (razande) ا. پ. لکه کنده. و رنگ کنده در رنگرزی صیاع .	رزمة (razmat) و (rezmat) ا. ع. پشتواره جامه. و ضرب شدید. ج : رزم و رزم .	رزم (razm) ا. پ. جنگ و جدال و حرب و نبرد و ییکار . و همیز طعام پختن . و رزم کردن : جنگیدن و جنگ و نبرد کردن .
رزنین (reznin) ا. پ. آنچه بدان در را بدند. و کلید .	رزمة (razamat) ا. ع. آوازه ماده شتر از حلق در پیش پیچۀ خود مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و هو اخفی من الحنین . المثل : لاخیر فی رزمة لادرة فیها در حق کسی گویند که وعده کند و بجای نیارود . و رزمة السباع : آواز دادن .	رزم (razm) م. ع. رزم فلان رزماً (از باب نصر) : ببرد فلان . و رزم بالشیء : گرفتن آن چیز را . و رزم رزماً : يك بار خورد . و رزم الام : زانبد آن مادر . و رزم علی قرنه : غالب آمد بر حریف خود و بر نشست بر آن . و رزم البعیر : فرود رفت آن شتر . و رزم الشیء رزماً (از باب ضرب و نصر) : گرد آورد آنچه را و یا در یک جامه گرد آورد آنرا . و رزم الرجل (مجهولاً) : بر جای ماند آن مرد از بیماری .
رزوح (rozuh) م. ع. رزح رزاحاً و رزاحاً و رزوحاً . مر . رزاح . و رزاح .	رزم دیده (razm-dide) م. پ. جنگ دیده و آزموده شده در جنگ .	رزم (razem) و (razem) ع. ج . رزمة و رزمة .
رزوف (ruzuf) م. ع. ناقه رزوف : ماده شتر دواز پا و گشاده گام و سریع .	رزم زن (razm-zan) م. پ. خونریز در میدان جنگ و بهادر .	رزم (rozam) ا. ع. ثابت و قائم بر زمین . و شیر بیش .
رزوم (rozum) م. ع. رزوم البعیر رزوماً و رزماً . مر . رزام .	رزم ساز (razm-sāz) م. پ. ساز کننده جنگ .	رزمآر زماً (razman-razman) ا. ع. آمده است. و اندک اندک .
رزون (rozun) ع. ج. رزن .	رزم کار (razm-kār) ا. پ. کارزار .	رزم آرا (razm-ārā) م. پ. بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد .
رزه (raze) ا. پ. رجه و شریطه و طایفی از لیف خرما و جز آن که دوسر آنرا بجائی بند کنند و جامه و لنگ و مانند آن بروی اندازند. و قفل و حلقه ای که بر آستان در نصب کنند. و ضرب و زدن . و سگ انگور. و رزة پهنا : ریسائی که بتایان بر راستی آن دیوار سازند .	رزمگاه (razm-gāh) و (razm-gah) ا. پ. میدان جنگ .	رزم آزما (razm-āzmā) م. پ. که آب ایستد در وی . ج : رزون و رزان.
رزی (razy) م. ع. رزی فلاناً رزياً (از باب ضرب) : قبول کرد احسان فلان را .	رزمگیر (razm-gir) ا. پ. روز پانزدهم از هر ماه شمسی .	
رزی (rozziyy) ا. ع. برج فروش .	رزمه (razme) ا. پ. مأخوذ از تازی . بر وجه رخت . و يك لنگۀ بار اسباب و قماش .	
رزیح (razih) م. ع. لاغر . یق :	رزم یوز (razm-yuz) و رزم یوش (razm-yuc) ا. پ. جگجری .	
بعیر رزیح و ناقه رزیح .	وزن (razn) ا. ع. جای بلند و معمار	

رزیدن (raziden) ف. م. پ. رنگ کردن . و لکه کردن .
رزیده (razide) ص. پ. رنگ شده و لکه شده .
رزیز (raziz) ا. ع. گیاهی که در نگرزی بکار برند .
رزیزی (rezizi) ا. ع. آوازی که دور آید . و آوازی که در شکم پدید گردد .
رزیف (razif) ع. م. **رزف الجمل** و **رزفا** و **رزفا** (از باب ضرب) : بانک کردن آتش . و نیز رزف : شتاب کردن از بیم . و **رزفت الناقة** : شتاب و پیروی درید مانه شتر . و **رزف الامر** : نزدیک شد آن کار . و **رزف الیه** : پیش آمد او را .
رزیم (razim) ا. ع. آواز شیر یسه .
رزین (razin) ص. پ. - مأخوذ از تازی - محکم و استوار . و مضبوط . و رای **رزین** : رای محکم و استوار .
رزین (razin) ا. ص. ع. صاحب قنار و بردبار و آرمیده . و **شیمی** **رزین** : چیز گرانبایه و سنگین . و نام مردی . و **ابو رزین** : جلوا و شیرینی .
رزیتة (razi'at) ا. ع. محبت . و کی . و عیب . و آسیب . ج : رزایا .
رژ (raʿ) ا. ب. خشم و غضب و قهر و کین . و سرزنش و مذمت .
رژد (rajad) ص. پ. بسیار خوار . و حریص در همه چیز .
رژم (rajam) ا. ب. وزم و جنگ و نبرد و پیکار و حرب .
رژه (raje) ا. پ. ریسانی که بنایان راستی آن دیوار سازند . و رزه . و شرطه یعنی ریسانی که دوسر آنرا بجای نصب کنند و بروی آن جامه و لگی و مانند آن اندازند . و حاشیه و سجاف و لبه و کامراه .

رس (ras) ص. پ. رسنده . و رارسنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دسترس** یعنی چیزی که میتوان بآن دست رسانید و **فریاد رس** یعنی کبک بفریاد شخص میرسد و روی را نگاهداری میکند و از وی یاری مینماید . و نیز رس : رسیده شده و بالغ و نضج گرفته . و **فارس** : یعنی کال و نارسیده . و نیم **رس** : یعنی چیزی که بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد .
رس (ras) ا. پ. رز و درخت انگور . و پرخوار و شکم پرست و اکل و پوسیده و فاسده شده . و مقصد و مغرب . و قته انگیز . و ریمان و طناب . و کند . و گلویند زنان و گردن بند . و زر گداخته . و هرقلی که آزا کشته باشند . و صلب و سخت و محکم و استوار و مضبوط . و رود ارس .
رس (res) پ. کلمه امر از رسیدن و رشتن .
رس (ros) ا. ب. ا. کول و پرخوار . و صلب و سخت و محکم . و مردم زود اندام .
رس (rass) ا. ع. ابتدای چیزی و ارل آن . و **رس الحمی** : اول تب . و چاه بسنگ برآورده . و چاه بقیه شود که تکذیب پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی وا بند ساختند تا آنکه مرد و انقوم و **اهل الرس** گویند . و پاره از چیزی . و **بلغنی رس** من خبر ای شیء منه . و باصطلاح عروض حرکت حرفی که بعد الف تاسیس باشد و یا قبل آن باقیه قبل تأسیس .
رس (rass) ع. م. پند کردن و بازداشتن کسی را . و اصلاح کردن میان قوم . و افساد کردن . و چاه کندن . و در زیر خاک پنهان کردن چیزی . و در گور کردن مرده را . و دانستن امور قوم و غیر آنها را . و دم فروبردن ملخ پر زمین تا خا به نهد . و دیدن کسی را .

گذشتن آندیشه بدل . بق : **فلان یرس** **الحديث فی نفسه** ای يحدث به نفسه (و الفعل من نصر فی الكل) .
رسا (rasā) ص. پ. رسنده . و پاینده . و حاصل . و بالغ . و زود فهم و سریع الانتقال . و هنرمند و کارآموز و قابل و یاقب و باوقوف و کارساز . و بسیار و فراوان .
رسابة (rosābat) ا. ع. هر چیزی که در ته ظرف و یا نهر و یا رودخانه درود کند و رسوب نماید .
رساتیق (rasātiq) ع. ج. رستاق .
رسادیق (rasādiq) ع. ج. رسداق .
رساطون (rasātun) ا. ع. - مأخوذ از یونانی - می .
رساعة (resāat) ا. ع. دوال بافته ای که زیر دوال شمشیر باشد . ج : رسانع .
رساغ (resāq) ا. ع. رستی که بر رخ ستور و جزآن بتند و پس آنرا بمیخ استوار کنند تا رفتن نتواند .
رساغ (resāq) ع. م. **رساغ مرافعة** و **رساغ** . مر . مرافعة .
رساغ (rosāq) ا. ع. نام موضعی .
رسال (resāl) ا. ع. قوائم شتر . ج : رسل .
رسالة (rasālat) ع. م. **رسل البعیر** و **رسلا** و **رسالة** (از باب سجع) : نرم رفت آن شتر و یا نرم در گردید . و **رسل فلان** و **رسلا** : فروخته موی گردید فلان .
رسالة (rsālat) و (resālat) ا. ع. کتاب . و پیام . و پیغامبری و فرستگانی . و فرستادگی و ابلیس گری . و گروه اسبان . ج : رسائل . و **ام رسالة** : دوستی و مهربانی .
رسالة (resālat) ع. م. **راسل مر اسالة** و **رسالة** . مر . مر اسالة .
رسالت (resālat) ا. پ. - مأخوذ از

رستار (rostâr) ا. پ. معقان و روستا زاده و دهاتی و روستائی .	تازی - رساله ها و کتابها و کتابچه ها .	تازی - ینامبر . وینامبری . و ایلچی گری و مأموریت و فرسگانی . و ینامبری از جانب خدا جل شانه . و حضرت رسالت پناه : خاتم النبیین محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله .
رستاق (rastâq) و (rastâq) ا. ع . - مأخوذ از فارسی - روستا و ده و قریه . و روستائی و دهاتی و شهری که در آن خرید و فروش بسیار شود . و دسته ای از خیمه ها و خانه های نین . و سردار دسته ای از مردمان .	رسانی (rasâi) ا. پ. درآمد و مدخل . و دانش . و فهم . و ادراک . و سرعت انتقال و چالاکی در ادراک . و قابلیت و کاردانی و هنر و فراست و ریاقت و شایستگی و سزاواری . و فضیلت .	رسالت مآب (resâlat-maâb) ا. پ. از القاب آنحضرت است صلی الله علیه و آله .
رستاک (rastâk) ا. پ. شاخه تازمائی که از بیخ درخت برآید .	رساب (rasb) م . ع . و رساب و رسباً و رسوباً م . ر . رسوب .	رساله (resâle) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کتاب . و کتاب کوچک . و نوشته و مرقومه و نامه و مراسله . و کتاب فتاوی مجتهدین . و فوج سواره از سپاه .
رستانیدن (rostânidan) ف . م . پ . رستن کناییدن و بسبب روئیدن شدن .	رساب (rasab) ا. ع . شمشیر درگذرنده . و رساب (rosab) ا. ع . نام شمشیر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و مرد عاقل و بردبار .	رساله دار (resâle-dâr) ا . پ . درمگ و سردار سواران .
رستایی (rostây) ا. پ. رستا و روستا . و رستخیز (rastaxiz) ا. ص . پ . روز قیامت و محشر و رستخیز .	رسمینا (respinâ) ا . پ . ب . بلفت زند فضل پائیز .	رساله داری (resâle-dârî) ا . پ . فرماندهی و سرداری افواج سواره .
رستگاری (rastagâr) ص . پ . آزاد و رهائ و خلاص و نجات یافته . و مرخص . و آسوده . و محفوظ . و فیروزی یافته . و جوانمرد و سخی .	رسته (rassat) ا . ع . ستون استوار . و رسته (rossat) ا . ع . کلاه .	رسم (rassâm) ا . پ . نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه ای ساخت . و نام نقاشی معاصر بهرام گور .
رستگان (rastagân) پ . ج . رسته . و رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رست (rast) ح . م . رستن . و ا. ص . و ایوان . و طاق . و راسته . و صف کشیده . و آزادی و دهائی و خلاصی و نجات . و رستگی از هوا و هوس نفسانی . و آزاد و رستگار . و محفوظ . و محکم و ثابت . و زمین .	رسم (rassâm) ا. ع . رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .
رستگاری (rastagârî) ا. پ. آزادی و دهائی و نجات و خلاصی . و سخارت و بخشش . و رستگان (rastagân) پ . ج . رسته .	رست (rost) پ . ح . م . رستن . و ا . روئیدگی و بالیدگی . و افزونی . و چیرگی و غلبه و ظفر و استیلا . و زمین و خاک . و نوعی از خاک سخت . و شجاع و دلیر و دلاور . و سخت و استوار . و میان پر . و مستحکم . و هر چیزی که بطور محکم بسته شده باشد .	رسان (rasân) ص . پ . رساننده و آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : سلام سلامت رسان یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است . و مژده رسان یعنی مژده آورنده .
رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستا (rostâ) ا . پ . روستا .	رسانه (rasâne) ا. پ. حریت و افسوس و تأسف . و ناله و زاری .
رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستخیز (rastâxiz) ا. ص . پ . روز قیامت و محشر . و هنگامه .	رسانیدن (rasânidan) ف . م . پ . رسیدن کناییدن . و بردن فرمودن . و گذراندن و انتقال دادن . و حمل کردن . و سپردن و تسلیم کردن . و گردانیدن و ادا کردن .
رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستاد (rastâd) ا. پ. راستاد و راتب و روزیقه و روزیانه .	رسانع (rasâe') ع . ج . رساعه .
رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستاد (rastâd) ا. پ. راستاد و راتب و روزیقه و روزیانه .	رسائل (rasâel) ع . ج . رساله و رساله .
رستم (rostam) ا. پ. پسر زال پهلوانی مشهور از اهالی زابلستان . و هر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .	رستار (rastâr) ا. ص . پ . رستگار . و خلاص و نجات و رستگاری و دهائی و آزادی . و گروه آزاد . و سالم . و خیر خواه و نیک اندیش .	رسایل (rasâyel) ا . پ . - مأخوذ از

و جنگی و خانه های دهاتی . و سردار دستهای از مردمان .	و سبز شده . و ترقی و افزونی در قد و قامت . و نام حلوانی که بتازی کب الغزال گویند . و شهری که در آن خرید و فروش زیاد شود . و رسته خالك : همه موجودات این کره خاکي .	رستم کاب (rostam-rekâb) ص . پ . دلور و بهادر .
رسداق (rosdâq) ۱ . ع . ناحیه ای که دارای چندین شهر : محل خرید و فروش باشد . ج : رسادقی .	رسته گار (raste-gâr) ص . پ . آزاد و آزاد شده و رهائی یافته و رستگار .	رستم رکابی (rostam-rekâbi) ۱ . پ . دلوری و بهادری .
رسدی (rasadi) ۱ . پ . دانه و حب . و نیمه مساوی و نصف .	رسته گاری (raste-gâri) ۱ . پ . نجات . و آموزش گناهان . و رستگاری .	رستم عنان (rostam-enân) ص . پ . دلور و بهادر .
ررسه (rasaset) م . ع . و رسر س البهر ررسه : جنین آن شتر تا بر خیزد . ررش (rasec) پ ۴۰۰ ح . و سبدن . و ورود و رسیدگی . و اتفاق و عارضه . و سرگذشت .	رسته هم (rostahtm) ۱ . پ . رستم بهلول مشهور .	رستمون (rostaemun) ۱ . پ . انبوهی مردمان و اجتماع آنان در يك جائی .
ررع (ras') م . ع . و رع الصبی روعا (از باب فتح) : در پای و یا در دست آن کودک مهره چشم زخم بست . و رع اعضاء الرجل : تپاه و فروخته و ست گردید اعضای آن مرد . و رعیت عینه : برچسید نیام چشم او بعلنی و یا عام است . و برگردیده چشم و تپاه شد .	رستی (rasti) ۱ . پ . خلاص و نجات . رستی (rosti) ۱ . پ . راحت و فراغت و آسودگی و آسایش و فرصت . و روزی و روزنه . و طعام و نان و خوراك . و حبه و بهره . و خوراك اندك . و ماحضر . و حلوا . و خیرگی و دلیری و شجاعت . و غلبه و فتح و ظفر و استیلا . و پایداری . و توانائی .	رستمین (rostamin) ۱ . پ . گیاهی که تازه روئیده باشد .
ررع (ros') ص . ع . ج . اربع و ررعا .	رصح (rosh) ع . ج . اربع و رحا .	رستن (rastan) فل . پ . نجات یافتن و آزاد شدن و رها شدن . و گریختن .
ررع (rasa') ۱ . ع . و دردمندی نیام چشم . ررع (rasa') م . ع . و رعیت عینه (از باب سجع) : برچسید نیام چشم او .	رصح (rasah) م . ع . لاغر سرین بودن و مردوران لاغر بودن (والفعل من سجع) .	رستن (restan) ف م . پ . رشتن و ربیدن . و بافتن . و آهسته حرف زدن . و مانند مگس صدا کردن .
ررعاء (ras'â') ص . ع . مؤنث اربع و زن دردمند نیام چشم . و رعین ررعاء : چندی که نیامش برچسبیده باشد ج : ررع . ررعینی (ras'aniyy) ص . ع . منسوب برآس عین .	رصحاء (rashâ') اوص . ع . مؤنث اربع . و زنت زشت . ج : رصح . الحديث : لاتترضعوا اولادكم الرصح ولا العهش فان اللبن یورثهما .	رستنی (rostani) ۱ . پ . گیاه و نبات . و نباتی . و هر چه بروید و بیال . و هنگام روئیدگی . و مکان روئیدگی هر چیزی که بروید .
ررعاء (ras'â') ص . ع . مؤنث اربع و زن دردمند نیام چشم . و رعین ررعاء : چندی که نیامش برچسبیده باشد ج : ررع . ررعینی (ras'aniyy) ص . ع . منسوب برآس عین .	رصح (rasx) ۱ . پ . تناسخ یعنی انتقال روح از بدن انسان به نباتات و یا اشجار . رسد (rasad) ۱ . پ . رسد . و رسید . و غور و توجه . و سزاوار . و درآمد و مدخل . و حبه و بهره . و تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود بهر کس چیزی میرسد . و ذخیره ای از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد . و معاونت در توشه و ذخیره .	رسته (raste) اوص . پ . خلاص شده و نجات یافته و آزاد کرده و رهائی یافته . و آزاد . و مطلق صف و مقام اعم از انسان و یا حیوان دیگر . و راسته از هر چیز مانند مهره دندان و راسته بازار و خانه هایی که در يك صف واقع شوند . و قاعده و قانون و طرز و روش و طریق و آئین و رسم . و کسی که در ظاهر و باطن آلودگی و گرفتاری نداشته باشد .
ررعاء (ras'â') ص . ع . مؤنث اربع و زن دردمند نیام چشم . و رعین ررعاء : چندی که نیامش برچسبیده باشد ج : ررع . ررعینی (ras'aniyy) ص . ع . منسوب برآس عین .	رصحاء (rashâ') اوص . ع . مؤنث اربع . و زنت زشت . ج : رصح . الحديث : لاتترضعوا اولادكم الرصح ولا العهش فان اللبن یورثهما .	رسته (reste) ص . پ . زبیده و رشته شده .
ررعاء (ras'â') ص . ع . مؤنث اربع و زن دردمند نیام چشم . و رعین ررعاء : چندی که نیامش برچسبیده باشد ج : ررع . ررعینی (ras'aniyy) ص . ع . منسوب برآس عین .	رصحاء (rashâ') اوص . ع . مؤنث اربع . و زنت زشت . ج : رصح . الحديث : لاتترضعوا اولادكم الرصح ولا العهش فان اللبن یورثهما .	رسته (roste) اوص . پ . روئیده و بالیده

رسمی (rasmi) ارس . پ. معمول و متعارفی . ومنسوب برسم یعنی نوشت . و رواج و رایج . و موافق دستور . و وسطی و متوسط . و وظیفه دار . و خدمتگار نزدیک و مقرب مانند آبدار و شرابدار و ساقی . و کسی که روز بروز و ماه بهماه و سال بسال مراتب گیرد . و چاکر و خراج گزار . و لباس رسمی : لباسی که طایفه نوکر در وقت رفتن خدمت پادشاه پوشند . و واو رسمی : واو معدوله .	انتظام . و عادت و خوی . و رواج . و معامله . و آئین و روش و منوال و طرز و شیوه . و معمول و متعارف . و داغ و نشان . و خدمتگار نزدیک مانند آبدار و جامه دار . و رسم قسمت : حق قاضی و فکیه قسمت کند ارث را . و وظیفه و مشاخره . و نبشته . و رسم الخط : املا و طریقه نوشتن . و رسم گردن : نوشتن . و نشان نمودن . و نقشه کشیدن . و رقم کردن . و نقش نمودن . و باصطلاح منطق تعریف شیء بعضیضات مانند تعریف انسان بماشی و ضاحک بخلاف حد که تعریف شیء بذانیات باشد چون تعریف انسان ب حیوان ناطق .	دست و پای ستور . رسف (rasf) و رسفان (rasafān) م . ع . رسف رسفاً و رسیفاً و رسفاناً (از باب نصر و ضرب) : رفت برفار بایند بر پای . رسل (rasl) ص . ع . رفتار نرم . و شتر نرم رو . و موی فروخته . رسل (rasl) ل . ع . روش نرم . و نرمی و آهنگی و گرانباری . و شر و لین . و سربازوی اسب . و نیز رسل : واحد رسال .
رسمیات (rasmiyyāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . عادت و قاعده ها . رسن (rasn) ا . ع . از اعلام است . رسن (rasn) م . ع . رسن البهر رسناً (از باب نصر و ضرب) : مهار ساخت برای آن شتر و بت آنرا بریسان .	رسم (rasin) ا . ع . چاه پنهان کرده بخاک . و نشان . و بقیه نشان . و نشان ناپیدا . ج : رسم و رسم . و طریق و آئین . و چیزی که بدان دینار را جلا دهند . و نوشته . و تمغا . و چوب گنده ای که بدان انبار را مهر کنند .	رسل (rasl) و (rasol) ا . ع . ج . رسول . رسل (rasal) ا . ع . پاره از هر چیزی . ج : ارسال . و جاعت الخیل ارسالاً ای عطیماً قطعاً . و شتران و یا شتران ازده نایست و پنج و کذلک فی الغنم . و گله شتران و گوسفندان .
رسن (rasan) ا . پ . مأخوذ از تازی . ریسمان و حبل و طناب . و تار ورشته . و رسن کشتی : طناب سه لا و یا چهار لا که بکشتی می بندند . و رسن لشکر : طناب کلفتی که لگر کشتی را بدان بند می کنند .	رسم (rasmi) م . ع . رسم الغیث الدیار رسماً (از باب نصر) : محو کرد باران خانه ها را و باقی گذاشت نشان آنها را چسبیده بر زمین . و رسم البقاء : نشان کردن باران . و رسم الکتاب : نوشت کتاب را . و رسم علی الورقة : نوشت بر آن ورقه . و رسم له کذا : کار فرمود او را . و رسم فی الارض : غائب شد در آن زمین .	رسل (rasal) م . ع . رسل رسلا و رسالة . مر . رسالة . رسل (rosol) ص . ع . جاریه رسل : دختر خرد سال که معجز نباشد .
الرسن : وحشی . و رسن : ویدین . و بی قید و اوباش . رسن (rasan) ا . ع . زمام و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار . ج : ارسان و رمن و ارسن . و رمی بر سینه علی غار به یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را . و خلیع الرسن : وحشی . و رسن : ویدین . و بی قید و اوباش .	رسم (rasam) ا . ع . حسن رفتار . رسماً (rasman) م . پ . مأخوذ از تازی . ازوری قاعده و ترتیب و قانون . رسمان (resmān) ا . پ . ریسمان . رسمان (rasamān) ا . ع . حسن رفتار . رسمانه (rasmāne) ص . م . پ .	رسلا (rosālā) ع . ج . رسول . و ج . رسیل . رسلة (raslat) ا . ع . زبیک مرد و ساق و ی دارای موی بسیار دراز باشد . و ماده شتر نرم رو . و کاملی و سستی .
رسن تاب (rasan-tāb) ا . پ . کسی که ریسمان می تابد . رسنغر (rasun-gar) ا . پ . کسی که ریسمان می سازد . رسنواد (rasanvād) ا . پ . بلفستزند نیزه و ستان و رسم .	مأخوذ از تازی . رسمی و ازووی قاعده و ترتیب و قانون . رسمو (rasmu) ا . پ . نخل و زنبور عسل .	رسلة (reslat) و (raslat) ا . ع . آهنگ و گرانباری . و آسودگی . و افعل کذا و کذا عی رسلتک و علی رسلتک یعنی بکن این کار را و آهسته و پافار باش . رسم (rasim) ا . پ . مأخوذ از تازی . قاعده و قانون و طریق و وضع و دستور . و ترتیب و

رسو (rasv) م. ع. **رسا رسوا** و **رسوا** (از باب نصر) : ابتداء بر جای استوار شد. و **رست الفینه** : بر جای ابتداء آن کشتی در دریا بر لنگر. و **رست اقدامهم فی الحرب** : بر جای ماند پای ایشان در جنگ. و **رسا الصوم** : نیت روزه کرد. و **رسا ینهم** : اصلاح کرد میان ایشان. و **رسامن الحدیث رسوا** : ذکر کرد پاره‌ای حدیث را. و **رساعنه حدیثا** : رفع کرد حدیث را بسوی وی و نقل کرد آنرا از وی. و نیز **رسو** : بانگ کردن گشن ماده شتران ریدۀ متفرق را تا بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند. یقیناً : **رسا الفحل بشوله** اذا تفرقت عنه فهدیها فمالت الیه و سکت. **رسو** (rosavv) م. ع. **رسا رسوا** و **رسوا** (rosvā) و **رسوای** (rosvāy) ص. ب. بی حرمت و بی عزت و بی آبرو و بد نام و متضع و خوار و میوب و مشهور و آشکار. و متمم و نهمت زده. و کسی که در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور بی احترامی نگاهداشته شود.

رسوایی (rosvāi) ا. ب. افتضاح و بی آبرویی و بدنامی و ذلت و فضیحت و بی حرمتی.

رسوب (rasub) ا. ع. سرزده و شمشیر دو گذرنده.

رسوب (rosub) م. ع. **رسب فی الماء رسبا** و **رسوبا** (از باب نصر نگاه از کمز) : بتک آب شد و نشت در آن. و نیز **رسوب** : فرو رفتن چشم بمفاک.

رسوب (rosuh) ا. ب. مأخوذ از تازی - درد و دردی. و هر چیز که در تک آب و شراب و بول و هر مایعی فرو نشیند.

رسوبی (rosubi) ص. ب. درد

منسوب برسوب.

رسوة (rosvat) ا. ع. دست ارنجی که از مهره ها و یا از صدفها سازند. ج. : **رسی** (resā)

رسوخ (rosux) م. ع. **رسوخ رسوخا** (از باب نصر) : ثابت و استوار و یا بر جای شد. و **رسوخ القدير** : فرو رفتن آب آن غدیر در زمین و سیری گسردید. و **رسوخ المطر** : فرو رفت باران تا بم زمین.

رسوخ (rosux) ا. ب. مأخوذ از تازی - استواری و پایداری. و اثر. و **رسوخ کردن** : بطور ثابت و استوار در دل اثر کردن و راه پدید کردن در دل با استواری. و **صاحب رسوخ** : کسی که بواسطه استواری و پایداری دارای فضیلت باشد.

رسوخية (rosuxiyyat) ا. ب. مأخوذ از تازی - پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی. و مودت و صداقت.

رسوران (rsvarān) ا. ب. سرو روان و سرو آزاد یعنی مانند سرو میخرامد باین اسم معشوق را متصف میکنند.

رسوع (rosu) ا. ع. دوالهای بافته که در میان کمان بتندند.

رسول (rasul) ا. ع. پیغام. و پیغامبری. و پیغامبر. ج. اریل و رسل و مرسل و رسلاء. و صدیق. و باهم و موافق در تیر اندازی و مانند آن. و قوله تعالی : **و انا رسول رب العالمین** و لم یقول رسل لان قولا و فعیلا یستری فیها الواحد والجمع والمذكر والمؤنث. و **الرسول** : آنحضرت صلی الله علیه و آله. و جبرئیل.

رسول (rasul) ا. ب. مأخوذ از تازی - پیغمبر و پیغامبر و پیغام آورد و پیک و هرگز و پیاپی. و **رسول خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله.

رسولی (rasuli) ا. ب. مأخوذ از تازی - فرستادگی و رسالت و پیغامبری.

رسوم (rasum) ص. ع. شتری که باقی ماند بر سیریک شیا روز. و **ناقة رسوم** : ماده شتری که نشان پهل او بر زمین ماند از سختی.

رسوم (rosum) ج. ع. رسم. **رسوم** (rosum) ا. ب. مأخوذ از تازی - وظیفه و مشاخره. و کتابت و نگارش. و حق نگارش و کتابت. و پول نادوا و غیر معینی که ارباب قلم رستویان دیوانی بطور رشوه از عارضین و ارباب حقوق میگیرند. و آئین. و عادت. و باج و خراج. و حق الجماله. و حصه و بهره. و **رسوم سزاوی** : وجهی که برای مخارج سزاوار داده میشود. و **رسوم عرفیه** : عادت. و خراجی که ملاک میدهند.

رسومات (rosumat) ج. ب. رسوم. **رسوم دار** (rosum-dār) ص. ب. کسی که علاوه بر مواجب وظیفه دیگر داشته باشد.

رسی (rasi) ا. ع. ریس. **رسی** (resā) ج. ع. رسوة. **رسی** (rossā) ا. ع. پشته. و باران بزرگ قطره.

رسی (rasiyy) ا. ع. ستون ابتداء در خیمه. و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی. **رسید** (rasid) ج. م. رسیدن. و اعتراف. و قبض و وصول و نوشته‌ای که پس از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند. و جوانی و شباب. و اقرار و برگشتن و دریافت کردن.

رسیدگی (rasidagi) ا. ب. در آمدن بحالت نفع و بخشی و بلوغ و کمال. و مواظبت و سر پرستی در اجرا و انجام کار. و **رسیدگی کردن** و یا **رسیدگی**

نمودن : توجه کردن. و آگاه بودن و داد رسی کردن .

رسیدن (rasidan) فلرم. پ. آمدن. و در آمدن . و واقع شدن . و یافتن . و کامل شدن . و تمام شدن . و نضج یافتن و پخته شدن طعام و میوه و جز آن . و مالیدن و سوختن . و جماع کردن با زن . و دریافت شدن پول و مواجب و جز آن . و اندر رسیدن : پنداشتن و تصور کردن . و فکر کردن . و بر رسیدن و یا بهم رسیدن : بدست آمدن. و ملاقات کردن. و در رسیدن : درآمدن . و یافتن .

رسیدن (residan) فـم. پ. رشتن و رسیدن .
رسیده (raside) ص. پ. آمده و وارد شده. و آگاه شده . و نضج یافته و پخته شده . و بالغ شده و بسن بلوغ درآمده . و مشمر شده. و دارای سال و سن .

رسیس (rasis) اوص . ع . ثابت و استوار . و مرد بزرگ خردمند . و خبری که بصحت نرسیده باشد . و اول دوستی . و اول تب .

رسیغ (rasiq) ص . ع . فراخ از هر چیزی . و طعام رسیغ : طعام بسیار .
رسیف (rasif) م . ع . رسف رسیفا .
مر . رسف .

رسیل (rasil) اوص. ع. فراخ. و چیز لطیف . و گفن . و پیغام کننده . و پیغام . و آب خوش و پاکیزه. و رسیل الرجل الذی یرافقه فی نضال و غیره . ج : رسلاء .

رسیلات (rosaylât) ع . القی الکلام علی رسیلاته : خوار داشت او را .
رسیلی (rosaylâ) ا . ع . جانوری کوچک .

رسیم (rasim) ا . ع . نوعی از رفتار شتر .

رسیم (rasim) م . ع . رسم البعیر و رسماً (از باب ضرب) : رفتار رسیم رفت آن شتر . و رسمت الناقة رسیماً : سبیل خود نشان بر زمین گذاشت آن ماده شتر .
رسین (rasin) ا . پ . بلند زند نیزه و ریح . و رسنود .

رش (rac) ا. پ. باژ یعنی از - ردوش تا آرنج . و مسافت میان دودست چون آنها را از هم باز کند . و ارش یعنی از آرنج تا سر انگشتان . و زگر و زرع . و مقدار . و نوعی از جامه ابریشمین گرانبها . و زمین پشته . و قسمی از خرمای سیاه بالیده . و نوعی از انجیر . و سیباب و جیوه . و خاکه برنج یعنی گردی که پس از کوبیدن شلتوک با نمک و حصول برنج بدست می آید. و نام روز یازدهم از هرامه شمسی. و نام فرشته موکل بر این روز که عدل نیز دودست اوست .

رش (rac) و (racc) ا . پ . مأخوذ از تازی . قطره ای ریزه ریزه آب و یا مایعی دیگر که از ریختن بر زمین در اطراف آن پراکنده میگرددند .

رش (rec) ا . پ . ریش و لعیه . و ریش جراحات .

رش (roc) ا. پ. برکنکی چشم ازووی قهر و غضب و خشم .

رش (racc) ا . ع . باران اندک . ج : رشاش . و ضرب دردناک .

رش (racc) م . ع . **والد و الدمع و رشاً و ترشاشاً** (از باب نصر و ضرب) : چکانید آب و خون و اشک را . و **رش فلاناً رشاً** : زد فلان را زدن دردناک. و **رشت السماء رشاً** : باران ریزه بارید آسمان .

رشاء (rac) م . ع . **رشا المرأة** (از باب فتح) : جماع کرد با آن زن . و **رشأت الظیة** : بجه آورد آن ماده آمو .

رشا (racâ) ع . ج . رشاة .
رشاً (raca') ا . ع . آمو پرمای که قوی گردد و با مادر برقرار آید. ج. ارشاء. و درختی مقدار قد مردم .

رشاء (racâ') ا . ع . ریمان و رسن .
رشاء (reca') ا . ع . ریمان و ریمان دول . و رشته مانند ی مردخت کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بردختی و جز آن برآید . ج : ارشیه . و یکی از منازل قمر و آن چند ستاره خرد است در برج حوت .

رشاء (reca') م . ع . **وراشاه مراشاة** و **ورشاء** . مر . مراشاة .

رشاة (racât) ا . ع . گیاهی. ج : رشا .
رشاح (raccâh) ص . ع . کسی که عرق نماید .

رشاد (racâd) ا . ع . راستی. و پیروزی. و نام مردی وادی . و ج . رشادة . و **حج الرشاد** : حرف و پندان . و **اصحاب الرشاد** : مردمان دیندار و متدین .

رشاد (racâd) م . ع . **رشد و رشاداً و رشداً و رشداً** (از باب سمع و نصر) : برآه شد و راه راست یافت .
رشادة (racâdat) ا . ع . سنگ بزرگ . و سنگی که پر کند کف دست را . ج : رشاد .

رشادت (racâdat) ا . پ . مأخوذ از تازی . راستی . و قدرت و شجاعت استعمال قدرت. و سختی و درشتی آمیخته با رحم و شفقت.
رشاش (racâc) ا . ع . چکیده های خون و اشک و آب و جز آن .

رشاش (recâc) ع . ج . رش .
رشاشه (recâce) ا . پ . مأخوذ از

نازی - قطره های کوچک باران و باران دیزه .
رشاق (recaq) ص . ع - ج . رشتن . و رشیقه .
رشاقه (racāqat) م . ع . نیکو و بارکند شدن (والفعل من کرم) .
رشانه (racānat) م . ع . رشن . **رسانه** (از باب کرم) : ناخوانده همچنان گردید و بی دستوری در آمد .
رشیه (rocbat) ا . ع . کشکول . و نار جیل خالی از مغز که بدان آب بردارند .
رشت (ract) ا . پ . بسیار خشک و شکننده و هر چیز که از هم فرو یزد و فرو باشد . و خاک و گردوغبار تیره . و خاک کروب و گچ و دیوار مشرف بر افتادن .
رشت (ract) ا . پ . نام شهر حاکم نشین ملک گیلان و گردید این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال نهم هجری بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهم میباشد .
رشت (rect) ب . پ . ح . م . رشتن . و ا . طینت و طبیعت و سرشت .
رشت (roct) ا . و . پ . روشنائی . فروغ . و روشن و نورانی و درخشان و تابان . و کهنه و سالدیده که در آن بیم افتادن باشد . و هر چیز که شروع فنا گذارد از جهت کهنگی و سالدیدگی .
رشت (roct) ا . پ . نام کیبادانی مشهور .
رشتاک (ractāk) ا . پ . شاخه ای که تازه از بیخ درخت برآمده و راست رسته باشد .
رشتاک (rectak) ا . پ . رشته که پیوک و ورق مدنی نیز گویند .
رشتن (rectan) م . پ . رسیدن و نافتن و تاییدن .
رشتن (roctan) م . پ . رنگ کردن .
رشته (recte) ا . پ . و یسمان و نخر و تار و

جبل و درسن . و سلك مروارید . و ریشه . و طراز . و صف و قطار . و سلسله . و عرق مدنی و آن چیزی است بسان نار و یسمان که از اعضای مردم بیرون میآید و درلار فارس شیوع دارد و پیوک نیز گویند . و قربابت و خویشی . و پیوستگی و علاقه . و نوعی از حلوا . و چیزی مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند و از آن آتش و پلا و جوز آن ترتیب دهند و بتازی و رشیدی گویند . و **رشته باران** : قطره های باران که از پی هم فرود آیند و بسان تار بنظر آیند . و **رشته تب** : و یسمان که دختر نابالغ رسته و گرمی چند بر آن زده آفسون خوانند و بسر کردن تب دار بندند . و **رشته جان دوتا شدن** : متردد خطر عظیمی بودن . و گرفتار و اسیر و عاشق شدن . و **رشته خاک** : آدمی رموجودات دیگر . و **رشته دراز** : طول مدت . و فرصت دور و دراز در کارها . و **رشته دراز دادن** : مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرستن . و **رشته در دست خواب و خور داشتن** : خاصیت بهمی داشتن و خوردن و خوابیدن . و **رشته دندان** : صف دندانها . و **رشته زدن** : پیمنودن زمین با و یسمان . و برابر کردن زمین . و **رشته شمع** : پلته . و **رشته صبح** : صبح کاذب . و **رشته عمر** : و یسمانی که چون یکسال از عمر کسی بگذرد يك گره بران می زنند تا عده سالهای عمر ری معلوم باشد . و **رشته قضا** : نوعی از حلوا در نهایت لطافت . و **رشته مریم** : هر رشته ای که یاری یکی تمام موصوف باشد . و **رشته نگنده** : و یسمانی که جامه خواب مانند لحاف و توشک بدان دوزند .
رشته (recte) م . پ . هر چیز رسیده شده .
رشته (rocte) م . پ . رنگ هفت و رنگ کرده .

رشته دار (recte-dār) ا . پ . متعلق و منسوب و دارای خویشی و قربابت و علاقه .
رشته کش (recte-kac) ا . پ . تربیت دهنده .
رشته وار (recte-vār) ا . پ . مانند و شباهت و باندازه رسته .
رشتی (racti) ا . و . پ . جاروب . و کسی که لجن پاک میکند و خاکسپری و خاکستر میرد . و جاروب کش و کسی که گرد و غبار پاک میکند . و پستی و حقارت . و فروتنی و خاکساری . و منسوب به شهر رشت .
رشح (rach) م . ع . و **رشح رشحاً** (از باب فتح) : خوی کرد . و **رشح الاناء** : تراوید آن ظرف . و **لم یرشح له شیء** : نداد او را چیزی . و **رشح الظمی** : بر جست و خرامید آن آهر .
رشح (racah) ا . ع . خوی و عرق . حدیث : **القيمة یبلغ الرشح آذانهم** .
رشته (rachē) ا . پ . مأخوذ از تازی . چکه و قطره . و تراوش . و چکیدن . و مقلط . و خوی و عرق . و **رشته آب** : ترشح کردن آب بر اطراف و جوانب که چکرة آب نیز گویند .
رشد (rocd) ا . ع . صلاح و رشاد خلاف غی و ضلال . و راست ایستادگی در راه حق بآبائت و قرار . و از اعلام است .
رشد (rocd) م . ع . **رشد رشد آ** و **رشد آ** . مر . رشاد .
رشد (rocd) ا . پ . مأخوذ از تازی . نمو و ازدیاد و بالیدگی . و ترقی . و هویشاری و بصیرت و **رشد کردن** : نمو کردن و بالیدن . و زیاد کردن قد . و **سن رشد** : سن بلوغ . و سن هویشاری و بصیرت و آگاهی در کارها . و **پارشد** : بانمو و ترقی . و **پا** هویشاری و بصیرت . و **بی رشد** : بی نمو .

رشی بصیرت و آگاهی . رشد (racad) ا.ع. راه راست . و نام مردی . رشد (racad) م.ع. رشد رشد آ و رشاد آ . مر . رشاد . رشدۀ (racdat) و (recdat) ا.ع. . حلال زاده خلاف زنیۀ . و این رشدۀ مثله . یق : انه ولد لرشدۀ او لرشدۀ یعنی او حلال زاده است . الحديث : کذا تختبر اولادنا بعب علی بن ابیطالب علیه السلام فاذا رأینا انه لایجب علی بن ابیطالب علمنا انه لیس منا وانه لغیر رشدۀ بریدانه ولد لزنیۀ . رشدنی (racadā) ا.ع. جستجوی راه اسم است مراستر شاد را . رشراش (racrāc) ص.ع. استخوان نرم . و گوشت فربه بریان . و نان خشک نرم . رشراشۀ (racrācat) ص.ع. مؤنث رشراش . یق : خبزۀ رشراشۀ : نان خشک نرم . رشرش (racrac) ص.ع. نان خشک نرم . رشرشۀ (racracat) ص.ع. مؤنث رشرش . یق : خبزۀ رشرشۀ : نان خشک نرم . رشرشۀ (racracat) م.ع. نرمی کردن . و توانائی داشتن از کسی که از وی می ترسند . رشف (raef) ا.ع. مکیدن آب . و خوردن همه آب که در ظرف باشد . و فی المثل : الرشف اتقع یعنی مکیدن آب اندک اندک تسکین دهنده تر است مرتفعی را و این مثل را در ترك جله گویند . رشف (raef) و (racaf) م.ع. . رشف الماء رشفاً و رشفاً (از باب نصر	و ضرب و سمع) : مکید آب را . و رشف الاناء : تمام آب را نوشید و خالی گذاشت آورد را . رشف (racaf) ا.ع. آب اندک که در ته حوض باقی ماند . و روی آب که شتران پادمان خود می مکند . رشق (racq) م.ع. رشقت بالسهم رشقاً (از باب نصر) : انداختن مر آن تیر را . رشق (racq) و (recq) ا.ع. آواز نغم هنگام نوشتن . رشق (racq) ا.ع. تیر اندازی . و هرچه بر آن گرو بندند . و جانب و وجه و طرف تیر اندازی : ج : ارشاق . و قولهم : رمینا رشقاً اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة . و یک روی تیر . رشق (racacq) ا.ع. کمان خوش قامت زود تیر انداز . رشق (racacq) ص.ع. ج. رشقی . رشک (rack) ا.پ. حد و رقابت و حسادت . و کبر و غرور و خود بینی . و گستاخی . و خود پرستی و عجب . و غیور و حسود . و تنم شیش . و رشک بردن و یا رشک خوردن : حد بردن و رشکین شدن . و بی رشک : راضی و خشنود . و مردی که از روی بی بودن زنت خشنود باشد . رشک (reck) ا.پ. تنم شیش و یکک و صوابۀ . و شخص راست ایستاده . و شخص ریش پهن . و چرک و ریم . و پژمردگی . رشک (rock) ا.پ. کزدم و عقرب . رشک (reck) ا.ع. . مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان زانبوه باشد . و آنکه سبقت را بر مرء برشمارد . و هر چیزی که بر سبق گردد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کزدم و عقرب .	رشک آور (rack-aver) ص.پ. حدود و رشک برنده . رشک خور (rack-xor) ص.پ. حدود و رشک برنده . رشکن (racken) ص.پ. متکبر . و غیور و حسود . و صاحب عجب و وحد . رشکناک (rack-nāk) ص.پ. حدود ربد خواه . رشکناک (rack-nāk) و (reck-nāk) ص.پ. پراز شیش و رشک . رشکین (rackin) ا.وص.پ. دارای رشک و وحد و رشکن . و رقیب . و باد سرخ . رشم (racem) م.ع. رشم رشماً (از باب نصر) : نوشت و نگار کرد . و رشم الطعام : مهر کرد انبار گندم را . رشم (racem) و (racam) ا.ع. . باران . رشم (racam) ا.ع. سیاهی که در روی کفتر باشد . و غلغلی که نخستین بر آید . و نشان باران دو زمین . رشم (racam) م.ع. رشم رشماً (از باب سمع) : بوی طعم برد و حریص گردید بر آن . رشماء (racmā) ص.ع. ضبع رشماء : کفتاری که در روی آن سیاهی باشد . رشمیز (racmiz) ا.پ. ارضۀ و جانورکی چوب خواره . رشن (racn) ا.پ. نام روز میجدم از همراه شمس . و نام فرشته ای . و پشته و کوه کوچک . و گردبگی . رشن (racn) م.ع. رشن الکلب فی الاناء رشناً و رشناً (از باب کرم) : داخل کردن آن سگ سرخود را در آورد . و نیز رشن : ناخوانده مهمان گردیدن .

رشن (racn) و (racan) ۱. ع. دهانه جوی ورود و موعده شرب .

رشنواد (racnavād) ۱. پ. یکی از نوکر های های دخت بهمن .

رشنی (racni) ۱. پ. خاک کوبه و خاک کوبه کش رشتی .

رشو (racv) ۱. ع. شاه رشوا (از باب نصر) : پاره و ریشه داد او را .

رشوات (recavāt) و (recvāt) ۱. ع. ج. رَشَوَة و رَشَوَة و رَشَوَة .

رَشَوَة (racvat) و (recvat) و (rocvat) ۱. ع. پاره . و رَشَوَة و مزد . ج. رَشَوَة و رَشَوَة و رَشَوَات و رَشَوَات .

رشوت (recvat) ۱. پ. مَأخُذ از تازی - رَشَوَة و پاره و مزد .

رشوت خور (recvat-xor) ۱. پ. کسی که رَشَوَة و پاره بگیرد .

رشواتی (recvati) ۱. پ. مَأخُذ از تازی - کسی که قبول رَشَوَة میکند .

رشوف (racuf) ۱. ع. زن پاک دمن و خشک فرج . و شترماده ای که علف را بلبل گیرد و بخورد .

رشوف (racuf) ۱. ع. رِیقِ رَشوف: آب دمان پاکیزه . و کذا ظلم رَشوف ای طیب .

رشنون (rocun) ۱. ع. غنم رشنون: گوسفندان چرند .

رشن (rocun) ۱. ع. رشن رشنا و رشنوفا . م. رشن .

رَشَوَة (rocve) ۱. پ. مَأخُذ از تازی - پاره و یاده و پاکفده یعنی آنچه بکسی دهند برای کارناروا و غیر مشروعی و رَشَوَة ای که بقاضی میدهند بلسکند یا بلسکند نیز گویند .

رَشَوَة خور (rocve-xor) ۱. ع. رَشَوَة گیر

(rocve-gir) ۱. ع. پ. آنکه رَشَوَة و پاره بگیرد .

رشی (racā) ۱. ع. ج. رَشَاة .

رشی (recā) و (rocā) ۱. ع. ج. رَشَوَة و رَشَوَة .

رشیح (racih) ۱. ع. خوی و عرق . و تراوش . رنام گیاهی .

رشید (racid) ۱. ع. در صفات باری یعنی هادی و راه نمای بسوی راه راست . و نیز رشید: راه یافته و راستکار . و نیک ماهر در تقدیر و اندازه اشیا . و نام مردی . و الرشید: لقب هارون خلیفه پنجم از خلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصری بود و در سال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دو ماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا سال ۱۹۳ .

رشید (racid) ۱. ع. پ. مَأخُذ از تازی - شجاع و دلیر و با عزم در جنگ .

رشیدة (racidat) ۱. ع. دمی نزدیک اسکندریه مصر .

رشیدن (racidan) ۱. ف. م. پ. ریختن و افشاندن .

رشیده (racide) ۱. پ. ریشه دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشیدیه (racidiyyat) ۱. ع. نام قبیله ای . و مأخوذ از فارسی نوعی از طعام که رشته گویند .

رشیف (racif) ۱. ع. خوردن آب بهر در لب و میکیدن آن .

رشیق (raciq) ۱. ع. رجل رشیق: مرد نیکو و باریک قد . ج. رشقی . و قد رشیق: قد نیکو و باریک . ج. رشاق .

رشیقَة (raciqat) ۱. ع. مؤنث رشیق .

یق: قامة رشیقَة: قامت نیکو و باریک . ج. رشاق .

رشیقَة (raciqe) ۱. پ. مَأخُذ از تازی - نیکو قد و زیبا اندام .

رشینه (racine) ۱. پ. صمغ دودخت صنوبر و راتینج و تربانتین .

رص (rass) ۱. ع. م. **رص الشيء بالشيء رصاً** (از باب نصر): برهم چسباند آنچه را بآن چیز و استوار کرد . و **رص الدجاجة ليضتها**: برابر نهاد آندرغ تخمها را ببتقار خود .

رصاء (rassā) ۱. ع. مؤنث اوص . و **فخذ رصاء**: ران چسبیده بران مقابل خود .

رصاد (resād) ۱. ع. ج. رصدة .

رصاد (rassād) ۱. ع. شکرده . و پاسبان شب دوسپاه . و گیرنده باج راه . و عالم بطلم هیئت . و رصم کننده . و ریاضی دان . و رصخانه .

رصاد (rossād) ۱. ع. ج. راصد .

رصاص (rasās) ۱. ع. ارزیز و لعامة تقوله بالکسر و آن دو قسم است: سیاه که سرب و ابار باشد و سید که قلعی و تصدیق بود .

رصاص (rassās) ۱. ع. فروشنده ارزیز و یارب و قلیبگر .

رصاصَة (rasāsnt) ۱. ع. یکقطعه از رصاص .

رصاصَة (rassāsnt) ۱. ع. بنیل و سنگ چسبیده بر زمین دوکنار چشمه روان .

رصاع (rasā) ۱. ع. جماع و مجامعت .

رصاع (raqā) ۱. ع. م. **رصع المرأة رصاعاً** (از باب فتح): گایند آن زن را .

رصاع (rassā) ۱. ع. مرد بسیار جماع .

رصاغ (resāq) ۱. ع. رخی که بدان ستور را بندند .

رصاف (resaf) ۱. ع. استخراجهای پهلوی . ج: رصف .

رضاف (resāl) ع.ج. رصفه . و ج .
رصف .

رصافه (rasāfat) ا.ع. نرمی درکار .
واستواری .

رصافه (rasāfat) م.ع. **رصف العمل**
رصافه (از باب کرم) : استوار گردیدن
کار . و **رصف الجواب** : محکم گردیدن
پاسخ بنحوی که رگشت ندارد .

رصافه (rosāfat) ا.ع. پی که برتیر و
کمان پیچند . و نام چند شهر و چند موضع .
رصافه (rasānat) م.ع. **رصف رصافه**
(از باب کرم) : محکم و استوار گردید .

رصاصع (rasā'e) ع.ج. رصیبه .
رصب (rasab) ا.ع. فضای واقع مابین
بین سیاه و بین وسطی .

رصح (rosh) ص.ع.ج. ارمح. و رصحاء .
رصح (rasah) ا.ع. نزدیکی هردوران .
رصح (rasah) م.ع. **رصح رصحاً**
(از باب سمع) : راهنای وی بهم نزدیک شده
ولاغر سرین گردید .

رصحاء (rashā'i) ص.ع. مؤنث ارمح
زن لاغر سرین . ج : رصح .
رصح (rasx) م.ع. ثابت و برجای بودن
در کاری (و الفعل من نصر) .

رصد (rasd) د (rasad) م.ع. **رصده**
رصداً و رصداً (از باب نصر) : چشم
داشت او را . و **رصدت الارض**
(مجهولاً) : بکشفه باران رسید آن زمین را .
رصد (rasad) ا.ع. گروه چشم دارندگان
یستوی فی الواحد الجمع و المذكور المؤنث
و ربما قالوا ارماد بلفظ الجمع ، و گله .
و باران اندک . ج : ارماد .

رصد (rasad) ا. پ . باضلاح نجوم
چهره ای که برقله کوی سازند و مقصد گر افلا
بلندی آن باشد و منجمان بر آن نشسته احوال

کواکب را معلوم کنند و هودل نیز گویند .
و **رصد یستن** : تعیین حرکات و احوال
کواکب را در رصد گاه کردن . و **رصد**
در کار یستن : کار را بخوبی انجام
دادن .

رصد (rosad) ا.ع. ج . و صده .
رصد بپند (rasad-band) ا. پ . واضح
زیج و قوانین نجومی و هودل بند .

رصدۀ (rasdat) ا.ع. بکشفه باران .
ج : رصد .

رصدۀ (rosdat) ا.ع. گازۀ مباد .
و حلقه ای از مس و یا نقره که در دوال شمشیر
باشد . ج : رصد .

رصد خانه (rasad-xāne) ا. پ .
رصد گاه و جایی که در آن رصد بپندند .

رصد گاه (rasad-gāh) ا. پ . مرصد .
و قدمگاه . و نظرگاه . و جایی که در آن شب و روز
نشته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات
سیارات و ثوابت را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه
نیز گویند . و درگاه . و محل بار دادن پادشاه
مردم را . و باجگاه یعنی جایی که از مردم
سوداگر باج گیرند . و جایی که استاف و
رعایا بنبیجه ببندند و حساب مال و خراج دیوانی
را مفروغ سازند . و **رصد گاه دهر** :
دنیا . و **رصد گاه خاکی** : دنیا . و قالب
و جسد آدم .

رصد گاه (rasad-gah) ا. پ . رصدگاه .
رصدی (rasadiyy) ا. ع . و اهدار
و محافظ راه . و باجگیر .

رصر اصة (rasrāsāt) ا. ع . سنگ
چشمیدۀ بکار چشمه روان در زمین درشت
و سخت .

رصر صة (rnsrasat) م.ع. **رصر ص**
البناء و رصر صة : استوار و محکم کردن آن
بنارا . و **رصر ص فی المكان** : ثبات

و قرار و رزید در آن جای .

رصح (ras') م.ع. **رصحه رصحاً**
(از باب فتح) : با دست زد او را . و **رصح**
بالمكان : اقامت کرد در آن جای . و
رصح الحب : کوفت آن دانه را میان دو
سنگ . و **رصح السنان** : فرو برد نیزه
را در مطعون .

رصح (ros') ص.ع.ج. ارمح و رصحاء .
رصح (rasa') ا.ع. خرما بنان ریزه .
رصح (rasa') م.ع. **رصح به رصحاً**
(از باب سمع) : چسبید بآن . و **رصح**
بالطيب : آلود بیوی خوش . و نیز **رصح** :
لاغر سرین گشتن زن . و لاغر شدن هردو کنار
فرج زن .

رصحاء (ras'a') ص.ع. مؤنث ارمح و
زن لاغر سرین . و زن هردو کنار فرج لاغر .
ج : رصح .

رصحۀ (rusaat) ا. ع . واحد رصح
یک خرما بنان ریزه .

رصح (rosq) ا.ع. رسغ و بنددست .
رصف (rasf) م.ع. **رصف السهم**
رصحاً (از باب نصر) : پیچید پی را بر
پیکان تیر . و **رصف المصلی قدمیه** :
پای بر پای پیچید مصلی و باهم ملاصق کرد
پایهارا . و نیز **رصف** : سنگ برهم نهادن در
بنا . و یق : **ذا امر لا یرصف بك** یعنی
کاری است که سزاوار تو نیست .

رصف (rasaf) ا. ص.ع. آبی که از کوه
برسنگی فرو ریزد . و یق : **مزج هذا الشراب**
من ماء رصف نازع رصحاً آخر
لانه اصفی له و ارقای سلسه من رصف الی
رصف نازع منه ایاه . و نیز **رصف** : ج .
رصفه .
رصف (rososf) ع . ج . رصاف . و نام
موضی .

رضاع

رضاء (rezā) م.ع. راضیه مرأاة
و رضاء . م. ر. مرأاة .

روضاب (rozab) .ع . آب نعم . آب
 دهن مکیده . وپاره های آب دهن در دهن .
 ریزه مشک . وپاره های برف . وپاره های
 شکر . رپاره های یخچه . وشهد وشهد نیک .
 رکفک شهد . ودانه شبنم بر برگ درخت . و
 تری درخت . وتری درخت ازاران .

رضا (rozâl) ع.ج. راضی .
 رضا جو (rezâ-ju) م.ب. آنکه کرش
 در خشنودی میکند .

رضا جوئی (rezā-jui) ۱. پ. کوشش
و س. در خوشحالی و خشنودی .

رضارض (razârez) صرع اہل
رضارض : شتران پچرا لذاتہ .

رضاض (rozâz) ع. ۱. رضاض
الشیء: ریزه‌های چیزی. و آنچه از کوفتن
برجهد.

رضاع (razā') و (rezā') ع. رَضِعَ
 اَوْ رَضِعَ الصَّبِيَّ امه رَضِعاً و رَضِئاً
 و رَضِعاً و رَضِئاً و رَضِئاً و رَضِئاً
 و رَضِئاً (اِزْبَابُ ضَرْبٍ وَتَعْنِي سَمْعٌ)
 مَكِدَ اَنْ كُودَكَ شِيرَ مَادُوا .

رضاع (rezā') ع . مرضعة یعنی چه را بپایه دادن . و شیر دادن زن باردار کودک را . و شیر دادن کودک خود با کودک دیگر .
مر . مرضعة .

رضاع (razzā') ص.ع. بغيل نا كس.
(شدد للمبالغة).

وضاع (rozzā') ع. ج. واضع .
 وضاعة (rozā'at) ا. ع. باد پس پشت
 که باد دیور باشد . وبامیان دیور وجوب .
 و اخوه . الرضاعة : برادر همسر .

رضاعة (razlat) م . ع . و . ض
رضاعة (ازباب سمع وضع) : تسمي و بنيل

رَصِیف (rasif) ص.ع. عمل رصیف:
کار محکم و استوار . و جواب رَصِیف
ای رصین . و نیز رصیف : مقابل و برابر در
کار . و مصاحب و رفیق که همواره باشخص
باشد .

وصیف (rasif) ع. پی و عصب اسب.
ج : رصاف .

رَصِين (rasin) ارم.ع. محکم و برجای .
و مرد مهربان . و ستهنده در حاجت یار خود .
و دردناک . و **هورصین الجوف** یعنی او
دردناک شکم است . و **رصینا الفرس** :
دواستخوان درد و طرف استخوان سرزناوی اسب
میوئه .

رض (raz) ع. یعنی رضی الله عنه .
 رض (razz) ا.ع. خرمائی کہ بکوبند و
 از خسته پاک کرده در شیر تر نهند. و با عام است.
 رض (razz) م.ع. رض الشبی عرضاً
 (از باب نمر) : کوفت و دریزه کرد آجیز را.
 رضا (rezā) ا.ع. خوشنودی .

رضا (rezā) اوم ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشنودی . خوشدل و خشنود . و خوشدلی . و راغب و مایل . و خاطر جمع . ردیلمندی و نیک خرسندی. و **رضاه** د.:

خوشدل و خشنود بودن . و رضادادن :
تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن . و رضا
شدن : خوشدل و شادمان بودن . و قبول

کردن. وراغب و خاطر جمع گشتن. و رضا
کردن: خاطر جمع کردن. و شادمان و
خوشدل کردن. و قبول کنانیدن. و راغب و

مایل نمودن . و راضی برضای حق یعنی
 خرسند و شادمان بآنچه خدا میخواهد . و
 نیز رضا : لقب امام هشتم حضرت علی بن
 موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن
 علی بن ابیطالب علیه وعلی آباءه آلاف التحية
 والثناء .

وصفاء (raslā') ا. ع. زن خرد فرج که
مرد جماع با وی تواند. وزن تنگ فرج .
وصفة (rasalat) ا. ع. سنگ بر سنگ در
آب راه نهاده . و یا عام است . ج : رصف .
و بی که بر تر رگمان بچند . بی : رصاف .

رسم (rasam) ع.م. · رسم الرجل
رسمًا (از باب نصر) : درآمد آنرد در
شعبه های تنگ .

وصن (rash) م.ع. - وصنه و صناً (از باب نصر) : تمام کرد و کامل گردانید آنرا. و صن بلسانه : دشنام داد او را . و نیز رصن : غالب آمدن کسی را بشناخت چیزی. و صو (rasv) م.ع. - و صام و صوه آ

روصوخ (rosux) م . ع . و صخ
روصوخاً لغة في روصخ روصوخاً .

وصود (rasud) ۱.ع. ماده شتری که
منتظر نوبت آب باشد .

وصوف (rasul) ع. زن خرد فرج و
یا تنگ فرج .

وصوفه (rosulat) .ع.۱ پی کہ برنیرو
کمان پیچند .

وصید (rasid) ا.ع. سگ و یا ددی که
سوی شکار خواهد بر جهد .

رصدیص (FASIS) ۱.ع. بیضه‌های یکی بر دیگری نهاده . وروی‌بند زنان که نزدیک چشم باشد .

وصيغ (rasi') ا.ع. كريك گوشه مصف.
دكه :

وصیعه (rasi'at) ا.ع. گره لکام نزدیک
 غدار که بفلس ماند. وحلقه‌ای گردد. و یا حلقه‌ای
 گردد که در شمشیر و یا زین باشد. و جای پیوند
 اصلاح از پشت اسب. و جواهری که در چیزی
 نشانه باشد. و طماهی که از کدم گرفته تر
 نهاده با روغن ترتیب دهند. ب: رستم.

گودید و چون رضاعه را بالامه ردیف کنند
 از باب کرم آید و گویند **لَوْمُ رَوْضِعٍ** ول
 چون مفرد استعمال شود رَضِعَ از باب سَمْعٍ و
 نیز از باب فَتْحِ رَضِعَ گویند .

رضاعة (razāat) و (rezāat) م .
 ع . رَضِعَ رَضَاعَةً و رَضَاعَةٌ م .
 رضاع و رضاع .

رضاعت (rezāat) ا.ب . مَأْخُوذٌ از
 نازی . شیر خوارگی کودک . و **سِنِ رَضَاعَتٍ** :
 سن شیر خوارگی .

رضاعی (rezāi) م.ب . مَأْخُوذٌ از
 نازی . منسوب بر رضاع یعنی مشیر . و **بِرِزَادِرٍ**
 و **خَوَاهِرِ رَضَاعِيٍّ** : برادر و خواهر مشیر
 که از یک زن شیر خورده باشند و کوه که نیز
 گویند .

رضام (rezām) ع.ج . رَضِمَ و رَضِمَ
 و رَضَمَةً و رَضَمَةٌ .

رضام (rozām) ا.ع . گِیاهِ . و **اِنَّكَ**
 از هر چیز . و **رَضَامٌ مِنْ نَبْتٍ** : گیاه
 از گیاه .

رضامندی (rezā-mand) م.ب .
 خُوشدَل . و قبول کننده . و راضی . و اذن دهنده .

رضامندی (rezā-mandi) ا.ب .
 قبول . و اجازت و رخصت و اذن .

رضایت (rezāyat) ا.ب . مَأْخُوذٌ از
 نازی . خشنودی و رضامندی و قبول و پسندیدگی
 و میل .

رضائی (razāi) ا.ب . قِسمی از شال
 کشمیری که در فصل زمستان بر سر اندازند .

رَضِب (razb) م.ع . رَضِبَ **الرَّجُلُ**
رَبِيقَ الْمَرْأَةِ رَضْبًا (از باب نصر) :
 میکند آن مرد آب دهان آن زن را . و **رَضِبَ**
الْمَطَرُ : بیک بار ریخت باران . و **رَضِبَتِ**
الشَّاةُ : بزانو درآمد گوسپند .

رضبة (razabat) ا.ع . ج . رَضِبَ

که نوعی از درخت کنار باشد .

رَضِح (razu) ا.ع . **نَوَى الرَضِیحَ** :
 سفال خرما که بوقت گرفتن بر جلد و پراکنده
 شود .

رَضِیح (razhi) م.ع . **رَضِیحُ الْحَصَى**
رَضْحًا (از باب فَتْحِ) : ریزه کرد سنگ
 ریزه را . و **رَضِیحُ النَّوَاةِ** : ریزه کرد
 سفال خرما را .

رَضِیح (roz) ا.ع . رِیزِ **سَفَالِ خَرْمَا** .
 و سفال خرما می شکسته و ریزه شده . و شکسته
 و ریزه شده از هر چیزی .

رَضِیح (rozx) م.ع . **رَضِیحُ الْحَصَى**
رَضْحًا (از باب ضرب و فَتْحِ) : ریز ریز
 کرد سنگ ریزه را . و **كَذَلِكَ رَضِیحُ النَّوَى** .
 و **رَضِیحٌ لَهُ** : عطای اندک داد او را . و

رَضِیْتُ رَأْسَ الْحِیَةِ بِالْحِجَارَةِ :
 کوفتم سر مار را ب سنگ . و **رَضِیحٌ بِهِ**
الْأَرْضُ : او را بر زمین زد . و **رَضِیْتُ**
الْیَتِیْمَ : سرورن زدن گرفتند تکه ها . و
 نیز رَضِیحٌ : همدیگر را سنگ انداختن .

رَضِیح (rozx) و (rozx) ا.ع . خِبرِی
 که بشنوند و باور ندارند آنرا .

رَضِد (razd) م.ع . **رَضِدُ الْمَتَاعِ**
رَضْدًا (از باب نصر) : برهم نهاد رخت را .

رَضِد (razad) م.ع . **مَتَاعُ رَضِدٍ** :
 رخت برهم نهاده .

رَضِرَاض (razrāz) ا.ل.ص.ع . سنگ ریزه
 ها که زیر پا کوفته گردند . و زمین کوفته شده
 ب سنگها . و مرد بسیار گوشت . و **بَعِیرٌ**
وَضِرَاضٌ : شتر بسیار گوشت . و نیز **وَضِرَاضٌ** :
 قطره های خرد از باران . و سرین لرزان و
 جنبان .

رَضِرَاضَةٌ (razrāzāt) م.ع . مؤنث
 و ضرائض . یق : **نَاقَةٌ وَضِرَاضَةٌ** : ماده
 شتر بسیار گوشت .

رَضِرَض (razraz) ا.ع . سنگ ریزه ها که
 زیر پا کوفته گردند .

رَضِرَضَةٌ (razrazat) م.ع . **وَضِرَضَةٌ**
رَضِرَضَةٌ : شکست و ریزه کرد آنرا .

رَضِع (raz') م.ع . **رَضَعَهُ رَضْعًا** (از
 باب ضرب و سَمْعِ) : سؤال کرد از او شیر
 و یا چیز دیگر .

رَضِع (raz') و (raza') و (raze') م.
 ع . رَضِعَ او رَضِعَ رَضْعًا و رَضْعًا و
 رَضْعًا م . ر . رَضَعَ و رَضَعَ .

رَضِع (rez') ا.ع . درختی که شتر آنرا می خورد .
 و **رَضِع** (rozū') و (raze') م.ب .
 هر چیز میکند شده .

رَضِع (razn') و (raze') و (rezn') ا.
 ع . خرما بنان ریزه .

رَضِع (razn') و (raze') ا.ع . بخیلی
 و نا کسی

رَضِع (raze') م.ع . شیر خواره . و
 بخیل نا کسی .

رَضِع (rozu') ع.ج . رَضِیع .

رَضِع (rozna') ع.ج . راضع .

رَضِعَاء (rozaā') ع.ج . رَضِیع .

رَضِعَةٌ (razaat) ا.ع . واحد رَضِیع یعنی
 یک خرما بن ریزه و خرد .

رَضِعَةٌ (ruzeat) م.ع . مؤنث رَضِیع .

رَضِف (razf) ا.ع . سَنَکَهِایِ نَفِیدَه که
 شیر را بوی در جوش آرند . و استخوانهای
 در زانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتی
 فراهم آمده و در اسب مابین پاچه و دست .

رَضِیْفَةُ الرَضْفِ : بلای سخت که فراموش
 گرداند بپایه های سابق را و بیه که چون ب سنگ
 نَفِیدَه و سد گذاخته گرمی سنگ را فرو میراند .
 و ماری غیث که هرگاه بر سنگ نَفِیدَه گذرد
 زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند .

رَضِف (razf) م.ع . رَضَفَهُ رَضْفًا
 (از باب ضرب) : داغ کرد آنرا ب سنگ

تفان . و **رضف بلحه** : ریغ زد . و
رضف الوساده : دوتا کرد تکیه گاه را .
ورضف للحجم : بریان کرد گروشت را بکنگ
تفان . و **رضف اللین** : جوش آورد شیر
را بسنگ تفان .
رضف (rozaf) . ا.ع . سنگهای تفسیده که
شیر را بد آنها جوش آوردند .
رضفات العرب (rozafat-ul-arahe)
ع . چهار قبیله : شیان و تغلب و بهراء و یاباد .
رضفة (razfat) و (rozafat) . ا.ع . واحد
رضف یعنی ماین پاچه و دست اسب .
رضفة (raznfat) . ا.ع . داغی که بسنگ تفان
کرده باشند .
رضفه (rozfe) . ا.ب . مأخوذ از تازی .
استخوان قابل زانو که گردنا نیز گویند .
رضم (ruzim) م . ع . **رضم الشیخ**
رضماً (از باب ضرب) : گران دست گردید
آن پیر . و **رضم الارض** : شیار کرد
زمین را . و **رضم علیه الصخر** : برم
نهاد سنگ را بر آفت . و **رضم لیته**
بالحجارة : بر آورد خانه را بسنگریزها .
و **رضم فی یته** : لازم گرفت خانه را .
و **رضم به الارض** : اورا بر زمین زد .
و **رضم البعیر بنفسه** : خود را بر زمین زد
آن شتر . و **رضمت الطائر** : ثابت و بر
جای ماند آن مرغ در پریدن و یا عام است .
رضم (razim) و (razam) . ا . ع .
سنگهای بزرگ که در ساختن عمارت روی هم
نهند . ج : رضام .
رضمان (razmān) . ص . ع . **بعیر**
رضمان : شتر گران .
رضمان (razmān) م . ع . **رضم**
الرجل رضماناً (از باب ضرب) : گام
نزدیک هم گذاشتن دویدن گرفت آن مرد .
رضمة (razmat) و (razamat) . ا . ع .

راحد رضم رضم یعنی سنگ بزرگی که در
ساختن عمارت بکار برند . ج : رضام .
رضمة (rozamat) . ص . ع . مرغ ثابت
و برقرار در پریدن . یق : **طائر رضمة** .
رضوان (rezvān) و (rozvān) م .
ع . **رضی عنه و علیه رضی و رضی**
و **رضواناً و رضواً** و **مرضاة** (از باب
سمع) : خشنود گردید از او . و **رضیته و رضیت**
به : پسند کردم آنرا . و **رضی به** : قناعت
کرد بان . و **رضیت همیشه** (مجهولاً) :
پسندیده و خوش است زندگانی او .
رضوان (rezvān) . ا . ع . خشنودی . و
دلجوئی . و رضامندی . و تحسین . و قبول .
و برکت . و آفرین . و بهشت . و نگاهان و دویان
بهشت . و **رضوان الله علیهم** : دعای
خیر است یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد .
رضوان (rezavāne) . ا . ع . بصیفة
تنیده یعنی درضمان . و دو محب .
رضوان جایگاه (rezvān-jāy-gāli)
پ . دعای خیر برای مردگان یعنی جای او در
بهشت باد .
رضوان کده (rezvān-kade) . ا . ب .
آسمان .
رضوانی (rezvāni) . ص . ب . بهشتی
و منسوب بهشت .
رضوة (rezvat) . ا . ع . خشنودی . یق :
ما فعلت الا عن رضوتك .
رضوة (razuat) . ا . ع . گوسپند با شیر .
رضون (razuna) . ص . ع . ج . و رض .
رضوی (razvā) . ا . ع . نام کوهی در
مدینه طیه .
رضی (razi) . ا . ع . **سید رضی** برادر
سید مرتضی علم الهدی در محرم سال ۴۰۴
وفات نمود .
رضی (razi) . ص . ع . **رجل رضی** :

مرد خشنود . ج : رضون .
رضی (rezā) . ا . ص . ع . ضامن . و محب .
و خشنود . ج : **رضوان و تنیة آن** : رضیان .
و **رجل رضی** : مرد خشنود و پسندیده .
و لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی
علیهما السلام .
رضی (rezā) و (rozā) م . ع . **رضی**
عنه و علیه رضی و رضی . م . رضوان
و رضوان .
رضی (raziyy) . ص . ع . مرد خشنود .
ج : ارضاء .
رضی الله عنه (raziyallāho-anho)
ع . کلمه دعای خیر یعنی خشنود باد خدا از او .
رضیان (reznyāne) . ا . ع . بصیفة تنیده
یعنی درضمان و دو محب .
رضیح (razih) . ص . ع . - فعال خرمای
شکته و ریزه شده .
رضید (razid) . ص . ع . **متاع رضید** :
رخت برهم نهاده .
رضیض (raziz) . ص . ع . گفته درمروض .
رضیع (razi') . ا . ص . ع . شیر خواهر .
و برادر همشیر . یق : **هذا رضیعی** ای
اخی من الرضاة . و بخیل و نا کس .
رضیف (razif) . ص . ع . شیر سنگتاب
کرده . یق : **لبن رضیف** .
رضیم (razim) . ا . ع . بنای بسنگ بر آورده .
رضیم (rozayyem) . ا . ع . یک قسم
مرغی .
رطاء (rot') . ص . ع . ج . رطآء .
رطأ (rat') م . ع . و **رطارطاً** (از باب
فتح) : جماع کرد . و **رطأ بلحه** :
ریغ زد . و **رطأ القوم** : لازم گردانید
آن قوم را ناپسند .
رطأ (rata') . ا . ع . گولی و حماقت .
رطاء (refā') . ع . ج . رطی (ratiyy) .

و دويد . و رطل الشیء : آزمودن تابشاند
وزن آنچیز را .

رطل (ratl) و (retl) .ع . وزن معادل
دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم . ج : اراطل .
واسب سبك رو .

رطل (rell) . ا . پ . پیاله شراب . و
رطل گران : پیاله و پیسانه بزرگ .

رطله (ratlat) و (retlat) .ع . اسب
ماده سبكرو .

رطل زن (ratl-zan) . ا . ب . کسی که ذخیره
و آذوقه را وزن میکند و می سنجد .

رطل کشان (retl-kacân) . ص . پ .
هذه پیاله بذاق تمام و شغف بسیار .

رطم (ratmi) . م . ع . رطمه رطماً
(از باب نصر) : در کاری انداختن او را که
توان از آن بیرون شدن . و در گل افکندن او

را . و رطم بسلحه : بیخ زد . و رطم
المرأة : نیک گانیدن زن را . و رطم

البعير (مجهول) : باز داشته شدن شتر .
رطمة (ratmat) .ع . کار مشکل و شنبه

که جهت آن معلوم نشود .

رطو (ratv) رطاً المرأة رطواً
(از باب نصر) : جماع کرد با آن زن . و نیز

رطو : اجماع شدن .

رطوب (rotub) . م . ع . رطب رطباً
و رطوباً . مر . رطب .

رطوبه (rotubat) . م . ع . رطب رطوبه
و رطابه . مر . رطابه .

رطوبت (rotubat) . ا . ب . مأخوذ از
تازی - تری و نمناکی . و نرمی و نازکی . و

عسرق داری .

رطوبت ناپذیر (rotubat-nā-pazir)
ص . پ . هر چیزی که آب از وی نفوذ نکند و
تراوش ننماید .

رطب (ratāb) . م . ع . رطب رطباً (از
باب سمع) : ترو خشک گفت و صحیح و

ناصح گفت و خوش و ناخوش گفت .
رطب (rotab) .ع . خرماى تر . ج :

ارطاب و رطاب .
رطبات (rotabāt) .ع . ج . رطبه .

رطبه (ratbat) .ع . سست تر . ج :
رطاب .

رطبه (ratbat) . ص . ع . مؤنث رطب .
یق : جاریه رطبه : دختر نرم و نازک

بدن .
رطبه (rotubat) .ع . واحد رطب یعنی

یک دانه خرماى تر . ج : رطبات .
رطراط (ratrāt) .ع . آيک شتران

در حوض باقی گذاشته باشند .
رط رط (rot-rot) .ع . کلمه امر یعنی

احمق شو در صورتیکه احمق نداشته باشد .
رطر (rataz) . ص . ع . سست از موی و

از هر چیزی .
رطرات (ratazāt) .ع . خرافات و

حکایات شب و ترعات .
رطس (rats) . م . ع . رطسه رطساً

(از باب نصر) : با کف دست زد او را .
رطع (rata) و (ratl) .ع . زکام و

ماند آن .
رطع (ratā) . م . ع . رطع المرأة

رطعاً (از باب فتح) : گانیدن آن زن را .
رطل (ratl) .ع . عدل . و مرد نرم و

سست و فروخته . و نوجوان باریک بدن . و
کودک مراقب . و کودک استخوان سخت نشده .

و مرد سست و نرم . و مرد کسلانسال سست و
ضعیف و یا مایل بترمی و فرومشتگی و پیری .

و مرد احمق .
رطل (ratl) . م . ع . رطل فلان رطلاً

و رطولاً (از باب نصر) : بشتافت فلان
سبز .

رطآء (rat'ā) . ص . ع . زن گول و احمق .
ج : رطآء آت و رطآء .

رطآء آت (rat'āāt) .ع . ج . رطآء .
رطاب (ratāb) .ع . یارطاب : کلمه

ایست که در دشتان ر فضش بزن گویند و آن
کنایه است از تری کس آن از بسیاری فجور .

رطاب (retāb) .ع . ج . رطبه . و ج .
رطب . و ج . رطیب .

رطابه (ratābat) . م . ع . رطب او
رطب رطوبه و رطابه (از باب کرم و

سمع) : تر تازه گردید .
رطازات (rotāzāt) .ع . خرافات .

و حکایات شب . ج . رطازة .
رطاط (retāt) .ع . ج . رطیط .

رطام (rotām) .ع . باز داشت (اسم
مصدر است از رطم البعير) .

رطان (retān) .ع . راطن مر اطنة
و رطاناً . مر . مراطنة .

رطانة (ratānat) .ع . شتران بسیار و
با هم رفیق که صاحب نشان همراه باشند .

رطانة (ratānat) و (retānat) . م . ع .
سخن جز بزیان نازی گفتن (والفعل من نصر) .

رطائط (rtāet) .ع . ج . رطیط .
رطب (ratb) . ص . ع . تر جد خشک . و

غصن رطب : شاخ تر و تازه و باریک . و
کذا ویش رطب . و غلام رطب :

کودکی که در نرمی و نازاکت بزرگان ماند .
رطب (ratb) . م . ع . رطب الدابة

رطباً و رطوباً (از باب نصر و کرم) :
سست خوراند ستور . و رطب القوم :

رطب خوراند آن قوم را . و رطب الرطب :
رطب گردید .

رطب (rotb) و (rotub) .ع . علف
سبز و کذا من البقل والشجر . و یا همگی گناه

سبز .

رطول (rotul) م.ع. **رطل رطلا**
و **رطولا** م.ر. رطل.

رطوم (ratum) ا.ع. مرد گول. وزن
تنگ فرج. و شتر ماده تنگ فرج. وزن بسته
فرج که کسی جماع آن تواند.

رطون (ratun) ا.ع. گروهی از شران
مراقب که صاحبانشان همراه باشند.

رطی (raty) م.ع. **رطی المرأة**
رطیاً (از باب ضرب): جماع کرد با آن زن
(باینه واویه). و نیز رطی: گول و احمق
شدن.

رطی (ratiyy) ص.ع. احمق و گول.
ج: رطاء.

رطیب (ratib) ص.ع. تر و تازه.
رطهر رطیب: خرمای رسیده. ج: رطاب.
رطیط (ratit) ا.ع. بانگ و فریاد. و
گولی. و مرد گول. ج: رطاط و رطاطط.
رطینا (ratinā) ا.پ. دارویی که
در چشم بکار برند.

رطینا (rotaynā) و **رطینی** (rotaynā) ا.
ع. کلام غیر مفهوم.

رطینه (ratīnā) ا.ع. زن گول.
رع (ra") ا.ع. آرام و سکون.
رعاء (re") و (roā") ع. ج. راعی.
رعاب (ra"āb) ص.ع. کسی که سخن
باسج گوید.

رعایل (raābil) ع. ج. رعله.
رعاة (rōāt) ع. ج. راعی.
رعات (reās) ع. ج. رعه.
رعاد (ra"ād) ص.ع. ابر باغش.
و مرد بسیار گوی.

رعاد (ra"ād) ا.ع. نوعی از ماهی که
بزبان لاتین ترید و گویند و در آن خاصیت
الکتریک است. بسودن آن دست و باز و لرزان

گردند و زلزله الکتریک بروز کند و بزبان
فرانسه تریدل گویند.

رعادید (raādīd) ع. ج. رعید.
رعارع (raāre") ع. ج. رعراع. و ج.
رعرع و رعرع.

رعاس (ra"as) ا.ع. نیزه نرم جنیان.
رعاع (raā") ا.ع. مردم نو دبد و فرو
مایه و ناکس.

رعاة (raānt) ا.ع. واحد رعاع.
و شتر مرغ. و مرد بیدل و بیروش و بیعقل.
رعای (rōāl") ا.ع. خونی که از بینی آید.
رعای (rōāl") م.ع. **رعف رعفا** و
رعافا (از باب نصر و فتح و کرم و سمع): رفت
و روان شد خونت از بینی. و کذا **رعف**
(مجهولا).

رعافی (rōāfiyy) ا.ع. مرد بسیار دهنش.
رعاق (rōāq) ا.ع. آواز شکم ستور که
وقت دیدن از آن شنیده شود. و آواز نرّه
ستور چون در غلاف خود بجهد.

رعال (reāl") ع. ج. رعله.

رعال (rōāl") ع. آب بینی.

رعاة (rōālāt") ا.ع. گولی و حماقت.

رعاة (rōālāt") م.ع. **رعل رعاة**

و **رعلا** (از باب سمع): گول و احمق گردید.

رعام (rōām") ا.ع. تیزی نظر.

رعام (rōām") ا.ع. آب که از بینی اسب
و یا گوسفند رود بثلثی و یا بدون علت. ج:
ارعه.

رعام (rōām") م.ع. **رعمت الشاة**

و عاماً و رعماً (از باب فتح): سخت لاغر گردید

آن گوسفند و روان شد آب بینی آن. و گاهی

رعمت الشاة (از باب کرم) نیز گویند. و

رعم الشی: نگاهبانی کرد آنچه را. و **رعم**

الشمس: انتظار فرو شدن آفتاب نمود.

رعاة (rōāmāt") ا.ع. یلقم درختی.

رعامی (rōāmā") ا.ع. فرونی و بزرگ

شدن جگر. و نام درختی.

رعان (reān") ع. ج. رعن.

رعای (rōāvā") و (rōāvā") ا.ع.
شتر چرا کننده گردا گرد قوم و گردا گسرد
خانههای آنها.

رعایه (rāviyyāt") ا.ع. گله شتران
پادشاهی بچرا گذاشته. و ستور چرنده و چرا
گذاشته از هر کس.

رعایا (rāyā") ع. ج. رعیه.

رعایا (rāyā") ا.پ. مأخوذ از نازی.
عموم مردم غیر از طایفه نوکر. و عامه
مردمی که مالیات و باج و خراج میدهند. و
کسانی که زراعت و فلاحت میکنند و مردمان
دعائی و مستاجرین.

رعایه (reāyat") م.ع. **رعت الماشیه**

رعیاً و رعایه و رعی (از باب فتح):

چرید آن ستور. و **رعی الماشیه**: چرانید
ستور را (لازم و متدی). و **رعاة**: نگاهداشت

حق او را. و **رعی النجوم**: چشم داشت

غروب ستارگان را. و **فلان رعی علی**

ایه یعنی میچراید فلان گوسفندان پدرت را.

و نیز رعایه: پاس رعیت داشتن امیر. و حرمت

کسی نگاهداشتن. یق: **رعیته علیه حرته**.

رعایه (re yat") ا.ع. پاسبانی.

رعایت (reāyat") ا.پ. مأخوذ از

نازی. نگاهداشت و نگاهداری. و ملاحظه.

و تکریم و تعظیم و احترام و حرمت. و نوازش

و التفات و ملاحظت و مهربانی و توجه. و انعام و

احسان. و حمایت و دستگیری و تقویت و غنایت.

و **رعایت کردن**: توجه کردن. و نگریستن

و نگاهداری کردن. و تعظیم و تکریم کردن و

توقیر نمودن و محترم داشتن. و زراعت کردن

و کثت نمودن. و دقت کردن. و پاسبانی نمودن.

و منظم کردن. و بجا آوردن. و پیست تر از

خویش بخشش کردن.

رعایة (re'ayan) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور حفظ و تقریر از روی تکریم و تعظیم و از روی مهربانی .

رعایتی (re'ayati) ا. ب. شخص مهربانی کرده شده .

رعب (ra'ib) ا. ع. افسون از-سحر و جحر آن . و وعده بد . و عذاب . و سخن تازی داری سجع .

رعب (ra'ib) م . ع . - **رعب و رعباً و رعباً** (از باب فتح) : ترسید و فرغ کرد . و **رعبه** : ترسانید آنرا (لازم و متعدی) . و **رعب الحوض و رعباً و رعباً** : پرکرد حوض را . و **رعب الهم و رعباً** : بشکت جای پیکان نشاندن تیر را . و **رعب الحمامة** : بانگ کرد آن کبوتر . و **رعب السنام و غیره** : برید آن کوهان و جز آنرا . و **رعب فلاناً** : شکست ترس و رعب فلانرا .

رعب (ro'ib) ا. ع. جای در نشاندن پیکان در تیر . ج : رعبه .

رعب (ro'ib) م . ع . - **رعب و رعباً و رعباً** : ترس . و **رعب** (ro'h) ا. ب. - مأخوذ از تازی - هول و بیم و خوف و ترس .

رعب (ro'ib) (ro'ib) ا. ع. ترس و بیم . و **رعب** (raeb) ا. ع. جانی که از آنجا کبوتران موسوم بر اعی را می آورند .

رعب (ro'ib) ا. ع. بن شکوفه خرما .

رعبه (reabat) ع . ج . رعب .

رعبل (ra'bal) از ص . مع . - امر اة و **رعبل** : زن گول . وزن کهنه لباس . و **تکلمته الرعبل** : گم کند او را مادر وی .

رعبلة (ra'balat) ص . ع . و **ریح رعبلة** : باد سخت که بربک مهب نوزد .

رعبلة (ra'balat) م . ع . و **رعبل رعبلة** : پرنی گسرفت زن گول سترا . و **رعبل**

اللحم : پاره پاره گرد آن گوشت را . و **رعبل الثوب** : پاره پاره کرد آن جامه را . و **رعبل الخباء** : برید آن خیمه را .

رعبلة (re'balat) ا. ع. جامه کهنه . ج : رعبیل . و **رعبه** : زن گول . و **رعبلة** : زن گول فروخته گوشت .

رعبلیب (ra'balib) ا. ع. آنسکه پاره پاره کند هر چیز را تا بر آن قادر شود . و زن لطف کننده و نرم سخن .

رعبلیل (ra'balil) ص . ع . و **ریح رعبلیل** : باد سخت که بربک مهب نوزد .

رعبوب (ro'bul) ص . ع . مرد بد دل و ترسند . و درواز بالای پرگوشت نازک اندام .

رعبوب (ro'hub) ا. ع. مرد بد دل ترسند . و بن شکوفه خرما .

رعبوبه (ro'hubat) ا. ص . ع. مؤنث رعبوب یعنی زن بد دل ترسند . و نیز رعبوبه : پاره ای از کوهان شتر . و بن شکوفه نخستین بر درخت خرما و یا دیگر درختان . و ماده شتر سبک رو . و **جاریه رعبوبه** : دختر درواز بالا در پرگوشت نازک اندام . و دختر سید رنگ خوب صورت نازک اندام پرگوشت و ملیح شیرین گفتار .

رعبولة (ro'bulat) ا. ع. خرقة پاره شده .

رعبیب (re'bib) ص . ع . - **جاریه رعبیب** : دختر درواز بالای نازک اندام پرگوشت .

رعة (reat) ا. ع. پر هیز گاری . و قربانی که بسکه فرستند . و خوبی هشت و زشتی آن . و **حلت** .

رعث (ra's) م . ع. اندک گرفتن (والفعل من فتح) . یق . **رعثته الحیة** : ادا قرمه و

ثالث منه قلیلا .

رعث (ro's) ص . ع . ج . ارع و رعاء .

رعث (raas) و (ra's) ا. ع . سیدی اطراف دوباره گوشت که زیر نرمه گوش بر آویزات باشد . و پشم رنگین که بهودج آویزان کنند .

رعث (raas) و (ra's) م . ع . و **رعث العنبر رعثاً** (از باب سمع) و **رعثاً** (از باب فتح) : سپید گشت نرمه گوش آن بز .

رعث (raas) و (roos) ا. ع . ج . رعة .

رعشاء (ra'sā') ا. ع. نوعی از انگور دراز دانه . و گوشتی که هر دو کرانه گوش وی را کفازید ملحق مانده باشد .

رعشات (ransat) ا. ع. ج . رعة .

رعة (ra'sat) و (raasat) ا. ع . ج . گوشتواره . و غنقب خرما . و تاج خروس و موهای زیر زنج آن . ج : رعاث و رعاث و رعث . و ج . ج . رعث . و آوندی که از غلاف طلع خشک سازند و بدان آب خورند .

رعة (ro'sat) ا. ع. پشم رنگین که از هودج آویزان سازند .

رعیج (ra'ij) م . ع . و **رعیج رعیجاً** (از باب فتح) : بی آرام شد . و **رعیج رعیجاً** : بی آرام کرد او را . و **رعیج البرق** : بی هم درخشید برق . و **رعیج الله فلاناً** : تو آنرا گردانید خدای فلان را **فارعج هو للمطامع** و هو من التوادد التي تعدی ثلاثیا و تعصر رباعیا عکس التناوب .

رعیج (raaj) م . ع . و **رعیج المال و غیره رعیجاً** (از باب سمع) : بسیار شد مال و چیزهای دیگر از .

رعد (ra'd) ا. ع. تندر و بانگ آبر و صدای غشی که همراهی میکند برق را . و نام فرشته موکل برابری و یاد کعبیراند آنها را .

ونام فرشته‌ای که زجر میکند او را . و بادی
زیر آسمان . ج : رعد . و ذات الرعد :
جنگ . یق : جاء بذات الرعد والصليل
ای الحرب والقتال . و نیز رعد : بلا سختی .
رعد (ra'd) م . ع . رعدت السماء
رعداً و رعداً (از باب فتح و نصر) :
بانگ کرد آسمان و غریه . و رعد زیدو
برق : ترسانید زید . و رعدت المرأة :
آراست آئین خود را و زینت کرد .

رعد (ra'd) ا . پ . مآخوذ از تازی .
تدرو کتور و آواز ابر که بخند دیز گویند . و رعد
و برق : تندر و درخش که بخنده نیز گویند .
و غریدن رعد : بخندیدن .
رعد انداز (ra'd-andāz) ا . پ . توپ .
و توپچی . و شمشال و زنبورک و خمپاره .

رعدة (ra'dat) ا . ع . لرزه .
رعدوار (ra'd-viir) م . پ . مانند
رعد و تندر .

رعدید (re'diid) ا . ع . جیان و ترسان .
وزن لرزان گوشت . و پالوده . ج : رعدید .
رعدیده (re'didat) ا . ع . بددل و
ترسان و جبان .

رعرع (ra'ra) ا . ع . کودک بالیده
نیکو و راست قامت و نیکو جوانی . ج : رعارع .
و مرد بددل . و نی دراز .

رعرع (ra'ra) ا . ع . کودک
بالیده و راست قامت و نیکو جوانی . ج :
رعارع .

رعرعة (ra'raat) م . ع . جنیند آب
صاف بر روی زمین . و بر بالیدن کودک .
بالیده گردانیدن کودک را . و رعرعه الله :
برویند و بالیده گردانند او را خدای . و رعرع
القارس دابته : سوار شد آن سوار بر
ستور خود تا ریاضت دهد او را .

رعرز (ra'z) م . ع . وعرز الجارية

رعرزاً (از باب فتح) : گانید آن دختر کرا .
رعی (ra's) و رعان (raasān) م .
ع . و رعس رعاً (از باب فتح) : مرتعش
شد و لرزید . و رعس فلان : آهسته رفت
فلان از ماندگی و ضعف . و رعست الناقة :
بانشاشت آن ماده شتر . و رعس الرجل
رعاناً : جنید سر آمدن دزیری و کلان سالی .
رعان (ransān) ا . ع . جنبش سر از
کلان سالی و پیری .

رعش (ra'c) و راع (ranc) م . ع . رعش
رعشاً و رعشاً (از باب فتح و رسم) :
لرزه گرفت او را و لرزید .

راعش (raec) م . ع . مرد بددل و ترسیده .
و شتاب و چالاک در جنگ و در نیکی و احسان
(از اعداد است) .

رعشاء (ra'cā) ا . ع . شتر مرغ شتاب رو .
و ماده شتر جیان و شتاب رفتن . و شهری در
شام . و نام اسبی .

رعة (ra'cat) و راعا (raecat) ا . ع . لرزه .
و نوع لرزیدن و هیئت آن .

رعش (ra'can) ا . ع . مرد باهتر از رنده .
و بددل . و شتر و شتر مرغ شتاب بهتر از رنده .
و لقب پادشاهی از حمیر . و نام اسبی .

رعة (ra'canat) ا . ع . مؤث رعش .
م . رعش .

رعه (ra'ce) ا . پ . مآخوذ از تازی .
جنبش و لرزشی که در اندام آدمی از پیری و
کلان سالی و یا از بیماری پدید آید .

رعه دار (ra'ce-dār) ا . و . پ .
کسی که در اندام وی لرزه باشد . و لرزان .
رعه ناک (ra'ce-nāk) م . پ . لرزان .
و شبیه بلرزه .

رعشیش (re'cie) م . ع . مرد بددل .
و شتاب در جنگ و در احسان (از اعداد است) .
رعس (ra's) م . ع . افتادن . و جیباندن

و حرکت دادن . و کشیدن (و بالفعل فتح) .
رעظ (ra'z) م . ع . و رعه رعهظاً
(از باب فتح) : سوراخ ساخت تیر را که
در آن پیکان نهد و اصلاح آن کرد و شکست
آرا (از اعداد است) .

رعظ (ro'z) ا . ع . رعظ السهم :
جای دوشاندن پیکان در تیر که بالای آن پی
بچند ج : ارعاط . قولهم : ان فلاناً
ليكر عليك ارعاط النبل در حق
کسی گویند که سخت خشم باشد یعنی فلان
دندان میساید بر تو از خشم شیه داخل الا نیاب
و منابهتا بداخل النصال من التبال . و در مثل

دیگر : ما قدرت علی کذا حتی تعطفت
علی ارعاط النبل یعنی بکوشش تمام و
تعلل شده تا تمام پرچین امری دست رس یافتم .

رعظ (raaz) م . ع . رعظ السهم
و رعهظاً (از باب سمع) : شکست رعظ آن
تیر را .

رعظ (raez) م . ع . تیری که سوراخ
آرا شکسته باشد جهت پیکان گذاشتن .

رغف (ra'f) م . ع . و رغه رغهفاً
و رعافاً . م . ر . رعاف . و رغه القرس
رغهفاً (از باب فتح و نصر) : پیشی نمود آن
اسب و در گذشت . الحديث : سمع جارية
تضرب بالدف فقال لها ارغفی ای
نقدمی . و رغه به الباب : در آمد . و
نیز رغه : خون آورد کردن سنگریزه سم
ستور را .

رغف (raaf) م . ع . و رغه الدم رغهفاً
(از باب سمع) : روان گردید خون .

رعل (ra'li) ا . ع . بینی کوه . و جامه‌های
مرد . و فلان یجر رعله ای ثیاب . و
آنچه از گوش گویند و ماده شتر بریده او رنگان
گذارند . و نیز رعل : نام موضعی .

رعل (ra'li) م . ع . و رعله رعل (از باب

فتح : سخت نیزه زد او را . و رع فلاناً
بالسيف : بشمشیر زد فلان را .

رعل (re'l) . رع . خرماین زر .

رعل (ro'l) . رع . ج . رعلاء .

رعل (raal) . رع . رعل رعالة و
رعلا . مر . رعالة .

رعل (raalla) . رع . از حروف مشبهة بفعل
بمعنی لعل و مگر و کاش و شاید .

رعلاء (ra'la') . رع . شاة رعلاء :
گوسپندی که گوش آنرا شکافته آونگان گذارند .
و كذلك : ناقة رعلاء . ج : رععل . و نیز
رعلاء : مؤنث ارعل یعنی زن احقر .

رعلاء (ra'la') . رع . گوسپند گوش دراز .
رعلة (ra'lat) . رع . آنچه از گوش گوسپند
و ماده شتر بریده آونگان گذارند . و غلاف
سرنزه . و شتر مرغ . و نخلة بلند . و خرماین زر .

و خرماین بلاء بار آور . و عیال مرد . و
نیال بسیار . و آنچه از شاخه و برگ و جز آن
بول برآید . و تیزی هر چیزی . و گلة اسبان
اندک . و پیش در گله . و گلة مقدار یست
و یا یست و پنج اسب . و گلة گاران . ج :
ارعال و رعال . و ج : ارعیل .

رعلة (re'lat) . رع . ابو رعلة :
گرگ .

رعلة (ro'lat) . رع . تاج ریحان و مورد .

رعلول (ro'lul) . رع . نوعی از نره و
طرخون .

رعم (ra'm) . رع . رعمت الشاة رعماً
و رعماً . مر . رعام .

رعم (re'm) . رع . یه و جربش . و ام
رعم : کفتار .

رعن (ra'n) . رع . بینی پیش آمده کوه .
و کوه دراز . ج : رعون و رعان .

رعن (ra'n) . رع . رعن رعناً و رعناً .
مر . رعن .

رعن (raun) . رع . رعن رعناً و رعناً
و رعونة (از باب فتح و سجع و کرم) :

احقر و ست گردید . و رعتته الشمس
رعناً : درد رسانیدماغ او را آفتاب چنانکه

ست و بیوش گردید . و دوستب گویند : ما
ارعنه : یعنی چه گول و ست است او .

و قوله تعالى : لا تقولوا راعنا وقولوا
انظرنا قيل معناه كان المسلمون يقولون

لرسول الله صلى الله عليه وآله اذ اتلف عليهم شيئاً
من العلم راعنا یا رسول الله ای راقبنا و انتظرنا

حتى نفهمه و نحفظه و كان للهود كلمة يشابون
فيها وهي راعافا لماسموا بقول المسلمين راعا

اقرضوه و خاطبوا به رسول الله و هم يعيرون
تلك اللفظة عندهم فنهى المؤمنون عنها و امروا

بما هو في معناه و هو انظرنا . مر . راعا .

رعن (roon) . رع . دوشیزگان .

رعن (raanna) . رع . لفة فی لعل .

رعنا (ra'nā) . رع . مأخوذ از نازی .

خوب صورت و خوشگل و جمیل و نازنین و
لطیف و ظریف و دلربا و دلکش و محبوب و

صاحب حسن وزیا و خوشنما . و چالاک .
و متکبر . و خرامان . و نادان فریفته بخود و

دشمنای عجب . و آزاد از کار و شغل . و
گل رعنا : گل زیبا و گلی که اندرون آن سرخ

و از بیرون زرد باشد . و هر چیز دورنگ . و

رعناى صاحب بربط : ستاره زهره .

رعناء (ra'nā') . رع . مؤنث ارعن .

وزن گول و ست . و نوعی از انگور . و
نام بصره .

رعنائى (ra'nāi) . رع . زیبائی . و رفتار
زیا . و حسن و جمال و دلربائی . و

خود آرائی .

رعو (ra'v) و (re'v) و (ro'v) . رع .

پرداختن از جهل و بدی و باز ایستادن از آن .

رعو (ra'v) و رعوة (ra'vat) و (re'vat) . رع .

رعاً و العا الرجل رعوا و رعوة و رعوة
و رعوى (از باب نصر) : باز ایستاد آن مرد
از کار خود .

رعوة (ra'vat) و (re'vat) . رع . باز
داشت از کارها . یق : فلان حسن الرعوة .

و کذا حسن الرعوة

رعوة (ra'vat) و (re'vat) و (ro'vat) . رع .

پرداختن از جهل و بدی و باز ایستادن
از آن .

رعود (roud) . رع . ج . رعد .

رعود (roud) . رع . رعد رعداً
و رعوداً . مر . رعد .

رعوس (raus) . رع . کسی که سرش
از غلبه خواب بجنبید . و ماده شتری که سرش

از نشاط لرزان باشد . و ماده شتر شتاب ور
که دستهارا زود زود بردارد . و کسی که

سرش از پیری لرزان باشد . و نیزه نرسم
و جیان .

رعوش (rauc) . رع . ناقة رعوش :
ماده شتر سرلرزان از کلا نسالی .

رعوف (rauf) . رع . بارانهای سبک .

رعولى (ra'valiyy) . رع . شواء
رعولى : کباب نیک ناپخته .

رعو م (raumi) . رع . گوسپند لاغر که
از بینی آن آب رود . و سیاهی دوات . و سخت

لاغر . و روح و جان . و خویش .

رعو م (roum) . رع . زن نازک اندام .

رعون (raun) . رع . سخت و درشت
از هر چیزی . و بسیار جبان . و تاریکی شب .

رعون (roun) . رع . ج . رعن .

رعونة (rounat) . رع . رعن رعونة
و رعناً و رعناً . مر . رعن .

رعونت (rounat) . رع . مأخوذ از
نازی - نادانی و کم عقلی . و نرمی و سستی .

و سرکشی . و خود آرائی و زینت .

رعوی (ra'vā) م. ع. رعارعوأ

ورعوة و رعوة و رعوی. مر. رعو و رعوة و رعوة.

رعوی (ra'vā) و (ro'vā) ا. ع. پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن. و حفاظت و نگاهداری.

رعی (ra'y) م. ع. رعی رعیا و رعایة. مر. رعایة.

رعی (re'y) ا. ع. علف و گیاه. ج: ارعاء.

رعی (ra'iyy) ص. ع. چسبیده. و رهنموده. و نگاهداشته و محفوظ.

رعیا (ro'yā) ا. ع. نگاهداشت و حفاظت. و پرداخت از جهل ویدی و باز ایستادن از آن.

رعی الحمام (ra'yol-hamāme) ا. ع. سبیل الطیب.

رعیان (ro'yān) ع. ج. راعی.

رعیب (raib) ص. ع. نرسنده. و نرسانیده. و فربه که چربش چکد از وی. و سنام رعیب: کرمان فربه.

رعیة (re'ā) ا. ع. زمینی که در آن سنگهای بلند و برآمده باشند و مانع گردند شیار کردن آن زمین را. و چرا. و نوع و هیئت چریدن. و حفاظت و نگاهداری.

رعیة (raiyyat) ا. ع. عامه مردم. و ستور چرنده و چرا گذاشته از هر که باشد. ج: رعایا. و هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم بود. یق: الناس رعیة.

رعیت (raiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. عامه مردم زبردست و فرمانبردار که با مردم نیز گویند. و تابع. و مدعان. و مردم فرومایه. و عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. و ساکن دعات. و اجاره دار و زمین دار و ساکن هر ولایت و کشوری. و سلطان رعیت پرور: پادشاهی که عموم مردمان مملکت خود را تربیت میکند.

رعیت دار (raiyyat-dār) ص. پ. پادشاه و حاکم.

رعیت داری (raiyyat-dāri) ا. پ. حکومت و ضبط و ربط و تدبیر در حکومت.

ورعیت داری کردن: سیاست کردن و حراست کردن زیردستان را.

رعیت نواز (raiyyat-navāz) ص. پ. نوازنده و مهربانی کننده بر عابای خود.

رعیت واری (raiyyat-vāri) ا. پ. قانون کشتکاری و زراعت شخصی.

رعیتی (raiyyanti) ا. پ. فرمان برداری و اطاعت. و اجاره داری. و کشتکاری و فلاح و زراعت. و زمین اجاره داده شده کشت شده.

رعیداء (roayda') ا. ع. آنچه وقت پاک کردن گندم از آن برآید و آنرا دور کنند.

رعیس (rais) ا. ع. شتری که دست آنرا پای وی بسته باشند. و شتری که در رفتن مضطرب و جنبان بود.

رعیظ (raiz) ا. ع. تیری که ییکانش شکسته باشد.

رعیف (raif) ا. ع. ابری که پیشاپیش ابر دیگر رود.

رعیق (raiq) م. ع. شنیدن آواز شکم ستور وقت دودیدن. و شنیدن آواز نرّه ستور چون در غلاف خود جنبید (والفعل من فتح). و رعیل (rail) ا. ع. گله اسبان اندک.

رعین (rain) ا. ع. گله اسبان اندک.

رعین (roayn) ا. ع. قلمعی درین. و ذو رعین: یکی از پادشاهان حمیر.

رغ (raq) ا. پ. بلفت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است.

رغ (raq) ا. پ. آروغ.

رغاء (raqā') ا. ع. بانگ شتر و مانند

آن. المثل: کفی برغانها منادیای ان رغا بعیره بقوم مقام ندانه فی التعرض للضیافة. و بحرة الرغاء: موضعی در طائف و آنحضرت صلی الله علیه و آله مسجدی در آن بنا فرمود و الی الیوم عامر یزار.

رغاء (raqā') م. ع. و رغالین رغا (از باب نصر): کمک بر آورد آن شیر. و رغا الصبی: سخت گریست کودک. و رغا البعیر: بانگ کرد آن شتر. و رغال الضبع و النعام کذلک.

رغاء (raqqā') ا. ع. یک قسم مرغی. و رغاب (raqāb) ص. ع. ارض رغاب: زمینی که آب در آن روان نشود مگر بیاران بسیار. و زمین نرم فراخ و یکناک.

رغاب (reqāb) ع. ج. رغیب. و رغابی (roqābā) ا. ع. فزونی جگر. و بزرگ شدن آن.

رغاث (roqāṣ) ص. ع. ارض و رغات: زمینی که در آن آب روان نگردد مگر بیاران بسیار.

رغادة (raqādat) م. ع. و رغدا و رغدة. مر. رغد و رگد.

رغال (raqāle) ا. ع. داه و کنیز.

رغال (reqāl) ا. ع. ابورغال: نام ذلیلی مرا برعه صاحب نیل را وقتی که متوجه مکه بود.

رغام (raqām) ا. ع. خاک و خاک نرم. و ریگ آمیخته بخاک.

رغام (roqām) ا. ع. آب بینی.

رغامة (roqāmat) ص. ع. هر چیزی خواسته و مطلوب.

رغامی (roqāmā) ا. ع. فزونی جگر. و شعبه قصبه الیه. و بینی و گیاهی.

رغاوة (reqāvat) و (roqāvat) ا. ع. بر شیر و کمک شیر.

رغاب (raqāb) ع.ج. رغبه.
 رغب (raqāb) ا.ب. مأخوذ از نای.
 چیزهای مرغوب و شب رغب : اولین
 شب جمعه ماه مبارک رجب .
 رغبه (raqāyat) و (raqāyat) ع.ج.
 سرشیر و کفک شیر.
 رغب (raqb) و (raqb) و (raqab)
 ع.ج. رغبه و رغب فيه رغباً و رغباً
 و رغباً و رغبه و رغبه و رغبه و رغبه
 و رغبی و رغبی و رغبه و رغبه و رغبه
 و رغبوتاً و رغبوتی (از باب سمع) :
 اراده کرد آنرا و خواهانی نمود . و رغب
 عنه : نخواست آنرا و ابراض نمود از آن
 و ترك آنرا کرد . و رغب اليه : زاری نمود
 بسوی آن . و بخضوع و خشوع خواست آنرا .
 و رغب بنفسه عنه : نهاد خود را بر آن .
 رغب (raqb) ع.ج. پرخوری . و گشادی
 معده .
 رغب (raqb) و (raqob) ع.ج. رغب
 الوادی رغباً و رغباً (از باب کرم) :
 فراخ خاکلان گردید رودبار . و رغب
 الارض : نرم و فراخ گردید زمین . و
 رغب فلان : آرمند و حریص شد و دارای
 شرف گردید فلان . و بسیار شد خوردن آن .
 و نیز شوم شد فلان .
 رغب (raqob) ص.ع. ارض رغب :
 زمین نرم فراخ و یکسا . و زمینی که آب در
 آن روان نشود مگر یاران بسیار . و واد
 (vaden) رغب : رودبار فراخ آب بسیار
 بردار .
 رغبه (raqbā) ع.ج. رغب و رغباً و
 رغباً و رغبه . مر . رغب .
 رغبات (raqabāt) ع.ج. رغبه و رغبه .
 رغبان (raqaban) ع.ج. رغب و رغباً
 و رغباً و رغباناً . مر . رغب .

رغبانه (roqānat) ع.ج. گره بندنل .
 رغبه (raqbat) و (raqbat) ع.ج.
 اراده و میل . ج . رغبات .
 رغبه (raqbat) و (roqbat) و (raqabnt)
 ع.ج. رغب و رغباً و رغبه و رغبه و
 رغبه . مر . رغب .
 رغب (reqbat) ا.ب. مأخوذ از
 نازی . میل و اراده . و حرص . و خواهش
 و خواهش از روی میل و آرزو از چیزی . و
 رغب کردن : کیانیدن و مایل شدن .
 رغبوب (raqabub) ص . ع . ج . مرد
 آرمند و حریص .
 رغبوت (raqabul) و رغبوتاً -
 (raqabutā) و رغبوتی (raqabutā)
 و رغبی (raqbā) و (raqbā) ع.ج.
 رغب و رغباً و رغبوتاً و رغبوتی و
 رغبی و رغبی . مر . رغب .
 رغب (raqs) ا.ب. گلزار و گل درخت
 انار نر .
 رغب (raqs) ع.ج. رغب الوالداه
 رغباً (از باب فتح) : مکید آن بچه شیر مادر
 را . و رغب (مجهولاً) : درد ناک رگ
 پستان گردید . و رغب الرجل (ایضاً
 مجهولاً) : بسیار شد برآمدن سؤال چندان که
 هرچه پیش او بود سپری شد . و رغبه : نیزه
 بر نیزه زد او را .
 رغباء (raqsā) ع.ج. رگهای شیر در
 پستان . و بی زیر پستان .
 رغب (raqd) و (raqad) ص . ع . ج .
 عیش رغب : زندگانی فراخ . و عیش
 و رغد کذلک . و عیشه رغب : زیست خوش
 و راحت و فراخ . و کذا عیشه رغب .
 رغب (raqd) و (raqad) ع.ج. رغب
 العیش رغباً و رغداً (از باب کرم)
 و رغب رغباً و رغداً (از باب سمع) :

فراخ شد زندگانی و نرم و راحت گردید .
 رغب (raqad) ص.ع. ج . واغد .
 یق : قوم رغب : گروه دارای عیش و
 روزی فراخ . و کذلک : نساء رغب
 (یستوی فی المذکر و الموث) .
 رغبه (raqraqat) ع.ج. فراخ بودن
 زیست . و فرو رفتن کسی در نیکنی . و همه
 وقت آب یافتن شتر . و آب دادن شتر را روزی
 به صبح و روزی به شام . و سیراب ندادن شتر را .
 و نهان کردن چیزی . و لازم گردانیدن شوره
 گیاه شتر را با عدم رغبته آن . و خوردن شتران آب
 را به اندازه چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد .
 رغبه (raqzā) ا.ب. پتو که نوعی از
 لباس پشمین است که بیشتر مردم بدخشان و مردم
 کشمیر و مردم کرمان پوشند .
 رغب (raqs) ا.ع. دست . و دسترس .
 ج : ارغاس . و نیکنی . و برکت و گواهدگی .
 رغب (raqs) ع.ج. رغبه و رغبه
 رغباً (از باب فتح) : زیاد گرداند خدای مال
 او را و برکت دهد در آن .
 رغب (raqs) ع.ج. رغبه و رغبه
 نباهی . ارد آوردن (و الفعل من فتح) . یق :
 لا ترغب علينا : نه ، نیکیز بر ما نباهی مریز .
 رغب (raqf) ع.ج. رغب و رغبه
 رغباً (از باب فتح) : فروخواند آن شتر را
 دانه و آرد و مانند آن . و نیز رغب : گرد
 آوردن خمیر و با گل و کشیدن آن بدست تا
 فراهم آید .
 رغب (raqof) و رغبان (roqān) ع.
 ج . رغب .
 رغب (raqf) ا.ع. آگندگی و پیری خوش
 از دانه .
 رغب (raqf) ع.ج. رغب و رغبه
 و رغبه (از باب فتح) : مکید شیر مادر را و
 با خاص است بکیدن بزغاله شیر مادر را

بن آنکه ویرا وها کرده باشند .
رغل (raq) ۱. ع. نوعی از فلج شور و سلمه . ج. ازغال .
رغلاء (raqā') ص. ع. ناقه **رغلاء** : ماده شتری که پاره ای از گوش وی بریده آوگان گذاشته باشند .
رغلة (raqlat) ۱. ع. ستور ویزه مانند بره ویزغاله .
رغلة (raqat) م. ع. **رغل** و **رغلا** و **رغلة** . م. ر. رغل .
رغلة (roqlat) ۱. ع. غلاف سرزه .
رغم (raqm) ۱. ع. سختی . و ناپسندی .
رخا آلودگی . و خاك . و خوی . و پوست .
و فعلت ذلك على رغمه : این کار را برخلاف میل او کردم .
رغم (raqm) و (raqm) ۱. ع. **فعلته** **على رغم الله او على رغم** : برخلاف میل او کردم .
رغم (raqm) و (raqm) و (raqm) م .
ع. رغه رغا و رغا و رغا و رغا و رغه (از باب سمع و فتح) : کراهت داشت آنرا . و **رغم اقل الله رغا و رغا و رغا و رغا** (از باب فتح و سمع و وكرم) : بکرم و ناپسندی حقیر و خوار گردید . و **رغم فلان** : قادر بر انصاف نشد فلان . و نیز **رغم و رغن و رغن** : خاك آلود شدن . و پوست از درخت باز کردن .
رغم (raqm) و (raqm) و (raqm) ۱. ع. کراهت و ناپسندی .
رغم (raqm) و (raqm) م. ع. **رغم الله رغا و رغا و رغا و رغا و رغه** (از باب سمع) : خوار و ذلیل گردید . و **رغمته رغا** (از باب فتح) : کرم آنکار و ابرغم او .
رغم (raqm) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

بخاك آلودن یینی . و کاری را برعکس کردن . و پوست .
رغماء (raqmā) م. ع. **شاة رغماء** : گوسپندی که بر کتارینی آنسپیدی باشد و بارنگی مخالف رنگ سایر بدن .
رغن (raqn) م. ع. **رغن الى قوله رغا** (از باب فتح) : گوش داد بقول او و قبول کرد آنرا . و **رغن الى الصلح** : میل کرد به صلح . و **رغن الرجل** : خورد و نوشید آن مرد در ناز و نعمت . و **رغن في الشيء** : طمع کرد در آن چیز .
رغن (raqanna) ع. لنة فی لیل .
رغنة (raqnat) ص. ع. **ارض رغنة** : زمین سهل و نرم .
رغند (raqand) ۱. پ. بانگ جانوران درنده .
رغنك (raqang) ۱. پ. کسج بین و احول و آنکه يك طرف را می بیند .
رغنی (raqanni) و **رغنی** (raqannani) ح. یعنی لعلی و شاید من .
رغین (raqni) ۱. پ. شلوار و تیان و رغن .
رغو (raqovv) ص. ع. **ناقة رغو** : ماده شتر بسیار بانگ و فریاد .
رغوان (raqvān) ۱. ع. لقب مجاشع سعی به لغصاحت .
رغوة (raqvat) ۱. ع. سنگ بزرگ .
رغوة (raqvat) و (reqvat) و (raqvat) ۱. ع. سرشیر و کفک تیر . ج. رغو .
رغو (raqus) م. ع. هر ماده شیر دهنده . و قولهم : **آكل من بردونة رغو** می فنول یعنی مقدوله لایها مرغونه .
رغول (raqul) ص. ع. گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا . و **رم رغو** : آنکه

غنمت شمرد هر چیز را و بخورد آنرا .
رغوه (raqve) ۱. پ. گنجشکی که سرش سرخ باشد .
رغوه (reqve) ۱. پ. مأخوذ از تازی .
کف هر چیز خواه شیر باشد و یا چوآن .
رغی (roqā) ع. ج. **رغوة و رغو و رغو** .
رغیب (raqib) ص. ع. مرد بسیار خوار و حرص و آزمند . و شتر بسیار شیربار نفع . ج. **رغاب** . و فراخ شکم از مردم و جز آن . و **حوض رغیب** : حوض فراخ . و **سقاء رغیب** : مشک فراخ . و **فرس رغیب الشحوة** : اسب گشاده گام . و **واد رغیب** : رود بار و کلان و فراخ بسیار آب بردار . و **سیف رغیب** : تیغ بسیار آب عرض رخسار .
رغیب (reqqib) ص. ع. مرد بسیار خوار و حرص و آزمند (شدت للمبالغة) .
رغیبة (raqibat) ۱. ع. هرامر مرغوب . و خواسته . و عطای بسیار . ج. **رغاب** .
رغنه ليلة الرغائب و صلوة الرغائب : آنست که در غیب فیها لافیه من التواب العظیم .
رغیبة (raqibat) ص. ع. فراخ شکم از هر چیزی .
رغید (raqid) ص. ع. **عیش رغید** : زندگانی فراخ و با آسایش .
رغیدا (raqidā) ۱. پ. مأخوذ از سریانی . دانه ای در میان گندم که بشیرازی هر گویند .
رغیداء (roqaydā) ۱. ع. و عیداء . م. ر. عیداء .
رغیدة (raqidat) ۱. ع. نوعی از آتش که با شیر آورد ترتیب دهند .
رغیقة (raqiqat) ۱. ع. زندگانی نیکو . و آشامیدنی از کفک شیر . و آشی که از شیر آورد چیه زن زاهر ترتیب دهند و بخاوسی کاهی گویند .

رغیف (raqif) ۱. ع. نان کرده . ج : ارغفه و رغف و رغفان و تراغیف .

رغیفی (raqifiyy) ص.ع. منسوب برغیف که نان کرده باشد .

رغین (raqin) اوص.ب. پانابه و مویج . و رعنا و زبیا .

رف (raf) ۱. پ. سکونتگاهی که در درخانه جهت نشستن سازند . و برآمدگی در دیوار درون خانه بقدر چهار انگشت که در آن اسباب زینت و دیگر چیزها گذارند . و نیز طاق مانند ای در دیوار درون خانه که در بالای طاقچه سازند و در آن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند .

رف (raf) ۱. ع. چوبی پهن و عرضی که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع شگرف خانه نهند و هو شبه الطاق . ج : رفوف . و گله گاران . و رمه میش و یا مطلق گویند . و هر ریگ توده بلند . و جای باش شتر و گوسپو که از شاخه های درخت و چوب سازند . و نوعی از خوردن شتر و گوسپند . و آب دهن . و خواربار . و نیکی . و جامه تنک نرم . و فراخی دامن جامه بشوب دیگر .

رف (raf) ۲. ع. رف رفأ (از باب ضرب و نصر) : بسیار خورد . و رف المراه : بوسید آژن را با طرف لب . و رف فلاناً : نیکی و احسان کرد بفلان . و رف اللابل : بخوردن رف خوردند شتران و كذلك الغنم .

و رف اللعن و غیرها : برید و بر جست چشم و جز آن . و رف لونه رفأ و رفیقاً (از باب ضرب) : درخشد و روشن گردید گونه او . و رف له : نیک کوشش کرد در خدمت وی .

و رف القوم به : گرد گرفتند آن قوم او را . المثل : من خفتا او رفنا فلیقتصد ای من متطف علينا و احاطنا . و رف الحوار امه : مکید بچه شتر شیر مادر خود را . و

رف بفلان : گرامی داشت بفلان را . و رف الی کذا : شادمانی نمود . و رف الطائر جناحیه : بال جنباند و گستر داد مرغ وقت فرود آمدن . و نیز رف : درخشدن برق بی آنکه پراکنده شود درابر . و هر روزه شیر خوردن . و هر روزه گرفتن تب .

رف (raf) و (reff) ۱. ع. بهره آب هر روزه . و تب هر روزه . یق : اخذته الحمی رفأ و رفأ . و شتر کلان میکش .

رف (reff) ۱. ع. کاه و ریزه آن . رفء (raf') ۲. ع. رفالسفینه رفأ (از باب فتح) : نزدیک کرانه کرد کشتی را . و رفأ الثوب : رفو کرد جامه را و پیوست و نیکو کرد دریدگی و بریدگی آنرا . و یق : من اعتاب خرق و من استغفر رفا .

رفاء (refā') ۱. ع. بین القوم رفاء ای التمام و اتفاق . رفاء (refā') ۲. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۳. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۴. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۵. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۶. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۷. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفاء (refā') ۸. ع. رافاه مرافاة و رفاء . مر. مرافاة .

رفادة (refadat) ۱. ع. اورم مانند ای که در زیر زین و پالان نهند . و خرتهای که بدان جراحت را بدهند . و مالیکه قریش در جامعیت جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی و کانت

الرفادة والسقا به لبنی ماشم والسدانة والراء لبنی عبدالدار .

رفادة (refadat) ۲. ع. رفد رفدا و رفادة . مر. رفد .

رفاده (refade) ۱. پ. مأخوذ از تازی . خسته بند . و مرهم . و هر چیزی که بدان زخم را بدهند و مریشم .

رفارف (rafaraf) ۱. ع. ج. رارف .

رفاس (refas) ۱. ع. ریسمانی که بدان سر دست شتر را بپازوی آن بدهند .

رفاس (refas) ۲. ع. رفسه رفسا و رفاسا (از باب نصر و ضرب) : پای زد او را . و رفس العیر : ریسمان رفاس بست شتر را .

رفاش (rafash) ۱. ع. آنکه گندم را از انبار باییل نزدیکال ببرد .

رفاض (refaz) ۱. ع. راههای پیریشان و مختلف .

رفاض (rofaz) ۱. ع. شکست و پیریشان از هر چیزی . و رفاض الحطب : هیزم ریزه .

رفاضة (raffazal) ۱. ع. قومی که گناه رفوض را میچرانند .

رفاع (rafā') ۱. ع. پرشدن زراعت از دانه .

رفاع (rafā') و (refā') ص.ع. ایامی که غله دروده را بخرمگاه آورند . یق : هذه ایام رفاع . و كذلك ایام رفاع .

رفاع (refā') ۲. ع. رافع مرافعة و رفاعاً . مر. مرافعة .

رفاع (rafā') ۳. ع. کسی که بلند نماید و یا بجای بلند و مرتفع برآید .

رفاعة (rafāat) ۲. ع. رفع رفاعة (از باب کرم) : بلند آواز شد .

رفاعة (rafāat) و (rafāat) ۳. ع. بلندی آواز . و رفی صوته رفاعة

رفتار (raftār) ا.پ. سلوك. وروش. وگزارش. وسير وحرکت. وطريقه حرکت. وشيوه. وگرفتار وساير. و **خوشرفتار**: خوش سلوك و با وقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو و شایسته باشد. و **رفتار ناهموار**: سلوك ناشایسته و زشت و کردار بد. و **رفتار کردن**: گذر کردن. و سلوك کردن. و پیش آمدن.

رفت آمد (raft-āmad) ا.پ. تردد و آمد و رفت و آمدشد.

رفت آوری (raft-āvari) ا.پ. رفت و آمد.

رفتگان (raftagān) ا.پ. ج. رفته یعنی مردگان.

رفت گذشت (raft-gozact) ا.پ. ماضی و زمان ماضی.

رفتگی (raftagi) ا.پ. کوچ و رحلت و هجرت و روانگی. و نقصان. و اتلاف. و **رفتگی خون**: اتلاف خون. و **رفتگی شنوائی**: بطلان شنوائی و کوری.

رفتن (raftan) ف.ل.پ. خود را حرکت دادن و تغییر جای و مکان دادن و رحلت کردن و سیر کردن و گذر کردن و روان شدن و گذشتن و عبور کردن. و کوچ کردن و رحلت نمودن و سفر کردن. و لغزیدن اجزائی. و برخاستن. و باطل شدن حواس. و مردن و نابود و مُدوم شدن. و منقضی گشتن. و **رفتن حنا بهند**: سیاه شدن حنا. و **رفتن شکم**: پدید آمدن اسهال. و **رفتن آب**: بی روتق شدن پزیره مرده گشتن. و **باز رفتن و یا باز پس رفتن**: گام عقب گذاشتن. و **باز هم رفتن و یا درهم رفتن**: بهم آمدن و درهم کشیده شدن.

رفتن (raftan) ف.م.پ. جاروب کردن و رویدن. و پاک کردن دندانها با خلال و دندان فریز.

رفان (refān) ا.ع. باران سست قطره.

رفانیته (rofa'ninat) ا.ع. خوشی زندگی و فراخی عیش.

رفاه (refāh) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسودگی و استراحت. و ناز و نعمت. و سازواری. و تن آسائی. و فراخی عیش.

رفاهه (rafāhat) و **رفاهیته** (rafāhiyat) ا.ع. فراخی عیش و آسوائی.

رفاهه (rafāhat) و **رفاهیته** (rafāhiyat) م.ع. **رفه العیش** **رفاهه** و **رفاهیته** (از باب کرم): فراخ زندگی و آسان گردید.

رفاهیته (refāhiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی. و شادبانی و خرسندی. و فراخی و آسوائی.

رفاهیته (refāhiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. آسایش و آسودگی. و سازواری. و رفاهیته.

رفقه (refat) ا.ع. گیاه سبز و تر.

رفقه (rofat) ا.ع. کاه خشک. بقی:

هو یستغنی عنه غناء الله عن الرفقه.

رفقه (raftat) ا.ع. یک بار شیر خوردن.

رفقه (roffat) ا.ع. کاه و ریزه آن.

رفت (raft) ح.م.پ. رفتن. و کوچ و رحلت و مسافرت. و **رفت سلطان**: سیاحت و مسافرت پادشاه.

رفت (raft) ح.م.پ. **رفته رفتا** (از باب نصر و ضرب): شکست آنرا و ریزه ریزه نمود. و **رفت هو**: شکست شدن (لازم و متعدی).

و **رفت الحبل و غیره**: بریده شد و ریمان و جز آن.

رفت (roft) پ.ح.م. رفتن. و **رفت وروب**: جاروب و خاکروب.

رفت (rofat) ا.ع. کاه. و شکسته و ریزه ریزه شده هر چیزی.

(بالفتح) ای شدة و جهازة . و کذا **رفاعة** (بالکسر) و **رفاعة** (بالضم) .

رفاعة (refāat) ا.ع. بلندی حسب و نسب. و نام یست و سه صحابی.

رفاعة (refāat) و (rofānt) ا.ع. بلندمدای که زنان بر سرین بندگان تا کلان و فریه نمایند. و رشتهای که بندگان بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کشند.

رفاغ (refāq) ع.ج. رفغ.

رفاعة (rafāqat) ح.م.ع. **رفغ عیشه** **رفاعة** (از باب کرم): فراخ گسردید عیش او.

رفاغیة (rafāqiyyat) ا.ع. زیست فراخ. و تن آسائی. و هو فی **رفاغیة من العیش** ای فی رفاهیة.

رفاق (refāq) ا.ع. رسمانی که بدان بازوی شتر بندگان تا آهسته رود. و دورویی. و نیز رفاق: ج. و فقه.

رفاق (refāq) ح.م.ع. **رفاق مرافقة** و **رفاقاً**. مر. مرافقة.

رفاقه (rafāqat) ح.م.ع. همراهی کردن (و الفاعل من سمع).

رفاقه (rafāqat) ا.ع. گروه هم سفر.

رفاقت (refāqat) ا.پ. مأخوذ از تازی. همراهی. و دوستی و محبت و همرسانی و ملاقات. و موانعت. و مشارکت. و همدمی. و صداقت.

رفاغر (rafā-gar) ا.ع. و فوگر.

رفال (rafāl) ص.ع. **شعر رفال**: موی دراز.

رفال (refāl) ا.ع. **رفال التیس**: چیزی که بر سر غلاف نرّه تیفار نهند تا گشتی نتواند.

رفان (rafān) ا.پ. زعفران و کرکرم. و شنبلیله و میاجی.

رفت رُوب (raftan-rub) ۱. پ. جاروب .

رفتگاه (raftan-gāh) ۱. پ. جای رفتن و محل عبور کردن .

رفتگاه آب : نهر و جوی و مجرای آب .

رفتگی (raftani) اوص. پ. گذشتن . و درگذشتن . و هر چیز که می‌رود و می‌گذرد . و معدوم شده و فنا پذیر .

رفت و آمد (raft-o-âmad) ۱. پ. تردد و رفت آمد .

رفت و رو (raft-o-ru) ۱. پ. جاروب . و جاروب کردن و کناسه .

رفت و گذشت (raft-o-gozaft) ۱. پ. ماضی و رفت گذشت .

رفته (rafte) ۱. پ. از رفتن گذشته . و مفقود شده . و مرده و فوت شده .

رفته رفته (rafte-rafte) م. ف. پ. پایا و قدم بقدم و درجه بدرجه و متدرجاً و کم کم و در امتداد زمان .

رفته رُوب (rafte-rub) ۱. پ. جاروب . و کناسه و جاروب کردن .

رفتیّه (raftiye) ۱. پ. آن مقداری از مال که خرج و صرف کرده باشند خد آمدیه که در رفت نیز گویند .

رفت (rafas) ۱. جماع . و سخن زنان در جماع . و فحش زنان . قوله تعالى : **ولا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج** اما الرفث الجماع و اما الفسوق الکذب و اما الجدال قول الرجل لواله و بلی و الله و سباب الرجل الرجل .

رفت (rafas) ۲. پ. **رفتگی** و **رفت** و **رفتگی** (از باب سماع و نصر و کرم

و ضرب) : فحش گفت و تصریح کرد کناسه ذکر نکاح را . و **رفت امر آتیه و الیه** : جماع کرد با زن خود .

رفت (raft) ۲. پ. **رفت فلاناً رفتاً** و **رفاده** (از باب ضرب) : عطا کردن فلان را و یاری نمود . و **رفت علی البعیر** : رفاده بست بر شتر .

رفت (raft) ۳. ع. دهنش و عطا . و **هریق رفته** یعنی ببرد .

رفت (raft) ۴. ع. کاسه بزرگ و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشتند .

رفت (raft) ۵. ع. شتر مرغ نر . و مرغی که آرا خالص ظله نیز گویند .

رفت (raft) ۶. ع. جامه‌های سبزه از آن گستردنی و مجالس سازند . و دامنهای خرگاه . و کرانه‌های زره که آونگان باشد . و شاخه‌های افتاده و فروخته از درخت کنار و درخت پیلو . و کناره مجسها و فرشها که زاید بر آن باشد . و هر چیز که زائد باشد و نا کرده شود . و گستردنی و آونگدنی . و یکتو ع ماهی دریائی . و یکتو ع دوختی دربین . و روزن . و بالشفه . و تلاق . و درخت تازه فروخته شاخ . و مرغزار . و پاره‌ای که مابین سرپرده و خرگاه دوزند . و زیبای تنک . و آنچه از زره بخود بسته بر پشت اندازند . و جویو عریض که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند .

رفت (raft) ۷. ع. واحد و رفت یک کراه از زره که آونگان باشد . و دامن خرگاه . و یک جوب پنا که دو سر آنرا در دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را بر آن اندازند .

رفت (raft) ۸. ع. بانگ کردن . و حینانیدن شتر مرغ نر را و وقتی که خواهد بر چیزی فرود آید . و **رفت الطائر**

جناحه : بال گسترد و چنانچه آتیمغ بال را مکانی که خواهد فرود آید .

رفت (raft) ۹. ع. **رفته** و **رفت** (از باب ضرب) : زد او را . و **مایلر فرمته** عرق یعنی برنیجه ازان رگی .

رفت (raft) ۱۰. ع. **رفته** و **رفت** (از باب ضرب) : مر . و رفت .

رفته (raft) ۱۱. ع. صدمه‌یای بر سینه .

رفت (raft) ۱۲. پ. درفش .

رفت (raft) ۱۳. ع. اکل . و **الرفض** : القفض یعنی اکل و نکاح .

رفت (raft) ۱۴. ع. **رفت الشیء** و **رفتاً** (از باب نصر) : گرفت آنچه را . و نیز رفتن : بک خوددن و نوشیدن در فراخی و نعمت . و بر آغلانیدن .

رفت (raft) ۱۵. ع. بیل .

الثلل : من الرفض الى العرش در باره کسی گویند که بجای عزت رسد بعد از خواری و مغذت .

رفت (raft) ۱۶. ص. ع. ج. **ارفض و رفضا** .

رفت (raft) ۱۷. ع. **رفت** و **رفت** (از باب سماع) : کلان شد گوش وی .

رفت (raft) ۱۸. ص. ع. **رفت** و **رفت** (از باب نصر) : ج. رفت .

رفته (raft) ۱۹. ع. مغلوب و سرور .

رفت (raft) ۲۰. ع. **رفت الشیء** و **رفتاً** (از باب نصر و ضرب) : ماند و ترک داد آنچه را و بینداخت . و **رفت الابل** و **رفتاً** (از باب نصر) : چسرا گذاشت شتران را تا متفرق چرند در چراگاه پس بچرا شدند تنها در نظر راعی . و **رفت** (از باب نصر) : پراکنده گردید خسته و خرم و یافتاد پوست تنک آن . و **رفت السوادی** : فراخ شد رودبار .

رفض (rafaf) ۱. ع. رفت و باربکسی و تنگی و نازکی .

رفض (rafq) ۲. ع. رفق فلاناً و رفقا (از باب نصر) : سود رسانید فلان را . و رفق فلان العمل : استوار کرد فلان آن کار را . و رفق الناقة : بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود و کذلك اذا خيف ان تنزع الى وطنها . و رفق في السير : اقتصاد کرد در سير . و رفق زيدا : زدير بازوی زيد . و رفق (refq) ۱. ع. چیزی که بدان یاری خواهد . و سود و نفع . و نرمی خلاف عنف و نرمی در کار . و نیکو کرداری و نیکویی .

رفض (refq) ۲. ع. رفق به و عليه رفقا و مرفقا و مرفقا و مرفقا (از باب سمع و نصر و کرم) : نرمی نمود باوی . و رفق (refq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نرمی و ملاطفت و مهربانی و مدارا . و آرامی . و فرصت . و بر فقی : بطور آرامی و مهربانی و آسانی . و بدون زحمت و ونج .

رفض (rafaq) ۳. ع. رفق رفقا (از باب سمع) : بر ناته آرنج گردید و بیماری رفق مبتلا گردید .

رفض (rafaq) ۴. ا. ع. بر ناهنگی آرنج . و ماء رفق : آب سهل حصول و نزدیک . و مرتفع رفق : چراگاه زود حاصل . و حاجة رفق : مطلب سهل و آسان . و نیز رفق بالفلان و یا بدون آن : علنی در سوراخ پستان ماده شتر که از بدو دوشیدن و یا ندرشیدن عاوض گردد و شیر دو پستان برگشته منعقد شود و یا مبدل بخون گردد .

رفض (rafaq) ۵. د (refaq) ع ۱۰ ج ۱۰ رفته .

رفض (rafaq) ۶. ع ۱۰ ج ۱۰ رفته و رفته .

رفض (rafaq) ۷. پ. - مأخوذ از تازی -

دادن و یک طرف بردن .

رفضان (raf'ân) ۸. ع. رفضت الامم الى السلطان رفضاً ای قربته . مر . و رفع . رفضة (ref'at) ۱. ع. بلندی قدر و مرتبه . رفضة (ref'at) ۲. م. ع. رفع زيد رفضة (از باب کرم) : بلند گردید زيد در حسب و نسب خود . و رفع الثوب : نرم و تنگ گردید آن جامه .

رفض (raf'at) ۳. پ. - مأخوذ از تازی - بلندی و ارتفاع و افراستگی . و برتری و سرفرازی . و ترقی . و بزرگی و جاه و جلال و بزرگواری و علو .

رفضية (raf'iyyat) ۴. پ. - مأخوذ از تازی - بلند شدگی .

رفض (rafq) ۱. ع. نکویده ترین . وادی و بدترین آن از جهة خاک و ناحیه ج : ارفع . و زمین نرم . ج : رفاغ . و مشک رقیق تنگ پوست متوسط میان چید و ردی . و زمین بسیار خاک . و جای خشک بی گیاه . و فراخی عیش و آردانی . و بین ران .

رفض (rafq) ۲. ص ۱۰ ع. طعام رفغ : طعام نرم و لین . و کذلك تراب رفغ و کلس رفغ .

رفض (rafq) ۳. د (rafq) ۱. ع. ریم ناخن و ریم بنهای ران . و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن . ج : ارفاغ و ورفاغ . و مردم ناکس و فرومایه . ج : ارفاغ .

رفض (rafq) ۴. ع. زیست فراخ . و تن آسانی . و گودی زیر بقل . و گرداگرد فرج و خود فرج . ج : ارفاغ .

رفضاء (rafqâ) ۵. ع. زن باریک ران خرد فرج . و زیکیه بن هر دوران وی خرد باشد .

رفضية (raf'iat) ۶. ع. زیست فراخ . و تن آسانی .

رفض (rafz) ۱. ع. آب اندک .

رفض (rafz) ۲. د (rafaz) ۳. ع. ابل رفض : شتران بجرا گذاشته شده بار اعی . و کذلك ابل رفض .

رفض (rafz) ۴. ص. ع. نعام رفض : شتر مرغان پراکنده و متفرق .

رفضة (rafazat) ۵. ص. ع. رجل قبضة رفضة : مردی که میگردد چیزی را و میماند .

رفض (rafz) ۶. ع. رفته رفعا (از باب فتح) : برداشت آنرا و بلند کرد خلاف وضعه . و رفع البعير في سيرة رفعا و مرفوعا : مبالغه نمود آن شتر در رفتن . و رفعت البعير بمالعه نمودم در انداختن شتر (لازم و متعدی) . و رفع القوم : رفتند آن قوم در شهرها . و نیز رفع : برداشتن غله دریده و بخرمگاه آوردن آن . و مرفوع کردن کله را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا . و

فنه برداشتن بیوای . یق : رفعت علسی العامل رفیعة . و نزدیک گردانیدن چیزی چیزی . و نه قولهم : رفعت الى السلطان رفعا ای قربته . و قبول کردن . یق :

رفع الله عمله .

رفض (rafz) ۷. پ. - مأخوذ از تازی - برداشت . و افراستگی . و رهایی و آزادی . و بندبست . و پرداخت و انجام و ختم . و معزولی . و رفع دادن : مرفوع کردن کلمه . و رفع شر : رهایی و آزادی از بدی . و رفع شر کردن : دور کردن بدی و بر طرف کردن فتنه و آشوب . و رستن از منازعه و مناقشه و آزاد گشتن از آن . و رفع کردن : بلند کردن و افراشتن و برداشتن . و رفع هستگو کردن : قطع نزاع و جدال نمودن . و رفع تقاب کردن : برداشتن حجاب و پرده و رو باز کردن . و دفع و رفع کردن : حرکت

رفوج (rafuj) ع. ۱. ع. ۰. بن شاخه های خرماین.	رفلاء (raflā') ص. ۰. ع. زن بد رفتار دامن کسان. و زنی که جامه را نیکو نتواند پوشید و یا هیچ کاری را نیکو نتواند کرد.	باران و دوستان و همراهان و رفیقان.
رفوخ (roflux) ا. ۰. ع. سختی و بلاها.	رفلان (rafalan) م. ۰. ع. رفل و رفلا و رفلا نآ. م. رفل.	رفقاء (rafqā') ص. ۰. ع. ناقه رفقاء: ماده شتر آرنج برافته. و ماده شتری که سوراخ سرپستانش بند شده باشد.
رفود (rafud) ا. ۰. ع. ماده شتری که یک دوشیدن یک دفعه شیر پرکند.	رفلة (rafelat) ص. ۰. ع. امرأة رفلة: زن بطرز نیکو دامن کسان. و معیشت رفلة: زندگانی فراخ.	رفقاء (rafqā') ج. ۰. ع. رفیق.
رفوش (rofuc) م. ۰. ع. رفش الشیء و رفی الشیء رفوشاً (از باب نصر): فراخ گردید آن چیز.	رفلة (rafelat) و (refelat) ص. ۰. ع. امرأة رفلة: زن زشت. و کذا امرأة رفلة.	رفقة (rafqat) و (reifqat) و (rafqat) ا. ۰. ع. گروه همسر. ج. رفاق و ارفاق و رفیق. و گروه همراه و همدم و هم صحبت. ج. رفیق و رفیق و رفیق.
رفوشه (rafuce) ا. ۰. پ. بازی و مسخرگی و ظرافت و عسبان و گناه. و پی بردن و یافتن. و برچیدن.	رفن (rafn) ا. ۰. ع. بیضه و تخم مرغ. رفن (reffan) ا. ۰. ع. اسب دم دراز. رفنه (rafne) ا. ۰. پ. مشتق از کلمه عارفانه. هر علامت و نشان و بارمزی که دلالت کند بر خیال شخص مانند (مک) که دلالت میکند بر من کل واحد و (ض) که دلالت می کند بر رضی الله عنه و از همین قبیل اند علامات و رمزهائی که ما در این کتاب مینویسم از قبیل (را) که دلالت بر اسم میکند و (م) که دلالت بر مصدر میکند و (ص) که صفت را بیان می نماید و همچنین.	رفقة (rofqat) ج. ۰. ع. رفیق.
رفوض (rofuuz) ا. ۰. ع. گیاه پریشان و منفرد. و رفوض الناس: گروههای مردم. و رفوض الارض: زمینی که در ملک کسی نباشد.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفقة (rafaqt) ا. ۰. ع. برافتنی آرنج.
رفوض (rofuz) م. ۰. ع. رفض رفوضاً. م. رفض.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفقة (rafeqt) ص. ۰. ع. ناقه رفقة: ماده شتری که سوراخ سرپستانش بند شده باشد.
رفوغ (rofug) ج. ۰. ع. رفغ.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفل (rafi) م. ۰. ع. رفل البئر و رفلا (از باب نصر): پرکرد چاه را از آب. و رفل فلان رفلا و رفلا نآ: خراید و دامن کسان رفت فلان و با احتراز رفت یعنی برداشت دست را باری و فرو کرد آزاربار دیگر. و رفل فی ثیابه رفلا: دوازده دامن جامه خود را و بالا کشید آنرا از روی تنبخر.
رفوف (rofuf) ج. ۰. ع. رفوف.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفم (rafi) و (rafal) م. ۰. ع. رفل او رفل رفلا و رفلا (از باب نصر و سمع): نتوانست جامه را نیکو پوشیدن. و نتوانست هرکاری را نیکو کردن.
رفوکاری (rafu-kari) ا. ۰. پ. عمل رفو کردن و شغل رفوگر.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفل (refl) ا. ۰. ع. دامن.
رفوگر (rafu-gar) ا. ۰. پ. کسی که رفو مینماید.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفل (rafal) ا. ۰. ع. رفل الرکبة: جای ژوف از چاه. و رفل رفل: کلمه ای که بدان میش را جهت دوشیدن خوانند.
رفوگری (rafu-guri) ا. ۰. پ. رفوکاری.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفل (rafel) ص. ۰. ع. گول. و مردی که جامه را نیکو نتواند پوشید و هیچ کاری را نیکو نتواند کرد.
رفون (rofuf) ا. ۰. پ. زعفران.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفل (refful) ا. ۰. ع. جامه دراز دامن.
رفوه (rofuuh) و رفه (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	واسب درازدم بسیار گوشت. و جامه فراخ و شتر فراخ پوست.
رفه (refh) م. ۰. ع. رفهنا رفهناً و رفهناً و رفهناً (از باب فتح): فراخ و آسان شد زندگانی ما و رسیدیم بنعمت و فراخی روزی. و رفهت الابل ایضاً رفهناً و رفهناً و رفهناً: هر روز که خواستد برآب آیدند شتران. و نیز سیراب و سیرط شدند شتران.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	
رفه (refli) ا. ۰. ع. تن آسانی و خرماین ریزه.	رفو (rafu) ا. ۰. پ. پیوند شال و جامه پاره شده و سوراخ شده بنوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. و پیوند و دوخت هریافته ای.	

رفه (rofaḥ) ۱. ع. کاه. مثل: اعنی من التفة عن الرفه. التفة: السبع.

رفه (rafe) ۱. پ. رف کوچک. و پروین و ثریا که کش ستاره کوچک باشد در کوهان ثور.

رفهان (rafhān) ۱. ص. ع. فراخ عیش تن آسا.

رفهة (rafahat) ۱. ع. رحمت و مهربانی و مرحمت.

رفهنية (rafahniyat) ۱. ع. فراخی عیش و ارزانی.

رفیده (rafide) ۱. پ. له و کتهای چند که بر مثال گردبالی برهم دوزند و خمیر نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند. و رفاده. و پارچه‌ای که بر رگ فصد کرده بندند.

رفیص (rafiis) ۱. ع. هم‌آخور. و هو رفیصک: او هم‌آخور تو می‌باشد که شتران هر دو یک نوبت آب خورند.

رفیع (rafi') ۱. ص. ع. شریف و بلندقدر و مرتبه. و بلند. و بلند آواز.

رفیع (rafi') ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی. بلند و برین و عالی و افزاشته. و بنیان رفیع الارکان: بنایی که ستونهای آن بسی بلند باشد. و مکان رفیع: جای بلند. و رفیع الدرجات: دارای درجه‌های عالی و بلند. و رفیع الشان: از القاب شاهزادگان و امرای بزرگ. و رفیع القدر: یا رفیع المقدار: بلند اندیش و بلند مرتبه در قدرت.

رفیعة (rafi'at) ۱. ص. ع. مؤنث رفیع.

رفیعة (rafi'at) ۱. ع. نسه‌ای که برای دیگری گویند. و هر چیز که بحضور والی تبلیغ کند.

رفیعه (rafi'e) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی. بلند و عالی و برین. و رجال رفیعه: کرمای بلند.

رفیق (rafiq) ۱. ص. ع. عیش فراخ و خوش. یق: عیش رفیق.

رفیف (rafif) ۱. م. ع. رف رفاه و رفیقا. م. رف. رف.

رفیف (rafif) ۱. ع. آسمان خانه و سقف. و درخت تر چنان و غیر آن. و فراخ سالی. و سوسن. و روزن. و جامه تنگ. و ذات الرفیف: کشتهای بهم بسته در دریا جبه عبور ملوک و امرا.

رفیق (rafiq) ۱. ع. همراه. ج: رفقاء و رفقة. فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل الصديق. قال الله تعالى: و حسن اولئك رفیقاً.

رفیق (rafiq) ۱. ص. ع. زیرک و چالاک. و مهربان. و آسان کار.

رفیق (rafiq) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی. یار و درست و همدم و هم‌نشین. و شریک. و همراه. و معاون و مددگار. و همسفر. و دانا و حاذق و کار آزموده. و مهربان. و رفیق شفیق: یار مهربان و خیر خواه.

رفیقی (rafiqi) ۱. پ. رفافت و موافقت و همدمی و مصاحبت و دوستی.

رفیه (rafih) ۱. ص. ع. فسراخ عیش تن آسا.

رق (req) ۱. پ. پوست لاک پشت.

رق (raqq) ۱. ع. پوست تنگ از آهر و جز آن که بروی نویسند. قوله تعالى: فی رق منشور. و صهیفة روشن. و تنگ از هر چیزی ضد غلیظ. و سنگ پشت بزرگ. و نوعی از چارابایان بحری که بتماص ماند. ج: رفوق.

رق (raqq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. پوست تنگی که بروی آن نویسند. و رق سپهر: صحنه آسمان.

رق (reqq) ۱. ع. پوست تنگ از آهر

و جز آن که بروی نویسند. و برگ درخت. و چیزی تنگ. و ملک. و بنده. و گیاهی خار دار. و شاخه‌های نرم که ستور خوردن تواند. و زمین نرم و فراخ. و بندگی.

رق (roqq) ۱. ع. زمین نرم و فراخ.

رق (roqq) ۱. ع. آب تنگ در دریا و یا در رود.

رقاً (raq') ۱. م. ع. رق الدمع رقاً و رقوق (از باب فتح): خشک شد اشک و ایستاد. و كذلك رقاً الدم. و قولهم: ارقأ علی ظلمک لئلا ارق ای ارقض بنفک و لاتعمل علیها اکثر مما تطیق. و رقاً لمرق رقاً و رقوق: برآمد و بلند گردید رگ. و رقاً یبهم رقاً: اصلاح کرد میان ایشان و ناد انداخت (از اعداد است).

و رقافی الدرجة: بالا برآمد.

رقاء (raqā) ۱. ع. فساد.

رقاء (raqqā) ۱. ص. ع. مرد بسیار افسوسگر.

رقاب (reqāb) ۱. ع. ج. رقبه. و **رقاب المزود:** لقبی است که تازیان بایرانیان داده‌اند. و قوله تعالى: و فی الرقاب ای فی فك الرقاب. م. رقبه.

رقاب (reqāb) ۱. م. ع. راقبه مراقبه و رقاباً: نگهبانی کرد آنرا. و راقب الله فی امره ای خانه. م. مراقبه.

رقابة (raqābat) ۱. م. ع. رقبه رقبه و رقباناً و رقبوياً و رقوباً و رقابة و رقبه (از باب نصر): چشم داشت آنرا و انتظار کرد. و رقب الشیء: نگهبانی کرد آن چیز را. و رقب فلاناً: رسن انداخت در گردن فلان.

رقابت (reqābat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. هم چشمی و هم کاهی و خمانائی.

رقابة (raqqābat) ۱. ع. مرد ناکس

و فرمایہ . و آنکہ درغیت کاروان نگہانی
رخت و بار ایشان کند .

رقات (raqat) ع . ج . رقة .

رقاقه (raqāhat) م . ع . و رزیدن .
رکب کردن (والفعل من فتح) .

رقاقه (raqāhat) ا . ع . بازگانی .
و فرم : جئنالك المنصاحه و لم نات
للمراقحة .

رقاحی (raqāhiyy) م . ع . فلان
رقاحی مال یعنی فلان تیماردار شتران است .

رقاد (raqād) ا . ع . خواب و خصوصاً
خواب در شب . و نام مردی .

رقاد (raqād) م . ع . رقد رقدآ
و رقدآ و رقدآ . مر . و قد .

رقاراق (raqāraq) ا . ب . صدای دست
و پای - تورتان .

رقارق (raqāreq) ا . ع . آب تنک در
دریا و یا در رود که بسیار نباشد . و سراب
تنک . و رمشیر بسیار آب .

رقاش (raqāc) ا . ع . مار .

رقاش (raqāce) ا . ع . نام مخصوص
و علم است زنان را .

رقاص (raqāqs) م . ع . پای کوبنده
و بازیگر (شده للبالغة) .

رقاص (raqāqs) ا . ب . مأخوذ از
نازی - رقص کننده و برهنده . و یک و قاصد
و یک شتاب رو . و پاندول ساعت .

رقاصة (raqqāsāt) ا . ع . زمینی که
هیچ نیرویاند با آنکه باران بآن رسیده باشد .
و نوعی آبازی مرتازیانرا .

رقاصی (raqqāsi) اوصب . - مأخوذ
از نازی - عمل رقص و شغل رقص . و منسوب
برقص و رقاص .

رقاع (raqā) ا . ع . یکی از شش خط
اختراعی این مقله . و ج . رقة . و ذات

الرقاع : یکی از غزوات آنحضرت صلی الله
علیه و آله که در سال چهارم از هجرت رافع
شد و سمیت بذلك لانهم شذوا الخرق علی ارجلهم
لفقد المال .

رقاعة (raqāat) ا . ع . گولی و حلق .

رقاعة (raqānt) م . ع . ابله و راحق
شدن و کم عقل گشتن . و اشتیاق چنگ و جدال
داشتن . و نقطه گذاشتن (والفعل من کرم) .

رقاعی (raqāiyy) ا . ع . خط رقا ع .

رقاق (raqāq) اوص . ع . یابان . و زمین
هموار و پست که روی آن نرم و زیر آن سخت
باشد . و زمین نرم فراخ . و یوم رقاق :
روز گرم .

رقاق (raqāq) و (raqāq) ا . ع . زمینی
که آب آن فرو رفته باشد .

رقاق (raqāq) اوص . ع . ج . و قاقه .
و ج . رقة . و ج . رقیق .

رقاق (raqāq) ا . ع . نان تنک . و یق :
عندی غلام یخبز الجردق والرقاق
یعنی نان کرده و نان تنک می پزد . و تنک و نرم
از هر چیزی .

رقاق (raqāq) م . ع . رقی البعیر و رقاآ
(از باب ضرب) : نرم رست رفت آنشتر
و یا سبک رفت .

رقاق (raqāq) م . ع . تنک و نازک
از هر چیزی .

رقاقه (raqāqat) ا . ع . تنکی و نازکی .

رقاقه (raqāqat) ا . ع . نان تنک . ج :
رقاق .

رقاقسی (raqāqes) ا . ب . دارویی که
خصیه الثلب و جفت آفرید نیز گویند .

رقال (raqāl) ع . ج . رقة .

رقان (raqān) ا . ع . زعفران . و حنا .

رقانه (raqāne) ا . ب . یک خانه از
چهار خانه ورق کاغذ نویسندگان و رقانه اول

را صدر را آخر را بارز و میانه را وسط گویند .
رقاق (raqāeq) ع . ج . رقة .
رقاقم (raqāem) ع . ج . رقیم .
رقب (raqah) ا . ع . ستیری کردن . و ج .
رقة .

رقب (raqob) ع . ج . رقیب .
رقبا (raqabā) ا . ب . - مأخوذ از نازی .
رقیان .

رقبأ (raqabā) ع . ج . رقیب .
رقبات (raqabāt) ع . ج . رقة .
رقبات (raqabāt) ا . ب . - مأخوذ از
نازی - گردنها . و بندهما . و رقبات و
املاك : بنده ها و اراضی متصرفه .

رقبان (raqabān) م . ع . رقب رقبانآ
و رقابة . مر . رقابة .

رقبان (raqabān) و رقبانی (raqabāniyy)
ا . ع . مرد ستیری کردن و گردن کلفت .

رقبة (raqbat) و (raqbat) م . ع .
رقب رقبه و رقبه و رقابة . مر .
رقابة .

رقبة (raqbat) ا . ع . نگهانی . و ترس .
و بی فرزندی . و ورثه هالا عن رقبه
ای عن کلاله و لم یرث عن آباءه .

رقبة (raqbat) ا . ع . منای که جهت شکار
پلنگ و زبیه منای جهت شکار شیر .

رقبة (raqabat) ا . ع . گردن . و سپس
گردن . و بین گردن . و ذات و جوهر هر چیزی .
و مردم . و بنده ز خرید . ج : رقاب و رقب
و اوقب و رقبات . فوله تعالی : فتح ریر
رقبة .

رقبه (raqbe) ا . ب . - مأخوذ از
نازی - اطراف و نواحی و پیرامون . و حصار .
و میدان . و حلقه . و اراضی متعلق بده . و
در رقبه اطاعت یعنی در حلقه تصرف .
و از رقبه اطاعت خارج شدن : از

پیرامون اطاعت و از حیطه تصرف بیرون شدن.
رقبہ (raqebe) ا.ب. مأخوذ از تازی.
 بنده و عبد و غلام . و گردن .
رقبئی (raqba) ا.ع. عطا کردن چیزی
 یکی بدین شرط که هر کس از آن اول بمیرد
 آن چیز بورئه او باز گردد . و یا دادن خانه
 و یا زمینی مرکبی را که تا حیات خود از آن
 نفع گیرد و بعد مرگش بدیگری رسد . اوان
 تقول ان مت قبلی نهی لی وان مت فک نهی
 لک و هی من المراقبه لان کل واحد منهما
 یرقب موت صاحبه .
رقه (reqat) ا.ع. سیم مضروب . ج :
 رفون و رقات . و آنچه نخستین روید از گیاه
 نصی و صلیان . و زمینی که در ایام برآرد گرما
 و درآند سرما و یا در ایام گرمایران باران رسد
 و سبز و گیاهانک گردد .
رقه (raqqat) ا.ع. هر زمین برب رود
 که در وقت مدبروی آب برآید و سپس فرو
 رود . ج : رفاق . و زمین نرم هموار که آب
 آن فرو رفته باشد . و شهری در کنار فرات .
رقه (reqqat) ا.ع. مهربانی . و تنگی و
 نازکی .
رقه (reqqat) م . ع . رقی الشیء
رقه (از باب ضرب) : تنگ و نازک گردید
 آن چیز . و **رقی فلان** : شرم داشت فلان . و
رقی فلان : رحم کرد و مهربانی نمود
 فلان را .
رقت (reqqat) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 تنگی و نازکی و یاریکی و دقت . و لطافت . و
 شغفت و ملایمت و نرمی و نیکویی و محبت و
 غمخواری . و گریه و زاری . رجا و شرمساری
 و **رفت قلب** : نرم دل و اشفاق .
رقد (raqd) ا.ع. خواب . و نام کوهی
 که از آن سنگ آسیا گیرند .
رقد (raqd) م . ع . **رقد و رقداً** و

رقد و رقداً (از باب نصر) : بخواب
 شد خواه روز باشد و یا شب و یا مخصوص
 بخواب شب است . و **رقد عن الامر**
رقداً : پس ماند از آن کار .
رقد (roqqad) ع . ج . رافد .
رقدان (raqadan) ا.ع. برجستن بره
 و بزغال از شادمانی و نشاط .
رقدۀ (raqadt) ا.ع. يك بار بخواب
 شدن . و **اصابتنا رقدۀ من حر** ای قدر
 عشرة ایام یعنی رسید بما گرمائی که مدت آن
 ده روز بود .
رقدۀ (reqdat) ا.ع. هیئت خواب .
 و نوع خواب .
رقرق (raqraq) ا.ع. درخش سراب .
 و درخش هر چیزی . و شمشیر درخشان . و نام
 شمشیر سعد بن عبادۀ انصاری رضی الله عنه .
رقرقه (raqraqat) ا.ع. زن درخشان
 روی .
رقرقان (roqroqan) ا.ع. **رقرقان**
السراب : آنچه رخشان و جنبان باشد از
 سراب .
رقرقه (raqraqat) م . ع . **رقرق**
الماء و غیره رقرقه : ریخت آب و جز
 آنرا . و **رقرق الثريد بالسمن** : تنگ
 گردانید اشکنه را بروغن . و نیز رقرقه : جنبانیدن
 کوزه آب . و برگشتن آب در چشم .
رقرز (raqz) م . ع . یا کوئن (والفعل
 من نصر) . و برجستن . و **ما یرقرز منه**
عرق : نمی جهد از روی دگی .
رقش (raqe) م . ع . نگاشتن و نگارین کردن
 چیزی را بدورنگ و یا زردتر (والفعل من نصر) .
رقش (roqe) ع . ج . ارش و رقصاء .
رقشاء (raqca) ا.و س . ع . ذبه مشترکه
 از گلو برآرد . و جانوری کوچک که در گیاه

باشد . و **حیه رقصاء** : ماریسه . و مار
 ماده . ج : رقص .
رقصه (roqeat) ا.ع . یسگی و
 رنگ پیسه .
رقص (raqs) ا.م . ع . **رقص رقصاً** (از
 باب نصر) : بازی کرد و پای کوفت . و
رقص السراب : درخشید سراب . و
رقصت الخمر : جوشید می . و **رقصت**
الخمر فی رؤسهم : مست کرد شراب
 ایشان را .
رقص (raqs) و (raqas) م . ع . **رقص**
البعیر رقصاً و رقصاً و رقصاناً (از
 باب نصر) : پویه دید شتر . و لا یكون الرقص
 الا للعب و للابل و لماماسواها الغنز و النقر .
رقص (raqs) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 حرکات و اطوار مخصوص و متوالی که برپا زو
 ها و ساقها و سایر اعضای بدن بطور خوش
 آیند و با همگ ساز و آرم میاورند و فتنه و شوشت
 نیز میگویند . و **رقص یهلو** : راحت
 استراحت و غلظیدن از یهلو یهلو . و **رقص**
دست بند : نوعی از رقصیدن که جمعی دست
 هم را گرفته میرقصند و بتازی دعهکۀ نیز
 میگویند . و **رقص روباه** : تجمّل و تناقل
 در کار بطور عمد . و **رقص کردن** :
 رقصیدن . و **رقص ملا** : نوعی از رقص .
 رنموظ . و حرکات جماع .
رقصان (raqasan) م . ع . **رقص رقصاً**
ورقصاً و رقصاناً . مر . رقص و رقص .
رقصانیدن (raqsāndan) و **رقصانیدن**
 (raqsanidan) ف . م . ب . رقص کنانیدن و
 رقص کردن فرمودن و شستن کنانیدن .
رقص کنان (raqs-konān) م . ف .
 ب . در حال رقص و در حال جست و خیز .
رقصیدن (raqsidan) ف . ل . ب . وارد
 آوردن بر اعضای بدن حرکات و اطوار مخصوص
 برقص را و فرخشدن و وشتن و شستن نیز

گوبند . وجست و خیز کردن .

رقط (roqat) ع.ج. رقة .

رقطاء (raqat') اوص.ع. مؤنث ارض .

ومار پسه . و فتنه سخت . بق : جاعت

فتنة رقطاء ای مظلمة شبهة بجة رطاء . و

ما کای پسه و نک برنگ . و اشکنه بسیار

روغن .

رقطة (roqtat) ا.ع. سیاهی . و خجکهای

سید آینهت و برعکس . ج . رقط . و شاخ

درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد .

رفع (raq') ا.ع. آسان مفتح . و شوی .

بق : لاحظی رقفای لارزتك الله رجأ .

رفع (raq') م.ع . رفع فی سیره

رقعاً (از باب فتح) : بشتاب رفت . و

رفع الثوب : در پی کرد جامه را . و

رفع فلاناً : تکوید فلان را و هجای آن

کرد . و رفع الغرض بهم : تیرهدف

رسید . و رفع الرکبة : ویرانی چاه را

ترسیده مقدار يك دو قامت برآورد آنرا .

و رفع خلة الفارس یعنی بخله فارس

رسیده نیز زد آنرا . و الخلة الفرجة بین الطالع

والمطعون . و نیز رفع : دست چپ بردن زیر

لقمه در وقت خوردن . کان معاویة یلقم

بیده و یرقع باخری ای بیست احدی بیده

لینشر علیها ماسقط من لقمة .

رفع (roqa') ع.ج. رقة .

رقعاً (raq'a) ا.پ. دارویی که در دفع حب

القرع بکار برند و در کنار درای آسکون روید

و سرخی نیز گویند .

رقماء (raq'a') م.ع. گوسپندی که در

پهلوی وی سیدی باشد . و زن لاغر سرین .

وزن گول و احق .

رقعة (raq'at) ا.ع . آواز برخورد تیر

مرشانه را .

رقعة (roq'at) ا.ع . نوشته موجز . و

وصله و دربی . و هدف . ج . رفاع . و اول

و آغاز هیجا و جنگ .

رقعة (roqaat) ا.ع. دوختی بزرگ ساقش

چون ساق چنار و برگش مانند برگ کدو و

بارش مانند بار انجیر . ج : و رفع .

رقعه (raq'e) ا.پ . دارویی که رقا و

سرخی نیز گویند . و هر گاهی که جگر

شکست کند همچون خامه آطل و انجبار .

رقعه (raq'e) ا.پ . مأخوذ از تازی .

مکتوب و نوشته نامه . و وصله و دروه و در

پی . و بساط شطرنج . و ملك و کشور . و

مقرا . و پارچه هائی که در ردای استعمال

میکند . و رقة بلند نیلگون : آسمان .

و رقة پشت اذکن . و با رقة پشت

نیلگون : زمین . و رقه دوختن :

در پی زدن و در درمزدن و وصله زدن . و رقه

شطرنج : بساط شطرنج . و رقة غبرا :

آسمان . و رقة کژدم : گویند همان در

اولین روز از پنج روز آخر اسفندار ماه جشن

میکرد و سه رقه هجده دفع مضرات هوام مینوشته

و بر سر دیوار خانه ها می چسبانده اند و

طرف صدر و ا خالی میگذاشته اند چون واضح

این رقه را فریدون میدانند آن پیام ایزد و

پیام نیوا فریدون مینویسند . و مردم هند روز

پنجم اسفندار ماه را که میگویند صورت حشرات

دارد رقه کزدم مینویسند . و رقة مهمانی :

مکتوبی که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند .

رقعه وار (raq'e-vâr) ا.پ . کاغذ

کتابت و نقاشی شده و خط دار .

رقق (raqaq) ا.ع. زمین نرم هموار که

آب آن فرو رفته باشد . و سستی و ضعف .

و کمی و قلت . بق : فی عظمه رقق ای

ضعف . و فی ماله رقق ای غله .

رقل (raqi) ع.ج. رقة .

رقلة (raqilat) ا.ع . خرمابین بلند که

دست بآن ترسد . ج : رقل و رقال .

رقم (raqm) ا.ع. نوعی از نگارخط دار .

و نوعی از دنیا . و نوعی از چادو . و بلا و

سختی . و کتابت . و يوم الرقم : از

روزهای تازیان است .

رقم (raqm) م.ع . رقم رقماً (از

باب نصر) : نشت . و هو رقم الماء :

او حاذق و قادر است بر تصرف همه امور . و

رقم الکتاب : نقطه نهاد کتاب را . و

واضح و بیان نمود . و مهر کرد بر آن . و

رقم الثوب : خط دار بافت جامه را . و

نیز رقم : کتابت کردن .

رقم (raqm) ا.ع. موضعی در مدینه

طیه . و ماله سهام الرقیات . و روزی

است از روزهای تازیان .

رقم (raqm) ر (raqem) ا.ع. بلا

و سختی . و اکثر و بسیار . و جاء بالرقم :

بسیار آورد . و کذا جاء بالرقم (بکر

القاف) .

رقم (raqem) ا.ع . بنت الرقم :

بلا و سختی .

رقم (raqm) ا.پ . مأخوذ از تازی .

نشان و علامت . و بیان و وصف . و حساب .

و عدد . و نوشته و خط . و تحریر . و امضا .

و طریقه و ورش و طرز و رسم و قاعده . و نوع

و جنس . و درجه و مرتبه . و فرمان پادشاه .

و حکم و فرا زمان شاهزادگان . و نوشته و

مکتوب امضا شده و علامت گذاشته شده . و

اهل رقم : عالم و واقف بر حساب . و

علم رقم : علم حساب . و قلم سعادت

رقم : کلك فرخنده و درست نویس . و رقم

اول : عرش . و رقم کردن : نوشتن .

و بیچیدن . و مهر نمودن . و تمام کردن مکتوب .

و ترتیب دادن و مرتب ساختن .

رقماء (raqmâ') ا.ع . وقع فی

الرقم الرقماء اذا وقع فيما لا يقوم به .

رقم پذیر (raqam-pazir) ص. پ .

قابل تحریر .

رقمة (raqmat) ا. ع. مرغزار . و کرانه

وود . و فراهم آمدن گاه آب رود . و غبازی

و نان کلاغ

رقمة (raqamat) ا. ع. گیاهی .

رقمتمان (raqmatane) ا. ع . صیغه

تشبه دو تندی در پای گوشت که ناخن ماند .

و نشان دوداغ در کرانه ران خر . و دو تندی

دو بازوی ستور . و دو گوشت پاره یموی

متصل بیاطن ذراع اسب . و دو کرانه ران

ستور . و نام دو مرغزار در ناحیه حمان .

رقم زده (raqam-zade) ص. پ . نوشته

و مکتوب و تحریر شده .

رقمکش (raqam-kne) ا. ب. نشان

کننده حروف و علامات و رسم کننده خطوط .

و محو کننده و حک کننده .

رقمیات (raqamiyyat) ا. ع. تیرهای

منسوب برقم مدینه طیه .

رقن (raqan) ا. ع . تخم مرغ مردار

خوار .

رقو (raqv) ا. ع . و یک توده گردد

اندک کلان .

رقوة (raqu) ا. ع . آنچه بر جراحت

نهند تا خون بایستد و منقول اکثم : لا تسوا

الابل فان فيها رقوة الدم ای تملى

فی الديات فتحق بها الدماء .

رقوة (raqu) م. ع. و قارقاً و رقوة

مر. رقا .

رقوب (raqub) ا. ع . زنی که سه جهه

میراث چشم بر مرک شوی دارد . و شتری که

از انبوهی شتران بآخور و حوض نزدیک نیاید .

و زن یا مردی که او را بچه نرید . و زنی که

او را فرزندی باقی نبود . و زن فرزند مرده .

وام الرقوب : بلا و سختی .

رقوب (raqub) و (roqup) م . ع .

و ق و رقوباً و رقوباً و رقابة . مر .

رقابة .

رقوة (raqvat) ا. ع . و یک توده گردد

اندک کلان .

رقود (roqud) ع. ج. راقد . و قوله تعالى :

و تحسبهم ايقاظاً وهم رقود .

رقود (roqud) ا. ع . خواب .

رقود (roqud) م . ع . و رقد رقداً

و رقاداً و رقوداً . مر . رقد .

رقوف (roquf) م. ع. لرزیدن و جنبیدن .

و رايته يرقف من البرد : دیدم او را که

میلرزید از سرما (والفعل من نصر) .

و قوق (roquq) ع . ج . رق .

رقوم (roqum) ع . ج . رقم .

رقون (raqun) و (roqun) ا. ب .

زغفران . و حنا .

رقه (raqe) ا. ب . شهری در کنار رود

فرات و اکنون خراب و ویران .

رقی (raqy) م. ع. و قاه رقیاً و رقیاً

و رقية (از باب ضرب) : بر دیمد بروی

افسون خود را . و رقی الیه رقیاً و رقیاً

و رقية (از باب سمع) : برآمد بروی . و

رقی فی السلم : برآمد بر نردبان . و ارق

على ظلعك ای امش و اصعد بقدمي تطيق

ولا تحمل على نفسك مالا تطيقه .

رقی (raqv) ع . ج . رقة .

رقی (raqiyy) ع . ب. بلفت اهل عراق

لاغر و نزار از مرد و یا از شتر .

رقی (raqqa) ا. ع . بیه بسیار تنگ .

الثلث : وجدتني الشحمة الرقی عليها

المانی ای وجدتی ارق شحمة عليها جهه

و سبیل الی الوصول اليها این مثل را شخصی

گوید که صاحبش وی را ضعیف و ناتوان
انگارد .

رقی (roqiyy) م . ع . و رقی رقیاً

رقیاً و رقی رقیاً و رقیاً . مر . رقی .

رقی (roqiyy) ا. ع . صعود . و ولی

تعالی : ولی نومن لرقیق ای صعود .

و قیب (raqib) ا. ع . یکی از اسماء الله

تعالی . و نگهبان و چشم دارنده و پاسبان . و

موکل . و امین اصحاب قمار . و امین بر قمار

زنده . و تیر سوم از تیرهای قمار . و ستارهای

از ستاره های باران که انتظار دیگر کنند

و ستارهای که چون طلوع کند ستاره مقابل او

فرو شود مانند تیرا که رقیب آن اکیل است

اذا طلعت می غابت تلك . و همه منازل قبر

و قیب اند مر صاحب خود را . و نام ماری بد .

ج : رقیات و رقب . و سهی آینده مسرداز

فرزند و قیله .

و قیب (raqib) ا. ب . مأخوذ از تازی .

همکار و هم شغل و ضامن . و چون دو کس

بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند هر

یک مر دیگری را رقیب خواهد بود . ج :

رقیان .

و قیبات (raqibat) ع . ج . رقیب .

و قیبان (raqibān) ب. ج . رقیب . و

و قیبان دست : نگهبانان صدر و مسند . و

سپاه . و رقیبان و از : عارفان و اصحاب

مشاهده که نگهبانان اسرار و اوازند . و رقیبان

هفت بام : هفت ستاره سیار .

رقية (raqyat) ا. ع . يك بار صعود

کردن .

رقية (raqyat) م. ع. و رقی رقیاً و

رقية . مر . رقی .

رقية (reqyat) ا. ع. میت صعود کردن .

و نوع صعود کردن .

رقیة (roqyat) ۱. ع. افسون، و تمویذ
ج: رقی . و بکار تمویذ خواندن.

رقیة (roqyat) ۲. ع. م. رقاریة
مر. رقی .

رقیة (roqayyat) ۱. ع. نام دختر
آنحضرت صلی الله و علیه و آله . و بنت الحسین
علیه السلام .

رقیت (reqiyyat) ۱. پ. مأخوذ از
نازی - بندگی و غلامی و عبودیت .

رقیش (roqaye) ۱. ع. مصفر ارفش
یعنی آنکه غطه‌های سیاه و سپید داشته باشد .

رقیع (raqi') اوص. ع. کسی که وصله
میکند . و کسی که میبوسد . و مرد احق و
گول و بی عقل . و آسمان اول . و سایر
آسمانها . ج: ارقعة الحدیث : من فوق
سبعة ارقعة فجی به علی لفظ التذکیر کانه
ذهب به الی معنی السقف .

رقیق (raqiq) ص. ع. بنده و مملوک.
ج: ارقاء و رقاق . و قد یطلق علی الجمع
و یقال عبید رقیق . و نیز رقیق : نرم و تنک
از هر چیزی .

رقیق (raqiq) ص. پ. مأخوذ از
نازی - تنک و نازک مانند کاغذ . و یاریک .
وصاف و نرم و ملائم و نازنین و ظریف . و
لاغر . و شفیق و مهربان . و سلیم و رحیم . و
بست و دون . و رقیق البدن : نرم و
نازک بدن و ظریف . و رقیق الحاشیه :
کسی که در بند و بست کارها چندان استوار
نباشد . و آنکه دارای کاری جزئی بود . و
رقیق القاب : نسرم دل و حلیم و سلیم و
مهربان و رحیم .

رقیقان (raqiqâne) ۱. ع. بصیغه تشبیه
دو حصن . و دو رگ پشت . و دو کرانه دوسو رخ
بینی . و مابین تهیگاه و بین ران .

رقیقة (raqiqat) ص. ع. زن مملوک .

رقیقه (raqiqe) ص. پ. مأخوذ از
نازی - هر چیزی که تنکی و نازکی درقت داشته
باشد خند غلیظه .

رقیم (raqim) اوص. ع. نبشته و مرقوم.
و تنخته . ردوات . ج: رقام . و نام قریه
اصحاب کف ریا کوه ایشان ریاسک ایشان و یا
وادی و یا سنگ بزرگ و یا دو لوح از ارزیر
که بر آن نام و نسب ردین و قسه ایشان نوشته
شده بود .

رقیمة (raqimat) ۱. ع. زن عاقله باعفت
و پارسائی . و صحیفه نوشته شده .

رقیمجات (raqimajāt) پ. ج. رقیمه.
رقیمة (raqime) ۱. پ. مأخوذ از
نازی - نامه ورقه و مکتوب و نبشته و نطیقه.
و رقم . و علامات . و **رقیمة اول** : عرش .
و اولین حرف الفبا که الف باشد .

رقین (raqin) ۱. ع. درهم . و پول مسکوک.
و روجه نقد .

رقیه (roqiyye) ۱. پ. نام زن .

رک (rak) پ. ح. م. رکیدن . و ا. تکلم
با خود از روی قهر و خشم و آهسته آهسته حرف
زدن . و رسته وصف کشیده .

رک (rak) پ. بلفت زند ضمیر مفرد
مخاطب یعنی تو و انت .

رک (rak) ۲. ع. م. **رکه رکآ** (از باب
نصر) : جز و را بر جز و آنچه افگند . یق:
رکت الشیء بعضه علی بعضی ای
طرحته . **رک الذنب فی عقه** : گناه را
برگردن وی لازم کرد . **رک الشاة یده** :
دست خود را بر دهنه و پهلوی گوسپند نهاد
تا فریب و لاغری آن معلوم شود . و **کذا رک**
الشیء یده : اذا غمزہ لیفر جمه . و
رک المرأة : نیک جماع کرد با آن زن .
رک الغل فی عقه : غل کرد دست ار را

بسوی گردنش . **رک رکآ و رکآ** :
مر . رکاکه .

رک (rak) د (rek) ۱. ع. باران
نسرم ریزه . و یا زائد از باران ریزه . ج :
ارکاک و رکاک .

رک (rek) ص. ع. **ارض رک** :
زمین باران ریزه رسیده .

رکاء (rakā') ۱. ع. صدا و آواز باز
گشت .

رکاء (rakā') د (rakā') ۱. ع. آواز
بوم .

رکاء (rekā') ع. ج. رکوة و رکوة .
رکوة . و نام موضعی .

رکاب (rekāb) ۱. پ. مأخوذ از
نازی - پیاله و جام هشت پهلوی و دراز . و
سواری . و اسب سواری . و اسب کوچک . و حلقه
مانندی آژدان و یا نقره و طلا که در دوطرف
زین آویزان باشد و در وقت سواری پنجه‌های
پایها را بر آن کنند . و **رکاب گردان**
شدن : سوار شدن . و حمله کسودن . و
رکاب گردون جناب : رکاب - ملطتی
که برزین اسب خاصه پادشاه آویزان کنند .
و **رکاب می** : پیاله‌ای که دراز و پهلوی
دار باشد .

رکاب (rekāb) ۱. ع. رکابین .
و کشتی . ج: رکب . و شتران که بد آنها سفر
کرده شود . ج: رکابات و رکب و رکاب .
و یا واحد از لفظ خود ندارد و واحدان واحله
است . و **رکاب السحاب** : باد .

رکاب (rekāb) ص. ع. **رجل**
رکاب : مرد شتر سوار . و مرد کوشش کننده .

رکاب (rokkāb) ع. ج. راکب . و
هم رکاب السفینة : ایشان کشتی - سوارانند .

رکابات (rekābāt) ع. ج. رکاب .
رکابة (rakābat) ۱. ع. نهال خرما بین

ركب (rākḥ) ا.ع. شتر-سواران ده عدد وافزون وگامی بر اسب -سواران هم اطلاق شود. ج: ارکب وركوب. وמוש.

ركب (rākḥ) م.ع.ج. راکب.

ركب (rākḥ) م.ع. ركبہ ركباً (از باب نصر): زد برزائوی آن و یا موی آنرا گرفته زائوی خود را برپیشانی وی زد. و یا پیشانی او را برزائوی او زد.

ركب (rākab) ا.ع. چهار وین آن. و فرج. و ظاهر فرج. وین-ان که برآن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا درمرد و زن هر دو شامل میشود. ج: ارکاب. و ج: اراکب.

ركب (rākab) م.ع. ركبہ ركباً و ركباً و مرکباً (از باب سمع): بست. نشست آنرا. وركب الذئب: گناه ورزید. و ركب فلان: کلان زانو کردید فلان.

و ركب الدين ركباً: بسیار و ام گرفت. و ركبہ الدين: بسیار شد او را و ام. و ركب الدابة وعليها السفينة وفيها ركباً و مرکباً: برآمد برآن ستور و بر آن کشتی.

ركب (rākab) ع.ج. ر کبة.

ركب (rākob) ع.ج. ركب. و ج. ركب.

ركبة (rākbat) م.ع. ناقه ركباً: ماده شتر صالح برنشستی و ماده شتر رام. و ركبات (rākbat) و (rākobāt) و ركباً (rākobāt) ع.ج. ر کبة.

ركبان (rākban) ع.ج. راکب. و ركبان المستبل: آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن ریشه هائیک است که بر خوشه باشد.

ركبان (rākabāne) ا.ع. بصیغه تشبیه بین مردوران که برآن گوشت فرج است و خاص است زنان را و یا شامل مرد و زن هر دو میباشد.

ركاك (rōkāk) وركاکة (rōkākāt) ا.ع. مرد ناکس و ست رای. و آنکه براهل خود غیرت ندارد و یا اهل وی مهابت او نکند. الحديث: انه صلى الله عليه و آله لمن الرکاکة.

ركاکة (rōkākāt) ا.ع. زن ناکس و ست رای وین غیرت.

ركاکة (rōkākāt) م.ع. ركركا وركاکة (از باب ضرب): ست رای و بی غیرت گردید. و رك الشيء: ست و تنگ شد آن چیز.

ركاکت (rākākat) ا.پ. مأخوذ از نازی - عمل قبیح و کار زشت. و قباحه. و ستی. و زشتی. و رکاكت داشتن: زشتی و قباحه داشتن و زشت بودن.

ركال (rākāl) ا.ع. گندنا فروش و رکل فروش.

ركام (rākām) و (rōkām) اوص. ع. و یک توده. و ایر برهم نشست. و قطع ركام: گله بزرگ.

ركان (rākān) م.پ. کسی که از دوری خشم و قهر باخود آهسته آهسته سخن گوید.

ركانة (rūkānat) م.ع. وكن ركانة و ركونة (از باب کرم): استوار رای گشت. و آهسته آرمیده گردید و صاحب و قارشد.

ركانة (rōkānat) ا.ع. ابن عبد یزیدین هاشم بن مطلب که در روز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس و قد صار عابلی صلی الله علیه و آله.

رکایا (rākāyā) ع.ج. ر کة.

رکاب (rākāeb) ع.ج. ركب.

رکائز (rākāez) ع.ج. رکاز.

رکائیلین آدم (rōkāelobne-ādam) ا.ع. نام یکی از پسران آدم و بعضی آنرا برانو زاده شیت دانند.

بر مادر دست. و یا شاخ خرما بر تنه خرمان برآمده.

رکابخانه (rēkāb-xāne) ا.پ. شریخانه. و دولایحه و گنجینه.

رکابدار (rēkāb-dār) ا.پ. جلودار. و پیاده ای که همراه سوار برآه رود. و کسی که پیاله و نعلیکی نگه میدارد. و آبدار.

رکابدوال (rēkāb-dovāl) ا.پ. بند رکاب و نسمة رکاب.

رکابی (rēkābi) ا.پ. پیاله و نعلیکی. و طیفه. و آب حیثیت و کتل. و وزیر رکابی. و تشبیری که بر پهلوی اسب بندند.

رکابی (rēkābiyy) م.ع. زیت رکابی: روغن زیتون که از شام آورند و انداختل رکابی لانه بحمل من الشام علی الابل. **رکابی مذهب** (rēkābi-mazhab) ا.پ. طنبلی.

رکاز (rēkāz) ا.ع. مالی که خداوند عالم در کائنات موجود کرده. و مال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین. و گنج و دینیه در زیر زمین. و یاره های سیم وزر در کان. ج: رکائز.

رکاس (rēkās) ا.ع. رسی که بر مهار شتر ز بسته و بند هر دو دست آنرا بدان بندند و تنگ کنند تا سر آن معلق ماند.

رکاسة (rākāsāt) و (rēkāsāt) ا.ع. چوبی سرکج و یا رسن و جز آن مانند آخیه که در زمین نیک فرو برند و ستور را بر آن بندند.

رکاسه (rōkāse) و رکاشة (rōkāce) ا.پ. ابو مدلیج و خاریشت تیر انداز که خارهای خود را چون تیر اندازد.

رکاض (rēkāz) م.ع. واکضه مراکضه و رکاضاً. مر. مراکنة.

رکاک (rēkāk) ع.ج. رک و رک و ریکة. و ج. ریکک.

ركضة (rakzat) ا.ع. جنبش و حرکت. و دفعه و يك بار حرکت دادن پای. و هې ركضة من الشيطان ای دفعه منه.	و ركده (rakde) ا. پ. مراحي چرمي كوچك. و ظرف دست شوي. و يواله ای بشکل كشي. و كوكول درويشی.	و ركبانة (rakbānat) ص. ع. ناقصة و ركبانة: ماده شتر صالح برنشتی و ماده شتر رام.
ركضة (rekzat) ا.ع. نوع حرکت دادن پای رهیت آن.	و ركراكة (rakrākat) ا. ع. زن بزرگ سرین و بزرگ ران.	و ركبة (rakbat) ص.ع. ماده شتر صالح برای برنشتن و سوار شدن رماده شتر رام.
و ركع (roka') ع. ج. ركعة. و ركع (rokka') ع. ج. راكع.	و ركركة (rakrakat) ا. ع. سنی و ضعف هر چیزی.	و ركبة (rekbat) ا. ع. برنشت نوع برنشت رهیت آن.
و ركعات (rakaat) ع. ج. ركعة. و ركعة (rak'at) ا.ع. هر قیامی از نماز را يك ركعة گویند بشرطی كه ركوع در آن داخل باشد. ج: ركعات. و ركع المصلی ركعة و ركعتین و ثلاث ركعات یعنی نماز گزارد يك و در سه.	و ركز (rakz) م. ع. و ركز الرمح و ركزاً (از باب نصر و ضرب): بر زمین زد نیزه را و سپوخت در آن. و ركز المعین: صاحب ركاز گردید كان. و ركز العرق: برجست رنگ در پرید.	و ركبة (rokbat) ا.ع. بیخ بریده صلبان. و زانو. و جای یاریگی ساق. و ذراع ستور. و آرنج از هر حیوان. ج: ركبات و ركبات و ركبات و ركبات و ركبات و ركبات.
و ركعة (rok'at) ا.ع. مفلك در زمین. ج. ركع.	و ركز (rekz) ا.ع. حس. و آواز نرم. و مرد دانا و عاقل جوانمرد.	و ركبة (rakabat) ا.ع. شتر سواران کمتر از ركب.
و ركعت (rok'at) و (rak'at) ا. پ. مأخوذ از تازی. هر قیامی از نماز كه ركوع در آن داخل باشد.	و ركزة (rakzat) ا. ع. يك بار بر جستن عرق. و ركزة (rakzut) و (rekzat) ا.ع. خرماین بر كننده از تنه.	و ركبة (rakabati) و (rekabat) ص. ع. ج. راك.
و ركل (rakl) ا.ع. گنڈنا و كرات. و ركل (rakl) م. ع. و ركله و ركلا (از باب نصر): يك پای زد او را. و ركل الفرس: پای زد بر اسب تا بدود.	و ركزة (rekzat) ا.ع. ثبات رأی و عقل. و پاره بزرگ از سیم و یازو.	و ركبوت (rakabut) و ركبوتی (rakabuta) ص. ع. ماده شتر آماده برای سوار شدن. و ركبه (rakbe) ا. پ. مأخوذ از تازی.
و ركلة (roklat) ا. ع. بند تیره و يكدسته از تیره.	و ركس (raks) م. ع. بسپایگی برگردانیدن و بحالت نخستین بردن. و اول چیزی را بر آخر آن نمودن. و ركاس یستن شتر) و الفعل من نصر).	و ركبة (rakbe) ا. پ. مأخوذ از تازی.
و ركم (rakmi) م. ع. برهم نشانندن و فراهم آوردن چیزی را بر چیزی ثانویه گردد مانا بتوده ريك) و الفعل من نصر). و ركمت الشيء اذا جمعه و القیت بعضه علی بعض.	و ركس (reks) ا. ع. پلیدی مردم. و مردم بسیار.	و ركبة (rakbe) ا. پ. مأخوذ از تازی.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.
و ركم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هر چیز مانند آن.	و ركض (rakiz) م. ع. و ركضة البعير بر جله و ركضاً (از باب نصر): انگزد او را شتر. و نیز ركض: پای جنبانیدن. و ركض بر جلك: بجنبان پای خود را. و راندن. و اسب ناخن. و پال جنبانیدن مرغ در هوا. و گریختن و منه: فاذا هم منها ير كضون. و دويدن. و ركض الفرس (سجولا) فر كض هو یعنی دوانیده شد اسب پس دويد. و هو لا ير كض المحجن ای لا بدفع عن نفسه.	و ركبة (rakbi) ا. ع. يني كوه و كراهه و ناحية آن. ج: ركوح واركاح. و ساحت خانه و میان سرای. و ناحية پس سرای. و بنیاد. ج: اركاح.

ج : ارکان . وج ج : اراکین . وقوله تعالى :

او آوی الی رکن شدید الی الله تعالی
الذی هو اشد الارکان واقواها ، شبه القوى
العزیز بالرکن من الجبل . و امر بزرگ . و
حجر اسود . و هر امر که باعث قوت و غلبه
و شوکت باشد مانند ملک و لشکر . رجز آن . و
اوجندی . و قوت و غلبه .

رکن (rokn) . ا. پ . - مأخوذ از تنازی -
عمود و ستون . و ستونی که بر کانه آن تکیه
میکند چیز دیگر . و جزء اعظم از هر چیز . و
عضو عمده بدن . و پناه و پشتی و پشتیبان . و
کار مهم . و رکن حطیم : یکی از ارکان
کعبه . و رکن رکن : ستون محکم . و
جزء عمده از هر چیز . و رکن یمانی :
یکی از ارکان کعبه .

رکناباد (rokn-ābād) . ا. پ . فاتی که
رکن الدولة دیلمی در شیراز بنیاد کرده .

رکن الدولة (roknoddavle) . ا. پ .
لقب حسن بن بویه دومین پادشاه دیلمی از
آل بویه که ۴۴ سال پادشاهی کرد و در ۳۶۶
هجری وفات نمود در صورتیکه عمر وی زیاده
از هفتاد بود .

رکنی (roknī) . ا. پ . در خلاص و صاف
و بی غش . و آب رکنی : آب رکناباد .
رکو (raku) . م . ع . رکا الامر رکوا
(از باب نصر) : اصلاح کردن آن کار را و
محکم و استوار نمود . و رکا الارض :
کند زمین را . و رکاعلی فلان : بزشی
صفت کرد فلان را . و رکا الامر : تأخیر
کرد در آن کار . و رکا بالمكان بقية
یومه : مانند در آنجا باقی روز را . و رکا
الحمل علی البعیر : دوچندان کردن بار شتر را .
رکو (roku) و (raku) . ا. پ . قطعی
از باره کهنه و له .
رکوات (rakavāt) . ع . ج . رکوة و

رکوة و رکوة .

رکوب (rakub) . ص . ع . ستور و برنشستی
و آمادہ برای سواری . و طریق رکوب :
راه یا سپرده . و رجل رکوب : مسرد
شتر سوار .

رکوب (rakub) . ا . ع . ج . راکب . وج .
رکب .

رکوب (rokub) . م . ع . و رکب رکبا
و رکوبا و هر رکبا . م . رکب .

رکوب (rokub) . ا . پ . - مأخوذ از
تازی - سوار شدن . و سواری خواه پرستور
باشد و یا برکشی . و رکوب کوسج : نام
جشنی بر اربابان را . م . کوسه بر نشین .

رکوبه (rakubat) . ص . ع . ناقة
رکوبه : ماده شتر صالح برای سوار شدن
و ماده شتر رام .

رکوبه (rakubat) . ا . ع . ستور حاضر
و آمادہ برای سواری . یق : ماله رکوبه
و لاحموله .

رکوة (rakvat) . ا . ع . حوض بزرگ .
رجرموز کوچک . و کرزه آبخوری . و مشک
آب . ج . رکاء و رکوات . المثل : صارت
القوس رکوة يضرب فسی الابرار و
انقلاب الامور .

رکوة (rakvat) . د . (rekvat) . د . (rokvat)
ا . ع . کشتی خرد . و فرج زن . و رفته ای که
زیر سنگهای انگور فشار گسترند . ج : رکسی
(rokiyy) و رکبا و درکوات .

رکوتا (rakutā) . ص . پ . بخت زند
مشیار و صاحب موش .

رکوح (rokuh) . ا . ع . ج . رکح .

رکوح (rokuh) . م . ع . و رکح رکحا
و رکوحا . م . رکح .

رکود (rakud) . ص . ع . ماده شتری که
پیوسته شیر دهد و طلع نگردد . یق : ناقة

رکود . و کاسه پسر . یق : جفنة
رکود .

رکود (rohud) . ا . ع . و رکود الصلوة :
سکونت و آرامی میان دو حرکت مانند طمانينة
بعد رکوع و جلوسه میان دو سجده .

رکود (rohud) . م . ع . و رکد الماء
رکودا (از باب نصر) : ساکن شد آب .

و رکد الريح : ایستاد باد . و كذلك
السفينة و رکدت الشمس بنصف
النهار : ایستاد آفتاب . و رکد القوم :
آرمیدند آن قوم از آمدن شد در شب . و رکد
المیزان : راست ایستاد ترازو . و رکد
الشيء : ثابت و برقرار ماند آنچه .

رکوسية (rakusiyyat) . ا . ع . گروهی
میان ترسایان و صابین که ستاره مارا ستایش
می کنند .

رکوز (rakuz) . ص . ع . قوس
و رکوز : کمان زود تیرانداز .

رکوع (roku) . م . ع . و رکع الشيخ
و رکوعا (از باب فتح) : بروی افتادن آن پیر
از پیری . و رکع فلان : محتاج گردید فلان
بعد توأگری و فروتر شد حال او . و فروتنی نمود .

و رکع المصلی : بنماز ایستاد آن نماز
گزار . و نیز رکوع : پشت خم دادن . یق :
و رکع الشيخ یعنی خم گردید آن پیر .

رکوع (roku) . ا . ع . خمیدگی پشت .
و رکوع در نماز آنست که شخص نماز گزار
بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر
گردد و کفهای دست وی از سرزائنها پر گردد .

رکوع (roku) . ص . ع . ج . راکع .

رکوع (rakug) . ا . پ . له و پاره
کهنه . و رکوع حیض : کهنه حیض و
پاره ای که زنان در ایام حیض بخود بردارند .

رکوعر (raku-gar) . ا . پ . پینه دوز
و کهنه چین .

رکوم (rakum) پ. بلغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما را تم.

رکون (rokun) م. ع. رکن الی زید و کوناً (از باب سمع) : میل کرد و آرید بسوی زید. قوله تعالى: ولا تارکونوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار (از باب نصر و فتح نیز آمده).

رکونۀ (rokunet) م. ع. رکن رکانه و رکونۀ. مر. رکانه.

رکی (rokkā) م. ع. پیه زود گداز. المثل : شحمة الرکى يضرب لمن لا یبیک فی الحاجات.

رکی (rakiyy) م. ع. دست و ضعیف. رکی (rakiyy) ا. ع. ج. رکه.

رکی (rokiyy) ع. ج. رکوۀ و رکوۀ. رمکوۀ.

رکیب (rnkib) ا. ع. چیزی در چیزی مانند مانند نگیں. و کیکه یادگیری هم سواری باشد. و کرد زمین یعنی آن قطعه از زمین که کسانه های آنرا بلند کرده و زراعت در آن کارزند. و جوی میان دو کرد. و جوی میان دو بستان خرمایین و یا میان دو کشتزار. ج. رکب.

رکیب (rakib) م. ع. نخل رکیب: خرمایان بر یک رسته و بر یک جدول نشاند. رکیب (rekib) ا. ب. مأخوذ از تازی. رکاب.

رکیبی (rakibi) ا. ب. طبق. و دوری. و فی از کشتی گیری.

رکیۀ (rakiyyat) ا. ع. جاه. ج. رکن و رکایا.

رکیدن (rakidan) فاعل. پ. با خود سخن گفتن از روی نفر و خشم و دلندیدن.

رکیزۀ (rakizat) ا. ع. آنچه را که خداوند عالم جل شأنه در کائنات پدیدار کرده

ج. رکاز. و باصطلاح رمل نام شکلی که آنرا عتبه داخله نیز گویند.

رکیک (rakik) ا. م. ع. مرد ناکس است رأی و ضعیف عقل. و آنکه براهل خود غیرت ندارد. و آنکه اهل وی مهابت او ندارند (بستوی فی المذکر والمؤنث) ج. رکاک. و رجل رکیک العلم: مرد کم علم و کم دانش. و ثوب رکیک النسيج: جامه دست بافته شده.

رکیک (rakik) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - زشت و قبیح. و ضعیف و سست و حقیر. رکیکۀ (rakikat) ا. م. ع. باران ریزه. ج. رکاک. و ارض رکیکۀ: زمین باران ریزه رسیده.

رکین (rakin) م. ع. جبل رکین: کوه بلند اطراف بزرگ جوانب. و رجل رکین: مرد استوار رأی و دژین و باوقار. و رکن رکین: رکن سخت و بلند.

رکین (rakin) م. ص. پ. مأخوذ از تازی - محکم و استوار. و رکن رکین: ستون استوار و محکم و ثابت و برقرار.

رکین (rokayn) ا. ع. کلا کوش. و موش. و از اعلام است.

رگ (rag) ا. ب. عرق و مجرای لوله مانند که متفرق میسازد مواد مایع را در بدن حیوان و یاد اجزای مختلف نبات. و نیز تارهای که از دماغ و نخاع به همه آلات بدن حیوان کشیده شده و حس و حرکت را بآنها میرساند.

و تر عصله یعنی بندی سید که در انتهای عضلات واقع شده. و نیز رگ: اصل و نسب.

و تکلم با خود از روی خشم و نفر و بطور آهسته. و اختلاط مقدار کمی آب با شراب. و رگ

باز گرفت: سستی و کاملی کردن در کاری و رگ بسمل خاریدن: کردن کاری

که بسبب آن خود را بکشتن دهند. و رگ

تن خاستن: مستولی شدن و فروغضب. و رگ جان: شریان و ورید و داج. و رگ جان بریدن: میرانیدن. و رگ

خوابانیدن: سستی و کاملی کردن در کاری. و رگ داشتن: غیرت داشتن و غیور بودن. و بازو و قوت بودن. و رگ در تن برخاستن: غضبناک و خشمناک شدن. و مستولی گشتن. و رگ زدن: فصد کردن و خون گرفتن. و رگ کردن:

بهیجان آمدن. و رگ کردن پستان: بهیجان آمدن پستان و شیراز آن - سرور شدن. و رگ کردن: غرور و نخوت و سرکشی و دعوا. و بد رگ: بد اصل و بد زاد و بد ذات. و بدگمان و بد اندیشه. و بی رگ: بی غیرت و نامرد.

رگال (rogāl) ا. ب. زغال و انگشت. رگبان (ragbān) ا. ب. دم و دنبال و دنب.

رگبند (rag-band) ا. ب. جیب. و وفاداری که بروی رگ فصد کرده و حراحت بندند.

رگدار (rag-dār) ا. م. ع. دارای عرق و شرابی که با کمی آب معزوج شده باشد. و طفل بدکار و بد عمل. و پارچه بافته شده ای که بعضی تنهای آن بافته نشده باشد. و غیور و با غیرت.

رگ ریشه (rag-ricc) ا. ب. هر چیز و مکی. و عروق و الیاف.

رگ زده (rag-zade) م. ص. پ. خون گرفته و فصد کرده شده.

رگ زن (rag-zan) و رگ شناس (rag-cenās) ا. ب. فساد و آنکه فصد می کند.

رگو (regu) و رگوک (roguk) و رگو (reguy) و رگو (reguh)

نیزه سازی . ونام مردی .
رماحه (rammahat) م.ع. قوس
رماحه : کمان سخت .
رماحی (româhes) ا.ع. مرد شجاع
 دلیر . رشیر یش . وازاعلام است .
رماد (ramād) ا.ع. خاکستر .
رماده (ramādat) ا.ع. هلاک . و
عام الرماده : سال هلاکیستورومردم از
 خشک سالی و قبل هو اعوام جذب تابعت فی
 ایام عمر رضی الله عنه فلهک فیها الناس و هلاکت
 الاموال و نیز گفته اند این خشکالی در سال
 هجدهم هجرت بود .
رماده (ramādat) م.ع. رمدت الغنم
رمده ، **رماده** (از باب ضرب) : هلاک
 شدند گوسفندان از سرما و از برف ریزه . و
رمدنا القوم (از باب ضرب و نصر) :
 آدمیم برانقوم .
رمارم (ramāram) م.ف.ب. مقابل .
 و پیوسته و متعاقب و بی در پی . و گوناگون .
رماز (rammāz) م.ع. کسی که
 مخفیانه حرف زند و یا رمز سخن گوید و
 معما گوید .
رمازه (ramāzat) م.ع. رموزمازه
 (از باب کرم) : بسیار جنبید . و نیز رمازه ؛
 بزرگ داشتن . و خرد مند و اعیل و بزرگ
 شدن . و گر انمایه و باسنگ شدن . و تنگدل
 کشیدن .
رمازه (rammāzat) ا.ع. زن زنا کار .
 و است و سوراخ مقنعه . و بیه ماندنی دوسر
 زانو . و لشکر گران و انبوه که گونی اطراف
 و نواحی از حرکت آنها می جنبید .
رماس (romās) و **رماست** (ramāst)
 ا.ب. معطکی .
رماضه (ramāzat) م.ع. رمض النصل
رماضه و **رمضاً** (از باب نصر و ضرب) :

و آبر و مال بسیار را .
رم (remm) م.ع. **رم العظم رمأ**
ورمه و رمیمأ (از باب ضرب) : پوسیده
 شد آن استخوان .
رم (romm) ا.ع. فرار . رمم . و مرمت
 خانه . یق : **ماله ثم ولارم و مایمک**
ثمأ ولارمأ . مر . ثم . و نیز رم . ج :
 رمة .
رم (ram) م.ع. **رما بالمكان**
رمأ و رموء (از باب فتح) : آرام گرفت
 در آنجای . و **رمات الابل** : یک جای
 ماندند شتران . و **رما علی ماء** : زیاده
 شد برسد . و **رما الخیر** : گمان کردان
 خیر را و تحقیق نمود .
رماء (ramā) ا.ع. ربا و افزونی .
رماء (remā) م.ع. **رامیته مراماه**
ورماء و قرماء . مر . رمااة . و رمی
رمیأ و رمیة و رماء . مر . رمی .
رماء (rammā) م.ع. **نعبه رماء** :
 میش ماده سید .
رماة (romāt) ع.ج. رمی .
رماث (remās) ع.ج. رمث .
رماثة (rammāsat) ا.ع. ماده گاو
 وحشی .
رمائی (ramāsā) م.ع. ج. رمث .
رماج (ramāj) ا.ع. گره های نیزه
 و میان دو پیوندهای آن .
رماح (remāh) ع.ج. رمح . و
رماح الجن : طاعون . و **رماح القرب** :
 دم کزدم . و **اخذت الابل رماحها**
 یعنی فربه شدند شتران و یا شیردار گردیدند
 که در این حالت گویا صاحب خود را از ذبح
 خود باز میدارند .
رماح (rammāh) ا.ع. نیزه گر .
رماحه (remāhat) ا.ع. نیزه گیری و شغل

ا.ب. کرباس . و له و جامه کهنه سوده شده
 و از هم رفته . و جاد شب یك نخت .
رگیدن (ragidan) فل.ب. رگیدن و
 بطور آهسته و از روی قهر و غضب باخود سخن
 گفتن .
رم (ram) پ.ج.م. میدن . و نفرت .
 و هراس و ترس . و گریز و فرار . و گله و رمة
 ستور . و اجتماع و جمعیت مردم . و **رم**
خوردن و یا رم زدن : ترسانیده شدن .
و رم دادن : فرار دادن . و **رم کردن** :
 و یا **رم نمودن** : فرار کردن . و خبر دار
 شدن .
رم (ram) و (rom) ا.ب. گوشت
 اندرون و بیرون دهان . و گرداگرد دهان .
رم (rem) ا.ب. ریم و چرك .
رم (rom) ا.ب. موی زهار آدمی و
 گرداگرد عورت .
رم (rom) ا.ب. مأخوذ از فرانسه -
 یکنوع مشروب مسکر که از تغطیر شیرة شکر
 بدست میاید .
رم (ramm) م.ع. **رم الحائط**
غیره رمأ و مرمة (از باب نصر و ضرب) :
 اصلاح کرد آن دیوار و جز آنرا . و **رمت**
البهیمه : بدمن خود گرفت آن ستور چوبها
 را و خورد . و **ورم الشیء** : خورد آنچیز را .
رم (romm) م.ع. خورد شده .
رم (ramm) ا.ع. **ماله لحم ولارم** :
 نیست او را چیزی .
رم (ramm) ر (romm) ا.ع. مالی
منه لحم ولارم : نیست مرا چهارهای ازان .
 و كذلك **حلم ولارم** .
رم (remm) ا.ع. آب آورد . و آنچه بر
 زمین باشد از گاه ریزه ها . و مغز استخوان .
 تری و نمی . و **جاء بالظم والرم** یعنی
 آورد بری و ببری را و خشک و تر را و خاک

له : اذفع برته ثم صار كالثلث في كل مالا
ينقص ولا يؤخذ منه شيء .

رمعة (rommat) و (romat) ا . ع .
یشانی .

رمث (rams) م . ع . رمثه رمثاً (از
باب نصر) : اصلاح کرد آترا . و رمث
الشیء : دست مالید بر آنجیز .

رمث (rems) ا . ع . چراگاه شتران شور
گیاہ . و درختی شباه درخت تاغ . و مرد کهنه
لیاس و سست پشت .

رمث (ramas) ا . ع . چوبهای چند که
آنها را بهم بسته بر آن سوار شده در دریاعبر
نمایند . و باقی شیردستان . و فرونی . و علاقه
مشک شیر مسکه برآورده . و ربسمان کهنه .
ج : وراثت و وارثات . و بلاطه اجزاء گویند
حبل ارمات مانند ثوب اخلاق .

رمث (ramas) م . ع . رمث امرهم
رمثاً (از باب سمع) : آمیخته و شوریده گردید
کار ایشان . و رمث البعیر : گیاہ رمث
خورد آن شتر و رنجور گردید از خوردن آن .
رمث (rames) ص . ع . آنکه کار وی
در دم و شوریده گردد . و بعیر رمث : شتر
گیاہ رمث خورده و رنجور گشت . ج : رمثی
و رمانی .

رمثة (ramesat) ص . ع . مؤنث رمث .
یق : ابل رمثة : شتران رنجور از خوردن
گیاہ رمث .

رمثی (ramsā) ص . ع . ج . رمث . یق :
ابل رمثی .

رمج (ramj) م . ع . رمج الطائر رمجة
(از باب نصر) : پرخال انداخت آن مرغ .

رمج (remj) ا . ع . پرخال مرغ .
رمج (ramh) م . ع . رمجه رمحاً (از
باب فتح) : نیزه زد او را . و رمجه
الفرس : لگد زدن را اسب . و لگد رمجه

روز گذراند .
رمان (ramān) ص . پ . ترسو و
مراسان و گریزان .

رمان (rommān) ا . ع . انار . و
رمان الانهار : نوع بزرگ از مورفایقون .
و رمان السعال : خشخاش سید . و
رمان الخشخاش : کسکه کزکنار . و
قصر الرمان : موضعی در واسط .
رمانة (rommānat) ا . ع . واحد رمان
یعنی یک انار . و وزنه ترازو . و روده و درشت
حیوانات .

رمانی (rommāniyy) ص . ع . انار
فروش . و منسوب برمان . و الياقوت
الرماني : باقوت سرخ .

رمانية (rommāniyyat) ا . ع . غذائی
که در آن ناردان آب انار داخل کرده باشند .
رمانیدن (ramānidan) ف م . پ .
رمیدن کنایندن و ترسانیدن .

رمايا (ramāyā) ع . ج . رمی . و ج .
رمیة .

رماية (remiāyat) م . ع . رمی رمیاً
رماية : مرمی .

رمايت (remāyat) ا . پ . مأخوذ از
تازی - نیر اندازی .

رماثم (ramāem) ع . ج . و میم .

رمة (remmat) ا . ع . استخوان پوسیده .
و مورچه پر دار . و کرملک چوب خوار . و پاوة
رسن پوسیده . ج : رمم و رمام . و خاک نمناک .
و مغز استخوان .

رمة (reimmat) م . ع . رم رمماً و رمة
و رمیماً . م . رم .

رمة (rommat) ا . ع . پارفوسن پوسیده .
و هر چیز پوسیده . ج : رمم و رمام . و مکی .
و سایر . الثقل : دفع الیه الشیء بر مته
واصله ان رجلا باع بعيراً وفي عنقه حبل فقتل

یکان را میان دو سنگ هموار نهاده کوفت تا
تنگ و نیز گردد . و رمض رماضة (از
باب کرم) : تند و نیز گردید .

رماع (romā') ا . ع . بیماری که در پشت
سقاء عارض شود چندان که منع کند آتزا از
سقايت . و وزدی و تنبیری که در روی زنان
پدید آید از بیماری تلاق فرج .

رماعة (rammāat) ا . ع . دیر مردم .
و منه قولهم : کذبت رماعتک اذا خسرط .
و آنجای از سر کودک که می جنبد .

رماق (ramāq) و (remāq) ا . ع .
آنچه بدان روز گذراند . و اندک از معیشت
که باقی جان را نگاه دارد .

رماق (remāq) ا . ع . دوروی . الحدیث :
مالهم تضرعوا الرماق ای الفاق . و ج .
رمق .

رماق (remāq) م . ع . رماق مرامقة
و رماقاً . م . مرامقة .

رماك (remāk) ع . ج . رمكة .

رمال (remāl) ع . ج . رمل . و ام
رمال : کنثار .

رمال (romāl) ا . ع . حصیر تنگ بافته
شده .

رمال (romāl) و (remiāl) ا . ع . رمال
الحصیر : برگهای خرما دو رسن و مانند آن
بافته شده و آن بمنزله پود است در جامه . و
کذا رمال الحصیر .

رمال (rammāl) ا . ع . کسی که علم رمل
میداند و بآن عمل میکند . و پیش گو و سر
گذشت گو .

رمام (remām) ع . ج . رمة و رممة .

رمام (remiām) و (romām) ص . ع .

حبل رمام : رسن کهنه و پوسیده . و
کذا حبل رمام .

رمامة (romāmāt) ا . ع . آنچه بدان

البغل والحمار . و رمح الجراد :
بدو پای خود زد آن ملخ سگریزه را .
رمح البرق : درخشید درختن .

رمح (romh) ا.ع. نزه . ج : ارماح و
رماح . ردوبشی و فاقه .

رمخ (remx) ا.ع. درختان انبوه و فراهم
آمده .

رمخ (ramax) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
دقی و باقی مانده جان .

رمخ (remox) و (romax) ع . ج .
رمخه و رمخه .

رمخاء (ramxā) ا.ع. گوسپند حریص
بخوردن رمخ .

رمخة (romxat) ا.ع. غوره خرما . ج :
رمخ .

رمخة (remaxat) ا.ع. غوره خرما .
ج : رمخ .

رمد (ramd) م . ع . رمد رمدآ و
رمادة . م . رمادة .

رمد (round) ا.ع. پشه .

رمد (romd) ص.ع.ج. ارمدم و رمداء .

رمد (ramad) ا.ع. درد چشم . و رمی
که در طبقه منجمه پدید آید .

رمد (ramad) م . ع . و مدت العین
رمدآ (از باب - مع) : بدرد آمد چشم .

و رمد الرجل : مبتلا بدرد چشم گردید
آنرمد . و نیز رمد : خاکسترگون شدن .

رمد (amed) ا.ع. آبمزه برگشته .
و آب شور .

رمد (amed) ص.ع. رجل رمد :
مرد دردگین چشم .

رمداء (ramdā) ص.ع. مؤنث ارمدم
یعنی خاکسترگون . ج : رمد . و عین رمداء :

چشم دردگین . ج : عیون رمد .

رمداء (ramdā) ا.ع. شتر مرغ سمیت
بهلامداده .

رمدة (remdat) ع . چیز اندک و
خفیر . و ماتر کوا الارمدة حتان ای

لم یبق منهم الا ما تداک به بیدک ثم تنفخه فی
الرجح بدو حته .

رمدة (rmedat) ص.ع. عین رمدة :
چشم دردگین .

رمدد (remded) ر (remdad) ص .
ع . مهلك و هلاك شونده و تپاه شونده . و غیر

قابل اللس مانند خاکستر . یق . **رمداد رمدد**
او رمدد .

رمددء (remdedā) ا.ع. خاکستر .

رمدید (remdid) ص.ع. رمداد
رمدید ای رمدد .

رمدام (ramrām) ا.ع. یک قسم درختی
و گیاهی بهاری .

رمرمة (ramramat) م . ع . جنبانیدن
لها جهة سخن گفتن .

رمر (ramz) م . ع . رمر رمرآ و
رمرانآ (از باب نصر) : برآغالا نید . و **رمر**

الظبی : برجست و رمید آن آهو . و **رمر**
القربة : پرکرد آن مشک را . و نیز رمر :

جنبیدن و برجای جنبیدن . و نیز رمر از گران و

فرعی . یق : **هذه ناقة ترمز ای لانتاد**
تمشی من ثقلها و سمنها . و گرفتن گوسپندان را

جهة به چرانیدن از راغی و برای دیگر دادن . یق :

رمر غنمه اذا لم یرض رعية الراعی فحولها
الی راع آخر .

رمر (ramz) و (romz) و (ramaz) م .
ع . **رمر رمرآ و رمرآ و رمرآ (از**

باب نصر و ضرب) : اشاره کرد بلها و یا بهشما
و یا بایروما و یا بدست و یا بزبان .

رمرز (ramz) و (romz) و (ramaz) ا.ع. بلب و یا بهشتم و یا بایرو و یا بدهن و

یا بدست ریا بزبان اشاره کردن . ج : **رمرز**
(ramz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

ایما و اشاره . و معمار پرد و چیستان . و غیر

راضح و در پرده . و هر چیز نهفته میان دو و

یا چند کس که غیر از خودشان کسی بر آن آگاه

نباشد و راز سر . و **رمرز کردن :** اشاره کردن
و بهشتم اشاره نمودن و چشمک زدن . و نهامت

رمرز (romz) ص.ع. ابل رمرز :
شتران فربه درغایت فربهی .

رمرزان (ramazān) م.ع. رمرز رمرآ
و **رمرز انآ . م.ع. رمرز**

رمزة (ramzat) ا.ع. یک اشاره و غمز
سیک .

رمرز شناس (ramz-cenās) او ص .
پ. کسی که عالم بر مرموز باشد .

رمزك (ramjāk) ا.پ. گناه و جرم
و عیبان . و لغزش دهرامری . و از جای فرو .

افگندگی و از جای افتادگی . و حلوكه یعنی
جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب .

رمسی (rams) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
خاک گور .

رمسی (rams) ا.ع. گور . و خاک گور .
ج : ارماس و رموس . و موضع گور .

رمسی (rams) م.ع. رمسی علیه
الخبر رمسآ (از باب نصر) : پنهان کرد

بروی خبر را . و **رمسی المیت :** دفن کرد
میت را . و **رمسی قبر فلان :** پنهان کرد گور

فلان را و یا زمین برابر نمود آنرا . و **رمسی**
فلانآ : سنگ انداخت فلان را . و نیز رمس :

سر بآب فرو بردن .

رمش (rame) ا.ع. دهنه ریحان و
مانند آن .

رمش (ramc) م.ع. رمشه رمشآ
(از باب نصر و ضرب) : گرفت آنرا بر

انگشتان . و رمش الشیبی : بدست سود
آنجیز را . و رمش الغنم : چرانیدگوسپندان
را . و رمش فلاناً بالحجر و غیره :
سنگ و جز آن انداخت بر فلان .

رمش (romc) ص . ع . ج . ارمش و
رمشاء .

رمش (ramac) م . ع . رمش رمشاء
(از باب سماع) : ظاهر گشت سیدی بر ناخن
نوجوان . و سرخ گردید پلکهای چشم و آب
آؤ چشم جاری گردید .

رمش (ramac) ا . ع . سیدی که
بر ناخن نوجوانان پدید آید . و بافتدگی درموی .
و سرخی پلکها که با سیلان آب باشد .

رمش (ramec) پ . ح . م . رمیدن .
۱ . و تفسیر و تبدیل . و رم . و ترس و هراس و
بیم و خوف .

رمشاء (ramcā) ص . ع . مؤنث ارمش
یعنی آنکه پلکهای چشم وی سرخ و با ریزش
آب همراه باشد . و ارض رمشاء : زمین
بسیار گداز . و یا زمین خشک بی گداز . ج .
رمش .

رمص (rains) م . ع . رمص یینهم
رمصاً (از باب نصر) : نیکو کرد میان آنها
را و صلح نمود . و رمص الله مصیبتہ :
جیره کند خدای مصیبت او را . و رمصت
الدجاجة : بیخال انداخت ماکیان . و
رمصت السباع : چه زانند دگان ماده .
و قبح الله اماً رمصت به ای و لدته .
و رمص فلان : کب کرد فلان . و نیز
رمص : شکست ریاست .

رمص (roms) ص . ع . ج . ارمص و
رمعاء .

رمص (rames) ا . ع . رخم چشم که در
کوشه چشم گردد آید رخسک شود و بفارسی بوخ
و بیخ نیز گویند .

رمص (rams) م . ع . رمصت عینه
رمصاً (از باب سماع) : خم آورد چشم
او .

رمصاء (ramsā) ص . ع . مؤنث ارمص
ذنی که چشم او خم چشم آورده باشد . ج . رمص .

رمض (ramz) م . ع . رمض الشاة
رمصاً (از باب ضرب) : شکم گوسپند را
کمانده و با پوست آنرا درمناکی بر سنگریزه
های تفسیده نهاده و روی آن آتش کرده تا پخته
گردد و این نوع گوشت بریان را رموض نامند .

و رمض الغنم : چرانیدگوسپندان را در
زمین تفسیده . و رمض النصل رمصاً
و رماضة (از باب ضرب و نصر) : تیزکرد
پیکان را در میان دو سنگ هموار .

رمض (ramaz) م . ع . رمضت قدمه
رمصاً (از باب سماع) : سوخت پای اواز
گرمی زمین سخت گرم . و رمض یومنا :

سخت گرم شد روز ما . و رمضت الاتصال :
سوخت سبیل چه شتر از گرمی زمین تفسیده .

و رمض الصائم : سخت شد گرمی درون
آن روزه دار . و رمضت الغنم : چریدند
گوسپندان در سختی گرما و متفرج شد جگر
آنها . و رمضت الارض : سخت تافت
گرمای آفتاب بر آن زمین .

رمضاء (ramzā) و (ramazā) ا . ع .
تفسیده . و ریگ تافت از گرمی آفتاب که چون
پای بروی نهند بسوزد .

رمضان (ramazān) ا . ع . ماه نهم
از ماههای تازیان که ماه روزه باشد . ج .
رمضانات و رمضات و ارمضة و ارمض و ارمضاء
و رمضان اگر صحیح باشد که از اسماء الهی
است در اینصورت غیر مشتق است و یازابع
بسوی معنی غافر می باشد ای یحیی الذنوب
و یسبحها .
رمضانات (ramazānāt) ع . ج . و رمضان .

رمضة (ramezt) ا . ع . ذنی که
رانهای او در وقتش بهم ساید .

رمضة (ramezat) ص . ع . ارض
رمضة : زمین تفسیده از گرمای آفتاب . و
ارض رمضة الحجارة : زمین سنگ
ریزه های تفسان ناک .

رمضی (romaziyy) ص . ع . ابر و
بارانیکه در آخر تابستان و اول پائیز باشد .

رمط (ramit) ا . ع . فراهم آمد نگاهار
عرفط و مانند آن از درختان بلند باخار او الصواب
رمطه .

رمط (ramt) م . ع . رط فلاناً
رمطاً (از باب ضرب) : عیب کرد فلان
را و وطنه زد بروی .

رمضان (ramzān) ا . پ . نام یکی از
از بزرگان دین محوس که نور را مختار و
ظلمت را موجب داند .

رمع (ram) م . ع . رمع الله رمعاً
و رمعاًناً (از باب فتح) : جنید و لرزید سر
بینی او از خشم و یا عام است . و رمع
ییدیه : اشاره کرد بدستهای خود . و رمعت
المرأة بالصمبی : زاد آئین کودکتر را . و
رمعت عینه بالباء : روان گردید چشم
او . و رمع رأسه : افشاند سر را . و
رمع الساقی (مجهول) : بیمار رماع
گردید سقا . و نیز رمع : شاقن . یق . رمع
فلان فی سیره .

رمع (rama) م . ع . رمعت المرأة
رمعاً (از باب سماع) : زرد گردید روی آن
زن از بیماری تلاق .

رمع (rama) و (roma) و (rema)
ا . ع . نام موضی .

رمع (rema) ا . ع . دهی در یمن که
جای پاش اشاعرة است و ابوموسی اشعری از
اهل آن ده است .

رمعان (ramaân) ع.م. رمع رمعا
و رمعانا . مر . رمع .

رمعة (rom'at) ا.ع . پاره اژکياه و
جز آن .

رمغ (ramq) ع.م. رمغه رمغا (از
باب فتح) : چون انبان بدست ماليد اورا .

رمق (ramq) ع.م. رمقه رمقا (از
باب نصر) : نگريست آنرا و يا نگاه
نگريست آنرا و يا طول داد نگريستن آنرا .

رمق (ramaq) ا.ع. رمغ و باقی جان و
آنچه باقی جان را نگاه دارد و آنقدر که بدان
روز گذارد . ج : ارماق . ورمه گوسپندان .

ج : رماق . مافي عيشه الارمق يعني
اندک از معيشت که باقی جان را نگاه دارد .

و نیز رmq بمعنی فوت . بق : **ياکل المضطر
من الميتة ما يذهب الرمق** ای مسک
فوت و بيمحض .

رمق (ramaq) ا.ب. مأخوذ از تازی .
رمغ و رمقوت .

رمق (ramiq) ص.ع. عيش رمق :
اندک از معيشت که باقی جان را نگاهدارد .
رمق (romoq) ع.ج. رموق . و ج .
رامق .

رمق (ronmaq) ا.ع. صيف و ست .
رمقه (romqat) ا.ع. اندک از قوت که
جان را نگاهدارد . و آنچه بدان روز گذراند .
و مافي عيشه الارمقه ای ما يکتی به من
اليش او قليل يمسک الرق .

رمک (ramak) ا.ب. رمه رگه گوسپندان .
و يا بلخی اسب و جز آن .

رمک (ramak) ع.ج. رمکه .

رمکا (ramkâ) ا.ص.ع . زمینی در
علیای مدینه بدانجه که رنگ تيره دارد . و
ناقه رمکا : شترمانه خاکستری رنگ .
رمکات (ramakât) ع.ج. رمکه .

رمکه (romkat) ا.ع. خاکسترگون
از شتران پیر .

رمکه (ramokat) ا.ع. مادیان ناتاری
که برای نسل باشد و یا هرامدانی که برای
سل نگاهدارد . ج : رمک و رمکات و رماک .
و ج : رمک . ارماک . و مرد ضعیف و ست .

رمگا (rangâ) ا.ب. بلفت زند اسب
مادیان .

رمگان (rangân) و (romgân) ا.
ب. موی اطراف فرج و آلات تناسل .

رمل (raml) ا.ع . ریگ . ج : رمال
و ارمل .

رمل (raml) م . ع . **رمل الطعام**
رملا (از باب نصر) : ریگ انداخت در
طعام . و **رمل الثوب** : بخون آلود جامه را .
و **رمل النسيج** : بافت و یا باریک بافت
حصیر را . و **رمل السرير** : آراست و زینت
داد تخت را . و كذلك **رمل الحصير** .

و نیز رمل : برکهای خرما ناخته پشت تخت
گردانیدن و بافتن آن بدان . بق : **رمل
سريره** اذا رمل شريطاً فجعله ظهراً له .

رمل (raml) ا.ب. مأخوذ از تازی .
ریگ . و علی که بدان از مغیبات و از آینده
خبر میدهند و گویند این علم از دانیال پیغمبر است
که جبرئیل وی را تعلیم داد و بر ریگ نقطه
های چند نموده بود .

رمل (ramal) م.ع . **رمل الرجل**
رملا و رملا و **رملا** و **رملا** (از باب نصر) :
بشتافت آن مرد و پریه دويد و جنبانید هر دو
دوش را .

رمل (ramal) ا.ع. باران اندک . و فزونی
در چیزی . و غطای پای گاردشتی مخالف رنگ
سایر بدن آن . و علی پیدا کرده دانیال پیغمبر
که بفارس رمل (raml) گویند . و باصطلاح
عروض نام بحری از نوزده بحر شعر که بیت

آن هشت فاعلاتن تمام شود و وزن هرمصراع
آن چنین باشد : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلات و آنرا رمل بدانجه گویند که اگر کان این
بحر را وندی در میان دو سبب و دو سبب در
میان دو تند است که گوی اسباب آنرا با و تادش
مانند حصیر بافته اند و یا آنرا مأخوذ از رملان
میدانند که بشتاب و پریه دويدن باشد چنان
بحر را بشتاب و سرعت باید خواند .

رمل (romal) ع.ج. رمله .
رملاء (ramlâ) ص.ع. مؤنث ارمل .
و **نعجة رملاء** : میث سیاه بابها که
سایر بدنش سپید باشد . و **سنة رملاء** :
سال بی باران .

رملان (ramalân) ع.م. **رمل رملا**
و **رملانا** . مر . رمل .

رملة (ramlat) ا.ع. يك توده ریگ . و
نام ام حبیبه زن آنحضرت صلی الله علیه و آله .
و موضعی در فلسطین .

رملة (romlat) ا.ع . خط سیاه . ج
رمل و ارمال .

رملي (ramliyy) ص.ع. منسوب برمله
که در فلسطین است .

رهم (reimam) ص.ع. **حبل رهم** :
ریسمان کهنه پوسیده .

رهم (reimam) ع.ج. رمة .

رهم (romam) ا.ع.ج. رمة .

رهم (romom) ا.ع. دختران زیرک .

رهن (raman) ا.ب. بلفت زند همجو
مگی و مجموع .

رهنده (ramande) ص.ب . وحشی
در سرکش . و هراسیده و هراسان .

رمو (ramu) ص.ب . رم کننده و
رموک .

رموء (romu') م . ع . **رما رما** و
رموء . مر . رمء .

رموان (ramvân) و (ramavân) ۱. پ. شبان و چوپان و رمه بان و گله بان.

رموح (ramuh) ص ۰ ع ۰. **فرس** و **رموح** : اسب لگدن.

رموز (romuz) ع ۰ ج ۰. و **رموز** (romuz) ۱. پ ۰. - مأخوذ از تازی - رمزها و سمها. و نهفتها و رازها و اسرار.

رموزدان (romuz-dân) ص ۰ پ ۰. و **واقف بر اسرار و آگاه بر رمزها و رازها**.

رموس (romus) ع ۰ ج ۰. **رمس**.

رموص (ramus) ص ۰ ع ۰. **ماکیان** یا **خیال انداز**.

رموق (ramuq) ا ۰ ع ۰. **درویشی که روزگار باندک معیشت گذراند**. و بدخواه. ج : رفق.

رموک (ramuk) ص ۰ پ ۰. **چارپائی که از هر چیزی دم کند و هراسناک گردد**.

رموک (romuk) ۱. پ ۰. - مأخوذ از تازی - **توقف و سکونت**. و **مکن**.

رموک (romuk) ع ۰ ج ۰. **رمک بالماکان** و **رموکتا** (از باب نصر) : آرام گرفت در آنجا. و **رمکت الابل** : مقیم گردیدند شتران بر آب. و **رمک الشیء** : ثابت شد و پائید آنچه.

رمون (ramun) ۱. پ ۰. **بیانه و زری که پیش از کار کردن بزمودر دهند**. و نیز **پولی که در عوض متاعی دهند که بشرط خوش کردن خریده باشند مانند خرپزه و هدوایه بشرط کار**.

رمه (rame) ۱. پ ۰. **گله گوسفندان یا بلخی اسبان**. و **سپاه و لشکر**. و **جمعیت مردمان**. و **پروین که بتازی ثریا گویند**.

رمه (rome) ۱. پ ۰. **موی زهار و رنب و رنه**.

رمه بان (rame-bân) ۱. پ ۰. **چوپان و شبان و گله بان**.

رمه دار (rame-dâr) ۱. پ ۰. **خدایت و رمه و مالک رمه**. و **حافظ رمه**.

رمهوان (rame-vân) ۱. پ ۰. **چوپان و شبان و گله بان**.

رمی (ramy) ع ۰ ج ۰. **رمی الشیء** و **به رمی رمیاً و رمایه** (از باب ضرب) : انداختن آنچه را از دست. و **رمی علی الخمسین** : افزون شد بر پنجاه. و **رمی الله له** : یاری دهد او را خدای و نیکونماید. و **رمی الله فی ید فلان** و **افقه و غیر ذلك** : دعای بداست. و **رمایه بفاحشه** : دشنام داد او را. و **رمته قوله تعالى** : و **الذین یرمون المحصنات**. و **رمی السهم عن القوس رمیاً و رمایه** : تبر انداختن. و **کذلك رمی السهم علی القوس**. و **رمی الصيد رمیاً و رمیه** : **رمایه** : تبر انداختن بر آن صید. و **رمیه بالسهم** : تبر انداختن او را. و **رمیت الرجل رمیاً** : بدست انداختن آرمه در او.

رمی (ramy) ۱. پ ۰. - مأخوذ از تازی - انداختن و پرتاب کردن.

رمی (remâ) ع ۰ ج ۰. **آواز سنگ که طفلان اندازند**.

رمی (ramiyy) ۱. ع ۰. **ابر پاره ها و یا ابر سخت بار بزرگ قطره**. ج ۰. **ارما و ارمه و رمایا**.

رمیا (remmiyâ) ع ۰ ج ۰. **نزاع سخت در تیر اندازی**.

رمیا (remmiyâ) مر ۰ رسی ۰.

رمیات (ramiyyât) ع ۰ ج ۰. **رمیه**.

رمیار (ramyâr) ۱. پ ۰. **شبان و چوپان و گله بان**.

رمیه (ramyat) ا ۰ ع ۰. **یک بار تیر انداختن**.

ویک پرتاب تیر و مانند آن. و **رمیه من غیر رام** در امری گویند که ناگاه رسد.

رمیه (ramyat) ع ۰ ج ۰. **رمی رمیاً و رمیه**. مر ۰ رسی ۰.

رمیه (ramiyyat) ع ۰ ج ۰. **شکار تیر انکده**. ج ۰. **رمایا و رمیات**. **الحديث** : **یرمقون عن الدین کما یرمق السهم من الرمیه** یعنی در دین درآمدند و زود از آن بیرون شدند و اثری از دین ندارند مثل تیری که در صید نشیند و صاف از آن بیرون رود و چیزی از آن صید آلوده نگردد. **المثل** : **بئس الرمیه الارنب ای** بشی مثلی میایم به.

رمیح (romayh) ع ۰ ج ۰. **مصرف ریح** یعنی تیزه کوچک. و **زهر**. و **ذو الرمیح** : نوعی ارموش که دویای دراز دارد. و **اخذ فلان رمیح ابی سعد** یعنی تکیه بر عصا کرد از پیروی و ابوسعد لقمان حکیم است و یا **کینه هرم و پیری**.

رمیدگی (ramidagi) ۱. پ ۰. **ترس و هول و هراس**. و **گریز و فرار و هربت**. و **نفرت**.

رمیدن (ramidan) فل ۰ پ ۰. **ترسان شدن و خائف شدن و گرفتار شدن با هول و هراس**. و **آشفته و پریشان شدن و مضطرب گشتن**. و **پربیدن از بیم و ترس**. و **احتراز نمودن بواسطه نفرت و کراهت**. و **هول کردن و ترس بهم رسانیدن**.

رمیده (ramide) ص ۰ پ ۰. **مضطرب و آشفته و پریشان و مغموم و آزرده و خشمناک**. و **دارای نفرت**. و **رمیده و آرمیده** : **جنبان و اجبان و متحرک و ساکن**. و **و نخبیده و رمیده کردن** : آزرده کردن و جفا کردن.

رمیز (ramiz) ارس ۰ ع ۰. **بسیار جنبان**. و **مرد بزرگ داشته شده**. و **خرمند و بزرگ**.

رنجک (ranjak) ا. ب. بسرقتوب
آتشین . وطق ظریف .

رنج کش (ranj-kac) ص. پ. ستمگر
وزحمت کش. ونگدست .

رنجن (ranjan) ص.پ. شکم نرم نیک
روان .

رانجور (ranjur) و (ranj-var) مر. پ. خداوند رنج. وضعیف و ناتوان. و بیمار و دردمند. و ملول و مغموم و غمگین و دلگیر و حزین.

رنجوردار (ranjur-dâr) ا . پ .
 شمار دار . و خادم شمار .

رنجوری (ranjuri) ۱. پ. بیماری و درد مندی . ضعف و ناتوانی . و الم . . اضطراب و آزردهگی .

رنجه (ranje) اوص. پ. درد ورنج ، آزار. و بیماری. و اندوه. و سیمای رنجیده. و گرفته و منقبض. و مضطرب و دلشک و مغموم. و **رنجه داشتن** : رنجیدن و رنجیده شدن و آزرده شدن. و زحمت کشیدن. و **رنجه شدن** : داکیر شدن و غمگین شدن و محزون شدن. و **رنجه کردن** : خسته و مانده کردن ورنج دادن.

رنجی (ranji) ^۱پ. بیماری و دردمندی.
رنجیدگی (ranjidagi) ^۱پ. دلاگیری
دلتگی و آزردهگی خاطر و ملالت و اندوه .

و انجیدن (ranjidan) ف . ل . پ .
دلنگ شدن و غمگین گشتن و ملالت داشتن .
و آزرده شدن . و اضطراب کردن . و درخشم
و غضب شدن و غضبناك گشتن و قهر و خشم
گرفتن . و روندیدن .

و رنجیده (ranjide) مر. پ. مضطرب .
و آزرده . و خشمگین و غضبناک . و رنجیده
و رهمده کر د. : آزدن و غضبناک کردن .

مرد پیوسته در چپیزی نگر نده . و مردی که سخن کسی را بر غبت تمام بشنود . و مرد پیوسته نگران بسوی زنان .

رنب (ronb) و رنبه (roube) و (ranbe) رنځ
 ۱. ر. موی زهار و رُمه .

رنه (rannat) ۱. ع. رن فلان رنه
و رنبا (از باب ضرب) : فریاد کردن فلان.
و رن التوس : بانگ کرد کمان .
رنه (rannat) ۱. ع. آواز . و آواز
کره که در حلق باز گردانده شود .

رنج (ranj) ۱. ب. آزار و اذیت . و غم و محنت و مشقت و درد . و اندوه و غم و حزن و ملالت . و جهد و کوشش . و بیماری بدن . و علامت و آزردهگی خاطر . و ندامت و پشیمانی . و درد شکم و قولنج . و زیان و نقصان و آزردهگی و آسیب . و خشم و قهر و غضب . و اضطراب . و رنج باریک : تنبذ . و رنج ببردن : تحمل صدمه و اذیت و مصیبت نمودن . و رنج کردن : بالیدن و شکایت کردن .

رنج (ranj) مر . پ . رنگ و لون و ہمیشہ بطور ترکیب استعمال مشود .

رنجال (ranjāl) ۱. پ. قوت و خوردنی
رطعام .

رنجانیدن (ranjānidan) فم. پ.
رنجیدن کناییدن و آزریدن. وزحمت دادن و
باعث زحمت و اذیت شدن و سبب محنت و
مشقت گشتن.

رانجبر (ranj-bar) ارض. پ. صنعتگر
ویشہ ور و اہل صنعت. وزحمت کش.

رنجدان (ranjdān) ۱. پ. نوعی از
صراح، ظرف.

رنجش (ranjee) ب.م ح . رنجیدن .
 ۱. خشم و فخر و غضب . و آزرده گی و دلنگی
 رانده . و ملالت و دلگیری . و محنت و مشقت .

وامیل . و مرد گرانمایه با سنگ . ورجل
 روم : الفواد : مرد تنگدل .

رهیز (romayz) ا.ع. چوب دستی و عبا.
رهیس (ramis) ص.ع. خبر پوشیده.
و مرده دفن کرده.

رمیصاء (romaysā) مع. ام‌زنی گویند
مادر ام‌سلمه زن آنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌بود.
رمیض (ramiz) مع. هر چه تیز باشد.
وشقه رمیض: کارد نیک تیز.

رَمِيم (ramim) از ص. ع. پوشیده و
استخوان پوشیده. فوله تعالی: هَن یَحیی
الْعظام وَهَی رَمِيم: ج: ارماء (aremmā)
رِمام.

رميم (ramim) م . ع . ر م ر م ا و
مة و رممما : م . ر . م .

رهمیه (runtime) ص.پ. - مأخوذ از
سازی - پوشیده . و عظام رهمیه :
ستخوانهای پوشیده .

رہمی (remmiyyā) م . ع . مہدیگرا
بر انداختن . یق : کانت لینہم رہمی
نہم صاروا الی الحجیزی ای تراموئم
حاجرو ای تیانوا .

رن (ran) ۱. پ. مشقت و رنج و محنت.
رن (rann) م. ع. رن الیه رنّا (از
آب ضرب) : گوش کرد سوی او .

وَنَّا (ra'î) م.ع. وَنَا إِلَيْهِ رَنَّا (از
اب فتح): نظر کرد بسوی او. و جاء يِرْنَا
مشته یعنی گران باز آمد.

رنا (ranā) ا.ع. چیزی که از جهت خوبی
حسن در وی نگرند. و چیزی که چشم
بسته بوی نگیرد.

رنا (ronâ) م.ع. رنا رنوا و رنا.
ر. رنو.

رناء (ronā') ا. ع. آواز. و طرب و نشاط.
رناء (rannā') ص. ع. رحل رنّاء:

سمع و نصر) : تیره و کدر گردید آن آب.
در راق العیش كذلك .

رنق (raneq) ص. ع. عیش رنق :
زیست مکرر و ناخوش .

رنقاء (ranqā') ا. ع. - زمینی که هیچ
نروایند. ج. رنقارات. و مرغ ریخته نشسته.

رنقاوات (ranqāvat) ع. ج. رنقاء .
رنگ (rang) ا. ب. لون یعنی اثر مخصوصی

که در چشم از انکساشته نور درویری اجسام
پدید میاید . و ه. ماده ملونی. و گونه و چهره

و سیما. و حصه و قسمت و نصیب. و عیب و عار.
و محنت و آزار و رنج. و زور و قوت و توانائی.

و روح و جان. و شتری قوی که از بهر تاج
نگاهداریند . و مال و زر و اسباب . و نفع و

فایده . و ژنده ای که در دریشان پوشند. و طرز
و روش و سیرت و قاعده و قانون . و مثل و

مانند و نظار و شبه . و نخیل . و بزرگوئی .
و گار دشتی . و مکرر و حیل و دغا. و دو و

رویتگی مانند خود رنگ یعنی خود رو.
و خوبی و لطافت. و خوشی و خوشحالی . و

تندرستی . و خجالت و شرمندگی. و خون . و
رواج و رونق کار . و مابه اندک و قلیل .

و زر و سیم دزدی . و قمار و حاصل قمار .
خداوند و والی و صاحب . و بد که نفیض

خوب باشد . و شخص احوال . و اخذ
و دریافت . و خال و نقطه سیاهی که

بر جانی گذارند . و شیرکاری . و جلاجل
دایره . و خشم با خجالت آمیخته . و شرم و

حیا. و ناراستی و خیانت. و رنگ آزادان:
طرز و روش و سیرت جوانمردان . و رنگ

از آسمان تراشیدن: طلب حال کردن.
و سبی و کوشش بی فایده نمودن . و رنگ

از دیوار تراشیدن: گستاخی و شوخی
کردن و ظریفی و بیجائی نمودن . و رنگ

آوردن و بارنگ بر آوردن: خجل
۲۳- جز ۲۴

رندان (rendân) پ. ج. رند .
رندانه (rendâne) م. ف. پ. بطور رندی
و زیرکی و حیل بازی .

رندانیدن (randānidan) ف. م. پ.
رندیدن کنانیدن و تراشیدن و ستردن فرمودن.
و سحاک کردن .

رندش (rander) پ. م. ح. رندیدن .
و ا. ریزه مانی که از تراشیدن چوب و مس و برنج

و جز آن بریزد. و تراشه و براده و خراشه .
رندك (rendak) ا. ب. مصفر رند یعنی

رند کوچک . و غلام بچه و کودك.
رنده (rande) ا. ب. دست افزاری که

دروود گران چوب و تخته را بر بدان تراشیده
هموار کند . و گیاهی بهاری که چرندگان بزیه

گوسفندان به چریدن آن فربه گردند . و نوعی از
چرم سیاه رنگ . و بزرگ و عظیم .

رندی (randi) ا. ب. جلا دهنده و هموار
کننده . و براده . و خاک اژه.

رندی (rendi) ا. ب. زیرکی و حیل بازی
و فریب و نیرنگ . و جرعه و نوش .

رندیدن (randidan) ف. م. پ. تراشیدن
و رنده کردن . و جلا دادن و صقل کردن و

زدودن . و هموار و برابری کردن . و تراش کردن
با تبر و تیشه. و ستردن . و سوهان کردن . و

سودن . و خراشیدن . و ستن و رویتیدن . و
خرامیدن بناز و تبختر .

رندیده (randide) ص. پ. صقل شده.
و هموار و برابر شده . و تراشیده شده .

رنز (ronz) ا. ع. مارز و رنج :
رنف (ranf) و (ranaf) ا. ع. بیدمشک

بری .
رنق (ranq) و (raneq) و (raneq) ص.
ع. آب کدر و تیره .

رنق (ranq) و (raneq) م. ع. رنق
الماء رنقا و رنقا و رنوقا (از باب

و رنجیدن و آشفتن. و شوریده کردن. و مزاحمت
کردن .

رنجین (ranjin) ا. ب. سبار و آهن
نبله .

رنج (ranh) ا. ع. دوار سر. و دماغ کوچک.
و پاره ای از دماغ بشکل گنجشک که از آن

جدا می باشد .
رنج (ranx) م. ع. رنج و رنجا و

رنو خا . و رنوخ .
رند (rand) پ. ج. م. رندیدن. و ا. حرف

و سخن و گپ . و هر چیز خوشبو. و هر چیز
مطبوع و خوشگوار و سهل الهضم . و هر چیز

زمنخت و قابض مانند پوست انار و مازو. و
تراشهای که از چوب جدا شود. و دست افزاری

که درود گران بدان چوب و تخته تراشد و
رنده نیز گیرند و چوب تراش . و گرد و غبار.

و دزدی و سرقت و غما و تاراج . و درخت غار
و مورد .

رند (rand) ا. ع. جوال مانند ای که از
برگ خرما سازند. و نوعی از درخت خوشبوی. و

عود . و مورد .
رند (rend) ا. ص. پ. مردم زیرک و

هوشیار. و غدار و بی باک و حیل باز . و لاابالی
و بی قید . و منکر و باده پرست و میخواره.

و اربابش و قاجر و شهوت پرست. و آواره و این.
سیل. و گستاخ و شوخ و منکامل قید و صلاح

و کسی که انکار وی از امور شرعی از زیرکی
باشد نه از جهل . و کسی که ظاهر خود را در

ملاصت دارد و باطنش سلامت باشد. و رندان
خاكيز: باریک بینان و دقیق نظران و

کسانیکه دقیقه ای از دقائق تحقیقات را فرو
نگذارند . و رندندهل دریده: کسی که

قدم از جاده شرع بیرون نهاده باشد .
رند (rond) ا. ب. یکنوع مرغی از جنس

بیل .

شدن . ورو ساختن . وخشم و فخر با خجالت آمیخته گرفتن . رنگ بر همان : سگی بسیار هم که بشود گران در شیشه سفید کردن بکار برند . و رنگ ربیع : رواج و رونق بهار . و رنگ ریختن : طرح عمارت افکندن و بنای کار گذاشتن . و رنگ شه باز : تاریکی ظلمت . و رنگ شدن : قبول رنگ نمودن . و خجل شدن . و رنگ کردن : نقش کردن . و دارای رنگ نمودن و صغ کردن . و فریب دادن . و رنگ ماتم : سیاهی و تیرگی . و رنگ محل : اطاق مخصوص بنشین . و رنگ و بوی : شأن و شوکت و کبر و فراست و تمام . و رنگ هوا : تاریکی و تیرگی هوا . و گلرنگ : هر چیز که با رنگ گل سرخ باشد .	رنگ پریده (rang-paride) ص . پ . رنگ رفته و کمرنگ شده . رنگرز (rang-raz) ا . پ . صباغ و کسی که پارچه و جز آنرا رنگ میکند . و رنگرز گلگون : میفروش و خمار . رنگرز ان (rang-razān) ا . پ . خزان و خریف و پائیز . و ج . رنگرز . رنگرش (rangrac) ا . پ . تاجرایریشم ایریشم فروش و تانیده آن . رنگرو تا (rangarutā) ا . پ . بلفغزند نبیل بزرگ . رنگروش (rangruc) ا و ص . پ . ایریشم فروش و ایریشگر . و رنگرز . و مکار و محیل . رنگریز (rang-riz) ا . پ . رنگرز و صباغ . رنگریزان (rang-rizān) ا . پ . پائیز و خریف و خزان . رنگ زده (rang-zade) ص . پ . رنگین و رنگ کرده . رنگ ساز (rang-sāz) ا . پ . نقاش . و رنگرز . رنگ فروش (rang-faruc) ا و ص . پ . رنگرز . و ایریشم فروش . و محیل و مکار . رنگ لاک (rang-lāk) ا . پ . هر جوهری که بدان رنگ میکنند . رنگ لکا (rang-loka) ا . پ . رنگ لاک . رنگ محل (rang-mahal) ا . پ . حجره ای که برای تیش رکامرانی مقرر کرده باشند . رنگ ناک (rang-nāk) ص . پ . و رنگین و دارای رنگ . رنگی (rangi) ا . پ . و رنگرز و صباغ . و چیت و نوعی از پارچه . و چیتی که رنگ	رنگ ناک (rang-nāk) ص . پ . مختلف الالوان و گوناگون . رنگ آمیز (rang-āmiz) ا و ص . پ . نقاش . و حیل و مکر و فریب . و ناپایدار و بیقرار . و نقاشی . و آگاه . و نقش شده . و رنگ شده و لکه شده . رنگ آور (rang-āvar) ص . پ . کسی که خود را مردم بشیوه و طرز مخصوصی برآورد و رنگی ظاهر سازد . و فریب دهنده و محیل . رنگانی (rangāi) ا . پ . مزد رنگریزی . و مدتی که در آن مدت پارچه‌ای رنگ میگیرد . رنگ باخته (rang-bāxte) ص . پ . کمرنگ شده . رنگ بالا (rang-bālā) ص . پ . خوش رنگ مانند گل سرخ . رنگ برنگ (rang-be-rang) ص . پ . گوناگون و مختلف . و ناپایدار . رنگ بست (rang-bast) ا . پ . رنگ ثابت و برقرار و تغییر ناپذیر .

آن با شستن مقاومت نمیکند .

رنگیدن (rangidan) فل رم . پ .

رستن و روئیدن . و زیاد کردن و افزون نمودن
و زیاد کردن .

رنگین (rangin) ص . پ . دارای رنگ و

ملون و دارای صغ . و رنگ کرده و منقوش از رنگهای
بسیار . و مجازی و اصطلاحی . و خوش آینده
مجاز . و فصیح و خوش عبارت و ظرفی .

رنگینا (ranginā) در **رنگینان** (ranginān)
ا . پ . میوه ای شبیه بشتالو که شفت رنگ نیز
گویند .

رنگینک (ranginak) ا . پ . یکنوع
طعامی که از آرد گندم بریان کرده در روغن
و خرما سازند .

رنگین کمان (rangin-kamān) .
پ . آژنداک و قوس قزح .

رنگم (ranam) ا . ع . آواز و سرود .

رنگم (ranam) م . ع . **رنگم المغنی**
رنگم (از باب سمع) : سرائید آن مغنی
ترجمه داد آواز خود را .

رنگم (ronom) ا . ع . زنانیکو سرودگوی .

رنگمه (ranmat) و (ronamat) ا . ع .

آواز نیکو . یق : **له رنگمه حسنه** او **رنگمه** .

رنگمه (ranamat) ا . ع . یکنوع گیاه
دقیقی .

رنگن (ranan) ا . ع . جانوری که در تاپستان
در آب بانگ کند .

رنگو (ronovv) ص . ع . **رنگو** : **رنگو** :

مردی که پیوسته در چیزی نگرده باشد . و
شخصی که سخن کسی را رغبت تمام بشنود
و خوش آیدش باشد . یق : **هو رنگو فلانة**
ای یدیم النظر علیها و یرنو الی حدیثها و
یعجب به .

رنگو (ronovv) ا . ع . **رنگو** : **رنگو** :

اشغال دل و اشتغال ینانی . و غلبه هوا .

رنو (ronov) م.ع. رنوا لیه رنادر نوآ
(از باب نصر) : پیوسته بکون چشم نگریست
بسی آن . و نیز رنو : شادمان گردیدن .
رنوات (ranavât) ع.ج. رنوة .
رنوة (ranvat) ا.ع. باره گشت . ج:
رنوات .

رنوخ (ronux) م.ع. رنخ رنخا
و رنوخا (از باب نصر) : سست وضعیف
گردید .

رنود (ranud) ا.پ. غیث مقابل
حضور .

رنود (ronud) پ.ج. رند .

رنوس (ronus) ا.پ. سگی که از آن
نگین انگشتری سازند و گریند هر که آن انگشتری
را در دست کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد .

رنوع (roni) م.ع. رنغ لونه
رنوعا (از باب فتح) : برگردید گونه آن .

رنوع الدابة : راندن دابه مکر را از
سرخود . و رنغ فلان : بازی نمود فلان .
و نیز رنوع : پژمردن . و کاهیدن و لاغر شدن .

رنوق (ronuq) م.ع. رنق رنوقا و
رنقا و رنقا . مو . رنق و رنق .

رنونا (ranavnât) ص.ع. کاس
و رنونا : کاسه ای که پیوسته در کار و پر
از شراب باشد . ج : رنویات .

رنویات (ranavnayât) ع.ج.
رنونا .

رنی (ronnâ) ا.ع. تمامی مخلوق . و بدون
الف و لام نام ماه جمادی الاخره .

رنیم (ranim) ا.ع. آواز سرود . و
کشیدن و نیکو کردن آواز .

رنین (ranin) م.ع. رن رن و رنینا .
مر . رن .

رو (rav) پ.ج.م. روش . و ص. رونده
و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند

پیشرو یعنی پیش رونده .

رو (rav) ا.پ. آواز حزین .

رو (ru) ا.پ. روی و گونه و وجه و
چهره و رخ و صورت دیدار و سیما و صفه
و سطح . و ظلمت و شکل و پیکر و هیئت . و

نمایش . و سبب و جهة و باعث . و قصد و غرض
و موجب . و ریا و نفاق و دورنگی و ساختگی
و رنگ و مکر . و امید و توقع و انتظار
و گمانی . و خواست . و اظهار و بیان . و تلاش .

و تجسس و تفحص و پژوهش . و رو از
سنگ داشتن : بی حیا بودن . و رو

انداختن : سؤال کردن و عجز و الحاح
نمودن . و رو بچیزی انداختن : متوجه

چیزی شدن . و رودادن : پدید آمدن و حاصل
شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و
توجه کردن . و رفع خلعت و شمراری نمودن .

و روداشتن : حیا داشتن . و رودست
خوردن : قریب خوردن و گول شدن . و

رو ساختن : شرمند شدن و خجالت کشیدن .
و تصویر نوشتن . و روفرمودن : شرمند

کردن . و روفگندن : عجز و الحاح نمودن .
و رو کردن : حاصل شدن . و متوجه شدن .

و اقبال کردن . و رو گرفتن : خود را
مستور کردن و پوشاندن صورت از اغیار . و

رو نداشتن : شرمسار و خجل بودن . و رو
نیافتن : توجه و شفقت نیافتن و مهربانسی

ندیدن .

روا (ravâ) ص.پ. روان و جاری . و
جایز . و مشروع و شرعی و مباح و حلال . و

لایق و سزاوار و شایسته و موافق و مناسب . و
درست و قابل پسند . و خوشنما و خوش آیند

و پذیره و مقبول و مطبوع و موافق میل . و روا
بودن : شایسته و سزاوار بودن . و روا

داشتن : از روی عدل و انصاف جایز داشتن .
و حکم کردن . و تحسین نمودن و پسند کردن .

و راضی بودن و اجازت دادن . و روا شدن :
مشروع شدن و حلال شدن . و روا کردن :

پسند کردن . و حلال نمودن . و درست کردن .
روا (revâ) ا.پ. بار داری و بیرومندی .

و فروانی و بسیاری .

رواء (rvâ) اوص . ع . چاه زمزم .
و ماء روا . آب خوشگوار سیراب کننده .

رواء (revâ) ا.ع. رسی که بدان بار
برشتر بندند . ج : ارویه .

رواء (revâ) ص.ع. ج . راوی . و
ج . ریان . و ج . ریا .

رواء (rovâ) ا.ع. چهره و روی و سیما .
و زیباتی دیدار و خوشی منظر .

روآء (ru'â) ا.ع. منظر و دیدار .
روابط (ravâbet) ع.ج. رابطه .

روابع (ravâbet) ع.ج. رابع .
روایی (ravâli) ع.ج. راییه .

رواة (rovât) ع.ج. راوی .
روات (rovât) ع.ج. رأی

روائب (ravâleb) ع.ج. رابیه .
روائع (rovâse) ع.ج. رائه .

رواج (ravâj) ا.ع. روانی متاع و
درم . و تشنه ای که در دور حوض گردد و

بآب نرسد .

رواج (ravâj) م.ع. راج المتاع
روجا و رواجاً (از باب نصر) : روانی

یافت آن کالا و بسیار گردید خواستار آن .
و راج الامر : بشتاب و زودی آمد آن کار .

و راجت الدرهم : بسیار شد داد و ستد
درم در میان مردم . و نیز رواج : مختلف و

مختلف و زید بن باد . یق : راجت الربیع
ای اختلطت فلا یدری من این تجتبی .

رواج (revâj) ا.پ. مأخوذ از تازی .
روائی متاع و کالا و درم و جز آن ضد کساد .

وهرچیزی که دوکار و معمول و رایج و روان باشد و رواش.

رواج (ravvāj) ا.ع. آنکه تشنه گردد
حوض گردد و بواسطه ازدحام بآب نرسد .

رواجِب (ravâjeb) ع . ج . راجِبَة .
وَج . مُرْجِبَة .

رواجع (ravâje) ع. ج. راجع .
 رواج کار (revâj-kâr) م. ب. راج
 و روان در داد و ستد و جز آن .

رواج گاه (revāj-gāh) ۱. پ. بازار۔
گاہ و جای روانی .

رواح (ravāh) ۱. ع. شبانگاه و یا از وقت زوال تا شب ضد غدو و سرور که بعد از یقین حاصل شود و **فعله فی سراج و رواح** : بهرکت کرد آنکارا.

روح (ravāh) ر.ع. روح رواحاً
(از باب نصر) : شایگاه شد بجای و یا در
شایگاه کرد کاری. و رحت القوم روحاً
و رواحاً و کذا رحت اليهم و عندهم:

شامگاه رستم نزد آنفوم . و نیز رواح : بافتن
سروری که بدوثن یقین حاصل شود . و بجائی
شدن در هر وقت که باشد . الحديث : من
راح الى الجمعة في الساعة الاولى
اي متى وذهب الى الصلوة . و راح لذلک
الامر رواحاً و رواحاً و رؤوحاً و
راحاً و رباحة و رباحة (از باب سمع) :
برآمد بر آن کار و شامنام گردید .

رواح (revâh) م . ع . و ا و ح
مراوچه و رواحاً . مر . مراوچه .

رواحال (rvā-hāl) م.ف.پ. درحال
رفی الفور وفي الحال وفوراً .

رواحال (ravā-bāi) ص. پ. مرکب نیز رو.
رواحه (ravāhat) ع. ا. ع. سرور و
خوشحالی که یقین چیزی حاصل شود. و
بنو رواحه : گروهی از تازیان.
رواحل (ravāhel) ع. ج. واحله.

رواد (rovad) و (rovâd) ۱. آب .
زمین پست و بلند. و پشته پشته پر آب و علف .
و کاهراهای رودخانه که سبز و خرم باشد. و
آب کدر تره رنگ .

رواد (revād) م.ع. راود مراودة
رواد آ. مر. مراودة .

رواد (rovvād) ع.ج. رائد .
روادان (rovā-dār) ا.ب. انتخاب

کننده . و تحسین کننده . و قبول کننده و
راضی . و حق قضاوت . و مشروع و درست
و صحیح . و مناسب و شایسته و سزاوار .

روادة (rovâdat) ص.ع. امرأة
روادة: زنکه درمیاگی خود بسیار آمد
شد نماید.

روادع (ravâde') ع. ج. رادعة .
روادف (ravâdef) ع. ج. رادفة . و

رَوادِف الشَّجَم : پیه های بر هم نشسته
در مؤخر کوهان .

روادیف (ravâdif) ع.ج. رادوف .
رواذق (ravâzeq) ع.ج. روذق .

رواذك (ravāzek) ع.ج. روزكە .
روار (ravār) ا.پ. خدمتگار زندانيان
و محبوسان و نگهبان آنان و زندانبانان .

روارو (ravā-rav) م.ف.پ. بسیاری
مدورفت مردم، و رفتن بدنبال کسی بمعجله و شتاب.
روارو (ruā-ru) م.ف.پ. رو برو
و مقابل و مواجہ .

رواز (ravâz) ۱. پ. روار و خدمتگار
زندانیان و مجوسان و زندانیان .

روازاری (ravāzāri) ا. پ. مجاز
ند حقیقت .

روازن (ravāzan) ع. ج. روزن .
رواسی (ravās) ا. پ. کرفس آبی .

رواسی (revās) ا.پ. ریاس .

رواس (ravâs) ۱. ع. فروشده -
یعنی فروشده دواب و ستوران.

رواسی (ravāsi) ع. ج. راسته .
 رُو آسِ (ruāsiyy) ص. ۶۰ بزرگسَر .

رواسی (ravvāsīy) ۱. ع. - فروش
یعنی فروخته دواب و ستوران.

رواسیم (ravāsīm) ۱. ع. کتابهای
زمان جاهلیت .

رواش (ravâc) ^۱. پ. رواج .
رواشح (ravâreh) ^۱. ع. دندان زائد
گوسپند خاصه . وج. راشح .

رواشن (ravâcen) ع. ج. روشن .
رواض (rovzâz) ع. ج. راض .

رواضع (ravāze') ع. ج. راضمة .
رواع (rovā') م. ع. راع الشمع، رواع

رواع (rovâ) و رواءة (rovâat) (از باب نصر و ضرب) : باز گردید آنچهیز .

ص.ع. ناقة رواع الفؤاد: ماده شتریز
خاطر تیز هوش. و کذا: ناقة رواع الفؤاد.

رواعد (ravâed) ع . ج . راعدة . و
ذات الرواعد ويا ذوات الرواعد :

روافع (ravâef) ص.ع. و رماح

روايف : تير هاى خون چكان كه خون
از آنها ميچكد . وظفرياب .

رواعی (ravāi) ع. ۱. آغاز سیدی موی.
رواع (ravāq) ع. ۱. پویه.

رواغ (ravvâq) ا.ع. میل کنندہ . و
رواہ .

رواغة (revâqat) ا.ع. کشتگاه. یق :
هذه رواغتهم ای مصطرحهم .

روافد (ravâfed) ع. چربهای سفید.
روافض (ravûfez) ع. چ. رافضة .

روافض (ravâfez) ا.ع. جماعتی از
شیعه بایعوا زید بن علی بن الحسین علیهما السلام

ثم قالوا له تبرا عن الشيخين فابى و قال كانا وزيرا جدى فرضوه وتركوه .

روافغ (ravāteq) ع.ج. رافع .

روافه (ravāfeh) ع.ج. رافعه .

رواق (ravāq) ص.پ. صاف و خالص و صاف کرده شده .

رواق (revāq) و (rovāq) ا.ع. خانه‌ای که بترگانه ماند . و سایه بان . و پیشخانه . و خرگاه . الحديث : فیض رب رواقه فیخرج الیه کل منافق ای فسطاطه و موضع جلوسه . ج : اروقه دروق . و ایر . و کوسپند ماده شاخ دار . و اول شب . و آخر شب .

رواق (revāq) ا.پ. -ماخوذ از تازی- پیشگاه خانه . و ایوانیکه در مرتبهٔ دوم ساخته باشند . و **رواقی ستون** : آسمان . و **رواق سیم گون** : نیز آسمان . و **رواق منظر چشم** : مردمک دیده .

رواقی (ravāqi) ا.پ. صافی و زلالی .

رواقی (ravāqi) ص.ع.ج. رافعه .

رواقی (revāqiry) ا.ع. قنبر و درویش و گدا . و کسی که مکرر در رواق آید .

رواقید (ravāqid) ع.ج. واقود .

رواک (ravāk) ص.پ. صاف و خالص و صاف کرده شده و رواق .

رواکب (ravākeb) ا.ع. **رواکب الشحم** : پاره‌های پیه بر هم نهفته در مقدم کوهان و آنچه در مؤخر آن باشد و اوداف گویند . **رواکد** (ravāked) ع.ج. راکده .

رواکیب (ravākib) ا.ع. جوانه‌مانی که از تنهٔ غرمانین رویند .

رواک (ravāk) ا.پ. ایوانیکه پیشگاه آن باز و گشاده باشد .

روال (roāl) ا.ع. فرونی دندانهای اسب و آب‌دمن و یا کف دمن آن .

روال (rovāl) ا.ع. آب دمن ستور و مخصوصاً اسب . و **روال رائل** : مبالغه است . و هردندان زائد در مردم ر یا اسب که بروش رویند دندانهای دیگر نباشد .

روام (roām) ا.ع. لهاب دمن .

روام (rovām) ا.ع. کف دمن شتر .

روامبد (ravāmbod) ا.پ. روانبد و نفس کل .

روامس (ravāmes) ا.ع. باد هائی که راه وی را ناپدید کنند . و مرغی که بشب پرد . و هر جانوری که در شب بیرون آید .

روان (ravān) ا.پ. جان و روح و نفس . و حیات و زندگانی . و نفس ناطقه . و محل جان که دل باشد . ج : روانان . و نیز روان : نام شهر ایروان .

روان (ravān) ص.پ. هر چیز که روانده و راهی باشد . و هر چیز جاری . و سائل . و گذران . و عابر . و نیز بمعنی جلدوتیز و چالاک در بیع و شرا و رایج . و سوار . و دوان و پویان و جاری و مایع . و مشروع و جایز و شرعی و روان سوار و روان لایق . و از حفظ و از بر ماند

درس . و درس بدین معنی . و **آب روان** : آب جاری . و **تخت روان** : خوابگاهی

مرسافر را که وی را بر دوش و یا بر دوش استر بار کرده روان سازند . و **تقدروان** : پول

رایج . و **روان آمدن** : جاری شدن و جریان کردن . و **روان بودن** : جاری

بودن و میعان داشتن . و از بر و از حفظ داشتن . و **روان ساختن** : حرکت دادن . و **روان شدن** : حرکت کردن . و جاری شدن . و

رفتن و گذشتن . و مرور کردن . و **رویندن** و **رویندن** . و **روان کردن** : جاری کردن

و جریان دادن . و **فرستادن و رویندن** . و **روان کردن کشتی** : ملاحی کردن . و **روان گشتن** : مسردن . و **سخن روان** :

سخن بلیغ . و **درس روان** : درس از بر .

روان (ravān) م.ف. پ. فی الفور و فی الحال و حالا و بزودی .

روانان (ravānān) پ. ج. روان .

روان آورد (ravān-āvard) ا.ص. پ. حکیم و بخبر و دانا و صاحب عقل .

روان بخش (ravān-baxš) ا.پ. روح القدس . و فرشته‌ای که علم و دانش با اوست .

روان بد (ravān-bod) ا.پ. نفس کل .

روانتر (ravān-tar) ص.پ. جاری تر . و رایج تر . و از حفظ تر .

روان خواه (ravān-xāh) ا.پ. اهل در پیوزه و گدا و گدائی کننده .

روان سالار (ravān-sālār) ا.پ. روان بدو نفس کل .

روانستان (ravānēstān) ا.پ. محل و مقام ارواح . و آسمان .

روانف (ravānef) ع.ج. رافعه .

روانق (ravāneq) ع.ج. رونقه .

روان گرد (ravān-gerd) ا.پ. ملکوت . و فوت و توانائی .

روانگی (ravāngi) ا.پ. جریان و سیلان . و ذوبان و گداختگی . و دودگی . و رحلت و مسافرت .

روانه (ravāne) ا.م.ف. پ. انقاد و ارسال . و راهی . و جریان . و پویان و روان و گذرگهان . و آماده و مهیا . و فرستاده . و

مسافر . و پروانه . و راهداری . و تذکرهٔ عبور . و جایزه . و دولت و اقبال . و **روافه**

شدن : حرکت کردن و راهی شدن . و **روانه کردن** : حرکت دادن و بسر

فرستادن و ارسال نمودن و انقاد کردن . و **روانه راه کردن** : بسر فرستادن .

روانی (ravāni) ا.پ. رفتار و سیر .

و ویش . و جریان وسیلان . و روتق و وراج
بازار و پول . و نوعی از اصول موسیقی . و
روائی دادن : فرستادن و ارسال کردن
و سبب رایج شدن و سبب شدن آنکه چیزی
بها و قیمت خود را دارا شود . و سبب اجرای
حکم شدن .

روان یابنده (ravān-yābānde) . ا.پ.
نفس ناطقه .

روانیدن (ravānidan) . ف.ل.م. ب.
رایج کردن و سبب رایج شدن . و ارسال کردن و
فرستادن . و مناسب و لایق شدن و سزاوار گشتن .
و قابل خرید و فروخت شدن . و متاع و کالا . و
رایج شدن پول .

روانیدن (rovānidan) . ف.م. ب. روئیدن
کنانیدن و سبب روئیدن شدن .

رواوه (ravāve) . ا.پ. آلتی از موسیقی
که رباب نیز گویند .

رواه (ravāh) . ا.پ. قوت و طعام زندانیان
و اسیران .

رواه (rovāh) . م.ع. راه **روها** و
روها . م.ر. روه .

رواهش (ravālec) . ا.ع. رگهای
درون بازو . و رگهای ظاهر پنجه .

رواهص (ravāhes) . ا.ع. سنگهای بر
هم نشسته استوار . و سنگائی که میل شتر را کوبد .

روایا (ravāyā) . ا.ع. ج. روایه . و ج.
رویه .

روایا (ravāyā) و **روایات** (revāyāt)
ا.پ. - مأخوذ از تازی - روایتها . و داستانها
و حکایتها و قصه ها و افسانه ها . و غیرها و حدیثها .

روایه (revāyat) . م.ع. **روی**
الحدیث روایه (از باب ضرب) : باز

گفت آن سخن را . و کذلک **روی الشعر** .

و **روی الحبل** : تافت آن ریسمان را .

و **روی علی امله** : آب آورد برای

کسان خود . و کذلک **روی لاهله** . و **رواه**
علی الرجل : محکم بست آن را بر شتر بر

سر رواء تارینفتند . و **روی القوم** :
آب کسی کرد برای آن قوم . و **روی البعیر**
الماء : حمل لرد آن شتر آب را و کعبه آرا .

روایت (revāyat) . ا.پ. - مأخوذ از
تازی - نقل سخن و یا خبر از کسی . و حدیث .
و داستان و قصه نقل . و **روایت کردن** :

از قول کسی سخنی و یا خبری گفتن و نقل
کردن . و بیان کردن حدیث .

روائح (ravāeh) . ع.ج. رائحة .

روائس (ravāes) . ا.ع. اعلای رودبار
ها . و ابری که پیشش رود .

روایش (ravāyec) . ا.پ. رواج فروش
اسباب و متاعهای باقیمت که بسهولت فروخته
شوند .

روائل (ravāel) . ع.ج. رائل .

روائم (ravāein) . ا.ع. دیگهای

روائی (ravāi) . ا.پ. رواج . و گردش
دست بدست . و انتشار . و روتق و خوبی داد
و ستد و خرید و فروخت . و رواج بازار شد

کادی . و بهره مندی . و تمامی . و بر آمدن
حاجت و اصلاح آن و بر آوردن آن . و شایستگی .

و موافقت . و لیاقت و سزاواری . و زیبایی . و
مجازی شد حقیقی . و **روائی دادن** :

رواج دادن و روتق دادن . و منتشر کردن .
و **روائی یافتن** : رواج و روتق حاصل

کردن و منتشر شدن .

روب (ravb) . ا.م. ع. آمیزش و اختلاط .

الحدیث : **لاشوب و لاروب فی البیع**
والشراء ای لاغش و لا تخلیط . و **لبن**

روب : شیر خفته و یا شیر مسکه برآورده .

روب (ravb) و (roub) . م.ع. **راب**

اللبن روباً و **روياً** (از باب نصر) :

خفت شیر و جفراش شد . و **راب فلان** :

سرگشته و شوریده و ای و مست گردید فلان از
خواب و جز آن . و سست شد از سیری و از غلبه
خواب و گران جسم و گرانجان و بسته خاطر
برخواست . و **راب الرجل** : دروغ گفت
آورد . و **راب فلان** : مانده گردید فلان .
و **راب دمه** : نزدیک هلاکت رسید . و
راب فلاناً : جفراش داد فلان را . و نیز
روب : آبیختن .

روب (rub) . ب.ح.م. روغن . و اوص.
آنچه از روغن جانی بدست آید . و روئیده .

و روفته شده . و **روب کردن** : روغن

و ازالۀ کثافات کردن . و **جاروب** و یا
خانه روب یعنی روئنده جای و روئنده خانه ،

ایزای را گویند که بدان کثاست کنند و جای
و خانه را بدان پاک کنند . و **خاکروب**
یعنی خاک روفته شده .

روبا (rubā) . ا.پ. تاجریزی و غنـب .
الشب . و روباه .

روبارو (ru-bā-ru) . م.ف. ب. مواج
و مقابل و دربرو . و **روبارو کردن** :

مقابل کردن و دربروی هم و اداشتن و مواج
ساختن و مقابله نمودن .

روبار (ru-bāz) . ص.ب. گشاده رو و
بی حجاب . و هر چیز که پیشگاه آن باز باشد .

روبان (ravbān) . ص.ع. باد کرده و
سست و تبیل شده از پر خوری و یا از غلبه خواب .

و بسته خاطر و مکدر و منگ . ج. روی .

روبان (rubān) . ص.ب. کسی و یا چیزی
که میروید .

روبان (rubān) . ا.پ. - مأخوذ از
فرانسه - پارچه نوار مانند که در زیست و

آرایش لباس بکار برند .

روبانیدن (rubānidan) . ف.م. ب. روغن

روغن کنانیدن و فرمودن و سبب روغن شدن .

و پاک کردن دندان .

روبی (ravbā) ص. ج. رانب. و ج. روبان.	روبة (ro'bat) ا.ع. کثیر ولیم. و چوب پاره‌ای که بدان پیوند کنند خورشکته را. ج. رتاب.	روباه (rubāh) ا.پ. یکی از حیوانات پستاندار گوشت خوار و از جنس سگ که حیله گری را بدان نسبت میدهند. و روباه
روبیاسه (rubiyāse) ا.پ. مأخوذ از فرانسه. باصطلاح گیاه شناسی نام طایفه ای از نباتات دیالفتکین که در صباغی و در طب نیز استعمال میشود مانند روباناس و ککتبا.	رویج (ravbaj) ا.ع. درم خرد کوچک. روبراه (ru-be-rāh) ص.م. ف. پ. شایسته کار. و مرتب و منظوم و آراسته. و آماده و مهیا و حاضر از برای کار. و اصلاح. و درست. و برگشت از رفتار نادرست و خلاف. و رو براه شدن: آغاز سفر کردن و حرکت نمودن. و راست آمدن کار. و روبراه کردن: آماده و مهیا کردن و حاضر کردن. و اصلاح نمودن.	پر: روباه گریزان. و روباه ترکی: خارش پز بزرگ تیر انداز. و روباه دریائی: سگ آبی. و روباه زرد: آفتاب.
روبیان (rubiyān) ا.پ. ملخ آبی و جراد البحر.	روبو (ru-ba-ru) م.ف. پ. محاذی و مقابل و در پیش. و در حضور. و روباروی.	روباه بازی (rubāh-bāzi) ا.پ. حیل و حیله گری و حیل بازی. و روباه بازی کردن: مکر نمودن و فریب دادن و کردن کاری از روی مکر و فریب.
رویدن (rubidan) ص.م. پ. روئیدن و جاروب کردن و از گرد و غبار پاک ساختن.	روپو (ru-ba-ru) م.ف. پ. محاذی و مقابل و در پیش. و در حضور. و روباروی.	روباه بچه (rubāh-bacçe) ا.پ. بچه روباه.
روپاس (rupās) ا.پ. تاجریزی و عتب الثلب.	روپاک (ru-pāk) ا.پ. نقاب زنان و برقع. و دستمال و رومال و بنگیر.	روباه تریک (rubāh-torbak) ا.پ. عتب الثلب و تاجریزی.
روپست (ru-past) ص. پ. فروتن و کمینه.	روپوش (ru-pue) ص.پ. مخفی شده و پنهان گشته از نظر. و روپوش شدن: پنهان شدن.	روباه ماده (rubāh-māde) ا.پ. جنس ماده از روباه.
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روباهی (rubāhi) ا.پ. فریبتندی و حیله گری. و روباهی کردن: مکر و حیل و ورزیدن.
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع. مایه شیر. و بغیه شیر. المثل: شب و روباً لك
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روپوشه که یقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمده از ترک گشنی. و آب منی گشن گرد آمده در همدان. رمنه: اعرنی
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة فرسك. و حاجت. یق: فلان لا یقوم بروبة اهل ای بحاجتم. و ماده زندگانی. و فراهم آمدن نگاه کار. یق:
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	انا اذ ذاك غلام لیس لی روبة ای غل. و پاره ای از شب. و پاره گوشت. و سیخ آهن سر که به بدان شکار را از سوراخ بیرون کنند. و دورویی. و کاملی و سستی. و زمین نفیس جدید یار گیاه. و درخت چنار. و هر چیز که باصلاح آرد چیزی را و در همه این معانی روبة بفتح راء نیز گفته اند.
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع. مایه شیر. و بغیه شیر. المثل: شب و روباً لك
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روپوشه که یقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمده از ترک گشنی. و آب منی گشن گرد آمده در همدان. رمنه: اعرنی
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة فرسك. و حاجت. یق: فلان لا یقوم بروبة اهل ای بحاجتم. و ماده زندگانی. و فراهم آمدن نگاه کار. یق:
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع. مایه شیر. و بغیه شیر. المثل: شب و روباً لك
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روپوشه که یقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمده از ترک گشنی. و آب منی گشن گرد آمده در همدان. رمنه: اعرنی
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع. مایه شیر. و بغیه شیر. المثل: شب و روباً لك
روپوش (ru-pue) ا.پ. برقع. و پرده. و ملمع. و مطلا. و هر چیز که ظاهر و باطن آن یک نوع نباشد. و روپندی که تمام روی را بپوشاند. و روپند سرخ ابریشمی عروسان.	روپوش (ravbat) ا.ع. صمیف و فرومایه.	روپوشه که یقال احلب حلباً لك شطره. و آب منی گشن گرد آمده از ترک گشنی. و آب منی گشن گرد آمده در همدان. رمنه: اعرنی

و سرفیضه شمیر که وقت گرفتن متصل بانگشت خرد باشد .

روح (ruj) ۱. پ. روز . و غوره و انگور نارس .

روحیل (rujayl) ۱. ع. مضمر رجل بر غیر قیاس یعنی مرد کوچک . و مردمک .

روحک (ruçuk) ۱. پ. نام روز پانزدهم ماه شعبان .

روچه (ravce) و (ruce) ۱. پ. غوره خرما و خرمای نارس .

روح (ravli) اوص. ع. آسایش . و خوش آیند . و باد نرم . و **یوم روح** ای طیب . و مهربانی . قوله تعالى : **فروح و ریحان** ای رحمة و رزق . و نام مردی .

روح (ravh) م. ع. **راح الشیء** راحاً (از باب سماع و ضرب) : برید آنجیز را . و **راح الیوم روحاً** (از باب نصر) : سخت شد باد آنروز . و **راحت الريح الشیء** : رسید بباد بانجیز . و **راح الشجر** : یافت آندرخت باد را . و **راح القدير** (مجهولاً) : رسید باد بآن غدیر . و **راح القوم** : درآمدند آن قوم در باد . و یا رسید بآبآن قوم و ملاء کرد ایشان را . و **راح روحاً و رواحاً** . مر. رواج . **روح** (ravh) ۱. پ. مأخوذ از تازی . صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم . و بوی خوش . و باد خوش آیند .

روح (ruh) ۱. ع. جان . (و یونث) . ج. ارواح . و قرآن . قوله تعالى : **و كذلك اوحینا الیک روحاً من امرنا** . و پیغام خدای . و جبرئیل . قوله تعالى : **نزل به الروح الامین** . و حضرت عیسی . و تنف . و امر و کار نبوت . و حکم خدای و فرمان او . و محبت . و فرشته ای بصورت انسان و بشن ملائکه .

روح (ruh) ۱. پ. نام نوائی از موسیقی . **روح** (ruh) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هیاک و روان و جان . و ماده غیر مرئی که موجب حیات و زندگانی موجودات جاندار است . و رحمت . و آسایش . و دم و نفس . و حیات و زندگانی . و وحی و الهام . و مهربانی و عطوفت . و جبه . و **روح الامین** : جبرئیل . و **روح القدس** : خلقی بزرگتر از ملائکه عظام که شیدایهید گویند . و **روح الله** : حضرت عیسی . و **روح توأیا** : جبه . و نوعی از رصاص و قلعی . و **روح حیوانی** : جان . و **روح روان** : آسایش جان . و **روح طبیعی** : روح حیوانی . و **روح قدسی** : جبرئیل . و **روح مکرّم** : نیز جبرئیل و **روح نباتی** : ماده ای که موجب حیات و زندگانی نباتات است . و **بوی روح** : بی جان که خرد نگرش نیز گویند .

روح (ravah) ۱. ع. مرغهای پراکنده و متفرق . و مرغهایی که شبانگاه بوی آشیانه بازگردند . **روح** (ravah) م. ع. و سمت و فراخی . و گشادگی میان هر دو پای در رفتن غیر فنج که پیش پایها نزدیک و پاشنه ها دور نهاده رفتن است (و الفعل من سماع) .

روحاء (ravhâ) او ص. ع. مؤنث ارواح یعنی زنی که هر دو پارا در رفتن گشاده گذارد . و موضعی میان حرمین . و نام دوده . و **قصعة روائح** : کاسه نزدیک نك .

روح آسوده (ruh-âsude) ص. پ. فارغ . و مرده و میت .

روح افزا (ruh-afzâ) ص. پ. چیزی که بر زندگانی بیفزاید و زندگانی را دراز کند . **روحانی** (ravhâni) ص. پ. مأخوذ از تازی . با روح و خوب و نیک و مطبوع و پسندیده . و جای پاک و پاکیزه و با صفا . **روحانی** (ruhâniyy) ص. ع. منسوب

بروح . و پارسا . و اهل صفا . ج. روحانیون . **روحانی** (ruhâniyy) ا. ع. جبه . و فرشته . و پری .

روحانیه (ruhâniyyat) ا. ع. تقدیس و پاکیزگی و پارسائی .

روحانیون (ruhâniyyuna) ع. ج. روحانی .

روح پرور (ruh-parvar) ص. پ. هر چیز که روح را پرورش دهد .

روحه (ravhat) ا. ر. ص. ع. **لیلة روحه** (بالاضافة) و **لیلة روحه** (علی الوصف) . شب خوش . و نیز **روحه** : سروری که یقین حاصل شود .

روح دار (ruh-dâr) ص. پ. جاندار .

روح فرسا (ruh-farsâ) ص. پ. تلف کننده روح و مهلك .

روخ (rux) اوص. پ. روده . و کل ر اصلح . و گر و جرب دار . و گاهی بی یرک و بار که در مرداب روید و از آن حصیر بافتند . **روخ چکاد** (rux-çakâd) ص. پ. کسی که میان سر او موی نداشته باشد و اصلح بود .

رود (ravd) ص. ع. **ریح رود** : باد نرم .

رود (rvd) م. ع. **راد الکلاء** **روداً** و **ریاداً** (از باب نصر) : طلب کرد و جست آنجای باطل را . و **راد فلان** : آمد و شد کرد فلان . و **رادت الابل ریاداً** : آمد و شد کردند آن شتران پیش و پس در چراگاه .

رود (rud) و (rovd) ۱. پ. نهر عظیم و سیال . و سیل و سیلاب و توجبه و هر آب زیادی که جاری باشد . و رود آمو . و رود و معاً ، روزه کمان سلاجی و جز آن . و تازی که بر روی سازها گشند . و نشه و سرود . و سرور

وشادمانی . و گفتگوی خوش آیند و فرح انگیز .
و مجلس شادی و عشرت . و سازی که نوازند .
و فرزند . و پسر و دختر . و مرغ و یا گوسپند
کشته که پروموی آنها را کنده باشند . **رود**
خیزان : سیلاب و موج . **رود مصر** :
نیل .

رود (rud) ۱. ع. آهنگی و نرمی . و
اهش علی رود یعنی آهسته خرام .
رؤد (ro'd) ۱. ع. زن جوان نیکو . و
بن ریش . ج: آزاد .

رودا (rudā) ۱. پ. تارکان . و روده
و معاء . و شاخ و غضن .

رودابه (rudābe) ۱. پ. نام مادر
و رستم . و نام قلعه ای .

روداد (rudād) ۱. پ. نقل سرگذشت
و داستان و قصه . و حکایت و بیان صورت حال .

رودادن (ru-dādan) فل. پ. واقع
شدن و صادر شدن و اتفاق افتادن .

رودار (ru-dār) ص. پ. امیر و
صاحب جاه و جلال .

روداری (ru-dāri) ۱. پ. مرتبه و درجه
و جاه و جلال و شأن . و تعلق و خوش آمدی .

روداشتن (ru-dāctan) فل. پ. مسج
بودن و مصر بودن .

رودان (rudān) م. ع. **رادت**
المرأة روداناً (از باب نصر) : طواف
کرد آتزن مسایگان را . و **راد فلان**
وساده : آرام نگرفت فلان .

رود آور (rud-āvar) ۱. پ. بستر
رود و رودخانه . و نهر .

رود آورد (rud-āvard) ۱. پ. آنچه
را که سیل باخود آورد از شاخه های درخت
و خار و خاشاک و جز آن .

رود آهو (rud-āhn) ۱. پ. نام
رودخانه ای .

رود بار (rud-bār) ۱. پ. رودخانه
بزرگ و نهر عظیم . و جدولهای آب . وادی
و جایگاه در آن نهرها و رودخانه های زیاد جاری
باشد . و نام بلوکی در کوهستان ری . و بلوکی
مابین منجیل و گیلان .

رؤدة (ro'dat) ۱. ع. نرمی و ملائمت
و آهنگی .

رؤدة (raodat) و (roodat) ۱. ع.
زن جوان نیکو .

رؤدة (roudat) ۱. ع. بن ریش .
رودجامه (rud-jāme) ۱. پ. بریط .

رودچکاد (rud-çakād) ص. پ. مرد
کل واصل و ورته .

رودخانه (rud-xāne) ۱. پ. بستر
رود و مجرای رود .

رود زن (rud-zan) ۱. پ. بریط
نواز و جنگ زن . و **رود زن فلک** :
ستاره زهره .

رودژم (rud-jām) ۱. پ. نام رودی .
رودس (rudes) ۱. پ. جزیره ای در

مجمع الجزائر متعلق بیدرت شمالی واقع در
کنار جنوب غربی اناطولی و دواوی ۳۱۵۰۰

نفر جمعیت و شهر حاکم نشین این جزیره نیز
موسوم بروس است و ۱۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد

و یکی از شهرهای قدیم عالم است و یکی از
هفت چیز عجیب عالم محسنة عظیم الجنة آپولون

بود که از برنج ساخته و در مدخل خلیج رودس
آرا نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطه

زلزله منهدم گردید .
رودساز (rud-sāz) ۱. پ. منی و مطرب .

رودك (rudak) ص. ع. **غلام**
رودك : کودک نوجوان خوشگل .

رودك (rudak) ۱. پ. مصفر رود یعنی
رود کوچک و نهر کوچک . و نام سازی کوچک .

رودك (rudak) ۱. پ. جانوری که از

پوست آن پوستین سازند و شق نیزگویند .
رودكۀ (rudakat) ص. ع. **جاریه**
رودكۀ : دختر نوجوان خوب صورت .
رودكۀ (rudakat) م. ع. **رودكۀ**
رودكۀ : بیکو آراشته کرد آنرا .

رودكشف (rud-kacfi) ۱. پ. نوائی
از موسیقی .

رودكي (rudaki) ۱. پ. از شرابی
آل سامان و ناموی ابوالحسن در سال ۳۰۴
هجری وفات نمود .

رودگان (rudagān) ص. ج. **روده** .
رودگانها (rudagān-hā) ۱. پ. اسماء
و احشاء .

رودگانی (rudagāni) ۱. پ. رودگان
ر روده ها .

رودگانی (rudagāni) ۱. پ. رودهای
و بایک روده .

رودگر (rud-gar) ۱. پ. منی و
مطرب و سازنده تارهای ساز و زه کان .

رودگی (rudagi) و (rovdagi) ۱. پ.
ابوالحسن رودکی .

رودلاخ (rud-lāx) ۱. پ. جانی که
در آن رود و چشمه بسیار و زهاب باشد .

رودن (rudan) ۱. پ. روناس .
رودنة (rudānat) م. ع. **رودن**
رودنة : مانده گردید .

رودنگ (rudang) ۱. پ. روناس .
روده (rude) ۱. پ. معاء و امعاء و آنجبره

از آلت هضم که در انسان بلافاصله پس از معده
واقع شده و غذا پس از خروج از معده در

آن داخل میگردد و درازای روده هرکسی تقریباً
هشت مقابل درازای بدن آنست و نوعاً روده

های انسان را بدو قسم قسمت میکنند : روده
های باریک (اسماء دقاق) و روده های کلفت

(اسماء غلاظ) و عمل هضم که در معده شروع
۳ ج - جز ۲۶

قیامت. و **روز بازخواست** : روز قیامت.
 و **روز باعیش** : روز خوشی و خرمی . و
روز برات : روز پانزدهم ماه شعبان . و
روز بیگاه : يك دوساعت پیش از غروب
 آفتاب . و **روز پسین** : روز آخرین و روز
 قیامت . و **روز تاب** : روز گرم . و
روز تحویل : روزی که در آن آفتاب در
 برج حمل داخل میشود . و **روز تنگ** :
 روز جنگ . و **روز جزا** : روز پاداش
 و روز مکافات و روز قیامت . و **روز**
جشن : روز عید . و **روز جك** : روز
 پانزدهم ماه شعبان و روز برات . و **روز**
جوانی : موسم جوانی و روزگار جوانی .
 و **روز جك** : روز پانزدهم شعبان و روز
 برات . و **روز حسین** : ایام عزاداری
 حضرت سیدالشهدا . و **روز خوش** : موسم
 جوانی . و **روز داد** : روز عدالت و
 قضاوت . و **روز درنگ** : روز توقف
 روز انسراق . و **روز قیامت** . و **روز**
رستخیز : روز قیامت . و **روز ساختن** :
 شرمند شدن و شرم داشتن . و **روز سیاه** :
 و یا **روز سیه** . روز ماتم و روز غم و زاری
 و روز محنت و زحمت . و **روز شمار** :
 روز حساب و روز قیامت . و **روز عزت** :
 روز گوشه نشینی . و ایام پرهیز و روزه . و
روز عید : روزی که در آن جشن گیرند
 و شادی کنند و از هم دیدن کنند و مبارکباد
 گویند . و **روز فراخ** : صبح صادق و
 نزدیک طلوع آفتاب . و **روز قیامت** :
 روزی که در آن روز خداوند عالم همه مرگدان
 را زنده کند و از رفتار و کردار آنها بازخواست
 نماید . و **روز کار** : روز جنگ و قتال .
 و **روز ککش** : روز قتل و خونریزی .
 و **روز کوشش** : روز جنگ . و **روز**
گذرانیدن : خوش آمد کردن . و وقت

بود یعنی مدتی که آفتاب بر این کره ما می تابد
 و هر مدت سیست و چهار ساعت مثل آنکه میگویند
 هر سال عبارت از ۳۶۵ روز . و آفتاب چنانکه
 گویند روز برآمد یعنی آفتاب برآمد . و چهره
 و روی . و نیکی و طالع نیک . و فرصت . و
 اعتدال و بیوی . و توانائی و زور و قوت . و جرئت
 و مردانگی . و ظاهر و آشکار . و روشن . و در
 زبان پارسی هر روزی از روزهای ماه را نامی
 است بدین شرح : روز اول از هر ماه را
 آورم و دوازدهم روز نامند . و دوم را بهمن و یار بهمن .
 و سوم اردی بهشت . و چهارم شهریور . و
 پنجم - سندهارمذ . و ششم خرداد . و
 هفتم امرداد . و هشتم دی باورو . نهم اور
 و یازدهم . و دهم ایمن . و یازدهم خیر و یا
 خورشید . و دوازدهم ماه . و سیزدهم را
 تیر و یا تشر . و چهاردهم گوش و یا سپهر .
 و پانزدهم دی بهمه . و شانزدهم مهر .
 و هفدهم سروش . و هیجدهم رشن . و
 نوزدهم فروردین . و بیستم و هرام و
 یا بهرام . و بیست و یکم رام . و بیست و
 دوم باد . و بیست و سوم دی بدین . و
 بیست و چهارم دین . و بیست و پنجم
 ارد و یا ارشواک . و بیست و ششم اشناد .
 و بیست و هفتم آسمان . و بیست و هشتم
 زامیاد . و بیست و نهم مانتترسند . و سیام
 انارام . و روز های هفته را باسم هفت
 سیاره می نامند چنانکه روز يك شنبه را روز
 خورشید و دو شنبه را روز ماه و سه شنبه را
 روز بهرام یعنی مریخ و چهار شنبه را روز تیر
 یعنی عطارد و پنجشنبه را روز هرمز یعنی مشتری
 و آدینه را روز ناهید یعنی زهره و شنبه را روز
 کیوان یعنی زحل . و **روز امید و بیم** :
 روز قیامت . و **روز بازار** : روز تکیه
 و بار و گرمی بازار . و هر روزی که مردم در
 یکجا جمع شده خرید و فروخت کنند . و روز

نمیاید در روزه ها بانجام میرسد . و نیز روزه
 بمعنی تار هر آلتی و - و رواج مقعد چار پان و
 هر چیز خبیانیده شده در آب گرم و رودخانه
 میباشد . و **روده کردن** : آوردن کردن بره
 و مرغ و جز آن و سمیط نمودن . و ریختن
 آب گرم بروی آرد جهت خمیر کردن .
روده بین (rude-bin) . ا. ب. فالگر
 و فالگیر .
روده کرده (rude-karde) . ص .
 پ . آوردن کرده و سمیط نموده .
رودین (rudin) . ص . پ . منسوب برود
 و رودخانه و نهر .
روضة (ravzat) . ا. ع . آمد و رفت .
روضة (ravzat) . ع . م . راذ **روضة**
 (از باب نصر) : آمد و رفت نمود .
روزس (ruzes) . ا. ع . جزیه و روتس .
روزق (ravzoq) . ا. ع . پوس . و **روزق**
 از گوشت . و بره پاکیزه موی برکنده جهت
 بریان . و گوشت پخته بادیگ افزای آمیخته .
 ج : روزاق .
روزكه (ravzakat) . ا. ع . گوسپند و
 یا شتر ریزه . ج : روزاك .
روزمة (ravzumat) . ا. ع . نوعی از
 رفتار اسب تاناری .
روزنة (ravzanat) . ع . م . **روزن**
روزنة : عاجز و مانده گردید (لفتی رودن) .
رورمنا (rurmna) . ا. ب . بلفت زند
 انار و رمان .
روز (ravz) . ع . م . **رازه روزا** (از
 باب نصر) : آموذ آنرا . و **راز الرجل**
ضیعته : برپای داشت آمدن ضیاع خود را
 و اصلاح وی کرد . و **رازا عنده** :
 خواست آنچه در نزد او بود و طلب کرد .
روز (ruz) . ا. ب . یوم و نهار و آن
 مدت از زمان که بواسطه نور آفتاب روشن

شغل و پیشه و کسب . و روزگار پیغمبر :
عصر و زمان پیغمبر . و روزگار بردن :
عمر ضایع کردن و وقت تلف نمودن . و زیستن
و زندگانی کردن . و روزگار گذشتن :
زیستن و تعیش کردن .

روزگار دیده (ruz-gār-dide) ص .
پ . مجرب و آزموده و رنج برده و گزشت
زمانه را دیده .

روزگار رفتگان (ruz-gār-raftān) ص .
پ . ج . روزگار رفته .

روزگار رفته (ruz-gār-rulte) ص .
پ . بدولت و بدبخت و بی طالع . ج .
روزگار رفتگان .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . دنیوی .
و پیوده و بی فایده و عیث . و هوائی و بادی .
و کسی که دارای کسب و شغل باشد .

روزگاری (ruz-gārī) ص . پ . چند

وقتی و چند زمانی . و او روزگاری
شمرد یعنی مدت درازی است که زندگانی میکند .

روزگانه (ruz-gāne) ص . پ . وظیفه
و موجب و مزد و اجرت و روزینه . و ج . زء
پیشین از سر .

روزگذار (ruz-guzār) ص . پ . بقدر

احتیاج روز و باندازه کفاف یک روز .

روزگرد (ruz-gard) ص . پ . آفتاب .

روزگرد (ruz-garduk) ص . پ .
آفتاب گردان و گیاهی که با آفتاب گردد .

روزگون (ruz-gun) ص . پ . روشن
مانند روز .

روزماه (ruz-māh) ص . پ . تاریخ و
حساب روزهای ماه .

روزمره (ruz-marre) ص . پ . محاوره
و هر لفظ مشهور میان مردم . و مکالمه هر روز .
و روزینه و رانیه و جسمانی و حصه و بهره هر روز .

روزمره (ruz-marre) ص . پ . همیشه
و همه روزه .

و روز بهتر و خوشتر .

روزپیکر (ruz-paykar) ص . پ .
روشن رای و راست و درست و بی غل و غش
و پاک و صاف .

روزخسب (ruz-xosp) ص . پ .
کامل و غافل و سست و تپیل در کار . و روز
خسب شبخیز : عابد و زاهد ربانی . و دزد
و راهزن و شبرو .

روزخون (ruz-xun) ص . پ . ناختر
سر سپاه دشمن و غنیمت در روز در حالیکه بی
خبر و غافل باشند عند شب خون .

روزدار (ruz-dār) ص . پ . مزدور و روز
مزد و کارگر و خدمتگار .

روزدیده (ruz-dide) ص . پ .
سالم دیده و پیر .

روزرانه (ruz-rāne) ص . پ . بازار شهر .
و مردم مطرود و اخراج بلد شده .

روزرخ (ruz-rox) ص . پ . روشنی و
شفای و سرخی روی و سرخ روئی .

روزروز (ruz-ruz) ص . پ . روز
روز و یوماً فیوماً . و همه روز .

روزستار (ruz-estār) ص . پ . اهل
حرف و صنعت و صنعتگر و کشاورز و کشتکار .

روزستان (ruz-estān) ص . پ . جایی که
در آن روز میگذرانند مقابل شیستان .

روزکور (ruz-kūr) ص . پ . کبیکه
در روز نمیشد مقابل شیکور .

روزکی (ruzaki) ص . پ . یک روزی و
یک زمان اندکی .

روزگار (ruz-gār) و روزگاران
(ruz-gārān) ص . پ . عالم و دنیاوی . و دهر

و زمان و زمانه . و بخت و طالع . و عصر و ایام .
و وقت . و امتداد . و مدت . و فرصت و موقع .

و فصل و موسم . و پیودگی . و یاد و هوا .
و قتل و خونریزی . و نوکری و خدمتکاری . و

گذرانیدن . و خوشی کردن . و روزمهر :
یک شنبه . و روزمظالم : روز رسیدگی
بمرض مظلومین . و روز قیامت . و چهارشنبه .
و روز میدان : روز جنگ . و روز

نجات : روز خلاصی از دست دشمن . و
روز قیامت . و روز ننگ و نام : روز
کوشش و روز جنگ و جدال و روز صکنه
خواستن . و روز غنا و ساز و صحبت . و روز

انگ و نبرد : روز جنگ و جدال . و
روزهرمزد : پنجشنبه . و نوروز :
روز اول سال و روز اول بهار .

روزافزای (ruz-afzāy) ص . پ . نام
ماه چهارم از سال یزدگردی .

روزافزون (ruz-afzun) ص . پ . لقب
پادشاهی . و خوش بختی . و نهیت دوستانه .
و دود و نهیت . و صدقه .

روزافگن (ruz-afgan) ص . پ . تب
غب که یک روز آید و یک روز نیاید . و آفتاب .

روزان (ruz-ān) ص . پ . ج . روزان . و
روزان و شبان : روزها و شبها .

روزانه (ruz-āne) ص . پ . منسوب
بروز . و یومی و هر روزی . و روزی و معاش
و وظیفه .

روزبازی (ruz-bāzi) ص . پ . دنیا . و
روزگار و زمان .

روزبان (ruz-bān) ص . پ . قاپوچی و
دربان و کسی که بردرگاه پادشاهان نشیند و
پاسبانی کند . و سرمه و چاوش . و نگهبان .
و شفیق . و جلاد .

روزبانان (ruz-bānān) ص . پ . ج . روزبان .
روزبروز (ruz-ba-ruz) ص . پ .

همه روز . و چند روز متوالی راز بی هم . و
یوماً فیوماً .

روزبه (ruz-beh) ص . پ . روز خجسته
و بختیار . و هنگام خوش و مبارک و میمون .

روزی افزای (ruzi-afzāy) ا. پ. ماه چهارم از سال یزدگردی . روزیانه (ruziyāne) او ص. پ. روزنه و بهره و حصه هر روز . و روزنامه . و تقویم . و دفتر و کتابچه یومی . و وجهه مدد معاش . روزی خوار (ruzi-xār) ا. پ. مخلوق و آنکه از خوردن روزی تیش میکند . ج : روزی خواران . روزی خواران (ruzi-xārān) پ. ج : روزی خوار . روزی خواره (ruzi-xāre) ا. پ. روزی خوار . روزیدن (ruzidan) فل. ر. م. پ. عرق کردن . و افزودن . روزی ده (ruzi-deh) ا. پ. رزاق و رازق و از صفات باری تعالی جل شأنه میباشد . روزی رسان (ruzi-rasān) ا. پ. رزاق و روزی ده ، نیز از صفات باری تعالی است . روزی کناد (ruzi-konād) پ. کلمه دعا یعنی خداوند نصیب گرداند و برساند . روزینه (ruzine) ا. پ. بهره و حصه هر روز . و آنچه از نقد و جشی که هر روز به شخص میرسد . و ماهش یومی . و جیره ای که هر روز به مستحقین دهند . روزینه دار (ruzine-dār) ا. پ. آنکه روزینه دریافت مینماید . روس (ruvs) ا. ع. انه لروس سوء یعنی بد مردی است . روس (ruvs) م. راس روسا (از باب نصر) : خرابید . و راس السیل القاء : برداشت و برد توجه خاک و خاشاک را . و راس فلان : بسیار خورد فلان . و نیکو گردانید . روس (rus) ا. ع. گرومی که بلاد آنها	روزه (ruze) ا. پ. صوم و هیچ نخوردن و نیاشامیدن از طلوع صبح تا غروب آفتاب . و روزی که در آن روزه میدارند . و بهره و حصه هر روزه . و زیاده و فزونی که بر سر موزه میباشد . و روزه داشتن : صائم بودن و عمل روز را بجا آوردن و هیچ نخوردن و نیاشامیدن و مدت روز . روزه عزت : صوم ۲۴ ساعتی که در مدت یک شب روز هیچ نخورند و نیاشامند . و روزه گشودن : اظهار کردن . و روزه مریم : خاموشی و سکوت . و مرگ و موت . روزه (ruze) ص. پ. منسوب به روز و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند یکروزه و ده روزه و جز آن . و هر روزه . و چند روزه . روزه خوار (ruze-xār) ص. پ. آنکه روزه میخورد و روزه نمیکبرد مقابل روزه دار . روزه دار (ruze-dār) ا. ص. پ. صائم و کسی که روزه میدارد . روزه راه (ruze-rāh) ا. پ. روز رحلت و حرکت و سفر . روزه گشا (ruze-gocā) ص. پ. کسی که اظهار میکند و روزه میگشاید . روزه گشائی (ruze-gocāi) ا. پ. اظهار و خوردن روزه . روزی (ruzi) ا. پ. رزق و نصیب و قسمت و حصه و بهره . و مال و متاع و ملک و اموال و اسباب . و ماهانه و مشاخره . و ذخیره و توشه و خوراک هر روز . و غذا و طعام . و ضروریات زندگانی . و چایکی . و چیرگی . روزی (ruzi) م. ف. پ. روز نامین و غیر معلوم و بکرر . و روزی چند : روزهای بسیار . و یارو روزهای کم . و روزهای مختلف .	روزمه (ruz-mah) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه . روزمیان (ruz-miyān) م. ف. روز سیوم از امروز و هر روز دیگری . روزن (ruzan) و (ravzan) ا. پ. دریاچه و غرقه و تابدان . و هرسوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار خانه و جز آن باشد . و -سوراخی که در سنگ جهت انداختن تیر قرار دهند . روز نامه (ruz-nām-çe) روزی نامه (ruz-nāme) ا. پ. کتاب و دفتری که در آن حساب احوال هر روز کسی مرقوم باشد . و جریده یومیه و یا هفتگی و جز آن که در آن اخبار یومی و سیاسی و علمی و ادبی و غیر آنرا نوشته چاپ کنند و جهت اطلاع عموم مردم منتشر سازند . روز نامه چی (ruz-nāme-çi) روزی نامه نویسی (ruz-nāme-navis) ا. پ. آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را مینویسد . روز نامه نویسی (ruz-nāme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه . روزنه (ruvzanat) ا. ع. پ. مأخوذ از پارسی - دریاچه و تابدان و روشن شدن . روزندن (ruzandan) فل. م. پ. افزودن و زیاده کردن . و چکیدن . و ریختن . روزنک سر (ruvzanak-sar) ا. پ. قسمت نرم از سر . روزنک سر (ruvzanak-sar) ا. پ. همدند و شانه سر . روزنه (ruvzane) ا. پ. دریاچه و شکاف . و هرسوراخ و منفذی که در دیوار جهت عبور روشنائی و جز آن سازند . روزنه سر (ruvzane-sar) ا. پ. همدند و شانه سر .

روستاخیز (rustā-xiz) ص. پ. روز رستخیز و روز قیامت . روستار (rustār) و (rostār) ا. پ. دهاتی و دهقان . روستا زاده (rustā-zāde) و (rustā-zāde) ا. پ. زاده در ده و دهاتی و دهقان و درستانی . و بی ادب . روستاق (rustāq) ا. پ. روستا . روستای (rustāy) ا. پ. روستا . روستانی (rustāi) و (rostāi) ا. پ. دهاتی و دهقان . و زندگانی و تعیش در روستا . روستخیز (rustā-xiz) ا. پ. روز عدالت . روستم (rustam) ا. پ. رستم پسر زال . روستخج (rusaxlaj) ا. ع. مأخوذ از روستخه فارسی و بمعنی آن . روستخته (rosaxte) ا. پ. اتیمون . روسفید (ru-safid) ص. پ. ضد رو سیاه . و ممتاز و نامدار و با شرف و برگزیده . و درست کار . و روسفید شدن : از نعمت خارج شدن . روسفیدی (ru-sufidi) ا. پ. کردار و اعمال بطور شرافت . روسم (ravsam) ا. ع. بهری که بدان سرهای غم و مانند آنرا مهر کنند . و علامت و نشان . و آئین . و بلا و سختی . و مهرجویی بزرگی که بدان غله را در انبار مهر کنند . روسی (rusi) ا. پ. منسوب و متعلق بروس . و مردم روس . و که . اندک . و بیاله شراب . و نام پارچه‌ای . و نام پهلوانی . روسیاه (ru-siyahi) ص. پ. کسی که صورت و روی او سیاه باشد و خراطری و مکرر بود . و گناهکار و صاحب جرم . و سیاه بخت و بدبخت . و مرد ذلیل و فرومایه . و زنگی و افریقائی . و شخص عرب سیاه . روسیاهی (ru-siyāhi) ا. پ. سیاه	روس (rus) ص. پ. منسوب و متعلق بملکت روس . رؤس (raus) ا. ع. شتری که جز در سراوقوت و چریش نمائند باشد . رؤس (rous) ع. ج. رأس . و رؤس مرائس : سرهای سخت . روس (rovvas) ص. ع. اسبی که در اسبهای دیگر را چون با هم روند بگرد و یا بر زند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود . رؤس (roasā) ع. ج. رئیس . روساختن (ru-sāxlan) ف. لوم. پ. شرمندگی و خجالت کشیدن . روس انگرده (rus-angorde) ا. پ. غنای طلب . روصب (ravsab) ا. ع. بلا و سختی و آفت و آسب . روسی (ruspi) ا. پ. زن فاحشه و بدکاره و قبحه . روسی بارگی (ruspi-bāragi) ا. پ. زن کاری و قبحگی و فاحشه گری . روسی باره (ruspi-bā're) ا. پ. زن کار و بدکار و شنیع کار . روسیپید (ru-sapid) ص. پ. و روسفید . روسیپی زاده (ruspi-zāde) ا. پ. پ. فرزند زنا و ولد الزنا . روستا (rustā) ا. پ. قریه رده . و بازار . و شهر . و بازار جای . و دهقان و ساکن در ده . و جمعی و مجمع مردمان خواه برای تماشا و خواه برای کار مهمی دیگر . و میدان غله . و اردوگاه ترکمانهای چادر نشین . و کشور مزروع که دارای شهر و دهات باشد و سکنه آنها . و روستای عید : تعیش و جشن بدون صدا و مهمه .	بسرحد صفایه و ترک پیوسته است . روس (rus) و (rovs) ا. پ. دیوایه . و گوزن . و رفتار بطور خرامان . و گذر . و سبقت . و نام مملکتی در جانب شمال که اکنون وسیعترین ممالک کره ارض است و شامل میشود قسمت بزرگی از اروپای شرقی و همه شمال آسیا و ترکستان غربی و قفقاز را و وسعت سطح قسمت اروپائی آن ۶۷۴۰'۵۶۰ کیلومتر مربع است و دارای ۸۰۰'۱۰۵ نفر جمعیت و وسعت قسمت آسیائی آن که شامل ممالک بزرگ است ۲۱'۶۶۶ کیلومتر مربع و جمعیت ۱۱۷۰۰۰۰۰ نفر و مسکو پایتخت همایین ممالک و مقر حکومت آن میباشد و شهرهای عمده آن در اروپا نین گراد و ادسا و ریگا و غیره و در آسیا قزلباس و توبولسک . و قسمت اروپائی مملکت روس محدود میشود در شمال ببحر منجمد شمالی و در مشرق بکوههای اورال و رود اورال و در جنوب بدریای آسکون و قفقاز و دریای آزو و دریای سیاه و در مغرب پرومانی و مجارستان و پروس و بالتیک و سود و نروژ و اراضی این مملکت از مغرب سطح و دارای دریاچه ها و مرغزارهای بسیار و در قسمت جنوب شرقی ممتد میشود تا بحرهای غیر مثبت . و کوههای این مملکت عبارتند از کوه قفقاز و کوه اورال و کوه اووالدی و کوه اولوست رکوه والدای و تپه و ماهورهای لسان و تپه و ماهورهای والگا . و رودهای آن عبارتند از رود کارا و رود پچورا و رود میزان و رود دینا و رود انگا و رود تارا و رود تورتا و رود نوا و رود نیمان و رود ویستول و رود اورال و رود ولگا و رود دون و رود دنیپر و رود دنیستر . و دریاچه‌های آن دریاچه سائبیلا و دریاچه لادرگار و دریاچه اونگا و دریاچه بیلو و دریاچه ابلدان و دریاچه بشیرس .

بودن روی - ورسوایی و فضیحت - وجرم و
تقصیر وخطا رگناه .

روسیه (rusiyye) ص - پ - منسوب
بروس - و **اهل روسیه** : روسی - و
مملکت روسیه : روس .

روش (rave) م - ع - **راشه المرض**
روشا (از باب نصر) : ست و ضعیف
گردانید او را بیماری و **راش فلان** :
بسیار خورد فلان - و نیز کم خورد .

روش (rue) ص - پ - تندخوی و بدخلق
و بدعمل و ظالم و بی رحم و درشت - و مخفف
روشن و بمعنی آن .

روش (rue) ا - پ - حکم و فرمان .
روش (rue) پ - کلمه مرکب از رو و
ازاش ضمیر یعنی روی او .

روش (ravec) پ - م - ح - رفتن - و طرز
و عادت و قاعده و قانون و ترتیب و نظام . و
مثل و مانند . و رفتار و چگاره . و طریقه حرکت
و طرز و رسم خرابیدن . و حرکت و آمد شد .
و سبقت و گذر . و راه و طریق . و پیشرفت .
و انتظام . و خیابان . و راه دور میان باغ . و
معبر . و **روش احمد داشتن** : پیروی
اطاعت پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله
را کردن . و **شکم روش** : اسهال .

روش (rouc) ص - ع - **رجل روش** :
مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد .
و مرد ست پشت .

روش (ravvc) ص - ع - مدار و موردی
که گرداگرد گوش و گوشتش موی بسیار بود .
روشان (rucān) ص - پ - روشن و
تابناک و تابدار و نورانی .

روشانه (rucāne) ا - پ - نام یکی از
زهای اسکندر مقدونیائی که روشنا نیز گویند .
روش بخش (ravec-baxc) ص - پ -
حرکت دهنده و جنبش درآورنده .

روشم (ravcam) ا - ع - مهر چوبین که
بدان بر سرخم و جز آن مهر کنند .

روشن (ravcan) ا - پ - روزن .
روشن (ravcan) ا - ع - مأخوذ از
فارسی - روزن و در پیچه ج : روشن .

روشن (rucan) ص - پ - تابناک و نورانی
و منور . و افروخته . و درخشان و تابان . و صاف
و صیقل دار و جلادار و شفاف . و واضح و
آشکار و مهیودا و ظاهر . و مشهور و نامدار و
معروف . و نه تنگفت و نه نازک و معتدل . و
بدخوری و دشت . و **روشن کردن** :
افروختن . و تابان کردن . و **روشن کردن**
دل : دانا کردن و واقف ساختن . و
روشن کردن سخن : بیان کردن آن . و
گلوروشن کردن : صاف کردن گلر .

روشنا (rucnā) ا - پ - شمع و فروغ و نور .
و جلا و تابش . و مرتقشوار حجرالنور .
روشنا (rucnā) و (rucnā) ا - پ -
نام یکی از زهای اسکندر مقدونیائی .

روشناس (ru-cenās) ا - ص - پ - مشهور
و نامدار و معروف و صاحب عزت و محترم .
و معروف همه کس . و آشنا . و واضح . و
کسی که بصورت شناخته شود .

روشناسان (ru-cenāsān) ا - پ -
روای مملکت و شهر . و ستارگان . و ج .
روشناس .

روشناسی (ru-cenāsī) ا - پ - معرفت
و شناسائی و آشنائی .

روشانان (rucanān) ا - پ - چیزهای
روشن . و **روشانان فلک** : ستارگان .
روشنائی (rucanā) ا - پ - تابناکی و حد
تاویکی . و نور و ضیا و شمع . و تشعشع . و
مرتقشوار حجرالنور . و جامو جلال . و مرکب
و سیاهی دوات . و داروی چشم .

روشن بصر (rucan-hasar) و

روشن بین (rucan-bin) ص - پ - پاک
نظر و بینا .

روشن چراغ (rucan-çerâq) ا - پ -
نورانی از موسیقی .

روشنندان (ravcan-dân) ا - پ - منفذ
و سوراخی که در خانه ها جهت روشنائی گذارند .
روشنندان (rucan-dân) ا - پ - چراغ
و روزنه سقف .

روشن دل (rucan-del) ص - پ - کسی
که خاطر وی صاف باشد و مکندر نبود .

روشن دماغ (rucan-damâq) ا -
پ - آغیه و داروئی که بینی کند .

روشن رای (rucan-rây) ا - ص - پ -
صاف دل و دارای ضمیر نورانی . و نام وزیر
اورنگ زیب پادشاه هندوستان .

روشن روان (rucan-ravân) ص - پ -
صاف دل و تابان خاطر و بزرگ و دارای فراست .

روشن سواد (rucan-savād) ص
پ - باوقوف و دانای در خواندن خط .

روشن ضمیر (rucan-zamir) ص - پ -
روشن روان .

روشن قیاس (rucan-qiyās) ص -
پ - بزرگ و تیز فهم و ذهن و با فراست .

روشنک (rucank) ا - پ : دختر دارا
که زن اسکندر مقدونیائی شد . و نام داروئی
مانند کهای خشک شده . و مشعلی .

روشنگر (rucan-gar) ا - پ - صیقل گر
و جلا دهنده .

روشن نهاد (rucan-nehād) ص -
پ - آنکه خوی و نهاد وی تابان و منور باشد .

روشنی (rucani) ا - پ - تاب و روشنائی
و تابناکی . و شمع و نور و چلی و نشان و علامه .
و رسم . و فولاد جوهر دار .

روشنیگاه (rucani-gāh) ا - پ -
محل درشائی .

روص (rave) م - ع - **راص روصاً**

(ازباب نصر) : عاقل گردید پس از سقامت و نادانی .

روض (ravz) ع . ج . روضه .

روضات (ravzât) و (ravazât) ع . ج . روضه .

روضه (ravzat) ا . ع . مرغزار . و گلخانه و گلستان . و فراهم آنگاه آب . و نیم مشک آب . و آنقدر آب که تک حوض را فرا گیرد . ج : روض و ررضات و روضات . و ج : ریاض و روضان . و نام چند کتاب .

روضه (ravze) ا . پ . مأخوذ از تازی . باغ و سیزه زار و بهشت . و ذکر مصیبت خامس آل عبا حضرت سیدالشهدا چه کمال الدین ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر که معاصر با سلطان حسین میرازی : باقر و امیر علی شیر بوده در مائدهم هجری کتابی در مصیبت خامس آل عبا تألیف نموده و روضه الشهدا آنرا نام گذاشت و در مجالس عزای سوکرای آنحضرت عیناً آن کتاب را برای مردم میخواندند و خوانندگان را روضه الشهدا خوان می گفتند و کم کم روضه الشهدا خوان را روضه خوان گفتندی و کلمه روضه را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی . و روضه باغ رفیع : باغ بهشت . و روضه ترکیب : جسد آدمی و قال مردم . و روضه خوب : بهشت . و روضه دوزخ بار : ششیر آبدار . و روضه رضوان : باغ بهشت . و روضه فیروزه رنگ : آسمان .

روضه خوان (ravze-xân) ا . پ . کسی که شغل و بیفته وی خواندن روضه باشد . روضه خوانی (ravze-xâni) ا . پ . سوکرای و عزاداری حضرت سیدالشهدا و برپا داری عزای آنحضرت .

روضه رنگ (ravze-rang) ص . پ . سبز رنگ .

روط (ravi) م . ع . رباط الوحشی بالاکمه روطاً و ربطاً (ازباب نصر و ضرب) : میل کرد آن وحشی بسوی پشته و پناه جست بآن .

روط (rut) ا . ع . مأخوذ از رود فارسی و بمعنی آن .

روطه (rutat) ا . ع . شهری در اسپانیول . روع (rav') ا . ع . ترس و بیم و خوف و ترس . و افرخ روعه ای اسکن ترعه و ذهب . و افرخ روعک عن الامر او علی الامر یعنی ساکن گردان و مأمن دار دل خود را بر آن کار . و نیز روع : ندامت شهری در یمن .

روغ (rav') م . ع . راع فلاناً روعاً (ازباب نصر) : بشگفت آورد فلان را . و راع فی یدی گذا یعنی فایده داد . و نیز روع : ترسیدن . و ترسیدن . و هذبه شربه راع بها فوادی ای برد بها غله روعی .

روغ (ru') ا . ع . دل . و وقع ذلك فی روعی ای فی خلدی و بالی . و جای ترس و بیم از دل . و خال دل . و ذهن و عقل . روع (ru') ص . ج . ا . روع و روعاء . و ج . رائع .

روغ (ruva') ص . ع . شگفت . روعاء (rav'â) ص . ع . مؤنث اروع . و ناه و اسبعاة نیز هوش (و لایوسف به الذکر) . وزن بشگفت آورنده از حسن و جمال . ج : روع .

روعه (rav'at) ا . ع . بیم و ترس و خوف و می اخس من الروع . و بهره ای از حسن و جمال . روعی جعار (rui-jaäre) ع . بصیفة امر کلمه ایست که در وقت فرار بددل و خضوع او گویند .

روغ (ravq) م . ع . راغ الثعلب

روغاً و روغاناً (ازباب نصر) : پویه دید آن روباه . و نیز روغ و روغان : میل کردن بدل . قوله تعالى : فراغ الى اهله . و برگردیدن از چهری . و روی آوردن بکسی بیاهنای . و فی الثلث : روغی جعار و انظری این المفرد (بصیفاً ل امر) . مر . روغی جعار . روغ (ruq) ا . پ . آروغ .

روغان (ravaqân) م . ع . راغ روغاً و روغاناً . مر . روغ .

روغن (ravqan) ا . پ . هر ماده دسم و چربی که در حرارت متعارفی میعان داشته باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسفند و گاو و جز آن و یا نباتی مانند روغن بادام و زیتون و کرچک و جز آن و دهن . و شحم و بیه و چربی . و مسکه . و روغن خود یعنی مذعب و دین خود . و روغن خوش : روغن کنجدی که شربخت باشد . و روغن داغ : روغن گداخته . و روغن زرد : روغن گاو . و روغن زیت : روغن زیتون . و روغن سقور : چربی حیوانی . و روغن سبز : روغنی که گیاههای خوشو در آن پخته باشند و در تسکین دردها بر محل دردمالند . و روغن گل : روغنی که گل سرخ در آن پخته باشند . و روغن گوشت : چربی گوشت . و روغن مصری : روغن بلسان . و روغن مغز : عقل و تدبیر .

روغناس (ruqnās) ا . پ . رویناس و روئاس .

روغن دار (ravqan-dâr) ص . پ . هر چیز چرب و چربی دار .

روغن دان (ravqan-dân) ا . پ . ظرف روغن و حقه روغن . و حقه مرهم .

روغن رفته (ravqan-rafte) ص . پ . کسی که از عمر و دولت سیر شده باشد .

روغن زبان (ravqan-zabân) ص .

پ. نرم گتار و چاپلوس و فریب دهنده .

روغن زبانی (ravqan-zobâni) ا .

پ. نوازش و نرم گفتاری و چاپلوسی و درخشند .

روغن فروش (ravqan-faruc) ا .

پ. کسی که هر ماده دسم و چربی خواه نباتی و یا حیوانی میفروشد .

روغن کده (ravqan-kade) ا . پ .

عصار خانه .

روغنگر (ravqan-gar) ا . پ .

و کسی که از حبوبات روغن میگیرد و آنکه روغن مکه بسازد و میفروشد .

روغنگری (ravqan-gari) ا . پ .

روغن سازی و عصار و عمل روغن گرفتن و روغن ساختن .

روغنی (ravqani) اوص . پ . منسوب

بر روغن . و نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند . و عصار و روغن گمر . و روغن مکه فروش .

روغنین (ravqanin) ص . پ . برشته

و بریان شده با روغن .

روغنینه (ravqanine) ا . پ . نانی که

در روغن خمیر آنرا پهن کرده پزند و نانهای گرمی که روی هم چیده و لا بلای آنها روغن ریزند .

روف (ravf) ا . ع . مهربانی .

روف (ravf) م . ع . و راف روفاً (از

باب نصر) : آریید . و بخشد و مهربانی کرد .

روف (rouf) ص . ع . مهربان و سخت

و بسیار مهربان .

روف (ruf) ا . پ . بزبان سمرقندی

اسفرزه و یزدقوننا .

روفانیدن (rufânidan) ف م . پ .

پاک کردن دندانها و خلال کردن .

روقه (ravfat) ا . ع . مهربانی .

روفتن (rustan) ف م . پ . جادوب

کردن و پاک کردن . و سودن و مالیدن .

روق (ravq) ا . ع . شاخ و سرون . ج :

ارداق . و پارهای از شب . و طرف پائین

خانه . و آغاز جوانی . و اول هر چیزی . و

عمرو زندگانی . و **فَلاَن اَکَل روقه** یعنی

فَلاَن کلانسال گسردید تا همه دندانهای وی

بریخت . و اسب بکو خلقت . و پرده . و

پردای که در زیر آسمان خانه کشت . و جای

عباد . و کاشانه و پیشخانه . و دلاری که کسی

با او نتواند در افتد . و خرگاه . الحديث :

حَبْن ضَرَب الشَّيْطَان روقه و مسد

اِطْناَبه و عزم مرد و کار و همت او . و

مهر . و صاف و بی آمیخ آزاب و جز آن .

و خوش آید از هر چیزی . و نزع . و کشش .

و شکست از چیزی . و جماعت . و دوستی بی

آمیخ . و بدل چیزی . و جبه و بدن . و دهی

در جرجان . و **روق الفرس** : نیزه ای که

سوار آنرا میان دو گوش اسب دراز کرده

باشد . و **داهیه ذات روقین** (بصیغه

ثنیه) : بلای سخت بد . و جنگ سخت .

روق (ravq) م . ع . و **راق الماء روقاً**

(از باب نصر) : صاف و روشن گردید آب .

و **راق فِلاَناً جماله** : شکست آورد فِلاَن

را جمال او . و **راق علی فِلاَن** : زیاده

شد بر فِلاَن در فضیلت و خوبی .

روق (ruq) ج . ع . اردق و زرقاء . و

ج . رواق و رواق . وج . رائق .

روق (raveq) ا . ع . دراز شدن دودندان

علیا از دندانهای سفلی .

روق (raveq) م . ع . **روق روقاً**

(از باب سمع) : دراز گردید ثنای بالائین

از ثنایای زیرین .

روقاء (ravqâ) ص . ع . مونث اروق

یعنی آنسکه ثنایای زیرینش بلند تر از زیرین باشد . ج . روق . و **نِجَجه روقاء** : گوشتند ماده شاخ دار .

روقه (ravqat) ا . ع . حسن و جمال

خوب شکفت آورنده .

روقه (ruqat) ص . ع . خوبروی و پستی

فیه المذکر و المونث يقال **غلام روقه**

و **جارية روقه** . چیز اندک . و نیک

خوبروی .

روقه (ravqat) ع . ج . رائق . یق :

غلمان روقه ای حسان ، کودکان خوب

روی .

روکاء (ravkā) ا . ع . آواز بوم نر .

روکه (ravkat) ا . ع . آواز بوم نر .

و موج (لفة بغدادیة) .

روکش (ravkac) ا . پ . دنیا و عالم

و دهر .

روکش (ru-kac) ص . پ . هر چیزی

که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف

بود .

روگاہ (ru-gâh) ا . پ . سرلوح کتاب .

و طرف بالای جامه . و حاشیه و سجاف جامه .

و پیشوا . و سرمگ .

روگردان (ru-gardân) ص . پ .

نافرمان و سرکش و مخالف و باغی . و آنکه از

چیزی برگردد و ترک آنرا کند .

روگردانی (ru-gardâni) ا . پ .

برگشتن . و ترک . و مهاجرت .

روگردانیدن (ru-gardânidan) ف م . پ .

گذاشتن و ترک کردن .

روم (ravm) ا . پ . درختی که مقل

صنغ آست و این ماده را از آن میگیرند .

روم (rum) ا . پ . موی زهار . و شهر

بایتخت ایتالیا و مقرباپ واقع در کنار رود

تیریس که ۱۱۷۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

رومیلی (rumili) ۱. پ. یکسی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون جزو بلغارستان است و دارای ۷۵۰۰ نفر جمعیت و شهر حاکم نشین آن فلیپوپولی که فله نیز گویند . رومینا (ruminā) ص. پ. زوده و صیقل کرده شده و جلاداده و پاکیزه کرده. رومیه (rumiyye) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب بروم . و رومی . و مملکت روم . رون (ravn) ا. ع . نهایت اشاره یعنی منتهای کرد و کشت زمین . رون (run) ۱. پ. -ب- وجهه . و رون آن : بسبب آن وجهه آن . رون (run) ا. ع. -سختی و شدت ج. و رون . رون (run) ۱. پ. قصبه ای در هندوستان و مولد ابوالفرج رونی . رون (ravan) ۱. پ. امتحان و آزمایش و تجربه . رونن (renn) ع. ج. رنه . روناس (runās) ۱. پ. و بشه یکناز گیاههای طایفه ووبیاسه که در صیای استعمال میکنند و رنگ سرخ تشنگی میدهد . رونه (runat) ا. ع. -مظلم هر چیزی . رونج (ravanj) و (revanj) ۱. پ. یکنوع طعمی که بتازی عصبی گویند و عبارت است از درده گرسپند یکرده از گوشت و برنج و مصالح که خوب پخته باشد . رونجو (ravanju) ۱. پ. ارضه و کرم چوبخواه . روند (ravand) ۱. پ. روش و طرز و طریقه رسم . روند (revand) ا. ع. دیوند . روندگان (ravandgān) ۱. پ. ج. رنده . و روندگان عالم : سیارات	رومانی (rumni) ص. پ. منسوب بروم . رومه (rumat) ا. ع. سریشم . رومولوس (rumlus) ۱. پ. شهری در فرنگ بنام بانی آن پسر نمرود و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل او را فرمود برینند و نمرود از او گریخت و او بعد از گریختن نمرود آن شهر را ساخت . رومنا (rumnā) ا. پ. بلنت زند انار و رمان . رومه (rume) ۱. پ. موی اندام . و موی زهار . رومی (rumi) ا. ص. پ. منسوب بروم . و نوعی از جامه . و رنگ -سرخ . و رومی زن رعنا : آفتاب . و رومی وزنگی : سیاه و سفید . و شب روز . رومی (rumiyy) ا. ص. ع. بادبان کشتی خالی . و منسوب بروم و باین معنی اخیر جمع آن روم است . یق : رجل روم و قوم روم فلیسین الواحد و الجمع الایاء . رومیان (rumiyyān) پ ج . رومی . رومیانه (rumiyyāne) ص م ف . پ. رومی . و یونانی . و بطور و بطرز رومی . رومی بچگان (rumi-bačgān) ا. پ. اشکهای چشم . رومیه (rumiyat) ا. ع. شهر مشهور و پایتخت روم . رومیه (rumiyyat) ا. ص. ع. مؤنث رومی . یق : جاریه رومیه . و نام یکی از شهرهای مداین که ویران شده . و شهر مشهور و پایتخت روم . و رومیه الکبری : مملکت روم . و رومیه الصغری : آزی مینور و آسیای صغیر . رومی خوی (rumi-xuy) ص. پ. کسی که دارای خوی رومیان و متلون المزاج باشد .	روم (rum) پ. مخفف کلمه رومین . روم (rum) ۱. پ. نام یکی از ممالک جنوبی اروپا که اکنون ایتالیا مینامند . و بحر الروم : دریای مدیترانه . و روم و حبش : روزگار و عالم . و شب و روز . روم (ravn) ا. ع. نرمه گوش . و در اصطلاح علم فرائد حسره که مختلفه مختلفه بضرب من التخیف و می اکثر من الاشمام لانها نسع . روم (ravn) ۲۰ ع . رام الشیء روما و مراما (از باب نصر) : طلب کرد و خواست آنچه را . روم (rum) ا. ع. نرمه گوش . و نام گروهی از اولاد روم بن عیصو . و ج. رومی . رؤم (raum) ص. ع. ناقة رؤم : ماده شتر مهربان بریده و بر پوست آن . و شاة رؤم : گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لبید و مهربانی نماید . روما (rumā) ا. پ. مملکت روم . روماتیسیم (rumātism) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه . بیماری درد مفاصل . رومال (ru-māl) ۱. پ. پارچه ای که بدان روی را پاک کنند در شمال و ایزاری و بشگیر . رومالی (ru-māli) ۱. پ. نوعی از کبوتر و دستمالی که دور سر بندند . و امرد باز . رومان (rumān) ا. ع. شهری در طبرستان . و موضعی در ری . و قریه ای نزدیک حلب . و نام فرشته ای که در قبر بر مرده ورود میکند و روی آن مانند آفتاب میدرخشد . رومانی (rumāni) ۱. پ. مملکتی از ترکستان اروپا که سطح آن ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بخارست که بکسر نیز گویند . رومانی (rumāni) ص. پ. لعل گون و سرخ گون .

یعنی زحل مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و ماه .

روندگی (ravandagi) ۱. پ. سرعت رفتار و چالاکی در حرکت .

رونده (runde) ۱. اوس . پ. سیال . و آبکی و آبی . و تنک و نازک و نرم . و دانه‌های بر داده و برشته کرده که آسیا کرده باشند .

رونده (ravande) ۱. پ. کسی که می‌رود و ذهاب و مسافر و سالک و راهگدو . و آماده و مہای حرکت . و پروانه راهدار خانه . و **آینده** و **رونده** : صادر و وارد . و سا فرین .

روندی (revandiyy) ۱. ع. وجود و فروش .

رونق (ravnaq) ۱. ع. آب کار . و رونق السیف : آب تیغ و خوبی و درخشش آن . و كذلك رونق الضحی رونق الامر . **رونق** (ravnaq) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - حسن و جمال . و فروغ و زیبایی . و تابش . و زینت و نمائ .

رونق انگیز (ravnaq - angiz) ۱. ص. پ. جلوه نما .

رونق بخشا (ravnaq - baxša) ۱. ص. پ. بخش کننده جمال و فروغ و زیبایی و جز آن . **روثقه** (ravnaqat) ۱. ع. آب مکدر . یق : صار الماء روثة یعنی گل تنک غالب شد بر آب . ج. رواق و ریاق .

رونق گری (ravnaq - gari) ۱. پ. حسن و جمال . و فروغ و تابش .

رونما (ru - namā) ۱. پ. هدیه و تحفه ای که داماد یا پدر آن هنگام دیدن روی عروس می‌دهند . **رونمایی** (ru - namāi) ۱. پ. نمایش روی و چهره . و جلوه گری .

رونیاس (ru - niyās) ۱. پ. روئاس . **رونی** (runi) ۱. ص. پ. منسوب بقصبه

رون که در هندوستان است .

روواز (ru - vāz) ۱. ص. پ. روپاز و بی حجاب .

رووارو (ru - vā - ru) ۱. م ف پ . رو بارو و مواجہ .

روؤب (ruub) ۱. م ع. راب رو بآ و **روؤبآ** . م ر . روب .

رووح (rovuh) ۱. م ع. راح لذت الامر **رووحآ** (از باب نصر) : بالا بر آمد بر آن . و شادمان گردید .

رؤوده (raudat) ۱. ع. زن جوان نیکو . وین ریش .

رؤوده (roudāt) ۱. ع. زن جوان نیکو . و آستکی .

رؤوس (raus) ۱. ع. شتری که جز در سر او قوت و چربش نمانده باشد .

رؤوس (rous) ۱. ع. ج. راس . و **علی رؤوس الاشهاد** یعنی در حضور شاهدان و گواهان .

رؤوش (rauc) ۱. ص. ع. ست . و **رجل رؤوش** : مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد .

رؤوف (rauf) ۱. ص. ع. مهربان .

رؤوم (raum) ۱. ص. ع. ناقة **رؤوم** : ماده شتر مهربان برجه و بر پوست آن . و **شاة رؤوم** : گوسفند انس گرفته که جامه و هر چیزی را لبس و مهربانی نماید .

روون (rovun) ۱. ع. ج. رون .

روه (ravh) ۱. م ع. راه **روها** و **رواها** (از باب نصر) : جنبید بر روی زمین .

و نیز روه : جنبید آب بر روی زمین .

روه (ravh) ۱. ع. جنبش .

روه (ruh) ۱. پ. سیرت نیک . و تقدس و پارسائی و ادب و پاکي .

روهبان (ruh - bān) ۱. پ. زاهد و راهب و پارسا و گوشه نشین و مقدس .

روهبانی (ruh - bāni) ۱. پ. تقدس و پارسائی . و نیک سیرتی . و گوشه نشینی .

روهن (ruhan) ۱. پ. پولاد و آهن جوهر دار هندی اعلا . و شمشیر و هر چیزی که از پولاد سازند . و جوهر شمشیر .

روهنده (ruhande) ۱. ص. پ. ترو تازه . و سیراب کننده . و غلة بالنده .

روهنی (ruheni) ۱. پ. درو هینا (ruhina) و **روهینی** (ruhini) ۱. پ. روهن و روهنا .

روی (ravi) ۱. پ. سیر و رفتار و روش . و سفر .

روی (ravi) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است .

روی (ruy) ۱. پ. دو و گونه و چهره و وجه و دیدار و سیما و منظر و رخسار . و یکرو شکل . و طلعت و صورت . و صفحه . و سیاط . و نمایش . و کنار تیز شمشیر . وویا و نفاق و دورنگی . و شک و شبهه . و امید . و نقص و نقیض از استفسار و یا تحریک و ترغیب بر آن . و راه و سیل و طریق و مواصل . و سبب و جهة و باعث . و بابت . و از چه روی یعنی از چه بابت و از چه جهة و وجه سبب . و در

روی آفتاب : مقابل آفتاب . و **روی آوردن** : متوجه شدن و توجه کردن . و عارض شدن . و **روی بر آوردن** : حجاب و نقاب بر طرف کردن و آشکار شدن .

و **روی بردن** : پس را نگریستن . و **روی بقا** : راه پایدگی و استوار و محکم و برقرار . و صحت و عافیت و تندرستی . و **روی پای** : پشت پای و طرف بالای پای . و **روی تافتن** : روگردان شدن و روی گردانیدن .

و **روی تردد** : راه تردد . و **روی تعارف** : ترقه کشف اشیا و پنهانی . و **روی خاندان** : بهترین و اشراف در میان . و **روی**

دادن : پدید آمدن و واقع شدن و ظاهر گفتن و اتفاق افتادن . و **روی داشتن** : بی‌باز بودن و جسارت کردن . و پرورش نمودن . و طاعت داشتن و تحمل کردن . و صبر و شکیانی داشتن . و عزیز داشتن . و توجه کردن و امداد نمودن . و **روی دست** : پشت دست . و نام‌فنی از کشتی . و **روی دست خوردن** : فریب حریف و مدعی را خوردن . و **روی دست زدن** : حریف و مدعی را گول زدن . و **روی دل داشتن** : باستانی معده مبتلا بودن . و **روی دل فشادن** : باز کردن و گشودن سینه . و **روی دل نمودن** : جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن . و **روی دیدن** : طرف‌گیری و جانبداری کردن . و **روی زمین** : سطح زمین . و **روی کار** : مقدمه . و پیش و نزدیک . و **روی کردن** : متوجه شدن و توجه کردن . و عارض شدن . و **روی کمان** : جای دور تر از آنجایی که کمان دار تیر میاندازد . و **روی گلگون** : چهره سرخ و سپید پوست . و **روی نسل آدم** : اشراف خلائق . و پیغمبران . و قرار آردن . و **روی نمودن** : حاصل شدن و در خاطر گذاشتن . و راه نمودن . و پدید آمدن و اتفاق افتادن . و **بروی** **یکدیگر بیرون آمدن** : برخلاف و ضد یکدیگر برآمدن درجگ .

روی (ruy) . ۱. پ. یکی از اجسام مفردة فلزی که رنگ آن سفید مایل بآبی و در حالت طبیعی بیشتر مختلط با مواد دیگر یافت میگردد و صلابت و سختی این فلز از قلی بیشتر است و در ۱۲ درجه حرارت ذوب میگردد و خلطی از آن با مس می‌سازند موسوم بیرنج و نیز با دیگر فلزات آنرا مختلط مینمایند و این فلز در صنایع بسیار استعمال میشود و آن آنرا مرکب کرده با م خانه هارا از آن می‌پوشانند و در ایران

تنگهای آبخوری از این فلز می‌سازند و در نقاشی سفیداب روی را بجای سفیداب سرب استعمال می‌نمایند و معدن این فلز در انگلستان و در بلژیک فراوان است . و نیز روی یعنی برنج و قلی نیز آمده .

روی (revā) ا. ص. ع . فراخ سالی و ارزانی . و **ماء روی** : آب شیرین سیراب کننده .

روی (revā) . ۲. ع . **روی من الماء واللبن ریاً و ریاً** و **روی (از باب سمع)** : سیر گردید از آب و شیر . و **روی الشجر** : تازه شد آندرخت و سیراب گردید .

روی (roā) ع . ج . **رویا** . و ج . **روئی (ro'y)** ا. ع . نیک تاریکی . یق : **جاء حين جن روئی ای حين اخطا الغلام فلم يترأوا** .

روی (raviyy) ا. ص. ع . ابر بزرگ قطره سخت یاب . و شرب تمام . یق : **شریت شرباً رویاً** . و **ماء روی** : آب بسیار شیرین و سیراب کننده . و باصلاح عروض حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است .

روی (roviyy) ا. ع . دیدار . و دیدار خوب .

روئی (ro'iiy) ا. ع . نیک‌منظر و دیدار نیک .

رویا (ruyā) ص. پ. روینده و هرجیز که از زمین روید .

رویا (ruyā) و **رویا (ro'yā)** ا. پ. - مأخوذ از تازی - هر آنچه در خواب بینند و بخیع و تباب و برشپاس و گوشاسب .

رویا (ro'yā) ا. ع . آنچه در خواب بینند . ج . **روئی** . و نیک تاریکی . یق : **جاء حين جن روياً ای حين اخطا الغلام فلم يترأوا** .

رویا (ro'yā) ا. ع . آنچه در خواب بینند . ج . **روئی** .

رویاروی (ruyā-ruy) ص. پ. مواجه و روی‌روی و مقابل .

رویان (ro'yān) . ۲. ع . **روآه رویاناً (از باب فتح)** : دیدار و مر . **رویه** .

روی اندود (ruy-andud) ص. پ. رنگه کرده روی .

رویانیدن (ruyāniadan) ص. پ. سب روئیدن شدن . و روئیدن کانیان . و پیدا نمودن . و برانگیختن و تحریک نمودن .

روی بدیوار (ruy-be-divār) ص. پ. شوش و پریشان و حیران .

روبیضة (rovaybezat) ا. ع . صفر راجعه . مرد حقیر و عاجز و از طلب مالی امور باز مانده . حدیث : **اشرط الساعة ان ينطق الروبیضة فی امر العامة** **قیل و ما الروبیضة یارسول الله فقال صلی الله علیه و آله الناقه ای الخبیث العقیر** .

روی بند (ruy-band) ا. پ. و بوند و کتاب و برقی که زان‌بروی اندازند .

روی پوش (ruy-puc) ا. پ. در پوش و برقع . و پرده و ملطع . و مطا . و کسی که ظاهر و باطن وی یکی باشد .

رویه (ro'yat) . ۲. ع . دیدن چشم و این متعدی یک مفعول است . و دانستن و این متعدی بدو مفعول است (و القل من)

فتح (یق) : **روآه رایباً و رویه** و **راعه درایه و رویاناً** : دید او را . و **روآه عالمی** : دانست او را دانستن . و **راعه علی القلب کذکله** و **قد ترکوا اللهمزه فی مستحبه و گاهی ماضی آهم بدون همزه آید** **فیقال هل ریت وهل سمعت** . و الامر من الاصل **ارعر ومن العذف کر** . و قول فی خطاب المؤمن **من انت تری** و فی جمعا

رماده ای که بدان موی سر و بر و سیاه می کنند.
روی سخته (ruy-soxte) ۱. پ. رو سخته و آتیمون.
رویش (ruy-ac) ۲. یعنی روی او.
روی شناخته (ruy-cenāxe) ۳. پ. آشکار و مشهور و معروف و محترم و معتبر.
روی شناس (ruy-cenās) ۴. ا. پ. مشهور و معروف و محترم. و آشنا.
روی شناسان (ruy-cenāsān) ۵. پ. ج. روشناس، آشنایان.
رویشند (ravicañd) ۱. پ. بلفظ زنده و سپهر. و راس و سر.
روی شویه (ruy-cuye) ۱. پ. نوعی از سفید آب که با آن صورت را می شویند.
رویفه (rovayfat) ۱. ع. مکر و حيله.
ی: اخذنی بالرویفه.
رویفه (rovayfa) ۱. ع. یکی از غلامان آنحضرت صلی علیه و آله. و **رویفه بن ثابت**: از اصحاب آنحضرت است.
روی گر (ruy-gar) ۱. پ. روی ساز و صفار و فلین گر.
روی گردان (ruy-gardān) ۳. پ. کسی که از کاری اعراض کند و از آن روی ناپد.
رویگری (ruy-gari) ۱. پ. شغل و پیشه رویگر.
رویمال (ruy-māl) ۱. پ. دستمال و رومال و پارچه ای که بدان دست و روی را پاک کرده و خشک کنند.
رویناز (ruynāz) و (ruynās) ۱. پ. روناس.
روین (ruyan) ۱. پ. روناس.
روین (ruyen) ۳. پ. برنجین. و روین.
روی نما (ruy-nama) ۱. پ. رونما.
روینده (ruyande) ۱. پ. هر چیزی که می رود و می پاید و نمو میکند.

در واحد مؤنث. و **روید کمائی** در تنبیه مذکر و مؤنث و **روید کمونی** در جمع مذکر و **روید کنتی** در جمع مؤنث.
رویداء (rovaydā) ۲. ع. ارود ارواد آرموداً و مرووداً و **رویداء** و **رویدیه** و **رویدیه**: نرم رفت و نرم راند.
روی داد (ruy-dād) ۱. پ. سرگذشت و اتفاق و عارضه و سانه و حادثه. و ماجرا. و بیان کار و کردار.
روی داری (ruy-dāri) ۱. پ. عایت و القات و تکریم و معاونت و یاری.
روی در دیوار (ruy-dar-divār) ۱. پ. غیت و رحلت.
روی دست (ruy-dast) ۱. پ. مکر و دوشی گیری. و مکر و فریب و تیرنگ. و طایفه.
دمتع روی دست: دمتع خفیر و خوار و که در کمائی بیرون از دکان می گذارند و دمتعی که در کف دست نهاده در کوچه و بازار می فروشند.
روی دل (ruy-del) ۳. پ. متواضع و متبسم و ملایم و حلیم.
رویدن (ravidan) ۱. پ. رفتن و روان شدن. و سیر کردن و سفر کردن و سیاحت کردن.
رویدیه (rovaydiyyat) و (rovādiyyat) ۲. ع. ارود رویدیه و **رویدیه** ۳. ع. رویداء.
رویز (raviz) ۱. پ. طن و گمان و وهم.
رویز غالب: طن غالب.
روی زرد (ruy-zard) ۳. پ. شرمسار و شرمند و خجل.
روی زردی (ruy-zardi) ۱. پ. خجالت و شرمساری و شرمندگی.
رویزی (rovayziyy) ۱. ع. چادر و بالا پوش.
روی سخت (ruy-saxt) ۱. پ. رسه

اتن ترین و تنول انت اترین و انت شت قلت تربی (tarayandi) تشدید التون و قولهم لا ترما یعنی لایسما. و کذا لم ترما و او ترما. و ی: **بعین ما اراک** ای اعمل و کنی کانی انظر الیک.
رویه (ro'yet) ۱. ع. دیدن چشم.
رویه (raviyyat) ۱. ع. فکر و اندیشه و کار و حاجت. و باقی وام. و **ولی عندک** **رویه** ای حاجت. ج: روایا.
رویه (roviyyat) و (reviyyat) ۱. ع. بزرگوئی ماده. ج: اراری و واروی.
رویت (ro'iyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. و دیدار و زنت. و بیش و زشت و دیدن چشم و مشاهده. و شکل و ترکیب و شکل. و **بد رویت**: بد شکل و بد ترکیب. و **خوش رویت**: خوش شکل.
رویجل (rovayjel) ۱. ع. سفر و جمل بر غیر قیاس یعنی مرد کرکچ.
رویحه (ravihat) ۱. ع. سرور و کسب حصول یقین حاصل شود.
روید (rovayd) ۱. ع. سفر و رود که بمعنی آهنگی و نرمی است. و **رویداً** ای ارود و رویداً. و **رویدک** **عمرواً** ای امهله فالكاف للخطاب لاسل لاهان الاعراب و روید غیر مضاف الیه و مرئد السی عمر لانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الكاف بمعنی افضل دون غیره و حرکت الدال لاتعاقب الساکنین و نصب نصب مصدر. و روید بر چهار وجه آید: اسم فعل مانند **روید عمرواً** ای امهله. و صفت مثل **ساروا سیراً رویداً** ای لیباً. و حال وقتی که بعمره متصل شود **نمر سار اقوم رویداً**. و مصدر نمر **روید عمرو** و **بالاضاعه** علی حد قوله تالی ضرب الزناب و یقال **روید کنی** بفتح کاف در واحد مذکر و **روید کنی** بکسر کاف

جامه‌دران : تصنيف از تصنيفهاى نكيساى چكى . و ره هوان رفتن : اختيار نفر و خوارى كردن . و سيوم ره : هگام سيوم .

ره (rah) . پ . كلمه امر از رهش يعنى رهاشو .

ره (rah) . ع . كلمه است كه بجاي رحمة الله عليه مينويسند .

ره (rohi) . ا . پ . روه و پارسانى و تقدس و پاكي و طهارت . و سيرت زهاد و پارسايان .

ره (rahh) . ص . ع . طست ره : طشت فراخ نزيك تك .

رها (rahā) . ا . ص . پ . خلاص و نجات و آزاد . و خلاص شده و آزاد شده . و

رها كردن : آزاد كردن و خلاص كردن . و نجات دادن و وا كردن . و ترك دادن و ول كردن . و بر طرف كردن و دفع كردن . و گذاشتن . و رها يافتن : نجات يافتن و آزاد شدن و خلاص گشتن . و نگاه داشته شدن .

رها (rahā') . ا . ع . ذن فراخ كس . و جاي فراخ و وسيع .

رها (rehā') . ا . ع . ج . رهو و رهوة .

رها (rehā) . ع . م . راهه . و راهه مر اهاة و رها . و مر . مراعاة .

رها (rohā') . ا . ع . شهرى در جزييرمايين موصل و شام كه اكنون معروف با داسيا باشد .

و نام قيله اى .

رهاپ (rahāb) . ع . ج . رهاپه .

رهاپ (rehāb) . ع . ج . رهپ .

رهاپه (rohābat) و **(rahābat)** و **(rahābat)** و **(rahābat)** . ا . ع .

استخوان دامن سپه كه استخوان خنجرى گويند . ج : رهاب .

رهاپه (rahābenat) . ع . ج . رهبان .

رهاپين (rahābin) . ع . ج . رهبان .

كه داماد طوس و پسر بشنگ بود . و نام پسر افراسياب . و نام پسر ايران و پسر . و نام ولايتى .

روين تن (ruyin-tan) . ا . پ . معزول . و معده . و لقب اسفنديار .

روين تنى (ruyin-tani) . ا . پ . معزولى .

روين چنگ (ruyin-çang) . ا . ص . پ . كسى كه پنجه او روين باشد .

روين خم (ruyin-xom) . ا . پ . كوس زدمانه و تقاره بزرگ .

روين دژ (ruyin-dēj) . ا . پ . كوس روين . و نام قلعه اى .

روين ساز (ruyin-sāz) . ا . پ . روى ساز و صفار .

روينه (ruyine) . ص . پ . هر چيز كه از روى ساخته شده باشد . و برنجين .

روينه تن (ruyine-tan) . ا . پ . معده . و لقب اسفنديار .

روينه خم (ruyine-xom) . ا . پ . كوس و تقاره بزرگ .

روينه سم (ruyine-som) . ص . پ . حيوانى كه نمل وى از پرنج باشد .

روينه مال (ruyine-māl) . ا . پ . تيز . و صدانى كه از دهن برآورد .

روينه ناى (ruyine-nāy) . ا . پ . برق برنجين .

ره (rah) . ا . پ . راه و طريق و سيل . و رسم و قاعده و قانون . و مرتبه . و دفعه و بارو كرت . و وقت و هگام . و دور . و جمله و تمام رهمه . و نشه و ترانه و آهنگ . و هوش و شعور . و ره افتادن : حمله بردن و يورش آوردن . و غارت كردن و تاراج نمودن . و زيان و نقصان رسيدن . و واقع شدن . و ره داشتن : انتظار بردن . و حفاظت واه نمودن . و ره

روينگ (ruyang) . ا . پ . روناس .

روينه (ruyne) . ا . پ . حلى ساز رنگ ساز و كسى كه ديگها را سفيد مينمايد . و هر چيزى كه از روى ساخته شده و يا از روى اندود شده باشد . و رنگ سرخ .

روينه (ruy-neh) . ا . پ . روينه .

روينه (ruy-neh) . ا . پ . نقابى كه بر روى اندازند .

رويوانه (ruy-vāne) . ا . پ . برقع و پرده و حجاب و نقاب .

رويه (ruye) . ا . م . ف . پ . وضع و طريقه و طرز و متوال و دستور و روش . و روى و مقابل . و سوى و جانب و وجهه . و صفحه و روى .

ويك رويه : يك روى و يك وضع . و داراى يك طور و روش . و دورويه يعنى داراى دو روى و دو وضع و دو روش . و شلون المزاج . و دورنگ و متناقض .

رويه (ruye) . ا . پ . روى . و برنج .

رويه (raviyye) . ا . پ . مأخوذ از تازى . فكر و تأمل در كارها . و طريقه و دستور .

رويه (ravi'at) . ا . ع . فكر و اندیشه در كار .

روئيدگى (ruidagi) . ا . پ . باليدگى و ابات و نمو . و ترقى و افزونى .

روئيدن (ruidan) . ف . ل . پ . رستن و نمو كردن و سبز شدن و باليدن و ترقى كردن .

روئيد نگاه (nuidan-gāh) . ا . پ . محل ابات و روئيدگى و افزونى .

روئيدنى (ruidani) . ا . پ . نبات و گياه و هر چيز كه برود و ببالد .

روئيده (ruide) . ص . پ . رسته و نمو کرده و سبز شده و برآمده .

روئيل (ruil) . ا . پ . پسر يعقوب و برادر مادري يوسف .

روين (ruyin) . ا . ص . پ . هر چيز كه از روى ساخته شده باشد . و برنجين . و سرخى . و رنگ سرخى كه بر روى ميماند . و نام پهلوانى ايرانى

ره‌اد (rahād) ۱. پ. آب‌سگدرو آب‌رامه. و مسافر و سیاح. و نوانی از موسیقی.

ره‌اده (rahādāt) ۱. ع. نازکی و نرمی (و بالفعل من کرم).

ره‌ادن (rahādan) ف. م. پ. آزاد کردن و رها نمودن.

ره‌ادن (rahāden) ۱. ع. ج. رهندن و رهندن و رهندن. وج. رهنده. وج. رهندون.

ره‌اص (rehās) ۱. ع. م. راه‌ص غریمه

مر‌اهصه و **ره‌اصاً** ۱. م. م. مرامه.

ره‌اص (rahbās) ۱. ع. دیوار گلین‌ساز و چینه‌ساز.

ره‌اط (rehāt) ۱. ع. رخت‌خانه. و پوست پاره‌ای یا بندازه از ناف تا زانو که در طرف آنرا پاره کند تا بتوان با آن راه رفت و زنان حایض و کودکان بر خود بندند. و پوست پاره‌ای که آنرا دوال دوال کنند و بروی ستور اندازند. ج. اره‌طه. و نیز ره‌اط: ج. ره‌ط.

ره‌افه (rahāfat) ۱. ع. م. رهِف رهِفّا

و **ره‌افه** (از باب کرم): تنگ گردید.

ره‌اق (rehāq) ۱. ع. م. راه‌ق مر‌اهقه و ره‌اقّا ۱. م. م. مرامه.

ره‌اق (rehāq) و (rehāq) ۱. ع. مقدار. یق: اقوم ره‌اق مائة ای مائة مائة یعنی اقوم نزدیک صداند. و کذا ره‌اق مائة.

ره‌ام (rahām) ۱. ع. گوسپند لاغر.

ره‌ام (rehām) ۱. ع. ج. رهمه.

ره‌ام (rehām) ۱. پ. پسر گودرز که جنگ درازمه رخ بآرامن را کشت.

ره‌ام (rahām) ۱. ع. عدد بسیار. و مرغی که شکار نکند.

ره‌ان (rehān) ۱. ع. ایام الرهان: روز اسب‌دوانی یعنی روزی که دوتاخن اسبها

بآم گری می‌بندند. و نیز رهان: ج. رهن.

ره‌ان (rehān) ۱. ع. م. راهن مر‌اهنه و ره‌انّا ۱. م. م. مرامه.

ره‌انجام (rah-anjām) ۱. پ. زاد و راحله. و اسباب سفر از مرکب و مال سواری و جزآن. و مرکب و مال سواری. و اسب‌تیز رفتار. و بیک رفتار. و ره‌انجام روحانی: براق یعنی مرکب سواری شب معراج آنحضرت صلی الله علیه و آله. و نفس مطهته.

ره‌اندن (rahāndan) و **ره‌انیدن** (rahānidan) ف. م. پ. آزاد کردن و نجات دادن و خلاص نمودن و آزادی دادن. و رها کردن دست و پای ستور و مرغ را از بند. و دیودن.

ره‌او (rah-āv) ۱. پ. آب رماه و آب‌سگدر و معرّاب. و نهر. و قنات و کاریز. و مسافر از روی آب.

ره‌آور (rah-avar) ۱. پ. مسافر و سیاح.

ره‌آور (rah-āvar) و **ره‌آورد** (rah-āvard) ۱. پ. سوغات و ارمان و هر چیزی که چون شخصی از جانی بیاید برای کسی بیاورد اگرچه چند بیت از نظم و نثر باشد.

ره‌اوی (rahāvi) ۱. پ. نوانی از موسیقی.

ره‌اوی (rahāviyy) ۱. ص. ع. منسوب بشهر رهاء و یا قبیله رهاء

ره‌ایش (rahāyec) ۱. پ. م. ح. وهادن. و نجات و خلاص و آزادی و خلاصی.

ره‌ائن (rahāen) ۱. ع. ج. رهینه.

ره‌ایی (rahāi) ۱. پ. اجازه و رخصت. و آزادی و خلاصی و نجات و معافی. و رستگاری. و طلاق. و خلاص و آزادی از بند و حبس. و فراغت. و **ره‌ایی دادن**: آزادی دادن

و خلاص کردن و نجات دادن. و **ره‌ایی یافتن**: خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن. و معاف شدن.

ره‌ایی بخش (rahāi-baxe) ۱. پ. آزاد کننده و معاف کننده.

ره‌ایی جا (rahāi-jā) ۱. پ. پناه و ملجأ و ملاذ و محل نجات و رستگاری.

ره‌ب (rahb) ۱. ع. شرماده لاغر. و شترنر قوی کلان‌جثه. و پیکان تنک و یاربک. ج. ره‌اب.

ره‌ب (rahab) و (rohb) ۱. ع. آستین. و ناله تعالی: و اضمم جناحک من الـره‌ب ای من الـکم. و الـره‌ب بالضم لفة حمیر و بنی حنیفة.

ره‌ب (rahab) و (rahb) و (rohb) ۱. ع. م. ره‌ب ره‌بّا و ره‌بّا و ره‌بّا و ره‌به و ره‌بانّا و ره‌بانّا (از باب مع): ترسید.

ره‌به (rahbā') و (rohbā') ۱. ع. ترس.

ره‌بان (rah-bān) ۱. پ. خداوند راه. و نگهبان و حافظ راه.

ره‌بان (rohbān) ۱. پ. محافظ کننده یکی و سیرت نیک و زاهد و پرهیزگار.

ره‌بان (rohbān) ۱. ع. پارسای ترسایان.

ج: ره‌ابین و ره‌ابنه و ره‌ابون. و نیز ره‌بان:

ج: راه‌ب. و ره‌ابین و ره‌ابنه و ره‌ابون: ج: راه‌ب.

ره‌بان (rohbān) و (rahbān) ۱. م. ع. ره‌ب ره‌بانّا و ره‌بانّا ۱. م. ره‌ب و ره‌ب و ره‌ب.

ره‌بان خانه (rohbān-xāne) ۱. پ. صومعه و منزل ره‌بان ترسایان.

ره‌بانون (rohbānuna) ۱. ع. ج. ره‌بان.

ره‌بانیه (rahbāniyyat) و (rohbāniyyat) ۱. ع. لارهبانیه فی الاسلام یعنی در اسلام

و هبانت نیست و آن عبارت است از برآوردن
تخمها جهت دفع شهوت جماع و نخوردن گوشت
و پوشیدن پلاس و لباسهای خشن و روپنهان
کردن از مردم و گوشه نشینی و خود را درزنجیر
بستن و ترک دنیا و همه لذایذ آن کردن .

رهبانیت (rahbāniyyat) ا. پ .
مأخوذ از تازی - زهد ترسایان که باز داشتن
نفس باشد از حظوظ و لذات چنانکه نکاح نکنند
و غذای لذیذ و خوب نخورند بلکه گاه برای
رفع شهوت جماع آلت تناسل را می برند .
رهبة (ralibat) م . ع . **رهب رهبة** .
م . رهب . رهب و رهب . و نیز رهبة :
رهبان شدن .

رهبة (rahbat) ا . ع . ترس و **الرهبة**
فی الدعاء ان تلقی کفیک ترنمهای الهی وجه .
رهبر (rah-bar) ا . پ . دلیل و هادی و
راه نما و بدرقه . و برهان و هجت .
رهبری (rah-bari) ا . پ . دلالت و
هدایت و راهنمایی و ارشاد . و **رهبری**
کردن : هدایت کردن و ارشاد نمودن .
رهبل (rahbal) ا . ع . سخنی که فهمیده
نشود .

رهبة (rahbalat) ا . ع . نوعی از رفتار .
رهبنة (rahbanat) م . ع . **رهبن**
رهبنة : رهبان گردید .

رهبوت (rahabut) و **رهبوتی**
(rahabutā) ا . ع . ترس . و **رهبوت خیر**
لك من رحموت ای لان ترهب خیرلك
من ان ترحم . و گاه رهبوت بطور صفت استعمال
میشود . یقیناً **رجل رهبوت** یعنی مرد ترسناک .
رهبی (rahbā) و (rohbā) ا . ع . ترس .
ره پیم (rah-paymā) ا . پ . اندازه
گیرنده راه . و مسافر و سیاح .

ره توشه (rah-tuce) ا . پ . توشه و
آذوقه راه مسافر .

رهج (rabi) و (rahaj) ا . ع . گرد .
و ابری آب . و برانگیختگی شر و فتنه (و القتل
من فتح) .

رهجة (rahjat) ا . ع . واحد رنج .
رهجوج (rahjuj) و **رهجج** (rehji)
ا . ع . ضعیف و سست و نرم و ناعم .

رهد (rahad) و (rahad) م . ع . **رهده**
رهداً و رهداً (از باب فتح) : سخت
سایید آنرا .

رهدار (rah-dār) ا . پ . تحصیل دار
باج راه . و دزد راهزن . و راهدار .

رهدل (rahdal) ا . ع . گول و ناتوان
و ضعیف .

رهدل (rahdal) و (rehdei) و (rahdol)
ا . ع . بکثرت مرغی که رهدن نیز گویند .

رهدن (rahdan) و (rehidan) و (rohdan)
ا . ع . مرد بد دل و گول . و بکثرت گشگی
درمکه . ج . رها دن .

رهدنة (ruhdat) م . ع . **رهدن**
الرجل رهدنة : درنگ کرد آمدن و
تأخیر نمود . و **رهدن فی المشی** : گرد
شد در راه رفتن . و **رهدن فلان** :
بازماند فلان .

رهدنة (rahdanat) و (rohdannat)
ا . ع . گشگی درمکه . ج . رها دن .

رهدون (rohdun) ا . ع . بکثرت
گشگی درمکه . ج . رها دن . و دروغی .

رهراه (rahrāh) م . ع . **جسم**
رهراه : تن نازک سرخ و سپید ناز پرورده .
وطس رهره : طشت فراخ نزدیک تنک .

رهرو (rah-rav) ا . پ . سالک و مسافر .
و پس رو . و مرید . و مبدع و اهل بدعت .

رهروان (rah-ravān) پ . ج . **رهرو** .
سالکان و مسافران . و **رهروان ازل** :
طالبان حق و سالکان دین . و **رهروان**

آخرت : طالبان آخرت که بدنیای دون
بی اعتنا میباشند . و **رهروان سحر** : سالکان
شب زنده دار . و **رهروان طریقت** :
اهل سلوک . و عناصر چهارگانه . و **رهروان**
گردون : هفت سیاره .

رهروه (rohruh) م . ع . **جسم**
رهروه : تن نازک سرخ سپید ناز پرورده .

رهروی (rah-ravi) ا . پ . هدایت
و ارشاد . و سلوک و سیر و رفتار . و گام و
خطره . و ورتش .

رهره (rahrah) م . ع . **جسم**
رهره : تن نازک سرخ سپید ناز پرورده .
طست رهره : طشت فراخ نزدیک تنک .

رهرة (rahrahit) ا . ع . خواری
درخش رنگ بصره و بشارت چهره و جزآن . و
نعمت و نازکی بدن و نزاکت آن .

رهرة (rahrahit) م . ع . **رهره**
لونه رهرة : درخشید و رنگ او . و

رهره مائدتة : فراخ کرد و وسعت داد
خوان خود را از جود و سخاوتیکه داشت .

رهز (rahz) ا . ع . حرکت و جنبش .

رهز (rahiz) و **رهزان** (rahazān) م
ع . **رهز المجامع رهزاً و رهزناً**
(از باب فتح) : جنید و حرکت داد آن
جماع کننده خود را از روی نشاط و خوش
آیندی .

رهزن (rali-zan) ا . پ . دزد راه و
غارتگر راه و قطع الطريق و راهزن .

رهزنی (rah-zani) ا . پ . غارتگری
راه و دزدی در راه . و **رهزنی کردن** :
دزدی کردن در راه .

رهس (rahs) م . ع . **رهه رهساً**
(از باب فتح) : سخت پا سپرد آنرا .

ره شاه (rah-cāh) ا . پ . شاهراه و
راه گشاده و بزرگ .

رهشة (rohsat) ا.ع. کرم. و سیا .
رهشوش (rohsuc) ص.ع. شتر
 بسیار شیر . و **رجل رهشوش** : مرد
 جوانمرد باحیا .
رهشوشة (rohsucat) ا.ع. رهشة
 و کرم و سیا .
رهشه (rahice) ا.پ. ارده که کجند
 آساکرده نرم سائیده باشد .
رهشی (rahici) ا.پ. ارده ای که
 باغل و شیر و دوشاب مخلوط کرده خورند .
رهص (rahs) م.ع. **رهصنی بحقه**
رهصاً (از باب فتح) : سخت گرفت مرا
 بتقاضا . و **رهص الحائط** : دیوار گل
 ساخت و چینه گذاشت . و **رهصه** : سخت
 نشرد اورا . و **رهص فلاناً** : ملامت و
 نکویش کرد فلان را . و **رهص زیداً** :
 در پیش کرد زید را و شتاباند آنرا .
رهص (rehs) ا.ع. چینه بن دیوار .
 و گل که بدان دیوار سازند و بعض آنرا بر بعضی
 نهند و بغارسی باخیره گویند .
رهص (rahas) م.ع. **رهص الفرس**
رهصاً (از باب سجع) و **رهص** (سجولاً):
 سوده سم گردید اسب از سنگ و جز آن . و
 كذلك الابل و غيرها .
رهصة (rahsat) ا.ع. سودگی سم
 ستور از سنگ و جز آن .
رهط (rahit) ا.ع. مردان از سه یا
 هفت تاده و یا کم از ده و یا از سه تا
 چهل بدون زنان . و قوم و قبیله مرد و این
 کلمه جمعی است که واحد از لفظ خود ندارد .
 ج : ارط و ارطه و ارهاط و رهاط . و ج ج :
 ارهاط و ارهايط . و دشمن . و پوست پاره ای
 بر شکل میرز که زنان حایض و کردگان بر میان
 بندند . و پوست پاره ای که دوال دوال آنرا
 تراشند و بر روی ستور اندازند . ج . ارهاط

و رهاط . و **نحن ذوارهط** : ما فرام
 شوندگانیم . و نیز رهاط : جمع دوختان طلق
 خار دار .
رهط (raht) م.ع. **رهط رهاطاً** (از
 باب فتح و سجع) : دوید . و **رهط فلان**
اللقمة : لقمة بزرگ برداشت فلان . و
رهط الرجل : نیک بسیار خورد آنمرد .
رهط (rahat) ا.ع. قوم و قبیله مرد که در
 آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود . مر .
 رَ هط .
رهطاء (rohatā) و **رهطة** (rohatat)
 ا.ع. یکی از سوراخهای کلاکوش که از آن
 خاک خانه خود را بیرون کشد .
رهطی (rahā) ا.ع. بکتوغ مرغی .
رهف (rahf) م.ع. **رهف السیف**
رهفاً (از باب فتح) : تکان کرد شمشیر را
 و تیز نمود .
رهف (rahal) م.ع. **رهف رهفاً** و
رهافة (از باب کرم) : تکان گردید و
 تیز شد .
رهق (rahaq) ا.ع. نادانی و گولی . و
 سبکی . و قته انگیزی . و تکلیف بر کسی مافوق
 طاقت آن . و بدی و ظلم و ستم . و طغیان و
 نافرمانی . و دودخ . و شتاب زدگی . و **لا**
ینخای بنخاً ولا رهفاً ای ظلماً . و
فزا دوهوم رهفاً ای سفهاً .
رهق (rahaq) م.ع. **رهقه رهفاً** :
 فروپاشید آنرا . قوله تعالی : **ولا ترهق**
وجوههم قتر ولا ذلة . و **رهقت**
الشیء : نزدیک آنچیز شدم و یا نزدیک شد
 که بگیرم آنرا و یا نزدیک وی شدم اعم از
 آنکه بگیرم یا نگیرم . و نیز رهق : خود را بر
 حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منیات کردن .
 و در یاتین چیزی را : **یق: طلبته حتی رهقته**
 ای ادرکته . و ستم کردن .

رهقی (rahaqā) ا.ع. شتاب روی .
 یق : **هویدعوال رهقی** ای سریع فی مشیت
 حتی یرمی طلبه .
رهک (rahk) م.ع. **رهکت الشیء**
رهکاً (از باب فتح) : گرفت آنچیز را و
 شکست آنرا در میان دو سنگ یا سخت سودا آنرا .
 و **رهک بالمكان** : قامت نمود در آن جای .
 و **رهک المرأة** : سخت گانید آن زن را .
رهک (rahk) ا.ع. عمل صالح .
رهكة (rahkat) ا.ع. سستی و ناتوانی
 و ضعف .
رهكة (rahakat) ا.ع. ماده شترست
 و ناتوان که گرامی نژاد نباشد .
رهكة (rahakat) و (rohekut) ا.ع.
 مرد بی غیر .
ره کشای (rah-kocāy) ا.پ. آغازنده
 راه و کشابنده راه .
رهگذار (rah-gozār) ا.پ. راه . و
 راه تنگ . و بهم برخوردن دورا و یا بیشتر .
 و مسافر و سیاح . و پاسبان و نگهبان . و کزمه
 شب و شبگرد .
رهگذر (rah-gozar) ا.پ. سیاح و
 مسافر . و سرگذشت .
رهگذری (rah-gozari) ا.پ. راه .
 و راه تنگ . و بهم رسیدن دورا و یا بیشتر .
ره گشای (rah-gocāy) ا.پ. ره کشای .
 و نام روز هفدهم از مرماه یزدجری .
ره گوی (rah-guy) و (rah-góvy) ا.
 پ. مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای .
ره گیر (rah-gir) ا.پ. سیاح و مسافر .
رهل (rahal) ا.ع. زردآبی که باجه
 از زهدان برآید .
رهل (rahal) م.ع. **رهل لحمه رهلا**
 (از باب سجع) : سست و جنبان شد گوشت
 ری و آساید بی علت بیماری .

بآرامی سیر کرد . و نیز رهو : پیوسته و دائم بودن طعام . وقولهم : **اره علی نفسک** (بصیفة الامر) یعنی آهسته باش و نرمی کن بانفس خود .

رهو (rohu) ا.پ. طرز درویش و قاعده و قانون . و پی و نشان . و سیاهی از درو . **رهو** (rohu) و (rahu) ا.پ. نام کوهی در سرانندپ که آدم چون از بهشت بیرون آمد بآن کوه افتاد .

رهوآ (rahvā) ا.پ. اسب تیز گام و راهوار .

رهواج (rahvāj) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - اسب خوش راه .

رهوار (rahvār) ص.پ. مرکب درونده فراخ گام و خوش راه و نجیب . و **همند رهوار** : اسب خوش راه .

رهواری (rah-vārī) ا.پ. خوش . راهی و تیز گامی .

رهوة (rahvat) ا.ع. جای بلند و یا پست که در آن آب فراهم آید (از اعضاء ذات) . و آب راه میان محله . وجوبه یعنی گوی در میان محله که آب باران در آن جمع گردد . ج : رهاء .

رهوة (rahvat) و (rahvat) ا.ع. نام پشته ای .

رهوج (rahuj) ص.ع. - ست و ضعیف و نرم و نازک .

رهوجة (rahvajāt) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - خوشراهی اسب .

رهودیة (rahvadiyyat) ا.ع. نرمی و ملایمت و مسلاطت و مهربانی و یاری و اعانت .

رهور (rah-var) ا.پ. مسافر و سیاح . و اسب کوچک خوشراه .

سیرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند . **ره نشین** (rah-necin) اوص.پ. گدای سر راه . و مردم غریب بی خانمان . و مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد . و دزد و قطاع الطريق . و باج ستان .

رهنما (rah-namā) ا.پ. دلیل و هادی و نماینده راه و مرشد . و ناخدا و ملاح . و بدرقه . **رهنمای** (rah-namāy) ا.پ. دلیل راه و نماینده راه .

رهنمائی (rah-namāi) ا.پ. هدایت و دلالت و ارشاد .

رهنمون (rah-namun) ا.پ. دلیل و هادی و نماینده راه . و ناخدا و ملاح . و بدرقه . و حاجب . و نقیب .

رهنمونی (rah-namuni) ا.پ. هدایت و دلالت و بدرقه .

ره نوید (rah-nuvid) اوص.پ. اسب . و رورنده ای که بتندی و جلدی و اشتمل براه رود خواه انسان باشد و یا حیوان . و هر چیزی که راه در هم نوردد و پیچد و غلطد . و گدا و گدائی کننده .

رهو (rahv) ا.ع. گشادگی میان هر دو پای . و رفتار نرم . بق : **جاءت الخیل رهوآ** . و سکون و آرمیدگی دریا . قوله تعالى : **و اترك البحر رهوآ** ای ساکنأ . و جای بلند و پست که در آن آب ایستد (از اعضاء ذات) . و زن فراخ کس . و کلک که یکدفع مرغی است . و جماعت مردم . و آب راه میان محله . و گوی در میان محله که آب باران در آن جمع شود . ج : رهاء .

رهو (rahv) م.ع. **رهاییں رجلیه رهوآ** (از باب نصر) : گشاده شد میان دو پای او . و **رها الطائر** : گستر آن مرغ بال خود را . و **رها البحر** : آرمید آن دریا . و **رها فی السیر رهوآ** :

رهل (rahel) ص.ع. - ست و جنبان گوشت . بق : **فرس رهل الصدر** . **رهل** (rehli) ا.ع. ایرتک که بشینم ماند . **رهلم** (rohm) ا.ع. نام زنی . و بنو **رهلم** : نام بنی از تازیان . و **ابارهم** : از کبی های تازیان است .

رهلم (rehām) ا.ع. رهمه . **رهلمان** (rahamān) ا.ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد .

رهمه (rehmat) ا.ع. باران نرم پیوسته . ج : رهم و رهام .

رهمه (rehmat) و (rahmat) ا.ع. نرمی .

رهمج (rahmaj) ا.ع. فراخ از هر چیزی .

رهمسة (rahmasat) م.ع. باهم رازگفتن . ویدی تعریض کردن .

رهن (rahin) ا.ع. گروی . ج : رهان و رهون و رهمن و رهین . و ج : رهن .

رهن (rahin) م.ع. **رهنة الشيء** رهناً (از باب فتح) و **كفاره رهن عنده الشيء** : گرد کردن دار آنجیز را . و **رهنة اسانه** : بندکردن زبان را و باز داشت از ذکر خیر . و **رهن الشيء رهناً و رهوناً** : ثابت و برقرار ماند آنجیز . و **رهن فلان رهوناً** : ثابت و دائم گردید و لاغسر شد فلان .

رهن (rahu) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گرو . و گروی و اج و پسان .

رهن (rehn) ا.ع. **هورهن مال** : آن برابر مال است .

رهن (rohn) ع.ج. رهن .

رهن (rohon) ع.ج. رهن . **رهنامج** (rahnāmej) ا.ع. - مأخوذ از رهنما پارسی - کتابیکه کشتیایان بدان ره

رهوس (rahvas) ۱. ع. بسیار خوار و اکول .

رهوق (rahuaq) ۱. ع. ماده شتر نجیب فراخ گام و رام نرم عنان .

رهوک (rahvak) ص. ع. بزغاله فریه . و آهوی فریه . و جوانی خوش و نرم .

رهوکه (rahvakat) م. ع. ویریهنگی و سستی بندهای اعضاء در رفتن و مضطرب شدن .
یق : **رهوک القوم** اذا اضطربوا .

رهوم (rahum) ص. ع. **شاة رهوم** : گوشتد لاغر . و **رجل رهوم** : مردست رای ست کار که بوی گمان رود .

رهون (rohun) ۱. ع. ج. رهن .

رهون (rohun) م. ع. **رهن رهنأ** و **رهونأ** . مر . رهن .

رهوی (rahvā) ص. ع. زن فراخ کس .

رهی (rahi) ۱. پ. رونده و غلام و بنده و چاکر و این کس .

رهیاب (rah-yāb) ۱. پ. کسی که راه می یابد و پیدا میکند طریقه و راه تازه ای در اجرای یک چیزی . و مختصر .

رهیأة (rahyaat) ۱. ع. ضف و سستی .

رهیأة (rahyaat) م. ع. **رهیأ الرجل**

رهیأة : ست و ناتوان گردید آن مرد . و **رهیأ الحجاب** : آماده باریدن گردید آن ابرو . و **رهیأ فلان** : یکی از دو تنگ باز را سگین تر از دیگری قراود فلان . و

رهیأ رایه : تپاه و تالستوار کرد وای خود را . و **رهیأ زید** : تا استوار بدار کرد زید باز را چنانکه یک جانب مایل گردیده و کج شد . و **رهیات العینان** : بر آب گشتند چشمها از مشقت و تاب از پیری .

رهیة (rabiyyat) ۱. ع. بکنوع طماهی که خوشه های غله را بدست مالیده و دانه ها را بر آورده و کوفته و بشیر آمیخته طبخ دهند .

رهیده (rahidat) ۱. ع. زن جوان نازک اندام تازه روی . و نوعی از طعام که از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند .

رهیدن (rahidan) ف. ل. پ. خلاص شدن و نجات یافتن و آزاد گشتن .

رهیده (rahide) ص. پ. مرخص شده و آزاد گشته و نجات یافته .

رهیش (rahic) ۱. ع. سودگی و جراحت پنجه و سم ستور که از بر یکدیگر زدن سم در رفتن بهمرسد . و شتر ماده بسیار شیر و یا کم گوشت پشت . و خاک ویزان که ناپدید . و ست و لاغر بدن کم گوشت . و شمشیر و پیکان تنک . و تیر باریک که زمین آنرا خراشیده باشد . و کمان باریک و مست که سرهای آن در کشیدن بهم آیند .

رهیشه (rahicat) ۱. ع. ماده شتر شیر ناک .

رهیص (ralis) ۱. اوس . ع. سنگیر . و شیر بیشه . و **فرس رهیص** : اسبی که سمش از سنگ و جز آن سوده باشد . و **خفی رهیص** : سیل سنگ خورده .

رهیط (rahayt) ۱. ع. مصفر و عطی یعنی چند مرد .

رهیف (rahif) ص. ع. شمشیر تنک و تیز . و شمشیری که در وسط آن خنای تیز باشد .
رهیق (rahiaq) ۱. ع. می و شراب .

رهیک (rahik) ص. ع. سخت سوده . و شکسته .

رهین (rahin) ۱. ع. گروی . و **رهین الشيء** : آنچه بدان چیزی را باز دارند . ج : رهائن . و نیز رهین : ج . رهین .

رهین (rabin) ۱. پ. مأخوذ از تازی و یا اصلا پارسی است - کمبل و منام . و ضمانت داشته شده . و علاقه و ارتباط و پیوستگی . و مأخوذ از تازی - گرو و رهن و گروی . و

رهین دادن : رهن دادن و گرو کردن . و **رهین گرفتن** : گرو گرفتن و رهن گرفتن .
رهینه (rahinet) ۱. اوس . ع. مرهونه و گروی (یستوی فیہ المذکر والمؤنث) . الحديث : **کل غلام رهینه بعثته** یعنی ان العقیقة لازمه لابد منها . ج : رهائن . و نیز رهینه : نام کنیزی . و نام موضعی .

ری (ray) ۱. پ. ابالتی از ایران که شهر طهران که اکنون پایتخت و مفرسلطت است حاکم نشین آن میباشد . مر . ایران .

ری (rayy) ۱. ع. ابالت ری . و **واری** : منسوب بآن .

ری (rayy) و **reyy** ۱. ع. سیرابی و تازگی . و ج . رای .

ری (rayy) و **reyy** م. ع. **روی** و **ریأ** و **روی** . مر . روی .

ری (reyy) ۱. ع. دیدار نیک . و **قوله** : **هم احسن اسماً وریأ** .

ری (rey) ۱. ع. نظر و نگاه .

ریا (riyā) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - پیرو و حبس و حبس و پیرو و **واهل ریا** و **وسمه** : آنکه کارهای نیک را برای دیدار و گردش مردمان کند نه برای خوش آمد خدا .

ریا (rayyā) ص. ع. مؤنث ریان زن - یراب . ج : رواء . و بوی خوش . یق : **ریا ریج طیبته** من تقه ربحان او غیره .

ریاء (riyā) ۱. اوس . ع. مقیدار . یق : **هم ریاء الف** یعنی آنان بقدر هزارانند . و در چشم و مقابل و روبرو . یق : **قوم ریاء** . و **بیوتهم ریاء** ای یقایل بعضهم بعضاً . و کاری که برای دیدار کسی کند . یق : **فعل ذلک ریاء وسمه** .

ریاء (riyā) م. ع. **رأیته مرأاة** و **ریاء** : بنمودم آنرا خلاف اعتقاد . و نیز ریاء :

نازی - حکومت و فرماندهی و سرکاری و سروری و سلطنت و پادشاهی و فرمانروائی و سرداری و سالاری و حکمرانی و دواوری و حکم .

ریاش (rayāc) - مع . ناقة ریاش : ماده شتر است که موی بسیار در گوش و روی داشته باشد .

ریاش (riyāc) - ا.ع . جامه و لباس پاکیزه . و حالت زیبا و نیکو . و مال . و معاش . و ارزانی . و ج . و ریش .

ریاش (rayyāc) - ا.ع . کسی که بر بر تیر گذارد .

ریاض (riyāz) - م.ع . راض المهر ریاضاً و ریاضة (از باب نصر) : ریاضت داد و رام کرد اسب کره را . و ر اوض

مراوضه و ریاضاً - م.ع . مراوضه . ریاض (riyāz) - ا.ع . ج . روضه . و نیز

ریاض : نام موضعی . و ریاض الروضة : نیز موضعی . و ریاض القضا : موضعی دیگر .

ریاض (riyāz) - ا.پ . مأخوذ از نازی . باغ و بوستان . و رشک ریاض ارم : یعنی رشک باغ ارم .

ریاضات (riyāzāt) - ا.پ . مأخوذ از نازی - ریاضتها و رنجها و تعبها . و ورزشها .

ریاضة (riyāzat) - م.ع . راض ریاضاً و ریاضة - م.ع . ریاض .

ریاضت (riyāzat) - ا.پ . مأخوذ از نازی - رنج و تعب و زحمت و محنت . و کوشش باریج و تعب . و تعلیم اسب جهت سوار ی .

و تربیت و تأدیب . و پرهیزگاری و احتراز و اجتناب . و رنج بدن . و ورزش . و کسم خوری . و اهل ریاضت : پرهیزگار و پارسا و زاهد . و ریاضت یافته : تربیت شده و تعلیم شده و رام کرده . و ریاضت نایافته : رام نکرده و تعلیم و تربیت نشده .

خویشتن را ببنکی بخلق نمودن و کار ی و ابرای دیدار کسی کردن .

رئاب (reāb) - ع . ج . آب . و ج . رؤیة . و نام چند نفر .

رئاب (rayyāb) - م.ع . امر رئاب : کار ترسانده و در شك افشکنده .

رئات (reāt) - ع . ج . رة .

رئاح (rayāh) - ا.ع . می و شراب .

رئاح (rayāh) و **رئاح (riyāh)** - ا.ع . رواج . و اول شب . یق : خرچوا بر رباح من

العشی . دكذا بر رباح من العشی .

رئاح (riyāh) - ع . ج . ربح .

رئاحة (rayāhat) و **رئاحة (riyāhat)** - م .

ع . راح رواحاً و ریاحه و ریاحه . م . رواج .

ریاحی (rayāhiyy) - ا.ع . نوعی از کافور .

ریاحین (riyāhin) - ع . ج . ریحان .

ریاد (riyād) - ا.ع . ریاد الابل : جای آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه .

ریاد (riyād) - م . ع . راد و راداً و ریاداً - م . رود .

ریازة (riyāzat) - ا . ع . پیشه و شغل بنائی .

رئاس (reās) - ا.ع . رئاس السیف : دسته شمشیر . و حلقه نقره و یا آهن که بر سر قبضه شمشیر باشد . و پند شمشیر . و رئاس

الامر : اول کار . و انت علی رئاس امرک : تو بر سر کار خوبی .

ریاسة (riyāsat) - م.ع . راس القوم ریاسة (از باب فتح) : سروری کردن آن قوم را . و راس فلان : بزرگ گردید فلان و بلند شد قدر او . و راس فلاناً : رسید بر فلان را .

ریاضت کیش (riyāzat-kīc) - ا.ع . پ . زاهد و پرهیزگار .

ریاضی (riyāzi) - م.پ . مأخوذ از نازی - تعلیمی .

ریاضیه (riyāziyye) - م.پ . ریاض و تعلیمی . و علوم ریاضیه : فنون هندی .

ریاط (riyāt) - ع . ج . ریطة .

ریاع (riyāʿ) - ع . ج . ریعة . و نام موضعی .

ریاع (riyāʿ) - م . ع . راع ریعا و ریاعاً . م . ربح .

ریاغ (riyāq) - ا.ع . ارزانی و فراخی و بسیاری مأکولات . و میل . بدل اسم است روغ را .

ریاغة (riyāqat) - ا.ع . کشتیگاه و رواج . م . رواجة

ریاکار (riyā-kār) - ا.ع . پ . مکار و کسی که در کارها مکر و غدر و نفاق میکند و مزور .

رئال (reāl) - ا.ع . نام چند ستاره . و ج . رال .

ریال (riyāl) - ا.پ . بکنوع پول مسکوکی که سابقاً در ایران رواج بوده و معادل بایک

قرا و پنجشاهی بوده چه هرقرانی بیست شاهی است و ریال بیست و پنج شاهی .

ریال (riyāl) - ا . ع . آب دهن .

ریال (riyāl) - م . ع . رال الصبی ریال و ریالا (از باب ضرب) : آب ریخت از دهن آن کودک .

رئالة (reālat) - ع . ج . رال .

ریان (rayyān) - ا.ع . مرد سیراب . ج . رواء . و جبل الریان : کوهی در بلاد

طی که همیشه آب از آن جاری است . و نام چند موضع دیگر . و از اعلام است .

ریث (rayves) ص. ع. بستی در درخت
کار .

ریثما (raysamā) ا. ع. تا . و هرگاه
که . و اقتدر و مادام . و وقتی که . و یقیناً
مایلبث الاریثما کذا ای قدره . و ریثما
بیشتر از ریث کذا معمول است .

ریچار (riqār) ا. پ. مربا . و مربایی
که از دوشاب پزند . و هر چیز که از شیر
گوسپند پزند بهر نحو که باشد . و هر سخن
دوم و برمی که کلمات آن بهم مربوط نباشد .
ریجال (riqāl) و **ریچاله** (riqāle) ا.
پ. ریحار

ریح (rih) ا. ع. باد . ج. ادریاح و
ادریاح و ریاح و ریح (reyah) . و ج. ادریاح
و اریح . و چیرگی و توانائی . قوله تعالی :
وتذهب ریحکم . و مهربانی و یاریگری
و بوی . و دولت و توانگری . و چیز پاکیزه و
خوش . و **ریح طيبة** : بوی خوش .

ریح (rih) م. ع. **راح الیوم ریحا**
(از باب سمع) : سخت باد گردید آن روز .
و **راحت الريح الشیء** : رسید آنچه
را باد . و **راح الشجر** : یافت آن درخت
باد را و برگ آوردن گرفت . و **ریح**
القدر (مجهولا) : باد رسیده شد آن کودال
آب . و **راح القوم** : در باد در آمدند آن
گروه و یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد
آنها را و از یخ برکند .

ریح (rih) ا. پ. - مأخوذ از نازی .
بوی خواه خوش باشد و یا ناخوش . و بادی
که میوزد . و بادی که در شکم پدید آید . و
دردی که در پیونگه اندامها بروز کند .

ریح (reyah) ع. ج. ریح .
ریح (rayyeh) ص. ع. **یوم ریح** :
روز پاکیزه و خوش باد . و کذا **مکان ریح** .
و **شیء ریح** یعنی چیز خوشبوی .

جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران
در آنجا واقع شد .

ریبل (raybal) ا. ع. زن پرگوشت
بناز و نعمت پرورده . و ماده شتر فربه .
ریة (reynt) ا. ع. آنچه بدان آتش افروزند
از لکه و هیزم .

ریة (reyat) م. ع. **وری وریا** و
وریآ و **ریة** . م. روری .
رقة (reat) ا. ع. شش . ج. رئات و
رئون . م. شش . و **ذات الرقة** : درم
و آماس شش .

ریة (rayyat) ا. ص. ع. سیرآبی .
و **عین رية** : چشمه بسیار آب .
ریة (reyyat) ا. ص. ع. سیرآبی . یقیناً
من این ریتک او ریتک ای من این
ترتوون الماء . و **عین رية** : چشمه بسیار
آب . و نیزه : دیدار نیک . یقیناً **الحمد لله**
علی ریتک ای رؤیتک .
ریت (rayt) ا. پ. زندگانی .

ریتانج (ritānej) ا. پ. سقز و صمغ
درخت صنوبر .

ریتة (rite) ا. پ. میوه درختی در
هندوستان شبیه بفتق که چون در آب مخلوط
کنند کف کند و سر و روی و پارچه ابریشمین را
بدان شویند .

ریتیانج (ritiyānej) ا. پ. سلطان
حجری . و نوعی از سلطان دریائی .

ریث (rays) ا. ع. درخت . المثل :
رب عجلة وهیت ریثا . و مقدار .
یقیناً **لم یلبث الاریث کذا** . و نام
پدر قبیلهای .

ریث (rays) م. ع. **راث ریثا** (از
باب ضرب) : درنگ کرد . و **راث علی**
خبرك ای اجابا .

ریانق (rayāneq) ع. ج. رونقه .
ریائی (riyāi) ص. پ. مکار و دیانتکار
و صوفی .

ریب (rayb) ا. ع. حوادث زمانه . و
حاجت . و شك . و نهمت . و آنچه در شك
افکند . و **ریب المنون** : سخنی های
زمانه . و **ریب** : قلهای در بین .

ریب (rayb) م. ع. **رابنی فلان ریبا**
(از باب ضرب) : در شك افکند مرا فلان و
گمان بدم در وی شك را . و نهمت کرد مرا .
و ناپسندی دیدم از وی . و **رابنی امره**
ریبا و **ریبة** : ناخوش آمد مرا کار او و
در شك افکند .

ریب (rayb) ا. پ. - مأخوذ از نازی .
تردید و شك و شبهه . و **بی ریب و ریاء** :
بی شك و شبهه و بدون تردید و مکر .
ریب (reyah) ا. ع. ج. ربه .
ریباج (ribāj) ا. پ. و ریاس . و پیوند
درخت .

ریاس (rihās) ا. پ. ریواس و
ریوند .
ریباس (ribās) ا. ع. گیاهی که در جدیری
و حصبه بکار برند .

ریبال (re'hāl) ا. ع. شیربیشه . و گرگ .
و پسرکی که مادرش جز آن زاده باشد . و گیاه
پیچیده دراز .

ریبال (re'bal) ص. ع. **ذئب ریبال** :
گرگ درنده که بر آسمی حمله کند . ج. برایل و رابل .
ریبال (ribāl) ا. ع. شیربیشه . و گرگ .
و گیاه پیچیده . و پیر مرد ضعیف و ناتوان .

ریبة (ribat) ا. ع. نهمت . و شك و
گمان . و آنچه در شك افکند . ج. ریب .
ریبة (ribat) م. ع. **راب ریبا و ریبة** .
م. ریب .

ریبد (raybad) ا. پ. نام صحرائی که

ریخن (rixen) و **ریخو** (rixu) ۱. پ. آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و بتواند خود داری کند. **ریخیز** (rixiz) ۱. پ. چوبیکه گاو آهن را بدان نصب کرده و آنرا برخیش بسته زمین را شیار کنند.

رید (rayd) ۱. ع. کرانه بلند و بیرون جسته از کوه. ج. ریود.

رید (rid) ۱. ع. م. **راده** و **ریداً** (از باب نصر) : خواست آنرا.

رئد (reid) ۱. اوص. ع. هزاد. و بواوه و نورسیده. و ضیق و تنگ از هر چیزی. و لغزش. و رمی. و ضرب.

ریدانه (raydānat) ۱. ص. ع. **ریح** و **ریدانه** : باد نرم.

ریده (raydat) ۱. ع. مطلب و مراد. الحديث: ان الشیطان یريد ابن آدم بكل ریده ای مطلب و مراد.

ریده (raydat) ۱. ص. ع. **ریح ریده** : باد نرم.

ریدک (raydak) ۱. پ. پ. **ریدکان** (ridakān) ۱. پ. ج. **ریدک** : بیگان و پسرگان.

ریدن (ridan) ۱. فل. پ. بقضای حاجت رفتن و تخطو کردن. و بی هوش شدن.

ریده (ride) ۱. پ. غایب و نهجاست.

ریدیدن (rididan) ۱. فل. پ. پ. **ریدیدن** : و ناپدید شدن و ناپدید شدن.

ریدجان (rayzajān) ۱. ع. شترانی که بار تجارت حمل میکنند.

ریر (rayr) ۱. ع. آیکه از دمن کودک روان باشد.

ریر (rayr) ۱. ع. م. **ریر القوم** (مجرول)

چیزی سیاه و بسیار ترش که از آرد میده و شیر گوشت سازند. و گیاه خشک. و رود فرات.

ریختگی (rixtagi) ۱. پ. ریزش و سفک. و هر چیزی روان شده در قالب ریخته.

ریختم (rixtem) ۱. پ. بام سقف. و سد و بند روغ.

ریختن (rixton) ۱. فل. م. پ. روان کردن و جاری کردن مانند ریختن آب در ظرف

و ریختن خونت. و ساقط کردن. و دور انداختن. و پاشیدن و افشاندن. و افکندن و انداختن. و گداختن. و پراکنده کردن. و تار کردن. و پاره پاره کردن. و روان شدن و جاری گشتن.

ریختگاه (rixtan-gāh) ۱. پ. محل ریزش. و **ریختگاه آب در دریا** : مصب و محل ریزش آب در دریا.

ریختنی (rixteni) ۱. اوص. پ. پاشیدنی و افشاندنی و افکندنی و هر چیزی که قابل و سرازوار جریان و افشان باشد. و تار خواه

کلی باشد و یا زر. و **دور ریختنی** : هر چیزی بی کار و بی فایده.

ریخته (rixte) ۱. اوص. پ. روان شده. و ذوب شده. و افکنده شده. و پاشیده شده. و افشان شده. و از ظرف خود خارج شده. و شربت و هوای تربیت شده باشکر. و تخم مرغ برشته شده. و ساروج. و گچ. و خانه سنگی. و **ازهم ریخته شدن** : پراکنده شدن و پاشیده شدن. و **زبان ریخته** : زبان درهم و برهمی که مرکب است از فارسی و هندی.

ریخته گمر (rixte-gar) ۱. پ. کسی که میگذارد مس و روی را باهم و از آن هاون و منقل و اسبابهای دیگر و توب میسازد.

ریخته گری (rixte-guri) ۱. پ. شغل و عمل ریخته گر.

ریخر (rixar) ۱. پ. سنگ بازهر.

ریحان (rayhān) ۱. ع. شامهرم. و ناز بو. و هر گیاه خوشبوی. و اطراف و شاخ گیاه خوش بوی و برگ آن. و یکی از خطوط شگفته این مقله. و فرزند. و رزق. و رحمت. و راحت. و **سبحان الله و ریحانه** (منسوبان علی المصدر) ای تنزیها له ر استزافا منه.

ریحان (rayhān) ۱. پ. پ. مأخوذ از نازی- شامهرم که سیرغم نیز گویند. و هر گلی سواي گل سرخ. و شراب. و **ریحان تاتاری** : خوب روی و خوش منظر. و **ریحان داود** : آذان الفار و مرزنجوش. و **ریحان زرد** : شاع آفتاب. و **ریحان الشیوخ** : نام گلی. و **ریحان کوهی** : شامهرم-پید.

ریحانه (rayhānat) ۱. ع. گیاهی خوش بوی که در زمین نرم روید. و دهنه ریحان. **ریحه** (rihat) ۱. ع. باد و هی اخص من الريح.

ریحه (rihat) و (rayyehat) ۱. ع. گیاه باقی مانده از اول سال که در بیخ عضا برآید. و گیاهی که از سردی شب و بسی باران بروید.

ریحی (rihi) ۱. ص. پ. پ. مأخوذ از نازی- بادی و منسوب یاد. و فغاح. **ریخ** (rayx) ۱. ع. **راخ ریخا** (از باب ضرب) : سست و فرو هفت گردید. و نیز ریخ : فراخ و گشاده گردیدن میان هر دو ران چنانکه باهم نیوندند.

ریخ (rayx) ۱. ع. دوری و گشادی مابین دووان.

ریخ (rix) ۱. پ. فضله انسان و دیگر حیوانات که روان و بطور اسهال دفع شود. و **ریخ زدن** : دفع کردن فضله روان و آبکی. و **ریخین** (rixbin) ۱. پ. کج بینی

ریز آ : در اوزانی و فراغ سالی رسیدن آن قوم .

ریز (rayr) و (rir) : مرغ . **مخ ریز :** مغز فاسد و سیاه شده و گداخته شده از لاغری و کذا **مخ ریز .**

ریزق (ravraq) : ا.ع. غلبه .

ریز (riz) : ا.ب. تخم مرغ بهم آمیخته شده . و هر چیز خرد شده . و خرده و ذره . و بجه کوچک و خرد . و مخلوط تنک و رقیقی که از تخم مرغ و زعفران ترتیب دهند . و هر چیز زرد شکفته ای . و هر چیز خرد و بسیار کوچکی که مانند گرد باشد . و نعمت و ثروت و توانگری . و پیاپی و پیاپی و ساغر . و شهوت و هوا و هوس . و مراد و کام . و رحمت و نعمت . و جرعه .

ریز (riz) : ص.ب. ریزنده و ریزان و پاشان و افشان و غنیش به طور ترکیب استعمال میشود مانند **اشک ریز :** کسی که گریه میکند و **اشک از چشم آنروان است . و خون ریز :** سفاک و کسی که خون میریزد . و **شکر ریز :** شکر ساز و کسی که قد و نبات و حلوا میسازد . و **عرق ریز :** خوی کنان و کسی که عرق از بدن وی روان است . و **گهر ریز :** کسی که گوهر می افشاند . و **هلاهل ریز :** حیوانی که زهر می پاشاند .

ریز ا (rizā) : ا.و.ص.ب. ریزان .

ریز اب (riz-āb) : ا.ب. آب چرکینی که از حماها و از شستوی جاری میشود . **ریز ان (rizān) :** ا.و.ص.ب. پاشان و افشان و روان و جریان دارنده . و بارنده مانند آب و آسمان . و گدازان . و اندازان . و ریخته شده . و خرد شده . و لیات و سزاواری . و دولت و ثروت . و هوا و هوس . و آرزو و مراد . و **ریز ان شدن :** جاری شدن و روان گشتن . و ریخته شدن .

ریز اندن (rizāndan) : و **ریز آیدن**

(rizāndan) ف.م.ب. ریختن . و ریختن . کتانیدن .

ریز بیز (riz-biz) : ا.ب. مال اندک و قدرت اندک . و خردمرد . و تراشه و خاشاک .

ریز ریز (riz-riz) : ص.و.م.ف.ب. باره باره و قطره قطره و خرد خرد . و **ریز ریز کردن :** خرد خرد کردن .

ریزش (rizec) : ب.م.ج. ریختن . و ا.ب. گداختگی . و جریان و روانی . و جریان بمقدار های کم و اندازه های کوچک . و افشانی و پرا کدگی . و روانی بینی .

ریز فین (rizfin) : ا.ب. غاب . و قسمی از پارو .

ریزق (riznq) : ا.ع. غلبه .

ریز گی (rizagi) : ا.ب. کوچکی و خردی . و پاره و تراشه . و ذره . و پول خرد مانند پنجاهی و دهشاهی .

ریز هر ریز (riz-mariz) : ا.ب. مرد ضعیف و لاغر . و نوعی از خیابان .

ریزن (rizan) : ص.ب. شکافنده هوا . و باد . **ریز ناک (riz-nāk) :** ص.ب. نرم و شکفته . و خرده و ریزه .

ریز نان (riznān) : و (rizānān) ا.ب. آنچه دپس در گداخته تا گسوده نگردد .

ریز ندگی (rizandagi) : ا.ب. جریان و ریزش بسیار .

ریز ویز (riz-u-biz) : ا.ب. ریزیز . **ریز ور (riz-var) :** ص.ب. کوفته شده و نرم شده و گرد شده .

ریزه (rize) : ا.و.ص.ب. خرده کوچک از هر چیزی . و هر چیز که در غایت خردی ز کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد . و پارچه و قطعه و خرده . و تخم مرغ بهم مخلوط کرده برشته . و تراشه پاره و وقفه . و چیز بی قدر و قیمت . و پول کوچک . و نوعی از خروس .

و شاگرد بنا که نصف و یا ثلث مزد بنا را بگیرد . و بجه ازهر حیوانی . و **پیل ریزه :**

بجه پیل . و **ریزه سیمین :** ستارگان . و **ریزه شدن :** خرد شدن و نرم کوفته شدن . **ریزه خط (rize-xat) :** ا.ب. خط ریزه و باریک ضد خط جلی .

ریزه خوانی (rize-xāni) : ا.ب. سخن باریک و آهسته و زمزمه .

ریزه خور (rize-xor) : ا.ب. کسی که نه سفره و چیزهای دور افگندنی را میخورد . و خوشه چین .

ریزه ریزه (rize-rize) : ص.و.م.ف.ب. باره باره و ذره ذره و پارچه پارچه . و **ریزه ریزه کرده :** باره کرده شده و شکسته شده و پارچه های کوچک .

ریزه سرائی (rize-sarāi) : ا.ب. زمزمه و ریزه خوانی .

ریزه کار (rize-kār) : ص.ب. باریک بین و دقیق و خوش کار و زیرک و هوشیار و وقوف دار . و ظریف .

ریزه کاری (rize-kāri) : ا.ب. باریک بینی و دقت . و خوشکاو و ظرافت و لطافت . و زیرکی و وقوف داری .

ریزی (rizi) : ا.ب. سرشار . و رحمت و شفقت . و **ریزی بریز :** کلمه دعا یعنی رحمت کن .

ریزیدن (rizidan) : ف.ل.و.م.ب. خرد شدن . و گداخته شدن . و حل شدن . و افشان شدن و پراکنده شدن . و کوفته شدن و نرم شدن . و ریختن و افشاندن و منتشر و پراکنده کردن . و پوسیدن و فاسد شدن و مانده و خسته شدن . و متفر و بیزار شدن .

ریزیده (rizide) : ص.ب. پراکنده و منتشر . و گداخته و ذوب شده . و خرد شده و

ریز ریز شده . و پوشیده و فاسد شده . و آزرده .
ریزیده (rizide) ۱. پ . برگ درخت سرو .
ریزین (rizin) ص. پ . خردترو کوچکتر و ریزه تر .

ریژ (ri) و (rey) ۱. پ . کام و مراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .
ریژک (rižak) ۱. پ . عصیان و گناه . و لغزش از جانی . و تعدی و تجاوز .

ریس (rays) م . ع . راس ریا و ریسانا (از باب ضرب) : خرامید . و راس الشیء ریا : ضبط کرد آنچه را و جیره شد بر آن . و راس القوم : برترین آقوام گشت و مهتر شد و بلند گردید برایشان .
رئس (raes) اوص. ع . رئیس و سردار . و اهل شهر . و ناخدا . و ملاح . و آنکه سرش مجروح باشد .

ریس (ris) فھر و غضب و خشم . و قوت و زور . و زیر دستی . و گنبد خسرو پرویز . و صدای گوش . و نمونه . و نقشه زو دوزی .
ریس (ris) و (reys) ص. پ . ریسنده و آنکه پنه و پشم و جز آنرا میرسد و ریسمان میکند . و انشاندن و پراکنده کننده . و باریک ریس : کسی که آه میکند و حریت و تاسف میخورد .
ریس (ris) ۱. پ . شوربای غلیظ که بر بالای پلار و کفک و مانند آن ریزند . و هریه و هلیس که هنوز خوب پخته نشده و آبکی بود .
ریس (rayyes) ا. ع . مهتر و سرور .
ریسا (risa) ص. پ . ریسنده . و آه کشنده و افدوس خورنده .

ریسمان (ristan) و (reystan) فلوم. پ . آهسته سخن گفتن . و کوشش کردن . و افشاندن و پراکنده کردن . و گریستن و زاری کردن و نوحه کردن برای مرده و آه کشیدن و مویه کردن . و فرو رفتن در چاه و یا در حوض . و دیدن و دفع غایب کردن .
ریسمان (ristan) و (reystan) فلوم. پ . رشتن و تافتن و ریسیدن و ریسمان کردن .
ریسمان (rismān) و (reysmān) ۱. پ . رشته و رستن و شستن و جمل و تار و نخ . و هر چیز رشته شده . و طناب . و ریسمان کشتی : طناب چهار لائی که بآن کشتی را میکشد .
ریسمان باز (risinān-hāz) ۱. پ . آنکه بروی طناب بازی میکند و میرصد .
ریسمان بازی (rismān-hāzi) ۱ . پ . شغل و عمل ریسمان باز .
ریسمان باف (rismān-bāf) ۱. پ . کسی که ریسمان می تابد .
ریسمان فروش (rismān-faruc) ۱ . پ . آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است .
ریسمانی (risināni) ص. پ . منسوب بریسمان .
ریسنده (risande) ا. پ . آنکه می رسد و رسته می سازد .
ریسی (risi) ۱. پ . نوعی از انگور .
ریسیدن (risidan) و (reysidan) فلوم. پ . وشتن و تافتن و ریسمان ساختن . و بانگ زدن و فغان و فریاد کردن . و زاری کردن . و کوشش کردن . و آهسته سخن گفتن . و پاشیدن و پراکنده کردن . و تخلیه شکم کردن و دیدن .
ریش (rayc) م . ع . راس السهم ریشا (از باب ضرب) : پرنهاد آن تیروا . و راس فلان : گرد آوردن فلان مال و متاع

ریز ریز شده . و پوشیده و فاسد شده . و آزرده .
ریزیده (rizide) ۱. پ . برگ درخت سرو .
ریزین (rizin) ص. پ . خردترو کوچکتر و ریزه تر .
ریژ (ri) و (rey) ۱. پ . کام و مراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .
ریژک (rižak) ۱. پ . عصیان و گناه . و لغزش از جانی . و تعدی و تجاوز .
ریس (rays) م . ع . راس ریا و ریسانا (از باب ضرب) : خرامید . و راس الشیء ریا : ضبط کرد آنچه را و جیره شد بر آن . و راس القوم : برترین آقوام گشت و مهتر شد و بلند گردید برایشان .
رئس (raes) اوص. ع . رئیس و سردار . و اهل شهر . و ناخدا . و ملاح . و آنکه سرش مجروح باشد .
ریس (ris) فھر و غضب و خشم . و قوت و زور . و زیر دستی . و گنبد خسرو پرویز . و صدای گوش . و نمونه . و نقشه زو دوزی .
ریس (ris) و (reys) ص. پ . ریسنده و آنکه پنه و پشم و جز آنرا میرسد و ریسمان میکند . و انشاندن و پراکنده کننده . و باریک ریس : کسی که آه میکند و حریت و تاسف میخورد .
ریس (ris) ۱. پ . شوربای غلیظ که بر بالای پلار و کفک و مانند آن ریزند . و هریه و هلیس که هنوز خوب پخته نشده و آبکی بود .
ریس (rayyes) ا. ع . مهتر و سرور .
ریسا (risa) ص. پ . ریسنده . و آه کشنده و افدوس خورنده .
ریسان (rayasān) م . ع . راس ریا و ریسانا . مر . ریس .
ریسایدن (risānidan) ف م . پ . انگیزتن و تحریک و ترغیب کردن . و کوشش

و اسباب خانه را . و راس فلانا : بیکوکرد حال فلان را و سودبخشید وی را . و راس الصدیق : طعام و آب خوراند دوست خود را و کسوت داد و را . و راسه مالا : مال داد او را .
ریش (rayc) م . ع . کلاه ریش : گیاه بسیار بزرگ .
ریش (ric) ا. ع . پر مرغ . ج : ارایش و ریش . و جامه و لباس پاکیزه . و ارزانی و غیر و حالت نیکو و مال و معاش . و اعطای مآه بریشها : داد او را صد شتر بالاس و ساز و سامان . و ذات الریش : گیاهی مانند قیصوم . و ذوالریش : نام اسبی .
ریش (ric) ۱. پ . زخم و جراحت . و بثره . و آبله . و داغ . و اثر زخم . و ریم و چرک . و شوربای هریه پیش از کفجه زدن که هنوز نپخته باشد . و ریش چغز : ریشی که نا آنرا چاک نکند به نشود .
ریش (ric) ص. پ . مجروح و زخمدار و خسته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد . مانند دلریش یعنی کیکه دل او مجروح و خسته باشد .
ریش (ric) ۱. پ . لویه و محاسن و موهای چانه و گونه ها . و پشم و صوف . و بالاپوش و جبهای که بر بالای لباس پوشند . و لباسی که در روز جشن پوشند . و زور و ظلم و ستم . و زبردستی و خشم و فھر و غضب . و ریس و برگه خرماین . و ریش بر آوردن : دارای ریش شدن و صاحب ریش گفتن . و خوش دار شدن غله . و ریش بز : گیاهی که آنرا شنگ و تباژی لویه التیس گویند . و ریش دردست کسی دادن : کار خود را بدیگری واگذار کردن . و ریش قاضی : لتهای که بر شیشه و یا کدوی شراب بتند تا شراب صاف در پیاله ریخته شود . و نیز نظرمای

ریشمال (ric-mâl) ص. پ. دیوت و بی حیت . و بیثرت .	تراشهای خمیر که از آن آش و پلاو و جز آن سازند .	شرابی که از آن نه پس از تر شدن از شراب میجکد . و ریش کندن : تشویش بسی فائده کشیدن . و ریش سماو : مردم احق و ابله و طامع و صاحب آمال و آرزوی دور و دراز مانند کسی که همه روز و صبح از خانه خود بدر آید بامید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند . و افسار گاو .
ریشمالی (ric-mâli) ا. پ. دیوتی و بی حیتی و بی غیرتی .	ریشچه (ric-çe) ا. پ. ریش چبه .	ریش (rayac) ا. ع. بسیاری موی در هر درگوش و روی .
ریشمان (ricmân) ص. پ. ابریشمین .	ریشخند (ric-xand) ا. ص. پ. تملق و خوش آمد . و تکریم و تواضع از روی استهزا . و سخریه و مسخره و استهزا . و توقع و تمنا و امید . و مضحکه و شایان استهزا و خنده . و تملق و چاپلوس . و خماز و خرا لاغ . و	ریش (rayec) و (rayyec) ص. ع . کلا ریش : گیاه بسیار بزرگ . و کاذک ریش (rayyecon) .
ریشمی (ricmi) و ریشمین (ricmine) ص. پ. ابریشمین .	ریشخند کردن : تمسخر کردن و استهزا و مسخره نمودن .	ریش (ric-âil) ص. پ. کسی که ریش دراز داشته باشد .
ریشناک (ric-nâk) ص. پ. خسته و ریشدار و مجروح .	ریشخنده (ric-xande) ا. ص. پ. ریشخند .	ریش بابا (ric-bâbâ) ا. پ. قسمی از انگور .
ریشو (ricu) ص. پ. مرد بزرگ ریش ضد کوسه .	ریشخندی (ric-xandi) ا. پ. مضحکه و سخریه و این کلمه را در صورتی می گویند که شخص کار پستی را که لایق ری نباشد مرتکب گردد .	ریش بچه (ric-baçe) ا. پ. ریش کوچک . و غنقه یعنی موی پاره مابین لب زیرین و زخغ .
ریشور (ricvar) و (ricur) ص. پ. ریشو مند کوسه .	ریش خوگ (ric-xuk) ا. پ. بیماری خنازیر و سراجیه .	ریش بر آمده (ric-bar-âmade) ا. پ. متفرج و مجروح .
ریشه (rice) ا. پ. طرازو تاریخی پنبین و یا ابریشمین و جز آن که از چیزی آویزان باشد . و طره دستار . و زلف . و لیف و تارهای انبه . و الیاف خرماین . و دستک درخت انگور . و پلک چشم . و موی داندان آدمی . و هر چیز تافته شده مانند پلیته چراغ و قیله توپ . و بیخ هر چیزی . و آنچه از درخت که در زیر خاک می باشد . و بیماری رشته و عرق مدنی . و ریشه بابا آدم : اصل اللوف . و ریشه بشقه : ایرسا . و ریشه جوز : خولجان . و ریشه دستار : طره دستار . و ریشه سبحانیه : کنونی مر مرشدان را که بر سر بندند .	ریش دار (ric-dâr) ص. پ. ریش برآورده و دارای ریش .	ریش یز (ric-hoz) ا. پ. شنگ که بازی لبه التیس گویند .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش سازه (ric-sâze) ا. پ. پزشک و طبیب و جراح .	ریش پرداز (ric-pardâz) ص. پ. آنکه ریش خود را نیک آرایش میکند .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش سفید (ric-sufid) ا. ص. پ. پیر مرد و مسن . و ریش و سرکار . و کدخدای محله و ده .	ریش (ricat) ا. ع. یک پر مرغ . و نام پدر قبیله ای .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش سیاه (ric-siyâh) ا. پ. مرد جوان .	ریش (ric-tâb) ا. پ. ریش مجعد .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش کن (ric-kan) ص. پ. آنکه کوشش بیهوده میکند . و نامراد و محروم .	ریش (ricat) ا. ع. یک پر مرغ . و نام پدر قبیله ای .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش (ric-gâv) ص. پ. مرد محق و ابله و طامع . مر. ریش .	ریش (ric-tâb) ا. پ. ریش مجعد .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش (ric-gâv) ص. پ. مرد محق و ابله و طامع . مر. ریش .	ریش (ricat) ا. ع. یک پر مرغ . و نام پدر قبیله ای .
ریشه (rice) ا. پ. ریش و زخم و جراحت .	ریش (ric-gâv) ص. پ. مرد محق و ابله و طامع . مر. ریش .	ریش (ricat) ا. ع. یک پر مرغ . و نام پدر قبیله ای .

خاك . و نقرت و گریز .
ریقال (riqal) ا . پ . قدح . و کنگول .
ریقل (riqal) ص . پ . تنک و نازک و باریک و لاغر و نحیف .
ریقو (riqu) ص . پ . ریخو و ریخنی .
ریق (rayf) م . ع . **رافی البدوی** و **ریقاً** (از باب ضرب) : بر زمین گیاه ناک و سید آن بدوی . و **رافت الماشية** : چرید ستور زمین علنک را .
ریق (rif) ا . ع . زمین با کت و علف . ج : اریاف . و فراخی دوماً کم و مشرب . و مرزینی که آب قریب بآن باشد . و جای سبز دار و آب دار . و کشت .
ریق (raef) ص . ع . مسرد مهربان و سخت و بسیار مهربان .
ریق (rayyef) ص . ع . پر حاصل و حاصلخیز .
ریقة (rayyefat) ص . ع . مؤنث ریف . یق : ارض **ریقة** : زمین علنک با فراخی و ارزانی .
ریقیة (riqiyyat) ا . ع . زمین هموار مزروع ضد بریه .
ریق (rayqi) ا . ع . جنبش و نمایش آب اندک پایاب بروی زمین و تردد آن . و درخش . و درخش سراب . و باطل . و آب . و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق الشبَاب** **دریق المطر** .
ریق (rayqi) ص . ع . خبز **ریق** : نان بی نان خورش .
ریق (rayqi) م . ع . **ریق الماء والدم** و غیره **ریقاً** (از باب ضرب) : ریخته شد آب و خون و جز آن . و **ریق السراب** : درخشید سراب و نمایان گردید بروی زمین . و هو **ریق بنفشه ریوقاً** ای جود بها عند الموت .

گوالید و فزون گشت . و **راع الشیء** : هرد کسرد آنچه را باز گشت . و **راعت الحنطة** : پاکیزه شد گندم . و **راعت الابل** : افزون شدند شتران و بسیار شد بهیامی آنها . و نیز ریع : نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام از دَبَك . یق : **راع الطعام** : اذا صار له زیادة فی العین والطبخ . و درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن .
ریع (ray') ا . پ . مأخوذ از تازی . افزونی و برکت و گوالیدگی . و افزونی حاصل و محصول زراعت . و **ریع کردن** : افزون شدن و زیاد گشتن .
ریع (ri') ا . ع . عبادنگاه ترسیان . و برج کبوتران . و پشته بلند .
ریع (ri') و (ray') ا . ع . زمین بلند . و هر راه گشاده میان دو کوه . و راه گشاده در کوه . و هر راه که باشد . و کوه بلند . و آب راعه وادی از جای بلند . ج : ریاع .
ریعان (ray'ān) ا . ع . اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریعان الشبَاب** و **ریعان السراب** : نمایش آن .
ریعان (rayān) م . ع . **راع ریعاً و ریعاناً** م . ر . ریع .
ریعانة (ray'ānat) ا . ع . شتر بسیار شیر .
ریعة (ri'at) ا . ع . جماعت فراهم آمده . و یک کوه بلند .
ریعناک (ray'nāk) ص . پ . زمین مشعر و حاصلخیز .
ریغ (riq) ا . پ . آریغ و نقرت و عداوت رکنه . و ریخ .
ریغ (riq) ا . پ . ریغ و دامن **کوه** بجانب صحرا .
ریغ (riq) ا . ع . غبار و گرد خاك . و

پوشیده شده از ریشها . و **ریشه و ریشه شدن** : دریده شدن . و **ریشه و ریشه کردن** : دیدن درجا کردن .
ریشه وار (rice-vār) ص . پ . لینی و مانند لیف .
ریشیدن (ricidan) ف م . پ . فسررد ریختن چیزی در چیزی . و گذاختن . و پاشیدن .
ریشیده (ricide) اوص . پ . ریشه دستانار و پریان منقش . و نام یکی از پادشاهان هند . و رنگ پشته و رنگ نهاده . و روخشند و روشن و تابان .
ریشیده (ricide) ص . پ . زخم شده و مجروح .
ریض (rayyez) ص . ع . نخست در ریاضت در آمده بستوی فی المذکروالمؤنث . یق . **ناقة ریض و غلام ریض** .
ریضان (rizān) ع . ج . روضه .
ریضة (rizat) ا . ع . فراهم آمد نگاه آب .
ریط (rayt) ا . ع . ریقه .
ریط (rayt) م . ع . **راط روطاً و ریطاً** م . مر . روط .
ریطة (raytat) ا . ع . چادر یک لخت یا هرجامه نرم و تنک که زنان بر بر اندازند و یا عام است . ج : ریط و ریاط . و نام چند زن . و نام موضی .
ریع (ray') ا . ع . اول هر چیزی و افضل آن . و روشنی چاشت و خوبی درخش آن . و جواب . یق : **لیس له ریع** ای جواب . و جنبش و درخش سراب . و ترس و بیم . و فزونی آستین زره . و فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد و جز آن .
ریع (ray') م . ع . **راع ریعاً و ریعاً و ریعاً و ریعاً و ریعاناً** (از باب ضرب) :

ریق (riq) ا.ع. آب دهن . ج : اریاق .
و فوت . و بقیه جان و دمق . و اول چیزی که
در صبح شخص میخورد و میاشامد . و **علی**
الریق : ناشتانی و خلاء مده . و **علی ریق**
نقی یعنی ناشتا .
ریق (rayreq) ا.وص.ع آنکه بر ناشتا باشد .
و اول هر چیزی و بهتر آن . و منه **ریق**
الشباب و **ریق المطر** .
ریقة (riqat) ا.ع. آب دهن و هی اخص
من الریق .
ریقة (riq) ص.پ. ریخو .
ریک (rik) پ. کلمه تحسین بمعنی و بحدک
یعنی ای نیک بخت .
ریکا (rikā) ا.پ. معشوق و مطلوب و
محبوب .
ریکاسه (rikāse) و **ریکاسه**
(rikāce) ا.پ. خارش بزرگ نیرانداز .
ریکة (reyakat) ا.ع. پوستاره خرد
از اسب که یک طرف آن از کید برآمده و بن
آن باغلی کبد ثابت و مستقر است .
ریکتان (reyakatāne) ا.ع. تشبیه ریکه .
ریکن (riken) ا.وص.پ. مکار و حرامزاده
و تانجب و بد خواه و بد ذات و پلید و ناپاک .
و ساحر و جادو گر . و شرور .
ریگ (rig) ا.پ. شن نرمی که حاصل
شده است از تفتت سنگریزه ها . و دمل و
سنگریزه . و گرد و غبار . و یک نوع غبار ملالائی
رنگی که پس از تحریر بروی مکتوب می باشد .
و ذره . و بخت و طالع . و **ریگروان** :
ریگ متحرکی که در جانب جنوب بیشتر است .
ریگ (rig) پ. کلمه تحسین یعنی ای
نیکبخت .
ریگ پشته (rig-pocte) ا.پ. تپه و
توده ریگ . و کوه ریگ .

ریگ توده (rig-tude) ا.پ. تپه و
پشته ریگ .
ریگدان (rig-dān) ا.پ. ظرفی که
در آن شن و سباده ریزند جهت خشکانیدن
نوشته ها .
ریگ ریگ (rig-rig) م ف . پ .
ذره ذره .
ریگ زاده (rig-zāde) ا.پ. سفنخور .
ریگ زار (rig-zār) ا.پ. زمینی
که همه آن ریگ باشد .
ریگستان (rigestān) ا.پ. ریگزار .
ریگ شوی (rig-cuy) ا.پ. کسی
که می شود ریگهای آویخته بذرات طلازا .
ریگماهی (rig-māhi) ا.پ. سفنخور .
ریگن (rigan) ا.وص.پ. ریکن .
ریگنک (rig-nāk) ص.پ. ریگی و
جانی که دارای ریگ باشد .
ریگی (rigi) ص.پ. منسوب بر ریگ .
و ریگ دار .
ریل (rayl) م . ع . **رال ریل** و
ریالا . مر . ریل .
ریلان (re'lān) ع . ج . **رال** .
ریلو (rilu) ا.پ . اشخار و قلیا و
یا شخار .
ریم (raym) ا.ع. فرونی و فضل . یق :
لهذا علی ذاک ریم . و سرباز میان دو
تنگ بار . و کوه خرد . و قبر و گور . و وسط
گور . و دوری . و آهوی سید . و آهو بره .
و آخر روز تادر آمد تاریکی . و یک ساعت دراز .
یق : **قد بقی ریم من النهار** . و کهی بار
شتر . و بهره و یا استخوان که پس از قسمت
جزو ربانی ماندو آنرا بجزا دهند . و پایا زدن .
ریم (raym) م . ع . برگشتن از جای .
و دور شدن (و الفعل من ضرب) . و **مارمت**

افعل و **مارمت بالمكان** ای مازات . و
اریم مابرحت یعنی موارده دوم . و کذا
رمت فلاناً و **رمت من عند فلان** . و
ریم به (مجهولا) یعنی دور شد و پس ماند
از قافله . و **رام الجرح ریماً** و **ریماناً** :
فراهم آمد سر آن جراحت و به شد . و **رام**
حمل البعیر : کج گردید باو از شتر .
ریم (rim) ا.ع . آهوی سید خالص
الیاض . و نام موضعی .
ریم (rim) ا.پ. چرکی که از جراحت
می آید و در دمل فراهم می آید . و هر ماده
کشی که از بینی و سینه بر آید . و درد و وغن .
و درد شراب . و کثافت هر فلزی . و چرکی
که بریدن و جامه نشیند . و **ریم آهن** :
چرک و کثافت آهن که در وقت گذاختن در
در کوره می ماند و دوتک وزن از آن میریزد .
و **ریم گشوش** : چرک گوش . و **ریم**
کردن : چرک کردن .
رئم (re'm) ا.ع . آهوی سید خالص
الیاض . ج : آرام و آرام .
رئم (roem) ا.ع . حلقه دیر .
ریمما (rimā) ا.پ. کرگدن .
ریماز (rimāz) ا.پ . یک نوع جامه
لطیف .
رئمان (re'mān) م . ع . **رئم راماً**
و **رئماناً** . مر . رام .
رئمان (raymān) م . ع . **رام ریماً**
و **ریماناً** . مر . ریم .
ریم آهنج (rim-āhanj) و **ریم**
آهنگ (rim-ā hang) ا.پ. میخ خرغول .
ریمز (rimaz) ا.پ . ریماز و یک نوع
جامه لطیف .
ریمصت (rimsa't) ا.پ . مأخوذ
از سریانی . سعد کوفی .
ریمن (rayman) ا.پ . مکر و فریب و

حبله دغا . و حرامزاده و بدکار .

ریمن (riman) اوص . پ . مکار و عیار
رجله باز و حرامزاده و پلید . و ناپاک و چرکین .
و ساحر . و اهریمن . و راه نماندنی بدی و
شر . و شیطان . و اسب . و پسر .

ریمن (rimen) ص . پ . ریشی که پیوسته
از آن ریم و چرک پالاید .

ریمناک (rim-nāk) ص . پ . فاد . و زیون
و پوسیده . و ریمی و دارای ریم مانند جراحی
که در آن ریم فراهم شده باشد . و کثیف و
ناپاک و چرکین و ملوث و پلید و آلوده . و متفخ
و آماییده .

ریمناکی (rim-nāki) ا . پ . چسبکی
و پلیدی و ناپاکی و لوث و آرایش و کثافت و
آلودگی . و فراهم آمدگی چرک در زخم
و جراحت .

ریمه (rime) ا . پ . چرک کج چشم
و میان مژگانها .

رین (rayn) ا . ع . ریم و زنک و چرک .

رین (rayn) ا . ع . ران ذنبه علی
قلبه رینا و رینوا (از بساب ضرب) :

غالب و چیره شد گناه بردل او . قوله تنالی :

رانت نقشه : شودیدل او . و **ران النعاس** :

غالب شد او را چرت . و **رانت الخمر** :

غالب شد بر او شراب و مست گردید . و **رکل**

ما غلبك فقدرانك و ران بك و ران
علیک . و **رین به** (سجرا) یعنی درکاری

افتاد که بیرون شد از آن تواند . و نیز
رین به ای انقطع . و نیز **رین** : ریم و زنک

گرفتن و تیره و سیاه شدن دل از تکرار گناه .
رینات (raynāt) ع . ج . رینه .
رینه (raynat) ا . ع . می و شراب .
ج : رینات .
ریو (riv) ا . پ . قریب و مکر و تدریر

و دغا و ریا . و نام پسر کاوس .

ریوا (rivā) ا . پ . پیرو .

ریواج (rivāj) ا . پ . رستی که ریواس
نیز گویند .

ریواز (rivāz) ا . پ . عدالت و داد .
و نظم . و طریقه و رسم .

ریواس (rivās) ا . پ . ریا و نفاق
و فریب . و افسون . و نام رستی و ریاس .

ریوجام (rivjām) ا . پ . جلالت
شهرت و زهد و پرهیزکاری و عصمت و پاک
دامنی و باز ایستادن از کذب همه لذات .

ریوج (rayuḥ) ص . ع . **یوم ریوج** :

روز خوش باد .
ریود (rivād) ا . پ . گیاهی که چرندگان
را منی آورد .

ریود (royud) ع . ج . رید .

ری و دال (rey-vadāl) ا . پ . ری و قاف .
ریوض (rayuz) ص . ع . تخت در

ریاضت در آمده . یق . **ناقه ریوض** و **غلام**
ریوض . و بیشتر در این موقع رهن گویند .

یق . **ناقه ریض** و **غلام ریض** .
ریوع (royun) ا . ع . **راع ریعا** و

ریاعا و **ریعانا** و **ریوعا** . مر . **ریع** .
ریوق (royuq) ا . ع . جان دادن (و القمل

من ضرب) . یق : **هوریق بشفه** ای
بجود بها عدالموت .

ریوق (rayyuq) ا . ع . اول مرغیزی .
ری و قاف (rey-vaqāf) ا . پ . مرز کاری

و مرز گونی و کارهای عبت . و قول و دلیل .
رئون (reun) ع . ج . رته .

ریون (royun) ا . ع . **ران رینا** و
ریونا . مر . **رین** .

ریونج (rivanj) ا . پ . رستی که ریاس
نیز گویند .

ریونجو (rivanju) و **ریونجه**

(rivanje) ا . پ . دیوک و اراده .

ریوند (rivand) ا . پ . رواند .

ریونیز (rivniz) ا . پ . نام پسر کاوس .

ریوه (rive) ا . پ . گریوه . و کوه
کوچک و پشته بزرگ . و مکر و فریب و حبله .

و افسون . و نام پسر کیکاوس .
ریوه (rive) ا . پ . نام رودخانه ای

در هندوستان .
ریویج (rivij) ا . پ . ریواس .

ریویدن (rividan) ف . ل . پ . آزاد
شدن و خلاص شدن و مرخص شدن و معاف

شدن . و معزول گشتن .
ریویز (riviz) ا . پ . ریواس . و مکر

و حبله و دغا و ریو .
ریه (rayh) ا . ع . **راه السراب** و **ریها**

(از باب ضرب) : ناپدید شد سراب .
ریه (rili) ا . ع . خاک شور . و شور .

و افتادگی و بیچارگی .
ریه (riye) ا . پ . مأخوذ از تازی .

شن .
ریهائیدن (rihānidan) ف . م . پ .

ویران کردن و خراب نمودن و ویرانه ساختن .
ریهقان (rayhoqān) ا . ع . زعفران .

ریهه (rihe) ا . پ . پادشاه .
ریهیدن (rihiidan) ف . ل . م . پ . افتادن

و ساقط شدن . و لغزیدن . و ریختن خاک نرم
و جز آن از بلندی . و ریختن آب از بلندی .

پاشیده شدن و منتشر گشتن . و پوسیدن و گندیدن .
ریهیده (rihiide) ص . پ . افتاده و

ساقط شده . و لغزیده . و گندیده . و ویران
شده . و ناثابت و سست .

رئی (raiyy) ع . ج . رأی .
رئی (raiyy) و (reiyy) ا . ع . پری که

دیده شود پس دوست گردد . و مار بزرگ .
و جامه ای که پیش مشتری جهت فروخت

وانمايند . وبه رئی من الجین ای‌س . رئیس (rnis) ص .ع . سرور و مهتر و ر-ر رسیده . ج : رؤساء . وشاة رئیس : گو-پندی که سریش مجروح باشد . رئیس (rnis) ا.پ . - مأخوذ از تازی .	سر و سرور و مهتر و بزرگتر و خداوند و صاحب ومالك ویشوا و سردار و مالار . رئیس (re'is) ص .ع . بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده . رئیسة (ruisat) ص . ع . الاعضاء	الرئیس : دماغ و جگر و خایه . رئیه (raise) ص پ . - مأخوذ از تازی . اعضای رئیه : دماغ و دل و جگر و خایه . رئینه خم (royine-xom) ا . پ . رئینه خم یعنی کوس و دماغه و تقارذ بزرگ .

ز

ز (ze) پ. حرف سیزدهم از الفبای ما
پارسیان و حرف یازدهم از الفبای ایتی و حرف
هفتم از الفبای ابجدی و در حساب جمل هفت
شمار آید و آنرا زای هوز و زای منقوط و
زای معجمه نیز گویند و در زبان پارسی گاه
بجای بدل شود مانند روز و روج و ارز و ارج
بمعنی قیمت و قدر و گاه به چ مانند بز شک و
و چشک بمعنی طیب و گاه بسین مانند ایاز
و ایاس نام غلام سلطان محمود و گاه بشین
مانند زلوك و شلوك بمعنی دیوچه و گاه بشین
مانند گریز و گریغ از گریختن و گاه به ف
مانند زغند و فغند بمعنی برجست و گاه به ه
مانند درواز و درواه بمعنی سرنگون .

ز (ze) پ. کلمه رابطه بمعنی از مانند
زمن بمعنی ازن و زرق بمعنی از تو و جز آن .

ز (za) و ز (zā) ص. پ. زاد و پیدا
شده و مولود .

ز (zā) و زاء (zā') ع. نام حرف
زوج : ازواء .

زاع (zā') ص. ع. بسیار خوار و شکم پرست .

ز آب (zābeb) ع. شیشه ها و بطریها
(واحد ندارد) .

ز اب (zāb) ا. پ. صفت و خاصیت . و
چشمه . و آبراهه . و چشم و عین . و نام
پادشاه دهم از پیشدادیان .

ز اب (zāb) ع. م. زاب القربة زابا
(از باب فتح) : برداشت مشک را و سپس
بشتافت . و زاب الرجل ای حمل مایطین
و اسرع المشی ، برداشت آن مرد بقدر طاقت و
تندرست . و زاب الماء : نیک نوشیدن آن
آب را . و زاب الابل : راندن شتران را .
و زابه : برگردانیدن آنرا . و زاب الدهر
به ای انقلاب به معنی برگشتن روزگار از وی .

ز اب (zābā) ا. پ. بلفت زند زرخالص
و زوسرخ .

ز ابان (zābāne) ع. بصیغه تشبیه بمعنی
زایان است .

ز ابج (zābij) ع. اخذه بز ابجه:
گرفت آنرا همه آنرا .

ز ابیر (zā'bar) ع. ا. پرده جامه . و

اخذه بز ابیره بمعنی گرفت آنرا همه آنرا .
ز ابیره (zā'barat) ع. م. زابیر الثوب
ز ابیره : پرده دار گردید جامه . و ز ابیره:
پرده دار کرد آنرا (لازم و متعدی) .

ز ابغر (zābqor) و ز ابگر (zābqor)
ا. پ. کسی که دهان خود را پرباد کند و چنان
دست بر آن زند که با صدا از دهانش بجهد .
ز ابیل (zā'bal) و (zū'bal) و ز ابیل
(zābal) و (zābel) ع. کوتاه بالا و قصیر .
ز ابیل (zābol) و (zābel) ا. پ. نام
ولایتی و گروهی . و نام نوائی از موسیقی .
ز ابستان (zābolestān) ا. پ. کابل و
غزنین و جز آن . و مولد رستم .

ز ابی (zāben) ع. دیو سرکش . و
مردم سخت و درشت . و سرهنگ سلطان . و
دوزخیان .

ز ابنة (zābenat) ع. پستای دروادی
و منتقل آن در وادی .

ز ابوقه (zābuqat) ع. گوشه خانه .
و دغل مانند در خانه که در آن زاویه های

موج باشد. و موسی در نزدیکی بصره که در آنجا جنگ جمل واقع شد.

زایی (zābi) ص. پ. منسوب بزباب. و نام زایی: صفات خداوند عالم جل شانه.

زاییان (zābiyāne) ا. ع. بصیغه تنبيه نام درود که در زیر فرات واقع شده اند.

زایدن (zābiden) ف. ل. پ. موصوف شدن يك صفتی. و بهرمنشدن از چیزی.

زأت (zāt) م. ع. زاته زأتا (از باب فتح): سخت خشکین کرد او را.

زاج (zāj) ا. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز. و زاک که جسمی است کسانی و بلوری. و **زاج ایض** و **یا زاج سفید**:

جسمی کانی که با اصطلاح کبیا سولفات پتاس و آلومین گویند. و **زاج سبز**: با اصطلاح کبیا - سولفات آهن. و **زاج کبود**: کات کبود که با اصطلاح کبیا سولفات مس باشد.

زاج (zāj) م. ع. **زاج نینهم زاجا** (از باب فتح): بر آغالاید میان ایشان را و برانگینت بعضی را بر بعضی.

زاج (zāj) ا. ع. معرب بزاگ و بمعنی آن. **زاجر** (zājer) م. ع. برانگیننده بر کادی. و **ابو زاجر**: کلاغ.

زاجرات (zājerāt) ا. ع. ملائکه موکل برابر و باد. و قوله تعالى: **فالزاجرات زجر آای الملائكة زجر السحاب زجرا**.

زاجسور (zāj-sur) ا. پ. جشن و سوری که در ایام زایدن زن و ولادت کودک نوزائیده گیرند.

زاجل (zājel) ا. پ. درخت آک.

زاجل (zājnl) و **زأجل** (zājnl) ا. ع. آب منی. و منی شتر مرغ. و آیکه از کون شتر مرغ در هنگام حضانیت فرو رود.

و نوعی از داغ کردن شتر. و نی نیزه. و نیزه کوتاه.

زاجل (zājel) ا. ع. مرد بلند آواز. و **حمام الزاجل**: کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند و آنکه پیش پش گله پرد.

و کبوتر دور پرواز.

زاجل (zājel) و (zājel) ا. ع. چوب سربند مشک. و حلقه آهن بن نیزه. و قاند لشکر. ج: زواجل. و نام آسی.

زاجور (zājur) ا. پ. زاجسور و جشن هنگام ولادت.

زاجه (zāje) ا. پ. زاجه.

زاجی (zāji) م. پ. مأخوذ از تازی - منسوب و متعلق بزاج.

زاجی (zāji) م. ع. خنجر و اندک و دون و فرومایه.

زاجی (zājiyy) م. ع. حاضر. و ساعی. و سهل الوصول. و سیاه پرنگ زاج.

زاجه (zāje) ا. ص. پ. زن نوزائیده نامدت هفت روز.

زاحف (zāhef) ا. ص. ع. شتر سبل کشان رونده از ماندگی. و آنکه بشکم راه رود.

ج: زواحف. و **سهام زاحف**: تیرغویان رونده تابشابه. و از اعلام است.

زاحفة (zāhefat) ا. ع. ماده شتر سبل کشان رونده از ماندگی. ج: زواحف.

زآخر (zāxer) ا. ع. شرف بلند. و مرد شادمان.

زآخر (zāxer) م. ع. **بحر زآخر**: دریای بسیار آب. و **فلان عرقه زآخر** ای کریم ینی.

زأخف (zāxel) م. ع. مرد متکبر. **زأخل** (zāxel) ا. پ. درخت زقوم که درختی است در جهنم و میوه آن - رهای شیطانی است.

زأخورش (zā-xorec) ا. پ. قتب

یعنی زن کم خور که طعام اندک خورد.

زاد (zād) ا. پ. آزاد تخیض بنده. و **زاد** (zād) ا. ص. پ. زاده و مولود. و نسل و نژاد. و فرزند. و تولد و ولادت.

و سال. و عمر. و دین دار و متدین و صالح و کره. و **زاد خاطر**: شعر و سخنی که از دل بخیزد.

و **آدمی زاد**: کسی که از نسل آدم باشد. و **پری زاد**: آنکه از نسل پری باشد. و وزن رعنا و صاحب جمال.

و نام دختر دارا و پریزاتیس یونانیها مأخوذ از همین پری زاد است. و **بیزاد** **بر آمده**: سالنورده. و **مادر زاد**: عربان و برهنه مثل طفلی که از شکم مادر درآمده باشد. و خلئی. و **بلد زاد**: پست نژاد.

و **پاک زاد**: پاک نژاد و نجیب.

زاد (zād) م. ع. **زاده زأدا** (از باب فتح): ترسانید او را. و **زعد فلان** (مجهول): ترسانیده شد فلان.

زاد (zād) ا. ع. توشه و خوراک ذخیره سفر.

زاد (zād) ا. پ. مأخوذ از تازی. توشه. و **زاد راه**: توشه و ذخیره ای که در سفر با خود بر میدارد.

زادالله (zādallāh) پ. کلمه دعای مأخوذ از تازی. دراز باد و خدا افزون کند.

زاد بر زاد (zād-bar-zād) م ف. پ. پشت بر پشت و ابا عن جد و نسل بر نسل.

زاد بود (zād-bud) و **زاد بوم** (zād-bum) ا. پ. مولود و معل تولد و جاننی که شخص در آنجا زاده شده.

زادخر (zād-xor) م. پ. زادخور و پیر فروتن.

زادخو (zādxu) و (zādxov) م. پ. پیرسالخورده.

زادخواست (zādxāst) م. پ. پیر فروتن. و کسی که از کم خوراکی

زارتخت (zārtoc) و **زار تهت** (zārtoc) ا.ب. شت زردشت .

زارج (zārj) و **زارج** (zārj) ا.ب. زوشك و پژم زوشك دانه دار .

زارخوار (zār-xār) ص.پ. آرومند . و طول و آژده خاطر .

زارخور (zār-xor) ا.ب. کودکی که کم خورد و نمو نکند . و کسی که متشاب و مبهم گوید . و آرومند . و غیر متدین . و چله گر و مکار .

زارخورش (zār-xorec) ا.ب. پ . قین وزن کم خوراك .

زارخوش (zār-xoc) ا.ب. آنكه كلمات متشاب و مبهم استعمال كند . و فریبده و مکار . و مکر و فریب .

زاردشت (zārdoct) و **زاردشت** (zārdoct) ا.ب. زردشت .

زارزار (zār-zār) ا.ب. گریه بسیار و یافتن و گریه سخت و شدید .

زارع (zāre) ا.ص.ع. کشتکار . ج: زارعون و زراع . و نام سگی . و اولاد **زارع** : سگان .

زارع (zāre) ا.ب. مأخوذ از تازی . کشاورز و کشتکار .

زارعون (zāreuna) ص.ع.ج. زارع .

زارغنگ (zārgang) ا.ب. پ . زمین ریگ و سخت و زار اغنگ .

زارنالی (zār-nāli) ص.پ. شکست خورده و مغلوب شده نالان .

زارنزار (zār-nezār) ا.ب. پ . گریه بسیار و سخت .

زاره (zāre) ا.ص.پ. ذلیل و خوار و کمینه و فرومایه . و گریه و ناله و فغان و بانگ و فریاد برای یاری و استعانت و تضرع شدید . و حقارت و خواری .

عمل . و **حلال زاده** : مند حرام زاده فرزندی که از زناشویی مرد و زن عمل آمده باشد . و **شاهزاده** و **یا شهزاده** : فرزند شاه .

زاده خوست (zāde-xost) ص.پ. پیر فرات و سالخورده .

زاذ (zāz) ا.ع. نوعی از خرما . **زاذان** (zāzān) ا.ع. نام چند قمر . و **بنات زاذان** : خران .

زائر (zā'ir) و **زائر** (zā'ir) ا.ع. بانگ شیر و غرش آن . و غرش شتر نر .

زائر (zā'ir) و **زائر** (zā'ir) ا.ع. **زارالاسد** **زأرأ و زئیرأ و زأرأ** (از باب ضرب و فتح) و **زئر زأرأ** (از باب سمع) : غریب آن شیر . و **زار الفحل** ایزد موصوفی جوته ثم مده .

زار (zār) ا.ص.پ. نالش و ناله و فغان و آه و فریاد و گریه و زاری و تضرع . و دعا .

و گریان و اشک و ریزان و نالان و فریاد و فغان کان . و غمناک و مبهم . و ناتوان و ضعیف .

و نجیب و لاغر . و دون و خوار و فرومایه . و باطل و بیهوده . و بسیاری و کثرت و انبوهی .

و جانی که چیزی در آن فراوان باشد مانند **ریگ زار** و **سنگ زار** یعنی جای انبوه

از ریگ و سنگ و **سنگزار** و **لاله زار** : جایی که در آن گل و لاله انبوه بوده و فراوان

باشد . **زار اغنگ** (zārāgang) ا.ب. زمین سخت . و زمین ریگزار .

زأرة (zā'rat) ا.ع. یشه و جای انبوه ازین . و **مرزبان الزأرة** : شیریشه .

زأرة (zā'rat) ا.ع. جماعت شتران . و چینه دان مرغ .

زأرة (zā'rat) ا.ع. مگس سرخ و یا کبود که بر شتر نشیند .

ضعیف و ست و ناتوان شده باشد . و کسی که هر چه دارد صرف کند .

زادخور (zād-xor) ص.پ. پیر سالخورده .

زادخوست (zād-xost) ص.پ. زاد خاست .

زادسرو (zād-sarv) ا.ب. سرو آزاد .

زادشم (zād-šam) ا.ب. پدر و یاجد افراسیاب .

زادغر (zād-qar) ا.ب. حرام زاده .

زادگی (zādagi) ا.ب. تولد و ولادت .

زادمرد (zād-mord) ا.ص.پ. جوانمرد و صاحب همت و کریم و سخی .

زاده میم (zādmim) ا.ب. نام روزی بزرگ که زامیم نیز گویند .

زادن (zādan) ص.لوم.پ. زاده شدن و متولد شدن . و پیدا شدن . و زاییدن . و موجود شدن . و تولید کردن و فرزند آوردن .

زادوبود (zād-ōbud) ا.ب. هست نیست . و همه سرمایه و اسباب و سامان .

زادوس (zāduš) و **زادوش** (zāduc) ا.ب. سیاره ای که بازی عطار گویند .

زاده (zāde) ا.ص.پ. زائیده شده و متولد شده . و مولود پیدا شده و ولد و فرزند

و پسر و نسل . و **زاده خاطر** : نظم و اثر . و آنچه از طبیعت صادر شده باشد مانند صورت

و کار و عمل . و **زاده دهن** : سخن نیک و بد و آنچه از دهن بر آید . و **زاده شش**

روزه : آسمان و زمین و همه مخلوقات و عالم . و **زاده طبع** : ترکیبات اصلی که طبیعت آنها را ترکیب نموده . و **زاده مرغ** :

آهن . و **اصل زاده** : فرزند نجیب و شریف . و **حرام زاده** : فرزندی که پدر

و مادر او زناشویی نکرده باشند . و شریر و بد

زاغ دل (zāq-del) ص. پ. سخت
دل و قوی القلب .

زاغر (zāqar) و (zāqor) ا. پ. حوصله و چینه دان مرغ .

زاغ زبان (zāq-zabān) ا. پ. سیاه زبان . و کسی که در تفرین او اثری باشد و سیاهی زبان از محسنات اسب میباشد .

زاغنول (zāqnul) ا. پ. انصاری آملی سرکج و دسته دار که بدان زمین را کند و درجک نیز بکار برند .

زاغوک (zāquk) ا. پ. مهره کسان گروهه یعنی گلی که برای کسان گروهه گلوله کرده باشند .

زاغونه (zāqune) ا. پ. آن جای از شمعدان که در آن شمع نصب کنند و ماشوره .
زاغی (zāqi) ص. ع. کسی که از حق و راستی میل کند .

زاغیه (zāqiyat) ا. پ. زن با حیاتی که مطیع شوهر خود باشد . و زن روسپی شهرت پرست .

زاغیچه (zāqi-çe) ا. پ. زاغچه .
زاف (zaf) م. ع. **زافه زافا** (از باب فتح) : شتابانند آنرا .

زافرة (zāferat) ا. پ. گروه مردم و لشکر . و رکن بنا . و شتر فربه . و مهر بزرگ . و کمان . و **زافرة السهم** :

نزدیک پیکان از تیر و یاسوی جای پر از تیر و یا کم از دو تیر جانب پیکان . و **زافرة الرجل** : باران و خویشان مرد . و نیز زافرة : عود و پشتی و هر چه چیزی بدان قوت

گیرد . ج. زوافر . و منه **زوافر المجدد** .

زافنة (zāfenat) ا. ع. سانه شتر لنگان . وزن آسان جماع . وزن رقاص .

زافه (zāfe) ا. پ. گیاهی شبیه سیر کوهی . و خار پشت .

زاعی (zābiyy) ص. ع. **ستان زاعی** : نیزغنسوب بزاعب . و کذا **رمج زاعی** .

زاعیته (zābiyyat) ص. ع. **وماح زاعیة** : نیزه های منسوب بزاعب و میاتی اذا هزت کان کویا بجری بعضها علی بعض .

زاعة (zāet) ا. ع. گروه سرهنگان . و آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول آماده شوند .

زاعر (zāer) ص. ع. بدخوی و بدخلق . و آواره و دودره کرد .

زاعط (zāet) ص. ع. **موت زاعط** : مرگ شتاب .

زاغ (zāq) ا. پ. کلاغ و غراب و پشترم و قهیل و قواوه . و جنسی از کبوتر که سیاه و سخت متحرک بود . و انتهای درونی کمان نزدیک دوسر آن . و گوشه کمان و آن پاره ای شاخ سیاه باشد که بر هر دو گوشه کمان وصل کنند .

و **زاگ** . و قته و فساد و طغیان . و میل و عطف و برگشت . و نام توانی از موسیقی . و نام یک نوع منظوم . و **زاغ آبی** : مرغی که غواص نیز گویند . و **زاغ پا سرخ** :

کلاغ حلال گوشت .
زاغ (zāq) ا. ع. زاغ کوچک که بیدید زنده . ج. **زبان** .

زاغ پا (zāq-pā) ا. پ. طعنه و سرزنش و ملامت و طعن .

زاعه (zāqat) ص. ع. **قوم زاعه** : گروه مایل از حق . ج. **زائغ** .

زاعج (zāqej) ا. پ. کلاغ سیاه متغای سرخ .

زاغ چشم (zāq-çacim) ص. پ. کبود چشم .

زاغنند (zāq-çand) ا. پ. قلعه ای در توکان .

زاغچه (zāq-çe) ا. پ. نوعی از کلاغ کوچک .

زارهشت (zārohset) و (zārhoct) ا. پ. شت زردشت .

زاری (zāri) ا. پ. ناله و فریاد و فغان و گریه و بانگ و فریاد برای اشتانت و تضرع .

زاری (zāri) ا. ع. سرزنش کننده و عتاب کننده و ملامت کننده . و تهمت زنده . و عیب گیرنده .

زاریانه (zāriyāne) ا. پ. سب و جهة و باعث گریه و زاری و هر چیزی که موجب گریه و زاری گردد .

زاریدن (zāridan) ف. لوم. پ. نالیدن و فریاد و فغان کردن . و دعا کردن . و تضرع کردن و گریه با صدا کردن . و آوردن و تصدیع دادن . و غنکین کردن .

زاراة (zā-zāet) م. ع. **زارازاراة** : ترسانید او را . و **زارا الظلم** : مردوبازو و سر و دم برداشته نیز وقت شتر مرغ نر . و **زارا الشیء** : حرکت داد آنچه را .

زال (zāzāl) ا. پ. مرغی کوچک و سیاه مانند پرستک و پاچه کوتاه که چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد و آنرا باد خورک نیز گویند .

زازل (zāzal) ا. پ. ترش بالا .

زازیة (zāziyat) ا. ع. زمین دوست . و پشته خرد .

زائر (zāz) ا. پ. خاشاک خرمن .

زاست (zāst) ا. پ. نام ولایتی .

زاستر (zāstar) م. د. ص. پ. از آن سوتر و آن طرف تر و دورتر و پستر . و زیاده . و جدا شده .

زاستن (zāstan) ف. م. پ. بار آوردن و زادن و تولید کردن .

زاعب (zāeb) ا. ع. **مطایع بنیل و رنجه** . و سیر کننده در زمین . و **زاعب** : و نام جانی و یا نام مردی که نیزه را بدان منسوب کنند .

زاق (zāq) ا.پ. بجه ازهرجری . و زاک . و رنگ سیاه . و **زاق** و **زریق** : طفلان کوچک ازپسر و دختر . و کبیر و غلام . و شور و غوغا و آشوب .

زاهدان (zāq-dān) ا.پ. ب. رحم و زهدان و یون و یوگان و یوهمان و بجه دان .

زاقی (zāqi) ا.وس. ع. فریاد کننده و بانگ کننده . و خروس . ج : زواقی . المثل :

هو اقل من الزواقی : لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحب الدیوک تفرقوا .

زاقیة (zāqiyat) ص.ع. مونت زاقی . ج : زواقی .

زاکان (zākān) ا.پ. ب. کان زاک و مددن زاغ . و جانی دزدیکی شهر قزوین که عید شاعر معروف و صاحب موش و گرگبه از آنجاست . و نیز دهی در رودبار ری .

زاکان (zākan) م.ع. ب. خرامیدن (والفعل من فتح) .

زاکون (zākun) ا.پ. ب. مأخوذ از روسی - قانون .

زاکی (zāki) ص.ع. ب. **رجل زاک** : مرد پاکیزه و نیکو .

زاک (zāg) ا.پ. ب. جسمی مرکب و کانی و برچند قسم : سرخ و زرد و سبز و سیاه و سفید و زاک سفید را بتازی شب یمانی و سیاه را زاج الاساکه گویند که کشفگران چرم را بدان سیاه میکنند .

زاساب (zāg-āb) ا.پ. ب. مداد و مرکب تحریر و سیاهی که بدان تحریر میکنند .

زال (zāl) ا.پ. ب. نام یکی از شاهزادگان قدیم ایران که پدر رستم پهلوان و سردار معروف بود . و پیر مرد . و پیره زن . و ضعیف فرتوت . و سید موی . و سال . و **زال** بد افعال **زال رعنا** و **زال سفید** و **زال سفید ابرو** و **زال عقیم** و **زال**

مستحاضه دنیا و عالم را گویند . و **زال** **پیر** : مرد بسیار پیر فرتوت . و **زال زو** : پدر رستم . و **زال سرسفید سیه دل** : عالم و دنیا . و مردم بی مهر و شفقت . و

زال کوزپشت : فلک و آسمان . و **زال مداین** : پیره زنی در عصر انوشیروان که خانه وی در درون خانه نوشیروان بوده . و **زال میسبه** : عالم و دنیا . و سازچنگ که بیشتر زنان نوازند .

زال (zāl) ص.ع. ب. **درهم زال** : دم ناقص کم وزن .

زال ابرو (zāl-abru) ا.پ. ب. آسمان . و ماه نو .

زالج (zālej) ص.ع. ب. رنگار ازشداید . و سخت نوشنده آب و شراب و جزآن **و سهم زالج** : تیر لغزنده ازکان .

زال داستان (zāl-dastān) ا.پ. ب. پدر رستم .

زال کوفه (zāl-kufe) ا.پ. ب. نام پیره زنی در زمان نوح که اثر طوفان از تنور خانه وی ظاهر گردید و بوی مضرت نرسانید .

زالو (zālu) ا.پ. ب. يك قسم کرمی آبی که می مکد خون حیوانات را و آنرا در طب جهت کشیدن خون در بعضی امراض استعمال میکنند و دیوچه وزاک . و بارانی که سرعت وندی فرو درزد .

زالوج (zāluj) ا.وس. ع. ب. سریع و جلد . و رأس طویل ازکوه .

زالوک (zāluk) ا.پ. ب. مهره گلین کمان گرومه . و کلوله تنگ .

زام (zām) ا.پ. ب. نام دره ای در هندوستان که شکارگاه سلطان محمود غزنوی بود .

زأم (za'in) م.ع. ب. **زام زأما** و **زقوما** (از باب فتح) : ببرد و شتاب مرد .

و **زأمه** : نيك خورد آنرا . و **زام الرجل** : ترسانید آنمرد را . و **زام لی** : سخنی گفت مرا که حق و باطل آن معلوم نشد . و **زأمه البرد** : پر شد شکم او ازسردی تاآنکه لرزه گرفت ویرا .

زأم (zaam) م.ع. ب. **زأم زأما** (از باب سمع) : ترسید . و **زأم** (جهولا) و **زأم به** : بانگ برزد بروی .

زام (zām) ا.ع. ب. چهار يك از هرچیز . و **زام من النهار** : چهار يك از روز . و نام شهری از خراسان که جام نیز گویند .

زام (zāmm) ص.ع. ب. متکبر گردن کنی . و مرد ساکت خاموش از تکبر . ج : **زیم** (zōmmum) . و یق : **اخذ الذئب سخله** .

فذهب بهازأما راسه ای رانما .

زأمات (zaamāt) ع.ج. ب. **زأمة** . و **زأمات** (zāmāt) ع.ج. ب. **زأمة** .

زأمان (zāmāne) ا.ع. ب. صیغه تنبیه نصف روز که در چهار يك باشد .

زأمة (za'mat) ا.ع. ب. آواز سخت . و حاجت . و شدت اکل و شرب . و باد و باد سخت . و آنقدر از طعام که بنسند باشد . و کلمه . یق : **ما یعضیه زأمة** ای کلمه . و کلمه ای که حق و باطل آن معلوم نشود . یق : **زام زأمة** یعنی کلمه ای گفت که حق و باطل آن معلوم نبود . ج : **زأمات** .

زأمة (zāmat) ا.ع. ب. فرقه و گروه . ج : **زأمات** .

زأمج (za'inaj) ا.ع. ب. **اخذ بهزأمجه** یعنی گرفت همه آنرا .

زأمج (zāmej) ا.ع. ب. زنگی .

زأمج (zāmeh) ا.ع. ب. دبل و حمل .

زأمخ (zāmax) ص.ع. ب. متکبر و گردنکش . ج : **زأمخ** (zōmax) . و یسمانه پر و کامل . و کوه بلند . ج : **زأمخ** و **زأمخ** .

زامر (zāmer) ص.ع. نای نواز کتر
مستعمل است و بیشتر زمار گویند .

زامرة (zāmerat) ص.ع. مؤنث زامر
زن نای نواز .

زامل (zāmel) ص.ع. بدو و نایع
و ستوری که از نشاط لنگان راه رود .

زاملة (zāmelat) ا.ع. شتری که رخت
و توشه دهن بر روی نهند . ج: زوامل .

زامهران (zāmahran) ا.پ. دارویی
که بزاق و پاد زهر سموم است .

زامیاد (zāmyād) ا.پ. نام روز
یست و هشتم از هرماه شمسی . نام فرشته
مواکل براین روز .

زامیج (zāmiž) ا.پ. شهر کرچکی
در ترکستان .

زامیم (zāmin) ا.پ. رودخانه بسیار
بزرگ .

زامین (zāmin) ا.پ. شهر کوچکی
نزدیک سمرقند .

زامیناد (zāminād) ا.پ. زامیاد .

زان (zān) م.پ. ازمالماند زان
من یعنی ازمال من . و زان تو : از مال
تو و مانند آنها .

زان (zān) پ. کلمه ارتباط مخفی از
آن . و زان پس : از آن پس و پس از آن و
بعد از آن . و زان سپس : پس از آن و من
بعد و زانکه : از آنکه و بجهت آنکه .

زان (zān) ا.پ. درختی که از چوب
آن کمان و تیر و نیزه سازند .

زانی (zānabā) ا.ع. نوعی از رفتار درنگ
و آهست .

زانه (zānat) ا.ع. ناگوار .

زانت (zānt) ا.پ. نام یکی از جزایر
یونان .

زانستر (zān-so-tar) و زانستر

(zān-su-tar) م.پ. آنطرف تر و آنسوتر .

زانکی (zānekiyy) ص.ع. شوخ و بی
باک و شاطر .

زانگه (zān-gah) م.پ. از آتوق
ریس از آن و از آن گاه .

زانما (zān-mā) م.پ. از جانب ما .

زانو (zānu) ا.پ. رگی که جزء قدیمی از
مفصل فخذ با ساق . و انحنای و کمان . و دامن
و کنار . و سجده و کورنش . و سر زانو :
برآمدگی زانو . و زانو بر زمین نهادن :
کرش کردن و تنظیم نمودن . و زانو بر
دل نهادن : پاس داشتن مانند گربه ای
که پاس موش را میدارد . و زانو تاه کردن :
دو زانو نشستن . و بدو زانوی ادب
نشستن : با هارا تاه کرده نشستن . و زانو
رصد کردن و یا زانو رصدگاه
کردن : مراقبه کردن و متفکر و اندویش
نشستن . پاس داشتن . و زانو زدن :
بآبد نشستن . و سجده کردن و کورنش نمودن
چنانکه رسم ترکان است که چون امیری پیش
پادشاه آید یک زانو را بر زمین زده دومی را
بلند داشته عرض خود را میکند . و زانوی
گاه : بسته و دستگاه .

زانو زده (zānu-zade) ص.پ .
بآبد نشسته و کورنش کرده .

زانه (zāne) ا.پ. جانوری سیاه رنگ
و از طایفه ذوالجانحین که بیشتر در حمامها
بود و بانگ طولانی کند .

زانی (zāni) ص.ع. مرد زنا کننده و
زنا کار . ج: زانای .

زانی (zāni) ا.پ. . مأخوذ از تازی .
غفقه و زنا کننده .

زانبات (zāniyāt) ع.ج. زانیه .

زانیه (zāniyat) ص.ع. زن زنا کار
و جاف و روسپی . ج: زانبات و زوانی .

زانج (zānij) ا.پ. مسقط الراس و
مولد و وطن و شهر .

زاو (zāv) ا.ص.پ. استاد بنا و گلکار
رسمکار و استاد از هر فن و پیشه ای . و پهلوان
و زور آور و وزیر دست و قوی و پر زور . و
شکاف و رخته . و دره کوه . و خشت یک
پارچه و نیمه .

زواج (zāvoj) ا.پ. فرمانده مرد و
چارش .

زاودش (zāvdoč) ا.پ. ستاره
عطارد .

زاور (zāvar) ا.ص.پ. خادم و
خوشتکار . قوت و قدرت . و ژنده و بزرگ
و قوی و بیکل و توانا . و زهره که کنایه از دلیری
و بارانی بود . و ستاره زهره . و راحله و
چاروای سواری . و زنده و سلامت . و بیماری
که آنرا آب سیاه گویند . و هر عضوی که مبتلا بآب
سیاه شده باشد . و رنگ ولون سیاه . و ممسک
و بخیل . و رمتنع که در مقابل ممکن بود .

زاورس (zāvars) ا.پ. ستاره زهره .

زاورفرقاش (zāvar-farīc) ص.
پ. محال و رمتنع الوجود .

زاوری (zāvāri) ا.پ. خدمت .

زاوس (zāvas) ا.پ. زاووس و زاو
و ستاره زهره .

زاوش (zāvoc) ا.پ. ستاره مشتری .

زاوفیت (zāvofit) ا.پ. . مأخوذ از
یونانی . برزخ مابین حیوان و نبات یعنی
حیوانی که متشابه نبات باشد مانند مرجان و اسفنج
و جز آن .

زاق (zānq) ا.ع. سیلاب و جیره .

زاوول (zāvvol) ا.پ. زایل . و طایفه
زایل . و توانای از موسیقی . و یکی از هفت
زبان پارسی که آنرا زاولی مینامیدند و
اکنون متروک گفته .

بن درد و جاهل و بی ذوق . **وزاهد کوه** : آفتاب .

زاهدانه (zāhedāne) صوم ف. پ. مأخوذ از تازی . بطور زهد و تدین و پادین . ومنسوب بزاهد .

زاهدنواز (zāhed-navāz) ص. پ. آنکه می نوازد و سرپرستی میکند مردمان گوشه نشین را .

زاهدی (zāhedi) ا. پ. - مأخوذ از تازی . دین داری و تدین و پارسائی . و گوشه نشینی . و نوعی از خرما .

زاهر (zāher) ص. ع. تابان و درخشان و روشن و نورانی و تابدار و متور . و هویدا و آشکار . و **احمر زاهر** : نیک سرخ .

زاهری (zāheri) ا. پ. - مأخوذ از تازی . بوی خوش . و دروشتائی .

زاهریه (zāheriyyat) ا. ع. خرامش . و چشمه ای در رأس عین که بتک آن رسیدن نمود .

زاهق (zāheq) ص. ع. باطل . و خشک . و هلاک شونده . و ستور فربه پرمغز و سخت لاغر (از اضداد است) . و مرد هزیمت یافته . ج : زهق و زهق . و آب سخت روان . و تیری که درآی نشانه افتد و نشانه نرسد .

زاهقه (zāheqat) ص. ع. **راحله** **زاهقه** : راحله ای که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران .

زاهل (zāhel) ا. ع. ثابت دل و مطمئن القلب .

زاهو (zāhu) ص. پ. زن نوزائیده و زوجه .

زاهی (zāhi) ص. ع. خرمای که میوه آن رنگ گرفته باشد . و شترتی که حمض و شوره گیاه را چرا نکند . و هر آنچه می درخشد

زاولانه (zāvolāne) ا. پ. بخار و بندگی آهنین که بر پای ستور و گریز پایان نهند . و موی مجعد . و زراسگ .

زاولستان (zāvoilestān) ا. پ. زایلستان .

زاووش (zāvuc) ا. پ. عطار در مشتری .

زاقوق (zāuq) ا. ع. جیوه و سیماپ .

زاوه (zāve) ا. پ. شهری در خراسان .

زاوه کوه (zāve-kuh) ا. پ. نام کوهی .

زاویه (zāviyat) ا. ع. کنج و بیخوله و کرانه . ج : زوایا .

زاویل (zāvil) ا. پ. استاد بنا و گل کار .

زاویه (zāviye) ا. پ. - مأخوذ از تازی - گوشه و کنج . و گوشه خانه . و حجره کوچک . و تکیه . و خانقاه و صومعه . و خلوتخانه . و بیخوله . و کرانه . و **زاویه قائمه** که گویا نیز گویند عبارت از زاویه ایست که نود درجه باشد در صورتیکه محیط کره را بسمت و شصت درجه قسمت کنند و بعبارت دیگر چون بر خط راست مفروض یعنی خط افقی خطی قائم کنند پس سطحه میان حلقین زاویه قائمه خواهد بود . و **زاویه حاده** : زاویه ای را گویند که کمتر از نود درجه بود . و **زاویه منفرجه** آنکه زیادت از نود درجه باشد .

زاهد (zāhed) ص. ع. کسی که خواهان دنیا نباشد . ج : زاهد . و تنگ خو .

زاهد (zāhed) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آنکه خواهش و رغبت دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد و پارسا و دیندار و پرهیزگار و خدا ترس و پاکدامن و زین و زین . و مرعاض . و راضی و قانع و گوشه نشین . و **زاهد خشک** و **بازاهد خشک** : زاهد

و چشم را از دید آن خوش می آید .

زاهیه (zāhiyat) ص. ع. مؤنت زاهی . یق : **ابل زاهیه** : شترانیکه گیاه حمض را چرا نکند .

زای (zāy) م. ع. **زای زایا** (از باب فتح) : تکثیر نمود .

زای (zāy) ص. پ. زاینده و همیشه در ترکیب استعمال میگردد .

زای (zāy) ا. ع. حرف زای . ج : ازوی و ازنی .

زایچه (zāyche) ا. پ. آنچه را که منجم در یک امر مهمی پس از تعیین درجات کواکب مینویسد و ضبط میکند .

زائد (zāed) ا. ع. افزون شونده و نمو کننده و بالنده . و برآمده .

زاید (zāyed) صوم ف. پ. - مأخوذ از تازی - مافوق و علاوه و زیادت و افزون تر و زیاده . و ضمیمه و زیادت و **حرف زاید** : آنحرف از کلمه که خوانده نشود . و **زاید** **الوصف** : فوق بیان و بیان نشدنی .

زائده (zādat) ا. ع. افزونی . و هر چیز افزون . و **زائده الکبد** : پاره جدای از کبد و متعلق بآن . ج : **زوائد** و **الزائده العظمی** : استخوان ران جانور و حتی . و سرپستان و هما زائدتان . و نیز **زائده** : از اعلام است .

زایدن (zāydan) ف. لوم. پ. زادن و زائیده شدن . و تولید کردن .

زایده (zāyede) ا. پ. - مأخوذ از تازی - علاوه و زاید . و باصطلاح تشریح برآمده ای که از اندام عظمی خارج شده باشد .

زائر (zāer) ا. ع. شیر باغش و بانگ و با عام است . یق : **رب زوره زائر** **اشد من زارة زائر** .

زائر (zāer) ص. ع. زیارت کننده و دید

زباب (zabbab) ۱. ع. مویز و کشمش فروش.

زبابة (zabābat) ۱. ع. واحد زباب، موش کر. و العرب تضرب بها المثل فقول اسرق من زبابة و يشبه به الجامل.

زبابة (zah'at) ۱. ع. پوست بزگویی نر. و پوست مامی. و پوست پاره گرد از شتر. و با نخته سنگ صلب.

زباد (zabād) ۱. ع. نوعی از بوی خوش یا حیوانی از جنس سئور که این بوی خوش را از آن میگیرند. و نام شهری. و نام شخصی.

زباد (zobād) ۱. ع. هر چیز بی قدر. و کفک شیر. و گیاهی. و **زباد اللبن**: آنچه بی غیر باشد. المثل: **اختلط الخائر بالزباد**.

زبادی (zobādā) و (zobādā) ۱. ع. گیاهی.

زباذیة (zabāziyat) ۱. ع. شرویدی. یق: **بینهم زباذیة** ای شر. او الصواب بالراء.

زباریق (zabāriq) ۱. ع. زباریق **المنیة**: لغمان و اضطراب مرگ. و زردیها که طاری شود.

زبازاع (zabāzā) **زبازاة** (zabāzā) ۱. ع. زن کوتاه بالا.

زبازب (zabāzeb) ۱. ع. ج. زبازب.

زبازیة (zabāziyat) ۱. ع. بدی و فساد.

زبالیة (zabāliyat) ۱. ع. بدی و فساد.

زبال (zabāl) ۱. ع. آنچه مورچه بدان برداشته بود.

زبال (zabāl) و (zabāl) ۱. ع. چیزی اندک و حقیر. و **ما اصاب زبالا** یعنی نرسید چیزی را. و **کذا ما اصاب زبالا**.

زبال (zabāl) ۱. ع. سرگین کس و کدو بر.

زایندگان (zāyandagān) پ. ج. زاینده.

زاینده (zāyande) اوص. پ. هر چیز که بزیاد و افزونی آورد. و مادر.

زایدگی (zāidagi) ۱. پ. وضع حمل و بچه آوردن.

زایدن (zāidan) فلوم. پ. زادن و بچه آوردن و تولید کردن. و صادر شدن. و پدید آمدن و ظاهر شدن. و بیرون آمدن.

زاینده (zāide) ص. پ. متولد و مولود و زاده. و پیدا شده.

زب (zab) و (zeb) ص. پ. -هل و آنا. و مفت و رایگان و بلا عوض. و راست و مستقیم.

زب (zabb) ۱. ع. **زب القربة** **زبأ** (از باب نصر): پرکرد مشک را. و **زب الشمس** **زبأ** و **زبأ** (از باب ضرب):

فریب بفرود شدن گردید آفتاب. و **زب شد قاه**: کفک آورد کج دمان او. و **کذا زب شد قاه** و **زب البعیر**: بسیار موی گردید آن شتر.

زب (zohb) ۱. ع. نرۀ مرد و با عام است. ج: ازب و ازباب و زیة. و ریش و یا سر ریش بلند اهل یمن. و بینی. و نرۀ کودک.

زبا (zobba) ۱. پ. دختر پادشاه خیره که تا خدمه قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند.

زباء (zabbā) ص. ع. مؤنث ازب. و زن دواز موی. و زمین که در آن غله و علف فراوان باشد.

زباء (zabbā) ۱. ع. است و دیر. و برای سخت. و **زباء ذات ویر**: برای سخت.

زباب (zabāb) ۱. ع. موش کسلان کر و یا موش سرخ و یا موش بی موی. و نمام.

و با جگر. و جامل. و از اعلام است.

کند. ج: زائرون و زوار و زور.

زائرات (zāerat) ع. ج. زائرة.

زائرة (zāerat) ص. ع. مؤنث زائر زن زیارت کننده. ج: زائرات و زور (zovvar) و زور (zovnar). یق: **نوة زور و زور**.

زائرون (zāeruna) ع. ج. زائر.

زایش (zāyec) پ. ج. زاییدن. و افزونی و برکت و زیادتی. و ایجاد و حصول.

زائقون (zāequn) ص. ع. مردمان آواره از راه و سرگشته.

زائف (zāef) اوص. ع. شیر بیشه. و **درهم زائف**: دوم ناسره.

زایگر (zāy-gar) ص. پ. بار بردار و حمل دار. و میوه دار و ثمر دار.

زائل (zāel) ص. ع. دور و نطفه از جای. و مستحل شونده. و هر چیز چینه و ذی حیات و جاندار. و **لیل زائل النجوم**: شب بی ستاره. و **زال زائل الظل**: ایستاد نصف نهار.

زایل (zāyel) ص. ع. پ. مأخوذ از تازی. و تمام و ناقص و کم. و ناپدید. و نابود و فانی. و هلاک. و ساقط. و غایب. و نابود شدن. و **زایل شدن**: هلاک گشتن و مردن و فانی و ناپدید شدن. و غایب شدن. و کم شدن. و ناقص گشتن. و **زایل کردن**: تلف نمودن و اتلاف کردن و نابود کردن و فانی نمودن و نیست کردن و محو کردن. و ساقط کردن.

زائلة (zāelat) ۱. ع. شکار. و زن. و ستاره. و هر جاندار و هر چینه ای. ج: زوائل.

زائن (zāen) ص. ع. **اهراة زائن**: زن آراسته.

زبان بازی (zabān-bāzi) ۱. پ. گفتگو و مکالمه. و منافعه و مزایا.	قسمی از زبان باستانی ایران. ر. دری. و زبان زدن: حرف زدن. و سخن گفتن.	زباله (zobālat) ۱. ع. چیز اندک. و مافی البئر زباله: نیست در جاه چیری از آب. و مافی الاناء زباله: ای شیء.
زبان بر (zabān-bor) ص. پ. حجت قاطع و دلیل و برهان محکم و بختی که سائل را ساکت کند.	و زبان زرفری: زبانی که جمعی در میان خود بامم قراری در تکلم دهند و از روی آن بامم حرف زدن تا دیگران سخن آنان را نفهمند.	زبان (zabān) و (zobān) ۱. پ. لسان و آنچه لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار می رود در بلع و ازدیاد غذا و علاوه آلات عمده و اصلی ذوق و تکلم است. و نیز زبان: لهجه و تکلم مخصوص هرامت و طایفه. و نطق. و اصطلاح و محاوره و گفتار و تقریر و بیان. و رطبه. و تکه.
زبان بران (zabān-borān) ۱. پ. مجوگو و مجوگنان.	و زبان ستدن: خاموش گردانیدن. و زبان طوطی: نام گاهی دارویی. و زبان قال: سرایش برخلاف زبان حال. و زبان فاشان: گفتار آمدن و حرف زدن. و دشنام دادن. و زبان کوفتن: لکت داشتن و لکت کردن. و زبان گاو: نوعی از یکسان تیر شکاری. و گاهی که گاو زبان نیز گویند. و زبان گرافتن: خبر دار شدن از احوال مخالف. و لکت کردن. و ناله و زاری کردن در مصیبت یا آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. و	پیرامان و جزآن. و شعله آتش. و زبانه. و پروانگی و اجازت و رخصت. و زبان آوردن: سخن گفتن و حرف زدن و بیان کردن و گفتن و تقریر کردن. و زبان بر دیوار هالیدن: توکل کردن. و قناعت نمودن. و زبان بره: گاهی که بتازی لسان العمل و تخم آنرا بارتکب گویند. و زبان بریدن: خاموش کردن مدعی دلیل و برهان. و بخشش کردن و عطیه دادن. و زبان بستن: خاموش بودن و سکوت داشتن. و خاموش کردن و ساکت نمودن. و
زبان بریده (zabān-boride) ص. پ. خاموش و ساکت شده.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان بستگی (zabān-bastegi) ۱. پ. خاموشی و سکوت و عدم نطق و عدم تکلم.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان بسته (zabān-baste) ص. پ. خاموش و ساکت و غیر ناطق. و حیوان. و گنگ.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان بند (zabān-band) ۱. پ. افسون و عزائم. و افسون گر. و زبان بند خرد: شراب وی.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان بندی (zabān-bandi) ۱. پ. افسونگری. و شهادت شاهد.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان تران (zobān-tarān) ۱. پ. مجوگو و فحاشی و بدگو و دشنام گر.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبانخواه (zabān-xāh) ۱. پ. گدا و فقیر و سائل.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبانندان (zabān-dān) ۱. پ. اهل زبان. و مترجم. و کسی که زبانهای متعددی داند. و فصیح و بلیغ و شاعر و شاگرد و تلمیذ.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان دراز (zabān-darāz) ص. پ. بد زبان و کسی که پیدی حرف بسیار میزند و گستاخ.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زباندرازی (zabān-darāzi) ۱. پ. بر حرفی و زیاد گوئی. و گستاخی. و تشکایت. و زبان درازی کردن: بر حرفی کردن. و گستاخی نمودن. و عیلت کردن.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان افکن (zabān-afkan) ص. پ. شله افکن.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبان آور (zabān-āvar) ۱. ص. پ. مردم شاعر و فصیح. و بلیغ. و نمام و غناز.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و
زبای آوری (zabān-āvori) ۱. پ. فصاحت و بلاغت.	زبان گدجشک: بار درخت لسان المصافیر که بزبان گجشک شباهت دارد. و زبان لجام: حلقه ای از لجام که در زیر زنج ستور واقع میشود. و زبان مغز دار: سخن باعق و دارای فصاحت و بلاغت. و زبان یافتن: اذن یافتن و رخصت حاصل کردن. و بی زبان: گنگ و بکم وی نطق.	زبان بی زبان: قلم. و زبان گنگ. و زبان حیوانات. و بیان گنگانه. و زبان بی سر: سخن بیهوده. و زبان پارسی: تکلم مخصوص مردم ایران و زبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند. و زبان پهلوی: زبان قدیم مردم ایران یعنی زبانی که قبل از غلبه تازیان بر این مملکت در دربار ایران بان تکلم میکردند و ترجمه کتاب زدن و دیگر نامه های زردشتیان بان زبان میباشد. و زبان تر کردن: سخن گفتن. و لقمه در دهان گذاشتن. و

زبان در قضا (zabān - dnr - qnfā) ۱. پ. نام کلی .

زبان ران (zabān - rān) اوص. پ. بلیغ و زبان آور . و پرگویی . و کسی که سخنان دراز و طولانی باشد . و مرد فضول و قصه خوان و نقال و افسانه گوی .

زبان رانی (zabān - rāni) ۱. پ. گفتگو و مکالمه و گفت و شنید و گفتار .

زبانزد (zāban - zad) ۱. پ. گفتگوی هر روزه و مذاکره هر روزه .

زبانزدگی (zabān - zadagi) ۱. پ. مذاکره و تفکار .

زبانزده (zabān - zede) ص. پ. گفتگو شده و مذاکره شده .

زبان فروش (zabān - farūc) ص. پ. حرف و پرگویی .

زبان فریب (zabān - farīb) و **زبان فریفته** (zabān - farīfte) ص. پ. دروغگو و فریبده .

زبان فهم (zabān - falūm) ص. پ. بافراست و آنکه دریافت میکند هر سخنی را که بوی گویند .

زبانگر (zabān - gar) اوص. پ. هر چیز که میگوید زبان را . و شیرمحتوی درمکه .

زبان گرفتگی (zabān - gereftagi) ۱. پ. اکت زبانی و گنگی .

زبان گرفته (zabān - gerefte) ص. پ. اکت و گنگ و آنکه در زبان وی اکت باشد .

زبان مغز (zabān - gaz) ص. پ. هر چیزی که زبانش را میگوید . و تیز و تند و حاد و حریف .

زبان گنجشک (zabān - gonjeck) ۱. پ. نام درختی که بتازی لسان الصافیه گویند .

زبان گویا (zabān - gūya) ص. پ. بلیغ و سخنران و متکلم .

زبان گیر (zabān - gir) اوص. پ. هر

آنچه زبان را میگوید . و جاسوس . و حصول اطلاع از بندگان و حبشی .

زبانیه (zabāne) و (zobāne) ۱. پ. شعله آتش و چراغ و جز آن . و تلاق و بظر . و تکه و میله میان شاهین ترازو . و آنجزه برآمده از کلبه که بدان قفل را میبکشد . و

زبانیه زدن : شعله زدن و مشتعل شدن .

زبانیه (zabāni) ص. دم. پ. شغای ضد کتب . و مطلبی که کسی بکسی پیغام کند بدون آنکه بنویسد . و منسوب بزبان . و مانند زبان . و منسوب بزبان .

زبانیه (zabāni) ۱. ع. مرد محافظ جان . و مالک دوزخ . و مرد متهم .

زبانیه (zobāni) ۱. پ. مأخوذ از تازی . مرد متهم . و خوزخیان . ج . زبانیان .

زبانیهان (zabāniyān) پ. ج. زبانی .

زبانیهان (zobāniyān) ۱. ع. بصیغه تشبیه دو تاره روشن بر در شاخ برج . و قرب و آن منزل شانزدهم از منازل ماه است . و **زبانیه العقر** : مرد شاخ کزدم .

زبانیه (zabāniyat) ع. ج. زبیه .

زب (zabab) ۱. ع. موی دراز و زرد و زغب . و درازی و انبوهی موی مردم . و انبوهی موی روی شتر و موی زیر زین آن .

زب (zabab) م. ع. زب زباً و زباً . مر. زب .

زبیه (zababat) ع. ج. زب .

زبتل (zabtal) ۱. ع. کوتاه بالا .

زبد (zabd) ۱. ع. اندک از مال و عطا .

الحديث : انا لا تقبل زبد المشرکین ای رفدعم و عطاء هم .

زبد (zabd) م. ع. زبدت الرجل و له زبد (از باب ضرب) اندک عطا کردم من آنمرد را . و **زبد زبدا** (از باب نصر) : شیر خورانی او را . و **زبد**

اللقاء : جنبانید مشک را تا مسکه برآید .

زبد (zabd) ۱. ع. کفک شیر و سرشیر .

زبد (zabad) ۱. ع. کفک آب و شیر و سیم و جز آن . و **زبد البحر** : کف دریا .

و زبد البورق : کف بوره . و **زبد القصبة** : رطوبتی که در بیخ نی جمع شود . و **زبد التمر** : حبر القدر و آن سگ است شفاف و سبک که نقره را جذب کند .

زبد (zobad) ع. ج. زبده .

زبدان (zobdān) ۱. ع. سرشیر .

زبده (zobdat) ۱. ع. کفک شیر و سر شیر و منی اخص من الزبد . و مسکه . ج . زبد .

زبده (zohde) ۱. پ. مأخوذ از تازی . خلاصه و محیر و برگزیده و پسنیده و بهترین و خوبترین از هر چیزی . و اورند . صافی و بی غش از هر چیزی . و مغز و مباحه و وسط . و **زبده ارکان** : خلاصه آفرینش . و **زبده ولادة الانام** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

زبدی (zobdiyy) ص. ع. منسوب بزبد یعنی مسکای و سرشیری .

زبر (zabr) اوص. ع. قوی و توانا . و عقل و رای . و سنگریزه . و شکنجایی و صبر .

زبر (zabr) م. ع. **زبر الكتاب** زبراً (از باب نصر و ضرب) : نوشت آن کتاب را . و **زبر السائل** : زجر کردن آنرا و با نکت برزد بروی . و **زبره عن الامر** : بازداشت و نمی کردن او را از آن کار . و **زبر فلاناً بالحجارة** (از باب نصر) : سنگ انداختن بر فلان را . و **زبر المیر** : بر آورد گرداگرد آن چاه را بسنگ . و **زبر علی الامر** : صبر کردن آن کار . و **زبر البینان** : نهادن بنیان . و **زبر بریضی** . و نیز **زبر** : درشت گفتن .

بالتر و برتر و برین . و بالا ضد پائین . و
مستوب بفتح .

زَبْزَب (zabzab) ا.ع. نوعی از کشتی.
و جانوری شبیه بگربه . ج : زبازب .

زَبْزَبَة (zabzabat) م.ع. خشم گرفتن
و گرفتن از جنگ .

زَبْط (zabt) م.ع. زَبْطُ الْبَطْ زَبْطاً
و زَبْطاً (از باب ضرب) : بانگ کربط .

زَبْطَانَة (zabatānat) ا.ع. لوله میان
کاوک که بدان با گلوله گلین مرغان کوچک
را شکار کنند .

زَبْطَانَة (zabtāne) ا.پ. آنجای ازاره
که بدسته نصب شود .

زَبْعَبَاق (zebe'bāq) و زَبْعَبَق
(zabe'baq) ا.ع. بدخلق .

زَبْعِک (zaba'bak) و زَبْعِکِی
(zaba'bakiyy) ا.ع. مرد شوخ چشم بیابک
که از هر چه بوی گویند باک نداشته باشد .

زَبْعَر (zab'ar) ا.ع. نوعی از مرو .
زَبْعَر (zab'ar) و (zel'ar) ا.ع .

گیاهی خوشبو .
زَبْعَرَة (zab'arāt) ص.ع. زن بدخو
و دشت . و اذن زَبْعَرَة : گوش سبتر
بسیار موی .

زَبْعَرِی (zeba'rā) ا.ص.ع. بدخو .
و آنکه بروی موی بسیار دارد از مردم و شتر .
و مرد انبوه ابرو و انبوه ویش . و دختری در
حجاز . و تسماح ماده . و حیوانی بزرگ که
پیل را بر شاخ خود بردارد .

زَبْعَرِی (zeba'rā) و (zaba'rā) ص.
ع. دشت و کلان و تارار .

زَبْعَرِی (zab'ariyy) ا.ع. نوعی از مرو .
زَبْعَرِی (zab'ariyy) ا.ع. نوعی از
تیر دراز پر .

زَبْغ (zabaq) ا.ع. اخذه بزبغه :
تنگ دویم زین اسب .

زَبْرَج (zabrej) ا.ع. آرایش از نگار
و جواهر و جز آن . و زبر و طلا . و ابر تنگ با
اندک سرخی .

زَبْرَجْد (zabarjad) ا.ع. نوعی از زمرد .
و گوهری سبز مایل بزردی که بقاوسی بسراق
گویند .

زَبْرَجْدِی (zabarjadi) ص.پ. رنگ
سبز مایل بزردی شبیه برنگ زبرجد .
زَبْرَدَج (zabardaj) ا.ع. زبرجد .
زَبْرَدَسْت (zabar-dast) ا.ص. پ .

صدر مجلس . و مردم توانا و صاحب قوت و
قدرت و زورمند . و ظالم و متعدي . و بزرگ
و پهلوان . و گستاخ . و مودی . و شدید .
و عالی .

زَبْرَدَسْتِی (zabar-dasti) ا.پ .
ظلم و تعدی و زور و ستم و درستی و سختی و
جور و غلبه و شدت و برتری و استیلا .
زَبْرَقُوف (zabarraf) ا.پ. دشنام و
تفین .

زَبْرَقَان (zehreqān) ا.ع. ماه . و
مرد سبکبش . و لقب مردی .

زَبْرَقَة (zabraqat) م.ع. زَبْرَق
نوبه زَبْرَقَة : رنگین کرد جامه را بر تنگ
سرخ و یا زرد .

زَبْرَقْلَوِید (zabar-gelvid) ا.پ.
دیگ .

زَبْرَم (zebarm) م.پ. ازبر و از
حفظ و یاد داشته و بخاطر نگاهداشته .

زَبْرَه (zobare) ا.پ. پشت بند آهین دو .
زَبْرِی (zebri) ا.پ. دشتی و خشونت
حد نرمی .

زَبْرِی (zabari) ا.پ. ظلم و ستم و
زیر دستی و تعدی .

زَبْرِیْن (zabarin) ص.پ. منسوب بزر
زبر تنگ (zabar-tang) ا.پ .

زَبْرِیْ (zebr) ص.پ. دشت و خشن ضد
نرم .

زَبْرِیْ (zebr) ا.ع. نشسته و مکتوب . ج .
زبور .

زَبْرِیْ (zabar) ا.ص.پ. برو علی . و بالا
و بلند . و فوقانی . و فوق . و فتحه . و ناو
ناوانی . و از زیر : از فوق و از بالا و
بالا سر . و بلند . و زبر پر چین : خاذهائی
که بر سر دیوار نهند .

زَبْرِیْ (zabar) ا.ع. همه و تمام و بالکل و
همگی . یق : اخذه بزبره ای باجمه .
زَبْرِیْ (zebar) ا.پ. سیر .

زَبْرِیْ (zebar) م.پ. ازبر و از حفظ و
از یاد و بخاطر سپرده و یاد نگاهداشته شده .
زَبْرِیْ (zobar) و (zobur) ع.ج. زبیره .

زَبْرِیْ (zobur) ع.ج. زبور .
زَبْرِیْ (zebber) ص.ع. نیک قوی و توانا .

زَبْرِیْ (zobra') ص.ع. مؤنث ازبر
زن بزرگ دوش و کتف .

زَبْرِیْ (zabrā') ا.ع. نام بقعه ای . و
نام داه اخف بن فیس . المثل قد حاجت
زَبْرِیْ و کانت سلیطه کلمه غضت قال الا حنف
کذلك ضارت مثلاً .

زَبْرِیْ (zabar-āb) ا.پ. پرده ای که
بر روی آب را کد می بندد .

زَبْرِیْ (zabar-puc) ا.پ. لحاف
و هر چیز که در وقت خوابیدن بروی آدمی پوشند
و بالا پوش .

زَبْرَة (zabrat) ا.ع. خط و کتابت .
زَبْرَة (zobrat) ا.ع. دوش و پاره از
آهن . ج : زبر و زبر . و کتف مرد و شیر .
و موی انبوه میان هر دو شانه شیر و جز آن .
و تنگ آنگر . و دستاره روشن بر دوش اسد
و آن منزل بازدم از منازل قمر است .
زَبْرِیْ (zabar-tang) ا.پ .

گرفت اول وهمه جمله آزا . و نیز زبغ :
حمله و یورش .

زبقر (zabqor) ا.ب. کسی که دعاهت
حود را پرباد کند و دیگری دست بر آن زند تا
صدا و آواز بر آید .

زبقر (zebqar) ا.ع. گیاهی خوشبو .

زبق (zabq) م.ع. **زبق لَحْمِه زَبَقًا**
(از باب نصر و صرب) : برکندیش آورا .
و **زبق الشیء** : آمیخت آن چیز را . و
زبق فلانًا : بند کرد فلان را و باز داشت .

زبگر (zabgor) ا.ب. زبغر .

زبل (zabl) م.ع. **زبل زرع زبلار**
زبولا (از باب ضرب و نصر) : نیرو داد
کشت خود را . و **کذا زبل الارض** .

زبل (zebl) ا.ع. سرکین .

زبل (zobol) ع.ج. ذیل .

زبلان (zoblân) ع.ج. ذیل .

زبله (zoblat) ا.ع. لقمه .

زبله (zabalut) ا.ع. چیزی . یق .

مار زاته زبله یعنی کم نکردم چیزی را .

زبلدان (zebl-dân) ا.ب. مزبله و
زیلidan و جانی که در آن خاکروبه جمع
می کنند .

زبلوق (zablûq) ب. کلمه فحش و
دشنام .

زبن (zabn) ص.ع. بسیار راننده . و
بیت زبن : خانه دور و یکسوی از خانه
های دیگر .

زبن (zabn) م.ع. فروختن هربار درختی
را که بر درخت باشد از روی تخمین بطور
بیاضه او بیع کل ثمر علی شجره بثمر کیلا
(و النمل من ضرب) و **زبن الناقة**
حالیها : راند آن ماده شتر دوشده را با
پای خود . و قیل : **الزبن بالفتات والركض**
بالرجل والخطب بلیله .

زبن (zebn) ا.ع. حاجت . یق : **قد**
اخذ زبنه من المال ای حاجته .

زبن (zaban) ا.ع. جامه ای که بر قطع
خانه باشد مانند حجله و مانند آن . و ناحیه .
و کرانه .

زبن (zaben) ا.ع. سخت راندگی .

زبن (zabon) ا.و.ص.ب. زیون .

زبن (zobonni) ص.ع. سخت راننده
بفتات .

زبنه (zobonnat) ا.ع. پای شتر

زبنتان (zobonnatâne) ا.ع. بصفه

تنبه زبنتا الناقة : دوابی شتر ماده .

زبنتر (zabuntar) ا.ع. مرد کوتاه بالا .
و زشت روی کوتاه . و داهیه و بلا و قته

زبنتری (zabanlarâ) ا.ع. بلا و قته
و داهیه .

زبنیه (zehniyat) ا.ع. دیو سرکش .
و مردم سخت و درشت . و سرهنگ سلطان . و
دوخیان . ج : زبایه .

زبوبر (zabavbar) ا.ع. **اخذنه**
بزو بوبره : گرفت همه آزا .

زبوجه (zabuje) و **زبوخه**
(zabuxe) ا.ب. خوشی و لذت جماع .

زبوده (zabude) و (zobude) ا.
ب. گندنا و کرات . و بی خبری و بی انتظاری .

زبور (zabur) ا.ع. نبضه . ج : زیر .
و کتاب داود پیغمبر . و هر کتاب حکمت .
زبور (zobur) ا.ع. ج. زیر .

زبورخوان (zabur-xân) ص.ب.
آنکه با آواز خوش زبور میخواند .

زبوز (zabuz) ا.ب. گرداب در دریا .

زبول (zobul) م.ع. **زبل زبالا**
زبولا . مر. زبل .

زبول یافته (zobul-yafte) ص.ب.
زمین قوت گرفته بواسطه کرد .

زیون (zabun) ا.و.ص.ب. نانسان
و ضیف و کم زور و عاجز و درمانده و بیچاره
و خوار و پست و زیر دست . و پستترین جنس
از هر چیز و ضایع و بد . و مشکل و بازحمت .
و مغلوب و منهزم . و محبوس و گرفتار . و راغب
و حریص و آزمند . و نالان و نالنده . و بیامانه و
پولی که پیشکی جهت خریدن چیزی میدهد .
و مشتری که چیزی را بر غبت تمام بخرد .
زیون (zabun) ا.و.ص.ع. گول و نادان
و حریف و مقابل و بدین معنی اخیر مولد است .
و جاهی که در نورد و یا در میانه آن یعنی آنجا
که آب گرد آید فرو رفتگی باشد . و **نفاقة**
زیون : ماده شتر بسیار راننده و زنده مردم
را . و **حرب زیون** : جنگی که در آن
بجهت کثرت و انبوه واقع کنند بعضی مردم
مربعضی را .

زیون (zabbun) ا.ع. نکیر .
زیونات (zabbunât) ا.ع.ج. زیونه .
زیون یافته (zabun-lâfte) ص.ب.
پارچه نازک و سبک بافته شده .

زیونه (zabbunat) ا.ع. کبر و غرور .
و بنی و سرکشی و خود سری . یق : **رجل**
فیه زیونه و رجل ذو زیونه ای مانع
جانبه . ج : زیونات .

زیونه (zabbunat) و (zobunnat) ا.
ع. گردن و عنق .

زبونکشی (zabun-koc) ص.ب. زیر
دست آزار و عاجز آزار .

زبونی (zabuni) ا.ب. ضعف و ناتوانی و
سستی . و مرض و بیماری . و عجز . و خواری و ذلت .

زبهر (zebhar) ا.ب. عاق و یزاری
پدر و مادر از فرزند . و **زبهر کردن** :
عاق کردن .

زبهر (za-bahr) ب. مخفف از **بهر** و
بمعنی آن .

زبهمه (zabhamat) ۱. ع. گردون .
زبهمه (zabhamat) م . ع . **زبهم**
السرجل زبهمه : تعجیل کرد و شتافت
 آن مرد .
زبهمیده (zab'hide) ص . پ . فسر و
 افتاده و ساقط شده خواه اجائی و یا از منصب
 و قوت و قدرت .
زبی (zabiy) م . ع . **زباه زبیاً** (از
 باب ضرب) : باز کرد آنرا و از پس راند . و
زباه بشر : بدی رسانید بساو . و **زباه**
الی هذا : خواند آنرا بسوی این .
زبی (zobā) ع . ج . **زبیه** . المثل : **قد**
بلغ السيل الزبی : در حق شخصی گویند
 که از حد خود درگذرد و نیز دوامی که بمنتهای
 شدت رسد .
زبیب (zabib) ۱. ع . **زوبیز** . و **کشمش** .
 و **انجیر** و یا خرمای خشک . و **کف آب** . و
زهر دهن مار . و **زبیب الجبل** : **مویز** .
زبیب (zobayb) ۱. ع . **مصفر زب آلت**
 رجولیت طفل .
زبیبه (zabibat) ۱. ع . **واحد زبیب**
 یعنی يك دانه مویز . و قرعهای که در دست
 برآید . و **کف کنج دهن** که از بسیاری سخن
 بهم رسد .
زبیبان (zabibetāne) ۱. ع . **بصیفة**
تنه کف دوکنج دهان . و **دو کنج دهان مار** .
 و **دو نقطه سیاه بالای هر دو چشم مار و سگ** .
 و **دو نقطه سیاه در دو طرف دهن مار** . و **آب**
 دهن بسیار گوی .
زبیبی (zabibiyy) ۱. ع . **مویز و کشمش**
فروش . و شرایکه از خسیانیدن مویز و کشمش
 حاصل میگردد . و آبی که در آن مویز خسیانیده
 باشند .
زبیبیه (zabibiyyat) ۱. ع . **محلله آبی**
 در بغداد .

زبیه (zobyat) و (zabyat) ۱. ع . **پشتای**
 که بر آن آب نشیند . و **فرو زرد** . ج : **زبزی** .
 و **مغاک** که جهة شکار شیر و دساژند .
زبید (zabid) ۱. ع . **نام شهری در چین** .
زبید (zobayd) ۱. ع . **نام گوهی از**
تازیان . و **از اعلام است** .
زبیده (zobaydat) ۱. ع . **دختر جعفر**
 ابن منصور که زن هارون الرشید بود .
زبیر (zabir) ۱. ع . **یلا** . **رگل سیاه و بد**
بو . و **چیز نشفه** . و **گوش** . و **دام گوهی که**
حق سیحانه در آن باموسی بسخن درآمد .
زبیر (zobayr) ۱. ع . **از اعلام است** .
زبیر (zehir) م . ف . پ . **زیر** و **از حفظ**
 و **از یاد** و **بخاطر نگاهداشته و یاد مانده** .
زبیط (zabih) م . ع . **زبط زبیطاً و**
زبیطاً . مر . **زبط** .
زبیع (zabih) ۱. ع . **مرد پر خشم عربده**
 جوی .
زبیهة (zabiqat) ص . ع . **لحیة زبیهة** :
 ویش برکنده شده .
زبیل (zabil) ۱. ع . **سرکین** .
زبیل (zabil) ۱. پ . **مأخوذ از تازی** .
خاکروبه و خاشاک .
زبیل (zabil) و (zebbil) ۱. ع . **کدوی**
خشک میان نهی کرده که زنان دوری بنیم و جز آن
نهند . و **انبان** . و **خنور** . ج : **زبل و زبلان** .
زبیلدان (zabil-dān) ۱. پ . **خاکروبه**
دان و جائی که در آن خاکروبه جمع کنند و
توامره نیز گویند .
زبین (zehbin) ۱. ع . **آنکه بول و غایط**
 را دفع کند و یا جس نماید برخلاف اراده .
الحديث : لا تقبل صلوة الزبین .
زپ (zap) ص . پ . **راست و مستقیم** .
 و **درست و صحیح** .
زپای بر آوردن (ze-pay-bar)

زجاء (zajā) ۱. ع. روانی کار و نفاذ
دو آن .

زجاء (zajjā) ص.ع. مؤنث ازج ، شتر
مرغ ماده دراز گام . وزن باریک و کشیده . آبرو .
دایروی باریک و کشیده . ج : زج .

زجاج (zejjā) ۱. ع. ج. زج . وزجاج
الھقل : دندان نیش شتر .

زجاج (zajāj) و (zajāi) و (zejjāi)
ا.ع. آبگینه شیشه .

زجاج (zajāj) ۱. ع. آبگینه ساز . و

ابو اسحق زجاج : از علمای نحو است .

ترجاجة (zojjāt) ا.ع. واحد زجاج .

و قدیل . قوله تعالى : المصباح فی
زجاجة .

زجاجه (zujjāe) ۱. پ . مأخوذ از

نازی - شیشه و سیاله بلور . و زجاجه می

ناب : شیشه شراب خالص .

زجاجی (zojjāi) ص.پ. منسوب بزجاج

یعنی آبگینه کین . و قصر زجاجی :

عمارت بلور .

زجاجی (zojjāiyy) ۱. ع. آبگینه فروش

و بلور فروش .

زجاجی (zajjāiyy) ص.ع. منسوب

بزجاج که آبگینه ساز باشد .

زجال (zajāl) ۱. پ. عکوت .

زجال (zajāl) ۱. ع. حمام الزجال :

کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند .

زجة (zobjat) ا.ع. کلمه . یق : ما

سمعت منه زجة ای کلمه .

زجج (zajji) ۱. ع. درازی و باریکی

آبرو .

زجج (zojoj) ۱. ع. خران رام . و نیزه

های کوتاه . و چوب دستپا . و آلات جنگ

و یکان .

زججة (zejjat) ع.ج. زج .

زجج (zajj) م.ع. زججه زججا
(از باب فتح) : خراشید آنرا .

زجر (zajr) م.ع. زجره زجراً

(از باب نصر) : باز داشتار و منع نمود .

و زجر الکلب و به : باز داشت آن سگ

را و رواند . و زجر البعیر : از پس راند

آن شتر را . و زجرت الناقة بما فی

بطنها : انداخت آن ماده شتر آنچه در شکمش

بود . و نیز زجر : فالگویی کردن بیرغان

و بانگ برزدن بر آنها . یق : زجر الطائر

اذا تفاعل به بان یکون کذا و کذا . و نیز

فالگویی کردن بستانوگان و جز آن . و بانگ بر

زدن بر ستور تا نیز رود .

زجر (zajr) ۱. پ . مأخوذ از

نازی - ایذا و اذیت و ضرب و شکنجه و کتک .

و سرزنش . و سیاست . و جور و ستم و زور .

و تهدید .

زجر (zajr) و (zajur) ۱. ع. نغزال

و فالگویی بیرغان . و بکنوج ماهی بزرگ .

ج : زجو .

زجل (zajl) م.ع. زجله و به

زجلا (از باب نصر) : انداخت آنرا و

واند . و لعن الله اما زجلت به ای

ولدته . و زجله بالرمح : با آهن بن نیزه

زد او را . و زجل الحمام : وها کردن

کبوتر را از دور . و زجل الماء فی

رحمها : ریخت منی را در زهدان آن .

زجل (zajal) ۱. ع. صوت و آواز .

و بازی و لب . و نشاط و طرب و بلندی آواز .

زجل (zajal) م.ع. زجل زجلا

(از باب سمع) : بلند کرد آواز را . و بازی

نمود و نشاط کرد .

زجل (zajel) ص.ع. مرد بلند آواز .

و لیت زجل : خانه ای که باد در آن بسیار

بانگ کند . و سحاب زجل : ابر بانگ
و رعد .

زجل (zojel) ع.ج. زجلة و زجلة .

زجلاء (zajlā) ص.ع. ناقة زجلاء :

ماده شتر نیز رو .

زجلة (zajlat) و (zojlat) ۱. ع. آواز

مردم . و جماعت خواه از مردم باشد و یا جز

آن . ج : زجل .

زجلة (zojlat) ۱. ع. پوستکی که میان

دو چشم است . و حالت و اثر . و اندک از

چیزی . و پاره اذهر چیز . ج : زجل .

زجم (zajm) م.ع. شنیدن سخن خفی

و نرم . و نرم گفتن سخن (و الفعل من نصر) . یق :

سکت فها زجم بحرفی ای مانیس .

زجم (zojjam) ۱. ع. بکنوج مرغی .

زجمة (zajmat) ۱. ع. رطوباتیکه با بچه

از شکم مادر بر آید .

زجمة (zajmat) و (zojmat) ۱. ع .

کلمه نرم و خفی و سخن آهسته و سرگوشی . یق :

ما سمعت له زجمة ای نیسته . و کلمه .

و قدری . و چیزی . یق : ما بعصیه زجمة

ای کلمه . و کذا ما سمعت زجمة و

ما بعصیه زجمة .

زجمول (zajmul) ۱. پ. جهای دوازی

که تنم کثوت نیز گویند .

زجن (zajn) ص.ع. خ . سرود خرد و

کوتاه بالا .

زجن (zajin) م.ع. دیری کردن . و

دیر شدن . و بیجا نهادن .

زجنة (zajnat) ۱. ع. سخن آهسته و

خفی و نرم . و کلمه . و بیشتر دوفی استعمال

کنند . یق : ما سمعت له زجنة ای کلمه

و نیسته .

زجنجل (zajanjal) ۱. ع. آئینه .

زجو (zajv) و (zojovv) م.ع .

زجاء زجوا و زجا زجوا و زجوا
و زجاء . مر . زجاء .

زجور (zajur) . ادع . ماده شتری که چشم
دشمنان و بیوی کردن ناشناس گردد . و ماده شتری
که شیر نهد تا زجر کرده نشود . و ماده شتری
که بچه دیگر را بوی کند و شیر نهد .

زجور (zajur) . ع . ج . زجر و زجر .
زجول (zajul) . ص . ع . عقبه زجول :
پشته دور و بلند .

زجوم (zajum) . ادع . کمانست آواز .
و دیوانگی . و ماده شتر بدخلق که بر بچه غیر
مهربان نشود و بوی کند و وحشت گیرد .

زجه (zaje) و زچه (zace) . ا . پ .
زنی که تازه زائیده باشد و از روزاول زائیدن
تا چهل روز آنرا باین نام می نامند .

زچگی (zacegi) . ا . پ . وضع حمل .
زح (zahh) . م . ع . زحه زحاً (از
باب نصر) : دور کرد آنرا از جایش و راند .
و زود کشید آنرا .

زحار (zehār) . م . ع . زاحره
مزاحرة و زحارآ . مر . مزاحرة .

زحار (zohār) . ادع . علقی مرشتران را .
زحار (zohār) و زحارة (zohārat) . م .
ع . آواز دهم سرد و ناله برآوردن . و سخت
روان شدن شکم . و بیچاک شکم که خون بر
آورد . (والفعل من فتح و ضرب کالرحیر) .
زحار (zahhār) . ص . ع . کسی که ناله میکند
و سخت نفس میزند .

زحاف (zehāf) . ادع . باصطلاح عروض
افزادن در شعر حرفی میان دو حرف پس یکی
بدیگری نزدیک شود .

زحالف (zahālef) . ادع . جانوران کوچکی
که برای میروند و بمروچه مانند .

زحالف (zahālef) و زحالف (zahālif)
ع . ج . زحلوة .

زحالق (zahālec) و زحالیق

(zahāliq) . ع . ج . زحلوة .

زحام (zehām) . ادع . جماعت و انبوه .
و کثیر الزحام : بسیار انبوه .

زحام (zehām) . م . ع . زاحم مزاحمة
و زحاماً . مر . مزاحمة .

زحامیک (zahāmik) . ع . ج . زحوک .

زح (zahh) . م . ع . زح زحاً و
زحوباً . مر . زحوب .

زحر (zahr) . م . ع . زحرت به امه
زحراً (از باب فتح و ضرب) : زاد او را
مادر او . و زحر البخیل : دم دریا آورد
بخیل از گرانی سؤال کسی . و زحرة
بالرمح : سرشکست او را و خسته کرد بنیزه .

و زحر (مجهولاً) : بخیل گردید .

زحر (zohar) . ادع . بخیل و زفت .

زحران (zahrān) . ا . ع . بخیل و
زفت .

زحرة (zahrāt) . ادع . برد زائیدن .

زحراح (zuhzāh) . ا . ع . دور و بعید .
و نام موضعی .

زحزح (zuhlzali) . ادع . دوری و بعید .
بق : هو بوزحزح منه ای بید .

زحزحه (zahzaha) . م . ع . زحزحه
عنه زحزحه : دور کرد آنرا از روی . و
زحزح عنه (مجهولاً) : دور شد از آن .
قوله تعالى : فمن زحزح عن النار .

زحف (zahf) . ادع . لشکر رفته بسوی
دشمن و جهاد . و لشکر گران . ج . زحوف .

زحف (zahf) . م . ع . زحفاً و زحفاً
و زحوفاً و زحفاً (از باب فتح) :

رفت بسوی آن . و زحف الدبی : پیش
گردید ملخ پیاده . و زحف الصبی : غریز
کودک و کون خیزه رفت قبل از آنکه پا را

رود . و زحف البعیر : سیل کمان رفت
آن شتر از ماندگی . و نیز زحف : غریزند

تیری که در فرود نشانه افتاده باشد تا نشانه
زحان (zahān) . م . ع . زحف زحاً
و زحوفاً و زحفاً . مر . زحف .
زحفة (zahfat) . ادع . آتش زد و دوگردید .
و نار الزحفتین (صیغه تثنیه) : آتش
شیخ که گیاهی است و آتش آلاء که دوختی
است بدان جهت که زود در میگیرند .
زحفة (zohafat) . ادع . آنکه در بلاد ما
زرد و سبز نکند .

زحك (zalik) . م . ع . زحك بعيره
زحكاً و زحوكاً (از باب فتح) : مانده
شد شتر او . و زحك بالمكان : اقامت
کرد در آن جای . و زحك منه : نزدیک
گردید بآن . و زحك عنه : دور گردید
از آن .

زحل (zahl) . م . ع . زحل عن مقامه
زحلاً (از باب فتح) : دور گشت از جای
خود . و زحل فلان : مانده گردید فلان .

زحل (zaliel) . ص . ع . دور از جای خود .

زحل (zohal) . ص . ع . مردی که از کار

دور و یکسو باشد . بق : رجل زحل .

زحل (zohal) . ادع . (منوعاً عن الصرف)
کوکبی است در آسمان هفتم .

زحل (zohal) . ا . پ . یا مؤخوذ از نازی .
یکی از سیارگان عالم شمس که مدار آن مابین
مشتی و اورانوس است و کس و کیوان نیز
گویند و دارای حلقه ایست نورانی که آنرا
احاطه کرده و هست قدر دارد . و باصطلاح کیمیا
سرب را گویند . و عصير الزحل :
سطلو ختای اسنات سرب و اناند . و غلام
زحل : نام ابوالقاسم نجم است .

زحل (zehall) . ادع . شتری که در آنجور
شتران را راند و خود آب خورد .

زحلة (zohalat) . ادع . یکتو جانوری
که در هوا از طرف دم در آید . و مردی که

سیاحت بلاد نکند و سفر ننماید .

زحلة (zohalat) ص . ع . امرأة
زحلة : زنی که از کار دور باشد و رکود آن نکند .

زحلفة (zohlafat) م . ع . زحلفه
زحلفة : غلظت آندودور کرد . و زحلف
الاناء : پرکرد آوردن . و زحلف فلان
القاء : داد فلان را هزار . و زحلف فی
الكلام : شتابی کرد سخن .

زحلق (zehleq) ا . ع . باد سخت و تند .
زحلقه (zahlaqat) م . ع . غلظتیدن و
چرخ دادن و گردانیدن .

زحلكة (zahlakat) م . ع . زحلكه
زحلكة : غلظت آندودور کرد .

زحلوط (zohlut) ا . ع . مرد ناکس
و فرومایه .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع . جای لغزان
از بالا بنشین که کودکان بروی بلندند . و
جای نشین تابان و هی لاف اهل العالیة . و
جائزگی کوچک که برپای می رود و بیورجه
ماند . ج : زحلق و زحالیف .

زحلوقة (zohluqat) ا . ع : زحلوقة
یعنی جای نشین کودکان از بالا بنشین
و هی لاف نمید . ج : زحلق و زحالیق . و
گور و قبر . و بانوج چوبین که آندودور کرد
نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان
نشینند و هرگاه یکی از دو طرف آن از جهت
گرانی میل بافتان کند همه با آواز بلند گویند
الا خلوا الاخلا .

زحلوكة (zohlukat) ا . ع . جای
نشین کودکان از بالا بنشین و جادوسی و مؤثر
گویند . ج : زحالیك .

زحلول (zohlut) ا . ع . جای صاف و
لغزان و نرم و تنگ .

زحلیل (zohllil) ا . ع . دور از جای خود .

و جای تنگ و لغزان . و شتاب .

زحم (zahm) ا . ع . مردم فراهم شده .
و لایم مرعی .

زحم (zahm) م . ع . زحمه زحماء و
زحمة (از باب فتح) : دفع نمودن او را
والله فی الزحمة لثانیة المصدر . و زحم
زید (سجولا) : رانده شدید . و زحم
القوم بعضهم بعضاً زحماء : انبوهی
کردن آن گروه .

زحم (zohm) ا . ع . مکه معظمه . و کذا
ام الزحم .

زحمة (zahmat) ا . ع . انبوهی . و
زحمة الولادة : دلو بایک بایچه از شکم
مادر بر آید .

زحمة (zahmat) م . ع . زحم زحماء
و زحمة . م . زحم .

زحمت (zahmat) ا . ب . مأخوذ از
تازی . مکان و گرو دار . و تصدیع . و
آوردگی و رنج و بیماری تن و یا روح . و درد
و آزار و سخت و عذاب . و زخم و جراحت .
و مشقت و اذیت . و زحمت فرنگ :

بیماری فرنگ . و زحمت دادن : تصدیع
دادن و آزریدن و آزار دادن و ضرر رسانیدن و
ستم کردن و اذیت کردن و جفا کردن . و
زحمت کشیدن : مشقت کشیدن و سخت
کشیدن و تحمل آزار و رنج شدن و تحمل سخت
و مشقت کردن و زیاده از قدرت و قوت خود
کاری کردن و رنج بردن و ستم کشیدن .

زحمت کش (zahmat-kac) ص . ب .
ستم کش و رنجبر .

زحمتی (zahmati) ص . ب . منسوب و
متعلق بزحمت .

زحمرة (zahmarat) م . ع . زحمر
القرية زحمرة : پر کرمشک را .

زحموك (zohmuk) ا . ع . گیاه که

کشوائی نیز گویند . ج : زحالیك .

زحن (zahn) م . ع . زحن زحناً (از
باب فتح) : درنگ کرد . و زحن فلاناً
عن مكانه : دور کرد فلان را از جای خود .
زحن (zahn) و (zohan) ص . ع .
مرد کوتاه بالا .

زحنة (zahnat) ا . ع . گرمای شدید .
و قافله بابار و توابع خود .

زحنة (zohnat) ا . ع . غم وادی و
پیچ آن .

زحنة (zohlanat) ص . ع . زن کوتاه بالا .
زحنة (zahnafat) ص . ع . آنکه
هر دو پی داشته آن دو رختن برهم دیگر بخورد .
و آنکه بر زمین غیور و کون سره کند .

زحنة (zahnafat) ص . ع . آنکه
بر زمین غیور . و آنکه هر دو پی داشته آن
در رختن برهم دیگر زند .

زحوب (zohub) م . ع . زحوب الیه
زحیاً و زحویاً (از باب فتح) : نزدیک
او گردید .

زحوف (zahuf) ص . ع . شتر ماده
سبل کسان دو رختن از جهت ماندگی .

زحوف (zohuf) ا . ع . ج . زحف .

زحوف (zohuf) م . ع . زحف الیه
زحفاً و زحوفاً . م . زحف .

زحوك (zohuk) م . ع . زحك زحكاً
و زحوكاً . م . زحك .

زحول (zahul) ص . ع . ماده شتری که
چون بر حوض آید و اندر پرورش زند و از این
جهت روی بگرداند از آب پس همواره از آبخور
برخیزد و بر کار باشد . و عقبه زحول :
پشته دور و بلند .

زحول (zohul) م . ع . زحول عن مكانه
زحولاً (از باب فتح) : دور گردید از
جای خود و یکسو شد . و زحول الناقة :

پس مانند ماده شتر در رفتن و درنگ کرد .
زحیر (zahir) م . ع . بیجا شکم که خون برآرد . و آواز و دم سرد و ناله برآوردن . و سخت روان شدن شکم (و القمل من فتح و ضرب كالاحار و الزحارة) .
زحیل (zihil) ص . ع . دور از جای و مقام خویش .
زخ (zax) ا . ب . آواز و ناله حزین . و بانگ و صدای جرس و زنگ و فرود بردن چیزی بر زور و غف درمناك . و آذخ و ثولول . و زخم و جراحت .
زخ الجمر زخا (zaxx) م . ع . زخ الجمر زخا و زخیخا (از باب ضرب) : سخت درخشید آتش . و زخ زید زخا : خشم گرفت زید و كینه و رزید . و برجست . و زخ بیوله : كبر انداخت . و زخت المرأة بالماء : آب راند آن زن در وقت جماع . و زخه زخا (از باب نصر) : سیخت و انداخت او را سفاك و ازیس راند . و زخ الحادی : نیز راند شتران را . و زخ المرأة : گانید آن زن را .
زخاخة (zaxxaxat) ص . ع . امراه زخاخة : زنی که در وقت جماع آب راند .
زخار (zexar) م . ع . زاخره اخره و زخاراً . مر . مواخره .
زخار (zaxxar) ص . ع . دریای بسیار آب و پر .
زخارف (zaxaref) ع . ج . زخرف . و زخارف الدنيا : آرایش و لذتهای دنیا و جمالات آن و چیزهایی که در ظاهر آراست و در باطن خراب باشد . و زخارف الماء : راه و روحای آب .
زخاره (zaxare) ا . ب . شاخ درخت .
زخاری (zaxariyy) ص . ع . مکان زخاری النبات : جایی که علف بهم

در پیچیده باشد .
زخاری (zoxariyy) ص . ع . نبات زخاری : گیاه تازه نيك البالده دوم پیچیده .
زخاری (zoxariyy) (zoxariyy) ا . ع . زخاری النبات : شکوفه گیاه و خسارت از نازگی آن . و کذا زخاری النبات .
زخباء (zaxbah) ا . ع . شتر ماده قوی و توانای برسر .
زخه (zaxxat) ا . ع . زن . و كینه و خشم .
زخه (zoxxat) ا . ع . گوسپندان ریزه .
زختاره (zoxtare) ا . ب . زخاره و شاخه درخت .
زخر (zaxr) م . ع . زخر البحر زخراً و زخوراً (از باب فتح) : بر شد دریا از آب و موج زد . و زخر الوادی : نيك دراز و بسیار آب گسردید رود بار . و زخر الشيء : بر کرد آن چیز را . و زخرت القدر : بیخوش آمد ديك . و زخرت الحرب : بجوش و خروش آمد جنگ و گرم شد . و زخر القوم : بجوش آمدند آن گروه همه تغییر زدند یا همه جنگ . و زخرت النبات : گوالید گیاه و شکوفه آورد . و زخر الرجل بما عنده : نخر کرد آنمرد بآنچه که داشت . و زخره : غالب آمد او را در فخر و باین معنی بیشتر از باب نصر آید . و زخر الرجل : شامان گردانید آنمرد را . و زخر العشب المال : فربه گردانید گیاه شتران را رونق داد آنها را . و زخر الدق : بر باد داد ریزه ها را .
زخرط (zexret) ا . ع . آب بینی و آب دهن شتر و گوسپند . نوعی از گیاه .
زخرف (zoxrof) ا . ع . زر . و کمال خوبی چیزی . و آراست و آبدار از هر چیزی . و خوبی سخن بآرایش دروغ . و الوان نبات .

زمین . و جانورکی مانند مگس چهار پایه که بر آب می رود . و کشتی . ج . زخارف . و نقش و نگار زمین . مر . زخارف .
زخرقة (zaxrafat) م . ع . زخرف الكلام زخرقة : آراست سخن را و بر بست . و نیز زخرقة : نگارین کردن چیزی را بر و مانند آن .
زخروط (zoxrut) ا . ع . شتر كلانسال زخره (zaxre) ا . ب . کسی که میگرد بازی قمار را و تماشا میکند .
زخری (zoxriyy) ص . ع . دراز از هر چیزی .
زخريط (zexrit) ا . ع . آب دهن و آب بینی گوسپند و شتر . و بگونه گیاهی .
زخرب (zoxzobb) ا . ع . درشت توانا . و برگشت . بيق : صار و لد الناقة زخرباً ای غلط جسمه و اکتز لحمه .
زخرخة (zaxxaxat) م . ع . زخرخ المرأة زخرخة : جماع کرد آن زن را .
زخف (zaxf) م . ع . زخف زخفاً و زخیفاً (از باب فتح) : فخر کرد و تكبر نمود .
زخلوط (zoxlut) ا . ع . مرد ناكس و فرومایه .
زخم (zaxm) ا . ب . جراحتی که از آلات جراحیه بهم رسد و ریش . و نفق . اتمال . و داغ . و خال . و بریدگی و قطع . و ضرب . و صدمه . و كسر و شكستگی . و بیماری و درد مندی . و ونج . و زخم بریان : نوعی از یزید که دم پخت نیز گویند . و زخم خوردن : زخم رسیدن و مجروح شدن . و زخم سهمناك : جراحت مهلك و جراحت زهر آلود . و زخم گاری : جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمده بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

زخم ناخن: ریشی که از اثر ناخن و خراش آن پدید آمده . و ریزم منجمان . و چشم زخم: صدمه‌ای که از چشم بد عارض گردد. و گاه شوخ . و باصطلاح نزد بزرگان يك زخم نك خال را گویند و دويك زخم دو نك خال .

زخم (zaxm) م. ع. زخمه زخمأ (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

زخم (zaxam) م. ع. زخم اللحم زخمأ (از باب سمع) : تپا شد و گدgid گوشت .

زخم (zaxem) ص. ع. گندیده تپا شده فاسد گشته .

زخمأ (zaxmā) ص. ع. زن گنده بو .

زخم آزمای (zaxm-azmay) ص. پ. مکرر زخم خورده .

زخم بنا (zaxm- hanā) ا. پ. تعمیر بنا .

زخمه (zaxamat) ا. ع. بوی پیریش تپا شده . یق. فيه زخمه . او خاص بلغم السج .

زخم خورده (zaxm- xurde) و

زخم چین (zaxm- cin) ص. پ. مجروح و آنکه جراحت بر وی وارد آمده باشد و زده شده .

زخمیدار (zaxm- dār) ص. پ. مجروح و مضروب و زده شده .

زخم رس (zaxm- ras) ص. پ. جراح و ناقد .

زخم زده (zaxm- zade) ص. پ. مجروح و زده شده .

زخم زن (zaxm- zan) ص. پ. جراح و ناقد .

زخم کار (zaxm- kār) ا. پ. تعمیر بنا و زخم بنا .

زخم کاری (zaxm- kari) ا. پ. جراحت

مهلك و كشنده .

زخمناك (zaxm-nāk) ص. پ. مجروح و مضروب و دارای زخم .

زخمه (zaxme) ا. پ. مضرب و آلتی که سازنده‌ها بدان ساز نوازند .

زخمی (zaximi) ا. پ. مجروح و زخمیدار .

زخناره (zaxnāre) ا. پ. زخناره و زخناره و شاخ درخت .

زخود (zexod) م. پ. بسی خود و بیوش . و زخود شدن : بیوش شدن و از خود رفتن و مدحوش گشتن و بیحس گشتن .

زخور (zoxur) م. ع. زخر زخرأ و زخورأ . مر. زخر .

زخور (zoxur) ص. ع. نبات زخور: گیاه تازه بهم پیچیده آبدار .

زخوری (zaxuriy) ص. ع. نبات زخوری: گیاه تازه بهم پیچیده آبدار . و کلام زخوری: سخن متکبرانه .

زخومه (zaxumat) ص. ع. زن گنده بو و زخماء .

زخون (zaxun) ا. پ. کبر و غرور و خود بینی .

زخوخ (zuxix) م. ع. زخ زخأ و زخیفأ . مر. زخ .

زخیف (zoxil) م. ع. زخف زخفأ و زخیفأ . مر. زخف .

زد (zad) پ. ح. م. زدن . وا. لطمه و ضرب و صدمه و مشت و کوب . و نبرد و جنگ و کارزار و ییکار و رزم . و زده خورد: جنگ و مجادله و محاربه . و زد و کوب: جنگ و نبرد .

زدا (zeda) ص. پ. زدایده و پاکیزه کننده . و صیقلی کننده . و محو نماینده ذنك و هرك و جلا دهنده . و برطرف کننده و دفع

کننده و همیشه این کلمه بطور ترکیب استعمال میگردد. مانند ظلمت زدا یعنی دفع کننده تاریکی و ظلمت که مراد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم باشد. و غم زدا یعنی برطرف نماینده غم و الم . و زدا کرن: صیقل کردن و جلا دادن .

زدانیدن (zadānidan) ف. م. پ. سب زدن شدن و زدن فرمودن .

زدای (zedāy) پ. ح. م. زدایدن . و ص. پاکیزه کننده و صاف نماینده و جلا دهنده و زدایده .

زدایانیدن (zedāyānidan) ف. م. پ. زدودن کثافتین زداییدن فرمودن .

زداینده (zedāyande) ا. پ. صیقل کننده و صیقل گر و جلا دهنده .

زداییدن (zedāyidan) ف. م. پ. پاک کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن .

زدب (zedb) ا. ع. حصه و بهره از چیزی ج: ازداب .

زدر (zadr) ا. ع. سینه (لغة فی الصدر) .

زدر (zadr) م. ع. بازگشتن (و الفعل من نصر) . و منه قوله تعالى: يومئذ يرد الناس اشداتاً فی قراة ای صدر .

زدر (zadr) م. پ. بالا و فوقانی و زیر .

زدر (zedar) ص. م. پ. لایق و سزاوار و درخور . و نیز مخفف ازدر .

زدع (zad') م. ع. گدایدن (و الفعل من فتح) . یق: زدع المرأة ای جامها .

زدق (zedq) م. ع. لغة فی الصدق . یق: انا ازدق منه ای اصدق .

زدگی (zadagi) م. پ. صدمه و ضرب و کوب و ضربه و مشت .

زدن (zadan) ف. م. پ. دوا آوردن

صدمه و کوفتن و گویستن و برخورد کتابیدن
چیزی را بختی بر جانی . و برخورد نمودن .
و آسیب زدن آوردن . و ماس کردن و نواختن .
و نیز زدن : خوردن . و نوشیدن مانند : کباب
زدن و ساغر زدن و شراب زدن . و زدن مانند :
مشق زدن و نظر زدن و جست زدن و تهاقل زدن
و سلام زدن . و مشابه بودن مانند : این رنگ
بفلان رنگ میزند . و گشادن مانند : رگ زدن .
و انگیدن مانند : قرعه زدن . و آواز و بانگ کردن
مانند : داد زدن . و گردانیدن و متقابل ساختن
مانند : عنان زدن . و افتادن و انگیدن مانند : شرر
زدن . و سوختن و افروختن مانند : آتش زدن
شعله زدن . و مالیدن مانند : روغن زدن . و
نصب کردن مانند : خیمه زدن و علم زدن . و
آویزان کردن مانند : بردار زدن . و نوشن مانند :
خال زدن و طرح زدن . و نهادن مانند : تاج زدن
و طره زدن و گل زدن . و گسترده شدن مانند : تخت
زدن . و افراختن مانند : پرده زدن . و بستن
مانند : شیرازه زدن و زیور زدن و قفل زدن و
گره زدن . و نواختن مانند : تار زدن و طبل زدن
و سرنا زدن . و گرفتن مانند : بوسه زدن . و
غارت کردن مانند : راه زدن . و گرفتن مانند :
حرف زدن و مثل زدن . و بر آوردن مانند : آبله
زدن و زنگار زدن . و ریختن مانند : آب زدن . و
پاشیدن مانند : نمک زدن . و کردن مانند : رنگ
زدن . و قطع کردن مانند : گردن زدن و تاف
زدن و پی زدن . و تاخت کردن مانند : بر فوج
زدن . و دیدن مانند : فال زدن . و رواندن مانند :
قدم زدن . و عبور کردن و گذشتن مانند : بآب
زدن و باتش زدن . و بریدن مانند : شاخه های
درخت زدن . و **بهم زدن** : تصادم کردن
و بهم کوفتن دو یا چند چیز . و خراب و
منابع کردن . و در میان جمعی قه انگیزش .
و آویختن و مخلوط کردن . و **پازدن** : قطع
مسافت کردن و پیرومن و گرکش نمودن . و

با شماره قدم مسافت را معین کردن . و
تپانچه زدن : لطمه بر صورت عاود آوردن .
و **جراحت زدن** : زخم وارد آوردن . و
زدن رگ : ضربان داشتن رگ . و **سر**
بر سنگ زدن : غلط کردن و خطا نمودن
و دروغ گفتن . و **سکه بر طلا وقره**
زدن : سکه کردن طلا وقره . و **دف**
زدن : دف نواختن . و مهمه کردن . و
لاف زدن : لاییدن . و **مثل زدن** :
افاضه مثل کردن و بیان حکایت و داستان نمودن .
و **مشت زدن** : کوفتن یا مشت . و **فاله**
زدن : نالیدن و زاریدن . و **ندا زدن** و
یا صدا زدن : ندا کردن و آواز نمودن .
زدنی (zardani) ص.پ. لایق و سزاوار
زدن و کشتن .

زُدو (zadu) م.ع. جویز بافتن و انداختن
آن در مفاصل (و التعل من زهر) . یق. **زدا**
الصبي الجوز و زدا به انا لب ورمی
بهی الزماده . المثل : **ابعد العدی وازده** :
وقت تحریر بر چیزی گویند . و نیز دست
دواز کردن بجانب چیزی . یق. **زدایده**
الی الشیء زدوا .

زُدوار (zadvār) ا.پ. جدوار و ماه
پروین .

زُدودن (zedudan) ف.م.پ. ازاله
کردن و زنگ از چیزی دوو کردن و صاف و
روشن کردن آئینه و تیغ و جز آن . و بر طرف
کردن چرخ از اعضا و قته از ملک . و محو
کردن غم از دل . و چیدن .

زُدوده (zedude) ص.پ. حیل شده
و روشن شده و جلا داده .

زُدوتن (zadunetan) ف.م.پ. بلغت
زند خریدن .

زده (zade) ص.پ. کوفته شده و مضروب .
و ملون و مغموم از رنج و الم . و فرسوده و

کهنه و مندرس . و خورده . و پریده و منقطع .
و تراشیده . و آراسته . و گشوده و فاش شده .
و پیراسته و زینت داده شده . و شمشیر کار
گر شده . و حرف ساکن . و **زده بودن** :
متصرف شده بودن از دیو و جن . و **زده**
شدن : کوفته شدن و مضروب شدن . و
سودا زده : دلنگ و حزین . و مبتلا بمخاولیا .
و مبتلا بمراق . و **محبت زده** : ملاک شده
از عشق .

زده (zade) ا.پ. چرخ زاراده و گردون .
و نظم و ترتیب . و صف و قطار . و خط تحریر .
زُر (zūr) ا.پ. فلزی است زرد و گران
بها و قیمتی و سنگین و از آن نفوذ زرد میسازند
و طلا و نقره و بتلی نیز گویند و بتازی ذهب نامند .
و نفوذ . و دولت و ثروت . و پیرمرد و پیرزن .

و پیر مرد سفید موی سرخ رنگ . و **زُر**
اصل : زر خالص . و مبلغ اصلی و پایه .
و **زر اندودن** : زرد انداختن . و طمع
کردن . و **زُرقلی** : زر خالص . و **زُر**
جفیری : نوعی از زر خالص . و **زُر**
خالص : زر بی غش و بی بار و زرد اعلا .

و **زُر خشک** : زر خالص و بی بار . و
زُرده پنجی : زر پستی که نصف آن بار
باشد . و **زُر دست افشار** : طلای خالصی که

مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا با دست بهر
شکل که خواست باشد متشکل نمود . گویند
چنین زری درخشان و خسرو پرور بوده . و
زُرده دهی : طلایی که هیچ بار نداشته
باشد . و **زُرده ششی** : طلایی که در ده
جزء آن چهار جزء بار و غش باشد و شش
جزء طلای خالص . و **زُرده مهی** : زر
اعلا . و **زُرده نهی** : زری که در ده جزء
یک جزء بار و نه جزء طلا داشته باشد . و
زُرده هشتی : آنکه در ده جزء در جزء
بار داشته باشد . و **زُرده هفتی** : آنکه در

الرجل: زیاد شد غل آنمرد. **وزرقلان**
زراً (از باب سمع): زبردستی کرد و تعدی
 نمود فلان بر خصم خود **وزرورید:** عاقل
 گردید زید پس از آنکه حماقت داشت.
زر (zerr) ا.ع. کویک گریان و جزآن.
ج: از در و زور و - و تنم مرغ. و استخوان
 کوچکی زیر قلب که عباد و قوام قلب است. و
 مناکهای در استخوان کف که سر بازو در
 آن میگردد. و مناکه و رک که در آن سر استخوان
 ران میچرخد. و چوبی از چوبهای خیمه. و
 تیزی تیغ. و **زوالدین:** قوام و عبادین.
و زرمال: ماهر و دانای بمصلحت شتران.
و انه لزم من از رارها: او بیکو
 پیرانده است شتران را. و **زوالورد:**
 غنچه گل سرخ و شمر آن. و چیزی که پس
 از افتادن برگهای گل باقی ماند.
زواب (zar-āh) ا.پ. آب طلا و طلای
 مسوق و مخلوط با آب که قاشقان و مذهبان
 بکار برند. و کومی نزدیک بغداد. و شراب
 زرد.
زواب ریز (zar-āh-riz) ص.پ. کسی
 که خون میریزد. و آنکه خوی و عرق میریزد.
زرابی (zarābiv) ع.ج. زری و
 زری. و ج. زریه و زریه.
زراشت (zarātoct) ا.پ. شت زردشت.
زراج (zarāi) ا.پ. زرشک و زاراج.
زراجه (zarāce) ا.پ. نام یکسی از
 پهلوانان زنک.
زراح (zorāh) ا.ع. خوش حرکات.
زراد (zerād) ا.ع. ریشمانی که بری
 گلی شتر را بندد تا نشخوار نکند و بدهان
 نیابد. و دوده و تازیانه چوبین.
زراد (zarrād) ا.ع. زره. ساز و زره گر.
زرادخانه (zarrād-xāne) ا.پ.
 اسلحه خانه.

در جزء دارای سه جزء بار باشد. و **زر**
رکنی: زر خالص. و **زور و مال:**
 مطلا یعنی جسمی که درون آنست مس
 و نقره و جز آن بود و پرده بسیار تنگ و نازکی
 از زر بروی آن کشیده باشند. **زور ساده:**
 زری که از کان برآورده و هنوز گداخته نشده
 باشد. و **زور ساق:** زر خالص تمام عیار
 که ریزه و کوچک باشد مانند یستی و پاره و مانند
 آن. و براده زردگری. و **زور سرخ:** طلا و زر
 سرخ رنگ. و زر مسکوک. و اشرفی. و **زور**
سفید: نقره و نقره مسکوک مانند قران.
و زرشش سری: زر خالص تمام عیار.
و زور طلا: زر نرم اعلا که در تنقیب و طلا
 کاری بکار می برند. و **زر طلای:** زر
 خالص. و **زور قلب:** زر مسکوک ناسره. و
زر گل: ابره های زرد گل سرخ. و **زر**
مذاب: زر گداخته. و **زور مسکوک:** پول
 طلا. و **زور ممت افشار:** زردست افشار.
و زور مصری: زر خالص تمام عیار. و **زر**
مغربی: زر خالص. و آفتاب. و **زر**
موجود: زر مسکوک آماده و حاضر. و
زور ناخنی: زر خالص و نرمی که بتوان با
 ناخن بر آن خط کرد. و **زور نقد:** زور مسکوک
 حاضر و آماده. و **زور وسیم:** طلا و نقره.
و زال زر: نام پدر رستم.
زر (zarr) ع.ج. **زر الرجل قمیصه**
زراً (از باب نصر): کویک بست آن مرد
 پیران خود را. و **زر الکتیبه بالسيف:**
 راند و دور کردن سپاه را با شمشیر. و **زر**
فلاناً بالرمح: نیزه زد فلان را. و **زر**
الصوف ونحوه: برکد پشم و مانند آن
 را. و **زوالشیء:** ببدان گردید آنچه جزا.
و زر عینیه: تنگ کرد چشمهای خود را.
و زوالشیء: سخت گرد آورد آنچه جزا.
و زوالمتاع: تکان داد آن متاع را. و **زور**

زراذشت (zarādoct) ا.پ. شت
 زردشت.
زرادهشت (zarādoct) ا.پ. شت
 زردشت.
زوار (zorār) ا.ع. نیزه هم بیک
 روح.
زواره (zorārat) ا.ع. آنچه بیندازند
 بدیوار تابان بچید. و از اعلام است.
زواری (zarāri) ا.پ. نام مأخوذ از
 ذوارج نازی و بمعنی آن.
زواریق (zarāriq) ع.ج. زرق
 (zorroq).
زرازور (zorāzer) ا.ع. نیزه خاطر
 بیک روح.
زرزوره (zarāzerat) ع.ج. زرزور.
زراسب (zar-ash) ا.پ. نام سیرطوس.
زراسگ (zarāsag) و **زراسنگ**
 (zarāsang) ا.پ. یکنوع گرد طلا مانند
 که بروی نوشنجات می باشد.
زراط (zerāt) ا.ع. سراط و صراط
 و راه.
زراع (zerā') ع.ج. زمین راجه
 زراعت بکسی دادن در صورتیکه تنم با مالک
 باشد. و **زراعه.**
زراع (zarrā') ا.ع. کشتکار و زمین دار.
زراع (zorā') ع.ج. زارع.
زراعه (zerāat) ا.ع. حرفه و شغل
 کشتکاری.
زراعت (zerānt) ا.پ. مأخوذ از
 نازی. کشتکاری و کشت و کشاورزی و فلاح.
 و کشتزار. و **زراعت کردن:** کاشتن و
 کشت کردن.
زراغش (zarāqac) ا.پ. زمین ریگناک
 و زمین سخت.
زراغن (zarāqan) ا.پ. فراق و صدائ

که از گلو بواسطه تقلص حجاب حاجز یرماید.

زراغی (zarāqan) و **زراغنگ** (zarāqanġ) ا. پ. زمین ریگناک و زمین سخت.

زراف (zarāf) ا. پ. زرافه که یکی از حیوانات پستاندار نخوار گز است و دارای گردن درازی و آنرا شتر گاو پلنگ و زرافا نیز گویند.

زراف (zurāf) ا. ع. زرافه. **زرافات** (zarāfāt) ا. ع. چوبی که در یک سر آن رسن بندند و در سر دیگرش دول رمانند آن و بدان آب پاشی کنند.

زرافات (zarāfāt) ع. ج. زرافه. **زرافه** (zarāfat) و (zarāfāt) ا. ع. جماعت مردم. و بازده نفر از مردم. ج. زرافات.

زرافه (zarāfat) و (zurāfat) ا. ع. زراف و زرافه و شتر گاو پلنگ. ج. زرافه (zorāfā) و زرافنی (zorāfā) و زرافنی (zorāfiyy).

زرافه (zorāfat) ص. ع. بسیار دروغوی. **زرافشان** (zr - afcān) ص. پ. افشاندۀ شده از ریزمهای زر.

زرافه (zarāfe) ا. پ. مأخوذ از تازی - زراف و شتر گاو پلنگ.

زرافنی (zorāfā) و (zorāfiyy) ع. ج. کزرافه و زرافه.

زرافین (zorāfin) ا. پ. زرفین و حلقه‌ای که بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر را با چفت در آن برآند اندازند.

زراق (zarrāq) ص. ع. دارای نفاق و ریا.

زراقانه (zarrāqāne) م. پ. مأخوذ از تازی - بطور ریا و نفاق.

زرافه (zarāfāt) ا. ع. آب در یک و آنی که بدان مایی را که در جوف وی

داخل کرده‌اند بقوت دفع میکنند.

زراک (zarāk) ا. پ. زرشک و زاراج.

زرآلو (zar-ālū) و **زرآلود** (zar-ālud) ا. پ. زردآلو.

زرامیم (zarāmin) ص. ع. ترنجیده و گرفته.

زرانداز (zar-andāz) ا. پ. نوعی از فرش.

زراندوزر (zar-andar-zar) ص. م. ف. پ. بازو بسیار و هر چیز که بیشتر آن از زر باشد.

زراندود (zar-andud) ا. ص. پ. زرنگار و اندود شده از زر.

زراندودن (zar-andudan) ف. ل. م. پ. زر اندودختن. و زر نگار کردن و ملمع کردن.

زراندوده (zar-andude) ص. پ. زرنگار شده و اندوده شده از زر.

زراوح (zarāveh) ع. ج. زروحه.

زراوشان (zarāveān) ا. پ. گل خیری.

زراوند (zarāvand) ا. پ. گیاهی از طایفه بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم: زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند کرد باشد.

زراوه (zarāve) ا. پ. نام یکی از پهلوانان ایران.

زراه (zarāh) ا. پ. دریا و بحر. و **زراه اکتوده**: دریای اسکون.

زراهمه (zarāheniat) ا. ع. وادآواد. وزن فربه نوجوان.

زرائب (zarāeb) ع. ج. زردیه. و شهری درین.

زرایه (zerāyat) م. ع. **زری علیه** **زریا** و **زریه** و **زرایه** و **زریانا** و

مزریه و **مزراه** (از باب ضرب): عیب کرد بر او و عتاب نمود و خشم گرفت بر وی و استعزا کردار او.

زرایو (zar-iv) ا. پ. روینده. و نقاب زن.

زرب (zarb) م. ع. **زربت الغنم** **زربا** (از باب نصر): آغل ساختم برای گوسفندان. و **زرب الماء زربا** (از باب سمع): روان گردید آب.

زرب (zarb) و (zerb) ا. ع. جای در آمد و آغل گوسفندان. و گنازه حیاد. ج. زروب.

زرب (zerb) ا. ع. آب راهه. ج. زروب.

زرباب (zerbāb) ا. ع. مأخوذ از فارسی - زو. و زرباب و درخشندگی آن. و زردی.

زربافی (zrb-bāf) و **زربافته** (zrb-bāfte) ا. پ. قسمی از پارچه که تار زربافته اند و زردوزی.

زربان (zrb-bān) ا. پ. پیر - المعزود. و حضرت ابی ایهیم خلیل.

زربه (zrbat) ا. ع. عین زربه: سرحدی نزدیک مصلحه.

زربه (zrbat) و (zrbat) ا. ع. واحد زرب و زرب یعنی يك جای در آمد و يك آغل گوسفند.

زربه (zrbat) ا. ع. واحد زرب یعنی يك آب راهه.

زربفت (zrb-ft) ا. پ. زرباف و زربافته.

زریق (zarhaq) ا. پ. شهری در خراسان. و رودخانه‌ای در نزدیک آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند.

زربون (zarhun) ا. ع. نوعی از ماهی

مالدار . و هر چیز که ثمر حاصل آن زرباشد . و زمینهای که دارای کان زر بود . و هر زمینی که سود بسیار از آن بر داردند .	زرتگ (zartag) . ۱. پ. عبیر گل کافشه . و عبیر زعفران .	آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبهات . زربون (zorāun) و (zarabun) . ج. نوعی از پاپوش و کفش .
زرد (zard) ا. ص. پ. هر چیزی که برنگ طلا و لیمو و یا زعفران باشد و زعفرانی رنگ و اصفر . و زعفران . و نوعی از خرما . و	زرج (zarj) . ۱. ع. شور و آواز اسبان . زرج (zarj) . ۲. ع. زرجه زرجا (از باب نصر) : با آهن بن نیزه زد آترا . زرجامی (zarjāmi) . ۱. پ. نوعی از انگور .	زربی (zarbā) . ۱. ع. عین زربی : همان عین زربه است که سرحدی است نزدیک مصیبه .
نام دمی یا سفراین . و زرد زمین : بکنوع گیاهی که ریشه آن مأ کول است و بسیارون نیز گویند . و زرد و سرخ : ترسان و هراسان و خجیل .	زرجنه (zorjanat) . ۲. ع. زرجنه زرجنه : کپری کرد و فریب داد او را و خنده نمود باوی . و نیز زرجنه : گرفتن بعضی از شرکا خانه بنا شده را و بعضی از زمین را .	زربی (zerbiyy) و (zorbiyy) . ۱. ع. بالجمله و هر چیز گستره که تکیه بر آن کنند . ج : زرابی . و گیاه زرد . و گیاه سرخ سبزی آمیخته .
زرد (zard) . ۲. ع. زرده زردا (از باب نصر) : خفه کرد آترا . و زرد الدرع : بافت زره را و درم اسبگند حلقه های آترا .	زرجول (zarjul) . ۱. پ. بکنوع بازی مرکودگان را که با دو قطعه چوب بازی کنند و آترا چالیک رالک دولک نیز گویند .	زربیاو (zar-bayāv) . ۱. پ. سیم گداخته و مذاب و نقره .
زرد (zard) د (zarad) . ۲. ع. زرد اللحمه زردا و زردا (از باب سمع) : فرورد لقمه را .	زرجون (zarjun) د (zarajun) . ۱. ع. درخت رز و کرم . و شاخه رز . و خرما بن . و شراب رمی . و آب باران صاف که بر سنگ گرد آمده باشد .	و تخت مزین . و شادروان . زپرست (zur-parast) ص. پ. دولت پرست و مالدوست .
زرد (zarad) . ۱. ع. زره بافته . ج : ازراد .	زرجون (zarjun) . ۱. ع. - مأخوذ از زرگوی فارسی - هر چیزی که رنگ آن سرخ و برنگ زر باشد .	زربزی (zar-pazi) . ۱. پ. گدازش زرد .
زرد (zared) . ۱. ع. زرد فرو برنده و خلق . زرداب (zard-āb) . ۱. پ. آب زرد رنگ و خلط صفرا . و ریم و ماده زرد رنگی که از زخم می پالاید . و شراب زعفرانی رنگ .	زرجین (zarjinat) . ۱. ع. کرم و درخت انگور .	زر پیکر درخش (zar-paykar- doroxt) . ۱. پ. آفتاب و ستاره ششتری .
زرداب ریز (zardāb-riz) ص . پ. خون ریز . و غصه خور . و بدخوی . و کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و کسی که بدخوی و قهر و غضب کند .	زرج (zareç) . ۱. پ. کک . زرجوبه (zar-qube) . ۱. پ. زردچوبه و عروق الصفر .	زرة (zerat) . ۲. ع. وزر او وزر و وزر او و زر او زرة (از باب ضرب و سمع) : بزه مند گردید . و وزر (مجهولا) کذک .
زرداب ریز (zardāb-riz) ص . پ. خون ریز . و غصه خور . و بدخوی . و کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و کسی که بدخوی و قهر و غضب کند .	زرجول (zarçul) . ۱. پ. زرجول . زرج (zarli) . ۲. ع. زرجه زرجا (از باب فتح) : سرشک او را .	زرة (zerrat) . ۱. ع. نشان گردیدگی . و فریبی شتران . یق : بها زرة اذا كانت الابل سنانا .
زردار (zar-dār) ص. پ. توانگر و دولتمند و مالدار و پولدار . زردآلو (zard-ālu) . ۱. پ. میوه زردآلو بن و قیمی و شفتالو .	زرجول (zarçul) . ۱. پ. زرجول . زرج (zarli) . ۲. ع. زرجه زرجا (از باب سمع) : برگشت از جای بجای دیگر . زرخرید (zar-xorid) ص. پ. هر چیزی که شخص خریده باشد مانند غلام رده .	زرتاوی (zar-tāri) . ۱. پ. زری و پارچه ای که نسج آن از زر باشد . زرتشت (zartocht) . ۱. پ. آفریده اول . و نفس کل . و نفس ناطقه . و نور مجرد . و عقل فعال . و رب النوع انسان . و راست گوی . و نور یزدان . و فلک علارد . و یکی از نامهای شت زردشت .
زرد خونی است میوه دار از جنس آلو که میوه آن زرد و خوشبو و گوارا و لذیذ و این درخت را از آسیا بفرنگ برده اند .	زرخول (zarxul) . ۱. پ. زرجول . زرخیز (zar-xiz) ص. پ. توانگر و	

زردان (zardān) ۱. پ. یکی از علما و اکابر مجوس .

زردان (zaradān) ۱. ع. کس و فرج بدانجه که فرو میرد زره و یا از جهت تنگی که دارد خفه میکند آنرا .

زردانیه (zardānie) ۱. پ. پیروان زردان که معتقدند بر اینکه زردان بزرگترین روحانیات است و نه هزارو نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد .

زرد آهنگ (zard-āhang) ۱. پ. رنگستان . و استوار و محکم و ثابت .

زردبۀ (zardabat) ۱. ع. عمل خفه کردن .

زردبۀ (zardabat) ۲. ع. زردبۀ : خفه کرد آنرا .

زرد پور (zard-pur) ۱. پ. آب شیر .

زردجت (zardajt) ۱. پ. یکی از نامهای شت زردشت .

زرد چرده (zard-čarde) ۱. ص. پ. مایل بزردی و زرد رنگ .

زرد چاقو (zard-čaqu) ۱. پ. یکنوع مرغی زرد .

زرد چوب (zard-čub) ۱. پ. زردچوبه .

زرد چوبه (zard-čube) ۱. پ. عروق الصفر .

زرد چول (zard-čul) ۱. پ. فولاد و آهن سخت .

زرد چوه (zard-čuli) ۱. ص. پ. مایل بزردی .

زرد چهره (zard-čehre) ۱. اوس. پ. مایل بزردی . رپر و یادختر صاف روی خوشنما و خوشگل . وزن پیر ریش دار .

زرد خاز (zard-xāz) ۱. پ. زرد آهنگ .

زرد خانه (zard-xāne) ۱. پ. جبهخانه .

زرد خایه (zard-xāye) ۱. پ. زردۀ تخم مرغ .

زرد خو (zard-xov) ۱. پ. گیاهی بستانی که گلی زرد و خوشبو دارد .

زرد رخ (zard-rox) ۱. ص. پ. شرمندۀ و متغزل . و ترسندۀ و هراسناک .

زرد رنگ (zard-rang) ۱. ص. پ. زرد و مایل بزردی . و خجل و شرمندۀ .

زرد رو (zard-ru) ۱. و زرد روی (zard-ruy) ۱. ص. پ. خجل و شرمندۀ .

زرد رو (zard-ru) ۱. و زرد روی (zard-ruy) ۱. ص. پ. آفتاب .

زردروئی (zard-rui) ۱. پ. خجالت و شیمدگی .

زرد سا (zard-sā) ۱. پ. پارچهای از زرد غیر مسکوک .

زردست (zardost) ۱. پ. یکی از نامهای شت زردشت .

زردسته (zard-deste) ۱. پ. عا و چوب دست .

زردسر (zard-sar) ۱. پ. آتش پرست و گیر . و یکنوع مرغ کوچک سرزردی .

زردشت (zardost) ۱. پ. اشو زردشت پسر پوروشب از نژاد فریدون پور آیین که در شهری زائیده شده و در زمان پادشاهی هراکس در روز خورداد فروردین ماه از بطن دغزو نام متولد شد و در زمان گشتاب در دین بهی بیغمیری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سال از عمر وی میگذشت و آنرا زرتشت اسفتمان گویند چه اسفتمان پست نهم وی میباشد و نخست بشهر بلخ که در آن هنگام پایتخت گشتاب بود آمده آن پادشاه با زنتش کتابون و فرشتش را جاماسب را بکیش خود دعوت

نموده و آنان پذیره شدند و چون هفتاد و هفت سال بدو ماه و پنج روز کم از عمر وی گذشت بروز خیر ایود دیماه از زخمی که از لشکر ارجاسب پادشاه توران بوی وارد آمده بود این جهان فانی را بردود گفت و اشو زردشت فرجوده های بسیار آشکار میکرد که از همه بزرگتر آتش آذر برزین بود که همیشه بدون هیزم و چوب سندل میسوخت و چون آن آتش را بر دست مینهادند هایش و تأثیر نمانده نمی آورد و کتاب آسمانی اشو زرتشت کتاب اوستا می باشد که زند شرح آن و پازند شرح زنداست و بعضی گویند نام زردشت دو نفر را مینامند یکی اشو زرتشت اسفتمان پور پوروشب از اهالی ری که در زمان گشتاب مبعوث به پیشبری گشت و دوبی از اهالی اودیل که پس از زردشت اسفتمان بوده و کیش آتش پرستی از وی پدید آمده و این زردشت دوبی تغانی برای پیروان خود قرار داد که مویهای بنا گوش را بگذارند بماند و باز مانده را بسترند و آنان را موی گوش گفتندی و این کلمه را نازیان معرب کرده مجوس گفتند .

زرد فام (zard-fām) ۱. ص. پ. زرد رنگ .

زرد قو اره (zard-quvāre) ۱. پ. آفتاب .

زردک (zardak) ۱. اوس. پ. مصفرزد و زرد رنگ و زرد قام . و گرد و جزر . و آب زعفران و زردنک . و عسیر کافشه . و پنبۀ زرد خود رنگ که مله نیز گویند . و زره . و یک نوع حیوانی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف و غریه میباشد .

زردک دشتی و **بازردک** رنگی : شفاقل .

زرد کف (zard-kaf) ۱. پ. آفتاب و خورشید .

زرد گوش (zard-guc) ۱. ص. پ. منافق و مذنب و بدخواه و کینه ور . و متعلق .

زرد گی (zardangi) ۱. پ. رنگ زرد تیره .

زرزوره (zarzure) ۱. پ. نوعی از عنبکوت .	و قطعه بزرگی از چوب درخت عشر .	زردم (zardam) ۱. پ. طامی که بجلی و چابکی برای سفر تهیه کنند .
زرزوری (zarzuriyy) ص. ع. لکه دار و نقطه دار مانند سار .	زرده رسیده (zarde-raside) ص. پ. مبتلا بیرقان .	زردمه (zardamat) ۱. ع. سرحلقوم و تندی آن و جای فرو بردن ازگلو .
زرزوری (zorziuriyy) ۱. ع. نوعی از استر .	زرد هشت (zardohust) ۱. پ. یکی نامهای شش زردشت . و نام یکی از اخلاف آن . و نام حضرت ابراهیم خلیل .	زردمه (zardamat) ۲. ع. زردمه : خفه کرد آنرا و فسرده گلی آنرا . و بگلو فرو برد آنرا .
زرسا (zar-sā) اوص. پ. زر مانند . و بونه . و زردگداخته . و ریزه زر .	زردی (zardi) ۱. پ. صفرت و رنگ زرد . و زرده تخم مرغ . و یرقان . و دایره دور آفتاب . و زردی زرد : بسیار زرد و بقاییت زرد .	زردمن (zardaman) ۱. پ. نای گل و حلقوم . و یک نوع مرغی .
زرسان (zar-sān) اوص. پ. زردمانند . و ریزه و پاره زر . و گلابتون و رشته زر و تار زر .	زور (zarar) ۲. ع. ستم کردن و افزونی جستن بر کسی و تعدی نمودن بر کسی . و عاقل شدن بعد گولی (و الفعل من-مع) : یق : زور فلان اذا تعدی علی خصمه .	زردمه (zardame) ۱. پ. زردم و طامی که برای سفر بجلی و چابکی تهیه کنند .
زرساو (zar-sāw) (zar-sāve) ۱. پ. سونش و براده طلا .	زر رشته (zar-recte) ۱. پ. گلابتون و تار زر .	زردو (zardu) ۱. پ. مصغر زرد . و تال گذار طلا .
زرسای (zar-sāy) ۱. پ. زرکش و گلابتون ساز و کسی که رشته و تار زر میسازد . و سازنده زر جهت تذهیب و نقاشی . و بونه .	زر رشته گر (zar-recte-gar) ۱. پ. گلابتون ساز و زرکش .	زردوز (zar-duz) اوص. پ. چکن دوز و کسی که با تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را منقش میدوزد . و پارچه منقش شده از تارهای زر و گلابتون .
زرسای (zar-sāy) ص. پ. زرسا و زر مانند .	زر رکنی (zar-rokni) ۱. پ. زر خالص .	زردوزی (zar-duzi) ۱. پ. چکن دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و گلابتون .
زرسپ (zarasp) ۱. پ. زر اسب . و نام پسر طوس .	زر زار (zarzār) ۱. ع. تیز خاطر . و سبک روح .	زردوست (zar-dust) ص. پ. ممسک و بخیل و پرل دوست و رذل .
زرسود (zar-sud) ۱. پ. زرد چوبه . و نام گلی مطهر و خوشبوی .	زر زار (zerzār) ۱. ع. سرداری که ده هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد . ج : زراذره .	زرده (zarde) اوص. پ. زرد رنگ و مایل بزرده . و برنج مزین شده با شکر و زعفران . و صغرا . و مزاج صغرای . و یرقان . و ماده زرد تخم مرغ . و زردک و وگور . و دوده . و کوهی که آن زر در آن است . و هراب زرد رنگ . و زرده
زرط (zarṭ) ۲. ع. زرط اللقمة زرطاً (از باب ضرب) : فرو بردن لقمه را .	زوزر (zoizor) ۱. ع. یک نوع مرغی و سار .	زرده (zar-deh) ص. پ. زرد دهنده و بخشنایده پرل زرد .
زرع (zar) ۲. ع. زرع الحراث الارض زرعاً (از باب فتح) : کشت آن کشاورز زمین را . و زروعه الله : روایند آنرا خدای . و بقال للصی : زروعه الله	زوزر (zorzur) ۱. ع. هودج تنگ و کم وسعت . و یک نوع مرغی . ج : زوازیر . و هوزر زور فال : او دانای ماهر است بمعالج شتران .	زرد چاو (zarde-ṣāv) ۱. پ. زرد چوب و زرد چوبه .
		زرده چوب (zarde-ḥub) ۱. پ. چوبی که با آن رنگ زرد می کنند . و نوعی از سریش .

ای اصلح حاله . و زرع لفلان بعد شقاوة (مجهولا): رسيد بفلان مال پس از حاجت و فقر .

زرع (zar') ا. پ. - مأخوذ از تازی - کت و کشتاری و افشاندن تخم . و زرع کردن : کشتاری کردن زراعت نمودن . زرع (zar') و (zor') ا. ع. - خوشه غله . زرعۃ (zar'at) ا. ع. - واحد زرع یعنی يك خوشه .

زرعۃ (zor'at) ا. ع. - تخم غله . زرعة (zar'at) و (zor'at) ا. ع. - جای کت و زراعت . یق : مافی الارض زرعة: نیست در این زمین چنانکه کشته شود . و كذلك زرعة و زرعة و زرعة .

زرعونی (zar'uniyy) ا. ع. - یکنوع معینی .

زرغب (zarqab) ا. ع. - کیمخت پوست باغری آب و خر .

زرغنچ (zarqonj) ا. پ. - گیاهی بغایت پیوی و از چین آورند .

زرف (zarf) م. ع. - زرف زرفاً (از باب نصر) : برجهید . و زرف الیه : پیش درآمد . و زرف فی الکلام : زیاده کرد در سخن . و زرفت الناقه : شتافت و نیزرفت آن ناه . و زرف الرجل زرفاً : آهسته و نریم رفت آمد . و زرف الجرح : تازه شد آن زخم پس از به شدن .

زرف (zaraf) م. ع. - زرف الجرح زرفاً (از باب سمع) : تازه شد زخم پس از به شدن .

زرفان (zarfān) ا. پ. - پیرفر توت کهن سال . و نام ابراهیم خلیل .

زرفشان (zar-fecān) ا و ص . پ. - افشاندن زر . و نام روز نهم از هرامه شمس .

زرقنة (zarfanat) م. ع. - مأخوذ از فارسی - زرقن صدغه زرقنة : منجر زنجیر ساخت زلف خود را .

زرفین (zorfin) ا. پ. - حلقه ای کسه بر چار چوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند . و زره . و پره قفل .

زرق (zarq) ا. پ. - دیا و غاق و در رنگی و غدر و مکر . و تهمت . و غیت . و پرهیزگاری از روی ریا و دروغ . و زرق و برق : کرو فر و طمطراق و شوکت و حشمت و عظمت و بزرگواری سلطنت .

زرق (zarq) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ادخال مایعی باعانت آبدزدک در جونی . و زرق کردن : داخل نمودن مایع را باعانت آبدزدک در جونی .

زرق (zarq) م. ع. - زرقه بالمر زراق زرقاً (از باب نصر) : نیزه کر تاز و آترا . و زرق فلاناً بالرمح : نیزه زدن فلان را . و زرفت الناقه الرحل : پس افگند آن ماده شتر رحل را . و زرق الطائر (از باب نصر و ضرب) : پخال انداختن مرغ . و زرفت عینه نحوی : برگردید چشم آن بجانب من و ظاهر شد سیدی آن .

زرق (zorq) ص. ع. ج. - ازرق و زرقاء . و نیز زرق : یکانها و ستانهای نیزه و باین معنی نیز جمع ازرق است . یق : فصل ازرق و نصال زرق .

زرق (zorq) و (zaraq) ا. ع. - سیدی دست و پای ستور . و درازی موی گردا گرد سم . و سیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد . و ریگ نوته در دشت .

زرق (zaraq) ا. ع. - نایبانی . و کبودی . زرق (zaraq) م. ع. - زرفت عینه زرقاً (از باب سمع) : نایب گردید چشم چشم او و نیز کبود رنگ شد . و زرق الماء :

صاف گردید آب .

زرق (zarraq) ا. ع. - مأخوذ از جره فارسی - مرغی شکاری . و باز سید و جره و یا باشه . ج : زراریق . و سیدی دریشانی اسب . زرقاء (zarqā') ا. ص. ع. - مونث ازرق یعنی کبود چشم . ج : زرق . و می و شراب . و نام موضعی در شام . و زرقاء الیمامة : زنی که از سه روز راه میدید . یق : ابصر من زرقاء الیمامة .

زرق برق (zarq-barq) ا. پ. درخشانی و تابانی پارچه ها .

زرق پوش (zarq-puc) ص. پ. - کسی که لباس کبود میپوشد مانند صوفیان .

زرقۃ (zarqat) ا. ع. - صدفی کسه جهة تمویذ استعمال میکند و زنان شوهر را بدان بند میکنند .

زرقۃ (zorqat) ا. ع. - کبودی . و کبود رنگ . و گربه چشمی . و تخم یکنوع گیاهی . زرقطونا (zerqetunā) ا. پ. - اسفول و اسپرزه . و زرد چوبه .

زرقۃ (zarqulat) م. ع. - زرقف زرقۃ : شتافت .

زرق فروش (zarq-farac) ا. ص. ع. - پ. ریا کار . مکار و سالوس .

زرقۃ (zarqalat) م. ع. - زرق لی بحقی زرقۃ : داد حق مرا . و زرق الشعر : واخید موی را .

زرقم (zorqom) ص. ع. - سخت کبود چشم و درمونت و مذکر يك سان است .

زرقون (zarqun) ا. پ. - مأخوذ از سریانی - سرنج .

زرقی (zoraqiyy) ص. ع. - منسوب بینو زرق که طایفه ای از انصار میباشند .

زرك (zarak) ا. پ. - زر ورق و زری که زنان بر روی باشند . و یکی از هفت برك

یعنی سرمه و سوسه و نگار و غازه و سفیداب رخال و زرك .

زرك (zarak) م.ع. **زرك زركا** (از باب سمع) : بدخلق گردید .

زرك (zerek) ا.پ. **زركش** . و درخت زركش .

زركار (zar-kâr) م. پ. **زركار** و مطلقاً و مذهب .

زركش (zar-kac) ا.پ. کسی که گلابتون می سازد و تارهای زر می کشد . و نوعی از پارچه زری که آنرا تاش نیز میگویند .

زركشة (zarkacat) ا.پ. گهوارة طلا كوب .

زركوب (zar-kub) ا.پ. **زركوب** . زركوب سازنده زر جهت تذهیب و نقاشی و طلا كوب . **زر كوفت** (zar-kuft) م. پ. ملمس .

زركوه (zar-kuh) ا.پ. كوهی در میان دریای عمان که برای کشتیها خطرناک است .

زركار (zar-gâr) و **زركر** (zar-gar) ا.پ. کسی که آلات و ادوات زرین و سیمین می سازد . و **زركر چرخ** : آفتاب و خورشید .

زركری (zar-gari) ا.پ. شغل و حرفه زرگر . و نوعی از تكلم .

زركنج (zar-goni) ا.پ. زرغنج و گیاهی بسیار بدبو که از چین میاورند . و بکنوع ظرف سفالین بزرگ .

زركون (zar-gun) م. پ. **برنگ** زر .

زركیا (zar-giya) ا.پ. گیاهی هندی و ملاتی رنگ .

زرم (zarm) ا.پ. **اشك چشم** . و ریوش اشك .

زرم (zarm) ا.ع. **ترس** . و پرهیز .

و نام رودباری که در دجله میریزد .

زرم (zarm) م. ع. **زرمه زرمآ**

(از باب ضرب) : قطع کرد کبیر اورا . و

زرمته بهامه : زاد اورا مادر او . و نیز

زرم : قطع کردن اشك چشم و سخن و جز آن .

زرم (zaram) م.ع. **زرم الكب و**

النور زرمآ (از باب سمع) : خشك

شد پخال سنگ و گریه بركون آن . و **زرم**

بوله : منقطع گردید کبیر او . و كذلك

زرم دمعه و كلامه و كل شیء عولی .

و نیز **زرم** : بخیل و لئیم شدن .

زرم (zaram) ا.ع. **خدر و یا خذر** .

زرم (zarem) ا.ع. **مرد خوار و دون**

کم یا ركم گروه . و آنكه **بريك** جای قرار

نگیرد . و تنگست . و بخیل .

زرممان (zarmân) ا.پ. **پیروفتوت** . و

یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زرماتقة (zormâneqat) ا.پ. ع .

مأخوذ از شتر بانه فارسی . جهای از پشم و

بی آستین . الحديث : **ان موسى عليه**

السلام اتی فرعون و عليه زرماتقة .

زرموج (zormuj) ا.ع. **پاپوش** .

زرمهجه (zar-mahçe) ا.پ. **ماه و**

یا هلالی که از زر سازند و در نوك نيزه و یا

سر بیرق نصب کنند .

زونا (zorna) ا.پ. **سرنا و یوق** .

زورناپا (zornâ-pâ) و **زورنپا** (zornâpâ)

ا.پ. **زرافه** .

زرنب (zarnab) ا.پ. **گیاهی خوشبوی**

که سروترکستانی نیز نامند و بتازی در جل الهراد .

زرنب (zarnab) ا.ع. **گیاهی خوشبوی**

و در جل الهراد . و نوعی از بوی خوش . و

دغفران . و پشگل جانور دشتی . و **فرج زن**

و کس بزرگ و ظاهر کس و کوشت پاره پس

تندی فرج .

زرنبا (zorônâ) و **زرنباد**

(zorônâhe) و **زرنبا به** (zorônâhe)

ا.پ. **بیخ گیاهی** مطر و خوشبوی که کزور

و بتازی **عروق الكافور** گویند .

زرنبلج (zaranbolj) ا.پ. **دیواس**

و ریاس . و **زركش** .

زرنج (zreui) ا.پ. نوعی از صنغ

دوخت .

زرنند (zarand) ا.پ. **دوزخ و جهنم** .

و نام درختی صلب در بن یار .

زرنند (zerand) ا.پ. **بلوکی در کمان** .

و بلوکی در دری مابین ساره وری . و **دعی**

در اسفهان .

زرنشان (zar-necân) م.پ. **شمشیر**

فولادی که بازو آنرا منقش کرده باشند و

زرنگار و مذهب .

زرنقة (zarnaqat) ا.ع. . مأخوذ از

فارسی . پیشی و افزونی . و حسن تام . و

بیع سلم . و دین مرعب زرنه ای لیس معی

الذهب یعنی پول ندارم .

زرنقة (zarnaqat) م.ع. **زرنقته**

الثوب زرنقة : جامه پوشانیدم آنرا و نیز

زرنقة : خریدن چیزی با کثر قیمت برده و

سیس فروختن آن بکثر قیمت بردست تابع

و یا بردست دیگری . و آب کشیدن بر زرنوق .

و بنا کردن زرنوق بر سر چاه .

زرنك (zarank) ا.پ. **بزرگی و خشم**

و بزرگواری و عظمت و جاه و جلال .

زرنك (zarang) ا.پ. **زركش** و

امیر باریس . و نو ضد کهنه . و زرد چوبه .

و **هصیر گل کافشه** . و تخم خردل . و گل زردی

که در رنگ رزی استعمال می کنند . و **نقة كوه** .

و دوزخ و جهنم . و نام درختی بزرگ و بسیار

منحکم وسخت . و نام شهر حاکم نشین سیستان . زرنگ (zarang) ص . پ . چست و چابک و جلد کار و تیز فهم و زیرک . زرنگ (zarang) ر (zorang) ا . پ . ر مه و ایلی سیستان . زرننگار (zar-negar) ص . پ . منفش شده با زر و مذهب . زرنوق (zornuq) ع . ا . نهر کوچک و جوی . زرنوقان (zornuqāne) و (zarnuqāne) ا . ع . صیغه تنیه دودبوارچه دوطرف چاه که نامه را بر آنها نهند و آن چوبی باشد که بکره را از ری درآورند فان کاتنا من خشب نهما دغامتان اونعامتان . زرنوک (zornuk) ا . ع . دسته دست آس . زرنه (zarne) و زرنی (zarni) و زرنیخ (zarnix) و (zernix) وزرنیق (zarniq) و (zerniq) ا . پ . هرتال و جسی معدنی مرکب از گوگرد و ارستیک . وزرنیخ احمر : زرنیخ سرخ که معمول کیا گران است . و وزرنیخ اصفر معمول نقاشان . وزرنیلج (zarnilaj) ا . ع . مأخوذ از زرنیله فارسی و بمعنی آن . وزرنیله (zarnile) ا . پ . دیواس و ریاس . زور (zoru) ا . پ . زلزل و یکتوع گردی که در چشم کشند . و سختی و صلابتی در دست و پا قدم . زرواس (zarvās) ا . پ . سخاوت و بذل یعنی بکسی چیزی بخشیدن بی آنکه طلبد و خواهد . زروان (zarvān) ا . پ . زربان . و زروان بزرگ : یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .	زروب (zorub) ع . ج . زوب . زروح (zarvahi) ا . ع . پشته خرد پشته بن پست . و ریگ توده کج و معوج . ج : ذراوح . زروحه (zarvahat) ا . ع . ریگ توده کج و معوج . زروود (zarud) ا . پ . یابان و دشت و صحرا . زروور (zorur) ع . ج . زر (zerr) . زوروق (zar-varaq) ا . پ . ورق طلا . زروع (zoru) ع . ج . ذرع . زروغ (zarug) و (zoruq) ا . پ . آروغ . زروف (zaruf) ص . ع . ماده شتر شتاب رو . یق : ناقه زروف . زروک (zaruk) ا . پ . گیاهی دوائی . زروک (zoruk) ا . پ . زلو و غلق . زره (zareh) و (zereh) ا . پ . جامه ای که از حلقه های آهنین ترتیب داده در روز جنگ و هنگام نبرد پوشند . و نام یکی از خوشان افراسیاب که در کشتی سیاوش سمی کرد . و نام ولایتی از سیستان . زره (zore) ا . پ . غلق و زلو . زرهاتن (zarhānetan) ف . لوم . پ . بلفت زند زائیدن . زره بای (zereh-bāf) ا . پ . آنکه زره می سازد . زره پوش (zereh-puc) ا . پ . کسی که زره و پادبگری از پوشاکهای سپاهی را پوشیده باشد . زره پیچ (zereh-piç) ا . پ . بلفت زند زمستان . زره تشت (zarah-toct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .	زره جامه (zereh-jāme) ا . پ . زری که بالای لباسهای دیگر پوشند . زره خود (zereh-xud) ا . پ . آستر منفرد و کلاه خود . زره دار (zereh-dār) ا . پ . زره پوشیده و زره پوش . زره دشت (zarohdoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت . زره ساز (zereh-sāz) ا . پ . زره باف و سازنده زره . زره سم (zereh-som) ص . پ . هر آنچه سوراخ میکند زره را . زره کلاه (zereh-kolāh) ا . پ . منفردی که از کنارهای آن پارچه زره مانند آویزان است تا در هنگام نبرد گردن را محافظت نماید . زره گمر (zereh-gar) ا . پ . زره ساز رکشی که زره میسازد . زره مو (zereh-mu) و (zereh-mov) ا . پ . کسی که بر روی خویشتن موی خود را بدان زره سازد و بدان روی را پوشاند . زره ور (zereh-var) ا . پ . زره پوشیده و زره دار . زروهون (zarhun) ا . پ . یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل . زری (zary) ع . م . زری زریا و زریایه . مر . ذریایه . زری (zari) ا . ص . پ . پارچه زردشت . و منسوب بر . زری (zariyy) ص . ع . سقاغری : خیک میانه . زریان (zoryān) ع . م . زری زریانا و زریایه . مر . ذریایه . زریب (zarib) ا . ع . یوم الزریب : از روزهای تازیان است . زری بای (zari-bāf) ا . پ . آنکه

پادجه های زربفت میازد .	زریق (zoruyq) ۱. ع. یکنوع مرغی .	از طلا که بصورت گار سازند .
زربیه (zaribat) ۱. ع. جای باش ددگان .	و از اعلام است . و بنو زریق : نام گروهی از انصار و منسوب بآنها زرقی گویند .	زربین نرگسه (zarin - nargese) ۱. پ. ستارگان .
ج : زواب . و آغل گوسپندان . و گازۀ میادان .	زریقاه (zorayqâ) ۱. ع. جانوری کوچک مانند گربه . و تردی که از شیر و روغن زیتون ترتیب دهند .	زربینه (zarrine) ص . پ . زرین و ذهبی و طلائی و زلف . و نوعی از سوپ .
زریه (zaryat) م . ع . زری زریا و زریه وزریه . مر . زریه .	زریقان (zeriqân) ص . پ . طعمکار و حریص .	زربینه خور (zarrine-xor) ۱. پ . خوردند سوپ .
زریقون (zaritunetan) فم . پ . بلغت زندگانش و زراعت کردن .	زریقچی (zorayqijy) ۱. ع . نام شاعری .	زربینه کفش (zarrine - kafe) ۱. پ . نوعی از کفش زرنگار .
زریو (zarir) و (zerir) ۱. پ . گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند . و صفرا . و یرقان . و نام برادر گشتاب .	زریک (zerik) ۱ . پ . پ . زرشک و انبر یاویس .	زربین همای (zarin-humây) ۱. پ . آفتاب .
زریو (zurir) م . ع . زرت العین زریو آ (از باب ضرب) : برافروخته و سرخ گردید چشم .	زربین (zarin) و (zarrin) ص . پ . ذهبی و طلائی و منسوب بز . و مرغ زربین بال : آفتاب .	زربین قش (zariv) ۱. پ . قار و سنگینی و تقوا و پرهیزکاری و نگاهداری نفس از حرکات قبیحه و شهوانی .
زریو (zarir) ۱. ع . مرد تیز خاطر بسک روح . و نام گیاهی که بدان جامه را رنگ کنند .	زربین (zarin) ۱. پ . ترد و نان آفته کرده در آشپزخانه .	زربین (zaryun) اوص . پ . سبز و خرم . و گل شقایق . و زرد رنگ .
زریو (zarirâ) ۱ . پ . - مأخوذ از سریانی - خرفه .	زربین (zarrin) ۱. ع . - مأخوذ از فارسی - نام یک نوع مرغی سید .	زربیند (zarivand) ۱. پ . نام مبارزی مازندرانی .
زریو (zarire) ۱. پ . گیاهی از طایفه بادنجوبه که افستین نیز گویند .	زربین تورنج (zarin - toranj) ۱. پ . آفتاب .	زریوه (zurive) ۱. پ . بیخودی و بی خبری از خود و آشفتگی و پریشانی .
زریز (zariz) ۱. ع . مرد بسک و پاکیزه و عاقل استوار وای وزیرک و هوشمند .	زربین درخت (zarin - deraxt) ۱. پ . درخت نارنج .	زریزه (zazz) م . ع . زریزه زریزه (از باب نصر) : خیلی زد او را و پریشان گردید .
زریع (zari) ص . ع . آماده و لایق برای کشتن و زراعت کردن .	زربین شاخ (zarin - câx) ۱. پ . خامه و قلم .	زریونه تربا (zazrunchehterba) ۱ . پ . بلغت زرد ماکیان و مرغ خانگی .
زریع (zoray') ۱. ع . از اعلام است .	زربین صدف (zarin - sadaf) ۱. پ . آفتاب .	زریه (zârje) ۱. آستر لباس .
زریع (zerri') ۱. ع . آنچه خود بروید از دانسته افتاده وقت درو در زمین نامبروار نا آراست .	زربین عذار (zarin - ezâr) اوص . پ . زرد روی و رنگ روی پریده .	زریه (zarî'at) ۱. ع . دانه کاشته شده . و هر چه کت باشد .
زریه (zarie) ۱. پ . - مأخوذ از تازی و سیله دست آویز .	زربین قدح (zarin - qadah) ۱. پ . زرگس سید و زرد .	زریه (zarie) ۱. پ . - مأخوذ از تازی و سیله دست آویز .
زریف (zarif) م . ع . زرف زرفا و زرفیا . مر . زرف .	زربین کاسه (zarin - kâse) ۱. پ . آفتاب .	زریف (zarif) م . ع . زرف زرفا و زرفیا . مر . زرف .
	زربین کلاه (zariu - kolâh) ۱. پ . پیشخدمت حضور پادشاه . و خاتونی که عبا به زرین بر سر نهد . و آفتاب .	
	زربین گاو (zarin - gâv) ۱. پ . صراحی	
		زشت (zest) م . ف . پ . چه . و زش بگویم : چه بگویم .
		زوش (zuc) ۱. پ . نم و زاله و شبنم .

زشار (zešār) ا. پ. قد و منگهای جهه گرفتن آب میوهها.

زشت (zaest) ا. پ. رؤیت و دیدار.

زشت (zeest) ص. پ. شنیع و قبیح و بدشکل و بدگل صندزیا . و درشت . و بد . و زیون . و بی ادب و فاحش . و ناهموار . و ترش رو و گستاخ . و چرکین و ناپاک .

زشت (zeest) ا. پ. دو و تیز روی .

زشتار (zešār) ص. پ. گستاخ و بدگوی .

زشت خو (zeest-xu) و (zeest-xov) ص. پ. بدخو و کج خلقی .

زشت خوئی (zeest-xui) ا. پ. بد خوئی و کج خلقی .

زشت دیدار (zeest-didār) ص. پ. قبح النظر و رعب .

زشت روی (zeest-ruy) ص. پ. بد روی و بدشکل .

زشت روئی (zeest-rui) ا. پ. بدشکل و بد روی .

زشت سیرت (zeest-sirat) ص. پ. بد عمل رزشت کردار .

زشت سیرتی (zeest-sirati) ا. پ. گستاخی و بی ادبی و زشت کرداری .

زشت گوی (zeest-guy) ص. پ. گستاخ در تکلم .

زشتن (zoetan) ف. م. پ. برهنه کردن و عریان نمودن . و پوست برکردن و منشر نمودن .

زشت نامی (zeest-nāmi) ا. پ. بدی و زشتی مشهور شده .

زشتی (zeesti) ا. پ. بدشکل و بدگلی هند زیانی . و زشتی و تکوئی: بدی و یکی . و غم و شادی . و رنج و راحت . و فقر و غنا .

زشتیاد (zeest-yād) ا. پ. غیبت و بدگوئی از کسی و نامی .

زشی (zaci) و (zacci) م ف . پ . چهره و زش .

زط (zatt) م . ع . زط الذباب زطاً (ازباب نصر و ضرب) : بائگ کرد مگس .

زط (zott) ا. ع . مأخوذ از هندی - گروهی در هندوستان که جت گویند .

زطی (zottiyy) ا. ع . منسوب بگروه زط ریک نفر از آن طایفه .

زطیة (zottiyyat) ا. ع . چلیپا و قطعه مثلی از طلا و یا نقره که گروه زط برکمر بند خود نصب میکند .

زعا بل (zaēbel) ع . ج . زعل .

زعار (zo'ār) ع . ج . زاعر .

زعارة (za'arat) و (za'arrat) ا. ع . بدخوی و تند مزاجی . یق : فیه زعارة . و کذا فیه زعارة .

زعازع (za'aze) ا. ع . حوادث زمانه . و شهری نزدیک عدن .

زعازع (zoāze) ص . ع . ریح زعازع : باد سخت جنباننده مرچیها را .

زعاف (zoāf) ص . ع . سم زعاف : زهر زود کشنده . و موت زعاف : ای سریع .

زعافر (za'āfer) و زعافیر (za'āfir) ع . ج . زعفران .

زعافق (za'āfeq) و (za'āfiq) ا. ع . ج . زعوق .

زعاق (zoāq) ا. م . ع . آب تلخ سبیر که نتوان خورد . و میدگی . و وعل زعاق : بز کوهی رمنده .

زعاق (za'āq) ص . ع . فرس زعاق : اسب شتاب بیاروو .

زعاقه (za'āqat) م . ع . زعق الماء

زعاقه (ازباب کرم) : شور و تلخ و سبیر گردید آن آب .

زعاقیق (zaāqiq) ا. ع . ج . زعقوة .

زعاکک (zaākek) و زعاکیک (zaākik) ع . ج . زعکوک .

زعال (zeāl) م . ع . زاعل مزاعلة و زعالا . م . مزاعلة .

زعامة (zaāmat) ا. ع . پذیرفتاری و مهتری و بزرگی . و سلاح و زره . و بهره مهتر از غنیمت . و گزین مال و بیشتر آن از مال میراث و مانند آن . و تقول لمن تذهب الی رد قوله : هذا ولا زعمتك ولا زعامتك ای لا انعم زعمناک .

زعامة (zaāmat) م . ع . زعم به زعماً و زعامة (ازباب ضرب) : حاض و پذیرفتار گردید و مهتر شد . و زعمتنی گذا : گمان بردی و دانستی مرا چنین و نهمت کردی مرا . و زعم اللین : خوش شدن گرفت آن شیر . و زعم فلان گذا یعنی فلان چنین گفته و ایترادر سخنی گویند که شخص حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل میکند .

الحدیث : بنس مطية الرجل زعموا یعنی بداست که شخص وسیله غرض خود را . زعموا کذا گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن باشد .

زعامة (zeāmat) ا. ع . املاک خالصه که جهه مصارف عسکری داده میشود .

زعامة (zaāmat) و (za'āmat) ا. ع . گاو ماده .

زعانف (zaānef) ا. ع . پرهای ماهی . و هر جماعت که از یک اصل نباشد . و آنچه از اسافل پیراهن که جنبان بود . و ج . زعنفه و زعنفه .

زعب (za'ab) م . ع . زعب الاناء زعباً (از باب فتح) : پرکردن آنرا و برید و باره

زعره (zoarat) ع. ۱. بكنوع مرغى
ترسان و يسانك .

زعراف (zu'raf) ص.ع. بحر زعراف:
درىاي بسيار آب .

زعرور (zu'rur) ص.ع. تندخوى
بد خلق . يق رجل زعرور .

زعرور (zu'rur) ا.ع. باردرختى كوفى
كه بفارس زالزالك گويند .

زعرع (za'ra') ص.ع. ريح زعرع:
باد سخت جنبانده چيزها .

زعرعة (za'z'ant) ا.ع. لشكرى كه
داراي اسب بسيار باشد .

زعرع (zu'za') ص.ع. سير زعرع:
سير شبان كه در آن جنبش بسيار باشد .

ريح زعرع * باد سخت جنبانده چيزها .

زعرعان (za'za'an) ص.ع. ريح
زعرعان : باد سخت جنبانده چيزها .

زعرعة (za'z'ant) ا.ع. هرجنبش سخت
و شديدى .

زعرعة (zn'zant) م.ع. زعرعت
الريح الشجرة ونحوها زعرعة:
جنبانيد باد آندرخت و مانند آترا .

زعراف (zu'raf) ص.ع. بحر زعراف:
درىاي بسيار آب .

زعط (za'i) م.ع. زعطه زعطاً
(ازياب فتح) : خفه كرد آترا . و زعط

الحمار : بانگ كرد آن خر .

زحف (za'i) م.ع. زحفه زحفاً (از
باب فتح) : بر جاي كشت اورا .

زحفان (za'haran) ا.ب. مأخوذ از
نازى - گياهي بصلى از طايفه زنبق و داراي

گلهاي زرد معطرو گل و نغهاي ميانه گل آن گياه را
نيز زعفران نامند و كيسه و رنوم نيز گويند .

زعفران (za'haran) ا.ع. گياه بصلى
از طايفه زنبق . و زنگ آهن . ج : زعفران

زعبلة : عطاي نيكو ، خوب داد آنمرد .

زعبوب (za'bub) ص.ع. ناكس كوتاه
بالا . ج : زعب .

زعج (za'i) م.ع. زعجه زعجاً
(ازياب فتح) : بي آرام كرد آترا و ازيابى

بركند ويزا . و بانگ برزد بروى . و زعجه
من يده : بر آورد آترا از دست رى .

زعج (zanj) ا.ع. بي آرامى و اضطراب
و آشفتگى .

زعج (zaaj) م.ع. زعج زعجاً
(ازياب سمع) : بي آرام و آشفته گرديد .

زعجة (za'jat) ا.ع. آواز و نغمه و فرياد
زعجلة (za'jalat) ا.ع. بد خلقى و

تنگ خونى .

زعر (zu'r) م.ع. جاي كم گياه . و نام
موسى .

زعر (zu'r) م.ع. زعر المرأة زعراً
(ازياب فتح) : گانيد آن زن را .

زعر (zu'r) ص.ع. از عرو زعراً .

زعر (zaar) ا.ع. تنگى موى .

زعر (znar) و (za'r) م.ع. زعر الشعر
زعر آذر زعراً (ازياب سمع) : كم شد و

پراكنده گرديد موى . و زعر الریش
كذلك اى قل و تنفرق . و زعر الرجل :

تنگ موى شد آن مرد .

زعر (zaer) اوص.ع. تنگ موى . و
موى تنگ . و موى پریشان . و جاي كم گياه .

و برهنه و عريان . و مرد بدخوى .

زعرأء (za'ra') ص.ع. امرأه زعرأء:
زن كم موى . ج : زعر .

زعرأء (za'ra') ا.ع. نوعى از شفتالو .
و نام موسى .

زعرأء (ze'ra') ص.ع. مؤنث زعر
بنى زن كم موى .

كرد آترا . و زعب الوادى : پر گرديد
و ديار . و زعب القرية : برداشت شك

پر را . و زعب المرأة : گانيد آن زن را و
پرساخت آن را از منى . و زعب البعير

بحمله : گران بار رفت آن شتر و يا دفع
نمود آن بار را و دور كرد و يا برداشت آترا

و راست ايستاد . و زعبته عنى : راندم آترا
از خودم . و زعب الشيء : برد آن چيز

را و مرور داد آترا . و نيز زعب : راندن .
و تقسيم نمودن چيزى را در خود .

زعب (ze'b) م.ع. زعب له من المال
زعباً و زعبه (از باب فتح) : دفع كرد

مراد را قطعه اى از مال .

زعب (zu'b) ا.ع. پول اندك . و نام پدر
فيله اى .

زعب (zu'b) ع.ج. زعبوب .

زعبه (za'bnt) م.ع. زعب زعباً
و زعبه . و زعب .

زعبه (zo'bnt) ا.ع. قطعه اى از مال .

زعبج (zu'baj) و (ze'bej) ا.ع. اير
بييد . و اير تنگ سبك . و نيكوى ازهر چيزى .

و زبون .

زعبرى (zu'bariyy) ع. ۱. نوعى
از تير .

زعبقة (zu'buqat) م.ع. زعبق
القوم الشيء زعبقة : پریشان و متفرق

ساختم آن گروه آن چيز را .

زعبل (za'bal) ا.ع. مادر گول . و زن
گول . و آنكه هر چه خورد نگوارد و شكش كلان

و گردنش باريك شود . و مار يزرگ . و آفتاب
پرست . و درخت پنبه . و نام زنى . و نکته

الرعبل اى امه الحماء .

زعبلة (ze'balat) ا.ع. كسى كه بدنوى
فربه و گردنش باريك شود .

زعبلة (za'balat) م.ع. زعبل الرجل

زغافر. و زعفران **الحدید**: زنگ آهن.
زغفرانی (za'farāni) اوص. پ. منسوب
 بزعفران. و رنگ زرد شبیه برنگ زعفران.
 و نام یکی از منازل راه مشهد.
زغفرانی (za'farāniyy) ص. ع. زینت
 بافته بازعفران و برنگ زعفران. و منسوب
 بزعفرانی.
زغفرانیة (za'farāniyyat) ا. ع. نام
 دمی در همدان دمی در بغداد.
زغفرة (za'farat) م. ع. زعفرات
الثوب زعفرية: رنگ کردم آن جامه را
 بازعفران.
زغفری (za'fari) ص. پ. زود زعفرانی
 رنگ.
زغفوق (zo'fuq) ا. ع. مرد بدخوی.
 ج: زغافق و در شعر زغافق نیز گفته اند.
زغق (za'q) م. ع. زغقه زغقا (از
 باب فتح): ترسانید آنرا و بانگ و فریاد کرد.
 زغق بدوا به: راند دواب خود را و.
زغق القدر: بسیار نك کرد دنگ را و.
زغقت الريح التراب: برانگیخت باد
 خاکی را. و **زغقت العرق فلاناً**: گریه
 کردم فلان را. و **زغق بفلان**: صیحه
 زد مر فلان را.
زغق (zaaq) م. ع. زغق زغقا (از
 باب سمع): ترسید شب و زغق فلان:
 در حالت نشاط بود فلان و فرج میکرد و.
 کذلک زغق (مجهولا) و زغق زید:
 دور گردید زید و نفرت کرد.
زغق (zaeq) ص. ع. ترسیده و مخوف.
 و شادمان و خرم.
زغقوقة (zo'ququat) ا. ع. چوڑه کک.
 ج: زغاقق.
زغكة (za'kal) ا. ع. دنگ و توقف.
 یق: **اهم زغكة** ای لبت.

زغكوك (zo'kuk) ا. ع. شتر سمن و
 فربه. و مرد کوتاه بالا و لثیم و نا کس. ج:
 زعاك و زعاكك.
زغل (zo'li) ا. ع. نام مردی.
زغل (ze'li) ا. ع. نام موضعی. و نام
 مردی.
زغل (zaal) م. ع. زغل زعلا (از باب
 سمع): شادمان و خرم گردید. و زغل
الفرس: توسنی کرد آن اسب بر غیر سوار
 خود.
زغل (zaal) ا. ع. شوق و نشاط.
زغل (zael) ص. ع. شادان. و سخت
 گرسنه و در ییجان از گرسنگی.
زغلة (zo'lat) ا. ع. ماده ای که در يك
 سال بجه دهد و دوسال دویم نهد. و شتر
 مرغ ماده.
زغلة (za'lat) ا. ع. بدخلی و
 تند خوئی.
زغلق (zo'luq) اوص. ع. شادمان و
 خرم. و نام گیاهی.
زغلول (zo'lul) ا. ع. مرد سبک.
زغم (za'm) ا. ع. پذیرفتاری. و مهتری.
زغم (za'm) م. ع. زغم زعماً و
 زعامه. مر. زعامه.
زغم (za'm) و (ze'm) و (zo'm) ا.
 ع. گفتار حق باشد و یا باطل. و دروغ و اکثر
 ما يقال فيما يشك فيه.
زغم (zaam) م. ع. زغم زعماً (از
 باب سمع): امید داشت. و حرص نمود.
زغم (zaem) ص. ع. شواء زغم:
 بریانی بسیار چرب زود جاری شونده بر آتش.
زغماء (zo'amā) ع. ج. زغم.
زغموم (zo'mum) ا. ع. درمانده
 سخن.
زغمی (zo'miyy) ا. ع. کاذب. و

صادق (از اضداد است).

زغن (za'n) م. ع. زغن الیه زعناً
 (از باب فتح): میل کرد بسوی آن.
زغنة (za'nefat) م. ع. زغف
العروس زغنة: زینت کردیو را
 آراسته نمود آورا.

زغنة (za'nefat) و (ze'nefat) ا. ع.
 کوتاه بالای از مرد وزن. و کوتاه دست و
 ساق. و پاره از هر چیزی. و کناره پائین از آدم و
 اطراف آن. و ردل و نا کس و فرومایه. و
 معنوی که از قیلای جدا شده باشند. و قیلای
 اندک که بغیر خود متعصم گردد. و پاره جامه
 و پائین جامه دریده. و بلایه. و آفت. ج:
 زغانف.

زعو (zu'w) م. ع. زعا الوالی
زعوأ (از باب صر): عدالت نمود و دادری
 کرد آن والی.
زعوور (za'war) ا. ع. پدر طنی از
 تازیان.

زعوف (zouf) ا. ع. ممالك و جایهای
 هلاکت.
زعوفة (zuufat) ا. ع. سنگی که در
 تك چاه گذاردند در وقت كندن تا بر آن نشسته
 گل ولای چاه را پاك سازند.

زعوم (zaum) ا و ص. ع. در مانده
 سخن. و وزن کم یه و بسیار یه (از اضداد
 است). و ماده شتر و جز آن که دوری شك
 کنند که دارای یه است و یا نیست پس
 بدست امتحان نمایند. یق: **ناقة زعوم**
 و **شاة زعوم**.

زعيب (zaib) ا. ع. زعيب النحل:
 بانگ زنبور عسل.

زعيب (zaib) م. ع. زعب الغراب
 زعیباً (از باب فتح): بانگ کرد زاغ.

زعیق (zaiq) ص. ع. ترسان و پر خوف.

موهای سر او . و اخذ بزغبه یعنی گرفت
اول و آغاز آرا .

زغب (zaqab) م . ع . زغب الصبی
زغباً (ازباب سمع) : روید زغب آن کودک .

و كذلك الشيخ . و زغب القرح : زغب
برآورد آن چوژه .

زغب (zaqeh) ص . ع . صبی زغب :
کودک زغب برآورده . و كذلك صبی زغب
الشعر .

زغب (zuqab) ا . ع . کوه سپید و سیاه
آبیخته . و شتر خاکستری رنگ .

زغباء (zaqbā') ص . ع . مؤنث ازغب
یعنی زغب برآورد . ج : زغب .

زغب (zuqbob) ا . ع . مزد کوتاه
بالای بخیل .

زغبه (zuqbat) ا . ع . جانوری کوچک
مانند موش .

زغبج (zaqbej) ا . ع . بار زیتون دشتی
که مانند کنار خردود در اول سبز و سپس سفید و
در آخر سیاه و شیرین میگردد بآنندک تلخی و از
آن رب سازند و در نانخورش بکار برند .

زغبند (zaqbhad) ا . ع . مسکه . و روغن
تازه . و کف .

زغبیر (zaqbar) ا . پ . بکدوع گامی که
مرو سپید نیز گویند .

زغبیر (zeqbar) ا . ع . میکی ازهر چیز .

زغبیر (zaqbar) و (zoqbor) ا . ع .

زغبیر الثوب : پرده جامه . و كذلك زغبیر
الثوب .

زغبیر (zaqbar) و (zeqbar) ا . ع .
نوعی از درخت مرو باریک برگ .

زغبیره (zaqbarat) م . ع . زغبیر
الثوب زغبیره : پرده برآورد آن جامه .

زغبور (zoqbur) ا . ع . نوعی از دده .

زغد (zaqd) م . ع . زغد البعیر

زغار کرم (zaqār-kerm) ا . پ . کرم
زمین و خراطین .

زغارو (zaqārov) و (zaqāru) ا . پ .
جندۀ خانه و قبه خانه و خانه فواحش .

زغارہ (zaqāre) ا . پ . گلفونه و غازه
زنان . و گاوروس . و اوزن . و نان گاوروس
و اوزن .

زغارہ (zoqāre) ا . پ . انگشت و زغال
افروخته .

زغاریت (zaqārit) ا . ع . فریادی که
زنان تازی در وقت خوشحالی و شفق مسی
نمایند . و هلهه .

زغاریدن (zaqāridan) ف . پ . بانگ
برزدن و فریاد کردن .

زغازه (zaqāze) ا . پ . نان اوزن و
گاوروس .

زغاس (zaqās) ا . پ . بیسی آرامی و
اضطراب که بواسطه عشق و محبت عارض
می شود .

زغاک (zaqāk) ا . پ . شاخه درخت مو .

زغال (zoqāl) ا . پ . انگشت و چوب
سوخته ای که پیش از آنکه کاملاً بسوزد آنرا
خاموش کرده باشند . و یک نوع میوه ترش
مزه ای که بزغال اخته معروف است . و زغال
سنگ را شیرینک گویند .

زغاق (zaqāq) ا . پ . زن قبه و جندۀ .
و قبه خانه و جندۀ خانه .

زغاقه (zoqāvat) ا . ع . صفتی از سیاهان .
زغب (zoqb) ص . ع . ج . از غب و
زغابه .

زغب (zaqab) ا . ع . پرز . و موی پرده
زرد چوژه و جز آن . و پرده پرز . و آنچه اول
نمایان شود از موی و پرز . و آنچه باقی ماند
از موی بر سر پیر پس افتادن و تنگ گردیدن

زعیم (zaim) ص . ع . ضامن و کفیل و
پذیرفتار . و مهتر و رئیس . ج : زعماء . و
زعیم القوم : دکل قوم و کسی که از جانب
آنها سخن گوید .

زغ (zaq) ا . پ . زاغ و کلاغ .
زغ (zoqq) ا . ع . گد بزل و گد بزل
سیاهان .

زغابه (zoqābat) ا . ع . ریزه ترین
موهای ریزه زرد . و چیزی اندک . یق : ما
اصبت منه زغابه یعنی رسید مرا ازوی
چیزی اندک . و بدون الف و لام : نام موضعی
دور از یکی مدینه طیه .

زغابی (zuqābā) ا . ع . ریزه ترین موهای
ریزه زرد .

زغاد (zaqqād) ص . ع . نهر زغاد :
جوی بسیار آب .

زغادب (zoqādeh) ا . ع . کفک بسیار .
و مرد سبزی روی و زشت منظر گدمل .

زغار (zaqār) ا . پ . زمین شور . و
زمین نمناک و تر . و فریاد و فغان و داد و فریاد
جهه استدداد . و نوعی از طعام و خوردنی .
و نان اوزن . و نان برنج . و غب الثلب و
تاجریری . و هر چیز رنگ زده مانند آینه و
و شمشیر . و زغال افروخته . و اضطراب و
بی آرامی . و سختی و محنت . و هر چیز رنگ
گرفته .

زغار (zoqār) ا . ع . حکم زمین و
خراطین .

زغارچه (zaqār-çe) ا . پ . آفریلال
و رجل القرباب که مردم طهران قازیای گویند
و یکی از سبزیهای صحرائی باشد و از آن پلاو و آش
و بورانی ترتیب میدهند .

زغارغسی (zaqārqs) ا . پ . نوار
پشمی که بکنارهای لباس میدوزند . و زغره
خز و سنجاب .

که پوشانیده بود آسمان را **زغغ فلانا**:
نیزه زدن فلان را . و **زغغت البئر** : بسیار
آب گردید آن چاه . و **زغغ فی الحدیث**
والکلام : افزون کرد بدروغ در حدیث
و کلام .

زغغ (zaql) ص.ع . **سحاب زغغ**:
ابر باران ریخته ای که پوشاند آسمان را . و
دروع زغغ بمعنی زغغه است .

زغغ (zaql) (zaqaf) ع.ج . **زغغه**
و زغغه .

زغغ (zaqaf) ع.ج . **ریزه همزم** . و
سرشاخه های نرم و مست درخت . و سرگیاه
رمت و عرعر .

زغغه (zaqlut) و **(zaqafat)** ع.ج . **زره**
نیکو که حلقه های آن تنگ و نازک باشد . و
زره نرم و فراخ و محکم و استوار . ج: **زغغو**
زغغ . و ج: **ازغاف** و **زغوف** .

زغغل (zaqlal) ع.ج . **یکنوع درختی** .

زغغلة (zaqqlat) ع.ج . **زغغل زغغلة**
دروغ گفت . و آتش فروختن و درخت زغغل .
زغغک (zaqqak) ع.ج . **نواق** و
زروغ و زغغک .

زغل (zaql) ع.ج . **زغله زغلا** (از
باب فتح) : ریختن آنرا یک بار . و **زغل**
الشیء : از دهن انداختن آن چیز را . و
زغل الام : شیر مادر مکید . و **زغلت**
الناقة بیولها : کبیز انداختن ماده شتر
دفعه دفعه .

زغل (zaql) ع.ج . **زغلة** .
زغلة (zaqlat) ع.ج . **مقداری از کمیز**
و جر آن که یک دفعه ریخته میشود . و آنچه
از دهن انداخته شود از شرارت همانند آن .
و اندک از چیزی . یق: **ازغل لی زغلة من**
سقائك ای صب لسی شبت . و **کون** ج:
زغل .

و **بئر زغربة** : چاه بسیار آب .
زغربی (zaqrabiyy) ص.ع . **بجر**
زغربی : دریای بسیار آب .

زغرة (zaqratat) م.ع . **مطله کردن** .
زغر غاش (zaqraqac) ا.ب . **زغراش** .

زغرف (zaqrati) ص.ع . **بجر زغرف**:
دریای بسیار آب .

زغره (zaqare) ا.ب . **آن قطعه از پوست**
بطانه که مانند حاشیه برکناره های روی لباس
بر میگردداند .

زغری (zaqriyy) و **(zoqriyy)** ع.ج .
نوعی از خرما . و **زغری الوادی**: شمر و
نایده وادی .

زغریماش (zaqrimec) ا.ب . **زغراش** .

زغزغ (zaqqazq) ع.ج . **مردم سبک**
و چست و چالاک . و نام موضعی در شام .

زغزغ (zoqqozq) ا.ب . **احساس نا**
ملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی .

زغزغ (zoqqozq) ع.ج . **دول کوچک** .
و کودک . و مردم کوتاه بالا . و نام مرغی .

زغرغة (zaqqazql) ع.ج . **سستی سخن** .
و پنهان کردن چیزی . و فسوس و سخریه . و
اراده کشاندن سر مشک .

زغرغیة (zaqqazqiyyat) ع.ج . **نوعی**
از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند .

زغرغیة (zoqqozqiyyat) ع.ج .
یکنوع طایفه وحشی . و معاو و وحشیانه . یق:
کلمه بالزغرغیة .

زغرف (zaqqazf) ص.ع . **بحر**
زغرف : دریای بسیار آب .

زغف (zaql) م.ع . **ابر باران ریخته**
که پوشاند آسمان را . و بسیاری آب چاه . و
افزونی سخن بدروغ . و زره فراخ .

زغف (zaql) م.ع . **زغف السحاب**
زغفا (از باب فتح) : ریختن باران ابری

زغدا (از باب فتح) : سخت بانگ کردن آن
شتر . و **زغد السقاء** : نثرند خبک را تا
مکه برآید . و **زغد فلانا** : بیفشرد گلی
فلان را . و **زغده بالکلام** : برآغلا بند
اورا سخن .

زغد (zaql) ع.ج . **بانگ شتر و هدر**
شدید .

زغدد (zoqdl) و **(zaqqad)** ص.ع .
عیش زغد : زیست فراخ و عیش واسع .
و کذاک عیش زغد .

زغدد (zaqqadab) ع.ج . **بانگ سخت** .
و یک بسیار . و بیه گداخته . و چربش .

زغدة (zaqqadabat) م.ع . **خشم گرفتن**
و سنجیدن در سوزال .

زغده (zaqde) ا.ب . **نام مرغی** .

زغر (zaqr) ع.ج . **کثرت و بسیاری**
و آوانی و زیادتی و افراط و افزونی .

زغر (zaqr) م.ع . **زغره زغرا** (از
باب فتح) : بستن گرفت آنرا . و **زغرسرت**
دجلة : بسیار آب و فراخ گردید نهر دجله .

زغر الشیء : افزودن گشت آن چیز با فراوانی
زغر (zaqr) ا.ب . **رنج رآزار و محنت** .

زغرمین نرم . و هر چیز رنگینی . و نوعی از
طعام . و نام چشمه ای .

زغر (zaqr) و **(zoqar)** ا.ب . **نام**
دختر اوط پیغمبر . و نام طایفه ای .

زغراش (zaqrac) ا.ب . **خرده ریزه**
های پوست که پوست دوزان دور اندازند .

و نسیمهای بریده شده از پوست .

زغرب (zaqrab) اوص.ع . **آب بسیار** .
و بر لب بسیار . و **بحر زغرب** : دریای بسیار آب .

و **بئر زغرب** : چاه بسیار آب . **زجل**
زغرب المعروف : مرد بسیار احسان
و بسیار عطا .

زغربة (zaqrabat) اوص.ع . **خنده** .

زغلبه (zuqlajet) ۱. ع. بدخلقی و تدخونی .

زغلمه (zaqlamat) و (zoqlamat) ۱. ع. گمان و وهم . و کینه دشمنی .

زغالول (zoqlul) ۱. ع. مرد سبک . و کودک .

زغم (zoqam) ۱. پ. زور و قوت . و تعدی . و زیادتی . و زیردستی .

زغمول (zoqmol) ۱. ع. کینه دشمن دلی .

زغموم (zoqumum) ۱. ع. مرد دومانده در سخن .

زغن (zaqan) ۱. پ. غلج و گنجشک سیاه .

زغنار (zoqnâr) ۱. پ. روانس .

زغنند (zaqand) ۱. پ. برجگی از جای مانند آهر . و آواز و صدای بلند . و آواز سیاه گوش و یوز . و زغنند زدن : فریاد زدن .

زغننگ (zaqang) ۱. پ. فوائد و زور و غلبه و لمح و آن مدت از زمان که بقدر یک چشم بهم زدن باشد .

زغننگانیدن (zoqungānidan) ۱. فم . پ. زغننگیدن کاندن .

زغننگیدن (zaqangidan) ۱. فل . پ. فوائد زدن و زور و کردن . و آم کسیدن . و ناله و زاری کردن .

زغو (znqv) ۱. ع. زغاصبی زغو (از باب نصر) : گریست آن کودک . و نیز زغو : تقسیم کردن بدالت .

زغوته (zaqute) ۱. پ. گرعه و ریمان خام که بر دهنک پیچیده شود و زاغوته و ماشوره .

زغوف (zoquf) ۱. ع. ج. زغفه و زغغه .

زغول (zaqul) ۱. ع. شتر و یا گوسپند حریص بر میکیدن شیر .

زغوم (zaqum) ۱. ع. مرد دومانده در سخن .

زغی (zuqa) ۱. ع. بوی سیاهان .

زغید (zoqid) ۱. ع. مکه بیرون گرفته از خیک .

زغیده (zaqide) ۱. ص. پ. افشرد و فشارده .

زغیر (zaqir) ۱. پ. بزرگ و تنم کتان . و نوعی از طعام .

زغیم (zoqaym) ۱. ع. یکنوع مرغی .

زف (zaff) ۱. م. ع. زف العروس الی زوجها زفا و زفافاً (از باب نصر) : فرستاد یوک را بسوی شوی خود . و زف البرق : دوخید و خش . و زف الظلم و غیره زفا و زفیفاً و زفوفاً (از باب ضرب) : بشتاب رفت شتر مرغ و جو آن و نیز رفت و دوید و یا شروع در دویدن کرد .

و زف القوم فی مشیتهم ای اسرعوا . و نه قوله تعالى : واقبلوا الیه یزفون . و زف الريح : وزیداد . و زف الطائر زفاً و زفیفاً : خود را بر زمین افکند آن مرغ و گسترده را و بازو را .

زف (zaff) ۱. ع. پرمای ریزه شتر مرغ و هر مرغ دیگر .

زفاف (zafaf) ۱. م. ع. زف زفاً و زفافاً .

مر . زف .

زفاف (zafaf) ۱. پ. مأخوذ از تازی . شب عروسی و یوکانی .

زفالك (zafāk) ۱. پ. ابر بارنده .

زفان (zofān) ۱. پ. زبان و لسان .

زفانه (zafāne) ۱. پ. شعله و زبانه آتش . و زبانه شاهین ترازو و جو آن .

زفانی (zefāniyy) ۱. ع. شتر مرغ نر بسیار زف .

زفه (zaffat) ۱. ع. یک بار افکندن مرغ خود را بر زمین .

زفه (zuffat) ۱. ع. گروه . الحديث

فی تزویج فاطمة علیها السلام بانه حلایقه علیه وآله منع طعاماً وقال لبلال ادخل الناس علی زفة زفة ای طاغنه بعد طاغنه

زفت (zaf) ۱. ص. پ. دوش و فربه و گنده و سبتر . و سفت و هنگفت . و پر و مال . و هر چیز تیز و تند که باز را بگردد .

زفت (zaf) ۱. م. ع. زفت الحديث فی اذنه زفتاً (از باب نصر) : ریخت سخن را در گوش او . و زفت الاناء : پر کرد آوند را . و زفت فلاناً : بخدمت آورد فلان را . و زفت عمرواً : طرد کرد و راند عمرورا . و زفت الدابة : راند آن ستور را . و زفت زیداً : دفع کرد زید را و باز داشت آنرا و منع نمود و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید و در تعب انداخت .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zef) ۱. پ. سقزی سیاه و چسبده که بر سر کچلان اندازند و بر خنور و کشتی مانند تا آب از آنها نرهد .

زفت (zef) ۱. ع. مأخوذ از فارسی .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفت (zaf) ۱. ع. پری . و خشم .

زفتی (zafiti) ۱. ص. پ. بخیل و ممسک و لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز که دهن را جمع کند و دردمر کند .

زفتی (zafiti) ۱. ص. پ. بخیل و ممسک و لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز که دهن را جمع کند و دردمر کند .

زفتی (zafiti) ۱. ص. پ. بخیل و ممسک و لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز که دهن را جمع کند و دردمر کند .

زفتی (zafiti) ۱. ص. پ. بخیل و ممسک و لیم . و گرفته و ترش روی . و سبزه جوی و خشونت کننده و زحمت . و غصص و هر چیز که دهن را جمع کند و دردمر کند .

زفد (zafid) ۱. م. ع. زفد الاناء زفداً (از باب نصر) : پر کرد آوند را . و زفد فلان فرسه شعیراً : افزود فلان جو اسب خود را .

زفر (zafz) و (zalar) ۱. پ. دمان و فم. و کج دمان. و استخوانهای دوفک که دندان از آنها روید. و چرک. و نجاست.

زفر (zafz) ۲. ع. زفر زفر آوزفرآ (از باب ضرب): دراز کشید نفس را. و **زفر الشیء زفرآ**: برداشت آنچه را. و **زفر الماء**: کشید آب را. و آب پاشی نمود و آب داد. و **زفر النار**: شنبه شد آواز افروخته شدن آتش. و **زفر القرية**: برداشت مشک پراپ را. و **زفر الرجل زفرآ و زفرآ** ایضاً: بیرون کرد آمدن نفس خود را پس از کشیدن آن نفس. و یا **زفر**: بگلو فرو رفتن آواز از سختی.

زفر (zefr) ۱. ع. بار. و بارش. و حمل و بره. و خبک. و سامان مسافر. ج: ازفار. و جماعت مردم.

زفر (zofr) ع. ج. ازفر.

زفر (zafar) ۱. ع. ستون درخت و چوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب می نمایند.

زفر (zofar) ۱. ع. شیر بیشه. و مرد دلارو. و دریا. و جوی بسیار آب. و دمنی بسیار. و بار بردارنده. و توانای برداشتن مشکها. و شتر فربه. و لشکر. و نام جماعتی.

زفرات (zafarat) و (zafarat) ۱. ع. ج. زفره.

زفرافیدن (zafrafidan) فالو. پ. بسیار خوردن. و عسل زدن.

زفره (zafrat) ۱. ع. دخول نفس. ج: و فرات. و گاه در شمر زفرات بسکون فاء گویند.

زفره (zafirat) و (zofrat) ۱. ع. دم سرد. و متفص. و صاحب دم و نفس. و متفص. و محل نفس.

زفره (zofrat) ۱. ع. میان اسب. یق: **فرس عظیم الزفره**. و **زفره الشیء**: وسط و میان آن چیز.

زفر فیدن (zafaridan) فالو. پ. اندک خوردن.

زفره (zofre) و (zofre) ۱. پ. دست برد و سود و قایده بازی قمار و نشستن برای قمار. و دهان. و زرخندان.

زفرین (zofrin) ۱. پ. زرفین و حلقهای که درگاه چوبه در نصب کنند.

زفراف (zafzaf) و **زفرافه** (zafzafat) ص. ع. باد تند پیوسته. یق: **ریح زفراف** و **ریح زفرافه**.

زفر ف (zofzat) ص. ع. **ریح زفر ف**: باد تند پیوسته.

زفر ف (zafzaf) ۱. ع. سبک ازهر چیزی. و شتر مرغ.

زفرقه (zafzafat) ۱. ع. افکندن مرغ خود را بر زمین و گسترده هر دو بازو را. و جبنایدن باد گیاه را. و صدا کردن باد در گیاه و درخت. و سخت و زیدین باد. الحدیث: **مالك یا ام السائب تزفر فین** (مجهولاً) او تزفر فین (مسلماً) ای نرتمدین و الاصل تزفر فین حذفت إحدى التائین.

زفرقه (zafzafat) ۱. ع. آواز جنبش لشکر.

زرف (zafaf) ۲. ع. دارای پرهایی دیزه شدن شتر مرغ (و الفل من سمع).

زرفقه (zofqat) ۱. ع. لقمه و نواله.

زرفقه (zafqalat) ۱. ع. شتاب و سرعت.

زرفج (zafaj) ۱. پ. آغاز کار.

زرفن (zafin) ۲. ع. **زرفن زرفنا** (از باب

ضرب): پای کوفت و رقص نمود. و نیز **زرفن**: بازی داشتن کودک را و رقصانیدن آن. و بازی کردن سلاح.

زفن (zefn) ۱. ع. سابه پریشی که بر باها سازند تا مانع از حرارت اجنه و وطوبت دویا گردد. و یوریا ماندی که از شاخه های بی برگ خرما باخته باشند.

زفنی (zefni) ۱. پ. سنگی سیاه رنگ. و دوائی.

زفو (zofu) ۱. پ. زبان و لسان.

زفوف (zafuf) ۱. ع. شتر مرغ.

زفوف (zofuf) ۲. ع. **زی زفا و زفوفآ**. مر. زف.

زفون (zafun) ص. ع. **ناقة زفون**: ماده شتر بسیار رانده و دفع کننده و یا ماده شتر لنگان.

زفونیا (zafuniya) ۱. پ. درختی خار دار که نوعی از زقوم است.

زفی (zafy) ۲. ع. **زفت السریح** (از باب ضرب):

راند باد ایردا و سبک و پراکنده گردانید آنرا.

و **زفت القوس**: بانگ کرد آن کمان. و

زفت الريح: سخت وزید باد. و **زفت السراب**: برداشت سراب چیزی را در هوا. و نیز **زفی**: برداشتن شتر مرغ بالدارا و ترسانیدن کسی را.

زفیان (zafyan) ص. ع. زن کوتاه بالا. و کمان زود انداز. و شتر ماده شتاب رو.

زفیان (zafayan) ۲. ع. **زفی رفیا و زفیانآ**. مر. زفی.

زفیر (zafir) ۱. ع. بلا و سختی. و اول آواز خرو. آخر آنرا شقی گویند. و نیز **زفیر**: شعله آتش.

زفیر (zafir) ۲. ع. **زفر زفرآ و زفیرآ**. مر. زفر.

زفیزف (zafizaf) ۱. پ. درخت عتاب.

زفیف (zafif) ۱. ع. شتر مرغ نر
بسیار زف .

زفیف (zafif) ۲. ع. زف زفأ و
زفیفأ . مر . زف .

زق (zaqq) ۳. ع. زق الطائر زقأ
(از باب نصر) : ینخال انداخت آن مرغ .
و زق فرخه : دان داد چوزۀ خود را
بدهان .

زق (zeqq) ۴. ع. خیک ویاپرستی برای
شراب وجز آن که موی آترا بریده باشند نه
آنکه برکنده باشند . وظرف ویاظرف زفت و
یا قیر . ج : ازقاق و زقاق و زقاق (zoqqāq)
و زقان .

زق (zoqq) ۵. ع. می و شراب . ج : زقعة و
یازق نام مرغی است که انحرمة نیزگویند .
زقا (zaqa) ۶. ع. بکنوع درختی کسه
برگهای کوچک دارد .

زقاء (zaqa) ۷. ع. آواز
بوم نر .

زقاء (zaqa) ۸. ع. زقا الصدی
زقوآ و زقاء : آواز نرم کرد آن بوم نر .
زقاطة (zaqālat) ۹. ع. دانه ای است
که آترا حب الزلم نیز گویند .

زقاع (zoqa) ۱۰. ع. گوزخر .
زقاع (zoqā) ۱۱. ع. زقع الحمار
زقعا و زقاعا (از باب فتح) : سخت تیز
داد آن خر . و زقع الدیک : بانگ کرد
آن خروس .

زقاق (zaqqāq) ۱۲. ع. آنکه برآمده آب
خورد و در دهن او طعام باشد .

زقاق (zoqqāq) ۱۳. ع. کوچه و برزن و
معر تنگ . و کوچه بن بست . و میدان .
و بازار . و راه و صراط و سبیل . و خیابان
میان صغار خرما بنان . ج : زقان و ازقة . و
بحر الرقاق : راه دریا در کنار جبل الطارق

میان طنجه و جزیره خضراء بمغرب .
زقاق (zeqqāq) ۱۴. ع. ج . زق .

زقاق (zaqqāq) ۱۵. ع. خیک ساز و
خیک فروش .

زقاق (zoqqāq) ۱۶. ع. ج . زق .

زقایی (zoqqāyiy) ۱۷. ص . ع. منسوب
برقاق که کوچه و برزن باشد یعنی مردم کوچه
گرد و بی سرو پا .

زقافیع (zaqqāfi') ۱۸. ع. چوزۀ های
بک و فقه .

زقان (zoqqān) ۱۹. ع. ج . زق . و ج .
زقاق .

زقب (zaqb) ۲۰. ع. زقبت الجرد
فی حجره زقبا (از باب نصر) : داخل
کردم کلاکوش را در سوراخ خود **زقب**
هو : پس در آمد در آن (لازم و متعدی) .

زقب (zaqnb) ۲۱. ع. نزدیکی . و زمیته
من زقب : تیر انداختم باو از نزدیکی .

زقب (zaqnb) ۲۲. ع. راه
تنگ واحد و جمع دروی بکسان است و یا
زقبة واحد آن میباشد .

زقبة (zaqabat) ۲۳. ع. واحد زقب یعنی
یکراه تنگ .

زقة (zoqqat) ۲۴. ع. يك نوع مرغی
کوچک .

زقع (zaql) ۲۵. ع. آواز بوزینه .

زقر (zaqr) ۲۶. ع. صقر و جرخ .

زقر (zaqr) ۲۷. ع. صقر و صقر و
دوزخ .

زقراق (zeqqāq) ۲۸. ع. زقزق زقزقة
و زقراقا . مر . زقزقة .

زقزقة (zaqqāqat) ۲۹. ع. زن سبک
رفتار . و ناقة سبک رفتار .

زقزق (zeqqeq) ۳۰. ع. نوعی از مورچه .

زقزق (zoq-zuq) ۳۱. ب . زغزغ و

احساس ناملایم در زخم و جای سوختگی .
زقزقة (zaqqāqat) ۳۲. ع. خنده نرم و
سبک . و بانگ مرغان وقت صبح . و لنتی است
مر قیلة کسل را . یق : زقزقة کلب
کاهنا فی سرعة کلامهم .

زقزقة (zaqqāqat) ۳۳. ع. زقزق
الطائر زقزقة و زقزقا : ینخال انداخت
آن پرندۀ . و زقزق فرخه : خورش داد
چوزۀ خود را بدهان **زقزق** **الام الطفل** :
رضانید آن مادر طفل خود را . و نیز زقزقة
و زقزاق : خنده نرم و سبک کردن . و بانگ
کردن مرغان هنگام صبح .

زقع (zaq') ۳۴. ع. زقع زقعا و
زقعا . مر . زقاع .

زقف (zaqf) ۳۵. ع. زقفه زقفا (از
باب سمع) : سرعت فرو خورد آترا .
زقفة (zoqqat) ۳۶. ع. لغمه و نواله . و هر
چه شخص بدست گیرد .

زققة (zaqqat) ۳۷. ع. فاخته ها .

زققة (zeqqat) ۳۸. ع. ج . زق .

زقل (zoql) ۳۹. ع. دزدان .

زقلاب (zeqlāb) ۴۰. ع. نام مردی کسه
مسخره و لیدین عبدالملك بود .

زقم (zaqm) ۴۱. ع. خوردن و فرو بردن
بگلو . و طعام زقوم خوردن (و الفاعل من نصر) .

زقمة (zaqqmat) ۴۲. ع. طاعون .

زقن (zaqn) ۴۳. ع. زقن الحمل
زقنا (از باب نصر) : برداشت بار را .

زقو (zaqv) ۴۴. ع. زقازقوآ و زقزاء .
مر . زقاء .

زقوم (zaqqum) ۴۵. ع. مسکه و خرما .
و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد . و
گاهی در بادیه که شکوة آن بر اطراف شاخه ها
مانند یاسمن باشد . و درختی در اریحا از زمین
غور که ثمر آن سیاه و رنگ شبیه پهلبله و شیرین

باندك غصوت و در جوف آن دانه ای که مانند کبچد روغن بسیار دارد و بنی امیه این درخت را در اریحا کاشتند و بعد برمرور ایام زمین اریحا طبیعت آنرا برگردانیده دیگرگون ساخت . و نیز زقوم : درختی در دوزخ . و طعام یوزخیان . و عن ابن عباس رحمه الله : لما نزلت هذه الآية ان الشجر الزقوم طعام الایم قال ابو جهل ان محمداً علی الله علیه و آله یخوننا هو الزقوم و انما هو فاقول الله تعالی : انها شجرة تخرج فی اصل المجیم طلها کانه رؤس الشیاطین .

زقه (zaqqe) ا. پ . خورشی که مرغ بچوزه خود بدهان میدهد . و دارویی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق بچه میریزد .

زقی (zaqqy) م. ع. زقی زقیاً (از باب ضرب) : بانگ کرد .

زقیة (zaqqyat) ا. ع. بانگ و فریاد .

زقیة (zoqqyat) ا. ع. توده دراهم .

زقیة (zaqqiyvat) و (zoqqiyvat) ا. ع. موی بریده منسوب بزق که پوست بریده

موی باشد . یق : حلق راسه زقیة ای کانه جلد مرقق . و كذلك زقیة .

زقیلة (zaqilat) ا. ع. کوچه تنگ .

زک (zak) ا. پ . رنگ سیاه . و زاک و زاج .

زک (zok) ا. پ . لند و تکلم باخود در زیر لب .

زک (zok) پ . بلفت زند ضمیر و طمة اشاره بمعنی آن .

زک (zak) ا. ع. مهول و لاغر و ززار .

زک (zak) م. ع. زک زکاً و زکناً و زکیکاً (از باب ضرب) : تنگ تنگ رفت و جهه سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت . و **زک بسلحه** : و بخ زد . و **زک فلان** :

دوید فلان . و **زک الدجاجة** : شتاب رفت . دجاجة . و **زک القرية** : برگرد آن مشک را .

زکة (zak) م. ع. زکاه زکة (از باب فتح) : زد او را . و **زکاه الله** : داد او را هزار . و زودتر داد نقد او را . و **زکاه** : پناه گرفت بسوی او و تکیه کرد بر او . و **زکاه جاريتہ** : گائید کنیزک خود را . و **زکات الناقة بولدها** : انداخت ماده شتر بچۀ خود را در زیر پای خود .

زکاء (zakā) ا. ع. جفت ازهر عدد . و **خساً او زکاً** : طاق یا جفت .

زکاً (zoka) م. ع. و **رجل زکاً** : مرد بسیار سیم و توانگر . و **رجل زکاء** : مرد زود نقد .

زکاء (zokā) م. ع. و **رجل زکاء** : مرد بسیار سیم و توانگر .

زکاء (zakā) م. ع. و **زکاء زکاء** و **زکواً** (از باب نصر) : گوالید و افزون شد .

و زک الرجل : بگو و لایق آمد آن مرد . و

زکاً فلان : فراخ حال و خوش عیش گردید

فلان . و **هذا الامر لایزکو بفلان** : یعنی این کار سزاوار فلان نیست . و **زکی زکاء** (از باب سمع) : گوالید و افزون شد .

و تشنه گردید .

زکاب (zakāb) ا. پ . سیاهی دوات و مرکب و مداد . و آب دهن و زف . و لعاب .

زکاب (zokāb) ا. پ . صبر سقوطی . و چادر او .

زکاة (zokant) م. ع. و **رجل زکاة** : مرد بسیار سیم و توانگر . و **هو زکاة نکاة** :

او میگزارد حق را و در تنگ نمی کند . در اجرای حق .

زکاره (zakāre) م. پ . ستیزه کار و لجاج و خیره .

زکازک (zokāzek) م. ع. مرد حقیر و زشت رو . یق . و **رجل زکازک** .

زکاهه (zokāse) و **زکاشه** (zokāce) ا. پ . خارش تیر انداز و ابو مدلیج .

زکام (zokām) ا. ع. بیماری سردماغ که بواسطه ورم تجاويف بینی عارض شود و بفارسی باد درتام و هنگ نیز گویند .

زکان (zakān) و (zokān) ا. پ . کسی که ازخود رمیده و خود بخود سخن گوید .

زکانه (zakānat) و **زکانية** (zakāniyat) ا. ع. سخنی از روی گمان گفتن و راست آمدن آن .

زکاو (zakūvat) ا. پ . مأخوذ از تازی . دیانت و راستی و پارسائی و پاکیزه عصمت و خلوص و صفا و حقیقت . و کیاست و ادراک و عقل و فراست . و عیلة در کار و خدمت .

زکب (zakbi) ا. ع. پری

زکب المرأة (zokbi) م. ع. و **زکبت المرأة** و **لدها زکباً** (از باب نصر) : انداخت آن زن بچۀ خود را بیک دفعه . و **زکب فلان** :

الاناء : برگرد فلان آورد را . و **زکب امراته** : گائید زن خود را .

زکبة (zokbat) ا. ع. خفته . و فرزند .

زکبة (zokbat) و (zakbat) ا. ع. چیزی است . و **اللام زکبة** : او حقیر ترین

زکة (zekkat) ا. ع. سلاح .

زکة (zokkat) ا. ع. خشم و اندوه .

زک (zakt) م. ع. و **زکة زکناً** :

(از باب نصر) : برگرد آنرا و یا مخصوص است بپیر کردن مشک .

زکر (zakr) م. ع. و **زکرة** : کرا

(از باب نصر) : برگرد آنرا .

زکر (zokar) م. ع. و **زکرة** :

زكيك (zükik) ص.ع. مشی زكيك: وفار تكانگ .

زكيك (zükik) م.ع. **زك زكآ** و **زككآ** . مر . زك .

زگال (zogāl) ا.ب. زغال وانگست .

زگالاب (zogālah) و **زگاله** (zogāle) ا.ب. مداد، و زکاب و مرکب و سیاهی دوات تحریر . و خال دریدن .

زگیل (zūgīl) ا.ب. آژ و ثولول .

زل (zāl) م.ع. **زل فی طین زلا** و **زلیلا** و **مزله** و **زولولا** و **زوللا** و **زلیلی** و **زلیلاء** (از باب ضرب و سمع): لغزید پای او در گل . و **زل فی منطق**: لغزید در سخن و خطا کرد . و **زل عمره**: سیری شد زندگانی او . و **زل فلان زلیلا** و **زولولا**: دود و شتاب رفت فلان . و **زل** الیه **زلیلا**: از جانی بجائی شد . و **زل الدرهم زولولا**: کم شد درم در وزن و یاریخته و ناقص گردید .

زل (zoll) ص.ع. لغزان و **مقام زل**: جای لغزان . و **زحلوقة زل**: جای لغزیدن لغزان . و **یق** ایضاً: **مقامه زل** .

زلاء (zallā') ص.ع. مؤنث ازل، وزن سبک سرین . و **قوس زلاء**: کمانی که تیر زود از آن بلغزد و برآید .

زلاویه (zālābiyyat) ا.ع. زلویا که نوعی از حلوا میباشد .

زلات (zallāt) ع.ج. زله .

زلاج (zelāj) ا.ع. کلیدان که بن کلید گشاده شود .

زلازل (zālāzel) ا.ع. بلاها و سختها . ر ج . زلزله .

زلاقه (zālāqat) ا.ع. جای لغزان .

زالال (zālāl) ص.ع. **ماء زلال**: آب شیرین خوش گوار زود فرو شویده و بقلق .

باب سمع: دانست آنرا و دریافت و گمان برد .

زکن (zaken) ا.ع. قیافه دان و صاحب فراست .

زکن (zukan) ا.ع. نیک نگهبان .

زکنج (zokanj) ا.ب. طیق و خوانچه بزرگ .

زکند (zokand) ا.ب. ظرف سفالین بزرگ .

زکو (zokov) م.ع. **زکا زکاء** و **زکواآ** . مر . زکار .

زکوة (zakāt) ا.ع. خلاصه چیزی . و بارهای ازمال که محبه تطهر و پاکیزگی و نما و برکت ازمال خارج کنند و قضاوی .

زکور (zakur) ا.و. ص.ب. سفله و بغیل و گرفته . و دزد و اهزن و قطاع الطريق .

زکوی (zakaviyy) ص.ع. منسوب و متعلق بزکوة .

زکی (zakā) ا.ع. جفت از هر عدد مقابل طاق . مر . زک .

زکی (zaki) ص.ب. مأخوذ از تازی . مالدار و متمول . و آنکه قسمتی از مال خود را بقرآ دهد . و پاکدامن و تولاک . و با هوش . و چابک . و توانا . و نمو کننده مانند کودک .

زکی (zakiyy) ص.ع. پاکیزه . و نیکو و خوش عیش . ج : ازکاء .

زکیا (zakyā) ا.ب. بلفت زند کار و و سکن .

زکیبة (zakibat) ا.ع. ظرفی معمول مصریها مانند جوال .

زکید (zakid) ص.ب. فرسوده و مانده و خسته . و آزرده و رنجیده .

زکیدن (zakidan) و (zokidan) ف . ل.ب. لندیدن و پاخود از روی خشم و تهر در زیر لب سخن گفتن .

زکرة (zakra) ا.ع. خبک شراب و سرکه . ج : زکر .

زکری (zakraiy) و (zakariyy) ص.ع. سخت سرخ .

زکری (zakari) و (zakariyy) و **زکریا** (zakariyyā) ا.ع. نام پسر یزای بنی اسرائیل .

زکریاوان (zakariyāwāne) ع . تشبیه زکریا یعنی دوزکریا .

زکریاوی (zakariyāviyy) ص . ع . منسوب بزکریا .

زکریة (zakariyyat) و (zakariyyat) ص.ع. مؤنث زکری . یق : عنز زکریة: بزماده سخت سرخ . و کذلک عنز زکریة .

زکراکة (zakkākat) ا.ع. زن بزرگ سرین .

زکزکة (zakkakat) م.ع. **زکزک** و **زکزکة**: تکانگ رفت .

زککش (zakec) ص.ب. زمخت و غص و هر چیز که دهن را جمع کند .

زکک (zakkak) م.ع. **زک زکآ** و **زککآ** . مر . زک .

زکم (zakm) م.ع. **زکمه زکمآ** (از باب نصر) : یار و کام گردانید او را . و **زکم بقطعه**: انداخت قطعه خود را . و **زکم القرية**: پر کرد آن مشک را . و **زکم الرجل** (مجهول) : ز کام زده شد آن مرد .

زکمة (zakīnat) ا.ع. زجمة و زکام .

زکمة (zokmat) ا.ع. مرد گرجان درشت خوی . و پسین فرزند پدر و مادر . یق : **فلان زکمة ابویه** اذ کان آخر ولدهما . و نیز زکمة : زکام .

زکن (zaken) ا.ع. گمان و وهم .

زکن (zakan) م.ع. **زکنه زکنا** (از

زلحله (zalahlahat) ا.ع. ناث تک . وکامه فراخ نزدیک تک .	زله (zallat) و (zollat) ا.ع. نیکوی و هنر . و کار .	زالال (zōlāl) ا.ع. تری لها . زالال (zōlāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
زلیح (zohlan) ا.ع. بلف مراکش لباده و کلاه .	زله (zollat) ا.ع. ناسه و تنگی نفس و دمه .	چیزی شبیه بکرم و اندازه انگشت که در میان برف بهم رسد و عبارت از پرده ایست که سه
زلیخ (zalx) ا.م.ع. جای لغزیدن پای . یق . مکان زلیخ . و مسافت یک پرتاب تیر .	زله (zeilat) ا.ع. نوع و هیأت لغزش . زلت (vllat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پالغز و لغزش پای .	جوف آن پراست از آب صاف و آنرا آب زال گویند . و زالال خضر : آب زندگانی . و
زلیخ (zalx) م.ع. زلیخه زلیخا (از باب ضرب) : خسته کرد او را بنیزه .	زلیج (zali) م.ع. زلیج زلیجا و زلیجا (از باب ضرب) : سبک رفت . یق : مرو زلیج اذا خف علس الارض . و زلیج الباب زلیجا (از باب نصر) : بند کرد در را به زلاج و یا عام است .	زالال چشمه مهر و محبت : آب صاف سر چشمه دوستی و مهریانی .
زلیخ (zalax) م.ع. زلیخه زلیخا (از باب سمع) : فربه گردید .	زلیج (zali) و (zalaij) م . ع . زلیج المکان زلیجا و زلیجا (از باب سمع) : لغزان شد آتجای .	زالال (zōlāl) و (zelāl) ا.م.ع. - مأخوذ از تازی - هر مایع صاف بی درد . و روشن و صاف از هر مایعی . ضد دردی .
زلیخ (zulax) و (zalex) م . ع . جای لغزیدن پای .	زلیج (zali) و (zalaij) م . ع . زلیج المکان زلیجا و زلیجا (از باب سمع) : لغزان شد آتجای .	زالال (zōlāl) م.ع. هاله زلال : آب شیرین خوشگوار زود فروشونده بخلق .
زلیخ (zollax) و زلیخه (zollaxat) ا.ع. - سرسره و جای لغزیدن از بالا بنشیب که کودکان بروی لغزند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زالالی (zālāliyy) ع . ج . زلیه . زلاند (zeland) ا.ب. یکی از ایالات هولاند و مرکب از چندین جزیره که واقع اند
زلیخان (zalxān) و (zalexān) ا.ع. پیشی در رفتار .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	در . مصب رود موز در دریای شمال و جمعیت این جزایر ۲۵۰۰۰ نفر و شهر عمده و حاکم نشین آنها میدلبورگ . و زلاند جدید :
زلیخان (zalaxān) م.ع. زلیخه زلیخانا (از باب ضرب) : پیشی گرفت در رفتن .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	در جزیره ای را گویند واقع در اقیانوس و متعلق بآنگلیس و این دو جزیره بواسطه تنگه کوک از هم جدا میباشند و وسعت سطح آنها
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	۲۶۴'۲۶۸ کیلومتر مربع و جمعیتشان ۱۶۰۰۰۰ نفر و پایتخت آنها شهر ویلیگ تون .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلب (zaleb) م.ع. زلب الصبی بامه زلبا (از باب سمع) : چشید آن بچه بمادر خود و جدا نگردید از وی .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زله (zallat) ا.ع. لغزش پای در گل . و سفته . و خطا . و لغزش در سخن . ج : زلات . وزن مرد . و مهمانی عروسی . و گناه و خطای بی اراده . و آنچه از مائده دوست و یا خویشاوندان بردارند (لفظ عرفانی و یا عامیانه است) .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .
زلیخه (zollaxat) ا.ع. - بیماری در پشت که بدان پشت درشت و متبرگرد تا آنکه حرکت را نتوانند .	زلیج (zali) و (zalaij) و (zaleij) ص . ع . جای لغزان . یق : مکان زلیج . و كذلك مکان زلیج و مکان ززلیج .	زلبه (zolbat) ا.ع. - لبلاب سید . و تیر .

و زلزالا . مر . زلزلة .

زلزلة (zolzai) ۱. ع . زن سبك كه بخواهد همسايگان آمد شد كند .

زلزل (zolzol) ۱. ع . نام معنى معروف كه در عود نوازی بدان مثل زند .

زلزل (zolzol) ۱. ع . طبل نواز دانا و ماهر در طبل نوازی .

زلزل (zolzol) ۱. ع . متاع و رخ .

زلزلة (zolzai) ۱. ع . زمين لرزه و زلزله .

زلزلة (zolzai) م . ع . زلزله الله الارض زلزلة و زلزلا و زلزلا و زلزلا : جنانچه خدا زمين را . و زلزول فلاناً : بى آرام ساخت فلان را .

زلزله (zolzai) و (zolzai) ۱. ع . مأخوذ از نازى - جنبش زمين و زمين لرزه كه برهن و بومين تيز گرديد .

زلزول (zolzai) ۱. ع . مرد سبك ظريف . و سبكى . و چنگ . و بوى .

زلط (zalt) ۱. ع . رفتار شتاب .

زلط (zalt) م . ع . زلط زلطاً (از باب ضرب) : بشتاب رفت .

زلع (zal') م . ع . زلعه زلعاً (از باب فتح) : و بود آنرا بفریب . و زلع رجله بالنار : سوزاند پاى او را با آتش .

زلع (zala') ۱. ع . كنگى پاى . و ظاهر پنجه و شكاتكى پوست آن . ريز كنگسى باطن قدم .

زلع (zala') م . ع . زلعت قدمه و كفه زلعاً (از باب سمع) : كنه گردید قدم و كف پاى او . و زلعت جراحته : تپا شد زخم وى و فاسد گردید .

زلعة (zala'at) ۱. ع . زخم تپا و فاسد شده .

زلف (zalf) ۱. پ . همه اى از شب .

زلف (zalf) ۱. ع . نزدیکی و منازات .

زلف (zalf) م . ع . پیش شدن و بالفعل من نصر) .

زلف (zalf) ۱. پ . گیسو و بوسه و آنچه از موی سر كه بر پنا گوش و جلو گوش آورده و بطرز مخصوصى تپیه كند . و طره و كا كل . و جعد . و دسته موی . و زلف بستن :

نمودن مشق خود را به اشتق و دل او را بكند خود آوردن . و زلف پریشان : گیسو پریشان و آشفته . و زلف تابدار : گیسو پیچیده و مجعد . و زلف خطا : گناه و جرم و تقصیر . و زلف دراز : گیسو دراز .

زلف زمين : شب . و خاكى كه جوهر آدمى از آن است . و بلیه ارضى . و زلف شب : تاریكى شب . و زلف عنبرین : گیسو مطهر . و رنگ عنبر . و زلف و چتر : آرایشى كهون تازه عروس از گیسو هاى خود پریشانى و شقیقه هاى خود نماید . و زلف و خال :

آرایشى كه از طلا و لاجورد در شب زلف بروى عروس كند . و زلف (zalf) ۱. ع . مرغزار . زلف (zalf) ۱. ع . نزدیکی . و مرتبه و پایگاه . و حوض پر از آب . و ج . زلفه .

زلف (zalf) ع . ج . زلفه . زلف (zalf) ۱. ع . اول شب . و قره قوله تعالى : زلفاً من الليل وهو امام فرد كمنك او جمع زلفه مثل سر و برة بضمین نهما و قره ايضاً زلفاً بالضم و هو جمع زلفه مثل در و دره .

زلفات (zalfat) و (zolfat) و (zolfat) ع . ج . زلفه . زلفة (zalfat) ۱. ع . كاسه و پنگان . و كرافه چیزى . و نزدیکی و منزلت . و پاره اى از شب . و اول شب . ج : زلف و زلفات و زلفات و زلفات .

زلفة (zalfat) ۱. ع . كاسه و پنگان . و كرافه چیزى . و نزدیکی و منزلت . و پاره اى از شب . و اول شب . ج : زلف و زلفات و زلفات و زلفات .

زلفة (zalfat) ۱. ع . حوض پر از آب . زلف (zalf) ۱. پ . همه اى از شب .

ج : زلف . و جای گرد آمدن آب باران كه بر از آب باشد . و كاسه بزرگ . و پنگان سبز . و صدقه . و كاسه نزدیک تك . و كرافه كوه . و سنگ هموار تابان . و زمين دوست . و زمين رفته . و جای برابر و هموار از كوه نرم . و زن . و روى زن . و مرغزار .

زلفدار (zalf-dār) ص . پ . كله اى كه دارى زلف باشد

زلفسا (zalf-sā) ۱. پ . رخسار فرسوده شده از زلف .

زلف گاه (zalf-gāh) ۱. پ . آنجای كه زلف میروید از آن .

زلفه جانانه (zolfen-jāne) ۱. پ . شمشیر و خنجر و كاردى كه از نقره ساخته شده باشد و یا قبضه و دسته آن از نقره بسود . و نام پادشاهى در قدیم .

زلفه (zolf) ۱. پ . كره تنگ تار يك . و جای تنگ و تاو يك .

زلفی (zolfā) ۱. ع . نزدیکی و منزلت .

قوله تعالى : وما اموالكم ولا اولادكم بائى قهر بكم عندنا زلفى و اسم المصدراى تقریبك عندنا از دلاًفاً .

زلفیدن (zalfidan) ف ل م . پ . لغزیدن . و خیزیدن . و غلطیدن . و روى بیخ افتادن .

زلفین (zolfin) ۱. پ . زوفین و زنجیر چارچوبه در صندوق و جزان .

زلق (zaliq) م . ع . زلق فلاناً : مكانه زلقاً (از باب ضرب) : دور گردانید فلان را از جای خود و يك سو كرد آن را . و زلقه : لغزاید آنرا . و زلق رأسه : سترد موى سر او را .

زلق (zaliq) و (zaleq) ۱. ع . جای لغزان كه قدم دوان استوار نماند .

زلق (zaliq) ص . ع . مكان زلق :

جای لغزان . قوله تعالى : **فَتَصْبِحُ صَعِيداً زُهاً** ای اوصاً مساء پس بها شیء .

زلق (zaleq) ع . - ی . ستر . و **زلق الامعاء** : بیماری مرعده وروده هارا . و **زلق الکلیه** : دیابیطوس .

زلق (zalaq) و (zalaq) م . ع . و **زقت القدم زلقاً** (از باب سمع) و **زقت زلقاً** (از باب نصر) : لغزید پای . و **زلق فلان بمكانه زلقاً** و **زلق زلقاً** : دلنگ شد فلان از جای خود و کرانه گرید .

زلق (zaleq) ص . ع . لغزان . و **رجل زلق** : مردی که پیش از مجامعت انزال کند . و **مرد زود خشم** .

زلقه (zalqat) ع . ا . و **زلاقه** و **زلقه لغزات** .

زلقه (zalnqat) م . ع . زن . و سنگ نایاب .

زلقوم (zolqum) ع . ا . و **حلقوم** و **خشکناکی گلو** . و زغ و چانه .

زلقه (zalqe) ا . پ . - مأخوذ از تازی - لغزش . و سقوط و افتادگی . و **زلقه قدم** : لغزش پا .

زالک (zalak) ا . پ . اخگر و ذغال افروخته و آتش باره .

زالگ (znlog) ا . پ . زالو و علق .

زالل (zalat) ا . ص . ع . لغزش (اسم است زلیل را) . و گناه . و نقصان و کمی .

بقی : **فی میز انه زلل ای نقصان** . و **مكان زلل** : جای لغزان . و **کذلك مقامه زلل** و **زحلوقة زلال** .

زال (zaln) م . ع . **زل زلالا** (از باب سمع) : سبک سرین گردید . و **زل زلا و زلا و زاولا و زلیلا و مزلا و زلیلا** و **زلیلی** . مر . زل .

زلم (zalm) ا . ع . مانا و مشابه در حذر

و قد و جزآن . بقی . **هذا العبد زلماً یافعی** ای قداً و حذراً .

زلم (zalm) م . ع . **زلم زلماً و زلماناً** (از باب نصر) : تنگناگ رفت و نزدیک بهم گذاشت گناهرا . و **زلم الاناء** : پر کرد آوندرا . و **کذا زلم الحوض** . و **زلم عطاءه** : کم کرد بخشش خود را . و **زلم الله** : برید بینی او را . و **زلم القدر** : خوب و راست تراشید تیر را .

زلم (zalam) ا . ع . یکتوخ گیاهی بدون شکوفه و تنم . و نام کوهی .

زلم (zalam) و (zalam) ا . ع . قدح و تیر قمار . و تیر نام نانراشیده پر و پیکان نهاده . و جانوری مانند گربه و اهلی و خردتر از آن . و جانور سم شکافته و یا آنچه پس از ظف است . ج . : **ازلام** . و **هی السهام التي كان اهل الجاهلیه یستفمون بها و كانوا یکتبون علیها الامر و النهی و یضمنونها فی وعاء فاذا اراد احدهم امرأ دخل یدیه و اخرج قدحاً فان خرج مایه الامر مضی لقصده و ان خرج مایه النهی کف** .

زلماء (zalmā) ص . ع . مؤنث ازلم ماده شتر کناره گوش بریده .

زلماء (zalmā) ا . ع . تیر نیک تراشیده و درست . و بزکوهی ماده . و چرخ ماده .

زلمان (zalanān) م . ع . **زلم زلماً و زلماناً** . مر . زلم .

زلمة (zalmat) و (zalmat) و (zalmat) ا . ع . راست و درست و صحیح و محقق . و مانا و مشابه . بقی : **هو العبد**

زلمة ای حقاً او قد خدا العبد او حذره حذر العبد او یشبهه کانه مر . و **کذا هو العبد زلمة و زلمة و زلمة** . و نیز درامه نیز می گویند : **هی الامة زلمة و غیرها** .

زلمة (zalamot) ا . ع . نشان و داغ .

و دروش گوش پر و همازلتان . و نیز زلقه . و احد زلم یعنی یک گیاه زلم .

زلباع (zelenbā) ا . ع . مرد پریشان گوی .

زلبور (zalanbur) ا . ع . نام یکی از اولاد پنچگانه الییس و کارش آست که میان زن و شوی نماد انداخته تفریق کند و عیوب زنها برشوی ظاهر نماید و او را مطلع گردانند آنچه خداوند عالم میفرماید استخذونه و ذریته اولیاء مراد همین اولاد پنچگانه الییس است .

زلفج (zalanfali) ا . ع . مرد بدخوی . **زلقطة** (zolonqolat) ا . ع . زن کوتاه بالا . و زنه مرد .

زلو (zalu) ا . پ . زالو و علق و دیوچه و زلگ و یکتوخ کرمی است آبی و میبکد خون حیوانات را و آنرا در طب برای کسیدن خون بیماران بکار میبرند .

زلویا (zaluhiyā) ا . پ . نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کنجد میبازند .

زلوج (zalu) ا . ص . ع . تیر لغزنده از کمان . و سریع و شتاب . و نام اسبی .

وقح زلوج : تیر زود لغزنده از دست . و **عقبه زلوج** : راه دور و دراز دو کوه .

زلوغ (zoluq) م . ع . **زلفت الشمس** **زلوغاً** (از باب نصر) : برآمد آفتاب . و

زلفت النار : بلند گردید آن آتش .

زلوف (zaluf) ص . ع . **عقبه زلوف** : راه دور و دراز در کوه .

زلوق (zaluq) ص . ع . **ناقة زلوق** : ماده شتر تیز رفتار . و **عقبه زلوق** : راه دور و دراز دو کوه .

زلوک (zaluk) ا . پ . زالو و علق .

زلول (zalul) ص.ع. ماء زلول :

آب خوشگوار و صاف و شیرین .

زلول (zulul) م.ع. زل زلا و

زلولا . مر. زل .

زله (zalli) ا.ع. گل ریحان و حسن و

خوبی آن . و سگی که آبکش بر آن می‌ایستد .

و سر کنکی .

زله (zalah) ا.ع. غم و اندوه که بذات

کسی رسد .

زله (zalle) ا.پ. طعام و خوردنی که

شخص میهمان از مجلس صیافت باخود ببرد .

زله (zalle) و (zelle) پ. یکنوع

جانورکی مانند ملخ و با آواز که دارای آواز

طولانی می‌باشد .

زلهب (zalnab) ا.ع. مرد سبک ریش

و سبک گوشت .

زلیبأ (zaliheba) ا.پ. زلو یا .

زلیه (zelliyyat) ا.ع. مأخوذ از زلیوی

فارسی و بمعنی آن . ج : زلالی .

زلیج (zali) م.ع. زلیج زلیجا و

زلیجا . مر. زلیج .

زلیجة (zaliyat) ص.ع. ناقة زلیجة :

ماده شتر تیز رفتار .

زلیخا (zolahxā) ا.پ. زن پانیا و عزیز

مصر و صاحبه یوسف پیغمبر .

زلیخا (zalixā) ا.ع. زلیخا .

زلیطة (zaliyat) ا.ع. لقمة لغزنده از

عبدة و جز آن (لقمة مولدة) .

زلیف (zali) ا.پ. ترس و بیم و هول و

هراس .

زلیف (zali) ا.ع. بیش درآونده از جانی

جانی .

زلیفن (zaliān) و (zaliān) ا.پ. پ .

ترس و بیم و تهدید و تخویف و سیب ترسیدن

شدن . و کینه و لعنم . و هر غشی که بدان

پنه دانه را از پنه جدا سازند .

زلیفی (zali) ا.پ. ترس و خوف و

بیم و هراس .

زلیق (zaliq) ا.ع. بجه ناتمام افکنده

دسقط شده .

زلیق (zaliq) ا.ع. شفرنگ و نوعی

از شفتالوی تابان بی‌پرز که به فارسی شلیل

گویند .

زلیل (zali) ا.پ. آواز و صدای گلو . و

فواق و آروغ .

زلیل (zali) ا.ع. بالوده .

زلیل (zali) ص.ع. ماء زلیل : آب

صاف سرد و گوارا و عذب و زودگذر و از

حلق .

زلیل (zali) م.ع. زل زلا و زلیلا .

مر. زل .

زلیلاء (zelliā) و **زلیلی** (zelliā)

م.ع. زل زلا و زلیلاء و زلیلی .

مر. زل .

زلیلی (zelliā) ا.ع. لغزش .

زلیم (zali) ص.ع. تیرنگ تراشیده .

زم (zann) ا.پ. سرما خندگرما . و باد

سخت و تند . و زخم و جراحت . و قتل . و

مشعل . و کبریتی که جهت گیرائی آتش استعمال

می کنند . و گرنه . و فک . و غیمه . و شیان .

و آهنگی و نرمی . و طفلی که در هنگام تکلم

آب از دهانش جاری باشد . و کسی که در

هنگام تکلم گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان

بود . و نام رودخانه و شهری دو مرو . و نام

چاهی در مسجد الحرام که بجهانم معروف است .

زم (zann) م.ع. زمه زمأ (از

باب نصر) و بست آنرا . و **زم البعیر**

بانه : برداشت و بلند کرد آن شتر سرخود

و از دردی بی . و **زم الرجل برأسه** :

بلند کرد آن مرد سر خود را . و **زم بانه** :

تکبر کرد و گردنکشی نمود . و

زم القرية : برگرد ملک را . و **زمت**

القرية : برگردید مشک . یق : **زمها**

زمأ فرمت هی **زمومأ** (لازم و

متندی) . و **زم البعیر** : مهار کرد درینی

شتر . و **زم النعل** : زمام ساخت نعل را .

و نیز **زم** : نیش شدن در رفتن و سخن گفتن .

و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را .

زم (zann) ا.ع. سکوت . الحدیث :

لیس فی امتی رهبانية ولاسباحة

ولا زم .

زما (zama) پ. مخفف ازما .

زمانة (zamālat) م.ع. **زمت زمانة**

(از باب کرم) : آهسته و صاحب وقار گردید .

زماجر (zamājer) ا.ع. ج. زمجر و

زمجرة و زمجر .

زماجیر (zamājir) ا.ع. ج. زمجرة و

زمجر .

زماح (zomnāhi) ا.ع. مرغی که کودک

را از گوداره بر میگیرد .

زماخری (zomāxeriy) ا.ع. پ .

میان کارواک و اجوف .

زمار (zemār) ا.ع. بانگ شتر مرغ .

و ج . زمیر .

زمار (zemār) م.ع. **زمر النعام**

زمارأ (از باب ضرب) : بانگ کرد آن

شتر مرغ .

زمار (zammār) ص.ع. نای نواز .

زمارة (zamarat) ا.ع. نای نوازی .

زمارة (zamarat) ا.ع. نای . و جوب

که برگردن سگ بندند تا نتواند از سوراخ

دوستان داخل شدن و انگور خوردن . و دن

زنا کار و زن زنا کار خوب روی . و عمود

آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی . و **کسب**

الزمارة : جاکشی و زن زنا کار را باین

طرف و آن طرف برای سود و فایده بردن .
 الحديث : نهى عن كسب الزمارة .
 زماروغ (zamāruq) و (zomāruq) .
 ا. پ . سماروغ و غاوج .
 زمازم (zomāzem) ص . ع . ماء
 زمازم : آب فراوان و بسیار .
 زمازم (zomāzem) ا . ع . نام جامی
 در نزدیکی خانه کعبه که زمزم نیز گویند .
 زمآزیر (zomāzīr) ص . ع . منقبض
 و ترنجیده یق . : لجمه زمآزیر .
 زماع (zamā') و (zemā') م . ع .
 زمع زمعاً و زماعاً و زماعاً (از باب
 سجع) : شتاب زده گردید . و نیز زماع و
 زماع : بآبائت عزم بودن و استواری رای
 داشتن . و در گذشته بودن در امور و یازماع
 (بکسر) اسم است دوهمة معانی مذکوره .
 زماع (zemā') ع . ج . زمع . و ج . ج .
 زمعة .
 زماعة (zammāat) ا . ع . کون .
 زمال (zamāl) و (zemāl) م . ع . زممل
 زمالا و زمالا (از باب نصر و ضرب) :
 لنگان بربك بملو دويد .
 زمال (zemāl) ا . ع . لنگی شتر . و لفافة
 توشه دان . ج : زممل و ازملة .
 زمال (zemāl) م . ع . زممل زملا و
 زمالا و زمالاناً (از باب نصر) : ازشاط
 لنگان لنگان راه رفت .
 زمال (zomāl) و زمالة (zomnālat)
 ا . ع . مرد ترسوی سست و ضعیف .
 زمالقی (zomāleq) ص . ع . کسی که
 پیش از دخول انزال کند .
 زمام (zemām) ا . ع . مهار و رشته ای
 که در بینی شتر بندند و بروی مهار بندند . ج :
 ازمة . و زمام النعل : دوالی که برنعل
 بندند .

زمام (zamām) ا . پ . مأخوذ از
 نازی - عنان و لنگام و مهار . و زمام
 اختیار : ضبط و ربط و جلوگیری از تنفس .
 زمام (zommām) ا . ع . هر علف بندنی .
 زمامخ (zamāmex) ع . ج . زامخ .
 زمان (zamān) ا . پ . موت و مرگ و
 اجل .
 زمان (zamān) ا . پ . مأخوذ از نازی -
 رفت و هنگام و مدت . و عمر و زندگانی . و
 فرصت . و عهد و عصر . و عالم . و آسمان .
 و زمانه و روزگار و جهان . و بخت و نصیب . و
 سرنوشت وضاو قدر . و زمان استقبال :
 هنگام آینده . و زمان پیشین : هنگام گذشته
 و هنگامی پیش از این هنگام . و زمان حال :
 الان و همین هنگام . و زمان ماضی :
 هنگام گذشته و مدتی پیش از این هنگام . و
 زمان و زمین : آسمان و گیتی و زمین و
 عالم . و پادشاه زمان : پادشاه عصر .
 زمان (zamān) ا . ع . روزگار . و وقت
 اندک و یابسیار . ج : ازمته و ازمان و ازمن .
 و برجای ماندگی .
 زمانة (zamānat) ا . ع . حب و دوستی .
 و برجای ماندگی . و آفتی در حیوانات . و از
 اعلام است .
 زمانة (zamānat) م . ع . زمن زمناً
 و زمته و زمانة . مر . زمن .
 زمان زمان (zamān-zamān) م . ف .
 پ . مأخوذ از نازی - ساعت بساعت و هنگامی
 پس از هنگام .
 زمان سیر (zamān-sayr) ص . پ .
 مسافرت شتاب زده و تندرو .
 زمانکی (zamānaki) م . ف . پ . زمان
 کمی و اندک وقتی .
 زمانه (zamāne) ا . م . ف . پ . مأخوذ
 از نازی - وقت و هنگام . و عصر و دور . و

دنيا و عالم . و روزگار . و بخت و طالع . و
 گردش افلاك . و زمانه حال : وقت حاضر
 و همین حالا .
 زمانه ساز (zamāne-sāz) م . پ .
 کسی که موافق و سازگار با روزگار باشد . و
 منافق و متقلب .
 زمانه سازی (zamāne-sāzi) ا . پ .
 نقاشی وویا وودو رنگی . و احتیاج و ضرورت .
 و دو ماندگی .
 زمانه موافق (zamāne-movāfeq)
 ص . پ . خوش وقت و خوش بخت .
 زماننی (zamāni) ص . پ . دنیوی و
 روزگاری . و منسوب بدنیا و روزگار . و
 فانی و ناپایدار .
 زماننی (zamāni) م . ف . چند هنگامی .
 زمانیان (zamāniyān) ا . پ . جهانیان
 و خلائق و خلق این عالم .
 زمانند (zamānaezen) ا . ع . در آن
 زمان . و زمانیکه . و آنوقت .
 زمانیکه (zamāni-ke) م . ف . پ .
 هنگامی که رویتی که و در آنوقت که .
 زماورد (zomāvard) ا . ع . طعمی
 که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند .
 زماهن (zamāhan) ا . پ . آهن - سخت .
 و زحمت بیهوده . و کار پست و سختی که
 برای کسی سودی ندهد .
 زمپود (zampud) ا . پ . زنبور .
 زمث (zomnat) ا . ع . بکنوع مرغی
 که رنگ بربنگ میگردد .
 زمتر (zamatrā) ا . پ . بلفت زند
 نسخر و ویشخند .
 زمج (zainj) ا . پ . زاج . و صمغ .
 و زمج بلور : زاج سفید .
 زمج (zami) م . ع . زمج القرية
 زمجاً (از باب نصر) : پرکردن کرا . و زمج

زینهم: برآورد ایشانرا بریکدیگر . و
زمج علیهم: ناگاه و بی دستوری برآمد
برایشان .

زمج (zamai) م . ع . زمج زمجا
(ازباب سمع) : خشم گرفت .

زمج (zamai) ا . ع . خشم .

زمج (zamej) ص . ع . خشمناک .

زمج (zommej) ا . ع . مرغی گوشنوار
ودوده که دو برادران وزمج گویند .

زمجة (zamejat) ص . ع . مؤنث زمج
یعنی زن خشمناک .

زمجة (zemnejat) ا . ع . زمجة
الظلم: نوك شتر مرغ .

زمجر (zamjer) ا . ع . تیر باریک از
نر . و کلک دراز . ج . زماجر و زماجیر .

زمجر (zemajr) ا . ع . آواز . ج .
زماجر .

زمجرة (zamjurat) م . ع . زمجر
الاسد زمجرة: غریب آن شیر .

زمجرة (zamjarat) ا . ع . نر کمی
نوازد . وزن ونا کار . و آواز . و آوازی .

و ساجور و چوب که بر گردن سگ بندند . و
عمود آهن میان دو حلقه کردن پند آهنی . ج :

زماجر و زماجیر . و بانگ و فریاد و غوغای
بسیار .

زمجی (zeniji) ا . پ . جای برآدن
دم پرندگان . و دم غزه و دم جانوران دیگر .

زمجی (zemejja) ا . ع . دم غزه مرغ .
زمجیل (zemjil) ا . ع . پلنگ .

زمج (zamej) ا . پ . زاج . و رنگ سیاه
سبغی . و نام جائی در خراسان . و **زمج**

بلور: زاج سفید .

زمج (zamej) ا . پ . شکره و باز شکاری .

زمچک (zamejak) ا . پ . پرندۀ کوچک .

زمج (zommaj) ا . ع . مرد نا کس و

فرومایه و ست . و کوتاه بالای زشت رو . و
سیاه قام بدخلقت .

زمحن (zemahn) و زمحنة (zemaahnat) ا . ع .
مرد بدخلق بخیل .

زمخ (zomax) م . ع . زمخ زمخا
(ازباب فتح) : تیکر کرد و گردنکی نمود .

زمخ (zomax) ص . ع . عقبه زمخ :
عقبه دور و دراز .

زمخ (zommax) ع . ج . زامخ .

زمخت (zomoxi) و (zaniot) ا . و
ص . پ . غص و گس و هر چیز که دهان را

جمع کند و متقبض نماید مانند پوست انار و
مازو . و مردم گرفته و مقبوض و بخیل و

درشت . و نالایق . و عقد و گرمی که بقایت
سخت باشد . و نی شکر .

زمختی (zomoxti) ا . پ . غفوصت
و درشتی و سختی و کوفتگی .

زمخر (zomxar) ا . ع . نای . و تیر
از نی . و درخت انبوه درهم پیچیده و فراخ

درون کلاواک نازک . و کلک دراز و باریک .

زمخرة (zomxarat) ا . ع . زنت
زنا کار .

زمخرة (zomxarat) م . ع . زمخر
الصوت زمخرة: سخت گردید آواز .

و **زمخر النمر:** درخشم شد و بانگ برزد
آن پلنگ . و **زمخر العشب:** شکوفه آورد

آن گیاه .

زمخری (zomxariyy) ص . ع . باریک
و دراز میان کلاواک از هر چیزی . و **ظلم**

زمخری السواعد: شتر مرغ باریک
ساق .

زمخشر (zomaxcar) ا . پ . شهری در
خوارزم .

زمخشری (zomaxcari) ص . پ .
منسوب بزمخشر . و جاراقه ابر القاسم محمود

ابن عمرو معروف بزمخشری .
زمخک (zomoxk) و (zomoxk) ص .
پ . زمخت .

زمخیر (zemxir) ا . ع . چیزی اندک .
و مار زنده زمخیرای ما نقتض شتا .

زمر (zamer) م . ع . زمر زمرآ و
زمرآ (ازباب نصر و ضرب) : نای زد .

و **زمر القرية زمرآ (از باب نصر)** :
برگرد مشک را . و **زمر بالحدیث:** فاش

کرد آن خبر را . و **زمر فلاناً بفلان:**
بر آغلایند فلان را بفلان .

زمر (zamar) م . ع . زمر زمرآ (از
باب سمع) : کم موی شد . و کم مروت

گردید . و نیکو روی شد .

زمر (zamer) ص . ع . کم موی و کم پشم .
و کم مروت . و مرید نیکو روی .

زمر (zomar) ع . ج . مژمره .

زمر (zemmer) ص . ع . سخت و درشت .

زمران (zamarān) م . ع . زمر الظلی
زمراناً (ازباب نصر) : رمید آمو .

زمره (zomrat) ا . ع . فوج و گروه . و
گروه متفرق از مردم . ج : زمر .

زمره (zamerat) ص . ع . مؤنث زمر
کم موی و کم پشم .

زمررد (zomorrod) ا . ع . گوهری قیمتی
و گرانها که رنگ سبز خوشی دارد و بفارس

درال و یا دهبال گویند .

زمرردگیا (zomorrod-giyā) ا . پ .
کتاب هندی و شاهدانه .

زمرردنگار (zomorrod-negar) ص .
پ . مرصع شده یا زمررد .

زمرردی (zomorrodi) و زمرردینی (zomorrodin) ص . پ .
چیزی که برنگ

زمررد باشد .

زمررد (zomorroz) ا . ج . زمررد .

زمر و نتن (zamarutan) فل. پ.
بلفظ زند سرآیدن و تنفی کردن و خوانندگی
نمودن .

زمره (zomre) ۱. پ. ب. مأخوذ از
نازی. گروه و جمعیست. و سپاه و لشکر. **زمره**
بزمهره: طایفه بلایه. و **زمره‌ای از آن**:
بعضی از آن .

زمره (zamazat) م. ع. **زمرور**
الوعاء زمرور: جثانید آوند را پس از
پرسیدن تانیک برگردد .

زمرم (zamazam) ۱. پ. فصل چهاردم
از کتاب مقدس زند. و کلماتی چند که معانی
در محل ستایش باری تعالی و هنگام شستن بدن
و خوردن چیزی بر زبان آرند . و **زمرم**
آتش فشان: آفتاب. و **زمرم افشاندن**:
بانگ زدن . و گریه کردن . و **زمرم**
رسن: آفتاب .

زمرم (zamazam) م. ف. پ. آهسته
آهسته و با ملایمت و مشفقانه .

زمرم (zamazam) ۱. پ. ب. مأخوذ از
نازی . نام جامی نزدیک خانه کعبه شریفه الله .
و آب **زمرم**: آیه که از آن جام برگیرند .
زمرم (zamazam) ۱. ع. جامی در
مسجد الحرام نزدیک خانه کعبه شریفه الله . و شتر
گردن مراز .

زمرم (zamazam) ص. ع. **ماعرزمرم**:
آب بسیار .

زمرم (zemzeni) ۱. ع. گروه شتران
شش ساله .

زمرم (zomazem) ۱. ع. چاه زمزم.
زمرمه (zamazmat) ۱. ع. آوازی که
از صرر آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ
مگس و بانگ رعد بن درین . و هر بانگ
رعد. و کلام معانی رفت طعام خوردن بخوری
که زبان ولب نگشاید بلکه آوازی از خیشوم

و خلق برآید. و آواز شیریشه. و هر آواز خفی
که فهمیده نشود .

زمرمه (zeimzeumat) ۱. ع. گروه مردم
و شتر و یا پنجاه شتر . و پارهای از دیوان و
دخان. و جماعت شتران که در آن شتر پره نباشد.
زمرمه (zamazme) ۱. پ. خوانندگی
و ترنم با همگی . و بر زبان آوردن و خواندن
کلمات زمزم در محل ستایش خداوند تبارک
و تعالی و در هنگام شستن بدن و خوردن چیزی.
و نام فصلی از کتاب زند. و نجوا. و سخن تلقی آمیز .

زمرمه پرداز (zamazme-pardaz)
و **زمرمه پیرای** (zamazme-pirāy) و
زمرمه سنج (zamazme-sanj) ۱. پ.
سرود گوی .

زمرمه گویان (zamazme-guyān)
و (zamazme-govān) ۱. پ. سرود گوینده
و سراینده و معنی و مطرب و آوازه خوان . و
فاخته ککر ککان .

زمرمه ناک (zamazme-nāk) ص .
پ. آنکه زمزمه میکند و خوانندگی میکند و
سرود میگردد .

زمرمی (zamazami) ۱. پ. ب. آوندی
که پراز آب زمزم باشد .

زمرمیدن (zuzamazidan) فل. پ.
بر خوردن . و عطسه کردن با همگی و آوایی .

زمرزوم (zomzumi) ۱. ع. **زمرزوم**
الاول: شتران برگزیده و یا حدشتر برگزیده.
وزمرزوم القوم: بدترین آن طایفه .
زمرزیم (zemzim) ۱. ع. جماعت شتران
شش ساله .

زمرستان (zamestān) ۱. پ. فصل چهارم
از جهاز فصل سالحد تابستان و موسم سرما.
و ذاتین و حکمت و علم .

زمرستانی (zamestāni) اوص . پ .
منسوب بزمستان و سرما . و موسم سرما .

زمع (zom') ص. ع. ج. ازمع و زماع .
زمع (zama') ص. ع. **رجل زمع**:
مرد رسای درامور و ثابت عزم بر کارها .

زمع (zama') ۱. ع. مردم فرومایه. بنی:
هومن زمع الناس. و موی دراز پرتدی
باشه اسب . و توجیه است . و لرزه ماندی
کسه ب مردم عارض شود . و گره های جای
بر آمدن خوشه انگور . و ترس و بیم . و ج.
زমে .

زمع (zama') م. ع. **زمع زمعا**
و **زماعاً و زماعاً** . م. ر. زماع و زماع . و
نیز **زمع**: سرگشته و آشفته شدن از ترس
و دشت داشتن . و لرزه و اندام افتادن . و
ترسیدن و بیم داشتن . و زائد شدن انگشت
از متاد .

زمع (zame') ۱. ع. کسی که در وقت
خشم کبیز آیدش و یا اشک ریزد .

زمع (zomma') ۱. ع. زنبور بی نیش.
و کسی که در حاجت خود دست نباشد .

زمعاء (zum'a') ص. ع. مؤنث ازمع
یعنی زنی که انگشت زائد داشته باشد. ج. **زمع**.

زمعاء (zomā'a') ع. ج. **زمع** .
زمعاهات (zama'āt) ع. ج. **زমে** .

زمعان (zamaān) م. ع. سبک و شتاب
رفتن . و آهسته و دیر رفتن (اواحداد است).
و ثابت بودن بر کارگی (والفعل من فتح) .

زمهة (zom'at) ۱. ع. پارهای از گیاه .
زمهة (zama'at) ۱. ع. تندی پس سم

ستور . و ناخن ماندی درید دست گویند.
و موی فروخته در پس پای گویند و آمو
و خرگوش و جز آن . ج. **زمع** و **زمعات**
و ج. ج. **زماع** . و پشته . و آب راهه. و زمین
نقیب او هودون الشبة والشفة دون التلة او
تلة صغیرة لبس لهالیل قریب . و زمین پست
که آب دروی گردد آید . ج. **ازماع**. و آب

راغه کوچک و تنگ . ج : زمع . و نیز زمعة : واحد زمع یعنی يك گره جای بر آمدن خروشه انگور .

زمعی (zamiyy) ع . ۱ . مردم فرومایه و زود خشم . و مرد بزرگ درسا .

زmq (zami) م . ع . ۱ . زmq لحيته زمعاً (از باب ضرب و نصر) : برکند ريش او را . و **زmq القفل** : گشادگيدان را .
زمقة (zamaqat) ع . ۱ . چیز اندك خفیر . و **ماعننى زمقة** اى شيئاً .

زmk (zank) م . ع . ۱ . زمكه عليه زمكاً (از باب نصر) : برانگيخت آنرا تا سخت خشمگين شد بروى . و **زmk القربة** : پرکرد مشك را .

زmk (zamak) ع . ۱ . خشم .

زmk (zemekk) و **زمكاء** (zemekkā) ع . ۱ . دم غزه مرغ . و دم مرغ وین دم آن .

زمكة (zamakal) م . ع . ۱ . رجل زمكة : مرد شتاب زده خشمناك . و مرد گول بست بالا .

زمكى (zemki) ع . ۱ . پ . ۱ . مأخوذ از تازی . دم غزه مرغ .

زمكى (zemekkā) ع . ۱ . دم غزه مرغ وین دم آن و تمام دم آن .

زmgan (zangān) و (zongān) ع . ۱ . پ . موى زهار .

زml (zamil) م . ع . ۱ . زملة زملا (از باب نصر) : ردیف خود ساخت او را و یا عدیل گردانید . و **زملت الشیء** : برداشتم آن چیز را . و **زملة** : دربی او رفت . و **زml زملا و زملاناً و زمالا** : از نشاط لنگان راه رفت .

زml (zemi) ع . ۱ . ردیف . و بار پشت . و نصف جوال ازهر چیزی . یق : **ما فى**

جوالكك الازمل اذا كانت نصف الجوالك . و نیز زمل : از اعلام است .

زml و (zomal) و (zomial) ع . ۱ . مرد ضعیف ترسندة بددل . و بارودخت .
زml (zomol) ع . ج . ۱ . زمال .

زmlان (zamlān) م . ع . ۱ . **زml زملا** و **زملاناً** . م . ۱ . زمل .

زملة (zemlat) ع . ۱ . خرمانبان دراز درم پیچیده . و خرما بنان ریزه انبوه . و نهال خرما بن آغدر که دست بدان نرسد .

زملة (zomlat) ع . ۱ . گروه مردم و همراهان .

زملة (zamalāt) ع . ۱ . اهل خانه و عیال . و فراوان بسیار . یق : **ترك زملة** : گذاشت بسیار را .

زملج (zomloj) ع . ۱ . پ . پروانه کوچک .
زملق (zomaleq) و (zomaleq) ع . ۱ . کسی که پیش از دخول انزال کند .

زmm (zaman) ع . ۱ . مقابل . و قریب . یق : و **جعى زmm** لیتة اى تجاه روى من مواجه خانه او است . و **دارى من داره زmm** او **دارى زmm داره** :

خانه من نزدیک خانه اوست . و **اهرم زmm** اى قصد متوسط معتدل او بین ظاهر .

زmm (zammam) ع . ۱ . چاه زمزم .

زmm (zommam) ع . ج . ۱ . زام .

زmn (zaman) ع . ۱ . پ . زمین .

زmn (zaman) ع . ۱ . روزگار . و وقت خواه قلیل باشد یا کثیر . ج : ازمان و ازمن .

زmn (zamon) م . ع . ۱ . **زmn زمناً** و **زمنة و زمانة** (از باب سمع) : بر جای ماند .

زmn (zamen) اوص . ع . ۱ . برجای مانده . ج : زمنون . و بیمار که بیماوى آن ازمدت

دراز باشد . و انبار و توده سرگین .
زmn (zaman) پ . ۱ . مختلف ازمن

زمنة (zomnat) م . ع . ۱ . **زmn زمناً** و **زمنة و زمانة** . م . ۱ . زمن .

زمنة (zomnat) ع . ۱ . برای ماندگی .

زمنة (zamanat) ع . ۱ . زمان و روزگار .

زمنج (zamnaj) پ . ۱ . سنگی استوانهای گرد که برای برابر کردن و مسطح نمودن پشت باها سازند و آنرا غلظك و بام غلظان نیز گویند .

زمنج (zemonj) و (zemenj) ع . ۱ . پ . برنده گوشت خوار که دو برادران و بتازی **زمنج** (zominaj) گویند .

زمنى (zamnā) ع . ج . ۱ . زمین .

زمو (zamu) و (zomu) ع . ۱ . پ . طین و گل تر . و گل خشك .

زمو (zomu) ع . ۱ . پ . سقف خانه که از چوب و علف و نی و گل پوشیده باشند . و خاکی که در دروى سقف خانه میریزند .

زمسوخ (zamus) م . ع . ۱ . عقبه **زمسوخ** : عقبه دور و دراز و سخت .

زمودن (zamudan) م . پ . ۱ . زردوزی کردن . و نقش و نگار نمودن و نقاشی کردن .

زموده (zamude) م . پ . ۱ . زردوزی شده . و نقش و نگار شده .

زموده (zomude) ع . ۱ . پ . آووك و باد بیج .

زمور (zamor) ع . ۱ . كودك نيكوورى .

زموع (zamu') ع . ۱ . مرد شتاب زده .

وزن شامدان و شتاب . و خرگوش که نزدیک گام گذاشته درد کانهها تدوعلی زمناها را لایها اذا قربت من حجرها مشت علی زمناها لئلا یقتنى اثرها .

زموم (zamum) ع . ۱ . سیلاب و جیره .

زموم (zomum) م. ع. زمّت القرية
 زموماً (از باب نصر) : پرگردی مشک.
زمنون (zainun) ا. پ. مژر و عقل.
زمنونی (zumuni) ا. پ. غار و مرداب.
 و زیر زمین .

زمه (zomh) م. ع. زمهته الشمس
 زمهاً (از باب فتح) : اذبت رسانیدار آفتاب.
زمه (zameh) ل. ع. شدت و سختی گرما.
زمه (zamah) م. ع. زمه البحر
 زمهاً (از باب سمع) : سخت شد گرما، و زمه
 الرجل بالجر : سخت شد گرما برآورد.
زمه (zame) ا. پ. زاج سید . و سگی
 شبیه بزاج . و رنگ سیاه .

زهره (zamarharat) م. ع. زهرت
 العین زهره : سرخ شد چشم آن از غضب
زهریر (zamarharir) ا. پ. آن جای
 بسیار سرد که نزدیک بانتهای کوه هوا میاشد.
 و هرجای بسیار سرد .

زهریر (zamarharir) ا. ع. مأخوذ
 از فارسی - سختی سرما . و ماه .

زهی (zami) ا. پ. زمین .
زمیاد (zamiyyad) و (zamiyad)
 ا. پ. فرشته موکل بر حوران بهشتی . و روز
 یست و هفتم از هر ماه شمسی .

زمیت (zamiit) م. ع. صاحب و قار و
 آهسته و بردبار .

زمیت (zemmit) م. ع. نیک آهسته
 و با وقار .

زمیدار (zamidār) ا. پ. زمیندار .

زمیدن (zamidān) ق. م. پ. خائیدن
 و جاویدن . و غریدن . و فریاد و فغان کردن .

زمیر (zamiir) ا. ع. کودک خوب
 روی . و مرد کوتاه بالا . ج. زمار .

زمیر (zamiir) م. ع. غناء زمیر :
 سرود نیکوی .

زمیر (zamiir) م. ع. زمیر زمرا
 و زمیر آ . م. م. زمیر .

زمیر (zomayr) ا. ع. بنو زمیر : نام
 بنی از تازیان .

زمیر (zeimir) ا. ع. نوعی از ماهی .

زمیع (zamiir) ا. ع. مرد شتاب زده .
 و مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند بر
 نگرود از آن . و نیکو استوار رای اقدام کننده
 بر امور . ج. زهماء .

زمیق (zamiq) م. ع. برکنده شده .

زمیقة (zamiqat) م. ع. مؤثت زمیق .

یق : لحنیه زمیقة : ریش برکنده شده .

زمیل (zamil) ا. ع. سپس - وارتیننده .

و همسفر و یار در سفر .

زمیل (zomai) ا. ع. ضعیف بددل
 ترسندۀ کامل .

زمیل (zamai) ا. ع. ضعیف بددل
 ترسندۀ کامل .

زمیل (zomai) و (zomai) ا. ع.

ع. ضعیف بد دل ترسندۀ کامل .

زمیلان (zamiilāne) ا. ع. هیئت تشبه

الرجلان از علای علی بعیرهما فهما زمیلان

فاذا كان بلا عمل فرفقان .

زمیلة (zomaylat) و (zomaylat)
 ا. ع. ضعیف و ناتوان ترسندۀ .

زمین (zamin) ا. پ. ارض . و

تراب رخا، و سطح کوه خاکی . و ملک و کشور

و ولایت و اقلیم و مملکت . و تلک حوض و

آبگیر و تالاب . و زمینه تصویر . و سیاره ای

که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما

میکنیم . و موادی که ترکیب کرده اند سطح جامد

این سیاره را زمین ما مانند دیگر سیارات در

این فضا بدور شمس میگردد و از آن کسب
 نور و حرارت مینماید و مدت ۲۴ ساعت یک
 دفعه بر دور خودش میگردد و در مدت ۳۶۵

روز و شش ساعت و چند دقیقه بر دور شمس
 گردنی میکند و بن نهایت کوچکتر است از
 شمس و تقسیم می کنند سطح زمین را بواسطه
 خطوط اعتباری از یک قطب بقطب دیگر بدو
 جهت و این خطوط معروفه را که دوازده نصف
 النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در
 مشرق نصف النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در
 مغرب این نصف النهار فرض شده اند و
 علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض
 کرده اند که آنها را درجات عرض مینامند و
 از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از
 آنجا تا بقطب جنوب نیز ۹۰ درجه فرض شده
 است و چون زمین ملک انسان و محل نشو و نما
 وی میباشد پس اطلاع بر آن لازم است و کسب این
 اطلاع معرفت علوم ذیل را لازم دارد : علم میت
 و علم معرفه الارض و علم جغرافیا و علم تاریخ
 و علم تعریف الامم و علم تاریخ طبیعی و جزآن .
 و زمین افتاده : ملکی که از مدتی بابر
 شده باشد . و زمین تابستانی : ملکی که
 در موسم تابستان ثمر و حاصل دهد . و زمین
 قوفیر : ملکی که اجازه دهد و بر اجاره
 سابق وی یغفرانند . و زمین جلی :
 با اصطلاح هندی ملکی که فقط در موسم باران
 زراعت میشود . و زمین چاهی : ملکی که
 از آب چاه مشروب میگردد . و زمین خسته :
 زمین شیار کرده ای که دوزیر دست و پای
 مردمان و چار پایان نرم شده باشد . و زمین
 راسایه شدن : تراضع و فروتنی کردن .
 و زمین بدندان سقر ققن : اظهار ضعف
 و عجز و ناتوانی و فروتنی کردن . و زمین
 زمستانی : ملکی که فقط در موسم زمستان
 ثمره و حاصل دهد . و زمین مرده : زمین
 خشک که قابل زراعت نباشد و در آن دستی
 نرود . و زمین و زمان : مقام و وقت .
 و عالم . و علم زمین : علم مساحت .

زمین (zamin) ص. ع. برجای مانده .
ج : زمنی .
زمین (zomayn) ا. ع . معتر زمان
اندک وقت و وقت کمی . و **وقتیه ذات الزمین** :
یعنی دیدار کردم او را در یک زمانی پیش از این .
زمیناد (zaminād) ا. ب. زامیاد که
نام روز یست و هشتم از هره ماه بود .
زمین بوس (zamin-bus) ص. ب. ب.
کسی که کرتش میکند و زمین را میبوسد و بخاک
می افتد .
زمین پیمای (zamin-paymāy) ا. ب.
مساح . و سیاح و مسافر .
زمین تاب (zamin-tāb) ص. ب. ب.
تابنده و گرم کننده زمین .
زمین جسته (zamin-joste) ا. ب. ب.
زمین پیمای .
زمین خیز (zamin-xiz) ا. ب. حاصل
و محصول زمین .
زمین دار (zamin-dār) ا. ب. خداوند
ده وریش سفید ده . و باصطلاح هندی مأموری
که مالیات اراضی سپرده بخود را جمع میکند
و صد یک حق العمل بر میدارد .
زمینداری (zamin-dāri) ا. ب. شغل
زمین دار . و قلمرو و اراضی سپرده
بر زمین دار .
زمیندوز (zamin-duz) ا. ب. نوعی
از چادر و خیمه .
زمین ریز (zamin-riz) ا. ب. ارتفاع
و محصول زمین .
زمین زاده (zamin-zāde) ا. ب. ب.
خاکسار . آدمی زاده و بشر . و آن حضرت
صلی الله علیه و آله .
زمین سنبه (zamin-sonbe) ص. ب. ب.
سورخ کننده زمین .
زمین کارانه (zamin-kārāne) ص. ب.
پ. آنکه مغزرت و پرورش میخواهد .

زمین کنده (zamin-konde) ا. ب. ب.
بکنوع ریشما کول .
زمین کوپ (zamin-kub) ا. ب. ب.
اسب و شتر و جز آن .
زمین کینه (zamin-kine) ص. ب. ب.
سخت کینه و کسی که کینه وی از روی کمال
پست نظری باشد .
زمین گیر (zamin-gir) ص. ب. مبتلا
بفالج و برجای مانده .
زمین لرزه (zamin-larze) ا. ب. ب.
زلزله .
زمین نیکو (zamin-niku) ا. ب. ب.
خاک خوب .
زمینی (zamini) ص. ب. ب. منسوب
بر زمین . و خاکی و ترابی و ارضی . و **زیر**
زمینی : خانه های تحت الارض .
زن (znn) ا. ب. انسان ماده و ماده از
نوع بشر و مرأة و نساء و خاتون و بانو . و
زوجه و عیال شخص . و نامرد و چون و تران
ویدل و کم جرأت . و کسی که بی باکانه
وازدوی غرور حرکت میکند . و **زن باردار** :
زن حامله و آبتن . و **زن بردن** : و یا **زن**
خواستن و یا **زن کردن** : عروسی کردن
و نکاح کردن و ازدواج کردن و کسی را بزنی
اختیار کردن . و **زن بمزد** : قریساق و
کس کش و فرود . و **زن پسر** : عروس و
زوجه پسر شخص . و **زن پیرایه** : مشاطه .
و **زن دود افکن** : زن سحر کننده و
افسورگر و جادوگر . و **شب تاریک** . و **زن**
کوچه باستان : عالم و جهان . و **زن**
مردانه : زنیکه متصف بصفات مرد باشد و
زن جنگجوی . و **زن وشوی** : زوجه و
شومر . و **مرد و زن** : مذکر و مؤنث .
زن (zan) ص. ب. ب. زننده و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود مانند **قیغ زن** :

کسی که تیغ و شمشیر میزند . و **خشت زن** :
کسی که خشت میسازد . و **واهن زن** : دزد
قطاع الطريق . و **طبل زن** : نوازنده طبل
و طبل . و **نای زن** : نوازنده نای .
زن (zon) ا. ب. قسی از غله که دو
سر نیز گویند .
زن (zann) ص. ع. **زن عصبه زنآ** و
زنو نآ (از باب نصر و ضرب) : خشکید پی
او . و **زن فلانآ** : **بخیار او شر** : گمان
کرد در باره فلان غیر و یا شر و تهمت نمود
او را .
زن (zeen) ا. ع. مائش . و گندم دیوانه .
زن (zan) ص. ع. **زنآلیه زن** و
زنو (از باب فتح) : پناه گرفت بوی .
و **زنآ فی الجبل** : بالا برآمد برکوه . و
زنآ الظل : کم شد و دردم گشت سایه . و
زنآلیه : نزدیک شد باو . یق : **زنت**
الخمین : نزدیک پنجاه رسیدم . و **زنآ**
فلان : شادمان گردید فلان . و **یشتافت** . و دوید
بر زمین . و نیز **زن** و **زنو** : خفه کردن . و
بشتاب گرفتن . بول و غائط کسی را . و **زنآ**
بواله ای احقن .
زنآ (zanā) ص. ب. ب. زننده .
زنآ (zenā) ا. ع . بلفت حجاز مجامعت
با زن بطور حرامی .
زنآ (zenā) ا. ب. ب. مأخوذ از تازی .
جمع شدن با زن بطور حرامی و روسپی بارگی
که جهیز نیز گویند . و **فرزند زنآ** و یا
ولد زنآ : حرام زاده و زادفر و پسندوده و
خشوک .
زنآ (zanā) ص. ع. کوتاه گرداندم .
و کسی که او را کمیز بشتاب گرفته باشد . و
و حل زنآ : مرد تنگ آمده بقضای حاجت .
و **ظل زنآ** : سایه کوتاه . الحديث : **نهی**
ان یصلی الرجل و هو زنآ .

زَنَاءَ (zenā') ۱. ع. بلفت نعد زنا و مجامعت با زن جرمی.

زَنَاءَ (zenā') ۲. ع. زنا زنی و زَنَاءَ (از باب ضرب) : با زن حرام جمع آمد.

و زَنَائِلًا : بزنا نسبت کرد فلان را . و نیز زنا، یعنی مزناة . مر . مزناة .

زَنَاءَ (zannā') ۳. ع. زنا کار و کثیر الزناة .

زَنَاءَةٌ (zannāt) ۱. ع. حدودة ماده .

زَنَائِي (zanā'iy) ۳. ع. زنا کار .

زَنَابِيرَ (zanābir) ۳. ع. ج. زنبور .

زَنَابِيلَ (zanābil) ۳. ع. ج. زنبیل .

زَنَاءَ (zonāt) ۳. ع. ج. زانی .

زَنَاجَ (zenāj) ۱. ع. باداش .

زَنَاجَ (zonnāj) و زَنَاجَ (zonnāq) ۱. ع. عصب یعنی چرب روده گوشت را از برنج و دنبه پر کرده در روغن بریان کنند و خورند .

زَنَادَ (zenād) ۳. ع. ج. زند . و قولهم : ورت بک زنادی . مر . زند .

زَنَادِقَ (zanādeqat) و زَنَادِيقَ (zanādiq) ۳. ع. ج. زندق .

زَنَارَ (zonnār) و زَنَارَةً (zonnārat) ۱. ع. رشته مانند ای ترسایان و مجوسان بت پرستان بر میان بندند . ج : زنایر .

زَنَارَ (zonnār) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هر رشته ای عموماً . و رشته ای که ترسایان و بت پرستان و آتش پرستان و برهمنان بر میان بندند و موسخ و کستی نیز گویند . و نوامراتندی از کتان و یا ایرشم که کشیشان از دور گردن خود گذرانیده و در سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند . و هر حلقه رشته ای که بر میان قبح و ساغر بندند . و کنایه از زلف مشوخته . و زَنَارَ ساغر : موج پیاله شراب . و خطی از شراب در پیاله که معلوم میکند پر

شدن پیاله را . و حلقه ای که از شراب در پیاله باقی میماند . و زَنَارَ قَدَح : موج شراب در قَدَح . و ارباب زَنَار و ناقوس : ترسایان .

زَنَارَ بَنَدَ (zonnār-band) ۱. پ. بت پرست .

زَنَارَ دَارَ (zonnār-dār) ۱. پ. کسی که زَنَار بسته باشد . و برهن .

زَنَا زَادَه (zenā-zāde) ۱. پ. فرزند زنا و حرامزاده .

زَنَا شَوْهَرِي (zanā-cavhari) ۱. پ. ازدواج و نکاح و عروسی .

زَنَا شُوْنِي (zonā-cui) ۱. پ. ازدواج و نکاح . و زَنَا شُوْنِي کردن : نکاح کردن و عروسی نمودن . و عَقْدَ زَنَا شُوْنِي بستن : عقد ازدواج بستن و عقد نکاح بستن .

زَنَاطَ (zenāt) ۱. ع. انبوهی .

زَنَاطَ (zenāt) ۲. ع. زنا طم از نطفه و زنا طاً . مر . مزناطة .

زَنَاطَرَةً (zenāterat) ۱. ع. و رَفَاقِي شامت کننده و قته انگیز .

زَنَاقَ (zenāq) ۱. ع. گلو بند زنان از زبور . و حلقه ای که در زیر حلق ستور کرده رشته دسروی بندند تا سر کشی نکنند .

زَنَاقَ (zonāq) ۱. ع. آنچه در زیر حلق باشد از رس و دال و جز آن . و رس پارهای که بدان پاچهای ستور بندند .

زَنَاكَارَ (zenā-kār) ۱. و ۲. مر . پ. روسپی باره و زانی .

زَنَاكَارِي (zenā-kāri) ۱. پ. روسپی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع و جهمرزی .

زَنَامَ (zonām) ۱. ع. سختی و بلا . و نام نئی نواز هارون الرشید که در این فن بسیار ماهر و حاذق بود .

زَنَانَ (zanān) ۱. پ. ج. زن . و

زَنَانِ خَوَانِدَه : زنجانی که میرسد و عرس را نزد شوهرش . و زنجانی که دعوت شده اند در مجلس عروسی .

زَنَان (zanān) ۳. ع. ظل زَنَان : سایه کوتاه .

زَنَانِغِي (zanānagi) ۱. پ. کلمه های مخصوص بزنان .

زَنَانَه (zanāne) ۳. و م ف . پ. جای مخصوص بزنان که مرد در آن نباشد . و هر چیز منسوب بزنان و موافق کارهای زنان و مانند زنان .

زَنَانِي (zonānā) ۳. ع. مخاطمانندی که از اینی شتر بر آید .

زَنَانِي (zanāniyy) ۳. ع. و رجل زَنَانِي : مرد کافی که خود را بسند نماید .

زَنَانِيدَن (zanānidan) ۳. م ف . پ. دوباره حیات دادن و زندگانی تازه بخشیدن .

زَنَانِيرَ (zanānir) ۱. ع. سنگریزه ها . و مکی ریزه ها . و ج. زَنَار و زَنَارَة . و نام چاهی . و نام زمینی .

زَنَانِيِي (zanāniyy) ۳. ع. منسوب بزنا .

زَنَانِيدَن (zenāyānida) ۳. م ف . پ. شغولیدن و صغیر زدن . و صغیر زدن اسب را . و زنونیدن کتانیدن سنگ و گراگ را .

زَنَبَ (zanab) ۳. م . ع. زَنَب زَنَبًا (از باب مع) : فربه شد .

زَنَبَارَ (zenbār) ۱. ع. کت انگیز . و درختی مانند درخت چنار . و قسی از اجیر که حلوانی نیز گویند .

زَنَبَارَه (zan-bāre) ۱. و ۲. مر . پ. زن درست و روسپی باره .

زَنَبَاعَ (zenbā') ۱. ع. از اعلام است .

زَنَبَاعَة (zenbāat) ۱. ع. نوك موزه . و نوك كفش .

زنباق (zanbāq) ا.ع. بکتوغ ترمای
که طعم تند دارد و زبان را میگرد و درد
سر میآورد .
زنبان (zanbān) ا.پ. اینسون .
زنبور (zanbar) ا.پ. افزاری چارچوب
مانند که در آن خاک و خشت و جز آن ریخته
و دو کس برداشته از جایی بجایی برند و بتازی
منقل گویند. و مشکلی که بر دو سر آن دو چوب
تنبیه کرده اند و بدان آب کشند. و یکی از ادوات
جنگ . و صفحه و پالکی. و زرشک . و انبر .
باریس. و شاهد باز . و دیو و جاکش و
کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن
باشد .
زنبور (zanbar) ا.ع. شیر بیشه . و مرد
حاضر جواب .
زنبور (zonbar) و (zonhor) ا.پ. .
نوعی از پارچه نرم که دارای پرزهای دواز
باشد .
زنبور (zonbor) ا.پ. کسی که دهان
خود را پر باد کند و دیگری بر آن دست زند تا
صدا و آواز بر آید .
زنبور (zonbor) ا.ع. کود که حاضر جواب
و خرد ریزه .
زنبورک (zanborak) ا.پ. قذاف و
کمان گروهه .
زنبوری (zanbari) ا.پ. نوعی از
کشتی و جهاز .
زنبوری (zanbariyy) ا.ع. گران و
جسیم از مردم . و کشتی بزرگ .
زنبوریه (zanbariyyat) ا.ع. نوعی از
کشتی بزرگ .
زنبقل (zonbaqal) و **زنبغول**
(zanbaqul) ا.پ. زنبور و کسی که دهان
خود را پر باد کند و دیگری دست بر آن زند

که باد با صدا از دهان وی بجهد .
زنبق (zanbaq) ا.ع. روغن یاسمن. و
گل سوسن آزاد . و نای . و ام **زنبق** :
می و شراب .
زنبهل (zanhel) ا.پ. زنبور و چارچوبه
خشت و خاک کسی . و زرشک .
زنبهمز (zan-be-mozd) ا.وس.پ.
فرساق و دیو و کس کس و آنکه زن خود
را بحریف میهد .
زنبور (zanbur) ا.پ. مآخوذ از
تازی . بکت و زیبود و جانور کوچکی پرند و
دارای نوبال که موشه و کلیر نیز گویند و زنبور
عمل را بکت انگین و برمود و برنیز گویند
و در مسالک ما زنبور بر دو قسم است یکی کوچک
و زرد شبیه بکت انگین و دیگری بزرگتر و
سرخ و همه اقسام آن دارای زهر و بنا بر این
نباید در پی آزار آنها بر آمد زیرا که ناچار
جهت دفاع خواهند گردید چون کسی را گردند
ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گردگی
میسازد بر آورد و سپس آن محل را با آب
خالص و یا آب نمک و بهتر از آن با عرق
شراب شستشو نمود و بعد با امسانیاک مایع
فطور کرد .
زنبور (zonbur) ا.ع. بکت انگین .
و مرد سبک چست ظریف حاضر جواب . و
خر کره توانای برابر بردن . و موش بزرگ .
و کود که حاضر جواب. و درختی مانند درخت
چنار . و انجیر حلوانی .
زنبوره (zonburat) ا.ع. واحد زنبور
یعنی يك بکت انگین .
زنبورچی (zanbur-çi) ا.پ. مآخوذ
از ترکی - نوعی از تنگ چپ .
زنبورخانه (zanbur-xāne) ا.پ.
خانه بکت انگین و کندوی عمل . و تن صاحبان
سلوک که باطشان مملو از فیض الهی میباشد .

و مردم منتقم و انتقام کننده .
زنبور زرد (zanbur-zard) ا.پ.
قسمی از زنبور شبیه بکت انگین .
زنبور سرخ (zanbur-sorx) ا.پ.
زنبور دشت سرخ و رنگ که تنه نیز گویند .
و احقر آتش .
زنبورک (zanburak) ا.پ. مصر
زنبور . و نوعی از توپ کوچک که آنرا بر
شتر حمل میکنند . و نوعی از سلاح که سر آن
بناخت تیز است .
زنبور کافر (zanbur-kālar) ا.پ.
نوعی از زنبور .
زنبوره (zanbure) ا.پ. نوعی از
ساز که هندیان نوازند و آن چوبی باشد که
بر دوسر آن دو کدو نصب کرده و دواتر بر آن
بسته نوازند و آنرا کنگری نیز گویند . و زنبور
سیاه بزرگ . و نوعی از پیکان تیر . و سلاح
جنگ . و توپ کوچک . و گروه بسیار . و
مردم انبوه .
زنبوری (zanburi) ا.وس.پ. خانه
مشک . و **پرده زنبوری** : پرده مشک .
زنبوع (zanbu) ا.ع. بار درخت پیوندی
از نارنج و زنج و لبو که با یکدیگر پیوند
کنند .
زنبوک (zanbuk) ا.پ. زنبورک .
زنبه (zanbe) ا.پ. زنبق . و جبهه و
سیماب . و دوی زهار .
زنبیر (zanbir) ا.پ. زنبیل .
زنبیر (zanbir) ا.ع. درختی مانند چنار .
و انجیر حلوانی .
زنبیل (zanbil) و (zenbil) ا.پ.
سبمانندی که از حمیر و یا برگ خرما پانند
و بر آن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی
مانند گوشت و پیرو و جز آن در وی گذاشته حمل
و نقل کنند . و **زنبیل در آب افکندن** :

نیز بکار برآید .	ترك كار و بار کردن .
نامند . ومی و شراب . و چشمه‌ای در بهشت .	زنبیل (zenbil) ۱. ع . ذیل . و ابان .
و زنجبیل الشام : راسن و زنجبیل شامی .	و خور . و کدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنه و جز آن نهند . ج : زنبیل .
و زنجبیل العجم و زنجبیل القارس : تریه اشترغار . و زنجبیل الکلاب : تریه تند برگش مانند برگ ید و ساقه‌های سرخ و سبک را می‌کشد .	زنبیل باف (zanbil-hāf) ۱. ب . کسی که ذنبیل می‌بافت .
و زنجبیل (zanjabilat) ۱. ع . گیاهی که فائز الریهان نیز گویند .	زنبیل ساز (zanbil-sāz) ۱. ب . سازنده ذنبیل و کسی که ذنبیل می‌سازد .
و زنجبر (zanjar) ۱. ع . سیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا کرده و قوف نیز گویند .	زنبیله (zanbile) ۱. ب . تیگی و خیاطی . و جامه دان .
و زنجرة (zanjarat) ۱. م . ع . انگشت زن .	زنباره (zan-pāre) ۱. ب . زانی و زنا کار و جهمر ز .
یق : زنجبر فلان اذا قرع بین ظفر ابهامه و ظفر سیاهه .	زنبان (zompān) ۱. ب . گیاه انیسون و تخم انیسون .
و زنجرف (zenjarf) ۱. ب . شجرف .	زن پدر (zan-pedar) ۱. ب . مادر اندر .
و زنجرو (zanjoru) ۱. و (zonjoru) ۱. ب . انزروت . و نام گیاهی .	زنة (zenat) ۱. ع . مقابل . و ناحیه چیزی .
و زنجره (zanjare) ۱. و (zanjere) ۱. ب . جانور کوچکی شبیه بلخ و در شب آواز طولانی کند و بتازی صرار اللیل گویند .	یق : هوزنة الجبل ای حذافه و ناحیه . و برابر یق : هوزنة یعنی او برابر آن است .
و زنجستان (zanjestān) ۱. ب . زنگار .	زنة (zenat) ۱. م . ع . وزن نقشه علی کذا و زنا و زنة (از باب ضرب) : نهاد دل خود را بر آن . و نیز وزن و زنة : سنجیدن و اندازه کردن . و سنجیدن شعرا . مره وزن .
و زنجف (zanjaf) ۱. ب . سوار پشی و یا پنه و ابریشمی که بر کنارهای لباس دوزند . و کنار و حاشیه .	زنة (zennat) ۱. م . ع . حنطة زنة : گندم ردی و بدمزه .
و زنجفر (zenjaf) ۱. ب . شجرف .	زنة (zennat) (zannot) ۱. ع . ا . بوزنة : بوزینه و کی زن . و کذاکذا بوزنة .
و زنجفر (zonjofr) ۱. ع . م . مأخوذ از فارسی - شجرف .	زنترة (zantarat) ۱. ع . تنگی و عسرت .
و زنجفره (zenjefre) ۱. ب . شگرف .	زن تنبور (zan-tanbur) ۱. ب . نام قلعه‌ای در هندوستان .
و زنجیل (zanjafil) ۱. ب . مأخوذ از زنجبیل تازی و یعنی آن .	زنتو (zantu) و زنتور (zantur) ۱. ع . ستور .
و زن جاب (zan-jalab) ۱. م . ب . خواهر و دیوت و کسی که زن خود را بحریف برد .	زنج (zanj) ۱. ب . گسریه و نوحه . و سخر و لاغ و مسخرگی . و گسریه که از تنه
و زن جلیبی (zan-jalabi) ۱. ب . قوادی و دیوتی . و زن جلیبی کردن : قوادی کردن .	

درخت برآید .

زنج (zenj) ۱. پ . زاج سفید . و جیوه . و صمغ . و طیش قلب . و سنج که یکی از آلات موسیقی باشد .

زنج (zonz) ۱. پ . چسبانه و زنج و ذق . و صمغ .

زنج (zanj) و (zenj) ۱. ع . زنگ و گسروی از سیاهان . ج : زنج . و طبل و دهل .

زنج (zanaj) ۱. ع . شدت تشنگی . و درهم شدن ووده ها از تشنگی که صاحب آن از خور و نوش زائد باز ماند .

زنج (zanaj) ۱. م . ع . زنج الرجل زنجاً (از باب سمع) : سخت تشنه گردید آن مرد .

زنجاب (zanjāb) ۱. ب . سنجاب .

زنجابی (zanjābi) ۱. ص . ب . سنجابی و برنگ سنجاب .

زنجار (zenjār) ۱. ع . م . مأخوذ از فارسی - زنگ و زنگار . و زنجار الحديد : زنگ آهن .

زن جاره (zon-jāre) ۱. پ . زنباره و زانی و زنا کار .

زنجان (zanjān) ۱. پ . شهر حاکم نشین ولایات خمه که میانه قزوین و میانج واقع شده .

زنجانه رود (zanjāne - rud) ۱. پ . یکی از پنج رود ولایات خمه .

زنجب (zanjab) و زنجبان (zanjobān) ۱. ع . کربند .

زنجبة (zanjabat) ۱. ع . بالجهای که زنان بر سرین بپندند تا کلان نماید .

زنجبیل (zanjabīl) ۱. ع . م . بیخ گیاهی هندی که برگ آن مانند برگ نی و بری و آرا در بوزاوها و توایل داخل کنند و در طب

زنجور (zanjur) ۱. پ. زنجیر و گلوله‌ای که بر قله نصب کنند. و ماله بزرگران. مر. زنجیر.

زنجور (zonjur) ۱. ع. نوعی از ماهی.

زنج (zanje) ۱. پ. درد اندرون شکم. و زحیر. و گریه و مویه و ناله. و تسلل. **زنجی** (zanji) ص. پ. زنگی و اهالی زنگ.

زنجی (zanjiyy) و (zenejiyy) ۱. ع. یک نفر زنگی.

زنجیر (zenjir) و (zanjir) ۱. پ. سله و رتن فلزی و مرکب از حلقه‌های در هم قرار گرفته. و آهنی که جهت شیار کردن زمین بر سر قله نصب کنند. و تختی که زمین شیار کرده را بدان هموار سازند. و گاو آهن. و چینه‌ای در سطح آب. و **زنجیر داد**: زنجیری بود معلق بر در قصر - ملطی نوشیروان که هرستم رسیده و مظلومی چون آن زنجیر را حرکت میدادمی توانست برای درخواست عدالت بدون واسطه بر شخص شاهنشاه ورود کند. و **زنجیر گردن**: بند کردن با زنجیر. **زنجیر** (zanjir) و (zenjir) ص. پ. صفت توصیفی که بدان قیل را توصیف کنند مانند سر که بدان اسب را توصیف نمایند چنانکه گویند ده زنجیر قیل و صد سراسب.

زنجیر (zenjir) و **زنجیره** (zenjirat) ۱. ع. انگشتک. و سبیدی که بر ناخن نو جوانان ظاهر گردد.

زنجیر جعد (zanjir-ja'el) ص. پ. آنکه دلغای وی بشکل زنجیر باشد.

زنجیر ساز (zanjir-saz) ۱. پ. کسی که زنجیر می‌سازد.

زنجیرک (zanjirak) ۱. پ. مصغر زنجیر یعنی زنجیر کوچک. و نازک کاری که

نویسندگان در تحریرات خود و حجاران در حطری بکار می‌برند.

زنجیر گر (zanjir-gar) ۱. پ. زنجیر ساز.

زنجیر موی (zanjir-muy) ص. پ. زنجیر جعد.

زنجیره (zanjire) ۱. پ. هر چیزی مانا بر زنجیر. و حاشیه و کناره گردا گرد تصویر. و دایره‌هایی که بروی سطح آب متشکل میشوند. و قطعه‌های سپیدی که بروی ناخن پدید می‌آیند.

زنجیری (zanjiri) ۱. و ص. پ. دیوانه.

زنجیریان (zanjiriyân) پ. ج. زنجیری، دیوانگان.

زنجیل (zenjil) ۱. ع. مورد دست اندام و ضعیف.

زنجک (zançak) ۱. پ. زن فاحشه و روسپی و زن ناپارامه و ناپاک. و **زنججه** (zançe) ۱. پ. روسپی.

زنج (zanhi) ۱. ع. **زنج زندها** (از باب فتح): ستود. و راند. و تنگی نمود در معامله و تنگ گرفت.

زنج (zonoh) ۱. ع. پادشاه دهندگان بر شیر و یا بر شر.

زنج (zanx) ۱. ع. برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر میکیدن از جهت درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق و الفعل من ضرب و نصر). و زوخ مثله.

زنج (zanax) ۱. پ. چانه و ذقن و آنچه از صورت که واقع در زیر دهان میباشد. و زخندان و مغاک چانه. و سخن و گفت و شنید و مکالمه و گفتگو. و سخن هرزه و بی‌تعل و لاطایل و بیهوده و غالی از معنی. و لاف و گراف. و **زنج بر خون**

زندن: خجل شدن و خجالت کشیدن. و **زنج زدن**: افسانه‌گویی و سخن سرانی و قصه خوانی کردن. و سخنان بی‌تعل و لاطایل. و هرزه‌ریخته گفتن. و لاف زدن.

زنج (zanax) ۱. ع. **زنج الدهن** **زنجأ** (از باب سمع): مژه برگشته و متغیر گردید آن روغن. و **زنج السخل**: برداشتن بزغاله سر خود را وقت میکیدن شیر از درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق.

زنج (zanex) ص. ع. **دهن زنج**: روغن متغیر و مژه برگشته.

زنجة (zanexat) ص. ع. موش زنج. و **ايل زنجة**: شترانیکه شکبه آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد.

زنجدان (zanx-dân) ۱. پ. چانه و زنج و ذقن. و زیر چانه. و **چاه زنجدان**: چالی زنج.

زنجرة (zanxarat) ۱. ع. **زنجیر** **بمنخره زنجرة**: دیدد در سوراخ بینی. و **زنجك** (zonoxk) ۱. پ. یک نوع خوراک فابنی.

زن خواسته (zan-xâste) ۱. پ. مرد کذخدا.

زند (zand) ۱. پ. کتاب آسمانی که برشت زردشت نازل شده. و صف حضرت ابراهیم خلیل. و چخماخ و آتش زنه یعنی قطعه آهنی که چون برسنگ زند از آن آتش بر جعد. و نیز چوبی که بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بتف بگردانند تا از آن آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و زیرین را پایزند گویند. و نیز زند: عظیم و بزرگ. و درخت مورد. و نام پهلوانی تورانی. و نام طایفه‌ای از لرها که کریم خان و اخلاف وی از آن طایفه اند و قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطنت کرده‌اند

مر . زندیه . ودعی در بخارا . زند (zand) ۱. ع . بندست و هزاندان . و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زنده گویند و هزاندان و لایقال زندان ۲. ج : زنداد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : ورت بك زندادی یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زندامن و این کتابه از نسخ مرام است . و نیز زندروختی خاردار . و باصطلاح تشریح : دو استخوان ساعد بالاین را الزندالاعلی و زیرین را الزندالاسفل گویند . و طویل الزندین : آنکه استخوانهای هر دو راز آن بزرگ و بلند باشد . و نیز زند از اعلام است .	و زندان فیرین : عقده رأس و ذنب . زندانبان (zendân-bân) ۱. پ . مستحفظ زندان و معویین . زندانبانی (zendân-bâni) ۱. پ . شغل و منصب زندانیان . و زندانبانی کردن : محافظت کردن زندانیان و پاسبانی نمودن آنها را . زندانی (zendâni) ۱. پ . مجوس و گرفتار زندان . زندآور (zand-âvar) ۱. اوس . پ . آزاد بخت . و حلال ضد حرام و مشروع . زنداوستا (zand-avastâ) ۱. پ . لقب کتابت زردشت . و نخستین فصل از این کتاب . زندبار (zendbâr) ۱. پ . هرجوان بی آزار مانند گوسفند و گاو . زندباف (zand-bâf) ۱. پ . امام و پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . زندبستا (zand-bastâ) ۱. پ . لقب کتابت زردشت . زندبیل (zand-bîl) ۱. ع . مأخوذ از فارسی . بیل بزرگ و عظیم الجثه . زندپیچی (zand-pîçi) ۱. پ . جامه فراخ ریسمانی سپید گنده و هگمت و ستیر . و پارچه ای در نهایت درشتی و سفتی و سیدی . زندة (zandat) ۱. ع . پساوند . مر . زند . زندخوان (zand-xân) ۱. پ . قاری و خواننده کتاب زند . و پیشوای زردشتیان . و بلبل و فاخته . و هر نوع خوش آواز . زندران (zand-rân) ۱. پ . بلبل . زندروزم (zand-razm) ۱. پ . جنگ بزرگ . زندروزن (zandrazan) ۱. پ . نسام	مر . زندیه . ودعی در بخارا . زند (zand) ۱. ع . بندست و هزاندان . و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زنده گویند و هزاندان و لایقال زندان ۲. ج : زنداد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : ورت بك زندادی یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زندامن و این کتابه از نسخ مرام است . و نیز زندروختی خاردار . و باصطلاح تشریح : دو استخوان ساعد بالاین را الزندالاعلی و زیرین را الزندالاسفل گویند . و طویل الزندین : آنکه استخوانهای هر دو راز آن بزرگ و بلند باشد . و نیز زند از اعلام است . زند (zand) ۲. ع . زندالمقاعق زندآ (از باب نصر) : پرکردن آن مثل کرا . زند (zend) ۱. پ . بلند زند جانور روح حیوانی . زند (zanad) ۲. ع . زند زندآ (از باب جمع) : تشنه گردید . زند (zanad) ۱. ع . خرقه ای که در فرج ماده شتر نهند تا بر بجه غیر مهربان گردد . زنداستا (zand-astâ) ۱. پ . لقب کتاب آسمانی زردشت . زندان (zandâne) ۱. ع . تشنه زند مر . زند . زندان (zendân) ۱. پ . مجس و بدی خانه و قید خانه و حبس و سجن . و زندان سکندر : تاریکی . و شهر یزد . و زندان برجیس : برج سنبله که و بال خانه برجیس است . و زندان خاهوشان : گور و قبر . و زندان کردن : حبس کردن و محبوس نمودن . و زندان مشتری : زندان برجیس که برج سنبله باشد . و زندان نامسجون : ماهی که یونس پشمر را بلعید .

تازی - الحاد و کفر و یبذنی . زنډیک (zandik) ا.پ. کسی که باو امر و توأمی کتاب زند عمل کند . زنډیه (zandiyye) ا.پ. سلسله ای از پادشاهان ایران که از سال ۱۱۶۴ تا ۱۲۰۹ هجری در بیشتر ممالک ایران سلطنت نمودند اولین آنها کریم خان و کیل و واپسین لطفعلی خان . زنسان (zensān) پ. مخفف ازایسان . زن سیرت (zan-sirat) ا.پ. مفعول رکی که کون داده باشد . زن سیرتان (zan-sirātān) پ.ج. زن سیرت . زنشت (zeneect) ا.پ. دیدار و رؤیت . زنشوی (zan-cuy) ا.پ. زن مدخوله رخصته خدا پکره . و مرد زن دیده و زن دار . زنق (zannaf) م.ع. زنف زنفآ (از باب سمع) : خشکین شد . زنقالجه (zenfālahjat) ا.ع. زنفیله و جامه دان . زنقجه (zanfajet) ا.ع. سختی و بلا . زن فعل (zanf-e'l) ا.پ. زن کردار . و مفعول و زن مکار . و زن فعل سبز چادر : دنیا و روزگار . و ماتم زده . زنفل (zanfai) ا.ع. زنفل العرقی : نام یکی از قنای مکه . و ام زنفل : سختی و بلا و آفت . زنقله (zanfalat) م.ع. زنفل فسی مشیته زنقله : گرانبار رفت و شتابی کرد . زنقیلهجه (zanfālahjat) و (zenfālahjat) ا.ع. - مأخوذ از زنیله فارسی - جامه دان و صندوق که در آن جامه ها گذارند . زنق (zanaq) م.ع. زنفق علی عیاله زنفقا (از باب ضرب) : تنگی کرد بر عیال خود از زنی و یا از درویشی . و زنفق فرسه :	ویدار . و شب زندہ دار : آنکه همه شب بیدار و هوشیار باشد . زنډه داران (zende-dārān) پ . ج . زندہ دار . و زندہ داران شب : کسانی که شبها را بیدار میبندند و آگاه و با خبراند . زنډه دل (zende-del) م.پ. صالح و متقی . و پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد . زنډه ران (zende-rān) ا.پ. بلبل . زنډه رزم (zende-razm) ا.پ. پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کشته شد . زنډه رود (zende-rud) و (zende-rud) ا.پ. مررود بزرگی . و یکی از نامهای زند رود اصفهان . زنډه ساز (zende-sāz) و زندہ کن (zende-kon) م.پ. آنکه زندہ میکند . زنډه گانی (zende-gāni) ا.پ. زندگانی . و در زندہ گانی یعنی در مدت عمر . زنډه گر (zende-gar) ا.پ. زندہ کننده و حیوة بخشنده . زنډه گی (zende-gi) ا.پ. زندگی . زنډه وای (zande-vāl) ا.پ. بلبل . زنډیدن (zandidan) ف.ل.پ. آبتن شدن و بار دار گردیدن . زندیق (zendiq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - ملحد و بی دین و غیر صالح و دهری . و گروهی از مجوس که غذای را تو گویند و نور را مبداء خیرات و ظلمت را مبداء شرور دانند . و گروهی از سبایه از اصحاب عبدالله بن سبأ که معتقد بر یبویست حضرت ابوالحسن علی بن ایطالب شدند و آنحضرت پس از اتمام حجت حکم بسوزانیدن آنها فرمود . ج . زنداقه و زنداقین . زندیقی (zendiqi) ا.پ. - مأخوذ از	(zand-vān) ا.پ. یسویای زردشتیان . و بلبل و فاخته . و مرغ غریب الحان . زندوست (zanda-vast) و زندوستا (zanda-vastā) ا.پ. لقب کتابت زردشت . زن دوست (zan-dust) م.پ. کسی که زنان را دوست دارد . و روسی پاره و زنا کار . زن دوستی (zan-dusti) ا.پ. میل و عشق بین دشوهرت پرستی . زندوق (zondouq) ا.ع. صندوق و تنگه . زندو نندید (zand-vandid) ا.پ. فصل ششم از کتابت زردشت . زندہ (zande) ا.وس.پ. آهن چخماق و آتش زنه . و هولناک و مخوف و مهیب . و بیکران و بی پایان و بی اندازه . زندہ (zende) ا.وس.پ. حی و کسی که حیوة داشته باشد . و زندگی و حیوة . و فیل و هر چیز مشابه آن که قابل در گرفتن آتش باشد . و فقیر و درویش و محتاج . و بزرگ و عظیم و کلان . و هولناک و مهیب . و متکبر و مغرور . و یکی از نامهای زردرود اصفهان . و نام پهلوانی تورانی که یک مشت رستم کشته شد . و زندہ داشتن : برقرار و بیدار داشتن . و بیدار بودن . و زندہ ساختن و باز زندہ گردانیدن : حیوة بخشیدن و شفا دادن . و زندہ کردن خالک : احیا کردن و سبب روئیدن شدن . و زندہ گشتن : از نو حیات بخشیدن . و شفا حاصل کردن و به گشتن . زندہ پوش (zende-puc) م.پ. آنکه پوشاک درویشان میپوشد . زندہ پیل (zende-pil) ا.پ. فیل نر . و فیل بزرگ . و لقب شیخ احمد جامی . زندہ دار (zende-dār) ا.پ. هوشیار

زنابق بست در زیر حنك اسب خود . و **زنق**
البغل : بست پای آن استر را یی بند .
زنق (zanaq) ا.ع . نوك پكان تيز .
 ج : زنوق .
زنق (zanaq) ا.ع . مأخوذ از زنغ
 فارسی - جای زنق .
زنق (zunoq) ا.ع . غلهای کامل و
 صائب .
زنقة (zanaqat) ا.ع . کوچه باریک تنگ .
 و خیابان تنگ مابین راسته های خرما بنان .
 و باصطلاح هندسه **ذوالزنقة** : شکل رباعی
 الاضلاعی که موضوع آن غیر مساوی و متوازی
 باشند و آنرا شکل شبه منحرف نیز گویند .
زن قحبه (zan-qahbe) ص.پ. کسی
 که دارای زن رسوا و بدنام باشد .
زنقالة (zanqalat) م.ع . زنقل فسی
مشیه زنقالة : گرانباز وقت و شبانی کرد .
زنقه (zanaqe) ا.پ . مأخوذ از تازی .
 کوچه تنگ و تاریک .
زنقیر (zenqir) ا.ع . تراشه ناخن و پاره ای
 از آن . و پوست تنگ سفال خرما . و ها
وزنقه زنقیر آبی شبتا .
زنك (zanak) ا.پ . مصغر زن . زن
 کوچک . و اشعه شمس .
زنك آباد (zank-āhād) ا.پ . نام یکی
 از محلات بغداد .
زنكاری (zonkāri) ا.پ . زنا کاری .
و زنكاری با خویش : زنا کردن با
 خویشان نزدیک .
زنكباری (zankbāri) ا.پ . صغ
 درخت کاج و صنوبر که بفرانسه تربایتین نامند .
زنكة (zanaket) ا.ع . ربكة . مر .
 ربكة .
زنكه (zanake) ا.پ . مصغر زن . زن
 کوچک . و زن پست فرومایه . و زن بدبخت .

زنك (zang) ا.پ . اشعه خورشید . و
 پرتو ماه . و چرك . و سبزی و زنگاری که
 بر روی فلزات و آئینه و شمشیر و جز آن نشیند .
 و كف زدن و دستك زدن برای تحسین . و
 می و شراب . و آب صاف . و رمص و چرکی
 که در گوشه های چشم بهم رسد . و خصیه و
 خابه . و جرس و زنگه بزرگی که شاطران
 و قلندران بندند . و نوع جرس و درای . و جشه
 و زنگار و نوبی و دیگر ولایات افریقا . و
 تند و تیز و سخت . و گرم و تابدار و سوزنده .
و زنك زدن : فراهم آمدن چرك و زنك
 و زنگاو در فلزات و جز آن . و كف زدن
 دستك زدن در تحسین . و آواز برآوردن از
 جرس و درای . و **زنك گرفتن** : فراهم
 آمدن زنك در فلزات و جز آن . و **زنك**
هوا : تاریکی .
زنكار (zangār) ا.پ . اكیدس .
 و زنك فلزات و آئینه و جز آن . و **زنكار**
معدنی : زاج سبز .
زنكار بسته (zangār-bastie) ص.پ
 زنك زده و زنك خورده .
زنكار خورد (zangār - xord) و
زنكار خورده (zangār - xurde) ص.
 پ. متاكل شده از زنك و زنك زده .
زنكاری (zangāri) ص . پ . سبز
 رنگ و برنگ زنگار .
زنگان (zangān) ا.پ . زنجیان .
زنگانه (zangāne) ا.پ . نشه ای از
 موسیقی . و نام رودی .
زنگانه رود (zangāne-rud) ا.پ .
 نام سازی که زنگیان در روز جنگ نوازند .
 و یکی از پنج رود ولایات خمه که از کسار
 شهر زنگان میگذرد .
زنگاهن (zang-āhan) ا.پ . اكید
 آهن و زعفران العديد .

زننگار (zang-bār) ا.پ . کات کبود .
 و بایه دوات و مرکب . و جرز . و جرزگه .
زننگار (zange-bār) ا.پ . مملکتی
 در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند و کونینلرا
 و ملند در شهر معروف آن مملکت اند و تجارت
 آنجا چوب آبنوس و کندر . و نیز زنگار ؛
 بطور افسانه جزیره ای در هندوستان را گویند .
زننگباری (zang-bāri) ا.ص . پ .
 منسوب بزنگار . و صغ درخت صنوبر .
زنك بسته (zang-bastie) ص.پ .
 پوشیده شده از زنك و زنك زده .
زننگدان (zang-dān) ا.پ . زنكهای
 که زنان برپای بندند .
زننگره (zangere) ا.پ . زنكله .
زننگ زدا ینده (zang- zedāyande)
 ص.پ . هر چیزی که زنك را برطرف کند
 و جلا دهد .
زننگ گرفته (zang- gerefte) ص.پ .
 هر چیز زنگرده .
زننگل (zangol) ا.پ . جرس و درای
 زنك . و جلاجل . و نام نوانی از موسیقی .
زننگاله (zangalāle) ا.پ . برقی که
 متدرجاً جمع شده باشد .
زننگله (zangole) ا.پ . نوانی از موسیقی .
 و جلاجل و زنگهای کوچکی که زنان و شاطران
 برپای خود می بندند . و زنكله ای کوچک گردی
 که بر کراهای کم و دایره آویزان میکنند . و
روز ویا زننگله زر : آتاپ .
زننگله (zengele) ا.پ . يك جزء از
 خوشه بزرگ انگور .
زننگله پا (zangole-pā) ص.پ . آنكه
 در پای وی زننگله باشد .
زننگلیچه (zangoli-çe) ا.پ . زنك
 خرد و جرس کوچک .

زن گنه (zangane) ا. پ. نام طایفه ای.	گوش را بریده آویزان گذارند و بفعل ذلك بالکرام من الایل وغیرها. و زنة الشجر: تندی که پیش از خوشه یا برگ برآید.	زن تیدت .
زن گوله (zangule) ا. پ. جلاجل و زنگهای کوچک مدور. و نام نوائی از موسیقی و نام میوزی تورانی .	ز نمة (zanemat) ص. ع. مؤنث زنم.	ز نوج (zonuj) ع. ج. زنج .
زنگوی (zanguy) ا. پ. نام پهلوانی تورانی .	یق : ناقه ز نمة : ماده شتری که پاره ای از گوش آرا بریده آویزان گذارند .	ز نوح (zanuh) ۱. ع. ماده شتر تیزرو و شتاب .
زنگه (zangah) پ. مخف از آنگه .	ز نمتان (zanamtān) ا. پ. مأخوذ از تازی - دو پوست دراز مانند سر پستان که از زیر گلولی گویند و بر آویخته باشد.	ز نوح (zonux) م. ع. زنج ز نحا و ز نوحا . مر. زنج .
زنگه (zange) ا. پ. نام ولایتی . و نام پهلوانی . و زنگه شاوران : نیز نام پهلوانی .	ز نمتان (zanmatāne) د (zanamatāne) ۱. ع. بهیئة تشبه یق : ز نمتا الاذن: دو تندی متصل ز منخرن گوش. و ز نمتا القوق: مرد طرف سوار تیر. و كذلك ز نمتا الاذن و ز نمتا القوق .	ز نودن (zenudan) د (zonudan) فل. پ. شخرلیدن و مویه و ناله کردن و خشن و خوابیدن و غوغیدن.
زنگی (zangi) اوص. پ. منسوب بزنگ.	ز ن مرد (zan-mard) ا. پ. نکاح و ازدواج و عروسی .	ز نور (zanur) م. ع. ز نره ز نوراً (از باب نصر): برگرد آرا. و ز نر المرجل: ز نر بست آن مرد را .
زنگیاری (zangiyar) ا. پ. زنگلوله و زنگ کوچک . و جوز گره .	ز ن مرده (zan-marde) ص. پ. زن مرد صفت و زن جنگجوی .	ز نوق (zonuq) ع. ج. ز نق .
زنگیان (zangiyān) پ. ج. زنگی .	ز ن مرید (zan-morid) ا. پ. مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند.	ز نون (zonun) م. ع. زن ز نأ و ز نوناً . مر. زن .
زنگی دارو (zangi-dāru) ا. پ. برگ حشیة الطحال .	ز ن (zanān) جامی که معلوم نباشد در وی آب هست و یا نیست . و ماء ز ن : آب کم و تنک . و کذا میاه ز ن.	ز نوی (zanaviyy) د (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نند (zanand) ۱ و ص. پ. آواسته و پیراسته و زیبا و آرایش و زینت.	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز ننده (zanande) پ. ا. ف. زن	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نو (zanu) ا. پ. ارضه و زلو .	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نو (zonovv) م. ع. ز نأ ز نوأ (از باب نصر): تنگ شد .	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نو (zonu') م. ع. ز نأ زن و ز نو و . مر. زن .	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نویر (zanavbar) ۱. ع. همه و همگی .	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	اخذ بز نویره ای باجمه .	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .
زنگی مزاج (zangi-inezāi) ص. پ. کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان .	ز نوییدن (zanubidan) فل. پ.	ز نوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا و زناکار .

و ترس و بیم و خوف و هراس . و استهزا

و مسخره و ریشخند . و احتراز و پرهیز و اجتناب . و شتاب و تعجیل . و درنگی و تأخیر و مهلت و توقف . و شك .

زنهار (zenhār) پ . کلمه غیره موصول بمعنی خیردار و دور باش و العفو و آگاه باش . و البته و حکماً . و فی السواقع و برستی و بدروستی . و دریغ و دریغافروسی .

زنهار خوار (zenhār-xār) ص . پ . عهد گسل و پیمان شکن .

زنهار خسوار (zenhār-xār) و **زنهار خواه** (zenhār-xāh) ا . پ . ملجأ و پناه .

زنهار داده (zenhār-dāde) ا . پ . امان داده و درمانان .

زنهار دار (zenhār-dār) ا . پ . دارای زنهار و امان و در امان و دریانه و دارای مهلت .

زنهار گیر (zenhār-gir) ا . پ . آنکه برای کسی امان بگیرد یا مهلت بگیرد .

زنهاری (zenhāri) ا . پ . کسی که شرط و عهد میکند و امان و مهلت میطلبد و شخصی که در پناه و حمایت کسی درمیآید و مطیع و فرمان بردار . و باج گزار . و اهل دمه . و در تحت حمایت و درمانان و دریانه .

زنهاریان (zenhāriyān) پ . ج . زنهار ی .

زنهاریدن (zenhāridn) ف لوم پ . اصلاح شدن . و آشتی کردن و عهد و پیمان صلح بستن . و امان دادن و کسی را در پناه و حمایت خود درآوردن . و پارسا و پاکدامن کردن . و شتافتن و تعجیل کردن . و شکایت کردن . و برجهود و کوشش ترغیب نمودن . و علم و ادب آموزانیدن . و ترسانیدن و

تهدید کردن .

زنهره (zanherat) م . ع . **زنهرالی** **زنهره** : سخت تیز نگریت بسوی من .

زنی (zani) ا . پ . حالت نسوانیت و چگونگی آن و ازدواج . و **زنی آوردن** : ازدواج کردن و عقد نکاح بستن .

زنی (zenā) م . ع . **زنی زنی** و **زنا** . مر . زنا .

زنی (zannā) ص . ع . تنگ و کم وسعت .

زنی (zaniyy) ع . خبک خرد . **زنی** (zenniyy) ص . ع . منسوب بزنی یعنی وزنی و سنجیدی .

زنیان (zenyān) ا . پ . ناخنوار . **زنیة** (zanyat) ا . ع . يك دفعه عمل زنا (اسم للمرأة) .

زنیة (zanyat) ر (zenyat) ا . ع . **هو** **ابن زنیة** : او فرزند زنا است . و كذلك

هو ولد زنیة : خلاف قولهم لرشدة . و نیز میگویند : **هو ابن زنیة** و **هو ولد زنیة** . **زنیة** (zenyat) ا . ع . طریقه ارتکاب زنا .

و الزنیة : آخرین فرزند شخص . و **بنو زنیة** : طایفه ای از تازیان .

زنیر (zanir) ا . پ . عاقل و هوشیار و دانا و زیرک .

زنیر (zonnayr) ا . ع . زنار .

زنیق (zanīq) ا . ع . کار محکم و استوار .

زنیله (zanile) ا . پ . غلاف و نیام و سوزاندن .

زنیم (zanīm) ا . ع . مردی که بقومی چسبیده و از ایشان نبود . و پسر خوانده . و مرد سخت فرومایه و ناکی و بدخوی که در ناکی معروف باشد . و خصم جواب دهنده از طرف قوم .

زنین (zanin) ص . ع . آنکه او را کمیز

بشتاب گرفته باشد . الحديث : **لا یصلین احدکم و هو زنین** ای حاقن قیل و مهر من یدافع الاخبین معاً .

زو (zav) ا . پ . دریا و بحر . و نام پسر طهماسب .

زو (zu) پ . پ . مخفف از او .

زو (zu) اوص پ . شتاب و تیز و جالاک و زود و جلد . و جلدی و چالاک . و بتعجیل و زودی .

زو (zavv) ا . ع . در حریف باهم . یق : **جاء فلان زوا** اذ جاء هو صاحب . و جفت

خلاف تو . و قضا و قدر . و نوعی از کشتی بساخت متوکل عباس . و **زوالمیة** : آنچه از مرگ پیدا و حادث شود .

زو (zavv) م . ع . **زوی** علیه **زوا** (مجهولاً) ای قتی و قدر .

زوء (zavv) م . ع . **زوءالمیة** : آنچه از مرگ پیدا و حادث شود .

زوء (zavv) م . ع . **زاء الدهر** به **زوء** (از باب نصر) : برگرداند آنرا روزگار و متقلب ساخت . و **زواء الشیء** : فراهم کرد آنچه را .

زواب (zab) ا . ع . تنبیر و برگشتگی انقلاب . یق : **الدهر ذو زواب** ای انقلاب .

زواب (zavībe) ج . ذریعة .

زوات (zav'at) ا . ع . ج . زواة . یق : **الدهر ذو زوات** یعنی روزگار دارای تغییر و انقلاب است .

زواج (zavāi) ا . ع . نکاح و عروسی . **زواجر** (zavājer) ا . پ . مأخوذ از

تازی . معانعات و منیاهت و پیچهای نهی کرده شده و هوانع . و **زواج شرعی** : منیاهت شرعی و هر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده باشد و غیر مشروع .

زواجل (zavâjel) ع.ج. زاجل .
زُواجِل (zoâjel) م.ع. مرد است
اندام و ضعیف .

زواج (zavâh) م.ع. زاح فلان
زواحاً (از باب نصر) : رفت فلان .

زواحف (zavâhef) ع.ج. زاحفه .

زواده (zavâde) ا.پ. توشه و ذخیره
سفر .

زوار (zavâr) ا.پ. خدمتگار و پرستار
یحصار و زندانیان . وزن پیرفروت سالخورده .
و آواز تند و تیز . و زنده و ذی حیات . و نام
برادر رستم .

زوار (zevâr) ا.ع. هر چیز که صلاح
چیزی باشد . و روشی که میان پادرم و سینه بند
شتر کنند . و بیضه ستور . ج. ازبوره .

زوار (zavâr) م.ع. زاره زوراً
و هزاً و زاراً و مزارة و زیارة : زوراً
و زواره (از باب نصر) : زیارت کرد او
را . و زار البعیر : زور بست بر شتر .
زُوار (zoâr) ا.ع. بانگ و غرش شیر .
زوار (zuvvâr) ا.ع. بسیار زیارت
کننده .

زوار (zuvvâr) ا.پ. مأخوذ از تازی .
مسافر . و کسی که جهت زیارت مشاهد متبرکه
مسافرت کند .

زوار (zovvâr) ع.ج. زائر .
زواره (zovârat) م.ع. زار زوراً
و زواراً و زواره . مر. زوار .

زوارق (zuvâreq) ع.ج. زورق .
زواره (zuvâre) ا.پ. خدمتگار . و
زندانیان . و نام برادر رستم . و نام قصبای
مایین عراق و کاشان .

زواریدن (zuvâridan) ف.ل. پ.
پیر و لاغر شدن .

زوازی (zavâzi) ع.ج. ذبذابة .

زوازیة (zovâzeat) و زوازیة
(zovâziyat) ص.ع. کوتاه دشت و فریب
بزرگ . بق. : قدروزوازیة ای صخنة .

و رجل اوقوم زوازیة ای صارغلاظ .
زواس (zovâs) ا.پ. زاس و ستاره
زهره .

زواش (zuvâc) ا.پ. زاووش و ستاره
مشری .

زواغار (zavâqâr) ا.پ. یکنوع مرغی
کوچک . و نام یکی از پیشوایان مغان . و روز
جشن با شکره آتش پرستان .

زُواف (zoâf) ص.ع. موت زُواف :
مرگ شتاب و سریع .

زوافر (zavâfer) ا.ع. کنیزکان که با
مشک آب کنند . ج. زافرة . و زوافر
المجد : امور و اسبابی که مجد بدان قوت
گیرد .

زواق (zuvvâq) ا.ع. مصور و نقاش .
زواقی (zavâqî) ع.ج. زاقی . المثل :
هو اقل من الزواقی لانهم کانوا یسمرون
فاذا صاحبت الذبکة تفرقوا . مر. زاقی .

زواقیل (zuvâqîl) ا.ع. دزدان . و
زواقیل العمامة : برآمدگی موی از زیر
عمامة .

زواک (zuvvâk) ص.ع. نیک جنبان و
متحرک در رفتن .

زوال (zavâl) م.ع. دوگشتن و دور
شدن از جای (و الفعل من نصر و گاهی از
سمع آید) . و زال زوالا و زُولا
و زویلا و زولا و زولاناً : دور گردید

از جای . و زال النهار : بالا برآمدن روز .
و زالت الشمس زوالا و زُولا و
زبالا و زولاناً : مایل گردید آفتاب از
میانه آسمان . و زالت الخیل بر کبانهها :
برخاستند و کوچ کردند . و زال فلاناً :

مفارقت کرد فلان را . و زال زائل
الظل : ایستاد نصف النهار . و زال
زواله : ترسید و از جای رفت از ترس و

بیم . و ما زال یفعل کذا : بیوسته میکند
چنین . و کذا ما زیل یفعل کذا . و
زاله : دور کرد او را از جای و برگردانید .

و زال زواله : هلاک باد او را . و ازال
الله زواله : هلاک گرداند او را خدای .

زوال (zevâl) م.ع. زاول مزاوله
و زوالا . مر. مزاوله .

زوال (zevâl) ا.پ. مأخوذ از تازی .
نقص و نقصان و کمی . و ادبار . و ناپایداری .
و غرابی . و تلف و فنا . و دفع . و آفت و بلا .

و هلاک . و زوال یذیرفتن : فانی شدن .

و زوال دولت : نکبت و ذلت . و زوال
شک : دفع شک و رفع شبهه . و زوال شمس :
میل خورشید از میانه آسمان بطرف مغرب .

و زوال کردن : کاستن و فرسودن . و
فانی کردن . و بی زوال : ثابت و برقرار
و جاوید و پایدار . و بی عیب و بی نقص .

زوال (zovvâl) ا.پ. زغال . و اشکر و
آتش پاره .

زوال (zavvâl) ص.ع. نیک متحرک و
جنبان در رفتن . و قسمتی از راه و از مسافرت .

زوال یذیر (zevâl-pazir) ص.ب.
فانی و ناپایدار .

زواله (zavâle) ا.پ. گلوله خمیر آرد
که جهت پک نان ساخته باشند . و مهره کمان
گروهه . و خمیر پاره های دراز مانده که جهت
آش بپز ما میا کنند .

زُوام (zoâm) ا.ع. مرگ بید . و مرگ
شتاب .

زُوامی (zoâmâ) ا.ع. قتال و
جنگ و نبرد .

زوان (zavân) ا.پ. زبان و لسان .

و دارونی که شلمک و شیلیم نیز گویند .

زوان (zovân) ا.پ. زبان و لسان .
وشعلہ .

زوان (zavân) و (zevân) و (zovân)
و زقوان (zoqân) و (zaqân) و (zeqân)
ا.ع. دانه‌ای تلخ که در گندم زارها روید
ما گندم آمیزد.

زوان بره (zavân-bare) ا.پ. لسان
الحمل وبارتک . و ورق کاغذ .

زوانش (zovânc) ۱. پ. ستاره و کوکب. و بخت خوش.

زوانه (zavāne) ۱. پ. زبانۀ شاهین
ترازو. وزانۀ آتش.

زوانه (zavâne) و (zovâne) ۱. پ.
لبقه و پنه و یا ابریشمی که در دوات تحریر
مگذارند.

زوانی (zavâni) ع.ج. زانیه .
 زواووق (zavâuq) ا.پ. سیماپ
 رجوه .

زواہ (zevâh) ۱. پ. طعامی کہ جنہ
زندانیان مہا سازند. ومہرہ کمان گروہ .

زواهر (zavāher) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - گلهای رعنا و نیک منظر . و زیتها و
آرایشها و براهها .

زوايا (zuvāyā) ع. ج. زاویه .
زوائد (zuvēd) ا. ع. تندهای پس
بالان . وج . زائده . و ذوالزوائد :
شیر بیشه و یعنی به افکاره و ایتابه و صوته و
صوله .

زوايد (zavāyed) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی
چیزی نبود. و زوايد زندگانی: فضل
معاش .

زواندی (zavâediyy) ع. نام مردی.
وکس، که یکس، از اعضای بدن ری زائد بر

خلقت باشد. و کسی که دارای سه خصیه بود.

زوائل (zavael) ۱. ع. شکار. وزنان.
رستارگان.

زوب (zavb) م . ع . زاب زوباً
(از باب نصر) : بیرون آمدن از روی گریز . ر
زاب الماء : روان گردیدن آب .

زوبا (zubā) ۱. پ. بلغت زند دزد
راهن و قطاع الطريق.

زو باشی (zu-bāci) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - رئیس و سردار و شوا.

زوباغ (zubāq) ا.ب. نام کسی که
حیزی و مخنی را او بنا نهاد و از وی زائیده
شد .

زوبر (zavbar) ا.ع. همه وکل و مجمرع.
واخذہ بزوبرہ: یعنی گرفت همه آنرا.
جمع بزوبرہ: نرسید چیزی را.

زوبير (zavbar) و (zubar) ا. ع .
 زوبير الثوب : پرزہ جامہ . و كذلك
 زوبير الثوب .

زوبرا (zavbarā) ۱.ع. بلا و آفت و بدبختی .

زوبارة (zavbarat) م.ع. زوبير
 اثوب زوبرة : روزه بر آورد آن جامه.

زوبعة (zavboat) ١. ع. دختر بالغ و
سده و قاپا نکاح و نام شطرنج و ما و

زوپه : نیز گردباد (زعموافی شیطان‌نارد).
زویوه (zubive) ا. ب. حلقه فلزی
که دسته‌گز و باتن‌ن نصب کنند .

زوپه (zupe) ۱. پ. بلغت زند قرض
دین و وام .

زوپین (zupin) ۱. پ. نیزه کوچکی دوشاخه
بشتر معمول مردم گلان. و نام بسکارس .

زوار (zutar) م. ف. پ. زردترو بتجیل
، شتاب .

زوج (zavj) ۱. ع. هر چیز که مراد را
ظنری باشد مانند اسفند و الوان و یامار را
نقیضی بود مانند تر و خشک و روز و شب و
شیرین و تلخ و صنف. ج: ازواج. قوله
تعالی: فاخر جنابه ازواجاً من نبات
شتی و شوی. وزن. یق. هوزوجها
و هی زوجة و زوجته. و جفت خلاف
فرد. یق: زوج او فرد یعنی جفت یا
طاق و پوششی که برمودج افگند. و رنگی
از دیباچ و مانند آن و قرین و یار. ج:
زوجة و ازواج.

زوج (ZAVJ) ۲۰۰۷ ع. زاج لینهم
زوجاً (از باب نصر) : فاد انداخت میان
آنها و بر آغلاند آنها را .

زوج (zavj) ۱. پ. - مأخوذ از تازی.
جفت و نروده و نودوده و توروده و توره و توره و
دوگانه ضد فرد. و شوی زن.

زوجات (zavjāt) ع.ج. - زوجة .
زوجات (zevajāl) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - زنهای مرد . و زوجات آن حضرت
 صلی الله و آله نه نفر بودند : خدیجه و
 عایشه و حفصه و ام سلمه و ام حبیب و زینب و
 سوده و صفیه و مومنه .

زوجان (zavjāne) ع. بصفة تشبيه
شئ وزن . وزر وماده . وجفت . وبقي لا يـ:
همازوجان ، همازوج كما يقال ما
سبان وما -واء . واشترت زوجي
حمام : خريدم يك جفت كوتر يعني يك
فر يك ماده . وعندي زوجا نعل يعني
يك جفت نعل . ومنه قوله تعالى : من كل
شئ حين اثنين .

زوجة (zavjat) ا.ع. زن مقابل شوی .

زوجت (zevajal) ع. ج. زوج . زوجہ (zavje) ا.ب. - مأخوذ از تازی . زن مقابل شوی . و زن شخص . و زن شوهر دار . زوجی (zavjiyy) ص. ع. - منسوب زوج : و منکوح . زوجی (zavji) و زوجیه (zavjiyye) ص.ب. - مأخوذ از تازی . منسوب باز دواج و نکاح . زوج (zavh) م. ع. - زاح عن موضعه زوجاً (از باب نصر) : دور شد و زایل گردید از جای خود . و زاحه : دور کرد آنرا و زایل نمود (لازم و متعدی) . و زاح الابل : پراکنده نمود شتران را و متفرق ساخت . و نیز فراهم آورد و گرد کرد آهار . زوج (zuv) ا. پ. - طول و گوشت پاره ای که بر تن آدمی روید . زود (zavd) م. ع. - زاد الرجل زوداً (از باب نصر) : آماده و مهیا کرد آن مرد توشه خود را . زود (zud) ص.م.ف. - پ. جلد و سریع و نیز وشتاب و سرعت و شتابان و بتندی . و علی الصباح و سحرگاه . و فی الفور و معجلاً . زود (zov'd) و (zood) ع. ا. - ترس و فرع . زودا (zudā) م.ف.ب. - بزودی و بتجیل و سرعت . و زودا که : عقیق و بزودی و بهین زودی و هر چه زودتر باشد . زودا زود (zudā-zud) م.ف.ب. - بتجیل و معجلاً و سرعت و فوراً و بزودی و سریعاً . زود آشنا (zud-acna) ص. پ. - صاحب و مدعی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهریانی و محبت کند . زود آشنا (zud-acna) ا.ب. - نذر هائی	که فارسیان بآتشکده آوردند . زود انداز (zud-andāz) ا. پ. - سخن بفر و اندیشه . و بدیده . زود باور (zud-bāvar) ص. پ. - زود اعتقاد و ساده لوح و ساده دل . زود بود (zud-bud) ص.ب. - پ. بیهوده و بی جا و بی مناسبت . زود تر (zud-tur) ص.م.ف.ب. - سریعتر و جلدتر . و بتجیل و بشتاب و بهجاکبکی و چالاکبکی . و بقدر امکان . زود جور (zud-jur) ا. پ. - یکنوع بازی مرکب دکان را . زود خشم (zud-xcem) ص. پ. - کم حوصله و کسی که بزودی متغیر شده و خشمناک گردد . زود خیز (zud-xiz) ص. پ. - فرمان بردار و مطیع . و خدنگار . زود رو (zud-rav) ص. پ. - مسافر سریع الحركه و شتابان و بادپا . زود زن (zud-zan) ص. پ. - چابک زننده و سریع و چالاک در وزن . زود زود (zud-zud) م.ف.ب. - معجلاً و بتجیل . زود زود (zud-zud) پ. - کلمه فعل یعنی بشتاب وشتاب کن و زود باش . زود سیر (zud-sayr) ص. پ. - بادپا و مسافر شتابان و سریع الحركه . زود سیر (zud-sir) ص. پ. - آنکه سرعت خشنود شود و بزودی پر و آگنده گردد . زود فهم (zud-fahm) ص. پ. - سریع انتقال . و آنکه سرعت چیزی را درک نماید . زود فهمی (zud-fahmi) ا. پ. - سرعت انتقال و چالاکي در ادراك .	زود کشای (zud-kocāy) ص. پ. - قتل که بهسوت و آسانی گشاده گردد . زود گرد (zud-gard) ص. پ. - سرعت و چالاکي گردنده . زود گوارا (zud-govārā) ص. پ. - سریع الهضم و بزودی تحلیل رفته و هضم شده . زود گی (zudagi) ا. پ. - بزودی و چالاکي و شتاب . زود مست (zud-mast) ص. پ. - کسی که از اثر مسکرات سرعت مست میگردد . زود نقد (zud-naqd) ص.ب. - توانگر و مالدار و دارای پول نقد . زود نویس (zud-navis) ص. پ. - سریع التحریر . و خلاصه نویس . زود هشیار (zud-hocayār) ص.ب. - خردمند چست و چالاک و بایصبر . زودی (zudi) ا. پ. - سرعت و بتجیل . و چستی و چالاکي . و وشتابی . زور (zavr) م. ع. - میانه سینه و بر سوی آن تاهر دو شانه . و جای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . و زیارت کنندگان یستی فی المذکر و المؤنث . یق : قوم زور و نوسة زور و گامی رجل زور ای زائر نیز گویند . و شاخه خرما که برگ نیاورده باشد . و خیالی که در خواب آید . و رعیمت قوی . و سنگی که در چاه کنند بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . و یوم الزور : روزی است مر بکر را بر تمی لانهام اخذوا بعیرین فمقلو ما قالوا هذان زورانا من نفر حتی یفرا . زور (zavr) م. ع. - زار زورا و زواراً . مر . زوار . زور (zur) ع. ا. - دروغ . و کفر و شرک بخدای عز و جل . و عیدهای جهودان و ترسابان . و مجلس سرود . و آنچه مفرکین

زورق (zavraq) ۱. ع. کشتی خرد و کوچک . زورقی (zavraqi) ۱. پ. نوعی از کلاه قلندران شبیه بکشتی . زورقی (zavraqiyy) ۱. ع. استخوان پاشنه پا . زورک (zuruk) ۱. پ. پرندۀ ای سرخ رنگ بیزرگی گنجشک که بازی سقده و سقده گویند . زورکار (zur-kār) ص. پ. دشوار و عسیر . وظلم و شتم کنان . زورگر (zur-gar) ۱. پ. بهاران و بهادر و دلیر و جنگجوی . زورگوی (zur-guy) و (zur-gov) ۱. ص. پ. اقراکنده و بهتان نهنده و دروغگری . زورمند (zur-mand) ۱. ص. پ. صاحب قوت و قدرت و توانا و قوی و تنومند . زورمندی (zur-mandi) ۱. پ. قوت و قدرت و توانائی و جرئت . زورمیدن (zurmidan) ص. پ. قوت و توانائی دادن . زورناک (zur-nāk) ص. پ. زور آور و توانا و قوی . زورنیم (zavarnim) ۱. پ. پنه و وصله جامه . و نکای که برای فراخ کردن جامه در میان آن مندرج کنند . زور و دم (zur-u-dam) ۱. پ. قوت و توانائی و تکبر و غرور . زورین (zavarvin) ص. پ. فوفانی و بالابین و زیرین . و بلند و رفیع و بسیار بلند . زوره (zavre) ۱. پ. فقره و مهر و پشت . و سخن بلیغ و -وده . و زوره زردشت : نامه ایست که شت زردشت برای پادشاه هند نوشته .	نام شهر بغداد لان ابوالخالده جعلت مزوره عن الخارجة . و دجلة بغداد . و موضعی در مدینه نزدیک مسجد . و نام چند زمین . و خانهای مر عثمان بن عفان رضی الله عنهما . زوراء (zavrā) ص. ع. مؤنث ازور یعنی آنکه يك جانب سینه وی برآمده و جانب دیگر درآمده باشد . ج. زور . زور آزما (zur-āzmā) ۱. ص. پ. بهارن و کشتی گیر . زورانه (zavrāne) ۱. پ. بخار و بندی آهین که برپای بندیان نهند . زوراندین (zurāndīn) ص. پ. مانده و خسته شدن و آزوده گشتن . زور آور (zur-āvar) ص. پ. زبردست و غالب . زور آوری (zur-āvari) ۱. پ. قوت و طاقت و نیرو . و زیر دستی و غلبه . زور باز (zur-bāz) ص. پ. تنومند و قوی و قادر و زور آور . زورة (zavrat) ۱. ع. دوری و بعد . و يك بار زیارت کردن . و ماده شتری که جهت شدت و صلابت و حدت بدنباله چشم نگرد . زوردین (zavardin) ۱. پ. ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند . زورفین (zurfin) ۱. پ. حلقه ای آهین که بر چارچوب در و صندوق و جز آن نصب کنند و زنجیر بر آن انداخته نقل نمایند و زردفین نیز گویند . زورق (zavraq) ۱. پ. سفینه و کشتی کوچک . و کلاهی باندام کشتی که قلندران و و دریشان بر سر گذارند . و زورق زرین : آفتاب . و زورق سیمین : ملال رماه بکشفه .	آزرا بخدائی گیرند . و قدرت و توانائی . و باطل از هر چیزی . و لذت طعام و خوبی آن و نرمی جامه و پاکیزگی آن . و نام نهی که در دجله داخل گردد . زور (zur) ص. ع. ج. ازور و زوراء . زور (zur) و (zavr) ۱. ع. عقل و رای . و مهر و سید . و ماله زور ولا صیور ای ماله حقل و لارای . و كذلك ماله زور و لاصیور . زور (zur) و (zovr) ۱. پ. توانائی و قوت و قدرت و نیرو . و غلبه . و رسم و زبردستی و جو و جبر . و جهد و سعی و کوشش سخت . و نقل و سنگینی . و نام شهری در کردستان . و زور کردن : ظلم کردن و مجبور نمودن . و قوت و زبردستی بکار بردن . و بزور گرفتن : بجبر و ظلم و غلبه گرفتن و زبردستی کردن در گرفتن . و پرزور : قوی و سخت و محکم و باقوت . زور (zavar) ۱. پ. زیر و بالا و زفر . و چانه . زور (zavar) ۱. ع. میل و کمی . و کمی اعلائی سینه . زور (zavar) ۴. ع. زور زورآ (از باب سمع) : بدنباله چشم نگریستن . و نیز زور : يك روبه نگریستن . و برآمدن یکی از دو تنی سینه اسب و درون رفتن تنی دیگر . زور (zevvnr) ۱. ع. سید و مهر . زور (zovvar) ع. ج. زائر . زور (zevnrr) ۱. ع. مهر و سیر سخت . و سخت و شدید . و شتر آماده سفر . زوراء (zavrā) ۱. ع. چاه مناک دور تک . و زمین دور . و قدح . و کمان . و آوردی از فقره . و بازار مدینه منوره . و

زوری (zuri) ۱. پ. توانائی و قدرت. و طاقت و نیرو.

زوریدن (zuridan) ۲. م. پ. نفرت داشتن و کرامت داشتن. و زیر دستی کردن و زور کردن و ظلم نمودن.

زوریدن (zavaridan) ۳. م. پ. بلند کردن و افراختن.

زوریش (zuric) ۴. پ. نام یکی از نواحی ملک سوئیس که دارای ۲۲۰'۰۰۰ نفر جمعیت است. و نام شهر عمده این ناحیه که دارای ۲۳۳'۳۵۵ نفر جمعیت میباشد.

زورین (zavarin) ۵. م. پ. زبرین و بالائین و فوقانی.

زوز (zuz) ۶. پ. طعنه و ملامت و سر زدن.

زوزاة (zavzāt) ۷. ع. چالاکی. و شتاب و زودی.

زوزاة (zavzāt) ۸. م. ع. زوزیت به زوزاة: خیر و اندک شرمند آنسرا. و راندم و دفع نمودم.

زورك (zavzek) ۹. پ. تخم يك نوع لوبیائی معروف بلویای خوك. و نام علفی.

زوزكة (zavzakat) ۱۰. ع. زن شتاب پیشی گرفته سبقت نموده.

زوزكة (zavzekat) ۱۱. م. ع. زوزكت المرأة زوزكة: جنباید آذن سرین و پهلوی خود را در رفتار.

زوزن (zuizen) ۱۲. پ. نام ولایتی. و نام پادشاهی.

زوزن (zuzen) ۱۳. پ. وزنه‌ای که دم نیز گویند و عبارت از چهل و هشت حبه است.

زوزنی (zuzni) ۱۴. پ. بلند زدن زانو و رگه.

زوزنی (zuzani) ۱۵. م. پ. منسوب بوزن.

زوزو (zuzu) ۱۶. پ. مخفف از او.

زوزو (zuzu) ۱۷. م. پ. زود زود و بتعمیل.

زوزه (zuze) ۱۸. پ. گریه و ناله و زاری. و ناله سك.

زوزی (zavazā) ۱۹. م. ع. رجل زوزی: مرد کوتاه قد. و مرد زیرکی نمایند لاف زن.

زوزية (zavaziyat) ۲۰. و زوزنة (zoazet) ۲۱. م. ع. قدر زوزية: ديك بزرگ که يك شتر گوشت پرد. و كذلك قدر زوزنة.

زوز (zu) ۲۲. پ. زخم و جراحت شمشیر و پازبان. و نفوذ.

زوش (zuc) و (zave) ۲۳. ع. بنده ناکس و لثیم.

زوش (zuc) ۲۴. م. پ. خشکین و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت. و زود رنج. و نیرومند و صاحب قوت.

زوش (zavac) و (zavoc) ۲۵. پ. سنارة مشتری و زراش.

زوشیدن (zucidan) ۲۶. ف. ل. پ. چکیدن و نظیر شدن و تراویدن. و بزرگداشتن.

زوع (zav) ۲۷. ع. نام زنی.

زوع (zav) ۲۸. م. ع. زاع البعير زوعاً (از باب نصر): جنباید مهار آن شتر را تا تیز رود. و زاع الفرس كذلك. و زاع الشيء: مایل گردانید آهیز را. و زاع له زوعة من البطيخ: داد او را پاره ای از خربزه. و زاع الثريد و نحوه: کشید اشکه و مانند آنرا بدست. و زاع لحمه: دور شد گوشت او از پی.

زوع (zu) ۲۹. ع. تند.

زوع (zova) ۳۰. ع. تند. و ج. زوعة.

زوعة (zav'al) ۳۱. ع. پاره‌ای از خربزه.

زوعة (zuat) ۳۲. ع. پاره‌ای از گیاه خشك میان گیاه تر. و گوشت برهم نشسته. و مردم سبك و هسب ج: زوع.

زوغ (zava) ۳۳. م. ع. زاغ زوغاً زوغاناً (از باب نصر): خمید و از راه خمید و خم داد و مایل گردانید. و زاع الناقة: کشید آن ماده شتر را بهمار. و زاع في المنطق: ستم کرد دشمن و از حد درگذرانید.

زوغ (zuq) ۳۴. پ. نهر و رودخانه. زوغار (zuqār) ۳۵. پ. نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان و آتش پرستان. و نام ولایتی.

زوغان (zavaqān) ۳۶. م. ع. زاغ زوغاً و زوغاناً. مر. زوغ.

زوف (zavf) ۳۷. م. ع. زاف الحمامة زوفاً (از باب نصر): بال دروا کرده دم کشان رفت آن کبوتر. زاف فلان: فرو مته اعضا رفت فلان.

زوف (zavf) ۳۸. ع. از اعلام است و نام پدر قبیله‌ای.

زوفاً (zufā) ۳۹. ع. بر دو قسم است: زوفای یابی که گاهی است معطر و از کوههای قدس خیزد و محرك و از جنس بادنجیریه. و زوفای رطب که زوفای ترکویند چرکی است که در شمع و موی زیر شکم گویند و کثیر آن جمع شده و آویزان گردد و آنرا از خارج و داخل در طب استعمال کنند.

زوفراً (zufara) ۴۰. پ. انیسون بری. و نام مرغی.

زوفرين (zufria) و زوفلين (zullin)

۱. ب. زنجیر دوخانه و صندوق و زرین.	زولع (zavla') ا.ع. مرد گفته پاشنه.	کوز پشت و زیون و حقیر جته.
زوفی (zufā) ا.ع. زوفا.	زولفین (zulfin) ا.ب. زورفین و زرفین.	زوتزک (zavanzak) ص.ع. کوتاه
زوق (zovaq) ا.ع. بلفت مردم	زوله (zule) ا.ب. تازیانه و شلاق و	بالای زشت ووی خرامان و قنار.
مدینه سیب و جیره.	تمعی.	
زوقلة (zavqalat) م.ع. زوقل	زوم (zavm) ا.ع. نوعی از طعام لذیذ	زوتزی (zavanzā) ص.ع. وجل
عمامة زوقلة: فرو مشت هر دو طرف	مر اهل بمن را که از شیر ترتیب دهند.	زوتزی: مرد کوتاه بالا. و مرد زیرکی
عمامة خود را.	زوم (zoom) م.ع. زام زاماً و	نماینده لاف زن.
زوک (zavk) ا.ع. و قنار زاغ.	زوماً. مر. زام.	
زوک (zavk) و (zavakān) م.ع.	زومان (zumān) ا.ع. گروهی از کردها	زونک (zavannak) ا.ع. مرد کوتاه
بر قنار زاغ رفتن. و جنبانیدن هردوش را در	و یا ترکمانها.	خرامان و قنار که و تبه و دوجه خود را بلند
رفتن. و خرایدن (و الفعل من نصر)	زومح (zavmah) ا.ع. مرد سیاه قام زشت	میکنند و معیبه در شکفت است و یا آنکه خیر
زول (zavl) ا.ع. شکفت. و جرج. و	روی.	و نیکی دوی نیست خود را نیکو می پندارد.
فرج مرد. و مرد دلار و کریم. و آب نیکو	زومر (zavmar) ا.ع. کوندک نیکو روی.	زونکل (zavankal) ا.ع. مرد پست بالا.
و و. و کالبد مردم. و سخن و بلا. و مرد	زوملة (zavmalat) ا.ع. خربار بارش.	زونگ (zavang) ا.ب. زونگ و مرد
سبک چالاک و ظریف و زیرک که شکفتها نماید	و این زوملة: پسر راه. و هوابین	کوز پشت زیون حقیر جته.
بظرافت. و خردمند. ج: ازوال.	زوملتها: او دانای آن است.	زونگل (zavangal) ا.ب. زونزک
زول (zavl) م.ع. زاله زولا (از	زوملة (zavmalat) م.ع. زمبل	وزونگ.
باب ضرب): دور کرد او را از جای ویر	الابل زوملة: راند آن شتران را. و نیز	زونگل (zavangol) ا.ب. زنگ و
گردانید.	زوملة: راندن خری که بر آن بار باشد.	جرس کوچک و زنگوله. و نام نوائی از
زول (zul) ا.ب. جام و پیاله بزرگ.	زون (zun) ا.ب. حصه و بهره و قسمت.	موسیقی.
زول (zaval) ا.ب. گل آفتاب گردان.	زون (zun) ا.ع. بت. و خدای مشرکین.	زونی (zuni) ا.ب. زانو و ر که خواه
زول (zaval) م.ع. زال زوالا و	و جانی که در آن بهار را فراهم آوردند و آنها را	در انسان و یا دیگر حیوانات.
زولا و زولاناً. مر. زوال.	آراسته و برپا کنند.	زفورة (zourrat) ا.ع. زاوره و چینه
زولابی (zulābi) ا.ب. نام جاسوس	زون (zun) و (zavn) ا.ع. مرد پست	دان مرغ.
ابو مسلم مروزی.	بالا و تنصیر.	زقول (zou) م.ع. زال زوالا و
زولات (zavlat) ا.ع. ج. زوله.	زون (zevan) ص.ع. مرد کوتاه بالا.	زؤولا. مر. زوال.
زولان (zavalān) م.ع. زال زوالا	یق: رجل زون.	زوهمند (zuhlmand) و (zuhiemand)
و زولاناً. مر. زوال.	زونة (zunat) ا.ع. زینت و آرایش.	ا.ب. درخت. و گلشنزار. و زراعت بالیده
زولانه (zavlane) ا.ب. زالانه و بخار	زن عاقل.	پر زور.
و آغنی که برای گنه کاران و ستوران نهند. و	زونة (zevanat) ص.ع. مؤنث زون	زوهیدن (zuhiden) ف.ل و م. ب.
موی مجد و پیچیده.	زن کوتاه بالا. یق: امراة زونة.	چکیدن و تراویدن. و عرق گرفتن.
زولة (zavlat) ا.ع. مؤنث زول زن	زونج (zavanj) و (zavenj) و (zevanj)	زوی (zaviyy) م.ع. زاوه زیاً و
سبک چالاک و ظریف و زیرک که شکفتها نباید	ا.ب. روده های گوسپند که با گوشت و پیه پر	زویاً (از باب نصر و ضرب): دور کرد آتار.
بظرافت. ج: زولات.	کرده قاق کنند و در وقت حاجت پخته و خورند.	و زوا سره عنه: پوشیدار از خود را زوی.
زولزده (zulzade) ا.ب. کتیرا.	زونزک (zavanzak) ا.ب. مرد	و زوالشیء: فراهم آورد آنچه را.

گرفت وی را . الحديث : **زویت لی الارض قاویت مشارقها ومغاربها** ای جمعیت . و **زوی الرجل بین عینیه**: آنکه از کند آمد در میان دو چشم خود . و **زوی المال عن صاحبه**: گرفت آن مال را از صاحبش . و **زوی الزاویه**: گوشه گرفت .

زویج (zavij) ۱. پ. زونج و روده گوشتند آگنده از گوشت و به .

زویدن (zavidan) فل. پ. بلند شدن و مرتفع شدن . و آه کشیدن .

زویر (zovayr) ۱. ع. مهتر . و یابگاه قوم . و **یوم الزویر**: از روزهای نازیبان است .

زویره (zavire) ۱. پ. گردباد و طوفان و باد سخت .

زویزی (zovayzā) ص . ع . تصویر و کوتاه . و فشرده .

زویل (zuvil) ۱. ع. جنش . و اخذ **الزویل والعویل** ای الحركة والبكاء بحيث لا یستقر علی مکان . و **زال زویله**: پراکنده شد از بیم و از جای رفت .

زویل (zavil) ۲. ع. زال زوالا و **زویلا** . مر . زوال .

زویل (zovayl) ۱. ع . نام شهری و موضعی .

زویله (zavilik) ۱. ع. نام شهری در بربر و شهری نزدیک افریقه .

زویله (zovaylat) ۱. ع. نام موضعی . و نام مردی . و **باب زویله**: در قاهره است . **زویم** (zavim) ۱. ع . فراهم آمده از هر چیزی .

زه (ze) ۱. پ. آلت تناسل و نره .

زه (zah) ۱. پ. محل جوشیدن و برآمدن آب . و آلت تناسل و نره .

زه (zah) و **زه** (zeb) ۱. پ. چله کمان .

و زایش و وضع حمل . و نطفه . و فرزند و بهیچ انسان ردیگر حیوانات . و تراوش . و تغطیر . و ترشح آب . و جوشش آب . و درانی جراحت و زخم . و دیواره دور چاه . و هر چیز کشیده شده از حدیده مانند تارهای زر و سیم . و ریشه و طراز و حاشیه و نوار و کناره و سجا و دیگر آرایشهای زری و یا ابریشی گریبان و گرداگرد جامه و کناره هر چیز مانند زه صفه و زه حوض و جز آن . و **زه برزمن**: شیرازه بستن . و **زه کردن**: چله کردن کمان . و **بی زه**: بی برو عقیم و بی بار .

زه (zah) و **زه** (zeh) ص . پ . خوب و خوش .

زه (zah) و **زه** (zeh) پ . کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا و بارکاته .

زه (zeh) ۱. پ. پاداش و جزا و مکافات و مزد . و جزای نیک .

زهاء (zahā) ۱. ع. نازکی و درخشش شکوفه گیاه . و غوره خرمای زرد و سرخ .

زهاء (zehā) ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاء ماة**: ایشان مقدار صداند .

زهاء (zohā) ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاء ماة**: یعنی ایشان بقدر صداند . و غوره خرمای زرد و سرخ .

زهاب (zahāb) ۱. پ. تراوش آب از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و جز آن . و موضع چشمه و محلی که آب از آن میجوشد و خوازمین باشد و یا شکاف سنگ . و آبی که فشرش پیدا باشد .

زهاب (zahāb) و **زهلب** (zehāb) ۱. پ . چشمه ای که آب آن هرگز نایستد و پیوسته روان باشد . **زهانبانک** (zahāb-nāk) ص . پ. زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه .

زهاة (zohāt) ۱. ع. قدر و مقدار . یق:

هم زهاة ماة: ایشان مقدار صداند . **زهاد** (zahād) ص . ع. **ارض زهاد**: زمینی که روان نگردد آب در آن مگر از باران بسیار .

زهاد (zohād) ع . ج . راهد .

زهادة (zahādat) ۲. ع. **زهده قبه** **زهدها** و **زهادة** (از باب فتح و سجع و کرم): ناخواهانی نمود . و **کذا زهد عنه** . و یا آنکه زهاده در امور دنیاست و زهد در امور دین .

زهادت (zahādat) ۱. پ . مأخوذ از نازی . و پرهیزکاری و عدم رغبت دنیا .

زهادة (zahhādat) ۱. ع. مردم متدین و پرهیزگار .

زهار (zahār) ۱. پ. پائین تر شکم . و شرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه . و **پشت زهار**: پائین تر شکم که مثانه در آنجا واقع است . و **موی زهار**: موهای گرداگرد شرمگاه .

زهارة (zuhārat) ۲. ع . **زهر الرجل زهراً** و **زهارة و زهورة** (از باب سجع و کرم): سید روی و نیکو و خوش رنگ گردید آمدند .

زهار تنگ (zahār-tang) ۱. پ. تنگ پشت شتر .

زهاز (zahāz) ۱. پ. بانگ و فریاد و نعره . و بانگ برای استمداد .

زهازج (zahāzej) ع . ج . زهزج . **زهازه** (zehāzeh) پ. کلمه تحسین یعنی آفرین و مرجا .

زهاق (zohāq) و **zehāq** ۱. ع. مقدار . یق: هم **زهاق ماة**: ایشان بقدر صداند . و **کذا زهاق ماة** .

زهاق (zohāq) ع . ج . زهلوق . **زهاق** (zahāliq) و **زهاق** (zahāliq) ع . ج . زهلوق .

زهاليل (zahāli) ع. ج. زهلول .
زهانیدن (zahānidan) ف م پ .
 گشادن کاندن و گشودن فرمودن . وقت دادن
 در غلبه بازی نزد . وزیر انگیدن .
زهب (zehb) و **زهبه** (zohbat) ا .
 ع. بهاره از مال .
زه بند (zeh-band) ا. پ . نوعی
 از گردن بند .
زه خیار (zeh-xiyār) ا. پ. نوعی از
 گریبان . و خیار نوبر .
زهد (zاهد) ا. ع. قدر . یق . خشد
زهد ما بکفیک : بکیر بقدر کفایت خود .
زهد (zاهد) م. ع. زهد زهداً
 (از باب فتح) : اندازه کرد آزا .
زهد (zاهد) ا. ع. نافرمانی خلاف
 رغبت و طیب کب و ضرر امل . و **زهد**
الاکل : پرمیزیاری و احتراز از خوردن .
زهد (zاهد) م. ع. زهدیه زهداً
 و زهاده . مر. زهاده .
زهد (zاهد) ا. ع. زکوة .
زهدان (zah-dān) و (zeh-dān) ا .
 پ. بچه دان و آتوین و رحم و قرارگاه نطفه .
 و افتادن زهدان : سقوط رحم . و
زهدان نهادن : عاجز شدن در جنگ
 و بحث . و اعتراف نمودن و مقر شدن برستی
 و کم نهی خود .
زهدم (zاهد) ا. پ. شیر یشه .
 و چرخ . و چوڑه باز .
زه دیده (zeh-dide) م. پ. شوخ
 چشم و شوخ دیده و خیره .
زهر (zاهر) ا. پ. سم و هرماده ای که
 قابل بروز فساد و اختلالات زیاد در بدن حیوانی
 باشد و نیز مورت مرگ آن گردد . و هرماده
 مفسد و مهلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات
 بود مانند امفی و عقرب و جوزآن . و غصه .

و غضب و خشم و تهر . و **زهر خون ریختن** :
 ظاهر کردن تهر و خشم . و **زهر زمین** :
 درخت سرو . و حنظل . و **زهر زیر تنگین** :
 زهری که برای روز بد و زیر تنگین مهیا دارند . و
زهر سبز : زاج سبز . و **زهر قاتل** :
 زهر کشنده و زهر هلاک . و **زهر کردن** :
 تلخ کردن عیش . و **زهر گوش** : چرک
 گوش و سلاخ . **زهر مار کردن** : خوردن
 چیزی غیر مرغوب . و **زهر مینا** : جرعه ای
 از شراب تلخ . و **زهر هلاک** : زهر کشنده
 و مهلك .
زهر (zاهر) ع. ج. زهره (zaharat)
 و (zahrat) . **زهره الحجر** : سبزه ای که
 در روی سنگ می بندد . و گیاهی که آترا لینن
 نامند .
زهر (zاهر) ا. ع. حاجت . و سبب .
 و موقع .
زهر (zاهر) ع. ج. ازهر و زهره .
زهر (zاهر) م. ع. **زهر زهر آ**
 و **زهارة** . مر. زهارة .
زهر (zاهر) پ. مخفف ازهر .
زهر ا (zahrā) ا. پ. زهره و دلیری .
زهر ا (zahrā) ا. پ. مأخوذ از تازی .
 اسم خاص زنان . و **زهره زهر ا** : ستاره
 زهره و ناهید .
زهر اء (zahrā') اوص. ع. مؤنث ازهر
 یعنی سید و نیکو و روشن . ج. زهر . وزن
 سید روی . و گاو ماده دشتی . و ایر سید
 در آخر روز . و شهری در مغرب . و موضعی .
 و یکی از دو سوره بقره و آل عمران .
 تنبیه آن : زهر اوان .
زهر اء (zahrā') ا. ع. لقب حضرت
 فاطمه سلام الله علیها لاسکرمها و صفاه و لاناها
 اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل السماء
 کما یزهر نور الکواکب لاهل الارض .

زهراب (zahr-āb) ا. پ. آب چرک
 متفنن . و آب زهر آلود . و کمیز و شاشی . و
 آب و یا مایه ای که شیر را پیر کند و بدان پیر
 بندند . و آیکه بعضی میوه ها و گیاهها در آن
 خیسانند تا تلخی و شوری که دارد ببرد . و
 بکنوع گیاهی آبی که در تاج نیز گویند . و
زهر آب اجل : ساغر اجل .
زهراب (zahrāb) و (zohrāb) ا .
 پ. بلبل و عدلیب .
زهراب جوش (zahrāb-juc) ا .
 پ. شمشیر .
زهراب دار (zahrāb-dār) و **زهراب**
گون (zahrāb-gūn) ا. پ. فولاد اعلی .
زهرابه (zahrābe) ا. پ. آب زهر دار .
زهرابی (zohrābi) ا . پ . شمشیر
 تابداری که از فولاد اعلی ساخته شده باشد .
زهرای (zahrāhi) ا . پ . بلبل و
 عدلیب .
زهر آشام (zahr-ācām) م. پ.
 مسوم و آنکه زهر آشامیده باشد .
زهر آگین (zahr-āgin) م. پ.
 زهر آلوده و دارای زهر .
زهر آلائی (zahr-ālāyi) م. پ .
 آلاینه زهر .
زهر آلود (zahr-ālūd) م. پ.
 زهر دار و آلوده زهر .
زهر آمیز (zahr-āmiz) م. پ.
 آبیخته و سرشته زهر .
زهر اوان (zahrāvāne) ا. ع. صیغه
 تنبیه سوره بقره و آل عمران .
زهر اوی (zahrāvi) ا. پ. نام طبعین .
زهر با (zahr-bā) ا. پ. طعانی که
 که برای هلاک دشمن بدان زهر آمیزند .
زهر باد (zahr-bād) ا. پ. خنق .
زهره (zاهر) (zahrat) ا. ع.
 ج. ۳۴ جزو ۴۱

گياه . و شكوة گياه . و شكوة زود . ج :
زهر و ازار . و ج ج : از امير . و زهره
الدنيا : خوبی و نازگی دنیا و بهجت آن .
و متاع آن و زینت آن . و زهره الملع :
گیاهی . و زهره النحاس : چیزی است
که از مس گداخته بر آید .

زهره (zohrat) ۱ . ع . سپیدی و خوبی
و صفای رنگ . و نام پدر گروهی از قریش .
و بنو زهره : گروهی از شیمه .
زهره (zoharat) ۱ . ع .
ناهد و زهره و شکوفه .

زهر خند (zahr-xand) و زهر خنده
(zahr-xande) ۱ . پ . خنده اجباری و
خنده تلخ . و خنده ای که در آن دندانها نمایان
گردد .

زهر دار (zahr-dār) ۱ . ص . پ . آلوده
بزهر و محتوی از زهر . و حیوان زهر
دار : جانوری که دارای زهر باشد . و
خنجر زهر دار : خنجر آلوده بزهر .
زهر دارو (zahr-dāru) ۱ . پ . تریاق
و بازهر و فاد زهر .

زهر گیا (zahr-giyā) ۱ . پ . هر گیاهی
که سم باشد و خوردن آن مرگت هلاکت گردد .
و نام گیاهی سمی .

زهر مهره (zahr-mohre) ۱ . پ .
سنگ یا زهر . و یک نوع مهره ای که در دفع زهر
انفی بکار برند .

زهر ناک (zahr-nāk) ۱ . ص . پ . سم
دار و زهر آلود .

زهر ور (zahr-var) ۱ . ص . پ . سم دار
و زهر آلود .

زهره (zahre) ۱ . پ . دلیری و شجاعت
و مردانگی و دلوری . و صفرا و مراره . و
پوستی کبه مانند که بجزر چسبیده و محتوی
صفرا میباشد . و زهره شب : روشنی

شب . و زهره میغ : قطرات باران .
زهره (zohre) ۱ . پ . مأخوذ از تازی .
سیاره ای که زمین در مابین آن و مریخ حرکت
میکند و ناهید و بیدخت و یلیقت و زاور و زواس
و زاورس و زواس نیز گویند .

زهره بناغوش (zohre-banā-guc)
ص . پ . خوب روئی که داوای گوشهای ظریف
و زیبا باشد .

زهره ترانک (zahre-terāk) و زهره
ترک (zahre-terak) ۱ . ص . پ . دلفکته .

زهره خند (zahre-xand) ۱ . پ .
خنده آزوری مذمت و استهزا .

زهره رخان (zohre-roxān) ۱ . پ . صاحبان
حسن که رویشان مانند زهره درخشنده است .

زهره رو (zohre-ru) ۱ . ص . پ .
درخشان روی مانند زهره .

زهره ساز (zohre-sāz) ۱ . ص . پ .
خوش خوان و خوش الحان .

زهره طبع (zohre-tabī) ۱ . ص . پ .
خوشخوی . و شادمان و مسرور .

زهره نوا (zohre-navā) ۱ . ص . پ .
خوشخوان و خوش الحان .

زهره وار (zohre-vār) ۱ . ص . پ .
زیبا و درخشان مانند زهره .

زهری (zahri) ۱ . پ . زهر نامعلوم .
زهری (zahri) ۱ . ص . پ . منسوب بزهر .
و زهر دار و زهر آلود .

زهزاد (zeh-zād) ۱ . پ . نسل و
فرزند .

زهزاق (zahzāq) ۱ . ع . نوازش مادر بچه
را و بر جهانیدن و بازی کردن باوی . و سخت
خندیدن .

زهزاه (zahzāh) ۱ . ع . مسرد متکبر
زشت همت .

زهزج (zahzaj) ۱ . ع . آواز پریان

و بانگ و فریاد آنها . ج : زهاج .
زهزقه (zahzafat) ۱ . م . ع . زهزف
الکلام زهزقه : جاری گردانیدن سخن را
و روان کرد . و زهزف الشیء : نبره
کرد آن چیزی را و روان گردانید .

زهزقه (zahzaqat) ۱ . م . ع . سخت خندیدن .
و بر جهانیدن مادر بچه را و بازی داشتن وی را .
زهزمه (zahzamat) ۱ . ع . نرسد یک
گذاشتن رو بده گامهای خود را در رفتن . و
آواز که از دور آید . و بانگ .

زهستان (zahestān) ۱ . پ . ایام غم
و آن روزهای پس از زائیدن که هنوز در زن
عوارض رحمی باقی باشد .

زهش (zabee) ۱ . م . ح . زهیدن .
و اظهور . و اجتماع و پیوستگی . و مباشرت .

زهش (zehee) ۱ . م . ح . زهیدن .
و آب آبیزه . و زهاب و چشمه . و محل جوشیدن
و بر آمدن آب از چشمه . و صفت . و تحسین .
زهشت (zeheet) ۱ . پ . دم و نفس .

زهف (zahuf) ۱ . ع . سبکی و جلدی و
چالاکي . و جھدگی .

زهف (zahuf) ۱ . م . ع . زهف زهفآ
(از باب سجع) : سبک گردید . و زهفت
الریح الشیء : سبک یافت باد آتیز را
و برد وی را .

زهق (zaliq) ۱ . م . ع . زهق زهقآ و
زهوقآ (از باب تح) : پیشی نمود و سبقت
گرفت بر دیگران . و زهق الهمم : در گذشت
آن تیر از نشانه . و زهقت نفسه : بیرون
آمد جان او . و زهق الشیء : باطل شد
آن چیز و ملاح گردید .

زهق (zohq) ۱ . ع . ج .
زاقی .

زهق (zahaq) ۱ . ع . زمین پست .

زهق (zahaq) ۱ . م . ع . زهقت نفسه

زهق (از باب سمع) بیرون آمدن جان او .

زهق (zaheq) ص . ع . سبک و متحرک .

زهقی (zahaqi) ص . ع . فرس

زهقی : طلب پیش رو اسبان دیگر .

زهک (zahk) (zelik) ا . ب . آغوز و

فله و لباء که شیر زن نوزائیده و یا حیوان

نوزائیده باشد .

زهک (zaik) م . ع . زهکه زهکاً

(از باب فتح) : کوفت آرا . و زهکت

الريح الارض : برد و پرانید باد خاکی را .

زهکرده (zeh-karde) ص . ب . کمان

چله شده .

زهکونی (zeh-kuni) ا . ب . زدن پشت

بای پرور هر چه تمامتر بر تنستگاه کسی .

زهگیر (zeh-gir) ا . ب . انگشته اندازی

از شاخ و استخوان و جز آن که دوانگشت اهام

کند . و رحم زهدان .

زهل (zahl) م . ع . زهل عن الشيء

زهلا (از باب فتح) : در گردید از آنچه

زهل (zahal) ا . ع . سیدی و تابانی .

زهل (zahal) م . ع . زهل الشيء

زهلا (از باب سمع) : سید و تابان

گردید آن چیز .

زهل (zohel) ص . ع . درخت بی عیب

زهلب (zahlab) ص . ع . رجل زهلب :

مرد سبک و بیش .

زهلجة (zahljat) م . ع . یا یکدیگر

نرمی کردن .

زهلخا (zehlxā) و زهلخاد

(zehlxad) ا . ب . هر نوع آرایشی که بروی

موزه و کفش دوخته باشند .

زهلفة (zahlafat) م . ع . زهلف

الشيء : زهلفة : روان کرد آن چیز را

و روا داشت .

زهلق (zehleq) ا . ع . مرد سبک شتاب .

و باد سخت و تند . و چراغ مادی که در قندیل

باشد . ج : زهالق .

زهلفة (zehlafat) ا . ع . نوعی از

رفتار . و سپید گردانیدن جامه را .

زهلقی (zehlqiyy) ا . ع . کسی که

پیش از اجتماع انزال کند . و فعلی که اسبان

نجیب را بوی نیست کنند .

زهلوق (zohlug) ص . ع . فربه و

سمین از خران و وحشی . ج : زهالق و زهالیق .

زهلول (zohlul) ا . ع . صاف و امس .

ج : زهالیل . و نام کوهی .

زهم (zahm) م . ع . زهم العظم

زهماً (از باب نصر) : مفردار شد استخوان .

و زهم عن کذا : بازداشت از آن و نهی

کرد . و زهم فلاناً : بسیار گفت فلان را

و افزود - سخن را بر آن .

زهم (zohm) ا . ع . پیه . و پیه جانور

دشتی . و پیه شتر مرغ . و پیه اسب . و زیاد که

بکنوع غالبه است . و گذر و بوی بد

زهم (zaham) م . ع . زهم الرجل

زهماً (از باب سمع) : تخمه زده گردید

آمرد . و زهمت یدی : چرب گردید

دست من و بوی بد گرفت .

زهم (zaliem) ا . ع . سمین بسیار پیه .

و آنکه دردی بقیای از پیه و چربی باشد .

زهمان (zahmān) ص . ع . مرد

تخمه زده .

زهمان (zahmān) و (zohmān)

ا . ع . نام سنگی . و نام موضعی .

زهمه (zohmat) ا . ع . یاد گنده .

و بوی ویم و چربش . و بوی گوشت چرب

برگشته بوی و متفنن .

زهمت (zehmat) ا . ب . مأخوذ از

تازی - بوی گوشت خام و بوی مامی خام .

زهمه (zahemat) ص . ع . ید زهمه :

دست چرب و ریم گرفته .

زهق (zahmaq) ا . ع . پست بالای

گرد اندام .

زهمة (zohmuqat) ا . ع . گنده بوی

بدن از گنده بلی و یا بوی بد دیگر .

زهمة (zahmalat) م . ع . زهمل .

المتاع زهملة : تو بر تو نهاد و خست را .

زهمن (zahman) ا . ب . نام خانهای

در ری . گویند صاحب آن خانه مردی درویش

و تهردست بود شیی در خواب دید که در

دشق گنجی خواهد یافت پس بدانجا سفر کرد

و در کچه و بازار حیران و سرگردان میگشت

روزی مردی بدو دوچار شد پرسید از کجائی

و چرا سرگشته و حیرانی گفت وازی ام و در

خواب دیده ام در دشق گنجی می یابم بانجا

بطلب گنج آمده ام و گنج میجویم آتشخص

بخندید و گفت زهی سلیم دل که تو باشی من

چند سال است بخواب دیده ام که در ری

خانه ایست زهمن نام و در آنجا گنجی نهان

است و بر آن اعتقاد نکردم شخص رازی چون

این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زمین

را کاوش نمود هارنی یافت زوین بوژنسی من

و از آن توانگر شد .

زهناک (zah-nāk) ص . ب . دارای

نسل و اولاد .

زهناک (zeh-nāk) ص . ب . کسی

که فرزند نجیب آورد .

زهنجه (zelhanje) ا . ب . ریاضت .

و سختی و آزار .

زهنة (zuhnat) م . ع . زهنع

الجارية : آرایش کردن آن دختر را و کذا

زهنة المرأة : آراست آن زن را .

زهو (zahv) ا . ع . روی خوب و

نیکو . و گیاه تر و تازه . و شکوفه گیاه . و

تازگی و درخش شکوفه . و دیدار نماینده

خوب . و باطل و دروغ . و سبک و سهل داشتن
کسی را . و جنبش باد گیاه تر شده را . و غوره
خرمای زرد سرخ . و کبر و غرور و گردنکشی .
و ناز و نازش .

زهو (zahu) م - ع - زها الرجل
زهوآ (از باب نصر) : نازید آنمرد و این
کم است والا کثر زهی (مجهولا) . و
زهاه الکبر : ناز نمود . و **زها النخل** :
دراز شد آن خرما یں و صاحب غوره و نگیں
گردید . و **زها البسر** : رنگ گرفت غوره خرما .

و مت نهی عن البیع التمر حتی یز هو
و روی حتی یز هی . و **زها الغلام** :
جوان شد آن کودک . و **زعت الشاة** :
پستان کرد گوسپند نزدیک زادن . و **زها**
الرباب الثیمی : برداشت - راب آنپیروا
و نمایان کرد . و **زعت الابل** : وقتند
شتران بعد ورود يك شیاره ز و بادو شیاروز .
و **زهوتها نانا** : راندم آنرا من (لازم و مستند) .
و **زعت لناقة** : در طلب گیاه رفت آن ماده
شتر پس از خوردن آب . و **زها السراج** :
دوش سکر چراغ را . و **زها بالسيف** :
دوختانید تیغ را و اشاره کرد بدان

و **زها بالعصا** : زد او را با چوب دستی .
و **زها بمأة رطل** : اندازه کرد آنرا خند
رطل . و **زها الثبت** : رسید آن کشت . و
زهی لعینک (مطلوماً) . و **زعت الريح** :
وزید باد . و **زعت الريح الشجرة** :
جنباید باد درخت را . و **زها** : استغاف
نمود او را و خوار شمرد . و ما ازهاه :
چه منکر است او .

زهو (zahu) و (zohv) م - ع - زودی
غوره خرما .
زهو (zohovv) م - ع - زوی و نازگی

و درخت شکوفه گیاه .

زهو (zahu) م - ع - پ - جرک گوش و
سلاخ .

زهو (zohur) م - ع - **زهر السراج**
زهوآ (از باب فتح) : روشن گردید
آن چراغ . و **زهر القمر** : درخشیدماه .
و کذا **زهر الوجه** . و **زهرت النار** :
روشن گردید آن آتش و بالا گرفت . و
زهرت بك ناری كقولك دریت بك
و نادید یعنی فوت گرفت بتو آتش من و بسیار
گردید . و **زهرت الشمس الابل** :
متغیر گردانید آفتاب شتران را . و **زهر**
اللبث : برآمد آن کشت .

زهو زوات (zeh-n-zād) م - ع - زن و
فرزند و اهل و عیال . و نسل .

زهوطة (zehutat) م - ع - کلانی لقمه .
زهوطة (zahutat) م - ع - **زهو ط**
زهوطة : لقمه کلان خورد .

زهوف (zohuf) م - ع - **زهف زهوفآ**
(از باب فتح) : غوار و حقیر گردید . و
زهف للموت : نزدیک بمرگ شد . و
زهف فلان : دروغ گفت فلان . و هلاک
گردید فلان .

زهوق (zahuq) م - ع - باطل و
هلاک شونده .

زهوق (zahuq) م - ع - چاه دورنگ و
راه بلند و فراخ در میان کوه .

زهوق (zohuq) م - ع - **زهق العظم**
زهوقآ (از باب فتح) : مغز آگنده شد
استخوان . و **زهق المخ** : پر شد مغز .
و **زهق الباطل** : نیست و ناپدید گردید
باطل . مر - زهق .

زهومة (zohumat) م - ع - باد گنده .
و بوی ریم و چریش . و بوی گوشت چرب
مرگشته بوی .

زهی (zehi) م - ع - کلمه تحسین یعنی خهی
و چه خوش و چه خوب . و کلمه افسوس
یعنی آه و واه و دریغا . و **زهی روی** :
چه خوش روی . و **زهی سعادت** : چه
خوش سعادت و چه نیک اقبال و کامرانی .
زهی (zohā) م - ع - **زهی الدنيا** :
آرایش دنیا و خوشنمایی آن .

زهید (zahid) م - ع - اندک از هر چیزی .
و تنگنویز . و کم خورد . و رودبار تنگ .
زهیدن (zahidan) م - ع - افتادن .
و روان شدن . و چکیدن و تنطیر شدن . و
تراویدن . و بردن و درآوردن .

زهیدن (zehidan) م - ع - زائیدن .
زهیر (zahir) م - ع - لاغری بواسطه
بیماری . و غنناک و دلگیر .

زهیر (zahir) م - ع - نام پهلوانی ایرانی .
زهیر (zohayr) م - ع - از اعلام است .
و نام شاعری .

زهیراب (zahirab) م - ع - نام فرشته ای
که موکل بر زمین است .
زهیریة (zohayriyyat) م - ع - پ - دمی
دوبنداد . و نام قبیله ای .

زی (zay) م - ع - جان . و حیات و
زندگی . و روح و نفس . و معاش .

زی (zi) م - ع - حد و اندازه . و سوی و
طرف و جانب و کنار و ساحل . و نزد نزدیک . و
جای پا و قدم . و سرشت . و زنده . و
زندگی . و روح و نفس . و از زی خود :
از حد و اندازه خود . و **زی سپاهان** :
جانب اسفهان . و **زی فلان** : نزدیک فلان
و سوی فلان .

زی (zi) م - ع - کلمه ای در تحسین و
افسوس استعمال میگردد مانند زمی .
زی (zi) م - ع - کلمه امر از زیستن . و **دیر**
زی : کلمه دعایی بسیار بمان و پیوسته زنده باش .

زی (zay) و (zayy) ا.ع. حرف زاء .
 ج : ازیاء و ازواء .
 زی (zayy) م.ع. زوازیاً و زویاً .
 مر. زوی .
 زی (ziyy) ا.ع. پوشش و شمار و هیت و پوشاک . ج : ازیاء .
 زیات (zayyāt) ا.ع. سوداگر و روغن زیتون .
 زیاد (ziyād) ا.پ. کسی که بناحق و دروغ گواهی دهد . و نوعی از بازی نرد . و نسام قلعه‌ای در لار .
 زیاد (ziyād) ص.م.ف. پ. مأخوذ از تازی - افزون و فراوان و بسیار . و ستاد برکت . و زیاد شدن : افزون شدن و برکت کردن . و زیاد کردن : افزون کردن و علاوه و بیشتر کردن .
 زیاد (ziyād) پ. کلمه دعا یعنی همیشه زنده باد .
 زیاد (ziyāt) ا.ع. از اعلام است .
 و زیادین ابی سفیان که زیاد بن ابیه و زیاد بن سمیته نیز گویند از اولاد ذرناست و لدن مبنی سفیان حین وقوع سببه قتلقت منه و ولدته علی فراش عبید مولى العاوث فاسقلحه معاویه و ادعاه اخاً لابییه سنة اربع و اربعین و هذه اول واقعة خولفت فيه الشریمة علانية لقوله صلى الله علیه وآله : الولد للفراش و للماهر الحجر .
 زیادات (ziyādāt) ع.ج. زیاده . و نام کتابی در فقه حنفی .
 زیادة (ziyādat) ا.ع. افزونی .
 افعّل ذلك زیادة و الباءة تقوّل زائدة .
 ج : زیادات و زیانده و حروف الزیادة : حروف الیوم تناء و یا حروف امان و تسهیل و زیادة الکبد : زائده الکبد .
 زیادة (ziyādat) م.ع. زاد زیداً

و زیداً و زیداً و زیادة و هـ زیداً و زیداناً (از باب ضرب) : افزون شد . و افزون کرد (لازم و متعدی) . یق : زاده الله خیراً و زاد فیما عنده .
 زیادتی (ziyādeti) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فراوانی و بسیاری و کثرت و افزونی . و بقیه و باقی مانده . و زاید و افزون و علاوه و بیشتر .
 زیادگی (ziyādagi) ا.پ. زیاده‌گی و افزونی و بسیاری .
 زیاده (ziyāde) ص.م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - و بیشتر و افزون و بیش . و زیاده از آنچه : بیش از آنچه . و علاوه از آنچه . و زیاده بر آنچه : بیش از آنچه . و زیاده دادن : افزون دادن و بیش دادن . زیاده شدن : افزون شدن و بسیار شدن و ترفی کردن و بالیدن . و زیاده کردن : افزون و اضافه کردن و علاوه نمودن . و بر وسعت افزودن . و بر قیمت افزودن . و باقی و زیاده : کلمه ایست که در فاضل حساب استعمال می کنند .
 زیاده جو (ziyāde-ju) ص.پ. طمعکار و حرص .
 زیاده سر (ziyāde-sar) ص.پ. کسی که بیشتر از قوه خود معتقد بخود باشد و کار مهمی که از عهدۀ آن نتواند برآمد پیش گیرد و بانجام نرساند . و سرکنش و مغرور و خود پسند .
 زیاده سری (ziyāde-sari) ا.پ. خود پرستی و خود بینی و سرکنشی و تکبر .
 زیاده طلبی (ziyāde-talabi) ا.پ. میل فرقی‌الماده . و آرزوی بی‌مناسبت و خواهش مفرط .
 زیاده گی (ziyāde-gi) ا.پ. افزونی و بسیاری و زیادتی .
 زیادی (ziyādi) ا.پ. کثرت و فراوانی و بسیاری و افراط .

زیار (ziyār) ا.ع. هر چیزی که صلاح چیزی باشد . و رستی که میان پاردم و سینه بند شتر کنند . و لیسه ستور .
 زیار (ziyār) و زیارة (ziyārat) ا.ع. کمان و قوس .
 زیارة (ziyārat) م.ع. زار زوراً و زیارة . مر. زور .
 زیارت (ziyārat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - دیدار و ملاقات پادشاهان و بزرگان . و حج . و مسافرت بمشاهد مشرکه . و کعب فیض از قبر منور آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبول ائمه هدی - سلام الله علیهم و تشرف در عتبات عرش درجات آنها .
 زیارتگاه (ziyārat-gāh) ا.پ. محل زیارت . و قبر منور آنحضرت و قبر ائمه هدی - سلام الله علیهم . و جای زیارت کردن .
 زیارت نامه (ziyārat-nāme) ا.پ. آنچه را که در وقت شرفیابی قبور مشرکه از دعاهای مأثور و جز آن فرائد می کنند .
 زیازی (ziyāzi) ع.ج. زیارة .
 زیازیة (ziyāziyat) ا.ع. گردون و جرخ .
 زباط (zeāt) ا.ع. زنگوله ای که بر اسب و شتر آویزند .
 زباط (zeāt) م.ع. زباط زباطاً (از باب فتح) : سخت بانگ و فریاد کرد .
 زباط (zeyāt) م.ع. زباط زباطاً و زباطاً (از باب ضرب) : فریاد کرد و خروش نمود . و نیز زباط (از باب مفاعلة) : منازعه کردن . و اختلاف اصوات .
 زباط (zayyāt) ا.ع. صباغ و صیحه کننده و هنگامه ساز .
 زیاف (ziyāf) ع.ج. زیف .
 زیاپی (zayyāl) ا.ع. شیر بهش .

زی‌اف (ziyāfat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ناسرگی زر و سیم .

زیال (ziyāl) ۲. ع. زایل مزایله و زیالا - مز. مزایله. و زاله عن مکانه زیلا و زیالا - مر. زیل
زیان (zayān) ۳. ع. قمر زیان : ماه نیکو و خوب .

زیان (ziyān) ۱. پ. نقصان . و فساد. و ضرر و خسارت و آسیب . و کمی . و زوال و خیانت . و اتلاف . و دغا و مکر . و تالوان. و زیان دادن : ضرر و خسارت وارد آوردن . و تالوان دادن . و زیان کردن : ضرر کردن . و اتلاف کردن . و قبول خسارت و آسیب نمودن . و خسارت کیدن . و زیان کشیدن : خسارت کیدن و قبول خسارت کردن . و زیان یافتن : قبول ضرر و خسارت نمودن . و در زیان افتادن : فریفتن وجهه کردن .

زیان (ziyān) ۲. پ. افا . زیستن یعنی زیست کننده .

زیان (ziyān) ۳. ع. هر آنچه بدان آرایند و آرایش کنند و زیست .

زیان آور (ziyān-āvar) ۴. پ. مضرو مفسد و هر چیز که موجب ضرر و خسارت و فساد گردد .

زیان آوری (ziyān-āvari) ۱. پ. خسارت و آسیب و ضرر و مضرت .

زیان‌دار (ziyān-dār) ۲. پ. مودنی و مضر و باذیت .

زیان‌دین (ziyāndan) ۳. ف م پ. جان آوردن و حیات دادن .

زیان‌رسیده (ziyān-rasīde) ۴. پ. ضرر کرده و خسارت کشیده و مغبون .

زیان‌زده (ziyān-zade) ۵. پ. صورت

خسارت کعبه در داد و ستد و تجارت و معامله .

زیانکار (ziyān-kār) ۱. و ص. پ. متلف و اتلاف کننده و تباه کننده . و مودنی و مضر . و اسراف کننده . و گنهگار .

زیانکاری (ziyān-kāri) ۲. پ. اتلاف و اسراف . و گناه .

زیانگر (ziyān-gar) ۳. و ص. پ. زیانکار .

زیانی (ziyāni) ۴. پ. اتلاف . و نقصان . و خسارت . و خرابی و تباهی

زیانی (ziyāni) ۵. پ. تباهی و خسارت و زیان نامعنی .

زیان‌دین (ziyānidan) ۶. ف م پ. احیا کردن و زنده کردن و دوباره حیات داشت .

زیان‌د (zayāed) ۷. ج. زیاده . یق: ابل کثیره الزیاد ای الزیادات .

زیب (zib) و (zeyb) ۱. پ. زیبت و نیکویی . و آرایش . و زیبایی و حسن و جمال . و لطیف و جمیل . و زیب و قمر : آراسته و تازه . و زیب و زینت : زیبایی و لطافت .

زیبا (zibā) ۲. پ. نیکو و خوب و خند زشت و بد . و زینده . و جمیل و صاحب جمال و خوشنما . و آراسته و شایسته . و چه زیبا یعنی چه خوشنما و چه مناسب و چه - زراور و چه شایسته و چه لایق و چه خوش و چه نیکو .

زیباخو (zibā-xu) و (zibā-xov) ۳. پ. کسی که دارای طبیعت و خوی خوش باشد . زیب آرا (zib-ārā) ۴. پ. آرایش دهنده حسن و نیکویی .

زیبارو (zibā-ru) ۵. زیباروی (zibā-roy) ۶. پ. خوش روی و خوب صورت .

زیباسرشت (zibā-serect) ۷. ص. پ. نیک نظرت که دارای کردارهای نیکو باشد .

زیبال (zibāl) ۸. ص. پ. آب و استر و اشتر و دیگر چهارپایان تندرو .

زیبان (zibān) ۹. ص. پ. زیبا و خوشنما و آراسته و پیراسته .

زیبایش (zibāyec) ۱۰. پ. آرایش و پیرایش و زینت .

زیبایی (zibāi) ۱۱. پ. حسن و جمال و ظرافت و لطافت .

زیبد (zibad) ۱۲. ف م پ. لایق باشد - سزاوار بود و روا باشد و مناسب بود .

زئبر (ze'bar) و (ze'bor) ۱۳. ع. پ. پرزجامه و پرزیموه .

زئبر (zibor) ۱۴. پ. جوال مانند ای برای حمل خاکروب که از پاویچه کلفتی ساخته باشد . و پلنگبوشی که از پشم شتر درست کرده باشد .

زئبق (ze'baq) و (ze'beq) ۱۵. و زئبوق (zibauq) ۱۶. ع. - مأخوذ از فارسی - جیوه و سیماب و زیوه .

زئبق (zaybaq) ۱۷. پ. - مأخوذ از زئبق تازی - سیماب و جیوه . و زئبق کردن : نیست و نابود کردن . و زئبق مجزا : قطرات باران و اشک چشم .

زئبقی (zaybaqi) ۱۸. ص. پ. منسوب بزئبق .

زئبقی (ze'baqiyy) ۱۹. ص. ع. منسوب بزئبق .

زئبگر (zib-gar) ۲۰. پ. زیننده و آرایش کننده .

زئبل (ze'bel) و زئبل (zibel) ۲۱. ع. بلا و دامیه و آفت .

زئبن (ziban) و (zaybaan) ۲۲. ص. پ. تارک دنیا و زاهد .

زبندگی (zibendagi) ۱. پ. پیرایش و آرایش و زینت و شایستگی و لیاقت .

زبندگی بخش (zibandagi-baxe) ص. پ. بخشانده زینت و آرایش .

زبندنه (zibande) ص. پ. آراسته و خوش آیند و خوشنما و جمیل و رعنا . و لایق و سزاوار .

زببود (zibud) ۱. پ. زنبور .

زبیدن (zibiden) ف. ل. و م. پ. آراستن و پیراستن . و شایستن و شایسته بودن . و شایسته شدن .

زیت (zyt) ۱. ع. روغن زیتون . و نام اسی . و **احجار الزیت** : موضعی در مدینه . و **قصر الزیت** : موضعی در مدینه . **زیت** (zayt) ۲. ع. زاته زیتا (از باب ضرب) : چرب کرد آنرا با روغن زیتون .

و زات الطعام : روغن زیتون **کرده** طعام **و زات القوم** : روغن زیتون خوراند آن قوم را . و یا نان خویش آنها را روغن زیتون کرد .

زیتار (zaytir) ۱. پ. عکالزیت و ثقل زیتونی که روغن آنرا گرفته باشند .

زیتون (zaytun) ۱. ع. میوه زیتون که از آن روغنی میگیرند موسوم بزیت . و نام مسجد دمشق . و از اعلام است .

زیتون بن (zaytun-bon) ۱. پ. درخت همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوه آن زیتون و درمنجیل و ووبار گیلان بسیار فراوان .

زیتونه (zaytunat) ۱. ع. واحد زیتون یعنی یکدانه زیتون . و درخت زیتون . و **جبل الزیتونه** : کوهی که دارای درختهای زیتون بن باشد . و **عین الزیتونه** : چشمه ای در افریقیه . و **مدینه الزیتونه** : آمله پایتخت یونان .

زیتونی (zaytuni) ص. پ. منسوب بزیتون . و رنگ سبز تیره . و رنگ سرخ بدری مایل .

زیتونی (zaytuniyy) ص. ع. منسوب بزیتون . و آلوده بزیت .

زیج (zij) ۱. پ. تختهای که معماران در آن طرح عبارت کنند . و رشته بانی . و رشته هائی که سناجان و جولاهاگان نقش جامه هائی که می بایند بدان بندند و از آن نقشها و تصویرات جامه هارا درست میکنند . و قانون تنجیم که درجدال آن اوضاع کواکب

و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدایر و اوجهارا معلوم میکنند . و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج مینمایند . و نیز زیج : طیش قلب . و مسخرگی و لاغ و استهزا . و زهوار کفش و موزه و زره . و بلك نوع آبی از آلات جنگ را گویند .

زیج (zij) ۱. ع. مأخوذ از فارسی . اصل حساب نجوم و قانون تنجیم . ج. زیجات . و تخت معماری .

زیجات (zijāt) ع. ج. زیج . **زیجک** (zijak) ۱. پ. ورده گوشت پند با مصالح پر کرده و خشك نموده که در وقت حاجت پخته خورند . و ورده بره شیر خواره پاك کرده و کلوله کرده سیخ کشیده که کباب کنند و خورند .

زنجیل (ze'jil) ۱. ع. مرد ست اندام و ضعیف .

زیج (ziq) اوص. پ. بیرون کشیدگی . و چست و چالاک و جلد . و قابل . و خوش . و خوش وضع . و نوعی از انگور بنایت لذیذ . و لاغ و مسخرگی . و بذله . و کفش و موزه . و بلك نوع طرازی که در زر دوزی استعمال

میکند . و زیج .

زیجک (ziyak) ۱. پ. زیجک .

زیح (zayh) و **زریحان** (zayhan) ۲. ع. زاح زیحاً و زیحاناً و زیوحاً و زیوحاً (از باب ضرب) : دور گردید و رفت .

زیحله (zayhalat) ۱. ع. نوعی از رفتار تکبر آمیز .

زیحنة (zihannat) ۱. ع. مرد درنگ کار و دست در اجرای حاجتی که از وی طلب کنند .

زیخ (zayx) ۲. ع. زاخ زیحاً و زیحاناً (از باب ضرب) : جوړ کرد و ستم نمود . و درو شد . و یکسو گردید .

زیخ (zix) ۱. پ. طیش و خفقان قلبی که از شف و یا از هول و ترس عارض شود . **زیخان** (zayxān) ۲. ع. زاخ زیحاً و زیحاناً . مر. زیخ .

زید (zayd) ۱. ع. افزونی . و افزون . و **هذا اقوم زید علی کذا** ای بیزدن . راز اعلام است . و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

زید (zayd) و **زید** (zaid) و **زید** (zayad) ۱. ع. افزونی و افزون . **زید** (zayd) و **زید** (zaid) و **زید** (zayad) ۲. ع. زاد زیاده و زیداً و زیداً و زیداً . مر. زیاده .

زید (zida) ع. فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد و بیشتر این فعل را در دعا استعمال می کنند مانند **زید قدره** یعنی افزون باد قدر و مرتبه او . و **زید مجدده** یعنی افزون باد جلالت او . و **زید فضله** یعنی افزون باد علم و فضل او . و **زید تقویه** یعنی زیاد بساد تقوی او .

زیدان (zaydān) ۱. ع. افسردنی و زیادنی.

زیدان (zaydān) ۲. ع. زادزیداً و زیداً و زیداناً و زیاده. مر. زیاده.

زیدک (zidak) ۱. پ. غلام بچه ترک مقبول و خوشگل.

زیدک (zaydak) و زیدل (zaydal) ۱. ع. از اعلام است.

زیدی (zaydiyy) ۱. ع. نام طایفه‌ای درین.

زیدیة (zaydiyyat) ۱. ع. طایفه‌ای که منسوب‌اند به زید بن علی بن الحسین علیهما السلام و معتقد بامامت آن بزرگوار می‌باشند و می‌گویند کل فاطمی‌عالم صالح ذری‌ای یخرج بلیف امام مقترض الطاعة.

زیدیون (zaydiyyun) ۱. ع. جماعتی از محدثین منسوب به زید بن علی علیه السلام مذحباً او نسباً.

زئر (zaer) اوص. ع. دشمن. واسد زئر: شیر غرنده.

زیر (zir) و (zeyr) اوص و ف. پ. خدا بالا و زیر و متحد پایین و ته و فرود و شب و پست‌تر و فروتر. و خدیم. و پوشیده و نهفته و پنهان. و بزرگ و مهتر. و کسره یعنی علامتی که در پایین و تحت حروف می‌گذارد تا دلالت بر صدای کسره کند. و آنچه از طعام که در تکه دیگر واقع شده و برشته و کباب گردد مانند ته‌دیگ پلو. و گیاهی بنایت زود که در رنگ رزی استعمال می‌کنند و زیر و اسپیک نیز گویند. و تاپ‌های کوچک برپا و جز آن. و پارچه‌ای کتان. و زیر آمدن: فرود آمدن و پایین آمدن. و زیر پر گرفتن: گرم کردن و گرم نگاهداشتن. و زیر قرباب: انبار تحت الارض و انباری که در زیر زمین

واقع باشد. و زیر خاک سپردن و با کردن: هیچ شمردن. و نیست و نابود پنداشتن. و زیر دامن پروردن: در آغوش گرفتن و نواختن. و زیر دامن نگاه داشتن: حمایت کردن. و زیر ران نهادن: غلبه کردن و شکست دادن. و زیر زبان گفتن: پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن. و زیر و بالا: تحت و فوق. و خطا و گناه. و در پسر امرد که با یکدیگر مباشرت کنند. و زیر و بالا گفتن: نامربوط و بی‌معنی گفتن و سخنان لا طائل گفتن.

و زیر و رو: باطن و ظاهر. و تحت و فوق. و پنهان و آشکار. و زیر و رو کردن: برهم زدن و درهم آمیختن و همزج کردن. و زیر و زار: آواز حزین و آهسته. و زیر و زیر: ته و بالا. و کسره و فتحه. و بریشان. و آبش. و زیر و زبر شدن: سرنگون شدن و نابود و فانی گشتن. و زیر و زبر کردن: سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن. و زیر و زبر گذاشتن: اعراب کردن کلمات. و از زیر: از پایین و زیرین. و منسوب بریر.

و دوزیر: در قعر و در قسمت تحتانی. زیر (zir) ۱. ع. کوبک و کتان. و خم بزرگ قار اندود. و سبوی کلان. و خوی و عادت مردی که هم نشینی و سخن گفتن با زنان دوست دارد نه بنظر بدی. ج: از وار و زیره و ازایر. و قار بازیکتر رود جامه و پاپک نار رود جامه خواه پاپیک باشد و یا گنده. و عقل و رای. و تحت و فرود. زیر (zyyyer) ص. ع. خشناک.

زیرا (zirā) پ. کلمه تعلیل یعنی از برای آن و ازجه آن و از این جهت و چونکه. و زیراکه: از برای آنکه.

زیرا (zirā) ص. پ. هر چیز نهاده

شده دوزیر.

زیر از میانه (zir-az-miyāne) ۱. پ. زیرین و سست تا توان و خوار و پست و درمافده.

زیر افغن (zir-afgan) ۱. پ. نهالی و توشک. و آنچه در زیر افگند. و نوائی از موسیقی که کوچک نیز گویند.

زیر افگند (zir-afgand) ۱. پ. زیر افگن.

زیر اک (zirāk) پ. کلمه تعلیل یعنی زیرا که و از برای آنکه.

زیر انداز (zir-andāz) ۱ و ص. پ. هر پارچه‌ای که در زیر پای گستراند. و توشک. و پارچه‌ای که در زیر غلیان گستراند. زیر انیدن (zirānidan) ف م پ. سبب آن کشیدن و تاله کردن گشتن. و دوزیر آوردن و از بالا بفرود آوردن.

زیر با (zir-bā) ۱. پ. شوربا و نوعی از آش و زیره با.

زیر باد (zir-bād) ۱. پ. نام کشور و ملکی.

زیر بار (zir-bār) ص م ف. پ. مضطرب و پریشان و متحیر. و تحمل مخارج بسیار. و تحمل کاروی بطور ظلم و ستم و مشقت.

زیر باری (zir-bāri) ۱. پ. محنت و مشقت و ادبار و بدبختی.

زیر بر (zir-bor) ص. پ. کینه بر. و در رویه که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد.

زیر بریان (zir-beryan) ۱. پ. نوعی از طبق.

زیر بزرگان (zir-bozorgān) ۱. پ. لحنی از موسیقی.

زیر بند (zir-band) ۱. پ. پیش‌بند. و تنگ. و تازبان و شلاق.

زیر پا (zir-pā) و زیر پای (zir-pāy)

اوس. پ. مطیع و فرمان بردار . و باج گزار
و ذمی . و باپوش و کفش . و **زیر پای**
کشیدن : باقرار آوردن و بجای و تدبیر از
کسی اقرار گرفتن .

زیر پوش (zir-puc) ۱. پ. لباسی که
در زیر لباسها پوشند .

زیر پیچ (zir-pic) ۱. پ. عمام و
دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند .

زیرة (zirat) ۱. ع. پاره و قطعه حصه و
بهره . و پاره ای از کتان . و هشت زیارت .

زیرة (zeyarat) ع. ج. زیر .

زیر تر (zir-tar) ص. پ. پست تر و
فردتر و پائین تر و فروتر .

زیر تنک (zir-tank) و **زیر تنگ**
(zir-tang) ۱. پ. تنگ - تنور . و آفتاب .

زیر جامه (zir-jame) ۱. پ. جامه ای
که از کمر تا قدمها میپوشاند .

زیر جاق (zir-şaq) اوس. پ. کمان
کم زور . و کسی که مرچه بوی فرمان دهند

همان طور کند . و **زیر جاق شدن** : خوب
آموختن کاری و مسلط شدن بر آن کار .

زیر چوب (zir-şub) ۱. پ. پائین
عما .

زیر حلقی (zir-balqi) ۱. پ. زدن
بر زیر چانه .

زیر خورد (zir-xord) ۱. پ. لعنی از
موی .

زیر دست (zir-dast) اوس. پ. وعیت .
و کنیز . و مطیع و فرمانبردار . و پست تر .

زیر دستی (zir-dasti) ۱. پ. اطاعت
و فرمانبرداری و فروتنی .

زیر و کابی (zir-rekabi) ۱. پ. شمشیری
که در پهلوی زمین نهاده .

زیر زار (zir-zar) ۱. پ. آواز حزین
و آهسته .

زیر زمین (zir-zamin) ۱. پ. سرداب
و خانه ای که در زیر زمین بنا کنند .

زیر فان (zir-fân) ۱. پ. قمر و ماه .

زیر فون (zir-fun) ۱. پ. دوختن بی بار

و شبیه بدرخت سجد و یا درختی که به لاطینی
تیلما و یفراسه تیلول گویند و دوشام و فرنگستان

فراران و چوب آنرا که سبک سوست است در
نجاری بکار میبرند و گل آن مطر و از ادویه

محرک و مرق و ضد تشنج و در طب بیشتر
بطور مطبوخ استعمال میشود .

زیر فین (zirfin) ۱. پ. زورفین .
و قفل . و کلیدان در .

زیر قان (zir-qân) ۱. پ. نام ماهیسی
از ماههای یزدجردی .

زیرک (zirak) و (zayrak) اوس. پ.
دانا و حکیم و فهم و هوشیار و عاقل و ذهن و

صاحب فراست و با بصیرت و با اخلاق و تیز
فهم و سریع الانتقال و مدرك و باهوش . و

نولاد جوهردار . و نام موبدی دانای دوتعبیر
خواب .

زیر کاسه (zir-kâse) ۱. پ. یکی از فندهای
کشتی گیری .

زیرک آمیقی (zirak-âmiqi) ۱. پ
خرمند حقیقی و راستی .

زیرک سار (zirak-sâr) ۱. پ. خداوند
ادراک و فهم و شعور .

زیرک شناس (zirak-şenâs) ص. پ.
شناسنده مردمان عاقل و دانا .

زیرک منش (zirak-manec) ۱. پ.
خرمند و صاحب فواصد .

زیرکی (ziraki) ۱. پ. فراست و
ادراک و یکاست و تیزفهمی و چالاکی .

زیرگاه (zir-gâh) ۱. پ. کرسی و
صندلی .

زیر مشق (zir-macq) ۱. پ. پارچه ای

از چرم و تیماج و جز آن که کاغذ تحریر را
بر آن گذاشته نویسند تا دست فرسوده نشود .
و هر چیزی که در زیر چیزی گذاشته بر آن
کاز کنند .

زیر میانه (zir-miyâne) ص. پ. مردم
کینه اماته بسیار کینه بلکه متوسط .

زیر و را (zir-vâ) ۱. پ. نوعی از شدیدا
و آتش و زبریا .

زیره (zire) ۱. پ. کمون و تنم گیاهی
از طایفه چتری بری و در مطر و از داروهای محرک

که در آنها و پلوه داخل کنند و یکی از توایل
و دیگر ابزارها است و بهترین اقسام آن زیره

کرمانی . و **زیره رومی** : کراویا و ناخواه .
زیره با (zire-bâ) ۱. پ. نوعی از آتش

که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه بپزند .
زیریدن (ziridan) فل. پ. در زیر

بودن و زیر شدن و در زیر واقع شدن . و آه
کشدن و ناله زدن . و فراق کردن و وداع

زدن . و تنزل دادن .

زیرین (zirin) ص. پ. درونی . و پست
تر و پائین تر و فرو تر . و جهنی . و از زیر .

و منسوب بزر .

زیریان (ziriyân) ۱. پ. تری پیاز
یعنی پیاز پرورده شده دوسرکه .

زیر (zir) ۱. پ. سقیطه و برف و یزدهانی
که در هنگام سرمای سخت بارد . و صراپینی

جانوری کوچکتر از ملخ که در شهابانگ طولانی
کند . و یاز .

زیراء (zayzâ) و (zizâ) ۱. ع. زمین
دوشت . و پشته خرد . و پرمغ و کراهه پر .

زیراءة (zayzâat) و **زیراءة** (zizâat)
۱. ع. پشته خرد . ج. زیازی .

زیر فون (zayzafun) ۱. ع. ماده شتر
شتاب رو .

زیرک (zirak) ۱. پ. نوعی از میوه .
ج ۳- جز ۱ ۵۱

زیزم (zizām) ۱. ع. حکایت آواز
پریان .

زیزی (zayzā) ۱. ع. زمین درشت .
و پشته خرد .

زیزی (zizā) ۱. ع. نام موضعی در شام .

زیزی (zi-zi) ۱. ع. آواز پریان .

زیژ (zi-jī) ۱. پ. برف و تلج .

زیس (zis) ۱. پ. طرف و کنار و
جانب . و ناحیه . و ساحل .

زیست (zist) پ. ح. م. زیستن . و ۱ .

زندگانی و عیش و وجود و هستی .

زیستن (zistān) فل. پ. پ. زندگانی

کردن و تعیش کردن و عمر کردن و ماندن و

بازماندن و باقی ماندن و سال کردن . و

با کسی زیستن : تعیش کردن . کسی . و

همراهی کردن و مرافقت نمودن .

زیشی (zie) پ. م. ح. زیستن .

زیشی (zie) ۱. پ. نای و نی . و لوله .

و نای کوچک .

زیط (zayt) م. ع. ۱. زاط زیطاً

و زیطاً . مر. زیطاً .

زیعر (zay'ar) ص. ع. ۱. و جل زیعر :

مرد کم مال .

زیغ (zayq) ۱. ع. شک و میل از حق .

زیغ (zayq) م. ع. ۱. زاعغ زیغاً و

زیغاناً و زیغوغة (از باب ضرب) : میل

کرد . و زاعغ البصر : کند شد بینائی .

و زاعغ الشمس : میل کرد آفتاب بسوی

پستی . و نیز زیغ : میل کردن از حق .

زیغ (ziq) ۱. پ. جمعیت خاطر و

تشاط دل و فراغت بال . و نوعی از فرش و

بساط . و حصیر و بوریا .

زیغال (ziqāl) ۱. پ. قدح و پیاله

بزرگ .

زیغان (ziqān) ع. ج. زاعغ .

زیغان (zayaqān) م. ع. ۱. زاعغ زیغاً
و زیغاناً . مر. زیغ .

زیغ (ziq-ziq) ۱. پ. آواز

در و یا درجه تازه ساخته شده و هر چیز که

مشابه آنها باشد چون آنرا بگشاید .

زیغن (ziqan) ۱. پ. هر چیز سخت

و صلب .

زیغنون (ziqanun) ۱. ع. نام شهری .

زیغوغة (zayquqat) م. ع. ۱. زاعغ

زیغاً و زیغوغة . مر. زیغ .

زیف (zuyf) اوص. ع. ۱. کناره های

دیوار که بر خشت فرو گرفته باشند تا دیوار

را نگاه دارد . و پایه های نردبان . و کنگره

ما . و درهم زیف : درم ناسره و درم

پست . ج. زیاف و زیوف و زیاف .

زیف (zayf) م. ع. ۱. زاف زیفاً و

زیهاناً (از باب ضرب) : خراپید در رفتار . و

زاف الحمام : دم بر زمین کشیده و سینه

برداشت آن کبوتر نزدیک ماده و بایگ کرد . و

زافت الدرهم زیفاً و زیوفاً و کذا

زافت الدرهم علیه : ناروان شد درهما .

و زاف فلان الدرهم : ناسره و ناروان

گردانید فلان درهما را . و زاف الحائط :

برجست از دیوار . و زافت الشمس : مایل

شد آفتاب .

زیف (zif) ۱. پ. گناه . و بد ادبی .

و زفت .

زیف (zoyyal) ص. ع. ۱. دراهم

زیف : درهای ناسره . ج. زائف .

زیغان (zaya'an) م. ع. ۱. زاف زیغاً

و زیغاناً . مر. زیغ .

زیغة (zayafat) ۱. ع. واحد زیغ بایه

نردبان و کنگره .

زیغن (zeyafn) ۱. ع. دراز و سخت .

زیغن (zifann) ۱. ع. دراز . و سخت .

زینون (zifnun) ۱. پ. شهری که در

آنها میخواستند غذا را بکشند گریخت و

فرار کرد .

زیق (ziq) ۱. ع. زیق القميص : زه

پیرامن .

زیکا (zikā) ۱. پ. بلفت زند بادورج .

زیکاسه (zikāse) و زیکاسه (zikāse)

۱. پ. خارپشت .

زیکان (zayakān) ۱. ع. بخت و خرامش .

زیگ (zig) ۱. پ. زیج . مر. زیج .

و نام مرغی کوچکتر از گنجشک و زیر بالهای

آن سرخ و دارای آوازی خوش و حزین . و نام

طایفه ای از کردان کوه گیلویه .

زیگر (zigar) ۱. پ. آپوق .

زیل (zayl) م. ع. ۱. زاله عن مکانه

و زیلا و زیالا (از باب ضرب) : در کرد

اورا زجای خود . و نیز زیل : پاره پاره کردن .

و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن . یق :

زلنه فلم یزئل ای مزته فلم یزمن . و زل

ضانک من مهر الک یعنی جدا و ممتاز ساز .

و مازلت افعله یعنی پیوسته میکنم آن کار

را . و مازلت بزید و مازلت و زیدأ

حتی فعل یعنی همواره بازید بودم تا کرد

آن کار را . و زیل فعل کذا : همواره

می کند چنین . و زلت افعل : بمعنی مازلت

افعل ولی بندرت استعمال میشود .

زیل (zayal) ۱. ع. دوری راهها از

یکدیگر .

زیلعل (zayla) ۱. ع. نوعی از مهره

سید . و نام شهری در ساحل دریای حبشه .

زیلو (zilu) و (zaylu) ۱. پ. پلاس و گیم

و گیم پنهانی و بهترین زیلو ها را در یزد

می بایند .

زیلوجه (zilu-je) ۱. پ. مصغر زیلو

گیم و پلاس کوچک :

زیلوله (zaylulat) م . ع . زال
ظعنهم زیلوله : جای گرفتند . بیکانهای
خود سپس برآمدند از آنجای .

زیم (zayim) م . ع . زام له فاسکته
زیمآ (از باب ضرب و سمع) : کله‌ای گفت
که همان کلمه ساکت گردانید او را . و لا زیم
مکانی : واگذار نخواستم کرد جای خود را .

زیم (zeyam) ا . ع . گوشت متفرق
در هر موضع بریز . و گوشت متفرق پراکنده
از ستور . و نام اسبی و بدیز . معنی بدون الف
و لام آید . و قول حجاج : هذا اوان
الحرب فاشندی زیم نام ناقه ریاضی
است که دویدن میفرماید بحدف حرف ندا .

زیم (ze'm) ع . چشم . یق : زیره و ن
فی زیمه : می‌اندازند در چشم تو . و
حسب . یق : طعنوا فی زیمه : طعن و
عیب کردند در حسب او .

زیم (zuem) ص . ع . رجل زیم : مرد
زرسناک .

زیمه (ziinat) ا . ع . گله شتران اوسه
تا پازده .

زیمله (zaymole) ا . پ . صندوقی چوبین
که از میوه و بزی پر کرده و بر پشت چارپایان
از جانی بجائی حمل کنند .

زیمور (zimur) ا . پ . افشای سر و
فاش کردن راز .

زین (zayn) ص . پ . کسی که ترك لفاظیت
عالم کرده باشد .

زین (zayn) ا . ع . آرایش و خوبی ضد
شین . ج : ازیان . و مزه‌ای در جرف که
آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت
فرمود . و از اعلام است .

زین (zayn) م . ع . زانه زینآ (از
باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zin) (zayn) ا . ع . بال خروس .

زین (zin) ا . پ . سر و قسم از نشیمن
که بر پشت اسب و استرجه سواری میگذارند .
و زین بر گاو نهادن : روان شدن و
رفتن . و تهیه سفر کردن . و زین بر
گرگ نهادن : رام و زیور ساختن گرگ .
و زین بستن : زین بر پشت ستور گذاشتن .
و زین زین : آفتاب .

زین (zin) پ . کلمه موصول یعنی از این .
و زین پس و زین سپس یعنی بعد از این
و پس از این و من بعد . و زین هیان :
یعنی از این میان .

زینابه (zinābat) ا . ع . یکتوع مامی
باریک .

زین افزار (zin-afzār) ا . پ . سلیم
و کجیم و یراق جگ و پوشاک اسب در روز
جنگ .

زینان (zinān) ا . پ . زینان .
زینان (zinān) پ . کلمه اشاره یعنی از
اینان و از این جماعت و از این گروه .

زینب (zaynab) ا . ع . ترسو و جبان .
و نام درختی خوش منظر و خوشبوی و قبل رومه
سمیت المرأة زینب . و نام یکی از زوجات
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر
آنحضرت از نام سلمه . و نام دختر علی بن
ایطاب علیه السلام از قاطمه علیها السلام .
و نام زنی یهودی که مسموم کرد آنحضرت صلی
الله علیه و آله را .

زین پوش (zin-puc) ا . پ . پوشاکی
که جهت زینت بر روی زین می‌اندازند .

زینة (zinat) ا . ع . آرایش . و آنچه بدان
آرایند . و قوله تعالی : خذوا زینتکم
عند کل مسجد ای نایکم لمواراة عورتکم .
و نیز گاه . الدعاء فی صلوة الاستسقاء :

انزل علینا فی ارضنا زینتها . و از
اعلام است و در اینصورت بدون الف و لام

آید . و یوم الزینة : روز عید . و روز
شکستن نهمصر . و دار الزینة : موضع
نزدیک عدن .

زینت (zinat) ا . پ . مأخوذ از تازی .
آرایش و پیرایش و بزرگ . و پیرایه و طراز .
و جواهر . و زیبایی و وقوت و فروغ . و لباس
و هر چیزی که پیرشاند برهنگی را و زینت
بازر و سیم و جواهر را پرمون گویند . و
زینت دادن : آرایش دادن و آراستن . و
زینت کردن : آرایش کردن و پیراستن
بزرگ کردن . و خود را پیراستن .

زین ساز (zin-sāz) ا . پ . کسی که
زین می‌سازد .

زین سازی (zin-sūzi) ا . پ . شغل
زین ساختن .

زین کوده (zin-kude) ا . پ . قاش
زین و قریوس زین و بلندی پیش زین .

زین کوه (zin-kuh) و زین کوهه
(zin-kube) ا . پ . زین کوده و قاش زین .

زین گر (zin-gar) ا . پ . زین ساز
و کسی که زین می‌سازد .

زینو (zinu) ا . پ . پوشاکی پشمینه بر
گدایان را .

زینه (zine) ا . پ . پله و پایه و پلکان
نردبان . و را زینه : راه پلکان .

زینه پایه (zine-pāye) ا . پ . نردبان .
زینهار (zinhār) ا . پ . کلمه موصول .

پ . مر . زینهار . و زینهار دادن :
پناه دادن و ننگه‌بانی کردن و امان دادن و محفوظ
داشتن از ظلم و تعدی .

زینهار خوار (zinhār-xār) ص .
پ . شکسته پیمان و عهد شکن .

زینهار خواه (zinhār-xāh) ا .
پ . ملجأ و پناه . و اهل دمه .

زینهار دار (zinhār-dār) ا . ص . پ .

امان دهنده و مهلت دهنده . زی‌نه‌ارگیر (zinhār-gir) ۱ . پ . نگهبان و حارس . زی‌نه‌اری (zinhāri) ۱ . پ . مر . زنه‌اری . زی‌نه‌اریان (zinhāriyān) ۱ . پ . ج . زنه‌اری . زنی (ze'niyy) ص . ع . کلب زنی : سگ خرد و کوتاه . زی‌نیان (zinyān) ۱ . پ . ناخواه . زی‌ی (ziv) ۱ . پ . کشتی بخار و کشتی دودی . و فریب و حيله و مکر و دریا . زی‌وار (zivār) ۱ . پ . کوچک و برزن خواه در شهر باشد و یا در ده و روستا . زی‌وار (zivār) ۱ . پ . برابری و مساوات و یکسانی و سبوت و عدالت .	زی‌وار آرا (zivār-ārā) ص . پ . آنکه کوی و برزن را آرایش میکند . زی‌وان (zivān) ۱ . پ . دانه‌ای که در گدم‌زارها روید و سیاه رنگ باشد و خوردن آن خدارت و دیوانگی آورد . زی‌وح (zoyuh) و (ziyuh) م . ع . زاح زیحاً و زی‌وحاً و زی‌وحاً . مر . زیح . زی‌ودن (zeyudan) فل . پ . غرودن . زی‌ور (zivar) و (zeyvar) ۱ . پ . زینت و آرایش . و آنچه بدان زینت کنند و آرایش دهند . زی‌وری (zivari) ۱ . پ . عمل آرایش و پیرایش . زی‌وف (zoyuf) م . ع . زاف زیفاً و زی‌وفاً . مر . زیف .	زی‌ولج (zivlaj) ۱ . پ . قرقاول و نذررو . زی‌ونجو (zivanju) ۱ . پ . کشتی دودی و کشتی بخار و زیو . زی‌وند (zivand) پ . کلمه فعل بمعنی زی‌ند و زندگی کنند . زی‌یدن (ziyidan) فل . پ . شایستن و سزاوار شدن و مناسب شدن . و آراسته شدن . زی‌یر (zair) ۱ . ع . شیر غرنده . و پانگ و غرش شیر . زی‌ین (zayin) ص . پ . بلند زند دراز و بلند ضد کوتاه . زی‌ین (zeyin) ص . پ . جانبدار و طرفدار و رفیق و دامگیر .



ژ (Ĵe). پ. حرف چهاردهم از الفبای ما
 فارسیان و آنرا ژه (Ĵe) تلفظ کنند و زای
 فارسی نیز گویند و در حساب جمل مانند
 ز هفت باشد. این حرف گاه بجیم بدل شود
 مانند کز و کج و کژدم و گاه بدل
 از ز باشد مانند پز شک و پز شک و زغال
 و ژغال.

ژابوراندی (Ĵāborāndi) پ. پ. -
 مأخوذ از فرانسه - گیاهی از طایفه سداب و
 بومی برزیل دمقرق و مدر لعاب.

ژابیژ (ĴābiĴ) پ. پ. سرشک آتش
 یعنی قطره‌های آبی که از هیزم تر در وقت
 سوختن می‌چکد. و شراره آتش. و گیاه
 بومادران.

ژاژ (Ĵā) پ. پ. گیاهی بقایت سید
 و شبیه بدومه و بی مزه و هر چند شتر آنرا
 بجای نرم نشود. و زره دوغ یعنی آنچماز رستی
 در دوغ و ماست کنند. و آنکسر. و نوعی از دومه.
 و هر گیاهی که بی تخم روید. و بوته‌ای مانند
 جاربوب که بدان آتش افزورند. و گرداگرد

دهان. و سرگین. و خاشاک خرمن. و دیوار
 کوتاهی که گرداگرد خرمن جهت منع از دخول
 ستور سازند.

ژاژ (Ĵā) ص. پ. یاوه و هرزه و
 سخنان بی‌مزه. و هذیان.

ژاژ خای (ĴāĴ-xāy) پ. پ. کسی
 که سخنان بی‌فایده و بی‌معنی گوید و هرزه گو.

ژاژ خیایان (ĴāĴ-xāyān) پ. ج. -
 زازخای.

ژاژ خائی (ĴāĴ-xāi) پ. پ. گفتن
 سخنان سبک و بی‌معنی. و پرگویی.

ژاژ خور (ĴāĴ-xor) پ. پ. هر حیوانی
 که بخاید و نشخوار را. و کسی که سخنان سبک
 و بی‌معنی گوید.

ژاژومک (ĴāĴ-jumak) پ. پ. لویا.
 و لویای فرنگی.

ژاژه (ĴāĴ-je) پ. پ. علف بی‌مزه و
 سخن هرزه و یاره و هذیان.

ژاژیدن (ĴāĴ-jīdan) ف. ل. پ. -
 خائیدن و نشخوار و زنونیدن. و ولوله کردن.

ژاقر (Ĵāqar) پ. پ. - ح. وصله و
 چینه‌دان مرغ.

ژافه (Ĵāfe) پ. پ. بکنوع گیاهی بدبو.
 و خار پشت.

ژالکه (Ĵālke) پ. پ. نام گیاهی.

ژال (Ĵāl) و ژاله (Ĵāle) پ. پ. -
 برد و تکرگ و دانه‌های آب منجمد شده که از

ایر می‌بارد. و وسیل و توجه. و باران نisan
 و باران بهاری. و شبنم. و قطره‌های کوچکی

از آب که بر برگ‌های نباتات نشینند. و مشک‌های
 پر باد. و مشک‌های که پر باد کرده شناور در

پشت بندند و با عانت آن شنا کنند. و جاله
 یعنی افزاری که از چوب و غلف سازند و

مشک‌های پر باد بر آن بسته و بروی آنها نشینند
 و از آب بگذرند. و ژاله نرگس: اشک.

و ژاله باریدن: تکرگ باریدن.

ژاندرم (Ĵāndarm) پ. پ. - مأخوذ
 از فرانسه - جاندار.

ژانویه (Ĵānviye) پ. پ. نام ماه
 اول از سال مردم فرانسه.

وسرخي که زنان بروی مالد . وناف گار . ژغاو (Jāqāv) . پ . زن چنده وقعه . وقعه خانه وفاحشه خانه . ژغوغ (Jāqēq) . پ . آراز وصدائی که در وقت خوردن چیزی و جاویدن آن از دهن برآید . و آرازی که از پر خورد دندانها بهم بسبب شدت سرما و قهر و غضب برآید . و صدا و آراز گردگان و بادام چون آرا در جوال ومانند آن ریزند . ونیز ژغوغ : پس رفتن . و پیش رفتن . و دوندگی و محنت و زحمت . ژغال (Jāqal) و (Jāqal) (Jāqol) . پ . ژغال . ژغند (Jāqand) . پ . آراز مهیب و سهنای که از بهائم و بیاع بوقت گرفتار شدن در دام برآید . و جرس وزنگ . و سختی ضد سستی و صلابت . ژف (Jāf) . ص . پ . تر و مرطوب ضد خشک . و نم و آبدار . ژفت (Jāft) . ص . پ . لاغر و نحیف . و جسیم وتار و فریه (از اعداد است) . ژفره (Jāfre) . پ . غلبه در قمار و لعب و بازی . ژفره (Jāfre) . پ . پیرامن دهن . ژفک (Jāfk) . پ . رمص و غمص یعنی چرک کنجهای چشم خواه تر باشد و یا خشک . و روم یعنی آیکه ازینی رود بپلی . ژفکاب (Jāfk-āb) و ژفکاب (Jāfk-āb) . پ . چرکی که در گوشه های چشم جمع شده باشد . ژفیدن (Jāfidan) . فل . پ . تر شدن و خیسیدن . ژفیده (Jāfide) . ص . پ . تر شده و خیسیده . ژک (Jāk) و (Jōk) . پ . لند رنده	ژرد (Jārd) . پ . پرخورد و شکم پرست . و پرخوری . و سیری . ژرف (Jārf) . اوص . پ . عمیق . و بلند . و غور . و دقیق و باریک بین . و فکر دقیق . و استحان و تجسس . و نظر بدقت . و مرد تیز فهم و با بصیرت و محتاط . و بزرگوار . و بسیار وفراوان . و داستان دراز ملال انگیز . و خندق . و مفاک و غار . و چاه . و ظرف دهن تنگ . و دریای ژرف : دریای عمیق و انبیاوس بن پاپان . ژرفا (Jārfā) . پ . عمق . ژرف بین (Jārf-bin) و ژرف نگاه (Jārf-negāh) . ص . پ . باریک بین و غور دوس . ژرفی (Jārfi) . اوص . پ . عمق . و فراست و زیرکی . و بزرگ و با بصیرت و محتاط و بادرایت . ژرفیاب (Jārf-yāb) . ص . پ . آنکه اندازه میکند عمق چیزی را . و مردم بسیار با فراست و بصیرت . ژروار (Jārvār) . پ . جدوار . ژره (Jāre) . پ . ویمانی که بروی آن لبها را آویزان میکنند . ژغار (Jāqār) . پ . سختی ضد سستی . و درشتی و صلابت . و زنگ و چرک فلزی . و رنگ . و آراز بلند و فریاد - سهنک . و گیاهی که در درنگری بکار برند . ژغاره (Jāqāre) . پ . نان ارزن . و ناف گار . و ناف هر حیوانی . و سرخی و غازهای که زنان بروی مالد . و فریاد و فغان و غوغا . ژغال (Jāqāl) . پ . نان ارزن . ژغال (Jāqāl) . پ . ژغال . و میوه درخت ژغال و خود آندرخت . ژغاله (Jāqāle) . پ . نان ارزن .	ژاو (Jāv) . پ . خالص . و خلاصه و گردیده هر چیزی . و علای خالص . ژاوا (Jāvā) . ص . پ . خاینده تشخوار و زئوینده . ژاویدن (Jāvidan) . فل و م . پ . جاویدن . و تشخوار کردن . و زاریدن . و زئویندن . ژبون (Jōbun) . پ . نفع و فایده و سود . و ناحق و غیر مشروع . ژج (Jāh) . پ . زاری و فغان و فریاد . و نعره جانوران وحشی . ژح (Jāh) . پ . زاری و ناله و آراز حزین و آهسته . و فریاد و نعره جانوران وحشی . و رنج و آزار . و اضطراب . و خسته و مانده . ژخ (Jāx) و (Jōx) . پ . تلول و آخ و زگیل . ژخار (Jēxār) . پ . بانگ و نعره و فریاد . و سختی و شدت . ژخش (Jāx) . پ . قوس قزح و آژ فداک . و پرتو و شمع و درخش . و درخش . ژد (Jād) . پ . صمغ وانگرم . ژدن (Jādan) . ف م . پ . دوختن و پخیز کردن . و فرو کردن . و آویخته کردن سگ آسیا . ژدوار (Jādvār) و (Jōdvār) . پ . جبار . ژده (Jāde) . پ . آژده و آجیده . ژراغن (Jārāqan) . پ . ریگستان . ژراغنک (Jāraqang) . پ . زمین و یک دار . ژراغنک (Jārāqang) . پ . زمین پراز سنگ چنماق . و زمینی که از نرسیدن باران بترکد . ژرافه (Jōrāfe) . پ . بوقلمون . و زرافه .

و - خنی که از روی مهر و غضب دزدیرب
گویند. و کسی که باخود می‌لدد. و مسافر.

ژکاره (jākāre) ص. پ. مردم لجوج
و سرکش و سبزه کار و سبزه جو
و نافرمان و مساند.

ژکاژ (jākā) ا. پ. نوعی از آهن
میخ گوب. و کلک. و بیل نوک تیز. و آتیه
کوچک. و قدی و تیز مزاجی. و گردن کفی
و تدریج.

ژکاشه (jūkāše) و **ژکاشه** (jākāše)
ا. پ. خارپشت.

ژکاک (jūkāk) ا. پ. مرغ لاشخور.

ژکاک (jōkāk) ا. پ. زغال را نگشت.

ژکال (jōkāl) ا. پ. زغال و ضم
و انگشت. و داغ.

ژکان (jōkān) و (jōkān) ص.
پ. کسی که دزدیرب آهسته سخن گوید و
بلدد.

ژکان (jēkān) ص. پ. دلنگ و
پریشان و مضطرب.

ژکس (jākās) پ. کلمه فعل یعنی
معاذاته و الیاذاته و ینامبر خدا.

ژکفر (jākfur) ص. پ. صبور و شکیا
و حلیم و ملایم و نرم دل.

ژکفری (jākfori) ا. پ. شکیانی و
صبر و صبری.

ژکورو (jākur) ا. ص. پ. بخیل و خیس
و سفله. و دزد و راهزن.

ژکید (jākīd) ص. پ. مانده و خسته
و انگار.

ژکیدن (jākīdan) و (jōkīdan) فعل.
پ. لیدیدن و باخود سخن گفتن از روی مهر
و غضب.

ژگال (jūgal) ا. پ. زغال و ژکال.
و داغ.

ژگان (jēgān) ص. پ. درمانده و ناچار
و عاجز و بی قدرت. و مفلس و تهیدست.

ژم (jām) ا. پ. ماما و ماماچه
قالبه.

ژم آورده (jām-āvarde) ا. پ.
خاتون و خانم بزرگ خانه.

ژمو (jāmu) ا. پ. نگار و بوره
ارمنی.

ژمو (jāmu) و **ژمولوغ** (jāmuluq)
ا. پ. غلطک و بام غلطان و سنگ استوانه‌ای
شکلی که بروی باهما می‌غلطاند تا گل آنها را
صاف و محکم گرداند.

ژن (jān) ص. پ. فرومایه و دون.
و قبیح و زشت.

ژنبر (jānber) ا. پ. سیدی که
بدان زبیل و خاکروبه را بر میدارند و زبیر.

ژند (jānd) ا. پ. لباس پاره و
مندرس و خرقة و کهنه و پاره. و آتش زنه
و چشماق.

ژند (jānd) ا. پ. زند و کتابت
زردشت.

ژند باف (jānd-bāf) ا. پ. زند
باف و بیل.

ژند ژند (jānd-jānd) ص. م. پ.
پاره پاره و قطعه قطعه.

ژندگی (jāndagi) ا. پ. کهنگی
و فرسودگی.

ژنده (jānde) ا. ص. پ. پیر و
فرسوده. و چاک و شکاف. و صاف و پاک.
و لباس پاره و پینه دار. و بزرگ و کلان. و
مهیّب و هولناک. و پاره و خرقة و کهنه.

ژنده (jānde) ا. ص. پ. کهنه و
فرسوده. و لباس مندرس و پینه دار. و مهیّب
و هولناک. و سست.

ژنده پوش (jānde-puc) ص. پ.

کهنه پوش.

ژنده پیل (jānde-pil) ا. پ. بیل
بزرگ. و بیل مست و خشمگین.

ژنده رزم (jānde-razm) ا. پ.
نام خالوی سهراب که بضرب یک مشت رستم
کشته شد.

ژنگدان (jānk-dān) ا. پ. جلاجل
و زنگبانی که زنان در اطراف ساتها بندند.

ژنگه (jāнке) ا. پ. پورک.

ژنگ (jāng) ا. پ. زنگ. و قالب
و کالبد. و شب. و آفتاب. و شمع آفتاب.
و وصله و پینه روی لباس. و کتاب مانی نقاش.
و چین و شکنجی که بر روی و اندام مردم
پدید آید.

ژنگ (jāng) ا. پ. قطره باران.

ژنگار (jāngār) ا. پ. زنگ و
زنگار. و قالب و کالبد.

ژنگار زده (jāngār-zade) و **ژنگار**
گرفته (jāngār-gerefte) ص. پ.
زنگ زده.

ژنگاری (jāngāri) ص. پ.
زنگاری و برنگ زنگار. و زنگ زده. و
دویای اخضر که دویای هند باشد.

ژنگ بسته (jāng-baste) و **ژنگ**
پنیر (jāng-pazir) و **ژنگ خورده**
(jāng.xorde) و **ژنگ گرفته**
(jānk-gerefte) ص. پ. زنگ زده.

ژنگدان (jāng-dān) و **ژنگدن**
(jāngdan) ا. پ. زنگهای کوچک اطراف
دایره.

ژنگله (jāngale) ا. پ. سم شکافه
مانند سم آهو و گاو و گوسپند.

ژنگله (jāngule) ا. پ. نوک مرغی.

ژنگلیجه (jānguliçe) ا. پ. زنگوله
دعان گشاده.

ژنگه (Tänge) ۱. پ. - یکتوع آتی در غله که خوشه آن خالی ازدانه وزرد گردد. و هرچیز سرمازده و پژمرده .	کردن . و رنجور بودن . و باشکال و زحمت افتادن . و دشوار بودن .	و ویران شدن آب باران از سقف خانه .
ژنو (Tenev) ۱. پ. نام یکی ازبیتو دوناجیه ملک سوس که دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت است . و نام شهر عمده این ناحیه که در کنار دریاچه لمان واقع شده و این شهر دارای کتابخانه ها و موزه ها و تماشا گاههای با صفا میباشد .	ژوغار (Tugâr) ۱. پ. - یکتوع مرغی .	ژوهیده (Tuhide) ۱. پ. - باغ آب داده شده و آب پاشی شده .
ژنه (Tane) ۱. پ. - نیش جانوران گزنده مانند زنبور و بته . و نیش سوزن .	ژول (Tul) ۱. پ. - چکاوک و قیره . و هر مرغی کمی چند دانه های کشته شده و ا . و اندوه و ملالت . و رنج . و اضطراب دل .	ژه (Te) ۱. پ. - حرف تصغیر مانند چه .
ژنیان (Jenyan) ۱. پ. - زنیان و نانغواه .	ژول (Tul) ۱. پ. - چین و شکنج . و ناممرداری .	ژی (Ti) ۱. پ. - آبگیر و آبدان و حوض و تالاب . و گوی و خندق . و پوشاک ظریف و لطیف . و دمی نزدیک اصفهان .
ژوار (Jovâr) ۱. پ. - مایب داروخه . و زندانبان .	ژوله (Tule) ۱. پ. - قبره و چکاوک .	ژیان (Tiyân) ۱. پ. - مهیب و هولناک و سهمگین و مخوف . و درنده و تند و خشمناک و تهر آلود و غضبناک . و شیر ژیان : شیر خشمناک و تند .
ژواغار (Javâqir) و ژواگار (Javâgar) ۱. پ. - نام جشن باشکوهی مراسم پستان و ا . و نام یکی از موبدان و پیشوایان آنان . و نام یکی از پیشوایان بت پرستی .	ژولیدن (Tulidan) ۱. ف. ل. پ. - درهم شدن . مختلط و مشوش گشتن و درهم رفتن مویا . و درهم رستن . و آشفته رنگ شدن . و درهم کشیده شدن از سردی سحرگاه . و افتادن قطره . و روزیدن یاز . و پریشان گشتن و آشفته موی گردیدن . و سفید شدن موی .	ژیان (Tiyân) ۱. پ. - جانور وحشی و سبع . و کدوم . و چوب و هیزم .
ژوبین (Jubin) و ژوپین (Jupin) ۱. پ. - زوبین و نوعی ازبیزه .	ژولیده (Tulide) ۱. پ. - درهم رفته و درهم شده و پریشان و آشفته و آبیخته . و بدست مالیده شده . و آشفته موی گشته .	ژییر (Tir) ۱. پ. - حوض و تالاب و آبگیر .
ژوپینور (Jupin-var) ۱. پ. - بردارنده زوبین و نیزه دار .	ژولیده موی (Tulide-muy) ۱. پ. - کسی که موهایش پریشان و درهم و آشفته بود .	ژییره (Tire) ۱. پ. - زیره و کمون .
ژورا (Tura) ۱. پ. - کوه زورا .	ژولیه (Tuliyê) ۱. پ. - ماه هفتم از سال مردم فرانسه .	ژییز (Tiz) ۱. پ. - مردم . و پهلوان . کشتی گیر .
ژورک (Tavrak) ۱. پ. - برنده ای سرخ و کوچک .	ژومیده (Tumide) ۱. پ. - مزرعه و کشتزار آب داده شده .	ژیی (Tii) ۱. پ. - مردار و لاش . و پاست و نجس و چرکین .
ژوژ (Tuj) و ژوژه (Tuje) ۱. پ. - خاریشت .	ژون (Tun) ۱. پ. - یکتوع مرغی . و بت و صنم .	ژیغال (Tiqal) ۱. پ. - کاسه و پیاله بزرگ .
ژوشیدن (Tucidan) ۱. ف. ل. و م. پ. - چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن و تقطیر	ژون (Tuan) ۱. پ. - ماه ششم از سال مردم فرانسه .	ژیک (Tik) ۱. پ. - قطرات باران . و خارشست .
	ژوهیدن (Tulidan) ۱. ف. ل. پ. - چکیدن	ژیگ (Tig) ۱. پ. - دوست و رفیق و یار و همدم . و قطرات باران .
		ژین (Tin) ۱. پ. - دوست و رفیق و یار و همدم . و شریک .
		ژینان (Jinan) ۱. پ. - زنیان و نانغواه .
		ژیوه (Tive) ۱. پ. - سیلاب و جیو . و زینق .

س (sin) ا. ب. حرف بازدم از الفبای پارسیان و حرف دوازدهم از الفبای ابی و حرف بازدم از الفبای اجدی و آثرا سین تلفظ کنند و در حساب جمل شصت باشد و سین غیر منقطه و سین مهمله و سین مخفف نیز گویند. و این حرف گاه بدل میشود به ت و ج و ح و ز و ش و ص و ه و ی مانند تینا و سینا، و برمجیدن و برمجیدن، و ورج و ورس، و وزنا و سرنه، و پاپوش و پاپوس، و بباق و بساق، و آماه و آماس، و خامی و خامس. و دو کلمات عربی حرف سین با حرف ذال هرگز جمع نمیشود. و چون بر سرفل، مضارع این حرف را در آورند معنی استقبال بآن میدهد مانند سیفل.	بر خاك می افتد. و عشر سا یعنی شیه بمنبر. ساءة (sa'at) ا. ع. سرهای برگشته کمان. مر. ساء. سائر (sa'ār) ا. ع. پس خورده گذارنده. ساءفة (saāfat) م. ع. سوف مال ساءفة (از باب کرم): اذ اوقع فيه السوف یعنی مرا کمر کی افتاد دوستان او. ساءم (saām) و ساءمة (saāmat) م. ع. شتم الشيء، و منه ساءماً و ساءماً و ساءة و ساءمة (از باب سمع): بستوه آمد از آن چیز و ملول گردید. سائب (sa'b) ا. ع. خيك و خيك بزرگ. و غرارة جرمین که دو آن خيك نهند. ج: سوب. سائب (sa'b) م. ع. سایه سائباً (از باب فتح): خفه کرد او را و فشرده گلوی آثرا و یا خفه کرد آثرا چندان که ببرد. و سائب من الشراب: سیراب گردید از شراب. و سائب السقاء: فراخ گردانید مشکرا. ساب (saab) م. ع. سنب من الشراب
سایا (از باب سمع): سیراب گردید. ساب (sālib) ا. ع. سب کننده و دشنام دهنده. ساباط (sābāt) ا. ع. پوشش رنگین و کرتار. ج: ساباطات و سوابط. و مرب بلاس آباد که موضعی بوده در مداین. و منه المثل: افزع من حجام سابط. مر. حطم. ساباطات (sābātāt) ع. ج. ساباط. سابان (sābān) ا. ب. علامت راه خواه از سنگ باشد و یا از چوب و نشان و اثر عبور. و گنجشك. و سار. سابح (sābeh) ص. ع. شناور. ج: سبح و سبحاء. و اسب بدان جهت که دو رفتار شنای میکند. ج: سواح. سابحات (sābehāt) ا. ع. کشتیا. و ارواح مؤمنین که بآسانی از بدن بیرون کرده شوند. و ستارگان و سیارات. و فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح میکنند و نیز سابحات. ج. ساجه.	

سایحه (sāhebi) ص.ع. مؤنث ساج
ج : ساجات و سواج .

سابری (sāberiyy) ا.ع. نوعی از
بهترین جامه های تنگ . و زره باریک بافت
استوار ساخت . و هر جامه تنگ و نیکو . و
نوعی از بهترین خرما . المثل : عرض
سابری : بگوید من بدراض علیه الشیء عرضاً
لسم یبالغ فیہ لان السابری من اجد الثیاب
یرغب فیہ باذن عرض .

سایزج (sābezaj) و **سایزک** (sābezak)
ا.پ. گیاهی که مردم گیاه و بنای یروج
الصم و لقاخ نیز گویند .

سابع (sābe') ا.ع. هضم : ج. سبه .
سابعا (sābean) م.پ. مأخوذ از
تازی. هضمین و چیزی که در مرتبه هضم باشد .

سابغ (sābeq) ص.ع. شیء سابغ :
چیز کامل . و فعل سابغ : فر دواز نره .
و ذنب سابغ : دم تمام و دراز . و بیضة
لها سابغ : خود دامن دراز .

سابقه (sābeqat) ص.ع. درع
سابقه : دره فراخ و دراز . و ناقة سابهة
الضلوع : ماده شتر تمام بهلو . و عجرة
سابقه : سرین تمام و دراز . و کفا
الیه سابهة و نعمة سابهة و مطرة
سابقه ای تامة طویلة . و لثة سابهة : بن
دندان درشت .

سابق (sābeq) ا.ع. پیشی گیرنده و
تقدم جوینده . ج : سبق و سابقون . و از
اعلام است .

سابق (sābeq) ص.م.ف. پ. مأخوذ
از تازی - زمان گذشته . و پیش و قبل از این
و پیش از این . و پیشین و اول و مقدم . و
پیش رفته و جلو و گذشته و زمان پیش . و
سابق بر این : پیش از این و در زمان پیش
و زمان گذشته . و در سابق : در زمان

پیش و زمان گذشته و قبل از این . و زمان
سابق : زمان گذشته و زمان قدیم . و نیز
سابق الذکر : سرخته و در پیش ذکر شده
و گذشته . و **سابق الانعام** : منعم قدیم .
سابق (sābeq) ا.پ. مأخوذ از
تازی - سبق مدعنه کودکان .

سابقاً (sābeqan) م.ف.پ. مأخوذ
از تازی - پیش و در زمان گذشته و پیش از
این و در زمان قدیم .

سابقات (sābeqāt) ا.ع. فرشتگانی
که پیش بردند سماعت و حو را بر دیوان .

سابقة (sābeqat) ا.ع. پیشی . و له
سابقة فی هذا الامر اذا سبق الناس الیه
یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در
آن کار .

سابقون (sābequna) ع.ج. سابق .
سابقه (sābeqe) ا.وص.پ. مأخوذ
از تازی - پیشی و سبق . و امری که از
پیشتر وسیله سرانجام کاری باشد . و معرفت
و شناختگی زمانه سابق . و گذشته و دیرینه .
و در پیش کرده شده . و **سابقة لطفی** : لطف
قدیم و لطفی که پیشی گرفته باشد .

سابقه دستور (sābeqe-dastur) ا.پ.
مطابق دستور پیشین و معمول .

سابقه سالار (sābeqe-sālār) ا.پ.
سرهنگ و سردار قافله . و از القاب آنحضرت
صلی الله علیه و آله .

سابقه معرفت (sābeqe-ma'refat)
ا.پ. معرفت قدیم و دیرینه .

سابقین (sābeqina) ع.ج. سابق .

سابل (sābel) ا.ع. باران نیکو یوزان .

سابلة (sābelat) ا.ع. راه پا سپرده
و بسیار مسلوک . و مسافران و آینده و رونده .

سابوته (sābute) ا.پ. بلند و تند
زن پیر .

سابود (sābud) ا.پ. هاله و خرمن
ماه . و بادیج و مهد و ویسمانی که از جانی
آریخته و کودکان در آن نشت آید و روند
کنند . و عشقه و جل و زخ . و فنی از فنون
کشتی گیری که پای خود را در پای حریف
پیچیده وی را بر زمین زند .

سابودانه (sābudāne) ا.پ. نوعی
از نشت که از بعضی درختهای طایفه نخیلات
استخراج میکنند و از آن نانهای شکر و آشهای
لیذرتزیب میدهند و این نشت را بزبان فرانسه
ساگوی گویند .

سابور (sābur) ا.ع. نام ولایتی از
ایران . و نام شهری از آن ولایت . و نام تهری
در خوزستان . و شاپور خوالا کتاف پسر اردشیر
ساسانی از پادشاهان ایران . و از اعلام است .

سابورا (sāburā) ا.ع. یکی از پنج
مصلحتی که در عصر لوط یغیبر زیروز بر شده .
سابوره (sābure) ا.پ. جیز و منخت .
و پشت پائی .

سابوس (sābus) ا.پ. اسبزه و
اسپنول .

سابوط (sābut) ا.ع. جانوری درائی .

سابون (sābun) ا.پ. حابون و
برهوه .

سایاء (sābiya') ا.ع. مقبیه ای که
باجه از زهدان بیرون آید . و پوستی تنگ که
وقت زادن برینی بپه باشد و اگر آنرا دور
نکنند بپه ببرد . و شتران و گوسفندان بسیار
یق . **قسلان سایاء** ای مواش کثیره . و
تاج . و شترانی که برای تاج باشند . و
گوسفندان بسیار نسل . ج : سوابی . و خاک
سوداخ موش دشتی .

سایزج (sābizaj) و **سایزک** (sābizak)
ا.پ. مردم گیا و لقاخ و یروج الصم .

ساة (sāat) ا.ع. ساة القوس :

سرمای برکت کمان .

سأت (sa't) م . ع . سأتھ سأتا (از

باب فتح : غیہ کرد اورا .

سأت (saut) ا . ع . طرف گلو .

سات (sat) ا . پ . خواب و خوابیدگی .

سات (sāt) ص . ع . ششم و ساس .

یق : جاء فلان سأتا ای ساداً .

سأتان (saatan) ا . ع . جینہ تہیہ

دو طرف گلو .

ساطر (sāter) ا . ع . پوشندہ دپنہان

کنندہ و مخفی نمایندہ .

ساطر اپ (sātrāp) ا . پ . مأخوذ

از یونانی - سترپ . مر . سترپ .

ساتگن (sāngen) و (sātegen) و

ساتگنی (sāteni) و ساتگی (sāgi)

و ساتگین (sātegin) و ساتگینی (sātegin)

ا . پ . قدح و یالہ بزرگی کہ بہ دان جہۃ

سلامتی شراب خوردند .

ساتگین (sātegin) ا . پ . مطلوب و

محبوب و معشوق .

سائل (sātel) ا . پ . داورئی مانند کهای

خشک شدہ کہ بشیرازی روشک گویند .

سائل (sātel) ص . ع . متوالی و ازبی

یکدیگر و ملحق . و آنچه مانند اشک و مروراید

از بی یکدیگر واقع شود .

سآور (sātur) ا . ع . نام یکی از

ساحران کہ بحضرت موسی ایمان آوردند .

سانی (sāti) ص . ع . ششم و ساس .

ساج (sā) ا . پ . یکوع مرغی کہ

آزرا کند خورہ نیز گویند . و درختی بسیار

بزرگ کہ بیشتر در هندوستان عمل میآید . و

تابہ نان پزی کہ طرفی است آہنبن و پهن و

بر بالای آن نان پزند .

ساج (sā) ا . ع . چادر سبز و یاسیہ

کہ بر سر اندازند . و درخت ساج . ج . سیجان .

ساجب (sāje) ص . ع . سقاء ساجب :

خیک خشک . ج : سواجب .

ساجد (sājed) ا . ع . سر بر زمین نهندہ

و پشت خم دندہ . ج : سجد . قولہ تعالی : و

ادخلوا الیاب سجداً ای رکعاً .

ساجدة (sājedat) ص . ع . عسین

ساجدة : چشم ست و ست نظر . و

نخلۃ ساجدة : خرما بنی کہ بسیاری بار

آزرا کر و مایل کردہ باشد .

ساجر (sājer) ا . ع . جانی کہ سیلاب

آزرا پر کردہ باشد .

ساجر (sājer) ا . ع . پر کنندہ نور .

و تابندہ نور .

ساجسی (sājesiyy) ا . ع . نوعی از

گوسپند و چیتار سید رنگ نجیب .

ساجع (sāje) ا . ع . راسترو درسخن

و جز آن . و مادہ شتر دراز بالا . و مادہ شتر

نشاط آور بیانگ و نالۃ خود . و روی خوب

و نیکو .

ساجع (sāje) ص . ع . رجل ساجع :

مرد سخن مفتی گو .

ساجعة (sājeat) ص . ع . کبوتر بابانگ .

ج : سواجع و سجع . یق : حمامۃ ساجعة .

ساجم (sājem) ص . ع . ویزان ازشک .

ج : سواجم .

ساجور (sājur) ا . ع . ساجور . و نام

نہری .

ساجول (sājuul) ا . ع . غلاف شیشہ و

آپہ صراحی شیشہ ای را بدان پیرشاند .

ساجوم (sājum) ا . ع . مادہای رنگ

دار کہ جہۃ تلیذ طعام بکار میرند .

ساجی (sāji) ص . ع . ساکن و آرمیدہ .

و لیل ساج : شب تاریک کہ پنهان میکند

ستارہ مارا . و البحر الساجی : دریای

ساکن و آرمیدہ . و کذا الطرف الساجی .

ساجیۃ (sājiyat) ص . ع . امرۃ ساجیۃ

الطرفی : زن آرمیدہ چشم .

ساجق (sāqaq) ا . پ . رسومانی کہ

دو عروسی منظور میدارند .

ساجور (sāqur) ا . پ . چوبیکہ برگردن

سگ بندند تا از - و رواج مویستان نتواند دوشدن

و انگور خوردن .

ساجی (sāqi) ص . پ . سیدہ خندسیاہ .

ساح (sāh) ع . ج . ساحۃ .

ساح (sāhh) ص . ع . لحم ساح : گوشت

نیک فرہ .

ساحات (sāhāt) ع . ج . ساحۃ .

ساحب (sāheb) ا . ع . کسی کہ متکبرانہ

میرود و میروید بآدامن خود زمین را .

ساحۃ (sāhat) ا . ع . ناحیۃ و گشادگی

میان سراپہا . ج : ساح و سوح و ساحات .

ساحت (sāhat) ا . پ . مأخوذ از نازی

بارگاہ . و درگاہ . و سرای . و چهار گوشہ . و

جانب دونی ہر بنائی . و فضا و گشادگی میان

سراپہا . و ناحیہ . و کار ملک . و ساحل .

و ساحات طویلی : بہشت .

ساحۃ (sāhhat) ص . ع . شاة ساحۃ :

گوشت بسیار فسدہ . ج : سحاح و مسحاح

(sohhah) .

ساحر (sāher) ا . ع . داشتند . و

فونگر . و فریندہ . و جادوگر .

ساحر (sāher) ا . پ . مأخوذ از نازی .

جادوگر و مست است و فونگر .

ساحرة (sāherat) ا . ع . زن فونگر و

جادوگر .

ساحرہ (sāhere) ا . پ . مأخوذ از

نازی . زن جادوگر و فونگر .

ساحری (sāheri) ا . پ . مأخوذ از

نازی . جادوگری و فونگری . و فریندگی .

و فرست .

ساحق (sāheq) ا.ع. سحق كنده و كسى كه ميكوبد و سحق ميكند .

ساحل (sāhel) ا.ع. زمين نزديك دريا و كرانه دريا . ج : سواحل .

ساحل (sahel) ا.پ. مأخوذ از تازی . كنار و لب و كرانه . و كنار دريا و لب دريا . و كنار رودخانه . و **ساحل نجات** : كرامت نجات .

ساحلخانه (sāhel-xāne) و **ساحل** - **سرای** (sāhel-sarāy) ا.پ. سرانی كه در كنار دريا باشد .

ساحی (sāhi) ص.ع. **ضرب ساح** : سومار خورنده گياه سحاة .

ساحية (sāhiyat) ا.ع. سبلى كه زمين را بكارد و همه چيز را برد . و باران سختى كه زمين را رندد .

ساخت (sāx) ا.پ. رشته و سلك . و انتظام . و قطار و سلسله . و نيك پذيرفته شده . و بندوبست شده . و هر چيز فراهم آورده و جمع كرده شده و ساخته شده .

ساخت (sāxt) ب.ج.م. ساختن . و ا. شكل و صورت . و ترتيب . و عبارت و بنياد و بنا . و قماش . و صنعت . و روخت و سامان . و سرانجام . و ساز . و شياى و حيله . و دوال تسمه ركاب . و طناب باريج . و براق و بند و باز زين اسب . و برگستران و پوششى كه در روز جنگ پوشند و براس پوشانند . و **ساخت آماج** : اسباب قلبه .

ساختگى (sāxtagi) ا.پ. تشكيل و تركيب . و شكل . و سبى و كوشش . و حيله و تزيين و دورنگى . و چاپلوسى . و شياى . و اسباب و قلبه . و اتفاق . و تقليد از طبيعت . و قلب و معشوش و ناسره .

ساختن (sāxtan) ف.ل.و.م. پ. ترتيب دادن و مرتب كردن و مقرر كردن . و كردن . و متشكل نمودن و تشكيل دادن و صورت بستن .

و آماده و مهيا نمودن . و پرداختن . و بجا آوردن . و بنا كردن و عمارت كردن . و دستكارى كردن و بادت پرداختن . و حيله كردن و تزيين كردن . و نسبت دادن . و مناسب كردن . و درست كردن . و بند و بست دادن . و حصيل كردن . و دادن . و راضى بودن بكار كردن . و تدبير كردن .

ساخته (sāxte) ص.پ. پرداخته . و درست شده . و مرتب شده و صورت داده شده . و مقرر شده . و نواست و قلب و معشوش . و موافق . و آماده . و سزاوار . و آراسته . و متعلق و خوش آمد گوى و چاپلوس و شياى و پنهانى .

ساخته رنگ (sāxte-rang) ص. پ. موافق ضد مخالف .

ساخته روزگار (sāxte-ruzgār) ص. پ. پ. با بصيرت و هوشيار و آزموده در كارهاى عالم .

ساخته كار (sāxte-kār) ص.پ. قلب ساز و تقاب كار و مزور و فربينده .

ساخته لگام (sāxte-legām) ص.پ. سر كش و گستاخ و خود سر و خود پسند و خود بين .

ساخر (sāxer) ا.ع. سخره كنده و مسخره گر و طعنه زن .

ساخط (sāxel) ص.ع. خشمناك .

ساخلو (sāxlov) ا.پ. مدت اقامت و توقف . پناه جهت محاربت و نگهبانى در محلى . و نيز سپاه مقيم و متوقف در آن محلى .

ساخلولى (sāxloi) ا.پ. متعلق بساخلو . و در ساخلو بودن .

ساخن (sāxen) ا.پ. ساور و آهك مخلوط با گاه كستر و يا شن . و مردم زنده دل .

ساخن (sāxen) ص.ع. **يوم ساخن** : روز گرم .

ساخته (sāxenat) ص.ع. **ليلة ساخته** : شب گرم .

سَاد (sād) و (saad) م.ع. **سَادَة** **سَادَو** و **سَادَا** (از باب فتح) : خفه كرد او را و خسته نمود .

سَاد (saad) م.ع. **سَدَا المَاء سَادَا** (از باب سجع) : نوشيد آب را . و **سَدَا الجرح** : بشكست زخم و روان شد . و **سَدَا** (سجولا) : يمار سواد گرديد .

ساد (sād) ا.و.ص. پ. پاك و صاف و زلال و بى آميزش و خالص . و ساده و بى زينت و بى آرايش و زوده . و مهره دار . و هموار . و فرسوده و سائيده . و جامه نواتر ناكرده و بى شك . و دشت و يابان و صحراى وسيع . و گراز . و خوك نر . و استاد و معلم . و مرد دانا . و **ساد شدن** و **يا ساد بودن** : مبتلا بفسوسطاريا شدن . و **ساد كردن** : صاف كردن و پاك كردن . و خصى كردن و خواجه كردن واخته نمودن .

سادات (sādāt) ع.ج.ج. سيد .

سادات (sādāt) ا.پ. . مأخوذ از تازى . اولاد حضرت امير المؤمنين على بن ابيطالب عليه السلام كه از بن حضرت فاطمه عليها السلام باشند و كائيكه نبشان حضرت فاطمه ميرسد و **سيد سادات** : آنحضرت صلى الله عليه وآله .

ساداك (sādāk) ا.پ. . كوره و بخارى و خصوصاً آفتست از كوره كه در خلف محل روشن كردن آتش است .

ساد آوران (sād-āvarān) ا.پ. . مأخوذ از سريانى . چيزى مانند صمغ كه در درون درخت گردكان كه سبوف شده باشد يافت ميشود و قطار و خاتم الملك نيز گويند .

سادا وران (sādāvarān) ا.پ. . **ميرة** : درخت بلوط و مازو .

سادۀ (sādat) ع. ج. سادۀ . سادۀ (sāddat) ا. و ص. ع. مادۀ شتر کلانسال . و گیسوی مردم . و عین سادۀ : چشم گشاده که نیک ننگرد . و چشم سید که بدان دیده نشود و هنوز شکسته نشده باشد . سادج (sādaj) ا. پ. سبیل هندی . سادج (sādej) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - سادۀ . و تخمیر نشده . و غیر مختلط و خالص . و صاف و صادق و بی غرض و سلیم . سادح (sādeh) ص. ع. و جل سادح : مرد در فراخی و آرزائی . سادحۀ (sādehat) ا. ع. ایرنیک تارلیک . سادر (sāder) ص. ع. سراسبه . و آنکه باک ندارد از چیزی . و نیم . و غیره و شوخ چشم . و شتری که چشم وی از شدت گرما خیره شده باشد . سادس (sādes) ص. ع. ششم . یق : جاعفان سادسآ . سادسآ (sādesan) م. پ. - مأخوذ از تازی - ششم چیزی که در مرتبۀ ششم باشد . سادسایه (sād-sāye) ا. پ. جای هموار و صاف . سادک (sādek) ا. پ. نوعی از بیل . سادگی (sādagi) ا. پ. - هموای و یکسانی و برابری و مساوات . و بی زبانی . و راستی و صداقت . و سادۀ دلی و یک روئی و خلوص . و پارسائی . و بی آمیزشی . سادم (sādem) ص. ع. - اندر مگین پشیمان . یق : هو سادم نادم . سادن (sāden) ا. و ص. ع. دربان و خادم کبه و یا بتخانه . ج. مدق . و هو سادن الکعبۀ : او خدمتگار کبه است . ساده (sāde) ا. و ص. پ. صاف . و مهره دار . و زبوده و هموار و یکسان و مسطح . و تراشیده و حک کرده . و بی شکل . و بدون نوشته . و	صاف و زلال و بی رنگ . و سید . و خالص . و مفرد و بی آمیزش . و صادق و مخلص . و خالص و پاک . و بی اندیشه و ابله و نادان . و بی آرایش و بی زینت . و غیر متش . و صحرای و بیابان وسیع . و امرد و بی ریش . و لباس سید تابستانی . و نام جشنی مرمرم ایراندا که در روز اول زمستان میگیرند . و نام برگی دواتی که از هند می آورند و آنرا ساذج هندی نیز میگویند . و سادۀ کردن : خالص کردن . و خسی و اخته کردن . ساده (sāde) ص. پ. ایستاده خندش . و سادۀ کردن : برپا داشتن ایستاده کردن . و استوار کردن . ساده جگر (sāde-jegar) ص. پ. - سادۀ دل و سادۀ لوح . و صادق . و نادان و ابله . ساده خوان (sāde-xān) ص. پ. مهر چیزی که باسانی خوانده شود . ساده دشت (sāde-dact) ا. پ. فلك الافلاك و فلك اطلس . ساده درون (sāde-darun) و سادۀ دل (sāde-del) ص. پ. بدیا و بی تفق . و بی گناه . و صادق . و ابله و نادان . ساده دلی (sāde-deli) ا. پ. صداقت . و نادانی و بی عقلی و حماقت . ساده رو (sāde-ru) و سادۀ روی (sāde-ruy) ص. پ. بی ریش . و ریش تراشیده . ساده زناخ (sāde-zanax) ص. پ. بی ریش . ساده سپهر (sāde-sepehr) ا. پ. فلك اطلس . ساده شده (sāde-code) ا. پ. مبتلا بدستار یا . ساده شکر (sāde-cakar) ص. پ. بی ریش .	سادۀ ضمیر (sāde-zamir) ص. پ. سادۀ دل . ساده طور (sāde-tavir) ص. پ. صاف و صادق و بی ریا و راست و درست در هر کاری . ساده طوری (sāde-tavri) ا. پ. ملائمت و مدارا . و سادگی و حماقت . ساده کار (sāde-kār) ا. پ. یکتو از زرگری . ساده کرده (sāde-karde) ا. و ص. پ. خسی و خواجه سرا و اخته . ساده لوح (sāde-lavh) ص. پ. بی عیب و بی ریا و سادۀ دل . و اسحق و بیریش و ریش تراشیده . ساده مرد (sāde-mard) ا. پ. مردم بی زینت . و مردم نادان . ساده وضعی (sāde-vaz'i) ا. پ. بی هنری . و سادگی . و حماقت . سادی (sādi) ص. ع. شتر . و همیل و بخود گذاشته شده . و ساس و ششم . ساذج (sāzaj) ا. ع. - مأخوذ از فارسی . سبیل هندی . و گیاهی که بروی آب روید و آنرا برگ و شاخ باشد ولی بی بنخ بود . و سادۀ و بی آمیخ از هر چیزی . ساذجه (sāzaje) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سادۀ و هموار و برابر . و شفاف و روشن . سار (sar) م. ع. سار سار (از باب فتح) : پس خورده گذاشت . سار (sar) م. ع. سار سار (از باب سمع) : باقی ماند . سار (sar) ا. و ص. پ. پرنده بیاه خوش آواز و دارای خالهای سید ریزه که مرغ ملخ خواو نوعی از آنست و لاین آموختن حرف زدن و نغمه سرانی میباشد . و شتر . و دود و

سارق (sāreq) ص.ع. دزد. و سارق
الید : ضیف الید و کم زور .
سارقه (sāreqat) ص.ع. مؤنث سارق
 یعنی زن دزد . ج : سوارق .
سارقه (sāreqat) ا.ع. دیک بزرگ .
 وغل جامه . و نام موضعی در راه مکه .
سارک (sarak) ا.پ. سار .
سارنج (sāranj) ا.پ. مرغی کوچک
 و سیاه .
سارنگ (sārang) ا.پ. سارنج .
سارو (sāru) ا.پ. پرندۀ ای هندی و سیاه
 رنگ که مانند طوطی سخن میگردد .
سارو (sāru) ا.پ. گچ آینه‌تاش .
ساروان (sār-vān) ا.پ. ساربان
 و شتربان .
ساروج (sāruj) ا.پ. گچ آینه‌تاش .
 و آملک آینه‌تاش یا کستر . و آملک زنده . و
 نوره یعنی مخلوطی از آملک زنده و زرنیخ که
 با آب خمیر کرده درازاله موها بکار میرند .
 و نام مرغی هندی که سیاه رنگ است .
ساروراء (sāru'ā) ع. شادی و
 شادمانی و خرمی .
سارووک (sāruk) ا.پ. مرغ سخگوی
 و حرف زن .
ساروونه (sāru'ne) ا.پ. تانک انگور
 و شاخه زن .
ساره (sāre) ا.پ. نشانه‌ها و سنگهای
 که در راه قرار میدهند جهت نمودن فرسخها .
 و مرغ سار و زرزو . و تحت الحنک عمامه .
 و فوطه و چادری که زنان دکن یک سر آنرا بر
 کمر بندند و سردیگر را بر سر اندازند . و یکنوع
 پارچه‌ی مخطط هندی . و پرده و حجاب . و
 رشوت و پزاره . و زن حضرت ابراهیم
 مادر اسحق .
ساری (sāri) ا.پ. سارو-نگهای نشانه

ساران (sārān) ا.پ. سر . و ج. سار
 یعنی سرها و در این صورت همیشه در مقابل
 پایان استعمال میگردد . و نام قصبای در عراق .
سارپ (sāreb) ص.ع. بربک چهارپایه .
 و ظاهر و نمایان در مسلك خود . قوله تعالى :
سارپ بالظهار ای بارز پراه کل احد . و
 نیز سارپ : مال چرندۀ در روز بدون نگاهبان .
ساربان (sār-bān) ا.پ. محافظ و
 نگاهدارنده . و ملک و امیر . و شتربان و کسی
 که شتران را محافظت می‌کند .
ساربوغ (sārbuq) ا.پ. فرمانروا
 فرمان گزار . و سالار سیاه . و رئیس قوم
 و طایفه .
ساره (sarat) ا.ع. نام دختر هاران بن
 باحورزن حضرت ابراهیم مادر اسحق .
ساره (sārrat) ص.ع. امر افساره :
 زن شادمان کن .
سارج (sāraj) و **سارچه** (sārce) ا.
 پ. مرغ خوش الحان . و نوعی از سار .
سارح (sāreh) ا.ع. ستور چرند .
سارحه (sārehat) ا.ع. مؤنث سارح .
 و ماله سارحه و لاراحه یعنی نیت
 اورا چیزی .
سارخاله (sārkhāle) ا.پ. پشه . و
 پشه خاکی .
سارخک (sārxxk) و (sārxxk) ا.پ. پشه و بقی .
سارخک (sārxxk) ا.پ. نیش پشه و
 کنه .
سارخکدار (sārxxk-dār) ا.پ.
 درخت پشه غال و شجره‌القنق .
سارخک (sārxxk) ا.پ. پشه و اوخک
 و بقی .
سارخکدار (sārxxk-dār) ا.پ.
 درخت پشه غال و شجره‌البق .

رنج و آزار و محنت و اندوه و زحمت . و
 جای و مقام . و نی کاراک و میان خالی .
 و کلک . و سنگ علامت میل و فرسخ .
 و مصر و جای نشاندن انگور . و لقب مالکۀ
 گرجستان که در ایام قدیم بآن لقب بود . و
 فیصر و سرور آس . و بلند و رفیع . و بالا و
 فوق . و قلعه . و بلندی . و زمینی که دارای
 پستی و بلندی و ناهمواریهای بسیار بود . و محل
 انبوهی و بسیاری چیزها . و شبه و نظیر و مثل و
 مانند . و بان و صاحب و مالک . و جشعه
سار : جائی که محل چشمه بود و **ورخسار** :
 عارض و رخ بزرگ و نیکو . و **سنگسار** : سنگ
 سر . و **سنگسار** : محل انبوهی و فراوانی
 سنگ . و **سنگسار** : سنگ مانند و کسی که
 در خوی و طبیعت مانند سنگ بود . و جائی که
 سنگ فراوان باشد . و **عذیر سار** : جائی که
 عذیر فراوان باشد . و شهری در کیمیر که
 عذیر نیز گسودند . و **شاخسار** : محل
 انبوهی شاخه‌ها . و **شاه سار** : شاه مانند .
 و **شره‌سار** : کسی که دارای شرم و حیا بود .
 و **کوه‌سار** : کوهستان . و **گماو سار** :
 گاو سر و گری که سرش مانند سرگاو بود .
 و **نگون سار** : سرنگون . و **ساربان** :
 محافظ و نگاهبان شتر .
سار (sār) ا.ع. **سارالشیء** : منگی
 و نمای آنچه (لفظ فی سارالشیء) .
سار (sār) ص.ع. شادمان کننده .
سارا (sārā) ا.پ. نام زن حضرت
 ابراهیم . و نام موضعی در ساحل دریای عمان
 که بواسطه عبوری که از آنجا می‌اورند مشهور
 شده .
سارا (sārā) ا.ص.پ. خالص و بی
 آمیخ . و بیده و اغلا و زور سارا : زر خالص .
 و **عذیر سارا** : خوش بوی ترین عذیرها .
 و **مشک سارا** : مشک اغلا .

فرسخ . و لباس عمومی زنان هند که پارچه‌ای را بر کمر بندند و یک سر آن را بر دور کمر و شانه‌ها پیچند . و نوعی از لباس زنان دکن که ساره نیز گویند . و نام شهر حاکم نشین مازندران .

ساری (sāri) اوص . ع . سرایت کننده و نفوذ کننده و درآینده . و جریان نماینده . و شریف و رئیس . و نجیب . و ایری که در شب پدید آید . و شیر یشه . و باصلاح طب مرض سری .

ساریان (sāriyān) . ا . پ . شهری در گرجستان .

ساریه (sāriyat) . ا . ع . اربش . و ستون . و ستون کشتی . ج : سواری .

ساریخ (sārix) . ا . پ . نوعی از سلاح و آن چوبی است که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کرده و بر سر هر زنجیری گونی است از فولاد .

ساز (sāz) . ا . پ . هر آلتی از موسیقی که بتواند مانند تار و طنبور و عود و ریبط و جز آن . و آهنگ و نغمه و ترانه . و سلاح و ادوات جنگ از قبیل خود و خفتان وزره . و چار آتیه . و سامان و رخت اسباب . و لباس و پوشاک . و تهیه و تدارک . و ساختگی و آمادگی کارها . و هر کار مهمی مانند عروس و سفر و جز آن . و ضایات و مهمانی و جشن . و نفع و سود و فایده . و تحمل و صبر و حوصله و بردباری . و مکر و حیل و فریب و خدعه و غدر . و شبه و مانند و مثل و نظیر . و مساری . و درست . و سزاوار . و فهم و ادراک و فراست . و **ساز راه** : تهیه و تدارک سفر . و **ساز کار** : آلت کار و صنعت . و **ساز کردن** : نواختن یکی از آلات موسیقی . و تهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . و تدارک نمودن لوازم تنبیش و خانه داری را . و **ساز نوروز** : سامان عید نوروز . و نوائی از موسیقی . و لحن دوم از

س لحن باری . و **سوز و ساز** : سخن و آواز و تنگی . و صدای ساز . و **ساز و سب** : سامان وزره و غنیمت و تاراج . و **ساز** : دیوانه و شوریده . و ضعیف و ناتوان .

ساز (sāz) . ص . پ . سازنده و تهیه کننده و آماده کننده . و اثر کننده . و بنا کننده و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند **زنده ساز** یعنی زنده کننده و **سحر ساز** یعنی ساحر و سحر کننده .

سازاک (sāzāk) . ا . پ . یشگاه و دهلیز و دالان و کرباس .

ساز باز (sāzbāz) . ا . پ . آرایش و زیور و زینت .

سازدار (sāz-dār) . ص . پ . کسی که لیاقت داشته باشد .

سازش (sāzee) . پ . مح . ساختن . و ساخت و شکل . و ایجاد و اختراع و احداث . و اتفاق و پیوستگی و مواسلت . و تهود و معاوده و اتفاق از روی مکر و حیل .

سازق (sāzūq) . ا . پ . بگونه سقزی که از شکاف درخت سرو بدست می‌آید و چون آنرا مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد .

سازک (sāzak) . ا . پ . مرغ خوش الحان . و کرباس خانه و دهلیز .

سازگار (sāz-kār) . اوص و ص . پ . موافق و مطابق . و هم آهنگ و هم آواز . و با موافقت و اجابت کنده و قبول کننده . و آلت طرب و ساز . و شاعر . و مقلد . و عامل و فاعل و کسی که اختراع تقلب کند و حیل نماید . و مکار و ریاکار . و کسی که چیزی را بسازد و یاراید و دوست کند و ترتیب دهد و بطور شایسته و لایق برقرار کند و چیزی را برابر و مساوی نماید . و **سازگار شدن** : موافق و مطابق شدن و شایسته و سزاوار گشتن . و متفق شدن .

سازگاری (sāz-kārī) . ا . پ . موافقت و مطابقت و موافقت در کارها . و اتفاق و معاشرت و همسازی و هم آهنگی . و صلح و آشتی . و برابری و مساوات . و ترتیب و انتظام .

سازگار (sāz-gār) . ص و صم و فرا . پ . سازگار .

سازگاری (sāz-gārī) . ا . پ . سازگاری .

سازگری (sāz-garī) . ا . پ . نوعی از ساز هوایی . و پرده‌ای از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفاهان .

سازمند (sāz-mand) . ص . پ . آراسته . و با نظام . و لایق و سزاوار . و برقرار و مرتب و منظم .

سازندگان (sāzandagān) . پ . ج . سازنده .

سازندگی (sāzandagi) . ا . پ . عمل ساز زدن و نواختن . و کارگری و کارسازی و اثر کردگی .

سازنده (sāzande) . اوص . پ . کارگر و کار ساز و مؤثر . و مطرب و نوازنده . و زنده هراز و آلت طرب . و درست کننده و ترتیب دهنده و مرتب کننده . و کسی که می‌آراید و درست میکند . و بند و بست میدهد و بجا می‌آورد . و فاعل و کننده . و نقال و مقلد . و **سازنده و خواننده** : مطرب و منفی .

سازو (sāzu) . ا . پ . ریسمان بیار مستحکم که از لیف خرمایین سازند . و شریقه و هر ریسمان علفی . و ریسمان باز .

سازوار (sāz-vār) . ص . پ . سازگار و موافق . و شایسته و مناسب و موافق مزاج .

سازواری (sāz-vārī) . ا . پ . موافقت . و هم آهنگی و مطابقت و مشابَهت و مناسبت . و یاری و معاونت و مددکاری و دستگیری . و استعانت .

سازوباز (sāzu-lāz) ۱. پ. ریسمان باز .	مأخوذ از سریانی . انغوزه .	تابین اهریم .
سازور (sāz-var) ۱. اوص. پ. پرداخته و ساخته میها کرده . ولایق و موافق و شایسته . و سازوار . و کسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رخت را . و صاحب و خداوند ساز و سلاح .	ساسان (sāsān) ۱. اوص. پ. مجرد و تنها و عزلت گزین و گوشه نشین و خلوت نشین . و گدا و فقیر و درویش . و نام پدردریشرب بابک که سرسلطه ساسانیان است .	سار (sāsar) ۱. پ. مرغی که سارنیز گویند .
ساز و ساخت (sāz-o-sāxt) ۱. پ. سامان و رخت و اسباب و سرانجام .	ساسان (sāsān) ۱. پ. ج . ساس یعنی گدایان و درویشان .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند .
سازیدن (sāzidan) ۱. فلدم . پ. سلاح پوشیدن . و آماده شدن . و میهن نمودن . و موافقت نمودن . و شایسته و درخور آمدن ولایق و سازوار بودن . و ساختن و راست کردن و نجس نمودن بواسطه دست مالیدن .	ساسانیان (sāsāniyān) ۱. پ. سلسله ای از پادشاهان ایران از نژاد اردشیر بابک که از سال ۲۲۴ میلادی تا ۶۳۳ در این مملکت پادشاهی کردند از این قرار : اردشیر بابک که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان را از سلطنت کوتاه کرده و پادشاهی ایران وی را مسلم گشت و از سال ۲۲۶ میلادی تا ۲۴۰ با کمال قدرت سلطنت نمود و پادشاهان نژاد وی از این قرارند : شاپور اول از ۲۴۰ تا ۲۷۱ پادشاهی کرد . هرمز اول از ۲۷۱ تا ۲۷۲ و بهرام اول از ۲۷۲ تا ۲۷۵ و بهرام دوم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ و نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ . هرمز دوم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ . شاپور ذوالاکتاف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ . اردشیر دوم از ۳۷۹ تا ۳۸۳ . شاپور سوم از ۳۸۳ تا ۳۸۸ . بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ . یزدگرد ائیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ . بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ . یزدگرد دوم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ . هرمز سوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ . جاماسب از ۴۸۸ تا ۵۰۱ . قباد از ۴۸۷ تا ۵۳۱ . نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ . هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ . پرویز از ۵۹۰ تا ۶۲۸ . شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ . اردشیر و پوراندخت و آرمیدخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد سوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که در مرو کشته شد .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
سازیراق (sāz-yirāq) ۱. پ. اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح شخص جنگجو . و بار و بنه .	ساسان (sāsān) ۱. پ. ج . ساس یعنی گدایان و درویشان .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
ساس (sās) ۱. پ. جاسوری سیاه و بزرگتر از کبک و شپش و گزنده و دارای زهری مخصوص و آنرا شب گز و غریب گز نیز گویند . و ماعوزن . و نام طایفه ای قدیم از ایرانیان . و لطیف و پاکیزه و خوشنما و ظریف و زیبا . و فقیر و گدا و مفلس .	ساس (sās) ۱. ع. بن دندان کرم خورده .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
سأءاء (sa'sa'at) و سأءاء (sa'saat) م. ع. سأءاً بالحماء سأءاء و سأءاء : زجر کرد غرور را بازماند . یا خواند آنرا بلفظ سأءاً نآب خورد و یا بانگ برزد تا بگذرد . المثل : قرب الحماء من الردءة ولا تآل له سأءاً .	ساس (sās) م. ع. سرزنش کردن و نکوهیدن .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
ساسار کشت (sāsārket) ۱. پ. — مأخوذ از سریانی . تعیم آنهره و گزته .	ساسب (sāsab) ۱. ع. یک نوع درختی که از آن تیز سازند .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
ساسا یوس (sāsāliyus) ۱. پ. —	ساسه (sāsut) ع. ج. ساس .	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .
	ساستا (sāsta) ۱. پ. نام دیوی از	سار (sāsar) ۱. پ. قلم و کلک و نی میان کاراک که بدان تحریر کنند . میسازند .

ساتل (sâtel) ۱. ع. - مأخوذ از ساتل فارسی و بمعنی آن .

ساتن (sâten) ص. ع. - پدید و ناپاک . و دون و بدعمل و بد ذات .

ساتور (sâtur) ۱. ع. آنچه بدان چیزی را برند مانند کارد .

ساتور (sâtur) ۱. پ. - مأخوذ از نازی .

ایزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد و یک دمه آن نیز برنده دمه دیگرش کند و دارای دسته چوبین که قصابان بدان استخوان های گوشت را قطع کرده و بشکند و بگردد نیز گویند .

ساتی (sâti) ص. ع. - حمله کننده و مغلوب نماینده و سخت گیرنده .

ساتی (sâti) ۱. ع. - اسبی که گامها را دور دور نهد . و اسبی که در دویدن دم خود را بردارد و آنکه بر دیگر اسبان حمله کند . و شتر نری که بجهه غلبه شهوت از زبان شتران بیرون آید . و طویل .

ساع (sâ) ع. ج. - ساعه .

ساعات (sâat) ع. ج. - ساعه .

ساعاتی (sâatiyy) ۱. ع. - ساعت ساز .

ساعه (sâat) ۱. ع. - پاره ای از روز و شب و هنگامی که شخص در آن است . و هنگام حاضر . ج. - ساعات و ساع . و قیامت و وقتی که قیامت در آن برپا شود . و ملاک شوندگان . ج. - سائع .

و ساعه سواتاء : زمان خت و من ساعه : اکنون و فی الحال و فی الفور و همانند و همان ساعت . و **ساعة الغنلة** : مابین المغرب و النشاء .

ساعة (sâantan) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - همانند . و پس از مدت کمی .

ساعت (sâat) ۱. اوم. ف. پ. هنگام و وقت و زمان و مدت . و مدت کم و دم و لحظه و آن و لمح و تسو . و پاس . و ساعتی که : وقتی که و مادی که و هنگامی که . و نیز ساعت :

آنی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند . و یک حصه ازبست و چهار حصه شیا روز که ندر نیز گویند و هر یک از این حصه ها را بشصت قسمت ثانوی تقسیم کرده و آنرا دقیقه میگویند . و **ساعت زمانی** : ساعت نجومی . و **ساعت سنگین** : ساعت منحوس .

ساعت بساعت (sâat-be - sâat) م. ف. پ. - دم بدم و آن بآن و هر دم در هر لحظه .

ساعت ساز (sânt-sâz) ۱. پ. آنکه ساعت میسازد و مرمت میکند .

ساعت سازی (sâat-sâzi) ۱. پ. - شغل ساعت ساز . و کارخانه ای که در آن ساعت می سازند .

ساعتک (sâatak) ۱. پ. - مدت کوتاه و اندک .

ساعتی (sâati) ۱. پ. یک هنگام و هنگامی و پاس . و **ساعتی نیک** : هنگامی نیک .

ساعتین (sâutoezen) ۱. ع. - در این ساعت و در این هنگام و آن ساعت .

ساعد (sâed) ۱. ع. - بازوی مردم . و بال مرغ . ج. - سواعد .

ساعده (sâedat) ۱. ع. - شیر بیشه . و چوبی که بکمره اگیرد . و **ابن ساعده** : گروهی از خردج . و **سقیفه بنی ساعده** : سرائی بود مرایشان را در مدینه .

ساعل (sâel) ۱. ع. - خلق . و ماده شتری که سرفه کند .

ساعور (sâur) ۱. ع. - تنور . و آتش . و مقدم ترسیان در صناعت طب .

ساعوره (sâurat) ۱. ع. - آتش فروخته .

ساعی (sâi) ۱. ع. - سخن چین . و باج و خراج ستان . و والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد . و کاسب . و کسی که کاری بر کسی افکند و بیشتر باین معنی بر والی صدقات

استعمال میشود . ج. - ساعه . و مهر جهودان و ترسیان .

ساعی (sâi) اوم. ص. پ. - مأخوذ از نازی . سخن کننده و کوشش نماینده . و سعایت کننده و فساد کننده . و **ساعی باهصاد** : کوشش کننده در ظلم و جور و تعدی . و بدخول و مغتری .

ساع (sâq) ۱. پ. - پرده ای شبیه بار . و خشت پخته و آخر . و خانه ای که از نی سازند .

ساعب (sâqeb) ص. ع. - گرسنه و گرسنه با تب و مشقت . ج. - سقاب .

ساعده (sâqed) ص. ع. - کره شیرست . و سیر شیر .

ساعده (sâqedat) ص. ع. - فصل

ساعده : شتر کرده های سیر شیر و شیر فریه .

ساعر (sâqar) ۱. پ. - پیاله و جام و پیما نه و قح .

ساعر کش (sâqar-kac) ۱. پ. - آشنایندۀ ساعر .

ساعری (sâqari) ۱. پ. - کیمیت و چته و پوست خر و با پوست اسب دباغی شده . و کفل اسب . و تخلص شاعری معاصر جامی .

ساعیه (sâqiyat) ۱. ع. - شربت خوش مزه .

سأف (sâf) م. ع. - سافتیده سأف (از باب فتح) : ترکید دستار . و نیز سأف : بزیه شدن بنهای ناخن و ترکیدن ناخن . و پوست و قش ازل . و پراکنده شدن لب خرمای و ریشه شدن آن .

سأف (sâf) ۱. ع. - پوست و فنگاب .

سأف (sâaf) ۱. ع. - شاخ خرما . و موی ستر . و موی ستر دم اسب

سأف (sâaf) م. ع. - سفتیده سأف (از باب اسمع) : ترکید دست او .

سافی (sâf) ع. ج. - ساقه .

ساقه (sa'fat) م. ع. **سوف ماله**
ساقه (از باب کرم): مراکمرگی افتاد دوشتران
اورو مبتلا بسواف شدند.

ساقه (sa'fat) ا. ع. رده دیوار. و یاد
غبار انگیز. ج. ساق. وزمین بیان رنگ و درشتی.
سافر (safer) ا. ع. سافر و فعل آن
نیامده. واسب کم گوشت. وزن گشاده روی
ج. سوافر. و نویسنده. و فرشته ای که اعمال
بندگان نگاهدارد. ج. سفره. و رسول. و
مصلح میان قوم.

سافرة (saferat) ا. ع. جمعیت مسافری
و نام گروهی از اهل مغرب.

سافعة (sa'fat) م. ع. **سموم سافعة**:
بادهای گرمی که روی دریا بسوزاند و رنگ آنرا
برگرداند. ج. سوافع.

سافك (sa'fek) ا. ع. خون ریز. و
ششیر.

سافل (sa'fel) م. ع. مردم فرومایه. و
فرود و پست حد عالی.

سافلة (sa'felat) ا. ع. بن مردم. و
پست جزء ازیدن. و **سافلة الرمح**:
نیمه نیزه که متصل بآهن بن نیزه است.

سافله (sa'fele) م. پ. مأخوذ از
تازی. باصطلاح تشریح: اطراف **سافله**،
پایه حد اطراف عالی که دستها باشد.

سافنة (sa'fenat) م. ع. باد خاکی و ب.
ج: سوافن. یق: **ریح سافنة**.

سافوت (sa'fut) ا. پ. آوازی مرکبتر
ببازان را که سر دو انگشت را بروی زبان
گذاشته و بتندی پف کنند تا صدای بلندی از آن
پدید آید.

سافی (sa'fi) م. ع. خاکی که باد برده
باشد. یق: **تراب سافی**.

ساقیاء (sa'fiya') ا. ع. غبار بادبرده.
و باد غبار برداشته.

ساقية (sa'fiyat) م. ع. **ریح ساقية**:
بادی که خاک برد. ج: سوافی.

ساقيسك (sa'fisak) ا. پ. خربزه کوچک.
و بوی خوش و عطری.

سافین (sa'fin) ا. ع. شریانی بیاض
پشت بدرازا.

ساق (sa'q) ا. ع. ساق پا. ج. سؤوق.
ساق (sa'q) ا. ع. آنچه میان شالنگ

وزانو واقع شده و مؤنث باشد. ج. سوق و
سیقان و سؤوق. و شدت و سختی. و منه:
یوم یکشف عن ساق ای عن شده. و

ساق الشجر: تنه درخت. و **ساق المیزان**:
پله ترازو. و **ساق حجر**: فاخته نر. و **ولدت**

ثلاث بئین علی ساق واحد یعنی سه
فرزند زرتشت بین هم آورد. بی آنسکه میان

آنها مادهای باشد. و **الضفت الساق بالساق**
ای آخر شده دنیا باول شده الاخره. و **قامت**

الحرب علی ساق در صورتی گویند که
کار سخت شود و خلاصی مشکل گردد.

ساق (sa'q) ا. پ. مأخوذ از تازی -
آنچه از بدن که مابین پاشنه پا و زانو باشد

و نفول و برازبان. و تنه درخت و آنچه از
مرگیه که صاف و راست بود و از آن برگ

و گل روید. و **تشمیر ساق کردن**: کندن
لباس. و میانشدن با جد و جهد تمام برای

اجرای کاری.

ساقان (sa'qane) ا. ع. حبشه تشبه دوبرازبان
و در پایه ازار.

ساقب (sa'qeb) ا. ع. نزدیک. و دور
(از اعداد است).

ساقب (sa'qeb) و **ساقبة** (sa'qebat) م.
ع. نزدیک. یق: **مکان ساقب و دار**

ساقبة.

ساقه (sa'qat) ا. ع. درال رکاب. و

راندنده شتران. و **ساقه الجیش**: بنگاه
لشکر و مؤخر آن.

ساقدوش (sa'q-duc) ا. پ. مأخوذ از
ترکی - مدم و رقیق و یار و همسر. و

ساقدوش داماد: شهبالا که شهباله نیز گویند.
ساقط (sa'qet) م. ع. افتاد. و فرومایه ای

که در عداد برگزیده از جوانان نباشد. و سپس
مانده از مردمان. ج: سقاط.

ساقط (sa'qet) م. ع. پ. مأخوذ
از تازی. افتاده و فرو افتاده. و فرود آمده

و زایل شده. و فرومایه و سزارار تحقیر. و
بچه ناتمام از شکم افتاده. و حق ادا شده.

وساقط شدن: افتادن و فرود آمدن. و
افتادن بچه ناتمام از شکم. و زایل گشتن.

وساقط کردن: انداختن بچه ناتمام از
شکم. و فرود آوردن. و **مرض ساقط**:

صرع.

ساقطة (sa'qetat) م. ع. افتاده و تشهیم
و پست و درون در حساب. ج: سقطی و سقاط. و یق:

لكل ساقطة لاقطة ای اسكل نادره من
الكلام من یحملها و یدیمها و التاء فسی لاقطة

امامباله و اما للادواج.

ساقطه (sa'qete) م. پ. مأخوذ از
تازی. فرود آمده و افتاده شده. و **اوراق**

ساقطه: برگهای ریخته شده.

ساقور (sa'qur) ا. ع. گرمی. و آمتی که
بدان خورا داغ کنند.

ساقه (sa'qe) ا. پ. مأخوذ از تازی -
آنچه از گیاه که از زمین برآمده و شاخه و

برگ و گل و جز آن از وی خارج میگردد و
برازبان و سیاری و سفاری. و **ساق پای حیوانی**.

و دنباله لشکر و چند اول و فوج پسین.

ساقی (sa'qi) ا. ع. آب دهنده. ج:
سقا و سقاء و سقی.

ساقی (sa'qi) ا. پ. مأخوذ از تازی.

شراب دهنده و شراب دار و آبدار و جمائی و
جمائی . و ساقی روحانیان : آدم . و
جبریل . و شیطان . و ساقی شب : ماه .
و صبح صادق . و پیر و مرشد . و ساقی
کوثر : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و
حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه .

ساقیان (sāqiyān) . پ . ج . ساقی .
و ساقیان **لهجه** : مطربان و مثنیان و آواز
خوانان .

ساقیه (sāqiyat) . ا . ع . جوی خرد .
و آبگذر . و ناودان . ج . سواقی .

ساقیگر (sāqi-gar) . پ . شرابدار .

ساقیگری (sāqi-gari) . پ . شرابداری
و شغل سابقگر .

ساک (sāk) . ا . پ . فسخ . و جهل و نادانی
و صف رای و فساد عقل . و عجز و قصور و
نقصان . و باصلاح اهل تاسخ تنزل روح
بدو مرتبه یعنی از صورت انسانی بصورت
نبیانی .

ساکب (sākeb) . ص . ع . ریزان . یق :
ماء ساکب و دمع ساکب .

ساکب (sākeb) . ا . ع . برج دلو .

ساکت (sāket) . ص . ع . خاموش و بی
صدا . ج : سکوت و ساکون .

ساکتات (sāketāt) . ع . ج . ساکنه .

ساکته (sāketat) . ص . ع . مؤنث ساک
ج : ساکنات و سواک .

ساکتون (sāketuna) . ع . ج . ساکت .

ساکر (sāker) . ص . ع . آرمیده بی باد .

ساکره (sākerat) . ص . ع . مؤنث

ساکر . یق : ليله ساکره : شب آرمیده
بی باد .

ساکع (sāke') . ص . ع . متعیر . و رجل

ساکع : مرد غریب دور از وطن خود .

ساکف (sākef) . ا . ع . چوب بالابیندر
که بر آن در میگرد .

ساکن (sāken) . ا . ص . ع . باشند و
مقیم درمطون . و بی حرکت . و پری . ج :
سکانر سکنه و سکن . و ساکن الطبع :
ملایم و متواضع و صلح جو . و نیز ساکن :
نام دهی . و نام وادی . و از اعلام است .

ساکن (sāken) . ا . ص . پ . مأخوذ
از تازی . آرام و راحت و بی حرکت و خاموش .

و بی صدا . و آهسته . و برقرار و استوار و محکم
و آسوده و آرمیده . و مطون و مقیم و جای
گرفته . و حرف ساکن : حرف بی حرکت

و اجبان . و ساکن بودن : آرام و راحت

بودن . و بی صدا و بی حرکت بودن . و مطون

بودن . و ساکن شدن : مطون شدن و

مقیم شدن و سکونت داشتن و اقامت کرد . و

فراغت گرفتن . و ساکن کردن : نعل

دادن و آرام کردن و فرو نشاندن و خاموش
کردن .

ساکنات (sākenāt) . ع . ج . ساکنه .

ساکنان (sākenan) . پ . ج . ساکن .

مطونان و مقیمان . و ساکنان خاك :

مطونات خاك و مخلصون ری زمین . و

ساکنان سدره : ملائکه مقرب . و

ساکنان گردون : ستاره ها . و ملائکه .

ساکنه (sākenat) . ص . ع . مؤنث

ساکن . ج : ساکنات و سواکن .

ساکنه (sākene) . ص . پ . مأخوذ

از تازی - ساکن و بی حرکت .

ساکوت (sākut) و ساکوتة (sākutāt)

ص . ع . مرد بسیار خاموش .

ساکوتة (sākutāt) . م . ع . سکت سکتا

و سکتوتة و سکتا و ساکوتة : مر سکت

و یا ساکوتة اسم است بمعنی خاموشی .

ساکیز (sākiz) . ا . پ . نمد .

ساقو (sāgo) . ا . پ . مأخوذ از فرانسه -
سایردانه .

ساقوان (sāgvān) . ا . پ . مأخوذ
از هندی - چوب ساج .

ساقون (sāgun) . ا . پ . مأخوذ از
هندی - یکنوع درختی بومی هندوستان که برگ
آن مانند گرش فیل است .

سال (sāl) . ا . پ . سنه . و سن . و

مدت يك دهمه گردش زمین بر دور شمس و

امتداد دوازده ماه . و عمر . و کشتی و جهاز .

و چوب درختی که در ساختن کشتی بکار می برند .

و سال آینده : سالی که پس از امسال

در آید . و سال حال : امسال . و سال

شمسی : ۳۶۵ روز و ۶ ساعت . و سال

قمری : ۳۵۴ روز . و سال سال و با

سال بسال : همه ساله . و مدت دراز . و

سال دیگر : سال آینده . و جز امسال . و

سال گذشته : پارسال .

سال (sāl) . ا . ع . وادی فراخ دودنک

درخت ناک . ج : سالن و سوال .

سالار (sālār) . ا . ص . پ . کهن و سن

و سالخورده . و سردار و همسر و امیر و رئیس و

پیشوا . و سرهنگ . و حاکم و فرمان گزار .

و صوبه . و نواب و آغا و مولا و پیشرو قائله .

و رئیس قائله . و هر شخصی که دارای شغل

بزرگ و منصب رفیعی و مقام بلندی باشد . و

سالاریت الحرام : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و

سالار جنگ : امیر جنگ

و سپه دار . و سالارخوان : رئیس خوان

و خوان سالار و سفره بی رجاشی گیر . و

سالار قائله : پیشرو قائله و قائله باشی .

و سالار قوم : رئیس و همسر قوم .

سالال (sālā-sāl) . م . پ . همه ساله

و مدت دراز و سال بسال .

سال افزون (sāl-afzun) . ا . پ .

ماه دوازدهم از سال یزدجری .

سالامندرا (sālāmenderā) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - نوعی از چلیپاچه .

سالانه (sālāne) ۱. ص. پ. منسوب به سال . و هر سال و سالیانه .

سال (sālēb) ۱. ع. زبان رساننده . و تاراج کننده و ربایند و غارتگر . و زن و یا ماده شتر فرزندمرده و یا بچه ناتمام افکنده . ج : سواب و سلب و سلب .

سالبر (sāl-bar) ۱. ص. پ. درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد .

سالبه (sālbe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - اصطلاح منطق جمله منفیه . و **سالبه جزئیة** : جمله ای که در آن نفی بعض باشد مانند : بعض الحیوان لیس انسان . و **سالبه کلیه** : جمله ای که در آن نفی حکم باشد چون لاشئ من الانسان بحجر .

سالیبه (sālbiye) ۱. پ. گیاه مریم و مریمه .

سألة (sa'lat) و **سالة** (sālāt) و **سألة** (su'lat) و (sualat) ۱. م. ع.

ساله کذا و ساله عن کذا و بکذا و **سؤال و سالة و سالة و سالة** و **سؤال و مسئلة و تسالا** (از باب تنج) و **ساله یساله** (از باب خاف) و **ساله و سالیله** : خواست از وی آرا و درام از آن اسال و اسل و سل میگویند . و قول بلال بن جریر : و **سالیلتهم** جمع مابین دولت است .

سالح (sālēli) ۱. ص. ع. و **رجل صالح** : مرد سلاح پوشیده . و نیز صالح : ریخ زنده . و **ناقة صالح** : ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند .

سال حاصل (sāl-hāsel) ۱. پ. محصول و حاصل سال .

سالخ (sālēx) ۱. ص. ع. جرب شتر .

و مار نر سیاه . و یق : **اسدی و سالخ** (بطور صفت) و **اسودان** **سالخ** یعنی مار سیاه و در مار سیاه . ج : سالخ و سلخ و سالخه .

سالخه (sālēxat) ۱. ص. ع. مؤنث سالخ . یق : **اساود** **سالخه** : یعنی مارهای سیاه .

سالخده (sālēxodāli) و (sālxedāli) ۱. ص. پ. نیکبخت و سعادتمند و یختار . و باصطلاح نجوم : دارای شرف و خدارند شرف .

سالخورد (sāl-xord) و **سالخورده** (sāl-xorde) ۱. ص. پ. معمر و بسیار سال و کهنه و دیرینه .

سالدار (sāl-dār) ۱. ص. پ. معمر و سالدیده و پیر .

سالدیده (sāl-dide) ۱. ص. پ. معمر و پیر و آنکه بروی سال بسیار گذشته باشد . و پیر مرد مجرب . و **پیران سالدیده** : پیر مردان مجرب که سرد و گرم روزگار را چشیده باشند .

سالغ (sālēq) ۱. ص. ع. گاو و گوسفند دندان ناب بر آورده و یا دندان شش سالکی ریخته و مذکرمؤنث دروی یکسان است . یق :

بقر سالغ و جدی سالغ و الاثنی سالغ . و ولدالبقرة اول سنة عجل ثم تبع ثم جضع ثم ثمن رباع ثم بدیس ثم سالغ سنة و سالغ ستین الی ما زاد . و ولدالثاة اول سنة حمل اوجدی ثم جضع ثم رباع ثم بدیس ثم سالغ . **سالف** (sālēf) ۱. ص. ع. پیش رفته و گذشته . و **سالف الذکر** : چیدری که ذکر آن از پیش شده . ج : سلاف و سلف . و ج : سلاف .

سالفه (sālēfat) ۱. ع. ايام گذشته . و کرانه کردن از جای آریختن گوشواره تا مفاك جنب . و گردن اسب و پیش کردن آن . ج : سالف .

سالک (sālēk) ۱. ص. پ. - مأخوذ

از تازی - مسافر و راه رونده . و پارسا و زاهد و عابد و طالب تقرب حق تعالی .

سالکان (sālēkān) ۱. پ. ج. سالک . و **سالکان عرش** : ملائکه . و **اهل لولک** **سالگانی** (sālēgāni) ۱. ص. پ. سالیانه سالانه هر ساله .

سالگانی (sālēgāni) ۱. پ. پ. زندگانی و عمر . و معاش سالیانه .

سال گردش (sāl-gardec) ۱. پ. تفاوت سال قمری با سال شمسی . و شروع سال نو از جلوس پادشاه .

سال گره (sāl-gereli) ۱. پ. روز شروع سال نو از عمر مولود . و ریسمانی که بعده سالهای مولود بر آن گرهی زده باشند تا از شماره آنها عده سالها معلوم گردد .

سال گشت (sāl-gact) ۱. ص. پ. پیر و سالدیده و کهنه .

سالگی (sālēgi) ۱. پ. سن و عمر . و زمان و عصر .

سالم (sālēm) ۱. ص. ع. بی گزند . و درست . و پوست میان بینی و چشم . و باصطلاح نحو کلمه ای که فا و عین و لام آن از حروف علت نباشد . و باصطلاح عروض : رکنی از ارکان بحر که در آن زحاف نبوده باشد . و نیز سالم . از اعلام است . و **هندیة سالم** : نام شهری در اندلس .

سالم (sālēm) ۱. ص. پ. - مأخوذ از تازی - محفوظ . و صحیح و بی عیب و علت و بی ونج و بی درد . و تندست و سلامت و درست و کامل . و **سالم بودن** : محفوظ و بی عیب و نقص بودن . و **تندست بودن** : و **سالم ماندن** : گرفتار رنج و درد و عیب نشدن و **تندست ماندن** : و **محفوظ ماندن** : و **اذیت ندیدن** .

سالمأ (sālēmā) ۱. ص. پ. - مأخوذ از تازی - با آزادی و باسلامتی و با امنیت و با

آشای سلامت و بسی زحمت . و سالماً
غانماً : یا سلامت و غنیمت .

سالماه (sāl-māh) ۱ . پ . تاریخ و
حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز .

سالماه (sāl-māh) ۲ . پ . علی‌الذم
و پیوسته و معیشت و دانمآ .

سال‌ماه (sāle-māh) ۱ . پ . سال قمری
که ۳۵۴ روز باشد .

سالمة (sālemat) ۱ . ع . مریضه و گناه
مسریم .

سالمه (sāl-mah) ۱ . اوم‌پ . سال‌ماه .
سالنامه (sāl-nāme) ۱ . پ . کتابی که

در آن وقایع سال را می‌نویسند . و تقویم .

سالنج (sāl-onj) ۱ . پ . مرغی کوچک
و سیاه و ضعیف .

سالوس (sālus) ۱ . اوم‌پ . شاید و چرب
زبان و متعلق و ظاهر نما و قریب دهنده و مکار

و محیل و دروغگو .

سالوسی (sālusī) ۱ . پ . مکر و حیل و
تزویر و قریب و حیل گری . و تملق .

سالوک (sālūk) ۱ . پ . دزد راهزن و
نطاع الطريق . و خوش سلوک و مؤدب .

سالول (sālul) ۱ . پ . مأخوذ از فرانسه .
عبارت از ترکیب اسید سالیلیک با فوکل .

سال و ماه (sāl-o-māh) ۱ . اوم‌ف . پ .
سال‌ماه .

ساله (sāle) ۱ . پ . عمر و سن . و عصر
و زمان . و سال حیوانات . و نیز سال انسان

و یاجیان . و سال‌دارنده . و چداول . و برادر
زن . و برادر خوانده .

سالها (sāl-hā) ۱ . پ (ج . سال) سنوات
و سال فراوان و بسیار و مدت طولانی و دواز .

و سالهای دراز : مدت مدید و زمان
طولانی . و سالهای سال : خیلی مدت

و زمان بسیار .

سالی (sāli) ۱ . پ . سال غیرمعمول و
نامعلوم . و سالی چند یعنی چندین سال .

و سالی حال یعنی امسال .
سالی (sāli) ۲ . ص . پ . سالدیده و پیر .
و کهنه و مستعمل .

سالیان (sāliyān) ۱ . پ . عمر و زندگانی .
و معاش یک سال . و مخارج سنوی . و نام

شهری از ولایت شروان .

سالیان (sāliyān) ۲ . پ . ج . سال یعنی
سالها مانند ماکیان که جمع ماک است .

سالیانه (sāliyāne) ۱ . پ . عمر و زندگانی .
و معاش یکسال . و سالانه سنوی . و سالیانه

کردن : معاهده نمودن برای یکسال .

سالیانی (sāliyāni) ۱ . اوم‌پ . سالانه
و سنوی . و وظیفه یک سال .

سالیپیرین (sālipirīn) ۱ . پ . مأخوذ
از فرانسه . ماده ای که حاصل میشود از ترکیب

اسید سالیلیک با آنتی پیرین .

سالیسیلات (sālisilat) ۱ . پ . مأخوذ
از فرانسه . باصلاح دوا سازی ملخی که حاصل

شده باشد از اسید سالیلیک و یک بزی .

سالیسیلیک (sālisilik) ۱ . ص . پ .
مأخوذ از فرانسه . همیشه مرکب با موصوف

که اسید باشد استعمال میشود و این اسید را در
طب درخارج و داخل هر دو استعمال میکنند .

سالیسین (sālisin) ۱ . پ . مأخوذ از
فرانسه . ماده تلخی است که از پوست یزد

استخراج میکنند و در دفع تب بکار میرند .

سالیون (sālyun) ۱ . پ . مأخوذ از
یونانی . کرفس و تخم کرفس کوهی .

سام (sām) ۱ . م . ع . ستم الشیء و
منه سأمأ و سأمأ و سأمأ و سأمأ و سأمأ

(از باب‌جمع) : بستره آمد از آن رمل شد .

سأم (sām) ۱ . ع . موت و مرگ .

سأم (sa'm) و (snoem) ۱ . م . ع . ستم

سأمأ و سأمأ و سأمأ . مسر . سام .
سام (sām) ۱ . پ . آژندک و توس قرح .

و ورم و آماس . و مرض و بیماری و درد .
و آتش . و نام کوهی . و سرسام : ورم و

آماس سر . و ورم دماغ . و سام‌سوار :
یعنی سوار آژندک ، بطور استعاره شخص

سواری را گویند که مانند باد سرعت میراند
و حرکت میکند . و سام‌نریمان : پدر

زال زر و پدر بزرگ و ستم‌که او را دل
سنگین گویند .

سام (sām) ۱ . ع . نام پسر نوح . و زر
و سیم . و دهکای زرد دکان . و گوی که بر روی

آب گردد آید . و ونی و خیزران . و مرگ . و

علیک‌السام : کلمه تفریق یعنی بر تو باد
مرگ . و نیز سام . ج . سامة .

سام (sāun) ۱ . ص . ع . بوم‌سام : دروز
یا باد گرم و بباد سموم .

سام‌اب‌رص (sām-a-brase) ۱ . ع .
نوعی از کربنه بزرگ زهر دار که پارسی

ماترنگ و مالوالی گویند و در تشبه آن ساما
اب‌رص و در جمع سوام ابرص گویند و نیز هولاء

السوام بدون ذکر ابرص و هولاء البرصه و
هولاء الا برص بدون ذکر سوام گویند . مر .

اب‌رص .

ساماخچه (sāmāxçe) ۱ . پ . سیه
بند زنان . و پارچه چهار گوشه‌ای که زنان

پستانها را بدان بندند .

سامان‌ریا (sāmāriyā) ۱ . پ . شهر
فلسطین که یک وقتی پایتخت پادشاهان بنی

اسرائیل بود .

سامافچه (sāniāfçe) ۱ . پ . سیه
بند زنان . و جامه کوتاه . و پیراهن زنانه

ساماکچه (sāmākçe) و ساماکی
(sāmāki) ۱ . پ . ساماخچه و سیه بند زنان .

سامان (sāmān) ۱ . پ . اسباب خانه و

جز ۳۰۴

رخت خانه . وکالا واسباب سفر وبارد بنه .
 واسباب معیشت . وآلات رادوات و ساز و
 سرانجام . و ترتیب . و آرایش و نظام و
 آراستگی . و تدارک و تهیه . و اساس و بنیاد
 خانه . و کرانه . و نشانه گاه مرز . و بلندی
 های کنار زمین همواری که در آن زراعت
 کرده باشند . و طرف و جانب و کنار وحد .
 و محل و مقام . و نشانه . و نشانه گاه و هدف
 تیر اندازان . و مقصد . و اندازه و مقیاس . و
 مقدار . و دراج و دورانی . و تحمل و صبر . و
 فراور آرام و سکون . و توقف . و انجام و عاقبت . و
 غنث و عصمت و پاکدستی و پارسائی . و دولت
 و ثروت . و دیانت . و دریافت و ادراک و
 فراست . و توانائی و قوت و قدرت . و گروه
 و جماعت . و شرکت . و گروهی که باهم فرام
 آمده باشند . و سنگ فسان و سامیز و آنچه
 بدان کارد و تیغ و جز آنرا تیز کنند . و خوی
 و عادت . و شهر و بلد . و قصبه . و نام پدر
 بزرگ امیر اسمعیل که سرسلله پادشاهان
 سامانی است . و خوشخوی . و لایق و شایسته .
 و موافق . و وقت مساعد . و میر و سهل و
 آسان و ممکن الوصول . و نامعلوم . و محتمل .
 و سامان جنگی : ساز و آلات جنگ . و
 سامان شدن : میر شدن و بفعل آمدن .
 و بی سرو سامان : بی نهایت و بی اندازه و از
 حد بیرون . سرگشته و حیران . و بی مغز .
 و بیچاره و بینوا و تهیدست و مفلس .
 سامان ربا (sāmān - robā) ص . ب .
 آفته کننده و ربایندۀ فهم و ادراک .
 سامان سوز (sāmān - suz) ص . ب .
 دیوانه ای که میسوزاند و برپاد میدهد . و لذت
 خود را .
 سامانی (sāmāni) ص . ب . جنوب
 سامانیت پدر بزرگ امیر اسمعیل سرسلله
 سامانی .

سامانیه (sāmāniyye) ا . ب . سلسله ای
 از پادشاهان ایران از نژاد بهرام چوین که
 سرسلله آنان امیر اسمعیل پور احمد بود و
 در سال ۲۸۷ بر عمر پورلیک صفار غالب آمده
 و خراسان را تصرف نمود و این سلسله اول
 گروهی هستند از پادشاهان ایران که پس از
 هله تازیان بر این کشور لوای پادشاهی
 برافراشتند و سلطنت ایران را تجدید کردند و
 زبان فارسی را که تقریباً از میان رفته بود
 احیا کرده و فارسی کسنونی را زبان دیوباری
 قرار دادند چه قبل از آنان زبان دیوباری این
 مملکت در مدت ۷۷۰ سال زبان تازی بود .
 سامه (sāmāt) م . ع . ششم ساما و
 سامه . مر . سام .
 سامه (sa'mat) م . ع . ششم ساما و
 سامه . مر . سام .
 سامه (sāmāt) ا . ع . گوی که بر سرچاه
 باشد . ج : سیم . و رگهای زرد دوکان . ج :
 سام . و زر و سیم . و نری و خیزران .
 سامه (sāmāt) ا . ص . ع . جانور
 زهر دار . و مرگ . و خاصه : یق : عرف
 ذلک السامه والعامه . و اعوذ بك
 من شر السامه ای القرايه .
 سامح (sāmeh) ص . ع . سخی . و متواضع .
 و شریف و پاک ژاد .
 سامد (sāmed) ص . ع . سر بلند دارنده
 خواه از تکبر و یا جز آن . و پیوسته رونده از
 شتر . ج : سواد . و بازی کننده و لهو نمایند
 و سرود گوینده .
 سامده (sāmedat) ص . ع . مؤنت
 ساند . شتر ماده پیوسته رونده . ج : سواد .
 سامر (sāmer) ا . ب . نام جایی است
 که پارچه تک بسیار لطیف در آنجا باشد و شهر
 پارچه سامری منسوب بآنجاست . و شهر
 ساماریا .

سامر (sāmer) ا . ع . افسانه گوینده و
 افسانه گویندگان . ج : سامر . و مجلس افسانه
 گویندگان . و ذو سامر : نام پادشاهی
 از یمن .
 سامره (sāmerat) ا . ع . افسانه گوینده
 و افسانه گویندگان . و گروهی از یهود
 منسوب بسامری .
 سامره (sāmāre) ا . ب . شهر سمرن وای .
 سامری (sāmēri) ا . ب . پارچه لطیفی
 که در سمر میبافتند .
 سامری (sāmēriyy) ا . ع . ساحری در
 عصر حضرت موسی که پرستش گوساله کرد
 و گروهی از بنی اسرائیل بارو گویند و آنها را
 سامره گویند .
 سامری (sāmēriyy) ص . ع . منسوب
 بسمرن وای .
 سامریه (sāmēriyyat) ا . ع . ساماریا .
 سامط (sāmet) ص . ع . شیر ترش . و
 شیری که حلاوت تازگی از وی رفته و هنوز
 مزه نگردانیده باشد .
 سامع (sāme') ص . ع . کسی که می شنود .
 و شنونده . و مطیع . ج : سامعون .
 سامعات (sāmeāt) ع . ج . ساسه .
 سامعه (sāmeat) ا . ع . گوش . ج :
 سوامع .
 سامعه (sāmeat) ص . ع . مؤنت سامع
 یعنی شنونده . و اذن سامعه : گوش شنوا .
 ج : سامعات و سوامع .
 سامعون (sāmeuna) ع . ج . سامع .
 سامعه (sāme'e) ا . ب . مأخوذ از تازی .
 یکی از حواس ظاهره پنجگانه که بواسطه آن
 حیوان درک اصوات میکند . و عصب
 سامعه : باصلاح تشریح عصب که صداها
 را بدماغ میرساند . و قوه سامعه : قوه ای
 که درک اصوات میکند .

سامغان (sāmeqān) ا.ع. چینه تپ
دو کرانه همان زیر دوطرف بروت از چپ و
راست .

سالمق (sāmeq) ص.ع. بلند دراز .
سامک (sāmek) و **سامکه** (sāmekat)
ص.ع. بلند از هر چیزی . یق : هنام
سامک و **سماء سامکه** .

سام گیس (sāmkis) ص.پ. بزرگ
و شریف و بزرگوگلر .

سامل (sāmel) ص.ع. سی کتفه در
سلاح کار و صلاح میشت .

سامن (sāmen) ص.ع. فربه و کسی که
دارای روغن بسیار باشد .

سامندر (sāmandar) و **سامندل**
(sāmandal) ا.پ. سمندر .

سامور (sāmur) ا.پ. ماهور .

سامی تا (sāmutā) ا.پ. وزنه‌ای معادل
۱۰۰ فیرا که یک هشم انس انگلیسی باشد .

ساموق (samuq) ا.پ. نام شهری در
انقاز نزدیک گنجه .

ساموقلو (sāmuqlu) ا.پ. مأخوذ
ترکی - مردم ساموق

سامه (sāme) ا.پ. وعده . و شرط
و پیمان و عهد . و قسم و سوگند . و دین و قرض
و وام . و بناگاه و ملجأ . و جای امن و امان .
و خاصه و مخصوص و خصوصی . و علم و رایت .
و دام . و کند . و یاران و دوستان .

سامه (sāmeli) ص.ع. متحیر و مدهوش .
و اسب رفته بروشی که مانده نشود . ج. سبه .

سامی (sāmi) ص.ع. بلند . و
فجل سام : گشن سربرداشته . ج. سوامی .

و برآینده جهت شکار . ج. سماء . یق : **رجل**
سام . و **قوم سامه** یعنی قومی که برای شکار
برآمده باشند .

سامی (sāmi) ص.پ. — مأخوذ از

تازی — عالی و بلند مرتبه و در خطاب بشخص
محترم گویند **جناب سامی** .

سامیز (sāmiz) ا.پ. سنگ فسان و
سنگی که بدان ۵۰ و تیغ و جز آن نیز کند .

سان (sān) پ. قانون و رسم و قاعده
و دستور . و وجه و شکل . و خوی و عادت . و

طریقه و طور و خوال و طرز و روش و ترتیب .
و نمایش . و سامان و اسباب و رخت . و

بر انجام . و آبرو و حرمت و عزت و تکریم .
و شهرت و جاه و جلال . و مرتبه . و سبب و

جهت و دلیل . و انجام و عاقبت و آخر . و
مطلق سلاح جنگ خواه خود شخص پوشد و

یا بر اسب و فیل پوشانند . و پاره و قطعه و رقه .
و حصه و بهره و نصیب . و سنگ فسان . و سوهان .

و عرض سیاه . و دانمودن شخص خود را
بخوبی و خوش صورتی . و نام قصبه‌ای از

مجال بلخ . و **سان دادن** : عرض سیاه
نمودن .

سان (sān) ص.پ. شبه و مانند و نظیر
و مثل و برابر . و **شمع سان** : مانند شمع .

و یکسان : برابر و مساوی . و نیز بمعنی
استان مانند **خارسان** یعنی خارستان .

سانج (sānehi) ص.ع. صدی که از
جانب چپ حیا برآید خلاف **بارج** . ج :

سنج . و العرب تبیین بالسانج و تشام بالبارج .
الثل : من لی بالسانج بعد البارج

ای بالبارک بدلالموم . و هر چیز که ظاهر
شود شخص را از اخیر و شر . ج : سوانج .

سانج (sāneh) ا.پ. هر چیز که بینه
پدید آید و ظاهر شود . و **سانج شدن** :

ناگهان پدید آمدن و ظاهر شدن .
سانجات (sānehāt) ا.پ. — مأخوذ

از تازی — اتفاقات و سرگشتها و سانجها .
سانجه (sānehe) ا.پ. — مأخوذ از

تازی — هر چیز ناگهانی که بینه پدید آید و

هر چیز ناپسند و موحش .

ساندوس (sāndus) ا.پ. ووداندوس .
مر . اندوس .

سان سان (sān-sān) م.پ. پاره .
پاره و قطعه قطعه و جزه جزه . و **سان**

سان کردن : پاره پاره کردن .
سانعه (sāneat) ا.ع. ماده شترخوب

و نیکو .

سانقه (sāneqe) ا.پ. پر سیاوشان و
خون سیاوشان .

سانکین (sānkīn) و **سانگیر** (sān-gīr)
ا.پ. نظم و ترتیب شایسته و آراسته . و

خوی طبعی و ذاتی . و مردم ساده و بی‌دیا .
و هر چیز مزین و آراسته و پیراسته .

سانج (sānanj) ا.پ. مرغی خوش
المان و غرور و سیاه .

سانیه (sāniyat) ا.ع. شتر آب کش .
و امیری که سیراب کند زمین را . ج : سوانی .

الثل : سیر الوانی سفر لایقطع .
و در کلان و ادات آن .

سأو (sā'v) ا.ع. وطن و جای باش و
مقام . و غایت چیزی . و بدری قصد و محنت

و نه : **انت ذو سأو** ای بیدالهم . و نیت
و نورد خاطر و کشش چیزی .

سأو (sā'v) ص.ع. **سأو** (سأو) (از باب
فتح) : انومگین کرد او را (مقلوب ساءه) .

و **سازید** : بدید زید . و **سألثوب سأو**
و **سأیا** : کشید جامه را پس دریده گردید .

و **ساینهم** : فساد انداخت میان ایشان .
و **سألثی سأو** : تصد کرد آن چیز را .

سأو (sāv) ا.پ. باج و خراج روزی
که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف و زیر دست

خود گیرد . و پاره زر و براده آن . و زر
خالص . و بونه زرگری . و حصه و بهره .

و فولادی که بدان کارد و شمشیر نیز کنند .

و بنای خار دار و سفید پلندی يك گره که در میان کرهای پله نهد تا پله بر آن تد . و بریه ای که بجای هیزم بسوزانند . و پراده و هر چیز نایند و رنده شده و در انصورت . به بطور مضاف استعمال میشود مانند

ساو آهن یعنی براده آهن .

ساوا (sāvā) . پ . ذروسم برافشده .

ساوان (sāvan) . پ . اسم فاعل ساویدن .

ساوای (sāvāy) . ا . پ . زر و سیم پراده شده .

ساجی (sāveji) . ص . پ . منسوب بشهر ساوه .

ساود (sāvad) . ا . پ . پوشاکی که پیدن چپان باشد .

ساوری (sivari) . ا . پ . مأخوذ از ترک — خدمت و بندگی . و تحیت . و انعامی که درازای خدمت میدهند . و باج و خراج .

ساووزیدن (sāvazidan) . ف . م . پ . مالیدن و ساییدن با ملایمت و نرمی و آرامی .

ساوستان (sāvestān) . ا . پ . ادرتالیه .

ساوند (sāvand) . ا . پ . قافیه و وزن شعر .

ساوو (sāvu) . ا . پ . باج و خراج .

ساووج بلاغ (sāvuj-bolāq) . ا . پ . نام ولایتی از آنرو باجیان . و نام بلوکی ازری .

ساوه (sāve) . ا . پ . زر خالص نیکسته

و ریزه ریزه . و بونته زردگری . و نام پهلوانی تورانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساوه شاه نیز میگویند .

ساوه (sāve) . ا . پ . نام شهری در ماین ری و عراق نزدیک آره .

ساویدن (sāvidan) . ف . م . پ . ساییدن .

وسوهان کردن . و زدودن و میقل کردن و جلا دادن . و اره کردن . و خرد کردن و نرم کردن . و فرسودن . و اندودن . و دریاخنه و

نهم کردن و ادراك نمودن . و حل کردن و گذاشتن در آب . و صاف کردن . و لیس کردن و دست مالیدن .

ساویدنه (sāvide) . ص . پ . ساینده . و پراده شده و خرد شده .

ساويز (sāviz) . ص . پ . شخص خوش خلق و نیک خو .

ساویس (sāvis) . ا . پ . هر چیز گردانیده و باقادر . و پنبه مخلوج که در جامه گذارند . و جامه پنبه آنگونه که در روز جنگ پوشند . و سیدی که زنان پنبه ای را که جهت وشتن آماده و مهیا کرده اند در آن نهند .

ساوین (sāvin) . ا . پ . سیدی که پنبه مخلوج را که جهت وشتن آماده کرده اند در آن نهند . و ساوین پنبه : سید پنبه .

ساهجه (sāhejat) . ص . ع . و ریح ساهجه : بادی که زمین را بریزد . ج . بیهج .

ساهر (sāhier) . ص . ع . و رجل ساهر : مرد یدار . و ایل ساهر : شب یداری .

ساهرة (sāherat) . ا . ع . زمین . و روی زمین . و چشمه روان . و دشت یمناک . و زمینی که کسی بروی رفته . و زمینی که در روز قیامت حق سبحانه آنرا مجدداً پیداسازد .

و جهنم . و نام کوهی بقدر . و زمین شام . و غلاف ماه یعنی غلافی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود .

ساهریقه (sāheriyyat) . ا . ع . یکنوع عطری که در عمل آن یداری باید .

ساهف (sāhef) . ص . ع . سخت نشسته . و ملامت شونده . و تشنه . و کسی که ویرا وقت جانداور تشنگی غالب باشد . و ساهف

الوجه : کونه برگزیده روی .

ساهک (sāhek) . ا . ع . درد چشم و خارش چشم . یق : فی عینه ساهک ای

رمد و حكة .

ساهكة (sāhekat) . ص . ع . و ریح ساهكة : باد سخت و بادی که خاک را از روی زمین ببرد . ج : سواهك .

ساهمة (sāhemat) . ا . ع . ماده شتر باریک و لاغر . و ماده شتری که سفر آنرا تغییر داده باشد . ج : سوامه .

سأهور (sāhur) . ا . پ . نام کوهی که در آن سنگی است سخت ترین سنگها و آن سنگترا نیز ساهر و یا ساهر گویند .

سأهور (sāliur) . ا . ع . یداری . و بسیاری و فراوانی . و مهتاب . و غلاف ماه . و حالت ماه . و هر روز باقی از ماه . و روی زمین . و سایه زمین بر روی زمین . و بن چشم .

سأهويه (sāhuyē) . ا . پ . نام معمیری مشهور که در تعبیر خواب شهرتی داشته .

سأهي (sāhi) . ص . ع . غافل و فراموشکار و فسق و فساد و السامی و السامی بان السامی اذا ذكرته تذكر و السامی بخلانه .

سأی (sāy) . ص . پ . ساینده . و جلا دهنده و میقل گر . و مالش دهنده و فرساینده و همیشه مرکب با موصوف استعماان میشود مانند

تگین سأي یعنی میقل گرنگین انگشتی . و زلف مشک سأي یعنی زلف فرساینده مشک که بوی مشک دهد .

سأي (sāy) . ا . پ . نوعی از قشاش لطیف و نفیس .

سأي (sāy) . ع . م . سالتوب ساوآ و سأيآ . م . سأيآ .

سایانیدن (sāyānidan) . ف . م . پ . میقل کردن فرمودن . و اندودن کتانیدن .

سائب (sāeb) . ص . ع . روان و جاری و سیال .

سائب (sāeb) . ا . ع . از اعلام است .

سایان (sāya-lān) . ا . پ . هر چیز که سایه آنگد و مانع تابش آفتاب باشد و

آفتاب گیر و چتر . و هر چیزی که مانند چتری بر سر گیرند تا تابش آفتاب و درخشش باران و برف را مانع گردد . و شامیان و چادری که سه چهارلای بر روی یکدیگر دوخته باشند . و خیمه و سرپرده و چادر . و **سایبان اخضر** : آسمان . و **سایبان سیمایی** : صبح کاذب . و **سایبان ظلمانی** : صبح کاذب . و شب تاریک .

سائبة (sābat) ص.ع. **ناقة سائبة** : ماده شتری که بر سرخود گذاشته شود و هر جا خواهد رود .

سائبة (sābat) ا.ع. بندهای که بر غیر و لاء آزاد کنند و آن ممنوع است . و شتری که اولاد اولاد خود را دریا بد و کسی بر آن سوار نشود . و ماده شتری که در جاهلیت در نذر ومانند آن میگذاشتند و قیل میام البعیرة و كانت الناقة اذا ولدت عشرة ابل كلهن اناك سبت ولم ترك ولم يشرب لبنها الا ولدها او الضيف حتى تموت فاذا ماتت اكلها الرجال والنساء جميعاً و بخرت اذن بنتها الاخيرة فتسمى البعيرة و هي بمنزلة امها في انها سائبة . قال الله تعالى : **ما جعل الله من بحيرة ولا سائبة** او كان الرجل اذا قدم من سفر بعبد او بنت دابته من مشقة ارحب قال هي سائبة او كان يترع من ظهرها فقارة او غلماً و كانت لانتمع عن ماء ولا كلاء ولا تركب . ج : سبب . و نیز سائبة بمعنی مهملة .

سایبروج (sāyabruj) ا.پ. لجاج . **سایة** (sāyat) ا.ع. همواری و برابری . و **ضرب لی سایة** : آماده کرد برای من . کلمه ای را .

سائح (sāeh) ا.ع. مرد روزه دار ملازم مسجد . و مسافر و سیاحت کننده .

سائحات (sāehāt) ع.ج. سائحة .

سائحة (sāehat) ا.ع. زن روزه دار

ملازم مسجد . ج : سائحات . قوله تعالى : **عابدات شائحات** . **ساید** (sāyad) ا.پ. ریم آهن . **سائد** (sāed) ص.ع. مهر قرم و یابستر از آن . ج : سادة . ج ج : سادات . یق : هذا سيد قومه اليوم فاذا اخبرته انه عن قليل يكون سيدهم قلت هو **ساید قومه عن قليل** .

سائر (sāer) ا.ع. سیرکننده . و همگی و تمامی . و باقی . و **سائر الشیء** : تمامی آنچه . و **سائر الناس** : تمامی مردم و جمیع مردم . و **المثل السائر** : مثل که در همه شهرها و همه زمانها باشد و معنی آنرا هر کسی از سباق کلام و انتضای مقام بفهمد . **سایر** (sāyer) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . دیگر . و باقی و باقی مانده . و **سایر جهات** : باصلاح هندی مالیات قایقه و گمرک بحری . و هر مالیاتی که علاوه مال الا جاره باشد .

سایرین (sāyerin) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . دیگران و باقی ماندگان .

سائس (sāes) ا.ع. بن دندان کرم خورده . و نگهبان . ج : سائس و سائسة . و **السائس القادح** : دندان کرم خورده

سایس (sāyes) ا.پ. مأخوذ از تازی . حاکم و فرمان روا و کارگزار . و حامی و نگهبان و حافظ . و مالک و خداوند اسب . و نگهبان اسب و تیمار دار و مهر اسب . و چایک سوار . و شیش و تعلیم دهنده و رام کننده . و جلد . و **سائس بنجم رواق** : ستاره مشتری .

سائسخانه (sāes-xāne) ا.پ. حیوان بار کش . و شیش خانه . و اسباب و لوازم مسافرت مردمان بزرگ .

سائسی (sāesi) ا.پ. مأخوذ از تازی .

شیش و شغل مهتری اسپان . و چایک سواری . **سایش** (sāyec) پ.م.ح. سایدن . و ا.رومالش و دلك . و جلا و صیقل . و اندود . **سائع** (sāe') ص.ع. غافل . و غایب . و مهمل و بیکار . و **سائع ضائع** : مهمل و بیفایده و بی کار . و هلاک شونده . ج : ساعه .

سائغ (sāeq) ص.ع. شراب سائغ **لائغ** : شراب آسان گذار که آسانی از سلق فرو رود . و کذا طعام سائغ لائغ . **سائف** (sāef) ص.ع. رجل سائق : مرد شمشیر دار و صاحب شمشیر و مسلح شمشیر و شمشیر زننده .

سائفة (sāefat) ا.ع. زمین ماین ریگ و درشتی و ریگ تنک . و قطعه ای کوچک از گوشت . و پاره ای از گوشت بدوازا بریده . ج : سواف .

سائق (sāeq) ا.ع. زانده چاروا . و ترغیب کننده و محرک . و اراده ران و سورتچی . ج : سواق .

سایکی (sāyki) ا.پ. قدح و پیاله شراب خوری . و کلاغ .

سایگی (sāyngi) ا.پ. سایه و ظل . و سایه داری .

سائل (sāel) ص.ع. پرسنده . و خواهنده و استغاثم کننده و سوال کننده . ج : سائلون . و روان و جاری و مانع و سیال .

سائل (sāel) ا.پ. مأخوذ از تازی . پرسنده . و گدا و مفلس و در یوزه .

سائل بکف (sāel - be-kaf) و **سائل کف** (sāel-kaf) ص.پ. کسی که شغل وی گدائی و در یوزگری باشد .

سائلة (sāelat) ا.ع. غره و سپیدی پیشانی اسب . و قصبه بینی که با عدال باشد . و سپیدی

که سایه افگند و دارای سایه بود . و حارس
و پناه دهنده . و جن دار . و درخت سایه
دار : درخت سایه افکن .

سایه داشت (sāye-dāct) ص. پ. سایه
گستر . و دارنده جان و روح .

سایه راس (sāye-ras) ص. پ. میوای
که در سایه رسیده باشد .

سایه رست (sāye-rost) ص. پ. گیاه
روئیده شده و بالیده در سایه .

سایه رو (sāye-rav) ا. پ. شب زنده
دار . و پاسبان . و دزد شب .

سایه زده (sāye-zade) ص. پ. هر چیز
که دارای سایه بود . و کسی که جن داشته باشد .

سایه شکن (sāye-cekan) ص. پ. باطل
آکنده مذهب ناحق و نابروا و اصلاح
آکنده مذهب . و منبر و توبیخش . و جلا
دهنده و صیقل گر . و روشن و تابناک و نورانی .

سایه گاه (sāye-gāh) ا. پ. جای سایه
دار . و چادر و خیمه . و گلستان .

سایه گستر (sāye-gostar) ص. پ. منشر
کننده سایه و دارای سایه . و خیر خواه
مهربان .

سایه گیر (sāye-gir) ص. پ. جانی که
نور آفتاب تابد و همیشه سایه باشد .

سایه ناک (sāye-nāk) ص. پ. جانی
که روشن نباشد و تاریک بود .

سایه نشین (sāye-necin) ص. پ. شخصی
که تب و زحمت روزگار هرگز ندیده
و نه چیده باشد .

سایه ور (sāye-var) ص. پ. سایه دار
و هر چیز که سایه افگند .

ساییدن (sāidan) فم. پ. سق کردن
و نرم کردن و سودن . و فرسودن و بهم مالیدن
دندانها . و زدودن و صیقل کردن و جلا دادن .

و اندودن . و حل کردن . و گداختن . و پالودن

سایه پرست (sāye-parast) ص. پ. کسی
که پیوسته فق و فقیر و کارهای ناشایسته
میکند . و زنا کار .

سایه پرستی (sāye-parasti) ا. پ. فق
و فقیر و کارهای ناشایسته . و زنا .

سایه پرور (sāye-parvar) ا. ص. پ. آنکه
پیوسته در فراغت و آسودگی باشد و زحمت
و مشقت نکند . و غافل از کارهای دنیا . و هر
چیز نازک و ظریف . و ناز پرور و نازنین . و
مفتخار . و نابخورش . و طفیلی . و مگهای
سر - فرقه طعام .

سایه پرورد (sāye-parvard) ص. پ. آسوده
و راحت و منت خوار .

سایه پرورد گان (sāye-par-
vardgān) ب. ج. سایه پرورده . و سایه
پرورد گان خم : دانه های انگور که
در خم جبهه شراب اندازند .

سایه پرورده (sāye-parvarde) ص. پ. کسی
که در آسایش و استراحت پرورش
یافته باشد . و چیزی که در سایه آنرا پرورش
داده باشند .

سایه پسند (sāye-pasand) ص. پ. راحت .
و طالب راحتی و آسایش .

سایه پسندی (sāye-pasandi) ا. پ. میل
و رغبت بآسایش .

سایه پوش (sāye-puc) ا. پ. سایبان
و چتر . و دوختان و جای مشعر .

سایه خزش (sāye-xazak) ا. پ. یکنوع
گیاهی که بانان خوردند و نانوشتند .

سایه خفت (sāye-xofi) ص. پ. خفته
و آرمیده در سایه . و **سایه خفت نخل**
حیات : لقب زکریای یغمبر .

سایه خوش (sāye-xovar) ا. پ. درخت
نارون .

سایه دار (sāye-dār) ص. پ. هر چیز

که تا زمه بینی رسیده و آنرا نیز سید کرده
باشد .

سائلون (sāeluna) ع. ج. سائل .

سائم (sāem) ص. ع. سوار چرند ای
که خود بر چرد . ج : سوامن .

سائمه (sāemal) ص. ع. مؤث سائم .
ج : سوامن .

ساینده (sāyande) ا. پ. طعمان و کسی
که چیزی را میساید .

سایوان (sāyan-vān) ا. پ. سایبان
و سایه . و خاکروده کف خانه .

سایوس (sāyus) ا. پ. اسپنل و
ا. پیرزه .

سایه (sāye) ا. پ. تاریکی که حاصل
میشود از وقوع جسم کثیفی در جلوه نور و ظل
و نمایش . و پناه . و حمایت . و رفیق و فقیر .
و قیاحت . و بدعملی . و شهوت و نفس پرستی .
و فتنان و روح پلید . و جن . و نام دیوی . و

سایه افگندن : توجه نمودن و متوجه احوال
کسی گردیدن . و مسافرت نمودن بستی .

و **سایه رب** : حمایت و پناه حمایت و
تحت حمایت . و **سایه خدا** : پادشاه عصر
و ظل الله . و **سایه رب النعم** : خلیفه . و

سایه رکاب : حمایت . و تابع و متابع . و

سایه قشور : سایه درخت . و **سایه**
گستر دن : نهفتن و پوشانیدن . و التفات
نمودن . و بستن . و بدگفتن . و **سایه و نور** :

پناه درخت و سایه درخت . و شب و روز .
و **سایه یزدان** : پادشاه عصر . و پادشاه
توتانا .

سایه بان (sāye-bān) ا. پ. سایبان
و چتر . و مر . سایبان .

سایه برک (sāye-borak) و **سایه**
برگ (sāye-borag) ا. پ. گیاهی که

چون شتر بخورد خواب رود .

وصاف کردن . و دریافتن و درک کردن .
سائیده (sāīde) ص. پ . صقل شده .
 و مسحور شده و نرم شده . و فرسوده .
سائیس (sāis) ا . پ . — مأخوذ از
 تازی — ستوربان و شیش .
سب (sab) و (sabb) ا . پ . — مأخوذ
 از تازی — تفرین و لغت و دشنام و سیزش .
 و **سب و طعن** : دشنام و فحش .
سب (sabb) ا . ع . دشنام و شتم
سب (sabb) م . ع . **سبه سب** (از باب
 نصر) : خسته کرد او را . و نیزه زد و درگون او
 و برید آنرا . و منسوب بخطا کرد او را . و
سبه سب و **سیمی** : دشنام داد او را . و
 پی زد او را .
سب (sabb) و (sebb) ص . ع . مسرد
 بسیار دشنام و بدبازان .
سب (sebb) ا . ع . معجز . و دشار .
 و کمر بند . و رسن . و میخ . و پارچه کتان
 نازک . و دشنام دهنده . ج : سیوب .
سبأ (sabi) م . ع . **سبأ الخمر سبأ**
 و **سبأ و مسبأ** (از باب فتح) : خرید می را
 حقه باز فروختن و یابرای آشامیدن و یا آنکه
 برید آنرا از شهری شهری و یا آنکه حمل کرد
 آنرا بشهر دیگری . و **سبأ الجلد** : سوخت
 آن جلدا را . و **سبأ قلات** : تازیانه زدن
 را . و **سبأت النار الجلد** : گرفت آتش
 آن پوست را و برگردانید گونه و پرا و نوز سبأ .
 پوست باز کردن . و دست یکدیگر را گرفتن .
 و الفتا ناکردن . و باک نمودن بپروا
 دروغ و دلیری نمودن بدان
سبأ (saba) و **سبأ** (saba) ا . ع .
 نام ولایتی از یمن که بقیس دختر همداد در
 آن سلطنت داشت . و نام پسر شجب بن یرب بن
 فحطان که نسب بیشتر قاتل یمن بدر منتهی
 میشود . و نام پدر عبدالله از غله شیعه .

سبأه سبأ (sabah-saba) ع . نام قبیله ای در یمن .
 و فرقه ای : **قهر قوا ایدی سبأ** و **یا ایدی**
سبأ یعنی متفرق و پیریشان شدند چنانکه پیریشان
 شدند پسران سابق شجب . و ایدی سیالسان
 جلالت اسماء را . آکمدی کرب و قیل و مصروف .
سبأ (saba) م . ع . **سبأ سبأ سبأ** .
 مر . سبأ .
سبأ (saba) ا . ع . چوبی که سیل آنرا
 از جانی بجائی برد .
سبأ (seba) م . ع . می . و می خری .
سبأ (seba) م . ع . **سبأ** (از باب ضرب) : برده کرد
 آن دشمن را . و **سبی الخمر** : خرید آن
 می را تا از شهری شهری و یا از جانی جانی
 برد . و **سبأ الله** : غریب گرداند و دور
 گرداند او را خدای . و **سبی الماء** : کند
 چاه را تا آب رسید . و نیز سبی و سبأ : دل
 بردن معشوق از عاشق .
سبأ (sabbā) ا . ع . فروشنده می و
 می فروش . و کفن فروش .
سبأ (sebah) ا . ع . **هو کثیر السبأ** :
 او بسیار دشنام دهنده است .
سبأ (sebah) م . ع . **سبأ سبأ** و
سبأ سبأ . مر . سبأ .
سبأ (sabbāh) ا . ع . دشنام دهنده
 و سب کننده . و **سبأ العربی** : شمشیر .
سبأ (sabbābat) ا . ع . انگشت شهادت
 و آن انگشت از دست که پس از ابهام اولین
 انگشت باشد .
سبأ (sabbātāne) ا . ع . حبشه
 تنیه ابهام و سبأه .
سبأ (sabbātejat) ا . ع . گروهی
 از سند که دویسه زندانبانی میکردند .
سبأه (sabbāhe) ا . پ . — مأخوذ از تازی .
سبأه و انگشت شهادت که خداوان نیز گویند .

سبأه سبأ (sabbāhe-saba) ص. پ .
 متعجب و حیران .
سبأ (sabbāh) ا . ع . زندانبانان
 و سبأه ققط و ضرورت شمرگه شده .
سبأ (sob'at) ا . ع . سفر دور . یق .
اراد سبأ : ادا اراد سفر آید .
سبأ (sobāt) ا . ع . مرد بزرگ . و
 خواب . و خواب سبک و خفی . و ابتدای
 خواب دوسر تا که بدل رسد . و نام بیماری
 دوسر . و راحت . و گفته تاملی : **و جعلنا**
نومکم سبأ . و روزگار و ابناء سبأ :
 شب و روز . و **و كذا لك ابناء السبأ** .
سبأ (sabbāi) ا . ع . سیج فروش و
 فروشنده حدهای خرد و جز آن .
سبأ (sabbāi) ا . ع . شادر . ج :
 سباحون .
سبأ (sabbāh) ع . ج . سباح .
سبأه (sebahat) م . ع . **سیح بالهنه و**
قیه سبأ : سبأه (از باب فتح) : شادری
 نمود . مر . سیح .
سبأ (sebahat) ا . پ . مأخوذ از
 تازی . شادری . و **اهل سبأ** : دانا
 و کار آزموده در شادری :
سبأه (sabbāhat) ا . ع . انگشت
 شهادت و خداوان .
سبأ (sabbāhuna) ع . ج . سباح .
سبأ (sebah) ع . ج . سیخ و سبغه .
سبأ (sabbādeli) ا . ع . کمی طعام .
 یق : **اصبحنا سباح و لصباحنا عجاج**
من القرث یعنی صبح کردم بکی طعام
 و برای کودکان ما بانگ و فریاد بود از گرسنگی .
سبأه (sabbāderat) ا . ع . مردمان
 یکبار و دوسدار بازی و طالت .
سبأه (sobāde) ا . پ . سباده
سبأ (sabbār) ا . پ . رخت و کلاه

سباند (sabāned) و **سبانده** (sabānēdat) ع.ج. سبندی .

سباه (sobāb) ا.ع. بیماری سکه که در انسان عارض شود .

سباهی (sabāhi) ص.ع. عقل رفته از پیری و وجل **سباه** : مردنکر .

سبایا (sabāya) ع.ج. سبی وسیع .

سبائب (sabāeb) ع.ج. سیب . وج . سیه .

سبایة (sabāiyat) ا.ع. گروهی از غلامه شیعہ منسوب بیداده بن سبا که نسبت الوهیت بحضرت علی بن ابیطالب میدهند . طایفه علی الهی .

سبائخ (sabāex) ع.ج. سیخه .

سبائک (sabāek) ع.ج. سبکه .

سبائل (sabāel) ا.ب. دارالملك قندهار .

سبب (sabab) ا.ع. رسن و مرچه بدان بدیگری پیوسته شود . و پیوند و خویشی . و

حیات . ج : اسباب . و قطع **الله** به **السبب** ای الحیوة . و قوله تعالى : فليمدد

بسبب الى السماء ای بجل . و تقطعت **بهم** الاسباب ای الوصل و المودات . و

اسباب السموات : نواحی آسمان و درجه ها و یا دلهای آن . و در اصطلاح عروض

از ارکان شریک حرف متحرک و یک حرف ساکن و **سبب خفیف** گویند و دو حرف

متحرک را **سبب ثقیل** و ذو الاسباب : از القاب است .

سبب (sabab) و (sabab) اومف.پ. مأخوذ از تازی . جهة و رون و کیود و کیوده .

و دست آویز . و باعث و موجب و علت و باینکه و چیزه یوز و انگیزه . و وجه و دلیل و حجت و

برهان . و واسطه و میانہ . و افزار و آلت . و مناسب . و متوال و طریق . و دستور . و نشان .

و روایت و طم . و متاع و رخت خانه باستانی پرده و لباس . و سبب شدن : باعث شدن .

سباطة (sobātat) ا.ع. خاکریزه و ذیل . و بسیاری و فراوانی و فراخی . و

سباطة المطر : کثرت باران .

سباطر (sobāter) ص.ع. دراز . و مرغ دراز گردن .

سباع (sehā) ا.ع. گفتار زشت و فحش . وج . سبع .

سباع (sebā) م.ع. **سابع سباعاً** و **هابعه** . مر . سابعه .

سباعی (sobāiy) اوم.ع. شتر بزرگ دراز . و **رجل سباعی البدن** : مرد مفت

اقدام دست بزرگ میل دراز بالا . و باصطلاح صرف کلمه ای که بنای آن بر هفت حرف باشد .

سباع (sebāq) ا.ب. ناضوروش . و خانه از خشت پوشیده شده . و دیوار خشتی .

سباع (sobāq) ا.ب. نوکرهای عدالتخانه .

سباق (sebāq) ا.ع. پیشروی . و نسل و نسب و نژاد . و **سباق البازی** : بازی بند باز که از چرم و جز آن باشد .

سباق (sebāq) م.ع. **سابق** و **سباقاً** . مر . سابقه .

سباق (sabbāq) ص.ع. سبقت گیرنده . و **هوسباق غایات** : او فرام آورنده تیزه های سبقت است یعنی بدیگری سبقت گیرنده

است . و نیز سباق : از اعلام است .

سباق (sobhāq) ع.ج. سابق .

سباك (sahhāk) ا.ع. گداخته .

سباکی (sabāki) ا.ب. مأخوذ از تازی . گداخته طلا و نقره . و سکه زن .

سبال (sebāl) ا.ب. مأخوذ از تازی . بروت و سیل و شاراب .

سبال (sehāl) ع.ج. سبله .

سبالة (sebālat) ا.ع. موی پائین منخر که و مانند آن . و موی کرانه بروت .

سبانت (sabānet) ع.ج. سبنتی .

اسباب خانه . و افزاری که بدان انگور دامی فشارند و ناو بزرگی که انگور را دواند ریخته

و یا پا لگد میکند . و گاو آهن و سیار . و شیار . و مزوره .

سبار (sebār) ا.ع. محراف و میلی که در جراحات فروبرد تا غور آن معلوم گردد .

ج : سیر .

سباروک (sabaruk) ا.ب. کبوتر و حمام .

سباره (sabarē) ا.ب. سنگی که از آن فسان می سازند .

سباری (sebāri) ا.ب. خوشه غله .

سباری (sabarī) ع.ج. سیروت .

سباری (sabarīyy) ا.ع. ساری بن عبدالرحمن مؤلف کتاب غنچار دوتاویخ بخارا .

سباریت (sabarīt) ع.ج. سیروت . و ج : سبریت . و **ارض سباریت** : زمین فراخ بی آب و گیاه .

سباریدن (sabarīdan) فل . پ . شکافته شدن زمین .

سبارینا (sabarīnā) ا.ع. عنبه .

سباب (sabbāseb) اوم.ع. ککور خراب و ویران . و **السباب** : جشن فتح و نصرت . و **بلد سباب** : شهر دور و دراز .

و **یوم السباب** : عیدی بود مرتزبان و ادایم جاهلیت .

سباب (sabāseb) ع.ج. سبب .

سباط (snbāte) ا.ع. تب و حمی (مؤث است) .

سباط (sobāt) ا.ع. ماه پنجم از سال رومی مررب سباط .

سباطة (sabātat) م.ع. سبط سبطاً و سبوطاً و سبوطه . و سباطه و سبطاً . (از باب کرم و سمع) : فرو رفتن موی گردید .

و سبط (سهولا) : گرفتار تب گردید .

سببة (sobabat) ۱. ع. نداشت و کسی که بمردم دشنام ببار دهد .
سببیه (sababiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تلوی - باعث و موجب و بهانه .
سبة (sabbat) ۱. ع. کون . و سدی . و گرمی . و هشیاری که چندروز پیوسته باشد . و روزگار و مدت . و **هارا واته** مندرجه ای زمن من الدهر . و نیز سبة : يك بار دشنام دادن .
سبة (sebhat) ۱. ع. سبابه را نكشت شهادت . و نوع و هیئت دشنام دادن .
سمة (sobbat) ۱. ع. عار و ننگ . و بهتان . و علامت . و زیان . و کسی که مردمان وی را ببار دشنام دهند .
سبت (sabt) ۱. ع. آسایش . و روزگار . و نوعی از اوقات شتر . و سرگشتگی . و یهوشی . و اسب نیکو رو . و روز شنبه . و کودک سخت بدن دلاور . و مرد بسیار خواب . و مرد بزرگ . و زمانه دراز . و هفته . ج : السبت و سبوت . و
اصحاب السبت : یهود . و **ماراينا** الشمس **سبتا** : ننديم آفتاب مدت بکفته یعنی از آن شنبه باین شنبه و قيل ماراينا ماده من الزمان قلبه او کثیره . و **اقمت عنده** سبتاً ای برعه .
سبت (sabt) ۲. م. ع. سبت سبتا (از باب ضرب) : راحت کرد . و **سبت الراس** : سرد موی سر را . و **سبت الشیء** : برید آنچه را . و **سبت الشعر** : موی را بکنده و رها کرد . و **سبت علاوة فلان** : زد کردن فلان را . و **سبت الرجل** : بازگشت آورد . و **سبت اليهود** : شنبه کردند یهود یعنی باز داشتند خود را از معیشت و کسب .
قره نالی : نو **یوم لایستون لاتایهم** . و **سبت سبتا** (از باب نصر) : آرمد و راحت کرد .

سبت (sebt) ۱. ع. چرمهای گاو بقرط پیراسته .
سبت (sobt) و (sabt) ۱. ع. نوعی از خطمی .
سبت (sebbet) ۱. ع. مأخوذ از شیت فارسی و یعنی آن .
سبتاء (sabtā') ۱. ص. ع. زن گسترده گوش در درازی و یا کوچکی .
سبتاء (sabtā') ۱. ع. صحرا و دشت .
سبتان (sebtān) ۱. ص. ع. احمق .
سبتة (sabtāt) ۱. ع. گله بز . و زمانه دراز . و شهری در افریقا .
سبتل (sobtol) ۱. ع. دانه ای از دانه های تره .
سبتیه (sebliyyat) ۱. ص. ع. **النعال السبتیه** : کفشهای از پوست گاو ساخته شده .
سبج (sabaj) ۱. ع. مأخوذ از شبه فارسی - سنگی سیاه کوچک که از آن گین انگشتری سازند .
سبجة (sobjat) ۱. ع. گلیم سیاه و شاماکچه . و پیرامن بی آستین . و **سبجة القميص** : تریز پیرامن .
سبح (sabh) ۱. ع. فراغ از کار . و خواب . و آرامش . و آندوشد . و نوعی از رفتار اسب . و قوله تعالى : ان اك في النهار **سبحاً** **طویلاً** ای فراغاً و قیل الجیت والدعاب .
سبح (sabh) ۲. م. ع. **سبح سبحاً** و **سباحة** (از باب فتح) . مر . سباحه . و نیز سبح : تصرف کردن در معاش . و بکند زمین . و آرمدن . و آمدن و رفتن . و برگردیدن . و پراکنده شدن در زمین (از اعداد است) . و دور رفتن . و بسیار گفتن .
سبح (sobah) ۱. ع. ج . سبحة .
سبحاء (sobahā') ۱. ع. ج . ساج .

سبحان (sobolāt) ۱. ع. جایای سجود . و **سبحات وجه الله** : انوار او و جلالت او تعالی شأنه .
سبحان (sobhān) ۱. ع. **سبحان الله** : دوری و پاککی است مر خدا را از زن و فرزند تعب علی المصدرای ابری الله من سوء و من كل ما یلیق بجلاله براءة . و من مافی الدعاء : **الله اکبر واجل سبحاناً** . و **سبحان الله** ایضاً ای افقه و مر تنزیه و تعظیم جلال الله تعالی و تنزیه عما قال فی کل مشرك . و گاه سبحان بر تمجید و تعبد اطلاق میشود مانند **سبحان الذی سخر لنا هذا** . و گاه در تمجید و تعظیم مانند **سبحان الذی اسرى عبده** . و قولهم : انت اعلم بما فی **سبحانك** یعنی تو داناترایی چیزی که در دل تو است . و در تعجب میگویند : **سبحان من ذلك** . و در نماز میگویند : **سبحان ربی العظیم و بحمده** ای انزه ربی العظیم تنزیهاً و بحمده ای بسب حمده اسبح .
سبحان (sobhān) ۲. م. ع. **سبح سبحاناً** (از باب فتح) : سبحان الله گفت .
سبحانی (sobhānī) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی - الهی و ربانی و نجیب .
سبحة (sabhat) ۱. ع. جامه چرمین . و نام اسب آنحضرت صل الله علیه و آله . و اسب جعفر بن ابیطالب .
سبحة (sabhat) و (sobhat) ۱. ع. **سبحة الله** : جلال و عظمت خدای . و کذا **سبحة الله** .
سبحة (sobhat) ۱. ع. مهرهای نسج . ج : سبح . و دعا و ذکر . و نماز نافله . یق : **قضیت سبحتی** ای نظری .
سبحل (sebhāl) ۱. ع. سوسمار و شتر بزرگ . و خنک خنم . و دختر فره .

سبحله (sabhalat) م . ع . **سبحل**
سبحله : سبحان الله گفت .

سبحلل (sabahlal) ع . دختر فربه .
و خبک بزرگ و خنم . و شتر بزرگ . و
سوسمار . و رودبار فراخ .

سبحنه (sablianat) م . ع . **سبحن**
سبحنه : سبحان الله گفت .

سبحه (sabbe) ا . پ . — مأخوذ از
تازی — تسبیح ورشته دانه کشیده ای که بدان
ذکر خدا کند و شمارا هزار نیز گویند .

سبحه دار (sabbe-dâr) ا . پ . عابد
و مژدر .

سبحی (sobhiyy) و (sabhiyy) ص .
ع . منسوب بسبحه که رشته تسبیح باشد .

سبخ (sabx) ا . ع . خواب سخت . و
فراغ . و فریء **ان لك في النهار سبختا**
طویلا .

سبخ (sabx) م . ع . **سبخ سبختا**
(از باب فتح) : درو گردید . و نیز سبخ :
پیچیدن پنبه و مانند آن . و سخت خوانیدن .
و فارغ بودن .

سبخ (sebox) ا . پ . نمک طعام . و
ملاحت و ظرافت و لطافت .

سبخته (sabxat) و (sabaxat) ا . ع .
طبله رجاء غولک و یا چیزی شبیه بآن . و
زمین شوره ناک . ج : سبخ .

سبخته (sabexat) ص . ع . **ارض**
سبخته : زمین شوره ناک .

سبد (sabd) م . ع . **سبدشعره سبدآ**
(از باب نصر) : سترد موی او را .

سبد (sebd) ا . ع . گرگت . و بلا .
ج : اسباد . و **هوسبد اسباد** : اوبسیار
حیله گر است و بدبلائی است در دزدی .

سبد (sabad) ا . ع . اندک و کم . و
ماله لبد و لاسبد : نه کم دارد او و

نه زیاد و قیل السبد من الشعر واللبدن المصوف .
سبد (sabed) ا . ع . باقی گیاه .

سبد (sobad) ا . ع . موی زهار . و
جامه ای که بدان حوض را بند کنند تا آب
مکدر نگردهد . و مرغی نرم پر که اگر دو قطره
آب بر روی افتد روان گردد . و شوم . ج :
سبدان . و نام موضعی نزدیک مکه .

سبد (sabad) و (sabod) ا . پ . ذنبیل
و طرئی که از شاخه های درخت و یا از برگ
خرما می باشد و در آن میو جات و سبزی آلات
و جز آن گذاشته حمل میکنند .

سبدان (sebdân) ع . ج . سبد .

سبد چین (sabad-çin) ا . پ . پسچین
و باقی مانده میوه و یا انگوری که پس از چیدن
آن از درخت جدا مانده باشد .

سبدنه (sabazat) ا . ع . مأخوذ از
سبد فارسی و بمعنی آن .

سبر (sabr) م . ع . **سبر الجرح و**
غیره سبرآ (از باب نصر) : امتحان کرد
زخم و جز آن را تا غور آن معلوم شود . و نیز سبر :
آزمودن هر چیزی را . و **سبر القوم** (از
باب نصر و ضرب) : نامل کرد در یک يك اقوم
تا عدد آنها شناخته شود .

سبر (sabr) ا . ع . شیریشه .

سبر (sabr) و (sebr) ا . ع . خوبی و
نیکی هیت . و اصل و نهاد . و طریقه چیزی .
و رنگ . ج : اسبار . و **فلان حسن الحبر**
و السبر یعنی فلان خوش هیت است .

سبر (sebr) ا . ع . دشمنی و خصومت .
و عار .

سبر (sobar) ا . ع . بکوع مرغی .

سبر (sobor) ا . ع . ج . سیار .

سبرات (sebrat) ا . ع . گدا و تهیدست
و مفلس .

سبرات (saarat) ع . ج . سیره .

سبره (sabrat) ا . ع . باعداد خشک .
ج : سبرات . و از اعلام است .

سبره (sobrat) ا . ع . بکوع مرغی .
سبرت (sabrat) ا . ع . بازاری در
طرابلس .

سبرت (sobrot) ا . ع . مرد درویش و
تهیدست و گدا .

سبرته (sabratat) م . ع . **سبرت**
سبرته : قناعت نمود .

سبرجه (sabrajat) م . ع . **سبرج علیه**
الامر سبرجه : پوشانید و مشته گردانید
بر روی کار را .

سبرده (sabradet) م . ع . **سبرد**
شعره سبرده : سترد مسوی او را . و
سبردت الناقه : بجه بی موی انداخت
آن ماده شتر .

سبروت (sobrut) ا . ع . زمین خشک
بی گیاه . و خیر اندک و حقیر . و مرد درویش
و تهیدست و محتاج . و کودک ساده تنگ . ج :
سباریت و سباری .

سبرور (sobrur) ا . ع . فقیر و تهیدست .
و زمین بی گیاه .

سبریت (sebrit) ا . ع . مرد درویش و
تهیدست و گدا . ج : سباریت .

سبز (sabz) ا . ص . پ . هر چیز که رنگ
آن مانند رنگ علف در برگهای درخت در فصل
بهار باشد . و هر گیاه و یا درخت شاداب و
تر و تازه ضد خشک . و تیره و تاریک و تار .

و علف گیاه تر و تازه . و شمشیر . و خنجر .
و چار آئینه کبود رنگ . و **سبز بودن** : تر

و تازه و شاداب بودن و باطرات و پابنده و
همیشه و باقی بودن . و **سبز بهار** : نام نوای

از موسیقی . و **سبز دوتای** : شب .

سبز آب (sabz-ab) ا . پ . هر چیز سبز
که روی آب باشد .

سبز آخر (sabz-āxor) و سبز آخور
(zabz-āxor) ۱. پ. آخوری که در آن علف
سبز باشد . و آسمان .
سبز ارنگ (sabz-ā-rang) ص . پ .
رنگ سبز و اخضر .
سبز آشیانه (sabz-ācyāne) ۱. پ .
آسمان .
سبز اندر سبز (sabz-ander-sabz)
۱. پ . لحن نهم از سی لحن بارید .
سبز ایوان (sabz-ayvān) ۱. پ .
آسمان .
سبز بادبان (sabz-liād-bān) ۱. پ .
آسمان .
سبز باغ (sabz-bāq) ۱. پ . بدن آدمی .
ر آسمان . و بهشت .
سبز بال (sabz-bāl) و سبز بالی
(sabz-liālī) ۱. پ . نوعی از انگور .
سبز بخت (sabz-baxt) ص . پ . نیک
بخت .
سبز بستان (sabz-bostān) ۱. پ .
سبزه زار و مرغزار و چمن .
سبز بنه (sabz-bone) ۱. پ . معشوقه
سیاه رنگ .
سبز بهار (sabz-buhār) ۱. پ . نام
نوازی از موسیقی .
سبز پا (sabz-pā) و سبز پای (sabz-pāy)
ص . پ . شوم قدم و نامبارک پای .
سبز پاری (sabz-pari) ۱. پ . ربیع و
فصل بهار .
سبز پول (sabz-pol) ۱. پ . آسمان .
سبز پوش (sabz-puc) ۱. پ . درخت
پر برگ ، و کسی که لباس ماتم پوشیده باشد .
و فرشته . و زاهد . و صوفی . و رنگرز . و دباغ .
سبز پوشان (sabz-pucān) پ . ج .
سبز پوش . و سبز پوشان باغ بهشت :

حوریان . و سبز پوشان فلک : فرشتگان .
سبز چشم (sabz-čacm) ص . پ .
ازرق .
سبز خاله (sabz-xāne) ۱. پ . عراخانه
و ماتم خانه . و گورستان .
سبز خط (sabz-xat) ۱. پ . موهای
کمی که در روی نوجوانان پدید میاید .
سبز خنگ (sabz-xeng) ۱. پ . کبک
و آب سرخ تیره . و آسمان . و سبز خنگ
منحوس : دنیا و زمانه و روزگار . و بهشت
بد و منحوس .
سبز خوان (sabz-xān) ۱. پ . آسمان .
سبز دانه (sabz-dāne) ۱. پ . گندم
سبز در خوشه که هنوز دانه اش دوست نبسته
باشد . و تخم درخت کاج .
سبز دایه (sabz-dāye) ۱. پ . بنفشه .
سبز در سبز (sabz-dar-sabz) ۱. پ .
لحن نهم از سی لحن بارید . و سبزی که
بسیاهی و تیرگی زند .
سبز دو تایی (sabz-do-tāy) ۱. پ .
شب .
سبز ده (sabz-deh) ۱. پ . آسمان .
سبز رنگ (sabz-rang) ص . پ . اخضر .
و تیره رنگ .
سبز روشن (sabz-rovenn) ۱. پ .
نوعی از کبوتر .
سبز زار (sabz-zār) ص . پ . برگ
سبز .
سبز زاغ (sabz-zāq) ۱. پ . دنیا .
و آسمان .
سبز شاخ (sabz-cāx) ۱. پ . شاخه تر
و تازه از درخت .
سبز شیرین (sabz-cirin) ۱. پ . سبزینه .
سبز طاق (sabz-tāq) و سبز طاقوس
(sabz-tāvus) و سبز طشت (sabz-tact)

۱. پ . آسمان .
سبز فام (sabz-fām) ص . پ . سبزه رنگ .
سبز فرش (sabz-farc) ۱. پ . آسمان .
سبز قبا (sabz-qabā) ۱. پ . مرغی سبز
مایل بسرخ و دارای تاجی که سبزه تیزی
کویند . و بنگ .
سبز قدم (sabz-qadam) ص . پ .
بدبخت و سبز پای .
سبز ک (sabzak) ۱. پ . گیاه سبز و
باطراوت . و صراحی . و مرغ سبز قبا .
سبز کارگاه (sabz-kār-gāh) ۱. پ .
آسمان .
سبز کالک (sabz-kālek) ۱. پ .
خریزه نارس .
سبز کوشک (sabz-kuck) ۱. پ .
آسمان .
سبز گار (sabz-gār) و سبز گسر
(sabz-ger) ص . پ . کسی که کردار و
اعمالش نیک باشد .
سبز گرا (sabz-gerā) ۱. پ . نام مرغی
سبز گلشن (sabz-gol-čān) ۱. پ .
آسمان .
سبز مال (sabz-māl) و سبز مالی
(sabz-mālī) ۱. پ . نوعی از انگور .
سبز مشعله (sabz-mac'ale) ۱. پ .
کبوتر سبز رنگ دم سید .
سبز ملیح (sabz-melīh) ص . پ .
معشوقه سیاه چرده .
سبز منظره (sabz-manzare) ۱. پ .
آسمان .
سبز میدان (sabz-maydān) ۱. پ .
آسمان .
سبز نان (sabz-nān) ۱. پ . نان
زنگار گرفته و پورک زده .
سبز نگ (sabzang) ۱. پ . پورک

سبطه (sabat) ع. ۱. واحد سبط يك درخت نصی .
سبطر (sebtar) ص. ع. مرد رسی نیز خاطر و چالاک . و بازیده . و دواز از هر چیزی . و اسد سبطر : شیر بازیده و قوه بر جستن .

سبطرات (sebatrāt) ص. ع. جمال سبطرات : شتران دواز بر روی زمین .
سبطرة (sabitrat) م. ع. اطاعت حکم کردن از روی توجهدقت و اجرا کردن آن حکم .

سبع (sab') ع. ۱. هفت . و سبع نوة : هفت زن . و جائی که در آنجا حشر واقع شود . و شیر یشه . و کار مهم و بزرگ . و **سبع الارض** : پرسیاوشان و **سبع الشعر** : اقیمن . و **السبع المثانی** : سورة فاتحه و یا هفت سورة طولانی از قرآن یعنی از سورة بقره تا سورة توبه . و **يوم السبع** : روز قیامت و روز نیم و یاروز عیدی مر تازیان را در ایام جاهلیت که در آن از همه پرداخته بیازی و لهو مشغول میشدند . و **احدی من سبع** یعنی کار سخت و دشوار . و مراد از سبع یا هفت شیی است که خداوند پادرا بر قوم عاد مسلط کرد و یا هفت سال فقط است در زمان یوسف ینمبر

سبع (sabi') م. ع. ۱. **سبعهم سبعا** (از باب ضرب و فتح) : هفتم ایشان گردید . و **سبعه** : هفت يك مال او را گرفت . و دشنام داد او را و عیب کرد . و بدندان گوید او را . و **سبع الذئب** : تیر انداخت کرگ و یا ترسانید آزار . و **سبع الشیء** : بدزدید آن چیز را . و **سبع الذئب الغنم** : گرفت کرگ گوسفند را . و **سبع الایام له** (از باب فتح) : هفت روز را برای او تمام رکال کردم .

بستانی که در آن سبزی آلات کاشته باشند .
سبب (sabsab) ا و ص. ع. ۱. یابان وسیع . و زمین مطبوع و دور . و مملکت ویران . ج : سیاسب . و **بلد سبب** : شهر دور و دواز . و **حکذک بلد سیاسب** : بملاحظه الاجزاء گفتولهم توب اخلاق .

سببیه (sabsabat) م. ع. ۱. سبب الماء سببیه : روان و جاری گردانید آب را . و **سبب بوله** : فرو گذاشت کمیز را .
سببطیه (sabsatiyyat) ع. ۱. شهری در فلسطین که قبر زکریا و یحیی دو آنجاست .
سبط (sabi) ص. ع. ۱. موی فروخته . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی . و **سبط الجسم** : نیک قامت . و **مطر سبط** : باران ویران .

سبط (sabi) و (sabat) م. ع. ۱. سبط سبطاً و سبطاً و سبطوطاً و سبوطه و سباطه . م. سباطه .
سبط (sebt) ع. ۱. پسر پسر . و گروه از یهود . ج : اسباط . و فرزندان یعقوب و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب .
سبط (sabat) ع. ۱. موی فروخته تقیض جمد . و تر و تازه از گیاه نصی . ج : اسباط . و هر دوخت که بر يك اصل و یخ شاخه های بسیار داشته باشد .

سبط (sabet) ص. ع. ۱. دواز و فروخته از موی . و **رجل سبط الشعر** : مرد فروخته موی . و **رجل سبط الیدین** : مرد سخی .
سبطان (sebtāne) ع. ۱. تثیه سبط . و **السبطان** : حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام .

سبطانة (sabatānat) ع. ۱. نی میان کاراک که بدان مرغان کوچک را شکار کنند . و نیزه . و نیزه کرتاه و پرنده .

و غار جای کوچک ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی و نباتی پدید میآید و آنها را فاسد و بدطعم میکنند .
سبزوات (sahzavāt) ع. ۱. ج . سبزه فارسی .

سبزوار (sazb-vār) پ. پ. نام ایاتی در عراق حیم و نام شهر آن ایالت .
سبزوار (sahza-vār) ا. پ. نام شهری در خراسان .

سبزه (sabze) پ. ۱. علف سبزه تره و سبزی . و آغاز در آمدن ریش . و غنچه و شکوفه . و سنگ سبزی که مانند گوشواره در گوش میکند . و **سبزه بهار** : نوائی از موسیقی . و **سبزه نورس** : آغاز دیدگی ویش .

سبزه آب (sabze-āb) ا. پ. آب غلیظ و کثیف بدبو .

سبزه اندر سبزه (sabze-andar-sabze) ا. پ. ۱. نام لحن نهم از سی لحن بارید **سبزه دانه** (sabze-dāne) ا. پ. ۱. بنفشه .

سبزه زار (sabze-zār) پ. ۱. زمین سبز و علف دار . و مردم فاسق و فاجر و بد اصل .

سبزی (sabzi) پ. ۱. پ. رنگ سبز . و منسوب سبزی . و خضرت و تری و تازگی و طراوت . و هر گیاه ما کول و خوردنی . و خرمی و عسرت . و مشروب مکیف . و صراحی شراب . و مسقوفه سه چرده . و تنعم و فایده و سود . و **سبزی آلات** : گیاهما و سبزیهای خوردنی .
سبزی آلات (sabzi-ālāt) ا. پ. ۱. سبزیهای ما کول و خوردنی .

سبزی فروش (sabzi-faruc) ا. ۱. پ. کسی که سبزی و گیاههای خوردنی میفروشد .
سبزی کاری (sabzi-kārī) ا. پ. ۱.

سبع (seh') ۱. ع. نوبت آب شتر هفت روز یکبار .
سبع (sob') و (sobo') ۱. ع. هفت يك.
 ج : اسباع .
سبع (sabo') و (saba') و (sab') ۱.
 ع. دده و حیوان وحشی درنده . و شیر یسه .
 ج : اسبع و سباع .
سبحار (seb'ar) م . ع . **سبحر الذاقه**
سبحارآ و **سبحره** : سر برداشته بنشاط و
 دم جنبان رفت ماده شتر .
سبعان (sub'ane) ۱. ع . بصیفة تشبه
 هفت آسمان و هفت زمین .
سبعة (sab'at) ۱. ع . هفت . یق :
سبعة رجال یعنی هفت مرد . و **اخذہ**
اخذہ سبعة (بالاضافة و قد تنفع صرفها) یعنی
 گرفتن آنرا گرفتن شیرماده و باسبعة نام مردی بود
 سرکش که پادشاهی وی را گرفتار ساخته و
 دست و پایش را بریده و بردار کشید و قولهم :
لا عذبتك عذاب سبعة از همین جاست .
 و وزن **سبعة** هفت مقال است .
سبعة (sab'at) و (sabo'at) ۱. ع .
 شیر ماده .
سبحرة (sab'arat) م . ع . **سبحر سبحرة**
 و **سبحارآ** . مر . سبحار .
سبحطری (saba'tarā) ص . ع .
 بسیار دراز .
سبحل (seh'alal) ص . ع . **رجل**
سبحل : مردی باک .
سبحمة (sab'a-meaten) ۱. ع . هفتصد .
سبحیون (seh'una) ۱. ع . هفتاد .
سبعة (sab'e) ۱. پ . مأخوذ از تازی .
 هفت .
سبعی (saboi) ص . پ . مأخوذ از تازی .
 وحشی و موذی و درنده و بی رحم و ظالم .
سبعیت (sabo'iyyat) ۱. پ . مأخوذ

از تازی . و حیگرگی و سنگدلی و بی مروتی
 و درندگی .
سبغ (sabaq) اوص . پ . باک و صاف .
 و کران . و رعنا . و زیبا . و لطیف و نازک و
 ظریف . و بلواقا . و حیوان سبع و درنده . و
 عمارتی که دارای چندین پنجره شیشه‌ای باشد .
 و خانه نقاشی که در آن صورت های چند بود .
 و کماج نان بزرگی که در زیر خاکستر و یا
 روی آتش ذغال پخته شده باشد .
سبغ (soboq) ۱. پ . سقف و بام خانه .
 و شان عمل و نی .
سبغ (soboq) ص . ع . **رجل سبغ** :
 مرد بازره فراخ .
سبغانه (sabqane) ۱. پ . یمانه و
 پیشگی .
سبغانه (sobqane) ص . پ . بلند بالا و
 دراز قد .
سبقة (sabqat) ۱. ع . فراخی و رفاهیت .
 و تن آسانی .
سبغلل (sabaqlal) ۱. ع . مرد بی سلاح
 و بی هیچ چیز دیگر . یق : **انا انا سبغللا**
 ای لاشیء معه ولا سلاح علیه .
سبغانه (sabfane) ۱. پ . پیاله و جام و
 ساغر .
سبغانه (sobfane) ص . پ . بلند بالا و
 کشیده قد .
سبق (sabq) م . ع . **سبقة سبقا** (از باب
 نصر و ضرب) : در گذشت آنرا و پیشی گرفت .
 و **سبق الفرس فی الحلبة** : نخستین برآمد
 آن اسب از اسبان رهان .
سبق (sabaq) ۱. ع . آنچه گروهی در آن
 در اسب دوایند و تیر انداختن و جر آن .
 ج : اسباق .
سبق (sabaq) و (sebaq) ۱. پ .
 مأخوذ از تازی . درس و مقداری از کتاب که

هر روز بشاگرد بیاموزند . و پیش روی و
 تقدم . و پیش از این . و گروه . و **سبق بردن** :
 گروه بردن . و غالب شدن و غلبه کردن . و پیشی
 گرفتن و از پیش بردن . و بسیار کار کردن .
 و **سبق جستن** : کوشش کردن در غلبه جستن .
 و **سبق خواندن** : درس خواندن . و
سبق دادن : درس دادن و علم آموختن .
 و **سبق روان کردن** : یاد گرفتن درس و
 از حفظ کردن . و **سبق کردن** : غلبه
 جستن . و **سبق گرفتن** : درس گرفتن .
 و **هاسبق** : هر چیز گذشته .
سبق (sobbaq) ع . ج . سابق .
سبقان (sebqa'ne) ۱. ع . بصیفة تشبه . یق :
هما سبقان یعنی آندو تا با هم سبقت
 گیرندگان اند .
سبقة (sobqat) ۱. ع . آنچه گروه بپندند بر
 آن در اسب دوایند و تیر انداختن و جز آن .
سبقت (sehqat) و (sebqat) ۱. پ .
 مأخوذ از تازی . پیشی و تقدم و جلو افتادگی
 و پیش روی .
سبقتاش (sabaq-tāc) ۱. پ . هم درس .
سبق خوان (sabaq-xān) ۱. پ . شاگرد
 و تلمیذ و محصل .
سبق داش (sabaq-dāc) ۱. پ .
 سبقتاش .
سبك (sahk) م . ع . **سبكه سبكا** (از
 باب ضرب) : گداخت آنرا پس ریخت .
سبك (sahk) ۱. پ . روش و رفتار و طریقه
 و وضع و شکل .
سبك (sabok) ص . پ . خفیف و کم وزن
 و خندگی . و تیزرو و چابك و چالاک و جلد و
 شتاب و چست . و بی قدر و بی وقار . و بی ته
 و بی عمق . و بی ثبات . و بی تملق و مجرد .
 و **سبك بودن** : خفیف و کم وزن بودن . و
 ارزان بودن . و بی وقار و بی قدر بودن . و

سبک شدن : خفیف شدن و کم وزن شدن .
و غرار و حقیر شدن . و **سبک گرفتن** :
خوار نمودن و تحقیر کردن و خفیف داشتن .
سبک (sabok) ۱. پ. جلدی و چالاکی
و تمجیل .

سبک (sebek) ۱. پ. بکنوع پرندهای که
طالب نور آفتاب است و بجانب آن پرواز کند
بعکس شب پره که از نور آفتاب گریزان است .
سبک (sobok) ۱. پ. خفیف و کم
وزن . و **سبک خدیه** : هوا . و **سبک**
هو کده : آتش .

سبک (sobek) ۱ و ص. پ. نرم و
ملایم . و **سبک** و ضعیف . و نرمی و ملایمت . و
ستی و ضعف .
سبکاد (sabkad) ۱. پ. سرکوه و قله
کوه . و فرق سر و سبکاد و چکاد و چکاه و
چکانه .

سبکبار (sabok-bār) ص. پ. فارغبار .
و سبک وزن . و خوشحال و صاحب آفتاب و
کس که پیوست شادی کند و آماده همه
برخاستن و رفتن . و آزاد از شغل و کار .
سبک بقا (sabok-beqā) ص. پ.
شاد و مسرور و خرم .

سبکبای (sabok-pāy) ا. ص. پ.
گریزای . و تند و تیز رونده . و ناپایدار . و
پادگانی که منزل بمنزل گذاردند تا خبر و نامه
نیکبرد رسانند . و اسب الاغ . و قاصد نیک .
سبک پر (sabok-par) ص. پ. مرغی
که تند و تیز پرواز می کند .

سبک پی (sabok-pay) ص. پ.
سبکای .

سبکگین (sabokgīn) ۱. پ. نام
سرسلطه پادشاهان مغربیه و پدر سلطان محمود
که از ۳۷۷ تا ۳۸۷ هجری در غزنین و خراسان
و بعضی از بلاد هند سلطنت نمود . و هر چیز

باقیمت . و زن تعبیه یعنی زنی که از شوهر خود
طلاق گیرد و بدون عقد و نکاح مجدداً بخانه آن
شوهر آید . و روسپی .

سبک چو لان (sabok-javān) ص.
پ. مسافر سریع السیر . و قاصد .

سبکچه (sabok-çe) ص. پ. قدری
سبک .

سبکخرد (sabok-xerad) ص. پ.
متردد و بی حیرت و بی تأمل .

سبک خیز (sabok-xīz) ص. پ.
آگاه و بیدار . و زود و جلد و تیز و چالاک
و چست . و هر رود کوچکی .

سبکدان (sabok-dād) ص. پ. تیز دست
و چالاک و کار آموز .

سبکدار (sabok-dār) ا. ص. پ.
نامه بر و قاصد . و خریطه قاصد .

سبکدارو (sabok-dāru) ۱. پ. هر
دارویی که زود اثر کند . و طیبی که موافق
میل بیمار بوی دوا دهد .

سبکداشت (sabok-dāct) ۱. پ. مذمت
و طعن .

سبکدست (sabok-dast) ص. پ.
کار آزموده و وقوف دار و قابل . و کسی که
هر کاری را به سرعت و تمجیل کند .

سبکدستی (sabok-dašti) ۱. پ.
ظرافت . و صنعت . و چستی و چالاکی در
هر کاری .

سبکدل (sabok-del) ص. پ. شامان
و خوشحال .

سبکدوش (sabok-duc) ص. پ.
آنکه بار دوش وی سبک و کم وزن باشد .

سبک رفتار (sabok-raftar) و **سبک**
و **کاپ** (sabok-rekab) ص. پ. سریع-
السیر در مسافت .

سبک رو (sabok-rav) ص. پ. گویند

پای . و کسی که بشتاب و تمجیل می رود . و غافل
و بی خبر .

سبک روح (sabok-ruh) ص. پ.
شاد و مسرور و خرم و خوشحال و خندان .

سبگار (sabok-sār) ص. پ. بخوار .
و بیقرار و بی تمکین . و بی وفاء . و شتابزده .
و فرومایه . و سفیه و سبکس . و مسرود و بی تلقین .

سبگاران (sabok-sārān) ۱. پ.
مردمان دنیا پرست .

سبگاری (sabok-sāri) ۱. پ.
خفت عقل و ادراک .

سبک سایه (sabok-sāye) ص. پ.
فانی و بی ثبات و گذرنده و ناپایدار .

سبکسر (sabok-sar) ص. پ. کسی
که از شرب مسکرات پرهیز کند . و پرهیزکار .
و بی قدر .

سبکسران (sabok-sarān) ۱. پ.
مردمان فرومایه و مفلس و سفیه و بهادر و
دلدار .

سبک سنگ (sabok-sang) ص. پ.
بی وفاء و بی قدر . و بی عفت . و کم بها .

سبک سیر (sabok-sir) ص. پ.
بزودی و اضی و خفیف شده .

سبک سیر (sabok-sayr) ص. پ.
جلد و چالاک و چالاک و تیزرو .

سبک طبع (sabok-tab') ص. پ.
شادمان و خرسند و خوشحال .

سبک عنان (sabok-enān) ص. پ.
جلد و چالاک . و رام و دست آموز .

سبک قدر (sabok-qadr) ص. پ.
سبکسر و کم قدر .

سبک گام (sabok-gām) ص. پ.
تیزرو . و مسافر سریع السیر .

سبک لقا (sabok-leqā) ص. پ. گمراه
روی . و آماده و مستعد برای ملاقات . و مطیع .

سبك ماهيه (sabok-māye) ص . پ .
ارزان و كم بها . رندان و جاهل .

سبك مزاج (sabok-mezāj) ص .
پ . سست و ضعیف و ناتوان . و شرود و
بی ثبات و یقینار .

سبك مشرب (sabok-macrab) ص .
پ . سبك عقل و پیوده .

سبك مغز (sabok-maqz) ص . پ .
ابله و نادان . و متردد و ناپایدار و بی ثبات .

سبك همت (sabok-hemmat) ص .
پ . بی همت . و بی هوا و هوس .

سبكي (saboki) ا . پ . خفت و كم
وزنی ضد سنگینی . و كوچکی . و ضعف عقل
و خفت رای . و تحقیر و اهان .

سبل (sobl) او ص . ع . خوشه و یا
خوشهای كه پر از دانه باشد . و كو و مایل .

سبل (sabal) ا . ع . باران . و بارانیکه
از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد . و بینی
و دشنام . و خوشه . و نیزه . و جامه دراز
فروخته . و نام اسبی نیکو و نجیب . و نام
چند نفر . و سبل **من رماح** : پاره ای از
رماح كم باشد و یا زیاد . و باصطلاح طب
پرده ای در چشم كه از درم عروق آن در سطح
ملتحمه پدید آید و یارگهای سرخ كه در چشم
پدید آیند . و نیز سبل : ج . سبله .

سبل (sobol) ع . ج . سیل و سیله .

سبله (sahlā') ص . ع . عین سبله :
چشم دراز مژگان .

سبلان (sabalān) ا . پ . ككوی
نزدیک اردیل .

سبلانی (sabalāniyy) ص . ع . وجل
سبلانی : مرد دراز پروت و مرد سیلو .

سبله (sablāt) و (sabalat) ا . ع .
دایره و مناكحه وسط لب پایین . و پروت و
موی پروت . و ككراه پروت . و فراهم .

آمدنگاه هر دو پروت . و موی برزخ تا سر
ریش . و سر ریش كه بر سینه افتد . و لباس و
قبا . ج : سبال .

سبله (soblat) ا . ع . باران فراخ .

سبله (sabalat) ا . ع . موی گردا گرد
منخر شتر و موی در پایین منخر آن . ج : سبل .
و جر سبلته : متكبرانه و جاهل گمان وفت .
و **أشتر سبلته** : تهدید گمان درآمد . و **بعیر**
حسن السبله : شتر تنگ پوست . و **لبت**
فی سبله الناقة : نیزه زد در گوشه ماده شتر .
و قبل : **لتم فلان فی سبله بعيره** : یعنی نمر
کرد فلان شتر خود را .

سبله (sabalat) و (soblat) ا . ع .
جنبش خوشه غله .

سبله (sabalat) ص . ع . **خصیة**
سبله : خایه دراز .

سبلات (seblat) و (seblat) ا . پ . .
ماخوذ از نازک . پروت و دزد و سیل . و
سبلت سست کردن : ضعیف و ناتوان
کردن و كم زور کردن . و عجز و فروتنی کردن .

سبلت (sablēt) و (seblēt) ا . پ .
سریشم .

سبلة (sabantāt) ا . ع . مؤنث سبتی .

سبنتی (sabantā) ا . ع . مرد دلیریش
درآینده در جنگ . و حیوان دلیر . و پلنگ .
ج : سبانت .

سبنتج (sebanj) ا . پ . چوب قلبه و
چوبی دراز كه بر يك سر آن گاو آهن نصب
كند و سر دیگرش را بر یوغ بندند .

سبنجونه (sabanjunat) ا . ع .
پوستینی كه از پوست روباه سازند (معرب
آسمان گون) .

سبنداة (sabaūdā) ا . ع . مؤنث
سبندی .

سبندی (sabandā) ا . ع . پلنگ . و

مرد دلیر پیش درآینده در جنگ . ج : سبانت
و سبادة .

سبني (sabanīyy) و **سبينة** (sabanīyyat) ص . ع .
پارچه های سیاه كه از آن برای
زنان ازار سازند منسوب بسبن كه دعاست
در بغداد . یق : **ثوب سبني** و **ثياب**
سبينة . و نیز پارچه های ابریشمین منقش كه
در آن اشكال ترنج باشد .

سبو (sabu) ا . پ . آوندی سفالین و
دستدار كه در آن آب و شراب و جزء آت
ریزند . و پسته و ساغر . و ابرق و مینار
كوزه . و هراوند سفالین . و **سبوشكستن** :
نومیدشتن و تالیف گردیدن . و شرابهریختن .
و منع از شرب شراب کردن .

سبوب (sobuh) ع . ج . سب (sebb) .
سبوت (sobut) ع . ج . سبت .

سبوچه (sabu-qa) ا . پ . سبوی
كوكچ .

سبوح (sabuh) ص . ع . شاور و
اسب خوش رفتار .

سبوح (sobbuk) و (sabbuk) ا .
ع . از صفات پارتیالی است چونكه او را
تسبیح می كند .

سبوحة (sabuhāt) ا . ع . مكه . و
وادی پرفرات .

سبورة (sabburat) ا . ع . تنه ای
كه بر آن حساب و مانند آن نویسد و هرگاه
خواهد محو كند .

سبوره (sasure) ا . پ . ملوط و
مخنث و حیز .

سبوس (sabus) و (sobus) ا . پ .
نخاله و جزء آرد تنقه از دانه های آبیا كرده
و كوفته . و نخاله و پوست گندم و جو
آرد كرده .

سبوسه (sabuse) ا . پ . نخالهریس

آورد گندم و جو . و خشک که مانند سبوس در سر آبی میبرد . و ریزه چوبیکه از دم اره ریزد . و گرمی که در انبار گندم وجود افتد . و کف .

سبوسه ناک (sabuse-nāk) ص . پ . - ی که مبتلا بسبوسه باشد . و سبوس دار . **سبوط** (sobul) و **سبوطه** (sobutat) م . ع . سبط **سبوطاً** و **سبوطه** و **سباطه** . م . ر . سباطه .

سبوع (sobu') م . ع . هفتوا سبوع . **سبوعاً** (sobuan) م . ع . هفت بار . **یق :** طاق با لیت سبوعاً .

سبوغ (sobuq) م . ع . سبغ الشیء **سبوغاً** (از باب نصر) : دراز شد آنچه بسوی زمین . و سبغت النعمة : تمام و فراخ شد نعمت . و سبغ لبده : مایل شد بسوی شهر خود و رسید آنرا .

سبول (subul) م . ع . ج . سبل . **سبولة** (sabulat) و (sobulat) م . ع . خوشه و خوشه پر از دانه .

سبه (sabah) و (sabb) م . ع . وقتن عقل از پیری (والفعل من-مع) . **یق :** سبه **سبه** و **سبه** (سجرا) : خرف گردید . **سبه** (saleb) م . ع . رجل سبه : مرد تنگبر .

سبهل (sabahal) اوص . ع . بی کار و سفل . و **جاءنا سبهلا** یعنی آمد مارا بی سلاح و بی هیچ دیگر و یانگیرانه و بی پروایانه آمد و یا آمده نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت . الحديث : لا کره ان اری احدکم سبهلا . و قولهم : **الضلالین سبهل** : چیز باطل .

سبی (saby) م . ع . برده . و غریب وطن . ج . سبن (sobiyy) . و زنان بدانچه که اسمی می کنند دلها و را یاغردشان برده و

اسیر میگردد و لا ینال ذلك للرجال .

سبی (saby) ص . ع . قوم سبی : گروه اسیر شده (وصف بالمصدر) .

سبی (saby) م . ع . سبی سیأ و سباء . م . ر . سباء .

سبیء (sabi') م . ع . سبیء الحیة : پوست مار .

سبی (sabiyy) م . ع . برده (پستری فیه الذکر و المؤنث) . ج . سبایا . و چوبیکه آرا توجیه از جائی بجائی برد . و پوست مار که براقند از را .

سبی (sobiyy) م . ع . ج . سبن (saby) . **سبیب** (sabib) م . ع . همدشام مرد . و موی دم . و موی پیشانی . و فش اسب . و یک دست موی و گیسو . ج . سباب . و منه : **سدائیه تحول علی صدره** .

سبیبه (sabibat) م . ع . جامه کتان تنگ . ج . سباب . و یکدست موی . و انبوهی درختان عذاته .

سبیبی (sebbibā) م . ع . سبه سبأ و سبیبی . م . ر . سب . **سبنة** (sabeat) م . ع . می .

سبیة (sabiyyat) اوص . ع . زن برده . ج . سبایا . و می که از شهری به شهری برند . و مروارید که غواص بر آورده باشد . و نام رنگی .

سبیج (sabiiji) م . ع . پیران بن آستین و شاما که . و جامه از پشم سیاه .

سبیجة (sabiijat) م . ع . گلیم سیاه . و شاما که .

سبیخ (sabix) م . ع . قلمه ای از پنبه پهن کرده که دارو بر آن باشند . و پر افتاده از مرغان . و باغچه یهیدیه از پنبه زده شده و از پشم و جز آن . و خواب سخت . ج . سبانخ .

سبیخة (sabixat) م . ع . يك نواله از پنبه

زده شده باغچه . و خواب سخت . ج . سبانخ .

سبیر (sebir) م . پ . مملکت و سبی در

شمال آسیا واقع در مابین جبال اورال و اقیانوس پاسفیک و پایتخت آن سابقاً شهر توپولسک بود این مملکت که بیشتر سطح آن از مردابهای متجمد و جنگلهای بزرگ پوشیده شده غیر مسکن و غیر مزروع است و تمدن طلا و نقره و مس و وولاین دو کوههای آن فراوان می باشد .

سبیطر (sabayter) اوص . ع . دواز . و مرغی يك دواز گردن که پیوسته دو آب باشد و ماهی گیرد .

سبیع (sabi') م . ع . هفت يك . و نام پدر بطی از تازیان .

سبیکه (sabikat) م . ع . پاره نقره

گداخته و مانند آن . ج . سبائک . و نام مردی .

سبیکه (sabike) م . پ . - مأخوذ از تازی - قلمه ای از طلا و یا نقره گداخته و در قالب ریخته . و شمش و شوشه طلا نقره . و **سیرمین سبیکه** : خنجره نقره .

سبیل (sabil) م . ع . راه . و راه روشن و گاه مؤنث آید . ج . سبل و سبول . و راه

میانه . و راه راست . قوله تعالى : و علی **الله قصد السبیل** . و قصد . و مذهب . و حرمت . و منخرج . و آنچه بدان یر دیگری

پیوندند . و سبب . قوله تعالى : و یا لیتنی

اتخذت مع الرسول سبیلا ای سیأ و رسته . و **سبیل الله** : قال با کافران در

راه خدای . و هر چیز خیر که بر آن امر وارد شده . و **ابن السبیل** : پسر راهبمی آینده و

رونده . و مسافری که از جهت مردن و یا ماندن ستود و یا بیمار شدن آن در راه مانده باشد .

سبیل (sebil) م . پ . - مأخوذ از تازی -

بیوت . و شارب و درز و موهانی که بر پشم لب پائین دوخته اند . و موهانی که بر اطراف

سپاسیان (sepāsīyān) ۱. پ. امان و پروان اولین پیغمبر ایرانیان یعنی مه‌آباد. و ج. سپاس.

سپاسیدن (sepāsīdan) فم. پ. شکر نمتهای خدا کردن. و استدعای اعانت و دستگیری نمودن و درخواست عانت و مهربانی کردن.

سپاخ (sepāq) ۱. پ. خانه دمانی که از نی و سفاری پرشیده شده باشد. و گوشه‌ای که بانان خورند.

سپاناج (sepānāj) و **سپاناخ** (sepānāx) ۱. پ. اسفنج

سپاوه (sepāve) ۱. پ. فرد شکوه و شاز و شوکت و قدرت و توانائی.

سپاه (sepāh) و **سپاهی** (sepāhi) ۱. پ. لشکر و عسکر و قشون و جیش و مردمان جنگی و گروهی که در تحت نظم و قانون برای جنگ و دفع دشمن حاضر و معیاشده‌اند. و لشکر-واژه. و لشکر پیاده. و **سپاه‌شدن**: مجتمع شدن. و جمع گشتن. و **سپاه کردن**: روانه کردن برای جنگ. و **پادشاه انجم سپاه** یعنی پادشاهی که عقل و فراست مطیع و فرمانبردار اوست.

سپاهان (sepāhān) ۱. پ. اصفهان. و نوانی از موسیقی. و ج. سپاه.

سپاه‌دار (sepāhī-dār) و **سپاه‌سالار** (sepāhī-sālār) ۱. پ. امیر و سالار سپاه و لشکر.

سپاه‌گری (sepāhī-garī) ۱. پ. شغل و پیشه آراستن سپاه.

سپاهی (sepāhi) اوص. پ. لشکری و جیشی. و مسوب سپاه. و فارس و سوار و لشکری سوار. و اجازه داری که لشکر باشد. و رئیس قریه و یاده که لشکری و از اهل سپاه باشد.

سپارش کردن: سپردن و تسلیم کردن. و فرمودن و حکم نمودن. و تفویض کردن. **سپارنده** (sepārānde) ۱. پ. بخودکننده و خانی.

سپاروک (saparuk) ۱. پ. کیوتروحماء.

سپاره (sepāre) ۱. پ. سنگ فشان.

سپاره (sepāre) ۱. پ. سی‌پاره و یک‌جزو ازسی‌جزو قرآن مجید در صورتیکه هر یک جزو را جداگانه جلد کرده باشند.

سپاری (sepāri) ۱. پ. سانه غله یعنی جزء میان کارواک علف غله که خوشه بدان پیوسته. و خوشه جو و گندم.

سپاری (sopāri) ۱. پ. فزول.

سپاریدن (sepāridan) فم. پ. فرستادن و روانه کردن. و سفارش کردن. و سپردن و محول کردن. و فرمان دادن. و پرداختن. و تمام کردن و انجام دادن مسافرت را.

سپاس (sepās) ۱. پ. ستایش. و تعریف و توصیف. و حمد و ثناء. و شکر نعمت و لطف و شفقت و مرحمت و عانت. و قبول. و منت. و دعا و نماز و عبادت.

سپاسدار (sepās-dār) ص. پ. مقبول. و شاکر و شکر گزار و حق شناس.

سپاسداری (sepās-dāri) ۱. پ. شکر گزاری و شکر نعمت و حق شناسی. و **سپاس داری کردن**: شکر نعمت بجای آوردن.

سپاسگذار (sepās-gozār) ص. پ. شکر گزار و شاکر نعمت.

سپاسگذاری (sepās-gozāri) ۱. پ. شکر نعمت.

سپاسه (sepāse) ۱. پ. شکر و شکر نعمت. و لطف و ملامت. و رحم و مروت. و منت بر کسی. و ممنونیت.

سپاسی (sepāsi) ۱. پ. گدا و گدائی کننده.

لبهای گربه و دیگر حیوانات درآمده‌اند. و راه و طریق. و وقت. و آب و شربتی که در راه خدا وقف کنند. و **سبیل کردن**: آماده کردن و ترتیب دادن و منظم کردن. و در راه خدای غیرات نمودن. و **سبیل الله**: غیرات در راه خدای.

سبیلان (sabilāue) ۱. ع. بصینه تشیه قبل و دربر و قضیب.

سبیلقه (sabilat) ۱. ع. راه و راه روشن. **سبیوش** (sebyuc) ۱. پ. اسپرزه و تخم اسپنول و برزقطنای.

سبیتی (sabi') ۱. ع. پوست مار که برافکند اورا.

سبینه (sabiāt) ۱. ع. می. و وزن برده. **سپا** (sepā) اوص. پ. سه‌پایه. و هر چیزی که دارای سه‌پایه باشد.

سپار (sepār) ۱. پ. چرخشی که بدان آب انگور گیرند. و ناو بزرگی که در آن انگور وینته پایا لگد کنند.

سپار (sepār) ص. پ. سپارنده و سفارش کننده و تفویض کننده و در این معنی همیشه مرکب یا موصوف استعمال میشود.

سپار (sepār) و **سپار** (sopār) ۱. پ. اسباب و لوازم زندگانی و آلات و ادوات خانه. و هر نوع ظرفی و بخصوص ظرفی که در آن انگور وینته اجزائی بجائی برند.

سپار (sopār) ۱. پ. قلبه و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند.

سپاردن (sepārdan) و **سپاردن** (sopārdan) فم. پ. تسلیم کردن.

سپارنده (sepārde) ص. پ. سپرده شده و محول شده.

سپارش (sepārec) ۱. پ. مح. سپاردن. و ا. سفارش. و تعریف و توصیف. و تفویض. و فرمان. و امانت. و شفاعت و توسط. و

سپردن (separadan) ف.م. پ. پیچیدن
و لفافه کردن و باهم پیچیدن .

سپردن (separan) و (sapardan)
فل و م . پ . طی کردن و راه رفتن و
سر کردن .

سپردن (seporidan) : قلمرو . پ . در
 نزدیکی چیزی امانت گذاشتن . و تسلیم کردن
 و امانت دادن . و سپارش کردن . و غدر کردن .
 و اعانت کردن . و باعث رسیدن شدن و آمدن
 فرمودن . و تنها نفست و گوشه نشین شدن . و
 قناعت کردن . و بالا نهادن . و متواضع و
 فروتن شدن . و خشنود شدن . و توکل نمودن
 و پامیال کردن و پامیال شدن . و بر خاک
 سمر شدن . : دقن کردن .

سپردانی (separdani) ص. پ. ب.
تفویض شدنی و هر چیز که لایق امانت باشد.
سپرده (saperde) و (seperde)
ص. پ. ب. طی کرده و راه رفته. و پایمال
گسردیده و یای کوفته شده. و تاه شده و
بیچده شده.

سپر دہ (seporde) ۱ . پ . امانت .
و تلیم .

سپرز (sopor) ا. ب. طحال و یکی
از احشا که واقع است مابین معده و اخلاص
غلط .

سپرز رنگ (sopor-rang) ص.ب.
هر چیز که برنگت سیرف باشد.

سپارش (separec) پ . م . ح . سپردن .
وا . دامن و کتاو . و رومال و دستمال . و
نقاب و حجاب .

سپر غم (separqam) و (sepraqam)
 ا. ب. ریحان و عموم گلهای و ریحان.

سپرک (seprak) و (separak) ا. پ.
 زویر و گیاهی زود که ابدان جامه و نگ کنند.
 سدرک (separak) ا. پ. سدر کوچک.

و سپر افگندن: هزیمت کردن و گریختن. و منسوب شدن. و تنزل نمودن. و عاجز شدن و تسلیم شدن. و تنگ و عار داشتن. و سپر انداختن: تنزل کردن. و فروتنی نمودن. و عاجز شدن. و تنگ و عار داشتن و تسلیم شدن. و غروب کردن. و سپر بر آب افگندن: زبون شدن و فروتنی کردن و ترك تنگ و ناموس نمودن.

سپر (separ) ص . پ . رونده و پایمال
کتنده . و پایمال شده .

سپیر انداز (separ-andâz) ص. پ.
آنکه در مقابل حریف سپر می اندازد و تسلیم
وی میگردد.

سپهر انیدن (seporānidan) قسم. پ.
پایمال شدن کثایتدن و پایمان شدن فرمودن.
و اجازه دادن.

سپر جی (separji) ا . پ . عیش و عشرت و سرور و شادی .

سپرد (separd) و sopord) . پ .
امانت و اعتماد . و نهم . و حفظ و نگاهداشت .
و گوشه نشینی . و تنهایی . و قناعت . و تحمل
و شکیانی و صبر بسیار . و تواضع و فروتنی
و خضوع . و مداومت بر رفتار و سولک عادلانه .
و پایمال شده . و ماندگی و خستگی از مسافرت .
و اتمام خوانندگی . و سازندگی .

سپر داده (separ-dāde) . ا . پ .
بیاض و پوست جوز .

سپر دار (separ-dâr) ۱. پ. بردارنده
سپر و کسی که باخود سپر بردارد .

سپر داری (separ-dāri) ۱ . پ .
حمایت . و پشتی و پناه . و سپر داری
گهر دین : حمایت کردن .

سپر درك (separderek) و سپر درك (separdak) ا.ب. دستاوچ و عمامه كوچك.

سپر دگی (sepordagi) ۱. پ. پایمالی
و کو فگی در زیر پای . وساوش .

سپاهی (sepāhi) ۱. پ. بکفر سپاه .
سپاهیان (sepāhiyān) پ. ج سپاهی .
سپایه (se-pāye) ۱. پ. هر چیزی که
دارای سه پایه باشد . واسب سپاهی .
هواژ : ستاره های نرطازن .

سپتاک (septak) ۱. پ. سفید آب که
نقاشان بکار برند و زنان بر روی مالند .

سپتامبر (septembr) ۱۔ پ۔ نام ماہ
نہم از سال فرمان۔

سپتان (septān) ا. پ. اصل السوس
ورشة شربین یان .

سپوختن (sopoxtan) فم.پ. فرو بردن
میخ بر دیوار و با زمین . و سپوختن و خستن
ماکارو جز آن .

سپید (sapd) ۱. پ. نام کوهی که در آن
فرود سر ساروش گشته شد.

سپد (sapid) ا. پ. سب و ذیل . و
دانه . و گاه . و کم و اندک .

سپید (sepad) ۱. پ. زمین وارض . و
نام فرشته موکل زمین . و نام ماه دوازدهم
از ماههای شمسی . و نام روز پنجم ازهرماه
شمسی . و استند .

سپد چین (səpəd-čīn) ا.ب. پساچین
وانگورهای که پس از انگور چینی بر درخت
باقی مانده باشد .

سپدار (sapad-dār) ا.پ. بردارنده
و حمل کننده سد .

سپدگر (sapad-gar) ۱. پ. سازنده

سپر (separ) آ. پ. جنه و ترس و آتش
منصوص بدفع سلاح معموليشينان .. و پناه
و حرآت دفاعي . و سپر آسيما : ه دابان
آن . و سپر آتشين : آتاب . و سپر سياه :
آتاب . و سپر شگرفي : آتاب . و سپر
گاو : سپري كه از پوست گاو ميش سازند .

و سرخه و حبه .

سپرکش (separ-kac) ا. پ. سپردار .

سپرگه (separge) م ف . پ . سیری .

سپرگی (separagi) و (sapragi) ا .

پ . درد و رنج و محنت و سختی .

سپرلوس (separius) ا . پ . قصر پادشاهان .

سپرم (sepram) و (separam) ا. پ. ریمان و سپرغم . همیشه جوان .

سپرنگ (separang) ا . پ . افرنگ که قریابت در نزدیکی سمرقد .

سپرو (separ-var) ا . پ . سپردار و آنکه سپر بریدارد .

سپره (sepre) ا . پ . زاج .

سپره (separe) ا. پ. قسمی از لیب یازی .

سپرهم (separham) ا. پ. سپرغم و ریحان .

سپری (separi) م و م ف . پ . هر

چیز بآخر رسیده و منتهی گفته و تمام شده و انجام داده شده . و پایمال گفته و در زیر پای

کوفته شده . و ناپدید و معدوم . و کامل و تمام و درست . و گاهی که نمو تخم آن

باجام رسیده باشد . و نیز تخمار یعنی تیری که بجای یکان چوب و یا استخوان پهن و یا

آهن پهن بدان نصب کرده باشند . و سپری شدن : منفی شدن و پرداخته شدن و تمام

شدن . و خالی شدن . و ناپدید و معدوم شدن .

و سپری کردن : خالی کردن . و سپری گردانیدن : تمام کردن و ختم کردن و ناپدید

گردانیدن . و ویران کردن . و معدوم گردانیدن .

سپریدن (separidan) م ف . پ .

تمام کردن و باجم رسانیدن .

سپریس (sepris) ا . پ . میدان و میدان آب درانی و اسپریس .

سپریغ (sapriq) ا. پ. خوشه انگور بیار دانه . و خوشه خرمای بسیار دانه . و راه راست .

سپریغ (sapriq) و (sopariq) ا .

پ . خوشه های گندم مخصوص خوشه های که

پس از دو باقی میاند و خوشه انگور بسیار دانه ای که دانه های آن تازه نمو کرده و درشت نشده و هنوز سخت باشند .

سپریگ (seprig) ا . پ . یونجه . و چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند .

سپزگی (sepszgi) ا. پ. غم و اندوه و رنج و درد .

سپس (sapos) ا. پ. سیوس .

سپس (sepas) ا . پ . کزن و مقعد و نشگاه و خلف .

سپس (sepas) م ف . پ . بعد و من بعد . و در پس و در عقب و در خلف و در آخر و از

آخر و از پی و در پی . و نیز سپس : کلمه ارتباط یعنی پس و پستر . و زن سپس :

یعنی پس از آن و بعد از آن و من بعد . و زن سپس یعنی پس از این و بعد از این .

سپس (sopos) ا. پ. شیش . و سپس جستن : شیش پیدا کردن و گرفتن . و بیضا

سپس : رشک .

سپسار (sepsar) ا. پ. دلال و سمار . و زنی که در زناشویی میانجی گری میکند .

سپسارفتن (sepsar-raftan) فل و م . پ . گرفتن و فرار کردن . و پشت دادن .

سپسایگی (sepasā-yagi) ا. پ. رجعت و بازگشت و حرکت قهقری . و سپسایگی

رفتن : پشت دادن و فرار کردن و قهقری برگشتن .

سپست (sapest) ا. پ. گند و بوی بد و بوی ناخوش . و هر چیز ناپاک و پلید و چرکن .

و هر چیز که بوی بد کند . و هر گیاه فربه کثندة سنور خصوصاً یونجه .

سپست (sopost) ا. پ. یونجه . و ظروف مسین و برنجین بدوی . و هر چیز ناپلوع

بوی بد گرفته و بوناک مانند بوی ماهی رجامة نم گرفته . و بوی قبر .

سپستان (sepestan) ا. پ. دق و میوه ای بقدر آوی کوچکی و داری شیرای لرج که در دارهای صدوی داخل میکند و از سصولات گرمیری .

سپستر (sepas-tar) م ف . پ . پستر و عتیر و دوتر .

سپست زار (sepest-zar) و (sopost-zar) ا. پ. یونجه زار و زمینی که در آن یونجه کاست

باشد .

سپسته (sapeste) م. پ. گنبدیده بوی و متفن .

سپس جنگی (sopos-jostagi) ا . پ . جستن شیش .

سپس رفتگی (sepas-raftagi) ا. پ. برگشتگی . و سپس رفتگی یعنی : برگشتگی یعنی .

سپس رو (sepas-rav) ا. پ. پیرو . و پس دو . و هرید .

سپسین (sepasin) م. پ. پستیرین و عتیرین .

سپش (sepoce) ا. پ . تخم اسپنول و اسپرزه .

سپشه (sapoce) ا. پ. عس . و شیشه .

سپغ (sapaq) م . پ . خوبروی و جمیل و زیبا . و پاک و صاف . و خانه ای که

دارای درجه های شیشه ای باشد و یا منتقل از صورتها و شکلهای بد . و نان یا کجاش رشته

شده بوی اخگر و یا در زیر خاکستر .

سپغ (sopoq) ا. پ. بام و سقف خانه . و شان عمل . و نوبت .

سپک (sepk) ا. پ . زردی که بر روی غله زار نشسته و دانه هارا فاسد کند .

سپکاد (sepkad) ا. پ . چکاد و بیان سر و بالای پیشانی . و سر کوه و قله کوه .

و سپکاد .

سپیل (sapal) ۱. پ. سم شتر و قیل و شغل .

سپتاهینو (sepanā-maynu) ۱. پ. بلنت اوستا خزانده آبادی ویردان و روح منم و نیکو کار .

سپنج (sepanj) ۱. پ. خاچه عاریتی و خانه ای که پیش از چند روز در آن اقامت نکند و بدین جهت دنیا را سپنج گویند و خانه ای که در سرغلزار و فالیز از چوب و علف سازند و مهمان . و یگانگی چینی . و هر چیز بهر وقت فرسوده . و هر چیز فانی و ناپایدار . و هر چیز عاریتی و بوم گرفته . و هر جانی که آب و گیاه فراوان داشته باشد . و عدد پانزده . و **سپنج کعبیتین** : سی مهره بازی نزد .

سپنجاب (sepanjāb) ۱. پ. نام ولایتی . **سپنج خانه** (sepanj-xāne) ۱. پ. خاچه عاریتی و دنیا .

سپنجی (sepanji) ص. پ. عاریتی و عارضی و ناپایدار و فانی .

سپند (sepend) ۱. پ. اسفند و حمل و تنم گیاهی که به جهت چشم زخم دودمی کنند و نام کوهی .

سپندار (sependār) ۱. پ. اسپندار و بودن آفتاب در برج حوت . و نام سرگشتاب .

سپندارمذ (sependār-moz) ۱. پ. اسپندارمذ و ماه دوازدهم از سال شمسی و روز پنجم از هرامه شمسی . و زمین . و فرشته موکل بر زمین که درختها و جنگلها و مصالح ماه اسپندارمذ بر او متاع دارد .

سپند آسا (sepend-āsa) ص. پ. تیز و جالاک و جلد و شتاب .

سپندان (sependān) و (sependān) ۱. پ. تنم اسفند و تنم خردل . و **سپندان تلخ** : تنمی تلخ مریک نوع گیاهی و حب الرشاد . و تنم تره تیزک . و **سپندان**

خرد : تنم خردل . و **سپندان سرخ** : تنم تره تیزک . و **سپندان گنده** : تنم سداب .

سپندسوز (sepaud-suz) ۱. پ. کسی که اسپند دودمی کند .

سپندوز (sepauduz) ۱. پ. بادویه و کماچه خیمه یعنی تنه ای گرد و میان سوراخ که برستون خیمه نصب کنند .

سپندین (sepaudin) ۱. پ. تنم اسپند و تنم خردل .

سپنگور (sapangur) ۱. پ. انگور سگ و غب الثلب .

سپوخ (sepux) ۱. پ. نوک سوراخ . و یگان . و مهمیز .

سپوخ (sopux) ۱. پ. کدین گازاران . **سپوختن** (sepuxtan) و (sapuxtan) ۱. پ. فم. پ. خلانیدن . و سفن و سوراخ کردن . و مهمیز زدن . و نشاندن و فرو کردن . و چیزی را به بنف و زور و چیز دیگر فرو بردن . و بیرون کشیدن چیزی را از میان چیز دیگر . و پائین افکندن و بر زمین افکندن . و باعث دسوراخ افکندن شدن . و **بر سپوختن** : بستن بیرون کشیدن . و **در سپوختن** : بزور فرو کردن .

سپوخته (sepuxte) و (sapuxte) ص. پ. بزور فرو برده و خلانیده . و مهمیز زده . و برآورده و بیرون کشیده . و سوراخ کرده .

سپوز (sepuz) ۱. پ. برآوردگی و بیرون کشیدگی . و درج و ادخال . و مهمیز .

سپوز (sepuz) ص. پ. سپوزنده و خلاننده و درج کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

سپوزگار (sepuz-gar) ص. پ. بست و کامل . و کسی که کاری را تاخیر کند و باز پس اندازد .

سپوزیدن (sopuzidan) ۱. پ. فرو بردن و خلانیدن . و **سپوزیدن**

بردن و خلانیدن و درج کردن و داخل کردن . و برآوردن . و تاخیر کردن در کار و باز پس انداختن و سپوختن .

سپوس (sapus) و (sopus) ۱. پ. سپوس .

سپوسا (sapusa) و **سپوسا** (sapus-va) ۱. پ. نوعی از آش . و **سپوسا**

سپوسک (sapusak) ۱. پ. نوعی از آش . و **سپوسه**

سپه (sepeh) و (sopah) ۱. پ. سپاه و لشکر و عسکر و قشون و خیل . و **سپه**

سپهباد (sepehā-bad) ۱. پ. فرمانفرما و سردار سپاه .

سپه آرای (sepeh-ārāy) ص. پ. کسی که صف آرائی میکند سپاه را .

سپهبد (sepeh-bod) و **سپهبد** (sepeh-bode) ۱. پ. پادشاه . و سالار و سردار . و خداوند و صاحب لشکر و سپاه . و لقب پادشاهان طبرستان .

سپهبدان (sepeh-bodān) ۱. پ. نام برده ای از موسیقی .

سپهبره (sepeh-bare) ۱. پ. رئیس کپانی . و رئیس طایفه . و خزانه دار .

سپهدار (sepeh-dār) ۱. پ. سردار و سالار و فرمانفرمای لشکر و سپاه .

سپهداری (sepeh-dāri) ۱. پ. فرمان فرمائی و حکمرانی سپاه و امارت لشکر .

سپهر (sepehr) ۱. پ. افلاک . و آسمان و سما . و کره فلکی . و بیست و طالع . و جهان و گیتی . و روزگار . و دنیا . و زمان . و آفتاب . و **سپهر آخشبجستان** : آسمان دنیا .

و **سپهر اعظم** و **یا سپهر پوشیده** : فلک الافلاک . و **سپهر یرین** : عرش و فلک نهم . و **سپهر یوقلمون** : آسمان باعتبار تنوع ألوان و آثار و **سپهر دولابی**

و **سپهر زنگاری** : آسمان . و **سپهر هشتم** : نك مستم و نك البروج .
سپهرار (sephrār) ۱. پ. كره آتش كه كره اثير نيز گویند .
سپهر آستان (sepehr-āstān) ص. پ. ازالغاب پادشاهان بزرگ است یعنی پادشاهی كه آستان وی مانند سپهر است .
سپهر آفرین (sepehr-āferin) ص. پ. از صفات خدای تعالی جل شانه .
سپهران (sepehrān) پ. ج. سپهر و **سپهران ههانی** : هه افلاك كه عبارت از نه نك باشد .
سپهرگون (sepehr-gun) ص. پ. كبد رنگ و لا جودی .
سپهرم (sepahram) ۱. پ. نام پهلوانی تورانی .
سپهره بند (sepehre-band) ۱. پ. طلسم و جادو . و جادوگر .
سپه-الار (sepah-sālār) ۱. پ. رئیس و فرمانده لشكر و سالار سپاه .
سپهسالاری (sepah-sālārī) ۱. پ. فرماندهی لشكر .
سپهكش (sepah-kac) ۱. پ. سرلشكر و سرتیپ .
سپی (sapi) و (sepi) ص. پ. سید و ایض .
سپیتاك (sapitāk) و (sepitāk) ۱. پ. سفید آب كه بروی ماند و سفید ناك .
سپهچه (sopice) و (sepiçe) و (sapice) ۱. پ. پرده مواجی كه بر وی خم شراب و یا خم سرکه می بندد .
سپهخ (sapix) ۱. پ. جای باش حیوانات سیح . و گریزه شكارچیان .
سپید (sapid) اوم. پ. ایض و سفید

و هر چیز كه برنگ شیر و یا برنگ برف باشد . و هر چیز هویدا و آشكار . و نهی . و نام قلمه ای در هوران . و نام دیوی . و نام رود خانه ای . و **سپید آمدن** : ظاهر و آشكار شدن . و **سپید شدن** : آشكار و هویدا گشتن و معروف و معلوم شدن . و **سپید شدن بخت** : روشن گشتن بخت . و **سپید شدن چشم** : كور گردیدن . و **سپید شدن خون** : بی رحم و سخت دل شدن . و **سپید كردن** : آشكار و هویدا كردن . و **سپید كردن جامه** : شستن جامه . و **سپید كردن لب و دندان** : بسم كردن . و **سپید كردن زبان** : فروتنی كردن . و **سپید كردن ابرو** : بسیار پیر شدن . و **سپید و سیاه** : روز و شب . و نيك و بد . و پارسى و تازی . و رومی و زنگی . و همه مخلوق .
سپیدا (sapidā) ۱. پ. سفیداب كه باصطلاح كییا كرنات سرب گویند و گردی است سفید كه در نقاشی بسیار استعمال میکند و سی است قوی و بیشتر مورت قولنجی می گردد موسوم بقولنج نقاشان .
سپیداب (sapid-āb) ۱. پ. سیداو نوعی از طعام .
سپیداج (sapidāj) ۱. پ. سیدا .
سپیدار (sapidār) و **سپیدال** (sapidāl) ۱. پ. درختی بزرگ و بی بار و دارای چندین قسم . و نوعی از درخت ید .
سپیدان (sepidān) ۱. پ. نام قلمه ای در فارس از بنامای جمشید .
سپیدبا (sapid-bā) ۱. پ. ماست با و آتش ماست .
سپید بالا (sapid-bālā) ۱. پ. صبح كاذب .
سپید بام (sapid-bām) ص. پ. سفید گون و سفید فام و سفید رنگ .

سپید بر (sapid-bar) ۱. پ. تابستان .
سپید برگ (sapid-barg) ۱. پ. چغندر و اسفناج .
سپیدپا (sapid-pā) ص. پ. مبارك قدم و خجسته پی عند سبز یا كه نام مبارك قدم باشد .
سپید پر (sapid-par) ۱. پ. پشه و بق .
سپید پوست (sapid-pust) ۱. پ. قلع و رصاص و حلی .
سپید پوش (sapid-puc) ۱. پ. سیدار .
سپید پهنّا (sapid-pahnā) ۱. پ. صبح صادق .
سپید پی (sapid-pay) ص. پ. مبارك قدم و سپیدپا و خجسته .
سپید آساک (sapid-tāk) ۱. پ. كرمه البيضاء و خسرو دار و عبارت از پوت است كه میوه اش سرخ و شبیه بخوشه انگور و با پوست آن دباغت کنند .
سپید جامگان (sapid-jāmagān) ۱. پ. ج. سید جامه .
سپید جامه (sapid-jāme) ۱. پ. مردم آتش پرست .
سپید خار (sapid-xār) ۱. پ. باد آورد و شوكة البيضاء .
سپید خوار (sapid-xār) ۱. پ. حیوانی كه می خورد بدن مردگان را .
سپید دار (sapid-dār) ۱. پ. درخت ید و سیدار .
سپید دان (sapid-dān) ۱. پ. خردل .
سپید دست (sapid-dast) ص. پ. جوانمرد و سخنی و صاحب همت . و خجسته و مبارك و میمون . و حضرت موسی .

سپید مهره (sapid-mohre) ۱. پ. ب. یکنوع صدف کوچکی که هنگام بازی درزم در آن بدند و مانند بوق و شیور صدا کند. و هرنوع صدف کوچکی.	سپید دم (sapid-dom) ۱. پ. ب. کبوتر سفید دم. و یکنوع گیاهی مانند بستان افروز.
سپید نامه (sapid-nāme) ۱. پ. ب. آنچه دلالت کند بر نیکی و رستگاری و پرهیزگاری شخص خد سیاه نامه.	سپیدرو (sapid-rav) ۱. پ. ب. باز شکاری خوب.
سپیدوا (sapid-vā) ۱. پ. ب. سیدبا و آتش ماست.	سپیدرو (sapid-ru) ص. پ. کامل و درست. و خوب و نیک. و کسی که بلیاقتیر شایستگی کار می کند. و جمل.
سپیده (sapide) ۱. پ. ب. یاض و سفیدی. و سفیده چشم. و سفیده تنم مرغ. و پنهانی روشنی صبح صادق. و سپیده زنان: سفیدآبی که زنان بر روی مانند.	سپیدرود (sapid-rud) ۱. پ. ب. نام رودی که از انکار و شت عبور کرده و بمرداب انزلی میریزد و در منجیل حاصل میشود از تلاقی شاهرود و قزل ازن.
سپیده بالا (sapide-bālā) و سپیده بالائی (sapide-bālāi) ۱. پ. ب. صبح ککاب.	سپید روی (sapid-ruy) ۱. پ. ب. قلی و رحاص ایش.
سپیده بهنائی (sapide-pahnāi) ۱. پ. ب. صبح صادق.	سپید روی (sapid-ruy) ص. پ. روشن روی و سرخ روی و نیک روی. و نیک بخت.
سپیده دم (sapide-dom) ۱. پ. ب. گاهی مانند بستان افروز که سپید دم نیز گویند.	سپید فام (sapid-lām) ص. پ. ب. سید رنگ.
سپیده دمان (sapide-damān) و سپیده صبح (sapide-sobh) ۱. پ. ب. صبح.	سپید کار (sapid-kār) ص. پ. ب. نیکوکار و صالح. و نیکو مدار. و جوانمرد و سخی. و بیکار. و متعلق.
سپیدی (sapidi) ۱. پ. ب. سفیدی و یاض. و پاک. و شفاف و ژولانی. و ماده سفیدی که از حیوان ماده خارج میشود هنگامی که آرزوی زرا میکند. و سپیدی خایه مرغ: سفیده تنم مرغ. و سپیدی زدن: سپید شدن.	سپید کاسه (sapid-kāse) ص. پ. ب. جوانمرد و سخی خد سیاه کاسه.
سپی دیو (sapi-div) ۱. پ. ب. دیو سفید که رستم روی را کشت.	سپید گوی (sapid-guy) ص. پ. ب. ساکت و بی حرف.
سپیرک (sapirak) ۱. پ. ب. جانوری سرخ رنگ و پردار که در حمام و جای ننگ یافت گردد.	سپید گمی (sapidagi) ۱. پ. ب. یاض و سفیدی. و سفیدآبی که زنان بر روی مانند.
	سپید هرد (sapid-mard) ۱. پ. ب. رشتی مانند بستان افروز که ساق آن سپید و برگش سبز بود.
	سپیدمو (sapid-mu) (sapid-mov) ص. پ. کسی که موهای روی خا کتری و رنگ باشد.
	سپید هوئی (sapid-mui) ۱. پ. ب. خا کتری رنگی.
سپیرو (sapiru) ۱. پ. ب. سیرک.	
سپیل (sapil) ۱. پ. ب. صغیر و آواز و نوای مرغان.	
سپیوش (sepivoc) ۱. پ. ب. اسفرزه و تنم اسپول.	
ست (satt) ۱. ع. سخن زشت. و عیب. ست (sett) ۱. ع. شش و درمونت استعمال شود. یق: ست در حال و ست نسوة. و غزلیم: ست خلون من شهر گذا ای ست لیه.	
ستا (satā) ۱. پ. ب. تفسیر کتاب زند.	
ستا (satā) ۱. ع. تاراج و سد. و نیکوئی و ملاطفت و احسان.	
ستا (setā) ۱. پ. ب. ستایش و ثنا و دعا. و شکر نعمت. و نوعی از چادر و شاپانه و سایبان. و یکنوع سازی که آثرا سه تار نیز گویند. و سه چند و سه تا و سه لا. و سه بازی زرد. و سه یالاق و شراب که بموجب قرارداد حکما هر نهار باید خورد تا معده را بشوید و پاک کند و آثرا تلاجه غساله نیز گویند. و نام لحنی از موسیقی.	
ستا (setā) ص. پ. ب. ستایش کننده و ستاینده و تلقی کنند و در انصورت همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند خود ستا: کسی که خود را می ستاید و از خود تعریف و تمجید می کند.	
ستا (setā) ۱. پ. ب. تفسیر کتاب زند.	
ستاء (setā) م. ع. ساتاه ساتاة و ستاء. مر. ساتاة.	
ستابه (setābe) ۱. پ. ب. قریب و مکر و حیل و ستاوه.	
ستاخ (setāx) ۱. پ. ب. شاخه درخت نوحه و نازک که از شاخه دیگر بجهد. و شاخه ای که بر شاخ دیگر پیچد.	
ستادن (satādan) ص. پ. ب. گرفتن و	

ستاری (sattāri) ا.ب. به معنی خود از تازی - پرده پوچی و ضر و اغماض .

ستازن (satazan) ا.ب. نوازنده ستار .

ستاشتن (setācian) و **ستاشدن** (setācian) ف.م.پ. گرفتن . و **وریدن** .

ستاغ (setāg) ا.و.ص.پ. عقیم و بی بر و ستر و نوازنا . واسب و کره اسب شیر خواره . و کره اسبی که هنوز زین بر آن نگذاشته باشند . و شتر شیر دهنده . و شتر بسیار شیر . و شاخ و قرن . و درخت گز . و سقط چنین و افتادن چغ نارسیه از شکم . و سرین و کفل .

ستافند (setāfand) ا.ب. و **رواق** و **پیش خانه** و **نمشاگاه** و **منظر خانه** .

ستاک (setāk) ا.ب. شاخه جوان نرسته از تنه درخت . و شاخچه نرسته درخت تاک . و خر درخت جوان .

ستال (setāl) ع.م. **سائل** **مسائله** و **ستالا** . مر. **مسائله** .

ستاله (setālat) ا.ع. **بلايه** **وردی** از هر چیزی .

ستام (setām) ا.ب. **ساخته** **براق** **زین** . و **میخ** **نعل** **اسب** . و **زنکله** . و **کوس** . و **قاره** . و **زیشه طلا** و **قره قیاق** و **درخت** **اسب** . و **دوگانه** و **آستان** **درخانه** . و **ستام** **بر اسب نهادن** : **آرایش** **کردن** **اسب** .

ستان (satān) ا.ب. **آستان** **دوگانه** و **کفش** **کن** .

ستان (satān) ص.پ. **ستانده** و **گیرنده** . و **روبانده** . و **همیشه** **مرکب** **با موصوف** **استعمال** **میشود** **مانند** **باج** **ستان** : **کسی** **که** **باج** **و** **خراج** **از رعیت** **مگیرد** . و **دلستان** : **کسی** **که** **غل** **میرباید** **و می‌درد** . و **کشورستان** : **لقب** **پادشاه** **فاتح** .

هسته **اجسام** **سماری** **که** **در فضای** **آسمان** **متحرک** **اند** **عموماً** **هسته** **آنها را** **جز** **آفتاب** **و** **ماه** **باین** **اسم** **می‌نامند** . و **اختر** **و** **کوکب** **طالع** **در** **زایچه** **ولادت** . و **بخت** **و** **طالع** . و **سعادت** **و** **اقبال** . و **اخگر** **و** **باوه** **آتش** . و **خط** **کش** **و** **افزایی** **که** **بد** **سطحای** **صاف** **و** **راست** **و** **جدول** **می‌کشند** . و **شکل** **و** **طرح** **و** **طرز** . و **نوعی** **از** **تار** **که** **دارای** **سهیم** **است** . و **بازی** **سیوم** **نرد** . و **نوعی** **از** **آشپازی** . و **نوعی** **از** **شامیانه** **و** **سایان** . و **رایت** **و** **علم** . و **دوگانه** **و** **آستانه** **در** . و **جیوه** **و** **زین** . و **نام** **شهری** **در** **هندستان** . و **ستاره** **بام** : **ستاره** **صبح** . و **ستاره** **دمدار** **و** **یا** **ستاره** **دنباله** **دار** : **ذو** **ذنب** **و** **کومت** (komet) . و **ستاره** **زمین** : **طلق** . و **ستاره** **قلندران** : **آفتاب** . و **ستاره** **شمر دن** : **یدار** **بودن** **و** **شبه** **زنده** **دار** **بودن** .

ستاره **پیشانی** (setāre-picāni) ص.پ. **اسبی** **که** **در** **پیشانی** **دارای** **علامت** **بود** **و** **آزرا** **از** **معایب** **اسب** **شارند** .

ستاره **چشم** (satāre-qācm) ص.پ. **آنکه** **چشمهای** **وی** **مانند** **ستاره** **باشد** . و **از** **القاب** **پادشاهان** **است** .

ستاره **دان** (setāre-dān) ا.ب. **منجم** **و** **ستاره** **شناس** .

ستاره **دندان** (setāre-dandān) ص.پ. **مشقهای** **که** **دندانهای** **وی** **مانند** **ستاره** **بود** .

ستاره **سوخنگی** (setāre-suxtagi) ا.ب. **بدبختی** .

ستاره **سوخته** (setāre-suxte) ص.پ. **بدبخت** .

ستاره **شمر** (setāre-comor) ا.ب. **منجم** .

ستاره **شناس** (setāre-cenās) ا.ب. **منجم** .

ستادن . و **حیل** **کردن** **و** **بریدن** .

ستادن (setādan) ف.ل.م.پ. **ایستادن** . و **گرفتن** **چیزی** . و **بریدن** . و **توقف** **کردن** .

ستاده (seiāde) ص.پ. **گرفته** **و** **دریافت** **شده** . و **نهاده** **شده** **و** **نصب** **شده** . و **برپا** **شده** **و** **ایستاده** . و **امانت** **نهاده** **شده** .

ستاده (setāde) ا.ب. **خیمه** **و** **چادر** .

ستادآب (setāz-āb) ا.ب. **صودآب** **و** **جستن** **آب** . و **تقطیر** **آب** :

ستار (satār) ا.ب. **ستاره** **و** **کوکب** . و **پشه** **دان** **و** **خیمه‌ای** **که** **از** **پارچه** **بسیار** **نازک** **سازند** **و** **جهت** **منع** **از** **ایذای** **مگس** **و** **پشه** **برپا** **کرده** **در آن** **راحت** **کنند** .

ستار (setār) ا.ب. **بکس** **نوع** **سازی** **کوچکتر** **از** **تار** **که** **دارای** **سهیم** **است** . و **ستاره** **طالع** . و **بمعنی** **فلان** **و** **همان** **نیز** **می‌باشد** .

ستار (setār) ا.ع. **پرده** . ج. **ستر** . و **نام** **کرمی** . و **نام** **چند** **پشته** .

ستار (sattār) ا.و.ص.ع. **بسیار** **پوشنده** . و **یکی** **از** **انامهای** **بارئانی** . و **ستار** **العیوب** : **و** **ند** **بارک** **و** **تعالی** **که** **می‌پوشاند** **عیبهای** **سگ** **خود را** .

ستار باز (setār-bāz) ا.ب. **سازنده** **و** **نوازنده** **ستار** .

ستاره (setārat) ا.ع. **پوشش** **و** **پرده** . ج. **ستار** . و **پوست** **بالای** **ناخن** .

ستارچه (setār-qe) ا.ب. **ستاره** **کوچک** . و **اخگر** .

ستار هفتان (setāragān) پ.ج. **ستاره** .

ستاره (satāre) ا.ب. **پشه** **دان** **و** **ستار** **و** **نوعی** **از** **شامیانه** **و** **سایان** . و **کوکب** **و** **ستاره** . و **افزایی** **که** **باعانت** **آن** **خطهای** **صاف** **و** **راست** **و** **جدول** **می‌کشند** .

ستاره (setāre) ا.ب. **کوکب** **و**

سدان (setān) ۱. پ. آستان و درگاه و کفش کن .

ستان (setān) ص و م ف. پ. خسته و خواریده . پشت داده و پشت خواریده . و مستقی . و بی صبر و بی طاقت . و ضعیف و ناتوان و عاجز . و **ستان افگندن** : پشت انداختن بروی زمین کسی را . و **ستان خواریدن** : پشت خواریدن .

سنان (setān) پ . حرف اسمی که چون ملحق باسی گردد معنی انبوهی و بسیاری بان میدهد مانند **گلستان** یعنی باغی که دارای گلهای بسیار بود و **نیستان** : زمین بی دار که انبوه از بی باشد .

ساتنا (satānā) ص . پ . گیرنده و ستانده .

ساتندن (satāndan) ف.م. پ. گرفتن . و زن گرفتن .

ساتنده (satānde) ص. پ. و پهنه شده و برده شده .

ساتاند (satānād) ۱. پ. بتائی که بروی ستون نیکه نموده برپا باشد .

ساتانه (setāne) ۱. پ. آستانه و کفش کن . و اشک درخت رز . و جواهر دوخت . و اشک چشم . و چشم زخم .

ساتانیدن (satānidan) ف.م. پ. گرفتن و رو بردن .

ساتاوند (satāvand) و (satāvand) ۱. پ . رواق و بالاخانه ای که پیش آن مانند ایوان گشوده بود . و صفت بلند بزرگ . و صفت ای که سقف آنرا یک ستون برافراشته باشد .

ساتاوه (satāve) و (setāve) ۱. پ. مکر و حیل و فریب و خدعه .

ساتاويز (satāviz) ۱. پ. طرعمای اطراف بام . و رواق پیش خانه .

ساتاويز (setāviz) ۱. پ. محل خرید و فروش و بازار . و قناره تصایب . و کرسی قاضی .

ساتاوي (setāvīū) ۱. پ. دکان تصایب . و جای ستون دار .

ساتاه (setāh) ۱. پ. کوبک و ستاره . و قره و سیم قلب و ناسره . و نام پرده ای از موسیقی .

ساتاهی (satāhiyy) ص . ع . کلان سرین . و آنکه سرین کلان دوست دارد : **ستان** .

ساتاير (satāier) ع.ج. ستاره .

ستای (setāy) ۱. پ. ستا و ستایش و دعا و ثنا .

ستایش (setāyec) پ. مح. ستائیدن . و ا. دعا و ثنا . و شکر تمت . و تمجید و مدح و تحسین . و تشکر و شکر گواری . و جلال . و حمد . و مفا و لغز . و **ستایش کردن** و **یا ستایش دادن** : خدا را حمد کردن و ستودن . و شکر تمت بجای آوردن .

ستایشستان (setāycestān) ۱. پ. محل عبادت و مزگ .

ستایشگاه (setāyec-gāh) ۱. پ. محل ستایش . و اصطلاح عروض شریطه و مخلص شعر . و پیشی که قصیده و یا قطعه و یا مثنوی بدان تمام شود . و گریزگاه شعرا در تنزل بمدح بمدوح و آنرا شاه بیت نیز گویند .

ستایشگر (setāyec-gar) ۱. پ. ستایش کننده و عبادت کننده .

ستایشگری (setāyec-gari) ۱. پ. حمد و عبادت و دعا .

ستاینده (setāyande) ۱. پ. مدح کننده و تحریف نماینده و مداح و ستایش کننده .

ستاییدن (setāyidan) ف.م. پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

ستاییدن (setāyidan) ف.م. پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

ستاییدن (setāyidan) ف.م. پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

ستاییدن (setāyidan) ف.م. پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

ستاییدن (setāyidan) ف.م. پ. تمجید کردن و حمد کردن و ستایش کردن . و نامیدن . و آواز کردن .

ستب (satb) ۱. ع. وفاری فوق جفت . ستبر (setabr) ۱. پ. هنگفت و سطر و غلیظ و کلفت و گنده و عریض و لک .

ستبرنای (setabrñāy) ۱. پ . کلفتی و غلظت و کدگی و دشتی و بزرگی اندازه و مقدار و قامت .

ستبری (setabri) ۱. پ. کدگی و سطربری و غلظت و کلفتی . و **ستبری آواز** : گرفتن آواز و دشتی آن .

ستة (settāt) ۱. ع. شش و دوازده گز استمال میشود مانند **ستة رجال** . و **ستة ضروریة** : هرا را یکی و شرب و حرکت و سکون بدنی و حرکت و سکون نفسانی و خواب و بیداری و استفرار و اجتناب .

ستخر (setaxr) ۱. پ. استخر و تالاب و آبگیر و حوض . و نام قطعی در فارس .

ستخسه (setaxse) ۱. پ . غربال و پرریز و رملها و رکم ماندی که بدان چیزی را ییزند .

ستخوان (soloxān) ۱. پ. استخوان و عظم . و هسته میوه .

ستخیز (satxiz) ۱. پ . و ستخیز و محشر و قیامت .

ستدل (setad) ۱. پ. اخذ و دریافت . و **ستدودهد** : اخذ ورد . و وام گیرنده پس دهنده .

ستدلدن (setadan) ف.م. پ. گرفتن و اخذ کردن . و رو بردن . و ویردن .

ستلده (setade) ص. پ . گرفته و اخذ شده . و نهاده و ضبط شده . و دریافت شده .

ستر (satr) ۱. ع. **ستر الشی عسقر** (از باب نصر) : پوشانیدن آن چیز را . و نیز ستر : باز داشتن از سؤال .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

ستر (satr) ۱. پ . مأخوذان تلوی . و پرده و حجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

و پوشیدگی . و **ستر عورت** : پوشیدگی عورت . و **ستر کردن** : پوشیدن و پنهان کردن . و **عقاب و خنجا** : انداختن .
ستر (setr) ا.ع. برده . ج : سترواستار .
 و خوف . و بیم . و شرم و خیا . و عقل . و کار .
ستر (sater) ا.پ. استر و قاطر و بغل .
ستر (saler) ا.ع. سپر و ترس و جته .
ستر (sotor) ا.ب. کارود و چاقو و استره و موسی .

ستر (setor) ص.پ. سترنده و تراشیده .
 و **هوی ستر** : سترنده موی و سرتراش .
ستر (sotor) ع.ج. ستار .

سترب (setra) ا.پ. این لفظ را در قدیم ابتدا اطلاق میکردند بر سردار لشکر بحری و امیر البحر و بعد وزوی پادشاه بنحوص حکام ولایات و استرب مینامیدند و نوعاً هر سترسی در ایالت سپرده بخود داوای اقتدار مطلق بود و حکمش در همه آن ایالت نافذ و قدرت داشت در جمع آوری سپاهی که جهت دفاع و حفظ ایالت متعلق بخود لازم باشد و در همه امور بلد و لشکری مختار بود و پادشاه باوقدتری میداد که میخواست با ایالات همسایه هر نوع که خواست باشد رفتار کند و نیز مختار بر جنگ و آشتی هر دو بود و در عهد دارای اول پورگفتاسب از سلسله کیان مملکت ایرانند دارای یست ستر بنشین بود مانند فلاس و الام (خوزستان) و بابل و آسیری (در قدیم مملکتی را می گفتند که پایتخت آن شهر نیوا بوده) و مزو - پوتامی (جز) و سوری و مصر و جزایر بحر الروم و آسیای صغیر و مدی (مملکتی بود پایتخت آن شهر اکباتان) و لومستان و آری (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خراسان شرقی و هرات و شمال سیستان و پایتخت آن شهری بود موسوم با توکانا و اسکندر مقدونیانی آرا خراب کرده و بجای آن شهر هرات را بنا

کردند) و خراسان و باختریان و سگدیانت (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خانات بخارا و سمرقند و پایتخت آن شهر سمرقند بود که در آزمان مرکنده می گفتند) و تاتارستان و جز آن و این ممالک هر کدام یک ستر بنشین بودند مگر آسیای صغیر که دارای سه ستر بنشین بود و ساتراپ یونانیان مأخوذ از همین لفظ ستر بنشین است .

ستر بانگ (sotorbāng) و (sotorbānag) ا.پ. سار . و صوم و دم جنیان .
سترویس (setr-puc) ا.پ. شلوار زنانه .

سترة (setrai) ا.ع. پوشش و آنچه بدان خود را از چیزی پیوشاند .

ستردن (setordan) و (sotordan) ف.م.پ. پاک کردن و تراشیدن . و تراشیدن موی و کندن موی . و حلق کردن و صحو کردن و نابود کردن . و برکندن . و بریدن . و خراشیدن .

سترده (sotorde) ص.پ. تراشیده و حلق شده . و برکنده .

سترده پا (sotorde-pā) ص.پ. کسی که پاهای او را قطع کرده باشند .

سترسا (satarsā) ا.پ. حس و حواس و قوای که بدان چیزها را ادراک کنند .

سترسائی (satarsāi) ص.پ. حسی و آنچه حس درآید و درک شود .

سترسا (satarkā) ا.پ. نوعی از صمغ .
سترکش (sotorkec) ا.پ. برآشتگی و اضطراب . و بزرگی و جلال .

سترگ (satorg) و (setorg) و (sotorg) ص.پ. بزرگ . و بزرگ جته و قوی هیکل و درشت . و گستاخ . و لجاج . و بی آرم و بی حیا . و ستمجو و تند و خشنک .
 و **انگشت سترگ** : انگشت بزرگ که

اجام باشد .

سترناک (sotornak) ا.پ. سارو صوم و دم جنیان .

سترنگ (satrang) ا.پ. مردم گیل و بیروج الفسم . و شطرنج .

ستروک (satruk) ا.ص.پ. بی مایه . و ستمجو و جنگجو و خشنک و بدخو . و یکبار و مرد یکبار . و رفیق و صاحب هرزه گوی و مرد دزدیشه .

سترون (salarvan) و (sotorvan) ص.پ. عقیم و نازا و ستاخ . و زنی که یش از یک فرزند نزیاده باشد .

ستره (setre) ا.پ. مأخوذ از تازی . یکوخ و پوشاکی آستین دلو که تا کمر می پوشاند .

ستره (sotore) و (sotorre) ا.پ. استره و موسی و تینی که با آن موی را می سترند . و کراشه خانه و مال الاجاره گناه .

ستریدن (setezidan) ف.ل.م.پ. قضا کردن . و ابرام کردن و الحاح نمودن . و مناقشه و ستمجو کردن و سرکش شدن . و خود پسند و ظالم گفتن .

ستسته (seste) ا.ب. صغیری که به پهلوانان مقام غالب شدن بر حریف بر می کشند .
ستک (sotok) ا.پ. باریکسی کمر . و کمر باریک .

ستل (sali) ا.پ. آردنی دست دار که در حمام بکار میبرد .

ستل (sali) م.ع. **ستل اقوم ستلا** (از باب نصر) : یکی از آن گروه پس دیگری درآمد . و نیز ستل : درآمدن هر چیزی پس دیگری مانند قطرات اشک و دانه های مروراید .

ستل (satal) ا.ع. عقاب و مرغی شبیه عقاب ویا کرکس . ج : ستلان و ستلان .

ستل (satal) م.ع. **ستله ستلا** (از باب سمع) : پیروی کرد آرا .

و هراسان باشد . و شخص سخن ناشر و سینه‌ده و سینه شکنند .

ستنج (setanj) و (setani) . پ. ذخیره و پس انداز و جمع آوری مال و اسباب و سامان .
ستنج (setani) . پ. افزاری که بدان خرمن و جز آن را کویند .

ستنجیز (setanjiz) . پ. روزستاخیز و روز حشر و نشر و قیامت .

ستو (setv) . م. ع. **ستاستو** (اذیاب نصر) : شتابی کرد و سرعت نمود .

ستو (setu) . ص. پ. سه تا و سه لا . و سه چندان .

ستو (setu) . پ. تار کوچک و ستار . و پول قلب و ناسره که درونش می و یا آهن و برروش طلا و یا نقره بود .

ستوا (satvā) . پ. نام بت بامیان که بشکل پیره زن است .

ستوار (sotvār) و (sotvār) و **ستوان** (sotvān) . اوص . پ . استوار و محکم و مضبوط . و امین . و متدین . و مستند . و راسخ . و معتد . و اعتماد . و اعتبار . و اعتقاد . و باور .
ستوجه (satuje) و **دستوجه** (satuçe) . پ. قسمی از پازشکاری الوان .

ستودان (satudān) و (sotudān) . ا . پ. مقبره و گورستان و دخمه و مزار . و سنگ مزار . و عمارتی سنگی و مدبره که آتش پرستان جسد مرده های خود را در آنجا گذارند .

ستودگی (sotudagi) . پ. تریف و توصیف و مدح و ثنا و ستایش و آفرین .
ستودن (setudan) . ف. م. پ. ستودن . م. ر. ستودن .

ستودن (sotudan) . ف. م. پ. . وصف نمودن و ستایش کردن و تمجید کردن .

ستوده (setude) . ص. پ. ستایش شده و تحسین شده . و پسندیده . و مبروف و

ستم رسیده (setam-raside) . ا. پ. . مظلوم .

ستم شریک (setam - carik) . ص. پ. . حصه دار در ظلم و ستم .

ستم شکن (setam-cekan) . ص. پ. . عادل و مانع از ظلم و ستم .

ستم ظریف (setam-zarif) . ص. پ. . آنکه بدقت و ظرافت ظلم و تعدی میکند .

ستمکار (setam-kār) و **ستمکاره** (setam-kāre) . ا. پ. . متعدی و ظالم .

ستم کش (setam-kac) . ص. پ. . مظلوم و بدبخت و جفا دیده و زیر دست و محنت کش .

ستم کشیده (setam-kacide) . ص. پ. . مظلوم و محنت کشیده .

ستم کیش (setam-kic) . ا. پ. . ظالم .
ستمکاره (setam-gāre) و **ستمگر** (setam-gar) . ا. پ. . ظالم و بی مروت .

ستمگری (setam-gari) . ا. پ. . تعدی و زیر دستی و ظلم و جفا و بی رحمی و بی مروتی .

ستم گستر (setam-gostar) . ص. پ. . ظالم .

ستمی (setami) . ا. پ. . جور و زیان و ظلم .

ستم یافت (setam-yāft) . ص. پ. . زیان یافته و متضرر شده و ضعیف و ناتوان گشته .

ستمیدن (setamidan) . ف. ل. م. پ. . تعدی نمودن و ظلم کردن . و سرکش شدن و خود پسند گردیدن .

ستن آوند (soton-āvand) . ا. پ. . صفه و ایوان خانه که یک ستون برپای باشد .

ستنبر (setanbar) . ا. پ. . گیاهی شیه بنناع .

ستنبه (setanbe) . اوص . پ. . برشت و قوی میکش . و دلیر . و کابریس . و صورتی که اوزاغبه کرامت و دوشی از بدبختی طبع و مان

ستل (satal) . ا. پ. . کتک . و آزار و اذیت .
ستل (setal) . ا. پ. . آبگیر و تالاب و حوض .

ستل (sotol) . ا. پ. . گندمی که در خوشه باشد و هنوز نارس بود و آنرا برشته کرده بخورند تا اولین حاصل را چشیده باشند .

ستلان (setlān) و (sotlān) . ع . ج . ستل .

ستم (setam) . ا. پ. . ظلم و جفا و تعدی و اید و اذیت و جور . و بی انصافی و زیر دستی و رنج و آزار و دست درازی و جبر و زور . و اندوه و دلگیری . و تهدید . و تصدیع . و آسیب و آفت . و **ستم کردن** : تعدی کردن و جفا کردن .

ستم (setam) . م. ف. پ. . بتأمل و تصدأ و عمدأ و دیده و دانسته .

ستم آباد (setam-ābād) . ا. پ. . دنیا و روزگار .

ستم آمیز (setam-āmiz) . ص. پ. . ظالم و بی رحم .

ستم اندیش (setam-andic) . ص. پ. . مردم آزار و جفا کار .

ستماله (setta - mea) . ا. پ. . مأخوذ از تازی - شش صد .

ستم پرور (setam-parvar) . ص. پ. . ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده .

ستم خانه (setam-xāne) . ا. پ. . دنیا و روزگار .

ستم دیدگان (setam-didgān) . پ. ج . ستم دیده .

ستم دیده (setam-dide) و **ستم زده** (setam-zade) . ا. پ. . مظلوم .

ستم رسیدگان (setam-rasidgān) . ج . ستم رسیده .

مشهور . و خجسته و مبارک و میمون . و سزارار
تعریف و تمجید و لایق تحمین و مستحسن . و
ستوده داشتن و با ستوده کردن : حمد
و ستایش کردن و ستودن . و ستوده شدن :
ستایش شدن .

ستوده اخلاق (setude-axlaq) ص .
پ . آنکه دارای خوی خوش باشد .

ستوده شیم (setude-ciya) و ستوده
صفات (setude-sela) ص . پ . آنکه
خصلت و نهاد وی پسندیده و سزاوار تحسین بود .
ستوده مال (setude-maal) ص . پ .
کسی که حالت و چگونگی وی خجسته و
میمن بود .

ستور (sotur) ا . پ . حیوان و چارپا و
دواب . و حیوان باری و اسب و آستر و خر .
ستور (sotur) ع . ج . ستر .

ستور آب (sotur-ab) ا . پ . ریاش
منی اسب دویمان پاهای وی .

ستور بان (sotur-ban) ا . پ . سائیس
و راننده ستور و مهتر و تیمار کننده اسب
و آستر و جز آن . و پرندهای که آترا صمعه و
دم جیان نیز گویند .

ستور دان (sotur-dan) ا . پ . اصطل
و طویل و آخور . و صاحب و مالک اسب . و
چابک سوار . و سائیس .

ستور دن (seturdan) و (soturdan)
ف . م . پ . ستردن و تهاهیدن و حک نمودن و
پاک کردن .

ستور وان (sotur-van) ا . پ . ستوربان .
ستوره (soture) و ستوری (soturi)
ا . پ . استره و موسی و تیغ دلاکی . و زنبور
زرد .

ستوسر (satusar) و ستوسه (satuse)
ا . پ . عسله .

ستوق (sattuq) و (sottuq) ا . ع .

ماخوذ از فارسی . پول قلب و ناسره و دم
نهره منقوش .

ستول (sotal) ا . پ . ستل .
ستوم (setum) ا . پ . گیاهی که در سابق
از پوست آن کاغذ می ساختند .

ستون (sotun) ا . پ . دیوار و یا جریزی
که سقف هر بنائی بر وی آن قرار میگیرد . و جز
استوانه ای شکلی که نگاه میدارد اجزاء بنا را
و یا آنکه آترا برای ریختن بنا منفرداً قرار
میدهند . و عمود و دبرک خیمه و جز آن . و هر
تیر کلفتی که آترا بطور عمود نصب نمایند .

ستون (settuna) ا . ع . شصت .
ستونه (setune) ا . پ . حمله و هجوم
و یورش . و گریز و هزیمت و فرار . و موج
و طله .

ستونه (sotune) ا . پ . مدار و محور .
ستوه (setali) ا . پ . نام ساحر و
جادوگری .

ستوه (sotuh) ا . پ . ترس و خوف و
هول و بیم و دشت و وحشت و مهابت . و
پرشانی و اضطراب و اندوه . و درماندگی .
و بی آرامی . و افلاس و بیوایی . و سرگشته
و حیران و آشفته . و دلنگ و غمگین و داکیر
و محزون . و محتاج و بی توان . و عاجز
و درمانده و بی چاره و ضعیف و ناتوان . و
مانده و خسته . و بیتک آمده و افسرده خاطر .
و بسته و آمدن : ملول شدن و افسرده
و حزین گشتن . و بیتک آمدن . و خسته و مانده
گردیدن . و درمانده و بیچاره شدن .

ستوهانیدن (sotuhānidan) ف . م .
پ . سبب ستوهیدن شدن و ستوهیدن کنانیدن
و فرمودن .

ستوهیدن (sotuhidan) ف . ل . م . پ .
نفرت داشتن . و پرهیز کردن . و پشمان شدن .
و آزردن و آزرده کردن . و ضعیف و بیواند شدن .

ستویه (setuye) ا . پ . تار و کجک و
و ستار .

سته (sath) م . ع . ستهه ستهآ (از
باب فتح) : از پس او رفت و برگشتن .
سته (sath) و (satah) و (seta) ا .
ع . کون . و سرین . ج : استاه .

سته (satah) ا . ع . استخوان سرین .
سته (salah) م . ع . ستهه ستهآ (از
باب سمع) : کلان سرین گردید .

سته (sateh) ص . ع . پس رو قوم و آنکه
سرین کلان را دوست دارد .

سته (sate) و (satte) ا . پ . هر چیز
شب مانده که شب بر آن گذشته باشد . و سرکه
و انگور .

سته (sete) ص . پ . و نچور . و ضعیف
و ناتوان .

سته (seleh) ا . ص . پ . لجاجت و ستیزه
و ضعیف و ناتوان .

سته (sotoh) ا . پ . ستوه . و ملول و غمگین
و عاجز شده و بیتک آمده .

سته (sotob) ع . ج . استه .
سته (sette) ا . ص . پ . ماخوذ از تازی
شش و ششگانه . و سته ضروریه . م .
سته . و جهات سته : بالا و پائین و پیش
و پس و راست و چپ .

ستهآ (sataha) ا . پ . بخت زند دنیا و
رو زگار .

ستهآ (sathā) ص . ع . زن کلان سرین .
ستهان (sothān) ع . ج . ستاهی .

ستهیم (sotliom) ا . ص . ع . مرد کلان
سرین . و کسی که سرین کلان را دوست دارد .
ستهنده (setehande) ا . پ . ستیزه
کننده و جنگجو و میرم .

ستهی (setehi) ص . پ . جنگجو و
ستیزه جو .

ستیزه کار (setize-kari) ص. پ. جنگور .

ستیزه کاری (setize-kari) دستیزه گری (setize-gari) ۱. پ. مناقشه و

منازعه و ستیزه و خصومت و دشمنی و جدالت .

ستیزییدن (setizeidan) فالورم . پ. مناقزه و مناقشه کردن . و خصومت کردن . و سرکش و متبرّد شدن . و آزریدن و عذاب نمودن و تملی کردن و محاکمه نمودن .

ستیزه (setize) ۱. پ. جنگ و ویسمانی که از پهلوی کهنی برآمده است .

ستیش (setie) ۱. پ. ستیزه .

ستیش (setiq) اوص. ۱. پ. عقیق و هر چیز راسته بلند و راسته مانند ستون و نیزه . و سرکه بلند و قهوه . و آسمان . و ستیزندگی و لجاجت .

ستیم (setim) ۱. پ. خون مخلوط با آب و خونا به . و چرک و دیم جمع شده . در دمل و جراحت و ریش . و دخم سرماخوردگی آماس کرده . و خون فاسد .

ستین (settin) ۱. ع. شصده .

ستونجه (setynje) ۱. پ. ستونجه .

ستلیه (setlib) ۱. پ. مناقشه و مناظره و خصومت .

ستیهش (setihec) ص. پ. ستیهش . و ۱. مناقزه و لجاجت و غوغا و هریده . و جنگ و جدل .

ستیهندگی (setihandagi) ۱. پ. مناقزه و لجاجت . و سرکشی . و نافرمانی . و جنگ و جدل .

ستیهی (sotayhiyy) ص. ع. کسی که در قبح بماند و یا درنگ آید .

ستیهیدگی (setihidagi) ۱. پ. خصومت و لجاجت و دغوا .

ستیهیدن (setihidan) فالورم . پ. جنگور .

ستیزه جوی (setize-juy) دستیزه خو (setize-xu) و (setize-xov) ص. پ. جنگور .

ستیزه روی (setize-ruy) ص. پ. زشت و بدشکل . و تند و جنگور .

بلک چهل من باشد و بشیر خرم و نیم را نیز ستیزه گویند .

ستیزه (setize) و (saldir) ص. ع. کسی که می پوشاند خود را در وقت غسل .

ستیزه (setizat) ص. ع. مؤثّر ستیزه زنی که نمی پوشاند عیب و خطای دیگری را .

ستیز (setiz) ۱. پ. زشت و خسرت . و مناقزه و مناقشه . و خصومت . و دعوا و جنگ و جدال و نیزه و پیکار . و طیان . و تهور و کیناخی . و نفاق . و غشم و تهر . و کین و عداوت . و تفرّد و سرکشی و عداوت . و تمصب و لجاجت . و ناسازگاری . و ستیزه کردن . و مناقزه و مناقشه کردن . و جدل کردن . و جنگ کردن و دعوا کردن . و آهنگ ستیزه .

تیه و تدارک جنگ . و میدان جنگ .

ستیز (setiz) ص. پ. متبرّد و گردنکش و سرکش و خود سر و معاند . و خائن .

ستیزگر (setiz-gar) ص. پ. متبرّد و سرکش و نزاع جو .

ستیزگی (setizagi) ۱. پ. لجاجت و خصومت و مناقزه و مناقشه .

ستیزندگی (setizandagi) ۱. پ. خصومت و مناقزه و مناقشه و لجاجت .

ستیزنده (setizande) ص. پ. جنگ جو و نزاع جو .

ستیزه (setize) ۱. پ. جنگ و جدل و نزاع و خصومت و عداوت و لجاجت . و دشمنی و کینه . و ظلم و تعدی و ستم و زور . و ستیزه گردن . و مناقزه و مناقشه کردن و خصومت نمودن و نزاع کردن .

ستیزه جوی (setize-juy) دستیزه خو (setize-xu) و (setize-xov) ص. پ. جنگور .

ستیزه روی (setize-ruy) ص. پ. زشت و بدشکل . و تند و جنگور .

ستیزه (setize) ص. ع. کسی که می پوشاند عیب و خطای دیگری را . و پوشیده و پنهان و نهفته . و پارسا و پرهیزگار . و کسی که از کارهای غیر مشروع اجتناب میکند .

ستیز (setir) ۱. پ. زنه ای که آرایبر نیو گویند و جارت است از شاهزاده مخالف که

ستیزی (setahivy) ص. ع. آنکه همواره از سر قوم رود (منسوب الی الاست) .

ستیهیدن (setehidan) فالورم . پ. ستیزه کردن و مناقشه و مناظره نمودن . و بحث کردن . و آواز بلند ساختن . و غریدن . و سرائیدن . و آزریدن . و اسگدال و پایمال کردن صفوف را .

ستی (sati) ۱. پ. سریزه . و نه آهین نیزه و عسا .

ستی (sati) ۱. پ. مأخوذ از هندی . زن با حیا و باشرم . و زنی که خود را بانمش شهر خود میوزاند .

ستی (satti) و (satti) ۱. پ. آهین و فولاد .

ستی (setti) ع. کلمه خطاب که بزن خطاب کنند یعنی سیدی . ای خانم من و یا سیدی یعنی ای شش جهات من .

ستی (setti) ۱. ع. نام حضرت مریم . ستیا (satya) ۱. پ. بلند زند دنیا و روزگار .

ستیتة (sotaytat) ۱. ع. جماعتی از زنان که معده بودند .

ستیش (setix) اوص. پ. هر چیز بلند و رفیع و رواست . و هر چیز راست کرده مانند ستون و قامت مردی . و سرکه و قهوه کرده . و راستی . و بلندی . و راست ایستاده .

ستیش گوش (setix-guc) ص. پ. گوش راست کرده . و کسی که مواظب گوش دادن بود .

ستیز (setir) ص. ع. کسی که می پوشاند عیب و خطای دیگری را . و پوشیده و پنهان و نهفته . و پارسا و پرهیزگار . و کسی که از کارهای غیر مشروع اجتناب میکند .

ستیز (setir) ۱. پ. زنه ای که آرایبر نیو گویند و جارت است از شاهزاده مخالف که

منافقه و نماز عه کردن . و حاجت نمودن . و ستیزه کردن و نزاع نمودن . و شور و فریاد کردن . و گردنگی نمودن و نافرمانی کردن . و ظالم شدن و بن و هم شدن و بسی اضاقت گردیدن .

سج (saj) . ا. پ. رخساره و صورت و عارض .

سج (soj) . ا. پ. کفل و سرین .

سج (saji) . م. ع. **سج بطنه** **سج** (از باب نصر) : رقیق و تنک شد پلیدی او . و کذا **سج غائظه** . و **سج الحائط** : بگل اندود کرد دیوار را .

سجا (sajā) . ا. پ. عنوان کتابت و نامه .

سجاج (sajāj) . ا. ع. شیر تنک بسیار آب .

سجاجید (sajājid) . ع. ج. سجاده .

سجاج (sajāb) . ا. ع. نام ذی از بنی . بر بوع که ادعای نبوت کرد و دودوغ بدان مثل زنده گویند : **ا کذب من سجاج** .

سجاج (sejāh) . ا. ع. مقابل و برابر .

سجاج (sojāh) . ا. ع. هوا و آنوسفر .

سجاجة (sajāhat) . م. ع. **سجج الخد** .

سججاً و **سجاجة** (از باب سمع) : نرم و تابان شد آن رخسار و دراز با اعتدال و کم گوشت گردید .

سجاد (sajād) . م. ع. کسی که سجده بسیار نماید . و **السجاد** : لقب حضرت علی ابن الحسین علیهما السلام و سمی بذلك لما كان في مساجده من آثار السجود و كان یصلی فی الیوم والليلة الف رکعة .

سجادات (sajādat) . ع. ج. سجاده . **سجادة** (sajādat) . ا. ع. نالغی المیار السجادة کیایة اثر السجود فی الجهة والعمرة و هی حصيرة تمصل من السفوف فی زماننا هذا تطلق

علی کل ساط صغیر یصلی علیه المصلی و اختصه بصلوته . ج. بالالف و التاء .

سجادة (sojjadat) . ا. ع. جای نماز . و نشان سجده و پیشانی . ج. سجاجید .

سجاده (sejjāde) . ا. پ. مأخوذ از تازی . جامناز و مصلی و پارچه و دستاری که بر روی آن نماز خوانند و سجده کنند و مخصوص باین کار باشد . و **سجادة نان** : سفره و دستار خوان .

سجاس (sejās) . ا. پ. نام یکی از پنج بلوک ولایت خمه واقع مابین همدان و ایهر .

سجاس رود (sejās-rud) . ا. پ. نام یکی از پنج رود ولایت خمه .

سجاعة (sajāat) . م. ع. سخن مقفی کوی .

سجاف (sajāf) . ا. پ. پرده ای که برود آویزان کنند . و طراز و ریشه و آن چیزی که گردا گرد رویه لباس بدوزند خواه از آستر باشد و یا پارچه دیگری .

سجاف (sejāf) . ا. پ. پرده و حجاب . و کراشه جامه .

سجاف (sejāf) . ا. ع. پرده و ستر .

سجا کنند (sajākand) و **سجاکنده** (sajākande) . م. پ. ملح و میا و آماده جنگ .

سجال (sejāl) . ا. ع. نصیب و بهره . و قولهم : **الحرب ینهم سجال** ای نصرتها ینهم متداولة یعنی فتح و ظفر یا نصیب این طرف میشود و یا آنطرف .

سجال (sejāl) . ا. ع. ج. سجل .

سجال (sejāl) . م. ع. **ساجل سجالار** .

سجالة . م. ر. مساجلة .

سجالة (sajālat) . م. ع. فرومشت و فراخ پوست شدن غایه . و (الفعل من کرم) .

سجال سجال (sejal-sejāl) . ع. کلمه ای

که بدان میفرمایند برای دوشیدن خوانند . **سجام** (sajām) . ا. پ. سرمای سخت و شدید .

سجام (sejām) . م. ع. **سجم الدمع** **سجوماً** و **سجاماً** و **سجماناً** و **سجاماً** (از باب نصر) : روان شد اشک کم یازاید . **سجان** (sajjān) . ا. ع. زندانبان .

سجانیدن (sajānidan) . ا. ع. (sejānidan) فم. پ. سرد کردن هر چیزی .

سجانیده (sajānide) . م. پ. تغییر کرده و فاسدشده اثر سرما . و سرمازده . **سجاوند** (sajāvand) . ا. پ. مغرب گارند که کوهی است نزدیک سیستان و یا نام یکی از محال کابل است .

سجاوندی (sajāvandi) . ا. م. پ. منسوب بسجاوند . و نام کتابی در علم قرائت که در آن علامت اوقاف را نقطه های طلا گذارند . و **سجاوندی کردن** : منفش کردن کتاب باطلا و سرخی .

سجاهر (sajāhar) . ا. پ. قرین و شبیه و نظیر و مانند .

سجایا (sajāyā) . ع. ج. سجنة .

سجائن (sajāen) . ع. ج. سجنة .

سجاییدن (sajāyidan) . ف. م. پ. سجانیدن و سرد کردن .

سجب (sajb) . ا. ع. خبک کهنه . ج. سجب (sojb) .

سجب (sojb) . ع. ج. سجب (sajb) .

سجبة (sajbat) . ا. ع. شیر تنک آب آبیخته . و **سجبة** و **السجبة** : نام بنی .

سجج (sojoj) . ا. ع. باهای گل اندود و جوهرها . و ذانهای پاکیزه .

سجج (sajh) . م. ع. **سجحت الحمامة** **سججاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

سجس (sajes) ۱. ع. حکامه و غوغا .

سجس (sajes) ۲. ع. سجس الماء **سجساً** (از باب سمع) : برگردید آب و تیره شد .

سجس (sajes) ۳. ع. آب رنگ بر گردیده .

سجستان (sejstān) ۱. پ. نام مملکتی در مشرق ایران که سیستان نیز گویند .

سجسج (sajsaj) ا. ص. ع. زمین هموار خوش نه درشت و نه نرم . و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب . و هوای خوش نه سرد و نه گرم . الحديث فسی صفة الجنة : **وهو اعها السجسج** . و کذا ظل الجنة **سجسج** ای متدل . و **يوم سجسج** : روز نه گرم و نه سرد .

سجج (sajj) ۱. ع. مقفی و یا موالات سخن بر حرف روی ج : اسجاع .

سجج (sajj) ۲. ع. **سجج سجعاً** (از باب فتح) : سخن با قافیه گفت . و **سججت الحمامة** : بانگ کرد آن کبوتر . و **سججت الناقة** : نالید آن ماده شتر . و **سجج ذلك المسجع** : قصد کرد این مقصد را در رفت باین راه .

سجج (sajj) ۱. پ. مأخوذ از تازی . موزونی سخن و مقفی بودن آن . و قافیه و سرداره .

سجج (sojja) ۱. ع. ج. سجع . **سجج گو** (saj-gu) و (soj-gov) ص. پ. کسی که سخن موزون و مقفی گوید .

سجف (sajj) ۱. ع. دو پرده که با هم قرین باشند و میان آنها فرجه برود . و هر جانب و کرانه از هر چه که آرا بدو پرده پرشید باشند .

سجدة (sajdat) و (sejdat) ۱. ع. اسم است مرسود را .

سجدة (sajdat) و (sejdat) ۲. ع. **سجد سجوداً** و **سجدة** و **سجدة** مر . سجد .

سجدة (sajde) و (sojde) ۱. پ. مأخوذ از تازی . پرستن و بندگی و عبادت . و مالش پیشانی بر زمین و بخاک افتادن برای پرستن خدا و یا تنظیم و تکریم پادشاه .

سجدة گاه (sajde-gāh) ۱. پ. محل عبادت و پرستن خدا و یکتدل و عبادگاه و مسرگت و مسجد و کتیبه و کلیسا و قبله و مانند آن .

سجر (sojr) ۲. ع. **سجر التنور سجرأ** (از باب نصر) : تافت تنور را و گرم کرد . و **سجر النهر** : پرکرد جوی را . و **سجر الماء فی حلقه** : ریخت آب را در حلق او . و **سجرت الناقة سجرأ** و **سجورأ** : بانگ کرد و نالید آن ماده شتر . و **سجر الکلب** : ساجور بست آن سگ را . **سجر** (sajar) ۲. ع. **سجرت العین سجرأ** (از باب سمع) : آمیخته شد سیدی آن بصری .

سجر (sojar) ع. ج. سجرة . **سجرأ** (sajrā) ص. ع. مؤنث سجر . و **عین سجرأ** : چشم سرخ شده و چشمی که سیدی آن باصری آمیخته باشد .

سجرأ (sojarā) ع. ج. سجير . **سجرة** (sojrat) ۱. ع. پ. سرخی سیدی آمیخته . و گردال کوچکی که بعد از باران پر شده باشد . ج . سجر (sojar) .

سجز (sajz) و (sejz) ۱. ع. نام مملکت سجنان .

سجزی (sejziyy) و (sojziyy) ص. ع. منسوب بسجنان .

کوتر . و **سجج له بکلام** : تریض کرد مراد را بسخن .

سجج (sojhb) ۱. ع. شاهراه و میانه آن . یق : **خل له عن سجج الطريق** ای عن وسطه . و نرم و آسان از هر چیزی . و اندازه .

یق : **یوتهم علی سجج واحد ای** قدر واحد .

سجج (sojhb) ص. ع. ج. اسجج و سجج . **سجج** (sajab) ۲. ع. **سجج سججاً** و **سججاً** . مر . سجاعة .

سجج (sojohb) ۱. ع. نرم و آسان . و شاهراه . و اندازه . و منه : **یوتهم علی سجج واحد ای** قدر واحد .

سججاء (sajhā) ص. ع. مؤنث اسجج . شرمه تمام خلقت دراز پشت . ج : سجج .

سجحة (sojhat) و (sajhat) ۱. ع. سرشت و طبیعت .

سجد (sojd) ص. ع. ج. اسجد و سجده . **سجد** (sajad) ۱. پ. سرمای سخت و شدید . و نام روغنهای .

سجد (sajad) ۲. ع. **سجدت رجله** **سجدأ** (از باب سمع) : آساید پای او .

سجد (sojjad) ع. ج. ساجد . و قوله تعالى : **وادخلوا الباب سجداً** ای رکعاً . **سجدأ** (sajdā) ص. ع. مؤنث اسجد . **زن آساید پای** : ج . سجد .

سجدات (sejdat) ع. ج. سجدة .

سجدة (sajdat) ۱. ع. يك بار سجده کردن . ج : **سجدات** . و نام یکی از سور قرآن مجید . و نام آیه ای که در آن سجده کردن واجب است . یق : **قرأت آية السجدة** و **سورة السجدة** .

سجدة (sejdat) ۱. ع. نوع و همیشه سجده کردن . یق : **سجدة طويلة** .

سجف (sajf) د (sejf) ا.ع. پرده و ستر. ج : سجوف و اسجاف .	آن بزرگ و کلان باشد . و ناقة سجلاء : ماده شتر بزرگ پستان . ج : سجل .	و سجا الليل : پوشید شب باوریکى خود هر چیزى را .
سجف (sajef) ا.ع. لاغرسى شکم و باریکى کمر .	سجلات (sejellât) ع.ج. سجل . سجلاط (sejellât) ا.ع. یاسمین . و یک نوع پوششى مروج را . و بارچه اى از ششم شتر و یا کتان نگارین .	سجواء (sajvâ') ص .ع. ناقة سجواء : ماده شترى کموقت دوشیدن آرام و قرار گیرد . و امراة سجواء الطرفى : زن آوریده چشم .
سجف (sajaf) م .ع . سجف الیبت سجفأ (از باب سمع) : فرومشت پرده را بر شاه .	سجلاطس (sejellâtos) ا.ع. مأخوذ از یونانى - نوعى از بساط رومى . سجلماسة (sejelmâsat) ا.ع. نام شهرى دورما کش .	سجود (sojud) م .ع. سجده سجودأ و سجدة و سجدة (از باب نصر) : فروتنى نمود . و راست ایستاد . و سجده العیبر : فرود آورد آن شتر سرخود را هنگام سوار شدن بر آن . . سجده الرجل : نهاد آئند پیشانى خود را بر زمین .
سجف (sojfat) ا.ع. ساعتى از شب . سجاک (sajok) ا.ب. اه و برجنگى گلو و زورخ و فواق . و دوداخ یعنى شیر و ماست درهم آمیخته که شبت را ویز کرده در آن ریخته باشند .	سج (sajm) م .ع. سجت العین الدع سجماً و سجوماً (از باب نصر و ضرب) : راند چشم اشک را . و سجت السحاب الماء : روان کرد ابر آب را . و سجت عن الامر سجماً و سجوماً : درنگى کرد در آن کار .	سجور (sajur) ا.ع. هر چه تنور دبان بفشارند . سجور (sojar) م .ع. سجر سجرأ و سجورأ . مر . سجر .
سجل (sajl) ا.ع. دلو بزرگ با آب . ج : سجال و سجول . و پری دلو . و مسرد جوان مرد . و پستان بزرگ . و نصب و بهره . و سجل سجیل دمیالنه گویند .	سجم (sajam) ا.ع. آب ظاهر و نمایان . و اشک . و برگ ید . سجمان (sajamân) م .ع . سجم سجاماً و سجوماً و سجماناً . مر . سجام .	سجورى (sajuriyy) ا.ع. مرد سبک و یا احقر . سجوس (sajus) ا.ع. . مأخوذ از یونانى - اذخر .
سجل (sajl) م .ع . سجله سجلا (از باب نصر) : آنگد آنرا از بالا بیزر . و سجل الماء : ریخت آب را . و سجل الورة : مثل خواندن سوره را .	سجل (sejl) ا.ع . چک با مهر و عهد ریسان مانند آن . سجل (sojl) ع .ج . سجلاء . سجل (sejell) ا.ع . چک با مهر و عهد و پیمان و مانند آن . ج : سجلات . و نویسنده . و نام کاتب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام پادشاهى . و مأخوذ از زبان جبه یعنى مرد .	سجوع (sajju') ص .ع . کبوتر با بانگ . ج : سجع (sojja') . سجوف (sojuf) ع .ج . سجع و سجع . سجول (sajul) ص .ع . عین سجول : چشمه بسیار آب .
سجل (sejl) ا.ب. . مأخوذ از تازى - طرمار و نوره . و دفتر . و دفتر قضاوت و عدالت . و فتوى قاضى . و رقمزد . و تصدیق نامه دفتر دار قاضى . و یا خود قاضى . و دفتر حقوق و کارهای متعلق بمامه . و جز آن . و سجل کز دن : مهر کردن .	سجن (sejn) ا.ع. زندان . و بازداشت . ج : سجون . سجن (sajan) ا.ب . سرمای سخت و شدید . سجناء (sojnnâ') ع .ج . سجن . سجنجل (sajanjal) ا.ع . آینه . و زر و سیم گداخته . و زعفران .	سجول (sojnl) ع .ج . سجل . سجوم (sajum) ص .ع . چشم رانده اشک . و ابر رانده باران . سجوم (sojum) م .ع . سجم سجاماً و سجوماً . مر . سجام . و سجم سجاماً و سجوماً . مر . سجم . سجون (sojun) ع .ج . سجن . سجی (sajiyy) ا.ع . مدم و رفیق دیار . سجیة (sajiyyat) ا.ع . خو و طبیعت . ج : سجایا .
سجل (sejl) ا.ب. . مأخوذ از تازى - طرمار و نوره . و دفتر . و دفتر قضاوت و عدالت . و فتوى قاضى . و رقمزد . و تصدیق نامه دفتر دار قاضى . و یا خود قاضى . و دفتر حقوق و کارهای متعلق بمامه . و جز آن . و سجل کز دن : مهر کردن .	سجن (sejn) ا.ع. زندان . و بازداشت . ج : سجون . سجن (sajan) ا.ب . سرمای سخت و شدید . سجناء (sojnnâ') ع .ج . سجن . سجنجل (sajanjal) ا.ع . آینه . و زر و سیم گداخته . و زعفران .	سجول (sojnl) م .ع . سجاسجواً (از باب نصر) : آرام گرفت . و دائم شد و پائید . و سجت الناقة : نالید ماده شتر .

سجیح (sajih) ا.ع. نرم و آسان .
سجیحة (sajihat) ا.ع. اندازه . و طبیعت و سرشت و نحو .
سجیدن (sajidan) ف.ل. پ. سخت سرما شدن .
سجیر (sajir) ا.ع. یار و دوست خالص . ج : سجراء .
سجیس (sajis) ص. ع . آب برگشته و نیک و مکرم . و قولهم : لا آتیک **سجیس** الیالی و الايام یعنی نیام تو را هرگز . و کذا **سجیس** الاوجس و **سجیس** .
الاووجس و **سجیس** عجیب و **سجیس** عجیب .
سجیف (sajil) ا.پ. زه کمان و شیاری که در بالای آن قرار دهند تا نیز را در وقت انداختن بدان تکیه دهند .
سجیل (sajil) ا.ع. بهره و نصیب .
سجیل (sajil) ص.ع. سخت و دشوار .
دلو سجیل : دول بزرگ . و **ضرع** **سجیل** : پستان دراز فروخته فراخ پوست .
سجیل (sejil) ا.ع. - مأخوذ از سنگ گل فارسی و بمعنی آن . و سخت از هر چیزی . و قوله تعالى : هن **سجیل** می حجارة من طین طبعث بناه جهنم مکتوب فيها اسماعالقوم .
سجیلة (sajilat) ص.ع. **دلو سجیلة** : دول بزرگ . و **خصیة سجیلة** : خایة فروخته فراخ غلاف .
سجین (sajin) ص.ع. محبوس و بندی (بستوی فیالمذکر والمؤنث) . ج : **سجاء** و **سجی** . و **ضرب سجین** : ضرب سخت .
سجین (sejjin) ا.ص.ع. آنکه همواره بی زن باشد . و سخت از هر چیزی . و ثبات . و علایقه . و گوگردا کرد خرماین . و موضعی که دروی کتاب فبارو کفار بود . و وادی در جهنم احاطه با نه . و سنگی در زمین هفتم .

سجینة (sajinat) ا.ع. زن بندی و محبوس . ج : **سجی** و **سجائن** .
سجقنه (sejque) ا.پ. قسمی از مرغ شکاری و یا نوعی از گنجشک .
سجک (saçok) ا.پ. سبک . مر . سبک .
سح (solih) ص.ع. **سح الماء** و غیره **سحاً** (از آب نهر) : ریختن آب و جز آنرا . و **سح الماء سحاً** و **سجوحاً** : دران شد آب از بالا . و كذلك **المطر والدمع** (لازم و متدی) . و **سح فلاناً سحاً** : زد فلان را . و تازیانه زد بر فلان . و **سحت الشاة سحاً** و **سجوحاً** و **سجوحه** (از آب ضرب) : نیک فریه شد آن گرسبند .
سح (sal.h) ص. ع . ریزان . یق : **مطر سح** و **سحاب سح** .
سح (sahli) و (solhi) ا.ع . خرمای خشک متفرق .
سحاً (sahā) ع.ج. سحاة .
سحاء (selihā) ع.ج. سحاة .
سحاء (sahihā) ا.ع. آنکه خاک و گل را از زمین رندد . و باغبان که ازبیل خیابان و غیره را آرایش دهد .
سحاعة (sahāat) ا.ع. پرده دماغ که ام الدماغ گویند .
سحاعة (sehāat) ا.ع. مهرنامه . ج : **سحاء** و **واسیة** . و گاهی خادار که زنیور و عمل آرا خورد و انگین آن در نهایت خوبی گردد .
ویاره ای از ابر . یق : **ما فی السماء سحاعة** من **سحاب** . و تراشه کاغذ .
سحاب (sahāb) ا.ع. نام عامه آنحضرت صلی الله علیه وآله . و پلنت اکسیریان سیام . و ج . **سجابه** . و **سحاب البحر** : اسفنج .
سحاب (sahāb) ا.پ. - مأخوذ از تازی .- ابر . و **سحاب صاعقه** دار :

ابر یا وعد و برق .
سحابة (sahābat) ا.ع. ابر . ج : **سحاب** و **سحب** و **سحاب** . و مدت . و **ما افعله سحابة یوهی** یعنی نکنم آرامت و روز خود .
سحابة (sahābat) ا.ع. باقی آب درجاء .
سحاب کف (sahāb-kaf) و **سحاب** **نوال** (sahāb- navāl) ص.پ. جوانمرد و سخی .
سحاة (sahāt) ا.ع. ناحیه . و درختی خار دار . و شیریه . ج : **سحا** . و **ساحت** خانه و مانند آن . و پوست و تراشه هر چیزی . و ساحل و کنار .
سحاج (sahhāj) ص.ع. **بغیر سحاج** : شتری که با سبیل خود زمین را بخراند .
سحاح (sahāh) ا.ع. هوا و آتومسفر .
سحاح (sehāh) ع.ج. ساحة .
سحاح (schāh) و (solihāh) ص . ع . **غنم سحاح** : گرسپندان فریه . و كذلك **غنم سحاح** .
سحاح (sahhāh) ص.ع. ریزان .
سحاح (solihāh) ع.ج. ساحة .
سحاحة (salihāhat) ص. ع . **تین سحاحة** : چشم اشک ریزان .
سحادل (sahādel) ا.ع. زره و ذکر .
سحادلان (sahādeline) ا.ع. بصیفة تشبه یقال : هو **لا یعرف سحادلیه** من **عنادلیه** یعنی اونوی شناسد کیرا از خایه .
تین سحادل لکان **عنادلیه** و **هما الخصیان** .
سحار (sehār) ا.ع. یکنوع تزه ای که شتر را فریبی آرد .
سحار (sahhār) ص.ع. جادوگر و ساحر و افسونگر و شعیده باز . و از اعلام است .
سحارة (sahārat) ا.ع. آنچه تصاباز گرسپند جدا سازد از قبیل شش و نای .
سحارة (sahbārat) ا.ع . چیزی است

که کردگان بدان بازی کنند . سحاری (sahhāri) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ساحری و جادوگری . سحاف (sehaf) ا.ع. - پیش شکم و فوسفاتریا . وج . سحفة . سحافی (sahāfi) ا.ع. - بیماری سل . سحاق (sahhāq) ا.ع. - سنگ ساو . و کوبیده . سحاقه (sahāqat) م.ع. - سحقی سحاقه و سحوقه . مسر . سحوقه . سحاقه (sahhāqat) م.ع. - امرأة سحاقه : زن بزرگ و فروخته پستان و این از صفات بد زنان است . سحال (sehāl) ا.ع. - لگام . و چوبیکدر دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد . سحال (soliāl) م.ع. - سحل البغل سحیلا و سحالا (از باب فتح و ضرب) : بانگ کرد اشتر . سحالة (sahālat) ا.ع. - سوتش زر و سیم . و فرومایه از مردم . و پوست گندم و جو و مانند آن . و ردی و هیجاکرة از هر چیزی . سحام (sahām) ا.ع. - سیاهی . و نام مخلاقی در زمین . سحامه (sahāmat) ا.ع. - از اعلام است . سحائب (sahāeb) ع.ج. - سحابه . سحایه (sahāyat) ا.ع. - رنبدیده و تراشه از هر چیزی . و غشاء و پرده ج : اسبیه . سحایه (sehāyat) ا.ع. - پرده تنکی که دماغ از آن محاط شده . و پارهای از ابر . و هر چیز رنبدیده . و تراشه . و پرده و غشاء . سحائف (sahāeef) ا.ع. - قطعات چربی بریده شده از پشت . سحب (sabb) م.ع. - سحبه علی	الارض سحبة (از باب فتح) : کشید آتزا بر زمین . و سحبالر جل : بسیار خورد و آشامید آمدند . و نیز سحبال گسترده - و روان شدن . سحب (sohob) و (sohb) ع.ج. - سحاب . سحبان (sahbān) ا.ع. - رجل سحبان : مرد کشنده و جراف که بر هر چه بگندزد بکشد . و سحبان بن وائل : مردی بود که در بلاغت بری مثل زبند . سحبانی (sahbāni) م.ب. - مأخوذ از تازی - نهایت بلوغ و زبان آورد . سحبة (sohbat) ا.ع. - پرده و پوشش . و باقی آب درجهاد و یا درغذیر . سحبیل (sahbal) ا.ع. - دلو بزرگ . و سوسمار کلان و ضخیم . و خیک فراخ . و شکم بزرگ . و رودیار فراخ . سحبله (sahbalat) ا.ع. - خایه فروخته . سحت (sahit) ا.ع. - جامه کهنه . و یابانی که دارای خاک نرم و سست باشد . و ببردسحت : سرمای سخت . و دمه سحت : خون او رایگان است . و کذا ماله سحت . سحت م (sahit) ع.ج. - سحت الشیء سحتا (از باب فتح) : ازینج ببردند آتجیز را . وسحت الشحم عن اللحم : برداشت یه را از گوشت . وسحت اللحم عن العظم : رنبدید گوشت را از استخوان . و سحت تجارته : حرام کسب کرد . سحت (soht) و (sohot) م.ع. - مال سحت : مال پرده و ازینج ببردند شده . و کذا مال سحت . سحت (sohot) و (soht) ا.ع. - حرام . و مرکب بد که موجب عار و ننگ باشد . ج : اسباب . سحتاء (sahitā) م.ع. - ارض سحتاء :

زمین بی گیاه که دوری چراگاه نباشد .
سحلب (sahlah) ا.ع. - مسرد دلار بسیار اقدام کنده برکارها . و از اعلام است .
سحتوت (sohtut) ا.ع. - بست کم روغن . و جامه کهنه . و یابان نرم خاک .
سحتی (sahdiyy) ا.ع. - جامه کهنه .
سحتیت (selitit) ا.ع. - بست کم روغن .
سحج (sahj) ا.ع. - رفتاری نرم مر ستور را . و نوعی از بیماری روده . و به سحج ای خدش .
سحج (sahj) م.ع. - سحجه سحج (از باب فتح) : پوست ببرد از آن و خراشید آتزا . یق : اصابه شیء فحج و وجهه ای خدش جلده . و سحج فسی سیره : بشتاب رفت . و سحجت الدابة : رفتار نرم رفت آن ستور . و سحج شعر راسه : نکند و باز کرد موی سر را پیش از شانه کردن .
سحجلة (sahijalat) م.ع. - مالیدن تیزی را . و زدودن و جلا دادن .
سحدود (sohdod) ا.ع. - سرکش و نافرمان از مردم و گردنکش .
سحر (sahr) ا.ع. - ره و شش ج : اسرار و سحر . و نشان ویش پشت شتر و اعلای سینه . و انشخ سحره یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد . و اقطع منه سحری یعنی مایوس شدم از وی . و قد انشخ سحره یعنی بدلی کرد و تربید .
سحر (sahr) م.ع. - سحره سحر (از باب فتح) : خدعه کرد با او و مکر نمود . و سحر عنه : دور شد از او .
سحر (sehr) ا.ع. - فون و جادویی . و هر چیزی که مانند آن لطیف و دقیق بود . و اخراج هر چیز باطل بصورت حق . و قوله علی علیه آله : ان هن الیان لسحرا ۳۲-جز ۴۶

سحرى (sabri) و (sahari) ا. پ. ۰
 مأخوذ از تازی - يك بامدادى و بامداد
 نامعلوم .

سحرى (sabri) و (sahari) ا. پ. ۰
 مأخوذ از تازی - غذائى که برای روزه گرفتن
 هنگام سحر میخورد . و منسوب به سحر .

سحرى (sahariyy) ا. ع. ۰
 پیش از صبح .

سحرىا (saharāy) ا. ع. - لقیته سحرىا
 هذا : ملاقات کردم او را در این سحر .

سحرية (sahariyyat) ا. ع. ۰ اندکى
 پیش از صبح .

سحاح (sahsāh) ا. ع. ۰ باران سخت
 درین .

سحاحه (sahsāhat) س. ع. ۰ عین
 سحاحه : چشم بسیار اشک ریزانده .

سححة (sahsahat) ا. ع. ۰ ساحت خانه .

سحط (sahit) م. ع. ۰ سحطه سحطاً
 و مسطحاً (از باب فتح) : گلو برید آترا

بشباب . و سحط الطعام فلاناً : گلو
 گرفت طعام فلان را . و سحط الشراب

بالماء : آمیخت آب را با شراب . سحط
 السخل : وما کرد بزغال را با مادرش .

سحف (sahf) م. ع. ۰ سحف الشحم
 عن ظهرها سحفاً (از باب فتح) : باز

کرد پدرا از پشت آن و برداشت چربی پشت
 مازمار . و سحف الشيء : سوخت آنچه را .

و سحف الابل : بر سر خود چریدند شتران .
 و سحف الريح السحاب : برد باد

آبردا . و سحف وانه : ستر موی سر او را .
 و سحف النخلة وغيرها : سوخت آن

خرما بن و جز آن را . و نیز سحف : نیک
 بر کندن موی از پوست چندان که باقی نماند .

و تراشیدن و ستردن .

سحف (sahaf) ع. ج. ۰ سحفه .

سحر بازى (sehr-bāzi) ا. پ. ۰ جادو
 و افسون .

سحر بنان (sehr-banān) ا. پ. ۰ خوش
 نویس .

سحرة (sohrat) ا. ع. ۰ صبح کاذب
 و اولین سحر - و جای هموار و برابر میان سنگستان .

سحرة (saharat) ع. ج. ۰ سحر .

سحر خند (sahar-xend) س. پ. ۰
 گلی که بامداد بگاہ شکفته میشود .

سحر خیز (sahar-xiz) س. پ. ۰ آنکه
 بامداد بگاہ از خواب برمیخیزد و شب گیر .

سحر خیزی (sahar-xizi) ا. پ. ۰ شب
 گیرى و علی الصباح برخاستن از خواب .

سحر زده (sehr-zade) ص. پ. ۰
 جادو شده و مفتون گشته .

سحر ساز (sehr-sāz) ا. پ. ۰ سحر و جادوگر .

سحر گار (sehr-gār) ا. و ص. پ. ۰
 جادوگر و افسونگر .

سحر گازی (sehr-gāri) ا. پ. ۰ جادو
 و افسون .

سحر گاه (sahar-gāh) م. پ. ۰ صبح
 و صبح و علی الصباح و بامداد و بگاہ .

سحر گاهان (sahar-gāhān) م. پ. ۰
 بامداد و صبح و سحرگاه و بامدادان .

سحر گاهی (sahar-gāhi) ا. پ. ۰
 هنگام سحر . و غذائى که هنگام سحر برای

روز روزه داشتن میخورند .

سحر گاه (sahar-gah) و سحر گاهان
 (sahar-gāhān) م. ف. پ. ۰ سحرگاه
 و بامداد و بگاہ .

سحر خند (sehr-mand) ص. پ. ۰ سحر
 و جادوگر .

سحر و (sahrur) ا. پ. ۰ يك نوع
 مرغ صحرائی .

سحره (sahare) ا. پ. ۰ ۰ مأخوذ از
 تازی - سحرها و جادوگرها .

لما كان في اليان من ابداع التركيب و غرابة
 التاليف ما يذب السام يكاد يشمله عن غيره
 شبه السحر الحقيقى و قيل هو السحر الحلال .

سحر (sehr) م. ع. ۰ سحره سحرآ
 (از باب فتح) : مشغول کرد و فریفت او را .
 یق : سحره بکلامه ای استعماله برقة
 کلامه و حسن ترکیه . و نیز سحر : جادوئى کردن .
 و محتاج و باعلت کردن . و دور شدن .

سحر (sehr) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی - فسون
 و شویبت و فرست و جادوئى . و سحر بنان :
 خط خوش . و سحر حلال : شرو سخن فصیح که
 از غایت فصاحت بمنزله سحر باشد . و نام مشوى
 اهل شیرازی بدو سحر و قوافى مکرر بهمانى
 مختلف . و سحر کردن : جادو کردن .

سحر (sohr) ا. ع. ۰ شش . و دلج : اسرار .

سحر (sahir) ا. ع. ۰ پیشک از صبح و
 هنگام پیش از هنگام صبح . یق : لقیته سحر
 (بدون تنوین) ای سحر لیتنا یعنی دیدم او را
 این سحر و اگر مراد تکراره باشد میگویند :
 آئینه بسحر (باتنوین) . و نیز سحر بمعنی
 شش و سپیدی که بالای سیاهی بود و کراهت هر
 چیزی : ج. اسرار .

سحر (sahar) م. ع. ۰ سحره سحرآ
 (از باب سمع) : آمد او را بامداد .

سحر (sahar) ا. پ. ۰ مأخوذ از تازی -
 هنگام پیش از هنگام صبح . و هنگام سحر :
 بامداد و بگاہ و بنگ و سپیده دم .

سحرآ (saharun) ا. ع. ۰ بسیار زود و
 علی الصباح .

سحر آفرین (sehr-āferin) ص. پ. ۰
 جادوگر و سحر و فسونگر .

سحر آمیز (sehr-Amiz) ص. پ. ۰
 دلربا و چشم بند .

سحر باز (sehr-bāz) ص. پ. ۰ سحر
 و جادوگر و شنبه باز .

سحفة (sahfat) ا.ع. یه. ویه پشت. و آواز دوشیدن شیر. ج: سحف و سحاف.
سحفتان (sahfatāne) ا.ع. بیضه تنیه هر صاحب حقه که موهای میان لب زیرین وزنی باشد.
سحفتی (sahafniyyat) ص.ع. ورجل سحفتی: مرد موی سرسترده.
سحق (sahq) ع.ع. سحقه سحقا (از باب فتح): سود آرا و گرفت و دیز کرد. و سحقت الريح الارض: سر و ناپدید کرد آن باد آثار زمین را و یاسخت و دیز باد چندانکه سود آن خاک را. و سحق الثوب: کهنه گردانید آن جامه را. و سحق الشيء الشديد: نرم گردانید آن چیز دوش را. و سحق التملة: کشتش را. و سحق راسه: سترد موی سر او را. و سحقت العين دمعها: جاری کرد چشم اشک خود را. و سحقت الدابة: سخت دويد آن دابه و یا پویه رفت.
سحق (sahq) ا.ع. جامه کهنه و. ابر تنک.
سحق (sahq) ا.پ. مأخوذ از تازی. صلابه و کوبش. و سحق کردن: صلابه کردن و نرم گرفتن.
سحق (sohq) ا.ع. دوی دردعا گویند: سحقاله ای بدآله.
سحق (sohq) د (sohoq) ع.ع. سحق المكان سحقا: در شد آن مکان کرم و سمع (دور شد آن مکان).
سحق (sohoq) د (sohq) ص.ع. ج. سحق. سحق (sahk) ع.ع. سندن و دیزه و دیزه کردن (و القمل من فتح).
سحکوک (sahkuk) د (sohkuk) ص.ع. شعر سحکوک: موی سنج سیاه.

و کذا شعر سحکوک.
سحل (sahl) ا.ع. جامه از ویسمان یک تاه باضمه مدبرم که دواته بافته باشد. و رسن یک تاه بافته. و جامه سید. و سیم نقد. ج: اسحال و سحول و سحل. و جامه سیداز پنه. ج: سحل.
سحل (sahl) ع.ع. سحل الثوب سحلا (از باب فتح): یک تاه بافت آن جامه را. و سحله: پوست برکنده از و تراشیده ری را. و سحل فلانا: دشنام داد فلان را و علامت کسردوی را. و سحلت الريح: گشاد بادوری زمین را از خاک و خاشاک. و سحل الدرهم: بسود درم را. و سحل الدرهم: نقد کرد درمها را. و سحل الفريم مائة درهم: نقد کرد صد درم آن غريم را. و سحله مائة سوط: زد او را صد تازیانه چنانکه پوستش بر خاست. و سحلت العين سحلا و سحولا: گریست آن چشم. و بات السماء تسحل ليلتها یعنی مه شب میریخت باران.
سحل (sohol) ع.ج. سحل. سحلال (sahlāl) ا.ع. کلان شکم و طین. سحلة (sohalat) ا.ع. خرگوش دیزه که مادر را گذاشته باشد.
سحلوت (sohlut) ا.ع. زن بی باک و کیف و بی قید.
سحم (saham) ع.ع. سحم سحما (از باب سمع): سیاه گردید. سحم (saham) ا.ع. سیاه. و آهن. و نام درختی.
سحم (sohom) ا.ع. پیکای آنگران سحماء (sahmā) ا.ع. کون. و نام درختی.

سحماء (sahmā) ص.ع. مؤنث اسم یعنی سیاه.
سحمة (sohmat) ا.ع. سیاه.
سحن (sahn) ع.ع. سحن الخشب سحنا (از باب فتح): مالد آن چوب را تا نرم گردید. و سحن الحجر: شکست آن سنگ را.
سحن (sahn) ا.ع. یوم سحن: روز جمیع بسیار.
سحن (sehn) ا.ع. پناه و حمایت و حفاظت. یق: هو فی سحنة ای فی کفنه. سحناء (sahnā) و (sahenā) و سحنة (sohnat) د (sahanat) ا.ع. مهت و شکل ظاهر. و نرمی و ملاست پوست. و وضع و نهاد دوی مردم. و رنگ. یق: هو لاء قوم حسن سحتهم.
سحنتی (sohanliyāt) ا.ع. مرد سر تراشیده شد. یق: و جل سحنتی.
سحنة (sahne) ا.پ. مأخوذ از تازی. سیاه و وضع و نهاد دوی مردم. و نام شهری.
سحو (sahv) ع.ع. سحوت الطین عن الوجه الارض سحوا (از باب نصر): خراشیدیم گل را از روی زمین و ندیدیم و بیل برکندم آنرا. و سحا اقرطاس: بزدید کاغذ را. و سحا الكتاب: مهر کرد نامه را. و سحا الجمر: کاوید خدرک آتش را. و سحا الشعر: سترد موی را.
سحوج (sahuj) ا.ع. زن بسیار سوگند که قضا تراشد.
سحوح (sohuli) ص.ع. سحابة سحوح: ابر درازان.
سحوح (sohuh) و سحوحة (sohnhat) ع.ع. سح سحا و سحوحا و سحوحة. مر. سحاح.
سحور (sahur) ا.ع. طمای که در

سحر جبهه دروزه گرفتن خوردن و بخارسی پس
شام گویند .

سحور (sohur) ا.ع. ج. سحر و سحر
و سحر و مقطع الحور : خروکش .

سحور (sohur) ا.ع. سحر فلان
سحور (از باب فتح) : سحر خوردن فلان
و در سحر در آمد .

سحوفی (sahuf) اوس.ع. فریب بسیار
پیه ، بستنی فله المذکور الموثق. یق. : جمل
سحوفی و ناقه سحوفی و شاة سحوفی ؛

وماده شتر دراز سر پستان و تنگه سوراخ پستان .

و ماده شتری که در وقت میل خود را بر زمین
کند ، رگ بستنی که پشم شکم آن تنگ باشد . و باران
که زمین را زرد و دیار بپاید . و آواز دوشیدن
شیر . و آواز سنگ آسیا وقتی که آرد می کند ،
و دلو سحوفی : دلی که بردارد آنچه آب
در جاه باشد .

سحوق (sahuq) ا.ع. خرمای دواز
و خر دواز و خر ماده دواز . ج. : مسحق و
مسحق .

سحوقه (sobuquet) ا.ع. سحق
اثوب سحوقه و سحاقه (از باب
کرم) : کهنه ش جامه . و سحقت النخلة :
درازدن آن خرمای .

سحول (sahul) ا.ع. شهری در یمن
که جامه خوب در آنجا می بافند . و گازر .

سحول (sohul) ا.ع. ج. سحل .

سحول (sohul) ا.ع. ج. سحل .

سحولی (sahuliyy) و سحولیة
(sahuliyyat) ا.ع. جامه ای که در سحول
یمن بافته باشند .

سحی (sahy) ا.ع. سحی الطین عن
وجه الارض سحیا . مر . سحر ، در
میه سمان (داوی و یالی) .

سحیت (sahit) ا.ع. مال . برده مقده .
یق. : مال سحیت .

سحیر (sahir) ا.ع . میاه شکم . و
اسب بزرگ شکم .

سحیر (sohayr) و سحیرآ (sohayran)
ا.ع. صبح و ظهر الصبح .

سحیف (sahif) ا.ع . آواز سنگ آسیا
و وقتی که آرد می کند . یق. : سمعت حقیف
الرحی و سحیفها ای صوتها . و آواز
دوشیدن شیر .

سحیفه (sahifat) ا.ع. پیه چنان که ماین
توهای تیکاه و مانند آن ملحق است . ج :
سحاف . و پیه و چربی پشت مازه که برداشته
باشد آنرا . و باران سخت که زمین را زرد
و آواز سنگ آسیا در وقت آرد کردن . و آواز
دوشیدن شیر .

سحیق (sahiq) ا.ع. مکان سحیق :
جای دور .

سحیقه (sahiqet) ا.ع. بان شدید که
زمین را زردد .

سحیل (sahil) ا.ع . جامه از وسمان
یک تاه بانه . و رشته ناقه . و سن یک
تاب داده . و آوازی که در سینه خر وقت بانگ
کردن آن برگردد .

سحیل (sahil) ا.ع. سحل سحیلا
و سحالا . مر . سحال .

سحیل (sahiles) ا.ع. میاه خوراز
سراینی . گیاهی خوشبو که اذخر نیز گویند .
سحیم (sohaym) ا.ع . خیک . یق. :
حملنی و سحیمآ . و ذو سحیم : نام
پر تیغ . و نام موشی .

سح (sax) ا.ع. شوخ و هجرک بدو جامه .
و رسخ و پیدی و تپاکی .

سح (sox) اوس.پ. خوب نیکو خست
و خوش . و خوشی و بیکوی .

سح (saxx) ا.ع . سح فی الحضر
سحاً (از باب نصر) : دور رفت و حرکت .

و سح فی السیر : دور رفت . و سحت
الجرادة : دم بر زمین فرو بردن تا نم نمند .

سح (soxx) ا.ع. و زنه ای که سادلست
و چهار من است (کلمه جمعیت) .

سحاً (saxā) ا.ع. سحاً و سحاً
مر . سحاً .

سحاً (saxā) ا.ع. لنگی شتر و شترچه .
و نام شهری در مصر .

سحاً (saxā) ا.ع. میاه از نازی
جوانمردی و کرم و بخشش و دشمن . و سحاً
داشتن : جوانمردی و کرم داشتن .

سحاً (saxā) ا.ع. ج. سحاً .

سحاً (saxā) ا.ع. سحاً و سحت
قسه سحاً و سحواً و سحوة (از

باب نصر) و سحی سحاً (از باب سمع) :

و سحاً سحاً (از باب فتح) و سحواً
سحواً (از باب کرم) : جوانمردی نمود
و کرم کرد و جود نمود . و سحاً النار

سحواً (از باب نصر) : افروختن آتش را
و زیر دیکه و جانی قرار داد برای گریاندن

آن . و سحاً القدر : آتش را در زیر دیکه
کرد . و سحاً فلان : آرام گرفته فلان از

حرکت . و سحاً فلان بکذا سحواً :

جود کرد فلان بآن . و سحی البعیر سحاً
(از باب سمع) : لنگ گردید آن شتر . و

سحیت قسی عن الشیء (از باب سمع) :

بازماند نفس من از آنچه و ترک داد آنرا .
سحاً (saxxā) ا.ع. نرمی و سستی .

سحاً (saxxat) ا.ع. بیکوی نرمای .

سحاً (saxxāb) ا.ع. گردن بند ساده
بی جواهر . و رشته ای که در آن مهره کشیده

در کردن کودکان و دختران اندازند . ج :
 مُسَخَب .
 سخاب (saxāb) ص . ع . مرد بسیار
 بانگ و فریاد .
 سخاخ (saxāx) ع . ا . زمین نرم و
 صاف بی ریگ . و نام موضعی .
 سخاخی (saxāxiyy) ع . ج . ساء .
 سخاخین (saxāxin) ع . ج . سخی .
 (sexxin) .
 سخاخین (saxāxin) ص . ع . ماء
 سخاخین : آب گرم و پس فی کلام العرب
 فاعیل سواء .
 سخاری (saxāri) ا . پ . مأخوذ
 از روسی - نان سکاری .
 سخاسخ (saxāsex) ا . ع . زمین نرم و
 صاف بی ریگ .
 سخافه (saxāfat) ا . ع . سبکی عقل و
 جز آن . و تنگی و لاغری و سبکی از هر چیزی .
 سخافه (saxāfat) م . ع . سَخَفُ الثَّوْبِ
 سَخْفًا و سَخَافَةً (از باب کرم) : کم بافت
 گردید آن جامه . و سَخَفُ الرَّجُلِ سَخْفًا
 و سَخْفًا و سَخَفَةً و سَخَافَةً : سبک عقل
 گردید آن مرد .
 سخافات (saxāfat) ا . پ . مأخوذ از
 تازی - کم ظرفی و کم عقلی . و تنگی و سبکی
 و بی خردی و سَخَافَتِ رَأْيٍ یعنی .
 سخاگستر (saxā-gostar) ص . پ .
 از القاب پادشاهان است یعنی پادشاهی که
 سخاوت و جوانمردی را شایع و پراکنده نماید .
 سخال (sexāl) ا . پ . عداوت و دشمنی
 و خصومت . و مخالفت و عدا و خودسری و
 نمرد و گردنکشی . و ظلم و اجحاف و ستم و
 زبردستی و تعدی . و خود بینی و لجاجت و
 خوددراستی .
 سخال (sexāl) ع . ج . سَخَلَة .

سخال (soxāl) ص . ع . مردان ضعیف
 رذل و فرومایه . یق : رجال سخال .
 سخالة (soxālat) ا . ع . پخته و برگزیده
 از هر چیزی .
 سخام (soxām) اوص . ع . من آسان
 فرو شونده . و انگست و زغال . و سیاهی .
 و سیاهی دیگ . و پر نرم و پرزه مرغ . و جامه
 نرمه چون خز . و شعر سخام : موی سیاه .
 و سخام المس : هر چیز نرم مانند پر و
 پنبه و جز آن . و قطن سخام : پنبه نرم .
 سخامة (soxāmat) ا . ع . کون .
 سخامی (soxāmiyy) و سخامیه
 (soxāmiyyat) ا . ع . می آسان فرو شونده .
 سخانة (saxānat) م . ع . سخن سخانة
 و سخوئة (از باب کرم) : گرم گردید .
 سخاوة (saxāvat) م . ع . سخو سخاوة .
 مر . ساء .
 سخاوت (saxāvat) ا . پ . مأخوذ
 از تازی - دمس و بخشش و جوانمردی و کرم
 و همت .
 سخاوج (saxāvej) ا . ع . زمین بی
 نشان و علامت و بی آب .
 سخاوی (saxāvā) و (saxāvi) ع .
 ج . سخواء .
 سخاوی (saxāviyy) ع . ج . سخاویه .
 و نیز منسوب بشهر سخا که در مصر است .
 سخاویه (saxāviyyat) ا . ع . زمین
 نرم و فراخ و هموار و برابر . ج : سخاوی .
 سخایا (saxāyā) ع . ج . سخیه .
 سخائم (saxāem) ع . ج . سخیه .
 سخب (saxab) ا . ع . بانگ و فریاد .
 سخب (soxob) ع . ج . سخب .
 سخبیر (saxbar) ا . ع . یک نوع درختی
 مانند انذر . و کب السخبیر یعنی بی
 وفائی نمود .

سخت (saxt) صوم ف . پ . درشت و
 ناهموار . و مضبوط و محکم . و قوی و شدید .
 و توانا . و استوار و ثابت . و منجمد . و تنگ
 و تند و تیز . و زشت . و بی شفقت و بی رحم
 و ترش رو . و ظالم و سنگار . و مشکل و
 دشوار و یاعسرت و مشرود و سرکش و معاند و
 گردنکش . و مصلک و پخیل و لایم و طعکار .
 و ناکس و وذل و فرومایه و دون . و ستمکش
 و رنجور . و آشفته . و مستمند و پریشان و بدبخت
 و بی طالع . و بسیار و فراوان . و سنجیده و وزن
 شده . و هنگفت و غلبه راگنده . و بی نهایت
 و شدت . و بادشواری . و زیاده از اندازه .
 و سخت آمدن : حسد بردن و ورشک بردن
 و امتناع و انکار کردن . و ناراضی بودن . و
 مظلوم و ستم دیده شدن . و سخت بستن :
 مضبوط و محکم بستن . و سخت کردن :
 محکم و استوار کردن . مشکل کردن . و در
 زحمت انداختن . و سخت گرفتن : برور
 گرفتن و جور و جفا کردن و ظلم نمودن . و
 بطور مضبوط در چنگ گرفتن و نگاه داشتن .
 و سخت و نرم نمودن : دشوار و سهل
 بنظر آمدن و مختلف بنظر آمدن .
 سخت (saxt) و (soxt) ا . پ . سنجیدگی .
 و ترازو .
 سخت (saxt) ص . ع . درشت و شدید .
 یق : هذا حر سخت ای شدید .
 سخت (soxt) ا . ع . آنچه از تنگ جانوران
 و ذوات خفاف و دوات حوافر بر آید قبل از
 آنکه چیزی خورند .
 سخت استخوان (saxt-ostoxān) ص .
 پ . مردم توانا و قوی هیکل .
 سخت انداز (saxt-ndāz) ا . پ .
 کماندار و تیر انداز .
 سختخانه (saxtāne) م ف . پ . سخن
 درشت و از روی عدم محبت و شفقت .

سخت آویز (saxt-āviz) ص . پ . هر آنچه محکم و مضبوط آریخته باشد .	سخت زبانی (saxt-zabāni) ا . پ . فحش و دشنام .
سخت بازو (saxl-bāzu) ص . پ . مردم قوی بیکل و توانا و صاحب حمایت .	سخت ساق (saxt-sāq) ص . پ . ثابت و پایدار و برقرار و سخت پای .
سخت باقی (saxl-bāfi) ص . پ . پارچه کلفت و منگفت .	سخت سفید (saxt-safid) م . ف . پ . بسیار سفید .
سخت بانگ (saxt-bāng) ا . پ . آواز بلند و فریاد .	سخت سیاه (saxt-siyāh) م . ف . پ . شدت سیاه .
سخت بنیاد (saxt-bonyād) ا . پ . بنای پایدار و محکم و استوار .	سخت کش (saxt-kac) ص . پ . آنکه می تواند کمان را بکشد و زحمت کش .
سخت پای (saxt-pāy) ص . پ . پایدار و ثابت و برقرار .	سخت گمان (saxt-kamān) ص . پ . درشت و بی رحم .
سخت پشت (saxt-poest) ص . پ . هر چیز که روی آن حلب و دوشست باشد .	سخت کمائی (saxt-kamāni) ا . پ . پ . درشتی و بی رحمی .
سخت پنجه (saxt-panje) ص . پ . آزمند و حرمی .	سخت گوشت (saxt-gušt) ص . پ . پر زور و باقوت .
سخت پیشانی (saxt-picāni) ص . پ . بی پاک و دلیر .	سختگی (saxtagi) ا . پ . صلابت و شدت و دوشستی و سختی .
سخت جان (saxt-jān) ص . پ . بی رحم و سنگدل .	سخت گیر (saxt-gir) ص . پ . سخت گیرنده و آزمند و حرمی .
سخت جوش (saxt-juc) ا . پ . جوشش و جوئیبدگی .	سخت گیری (saxt-giri) ا . پ . سختی . وقت و وزبردستی و تکلیف سخت .
سخت چشم (saxt-čacm) ص . پ . گستاخ و بی شرم و بی حیا .	سخت لگام (saxt-legām) ص . پ . اسب سرکش و مردم گردنکش و نافرمان .
سخت خوردگی (saxt-xordagi) ا . پ . پ . پر خوری . و حرمی . و سمیت .	سختن (saxtan) و (soxtan) فلوم . پ . سنجیدن و وزن کردن و اکسیدن و تأیید شدن . و سخت کردن و سخت گردانیدن . و در سرما بسر بردن .
سخت روی (saxt-ruy) ص . پ . زشت و ترش روی و خوشمناک و پررو و گستاخ و بی شرم و وسع .	سختو (soxlu) ا . پ . روده گوسپند پر کرده از مصالح . و دوده های مرغ . و فره و آلک تاسل .
سخت روئی (saxt-ruyi) ا . پ . زشتی . و غیر و غضب و خشم . و گستاخی و بی شرمی . و سماجت .	سخته (saxte) و (soxte) ا . پ . سنجیده . و وزن کرده و بوزن درآمده . و پول نقد و زر .
سخت زبان (saxt-zabān) ص . پ . فاش و دشنام دهنده .	سختی (saxti) ا . پ . صلابت و درشتی .

و بری . و در سخن آمدن : بزبان
آمدن و گفتگو کردن و شروع کردنم کردن
بگفتار آمدن . و سخن بگر : کلامی که
تا اکنون کسی نگفته و بی بآن نبرده باشد.
و سخن جور : کلام ناخوش و زشت و
بی لطافت و دل شکن . و سخن داشتن :
صحت داشتن و با هم مکالمه کردن و افاده
بخشیدن . و سخن دلقروز : موعظه و
نصیحت . و کلام خوش و نیکو . و سخن
زمانه : همت و افترا و چنان . و سخن
زمهریر : کلام بی اثر و بی مزه و خنک
و فسرده . و سخن شیرین : کلام مرغوب
و دلپذیر . و سخن غیبی : پش گوئی و
اخبار از آینده . و کلام بطور خال . و
سخن گفتن : حرف زدن و گفتگو کردن و
مکالمه نمودن و رانن . و سخن هیسان
تهی و یا سخن بی مغز : کلام بی معنی
و کلام بی نتیجه . و سخن نافر جام : کلام
بیوده و گستاخانه . و سخن مفزا : کلمه
امر یعنی طول کلام مده برگشتی .
سخن آرا (soxan-ārā) ص . پ .
زبان آور و بلیغ . و ساکت .
سخن آرائی (soxan-ārāi) ا . پ .
بلاغت و زبان آوری .
سخن آفرین (soxan-āferin) ص .
پ . بلیغ . و دروغگو و کاذب و مغتری و افترا
کننده .
سخن آور (soxan-āvar) ص . پ .
بلیغ و زبان آور .
سخندان (saxnān) و (soxnān) ر
(saxnān) ص . ع . یوم سخندان : روز
گرم . و كذلك یوم سخندان و سخندان .
سخنانه (saxnānat) و (soxnānat)
و (saxanānat) ص . ع . لیلۀ سخنانه :
شب گرم . و كذلك لیلۀ سخنانه و سخنانه .

سخن پرداز (soxan-pardāz) ص .
پ . سخندان و بلیغ و زبان آور و فصیح .
سخن پرور (soxan-parvar) اوس .
پ . شاعر . و مصنف .
سخن پیرا (soxan-pirā) ص . پ . سخن
آور و بلیغ .
سخن پیوند (soxan-payvand) او
ص . پ . شاعر .
سخنه (saxnat) و (sexnat) و (soxnat)
و (saxanāt) ا . ع . تب و گرمی و زیادتی
گرمی . یق : لاجد فی قسی سخنه ای
حمی او حراره اوضل حراره . و ورم چشم .
و کذا البوائی .
سخنه (soxnat) ا . ع . سخنه العین :
گرمی چشم که عبارت از غم و حزن باشد
خلاف قره العین که شادی و سرور گویند .
سخنه (soxnat) ص . ع . لیلۀ سخنه :
شب گرم .
سخنه (soxnat) و (saxnat) م . ع .
سخن سخنه . مر . سخن و سخن . و
سخن سخنه و سخنه . مر . سخن و
سخن .
سخن تگ (soxan-tak) ص . پ . پرگور
پر حرف .
سخن چین (soxan-čin) اوس . پ .
غناز و عیب جو . و مغتری و همت کننده
و نام .
سخن چینی (soxan-čini) ا . پ . همت
و غیت و همتان و افترا و نمایی .
سخن خواره (soxan-xāre) و سخن
خوره (soxan-xore) اوس . پ . گفتار
درشت از روی عدم شفقت . و گستاخ و بی ادب .
سخندان (soxan-dān) ص . پ . بلیغ .
و شاعر . و آنکه قدر و مرتبه کلام و آیداند .
سخندانی (soxan-dāni) ا . پ .

بلاغت و زبان آوری . و علم و معرفت بلغات
و البته .
سخن ران (soxan-rān) ص . پ . کسی که
کلام را طول دهد و روده داری کند . و
زبان آور و بلیغ و فصیح .
سخن رانی (soxan-rāni) ا . پ . بلاغت
و فصاحت . و طول کلام . و سخنوری . و علم
بلغات و البته . و سرگذشت سیاحت و مسافرت .
سخن رس (soxan-ras) ص . پ . زود
فهم و زیرک و با ادراک و با فراست .
سخن روان (soxan-ravān) ص .
پ . بلیغ و زبان آور .
سخن زن (soxan-zan) ص . پ . شاعر .
و قسه خوان . و دروغگو . و دانا و عاقل .
سخن ساز (soxan-sāz) ص . پ . کسی
که مکالمات چند ساخته و آنها را از بی یکدیگر
در آورد . و فریبده و مکار و حيله ساز .
سخن سازی (soxan-sāzi) ا . پ . همت
و همتان و بدگوئی .
سخن سرا (soxan-sarā) اوس . پ .
ادیب و منشی .
سخن سنج (soxan-sanj) ص . پ .
شاعر . و قسه خوان . و دانا و خردمند .
سخن شناس (soxan-cenās) ص .
پ . بلیغ و زبان آور .
سخن شنو (soxan-cenav) ص . پ .
مطیع . و تربیت پذیر و قابل تربیت .
سخن طراز (soxan-terāz) ص . پ .
سخن آرا و بلیغ .
سخن طرازی (soxan-terāzi) ا .
پ . بلاغت .
سخن فروش (soxan-faruc) ص .
پ . متعلق و چاپلوس . و شاعر .
سخن فهم (soxan-fahim) ص . پ .
موشمند و زیرک و نیز فهم . و جلّه و چابک .

سخن لهمی (soxan-lehmi) ۱. پ. هوشیاری و ادراك.
سخن کوتاه (soxan-kutāh) م ف. پ. مختصراً و بطور اجمال و خلاصه.
سخن گذار (soxan-gozār) اوص. حاضر كلام. و ادیب حاضر جواب. و دروازه بان.
سخن گستر (soxan-goslar) ص پ. بیان کننده و تفسیر کننده. و بلخ.
سخن گو (soxan-gu) (soxan-gov) ص. پ. بلخ. و منکلم.
سخنگویی (soxan-gui) (soxan-govi) ۱. پ. علم متناق. و علم كلام.
سخن ناشنو (soxan-nā-cenav) ص. پ. غافل و بی پروا حدسختن شنو.
سخن ناشنوی (soxan-nā-cenavi) ۱. پ. غفلت و بی پروائی.
سخنور (soxan-var) ص. پ. بلخ و زبان آور.
سخنوری (soxan-vari) ۱. پ. فصاحت و بلاغت. و علم و معرفت بلغات و الت.
سخو (saxv) م. سخاسخو آ. مر. سخاء.
سخو (soxovv) م. سخاسخو آ. مر. سخاء.
سخو آ (saxvā) ع. زمین نرم فراخ.
ج: سخاوی (saxāvā) و سخاوی (saxāvi).
سخو آ (soxavā) ع. ج. سخی.
سخوة (soxovvat) م. سخاسخو آ و سخوة. مر. سخاء.
سخود (saxud) ص. ع. شباب سخود: جوانی خوش باناز و تمت.
سخون (saxun) و (soxun) ۱. پ. سخن.
سخون (saxun) ۱. ع. شوربای گرم کرده.

سخون (soxun) م. ع. سخن سخنا و سخونفا. مر. سخن. سخن.
سخونة (soxunat) م. ع. سخن سخونة. مر. سخن. سخن.
سخونت (soxunat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. گرمی و حرارت.
سخی (saxy) م. ع. سخیت النار سخیا (از باب سمع): ازروختن آتش را در زیر دیگ (پانی و راوی). مر. سخاء.
سخی (saxā) ۱. ع. لگی شتر و شتر بچه. و نام شهر ستانی بصره.
سخی (saxi) ص. ع. بهیر سخ: شتر لگ. و ورجل سخ: مرد با سخاوت.
سخی (saxi) ص. پ. مأخوذ از تازی. جوانمرد و با سخاوت.
سخی (saxivy) ص. ع. جوانمرد. ج: اسخیا و سخواء. و بهیر سخی: شتر لگ.
سخیات (saxiyyāt) ع. ج. سخية. سخية (saxiyyat) ص. ع. مؤنث سخی زن جوانمرد و با سخاوت.
سخية (saxiyyat) ۱. ع. زن با سخاوت. ج: سخیات و سخایا.
سخیت (saxit) ص. ع. درشت و سخت. سخیر (saxir) ۱. پ. یک نوع داروئی تلخ.
سخیف (saxif) ص. ع. کم عقل و سبک. و ثوب سخیف: جامه کم بافت.
سخيلة (soxalat) ۱. ع. بسره. و بزغال.
سخيمة (saximat) ۱. ع. کینه. ج: سخانم. و پلیدی. الحديث: من سال سخيمته علی طریق فعلیه لعنة الله. سخین (saxin) ص. ع. ماء سخین: آب گرم. و ورجل سخین العین: مرد

گرم اشك و محزون. و ضرب سخین: كلك دودناك.
سخین (saxin) ۱. ع. یل برگنه لب. ج: سخاخن. و كارد. و كارد جواران. و دنة محرات.
سخین (saxin) ص. ع. ماء سخین: آب گرم.
سخينة (saxinat) ۱. ع. طعام گرم. و نوعی از طعام که از آرد و روغن و یا از آرد و خرما ترتیب دهند. و لقب مردی از قریش بدانچه که آن طعام را ترتیب داده و بان وی را سرزنش میکردند. و خضیه مرد.
سد (sad) ص. توصیفی عددی. پ. ده دفته ده وحد. و عدد بیار.
سد (sadd) ۱. ع. بازداشت. و چیزی که از شاخها سازند و مرآزا طبقات بود. و عیب چون کری و گنگی و مانند آن. ج: اسده. یق: لا تجعلن بحبك الاسدة ای لا تخبین صدرك فکست هن العیوب کمن به عیب من صمم اوبکم.
سد (sadd) م. ع. سد سد (از باب ضرب): راست و استوار گردید. و سد الثلثة سد (از باب نصر): استوار کرد و سخت و اصلاح آن نمود. و نیز سد: بازداشتن. و بر آوردن. و قطع کردن سخن بر کسی.
سد (sadd) و (sodd) ۱. ع. کوه حایل. و هر چیز حایل و درآینده میان دو چیز و بنایی که در جلو آب کنند. ج: سدود و اسداد. و یا چشم چیزی که از افاضل خدا باشد. و بفتح چیزی که از اعمال مخلوق بود.
سد (sadd) و (sad) ۱. پ. مأخوذ از تازی. هر چیز حایل میان دو چیز. و بنایی که در جلو آب کنند. و هر چیزی که در جلو آب گذاردند تا مانع جریان آن شود. و بازداشت و مانع. و حایل و حاجز و فاصل. و قطع. و منع. و مسامت از عبور و مرور. و حد بندی.
۳۴ جز ۱۶۱

عیش: چیزی که بدان حاجت و فقریند گردد
 وقیل الکر انصح وقیل الفتح لمن .
سداد (sodād) و (sodād) . ا . پ . -
 مأخوذ از تازی - راست و دوست و صواب .
 و راستی و دوستی دو کردار و گفتار .
سداد (sodād) . ا . ع . سربند شیشه . و
 شیر که دسرواخ پستان ماده شتر خشک شده
 باشد . و **سداد الثغر** : بند کردن راه
 در آمدن دشمن .
سداد (sodād) . ا . ع . بیماری در بینی
 که صاحب آن دم زدن نتواند .
سدار (sedar) . ا . ع . نوعی از پسرده
 و حجاب .
سدارة (sadrāt) . ع . م . **سدر سدرآ**
 و **سدارة** (از باب سمع) : سراسیمه گردید .
 و **سدر البهیر** : خیره شده چشم شتر از
 شدت گرما و یا سرما .
سداس سداس (sodāsa-sodāsa) . ا .
 ع . شش شش .
سداسی (sodāsīy) . ص . ع . ازار
 شش ذری . و گوشت پیرشش ساله . و کلمه
 شش حرفی .
سدافة (sodāfat) . ا . ع . پرده و حجاب .
 قول ام سلمة لما یسئله رضى الله عنهما : قد
 وجهت سدافة بنی دیدی پرده را و گرفت
 وجه و حرمت آنرا و قیل از آنها عن مکانها الذی
 امرت ان تلزمه وجعلتها امامک .
سدام (sodām) . ص . ع . ج . دم و سدم .
سدان (sodān) . ا . ع . پرده و حجاب .
سدانة (sodānat) و (sodānat) . ع . م .
 سدن سدنآ و **سدانة** و **سدانة** (از باب
 نصر) : خدمت کرد کعبه و یا بیتخانه را و
 در بانی نمود .
سدانة (sodānat) . ا . ع . دویانی کعبه
 و یا بیتخانه و كانت السدانة واللواء بنی عبدالدار

و حصار دیوار . و شهر پناه . و خندق . و
 بندروغ . و چیزی که در جلو دشمن سازند
 تا مانع از عبور آن شود . و **سد باب کردن** :
 بستن در . و ممانعت کردن . و **سدر راه** :
 ممانعت از عبور و مرور . و **سدر مق** :
 بازداشت و افسین نفس . و هر چیزی که حیات و
 زندگانی را موقتاً نگه دارد و مانع از مرگ گردد .
سد (sedi) . ا . ع . کلام درست و صحیح .
سد (sodd) . ا . ع . ابرسیاه . ج : سدود .
 و رادی سنگنا که آب دروی ایستد . ج :
 سده . و سایه . و رودبار .
سد (sodd) . ص . ع . ملخ بسیار که روی
 هوا را گرفته باشد . یق جاءنا جراد سد
 ای کثیر سد الاق من کثره .
سدا (sadhā) . ا . پ . برگشت آواز و صدا
 یعنی آوازی که در کوه و گنبد و جسم آن پیچند
 و برگردد و خنبد .
سدا (sadhā) . ا . ع . غوره خرمای
 سبز و تر .
سداب (sadhāb) . ا . ع . فیجن و گیاه
 سداب .
سداب (sodāb) . ا . پ . قوت و قدرت
 و توانائی . و گیاهی دوائی و بسیار تلخ و مدر
 حیض و مسقط جبین که فیجن نیز گویند .
سدابة (sodābat) . ا . ع . واحد سداب .
سداة (sodāt) . ا . ع . تار جامه . و تری
 شب . ج : اسدیه .
سداج (saddāji) . ا . ع . دروغوی .
سداجة (saddājat) . ا . ع . ساده دلی و
 سادگی .
سداد (saddād) . ا . ع . دوستی و راستی
 دو کردار و رفتار و گفتار . و قصد . و نام
 کانی سمیت به تالابا با صابة ما یرمی علیها .
سداد (saddād) و (saddād) . ا . ع . يقال
 فيه سداد من عوز رکذا به سداد من

فی الجاهلیة فافترها صلی الله علیه و آله لهم
 فی الاسلام .

سدانیة (sadhāniye) . ا . پ . نام
 قریه ای در بلخ .

سداهر (sadhāhr) . ا . پ . نام یک نوع
 مرغی در لاہور هندوستان .

سدائل (sadhāel) . ع . ج . سدل .

سد پایه (sad-pāye) . ا . پ . نام
 جانوری که هزار پا نیز گویند .

سدة (saddat) . ا . ع . ممانعت . و
 تعرض . و منع . و اعتراض . و خلیج تنگ
 و کم عرض . و تنگه .

سدة (soddāt) . ا . ع . در خانه . و درگاه .
 و ساحت خانه . و جایی که بعد بند کردن طاق
 بصورت سایبان باقی باشد . و سایبان . و
 بیماری دینی که صاحب آن نفس نتواند زدن .
 و هر چیزی که در معرای غذا واقع شود و مانع
 از عبور فضل گردد . ج : سدد .

سدج (sadj) . ع . م . **سدجہ بالشیء**
سدجأ (از باب نصر) : گمان کرد او را
 بآن چیز .

سدح (sadb) . م . ع . **سدحہ سدحأ**
 (از باب فتح) : بروی افکند او را و یا بر پشت
 انداخت . و **سدح الشیء** : گسترد آن چیز
 را بر زمین . و **سدح فلاناً** : بر پهلوی
 خوابانید فلان را . و **سدح الناقة** : خوابانید
 آن ماده شتر را . و **سدح بالمكان** : اقامت
 کرد در آنجا . و **سدح القرية** : پرکردن
 را . و **سدح فلاناً** : گفت فلان را . و
سدحت المرأة من زوجها : بهره مند
 شد آن زن از شوئی خود و فرزند بسیار آورد .
 و **سدح الرجل** : برادر خود رسید آن مرد .
سدد (saddad) . ا . ع . دوستی و راستی
 دو کردار و گفتار .

سدد (sodad) . ع . ج . سده .

سدود (sodod) ۱. ع. چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند.
سدودة (sedadat) ع. ج. سد.
سدر (sadr) م. ع. **سدر الشجر** سدراً (از باب نصر) : فروختن موی را.
و سدر الستر : فروختن پرده را (لفه فی سدل).
سدر (sedr) ۱. ع. درخت کنار. ج. سدرات و سدرات و سدرات و سدر و سدرور.
سدر (sadar) م. ع. **سدر سدرآ** و **سدارة** . مر. سدارة.
سدر (sadar) ۱. ع. بیماری مانا بدوار که بیشتر کشتی نشینان را عارض میشود.
سدر (sader) اوص. ع. سراسبه و خیره چشم. و دریا.
سدر (sedar) ع. ج. سدر.
سدر (sedar) ۱. پ. کنار و درخت کنار. و نوعی از آلو.
سدر (soddar) ۱. ع. بازچه ای مرکودکان تازی را.
سدرات (sedrât) و (sederât) و (sedarât) ع. ج. سدر.
سدرة (sedrat) ۱. ع. واحد سدر یعنی يك درخت کنار. و **سدرة المتهی** : درختی در آسمان هشتم.
سدرت قامت (sedrat-qâmat) و **سدرة قد** (sedrat-qad) م. پ. بلند قامت و بلند قد.
سدرة نشیمان (sedre-necinân) ۱. پ. ملائكة مقرب.
سدس (seds) م. ع. **سدسهم سدسآ** (از باب نصر) : شش يك از مال ایشان گرفت.
و سدسهم سدسآ (از باب ضرب) : ششم ایشان گردید.
سدس (seds) ۱. ع. بهر شش روز

و یا هر پنج روز يك بار توبت آب شتر.
سدس (sods) و (sodus) ۱. ع. شش يك. و ج. سدس و با سدیس. و **سدس ثمن** : يك ششم از هشتم یعنی يك چهل و هشتم.
سدس (sadas) ۱. ع. دندان هشت سالگی شتر و آن پیش از بایزال باشد (پستوی فیه المذکر والمؤنث). ج. سدس و سدس.
سدع (sod') م. ع. **سدع الشیء بالشیء** (از باب فتح) : بهم زد آتیز را بآتیز. و **سدع الشاة** : گلو برید آن گوسفند را. و **سدع الشیء** : گسترد آتیز را.
سدعة (sod'it) ۱. ع. رنج و اذیت. یق: **سدع سدعة شدیدة** (مجهولا) : رسانده شد باور رنج و اذیت سخت. و در دعا گویند: **نقدًا لك من كل سدعة** یعنی سلامت باد مر تو را از هر رنج.
سدغ (sodq) ۱. ع. سدغ و ما بین چشم و گوش از مردم. و موی بچه.
سدف (sadaq) ۱. ع. تاریکی. و روشنائی (از اضداد است). و صبح. و شب. و سیاه شب. و برآمدن صبح. و پاره ای از شب. و میش. و کالبد که از درد نماید. ج. سدوف. و **سدف سدف** در وقتی گویند که میش را برای دوشیدن خوانند.
سدفة (sadiat) و (sodfat) ۱. ع. بلغت تیمم تاریکی و بلغت قیس روشنائی.
سدفة (sodfat) ۱. ع. دو خانه مردگانه. و پوششی که بر دروازه سازند تا آنرا از باران نگاهدارند.
سديق (sadaq) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - ترکش
سديق دار (sadaq-dâr) ۱. پ. ترکش دار و مکان دار

سدك (sadek) و (sardak) م. ع. **سدك به سدكآ** و **سدكآ** (از باب سمع) : لازم گرفته آنرا.
سدك (sadek) ا. ع. مرد حرص و بیک دست و بسیار نیزه زننده. و لازم چیزی.
سدكام (sadmâm) ا. پ. طلب از کسی چیزی از روی اضطراب و ضرورت.
سدكس (sadkas) و **سدكيس** (sadmîs) و **سدكيش** (sadmîc) ا. پ. قوس قزح و آذوقه.
سدگاه (sad-gâh) ا. پ. درگاه.
سدل (sadi) م. ع. **سدل الشعر سدلا** (از باب ضرب و نصر) : فروختن موی را. و **سدل ثوبه** : فروختن جامه خود را و شکافت آنرا. و **سدل فی البلاد** : رفت در شهرها. و فی الحديث : **نهی عن السدل فی الصلوة** و همان بختلش بشوید و بدخل یدیه من داخل فیرکم و بسجد كذلك.
سدل (sedi) ا. ع. شسته جواهر که برین افتد. ج. سدول. و پرده. ج. اسدالو سدول و اسدل.
سدل (sodi) ا. ع. ستر پرده. ج. اسدل و سدول. و هر چیز آویخته و فروخته.
سدل (sadal) ا. ع. کوی. و پرده ای که در پیش هودج کنند.
سدل (sodol) ع. ج. اسدل. و ج. سدل.
سدلی (sedellâ) ۱. ع. مأخوذ از پارسی - خانه ای که دارای سه اتاق باشد.
سدم (sadm) م. ع. **سدم الباب** سدمآ (از باب نصر) : بند کرد و آورد دروا
سدم (sadam) ا. ع. اندوه. و اندوهی که پایشانی باشد. و غمی که با اندوه بوده. و آز. و شینگ. و آزمندی. یق: **ماله هم ولا سدم الاذاک**.

سدم (sadam) م. ع. **سدم الرجل** **سدماً** (از باب سجع) : اندوهگین گردید آن مرد. و **سدم بالشیء** : آزمند شد بتجیز. و **سدم فلان** : غیظ کرد فلان.

سدم (sadem) م. ع. **فعل سدم** : گفتن بجهان آمده تیز شهوت. و گفتنی که او را در میان شتران گذارند تا بانگ کند و شتر ماذگان آزمند فعل شوند. و گفتن بسته دهن و یا بازداشته شده ازگفتنی.

سدم (sadem) م. ع. **غضيناك** و **غشکین**. و عاشق بسیار عشق. و **فعل سدم** یعنی فعل سَدَم است درعنه معانی. **سدم** (sadem) و (sadam) و (sadam) و (sodom) م. ع. **ماء سدم** : آب ریزان. ج. : اسدام. و **داء سدم** : ج. : اسدام و سدام. و **ماء سدم** : ج. : اسدام. و **سدم** (sodom) و (sodm) م. ع. **رکبة سدم** : چاه آبناشته. و کذا **رکبة سدم** : ج. : اسدام.

سدمان (sadmān) م. ع. **اندوهناک** و **پشیمان**. یق. **رجل ندمان سدمان**. **سدن** (sadr) م. ع. **سدن سدناً** و **سدانة** (از باب نصر) : مر. سدانة. و **سدن ثوبه سدناً** (از باب نصر و حرب) : فروخت جامه خود را. و **سدن الستر** : فروخت آن پرده را.

سدن (sadr) م. ع. **ستر و پرده** : ج. : اسدان. **سدن** (sadan) م. ع. **پرده** و **پردهای که در جلو هودج کنند** (لغة فی السدل) : ج. : اسدان.

سدنة (sadanat) م. ع. ج. **سادن**. **سدو** (sadv) م. ع. **سد الرجل** و **سدألیه ییده سدأ** (از باب نصر) :

دراز کرد دست خود را آنمرد بسوی او. و **سد البعیر** : کشید آن شتر دست خود را در سیر. و **سدأ فلان فی السیر** : بلند کرد فلان - سرخود را در سیر. و **سدت الناقة** **آسدو** یعنی کشید آن ماده شتر ذراع خود را و گشاد گام را. یق. **ما احسن سدو رجلیها واتو یدیهها** یعنی چه نیکوست استقامت و سرعت آن دسیر. و **فلان یسدو سدو آکذا** : فلان قصد میکند تصاد را. و **سدالصبی بالجوز سدوآ** : بازی کرد آن کودک با گردو.

سدود (sodud) م. ع. ج. **سد**. **سدور** (sodur) م. ع. ج. **سدر**. **سدوس** (sodus) ا. پ. **نیل و ماده** عصاره ای که بدان پارچه‌ها را رنگ آبی کنند. **سدوس** (sodus) و (sodus) ا. ع. نوعی از سرانداز و چادر سبز و طلیان. **سدوس** (sodus) و (sodus) ا. ع. **نیل و نیله**. و درود پیه مشتعل شده که رنگ آن درود سبز بود.

سدوف (soduf) م. ع. ج. **سدف**. **سدول** (sodul) م. ع. ج. **سدل و سدل**. **سدوم** (sadam) م. ع. **فعل سدوم** یعنی فعل سَدَم است. **سدوم** (sadam) ا. ع. **نام شهر قوم لوط**. و منه **الثلث** : **اجور من قاضی سدوم**. **سدوم** (sadam) ا. پ. **نام قاضی شهر لوط که فتویٰ مر عمل لوط را داد**. و حاکم ظالم. و نام شهری در فلسطین که موافق آنچه در تورات مینویسد با شهر گوموره بواسطه آتش آسمانی خراب شدند.

سدوم (sodum) ا. پ. **نام دارالسیاسة** بهرام گود گویند بهرام چون در آنجا می نشست بار اول بر هر کس نظرش می افتاد وی را می گفت روزی اعرابی را دید حکم

بکشتن او فرمود، اعرابی پرسید سبب کشتن من بی گناه چه باشد فرمود دیدن تو مسرا نامبارک افتاد اعرابی درخنده شده گفت الحال دیدن تو من را شوم و نامبارک باشد بهرام از این گفتگو متأثر شده از کشتن او درگذشت و این کار را موقوف داشت.

سدومی (sadumiyy) م. ع. **منسوب** به شهر سدوم.

سدوی (sadaviyy) م. ع. **رمان** **سدوی** : انار منسوب به سدیا.

سده (sade) ا. پ. **آتش شعله کننده و آتش شعله بلند و زیاده دار**. و نام قریه ای از اصفهان. و قریه ای از عراق. و نام درختی جنگلی و بس عظیم که آغال پشه و نازنین و بتازی شجرة البق نیز گویند. و نام جشنی مراپرایان را که در روز دهم بهمن ماه گیرند و در آرزو که روز اول چله کویک زمستان است و پنجاه روز بهشت بزرگ نوروز مانده آتش بسیار افروزند. **سده** (sodde) ا. پ. **ماخوذ از تازی** - منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن. و آستانه. و **سده سعادت** : آستانه خوشی و اقبال.

سدی (sady) م. ع. **سدی البسر** **سدیاً و سدی** (از باب نصر و سجع). **سدی** و فروخته شد غلاف آن بسر. و **سدی الیه یدیده** : دست را بسوی دراز کرد. و **سدی الصبی بالجوز** : بازی کرد آن کودک با گردو. و **سدت الناقة** : گام فراخ نهاد آن ماده شتر. و **سدیت اللیلة** : بسیار نم گردید آن شب.

سدی (sada) م. ع. **تار جامه و تری شب**. و غوغه سبز و تر. و **شهد**. و **نیکوئی**. **سدی** (sada) م. ع. **سدی سدیاً و سدی**. مر. **سدی**.

سدی (sada) و (soda) م. ع. **شتر**

بخود گذاشت شده و واحد و جمع در آنها یکسان است .

سدی (sadi) ص . ع . **بلخ سد :** غوره تر . و **یوم سد :** روز غمناک .

سدیی (soddiyy) ص . ع . لقب اسمعیل بدانچه که در سده مسجد کوفه نشسته روی پندها و سرافکندنیهای زنان می فروخت .

سدیا (sodayyā) ا . ع . نام شهری که انار خوب را بدان نسبت کنند .

سدیة (sadiyat) ص . ع . مونث سدی .

ی : **ارض سدیه :** زمین نمناک . و **کذا لیلة سدیه .**

سدیح (sadih) ص . ع . بروی افتاده و صریح .

سدید (sadiid) ص . ع . استوار و راست و درست و محکم . و **سهام سدید** ای مصیب .

و **رمح سدید** ای قل آن یخنی طمته .
سدیر (sadir) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - عبارات و قصری که نتمان بن مندر جهة پیرام گور ساخته بود .

سدیس (sadis) ا . ع . شش يك . و دندان هشت سالگی شتر . ج : سدس . و شتر بهشت سالگی درآمده . و گوشت پندش سالگی درآمده . و ازار شش ذری . و نوعی از میانه . و **لا آتیک سدیس عجیس :** نیایم تو را هرگز .

سدیف (sadiif) ا . ع . یه کوهان . و کوهان .

سدیل (sadiil) ا . ع . چیزی که پنا کرده شود در سمت خیمه . و پرده خانه عروس . و پرده ای که در پیش هودج در کنند . ج : **سذل** و **اسذل** و **سذل** .

سدیم (sadiim) ا . ع . مرد بسیار ذکر . و میخ و ایخ . و **میخ تنک .**

سدین (sadin) ا . ع . یه . و خون . و پشم . و پرده و ستر .

سذاب (sazāb) ا . ع . سداب .
سذابی (sazābiyy) ص . ع . سداب فروش .

سذائق (sazāneq) و (sozānoq) ا . ع . چرخ و یا شاهین .

سذبة (sozbat) ا . ع . نوعی از خنور . و محفظه و غلاف . و روپوش .

سذق (sazaq) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - جشن سده .

سذوم (suzum) ا . ع . نام شهر سدوم . مر . سدوم .

سر (sar) ا . پ . راس و کله و آنچه از بدن انسان و دیگر حیوانات که دارای دماغ و آلات حواس ظاهره و سواى قوه لامسه میباشد . قله . و بالا و فوق . و نوك و نقطه . و کنگره . و انتهای بالای ستون . و سرپوش . و کعبه و گوشه . و آنچه از هر چیزی که بدو نمایان شود . و ابتدا و آغاز و اول . و اصل و بنیاد و قاعده . و انتها و آخر . و خوبترین و بهترین جزء از هر چیزی و خلاصه و زبدۀ آن . و کلان و بزرگ . و فکر و خیال و تصور . و قوت و توانائی و قدرت و زور . و تمام و کامل و درست . و پرده . و سایبان و شامیانه . و پوشش . و نقاب . و حلقه و یا کتفه چوبی که بگردن سگ می بندند . و قلابه . و میل و خواهش و مقصود و آرزو . و رغبت و عشق و محبت . و شادی و نشاط . و کف و زبده . و رمز و راز . و هوا . و باد و نسیم . و ناحیه و ولایت . و نعلین . و کفش ترکمانی . و احمق . و دیوانه . ج : **سرها** . و رئیس و پیشوا و سردار و مقدم لشکر . ج : **سران** .

و نیز سر : صفت توصیفی که بآن توصیف می کنند اسب را مانند دست که بدان مرغان شکاری را توصیف می نمایند . و **بر سر آتش :**

بر بالای آتش و یا در کنار آن . و **سر از آب :** حباب آب . و **سر از آب یگانه** شستن : بدست آوردن ملك یگانه . **سر از پا نشاختن :** مشوش شدن و بکلی پریشان خاطر گشتن . و **سر از شیشه تهی چرب کردن :** مکر کردن و فریب دادن . و **سر از قدم ساختن :** شاد شدن و مسرور شدن و خوش گشتن . و **سر آشنائی :** همدی و مصاحبت . و **سر افگندن :** عاجز شدن . و خجل و شرمندۀ گردیدن . و **سر آمدن :** بزرگ و صاحب قدر و مرتبه گردیدن . و **بآخر رسیدن و منقضی گشتن . و سر اندر زدن :** پنهان شدن از ترس و بیم . و **سر دوگریان فرو بردن و متحیر و متفکر بودن . و سر انگشت :** نوك انگشت . و **سر آوردن :** آخر شدن و نهایت رسیدن . و **سر باختن :** بازی کردن با جان خود . و **سر باقر :** پاشاه تاجدار . و **سر بتیغ خاریدن :** کشتن و گردن زدن . و **سر بر آوردن :** برگشتن . و یاغی شدن و خروج کردن . و **سر بر اه :** انجام دهنده کار . و **سر بر اه کار :** معامله و کار و بار انجام داده شده بطور شراکت . و تمامی خدام و اجزای سلطنت . و **سر بر اه کردن :** انجام دادن و تمام کردن . و **سر بر تاقین :** نافرمانی کردن . و **سر بر خط :** مطیع و فرمان بردار . و **سر بر خلد بردن :** جاوید و مغلذ بودن و همیشه بافتن . و برادر و حجاجت خود رسیدن . و **سر بردن :** روز و ماه گذراندن . و **سر بردنیا زدن :** سفر کردن و سیاحت نمودن . و **سر بر زانو نشستن :** کوز شدن و پشت خم گردیدن . و مراقبه کردن . و **سر بر زدن :** روئیدن گیاه . و پدید آمدن رطاهر شدن و آشکارا شدن . و صادر شدن و اتم شدن . و **سر بر کردن :** سر بالا کردن . و یاغی شدن و نافرمانی نمودن . و **سر بر کمر**

زدن: دیوانه شدن و سودائی گفتن . و سر
 بر گرفتن: از خواب برخاستن و بیدار شدن.
 و مسافر شدن . و سر بر نهادن : ترك
 سخن كردن و ساكت شدن . و سر بریدن:
 گردن زدن . و ذبح كردن . و سر بزمین:
 تنظيم و كرنش كامل . و سر بستن: تشكيل
 یافتن پوست و قشر بر روی سطحی . و پرده
 بسته شدن بر روی شیر و مانند آن . و سر
 بسینه كردن: در حالت تفكر سر را در آغوش
 داخل كردن . و سر بگریبان بردن: فكر
 كردن و اندیشه نمودن . و سر بمهر: مخنوم
 و مسموم . و نهفته و پوشیده . و سر بنهادن:
 سر كش بودن . و وسیع و درنده بودن . و یاغی
 بودن . و سر بازدن: پشت پا زدن و انك
 زدن و یا چیزی را رد كردن . و ساضا كردن.
 و سر با قدم ساخته: آماده و مهیا . و سر
 پستان: حمله و دكته پستان . و سر پستان
 سایه كردن: دكته پستان را یعنی دارو ها
 -پاه كردن جهت بازداشتن كودك را از شیر . و
 سر پس كشیدن: برگشتن و باز ایستادن .
 و سر پیچیدن: عاصی شدن و یاغی گفتن . و
 نافرمانی نمودن . و سر پیش كردن :
 اندیشیدن و غمور نمودن و غمور دسی
 كردن . و از روی خجلت پنهان شدن .
 و بسرت و یا بسرتو : كسلفه قسم یعنی
 سوگند بسرتو . و سر تافتن : نافرمانی
 كردن و سر كشی نمودن و عاصی شدن . و سر ت
 سبز باد: كلمه دعا یعنی عبرت دراز باد . و
 سر تیر : مرد عالم مشهور . و کسی كه ببدال
 حكمرانی كند . و سر تیغ : نوك شمیر . و
 فله كوه . و روشنی . و سر جغرافات : زبده
 و سر شیر . و سر جفت كردن : سرگوشی
 گفتن . و گوش دادن . و سر چاه : دمنه
 چاه . و سر چشمه : محل كه چشمه ظاهر
 میگرد و آب از آن میآید و منبع چشمه .

و سر حساب : كلمه ای كه جهت خبردار كردن
 در حین حرکت دویان جمعیتی گویند . و
 سر حساب شدن : توجه بكن كردن و متوجه
 شدن . و سر حساب كردن : خبر دار
 كردن . و پس كردن گروه جمعیت و مردم را
 جهت عبور بار و سوار و جز آن . و سر
 خاریدن : تومید شدن . و پاسایی كردن .
 و نگاهداشتن . و تسلل كردن . و راغب شدن .
 و لطف نمودن . و ملاحظه كردن . و تامل و درنگ و
 احوال ورزیدن . و عاجز شدن در جواب خصم .
 و حيله و مكر كردن . و تملق نمودن . و دوستی
 كردن . و خجل و شرمند گردیدن . و پنهان
 آوردن . و سر خر : مثل ویرم زنكار . و
 و مردم بی حیا . و کسی كه بیوقع بجائی
 بیاید و در جائی نشیند كه جای وی نباشد . و
 سر خر وین خار یعنی خر كه حمار باشد .
 و سر خردیدن : خجل و شرمند بودن . و
 فدیہ دادن . و خون بها دادن . و دادن بنده مال
 و یازری بصاحب خود تا خود را از قید بندگی
 برهاند و آزاد كند . و دادن زن زر و یامالی
 بشوهر خود تا وید اطلاق دهد و آزاد نماید .
 و از سر خشم یعنی از روی غضب و قهر .
 و سر خط : خطی كه استاد خوش نویس
 برای تعلیم شاگرد نویسد . و خط یاداشت
 روز نوكری . و قبض رسید . و سر خط
 نهادن : عقد كردن . و معنوت شدن . و
 پیروی نمودن . و سر خم : سرپوش خم .
 و سر خود گرفتن : از پی كار خود رفتن
 و راه خویش را پیروی نمودن . و سر خویش
 گرفتن : عازم شدن . و جدا شدن . و بدر
 رفتن . و سر دادن : گذاشتن رها كردن
 جانور بسته و جز آن را . و آزاد كردن . و
 آتش زدن بتدق و توپ را . و مرخص كردن .
 و معزول كردن . و فرستادن . و ترك زندگانی
 كردن و مردن . و دلبر و شجاع شدن . و در

سر در آمدن : برناختن و حمله بردن .
 و سر در پای نمودن : در مانده و بچاره
 شدن و دستك و دلگیری گفتن . و سر در
 گریبان زدن : تمام كردن و متنی گردیدن .
 و پرداخته نمودن . و سر در نشیب كردن:
 شرمند و خجل شدن . و سر در زدن:
 امتناع كردن . و قبول ناكردن فرمان را و یا
 كردن و سر كشی نمودن و عاصی شدن . و سر
 دست : آماده و حاضر . و سر دست
 افشاندن : غضب كردن و خشم گرفتن . و
 ترك كردن . و بر طرف كردن . و و قس كردن .
 و سر دیوار : بالای دیوار . و سر راه:
 شاهراه . و راه عام و شارع . و كوچه . و بالای
 كوچه . و در كنار راه . و سر راه داشتن:
 انتظار داشتن . و اراده سفر كردن . و سر راه
 گرفتن : سد كردن راه و مانع شدن از آمدن
 رفت . و سر و سر یافتن : سر رشته یافتن .
 و دریافتن كار مهم . و بمقصد رسیدن . و
 سر رفتن : بقیان آمدن و فوران كردن . و
 بقتل درآمدن . و سر رو : رگ قیال . و
 سر زانو : رگه . و مراقبه . و سر زبان:
 نوك زبان . و سر زدن : گردن زدن . و
 ملامت و سرزنش كردن . و بی رخصت و اجازت
 و بی خبر و يك ناگاه بخانه کسی و بمجلسی
 در آمدن و پدید گفتن و ظاهر شدن . و صادر
 شدن . و آتش افكندن . و تیر رها
 كردن . و سر زلف : ناز و غمزہ و عشوه
 و كشمه . و عتاب و ملامت . و سر زمین:
 خاك و زمین . و ملك و كمهور . و تاج و دیاره
 و كرايه و حد . و بالای زمین . و عمار . و
 سر سال : آغاز سال و اول سال . و سر
 سفره : سوراخ مقدمه و كنار سفره . و سر
 سواران : خداوند اسب . و سر شاخ :
 بلندی كه بر سر دو جانب پشته میآید . و
 سر شام : شامگاه و عصر . و مكان خوردن

شام . و **سر شاه** : دور آندگی طرفین یشتانی .
 و **سر شدن** : جادو شدن و ظهور آمدن .
 و مردن و فوت شدن . و آزاد شدن و خلاص گشتن .
 و یافتن و میسر کردن آتش . و **سر شیر** : پرده
 نازکی از چربی که بر روی شیر جوشانده
 می‌بندد . و **سر صدق** : حقیقت . و اعتقاد .
 و صداقت و راستی و دوستی . و **سر عسکر** :
 سردار لشکر . و **سر فتنه** : محرک و مهیج
 فتنه و آشوب و فتنه انگیز . و **سر فرو**
آوردن : تنظیم کردن . و اطاعت کردن
 و تواضع نمودن . و **سر فرو بردن** : خجل شدن
 و شرمندگی گشتن . و **سر کار** : دوکان . و
 کارخانه . و معمولی که جامع چندین آبادی
 بود . و حکومت و فرماندهی . و **سر گردن** :
 شروع کردن . و بانجام رسانیدن و کامل کردن .
 و سلوک نمودن . و معاش نمودن . و السلحه
 آشی مانند توب و تفتنگ انداختن . و شکافتن
 دبل و ویش . و **سر کشیدن** : نافرمانی
 کردن و سرسختی نمودن و رام نشدن . و **سر**
گمند : ریسمانی که بر دو اصطبل ملوک و
 امرا بندند و هر مجرمی که پناه بآن آرد عملاً
 اصطبل از او محافظت کند و نگذارند کسی
 مزاحم وی شود . و **سر کوه** : قله کوه
 و نوک کوه . و **سر کوی** : کنار کوچه و
 برزن . و **سر کرده** : سرمگ و سردار و
 رئیس و پیشوا . و رئیس قبیله و طایفه . و
 رئیس درویش و ابلات و ناحیه . و **سر**
ماهه : دست پرماه و ته . و **سر منزل** :
 آنجا که مسافر در آنجا توقف کرده و منزل
 میکند . و **سر مو** : نوک مو . و قلیل و اندک .
 و **سر نو** : مجدداً و بار دیگر . و شروع مجدد .
 و تاویخ مجدد . و **سر نهادن** : خواب
 کردن . و اعراض کردن . و سجده کردن . و
 مردن . و **سر نیزه** : نوک نیزه و **سر و**
پر : سامان و سرانجام . و وجه معانی

و وجه کفاف و میل و خواهش و آرزو . و
 شهوت . و **سر وین** : همه و تمامی . و
سر و پا : همه و جملگی و تمامی . و لباس
 فاخر . و **سر و پاچه** : کله و پامای آب
 رود کرده گویند . و **سر و و گردن** :
 غضبناک شدن و تهر گرفتن . و ملامت کردن .
 و **سر و شاخ** : همه و تمامی و جملگی .
سر (sor) . پ . کفش و موزه . و
 یکنوع کنشی که در روستای خراسان پوشند
 و روی آنرا از ریسمان سازند . و یکنوع شرابی
 که از برج سازند . و شری و مخمک و یکنوع
 جوشی که بر اعضای آدمی پهن شود و بشره
 را سرخ گرداند . و رنگ سرخ . و ناودان
 و میزاب . و نوعی از رص .

سر (sor) . پ . یکنوع ماهی از طایفه
 ستاره که طول آن نه متر است و در انتهای
 فک اعلا دارای دنداننی است بشکل پیکان تیر
 راست که دوازی آن چندین متر و بدن حیوانات
 را گزند رساند و بزبان فرانسه ناروال نامیده
 میشود .

سر (sarr) ا ر ص . ع . و **رجل بر سر** :
 مرد شادمان کننده و نیکو و پوشیده یکی
 کتته . و **هو بر سر** ای ییر و **سر** . و
قوم بر سر . و **سر و سرون** . و **سر جاهلا** :
 لقب شخصی مانند تأبط شرآ .

سر (sarr) م . ع . و **سر الزند سرآ**
 (از باب نصر) : چوب را در زیر سنگ آتش
 زنه کرد تا آتش گیرد . و **سر زنده**
فانه **اسر** ای اجوف یعنی برابر ساز زیرا
 که نزد تومیان کاواک است . و **سر الصبی** :
 ناف بریدان کودک را . و نیز سر : نیزه زدن .
 و چوب نهادن در میان آتش زنه . و **سر** یعنی
 شاد باد گفت اورا . و **سر** (از باب سمع) :
 بیمار ناف گردید . و **سرک** : شادمان کرد
 تجروا و یکی نمود .

سر (serr) ا . ع . و **واژ پوشیده** خلافی
 جهر . ج : اسرار . المثل : **ما یوم حلیمة**
بسر در امری گویند که مقهور باشد . و
 جماع . و نرزه مرد . و نکاح . و اغتای نکاح .
 و زنا . و فرج زن . و شب اول و یا آخر و
 پامیان ماه . و اصل . و زمین نیکو . و چوب
 هر چیزی و خالص و گزین نسب و بهترین
 آن . و خالص هر چیزی و میانه آن . و **سر** :
هو فی سر قوم های فی و مطم . و میانه
 وادی و بهترین جای دوی . ج : اسره . و
 قولهم : و **لدله ثلاثة علی سر** وقتی گویند
 که سه فرزند زربنه پیدا شود اورا که در میان
 آنها سادینه ای نبود . و **کاتب السر** : منشی
 اسرار .

سر (serr) و (ser) ا . پ . و **مأخوذ از**
 نازی — واز پوشیده . و هر امر پوشیده و
 پنهان .

سر (sorr) و (serr) ا . ع . خط
 و شک و چین کف دست . ج : اسرار .

سر (sorr) ا . ع . و **آنچه بریده** شود از
 ناف کودک . ج : اسره . و **عرفت ذاک**
قبل ان یقطع سرک و لا تفل سرک لان
 الرة لا تقطع . و **سر هن رای** : شهری
 است در عراق عرب از بانامی متمم خلیفه
 عباسی و سرداب مطهر در آن شهر است .

سر (sorr) ا . ع . و **سر سرورآ** و
سرآ و سری و تسره و مسره (از باب
 نصر) : شاد کرد اورا . و **سر هو** (مجهول) :
 شاد گردید .

سر (sar) م . ع . و **سرعت الجراة**
سر (از باب فتح) : تنم نهادن . و
سرعت المرأة : بسیار اولاد گردیدن آن زن .
سر (sar) ا . ع . و **تنم ملخ** . و تنم
 مامی .

سر (soro) ع . ج . و **سرود**

جهان: آسمان . و سر ابرده کحلی : آسمان . و ابریه .

سراة (sarāt) . ع . بلندتر جزء از هر چیزی و معظم آن . و پشت هر چیزی : ج : سروات . میان روز . و میانه راه . و فرقه مردمان جوانمرد . و یک جزء از هرستان .

سراة (sarāt) . ع . ج . سری (sariyy) . سراة (sar'at) و (ser'at) . ع . تخم ملخ . و تخم ماهی .

سرات (sarāt) . ا . پ . نام کوهی نزدیک یمن .

سرات (sorrāt) . ا . ع . ج . سره . سراج (serāj) . ا . ع . چراغ . و آفتاب . ج : سراج و سراج اتمی : ابوحنیفه رضی الله عنه . و سراج القطرب : گیاهی که تر و تازه آن در شب مانند چراغ میدرخشد . و سراج الفلام : کندس .

سراج (sarrāj) . ا . ع . زین ساز و زین فروش . و سائیس . و دروغگوی .

سراجة (serājat) . ا . ع . زین سازی . سراج خانه (sarrāj - xāne) . ا . پ . دکان زین سازی .

سراجة (serāje) . ا . پ . بیماری که در اسب و استر و خر عارض میشود . و نام موضعی از مضافات قم که خریره آنجا بخوبی معروف است .

سراجی (serājīyy) . ص . ع . روشن و تابدار . و منسوب بسراج .

سراجی (sarrājī) . ا . پ . مأخوذ از تازی . شغل زین سازی .

سراچه (sarā-ve) . ا . پ . سرای کوچک و خانه کوچک . و خانه آذرونی و خلوت خانه . و صندوقه ای که در درون صندوق و بزرگی بود . و قفس بن نهی که مرغان خانگی را در زیر آن نگاهدارند . و سراچه اورنگ :

هو اشام من سراب . مر . بسوس . سر ابار (sarā-līār) . ا . پ . سربار و بار کوچکی بر روی بار اسب .

سرا باش (sarābāc) . ا . پ . گرز آئین .

سرا بالا (sarā-bālā) . ص . و م . پ . سر بالا و نشیب دار و زمین و باراهی که کم کم بلندی و ارتفاع حاصل میکند و خند سرازیر . سرا بالائی (sarā-balāi) . ا . پ . زمین و باراهی که بلندی و ارتفاع آن کم کم پدید آید .

سراستان (sarābestān) . ا . پ . کشور غدر و مکر مانند این جهان .

سراستان (sarā-bostān) . ا . پ . باغچه - رخانه .

سرا بن (sarā-bon) . م . ف . پ . اوستانه و از اول تا آخر . و سر این کردن : خم کردن و کج کردن نوك چیزی و ا .

سرا بیدن (serābīdan) . ف . ل . م . پ . سرانیدن و تنی کردن و سرود کردن و آواز خواندن .

سرا بیل (sarābil) . ع . ج . سربال . سرا بیلی (sarābili) . ا . و . ص . پ . سخت و خیز و پشت پائی .

سرا پا (sarā-pā) . م . ف . پ . اوستا قدم . و همه و همگی و تمام . و سرا پا کردن : لواحه کردن .

سرا پا (sarāpā) . ا . پ . جامه فاخر . سرا پاش (sarāpāc) . ا . پ . گرد آئین . سرا پاش اوت (sarā-pā-carārat) . ص . پ . آنکه از همه جبهه شرور باشد .

سرا پای (sarā-pāy) . م . ف . پ . سرا پا . سرا پرده (sarā-parde) . ا . پ . بارگاه پادشاهان . و پرده و تجریر بلندی بمنزله دیوار که بر در درو خیمه گاه کنند . و سرا پرده :

سره (sorra) . ع . ج . سرود . سرا (sarā) . م . ع . سری سرا و سر اء . مر . سر اء .

سرا (sarā) . ا . پ . جای مکان و موضع . و مسکن و خانه و بیت و دار .

سرا (sarā) . ر (sarā) . ا . و . ص . پ . سرود و نغمه دنوا . و سرود گوی . و سر اشدن : سرود خواندن و سرانیدن . و سربانیدن . و بلبل داستان سرا : بلبل سرود گوی .

سرا (serran) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . پنهانی و بطور خفیه نهفته و بطور رمز .

و سرا و علانیه و با سرا و جهرا : نهفته و آشکار .

سرا (sarā) . م . ع . سری سر اء سری و سر اء (از باب سمع) : و سرا سر او و سراوة (از باب نصر و ضرب) و سرو سراوة (از باب گرم) : جوانمرد گردید و سخی شد و مهر گردید . مر . سرو . سرا (sarā) . ع . ج . سرود .

سرا (sarā) . ا . و . ص . ع . مؤنث اسر . و آنکه در کار کسی دخل کند . و ناخوانده و آئینه . و میان کاراک . و ماده شتر بیمار کرکه . و زمین نیکو رو و یانده گیاه . و شادی و نیکویی . سراة (sarāt) . ا . ع . تخم ملخ .

سر آب (sar-āb) . ا . پ . سر چشمه و جانی که آب از رودخانه بجوی میآید . و زبده و خلاصه و بهتر هر چیزی . و معدوم و نابود . و غرور و تکبر . و نام بلوکی از آذربایجان .

سرا ب (sarāb) . ا . پ . مأخوذ از تازی . زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور باب میماند و یا بخاری آب نما که دریا یا نهانیا مان میشود کوراب و کور و سندی کش و واله و کثیر و کثیر نیز نامند .

سر اب (sarāb) . ا . ع . نمایش آب رآنه در صحرای فرمخت روز از دور مانند آب دیده میشود . و نام ماهه شتر بسوس . البهل :

سرای سنج دنیا. و سراج آفتاب: روشنی و انعکاس خورشید که از این نمایان گردد.

و سراج خاك: دنیا. و سراج دل: غشاء خارجی قلب و کبسه ای که دل درجوف آن قرار دارد. و سراج ضرب: ضرب خانه و دارالضرب. و سراج کل: عرش و دنیا. و سراج ماه: خرمن ماه.

سراج (sarāh) ۱. ع. طلاق (اسم است مر نسبیست را). المثل: السراج من النجاح. و نام شخصی. و قولهم: فعله فی سراج و روح: بهلول کرد آن کار را.

سراج (sarāb) و (sarāh) ۲. ع. ج. سرحان.

سراجین (sarāhin) ۳. ع. ج. سرحان.

سراج آخر (sar-āxor) ۴. پ. اب. سب سر طولیه و اسبی که برمه اسبان مقدم بندند.

سراج خور (sar-āxor) ۵. پ. سراج خور و میراخور و رئیس اصطبل.

سراج (sarād) ۶. ع. غوره خرمای سخت شده. و خرمای که از تشنگی و بی آبی خشک و پژمرده باشد.

سراج (serād) ۷. ع. دوز دوختن اذیم. و آنچه بدان دوزند.

سراجدار (sarā-dār) ۸. پ. صاحب و مالک خانه. و خدمتگار کاروانسرا. و خدمتگار بیمارستان. و خادم مهمانخانه.

سراجده (sarādeh) ۹. ع. ج. سراجده. و سراجده (sarādex) ۱۰. ع. خرمای تر نهاده.

سراجدق (sarādeq) ۱۱. ع. سرابده و خیمه ای از پنبه. و غباربلند شده. و هر دود بلند. و دود بلند که گرد چیزی گرفته باشد. و هر چیزی که محیط چیزی بود. ج. سراجدقات.

سراجدقات (sarādeqāt) ۱۲. ع. ج. سراجدق.

سراج (sarār) ۱. ع. آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک. و غوره خرما. و گزین نسبت و خالص آن. و سراج الوادی: بهترین جای وادی.

سراج (serār) ۲. ع. شکهای کف دست و پشانی. ج. اسره. و آخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود از ناف کودک.

سراج (serār) ۳. ع. ساره ساره و سراج آ. مر. ساره.

سراج (serārat) ۴. ع. خوبی چیزی و خلوص و بهتری و پاکیزگی آن. و گزین نسبت و بهترین آن. و سراج الوادی: بهترین جای از رودبار.

سراجوی (sarā-ruy) ۵. پ. رگت ففقال.

سراجی (sarāriyy) ۶. ع. ج. سربیه.

سراجزی (sarā-zir) ۷. ع. پ. بانیش و سطح مایل و بطرف پائین ضد سراج بالا.

سراجزیری (sarā-ziri) ۸. پ. سراجزیر و نشیب دای راه. و بالا و پائین کوه. و سطح مایل.

سراس (serās) ۹. ع. ج. سرس و سرس. سراسر (sarā-sar) ۱۰. ع. پ. همه و همگی و تمام و از آغاز تا انجام. و سیر و گشت در کنار آب و سبزه.

سراسر (sarā-sar) ۱۱. پ. نوعی از قماش زر دوزی و زربفت.

سراسری (sarā-sari) ۱۲. پ. واسطه و میانه. و فهرست. و سردفتر. و یکتورع زبانی که سر را بدان می پوشانند.

سراسیمگی (sar-asimagi) ۱۳. پ. آشفتگی و سرگردانی و حیرت.

سراسیمه (sar-asime) ۱۴. ع. پ. شوریده و دیوانه و مضطرب و حیران و سرگردان و

آشفته و سرگشته و پریشان و متردد.

سراسنایی (sar-ācnāi) ۱. پ. دوستی و ارتباط نهفته و پنهان.

سراسیب (sar-āciib) ۲. ع. پ. نشیب دار و سرازیر و بانیش و سطح مایل.

سراط (serāt) ۳. ع. راه. و راه روشن بدانجهت که رونده در آن غایب میشود مانند نیت طعام فروخورده و صراط.

سراط (sorāt) ۴. ع. شمشر بران. یق: سیف سراط.

سراطی (sorātiyy) ۵. ع. بسیار خوار. و سیف سراطی: شمشر بران. و فرس سراطی الجری: اسپ تندرو.

سراع (serā) ۶. ع. ج. سریع و سربیه.

سراعه (sorāat) ۷. ع. شاب. یق: حجر سراعة.

سراغ (sorāq) ۸. پ. نشان و علامت. و نشان پای. و پرش و استقرار. و دلالت و هدایت. و هر چیزی که برآ نجس کنند و یا در میان جمع آوازش کنند.

سراغاز (sar-āqāz) ۹. پ. دیباچه و مقدمه.

سراغج (sarāqoj) ۱۰. پ. سراغج.

سراغوج (sar-āqūc) ۱۱. و سراغوش (sar-āqūc) ۱۲. پ. کبوتر زنانه. و و کبسه ای مانند همان بدرازی سه گوشه بربک سر آن کلامی بود از مروارید و زر باندام محراب رگب را در آن نهاده پریشانی گذاردند و بر سر دیگر سل مسللی بود که از زیربغل راست گذرانیده بر کف چپ انداختند و در آن تکلفات کنند. و زمام شتر.

سرافراز (sar-afraz) ۱۳. ع. پ. سربلند و مفتخر و نامور و ممتاز و بزرگ و مجلل.

سرافراز (sar-afraz) ۱۴. پ. فرمانده

آماسیده و ورم کرده و باد کرده .

سر آماسی (sar-āmasi) ۱. پ. آماس .

سر .

سر آمد (sar-āmad) ۱. پ. کف . و

هر چیزی که بر بالای سطح مایی دوآید . و

کامل و تمام . و بزرگنوا صاحب قدر . و دانشمند .

و رئیس هر صنعت و شغلی . و عاقبت و سرانجام .

سر امط (sorāmet) ۱. ع . شتر دواز

هیکل .

سر ان (sorān) ۱. ع . سر . و **سر ان**

چرخ : ملائکه و فرشتگان .

سر انجام (sar-anjām) ۱. پ . عاقبت

و انتها و اقصا و انجام و ختم . و سرگذشت و

حادثه و ماجرا . و سامان و رخت . و تهیه و

اسباب و ادوات و مهمات . و مدد معاش . و ذخیره .

و **سر انجام خرج** : مصارف مالیات . و

سر انجام دادن : بابتها رساندن و تمام

کردن و کامل نمودن . و **سر انجام کردن** :

تدارک کردن و آماده و مهیا کردن .

سر انداز (sar-andāz) ۱. اوص . پ . جنگ

آموز و نبرد آزمای و بی بالکوبی پروا و دلیر .

و خوبی و مردم کش . و ناپاک . و بی شرم و

بی حیا . و دزد . و چالاک و جلد و چابک . و

کسی که از روی ناز و نخوت و تکبر و مستی

و یا بیماری سر خود را بهر جانب حرکت دهد

و خرامان خرامان براه رود . و هر عادت و

خوی نادر و کمیایی . و خجیل و شرمنده و سر

از گنده . و مشوش و پریشان . و بار چنبنه ای

اعلا و یا ایریشمین منقوش و جز آنها که

زنان محترم و خوانین گردا گرد سر اندازند .

و مقته و چارود و کله پوش . و طبلان . و نیز

بزرگی که در پیش ایوان عمارت اندازند و سایر

تیرهای دیگر را بر بالای آن گذارند . و پلاس .

و نمد و یا قالی که در عرض اطاق بر سر جفت

کناره اندازند . و نام اصلی از هفده پیر

لنکر . و زمام شتر . و افسار . و نام روز

سیوم از هر ماه شمس .

سر افرازی (sar-afrazi) ۱. پ . سر بلندی

و بزرگی و افتخار .

سر افسار (sar-afšār) ۱. و (sar-afšār)

۱. پ . آن جزء افسار که بدست میگيرند .

سر افشان (sar-afšān) ۱. ص . پ . جباته

سر از ناز و کرشمه و یا از کبر و غرور .

سر افگندگی (sar-afgandagi) ۱. پ .

خجیل و شرمارای . و فروتنی . و عجز .

سر افگندن (sar-afgandan) ۱. فل .

پ . عاجز شدن . و خجیل و شرمارا گردیدن .

سر افگندنی (sar-afgandani) ۱. پ .

حجاب و چادری که بر سر اندازند .

سر افگنده (sar-afgande) ۱. ص . پ .

خجیل و شرمارا و شرمنده و پریشان .

سر افیل (sarāfil) ۱. پ . اسرافیل .

سر افین (sarāfin) ۱. ع . اسرافیل .

سراق (sorrāu) ۱. ع . ج . سارق .

سر اگاری (sarākāri) ۱. پ . گناه ضحیح

و بی آبرو کننده .

سر اکوب (sarā-knub) ۱. و **سر اکوفت**

(sarā-kuf) ۱. پ . سرکوبی و سرکوفت و

ملاحت و سرزشت .

سر اگون (sarā-gun) ۱. ص و ف . پ .

سرگون و سرازیر .

سر اغوش (sar-agu) ۱. پ . سر اغوش

و سرازیر و مقته .

سر آل (sar-āl) ۱. ص . پ . همیشه متحرک

مانند ظک و آسیا و گردون . و متحیر و سرگردان .

و گنوا .

سر اماج (sarāmāz) ۱. و **سر اماج**

(sarāmāz) ۱. پ . یخ و جوی که گاو

آهن را با دندان بچید بکشد .

سر اماس (sar-āmas) ۱. ص . پ . سر

اصول موسیقی که صوفایه نیز گویند .

سر اندازان (sar-andāzān) ۱. ع . ج .

سر انداز .

سر اندازی (sar-andāzi) ۱. پ .

خرامیدگی مردم باده پرست میخواره و مردم

متکبر و مردم کرشمه دار .

سر انداه (sarandāb) ۱. پ . جزیره

بزرگی که در بای هند که ماداگاسکر نیز گویند

و این جزیره که در جنوب شرقی افریقا واقع

شده دارای ۳,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و

مساحت آن ۹۲,۳۵۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن

شهر تاناناریو و در این ایام دو طل حمایت

دولت فرانسه میباشد و محصولات تجارتی آن

برنج و ذرت و دواب و مس و آهن و جزآن .

سر اندیب (sarandib) ۱. و **سر اندیل**

(sarandil) ۱. پ . جزیره ای در جنوب شرقی

هندوستان که سیلان نیز گویند و متعلق بدولت

انگیس و دارای ۴۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت و

پایتخت آن شهر کلمبو و محصولات آن سنگهای

قیمتی و باقوت سرخ و کبود و نباتات بسیار .

سر انگشت (sar-angoc) ۱. پ . بن

انگشت . و نوعی از انگور .

سر انگشتی (sar-angoc) ۱. پ .

نوعی از آتش آلود و خدائی که بر سر انگشتهای

دست و پا بندند .

سر انه (sarāne) ۱. پ . آنچه علاوه از

باج و خراج از زمین میگيرند .

سر او (sarāv) ۱. پ . نام رودخانه ای .

سر اوژه (sar-āvze) ۱. پ . زمزمه

و مقدمه خواندن آواز .

سر اوان (sarāvān) ۱. پ . نام قریه ای

نزدیک رشت .

سراوة (sarāvat) ۱. ع . **سرو سراوة**

و **سرو آ و سری سرا و** ۱. بر . سرا و .

سر آوری (sar-āvari) ۱. پ . جمعیت

و انبوهی مردمان .	نهایت و این نام را نوشیروان ساسانی نهاده .	سر ایچه (sarāy-çe) . پ . سرای کوچک رخانه محقر . و خیمه و چادر .
سراوغ (sarāve) ع . ج . سر و ع .	و سرای فانی : دنیا و این عالم . و سرای محمود : مقامات محمود که خدایتالی	سر ائح (sarāieb) و سرایح (sarāyeb) ع . ج . سرینه .
سر او ند (sarāvand) . پ . رنگبزد .	بآنحضرت صلی الله علیه و آله و غده فرموده . و بهشت . و سرای نهفت : عالم آخرت و	سر ایدار (sarāy-dār) . پ . حافظ و نگهبان قلعه و حصار و مستطظ خانه و طاق .
سر او وی (sar-āvie) . پ . چارقد و کله پوش و مقدمه .	عالم جاوید . و سرای هفت پرده : آسمان . و سرای هفت رخشان : نیز آسمان . و	سر ایدار باشی (sarāy-dār-bāci) . ا . پ . سرسرایدار . و رئیس سراجداران .
سر او ویل (sarāvil) . ا . ع . ازار و وزیر جامه .	گارد و انسرای : منزل کاروان . سرای (sarāy) ص . پ . مشتق از سرایتیدن ،	سر اثر (sarācer) ع . ج . سریره .
ج : سراویلات . و سر او ویل الطلول : نوعی از بلبل . و ج . سروال و سرواله و سرویل .	سرود گوی . و حرف زن . و شاعر . و قصه خون و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند نغمه سرای : کسی که خوش میخواند .	سر ایش (sarāyec) . پ . م . ج . سرانیدن . و ا . زبان قال و سخگویی . و نغمه و سرود و ترانه . و سرود مرغان . و مکاله و گفتگر .
سر او یلات (sarāvilāt) ع . ج . سراویل .	و بر بطر ساری : کسی که ربط مینوازد . سرایا (sarāyā) ع . ج . سریه .	سر این (sarāyen) . پ . سرود و نغمه و ترانه .
سر او لین (sarāvin) . ا . ع . ازار و وزیر جامه .	سر ایان (sarāyān) اوص . پ . سرایند و معنی . و سرود گویی و تفتی . و نغمه پرداز و خواننده . و کسی که سخن گوید . و نام موضعی .	سر ایند (sarāyunde) اوص . پ . معنی . و مطرب و سرود گوی و نغمه پرداز و خواننده . و سر اینده مرغ : مرغ خواننده .
سراهنگ (sar-āliang) . پ . سرهنگ . و مقدمه العیش و هراول و پیش آنگ . و شکر د و عس . و ثر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی . و تارنگه ای که بر ساز ها کنند . و نام نوازی از موسیقی . و امید بی جا و امید بی انجام .	سر ایانیدن (sarāyānidan) ف م . پ . سرانیدن فرمودن و سبب سرانیدن شدن .	سر ایندن (sarāyānidan) و (sarāyānidan) ف ل و م . پ . سرود خواندن . و خواندن . و نغمه پرداختن . و شعر خواندن . و سرود کردن . و نواختن . و تفتی کردن . و جنبانیدن . و سرود کردن مرغان مانند کوکو کردن فاخته . و
سرای (sarāy) . پ . خانه و بیت . و کوشک و قصر و بنای عالی . و بارگاه . و درگاه . و حرم و اندرون . و منزلگاه . و سرای پادشاهی : بارگاه سلطنتی . و سرای بقا : بهشت . و عالم دیگر . و سرای تزویر : دنیا و روزگار . و سرای جاوید : عالم دیگر و بهشت . و سرای جزا : عالم آخرت . و بهشت . و سرای خراج : دیوان خراج و مالیات و خالصه دیوان . و	سرایه (sarāyāt) م . ع . سری عرق الشجر سرایه (از باب ضرب) : در آمد رگهای درخت در زمین . و سری متاعه : از داخ و رخت خود را بر پشت ستور . و سری سری و مسری و سریه و سریه و سرایه : شب رفت . و سری به : بشب سیر کنانیدن او را . و نیز سرایه : در گذشتن چیزی در مهله اجزای چیز دیگر . و اثر کردن چیزی در چیزی .	سر ایندن بسر : جنبانیدن سر و شاهوار کردن . سرب (sarb) . ا . ع . ستور و چرخنده . و راه . و جانب و سوی . و درز و سینه . و قولهم : اذهب فلا انده سربك ای لا ارد اهلك بل انزکها ترعی و نذهب حیث شئت ای لا حاجة لی نیک . و در جاهلیت در طلاق زن گفتندی : اذهبی فلا انده سربك . و هـو واسع السرب ای واسع الصدربطی اللقب .
سر او یل (sarāyn) . پ . مأخوذ از تازی . اثر چیزی در چیزی و تأثیر آن چیز و تأثیر . و انتقال . و اصطلاح طب انتقال مرض خواه بواسطه تماس و اتصال و یا بدون آن . و سرایت کردن : پدید آمدن و ظاهر گشتن . و رایت نصرت سرایت : علم تنح و فیروزی .	سر ایدار (sarāy-dār) . پ . حافظ و نگهبان قلعه و حصار و مستطظ خانه و طاق . سر ایدار باشی (sarāy-dār-bāci) . ا . پ . سرسرایدار . و رئیس سراجداران . سر اثر (sarācer) ع . ج . سریره . سر ایش (sarāyec) . پ . م . ج . سرانیدن . و ا . زبان قال و سخگویی . و نغمه و سرود و ترانه . و سرود مرغان . و مکاله و گفتگر . سر این (sarāyen) . پ . سرود و نغمه و ترانه . سر ایند (sarāyunde) اوص . پ . معنی . و مطرب و سرود گوی و نغمه پرداز و خواننده . و سر اینده مرغ : مرغ خواننده . سر ایندن (sarāyānidan) و (sarāyānidan) ف ل و م . پ . سرود خواندن . و خواندن . و نغمه پرداختن . و شعر خواندن . و سرود کردن . و نواختن . و تفتی کردن . و جنبانیدن . و سرود کردن مرغان مانند کوکو کردن فاخته . و	سرب (sarb) م . ع . سرب المال سربا و سربو (از باب نصر) : سوجه چرام گاه شد آن مال . و سرب القربة : درخت آن مثل کرا . و سرب (مجهول) : در سوراخ بینی او دخان سیم در آستد و از آن دخان

کرفتنی و تنگی نفس عارض وی گردید. و سررب
فنی الارض سررباً : بربك جهة دفت
و یا رفت بنیال خود .

سررب (sarb) ص. ع. مال سررب ای
ساررب، مال متوجه چراگاه (وصف بالمصدر).

سررب (serb) ا. ع. گله آمزان . و
جماعت زنان و جز آن . و گروه سنگوار .
و پاره ای از خرمابنان . و راه . و حال . و نشان .

و دل . و نفس . و سینه . ج : اسراب . و

هوآمن فی سرربه ای فی نفسه . و واسع
السررب ای رخی الببال یعنی آسوده خاطر .

سررب (serb) ا. پ. نام ملکی که
سرستان نیز گویند . مر. سرستان .

سررب (sorb) ا. پ. اسرب و یکی از طرایی
است که از قدیم الایام شناخته شده و جسمی

است سفید خاستری رنگ و بسیار نرم و

سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱٫۳۳ و همیشه
دوکان بصورت سونفور میباشد و اکثر اوقات

محتوی مقدار زیادی سیم و یکی از -موم قویه
است و از این جهت استعمال آن در آلات ادوات

طباخی بسی خطرناک میباشد و املاح و ترکیبات
این فلز را خارجاً و داخل دوطب استعمال

میکند و نیز در نقاشی و صنایع مستعمل است.

و نیز سرب بمعنی غار و مغاره .

سررب (sarab) ا. ع. -سورخ جانوران
دشتی . و خانه کنده زیر زمین . و گیاه . و

راه پوشیده . و کاریز که از آن آب بیاید رود.
و آیهک بمشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم

گردد . و آیهک از مشک روان شود . و آب روان .

ج : اسراب . و قوله تعالى : و اتخذ سبیله
فی البحر سررباً ای منعباً و مسلکاً فی جوفه

یسرب فیه .

سررب (sarab) ع. م. سربت المزادة

سررباً (از باب سمع) : روان شد آب از
آب دستان .

سررب (soreh) ص. پ. پوشیده . و فرسوده .

و از هم رفته و گشته و فرسوده .

سررب (sareb) اوص. ع. آب روان شده
از مشک و جز آن .

سررب (sorab) ا. ع. ج. سربه .

سررباخ (serbāx) ص. ع. مهمه
سررباخ : بیابان فراخ .

سرربار (sar-bār) ا. پ. بسته بالای بار .

و یاری که بروی سرحمل کنند . و سرربار
شدن : رنج و اضطراب در سرداشتن . و بر

محت افزودن . و سرسنگین شدن .

سررباری (sar-bāri) ا. پ. بار و بسته
کوچکی که بر بالای بار و بسته بزرگ نهند .

و باری که بر سر گیرند .

سررباز (sar-bāz) اوص. پ. ناپوشیده و
برهنه سر . و بی سرپوش . و بی سقف مانند

میدان و کالسه . و بهادر و بی پروا . و بی
بالک احقق . و کسی که باجان و سر خود بازی

کند و آنرا در خطر اندازد . و سپاهی پیاده
تائین .

سرربازخانه (sar-bāz-xāne) ا. پ.

سررای سپاهیان .

سرربازی (sar-bāzi) ا. پ. شجاعت
و جرئت و مردانگی و دلآوری و بی باکی .

سررباش (sar-bāc) ا. پ. سررباشی (sar-bāci)

ا. پ. رئیس و سرهنگ . و تیر .

سررباک (sarbāk) ا. پ. صاحب منصب
سپاهیان شهر .

سرربال (serbāl) ا. ع. پیرامن و قمیص .

و پیرامن زنانه . و هر پوشاکی . ج : سربایل .

سرربالا (sar-bālā) ا. م. پ. تپه و
تل . و کوه . و سربالا و زمینی که کم کم بلندی و

ارتفاع حاصل میکند .

سرربالائی (sar-bālāi) ا. پ. ارتفاع
و بلندی .

سرربالین (sar-bālin) ا. پ. بالش و
منکا .

سرربان (sar-bān) ا. پ. بسته کوچکی که
بر روی بار گذازند و سربار . و پرتگاه باغیچ .

سرربانگ (sar-bāng) ا. پ. مرغی که
دوخت را با افتار خود سوراخ کند و دارکوب
نیز گویند .

سربه (sarbt) ا. ع. درز . و سفر نزدیک .

سربه (sorbāt) ا. ع. مذعب و راه .
و جماعت اسپان ماین بیست تا سی . و دسته
دز . و موی دیزه میان بیست و شکم . و اجتماع
خرمابنان چند . ج : سرب و سرروب .

سربه (sarebat) ص. ع. مزادة سربه :
آب دست دان که آب از آن روان باشد .

سربیج (sorboj) ا. ع. قبیله ای در
ترکستان .

سربیجی (sorbojjiy) ص. ع. منسوب
بسربج .

سربجیب (sar-be-jayb) و
(sar-be-jib) م. پ. در آغوش سر
فرو برده در حالت تنگ .

سربیخ (sarbax) ا. ع. زمین فراخ . و
زمینی که دو آن راه کم شود .

سربیخته (sarbaxal) ا. ع. خفت و سبکی .
و رفتار نرم . و در نیم روز بجائی شدن .

سربیختش (sar-baxc) اوص. پ. حصه
و نصیب و قسمت و بهره . و گذشته و منفعتی
شده . و صاحب همت و باهوش و بلند اندیشه .

سربلدار (sar-bedār) اوص. پ. آنکه
سروی شایسته . بدار کشیدن باشد . و لقب
طایفه ای که در سبزار و نواحی آن مدت ۳۵
سال فرمانروائی کردند نخستین آنها خواجه
عبدالزواق و واپسین خواجه علی .

سربدال (sarbedal) ص. پ. سرکش
و گردنکش .

سر بار (sar-bar) ۱. پ. سربار و بار کوچکی که بروی بار گذارند . و افزونی بار و اضافه بر بار . و ارتفاع و بلندی . و کلانی و بزرگی . و همه و تمام و جمله . و پشت سر و قفا و پس گردن .

سر بر اه (sar-be-rāh) ا. ص. پ. بجا آورنده و سازنده و انجام دهنده . و مطیع و منقاد . و انجام و اجرای کار . و تحصیل مالیات .

سر بر اه کار (sar-be-rāh-kār) ۱. پ. کار پیش رفت کرده در شراکت . و صاحب منصب جمع آوری مالیات .

سر بر اهی (sar-be-rāhi) ۱. پ. اجرا . رکردار و عمل و کار . و ساز . و ادا .

سر بر خط (sar-bar-xat) ص . پ . مطیع و فرمانبردار .

سر بر غ (sar-barq) ۱. پ. جائیکه آب از چشمه و یا رودخانه در تالاب و برغ رود در آنجا جمع شود .

سر بزرگ (sar-bozorg) ص . پ . کلان و بزرگ . و عالی شان و بلند مقام و عظیم الشان .

سر بز مین (sar-be-zamin) ص . پ . سر بزر و فروتن . و متفکر و در اندیشه و فکر .

سر بست (sar-bast) ص و م . پ . مشکلی که حل توان کرد . و کلام پیچیده و درم . و چیزی که بر آن مطلع نشوند . و آزاد و دستگار .

سر بستان (serbestān) ۱. پ. یکی از ممالک جنوبی اروپا و واقع در شبه جزیره بالکان جزو کشور یوگوسلاوی و دارای ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۸۷۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت این مملکت شهر باگرااد .

سر بسته (sar-baste) ص و م . پ . بی مدخل و مسدود . و پوشیده و نهفته و مخفی . و

ملفوف . و دستار بسته و سر پوشیده . و هر قول و عهد و پیمانی که با هم بسته باشند .

سر بستی (sar-basti) ۱. پ . آزادی و معافی و خلاص و نجات .

سر بسر (sar-be-sar) م . پ . برابر . و موافق . و یک سان . و جملاکی و همگی و سراسر .

سر ب سوخته (sorb-suxte) ۱. پ . سرعه و یاسرب سوخته شده ای که زنان با آن ابروهای خود آرایش دهند .

سر بله (sarbalat) ا. ع. ترد و روغن دار .

سر بله (sarbalat) م . ع . سر بله سر بله : پیراهن پوشانید آنرا .

سر بلند (sar-baland) ص و م . پ . سرافراز و متفخر . و فاضل و صاحب فضیلت . و سر بلند کردن : افسراختن . و بزرگ کردن . و سرافراز نمودن . و ترقی دادن .

سر بلندی (sar-balandi) ۱. پ . سرافرازی و بزرگی و جاه و جلال . و ترقی .

سر بمهر (sar-be-mohr) ص . پ . مختم و مهر کرده شده . و پوشیده و نهفته .

سر بند (sar-band) ۱. پ . سداد و صمام و چیزی که بدان دهن شیشه را ببندند . و عمامه و دستار . و بندی که زنان بر دوش می بندند .

سر بندی (sar-bandi) ۱. پ . حصار . و باغ .

سر بنهادن (sar-benhādan) ۱. پ . سر کش و خود سر گشتن .

سر بواب (sar-bavvāb) ۱. پ . رئیس دربانان .

سر بها (sar-bahā) ۱. پ . خون بها و دیه . و غنیه یعنی زری که بها کم جو ر دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص نمایند

خواه شخص اسیر و گرفتار خود دهد و یا مردم دهند .

سر بيله (sar-bile) ۱. پ . پیکان چینی که بشکل یل باشد .

سر بینی (sar-bini) ۱. پ . نوکینی .

سر باز دن (sar-pā-zadan) ۱. پ . فدا . پ . لگد زدن .

سر پاس (sar-pās) ۱. پ . سردار . پاسابان و محافظان . و گرز آهنی . و خود آهنی . و سپر .

سر پاش (sar-pāc) ۱. پ . گرز گران و عمود . و مردم دنیا دیده . و کسی که بواسطه پیری از قوای وی کاسته شده باشد .

سر پای (sar-pāy) ۱. پ . نوعی از کفش و پاپوش .

سر پایان (sar-pāyān) ۱. پ . عمامه و دستار و شمله . و علاقه دستار . و متفر و خود آهن . و کلاه زره . و هر چیز فرمی که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نگیرد . و فوطه و لنگ . و شلوار و تپان .

سر پائی (sar-pāi) ۱. پ . جماع و مباشرت . و زنا کاری . و جنده و فاحشه ای که برای یک جماع آرند . و نوعی از کفش .

سر پائین (sar-pāin) ۱. پ . فرود کوه .

سر پار (sar-par) ۱. پ . رئیس و پیشوا و سالار .

سر پر ده (sar-perde) ۱. پ . نوائی از موسیقی .

سر پرست (sar-parast) ۱. پ . خادم و خدمتکار و پرستار .

سر پرستی (sar-parasti) ۱. پ . پرستاری و خدمتکاری و مواظبت و غفلت خوری .

سر پره (sar-pare) ۱. پ . خطوط یک توغ قماری که آنرا بازی یست و چهارخانه گویند .

سرپز (sar-paz) ۱. پ. کلپر و آنکه باجه حیوانات را می برد و می فروشد .

سرپست (sarpest) ۱. پ. نوعی از یونجه .

سرپل (sarpal) ۱. پ. تیزروی . و لنوش یا مسکدری .

سرپل (sar-pol) ۱. پ. نام جانی .

سرپنجگی (sar-panjagi) ۱. پ. زور و قوت مشت . و زبردستی .

سرپنجه (sar-panje) ۱. پ. ناخن و چنگ و چنگال . دست بازگشاده . و پنجه دست . و پرقت و زبردست . و فاتح . و بی باک و بی پروا . و سرپنجه فاتح و در بازو کشیدن و شکستن میگویند .

سرپنگ (sar-pang) ۱. پ. منفرد و خود . وزره . و کلاه .

سرپوش (sar-puc) ۱. پ. آنچه بر سر دیگر و کماچدان و روی خوان و کاه و جز آن گذارند تا طامی که در آنهاست محفوظ ماند . و آنچه بر سر خم و جز آن نهد . و سداد و سام و سرشیده و مانتدان . و سرانداز و مقنعه زنان و چارقد و هر چه بر صورت زنا پوشاند . و هر کار و معامله پوشیده و نهفته و پنهان . و سخن رموز و مخفی . و هر چیز پوشیده و پنهان و محجوب و پیره دار و نهفته و مخفی .

سرپوشنه (sar-pucne) و **سرپوشه** (sar-puce) ۱. پ. سراندار و مقنعه و چارقد زنان . و سرپوش دیگر و طبق . و خوان پوش و جز آن .

سرپوشیده (sar-pucide) ۱. پ. پوشیده و باکره .

سرپهن (sar-palin) ۱. پ. کسی که سر وی مسطح و پهن باشد . و چیزی که قسمت یوزانی آن پهن بود .

سرپهن (sar-pahn) ۱. پ. نام گیاهی .

سرپیادگان (sar-pyādagān) ۱. پ. رئیس سپاه پیاده .

سرپیچ (sar-pic) و **سرپیشت** (sar-pic) ۱. پ. زینتی از زر و سیم و جواهر که عموماً در جلو عصاه و دستار قرار می دهند . و تاج . و خواب سبک .

سرة (sorrat) ۱. ع . ناف . ج : سرات و سرور . و میانه وادی و بهترین جای دروی . و میانه هر چیزی . و **سرة الحوض** : قرار گاه آب دولتک تالاب .

سرة (sorrat) ۱. ع . زن شاد کن و سرور نماینده . یق : **امراهة سرة** .

سرت (sort) ۱. پ. خولجان . و ساقه گندم و جز آن .

سرتاب (sar-tāb) ۱. پ . سرکش و گردنکش و نافرمان .

سرتابسر (sar-tā-be-sar) ۱. پ. ازاول تا آخر و از بالا تا پایین و همگی و جملگی .

سرتابی (sar-tābi) ۱. پ. سرزکی و گردنگی و مخالفت و نافرمانی .

سرتابی (sar-tā-pā) و **سرتابی** (sar-tā-pāy) ۱. پ. از سر تا قدم و همگی و تمامی و جملگی .

سرتاج (sar-tāj) ۱. پ. رئیس و پیشوا و سالار . و یکتوی زینتی دوسر زنان .

سرتاج (sértāh) ۱. ع . ماده شتر نجیب . و زمین نرم بسیار روایتند گیاه شتر .

سرتاخت (sar-tāxt) ۱. پ. دوحین تاخت .

سرتادم (sar-tā-dom) ۱. پ . همگی و تمامی و جملگی .

سرتازیانه (sar-tāziyāne) ۱. پ. فی الحال و این زمان و فی الفور .

سرتاسر (sar-tā-sar) ۱. پ. همه و همگی . و مجموع و تمامی .

سرتافته (sar-tāfte) ۱. پ. مغلوب

و منهزم و شکست خورده .

سرتاق (sar-tāq) ۱. پ. پرشاکسی که در زیر لباس روئین وجه و قبا پوشند .

سرتاقدم (sar-tā-qādom) ۱. پ. سرتابا و همگی و تمامی و جملگی . و **سرتا قدم لطافت** : از همه جهت لطافت .

سرتة (sortat) ۱. ع . شهری دراندلس .

سرتخته (sar-taxte) ۱. پ . صفحه فولای منقبی سوراخ سوراخ که وسعت آن سوراخها مختلف میباشد و تارهای زر و سیم را از آنها می کشند .

سرتراش (sar-tarāc) ۱. پ. مزین و استاد سلمانی و کسی که مو میراشد .

سرتراشی (sar-tarāci) ۱. پ. شغل و ریشه استاد سرتراش .

سرتماج (sar-tomāj) ۱. پ. سراج و صناع .

سرتوغ (sar-tuq) و **سرتوق** (sar-tuq) ۱. پ. نوعی از رایت و علم .

سرتیپ (sar-tip) ۱. پ. رئیس دو فوج سپاهی .

سرتیر (sar-tir) بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند .

سرتیز (sar-tiz) ۱. پ. مردم خشنانک و شمشیر . و خارتوک تیز . و مؤلان خوبان

سرتیغ (sar-tiq) ۱. پ. نوک شمشیر و قله کوه . و نورد ووشناتی .

سرج (sarj) ۱. ع . زین . ج : سروج . و نام پسر ابراهیم خلیل . و نام جماعتی . و نام موضعی .

سرج (sarj) ۱. ع . **سرجت المرأة** **شعرها سرجاً** (از باب نصر) : بانف آن زن موی خود را . و **سرج فلان** : دروغ گفت فلان .

سرج (saraj) ۱. ع . **سرج وجهه**

سرحال (serhāl) ا.ع. گرگ .
سرحان (serhān) ا.ع. گرگ نر، و شیر
 يشه . و میانه حوض . ج : سراح و سراح و
 سراحین . و نام سگی . و نام اسبی . و نام
 مردی . و **ذنب السرحان** : صبح کاذب .
سرحانة (serhānat) ا.ع. گرگ ماده .
سرحة (sarhat) ا.ع. واحد سرح .
 مر . سرح . و زن دراز بالا . و ماده خر
 نوجوان که هنوز باوشده . و نام سگی . و نام
 شخصی .
سرحد (sar-lad) و (sar-ladd) ا.ع.
 پ. حدودی که جدا میکند مملکت را از مملکتی .
 و سر زمین . و آخر زمین از ملک . و حدود
 و کرانه . و نشانی که در آخر ملک گذارند .
 و قلمه ای که در منتهای مملکت سازند .
سرحدات (sar-hadāt) ا.ع. پ ج .
 سرحد .
سرحدادار (sar-had-dār) ا.ع. پ .
 حاکم سرحد و نگاهدارنده آن .
سرحدنشین (sar-had-necin) ا.ع. پ .
 کسی که در حدود مملکتی مقام کرده زندگانی
 میکند .
سرحساب (sar-hasāb) پ. کلمه ایست
 که جهت خبردار کردن درحین حرکت از میان
 جمعیت گویند .
سرحلقه (sar-halqe) ا.ع. پ . و رئیس و
 پیشوا و سردار جماعت .
سرحوب (sorhub) ا.ع. س . اسب
 بزرگ هیکل و توصیف به الاناک دون الذکور .
 و شغال . و دیوی کوه که در دایا سکونت
 دارد . و **رجل سرحوب** : مرد دراز بالا .
 و لقب ابوجارود امام فرقه جارودیة و حضرت
 باقر علیه السلام را بدین لقب ملقب فرمود .
وسرحوب سرحوب : کلمه ای که بدان
 میش را برای نوشیدن خوانند .

چپ (sarçap) ا.پ . پیسی و برص و عرق
 ایض
سر چشمه (sar-çacme) ا.پ . آبجای
 که چشمه آب از زمین بیرون میآید . و منشأ
 و مبداء . و **سر چشمه جان** : آب حیوان
 و آب حیره .
سر چکاد (sar-çakād) ا.پ. بالای یشانی .
سر چکادی (sar-çakādi) ا.پ .
 چیزی که در خرید و فروخت بر سر چیزی ستانند
 مانند آنکه چون يك من نخود خرند مفتی
 عدس و یا چیز دیگر بر سر آن گیرند .
سر چلیم (sar-çelim) ا.پ. سرفشان .
سر چنگ (sar-çang) ا.پ . محنت و
 تعب و آزار . و لنگد . و زدن با سر پا . و سیلی .
سر چین (sar-çin) ا.پ . زبده و برگزیده
 و دست چین .
سرح (sarlı) ا.ع. ستور چرند . و
 دوختن بزرگ و بلند . و هر دوخت بی خاو .
 و هر دوخت دراز و بلند . و گرداگرد خانه .
سرح (sarh) م . ع . بجا گذاشتن
 (و المفضل من فتح) . یق : **سرح المال**
سرحا و **سرحت هی سرحوا** (لازم
 و متعدی) . و نیز سرح : ریخ زدن . و روان
 و جاری شدن بول . و بیرون کردن آنچه در
 سین بود . و فرستادن ورها کردن .
سرح (sarah) م . ع . **سرح سرحا**
 (از باب سمع) : سهل و آسان در آمد در
 امور خود .
سرح (soroh) م . ع . **فرس سرح** :
 اسب شتاب رو . و **ناقه سرح** و **خیل**
سرح کذک . و **عطاء سرح** : عطای
 بن درنگ . و **مشیه سرح** : رفتار نرم .
سرحا (sorohān) و (sarahan) ا.ع.
 ع . بآسانی و سهولت . یق : **ولدت سرحا**
 یعنی بآسانی زاد . و کذا **ولدت سرحا** .

سرجا (از باب سمع) : نیکو روشن شد
 روی او . و **سرجا فلان** : دودغ گفت فلان .
سرج (saraj) ا.پ . طراز و ریشه خیمه
 و جامد و کنار و دامن آن .
سرج (sororj) ع . ج . سراج .
سرجا (sar-jā) ا.پ . جای رئیس ضیافت
 و مهمانی .
سرجج (sarjai) ا.ع. پیوسته و دائم .
سرجغات (sar-joqrāt) ا.پ .
 و شیر و قیاق .
سرجم (sarjam) ا.ع. طویل و دراز بالا .
سرجمله (sar-jomle) ا.پ . بهتر و
 گزیده تر . جزء از هر چیزی .
سرجنگ (sar-jang) و (sare-jang)
 ا.پ . سرتپ و سردار و پیشرو و سالار گروهان
 سپاه .
سرجوج (sorjuj) م . ع . اسحق .
سرجوجه (sorjujat) ا.ع. طبیعت و
 طریقه سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . یق :
هم علی سرجوجه واحدة .
سرجوش (sar-juc) ع . آشی که
 در اول جوش از دیگر بردارند و بنمک چش
 خورند . و خلاصه و زبده و اول هر چیزی و .
 غلیان و جوش .
سرجوجه (sar-juqe) ا.پ . دهباشی
 سپاه پیاده .
سرجه (saraje) ا.پ . پیکان . و اندازه
 تعیین آب .
سرجیجه (sarjiijāt) ا.ع. خوی و طبیعت
 و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده .
سرجین (serjin) ا.ع . مأخوذ از
 فارسی . سرگین .
سرجاه (sar-çāh) ا.پ . دعاخانه چاه .
سرجپ (sarçab) و (sorçab) و سر

سرخده (sorxede) ا. پ. سرخه .
سرخ رنگ (sorx-rang) ص. پ. .
مایل برخی و سرخارنگ .

سرخ رو (sorx-ru) و سرخ روی
(sorx-ruy) ص. پ. . نامور و محترم و
نیکام و صاحب قدر و مرتبه . و شاد و خوشود
و خوشدل و راضی . و سرخ روی شدن :
خیلت کیدن و شرمسار شدن .

سرخ روده (sorx-rude) ا. پ. مری
و آن مجرای غذا که مابین حلق و معده میباشد .
سرخ رولی (sorx-rui) ا. پ. قدر
و مرتبه . و نیکامی .

سرخ ره (sorxere) ا. پ. سرخه .
سرخ ریلد (sar-xarid) ا. پ. فدیہ و
مال و زری که دو خلاصی و رهایی از بندگی دهند .
و زری که زن بشوهر دهد تا خود را از محنت
وی آزاد سازد .

سرخ زرده (sorx-zarde) ص. پ. .
اسب - سرخگون زود .

سرخ زنبور (sorx-zanbur) ا. پ. .
زنبور سرخ زهردار .

سرخ زنبوران (sorx-zanburān)
ا. پ. ج. سرخ زنبور . و سرانگشتان دست
خا بست .

سرخ زره (sorxeze) و سرخ زره
(sorxe-je) ا. پ. سرخه .

سرخس (sar-xav) ا. پ. درخت غار .
سرخس (saraxs) ا. پ. گیاهی که
در اراضی غیر مینتوشن زار که در کنار دریای
آسکون واقع شده میروید و دودفع حب القرق
معمول است و زرماده میباشد و آزار گیل دارو
و سفیر و بزبان فرانسه فوژو (fu-ter) نیز
می گویند .

سرخس (saraxs) ا. پ. نام شهری
در خراسان .

سرخان (sarxān) ا. پ. لقب وزیر
شاه کیناد .

سرخان (sorxān) ا. پ. نام کوهی .
سرخانه (sar-xāne) ا. پ. حدودود
و سرحد . و درجه تکمیل هر چیزی . و آرازیلد .
و سرخانه چرخ : شاخ کمان . و سر
خانه رساندن : بدرجه کمال رسانیدن . و
از سرخانه افتادن : از مرتبه و مقام خود
زایل شدن .

سرخباد (sorx-bād) و سرخباده
(sorx-bāde) ا. پ. حمزه . و باد سرخ که
باد مبارک و باد و باد فام نیز گویند .

سرخبال (sorx-bāl) ا. پ. تهر که
پرنده ایست مانند کبک و از آن کوچکتر .

سرخ بت (sorx-bot) و سرخ بتد
(sorx-bod) ا. پ. نام یکی از دوت دیو
آسا که در پایان کابل است . مر . خنگ بت .
سرخ بید (sorx-bid) ا. پ. نوعی از
دوخت ید و ید مجنون .

سرخ پا (sorx-pā) و سرخ پای
(sorx-pāy) ا. پ. حاض و ترشک .

سرخ پشت (sorx-poct) ا. پ. نام یک
قسم مرغی .

سرخ پوش (sorx-puc) ص. پ. کسی
که پوشاک سرخ پوشیده باشد .

سرخ تیره (sorx-tire) ص. پ. اسب
کیت .

سرخ چشم (sorx-çacm) ص. پ. جلاد .
و مردم خون ویز .

سرخچه (sorxe-je) و سرخچه
(sorxe-çe) ا. پ. مرضی شره ای و مسری که
متصف میگردد بیروز لکه های سرخ در بدن
و با تب همراه است و بتازی حصبه گویند .

سرخدانه (sorx-dāne) ا. پ. .
دوائی طبن .

سرخوچه (sorhubat) ا. ع. خوی
و طبیعت . و هم علی سرخوچه و احدی :
اخلاق ایشان مساوی و برابر است و بزرگ خوی
طبیعت اند .

سرخ (sorx) ص. پ. قرمز و احمر و
گلگون . و هر چیز که رنگ خون باشد . و
مرکب قرمز . و سرخ و سفید : زر و سیم
و طلا و نقره . و ماهی سرخ : بکنوع ماهی
که گوشت آن سرخ و لذیذ است و ماهی آزاد
نیز گویند و در دریای اسکون و رودهای آن
تولید میگردد و بزبان فرانسه سمون میگویند
و درازی آن تا یک ذرع و نیم می باشد .

سرخاب (sorx-āb) ا. پ. آب سرخ .
و سرخی و غازه ای که زنان بر روی مالد و
خون . و می و شراب . و نام و رودخانه ای در
نواحی کابل که آب آن برخی مایل است .
و اسب کیت روشن . و اسب منسوب برستم .
و نام پهلوانی . و نام پسر بستم . و نام کوهی
در حوالی تبریز و مسله ای از آن شهر که در
دامنه آن کوه واقع شده . و نام پادشاهی از
زاد بهرام گور . و نام بکنوع پرنده ای که آنرا
خرچال نیز گویند .

سرخابی (sorx-ābi) ص. پ. بط و
مرغابی سرخ . و اسب کیت .

سرخ اوج (sorx-arj) ا. پ. یا قوت .
سرخارنگ (sorxā-rang) ص. پ. .
مایل برخی .

سرخاره (sar-xāre) ا. پ. سوزن
زین که زنان جهت بر سر زدن و مقنعه را
بدان بر لچک بند کنند تا نیفتد . و پنجه ماندی
از استخوان کسه بدن را بدان خارند . و
شانه و مشط .

سرخاش (sar-xāc) ا. پ. شاه ترخان .
سرخاک (sar-xāk) ا. پ. و سانه و
بالش . و آواز و صدا

سردو (sar-dar) ۱. پ. بالای دو
سرآستانه .

سردریش (sar-dar-pic) ص. پ.

خیل و شرمسار . و متفکر و اندیشه ناک .

سردوختی (sar-daraxti) ۱. پ. هر

مصولی که بر سر دوخت عمل آید مانند میوه‌ها
مقابل پادختی که عبارت از غله باشد .

سردود (sar-dard) ۱. پ. صداع .

و رنج و سخت و زحمت و االم .

سردودی (sar-dardi) ۱. پ. ایذا و

تصدیع و آزار .

سردوسر (sar-dar-sar) م. پ.

ازجانی بیجانی . و از کله تا پا . و از نوکی

تا نوکی . و از ابتدا تا انتها .

سردو کف (sar-dar-kaf) م. پ. در

خطر بزرگ و مخاطره شدید .

سردو گلیم (sar-dar-gelim) ۱. پ.

یکتوخ بازی مرکوکدان را .

سردو گم (sar-dar-gom) ص. پ.

مضطرب و مشوش و پریشان و حیران . و مشکل

و دشوار .

سردرو (sar-drū) ص. پ. ناپسند و

ناموافق . و خنک و بی مزه .

سردرود (sar-rud) ۱. پ. نام رودی

در کلاردشت . و قریه ای نزدیک همدان .

سردروها (sar-dar-havā) ص. پ.

متکبر و خودبین و مغرور . و حیران و آشفته .

سردست (sar-dast) ۱ و م. ف. پ.

بند دست و بی دست . و گرفتن بانوک انگشتان .

سردستار (sar-dastār) ۱. پ. صاه

و دستار و سر بند . و تحت الحک صاه .

سردستارچه (sar-dastār-çe) ۱.

پ. قسمی از طراز و رویه .

سردسته (sar-daste) ۱. پ. چوب دستی

شخص دزدانه . و پشوا و پشیر و

سردار (sar-dār) ۱. پ. سالار و

رئیس سپاه پیش رو لشکر . و نایب پادشاه

و امیر . و رئیس مرخانه . و **سردار مگس**

انگبین : ملکه زنبوران عمل .

سردار (ser-dār) ص. پ. مبتدو و محل

و ثوق و اعتماد .

سردارو (sar-dāru) ۱. پ. نام دارویی .

سرداره (sardāre) ۱. پ. قافیه . و

سجع .

سرداری (sar-dāri) اوص. پ. آن

صف از سپاه که متعلق بر سردار باشد . و رئیس

کشتی . و پوشا کی چین دار که بر بالای سایر

پوشا کها پوشند .

سرداسپ (sardāsp) ص. پ. عاقل و

دانا و بزرگ و با فراست .

سرداستان (sar-dāstān) ۱. پ. آغاز

داستان .

سرداش (sardāc) ص. پ. سردار .

سردانیة (sardāniyat) ۱. ع. جزیره ای

متعلق با طایلا واقع در جنوب جزیره کرس که

دارای ۸۸۰۰ نفر جمعیت است و شهر معتبر

آن کا گلیاری .

سرداوه (sar-dāve) ۱. پ. خانه زیر

زمین . و مناره و سردابه . و پنجاه . و خانه ای که

وسیع و گشاده بود و دارای هوای خوش باشد .

سردیوان (sar-davyān) ص. پ.

مردم غیر فصیح و کند طبع . و کسی که سخنان

راست مردم را برنجاند . و مردم ناموزون .

سردجه (sardajat) ۱. ع. سردجه

سردجه : بر خود گذاشتن او را و اعمال کرد .

سردح (sardah) ۱. ع. زمین نرم سستی

و هموار . و جای نرم که گیاه نصی و بزر آن

رویانند .

سردحه (sardahat) ۱. ع. سردحه

سردحه : بر سر خود گذاشتن او را و اعمال کرد .

انصرف الاشهر الحرام فقال نعم ثلثة سردواح
فرد یعنی سه ماه سرد که ذی قعدة و ذیحجه و
محرم باشد و يك ماه فرد که رجب بود .

سرد (sard) ۱. ع. **سردت الحديث**

سردا (از باب نصر) : بن هم نقل کردم

حديث را . و **سردت الصوم** : بن هم

روزه داشتم . و **سردت الادب** : دوختم

دو آن ادب را . و **سردت الشيء** :

سوداخر کردم آنچه بزر را . و **سردت الدرع** :

با تنم زره را .

سرد (sard) ۱. ع. **سرد سردا** (از

باب سجع) : بن دربی روزه گرفت .

سرداب (sardāb) ۱. پ. مناره . و پنجاه .

و حمام سرد . و خانه ای که در زیر زمین برای

گرما سازند .

سرداب (sardāb) ۱. پ. کرفس کوهی .

سرداب (sardāb) ۱. ع. - مأخوذ از

سرداب فارس - خانه ای که در زیر زمین

برای گرما سازند .

سردابه (sardābe) ۱. پ. مناره . و

پنجاه . و خانه زیر زمینی . و جایی که در آن

آب را سرد نگاه میدارند . و خانه ناپستانی

بسیار سرد . و دوست و یار و صاحب . و نام

آبشاری در آب گرم قزوین . و نام جزیره ای

از جزایر اسپانیول .

سردابی (sardābi) اوص. پ. محافظ

و نگهدارنده پنجاه . و منسوب بر سرداب .

سرداح (sardāh) ۱. ع. ماده شتر دراز .

و ماده شتر نجیب . و ماده شتر بزرگ هیکل و

یافزه پر گوشت و یا تارنا و سخت تمام خلقت .

ج : سرداح . و جای نرم که گیاه رویدروری .

و ج . سرداحه .

سرداحه (sardāhat) ۱. ع. درخت همود .

ج : سرداح . و ماده شتر بزرگ و یا فربه

پر گوشت .

شب از همراه. و موضعی نزدیک مکه در آن درختی بود گویند هفتاد پیغمبر را در زیر آن ناف بریده اند یعنی متولد شده اند.

سر و (sorar) ع. ج. سره.

سر و (soror) ع. سرشاخ گیاه و ریاحین.

سر و (soror) و (sorar) ع. ج. سریر.

سر راست (sar-rāst) و (sare-rāst)

ص. و م. پ. مستقیماً و راستی. و هر چیز که راستی کرده شود. و بدون اعوجاج. و راه راست. و قلم و است قطع شده.

سر رشته (sar-recte) اوم ف. پ.

و یسمان و رسن و طاب. و منتهای رسن. و عمل و کار. و شغل و منصب. و بلدیت. و پیوستگی و علاقه. و مهم و مقصود و مدعا و آرزو و کام. و دفتر حساب. و شغل و دقتداری. و سر

رشته دار : محافظ و دارنده دفترهای مملکت

و ایالت. و رئیس دیوانخانه و دهنده و ستان. و

سر رشته از دست رفتن : - راسیه

شدن. و ترک دادن مهم و معامله. و مردن.

و سر رشته امید : علاقه امید و آرزو. و

سر رشته یافتن : دریافتن کار و مهم و مقصود

و مدعا.

سر ز (surz) و (soruz) ا. پ. مالهای

که بنا بدان گنج و آغل و بردیوار مالد.

سر زده (sar-zade) ص. و م. پ.

گستاخ و بی رخصت و اجازه. و **سر زده**

آمدن : بدون اجازه و یک ناگاه بخانه

و مجلس کسی درآمدن.

سر زمین (sar-zamin) ا. پ. بر و

زمین و ملک. و کشور. و حد و سرحد و کرانه

و مرز.

سر زن (sar-zon) ص. پ. باغی و

عاصی و نافرمان و سرکش.

سر زنده (sar-zende) ص. پ. بزرگوار و

دلبر و بهادر و بی باک. و زنده دل و مسرور و خوشحال.

سر دور (sar-davr) ا. پ. جاسوسی که احوال امرا و پادشاه نویسد. و رئیس جاسوسان.

سر دوز (sar-duz) ا. پ. نوعی از

افسار و سر آخو.

سر دوله (sar-dulat) ا. ع. جوز

رومی.

سر ده (sarde) ا. پ. نوع. و جنس.

و قدسی که بدان شراب خورند. و سر کرده و پیشوای میخوارگان. و جنسی از خربزه. و هر میوه پیش رس.

سر ده (serde) ا. پ. میوه پس رس و

گزیده آن که بطور هدیه فرستند. و میوه ای که پس از رسیدن از درخت نچینند و بگذارند بماند.

سر دی (sardi) ا. پ. برودت و خنکی.

سر دین (sardin) ا. پ. یک نوع ماهی

دریائی کوچکی که سماریس نیز گویند و بزبان

فرانسه ساردین.

سر دیوار (sar-divār) ا. پ. انتهای

دیوار و یا نوك دیوار.

سر و (sarar) ع. آنچه بریده شود از

ناف کودک. و میانه چیزی. و آخرین شب از

هر ماه. و میانه همراه. و تجویف و کاواکی.

و جراحت و ریش در سینه شتر.

سر و (sarar) و (sorar) ع. خطهای

کف دست و شکنهای آن. ج. اسرار.

سر و (serar) ع. آنچه بریده شود از

ناف کودک. و آخرین شب از هر ماه. ج.:

اسرار و اسایر. و پوست سماریخ و گل و

خاک چسبیده بآن. و آخرین شب از هر ماه.

و شکنها و خطوط کف دست و پیشانی. و

ولدله ثلاثه علی سر و وقتی گویند که سه

فرزند نر پیدا شود در میان آنها مادینه ای نبود.

سر و (sorar) ع. پوست سماریخ. و

گل و خاک چسبیده بآن. و میانه همراه. و آخرین

سر دستی (sar-dasti) اوم ف. پ. در حال و غور و بی توقف و بلا تأخیر و بدون درنگ. و حاضر و آنچه حاضر باشد و زود آوردن و زود سازند. و هر چه در دست بوده باشد. و آنچه

دور دست بود. و چوبی که قلندوان بر

دست گیرند.

سر دسیر (sard-sir) ا. پ. هرجای

سرد. و زمین و جای که هوای آن سرد باشد.

و منزل تابستانی در زمین مرتفع خندگرمسیر.

سر دفتر (sar-dafdar) ا. پ. دیوان.

و متصدی کل. و صاحب منصب حکومت.

و نویسنده و محرر. و محاسب. و دیباچه و

مقدمه. و سرنوشت و عنوان. و فهرست. و

خلاصه. و **سر دفتر کل** : آنحضرت صلی

الله علیه و آله. و **سر دفتر آفرینش** :

نیز آنحضرت.

سر دقه (sardaqa) ع. م. برپا کردن

شامیان.

سر دگویی (sard-guy) و (sard-govy)

ص. پ. کد طبع. و کسی که مردم را بباختن سخت

و درشت و یا راست برنجاند. و مردم ناموزون.

سر دگویی (sard-gui) ا. پ. سخن

خنک و بی مزه. و تسلای خنک.

سر دمه (sardame) ص. پ. جلد و

چابک و چالاک در رفتن. و **سر دمه**

کردن : حمله کردن.

سر دمه (sard-mehir) ص. پ. بیمهر

و بی محبت. و بی رحم.

سر دقش (sardi-nafas) ا. پ. خاموش

و بی نفس.

سر دوال (sar-dovál) ا. پ. لجام و

سر آخو و افسار.

سر دوان (sar-davān) ا. پ. تکان و

جنبش سر در حرکت.

سر دوخ (sordux) ع. خرمای تر نهاده.

سر سره (sar-sare) اسباب، غله کوه و سرکوه .

سر سری (sar-sari) ۱. پ. نادانی . و فسرومایگی . و حماقت . و ضعف . و است . و سستی درکارها . و عدم رعایت حقوق . و کار سهل و آسان . و گفتن کلمات بیهوده و بدون تفکر و اندیشه . و سرگردانی و تحیر و دهمشت .

و مردم نادان و ابله و فرومایه . و مردم سریع . الفهم . و اسب تیزرو . و چیز هفت و رایگان .

سر ساسله (sar-selsele) ۱. پ. رئیس سلسله و طایفه . و بانی و مؤسس یک طایفه ای .

سر سسم (sorsem) ۱. پ. پوده آبی .

سر سسته (sarsene) و (sersene) ۱. پ. نام ولایتی از ایران .

سر سواران (sar-sovārān) ۱. پ. خداوند اسب سواران .

سر سور (sorsur) ۱. ع. دانای بزرگ بسیار دوانیده در امور . و یکن کار دوك . و دوست و یار خالص . و هر سر سور مال : او نیکو سیاست کننده شتران است .

سر سینه (sar-sine) ۱. پ. مفاک و گردی زیر گلو .

سر ش (se-tac) ۱. پ. سه رش یعنی مفتحه و چارتدی که سه گز باشد چهرش بمعنی گز است .

سر شش (serece) ۱. پ. سریش و آردی چفشنده که کشفگران و صحافان بکار برند .

سر سس (serece) ۱. پ. بلفت زند زیون و بدخند نيك و نیکو .

سر شاخ (sar-cāx) ۱. پ. تیری دراز که بام خانه را بدان پوشند و هر دو سر آن از عماوت بیرون بود .

سر شاخه (sar-cāxe) ۱. پ. نوك شاخه درخت . و شاخه گل دام .

سر شار (sar-car) ۱. پ. لب ویز

سر سامی (sar-sāmi) او ص. پ. بی عقل و حماقت . و متعصب و سرسام . و هذیانی .

سر سان (sarsān) ۱. پ. ترس و خوف و بیم و مهابت و هول . و دهمشت و آشفتگی و تحیر .

سر سایه (sar-sāye) ۱. پ. سایه و جانی که سایه باشد .

سر سبز (sar-sabz) او ص. پ. تری و تازگی و طراوت . و تازگی عیش . و ثروت . و زندگی و حیات . و پادشاه . و جوان صاحب دولت و کاکاز .

سر سبزی (sar-sabzi) ۱. پ. تازگی . و سبزی . و بهره مندی و بختیاری و سعادتمندی .

سر سبك (sar-sabok) او ص. پ. شویده و بکسر . و مغرور و خود بین .

سر ستون (sar-sotun) و (sare-sotun) ۱. پ. تاج ستون و سرعمود .

سر سجدده (sar-sojde) ۱. پ. جای سجده . و مهر نماز .

سر سخت (sar-saxt) او ص. پ. بسی احتیاط و بی پروا . و غافل . و سخن ناشنو . و درشت گفتار . و سر سخت خوردن : جنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن .

سر سختی (sar-saxti) ۱. پ. بی پروائی و بی احتیاطی . و سخن ناشنوی . و درشت گوئی . و غفلت .

سر سخن (sar-soxon) ۱. پ. سردستان .

سر سر (sorsar) او ص. پ. نادان و ابله . و بیهوده . و نقاب و حجاب پوشش درپوش . و براده و رنده . و حماقت و نادانی و جنون و شردیدگی . و سر سر شیر : سرشیر .

سر سر (sorsor) ع . کلمه امر یعنی درآی بقصد و اوده کار های مهم و عالی .

سر سره (sarsarat) ع . سر سر الشفرة سر سره : تیز کرد شفره را .

سر زنش (sar-zanec) ۱. پ. ملامت و بیزار و بیغاره و طعنه و عتاب و مذمت . و دشنام . و بیعتان . و ستیزندگی و لجاجت . و **سر زنش روزگار** : ناسامدی روزگار .

سر زور (sar-zur) او ص. پ. باغی و گردنکش و سرکش و عنان پیچیده و نافرمان و عاصی .

سر زیر (sar-zir) او ص. و م. ف. پ. سرنگون و سرازیر .

سر زیره (sazire) ۱. پ. نام گیاهی خوش بوی .

سر زیغ (sarziq) ۱. پ. خوشه خرما . و خوشه انگور .

سر س (saran) ع . سر س سر سآ (از باب سجع) : نامرد شد و جماع نکرد . و فرزندی نداشت او را . و **سر س الفحل** : بار دار نکرد آن گشت . و **سر س فلان** : بد خوی شد فلان . و دانا و هوشیار گردید پسند نادانی .

سر س (sares) او ص. ع. کسی که مردی نداشته باشد . و کسی که جماع نکند . و کسی که او را فرزندی نشود . و گشتی که باردار نگردد . و سست . و مرد بزرگ و هوشیار . و نگهبان آن چیز که در دست شخص باشد . ج : سراس .

سر ساء (sorsā) ع . ج . سریس .

سر ساج (sarsāx) ۱. پ. ابریشم باریک هموار نرم .

سر ساد (sarsād) ۱. پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

سر سام (sar-sām) ۱. پ. سرگشتگی و بیهوشی و بیخودی . و دیوانگی و شیدائی . و هذیان . و آشفتگی . و اصطلاح طب ورم دماغ . **سر سامه** (sar-sāme) او ص. پ. هیوانه و پهنه و شوریده .

ولباب و مالامال . مست و مخمور . سرشاری (sar-cārī) ۱. پ. لبریزی و مالامالی . مستی . سرشب (sar-cab) ۱. پ. یکنوع مرغی شکاری که شاهین نیز گویند . سرشت (serect) پ. ح. ۱۰. سرشتن و ا . خوی و طبیعت و خلقت و ساختمان و طینت و مایه طبع و مزاج و نهاد . و کالبد . و شکل طبیعی و ساخت . و دریافت و ادراک . و چهار عنصر . و پخت . و عجين و خميره . و سرشت بد : جلوات و خوی بد . و پاکیزه سرشت : نیک طبیعت و پاک نهاد . سرشتن (serectan) ف. م. پ. مخلوط کردن . و آغشته ساختن . و خمیر نمودن و معجون ساختن . و خلق کردن و تشکیل دادن . سرشته (serectie) ا. ص. پ. مخلوط و آغشته . و معجون . سرشته (sarecte) ۱. پ. سرشته . سرشته دار (sarecte-dār) ۱. پ. سرشته دار . سرشح (sar-cax) ص. پ. سرکش . سرشتنی (sar-costani) ۱. پ. هرچیز که بدان سرشوند مانند کنار و خطمی و جز آن . سرساف (sarcaf) ۱. پ. تنم خردل . سروشک (sereck) ۱. پ. فطره . و آشک . و فطره هائی که از طره بام میچکد . و فطره هائی که از چشمه میریزد . و شراره و پاره آتشی که بجهد و جهنده باشد . و زرشک . و دوخت زرشک . و سرو . و گلی سید مایل برخی که در تابستان و زمستان شکفته مییابد . و سرشک آتش : فطره های آبی که چون هیزم ترا بسوزانند از آن تراویده بر آتش می چکد . و سرشک انگبین : تری و چاشنی مرکب از آب و غسل و سرکه و دوشاب	خرما را نیز میگویند . و سرشک باریدن : آشک و پختن . و سرشک شور : آشک غیزدگان . و سرشک هوا : زاله و شبنم . سرشکان (sereckan) ۱. پ. سرشکوان . سرشک باران (sereck-bārān) ۱. پ. باران . و باران ریزه . سرشکستگی (sar-cekastagi) ۱. پ. شجه و جراحت کاسه سر . سرشکسته (sar-cekaste) ص. پ. کسی که کاسه سرش شکسته باشد . سرشکن (sar-cekan) ا. ص. پ. هر چیز که سررا بشکند . و هر زمینی که حاصل آن باندازه مالیت وی نباشد و آنرا دو املاک دیگر توزیع کنند . سرشکنی (sar-cekani) ص. پ. مقاومت . و تعرض . و ممانعت . و مرگ . سرشکوان (sereckvān) ۱. پ. پرده ای که دوشب زفاف پیش عروس یابوزند . سرشماری (sar-comāri) ۱. پ. تین عدد ساکنین هر جانی . سرشوی (sar-cuy) ۱. پ. سرتراش . و حمام . و یکنوع گلی سید که زنان بدان سرویس شویند و گل سرشوی نیز گویند . سرشیر (sar-cir) و (sare-cir) ۱. پ. آنچه از شیر که چرب و دسم است و چون شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود بروی آن می بندد و نمایه و شمه نیز گویند . و کف شیر . سرط (saral) م. ع. سرطه سرطاً و سرطاناً (از باب نصر و سمع) : فروخورد و بلعید لقمه و جز آنرا . سرط (sorat) ۱. ع . سخت و دلیر و بسیار خوار کلان لقمه . سراطق (sar-tāq) و (sare-tāq) ۱. پ.	عمرت فوقانی تابستانی که پیشگاه آن باز باشد . سرطان (sarātān) ۱. ع . خرچنگ . ج : سرطانات . و تیز قدم . و بسیار خوار کلان لقمه . و سخت دلیر . المثل : الاخذ سرطان و القضاء لیان ای یاخذ الدین فیثله فاذا طوب بالقضاء اضرب به . سرطان (sarātān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خرچنگ . و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که کاه ماه و کشف و کشف نیز گویند . و مدار سرطان : دایره عطیه ای که همه ساله آفتاب دروزز دوم خردادماه جلالت می یتیابد . و باصطلاح طب خورا یعنی ماده مخصوصی که چون دوعضوی درآید وی را بکلی فاسد و مضاعف سازد و چاره ای جز بریدن و استیصال ندارد . و نیز بیماری درسیخ ستور . و سرطان بحری : خرچنگ دریائی . و سرطان نهري : خرچنگ . سرطان (sarātān) م. ع. ۱۰. سرطاً و سرطاناً . مر . سرط . سرطانات (sarātānāt) ۱. ع . ج . سرطان . سرطه (soratat) ص. ع. ۱۰. زود فرو بردن . یق : و جل سرطه . سرطراط (seretrāt) و (saratrāt) ۱. ع . پالوده و افروشه . سرطه (sartaat) م. ع. ۱۰. سرطه سرطه : سخت دويد از بیم و ترس . سرطل (sarīal) ص. ع. دراز منطرب الخلقه . یق : و جل سرطل . سرطلة (sartelat) ۱. ع . دوازی با نعافت جبه و اضطراب بنه . سرطم (sartam) و (seritem) ۱. ع . مرد دراز بالای بلند آواز واضح گفتار . و ج ۳۳ جزو ۱۷۱

فراخ حق زود فرو برنده با جسامت جبه و
نمات خفت.

سرطم (ser-tum) ۱. ع. بسیار خوار و
متکلم بلخ.

سر طوق (sar-tuq) ۱. پ. سرتوق.

سر طویله (sar-tavile) ۱. پ. اصطبل
و طویله و اسب گریه.

سر طیط (sertil) ۱. ع. بسیار خوار
کلان قلمه.

سرع (sar) و (ser) ۱. ع. شاخته تر
دوخت روز. و شاخته تر از هر دوخت. و
شاخته نازک جوان. ج: سرع.

سرع (sara) و (sara') ۱. ع. شتاب
و سرعت. یق: اعجبنی سرعه. و کذا
سرعه. و الرفع الرفع کلمه ایست
که در شتاب استعمال کند یعنی شتاب و تسجیل
کی. و کذا الرفع الرفع.

سرع (sara) و (sara') ۲. ع. سرع
سرعاً و سرعاً (از باب کرم): شتافت و
سرعت نمود.

سرعان (sar'ana) (sar'ana) (sar'ana) ۱. ع. ای سرع
فاخروجاً یعنی سرعت کرده شد
و تسجیل نمود.

سرعان (sar'an) ۱. ع. گامی خبر محض
واقع شود و گامی خبری که متضمن معنی تسجیل

بود. و منه قولهم: لسرعان ماصت
گذا ای ما اسرع. و اما قولهم فی النمل
سرعان اذا اهالة فاعله ان رجلاً کانت
له نسیه عفاء و راعها یسبل من منخرها
لهوالها قتل له ما هذا قال و دکها قال السائل
ذلك و نصب اهالة علی الحال ای سرع هذا الرفع
حال کونه اهالة و این مثل را در حق شخصی
گویند که خبر وجود چیزی را پیش از وقوع آن زدند
سرعان (sar'an) و (sar'an) ۲. ع. ج.

سرع.

سرعان (sara'no) و (sar'an) ۱. ع. اوایل
مردمان. و سبقت گیرندگان دوکاری.

و اوایل اسبان که پیش گرفته باشند. و زه
کمان. و بی هر دو جانب استخوان پشت اسب
که از آن زه کمان سازند. و زه قوی و محکم.
و موی فراهم آمده دو گردن اسب یا پاشنه آن.

سر عانة (sar'anat) ۱. ع. واحد-رعان.
سرعة (sor'at) ۱. ع. شتاب.

سرعت (sor'at) ۱. پ. مأخوذ از تازی-
شتاب و تسجیل. و زودی و جلدی و چابکی و
جالا کی. و شتاب زدگی. و بسرعت یعنی
بتسجیل و زود و شتاب. و سرعت کردن:
شتاب کردن و عجله نمودن.

سرعة (sor'atan) ۲. پ. مأخوذ
از تازی. بزودی و بتسجیل.

سر عرع (sara'ra') ۱. ع. شاخته تر از
هر دوخت. و دراز بالا. و جوان نازک و نرم.

سر عسکر (sar-askar) ۱. پ. سالار
و سردار و فرمانده سپاه.

سر عشر (sar-acar) و (sar-acr) ۱. پ.
علامت و نشانی که در حاشیه قرآن مجید
برای مرده آیه گذارند.

سر عطلة آدم (sar-utseye-adam) ۱. پ.
حضرت عیسی.

سر عفة (sar'afat) ۲. ع. نیکو پرورش
دادن کودک را. و سرعت الصبی یعنی
نیکو ساختن غذای آن کودک را.

سر علم (sar-alam) ۱. پ. طره و یا
زینت دیگری که بر سر علم و روایت نصب کنند.
سر عوب (sor'ub) ۱. ع. راسو.

سر عوف (sor'un) ۱. ع. نازک و
سبک گوشت. و است دوازده بالا. و در حیوان
دوازده بالا. و زن دوازده نازک اندام. و ملخ
و کرمک جامه خوار.

سر عوفة (sor'unfat) ۲. ع. مؤنث

-ر عوف زن نازک و سبک گوشت.

سرغ (sarq) ۱. ع. شاخته دوخت رد.
ج: سرغ. و نام موضعی نزدیک شام.

سرغ (sarq) ۲. ع. سرغ سرغاً (از
باب-مع): خورد خوشه انگور را باین آن.

سر عج (sar'eq) ۱. پ. کاسه چوبین.

سر غزل (sar-qazal) ۱. پ. بهترین
و گزیده ترین شعرهای دیوان شاعر.

سر غلیان (sar-qalyan) ۱. پ. سر قلیان.

سر غنه (sarqane) ۱. پ. عظیم و
بزرگ. و بی همتا و بی مانند. و رئیس.

سر غنه (sarqane) ۲. پ. مذکور و
مزبور و دعویش ذکر شده و سابق الذکر.

سر غوث (sarquut) ۱. پ. بخت مردم
خوارزم دولت و ثروت و نعمت.

سر غوغا (sar qavqâ) ۱. پ. فتنه انگیز
و کسی که باعث فتنه و غوغا و آشوب گردد.
و هراول و طلبه لشکر.

سر غین (sarqin) و (serqin) ۱. ع.

سر غینه (sarqine) ۱. پ. سرناو نای ترکی.

سرف (sarf) ۲. ع. سرف الرفة

الشجرة سرفاً (از باب نصر): خورد

سرفه برگ آندخت را. و سرفت الام

ولدها: بدپرورش کرد آن مادر بیعت خود

را از افزونی شیر. و سرفت الشجرة
(مجهولاً): خورده شد آندخت.

سرف (saraf) ۱. ع. خطا. و غیرگی عقل
و خردگرگی. و حرص برمی و مانند آن.

الحديث: ان للحم سرفاً کسرف
الخمر. و شرف و مرتبه و قدر. الحديث:

لا ینتبه الرجل نهبة ذات سرفو

هو موهن ای ذات شرف و قدر کبیر.

قولهم: ذهب ماء الحوض سرفاً یعنی

رفت آب حوض از مخارج آن. و نیز سرف:

نام شخصی.

سرف (saraf) ع.م. سرف سرفاً (از باب سمع) : فزونی کرد در جاه و در خرج مال ضد قصد . و سرف فلاناً : فراموش کرد فلان را . و نیز سرف : خطا کردن .	سرفروشی (sar-faruc) ص.ب. کله پزی . و کسی که میا باشد برای فدا کردن جان خود .	عبارت دزد . و کلام دزدی و سرفت در کلام .
سرف (saref) ا.وص.ع. نام موضعی نزدیک تنعم و به تزیین صلی الله علیه و آله . و فراموشکار . و رجل سرف القواد : مرد غافل خطا کار .	سرفروشی (sar-faruci) ا.ب. شجاعت و دلیری و وفاداری و جان فدائی . و کله پزی .	سرقافله (sar-qāfele) ا.ب. سالار و -رمک کاروان .
سرف (sorof) ا.ع. چیزی سید کیافته کرمک ایریسم ماند .	سرفسرف (sorf-sorf) ا.ب. سرفه و سعال .	سرقه (sarqat) و (sareqat) ع.م. سرقه (saraqat) ا.ع. شقه حریر . ج. سرق .
سرف (sorf) ا.ب. سرفه و سعال . و سرفه کننده .	سرفوج (sar-favj) ا.ب. سرفک گرهمان .	سرقه (saraqat) و (sareqat) ع.م. سرق منه المال سرقه و سرقه . مر. سرق و سرق و سرق .
سرف (saraf) و (sorof) ا.ب. دردگلو و سینه که بسبب سرفه بهم رسد . و خارش کام و احساس خارش در آن .	سرفوج (sar-fuj) ا.ب. قعی از ایریسم .	سرقه (sarqat) ا.ب. مأخوذ از تازی - دزدی .
سرفاك (sarfāk) ا.ب. آواز صدا و صوت . و بانگ و غوغا .	سرفه (sorfe) ا.ب. سعال و اخراج اختلاعی و غیر ارادی هوای محتوی در ریه که صدادر باشد . و کرم ایریسم . و کرمکی که از ریزه های چوب خانه سازد .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفانیدن (sorfānidan) ف.م.ب. سرفه کنانیدن و باعث سرفیدن شدن .	سرفه زده (sorfe-zade) ص.ب. مبتلا بسرفه . و سرفه زده گردیدن : مبتلا شدن بسرفه .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفه (sorfat) ا.ع. مورسید که از ریزه های چوب خانه سازد در آن در آید و بمیرد .	سرفیدن (sorfidan) ف.ل.ب. سرفه کردن .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفه (sarefat) ص.ع. ارض سرفه : زمین سرفه ناک .	سرق (saraq) ا.ع. - مأخوذ از - سرفه فارسی - حریر سید . و ج. سرفه شقه های حریر .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفتنه (sar-fetne) ا.ب. سرغوغا .	سرق (saraq) ع.م. سرق سرفاً (از باب-مع) : پوشیده شد . و سرفت مفاصله : ست و فروخته گردید بند اعضای او .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفخ (sarfuḥ) ا.ع. یکی از نامهای شیطان .	سرق (saraq) و (sareq) و (sarq) ع.م. سرق منه الشیء سرفاً و سرفاً و سرفاً و سرفه و سرفه (از باب ضرب) : دزدی کرد آن چیز را و بیا مالوا سرقه مالا یعنی دزدید مال را .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفراز (sar-farāz) ا.وص.ب. بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت . و سربلند و گردنکش و متکبر و معرور . و نام روز سیوم از هر ماه جلالی .	سرق (sareq) ا.ع. دزدی .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفرازی (sar-farāzi) ا.ب. عظمت و بزرگواری و حشمت و جاه و ترقی و جلال .	سرق (sorraq) ا.ع. نام مردی صحابی . و نام موضعی .	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .
سرفرو (sar-faru) ص.ب. مطیع و متواضع و فروتن و خاضع .	سرقات (sareqāt) ا.ع. دزدانها و	سرقه (sarqat) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - بطور دزدی و پنهانی .

سر قواره (sar-qavāre) ۱. پ. ناخن انگشتان دست .

سر قوج (sorquj) ۱. پ. دسته‌ای از پر که از زردگوهر آرا زیت کرده و بر سر زنند .

سر قین (serqin) و (sarqin) ۱ . ع . - مأخوذ از فارسی . - سرگین . وزیل .

سرک (serk) ۱. پ. سرخاب و سفیدایی که زنان پرروی مالد . و سرخ و سفید .

سرک (sork) ۱. پ. سرخیه .
سرک (sarak) ۱. پ. سرک‌چک . و زبان مردم قزوین پسر برادر دختر .

سرک (sarak) م . ع . **سرک سرکا** (از باب - مع) : - ت تن شد بعد فوت و توانائی .

سرکا (serkā) ۱. پ. سرکه و خل .

سرکابی (ser-kālebi) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - منشی .

سرکار (sar-kār) ۱ . پ . رئیس . و ناظر و ناظم و مباشر و کارگزار . و کارفرما . و پیشکار . و مفتش . و گماشته و عامل . و کسی که اقسام کار راجع بدر بود . و کارخانه و جائی که در آن جامه بافند . و حاکم . و حکومت . و ملک و مال . و تصرف . و استعمال . و دانش و معرفت . و دربار پادشاهی . و یکی از القاب که در تنظیم و تکریم شخص استعمال می کنند خواه آن شخص حاضر باشد و یا غایب . و باصلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای که دارای چندین ناحیه در پرگه باشد .

سرکاری (sar-kāri) ۱. پ. مباشرت و نظارت . و منسوب بمملکت و حکومت .

سرکب (sarkab) ۱. پ. نام سازنده و مطربی معروف و نامدار . و نام مردی از بزرگان یونان که دختر قیصر را برای خسرو پرویز آورد .

سرکج (sar-kaj) م . پ . چوب و

عنائی که نونک آن کج و خمیده بود .

سرکحلی (sar-kohli) ۱. پ. هرچیز سیاه . و ابر نیر سیاه .

سرگردگان (sar-kardagān) پ . ج . سرکرده .

سرگردگی (sar-kardagi) ۱ . پ . ریاست فرمان و حکم .

سرکرده (sar-karde) ۱. پ. آغاز و شروع و ابتدا . و رئیس و پیشوا . و صاحب منصب و فرمانده . و فرمانده سواران . و سردار و سرگروه .

سرکس (sarkas) ۱ . پ . نام مرغی خوش الحان .

سرکش (sar-kac) اوص . پ . معاند و گردنکش و غیر مطیع و فرمان ناپردار . و متکبر و مغرور و خود بین . و لجاج . و کفیده

قد . و توانا و غری و زور آور . و عاصی و نافرمان و باغی . و خوددای . و متهمد . و دیر آشنا . و اسب وحشی رام نشده . و مردداست و درست . و اسبی که سرخود را بلند نگاهدارد . و نام خبیثی مشهور و بی عدیل . و خامه‌ای که برای تحریر تراشیده و آماده کرده باشند .

سرکشی (sar-kaci) ۱. پ. نمرود نافرمانی و یاغیگری و عصیان و گردنکشی و ملتیان .

سرکلافه (sar-kalāle) ۱. پ. انتظام و ترتیب و آراستگی کار .

سرکن (sar-kan) ۱. پ. نام گیاهی .

سرکن (sar-kon) ۱. پ. سالار و پیشوای گروهی از مردمان . و شاخص در میان آنها .

سرکنگین (serkangobin) ۱ . پ . سکنجین .

سرکوب (sar-kub) ۱. پ. بلندی کبر قلعه ها و خانه ها مشرف بود . و طعنه و سرزنش و ملامت . و حریف قوی و پرزور که جنگ و خصومت آید . و حناچ . و مباشر .

و کسی که در هر فنی زیادتی کند و بر دیگری فایز باشد . و فایز و مشرف . و متجلی بلندی که مشرف بر حصار بود . و قلعه و شهر پناه . و مودی . و ترش روی .

سرکوبه (sar-kube) ۱. پ. گرزگران . و ملامت سخت و سرزنش جانگداز .

سرکوجک (sar-kavcak) م . پ . مردم فرومایه و بیقدر و قیمت ربی تعین .

سرکوفته (sar-kufte) م . پ . سر شکست . و سر کوفته داشتن : بر زمین زدن . و ظلم و جور کردن .

سرکوک (sorkuk) م . ع . شتر لاغر . یق : **بعیر سرکوک** .

سرکه (serke) ۱ . پ . می ترش شده بواسطه تخمیر و خل . و کرم شب تاب . و شیش . و سرکه ابرو : چین و شکن . و

سرکه ده ساله : کینه دیرینه . و **سرکه فروختن** : ترش روی کردن و روی درهم کشیدن . و **سرکه هندی** : آبی ترش که از برنج پخته شده بگیرند و میگذارند تا ترش شود .

سرکه ابرو (serke-abru) م . پ . مردم ترش رو .

سرکه با (serke-bā) ۱. پ. بکنوع آشی که از بلغور و گوشت و سرکه پزند .

سرکه برابروان (serke-bar-abrovān) و **سرکه بر روی مالیده** (serke-bar-ruy-mālide) و **سرکه**

پیشانی (serke-picāni) م . پ . مردم ترش روی و مردم متخالف .

سرکه فروش (verke-laruc) و **سرکه فشان** (serke-ferān) م . پ . مردم درشت تندخوی و بدخواه و بداندیش و طعنه زن .

سرکه فشانی (serke-ferāni) ۱. پ . طعنه . و بدگوئی و سرزنش و بهتان و

سرکه فشانی کردن: طعنه زدن و بدگویی کردن .

سرکیجه (sar-kije) .ا.پ. دراز سر
سرکیجه . و سرکیجه در آمدن : گرفتار شدن بدو سر از گرسنگی و یا سبب دیگر
سرگذر (sar-gozar) .ا.پ. مقام و مسکن .

سرگذشت (sar-gozaest) .ا.پ. واقعه و حادثه و اتفاق و ماجرا . و معامله . و تذکار و یادآوری هر چیز گذشته و بیان احوال گذشته و رفته . و حقیقت . و کیفیت و حالت . و سرانجام . و داستان و حکایت . و **بأسر گذشت:** آموزگار و با تجربه .

سرگذشته (sar-gozaeste) .ص.پ. از جان سیر آمده و ترك سر گفته .

سرگر (sar-gar) و (sor-gar) .ا.پ. کفشگر و کفش دوز . و پروژه ساز . و پروژه فروش .
سرگتر (sor-gar) .ا.پ. نوعی از خاوریست . و سازنده و فروشنده سرکه یک قسم شرابی است .

سرگران (sar-gerān) ا.و.ص.پ. خشنماک و کسی که در قهر و غضب بود . و سز سنگین . و مست و مخمور . و ملول . و متکبر و مغرور و خود بین . و ناراضی و ناخشنود . و دارای درد سر و ملالت و سردرد . و گرز گران . و خمار .

سرگرانی (sar-gerāni) .ا.پ. ملالت و ناخشنودی و عدم رضایت . و مستی و مخموری .
سرگرایی (sar-gerāy) .ص.پ. بی قرار . و هر چیز که بن آرام کند و موجب بی قراری گردد . و آنسکه بروی تکیه کند .
سرگردا (sar-gardā) .ا.پ. دوار سر . و بی قراری .

سرگردان (sar-gardān) .ص.پ. سرگشته و پریشان و حیران . و بیخود و مدهوش . و رنجور . و سراسیمه . و متعجب . و مضطرب .

و آواره و بی خانمان . و بن کس و بدبخت و خوار و فروتن و گمراه و گم گشته . و متحیر .
سرگردانی (sar-gardāni) .ا.پ. حیرت و آشفتگی و بیقراری و پریشانی و اضطراب و بدبختی .

سرگرده (sar-garde) .ص.پ. متعجب . و آشفته و سرگشته . و بیوش و بی خود .

سرگرفته (sar-gerelte) .ص.پ. دارای درد سر و صداع . و دشنام دهنده .

سرگرم (sar-garm) .ص.پ. مشتعل از عشق و محبت . و مشغول و متوجه . و متفکر و مواظب . و درویش و بیاح .

سرگرهی (sar-garmī) .ا.پ. اشتغال و توجه . و عشق و محبت و عاشقی . و مواظبت .

سرگره (sar-gerēh) .ا.پ. گره و عقده ای که بر سر نیسج تیه کنند .

سرگروه (sar-gorub) .ا.پ. رئیس و سالار قوم . و رئیس کارخانه .

سرگزیت (sar-gozit) و **سرگزید** (sar-gazid) .ا.پ. باج و خراج و جزیه و زری که بطور سرشمار از اهل کتاب گیرند .

سرگزین (sar-gazin) .ا.پ. سرگزیت و جزیه و باج و خراج .

سرگزین (sar-gozin) .ا.پ. گوشت و گاو و اسبی که از گله و ایلخی منتخب و گزین کرده از بابت مالیات اخذ و دریافت کنند .

سرگشتگان (sar-gactagān) .پ. ج . سرگشته .

سرگشتگی (sar-gactagi) .ا.پ. حیرت و تحیر و تعجب . و شوریدگی و پریشانی و گمراهی .

سرگشته (sar-gacte) .ا.و.ص.پ. متحیر و متعجب . و شویده منز و آشفته و سرگردان و مدهوش و پریشان و گمراه و دارای دوار و سرگیجه و مشغول و بی وقار .

سرگل (sargal) .ا.پ. گونی از زیسمان

که کودکان بدان بازی کنند .

سرگلو (sar-golu) .ا.پ. بیماری در دماغ که سرویس را مبتلا سازد .

سرگله (sar-gale) .ا.پ. سالار که ورمه . و **سرگله نهادن:** انتخاب کردن .

و تنظیم و توقیر نمودن .

سرگم (sar-gom) .ص.و.ف.پ. گمراه و سرگردان و حیران . و **سرگم شدن:** سرگردان و حیران شدن . و راه گم کردن و بی واه شدن .

سرگوتا (sargutā) و (sergutā) .ا.پ. ب. بخت زد و از و سخن سخنی و پنهان . و داری که دزدان و مفسرین را بدان از حق آویزند .

سرگوشی (sar-guci) .ا.و.ف.پ. نجوی و سخن آهسته . و **سرگوشی کردن:** نجوی کردن و سخن آهسته گفتن .

سرگیجش (sar-gijec) .سرگیجه (sar-gije) .ا.پ. دوار و حالت ناخوشی که در آن همچو بنظر شخص می آید که همه چیز دور او میگردد .

سرگیری (sar-giri) .ا.پ. آغاز کار . و خاموش کردن چراغ .

سرگیس (sargis) .ا.پ. آذوقه و سدگیس و قوس قزح .

سرگین (sargin) و (sergin) .ا.پ. غشا و غشاد و غشاك و غشای و فله حیوانات مانند گاو و خر و اسب و خصوصاً وقتی که آنرا خشک کرده جهسوزانیدن نه کرده باشند . و **سرگین انداختن:** و یا **سرگین افکندن:** فله خارج کردن ستو . و **سرگین در زمین زدن:** کود دادن زمین .

سرگین آشیده (sargin-pacide) .پ. گشت کود داده .

سر محبوب (sorma-ḡnab) ۱. پ. سرمه
چوب و میل سرمه .

سر مختار (sar-maxâr) پ . کلمه امر که
دوشاب و تسخیل استعمال کنند یعنی دوگنگن
و زردیا .

سر مد (sarmad) ۱. ع. همیشه و پیوسته .
و شب دواز . و موحی از صفات حلب .
سر مدآ (sarmadan) ۲. پ. مأخوذ
از تازی - دائماً ر جار دانه و در هر زمان و
هر وقت و همیشه .

سر مدان (sorma-dân) ۱. پ. سرمه دان .
سر مدست (seram-dast) ۲. پ. کسی
که بردست خود پشه پیچیده و کارهای سخت
و دشوار را میتواند بجا آورد .

سر مدی (sarmadi) ۲. پ. مأخوذ
از تازی - دامن و جلودان و ابدی - و ربانی و الهی .
سر مدیة (sarmadiyyat) ۱. ع. اولیت
و همیشگی و ابدیت .

سر مره (sar-mare) ۱. اوم. پ. تعداد
از سرنو . و **سر مره کردن** : از سر
حساب کردن .

سر مری (soramariyy) ۲. ع .
منسوب بمرمر وای .

سر مست (sar-mast) ۲. پ . بسیار
مست . و هرو - و مدعوش . و شتر مستی
که را کب خود را بر زمین میاندازد .

سر مستی (sar-masti) ۱. پ . مستی و
مخموری و مدعوشی .

سر مش (sarmec) ۱. پ . زودالری
خشک کرده و آگندۀ ازمنر بادام .

سر مشق (sar-macq) ۱. پ . دستور
مشق و خطی که خوشنویسینویس تا از روی
آن مشق خط کنند . و تعلیم و دستور العمل .

سر مط (sarmat) و **سر مطیظ**
(sarmatit) ۱. ع. شتر دوازیمیک

سر ماخوردگی (sarmâ-xordagi) ۱. پ. اثر برودت .

سر ماخورده (sarmâ-xorde) ۲. ص .
پ. متأثر شده از برودت .

سر ماریزگی (sarmâ-rizagi) ۱. پ.
زاله و پژه . و سرماپزه .

سرما ریزه (sarmâ-rize) ۱. پ .
برف مانندای در نهایت بزرگی و تنگی که در
سرماهای شدید بر زمین بریزد .

سرمازدگی (sarmâ-zadagi) ۱. پ.
بنابش سرما و اثر برودت . و پژمردگی .

سرمازده (sarmâ-zade) ۲. ص . پ .
پژمرده و متأثر شده از برودت و سرما و - جانیده .

سرما سرد (sarmâ-sard) ۱. پ. منزل
تابستانی واقع در میان کوهستان .

سرما فزای (sarmâ-fezây) ۱. پ .
نام ماه نهم از سال جلالی .

سرما هک (sarmâ-mak) ۱. پ. بکتوع
بازی مرکب دکان را .

سرمان (sormân) ۱. ع. بکتوع زنبوری
بد وردی .

سرماهی (sar-inâhi) ۱. پ. مشاخره
و ماهیان و مقرری که در سرما هر ماه بنور و
خدمتکار و امثال آن دهند . و کسی که بگوشت
ماهی زندگی کند .

سرماهی (sarmây) ۱. پ. برودت و سرما .
سرمایه (sar-mâyeh) ۱. پ. واس المال

تجارت و اصل تنخواه و مبلغ اصلی . و بدو و
اصل . و نصیب و قسمت . و قابلیت و امکان . و مال
و تمول و دولت و ثروت . و استطاعت . و وسیله .
سرمایه دار (sarmâyeh-dâr) ۱. او. ص .
پ. متمول و باثروت .

سرمانی (sarmâni) ۱. اوم. پ. زمستانی .
و پوشاک زمستانی .

سرماج (sarmaj) ۱. پ. سرمق و اسفنج
و وی . و قسی از بلاب .

سرگین جای (sargin-jây) ۱. پ. در سرگین
دان (sargin-dân) ۱. پ. مزبله و زبیل دان .
سرگین زار (sargin-zâr) ۱. پ. انبار
کود و مزبله .

سرگین غلطان (sargin-ḡltân) ۱ .
پ. غلطاندۀ سرگین . و رجمل .

سرگین کش (sargin-kac) ۱. پ .
کودکش .

سرگین گردان (surgin-gardân) و
سرگین گردانک (sargin-gardânak) ۱. پ. جمل .

سرگین ناک (sargin-nâk) ۲. ص . پ .
ناباک و ملوث و آلودۀ بزرگین .

سرلاب (sorlâb) ۱. پ . مأخوذ از
یونانی - اصطلاح .

سرلاد (sar-lâd) ۱. پ. دیوار . و سر
دیوار خندین لاد .

سر لشکر (sar-lackor) ۱. پ. سرعک
و سردار سپاه .

سرلوح (sar-laxh) ۱. پ . عنوان
میزین و منقش کتاب .

سرم (sarm) ۱. اوم. پ. سرد و خنک .
و آنگو و خرد دشتی .

سرم (seram) ۱. پ . نسف چرمی که
نوک آنرا تراشیده و نرم کرده باشند .

سرم (sorm) ۱. ع. منفذ روده مستقیم که
منخرج قتل است .

سرم (saram) ۱. ع. درد کون .

سرما (sarmâ) ۱. پ . برودت و سردی
خنک و سرما . و زمستان . و هوای سرد . و فصل
سرد . و سرماخوردن : متأثر شدن از سرما .
و سرماهای سخت و شدید : بجام و جد .

سرما (sarmân) ۲. ع . کلمه ای که بدان
سگ را دور کنند . یق : سرما سرما .

سرما برد (sarmâ-bord) ۱. پ .
پژمردگی درختان .

سر معجزه (sar-mojze) ۱. پ. معجزه و کرامت .
سر مق (sarmaq) و (sormoq) ۱. ع. - مأخوذ از فارس - سرمع .
سر مک (sarmak) ۱. پ. سرمع .
سر من رای (sorra-man-raā) و (sarro-man-raā) ۱. ع. شهری دوزدکی بغداد از بناهای معتمد عباسی و سرداب مظهر در این شهر واقع شده و نیز مشهد امامین همایین علی التی امام دهم و حضرت امام حسن عسکری امام یازدهم علیهما السلام در این شهر واقع می باشد .
سر منزل (sar-manzel) ۱. پ. مسکن و مقام و منزل . و کاروانسرا . و موقوف .
سر مو (sar-mu) و (sar-mov) ۱. پ. جزء و جزئی و مقدار کمی .
سر موتک (sarmutak) ۱. پ. آشوب و شور و غوغا .
سر موری (sar-muri) ۱. پ. لحظه بسیار کوچک . و افشان سر موری : چیزهای بسیار خرد افشاده شده .
سر موزه (sar-muze) ۱. پ. کفشی که بر بالای حوزد و کفش دیگر پوشند و چیدار و چیدان و چیلان و خاوش و بازی جرمی گویند .
سر مه (sar-me) ۱. پ. سرمع و خولجان .
سر مه (sorme) ۱. پ. کحل و دارونی که در چشم کنند . و خاکه سرب . و نام قریه ای از محال فارس . و شربتی معمول ترکستان . و **سر مه خاک بین** : نام سرمه ای مرخص و پرویز را که چشم را روشنی زیاده می بخشد . و **سر مه گیتی** : شب تاریک . و **میل سر مه** : میلی که بدان سرمه در چشم کنند .
سر مه آلود (sorme-ālud) و **سر مه آلوده** (sorme-ālude) ص. پ. سرمه کیده .

سر مه پرست (sorme-parast) و **سر مه پرور** (sorme-parvar) ص. پ. سرمه کشیده .
سر مه چشم (sorme-çacm) ۱. پ. چشم سرمه کشیده .
سر مه چوب (sorme-çub) ۱. پ. میل چوبی که بدان سرمه در چشم کنند .
سر مه دان (sorme-dān) ۱. پ. کیه و حقه ای که در آن سرمه نگه دارند . و **سر مه دان عاج** : اندام نهانی .
سر مه سا (sorme-sā) ص. پ. سرمه کشیده .
سر مه طاش (sorme-tāc) ۱. پ. سنگ آتینون .
سر مه کش (sorme-kac) ۱. و ص. پ. کسی که سرمه در چشم خود کشیده باشد . و کسی که سرمه در چشم مردم کند . و روشن کننده چشم و بینائی دهنده . و شب تاریک .
سر مهمچه (sarmalmace) ۱. پ. سرخه .
سر مه ناک (sorme-nāk) ص. پ. سرمه کشیده .
سر مینه (sarminiyyat) ۱. ع. نام فربه ای در نزدیکی حلب .
سر مئی (sorme-i) ص. پ. رنگ سرمه و خاکتری رنگ .
سرن (saran) ۱. پ. سون سفید .
سر نا (sornā) ۱. پ. نای و سوزنای که در غارخانه روزهایی جشن و سوز نوازند و بوق . و نای رومی .
سر ناپا (sornā-pā) ۱. پ. زرافه و شتر گار پلنگ .
سر ناچی (sornā-çi) ۱. پ. کسی که سرنا می نوازند .
سر نازن (sornā-zan) ۱. پ. کسی که

سرنا می نوازند و سرناچی .
سر ناس (sarnās) و (sernās) ۱. پ. پیر مرد متفکر آرییده . و جوان رشیدی که تازه بن مرد رسیده باشد . و ناتوان . و نامرد .
سر ناس (sernās) ۱. پ. کسی که گردش چرخ و دور روزگار را آزموده و تجربه کرده است .
سر نای (sernāt) ۱. ع. دراز بالا .
سر نامه (sar-nāme) ۱. پ. عنوان و آنچه بر بالای نامه نویسند . و آنچه بر سر کتابت پروری پاکت نویسند که در فلان محل بفلان کسی برسد . و خطاب .
سر نای (sar-nāy) ۱. پ. نای و سوزنای و سرنا . و کرنای و بوق . و نای رومی .
سر نبشت (sar-nobest) ۱. پ. سرنوشت
سر نچ (saranj) ۱. ع. سرنج و اکید سرخ سرب . و یکتوغ دارونی که سیلوق نیز گویند و در وفاد جراحات بکار برند .
سر نچ (soronj) د (serenj) ۱. پ. سرب سوخته سرخ که عبارت از اکید سرخ سرب باشد و در طب و نقاشی مستعمل است .
سر نچ (serenj) ۱. پ. سخ و دواتی مانند طبق که در جشن و سوز آنها را هم زنند تا بعدا درآید و بیشتر باخاره و دهل و امثال آن آنها را می نوازند .
سر نجام (saranjān) ۱. پ. سرنجام .
سر نند (serend) ۱. پ. طباط دولانی که از بلندی آویخته و دوات نشسته آیند و روند کنند . و طبل و چنار لاه . و جل وزغ . و نای از فنون کشتی گیری و دریسمانی که یک سر آنرا حلقه نموده در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را گرفته در کین نشینند تا جانوری پای در میان وی گذاشته آنرا جابج خود کنند و آن جانور را بگیرند . و نوعی از گشتک .

دراز . و **سرو چمان** : دختر رعا و جمیل و حسین . و **سرو خرامان** : معشوق خوش قد و قامت . و **سرو سهی** : درخت سرو دوشاخه که شاخهای آن راست باشد . و لحن یازدهم از سی لحن یارسد . و **سرو سیاه** : درخت ناز که بتازی صنوبر الصغار و بفرانه ژانور نامند . و **سرو کاشغر** : قد و قامت معشوق . و **سرو کوهی** : سرو سیاه . و **سرو ناز** : سرو نورس و درخت سروی که شاخه های آن بهر طرف مایل باشد برخلاف سرو آزاد . وزن خوشگل خوش قد و قامت . و معشوقه . و نام نوائی از موسیقی . و **سرو (sarv)** : ع . جی بلندتر از آب راهه و فروتر از کوه . و کرکم نبات . و منزل طایفه حمیر از نازیان . و نام چند موضع . و شرف و جوانمردی و مردمی . و **محمد بن سرو** : مردی در دیار موضع کنده قد حدیث . و مأخوذ از فارسی درختی که بدان قدر تشبیه کنند . و **ابوالسرو** : شمیم دویی خوش . و **سرو (sarv)** : ع . ۲ . سرو سراوة و **سروا** : و **سرا** و **سری** و **سراء** (از باب کرم و ضر و ضرب و سمع) : جوانمرد گردید و سخی شد . و مهتر گردید . و نیز سرو : از خود افگندن چیزی را . یق : **سروت الثوب غنی ای القیته** . و **سرت الجردة** **سروا** : تخم نهاد ملخ . مر . سراء . و **سرو (serv)** : ع . نام شهری نزدیک دیماط . و نام قریه ای . و **سرو (sorn)** : آب . شاخ گاو و گاو میش و گوسپند و جز آن . و دروغ . و بهتان . و بیالة شراپنوری . و **سروء (sarni)** : ع . ملخ بیضه دار . ج : **سراء و سراء (norra)** . و **سروا (sarva)** : اوص . پ . حدیث و خبر . و اضافه دروغ و ضه و داستان . و دروغ .

و **سرتگون رفتن** : سرگشته و پریشان بازگشت . و **سرتگون کردن** : زیر و زبر کردن و منهدم نمودن . و **طاس سرتگون** : طاس واژگون . و آسمان . و **سرتگیدن (sarangidan)** : فلوم . پ . گروستن و شرط کردن . و درهم آمیختن جواب و سؤال . و خندیدن و خنده کردن . و گستردن . و **سرتگیدن (serangidan)** : فم . پ . مباحثه و منازعه کردن . و **سرتگیدن (serengidan)** : فل . پ . لباس پوشیدن . و **سرتگیل (serangil)** : ا . پ . نوعی از خط تحریر . و **سرنوبه (sar-navbe)** : ا . پ . سرکرده . و ریش سفید پاسبانان . و **سرنوشت (sar-navest)** : ا . پ . تقدیر . و نصیب . و نوش و مقدور قسمت و طالع و بخت . و حکم ازل و قضای ازل . و عنوان دیباچه کتاب و نامه . و **سرنوف (sornuf)** : ا . ع . باشد . و **سرنهادن (sar-nehādan)** : فم . پ . سرخم کردن . و سلام دادن . و بوسیدن زمین در حالت سجده و عبادت و یا برای تعظیم و تکریم . و **سرنهین (sarnehin)** : ا . پ . تنور و کوره . و دیگ . و **سرنفی (sar-nay)** : ا . پ . دهانه نی . و **سرنفی (sornay)** : ا . پ . سرنای . و **سرنقی (sar)** و **(ser)** : ا . ع . تخم ملخ . و تخم مامی . و **سرو (serv)** : ا . پ . درختی همیشه سبز و سفزی از طایفه مغرومی . و نام پادشاه یمن . و **سرو آزاد** : قسمی از درخت سرو که راست صاف باشد . و **سرو آهو** : شاخ آهو . و **سرو بلند** : درخت سرو

سرنند (serend) و **(serand)** : ا . پ . نیلاب و عشقه . و **سرنند (serand)** : ا . پ . نوعی از غریل که چشمه های آن گدازد و بود و بیشتر بوی خاک یزد . و **سرننداء (sarandāt)** : ص . ع . **سرننداء** : زن شتاب رو در امور خود و سخت توانا . و **سرننده (sarande)** : ا . پ . جزیره ای در دریای عمان . و **سرنندی (sarandā)** : اوص . ع . **سرنندی** : مرد توانا و سخت و شتاب رو در امور خود . و نام شاعری . و **سرنندب (sarandib)** : ا . پ . سرانندب . مر . سرانندب . و **سرنندیدن (sarandidan)** : فلوم . پ . نشستن در حالتیکه پای را بر روی پای دیگر گردانند . و آبیاری کردن . و **سرنشین (sar-nerin)** : ا . پ . مسافر . و **سرنشین قافله** : آنکه در میان کاروان دارای تحمل است و مرکب آن استر و یا دیگر ستور سواری است . و **سرتگ (sarang)** : ص . پ . آمیخته و مختلط . و **سرتگ (sarang)** : ا . پ . اختلاط کلمات و منازعه . و پارچه ابریشمی غیر خالص . و **سرتگ (sarang)** : ا . پ . اسفنج رومی و سرق . و **سرتگ (se-raug)** : ا . پ . پارچه ای که دارای سه رنگ باشد . و سیمرخ . و **سرتگون (sar-negun)** : ص و م ف . پ . منکس . و مطلق . و واژگون . و پست و فرومایه و کینه و خیر . و غافل . و غیگن . و سریانین و سرریز مانند چارپایان و شرمسار و شرمند . و منهدم و زیر و زبر . و پشت سر

وېشان . و سرواژ و صارتی که یفگاه آن گفته بود .	سروب (sorub) ۱ . ع . ج . سربۃ .	سرودن (sorudan) قسم پ . سرائیدن و تنی کردن و آواز خواندن .
سروا (sorvā) ۱ . پ . کلمه و لفظ . و سخن .	سروبن (sarv-bon) ۱ . پ . درخت سرو .	سرودی (sorudi) ۱ . پ . مثنی و سرودگوی .
سرواء (soravā) ع . ج . سری .	سروة (sarvat) ۱ . ع . واحد سرو یعنی يك درخت سرو .	سرور (sar-var) ۱ . پ . خداوند و مهر و بزرگ . و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا . و کار و شغل و حرفه . و راس . و رئیس و سالار و جنگجو . و سید . و کار گزار . و سرورکائنات : آنحضرت علی اده علیه و آله . و سرور مجلس : مهر و خداوند مجلس صیافت .
سروات (saravāt) ع . ج . سراء . و ج . سری (sariyy)	سروة (sarvat) و (servat) ۱ . ع . ۱ . ع . تیر خرد کوتاه و تیر پهن یکان دراز . ج : سری .	سرور (sorur) ۱ . ع . شای . و اطراف شاخه های ریاچین .
سرواد (sarvād) ۱ . پ . شعر و کلام موزون و سخن منظوم . و گفتار و مکالمه . و افسانه . و افسون . و سرود و ترانه و غزل . و سخن ست و بی معنی و پیورده و باطل .	سروة (servat) ۱ . ع . ملخ ریزه ای که هنوز بر شکل کرم باشد .	سرور (sorur) ۱ . ع . سرسرا و سرورآ . مر . سر .
سرواده (sarvāde) ۱ . پ . فایه شعر .	سروت (sarut) ۱ . پ . سرود .	سرور (sorur) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . شادی و خرمی و فرح و انساط و نشاط و شادمانی و ذوق و لذت . و خشنودی و شادکامی .
سروار (sar-vār) ۱ . پ . سربار و بار کوچک بر بالای یازیوگ .	سروتک (sarutak) و (saravtak) ۱ . پ . شورش و آشوب و غوغا .	سرورآباد (sorur-ābād) ۱ . پ . مفرح و شادی و خرمی آورنده .
سرواز (sar-vāz) اوص . پ . سرباز .	سروج (soruj) ۱ . ع . نام شهری نزدیک حران که از آن شهر است ابو سعید صاحب مقامات حریری .	سرورسیدن (sarvarasidan) فعل . پ . استعمال شدن و بکار برده شدن .
سرواط (servāt) ۱ . ع . بسیار خوار و ا کول .	سروج (soruj) ع . ج . سرج .	سروری (sar-vari) ۱ . پ . ریاست و حکومت و سلطنت . پادشاهی و حکمرانی و فرمان گزاری . و بزرگی و خدیوی . و نفوق .
سروال (servāl) و سروالة (servālat) ۱ . ع . مأخوذ از شلوار فارسی . ازار و زیر جامه و پایجامه . ج : سراویل .	سروج (saruc) ۱ . پ . نام دشتی در نواحی کرمان .	سرورسیدن (soruri) ۱ . پ . نام شاعری . سرورز (sarvaz) ۱ . پ . سرپوش .
سرواله (sorvāle) ۱ . پ . گاهی که نوکهای آن خاردار است و چون جامه فرورود جدا کردنش دشوار .	سروح (soruhi) م . ع . چریدن - ستور . مر . سرح .	سرورز (sarvaz) ۱ . پ . سرپوش .
سروان (sar-vān) ۱ . پ . پیشوایان . و رئیس . و ساریان و تمکبان شتران .	سروخت (saruxet) ۱ . پ . مردم سخن ناشنکه از روی مهربانی و نصیحت بوی سخنی گویند و او تشنود .	سرورز (sarvaz) ۱ . پ . سرپوش .
سرواندام (sarv-andām) م . پ . دارای اندام زیبا مانند سرو .	سرود (sarvad) ۱ . پ . سرود .	سرورز (sarvaz) ۱ . پ . سرپوش .
سروب (sarub) ۱ . پ . بلند زندگانه و لفظ و سخن .	سرود (sorud) ۱ . پ . سخن و کلام و گفتار . و تنی و خوانندگی مردمان و مرغان . و سماع و رقص . و سرود هفتتن : تنی کردن و آواز خواندن و سرائیدن .	سرورز (soruzrām) ۱ . پ . تختین تجلی که ظاهر میشود از برای آنکی که مشغول ریاضت است .
سروب (somb) م . ع . سرب و سروا (از باب نصر) : رقت . و بریک جهت رقت . و سرب الفحل : متوجه چریدن شد آن فعل . و سرب (مجهول) : در سوراخ بینی او دود سیم درآمد . و تنگی نفس عارض گردید وی را .	سرودسرا (sarud-sarā) و سرود سرای (sarud-sarāy) ۱ . پ . مثنی و سراینده .	سرورزن (soru-zan) ص . پ . شاخ زن . سروس (sarus) ۱ . ع . نام شهری در افریقا . سروسامان (sar-o-sāmān) ۱ . پ . سراجنام . و اسباب و لوازم زندگانی . سروستان (sarvestān) ۱ . پ . هرجانی
	سرود گوی (sorud-guy) و (sorud-govy) ۱ . پ . مثنی .	

و ناسره . واجب خوش رفتار . و راه تنگ در میان کوهستان . و نهری که در تپه توجیه سیلاب ساخته شده باشد . و آب عینی که از سر مرهم بگذرد . و شقه علم . و اصل حد فرح . و نسل و اولاد و فرزند . و نوعی از کشت ترکمانی . و کرباس . و پارچه پنبه ای . و تازیانه از حریر سفید . و هر چیز نیکو و راست و بی عیب و اعلای نفس و خلاصه و پسندیده و برگزیده .

سره (sore) ۱. پ . نام مرغی خرد و کوچک .

سره (sorre) ۱. پ . مأخوذ از تازی . ناف .

سرها (sar-hā) پ . ج . سر .

سر هال (sarhāl) ۱ و ص . پ . مرهم سرگشته سرگردان و حیران و پریشان . و گردون و فلک . و هر چیز که همیشه در گردش بود .

سر هب (sarhab) ۱. ع . مرد احق و بسیار نوش و بسیار خوار .

سر هبه (sarhabat) ۱. ع . زن تنومند و دراز بالا .

سر هجه (sarhajāt) ۱. ع . سر هج عنه سر هجه : یا کرد از آن و امتناع نمود . و سر هج الحبل : سخت تأیید طناب و یا .

سر هد (sarbad) ۱. ع . پنهان کوهان .

سر هده (sarhadat) ۱. ع . سر هد الصبی : نیکو پرورش داد آن کودک را . و سر هده السنام : پرید آن کوهان را .

سر ه رفتار (sare-rafiār) ص . پ . آب خوش رفتار .

سر هفه (sarhafat) ۱. ع . سر هفت الصبی : نیکو پرورش کردم آن کودک را . و بناز و نعمت پروردم و دوا .

سر ه مرث (sare-mard) ص . پ . نیکخواه و خیر اندیش و صاحب مروت . و کار ساز و کار گزار . و وزیرک .

سرو قامت (sarv-qāmat) و **سرو قد**

(sarv-qad) ص . پ . آنکه قامتش مانند سرو باشد و افراشته و بلند قامت و راست قد .

سرو کار (sar-o-kār) ۱. پ . شغل و پیشه . و معامله . و عمل . و علاقه . و کار و بار .

سرو که (sarvakat) ۱. ع . بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری و ماندگی .

سرو ل (sarval) ۱. پ . نام موضعی در هندوستان .

سرو ل (sarul) ۱. پ . خد و وحد و رشک . و غیبت . و بدخواهی و بدبینی .

سرو لته (sarvalat) م . ع . سرو لته سرو لته : از از پوشانیدم او را .

سرو مط (sarvmat) ۱. ع . شتر دراز هیکل . و پوست گوشت که در آن خیک می بیند . و هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشند و یا در وی پیچند .

سرو ن (sarun) ۱. پ . قرن و شاخ و یراز و سروی . و سرو ن زدن : شاخ زدن و کله زدن .

سرو ن (sorun) ۱. پ . سرین و نشنگاه مردمان . و کتل چارپایان .

سرو ن گاه (sarun-gāh) ۱. پ . سرینگاه .

سروی (saruy) ۱. پ . سرو ن و شاخ و قرن .

سروی (soruy) ۱. پ . سرین و کتل .

سروی (saraviyy) ص . ع . منسوب بسرو که بمعنی تیر باشد .

سروی ه (sarvise) ۱. پ . آژندک و قوس فرح و مهرهای سنگی .

سرویل (servill) ۱. ع . مأخوذ از فارسی . از از وزیر جامه . ج : سروایل .

سره (sare) ۱. ص . پ . زور راج و پول و ازج . و زر تمام عیار و غیر قلب ضد نهره

که درخت سرو بسیار در آنجا بود . و نام لمن دم از منی بدن بارید . و نام قبه ای در فارس .

سرو ستاه (sarr-sēlah) ۱. پ . نوازی از موسیقی .

سرو سر کرده (sar-o-sarkarde) ۱. پ . پیشوا و سالار و فرمان روا .

سروش (saruc) و (soruc) ۱. پ . فرشته و ملائکه . و فرشته پیام آور و جبرئیل . و نام روز هفدهم از هرمه شمس . ج : سروشان و سروشا . و **سروش اعظم** : جبرئیل . و **سروش سترگ** : نخستین فرشته . و عقل کل .

سرو شان (sorcān) و (sorucān) ۱. پ . ج . سروش .

سروش بد (saruc-bod) و **سروش سالار** (saruc-sālār) ۱. پ . عقل کل .

سرو شه (saruce) ۱. پ . فرشته . و جبرئیل .

سروشها (saruc-hā) ۱. پ . ج . سروش .

سروشی (saruci) ص . پ . ملکی و منسوب بفرشته و ملک .

سروشی پایه (saruci-pāye) ص . پ . ملک رتبه و آنکه بدرجه و رتبه فرشته باشد .

سروشی کردار (saruci-kardār) ص . پ . صادق و راست و متدین . و نام کتابی که قیاد نوشته است .

سروعه (sarvaal) ۱. ع . پشته ریگ و تلی ریگ .

سروغ (sorug) ۱. ع . ج . سرخ .

سروف (saruf) ص . ع . سخت و بزرگ .

سروقت (sar-vaqt) م . ف . پ . هنگام معزولی و گوشه نشینی . و خلوتخانه و خلوتگاه . و خوابگاه . و هنگام فراغت و آسودگی و آسایش . و هنگام فرصت و زمان مناسب .

کوچکي دواړم که برکنار آهې نښته وپوت
دم جېانده و آترا مرغ فاطمه نیز خوانده .

سریح (sarih) ص: ع. آسان و نرم .
و **پول سړیچ** : کبیر روان . و **فوس**
سړیچ : سب بی زین .

سریچه (sarihat) ا. ع. دوال که
بدان نمل و مانند آن دوزند . و خط دواړو از
خون. وواه ووشن اوزمین تنگ بسیار درخت.
و پادوی ازجامه . ج: سړیچ .

سری خنور (sariye-xanour) ا. پ.
قمع و قیف .

سریخه (sarize) ا. پ. مرغ سقا ر
پرنده ای که دوزیر منقار زیرین او پوستی
ماند کبای آریخته است .

سرید (sarid) ا. پ. طحلب و جامه
غوک و چنرلاوه . و ریساني دولا که ازجای
بلندی آریخته و کودکان دوان نشسته آښدوره نه
کند و بادبج نیز گویند .

سرید (sarid) ا. ع. دوش .

سریدن (saridan) ف: لم. پ. سړایدن .

سریر (sarir) ا. پ. - مأخوذانازی .
اورنگ و تخت . و **سریر فلک** : بانالتش .
و **سریر مرده** : تابوت . و **سریر عدالت**
مصیر : اورنگ عدالت .

سریر (sarir) ا. پ. نام جانی که غار
کیخسرو در آنجا است .

سریر (sarir) و (serir) ا. پ. سروب
و آوندك و فوس فوح . و نام جانی .

سریر (sarir) ا. ع. تخت و اورنگ .
و قراگاه سراز گردن . و ملک . و نعمت و
فراخی زندگانی . و اصل و قوام هر چیزی . و
جنازه بی مرده . و خوابگاه . و آنچه بر پشت
باشد از رنگ و پیه گیاه بردی . ج: اسره و
سرو . و نام مملکت وادی و موضعی .

سریر (sorayr) ا. ع. نام جوئی نزدیک

سری (sorrā) م. ع. **سره سرواړ**
سراړد سری . م. ع. سر .

سری (sariyy) ا. ع. جوی خرد که
بجانب خرمانبان رود . ج: اسریه و سریان .
و مهتر . و جوانمرد و سخی . ج: اسریاء و
سرواء و سری و سرة . و **سری سقطی** :
زاهدی معروف .

سری (serri) م. پ. - مأخوذانازی .
منسوب بسر . و مخفی و پنهانی .

سری (sorriyy) م. ع. منسوب
بسرمن رای .

سریات (sariyyāt) ع. ج. سربه .

سریاح (seryāh) م. ع. سخی و جوانمرد .
و دواز .

سریان (soryāu) ع. ج. سری .

سریانی (soryāni) ا. پ. زبان شامی
که زبان اصلی انجیل باشد .

سریه (saryat) و (soryat) م. ع.

سری سری و **سریه سریه** م. ع. سری .

سریه (serynt) ا. ع. ملخ و بزه که
هنوز بر شکل کرم باشد .

سریه (soryat) ا. ع. شب روی .

سریه (sariyyat) ا. ع. پادوی از لشکر
از پنج نفر یا سید و یا چهارصد . و یکان

خرد گرد . ج: سربایا . یق: **خیر السرایا**
اربعاه رجل . و زن مهتر و جوانمرد

سخی . ج: سربات و سربایا .

سریه (sorriyyat) ا. ع. راه فراشی .

ج: سرای .

سریج (sorayj) ا. ع. کسی که بینی او
نیکو و جمیل باشد . و نام آشگر و جبه سازی .

سریجی (sorayjiyy) و **سریجیه**
(sorayjiyyat) م. ع. آلات حربی که
سریج ساخته باشد .

سریچه (sariçe) ا. پ. صعو و پرندة

سرهنگ (sar-hang) ا. پ. سردار و
پیشرو لشکر و سپاه و فرمانده لشکر . و
پهلوان و پهلاد . و مبارز و غازی . و مدبر .
و وکیل . و محافظ . و پیشکار . و مباشر . و
و ناخدا . و فرمانده يك فوج سپاه پیاده و یا
سوار و لشکر پیاده .

سرهنگ (sar-hang) م. پ. یاغی و
گردکش و سرکش و نا فرمان .

سرهنگی (sar-hangi) ا. پ. شغل
سرهنگ .

سره وقت (sare-vaqt) م. ف. پ.
سروقت و هنگام فراغت و فرصت .

سری (sari) ا. پ. و یاست . و سرداری
و سپهسالاری . و رود بزرگ . و قمع . و

چیزی از آهن که در روز جنگ بر سراسر
بندند . و خانه و سرای . و **سری سقطی** :

نام یکی از اولیاء اقه . و **پول سری** :
باچی که از هریک رعایا فرداً فرد میگیرند .

سری (sary) م. ع. **سری عرق**
الشجر سری و سرایه (از باب ضرب) :

در آمد رگهای درخت در زمین . و **سری**
مناعه : انداختن رخت خود را بر پشت

ستور . و **سریات الثوب عنی** : انداختن
جامه را از خود .

سری (sarā) م. ع. **سری سراء** و
سری . م. ع. سراء .

سری (serā) ع. ج. **سروه** و **سروه** و
سروه .

سری (sorā) ا. ع. شبوری . و جوانمردی
و سخاوت و کسرم . و ج. **سری** . و **این** .

السری : کسی که در شب سیر کند .

سری (sorā) م. ع. **سری سری** و
سری و سریه و سریه و سرایه (از

باب ضرب) : شب وفت . و **سری به** :
شب سیر کنانید او را .

حجاز که کشتیانی که از حبه بیدیه آید آنجا
لنگر کنند .

سریر افراز (sarir-afraz) ۱. پ. نام
شهری و غاری که کیشرو بدرون آن رفت
و غائب شد در توحای آن شهر بوده .

سریره (sarirat) ۱. ع . راز . ج .
رائر .

سریری (sariri) اوم. پ. نام پادشاه
- سریر افراز . و منسوب بشهر سریر افراز .

سریس (saris) ۱. ع . نامرد . و آنکه
جماع نکند . و کسی که او را فرزندی نشود .
و گشتی که باورارنگرداند . و ست . و مرد
زیرک و هوشیار . و آنکه هرچه در دستش باشد
نگهدارد . ج . سراس و سراسا .

سری سواری (sari-sovāri) م. پ.
در راه و در عرض راه .

سریش (seric) ۱. پ . وستی که نو
رسته و تازۀ آنرا پخته و مانند پورانی پاماست
و جز آن بخورند و پس از رسیدگی خشک کرده
آرد سازند و با آب سرشته کفشگران و صحافان
چیزها بسدان چسباندند . و سریشم . و نیز
سریش : ناله و فریاد وزاری . و بدکار و بد
عمل . و خیر و فرومایه .

سریش خشم (seric-xeem) ص. پ.
کسی که سخت بدشمن پیروزد .

سریشم (sericem) و (sericum) ۱ .
پ . ماهه ای بشکل لرزانکه که حاصل میشود
از جوشاندن استخوان و غضروف و پوست
حیوانات در آب و بکار میرود در چسباندن
چیزها و صاف کردن مایعات . و **سریشم**
هاهی : آن سریشی که از مائه بعضی
مایها استخراج میکند .

سریشمی (sericemi) اوم. پ. هر چیز
نیبه بریشم . و سریشم دار . و منسوب
بریشم .

سریشه کن (sarice-kon) ا. پ. نانوا
و بخاز .

سریشه گر (sarice-gar) ا. پ. سازنده
خمیرمایه و خمیر .

سریشیدن (saricidan) ف. لوم. پ .
خمیر کردن . و آمیختن .

سریط (sorayt) ۱. ع . فالوده و سریطی .

سریط (sorrayt) ۱. ع . هر چیز فر
برده و بلع شده .

سریطا (soraytā) ۱. ع . سریطی .

سریطاء (soraytā) ۱. ع . آبی مانند
حریره . و هر چیز فروبرده شده و بلع شده .

سریطی (sorraytā) و (serittā) ۱ .
ع . هر چیز فروبرده شده و بلع شده . مثل :

الاخذ سریطی والقضاء سریطی
یعنی گرفت و بآسانی فروبرد و وقت تقاضا و
ادا نبرداد . در حق شخصی گویند که در ادای
دین تطل و ورزد و تهاون کند و در این مثل
لغات دیگر آمده : الاخذ سریط و القضاء سریط .
و نیز سریط (sorayt) و سریط (zorayt)
و سریطا و سریطا و سریطاء و سریطاء و سریطی
و سریطی .

سریع (sari) اوم. ع . شاینده . ج .
سراع و سرعان . و شاخه تر و تافته از درخت

بشام . ج . سرعان و سرعان . و قوله تعالی :

والله سریع الحساب ای حساب و اقم لا
محاله اولای یشفه حساب عن حساب ولا شیء

عن شیء او تسرع افضاله فلا یطیع شیء منها
عما اراد . و **سریع الزوال** : زودگذرنده

و فانی و ناپایدار . و **ابو سریع** : درخت
عریض و با آتش عریض . و باصلاح عروض

سریع نام بحری باین وزن : مفعول مفعول
فاعلان چون در این بحر اسباب یشتند از او تاد

و زوتر گفته میشود .
سریع (sari) ص. پ. - مأخوذ از تازی .

تیز و تند و چالاک حند بختی . و سریع
الحرکه : تیز رو و چالاک .

سریعاً (sari'an) م. پ. - مأخوذ از
تازی - بزودی و بتجیل و بشتاب و چالاک .

سریعة (sari'at) اوم. ع . مؤثربریع .
ج : سراع . و نام چشمه ای .

سریغ (sariq) ا. پ. خوشه انگور .

سریف (sarif) ۱. ع . رسته درختان
انگور .

سریقون (sariqun) ا. پ. - مأخوذ از
سریانی - شجره عملی و مصنوعی نه طبیعی که
از کان آرند .

سریگو (sarigu) ا. پ. - نام یکس از
جزایر یونان .

سرین (sorin) ا. پ. - نشنگاه آدمی و

کفل و سج و ساغری حیوانات . و **سرین**
افگندن : چارزانو و مربع نشستن . و

سرین ماه : نشنگاه مرکبی . و تخت پادشاهان .

سز (sazā) ا. پ. جزا و پاداش نیک . و
مکافات بدی . و مزد . و سیاست و عقاب و

غذایه و مجازات . و مناسب و لایق و موافق
و شایسته .

سز اوار (sazā-vār) م. پ. شایان و
موافق . و لایق جزا و پاداش و مکافات .

سز اواری (sazā-vāri) ا. پ. شایستگی
و لایق و قابلیت . و فضیلت و برزگوار .

سز اوو (sazā-var) م. پ. سز اوار .

سز اوول (sazāval) ا. پ. تحصیلدار
مالیات مرهامه .

سز اوولی (sazāvali) ص. پ. منسوب
بسز اوول .

سز او (sazd) ا. پ. جاووزد و سفیدخار .

سز او (sazad) پ. کلمه فعل یعنی سز اوار
و لایق است .

سز گی (sazgi) ا. پ. سختی و نوج و آزار .

سطاح (sottāh) ع. بکوع گیاه . و هر گیاهی که بر زمین گسترده شود . سطاحة (sottāhat) ا. ح. واحد سطح یعنی يك گیاه سطح . سطاخینوس (satāxinos) ا. ب. مأخوذ از یونانی - نوعی از گندمی بری . سطاریون (satāryun) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - یک نوع گیاهی که بخارس برایران گویند . سطاع (setā) ا. ع. دراز ترین ستون خیمه . و شتر دراز قره . و ستون خانه . و داغ کردن شتر بدرازا . سطام (setām) ا. ع. آتشکاه و آهن سریخ . و دود و سریند قاروره . و تیزی تیغ . الحدیث : العرب سطام الناس ای فی شوکهم و حدتهم کالد من السیف . سطبر (setabr) م. ب. گفتن و غفلت و گفتن و کیف . و کلان و گنده . و جیم . و منجمد . و متراکم . سطبر گردن (setabr-gardan) م. ب. گردن کلفت . سطبری (setabri) ا. ب. کلفتی . و کندگی . و غفلت و گفتن . و انجماد . و کثافت . سطبوس (saibus) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - گلزار و چمنار . سطة (setat) م. ع. و وسطهم و سطاً و سطة (از باب ضرب) : نشست میان ایشان و در میان آنها شد . سطة (setat) م. ع. امرأة سطة النساء : زن متوسط در حب و نسب . سطح (sath) م. ع. سطح الله الارض سطحاً (از باب فتح) : گسترده ای زمین را . و سطح فلاناً : بر زمین آنست فلان را و خواهاید . و سطح الشيء : فرستاد	کسی که در خواندن کند و عاجز باشد . ست و رای (sost-rāy) م. ب. ضعیف العقل و بی تدبیر و بی تمیز . ست و رمی (sost-rag) م. ب. ناتوان . و کامل . و غافل و بی درد . ست و ریشی (sost-ric) م. ب. احمق و ابله و ساده لوح . ست و عنان (sost-enān) م. ب. تبیل و کمال . ست و گوش (sost-guc) م. ب. مطیع و رام و فرمان بردار . ست و مردم (sost-mardom) ا. ب. مردم مفلس و تهیدست و فقیر . ست و مهار (sost-mahār) ا. م. ب. نا قابل و بی استعداد . و ابله و نادان و احمق . و مطیع و رام و فرمان بردار . و دست آموز . و اطاعت . ست و مهر (sost-mehr) ا. ب. آنکه دارای مهر و محبت اندکی باشد . ستنی (sosti) ا. ب. ضعیف و ناتوانی و کم زوری و عدم توانائی . و عدم قدرت بر جماع . و کامل و تبیل . و بطوع و عمو سرعت . و کسالت . و غفلت . و آهستگی . و تغافل . و ناتوان . و درنگی . و نرمی . و تأمل . و سستی . کمر : عدم قدرت بر جماعت . سطیعون (sasti'un) ا. ب. - مأخوذ از سریانی - زورق و انیسون بری . سغند (sas'and) ا. ب. - مأخوذ از سریانی - عود بلسان . سشبه (se-canbeh) و (se-canbe) ا. ب. نام روز چهارم از هفته . سصد (se-sad) و (se-sad) م. توصیفی عددی . ب. سصد یعنی صد دهنه صد . سطاً (sat') م. ع. سطاً لجاریة سطاً (از باب فتح) : گناید آن کنیزک را .	سز جوتتن (sazitunetan) ف. ل. ب. بلند زند رفتن . سزید (sezid) ا. ب. سزا و مزد و جزا . و مکافات بدی . و پاداش نیک . و قدر و لیافت و شایستگی . سزیدن (sazidan) ف. ل. ب. سزاوار بودن و شایستن و مناسب شدن و لایق گشتن . سالی (sasāli) و سالیوس (sasāliyus) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - انقوز . سست (sost) م. ب. نرم و ملایم . و نازک . و ناتوان و ضعیف و درمانده و عاجز و کم زور و بی قوت . و آهسته . و کامل و تبیل و کل کند . و کند . و مانده . و بی معنی و بی بهره باطل . و اطلیح و مبتلا بخلج . و ناپاک و پلید . و باران سست : باران ملایم . سست اذغان (sost-az'ān) م. ب. ضعیف العقل و بی فراست . سست اندام (sost-andām) م. ب. ناتوان و ضعیف و کم زور . و کسی که مردی نداشته باشد و بیجماعت تواند . سست بازو (sost-bāzu) م. ب. کم زور مند فولاد بازو و آنکه دشتش کم قوت باشد . سست بخت (sost-baxt) م. ب. بد بخت و بی طالع . سست بینائی (sost-bināi) م. ب. کم بینائی . سستی (sost-pay) م. ب. آنکه آهسته راه میرود و کند و تبیل . سست پیمان (sost-paymān) م. ب. بی ثبات در عهد و شرط و پیمان شکن . سست پیمانی (sost-paymāni) ا. ب. عهد شکنی و بی وفائی و خیانت و غدر . سست خوان (sost-xān) م. ب.

چشید آن طعام را . و **سطا اقرس** : دو .
 در نهاد آن اسب گام را . و **سطا الراعی**
علی الناقة : دست در رحم ناله کرد و اعی
 تا آب فعل را بیرون کند . الحديث : لا
 باس ان یسطو الرجل علی المرأة
 اذا خیف علیها ولم توجد امرأة
 تعالجها یعنی رتیکه قابله یافت نشود و راست
 که مرد دست خود را در فرج زن کرده چهار
 از شکم وی بر آرد . و نیز **سطا اقرس** :
 بر سر خود وقت آن اسب .

سطوات (satarāt) ع . ج . سطة .
سطوة (satvat) ا . ع . جمله . و یک
 حمله . ج : سطوات .
سطوات (satvat) ا . ع . مأخوذ از
 تازی . حمله و محوم . دهر . و استقلال . و
 وقار . و شوکت . و قوت و توانائی و قدرت .
 و حکومت . و وحشت .

سطوح (sotuh) ع . ج . سطح .
سطوح (sotuh) ا . پ . مأخوذ از
 تازی . سطحها و صفتها . و بباطها .
سطور (solur) ع . ج . سطر و سطر .
سطور (sotur) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 سطرها و رسته های از بسته ها .

سطوع (solu) ع . م . **سطع الغبار**
سطعاً و سطوعاً و سطیعاً (از باب
 فتح) : برآمد گرد و بلند گردید . و نیز سطوع :
 برآمدن بوی ، سطیع مثله . و دیدن صبح . و
 درخشیدن برق . مر . سطح .

سطوع (solu) ا . ع . دیدگی صبح و
 روشنی آفتاب و درخش برق و نمایش آن .
سطول (sotul) ع . ج . سطل .

سطیح (satih) ا . ع . کشته دراز افتاده
 و ستان خفته . و آنسکه در پراختن از ضعف
 و خستگی و پر جامانگی جلء بود . و توشه دان
 خواه از دو چرم ساخته باشند و یا نه . و نام کاهنی .

سطرو نیون (satruni-yun) ا . پ .
 مأخوذ از یونانی - آذرب . و چوبک اشنان .
سطط (solat) ا . ع . شستگاران و ظلم
 پیشگان .

سطع (sat') ع . م . **سطع الغبار سطعاً**
و سطوعاً و سطیعاً (از باب فتح) : بر
 آمد گرد و بلند گردید . و **سطع یبدیه** :
 دست برهم زد تا آواز بر آید . و **سطعتنی**
رایحة المسك : بوی مشک رسید تا
 بینی من .

سطع (sala') ا . ع . دست برهم زدگی .
 و آواز ضرب و مانند آن . یق : **سمعت**
لوقعه سطعاً شدیداً ای صوت ضربه
 او رومی .

سطع (sata) ع . م . **سطع سطعاً** (از
 باب سمع) : دراز کردن گردید .

سطعاء (sal'a') ص . ع . مؤنث اسطع دراز
 کردن از شتر مرغ ماده و جز آن .

سطقسات (sotnqsāt) ا . پ . مأخوذ
 از یونانی - اسطقسات و عناصر . و اصل هر چیز .
سطل (sall) ا . ع . بنگان بادسته . و آوندی

دست دار از مس و جز آن که بدان در حمام
 آب بردارند و نیز چارپایان را بدان آب دهند .

سطلک (satlak) ا . پ . سطل خرد و
 کوچک .

سطم (satom) ع . م . **سطم الباب سطماً**
 (از باب نصر) : بند کرد و مسدود نمود دروا .
سطم (satm) ا . ع . تیزی تیغ .

سطم (sotom) ا . ع . اصول و بناها . ج :
 سطم .

سطو (salv) و **سطوة** (salvat)
 م . ع . **سطا علیه و به سطواً**
و سطوة (از باب نصر) : حمله کرد بر آن
 و مغلوب نمود و سخت گرفت آنرا . و **سطا**
الماء : بسیار شد آب . و **سطا الطعام** :

آن چیز را . و **سطح سطوحه** : کوفه و
 برابر و هموار کرد آنرا و پهن نمود . و **سطح**
السجل : گذاشتن آن بزرگاله را بپامادری .
سطح (satb) ا . ع . بام . و بالای هر
 چیزی . ج : سطح . و نام موحی .
سطح (sath) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 جزء خارجی از هر جسمی . و بام . و سکو .
 و دوی و صفت . و بساط . و اصطلاح هندسه
 هر آنچه طول و عرض دارد بر عمق . و **سطح**
زمین : روی زمین .

سطح (suttah) ص . ع . کوه بلند و
 سفع .

سطحی (sathii) ص . پ . مأخوذ از
 تازی . ظاهری و خارجی و بیرونی . و بی
 عمیق . و بیهودی و بی معنی .

سطر (satt) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 یک رسته از تخته ها .

سطر (satt) و (salar) ا . ع . صف
 و رسته از دوخت و کتابه و خط و جز آن . ج :
 سطور و اسطر و اسطر . و ج : اسطیر .
 گویند یک ساله .

سطر (satt) ع . ع . **سطر الکتاب**
سطراً (از باب نصر) : نوشت آن نامه را .
 و **سطر الشيء بالسيف** : برید آن چیز را
 بشمشیر . و نیز سطر : بر زمین افکندن .

سطر (salar) ع . م . **سطر الکتاب**
سطراً (از باب طلب) : نوشت آن نامه را .
سطرالك (sattrāk) ا . پ . مأخوذ از
 یونانی - زرباد .

سطر بندی (satt-bandii) ا . پ . خط
 کیدگی و خط بندی .

سطرة (sotrat) ا . ع . آرزو و خواست .
سطرگاه (setarkāh) ا . پ . صغ دوخت
 زیتون .

سطرلاب (sotoriāb) ا . پ . اسطرلاب .

سطیحة (safihat) ۱.ع. توشه دانی که از در چرم و یا جزآن ساخته باشند . و - سطح صاف و برابر .

سطیع (sati') ۱.ع. **سطع** **سطعاً** و **سطوعاً** و **سطیعاً** . مر . سطوع .

سع (so') ۱.ع. گندم دیوانه را گندم دی .
سعاء (sa'a') ص.ع. چالاک در مکر و حيله . و زبردست و مدبر .

سعابر (sa'aber) ۱.ع. **سعابر الطعام** : هر چیزی مانند گندم دیوانه و یا تلخ دانه که از گندم دور کنند .

سعايل (sa'abel) ۱.ع. شتران درازمیکل .
سعایب (sa'abib) ۱.ع . چیزی مانند رشته که از شهد و لعاب غطی و جزآن ترتیب دهند . و سال فمه **سعايب** : دراز شد لعاب دمن آن مانند سعایب و روان شد آب درشت و لرج از آن . و نیز سعایب : ج . سیموب .

سعاء (saat) ۱.ع. تصرف و دستگاه کاری . رقابلیت برای کار . و اقتدار .

سعاء (soat) ع.ج. ساعی .
سعات (soat) ۱.پ. مأخوذ از تازی . سخن چین و کسی که در نزد حاکم سعایت درباره دیگری کند .

سعاد (soad) ۱.ع. نام زنی .
سعادة (saadat) ۱.ع. نیکبختی خلاف شقاوت .

سعادة (saadat) ۲.ع. **سعد سعادة** (از باب سمع) : نیک بخت شد . و کسدا **سعد** (مجهول) .

سعادت (saadat) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - اقبال . و میمنت و خجستگی . و خوشی و کامرانی و شادمانی و فرح . و دولت و نیکبختی و فیروزی و بختیاری و بهره‌مندی . و **سعادت اصلی** : خوشبختی و اقبال طبیعی و

ذاتی . و **سعادت جاوید** : عیش و عشرت میشگی . و **سعادت دنیا و آخرت** : کامرانی هر دو عالم و کامرانی ابدی . و **سعادت خانه** : دربار پادشاهی و تصرف سلطنتی . و **سعادت مدار** : ملجأ و پناه فیروزی و بختیاری . و بیشتر از همه مبارک و میمون . و **سعادت مقرون** : همراه با بخت و اقبال .
سعادت‌مند (saadat-mand) ص.پ . خجسته و میمون و مبارک . و فیروز و کامران و نیک بخت و بختیار .

سعادت‌مندی (saadat-mandi) ۱.پ. خوش بختی و اقبال و بهره‌مندی .
سعادی (soada) ۱.ع . خولجان . و مشک زیر زمین .
سعار (soar) ۱.ع. گرمی آتش . و گرگسگی . و سختی گرگسگی . ج . سحران و سحر . و بدی و فساد .

سعاط (soat) ۱.ع . تندی بوی خردل و وحدت آن .

سعال (soal) ۱.ع . سرفه . و **سعال ساعل** : مبالغه است یعنی سرفه شدید .
سعال (soal) ۲.ع . **سعال سعالا** و **سعالة** (از باب نصر) : سرفه و سرفه کرد .
سعالی (saali) ع.ج. سلاء و سلاءة . و ام السعالی : نام میخ و ریشه ای .
سعالی (saali) و (saaliyy) ۱.ع . نام گیاهی دوائی .

سعاين (saenin) ۱.ع. عیدی مرتزاسان را که در روز یک شنبه قبل از عید فصیح گیرند
سعاوی (soavi) ص.ع . مردشکیایی و یداری و سفر .

سعایات (seayât) ع.ج. سعایة .
سعایة (seayât) ۱.ع. غمازی و نمانی . و مکانب جهت آزادی خود . و پاره ای از بهای کتاب . ج : سعایات .

سعایة (seayât) ۲.ع . **سعی سعایة** (از باب فتح) : خراج و باج گرفت . و **سعت الامة** : زنا کرد . و نیرسایة : پارامی از بهای خود دادن . و غمازی و بدی کردن .
سعی به الی الوالی : افادوشی به . مر . سی .
سعایت (seayât) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - غمازی و نمانی و بدگویی و غیبت . و نهمت . و بلیه . و اصرار بر بدگویی .

سعايل (sa'ael) ۱.ع. شتران درازمیکل .
سعب (sa'b) ۱.ع . هر چیز از ج مانند عمل و شربت و زفت که دراز شود و کش آید .
سعیر (sa'bar) ا.و.ص.ع. چاه بسیار آب . و **ماء سعیر** : آب بسیار . و **سهر سعیر** : نرخ ارزان .

سعبرة (sa'borat) ۱.ع. چاه بسیار آب .
سعبوب (so'bul) ۱.ع. رشته مانند ای از شهود و لعاب غطی و جزآن . ج . سعایب .
سعة (saat) و (sraat) ع . غنا و توانگری . و دسترس . و طافت . و فراخ .
مدد تنگی . قوله تعالى : **لینفق ذو سعة** **هن سعاته** ای علی قدر غنا و قدرسته .

سعة (saat) و (saat) ۲.ع . **وسعة الشیء** : **سعة وسعة** (از باب سمع) : گنجیدگی آن چیز . و **ما واسع ذلك** : طاعت و گنجایش این را ندارم . و **هذا الاناء یسع عشرين کیلا** : این آوند گنجایش بیست کیل دارد . و **هذا یسع عشرون کیلا** ای بیست فیه عشرون . و نیز سعة : فراخی کردن . یق : **اللهم سع عاینا** ای وسع و **لیسعک بیتک** امر آب القرا فیه یس و آرام کن در سرای خود . و **وسعت رحمة الله کل شیء** و **لکل شیء** و **علی کل شیء** .
سعة (saat) ۲.ع . **وسع الفرس**

و ساعه و سعة (از باب كرم) : فراخ گام و گرامی تر از گردیدن اسب .

ساعتر (sa'tar) ا. پ. آتی مصنوعی بشکل زره که آنرا بر کمر بندند باین دیسگر مجامعت کنند و کبرکاشی و چپر چنگ و نیز زنی که عاشق زن باشد .

ساعتسر (sa'tar) ا. ع. آویشن .

ساعتر باز (sa'tar-bāz) و **سعتری** (sa'tari) ص. پ. زن شیوت پرست . و زنی که ستمگر بکار برد چه در خود و چه در زن دیگر .

سعتری (sa'tariyy) ا. ع. مرد شوخ و بیالک . و جوانمرد دلار .

سعد (sa'd) ا. ع. نیک بخشن . و سه یک خشت خشم . ج : سعد . و نام موسی .

و نام شهری . و نام قبیله ای . و نام بی . و

سعد بلع و **سعد الاخیه** : نام سه ستاره بر شکل دیگ پایه . و **سعد الذابح**

و **سعد السعود** این هر چهار از منازل قمر در برج جدی و دلو . و **سعد ناشرة** و

سعد الملك و **سعد البهام** و **سعد الهمام** و **سعد البارع** و **سعد مطر** :

نام ستارگان که از منازل قمر نیستند و هر یک از این شش ستاره دو ستاره اند که میان هر دو تای

آنها مقدار يك ذراع نظر میاید و این ده ستاره را - سود الجوم گویند . و **سعد**

السعود : ستاره مشتری . و نام منزلیست و

جهام از منازل قمر . و نیز سعد : نام چندین نفر صحابی و تابعی و جز آنها . **الثل** : **اسعد**

ام سعید یعنی محبوب است یا مکره ، به ضرب فی الاستخار عن الامرین الغیر والشر ایما

رفع .

سعد (sa'il) م ع. **سعدیو مناسعداً** و **سعوداً** و **سعوده** (از باب فتح) : مبارک و میمون شدن روزها .

سعد (sa'd) ص و م ف. پ. - مأخوذ از تازی - نیک و خوش و بابرکت و با سعادت و

با اقبال و بهره مند و فیروز خند تحس . و **سعد اصغر** : زهره . و **سعد اکبر** : مشتری .

سعد (so'd) ا. ع. - بیخ گیاهی خوش بوی که مثک زیر زمین گویند .

سعد (saad) ا. ع. - نام آبی که از زیر کره ابوقیس جاری بود . و نام یشهای .

سعد (sood) ا. ع. - نوعی از خرما . و **سعداء** (soadā') ع. ج. سعید .

سعدان (sa'dān) ا. ع. - نام گیاهی که خوشترین و نیکوترین علف است مر شران را

و آنسرا خاری باشد سه پهلو که سرپستان را بدان تشبیه کنند . و نام قسمی از میمون .

الثل : **مرعی ولا کالسعدان** در حق شخصی گویند که بکثر چیزی قناعت کند

و اصل ان امرء القیس الکندی تزوج امرأة من طى بعد زوج لها فقال این انا من زوجک الاول

فقلت مرعی ولا کالسعدان .

سعدان (so'dān) ا. ع. - کلمه تحسین مانند سبحان و اسم است اسعادوا . یق. **سبحانه** و **سعدانه** ای اسبچه واطیبه .

سعدان (sa'dāne) ا. ع. **السعدان** یعنی تشبیه مشتری و زهره را گویند مستحان که زحل و مریخ باشد .

سعدانات (sa'dānāt) ع. ج. سعدانه . و ناخهای زیر خردگاه شتر .

سعدانة (sa'dānāt) ا. ع. - دگمه پستان زن . و سیاهی گرد دور پستان مرد و پنجم - پیل

شتر . و کبوتر . و نام کوتری . و گره بند نعل . و حلقه دیر . و گره رشته ترازو . و ناخن

زیر خردگاه شتر . ج : سعدانات .

سعدی (sa'dī) ا. پ. - مصلح الدین - سعدی شیرازی از فضحای نامدار ایران در سال ۶۹۱

دو شرباز وفات نمود و مرقدش اکنون مزار

عامه و حمداته مستوفی در تاریخ گردیده مشرف الدین بن عداقه شیخ مصلح الدین گوید و صحیح همین است .

سعدی (sa'dā) ا. ع. - از اعلام زنان است

سعدی (sa'dā) ص. ع. - مؤنث اسد نیک بخت . و نیک بخت تر .

سعدیا (sa'diyā) پ. - کلمه ندا یعنی ای سعدی .

سعدیک (sa'dayk) ع. - قولهم **لیک وسعدیک** ای اسداداً بعد اسداد و بنیک یعنی یار تو باد .

سعدین (sa'dayn) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دو ستاره سعد که مشتری و زهره بود .

و **قرآن سعدین** : نزدیک شدن آن دو ستاره بهم و اقتران آنها .

سعر (sa'r) م ع. **سعر النار** **سعر** (از باب فتح) : افزوختن آتش را . و **سعر**

الحر : گرم کرد چگ را و براکیخت . و **سعر البعیر الابل** : گر کرد آن شتر

شتران دیگر را . و **سعر الرجل** (مجهول) : باد گرم رسید آنمرد را . و **سعره شرأ** :

بدی رسانید او را .

سعر (sa'r) ا. ع. طواف . یق. **لا سعن** **سعره** ای لاطوف طوفه یعنی طواف او

خواهم کرد .

سعر (se'r) ا. ع. - زخ . ج : اسعار .

سعر (so'r) ا. ع. - گرمی آتش . و دیوانگی و گرسنگی . و سخن گرسنگی . و سخت آزمندی

گوشت . و انتقال بیماری مری از صاحب خود بدیگری .

سعر (saer) ص. ع. - ستمگر و ظالم . و دیوانه . و خشمناک . ج : سری .

سعر (soor) ا. ع. - دیوانگی . و گولی . و کندی ذهن . و رنج و عذاب . و ج. سمار . و ج. سیر .

سعرارة (se'rārat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

سهران (se'rān) ع. ج. سهار.

سهران (se'rān) و (saarān) ا. ع. سخت دودگی.

سعره (sa'rat) ا. ع. سرفه و سعال. و اول هر کاری و سرعت هر کار. و حدت و تیزی آن. و **سعرت حاجتی اليوم**

سعره: گردیدم تمام امروز را در حاجت خود.

سعره (so'rat) ا. ع. ونگی که بیامی زند.

سعرورة (so'urat) ا. ع. صبح و شمع آفتاب داخل ازروشدن. و گرد آفتاب.

سعرى (sa'ra) ع. ج. سمر.

سح سح (so-so) ع. کلمه امر که در عمل سوعاء که بمعنی وادی است میگویند.

سح سح (sa-sa) ا. ع. کلمه ای که بدان بجزا میخوانند و یا میرانند.

سحسحه (sa'saat) ا. ع. پیری.

سحسحه (sa'saat) م. ع. خواندن و یا واندن بر بلفظ سحسح. و لرزیدن از پیری. و سیری شدن زندگانی. و نیک تر کردن موی را بروغن. و بآخر رسیدن شب. و تاریکی آوردن شب.

سحسلق (sa'saleq) ا. ع. میخ گیاهی که ام السالی نیز گویند.

سحط (sa't) م. ع. **سحطه سحطاً** (از باب فتح و نصر): دارو ریخت دربینی او. و فرو کرد نیزه را در سینه او.

سحف (sa'f) ا. ع. آخریان و متاع و کالای خانه. و مرد فرومایه. و از اعلام است.

سحف (sa'f) م. ع. **سحف بحاجته سحفاً** (از باب فتح): روا کرد حاجت او را.

سحف (saaf) ا. ع. شاخ دوخت خرما از برگ دور کرده. و برگ دوخت خرما. و برگ خشک آن. و دوخت عروسی. ج. سحوف.

و شیرینی که بر تیغوش شتر و سرو روی آن مانند گریبون آید و موی بریزاند. و هر چیز نیکو و کامل از ملوک و از هر چیز گرانمایه. و خانه و سرائی که شخص مالک آن شود.

سحف (saaf) م. ع. **سحف یدده سحفاً** (از باب سح): ریشه شدن ناخن دست او.

و سحفت الناقة (مجهولاً): شیرینه برآورد آن ناله و هی الجمال قلیله و اناهی فی التوق.

و **سحف الصبی** (ایضاً مجهولاً): شیرینه برآورد آن کودک.

سحف (saaf) و (sa'f) ا. ع. ناله کوه و سرکوه.

سحشاء (sa'hā) م. ع. **ناقه سحشاء**: ماده شتر شیرینه زده.

سحفة (sa'fat) ا. ع. شیرینه ای که بر سر و روی کودک برآید. و کجلی. و بیماری که موی بریزاند.

سحفة (sa'fat) ا. ع. یک شاخه خشک خرمایین واحد سحف.

سحل (sa'l) م. ع. **سحل سحلاً** (از باب نصر): شادمان گردید.

سحل (saal) ا. ع. خرمای زانه سخت ناکرده خشک.

سحلاء (se'hā) و **سحلاء** (se'hā) ا. ع. غزل و دیومادینه ساحر. و اسب تیز رو. ج. سحالی.

سحلب (sa'alab) ا. ب. مأخوذ از تازی و دارویی که گند سگ و مد و بنازی خصبه التلب نامند.

سحلة (sa'lat) ا. ع. سعال و سرفه.

سحلة (so'lat) م. ع. **سحل سحلاً** و **سحلة**. مر. سعال.

سحلی (se'la) ا. ع. سلاء.

سحم (sa'm) م. ع. تند و خشن شتر و التمل من فتح).

سحم (saam) ا. ع. نوعی از رفتار شتر و رفتار جست و چالاک آن.

سحن (sa'n) ا. ع. یه. و شراب و می. و **یوم سحن** ای نوشراب صرف.

سحن (so'n) ا. ع. خبک و شک که نصف آن را بریده و ده روی نیزه ویزند و گاه مانند دلو از آن آب پاشی کنند و نیز زنان در آن رشته و پنه نهند. و آب دستان. و قدح بزرگ که در آن شیر دوشند. ج. سحنه.

سحنة (sa'nat) ا. ع. میوه. و مبارک. و نامبارک و بی مینیت. و چیز نندک و حقیر.

یق: **ماله سحنة** **لامعنة** ای شبی. و **این سحنة**: شاعری.

سحنة (so'nat) ا. ع. سایه پوش. و سایه پوش بام. و یک چوب دهانه دلو و هر دو بنای آنرا عراقی تان گویند. و تنبیه از لب پائین شتر فروخته بود.

سحنة (se'nat) ع. ج. سحن.

سحو (se'v) و **سحوا** (se'vā) و (so'vā) ا. ع. یک ساعت. و یک ساعت از شب.

سحوة (se'vat) ا. ع. یک ساعت. و یک ساعت از شب. یق: **مضى من الليل سحوة**. وزن پلید زبان بیرون آورده از شوی بقدا.

سعود (soud) ا. ع. ج. سعد.

سعود النجوم: ده ستاره ماند. مر. سعد.

و نیز **سعود** نام مردی.

سعود (soud) و **سعوده** (soudat) م. ع. **سعد سعداً** **سعداً** **سعوداً**. مر. سعد.

سعوده (soudat) ا. ع. مبارکی و نیک اختیری و خوش بختی ضد نحوست.

سحوط (snut) و (sout) ۱. ع. داروی بینی و یخنی و داروی مناس.

سحوق (sout) ۱. ع. کاهمای بزرگ. ورخته های خانه. و سرشت مردم از جود و جز آن. ج. سفت.

سحوم (saum) ص. ع. ناقة سحوم: ماده شتر رونده برقرار سحوم.

سعی (sa'y) م. ع. سعی الرجل علی الصدقة سعیاً (از باب فتح): کار کرد آمدن در گرفتن صدقه از اربابان.

و سعی فی مثیه: دود. و سعی الی الصلوة: بهر وجه بود رفت نماز. و سعی الیه: قصد کرد سوی آن و رفت. و سعی فلان: کار کردن فلان و وزید. و کس سود. و سعی الامة سعیاً و سعایه: زنا کردن کثیر. و سعی علی القوم: بالشد بر آن قوم. و سعی به الی الوالی سعایه: محبت کردن آن در زده الی. سخن چینی نمود. و سعی المکاتب فی فک رقبتہ: کس مال کس در حبه آزادی خود.

سعی (sa'y) ۱. ع. سعی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی (sa'y) ۱. ع. سعی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی (sa'y) ۱. ع. سعی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی (sa'y) ۱. ع. سعی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی (sa'y) ۱. ع. سعی که در آن شخص شروع بکار میکند.

سعی دار (sa'y-dār) ص. ب. با کوشش و با اهتمام.

سعیده (saidal) ۱. ع. خانه ای بود مر تازیان را که حج وی میکردند. و نام زنی.

سعیدی (saidiy) ص. ع. منسوب بسادات.

سعیده (saidiyat) ۱. ع. نوعی از پارچه های عربی منقط. و دهی بمصر.

سحیر (sair) ۱. ع. آتش افروخته و سوزان. و زیانه آتش. ج. سحر. و نام بی. و قوله تعالی: و کفی بجهنم سعیر آی مسوراً.

سحیط (sair) ۱. ع. دودی می. و بوی خوش از می و از هر چیزی. و بوی تند. و دوخت بان. و دوغن بان. و دوغن خردل. و تند بوی خردل و حدت آن.

سحیح (sair) ۱. ع. دانه ای سیاه که بگندم آمیزد. و گندم دیوانه و گندم بیکاره.

سح (sai) ۱. ب. پوشش و سقف خانه. و گندم و جز آن. و ازج. و نوعی از عمارت طرلانی و دراز. و شاخ گار. ماده. و عمارت فوقانی. و پوست سلاخی شده.

سحاب (seqāh) ع. ج. سحاب و سحابان و سحی.

سحابه (saqābat) م. ع. سحاب سحاباً و سحاباً و سحاباً و سحاباً و سحاباً (از باب سح و سحر): گستره گردید. و گستره گردید با مشقت و ماندگی.

سحانه (saqāne) ۱. ب. خانه زیر زمینی و سردابه.

سحب (saqb) و (saqub) ۱. ع. گرسنگی.

سحب (saqb) و (saqub) م. ع. سحاب سحاباً و سحاباً و سحاباً و سحاباً.

سحب (saqb) ۱. ع. تفنگ.

سحب (saqb) ص. ع. گستره. ج. سحاب.

سحاب (saqbān) ص. ع. گستره. ج. سحاب.

سحبر (saqbar) ۱. ب. مأخوذ از یونانی. داروئی که در کنار دریای آسکون بهم رسد و گیل دارو و سرخس نیز گویند.

سحبله (saqbalat) م. ع. بسیار شدن جراحت. و چرب کردن سر بروغن. و تر کردن طام بروغن. و پیه گداخته را نان خورش کردن.

سحبه (soqbe) ص. ب. چرب و روغنی. و فریفته و بازی داده شده.

سحبی (saqbā) ص. ع. زن گستره. ج. سحاب.

سحبین (saqbin) ۱. ب. مأخوذ از یونانی. نوعی از صمغ.

سحد (saqd) ۱. ع. باران نرم ولی همیشه با کلمه سحد استعمال میشود. بق: اغضه الله بسحد سحد یعنی ترو تازه دارد آنرا خدا بتالی یاران نرم.

سحد (saqd) ۱. ب. زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود. و آماده و مستعد و مهیا. و شهری از مازران و انهر نزدیک بمسرقند که آب هوای آنجا در نهایت لطافت و پاکیزگی است و آنرا بهشت دنیا نیز گویند.

سحد (saqad) م. ع. سحد سحداً (مجهولاً از باب سح): آماده شد و ورم کرد.

سحدو (soqdu) ۱. ب. سخت و چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده.

سحدو (saqde) او ص. ب. آماده و مستعد و مهیا و حاضر.

سحدی (soqdi) ۱. ب. آمادگی و گوشتی که با بنخود و آلپخته باشند و یا با انگور و مغز گردکان و توابل و علفهای معطر پزند. و نیز سحدی: مشروب و مشق بسحد. و پیر سحدی:

سحدی: مشروب و مشق بسحد. و پیر سحدی:

مرد پیری که نصایح نیکو و سودمند دهد . و
زبان **سقدی** : یکی از هفت زبان قدیم
ایران که اکنون متروک است .

سقدیان (saqdyān) . پ . یکی از ممالک
شرب نشین ایران که اسکندر مقدونیائی آنرا
ویران کرد و پایتخت آن شهر مارا کانده بوده
که اکنون موسوم بسمرقند است .

سقدیانه (saqdiyyāne) . پ . جام پر و
لیال از شراب که بسلامتی دوست خوردند .
سقر (saqr) . م . **سقره** سقرآ (از
باب فتح) : نفی کرد او را و رواند و دور کرد .
سقر (soqar) و (soqor) . پ . خازینشت
بزرگ تیرانداز .

سقراق (saqrāq) . پ . کوزه لوله دار
خواه چینی باشد و خواه سفال و جز آن .
سقرنه (soqarne) . ا . پ . خازینشت
خاکستری رنگ .

سقری (saqri) . ا . پ . ساغری . و کفل
اسب و دیگر حیوانات بارکش . و قوشقون و
چرم پشت اسب . و چرم پهلوهای شتر . و
پوست بکنوع مائی . و آژودگی . و ترش روئی
و عیوس .

سقری پوش (saqri-puc) . ا . پ .
زین پوش و غاشیه .

سفسقه (saqsasat) . م . ع . **سفسخ**
الشیء سفسقه : جنبانید آتجزرا در جای
خود . و **سفسخ فی التراب** : پنهان کرد
در خاک و غلطانید در آن . و **سفسخ الطعام** :
روغن را بروی طعام کرد . و **سفسخ**
راسه : نیکتر کرد سر را بروغن تا فرو
خورد .

سفل (saqal) . م . ع . **سفل الرجل**
سفلا (از باب سفع) : صغیر الجثه و خردیدن
و باریک اندام گردید آنمرد و یا مضطرب اعضا
گشت . و **سفل فلان** : بد خو و بی آرام

گردید فلان . و **سفل الرجل** : لاغر
و نزار و ترنچیده پوست گشت آنمرد .

سفل (saqel) و (saql) . ص . ع . خرد
بدن حقیر و باریک قوائم و مضطرب اعضا .
و بدخو و بدخوار و بی آرام . و لاغر و نزار
و ترنچیده پوست .

سفالات (saqalāt) و **سفالات**
(saqalāt) . ا . پ . سقرات .

سغم (saqm) . م . ع . **سغم جارینه سغما**
(از باب فتح) : جماع کرد با کنیزك خود
اندر برد و بیرون آورد تا ازال نکند . و
سغم الغلام (مجهولاً) : فریب و نیاز پرورده
گردید آن پسرک .

سغم (saqem) . ص . ع . بدخوار و بدغذا .
سغماً (saqman) . ا . ع . یق . **رغماً** **له**
دغماً **سغماً** تا کیدان لرغماً یعنی بر ضد
میل و اراده او .

سغو (saqv) و (saqav) . ا . پ . صدا و
آواز طاس و طشت و طبق و جز آن .

سغوب (soqub) . م . ع . **سغب سغباً** و
سغوباً و **سغابة** . مر . سغابة .
سغود (soqud) . ا . پ . غطا و مرغ
سنگواره .

سغیر (saqir) . ا . ع . بكنوع یخی دوائی .

سف (saf) . ا . پ . کشف و شانه .

سف (sof) . ا . پ . ریسمان ابریشمی و یا
کتانی که در بازی و رقصانیدن بکار میرند .
سف (sof) . ع . حرف استیناف بمعنی
سوف .

سف (saft) . ا . ع . شکوفه خرما بن ز .

سف (saft) . م . ع . **سف الخوض سفاً**
(از باب نصر) : بافت پرور بار از بزرگ خرما
بن . و **سف البعیر** : خوردن شتر گیاه خشک
را . و **سف الدواء سفاً** (از باب سفع) :
سفوف خورد و یا سفوف ساخت . و

سف الءاء : بسیار خورد آب و سیراب شد .
سف (seff) و (soft) . ا . ع . مار پی و
مار پران .

سفاء (saṭā) . م . ع . **سفی سفی و سفاء**
(از باب سفع) : بن حرد گردید . و **سفیت یدیه** :
شکافت دست او . و نیز **سفاء** : بریده شدن
شیر شتر .

سفاء (seṭā) . ا . ع . دوا و دارو .

سفاتیج (saṭāte) . ع . ج . سفتجه .

سفاح (sefāh) . م . ع . زنا کردن . مسامحه
مثله .

سفاح (saflāh) . ا . ع . مرد بسیار عطا و
صمیم و قادر و توانای . مریخن . و خونریز .
و روسپن باره و زنا کار . و نام یکی از رؤسای
عرب . و نام شمشیری .

سفاح (saflāh) . ا . ع . لقب عبدالله بن
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس مکی باور الباس
ز اولین خلیفه از خلفای عباسی که در سال یکصد و
سی و دو در کوفه ناری بیعت کردند . در سال
یکصد و سی و شش در نزار و قات نمود .

سفاد (sefād) . م . ع . **سفاد الذکر علی**
اللائى سفاداً (از باب ضرب و سفع) .
برجت از برآمده و يقال ذلك فی التیس و البعیر
و الثور و البیاع و الطیر .

سفادیکوس (safādikus) . ا . پ .

ماخوذ از یونانی . نیاز صحرائی .

سفار (sefār) . ا . ع . مهار و یا چرم و یا
آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمه بر
اسب را . ج : اسفاره و سفر و سفار .

سفار (sefār) . م . ع . **سافر الی بلد**
کذا سفاراً و مسافرة : رفت بسوی آن
شهر . و **سافر فلان** : بمرد فلان . یق :
الریاح یسافر بعضها بعضاً لان العبا
تسفر ما سده الدبور و الجنوب تلحمه .

سفار (sofār) . ا . پ . سوراخ سوزن .

و شایسته تیر که بزه کمان بند کنند .

سفار (saḥār) ا.ع. - کتاب فروش . و صحاف .

سفار (soffār) ع.ج. - سافر .

سفارة (sefārat) : **سفارة** (sefārat) م.ع. - **سفر بین اقوم** **سفراً** و **سفارة** و **سفارة** (از باب ضرب و نصر) : صلح کردن میان آفتوم و باجی گری سود . و **سفر الطائر** : تیز پند آصرع و شتاب و فت .

سفارة (sefārat) ا.ع. - میانجیگری .

سفارة (sofārat) ا.ع. - حاکم و وزیر .

جامه رده بی .

سفارت (sefārat) - پ.ب. - مأخوذ از - رسالت - پیغمبری . پیام آوری . و مبعی گری . و مثل و عمل رسول و پیغمبر . و نامه هیئت انجمنی که مأثور از دولتی بدولتی میگردد . و نامه ای که آن انجمن در آنجا یکی میگرداند .

سفارتخانه (sefārat-xāne) ا.ب. - خانه ای که در آن انجمن هیئت سفارت منزل میکند .

سفاراج (safārej) ع.ج. - سفرجل . **سفارش** (sefarec) ا.ب. - سپارش و توصیه . و اتماس توصیه . و توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی و اجرای کاری .

سفارشی (sefareci) ص.ب. - هر چیزی که در محافظت آن توصیه کرده باشند .

سفاری (sulāri) ا.ب. - ساقه خوشه گندم . و بی میان کاراکی که خوشه بدان پیوسته است .

سفاریج (safārij) ع.ج. - سفرجل .

سفاسرة (safāserat) ع.ج. - سفر .

سفاسف (sofāsef) ص.ع. - **جوع** **سفاسف** : گرسنگی سخت .

سفاسق (safāseq) ع.ج. - سفقتور - سفقت . و ج. - **سفرة** و **سفاسق السیف** : پرنگ کشمشیر .

سفاسق (sofāseq) ا.ع. - دراز و کشیده از هر چیزی .

سفاسیر (safāsir) ع.ج. - سفیر .

سفاطة (safātat) م.ع. - **سطح** **سفاطة** (از باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

سفاطة (sofātat) ا.ع. - وخت خانه .

سفافید (safāfid) ع.ج. - سفود .

سفافة (safāqat) ا.ع. - سخنگی و سفتی جامه . و شوخ دیدگی و شوخ روئی .

سفافة (safāqat) م.ع. - **سفق الثوب** .

سفافة (از باب کرم) : سخت گردید آن جامه .

سفاك (saffāk) ص.ع. - بلیغ و توانای برخن . و بسیار خونریز .

سفال (sofāl) م.ع. - **سفل** **سفال** و **سفلوا** (از باب کرم و سمع و نصر) : پست و فرود شد . و پیر گردید .

سفال (sofāl) ا.ع. - فرودی و پستی .

سفال (sefāl) م.ع. - **سفل فی خلقه** **سفل** و **سفلوا** (از باب کرم) : تنگ خوی گردید . و کذا **سفل فی علمه** .

سفال (sefāl) و (sofāl) ا.ب. - خرف . و گل رست پخته . و کوزه و سب و هراوندی که از آن ساخته باشند . و ریزه کوزه و سب و شکسته . و پوست گردکان و بادام و انار و و جز آن .

سفال پاره (sefāl-pāre) ا.ب. - کوزه شکسته و سب و شکسته و جز آن .

سفالة (safālat) ا.ع. - ناکسی و حفاظت . و مذلت .

سفالة (safālat) م.ع. - حقیر شدن و فرومایه شدن و پست مرتبه گشتن (و الفعل من کرم) .

سفالة (sofālat) ا.ع. - پائین و فرود هر چیزی . و نام شهری در مشرق هند . و **سفالة الریح** : جهت پائین باد که بدان جانب می

رود ضد علاوة الریح که جانب فوق و جای وزیدن باد است . یق. : **قعدت بسفالة** .

الریح و علاوتها .

سفالگر (sefāl-gar) ا.ب. - کوزه گر و خراف .

سفاله (saḥāle) ا.ب. - سفال و خرف . و نام جزیره ای در ساحل شرقی آفریقا .

سفاله (sefāle) و (sofāle) ا.ب. - سب و شکسته و خرده کوزه . و داس دروگری .

سفالین (sefālīn) اوص.ب. - هر چیزی ساخته شده از گل . و آوند گلین و خرف . و کوزه گر و سفالگر .

سفالینه (sefālīne) ا.ب. - آوند شیشه ای و گلی .

سفان (saffān) ا.ع. - خداوند کشتی . و ناخدا . و کشتی ساز .

سفاناج (sefānāj) و **سفاناخ** (sefānāx) ا.ب. - اسفنج .

سفانة (sefānāt) ا.ع. - صنعت کشتی سازی .

سفانة (saffānat) ا.ع. - مروارید و لؤلؤ . و نام دختر حاتم طائی .

سفانی (safāni) ا.ب. - پ.ب. - یکتوح حشیشی که بتازی روی الا بل گویند .

سفاه (safāh) ا.ع. - سبکی عقل و نادانی و بی خردی .

سفاه (safāh) م.ع. - **سفه** **علینا** **سفاها** و **سفاها** و **سفاهة** (از باب سمع و کرم) : نادان کرد . و **سفه الشراب** (از باب سمع) : اسراف کرد در آشامیدن و بی اندازه و نیاس نوشید . و **سفه سفاها** و **سفاها** (از باب سمع) : نسبت داد او را بسفاحت .

سفاه (sefāh) ا.ع. - ج. - سفه و سفته .

سفاه (sefāhi) م.ع. - **سافه** **مسافهة** و **سفاها** . مر. - مسافه .

سفاهة (safahat) ۱. ع. نادانی و بسی خردی و کم عقلی .

سفاهة (safahat) ۲. ع. سفه سقه سقه سفها و سفاهاً و سفاهة (از باب فتح و کرم و سجع) : بر بی خردی انگیزت نفس خود را . و کذا سفه رایه . و قبل لا یثاق الا سفه نفسه و رایه از باب سجع . و منسوب بر سفاهت کرد او را . و مالهک و بنایه گردانیدی را . و **سفهت الطعنة** : زود برآمد خون از آن زخم نیزه و خشک گردید . و **سفه الشراب** : بسیار خورد شراب را و سیر نشد . و **سفه علینا** سفهاً و سفاهاً و سفاهة (از باب سجع و کرم) : نادانی کرد . کذا **سفه الشراب** . و **سفه سفهاً و سفاهاً و سفاهة** (از باب فتح و سجع) : مشغول شد . و **سفهت** : باز داشته شدم و باز ماندم . و مشغول گشتم . و **سفهت نصیبی** : فراموش کردم حصه و نصیب خود را .

سفاهت (sefāhat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . بی خردی . و فرومایگی و کم عقلی و بی شعوری و حماقت و ابله‌گی و بی تمیزی و بی ادبی . و مسخرگی . و بی لدنی ریزمگی .

سفاهة (sefāhatan) ۲. ف. پ. مأخوذ از تازی . احقانه و بطور حماقت ربی شعوری و نادانی . و بطور گستاخی و بی ادبی .

سفاهن (safāhan) ۱. پ. شانه زلف . و گیسو .

سفائر (safāer) ع. ج. سفار .

سفائن (safāen) ع. ج. سفینه .

سفاین (safāyen) ۱. پ. مأخوذ از تازی - گفتنیها .

سفانه (safāeh) ع. ج. سفینه .

سفة (soffat) ۱. ع. هر آوندی از برگ خرما . و آوندی از برگ خرما بقدر زنبیل . و موی باف و موی بند زنان که بدان **مویهارا**

پیوند کنند . و داروری کوفته یخته مسجوت ناکرده . و **سفة من السویق** : یک مشت از پست . و کذا **سفة من القمح و غیره** .

سفت (saft) ۲. م. ع. **سفت سفتاً** (از باب سجع) : بسیار خورد شراب و تشنگی زفت .

سفت (self) او م. پ. ستر و غلیظ و محکم و سخت و مضبوط . و کف و دوش .

سفت (seft) ۱. ع. زفت و قیر که درختور و کشتی مالند .

سفت (soft) ۲. پ. ج. م. سفتن . و اوس. دوش و کف . و طرف بالاین از آدمی . و سوراخ کوچک . و سوراخ سوزن . و رخته و تپه . و سخت و صلب و درشت و محکم و مضبوط .

سفت (safet) ۱. ع. طام بی برکت .

سفتانیدن (softānidan) ف. م. پ. سفتن کنانیدن و سوراخ کردن فرمودن .

سفتجة (saftajat) م. ع. دادن مال خود را بطور قرض و عاریت شخصی در جائی و شهری و گرفتن آموال را از آن شخص درجای دیگر و یا در شهر خود چنانکه از بابت عدم امنیت راه و خوف طریق این کار را کنند .

الحديث : **یفتح الیک بائمانها** .

سفتجة (softajant) ۱. ع. مأخوذ از سفتة فارسی . عمل سفتجة . ج. سفاتج . م. سفتجة .

سفتجة (softaje) ۱. پ. مأخوذ از تازی . سفته و سفتجة .

سفتگر (soft-gar) ۱. پ. کسی که مروارید و مرجان و جزآن را سوراخ کند .

سفتن (softan) ف. ل. م. پ. سوراخ شدن . و سوراخ کردن . و تراویدن و تراوش کردن .

سفته (safta) ۱. پ. چیزی که شخصی از

کسی بطریق عاریت و یا قرض و یا عوض چیزی بگیرد تا دوشهر دیگر بوی باز دهد . و سوا له . و دست لاف و نخستین سودای اصناف و فروشدگان . و پیکان تیر . و ستان نیزه . و هر چیز که سرآترا نیز کرده باشند . و سخن تازه و نو . و شخصی که موضعی و جائی از وی گرفته و جایگاه دیگر باو داده باشند .

سفته (sefte) اوس. پ. غلیظ و ستر و سفت و بسته و سخت و محکم و مضبوط . و جامه کلفت و سنگفت و گنده و ستر .

سفته (softe) اوس. پ. سوراخ کرده . و مروارید و لعل . و حلقه طلا و نقره که در گوش کنند . و تخمه و چیزی که شخصی برای شخص دیگر از مالکی بملکی دیگر برسم تکلف یا بضاعه بفروشد . و سوا له . و پیکان تیر . و ستان نیزه . و هر چیز که سرآترا نیز کرده باشند .

سفته گوش (softe-guc) اوس. پ. سوراخ کرده گوش و کسی که گوش وی سوراخ بود . و فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع . و غلام .

سفتین (softin) ۱. پ. نام ولایتی از ترکستان .

سفع (safj) ۱. پ. کالک و خرزهره و کدوی خام و نارس . و شراب جوشانیده که بتازی مثک گویند . و جام شراب خوری که از کدو سازند .

سفع (safj) ۱. ع. شدت و زش باد .

یق : **ما اشد سفع هذه الريح** ای شده موبها (والفعل من نصر و ضرب) .

سفعر (safjar) م. ع. ریزگان یق : **ذو سفعر** یعنی موریچکان ریزه (جمع لا واحد له) .

سفع (safç) و **سفعه** (safce) ۱. پ. سفع رکالک . و شراب مثک . و ویاله شراب خوری از کدو .

سفر نه (safarne) ۱. پ. خارپشت و سیخول و خارپشت بزرگ.

سفرود (safrud) ۱. پ. قلا و مرغ سنخواره و سفود.

سفره (sofre) ۱. پ. میز. و هر چیز گسترده که بر آن طعام خوردند. و دستار خوان که بر آن طعام چیتند. و تیریز و زنبیل و کتکول در اویش.

و آنچه از طعام و خوردنی که در حیافت غربا و قرا میا کنند. و آسمان. و زمین. و

سفره آرد: پارچه‌ای که در زیر سنگ آسیا نهند تا هر چه آرد از آسیا بیرون شود بروی آن ریزد.

سفره خلیل: طامی که در دروخته ابراهیم خلیل الرحمن خرج کنند. و **سفره فصاحت**: زبان فصیح. و تصنیفات و تألیفات.

سفره نهادن: خوان گسترند.

سفره پرداز (sofre-pardāz) ۱. پ. اکول و پر خوار.

سفره جی (sofre-ji) و **سفره جی** (sofre-çi) ۱. پ. خواناسان. و روفکر.

سفره چین (sofre-çin) ۱. پ. گسترانده سفره و بردارنده آن.

سفره خانه (sofre-xāne) ۱. پ. چاشت گاه و اطاق غذا خوری.

سفره دام (sofre-dām) ۱. پ. دام بزرگ ماهی گیری.

سفره نشین (sofre-necin) ۱. پ. مهمان سر سفره و مهمان سر میز.

سفری (safari) اوسن. پ. مأخوذ از تازی. تیه سفر. و آذوقه سفر. و هر چیز متعلق بسفر. و منسوب بسفر.

سفار (selsar) ۱. پ. سمار. و دلال. و سپار و صراف.

سفاسف (salsaf) ۱. ع. بلاه و همکاره از هر چیزی. و کار خیر. یق: **إن الله يحب معالي الأمور ویففض سفافها**.

۱. سفار. و بقیه سیدی روز پس از فرو شدن آفتاب. و سیدی صبح.

سفر (safir) ۱. پ. مأخوذ از تازی. جرمزه و مسافرت و بیرون شدن از شهر و وطن خود بجای دور. و راهی که میبایند از محلی بسطی دور. و رفت و آمد. و قطع مسافت و

بریدن راه. و **سفر خشک**: سفر بی نفع و فایده. و **سفر خشک رنگ**: نیز سفر بی نفع و فایده.

و **سفر دور**: سفر دور. و **سفر دور**: سفر طولانی و دراز. و **سفر شدن**: راهی شدن. و **بجگ و کارزار رفتن**: و **سفر کردن**: مسافرت کردن. و خالی کردن. و تمام کردن.

و **سفر واپسین**: آخرین سفر. و مرگ. **سفر** (solar) ۱. ع. سفره.

سفر (solor) ۱. ع. ج. سفار. **سفر** (solor) و (solar) ۱. پ. سیخول و خار پشت بزرگ.

سفر ۱ (solarā) ۱. پ. مأخوذ از تازی. سفیرها و وزیر مختارها.

سفر ۲ (solarā) ۱. ع. ج. سفیر. **سفره** (solarat) ۱. ع. طعام مسافر و توشه آن. و توشه دان مسافر. ج: سفر.

سفره (salarat) ۱. ع. ج. ساز. **سفر جل** (salarjal) ۱. ع. آبی و می و به. ج: سفار و سفار و سفار جلات.

سفر جلات (salarjalat) ۱. ع. ج. سفر جل. **سفر جله** (salarjalat) ۱. ع. واحد سفر جل یعنی یک دانه می.

سفر جل رنگ (salarjal-rang) ۱. ع. سفار جل. پ. زرد رنگ.

سفر قع (salarqa) ۱. ع. ج. سفر قع. مر. سفر قع.

سفر رنگ (salarang) ۱. پ. خنجر و تیر و بیان و شرح. و تخریری که بر کلام خدا نویسد. و تخریر قرآن.

سفع (selli) ۱. ع. **سفع الجبل**: ردی کوه. و بن کوه و پائین کوه و پستی آن. ج: سفع.

سفع (salfi) ۱. ع. **سفع الدم**: سفا (از باب فتح). و بخت خونرا. و **سفع الماء**: و بخت آب را. و **سفع الدمع**: سفا و **سفا و سفا حنا**: و بخت شد اشک.

سفحان (safalian) ۱. ع. **سفع سفا حنا** و **سفا حنا**: مر. سفع.

سغد (safad) ۱. پ. سب و زنبیل. و سب و ترگی.

سغد (safad) ۱. پ. زمین وارص. و سداب. و اسفند و نام فرشته موکل بر زمین.

و نام ماه دوازدهم از هرسال شمسی. و نام روز پنجم از هره ماه شمسی.

سفر (safr) ۱. ع. نشان و علامت. و نشان پای. ج: سفر.

سفر (safr) ۱. ع. مسافر و سفر کننده بستوی فی الواحد و الجمع. یق: و جل سفر و قوم سفر. و **سفر البحر**: مسافرت دریا.

سفر (safr) ۱. ع. **سفر البعیر**: سفر (از باب ضرب): سفار بست بر پشت یبی آن شتر. و **سفر الصبح**: روشن شدن صبح.

و **سفرات الحرب**: بخت داد جنگ. و **سفرات المرأة عن وجهها**: روی کشادگان زن.

و **سفر الفقم**: فروخت بهترین گوسفندان را. و نیز سفر: خانه و رفتن. و برهه کردن سر و جزآن. و پراکنده کردن. و نشستن. و ازین

برکندن می و **سفر سفر آ و سفارة**: و **سفارة** (از باب ضرب و نصر). مر. سفارة.

سفر (sefr) ۱. ع. کتاب بزرگ. و پاره‌ای از تورات. و نبشت. ج: اسفار.

سفر (safir) ۱. ع. قطع مسافت. ج:

و غبار آرد که وقت یختن بلند شود و از غبارال
برد و موی ردی و هیچکاره و خاک نرم
نک .

سفستان (safestān) ع . مأخوذ از
پستان و بمعنی آن .

سفشفه (safsafat) م . ع . یختن آورد
مانند آن . و ناستوار کردن کاورا .

سفشفه الطائر (safsafaqat) م . ع . یختن
سرکین انداخت آمیزخ .

سفشفه (safsafaqat) و (selseqat) ع .
سفشفه السیف : پرنگ تیغ . و خطوط و

طرائق که در آن پرنگ باشد و آنچه میان دو
خط روی آت بود و **سفشفه السیف**
کذلك . ج : سفاق .

سفوفه (sofsuqat) ا . ع . بمعنی
سفشفه السیف است .

سفوفه (sofsuqat) ا . ع . شباهت .
یق : **قیه سفوفه من ایه** : درار شباهی
است از پدر خود و پدر خود مانا میباشد .
و نیز سفوفه : میانه راه .

سفیسر (selsir) ا . ع . مأخوذ از
فارسی - سیاهی در میان بایع و مشتری و

خادم و سپهر و تابع و یک و برپا
دارنده کاری و مصلح آن و باصلاح آورنده

ماده شتر و مرد ظریف و زیرک و قوی و ماهر
در صناعت خود و وکیل و حافظ و نگهبان

امور متعلق بخود و دانای اصوات و ماهر
و دانای در امور آشکری و وشتاره گیاه نیست

که شتر آنرا میخورد و بنایت فربه میشود
ج : سفاسیر و سفاسره .

سفیفه (sefsiqat) ا . ع . **سفیفه**
السیف بمعنی سفشفه السیف است .

سفت (saft) م . ع **سفت سفتاً** (از
باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

حقه و صندوقچه و غریبه و جوال و پوستکی
که بر پوست ماهی است . ج : اسقاط .

سفع (saḥ) م . ع . **سفع الطائر**
سفعاً (از باب فتح) : یک ریگ دیگر زد آمیزخ
بالهارا . و **سفع فلاناً** : طایفه زد فلان

را . و **سفع الشیء** : انکار کرد آنچه را .
و نشان کرد و داغ نمود . و **سفع السموم**

وجهه : سوخت باد گرم روی او را و رنگ
گردانید . و نیز سفع : موی پیشانی گرفته
کشیدن کسی را . قسوله تنالی : **لنفعاً**

بالناصیه . و زدن و عذاب کردن . و حفر
و خوار نمودن . و سیاه گردانیدن روی را .

سفع (saḥ) ا . ع . جامه از هر قبیل که باشد .
سفع (sof) ا . ع . دانه حنظل و دیگران .

و دیگران آهنی و سیاهی که بر سرخی زند :
سفع (sof) ا . ع . ج . اسفع و سفعاء .

سفع (saḥ) ا . ع . سیاهی رخسار زن
بر گردیده رنگ از لاغری .

سفعاء (saḥ'at) ا . ع . و نث اسفع
یعنی سیاه مایل بر سرخی . ج : سفع . و زن

سیاه و رنگ شده از لاغری و یا از سفر و دیگر
پایه ای از دیگران . و کبوتر سبز گردن . ج :

سفع و **بنو السفعاء** : بنی از تازیان .
سفعه (saḥ'at) ا . ع . چشم زخم و

ازردید و پری . یق : **به سفعه من الشیطان**
ای من . و برگردیدی گونه . یق : **به سفعه**

غضب اذا تغیر لونه .
سفعه (soḥ'at) ا . ع . يك دانه حنظل . و

آنچه درخانه از سرگین و خاکستر و خاکروب
تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید . و

سیاهی که بر سرخی زند .
سفعه (saḥ'at) ا . ع . سیاهی رخسار زن

سفقاً (از باب نصر و ضرب) : باز کرد در را .
و **سفق وجهه** : طایفه زد روی آنرا .

سفقه (safqat) ا . ع . یک بار دست زدن
دریغ (یعنی است در سفق) و دو یکبار فروش

و یا خرید چیزی . یق : **اعطاء سفقه یمینه**
اذا بایعه و اشتراه بینه واحدة .

سفق (safk) م . ع . **سفق الدم**
سفقاً (از باب ضرب و نصر) : ریخت خون

را . و کذا **سفق الدمع** . و **سفق**
الكلام : بسیار کرد سخنها .

سفقه (safkat) ا . ع . لسه و آچه
قبل از غذا خوردن .

سفل (safl) و (sofl) م . ع . **سفل**
سفلا و سفلا و سفالا . مر . سفال .

سفل (sofl) و (self) ا . ع . هر دوی
پستی ضد مطو و علو .

سفله (selfat) ا . ع . فردی و پستی .
وسفله الناس : ناکس و فرومایه از مردم .

سفله (saflat) ا . ع . مرده فرومایه .
دون و ناکس . یق : **هو من السفله** .

و **السفله** : قول : **رجل سفله من قوم سفل**
و **سفله البعیر** : قوائم شتر .

سفلج (saflaj) ا . ع . مرد طولی
دراز بالا .

سفلدان (safl-dān) و (self-dān) ا . ع .
پ . طریقی که در آن تراشها و پاره های اختلاط

سینه و جزآن می اندازند .
سفلگان (saflgān) و (soflgān) پ .

ج . سفل و سفله .
سفلگی (saflagi) ا . پ . آفت و حقارت .

سفله (selfe) و (sofle) ا و ص . پ .
مأخوذ از تازی - پست و فرومایه و کینه و

دون و ناکس . و حقیر . و بدشربت و بیخیر
لثیم و حسود .

سفله پرور (selfe-parvar) ص . پ .

مری و نگاهبان مردمان بدرشت .

سفله خو (selle-xu) ص . پ . بست
طبع و بدن هست .

سفله دان (selle-dān) ا . پ . سفدان .

سفله طبع (selle-tab') و **سفله نهاد**
(selle-nehād) ص . پ . بست-سرشت .

سفلی (soflā) ص . ع . مؤنث اسفل
یعنی پست تر بقض علیا .

سفلی (sofli) ا . پ . دیک آهنی که سرش
گشاده بود .

سفلی (sofli) ا . پ . - مأخوذ از نازی .
پستی و فرودی صدمندی و **وعلوی و سفلی** :
بلندی و پستی ، وسمائی وارضی .

سفلیات (sofliyat) ا . پ . - مأخوذ از
نازی : مواد ارضی ، خاک کی . و چیزهای کم
قدر و کم ارزش .

سفلیدن (sellidan) ا . پ . صغیر
زدن ، سوت زدن ، و دمیدن ، و نای زدن ، و
هشیدن و تنگ ساختن . و سوراخ کردن و
سفتن . و ماد ازمنه پائین خود خارج کردن .
سفلیدن (sofliidan) ف . ل . پ . سرفیدن
، سر به کردن ، و عله زدن .

سفلیس (sofliis) ا . ع . سفلیس .
سفلیه (sofliye) ص . پ . - مأخوذ از
نازی . پست و فرود . و **عناصر سفلیه** :
عناصر ارضی و خاکی .

سفن (safn) م . ع . **سفن الشجر و**
غیره سفنا (از باب ضرب) : پوست باز
کرد از درخت و جزآن . و **سفت الریح**
سفنا (از باب سمع و نصر) : وزید باد و
خاک و رفت از زمین .

سفن (safan) ا . ع . پوست درشت مانند
پوست نهنگ و جز آن . و سنگی که بدان تراشد
و تابان نماید . و تیغه چوب تراش . و هر چیز
که بدان چیزی را تراشد . و قطعه پاره درشت

از پوست سوسماو و پوست ماهی که بدان تیر
نا تراشیده و تابان کنند تا اثر کارد تیر تراش
برود . و پوست جانوری آبی مانند کیخست دانه دار
که بر قطعه شمشیر پیچند تا آن قبضه راست
محکم آیند .

سفن (sofon) ع . ج . سفینه .
سفنچ (safannej) ا . ع . شتر مرغ نر
سبکو . و یک نوع مرغی که بسیار جست کند .

سفنجه (safanjat) م . ع . **سفنچ له**
سفنجه : شتاب و نقد داد او را .

سفنجه (safanje) ا . پ . استراحت و
آسایش . و هندوانه ، و ترپره .

سفنند (sefand) ا . پ . اسپند و سپند . و
تخم اسپند .

سفندارمذ (sefandār-moz) ا . پ .
زمین . و نام فرشته موکل بر زمین . و نام روز
پنجم از هر ماه شمسی . و نام ماه دوازدهم از
هر سال که اسفندارمذ نیز گویند .

سفنق (sofnuq) ا . ع . نوعی از ماهی
دریائی که درازی آن چهل سانتیمتر و گوشت
وی بسیار گران بها و بزبان فرانسه مارکر و
نامیده میشود .

سفو (sofovv) م . ع . **سفا سفوا**
(از باب نصر) : چابکی نمود در رفتن و
در پریدن .

سفوا (safvā) ص . ع . استرماده شتاب
تیز رو . یق : **بفلة سفوا** .

سفوح (sofuh) م . ع . **سفح سفحا و**
سفوحا و سفحانا . مر . سفح .

سفوح (sofnu) ا . ع . ج . سفح .
سعود (safnud) ا . ع . بابیز و سیخ

کباب آهنی و بس . و چوب آشکار . ج :
سفافید .

سفور (sofur) ع . ج . سفر .

سفور (sofur) م . ع . **سفر التمر اسفورا**

(از باب ضرب) : روی گشاد آن زن .

سفور (saffur) ا . ع . یک نوع ماهی بسیار
خار دای .

سفورة (saffurat) ا . ع . نخته ای که بر
آن حساب نویسد و بعد از روی آن نقل کرده
نوشته هارا محو سازند .

سفوف (saful) ا . ع . دارویی کوفته و
بیخته مجنون را کرده . و گرد . و نارودان .

سفوف (saful) ا . پ . - مأخوذ از نازی .
کماله . و هر دارویی نرم کوفته و بیخته که بروی
زبان ریخته فرو برند .

سفوفات (sofulat) ا . پ . - مأخوذ از
نازی . داروهای نرم کوفته و بیخته .

سفوک (safulk) ا . ع . نفس و جان . و
مرد بسیار دودخ .

سفول (soful) ا . ع . پستی و فرودی .

سفول (soful) م . ع . **سقل سفالا و**
سفولا . مر . سفال . و **سقل فی الشیء**
سفولا (از باب کرم) : پست و کم قدر شد
و فرود گردید آن چیز و از اعلای آن بنشیب
وی آمد .

سفون (safun) ص . ع . باد خاکروب
ج : سوافین .

سفون (sofun) ع . ج . سفینه .

سفه (safh) م . ع . **سفه صاحبه سفها**
(از باب نصر) : غالب آمد یار خود را در
دشنام .

سفه (safb) م . ع . **سفه سفها و**
سفها . مر . سفاه .

سفه (safa) ا . ع . سبکی عقل و بیخردی
مذحلم . و نادانی و غفلت و بی تدبیری . و تهور

و گستاخی . و بیقراری . و خود سری . و بی ثباتی .

سفه (safa) م . ع . **سفه سفها و سفاهة**
و **سفه** . مر سفاه و سفاطة .

سفه (safa) ا . پ . - مأخوذ از نازی .

لنت . وشکایت . وحاشا . و دیوانگی .
سفه (soffah) ع . ج . سفیه .
سفها (sofahā) ا . پ . مأخوذ از تازی
دیوانه ها ، و مردمان سفیه کم عقل .
سفهاء (sofahā) ع . ج . سفیه .
سفی (safy) م . ع . **سفت الریح**
التراب سفیا (از باب ضرب) : برد باد
خاک را و برداشت .
سفی (safā) ا . کم مونی پیشانی اسب .
ولاغری . و خاک . و خاک گور . و خاور
گیاه . و خار گیاه بهمنی . و گیاه خاوار . و
ناحیه ای از نواحی مدینه .
سفی (safā) م . ع . **سفی سفی و سفاء**
مر . سفاء .
سفی (safiyy) اوص . ع . خاک بادبرده .
و ابر . و مرد سبک و بی خرد .
سفیاء (safiya) ص . ع . مؤنث اسفی
ماده اشتر شتاب تیز رو . و مادیان کم موی
پیشانی .
سفیح (safiḥ) ا . ع . کلیم گنده . و
جوال . و تیری از تیرهای قمار که نصیب ندارد .
سفیحان (safiḥāne) ا . ع . حصیفة
تنیه : دو جوال که هر دو را بهم دوزند و
خوارجین سازند .
سفید (safid) ص . پ . ایض و سیدو
هر چیز که رنگ شیر و یا برف باشد خندسیاه .
و هر چیز پاک و بی لکه . و کاغذ نوشته . و
جمل و رعنا . و روشن و ظاهر و نمایان و واضح
و آشکار . و بحر سفید : بحر الروم و دریای
مدیترانه . و **سفید داشتن** : ذوق و شوق
و اشتیاق داشتن . و محبت داشتن و آوردن داشتن .
و **سفید شدن** : ظاهر و نمایان شدن و آشکارا
گردیدن . مر . سید .
سفیدا (safidā) ا . پ . سفیداب .
سفیداب (safid-āb) و **سفیداناج**

(safidāz) ا . پ . یکی از ترکیات سرب
کدر جراحات بکار برنمودن ناشی از استعمال
کنند . و گرد سیدی که زنان بر روی مانند .
سفیدار (safidār) ا . پ . درخت
بزرگی بی بار که چوب آن سفید و دارای
شاخه های نازک و بابتدک باد دجبتش آید .
سفید اسفند (safid-esfand) ا . پ .
نوعی از تخم اسپندان که خردل بری نیز گویند .
سفیدالچه (safid-ālçe) ا . پ . نوعی
از شال .
سفید آهو (safid-āhu) ا . پ . مشغوفای
که دل اسیر و گرفتار وی گردد .
سفیدبا (safid-bā) ا . پ . نوعی از آتش .
سفیدبری (safid-bari) ا . پ . بازی و
فصل خزان .
سفید بند (safid-band) ص . پ . آنکه
کمربند سیدی می بندد . و آنکه علم و رایت
سید دارد .
سفید پر (safid-par) ا . پ . پشه بزرگ .
سفید تانک (safid-tāk) ا . پ . خسرو
دار و کرمة البيضاء .
سفید تر (safid-tar) ص . پ . بیشتر سفید
زیادتر سفید .
سفید ترین (safid-tarin) ص . پ .
بیشترین سفید .
سفید خار (safid-xār) ا . پ . باد
آورد و شوکه البيضاء . و نیز خفجه که
بتازی عوج گویند .
سفید روح (safid-ruh) ا . پ . جیوه
و زئبق . و مخلوطی از مس و رطل .
سفید رود (safid-rud) ا . پ . سید
رود .
سفید ویش (safid-ric) اوص . پ .
ویش سید و پیره مرد .

سفید زد (safid-zad) ا . پ . فلز
مخلوطی .
سفیدک (safidak) ص . پ . ندوی سید
و سیدگون .
سفید کار (safid-kār) ص . پ . نیکو
کار . و کارز .
سفید کاسه (safid-kāse) ص . پ .
جوان مرد باهمت خند سیه کاسه .
سفید گر (safid-gar) ا . پ . کسی که
ظروف مسین و اقلی اندود کند .
سفید گری (safid-gori) ا . پ . شغل
سفیدگر .
سفید مهره (safid-mohre) ا . پ .
سید مهره .
سفیدن (solidau) معلوم . پ . سوراخ
کردن . و سوراخ شدن .
سفیده (safide) ا . پ . گل سفید . و
تابشیر . و ماده سیدی که در درون تخم مرغ
است . و آغاز صبح و روشنائی آن .
سفیدی (safirli) ا . پ . باض ، و رنگ
سفید و سیدی .
سفید یار (safidyār) ا . پ . اسفند یار
پروگشتاب .
سفیر (safir) ص . ع . اصلاح کن میان
قوم و میانجی . و رسول . ج . سفراء . و برگ
از درخت افناد خشک شده که باد آن را روید .
سفیر (safir) ا . پ . مأخوذ از تازی .
رسول و پیاخ و وزیر مختار و ایلچی . و **سفیر**
کبیر : وزیر مختاری که از جانب شخص
پادشاه مأمور در دیار دولتی باشد .
سفیر (saffir) ا . ع . یاقت کبود .
سفیره (safirāt) ا . ع . گردن بند زرد مسیم .
سفیرج (sofayrej) ا . ع . مصفر سفرجل
به کوچک .
سفیط (safit) اوص . ع . جوانمرد و

پاکیزمنو و خوش نفس . و فرومایه و خیر
(از اعداد است) . و غوره خرمای سبز از
درخت افاده .

سقیف (saḥf) ۱ . ع . تنگ بالان شتر .
و نام گیاهی . و نام شیطان .

سقیف (saḥf) ۲ . ع . سف الطائر
سقیفاً (از باب نصر) : پست پرید آفرغ بر
روی زمین و رفت . و **سف البعیر** : خورد
آن شتر گیاه خشک را .

سقیفة (saḥīfat) ۱ . ع . بورای اذبرگ
خرما بافته . و هر چیز که اذبرگ خرما بافند .

سقیق (saḥīq) ۱ . ع . **ثوب سقیق** :
جامه سخت بافته . و **رجل سقیق الوجه** :
مرد شوخ روی می شرم .

سقیقة (saḥīqat) ۱ . ع . چوب نازک و
پهن دراز که بر روی بورای پیچند . و فلته
مانندی باریک و دراز از زر و سیم و جز
تست .

سقیک (saḥīk) ۱ . ع . خون ریخته .
سقیق (saḥīn) ۱ . ع . ج . سفیه .

سقیفة (saḥīnat) ۱ . ع . کشتی بدانچه
که روی آب راه میخراشد . ج : سفان و سفون
و سفون سفین . و نام مولای آنحضرت صلی الله
علیه و آله و یا مولای ام المومنین ام سلمه
رضی الله عنها .

سقیفة (saḥīne) ۱ . پ . مأخوذ از تازی
کشتی .

سقیه (saḥīb) ۱ . ع . نادان و کسی که
قدر مال را نداند و مسرف تباهکار . ج :
سقاء و سقاء . و **ثوب سقیه** : جامه مست
بافت . و **زمام سقیه** : مهار ناراست و
خطرب .

سقیه (saḥīb) ۲ . ع . مأخوذ از
تازی . نادان و ابله و کم عقل . و تبه کار .

و **سقیه روزگار** : نادان در بخت

و طالع خود .

سقیهات (saḥīhāt) ۱ . ع . ج . سفیه .

سقیهة (saḥīhat) ۱ . ع . مؤنث
سفیه زن نادان . و زنی که قدر مال نداند و
مسرف و تباهکار . ج : سقیهات و سقاهه و
سقه و سقاء . و **ناقۀ سفیهة الزمام** :
ماده شتر ناراست مهار .

سقیه (saḥīhi) ۱ . پ . مأخوذ از
تازی . نادان و سقاهه . و تباهکاری .

سق (saqq) ۱ . ع . **سق الطائر سقا**
(از باب نصر) : سرگین انداخت مرغ .

سقا (saqqā) ۱ . پ . مأخوذ از تازی .
آبکش . و فسر و شسته آب . و ساقی و آب
دهنده . و **سقای کر بلا** : حضرت ابوالفضل

عباس بن علی بن ابیطالب . و **سقای نیل** :
ابر . و **مرغ سقا** : بگونه مرغ آبی از جنس
راحمی الرجل مانند تاز که مری آن بشکل
کبه ای متع شده و در این کبه غذا را
برای خود و برای بیهمایش ذخیره میکند .

سقاء (saqqā) ۱ . ع . مشک شیر . و مشک
آب . ج : اسقیة و اسقیات و اساقی .

سقاء (saqqā) ۲ . ع . آب دهنده .
ج : سقاؤن .

سقاءة (saqqāat) ۱ . ع . مؤنث سقاء
زن آب دهنده .

سقاب (saqqāb) ۱ . ع . بنه خون آلود
که زن مصیبت زده بر سر گذارد و بکلفر آنرا
از روی بند بیرون کند تا ببینند و بدانند که
مصیبت زده است . و نیز سقاب . ج :
سقب .

سقاءة (saqqāt) ۱ . ع . ج . ساقی .
سقار (saqqār) ۱ . ع . کافر . و کسی
که غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند .

و دروغگو . ج : سقاؤون .
سقاؤون (saqqāruun) ۱ . ع . ج . سقار .

سقاط (saqqāt) ۱ . ع . شمشیری که در
پس صریه افتد یعنی منقطع را بریده پرمین یا
پس منقطع رسد .

سقاط (saqqāt) ۲ . ع . پال مرغ . و
خطای در نوشتن و در سخن و در حساب . و آنچه
بردارند از خرما و جز آن و از جانی بجای
دیگر برند . و غوره خرمای از درخت افاده .
و لغزش در قول و فعل . و ج . سقطة .

سقاط (saqqāt) ۳ . ع . **ساقط الشيء**
مساقطة و **سقاطاً** : انکساری می هم انگد
آن چیز را . و **ساقط القوس العدو**

سقاطاً : ست دویسد آن اسب . و نیز
سقاط و مساقطة : سخن گفتن یکی و خاموش
بودن دیگری . و ثبوت سخن از یکی دیگری
افادن که یکی سخن گوید و دیگری ساکت
ماند و چون وی ساکت شود سکوت کند .
در سخن آید . یق : **ساقط فلان فلاناً**
الحديث اذا سقط من علی الاخر .

سقاط (saqqāt) ۴ . ع . آنچه برافند از
چیزی . و **قوم سقاط** : ثیم النفس و ثیم
الحسب از مردم .

سقاط (saqqāt) ۵ . ع . متاع بهره فروش
و کالای پست فروش . **الحديث: كان لا يمر**
بسقاط ولا علی صاحب یعة الاسلام
علیه . و شمشیر گذاره برنده که پیش از منقطع
بر زمین رسد .

سقاط (saqqāt) ۶ . ع . ج . ساقط .
سقاطة (saqqāat) ۱ . ع . آنچه برافند از
چیزی .

سقاقلوس (saqqāqulus) ۱ . پ . مأخوذ
از یونانی . موت عضو و پلان حس .

سقاق (saqqā) ۱ . ع . خرقه ای که در زیر
مجر افکنند تا مجر و میناک نشود . و روی
بند . و چیزی که بینی ماده شتر را بدان
استوار کنند .

سقال (saqqāl) س. ع. زمانیه .
سقالبة (saqqālebāt) ع. ج. سقلى .
سقام (saqām) و **سقامة** (saqqāmāt) ا. ع. - بیماری و درمندی و مرض .
سقام (saqqām) ع. ج. سقیم . و ج. سقیمه .
سقاؤن (saqqāuna) ع. ج. سقاء .
سقایة (saqqāyat) ا. ع. - یاله و ساغر .
 یاله آبجوى .
سقایة (saqqāyat) و (saqqāyat) ا. ع. - جای آب خوردن . وظرفی که بدان آب خوردند و پیمانده پیمانۀ شراب . و نیز انگور که قریب در جاهلیت حاجیان را میخوردانیدند .
سقایة (saqqāyat) ا. ع. - مؤنث سقاء زن آب دهنده .
سقایات (saqqāyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آب دادن . و می و شراب و دیگر مشروبات دادن .
سقاائف (saqqāif) ع. ج. سقیمه .
سقب (saqb) ا. ع. - شتر کره . و شتر کرۀ نوزاد . و شتر کرۀ ز . ج. اسقب و سقاب و سقوب و سقان . و دوازده چیز . و ستون خیمه . ج. سقان .
سقب (saqab) ا. ع. - نزدیک . الحديث الجار احق بسقبه .
سقب (saqab) س. ع. - منزل سقب : منزل نزدیک . و کذا دار سقب (وصف بالمصدر) .
سقب (saqab) س. ع. - سقب الدار سقباً (از باب سماع) و سقب مقویاً (از باب نصر) : نزدیک است آن خانه .
سقبان (saqbān) ع. ج. سقب (saqb) .
سقبان (saqbān) ع. ج. سقب (saqb) .
سقبه (saqbat) ا. ع. - کره خرما ده .
سقت (saqt) و (saqqat) م. ع. - بی برکت

شدن چیزی (والمفعول من سمع) . یق. **سقت** سقتاً . و سقتاً اذالم یکن له برکت .
سقت (saqqat) س. ع. - بی برکت .
سقق (saqqah) ا. ع. - موی درنگی پیش سر .
سقتة (saqqahat) ا. ع. - جسای موی و تنگی از سر .
سقد (soqqad) ع. ج. سقده .
سقددة (soqqdat) ا. ع. - پرده ای سرخ رنگ بزرگی گنجشک که ذرک گویند . ج. سقد .
سقدود (soqqodod) ا. ع. - اسب لاغر کرده شده .
سقر (saqr) ا. ع. - گرمی . و اذیت آفتاب و سوختن آن مروی را . وزن جلی و قیامت بر حرم . و دوشاب . و چرخ . و سقر . و از اعلام است .
سقر (saqr) م. ع. - سقرته الشمس سقرآ (از باب نصر) اذالو حه بعرها و غیره و آذته .
سقر (saqr) ا. ع. - دوزخ . و نام کوهی بکه .
سقر اط (soqrāt) ا. پ. - حکیم و فیلسوف یونانی که از ۶۸ تا ۳۹۹ قبل از میلاد زندگانی کرد .
سقر اطيون (soqrātiyun) ا. پ. - قیل و نوعی از کاه که بشیرازی کبدای نیز گویند و برگ آن مانند برگ سوسن و بیخ و طعم بیخ آن مانند جل الفار .
سقراق (saqqarāq) ا. پ. - کاسه و کوزه لوله دار و سقراق .
سقررة (saqqarat) ا. ع. - شدت گرمی آفتاب .
سقرقع (soqorqa) ا. ع. - مأخوذ از سرکه فارسی - نوعی از شراب برجشمارا و اهل حجاز آنرا از جو دیگر جویب سازند .
سقرلات (saqqerlat) ا. پ. - نوعی از

جامه پشمین که از فرنگ آوردند و رنگ آن سرخ پر رنگ است .
سقرینوس (saqrinus) ا. پ. - کژدم و عقرب .
سقق (saqqaq) و (saqqeq) ا. ع. - کلنه ای که برپایان گاورا راند .
سقتة (saqqasat) م. ع. - بنوبه شر خواندن چند نفر . و سقق الطائر : صدۀ افکند آن مرغ .
سقین (saqqin) ا. پ. - نام ملکی دوزخستان .
سقط (saqt) ا. ع. - برف . و شبنم که برف ماند . و مردم فرومایه و ناکس .
سقط (saqt) و (saqt) ا. ع. - کنار پاتین . و گوشه . و دامن نزدیک زمین مانند گوشه ابر و دامن خیمه . و بال مرغان . و بال شتر مرغ .
سقط (saqt) و (saqt) ا. ع. - بچه نا تمام افتاده . و آتش که بر جعد از چشاق و دنگیرد (ویژت) . و تمامی رنگ توده ای که تنک گردیده منقطع شده باشد و جای آن . و سقط الزند : نام دیوان ابواللی مری .
سقط (saqt) ا. پ. - مأخوذ از تازی . بچه نا تمام افکنده که نگار و فکانه و پیکانه و ستاغ و کفانه نیز گویند . و سقط شدن : افتادن بچه نا تمام از شک مادر . و سقط کردن : بچه نا تمام افکندن .
سقط (saqqat) ع. ج. - میکارۀ از مر و ضیعت و رسوائی . و خطا . و متاع بهره و سهر و غلط دوشیدن و دوشن و دوحساب . و مردم ضعیف و فرومایه و فروتنی ننایند .
سقط (saqt) ا. پ. - غلط و خطا و سهو . و تصور و فتنه و حیرانی . و سقط گفتن : بد گفتن و سرزنش کردن و دشنام دادن .

سقف (saqat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. هراتع زیون و هر چیز یکباره و دور افکندنی و بیفایده. و آجر پاره. و سقط شدن : مردن حیوانات. و نامراد شدن و بهود رفتن. و سقط شدن.	و سقع الشيء : زدن چیزی را و این فعل را نگویند مگر وقتی که دو چیز سخت را برهم زدند. و سقع الطعام : خورد طعام را از گوشه آن.
سقطان (saqtāne) ۱. ع. - صیغه تنبیه دیوال گشاده و بر زمین افتادن از شتر مرغ و دیگر پرندگان. و پاره اول و آخر شب.	سقع (soq') ۱. ع. ناحیه. و نواحی جاه و گوشه آن. ج: اسقاع.
سقطه (saqtat) ۱. ع. - لغزش و خطا و شکوخیگی. ج: سقاط. و نیز سقطه: خطای در کلام (اسم للمرة).	سقاء (saq'a) ص. ع. مؤنث اسقع هر مادیان و مرغ ماده سیدرس.
سقطچین (saqat-čin) ۱. پ. کهنه چین و کسی که ریزه و پاره هر چیزی را جمع کند.	سقطری (saqa'tarā) ۱. ع. درازتر از مردم و شتر. و غریبه و شیر سخت.
سقطر (saqteriy) ۱. ع. دوازتر از مردم و شتر.	سقطری (saqa'tariyy) ۱. ع. دوازتر از مردم و شتر.
سقطر (saqat) ۱. ع. آسمان خانه. ج: سقوف و سقف. و آسمان. و ریش دراز و فروخته.	سقف (saql) ۱. ع. آسمان خانه. ج: سقوف و سقف. و آسمان. و ریش دراز و فروخته.
سقطر (saqteriy) ۱. ع. دوازتر از مردم و شتر.	سقف (saql) ۲. ع. - سقف الیبت سقا (از یاب نصر): پوشیدم آن خانه را و سقف آنرا بنا کردم.
سقط فروش (saqat-furuc) ۱. پ. خرد فروش و متاع زیون فروش و سقلی. و سقط فروشان : شعرائی که الفاظ و معانی متروک و مبتذل در اشعار آورند.	سقف (saql) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. بام و آشتی و شفت و هرس و آسمان خانه. و بنائی که بر بالای خانه قرار دهند. و سقف ایوان و سقف جهان : دنیا. و سقف خانه : جهت قفای خانه. و سقف لاجورد و سقف محنت زای : آسمان. و سقف مینا : آسمان. و درختان بزرگ سایه دار. و سقف نیم خانه : آسمان. و گنبد.
سقطم (saqlem) ۱. ع. - موش.	سقف (soql) ۱. ع. اسقف و سقف.
سقطه (saqla) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. افتادگی و سقوط. و ضرر و نقصان و زیان.	سقف (saqaf) ۱. ع. دراز. و درازی با کزی.
سقطی (saqtā) ع. ج. - ساقه.	سقف (saql) ۲. ع. - سقف سقا (از یاب سمع): کوز گردید.
سقطی (saqatiyy) ۱. ع. - سقط فروش و متاع زیون و نهبره فروش و خرد فروش.	سقف (saql) ۳. ع. ج. - سقف. و ج. - سقف.
سقطی نامه (saqli-nāme) ۱. پ. ثبت و فهرست اسباب مرده سپاهیان سواره.	سقف (saql) ۴. پ. - اسقف و قاضی ترسایان و حاکم و مهمتر ایشان. و زاهدی که جهت ریاضت نفس خود را بپوشیدن آورد.
سقم (saq') ۲. ع. - سقم الدیک (از یاب فتح): با ننگ کردن غروب. و لاادری این سقم : نمی دانم کار رفت.	سقم (saqam) ۱. ع. - سقم (از یاب سمع): کوز گردید.
	سقم (saqam) ۲. ع. ج. - سقف. و ج. - سقف.
	سقم (saqam) ۳. ع. - سقم (از یاب سمع): کوز گردید.
	سقم (saqam) ۴. ع. - سقم (از یاب سمع): کوز گردید.

سقم (soqm) ع. ج. سقام .

سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā)

۱. ب. - مأخوذ از یونانی - محمود .

سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā)

۱. ع. - مأخوذ از یونانی - سقمونیا و محمود .

سقمی (saqma) ع. ج. سقیم .

سقم (saqna) ۱. ب. - سیلان . و دیس .

دوشاب آتش ندیده خرما .

سقطار (seqentār) ۱. ع. - قنادانا .

سقتس (saqanqos) و سقنقور

(saqanqur) ۱. ب. - مأخوذ از یونانی -

جانوری شبیه بسوسار که در آب و خشکی هر

در زندگانی میکند و آنرا از کنار رود نبل آوردند

و ماهی زوین و دزل ماهی نیز گویند .

سقوب (soqub) ۱. ع. ج. سقب . و

سقبو الابل : یا بای شتران .

سقوب (soqub) ۱. ع. - سقب سقوباً

و سقباً . ۱. ب. - سقب .

سقوردیون (saqurdiyūn) ۱. ب. -

مأخوذ از یونانی - سیر صحرانی و موسیر .

سقوط (saqut) ص. ع. افتاده .

سقوط (soqut) ۱. ع. - سقط سقوطاً

و مقسطاً (از باب نصر) : افتاد . و سقط

القمر : فروشد ماه . و سقط الودهن

بطان امه : بیرون آمد آنچه از شکم مادر .

و سقط الحر : پیش آمد گرما و فروشد .

و سقط عنا : باز ایستاد از ما و در گردید

(از اعداد است) . و سقط علی بعیر :

رسید شتر گشده خود را . الثل : علی

البعیر سقطت یعنی دانائی حقیقت کار

را رسیدی . و سقط فی کلامه : خطا

کرد در سخن . و سقط القوم الی : فرود

آمدند آن گروه سوی من . و تکلم فما

سقط بحرف : خطا نکرد . و سقط فی

یلده (سجولا) : خطا کرد و لغزش نمود

و پشیمان شد . و سرگشته گردید . و قوله تمالی :

ولما سقط فی ایدیهم ای نمودار و نیز

سقوط : افتادن بجهت تمام از شکم .

سقوط (soqut) ۱. ب. - مأخوذ از تازی .

فازگی و فرود آمدگی .

سقوطر (saquter) ۱. ب. - جزیره ای در

دریای هند متعلق بدولت انگلیس و دارای

۷۰۰۰ نفر جمعیت و صیر و خون سیاهشان از

آنجای آوردند .

سقوطرة (soqutarat) ۱. ع. - جزیره

سقوطر .

سقوطری (saqulari) ص. ب. -

منسوب و متعلق بجزیره سقوطر .

سقوقف (soquf) ع. ج. سفف .

سقی (saqy) ۱. ع. - جرعه . و نوش . و یق :

سقیاً لك یعنی نوش باد تو را .

سقی (saqy) ۱. ع. - سقاء سقیاً (از باب

ضرب) : آب داد آورد . و گردانید برآی او آرد .

و سقیاً لك گفت آورد . و سقی بطنه :

گرد آمد آب در شکم او و بیمار استفا گردید .

و سقاء اله الفیث : باران خدای آن

باران را . و سقی رید عمرواً : غیث

کرد و غیب نمود زید عمرواً . و سقی قلبه

عداوة (سجولا) : سیراب دشمنی گشت

دل او . و نیز سقی : آب حورانیدن .

سقی (saqy) ۱. ب. - مأخوذ از تازی

آب دادن . و سقی کردن : کشت را آب

دادن و سیراب کردن .

سقی (seqy) ۱. ع. - آب خورده . و کشت

آب پاشیده و سیراب گشته و آب داده شده .

ج : سقیه . و بهره ای از آب . و یق : کم

سقی ارضك . و کشت آبی هند دیس .

پرستی که در آب زرد باشد و از سر بجه

شکافته شود .

سقی (seny) و (saqy) ۱. ع. - زرد آب که

در شکم گرد آید (اسهل استظرا) .

سقی (soqqā) ع. ج. سانی .

سقی (saqiyy) ۱. ع. - ابرویک تیره .

ج : سقیه . و خرملین . و گیاه برسی .

بهره ای از آب .

سقی (soqiyy) ع. ج. سانی .

سقی (soqqā) ۱. ع. - اسم است مرغی

و یا اسقاء را . و باوان . و سقی رحمة

ولا سقیاعذاب ای اسفا غایت به غم بلا

ضرر و لا تخرب .

سقیدات (soqqaylat) ع. ج. سقیده .

سقیده (soqqaylat) ۱. ع. - زورک .

- سقیده . ج : سقیدات .

سقی و غلا (saqqirā) ۱. ب. - مأخوذ

از سریانی - دارونی کتب الاول که بتفاج

گویند .

سقیروس (saqirūs) ۱. ب. - مأخوذ

از یونانی - هرور و آفاس صلب و سخت .

سقیروس .

سقیط (saqit) ۱. ع. - بیخه . و ج .

۱. ب. - و زله و ششم به زمین افتد و بشک .

و مدد کم حد و ماکس . ج : سقیط .

سقیطة (saqitat) ۱. ص. ع. - مرد کم حد

و امر اذ سقیطة : زن و مردهای .

سقیطه (saqite) ۱. ب. - مأخوذ از

تازی - زیر و برف ریزه های که در هنگام

سرمای سخت بر زمین بارد .

سقیف (saqif) ۱. ع. - سقف و آسمان خانه .

ج : سقیف . و نیز سقیف : ج : سقیفه .

سقیفة (saqifat) ۱. ع. - صفا پرشیده و از

آن است سقیفة سی - صعد . ج : سقیف .

و چوبهائی که در آسمان شکنه را بنده

و پاره ای از آسمان است - شتر و جزآن . و نخته

کشتی . ج : صفت . و هر چوب و یا سنگ

پنا که بدان خاموا توان پوشید . و استخوان
پلوی شتر .

سقیفی (seqiṭā) م. ع. **سقف فلان**
سقیفی (از باب نصر) : رئیس و پیشوای
ترسایان شد فلان .

سقیلا (saqilā) و **سقیلان** (saqilān)
ا. ب. نام کوهی دوروم .

سقیم (saqim) م. ع. مرد بیمار . ج.
سقام .

سقیم (saqim) م. ب. پ. مأخوذ از
نازی - هر چیز ناضر . و علیل و ناتوان و خسته
و درمانده و عاجز .

سقیمه (saqimat) م. ع. زن بیمار .
ج : سقام .

سک (sek) ا. ب. سرکه و خل .
سک (sok) ا. ب. بکت و فلاکت . و
حزن و اندوه . و نوعی از عطریات که بنای
سک المک گویند .

سک (sakk) ا. ع. بند آهن . و میخ .
ج : سکاک و سکوک . و چاه تنگ سر . و بنای
راست و دوست . و زره تنگ حلقه .

سک (sakk) م. ع. زمین کندند
بآهن . و استوار کردن چیزی را . و ازین برکندن
گوش و میخ دوز کردن در آهن . و رفتن
شکم . و انداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی
باشد . و تنگ شدن سوراخ گوش . و خوردن گوش
شدن (و النمل من نصر) .

سک (sokk) ا. ع. سوراخ کزدم . و
خاکی عکبوت . و ناکسی . و زره تنگ . و راه
پس . و چاه سرتنگ . و صاره آمله .
و نوعی ازبوی خوش که رامک را نیکسائیده
و بیخته و آب خمیر نموده باروغ خیری چرب
کند و یک شب بگذراند و سپس مشک بدان
آمیخته و نیک مالیده فرسها سازند و دو روز
بگذراند تا سخت شود و بعد سوراخ نموده در

دشته کنند و یکسال بگذرانند بماند و هرچه بیشتر
کهنه گردد نیکتر بود و آنرا سک المک نیز
گویند .

سک (sokk) م. ع. ج. اسک و سکا .
سکاء (sekā') م. ع. **ساکاه ماکاء**
و **سکاء** . مر. مساکاء .

سکاء (sekā') م. ع. مؤنث اسک زن
گوش بریده . و خوردن گوش . و زن کر . و اذن
سکاء : گوش خرد . و گوش تنگ سوراخ .
ج : سک .

سکاء (sakkā') ا. ع. زره تنگ . و نام
قریه ای .

سکاب (sok-ah) ا. ب. سبک سرشته با
آب .

سکابیج (sakkābij) ع. ج. سباج .
سکات (sokāt) ا. ع. خاموشی دواز .
و آنچه خاموش گرداند کسی را . یق : **رماء**
بسکات ای میسکته . و انتها . و تمامی چیزی یق :

هو علی سکات الامر : او مشرف بر تمامی
آن قاراست . و کنت علی سکات هذه
الحاجه : نزدیک است که برسم با حاجت .
سکات (sokāt) م. ع. حیه سکات :
ماری که تا نکرد معلوم نگردد .

سکات (sokāt) م. ع. **سکت سکتاً** و
سکوتاً و سکاتاً . مر. سکت .
سکاته (sokātat) ا. ع. آنچه خاموش
گرداند کسی را . یق : **رماء بسکاته** .

سکچه (sokāce) ا. ب. سخن ناشنو
و شنیده و ستیزه کننده . و کابوس . و خمار
بشت تیرانداز .

سکان (sakād) ا. ب. سرکوه . و قله
کوه . و فرق سرآمی .

سکار (sakar) و (sekār) و (sokār)
ا. ب. زغال و انگشت . و انگشت آفرخته .
و نوعی از طعام . و نانی که از آرد و شکر و

روغن پزند و دود بخورند و در روز برای یکدیگر هدیه
فرستند . و نانی که در میان آن خرما و آلو و جر
آن گذارند . و نان کلیجه .

سکار (sakkār) ا. ع. سازنده و فروشنده
شراب خرما و نیز وی و جز آن .

سکار آهنج (sokār - āhenj) ا. ب.
آهنی سرکج که بدان گوشت ازبیک نان از
تنور برآرند .

سکارچه (sakarçe) م. ب. نادان
و جاهل و احمق و ابله .

سکارو (sakāru) م. ب. زغار و زنگ
گرفته .

سکارو (sokāru) ا. ب. چنگالی و یک
نوع طعمی که از شکر و یا خرما و روغن نان
سازند و آنها را مخلوط کرده با چنگال نیک درهم
صکند .

سکارو و سکارو (sokāru) (sokārā)
ا. ب. نان و یا گوشتی که بر روی زغال آلوده است
و احرر پزند .

سکاری (sokāri) ا. ب. نانی که از
آرد گندم و شیر و روغن و عسل سازند .

سکاری (sokārā) و (sokārā) ع. ج.
سکران .

سکاریج (sakarij) ع. ج. سکرجه .
سکاسته (sokāste) ا. ب. خار پشته
بزرگ تیرانداز .

سکاسک (sakāsek) ا. ع. نام فیله ای
در یمن .

سکاسه و سکاسته (sokāse) (sokāste)
و **سکاسه** (sokāce) ا. ب. سکاسته و
خار پشته تیرانداز .

سکاف (sakkāf) ا. ع. کفشگر و
کفش دوز .

سکافه (sakkāfat) ا. ع. کفشگری و شل
کفش دوزی .

سكالو (sokālyu) ا. پ. سكارو و سكالو .

سكان (sakkān) ا. ع. كارد و چاكو ساز .

سكان (sokkān) ا. ع. دنباله جهاز و دم كشتي .

سكان (sokkān) م. ع. ج. ساكن .

سكان (sokkān) ا. پ. مأخوذ از تازی .

ساكنان و باشندگان . و **سكان ارض** :

ساكنان زمين . و **سكان فرش** : مته خلاقين . و **سكان كشتي** : دنباله كشتي كه خله نيز گويند .

سكانة (sakanāt) م. ع. سكن سكونة و **سكانة** (از باب كرم) : سكين و فقير شد .

يق : **هاكان مسكنا و انما سكن** .

سكان گير (sokkān - gir) و **سكاني** (sokkāni) ا. پ. ناظر و مرافق سكان كشتي .

سكاهن (sekāhan) ا. پ. رنگ سياهي

كه از سر كه و آهن و پوست انار ترتيب دهند

و بدان جامه و چرم و چيز هاي ديگر رنگ

كند .

سكب (sakb) ا. ص. ع. **ماء سكب** :

آب ريزان . و آب ريخته شده . و نيز سكب :

مرد دراز بالا . و نوعي از جامه باريك . و اسب

نجيب تيز رو فراخ گام سبك روح با نشاط .

و باران پيوسته بزرگ قطره . و كار لازم .

سكب (sakb) م. ع. **سكب الماء**

سكباً و تسكباً (از باب نصر) : ريخت

آب را . و نيز سكب : پايان شدن باران بزرگ

قطره پيوسته . و اذان گفتن مؤذن .

سكب (sakh) و (sakab) ا. ع. نام اول

اسبي كه در ملك آنحضرت صلى الله عليه وآله

در آمد و آن كميت سيديشاني هر چهار

دست و پا سيد بود . و نيز برنج . و مس .

و اوزير .

سكافره (sokāfare) و **سكافه** (sokāfe) ا. پ. مضرب و زخمه سازنده ها .

سكاك (sekāk) ا. ع. سف ورست و راسته . يق : **ضربوا يوتهم سكاكاً**

يعني خيمه هارا ديك صف و راسته برپا كردند .

و ج . سك . و ج . سكي .

سكاك (sokāk) ا. ع. فضاي ميان زمين

و آسمان رآتسفر . يق : **والله لاجدك**

ولو نزوت في السكاك . و جاي پر

از نيز .

سكاك (sakkāk) ا. ع. كارد و چاكو

از و فرو شده آنها .

سكاكاة (sokākāt) ا. ع. آتسفر و هواي

مبان زمين و آسمان . و هواي ملائي اير . و

شخص منفرد در رأي خود . و مشيد براي .

خرد گوش .

سكاكى (sakkāki) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - آنگري . و كرد سازي . و لقب ابو يعقوب

مصعب كتاب مفتاح العلوم .

سكاكين (sakākin) ع. ج. سكين .

سكاكيني (sakkākiniyy) ا. ع. كرد

و چاكو ساز و فرو شده آن .

سكال (sekāl) ا. پ. اندیشه و فكر .

و خواهنده و طلب كننده . و مكالمه و گفتگو .

سكالش (sekālec) پ. م. ج. سكاليدن .

و ا. فكر و اندیشه و تامل . و تصور . و عزم و

اراده و قصد .

سكاو (sokālu) ا. پ. سكارو و نان

و گوشت و جز آن كه برروي زغال افروخته

و ايجر آتش پزند .

سكاله (sokāle) ا. پ. فضله شك .

سكاليدن (sekālidan) ف. ل. دم . پ.

اندیشه نمودن و فكر كردن . و پنداشتن و گمان

بردن . و گفتگو و مكالمه كردن . و خواستن .

و گفتن . و نوشتن .

سكب (sakab) ا. ع. درختي خوش بوي . و لاله . و سيوسه هاي سر .

سكبا (sek-bā) ا. پ. آتش سر كه .

سكباچ (sekbāj) ا. ع. - مأخوذ از

فارسی - نان خورشي كه از گوشت و سر كه

ادويه خوشبو و نبات ترتيب دهند و گاه ميوه

هاي خشك هم داخل كنند . ج : سكاچ . و

سكباچ البقر : سكاچي كه داراي گوشت

كار باشد .

سكبة (snkbat) ا. ع. پارچه گسرد

بريده براي سرير مانند شبكه . و پوست تنك

كه برروي چنين باشد .

سكبة (sakabat) ا. ع. واحد سكب

يعني يك درخت سكب . و يك سيوسه سر .

سكبه (sakbe) ا. پ. نوعي از طعام

كه كلك آميخته باورغن بود .

سكبيج (sokbinej) ا. ع. مأخوذ از

سكينة فارسي و بمعني آن .

سكبينه (sakbine) ا. پ. صمغ گياي

دواني از طابفة چتری .

سكة (sekkat) ا. ع. سيار و آهن

آماج و كلكه كه بدان زمين كاوند . و مهره درم

و دينار و آن آهن منقوش است كه بدان درم

و دينار را نقش كنند . و درم و دينار بكمسيده

و رسته خرما بنان نشاند . و خرما بن . و مته

قولهم : **خير المال مهرة مامورة**

اوسكه مابورة . و راه برابر و هموار .

كوچه خرد . و اخذ الامر بـ **سكته** اي اخذ

في حين امكانه .

سكت (sakt) ص. ع. مرد ساكت و

هميشه خاموش و مرد كه سخن كه چون بسخن

درآيد نيكو گويد .

سكت (sakt) م. ع. **سكت سكتا** و

سكوتا و **سكانا** و **ساكوتا** (از باب

نصر) : خاموش شد . يق : **تكلّم ثم سكت**

فاذا اقطع كلامه فلم ينكم قلت اسكت
اسكّاناً . و سكّت فلان : ببرد فلان .
و سكّت الغضب : ارمید و فروشد . قوله
تعالی : فلما سكّت عن موسى الغضب . و
نیز سكّت : فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن .
سكّنة (sakat) . ع . ا . بیماری سکنه .
سكّنة (soktat) . ع . ا . هر چیز که بدان
باز دارند بچه و جز آن را ر و ی را بدان
خاموش کنند . و بقیه ای که درآورد بماند .
سكّنه (sakte) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -
غشی . و توقف . و اکت . و سکوت و خاموشی .
و بیماری که اعضای صاحب آن از حس و حرکت
بازمانده مطلق گردد .
سکّیان (saktiyān) . ا . ب . - جرم .
سکّیت (saktit) . ص . ع . مرد همیشه
خاموش و ساکت .
سکّج (sakej) . ا . ب . - مویز و انگوری
که در آفتاب و سایه خشک کرده باشند .
سکّخانه (sek-xāne) . ا . ب . - میکده
و شرابخانه و دکان شراب فروشی .
سکّر (sakar) . ع . ا . - مست . و بکنوع نرهای
که بهترین ترهما است .
سکّر (sakar) . م . ع . - سکّر الاناء
سکّرآ (از باب نصر) : برگرد آن آوند را .
و سکّر النهر : بست آن جوی را . و منه
ماقال للمحتاج : اسکّریه ای سدی به خرقه
و شدیه بصافه . و نیز سکّر : افشون کردن کسی را .
سکّر (sakar) و (sokr) . د (sokr) و
(sokor) . م . ع . - سکّر سکّرآ و سکّرآ
و سکّرآ و سکّرآ سکّرآ (از باب
سمع) : مست شد .
سکّر (sekr) . ع . ا . - یندآب و نهر . و
آنچه بدان بند کنند . و کناره بلند از نهرو آب
ج : سکور .
سکّر (sokr) . ع . ا . - مستی شراب . و آنچه

مست گرداند .
سکّر (sakar) . ع . ا . - می و شراب . و
نیز خرما . و هر چیز که مست کند . و هر چیز
که حرام باشد خوردن آن از میوه و جز آن . و
سرکه و طعام و کثوت و امتلا و پری شکم . و
خشم و خشم پنهان .
سکّر (saker) . ص . ع . - مست و همیشه
مست .
سکّر (sokar) . ا . ب . - بشقاب و ظرف
پهن غذا خوری . و خارپشت . و خار پشت
تیر انداز .
سکّر (sokkar) . ع . ا . - مأخوذ از فارسی -
شکر . و خرما ی تر نیکو . و انگوری از بهترین
انگورها که چون آنرا آفتی رسد از هم یاشد .
د سکّر العشر : شنبی که بر درخت عشر
منقذ شود شبیه پیارهای نمک .
سکّرات (sakarāt) . ع . ج . - سکّره .
سکّرات (sakarāt) . ا . ب . - مأخوذ
از تازی - بی شعوری و بیوشی . و حالت غش .
و سکّرات مرگ : صدمات و زحمات
مرگ .
سکّران (sakarān) . ص . ع . - مست .
ج : سکّاری و شکّاری و سکّری .
سکّران (sakarān) . م . ع . - سکّر
سکّرآ و سکّرآ و سکّرآ (از باب سمع) :
مست شد . و سکّرات الريح سکّورآ و
سکّرآ (از باب نصر) : ارمید باد و
ایستاده شد .
سکّرانة (sakarānat) . ص . ع . - مؤنث
سکّران زن مست .
سکّرانیة (sakarāniyyat) . ع . ا . - مستی .
سکّرین (sokkarpin) . ا . ب . - بکنوع
نان شکری و بسکاج .
سکّرة (sokrat) . ا . د . - زن
مست . و حلات و گمراهی . و مستی . و

سکّرة الموت : شدت مرگ و غشی آن .
و سکّرة الهم : شدت هم و غم . ج :
سکّرات .
سکّرة (sakerat) . ع . ا . - دانه ای تلخ
که با گندم آمیزد .
سکّرة (sakerat) . ص . ع . - زن مست .
سکّرة (sokkarat) . ع . ا . - واحد سکّر
یعنی يك حبه قند .
سکّرجة (sokorrojat) . ع . ا . - مأخوذ
از فارسی - آوندی که در آن نان خورشی و
مشبّهات و جوارشات کرده برمانده نهند و چون
خوردن در آن از داب متکبرین و اهل نعمت
بوده قال لا اکل فی سکّرجة . ج :
سکّارچ .
سکّرجه (sokraçe) . ا . ب . - بشقاب .
و پیمانه و اندازه و مقیاس .
سکّر فانیدن (sekarfānidan) . ف . ل . م .
پ . گناه کردن و مرکب معصیت و تقصیر
شدن . و درهم پیچیدن . و مغرور شدن . و
گستاخ بودن . و سقاییت کردن .
سکّر فنده (sakarfande) . ص . ب . - آب
و استر سکّندی خورده و بسر دوآینده و
لنزده .
سکّر فیدن (sakarfidan) . ف . ل . ب .
لنزیدن و بسر دوآمدن و سکّندی خوردن
ستور .
سکّرة (sokorkat) . ع . ا . - نوعی
از شراب مرهالی جشّرا که از آروژن سازند .
سکّره (sokare) . د (sokare) و (sokkare)
ا . ب . - کاسه گلین .
سکّری (sakra) . ص . ع . - مؤنث سکّران
زن مست . و نیز ج . سکّران
سکّری (sokkariyy) . ص . ع . - هر چیز
ساخته شده از شکر و شکری و شیرین .
سکّرین (sokkarin) . ص . ب . - هر

چيز ساخته شده از شكر . و شیرین و شکری .
سكز (sakez) ا.ب . مصطكى .
سكز (sekez) ا . پ . تپه نجاری و درود گری .
سكزه (sakeze) ا.ب . آموناله وزاری .
 و تیرنوك تیز .
سكزه (sekze) ا.ب . ستیزه و خصومت و جنگ و جدال .
سكزی (səkzi) ا.ب . یکی از هفت زبان فارسی که اکنون مژوك است .
سكز یلدوز (sakkez-yolduz) و **سكز یلدیز** (sakez-yeldiz) ا . ب . مأخوذ از ترکی نام هشت كوكب که منجمین ایران آنها را بسیار نجس میدانند .
سكستن (sokostan) فل.پ . گسیختن و كنده شدن و پاره گشتن .
سكك (soksok) ا . و ص . پ . زمین نامعوار و درشت و واسط نیز رو . و اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تكان دهد . و اواز پای . و درخت ناغ .
سككة (saksakal) ا . ع . سستی و ضعف . و دلاری و پیاوری .
سككه (saksake) ا.ب . فواق .
سككى (soksoki) ا . پ . طیش دل و ضربان قلب .
سككى (saksakiyy) ص . ع . منسوب بقیة سكاسك .
سكسبویه (saksanbuye) ا . پ . گنجهویه .
سكع (sak') م . ع . جای گرفتن و مسكن گرفتن زمینی را (والفعل من فتح) . یق : **ما بدری این سكع من ارض الله** : دانسته نمی شود که در کدام زمین جای خواهد گرفت .

سكع (sak') و (saka') م . ع . **سكع سكعا** و **سكعا** (از باب فتح و سمع) : متأسفانه رفت که کسی نمی داند کجا خواهد رفت . و سرگشته گردید . و **سكع فی باطله** : متحیر و سرگشته و متردد گردید . و **ما بدری این سكع** : نمیدانم کجا رفت .
سكع (sake') ص . ع . مرد غریب و دور از جای خود و وطن خود . و مرد سرگشته و حیران .
سكعة (sakeat) ص . ع . زن سرگشته و حیران .
سكف (sakaf) م . ع . پاشنه در ساختن (والفعل من سمع) . یق : **ما سكف الباب** : نداشت پاشنه ای برای آن در .
سكك (sekak) ا . ع . كژی و خردی گوش و چسبیدگی آن بسر رستی آن . و خردی مناك گوش و تنگی سوراخ آن در مردم و جزآن .
سكك (sekak) ع . ج . سكه .
سكل (sekl) ا . ع . يكوع ماهی سیاه و ستبر . ج : سكه و اسكال .
سكلة (sekalat) ا . ع . ج . سكل .
سكم (sakin) م . ع . نرم و کوتاه گام رفتن (والفعل من نصر) .
سكن (sakin) ا . ع . قوت و خوروش . ج : اسكان . و نام کسی . و اهل خانه و یا باین معنی جمع ساكن است .
سكن (sakan) ا . ع . جای گرفتن و مقر و پاشش (اسم است سكوزا) و آرامش . و آتش . و هر چه مرد بوی آرام گیرد چون زن و فرزند و جزآن . و رحمت و برکت . و نام مردی . و اسماء بنت السكن : زنی صحابی که بروز یرموك نه كافر را با چوبی كشت .
سكن (sakan) م . ع . **سكنت الدار سكنا** (از باب نصر) : آرمیدم و جای گرفتم در آن خانه .

سكنات (sakenāt) ا . ع . سكتة .
سكتة (saknat) ا . ع . نام بیماری و مرض .
سكتة (soknat) ا . ع . هر چه که برای تكین کودکان بكار برند . و باقی مانده از غذا و دوا .
سكتة (sakanat) ع . ج . ساكن .
سكتة (sakenat) ا . ع . قرارگاه سراز کردن . و جای باش . ج : سكات . و **الناس علی سكتاتهم** ای علی استقامتهم . الحديث .
استقروا علی سكتاتكم قدا اقطعت الهجرة ای مساكنكم .
سكنج (saknaj) ا . ب . نوعی از قبر که از شام آوردند .
سكنج (sakonj) و (sokonj) ا . ب . بخر و گندگی دمان و پری دمان . و کسی که نفس آن بد بوی باشد .
سكنج (sekoni) ا . ب . سرفه . و تراش و ستردگی . و خراش و خراشیدگی و گردگی . و نیش .
سكنجانبیدن (sekanjaniden) ف . م . پ . سنجیدن كنانیدن و سرفه کردن فرمودن .
سكنجبین (sekanjabin) ا . ب . شربتی که از سرکه و انگین و یا شکر و فند سازند .
سكنجیدن (sekanjiden) و (sekenjiden) (sekonjiden) ف . لوم . پ . سرفه کردن . و گردیدن و نیش فرو کردن . و تشكج گرفتن . و تراشیدن . و آواز بگلو کردن . و خراشیدن و نیش زدن . و بانوك انگشتان چیزی بر كندن . و زودن و حیل کردن .
سكند (sekand) ا . ب . حماقت و مباشرت و جماع .
سكندر (sekandar) ا . ب . سنف اسکندر و در مشرق زمین دویانشاه را باسم سكند می نامند یکی سكندر ذوالقرنین می

سکوره (sokure) ا. پ. سکه و کاسه گلی .

سکوشاک (sokushak) ا. پ. برق و ساعت و سکوشاک .

سکوک (sekuk) ا. ع. چاه تنگسر .

سکوک (sokuk) ع. ج. سک .

سکون (sakun) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان یعنی .

سکون (sokun) م. ع. سکن سکوناً (از باب نصر) : آرمید . و درویش و محتاج گردید . و ضعیف شد . و سکن داره : جای گرفت در خانه خود و جای باش گردانید آرا . و سکن فلان : ببرد بهمان .

سکون (sekun) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آرامش و عدم جنبش ضد حرکت . و آسایش . و اطمینان . و راحت و فراغت و آسودگی . و توقف و اقامت . و ثبات و پایداری و قرار .

سکونه (sokunat) م. ع. سکن سکانه و سکونه . م. ر. سکانه .

سکونت (sokunat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اقامت و وطن . و مسکن و منزل و بود باش . و سکونت داشتن و بسا سکونت و وزیدن : اقامت داشتن و مقیم شدن و منزل کردن .

سکونته (sokunat-deh) ا. پ. آرام ده و آنکه آسایش دهد مرکبی را .

سکوهنج (sokuhanj) ا. پ. خاری سه گوشه که خار خشک نیز گویند . و چوب دستی . و کاه .

سکوی (sakvi) ا. پ. سکو و تختگاه و نشیمنگاه در طرف در خانه و جزآن . و صفه و نشیمنگاهی که در باغ باشد .

سکویه (sakvine) ا. پ. سکنه .

سکه (sekke) ا. پ. - مأخوذ از تازی - رسم و ترتیب . و انتظام . و طرز . و قانون . و پوشاک

و بلندی که در دوطرف در کوچه و در دکان میان باغ و پای درختان بزرگ سایه دار چیده نشین سازند و چو تیر و نشیمنگاه و صفه و دار افزین و دارفرین .

سکو (seku) ا. پ. افزاری باند نام کف دست و دارای چهار پنج شاخه و دسته دار که دهقانان غله گرفته شده را بدان باد دهند تا کاه ازدان جدا گردد و او شین و چار شاخ و برایش و چنگ نیز گویند و بتازی نفی خوانند . و جاروب و افزاری که بدان خانه را بپرویند .

سکوا (sek-vā) ا. پ. سکیا .

سکوان (sakovān) ا. پ. نام شهری در هندوستان .

سکوب (sakub) م. ع. ما عسکوب : آب ریزان .

سکوب (sokub) م. ع. سبک الماء سکوباً (از باب نصر) : ریخته شد آب .

سکوبا (sokubā) و سکوپا (sokupā) ا. پ. سقف و راهب . و نام عابدی از ترسایان که دیری ساخته بود و حضرت عیسی از آن دیر پآسمان صعود فرمود .

سکوت (sakut) م. ع. بسیار خاموش .

سکوت و **رجل سکوت** و **امراه سکوت** .

سکوت (sokut) م. ع. سکت سکناً و سکوتاً . م. ر. سکت .

سکوت (sokut) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خاموشی و عدم تکلم .

سکور (sakur) م. پ. همیشه مست و دائم الخمر .

سکور (sokur) م. ع. ج. سکر .

سکورا (از باب نصر) : آرمید بامو ایستاده شد . و سکر بتصا هم (مجهولاً) : بند شدنیانی ایسان .

دارای در شاخ که کایه است از اینکه شرق و غرب کره ارض را تصرف بود . و دیگر سکندر مقدونیائی که سکندر پسر فیلیپس و سکندر رومی نیز گویند و مقصود از روم در اینجا یونان است . و نیز سکندر : سرگون و ملحق . و نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاها را بلند کرده راه روند . و سکندر خوردن : بسر درآمدن شور در هنگام رفتار . و سکندر رفتن : دو کف دست را بر زمین گذاشته و دو پای را در هوا بلند کرده راه رفتن .

سکندر محافل (sekandar-mahāfel) م. پ. پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است .

سکندری (sekandari) ا. و م. پ. منسوب بسکندر . و سرنگونی و بروری و آمدگی .

سکندری خور (sekandari-xor) م. پ. تنوری که مستعد روی رفتن و بسر در آمدن باشد .

سکندریه (sekanduriyye) ا. پ. اسکندریه .

سکنجین (sekangobiu) ا. پ. سکنجین و شربت سرکه .

سکته (sekaue) ا. پ. اسکه و بیرم و افزاری درود گرانش را که بدان چوب سوراخ کنند و شکند .

سکته (sakane) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کاینکه در جانی ساکن شده و جای و مقام گرفته اند . و سکنه صحرا : در زمان صرا تعین . و آب . و درختان سبز . و سکنه عالم : عموم مخلوقات . و سکنه کانون اخگر : آتش . و انگشت و زغال .

سکنی (soknā) م. ع. جای باش . و خانه . و باش (اسم است مصدر را) .

سکو (saku) و (soku) ا. پ. تختگاه .

ولباس . و روش و سیرت و ناموس . و ضرورت
 و درخاری که خطر آورده باشد . و هر چیز که
 نيك نظر آید . و خفی که بر روی خود و سیم
 مس رایج باشد . و آهنی که نقش پول رایج
 بر آن کنده و پول را بدان نقش کنند . و آهنی
 که زمین را بدان شیار نمایند . و کوچ و بازار .
 و درختان خرما که بر يك رسته باشند . و
سكه زدن و یا **سكه كردن** : بروی زر
 و سیم و یا مس برای رواج نقش کردن . و
سكه نو بهار : خان بهار . و گل و
 شکوفه بهاری .

سكه خانه (sekke-xāne) ۱. پ .
 ضرابخانه و دارالضرب و سرائیکه در آنجا بر
 پول رایج نقش کنند .

سكه دار (sekke-dār) ۱. پ . پادشاه
 مقتدر که دارای سكه و خطبه باشد . و پول سكه
 زده و مسكوك .

سكه درست (sekkē-dorost) ۱. پ .
 راست رو و درست رفتار .

سكه درستی (sekke-dorosti) ۱. پ .
 راستی و درستی و درست رفتاری و صداقت .

سكه زده (sekke-zade) ۱. پ .
 سكه .

سكه زن (sekke-zan) ۱. پ . ضرابی
 و کسی که پول رایج را سكه میکند .

سكى (sakkā) ۱. ع . پند آهن . و سمار .
سكى (sakkīyy) ۱. ع . میخ و سمار .
 و مهر سكه . و زرمی که حلقه های آن بسیار
 بهم نزدیک باشند .

سكى (sekkīyy) ۱. ع . دینار .

سكيب (sakiib) ۱. ع . ماء سكبیب :
 آب ویزان .

سكيت (sokayt) و (sokkayt) ۱. ع .
 ع . مرد همیشه خاموش . و اسب باز پسین
 زمان .

سكيت (sekkīt) ۱. ع . مرد پیوسته
 خاموش .

سكير (sekkir) ۱. ع . بسیار مست .
 و همیشه مست .

سكيران (sokayrān) ۱. ع . مسخر
 سكران که معنی مست باشد . ج : سكيرانون .

سكيرانون (sokayrānuna) ۱. ع . ج .
 سكران .

سكى و **رغلا** (saki-raqlā) ۱. پ . مأخوذ
 از سریانی - سفاچ و سق و رغلا .

سكيرو (sekiru) ۱. پ . استغیروس و
 سرطان ملب .

سكيز (sekiiz) ۱. اوص . پ . نابکار . و بدخواه .
 و وحشی و بی ادب و تند و درشت . و شریر و

بد ذات . و اسب جوان رام نشده و لگد زنده
 و آبلزنده و جهنده . و لگد . و کوره
 آفکری . و کوره .

سكيزان (sekiizān) ۱. پ . اسب بیست
 و خیز کننده و آبلزنده .

سكيزه (sekiize) ۱. پ . لگد . و دو .
 و جست و خیز ستور . و شیزه و مناقفه
 خصوصت و لجافت .

سكيزيدان (sekiizidan) ۱. پ . ناخن
 و دودین . و سرکش شدن و ماندن گفتن .
 و شریر و بد ذات گردیدن . و جست و جهیدن .
 و بجایگی و بی اختیار برجستن . و لگد زدن .
 و پس و پیش جهیدن .

سكيله (sakiile) ۱. پ . نوعی از آهن .
 و فراق و برجستگی گلر .

سكين (sokayn) ۱. ع . خرسك تیز
 رو . و نام گروهی از تازیان .

سكين (sekin) ۱. ع . کارد و چاقو .
 ج : سكاكين .

سكينة (sakinat) ۱. ع . آرامش و آسگي

و طمانینه و وقار . و آنچه دل را قوی گرداند .
 قوله تعالى : فانزل السكينة عليهم .
 و قوله تعالى : ان آية ملكه ان ياتيكم
 التابوت فيه سكينة من ربكم اي
 مانکنون به اذا اتاكم اوهى حيوان له وجه
 كوجه الانسان و راس كراس الهرم من زبرجد
 و ياقوت و ذهب و جناحان فاذا ظهرت انهزم
 اعدائهم . و نیز سكينه : باد تیز رو .

سكينة (sokaynat) ۱. ع . خورماده . و
 نام پشاهی که دینی نورود در آمده و وی را
 بکشت . و نام دختر مولانا حضرت حسین بن
 علی علیهما السلام .

سكينة (sekkinat) ۱. ع . کارد و چاقو . و
 آرامش و آسگي .

سكينة (sakine) ۱. پ . نام دختر حضرت
 حسین بن علی علیهما السلام .

سكينة (sekiine) ۱. پ . پرما و برمه و ته .

سكينة (sokayniyyat) ۱. ع . منسوب
 و متعلق بکینه . و منها **الطيرة السكينة** .

سگ (sag) ۱. پ . قلب و حیوانی چارپا
 و اهلی . و **سگ آبیگر** : جلباب آبی .

و **سگ ابلق** : روزگار . و **سگ بوزینه** :

سگی که بازیگران بر بوزینه سوار کنند . و
سگ دریا : حیوان چارپایی آبی و گوشت
 خوار که مخصوصاً خوراک آن ماهی است و
 درازی آن سه چارک ذراع یعنی نود سانتیمتر
 و آنرا جهت پوستش شکار می کنند .

سگاب (sag-āb) و **سگابی** (sag-ābi)
 ۱. پ . یکی از حیوانات قاضیه چارپا که
 بتازی قضاة گویند و خراب میکند سد رود
 خانه ها را و برای خود کلبه و جای باش می
 سازد و این حیوان را بفرانه کاستر و بغاری
 میدستر نیز گویند و آنس چکان و جند را از آن
 استخراج میکنند .

ترش روی و ناخوش روی .	و تاجریزی که بتازی عیب التلب گویند .	سگار (sagar) ص . پ . بسی طالع و بدبخت .
سگدل (sag-del) ص . پ . آوازکننده و موزی .	سگان ماده (sagān-māde) ا . پ . ماده سگان .	سگارچه (sagar-çe) ص . پ . نادان و ابله .
سگدنبدان (sag-dndān) ا . پ . ناب و دندان نیش .	سگانه (se-gāne) اوص . پ . سه چند و مثک . و اقسام ثلاثه . و نام قریبه ای در غزنین .	سگارو (sagaru) ا . پ . سکارو .
سگدو (sag-dav) ص . پ . کسی که بی فایده دوندگی کند .	سگاو ند (sagāvand) ا . پ . نام کوهی نزدیک سیستان که بتازی - سجاوند گویند و گویند در آن کوه سگ بسیار است .	سگارون (sagarun) ا . پ . خارپشت .
سگدوی (sag-davi) ا . پ . دوندگی بی فایده و بی ثمر .	سگانی (sagāi) ا . پ . مجامعت سگان .	سگای (sagāi) ا . پ . نفرة سوخته . و دیه کرم ایریشم .
سگر (sagar) ا . پ . نام شهری در دکن هندوستان .	سگ باز (sag-bāz) ص . پ . آنکه در صورت انسان باشد و در کردار مانند سگ .	سگال (sagāl) ا . پ . اندیشه و فکر و تصور . و دشمنی و خصومت و عداوت . و سخن و کلام و گفتگو . و نهمت و بهتان و افترا . و خواننده . و گوینده . و نوازنده . و نیک
سگور (sogor) ا . پ . چکاه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	سگبان (sag-bān) ا . پ . مستحفظ و نگهبان سگ .	سگال : نیک اندیش و خیرخواه . و بد
سگورنه (sogorne) ا . پ . سگ و چکاه .	سگ بچه (sag-baçe) ا . پ . طول سگ و بچه سگ .	سگال : بداندیش و بدخواه . و بدگمان . و دشمن بدسگال : دشمن بذات و آسیب رسان . و زبان سگال : بلبل . و مزاح و ستان .
سگز (segz) ا . پ . نام کوهی بلند در زابلستان مابین گچ و مکران و رود سند از کنار آن میگردد .	سگ بستک (sag-bastak) و (sage-bastak) ا . پ . سگی که زیرک و با فراست باشد .	سگال (sogāl) ا . پ . تخته . و لوح .
سگزاده (sag-zāde) ا . پ . بچه سگ .	سگبوزینه (sag-buzine) ا . پ . سگی که بازگران بر بوزینه سوار کنند .	سگالش (segālec) پ . مح . سگالیدن . و ا . اندیشه و فکر و تصور . و مجادله و مناظره و دعوا و مناقشه . و خصومت و دشمنی . و سخن بد .
سگزن (sag-zan) ا . پ . نوعی از تیر کوچک نوك تیز . و تیر نوك پهن بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .	سگبه (sagbe) ا . پ . آشی که از سگ و شیر ترتیب دهند .	سگاله (sagāle) و (sogāle) ا . پ . نفعه سگ .
سگزنه (sogozne) ا . پ . سگ و چکاه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	سگبینج (sagbinej) ا . پ . سبینه .	سگالیدن (segālidan) فاعلوم . پ . اندیشیدن و پنداشتن و فکر کردن . و غیبت کردن و سخن بد گفتن درباره کسی که حاضر نباشد . و اندیشه زیان و گزند درباره کسی نمودن . و عهد کردن . و زیان و آزار رسانیدن . و غدر کردن . و سخن گفتن . و سرایتیدن و سرودن .
سگزى (segzi) ا . پ . منسوب بکوه سگر و تولد و رستم چون در آنجا بوده ویرا رستم سگری نامیده اند . و نام یکی از هفت زبان پادوسی که اکنون متروک است .	سگپستان (sag-pestān) ا . پ . سیستان .	سگالیده (segālide) ص . پ . اندیشه ناک و منفکر .
سگزی (segzi) ا . پ . سگ و چکاه و خارپشت بزرگ تیرانداز .	سگپوی (sagpuj) ا . پ . آواز پای که از آمدن و رفتن پدید آید .	سگان (sagān) پ . ج . سگ . و سگان آفر : طالبان دنیا و اهل حرص . و سگان خیمه دنیا : طالبان دنیا .
سگزیدن (segzidan) فاعل . پ . گاه کردن . و پیچیده شدن .	سگ تازی (sage-tāzi) ا . پ . سگ شکاری و کلب معلم .	سگ انگور (sag-angur) ا . پ . روپاس
سگزستان (segzistān) ا . پ . سجان .	سگ جان (sag-jān) ص . پ . سخت جان . و سخت کش . و بی رحم .	
سگسار (sag-sār) اوص . پ . سگ مانند و سگ سر . و حرص مال و طمعکار و دنیا پرست و طالب دنیا . و طفیل و مضربا .	سگجه (sag-çe) ا . پ . سگ کوچک . و سگ زیرک و با فراست .	
	سگچهره (sag-çehre) ص . پ .	

سل (sall) ص. ع. رجل سل : مرد دندان ریخته .

سل (sall) ا.ع. خنوری که در وی طعام و جز آن نهند . ج : سلال .

سل (sall) م.ع. سل الیفسلا (از باب خبر) : برکتی شعیب را از غلاف .

و سل الشیء : گرفت آنچه را . و کد آن چیز را . و بآرامی بیرون آورد آنرا . و

سله سلا : مزید آنرا . و سل اسنانه (از باب ضرب) : ریخته شد دندانهای او .

و سل (مجهول) : بیاضی گردید .

سل (sell) و (soil) ا.ع. قرعای که درش حادث شود . و تب دق .

سل (soll) ا.پ. شش رویه .

سلء (sal) م.ع. سلا المن سلء (از باب فتح) : روغن کبید از مکه و گرم کرد آنرا . و سلا الجذع : برکتی خار

جذع را . و نیز سلء : شیلدن کج . و وزن . و تازیانه وزن . و زود نقد کردن . یق : سلاعه

مأقودرهم . و غادور کردن . و خارخرما دور کردن .

سلا (salâ) ا.پ. سرود رفته . و نام خنابگری .

سلا (salâ) ا.ع. پوستی که بروی چه هنگام زدن در کبیده شده است و بغاریس یارک

گویند . ج : سلاعه . و قوافی سلاجمل در وقتی گویند که در کار دشوار افتاده باشند

زیرا که شتر سلا ندارد . و انقطع السلا

فی البطن وقتی گویند که حیلۀ کار نمانده باشد مثل آنکه گویند بلغ الکیان الظم .

سلا (salâ) م.ع. سلیت الشاة سلا (از باب سمع) : پاره شد یارک گویند در

شکم . و سلیت عنه : تلی باخم از آن و یضم و خرسند شدم (لفة فی سلوت) .

سگماده (sag-mâde) ا.پ. جنس ماده از سگ .

سگماهی (sag-mâbi) ا.پ. قسی از ماهی که پزبان فرانسه استروژن گویند .

سگمنش (sag-manec) ص. پ. بی ادب و گستاخ .

سگنجبین (sapanjabin) ا.پ. سنجبین .

سگنجه (saganje) ا.پ. نگرگنبرد .

سگنگور (sagangur) ا.پ. تاجریزی و غب التلب .

سگوار (sog-vâr) ا.پ. سوگوار .

سگوشاک (sogucak) ا.پ. برق و صاعقه .

سگول (sogul) ا.پ. مازو . و هر چیز قابض که پوست طبع آورد .

سگهر (soghar) ص. پ. مأخوذ از هندی : دانا و وزیرک . و ظریف . و کامل . و معنا . و فاضل و هنرمند .

سگی (sagi) ص. پ. منسوب و متعلق بک . و سگی کردن : ظالم و بی رحم گردیدن .

سگی (segi) ا.پ. می‌واده و شراب .

سگیخانه (segi-xâne) ا.پ. یکده و میخانه .

سگیله (sagile) ا.پ. آه . و آروغ . و فراق .

سل (sal) ا.پ. چیزی که از جوب و خلاصه درهم بسته ساخته و بر آن نشسته از آب

گدویند . و کفتی . و شش رویه .

سل (sal) ع. کلمه امر از سال یعنی شوال کن و یرس .

سل (sel) ا.پ. سلاحی مرندوان را مانند زوین . و ییماری و قرعه ای که بیشتر در شش پدید آید و کم کم آنرا فاسد کرده و ناپیدیش کند .

و یک . و بطور افسانه نام ولایتی که مردم آنها سرشان مانند سگ و وریشان زرد مانند ازدهما و مویشان مانند بز و گوششان شبیه بگوش فیل و چشمشان ازرق .

سگستان (sagestân) و (segestân) ا.پ. سیستان و سگستان .

سگستان (segestân) ا.پ. میوه‌ای شبیه آلبو .

سگسر (sag-sar) ص. پ. سری که شبیه سر سگ باشد .

سگسبویه (sagsanbuye) ا.پ. تخم پنج انگشت و حب القند .

سگ سیرت (sag-sirat) ص. پ. گزنده . و گستاخ و بی ادب و درشت .

سگک (sagak) ا.پ. سگ کوچک . و نوعی از قلاب . و نام گیاهی که بار آن گره

مانندی است کوچک و پر خار که در جامه آویزد .

سگ کش (sag-koc) ا.پ. نوعی از رستی که کمر آهای را که رویدورگش مانند برگ ید و مسافت سرخ و گره داو و تازی فلفل

الاء و زنجبیل الکلاب گویند .

سگ کن (sag-kan) و سگ کنک (sag-kanak) ا.پ. لجاج و مردم گیاه .

سگل (sagl) ا.پ. یکنوع گیاهی .

سگللاب (saglâb) و سگللابی (saglâbi) ا.پ. یدستر و قضاة و سگابی .

سگلاییدن (saglâbidan) ف.ل. پ. عاف کردن سگ .

سگل لاس (sag-lâs) ا.پ. آنکه خود را مانند سگ نمودار کند .

سگلاو (saglâv) و سگلاوی (saglâvi) ا.پ. گلاب .

سگلاییدن (saglâidan) ف.ل. پ. آه کبیدن . و آروغ زدن . و فراق زدن .

سگم (sagam) ا.پ. چرخد و شبگیر .

سلاہ (salaḥ) ۱. ع . روغن کھی . ج :

سلاء (sollā') ۱. ع. بکنوع مرغی. و قسمی
از نیزه که شبیه است بخار خرمابن. و ج.
سلاء (sollān) ۲.

سلاطه (sallat) ا. ع. خارخرماين .
 ٢ : سلاء .

سلاَّب (selāb) ۱. ع. جامۃ مانم . ج ۲
مطب .

سلاطه (solabat) ص.ع. و باندہ . یق:
رجل سلاطه و امر اقسلاطه .

سلات (salat) ا.پ. نام سازنده ای .
سلات (sallat) ع.ج. سلة .

سلاتة (solstat) ۱.ع. آنچه با انگشت بر
گیرند و بپسند . و هرچیز که بردارند و دور
کنند مانند آب از اطراف ظرف .

سلاجت (salajet) ۱. پ. قس از استرک

سلاجقه (salajeqat) ا.ع. سلة
بادشاهان لبرق. مر. لبرقان.

سلاجقه (salajeq) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - سلسله‌ای از پادشاهان ایران . مر .
لمعان .

سلاجيم (salajem) ع.ج. سلجم . و
ج. سلاجيم .

سلاجیم (soljém) ا.ع. شتردراز . و
شترکلانسال . و شتر قوی . ج : سلاجیم .
سلاح (seläh) ا.ع. ساز جنگ و آهن
آن (یدکر یونث) . و شمشیر . و کمان بی‌زه .
و چو دست . ج : اسلحه و ملاحات .

صلاح (salah) ۱. پ. - مأخوذ از تلاوی۔
 آتی کہ بدان جنگ آتد مانند شمشیر و قداره
 و نیزه و قلم و چاق و نیز و نیز و زوین و جز
 آن . و صلاح آشی : توپ و خشک
 و جز آن .

صلاح (solah) ۱. ع. سرگین. و سرگین
ستور. و غاٹ.

صلاح (sallah) ص. ع. حیوانی کہ سرگین پیار اندازد .

سلالات (selāhat) ع.ج. سلاح در صورتیکه مؤنث استعمال شود .

سلاجبر دار (selāh-bar-dār) ص.
پ. سلاج بردارنده، و صاحب منصبی که
مأثر السلاج می باشد.

ملاح بستہ (selah-baste) ص. پ.
 ذرہ پوشیدہ .

صلاح‌بند (selab-band) ص. پ. - صلاح
بروشده و آماده برای جنگ .

• سلاح پوش (selah-puc) ص . پ .
پیامی که سلاح پوشده باشد

سلاحه (solāhat) ا.ع. کنیز بزرگومی
که بروی سنگها منجمد شده باشد .

سلاح خانه (selah-xâne) : پ . ج
جه خانه و اسلحه خانه .

سلاح دار (selâh-dâr) اوس . پ .
 سلاح بردار و کسی که ساز جنگ باخود
 داشته باشد .

سلاحشور (selâh-cur) ا.پ. سلاح
ساز . و تربیت کننده اسبان . و جنگ آموز .
شمس ساز .

سلاحف (salāhef) ع. ج. سلاحف و
لحفاء، سلحفاة.

سلاحه (solâhe) ۱. پ. کمیز بز کوهی که بر سنگ ریخته و سیاه شده باشد و آنرا از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً بر جذام بکار برند.

سلاحی (selahi) ا.پ. سلاح داروساز
 جنگ رخ دگر فته . . سامر .

سلاح (sallāḥ) ا.ع. پوست باز کتده
نرم حوانی چاشنی

سالاخ (salax) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - کسی که گوسپند میکند و آنرا پوست کنده بدکان نصابی حمل میکند .

سلاخه (salāxet) ۱. ع. یمزگی . ر
گفتی . یق : فيه سلاخه وملاخه یعنی
در آن گشتی سختی است که باردار نکند . و یا
در آن یمزگی است .

سلاخه (salaxat) م.ع. سلاخ سلوختا
سلاخه م.ع. سلاخ

سلاخه (selāxat) ۱. ع. شغل و عمل
سلاخه.

سالاخند (salāḫed) ع . ج . سلخند و
سلخندة .

سلاخور (salā-xor) ۱ . پ .

سلاخی (sallāxi) ۱. پ. - مأخوذ از
تازی - شغل سلاخ.

سلاروس (salāras) ا.پ. استرکامایع
معمه سائله وروغن هال .

سلاس (solas) ۱. ع. یهونی و رفتگی
عنا.

سلاسیۃ (salāsāt) ۱. ع. نومی و آسانی

سلاسه (salasat) م.ع. سلس الشیء
سلاسه (از باب کرم): نرم و آسان گردید

سلاست (salâsat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی. همواری و روانی. و آسانی و نرمی و ملاطبت. و عدم اغلاط و روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد. و نزاکت. و روشنی. و روت. و صفا.

سلاسل (salasel) ۱.ع. ریگ بریکدیگر
چند قسمند و سخت شده. و سطور نام و کتاب.
و. ح. طبله و طبل.

بالاسا (nolisel) اوص. ع. آبی میں

وادی نری در ارض جذام. و ذات السلاسل:
موضعی موسوم بآن آب و منه غزوة ذات
السلاسل که در سال هفتم از هجرت لشکری
بر سرکردگی عمرو عاص آنحضرت علیه
و آله بدانجا فرستاده جنگ کردند. و ماء
سلاسل: آب شیرین خوشگوار.
سلاط (sələt) ا. ع. توبره‌ای که در آن
گاه کنند. وج. سلطه. وج. سلط.
سلاطه (salāṭi) م. ع. سلط سلاطه
و سلوطاً (از باب کرم و سمع): دواز
زبان گردید. و دواز دست و پیره شد.
سلاطج (solāteh) ا. ص. ع. پهن و
عرض و فراخ. و نام وادی.
سلاطین (salāṭin) ع. ج. سلطان.
سلاع (sələ) ع. ج. سلطه.
سلاف (səlāf) ا. ع. م. و آنچه از
تکبر چکدیش از فرود. و سلاف العسکر:
مقدمه لشکر.
سلاف (sollāf) ع. ج. سالف.
سلافة (solāfat) ا. ع. م. و هر چه
نشارده شود. و نام زنی.
سلاق (solāq) ا. ع. میدگی برین زبان.
و پوست رفتگی بن دندان. و سلابتی در پلک
چشم از ماده اکاله که سرخ میگردد پلک را
و میریزاند مژه ها را و سپس اطراف پلک را
فرح می‌سازد. و میدگی زهار. و میدگی براندام.
و عبد عروج حضرت عیسی با آسمان.
سلاق (sallāq) ص. ع. خطیب سلاق:
خطیب بلیغ و بلند آواز.
سلاق (sollāq) ا. ع. عیدی مرتزایان را.
سلاقع (salāqe) ع. ج. سلقه.
سلاقم (solāqem) ا. ع. شیریش.
سلاک (salāk) ا. پ. شوشه طلا و نقره.
و کرایه و اجاره.
سلا (sələ) ع. ج. سلطه.

سلا (solā) ا. ع. میامی سل.
سلا (sallā) ا. ع. سازنده سید. و
دزد چارپایان.
سلاة (solāṭ) ا. ع. آنچه بیرون
کفیده شود از چیزی. و فرزند. و آب پشت
مردم و نطفه.
سلاهم (salāhem) ع. ج. سلم (sollam).
سلاله (solāle) ا. پ. مأخوذ از تازی.
خلاطه هر چیزی و برگزیده آن. و فرزند و
جبه و نسل و اولاد.
سلالیج (sallīj) ا. ع. دخت چنار
دراز و بزرگ.
سلاالم (salālim) ع. ج. سلم:
سلام (sələm) ا. ع. نامی از نامهای
باریتمالی. و سلامت و بیکزندگی. و پاکسی
از عیها. و گردن نهادگی. و تعیت. و مار
گیرنده. الحديث: من یدخل یتة بسلام
ای یازم یتة طلباً للسلامة من الفتن او اراد
انه اذا دخل سلم. و نام دوختی. قبل لاعرابی.
السلام علیک، قال: الجحاث علیک، قبل: ما هذا
جواب؟ قال: مما شجران مران وانت جعلت علی
واحداً ففعلت علیک الاخر. و نیز سلام:
نام چندین نفر. و ایا سلام: کتبه چندین
نفر. و نام مکه. و کوهی در حجاز. و دار
السلام: بخت. و مدینة السلام:
بنداد. و نهر السلام: دجله. و وادی
السلام: پشت کوفه. و ابو سلام: مردم
گیاه.
سلام (sələm) ا. ع. نام دوختی تلخ که
سلام نیز گویند. و نام آبی. و ج. سلم.
وج. سلم. وج. سلمه و سلمه.
سلام (sələm) م. ع. سالمه سلاماً
و مالمه: صلح کرد باوی و آشتی نمود.
سلام (sələm) و (sələm) ا. پ. کلمه
دهای مأخوذ از تازی یعنی همی که در دورد

بر کسی گویند یعنی سلامت و بی گزند باشید.
و نیز سلام: تعیت و زنده‌اش و تعیت و درود
و غیر و عافیت. و تعظیم و تکریم. و سلام
دادن: تعظیم و تکریم کردن. و سلام
کردن و یا سلام گفتن: کلمه سلام را
بر زبان جاری کردن و بی گفتن و غیر و عافیت
گفتن و خوردن و تعیت فرستادن. و والسلام
یعنی تمام شد و بآخر رسید.
سلام (sələm) ا. پ. صد هزار.
سلام (sallām) ا. غ. نام داود پیشبر
و سلیمان پسر آنحضرت.
سلامان (sələmān) ا. ع. نام درختی.
سلامانه (sələmāne) ا. پ. هدیه و یا
پیشکی که به شخص بزرگ میدهند.
سلامة (salāmat) ا. ع. بی گزندگی
و بی عیب. و یق: لا و سلامتک ماگان
کذا.
سلامة (salāmat) م. ع. سلم من
الافاة سلامة (از باب سمع). بی گزند
شد و رهایی یافت از آفت. و نیز سلامه: بی
عیب شدن و رهایی یافتن.
سلامت (sələmat) ا. ص. پ. مأخوذ
از تازی. نجات و رستگاری. و عافیت و
امنیت. و صلح و آشتی و سازگاری. و استراحت.
و معانی و رهایی و خلاصی و آزادی. و راستی.
و صحت و تندرستی. و بی عیب. و شفا و خلاصی
از بیماری. و تندرست و سالم و صحیح و بی
عیب و بدون مرض و میامی.
سلامة (sallāmat) ا. ع. نام زنی.
سلامت انجام (sələmat - anjām) ص.
پ. آنکه همراهی با صلح و رسالت میکند و
مهربان و مشفق.
سلامت رو (sələmat - rav) ص.
پ. با اعتدال و صرفه جو و با عقل و معاش. و
بی خطر.

سلب (saleb) ص . ع . دراز و سبک .
 و فرس **سلب القواثم** : آب سبکی . و
 رجل **سلب الیدین بالطنع** : مرد سبک
 دست و نیزه زدن . و **ثور سلب الطعن**
باقرن : گاو چالاک در شاخ زدن .
سلب (solob) ص . ع . نخل سلب :
 خرمایی که بارداو نباشد . و **شجر سلب** :
 درخت بی برگ و یابی برگ و شاخ .
سلب (solob) ص . ع . ج . سلاب .
سلب (solob) و (solb) ع . ج . سلب .
 و سلب . و ج . سالب .
سلبه (solbat) ص . ع . برنگی . یق .
ما احسن سلبتها : چه نیکو است برنگی
 آن زن .
سلبوب (salabub) ص . ع . و رایبده
 یتوی فی الذکر والمؤنث . یق : **رجل**
سلبوب و امرأة سلبوب .
سلبی (salbā) ع . ج . سلب .
سلبی (salbiyy) و **سلبیه** (salbiyyat)
 ص . ع . منفی و منفیه .
سلبیه (salbiyye) ص . پ . ب . مأخوذ
 از تازی . منفی و منفیه .
سلبه (sallat) ص . ع . **امراهه سلبه** :
 زن دندان ریخته .
سلبه (sallat) و (sellat) ع . ج . دزدی
 و سرقت . یق : **فی بنی فلان سلبه** ای سرقت .
 و غنود که جامه رطام و یار دروی نهند .
 ج : سلال و اسلال . و برکشیدگی شمشر .
 و تک اسب . و سیماوی سل . و فرجه و رخنه
 در حوض .
سلبه (sallat) و (sallat) ع . ج . برگشتن
 تاسه در جوف اسب بپناز آنکه پوشیده باشد .
 یق : **سل افرس** اذا اره الزئوی . فی جوفه
 من کبره یکیوها . و درختن یک درز بدو دوال .

سلائط (salāet) ص . ع . گرد های
 کلان نان .
سلائق (salāeq) ص . ع . نشان قدمها
 و سها در راه .
سلب (salb) ص . ع . و قار سبک و شتاب .
 و نام درختی .
سلب (salb) ص . م . ع . **سلبت المرأة**
سلباً (از باب سمع) : جامه سوك پوشید
 آن زن .
سلب (salb) و (salab) ص . م . ع . **سلبه**
سلباً و سلباً (از باب نصر) : برود آترا . یق :
سلبه ثوباً .
سلب (salb) ص . پ . ب . مأخوذ از تازی .
 و بودگی . و نیست شدگی . و رفع و نخی .
 و **سلب کردن** : برطرف و رفع کردن .
سلب (selb) ص . ع . دراز ترین آلت
 کشاورزی . و چوبی که یک طرف آترا در
 چوب آهن آماج و طرف دیگرش را در گردن
 گاو نصب کنند .
سلب (solb) ص . ع . ماده شتر و یا زنی که
 چشماش مرده باشد و یا ناتمام افکنده باشد .
سلب (salab) ص . ع . دوده . ج :
 اسلاب . و قدیم تند و سریع . و درختی
 دراز . و نام گیاهی . و پوست و یا چه
 شکم از ذیچه . و پوست نی . و پوست درخت
 مقل . و پوست درختی دریم که از آن
 رسن سازند .
سلب (salab) ص . پ . ب . مأخوذ از تازی .
 نوعی از لیلای دشت مانند جوشن و خفتان که
 در روز جنگ پوشند . و غارت و تاراج و
 یغما . و هر چیز که از دشمن بگیرند مانند
 اسلحه و لیس . و ذخیره . و آذوقه . و پوست
 درختی که از آن ریسمان می سازند . و نام درختی
 بزرگ . و **سلب فرشته داشتن** : سبز
 پوش شدن .

سلامت روی (selāmat-ravi) اوص .
 پ . صرفه جوئی و اعتدال و کم خرجی . و
 نظم و انتظام در معیشت و امور و زندگانی .
سلامت کوجه (selāmat-kuje) ص . ع .
 پ . استقامات لشکری و جنگی .
سلامتی (selāmati) ص . پ . غایت و
 تندرستی . و شفای از بیماری . و رستگاری . و
 امنیت .
سلامج (salāmej) ص . ع . ج . سلج .
سلامی (salāmā) ص . ع . باد جنوب .
سلامی (solāmā) ص . ع . استخوان سبل
 شتر . و استخوان انگشتان دست و پا . ج :
 سلامیات .
سلامی (salāmi) و (selāmi) ص . پ . ب .
 مأخوذ از تازی . هدیه و پیشگی که شخص
 بزرگ میدهند . و پول مساعده و پیشگی . و
 وجه پیشگی که کشاورز بجا کم میدهد برای
 گرفتن اراضی . و پیشگی که کشاورز بر زمین دار
 میدهد از جهت بنا کردن خانه . و **سلامی**
نخانه واری : وجه پیشگی که دهقان
 بارابار تقدیم مینماید تا مأذون بر بنای خانه
 دوملك او باشد .
سلامی (salāmiyy) ص . ع . منسوب
 بمبدئیه السلام که بغداد باشد .
سلامیات (solāmiyyāt) ص . ع . ج .
 سلامی .
سلان (sollān) ص . ع . ج . سال (sāl) .
سلاهب (salāheb) ص . ع . ج . سلب . و ج .
 سلبه .
سلاهبه (salāhebat) ص . ع . ج . سلب .
سلاهب (salāhib) ص . ع . ج . سلب . و ج .
 سلباب .
سلاهب (salāheb) ص . ع . ج . سلب و
 سلب .

و کفیدن مهره در دو رشته . و معیوب شدن
حوض و یا خم .

س ل ت (salt) م . ع . **س ل ت الم ع ی س ل ت ا**

(از باب نصر و ضرب) : بر آورد روده را
بدست . و **س ل ت ال ا ق ت** : از بن برید بینی

را . و **س ل ت الش ع ر** : سترده موی را . و

س ل ت الش ی ع : برید آنجیر را . و **س ل ت**

د م الب د ت : خراشید خون بدنه را تا آنکه

نمایان شد خون آن . و **س ل ت الق ص ع ت** :

پاک کرد آب کاسه را با انگشت . و **س ل ت**

ال م ر اة الخ ص ا ب ع ن ب د ه ا : دور کرد

آن زن دست بند حمار را از دست خود .

و **س ل ت ف ل ا ن ا** : زده مان را . و **س ل ت ب س ل ت ح** :

ریخ زد .

س ل ت (salt) ا . ع . جو . جو . جو . بی پوست .

و جو ترش و یا نوعی از جو .

س ل ت ا (saltā) ص . ع . مؤنث است

یعنی زنی که بینی وی را از بیخ بریده باشند .

و نیز زنیکه حنا نبسته باشد

س ل تة (saltatan) ا . ع . یق : **ذ ه ب**

م ن ی ف ا تة و **س ل تة** یعنی پیشی گرفت و فوت

کرد و در گذشت .

س ل ت م (saltam) ا . ع . هیچ چیز . یق :

ما ا ص ا ب م ن ه س ل ت م ا یعنی رسیدن از آن

هیچ چیز .

س ل ت م (seltem) ا . ع . بلا و غول و

سختی . و قسط سال سخت . و شتر کلانسال

که از پیری همه دندانهای آن ریخته و لب

زیرینش طوری فروشته و افتاده شده باشد که

رفع آن نتواند . و چیز اندک و حقیر .

س ل ت ی ن (seltiu) ا . ع . خرمایی که

گرداگرد آن گری کنده باشند تا آب در آن

ایستد .

س ل ج (salji) ا . ع . بخشش .

س ل ج (salji) م . ع . **س ل ج الل ق مة**

س ل ج ا و س ل ج ا ن ا (از باب سمع) : فرو برد

لقمه را بگل . و **س ل ج الق ص ی ل الن ا قة** :

شیر میکد شتر بجه از مادر . و **س ل ج ت ال ا ب ل** :

روان شد شکم شتر از خوردن گیاه سلاج و

باین معنی از نصر هم میاید .

س ل ج (solaj) ا . ع . نوعی از صدف آبی

که در آن چیزی است میخورند .

س ل ج (sollaj) ا . ع . گیام .

س ل ج ا ن (salajān) ا . ع . هر چیز که از

ازگلو فرو رود . **ال م ث ل** : **ال ا ک ل س ل ج ا ن**

و **الق ص ا ی ا ن** : در حق کسی گویند که در

ادای وام تأخیر نماید .

س ل ج ا ن (salajān) م . ع . **س ل ج**

س ل ج ا و س ل ج ا ن ا . مر . سلاج .

س ل ج ا ن (sellejān) ا . ع . خشکناکی گلو

س ل ج ا ن (sollujān) ا . ع . گیام .

س ل ج ل ج (saljaj) و (solajaj) ص .

ع . **ط ع ا م س ل ج ل ج** : طامام بکرو خوش مزه

که زود بکلو فرو شود . و **ک ذ ا ط ع ا م س ل ج ل ج** .

س ل ج ق (saljoq) ا . پ . سلقوق .

س ل ج م (saljam) اوص . ع . شلم . و

دراز ازب و مردم . و بیکان . و شتر کلانسان

سخت . و وریش سخت انبوه . و سردراز نعل .

و چاه قدیم بسیار آب . ج : **س ل ا م** .

س ل ج ن (sellajin) ا . پ . بی شرمی . و

گفتن سخنان دوشست بر روی کسی .

س ل ج ن (sejallin) ا . ع . کالک و یکماج .

س ل ج ق (saljuq) ا . پ . نام یکی از

سرداران ترک و پدر بزرگ مغول یک اول

پادشاه سلجوقیان که همه این سلسله از نژاد

وی میباشند .

س ل ج ق ی (saljuqi) ص . پ . منسوب

ب سلسله سلجوقیان .

س ل ج ق ی ا ن (saljuqiyan) ا . پ . سله

بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان

و روم سلطنت کردند . و سلجوقیان ایران که

چهارده تن اند از سال چهار صد و پنجاه و چهار

هجری تا ششصد و یازده در این مملکت

فرمانروائی نمودند . و سلجوقیان کرمان که ده

تن اند از سال چهار صد و پنجاه و شش تا پانصد و

نود و هفت در کرمان پادشاهی نمودند .

س ل ح (salh) م . ع . **س ل ح س ل ح ا** (از

باب فتح) : سرگین کرد . و **س ل ح تة الس ی ف** :

شمشیر را سلاح اوساختم و دادم او را شمشیر .

و **ک ذ ا س ل ح تة الق و س** و غیرها .

س ل ح (solhi) ا . ع . دوشابی که بدان

خیک روغن را مالند . و نام آبی .

س ل ح (Salah) ا . ع . آب باران که

در بارگینها فراهم آمده باشد .

س ل ح (selah) ا . ع . ساز حرب .

س ل ح (solah) ا . ع . بجه یک . ج . **س ل ح ا ن** :

س ل ح ا ن (selhān) ع . ج . **س ل ح** .

س ل ح ا ن (solhān) ا . ع . ساز چنگ .

س ل ح پ و ش (selah-puc) ا . پ .

سلاح دار و سپاهی و جاندار .

س ل ح پ و ش ی (selah-puci) ا . پ .

پوشیدن سلاح چنگ و خود را بدان آرایش کردن .

س ل ح خ ا نة (selah-xāne) ا . پ . بجه

خانه و غورخانه .

س ل ح د ا ر (selah-dār) ا . پ . سلاحدار

و سپاهی و جاندار .

س ل ح ش و ر (selah-cur) ا . ص . پ .

سپاه . و مستعد قتال و جدال . و سلاح

ورز . و مقدمه الجیش . و مرد سلاح بسته . و

و **ی ا دة** سلاح بدست .

س ل ح ا (solahfa) و **س ل ح ا ف ا** (solahfā)

و **س ل ح ا ف ا تة** (selahfāt) و (solahfāt)

س ل ح یة (solahfiyat) و **س ل ح یة** (solahfiya)

ا . ع . سنگ پشت و لاک پشت و باخه . ج . سلاحف .

س ل ح و ت (solhut) ا . ع . زنبی پاک

در قور و فصل .

سرخ (salx) ع. آخر ماه. و پوست بز. و آنچه از گوسپند کشیده و باز کرده شود. **در دارالسخ**: فصاحنه.

سرخ (salx) م. ع. **سرخ سلتخا** (از باب فتح و نصر): پوست برکند. و **سرخ الشهر**: گذشت آناه و آخر ماه شد. و **سرخ فلان شهره**: بآخر رسانید فلان ماهرا. و در آخر آناه رسید. و **سرخ النبات**: سبز شد آن گیاه بعد خشک شدن. و **سرخ الله النهار من الليل**: بیرون آورد خداوند روز را از شب. و **سخت الحية**: بیرون برآید آن مار از پوست و وا شد از آن.

و **سخت المرأة درعها**: برکند آن زن پیراهن را از تن خود. و **سختوا موضع الماء**: کندند آن جای را تا بآب رسید.

سرخ (salx) ا. پ. **سرخ**: مأخوذ از تازی. پوست برکندگی. و **روز سرخ**: روزی که در شام آن هلال دیده میشود. و **سرخ کردن**: پوست برکندن از هر حیوانی. و رها کردن تیر اسلحه آتش را.

سرخ (selx) ع. ا. پوستی که مار می اندازد.

سرخ (salax) ع. ا. رشته ای که بر درک باشد.

سرخ (sollax) ع. ج. سالخ.

سرخ (salxab) م. ع. مرد گنگلاج درشت.

سرخ (sollaxat) ع. ج. سالخ.

سرخ خانه (salx-xâne) ا. پ. سلاخ خانه و قصاب خانه.

سرخ (sellaxd) و **سرخ** (sallaxdât) ع. ماه شتر توانا. ج. سلاخ.

سرخ (sellaxat) ع. نزار و مضطرب بنه.

سرخ (saldax) ا. پ. نامی که میمنی از بهادران سپاه تیمور میداند.

سردانیون (saldāniyun) ا. پ. مأخوذ از یونانی. درختی مانند دوخت ید.

سلس (sals) ع. ا. رشته شبیه کشیده که کتیزان و دامان پوشند. و گوشواره.

سلس (salas) م. ع. **سلس النخلة** سلتا (از باب سمع): رفت بیخ شاخ خرما بن. و **سلس الخشب**: پوشید و ریزه ریزه کردید آن چوب. و **سلس** (سجولا): دیوانه و بیوش کردید.

سلس (salas) ا. ع. نرم و آسانی.

سلس (sales) ا. م. ع. نرم و آسان و رام. و **سلس البول**: نوعی از بیماری مثانه که ضبط کتیز نتواند و بفارسی چکیزک گویند.

سلسال (salsāl) ع. ا. آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان شود. و می نرم روان فروشونده بگلو.

سلسیل (salsabil) ا. م. ع. نرم از هر چیزی. و می. و چشمه ای در بهشت.

سله (sallat) ع. ا. گیاهی مانند گیاه نم.

سلسل (salsal) ع. ا. آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرو رود. و آئیکه مانند زنجیر روان باشد. و می نرم روان فرو شونده بگلو. و نام کرمی.

سلسل (selxel) ع. ج. سله.

سله (salsalat) م. ع. روان کردن آب. یق: **سلت الماء فی الحلق** **فتسلسل** ای میته فانسب. و یق: **هو ماسلس طعاما**: او نغورد طعام را.

سله (salsalat) ع. ا. پیوستگی چیزی چیزی. و پاره دراز از کوهان.

سله (selxelat) ع. ا. زنجیر. و پیوستگی چیزی چیزی. و پاره دراز از کوهان.

ج: **سلسل و سلسل**. و کرمکی سرخ بر زمین چسبیده. و **سله البرق**: آنچه در پنا بدید آید از برق. و کذا **سله السحاب**.

سله (selsele) ا. پ. مأخوذ از تازی. زنجیر. و هر چیزی که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد. و مرطابقه ای از نژاد انسانی که نژادشان محفوظ باشد. و ترتیب و انتظام. و نسل و ارلاد. و قرابت.

سله بندی (selsele-bandi) ا. پ. زنجیر بندی. و ترتیب و انتظام.

سله پیوند (selsele-payvand) م. پ. کسی که پیوند دهد قربانها و نژادها را بهم.

سله جنبان (selsele-jonbân) ا. پ. سبب و وسیله باعث و موجب. و تکلیف.

سله زلف (selsele-zolf) ا. پ. زلف ناپداده.

سله مو (selsele-mu) م. پ. کسی که گیوه ای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد.

سله وار (selsele-vâr) م. پ. متوالی و پی در پی. و مردف. و بهم پیوسته. و مرتب و بترتیب.

سلسیس (salsis) ا. پ. بکنوع سکی متخلخل.

سلس (salec) م. پ. بلند زنده حد نیک.

سلط (salt) ع. ا. زبان طویل. و مرد دشت. و مرد دراز زبان. و نام موضعی دو شام.

سلط (solt) ع. ا. برگاشگی.

سلط (salet) ع. ا. یکان هموار. ج. سلاط.

سلط (selat) ع. ج. سلطه.

سلطات (saletât) ع. سمهای تیز از اسب.

سلطان (soltân) ا. ع. حجت. و والی. و قدرت ملک و ولایت وی. و تهرمان (پوت و پدر). ج: **سلطین**. و **سلطان الدم**: جوش و میجان خسون. و **سلطان کل شیء**: شدت و قوت هر چیزی. و **سید السلطان** ای سید اللاطین.

سلطان (soltân) ا. پ. مأخوذ از تازی. پادشاه. و والی. و باصلاح فکری صاحب منصبی که صد نفر سپاهی در زیر

فرمان ری باشد . و سلطان . اختران : آفتاب . و سلطان درویشان : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و سلطان عهد : پادشاهی که فرمانروائی میکند . و سلطان فلک : آفتاب . و سلطان يك اسبه و سلطان يك سواره گردون : نیز آفتاب .

سلطان (solotān) ع . قدرت مطلق و اختیارات تامه (لنه فی السلطان) .

سلطانه (salatānat) و (seletānat) ص . ع . زن دراز زبان و غوغائی .

سلطانی (soltāni) اوص . پ . مأخوذ از نازی . منسوب بسلطان یعنی پادشاهی و شاهی و شهریاری . و قسمی از پارچه عریض . و سکه طلا . و قسمی از هلو . و قلندر سلطنت . سلطه (selat) ا . ع . تیر دراز باریک . ج : سلط و سلاط . و جامه ای که در آن گیاه و کاه کند .

سلطه (soltat) ا . ع . قوت و قدرت و غلبه و اقتدار .

سلطحه (saltahat) ص . ع . جاریه سلطحه : دختر عریض پهناور .

سلطقی (salteqi) ا . ع . نوعی از پوشش قلندران که پاهای بروی آورخته باشد .

سلطنة (saltanat) م . ع . پادشاه کردن و پادشاه برقرار نمودن .

سلطنة (soltanat) ا . ع . توانائی و قدرت و تسوت . و استقلال . و حشمت و بزرگواری و وقار و شوکت . و حکم و فرمان پادشاهی . و حکومت . و کشور و ولایت .

سلطنت (saltanat) ا . پ . مأخوذ از نازی . پادشاهی و شهریاری و فرمانروائی و حکومت . و دراز دستی . و دراز زبانی . و قوت و قدرت . و تهر و غلبه .

سلطنت ران (saltanat-rān) ا . پ . پادشاه و شاهنشاه .

سلطوع (soltu') ا . ع . کوه ناباندر هموار .

سلطیط (selit) ص . ع . برگشته و کلان شکم .

سلع (sal') ا . ع . کفیدگی پای . و رخته و شکاف و چاک و دوز و ترک . و شکاف کوه . ج : سلوع . و نام کوهی . و نام قلمه ای .

سلع (sal') م . ع . سلع رأسه سلعاً (از باب فتح) : شکسته گردید .

سلع (sel') ا . ع . مثل و مانند . و شکاف کوه . و همزاد . ج : اسلاع و سلوع . یق : غلامان سلمان و غلمان اسلاع . و نام چند موضع .

سلع (sol') ع . ج . اسلع و سلاء . سلع (sala') ا . ع . درختی تلخ مزه . و نوعی از زهر . و نوعی از صبر . و تزه ای بد مزه . و کوهی بدبسته . و سرشکتهای (اسم جمع است مرسلقرا) . و برص و پیسی اندام . و کفیدگی پای .

سلع (sala') م . ع . سلع سلعاً (از باب سمع) : پیس اندام گردید و مبتلا برص شد . و کفیده پای گردید .

سلع (sela') ع . ج . سلع . سلعاء (sal'ā') ص . ع . موث اسلعزن

کفیده پای . و وزن برص زده . ج : سلع . سلعات (sala'āt) ع . ج . سلع و سلعه . سلعاف (sel'āf) ا . ع . چوبهائی سر تیز که گردا گرد درخت نصب کنند و بدانرا بدان شکار نمایند .

سلاعم (sel'am) ا . ع . مرد فراخ خلق کلان شکم دراز بینی . و گرگ باریک دراز تیغوز .

سلاعمه (sel'amnat) ا . ع . ابو سلاعمه : کنیه گرگ .

سلمان (sala'm) ا . ع . نام قلمه ای درین . سلعه (sal'at) و (salaat) ا . ع . سرشکتنی هر مقدار که باشد . و آنکه پوست بشکند . ج : سلمات و سلع .

سلعه (sel'at) و (sal'at) و (salaat) (salaat) ا . ع . آرز که بی در و باختم پدید آید . و ریشی که در کوفتن پیدا شود . و کره گوشت مانند ی دو گردن . و گوشت زیادی در اندام که بگره گوشت ماند و چون آنرا حرکت دهند حرکت کند و از تن خود تا بمقدار خریزه باشد و سله و گراثر و خون بسته . ج : سلع .

سلعه (sel'at) ا . ع . متاع و اسباب و کالا و متاع تجارت . ج : سلع .

سلف (sella') و (sel'aff) ا . ع . مضطرب خلقت لاغر اندام . و متکبر و مغرور .

سلفه (sel'afat) م . ع . سلفه سلفه : فرو برد آنرا بگلو و بلید .

سلفه (sal'anat) م . ع . سلعن فی عدوه سلفه : سخت دود .

سلفه (sal'e) ا . پ . مأخوذ از نازی . رخت و اسباب و متاع . و متاع تجارت و کالا . و گرهی بی در و بدون سرخی که بر همه اندام و اعضا بر آید و چون بروی حرکت دهند در زیر پوست حرکت کند و دامغول نیز گویند .

سلفغ (salq) م . ع . سلفغ رأسه سلفاً (از باب فتح) : شکست سر اورا (لنه فی تلغ) .

سلفغ (salaq) ا . ع . ناپختگی گوشت .

سلفغ (salaq) م . ع . سلفغ سلفاً (از باب سمع) : پخته نگردید .

سلفاق (selqat) ا . ع . سلفاق .

سلفد (sellaqd) و (selqadd) ۱. ع . مرد احمق و ست و خشناك . و گرگ . و اسب سرخ فتن و سرخ دم . و مرد بسیار خوار و بسیار نوش .

سلفدة (sellaqdat) و (selqaddat) ۱. ع . زن بسیار خوار بسیار نوش .

سلفر (selqar) ۱. ب . نام پدر سلجوق سرسلطه سلجوقیان .

سلفزة (salqazat) ۴. ع . سلفز سلفزة : سخت دويد .

سلفق (salqat) ۴. ع . گرد اندام تمام خلقت . و بقرة سلفق : گاو فربه .

سلفق (sellaqf) ۴. ع . لاغر مضطرب خلقت .

سلفقة (salqafat) ۴. ع . بقرة سلفقة : گاو فربه .

سلفقة (salqafat) ۴. ع . سلفقه سلفقة : فرو برد آبرو بگل و پليد .

سلف (salf) ۱. ع . ابلان ذوق . و پوست کم پيراسته . ج : سلف و سلف .

سلف (salf) ۴. ع . سلف الارض سلفاً (ازياب نصر) : شيار كرد زمین را برای زراعت و هموار كرد آنرا بماله . و سلف الراوية : چرب كرد آن راويه را .

سلف (salf) ۱. ع . پوست . و شوی خواهر زن و هما سلفان .

سلف (salf) ۱. ب . هم داماد و شوی خواهر زن یعنی دو خواهر که هر يك را شخصی زن کند و آن دو شخص يكدیگر و سلف باشند .

سلف (salf) ۱. ب . سرفه .

سلف (salf) ۱. ع . زن چهل و پنجاهه . و ج . سلف .

سلف (salaf) ۱. ع . نوعی ازبج که بها پیشرفت دوری چون سلم اسم است اسلاف را . و نامی که در آن گفته را نمی باشد و

برذمه مدیون ادای آن بینه بود . و هر عمل نیکو که پیش فرستاده شود . و فرزندی که مرده و دوگشته باشد و پدر آن نیز دوگشته بود . ج : سلاف و اسلاف . و سلف الرجل : آباؤه المتقدمون و اقرباؤه .

سلف (salaf) ۴. ع . ج . سالف .

سلف (salaf) ۴. ع . سلف الشیء سلفاً (از باب نصر) : دوگشت آنجیز . و سلف فلان سلفاً و سلفوفاً : پیشرفت فلان . و سلف المزادة سلفاً : روغن مالید توشه دان را .

سلف (salaf) اوص . ب . مأخوذ از تازی _ گذشته و پیشینیان و آباء و اجداد .

سلف (salf) ۴. ع . کشور کم دوخت .

سلف (salf) ۱. ع . پوست . و شوی خواهر زن . ج : اسلاف .

سلف (sola) ۱. ع . بجه کیک . ج : سلفان و سلفان .

سلف (sola) ۴. ع . ج . سلفه .

سلفان (selfān) و (solfān) ۴. ع . ج . سلف .

سلفان (selfāne) ۱. ع . حبشه تنه هر دو شوی دو خواهر .

سلفانیدن (solfānidan) ۴. ع . ب . سرفه کنانیدن و سبب سرفه کردن شدن .

سلفة (selfat) ۱. ع . دو خواهر که پدر برادر شوهر کرده باشند و یا دو برادر که هر يك یکی از دو خواهر را زن کرده باشند .

سلفة (selfat) و (selafat) ۱. ع . از اعلام زنان است .

سلفة (solfat) ۱. ع . ناشتا شدن . و طعامی که برای مسرمد آینده ذخیره نهند . و پوست تکه که در آستر موزه و جز آن بکار برند . و يك كرد زمین که جهة تزه و مانند آن هموار کرده باشند . ج : سلف . و جاقا سلفة

سلفة : آمدند یعنی از ایشان از پس بعضی .

سلفة (salefat) ۴. ع . مؤنث سلف .

بن : ارض سلفة : زمین کم دوخت .

سلفة (solafat) ۱. ع . بجه ماده کیک .

سلفتان (selfatāne) ۱. ع . حبشه تنه یعنی دو زن دو برادر و دو شوهر دو خواهر .

سلفع (salla'f) ۱. ع . مرد دلیر فراخ سینه . و زن دراز بی باك شوخ روی . و ماده شتر تیزرو و استوار . و بدون الف و لام نام ماده سگی .

سلفعة (salla'fat) ۱. ع . زن دراز زبان بیاك شوخ روی .

سلفون (sala'funa) ۱. ع . اقوام و اقربا و گذشتگان . ج : سلف .

سلفه (solfe) ۱. ب . سمال و سرفه .

سلفیدن (solfidan) ۴. ع . ب . سرفه کردن و سرفیدن و عطسه زدن . و درج کردن و نصب نمودن .

سلق (salq) ۱. ع . نشان ریش پشت ستور که نیکوشده باشد و جای آن سید مانده . و نشان تنگ در چلوئی شتر . و نشان پای و سم در زمین زمین . و چشندو .

سلق (salq) ۴. ع . سلقه بالکلام سلفاً (ازياب نصر) : سخن سخت گفت و آزرده او را بزبان . و قوله تعالى : سلقوكم بالنسة حداد . و سلق اللحم عن العظم : باز کرد گوشتر را از استخوان . و سلق فلاناً : نيزه زد فلان را و ستان افکند . و کذا سلقاه . و سلق البرد النبات : سوخت سرما آن گیاه را . و سلق المزادة : روغن مالید توشه دان را . و کذا سلق القرية و سلق الشیء : جوش داد آنجیز را بآتش و نیم پخته کرد . و سلق العود فی العروة : داخل کرد چوب را در دست کوزه . و سلق البعير : طران مالید بدن آن شتر را .

و **سَلَقَ فُلَانٌ** : دويد فلان و بانگ برود
(لَقَ فِي سَلَقٍ) . و **سَلَقَ فِي الْأَرْضِ** :
هان بلكداشت بر زمین و **سَلَقَ الْجَارِيَةَ** :
گستردهستان افكند گانيد آن كز لثرا . و
سَلَقَ فُلَانًا بِسُوطٍ : پوست بر كند فلان
را بتازيانه . و **سَلَقَ الشَّاةُ بِالْمَاءِ الْحَارِ** :
اورود كرد كوسپند را با آب گرم . و نيز سَلَقَ :
گوشه جواهرها را دوم افكند .
سَلَقَ (selq) : ا.ع. آب راهه . ج. سلقه .
و چندر . و گرگ . ج : سلقان و سلقان . و
نيز سَلَقَ : ج . سلقه . و **سَلَقَ الْبِرَّ كِيَامِي** .
و **سَلَقَ الْمَاءَ** : نيز كِيَامِي .
سَلَقَ (solq) : ع . ج . سلق و سلقين .
سَلَقَ (salaq) : ا.ع . نفعان ريش پشت
ستور كه نيكوشده و جاي آن سيد مانده باشد .
و ج . سلقه .
سَلَقَ (selaq) : ا.ع . آنچه از درخت فرو
ريزد . و گياه شيرق خشك . و طرف راه . و
شهدي كه در خانه مگس باشد . ج . سلق .
سَلَقَ (soloq) : ا.ع . خريطة بزرگ چرمين .
و ج . سلقه .
سَلَمَاءَ (selqā') : م . ع . سَلَمِيَّةُ سَلَمَاءَ :
بر پشت افكندم او را . و **سَلَقِي الرَّجُلَ**
ممر آتِه : القا على قاصد للباحث افكند
زن خود را بر پشت چه جماع كردن . و نيز
سَلَمَاءَ : نيزه فرو كردن .
سَلَقَاتُ (salqāt) : ا.ع . نوعي از جماع
بر پشت .
سَلَقَامَهُ (selqāmat) : ا.ع . گرگ ماده .
سَلَقَان (selqān) : ع . ج . سلق .
سَلَقَان (selqān) و **(solqān)** : ع . ج .
سَلَقَةٌ . و ج . سَلَقَةٌ . و ج . سَلَقَةٌ .
سَلَقَان (solqān) : ع . ج . سَلَقٌ . و ج .
سَلَقٌ .
سَلَقَةُ (salqat) : ا.ع . زمين هموار نيكو

خاك . ج : سَلَقٌ و سَلَقَان و سَلَقَان .
سَلَقَةُ (selqat) : ا.ع . زن دراز زبان و
بد زبان . ج : سَلَقَان و سَلَقَان . و گرگ ماده .
ج : سَلَقٌ .
سَلَقَةُ (salaqat) : ا.ع . دشت هموار
نيكو خاك . ج : سَلَقٌ و سَلَقَان و سَلَقَات و
سَلَقٌ . و نام شهري دوروم .
سَلَقَد (selqed) : ا.ع . اسب لاغر
كرده شده .
سَلَقْدَةُ (salqadat) : م . ع . سَلَقْد
القرس : لاغر كردن آن اسب را .
سَلَقَع (salqa') : ا.ع . شتر مرغ نر . ج :
سَلَاتِع . و زمين نامموار دشت . و يابان .
و **بَلَقَعَ سَلَقَع** : يابان بي آب و علف (از
اتباع بلقع است) .
سَلَقْلَق (salaqlaq) : ا.ع . زني كه از
كون وي خون رود .
سَلَقْلَقَةُ (salaqlaqat) : ا.ع . زن بسيار
فرياد .
سَلَقَم (salqam) : ا.ع . شيريشه . و شتر
سخت زنج و درازيني .
سَلَقْمَةُ (salqamat) : ا.ع . تهمت . و
آنچه بشك افكند .
سَلَقْمَةُ (salqamat) : م . ع . سَلَقَمُ الرَّجُلِ
سَلَقْمَةُ : برهم زد آمدن دندانها را . و نيز در
شك افتاد .
سَلَقُور (solqur) : ا.پ . سرگين . و ذيل
و سلقور .
سَلَقِيس (salqis) : ا.پ . شهري آباد كرده
فوالقرين .
سَلَك (salk) : م . ع . سَلَكُ الْمَكَانِ
سَلَكًا و سَلَوَا (از باب نصر) : پاسبان
كرد جاي را . و سلكه غيره و فيه :
پاسبان كنائيد آن را ديگر ار . و **سَلَك يَدَهُ**
فِي الْجَبِيبِ : در آورد دست خود را در

جيب خود . و **سَلَكَهُ فِيهِ** : در كشيده آرا
دروي . قوله تعالى : وَ كَذَلِكَ سَلَكْنَاهُ
فِي قُلُوبِ الْمُجْرِمِينَ .
سَلَك (salk) : ا.ع . اول شيري كه از پستان
شتر دوشيده شود . و ج . سلكه .
سَلَك (salk) و **(selk)** و **(solk)** :
ا.پ . ناودان و ناول و مجرای كوچك آب .
و جويي كه داراي آن مقدار آب باشد كه آسياب
چرخاند . و بند آسياب .
سَلَك (selk) : ا.پ . مأخوذ از نازی .
رشته . و رشته مرواريد . و رشته سوزن .
وصف قطار . و عقد . و علاقه . و راه و
طريق . و **سَلَكُ جَوَاهِرٍ** و **سَلَكُ**
لَالِي : رشته مرواريد . و عقد دندانهاي
محبوب . و **سَلَكُ دُورِ قَمَرٍ** : دنيا و
روزگار . و شب و روز .
سَلَك (selak) : ا.پ . حيوانات از قبيل
عس و نتخود و ماش و لوايا و جز آن .
سَلَك (solak) : ا.ع . بچه كك . و بچه
سنگوار . ج : سلكان .
سَلَكَان (selkān) : ع . ج . سلك .
سَلَكَانَةُ (selkānat) : ا.ع . بچه ماده كك .
سَلَكَةُ (selkat) : ا.ع . رشته . و رشته اي
كه بدان دوزند . ج : سلك و سلاك و سلوك .
سَلَكَةُ (solakat) : ا.ع . مؤنث سلك .
بچه ماده كك .
سَلَك (selkak) : ا.پ . مضمر سلك ناول
كوچك . و ناودان كوچك . و بند آسياب .
سَلَكُوت (solkut) و **(salakut)** : ا.
ع . نام پرندۀ ابي .
سَلَكِي (salkā) : ا.ع . نيزه راست مقابل
روي . و كاردست و راست . السلك : سلكي
وليست به **مَخْلُوجَةٍ** يعني راست نه كج .
سَلَم (salm) : ا.پ . پسر بزرگ فريدون .
سَلَم (salm) و **(selam)** : ا.پ . لوحی

که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بر آن مشق خط کنند .

سلم (salim) ا.ع. دول يك گوشه مانند دولسقا. ج : اسلم و سلام. و از اعلام است.

سلم (salm) م.ع. سلم الجلد سلماً (از باب ضرب) : پیراسته است را بدرخت سلم . و سلم الدلو : فارغ شد از کاردول و محکم و نیکو ساخت آرا . و نیز سلم (از باب نصر) : گردن مار .

سلم (salm) و (selim) ا.ع. صلح و آشتی (يذکر ويؤنث) .

سلم (selim) ا.ع. سالم. و صلح کننده .
يق : انا سلم لمن سالمني . ج : سلام و اسلام . و سلام و تحيت . و اسلام . قوله تعالى : ادخلوا في السلم كافة .

سلم (salam) ا.ع. خريد و فروخت غله و يا چیز ديگر ييشکی که هنوز نرسیده باشد . و منه بيع السلم . و گردن نهادگی و استسلام و اطاعت . قوله تعالى : و اقوا اليكم السلم . و اسير و اسر . يق : اخذ به بالسلم ای بالاسر . و تسليم . و تحيت . و بکثرت دوختن خاير دار . ج : اسلام . و منه : ارض ذات اسلام يعنى زمين مسلمانکه کسلم رو ياند . و نام مردی . و ذو سلم : نام موضعی .

سلم (sollam) ا.ع. زردبان (و يذکر) . ج : سلايم . و سلام . و رکاب چرمين که بر پالان نهند . و آنچه بدان بديگری پيوندند . و چند ستاره پائين تر از العانة از طرف راست آن .
سلم (sallam) ع. کلمه فعل يعنى ممکن است سلامت بدارد .

سلماء (solama') ع.ج. سليم .
سلمان (salmān) ا.ع. نام کوهی . و نام جلی از تازیان . و نام چند نفر صحابی و غير صحابی . و ابوسلمان : جبل .
سلمة (salamat) ا.ع. واحد سلم يعنى

يك درخت سلم . و از اعلام است . و ام **السلمة** : دختر امية بن المغيرة از ازاراج مطهرة آنحضرت صلى الله عليه وآله .

سلمة (salemat) ا.ع. سنگ . ج : سلام . ورن يك اطراف . و از اعلام است . و بنو سلمة : بطنی از انصار .
سلمج (salmaj) ا.ع. ييگانہ دراز باريک . ج : سلاج .

سلمك (salmak) ا.پ. نام يکی از شش آواز موسيقی يعنى شهاز و گردانيه و گوشه و مايه و نوروز و سلمك .

سلمه (salme) ا.پ. نام خاری که بدان پوست و دباغت کنند . و نام تری که از آن بورانی سازند .

سلمی (salmā) ا.ع. باد جنوب . و چلباشه سفید . و نام گیاهی . و نام زنی . و نام قبیله ای از تازیان . و نام کسوهی . و ابوسلمی : گل آفتاب گردان . و قلمون . و ابوسلمی (بضم سين) : نام مردی .

سلنج (se-lonj) م.پ. سه لب و کسی که لب بالائين و يا لب زيرين او چاك باشد و شکر لب .

سلنطاع (selentā') ا.ع. مرد دراز بالا و ياره گو و دل شدة دو سخن خود .

سلنطح (salantah) ا.ع. فضای فراخ .

سلنطع (salanta') ا.ع. مرد دراز بالا .
سلنقاع (selenqā') ا.ع. برق جهان و پراکنده در اير .

سلو (salv) و (solovv) م.ع. سلاه و عنه سلوا و سلوا و سليا و سلوانا (از باب نصر و سمع) : فراموش کرد آزار خردن و بی غم شد .

سلواة (solvāt) ا.ع. واحد سلوی .
سلوان (salvān) م.ع. سلاسلوآ

و سلوانا . م.ر. سلو .

سلوان (solvān) ا.ع. مهره آفسون . و آب باران که بروی مهره آفسون ريخته باشق خوراندند تا از عشق تسلي يابد . و يا خاک قبر مرده که در آب ريخته و صاف روی آن را بشاق جبهه تسلي از عشق خوراندند . و داووی بی غمی که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح نیز گویند . و وادی مرسلیم را . و نام چشمه ای متناوب در قدس که روزی يك يادوار بر روان گردد و بدان برکت جویند .

سلوانة (solvānat) ا.ع. شهد و انگیمن .

سلوانة (solvānat) و (solvānat) ا.ع. مهره آفسون که بدان زنان شوهر را از زنان ديگر بند کنند . و مهره ای که آرا در ويگ دفن کرده تاسياه گردد پس برآورده آب باران بر آن باشند و آن آب را بهر که خوراندند از عشق تسلي يابد .

سلوب (salub) م.ع. ماده شتر و يازنی که بچه ناتمام افکنده باشد . و آنکه بجهش مرده باشد . ج سلايب و سلب .

سلوة (salvat) و (solvat) ا.ع. خرسندی و شادی و بی غمی (اسم است مر تسلي را) . و فراخی زندگانی . يق : هو في سلوة من العيش ای في رغبة . و کذا في سلوة .

سلور (sellor) ا.پ. نوعی از ماهی که در رود نيل بهم ميرسد .

سلوطة (solutat) م.ع. سلط سلأطة و سلوطة . م.ر. سلاطة .

سلوع (solu') ع.ج. سلع . و ج سلع .
سلوغ (soluq) م.ع. سلعت البقرة و الشاة سلوغاً (از باب فتح) : دندان ناب بر آورد گار و گوسپند . و نیز سلوغ :

سلسور و مستند قاتل و جدال و جنگی . و شخص سلاح بسته . و مقدمه الجیش .

سلیخته (salixat) . ع . سلخه و پوست شاخه های درختی خوشبو . و فرزند . و روغن بار درخت بان پیش از آنکه تربیت آن کنند .

و سلیخته الرمث و سلیخته العرفج : پوست خشک آن .

سلیخ ملیخ (salixen-malixen) . ص . ع . گشن سخت جماع که بار دار نکند . و گوشت بی مزه .

سلیخته (salixe) . پ . پوست دوختی دوائی سرخ رنگ و ستبر و خوش بو مساند دارچینی .

سلیس (salis) . ا . ب . آسان و سهل . و هموار و مسطح و برابر . و آشنا و مأنوس . و روان . و غیر معلق . و یک قسم سنگی .

سلیس نویس (salis-navis) . ص . ب . واضح نویس و آنکه واضح و خوانا می نویسد .

سلیسون (salisun) . پ . نام برادر فلکرات شاه .

سلیسی (salisi) . ا . ب . سهولت و آسانی . و همواری . و روانی . و وضوح

سلیش (salic) . ص . ب . بلغت زنده بدوزیون ضد خوب و نیک .

سلیط (salit) . ص . ع . دشت و زبان دراز . و مرد دراز زبان . و فصیح (مدح) و الذکر و ذم (لاتی) . و روغن زیتون . و روغن کنجد . و هر روغنی که از حبوب گیرند . و تیز و تند

از هر چیزی . و نام پدر قبیله ای .

سلیطه (salitat) . ص . ع . زن زبان دراز . **سلیطه** (salite) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

زن غوغائی و فتنه انگیز و زبان دراز و چغاز . **سلیف** (salif) . ص . ع . پیش قدم . و گذشته .

و کسی که از پیش گذشته باشد .

سلیق (saliqu) . ا . ع . آنچه فرو ریزد از

۱ . ع . زن دلیر . ج . سلاهی .

سلب (salhab) . ا . ع . مرد و یا اسب دراز بالا . و دراز از هر چیزی . و اسب ستبر دراز استخوان . ج . سلاب و سلاجه و سلاهی .

سله باف (salle-bāf) . و **سله گر** (salle-gar) . پ . کسی که سله میازد .

سلهبه (salhabat) . ا . ص . ع . اسب کلان و دراز استخوان . و اسب دراز میکل .

و زن تسانور . ج . سلاب . و **نفاقه** **سلهبه** : ماده شتر فربه .

سلهج (salhaj) . ا . ع . دراز و طویل .

سلهم (salham) . ا . ع . لاغر و دراز . و ناتوان از بیماری و دارای نقامت .

سلهم (selhem) . ا . ع . نام مردی .

سلی (salā) . ا . ع . یارک و پوستی که بر روی بچه در کشیده زاید . ج . اسلاء . و

نام شهری بمغرب . و **وقعو افی سلاجمل** . مر . سلا .

سلی (selā) . م . ع . **سلیت الشاة سلا** . مر . سلا .

سلیاء (salyā) . ص . ع . **شاة سلیاء** : گوسفندی که سلائی آن در کشش مانده باشد .

سلیب (salib) . ا . ص . ع . برود عقل . ج : سلب . و زن و یا ماده شتر فرزند مرده

و یا بچه ناتمام افکنده . ج : سلب . و پوست درختی که از وی رسن سازند . و **شجرة**

سایب : دوختی که شاخ و برگ آن را بریده باشند .

سلیج (salij) . ص . ع . **طعام سلیج** : طعام نیکو و خوشمزه که بگلو زود فرو شود .

سلیجه (salijat) . ا . ع . یک نوع درختی بزرگ که از آن دروازه ها سازند .

سلیح (salih) . ا . ب . مأخوذ از تازی . **سلاح** و ساز جنگ .

سلیح (selih) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

دندان شش سالگی بر آوردن گاو و گوسفند و سایر ذوات الاغلاف .

سلف (saluf) . ص . ع . ستور پیش بآب رفته . و بیگان دراز . و اسب شتاب .

ج . سلف .

سلف (solut) . ا . ع . ج . سلف .

سلف (solut) . م . ع . **سلف فلان**

سلفا و سلفوا (از باب نصر) : پیش رفت فلان .

سلفوق (saluq) . ا . ع . خوی و طبیعت . و دمی در بین . و شهری در ارمیه .

سلفوقی (saluqiyy) . ص . ع . منسوب بده سلفوق و یا بشهر سلفوق .

سلفوقیه (saluqiyyat) . ا . ع . تشنگاه مهر کشیانان در کنتی .

سلفوقیه (saluqiyyat) . ص . ع . **دروع**

سلفوقیه : زرمه های منسوب بده سلفوق و یا شهر سلفوق .

سلفوک (soluk) . م . ع . **سلفک سلفا** **سلفوکا** . مر . سلفک .

سلفوک (soluk) . ا . ع . ج . سلفکه .

سلفوک (soluk) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

سیر و سفر . و راه و طریق و سبیل . و آیین و قانون و طریقه و وضع و رسم و طرز . و عادت و رفتار و وریش . و باصطلاح عرفا طلب

تغیر بسوی حق تعالی . و **سلفوک کردن** : سفر کردن . و مدارا کردن . و پیروی نمودن

رسم و عادت کسی را .

سلفوی (salvā) . ا . ع . شهد و انگین . و مرغی شبیه بتهو . و بونه . و هر چیز که

تسل بخشد .

سله (salle) . ا . ب . سید و هر زنبیلی که چیزی در آن گذارند . و سیدی که مارگیران

مار در آن نهند .

سلهاب (selhāb) و **سلهابه** (selhābat)

درخت: ج. سلق و گیاه شبرق خشک. و شهد که مگس در طول خانه خود نهاده باشد. و جانب واه.

سلیقه (salīqat) ع. سرشت و طبیعت. یق: **فلان یحکم بالسلیقه**: ای بطبعه و ارزن کوفه اصلاح یافته و یشوئی طرائث آبیخته و تره جوش داده و جای برآمدن تنگ ستور و از تنگ در پهلوی ستور (اسم) است سلق را. و نشان قدم و رسم در راه. ج: سلاقی.

سلیقون (salīqun) ا. پ. پ. سریقون. **سلیقه** (salīqe) ا. پ. پ. مأخوذ از نازی - سرشت و طبیعت و طبع و نهاد و خصلت و ادراک و آواستگی و ولایت و قابلیت و طرح و رسم و دستور و هنر و صنعت و طرز و منوال و **بالسلیقه**: باقلات و از روی طبیعت و **سلیقه گفتگو**: و ادب در مکالمه و جواب و سوال و گفتگوی بطور ادب و **سلیقه مجلس**: تیمار و پرورش نیک و آداب و رسوم انجمن.

سلیقه دار (salīqe-dār) و **سلیقه شعار** (salīqe-shā'ir) و **سلیقه مند** (salīqe-mānd) ص. پ. خوش طبع و خوش وضع و دارای خصلت و سیرت نیک و خوشمزه.

سلیقگی (salīqagī) ا. پ. خوی و طبیعت نیک و سیرت خوب و نیکو.

سلیک (solik) ا. پ. بوسلیک و مقامی از دوازده مقام موسیقی. هر بوسلیک.

سلیل (salil) ع. جبهه و شتر بجه نوزاده و اسب کره و بچه ای که بی ماسکه و بی سلا متولد شود و شمشر بر کشیده شده و مغز اسب و شراب مادی و شراب خالص و کوهان شتر و جای روان شدن آب در وادی و میانه وادی و وادی

فراخ دورنگ درخت ناک و درخت سلم و درخت طلع ناک و وادی و آب یینی ج: سلان و از اعلام است.

سلیله (salilat) ا. ع. دختر و آنچه دراز شود از گوشت پست و عصب آن و یک نوع ماهی درازی و پلینه ای که پنبه و پشم خار کرده دروی پیچند وریسند.

سلیم (salim) اوص. ع. مار گریده و زخم خورده نزدیک بپلاکت و کنساره سم اسب و استخوان پیل شتر و مانند آن و درست و بی گزند از آفت ج: سماء.

سلیم (salim) ص. پ. مأخوذ از نازی - بی گزند و بی عیب و تندرست و سالم و موافق و ملائم و خوش رو و با مروت و ساده دل و **سلیم النفس**: پاک نژاد و بی اذیت و سلطان سلیم اول: از سلاطین آل عثمان از سال ۹۱۷ تا ۹۲۹ سلطنت نمود و سلطان سلیم ثانی از ۹۷۴ تا ۹۸۲ و سلطان سلیم ثالث از ۱۲۰۳ تا ۱۲۲۲ سلطنت کردند و زمان سلطان سلیم ثالث طایفه وهابی در کربلای معلای قتل عام کردند.

سلیمان (solaymān) ع. یکی از انبیای بنی اسرائیل پسر حضرت داود و **سلیمان اول**: یکی از سلاطین آل عثمان پسر ایلدرم بایزید که از سال ۸۰۵ هجری تا ۸۱۳ سلطنت نمود و **سلیمان دوم**: از سلاطین بزرگ و نامدار آل عثمان که مجاورستان را ضمیمه ممالک خود گردانید و مدت سلطنت وی از سال ۹۲۷ هجری تا ۹۳۳ و **شاه سلیمان**: پادشاه مشتم از سلسله صفویه مدت سلطنت وی از سال ۱۰۷۸ تا سال ۱۱۰۵ هجری.

سلیمانی (solaymāni) ا. ص. پ.

منسوب به سلیمان و نوعی از خرمای سفید و سنگ قیمتی.

سلیم دل (salim-del) ص. پ. ساده دل و بی مکر و بی دیا.

سلیمی (salimi) ا. پ. نوعی از پارچه.

سلینون (salinun) ا. پ. مأخوذ از یونانی - نام گیاهی.

سم (sam) و (sem) و (soun) ا. ع. **سم الشیء**: علامت و اسم و نشان آن چیز و نام آن و کذا **سم الشیء** و **سم الشیء**.

سم (som) ا. پ. حافر و ماده ای شاخی درمتهای دست و پای چارپایان که بمنزله ناخن است مرانسان را و رجل و پای و غار و مغاوه و سرداب و **سم افگندن**: لگیدن و لنگ شدن و **سم شکافته** مانند سم آهروازنگه گویند.

سم (sam) و (samm) ا. پ. مأخوذ از نازی - زهر و شرنگ و هرش و **سم القار**: ماکول و مرگ موش.

سم (samm) ا. ع. قصد و هر آنچه از دریا برآید مثل شبه سفید و دورگ درین یینی اسب و **سم البرص**: چلباشه زهره دار و بزرگ و **سم الحاحه**: مقصود مرد یق: **اصاب سم حاحه** یعنی رسید بحداحت خود و **سم الحمار**: خرزهره و دقل و **سم الخطاط**: - بواج - روزن و **سم ساعه**: زهری که زود میکشد و **سم السمک**: ماهی زهره و **سم القار**: ارسینک و دیگر بریدگی و دوا موش و **سم قاتل**: زهر کشنده و **ذات السم**: هر حیوان زهر دار.

سم (samm) ع. م. **سمه سما** (از باب نصر): زهره دار و **سم القارورة**: استوار کرد سر شیشه را و **سم یینهما**:

صلح کرد میان آن دو کس . **رسم الشيء** :
راست و درست کرد آنچیز را . **رسم النعمة** :
خاص کرد آن نعمت را . و **سمت هبی** :
خاص شد آن نعمت (لازم و متعدی) . و **رسم**
الامر : آزمود آن کار را و پایان آنرا
نگرفت . و **سم سمک** : قصد کرد قصد
تورا . و **سم الطعام** : زهر کرد در آن
طعام . و **سم یومنا** (مجهولاً) : گرم شد
روز ما .

سم (samm) و (somni) و (semin)
۱. ع . زهر . و هر چیز که بکشد . و سوراخ .
و سوراخ سوزن . و دمان انسان و گوش آن .
و منخر . ج : سموم و سم .
سم (samin) و (somm) ۱. ع . ماله
سم ولاحم غیرک : نیست مرا ورا سوی تو
کسی . و **کذا ماله سم ولاحم** .

سما (samā) و (senā) و (somā) ۱.
ع . آسمان . و اسم . و نام و نشان و علامت .
سما (samā) ۱. ع . آسمان (یذکر و
یؤنث) . و قال تعالى کل ماعلاک فاطلک فهو
سما . و آسمان خانه . و آسمان هر چیز . و
سایه بان . و پرده ای که از سقف خانه
درکشند . و اسب . و پشت اسب . و ابر .
و باران نیکو . و گیاه . ج : اسمیة و سموات
و سمی (soniyy) و سمی (somā) . و **باب**
السماء : کهکشان و مجره . و **ماء السماء** :
نام زنی .

سماء (semā) م . ع . نبرد کردن کسی
را در بزرگی . و مخالفت کردن و نزاع کردن . و
هم چینی کردن . مر . مساماة .

سماء (samāt) و (semāt) ۱. ع .
نشان و علامت . و اشاره . و دلیل وینه .
سماء (somāt) ع . ج . سامی .
سمات (semāt) ع . ج . سمة .

سماج (semāi) ع . ج . سج و سحر
ج . سنج .

سماجة (samājat) م . ع . **سمج**
سماجة (از باب کرم) : زشت و قبیح گردید .
سماجة (samājat) ۱. ع . قباح و
زشتی .

سماجت (semājat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . بی شرمی . و فضاحت و رسوائی .
و معیوبی . و آلودگی . و اصرار در کارهای
زشت .

سماجة (samāce) ۱. پ . سماخچه و
سینه بندان .

سماح (samāh) و (semāh) م . ع .
سمح سماحاً و سماحاً و سماحة و سماحة
سموحاً و سموحة و سمحاً (از باب
فتح و کرم) : جوانمرد گردید . و **سمح به** :
جوانمردی کرد و بخفید . و **سمح لی ای**
اعطانی . و نیز **سماح** : سهل گرفتن .

سماح (semāh) ۱. ع . نوعی از خانه
های چرمین . و ج . سمة .

سماحة (samāhat) م . ع . **سمح**
سماحاً و سماحة . مر . سماح .

سماحت (semāhat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . جوانمردی و مروت . و نیک اندیشی .
و سخاوت و غفو و اغماض . و **از باب**
سماحت : مردمان بلند همت و جوانمرد .

سماحت پسند (samāhat-pasand)
ص . پ . کسی که از سخاوت و جوانمردی
سرور و میگردد .

سماحت پیشه (samāhat-pice) ص .
پ . جوانمرد و سخی و نیک نهاد . و متواضع .

سماحیق (samāhiq) ۱. ع . پرده های
تنکی از تجربی ویه که بروی رده ها کشیده
شده . و **سماحیق السماء** : پاره های
شفاف از ابر .

سماخ (semāx) ۱. ع . گوش . و سوراخ
گوش .

سماخچه (samāxçe) ۱. پ . شکم بند
و سینه بند زنان و سماچه .

سماد (samād) ۱. ع . سرگین خاکستر
آمیخته .

سمادیر (samādir) ۱. ع . ضعف یتانی .
و آنچه نمودار شود مردم را بابت ضعف یتانی
از سر و غشی و دوران سر و چرت و پستی .
و ج . سم دور . و نام زنی .

سمار (sommār) ع . ج . سامر و کسانیکه
شب نخوابند و باندیدم خود صحبت کنند .

سمارو (samāru) ۱. پ . سماروک .
سماروخ (samāruḫ) و **سماروغ**
(samāruq) ۱. پ . غارچ و چتره . و خاک
شور و شور و زار . و زمین بی حاصل .

سماروغ زار (samāruq-zār) ۱.
پ . جانی که در آن سماروغ . نال . روید .
سماروغ ناک (samāruq-nāk) ص .
پ . جانی که در آن سماروغ بسیار روید .

سماروک (samāruk) ۱. پ . حمام و
کبوتر .

سماری (sumāri) ۱. پ . سینه و
کشتی و جهاز .

سماریس (samāris) ۱. پ . یکتوح ماهی
کوچکی در بانی کسردین نیز گویند .

سماسرة (samāsarat) ع . ج . سمار .
سماسم (samāsem) ۱. ع . یکتوح مرغی .

و ج . سمة . و ج . سم .
سماسم (somāseni) ۱. ع . رویه . و
سیک و سرب . و لطیف از هر چیزی .

سماط (semāt) ۱. ع . آنچه بدان طعام
کشند . و نظم و روش . یق : هم علی
سماط واحد یعنی ایشان بربک نظم و
روش اند . و **سماط القوم** : رسته ای از

و جزء بالای سینه تا محل اتصال چنبر کردن.
و نیز سماک. ج. سمک و نیز سماک: از
اعلام است. و **السماکان**: نام دو ستاره
در پای اسد که یکی را **السماک الاعزل**
و دیگری را **السماک الرامح** گویند.
سماک (sammāk) ع. مای فروش.
سماک (sommāk) ع. پ. ساق و
تم.

سماکار (samā-kār) و **سماکاره**
(samā-kāre) ع. پ. سیوکش. و خدمتکار
میخانه. و هر خدمتکار.

سماکچه (samākçe) ع. پ. شکم بند
و سینه بند زنان و سماچه و سماخچه.

سمال (sam'al) ع. سایه.

سمال (samāl) ع. کرمک آب.

سمال (semāl) ع. ج. مسمله. و ج.
مسمله.

سمال (sammāl) اوس. ع. آنکه چشم
کسی را کور کند. و لقب پدر قبیله‌ای از تازیان
بدانجهت که شخصی را بطایفه کور کرد. و
بکنوع درختی.

سمالچ (somāle) ع. شیر شیرین
و حلوا.

سمالخ (somālex) ع. شیر به شده.

سمالخی (somālexiyy) ع. شیر
و طعام بزمه. و شیرینی که در خوک و پیخته
در گوی گذارند تا خفته گردد.

سمالقی (samāleq) ع. ج. سلق.

سم آلود (sam-āلود) ع. پ.
زهر دار و زهر آلود.

سمام (samām) ع. نوعی از خفاف.
و سبک سیر از هر چیزی.

سمام (samām) و (samāro) ع. پ.
سمام الانسان: دمان مردم. و هر در

و **سماعاً** و **سماعة** مر. سماع.

سماعة (samāat) و **سماعة** (sammāat)

ع. اذن **سماعة**: گوش شنوا.
و کذا **اذن سماعة**

سماع خانه (semā'xāne) ع. پ.
خانه‌ای که مخصوص است با آواز و رقص
بخصوص اگر در آویش آنرا ترتیب دهند.

سماعی (semāi) ع. پ. منسوب
بسماع که بمعنی رقص و ترانه و سرود باشد.
و هر آنچه شنیده شده باشد.

سماعی (samāiyy) ع. هر آنچه
شنیده شده باشد. و حکایتی و نقلی. و بنا
شده بر عادت. و باصطلاح نحو بقاعده و
مطلق و مستعمل.

سماعية (samāiyyat) ع. م. **سمع**

سمعاً و **سماعةً** و **سماعية** مر. سماع.

سماعیل (semāil) ع. پ. اسماعیل.

سماعیلی (samāili) ع. پ. قربانی. و
نذر و صدقه. و گروهی که آلت تناسل را
ستایش میکنند.

سماق (somāq) ع. م. خالص از
هر چیزی. و کذب **سماق**: دروغ ساده
و خالص.

سماق (somāq) ع. پ. مأخوذ از
تازی. تم و بر درختی قرش مزه که در آتش
ها و خورشها داخل کنند و آنرا تری و تریک
نیز گویند.

سماق (sommāq) ع. تم و سماع.

سماقی (sommāqiyy) ع. ساق
فروش.

سماقیل (samāqil) ع. تنه و سماع.

سماک (semāk) ع. پ. واه نیک
محفوظ.

سماک (semāk) ع. هر آنچه بدان
چیزی را بر دارند و بلند کنند. ج. سلك.

نوم. و **سماط الشجر**: رسته‌ای از
درخت. و **سماط الوادی**: مابین سینه
و منتهای وادی. ج. سبط.

سماط (somāt) ع. سفره‌ای که
بر آن طعام گسترده باشند. ج. اسطه.

سماط (semāt) ع. پ. مأخوذ از
تازی. سفره و خوان. و خرده **سماط**:
باقی مانده از ناهار.

سماطان (semātāne) ع. بصرینه
تنه درسته از درخت و مردم. ع. بصرینه

بین السماطین: بیرون در میان دورت.

سماطین (samātin) ع. پ. قالی.
و بلاس. و پارچه‌ای خشن. و اطاف که در
اطراف آئینه نصب کرده باشند.

سماع (samā') ع. شنوائی. و
ذکر شنیده شده. و هر آواز که شنیدن آن
خوش آید. و **رجل ذو سماع**: مسرد
نیکو نام. و نیز سماع: بطنی از تازیان.

سماع (samā') ع. م. **سمعه** و **الیه**

و **له** (بکسر المیم) **یسمعه** (فتح المیم)

سمعاً و **سمعاً** و **سماعةً** و **سماعةً**

و **سماعية**: شنود آن را. و **سمع الله**

لمن حمده: قبول میکند خدای حمد آنکه

ویرا ستایش کند. و قوله تعالى: **اسمع**

غير سمع ای غیر مقبول ماقول و یا

اسمع لا اسمع. و قولهم: **سمعت كلامه**

ای فهمت معنی لفظه.

سماع (semā') ع. پ. مأخوذ از

تازی. وجد و سرور. و رقص. و سرود و

نغمه و ترانه. و شنیدن سرود. و حالت سرودی

که در مفاصل پدید آید.

سماع (samān) ع. آسم فلجینی بشو

مانند دراک و صنایع ادراک و امتنع.

سماع (sammā') ع. شنونده.

سماعة (sammāat) ع. م. **سمع سمعاً**

سوراج یمنی . و د سوراخ گوش او . و کذا
سمام الانسان .

سمام (semām) ع . گرگ . و
ج . سم .

سمامة (samāmat) ع . کالبد مردم .
و دائره ای مستحب در گردن اسب . و یکنوع
مرغی . و نشان خانه خراب و ویران . و
شکوفه خرما . و ماده شتر سریع . و رایت
و لوا . و یق : هو حسن السمامة ای
الطمة یعنی او نیکو چهره و خوش سیاست .
سمان (samān) ا . پ . سماء و آسمان .
و نام روز یست و هفتم از هرامه شمس .
سمان (semān) ا . پ . نام شهری .
سمان (semāu) ع . ج . سمن .
سمان (sammān) ع . روغن فروش .
و یکنوع رنگی که بدان آرایش کنند . و
یکنوع گیاهی .

سمان (samīnāne) ع . صیفة
نتیبه : دو رگ درین اسب و یاخر .

سمانة (samānāt) ع . واحدسانی
یعنی يك بلد رچین .

سمانة (samānat) م . ع . سمن
سمانة و سمتا (از باب سمع) : قریه شد .

سمانجونى (samānjuniyy) ع .
صغیر . و یا قوت کبود .

سمانه (samāne) ا . پ . پرندۀ کوچکی
که بیشتر در گدگم زارها می باشد و کرک و
بلد رچین نیز گویند . و آسمانه و سقف خانه .
و نام شهری در هند .

سمانى (samāni) ص . پ . آسمانی .
و لاجوردی و برنگ آسمان .

سمانى (samānā) ع . بلد رچین و
واحد و جمع در وی یکسان است و یا واحد
آن سمانة می باشد و آنرا قبل الرعد نیز گویند
چه از شنیدن آواز رعد می میرد .

سماوات (samāvat) ع . ج . سماء .
سماوة (samāvat) ع . پرده ای که
از سقف خانه در کشیده باشند . و کالبد هر
چیزی . و موضعی میان کوفه و شام .

سماوة (samāvat) م . ع . سما
الفتحل سماوة (از باب نصر) : حمله

کرد آن گشن بر شتر مادگان و برجست بر آنها .
سماور (samāvar) ا . پ . مأخوذ

از روس . يك قسم ابزاری فلزی جهت جوش
آوردن آب که آتش خانه را در میانش قرار
داده اند .

سماوی (samāvi) ص . پ . منسوب
بسمای آسمانی . و کبود و لاجوردی .

سماهیج (somāhej) ص . ع . لئین
سماهیج عماهیج : شیر بی مزه .

سماهیج (samāhiy) ا . پ . نام
جزیره ای .

سمائم (samāem) ع . ج . سموم .
سمائی (samāi) ص . پ . منسوب بسما

یعنی آسمانی .
سمائی (samāiyy) ص . ع . فلکی .

سمب (somb) ا . پ . سم و حافر .
سمباده (sombāde) و سمباره

(sombāre) ا . پ . سنگی سخت که در
تیز کردن و جلادادن شمشیر و کارد بکار می برند .

سمبل (sombol) ا . پ . سنبل .
سمبه (sombe) ا . پ . قطعه استوانه ای

شکلی چوبی و یا فلزی که در پر کردن تفنگ و
توپ و جز آن بکار می برند . و هراستوانه ای

متحرکی که در درون استوانه طلبه ها حرکت میکند .
سمپار (sompār) و سمپاره

(sompāre) ا . پ . سیاده .
سمه (sema) ع . نشان . و داغ .

ج : سمات .
سمه (sema) م . ع . و سمه و سماء

وسمة (از باب ضرب) : نشان کرد و داغ
نمود آنرا . مر . و سم .

سمة (sammāt) ع . سمة القلب :
پیه خرما که جماره نیز گویند .

سمة (sammāt) و (semmat) ع .
است و کون .

سمة (sommāt) ع . قریب و خویشی .
و سفره ای از برگ خرما که زیر خرما بین گسترند

تا خرما ها بر روی افتد . ج : سم .
سمت (samt) ع . راه و روش نیکو .

یق : ما احسن سمتہ : چه بسیار نیکو است
رفتار و روش او . و نیز سمت : مذهب . و

قصد و آهنگ . و صورت و هیئت . و حسن
سیرت و طریقت . و سکنه و قار . و سمت

الرأس : نقطه عمود از آسمان یعنی آن
نقطه از آسمان که بطور دفت در فوق شخص

ناظر واقع شده . و السمات باصطلاح نجوم
زاریه ای که حاصل میشود از تلاقی دایره

نصف النهار با سطح عمودی کوکبی .
سمت (samt) م . برآستی و میانه راه

رفتن . و بحدس و گمان راه رفتن (و بالفعل
من نصر و ضرب) . و آماده کردن رای و وجه

سخن را . یق : سمت لهم اذا هیالهم وجه
الکلام و الراى و باین معنی از ضرب می آید .

سمت (samt) ا . پ . مأخوذ از نازی .
طرف و سوی . و نزد و جانب و کنار . و راه و

طریق . و ناحیه . و ولایت و کشور . و حله .
و وطن .

سمت (sema) م . پ . مأخوذ از
نازی . قریب و خویشی . و اختصاص . و راه و

روش . و سمت آشنائی : اختصاص آشنائی .
سمتراش (som-terāc) ا . افزاری

که بدان سم اسب و جز آن را می تراشند .
سمتگر (samt-gar) ص . پ . جانب

دار و طرفدار و رفیق .

سمر (samr) م. ع. سمر سمرا و سمورا (از باب نصر) : خواب نکرد شب را و افسانه گفت . و سمر العین : بیرون کرد چشم را و با شکست آنرا . و سمر اللب : تنک کرد شیر را بآب . و سمر السهم : رها کرد تیر را . و سمرت الماشية النبات : چرید آن چاروا گیاه را . و سمر النخمر : خورد شراب را . و سمر الشيء (از باب نصر و ضرب) : میخ دوز کرد آن چیز را و استوار نمود .	سمحاق (semhāj) ا. ع. : مادیان دراز پشت . سمحاق (semhāq) ا. ع. : پوست تنک سر . و شکستگی که بدان پوست رسد . سمحة (samhat) ا. ع. : زن جوانمرد . ج : سماح . و بیکار جوانمردی . و کمانت موافق و نرم . و ملتی که در آن هرج و مرج بود . سمحج (samhoj) ا. ع. : مادیان و خرما ده دراز پشت . و مادیان باریک میان درشت گوشت . و کمان دراز .	سمگری (samt-gari) ا. ب. : جانب داری و طرف داری و رفاقت . سمتی (samtiyy) ا. ع. : کسی که خیالات خود را ترتیب دهد و بطرز مخصوص بیان کند . سمج (samj) و (somj) ا. ب. : جانی که در زیر زمین و یا در کوه و جبه درویشان و فقیران و با گوسپندان کنند . و نقب . و زندان . و سرداب . و هر مجرای زیر زمینی . و کان و معدن . و مجرای فاضل آب . سمج (samji) ا. ع. : شیر چرب مزه برگشت . سمج (samji) و (samej) ص. ع. : زشت و بد شکل . و فبیح . و متعفن . و ناپسند . ج : سماج . سمج (samej) ص. ب. : مأخوذ از نازی - مصر و اصرار کننده . و بی شرم . و معیوب و رسوا . سمج (semej) ا. ب. : راز و سر نهانی . سمجرة (samjarat) م. ع. : سمجر اللب سمجرة : زیاده کرد آب را در شیر . سمچه (somçe) ا. ب. : سمج و هر مجرای زیر زمینی و نقب . و آغال گوسپند و جز آن . سمح (samh) م. ع. : آسان . و جوانمرد . ج : سماء و سماح . و عود سمح : چوب بی گره . و نیز سمح : نام مولای آن حضرت صلی الله علیه و آله . سمح (samh) م. ع. : سمح سمحا و سمحا - مر . سماح . سمح (sameh) ص. ع. : رجل سمح : مرد با جود و سخا . سمحا (somahā) ع. ج. : سمح . یق
سمر (somr) ع. ج. : اسمر و سمراء . سمر (samar) ا. ع. : شب . و افسانه شب و حدیث لیل . و ضوع قمر و روشنی ماه . و روزگار و زمانه . و تاریکی شب . و مجلس افسانه گویان . و قولهم : لا فاعله السمر والقمر ای مادام الناس یسمرون فسی لیله قمرء یعنی نخواهم کرد آن کار را مادامی که مردمان در شب مهتاب افسانه گوئی میکنند . و لا السمر ولا القمر : نه در تاریکی شب و نه در مهتاب یعنی هرگز .	سمحجة (samhajāt) م. ع. : سمحج سمحجة : دراز گردید . و بغالی کلی شیء . سمحوج (somhuji) ا. ع. : دراز بالا . و دشمن دیدار و چهره . سمحوق (somhuq) ا. ع. : خرمای دراز . سمخ (samx) م. ع. : سمخه سمخاً (از باب فتح) : زد بر سوراخ گوش او . و او را وخسته کرد . و سمخ الزرع : بر آمد کشت و یا شکوفه بر آورد . سمخة (semxat) ا. ع. : هشت گوش دادن . رأه الحسن السمخة یعنی او نیکو نگاهدارنده سموعات است . سمد (samd) ا. ع. : همیشه . یق : هو لك سمداً ای سرمداً .	سمدار (som-dār) ص. ب. : ذوالعافر و چاروا یانی که دارای سم باشند مانند اسب و اسر و جز آن . سمدار (som-dār) ص. ب. : زهر دار و سامة و هر چیز که در آن زهر بود . و هر حیوانی که دارای زهر باشد مانند مار و عقرب و جز آن . سمدور (somidur) ا. ع. : پادشاه بدانجه که ینا از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و غیره میشود و متعیر میگردد . و پرده چشم . و تازی چشم . ج : سمدیر .
سمر (samar) ا. ب. : دست افسزاری مریجولامکان را مانند جاروب که بدان آغار بر تار های جامه مالند . و نام پادشاهی ترك که شهر سمرقند را وی بنا کرد . سمر (samor) ع. ج. : سمره . سمر (somar) ا. ب. : نستان . سمر (sammar) ا. ب. : دست افزار جولامکان که بدان آغار با تار های جامه مالند . و سمر .	سمر (sommur) ع. ج. : سامر . سمراء (samarā) ص. ع. : مؤنث اسر . یق : قناة سمراء : نيزه گندمگون . ج : سمر . سمراء (samarā) ا. ع. : آرد گندمی که نغالة آنرا جدا نسکرده باشد . و شیر موشه	سمح (samh) م. ع. : سمح سمحا و سمحا - مر . سماح . سمح (sameh) ص. ع. : رجل سمح : مرد با جود و سخا . سمحا (somahā) ع. ج. : سمح . یق
سمر (samar) ا. ب. : نستان . سمر (sammar) ا. ب. : دست افزار جولامکان که بدان آغار با تار های جامه مالند . و سمر .	سمر (sommur) ع. ج. : سامر . سمراء (samarā) ص. ع. : مؤنث اسر . یق : قناة سمراء : نيزه گندمگون . ج : سمر . سمراء (samarā) ا. ع. : آرد گندمی که نغالة آنرا جدا نسکرده باشد . و شیر موشه	سمحا (somahā) ع. ج. : سمح . یق

سمسم (samsam) ۱. ع. ووباه. وگرگ وگرگ خردجه. ونام ریگ توده‌ای.	سمرقندی (samarqandi) ۱. پ. شه تیر وپالارخانه. وکلیدان در. وقطعه چوب درازی که مسافت را بدان می‌پایند.	از چرم. وگندم. ونام زنی که درک زمانت آنحضرت صلی الله علیه و آله را کرده بود. و نام اسبی. ونام ماده شتری.
سمسم (semsem) ۱. ع. کتجد. و دانه گشنیز. ویکتوع ماری. و مورچه سرخ. ج. سمام.	سمرکند (samarkend) ۱. پ. سمرقند.	سمرات (samorāt) ۱. ع. سمره.
سمسم (somsom) ۱. ع. مورچه سرخ. و مرد سبک.	سمر مره (samarmarat) ۱. ع. غول.	سمراد (samrād) ۱. پ. وهم و فکر و خیال. وگمان وپندار وچیز موهوم.
سمسمان (somsamān) ۱. ع. سبک سریع. و لطیف از هر چیزی.	سمرود (sumrud) ۱. ع. دراز و طویل.	سمره (somrat) ۱. ع. گندمگونی و رنگی میان سپیدی و سیاهی. و زرد فامی. و رنگ قهوه‌ای و خا کستری.
سمسمانی (somsomāniyy) ۱. ع. سبک سریع و لطیف از هر چیزی.	سمری (samariyy) ص. ع. منسوب بسر که افسانه گوئی در شب باشد.	سمره (somrat) ۲. م. سمر سمره (از باب کرم و سمع) : گند مگون گردید.
سمسمه (samsamiat) ۲. م. ع. سمسم الثعلب سمسمه : دود آن روباه.	سمری (samoriyy) ص. ع. حیوانی که درخت سمر یعنی درخت طلح را چرا میکند.	سمره (samarat) ص. ع. امالی شهر سامر که در قدیم شهری بود در فلسطین و پایتخت ملوک بنی اسرائیل.
سمسمه (semsemat) ۱. ع. یک مورچه سرخ. ج. سمام. و یکدانه کتجد. و مرد سبک.	سمریه (samoriyyat) ص. ع. ابل سمریه : شترانی که درخت طلح را چرا میکنند.	سمره (samerrat) ۱. ع. درخت طلح. ج. : سمر و سمرات و اسمر.
سمسمون (samsimūn) ۱. پ. نام گیاهی کوچک که دارای گلهای آبی رنگ است و فرنگیان آنرا فراموش نکند من را. می‌نامند.	سمار (semsār) ۱. ع. میانخی میان بایع و مشتری. ج. : سماره. و مالک چیزی و برپادارنده آن. و میانخی میان دو دوست.	سمرج (samorraj) و سمرجه (samarrajat) ۱. ع. مأخوذ از سمره فارس. خراج سه باره گرفتن. و نام روزی که در آن خراج را نقد کنند.
سمط (samt) ۲. م. ع. سمط الجدی سمطاً (از باب نصر و ضرب) : ورود کرد آن بزغال را به جریان کردن. و سمط الشیء : آویختن آن چیز را. و سمط السکین : نیز کرد کاردارا.	سمار (semsār) ۱. پ. مأخوذ از نازی. دلال و میانخی میان بایع و مشتری. و آنسکه اجناس مختلفه مردم را می‌فروشد و سپار.	سمرجه (samrajat) ۲. م. ع. دادن. یق. سمرج له ای اعطه یعنی بده بار.
سمط (samt) ۱. ع. مرد سبک حال.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمر طال (samartal) و سمر طول (samartul) ۱. ع. دراز بالای مضطرب خلقت.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسام (samsām) اوص. ع. سبک سیر از هر چیزی. و گرگ خردجه.	نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (samt) ۱. ع. مرد سبک حال.	سمسار (samsār) ۱. ع. نیک ماهر شدن باحوال زمین.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.
سمط (semt) ۱. ع. رشته مروارید و رشته شبه و جز آن. و گردن بند و حبل درازتر از گلوند. ج. : سبوط. و زره‌ای که فارس بر سریناسب آویزد و دوال فترک. و جادر بی‌آستر که به دوش اندازند. و چادر ازپنه.	سمسار (samsār) ۱. ع. مؤنث سمبار.	سمرقند (samarqand) ۱. پ. نام شهری از ترکستان در خانات بخارا و دارای ۱۰۵۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارسی مابین هندوستان و آسیای شرقی و دارالملک و پایتخت امیر تیمور و اکنون متعلق بدولت روس و جزو ازبکستان می‌باشد پس از آنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند.

بنوا السمط : قومی از ترسایان .
سمط (somi) ۱ . ع . حامة شمین .
سمط (somot) ۱ . ع . ج . سماط .
سمط (somot) ۱ . ص . ع . ناقه سمط :
 ماده شتر بدخ و نشان . و **نعل سمط :**
 کنش پلخت سافه بن آستر .
سمطاء (samṭā) ۱ . ص . ع . قصیده
سمطاء : قصیده سمط .
سمطی (sentiyy) و سمطیة (sentiyyat)
 ص . ع . یق : شعر سمطی و قصیده
سمطیة یعنی شعر سمط و قصیده سمط .
 مر . سمط .
سمع (sam) ۱ . ع . شنوائی . بكون
 للواحد والجمع وقد جمع علی اسماع واسمع
 واسماع . و گوش . و آنچه در گوش زند و
 شنیده شود و قولهم : **سمعك الی** یعنی بشنو
 از من . و **ام السمع :** ام الدماغ . و قولهم :
سمعاً و طاعة ای نسمع و طیع .
سمع (sam) ۱ . م . ع . سمع سمعاً .
سماعاً و سماعة . مر . سماع .
سمع (sam) ۱ . ع . شنوائی .
 و ذکر شنیده شد . و **سمع اذنی فلاناً**
يقول ذاك یعنی بگوش خود شنیدم فلانرا
 که چنین میگفت . و نیز **سمع اذنی فلاناً**
 یعنی شنیدم فلان که میگفت این را . و **هو**
بین سمع الارض و بصرها یعنی معلوم
 نیست که کجا رفت و یا جز زمین کسی او
 را نمی بیند و نمی شود و یا آنکه سمع زمین و
 بصر آن طول زمین و عرض آن است . و منه :
التي تهب بین سمع الارض و بصرها
 یعنی در خطر انداخت نفس را و معلوم نیست
 کجاست و یا آنکه در جانی است که لایسمع
 صرت انسان و لایری بصر انسان . و قولهم :
اسمعك الی : آیا گوش تو بسوی من است
 یعنی بشنو از من . و دو دعا گویند **اللهم**

سمعاً لابلغاً یعنی شنیده شود و بدیگری
 رسانیده نشود و یا شنیده شود و محتاج رسانیدن
 نگردد و یا شنیده شود و ناتمام بماند و یا
 این کلام را کسی میگوید که خبری که میشود
 او را بچپ در نیاورد و در همه معانی مذکوره
 سمع (بکسر) بیز میگویند .
سمع (sem) ۱ . ع . ذکر نیکو بین :
ذهب سمعه فی الناس یعنی رفت ذکر
 خیر از میان مردم . و بجه کرگ از گفتار .
مثال : اسمع من سمع .
سمع (sem) ۱ . ص . ع . رجل سمع :
 مرد نیکو نام و شنونده و یا شنونده نیکوئی .
 و کذا رجل ذو سمع .
سمع (sama) ۱ . ع . نام
 پدر قبیله ای از حمیر .
سمع (sonio) ۱ . ص . ع . ج . سوع .
سمع (somnia) ۱ . ص . ع . بیک (و یوصف
 بالتوکل) .
سمعاء (somaā) ۱ . ع . ج . سمیع .
سمعان (samān) ۱ . ع . از اسماء
 و رجال است .
سمعان (sem'an) ۱ . ع . نام یکی از
 دوازده نفر حواریون حضرت عیسی و در قر
سمعان : موصی جالب . و موصی بصم
 که غیر عربین عبدالعزیز در آنجاست .
سمعة (sam'at) ۱ . ع . پلک بارشودن .
سمعة (sam'at) ۱ . ع . سمع (samiat) و (samiat)
 ص . ع . **اخذ سمعة :** گوش شنوا . و
 کذا سمعة و سمعة .
سمعة (sem'at) ۱ . ع . میث و طریقه
 شنیدن . و مؤث سمع که ماده بجه کرگ از
 گفتار باشد .
سمعة (som'at) ۱ . ع . شهرت و نیکنامی
 و آرازه . و در درنگی .
سمعة (samaat) ۱ . ع . (sou'at) و (sam'at)

۱ . ع . فعل ذلک رباء و سمعة : کرد این
 این کار را ناپسند و بشنوند . و کذا سمعة
 و سمعة .
سمعج (sami'aj) ۱ . ع . شیر شیرین
 بسیار چرب .
سممع (suma'ma) ۱ . ص . ع . خرد سر .
 و خرد ویش . و مرد زیرک و سبک شتاب .
 و کرگ . و زنی که در حضور ترشروئی نماید
 و چنین بپرو باشد و در غیاب بانگ و فریاد
 کند . و مرده دراز بالای باریک بن .
سمعنة (sen'annat) ۱ . ص . ع . امراة
سمعنة ای سمنمة سماعة زن شنوا و زنی که
 مرجه بشنود خلاف آن گمان نماید .
سمعنة (sen'ennat) ۱ . ص . ع . امراة سمعنة
 و (som'onnat) ص . ع . **امراة سمعنة**
 و سمعنة و سمعنة نظرة : زنی که هر
 چه بشنود ویند خلاف آن گمان نماید و کلمه
 نظرة در همه حرکات تابع سمعة میباشد .
سمعی (sam'iyy) ۱ . ص . ع . منسوب
 بسمع یعنی افرومی و حکایتی و حدیثی .
سمعد (semaqd) ۱ . ع . مرد دراز بالای
 سخت ارکان و گول و منکبر .
سمعد (samqand) ۱ . ص . ع . حوض و
 زن حایض و دشتان .
سمک (somk) ۱ . ع . سقف خانه . و
 از بالای خانه تازی آن . و قامت و بلندی از
 هر چیزی . و قوله تعالی : **رفع سمکها**
فویها .
سمک (samk) ۱ . م . ع . سمکه سمکاً (از
 باب نصر) : بلند کرد آنرا . **فمک هو :**
 پس بلند و برداشته شد (لازم و متعدی) .
 و **اسمک فی الريم** ای اسعد فی الدرجة .
 و **سمک الله السماء :** بلند گردانید خدای
 آسمان را .
سمک (samak) ۱ . ع . ماهی . ج . ماک و سولک .

سمناك (samnāk) ا. پ. سماحت و بذل ضرورت ولزوم .	اندك آب باقى مانده درين خنور . وگسل و لای و بقية آب درين حوض . و آب اندك .	سمك (samak) ا. پ. - مأخوذ از تازی . ماهی . و ماهی فرضی که اگرند زمین روی آن قرار گرفته چنانکه گویند : ازسك تا سما .
سمنان (semmān) ا. پ. نام شهری مابین دامغان و خوار .	ج : سمل و سمال و سمول و اسمال .	سمك (samok) ا. و س. پ. رعنا و بی عقل و بی هنر . و درعنائی و بی عقل و بی هنری .
سمنان (sommān) ا. ع. نام کوهی . و ج. سم .	سملج (samlej) ص. ع. سملج الذکر : مرد دراز و گردنزه .	سمك (sainok) ع. ج. سماك .
سمن بر (saman-bar) ص. پ. کس که یاسمن دوبر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید .	سملج (samallaj) ا. ع. مردسك و خفیف . و شیر شیرین . و تیر باریك و بلك . و كنوك گیاهی که شتر خورد .	سمكار (seinkār) و (semgār) ا. پ. نام شهری از بدخشان .
سمن برگ (saman-barg) ا. پ. برگ یاسمن .	سملجة (samlejat) م. ح. سملجة فی حلقی سملجة : آسان فروریدم آزادار گلوی خود .	سمكة (samakst) ا. ع. واحد سك یعنی يك ماهی . و برنجی درآسمان . و نام مردی .
سمن بناگوش (saman-bonā-gue) ص. پ. آنکه بناگوش وی برآید یاسمن دهد .	سملع (samalla) ا. ع. گرگ . و در باره شخص بدخشیث گویند : انه اسملع هملع .	سمكور (samkur) ا. پ. نام جانی .
سمن بو (saman-bu) و (saman-bov) ص. پ. مطر و خوش بوی مانند یاسمن .	سملق (samlaq) ا. ع. زمین هموار و برابر بی گیاه . ج. سملقی .	سمل الحوض (saml) م. ع. سمل الحوض (سمل) (از باب نصر) : پاک کرد حوض را از گل و لای . و سملت الدلو : گل و لای آورد دول بالاندك آب . و سمل عینه : کور کرد چشم او را . و سملت عینه (سجولا) : عانی بداست یعنی کور باد چشم او .
سمن پیکر (saman-paykar) ص. پ. آنکه در وی و رخسار وی بوی یاسمن دهد .	سملكة (samlekak) م. ع. سملكة اللقمة : دراز کردلقمه را در گردی و تندویر .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمنة (sonnat) ا. ع. گیاهی که بسبب ستاره های تابستان روید و همواره سبز باشد . و داروی فربهی و یا داروی فربهی زنان .	سملوخ (somlux) ا. ع. سوراخ گوش . و رویم گوش . و آنچه از شاخه های گیاه نصی برآورده شود .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمن چهره (saman-çelire) ص. پ. سمن پیکر .	سمن (samm) ع. ج. سمة .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمن خد (samon-xad) ص. پ. آنکه رخسار وی مانند یاسمن سپید و خوشبوی باشد .	سمن (samm) ا. ع. روغن . و مسكه . ج. اسمن و سمون و سمنان .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمند (samund) ا. پ. تیر پیکان . و نام قریه ای در سمرقند . و نام رنگی مایل بزردهی مر اسب را . و سمند برق رفتار : اسب سمندی که مانند برق بدود .	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمند اسلار (samund-aslar) ا. پ. بطورافسانه نام حیوانی که هر که برآن نظر کند بمیرد .	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .
سمندر (samundar) و (samtender) و (samaudor) و سمندل (samandal) و سمندور (samandur) ا. پ. جانوری	سمن (saman) ا. ع. چربی . و فربهی .	سمل (saml) ع. ج. سمله و سمله .

رختن . و سمدقی العمل : رنج دید در آن کار . و نیز سمود : برشدن . قول : سمدت اذا علوت . و متحیر ایستادن و شگفت داشتن از چیزی خواه افدوه باشد یا نشاط . و بازی کردن . و سرود گفتن . سمور (samur) ۱ . پ . جانوری شیء برویاء و پوستش سرخ مایل بیاض و تیرگی که از آن پوستین سازند و پوست این حیوان را نیز سمور گویند . و سمور سیه : ش . و لیل . سمور (samur) ص . ع . مساده شتر تیز رو . سمور (somur) م . ع . سمر سمر آ و سمور آ . م . سمر . سمور (sammur) ۱ . ع . جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانها سازند . سموسه (samuse) ۱ . پ . سنبوسه و دله . و دشتال و باشالی که بطور مملکت ناکرده بروی شامعا انگند . سموط (somut) ۱ . ع . ج . سبط . سموط (somut) م . ع . سبط الرجل سموطاً (از باب نصر و ضرب) : خاموش گردید آن مرد . و سمط اللین : رفت نازکی آن شیر و هنوز مزه نگردانیده . سموع (samu') ص . ع . اذن سموع : گوش شتوا . ج . سمع . سموق (samuq) ع . ع . سماق . سموق (somuq) م . ع . سمق سموقاً (از باب نصر) : بلند شد . و سمق البقل : دراز گردید آن تره . سموک (somuk) ۱ . ع . ج . سگ . سمول (samul) ص . ع . ثوب سمول : جامه کهنه . سمول (somul) م . ع . سمل الثوب	سمنو (samanu) ۱ . پ . چیزی مانند حلوی تر که از گندم نیده پزند . سمنو (samanu) و سمنوا (samanvā) ۱ . پ . آتش رفته و آتش اگرآ . سمنون (sammun) ۱ . پ . نام یکی از زهاد . سمنیة (somanīyyat) ۱ . ع . گروهی از هندوان دعوی مذهب و یا از بت پرستان مایل بتناسخ . سمو (somu) ۱ . پ . تره دشتی . سمو (somovv) م . ع . سما سموآ (از باب نصر) : بلند گردید . و سمابصری : نظر کرد . و سمابه : بلند کردن را . و سمالی الشیء : بلند گردید برای من . آنچه پس دریافتم آنرا . و سما اقوم : برآمدند آن گروه برای شکاو . سموات (samavāt) ۱ . ع . سماوات و آسمانها . سموأل (sainav'al) ۱ . ع . مرغی که ابوبراء کتبت دارد . و سابه . و مکی سرکه . سموأل (samav'al) ص . ع . قرب سموأل : قرب شتاب . سموت (samut) ۱ . پ . فراق . و دوالی باریک که برزین اسب آویزند . سموت (somut) ع . ج . سمت . سموح (samuh) ص . ع . نیکوکار و منعم و کریم النفس و متواضع و جوان مسرود و سخی . سموح (somuh) و سموحة (somuhāt) م . ع . سمح سماحاً و سموحاً . و سموحة . م . سماح . سمود (somud) م . ع . سمد سمدوآ (از باب نصر) : سرد و اداشت از تکبر و تنفوت . و سمدت الابل : نیک کوشیدند شتران در	دوالجوتین شیء بچلباه و بوزغ که درازی آن ۱۲ ساعته است و بطور افسانه می گویند در آتش زندگانی میکند . و نام موضعی در هندوستان که صبر زرد از آنجا میاورند . سمندوک (samanduk) و سمندول (samandul) و سمندون (samandun) ۱ . پ . سمندر . سمندون (samandun) ۱ . پ . نام جزیره ای . و نام دیوماندوران . سمنزار (saman-zār) ۱ . پ . باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن . سمنا (sammn-sā) ص . پ . یاسمن مانند . و خوب صورت و رعا . سمن ساق (saman-sāq) ص . پ . آنکه انتهای پای وی مانند یاسمن - سید و خوشبوی باشد . سمن سایی (samanī-sāy) ص . پ . زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن از وی برآید . سمنستان (samanestān) ۱ . پ . باغ یاسمن . سمن سیمما (saman - simā) ص . پ . سمن پیکر . سمن سینه (saman - sine) ص . پ . سمن بر . سمن غذاز (saman - ezār) ص . پ . سمن خند . سمن غقب (saman-qābqab) ص . پ . کسی که زنج آن مانند یاسمن - سید و خوش بوی برد . سمنگان (samangān) و (sammongān) ۱ . پ . نام قدیم شهری در اهواز که اکنون و امهرمز و یا رامرز گویند . سمن لعل (saman-la'l) ۱ . پ . نام گلی بی بو .

و راست منسوب به مهر کشتنی بوده نیزه ساز .

سمهریة (samhariyyat) ۱. ع . ن . خنک و سخت .

سمهی (somniha) ۱. ع . باد . و آتسفر . و مغاط شیطان . و دروغ . و باطل و یهوده . و يقال : جری فلان السمهی اذا جرى الي غیر امر معروفه . و نیز ذهب ابله السمهی : یعنی رفتن شتران او متفرق و پریشان .

سمی (samy) م . ع . **سمی القوم** سمياً (از باب سمع) : روان شدند آن گروه برای شکار

سمی (senā) ۱. ع . اسم و نام . **سمی** (semā) ۱. ع . نسام نیک . و خبر نیک . وج . سماء .

سمی (samiyy) ۱. ع . متا و همتا و مثل و مانند . و بلند و رفیع .

سمی (somayy) ۱. ع . مضمر اسم یعنی نام کوچک .

سمی (somiyy) ع . ج . سماء . **سمیت** (sammiyyat) ۱. پ . مأخوذ از تازی - زهر آلودگی و زهرناکی .

سمیج (samij) ۱. پ . کینگاه میاد . و ترددگاه حیوانات و خشی بزرگ .

سمیج (samij) اوص . ع . زشت . و شیر چرب مزه برگشته . ج . سماج .

سمیج (somayh) و (somayyeh) ۱. ع . مضمر سمع که بمعنی آسان و جوانمرد باشد .

سمید (samid) ۱. پ . نان سید . و میده سید .

سمیدر (samaydar) ۱. ع . مستدر .

سمیدع (samayda) ۱. ع . مهتر بزرگ جوانمرد نرم خوی بسیار خیز و مرد دلار .

سمه (some) ۱. پ . سنبه . **سمه** (same) ص . پ . مأخوذ از تازی .

گول و ابله نادان . و متحیر و سرگردان . **سمه** (somniha) اوص . ع . دروغ و باطل . و **ایل سمه** : شتران بر سرخود گذاشته شده . و ج . سامه .

سمهآ (somnihiā) ۱. ع . بادو آتسفر .

سمهآت (somhiās) ۱. ع . گسندم سرخ .

سمهآج (semhiā) ۱. ع . دروغ . **سمهآ** (somniha) ۱. ع . بوریا

سفره مانند از بزرگ خرما . **سمهآج** (samhiā) ص . ع . **لین سمهآج** :

شیر با آب آمیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .

سمهآج (samhiā) م . ع . **سمهآج** کلامه **سمهآج** : دروغ کرد در سخن .

و سمهآج الدراهم : روائی داد در مهار . و نیز سمهآج : رها کردن . و شتابی نمودن .

و سخت تافتن . و شدت و تغلب نمودن در سوگند .

سمهآج (samhiā) ص . ع . **لین سمهآج** : شیر با آب آمیخته . و شیر شیرین بسیار روغن .

سمهآد (samhiad) ۱. ع . هر چیز خشک و سخت .

سمهآد (samhiad) ۱. ع . شتر بزرگ تن .

سمهآدر (samahdar) اوص . ع . فربه . و نر . و شهر فراخ . و زمین دور اطراف بی نشان که راه در آن گم کند .

سمهآره (samharat) م . ع . **سمهآره** **الزروع سمهآره** : نمو کرد آن کشت و باید بدون توالد و بدون آنکه زیادی حاصل کند .

سمهآری (samhariyy) ۱. ع . نیزه درشت

سمولا و **سمولة** (از باب کرم و نصر) : کهنه شد جامه .

سمول (somul) ۱. ع . جمله .

سمول (sammul) ۱. ع . زمین فراخ و نرم خاک .

سمولة (samvalat) م . ع . **سمول** **الخل سمولة** : بالا بر آمد بر آن سرکه مکی آن .

سمولة (somulat) م . ع . **سمل سمولا** و **سمولة** . مر . سمول .

سموم (samum) ۱. ع . باد گرم (ریون) . ج . سمائم . و قيل السموم بالنهار و قد تكون باللیل والحرور باللیل و قد يكون بالنهار .

سموم (somum) ع . ج . سم . **سموم** (samum) ۱. پ . مأخوذ از تازی . بادهای گرم و پانی و مهلك که در مدت روز و گاه در شب میوزند .

سمومستان (samumestān) ۱. پ . جانی که باد سموم بسیار میوزد .

سمون (somun) ع . ج . سمن . **سموه** (somuh) م . ع . **سمه اقترس**

سموها (از باب فتح) : وقت اسب چنانکه مانده نشد . و نیز سموه : مدوهش و متحیر شدن .

سموی (samaviyy) و (semaviyy) ص . ع . منسوب باسم .

سمویل (samvil) ۱. ع . نام مرغی . و نام شهری . و نام جبریل .

سموئل (samav'al) ۱. ع . سوان . **سمه** (seme) ۱. پ . سمر و جاروب

مانندی که جولاهاگان بدان آمار بروی تارهای جامه کنند . و زنگ آب یعنی چیزی سبز که بروی آبهای ایستاده و را که بهم رسد . و چوبی

بسا اندازه بک و جب کسری بهن دارد و جولاهاگان کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا

هموار گردد . و نیز سمه : مخفی و پنهان و نهفته و پوشیده .

پرشان و متفرق . و **مشت هذه الامه السميهي** : باز و تکر خرایم آن کبیرک .

سن (san) ۱. پ. رنگ و لون . و قسم و نوع . و رسم و قاعده و قانون . و عادت . و روش و طرز . و مثل و مانند و سان . و نیزه و سان . و عشقه .

سن (sen) و (senu) ۱. پ . مأخوذ از تازی . دندان . و سال . و عمر و مدت عمر و زندگانی و هنگام از عمر . و **سن بلوغ** : هنگامی که شخص مکلف شود و تکلیف رسد . و **سن تمیز** : هنگامی که شخص شاعر شود و خوب و بد را بشناسد . و **سن شباب** : جوانی . و **سن شیخوخت** : پیری . و **سن وسال** : عمر و زندگانی .

سن (sen) ۱. پ . جانوری کوچک از جنس ذراریج که غله را فاسد کند و یکی از آفت‌های بزرگ غله زارهای بلوک و رامین ری می باشد .

سن (sann) ۴. ع . **سن السکین سنّا** (از باب نصر) : تیز کرد آن کاردرا بفسان . و **سن الرمح** : نصب کرد ستان را بنیزه . و **سن الاضراس** : نماید دندان را بمسواک . و **سن الابل** : سخت راند شتران را . و **سن الامر** : ظاهر و آشکار کرد آن کار را . و **سن الطین عمله فخرآ** یعنی سفال گرداند آن گل را . و **سن فلانّا** : ستانزد فلان را . و بدندان گزید او را . و شکست دندان او را . و **سن الفحل الناقه** : خوابانید گشن ماده شتر را و برجست بر آن . و **سن المال** : گذاشت شتران را در چراگاه و یا نیکو کرد سیاست و نیار آنها را . و **سن الشیء** : کبید تصویر آن چیز را . و **سن علیه الماء** : ریخت آب را بر آن . و **سن الطریقة** : رفت در آن راه . و **سننی هذا الشیء** : آرزومند طعام کرد مرا آهیز .

سمیط (samit) س. ع . **نعل سمیط** : نعل یک لخت .

سمیط (somaṭ) ۱. ع . برده خشت پخته . و نام مردی .

سمیع (samī) ا. ص . ع . شنواتنده . و شنونده . و صفی از صفات باری تعالی و معنای آن داننده هر چیز . و شیری که از دور حس مردم بشنود . و **ام السمع** : مغز سر . و **اذن سمیع** : گوش شنوا .

سمیعة (samint) س. ع . **اذن سمیعة** : گوش شنوا .

سمیق (samīq) ۱. ع . چوب بوغ که برگردن گاو بندند و هما میکان .

سمیگه (somaṭk) ۱. ع . یک نوع ماهی ویزه ای که آرا خشک کنند .

سمیل (samīl) ا. ص . ع . بقیه آب در تنک حوض و جز آن . و **ثوب سمیل** : جامه کهنه .

سمین (samin) ص. ع . فربه و بشیون . ج : سمانت .

سمینة (saminat) ص. ع . مؤنث سمین . و **ارض سمینة** : زمین گرد ناک که سنگ در آن نباشد .

سمینة (somaṭnat) ۱. ع . نام موشی .

سمینة (somaṭnat) ۱. ع . گروهی بت پرست .

سمینون (saminun) ۱. پ . مأخوذ از تازی . داروی فربهی .

سمینه (samīne) ۱. پ . پارچه نازک تنک و رقیق .

سمیهاء (somaṭha) و (sominayha) ۱. ع . دروغ . و باطل و بیهوده .

سمیهی (somaṭha) و (sominayha) ۱. ع . دروغ و باطل و بیهوده . و **ین** : **ذهب ابله السمیهی** : رفتند شتران او

و مرد چالاک در حاجات خود . و **گرگ** . و **شمشیر** . و **نام مردی** . و **نام زنی** .

سمیدن (semidan) فل. م . پ . یو کردن و بوییدن . و بوی خوش دادن .

سمیذ (samiz) ۱. ع . سمید و نان سید . و میده سید .

سمیر (samir) ۱. ع . زمانه و روزگار . و افسانه گوینده . و **ابنا سمیر** : روز و شب . و **ما افعله ماسر المیر** و **کذا ماسر ابن سمیر** و **ابنا سمیر** یعنی نتوانم کرد آنرا هرگز و **ما افعله ماسر لفة فی الکل** . و **ین لا افعله سمیر الیالی** یعنی نمی توانم کرد آن را .

سمیر (semmir) و (samir) ۱. ع . صاحب افسانه .

سمیرا (samīra) ۱. پ . شاخی که بدان حجامت کنند .

سمیرا (somaṭra) ۱. پ . نام مهین بانو عه شیرین .

سمیرم (samīram) و (samīrom) ۱. پ . بلوکن درماین اصفهان و فارس و آب ملخ که بطور افسانه مشهور است از آنجا آورند .

سمیره (samīre) ۱. پ . نوشته و خط کبیده شده خواه پرکاغذ و خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه باقلم و خواه با چوب و جز آن .

سمیریة (somaṭriyat) ۱. ع . نوعی از کشتی .

سمیز (samiz) ۱. پ . دعا عند خفین . و **سمیاط** (somaṭat) ۱. پ . نام شهری در کنار قرات .

سمیط (samit) ۱. ع . برده پاکیزه از موی و اردود کرده جهت پیران . و **مرد سبک حال** . و **روده خشت پخته** .

الثرك وهو كثير بلاد الهند. وباصطلاح عروض: اختلاف ردفین در شعر .

سناد (senād) م. ع. ساند هسانده و سناد آ. مر. ساندۀ .

سنادین (sanādīn) ع. ج. سندان .

سنار (sanār) ا. پ. شخص عاشق و گرفتار .

سنار (sanār) و (senār) ا. پ. تنک آبی از دریا که نهش نمایان و گل داشته باشد و چون کشتی از آنجا بگذرد بگل نشسته بندشود و نتواند عبور کند . و بندر . و سباد .

سنار (sonār) ا. پ. عروس و زنت پسر شخص .

سنار (sonnār) ا. ع. گریه . ج. سنایز .

سناسن (sanāsen) ع. ج. سنسن .

سناط (senāt) و (sonāt) ا. ع. مرد کوه - که وی را ریش نباشد . و مرد سبک ریش در رخسار و آنکه بر ریشش ریش نباشد نه بر عارض . ج. سناط و اسناط .

سناطه (sunātāt) م. ع. سنط سناطه (از باب کرم) : کوه گردید .

سناعة (sanāat) م. ع. صنع سناعة و سنوعاً (از باب نصر و فتح و کرم) : خوب و نیکو گردید .

سنافی (senāf) ا. ع. پیش - بینۀ شتر و پیش بند رحل . و سنی که بر پهن بندشتر بسته و پیش آورده پس سیل پنجم برند و محکم کنند تا به بند از جای نرود . ج. سنف .

سنام (sanām) ا. ع. کوهان . ج. اسنۀ . و وسط زمین . و شریف قوم . و بلندی و رفعت و شوکت مرد . و دکن معظم هر چیزی . الحديث : **الجهاد سنام الدین** . و نام چند کوه . و کوهی در بصره و گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود . و **جمل السنامین** : شتر دو کوهانه .

سنا (sanā) م. ع. سنیت الدابة سنا (از باب سمع) : آبکشی کرده شد بر آن ستور .

سنا (sanā) و سناء (sanā) ا. ع. گاهی سهل که بفارسی نیز سنا گویند .

سنا (sanā) ا. ع. بلندی و رفعت .

سنا (sanā) م. ع. سنی سناء (از باب سمع) : صاحب رفعت و بلندی گردید .

سنا (senā) م. ع. سناه سناة و سناء . مر. سناة .

سناپ (sanāb) ا. ع. بدی سخت و شر شدید .

سناپ (senāb) ا. پ. شتاب .

سناپ (senāb) و سناپة (senābat) ا. ع. طویل و دراز . و دراز شکم .

سناپری (senābar) و سناپری (senāhari) ا. پ. شناور و شناوری .

سناپک (sanābek) ع. ج. سنبک .

سناپل (sanābel) ع. ج. سنبلة .

سناپیدن (senābīdan) ف. ل. پ. شناودن .

سناج (senāj) ا. ع. اثر دود چراغ بر دیوار . و چراغ .

سناح (senāh) م. ع. مساحۀ و از جانب چپ میاد درآمدن مید .

سناخة (snaāxat) ا. ع. بوی بد . و چرک و ریم . و نشان دباغت .

سناد (sanād) ص. پ. بسیار و فراوان وافر .

سناد (senād) ا. ع. شتر ماده قوی میلک و عمار از هر چیزی . و کرگدن . و هر حیوان بزرگ چه و قیل ان حیوان علی صفة القیل الا انه اصغر منه جتقر اعظم من الثور و ان ولد هانجر جراسمن فرجهایری حتی بقوی فاذا قوی خرج و هر بسین **الام مغلطة من طمسه یلبان فبان لسانها مثل**

سنت الارض : (مجهولاً) : خورده شد گياه ان زمین . و نیز سن : ریختن خاک بر زمین . و بلند کردن . و آب بر روی ریختن . نقول : **سنتت الماء** اذا ارسلنا ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتها فی الصب قلت بالثین المعجمة .

سن (senn) ا. ع. دندان (مؤنث است) .

ج : انسان راسته و امن . و گاردشتی . و نیزی مهره پشت . و اکڑ شدید . و مال و شاخ . و دانه سیر . و دندانۀ دلس . و جای تراش از قلم و زبانۀ آن . و منه : **اطل من قلمك و سمنها** . و فی الحديث : اذا **سافرتهم فاعطوا الركب اسنهای** امکنوها من الرعب . و نیز سن : عمر و مدت عمر و زندگانی و مقدار عمر در انسان و جز آن و باین معنی نیز مؤنث است . ج : استان .

و همزاد و همس عمر . یق : **هوسنه** یعنی همزاد و هم عمر اوست . و **کم سنک** : سال تو چند است . و **وقع فی سن راسه ای** عدد شعره من الخیر او فیما شاء و احکم . و یق : **لا آتیک سن الحسل** یعنی نخوام آید تو را گاهی لان الحسل و هو ولد الصب لا تنقطع له سن . و **ذو السن** : کسی که دارای دندان باشد . و نیز سن : نام کوهی و شهری و نام موضعی در ری .

سنا (sanā) ا. پ. چوبی که بدان مسواک کنند .

سنا (sanā) ا. ع. روشنائی برق و جز آن . و نوعی از حریر . و نام دختر اسماء بن حلت که پیش از آنکه آنحضرت صلی الله علیه و آله باری خلعت کند و خات کرد .

سنا (sanā) ا. پ. گاهی بومی مشرق که بابسرویا و بلخ مردم کرمان کوشن نیز گویند و برهای آنرا در طب مانند سهل استعمال میکنند .

سنان (senān) ا.ع. سریزه وینال . و
عسا . و تیزی هرچیزی . و سنگ فسان . ج:
اسنة . و هو اطوع **السنان** یعنی نیزه در
فرمان اواست بطور که خواهد . و نیزستان:
از اعلام است .

سنان (senān) م.ع. مسانه و راندن و
غوابندن گشن ماده شترا جهت گشتی .

سنانیر (sanānir) ع.ج. سوز و ستار .

سنانیق (sanāniq) ع.ج. سنبق .

سناو (sanāv) ا.پ. سونش طلا و نقره
و مس و برنج و جزآن . و کثیر و بسیار .

سناوة (sanāvat) م.ع. سناسنوا
و سناوة و سنوا . م. سنو .

سناه (senāh) م.ع. سانه مسانه و

سناها: سالال اورا چیزی داد . و سالانه

کرد او را کاری . و نیز سناه و مسانه:
یکسال بعد یکسال بار آوردن خرما بن .

سنایا (sanāyā) م.ع. و **رجل سنایا:**
مرد شریف .

سنایة (senāyat) ا.ع. منه . و **راخذنه**
بسنایه: گرفت منه از او .

سنایع (sanāye) و **سنایع** (sanāe)
ع.ج. سنیعه .

سنائن (sanāen) ع.ج. سنیة .

سنائی (sanāi) ا.پ. از شعرا بزرگوار
و حکمای عالمقدر در سال ۷۷۰ در غزنین
وفات یافت و مرقدش مزار عامه است .

سنب (sonb) م.پ. سوراخ کستنه
و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

سنب (sonb) پ.ج.م. سنبیدن . و اسم
چاربایان . و پای و رجل . و خانه زیرزمینی
که در که و صحرا جهت درویشان دگوسپندان
کند . و سنب و پرمه و مته . و قبه و
سوراخ .

سنب (saneb) م.ع. سخت آزمند . و

فرس سنب: اسب تیزد و تیزقدم . ج:
سنب .

سنباء (sanbā) ا.ع. کون .

سنبات (sanbāt) و (sonbāt) ا.پ.
نمایش و هرچیز که نمودی داشته باشد و بنظر
درآید . و اسفون و جامد و شیده .

سنبات (sanbāt) ا.ع. کون .

سنبات (sanbāt) و (senbāt) ا.ع.
بدخلقی و زودرنجی و زودخشی .

سنبات (senbāt) ا.ع. مرد بسیار شر .

سنباد (sanbād) ا.پ. فکر و خیال و
تفکر . و قوه متفکره . و نام یکی از علمای
مجوس معاصر بابومسلم مروزی .

سنبادج (sonbādaj) ا.ع. مأخوذ از
سنباده فارسی و بمعنی آن .

سنباده (sonbāde) ا.پ. ماده معدنی
بسیار سخت و صلیبی که باگرد آن نگی و بطور
را میتراشند و غلات را جلا می دهند . و سنگی
که بدان کارد و شمشیر و جز آنرا تیز میکنند .

سنبادج (sonbāzaj) ا.ع. مأخوذ از
سنباده فارسی و بمعنی آن . و سنگی که بدان
صیقل گر شمشیر را جلا دهد و دندانها نیز
بدان مانند .

سنبالو (sanbālu) ا.پ. بوزینه و
نوعی از میمون .

سنبانیدن (sonbānidan) ف.م.پ.
سوراخ کنانیدن و سفتن فرمودن . و تکیه کردن
فرمودن . و برپا کنانیدن .

سنبه (sonbat) و (senbat) ا.ع.
بدخلقی و زودخشی .

سنبه (sanbat) و **سنبته** (sanbatat)
ا.ع. روزگار . و پادامی از روزگار .

سنبر (sanbar) ا.ع. دانای هرچیزی .
و ماهر و استوار کار آن .

سنبریت (sanbarit) م.ع. بدخلق .

سنبس (senbes) م.ع. شتاب .
سنبه (sanbasat) م.ع. سنبس
سنبه: شتابی کرد .

سنبه (senbase) م.ف.پ. سنبه و
یکوقت . و دراین وقت .

سنبک (sonbok) ا.پ. کشتی کوچک .

سنبک (sonbok) ا.ع. نوعی از
دریدن . و پیش سم ستور . و کناره و طرف .

ج: سنباک. الحديث: **کره ان یطلب الرزق**
فی سناک الارض ای اطرا نه کانه کره

الغر الطویل فی طلب المال . و کناره حلیه
شمشیر . و اول باران . و پیش و مقدم هر

چیزی . ی: **هو سنبک من کذا** ای مقدم
منه . و آخر سرخود . و زمین دوشست کم

خبر . و دوشسته بدیفرع . و عهد روزگار .

ی: **کان ذاک علی سنبکه** ای عهده .

سنبل (sonbol) ا.پ. گلی خوشبوی

و یکنوع گیاهی از طایفه زنبق که در باغها
بسبب تشنگی و خوشبویی گلشن زراعت

میکنند . و گیاهی دوائی شبیه بزلف خوبان
که ناردین نیز گویند . و خوشه غله . و برج

سنبه . و **سنبل برخط:** خالی که بروی
خوبان بود . و **سنبل قر:** خط جوانان و

زلف خوبان . و **سنبل خطانی:** یکنوع
گیاهی خوشبو و ازطایفه پتری که از سافهای

آن مر با سازند و بفرانه آژلیک گویند . و

سنبل رومی و **سنبل هندی:** ناردین
که سنبل الطیب نیز گویند . و **سنبل العصافیر:**

سنبل هندی .

سنبل (sonbol) ا.ع. خوشه . و

سنبه واحد آن . ج: سنبال .

سنبل (sonbol) ا.ع. شهری پرور . و

نام معدنی . و سنبل الطیب .

سنبلانی (sonbolāniyy) م.ع .

قمیص سنبلانی: پیراهن فراخ و مراز

سنوب شهرنیل که دروم است .

سنبله (sanbalat) ۱. ع . درخت خار داری که عصاره نیز گویند .

سنبله (sanbulat) ۲. ع . سنبل الزرع **سنبله** : خوشه برآورد آن کشت . و سنبل **نوبه** : از پس یا از پیش کشید جامه را .

سنبله (sonbolat) ۱. ع . خوشه . ج : سنابل . و برج سنبله . و نام چاهی بکه . و نام زنی .

سنبله (sonbole) ۱. پ . مآخوذ از تازی - خوشه . و برج ششم از دوازده برج فلکی که آلام خوشه نیز گویند . و **سنبله** زو : متعل آتش و آفتدان .

سنبل هوا (sonbol-havā) ۱. پ . آسمان ایردار .

سنبوت (sanbut) ۱. ع . سنبت و نمایش . و هر چیز که بنظر آید و نمودی داشته باشد .

سنبوت (sanabut) ۳. ع . و **رجل سنبوت** : مرد خشمناک .

سنبوسك (sanbusak) ۱. پ . سنبوسه و قصاب .

سنبوسه (sanbuse) ۱. پ . هر چیز مثل شكل . و لیلک زنان . و قصاب . و پاوچه سه گوشه ای در کنار آستین او خالی که آنرا بروی ساعد برمیگردانند .

سنبوق (sonbuq) ۱. ع . کشتی خردو نار کوچک .

سنبول (sonbul) ۱. ع . خوشه غله .

سنبه (sonbe) ۱. پ . سقف طاق . و انگور سیاه . و زنبور سیاه . و افزاری که بدان سنك آسیا تیز کنند . و مته و پر ماه و افزاری که بدان چیزی را سوراخ نمایند . و سبه . و فرشته .

سنبه (sonbe) ۴. ف . پ . يك وقتی . و دراینوقت .

سنبهاری (senbahāri) ۱. پ . بودنه که در کنار جویها سبز شود .

سنبدان (sonbidan) ۴. ل و م . پ . سفتن و سوراخ کردن . و تکیه کردن و تکیه دادن . و پستی داده شدن . و فریختن و مکر و غدر کردن . و دروژر پای آوردن .

سنه (sanat) ۱. ع . سال . ج : سنون و سنون و سنوت و سنهات . و قسط . و زمین قسطاک . و **سنه سنواء** : سال سخت . و کذا **سنه سنهء** . و نیز **سنه** : فصل و اریه سال . و ربما اطلقت علی الفصل الواحد مجازاً **فقال دام المطر السنة كلها** و المراد الفصل .

سنه (senat) ۱. ع . اول خواب . و یکنی و جرت و غنودگی . و گرانی خواب . و غفلت . یق : **هوفی سنه** ای فی غفلة مر . و **سنه** . و **سنه الفناء** : خواب مرگ .

سنه (sannat) ۱. ع . خرس ماده . و یوز ماده . و از اعلام است .

سنه (sennat) ۱. ع . تیر دوسر . و مهر درم . و نونک قلم . و سیار و آهن قلبه . و يك دندانسه از سیر . یق : **اعطني سنه** **من ثومك** .

سنه (sonnat) ۱. ع . روی و رخساره . و دایره روی و گردی صورت . و صورت و پیشانی و هر دو جانب پیشانی . و خوی و طبیعت و روش و طریق . و خرمائی بیدینه . و **سنه الله** : حکم خدای و امر و نهی او . و قوله تعالی : **الا ان تأتیهم سنه الاولین** ای معایبه القذاب . و **اسد السنه** : نام محدث موسوم باسد بن موسی .

سنه (sanat) ۴. م . ع . **سنه الرجل ستاً** (از باب سمع) : کم غیر شد آن مرد . و

سنه العام : قسط گردید آنسال . و **سنه الارض** : خشک و بی گیاه گردید آن زمین . **سنه** (sanat) ۱. ع . قسط و خشکالی . یق : **اصابعهم السنه** .

سنه (sanet) ۳. ص . ع . مرد کم خیر . ج . ستون . و سال قسط . یق : **عام سنه** .

سنه (sonnat) ۱. پ . مآخوذ از تازی . راه و روش . و عادت و خوی . و طریقه و قانون . و خسته . و باصطلاح قه آنه آنحضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم بر آن عمل کرده باشد و کاری که آن حضرت همیشه آنرا کرده باشد مگر در عمر خود يك دوبار بقصد ترك هم كرده باشد . و **سنه سنیه** : روش و عادت نيك . و **اهل سنه** : آن گروه از مسلمانان که تنها بآنچه آنحضرت فرموده است عمل کنند برخلاف شیعه که اعمال و اقوال ائمه را نیز حجت دانند . و **سنه** **گرسنه** : خست کردن .

سنه (sontob) ۱. ع . بدخلق . **سنه** (santabat) ۱. ع . بدخلقی . و جامه دان حکم .

سنه (sanelat) ۳. ص . ع . ارض **سنه** : زمین خشک بی گیاه قسط زده .

سنه (sanlur) ۱. پ . يك قسم سازی که میتوانند و بازی سطر گویند .

سنه (sanetuna) ۴. ع . ج . سنت .

سنج (sanj) ۱. پ . وزن و سنگمترقل .

و کيل و پیمانه و اندازه . و نوعی از صدف . و در صفت دایره ای یرنجین که آنها را دست گرفته و مانند سایر آلات طرب بنوای طبل و دحل و قاره نوازند . مر . **سنج** (senj) .

سنج (sanj) ۳. ص . پ . سنجده و وزن کتنده . و برابر کتنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **سجن سنج** یعنی کسی که کلام و گفتار او فصیح و مربوط است . و **نقعه سنج** و باقرانه **سنج** که سطر

و منی را گویند . و نکته سنج یعنی دانا و ماهر در تکلم و گفتار .

سنج (sanj) م . ع . سنجه سنجآ (از باب نصر) : لکه کرد او را برنگی غیر از رنگ خودش و بقول فی‌لی شیء .

سنج (senj) ا . پ . جلال و زنگوله های دف و دایره . و سنج یعنی چیزی که از جلال دف و دایره بسیار بزرگتر باشد و در میان قه‌ای دارد که بندی بر آن نصب کنند و در جشنها و بازیگامها با قناره و دهل نوازند . و شجر و رنگی که بدان نقاشی کنند . و ماسینه . و نهال جوان . و رویند .

سنج (senj) ص . پ . گزیده و برگزیده و پسندیده .

سنج (sonj) ا . پ . سبز و کف‌مردم و جانوران .

سنج (senaj) ع . ج . سنجه .

سنج (sonaj) ع . ج . سنجه .

سنج (sonaj) ا . ع . دوخت عتاب .

سنجاب (sanjāb) و (senjāb) ا . پ . جانوری از موشی بزرگتر و خاکسری و نگ که از پوست آن پوستین سازند . و پوست این حیوان . و سبزه . و شب . و نام ولایتی .

سنجایی (sanjāli) و (senjāli) ص . پ . خاکسری و پرنگ خاکسری .

سنجایی (sanjāli) و (senjāli) ص . پ . خاکسری و پرنگ خاکسری .

سنجات (sanajāt) ا . ع . ج . سنجه .

سنجار (sanjār) و (senjār) ا . پ .

نله‌ای نزدیکی موصل و مولد سلطان سنجر سلجوقی .

سنجاف (sanjāf) ا . پ . سحاف و طراز و کناره جامه .

سنجاق (sanjaq) ا . پ . مأخوذ از

ترکی . سوزن مانند ای برنج و قره و یا طلا که برین سر وی گرمی دگمه مانند باشد .

سنجانیدن (sanjānidan) فم . پ . سنجیدن گزاینیدن و فرمودن .

سنجه (sanjat) ا . ع . پ . مأخوذ از سنجه فارسی . سنجه المیزان : سنگ ترازو و وزنه‌ای که بدان چیزی را در ترازو بکشند . ج : سنجات و سنج .

سنجه (sonjat) ا . ع . سیاهی سپیدی آمیخته . ج : سنج .

سنجد (senjed) ا . پ . میوه درختی از طایفه و روده که سرخ و آردی و قابض است .

سنجد بوی (senjed-buy) و (senjed-bovy) ا . پ . نوعی از گل سرخ .

سنجر (sanjar) ا . پ . نام پادشاهی . و نام پرنده‌ای شکاری . و مردمان صاحب حال و روجد و وسع .

سنجر (sanjar) ا . پ . پادشاه ششم از سلجوقیان ایران پور ملکشاه پادشاهی بزرگ و کریم و پرهیزگار که مدت چهل سال در بیشتر منابر اسلام خطبه بنام وی میخواندند و در سال ۵۰۲ هجری بدرود این جهان کرد .

سنجرستان (sanjarestān) ا . پ . خاقان و جایی که مردمان در آن وجد و سماع کنند .

سنجرف (sanjarf) ا . پ . مأخوذ از شگرف فارسی و بمعنی آن .

سنجسویه (sanjesbuye) ا . ع . پ . مأخوذ از سنگبویه فارسی و بمعنی آن .

سنجف (senjnf) ا . پ . سحاف .

سنجق (sanjaq) ا . پ . پ . مأخوذ از ترکی . علم و نشان و رایت و لوا . و سنجاق و سوزن مانند که بر یک سر آن گره و دگمه‌ای باشد . و امیری که صاحب نشان و علم بود .

سنجق (sanjaq) و (sanjoq) ا . پ . پ . مأخوذ از ترکی . گمریند و منطقه و میان بند و تنگ .

سنجلاط (senjelāt) ا . ع . نوعی از ریحان .

سنجوق (sanjuq) ا . پ . پ . مأخوذ از ترکی . سنج و گمریند و منطقه .

سنجه (sanje) ا . پ . وزنه و سنگی که بدان چیزها وزن کنند . و پوله ترازو . و نام دیوی . و نام ولایتی .

سنجی (sanji) ا . پ . عمل سنجیدن .

سنجید (senjid) ا . پ . سنجد .

سنجیدگی (sanjidagi) ا . پ . وزن و ثقل و گران .

سنجیدن (sanjidan) فم . پ . وزن کردن و تعیین وزن و ثقل کردن و چیزی را با ترازو وزن کردن . و برابر نمودن .

سنجیدن (senjidan) فم . پ . آماده و مهیا کردن و تدارک نمودن .

سنجیده (sanjide) ص . پ . وزن شده و کفید شده . و سنگین و گران . و باوقار و شکوهند . و آزموده و امتحان شده .

سنجیده (senjide) ص . پ . آماده و مهیا و حاضر و مرتب .

سنجیده ادا (sanjide - adā) ص . پ . نیک گران و باوقار . و وزیر و بافراس .

سنجین (senjin) ا . پ . خالی و تهی . و بدون و اندون .

سنج (sanh) و (sonh) م . ع . سنج لی رای سنجا و سنجا و سنجا (از باب فتح) : پیدا و هویدا شد مرا تدبیری .

و سنج نکذا : سخن سر بسته گفت . و سنج فلاناً عن رایه : برگردانید فلان را از رای که داشت . و سنج الشعرلی : آسان شد مرا شعر . و سنج به و علیه : درگاه انداخت

او را . و بدی رسانید . و سنج الظبی مسو حاً : از جانب چپ در آمد آمر مند . برج .

سندا'vat (senda'vat) ۱. ع. مرد سبك و دلاور
پیش درآینده دهر کار. و پست بالای باریک
تن پهناسر. و مرد کلان سر. ج: سنداون.
و گرگ ماده.

سندا'vuna (senda'vuna) ع. ج.
سنداو و سنداو.

سند باد (sendbād) ۱. پ. کتابی
در نصاب و حکمت عملی.

سندار (sandar) ۱. پ. صفتی زرد
شبه بکرها که از یک نوع درختی از جنس
کاج جسران می باید و آفراسندروس نیز
گویند و در ساختن کمان بکار می رود.

سندرة (sandarāt) ۱. ع. شتابی. و
نوعی از پیمانه بزرگ. و درختی که از آن
کمان و تیر سازند. و لقب زنی که گسندم
می فروخت به پیمانه کامل و وافی.

سندرة (sandarāt) جمع سندرسندرة:
شتابی نمود.

سندروس (sendarus) ۱. پ. سندرو. و
رنگ سرخ. و زرنیخ سرخ.

سندره (sandare) ۱. پ. سندرو. سندروس.
سندره (sandare) و (sendere) ۱. پ.
حرام زاده و بی پدر و مادر و ستداره.

سندری (sindariyy) ۱. ع. مرد دلیر.
و سخت دراز. و شیر یسه. و پیکان سپید که
از سنده ساخته باشند. و پیمانه بزرگ. و
بزرگ چشم. و نیکو. و هیچکاره. و بد. و
ستان کبود. و مرد شتاب کار. و کمان زه
کرده استوار. و یک نوع مرغی. و نام شاعری.
سندس (sendos) ۱. ع. کیمخاب و
زرنیت. و پیراچه ایریشمی که بازر ساخته
باشد.

سندسی (sendosiyy) ۱. ع. شغل
سندس سازی.

سندکیش (sendkic) ۱. پ. آژندک

و کسی که پدر و مادر وی مین نباشد. و
با اصطلاح عروض: قافیه معیوب و ستاد.
سند (send) ۱. ع. ملک سند و پنجاب.
و ج. سندی.

سند (sanad) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
مهر و امضای قاضی. و حکم و فرمان پادشاهی.
و چک و دستاویز و نوشته و مکتوبی که بدان
اختیار شغل و ملکی را بکسی دهند.

سند (sanad) ۱. ع. آنچه و باریکی شخص
باشد از بلندی. و کوه. و روی کوه. و
تکیه گاه مردم. و آنسکه از وی حدیث بردارند.
و نوعی از چادر. ج: استاد. و یا واحد و
جمع در وی یکسان است.

سند (sanad) م. ع. **سندالی الشیء**
سندأ (از باب سمع): پشت باز نهاد بسوی
آن چیز و تکیه کرد بر آن و اعتماد روی نمود.
سندأب (senda'b) ص. ع. **جمل**
سندأب: شتر توانای سخت.

سند آب (send-āb) ۱. پ. رود
هندوس.

سنداره (sandāre) و (sendāre) ۱.
پ. حرامزاده و بی پدر و مادر و سندره.
سندان (sandan) ۱. ع. **سندان**
الحداد: مأخوذ از سندان فارسی و بمعنی
آن. ج: سنادین.

سندان (sandan) ۱. ع. مرد قوی
بزرگ جثه. و گرگ قوی سخت.

سندان (sandan) ۱. پ. افزاری مر
مگران و زرگران و آهنگران را که بروی آن
با چکش فلز را بکوبند. و تکه آهنی که بر
تخته دوهای کوچک میخ زند تا کسی که خواهد
صاحب خانه را خبر دار کند حلقه را
بر آن بکوبد.

سندانة (sendānat) ۱. ع. ماده خمر.
سنداو (senda'v) و **سنداوة**

سنح (sonh) ۱. ع. یمن و برک. و
پیمانه راه. و موضعی نزدیک مدینه که مسکن
ابوبکر صدیق رضایه عنه بود.

سنح (sonnah) ع. ج. سانح.
سنحان (senhān) ۱. ع. روستائی یمن.
و نام مردی.

سنحنح (sauhannah) ص. ع. **رجل**
سنحنح: مردی که شب خواب نکند.

سنخ (sanx) ۱. پ. چکروریم. و وسخ.
و نمک طعام.

سنخ (senx) ۱. ع. بیخ و بن دندان.
و شدت تب. ج: اسناخ و ستوخ.

سنخ (senx) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
نوع و جنس اصل و ماده هر چیز و مصدر و سر
چشمه و بنیاد و بیخ.

سنخ (sanax) م. ع. بسیار خوردن
طعام. و برگردیدن. و تپا شدن (و الفعل
من-سم). یق: **سنخ الدهن** ای فسد و تیر.
سنخ (sanex) ص. ع. **بلدسنخ**: شهر
تیناک.

سنخة (sanxat) و (sanaxat) ۱. ع.
بوی بد.

سنختان (sonxātāne) ۱. ع. بصریه تنیه
دوقامت.

سنخج (sanaxj) و (senaxj) **و سنخج**
(sanaxç) ۱. پ. بیماری تگی نفس که
بنازی حقیق النفس گویند.

سند (send) ۱. پ. نام ملک پنجاب از
ممالک هندوستان که اکنون متعلق بدولت
انگلیس میباشد و دارای ۳۱۰۰۰۰ نفر
جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور. و رود
هندوس را که مابین بلوچستان و هندوستان
واقع است وود سند میگویند. مر. اندوس.

سند (send) اوص. پ. حرامزاده. و
لقب و شیر. و طفلی که از سر راه داشته باشند.

سنطالة (sontalat) ۱. ع. رفتار نرم با سکون. و پستی سر. و پست داشتنی سر.	سنسان (sansān) ۱. پ. سخن ناصح و غیر بلیغ و سست.	و قوس قزح. و اجزای متضاد از زمین از اثر حرارت آفتاب که از دور مانند آب بنظر شخص میآید و سراب.
سنطبة (santabat) ۱. ع. اضطراب دائم. و درازی با جیش و تزلزل.	سنسق (sansaq) ۱. ع. درخت ریخته مورد.	سندل (sandal) ۱. پ. نوعی از کفش و پای افزار و نعلین و کفش چوبین. و کشتی کرجکی که از کنار دویا پرازاب شیرین و اسباب و لوازم زندگانی کرده بکشتی بزرگ برند. و چوب سندل. و ابله و احمق و بی عقل.
سنطلة (santalet) ۱. ع. درازی.	سنسکریت (sanskrit) ۱. پ. زبان علمی و مقدس هندوها و مرکب از دو کلمه است یکی سن یعنی کامل و دیگری کريت یعنی آفریده شده و بر دو قسم است یکی سنسکریت علمی که مشابه زبان گانهای زردشت است و دیگری سنسکریت تاری که بزبان یونانی و لاتین مشابهت دارد.	سندلک (sandalak) و سندله (sandale) ۱. پ. نعلین و کفش و پای افزار.
سنطلیل (santalil) ۱. ع. درازبالا.	سنسین (sansen) ۱. پ. یکی از منازل مابین کاشان و قم.	سندلی (sandali) ۱. پ. کرسی که کفش و پای افزار بر روی آن نهند. و سندلی و کرسی که بر بالای آن نشینند.
سنطیر (santir) ۱. ع. ستور و نوعی از ساز.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندانه (sandane) ۱. پ. درجه و پایه وزنه. و نام يك نوع مرغی.
سنع (sen) ۱. ع. خردگاه دست و بریدگی میان پیوند دست و ذراع. و استخوان کف دست که پانگشتان و خردگاه دست اتصال دارد. ج: سنعة و استناع.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندوق (sandouq) و (sonduq) ۱. ع. تیگرو و صندوق.
سنع (sana) ۱. ع. خوبی و جمال.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنعاء (san'a) ۱. ع. دختر ختنه نکرده.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنعة (son'obat) ۱. ع. راسو. و گوشت پاره برآمده در وسط لب بالائین.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنعق (sana'baq) و (sana'boq) ۱. ع. نام گیاهی بدبو.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنعة (senaat) ۱. ع. ج. سنع.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنعف (senna'f) ۱. ع. مضطرب خلقت.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنغما (sennaqman) ۱. ع. يقال: فعلت ذاک و غمالة سنغما: کردم آن کار را برغم او.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (sanf) ۱. ع. سنف البهیر سنفاً (از باب نصر و عرب): ساف بست بر آن شتر. و سنفق الثاقفة: پیش شدن آن ماده شتر. از شتران دیگر.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (senf) ۱. ع. جماعت و گروه مردم. و گدیم دیوانه. و برگ مرخ که درخت آتش زه است. و غلاف بار درخت مرخ. و غلاف بار درخت که دانه دارو دراز باشد مانند غلاف لویا. و ج. سنفة.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (sonf) و (sunof) ۱. ع. ج. سنیف.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنف (sonof) ۱. ع. ج. سناف.	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.
سنفة (senfat) ۱. ع. واحد سنف یعنی	سنسن (sansen) ۱. ع. تشنگی. و سرچرخ دول. و تیزی مهره پشت. و سر استخوانهای سینه. و کنساره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج: سنسن.	سندله (sande) ۱. پ. سندان.

يك خريطة غلاف لوبيا و بافلا . و شاخ بي برگ . و پوست بافلا كه دانه آنرا خورده باشند . و برگ دوخت .

سنفة (senafat) ع . ج . سف . و ج . سنفة .

سنفتان (sonfatane) و (sanfatane) ا . ع . صيغة تنبيه دوچوب راست ايستاده ميان دو چرخ چاه .

سوق (sanaq) ع . م . سوق الفصيل من اللبن سقاً (از باب سمع) : ناگوار شد چنه شتر از شیر .

سقر (sonqur) ا . ب . مرغی شکاری از جنس چرخ كه شفتانيز گویند .

سنقره (sonqore) ا . ب . يگونه مرغی كه كلاخ سبز و كاسه شكك نیز گویند و ميگویند گوشت وی سم است .

سقطار (seneqtâr) ا . ع . سقطار و نقاد دانا .

سقور (sonqur) ا . ب . سقر .

سنگ (sonok) ا . ع . دامهای روشن .

سنگ لالايك (sankalâlik) ا . ب . صمغ و دم چيناك .

سنگ (sang) ا . ب . حجر رجمی صلب و سخت كه از زمین استخراج ميكنند و ماده ای كه كوههای صلب را تشكيل مينمايد . و وزن . و وزنه . و هر چيز كه بدان جسی را سنجیده و وزن و ثقل آنرا باری معین کنند . و گلوله .

و قار . و تنکین . و اعتبار و قدر و جاه و مرتبه . و رها و قیمت و ارزش . و برابری و همسری . و گوهر مانند باقوت و الماس و رجز آن . و ماده صلبی كه در مانه و لكیة ماشكیل می باید . و سنگ آتش : نوعی از سولفور

زرد آهن . و سنگ احمر : يگونه سنگ سرخی بزرگ مرجان . و سنگ اسكاف : يگونه سنگی كه كفتگران بدان افزارهای

خود را نیز کنند . و سنگ آسیا : دو تخته سنگ گرد كه در میان آنها چیزها را بسانند و آرد کنند . و سنگ آسیان : سنگ

فان و سنگی كه بدان كارد و چاقو نیز کنند . و

سنگ آهن ربا ریاستگ آهن کش :

مقناطیس . و سنگ پر شیشه زدن : توبه

کردن را ز خوردن شراب در گذشتن . و سنگ

برگان : سنگی الوان و بنایت نرم و سست

كه از برگان كه دهی است در فانس آوردند و

شیشه گران شیشه را ببدان سفید کنند . و

سنگ بصری : توتیا . و سنگ بلور :

سنگی سفید و شفاف و سخت تر و شفاف تر از

شیشه كه از آن نكین و عینك و تنسیخ و ظروف

آبخوری و نی غلیان تراشد . و سنگ پرستوك :

گویند دوشكم بجه اول پرستوك دوشكم باشد

يكی يكرنگ و دیگری الوان را آنها را سنگ

پرستوك نامند . و سنگ ترازو : وزنه

و هر جسی كه بدان چیزی را وزن كرده بكنند .

و سنگ تراشیده : هر بازجه سنگی كه

سنگ تراشیده و چار گوش كرده باشد .

و سنگ توتیا : توتیا . و سنگ

جهودان : حجر البهود . و سنگ خاره :

سنگ صلب و سخت . و سنگ خروس :

سنگی كه در دوشكم خروس متكون میگردد .

و سنگ در آستین : ظالم و بی رحم و

مؤذی و متمدی . و سنگ در قندیل زدن :

ناربك كردن . و ظلم نمودن . و سنگ در

موزه : آهسته . و سنگ در موزه

افتادن : اقامت كردن و ترك سفر نمودن .

و مزاحمت و بی قراری داشتن . و سنگ

راه : مزاحم و مانع و انسكل . و سنگ

راه شدن : مانع شدن و منع كردن . و سنگ

رعد : گلوله توپ و گلوله بادیج . و

سنگ روشنائی : سنگ آتش و نوعی

از سولفور زرد آهن . و سنگ زخم :

حجر العاج و شكر سنگ كه محرق آنرا در بند

آوردن خون جراحات بكار ميبرند . و سنگ

سليمان : نوعی از عقیق قیمتی . و سنگ

سماق : سنگی بسیار سخت و رنگ آن سرخ

تیره . و سنگ سیاه : حجر الاسود . و سنگ

سیاه سوخته : يگونه سنگی از محصولات

محترقه و متخلخل و سبك كه در پرداخت كردن

چوب و مرمر و جز آن بكار ميبرند . و

سنگ سیاه كردن : كشتن و قتل كردن .

و تلف نمودن . و سنگ شجری : مرجان

و بدو ریشه مرجان . و سنگ قال : سنگ

های و مل كه بدانها خال کنند و از مفايت

خبر دهند . و سنگ قالی : سنگی كه بر

اطراف فرش و باط گذارند تا باد از جا نبرد

و چین و شك در آن نیفتد . و در هندوستان

میل فسرش و یامیر فرش گویند . و سنگ

قبطی : سنگی سبز تیره و رنگ و بسیار است

و نرم كه زود در آب حل شود و در مصر

كانان را بدان كازر کنند . و سنگ قمر :

سنگی سفید و شفاف كه در فونی معاتب در

بلاد نازبان یافت گردد و آنرا حجر القمر و

رغوة القمر گویند . و سنگ قناعت : سنگی

كه در دشت گرسنگی بر شك بندند تا از ایت

آن كم گردد . و سنگ گردان : سنگ

آبیا . و سنگ گردانیدن : متحجر

كردن . و سنگ گشتن : متحجر شدن . و

سنگ ماهی : يگونه سنگی سفید و سخت

كه در سرمای یابند و بتازی حجر الحوت گویند .

و سنگ محك : سنگی سیاه و سخت كه

طلا و نقره را بدان امتحان كنند . و سنگ

مرمر : مرمر . و سنگ مفنی : سنگ

بركان كه شیشه گران استعمال كنند . و سنگ

مقناطیس : آهن ربا . و سنگ موسی :

نوعی از سنگ سیاه و نوعی از زغال سنگ .

و سنگ نمك : نمك طعام تبلر . و سنگ

سنگخارا (sang-xārā) و **سنگخاره**

(sang-xāre) ا. پ. نوعی از سنگ سخت.

و درشتی خوی. و پخل و حرس و آژ.

سنگخوار (sang-xār) ا. پ. یوتیار.

و شتر مرغ. و یکنوع از عقاب. و قاض.

سنگخوارج (sang-xāraj) ا. پ.

اسفرو و قاض.

سنگخوارک (sang-xārak) و **سنگ**

خواره (sang-xāre) ا. پ. قاض و مرغی

که سنگ ریزه خورد.

سنگخور (sung-xor) ا. پ. سنگخوار.

سنگخورک (sang-xorak) ا. پ.

سنگخوارج.

سنگداغ (sang-dāq) ص. پ. آبی

که سنگ تافته در آن انداخته باشند. و عاشق

سوزان و شتابان.

سنگدان (sang-dān) ا. پ. بمده

سیوم طیور و چینه دان طیور.

سنگدانه (sang-dāne) ا. پ. سنگدان

و بمده سیوم طیور. و نوعی از غله. و سفاکگر.

و کارخانه سفالگری. و بیکده. و بت ساز.

سنگدل (sang-del) ص. پ. بد رحم

و ظالم و بی مروت و سخت دل.

سنگدلی (sang-deli) ا. پ. بی رحمی

و سخت دلی.

سنگدوله (sang-dule) و (sang-dovle)

ا. پ. گردباد.

سنگر (sanga) ا. پ. حصار و قلعه بندی

و حصن. و هر چیزی که در جلو دشمن سازند

تا مانع از هجوم و تفرعات وی گردد.

سنگر (sangor) ا. پ. غار پشت تیر

انداز. و سنگر و حصار و قلعه بندی.

سنگرف (sangarf) ا. پ. شجرف.

سنگرک (sangork) و (sangrak)

ا. پ. سنگه و تگرگ و ژاله. و بادریه

سنگباران (sang-bārān) م. پ.

درختن سنگ مانند باران.

سنگبارش (sang-bārec) و **سنگ**

باری (sang-bāri) ا. پ. درج و سنگ

اندازی. و سنگستان.

سنگبر (sang-bar) ا. پ. سنگلاخ.

و هم سفر و رفیق سفر.

سنگبسته (sang-baste) ا. پ. انگور

نیک رسیده کم آب شده.

سنگبوم (sang-bum) ا. پ. سنگستان

و جانی که انبوه از سنگ باشد.

سنگپستان (sang-pestān) ا. پ.

بستان.

سنگپشت (sang-poet) ا. پ. سلفه

ولاک پشت و کاهه پشت و نوعی از حشرات

که رفتارشان بطبیعت و همه بدن آن پوشیده شده

است از ماده صلب و سخت مانند صدف. و

نوعی از مامی دم دار.

سنگپوست (sang-pust) ا. پ. سنگ

پشت و لاک پشت.

سنگتراش (sang terāc) ا. پ. حجار

و کسی که سنگ آن تراشیدن سنگ باشد.

سنگتره (sangtare) ا. پ. نوعی

از نارنج.

سنگتوده (sang-tude) ا. پ. تپسنگ

و توده سنگ و تپ سنگ.

سنگتول (sang-tavl) ص. پ. برابر

و مساوی در وزن.

سنگجان (sang-jān) ص. پ.

سنگدل و بیرحم و ظالم و بی شفقت.

سنگجوش (sang-juc) ص. پ. هر

چیزی که با سنگ تابیده جوش آمده باشد.

سنگچه (sang-ce) ا. پ. ژاله و تگرگ.

سنگ چین (sang-čin) ا. پ. دیواری

که از چیدن سنگها روی هم ساخته باشند.

وسبو: نوکری و بندگی. و **سنگ**

یاسم: سنگی سبز و بزرگی مایل که حجر

جستی نیز گویند و چون آنرا با آب بسایند مانند

شیر شود و در درد چشم استعمال کنند. و

سنگ یشم: سنگی شبیه یاقوت.

سنگار (sangār) ا. پ. مردم همراه و

رفیق و هم سفر. و کشتیانی که با هم در دنیا

سیر کنند.

سنگار (sengāi) ا. پ. آرایش و زینت

زنان. مر. هر هفت.

سنگ آسا (sang-āsa) ص. پ. ثابت و

برقرار و مستحکم و قایم و محکم و بی حرکت.

سنگاش (sangāc) ا. پ. رشک و حد

و بدخواهی.

سنگ اشکن (sang-eekan) ا. پ.

نوعی از خرما. و نوعی از غله.

سنگ اشکنک (sang-eekanak) ا. پ.

نوعی از خرما.

سنگ افکن (sang-afkan) و **سنگ**

انداز (sang-andāz) ا. پ. سوراخانی

که زیر کنگره های دیوار قلعه سازند تا چون

دشمن نزدیک آید سنگ و خاک و آتش و جز آن

بر سرش ریزند. و کسی که با فلاخن سنگ می

زند. و دائم الخمر و کسی که شب و روز

شراب می خورد. و بر فدا. و کلوخ انداز

یعنی جش و سیر و گشتی که در آخر ماه شعبان

کنند. و خوشی و خرمی. و تفتگی.

سنگ اندازی (sang-andāzi) ا. پ.

پ. و جرم افکندن سنگ بر روی شخص که کار

و سنگار و سنگ اندازی کردن: درج

کردن و سنگ افکندن و سنگار کردن.

سنگانه (sangāne) ا. پ. کنجشک

سرخ سرکه معده نیز گویند.

سنگبار (sang-bār) ا. پ. سنگلاخ

و سنگستان. و سنگ باران.

و جوب و باجری مدور که در گلولی دوک محکم کند .	و جانی که انبوه از سنگ باشد رخاگ نداشته باشد .	سنگناک (sang-nāk) ص . پ . زمینی که دارای سنگ باشد .
سنگ رو (sang-ru) ص . پ . گنناخ و بی ادب و بی حیا .	سنگ سر مه (sang-sorme) ا . پ . سنگ اتیمون و اتمد .	سنگوان (sang-vân) ا . پ . نام قلمای در فارس .
سنگ ریز (sang-riz) ص . پ . کسی که سنگ بیا نندازد و سنگ بریزد . و سنگار شده .	سنگ شکن (sang-sekan) ا . پ . سنگ شکن . و یکنوع غلای . و نوعی از خرما .	سنگور (sangur) ا . پ . یکنوع سلهای که شیشه ها و کوزه های بوزه را در میان آن چینهند . و بادریسه و چرم و یا پنبه مدور که در گلولی دوک محکم سازند . و نام مرغی .
سنگ ریزه (sang.rize) ا . پ . در یک و رمل و خرد شده سنگ و پاره سنگ . و نوعی از آتش و الماس ریزه هایی که جواهری برای فروش دوره میگرداند .	سنگ شوئی (sang-shui) ا . پ . ریگشویی برنج و شستوشوی آن قبل از طبخ و اخراج ریگ از آن .	سنگوگ (sangirk) ا . پ . باد ریه و چرم و یا چوبی مدور که در گلولی دوک محکم سازند .
سنگ ریزه ناک (sang-rize-nāk) ص . پ . رملی و ریگی . و جانی که دارای سنگ ریزه باشد .	سنگ فرسای (sang-farsây) ص . پ . سم فرسوده شده از سنگ .	سنگول (sangul) ا . پ . هر چیز که وجود آن در کاری لازم باشد و ضروری بود .
سنگ زن (sang-zon) ا . پ . پله سبک از ترازو . و وزنه .	سنگ فسان (sang-fesân) ا . پ . سنگی که بدان نارد و چاقو و جز آن تیز کنند .	سنگویه (sanguye) ا . پ . نام حصاری محکم در هندوستان .
سنگسار (sang-sâr) ا . پ . رجم و یکنوع یاسنی که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنگ باران کنند تا در زیر سنگ پنهان شود . و ثبوت و رسخ و قرار . و باصلاح تا سنج هر چیز که به مرتبه تنزل کند یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی دیگر جلوه کند . بعد بصورت نباتی و بالاخره بصورت جمادی ظهور کند . و سنگسار کردن : رجم کردن و سنگ باران نمودن .	سنگک (sangak) ا . پ . مصفر سنگ یعنی سنگ کوچک و سنگریزه . و نگرک و ژاله . و قسمی از نان که بروی سنگ ریزه های تابناک پزند . و نوعی از غله . و مرغی کوچک و شکاری که ترشی نیز گویند .	سنگه (sange) ا . پ . خارشست تیر انداز . و نگرک و ژاله .
سنگسبویه (sangesbuye) ا . پ . یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند . و گیاهی دیگر که بتازی عین السراطین خوانند و نفوع آنرا دوسر که جهة رفع جذام استعمال میکنند .	سنگلاخ (sang-lâx) و سنگلاخه (sang-lâxe) ا . پ . زمینی که انبوه از سنگ باشد و سنگستان . و سنگی و حجری . و زمین سختی که چون آتزا بکاوند سنگهای بسیار بر آید .	سنگی (sangi) ا . پ . ص . حجری . و وزین و کران و ثقیل . و سخت و صلب . و وزنه . و وزنه .
سنگسار (sang-sâr) ا . پ . رجم .	سنگله (sangole) ا . پ . نان گاورس و یا ارزن .	سنگ ید (sang-yade) ا . پ . سنگی که در بدن حیوانات تولید گردد .
سنگسبو (sang-sabu) ا . پ . سیدر از سنگریزه . و سنگ سبو کردن : آویختن برگردن کسی سیدر از سنگریزه را از برای سیاست .	سنگم (sangam) ا . پ . مردم همراه و همدم و رفیق . و اتصال و امتزاج دوکس و یا دو چیز با هم . و همسر .	سنگین (sangi) ا . پ . وزین و ثقیل و کران و دارای ثقل و وزن ضد سبک . و سخت و صلب . و استوار و محکم . و جامد . و فتمرد و سرکش . و شدید . و نوعی از سلاح . و سر نیزه . و نام قلعه و حصاری .
سنگسبویه (sangesbuye) ا . پ . یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند . و گیاهی دیگر که بتازی عین السراطین خوانند و نفوع آنرا دوسر که جهة رفع جذام استعمال میکنند .	سنگم (sangom) ا . پ . نام یکنوع حیوان پرند های . و جانوری مانند جمل که پیوسته در حمامهاست .	سنگین خوار (sangin-xâr) ا . پ . سنگخوارک و بوتیمار . و شتر مرغ .
سنگست (sangast) ا . پ . نام موضعی .	سنگمبار (sangambar) ا . پ . مردم رفیق و همسر . و اتحاد و اتصال دوکس و یا دو چیز با هم .	سنگین دست (sangin-dast) ا . پ . آنکه با تأمل و اندیشه کار میکند .
سنگستان (sangestân) ا . پ . زمین		سنگین دل (sangin-del) ص . پ . سخت دل و بیرحم و ظالم .
		سنگین سار (sangin-sâr) ا . پ . نوعی از سار .

سنود (sonud) م.ع. **سند الیه سنوداً** (از باب نصر) : پشت باز نهاد بسوی آن . و **سند فی الجبل** : یار آمد بر آنکوه . و **سند للخمین** : نزدیک یتیم رسید . و **سند ذنب الناقة** : چسید دم آن ماده شتر یکمیز و سرگین پس زد آنرا بجانب چپ و راست .

سنودیق (senudiq) ا.ع. **منسوب یکنه** سنودس یونانی که انجمن بزرگانست دین را گویند .

سنور (semmavr) ا.ع. **گره** . و **مهر** . و مهره های استخوانی گردن و بیخ دم . ج : سنابیر .

سنور (sonavvar) ا.ع. **نمای** . **سلاح** . **مهرجه** باشد . و **خفتان** از دوال باقیه .

سنوره (semmayrat) ا.ع. **گره ماده** **سنوس (senus)** ا.پ. **خرمن غله** کوفته ای که هنوز باد ندهد و گاه را از دانه جدا نکرده باشد .

سنوس (sonus) ا.پ. **نام درختی** . و **نام گیاهی** .

سنوط (sanut) **سنوطی (sanuta)** ' . ع. **نام دارویی** . و **کوه** و **مردسک** و **ریش در رخسار** . و **آنکه ریش بر ریش وی باشد** نه بر عارض . و **آنکه ویرا ریش نباشد** . ج : **سبط** و **اسناط** .

سنوع (soni) م.ع. **سنع** **سناعه** و **سنوعاً** . مر. **سناعه** .

سنوف (sonuf) ص.ع. **فرس سنوفی** : اسبی که زین را سپس اندازد .

سنوگرد (sanav-gerd) ا.پ. **نام قریبای نزدیک هرات** .

سنون (sanun) ا.ع. **دارویی** که بردندان مالکد . و هر چیز که دندان را بدان تابان روشن نمایند .

سنون (senun) و **(sonun)** ع. ج . سنه .

و در هر دو معنی **سنن (sonan)** نیز گویند .

سنن (sanun) و **(senan)** و **(sonan)** و **(sonon)** ا.ع. **روی زمین** .

سنن (sonan) ع. ج . **سنه** .

سنو (sanv) م.ع. **سنت الباب سنوا** (از باب نصر) : **گشاد در را** .

سنو (sanv) و **(sonovv)** م.ع. **سنت الناقة الارض سنوا** و **سنوا و سناوة** (از باب نصر) : **سیراب کردن** ماده شتر زمین را . و **کذا سنت السجابه الارض** . **سنت النار** : **بلد شد روشن آتش** . و **سنى البرق** : **درخشید برق** . و **سنى الاقوام لا تسهم** : **آبکی کردند آن قوم برای خود** . و **سنى الباب سنوا** (از باب ضرب واری و یانی) : **گشاد آن در را** .

سنواء (sanvā) ص.ع. **سنه سنواء** : **سال سخت** .

سنوات (sanavāt) ع. ج . **سنه** .

سنوات (sanavāt) ا.پ. **مأخوذ از نازی** . **سأها** .

سنوت (sanut) ص.ع. **رجل سنوت** : **مرد بدخلق** . و **مرد دروغگو** .

سنوت (sanut) و **(semmut)** ا.ع. **مسکه** . و **بیر** . و **شهد** . و **شیره** . **ستبر** از هر چیزی . و **نوعی از خرما** . و **شبت** . و **رازانه** . و **زیره** .

سنوح (somh) م.ع. **سوح** **سنحاً** و **سنحاً سنوحاً** (از باب تنج) . مر. **سبح و مسح** .

سنوخ (sonux) ا.ج . **سبح** .

سنوخ (sonux) م.ع. **پای بر جای شدن** در علم و جز آن (و القلم من نصر) . یق. **سبح فی العلم** ای **سبح** فی .

سنود (nanud) ا.پ. **تکرار مطالب** . **مشکله** .

سنجینی (sangini) ا.پ. **وزن و گران** و **تغالت** . و **نقل و بار و حمل** . و **جمود** . و **صلابت** . و **کابوس** . و **اشتداد** . و **ناخوش** . و **نا پسندی** .

سنلخ (sonlax) ا.پ. **جامه نیم تنه** پیش باز که قد و آستین آن کوتاه باشد .

سنم (sanam) م.ع. **سهم البعیر سنماً** (از باب سمع) : **بزرگ شد کرمان آنشتر** . و **سهم البعیر (مجهولاً)** : **کذلک** .

سنم (sanem) ش.ع. **گیاه بلند که شکوفه** آورده باشد . و **شتر بلند کرمان** . و **هواء سنم** : **آب که بر روی زمین باشد** .

سنم (sonnam) ا.ع. **ماده گاو** .

سنمات (sanemāt) ا.ع. **نام پشته های دراز** .

سنمار (senemnār) ا.ع. **دزد** . و **کس** که **بشب خواب نکند** . و **مها** و **قمر** . و **نام رازی رومی** که **خورق را نزدیک کوفه برای** **همان بن امیر القیس بنا کرد** . چون **تمام شد** **آنها را از بالای همان کوشک در انداخت** و **هلاک کرد تا مثل آن کسی دیگر را بریناراد** **ضرب به المثل** **امن چیزی الاحسان بالا ساعه** **فقالوا** : **جزا عن سنمار** .

سنمه (sanamat) ا.ع. **شکوفه گیاه** و **شاخه گیاه** .

سنمیدن (senmidan) ف.م.پ. **زور** **بیکار بودن** . و **تحمل زحمت کردن** . و **مشکل شدن** .

سنن (sanun) ا.ع. **شرابیکه جست** **کنان روند** .

سنن (sanun) و **(sonan)** ا.ع. **راه** و **طریق** و **وسیله** . و **روش** و **رسم** و **طرز** و **طورو** **طریقه و منوال** . یق. **استقام فلان علی سنن** و **احد بنی بر یک روش استقامت دارد فلان** . و **امض علی سننک** **بنی بر او راه خود**

مثل و مانند . و آنسو : آنجا و آنطرف و آن جانب و آن کنار . و اینسو : اینجا و اینطرف و این کنار و این جانب . و سوی او : جانب او و نزدیک او . و سوبو : از این جا آنجا و از اینطرف آنطرف . و سوپس : بعد از آن و پس از آن . و سوی خود : بجانب خود و طرف خود و نزدیک خود . و سوی خود تیشه زدن : آب را با سیاب خود ویرگردانیدن . سوه (su) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - آب . سوه (sav) ا. ص . - ع . بد و بی خیر . یق : رحل سوه و عمل سوه (بالاحاقه) و الرحل السوه و العمل السوه (بالرفقة) . سوه (sav) م . ع . - ساه سوه و سواء و سواة و سوايه و سوايلة و مساءة و مساية و مسانية (از باب نصر) : اندکین کردار او را . و ساه سوه : زشت گردید . سوه (su) ا . ع . بدی . و اندوه (اسم) است مصدر را) . و پی اندام از غدا مزاج . و زخمت یتانی . و غیانت . و آفت و بیماری مرچه باشد . و آتش . و منه قوله تعالی : ثم کان عاقبة الذين اسوا السوء فی قراة . و سوء الحساب : عدم منفرت و آرمزش . و سوء العمر : ارذل عمر . و سوء العمل : بدکرداری . و دائرة السوء : هزیمت و پراکندگی . و بدی . و دابة سوه : حیوان بد مانند سگ و خر و مانند آن . سوه (su) ص . ع . ج . اسوه و سواعه . سوه (su) ا . پ . - مأخوذ از تازی . بدی . و زشتی و رذالت . و سوء اعمال : بدی و زشتی کردار و شرارت . و سوء محال : بدی وضع و پریشانی جال . و سوء خلق :	تندی خوی . و سوء ظن : بدگمانی و پندار بد و فکسر فاسد و خیال ناراست و ناحق و خیال باطل . و سوء مزاج : ناخوشی و بیماری . سوا (seva) ا . پ . - کلمه استثنای مأخوذ از سواع تازی بمعنی جزومگر و غیر از . سوا (sav) ا . ع . - جزو غیر . یق : ماعدلت عنك بسواك ای بفیرك . و راستا راست . و عدل . قوله تعالى : فابذ اليهم علی سوا . و میانه چیزی . و سرکوه . و نیمه روز . و برابر . (اسم است استواء را) . و مثل و مانند در این معنی مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است . یق : هما سوا و هم سوا و هن سوا . و گاه بر اسواء و سواسیه و سواسی و سواسوه جمع بسته شود . و نیز کلمه سوا طلب و یعنی اثنین . یق : منه سوا زید و عمرو ای ذو اسواء . و ليلة السوا : شب سیزدم و یازدهم از هرامه . و سوا الرأس : بالای سر . و ایام سوا : روز های کامل و تمام . سوا (sav) م . ع . - ساه سوا و سوه . مر . سوه . سوا (sav) و (seva) ا . ع . یق : جاء رجل سوا و العدم ای سوا عوجده و عدمه . و نیز میگوید : وقع فلان فی سوا رأسه اذا كان فی التمة ای فی حکمه من الخیر او فی قدر ما یمر رأسه او فی عدد شعره . و سوا (بکسر) بهر دو معنی آمده . سوا (seva) ا . ع . عدل و تساوی . سوا (seva) م . ع . سواحه مساواة و سوا . مر . مساراة . سوا (sav) و (sav) ا . ع . سوا آ (sav'a) ا. ص . ع . مؤنث اسوه . ج : سوه . و	خوی زشت . و وزن زشت و قبح و بد شکل و زنا کار و بد عمل . سوات (sav'at) ا . ع . ج . سواة . سواان (sav'ane) ا . ع . حبة تشبیه یق : هما سواان یعنی مرد و مانند هم اند . سواة (sav'ani) م . ع . - ساه سوه و سواة . مر . سوه . سواة (sov'ant) ا . ع . نام مردی . سوا ب (sav'ab) ا . پ . - بسالایش و چکیدگی آب از چیزی مانند کینه ماست . سوا ب (sav'abeh) ع . ج . سابعة . سوا ب (sav'abeh) ا . ع . زده فراخ و گشاد . سوا ب (sav'abeh) ع . ج . سابعة . سوا ب (sav'abeh) ا . پ . - مأخوذ از تازی . سابعه مار گذشته ها و سرگشته ها . و سوا ب محبت : آشنائی قدیم و دوستی دیرین . و سوا ب نعمت : نعمت قدیم و دیرین . سوا بی (sav'abi) ع . ج . سایاه . سوا ب (sav'abit) ع . ج . سابط . سواة (sav'at) ا . ع . عورت . و رسوائی . و سخت بدی . و زنا . و خوی زشت . ج . سوعات . سوا ج (sav'aj) ا . ع . موضعی . و کوهی که گویند در آنجا ممکن جن است . سوا ج (sav'aji) ع . ج . ساج سواج سوا ج (sav'aji) ع . ج . ساج سواج و سواج (از باب نصر) : آفت و نرم رفت . و ساج فلان : آندو شد که فلان . سوا ج (sav'ajeb) ع . ج . ناجب . سوا ج (sav'ajec) ع . ج . ساجه . سوا ج (sav'ajem) ع . ج . ساجم . سوا ح (sav'ah) ا . ع . سیاح و مسافر . سوا ح (sav'ahel) ع . ج . ساحل .

سواحل (savābel) ۱. پ. مأخوذ از نازی - کرانه‌های دریا .

سواخ (sovāx) ۱. ع. آب و گل تکه .

بق : **مطرنا حتی صارت الارض سواخا** . م . سواخی .

سواخر (savāxer) ص . ع . سفین سواخر : کشتی‌های باد موازی یافته .

سواخی (sovāxā) و (sovvāxā) ۱ .

ع. آب و گل تکه . بق **مطرنا حتی صارت الارض سواخی** . و كذلك حتى صارت الارض سواخی . و ذلك اذا كثرت المياه والطين والوحل الشديد من المطر .

سواخية (sovāxiyat) ۱. ع . گل و لای بسیار .

سواد (savād) ۱. پ . دود شراب . و دور محیط ویران - و سرگین و ذیل و

سوادپیشانی : سیما و دیدار .

سواد (savād) ۱. پ. مأخوذ از نازی .

سیاهی . و حوالی شهر و نواحی آن . و ملکه .

و ذهن . و مسوده . و **سواد اعظم** : هر

شهر بزرگ و شهر پایتخت . و مکه معظمه . و

سوادمکتوب : مکتوب ثانوی که از روی

مکتوب اصلی و اولی نویسد . و **سواد**

روشن کردن : ملکه خواندن و نوشتن

بهم رسانیدن . و **سواد کردن** : نوشتن

و از روی مکتوب و نوشته اصلی نوشتن .

و **سوادداشتن** : ملکه خواندن و نوشتن

تحصیل کردن و با علم بودن .

سواد (savād) ۱. ع . کالبد و شخص . و

مال بسیار . و سیاهی الوان . و سیاهی اشخاص .

و اعیان شهر . و دعوات شهر . و عدد بسیار .

و جماعت و عامه مردم . و خرا . و خالد

و **داعه دل و ج** : اسوده . و ج ج : اساده .

و دوستای عراق و بابل . و نام موهبی . و

بق : **الشاة تمشی فی سواد و تاكل**

فی سواد و تنظر فی سواد براد بذلك

سواد قزاقها و منها ما حول عینها . و **سواد**

الامیر : مناع و اسباب او . و **سواد البطن** :

جگر . و **سواد العین** : سیاهی چشم . و

مشوق . و **اصحاب السواد** : مردمان

ملول و دلشکته .

سواد (sevād) ۱. ع . **سواد مساودة**

و **سوادا** . م . مساوده .

سواد (sevād) ۱. ع . بانگ و آواز و

صدا و صوت .

سواد (sovād) ۱. ع . پژمرگی و زردی

و سبزی ناخن و جز آن . و یک نوع بیماری که

عارض ستر شود . و راز و سرگوشی .

سواد (sovād) ۱. ع . بیماری که بمرم

و شتر و گوسپند از خوردن آب شور عارض

شود .

سوادی (savādi) ص . ع . **نوق**

سواد : شترمادگان فراخ گام .

سوادی (savādiyy) ص . ع . کسی که

مقیم در سواد شهری باشد .

سوادیه (savādiyyat) ۱. ع . گنجشک .

سوار (sevār) ۱. ع . **سواره مساورة**

و **سوارا** : گرفت سر او را . و **ساور**

فلانا : حمله آوردن بر فلان و بر مهربان بر جستن .

سوار (sevār) و (sovār) ۱. ع . دست

بند و دستبند . ج : اسوره و اساور و اساوره و

سور و سؤور . و **ذات سوار** : زینک دست

بند پوشیده باشد .

سوار (sovār) ۱. ع . تیزی رحمت شراب .

و تیزی هر چیزی .

سوار (sovār) ۱. ص . پ . فارس و

کسی که بر روی اسب و دیگر ستر نشسته باشد .

و زاک و کسی که بر تخت و کجابه و کالکه

و کتی بر نشیند . و کسی که بر روی اسب بر نشسته

تاخت و تاز کند . و آنکه بر رکوب اسب

و تیراندازی ماهر و کار آزموده بود . و شخص

سپاهی که در میدان جنگ بر روی اسب بر نشیند .

و **سوار سیستان** : رستم زال . و **سوار**

شدن : بر روی اسب و دیگر ستر و کشتی و کجابه

و کالکه و جز آن بر نشستن . و **سوار رفتن** :

بر روی اسب و دیگر ستر و کجابه و جز آن بر نشسته

روان شدن . و **سوار کردن** : کسی را بر روی

اسب و دیگر ستر و مانند آنها بر نشاندن . و

سوار و یاده : سپاهی را بک و راجل .

سوار (savār) اوص . ع . عربده گر و

آنکه در سر وی شراب زود اثر کند و مست

گرداند . و سخنی که در سر جای گیرد . و

شیر بیشه . و نام جماعتی .

سواران (sovārān) پ . ج . سوار . و

سواران آب : جابهائی که بر روی آب

نشیند . و موجهای آب .

سوارپا (sovār-pā) ۱. پ . پاسوار و

پیاده چست و چابک .

سوارق (savāreq) ۱. ع . ج . سارقه .

سوارک (sovārek) ۱. پ . صغر سوار

یعنی سوار ضعیف و کوچک . و **سوارک**

آب : جابهائی که بر روی آب نشیند . و موج .

سوارگار (sovār-kār) اوص . پ . کسی

که در عمل سواری ماهر بود و چابک سوار .

سوارگاری (sovār-kārī) ۱. پ .

مهارت در عمل سواری و چابک سواری . و

مهارت در کشتی رانی . و مهارت در تیراندازی

بر روی اسب . و ترکسواری . و متنی و سرمستی .

سوارگان (suvārāgān) پ . ج .

سواره .

سوارون (savārūn) ۱. پ . بذرا النخم

و تنم خاکشی .

سواره (sovāre) ۱. پ . واکب و فارس

و کسی که بر روی اسب و دیگر ستر و جز آن

برشته باشد . و سپاهی بروی اسب برشته .
و کاغذ . و خا کزیده و زیل .

سواری (savāri) ع . ج . سواریه .
سواری (sovāri) ا . ب . عمل رکوب
بر اسب و دیگر ستور و جز آن . و عمل کشتی
رانی و رکوب . و تیاری . و حشم و خدم . و
اسب سواری : اسب زین دار . و شتر
سواری : شتر با جهاز .

سواس (savās) ا . ع . یک نوع درختی که
از آن آتش زنه می سازند .

سواس (sovās) ا . ع . یساری که در
کردن اسب عارض شده و گردن را خشک
میکرداند .

سواسه (savāsati) ا . ع . واحد - سواس
یعنی یکدرخت سواس .

سواسوه (savāseval) و **سواسی**
(savāsi) د **سواسیه** (savāsīyat) ع .
ج . سواسه .

سواط (savvāt) ا . ع . سرمگ شنه
که مردم را بتازیانه زند . ج : سواطون .
الحديث : اول من یدخل النار
الواطون .

سواطون (savvātuna) ع . ج . - سراط .
سواع (sovā) ا . ع . مدی و ودی و
آرامش . یق : جتته بعد سواع من
اللیل ای بعد هدء .

سواع (sovā) و (savā) ا . ع . نام
یاقه قدیم مرتزبان را .

سواعد (savāed) ع . ج . ساعد .
سواغ (sevaq) ا . ع . آنچه فرد برادر
چیز در گز مانده را . یق : الماصواغ
القصص .

سواغ (savāq) ع . م . ساغ الشراب
سواغاً و سواغاً و سواغاً (از باب
نزع : آسان بگل فروشد شراب . و

سغت الشراب : آسان بگلو فرو بردم شراب
را (لازم و متعدی) .

سواف (savāf) ا . ع . هلاکی . و خیار .
سواف (savāf) م . ع . هلاک شدن .

سواف (sevāf) م . ع . سوافه مساوفه
و سوافاً . م . مساوفه .

سواف (sovāf) و (savāf) و **سواف**
(soāf) ا . ع . یساری ستور . و مرگافری
مردمان و شتران .

سوافح (savāfeh) ع . ج . ساحف .
سوافر (savāfer) ع . ج . سافره .

سوافع (savāfe) ا . ع . روسو خجهای
از یاد سوم . ج . سافعه .

سوافک (savāfek) ا . ع . شمشیرهای
خونریز .

سوافل (savāfel) ا . ع . اجزاء پائین
نر از بدن .

سوافن (savāfen) ع . ج . سافنه .
سوافی (savāfi) ع . ج . سافی .

سوافین (savāfin) ع . ج . سفون .
سواق (savvāq) م . ع . راننده ستور .

سواق (sovvāq) ا . ع . دوازاق .
و شکوفه خرما وقتی که بمقدار یک شبر برآمده
باشد . و هرگاه که یرساق روید . و ج .
ساق .

سواقط (savāqet) ا . ع . کنای که
از پامه خوار بار آرند . و کوههای پست .
و ج . ساقه .

سواقی (savāqi) ع . ج . ساقیه .
سواک (sevak) ا . ع . سواک و چوب

دندان مال . ج : سوک و سوک .
سواک (savāk) م . ع . سواک کردن .

و بدرفتن اوزان توانی وزم دست رفتن .

سواک (savāk) ا . ع . رفتار نسرم و
آست .

سواک (sovāk) ا . ب . زدی که بر غله
تشنه و آتزا حایع و فاسد کند .

سواکت (savāket) ع . ج . ساکت .
سواکن (savāken) ا . ع . نام جزیره ای

در دریای احمر نزدیک مکه مکرمه .
سواءل (soāl) ا . ع . پرسش و درخواست .

ج : اسوله و سؤالات .
سؤال (soāl) م . ع . سئل سؤال و
سالة و سآلة . م . سالة و سآلة .

سؤال (soāl) ا . ب . مأخوذ از تازی .
پرسش و استنهام . و درخواست . و درپوزه

گری . و التماس و استدعا . و استفسار . و
عرض و طلب . و سؤال و جواب : پرسش

و پاسخ و مکالمه و گفتگو گفت و شنود . و سؤال
کردن : پرسیدن و پرسش نمودن و استنهام

و استفسار کردن . و درخواست نمودن و طلب
کردن . و گدائی نمودن .

سواءل (soāl) ع . ج . سائل .
سوال (savāli) ع . ج . سال .

سواءلات (soālāt) ع . ج . سؤال .
سواب (savāleb) ع . ج . سالب . و ج .

سالة .
سوالخ (savālex) ع . ج . سالخ .

سوالف (savālef) ع . ج . سالفه .
سوالف (savālef) ا . ب . مأخوذ از

تازی - گذشته ها و دیرینها . و **سوالف**
ایام : زمانهای گذشته و دیرینه .

سواک (savālek) ا . ب . سلسله کوهستانی
در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که

جبال هیمالایا نیز گویند و مرتفع ترین نقاط این
جبال دارای ۸۸۴۰ متر ارتفاع است .

سوالی (sovāli) ا . ب . مأخوذ از
تازی - سؤال کننده . و مرثیه خوان .

سوام (savām) ا . ع . چرند . و گوی
که زیر هر دو چشم آب است .

سوته برادر (sute-bar-dār) . ا . پ .
گرز برادر و عسا برادر .

سوج (savi) . م . ع . ساج سواجاً
و سوجاً . م . سواج .

سوج (suj) . ا . پ . سوز و سوزش
و افروختن .

سوجان (savjān) . ا . ع . آند و شد .

سوجان (savajān) . م . ع . ساج
سواجاً و سوجاً و سوجاناً . م . سواج .

سوجر (savjar) . ا . ع . بکتوج درختی .
و درخت ید .

سوجرة (savjarat) . م . ع . سوجر
الکلب سوجرة : ساجورست برگردن گنگ .

سوجروتن (sujaructan) . ف . م .
پ . بلغت زند آوردن عند بردن .

سوجش (sujec) . ا . پ . سوزش .

سوجل (savjel) و سوجلة (savjelat)
ا . ع . غلاف شیشه و صراحی .

سوجه (suje) . ا . پ . خشتك جامه .
و بلك جامه .

سوجه (suçe) . ا . پ . خشتك جامه .
و بلك جامه . و پارچه مثلی که از سرتریز

جامه میرد و خشتك را بجای آن درزدن . و
ابه و احمق . و عاشق و گرفتار عشق .

سوح (savh) . ع . ج . ساحة .

سوح (suh) . ع . ج . ساحة .

سوح (savhar) . ا . ع . بکتوج درختی .
و درخت ید .

سوحق (savhaq) . ا . ع . دراز و طویل .

سوخ (savx) . م . ع . ساخت قوالمه

سوخاً (از باب نصر) : فرو رفت پای او در
زمین نرم مثل فرو رفتن در آب . و ساخ الشيء :

پنه نشست و فرو رفت آن چیز . و ساخت
بهم الارض سوخاً و سوخاً و

سواية (savāyat) . م . ع . ساء سوء
و سواية . م . سوء .

سوائف (savāet) . ع . ج . سائفة .

سوائهم (savāem) . ع . ج . سائهم و سائمه .

سواية (savāiyat) . م . ع . ساء سوء
و سواية . م . سوء .

سوب (sub) . ا . پ . آب .

سوب (soub) . ع . ج . ساب .

سوبان (so'bān) . ا . ع . ننگبان .

بق : انه لوبان مال : او ننگبان شتران
است .

سوبة (so'bat) . ا . ع . سفر دور و دواز .

سوبدی (subdi) . ا . پ . سار و زوزور .

سوبرا (subarā) . ا . پ . بلغت زند امید
و امیدواری و رجاء .

سوبو (su-be-su) . ف . پ . از این جا
بآنجا و از این طرف بآن طرف .

سو بهار (su-babār) . ا . پ . نام
بشکده ای قدیم در نزدیک غزنین .

سوية (sūhiyyat) . ا . ع . نیذی که از
گندم سازند .

سوپ (sup) . ا . پ . بلغت خوارزمی

آب . و مأخوذ از قرآنه نوعی آتش روان .

سوپاری (supāri) . ا . پ . ظفل .

سوپس (su-pas) . پ . کلمه ارتباط

یعنی بعد از آن و پس از آن و من بعد .

سوة (soat) . ا . ع . گوشه کمان .

سوت (sut) . ا . پ . صغیر و سافوت

و شیل . و سوت زدن : سافوت زدن
و شیلیدن .

سوتام (sūtām) . ا . ع . پ . هر چیز

اندک و قلیل و کم و بد و ناقص و کوچک و
نا تمام .

سوتر (su-lar) . م . ع . پ . پست تر
و بدتر و آن طرف تر .

سوام (sevām) . م . ع . ساومت المتماع
مساومة و سواماً . م . مساومة .

سوام (sovām) . ا . ع . بها و قیمت . و
نام مرغی .

سوام (sovām) . م . ع . سمت بالسملة
سوها و سواماً (از باب نصر) : بها کردم
و قیمت نمودم متاع و کالا را .

سوام (savāmm) . و سوام ابرص
(savāmmo-abras) . ع . ج . سام ابرص .

سوامد (savāmed) . ع . ج . سامد . و
قولهم : سوامد اللیل خفاف الازواد

یعنی تعب و زحمت را ندن شتران در شب
میشود مراد زانی و فراخی را .

سوامی (savāmi) . ع . ج . سامی .

سوانح (savāneh) . ع . ج . سائح .

سوانح (savāneh) . ا . پ . مأخوذ از
نازی : اتفاقات و حوادث . و اتفاقات ناگهانی

و مر حادثه ای که ناگهانی روی دهد . و رویداده
های متوحش و ناپسندیده .

سوانح نگار (savāneh-negār) . ا .

پ . کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارند
ثبت و ضبط میکند .

سوانی (savāni) . ع . ج . سانية . المثل :

سیر السوانی سفر لا یتقطع یعنی گردش شتر

آبکش سفری است که هرگز بآخر نمیرسد .

سواهم (savāhem) . م . ع . ابل

سواهم : شترانی که از سفر برگشته و لاغر
شده باشند .

سواى (sovā) . ا . ع . و نث اسوء

یعنی زن زشت . و زشتی و بدی عند حسنی .

و آتش . و عذاب سخت .

سواى (seway) . پ . کلمه استثنا . مأخوذ

از سواء تازی . یعنی جزو مگر و غیر از .

سوايا (savāya) . ع . ج . سوی . و
ج . سوية .

سوخانا: فرو رفت. الحديث: فساخ
الجبل وخر موسى صفاً.

سوخ (sux) ۱. پ. پیاز و جل و
نام موشی در ترکستان.

سوخاری (suxāri) ۱. پ. مأخوذ
از روسی. قسی از نان بکسات و سکاری.

سوخان (savaxān) ۱. ع. ساخ
سوخا و سوخا و سوخانا. مر. سوخ.

سوخت (suxt) ۱. پ. ح. سوختن. وا.
سوز و حرقت. و هیزم. و پهن و سرگین
ستور رجز آن که دوتون حمام و زیر دیگر
تتو و مانند آن سوزاند.

سوخت تیره (suxt-tire) ۱. پ.
اسب کیت و سرخ تیره.

سوختگی (suxtagi) ۱. پ. حرقت و
سوزش و انبروختگی و احتراق. و قیلة
افروخته کرده خاموش شده. و گل شمع. و
گل چراغ. و درد و مصیبتی که شخصی
عارض شده باشد. و اذیت و صدمه‌ای که بدل
وارد آید. و سوختگی از آب گرم:
احتراق از آب گرم و دود و سوزشی که شخص
اثر بخورد آن بدن خود احساس میکند.

سوختن (suxtan) ۱. پ. آتش
گرفتن چیزی. و آتش درگیر اندن هر چیزی
و افروختن. و مشتعل گشتن و ملتهب شدن.
و در آتش نهادن و احساس سوزش و اذیت
و التهاب نمودن.

سوخته (suxte) ۱. پ. هر چیز
آتش گرفته و هر چیزی که آتش در آن افتاده
باشد و محروق. و کسی که در جگر وی التهاب
بود. و حراقة. و له و رکوکی که بدان آتش از
آتش زنه گیرند. و سنجیده و وزن شده. و رنج
و آزار و محنت رسیده. و تخل سراب که
پس اوصاف کردن و فزودن دور یزدند. و دود
هر چیز و فطه. و مست. و طالب علم.

و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز.
سوخته پا (suxte-pa) ۱. پ. بشتاب
رونده.

سوخته جان (suxte-jān) ۱. پ.
مضطرب. و ملول. و زحمت کشیده.

سوخته خرمن (suxte-xarman) ۱.
پ. آنکه خرمن وی سوخته باشد. و
بدبخت و بی‌طالع.

سوخته کوکب (suxte-kavkab) ۱. پ.
بدبخت و بی‌طالع.

سود (savd) ۱. ع. سطح مواروستوی
از کار کوه. و سنگها و یا سنگریزه های سیاه.
و زمینی که سیاهی بر آن غالب باشد.

سود (savd) ۱. ع. ساد الرجل
سودا (از باب نصر): خورد آن مرد آبی را
که زرد شده بود.

سود (sud) ۱. پ. نعم و فایده و مدد زیان.
و حاصل و منفعت و انتفاع. و ظفر و قلع. و
ترقی. و بهره. و ربا و مراهجه. و صحبت و سرست
انگیز. و ضایعت و جستن و مهمانی. و شادمانی.
و سرور. و معرفت و شناسائی از هر هنر و
صنعتی. و سود خوردن: ربا و مراهجه
خوردن و تنزیل گرفتن. و سودداشتن:
نعم و فایده داشتن و منفعت یردن. و سود
هایه: نعم و فایده سرمایه. و نیز سود و جرم. سودن.

سود (sud) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه.
باصطلاح کیمیا اکسید سدیم که حاصل میفود
از خاکستر نباتات بحری.

سود (sud) ۱. ع. ج. اسود سواد.
سود (sud) ۱. ع. مهتری. و داوری. و
سودا لاکباد: دشمنان و سودا بطون:
لاغر. و ایام الود: روزگار بدبختی
و ناسعدی و منحوس.

سود (sud) ۱. ع. ساد فلان قومه
سودا و سیاده و سیدوده (از باب
نصر): مهتر گردید فلان بر قوم خود.

سود (savad) ۱. پ. بید.

سود (savad) ۱. ع. سودا الرجل

سودا (از باب سمع): سیاه شد آن مرد.
و سیدالغنم (محولاً): بیمار سواد گردید
آن گوسفند.

سودا (savdā) ۱. پ. داد و ستد و
تجارت و بیع و شرا و بازرگانی و خر و
فروخت. و سود و قلع و فایده و حاصل
و منفعت.

سودا (savdā) ۱. پ. مأخوذ از
تازی. دلبگیری و علاقت. و مالیخولیا و
وسواس و عقق. و هراس و هوس. و خواش
و غیبت و جیل شدیدی. و نام یکی از چهار
خط پیشینان که بر سیاه نیز گویند.

سوداء (savdā) ۱. ع. مؤنث اسود.
و یکی از چهار خط متقدمین. و راه پیاده
روی گوینده و لگد مال شده. و کهنه و
پوسیده از هر چیزی. و مارماده سیاه بزرگ.
و اولین گناه. و مالیخولیا و مانیا و جنون.
و سخن زشت. و سوداء القلب: دافند.
و حبة السوداء: شونیز و سیاه دانه.
و حق: کلمت فلاناً قمارد علی سوداء
و لایضاء یعنی باطلان تکلم کردم نه زشت
مرا جواب داد و نه نیک.

سودابه (sudābe) و (sūdābe) ۱. پ.
نام دختر پادشاه هاما و روان که زن کیکاوس بود.

سودا پرست (savad-parast) ۱. پ.
پ. شهبودی و مطیع مرا و هوس.

سودا جای (savad-jāy) ۱. پ.
مکان سودا گری و تجارت.

سودار (savdār) ۱. پ. سردار و
الار.

سودازده (savad-zade) ۱. ع. پ.
مالیخولیا و زدیوانه.

سودی (sudi) ا.پ. پولی که بر پایه داده باشد.	سودخور (sud-xor) م.پ. و یا خور. و با جگر.	سودا سلف (sadvā-solof) ا.پ. مبادله دو تجارت. و خرید و فروش جزئی.
سوداق (suzāneq) و (savzāneq) ا.ع. نوعی از چرخ.	سودد (sudad) و سودد (so'dod) ا.ع. مهتری و سروی و داوی و سجد و شرف.	سودا سود (sudā-sud) م ف.پ. قلع بالای قلع.
سودق (savzaq) ا.ع. یاره دست یزین. و دل و قلب.	سودش (savešlac) ا.پ. سپار و آتش قلب.	سودا کده (sadvā-kade) ا.پ. دارالتجاره.
سودق (savzaq) و (suzāq) ا.ع. نوعی از چرخ. و حلقه زنجیر.	سودق (savdaq) ا.ع. چرخ. و دست بند دست برنجن.	سودا گر (sadvā-gar) او م.پ. تاجروکی که تجارت میکند. و مالیخیلانی.
سودقی (savzaqijy) م.ع. شادمان و خرم. و هوشتار و باجیرت و خردمند. و حله باز و غدار و عیار و مکار.	سودگی (sudagi) ا.پ. فرسودگی. و سخت. و حلك.	سودا گری (sadvā-gari) ا.پ. تجارت.
سودنیک (savzāniq) و (suzāniq) ا.ع. نوعی از شاهین و باز.	سودل (savdat) ا.ع. پروت و شارب و سیل.	سودان (sadvān) ا.پ. نوعی از بیل. سودان (sudān) م.ع. ج. اورد و سوداء.
سور (savr) م.ع. سار الحائط سورآ (از باب نصر) : بر آن دیوار برآمد. و سار الشراب فی راه سورآ و سورآ و سورآ : برجست شراب در سماخ و سراو و بر گردید. و سار الرجل المیک : برجست آن مرد بسوی تو.	سودله (savdelat) م.ع. دراز شدن پروت.	سودان (sudān) ا.پ. نام مملکتی در مرکز افریقا که شامل میشود دارفور و اور و ادای و پورنو و سوکوتو و جز آنها را.
سور (sur) ا.ع. یاره شهر. ج : اسوار و سیران. و شتران نجیب. و مأخوذ از فارسی: مهنای و صفات و باین معنی شرف نکم آن حضرت علیه و آله در آمده حبث قتال علیه السلام : قوموا فقد صنع جابر سورآ. و نیز سور : ج. - سوره. و ج. سوار. و لقب شخصی.	سودمند (sud-mend) م.پ. مفید و نافع و پکار و پرومند و مشرو بار دار و با حاصل و شافی و با فایده.	سودانی (sudāni) م.پ. منسوب بسودان.
سور (sur) م.ع. سار سورآ و سورآ. م.ر. سوو.	سودمندی (sud-mandi) ا.پ. قلع و فایده و منفعت.	سودانیات (sudāniyāt) ا.پ. مرغی که آنرا دارسب نیز میگویند.
سور (sur) ا.پ. منگامه رشن و طری و مهمانی و صفات و جشن عروسی. و جشن ختنه. و بزم ایام عید. و پوشش و معذرت. و غدر و جهاد. و رنگ خاکستری بیاهی مایل. و رنگ سرخ. و شراب سرخ. و آب و خر و اشتری که خط سیاه مانند - مند از کاکل تا دهنش کشیده شده باشد. و نام مرغی. و	سودن (sudan) ف م.پ. سائیدن و حق کردن. و رکوبیدن و صلاهی نمودن. و فرسودن و کهنه کردن. و خرج کردن و بمصرف و سائیدن. و خورد کردن و ریز ریز کردن. و آلوده کردن. و گداختن و ذوب کردن. و آفتش کردن آب. و مالیدن. و لمس کردن بطور نوازش. و اندودن. و آلودن. و اندود کردن. و سفتن و سوراخ کردن. و نیزه فرو کردن.	سودآور (sud-avar) ا.ر م.پ. - دودمند و فایده بخش. و سودا گر.
سور (sur) ا.پ. منگامه رشن و طری و مهمانی و صفات و جشن عروسی. و جشن ختنه. و بزم ایام عید. و پوشش و معذرت. و غدر و جهاد. و رنگ خاکستری بیاهی مایل. و رنگ سرخ. و شراب سرخ. و آب و خر و اشتری که خط سیاه مانند - مند از کاکل تا دهنش کشیده شده باشد. و نام مرغی. و	سوداوه (surlāve) ا.پ. سودابه.	سوداوی (sadvāvi) م.پ. مأخوذ از تازی. دیوانه. و وسواسی و مالیخیلانی. و کسی که در مزاج وی سودا غالب باشد.
سور (sur) م.ع. سار سورآ و سورآ. م.ر. سوو.	سوده (sude) ا.م.پ. سائیده شده و سحق شده. و کوفته. و نیک گفته شده و فرسوده. و هر چیز نرم و مسحوق مانند سوده الماس و سوده سندان. و گداخته و مذاب. و آغشته. و حلك شده. و محو شده. و گرد و غبار.	سودائی (sadvāi) م.پ. سوداوی.
سور (sur) ا.پ. منگامه رشن و طری و مهمانی و صفات و جشن عروسی. و جشن ختنه. و بزم ایام عید. و پوشش و معذرت. و غدر و جهاد. و رنگ خاکستری بیاهی مایل. و رنگ سرخ. و شراب سرخ. و آب و خر و اشتری که خط سیاه مانند - مند از کاکل تا دهنش کشیده شده باشد. و نام مرغی. و	سودة (savadat) ا.ع. جزء سنگی و هموار از کوه خصوصاً اگر سنگهای آن سیاه بود. و نام زنی. و ام المؤمنین سودة بنت زمعة : از ازوج مطهرات است.	سودة (so'dat) ا.ع. باقی جوانی و فوت آن. یق : بالمرأة سودة ای بقية من الشباب.

سورنا (sur-nā) و سورنای

سورنا (sur-nāy) .ا.پ. سرنا و شهنای و ناهی که در سور و جشن و عروسی نوازند . و شیپور .
سورنجان (surenjān) .ا.پ. دارونی که بازی حافله‌الر در رنگ آنرا مایع مرص گویند .

سوره (sure) .ا.پ. - مأخوذ از تازی - زوره و هریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید .

سوری (suri) .ا.پ. - و در نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آنرا گل محمدی نیز گویند . و رنگ سرخ . و نوعی از پیکان . و یک نوع گلی که آنرا پیکان تشبیه کرده‌اند . و قلند - نوعی از زاج که زاج سرخ نیز گویند . و شادی و خوشحالی و غری . و نام پادشاهی .
سوری (suri) م.پ. - منسوب و متعلق به مملکت سور یعنی شام .

سوری (suri) .ا.پ. - یک سور و یک شادی و عروسی و یک جشن .

سوریة (suriyat) .ا.ع. - مملکت شام و شامات .

سوریوس (sureyus) .ا.پ. - نام ننورد .

سوریه (suriyye) .ا.پ. - مأخوذ از تازی - شامات و مملکت شام .

سوز (suz) .ا.پ. - حرقت و سوختگی . و درم و آماس با سوزش و حرقت . و تاب و حرارت . و التهاب و افروختگی تب . و کبه .

و رشک . و سوزش دل . و عشق و محبت و دوستی و شوق . و اضطراب خاطر و آشفتگی دل .

و داغ و کن . و مرثیه . و اشعاری که در مرثیه گویند . و **سوز برداری** : مجید و دوستی برادرانه . و **پر سوز** : بسیار گرم . و با شوق زیاد .

سوز (suz) م.پ. - سوزان و سوزنده .

سوزا (suzā) م.پ. - شدت سوزان

و منزلت . و سوره و هریک از اصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید و باین معنی اخیر مأخوذ از زوره فارسی میباشد . ج : سور و سور و مسورات و سورات و سورات .

سورة (so'rat) .ا.ع. - باقی‌مانده از هر چیزی . یق : **فیه سورة من الشباب** یعنی باقی مانده جوانی . و سورة قرآن .

سورت (savrat) .ا.پ. - مأخوذ از تازی - شدت و اشتداد و تندی . و وحدت و تیزی . و **سورت سرما** : شدت سرما . و **سورت شراب** : تندی شراب و شدت اثر آن در مغز .

سورت (surat) .ا.پ. - نام شهری از هندوستان در ایالت بمانی و دارای ۱۲۰۰۰۰ نفر جمعیت .

سورج (suraj) .ا.پ. - نوعی از کم دریا .

سورسات (sursāt) .ا.پ. - مأخوذ از ترکی - مایحتاج و ملزومات لشکر که قبل از ورود آن تهی می‌کنند .

سورسان (sursān) .ا.پ. - نام شهری بنا کرده نوشیروان .

سورستار (surestār) .ا.پ. - وزیر پادشاه

سورستارام (suresārām) .ا.پ. -

وزیرای پادشاه . ج : سورستار .

سورستان (surestān) .ا.پ. - مملکت شام .

سورغون (surqun) .ا.پ. - آتش سرخ .

سورمیدن (surmidan) ف.ل.پ. -

میدن در برتا .

سورن (suran) .ا.پ. - مأخوذ از ترکی - حله و جرم و پرورش . و غوغا و هیاموی لشکریان در هنگام تاخت برداشتن .

سورنا (surnā) .ا.پ. - بیای و رانیومی

مردمان . و جماعت هم بزم . و مجلس بزم .

نام شهری . و لقب جنی از افتخار که باین نام مشهوراند . و نیز سور : یعنی اقوت و زاید .

سور (sur) .ا.پ. - ملک شام .

سور (sovar) ع.ج. - سورة .

سور (so'r) .ا.ع. - بقیه چیزی . و پس خورده که بقاری بشخوار گویند . ج : آسار .

و **سورالاسد** : لقب ابوخاتیه کوفی و دانشمندی که فر گرفت او را شیر زنده گذاشت .

سورا (surā) .ا.پ. - نام شهری .

سورات (sovrāt) و (sovarāt) و (surāt) ع.ج. - سورة .

سوراخ (surāx) .ا.پ. - تبه و منفذ و رخنه و شکاف . و ممبر . و **سوراخ بینی** : منخر . و **سوراخ سوز** : تبه و پستانک اسلحه آتشی . و **سوراخ مقعد** : سوراخ کون .

سوراخ دار (surāx-dār) م.پ. -

رنه دار و دارای منفذ و تبه . و هر چیز که دارای تبه های بسیار بود . و هر چیز گرم خورده .

سوراخ سنب (surāx-sonb) .ا.پ. -

منه و پرما و منقب .

سوراخ کرده (surāx-karīde) م.پ. -

منقب و منقب .

سوراخ کن (surāx-kon) .ا.پ. - پرما

و منقب و منه .

سوران (surān) .ا.پ. - سار .

سورة (savrat) .ا.ع. - تیزی و هر چیزی .

و غشم سلطان و پیدای آن . و علامت و نشان بزرگی و رفعت . و **سورة الخمر** : برجنگی

شراب بسوی نماغ . و **سورة البرد** :

شدت سردی . و **سورة الحمی** : شدت تب . و نیز سورة : نام موضعی . و نام شخصی .

سورة (surat) .ا.ع. - مرده از بنا . و

نیکو و دراز از بناها . و نشان علامت . و شرف

و نوعاً آتشی که بدان خیاطی میکنند و میوزند.
و میله‌ای که در اسلحه آتشی بفتنگ برخورد
کرده و آنرا محترق مینماید .

سوزناک (suz-nāk) ص. پ. سوزنده .
و دارای سوزش و تابناک و حسزین . و
حزن آور .

سوزندار (suzan-dār) ا. پ .
سوزندادن .

سوزندان (suzan-dān) ا. پ .
استراعامی کلواک از چوب و یاغز که در آن
سوزن گذارند .

سوزندگی (suzandagi) ا. پ .
حرق . و حدت . و احساس غیرطبیعی از
برخورد آتش .

سوزنده (suzande) ا. ف. پ. محرق
و هر چیز که میسوزاند . و افروزنده . و آنکه
آتش میافروزد و مشتعل میکند . و سوزان .

سوزن فروش (suzan-faric) ا. پ .
کسی که سوزن میفروشد .

سوزناک (suzanak) ا. پ . سوزاک
و حرقه‌البول .

سوزنگر (suzan-gar) ا. پ . آنکه
سوزن میسازد .

سوزنی (suzani) ا. پ . نوعی از
بساط گسترده‌ای که از ابریشم و ریسمان اقسام
گلهای در آن دوخته باشند . و مسند کوچک .
و صدر مجلس و محل جلوس مردمان بزرگ
و با شان .

سوزنی (suzani) ا. پ . نام شاعر
مشهور سمرقندی که در هزلیات شهرتی دارد
و غلات از در سال ۵۹۹ هجری در سمرقند .

سوزنیام (suzanyām) ا. پ . سوزندان .
سوز و ساز (suz-āsāz) ا. پ .
عشق و محبت . و اندوه و الم و غم و آذردگی
و ملالت خاطر .

و مجمع و محرق . و **ریش سوزا** : جراحت
باجرفت و سوزش

سوزا (suzā) ا. پ . صفرا و زهره
و داغس .

سوزار (suzār) ا. پ . شعله و زیانه .
و واداشتن بروی آتش .

سوزاک (suzāk) ا. پ . ریش بالتهاب
و -وزش . و آبله و پشه . و سوزانده . و
برمیور حرقه‌البول و ریشی که در مجرای بول
بهم میرسد و از آن چرک و ویم می‌آلاید
سوزش میکند و برمیور نیز گویند .

سوزان (suzān) ص. پ . سوزاننده .
و ملتب و باحرف و سوزش و گرم و تابدار .
و **آتش سوزان** : آتش مشتعل و شعله‌دار .
سوزاندن (suzāndan) ف. م. پ .
سوزانیدن .

سوزانی (suzāni) ا. پ . گرمی و
حرارت .

سوزانیدن (suzānidan) ف. م. پ .
آتش زدن . و در آتش نهادن . و سوختن
فرمودن .

سوزش (suzec) پ. م. ح. سوختن .
و ا. حرق و التهاب . و احساس برنج و
اذیتی که در برخورد آتش یدن پدید میاید .
و آزار و ایذا . و اضطراب . و جفا . و
زحمت . و کج خلقی . و سوختگی .

سوزک (suzak) ا. پ . سوزاک و
حرقه‌البول .

سوزگداز (suz-godāz) ا. پ .
سوزنده و گدازنده . و با اصطلاح شرا اشتیاق
زیاد و شوق بسیار . و اشتیاق غم افزا و
گدازنده .

سوزم (suzam) ا. پ . ماست چکیده .
سوزن (suzan) ا. پ . ابرقه و میله
کوچکی نظری و نوک تیز و سوزانگار

سوزه (suze) ا. پ . تریز جامه . و
بتلک و خشک پیراهن و جامه . و پارچه مثلی
که از سرتریز برسد تا بتلک و از آن دروزند .
و سرافرازی خاطر . و جاه و منزلت و مرتبه .
و کبر و غرور و خودبینی . و گیاهی شبیه باسنتاج
که در آشها کنند و مردم خراسان برگستر
بنازی قنبری گویند .

سوزی (suzi) ا. پ . سوزش و حرق
و احساس نا ملایمی که از برخورد آتش
پدید آید .

سوزیان (su-ziyān) ا. پ . سود
زیان . و نیک و بد . و پنهان و آشکار . و
فایده و نفع و سود . و مافی الضمیر . و سخن
دراز پنهانی . و هر چیز پنهان که مکنون خاطر
باشد . و نحو اوسرگوشی . و مهربان و غمخوار .
و ره آورد و ارمغان و سوغات . و زور مال .
و سرمایه خواه نقد باشد و یا جنس .

سوزیدن (suzidan) ف. ل. م. پ .
سوختن . و سوزاندن . و افروختن . و سوخته
شدن .

سوزه (suīe) ا. پ . سوزه .

سوس (sus) ا. پ . دیوک و کرمکی
که جامه‌های ابریشمین را فاسد کند و گندم
را تباه نماید . و هر گیاه خشک که در تون
حمام سوزاند . و نوعی از اسپت . و گیاهی
که ریخته آنرا شیرین بیان گویند و بنازی
اصل السوس . و روغنی که از جربی سوس-مار
گیرند و زنان جهت فریبی بریدن مالند . و نام
شهری در خوزستان که اکنون بشوش مشهور
است و مزار دانیال پیغمبر در نزدیکی آن واقع
شده و گویند سور این شهر و سور شوشتر
اولین سوری است که پس از طوفان نباشد .
سوس (sus) ا. ع. اصل . و طبیعت و
خوبی . و گیاهی که بیخ آن شیرین و شاخش
تلخ و ریخته آنرا اصل السوس گویند . و

دیوچه و کرمنکی که در پشم و طماق افتد . و نام شهری در اهواز . دشهری در مغرب و هوالدرس الانصی . و قرلم **العیال سوس** **المال** یعنی همچنان که دیوچه حیوانات را فانی میسازد عیال هم کم کم مال را فانی و نابود مینماید . و **القصاصه من سوسه** ای من طبعه . و **فلان من سوس صدق** ای من اصل صدق .

سوس (savas) ۱ . ع . بیماری که در سرین ستور عارض شود .

سوس (savas) م . ع . **ساست الثاة سوساً** (از باب نصر) : بسیار که شد آن

گویند . و **ساست الطعام سوساً** (از باب نصر) . و **سوس الطعام** (از باب - مع) و **سین الطعام** (مجهول) : کرمک افتاد در طماق . و نیز سوس : مبتلا شدن ستور بیماری سرین (و الفعل من مع) .

سوسبار (susebā) و **سوسبار** (susebār) ۱ . پ . بلفظ زند آب و فرس .

سوسپند (suspānd) ۱ . پ . بکتوح گاهی که چون ساقه آرا بشکند شیر میبیدی مانند شیر از وی خارج گردد و آرا در خضاب ها بکار برند .

سوسه (susat) ۱ . ع . واحد - سوس یعنی یک دیوچه . و نام شهری بمغرب در ساحل دریا .

سوس زده (sus-zade) ص . پ . کرم خورده و دیوچه خورده .

سوسک (susk) ۱ . پ . جانور کی شبیه بچمل که بیشتر در حمام متکون میگردد . **سوسک** (susk) ۱ . پ . پرنده ای که تیهو گویند .

سوسمار (susmar) ۱ . پ . نوعی از چلباسه و بزگتر از آن و رنگ آن سبز و سرش بچلباسه سرمار و مانند کورموش و دین و سواخ

میکند و بازی صب گویند و چربی آرازانان چیه فربه شدن بدن میماند . و تسماح و خوک دریائی .

سوسن (savsan) ۱ . ع . سوسن .

سوسن (susn) ۱ . پ . گیاهی بعلی از طایفه زینق و دارای چهار قسم : **سوسن آزاد** که گلش سفید است و **سوسن ازرق** گلش کبود و **سوسن خطائی** گلش زرد و **سوسن آسمانگونی** که گلش الوان زرد و سفید و کبود و یخسرا ابرسانند . و نیز درخت چلنوزمه را که بازی صنوبر الکبار گویند سوسن نامند .

سوسنبر (susanbar) ۱ . پ . سینبر . **سوسنه** (savsanat) ۱ . ع . واحد - سوسن .

سوسن زبان (susan-zabān) ص . پ . عاجز در تکلم یعنی آنسکه زبان وی مانند برگ سوسن است . و نیز نصیح و زبان آور یعنی آنسکه زبان وی مانند گل سوسن و دارای همه قسم تکلم و تلفظ میباشد .

سوسن گوش (susan-guc) ص . پ . آبی که گوش آن شکل گل سوسن باشد .

سوسنی (susani) ص . پ . منسوب بسوسن . و کبود رنگ .

سوسه (siise) ۱ . پ . سوس و کرمنکی که در گندم افتد و آرا ضایع کند .

سوسی (susi) ۱ . پ . پارچه ای که از ابریشم و پنبه بافتند .

سوسنا (susanna) ۱ . ع . نام زنی از بنی اسرائیل که بزرگسان قوم وی را مقرر کرده و دانیال ینعیر او را نجات داد .

سوط (savi) ۱ . ع . نازیانه . و نصیب و بهره . و سختی . و ساقه گندنا که گل بر وی آن است . ج : اسواط و سیاط . و قوله تعالى : **فصب علیهم ربك سوط عذاب**

ای نصیب عذاب وین شده . و جای فراهم آمدن آب و فصله . و بقیه از چاه . و کار . یق : **ما یعتاطیان سوطاً واحداً** ای امرأ واحداً . و **سوط باطل** : گردی که از روزن در آتاپ پیدا آید .

سوط (savi) م . ع . **ساطه سوطاً** (از باب نصر) : نازیانه زداور . و نیز سوط : آمیختن چیزی چیزی دظرفی و بادست بهم زدن تا خوب آمیخته گردد .

سوطان (savatān) م . ع . **ساطت نقسی سوطاناً** (از باب مع) : برجست دل من .

سوطرة (savtarat) م . ع . **سوطر علیهم سوطرة** : برگشته شد برایشان و پیره گردید و غالب شد .

سوع (sav) ۱ . ع . جانب از هر چیز . و آراش . و ثلث از شب . و یک جزء از زمان یق : **جاء بعد سوع من اللیل** ای بعد هدء یعنی پس از آرامی شب .

سوع (sav) م . ع . **ساعت الابل** **سوعاً** (از باب نصر) : بر سر خود چریدن آن شتران و بی کار ماندن .

سوعاء (sav'ā) ص . ع . **ساعة سوعاء** : زمان سخت مثل لیلۃ للاء .

سوعاء (sova'ā) ۱ . ع . مزی یادوی . **سوغ** (savq) ۱ . ع . هر دو بجه ای که پشت سر همدیگر زاده شده باشند **سوغ اندمر** یکدیگر را . یق : **هذاسوغ هذا** و مذکر و مؤنث در آن یکسان است .

سوغ (savq) م . ع . **ساغ الشراب سوغاً و سوغاً** و **سوغاناً** (از باب نصر) : آسان بگل فرو شد آن شراب . و **سفت الشراب** : آسان بگل فرو بردم آن شراب را (لازم و متعدی) . و **ساغ له ما فعل** : روا شد آنچه کرد آنرا و در این

امراته صداقها: فرستاد بسوی زن خود صداق وی را .

سوق (suq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بازار . **واهل سوق:** مردمان بازاری .

سوق (suq) ا.ع. - بازار پندک و بوند و قبل التائیسفصاح و التذکیر خطاء لانه یقال **سوق نافعة:** و نیز سوق : ج. ساق . و

سوق البز: بازار برزاقان . و **سوق الدجاج:** بازار مرغ فروشان . و **سوق الحرب:** سخت ترین جای جنگ . و **سوق بنی قنیقاع:** بازاری بود در جاهلیت .

سوق (savaq) ا.ع. - خوبی ، نیکی . ج. ساق .

سوق (suvaq) م.ع. - **سوق سوقا** (از باب سمع) : خوب ساق گردید .

سوق (suvaq) ع.ج. - ساقه . **سوقاء** (suqa'a) ص.ع. - مؤنث اسوق زن دواز ساق . وزن نیکو و خوب ساق .

سوقات (saqāt) ا.ب. - سوغات .

سوقه (suqat) اوص.ع. - رعیت . مردم فرومایه (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و قد یجمع علی - سوق) . و آنچه زیر سرگایه طرثوت است که بر آن پوست سرخ باشد . و **رجل سوقه:** مرد فرومایه . و رعیت .

سوقه (saqqa'at) ا.ع. - گوشه چیزی و ناحیه آن . و آنچه ای از تردید که روغن در آن قرار گیرد . و آنچه ای از عمامه و خمار و چادر و چارقد که بر سر متصل میشود و زودتر چرک بگیرد و چرکاک میشود .

سوقم (saqqam) ا.ع. - درخت سفونیا . و نوعی از درختان بزرگ .

سوقي (suqqiy) ص.ع. - منسوب بسوق یعنی بازاری .

سوك (sakk) م.ع. - **ساک الشی**

ا.ب. هر آوندی که از گل پخته باشد مانند سیورتنار و خم و هر سوراخ و سوراخ سوزن . و دهانه تیرینی آنجای از تیر که چله کمان و ادم آن بند کنند . و **سوفار سوزن:** سوراخ سوزن .

سوفار لبان (sufār-labān) ا.ب. - مردمان ملوط و مأیون .

سوفال (sufal) ا.ب. - سوفار .

سوفان (sufān) ا.ب. - قو و سوخته ای که بدان آتش از آتش زنه گیرند .

سوفانه (sufāne) ا.ب. - سوراخ سوزن . و دهانه تیر .

سوفة (sufat) ا.ع. - زمین . و زمین میان ریگ . و درشتی . ج. مسوف و مسوف .

سوفته (sufte) ا.ب. - مکر و فریب و حله . و کرکم گندم خوار .

سوفچه (sufce) ا.ب. - ریزه هر چیزی . و شوشه زر و سیم . و چرک چشم . و خسرده چوب . و کاه و خاشاک .

سوفرا (sufarā) ا.ب. - نام وزیر کفباد پدر نوشیروان .

سوفسطا (sufestā) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - حکمتی که بنای آن بروم باشد .

سوفسطائی (sufestāi) ا.ب. - حکیم باطل که بنای حکمتش بیروم است .

سوفسطیون (sufatīyūn) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - چند یدستر .

سوفی (sufi) ا.ب. - حکیم و عاقل و خردمند .

سوق (savq) م.ع. - **ساق الماشیه** **سوقا** و **سقایه** و **مساقا** (از باب نصر) :

راند چاروارا . و **ساق المریض سوقا** و **سقایا:** درجا نیکدن درآمد بیمار . و **ساق فلانا:** بر ساق فلان زد . و **ساق السی**

دو معنی از ضرب و نصر هر دو آید . و **ساعت به الارض:** فرو برد آرا زمین . و **ساعت الناقة:** دوید آن ماده شتر و قوی گردید .

سوغات (savqat) ا.ب. - ره آورد که دوستی برای دوستی از سفر آورد و ارمان و تحفه و هدیه و بخشش .

سوغان (savaqān) م.ع. - **سوغ** **سوغا** و **سوغانا** - مر . - **سوغ** .

سوغه (savqat) ص.ع. - **سوغ** یعنی بچهای که بلا فاصله پشت سردیگری زاده شده و مذکر و مؤنث در آن یکسان است . یق. : **هذاسوغه** **هذنا** و **هذه سوغه** **هذه** .

سوغه (savqe) ا.ب. - مرسومی که سپاهیان از علوفه و ماهیان خود مرنویسندگان و مشرفان را دهند .

سوف (savi) ا.ع. - صبر و شکیانی . و خواست و آرزو . و امید . و انتظار . و سرانجام . و فیلسوف . و قولهم **فلان یقتات السوف** یعنی فلان باید زندگانی میکند .

سوف (savfa) ع. - کلمه مبنی بر فتح بمعنی زود باشد و در آن چند لغت دیگر آمده : **سوف** و **سوفی** و هر حرف معناه الاستیفاء او کلمه تنفیس فیما لم یکن بعد و يستعمل فی التهديد والوعيد والوعد وان شئت ان تجعلها اسماً نوتها .

سوف (savf) م.ع. - **ساف الرجل** **الشیء سوف** (از باب نصر) : بویید آن مرد آنچه را . و **ساف المال:** مالا شدت شتران و مراکارگی افتاد در آنها . و **ساف الارض:** نزدیک زمین سوف رسید .

سوف (suf) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - حکمت .

سوف (suf) ا.ب. - جامه ای که از ابریشم و چند تار پنبه بافته باشند .

سوف (suf) و (sovat) ع.ج. - ساقه . **سوفار** (sufār) و **سوفاره** (sufāre)

سوكا (از باب نصر) : مالايد آنجيز را . و
سالك فمه بالهود : مالايد دندانهای خود را بسواك .

سوك (suk) ا. پ. دانه غله و خماي نوك نيز كه بر سر خوشه گندم و جو و جران باشد . و كوسه . و خوشه غله .

سوك (suk) ع . ج . سواك .
سوكك (sukak) ا. پ. زردی و آفتی كه در گشت و زراعت افتد .

سوكه (suke) ا. پ. سوراخ . و كس . و سوراخ كون .
سوك (sug) ا. پ. مصيبت و ماتم . و غم و حزن و اندوه .

سوكا (sugā) م . پ . بسیار حزين و غمگين و داراي مصيبت و حزن بيار .

سوكدار (sug-dār) م . پ . مصيبت زده و لباس ماتم پوشيده .

سوكل (sugal) ا. پ. سوك و زردی و آفتی كه در گشت زار و زراعت افتد .

سوكلي (savgoli) ا. پ. - مأخوذ از تركي - محبوب و معشوق . و برگزيده .

سوك نامه (sug-nāme) ا. پ. تعزيت نامه .

سوكند (savgand) ا. پ. قسم . و عييت . و عهد و پيوند . و اقرار و اعتراف كه شخص از دروي شرف و ناموس خود ميكند و خدا را در آن شاهد ميگيرد . و **سوكند خوردن** و يا

سوكند ياد كردن : قسم خوردن و قسم ياد كردن . و **سوكند دادن** : قسم دادن .

و **سوكند دروغ** : قسم دروغ .
سوكنداسوكندگی (savgandā) م . پ . سوكند از طرفين .

و اعتراف طرفين .
سوكندخوار (savgand-xā) م . پ . قسم ياد كننده .

سوكوار (sug-vār) م . پ . مصيبت زده و صاحب ماتم . و غمگين و ملول . و **عندليب سوكوار** : بلبل غمگين و محزون .

سوكواری (sug-vārī) ا. پ. مصيبت و ماتم . و **سوكواری كردن** : ماتم داری كردن .

سوكی (sugi) م . پ . سوكوار و مصيبت زده و ماتم زده . و اندوهگين .

سوكيانه (sug-yāne) ا. پ. لباس ماتم و جامه غرا .

سوكيدن (sugidan) ف . ل . م . پ . گريستن و نايلدن و زاريدن و زاری كردن . و غمگين شدن . و ناله كردن . و سرفيدن و سرفه كردن .

سوكيری (su-giri) ا. پ . حمايت و نگاهبانی و ياری و اعانت .

سؤل (so'l) و **سؤل** (sul) ا . ع . خواسته . و پرسش . و هر چه كه از آن استفسار كنند .

سؤل (sul) ا. پ. - ناردان . و شيار . و ميز آب .

سؤل (sul) ا. پ. - مأخوذ از هندی - قولج و درد شکم و پيچش .

سؤل (sul) م . ج . ع . اسول و سولاء . و **سحاب سؤل** : ابر فروشته .

سؤل (sul) و **سوال** (soval) ا. پ. ناخوشای شتر . و سم ميش و بز و كوسپند و جز آن . و خطيبی كه از كا كا كل تادم اسب و پالستر و يا خر كشيده شده باشد .

سؤل (saval) ا. ع . سستی و فرومشتگی .

سؤل (saval) م . ع . **سؤل سولا** (از باب سمع) : سست گرديد بائين شكم ري .
سولاء (savlā) ا. ع . دول بزرگ .

سولاء (savlā) م . ع . دامت اسول يعني زنكه در زير ناف . و سستی و درمشتگی

باشد . ج . سؤل .

سولاخ (sulāx) ا. پ. سوراخ .

سولان (savian) ا. پ. نام داروئی كه آزا صير زير پرون گویند . و بام خانه . و برآمدگی و بلندی و ارتفاع . و نام كوهی در نزدیکی اردبیل كه مردم مراض پیوسته در آنجا ساكن اند و مغان آنجا را از اماكن متبركه می دانند و قسم بدان یاد ميكنند .

سولة (savlat) ا. ع . فرومشتگی شكم و جران .

سولة (sulat) ا. ع . پرشش و سؤال .

سولة (sovalat) ا. ع . مردبیار سؤال .

سؤلة (so'lat) ا. ع . قول و پرسش و سؤال .

سوءلة (soalat) م . ع . **رجل سوءلة** : مردبیار سؤال .

سولع (savla') ا. ع . صيرزد .

سولك (sulak) ا. پ. زردی و آفتی كه در غله زار افتد و سوكك .

سولة (sule) ا. پ. سوراخ . و كس . و سوراخ كون . و خانزادی كه پدر و مادری مردود هندوستانی بود . و مويه . و آواز بلند . و زوزه شك .

سولي (savli) ا. پ. سيار و آهن قلبه .

سولیدن (sulidan) ف . ل . م . پ . سوكيدن و گريستن و نايلدن و زاريدن و ناله كردن و زاری كردن . و سرفيدن و سرفه كردن .

سوم (savm) ا. ع . بها و قيمت .

سوم (savm) م . ع . **سام البائع**

السلعة سوما (از باب نصر) : عرضه كرد بايع آن كالارا برای فروش . و **سامت**

الابل : چريدند شتران و گدشتند . و **سامت**

الريح : وزيد آن باد و زود گدشت . و

سام فلانا الامر : تكليف دادن فلان را بان كار . و كاپاد داد فلان را . و **سمته خا** :

خواری رمذلت دادم او را . و **سامت الطير**

على الشیء : كرد آنچيز گرديد آنمرغ .

سوم (sevom) ص. پ. سیوم و چیزی که در مرتبه سه واقع شود.	سوی (sevē) ا. ص. ع. سوی علی یعنی ساوی و برابر است برمن. و مکان سوی: جای با نشان و علامت.
سوماترا (sumātrā) ا. پ. نام جزیره بزرگی در اقیانوسه واقع در خط استوا و دارای هشت میلیون نفر جمعیت و متعلق بدولت هلاند و محصولات تجارتی آنجا برنج و قهوه و نخل و تنباکو.	سوی (sevē) (sovā) ا. ع. برابر و راستاراست. و میانه چیزی. و جز و غیره. یق: هررت برجل سواک ای غبرک. و نیز میگردد مرت برجل سوی والعدم یعنی گذشتم بر مردی که وجود و عدم آن برابر بود.
سومان (sumān) ص و م ف. پ. اندک و فلی و کمی و برخی.	سوی (sovā) ص. ع. راه راست و برابر و هموار.
سومه (sumat) ا. ع. نشان و علامت. داغ و علامتی که برستور میگذازند. و نشانی که مرد جنگی در کارزار میپوشد. و بهاو قیست. و تخمین قیمت.	سوی (suy) م ف. پ. طرف رسو و جانب و کنار. و نزد. و نزدیک. و سوی بالا: فراز و جانب بالا و طرف فوق. و سوی پادیدن: شرمند شدن و خجل گشتن. و سوی باین: طرف پایین و جانب تحت. و در آن سوی: در اطراف و در آن کار.
سومله (savmalat) ا. ع. پنگانه.	سوی (saviyy) ص. ع. برابر و مساوی و یکسان. و هموار. و متوازی. و تمام و کامل. و مکان سوی: جای برابر و هموار. ج: سوا یا. و رجل سوی الخلق یعنی مرد با اعتدال و سالم تمام خلقت.
سوهان (sumānāt) و (sumnāt) ا. پ. نام بنکده گجرات که سلطان محمود غزنوی آنرا منهدم کرد.	سوی (saviyyat) ا. ع. راستی. و برابری و همواری. و یکسانی. و موافقت. و مشابها. ج: سوا یا. و نوعی از بالان دعائی. و گلویی پراز گیاه یز و کاه و جز آن که بر پشت تنور انداخته سوار شوند.
سومندر (sumandar) ا. پ. سمندر.	سوی (saviyyat) ص. ع. مؤنث سوی یعنی برابر و هموار. و علی السویه و بالسویه یعنی سربس و مانند هم و بطور یکسانی و برابری.
سومه (sume) ا. پ. گرد و براده و سوده. و نشان و علامت شخص تیرانداز. و علم و رایت و لوا. و صورت و پیکر روی پول و نقش و ضرب پول.	سوی (saviyyat) ص. ع. نام زنی. سویت (saviyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. برابری و یکسانی و تساوی. و مشابها.
سون (savn) ا. ع. فرومشتگی شکم.	سوی (savā) ا. ع. قصد و اراده. یق: سونش (sunehec) ا. پ. سونش. سوهق (savhaq) ص. ع. پر آب و سیراب ساق از هر گیاهی. و دود و غوگی. سوهقه (savhaqat) ا. ع. نارودان. و آبگندر آب راه و میزاب. سوهن (suhān) ا. پ. سومان. و سنگ فسان. سوهه (suhe) ا. پ. سندان. و براده و سونش.
سونانک (sunānk) ا. پ. نفس با صدا که در هنگام خواب و در وقت دیدن از بینی برآید.	سوی (savā) ا. ع. قصد و اراده. یق: سونچ (suneç) و سونچه (sunçe) ا. پ. بلك و پارچه چار گوشه ای که در زیر بغل پیراهن میدوزند. سونخ (sunax) ا. پ. نام شهری. سونش (sunec) ا. پ. براده و ریزه مائی از فلز. که از دم سوهان ریزد.
سونوخی (sunuxos) و سونو خوش	

سوید (savid) ۱. پ. سپار و آهن قلبه .
سوید (soyayd) ارضه . ص. مصفر اسود .
 و نام چند نفر . و ام **سوید** : کون و دیر .
سویداء (soyaydā) ۱. ع. مصفر - و داء .
 وزن سیاه . و گشنیز . و **سویداء القلب** :
 دانه دل .
سویدان (soyaydān) ۱. پ. خاک کور .
سویراغا (suyarqa) ۱. پ. غم و اندوه .
 و رنج و سختی .
سویراغال (suyarqāl) ۱. پ. خلعت و
 بخشش پادشاهی و سیورغال . و تیول و بخشیدن
 پادشاه قلمه زمینی و یاده و یاقبه ای یکی که
 در تصرف ابدی وی باشد .
سویزن (suyzan) ۱. پ. سوزن .
سویس (savis) ۱. پ. عدم آگاهی
 و غفلت .
سویس (suvis) ۱. ع. تکه ای که
 مابین دریای احمر و دریای مدیترانه واقع شده
 و کانالی که این دو دریا را بهم متصل میکند
 در اینجا حفر کرده اند و در سال ۱۲۸۶ هجری
 عملیات این کانال انجام رسیده و مفتوح گردید .
سویس (suis) ۱. پ. یکی از ممالک
 مرکزی اروپا که نسبت به همه دول بن طرف
 است و واقع در مابین فرانسه و آلمان و اطریش
 و ایتالیا و دارای ۲۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و
 این مملکت مرکب از ۲۲ ناحیه میباشد که
 اهالی هر یک دومیان خود جمهوری دارند و همه آنها
 در تحت حکومت مرکزی میباشد که مقر آن در
 شهر برن است و سایر شهر های عمده این
 مملکت زوریخ و ژنو و بال است .
سویست (savist) ۱. پ. غفلت و عدم
 آگاهی و عدم اطلاع .
سویسه (savise) ۱. پ. آژندک و
 قوس قزح .

سویسم (saviceni) ۱. پ. سنگسبز
 و عقیق .
سویط (savit) و **سویطه (snritat)**
 ص. ع. مخلوط آویخته . یق : اموال هم
سویطه بینهم ای مخلوطه .
سویطاء (soyaytā) ۱. ع. شوربانی
 که در آن آب و یازو دیگر افزار ها بیشتر باشد .
سویطه (soyay'at) ۱. ع. مصفر ساعه
 یعنی رفت و زمان کمی .
سوی غامش (suy-qāmeš) ۱. پ.
 کوك سازما . و سلام و تحیت و تملق . و
 رسم خوش آمد گویی .
سویق (saviq) ۱. ع. پست . و می .
 ج : اسوقه .
سویل (savil) ص. ع. برابر .
سویل (savin) ۱. پ. ظرف و خنورو
 آوند . و دیگ . و طبق . و کاسه . و کوزه و
 جزآن . و آبدان سگ یعنی ظرفی که در آن
 آب خود .
سویوخه (soyayvexat) ۱. ع .
 مصفر سواخی یعنی گل ولای کمی .
سه (sah) و **سه (sob)** ۱. ع. کون . و
 سرین . و مقعد .
سه (se) ص. توصیفی عددی . پ.
 دوی ببلاره يك . و **سه ایوان دماغ** :
 محل ذکر و محل خیال و محل حفظ . و **سه**
فرزند آخشیجان : مولود ثلاث یعنی
 حیوان و نبات و جماد . و **سه غره مغز** :
 سه ایوان دماغ .
سها (sohā) ۱. ع. ستاره ای ریزه و بسیار
 خفنی در پهلوی عناق که ستاره وسطی نبات النمش
 کبری باشد . المثل : **ارپها السهاو**
ترینی القمر .
سهاء (sehā') ع . ج . سهو . و ج .
 سهوة .

سهاد (sohād) ۱. ع. یداری و درماندگی
 از خواب .
سهار (solār) ۱. ع. یداری .
سهار (sahbār) ص. ع. بسیار یدار .
سه اسبه (se-asbe) ص. م. پ. بتجیل
 و شتابان و بجلا کی . و تندی و عاجل .
سهاف (sohāf) ۱. ع. بیماری که میاجب
 آن از آب سیر نمی شود .
سهاك (sahhāk) ۱. ع. م. در صبح زود
 سخن که مانند باد در کلام مرور میکند .
سهالة (sahālat) ۴. ع. م. سهل سهالة
 (از باب کرم) : نرم گردید و آسان شد .
سهاله (sohāle) ۱. پ. سوتش و براده
 طلا و نقره .
سهام (sahām) ۱. ع. لعاب شیطان و
 آن تار عکبوت مانند ایست که دوستی گرما
 از هوا فرود آید و نیست گردد . و باد گرم . و
 شدت گرما و افروختگی آن . و لاغری و باریکی .
 و تنبیر روی و سیما .
سهام (sehām) ع . ج . سهم . و سهام
المیسر : تیرهای قمار . م . ر . قد .
سهام (sohām) ۱. ع. باریکی و لاغری .
 و تنبیر سیما و روی . یق : به سهام
 بیماری شتر .
سهام (sahhām) ۱. ع. کمانکش و کماندار
 و تیر انداز .
سه انگشت (se-angost) ۱. پ. افزاری
 سه شاخه که دهقانان بدان غله را بر می گردانند .
سهواة (sahāvat) ۱. ع. نرمی و ملائمت
 و سهولت .
سهواة (sahāvat) م . ع . سهو
سهواة (از باب کرم) : آرام و نرم و رام گردید .
سهب (sahb) ۴. ع . م . سهب الشیء
سهباً (از باب فتح) : سختی گرفت آن چیز را .
سهب (sabb) ۱. ع. دشت و زمین برای
 و فراخ . و اسب توانای فراخ دو . و نام شوم و زاری .

سهب (sohb) ۱. ع. زمین برابر و هموار
بازمی رسهولت . ج : سهوب .
سهبه (sahbat) ص. ع. بترسهبه :
چاه دور تک .
سهبرة (sahbarat) ۱. ع. نام چاهی .
سه بزرگه (se-barge) ۱. پ. بونجه .
سه به (se-be-se) م. پ. سه تائی و
سه تاسه تا . و سه به آمدن : سه تا
آمدن .
سهبیل (sahbal) ۱. ع. دلاور و داروای
جرحه .
سه بندی (sebandi) ۱. پ. سپاهی
مشغول جمع آوری خراج و مالیات و خانواری
و سالیانه پیادگان و جز آنها . و مدام سه
بندی : اداره برقرار و ثابت . و هنگامه
سه بندی : اداره موقت و ناپایدار .
سه پای (se-pây) ۱. پ. سه پایه و
تخت ای که داروای سه پایه بلندی است و جهت
روشن کردن چراغ را در مرکزها روی آن
میگذارند .
سه پایه (se-pây) ۱. پ. سپاه و
افزای که داروای سه پایه است و در طباطخی
ستمال میکنند . و سه پایه هوایی :
منظومه نر سطرانر .
سه پرک (se-parak) و سه پیره
(se-pare) ۱. پ. خطی چند که قماربازان
جهت قمار بازی کردن بروی زمین کشند .
سهرار (sahparâr) ۱. پ. آتشخیز
آتش و نار .
سه پور (se-pur) ۱. پ. موالید ثلاث
یعنی حیوان و نبات و معدن .
سه پهر (se-pahar) م. پ. یک تنک
ساعت . و بعداز ظهر .
سه پهلو (se-pahlû) ص. پ. بهیو و
هرچیز که دارای سه کنار باشد .

سه تا (se-tâ) ص. توصیفی عددی . پ.
سه واحد سه عدد .
سه تا (se-tâ) ۱. پ. ستار .
سه تار (se-târ) و سه تاره (se-târe)
۱. پ. ستار و طنبری که بدان سه عدد تارسیم
بسته باشند . و دب اکبر .
سه تاسه تا (se-tâ-se-tâ) م. پ. سه
عدد سه عدد و هر سه عدد بام .
سه تائی (se-tâi) ص. پ. هرچیز که
دارای سه عدد بود .
سهرتر (sahtar) ۱. پ. مشق تیسر
اندازی . و شرط و کرو در تیراندازی .
سهج (sahj) م. ع. **سهج الطیب**
سهجاً (از باب فتح) : سود بوی خوش را .
و **سهجت الريح** : سخت وزید باد . و
سهجت الريح الارض : رندید آن باد
زمین را . و **سهج القوم ليلتهم** : تمام
شب رفتند آن گروه .
سهج (soh haj) ص. ع. ساهجه .
سه جاده (se-jâde) ۱. پ. آباد ثلاث
یعنی طول و عرض و عمق . و حقیقت و طریقت
و شریعت .
سهرجرة (sahjarat) م. ع. ترسان
دویدن . یق : **سهرجر** ای عدا عدو فرج .
سه چند (se-çand) و **سه چندان**
(se-çandân) م. پ. سه قایل و سه مسامی .
سه خوان (se-xân) ۱. پ. گروهی از
ترسایان که معتقد بثلث ثلاثه اند یعنی ذات
واجب را نه میدانند : خدا و مریم و عیسی .
سه خواهران (se-xâharân) ۱.
پ. دب اکبر . و سه ستاره از مهب ستاره
بنات الشمس که پهلوی هم قرار گرفته و چهار
دیگر را که بصورت کرسی میباشد نقش گویند .
سهد (sahd) ص. ع. نیکو . یق : **هو**
سهد سهد ای حسن .

سهد (sohd) ۱. ع. یداری .
سهد (sahad) م. ع. **سهد سهداً** (از
باب سمع) : بیدار شد .
سهد (sohd) ۱. ع. کم خواب و تیز خاطر .
سهدة (sahdat) ۱. ع. قابل اعتماد از
سخن و جز آن . یق : **مارایت منه سهدة**
ای امرأ اعتماد علی من کلام او غیر . و یدار
ذلی . یق : **هو ذو سهدة** ای یقته .
سهدة (sohdât) ۱. ع. یداری و یخواهی .
سه دختر (se-doxtar) ۱. پ. سه
خواهران .
سهدر (sahdar) ص. ع. **بلد سهدر** :
شهر دور و دراز .
سهدرك (se-darak) ۱. پ. سه پرک .
سه دوری (se-duri) ۱. پ. سه جاده
و ابعاد ثلاث یعنی طول و عرض و عمق .
سه دیر (se-dayr) ۱. ق. سدر و سه
گنبد . و گنبد هائیدی که نعمان بن منذر جهت
بهرام گور ساخته بود .
سهر (sehr) ۱. پ. بفرگوار و گوامانه .
سهر (sahar) م. ع. **سهر سهرآ** (از
باب سمع) : بیدار ماند همه شب و یا بعض
آزرا .
سهر (sahâr) ۱. ع. یداری .
سهراب (sohrâb) ۱. پ. نام پسر
رستم زال .
سهران (sahrân) ص. ع. یدار .
سهران (sahrân) ۱. پ. نام کوهی کند
آنجا قلم عمل میآید و قلم سهرانی منسوب
بدانجاست .
سهرایشی (sohrâici) ۱. پ. -
ماخوذ از مغولی سیاست و عقوبت و عقاب .
سهره (soharat) ص. ع. مردنیک یدار .
سه رنگ (se-rang) ۱. و ص. پ. هر
چیز که دارای سه رنگ باشد . و ایریشم .

سه روح (se-ruh) ۱. پ. موالید ثلاث
یعنی حیوان و نبات و جماد .

سه رود (se-rud) ۱. پ. ستار و طنبوری
که بر آن سه تار بسته باشند و یا چنگ و دیاب و بریط .

سه روزه (se-ruze) ص. روم. پ. سه
روز پیوسته متوالی . و هر چیز که سه روز از
عمر آن گذشته باشد .

سهره (sebre) ۱. پ. مأخوذ از هند .
ناحی از مروارید زرکش و گل دار که در روز
عروسی بر سرداماد و عروس گذارند .

سهریز (sobriz) و (sehriz) اوص .
ع . قمر سهریز و قمر سهریز : نوعی از
خرما . و كذلك سهریز .

سه ساله (se-sale) ص. روم. پ. هر
چیز که سه سال از عمر وی گذشته باشد .
و سه سال متوالی و پیوسته .

سهستان (sahastan) فعل و م . پ .
ترسیدن . و رسیدن .

سه سنبر (se-sanbar) ۱. پ. نوعی از نعناع
که سیسنبیر نیز گویند .

سه سنبل (se-sonbol) ۱. پ. نوعی از
نعناع که میانه پرده و نعناع است .

سه شاخ (se-cax) ۱. پ. موالید ثلاث
سه روح یعنی حیوان و نبات و جماد .

سه شنبه (se-canbe) م. ف. پ. روز چهارم
از روزهای هفته که آترا ناف هفته نیز گویند .

سه علم (se-elma) ۱. پ. علم الهی و
طبی و ریاضی .

سهف (sahl) م . ع . **سهف القلیل**
سهفا (از باب فتح) : درخون طید آت
کفت و در حین نزح و جان دادن اضطراب نمود .

سهف (sahl) ۱. ع. شیز ماهی .

سهف (sahal) م . ع . **سهف سهفا**
(از باب سمع) : سخت تشنه گردید .

سهف (sahal) ۱. ع. تشنگی سخت .
سه فرزند (se-farzand) ۱. پ. سه

مولود طبیعت یعنی حیوان و نبات و جماد .

سهک (sahk) م . ع . **سهکت الریح**

التراب عن الارض سهکتا (از باب فتح) :
بر باد خاک را از زمین و برانید .

الشیء : مالد و بسود آن چیز را .

سهک (sahak) ۱. ع. بوی بد عرق کسی .

و بوی بد گوشت بوی گرفته . و بوی ماهی .
و بوی زنگ آهن .

سهک (sahak) م . ع . **سهک سهکتا**
(از باب سمع) : بوی بد کرد .

سهک (sahek) و **سهکتا** (sahekak)

ص . ع . بوی بد گرفته . یق : **یدی من**

السمک ومن صداء الحديد سهکتا .

سهکتا (sahkat) و (sohakat) ۱. ع .

بوی زنگ آهن . و بوی ماهی . و بوی گوشت

بوی گرفته . و بوی بد عرق کسی .

سه کنج (se-konj) و **سه کنجه**

(se-konje) اوص. پ. سه گوشه و سه گوش

و مثلث و چیزی که دارای سه گوش باشد .

سه کوهک (se-kuhak) ۱. پ. شاخ .

و نهال . و خای سه گوشه که خار خشک نیز

گویند . و هر چیز که سه گوشه داشته باشد .

سه گمان (se-gān) و **سه گمانه** (se-gāne)

ص. پ. سه چند . و سه تا . و سه قسم .

سه گمانه (se-gāne) ۱. پ. جام و پیاله

شرابخوری .

سه گاه (se-gāh) ۱. پ. نام نواقی از

موسیقی .

سه گل (se-gol) ۱. پ. تمش و توت

و حتی .

سه گنبدان (se-gunbadān) ۱. پ .

نام قلعه ای .

سه گوش (se-guc) و **سه گوشه**

(se-guce) اوص. پ. مثلث و هر چیز که

دارای سه زوایه باشد .

سه گوشه (se-guce) ۱. پ. گیاه خار

دار که اشتر خار نیز گویند .

سه گوهر (se-guher) ۱. پ. موالید

ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد .

سهل (sahl) اوص. ع. نرم از هر چیزی .

و زمین نرم خلاف جبل . و زانغ . ج. سهول .

و نام چند نفر صحابی در چند نفر محدث . و

سهل الخدین : آنسکه و خسار او بلند

باشد . و رجل **سهل الخلق** : مرد نرمخو .

و رجل **سهل الوجه** : مرد کم گوشت

روی . و نهر **سهل** : جوی ریگناک .

سهل (sahl) ص. پ. مأخوذ از تازی .

آسان و کواسه و کواسه حد مشکل و نادشوار .

و **سهل بودن** : آسان و نا دشوار بودن .

و **کار سهل** : کار آسان و بی زحمت .

سهل (sahel) اوص. ع. نرم از هر

چیزی . و **نهر سهل** : جوی ریگناک .

سهل انگار (sahl-engār) ص . پ .

آنسکه کارها را آسان شمرد و بی اعتنائی کرد .

سه لب (se-lab) ص. پ. کسی که

دولب و یا پیرامون دهان و یریش و قرچه باشد .

سهلة (sahlat) ص. ع. **ارض سهلة** :

زمین نرم .

سهلة (sehlāt) ۱. ع. ریگ مانند ای

خاک که آب آورد . و ریگ دشت . حدیث

ام سلمة رضی الله عنها فسی مقتل حسین علیه

السلام : ان جبرئیل آتاه **بسهلة** او

تراب احمر ای رمل غش لیس بالذقاق

الناعم .

سهلة (sahelat) ص. ع. **ارض سهلة** :

زمین ریگناک .

سهل جو (sahl-ju) ص. پ. آنسکه

از پی چیز آسان برمی آید . و هر چیز نرم و

آسان . و مردم صلح اندیش .

سهل گو (sahl-gu) ص. پ. آنسکه

آسان بگوید و مشکل و دشوار نگوید .

سه لنج (se-louj) ص. پ. سلب .

سه لو (se-lu) ص. پ. سه تاه و سه لا .

سه لی (sahliyy) ص. ع . هر چیز که

در زمین سهل درزم برود .

سه لی (sohliyy) ص. ع . نرم منسوب

به ل علی غیر قیاس . و **بعیر سه لی** : شتری که در زمین نرم چرا کند .

سه م (sahm) و (saheim) ا. پ. ترس

و بیم و هراس و هول و خوف .

سه م (sahm) ا. ع . حظ و نصیب و

به . ج . سهم و سهام و سهمان و سهمه .

و تب . و تیر قرع . ج : سهم و سهام . و شاه

تیر . و در معاملات و مساحتها مقدارش خراج .

سنگی که بر درخانه برای شکار شیر گذارند

و چون شیر خواهد در آنخانه درآید بدان سنگ

سد گردد . و نام قبیله ای از تازیان . و **سه م**

الرامی : نام ستاره ای . و **ذوالسهم** :

نصف مردی بدانجه که بهره خود را با صاحب

می بخشد .

سه م (sahm) ا. پ. مأخوذ از تازی .

بهره و قسمت و نصیب . و تیر و پرتدخ .

سه م (sohom) ا. ع . خطوط شماع . و

تشفکی . و حراوت سخت . و مردمان عاقل و

حکیم از عمال .

سه م (sahom) ص. توصیفی عددی . پ.

چیزی که در مرتبه سه واقع شود .

سه م القیب (sahmol-qayb) ا. پ. -

مأخوذ از تازی . تیر ضا و تیر تقدیر . و سر

نوشت و نصیب و طالع . و مرگ و اجل .

سه مان (sohmān) ع . ج . سهم .

سه ماه (se-māh) ا. پ. ابعاد ثلاث

یعنی طول و عرض و عمق .

سه ماهه (se-māhe) ص. پ. ف . پ.

هر چیز که سه ماه بر آن گذشته و سه ماه عمر

کرده باشد . و سه ماه متوالی و پی دویی .

سه ته (sohmat) ا. ع . خویشی و قرابت .

و بهره و نصیب . و ج . سهم .

سه مگین (sahm-gin) ص. پ. محبوب

و متوف و هولناک و ترسناک .

سه ماناک (sahm-nāk) و (saheim-nāk)

ص. پ. ترسیده و هولناک و دواوی ترس و بیم .

سه میدن (sahmidan) ف . ل . پ .

ترسیدن و هراسیدن و خوف و ترس داشتن .

سه نتاج (se-netāj) ا. پ. موالید

ثلاث یعنی حیوان و نبات و جماد .

سه ند (sahand) ا. پ. نام کوهی در

آذربایجان نزدیک تبریز . و نام دهی نزدیک آن

کوه .

سه نهاه (sehensāh) و (sehonsāh)

ا. ع . آخر و پس همه . یق : **افعل هذا**

سه نهاه ای آخر کل شئی .

سه نوبت (se-navbat) ا. پ. ایام

کودکی و جوانی و پیری . و نیز تجمد و اشراق

و چاشت . و هنگام نواختن و تقاره زدن را نیز

سه نوبت گویند چه در قدیم سه هنگام یعنی

باعداد و نیمروز و پسین مینواختند اگر چه در

زمان سنج پنج هنگام نماز می نواختند و آنرا

پنج نوبت میگفتند .

سهو (sahv) ا. ص. ع . سکون . و نرمی .

و آرام . و مردم نرم خو . و کار آسان . و

آب شیرین . و شتر نرم و رام . ج : سهاء .

و لهر و بازی . و **حملت المرأة سهوآ**

یعنی در ایام حیض حامله شد آن زن . و **فعله**

سهوآ رهوآ یعنی کرد آن کار را از روی

غف و بدون تقاضا و طلب .

سهو (sahv) م . ع . **سهافی الامر**

سهوآ رهوآ (از باب نصر) : فراموش

کرد آن کار را و غفلت نمود در آن و رفت دل

وی بطرف غیر آن . و **سهافی** : ترك كرد

آزرا بدون علم . و **سهاعنه** : ترك كرد آذرا

با علم بآن . و **سهافی صلاته** : ترك داد از

نماز خود چیزی را و یا افزود دوآن و یا چیزی

از نماز را در غیر جای خودش آورد . و **مال**

لایسهی و لاینهی یعنی مال بسیار که بابت

آن رسیده نشود .

سهو (sahv) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

خط و فسر و پوش و خطا و غفلت و اشتباه . و

فراموشی . و تقصیر و قصور . و غلط و لغزش

و گناه . و بی اعتنائی و بی التفاتی . و مدارا .

و فروتنی و نرمی و ملایمت . و **سهو قلم** :

لغزش قلم و اشتباه در تحریر . و **سهو کاتب** :

خط و غفلت نویسنده . و **سهو کردن** :

خطا کردن و تقصیر کردن و غلط کردن و افعال

نمودن و غفلت کردن .

سهو (sohuv) م . ع . **سهاهوآ**

و **سهوآ** . و سرهو .

سهوآ (sahvan) م . ف . پ. - مأخوذ

از تازی . اشتباهاً و بطور اشتباه و از روی غفلت

و فراموشی نه از روی عمد .

سهوآ (sahvā) ا. ع . ساعتی از شب

و پاره ای از شب . و ساعتی از اول شب . و

نام امینی .

سهوان (sahvan) ص . ع . غافل و

بسی غیر . المثل : **ان الموصین بنو**

سهوآن معناه آنک لا محتاج ان توصی بها و

انما یوصی من كان غافلاً هاهنا .

سهوب (sohub) ع . ج . سهب . و

سهوب القلاة : نواحی دشت .

سهوة (sahvat) ا. ع . ماده شتر نام نرم

رفتار . و کمان نرم . و سنگ بزرگ . و بیش

دالان . و کنجینه . و خانه غرد میان دو خانه

کلان . و طاق مانند کی که در آن چیزها گذارند .

و سراجه ای که بگنجینه کوچک ماند . و سه چهار

چوب که برزی یکدیگر گسترند و بر آن متاع

تازی - شريك وحه دار - ویرایر ویکان .
سی (say) . آب . سنگ و حجر .
سی (say) ع . حرف استیاف . مر .
 سوف .

سی (si) ص . توصیفی عددی . پ . سه
 مرتبه ده . و **سی ستاره پاک** : سی دقان .
 و **سی مهره صیام** : سیدوزده ماه رمضان .
سی (savy) ا . ع . دشت ویابان

سی (siyy) ا . ع . کامرانی و متعش و تیش .
 ویابان و دشت - و مثل و مانند . و **هماسیان**
 ای ملان . و **فلان وقع فی سی** **واسه**
 یعنی فلان درصفت و کامرانی و تیش میاشد و

قیل فی عدد شمره من الخیر او قدر ما یضمره .
 و **لاسیما** : کله ایست مرکب از کلا کلا و
 کله سی و کله ما . مر . لاسیما .

سی (siyy) ص . ع . **مکان سی** : جای
 هموار و برابر .

سی (say) و (si) ا . ع . شیر گرد
 آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن .

سی (sayye) و (say) ص . ع . یق :
هوسی **الاختیار ویا سی** **الاختیار** :
 آتشخص بداختیار است یعنی همیشه چیز های
 بدرایم پسندد .

سیا (sayā) ا . پ . دارونی سهل که سنا
 نیز گویند .

سیا (siyā) ص . پ . اسود و سیاه .
سیاب (sayyāb) و (sayyāb) (soyyāb)
 ا . ع . غوره خرما .

سیاب (siyāh) ا . پ . آرایش و زینت . و
 زندگانی و حیات .

سیاب (sayābat) ا . ع . م . و واحد
 سیاب یعنی يك غوره خرما .

سیا بیدن (siyābīdan) ف . م . پ . آرایش
 کردن و زینت دادن و پیراستن . و آماده کردن .

سیا پوش (siyā-puc) ا . م . پ . سیاه پوش .

سهوم (sahum) ا . ع . مرغی که عتاب
 نیز نامیده میشود .

سهوم (sohum) ا . ع . ترش روئی و
 عبوس . یق : **فی وجهه سهوم** .

سهوم (sohum) م . ع . **سهوم سهوماً**
 (از باب کرم و فتح) : متغیر روی گردید . و
 لاغر شد . و **سهوم (مجهولاً)** : گرمای زده شد و
 باد سموم رسید باو .

سهی (sahi) ص . پ . راست و درست .
 و هر چیز راست درسته . و تازه و توجیه و توجوان .
سهی (sohā) ا . ع . ستاره های ریزه در
 بنات العرش حضری . مر . سها .

سهیب (sahib) و **سهیبة (sahibat)**
 ص . ع . دورتک . یق : **بئر سهیبة** .

سهیت (sahit) ا . پ . عمارت عالی .
سه یک (se-yak) و **سه یک (se-yake)**

و **سه ییکی (se-yaki)** ا . پ . ثلث و
 يك بهره از سه بهره چیزی . و سه خال از
 بازی قمار .

سهیکه (sahikat) ا . ع . نوعی از طعام .
سهیل (sohayl) ا . پ . مأخوذ از تازی .

ستاره ای که در آخر گرما طلوع کند و اگست
 و پرک نیز گویند و میوه ها در آنوقت رسیده
 شوند . و **سهیل عرب** : نام یکی از معاریف
 تازیان .

سهیل (sohayl) ا . ع . ستاره ای که در
 آخر گرما طلوع کند . و نام شهری . و از
 اعلام است .

سهیلة (sohaylat) ا . ع . نام دروغگوئی .
 المثل : **اکذب من سهیلة** .

سهیلی (sohayli) ص . پ . منسوب
 بهیل .

سهیم (sahim) ا . ع . مسام و هم-هم
 و هم بهره و شريك (فیل یعنی المفاعل) .

سهیم (sahim) ا . م . پ . مأخوذ از

خانه گذارند . و گنجینه مانندى که در دیوار
 خانه بنا کنند . و روزن . و عمارتی مدور مانند
 گنبد . و سرایرده . و پرده جلو در خانه . و
 سایبان و شامیانه . ج : **سها** . و نام شهری .
سهوج (sahui) و (sahvaj) ص . ع .
 باد سخت و تند .

سهود (sahud) و (sahvad) ص . ع .
غلام سهود : توجوان تازه بدن و دراز
 بالای توانا . و كذلك **غلام سهود** .

سهود (sohud) ا . ع . یداری .
سهوق (sahvaq) ا . ع . دروغگوئی .

ویر و سیراب ساق از هر گاهی . و مرد دراز
 ساق .

سهوق (sahavvaq) ا . ع . مرد دراز کلام .
سهوک (sahuk) ص . ع . **و یح**

سهوک : باد سخت .
سهوک (sahuk) ا . ع . مرغی که آترا
 عتاب نیز گویند .

سهوک (sohuk) م . ع . **سهکت**
الدابة سهوکا (از باب فتح) : سبک
 و آهسته رفت آن سوار .

شهوكة (sahvakat) م . ع . **سهوكت**
الدابة سهوكة : آهسته راندم سوارا .

سهوكة (sohukat) ا . ع . بوی بد معده
 که عرق میکند .

سهول (sahul) ا . ع . دارونی که شکم
 راند .

سهول (sohul) ع . ج . سهل .
سهولة (sohulat) م . ع . **سهلت**

الارض سهولة (از باب کرم) : نرم
 گردیدن آرد زمین .

سهولت (sohulat) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 آسانی و کواشیمه و کواشیم . و ملایمت و
 نرمی . و راحتی و عدم دشواری و بی زحمتی .
سهوم (sahum) ص . ع . دشت . و دشت .

سیات (siyat) ع.ج. سیه .

سیات (sayyeat) ع.ج. سیه .

سیات (sayyeat) ا.پ . مأخوذ از نازی . بدنها و کارهای بد ضد حشرات . و سیات اعمال : کارهای بد و ناشایسته .

سیاج (siyāj) ا.ع. دیوار . آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مانند خرماين ورز و جیر آن .

سیاح (sayyāh) ا.ع . کوهی که سرحد آن شام و روم میباشد .

سیاح (sayyāh) ا.پ . مأخوذ از نازی . ساحت کنده و مسافر و زائر و رها .

سیاحه (siyāhat) م . ع . ساح فی الارض سیحاً و سیاحه و سیوحاً و

سیحاناً و از باب ضرب (: رفت در زمین و سیر کرد . و رفت در زمین جهت عبادت . قوله

مالی . فسیحوا فی الارض اربعة اشهر ای سیر و آنها آتین حیث ششم . و

ساح الماء سیحاً و سیحاناً : روان شد آب بر روی زمین . و ساح الفل : برکت

سایه . و ساحت الماشية : بر سر خود رفت آن چاروا .

سیاحه (siyāhat) ا.ع . سیر و گردش در زمین جهت عبادت . الحدیث : لا سیاحه فی الاسلام .

سیاحت (siyāhat) ا.پ . مأخوذ از نازی . سفر و سیر و گردش در روی زمین و از شهری به شهری رفتن و مسافرت . و زیارت . و

سیاحت کردن : گردش کردن در روی زمین و از شهری به شهری شدن .

سیاحت نامه (siyāhat-nāme) ا.پ . کتابی که در آن سرگذشت سیاحت را نوشته باشند .

سیاخ (siyāx) ا.ع. گل کار .

سیاده (siyādat) ا.ع. مهتری .

سیاده (siyādat) م . ع . ساد سودا و

سیاده و سیدوده . م . سود .

سیادت (siyādat) ا.پ . مأخوذ از نازی . بزرگی و مهتری و ریاست و حکومت و

داوری . و انتساب بآنحضرت صلی الله علیه و آله یعنی بودن از نسل فاطمه سلام الله علیها .

سیار (siyār) ا.پ. کفکینه . و نانی که از آرد جو و آرد باقلا و آرد ارزن سازند . و اسباب

خانه . و افزاری که بدان شراب را یا روغن میفشارند .

سیار (sayyār) ا.وص . ع . کسی که سیر میکند . و آنکه بسیار میگردد . و آنکه برای

تماشا و تفرج سیر میکند . و کوکبی که برگرد آفتاب و یا کوکب دیگر میگردد ضد ثابت . و

جماعت مسافر . و کاروان .

سیارة (sayyārat) ا.وص . ع . مؤنث سیار . و یک کوکب گردنده . و قافله . و

ابو سیارة : نام مردی که خری داشت سیاه و مدت چهل سال مردم را بر آن سوار کرده از

مزدلفه بمنی میرد . النمل : اصح من غیر ابی سیارة یعنی صحیح تر است از خر ابو سیارة .

سیارات (sayyārāt) ع.ج. سیارة .

سیاره (sayyāre) ا.پ . مأخوذ از نازی . هر کوکبی که برگرد کوکبی دیگر و یا

بر دور آفتاب گردش کند . و دزدمه و قافله و کاروان .

سیاری (siyārī) ا.پ . خونچکان و نی شیرین .

سیاس (siyās) ا.پ. سخن چینی و چغلی .

سیاس (siyās) ع.ج. سائس .

سیاس (sayyās) م.ع. کسی که سیاست میکند و حراست مینماید و نیک داوری میکند .

سیاسة (siyāsāt) م . ع . رعیت داری کردن . و نگاه داشتن حد هر چیزی را (و القفل من نصر) . یق : فلان مجرب قدساس و سبسی علیه ای ادب و ادب و امر و امر علی .

سیاست (siyāsāt) ا.پ . مأخوذ از

نازی . حکومت و ریاست و داوری . و حراست . و قانون حکمداری . و تدبیر . و محافظت حدود

ملک . و تنبیه . و شکنجه و عذاب و عقوبت . و سزا . و عدالت . و اجرای حکم بطور عدالت .

و آزار و اذیت . و سیاست جانی : شکنجه و عقوبت جانی . و سیاست شرعی :

اجرای عقوبات بقانون شرع . و سیاست کردن : حکومت کردن و داوری نمودن .

داوری کردن . و عقوبت کردن بطور رسوائی و انتضاح . و سیاست مدن : طریقه حکومت

و فرمانروائی . و ترتیب و انتظام امور مدینه و تدبیر تکالیف مردم مدینه . و سیاست نمودن :

عقوبت کردن و سزادادن و تنبیه کردن .

سیاست بجا (siyāsāt-be-jā) ص.پ . سزاور سیاست و عقوبت .

سیاستگاه (siyāsāt - gāh) ا.پ. فلکگاه و جانی که در آن اجرای سیاست و عقوبت میکند .

سیاستگر (siyāsāt-gar) و سیاستی (siyāsati) ا.پ . عقوبت دهنده . و جلاد .

سیاسر (savāsar) ا.پ . سار .

سیاسر (siyāsar) ا.پ . فلم تراشیده نویسنده .

سیاسی (siyāsi) ا.وص . پ . مأخوذ از نازی . کارهای متعلق سیاست و طریقه

حکمرانی . و مردمی که دانی بلم سیاست و طریقه حکمرانی باشند و مردم مدیر و داور

ملک و مملکت داری و کیستاری .

سیاسی (sayāsīy) و (siyāsi) ع . ج . سیاه .

سیاسی (siyāsiyy) ص . ع . منسوب به سیاست .

سیاشی (siyāshi) ا.پ . مأخوذ از ترکی . سرنگ سیاه .

سیاط (siyāt) ا.ع . شاخه های گندنا

عقلی و ذهنی - و نام پسر کیکاس که سیاوش نیز گویند .

سیاوخش آباد (siyāvaxš-ābād) و

سیاوخش گرد (siyāvaxš-gerd) .

پ . نام شهری در توران .

سیاوش (siyāvuc) و (siyāvuc) و

سیاوش (siyāvuc) . پ . نام پسر

کیکاس و پدر کیخسرو . و نام مرغی که آترا

سرخا پ نیز گویند .

سیاوش آباد (siyāvuc-ābād) و

سیاوش گرد (siyāvuc-gerd) . پ .

شهر سیاوخش آباد .

سیاوشان (siyāvocān) . پ .

پرسیاوشان : گاهی که بازی شراب‌جین .

یونانی و پلیریکون گویند . و **خون**

سیاوشان : ماده عارومای که بازی ده

الاخوین نامند .

سیاه (siyāh) اوس . پ . اسود و هر چیز

که دارای رنگ تار و تاریکی بود مانند رنگ

شب بسیار تاریک . و تخم و شوم . و وارونه

وارونه . و تار و تیره و تاریک . و مستطاب

از خود بی خبر . و بدبخت و بی طالع .

غلام جشی و زنگی و تازی . و رخت چهارم از

هفت خط جام جم که خطازرق باشد . نام

اسب اسفندیار . و فصل چهارم از کتاب زند

که آترا و زم نیز گویند . و **دریای سیاه** :

دریایی که در جنوب روسیه واقع شده و بواسطه

طوفانهای بسیار و شومی که دارد آترا بدین نام

نامیده‌اند . و **سیاه و سفید فرق کردن** :

سواد داشتن و قادر بر خواندن کتاب و قرآن

و جز آن بودن .

سیاهان (siyāhān) . پ . ج . سیاه .

و غلامهای تازی و زنگی .

سیاه‌بادام (siyāh-bādām) . پ .

چشم مشرق .

سیال (saiyāl) . ع . نوعی از ماهی
بزرگ . و نام موضعی .

سیال (saiyāl) ص . پ . مأخوذ از

تازی - جاری و روان . و سریع الجریات

مانند سیل . و **یاقوت سیال** : یاقوت

درخشنده .

سیاله (sayālet) . ع . گاهی باخار

سید دراز که چون خار آترا برکنند شیر

مانندی بیرون آید . و دوخت سر دراز .

ج : سیال .

سیاله (sayyālet) . ع . سیل و توجیه .

سیالغ (sayālex) . پ . خارخسک .

و خارخسک آمتین که بر سر راه سپاه دشمن

دریزند .

سیاله (sayyāle) اوس . پ . مأخوذ

از تازی - هر چیز که جریان و سیلان داشته

باشد و روان بود .

سیام (sayām) و (siyām) . پ . نام

کوهی نزدیک سمرقند .

سیام (siyām) . پ . مملکت وسیعی

از ممالک ماچین و دارای ۱۲۰۰۰۰ نفر

جمعیت و پایتخت آن شهر بانکک . و نیز سیام

پایتخت قدیم این مملکت و میگویند که دارای

۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

سی‌ام (siom) . پ . چیزی که در مرتبه

سی واقع شده باشد .

سیامک (siyāmek) . پ . منفرد و

مجرد و تنها و یگانه . و نام پسر کیومرث . و نام

یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ

کشته شد .

سیان (sayān) . پ . عشقه و گاهی که

بر درخت می‌پیچد .

سیان (siyān) . ع . صیغه تثنیه یق :

هماسیان یعنی آن دوشل و مانند هم‌اند .

سیاوخشی (siyāvaxš) . پ . لفت

که بر آنها زمالیق وی باشد . و ج . سوط .
و نام مردی مشهور در سرودگرانی .

سیاع (sayā) و (siyā) . ع . کامگل

که بدان دیوار را انداختند .

سیاع (sayā) . ع . بوته گندنا و یا

گاهی دیگر که بگندنا ماند . و یه که بر توشه

دانت ماند .

سیاف (sayyāf) . ع . شمشرگر . و شمشر

زن . و صاحب نیخ . ج . سیاقه .

سیاقه (sayyāfat) . ع . ج . سیاف . و

کسانیکه نغمه ایشان شمشر ایشان است .

سیافی (sayāfi) . ع . ج . سیف .

سیاق (siyāq) . ع . دست پیمان . و مهر

و کابین . و حالت نزع و جاکندن .

سیاق (siyāq) م . ع . ساق سوفا و

سیاقا . م . سوفا .

سیاق (siyāq) . پ . مأخوذ از تازی -

طرز و طریقه و روش . و علم حساب و قواعد

نوشتن حساب . و **خط سیاق** : نوعی از خط

که بدان اهل دفتر دیوان اعداد و مقادیر و

اوزان را نویسند .

سیاقه (siyāqat) م . ع . ساق سوفا

و **سیاقه و سوفا** . م . سوفا . و نیز سیاقه :

بریک روش راندن .

سیاقت (siyāqat) . پ . مأخوذ از

تازی - روانی و عدم اغلاق . و تعداد و شمارة

الغیا .

سیاقلة (sayāqelat) . ع . ج . سیقل .

سیاکاسه (siyā-kāse) اوس . پ . بمسک

و بخیل و طمکار . و زندانی . و اسیر .

سیاکیز (siyākiz) . پ . بکنوع فرشی

بشمینه که نمد نیز گویند .

سیال (sayāl) . پ . یاسمن که سفید

و زرد میباشد .

سیال (siyāl) . ع . ج . سیاله .

صرا نشینان . وزندان و مجس . و خانه بی
مینت و بد یمن . و سیاه‌خانه و حشت:
دنیا و روزگار . ولحد و گور و قبر .
سیاه خیمه (siyāh-xayme) . ا. پ.
سیاه خانه .
سیاه دارو (siyāh-dāru) . ا. پ.
درخت تاک صحرائی که بازی کرمة البیضاء
گویند .
سیاه‌دانه (siyāh-dāne) . ا. پ.
شوئیز .
سیاه دست (siyāh-dast) . ص. پ.
بخیل . و زدل . و مسک و طمکار . و فرومایه .
سیاه درون (siyāh-darun) . و
سیاه‌دل (siyāh-del) . ص. پ. قی .
القلب . و بدخواه و بداندیش و بد طینت .
سیاه‌دلی (siyāh-deli) . ا. پ. قنات
قلب . و بد طینتی و بدخواهی و بداندیشی .
سیاه دیده (siyāh-dide) . ص. پ.
سیاه چشم .
سیاه‌رنگ (siyāh-rang) . ص. پ. هر
چیز که رنگ آن تیره و تار باشد .
سیاه رو (siyāh-ru) . ص. پ. بی‌آبرو
و رسوا و بی‌عزت .
سیاه رود (siyāh-rud) . ا. پ. نام
رودی .
سیاه‌روز (siyāh-ruz) سیاه‌روزگار
(siyāh-ruzegār) . ا. پ. بد بخت
و بی نصیب و بی طالع .
سیاه‌روئی (siyāh-rui) . ا. پ. رسوائی
و بی آبرویی .
سیاه زبان (siyāh-zabān) . ص. پ.
بیزبان و عیب‌گو .
سیاه ساز (siyāh-sār) . و سیاه سر
(siyāh-sar) . ا. پ. تاسه و تلماح . و
انسان . زلم تحریر .

سیاه بخت (siyāh-baxt) . ص. پ. بد
بخت و بد اختر و بی طالع و بی چاره .
سیاه بختی (siyāh-baxti) . ا. پ.
بد بختی و مصیبت و آسب .
سیاه بویه (siyāh-buye) . ا. پ. سیاه
دانه و شوئیز .
سیاه بید (siyāh-bid) . ا. پ. نوعی
از ید .
سیاه پستان (siyāh-pestān) . ص. پ.
هرزنی که فرزند وی نماد و هر کودکی را که
شیر دهد ببرد .
سیاه پشت (siyāh-poct) . ا. پ. قسمی
از کبوتر .
سیاه پوش (siyāh-puc) . ا. ص. پ.
مانی و ماتم زده و سوکار و صاحب تعزیت .
و شب گرد و عس . و میر بازار . و میر شب .
چادر یعنی کیکمدر جلوه پیشایش پادشاهان
نور باش گویند .
سیاه پیر (siyāh-pir) . ص. پ. من
و سالخورده و بیار پیر .
سیاه جام (siyāh-jām) . ص. پ. تیره
گون
سیاه چادر (siyāh-čador) . ا. پ.
خیمه و خانه مردم صحرانشین .
سیاه چرده (siyāh-čarde) و سیاه
چرته (siyāh-čarte) . ص. پ. تار و اسر
و گندگون . و سیاه رنگ . و اسب سیاه
چرده . و اسب سیاه رنگ و اسر .
سیاه چشم (siyāh-čacm) . ص. پ.
نامهربان و بی محبت .
سیاه‌چه (siyāh-če) . ص. پ. مایل
ببای و سیاه رنگ .
سیاه‌چه (siyāh-če) . ا. پ. قسمی از
آمری ماه .
سیاه خانه (siyāh-xāne) . ا. پ. خیمه

سیاه سال (siyāh-sāl) . ا. پ. سال
بسی باران .
سیاه سرد (siyāh-sard) . ا. پ.
سرمای سخت .
سیاه سرفه (siyāh-sorfe) . ا. پ.
بیماری که با سرفه های تفتنی شدید
مهره است .
سیاه سفید (siyāh-safid) . ص. پ.
خاکستری رنگ .
سیاه سنبل (siyāh-sonbol) . ا. پ.
سنبلیله .
سیاه سنگ (siyāh-sang) . ا. پ. نام
چشمه‌ای در گرگان .
سیاه‌قام (siyāh-fām) . ص. پ. سیاه
رنگ .
سیاه‌قلم (siyāh-qalam) . ا. پ. تصویری
که بایامی کند .
سیاه کار (siyāh-kār) . ص. پ. فاسق
و فاجر . و ظالم . و محیل و گناهکار .
سیاه‌کاری (siyāh-kāri) . ا. پ. فاسق .
و بد بختی . و فسق و فجور . و ظلم .
سیاه کاسه (siyāh-kāse) . ص. پ. بخیل
و معیبه . و زدل . و بد بخت .
سیاه کرد (siyāh-kard) . و سیاه
گمر (siyāh-gar) . ص. پ. خیالکار و
بد بخت .
سیاه گلم (siyāh-gelim) . ص. پ. بد
بخت و بد دولت و بابتک و سیاه‌روز .
سیاه گوش (siyāh-guc) . ا. پ. جانوری
شکاری که پادشاهان بدان شکار کنند .
سیاه گون (siyāh-gun) . ص. پ. سیاه
رنگ و اسود .
سیاه گونی (siyāh-guni) . ا. پ. سواد
و بیامی .

سیبته (sibannet) ا. ع. نام مرغی مصری که سیفنه نیز گویند.	سیب (sayb) م. ع. ساب‌الماء سیباً و سیباناً (از باب ضرب) : روان گردید	سیاه مست (siyâh-masî) ص. پ. مردم مست افتاده بیهوش.
سیبوس (saybus) سیبوسن (saybusan) ا. پ. اسب‌زده و بزرقطونا.	آب. و ساب‌القرس و نحوه : بر سر خود رفت آن اسب و مانند آن. و سابت‌الدایه : بر سر خود رفت آن ستور هرجا که خواست.	سیاه‌نامه (siyâh-nâme) ص. پ. عاصی و گستاخ و فاسق و فاجر. و ظالم. و بدکاره.
سیبویه (sibuye) ا. پ. کسی که بری سیب میدهد.	و سب‌الرجل : شتاب رفت آمد.	سیاهویه (siyâhuyeh) ا. پ. شوینز و سیاهدانه.
سیبویه (saybwayh) ا. ع. مأخوذ از فارسی - نام عمر بن عثمان از دانشمندان علم نحو و مولد در آن شهر شیراز و وفات وی در سال ۱۸۰ هجری.	سیب (sib) ا. پ. قحاح که میره‌ایست خوش بو و گوارد. و موی پشانی و پادم‌اسب.	سیاهه (siyâhe) ا. پ. سوادسیاهی. و دفتر حساب یعنی دفتری که در آن صورت حساب را جزءه جزء و علیحدہ نویسند. و دفتر ریختن و اسباب و اسامی مردم و جز آن که هر یک را جزء جزء و بابت بیابت نویسند. و فهرست. و اسم نویسی و صورت نویسی. و زینت قاشقه و قبه و بدکار. و سیاهه چشم : سیاهی و سودا چشم.
سیبه (sibe) ا. پ. مأخوذ از ترکی. سیاه.	فرودسته نامند. و سیب زهینی : بیخ غدهای شکل یکی از نباتات طایفه سلاه و برمی‌آمریک که اکنون دوهمه جای روی زمین زراعت آن معمول و متداول است و غذای نیکوتی است	سیاهی (siyâhi) ا. پ. سواد. و تازی و تاریکی و ظلمت. و تاریکی شب. و سایه و ظل. و مرکب. و ممداد. و زاگاب و رنگی که بدان‌روش دارنگ سیاه‌کنند. و خدمتگاریاه.
سیبی (sibi) ا. پ. يك عدد سیب.	مربوط از نباتات است و سیب غیغ : زدن آن و چانه.	سیاهی نوشتن و سیاهی دوات : مرکب تحریر.
سیبیا (sibiya) ا. پ. مأخوذ از سریانی. نوعی از ماهی.	سیب (sib) ا. ص. پ. سرگشته و حیران و مدهوش. و سرگشتگی در شغل و کار و تحیر.	سیاهیدان (siyâhi-dân) ا. پ. دوات و معبره و مرکبدان و ظریفی که در آن مرکب تحریر ویزند.
سیپاره (si-pâre) ا. پ. هر یک جزو از سی جزو کلام اقه مجید که آنرا جداگانه جلد کرده باشند و در مجالس فاتحه خوانی و عزرا تلاوت کنند.	و سیب وقیع : سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران. و تحیر و سرگشتگی در شغل و کار و کلمه نپ از اتباع است.	سیاهیده (siyâhide) ص. پ. خیل و شرمندگی و کسی که مردم را در گفتگو شرمند و خیل می‌آورد. و طاقت ده. و آرایش ده. و خلافت ده.
سیپوس (saypus) ا. پ. تخم کتان.	سیب (sib) ا. ع. روش آب. و مرر آب و محل جریان آب. و نام چند نهر.	سیاهی ساز (siyâhi-sâz) ا. پ. مرکب ساز.
سینه (seat) ا. ع. گوشه کمان. و سر برگشته کمان.	سیب (soyyab) ع. ج. سائیه.	سیان (sayaban) م. ع. ساب سیباً و سیباناً. مر. سیب.
سینه (siyat) ا. ع. سر برگشته کمان. ج. سیات. و مثل و مانند.	سیب (sib) ا. پ. مأخوذ از ترکی - هرجائی که محاط از دیوار باشد.	سیانند (sayaned) ع. ج. ساند.
سیتوی (situy) ا. پ. مدله حیوانات نشخواری.	سیب زار (sib-zâr) ا. پ. بوستان و باغ دوخت سیب و جانی که پر از دوخت سیب باشد.	سیانق (sayâeq) ع. ج. سیقه.
سیتھی (saytahiyy) م. ع. آنکه همواره از پس قوم زود.	سیب فروش (sib-faruc) ا. پ. کسی که سیب و دیگر میوه‌ها می‌فروشد.	سیب (sayb) ا. ع. دهن‌رها و پخش و ریال‌اسب. و ممداد و پاروب گفتی. و موی دم است. ج. سیوب.
سیج (sayj) ا. پ. مویر و انگور خفک کرده شده.	سیب (sib) ا. ع. روش آب. و مرر آب و محل جریان آب. و نام چند نهر.	سیانده (sayaned) ع. ج. ساند.
سیج (sij) ا. پ. دوج و بجهت و مقصد. و ترتیب و ساز و تهیه.	سیب (sib) ا. ع. ج. ساج.	سیانده (sayaned) ع. ج. ساند.
سیجیدن (sijidan) م. پ. سیجیدن.	سیب (sib) ا. ع. ج. ساج.	سیانده (sayaned) ع. ج. ساند.
سیج (sayj) ا. پ. سیج و سوز.	سیب (sib) ا. ع. ج. ساج.	سیانده (sayaned) ع. ج. ساند.

سیج (siç) ۱. پ. سیج و رنج و محنت و دشت. و ترتیب و تهیه و ساز.

سیچان لیل (siçqan-il) ۱. پ. سال موش بدانکه حکما و منجمین ترکستان را دوری است که بر دوازده می‌گردد و آنرا دور اثنا عشری گویند و در این دور هر سالی را با نام جانوری موسوم نموده و ابتدای این دور را از بودن آفتاب در نیمه دلو داند و اول آن سیچان‌نیل و سپس اودنیل و سیوم‌بارس نیل و چهارم توشقان نیل و پنجم لوی نیل و ششم نیلان نیل و هفتم یونت نیل و هشتم قوی نیل و نهم بیجی نیل و دهم تخاقوی نیل یازدهم ایت نیل و دوازدهم تنگوز نیل.

سیچقنه (siçqane) و (siçaqane) ۱. پ. برنده شکای از جنس زرد چشم و

سیچیدن (siçidan) ۱. فم. پ. مهیا ساختن و ترتیب دادن و ساز کردن کاری و سنجیدن و وزن کردن.

سیح (saylı) ۱. ع. آب روان. و نوعی از چادر. و گلیسم خطدار.

سیح (sayh) م. ع. ۱. ساح سیحاً و سیحاناً و سیاحه. مر. سیاحه.

سیحان (sayhān) ۱. ع. نام دهی یلقاء که قبر حضرت موسی در آنجاست.

سیحان (sayhān) م. ع. ۱. ساح سیحاً و سیحاناً و سیاحه. مر. سیاحه.

سیحف (sayhaf) و (sihaf) ۱. ع. ۱. یکان پن. و یکان دراز.

سیحفانی (sayhafāniyy) م. ع. ۱. رجل سیحفانی اللجة: مرد درازریش.

سیحفی (sayhafiyy) م. ع. ۱. رجل سیحفی اللسان: مرد چرب زبان. و

سیحفی اللحية: مرد درازریش. **سیحوج** (sayhuj) اوص. ع. خر دوندۀ

بسیار بتجیل و شتاب. و نام موضعی.

سیحون (sayhun) ۱. پ. نام رودی در ترکستان که سرچشمه آن درخجند در دانه کوههای بلوراست و پس از طی ۱۰۵۰ کیلومتر در دریاچه آرال میریزد.

سیخ (sayx) و **سیخان** (sayxān) م. ع. ۱. ساخ سیخاً و سیخاناً (از باب ضرب): درآمد در چیز نرم و استوار گردید.

سیخ (six) ۱. پ. ۱. بایزن و قطعه آهنی دراز و باریک که پارچه‌های گوشت را بر آن کشیده کباب کنند. و قطعه چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند. و هر چیز راست و سخت و نوک‌تیز مانند خار. و هر چیز که مانند سر پستان بسود خصوصاً آلتی چرمی که آنرا پرازشیر کرده و در دهان طفل می‌گذارند تا بجای پستان بکشد. و سر صراحی کوچک.

و شیاری که با قله کرده باشند. و بیاله شراب خوری. و ابزاری آهنین که بدان پالان را آگنده میکنند. و نوعی از یوغ جهت حمل

کردن بارها. و **سیخ شدن** و **سیخ کردن**: راست شدن و راست کردن. و **سیخ زدن**:

مهمیز زدن و راندن چاروا.

سیخ‌پر (six-par) م. پ. ۱. بچه پرندگان که هنوز پرشان خوب بر نیامده و مانند خاوی بنظر آید.

سیخچه (six-çe) ۱. پ. ۱. مصر سیخ یعنی سیخ کوچک.

سیخدار (six-dār) ۱. پ. ۱. يك قسم درختی. و قسمی از درخت بلوط.

سیختک (sixak) ۱. پ. ۱. مصر سیخ یعنی سیخ کوچک. و پارچه‌های گدوشت یابزن کشیده.

سیخگاه (six-gāh) ۱. پ. آنجای از بدن شخص که چون چیزی مانند خار بر آن فرو کنند شخص را متغیر کرده از جای بیرون

میرود. و **سیخگاه یاقن**: دانستن موقع تغیر آدمی که در چه موقع و چه سبب از جای درآمده و متغیر میگردد.

سیخور (sixur) و **سینول** (sixnl) ۱. پ. خاریشت بزرگ تیر انداز.

سند (sa'd) م. ع. ۱. زخم شکستروان. **سید** (sayd) م. پ. ۱. مأخوذ از

تازی - لقب بنی فاطمه سلام الله علیها و این صفرا همیشه پیش از موصوف استعمال میکنند مانند سید حسن.

سید (sid) ۱. ع. ۱. گرگ. و شیریه.

سید (sayyed) ۱. ع. ۱. مولا و رئیس بزرگ و آقا و آغا. و شیرترین و گرمترین

مزد. و لقب اولاد امجاد آنحضرت صلی الله علیه و آله که از نسل فاطمه سلام الله علیها

باشند. و کریم و سخی. و دانا و فاضل و حکیم و حلیم. و بزیرو: ج. ساده و سیاه. و ج

ج: سادات. و قیل بطلق البید و البیدة علی الموالی الشرفهم علی الغنم و ان لم یکن لهم فی قومهم شرف فقیل سید البید للذكر و سیده

للاتی و زوج المرأة یسمى سیدها و البید احياناً ما افترض طاعة حدیث عائشة رضی الله عنها:

قالت كنت عند النبی صلی الله علیه و آله فاقبل علی بن ابیطالب فقال: **صه هذا سید العرب**

قلت: یا رسول الله الت سید العرب فقال: **انا سید ولد آدم و علی سید العرب**

قلت: و ما البید؟ قال من افترض طاعة کما افترض طاعة

نوم. و **سید الانام** و **سید الانبیاء و سید المرسلین و سید البشر**: همه از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله میباشد.

سید (seyad) ۱. ع. ۱. بزرگوار.

سیدارة (sidārat) ۱. ع. ۱. سر بند و معبر زنان که زیر مقننه اندازند تا مقننه چرکین نشود.

سیداق (saydāq) ۱. ع. نام درختی قوی ساقدار که پوست آن سوزنده است و باخاکستر چوب آن ریمان کتان را سفید کند.

سیدان (sayyedān) ۱. ع. حبشه
تنه السیدان : حضرت امام حسن و حضرت امام حسین .

سیدانه (sīdānat) ۱. ع. گرگک .

سیده (sīdat) ۱. ع. مؤنث سید گرگ ماده. و شیرماده .

سیده (sayyedat) ۱. ع. مؤنث-ید.

مر . - ید . و **سیده المختدرات** : از القاب زن پادشاهان و امرای بزرگ می باشد.

و **سیده نساء العالمین** : لقب حضرت فاطمه سلام الله علیها .

سیدخانه (sīd-xāne) ۱. پ . - مأخوذ از صحت خانه . جای لازم رویت الغلاء.

سیدره (sīdare) ۱. پ . نوعی از لمب و بازی .

سیدوده (saydulat) م . ع . **ساد**

سودا و سیاده و سیدوده . مر. سیاده .

سیدی (saydi) ۱. پ . چرخد و نوعی از ملخ .

سیدی (sayyedi) و (sīdi) ع . کلمه ندا یعنی ای آقای من و مولای من .

سیدی (saydiyy) ۱. ع . آتاق و ریاست .

سیداق (sayzaq) ۱. ع . چرخ .

سیدقان (sayzaqān) و (sayzoqān) ۱. ع . نوعی از چرخ .

سیدنوق (sayzanuq) ۱. ع . نوعی از باز و شامین .

سیدونیق (sayzunīq) ۱. ع . نوع بزرگ از چرخ .

سیر (sayr) ۱. ع . دوال : ج . سیر .

و نام شهری .

سیر (sayr) م . ع . **سار سیرا**

و **سیرا و تیار و مسیره و سیرورة** (از باب ضرب) : رفت . و راند (لازم و

متعدی) . یق . **سارزید** ایذهب . **وساره** و **ساربه** ایذهب . **الثل** : سرعناک ای تفاؤل و احتمل و فیه احتماکانه قال سرودع علكالمراء والثلک . و نیز **سیر** : بدوال زدن کسی را .

سیر (sayr) ۱. پ . - مأخوذ از تازی . گشت و تفرج و گردش . و سفر و سیاحت و رفتار و حرکت و حرکت آهسته . و تماشا .

و تماشا . و منظر مطبوع و خوش آیند . و اشتغال به چیزی خوش آیند و حیرت انگیزی . و **سیر رفتن** : گردش رفتن و گردش کردن . و روان شدن و رفتن . و تماشا رفتن . و نگریستن

به چیزی حقه تماشا . و **سیر کردن** :

سیاحت کردن . و گردش کردن و تفرج نمودن .

و حرکت کردن . و **سیر نمودن** : مسافرت

کردن و سیاحت نمودن . و **سیر وشکار** :

تفرج و شکار . و شکار بطور تفرج و اشتغال .

سیر (sir) اومس . پ . کسی که میل و

شهرت طعام نداشته باشد خدگرسنه . و بی میل

و بی رغبت و بیزار . و آسوده . و پر و

سرشار . و متفر . و وزنه ای معادل ۱۶ مثقال

که چهل يك من تبریز باشد . و نام شهری .

و **سیر آمدن** : متفر شدن و بیزار شدن و

ملول شدن . و بی نیاز شدن . و تشنگ آمدن .

و **سیر شدن** : خوردن طعام و شراب

با اندازه ای که بی رغبت گردد . و مستغنی شدن .

و آرمیدن . و بی میل و رغبت گشتن . و

سیر کردن : دادن طعام و یا شراب با اندازه

بی رغبتی و دفع شهوت طعام نمودن .

سیر (sir) ۱. پ . گیاهی مانند یاز . و یخ

غدهای شکل آن گیاه . و نوعی از کرفس آبی .

سیر (siyar) ع . ج . سیره .

سیر (siyar) ۱. پ . - مأخوذ از تازی .

سیرتا و روشا . و کارما . و پادشاه نیکو

سیر : پادشاه نیکو کردار .

سیر (sayar) ۱. ع . موشی میان پدر و

مدینه که آنحضرت صلوات الله علیه و آله غنایم

بدر را در آنجا تقسیم فرمود .

سیراء (siyarā) ۱. ع . نوعی از چادر

که خطوط زرد دارد و یا از ابریشم زرد بافته

شده . و طلای خالص . و پرده دل . و پوست

که بهت چفیده باشد . و شاخ خرما . و

نام گیاهی .

سیراب (sir-āb) ص . پ . تر و مرطوب

و نمدار و آبدار . و پراز آب . و تازه و باطراوت .

و شکوفه کننده و گل دهنده . و **سیراب کردن** :

آب دادن و دفع عطش کردن . و فرو نشاندن

تشنگی را . و **سیراب گشتن** : فرو نشستن

تشنگی و برطرف شدن عطش . و بقدر کفایت

آبیاری شدن .

سیراب (sir-āb) ۱. پ . سیر . بکنوع

طعامی که از سیر و تشنگه گویند . با گیاه

ترتیب دهند .

سیرابه (sir-ābe) ۱. پ . بکنوع نان

خورشی که از ماست و سیر ترتیب دهند .

سیرابه پز (sir-ābe-paz) ۱. پ . کسی که

سیرابه درست میکند .

سیرابی (sir-ābi) ۱. پ . طراوت و تازگی

و آبیاری و مرطوب . و سیری از شراب آب .

سیراچه (sirā-çe) ۱. پ . سر اچموسرا .

پرده . و حساری که از خیمه و چادر باشد .

سیراف (sirāf) ۱. پ . نام شهری قدیم در

کنار خلیج فارس .

سیران (sayrān) ۱. ع . سیر و گردش

برای تفرج . و خرسندی . و تماشا .

سیران (sirān) ع . ج . سور .

سیرانگاه (sayrān-gāh) ۱. پ . جای

تفرج و تماشا .

سیراوه (sir-ave) ا.ب. بکنوع طامی که از شیر و ماست ترتیب دهند .

سیر آهنگ (sir-ahang) م.ب. . راخی و خشنود . و جوانمرد و سخی .

سیر پنیر (sir-panir) ا.ب. بکنوع طامی که از شیر و پنیر سازند .

سیره (sayrat) ا.ع. طریقه سیر و رفتار . و بدوال زدن کسی را و یا یکبار بدوال زدن .

سیره (sirat) ا.ع. راندگی (اسم است تیسیرا) . و روش (اسم است سیرا) . و طریقه . و هیت . و کار بار . ج : سیر .

سیره (soyarat) م.ع. آنکه بسیار سیر کند . یق : رجل سیره .

سیرت (sirat) ا.ب. . مأخوذ از تازی . عادت . و طریقه . و هیت . و روش . و کار و کردار و فعل و عمل . و شکل و پیکر و هیکل و ریخت و وضع . و ترتیب و انتظام . و سرشت و طبیعت و خوی . و سلوک . و اخلاق و آداب و خصلت و نهاد . و طریقه زندگانی . و توشه و ذخیره .

سیر چشم (sir-çacem) م.ب. راخی و خشنود . و جوانمرد و سخی . و آزند و حرص .

سیر چشمی (sir-çacmi) ا.ب. رضا و خشنودی . و سخاوت . و حرص و آزمندی .

سیر حاصل (sir-hâsel) م.ب. بسیار مشر و بار آور . و بسیار مالدار و دولت مند .

سیر سور (sir-sür) ا.ب. نام روز چهاردهم از هرامه شمس و در این روز مردم ایران در قدیم عید میکردند و گوشت و سیر می خوردند و گویند خوردن آنها در این روز شخص را از گرفتار جن ایمن دارد .

سیرش (sirac) ا.ب. عجب و تقاب و روینده و خصوصاً روی پوش چین دار سرخ رنگ از پارچه های نفیس کنه بر سر عروس می اندازند .

سیرغ (sireq) ا.ع. خوشه انگور .

سیرق (sayrat) ا.ب. سرفه و سعال .

سیر فروش (sir-faruc) ا.ب. کسی که سیر میفروشد .

سیر کوب (sir-kub) ا.ب. آتی که بدان سیر را نرم کوبند .

سیر گاه (sayr-gâh) ا.ب. محل تفرج و گشت و گذار و گذرگاه و تماشاگاه .

سیرم (siram) ا.ب. تسمه و دوال خام از پوست شکار که از آن بند شمشیر و بند کارد و خنجر و شکار بند و پابند پرندگان شکاری سازند .

سیرمان (sirmân) ا.ب. یاقوت سرخ . و حریر نازک منقش ملون .

سیرمو (sir-mu) ا.ب. موسیر و سیر کوی .

سیرنگ (si-rang) م.ب. چیزی که دارای سی رنگ باشد . و سیرمخ . و عقا . و هر چیز محال . و هر چیز که فکر و اندیشه کسی بدان نرسد . و ذات باریتعالی .

سیرو (siru) ا.ب. خار پشت . و خار پشت بزرگ تیر انداز .

سیروان (sirvân) ا.ع. نام چندین جای در مصر و دوایران .

سیرورة (sayrurat) ا.ع. م. سار سیرا و سیرورة . م.ر . سیر .

سیرون (sirun) ا.ب. سرمای نزدیک باعبدال .

سیره (sayre) ا.ب. پرندهای از جنس گنجشک مانند بلبل خوش آواز .

سیری (siri) ا.ب. شیع و عدم زغی . بطام و شراب خند گریستن و خند تشنگی . و پی و خنثاری .

سیرصافی (sirisaf) ا.ب. يك قسم پارچه ای که درخت می افتند .

سیرین (sirin) م.ب. طامی که دارای سیر باشد .

سیرنگاه (sirin-gâh) ا.ب. تخت پادشاهی .

سیمز (siz) م.ب. تیز و تند و پرده خند کند .

سیمز ده (siz-dah) م.ع. توصیفی عددی . ب. ده بعلاوه سه .

سیمز دهم (siz-dahom) م.ع. توصیفی عددی . ب. هر چیز که در مرتبه سیزده واقع شود .

سیمز دهمین (siz-dahomin) ا.ع. ب. آنچه در مرتبه سیزده بود .

سیمزگی (sizagi) ا.ب. سختی و تنج و آزار و درد و الم .

سیس (sis) ا.ب. خالهای صورت و سایر اجزای بدن و کک مک . و جست و خیز اسب تند و تیز . و ظرف شراب خوری . و ریسان ازلیف خرمای ساخته شده .

سیس (sis) ا.ب. . مأخوذ از هندی . سر و رأس .

سیساء (sisâ) ا.ع. جای پیوند مهر های پشت . و جای برنست از ستور . و سر کف اسب . و پشت خر . ج : سیاسی و سیاسی . و حمله علی سیساء الحق : برداشه آفرای برد راستی .

سیساءة (sisâat) ا.ع. زمین نرم کوفته .

سیساب (saysâb) ا.ع. نام درختی .

سیسارون (sisârun) ا.ب. چوب بوته سیاهدانه . و قلقلاس که رستی باشد در آب و برگ آن مانند برگ کدو .

سیسالک (sisâlak) و **سیسالنگ** (sisâlang) ا.ب. مرغی که در کنار آنها نشیند و پیوست دم جنباند و صوم .

و شوق و اشتیاق . و حرص . و هوا و هوس .
سیف (sayf) ۱. ع . شمشیر . ج . اسیاف
 و سیوف و اسیف و سیفه . و گروه . ج . اسیاف
 یق : هم اسیاف یعنی ایشان گروه‌هایند .
 رموی دم اسب . و نوعی از ماهی . و از اعلام
 است . و **سیف‌الله** : لقب خالد بن ولید
 رضی‌الله عنه . و **سیف‌الغراب** : گاه‌دلبوث
 بدآنچه که برگ بار یک طرف مانا بشمشیر دارد .
سیف (sayf) ۲. ع . سافه سیفاً (از
 باب ضرب) : زد او را بشمشیر . و سفته :
 زخم او را بشمشیر . و سافت یده : شکافته
 شد دست او و ورشه گرفت گرداگرد ناخن او .
سیف (sayf) و (sif) ۱. ع . قسمی از
 ماهی .
سیف (sif) ۱. ع . ساحل دریا . و ساحل رود
 بار . و هر ساحل که باشد . ج . اسیاف . و آنچه
 در بن شاخه های درخت خرما مانند لپ
 چسبیده باشد و آن پست تر از لپ است .
 و نوعی از ماهی . و **السیف الطویل** :
 ساحل دراز و ساحل دریای بربر .
سئف (saef) من . ع . ترکیده و شقاق دارد .
سیفان (sayfān) من . ع . و جل سیفان :
 مرد دراز بار یک میان لاغر شکم .
سیفانه (sayfānat) من . ع . مؤنث سیفان
 زن دراز بار یک میان لاغر شکم .
سیفان (sayf-bān) ۱. ب . قسمی از آشنای
 جنگی که شمشیری را بدان بسته دویمان دشمن
 رها کنند .
سیفه (sifat) ۱. ع . بد و دوری و صافت .
 و طایفه لشکریان .
سئفه (saefat) من . ع . یدسته : دست
 ترکیده .
سیف زبان (sayf-zabān) من . ب .
 کسی که زبان او همیشه بیدگونی عادت کرده و از
 مردم پندگیزد .

در تصرف دولت ایتالیا آمده .
سیصد (si-sad) من . توصیفی عددی .
 ۲. ب . سه مرتبه صد و ترست . و هر عدد بسیاری .
سیطرة (saytarat) ۲. م . ع . سیطر
 علیهم **سیطرة** : برگشته شد برایشان و
 غالب و چیره گردید .
سیطال (saytal) ۱. ع . سطل . و پنگان
 دسته دار . و طشت . و مرد دراز بالا .
سیع (say') ۲. م . ع . ساع الماء
 و الشراب **سیعاً** و **سیوعاً** (از باب
 ضرب) : رفت آب و شراب بهر سوی . و
ساعت الابل : بر سر خود گذاشته شد دندان
 شتران (واوی و یانی) .
سیع (say') ۱. ع . آب روان بهر سوی .
سیعا (si'a) و **سیعاء** (si'a') ۱. ع .
 باره ای از شب . یق : جاء بعد **سیعا**
من الليل ای بعد قطع منه . و كذلك بعد
سیعاء من الليل .
سیغ (sayq) من . ع . چهای که پس از
 چهای بدون واسطه زائیده شده باشد و دیگری
 میان آنها نبود . یق : اخته **سیغه** .
سیغ (siq) ۱. ب . خوب و نیکو رفتن .
 و یکدسته از مردم . و یکدسته سپاهیان . و
 جماعت . و خانه ای که دارای چند درجه باشد .
سیغ (siq) ۱. ع . ناحیه ای در خراسان که
 صیغ نیز گویند .
سیغ (sayyeq) من . ع . یق : طعام
 و شراب **سیغ لیغ** : طعام و شرابی که
 با آبی از گلو فرو رود .
سیغر (siqor) ۱. ب . سیخول و خار
 پشت بزرگ بر تانداز .
سیقود (sayqud) ۱. ب . تواضع و
 فروتنی . و اظهار خوف . و اجتناب از عجب
 و تحکیر .
سیفور (sayqur) ۱. ب . شهامت .

سیالیوس (sisālyus) ۱. ب .
 مأخوذ از یونانی . انگوزه .
سیسب (saysab) ۱. ع . یکنوع درختی
 که از چوب آن تیر سازند .
سیسبان (saysabān) ۱. ع . نوعی از
 انگور . و نام درختی .
سیسبان (sisabān) ۱. ب . حب الفقد
 و تخم گیاه پنج انگشت .
سیسی (saysabā) ۱. ع . نام درختی .
سیستان (sistān) ۱. ب . نام ملکی
 که در قدیم آنرا درازیانا می نامیدند و یکی از
 ممالک سرب نشین ایران بوده و پایتخت آن
 شهر پروتازیبا و اکنون بیشتر این مملکت
 در تصرف دولت افغان و قدری از آن در تصرف
 دولت حاکمه ایران است و رسم زال از اهل
 این مملکت است .
سیستن (sistan) ۱. ب . جستن و
 جست و خیز کردن . و گریختن .
سیسخانه (says-xāne) ۱. ب . ایهای
 باو کش که دکارزار حمل بار و بنه می کنند .
سیسادی (saysadi) ۱. ب . چرغد
 و سیدی .
سیسارک (siserak) ۱. ب . کرک
 گندمخوار .
سیسرو (sisaru) ۱. ب . کرک گندمخوار .
سیسک (sisak) ۱. ب . کرک گندمخوار .
 و نوعی از غله .
سیسنبر (sisanbar) و **سیسنبرون**
 (sisanbān) ۱. ب . مأخوذ از یونانی .
 نوعی از نمناع که دباب نیز گویند .
سیسیل (sisil) ۱. ب . نام جزیره بزرگی
 در بحر الروم که تازیان مقبله گویند و مساحت
 سطح آن ۲۵۷۱۰ کیلومتر مربع و جمعیت
 آن ۲۰۰۰۰۰ نفر و پایتختش شهر پالم
 و زیادت از هشتاد سال است که این جزیره

و متعلق سیلاب . و هرزمینی که در معرض سیلاب واقع گردد .

سیلان (saylān) ۱. پ . سرانداپ و جزیره ای در جنوب هندوستان که بواسطه تنگه پالک از آن مملکت جدا گشته و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۴۰۰.۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر کلمبو و سنگهای قیمتی گرانها و یاقوت سرخ و یاقوت کبود از این جزیره میآورند .

سیلان (silān) ۱. پ . شیرهای که از غرهای رسیده میجند .

سیلان (silān) ۱. ع . دنباله شمشیر و کارد و مانند آن . و نام جامعی .

سیلان (sayalān) ۱. ع . سال سیلا و سیلاناً . مر . سیل .

سیلانجه (silān-je) ۱. پ . طایخ و آشپز .

سیلاننه (silāne) ۱. پ . غاب . و دوخت غاب .

سیلانی (saylāni) ۱. پ . منسوب و متعلق جزیره سیلان .

سیل آورد (sayl-āvard) ۱. پ . آنجیزی که توجیه میآورد .

سیله (silat) ۱. ع . روانی آب و جز آن . و میشت جریان آب .

سیلحن (si-lahn) ۱. پ . سی سرود که باید ساخته و برای خسرو پرویز میخواند

و نام آنها بر ترتیب حروف از این قرار است :

(۱) آرایش خورشید که آرایش جهان نیز گویند (۲) آئین جمشید (۳) اورنگی (۴)

باغ شیرین (۵) تخت طاووس (۶) حقه کاوس (۷) راه روح (۸) رامش جان که

رامش جهان هم گویند (۹) سیزدویس (۱۰) سرروستان (۱۱) سرروسی (۱۲) شادروان

مروارید (۱۳) شبدر (۱۴) شب فرخ (۱۵) قفل روی (۱۶) گنج باد آورد (۱۷) گنج گار

گام رونده باز می وستی . و نام مردی .

سیکی (siki) ۱. پ . سرکه . و شراب سفید . و شراب مستی شریکه از جوشاندن

دو تنش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد . و پیاله شرابخوری .

سیگار (sigar) و **سیگاره** (sigare) ۱. پ . مآخوذ از فرانسه - توتون لوله کرده برای کشیدن .

سیل (sayl) ۱. اوس . ع . توجیه . ج : سیول . و ماء سیل : آب روان .

سیل (sayyl) ۱. ع . سال الماء سیلا و سیلاناً و میلا (از باب ضرب) روان شد آب .

سیل (sayl) ۱. پ . مآخوذ از تازی - توجیه و لورو و لوه و لاخیز و جریان بسیار سریع آب که

بواسطه بارانهای شدید و ذوب برفها پدید آید . و هر چیز روانی که جریان آن تند و سریع و

پایین بود . و **سیل آب** : جریان سریع آب . و **سیل دم** : جریان خون . و **سیل**

دهوع : روانی پیاپی اشک . و نیز سیل : سیر و گردش و تماشا . و **سیل کردن** :

گردش کردن و تماشا و تفرج نمودن .

سیلاب (sayl-āb) ۱. پ . توجیه و لاخیز و جریان و روانی تند و سریع آب .

و **سیلاب زعفران** : روانی خون و اشک چشم .

سیلاب دوانی (sayl-āb-davāni) ۱. پ . سخاوت و داد و بخش بسیار .

سیلاب کند (sayl-āb-kand) ۱. پ . زمینی در که و صحرا که توجیه آنرا کنده و

رخهها دروی اندکنده باشد .

سیلاب گیر (sayl-āb-gir) ۱. پ . زمین پستی که سیلاب در آنجا جمع گردد .

سیلابی (sayl-ābi) ۱. پ . منسوب

سیفنه (sifannat) ۱. ع . پرندهای درمصر که بر درختی نمی نشینند مگر آنکه همزیگهای آنرا میخورد .

سیفور (sayfur) ۱. پ . بافته ابریشی بسیار لطیف .

سیفی (sayfi) ۱. پ . کسی که بد میگوید و لغت میکند .

سیق (sayyeq) ۱. ع . ابر بسی باوان که باد آنرا راند .

سیقان (siqān) ۱. ع . ج . ساق .

سیقه (sayyeqat) ۱. ع . ستوری که دشمن بنارت رانده باشد . و آنچه از ستور

و جز آن که شکارچی در پس آن پنهان شود تا بر شکار قدرت داشته باشد . ج . سیاق .

سیقل (sayqal) ۱. ع . سیقل : ج : سیافه .

سیک (sik) ۱. پ . غلی که بر روی غله زار نشیند و غله را زرد کند .

سیک (se-yak) ۱. پ . ثلث و سه یک .

سیکب (saykab) ۱. ع . ماء سیکب : آب ریزان .

سیکبا (sik-bā) ۱. پ . یکسئوع آشی ترش و آتش سرکه .

سیکران (sikrān) ۱. پ . بزر البنج سیاه .

سیکوران (saykorān) ۱. ع . یکنوع گیاهی پیوسته سبز که دانه آنرا میخورد .

سیک زده (sik-zade) ۱. پ . غله آفت زده و آفت رسیده .

سیکف (saykat) ۱. ع . کفشگر .

سیکک (sikak) ۱. پ . کرمک گندم خوار . و زردی غله زار .

سیکل (sikal) ۱. پ . زردی و آفتی که در غله زار پدید آید .

سیکم (saykam) ۱. ع . کوتنها

مرکب از سی و از مابینی خصوصاً و علی الخصوص .
و نیز بمعنی مثل و مانند .

سیماء (simā') ا. ع. نشان و علامت .

سیماب (sim-āb) ا. پ. جیوه و زئبق .

و بدخواه . و خیره و بی حیا . و **سیماب**

آتشین : آفتاب و خورشید . و **سیماب**

شدن : یقراو شدن . و گریختن . و ناپدید

گفتن .

سیماب بار (sim-āb-bār) م. پ. گریان

و اشک ویران .

سیماب پا (sim-āb-pā) م. پ. مردم

گریز یا مانند غلام . و کودکی که از مکتب گریزد .

سیماب جلوه (sim-āb-jalve) م. پ.

آزرد . و آشفته و بی آرام .

سیماب چشمه (sim-āb-çacme) ا.

پ. اشک .

سیماب در گوش (sim-āb-dar-guc)

ا. م. پ. کر و آنکه گوش وی چیزی نشنود .

و کری .

سیماب دل (sim-āb-del) م. پ.

جیان و ترسو .

سیماب ریز (sim-āb-riz) م. پ. شمشیر

براق و موج دمشی .

سیماب گون (sim-āb-gun) م. پ.

شمشیر براق و تابان .

سیمایی (sim-ābi) م. پ. هر چیز که

برنگ سیماب باشد .

سیماده (simāze) ا. پ. سباه و نوعی

از سنگ که بدان صیقل کنند .

سیمالك (simāk) ا. پ. نام غلامی .

سیم اندام (sim-andām) م. پ.

آنکه اندام وی سپید و تابان باشد .

سیم اندود (sim-andud) م. پ.

مفضض و هر چیز اندوده شده از نقره .

سیلی زنده (sili-zanande) ا. پ.

کسی که سیلی میزند و تپانچه میزند .

سیم (saym) ا. پ. جویی که بزرگران

بر دوطرف آنجویی که برگردن گاو زراعت

گذارند بندند .

سیم (sim) ا. پ. فلز قیمتی - سفید رنگ

که نقره نیز گویند و در طبیعت زمین نقره یا

بطور خلوص موجود است و یا مخلوط و ممزوج

با سایر فلزات از قبیل - سرب و آنتیمون و گوگرد

و جز آن و وزن مخصوص نقره ۱۰۴ میباشد

و در صنایع همه آنکه نقره حلب تر گردد کمی

مس در آن ذوب میکنند و همین جهت است که

نقره مسکوک دارای کمی مس است . و نیز

سیم : رموز ایما و اشاره . و تار فلزی سازها .

و نام مایه دم دار که شیم نیز گویند . و نام

رود خانه ای که این مایه را در آنجا صید می

کنند . و **سیم سوخته** : اکسید نقره . و نقره

پاک و خالص و نرم . و **سیم سیه** : نقره بدو

پست عیار . و **سیم گاورس دار** : ماه .

و ستارگان . و **سیم ماهی** : فلس ماهی .

و **سیم هجبول** و یا **سیم مجعول** : عین

و چشم . و **سیم مذاب** : آب صاف . و

شراب صاف .

سئم (saem) م. ع. و **رجل سئم** :

مرد ملول و ستوه آمده .

سیم (siyam) ع. ج. سامة .

سیم (siyom) م. توصیفی عددی . پ.

چیزیکه در مرتبه سی واقع شود .

سیما (simā) ا. پ. چهره روی و صورت .

و پشانی و ناحیه . و دیدار و هیئت و شکل و بیکر .

و شباهت و مشابَهت . و رنگ روی و رنگ بیکر .

و **سماسیما** : آسمانی چهره . و **ملك سیما** :

کسی که روی آن بفرشته ماند .

سینما (simā) ا. غ. نشان و علامت .

سیما (simā) و (siyyamā) ع. کسله

که گنج کاروس نیز گویند . ۱۸) گنج سوخته .

۱۹) کین ایرج . ۲۰) کین سیاوش . ۲۱) ماه

بر کرمان . ۲۲) مشک دانه . ۲۳) مروای نیک .

۲۴) مشک مالی . ۲۵) مهربانی که مهرگانی نیز

گویند . ۲۶) ناقوسی . ۲۷) نوبهاری . ۲۸) نوشین

باده . ۲۹) نیمروز . ۳۰) نخچیرگانی . و شیخ

ظلام ساز نوروز و غنچه کبک دیری را اضافه

کرده و سی و دو لغت گفته .

سیلخیز (sayl-xiz) م. پ. موضعی

که سیل از آنجا روان میشود . و چشم گریان .

سیلرام (silrām) ا. پ. نام فرشته

موتل بر ابر و بتار .

سیلران (sayl-rān) و **سیل ریز**

(sayl-riz) م. پ. آبری که مانند سیل

آب میریزد .

سیلق (saylaq) ا. ع. ماده شتر شتاب .

سیلک (silak) و (silok) ا. پ. کرمک

گندمخوار . و زردی غله زار .

سیلگاه (sayl-gāh) ا. پ. محل سیل

و دنیا .

سیله (sile) ا. پ. گله ورمه . و سیلی

و تپانچه .

سیله (sile) ا. پ. مأخوذ از هندی .

قسمی از بافته پنبه ای که شیشه نیز گویند .

سیلی (sili) ا. پ. پشت گردنی یعنی

زدن با انگشتان راست کرده و بهم چسبانیده

بر پشت گردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان

و تپانچه . و **سیلی خوردن** : وارد آمدن

پشت گردنی بر کسی . و **سیلی زدن** : پشت

گردنی زدن کسی را .

سیلی خواره (sili-xāre) م. پ.

کسی که غالباً سیلی میخورد .

سیلی زده (sili-zade) م. پ.

تپانچه زده .

سيمود (symud) و سيمور (saymur)
 ا.پ. جامعة ابريشمين .

سیمه (single) و سیمه سار (single-sar)
ص.ب. سرگشت و حیران و سراسمه .

سیملی (simi) ص . پ . منسوب و متعلق بسم . ونقرہ گین و سمن .

سیمی (siyomi) ص . پ . چیز کی
در مرتبہ سی باشد۔

سیمیا (simiya) ۱. پ. علم ظلم که بدان انتقال روح در بدن دیگری کنند و بهر شکل که خواهند درآیند و چیزهای موهوم در نظر آرند که درحقیقت وجود آنها نباشد. و سحر و جادوی دومیتر شخص. و بلاغت و فصاحت.

سیمیا (simiyâ) ۱. ع. نشان و علامت .

سیمیاذه (simyāze) ۱. پ. سنگی که بدن جوامع و چیزهای دیگر را صقل کرده جلا دهند.

سیمیار (simyar) ۱. پ. اشاره کتده
ورمز گوینده و کسی که چیزی را بایما و اشاره
خاطر نشان کند .

سیمین (simin) ص. پ. - نقره گین و
منسوب بسیم و نقره. و مضغ و اندوده شده
از سیم. و خوب و ظریف و خوشنما و پاکیزه
روی. و **ساغر سیمین**: جام شراب
خوری نقره.

سیمین (siyomin) ص. توصیفی عددی. پ.
 ه. جنی، که در متن، و انم شده باشد.

سیمین بدن (simin - badan) ص. پ

سیمین بر (simin-bar) ص.ب. کمره
که سینه وی مانند نقره سپید و تابان باشد.

سیمین صولجان (simin-savlaĵan)
۱. ب. لال و ماه نو.

سمیرغ (si-morq) ۱. پ. هقا که بطور
افسانه مرغ بزرگی را گویند که در کوه قاف میزیست
و همیشه ذکر میکرده . و نیز نام حکیمی که
زال پدر رستم در خدمت او کب کمال کرد .
و سمیرغ آتشین و یا سمیرغ آتشین
بر : خورشید .

سیم‌ساق (sim-sāq) و سیم سرین
(sim-sorin) ص. پ. آیکه ساق سرین وی
سفید و تابان باشد.

سیم سیاه (sim-siyāh) ۱. پ. گیاهی
که بر روی درخت خصوصاً درخت سیب و
درخت بلوط می‌روید.

سیمشگرف (simcagarf) ۱ . ب .
شگرف . و ناز و کرشمه .

سیمک (simak) ا. پ. قلاب ماتندی
که بدان تارهای پنبه‌ای و یابریشی را تاب
مدهند .

سیمکاری (sim-kâri) ا. پ. - عشقازی.
سیم کش (sim-kac) ا. و س. پ. -
مفتول کش خواہ مفتول نقرہ باشد و یا طلا و
آهن . و دزد .

بعیم کش (sim-koc) ص.ب. اسراف
کننده. و طالب مال و اسباب و نگاهدارنده آنها.

سیم کوپ (sim-kub) م . پ .
نقرہ کوپ .

سیم گر (simi-gar) ۱. پ. ابتدای که
اسباب نقره میازد و زرگر آنکه اسباب
طلا میازد.

سیمگل (sim-gel) ا. پ. گلابی که
 به نام ویدار ملند و ویر آن کامکار کنند.

سیمگون (sim-gun) اوس . پ .
ستاوہ . وھر چیز سید پرنگ نقرہ .

سیمناد (simnād) ا. پ. زورہ، پیسورہ

سیماء برزین (simāh-barzin) ۱. پ.
نام سرمگی مرسیاماندا .

سیم آهنگ (sim-ahang) ا. پ .
دارونی مهل که بتازی قنّاء الحمار گویند .

سیمبر (sim-bar) ۱. پ. کسی که بدن او مانند نقره سفید باشد و جوان صغیر و هماتخانه و درسرای و سیمبر شدن: جوان شدن .

سیمبر اسوار (sim-bar-asvār). ۱. پ.
 یزیدان گیلانی نوکر تازی که بر درخانه پادشاه
 مرسوم خوار باشد و دارای اسب و سوار
 بود.

سیم بناگوش (sin-bonâ-guc) ص.
پ. آنکه بناگوش وی مانند سیم سید و تابان
باشد.

سیم بندی (sim-bandi) ا.پ. یکم
جشنہ کہ در آن چہ اغان مکتدہ .

سیم پالا (sim-pāla) ۱. پ. سیکه نقره
که جهت سکه آماده کرده اند. و بونه. و کسی
که نقره را ذوب میکند و سکه میسازد.

سیمپارست (sim-parast) ص. پ. رشوه
گ. که همیشه منفعت خود را امتحان کند.

سیم پنجه (sim-panje) ص. پ. کی
کہ دستہای وی مانند سیم سید باشد.

سیم پوش (sim-puc) ص. پ. آنکه
شاک وی را از سم آراش کرده باشند .

سيمه (simat) ا.ع. بها وقيمت . و
غان وعلامت . وجر آگاه و مرع .

سیم تاج (simtāj) ا.پ. بخل و بخلی .
سیمتہ (sim-tan) ص. ب . کم . کہ

بدن او مانند قره سفید بود. وزن سیمتن:
محفوظه ای که تن وی چون رنگ قره سفید

و زور آور و گردنکش پر زور . و غرور
بقوت خود .

سینه زوری (sine-zuri) ۱. پ . قوت .
وطاقت . و غرور دوزور آوری و قوت .

سینه سوز (sine-suz) ۱. ص . پ .
جفا دیده و رنج دیده .

سینه سوزی (sine-suzi) ۱. پ .
آزودگی . و رنج . و جفا .

سینه شکاف (sine-cekâf) ۱. ص . پ .
چاك كنده سینه .

سینه شوی (sine-cuy) ۱. ص . پ . آنکه
سینه خود را میشوید .

سینه صافی (sine-sâf) ۱. ص . پ . صادق
و پا کدل و راست .

سینه کباب (sine-kabâb) ۱. ص . پ .
عاشق رنجور و دردمند .

سینه گذار (sine-gozâr) ۱. ص . پ .
هر چیز که در سینه نفوذ کرده و از آن بگذرد .

سیننی (saynâ) ۱. ع . کوه طور و
طور سیناء .

سیننی (sini) ۱. پ . خوانی که از طلا و
نقره و مس و برنج و جز آن سازند رشتی و شتی

نیز گویند . و ریم آهن . و یک نوع فلزی که
بنایت شکننده است . و خشت کاشی . و عاریت

و وام و دین .
سینیة (siniyyat) ۱. ع . نام درختی .

ج . سینین .
سینین (sioin) ۱. ع . ج . سینیه . و

طور سینین : طور سیناء و کوه سینا .
سیو (siv) ۱. و **سیوا** (siwâ) ۱. پ .

سبب و قحاح .

سیوار تیر (siwar-tir) ۱. پ . نام نوازی
از موسیقی .

سیواس (siwâs) ۱. پ . نام شهری .

و **سینه کشتی** : رأس کشتی . و **سینه سپر**
کردن : در صف جنگ بودن . و از جا

بارفتن . و **سینه کردن** : تهاجر کردن و
فتر نمودن و رسیدن تیر انداز بر زمین و از

آنجا بلند شده و بجای دیگر افتادن . و **سینه**
گشادن : خشوشت شدن و سرور و

خوشحال گردیدن . و **سینه کشیدن** : قوت
نمودن و زور کردن . و **داروی سینه** :

هر داروی نافع الصدر و مخرج بلغم .
سینه باز (sine-bâz) ۱. ص . پ . دورنگ

و البلق .
سینه باز (sine-bâz) ۱. پ . نام مرغی .

سینه بر طاق (sine-bar-tâq) ۱. ص .
پ . شفته و عاشق شده .

سینه بسته (sine-baste) ۱. اوص . پ .
هر چیز که در سینه دل پنهان و مخفی باشد .

و پوشیده و نهان . و راز و سر .
سینه بند (sine-band) ۱. و **سینه پوش**

(sine-puc) ۱. پ . چیزی که بالای خوگیر
بر سینه آسب بندند . و پستان بند زنان . و

هر جامه ای که سینه و پشت را بدان پوشند .
سینه تاب (sine-tâb) ۱. ص . پ . هر

چیز که سینه را گرم کند .
سینه چاک (sine-çak) ۱. ص . پ . آذره

و رنج دیده و معیبت رسیده .
سینه ریشی (sine-ric) ۱. ص . پ . کسی که

سینه اش ریش بود . و غمگین و دردمند .
سینه زن (sine-zan) ۱. پ . کسی که در

عزا و معیبت بر سینه خود میزند و نوحه گری
بنماید .

سینه زان (sine-zanân) ۱. ص و م ف .
پ . کسی که در هنگام معیبت و عزا بر سینه

خود میزند و نوحه و گریه و زاری میکند .
سینه زور (sine-zur) ۱. ص . پ . قوی

سیمین غبغب (simin-qabqab) ۱. ص .
پ . آنکه غبغب وی مانند نقره سید و تابان بود .

سیمین فواره (simin-favâre) ۱. پ .
قمر و ماه .

سیمین نان (simin-nân) ۱. پ . پ . ماه
شب چهارده .

سین (sin) ۱. پ . کسی که تنه سیاه
کند . و سیبیا . و کبیا . و چین . و نام حرف

پانزدهم از حروف الفبا . و سینه . و نام قریه ای
در نزدیکی اصفهان . و نام آن حضرت صلی الله

علیه و آله . و **سین دوخت** : بخیل و حرص
وطمعکار . و خراب و تباہ . و پست و فرومایه .

و نام مادر بزرگ رستم .
سین (sin) ۱. پ . نام حرف دوازدهم از

حروف ابجد . م . س . و زلف . و **یاسین**
معنا یا انسان را یاسید .

سینا (sinâ) ۱. پ . سوراخ کتنده . و
بلند زند : سینه صدر . و نام جد شیخ الرئیس

ابوعلی و حقه الله . و **کوه سینا** : طور سینا .
سیناء (sina') ۱. ع . سگریزه .

سیناء (sinâ') ۱. (saynâ') ۱. ع .
نام درختی . و **طور سیناء** : کوه معروف

عربستان و در تورات است که خداوند عالم
حضرت موسی را در این کوه یغیبریه برگزید .

سینام (sinâm) ۱. پ . جلورافانه کوهی
را گویند که دارای ستونی است که در آن گنج می باشد .

سینبر (sinbar) ۱. پ . آفتاب گردان . و سینبر .
سینة (sinat) ۱. ع . دندان .

سینج (seyanj) ۱. پ . شیار و آهن قلعه سیار .
سینجاب (sinjab) ۱. پ . پنجاب .

سینجر (sayanjor) ۱. پ . آخگر و پاره
آتش و شراره آتش .

سینه (sine) ۱. پ . صدر و بر و آن
جزء از بدن حیوانات که محتوی شش و دل

می باشد . و حله و دگمه پستان . و ندی و
پستان : و قلعه کوه . و سرکشی . و سرزنش
و طعن و ملامت . و دشنام . و هجر . و طعن .

سیواسی (sivāsī) ص. پ. منسوب
بشهر سیواس.

سیوای (sivāy) پ. کلمه استثنایینی
جز و مگر و سوا. و **سیوای وصول** :
افزونی میزان جمع سالانه.

سیوب (soyub) ا.ع. مال پنهان کرده و
پنهان شده در زمین. وج. سیب.

سیوح (soyuh) م. ع. ساح سیحاً
و سیاحه و سیوحاً. مر. سیاحه.

سیوخته (seyuxte) و (soyuxte) ا.
پ. گیاهی که در آب روید و در آشپزخانه
بکار برند.

سیور (sivar) ص. توصیفی عددی. پ.
ده هزار.

سیور (soyur) ع. ج. سیر.
سیوری (soyuriy) ا. ع. کسی که
سیر و دوال میازد.

سیورسات (soyursāt) ا. پ. سورات.
سیورغال (soyurqal) ا. پ. —
مأخوذ از مغولی — تیول و زمینی که پادشاه
جهت معیشت بارباب استحقاق بخشد.

سیورغامیشی (soyurqamici) ا. پ. —
مأخوذ از مغولی — خیر خواهی و لطف و
عنایت و توجه. و نعمت.

سیوس (soyus) ا. پ. نام درختی.
سیوشان (sayavcān) ا. پ. نام قریه‌ای
از محاللات هرات.

سیوط (soyut) ا. ع. دمی در صمدصر.
سیوطی (soyutiyy) ص. ع. منسوب
بسیوط. و لقب جلال‌الدین محمد از اهل سیوط
که شارح الفیه ابن مالک است.

سیوع (soyū) ع. م. ساع سیعاً و
سیوعاً. مر. سیح.

سیوف (soyul) ع. ج. سیف.
سیول (soyul) ع. ج. سیل.

سیوم (siyom) در سیومین (siyomin)
ص. توصیفی عددی. پ. سیام و چیزی که
در مرتبه سی واقع شود.

سیوم (seyyom) در سیومین (seyomin)
ص. توصیفی عددی. پ. چیزی که در مرتبه
سه واقع شود.

سیوی (seyaviyy) ص. ع. منسوب
بسیه که سرهای برگشته کمان باشد.

سیویست (sayvist) ا. پ. غفلت و
عدم آگاهی و تغافل و بی خبری.

سیه (siyah) ا. ص. پ. سیاه و اسود. و
مست طالع. و بدبخت و بی طالع. و عرب و
تازی. و غلام رنگی و حبشی و هندی. و نام
اسب سفیدپار. و نام یکی از کتابهای شت
زردشت. و نام خط چهارم از هفت خط جام
حم که خط ازرق نیز گویند.

سیه بادام (siyah-bādām) ا. پ. چشم
معتوق. و **سیه بادام افشاندن** : از
رسمات مردم هندوستان است که بادام‌ها را
سیاه کرده بر نایبوت مرده می‌افشانند.

سیه بهار (siyah-bahār) ا. پ. بهاری
که بارینگی در آن زیاد از اندازه باشد.

سیه پستان (siyah-pestān) ا. پ. زنی
که فرزند وی نماند. و زنی که هر کودک را
که شیر دهد ببرد.

سیه پوش (siyah-puc) ا. ص. پ. کسی
که لباس ماتم و عزا پوشیده باشد. و شکر
و عس. و میر بازار. و میر شب. و چاوش.
و نگاهبان حیوانات سیح.

سیه پوشان (siyah-pucān) ا. پ.
نام ولایتی که همه مردمان آنجا سیاه پوشند.
و شمال افغانستان.

سیه‌ج (sayhaj) ص. ع. **ریح سیه‌ج** :
باد سخت و تند.

سیه چرده (siyah-çarde) ص. پ.
سیاه رنگ.

سیه خانه (siyah-xāne) ا. پ. سیاه
چادر. و چادر مردم صحرا نشین. و مجلس
و زندان. و خانه بدین. و **سیه خانه**
آبتوسی : نوعی از نای که از چوب آبتوسی
ساخته باشند.

سیه درون (siyah-darun) ص. پ.
سیه دل و بد خواه.

سیه درونی (siyah-daruni) ا. پ.
بدقلی و بدخواهی.

سیه دست (siyah-dast) ص. پ. پخیل.
و شوم. و رذل. و نامبارک.

سیه دل (siyah-del) ص. پ. بدخواه
و بداندیش. و بدکردار.

سیه رو (siyah-ru) ص. پ. شرمنده و
خجل. و رسوا و بی آبرو. و بدکار و بدعمل.
سیه روز (siyah-ruz) ص. پ. بدبخت
و بی طالع و محروم. و مظلوم و ستمکش. و
دلنگ و حزین.

سیه روی (siyah-rui) ا. پ. خلعت
و شرمنگی. و رسوائی و بی آبرویی و فضیحت.
سیه سار (siyah-sār) ا. پ. نهنگ. و
نمناح و نمناج.

سیه سر (siyah-sar) ا. پ. آدمی زاده.
و قلم تحریر.

سیه سنبول (siyah-sonbol) ا. پ. سیسیر.
سیه فام (siyah-fām) ص. پ. سیاه
رنگ و هر چیز سیاه.

سیه قند (siyah-qand) ا. پ. شیر.
شکر یعنی شیر ای که پس از تبلر قند از
شکر آب کرده باقی میماند.

سیهک (sayhak) ا. ص. ع. خاک کی که
آزرا باد برداشته باشد. و **ریح سیهک** :
باد تند و سخت.

سی‌ه‌ی (siyahi) ۱. پ. سیاهی و سیاه.	که اعمال دماغی وی مختل شده باشد .	سیه‌کار (siyah-kâr) ص. پ. فاسق و بدکاره و فاجر . و بدروزگار . و نامرد و ناکس .
سینات (sayyât) ع. ج. سینه .	سیه‌مو (siyah-mu) ص. پ. کسی که موهای ریش و سر او سیاه باشد .	سیه‌کاری (siyah-kâri) ۱. پ. فسق و فجور و مصیبت و گناهکاری .
سینه (sayyât) ع. ج. سینه .	سیه‌موئی (siyah-mui) و (siyah-inov'i) ۱. پ. سیاهی مویها .	سیه‌کاسه (siyah-kâse) ص. پ. بخیل و رذل و فله و مسک و لثیم و خیس .
سینیس (sa'is) و سینیس (sayis) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نگهبان اسب	سیه‌نامگی (siyah-nâmagi) ۱. پ. بد عملی و بدکرداری و فسق و فجور .	سیه‌کرد (siyah-kurd) ص. پ. سیه‌کار .
سینیس‌خانه (sa'is-xâne) ۱. پ. سانس خانه .	سیه‌نامه (siyah-nâme) ص. پ. فاسق و فاجر و گنهگار و بدکاره . و حرامزاده .	سیه‌گلیم (siyah-gelim) ص. پ. بدبخت و سیه‌روز بی‌دولت و مفلس و همیشه پریشان .
سینیم (sa'im) ص. ع. خسته و مانده . و متفرق .	سیه‌جو (sayhuj) و سیه‌وک (sayhuk) ص. ع. و یح سیه‌وج و یاریح سیه‌وک: باد سخت و تند .	سیه‌گوش (siyah-guc) ۱. پ. جانوری که یشاپیش شیر می‌آید .
سینه (sayyâ'e) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - گناه و جرم و خطا و تقصیر . و عذاب و آزار . و کمی و قلت .	سیهه (sihe) او ص. پ. جنده و روسپی و فاحشه و قبه وزن بدکاره .	سیه‌مقز (siyah-maqz) ص. پ. کسی

ش

ش (cin) ۱. پ. حرف شانزدهم از الفبای ما
پارسیان و حرف سیزدهم از الفبای ایتی و
حرف بیست و یکم از الفبای اجدی و آنرا
شین تلفظ کنند و شین منقوطه و شین معجمه و
شین قرشت نیز نامند و در حساب جمل سیمصد
باشد. در زبان پارسی حرف ش گاه به ت
بدل گردد مانند بخش و بخت و گاه به ج مانند
کاش و کاج و گاه به چ مانند پاشان و پاچان
و گاه به غ چون شنج و غنج یعنی جوال و
گاه به ل مانند اسپگوش و اسپگول یعنی
اسپنول و اسفرزه و گاه به ه مانند آماش و آماه
یعنی ورم و بیشتر حرف ش را به س بدل
کنند مانند شما و سما و شار و سار. بعضی از
تازیان پس از کاف خطاب مؤنث در صورتیکه
ساکن باشد حرف ش ایراد کنند تا مشبه
بکاف مذکر ساکن نگردد مثلاً در علك و بك
و اگر متحرك در صورتیکه کاف ساکن باشد
علیکش و بککش را اگر متکثر گویند و هم چنین
بجای کذاک کذاکش تلفظ نمایند و این جماعت
تركش را علامت مذکر قرار میدهند یعنی در مذکر

علك و در مؤنث علیکش میگویند و بسیاری
از مردم اسد و تمیم بجای کاف مؤنث در
حالت وقف ش قرار میدهند مثلاً بجای حرك
ای فرجك حرش میگویند و نیز در وصل مانند
و قف ش ایراد مینمایند و بجای انك و علیكو
بك انش و علیش و بش میگویند. و نادت
اعرابیه: تعالی الی مولاش یا دیش ای الی مولاك
یناديك. و قال بعضهم فیناش عیناه و جیدش
جیدها سوی ان عظم الساق منش دقیق.

شا (cā) اوص. پ. شاه. و جاو مکان.
و شاد و مسرور. و بمعنی چای ترکی یعنی
رودخانه.

شأ (ca') ۱. ع. کلمه ایست که بدان خر
و گوشتند و زجر کنند.

شاء (cā') ۱. ع. گوشتند. و ج. شاة.
شاب (cāb) ۱. پ. زاج و زاک و
شاب رومی: ثقل سفید.

شاب (cāb) ۱. پ. مأخوذ از تازی -
مرد جوان.

شاب (cābb) ص. ع. مرد جوان. ج:

شباب و شبان و اشباب و شبیه. الحديث
سید اشباب اهل الجنة. و نیز شاب:
گوسپند و گاو نر يك ساله.

شاباش (ca-bāc) ۱. پ. زوی که تار
کنند و بمطریان و رقاصان و بازیندگان دهند.
شاباش (cā-hāc) پ. کلمه تحسین
یعنی شادباش.

شاباشی (ca-hāci) ۱. پ. آفرین و تحسین
و تعریف.

شابانج (cābānej) ۱. ع. مأخوذ از
شابانك فارسی و بمعنی آن.

شابانك (cābānak) ۱. پ. دارویی که
در صرع استعمال کنند و در مصر برونوف گویند
شابة (cābbat) ص. ع. زن جوان. ج:
شواب.

شابر (cāber) ص. ع. **رجل شابر**
المیزان: مرد دزد.

شابران (cābarān) و **(cāborān)** ۱.
پ. نام دزدانی از ولایت شروان. و نام شهری
در آن ولایت.

شاپرن (cāboran) ا.ب. فولادمدنی و طبیی .

شایع (cābe') ص.ع. سیر صدگر سهولم یسم الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره .

شابک (cābek) ص.ع. طریق شابک : راه درهم و مشتبه . و اسد شابک : شیر درهم دندان .

شابل (cābel) ا.ع. شیریشه ای که دندانهای وی درهم درآمده باشد . و کودکی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد .

شابلوط (cā-balūt) ا.ب. شاه بلوط . شاپن (cāben) ص.ع. کودکی نازک اندام پرکوش . یق : غلام شاپن .

شاپود (cāhvad) ا.ب. هاله و خرمن ماه .

شاپوراک (cāburāk) و شاپوران (cāburān) ا.ب. شاپرن و فولادمدنی و طبیی .

شاپورد (cābvard) ا.ب. شاپود و هاله و خرمن و طوق ماه .

شاپورق (cāburaq) و شاپورقان (cāburaqān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - فولادمدنی .

شاپورگمان (cāburagān) و شاپورن (cāburan) ا.ب. شاپرن و فولادمدنی .

شاپهار (cā-bahār) ا.ب. بتخانه ای قدیم واقع در شهر کابل .

شایب (cābīb) ع.ج. شویب . شایسزج (cābizaj) و شایسزک (cābizak) ا.ب. مردم گیاه .

شاپاپک (cāpāpak) ا.ب. گیاهی از جنس نناع که سبزی نیز گویند .

شاپور (cāpur) ا.ب. نام سه نفر از پادشاهان سلسله ساسانی . و نام پهلوانی . و نام مصوری که میانجی میان خسرو و شرین بود .

و نام یکی از اعیان مملکت فریدون . و شاپور ذوالاکتاف بیشتر تازیان را کشت و آتھائی را که نیکست کتھایشان را سوراخ کرده طاب از آن میگذرانید و بدین جهت وی را ذوالا کتاف گفتند .

شاة (cāi) ا.ع. گوشت نر و ماده . و غوج . و بز . و غزال و آهو . و گار . و شتر مرغ . و گاوخر . و گاوورشی نر . و زن . و نام چندستاره کوچک . ج : شاه و شیاه و شواء و اشاره و شوی و شیه و شیه و شیه (cayyeh) و شواهی . و الشاة : گوشتند .

شاة (cātāt) ا.ع. شاة و مستان . و سرما . شاترسون (cātarsun) ا.ب. یک قسم گیاهی که در کوه البرز و دوحالی کاشان یافت میگردد .

شائل (cātel) ا.ب. نام گیاهی دوائی . شاتم (cātem) ص.ع. دشنام دهنده . و کسی که دو بدبختی دیگری خوشحالی کند . و کسی که دیگری را چشم خفارت بنگرد .

شاقن (cāten) ص.ع. بافنده . شاتو (cātu) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - زینه و زردبان . و پله زردبان .

شاتی (cāti) ص.ع. سرد . یق : یوم شات : روز سرد .

شاج (cā'j) ص.ع. شاهه الامر شاجا (از باب فتح) : اندومکین کرد وی را آن کار .

شاجب (cājeb) ص.ع. مرد اندومکین و هلاک شونده . و الشاجب : مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی . و زان سخت بانگ . شاجبة (cājehat) ص.ع. زن اندومکین و هلاک شونده .

شاجر (cājer) ص.ع. برگرداننده از کار و باز دارنده از آن .

شاجرة (cājerat) ص.ع. مؤنث شاجر . ج : شواجر .

شاجن (cājen) ص.ع. اندومکین . شاجنة (cājenat) ا.ع. راه وادی . و راه اعلای وادی . و وادی درخت ناک . ج : شواجن .

شاحب (cābeb) ص.ع. ضعیف و لاغر . و متفرا لون .

شاحم (cāhem) ا.ع. پیه فروش . و پیه دارنده . و پیه خورنده .

شاحن (cāhen) ص.ع. پر . یق : مرکب شاحن ای مشحون .

شاحی (cāli) و شاحية (cāhiyat) ص.ع. گشاده دهن . ج : شواحی . یق : جاء الخیل شواح : آمدند اسبان در حالی که گشاده دهن بودند .

شاخ (cāx) ا.ب. شاخه و غصن و آنچه از تنه درخت روئیده و بلند گردد . و نهال . و ترکه . و تیغه . و قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو و جز آن میباشد و سرور و سروری و بیزار نیز گویند . و وجهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات . و از نوک انگشتان دست تارسدوش . و لنگ پا یعنی از سر انگشتان پا تا بیز ران . و ناخن خروس . و جوی کوچکی که از رودخانه بزرگ جدا کنند . و چاق و تریز جامه . و پیاله و ظرف شرابخواری . و بوق و کرنا . و شاه تیرخانه . و دنده و ضلع و استخوان پهلوی . و پاره و قطعه و رقه . و خوش بوی و عطر . و زیاد . و عطران . و قرنی که در آن زباد را حفظ میکنند . و هر چیز رسته و نمو کرده خواه انسان باشد و یابنان و جمادات که بتدریج بزرگ شود . و موی هموار و نرم . و ابروی که بدان حجامت کنند . و شراب آمیخته با گلاب . و نام حیوانی شبیه بگربه که عطر زیاد از آن میگيرند .

و شاخ انگور : نام دارویی . و شاخ آهو :

کمان تیر انداز . و وعده دروغ . و مطلبی
که حصول آن مقدور نباشد . و شاخ
بر آوردن : نهایت خجالت کشیدن و متغیر
شدن . و شاخ بردیوار : گردنکنس و
مغرور . و شاخ بر شاخ : ازدور . و دور
و دراز . و گونان و مختلف . و شاخ بشاخ :
از این شاخه درخت بآن شاخه درخت . و
شاخ حجامت : سیرا . و شاخ در
شاخ : گرتا گرن ورتنگارنگ . و عریض
طولانی و دراز . و گریه و ناله . و شاخ
دمیدنی : نفیر و کرنای و بوق . و شاخ
زدن : نفیر زدن و دمیدن و نفیر و بوق . و
راندن و دفع کردن حیوان با شاخ خود . و
شاخ زربین : قلم زرد رنگ نویسنده .
و شاخ زعفران : هر چیز غریب و نادر .
و کسی که قدر شرافت خود را بسیار داند . و
شاخ سمن : قد و بالای بشوق . و شاخ
شاخ : باره باره . و شاخ غزال : کمان
تیر انداز . و ماه نو . و شاخ کردن :
حجامت کردن . و شاخ گوزن در هوا :
ملال و ماه نو . و شاخ گیسو : جعد و
حلقه های زلف و کاکل .
شاخابه (ce-xābe) . آب . جوی کوچکی
که از رودخانه بزرگ جدا کنند . و خلیج
یعنی قطعه ای از دریا که در خشکی داخل شده باشد .
شاخب (cāxeh) . ص . ع . خون چنده .
شاخ بدیوار (cāx-be-divār) و
شاخ بردیوار (cāx-bar-divār) . ص .
پ . منکر و مغرور و خودبین .
شاخه (cāxni) . ا . ع . معتدل از هر چیزی .
شاخچه (cāx-çe) . آب . شاخ کوچک .
شاخچه بندی (cāx-çe-bandī) . آب .
نعمت و بهتان درباره کسی .
شاخدار (cāx-dār) . ص . پ . هر
حیوانی که دارای شاخ باشد . و هر تنه درختی

که دارای شاخه ها بود . و دیوث . و چشم
خودین . و نقره پاک و پاکیزه بی غش .
شاخ ریزه (cāx-rize) . ا . پ . خرده
و ویژه شاخه های درخت .
شاخار (cāx-sār) . آب . جای انبوهی
درختان بسیار شاخ . و ایزاری سر زرکشان و
سیم کشان را آن قطعه آهنی باشد پهن و سوراخ
-ورخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد
و مغلول طلا و نقره را از آنها کشتند تا باریک
و هموار گردد .
شاخانه (cāx-xāne) . آب . شاخخانه .
ساخت (cāxni) . ا . پ . بخی . و
ذخیره و توشه . و خوراک .
شاخشاخ (cāx-cāx) . م . ف . پ .
باره باره و قطعه قطعه .
شاخشاخ (cāx-cāx) . ا و ص . پ .
نقشه های بلبل . و چیز از هر جا شکسته و پر
از شکاف و درز .
شاخخانه (cāx-cāne) . ا . پ . تهدید
و تخویف . و نام طایفه ای از گدایان که شاخ
گوشندی را بر یکدست و شانه ای را بر دست
دیگر گیرند و بر درختانه و پیش دکان مردمان
ایستند و آن شاخ را بدان شانه کشند و صدائی
غریب از آن برآید تا مردمان چیزی بدیشان
دهند و اگر احياناً اعمالی رود کاری برکشیده
اعضای خود را مجروح سازند و بعضی کار
را بدست پسر خود دهند تا وی خویش را
مجروح سازد تا از این فعل شنیع مردم نفرت
کرده زودتر چیزی بدیشان دهند . و اگر شخصی
چیزی از کسی خواهد یا حاجتی طلبد که
میسر نشود گوید چون حاجت مرا بر نمی آوری
ترا یا خود را میکشم آن شخص میگردد شاخخانه
میکشی یعنی تهدید میکند .
شاخ شکسته (cāx-cekaste) . ص .
پ . قطع و منقاد .

شاخص (cāxes) . ص . ع . مسافر .
الحدیث : قلم بزل شاخصاً فی سبیل الله .
و سهم شاخص : تیری که از بالای نشانه
درگذرد . و بصر شاخص : چشم مانده
که مژگان نزند . ج : شواخص .
شاخص (cāxes) . ا . پ . مأخوذ از
نازی . مهتر و رئیس . و کسی که در میان
جاعتی سموع القول و ممتاز بود . و تیری
یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند .
شاخک (cāxak) . ا . پ . دارویی که
ناخنک و بتازی اکلیل الملك گویند .
شاخل (cāxel) و (cāxul) . ا . پ .
نوعی از غله که از آن نان پزند .
شاخگور (cāx-angur) . ا . پ . یک
قسم دارویی . و پیچک درخت مو .
شاخور (cāxur) شاخوره (caxure)
. آب . تنور و کوره .
شاخول (cāxul) . آب . شاخل که نوعی
از غله بود .
شاخه (cāxe) . آب . غصن و شاخ درخت .
و قرن و شاخ حیوان . و جام شراب حوری
که بشکل شاخ بود . و شراب آمیخته با کلاب .
و شعبه . و کوشاخه . و صلیب . و غل .
شاخی (cāxi) . ا و ص . پ . چوبی سه
شاخه و دسته دار که دهقانان غله کوفته شده را
بدان بریاد دهند تا دان از کاه جدا گردد . و
منسوب بشاخ .
شاد (cād) . ص . پ . خوش و خرم و مسرور .
و خجسته و مبارک . و بی غم و بافرح . و بسیار
و پر و ملو . و شاد شدن : خوشحال و
مسرور شدن .
شاد (cād) . ا . پ . می و شراب . و شعاع .
شاد (cādd) . ا . ع . حاکم و مدیر .
فرمانده .
شاد (cādd) . ص . ع . کسی که مستحکم
بندد و محفوظ بدارد و متخی کند .

شاددروان خاك: زمین . شاددروان
مروارید : نام لجن دوازدهم از سی لجن
 بابود .

شادکار (cād-kār) ا.ب. کار مفت
 و رایگان .

شاد کام (cād-kām) ص.پ. شاد و
 سرور و با نشاط . و مظفر و منصور . و
 مشعوف و شادمان . و کامران . و خشتوه

شادکام (cād-kām) ا.ب. نام برادر
 فریدونت .

شادکامه (cād-kāme) ا.ب. هنگامه
 و مهمه و غوغا . و **شادکامه کردن :**
 خشنود شدن ازینج و آزار دیگری .

شادکامی (cād-kāmi) ا.ب. خوشی و
 خرمی شادی و سرور و شادمانی و خوشدلی .

شادگار (cād-gār) ص.پ. خوشحال
 و خرم و شادمان و سرور و خشنود .

شادگونه (cād-gune) ا.ب. نهالی و
 توشک که بر بالای آن خواب کنند . و جبه و بالا پوش
 پنه دار . و تکیه . و هر چه بر آن تکیه کنند و
 متکا . وزن مطرب و نوازنده .

شادمار (cād-mār) ا.ب. مار بسیار
 و مار بزرگ و کلان .

شادمان (cād-mān) ص.پ. سرور
 و خوش و خرم و خوشحال .

شادمانه (cād-māne) ا.ب. نشاط
 و شادی و سرور . و جشن بخصوص جشنی که
 عموم مردم در ورود پادشاه و یا اعیاد عمومی
 بگیرند . و زراعت و آبادانی یک جایی . و
 منسوب بشادی و بطور شادی و سرور . و
شادمانه شدن : شاد و سرور گشتن .

شادمانی (cād-māni) ا.ب. سرور و
 شادی و خوشی و فرح و انبساط . و عیش و
 عشرت . و **شادمانی کردن :** شاد شدن
 و خشنود گشتن .

شادخ : کار ناراست و مائل از توسط و
 اعتدال .

شادخه (cādexat) ا.ب. ع . غره
شادخه : غسره فراخ . و فی قول الرازی:
رکب الشادخه المحجلة یعنی رکب نمته
 مشهوره قبیحه فی قتل ایه .

شادخو (cād-xu) ص.پ. خوش و
 سرور و خوشحال و شادمان و خرم .

شاد خواب (cād-xāb) ا.ب. خواب
 خوش و شکر خواب .

شادخوار (cād-xār) و **شادخواره**
 (cād-xāre) ص.پ. فرحناک و نیکیخت . و
 خوشحال . و عیاش . و سرور و شادمان . و
 شرایخوار . و آنکه شراب میخورد بی بیم
 و ترس و بدون آغیر و معاش میگذراند بی زحمت
 و کدورت و تنگدستی . و دختر مطرب و
 رقاص . و روسپی و زن بدکار .

شادخواست (cād-xāst) ا.ب. شوق
 و اشتیاق و میل و خواهنش .

شادخور (cād-xor) ص.پ. شاد
 خوار و شادخواره .

شاد دل (cād-del) ص.پ. سرور
 و شادمان و خوشحال .

شادران (cādorān) ا.ب. فولاد
 معدنی . و نام دودندی از ولایت شیروان .

شادران (cādor-bān) و **شادروان**
 (cādor-vān) ا.ب. پرده بزرگی مانند
 شامیان . و سرپردهای که در پیش در خانه
 ایوان امرا و بزرگان و سلاطین کشند . و
 سایبان . و فرش منقش و بساط بزرگ
 گران مایه . و بنیاد و اصل و اساس . و قسمی
 از خانه های مشرک ترکمانی که بزینتهای
 گوناگون مزین باشد . و شاپورد و هاله ماه .
 و سراج آفتاب . و نام نوائی از موسیقی .
 و زیر کنگره های عمارت . و سرخ خانه .

شادآب (cād-āb) ص.پ. پرآب و
 سیلاب و تر و آبدار . و تازه . و شاد و
 شادمان . و چراگاه و سبز و تازه .

شادابی (cād-ābi) ا.ب. تر و تازگی
 و طراوت . و نری و طویوت .

شاد آرام (cād-ārām) ا.ب. نام
 محل کرة آفتاب .

شاد اسپرم (cād-esparam) ا.ب. پ .
 ریحان .

شادان (cādān) ا.ب. پ . خرم و
 شادمان و خوشحال . و دختر مطرب و رقاص .

شادانج (cādānej) ا.ب. مأخوذ از
 شادانه فارسی و بمعنی آن .

شادانک (cā-dānak) ا.ب. دانه
 کتب و شادانه . و سرست .

شادانه (cā-dāne) ا.ب. دانه کتب .
 و نام سنگی شکسته و تر و دعدی شکل و دارای
 رنگهای مختلف سرخ و زرد و سفید و خاکستری .
 مر . شاده .

شاد ایام (cād-ayyām) ا.ب. نام
 روح کرة آفتاب .

شاد باد (cād-bād) ا.ب. نام پرده و
 نوائی از موسیقی .

شاد باش (cād-bāc) ا.ب. نام روز
 یست و ششم از ماههای ملکی .

شادباش (cād-bāc) پ . کلمه تحسین
 یعنی خرم باش و شادمان زی .

شادبهر (cād-bahr) ا.ب. خوشحالی
 و خوشی و خرمی . و نام کنیزکی .

شادخ (cādeh) ص.ع. **کلاشادخ :**
 دیاه فراخ .

شادخ (cādax) ا.ب. نام قدیم شهر
 نیشابور .

شادخ (cādex) ا.ب. ع . کودک .
 و جوان . و دوش نازک . و ترو تازه . و امر

خود . و تنها مایوس از رنگاری خویش . شاذة (cāzzat) ا.ع . مایدع شاذة ولا قاذة : دلاوری است که میکند هر که را که می بیند . شاذ کونة (cāzakunāt) ا.ع . جامه های درشت دوخته که در بین سازند . شاذل (cāzel) ا.ع . از اعلام است . شاذلة (cāzelat) ا.ع . نام شهری در مغرب . شاذلی (cāzeliyy) ص.ع . منسوب بشهر شاذلة . و لقب مردی که طایفه شاذلیه منسوب بوی میباشد . شاذنج (cāzanaj) ا.ع . مأخوذ از شاذة فارسی و بمعنی آن . شاذنه (cāzane) ا.پ . شاذنه . شاذی (cāzi) ا.پ . شادی . و فرح و سرور و نشاط . شار (cār) ا.پ . شهر مدینه . و آلودگی و آلودگی و غل و غش . و شغال . و پارچه ای بنایت نازک و رنگین که زنان از آن لباس سازند و جامه فانوس نیز سازند . و بنای بلند و عمارت عالی . و راه گشاد و فراخ و شاهراه . و نام مرغی . سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید . و رقص . و رقص و رقص . و گرداب . و لقب پادشاه غریبان . و لقب پادشاه حبشه . شار (cār) ص.پ . ریزندة آب و سرازیر شونده از قبیل شراب و جز آن مانند آبشار و سرشار . شاراه (cārah) ا.پ . شاهراه و راه گشاد و فراخ . شارب (cāreb) ص.ع . نوشنده و آب نوشنده . ج : شاربون و شرب و شروب و شرقة . شارب (cāreb) ا.ع . سیل و سيلت . ج : شوارب . و سستی و ناتوانی جانوران . شاربات (cārebāt) ع . ج . شارب .	عروسی و نکاح . و بویژه و میمون . و نام غلامی حرام خوار . شادی (cādi) ا.و.ص.ع . راننده . و شعر خواننده . و قصد کننده . و سرود گوی . و آنکه بعضی از ادب را آموخته باشد . و الشادی : منی و سرود گوی . شادیباخ (cādiyāx) ا.پ . نام قدیم شهر نیشابور که شادخ نیز می نامیدند . شادیبانه (cādiyāne) ا.پ . هر سازی که در شادی و عیش و عشرت نوازند . و جانی که آن ساز را در آنجا نوازند . شادیبانه (cādiyāne) م.ف . پ . بطور شادی و عیش و طرب . شادی آور (cādi-āvar) ص . پ . هر چیز که فرح و سرور و شادی آورد . شادیچه (cādi-çe) ا.پ . بالابوش و لحاف . شادیدن (cādidan) ف.ل.پ . شاد شدن و سرور گشتن . و مظفر و منصور گشتن . شادی فرای (cādi-fazay) ص . پ . افزون کننده شادی و سرور . شادی مبارک (cādi-mubārak) پ . کلمه تهنیت که در عروسی و ولادت و جز آن گویند . شادی مرگ (cādi-marg) م.ف.پ . مرگ آسان و مرگی که بآسانی و بدون دشواری روی دهد . و مرگی که از غایت شادی عارض شود . شادیه (cādaye) ا.پ . شادنه . و شادیه مکه : نام آنشکده یرمک در حوالی بلخ . شادیها (cādi-ha) پ.ج. شادی . شاذ (cāz) ص.پ . شاد و خوش و خرم . شاذ (cāzz) ص.ع . نادر . و منفرد از جمهور . ج : شواذ . و نیز شاذ : از اعلام است . شاذب (cāzeb) ا.ع . در شونده از جای	شادمند (cād-mand) ص.پ . خوشحال و شمعوف و سرور . شادن (cāden) ا.ع . آهویزه بی نیاز از مادر . شادناک (cād-nāk) ص.پ . فرحناک و خوشحال و بامسرت . شادنج (cādanaj) ا.ع . مأخوذ از شاذنة فارسی و بمعنی آن . شادنه (cādne) ا.پ . سگی سرخ رنگ مایل بسایه و زود شکن که از طور سینا و یا از هندوستان آورند و بر دو قسم است : عدسی و گاورسی و عدسی آن را که شبیه بدس اسد و در دارو های چشم داخل کنند بتازی حجر الدم و حجر الطور و حجر هندی نیز گویند . شادوان (cād-vān) ا.پ . خوشی و خرمی و فرح و انبساط و سرور . و عیش و عشرت . و مخارجه عمارت و قایول . و طره . و حجاب و نقاب . و قطعه ای از پرده منقش . و سیاهی که بر بالای سر پادشاه هنگامی که در زیر آسمان باشد بپرفرازند . و چشمه مصنوعی و فواره . شادورد (cādvard) ا.پ . ماله و خرمن ماه و شاپورد . و تخت پادشاه . و خوابگاه و بستر . و فرش مانند گلیم و قالی . و نام گنج مفتوح از مشت گنج خسرو پرور . و نام نوائی از موسیقی . شاده (cāde) ص.پ . خوش و شاد و خرم . شاده (cāde) ا.پ . شراب و می . و آب بسیار . شادهکام (cādah-kām) ا.پ . مملکت سرور و خوشحالی . و نام ولایتی در مملکت پریان که پایتخت آن موسوم است بجواهر آباد . شادی (cādi) ا.پ . نشاط و خرمی و فرح و سرور و خوشی . و عیش و عشرت و طرب . و

شاربان (cărbăne) ۱. ع. جینتینه
دو برآدمگی دوازند دو قبضه شمشیر . و دو
بیلت .

شاربه (cărbat) ص.ع. مؤنث شارب
یعنی زن نوشنده و آب نوشنده . ج: شاریات
و شوارب .

شاربه (cărbat) ۱. ع. گروهی که دو
کنار نهری سکونت دارند و آب آن نهر از آن
ایشان میآید .

شاره (cărât) ۱. ع. خوبی و جمال . و
زینت . و فریبی . و حیثیت . و لباس . و منه حدیث
عاشورا : **كانوا يلبسون فيه نساheim**
حلیهم و شارتهim ایلبسهم الحسن . و
نام شهری دوندلس .

شارج (cărâj) ۱. پ. نام جزیره ای در
خلیج ایران .

شارح (căreb) ۱. ع. بیان کننده و تفسیر
کننده . و نگاهبان کت از پزندگان .

شارح (căreb) ۱. پ. مأخوذ از تازی .
آنکه کتابی را شرح کند و مشکلات آنرا
تفسیر نماید .

شارخ (cărex) ص. ع. جوان . ج:
شرخ و شرخ (corrax) .

شارد (căred) ص. ع. و منده . یق:
بعیر شارده ج: شرد و شرد (corrad) .
شارد (căred) ص. پ. مأخوذ از
تازی . پریشان .

شارده (cărde) ۱. پ. نام جزیره ای در
دریای روم که ساردینیا نیز گویند و دارای
۸۸۰۰۰ نفر جمعیت است .

شارژدافر (cărîdăfer) ۱. پ. مأخوذ
از فرانسه - نایب وزیر مختار یعنی کیه که در
غیاب وزیر مختار تحمل امور متعلق بوی را
نماید و دارای رتبه و مقام اربانبند .

شارسان (căr-săa) ۱. پ. ابائی که

دارای چندین شهر باشد . و شهر بزرگ . و
قلعه و حصار .

شارستان (cărestân) ۱. پ. شهر و
مدینه و ابائی که دارای چندین شهر بود . و
عسارتی که اطرافش باغهای چند باشد . و نام
کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام .

شارشک (cărack) ۱. پ. نام مرغی شبیه
ببک و از آن کوچکتر که تیهو نیز گویند . و
نام سازی کهوباب نیز نامند .

شارع (cărē) ۱. ص.ع. منزل شارع:
خانه ای که در آن بسوی راه باز باشد . ج:
شوارع . و **بعیر شارع**: شتر باب دوآینده .
ج: شروع و شرع (corra) و **حوت**
شارع: ماهی سرد و اداورده . ج: شرع .
و **رمح شارع**: نیزه راست بسوی کسی .

ج: شوارع و شرع . و **طریق شارع**:
راه بزرگ . ج: شوارع . و نیز شارع: عالم
ربانی و دانای ادب آموز . و پیدا کننده راه .
و ستاره ای که نزدیک بغروب است . و هر چیز
نزدیک و قریب . ج: شوارع . و نیز شارع:
آنحضرت صلی الله علیه و سلم . و ائمه هدی
علیهم السلام . ج: شارعون . و نام کوهی و
نامی و **شارع الانبار و شارع المیدان**:
نام دوسطه در بغداد .

شارع (cărē) ۱. پ. مأخوذ از تازی
شاهرا و پیر و پیر و راه بزرگ . و راه راست .
و کوچه . و صاحب شرع که تعلیم دین ببرد
کند . و **شارع دینا**: کوچه بین و عریض .
و هر چیز نزدیک . و **شارع عام**: راه
عمومی . و کوچه ای که بن بست نباشد . و
شارع مقدس: آنحضرت صلی الله علیه و
سلم . و ائمه هدی علیهم السلام .

شارعه (cărēat) ص.ع. مؤنث شارع .
یق: **دار شارع**: خانه ای که در آن بسوی
راه باز باشد . و **ناقه شارع**: ماده شتر

باب دوآینده . و **رمح شارع**: نیزه ای
راست بسوی کسی . ج: شوارع و شرع
(corra) .

شارعون (cărēuna) ع. ج. شارع .
شارفی (cărēl) ۱. ع. تیر که تودیرینه
و مرد نزدیک بشارف و یزید رسیده . و ماده شتر
کلانسال . و خنم می . ج: شرف (corrat)
و شوارف . المثل : **احن من شارف**
لانیها اخذ حنیئاً علی ولدها . و آزمایش .

ج: شرف (corof) . الحدیث : **اتكهم**
الشرف الجون ای الفتن المظلمه .

شارقه (cărēfat) ۱. ع. ماده شتر کلانسال
و فروتوت . ج: شوارف و شروف و شرف
(eurof) و شرف (corrat) .

شارق (cărēq) ۱. ع. آفتاب وقتی که برآید .
و جانب شرق . ج: شرق . و نام بتی . و لقب
قیس بن معد یکرب . و **عبد الشارق**:
نام شاعری .

شارق (cărēq) ص. و م. پ. مأخوذ
از تازی - روشن و تابان . و **شارق شدن**:
برآمدن و طلوع کردن .

شارک (cărak) ۱. پ. مرغی سیاه رنگ
که مانند طوطی سخن گوید . و هزارستان
و مرغی کوچک و خوش آواز .

شارکار (căr-kâr) ص. پ. هست و
کامل و یکار .

شارکار (căr-kâr) ۱. پ. هر کار مفت
و رایگان که بزر و جبر اجرا گردد .

شارم (cărēm) ۱. ع. تیری که گوشه
نشانه را بشکاند .

شارمار (căr-mâr) ۱. پ. نوعی از
مار بزرگ .

شارو (cărū) ۱. پ. شارک و مرغ
- خنکری .

شاطوشوط (cāt-n-cūt) ۱. پ. پ.

گفتار باوه و بیهوده و هرزه .

شاطی (cāet) ۱. ع. **شاطی الوادی** :

کرائه رودبار . و **شاطی البحر** : ساحل

و کنار دریا . ج : شاطیء و شطآن .

شاع (cā) ۱. ع. **سهم شاع** : نصیب

و بهره غیر مقسوم .

شاع (cā) ۱. ع. کبیر شتر گشن شده

و یا کبیر پراکنده ماده شتر گشن یافته .

شاعب (cāeb) ۱. ع. دوش و کتب .

شاعبان (cāebāne) ۱. ع. هیمه تنیه دو

دوش .

شاعة (cāat) ۱. ع. زن که تابع شوی

خود باشد . و خبرهای پریشان .

شاعر (cāer) ۱. ع. شعر گوینده . و

داند و دریافته . ج : شعراء . و در نزد

نازیان از برای شعر گوینده مراتب است اول

آن خفیهات و آن کسی است که شعر بگوید .

نصیح گوید پس از آن شاعر پس از آن شوبیر

پس شعرو پس متعار . و **شاعر** : شعر نیکو .

شاعر (cāer) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

کسی که شعر گوید و وانگیز . و داند و

و دارای شعور .

شاعرانه (cāerāne) ۱. ع. صوف . پ. .

مأخوذ از تازی - منسوب بشعر . و مانند شعر .

و **شاعرانه سخن گفتن** : باسجع و قافیه

سخن گفتن .

شاعرة (cāeral) ۱. ع. زنی که

شعر گوید .

شاعری (cāeri) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

صفت شعر گفتن .

شاعل (cāel) ۱. ع. آتش افروز . و

ایسی که در دم آن سیدی بود . و تابدار

و شعله دار . و **رجل شاعل** : مرد

پریشان غارت .

شاط (cātt) ۱. ع. **رجل شاط** :

مردی که مابین دو طرفی فراخ و وسیع بود .

و مرد گشاده سین . و نیز شاط : دور . شاطه :

مؤنت آن .

شاطب (cāteb) ۱. ع. **طریق شاطب** :

راه مایل و کج .

شاطبة (cātebat) ۱. ع. زنی که

شاطه خرما بین را پاره کند تا از آن پوریا

سازد . و زنی که ادیم را پس از آنکه کهنه

شده باشد بپزند . ج : شواطب .

شاطبة (cātebat) ۱. ع. نام شهری در

اندلس .

شاطة (cāttat) ۱. ع. **جاریه شاطة** :

دختر راست قامت . و **دار شاطة** : خانه

دور . ج : شواط .

شاطر (cāter) ۱. ع. مأخوذ از

نازی - چست و چالاک . و یک و جلدار . و

قاصد . و یاده رو . و مردی چالاک و دارای

لباس مخصوص کیش سواری پادشاه بود .

شاطر (cāter) ۱. ع. شوخ و بی باک .

و کسی که ترک مواقت مردمان کند از روی

غیبت . و لامت . و کسی که بواسطه غیبت

خود مردم را عاجز کرده باشد . و کسی که بسوی

چیزی بگردد بروشی که گویا دیگری را هم بگردد

ج : شطار و شطارون .

شاطرون (cāteruna) ۱. ع. ج. شاطر .

شاطریون (cāteryun) ۱. پ. مأخوذ

از تازی - غمی الثلب .

شاطف (cātef) و **شاطفة** (cātefat)

۱. ع. لغزیده . یق : **رمیه شاطفة** :

تیری که از کشتگاه لغزیده و جنبیده باشد .

شاطل (cātel) ۱. ع. نام دارویی که

بخاری روشتن مانند .

شاطن (cāten) ۱. ع. پلید و بدخوی و

خیث .

شاشه (cāce) ۱. پ. بول و کبیر . و

ترش و تراوش . و تری . و **شاشه کردن** :

شش زدن .

شاشه دان (cāce-dān) ۱. پ. آبدان

مانه . و گلدان و ظرفی که در آن شاش کنند .

شاشی (cāci) ۱. ع. پ. منسوب بشهر شاش .

شاشی (cāci) ۱. پ. چایی . و کمان

خوب و اعلا .

شاشی (cāciyā) ۱. ع. منسوب بشهر

شاش .

شاشیه (cāciyāt) ۱. ع. بلند اهالی

مراکش دستار کرجک . ج : شواشی .

شاشیدن (cāciidan) ۱. فل. پ. بول

کردن و کبیر انداختن . و ریختن . و ترشدن .

و ترشح نمودن . و چکیدن . و لایق شدن و

سزاوار گشتن .

شاصب (cāseh) ۱. ع. **عیش شاصب** :

زندگانی سخت . و **فرس شاصب** : اسب

لاغر .

شاصر (cāser) ۱. ع. به آهنی که سرون

زند .

شاصرة (cāserat) ۱. ع. نوعی از دام

ددان .

شاصلاء (cāsolā) و **شاصلی**

۱. ع. نام گیاهی .

شاصونة (cāsūnat) ۱. ع. طرف سفالین

و یا از شیشه . ج : شواصن . و نام مردی .

شاصی (cāsi) ۱. ع. مرده ای که

متنفس شده دست و پاها و بی بلند گشته باشد .

و مرد پاری درو شده . المثل : **إذا أخرج**

شاصياً **فارفع** **یداً** ای اذا سقطه و رفع

رجله فأكف عه .

شاصیات (cāsiyāt) ۱. ع. ج. شاصیه .

شاصیه (cāsiyāt) ۱. ع. **قربه شاصیه** :

خبک درآکنده که پاهای آن از هم واصله

باشد . ج : شواصی و شاصیات .

شاعی (cāi) ۱. ع. دور و بید. و
حصة مشترک.

شاعر (cāqer) ۱. ع. نام گشتی از
شتران تازیان.

شاعر (cāqer) ۱. ع. مکان شاعر:
جای خالی از مانع و نگهدار.

شاعران (cāqerān) ۱. ع. جای منقطع
شدن رگ ناف.

شاغرة (cāqerat) ۱. ع. مؤنث شاعر.

و ارض شاغرة: زمین فراخ. و زمین
خالی از مانع و نگهدار. و بلدة شاغرة
بر جلهای ایلم تمتع من غارة احد لخلوها.

شاغل (cāqel) ۱. ع. درکار دارنده.

و شغل شاغل: دو تا کید گویند. و هر
کس و یا هر چیز که جالب دقت باشد.

شاغل (cāqel) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
مانع و بازدارنده. و شغل شاغل: کار و

پیشه ای که شخص را مشغول سازد.

شاغول (cāqul) ۱. پ. گلوله ای که
بریسمن کرده از گونیایاو یزد تا بدین همواری

زمین معلوم کنند. و آریزه ساعت و شامول.

شاغوله (cāqule) ۱. پ. شمله و علاقه
دستار.

شاغیة (cāqiyat) ۱. ع. سن شاغیة:
دندان زائد.

شاف (cāf) ۱. پ. هر داروی جامدی که
مخروطی شکل باشد و در مقدمه یا فرج داخل

کنند. و شاف ایضاً: یک قسم دارویی از
برای چشم. و شاف احمر: زهر.

شاف (cāf) ۱. ع. شاف الجرح: فساد
و نهای ریش چنانکه به نشود.

شاف (cāf) ۱. ع. شته و له شاف و
شاف (از باب فرح): بخشم آورد آنرا.

و ترسید از اینکه چشم زخم بوی رسد. و
راه نمودن بوی کسی را که کراهت داشت او را.

و شفت اصابعه: ریش شدکرا نه های
ناخن او. و شفت الرجل (مجهول):

ترسید و بیمناک گردید آنمرد.

شاف (caaf) ۱. ع. شفت رجه
شافا (از باب سمع): ویش سوختنی برآورد

بای او. و كذلك شفت رجه (مجهول).

شافانج (cāfānāj) ۱. ع. مأخوذ از
شابانک فارسی و بمعنی آن.

شافة (cafat) ۱. ع. شفت شافا و
شافة. م. شاف.

شافة (cafat) ۱. ع. ویش سوختنی کف زیر
قدم برآید و آنرا داغ کنند و اگر بر بند صاحب

وی بمیرد. و اصل ویش. یق: استاصل
الله شافته: بپیراد خدای اصل ویش آنرا

یا بپیراد خدای چنانکه می برند شاف و اداغ.

شافة (cafat) ۱. ع. ج. شاف.

شافتن (cāftan) ۱. ع. فلدوم. پ. شاکردن.
و پیرشدن. و شکستن. و شکافتن و ترکیدن و

چاک شدن. و ریزه و ریزه کردن. و غبار
آلودن. و فرسوده شدن و کهنه شدن.

شافر (cāfer) ۱. ع. کراشه فرج زن. و
کراشه رحم.

شافع (cāfe) ۱. ع. خواشگر و
صاحب شفاعت. و جفت کننده. و تسکه و یا

آنکه ازمیش بمنزله نیس است از یز. و
تیقاری که پیوست ماده را بدو چه بار دار گرداند.

و ناقة شافع: ماده شتر یا بچه که در شکم آن
بچه دیگر بود. و کذا شاف شافع. الحديث:

انه بعث مصدقاً فاتاه بشاة شافع
فلم یأخذها فقال اتیننی بمعطای

التي لم تحمل. و بنو شافع: گروهی از
اولاد مطلب بن عبد مناف که امام شافعی از

آن گروه است.

شافع (cāfe) ۱. پ. مأخوذ از تازی.
شفاعت کننده و درخواست نماینده. و شافع

یوم الجزا: آنحضرت حلایطه و آله.

شافعة (cāfat) ۱. ع. عین شافعة:
چشمی که یک را دیند.

شافعی (cāfei) ۱. ع. پ. مأخوذ از
تازی. محمد بن ادیس و حنفاة یکی از ائمه

اربعة اهل سنت و جماعت. و مذهب
شافعی: مذهبی که منسوب باین شخص.

شافعی (cāfeiy) ۱. ع. امام ابو عبد الله
محمد بن ادیس منسوب بسوی جند خود شافع ابن

سائب و لقی الشافع النبی حلایطه و آله و هر
متر ع. و پدر شافع سائب در جنگ بدر و صاحب

وایت بنی هاشم بود و دو آن روز اسیر شد و پس
خود را خرید و بعد اسلام قبول کرد و وقت

شافعی دور و زخمه آخر ما رجس السویسمه
مجری بود و عمر آن پنجاه و چهار سال.

شافعیة (cāfeiyat) ۱. ع. گسروه
منسوب بشافعی.

شافعی مذهب (cāfei-mazhab) ۱. ع. پ.
کاینکه پیرو طریقه شافعی باشند.

شافن (cāfen) ۱. ع. و شکن و حدود.
و کسی که بگوشه چشم و یا بکراهت و اعراض

ببگرد کسی را.

شاهه (cāfe) ۱. پ. پنه ای که بدو اثر
کرده جهت دفع رمد بر چشم نهند. و شاف و

داروی جامد مخروطی شکلی که در مقدمه یا
فرج داخل کند.

شاهه (cāfeh) ۱. ع. تشنه و عطشان.

شافی (cāfi) ۱. ع. شافعه و نیات
معدنه از بیماری. یق: و الله هو الشافی.

و تندوستی دهنده.

شافی (cāfi) ۱. ع. پ. مأخوذ از تازی.
ظاهر و هویدا و آشکار. و راست و درست.

و شافعه. و حو اب شافی: جواب صاف
و راست. و جوابیکه قطع گفتگو کند.

شافیدن (cāfidan) فل. پ. لفزیدن.
و سهر کردن و خطا نمودن .

شاق (cāq) و (cāqq) ص. پ. - مأخوذ
از تازی دشوار و بامشقت و سخت و باز حمت .

شاق (cāqq) ص. ع. - امر شاق : کار
دشوار و سخت .

شاقه (cāqqat) ص. ع. - مؤنت شاق .
ج : شواق . و شقة شاقه : سختی بسیار
سخت .

شاقول (cāqol) ا. پ. - شاقول و آریزه ااعت .
شاقول (cāqul) ا. ع. - چوبک کشاورزان
با خود دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند .
و شاقول و گلوله ای که بر پسمان **سکرده** از
گونیا یاویزند تا همواری زمین بدان معلوم
نمایند . و سنگ بنایان که بدان راستی دیوار
معلوم کنند . و نره مرد .

شاقی (cāqi) ا. ع. - تندی کوه بیرون
جسته دواز : ج. شواقی .

شاقی (cāqi) ص. ع. - خوار و مستمند .
و مجرم . گناهمگار .

شاك (cāk) ا. پ. - سینه بند زنان و آن
پاچه ای باشد چهار گوشه از حریر و یا کتان
که پستانهای خود را بدان بندند . و تکه . و
بز نر . و شاخ و شاخه . و نهال .

شاك (cāk) ص. پ. - متفخ و دود کرده
و آماسیده . و یک پا .

شاك (cāk) ص. ع. - و جل **شاك السلاح** :
مرد با سلاح تیز و چالاک .

شاك (cākk) ا. ص. ع. - گمان کننده .
و در کشفته نیزه . و **الشاك للسلاح** : مرد
با سلاح تمام . و كذلك رجل **شاك السلاح** :

و رجل **شاك في السلاح** : ج. شکاک .

شاکار (cā-kār) ا. پ. - یگاور و کارفرمودن
بز و بدون مزد و اجرت . و شاگرد

و تلمیذ . و مرید . و نوکر و خدمتگار . و شیس .
و شامکار .

شاکه (cākat) ص. ع. - ارض **شاکه** :
زمین خارناک . و کذا **شجرة شاکه** .

شاکه (cākat) م. ع. - **شاك شاکه** و
شیگه (از باب سمع) : بخارستان در افتاد .

رشکت الشوك : افتاد در خارستان . و
شاکه الشوكه : خلیه او را خار و رسید
در اندام او . و **شاکه بالشوكه** : رسانید
او را خار .

شاکه (cākkat) ا. ع. - آماس گلو .
شاکر (cākar) ا. پ. - شاکار و یگار
و کار فرمائی بزور و بی مزد و اجرت .

شاکر (cāker) ص. ع. - شکر کننده و
سپاس دارنده .

شاکر (cāker) ا. ع. - نام قبیله ای در یمن .
و مأخوذ از جا کر فارسی : مزدور و خدمتگار .

شاکر (cāker) ص. پ. - مأخوذ از تازی .
سپاس دار و شکر کننده . و **شاکر شدن** :
شکر گذاری کردن و سپاسداری نمودن و
باز گفتن سپاسداری .

شاکر بابه (cākerbāh) ا. پ. - کسی
که اسبهای چند برای کارهای عمومی و
کرایه دادن نگاهدارد . و خدمت بقاضی
و مفتی .

شاکره (cākerat) ا. ع. - کیه و خریطه
و جوال .

شاکری (cākeriyy) ا. ع. - مأخوذ از
جا کر فارسی - مزدور و خادم .

شاکل (cākel) ا. ع. - سیدی بنا گوش .
و راه . و قیه **شاکل من ایبه** : در او
شبهائی از پدر است .

شاکله (cākelat) ا. ع. - شکل و هیئت .
و سیدی بنا گوش . و پوست مابین کناره
نهیگاه و زانوی اسب . رنهیگاه . و کرانه

و جانب . و ناحیه . و قیت و صد و آهنگ . و
راه دروش . و سوی . و خرد .

شاکلول (cākal) ا. پ. - مردم بسیار
خوار و بسیار گوی و پر حرف .

شاکله (cākale) ا. پ. - چپک و
توت فرنگی .

شاکمند (cākmand) ا. پ. - نمد . و
نندی که از پشم گوسفند و موی بز - سیاه
مالیده باشند .

شاکمونی (cākmuni) ا. پ. - مأخوذ
از سانکریت - نام بودا و نام کتاب ری .

شاکورد (cākvard) ا. پ. - هاله و خرمن
ماه که شایور و شاکورد نیز گویند . و خوبگاه .
و تخت پادشاهی . و نام گنج هفتم از هفت گنج
خسرو . و نام نوائی از موسیقی .

شاکي (cāki) ص. ع. - اندک بیمار . و
شکایت کننده مرد که کند . و **شاکي السلاح** :
مرد صاحب شوکت و حجت و سلاح خود .

شاکي (cāki) ا. ع. - شیر ریشه .

شاگرد (cāgerd) ا. پ. - کسی که در نزد
معلم و استاد تحصیل علم و کمال و ریاضت کند .

و کسی که در مدرسه تحصیل مینماید و تلمیذ
محصل و متعلم . و مرید . و خادم و خدمتگار .

و بهتر چارپایان . و محرو دفتر تجارت و دفتر
صراف و جز آن . و **شاگرد و شید** : تلمیذ

لایق و کامل .

شاگردانگی (cāgerdānagi) ا. پ. -
پسول اندکی که پس از اجرت استاد بطریق
انعام شاگرد دهد .

شاگردانه (cāgerdāne) ا. پ. - شاگرد
و تلمیذ . و خادم و خدمتگار . و پول اندکی
که پس از اجرت استاد برسم انعام شاگرد
دهند . و خیرات و عطای که درباره قرا کنند
و مهربانی بر کودکان نقره و آنچه بکودکان
در آن وقت دهند .

شامگردانه (câgerdâne) ص . پ . منسوب بشاگرد .

شامگرد پیشه (câgerd-pice) ا . پ . نوکر و خدمتگار . و جلودار .

شامگردی (câgerdi) ا . پ . ضد استادی . و کسب و تحصیل علم و کمال و صنعت در نزد معلم و استاد . و خدمت بر سرش و مریدی . و تعلیمی و شاگردانه و سعی و کوشش در تحصیل .
شال (câl) ا . پ . نوعی از پارچه متشکک الوان بسیار اعلا که در کوشمیر از پشم و کرک نرم بز های تیت بافتند . و گلیم کوچک . و بالا پوش درشت و خشنی که از پشم و موی بز بافتند و در اویش پوشند . و پارچه موی سپید . و پارچه پشمینی که با آن اسب را تیمار کنند . و پارچه پنبه ای و پایشی و یا کانی که مانند کمر بند بر کمر بندند . و **شال تنگ** : پارچه نوار مانند ی پشمین که بر روی جل نمند اسب بندند . و **شال کشتن** : خفه کردن با شال که نوعی از سیاست است . و **شال کهنه داشتن** : غایت افلاس و تنگدستی داشتن .
شالپوشی (câl-puei) ا . پ . پارچه کلفتی که در زیر سلاح اسب میگذرانند . و جامه مردم فقیر .

شالچ (câlej) و (calaj) ا . ع . نصف قنبر بندادی .

شالخ (câlex) ا . پ . نام پسر ارفخشذ و جد ابراهیم .

شالدار (câl-dâr) ص . پ . تمنا زده شده مانند تمنا ی شال .

شالده (câlde) ا . پ . اساس و بنیاد دیوار و عمارت و پی بنا .

شالم (câlam) ا . ع . گندم دیوانه .

شالنگ (câlung) ا . پ . گرفتن کسی را بجای دیگری . و بر جستگی و فرو جستگی شاطران و یاده دران . و گلیی که در زیر فرشها دوزند . و نمند اسب .

شالنگی (câlangi) ا . پ . لواف و موتاب و ریسمان تاب و کسی که جهت خیمه و مانند آن ریسمان تابند .

شال نمد (câl-namad) ا . پ . نمدی که از پشم برآمیده باشند نه از پشم گوسپند .

شاله مار (câlemâr) ا . پ . نام باغی دلپذیر در کوشمیر .

شالنگ (câlhang) ا . پ . گریز و گروکان . و وهن و مرمهون . و اشتم و غوغا . و سرکشی و نافرمانی . و بکر و حيله و فریب .

شالی (cali) ا . پ . شلتک . برنج از پوست بر نیامده . و **شالی آبی** : قسمی از برنج غیر مزروع و خود رو . و **شالی کاری** : برنج زار .

شالی پایه (câlî-pâye) ا . پ . شالی زار در برنج زار .

شالی زار (câlî-zâr) ا . پ . کشتزار برنج و زمینی که در آن برنج کشته اند .

شام (câm) م . ف . پ . اول شب . و عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام خفتن . و **شام و سحر** : اول شب و بامداد .
شام (câm) ا . پ . غذایی که در اول شب خوردند مقابل چاشت . و **شام خوردن** : طعام خوردن در اول شب . و **شام دادن** : طعام شب بکسی دادن . و **شام شکستن** : شام خوردن . و **شام غربت** : طعام شب که بفلسان و فقرا و مسافران بی نوا دهند .

و **شام کردن** : شام خوردن . و **نماز شام** : نماز عشا و نماز خفتن که نماز پنجم باشد .

شام (câm) ا . پ . مآخوذ از تازی . ملک هماوران که ملک سور نیز گویند .

شام (câm) ا . ع . ج . شامه .

شام (câm) ا . ع . ملک سوریه و هماوزان و سورستان .

شام (câ'm) ا . ع . شهر های سوی دست چپ قبله که ملک سوریه و هماوزان باشد و مذکر و مؤنث هر دو آید .

شام (câ'm) ع . **شام فلان قومه** : شاماً (از باب فتح) : بدفالی آورد فلان بر قوم خود . و كذلك **شام علی قومه** . و **شتم علیهم** (مجهولا) : بدفال گردید بر ایشان .

شام (cânim) ص . ع . بودارنده و بوکنده .

شامات (câmât) ع . ج . شام . ج . شامه .

شاماخ (câmâx) ا . پ . قسمی از ارزن .

شاماخ (câmâx) و **شاماخچه** (câmâx-çe) ا . پ . سینه بند زنان بخی پارچه ای که پستانهای خود را بدان بندند .

شامار (câmâr) و **شاماز** (câmâz) ا . پ . نام موضعی که گروهی از آتش پرستان در آن سکنه دارند .

شاماك (câmâk) ا . پ . جامه کوتاه مر زنان را که تا نصف ساق میپوشاند . و پیراهنی که در هوای گرم و در وقت کار پوشند . و سینه بند زنان .

شاماكچه (câmâk-çe) ا . پ . شکم بند . و سینه بند . و پیراهنی بی آستین و کمرته . و جلیقه . و بالا پوش .

شاماكه (câmâke) ا . پ . زفت حلب و سخت .

شاماکی (câmâki) ا . پ . سینه بند .

شاماله (câmâle) ص . پ . اسمر و کدکمون . و قهوه ای رنگ .

شامان (câmân) ا . پ . اندازه و میانه .

شامة (câamat) ع . **شوم علیهم** (از باب کرم) : بدفال شد بر ایشان .

شامت (câamat) ا . پ . مآخوذ از تازی . بدفالی و شومی و بدبختی و نکبت .

شامة (câ'mat) ا . ع . سوی دست چپ .

ونکت و بدختی . و شرم و حیا . و فضیلت .
و **قعدفلان شامة** : نشست فلان سوی
دست چپ . و **نظرت یمنة و شامة** :
نگریشم چپ و راست را . و **الشامة** :
وریه . و دمشق .

شامة (cāmāt) ۱. ع. خال . ج : شام
و شامات . و نشان مخالف رنگ بدن . و نشان
سیاه در بدن . ج : شام . و شتر ماده سیاه . و
لکته ماه . و ماله شامة و لا زهراء :
به ماده شتر سیاه دارد و نه سید . و **الشامة** :
نام مردی . و حدث . **ذوالشامة** : لقب
چند نفر .

شامة (cāmāt) ۱. اوس . ع . زن بو
کنده . و سن . و **قوة الشامة** : قوتشما .
و **باب شاعة الذرة** : کلمه نیست که در
شتم گویند .

شامت (cāmet) ۱. ع . شادی کننده نم
دشمن . ج : شامتن .

شاماتات (cāmetāt) ۱. ع . ج . شامته .
شامة (cāmetat) ۱. ع . مؤنث شامت
زنی که بنم دشمن شادی کند . ج : شامات
و شوامت .

شامتون (cāmetuna) ۱. ع . ج . شامت .
شامخ (cāmex) ۱. ع . بلند و متکبر .
ج : شمخ . و شامخات و شوامخ . و نیز شامخ :
کسی که بینی خود را بواسطه تکبر بلند کند . ج : شمخ .
شامخات (cāmetat) ۱. ع . ج . شامخ . یق .
جبال شامخات : کوههای بلند .

شامذ (cāmez) ۱. ع . ماده شتر آیین . ج :
شوامذ و شمد . و خرما بن گشمن ساخته . ج : شوامذ .
شامذ (cāmez) ۱. ع . کزدم و عقرب .
شامر (cāmer) ۱. پ . نقاب و حجاب . و
پوشاک سر .

شامر (cāmer) ۱. ع . **شاة شامر** :
گوسپند پستان برشکم چسبیده .

شامرة (cāmerat) ۱. ع . **شاة**
شامرة : گوسپند پستان برشکم چسبیده . و
لثة شامرة : گوشت بن دندان چسبیده بین
دندان ها .

شامس (cāmes) و **شامش** (cāmec)
۱. پ . نام جزیره ای از مجمع الجزایر بحر الروم که
سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود و اینک جزو
یونانست و موطن فیثاغورس حکیم و دارای
۶۵۷۰۰ نفر جمعیت .

شامس (cāmes) ۱. ع . **فرش شامس** :
اسب تونس . ج : شمس و شوامس .

شامص (cāmes) ۱. ع . **فرس**
شامص : اسب تونس . ج : شمس .

شامط (cāmet) ۱. ع . دیکه بزرگ
که گنجایش يك گوسپند درسته و لوازم آنرا
داشته باشد .

شامك (cāmak) ۱. پ . جلیغته و
کرته ای که تا کمر را بپوشاند .

شامکچه (cāmak-çe) ۱. پ . ارخالق
و جامه کوتاهی که تا کمر را بپوشاند . و
پارچه ای که زنان پستانهای خود را بدان بندند .
شامگاه (cām-gāh) ۱. پ . مکان شب .

شامل (cā'māl) ۱. ع . شمال .

شامل (cāmel) ۱. ع . **امر شامل** :
کارعام و کاری که بهمسرد و فرا گیرد چیزی را .
شامل (cāmel) ۱. ع . از اعلام است .

شامل (cāmel) ۱. ع . مردم . پ . مأخوذ
از تازی - مشتمل و مربوط و متصل چیزی . و
عمومی . و متحد و متفق و کسی و یا چیزی که
منبسط شده و دریافت کرده و احاطه نماید بر شیء
دیگر و یا در بر گیرد آنرا و یا ارتباط باری
حاصل کند .

شاموس (cāmus) ۱. پ . جزیره شامس .
۱. ع . شامس .

شامة (cāme) ۱. پ . مقنعه و روپا کی که
زنان بر سر کنند . و نقاب و حجاب . و آغا .

و خداوند و صاحب و طعام شام و عشا . و
هر چیز نهفته و هر چیز سیاه . و چشم بند و
کلاه باز و شاهین . و تاریکی . و جا و مکان .
و کرس و تخت . و مشط و شانه . و آرنج و
مرفق .

شاهه (cāme) ۱. اوس . پ . مأخوذ از
تازی - یکی از حواس پنجگانه که بدان بوهارا
درک کند و محل آن در بینی میباشد . و
قوة شاهه : قوه ای که درک بکند .

شامی (cāmi) ۱. اوس . پ . طعام شب .
و يك قسم غذائی که از گوشت کوبیده و آرد
نخود بوداده پزند . و منسوب بشام . عشا .

شامی (cāmi) ۱. ع . پ . مأخوذ از
تازی - سوری و منسوب بملك شام .

شامی (cā'miyy) و **شامی**
(cāmi) ۱. ع . منسوب
بملك شام و دمشقی . و نیز شامی : ضد بمانی .
شامیانه (cāmiyāne) ۱. پ . سابقان
و آفتاب گردان . و سراسر پرده . و چتر تابستانی .
و چتر زمستانی .

شامیه (cāmiyyat) ۱. ع . مؤنث شامی .
یق : **امراهة شامیه** و **ریح شامیه** .

شامیه (cāmiyyat) ۱. ع . زن شامی .
یق : **امراهة شامیه** .

شامیه (cāmiyyat) ۱. ع . گروه شامی .
شان (cān) ۱. پ . خانه زنبر که در
آن عمل نهد . و عمل با بوم که از کدو
برآورند . و حکم و فرمان . و علم و هنر و معرفت .
و معما و لغز . و ترس و خوف . و تعظیم و
تکریم . و خوی طبعی . و عادت . و طبیعت .
و نوعی از پارچه سپید که از هذد آورند . و
سنگ نسان . و برگ گل ظریفی که در دیندو تورو
بیکدیگر هدیه دهند . و قالب کفش دوزی .
و ترتیب و تشبیه عروسی .

شان (cān) ۱. پ . ضمیر جمع بمعنی ایشان .

مانند **جامه‌شان و اسپشان** یعنی جامه ایشان و اسب ایشان .

شان (ca'n) ۱. ع. کار . و حال . و امر بزرگ . ج : شوون و ششان و قوله تعالى :

کل يوم هو في شأن ای فی امر یحیی و یبیت و یخلق و یرزق . و عن التی صلی الله علیه و آله فی شأن ای یفتر ذنباً و یکشف کرباً و یجیب داعیاً . و رگی که از آن اشک چشم فرو آید .

ج : اشون و شوون . و شوره زاری در کوه که در آن درخت نیج روید . و زمین دراز و بلند در کوه که در آن خرمای کارند . و ریگ دراز باندک خاک . و آب راحه سر . و درز و جای پیوند استخوانهای سر . ج : شوون . و قصد . و جستجو .

شان (ca'n) م . ع . **ماشان شأن** **فلان شأناً** (از باب فتح) : دریافت نکرد کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار فلان باشد . و **شان‌شانه** : قصد کرد

قصد او را و عمل کرد چیزی را که او نیکو می پنداشت . و **لاشانی خبر هم** ای لاخبرتهم : مرآیه خبر میدهم ایشان را . و **لاشانی شأنهم** ای لافندن امرهم : مرآیه فاسد و تباه میکنم کار ایشان را . و **شأن فلان** بعد فلان : پس از فلان صاحب شأن شد فلان .

شان (cān) ۱. ع. لقه فی الشأن .

شان (ca'n) و **شان** (cān) ۱. پ. مأخوذ از تازی . کار و یار و شغل . و قدر و مرتبه . و حالت . و شوکت و عظمت . و فکر و اندیشه . و در شأن **فلان** : در باره فلان و در حق فلان .

شائان (ca'nāne) ۱. ع. چینه‌شبه دورگی که از سر بجانب چشمها می آید .

شانِب (cāneb) م. ع. مرد خوش آب و دندان . و روز خنک .

شاندار (ca'n-dār) و **شاندار**

(cān-dār) م. پ. کسی که دارای قدر و مرتبت باشد .

شانندان (cān-dān) و (cāna-dān) ۱. پ. شانندان و غلاف شانه و مشط .

شانندن (cāndan) م. پ. شانه کردن زلف و کاکل و جز آن . و نشان کردن و علامت گذاشتن . و نشان کردن و غبار .

شانزده (cānz-dah) م. توصیفی . پ. ده به علاوه شش .

شانزدهم (cānz-dahom) و **شانزدهمین**

(cānz-dahomin) م. توصیفی . پ. چیزی که در مرتبه شانزده واقع شود .

شانشین (cā-necin) ۱. پ. شاه‌نشین .

شاق (cānel) ۱. ع. اعراض کننده و

روئی گرداننده . و **انه لاشاق عتاب‌قه** : او بر دارنده و بلند کننده است خود را از ما .

شانک (cānak) ۱. پ. چینه دان و سنگدان مرغ .

شانوان (cāna-vān) ۱. پ. شانندان و غلاف شانه و مشط .

شانه (cāne) ۱. پ. ایزاری دندان دار که از چوب و جز آن سازند و بدان زلف و گیسو

و کاکل را پرداز دهند و پاک کنند . و ایزاری مر جولا مکان را که تار های ریمان را از آن گذرانند تا در وقت بافتن دو تار یک جا

پهلوی هم واقع نشود . و طره . و تاج . و داسه غله . و شان عمل . و خانه زنبور عمل .

و استخوان کف . و تیز گامی و سرعت و جست و خیز اسب . و دشت و بیابان . و **شانه**

اسب و **شانه ستور خار** : تشو و خرخره و شانه‌مانندی که بدان اسب و دیگر ستور را

تیمار کنند . و **شانه دوریش زدن** : مستند و تیار شدن . و **شانه دست** :

افزایی که بدان پنبه و پشم را حلاجی کنند . و **شانه زدن** : شانه کردن زلف و گیسو

جز آن . و **شانه کرداس** : ایزاری چوبین مر جولا مکان را که بر هر دوسر آن سوزنهای محکم سازند و در پیش خود در پنهانی کار بندند . و **شانه کردن** : پرداز کردن موها و زلف و گیسو باشانه و مشط . و تیمار کردن ستور . و **شانه آویز** (cāne-āviz) ۱. پ. قسمی از شکجه که بآلتی مانند شانه شخص را از دست آویزان می کنند .

شانه باف (cāne-bāf) م. پ. پارچه درشت و کلفت بافته شده .

شانه بین (cāne-bin) ۱. پ. فالگیر که از روی استخوان شانه گویند فال میگیرد .

شانه‌بینی (cāne-bini) ۱. پ. فال گرفتن باشانه گویند .

شانه پیچ (cāne-piç) م. پ. سرکش و گردنگش .

شانه تراش (cāne-tarāc) ۱. پ. کسی که مشط و شانه می تراشد .

شانه‌دان (cāne-dān) ۱. پ. شانندان و غلاف شانه و مشط .

شانه‌ریز (cāne-riz) ۱. پ. شانه‌کننده .

شانه زن (cāne-zan) ۱. پ. کسی که شانه میکند و موها را پرداز می‌نیشاند .

شانه‌ساز (cāne-sāz) ۱. پ. کسی که شانه و مشط می‌سازد .

شانه سر (cāne-sar) و **شانه سرک** (cāne-sarak) ۱. پ. دهنده .

شانه‌کاری (cāne-kāri) ۱. پ. تیزه و مناقه و خصومت .

شانه کش (cāne-kac) ۱. پ. شانه‌کننده .

شانه گیر (cāne-gir) م. پ. گردنگش و سرکش .

شانه نا کرده (cāne-nā-karde) م. پ. موی ژولیده و درهم و پرداز نا کرده .

میادداشتند و پس از ساحتی برمیآوردند گوهر
بسیار باطراف وی حمیه بود و شاه
گویندگان : آنحضرت حلقه طه و آله
و شاه مثلث بروج و شاه مثلثی :
خورشید . و شاه مربع نشین : خانه کعبه
و شاه مردان : حضرت علی بن ابیطالب
علیه السلام . و شاه مشرق : خورشید . و
شاه مغرب : ملال نو . و شاه نحل :
پادشاه زنبوران . و لقب حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و شاه نیمروز :
والی و حاکم سیستان . و خورشید . و شاه
ولایت : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
علیه السلام . و شاه یک اسبه : خورشید .
شاه (cāh) ص.ع. و رجل شاه البصر :
مرد تیز چشم و تند بینائی .
شاهها (cābā) پ . کلمه خطاب یعنی
ای پادشاه .
شاهاب (cahāb) ا.پ. رنگ سرخ . و
رنگ سرخی که از عصیر کازیره سازند .
شاه آباد (cāh-ābād) ا.پ. ایالتی
در جنوب چهار هندوستان .
شاه اسپرغم (cāh-esparqam) و
شاه اسپرم (cāh-esparau) و شاه
اسپرهم (cāh-esparham) و شاه اسفرهم
غم (cāh-esfarqam) و شاه اسفرهم
(bāh-esfarham) ا.پ. ریحان و
ضیران .
شاه افسر (cāh-afsar) ا.پ. اسپرکو
اکلیل الملك .
شاه آلو (cāh-ālu) ا.پ. قسمی از
آلوی اعلا .
شاهان (cāhān) پ.ج. شاه .
شاه انجیر (cāh-anjir) ا.پ. نوعی
از انجیر اعلا که انجیر وزیری نیز گویند .
شاهانه (cāhāne) ص.ع. و م.پ. منسوب

رجل شاه : مرد صاحب گویندانه . و
کذلك رجل شاهی .
شایویه (caviyyat) ص.ع. صفحه
شایویه : شایخه خشک .
شایویدن (cavidan) ف.ل.پ. شایستن .
و شدن . و روانه شدن .
شایوین (cāvin) ا.پ. پنه زنده . و
پنه کلافه کننده .
شاه (cāh) ا.پ. اصل . و خداوند .
و بزرگ و بزرگوار و پاک نژاد و اصل و
شریف از هر طبقه . و پادشاه و فرمافرما و
صاحب اختیار مملکت و سلطان . و لقب
مخصوص پادشاهان ایران . و ملوک و شهریار .
و نام یکی از مهره های شطرنج . و داماد . و
عروس . و شوهر دختر . و لقبی که قرا و
دراویش برای خود اختیار می کنند . و هر چیز
که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی
از امثال خود امتیاز داشته باشد مانند شاهباز
و شاهرود و شاه تیر و جز آن . و راه
عریض و گشاده که از آن راهها و شعبه ها
جدا گردد . و نام یک قسم پارچه ای که از هند
آوردند . و نام حیوانی و شاه آفاق گرد :
اسکندر ذوالقزنین . و شاه انجم : آفتاب .
و شاه ترکان : افراسیاب پادشاه توران .
و شاه خاور و شاه خرساه مینا :
آفتاب . و شاه خواندن : دلایل سبک
آوردن . و شاه داد : عدالت پادشاه . و
شاه زاول : سلطان محمود سبکتگین . و
شاه رنگ : شب . و شاه سیارات :
آفتاب . و شاه طارم فلك : خورشید .
و شاه عالیجاه : پادشاه بلند مرتبه . و شاه
عرب : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و
شاه گردون : خورشید . و شاه گوهرا ن :
بطور افسانه گویند گوهری بوده دوزخ خسرو
پرویز که چون آنرا برشته کشید بدریا

شانه هید (cān-hid) ا.پ. داس غله .
شانی (cāni) ا.پ. درم ده هفت که
در سابق رایج بوده .
شانی (cāne') ص.ع. دشمنی کننده .
یق : رجل شانی و امرأة شانی .
ج : شانه . و بدخواه . ج : شانه .
شاییدن (cānidan) ف.م.پ. شانه کردن .
و حلاجی کردن .
شایو (cā'v) ا.ع. سید و زبیل . و حد
و غایت هر چیزی و نهایت آن . و انتها و انجام .
و گل . و خاک . و لای کشیده شده از چاه .
و مهار ماده شتر و شکل آن .
شایو (cā'v) م . ع . شایو اتقوم
شایو (از باب نصر) : در گذشتن از آن قوم
و بخت گرفتن آنها را . و شایو التراب
من البئر : خاک کشیده از چاه . و شاهله :
شگفت آوردن او را .
شایوار (cā-vār) ا.پ. پستدولایتی پادشاه .
شایور (cāvor) ا.پ. شایور .
شایوران (cāvarān) ا.پ. نام
ولایتی از شروان .
شایوزد (cāvazd) ا.پ. قسمی از خار
سید شب بدرمه .
شایوغر (cāvqar) ا.پ. نای رویین که
نای رومی نیز گویند . و نام ولایتی از
ماوراءالنهر .
شایونی (cāveni) و (cāvni) ا.پ.
روپوش گدازه .
شایوور (cāvur) ا.پ. میانجی میان
عاشق و معشوق و آنکه پیغام آنان را یکدیگر
رساند . و بعضی شاپور نیز می باشد . و نام کسی
که میانجی شده بود میان خسرو و شیرین .
شایوی (cāvi) ص.ع. بریان کشته و
کباب کتفه گشت .
شایوی (cāvi) و (cāviyy) ص.ع.

بشاه و شاهی و خسروی . و پزرگوار و شکوهمند و باشکوه و عظمت بطور سلطنت و شکوه و جلال . و لباس و پوشاک عروس و داماد .

شاهب (cāheb) ص. ع. خاکستری رنگ و سیاه باسیدی آمیخته .

شاهباد (cāh-bād) ا. پ. داماد شاه .

شاهباز (cāh-bāz) ص. پ. نجیب و سخی . و شاهوار .

شاهباز (cāh-bāz) ا. پ. بازسید و بزرگ که پادشاهان بدان شکار کنند و بترکی طوغان مانند . و درازترین پرهای بال شاهین .

شاهبال (cāh-bāl) ا. پ. پردواز تر از بال طیور و شاهپر .

شاهبالا (cāh-bālā) ا. پ. همدوش و سافدوش یعنی کبک در قد و بالا و سال مانند داماد باشد و او را آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برند .

شاهبانج (cāh-bānāj) ا. ع. مأخوذ از شاهبانگ فارسی و بمعنی آن .

شاهبانک (cāh-bānak) ا. پ. گیمای دوائی که بفسخ الکلاب نیز گویند .

شاهبسه (cāh-bose) ا. پ. اسپرک و اکیلی الملك .

شاهبلوط (cāh-balut) ا. پ. نوعی از بلوط بنایت شیرین و مطبوع .

شاهبندر (cāh-bandar) ا. پ. دریافت کننده مالیات و خراج . و گمرک خانه .

شاهبوی (cāh-huy) و (cāh-boyy) ا. پ. غیر . و بوی غیر . و مشک .

شاهبیت (cāh-bayt) ا. پ. شمری که از مئة اشعار غزل رقصیده بهتر و فصیح تر باشد .

شاهپر (cāh-par) ا. پ. پر بزرگتر از بال .

شاهپرم (cāh-paraw) ا. پ. ریحان و شاه اسپرم .

شاهپری (cāh-pari) ا. پ. غیر . و مشک .

شاهتراب (cāh-tarāb) ا. پ. ستراب . مر . ستراب .

شاهترج (cāh-taraj) ا. ع. مأخوذ از شاهتره فارسی و بمعنی آن که بقه الملك نیز گویند .

شاهتره (cāh-tare) و (cāh-tarre) ا. پ. گیمای بنایت سبز و خرم و اندکی تلخ که در داروها بکاربرند .

شاهتوت (cāh-tūt) ا. پ. توت سیاه . **شاهتیر** (cāh-tir) ا. پ. چوبی بزرگ که سقف خانه را بدین پوشند .

شاهجان (cāh-jān) ا. پ. نام ولایت مرو .

شاهجهان (cāh-jahān) ا. پ. نام یکی از پادشاهان هندستان که شهر جهان آباد را وی بنا کرد .

شاهچینی (cāh-čini) ا. پ. عصاره گیاه چنی .

شاهخوردی (cāh-xordi) ا. پ. حلوانی که در روزهای بزرگ بکاربرند .

شاهد (cāhed) ا. پ. زن و عتار صاحب حسن . و مرد خوب روی و خوشنما . و زلف خصوصا زلف معشوق . و هر چیز گرانبها و دارای قدر . و هر چیز معروف و معلوم . و

شاهدجان : محبوب و مقصود جان . و

شاهدرخ زرد و **شاهدروز** : آفتاب و خورشید . و **شاهدزرد** : شراب سفید .

و می زعفرانی . و **شاهدزربفت پوش** : آسمان . و روز . و خورشید . و **شاهد**

زعفرانی : خورشید و آفتاب . و **شاهد**

شاهفلک و **شاهد طغان چرخ** : نیز آفتاب و خورشید .

شاهد (cāhed) ا. م. ع. حاضر . و

مقیم . ج : شهود و شهد . و گواه دهنده و ادای شهادت کننده و گواه . ج . شاهدون و شهد . و ج : شهود و اشهاد . و نامی از نامهای آنحضرت صلوات الله علیه و آله . و زبان .

و فرشته . و روز جمعه . و ثریا . و نلک و مویاسب که از جود و خوبی آن باشد . و کار سریع و شتاب . و آب ستر که باجه از رحم بیرون آید . و آثار و ولادت در ماده ستر از خون و

جز آن . و **صلوة الشاهد** : نماز مغرب . **شاهد** (cāhed) ا. پ. مأخوذ از تازی .

گواه . و حاضر . و کسی که گواهی میدهد . و **شاهد حال** : گواه حاضر . و **شاهد عادل** : گواه صادق و راستگوی . و **شاهد فاسق** و **شاهد گویندگان** و **شاهد**

لعمرك : از القاب آنحضرت صلوات الله علیه و آله . و **شاهد معتمد** : گواه راستگوی و صادق .

شاهدات (cāhedāt) ص . ع . ج . شاهده .

شاه دارو (cāh-dāru) ا. پ. می و شراب و جمشید این نام را بآن داد .

شاه داماد (cāh-dāmād) ا. پ. داماد شاه .

شاهدان (cāh-dān) ا. پ. مرورید بزرگ و خوب و نفیس .

شاهدان (cāhedān) پ . ج . شاهد مأخوذ از تازی .

شاهدانج (cāh-dānāj) و **شاهدانق** (cāh-dānaq) ا. ع . مأخوذ از شاهده فارسی . تخم بنگ و کنب .

شاهدانه (cāh-dāne) ا. پ. شاهدان و مرورید بزرگ و نفیس . و کنب و تخم بنگ .

شاهد باز (cāhed-bāz) ا. م. پ. فاسق . و لاطی . و روسپی باز .

شاه غرجگان (cāh-qarjekān) ا.پ. يك قسم پوشاك پادشاهی از پارچهٔ سپیداعلا.

شاه فقس (cāh-fac) ص.پ. شاه مانند.

شاهق (cāheq) ا.و.ص.ع. مرتفع و بلند. ر جبل **شاهق**: کوه بلند. ج. شواق. و **الشاهق**: بلند ازکوه و بنا و جوان. و رنگ بالا برآمده. و رنگ بر جهنده بسوی بالا. و **فَلاَن ذو شاهق**: فِلاَن سخت خشم است.

شاهقات (cāheqāt) ع.ج. شامنة.

شاه قام (cāh-qām) پ. لفظی است مرشطنج بازان را که چون کسی خود را در بازی زیون بند حریف را بی دربی کشت گوید و وی را فرصت نهد تا بازی دیگرگون گشته و قائم شود.

شاهقة (cāheqat) ص.ع. جبال

شاهقة: کوه معالی بلند. ج. شواق و شاهقات.

شاهکار (cāh-kār) ا.پ. کار بزرگ و باشکوه. و یگوار و کار فرمودن بی مزد و اجرت. و حیل و مکر و شهکار.

شاهکال (cāh-kāl) ص.پ. کاج و احوال.

شاهگام (cāh-gām) ا.پ. گام خوش. و اسب خوش راه. و يك قسم نده مخصوصی مراسم را. و قدم شاهوار.

شاهگان (cāh-gān) و **شاهگانه** (cāh-gānc) ا.پ. هر چیز بزرگ. و خزانه پادشاهی. و قسی از شعر و نظم. و شایگان.

شاه گردی (cāh-gerdi) ا.پ. بندگی و فرمان برداری و شاگردی.

شاه گوهران (cāh-gavharān) ا.پ. گوهر دوخانی که در کلانی و بزرگی اول گوهر باشد. و یکدانه مروارید که صدف و پر کرده باشد.

ساز مابندند مقابل تار زیر.

شاهزادگی (cāh-zādegī) ا.پ. زادگی شاه و اتساب بفرزندى شاه. و حماقت جوانی. و نخوت و حماقت بانگير.

شاهزاده (cāh-zāde) ا.پ. پ. زاده شاه و پسر شاه. و ولیعهد.

شاه زن (cāh-zan) ا.پ. زن شاه.

شاهزیره (cāh-zire) ا.پ. پ. زیره بزرگ و کرویاب. و ناختواه.

شاه سار (cāh-sār) ص.پ. مانند و شبیه شاه.

شاهستان (cāhestān) ا.پ. مملکت ایران.

شاهسیرم (cāhasbarām) ع.ج. مأخوذ از شاهسیرم فارسی و بمعنی آن.

شاه سپرغم (cāh-separqam) و **شاهسیرم** (cāh-separam) و **شاه سپرغم** (cāh-separham) و **شاه سقرم** (cāh-sefarqam) ا.پ. و جهان و ضمیران.

شاه سوار (cāh-sovār) ا.پ. شهوان و فارس و را کب بزرگوار و با عظمت.

شاهسون (cāh-savan) ا.پ. دوترکی یعنی شاهپرست و شاه دوست و این نام و شاه عباس برفروشی از سپاهیان گذاشت که خاصه خود بود و فرمان دادر ایللی که خواهد نام خود را برداشته باین ایل تازه در آید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهرهٔ عنایات شاهی شریک باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد دهم از نردو آن داخل شدند.

شاه صینی (cāh-sini) ا.پ. شاه چینی.

شاه طمر (cāh-tamar) ا.پ. شریان کلان و بزرگ.

شاه عالم (cāh-ālam) ا.پ. لقب علی گوهر پسر عالم گیر از پادشاهان هندوستان.

شاهد بازی (cāhed-bāzi) ا.پ. زنا کاری. و دلوای.

شاهد پرست (cāhed-parast) ا.و.ص. عاشق و دل بسته بمشوق.

شاهده (cāhedat) ص.ع. مؤنث شاهد.

ج: شاهدات و شواهد.

شاهده (cāhedut) ا.ع. زمین.

شاه درخت (cāh-deraxt) ا.پ. درخت صنوبر و ناجو.

شاه دود (cāh-dud) ا.پ. قسمی از آلات موسیقی.

شاهدی (cāhedi) ا.پ. مأخوذ از تازی. شهادت و گواهی.

شاه دیوار (cāh-divār) ا.پ. دیوار کوشک و ایوان.

شاهر (cāher) ص.ع. بر کشتهٔ شمشر از نیام.

شاهراه (cāh-rāhi) ا.پ. شاه راه عام و شارع و جادهٔ بزرگ و وسیع.

شاهرخ (cāh-rox) ا.پ. شاخ گردن. و اسم خاص. و **شاهرخ شاه**: پورابیر تیمور گورکان پادشاه ایران که از سال ۸۰۸ تا سال ۸۵۰ سلطنت نمود.

شاهرش (cāh-rac) باع و شاه ارش یعنی ارش بزرگ که عبارت از اندازه ای باشد از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ چون دستار از هم بگشاید.

شاهرگ (cāh-rag) ا.پ. و رید و داج.

شاهرود (cāh-rud) و (cāh-ruvd) ا.پ. مرود بزرگ. و نام رودی که از کوهستان طالقان شروع کرده و از پشت قزوین عبور نموده و در منجیل بارود قولاوزن یکی شده و تشکیل سفید رود را میکنند. و نام شهری در يك فرسخی بظام. و نام سازی مانند نای که در بزم و رزم نوازند. و نام هر تاریخی که در

شاهه (cāhe) ۱. پ. بادگیر و برج ماندی که بر بالای خانه جهت ترویج هوا بنا کنند. و نام شهری درهاماوران موطن سوادیه زن کیکاوس.	شاهان (cāhan-cāh) ۱. پ. پادشاه پادشاهان و ملوک الملوك و سرآمد پادشاهان و پادشاهی که دیگران بسدد وی پادشاه شوند. و از زمان پادشاهان ساسانی فرمانروایان ایران را	شاه گهر (cāh-gohar) ۱. پ. جد پادشاهان. شاه گیر (cāh-gir) ص. پ. گیرنده و اسیر کننده پادشاه.
شاهی (cāhi) اوص. پ. پادشاهی و سلطنت. و فرمانروائی و سروری و داوری. و شیعه و کسی که پیروی حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را میکند. و قسمی از پول. و نام طوائفی که از نشاندن و تخم مرغ سازند. و نام شاعری.	شاهنشاه لقب میدهند. و شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک: خورشید. شاهنشاهی (cāhan-cāhi) ص. پ. منسوب بشاهنشاه.	شاه لوج (cāh-luj) ۱. پ. میوه ای زرد رنگ شبیه برد آلو که آلو گره نیز گویند. شاه لوک (cāh-luk) ۱. پ. قسمی از آلوی بزرگ و زرد.
شاهی (cāhi) ص. ع. رجل شاهی البصر: مرد تیز چشم.	شاهنشاهی (cāhan-cāhi) ۱. پ. سلطنت و فرمانروائی و شهریاری. شاهنشه (cāhan-cāh) ۱. پ. شاهنشاه.	شاه مات (cāh-māt) ۱. پ. ماتی در بازی شطرنج. شاه ماند (cāh-mānd) ص. پ. مانند شاه و شاهانه.
شاهی (cāhiyy) ص. ع. رجل شاهی: مرد صاحب گو-پندان.	شاه نشین (cāh-necin) ۱. پ. نشستگاه پادشاه و کرسی پادشاه. و رواق ایوانی برجسته تر از سطح کوشک و قصر که شخص پادشاه در آنجا جلوس می کند. و هر رواق و ایوان و پیش طاق و بالاخانه عمارت طولانی. و وسطا گرانمایه.	شاه مهره (cāh-mohre) ۱. پ. يك قسم سنگ قیمتی که گویند در دهان مار و یا سر ازدها یافت میگردد.
شاهیة (cāhiyat) ۱. ع. بازشکاری. شاهیدن (cāhidan) ف. ل. پ. متدین بودن و دیانت داشتن و صلاح و تقوا داشتن و دوستی و راستی داشتن و صدیق بودن و زاهد و پرهیزگار بودن. و بندی کردن. و پادشاهی کردن و سلطنت نمودن و حکومت کردن و فرمانروائی نمودن.	شاهو (cāhu) و شاهوا (cāh-vā) ۱. پ. مروراید شاهوار نفیس اعلا.	شاهن (cāhen) و (cāhan) ۱. پ. نی چوپان و نائی که چوپان مینوازد. شاهن (cāhen) ۱. پ. شاهین ترازو. و چوب ترازو. و باز خوب و اعلا.
شاهیده (cāhide) ص. پ. متنی و شاهده و پرهیزگار و صالح و پارسا و نیکوکار.	شاهوار (cāh-vār) ص. پ. هر چیز خوب و نفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها. و در شاهوار: مروراید بی متا که آنرا در یتیم نیز گویند.	شاه نام (cāh-nām) ۱. پ. نوعی از ساز و نام شهری از ولایت شروان.
شاهین (cāhin) ۱. پ. قسمی از باز شکاری. و زیاده ترازو. و چوب ترازو. و تکیه گاه.	شاهورد (cāh-ward) ۱. پ. شایرد و شاور و هاله و خرمن ماه. و اورنگ پادشاهی. و خوابگاه. و نام هفتم گنج خسرو. و نام نوائی از موسیقی.	شاهنامه (cāh-nāme) ۱. پ. تاریخ و سرگذشت پادشاهان. و کتاب منظومه فردوسی که از قول شاهوی نام مورخ بامر سلطان عمود سبکتگین در تاریخ ایران و شرح حال پادشاهان این مملکت تا زمان غلبه تازیان نگاشته است.
شاهین (cāhin) ۱. ع. — مأخوذ از فارسی — قسمی از باز شکاری. ج: شواهن و شواهن.	شاهوش (cāh-vac) ۱. ص. پ. دوشیزه و پاکره و بکر. و پادشاهی و سلطنت.	شاهنای (cāh-nāy) ۱. پ. شیپور نائی که سیاهان مینوازد.
شای (cāy) ۱. پ. خدا و پروردگار. شای (cāy) ۱. ع. معرب چای و یمینی آن. شایار (cā-yār) ۱. پ. کارمفت و وابیگان. شایان (cāyan) اوص. پ. روا و جایز. و شرعی و موافق شرع. و مباح ضد حرام. و شایگان و سزاوار و لایق و شایسته.	شاهول (cāhul) ۱. پ. شاغرل و پاندول ساعت. و هراتی که حرکت نوسانی دارد. شاهوی (cāhu) ۱. پ. نام موخه که فردوسی تاریخ و ازوی آموخته بود.	شاهنده (cāhānde) ص. پ. متنی و پرهیزگار و صالح و نیکو کار و متدین و درستکار. و هر چیز خوب و مبارک.
شایان (cāyan) ۱. ع. معرب چای و یمینی آن.	شاهنشاه (cāhan-cāh) و شاهنشاه	شاهنشاه (cāhan-cāh) و شاهنشاه

و آرزومند و دارای اشتیاق و شایق بودن :
آرزومند بودن و بامیل و رغبت حاضر شدن
برای کاری .

شائک (caek) ص.ع . **رجل شائک**
الصلاح : مرد باصلاح نیز . و **شجر شائک :**
درخت خاردار .

شای کلیو (cāykalyu) ا.پ . نام یکی
از پیغمبران ایران .

شایکه (cāyēke) ا . پ . نام گیاهی که
سنگ آنرا انزروت گویند .

شایگان (cāy-gān) ا و ص.د.ف. پ .
فراخ و گشاد و عریض و وسیع . و درخور
لایق و مناسب . و مکرر . و هرچیز خوب و
لایق پادشاه و بزرگان . و ذخیره . و مال
اسباب بسیار و بی نهایت . و خزانه پادشاهان .

و هر گنجی که بزرگ و لایق پادشاه بود .
و نام یکی از گنجهای خسرو پرویز . و یگار
و کار بی مزد و مفت و رایگان . و هر کار
تحکمی و جبری . و باصطلاح عروض قافیه
شمری را گویند که در آن تحکمی باشد و آن

بر دو قسم است : **شایگان خفی** و **شایگان**
جلی و شایگان خفی الف و نون بود در

آخر کلمات که دلالت بر فاعل کند مانند
گریان و خندان و آنرا توان با الف و نون
اصلی مانند زمان و کمان قافیه کرد و هم چنین
یا و نون نسبت مانند بسیم و آتشین که آنرا
با یا و نون اصلی مانند زمین و کین نیستوان
قافیه کرد . و شایگان جلی آن بود که الف و
نون جمعی را مانند یاران و دوستان با الف و
نون اصلی مانند فلان و بهمان توان قافیه کرد
و این قوافی را درغزل بلکه درقصیده زیاده
بریک محل جایز ندانسته اند .

شایگانه (cāyegāne) م.ف. پ . بطور
شایستگی و لیاقت و سزاواری . و از وی
دولت و توانگری .

کردن و معدوم نمودن . و تلف شدن و نابود گشتن
و لازم و واجب بودن .

شایستی (cāyestani) ص.پ . هر چیز
شایسته و سزاوار و لایق و مناسب . و هر
چیز واجب .

شایسته (cāyeste) ص و م.ف. پ .
سزاوار و لایق و درخور . و محترم و با احترام
و با عزت . و مشروع و حلال . و بدون
اعتراض و بدون ایراد . و موافق و مناسب .
و نافع و بکار . و خوشخوی و خوش خلق و
باادب و خوش اخلاق . و پاک نژاد .

شایسته بود (cāyeste-būd) ا.و.ص .
پ . و واجب الوجود در مقابل ممکن الوجود .

شایسته مزاج (cāyeste-mezāj) ص .
پ . ملایم و متواضع و حلیم .

شایسته هستی (cāyeste-hastī) ا.و.ص .
پ . شایسته بود و واجب الوجود .

شایش (cāyer) پ.م.ح. شایستن . و ا .
توانائی و قدرت . و مجال و امکان .

شایع (cāe') ص.ع . **سهام شایع :**
بهره بخش ناکرده . و نیز شایع : ظاهر و
فاش و آشکارا .

شایع (cāye') ص.د.ف. پ . — مأخوذ
از تازی — مشهور و فاش و آشکارا و ظاهر
و منتشر و معروف و پرگین و چیزی که همه
کس آنرا دانند و بر وی مطلع باشند . و **شایع**
بودن : آشکارا بودن و مشهور بودن .

شایعه (cāye'e) ا.و.ص . پ . — مأخوذ
از تازی . اشتباه و آوازده . و **اخبار شایعه :**
خبرهای معروف و مشهور

شائق (cāel) ص.ع . دشمن دارنده
و کراهت دارنده . ج . شاقه .

شائق (cāeq) ص.ع . آزمند . و
پارزو آرزونده . و مشوق .

شایق (cāyeq) ص.د.ف. پ . — مأخوذ
از تازی . راغب و مشتاق و خاطر خواه

و مناسب و پسندیده و درخور . و هر چیز
خوب که لایق پادشاه و جز آن بود . و ممکن
شد واجب . و مقدر . و حادث و عارض . و
مفت و رایگان .

شایانیدن (cāyanidan) ف.م . پ .
شانه کنانیدن . و شایسته کنانیدن .

شائب (cāel) ص.ع . مخلوط کننده و
آمیخته . و **شیب شائب :** بالافه است یعنی
پیری بسیار . و موی بسیار سید .

شایبه (cāebal) ا.ع . آمیزش و آلودگی .
و چیز ناپاک و پلید . ج : شواب . و قولهم :

لیس له فیه شایبه ملک ای ذات شوب ملک .
شایبه (cāyeb) ا.پ . — مأخوذ از

تازی . شک و شبهه و گمان و احتمال . و آفت
و آسیب . و **بدون شایبه :** بدون
شک و شبهه .

شایخ (cāeh) ا.ع . مرد غیر دهر کار
صاحب غیرت .

شاید (cāyad) پ . سیوم شخص زمان
حال فعل شایستن یعنی او شایسته است . سزاوار
و لایق است . و می پذیرد .

شاید (cāyad) م.ف. پ . اتفاقا و مگر و
باشد و یحتمل . بطور احتمال . بطور امکان
و احتمالا .

شایراد (cāyriād) ا.پ . هاله و خرمن ماه .
شائس (cāes) ص.ع . سخت و درشت .

شایستانیدن (cāyestānidan) ف.م .
پ . لایق و سزاوار کنانیدن و شایستن فرمودن .
و بکار آوردن .

شایستگی (cāvestugi) ا.پ . استحقاق
و سزاواری و موافقت و مناسبت و لیاقت
و ملائمت .

شایستن (cāyestan) ف.ل.م.پ .
سزاوار بودن و لایق و مناسب بودن . و مقبول
شدن . و لیاقت داشتن . و اوزیدن . و یاری

شایگانی (cāyegāni) ص. پ. بیار و بی پایان و تمام ناشدنی و ویژه دو کج پاشما میگویند .

شایگینه (cāyegine) و **شایگینی** (cāyegini) ص. پ. کم بها و کم قیمت و ارزان .

شائل (cāel) ص. ع. ناقة شائل : ماده شتر بی شیر دم برداشته جهت گشتی . ج : شول و شیل (coyyal) و شیل (ciyyal) و شوال . و بردارنده و بلند کننده و افرازنده .
شائله (cāelat) ا. ع. ماده شتری که شیر کم کرده باشد و هفت ماه بر حمل و یاتاج وی گذشته باشد . ج : شول . و ج ج : اشوال . و پاره ای از گوسپندان .

شائم (cāem) ص. ع. رجل شائم : مرد شوم بدقالی آورنده و بدبخت و بدقال .
شایورد (cāyavard) ا. پ. شاورود و شاورود و خرمن و هاله ماه و نام گنج همت از گنجهای خسرو پرویز . و نام پرده ای از موسیقی .
شایه (cāye) ا. پ. ثمر میوه و بار .

شائه (cāeh) ص. ع. رجل شائه البصر : مرد نیز بینائی .
شائه (cāeh) ا. ع. سیاه گوش .

شائی (cāi) ص. پ. خدا پرست .
شائی (cāivy) ص. ع. رجل شائی : مرد صاحب گوسپندان .

شاییدن (cāyidan) ف. لوم . پ. لازم بودن و ضروری بودن و بکار بودن و شایستوسزاوار بودن . و لایق و مستعد بودن . و راضی بودن .

شب (cab) ا. پ. لیل و توذکمر و توذکمر و ذشک و ذشک و شرف و آن مدت از زمان که خورشید در تحت افق می باشد . و تاریکی و ظلمت . و **شب احیا** : شب نوزدهم و شب یستویم و **شب یستوسرم** ماه رمضان . و **شب اندر روز** : نوعی از بارچه آیریشی که سیاه و پید

در دم بافته باشد . و **شب برات** : شب پانزدهم ماه شعبان . و **شب پیمودن** : شب یدار بودن . و **شب تاریک** : شب ظلمانی و تاو و شبی که در وی روشنائی نباشد . و

شب آبیغ : شب دهم محرم که شب عاشورا بود . و **شب چک** : پانزدهم شب از ماه شعبان .

و **شب در میان دادن** : وعده کردن و ضامن دادن خواه یک شب در میان باشد و یا بیشتر . و **شب دیجور** : شب تاویک و تیره . و **شب زنگی** : شب سیاه و تیره .

و **شب سده** : شب دهم بهمن ماه که پنجاه شب بعید نوروژ مانده باشد . و **شب شبه گون** : شب تیره و تاریک . و **شب شدن** : آخر شدن روزگار جوانی . و **شب طاق** :

شب نوزدهم و شب یستویم و شب یستوسرم و ماه رمضان . و **شب ظلمت اندود** : شب تیره و تاریک . و **شب عنبرین** : شب تاویک . و **شب فرخ** : نام نوائی از موسیقی . و نام لحن چهاردهم از لحن اربعی . و **شب قدر** : شب احیا . و شب یست و هفتم ماه رمضان .

و **شب کائنات** : دنیا و عالم کون و فساد و **شب گذشته** : دیشب . و **شب گیسو** : **فشان** : شب تاریک . و **شب ماه** : مهتاب و شب با مهتاب . و **شب مصری** و یا **شب معراج** : شبی که آنحضرت صلی الله علیه و آله با آسمان صعود فرمود . و **شب یلدا** :

شب اول زمستان که شب اول جدی باشد و شب دواز و طولانی . و **شب وروز** : شب وروز . و همیشه و علی الدوام .

شب (cab) ا. ع. قسی از بیماری . و بلندی هر چیزی . و نام موضعی درین .

شب (cab) م. ع. **شب النار** شباً و **شبوآ** (از باب ضرب) : افروختن آتش . و **شب (عجولا)** : کذک . **شبته انا** : افروختن من آتش را (لازم و متعدی) و

در دم بافته باشد . و **شب برات** : شب پانزدهم ماه شعبان . و **شب پیمودن** : شب یدار بودن . و **شب تاریک** : شب ظلمانی و تاو و شبی که در وی روشنائی نباشد . و

شب آبیغ : شب دهم محرم که شب عاشورا بود . و **شب چک** : پانزدهم شب از ماه شعبان .

و **شب در میان دادن** : وعده کردن و ضامن دادن خواه یک شب در میان باشد و یا بیشتر . و **شب دیجور** : شب تاویک و تیره . و **شب زنگی** : شب سیاه و تیره .

کذک العرب و نحوها یق : **شبیت العرب** . و **شب الشیء** شباً : بلند گردید آن چیز . و **شب شبوآ** و **شبیباً** و **شباً** . مر . شباب .

شب (cabb) و (cebb) ا. ع. زاج و نوشادر . ج : شبوب .

شب (cebb) ا. ع. گاو وحشی جوان . **شب** (cubb) ا. ع. نام موضعی در بمن .

و قولم : **فعلته من شب الی دب** از **من شب الی دب** : ای من الشباب الی ان دیت علی العما یعنی از جوانی تا پیری . مر . دب .

شبا (cabā) ا. ع. جامه غوک و طعلب . و نیش عترب . و ج . شباه .

شبا (cebā) و (cobā) ا. ع. ج . شبوة . **شباب** (cabāh) ا. پ. نام پرده ای از موسیقی .

شباب (cabāh) ا. پ. ماعوز از تازی . جوانی . و عشوان **شباب** : اول جوانی .

شباب (cabāh) ا. ع. جوانی یعنی از سی تا چهل سال . و اول هر چیزی . و نام مردی . و این **شباب** : جماعتی . و ج . شاب .

شباب (cabāh) م. ع. **شب الغلام** **شباً** و **شبیباً** (از باب ضرب) : جوان گردید آن کودک .

شباب (cebāh) ا. پ. نام درختی که ماهودانه نیز گدویند و برگ آن مانند ماهی کوچک و میوه آن سسه و بتازی حب الملوك خوانند .

شباب (cebāh) ا. ع. آنچه بدان آتش افروزند . و شادمانی و نشاط است که هر دو دست را با هم بردارد .

شباب (cebāh) م. ع. **شب القوس** **شباً** و **شبیباً** و **شبوآ** (از باب ضرب و

ضرب) : نشاط کرداسب و برداشت هر دوست را بام . و **شباب الخمار والشعر لون المرأة** : افزودن سرانداز و موی خوبی آن زن را و ظاهر کرد جمال آنرا . و **شباب الوجه** : رنگین کرد و یاراست روی را . و **شبابی** (مجهول) : تقدیر و اندازه کرده شد برای من .
شباباناک (cabāhānak) ا . ع . نام درختی مصری .

شبابیث (cabābis) ع . ج . ثبات و شویث .
شبابیط (cabābit) ع . ج . شویط و شویط (cabbut) و شویط (cohbut) .
شبابیک (cabābik) ع . ج . شیاک و شیاکة .

شباة (cab'at) ا . ع . برة قفل .
شباة (cabāt) ا . ع . اسب نرم خان . و اسب یا بنی اسبی که بروی دوپایاست . و نیش کزدم . و کزدم نوزده . و کزدم زرد رنگ . و دم شمشیر و تندی و تیزی آن . و تیزی از هر چیز . و کنارة از هر چیز . و کنار سر کفش . ج : شبا و شبرات .

شبات (cohāt) ا . ع . شباط . و شباط .
شباتان (cabātāne) ا . ع . صفة تنبیه در کنارة سر کفش .

شبات (cablās) ا . ع . آره . و سیخ سرکج . ج : شباتیث .

شباحة (cabāhut) ع . م . شبح الرجل **شباحة** (از باب کرم) : پهن بازو گردید آن مرد .
و شبح الحباء علی العود : دراز گردید حریا بر محبوب .

شبادع (cabāde') ع . ج . شبدع و شبدع . و ج . شبدعة .

شبارق (cabāreq) ا . ع . پاره های جامه . و پاره های گوشت پخته . و جماعت .

شبارق (cabāreq) و (cabāreq) ا و م . ع . نام درختی بلند . و **ثوب شبارق** :

جامه کهنه و پاره . و كذلك **ثوب شبارق** .
شبارق (cobāreq) ا . ع . ازار و شلوار و زیر جامه .

شباروز (cabā-ruz) م . ف . پ . همیشه و پیوسته و علی الدوام .

شباروزی (cabā-ruzi) ص . م . ف . پ . لیل و نهار و همه مدت شب و روز و همه مدت است و چهار ساعت . و **پاران شباروزی** : پارانی که است و چهار پیوسته و بدون اقطاع یارود .

شباره (cabāre) ا . ب . خفاش و شیره . و وطوط . و زنی که شبها هرزه گردی میکند .

شباریق (cabāriq) ا و ص . ع . پاره های جامه . و **ثوب شباریق** : جامه پاره .

شبار (cabbāz) ا . ب . شب باز . و مر . شب بار .

شباشب (cabā-cab) م . ف . پ . همه مدت شب . و زود و شتاب .

شباحص (cabās) ا . ع . یک قسم ماهی پران .

شباط (cobāt) ا . ع . نام ماه پنجم از ماه های رومی .

شباع (rehā') ع . ج . شمان و شباعة .

شباعة (cabā'at) م . ع . شبع عقله

شباعة (از باب کرم) : بسبار وافر گردید عقل او .

شباعة (cohā'at) ا . ع . زیاده و باقیمانده از طعام و شراب پس از سیری . و نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهت که آب آن سیر میسازد خورنده را .

شب افروز (cab-afruz) ا . ب . هر چیز که شب را روشن کند و فروزان گرداند مانند ماه و شمع و چراغ . و نام کرم شب تاب . و نام ماه دم از سال ملکی .

شب افسانه (cab-afsāne) ا . ب . سخن شب .

شباک (cebāk) ا . ع . جامه های چند که همدیگر راه داشته باشند . و ج . شبکة .
شباک (cobbāk) ا . ع . دام و شبکه . ج : شباکی . و گاهی مانند گیاه دلبز و شیرین تر از آن . و هر چه از نی و مانند آن درهم نهاده باشند بر صنعت بویا . و دوالهای درهم آمده میان چوب های کج محمل . و آنچه از آهن و چوب و جز آن بر شکل دام سازند بجائی نصب کنند .

شباکة (cobbākāt) ا . ع . یک پاره از نی و جز آن که بر صنعت بویا درهم نهاده باشند .

شبال (cebāl) ع . ج . شیل .

شبالنک (cabālang) ا . ب . نخچیر و صید و شکار مانند آهو و بز کوهی و جز آن .

شبام (cabām) ا . ع . نام گیاهی .

شبام (cebām) ا . ع . چوب نفوذ بند یزغاله . و وشته ای که بر نعرا بدان درشت می بندند . و نام چند شهر در تازیانرا . و نام گروهی از تازیان .

شبانمان (cebānāne) ا . ع . صفة تنبیه دورشته ای که مزنان بر نعرا بدان در پشت سر می بندند .

شبان (cabān) ا . ب . شیره و خفاش . و شب . و ج . شب .

شبان (cabān) و (cobān) ا . ب . چوپان و داعی و چراغدار و نگهبان در گوسفندان .

و شبان وادی ایمن : حضرت موسی .

شبان (cobbān) ع . ج . شاب .

شبان (cobbān) ا . ب . — مأخوذ از تازی — جوانان .

شب انبوی (cab-anbuy) ا . ب . کل شب بوی .

شب اندروز (cab-andar-ruz) م . ف . پ . شب باووز .

شب اندر روز (cab-andar-ruz)
۱. پ. باره ابریشمین رنگارنگ.

شبانروز (cabān-ruz) و **شبانروزی** (cabān-ruzi)
م. ف. پ. شب و روز و مدت یست و چهار ساعت.

شبان فریب (cabān-ferib) و **شبان فریو** (cabān-feribak) و **شبان فریوک** (cabān-ferivak)
۱. پ. مرغ کوچکی شبیه یاشه که گول زنده و فرینده است یعنی چون کسی اورا یندگان کند که قدرت پریدن ندارد و همیته نزدیک وی آید پرواز کند و باز نشیند.

شبانکاره (cabāukāre)
۱. پ. نام ولایتی در فارس. و دهی نزدیک طوس.

شبانکاری (cabānkāri)
۱. پ. ملک و قوم.

شبانگاه (cabān-gāh)
۱. پ. منزل و محل آسایش. و جایگاه چارپایان و گوسپندان که شب در آنجا باشند.

شبانگاه (cabān-gāh)
م. ف. پ. مکان شب. و شام. و جانی که در آنجا شب کنند.

شبانگاه (cabān-gāh) و (cobān-gāh)
۱. پ. جای و منزل چوپان و شبان.

شبانگاهی (cabān-gāhi)
ص. د. م. ف. شام و هنگام شب. و منسوب بشام و **طعام شبانگاهی**: غذای شام و طعامی که در شب خورده میشود.

شبانگه (cabān-gah)
م. ف. پ. شبانگاه.

شب انگیز (cab-angiz)
۱. پ. بیخ گاه بزر الیج. و خفاش و شبیره.

شبانور (cabā-nur) و (cabān-var)
۱. پ. خفاش و شبیره. و وطراط.

شبانه (cabāne)
ص. د. م. ف. پ. منسوب

بش و هنگام شب و شبیه. و هر چیز شبمانده که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و چوآن. و پیرشاک شب. و شام و طعام شب. و وظیفه شب. و شرابی که در شب میخورد. و خمار آلوده و مخمور و مست. و نگاهدازنده و محافظت کننده و نگهبان.

شبانه (cabāne) و (cobāne)
۱. پ. چوپان و نگهبان گوسپندان.

شبانهر روز (cabāne-ruz)
م. ف. پ. همیشه و علی الاصل و مدام. و در مدت یست و چهار ساعت.

شبانی (cabāni)
ا. ص. پ. چوپانی و منسوب بچوپان. و شغل چوپانی. و یک قسم پولی که وزن آن هفت درم است. و **داه شبانی کننده**: زن چوپان و زنی که چوپانی می کند.

شبانی (cobāniyy)
ص. ع. مرد سرخ روی سرخ بروث.

شب آوا (cab-āva)
۱. پ. بانگ شب و فغان و ناله و زاری در شب.

شب آوا (cab-āva)
ص. پ. ناله و زاری کننده در شب.

شبایوز (cab-āviz)
۱. پ. نام مرغی که در تمام شب خود را از یک پای آورد و تا صبح فریاد می زند که از آن حق حق شنیده می شود و آنرا مرغ حق نیز گویند.

شباه (cabāh) و (cobāh)
۱. ع. نام دانه ای مانند تخم اسپندان.

شباهه (cabāhat)
۱. ع. مانندگی.

شباहत (cebāhat)
۱. پ. مأخوذ از تازی. مشابهت و مانسنگ و مانندگی و برابری. و **شباहत داشتن**: مانندن و مشابهت داشتن و شبیه و مانند بودن.

شباهنگ (cab-āhang)
۱. پ. شمری و ستاره صبح و ستاره کاروان کش یعنی

ستاره ای که پیش از صبح طلوع کند. و سحر و صبح و بامداد. و عندلیب و بلبل. و مرغ سحر خوان. و خانه دقانی. و دندانهای مشقوق. و اسب.

شباہنگام (cabā-hangām)
م. ف. پ. در شب. و هنگام شب و وقت شب.

شباب (cabāeb)
ع. ج. شبه. و **نوسه شباب**: زنان جوان.

شبابج (cabāeb)
۱. ع. چوبانی که در بالان در عرض گذارند.

شبب (cabab)
۱. ع. گوسپند و گار جوان و پیاپی.

شب باره (cab-bare)
۱. پ. شیاره و خفاش و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی کند.

شب باز (cab-bāz)
۱. پ. کسی که در شب بازی کند و از پس پرده صورتهای گوناگون بنمایاند. و قائم اللیل و شب زنده دار. و شبیره و خفاش.

شب بازه (cab-bāze)
۱. پ. شیاره و شبیره. و زنی که در شب هرزه گردی کند.

شب بازی (cab-bāzi)
۱. پ. نیرنگ و بازی در شب.

شب باش (cab-bāā)
۱. پ. منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب.

شب باشی (cab-bāāi)
م. ف. پ. بودباش شب و منزل و جایگاه شب.

شبية (cababat)
ع. ج. شاب. **شب بخیر** (cab-be-xayr)
پ. کلمه دعا که در شب گویند و شب خوش مانند روز بخیر که در روز گویند.

شب بخیر (cab-be-xayr)
۱. پ. شب ششم زاهر.

شب بو (cab-bu)
۱. پ. گل خیری جز ۳۰۱

ویا گل گار چشم - و هر گلی که دوشب بوی خوش آید - و گل مریم .

شب بوزه (cab-buze) ا.ب. شبیره و خفاش و طوطا .

شب بوی (cab-buy) ا.ب. شب بو و گل گار چشم و اقوان .

شب بیدار (cab-bidār) ا.و.س. ب. کسی که شب بیدار باشد و شب زنده دار و بی خواب و کسی که هنگام شب نخوابد .

شب پاس (cab-pās) ا.ب. پاسبان شب .

شبیرک (cab-parak) و **شبیره** (cab-pare) ا.ب. خفاش و حیوانی از طایفه پستاندار و پرند و بالدار و بالهای آن غشائی و تنه اش مانند تنه موش .

شبپور (cab-pur) ا.ب. شبپره خفاش .

شبپوش (cab-puc) ا.ب. لحاف و بالاپوش . و کسا . و گلیم . و پلنگپوش . و جامه خواب که هنگام خوابیدن بر روی کنند . و شب کلاه و کلامی که شب های سر بزنند . و برقع و حجاب زنان .

شبپوی (cab-puy) ا.ب. آواز پای که در نهایت آهنگی و خفت باشد . و شب ویر .

شب پیمای (cab-paymāy) ا.و.س.

ب. شب بیدار و بخواب . و دردمند و صاحب درد و آزار . و عاشق مجبور . و یقنار .

شبه (cabhat) س.ع. **امراهه شبه** : زن جوان .

شبه (cabhat) ا.ع. از اعلام است .

شبت (cekt) ا.ب. دالان و دعلیز خود رکچک .

شبت (cekt) ا.ب. شوید و شود .

شبت (cekt) ا.ع. مأخوذ از فارسی . شوید .

شب تاب (cab-tāb) ا.و.س. ب. ماه و قمر و قنديل . و شمع . و گوهر . و مگس

آشی . و گربه سیاهی که چشمهای وی دردمند شب شدت بدرخشند . و **گرم شب تاب** :

پرندهای کوچک شبیه پروانه که دنباله آن دوشب مانند آشکر می درخشند . و **گوهر شب تاب** : گوهر درخشان .

شب تاز (cab-tāz) و **شب تازی** (cab-tāzi) ا.ب. شیخون و تاخت ناگهانی شاهنظام بر سر دشمن .

شب تلک (cab-tak) ا.ب. نوعی از بازی که یک پای برچهند و لگد بر پشت و پهلوی مدبرگر زنند .

شبث (cabac) س.ع. **شبث به شبثا** (از باب سمع) . چسید باو .

شبث (cabas) ا.ع. تنده و عنکبوت . و هزار پای . ج. شبثان . و از اعلام است .

شبث (cabes) س.ع. **و جل شبث** : مرد چنان طبیعت . و نیز شت : هر چیز چسبنده ای .

شبث (cebsa) ا.ع. مأخوذ از شبث فارسی و بمعنای آن .

شبثان (cebsa) ع.ب.ج. شبث .

شبهة (cobasat) س.ع. **و جل شبهة** : مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند .

شبع (cabaj) ا.ع. دروازه . و دروازه ای که بنای آن عالی باشد و یاد دروازه های عالی بنا .

شبعجا (cab-jā) ا.ب. منزل شب و جایگاه شب و شب باش .

شبعجة (cabajat) ا.ع. واحد شبع یعنی یک دروازه و یک دروازه بلند بنا .

شبعرا (cab-çarā) س.ب. ستوری که دوشب چرا میکند . و بسیار تیر و تازی .

شبعراغ (cab-çerāq) س.ب. گوهری که دوشب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد .

و هر گوهر آبدار و درخشنده . و دوشبگون . و گرم شب تاب .

شبعراغ (cab-çerāq) س.ب. گوهری که دوشب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد .

و هر گوهر آبدار و درخشنده . و دوشبگون . و گرم شب تاب .

شبعراغ (cab-çerāq) س.ب. گوهری که دوشب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد .

شبعراغك (cab-çerāqak) ا.ب. کرم شب تاب .

شبعره (cab-çare) ا.ب. آجیل و نقل و میوه های گوناگون که در هنگام شب نشینی و پس از طعام خوردن و بشخوره نیز گویند . و برای ستور دوشب .

شبعك (cab-çak) و **شبعچه** (cab-çe) ا.ب. شبیرات که شب پانزدهم شبان بود .

شبع (cabh) ع. **و جل شبع** **الذرائع** : مرد بین بازو .

شبع (cabh) ع. **شبعه شبعأ** (از باب فتح) : شکافت و شق کرد آنرا . و **شبع الجلد** : کفید و دراز کرد آن پوست را میان میخا . و **شبع الداعي** : دراز کرد دست را در دعا . و **شبع الشيء على العود** : دراز کردید آن چیز . و **شبع فلان لنا** : ما را و مثل ما گردید فلان . و **شبع فلاناً** ای القاه بین غشبین مفروزین بالارض کما یغل ذلك بالمعروب والمطلوب .

شبع (cabh) و (cabah) ا.ع. کالبد و شخص . ج. اشباح و شبح . و دروازه ای که بنای آن عالی باشد .

شبحان (cabhān) ا.ع. دراز و طولی .

شبحان (cabahātāne) ا.ع. صیغه تنبیه دوچوب که در بازی منتقله بکار برند .

شبع (cabx) ا.ع. آواز دوشیدن شیر (منقلب من الشخب) .

شبعخانه (cab-xāne) ا.ب. شبتان . و حرمسرای پادشاهان . و خانه ای که شهبان در ایشان در آن بسر برند . و خلوتگاهی که شهبان در آن عبادت کنند .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شبعخوان (cab-xān) ا.ب. بلبل و عدلیب .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شبعخوان (cab-xān) ا.ب. بلبل و عدلیب .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شبعخواهی (cab-xābi) ا.ب. پوشاک و لباس شب .

شب خوش (cab-xoc) پ. کلمه دعا که در شب گویند خصوصاً در هنگام وداع و مرغی و شب بخیر نیز گویند.

شبخون (cab-xun) ا.پ. شیخون و سفر و حرکت در شب.

شبخونی (cab-xuni) ا.پ. راهزنی و غارت در شب.

شبخیز (cab-xiz) ا.پ. کسی که برای عبادت شب هنگام از خواب برخیزد.

شبخیزک (cab-xizak) ا.پ. تیره تیزک و رشاد.

شبخیزی (cab-xizi) ا.پ. برخاستن در شب جهت عبادت و جز آن.

شبدار (cab-dar) ا.پ. گاهی که اسبست نیز گویند.

شبدارمیان (cab-dar-miyan) م.پ. غلی که در اجرای آن شبی دو میانه باشد یعنی بقاعه دو روز و یک شب که عبارت از سی و شش ساعت بود.

شبدزد (cab-dozd) ا.پ. دزدب.

شبدع (cabde) و (cebde) ا.ع. داهیه و بلا ج. شبادع.

شبدع (cebde) ا.ع. کژدم و زیان.

الحديث : هن عض علی شبدعه سلم من الاثام ای سکت.

شبدعه (cebde'at) ا.ع. کژدم و غریب ج. شبادع.

شبدیز (cab-diz) ا.پ. یعنی شب و رنگ. راسب سبیه تیره و راسب نجیب پاک تراد و نام اسب مشهور خسرو پریز و نام لحنی از موسیقی و شبدیز قهره خنگ : آسمان و شب و روز و لیل و نهار و روزگار و دولت و زمانه و دنیا و عالم.

شبدیگ (cab-dig) ا.پ. نوعی از طعام که گوشت و شلغم را در دیگ نهاده شبانه در زیر آتش گذارند و غذای آن تناول کنند.

شبد (cabex) ا.پ. نام قریه ای نزدیک ایورد.

شبدارة (cebzarat) م.ع. و رجل شبدارة : مرد بسیار باغیرت.

شبدز (cabzar) ا.ع. مأخوذ از شبدر فارسی و بمعنی آن.

شبدز (cabzar) و **شبدیز** (cabzir) ا.پ. یکی از نامهای خدایتعالی جل شأه.

شبر (cabr) ا.ع. حق نکاح و دست پیمان و نکاح. دعای آنحضرت صلی الله علیه و آله در باره علی و فاطمه علیهما السلام : **جمع الله شملکما وبارک فی شبرکما.** و قد و قامت و **شبر الفحل** : مزدگفتی آن فعل.

شبر (cabr) م.ع. **شبر التوب** **شبر آ** (از باب ضرب و نصر) : دست پیروم آن جامه را و ویق : **کم شبر توبک اذا سألت عن الممدود** و **شبر جارقی** : نکاح کردم کینک خود را و نیز شبر : خواهانی نمودن چیزی را و بکراه دادن گذشتاراجت گفتی و گفتی کردن گفتن و بدو از ایریدن.

شبر (cabr) و (cebr) ا.ع. آب گفتن و زندگانی.

شبر (cabr) و (cabar) م.ع. **شبرت** **فلاناً شبر آ** و **شبر آ** (از باب نصر و ضرب) : مال دادم مرفلان را و **کذا شبرت فلاناً** سیفاً.

شبر (cebr) ا.ع. و جب و دست و کدست یعنی اندازه مابین سرایهام تا سرخمر ج. اشیار و **قبال الشبر** : مار و **قصیر الشبر** : مرد کوتاه خلق.

شبر (cebr) ا.پ. نام شمر ذی الجوشن قاتل سیدالشهدا علیه السلام.

شبر (cabar) ا.پ. شله آتش.

شبر (cabar) ا.ع. علیه و غیره و یکنوی و انجیل و احسام و قوی و آنچه ترسایان یکی مر دیگری را فرست و فرا گیرد میگوید.

قریان و یا همان قریان است.

شبر (cabar) م.ع. **شبر الرجل شبر آ** (از باب سمع) : فیرید و نکیر کرد آنمرد.

شبر (cabbar) ا.ع. **شبر و شبر**

شبر (cabbir) و **یا شبر** (cabor) و **شبر**

شبر (mocber) و **یا شبر** (mocabber)

نام پسرهای هارون و آنحضرت صلی الله علیه و آله حسن و حسین را باین اسما

میخواند.

شبراق (cebraq) ا.ع. شدت هر چیزی.

و کفتگی جامه و تعویذ کردن اسب و جز

آن جهت چشم زخم و نام دهی.

شبراق (cebraq) م.ع. **ثوب شبراق** : جامه پاره.

شبراق (cebraq) م.ع. **شبرق شبرقه**

و **شبراقا** م.ر. شبرقه.

شبر بص (cabarhas) ا.ع. شتر پره.

شبر ذاة (cabarzat) ا.ع. مؤنث شبردی

یعنی ماده شتر تیزرو و نام مردی.

شبر ذة (cabarzat) ا.ع. سرعت.

شبر ذی (cabarza) ا.ع. شتر تیزرو.

شبرغان (caborqan) ا.پ. نام قدیم

شهر بلخ و نام قصبه ای نزدیک شهر بلخ.

شبرق (cabraq) م.ع. **ثوب شبرق** : جامه پاره.

شبرق (cebreq) ا.ع. ذوق مز و یا ضرب

و یا گاهی که شتر آنرا نمبخورد و بیجه گریه.

شبرقه (cabraqat) م.ع. **شبرقت**

الثوب شبرقه و **شبراقا** : بریدم جامه

را و پاره کردم آنرا و **شبرق الثوب** :

بدیافت جامه را و **شبرقت اللحم** : پاره

کردم و قطعه قطعه نمودم گوشت را و **شبرق**

البازی الصيد : گرفت باز شکار را و

درد آنرا و **شبرقت الدابة** : سرعت

دوید آن ستور و گام فراخ گذاشت.

شبرقه (cebreqat) ا.ع. واحد شبرقه

شبرم (cebram) ۱. پ. گیاهی شیر دار و سهل و رنگ ساق آن مایل بر سرخی و در صحرای و کنار جویها روید .

شبرم (cobrom) ۱. ع. گیاهی خاردار . و گیاهی دیگر که دانه‌ای دارد مانند نخود و بیخ آن دشت پر شیر و سهل است . و نام آبی نزدیک کوفه .

شبرم (cobrom) ص . ع . بخیل . قاله : **مأمتهم الا لثیم شبرم** .

شبرم (cobrom) و (cabram) ۱. ع. کوتاه بالا و صبر .

شبرمان (cobromân) ۱. ع. نام موی . **شبرمه** (cobromat) ۱. ع. گریه مانده و آنچه از سوزن ورشته پراکنده شود .

شبرنگ (cab-rang) ص. پ. تیره و تاریک و مستور در ظلمات و سیاه و شبگون و تیره گون .

شبرنگ (cab-rang) ۱. پ. اسب کیت تیره . و نام گلی سیاه رنگ مایل پروری . و نام سنگی سیاه که چون بر آتش خند مانند زغال میسوزد و بوی نفت میکند و زغال سنگ یز گویند . و نام اسب سیاووش .

شبرو (cab-rav) ۱. پ. شب یادو . و مالک و پارسا . و عس . و دزد . و عیار . **شبرو** (cab-rav) ص. پ. اسب تندروی که در شب تاریک نیک رود .

شبروان (cab-ravân) پ. ج. شیرو **شبروی** (cab-ravi) ۱. پ. مسافرت و شب .

شبری (cabrâ) ۱. ع. نام چندین موضع در مصر و جز آن .

شبرید (cabrid) ۱. پ. بستی که از ناب و یانوار میسازند و در کشتی بروی آن تراجت میکنند .

هزرق (cabzaq) ۱. ع . پری زده و

کثر که بواسطه سر شیطان و پری دیوانه شده باشد . و نام مردی .

شبزنده دار (cab-zende-dâr) ۱. ص. پ . یدار مدت شب . و کسی که یدار ماندو شب را پاسانی کند . و کسی که تمام شب در عبادت یدار باشد .

شبزنده داری (cab-zende-dâri) ۱. پ. یداری و عبادت در تمام شب .

شبت (cebest) ۱. پ. هر چیز که بر طبع گران و ناخوش آید و هر چیز دشت انگیز و هراسناک . و دیو و غول .

شبتان (cabestân) ۱. پ. خوابگاه . و خلوتخانه و حرم سرای پادشاهان . و آنجای از مژگت که در آن عبادت کرده و شبها در آنجا بخواب روند .

شبتان فروز (cabestân-foruz) ۱. پ . چراغانی که در شبتان جهت روشنایی و زینت میگذارد .

شبتانی (cabestâni) ۱. پ. پوشاک شب . **شبدیه** (cab-sade) ۱. پ . شیریه و خاش .

شبدیه (cabcabat) م . ع . **ششب** **الشیء شبدیه** : تمام کرد آتیز را .

شبت (cebest) ۱. پ . شبت .

شبص (cabas) ۱. ع . درشتی . و دردم در آمدن خارها .

شبطباط (cabelbât) ۱. پ. نام گیاهی که بتازی عسل را می گویند .

شبع (cab') ۱. ع. سیری خند گرسنگی . و پری .

شبع (ceb') و (ceba') ۱. ع . مقدار سیری از طعام .

شبع (ceba') و (cab') م . ع . **شبع خبز آ و لحماً شبعاً و شبعاً** (از باب سجع) : سیر شد از نان و گوشت . و کذا

شبع من خبز و لحم . و **شبع من هذا الامر** : بستو آدم از این کار . **الدعا** : **اعوذ من قس لا تشبع ای حرص** متعلق بالاحمال البعیده .

شبع (ceba') ۱. ع. سیری خند گرسنگی . **شبعان** (cab'an) ص. ع. سیر خند گرسنه . ج : **شباع** .

شبعانة (cab'ânat) ص. ع. مؤنث شبعان زن سیر . ج : **شباع** .

شب عبا (cab-abâ) ۱. پ. شب تاریک . **شبعه** (cob'at) ۱. ع. مقدار یک سیری از طعام .

شبعی (cab'â) ص. ع. مؤنث شبعان زن سیر . و **امراة شبعی الذراع** : زن ستر بازو . و **امراة شبعی الخلخال** . **شبعی الوار** : زن قریه دست و قریه پا که دست برین و پا برین را پر کند از فریبی .

شبقا (cab-qâ) و **شبقار** (cab-qâr) و **شبقاره** (cab-qâre) و **شبقاز** (cab-qâz) و **شبقازه** (cab-qâze) و **شبقاو** (cab-qâv) ۱. پ. طویله و جانی که گاو و گوسپند و خر و دیگر سوار شدنها در آن بسر برند .

شبق غریب (cab-qarib) ۱. پ. نان و حلوائی که در شب اول برگرد مرده برای ترویج روح وی قسمت کنند .

شبق (cabaq) م . ع . **شبق شبقاً** (از باب سجع) : آرزند شد جماع . و **شبق من اللحم** : ناگوار شد از گوشت .

شبق (cabaq) ۱. پ. مأخوذ از تازی . آرزندی جماع . و **کثیر الشبق** : بسیار آرزند جماع .

شبق (cabeq) ص. ع. شهوت و آرزند جماع .

شبقه (cabeqat) ص. ع. مؤنث شبق زن شهوتی و آرزند جماع .

شبك (cabuk) م. ج. شبكه شبكه (از باب ضرب) : در آيخت آزا و يكدېگر در آورد آزا .

شېك (cebk) ا. ب. دوك . و باد ريسه دوك .

شېك (cabak) ا. ع. دندانه‌های شانه . و ج. شبكه و **دوشېك** : نام آبی بچاز .
شبكه (cobkat) ا. ع. قرابت و خوشاوندی . يق : **بينهما شبكه** .

شبكه (cabakat) ا. ع. دام . ج : شېك و شېاك . و چاههای نزديك بهم و ظاهر رنمايان . و زمين بسيار چاه . و سوراخ كلاكوش . و نام چندین آب .

شېكره (cabkarat) ا. ع. مأخوذ از شېكور فارس - شېكوری و نایبائی درشب .
شېكلاه (cab-kolāh) ا. ب. كلاهی كه درشب درهنگام خواب بر سر گذارند . و كلاه سیاه .

شېكن (cab-kon) اوس . ب. شېخون زنده و بهمه گیرنده حمله و تاخت و تاز در شب را . و چرخد و قسمی از سوسك - و فلق و صبح . و **شېكن زدن** : سفر كردن در شب و راه پیمودن درشب .

شېكند (cab-kand) ا. ب. آشیانه پرندگان .

شېكور (cab-kur) ص. ب. کسی كه در شب نمی بیند .

شېكوری (cab-kuri) ا. ب. كوری و نایبائی درشب . و طلی كه سبب نپیدن در شب میگردد .

شېكوك (cabkuk) و **شېكوكه** (cabkuke) ا. ب. نوعی از گدائی كه شخص گدا بر بالای بلندی شهر مانند منار رفته و درخت برآید و

يك يك مردم مطه و شهر را نام برده دعا كند تا بوری چیزی بطور صدقه دهند .

شېكه (cabeke) ا. ب. مأخوذ از تازی - دام سیاه . و هر چیز شېك و سوراخ - سوراخ . و پنجره . و روزنه سوراخ سوراخ .

شېگاه (cab-gāh) م. ب. شبانگاه یعنی آنجا كه شب كند . و وقت دو آمدن شب .

شېگاه (cab-gāh) ا. ب. جای باش گوسپندان و منزل و محل آسایش چارپایان .

شېگرد (cab-gard) اوس . ب. کسی كه درشب گردش ميكند . و پاسبان شب و عس و كرمه . و ماء و قمر . و شبرو . و دزد .

شېگردی (cab-gardi) ا. ب. گردش درشب . و پاسبانی و محارست درشب .

شېگز (cab-gaz) ا. ب. يك ر جانوری كوچك از جنس كه .

شېگو (cab-gu) و (cab-gov) ا. ب. مهر و بزرگ پاسبانان كه چوبك زن نیز گویند . و مفتی و خواننده .

شېگون (cab-gun) ا. ص. ب. شيرنگ و سیاه و تار . و **رشبشېگون** : شب بسیار تاراك . و **درشبشېگون** : كوه شيراخ . و نیز كوه . و **شېگون عار** : آسمان .

شېگونتن (cabgunetan) م. ب. بخت زند گذاشتن .

شېگیر (cab-gir) ص. ر. ب. کسی كه در آخر شب بعبادت برخیزد . و هر حیوانیكه درشب بخوابد و قتی كند . و شب . و سحر گاه . و آخر شب . و راهی شدن و سفر كردن پس او نیمه شب سحر گاه .

شېگیر (cab-gir) ا. ب. حمله درشب و پورش شبانه . و چرخد . و بلبل . و يك قسم مرغی كه در وقت صبح آواز حزین كند . و خندنگاری كه كار و خدمت ارشاهنگام بود .

شېگیری (cab-giri) ا. ب. پیغوابی و شب پیداری .

شېل (cebl) ا. ع. شيرچه . و شير چه‌ای كه شكاف كند . ج : اشبال و اشبل و شبول و شبال . و از اعلام است .

شېلانیدن (cablanidan) م. ب. چسبانیدن چیزی را بچیزی . و بستن کسی خود را بکسی دیگر . و پیوستن و وصل كردن .
شېله (cable) ا. ب. مأخوذ از هندى - نیزه کوتاه .

شېلی (cehlivy) ا. ع. نام چندین نفر .
شېم (cəbm) م. ع. **شېم الجدى** شېمأ (از باب نصر) : چوب تفهوز بندرا در دهان بزرگاله كرد .

شېم (cabam) ا. ع. سرما . يق : **يوم ذوشېم** و غذاء ذات شېم .

شېم (cabam) م. ع. **شېم الماء شېمأ** (از باب سمع) : سرد كردید آب .

شېم (cabem) ص. ع. سرد . يق . غذاء شېم ر ماء شېم .

شېم (cabem) ا. ع. آنكه احساس سردی كند از گرسنگی و یا بدون آن . و مركه . و زهر .

شېم (cebamm) ا. ع. چوب تفهوز بند بزرگاله .

شېمانده (cab-mānde) ص. ب. شېته و یات و هر طعام و شرابی كه بر آن شب گذشته باشد و از دیروز و یا دیشب مانده باشد .

شېمة (cabemat) ص. ع. **بقرة شېمة** : گاو قره .

شېن (cabn) م. ع. **شېن القلام شېنأ** (از باب نصر) : پرگوشت گرید آن كوكه . و نازك اعدام شد . و **شېن منه** : نزديك آن شد .

درختی بزرگ و روین . و گیاهی خاردار که شکوفه سرخ دارد . و دانه‌های مانند شهدانه . ج : اشباه .

شبه (cobah) ع.ج. شبهه .

شبه (cabab) ا.پ. یکنوع سنگی سیاه و براق و نرم شبیه بزغال سنگ . و عقیق . و سنگ فسان . و مرجان سیاه . و صدف سیاه . و مهره های که از آب گینه سازند . و درختی شبیه بومر .

شبه (cabe) م.ف. پ. منسوب بشب . و يك شبهه : مدت يك شب و ازاول تا آخر شب .

شبهات (cobahât) ع.ج. شبهه .

شبهات (cobahât) ا.پ. - مأخوذ از تازی . شبهه ها و گمانها و احتمالات و تردیدات .

شبهان (cabahân) و (cobohân) ا.ع. يك قسم گیاهی خاردار . و نام نوعی از تیموس بری . و نام گیاهی کوچکتر از گندم . شبهه (cobhat) ا.ع. پوشیدگی کار و مانند آن . و امری که در آن حکم بصواب و خطا نکند . ج : شبهه و شبهات .

شبهه (cabhar) ا.پ. منقار چرخ .

شبهه (cabham) ا.پ. خارپشت .

شبههنگام (cab-hangâm) م.ف. پ. وقت شب . و درشب .

شبهه (cobhe) ا.پ. - مأخوذ از تازی . شك و گمان و وهم . و اشتباه . و ظن و احتمال . و اشكال . و خلل . و بیج . و تاب . و مشابهت و مانندگی . و دفع شبهه کردن و یا شبهه زایل کردن : برداشتن شك و گمان از امری . شبهه (cehhiyy) ص.ع. برنجین . و روین .

شبهی (cabi) م.ف. پ. يك شب و شب نامعین .

شبهی (cabi) ا.پ. پیراهن شب و

شبهوك (cabubak) ا.ع. همد و مرغ سلیان .

شبهوة (cabvat) ا.ع. اسم است سرعرب زرد را . ج : شب (cobâ) و شب (cebâ) و شبوات . و غیر منصرف آید و گاه الف و لام بروی داخل شود . و زن پلید زبان . و نام پدر قبیله ای . و نام شهری .

شبهوة (cabvat) م.ع. شبا شبوا و شبوا و شبهوة . مر . شبو .

شبوث (cabbus) ا.ع. ارده . و سیخ سرکج . ج : شبایت .

شبوخ (cobuh) ع.ج. شبح .

شبور (cabur) ا.پ. مهرة ترسایان که یکنوع سازی است .

شبور (cabbur) ا.پ. نوعی از نفیر و نای روین و شبور .

شبوط (cabut) و (cabhut) و (cobbut) ا.ع. نوعی از ماهی نرم بدن خرد سر باریک دم گشاده میان بر شکل بربط .

شبوطة (cabbutat) ا.ع. واحد شبوط یعنی يك ماهی شبوط .

شبوقة (cobuqe) ا.پ. یکنوع درختی که خشان بزرگ نیز گویند .

شبول (cobul) ا.ع. ج. شبل .

شبول (cobul) م.ع. شبل شبولا (از باب نصر) : گوالید قوی و جوان گردید در نعمت و ناز .

شبه (cebli) و (cebah) ا.ع. مثل و مانند . و برنج . ج : اشباه . و شبهه عمد : نوعی از قتل و آدم کشی . و کوزه شبهه : کوزه برنجین و کذا شبهه عمد و کوزه شبهه .

شبه (cabah) ا.ع. مانند و مثل . ج : اشباه و اشباه و مشابه . و بینهما شبهه : هر دو مانا هستند .

شبه (cabah) و (cebli) ا.ع. يك قسم

ا شب نشین (cab-necin) ا.پ. م. و تاق و یار و رفیق شب .

شب نشینی (cab-necini) ا.پ. بیداری شب . و باهم نشستن در شب و صحبت کردن و خود را مشغول ساختن .

شبنگ (cabnak) ا.پ. نوعی از بازی که يك پای برجند و لنگد بر پشت و پهلوی هم زنند .

شبهم (cab-nam) ا.پ. بخار آب که بشکل قطره های بسیار کوچک در شبهای بیابان بروی نباتات می نشیند . و نام قسمی از ملل بسیار اعلا .

شبهم صفت (cabnam-salat) م.پ. مانند شبهم و شبیه شبهم .

شبهنه (cab-nehe) ا.پ. گنج و زوری که در زیر زمین پنهان کنند .

شب نیاسودان (cab-nyāsūdān) ا.پ. عشاق . و دزدان . و شب بیداران .

شبو (cabv) . (cobove) م.ع. شبا شبوا و شبهوة و شبوا (از باب نصر) : بلند گردید . و شبا وجهه : روشن شد و درخشید روی او بعد تغییر . و شبا الفرس : سنجایا گردید آن اسب . و شبا النار : افروخت آتش را .

شبوات (cabvât) ع.ج. شباه . و ج . شبهة .

شبوب (cabub) ا.و.ص.ع. آنچه بدان آتش افروزند . و ماهر . و نیکو گرداننده چیزی . و آراینده و قوت دهنده آن . یق : هذا شبوب لهذا ای بزیده و بغویه . و اسبی که هر دو پای آن از دو دست آن در گذرد . و جوان از گوسپند و گاو دشتی و یابیر از آنها .

شبوب (cobub) م.ع. شب شبای و شبوبا . مسر . شب . و شب شبابا و شبیبا و شبوبا . مر . شباب .

جامه ای که شب بر خود بپزند .

شبی (cabi) صومف . ب . منسوب شب .

و هنگام شب و در وقت شب و در شب .

شیار (cab-yār) . ب . صیرزد ، و صیر

فقو طری . و نام معجونی که در شب خورند و خواهند
و چون در فو و مصاحب شب است آنرا شیاری گفته اند .

شیاره (cab-yāre) . ب . می نو و

شراب تازه .

شیازه (cab-yāze) . ب . خفاش و شبیره .

شیب (cabib) م . ع . شب شباب و

شوباب و شبیبا . مر . شباب .

شیب (cabib) . ا . ع . از اعلام است .

شیمیة (cabibat) . ا . ع . جوانی .

شیمیة (cabibat) م . ع . شب شباب و

شیمیة . مر . شباب .

شیمی (cabihi) . ا . ب . نام یخی مخدر .

و نام شاهدانه که دانه کتب باشد .

شیمیة (cabihiyyat) . ا . ع . جوانی و سن

جوانی .

شیخون (cabi-xun) . ا . ب . شیخون و

حمله ناگهانی در شب .

شیددن (cabidan) ف . لوم . ب . یکطرف

برگشتن . و نشستن . و قرار گرفتن در جای مانند

نشستن پرندگان . و آمدن هرجائی در شب .

و آویختن چیزی بر سر و یا بدور کمر بستن .

شیر (cubir) و (cabbir) . ا . ع . نام پسر

هارون و آنحضرت صلی الله علیه و آله حین را

بدین نام میخواند . مر . شیر .

شیع (cabi) م . ع . جبل شیعی :

رسمان بسیار تاه . و **ثوب شیعی الغزل** :

جامه سیر یافت بسیار رسمان . و **رجل**

شیع الغزل : مرد بسیار عقل .

شیک (cabayk) . ا . ع . دام خرد و کوچک .

و نام موخی .

شیکه (cabike) . ا . ب . مأخوذ از تازی .

دام . و کمند . و هر چیز سوراخ سوراخ و پر

سوراخ و سوراخدار .

شیم (cabim) . ا . ب . فرار و گریز و

هزیمت .

شیمه (cabine) ا . ص . ب . شبانه . و یات

و هر چیز شب مانده از آب و نان و خوراک و

میوه و جز آن . و شبیره و خفاش . و انگور .

و صمغ درخت صنوبر که تریاتین گویند .

شیمه (cubih) . ا . ع . مانند .

شیمه (cubih) ا . و ف . ب . — مأخوذ

از تازی — نظیر و مشابه و مانند مثل و

برابر و یکسان و مساوی و همتا . و تصویری

که مطابق شکل و صورت کسی کشیده باشند .

و **شیمه بودن** : مانند و مانند بودن و

مشابه بودن .

شپ (cap) م . ب . چنده و خیز کننده .

و درخشنده . و زود و شتاب .

شپاشاپ (capā-cāp) . ا . ب . آواز و

صدای پیکان تیر که پیایی بجائی بر خورد .

شپتک (cepfak) . ا . ب . لشکر انسان

و یا حیوان .

شپر (capr) . (cappai) م . ب . خوب

و نیک .

شپرک (caprak) . ا . ب . شبیره

و خفاش .

شیره (capare) . ا . ب . شبیره و خفاش .

شپش (capoc) و (cepec) و (copoc)

ا . ب . قمل و یک قسم جانورکی که دودن و

گیوان کودکان دودن مردمان کثیف و چرکین

بواسطه کثافت و چرکی تولید میگردد .

شپشاپ (cap-cāp) . ا . ب . شپاشاپ

آواز پیکان تیر که بجائی می دوی بر خورد

شپشپ (cap-cap) م . و ف . ب .

مضطرب و بی تمکین و آشفته . و زود و زود .

شپشپ (cap-cap) . ا . ب . شپشاپ و

آواز بر خورد پیایی تیر بجائی . و شاخه درخت .

شپشک (cepecak) . ا . ب . دایا قفل

و شپشه .

شپشه (cepece) . ا . ب . کرمکی که بیشتر

در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین روند

و دیگر چیزهای شپمین افتد و آنها را تا بهر

مناجع کند . و نیز کرمکی که در غلغا افتد .

آنها را بخورد .

شپشین (cepecin) و (copocin) م .

ب . شپش دار . و منسوب بشپش .

شپل (cepl) . ا . ب . جزء پائینی پاچه

شدنی یعنی آنجزیکه ملاحظه زمین میگردد .

گیاه شترابی . و پایه و مرتبه منزلت و جاه . و

بانگ . آواز بلند . و آواز سافوت یعنی

آوازی که کبوتر بازان در وقت پرانیدن کبوتران

از دهان بیرون کنند .

شپلاق (caplāq) . ا . ب . — مأخوذ از

ترکی — طباچه و سیلی زدن بروی گوشت .

شپلاندین (caplānidan) ف . ب .

چسیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن .

شپلت (ceplat) و **شپلک** (ceplak)

ا . ب . جاه و منزلت و رتبه . و بانگ

آواز بلند . و آواز سافوت .

شپلیدن (caplidan) و (ceplidan)

ف . لوم . ب . شفته شدن و شیدائی گفتن

و دیوانگی کردن . و افتادن و فشار دادن . و

نرم کردن . و هموار نمودن بادست .

شپلیدن (ceplidan) ف . ل . ب . صغیر

زدن و سافوت زدن جهت پرانیدن کبوتران .

شپنیدن (cepnidan) ف . ل . ب . صغیر

زدن هنگام آب خوردن آب .

شپوختن (cepuxtan) ف . م . ب . صدمه

و آسیب رسانیدن از روی قوت و زور . و

افتانیدن و پاشیدن .

شتاب کردن. و شتاب کردن فرمودن. و الحاج کردن. و مجبور ساختن.

شتاب باران (cetāb-bārān) ا. پ. باد و باران.

شتاب باز (cetāb-bāz) ص. پ. جلد و زود و تند.

شتاب خورده. (cetāb-xorde) ص. پ. عجل. و منهور و گستاخ.

شتاب دويدگي (cetāb-davidagi) ا. پ. دوی سریع و تند و دويدگی سرعت و تندی و عجله.

شتاب رو (cetāb-rav) ص. پ. تیزگام و تندرو و شتابان.

شتاب زدگي (cetāb-zadagi) ا. پ. تمجیل و عجله. و چالاکی. و عجله بسیار. و تهور.

شتاب زده (cetāb-zade) ص. پ. عجل. و گستاخ و تند و منهور. و بی فکر.

شتاب کار (cetāb-kār) ص. پ. عجل. و کسی که ازوری عجله کاری کند و شتابند. و سعی. و بی وقار.

شتاب کاری (cetāb-kāri) ا. پ. تمجیل و عدم تأنی و شتاب.

شتابندگي (cetābandagi) ا. پ. تمجیل.

شتابنده (cetābande) ا. ف. ا. شتابان و کسی که بتندی و چالاکی و تمجیل کاری کند و عاجل.

شتابی (cetābi) ص. پ. زود جلد و بطور عجله و شتاب و زودی. و شتابی کردن: شتابیدن و بطور عجله و بزودی کاری کردن.

شتابیدن (cetābīdan) فلوم. پ. چالاکی کردن و عجله نمودن و شتابیدن و عجله و سرعت کاوی کردن.

الحمد لله الذي جمعنا من شتای بعد تفرق.

شت (catt) ص. ع. پراکنده و متفرق. ج: اشتات و شتوت.

شت (catt) م. ع. شت الامر شتاً و شتاتاً و شتیاً (از باب ضرب): پراکنده گردید آن کار. و شته شتاً و شتاتاً: پراکنده کرد آنرا (لازم و متعدی).

شتا (catā) ا. ع. جای دشت. و صدر وادی.

شتا (catā) ا. پ. ناشتا. و ناهار. و شتاب و عجله. و شتاب کننده.

شتا (catā) ا. پ. — مأخوذ از تازی — زمستان. و وقت شتا: هنگام زمستان. و شدت شتا: سختی زمستان.

شتا (cattā) ص. ع. شتی. مر. شتی. شتاء (cetā) ا. ع. زمستان. و سرماج: شتی و اشته. و قسط. و ج: شترة.

شتاء (cetā) ا. ع. مشاناة. مر. مشاناة. شتاب (cetāb) ا. و ص. پ. چالاکی

و زودی و تندی و جلدی و عجله و تمجیل و سرعت. و زود و جلد و تند. و بزودی و چالاکی و بطور عجله. و در صورتیکه بطور ترکیب استعمال گردد بمعنی تمجیل کننده و شتابنده

میباشد مانند آهوشتاب یعنی شتابنده مانند آمر. و بی شتاب: آسته و شکیا. و شتاب کردن: تمجیل کردن.

شتاب آلود (cetāb-alud) ص. پ. عجل. و منهور.

شتابان (cetābān) ص. و م. ف. پ. سریعاً و بطور جلدی و چالاکی. و گستاخانه. و حالت کسی که تمجیل و سرعت بسیاری داشته باشد. و شتابان روان شدن: تمجیل رفتن با چالاکی بسیار.

شتابانیدن (cetābānīdan) فم. پ.

شپور (capur) ا. پ. قسمی از ماهی دریائی که در فصل بهار در رودخانه ها داخل میگردد.

شپوز (cappuz) و شپوژ (cappūi) ا. پ. شبیره و خفاش.

شپوش (cap-puc) ا. پ. کلاه سرپوش و پوشاک سر و شب کلاه. و عصبای که بروی شبکه های بندند. و لحاف و بالاپوش. و پلنگ پوش. و ملحفه و ملانه.

شپه (cape) ا. پ. شپ شپ پیکان تیز و تیزاب بر خورد آن.

شپختن (capixtan) فم. پ. افشاندن و پاشیدن.

شپیر (capir) ا. پ. نام حکومتی بغایت مرتفع.

شپیر (cappir) ا. پ. — مأخوذ از سریانی — مصغر نیک، خوب یعنی نیک و خوبک که بتازی — چین گویند.

شپیل (capil) ا. پ. ماه گیاه که شیل و شترپا نیز گویند.

شپیل (cepil) ا. پ. فشار و عصر. و سافوت و شیل و صغیر. و شیفنگس. و دیوانگی.

شپیلیدن (cepilīdan) فلوم. پ. شیفنگی نمودن. و دیوانگی کردن. و فشاردن. و صغیر زدن و سافوت زدن.

شت (cat) ص. پ. توصیفی که برنام مردمان بزرگ و پارسا و مقدس در آورند مانند شت پیغمبر: یعنی حضرت پیغمبر و جناب پیغمبر و نیز برنام پادشاهان آنرا مقدم آورند مانند شت ناصر الدین شاه یعنی اعلیحضرت ناصر الدین شاه.

شت (cat) ا. پ. زری که در قمار پس از بردن ب حاضران دهند.

شت (catt) ا. ع. پراکندگی. و بق:

شئات (catāt) ۱. ع. خرق و پراکندگی.
شئات (catāt) ۲. ع. شت شتا و شتاتاً و شتیتاً . مر . شت .
شئات (catāt) ۳. ع . جاواشتات
شئات : آمدند متفرق و پراکنده و پریشان.
شِتاغ (cetāq) ۱. پ. هر ماده حیوانی که شیر دهد خواه زن باشد و یا دیگر حیوانات.
 و دزد و اهزن و طاعا الطریق . و گله و رمه . و گروه.
شتافتن (cetāftan) فالوم . پ . عجله نمودن و شتاب کردن و سرعت و تعجیل کاری کردن.
شتافته (cetāfte) ۱. پ. شتاب کرده و شتایده .
شتافته (cetāfte) ۲. پ. هجوم و حمله.
شتاک (catāk) ۱. پ . شاخه تازه و نازک که از بیخ و بن درخت و یا از شاخه دیگر بروید .
شتالنگ (cetālang) ۱. پ. اشتالنگ و استخوان کب . و پاشنه . و کف یا . و تار های ابریشمی ساز . و تار کلان از کز .
شتام (cattām) ۳. ع. مرد شتام دهنده .
شتامه (catāmat) ۲. ع. شتم شتامه (از باب کرم) : زشت روی گردید .
شتان (cotān) ۱. پ . بلند زند ستین و سالها .
شتان (catān) ۱. ع. نام کوهی بمکه .
شتان (cattān) ۱. ع . مأخوذ از فعل ماضی . یعنی شت . یق . شتان **بینهما** و شتان **ماهما** و شتان **ماینهما** و شتان **ماعمر و** و اخوه ای بعد ما **بینهما** یعنی بسیار فرق است میان آنها و قبل الفتحه التانی التونی الفتحه التی فی التاء لدل علی انه مصروف عن الماضی وقد نکسر التون .

شناه (cetāh) ۱. پ. آب و رز . و شناه و شنا کننده .
شتر (catr) ۱. پ. مأخوذ از هندی دشمن .
شتر (catr) ۱. پ. کنار و گوشه و طرف .
شتر (catr) ۲. ع. شتره شترآ (از باب ضرب) : بریده آزا و قطع کرد . و **شتر فلاناً** : و نهانید فلان را . و خسته و معرج کرد فلانرا . و **شتر الداء العین** : برگشته پلك كرد آن درد چشم را .
شتر (catar) ۱. پ . منقار مرغ . و نام قلمای میان گنج و برزخ .
شتر (catar) ۱. ع. برگشتگی پلك بالا و پائین چشم . و اشتقاق و گشتگی پلك . و فرومشتگی پلك پائین . و گشتگی لب زیرین . و باصلاح عروض : برآمدن خرم و قبض و دجر هزج یعنی مفاعیلن فاعلن شود .
شتر (catar) ۲. ع. شترت **العین** و کذا **شتر الرجل** (معروفاً و مجهولاً فیما شترآ) (از باب سمع) : برگشته پلك چشم گردید . و **شتر به** : دشنام دادادرا . و **قد شتر** : گفته لب زیرین گردید .
شتر (cotar) ۱. ع . مصاحب و هم نشین ناکس و بی قدر .
شتر (cotar) ۱. پ . نام یکی از چارپایان شخواری که دوشست دوحده دارد . و **شتر بی مهار** : شتر گردنکش و سرکش و فرمان نابردار . و **شتر دو کوهان** : شتر قوی دراز گردن و شتر بختی . و **شتر سوار** : شتر تیز رو جهة رسانیدن اخبار .
شترآ (catrā) ۳. ع. زن برگشته پلك چشم . و چشم برگشته پلك . و زنی که لب زیرین وی گفته باشد . و **ابن الشترآ** : نام دزدی .
شتر ب (catarb) ۱. پ . بیر .
شتر باد (cotar-bād) و **شتر بال** (cotar-bāl) ۱. پ. شتر دو کوهان .

شتر بار (color-bār) ۱. پ. بار شتر .
شتر بالوغ (color-bāluq) ۱. پ. پشگل شتر .
شتر بان (color-bān) ۱. پ. ساربان و کسی که خدمت شتر میکند . و مالک شتر .
شتر بختی (color-boxti) ۱. پ. شتر قوی دراز گردن . و شتر دو کوهان .
شتر بلوک (color-boluk) ۱. پ. پشگل شتر .
شتر به (catrabe) ۱. پ. باصلاح کتاب کلمه و دهنه نام گاو که بکر و حله دهنه با شیر جنگ کرد و کشته شد و آزا شتر به نیز گویند .
شتر پای (color-pā) و **شتر پای** (color-pāy) ۱. پ. نام گیاهی که برگ آن بکف پای شتر ماند . و گل آفتاب گردان .
شتره (entrat) ۱. ع . فضای مابین دو انکت .
شتر خار (color-xār) ۱. پ. نام خاری که شتر بر غبت و پرا میخورد .
شتر خو (color-xu) ۳. پ. بدخواه و بداندیش و کینه ور .
شتر دار (color-dār) ۱. پ. کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند .
شتر دل (color-del) ۳. پ. بددل و کینه ور و بدخواه و بداندیش . و ترسو و جاز ویدل . و نامرد .
شتر دلی (color-deli) ۱. پ. نامردی . و خوف و ترس و هراس .
شتر دندان (color-dandān) ۱. پ. نوعی از زاج که از مهر آورند .
شتر زن (color-zan) ۱. پ. قسم بزرگی از عنبکوت .
شتر زهره (color-zahre) ۳. پ. ترسو و جبان ویدل .

شتری (colori) ص. پ. رنگی ماند
رنگ کرده.

شتری (colori) ا. پ. نوعی از کوس
و قاره.

شتع (cata) م. ع. شمع شتعا (از باب
سمع): ناشکیانی کرد از بیماری و یا از گرگی.

شخغ (cataq) م. ع. شغغه شتغا (از باب
ضرب): پاسبان کرد او را. و حقیر داشت و
خوار نمود وی را.

شتفت (cetalt) و (cetelt) ا. پ. بلندی
و ارتفاع. و سقف خانه. و پوشش عمارت
و خانه و جز آن. و پوشش هر چیز. و سامان
و اسباب خانه.

شتکار (catkār) و (cetkār) ا. پ.
شدکار و شیار زمین
جهت زراعت.

شتل (catat) ا. پ. زری که در قمار گیرند
و با حاضران دهند و شت نیز گویند.

شتلم (cotolom) ا. پ. اشتلم. و درشتی
و تنبیر در غیر موقع و بیجا. و ظلم و تعدی
بر مردم.

شتم (catin) م. ع. شتمه شتما و
مشتمه و مشتته (از باب نصر و ضرب):
دشنام داد او را.

شتم (catin) ا. پ. مأخوذ از تازی.
دشنام. و وطن. و وطن. و آزار و ستم. و
ملاحت و سرزشتن. و جور. و زیان. و فساد.
و قباح.

شتمن (catman) ا. پ. بخت زندگستگاه.
و مقد و کون.

شتن (catn) م. ع. شتن شتن الکف:
مرد درشت دست.

شتن (catn) م. ع. شتن اثوب شتنا
(از باب نصر): بافت آن جامه را.

شتر گربه (color-gorbe) ا. پ. هر
چیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس. و در
چیز که یکی در غایت بلندی و دیگر در غایت
پستی و پابزرگی و کوچکی بود.

شتر گیاه (color-givāh) ا. پ. هر
گیاهی که شتر خورد.

شتر ماده (color-māde) ا. پ. نافر
جنس ماده از شتر.

شتر مرغ (color-morq) ا. پ. نوعی
از پرندگان که از همه آنها کلان و بزرگتر
است و بتازی نموده گویند.

شتر مور (color-mur) ا. پ. بطور
افسانه گویند در جنگلهای مغرب يك قسم
مردی است بس بزرگ بزرگی بزغاله و یا
گوساله کوچک و بر آبی حمله کرده در يك
لحظه پاره پاره اش کند.

شتر نال (color-nāl) ا. پ. زنبورک
و توپ کوچکی که بروی شتر بار کنند و در
همانجا باوی شلک کنند.

شتر نامه (color-nāme) ا. پ. نام
کتابی مر شیخ فریدالدین عطار را.

شتر نج (catranj) ا. پ. شترنج و شترنگ.
و نوعی از گلیم. و غله‌های مهم آمیخته که
از آن نان و آش سازند و آنرا نان شترنجی
و یا آش شترنجی گویند.

شتر نگ (catrang) ا. پ. شترنج که
بازی است معروف و این لفظ مأخوذ از لفظ
چترانگا میباشد که در زبان سانسکریت بمعنی
اندام چهار گانه سپاه است یعنی فیل و اسب
و اراده و پیاده. و نیز شترنگ: مردم گیاه.
شتر وار (color-vār) ا. پ. شتر بار
و بار شتر.

شتره (catre) ا. پ. برگشتگی پلک بالا
و پائین چشم. و کنگش پلک. و فرو رفتگی
پلک پائین.

شتر سنب (color-sunb) ا. پ. بکنوج
کرمکی که ضایع میکند درختان را.

شتر سوار (color-sovār) ا. پ. کسی
که بر شتر سوار باشد.

شتر سواری (color-sovāri) ا. پ.
معاف از روزنه داشتن و روزنه نگرستن.

شتر غاز (color-qāz) ا. پ. گیاهی که
بیخ آنرا آچار سازند و اشتر غاز. و بیخ
گیاه انگدان.

شتر غان (color-qān) ا. پ. کف
پای شتر.

شتر غلط (color-qalat) ا. پ. نام
قدی در کشتی گیری.

شتر غمزه (color-qamze) ا. پ. حبله
و مکر و مریب. و قباح. و فساد و بدی.

شتر قطار (color-qetār) ا. پ.
ریسمانی که شتران را بدان قطار میکنند.

شتر ك (colorak) ا. پ. مصغر شتر
یعنی شتر كوچك. و موج موج دریا. و
کسی که خود را بصورت شتر و گاو. و گوسپند
و جز آن سازد.

شتر ك بیضا (colorak-bayzā) ا. پ.
گیاهی که اشترخار نیز گویند.

شتر كره (color-korre) ا. پ. بچه
شتر. و موج دریا.

شتر كش (color-koc) ا. پ. کسی که
شتر نحر میکند.

شتر كینه (color-kine) م. پ. کینه‌ور
و بدخواه و بداندیش.

شتر گام (color-gām) ا. پ.
قدم شتر.

شتر گاو (color-gāv) و شتر گاو
پلنگ (color-gāv-palang) ا. پ.
زرافه. و نام یکی از مهرهای شترنج

شنة (catun) ۱. پ. بلغت زند شهر و مدینه .	مختلف از اصناف مردم . و اشیاء شتی :	شنة (caserat) ص.ع. قنایة شنة : نیرة شکت .
شعو (catv) م.ع. شتا بالبلد شتوآ (از باب نصر) : اقامت کرد در آن شهر در ایام سرما . و هشتا القوم : با قسط شدت آن گروه در زمستان . و شتا الشتاء : نیک سرد شد زمستان .	شتی (catiyy) ا.ع. باران زمستان .	شئل (casl) ص.ع. ورجسل شئل الاصابع : مرد درشت انگشتان .
شتوة (catvat) ا.ع. واحد شتاء .	شتی (cotiyy) ع.ج. شتاء .	شئل (casal) م.ع. شئل شتلا و شتالاة و شتولة (از باب سمع و کرم) : مر. شتالاة .
شتوت (cotut) ع.ج. شت . و فی المجلس شتوت من الناس ای لیوا من قبله واحدة .	شتية (catiyyat) ا.ع. زمستان .	شئن (casn) ص.ع. ورجسل شئن الاصابع : مرد درشت انگشتان . و کذا شئن العضو .
شتور (cotur) ع.ج. شتر .	شتیت (calit) ا.ع. کار پراکنده . و دندان گشاده . ج. شتی .	شئن (casn) م.ع. شئت کفه شتأ و شتولة (از باب سمع و کرم) : درشت شد دست او و شوخ بست . و كذلك العضو . و شئت مشاعر البعیر : درشت شد لبای شتر از خورودن خار .
شتوم (cotum) ا.پ. مأخوذ از تازی . شتمها . و طمئنها . و فسادها . و اوضاع شتوم آمیز یعنی اوضاع مختلط با فساد و طمئنه و یا حقارت .	شتیت (catit) م.ع. شت شتأ و شتاتأ و شتیتأ . مر. شت .	شئة (casenat) ص.ع. کف شئة : دست درشت و شوخ بسته .
شتون (catun) ا.ع. بافته .	شتیر (cettir) ص.ع. مرد بسیار شر و بسیار عیب و بدخوی . یق. ورجل شتیر .	شئور (cosur) ع.ج. شتر .
شتون (catun) و (cotun) ا.ع. جامه های نرم .	شتیم (catim) ص.ع. دشنام بیستاه . (مذکر و مؤنث در وی بکسان است) . و مرد ناخوش روی .	شئولة (cosulat) م.ع. شئل شئولة و شئالاة . مر. شئالاة .
شتوی (catvi) ا.پ. مأخوذ از تازی . حاصل زراعتی که در زمستان کارند و در آخر بهار و تابستان بدرونند مانند گندم و جو .	شتیم (catim) ا.ع. شیر غنیمت .	شئولة (cosunat) م.ع. شئن شئولة و شئأ . مر. شئن .
شتوی (catviyy) و (cataviyy) ا.ع. ص.ع. باران زمستان . و منسوب به شتاء .	شتیمه (catimat) ا.ع. دشنام .	شئیر (casir) ا.ع. ریزه چوبها و شاخه های باریک که از اینخ درخت روید .
شته (cate) ص.پ. بیمار و دردمند . و درمانده و سست و ناتوان و ضعیف .	شتین (catin) ا.پ. ریسمان و جبل و رسن .	شج (caj) ا.پ. زمین سید سخت کم گیاه که در آن غله نرود .
شته (cale) ا.پ. جانورکی که بر روی برگ درختها نشیند و آنها را فاسد و تپا کند .	شتینا (catina) ا.پ. بلغت زند منحلک و خنده .	شج (cajj) م.ع. شج راسه شجأ (از باب نصر و ضرب) : شکست سر او را .
شته (cale) و (cette) ا.پ. انگور . و هر چیز که شب بر آن بگذرد و صبح خورند .	شتیت (catit) ا.ع. صدر وادی .	شج البحر : شکافت دریا و . و شج المفازة : طی کردن بیابان را . و شج الشراب : آبیختن شراب را .
شتی (catir) ا.پ. پنی و خوانی که از مس و برنج و طلا و نقره و جز آن سازند .	شث (cass) ا.ع. زنبور عسل . و جوز دشتی . و گیاهی خوشبوی و تلخ مزه که بوی دباغت کنند . و آنچه از سرکه شکت بر هیئت آنکره باقی مانده باشد . ج. شثا .	شجأ (caja) ا.ع. هر چیز که در گلوله بپاورد از استخوان و جز آن . و نام وادی . و نام جانی .
شتی (catia) ا.ع.ج. شتیت .	شثا (casā) ا.ع. شثا و شثا (cesās) ع.ج. شث .	شجأ (caja) م.ع. شجی الرجل شجأ (از باب سمع) : اندوهگین شد آن چشم او از ریم چشم .
شتی (catia) ص.ع. قوم دشتی : گروه	شثا (casā) ا.ع. کرانه کسوف . ج. شثور . و نام کوهی .	
	شث (cear) ا.ع. کرانه کسوف . ج. شثور . و نام کوهی .	
	شث (casar) م.ع. شثرت عینه	
	شثراً (از باب سمع) : دوزخ و ستر گردید چشم او از ریم چشم .	

مرد. و شجی بالعظم الرجل : مانند
درگلی آنرد استخوان. و شجی الغريم
عنه : برقت ازوی غريم.

شجاء (cajjā') ص. ع. مؤنث اشج زنی
که بریشانی وی اثر شکستی باشد.

شجاعة (cajjā'at) م. ع. شجی شجاعة
(ازباب سمع) : اندر مگین شد.

شجباب (cejjāb) ا. ع. چوپای چند که
بر زمین سگم کنند بنحوی که - رمای آنها را
بهم منضم کرده و پایها ازم دور باشند و بروی
آنها جامه اندازند و خبک آب از آنها بیاورند
تلفظ کند. ج : شجب.

شجبات (cajjāt) ع. ج. شجة.
شجاج (cejjā) ا. ع. مریدگر را سر
شکن - یق : ینهم شجاج ای شج
بضمهم بماء.

شجاج (cejjā) ع. ج. شجة.
شجاج (cejjā) ا. پ. مأخوذ از تازی.
جراحات عسر العلاج. و شجاج لی علاج:
جراحات چاره ناپذیر.

شجاذ (cajjāz) ا. ع. معدول از مشجاذ
که بمعنی فلاخن است.

شجار (cejjār) ا. ع. پشتیبان تخت که
بدان تخت را استوار کنند و منج پایه آن.
مترس در یعنی چوبی که پشت درنهند. و چوب
چاه. و چوبیکه در دهان بزغال کند تا شیر
نمکد. و داغی مرشتر مرغرا. و ج. شجر.
و نام موضعی. و نام شاعری.

شجار (cejjār) م. ع. شاجر مشاجرة
و شجاراً. مر. مشاجرة.

شجار (cajjār) و (cejjār) ا. ع. چوب
مورده و کماره. و مرکبی بی پوشش کوچکتر
از مورده. ج و شجر.

شجارا (cajjāra) ا. پ. بلنت زند
درخت و شجر.

شجاع (cajjā') و (cajjā') و (cajjā') ص.
ع. دلیر و پر دل در شدائد و مخاوف. ج :
شجمان و شجع.

شجاع (cajjā') ع. ج. شجع و شجع.
و ج. شجعة.

شجاع (cajjā') ا. و ص. پ. مأخوذ از
تازی. دلیر و پر دل و جنگی و هرو و هزو. و
مرد دلیر و بهادر و دلاور.

شجاع (cajjā') و (cejjā) ا. ع. نوعی
از مار. ج : شجمان و مشجمان. و شجاع
الجوع : دیدان و کرمی که در روده ها
بهم میرسد.

شجاعان (cajjā'an) ا. پ. مأخوذ از
تازی. مرمان بهادر و شجاع و پر دل.
شجاعة (cajjā'at) ا. ع. پر دلی و دلیری
در مخاوف و قبل الشجاعة خاص بالرجال.

شجاعة (cajjā'at) م. ع. شجع شجاعة
(ازباب کرم) : پر دلی و دلیری نمود در مخاوف.
شجاعة (cajjā'at) و (cejjā'at) و (cajjā'at)
ص. ع. زن پر دل و دلاور در شدت. ج و
شجاعت.

شجاعت (cajjā'at) ا. پ. مأخوذ از
تازی. بهادری و دلاوری و جرئت و دلیری
و پر دلی و هجو.

شجاعت شعار (cajjā'at-cc'ār) ص.
پ. دلیر و بیك و بی پرور.

شجاعتی (cajjā'ati) ا. پ. مأخوذ از
تازی. دلیری و بهادری و دلاوری.

شجام (cajjām) و (cejjām) ا. پ.
سرمای بسیار سخت.

شجانیدن (cajjāniden) ص. لوم پ.
سرما خوردن. و سرما دادن چیزی را.

شجانیده (cajjānide) ص. پ. سرما
خورده. و سرما زده. و چیزی که از اثر شدت
سرما متغیر و فاسد شده باشد.

شجاید (cajjāyad) پ. ع. بیوم شخص
مفرد زمان استقمال فعل شجودن و یا شجیدن
یعنی بسیار سرد است و یخ می بندد.

شجائع (cajjā'e) ع. ج. شجعة. و ج.
شجاعة و شجاعة و شجاعة.

شجب (cajjb) ا. ع. حاجت. و اندوه.
و ستونی از ستونهای خانه. و مصلک و خفگی که
در آن سنگریزه ریخته جهت ترسانیدن شتر
بجانبانند. و طولیل. و خبکی که دوباره کنند و
از نیمه پائینی آن دول سازند. ج : شجوب. و
نام پدر قبیلهای.

شجب (cajjb) م. ع. شجبة الله
شجباً (ازباب نصر) : هلاک کرد او را خدای
و اندر مگین ساخت. و شجب فلاناً : باز
داشت فلانرا. و شجب الشیء : کفیدن آن
چیز را. و شجب الظبی : تیر انداختن بآن
آهو چنانکه غسته کرد آنرا و رفتن توانست.
و شجبه بشجاب ای - سده بصاد.

شجب (cajjab) ا. ع. اندوه. و رنج و
اذیت بیماری. و رنج و اذیتی که از قتال حاصل
گردد.

شجب (cajjab) م. ع. شجب شجباً
(ازباب سمع) و شجب شجوباً (از باب
نصر) : هلاک گردید. و اندر مگین گشت.

شجب (cajjeb) ص. ع. هلاک شونده و
اندر مگین.

شجب (cojjob) ا. ع. سه پایه چوبین که
در زمین نصب کرده جامه و چیزهای دیگر بر
آن اندازند. و نیز شجب : ج. شجاب.

شجبة (cajjebat) ص. ع. مؤنث شجب
یعنی زن هلاک شونده و اندر مگین.

شجعة (cajjat) ا. ع. سرشکنی. و شکستی
در گونه ویشانی. ج : شجاج و شجات.

شجج (cajjaj) ا. ع. ارزغم دریشانی.
و آواز جریان آب.

ولگام چوبین که در جاهلیت ساختند. وج.
شجیع . وج. شجاع و شجاع و شجاع . و
ج . شجیعة .

شجعاء (caj'a') ص . ع . زن پر دل و
دلاور . و **ناقعة شجعاء** : ماده شتر سبک
دست و پا در رفتن .

شجعاء (caja'a') ع . ج . شجیع .
شجعاءن (caj'ān) و (cej'ān) ع . ج .
شجیع . وج . شجاع و شجاع .

شجعة (caj'at) ا . ع . شتر بچه ای که
مادرش آنرا ناص خلقت زاده باشد .

شجعة (caj'at) و (cej'at) د (caj'at)
و (cajaat) ع . ج . شجیع .

شجعة (caj'at) و (cej'at) ا . ع . لاغر
بی دل عاجز باریک استخوان .

شجعة (caje'nt) ا . ع . آنسکه بطور فرات
سخن گوید و در زبان وی شجاعت و جسارت
بود .

شجعة (caje'nt) ص . ع . زن دلور پر
دل . و **ناقعة شجعة** : ماده شتر سبک دست و پا
در رفتن .

شجعم (cajam) ا . ع . دراز بالا و دراز
قد . و کالبد انسان . و گردن انسان . و شیر
یشه .

شجف (cajq) م . ع . سبک برداشتن ستور
دست و پا را در رفتن (ر الفعل من سمع) .

شجلیز (cajliz) ا . ب . سرمای سخت .
شجم (cajam) ا . ع . هلاک و تباهی .

شجم (cajam) م . ع . **شجم الرجل**
شجماً (از باب سمع) : هلاک شد آمدند .

شجم (cojom) ا . ع . پلاهای سخت و
طولانی . و مرد دراز و بلند و بد طبیعت و شرور
و محیل .

شجن (caja) ا . ع . راه رادی . و راه در
اعلاى وادی . ج . شجنون .

شجن (cajn) م . ع . **شجنه الحاجة**
شجناً (از باب نصر) : باز داشت او را
حاجت . و **شجن الامر فلاناً** : اندو مگین
کرد فلان را آنسکه .

شجن (cajan) ا . ب . سرمای سخت .
شجن (cajan) ا . ع . غم و اندوه . و شاخه

های درخت درهم آمده . و شبهه و شاخه از هر
چیزی . و درخت بهم پیچیده . و ماده شتر
استوار خلقت درهم آمده اعضا . و حاجت هر

چه باشد و هر کجا باشد . ج : **شجنون** و **شاجان** .

یق : **الحديث ذو شجون** یعنی انواع فتن
و اغراض دارد و پیچ در پیچ است و شاخه ها و
شعبه ها دارد که بعضی آن در بعضی درآمده .

شجن (cajan) م . ع . **شجن شجناً** و
شجوناً (از باب سمع و کرم) : اندو مگین شد .

شجنه (cajnat) د (cejnat) د (cojnat)
ا . ع . شاخه از هر چیزی . و **شجنه الرحم** :

پیوستگی قرابت و خویشاوندی . و یق : **بینی**
و **بینه شجنه رحم** ای قرابتی مشککه .

الحديث : **الرحم شجنه من الرحمن**
ای الرحم مشتق من الرحمن یعنی آنها قرابتی

من الله مشککه کاشیتک المروق . و قال اصنا
صلی الله علیه وآله : **ان فاطمة شجنه منی** .

شجنه (cejuat) ا . ع . یک شعبه از خوشه
انگور که تمامی آن پخته باشد . و شکاف در

کرم . و نام موهنی . و نام مردی .
شجنه (cejuat) و (cojnat) ا . ع .

رگها و ریه های درخت درهم شده .
شجو (cajv) ا . ع . حاجت . و اندوه .

شجو (cajv) م . ع . **شجاه شجواً** (از
باب نصر) : اندو مگین کرد او را و پاشادمان

و طربناک ساخت او را . و **شجا یینهم** :

اختلاف و نزاع شد میان ایشان .
شجواء (cajva') ص . ع . **مفازة**
شجواء : یابان سخت گذار .

شجوب (cojub) ص . ع . **امراة**
شجوب : زن اندو مگین که اندوه را در دل
گیرد .

شجوب (cojub) ا . ع . ج . شجب .
شجوب (cojub) م . ع . **شجب شجوباً**

و **شجباً** . مر . شجب .

شجوجاء (cajavja') ص . ع . شجوجی .

شجوجاة (cajavjât) اوص . ع . باقی
که علی الاتصال میوزد . و زواج ماده .

شجوجی (cajavja') اوص . ع . مرد
بسیار دراز پای کوتاه پشت بلند . و استخوان

بزرگ بلند . و ساق دراز . و اسب کلان .
و پادی که همیشه میوزد . و نوعی از زواج .

شجودن (cajudan) فل . ب . بسیار
سرد شدن . و یخ بستن .

شجور (cojur) ا . ع . **شجر بینهم**
الامر شجوراً (از باب نصر) : خلاف

افتاد میان ایشان در آن کار و مختلف فیه گردید .
شجور (cojur) ا . ع . ج . شجر .

شجول (cajul) ا . ع . دراز پای از مردم .
شجون (cojun) ا . ع . ج . شجن . وج .

شجن .
شجون (cojun) م . ع . **شجن شجوناً**

و **شجناً** . مر . شجن .

شجی (caji) ص . ع . مشغول . و اندو مگین .
و آنسکه در گلی وی استخوان مانده باشد .

شجی (cajiyy) ص . ع . مشغول و گرفتار .
و غمگین و محزون و ملول .

شجیة (cajiyyat) و (cajiyyat) ص .
ع . زن اندو مگین و غمگین .

شجیح (cajiij) ص . ع . شکسته سر . و
وئد شجیح : یخ شکسته سر .

شجیدن (cajidan) فل . ب . شجودن
و بسیار سرد شدن و یخ بستن .
شجیر (cajir) اوص . ع . شمشیر . و غریب

ویکانه از مردم و از اشتر - و صدیق و صاحب
و بار - و تیر قناب یکانه برآورده که از چوب
سایر تیرها نباشد - و شبیء شجیر : چیز
یکساره و ردی - و وادشجیر : رود بسیار
بسیار دوخت -

شجیره (cajirat) ص - ع - مؤنث شجیر -
یق : ارض شجیره : زمین بسیار دوخت -
شجیره (conjayrat) ا - ع - دوخت کوچک
و بوته و نهال -

شجیع (caji) ص - ع - پردل و دلآور
در مخاطرات و مخاوف - ج : شج و شجاع
و شجمان و شجمان و شجاء و شجعة و شجعة
و شجعة و شجعة -

شجیعة (caji'at) ص - ع - زن پردل و
دلآور - ج : شجاع و شجاع و شجع -

شچک (caçok) ا - پ - سرفه سخت -
و نهی شیر تازه و یا ماست بارازبان -

شح (cahh) م - ع - شحت به و
علیه شحاً (از باب سمع و ضرب و نصر) :
زنی کردی بروی و آزمندی نمودی -

شح (cahh) و (coh) و (cehh) ا - ع -
زنی و آزمندی -

شحا (cahā) ص - ع - فراخ از هر چیز -

شحات (cahhās) ص - ع - ستهنده و نیز
(لغت عوام است و شحات ضحح تر است) -

شجاج (cohāj) م - ع - شجج الغراب
شحیجاً و شحاجاً و شحجافاً (از باب
فتح و ضرب) : بانگ کرد زان و کلان سال
شد و دوخت گردید بانگ آن -

شجاج (cohāi) ا - ع - بانگ اشتر و
زان و شتر مرغ -

شجاج (cahhāi) ص - ع - زانگی که
بسیار بانگ کند - و نبات شجاج : استرما
را گویند -

شجاج (cabhāj) ا - ع - گور خر -
شجاج (cahāh) ا - ص - ع - زفت و آزمند -
ج : اشعة - و زمینی که آب در آن روان نگردد
مگر از باران بسیار - و زندشجاج : آتش
زغای که آتش نهد - و ماء شجاج : آب
اندک که زمین را نبوشت - و ابل شجاج :
شتران کم شیر -

شجاج (cehāh) ا - ع - ج - شحج -
شجاج (cehāh) م - ع - مشاحه و بسر
یکدیگر حرمی کردن -

شحات (cehhāz) ص - ع - ستهنده و
الحاح کننده -

شحاریر (cahārīr) ع - ج - شحرو -

شحاص (cehās) ع - ج - شحص و شحص
و شحعة -

شحاصة (cahāsāt) ص - ع - گویند
و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد - و گویند
فربه - و گویند ناباردار - و گویند که
مرکز تر بروی وی زفته باشد -

شحاق (cehāf) ا - ع - بلغت حمیر شیر
و لبن -

شحاك (cehāk) ا - ع - چوپیکه در دهان
بره و بزغاله کند تا شیر نکند -

شحام (cahhām) ا - ع - پیه فروش -

شحامة (cahhāmat) م - ع - شحم
شحامة (از باب کرم) : فربه گردید -

شحاتج (cabāeh) ع - ج - شحیة -
یق : ابل شحاتج : شتران کم شیر -

شحب (cahb) م - ع - شحب الارض
شحباً (از باب فتح) : رندید زمین را بایل -

شحبة (cehhat) ا - ع - حالتی که بر آن
بنیلی کرده شود - یق : اوصی فی صحته
و شحته ای حالتی که شح علیها -

شحلة (cahlat) ا - ع - نشکنج - و
آنچه از یک بار بر کردن موی و جز آن حاصل

شود - و آنچه میان دو انگشت گیرند - یق :

اعطنی شحلة من کذا ای تفتة -

شحجان (cahajān) م - ع - شحج

شحاجاً و شحیجاً و شحجاناً - و شحاج -

شحجان (cahajān) ا - ع - بانگ اشتر
و زان و شتر مرغ -

شحدود (cohdu) ا - ع - بدخوی -

شحد (cahz) م - ع - سخت و اندن - و

خشم گرفتن - و ستهیدن دسؤال - و رندیدن -

و پوست باز کردن (و الفعل من فتح) - و

شحد السکین : نیز کرد دروا - و شحد

الجوع المعدة : سخت شد گرسنگی و

ملتهب کرد معده را - و شحد الرجل :

راند آن مرد را - و شحذه بعینه : چشم

زخم رسانید او را -

شحد (cahz) ا - ع - خشم و نفر -

شحدان (cohazān) ا - ع - مرد نیک

و رانده - و مرد گسته و سبک در کار خود -

شحدوف (cohzuf) ص - ع - نیز و

تند از اسب و جز آن -

شحر (cahr) ا - ع - بطن و دان - و آب

راهه - و نشان ریش به شده پشت شتر -

شحر (cahr) م - ع - شحر الرجل

شحرأ (از باب فتح) : دهان گشاد آمد -

شحر (cah) و (cehr) ا - ع - نام ساحلی

میان عمان و عدن -

شحر (cehr) ا - ع - ذو شحر : نام

یکی از پادشاهان یمن -

شحرة (cehrat) ا - ع - کراة تنگ از رود -

شحرو (cohruz) ا - ع - نام مرغی

خوش آواز - ج : شحاریر -

شحری (cehriyy) ص - ع - منسوب

بشهر که نام ساحلی است میان عمان و عدن

شحر (cahz) م - ع - شحر شحرأ

(از باب فتح) : جماع کرد - و شحر شحرأ

(از باب سمع) : ترسید و ششاک گردید -

شحنس (cahs) ا.ع. نام درختی مانند زیتون بری و دواز و چون بسیار خشک است از آن کمان نمی سازند .

شحصار (cahsār) ا.ع. دراز و طویل .

شحناح (cuheāh) ص . ع . بنیل و حریم . و دواز . و دوام کننده بر چیزی . و بسیار غیرت و بسیار رشک . و **امراه** **شحناح** : زن قوی که دفرقت و توانائی بردان ماند .

شحنح (caheah) او.ص . ع . حریم و بنیل . و بیابان فراخ . و یوسنگی . و دوام کننده برکاری و صادر آن . و بدخوی . و خطیب بلیغ و دلآور . و مرد بسیار رشک و زاغ بسیار بانگ . و زمینی که بدون باران بسیار آب از آن روان نگردد . و آنکه باندک باران روان گردد . و سنگخوار سریع و شتاب . و دواز ازهر چیزی . و مرد دواز .

شحنح (caheah) و (cuheah) ا.ع. خریک و چالاک .

شحنحان (cuhehān) او.ص . ع . زفت و حریم . و مرد بسیار رشک . و مرد دواز . و دواز ازهر چیزی .

شحنحه (cahcabāt) ا.ع. برهیز و بانگ و راک . و بشتاب پریدگی سنگ خوار .

شحنحه (calchalāt) م.ع. **شحنح** **شحنحه** : زبید . و **شحنح الصرد** : بانگ کرد و راک . و **شحنح الطائر** :

بشتاب پرید آن مرغ . و **شحنح البعیر** **فی هدیره** : برگردانید آن شتر بانگ را . **شحنص** (cahs) و (cahas) ص . ع .

گوسپند و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد و بستوی فیالسواح و الجمع . یق : **ناقة** **شحنص** و **نوق** **شحنص** . و گوسپند فربه و آنکه گاهی از بروی نهجیده باشد . و گوسپند ناباردار . ج : اشحاص و شحاص .

شحنصاء (cahsā) ا.ع. گوسپند و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد . و فربه از

گوسپند . و گوسپند ناباردار . و گوسپندی که از بروی مرکز بر نهجیده باشد .

شحنصات (cahasāt) ج.ع. **شحنه** .

شحنصة (cabasat) ص.ع. گوسپند و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد . و گوسپند فربه . و گوسپند ناباردار . و آنکه از بروی گاهی نهجیده باشد . ج : شحاص و شحنصات . **شحنط** (caht) ا.ع. فضا مغران . و

چوبی که در پهلوی درخت رز نهند تا آنرا نگامدارد . و طیدگی و غوطه وری درخون .

شحنط (caht) و (caht) م.ع. **شحنط**

شحنطاً و **شحنطاً** و **شحنوطاً** و **مشحنطاً** (از باب فتح) : دور شد . و **كذلك** **شحنط** **شحنطاً** (از باب سمع) . و **شحنط** **فلان** **الشراب** : تنگ کرد شراب مزاج فلان را . و **شحنط** **الجمل** : ذبح کرد آن شتر را .

و **شحنط البعیر فی الوم** : بنهایت قیمت خود رسید آن شتر در مرض یب و یا دور شد از اندازه قیمت و در گذشت از مرتبه خود . و **كذا** **شحنط البعیر** (از باب سمع) . و **شحنط** **فلاناً** : سفت نمود فلان را و دور شد از وی .

و **شحنط** **الكرم** : چوبی در پهلوی رز نهاد تا بدان بر وادیع خود بر آید . و **شحنط** **الاناء** : پر کرد آن در را . و **شحنط** **فلان** :

ریخ زد فلان . و **شحنط** **الطائر** : بانگ کرد آن مرغ . و **شحنط** **العرب اياه** :

نیش زد عرب مرا و را . و **شحنط** **اللين** : بسیار کرد آب شیر را . و **شحنط** **رجاءه** :

برید امید او را . و **شحنط** **الطائر** : سرگن انگند آن مرغ . و **شحنط** **القتیل فی الدم** : طید آن گشته در خون خود .

شحنطه (cahtat) ا.ع. یکتوخی بیماری که بر سینه شتر عارض شود . و نشان غراش که بر پهلوی و با بران رسد .

شحنف (caht) م.ع. بلخ کردن پوست از چیزی (والفعل من فتح - لفه بمانية) .

شحنك (cahk) م.ع. **شحنك** **الجبدی** **شحنكاً** (از باب فتح) : شاك کرد در دهان بر غاله تاثیر نکند .

شحنم (cahm) ا.ع. یه . ج : **شحنوم** . و قولهم : **لقینه بشحنم** **كلالة** : کنایه است یعنی ملاقات کردم او را در حال نشاط وی . مر . گلی .

شحنم (cahm) م.ع. **شحنم** **فلان** **اصحابه شحنماً** (از باب فتح) : یه خوراند فلان اصحاب خود را . یه داد ایشان را . و **شحنم** **الادیم** : یه اندود کرد آن پوست را .

شحنم (caham) م.ع. **شحنم** **الرجل** **شحنماً** (از باب سمع) : یه غواشاند آن مرد و آزمند یه خوردن گردید .

شحنم (cahem) ص.ع. یه خواهر و آزمند یه . و انسکور کم آب .

شحنمة (cahmat) ا.ع. بك پاره ازیه و هی انص من اللحم . و نام مرغی . و نام بازی مرتزایانوا . و **شحنمة** **الاذن** : زمره گوش . الحديث فی صفته صلى الله علیه وآله :

لا یجاو ز شعرة شحنة اذنه . و **شحنمة** **الارض** : غارچ و سماروغ سید . و کر مکی سید و یا خراطین . و **شحنمة** **الحنظل** :

یه حنظل یعنی آنچه در جوف آن است سواى دانه . و **شحنمة** **الرمان** : یه انار . و **شحنمة** **العين** : سیدی چشم که با سیاهی بود . و **شحنمة** **المرج** : خطمی . و

شحنمة **النخل** : یه خرمان .

شحنمط (cohmnt) ا.ع. دواز و طولانی .

شحن (caha) م.ع. **شحن** **السفينة** **شحناً** (از باب فتح) : پر کرد کشتی را . و **شحن** **المدينة بالنخل** : پر کرد شهر را

از اسبان . و **شحنه** : راند آنرا و خود کرد .
و **شحنه الکلاب** : دور راندند سگان
شکار را و صید نکردند و این معنی از سمع و
نصرتیز آید . و **شحن فلاناً** : در بود فلان را .
شحن (caban) ع . م . **شحن** علیه **شحناً**
(از باب سمع) : کینه ور گردید با وی (و از
فتح نیز آید) .

شحناء (cahnā) ا . ع . دشمنی و نهایت
دشمنی و کینه .

شحنائی (cahnāi) ا . ب . مأخوذ از
نازی . مباشرت و نظارت در کار و رسیدگی .
شحنه (cehnat) ا . ع . آنقدر از گیاه که
ستور را یک روز و یک شب کفایت کند . و
آنکه ضبط مدینه و سیاست آنرا از طرف سلطان
بس باشد . و کینه و دشمنی . و گروه اسبان و
یا بقدر کفایت از اسبان . یق . **بالبلد شحنه**
من الخیل ای رابطه .

شحنگی (cahnagi) ا . ب . نگهبانی و
پاسانی شهر .

شحنگیه (cahnagiyye) ا . ب .
نایب منایی .

شحنه (cahne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کو تو ال و حاکم و کسی که پادشاه وی را برای
ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند .
و نگهبان شهر . و عس و صوبدار . و نواب
و نایب حاکم شهر . و رئیس پولیس . و نایب
آنکس که خراج را فراهم می آورد . و رسول
و پیغام آور . و **شحنه پنجم حصار** :
ستاره مربع . و **شحنه چهارم** :
شحنه چهارم حصار و یا **شحنه**
چهارم کتاب : آنحضرت صلی الله علیه
و آله . و نیز **شحنه چهارم حصار** :
آفتاب و خورشید . و عیسی . و **شحنه**
دریای عشق : نیز آنحضرت صلی الله علیه
و آله . و **شحنه شب** : عس و شگرد .

و دزد و چار . و عاشق . و گرفتار . و معبوس .
و **شحنه شب و سحر** : آنحضرت صلی الله
علیه و آله . و عس . و شبرو . و محافظ
شیروان . و **شحنه غوغای قیامت** :
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شحنه**
نصف : امیر مردان و شیر یزدان علی بن
ایطالاب علیه السلام .

شحنه (cehne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
شگرد و پاسبان شب .

شحنه (cahne) ا . ب . مأخوذ از تازی .
کو تو ال و پاسبان و محافظ شهر .

شحو (cahv) ع . م . **شحا الله شحوا**
فشحافوه (از باب نصر) : باز کرد دمان را
پس باز شد (لازم و متعدی) .

شحواء (cahvā) ا . ع . جاه فراخ .

شحوب (cohuh) (**شحوبه** cohubat)
ع . م . **شحب لونه** **شحباً** و **شحوبه** (از
باب فتح و نصر و گرم) : بر گردید گوشت او از
لاغری و یا گرسنگی و یا سفر . و **شحب**
لونه (مجهولاً) كذلك و **شحب الارض** :
رندید زمین را بییل .

شحوه (cahvāt) ا . ع . گام و قدم و
خطه . و **فرس بعید الشحوه** : اسی
که گامهای وی بلند و دراز باشد .

شحور (cahur) ا . ع . نام مرغی خوش آواز .

شحوص (cahus) ا . ع . ماده شتر لاغر
از تمب و ماندگی .

شحوط (cohut) ع . م . **شحوط شحوطاً**
شحوطاً و **شحوطاً** و **مشحوطاً** . مر . شط
و شط .

شحول (cahul) ا . ع . مرد دوازدها .

شحوم (cohum) ع . ج . شحم .

شحي (cahy) ع . م . **شحي فاه شحياً**
(از باب سمع) : باز کرد دمان خود را
(واوی و یائی) .

شحياء (cahisā) ا . ع . مأخوذ از
سریانی . کلمه ایست که بدان کلیدان بن کلد
گشاده گردد .

شحيج (cahij) ع . م . **شحيج شحاجار**
شحجائاً و **شحيجاً** . مر . شحاج .

شحيج (cahij) ا . ع . بانگ استر و زاغ
و شتر مرغ .

شحيج (cahij) ع . م . حریص و بغیل .
ج : شحاج و اشعة و اشعاع . و قبل الشحيج اند
من البخل و هو من يشع على مافي ایدی الناس
و علی مافی یدیه حتی لا يرى مافی ایدی الناس
الا نمی له بالعل و الحرام ولا يشع ولا يقع
بما رزقه الله و من منع حقه الله و اتفق فی غیر
حقاقه .

شحيحة (cahilat) ع . م . شتر کم
شیر . ج : شحائح .

شحیر (cahir) ا . ع . نام درختی .

شحييم (cahiim) ع . م . **و چل شحييم** :
مرد فربه .

شخ (cax) ا . ب . زمین سخت و درشت
و صلب خصراً زمین سختی که در دامن کوه
و یا سر کوه بود . و هر چیز سخت و محکم .
و جبل و کوه . و دعاغه و مینی کوه . و شاخه
درخت . و شاخ جانوران .

شخ (cox) ا . ب . چرخ بدن و چرخ جامه .

شخ (caxx) ا . ع . کمبز و بول . و آواز
دوشیدن شیر .

شخ (caxx) ع . م . **شخ فلان فی**
نومه شخاً (از باب ضرب) : خراش
کرد فلان در خواب . و **شخ الصبی** : بول
کود آن کودک . و **شخ اللبن** : آراز کر دشیر
مگام دوشیدن .

شخا (caxā) ا . ع . شوره زلو .

شخا (caxā) ا . ب . خراش و خلبگی
و فروز رنگی چیزی مانند خار و سوزن بجائی .

شخاب (cexâb) ا.ع. شیر تازه. وج. شخبه.

شخات (cexât) ع. ج. شخت. شخت.

شخادان (cexâdân) ا.پ. خراشیده و مجروح کننده. و بناخن کننده.

شخادب (cexâdeb) ع. ج. شخذب.

شخار (caxâr) ا.پ. قلیا که از ایشان گیرند و در صابون پزی بکار برند. و جسمی معدنی مرکب از گوگردیک فلزی و شبیه بشیشه.

و ماده‌ای که در رنگرزی استعمال کنند. و زاج. و نوشادر. و آجر. و داغ. و لکه. و ریه و شش. و طوفانی که با باران و تگرگ و برف و بعد همراه باشد.

شخازب (cexâzeb) ا.ع. غلیظ و متکث. و درشت.

شخاصة (cexâsat) ا.ع. شخص. شخصه. شخصاً. از باب کرمه. و تاور شد.

شخاف (cexâf) ا.ع. بافت حمیر شیر و لیل.

شخال (caxâl) ا.پ. خراش. و خلیدگی و فرو رفتگی چیزی بجای.

شخال (cexâl) م.ع. شاخل مشاخلة و شخاله. مر. مشاخلة.

شخالیدن (cexâlidân) ف.م. پ. خلانیدن. و خراشیدن.

شخانه (caxâne) ا.پ. ماده‌ای مانند شگار که در رنگرزی بکار برند.

شخانه (caxâne) ا.پ. تیر شهاب که شبها در آسمان پدید گردد.

شخانییدن (caxânidân) ف.م. پ. سبب خیره شدن.

شخانییدن (caxânidân) ف.م. پ. خراشانیدن با ناخن. و خراشیدن فرمودن. و ویش کردن. و خلانیدن و سبب خلیدن شدن.

و جستن کنانیدن.

شخای (caxây) ص.پ. خراشیده. و چاک کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود.

شخاییدن (caxâyidan) ف.لوم. پ. خراشیدن و ویش کردن با ناخن. و خلیده شدن.

شخاییده (caxâyide) ص.پ. ریش شده با ناخن. و خراشیده. و خلیده.

شخب (cexb) ا.ع. خون رده.

شخب (caxb) م.ع. شخب اللین شخباً. از باب فتح و نصر. و دوشید شیر را.

شخب (caxb) و (cexb) ا.ع. آنچه از شیر فرود آید از یکدفعه کشیدن پستان وقت دوشیدن. مثل: شخب فی الاناء و شخب فی الارض. گاه خطا میکند و گاه صواب.

شخب (cexab) ا.ع. نام قلعه‌ای. شخبه (cexbat) ا.ع. شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشه می‌آید خطی معتد بود. ج: شخاب.

شخت (caxt) ا.پ. مردانگ. شخت (caxt) و (caxut) ص.ع. باریک از هر چیز. و تعیف ناز لاغری. ج: شخات. شختیت (cextit) ا.ع. غبار بالا آمده.

شخذب (cexdoh) ا.ع. قسمی از حشرات الارض. ج: شخادب.

شخر (caxr) ا.ع. بانگ اسب و آواز دهان آن. و آنچه برافند از کوه. و شخر

الشباب اول جوانی. و شخر الرجل. جای برنشتن سوار از پالان که مابین کومه پالان و دنباله آن بود و چون کسی بسیار سفر باشد گویند. لایزال فلان بین شخری

الزحل.

شخر (caxr) م.ع. شخر شخرأ و شخیرأ (از باب ضرب) بلند کرد بانگ

خود را از حلق و یا زبانی. و شخر القرس: شبهه کشید آن اسب و از دهان بانگ کرد. و شخر البعیر مافی الفرارة: پریشان نمود آن شتر و پاره کرد آنچه در جوال بود. و شخر الاست: شکافت است را.

شخرو (caxrur) ا.پ. توت سیاه. و شاتوت. و شاکتری که در گاوری و سفید گری جامه بکار می‌برند.

شخروز (caxruz) ا.پ. شاتوت. و توت سیاه.

شخر (cuxz) ا.ع. بی آرامی و اضطراب و آشفتگی. و زحمت و تکلف و محنت و مشقت.

شخر (cuxz) م.ع. شخر شخرأ (از باب فتح): بی آرام و مضطرب گردید.

و در زحمت افتاد. و شخر العین: برکند چشما را و کور کرد. و شخر فلاناً: نیزه زد فلان را. و شخر بین القوم: بر آغایند آن گروه را بر فساد و نزاع.

شخزب (caxzali) ص.ع. درشت. و سخت.

شخس (caxs) م.ع. شخس شخصاً (از باب فتح): بی آرامی کرد. و اختلاف کرد. و بی آرام نمود. و شخس الحمار: و اگر آن خردهان خود را وقت خمیازه.

شخس (caxs) ا.ع. اضطراب و بی آرامی. و اختلاف و عدم موافقت.

شخار (cax-sâr) ا.پ. زمین سخت. و زمین سختی که در دامن کوه واقع بود. و شاخار. و جای انبوه از درختان.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط و افتادگی. و هر چیز کهنه و پوسیده و مندرس.

شخس (caxxc) ا.ع. ریزه‌های بکنوع سنگی که بر مع گویند.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخس (caxxc) ا.پ. لغزش. و سقوط. و زلاقت.

شخش (coxac) ۱. پ. نام مرغی کوچک و خوش آواز.

شخشاخ (caxcāx) ص. ع. **انه لشخشاخ بالبول**: بلندکننده و دور اندازنده کمیز است.

شخشار (caxcār) ۱. پ. نام مرغی که گرداگرد سرش سپید است.

شخشانه (cax-cāne) ۱. پ. شاخساره.

شخشانیدن (caxcānidan) ف. م. پ. سبب لغزیدن شدن و لغزیدن فرمودن.

شخشخ (caxcax) ۱. پ. زمین سخت و قافه کوه. و کدین گازی.

شخشخه (caxcaxat) ۱. ع. آوازسلاح و آواز جامه نو. و بانگ کاغذ.

شخشخه (caxcaxat) م. ع. کیدن.

و دواز شدن. و **شخشخ بیوله**: با آواز آورد کمیز را و دواز کرد و دور انداخت.

و **شخشخت الناقه**: بلند کرد آن ماده شتر سینه خود را درحالی که نشسته بود. و

شخشخ السلاح: آواز کرد سلاح. و كذلك **اقرطاس**.

شخشیدن (caxcidan) ف. لوم. پ.

لغشیدن و پای از زمین جدا شدن. و افتادن.

و لغزیدن. و ساقط شدن و افتادن. و سرافراز گفتن.

شخش (caxs) ۱. ع. کالبد مردم و جز

آن و تن و بدن. ج. اشخص و شخصوصا و اشخاص.

شخش (caxs) م. ع. **شخش شخصاً**

و **شخخاصه**. م. ر. شخخاصه.

شخش (caxs) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

آدم و کس و انسان. و فرسرد. و خود. و هر

میکل سیاهی که از دور پدیدار گردد.

شخش (caxas) م. ع. **شخش به**

امر شخخاص (از باب سجع): رسید مرا و امری که بی قرار و بی آرام گردانید او را.

شخشی (caxsi) ص. پ. مأخوذ از تازی.

شخشی (caxsi) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

کسی و یک کسی و کس نامعین و بعضی.

شخشییت (caxsiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. شرافت و رفعت و بزرگواری و مرتبه و درجه. و ملاطفت. و نجابت.

شخف (caxf) ۱. ع. آواز شیر وقت

موشیدن.

شخکاسه (caxkāse) ۱. پ. بکرک

و زاله.

شخ کمان (cax-kamān) ص. پ.

تیر اندازی که کمان وی بسیار سخت بود.

و پرزور و قوی و با قدرت.

شخل (caxl) ۱. پ. صغیر و فریاد و بانگ

و نعره. و منقار زدن مرغ.

شخل (caxl) ۱. ع. دوست. و کودک

نوجوان که با شخص دوستی کند.

شخل (caxl) م. ع. **شخل الشراب**

شخلا (از باب فتح): بالود شراب را.

و **شخل الناقه**: دوشید آن ماده شتر را.

شخلی (caxli) ۱. پ. سیخ گیاه و خار

گیاه و خار گل. و گیاه خاردار.

شخلیدن (caxlidan) ف. لوم. پ.

صغیر زدن. و دم گرفتن. و ضعیف شدن. و

افسردن و پژمردن و پژمرده شدن.

شخم (coxsm) ۱. پ. شیار. و زمینی که

جهت کشت شیار کرده باشند. و **شخم زدن**:

شیار کردن.

شخم (caxxm) م. ع. **شخم الطعام**

شخماً و **شخوماً** (از باب ضرب و کرم

و سجع): تپاه شد و فاسد گشت آن طعام.

شخم (coxom) ص. ع. کسانی که بینی آنها

آبناشته شده است از بوی خوش و بایوی

ناخوش.

شخن (caxan) ص. پ. خراشیده. و

خلطه. و مجروح کننده. و چاک کننده. و

غکین.

شخشار (caxancār) ۱. پ. نام مرغی

آبی و تیره گون که در میان سر آن سپیدی

میباشد.

شخوته (coxutate) م. ع. **شخت شخوته**

(از باب کرم): باویک اندام گردید.

شخود (caxud) ۱. پ. وریش شده با

ناخن. و خراشی که با ناخن وارد آمده باشد.

شخودن (caxudan) ف. لوم. پ. آوردن.

و خراشیدن با ناخن. و خراشیدن روی با ناخن.

و خراشیده شدن. و رجستن چنان کسی و حمله

آوردن. و فراهم آوردن. و جمع کردن. و فراهم

آورده شدن. و تنگ شدن و بی وسعت گشتن.

و در دشواری و سختی درآمدن.

شخوده (caxude) ص. پ. خراشیده.

و کاوبده. و وریش کرده شده با ناخن و یا بدندان.

شخودیدن (caxudidan) ف. لوم. پ.

شخودن.

شخوص (coxus) ۱. ع. سیر و زغاب.

و ج. شخوص.

شخوص (coxus) م. ع. **شخص**

شخوصاً (از باب فتح): بلند برآمد. و

شخص راسه: برداشت سر خود را. و

شخص بصره: واکسرد چشم را و

داشت و برهم نزد آنرا. و بلند کرد نگاه را.

و **شخص من بلد الی بلد**: از شهری

بشهری رفت. و **شخص الجرح**: گشاده

شد زخم و دردم گرفت. و **شخص السهم**:

دو گذشت تیر از بالای نشانه. و **شخصت**

عینه: باز ماند چشم از. و **شخص**

النجم: بالا برآمد آن ستاره. و **شخصت**

الكلمة: بلند شد سخن بسوی حنك اعلار

این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت

حرف زدن سخن شخص بسوی حنك بالاین

ارتفاع پذیرد و بر غرض آن تواند تکلم کند.

و **شخص به** (مجهولاً): امری رسیدار

شخیل (caxil) ۱. ع . دوست . دوست . نو جوان .	شخیدن (caxidan) ف ل و م . پ . لغزیدن . وازبای درافتادن و ساطع شدن و فرو افتادن از جاتی . و وانگریستن و اسمان نظر کردن . و باتندی و دوشی و ترشروئی انگریستن . و پژمرده شدن و ناتوان و سست و ضعیف گشتن . و بحال آمدن پس از افتادن . و نگاهداشتن خود را هنگام غلظیدن .	که بی آرام و بیقرار گردانید وی را . شخوص (coxus) ۱. پ . مأخوذ از تازی . با مصلاح طب حالت جمود را گویند .
شخیلیدن (caxilidan) ف ل و م . پ . صغیر زدن و شخولیدن . و نوازش کردن اسب هنگام آب خوردن . و پژمرده شدن .	شخیده (caxide) ص . پ . پژمرده . و افتاده . و لغزیده . و سست و ناتوان گشته . و کسی که خود را در هنگام افتادن و غلظیدن نگاهداوی نماید .	شخول (caxul) و (cexul) ۱ . پ . صغیری که هنگام آب خوردن اسب زنده و آنرا بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند . و استغاثه . و فریادی که هنگام استغاثت و باری کنند . و نعره و غرش و زواری و فریاد و فغان . و ضعف و سستی و ناتوانی و پژمردگی و سستی بدن .
شد (cad) ۱ . پ . مأخوذ از تازی . دراز کشیدگی آواز و حروف . و شد کردن دراز زخمه : دراز کشیدن زخمه .	شخیر (caxir) ۱ . ع . آراز گله . و آراز بینی . و بانگ اسب . و آواز دهان اسب .	شخولیدن (caxulidan) و (cexulidan) ف ل و م . پ . بانگ و فریاد کردن . و خطای جزئی بر کسی گرفتن و سرزنش نمودن . و ناله و فغان و زاری نمودن . و نهره زدن . و غریدن و رد و تند . و صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب . و صغیر زدن . و دریافتن و ادواک کردن غیر کامل و ناتمام . و خراشیدن . و پاشان کردن . و پژمرده شدن و فسرده شدن . و ناتوان گشتن .
شد کردن : آمد و رفت کردن . و بسیار رفتن بجائی و تردد بسیار نمودن .	شخیر (caxir) ۲ . ع . شخیر شخیر و شخیر ۳ . مر . شخیر .	شخولیده (caxulide) ص . پ . پژمرده شده و ناتوان گشته و سست و ناتوان و افسرده . و خشک شده .
شد (cadd) ۱ . پ . با مصلاح اهل طرب تنه را بلند و پست کردن تا آنکه موافق مدعا راست شود . و کسوک و اندازه . و شد پهلوان : آراز بلندی که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکشند .	شخیر (cexxir) ص . ع . مرد بسیار آراز بینی و بسیار خنیر .	شخوم (coxum) ۲ . ع . شخم شخمآ و شخوماً . ۳ . مر . شخم .
شد (cadd) ۲ . ع . کلاه . و پارچه ای که رؤسای مراکش بر سر بندند . ج : شدود . و با مصلاح صرف و نحو تشدید را گویند و آن علامتی است مانند صدندانه سین که چون بر بالای حرفی گذارند دو مرتبه خوانده میشود . و شد الرحال : کتابی از سفر است . و شد الضحی : یعنی شد النهار است . و شد المرز : کتابی از پرہیز کردن از زنان و کوشش در کار است . و شد النهار : وقت ارتفاع نهار و بلندی روز . یق : آنانا شد النهار : آمده اوقاتی که روز بالا آمده بود .	شخیر (caxire) ۱ . پ . قلیا و شخار که بدان صابون پزند .	شخونیدن (caxunidan) ف . م . پ . خراشیدن . و خراشیدن پاناهن .
شد (cadd) ۳ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ص . ع . امر شخیش : کار متفرق و پریشان . و منطق شخیش : کلام متفرق و متفاوت .	شخیت (caxit) و (cexrit) ۱ . ع . غبار بالا آمده و پراکنده در هوا .
شد (cadd) ۴ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱ . پ . مرغکی خوش آراز .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۵ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۲ . ع . مرد متخص و بزرگ . و شخیش : مرد متخص و بزرگوار .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۶ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۳ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۷ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۴ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۸ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۵ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۹ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۶ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۰ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۷ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۱ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۸ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۲ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۹ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۳ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱۰ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۴ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱۱ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۵ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱۲ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۶ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱۳ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .
شد (cadd) ۱۷ . ع . م . شد فلان شدآ (از باب ضرب) : توانا گردید فلان . و شد الشیء : سخت شد آن چیز . و قد شد علیه فی الحرب (از باب نصر) : حمله کرد بر او در جنگ . و شد فلان : درید فلان . و شد النهار : بالا برآمد روز . و شد عضده : قوت داد بازوی او را و استوار کرد . و شد (از باب حرب نصر) : بست او را بشدار و استوار	شخیش (caxis) ۱۴ . ع . موقت شخیش زنت تناور .	شخیت (caxit) ص . ع . باریک اندام . ج : شخت .

بست اورا . و شد الله ملكه : قوی گرداند
خدای ملك اورا . و شد العقدة : منكم و
استوار کرد آن گمرا . و نیز شد : بالا برآمدن
آتش .

شدا (cadā) . ج . جنة قوت و زور . و طرف
و حد هر چیزی . و حدت و تیزی . و نوك .
و گرما . و جنگ .

شدات (ceddāt) . ج . شدة .
شداد (cedād) . ج . هر چه بدان چیزی
را بینند .

شداذ (cedāz) . ص . ج . شديدة .
شداقم (cadāqem) . ج . شیر یسه . و
فراخ دمن . و فراخ کنج دمن .

شدآمد (cod-āmad) . ج . پ . رفت و
آمد . و رسم وقاعد و قانون . و عادت .
شدها (codāh) . ج . یهودی و یهودی .
و شغل و عمل .

شدالذ (cadāzed) . ج . شدید و شدیده .
شدالذ (cadāzed) . ج . پ . مأخوذ از
تازی . و بلا و آسیب و سخت و رنج . و حوادث
و اتفاقات ناگوار .

شدبود (cod-bud) . ج . پ . چنین
و چنان .

شدة (caddat) . ج . یکبار حمله کردن
در جنگ .

شدة (ceddat) . ج . سختی (اسم است
اشداد را) . ج . شدات .

شدت (ceddat) . ج . پ . مأخوذ از
تازی . بسیاری . و سختی . و قسرا وانی .
و زبردستی و ظلم و ستم و درشتی . و زور و قوت .
و بدبختی . و دلگیری و اندوه . و دشواری
و تنگی . و قسطن . و شدت گردن :
سختی کردن و سخت شدن .

شدح (cadh) . ج . شح شدحاً
(از باب فتح) : فربه گردید .

شدحة (codhat) . ج . فراخی و روست .
یق : لك عنه شدحة ای ستم .

شدخ (cedx) . ج . شدخه شدخاً
(از باب فتح) : شکست آن چیز را خواهی
کاراک باشد و تر باشد و یا خشک . و شدخت
الغرة : منتشر و پراکنده شد سیدی یسانی
اسب در روی آن و از یسانی بینی رسید .

بچشهای وی رسید . و شدخ دم فلان :
مدر کرد خون فلان را و باطل نمود آن را . و
شدخ الرجل : میل کرد آن مرد از قصد و
استقامت . و شدخه : رسید بر شمشیر اوینی
بر پرید نگاه گردن او . و نیز شدخ : خمیدن .
شدخ (cadax) . ج . جبهه تا تمام که از
شکم مادر افتد .

شدخاء (cadxā') . ص . ج . مؤنث اشخ
یعنی مادیان سیدروی .

شدخة (cadxat) . ج . گیاه نرم و نازک
و تر .

شدرغو (cadraqu) . ج . پ . نام يك
قسم سازی .

شدف (cadf) . ج . م . شدفه شدفاً (از باب
حزب) : پاره پاره کرد آنرا .

شدف (cadaf) . ج . پ . طبل و دهل .
شدف (cadaf) . ج . کالبد و کبی

رخسار : و شادمانی و فریدگی . ج : شدوف .
و بزرگی . و عظمت و تاریکی .

شدف (cadef) . ص . ج . دوازیلا و بزرگ .
و سبك و شتاب چنده .

شدف (codof) . ج . ج . شدفاء .
شدفاء (cadfā') . ص . ج . مؤنث اشدف
زن کج رخسار . و ماده شتر دراز و کشیده تن
از نشاط در رفتن . و مادیان مایل بیکطرف از
تعب و مشقت .

شدفاء (cadfā') . ج . کمان کج
فارسی . ج : شدف .

شدفة (codfat) . ج . پاره از شب
و از هر چیزی .

شدفة (codfat) و (codfat) . ج .
شدفة من الليل : نوبی شب . و کذا
شدفة من الليل .

شدفة (codfatān) . ج . قطعه قطعه و
پارچه پارچه . و رفته رفته .

شديق (cedq) و (cedq) . ج . کج
دعان از جانب باطن . و رخسار و هر دو جانب
رودبار و هر دو کناره آن . ج : اشدق .

شديق (cedq) . ج . ج . اشدق . و ج . شدفاء .
شديق (cedaq) . ج . فراخی کنج دمن .

شدفاء (cadqā') . ص . ج . مؤنث اشدق
کام گشاده . و زن بلخ . ج . شدف .

شدفام (cadqam) . ص . ج . شیریه .
و نام گشایی مرعضان بن منقور را . و فراخ کنج
دعان . و رجل شدفم : مرد فصیح .

شدفامیات (cadqamiyyāt) . ص . ج .
ايل شدفامیات : شتران منسوب بشدفم که

گشایی بود مرعضان بن منقور را . و شتران خوب .

شدكار (cod-kār) . ص . ج . زمینی
که شیار کرده و تخم افشاند باشد . و شیار .

و بازدید خرمن و ممیزی . و شخصی که خرمن
را باز دید میکند . و گاو شدكار : گاوی و زور .

شدكن (cod-kon) . ج . پ . بلندکننده
شدكيس (cadkis) . ج . پ . آژدها

و قوس قزح .
شدگان (codagan) . ج . پ . گذشتگان

و مردمان پیشین . و ج . شده .
شدگی (codagi) . ج . پ . رفتگی و گذشتگی .

و منسوب شده . و عزیزیت . و جدائی .
شدن (cadn) . ج . درختی که شدة
آن مانند گل یاسمین است .

شدن (cadan) . ج . نام موضعی درین .
شدن (codan) . ف ل و م . پ . گشتن .

و یون . و واقع گشتن . و اجرا گشتن . و منفی گشتن . و کم گشتن . و گذشته یون و رفتن و روان گشتن . و از حال بی حالی آمدن . و آمدن . و حرکت کردن . و ترک وطن کردن . و گذشتن و گذر کردن . و نقل کردن و انتقال کردن و از جایی بیجایی بردن . و برداشتن . و معر کردن . و آلوده شدن : ملوث گشتن و ناپاک گشتن .	و ربا قیل شدن المهر . شدونه (cedunat) .ع. نام شهری در اندلس . شده (cadh) .ع.م. شده راه شده (از باب فتح) : شکست ساروا . و شده فلاناً : بی خود و مدعوش کرد فلان را . و شده الرجل (مجهول) : بیخود گردید آن مرد و متعیر و باز داشته شد . شده (cadh) و (codh) و (cadah) .ع. بیخودی و دهشت و تعجب و اشتغال . شده (cadh) و (codh) .ع. عمل و شغل . شده (codb) و (cadab) .ع. حیرت و دهشت . و سرگردانی . و بیوشی . شده (cade) .ا.ب. متعار و نوک مرغ . شده (code) .ا.م.ب. گفته و گردیده . و بوده . و وقوع یافته . و غایب . و گریخته . و روانی یافته . و رفته . و کم گفته . و مرده . و تلف گفته . و گذشته .ج. شذگان . شده بند (code-hand) .ا.ب. و وقایع نویس و مورخ و تاریخ نویس . شدی (codah) .ع. نکبت . و رنج و سخت . و کار سخت و دشوار . یق : اصابتی شدی ای شده . شدیار (cod-yâr) .ا.ب. شکار و شیار و شخم زمین برای کشت کردن . و زمینی که آرا شیار کرده تا تخم یفشاند . و شخم کننده . شدیاران (cod-yârân) .ا.ب. زمینهای شخم شده . شدیاریدن (cod-yâridan) .ف.م.ب. جفت گاوراندن در زمین و شیار کردن آن تا برای کشتکاری آماده باشد . شدید (cadid) .ص.ع. سخت . و قادر و توانا .ج. اشداء . شدید (cadid) .ع. سختی و مصوبت .ج. شذانه . و شجاع . و بخیل . و شیریشه .	و واقع گشتن . و اجرا گشتن . و منفی گشتن . و کم گشتن . و گذشته یون و رفتن و روان گشتن . و از حال بی حالی آمدن . و آمدن . و حرکت کردن . و ترک وطن کردن . و گذشتن و گذر کردن . و نقل کردن و انتقال کردن و از جایی بیجایی بردن . و برداشتن . و معر کردن . و آلوده شدن : ملوث گشتن و ناپاک گشتن . شدنگاه (codan-gâh) .ا.ب. موقع و محلی که دو آنجا چیزی واقع گردد . شدنی (codani) .ا.ب. ممکن و کردنی و عملی و هر چیز که ممکن الوقوع باشد . و شدنی شد : هر چیز که لایق و قابل اجرا باشد . شدنیات (codaniyyât) .ع. شتران منسوب بشدن که موضوع است درین . شدو (cadv) .ع. اندک از هر بسیار . و قصد . و جانب . شدو (cadv) .ع.م. شذافلان شدو (از باب نصر) : خواند فلان يك با دعوت و کید آواز خود را مانند غنا . و شدو الا بل : جمع کرد شتران را و راند آنها را . و شدو شعر آو غناء : شعر خواند و یا سرائید . و شدو الادب : آموخت بعض علم ادب را و استدلال کرد بدان بر بعض دیگر . و شدو شدوه : تصد کرد صد او را . و شدو فلاناً فلاناً : تنبیه کرد فلان را بفلان . شدود (codud) .ع.ج. شد . شدوی (coduf) .ع.ج. شدف . شدو مد (cadd-o-mad) .ا.ب. مأخوذ از تازی تا کید . و اهمیت . و زور و قوت . و مدوشی و سختی . شدون (codun) .ع.م. شدن الظبی شدوناً (از باب ضرب) : قوت گرفت آمر بیه و شاخ بر آورده و بی نیاز شد از مادر .

و نام مولای ابی بکر .

شدید (cadid) اوص.ب. - مأخوذ از تازی - سخت . و درشت . و تند . و زیر دست و

سنگار . و زور آور . و ظالم و دل آزار و جان گداز و رنج رسان و بیرحم . و بسیار فراوان . و ستر . و مشکل و دشوار . و سال قسط و شدید شدن : زور آور شدن . و سخت گشتن . و بسیار شدن . و شدید

العداوت : کسی که در دشمنی و خصومت سخت باشد . و شدید العمل : بی رحم و سنگار و ظالم .

شدیدات (cadidât) .ع.ج. شدیده . شدیده (cadidat) .ص.ع. مؤنث شدید . ج : شدیدات و شداد . و الحروف الشدیة : هفت حرف است محتری در این کلام : اجدت طبقه .

شدیده (cadidat) .ع. سختی و مصوبت . ج : شذانه .

شدیده (cadide) .ص.ب. - مأخوذ از تازی - شدید . مر . شدید .

شدیدی (cadidi) .ا.ب. - مأخوذ از تازی - اشتداد و سختی .

شدیق (cadiq) .ع. هر دو کناره و دو کنار و دو برابر .

شد (cazz) .ع. مکرر .

شد (cazz) .ع.م. شذشذا و شذوذاً (از باب نصر و ضرب) : تنها و تادر و غریب شد . و پراکنده و یک یک گردید . و شذه هو (از باب نصر) : تنها و غریب کرد او را (لازم و متعدی) .

شذا (caza) .ع. خارش و سکه . و نلک . و قیزی بوی . و نوعی از گشتی و سفینه . و درخت سواک . و مگس . و مگس سگ . و گرد رنج . و چوب پاره ها . و نام می در بصره . و شدت . و شدت گرسنگی . و ج .

غذاة . و قوله ، ضرم شذاه یعنی شدید شد گرسنگی او .	ناگداخته که از معدن حاصل شود . و مروارید ویژه .	نقیض خوب و نیک . و بدعمل . و بدعمل . و بدذات . و بدفانی . و فساد و خرابی و تباهی . و بدخواه . و ناپاکار . و زیان و ضرر و گردور
شذاة (cazāt) . ع . يك مكرسك . و يك كشتی . و تندی بوی . و بقیه توانائی . و مرد بدخو . ج . شذا .	شذر (cazar) و (cazar) ع . بق : شذر مذر او شذر مذر یعنی رفتن متفرق و پریشان .	شر و فساد : بدعملی و گردور . و خیر و شر : خوبی و بدی .
شذاذ (cozzāz) . ع . اندک و عدد کم از مردم . و مردمی اجنبی که از آن قبیله نباشند و خانه آنها در آن قبیله نبود .	شذرة (cazrat) . ع . يك پاره از زر و همی اخس من الشذر . ج : شذور .	شر (carr) . ا . اوس . ع . سوء . و فساد . و ظلم . و شیطان . و تب . و فقر و حاجت . و رجل شر : مرد دارای بدی . ج : شرور و اشرار و شرار . و فلان شر الناس : فلان بدترین مردم است و لایقال اشر الناس الا فی لغة ردیئة .
شذان (cezān) . ع . نلک . و نیش کرم . و نیش زنبور .	شذاف (cazf) . ع . ماشدفت منك شیتا شذفا (از باب نصر) : رسید مرا از تو چیزی .	شر (carr) . ع . م . شر شرأ و شرارة و شرأ و شررة (از باب ضرب و نصر و کسرم) : بد شد . و شرورت یا رجل (مثلة الرأ) یعنی بدشدی ای مرد . و شر الاقط شرأ (از باب نصر) : در آفتاب نهاد پینورا بروی ذنبیل برگ خرما و جز آن تاختش شود . و كذلك اللحم والثوب و نحره . و شر فلانا : عیب کرد فلانرا .
شذانی (cazāniyy) . ص . ع . منسوب بشذا که دهی است در بصره .	شذو (cazv) . ع . م . شذا شذوآ (از باب نصر) : بلند شد بوی مشک . و شذا فلان : با مشک خود را خوشبوی کرد فلان . و نیز اذیت کرد فلان . و شذا بالخبر : دانست آن خبر را و فهمانید آنرا .	شر (carr) و (corr) . ع . ا . ع . بدی ضد خوبی .
شذب (cazb) . ع . م . شذب اللحاء شذبأ (از باب نصر و ضرب) : باز کرد پوست درخت را . و شذب الشجر : خشاره کرد درخت را . و شذب عنه : راند و دفع کرد از آن . و شذب الشيء : برید آن چیز را .	شذوذ (cozuz) . ع . م . شذشذأ و شذوذا . مر . شذ .	شر (corr) . ع . عیب و مکروه و ناخوش . و قولهم : ما قلت ذاك شرك یعنی نگفتم چیزی که تو را بدآید .
شذب (cazab) . ع . پاره های درخت و پوست آن . و بند آب . و بقیه گیاه و مانند آن . و درخت خانه از قماش و جز آن . و پوست ها و شاخه های پراکنده از درخت که آنها را ببرند . ج : اشذاب .	شذو (cozur) . ع . ج . شذرة .	شر (corr) . ع . عیب و مکروه و ناخوش . و قولهم : ما قلت ذاك شرك یعنی نگفتم چیزی که تو را بدآید .
شذب (cazeb) . ص . ع . و رجل شذب العروق : مردی که رگهای آن ظاهر و نمایان باشد .	شذه (caze) . ا . پ . شده و متعار و نوك مرغ .	شر (corr) . ع . م . شره شرأ (از باب نصر) : عیب کرد او را .
شذبة (cazabat) . ع . شاخه پراکنده از درخت که آنرا میرند . ج : شذب .	شذی (cazv) . ع . م . شذی فلان شذیأ (از باب ضرب) : اذیت کرد فلان (اوای و یائی) .	شرأ (carā) . ع . طرف و جانب و طلع و کنار . و ناحیه و محله . و نام کوهی .
شذحوف (cozhuf) . ص . ع . تیز و تند از اسب و از هر چیزی (لغة فی شذحوف) .	شذی (cazā) . ع . شر . و اذیت . و شذا و مکرسک .	شرأ (cerā) . ع . م . شراه شریأ و شرأ (از باب ضرب) : خرید آنرا و فروخت (از اعداد است) . قال الله تالی : ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله . و قال : وشره یمن یمن ای باعوه . و شری اللحم : در آفتاب گذاشت آن
شذر (cazar) . ع . پاره های زر خالص	شذیار (coz-yār) . ا . پ . شدیار .	
	شر (car) . ا . پ . شهر و مدینه .	
	شر (cer) . ا . پ . آفتاب و خورشید .	
	شر (cor) . ا . پ . کفش و پاپوش .	
	شر (car) و (carr) . ا . پ . ع . مأخوذ از تازی سه بدی نقیض خوبی . و بد	

گوشه را تا خشک شود . و كذلك : **شری**
الثوب والاقسط و غیره . و **شری**
فلاناً : افسوس کرد بر فلان و خوار و خفیر
 نمود فلان . و **شری بنفسه** : پیشی کرد
 از قوم بذات خود و جنگ کرد بجای ایشان و
 در حضور پادشاه رفت و از طرف ایشان سخن
 کرد . و **شری الله فلاناً** : بلسرتی گرفتار
 گوداند او را خدای .

شراب (cerā) م . ع . **شاراه** **مشاراة**
 و **شراء** . مر **مشاراة** .

شراب (carāb) م . ع . آشامیدن و
 خوردن از مایعات . وی . ج . اشربة .

شراب (carāb) و (cerāb) م . پ . —
 مأخوذ از تازی — می و باده و خمر . و در
 اصطلاح طب : شربت یعنی دارویی که با شکر

و یا عسل پخته قوام آورده باشد مانند **شراب**
بنفشه . و **شراب اصول** : شربتی که از
 چند ریشه تسریب داده اند . و **شراب**
النداختن : ساختن باده از انگور و جز

آن . و **شراب بی کیف** : باده ضعیفی که
 مستی نیاورد . و **شراب پشتدار** : بادهای
 که در آن داروهای مقوی داخل کرده باشند .

و **شراب طهور** : شراب پاکتی که در
 بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد ، اللهم ارزقنا .

و **شراب گنشته** : باده بی مزه از کیف
 افتاده . و **شراب نوش گوار** : شراب

عسل . و شراب بی خمار . و **شراب یهود** :
 بادهای که پنهان و کم خورند چه یهودان از

ترس مسلمانان شراب را پنهان و کم میخورند .
 و **شراب بگردان** : کلمه امر یعنی مردم

و شرابده چه کلمه شراب را اگر قلب بعض
 کنند اشرب میفود که در زبان تازیان

یعنی بیاشام .

شراب (carāb) م . ع . نیک شرابخوار .

شرابات (carābat) م . ع . شربتها .

شراباتی (carābātiyy) م . ع . کسی که
 شربت میسازد و شربت ساز .

شراب بازی (carāb-bāzi) م . پ . می
 پرستی و شرابخوارگی .

شراب (carābes) م . ع . دسمه و پاکفت
 مانند شیربشه .

شراب خانه (carāb-xāne) م . پ .
 خمنخانه . و میخانه و میکده .

شرابخوار (carāb-xār) و **شرابخواره**
 (carāb-xāre) م . پ . می پرست و میخواره

و خمار .

شرابخوارگی (carāb-xāragi) و

شرابخواری (carāb-xāri) م . پ .
 باده پرستی و می پرستی .

شرابدار (carāb-dār) م . پ . ساقی
 و بیاله دار و شربت دار

شراب زده (carāb-zade) م . پ .
 سیر آمده از شراب که دیگر رغبت بآن نداشته

باشد .

شرابه (carābe) م . پ . ساغر و پیاله
 شراب .

شرابی (carābi) م . پ . باده پرست
 و میخواره . و خمار . و ساقی .

شرابیة (corā'ibet) م . ع . استیخی
 کردن بسوی چیزی در نگرستن (اسم است

اشربت را) . مر . اشربتایب .

شرأة (carāi) م . ع . فرومایه از شران .
 و برگزیده از آنها . و نام موضعی میان دمشق

و مدینه .

شرأة (corāi) م . ع . فرهای از خوارج
 (سوا بذلك من شری زيد اذا غضب ولع او

من قولهم شربنا افننا فی طاعة ابي انماها
 بالجنة حين فارقتا الائمة العائرة) . ج . شادی .

شراج (cerāi) ع . ج . شرج .

شراح (carrāh) م . ع . شرح کننده
 و تفسیر کننده و شارح .

شراحة (corāhat) م . ع . نام زنی از
 مدنان که در حضور حضرت امیرالمؤمنین علی

این ایطالاب علیه السلام اقرار برنا کرد .

شراحی (carāhi) م . پ . قسمی از کیاب
 و طعام که در قرن باهم پزند .

شراحیل (carāhil) م . ع . نام چند نفر .

شرخی (cerāxi) م . پ . نوعی از
 طعام که شراحی نیز گویند .

شراد (corād) و (cerād) م . ع . **شرد**

شرواد و **شراد** و **شراد** (از باب
 ضرب) : رسید و ترسیده شد .

شراذم (carāzem) م . ع . جامه های
 کهنه پاره شده . و ج : شرمه .

شراذیم (carāzim) م . ع . شرمه .

شرار (carār) و (cerār) م . ع . پاره ای
 از آتش که برجهد .

شرار (cerār) ع . ج . **شر** .

شرار (cerār) م . ع . **شاره** **مشاراة** و
شراد : بدی کرد با او و مراودا خصومت

نمود .

شرارة (carārat) م . ع . **شر شر** و
شرارة و **شراد** و **شررة** . مر . **شر** .

شرارة (cerārat) م . ع . واحد شرار
 یعنی یک پاره آتش که برجهد .

شرارت (cerārat) م . پ . — مأخوذ از
 تازی — بدی . و بدخواهی . و سرکشی . و

بدظرفی و بدطبیعی . و بدعملی و بدکرداری .
 و حسد و تباهی و خرابی . و فتنه انگیزی . و

حرامزادگی . و **شرارت گردن** : بدکرداری
 نمودن . و سرکشی کردن .

شراره (cerāre) م . پ . — مأخوذ از
 تازی — آتشیاره و جرة آتش . و زبانه

آتش . و **شراره کارزار** : اشتداد جنگ .

شرداز (carāz) ع. ج. شراز.

شرایف (carā'if) ع. ج. شراف.

شراز (cerāz) م. ع. مشار و نمازعت کردن و بدخونی نمودن.

شراز (corāz) ا. ع. عذاب کنندگان مردم.

شراس (cerās) م. ع. مشاره و با کسی دو معامله سخت گیری کردن.

شراس (cerās) ا. ع. سریشم کفشگران. و بهترین سریشیکه کفشگران بکاو میرند.

شراس (corās) م. ع. ارض شراس: زمین دشت و سخت.

شراسة (carāsāt) ا. ع. بدخونی و شدت خلاف و نزاع و حرص ستودن خوردن علفه.

شراسة (carāsāt) ع. ج. شرس شراسة و شریس و شرساً (از باب سجع): بدخو شد. و شدید شد خلاف و نزاع او. و گذا شرس شراسة (از باب کرم). و شرس زید: دوستی نمود زید با مردم. و شرس فلان: پیوسته چراند فلان گیاه شرس را.

شراسی (carāsī) م. ع. ارض شراس: زمین دشت و سخت.

شراسیف (carāsīf) ع. ج. شرسوف.

شراسر (carācer) ا. ع. تمامی تن و گرانها و نفس و محبت و وج. شرشرة و قولهم: القى علیه شراسره ای نفس ر محبت.

شراص (cerās) ع. ج. شرس و شرس. شرائط (cerāt) م. ع. شارطه و شارطة و شرائطی شرط کل منها علی صاحب هر يك از آن دو تا بر دیگری شرط کرد.

شراع (cerā) ا. ع. زه کمان مادام که برکمان است. و نیزه و ستان. و خیمه. و شایانه و سایان. و گردن شتر. و بادبانت کشتی. ع. اشرع و شرع. و نیز شرع ع. ج. شرع.

شراع (oorā) ع. گیاه بشلم رسیده.

و نام مرعی که نیره و ستان میساخت.

شراع (carrā) ا. ع. کتان فروش.

شراعة (carā'at) ا. ع. دلیری و جرت.

شراعة (carā'it) م. ع. شرع شراعة (از باب کرم): نیک دلیر شد.

شراعی (corā'iyy) م. ع. رمح شراعی: نیزه دواز و راست.

شراعیه (corā'iyat) و (cerā'iyat) ا. ع. ماده شتر دراز کردن.

شراف (cerāf) م. ع. مشاره و باهمدیگر مفاخرت کردن بشرف. و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی. و نزدیک شدن.

شراف (corāf) ا. ع. کذکزه. ج: شرافیه.

شرافة (carāfat) م. ع. شرف شرفاً و شرافة (از باب کرم): بزرگ و بلند قدر شد و عالی مرتبه گردید.

شرافت (cerāfat) ا. پ. مأخوذ از تازی: نجابت و اصالت. و بزرگواری و بلند قدری و بزرگ مرتبگی.

شرافی (corāfiyy) ا. ع. جامه سپید. و جامه نفیسی که از ایران برستان برند.

شرافیه (corāfiyyat) م. ع. اذن شرافیه: کوش بزرگ. و ناقة شرافیه: ماده شتر تنومند شیرگوش.

شراک (cerāk) ا. ع. بند کش از دوال. ج: اشترک و شترک. و گیاه خشک باران رسیده و باره‌ای از آن.

شراک (cerāk) م. ع. شارک مشارکة و شرائک. مر. مشارکة.

شراکت (cerākat) ا. پ. موله از تازی: انبازی و حسه داری و بهره داری.

شراکة (cerākatan) م. پ. موله از تازی: بطور انبازی و بطور شراکت. و

بهرامی یکدیگر و باخفاق هم.

شرامج (carāmeḥ) و شرامحة (carāmeḥat) ع. ج. شرمج. و ج. شرمی.

شران (cerān) و (corrān) و (corrān) م. پ. روان و بیای و ریزنده. و باران شران: بارانی که بیای ریزد.

شران (carrān) ا. ع. جانور کسی مانند پشه و مگس ریزه ای که در شبانگاه پدید آید.

و بدی. و ایذا و اذیت و آزار.

شران (corāneq) و (corāneq) ا. ع. پوست مار که انداخته باشد. و جامه پاره. و ج. شرفقه.

شرانگیز (cor-angiz) م. پ. فتنه انگیز و مفسد و مفتن.

شرانیدن (carānidan) م. پ. شریدن کتانیدن و فرمودن.

شراویض (carāvīz) ع. ج. شرواض.

شراحت (cerābat) ا. پ. موله از تازی: آژناکی و حرص بر طعام.

شراهیا (carābiyan) ع. مأخوذ از یونانی: یق: اهیا شراهیا و یا اهیا و اشراهیا یعنی ازلی و جاویدان و ابیدی.

شرائص (carāes) ع. ج. شریعة.

شرائط (carāet) ع. ج. شرطه.

شرایط (carāyet) ا. پ. مأخوذ از تازی: شرطها و بیسانها و شروط و قرارها و قراردادها.

شرائع (carāe) ع. ج. شریعة.

شرایع (carāye) ا. پ. مأخوذ از تازی: آئینی که پیغمبران از جانب خدای تعالی برندگان آورده اند.

شرائف (carāef) ع. ج. شریفة.

شرالک (carāek) ع. ج. شریکة.

شرایین (carāyin) ع. ج. شریان.

دستار از سر تا و جز آن . و شرث السهم
(مجهول) : ناراست و نامستوار گشت
آن تیر .

شرث (caries) ص . ع . سیف شرث :
شمشیر تیز و تند .

شرقة (carsat) ا . ع . کفش کهنه
و فرسوده .

شرح (carj) ا . ع . آب راهه از زمین
سنگلاخ بسوی زمین نرم . ج : شراج و شروج .
و خرطوم کبک . و پناه . و انجمن . و شراکت .
و طریقه و وضع . و رنک . و زوج و جفت .
و شباهت . و مانند . و نوع و گونه . و گروه .
و روغن کجند . و انبازی . و طبیعت و خو .

بق : فلا رایهم رائی و لا شرحهم
شرحی ای طبیعتی . و هاشم شرح واحد
ای ضرب واحد . و نام جانی . و نام وادی .
و نام آبی . و شرح العجوز : موضعی
نزدیک مدینه .

شرح (carj) م . ع . شرحه فی الامر
شرجاً (از باب نصر) : انبازی داد او را در
آن کار . و شرح الشراب بالماء و
غیره : آمیختن آن شراب را با آب . جز
آن . و شرح الشیء : فرام کردن آن
چیز را . و شرح فلان : دروغ بربست
فلان کسی . و شرح العیبة و الخریطة :
درهم آورد گوشه های آن جامه دان و خرطوم را .
و نیز شرح : برهم نهادن خشت . و شکافتن
چیزی را .

شرح (caraj) ا . ع . جای فراخ از رادی .
و گوشه جامه دان و جوال و جز آن . ج :
اشراج . و راه کپکشان . و فرج زن .
و محلی که مابین فرج و مقعد میباشد . و
مجمع حلقه دیر که منطبق میگردد . و برهنگی
و کفتگی کمان .

شرح (caraj) م . ع . شرحت الدابة
شرجاً (از باب سمع) : اشرج کس گردید
آن سوراخ .

شرجان (carjane) ا . ع . صیفه تنبیه
دو فرقه و دو گروه . و هر دو رنگ مختلف .

و قولهم : اصبحوا فی هذا الامر
شرجین ای فرقتین .

شرحب (carjab) ا . ع . دراز . و دراز
بای بزرگ استخوان . و اسب نجیب .

شرجبان (carjabān) و (corjaban)
ا . ع . گیاه مانند گیاه بادجان که بدانست
پوست پیرایند .

شرجة (carjat) ا . ع . گوی که در آن
پوست گشوده آب ریزند تا شتران در وی
خورند . و نام شهری در کنار دریای یمن .
شرح جمع (carja) ا . ع . طویل و دراز . و
ماده شتر دراز . و چوب دراز چهار پهلوی .
تخت . و تنش و جنازه .

شرجة (carjāt) م . ع . کرانه و پهلوی
چیزی را برای کردن . و چون خواهی چوب
چهار پهلوی را برابر کرده گویی شرحها
شرجة یعنی کرانه آنرا برابر ساز .

شرح (carh) ا . ع . کشف . و گشایش
و فتح . و فهم . و بیان . و بریدگی و قطع . و
ربودگی بکارت . و توسعه در چیزی . و
مجامعت زن بقفا افتاده . و شرح اللحم :
بریدگی گوشت بدرازا . و بنو شرح : نام
بنی از تازیان .

شرح (carh) م . ع . شرح شرحاً
(از باب فتح) : پیدا و نمایان کرد . و برید .
و گشاد . و دریافت . و شرح البکر : ربود
دوشیزگی آن دوشیزه را . و شرح الله
صدره لاسلام : دست نهادن خداوند بر
او را از برای قبول اسلام و حق . و شرح
الجارية : ستان کرده گانید آن کنیز را .

و شرح الشیء : فراخ کرد آن چیز را .
و شرح الفاض : بیان کرد سخن پریشده را .
شرح (carh) ا . ب . مأخوذ از تازی .
تفسیر و بیان و فروزش و نصیرا و توضیح . و
تأویل و تعبیر . و تفصیل . و بیان مشکلات .
هر کتابی . و دلیل . و توصیف . و ادا . و
ارزش . و شرح تجرید : نام کتابی در
عقاید شیعه از ملاعلی قوشچی و متن آن که
مسمی بتجربیات از خواجه نصیرالدین طوسی .
و شرح کردن : بیان کردن و تفسیر نمودن .
و شرح کشاف خواندن : بر حرفی
کردن و هرزه گویی نمودن . و شرح و بسط :
توضیح و تفصیل .

شرح (carah) ا . ب . پندجاه . و طاب
خیمه . و کسبکشان .

شرحاف (carhaf) ا . ع . پیکان پهن .
و کسی که پشت پایش پهن و عریض بود .
شرحب (carinh) ا . ع . طویل و دراز .
و نام مردی .

شرحبان (carhabān) ا . ع . نام درختی .
شرحبیل (carahbil) ا . ع . نام مردی .
شرحة (carhat) ا . ع . پاره گوشت
بدرازا بریده . و گوشت آهوی خشک شده قدید
نا کرده .

شرحوار (carh - var) ص . ب . شرح
نما و مانند شرح . و تعبیر کنان .

شرحوف (corhuf) ا . ع . کسی که
مستند و آماده بر حمله دشمن بود .

شرحه (carhe) ا . ب . مأخوذ از تازی .
پاره و قطعه از گوشت و جز آن .

شرحه شرحه (carhe-carhe) م . ف .
ب . پاره پاره و قطعه قطعه و پاره پاره .

شرح (carx) ا . ع . اصل و بن . و کرانه
برآمده از هر چیزی . و کرانه سوار . و اول
جوانی . و تاج هرساله شتر . و اول کار .

شرزدك (cerezdak) ۱. پ. آلودگی. وزالالك وزعور .

شرزه (carze) ص. پ. تندوتیز و خشمگین و غضبناک . و برهنه دندان . و زورمند و صاحب قوت . و متغیر . و کسی که خود را برای انتقام حاضر کند . و درنده ر کسی که خود را در حالت جنگ و یا دفاع قرار دهد . و عریضه کننده . و غرنده مانند شیر و دیگر حیوانات درنده وسیع .

شرزه (carze) ۱. پ. درنده غالب تراشیر .

شرس (cars) ۲. ع . **شرس شرأ** (از باب نصر) : نیک و بسیار خورد . و **شرس الناقة بالزمام** : کشید آن ماده شتر را به مهار . و نیز شرس : دست مالیدن بر پوست و خیساندن آن در آب . و بدرد آوردن . و محزون کردن کسی را بسخت درشت . المثل : هذا جمل لا یشرس (مجهول) ای لم یرض یعنی این شتری است که زیر بار نایمده .

شرس (cars) ص . ع . **مکان شرس** : جای درشت نامموار .

شرس (cars) و (cars) ۱. ع . درخت شوره گسز . و هر درخت خار دار کوچک . المثل : عشنا بشرس الدهر یعنی خوار گردیدیم ازشندان روزگار . و کذا بشرس الدهر .

شرس (cars) ۱. ع . **خارش لبشتر** .

شرس (cars) ۲. ع . **شرس شرأ** و **شرأة و شریأ** . مر . شرأة .

شرس (cars) ۱. ع . بدخو . و **انه لشرس الاکل** : اونیک خوار است .

شرأة (carad) ۱. ص . ع . **ایرتک سید** . و **ارض شرأة** : زمین درشت و سخت .

شرشفة (carnelet) ۱. ع . بدخو .

شرسوف (coraif) ۱. ع . کرکرانک

شر داح القدم : مرد ستر و پهن پای . و **رجل شر داح** : مرد فربه هر وقت گوشت .

شر داخ (cerdax) ص . ع . **رجل شر داخ القدم** : مرد ستر پهن پای

شر داغ (cerdaq) ۱. پ . جامه پیشواز آستین کوتاه .

شر ذمة (cerzemat) ۱. ع . گروه از مردم . و گروه اندک از مردم . و پاره ای از میوه . از هر چیزی . ج : شر ذمه و شر ذیم .

شر ذمه (cerzame) ۱. پ . م . مأخوذ از تازی . جمعیت اندک از مردم . و پاره اندک از هر چیزی . و قدر قلیل . و مقدار کم . و قطعه پاره .

شرر (carar) ۱. ع . پاره های آتش که بجویند .

شرر (carar) ۲. ع . **شرر شر آذر شرر آ** . مر . شرر .

شرر بار (carar-bâr) ص . پ . چیزی که از وی جرقه های آتش میبارد .

شررة (cararat) ۱. ع . واحد شرر یعنی یک پاره آتش .

شررستان (cararestân) ۱. پ . جانی که در آن شراره آتش فراوان باشد .

شرر فشان (carar-fecân) ص . پ . آنکه از وی جرقه های آتش پراکنده میگردد . و دارای لمعان مانند ستاره های ثابت .

شرز (carz) ۱. ع . درشتی و سختی . و سخت توانائی . و هلاکت . و صوبت و اشکال .

شرز (carz) ۲. ع . **شرز شرز آ** (از باب نصر) : برید و قطع کرد .

شرز (caraz) ص . ع . خالص از هر چیزی .

شرزة (carzat) ۱. ع . هلاکت . یق : **رماه الله بشرزة ای هلاک** .

و فرزند مرد . و نینی که هنوز زنده دست نکرده و آب نداده باشند . و همزاد و همنا . ج : شروخ . و **شرح الشباب** : اول جوانی . و موی سیاه . و یاقوت و نضارت آن . و **بنو شرح** : بطنی از تازیان .

شرح (carx) ۲. ع . **شرح ناب البهیر** **شرخا و شروخا** (از باب نصر) : دندان آفاینده شتر . و **شرح الصبی** : جوان گردید آن کودک .

شرح (carx) و (corrax) ص . ع . ج . **شرخا** . و **هم شروخ شرح** یعنی ایشان هم زاد هائی هستند که در مشابیه و مماثلت مبالغه کرده اند .

شرخان (carxâne) ۱. ع . بصیغه تشبیه کرانه برآمده از هر چیزی . و در مثل . و دو همزاد . و همنا و هم نشین . و **شرخا الرجل** : دنباله بالان و پیش آن که جای برنشتن سوار میان آید و میباشد . و **شرخا الفوق** : در طرف و قار . و **هما شرخان** : آن دو مثل هم اند .

شرخت (cerxest) ۱. پ . قشعی از شیرخشت . و آتش و شوریاب .

شر خوردن (corxordan) فل و م . پ . خراشیدن . و خارودن .

شرخیوه (cerxive) ۱. پ . صغیر . و خروج و دخول نفس از میان دلب ببحری که آواز و صغیر برآید .

شرد (cord) ص . پ . ستیزه جو و گستاخ و سرکش .

شرد (corod) ص . ع . ج . شرود .

شرد (carad) و (corrad) ص . ع . ج . شارد .

شرد (corrad) ۱. ع . شعر معروفی که مردم از دهن بدهن میگیرند .

شر داح (cerdâh) ص . ع . دراز و بزرگ بیکل از شران و زنان . و **رجل**

بستن . و شرط نمک : ملازمت . و خدمتکاری و نوکری و خدمت . و بشرط آن : کلمه‌ای که درتعلق چیزی چیزی گیرند .
شرط (carat) ۱. ع . نشان و علامت . و هرآب راهه خرد که از مقدار ده گزآید .
 و اول هر چیزی . و ستورریزه و بلایه . و مردم سفله و نا کس . و مهر قوم و شریف قوم .
 ج : اشراط و ج ج : اشارط . و **اشراط الساعة** : علامات قیامت .

شرط (carat) ۲. ع . شرط الرجل **شرطاً** (از باب سمع) : در کار سخت و بزرگ افتاد آمدند .

شرط (corat) ۱. ع . ج . شرطه .
شرطان (caratâne) ۱. ع . جینه تشبه دو ستاره درخشان در برج حمل که بمنزله در شاخ آنت است . و اولین منزل امتنازل قمر .
شرطه (cortat) ۱. ع . شرط و پیمان . و اعوان و انصار و اولیای مرد و چاروش شمه . و سرهنگ شمه . و هر چیزی که ملحق کنند آنرا چیزی . یق : خذ شرطك . و اول گروهی از لشکریان که در جنگ حاضر شده و آماده مرگ باشند . و پیاده کوتوال . ج : **شرط** . و صاحب **الشرطه** : حاکم . و **یا شرطه الله** ای یا انصار اقه .

شرطونیه (cartumiyat) ۱. ع . دست عهد و پیمان دادن بکسی برای اوشاد و ریاست .
شرطه (corte) ۱. پ . مأخوذ از تازی . قاضی بیع و شرا . و محافظ پادشاه و قراول آن . و سیاه پوش و لباس سوکواوی پوشیده . و میمون و خجسته . و مطبوع و واقع پسندیده . و **باد شرطه** : باد موافق .

شرطی (corti) ص . پ . مأخوذ از تازی . قراول . و موافق . و شایسته . و مطبوع . و پختیار و فرخنده و نیکبخت . و ثبات . و تعویذ و تقوی . و تحسین کننده و سؤال کننده .

رفتار آمدن شترجه . و وکسیدن . و بریدن .
شرص (cers) و (cors) ۱. ع . نزع و بیعونی کنار یشانی نزدیک صدغ . ج : شرصه و شراص .

شرص (caras) ۱. ع . بریدگی دینی ماده شتر یعنی بینی آنرا رخنه کرده و سن مهار را در آن کنند تا مطیع تر و شتاب تر باشد . و بندی از پندهای کشتی گیران که حریف هابر کمر خود گرفته بر زمین زند . و دوشی زمین .

شرص (caras) ۲. ع . **شرصت الارض** **شرصاً** (از باب سمع) : دوشت گردید آن زمین .

شرصة (cerasat) ۱. ع . ج . شرصم .
شرصتان (cersatâne) و (corsatâne) ۱. ع . بصفتی تشبه دو کرانه از یشانی یعنی آجانی که ابتدای بی مونی و نزع است .
شرط (cart) ۱. ع . پیمان . و لزوم . و لازم گرفتن چیزی در بیع و مانند آن . و تعلق چیزی چیزی . و نشر . ج : شروط .
المثل : الشرط املك عليك ام لك .
 و مرد نا کس و لثیم و فرومایه . ج : اشراط .
و ذو الشرط : لقب عدی بن جله که قنار داد با قوم خود تا مردگان را دفن نکنند مگر آنکه جای قبر را او نشان فرماید .

شرط (cart) ۲. م . ع . لازم گردانیدن چیزی را . و لازم گرفتن چیزی در بیع و مانند آن . و تعلق کردن چیزی را چیزی (و القفل من ضرب نصر) . یق : **شرط علیه کذا** فی البیع و نحوه ای الزمه ایاه فالزم هو . و **شرط الحاجم** : نیشترزد آن حجام .

شرط (cart) ۳. پ . مأخوذ از تازی . پیمان و پیمان و عهد و قرارداد . و قول و اقرار و اخاق و تحدید . و فصل و بند . و فرض . و گرو و پیمان . و **شرط بستن** : پیمان بستن و عهد گرفتن و قرار دادن . و گرو

استخوانهای پهلوی که سوی شکم واقع شده . و شتر مقید . و شتر يك بای پی کرده . و بلا . و اول سختی . ج : شرافیه . یق : **اصاب الناس الشرافیه** ای اراذل السدة .

شرشر (carcar) ص . ع . **شوا عشر شر** : بریان خون چکان و یا روغن چکان .

شرشر (carcar) و (cercer) ۱. ع . گیاهی که بر زمین همچو رسن دراز روید .

شرشر (car-car) و (cor-cor) ۱. پ . آواز و بیختن آب . و آواز و ریش باران . و شدت باران .

شرشرة (carcarat) ۱. ع . وخت و سامان و بار و بنه و لورزش . و جنبش دم . ج : شرشر . و نام مردی .

شرشرة (carcarat) ۲. م . ع . **شرشره** **شرشرة** : پاره کرد آنرا . و **شرشر الشیء** : گزید آن چیز را پس شکست آنرا . و **شرشر فی ثیابه** : کمیز کرد در جامه خود . و **شرشرت الحبة** : گزید آن مار . و **شرشرت الماشیه النبات** : خورد چاروا آن گیاه را . و **شرشر السکین** : تیز کرد آن کارد را بر سنگ .

شرشرة (cercerat) ۱. ع . پاره و قطعه از هر چیزی . و نام گیاهی . ج : شرشر .
شرشق (cerceq) ۱. ع . شقراق کمرغی است که چرخ خجک دار .

شرشور (coreur) ۱. ع . نام مرغی .
شرص (cars) ۱. ع . سختی و دوشی . و شدت . و منگفتی .

شرص (cars) ۲. م . ع . **شرصه بکلامه** **شرصاً** (از باب نصر) : سبقت کرد و پیشی نمود وی را بسخن . و **شرص فلاناً** : نشکنج گرفت فلان را . و **شرص الشیء** : دوش و غلبه شد آن چیز . و **شرصه** : کتید آنرا و جذب کرد . و نیز **شرصه** : نخستین

شرطی (carti) ۱. مأخوذ از تازی. قرارداد نامین. و بشرطی که: و موافق قراردادی که.

شرطی (carti) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب بشرط و عهد و پیمان و گرو. **شرطی** (cartiyy) و (coratiyy) ۱. ع. سرهنگ شحه. و محصل. و پیاده کوتوال که در آن نشانی قرار داده شده که بدان نشان شناخته میشود.

شرطیت (cartiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. عهد و شرط و پیمان و اتفاق و قرارداد.

شرطیه (cartiyye) ۱. پ. مأخوذ از تازی. فرگروی. و شرطیه متصله: فرگروی پیوسته. و شرطیه مفصله: فرگروی، گشته.

شرع (car) ۱. ع. دین و مذهب راست و آشکار. و مثل و مانند. یق: **هذا شرع هذا**: این مانند این است. و قول علی علیه السلام: **شرعك ما بلفك المحل** یعنی پس است از توشه آنچه که برساند تورا بمقتضی تو و این را درباره کسی گویند که وی را تحریض بقاعت باندک چیزی نمایند. و **مروت برجل شرعك من رجل ای** حسیك یعنی قابل آنست که او را طلب فرمانی (ستوی فی الواحد و الثنبه والجمع).

شرع (car) ۲. ع. **شرع لهم شرعاً** (از باب فتح): پیدا کرد برای ایشان راه را. و **شرع الله لهم**: پیدا کرد خدای تعالی راه را بر بندگان خود در بندگی. و **شرع المنزل**: گشاده شد در منزل بسوی راه نافت. و **شرعت الدواب فی الماء شرعاً و شرعاً**: بآب درآمدند ستوران. و **شرع فی الامر**: خوض کرد در کار. و **شرع الحبل**: گشاد گرد رسن را و هر دو کرانه آنرا در گرفته دول و مانند آن انداخت.

و شرع الاهداب: باز کرد پوست را و گشاید. و **شرع الشیء**: نیکو برداشت و بلند کرد آن چیز را. و **شرعت الرماح**: راست شدند نیزهها بسوی کسی. و **شرع الرماح**: راست گردنیزهها را بسوی کسی (لازم و متندی). و **شرع فی الماء**: با کف دست آب نوشید. و **شرع المال**: وارد شد آن مال در شریعه. و **شرع فلان فی الامر** **شروعاً**: گرفت فلان آن کار را. و **شرع الباب الی الطريق**: متصل شد آن باب برآه. و **شرعته انا**: متصل کردم آن باب را برآه (لازم و متندی).

شرع (car) و (cara) ص. ع. **الناس فی هذا الامر شرع**: مردم در این کار بزرگ روش و برآیدند. و کذا **شرع** (مذکر و مؤنث و واحد و جمع دعوی یکسان است). و کذا **الناس شرع واحد ای** لون و ضرب واحد: مردمان همه بزرگ روش و طریقه اند و روششان یکی است.

شرع (car) ۱. پ. مأخوذ از تازی. دین. و آیین و کیش و مذهب. و طریقه و روش. و آئینی که از جانب خداوند عالمان بتوسط پیغمبران بر بندگان آمده. و **اهل شرع**: مجتهد و قاضی و قبیله و مفتی و وکیل. و **شرع و عرف**: تضاد شرعی و حکومت پادشاهی.

شرع (cer) ۱. ع. دوال نعلین. و تارهای برپست. ج: **شرع** ۲. شرع الشیء: مانند آن چیز. ج: نیز شرع.

شرع (cer) و (car) و (cera) ع. ج. شرعه و شرعه.

شرع (cora) ع. ج. شرع. **شرع** (corra) ص. ع. **حیتان شرع**: ماهیانی که سرها را بلند کرده اند. و ج.

شارع ۲. ج. **شارعه**. یق: **ا بل شرع و رماح شرع**. مر. شارع.

شرعاً (car'an) م. پ. مأخوذ از تازی. بطور شرع و بقانون شرع.

شرعاف (cer'at) و (cor'at) ۱. ع. پوست شکفته خرما بن فر.

شرعان (car'ane) ۱. ع. هیئت تشبه: **همامشرعان**: آندو مثل و مانند هم اند.

شرعب (car'ab) ۱. ع. دراز و طولیل.

شرعبة (car'abat) ۲. ع. **شرعب الادیم شرعية**: برید آن پوست را بدرازا.

شرعبی (car'abiyy) ۱. ع. مرد دراز نیکو بدن. و نوعی از چادر.

شرعية (car'abiyat) ۱. ع. نام موضع.

شرعة (cer'at) ۱. ع. راهی که خداوند در بندگی خود برای بندگان آشکار کرده. و راه روشن و راست. و قوله تعالی: **لکل جعلنا منکم شرعة و منهجاً**. و مثل و مانند. یق: **هذه شرعة هذه**: این مانند این است.

شرعة (cer'at) و (car'at) ۱. ع. زه کتان. و زمساز. و دام طیور. ج: **شرع و شرع**.

شرعة (car'at) ۱. ع. کشتی. و رزاق و پیش طاق. و صفة مسقف و پوشیده. ج: اشراع.

شرع نهاده (car'nehad) ص. پ. عادل و مأنوس بدالت.

شرعوب (cor'ub) ۱. ع. نام گیاهی و یا نمر آن گیاه.

شرعوف (cor'uf) ۱. ع. نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه.

شرعی (car'i) ص. پ. مأخوذ از

تازی - منسوب بشرع - ومشروع و حلاله
موافق شرع.

شرعی (carıyy) اوص - ع - منسوب
بشرع. و راست . و شلوار تنگ .

شرعی (ceriyy) ا - ع - زه کمان . و
مثل و مانند .

شرغ (caru) و (ceru) و (caraq)
ا - ع - غوک ریزه .

شرغوف (corqu) ا - ع - غولک ریزه . و
نام گاهی و بانام بار آن گیاه.

شرف (carl) ا - پ - آستانه در . و
تختی که درپیش در نصب سازند . و آواز
آهسته مانند آواز پای مردم .

شرف (carl) م - ع - **شرفه شرفاً**
(از باب نصر) : چیره شد او را بزرگی و یا
درحسب . و **شرف الحائط** : کنگره ساخت
برای حائط .

شرف (corf) ا - ع - ماده شتر کلانسال.

شرف (caraf) ا - ع - بلندی . و جای
بلند . و بزرگی . و بزرگی آبائی . و بزرگی
ذاتی و بلندی حسب . و تقوا و پرهیزگاری.
و کرمان شتر . و تکاسب . و مقدار یک میل
مسافت . و رسیدگی برامر بزرگ خواه خیر
باشد و یا شر . و **علی شرف** : برطرف و
کناره چیزی . و برنقطه چیزی .

شرف (caral) م - ع - **شرف شرفاً و**
شرفه (از باب کرم) : بزرگ و بلند قدر
شد و عالی مرتبه گردید . و **شرف شرفاً**
(از باب سمع) : دوام کرد برخودن کوهان .
و **شرف الاذن** : بلند شد گوش . و کذا

شرف المنكب . و **شرف فلان علی**
خطر من خیر او شر شرفاً (از باب
نصر) : رسید فلان برامر بزرگی از خیر و
یا شر .

شرف (caral) م - ع - ج - شریف .

شرف (caraf) ا - پ - مأخوذ از تازی .
بزرگی و بزرگواری و جاه و جلال و درجه و مرتبه .
و حرمت و آبرو و مجد و افتخار و حشمت و
عظمت و عزت . و فضیلت . و بلند و ارتفاع .
و باصطلاح **مبت شرف آفتاب** : بودت
خورشید است در نوزدهم درجه برج حمل .
و **شرف ماه** : در درجه سیوم برج ثور و
عطارد در ۱۵ درجه برج سنبله و زهره در ۲۴
درجه برج دلو و مریخ در ۲۸ درجه برج جدی .
و مشتری در ۱۵ درجه برج سرطان و زحل در
۲۱ درجه برج میزان و اس در ۳ درجه جوزا
و زنب در سه درجه قوس . و **شرف تحسین** :
افتخار بواسطه پسندیده شدن و تحسین نمودن .
و **شرف خدمت** : افتخار بواسطه خدمتگزاری
و طاعت . و **شرف ملازمت** : افتخار بواسطه
ملازمت و خدمت و فرمانبرداری .

شرف (coraf) ع - ج - شرفه .

شرف (corof) ا - ع - قته و آشوب .
العديت : **انتكم الشرف الجون** ای
الفتن المظلمة .

شرف (corof) و (corraf) ع - ج -
شارف .

شرفاء (carfā) م - ع - مؤنثاشراف .
و **دارشرفاء** : خانه کسبگه دار . و اذن
شرفاء : گوش دراز .

شرفاء (corafā) ع - ج - شریف .

شرقات (corafāt) ع - ج - شرفه .

شرقات (corolāt) ا - ع - **شرقات**
القرس : گردناسب . و جای برنشتن ردیف
در پشت اسب .

شرفاك (carlak) و (cerlak) و
شرفالنگ (carfālang) و (cerfālang)
و **شرفالنگ** (carlang) و (cerlang)
ا - پ - هر صد او آواز آهسته . و آواز پای مردم .
شرف بخش (caraf-baxc) م - پ -

افتخار دهنده و بزرگی بخشنده و سرافراز کننده .

شرقة (corfat) ا - ع - **شرقة القصر** :
کسبگه قصر . ج : شرف . و بزرگی . و فضل
و فزونی . و آنجای از بالای مناره که مؤذن در
آنجا ایستاده اذان میگوید . و قولهم : **اعد**
ایاتکم شرقة ای شرفاً و فضلاً انصرف به .
و **شرقة المال** : کزیده ترین مال .

شرقت (carfas) ا - ع - درختی کوچک از
جنس تیوبات .

شرف ریز (caraf-riz) م - پ - برطرف
کننده شرافت و افتخار و بزرگی .

شرفنج (carfanj) ا - پ - زده و شست و نامموار .

شرفنگ (carfang) و (cerfang) ا -
پ - هر آواز آهسته . و آواز پای مردم .

شرفه (carfe) و (cerfe) ا - پ - هر آواز
آهسته . و آواز پای مردم .

شرفه (corfe) ا - پ - مأخوذ از تازی .
کسبگه قلعه . و کنگره یاه . و کنگره دیوار
خانه .

شرقیاب (caraf-yābi) م - پ - سرافراز
شده و صاحب قدر و مرتبه گفته و مشرف . و
شرقیاب شدن : سرافراز گشتن و دارای
قدر و مرتبه بلند شدن و مشرف شدن .

شرقیابی (caraf-yābi) ا - پ - سرافرازی
و درک شرف و بلندی جاه و مرتبه .

شرقية (carfiyyat) ا - ع - شرافت و
رفعت . و نجابت و امالت .

شرق (carq) ا - ع - سپیدی و روشنی آفتاب .
و جای برآمدن آفتاب و مشرق . و زن خوب
روی . و شکاف . و نام مرغی میان غلجواز و
جرخ . و نام اقلیمی .

شرق (carq) م - ع - **شرقت الشمس**
شرقا و شروقا (از باب نصر) : برآمد
آفتاب . و **شرق الشاة** : شکافت گوش
کوسپندرا . و **شرق النخل** : غوره برآورد

آن خرمایان. و شرق الثمرة : جید و دروید
آن باروا.

شرق (carq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
مشرق و جای بر آمدن آفتاب. و شرق و
غرب : مشرق و مغرب.

شرق (carq) و (cerq) ا.ع. روشنی که
از شکاف در درآید

شرق (carq) : (carq) ص.ع. لحم
شرق : گوشت بین چربی و کذا لحم شرق
شرق (corq) ع.ج. شارق.

شرق (carat) م.ع. - شرقت الشاة
شرقا (از باب سمع) : شکافته گوش شد
آن گوشت. - شرق برقه و کذا شرق
بالماء : آب و خدو بگوش فروماند. و
شرق الدم فی عینه : - ع شد چشم او.
و شرقت الشمس : ضعیف شد و روشنی آفتاب
و نزدیک بآب رسید. - و شرق صدره :
نکشد سینه او. و اندو خاک و غصه ناک گردید.
الحديث : ستدر کون قومای خرون
الصلوة الى شرق الموتی فاضاة علی
نقه علیه و آله الی المعبر لان صورتها عند ذلك
الوقت ساخط علی المقابر اولاد اهلهم یؤخرون
اللی ان یقی من الشمس مقدار ما یمقی من حیوة
من شرق برقه عند الموت.

شرق (carat) و (carq) ا.ع. آفتاب.
یق : طلع الشرق. و کذا طلع الشرق.
شرق (carat) ص.ع. جرح شرق :
زخم مثل از خون.

شرق (coraq) ع.ج. شریق.
شرقاء (carqat) ص.ع. شاة شرقاء:
گوشت شکافته گوش.

شرقة (carqat) ا.ع. آفتاب گاه.
شرقة (carqat) و (carqat) ا.ع.
آفتاب و قی که برآید. و مشرق.
شرقة (corqat) ا.ع. خنق و ضرر دگی گلر.

شرقة (carqat) ا.ع. داغی که بدان
گوشت گوش شکافته را داغ کند.

شرقة (carqat) ص.ع. مؤث شرق.
یق : عین شرقة : چشم سرخ خون آلود.
شرقراق (caraqraq) و (cereqraq)
ا.ع. نام مرغی و شقراق.

شرقستان (carqestān) ا.ب. آسیا و
ممالکی که در طرف مشرق واقع شده اند.
شرقی (carqi) ص.ب. منسوب بشرق
و مشرق. و هر چیز که در طرف مشرق واقع
شود.

شرقی (carqiy) و شرقیه (carqiyat)
ص.ع. هر چیز که آفتاب آنرا صبح رسد و در
غربی. - قوله تعالى : لا شرقیه ولا غربیه
ای لا تطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او
وقت غروبها فقط لکنها شرقیه غربیه ای
بعضها الشمس بالغداة و بعضها بالشی.
شاهستانی بمصر. و محله ای بغداد. و محله ای
بیراض. و محله ای بنشاپور.

شرک (carq) و (cerk) ا.ب. جامه. و
پاوی که در آن دارو بندند.

شرک (cerk) ا.ب. آبله چپک و جدی.

شرک (cerk) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
کفر. و آبتازی که بت پرستان و مشرکین برای
خدایند عالم جل شأنه قرار داده اند. و اهل
شرک : ثوبه یعنی آنان که پدر خدا قاتل
شده اند. و بت پرستان. و آن طایفه از نصارا
که معتقد بآلک ثلاثه شده اند.

شرک (cerk) ا.ع. آبتاز. و آبتازی. و
کفر. و اعوذ بالله من شر الشیطان
و شر که ای مایوس بهمن الا شرک باق.
و آبتازی و نسب. یق : وغبنا فی شرکم
ای مشارکتکم فی النسب. و دادن بکسی
زمینی را بر نصف و یا ثلث. و ریا. و حسد و
نصیب. ج : اشرک.

شرک (cerk) م.ع. شرک شرکا و
شرکه. مر. شرکه.

شرک (carak) ا.ب. شر او حبه.
شرک (carak) ا.ع. دام صیاد. و آنچه
برای صید مرغان برپا کنند. ج : اشراک و
شرک. و شاهراه و راه میانه روشن. و میان
و وسط راه. و ج. شرکه.

شرک (carek) م.ع. شرک شرکا و
شرکا و شرکه. مر. شرکه.

شرک (corok) ع.ج. شرک. و ج.
اشراک.

شرکا (corakā) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
شریکها و آبتازها و همدستان.

شرکاء (corakā) ع.ج. شریک.
شرکه (verkat) ا.ع. آبتازی. و
شرکه الشیطان : خباثت شیطان.

شرکه (cerkat) م.ع. شرکته فی الامر
شرکا و شرکا و شرکه و شرکه و بی
لغة شرکه (corkatun) (از باب سمع) :
شریک وی شدم در آن کار. و شرکه

فی البیع والمیراث شرکه (از باب
سمع) : شریک وی شدم در آن کار. و شرکه
فی البیع والمیراث شرکه (از باب
علم) : در بیع و میراث آبتازی و شد و دارای
بهره و نصیب گردید. و شرکات العمل : باره
گردید شرک کفش.

شرکه (corkat) ا.ع. آبتازی و شرکات.

شرکه (corkat) و (carekat) م.ع.
شرک شرکه و شرکه و شرکه. مر.
شرکه.

شرکه (corakat) م.ع. دام صیاد.
ج : شرک.

شرکت (cerkat) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - آبتازی و شرکات. و شرکت قدیم
و دیرینه : دخشم.

شرکسی (carkaniyy) ا.ع. چرکس.

شر ناک (carnāq) ا.ع. جسی شمی که در پلک بالاین چشم پیدا گردد .	شرمح (carnah) و (caromahab) ا.ع. دراز و طویل .	شرکی (corakiyy) ص.ع. لطم شرکی : لطم شتاب و متواتر .
شرنبث (caranbus) ص.ع. مردشیر و درشت کف دست و پای .	شرمح (carnah) و شر محیی (carnahiyy) ع.ا. توانا و قوی . ج : شرامح و شرامحه .	شرکی (corakiyy) و (corakiyy) ۱. ع. سیر شتاب .
شرنبث (caranbas) ا.ع. شیریشه .	شرمزده (curn-zade) ص.پ. خجل و شرمند . و پشیمان .	شرم (carn) ۱. پ. خجالت و انفعال . و حیا و حالت انفعال و عتی که برای شخص حاصل میشود هنگام حرف زدن و یا کردن کاری . و ناموس . و آلت تاسل .
شرنبذ (caranbáz) ا.ع. قبه و شیر .	شرمسار (carn-sār) ص.پ. شرمند و متغفل و خجل .	و شرم داشتن : خجلت داشتن . و حیا داشتن . و خجل شدن . و بی شرم : بی حیا و بی خجالت . و رسوا .
شرنتی (carantā) ا.ع. نام مرغی .	شرمساری (carn-sāri) ۱. پ. خجالت و شرمندگی . و شرمساری بردن : خجل شدن . و شرمساری کشیدن : شرمساری بردن .	شرم (carn) ا.ع. لجه دریا . و شاخه دریا . و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده میشود و محتاج بتنه و شاخه و ریشه آن نمی گردد . و نام درختی . و نام موضعی .
شرقة (carunfat) م.ع. شرق الزرع شرقه : برید شرف کشت را .	شرمطة (carmatāt) م.ع. شرمط شرمطة : شکافت و درید .	شرم (carn) م.ع. شرم الشیء شرماً (از باب ضرب) : شکافت آنچه را .
شرقق (caranlah) ا.ع. خفیف القدین و سبک پا .	شرمگاه (carn-gāh) ۱. پ. آلت تاسل و فرج مرد وزن .	و شرم له من ماله : داد او را کمی از مال خود . و شرم اقله : برید بینی آنرا . یا گفته کرد بکطرف بینی او را .
شرقة (carnaqat) م.ع. شرقه شرقه : برید آنرا و پاره کرد .	شرمگین (carn-gin) ص.پ. خجل . و شرمسار . و شرم دار .	شرم (carnam) ا.ع. کفتگی و ترکیبگی بینی .
شرنگ (carang) ۱. پ. زهر و سم . و حنظل .	شرمناک (carn-nāk) ص.پ. خجل و شوریده و پریشان و مضطرب . و دلگیر .	شرم (caram) ا.ع. کفتگی و ترکیبگی بینی .
شر نوغ (carnuq) ۱. ع. غرگ کوچک .	شرمندگی (carmandagi) ۱. پ. حیا و خجالت و شرم .	شرم (caram) م.ع. شرم شرماً (از باب سمع) : گفته بینی گردید .
شرو (carv) و (cerv) ا.ع. شید و عل .	شرمنده (carmande) ص.پ. خجل و شوریده و پریشان و مضطرب . و دلگیر .	شرماء (carmā) ص.ع. امراء شرماء : زنی که مرد و فرجش یکی شده باشد و وزن منقضاة . وزن گفته بینی .
شروا (cervā) ۱. پ. دروغ . و بهتان . و گفتار بیوده و بی معنی و باطل .	شرمیدن (carmidan) ف.ل. و پ. خجل شدن و خجالت کشیدن . و حیا داشتن .	شرم آلود (carn-ālad) ص.پ. شرمند و شرمگین و خجل و شرمند روی .
شرواص (cervās) ص.ع. سبب و نرم و کلان از هر چیز .	شرن (carn) ا.ع. شکافت و کفتگی و دستگ .	شرمانیدن (carmānidan) ف.م. پ. شرم کردن و شرم کردن و شرم کردن فرمودن و سبب شرم کردن گفتن .
شرواض (cervāz) ص.ع. جمل شرواض : شتر نرم قبه و دام . ج : شرواض .	شرن (carn) م.ع. شرن الصخرة شرنأ (از باب سمع) : ترکیب و کفتن آن سنگ .	شرم جای (carn-jay) ۱. پ. فرج مرد وزن .
شرواط (cervāt) ص.ع. مرد دراز . و شتر دراز و شتاب (مذکور مؤنث دوری بکسان است) . یق. : جمل شرواط و ناقه شرواط .	شرناض (carnāz) ص.ع. جمل شرناض : شتر قبه دراز کردن .	
شروال (cervāl) ا.ع. سروال و ازار .	شرناف (carnāf) ا.ع. برگ کشت که دراز و انبوه شده بیرند آنرا .	
شروان (cervān) ۱. پ. شیروان .		
شروانی (cervāni) ص.پ. منسوب بشروان .		
شروب (carub) ا.ص.ع. آشامیدنی از ماهیات . و یا آب که شور باشد و نه خوش .		

ومی و شراب و نیک آب غوار و ماده شتر آژمندار.

شروب (corub) ع . ج . شرب . و
ج . ج . شارب .

شروج (corui) ع . ج . شرج .

شروح (coruh) ع . ج . شرح .

شروخ (corux) م . شرح شرخا
و شروخا . م . مر . شرح .

شروخ (corux) ا . ع . درخت عشاء .

شروخ (corux) ا . ع . ج . شرح . و
شروخ شرح و مبالغه گویند . م . مر . شرح .

شرود (carud) م . ع . و منده . ج . شرد .
و **قافیه شرو** : ای سازه فی البلاد .

شرود (corud) م . ع . **شرد شرودا**
و **شرادا** و **شرادا** . م . مر . شراد .

شرور (corur) ع . ج . شر .

شروط (corut) ع . ج . شرط .

شروط (corut) ا . پ . مأخوذ از تازی .
شرط و میسانه .

شروع (coru) م . ع . **شرع شرعا** و
شروعا . م . مر . شرع .

شروع (coru) م . ع . ج . شارع .

شروع (coru) اوم ف . پ . مأخوذ از
تازی . آغاز و بیا و بیا و ابتدا و اول . و
دیباچه . و جمله و همج . و **شروع کردن**
و یا **نمودن** : آغازیدن و ابتدا کردن .

شروف (corul) م . ع . **شرفت الناقه**
شروفا (از باب کرم و نصر) : گلستان گلرید
آن ماده شتر .

شروف (corul) م . ع . ج . شارف .

شروق (coruq) م . ع . **شرق شرقا** و
شروفا . م . مر . شرق .

شروم (carum) ا . ع . زنی که مرد
فرجش یکی شده باشد .

شروه (carve) ا . پ . نوعی از خواتندگی
که شهری نیز گویند .

شروه (carve) ا . پ . مأخوذ از رومی .
نام پهلوانی ارمنی نژاد .

شروی (carvā) ا . ع . مثل ماند . یق :

لاشروی له : مثل و ماندی از برای او نیست .

شروین (carvin) ا . پ . نام قله شروان .

شروه (care) ا . پ . حرص و آزار و طمع .

و پر خوری و شکم پرستی . و نام گیاهی که
چندی تلسی گویند .

شروه (carah) م . ع . **شروه علی الطعام**
و **غیره شرها** (از باب سمع) : آژمند و

حرص شد بر طعام و جز آن .

شروه (carah) ا . پ . مأخوذ از تازی .
میل و رغبت و آرزو و خواهش . و اشتها . و

طمع و حرص . و پر خوری . و **نفس شروه**
آلود : نفس آلوده پر خوری و شکم پرستی .

شروه (careh) و **شرهان** (carhān)
م . ع . آژمند و حرص .

شرهقه (carhahat) م . ع . **شرهفت**
الصی شرهقه : نیکو کردن من غذای آن
کودک را .

شری (cary) ا . ع . حفظ . و برگ درخت
حفظ . و خرمانی که از دانه رسته باشد و **قفلان**

طعمان اری و شری ای عمل و حفظ .
شری (cary) م . ع . **شراهه شریا شراه**
م . مر . شراه .

شری (carā) ا . ع . ثورات و زده سرخ
که بریدن آدمی بر آید و بغاری مملک گویند .

و فرومایه از شتران و جز آنها و برگزیده آنها .
و کوه . و راه . و ناحیه و محله . ج : اشراه .

و **ذوالشری** : نام بقی .

شری (carā) م . ع . **شری یینهم**
الشر شری (از باب سمع) : پراکنده

شدیدی دو میان ایشان . و **شری البرق** :
درخفید برق و روشن شد و بسیار شد روشنی

آن . و **شری زمام الناقه** : بسیار جنبه و بار
ماده شتر . و **شری زید** : خشم کرده زید و

لجاعت نمود در کبار . و **شری فلان** :

• مملک بیرون آوردن فلان . و **شری اهرس** :

بسیار رفت آن اسب و مبالغه در رفتن نمود .

شری (cera) ا . ع . خرید و فروش .
ج : اشریه .

شری (cari) م . ع . **جلد شر** : پوست
شری برآورده .

شری (corrā) م . ع . زن بدتر . و
اعیذك بالله من نفس حری و عین

شری ای عین خبیثه .

شری (cariyy) م . ع . **فرس شری** :

اسب نهایت رسیده در رفتار و بسیار جنبان
و کشاده گام .

شری (cariyy) ا . ع . فرومایه ترین و
یا برگزیده ترین از ستور .

شریاف (ceryāf) ا . ع . برگ کت که
دراز و انبوه شود چنانکه بیرند آرا .

شریان (caryān) و (ceryān) ا . ع .
درختی که از برای کمان سازند . و نام وادی .

شریان (ceryān) ا . ع . رگ جبهه .
ج : شراین و شریانان . و پیارسی لال و گ

گویند .

شریانان (ceryānāt) ا . ع . ج . شریان .

شریب (carib) ا . ع . آب قابل آشامیدن .
و آبی که نه شور باشد و نه خوش . و آبکش .

و کسی که بشخص آب دهد . و هم آب خور
شخص یعنی کسی که ستوری یا ستور شخص یک

نوبت آب خورند . و نام شهری .

شریب (cerrib) م . ع . نیک شراب
خواه . و آژمند شراب .

شریبه (caribat) م . ع . گرسپدانی که
آب خورده باز گردند در دهری یکدیگر روند .

شریت (carit) اوم ف . پ . مأخوذ از
شریط تازی . بستن عدل و صندوق و با و باطلاب

و آمادگی آن جهت حمل . و **شریت کردن** :
ستن بار و نه باطلاب .

شریفة (caryat) ا.ع. واحد شریانیست
 یک درخت حنظل. و یک خرما را از دماغهست.
شریفة (cariyyat) اوس. ع. طریقه و
 درش. و طبیعت. و زنی که همواره دخترآرد.
شریتا (carita) ا.پ. بلندتند: پادشاه.
شریتو تن (caritunetan) ف م - پ.
 بلندت زند: گساده.
شریج (carij) ا.ع. مثل و مانند برابر.
 و نوعی از چوب که از وی کمان سازند. و
 چوبی که آنرا بدونیه شکافته باشند.
شریجان (carijane) ا.ع. جینة تشبه
 دو قره و درونگ مختلف از هر چه باشد. و
 درخت کنار چادر و حاشیة لباس.
شریجة (carijat) ا.ع. باردانی که از
 چوب خرما و جزآن سازند جهت بار خربزه و
 مانند آن. و کماتیکه از چوب شریج سازند.
 و کابک کبوتران که از نی ساخته باشند. و پاره
 از هر چیزی. و قطعه ای ازین که بر تیر را
 بدان محکم بندند. و جلد کتاب. ج: شرامج.
شریخ (carib) ا.ع. پاره گوشت قره
 بدرازا بریده.
شریخ (corayh) ا.ع. فرج زن. و از
 اعلام است.
شریحة (caribat) ا.ع. پاره گوشت
 بدرازا بریده.
شرید (carid) ص.ع. وافته. و جدا
 متفرق. و عازم.
شریدن (caridan) ف.لوم. پ. تراویدن
 و ترشح کردن. و چکیدن. و روان شدن و جاری
 گشتن.
شریدن (corridan) ف.لوم. پ. جاری
 شدن و روان گشتن. و ریختن آب و جز آن
 بی دوی و بدون فاصله.
شریر (carir) ص.پ. مخرب و نیک و
 خوش. و جمیل و رحا.

شریر (cezir) ص.س. پ. باغیخاز
 تازی. بدکار و بدعمل و بد ذات و بد ذات
 و بد خواه. و سرکش و خودسر.
شریر (carir) ص.ع. بد. ج: اشرار
 و اشراف.
شریر (carir) ا.ع. جانب دریا. و نام
 درختی بحری.
شریر (cezir) ص.ع. مرد بسیار شر.
 ج: شریران.
شریفة (carirat) ا.ع. سوزن کلان.
شریرون (ceziruna) ع.ج. شریر.
شری زده (carazade) ص.پ. مبتلا
 بشرا و مملکت شده.
شریس (caris) اوس. ع. بدخونی. و
 بددششتی. و شیر یسه. و بدخوش. و بددششت.
شریس (caris) ا.ع. مأخوذ از سریش
 فارسی و بمعنی آن.
شریصة (carisat) ا.ع. رخسار. ج:
 شرامص.
شریط (carit) ا.ع. ریمان از لیف
 خرما تافته جهت تخت و مانند آن. و هروتن تافته.
 و طبله زنان که خوی بوی خوش نهند. و
 جامه دان. و نام دخی در جزیره خضرای اندلس.
شریطه (caritat) ا.ع. لازم گرفتن
 چیزی. و شرط و پیمان. ج: شرائط. و
 شتر شکافته گوش. و گوپندی که در گلوئی آن
 نشان اندک و خفیف کنند مانند نشان حجامت
 و رنگ کردن آنرا بترند و خون نریزند و کان
 فعل ذلك فی الحائطة یقطعون بسیار من خلفها
 و یجملونه ذکاتها. و فی الحديث: لا تأکلوا
الشریطه.
شریع (carir) اوس. ع. کان نیکو و
 جید. و نیک دلیر و شجاع.
شریفة (carirat) ا.ع. راه پیدا کرده
 خدایمان بربندگان در بدگن خوه. و راه

روشن و راست. و آستانه. و جلی بلب مر
 آمدن. ج: شرامع.
شریعت (car'at) و (cer'at) ا.پ.
 مأخوذ از تازی. قانونی که پیغمبران از
 جانب خداوند عالم بر مردمان آورده اند و بخشور
 بند و بخشوریند و بخشور نهاد نیز گویند. و
شریعت مظهر: شریعت پیغمبر آخرا زمان
 صلوات الله و سلامه علیه.
شریعه (car'ie) ا.پ. مأخوذ از تازی.
 جای برداشتن آب از رودخانه. و آبیای از
 رودخانه که حیوانات را در آنجا آب میدهند.
شریف (carif) ص.ع. و جل شریف:
 مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا
 و مرد بزرگ قدر. ج: شرفاء و اشراف و
 شرف.
شریف (carif) ا.ع. لقب بزرگ و دین
 مکه منظمه. و دیناری از طلا مراز یا نوا.
شریف (carif) اوس. پ. مأخوذ از
 تازی. مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصل و
 پاک تواد و دارای شرافت و علو قدر و برهت.
و شریف الوجود: کسی که دارای شرافت
 و بزرگواری باشد و عزیز الوجود. و شریف
و وضع: مردم بزرگ قدر و فرومایه و
 حقیر. و مجلس شریف: محکمة تضاروت.
 و مجمع نجبا. و مزاج شریف: خوی
 عالی و این کلمه را نیز در پیش حال میگویند.
شریف (cornyl) ا.ع. نام کوهی بی بلند
 در عربستان. و نام آبی در نجد.
شریفة (carifat) ص.ع. شریف الزرع
شریفة: بریدن من شریاف و برگهای زیبات
 آن کشت و ا.
شریفة (carifat) اوس. ع. مؤت شریف.
 و نام دختر محمد بن فضل که از او پانصد حدیث است.
شریفان (carifatane) ا.ع. جینة تشبه
 چشم و گوش.

شریفه (carife) ص. ب. - مأخوذ از
زی - هر چیز که دارای شرافت باشد .

شریق (cariq) ا.ع. - جانب مشرق . و
آفتاب وقتی که برآید . و زن خرد فرج . و
مغضاه یعنی آنسکه هر دو راه آن یکی شده باشد .
و کودك خوب روی . ج : شرق . و نام مردی .
و نام موضعی در یمن .

شریک (carik) اوص. ع. - انباز : ج :
اشراك و شرکاء . و بت . و نام کسی .

شریک (carik) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
انباز و مشارک و همدمت و همباز . و حه دار
دوداد و ستد و تجارت . و رفیق و یار . و همدم
و خواجه تاش . و هم مکتب و ژین .

شریکه (carikat) ص.ع. - مؤنث شریک .
ج : شرانک .

شریکی (cariki) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - شراکت و رحه داری . و انبازی و همدمتی .
شریم (carim) ا.ع. - فرج زن . و زن
مغضاه که هر دو فرجش یکی شده باشد . و ابزاری
مانند اهره جهت چوب تراشی .

شرینه (carine) و (cerrine) ا.ب. -
جرب خشك .

شز (cazz) ص.ع. - شیء شز : چیز
سخت و خشك .

شزازه (cazāzat) ص.ع. - شز شزازه :
(از باب ضرب) : سخت خشك شد .

شزب (cazb) م.ع. - شزب شزباً و
شزوباً (از باب نصر و كرم) : لاغر و باریك
گردید . و شزب المكان : دشت شد آنجایی .
و شزب القصب : خشك شد آن شاخه و
پژمرید .

شزب (cazb) و (cozab) ع.ج. -
شازب .

شزبه (cazbat) ا.ع. - گمانیکه نه گفته باشد
و نه نو . و ماده خراغر . و ماده شتر لاغر .

شزبه (cozbat) ا.ع. - فرست .

شزو (cazr) ا.ع. - شدت و سختی . و
طعن شزو : بسوی دشت گردانید آبیاری .

شزو (cazr) ص.ع. - غزل شزو : رشته
بازگونی و ناراست .

شزو (cazr) م.ع. - شزوالیه شزراً
(از باب ضرب) : بدنبال چشم نگریست

او را از غضب و یا از تکبر . و باعراض و
کراهت دید او را . و بدلك جانب وی نظر کرد .
و چپا راست دید او را . و شزو فلاناً :

نیزه زد فلان را . و چشم زخم رسانید فلان
را . و شزو الرحی : بسوی دشت گردانید
آبیاری . و شزو الحیل : بازگونی یافت
آن رنسان را و از چپ تاب داد آنرا و باین
معنی اخیر از نصر نیز آید .

شزو (cazar) ا.ع. - اعراض . و تکبر .
و خشم . یق : فی لحظه شزو .

شزراه (cazra') ص.ع. - عین شزراه :
چشم سرخ که دنگاه کردن آن اعراض و تکبر باشد .

شزرة (cozrat) ا.ع. - سرخی چشم .
شزن (cazn) و (cozon) ا.ع. - شتالنگ
که بدان بازی کنند .

شزن (cazan) ا.ع. - مرد دشوار خو . و
سختی زندگانی . و ناحیه و جانب . و دوی .
و زمین دشت . و دشتی . ج : شزون .

شزن (cazan) م.ع. - شزن الرجل
شزناً (از باب سمع) : سخت مانده شد آن
مرد از برهنگی پای . و شزن زید : شادمان
گردید زید . و شزن الشيء شزناً و
شزونة : سخت گردید آن چیز و مکتف و
غلظ گردید .

شزن (cozn) و (cozon) ا.ع. - ناحیه و
کرانه و جانب چیزی . یق : نزلنا شزنة
من الدار ای ناحیه ما . و ما ابالی علی
ای شزنیه وقع ای جاییه .

شزنة (caznat) ص.ع. - امرأه شزنة :
زن بخیل .

شزنة (cozonat) و (cazanat) و
(coznat) ا.ع. - سختی و دشتی . و کرانه .

شزو (cazv) م.ع. - شزاشزو (از
باب نصر) : بلند گردید .

شزو (cozu) ا.ب. - بلفت زند : گامگاو و
بزه گاو و عامی .

شزوب (cozub) ا.ع.ج. - شزب .

شزوب (cozub) م.ع. - شزب شزباً
و شزوباً . مر - شزب .

شزون (cozun) ع.ج. - شزن .

شزونة (cozunat) ا.ع. - دشتی و سختی .
و دشتی زمین .

شزونة (cozunat) م.ع. - شزن شزناً
و شزونة . مر - شزن .

شزب (cazib) ا.ع. - شاخه پژمرده پیش
از آنسکه اصلاح باید . ج : شزوب . و
گمانیکه نه باشد و نه گفته .

شزیز (caziz) ص.ع. - شیء شزیز :
چیز سخت و خشك .

شس (caks) ا.ع. - زمین سخت و دشت
که يك سنگ ماند . ج : شساس و شوس
و شیس . و نام گامی .

شسابه (casābat) م.ع. - شب
شسابه و شباً (از باب كرم و سمع) :
خشك و لاغر گردید .

شساس (cesās) ع.ج. - شس .

ششافة (casāfat) و (cestāfat) م.ع. -
شف البعیر ششافة و ششافة و شوفاً

(از باب كرم و نصر و ضرب) : خشك گردید
آن شتر از لاغری . و شف فلان : خشك

شد پرست فلان بر استخوانش . و شف
المقاء : خشك شد آن خیل . و شله :
خشك کرد آنرا (لازم و متعدی) .

شب (cast) ص. پ. تابان و درخشان و براق .

شِب (cesb) ا. ع. کماتیکه نه نوباشد و نه کهنه . و کماتی که از چوب پارک ساخته باشند .

شِب (cosb) ع. ج. شاسب .

شِب (casab) م. ع. **شِب شَبّار** و **شبابه** . مر . شبانه .

شِب (casp) ص. پ. چنده و غیزنده و غیز کننده .

شِب (casp) ا. پ. غیت و دوری و عدم حضور .

شِت (cast) ا. پ. زنار و رشته ای که گبران و هندو بر کمر بندند و برگردن آویزند . و مضع یعنی نیش و نیشتر فساد و دگ زن . و ابهام و انگشت بزرگ . و زهگیر یعنی انگشت ماندی که از استخوان و جز آن سازند و در ابهام کرده در وقت کمانداری زه کمان را بندان گیرند . و قلابی که بدان ماهی گیرند . و مضراب یعنی ابزاری که بعضی از سازها مانند چنگ و قانون و طنبور و رباب و سنتور و عود را بدان نوازند . و تار روده و ابریشم و مغنول برنج و فولاد و جز آن که بر سازها بندند . و حلقه زلف و گیسو . و حلقه رسن و کنند و جز آن . و نشنگاه زنان . و **شِت نهادن** : صید ماهی کردن .

شِت (cast) ص. توصیفی عددی . پ . شصت و شش دفعه ده .

شِت (cest) ا. پ. شست مقابل برخواست و اجلاس . و قد و نیت . و **شِت کردن** : فصد کردن و نیت کردن .

شِت (cost) پ. ج. م . شستن . و ا . غسل و غسل .

شِت آویز (cast-aviz) ا. پ. قمی از شکی که شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان میکنند .

شِتجه (costaje) ا. ع . مأخوذ از شسته فارسی - دستمال و رومال .

شِتر (costar) ا. پ. نام شهری قدیم در خوزستان که بواسطه کسارخانجات دیبا یابی شهرتی داشته .

شِشتو (cost-cu) ا. پ. شست و شو و غسل . و پاکیزگی .

شِستگانی (cestagāni) ا. پ. اساس و بنیاد وی عمارت .

شِستگاه (cost-gāh) ا. پ. محل غسل و شستشو . و آیرن و ظرفی که در آن غسل کنند .

شِست گر (cast-gar) و **شِست گیر** (cast-gir) ا. پ. تیرانداز و کماندار .

شِستگی (costagi) ا. پ. غسل و شستشو . و پاکیزگی .

شِستم (castom) و **شِستمین** (castomin) ص. توصیفی عددی . پ. چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد .

شِستن (cestan) ف. ل . پ . نشستن و جلوس کردن .

شِستن (costau) ف. پ. پاک کردن با آب و پاکیزه کردن و غسل دادن . و غسل کردن و شستشو نمودن . و رفع کثافت با آب نمودن . و دوغاب کردن آهک و رگم کردن قوت آن .

شِستگاه (costan-gāh) ا. پ. محل شستن .

شِستنی (costani) ا. و س . پ . هر چیز قابل شستن و سزاوار شستن . و آبی که در شستشو بکار می برند .

شِست و شو (cost-o-cu) ا. پ. شستشو .

شِسته (coste) ص. پ. پاک شده با آب . و پاکیزه و آراسته و آماده . و **شِسته شدن** : پاک شدن .

شِسته (coste) ا. پ. دستمال و رومال و پاکیزه کننده .

شِسته گشتگو (eoste-golt-gu) ا. پ. مکالمه صاف و بی غش .

شِع (cast) م. ع. **شِع المنزل** **شِعاً** و **شِوعاً** (از باب فتح) : دوردرد آن منزل و بعدگشت . و **شِع النعل** **شِعاً** : دوال ساخت برای آن کفش .

شِع (ces) ا. ع . دوال کفش . ج . شِوع و اشاع . و زمین تنگ و بی وسعت . و طبراف و جانب . و بقیه ازمال و همه آن از کم و زیاد . و اندک از مال . و پاره اندک از کوسپندان و شتران . و **له شِع مال** : مر اوراست کمی از مال .

شِع (ces) م. ع. **رجل شِع مال** : مرد نیکو سیاست کننده شتران و اصلاح نماینده آنها .

شِع (cost) ع. ج . شاسع . و ج . شِوع .

شِع (casa) م. ع . **شِع القرس** **شِعاً** (از باب جمع) : میان دغاهای تنائی و رباعی آن اسب افراج و کشادگی شد . و **شِع النعل** : پاره گردید دوال آن نعل .

شِع (cese) ا. ع . دوال نعل .

شِف (cast) م. ع. **شِف البهیر** **شِفاً** (از باب نصر) : پاره کرد غوره خرما را .

شِف (cest) ا. ع . کرده خشک از نان .

شِل (cast) ص. ع . **شِل القدم** : فرجه و شیار قدم .

شِسن (casn) ا. پ. صدف . و نایب و هر چیز قابل نمو و افزایش . و نی شکر . و خار ترنجبین . و رحم و زهدان .

شِوب (castib) ا. ع . ماده شتری که بهه اش در سرما مرده باشد و دیگر شیر ندهد .

شِوس (cosus) ا. ع . ج . شس .

شِوس (cosus) م. ع. **شِش شِوساً** (از باب ضرب) : لاغر و خشک گردید .

شِوع (castur) ص. ع. دورد بعد ج . شِع .

شوع (cosu') ۱.ع.ج. شوع .

شوع (cosu') ۲.ع. شوع شعا و

شوعاً . مر . شوع .

شوف (cosuf) ۳.ع. شفشافة

و شافة و شوفاً . مر . شافة .

شيب (casib) ۱.ع. کمائی که نه باشد

و نه کهنه . رماده شتری که از کم شیری چه اش مرده باشد .

شيس (casis) ۱.ع.ج. شس .

شيس (casis) ۲.ع. شس شيساً

(از باب ضرب) : لاغر شد و خشک گردید .

شيف (casif) ۳.ع. لاغر گشته و

خشک گردیده . و غوره خرمای پاره و خشک

شده . و لحم شيف : گوشت نزدیک پخشک

شدن رسیده .

شش (cac) و (cac) ۴.ع. توصیفی عددی .

پ. دودغه سه . و شش روز کون :

شش گاه خلقت عالم . و شش نتیجه

خوب : گوهر و زر و مشک و شکر و عل

و اقسام میوه ها .

شش (roc) ۵.ع.پ. ریه و سل و یکی از

احساس محتوی درسته انسان و دیگر حیوانات

که آلت عمده ایت مر عمل نفس را و قدمای

از اطبا آنرا با وزن و مروه دل میدانستند .

و درد شش : ذات الریه .

شش (coc) ۶.ع.پ. نرم و ست و فرو

هفته و آریخته .

شش آماسیده (coc-amside) ۷.ع.پ.

بدل و بداندرون . و نامرد .

شش انداز (cac-andaz) ۸.ع.پ. نراد

و کسی که نزد بازی کند . و کسی که شش بچول

بازی نماید . و کسی که شش گوی معور الوان

دروا اندازد بنحوی که پیوسته چهار عدد آنها

دروا باشد و دودعد در دست شخص چنانکه

مجهله از آنها بر زمین نیفتد . و ماه شب چهارده

را نیز گویند . و نوعی از غورش که از تخم

ماکیان با پیاز ترتیب دهند .

شش بانو (cac-bānu) و شش

بانوی پیر (cac-bānuye-pir) ۱.ع.پ.

ماه و پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و مریخ و

مشتری و زحل .

ششبدان (cacbandān) ۱.ع.پ. درخت

تاک صحرائی که بتازی کرمه السودا و شیرازی

سیاه دارو گویند . و شش روز اول از ماه شوال

یعنی پس از عید فطر که در آن شش روز روزه

میدارند .

ششا (cac-pā) ۱.ع.پ. هر جانوری که

دارای شش دست و پا باشد . و جمل و چلباشه .

ششپر (cac-par) و (cac-par) ۱.ع.پ.

نوعی از گرز آهبن که دارای شش پهلومیباشد .

شش پستان (cac-pestān) ۱.ع.پ. ماده

سگ . و دشنامی است که بزنان دهند چه

ایشان را تشبیه بماده سگ کرده اند .

شش پستان (coc-pestān) ۲.ع.پ.

زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ و افتاده باشد

و زن پیر .

شش پنچ (cac-panj) و شش پنچ

زن (cac-panj-zan) ۱.ع.پ. شش و پنج .

شش پنجه (cac-panje) و شش پنجه

(cac-panje) ۱.ع.پ. نام گیاهی دوانی .

شش پنچ یار (cac-panj-yār) ۱.ع.پ.

مخترع حبله و مکر .

ششت (coct) ۳.ع.پ. پست و دون و

فرومایه و پلید . و ناگوار . و گریه و زشت .

و رسوا . و وقیع وید .

ششتا (cac-tā) ۱.ع.پ. طنبور شش تار

مانند سه تا که طنبور سه تار و گویند . و

ششتازدن : طنبور شش تار نواختن . و

شش بچول نواختن .

ششتازن (cac-tā-zan) ۱.ع.پ. کسی که

شش بچول

طنبور شش تار مینوازد . و کسی که شش بچول

بازی میکند .

ششتر (coctar) ۱.ع.پ. نام شهری در

خوزستان .

ششتره (cactare) ۱.ع.پ. ورناس .

ششتم (cactoin) ۳.ع. توصیفی عددی .

پ. شستم و چیزی که در مرتبه شصت واقع

شود .

شش جهت (cac-jahat) ۱.ع.پ. شش

طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست و بالا و

پائین . و هر چیز مسموم و مکتب . و شش طرف .

شش جهتی (cac-jahati) ۳.ع.پ.

هر چیزی که دارای شش - سطح باشد . و کثیر

الاضلاع مسمس .

شش حرفی (cac-harfi) ۳.ع.پ.

هر کلمه ای که دارای شش حرف بود .

شش خاتون (cac-xātun) ۱.ع.پ.

شش بانو .

شش خان (cac-xān) ۱.ع.پ. خیمه

مدور و خیمه گرد و قلندری . و پرده . و پرده

در قصر .

شش خانج (cac-xānj) ۱.ع.پ. گردگانی

که دون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و

بدان قمار بازی کنند .

شش خانه (cac-xāne) ۱.ع.پ. عمارتی

که دارای شش درگاه باشد . و نوعی از ساز .

و شش خانه هتنگ : تنگ خان دار و

شخال .

شش خنچ (cac-xānj) ۱.ع.پ. زیرجامه

و شلوار و ازار . و امرودی و دیش . و سرکدگانی

که دون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و

بدان قمار بازی نمایند .

شش دانگ (cac-dāng) ۱.ع.پ. پیر تمامی

و همگی چیزی . و دونه ای که مقابل لوز گویند

و عبارت از ۲۴ نخود میباشد .

پ. مکر و غریب و غلط .
شش و پنج زمان (cac-penç zaman) ص. پ. قمار باز. پاک و بی عیب و آنکه هر چیزی را درین معرض تلف آرد.
ششه (cace) ا. پ. شش روز اول ماه شوال. و نوزده داشتن در آن شش روز.
ششی (caci) ص. پ. دری و منسوب و متعلق بشش و ریه.
ششیک (cac-yak) و (cac-yak) ا. پ. سدس و یک جزء از شش جزء چیزی و یک قسمت از شش قسمت چیزی.
شش یندان (cac-yandân) ا. پ. شش روز اول ماه شوال پس از عید فطر که در آن شش روز روزه میدارند.
شص (cass) م. ع. **شصه** (صصأ) از باب نصر: بازداشت آنرا.
شص (cass) و (cesk) ا. ع. قلاب ماهگیری و شست ماهی. ج. شصرس. و دزد شوخ و چالاک.
شصاب (cassâh) ا. ع. شصاب. **شصار** (cesâr) ا. ع. چوبی که در سوراخ بینی ماده شتر کنند. و چوبی که بدان فرج ماده شتر را تنگ کنند. و آزدگی فرج ماده شتر. و نام مردی. و نام جنی.
شصاص (casâs) و (casâs) م. ع. **شصت الناقه** **شصاصاً و شصاصاً** و **شصاصاً** (از باب ضرب): کم شد شیرین ماده شتر. و **شص فلان**: دندان گزید فلان از صبر. و **شصت المعیشه**: سخت و دشوار شد زندگانی. و **شص عنه**: باز داشت او را. و **ما ادری این شص هو**: من دانم کجا رفت او.
شصاصین (cassî) م. ج. شصس. **شصاصه** (casâh) ا. ع. سال منتهی به شصتی. و مرکب بد. و نتیجه

و شش ضرب نتیجه خوب: گور و دزد و شک و شر و عل و اقام میوه ها.
شش طاق (cac-tâq) ا. پ. نه. و نه. از خیمه پادشاهی.
شش طرف (cac-taraf) ا. پ. شش جهت که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت باشد.
شش عروس (cac-arus) ا. پ. شش بانو.
ششعلم (cac-alam) ا. پ. نوعی از بساط نرم و اعلا.
ششقال (cacqâqel) و (cacqâqol) ا. پ. ریفه بکنوع درختی هندی و شقال و گور صحرائی.
ششقاله (cacqaint) **ششقل الدینار** **ششقاله**: تغییر داد و برگردانید دینار را.
ششک (cock) ا. پ. چرک چشم.
شش کانج (cac-kânj) ا. پ. خیمه مدور و قلندری.
ششگوشه (cac-guce) ص. پ. سدس و هر چیزی که دارای شش زاویه باشد.
ششم (cacom) ص. توصیفی عددی. پ. چیزی که در مرتبه شش واقع شده باشد.
ششم زمین (cacom-zamin) ا. پ. اقلیم ششم.
شش مسکن (cac-masken) ا. پ. صدف و آنچه در روی محتوی میاشد. و کانزور و درخت میوه دمنده. و خاری که ترنجبین بر آن بندد.
ششمی (cacomi) **ششمین** (cacomia) ص. توصیفی عددی. پ. هر چیزی که در مرتبه شش واقع شده باشد.
شش و پنج (cac-o-panj) ا. پ. قمار. و هر چیزی که در معرض تلف باشد.
شش و پنج بازی (cac-o-panj-bâzi) ا. پ. بازی

ششدانگه (cac-dâng) **ششدانگه** (cac-dânge) ا. پ. مردم تمام و عیار.
ششدر (cac-dar) ا. ص. پ. هر چیزی که دارای شش در و شش جهت باشد. و خانه های طبرایج. و طامن نزد و کبکین. و نوعی از بازی نرد که مهرهای حریفه میفش خانه متصل و پیوسته بهم واپس مانده باشد و بیرون آمدن نتواند. و سرگردان و متحیر. و **ششدر رنگ** و **یا ششدر رفا**: دنیا ر عالم. و شش جهت. و بحال.
ششدر بازی (cac-dar-bâzi) ا. پ. آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد. و کبکین و عالم. و تعبیر و سرگردانی.
ششدره (cac-dare) ا. پ. تخته نرد. و کبکین. و بازی ششدر.
ششدری (cac-dari) ا. پ. اطاق و خانه‌ای که دارای شش در باشد. و دنیا و عالم.
شش روزن (cac-ravzan) ا. پ. شش سیاره. و عالم و کبکین. و مخلوق جاندار.
ششالگی (cac-sâlagi) م. توصیفی. پ. در سال ششم. و سن ششالگی: سال ششم.
ششاله (cac-sâle) ص. پ. هر چیزی که دارای شش سال باشد.
شش سری (cac-sari) ا. پ. زر خالص تمام عیار.
شش سو (cac-su) ا. پ. شش جهت. و هر چیزی که دارای شش سطح باشد. و سدس.
ششصد (cac-sad) و (cac-sad) ص. توصیفی عددی. پ. شش دفعه صد و به دفعه دویست.
شش ضرب (cac-zarb) **شش ضرب** (cac-zarbo) ا. پ. بکنوع دارای دو بازی نرد. و شش بازی نرد که پایانی از حریف بیرند.

هلی شصاهه : در شتاب و روانی ملاقات کردم او را حاجت سختی که ترك آنرا نباید ملاقات کردم او را .

شصاب (casab) : ع . ج . شصیه .

شصائص (casâes) : ع . ج . شصوص .

شصب (casb) : م . ع . **شصب الشاة شصباً** (از باب نصر) : کند پوست گوشت

و اورود کرد آنرا حیه بریان کردن . و **شصب الشی شصباً و شصباً** : خشک شد

آن چیز . و **شصب عیشه** : سخت شد زندگانی او . و **شصب الناقه علی الفحل** :

بسیار شد گشتن آن ماده شتر و بار دار نگردید .

شصب (cesb) : ا . ع . سختی . و **شصب** بهره و شصب : ج . اشصاب .

شصب (casab) : م . ع . **شصب الامر شصباً** (از باب سمع) : سخت شد آن کار .

و **شصب الشی** : خشک شد آن چیز .

شصب (caseb) : ص . ع . چیز خشک . و چیز سخت .

شصب (cosob) : ا . ع . گوشت پوست باز کرده و سلوخ .

شصت (cast) : ص . توصیفی عددی . پ . شست و شش دفعه ده .

شصت (cast) : ا . ب . قلاب : مایگیری .

شصتم (castom) و **شصتمین (castomin)** : ص . توصیفی عددی . پ . چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد .

شصت پک (cast-yak) : ا . ب . یک قسمت از شصت قسمت چیزی .

شصر (casr) : م . ع . **شصر الثوب شصرأ** (از باب نصر) : در زانور دوخت

آن جامه را و ربنه های گدازد در آن . و

شصر الثور : سرور زد آن گاو . و **شصر لالاک** : بزرگ در میان را . و **شصر الیه** :

بر جست : بزرگی او . و **شصرت جمه**

الثوكة : خلیج خار دین او . و **شصر الناقه** (از باب ضرب و نصر) : ای زندها

یعنی دوخت کنار های فرج ماده شتر را بپله های خرد وقتی که زهدان آن پس از ولادت

بیرون آمده باشد . و **قد شصر الناقه** : چوب شصار دوسو راج بینی آن ماده شتر در آورد .

شصر (cesr) : ا . ع . چوبی که بدان فرج ماده شتر را تنگ کنند .

شصر (casar) : ا . ع . بره آهو وقتی که سه توانا گردد و حرکت کند . و بره آهو یکباره

و بره آهوئی که - سرون زند . و بره آهوئی که در گردنش رسن نینداخته باشند . و بره آهوئی

که توانا گردد و حرکت نکند . ج . اشصار . و مرغی کوچکتر از گنجشک . و میگویند اول

ولد الطیة طلائم خفف فاذا طلع فتراه شادن فاذا قوی و تحرك فهو شصر ثم ثنی

ولا يزال ثنیاً حتی یبوت لا یزید علیہ .

شصرة (casarat) : ا . ع . ماده شصر .

شصص (cosos) : ص . ع . گوشتی که از شیر باز ایستد و دیگر شیر ندهد ، بستوی فیه

الواحد و الجمع یق : **شاة شصص** و **شاء شصص** . و نیز شصص : ج . شصوص .

شصلب (caslab) : ا . ع . سخت قوی و توانا .

شصو (casv) و **(cosovv)** : ا . ع . شدت و سختی .

شصو (cosovv) : م . ع . **شصابصره شصوأ** (از باب نصر) : باز ماند چشم

او . و **شصابالحاب** : بلند شد ابرو . و

شصت اقر به : پر گردید آن مشک از آب پس بلند گردید فوائمه آن .

شصوب (cosub) : م . ع . **شصب شصباً و شصباً** : مر . شصب .

شصور (cosur) : م . ع . **شصر بصره عند الموت شصوراً** (از باب ضرب) :

باز ماند چشم او هنگام مرگ و بر گردید .

شصوص (casus) : م . ع . **شصوص** (از باب نصر) : ماده مشترک

شیر . ج . شصص و شصائص و شصاص . و **سنة شصوص** : سال قسط گیاه .

شصوص (cosus) : ا . ع . ج . شصص و شصص .

شصوص (cosus) : م . ع . **شصص شصاصاً و شصوصاً** : مر . شصاص .

شصی (cosiy) : م . ع . **شصی البیت شصباً** (از باب سمع و نصر) : یاد کرد

آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

باز ماند چشم او هنگام مرگ و بر گردید . **شصوص (casus)** : م . ع . ماده مشترک شیر . ج . شصص و شصائص و شصاص .

و **سنة شصوص** : سال قسط گیاه . **شصوص (cosus)** : ا . ع . ج . شصص و شصص .

شصوص (cosus) : م . ع . **شصص شصاصاً و شصوصاً** : مر . شصاص .

شصی (cosiy) : م . ع . **شصی البیت شصباً** (از باب سمع و نصر) : یاد کرد

آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

شصیبة (casibat) : ا . ع . سختی . و سختی زندگانی . و بلا . و قسط . و **شصی** : یاد کرد آن مرده پس بلند شد هردوست و پای آن . **شصیب (casib)** : ا . ع . بهره . و مرد غریب .

و دوری . و راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن . و پاره آجر .

شطاط (catāt) و (catāt) م . ع . دور شدن . و راست قامت شدن . و دارای اندام معتدل بودن .

شطاطة (catālat) ع . دوری .

شطآن (cof'ān) ع . ج . شاطیء .

شطان (cottān) ع . ج . شط .

شطائب (catāeb) ع . ج . شطیة .

شطائط (catāet) ع . ج . شطوط ر شطوطی .

شطب (calb) م . ع . شطبت المرأة الجريد شطباً (از باب نصر) : پاره کرد

آن زن شاخه های خرما را تا حصر باند . و **شطب السنام** : برید کوهان را . و **شطب عنه** : برگزید از آن و دور شد .

و **طامنه فشطب الرمح عن مقتله** : ای مال و عدل عنه . و **شطب الحریر شطباً** (از باب ضرب) : واکرد و گسترده بریرا .

شطب (calb) ا . ع . مرد دراز بالای نیکو بدن . و ج . شطبة .

شطب (cotab) و (cotob) ع . ج . شطبة و شطبة .

شطبة (catbat) ا . ع . شاخه خرمای نر . و هر شاخه تری . و شمشیر . ج . شطب .

شطبة (catbat) و (catbat) ص . ع . جاریة شطبة : دختر نیکو صورت دراز بالا . و **فرس شطبة** : اسب دراز خایه . و جاریة شطبة و فرس شطبة کذلك . **شطبة** (cotbat) و (cotobat) ا . ع . خطبست تیفه شمشیر . و پاره ای از کوهان بدرازا بریده . ج . شطوب و شطب و شطب .

شطة (catlat) ص . ع . جاریة شطبة : دختر راست قامت .

شطة (cettat) ا . ع . دوری و بعد .

کعب و جزآن . و **شطالوادی** : برکار رودبار رفت . و **شطالناقة** : بالان نهاد آن ماده شتر را . و **شطالرحل** : بالان بست پرشر . و **شطالمرأة** : گانید آن زن را . و **شطالبعیر بالجمل** : گرانبار کرد آن شتر را . و **شطالرجل بالحمل** : قوی و توانا شد آن مرد بر بار . و **شطات الام بالولد** : بچه انداخت آن زن . و **شطافلاتا** : مفهر کرد فلان را .

شطاء (cetā) م . ع . شطاطة و بامدیگر برکار رودبار و مانند آن رفتن . **شطاب** (cetāb) ا . ع . آنچه بدان از بزم و جزآن گلیم را نگذد زند .

شطاح (cattāh) ص . ب . مأخوذ از نازی - کتاش و فحاش و بی شرم . و شهوت پرست .

شطاحی (cattāhi) ا . ب . مأخوذ از نازی - بی شرمی و گستاخی و بی ادبی و شوخی . و بزبان آوردن سخنان خلاف شرع . و شطجیات گفتن .

شطار (cetār) م . ع . مشاطرة و چیزی را میان ممدبگر بدو نصف کردن .

شطار (cottār) ع . ج . شاطر .

شطارة (catārat) م . ع . شطرات الشاة شطارة و شطورا (از باب کرم و نصر) : خشک شد بک پستان گوسپند و یا درازتر از دیگری گردید . و **شطر شطارة** : شوخ و بی باک شد . و **شطر عنهم شطارة** و **شطورا** و **شطورة** : برغم مردمان دور گردید از ایشان . و **شطر بصره شطورا** : نظر کرد بسوی تو بروشی که در نظر کردن بتو دیگری را هم می نگریست .

شطارة (catārat) ا . ع . جالاک . و بی باکی . و ترك موافقت مردمان از جهت لامت و خیانت . **شطاط** (catāt) و (cetāt) ا . ع . درازی .

شطة (cettat) م . ع . شططار شطبة . مر . شط .

شطح (cettāb) ا . ع . کلمه ای که بدان بزغاله یکساله را میراند و زجر میکند .

شطجیات (cathiyyāt) ا . ب . مأخوذ از نازی - سخنان خلاف شرع و بزبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شریعت گفتن . و کلماتیکه در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر میشود مانند انا الحق گفتن منصور و **لیس فی جبتی سوی الله** گفتن جنید .

شطر (catr) ا . ع . نیمه چیزی و پاره آن . ج . شطرو شطور . و دو پستان پیش و یادو

پستان پس از چهار پستان شتر و گاو . و نوع . و سوی . و ناحیه . و در صورتیکه باین معنی اخیر باشد فعل از آن صرف نمیشود و نیکو بد شطرت شطره بلکه بگوید **قصدت**

شطره . المثل : احلب حلباً لك شطره ای لك نصفه . و نیز در مثل گویند : **حلب فلان الدهر اشطره** یعنی فلان خیر و شر روزگار را دوشیده و چشیده است .

شطر (catr) م . ع . شطرن ناقه و شاته شطراً (از باب نصر) : دوشید دو پستان شترو گوسفند خود را و دو پستان دیگر را گذاشت بماند .

شطر (color) و (color) ص . ع . دور و بید . **شطر القب** (catr - ol-qeb) ا . ع . باصطلاح طب قدسی از تب توبه که يك روز شدید باشد و يك روز خفیف .

شطران (catrān) ص . ع . قدح شطران : قدحی که نیمه وی پر باشد .

شطرة (celrat) ص . ع . ولد فلان شطرة : فرزندان فلان نصف نر اند و نصف ماده .

شطرنج (catranj) ا . ع . مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروفی است گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند بایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نزد را اختراع نموده بعد فرستاد .

امری کند که بدان مأثور باشد . و رونده
بجهتی از جهات .

شطوط (catut) ا.ع. ماده شتر بزرگ
کوهان . ج : شطاطت .

شطوط (cotut) م.ع. شط شطاً و
شطوطاً . مر . شط .

شطوط (cotut) ا.ع.ج. شط .
شطوطی (catavā) ا.ع. ماده شتر
بزرگ کوهان . ج : شطاطت .

شطوف (catuf) م.ع. نية شطوف:
جهت بعيد ویی پایان .

شطوف (cotuf) م.ع. شطف شطفاً
و شطوفاً . مر . شطف .

شطون (catun) م.ع. بئر شطون:
چاه دورنگ . و چاهی که در آن از دو طرف با
در رسن آب کشتند و دهانه آن فراخ و پائیزی
تنگ باشد . و نوى شطون: جهت دور
و دراز . و کذا غروة شطون ای بیده .

شطون (cotun) م.ع. شطن فی
الارض شطوناً (از باب نصر) : درآمد
و داخل شد در آن زمین خواه راسخ و ثابت
باشد و یا سست و غیر راسخ . و شطنت
الدار : درو شد از آخانه و هرفت .

شطی (celā) م.ع. شطی المیت
شطی (از باب سمع) : آما مید آنمرده و
بلند شد هر دوست و پای آن .

شطی (enliyy) ا.ع. يك كرداز كردهای
زمین . ج : شطیان .

شطیة (catyāt) م.ع. شطياً فی
رأیه شطیة : سست شد در رای خود و
تباه غفل گردید .

شطیان (retyān) ع.ج. شطی .
شطیبة (catibat) ا.ع. پارهای از کوهان
شتر . رستنی و شدت . و فرقه مختلف . و
پرست بدر از ابریده . و چوب بدر از ابریده .

(از باب سمع) : ناشکیانی نمود از بیماری
و مانند آن .

شطف (calf) م.ع. شطف شطفاً و
شطوفاً (از باب نصر) : هرفت و دور شد.
و پویه دودید . و شست و غسل کرد و بمعنی اخیر
لغت اهل عراق است .

شطم (catin) م.ع. شطم جاریته
شطماً (از باب نصر) : گانید کنیزك
خود را .

شطن (catn) م.ع. شطنه شطناً (از
باب نصر) : بستم او را بر سن . و شطن
صاحبه : مخالفت کرد صاحب خود را بنقد
و اراده . و شطن شطوناً . مر . شطن .
شطن (catan) ا.ع. رسن دراز . ج :
اشطان .

شطوء (cotu) ا.ع.ج. شطء .
شطوء (cotu) م.ع. شطا شطء و
شطوء . مر . شطء
شطوب (cotub) ع.ج. شطبة . وج .
مشطبة .

شطور (catun) م.ع. شاة شطور:
گره پندی که یک پستان وی خشک و یکی
با شیر باشد . و یا يك پستان آن دواز تر از
دیگری بود . و ثوب شطور : جامه ای
که بکطرف عرض آن دواز تر باشد .
شطور (cotur) ا.ع.ج. شطر .

شطور (cotuf) م.ع. شطر شطوراً
و شطورة و شطارة . مر . شطارة . و شطر
بصره شطوراً (از باب نصر) : نظر
کرد بسوی او بروشی که گویا دیگری را هم
میگریست .

شطورة (coturat) م.ع. شطر
عنهم شطوراً و شطورة و شطارة .
مر شطارة .

شطوس (catux) م.ع. آنکه خلاف

شطرنج (celranj) ا.پ. شطرنج .
شطرنج باز (celranj-bāz) ا.و.م.
پ . کسی که شطرنج بازی میکند .

شطرنج بازی (celranj-bāzi) ا.پ.
قمار با شطرنج . و نوعی از فرش و بساط .
شطرنجی (celranji) ا.و.م. پ
منسوب بشطرنج . و کسی که شطرنج بازی
میکند . و قسمی از نان . و قسمی از فرش .
شطرنجی باف (celranji-bāf) ا.پ.

کسی که فرش شطرنج می بافد .
شطری (catrā) م.ع. موش شطریان.
یق : قصه شطری : کاسه ای که نیمه وی
پر باشد .

شطس (cats) ا.ع. بزرگی . و دانش .
و دعاء . و علم بدهاء .

شطس (cats) م.ع. شطس فی الارض
شطساً (از باب نصر) : رفت در زمین .
شطس (cats) و شطسة (catsat)
ا.ع. خلاف و نزاع . و دروغ و بهتان
شطسی (catasivy) ا.ع. مرد نا آشنای
زیرك سرکش .

شطشاط (catcat) ا.ع. بکدو مرغی .
شطط (catat) ا.ع. ستم . و زیادت . و
دوری از حق . یق : لاوکس و لا شططای
لا نقصان و لا زیادة .

شطط (catut) م.ع. شطفی سلعته
شططاً (از باب ضرب) : تجاوز کرد از حد و
مرتبه خود و دور شد از حق و اندازه .
و شطفی السوم : دور رفت ستور در چرا .
و شطفی قوله شططاً و شطوطاً :
سخت گفت . و شطفی حکمه : جوهر کرد
و ظلم نمود . و شط فلاناً شططاً و شطوطاً
و شططاً : ظلم کرد در فلانرا و دشواری
نمود بر وی .
شطع (cata) م.ع. شطع شطعاً

شظی (caziyy) و (ceziyy) ع. مرج . شظية .	و محکم بستن تاپزمرده گردند و بیفتد (والفعل من نصر) .	کمان . و پوست پاره دواز . ج : شطاب . شطبية (calibat) ص.ع. ناقة شطبية : ماده شتر بی شیر و باریک .
شطیات (caziyyat) ع. ج. شظية . شظية (cezyat) و (caziyyat) ا.ع . نغته سنگ بیرون جسته از کوه .	شظف (cezf) ا.ع. نان خشک . و چوبکی مانند میخ . ج : شظفة .	شطیر (catir) اوص.ع. نیمه چیزى . و دور . و غریب .
شظية (caziyyat) ا.ع . کمان . و استخوان ساق . و پاره ای از عا . و پاره از هر چیزی . ج : شظایا و شظیات و شظی و شظی .	شظف (cezat) ا.ع. تنگی . و سختی . و بدی . و تنگی زیست و سختی زیست . و جای خشن . ج : شظاف .	شطیر (cettir) ص.ع. دور . و غریب . شطیط (catit) م.ع . شط علیه فی حکمه شطیطاً (از باب ضرب) : جور کرد بروی دو حکم .
شظیظ (caziz) ص.ع. چوب شکاته شده . و جوال بسته .	زیست شد . و شظف السهم : در آند تیر در پوست و گوشت .	شط (cazz) ا.ع. بقیه روز . شط (cazz) م.ع . شظه الامر شظاً (از باب نصر) : دشوار آمد او را کار و در مشقت انداختن روی آن کار . و شط القوم : متفرق و پریشان ساخت آن گروه را و راند آن گروه را . و شط الرجل : ستیخ کرد آن مرد ز فرزند او . و شط الوعاء : شظاظ کرد در گوشه جوال . و گوشه بست جوال را .
شظیف (cazif) ص.ع. درخت خشک شده از بی آبى و سخت پژمرده .	شظف (cazef) ص.ع . تنگ عیش بد زندگانی . و بدخوی و سخت هریده جوی . و بعیر شظف الخلاط : شتر نیک آمیزنده بستران .	شطاظ (cazāz) و (cezāz) ا.ع . پراکنده گى و پریشانی . و قولهم : طاروا شظاظاً : رتند پریشان و متفرق .
شع (ca) ا.ع. پراکنده و متفرق از هر چیزی . و گردون و اراده .	شظف (cuzof) ص.ع. بدخوی و بدخلقى . و بدکار . و تند جنگجو .	شطاظ (cazāz) و (cezāz) ا.ع . پراکنده گى و پریشانی . و قولهم : طاروا شظاظاً : رتند پریشان و متفرق .
شع (ca) م.ع . شع البعیر بوله شعاً و شعاعاً (از باب نصر) : پراکنده کرد آن شتر بول خود را . و شع الفارة عليهم : ریخت غارت را بر ایشان . و شع البول شعاً و شعياً (از باب ضرب) : پراکنده شد بول . و شع القوم : متفرق شدند قوم و پریشان گشتند . و شع فلان : شتافت فلان و تمجیل کرد .	شظفة (cazelat) ص.ع. ارض شظفة : زمین درشت .	شطاف (cazāz) و (cezāz) ا.ع . چوبک گوشه جوال . ج : اشظة . و نام دزدی معروف .
شع (cu) ا.ع. خانه عکبوت . و شعاع آفتاب و روشنی آن . ج : اشعة و شعاع .	شظفة (ceznalat) ع. ج. شظف .	شطاف (cazāz) ا.ع . تنگی و سختی . و تنگی زیست و سختی آن . و جای خشن .
شعاب (ceab) ا.ع. ج. شعب . و ج. شعبه .	شظو (cazv) ا.ع. جانب و ناحیه .	شطاف (cazāz) ا.ع . چوبک گوشه جوال . ج : اشظة . و نام دزدی معروف .
شعاب (ceab) ا.ع. ج. شعب . و ج. شعبه .	شظی (cazā) ا.ع. استخوان کوچکى که پزائو و یا بیازر و یا بجای باریک از ساق و ذراع ستود . پیوسته . و پی ذراع . و پیروان قوم . و داخل شوندگان بر قوم بسوگند . و کرد زمین زراعت یکی پس از دیگری تا بآخر گشت .	شطاف (cazāz) ا.ع . تنگی و سختی . و تنگی زیست و سختی آن . و جای خشن .
شعاب (ca'ab) م.ع . شعابه مشاعبه شعاباً : دوری کرد آنرا . و شعابت نقه : مرد .	شظی (cazā) م.ع . شظی الفرس شظی (از باب سمع) : تسکید آناسب از لغزیدن استخوان شظای آن . و شظی المیت : متنیخ شد آن مرده و درواشد هر دو دست و پای آن . و نیز شظی : اشتقاق عصب و پسی .	شطاف (cazāz) ا.ع . چوبک گوشه جوال . ج : اشظة . و نام دزدی معروف .
شعاب (ca'ab) ا.ع. مرمت کننده کلاه و کسی که ظروف شکسته را بند میزند .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعابین (ca'abin) ع. ج. شعبان یعنی ماههای شعبان .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعار (ca'ar) ا.ع. درخت درهم پیچیده .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعاب (ca'ab) ا.ع. مرمت کننده کلاه و کسی که ظروف شکسته را بند میزند .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعابین (ca'abin) ع. ج. شعبان یعنی ماههای شعبان .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعار (ca'ar) ا.ع. درخت درهم پیچیده .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .
شعار (ca'ar) ا.ع. درخت درهم پیچیده .	شظی (caziyy) ا.ع. آماس لاشمردار . و نام مومخس .	شطاف (cazāz) م.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف اند . و ج . شظية .

و درخت بسیار مایه در زمین نرم که مردم در پناه آن از سرما و گرما پناه آرند و فرود آیند . و جامه‌ای که برتن ساید مانند پیراهن و کلاه و ازار خندشار . و ارض کثیره الشعار : زمین بسیار درخت .

شعار (cear) ۱. ع . جل اسب . و علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را بدان‌شانند و آنجیزیکه در وقت جنگ و در تاریکی شب یکدیگر را بدان می‌شاستند . و آنچه بدان محافظت شراب کنند .

و تدر . و درخت . و مرگ و موت . و جامه‌ای که برتن ساید مانند پیراهن و ازار خند دثار . ج : اشعه . شعر . و شعاع الحج : مناسک حج و علامات آن . و نیز شعاع : ج : شعرو شعر .

شعار (cear) ۲. م . شاعر مشاعره شعارآ . مر . مشاعره .

شعار (cear) ۱. پ . مأخوذ از تازی . جامه‌ای که در زیر جامه دیگر پوشند . و جامه‌ای که چسبیده بدن باشد و کتک آن نیز گویند و دثار جامه‌ای را گویند که بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر . و

نشان و علامت . و رسم . و عادت . و دستور . و زینت و آرایش . و ذات کرم شعار : کسی که جوانمردی و شرافت را زینت خود قرار داده . و سردار ظفر شعار : امیر مظهر و فاتح که همیشه با ظفر و ظفر همراه است .

شعارة (cearat) ۱. ع . اصل مناسک حج و معظم آن مانند وقف و طواف و امثال آن . ج : شاعر .

شعاریر (caair) ۱. ع . نوعی از بازیچه . و ج : شعورده .

شعاریر (caair) ۱. ع . لعنا شعاریر قذرة و قذاز قذاز یعنی بازی کردیم ما مغرور و پراکنده و این کلام را در مکان تازی گویند . و قولهم اذهبوا شعاریر بقدان اربقند حرة : رفتند مغرور و پرهیز مانند گسان .

شعاع (caai) ا. و س . ع . رای پریشان . و خار خوشه . و شیر تنک آب آمیخته . و ممت پراکنده . و نفس شعاع : نفس له موم آن متفرق باشد . و ذهبوا شعاعا : پریشان و پراکنده رفتند . و طار فواده شعاعا : موم آن پراکنده گردید .

شعاع (caai) ۲. م . ع . شع شعاعا شعاعا . مر . شع .

شعاع (caai) ۱. ع . خار خوشه . و ج . شع شعاع .

شعاع (caai) ۱. ع . خار خوشه . و پارهای از روشنی که بر شکل کوه از پیش‌شخص بنماید . و روشنی آفتاب . و خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب بنظر می‌آید . ج : اشعه شع شعاع .

شعاع (caai) ۱. پ . مأخوذ از تازی . پرتو و درخش و روشنی . و روشنی آفتاب . و شعاع شمس : نفع آفتاب و روشنی آفتاب و بندو .

شعاعة (coant) ۱. ع . واحد شعاع یعنی يك خط روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده میشود .

شعاعی (coai) ۱. م . پ . مأخوذ از تازی . منسوب بشعاع .

شعاعسی (coaiyy) و شعاعی (coaiyyat) ۱. م . ع . منسوب بشعاع .

شعاعیه (coaiyye) ۱. م . پ . مأخوذ از تازی . منسوب بشعاع .

شعاف (caai) ۱. ع . ج . شفا . و صهب الشعاف : سرخ موی .

شعاف (caai) ۱. ع . دیوانگی و جنون .

شعایل (caail) ۱. م . ع . ذهبوا شعایل : رفتند متفرق .

شعائر (caair) ۱. ع . ج . شعارة . و ج . شميرة . و شعائر الذهب : نوعی از پیرایه کلو که بگل جو سازند .

شعائر (caair) ۱. پ . مأخوذ از تازی . عبادتها . و قربانها . و شعائر اسلام : هر آنچه که اسلام بدان استوار است .

شعائل (caael) ۱. ع . ج . شميلة .

شعب (ca'b) ۱. ع . قبیله بزرگ که از آن قبائل چند منشعب گردد . ج : شعوب . و گفته اند : الشعب اکبر من القبیله ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ ثم القصبة . و نیز شعب : کوه . و غله . و جای پیوند استخوانهای سر

و دور . و دوری . و شکاف و درز . و مثل و مانند . و نام کوهی . بق : اتمام شعبهم و قتی که پس از پریشانی و تفرق فراهم آمده جمع شوند . و افرق شعبهم مرگام پس از اجتماع و فراهم آمدگی پراکنده و پریشان گردند .

شعب (ca'b) ۲. م . ع . شعب شعبا (از باب فتح) : فراهم آورد . و فراهم آورد درز و شکاف را . و پریشان ساخت . و بهم پیوست . و از هم جدا گردانید . و نیکو کرد . و تباه ساخت . و شعب الثبی : ظاهر و مویدا شد آنجیز . و شعب البعیر الشجر : شکست آن شتر درخت را از بالای وی . و شعب فلانا : باز داشت فلان را . و شعب الیه رسولاً : رسول فرستاد بسوی او . و شعب اللجام القرس : باز داشت لجام آن اسب را از اراده ای که داشت و برگردانید آنرا از اطراف . و شعب الیهم : آرزومند و مایل ایشان شد و بایشان پیوست . و شعب اصحابه : مفارقت گردید از اصحاب خود . و شعب القوم : پراکنده شدند آن گروه . و شعب عنه : دور گردید از آن .

شعب (ca'b) ۱. ع . راه در کوه . ج . شعباب . و آب راه در زیر زمین . و گناه‌گی بیان در کوه . ج . شعباب . و شکاف و رخنه . و داغی در شراب را . و نام موضعی . و شعب

شعب (ca'b) ۱. ع . راه در کوه . ج . شعباب . و آب راه در زیر زمین . و گناه‌گی بیان در کوه . ج . شعباب . و شکاف و رخنه . و داغی در شراب را . و نام موضعی . و شعب

شعب (ca'b) ۱. ع . راه در کوه . ج . شعباب . و آب راه در زیر زمین . و گناه‌گی بیان در کوه . ج . شعباب . و شکاف و رخنه . و داغی در شراب را . و نام موضعی . و شعب

شعب (ca'b) ۱. ع . راه در کوه . ج . شعباب . و آب راه در زیر زمین . و گناه‌گی بیان در کوه . ج . شعباب . و شکاف و رخنه . و داغی در شراب را . و نام موضعی . و شعب

العجوز : موحی در یرون مدینه. المثل:

شغلت شعابی جدوای ای شغلت کثرة المنة عطای عن الناس : بسیاری ثروت و دولت مانع از بخشش من گردید . و **شعب ایطالب** : موحی در مکه مولد آنحضرت صلی الله علیه و آله .

شعب (co'b) ع.ج. اشعب و شعباء .

شعب (caab) ا.ع. دوری میانه دودوش و یا دو شاخ گاو و جز آن .

شعب (caab) م.ع. گشاد گردیدن میان دو دوش و یا دو شاخ (والفعل من سمع) .

شعب (coab) ا.ع. وادی میان حرمین که در وادی صفراء میریزد . و ج . شعبه . و

شعب الفرس : اطراف اسب و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کف و جز آن .

الحديث : اذا قعد بين شعبها الاربع و **جهد و جب الغسل** مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن و یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن که کنایه از ادخال ذکر در فرج آن باشد و گفته اند مراد هر دو پای و هر دو ران زن است .

شعب (coab) ا.پ. مأخوذ از تازی - شاخه ها و فروعها . و ریشه ها . و شعبه ها . را نگشته و پنجه .

شعب (coob) ع.ج. شیب .

شعباء (ca'hā') ص.ع. مؤنث اشعب . ج : شعب .

شعبات (coabā) ا.پ. مأخوذ از تازی - شعبه های بسیار .

شعبان (ca'hān) ا.ع. نام قبیله ای از حمیر . و نام موضعی در شام . و نام ماه هشتم از ماههای تازیان . ج : شعبانات و شمایین . و غزال شعبان : نام حیوان کوچکی .

شعبان (ca'hān) ا.ع. نام آبى مرینی . بکری کلاب را .

شعبانات (ca'hānāt) ع . ج . شعبان .

شعبه (co'bat) ا.ع. شاخ . و شاخه . و

آبچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آن بود . و پاره از هر چیزی . و پیوند کاسه و خنور . و کرانه شاخ . و آب راعه خرد . و آب راعه در ریگ . و پشته خرد . و جوی بزرگ از جویهای رودبار . و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند . و سختی زمانه .

ج : شعب و شعباء . و قولهم : **الحياء شعبه من الايمان** یعنی حیا جزئی از ایمان است که مانند آن منع از معاصی میکند و

الشباب شعبه من الجنون : جوانی جزئی از دیوانگی و جنون است .

شعبده (co'bade) ا.پ. بازی که آترا نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد و چشم بندی و نظربندی و حقه بازی

شعبده باز (co'bade-bāz) ا.ر.ص.پ. کسی که شعبده بازی میکند و چشم بندی مینماید . و **فلک شعبده باز** : فلک بازیگر و روزگار حیل باز .

شعبذه (ca'bazal) ا.ع. مأخوذ از شعیذ فارسی و بمعنی آن .

شعبذه (ca'bazat) م.ع. **شعبذ** **شعبذه** : سحر کرد و شعبده نمود .

شعبه (co'be) ا.پ. مأخوذ از تازی - شاخه . و ریشه . و فرع . و جزء و پاره از هر چیزی .

شعة (cant) م.ع. و **شعه شعة** (از باب تنح) : در آمیخت آترا .

شعث (co's) ع.ج. اشعث و شتاء .

شعث (caas) ا.ع. پراکندگی کار و هرج و مرج آن . الدعاء : **اللهم اللهم به شعثنا** خداوند اندر اعم آور پراکندگی کارهای ما را .

شعث (caas) م.ع. **شعث الشعر شعثاً** (از باب سمع) : در هم گردید موی و مانند نمد شد از جهت روغن نمالیدن و پاکیزه نکردن آن

و **شعث الراس والبدن** : چرک گردید سر و بدن . و **شعث رأسه وجسده** : غبار آلوده شد سر و لاشار و چرک گردید . و قولهم : **من قلم اظفاره لم تشعث انامله** : هر کس بچیند ناخنهای خود را ریش نمیکرد انگشتی او .

شعث (caes) ص.ع. **شعر شعث** : موی ژولیده . و **رجل شعث** : مرد چرکین . و **رجل شعث الراس** : مرد ژولیده موی سر .

شعشاء (ca'sā') ص.ع. زن ژولیده مری . ج : شعث .

شعثان (ca'sān) ص.ع. **شعثان الراس** : ژولیده موی غبار آلوده سر .

شعر (ca'ir) ا.ع. موی خواه موی انسان باشد و یا دیگر حیوانات سبوی شتر و گوسفند . ج : شعراء و شعور و شعار . و گیاه . و درخت . و زعفران . و **شعر الجن** : **شعر افول** : پر سیاوشان .

شعر (ca'ir) م.ع. **شعر به شعراً** و **شعراً** و **شعراً** و **شعرة** و **شعرة** و **شعرة شعری** و **شعری** و **شعری** و **شعری** و **شعوراً** و **شعورة** و **مشعوراً** و **مشعورة** و **مشعوراء** (از باب نصر و کرم) : دانست آراود دریافت . و **شعر شعراً** و **شعراً** : شکرگفت خواد خوب و یابد . و **شعر** : شعر نیکو گفت . و **شعرة** : چهره شد بروی بشعر . و **شعر الخف** : موی را داخل موزه کرد . و **کذا شعر الخف** . و **ماکان شاعراً و قد شعر** : اگرچه شاعر نبود اما شعر نیکو گفت . و **شعرا** : در جامه شعار خوابید با آن زن .

شعر (ca'ir) ا.پ. مأخوذ از تازی - موی آدمی و جز آن . و نوعی از جامه ایرشمن نازک اعلا . و **شعر بافی** : کسی که این باوچه رامی بافتد . و **سعر مردمک** : پلک

رود . و گوسپندی که برین وان وی خارش بود .	نیک رویانده گیاه نصی . و دوختی از شوره گیاه . و نوعی از شفتالو و دراین دو معنی اخیر واحد و تشبیه و جمع دروی یکسان است . و	بالاین چشم آدمی و دیگر حیوانات که لعاف چشم نیز گویند . و صاحب شعر : موی دار .
شعر خوانی (ce'r-xāni) ا.ب. شعر خواندن و بیان کردن شعر .	داهیه شعر : ا. ب. برای بد از مردم و یا دد .	شعر (ce'r) ا. ع. علم . و کلام منظوم و اما سنی به لفرقه بالوزن و القافیه . ج :
شعر گوئی (ce'r-gui) ا.ب. شاعری و صنعت شعر گفتن .	ج . شعر . و جنت بها شعر اذات ویر بکی گویند که سخنان وی را انکار میکنند یعنی بدآوردی .	اشار . و شعر شاعر : کلام نیکو و جید . و لیت شعری فلاناً ماصنع : کائن دانستنی که فلان چه کرده است . کذا لیت شعری فلان و عن فلان ماصنع .
شعرو (co'rur) ا. ع. شاعر . و شویر . و بادنگ ویزه . و مکی که برورش شتر نشیند . ج : شعاری .	شعراء (roara') ع.ج. شاعر .	شعر (ce'r) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
شعرورة (co'rurāt) ا.ع. بادنگ ویزه . ج : شعاری .	شعران (ce'rān) ا. ع. چراگاه شوره گیاه که از سبزی بترگی زند . و نام کوهی نزدیک موصل که دارای گیاه بسیار و فواکه و طیور بیشمار است .	شعر (ce'r) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چکامه چامه - رواد نظم و بیت و سخن موزون و مقفا اگر چه بعضی قافیه را شرط شعر نمیدانند .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعرانی (ce'rānīy) ص.ع. بسیار موی و دواز موی اندام . یق : و جل شعرانی .	و علم شعر : علم عروض .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر آور (ce'r-āvar) ا.ب. شاعر و ناظم و چکامه سرا .	شعر (ce'r) ا.ع. گاه و درخت . و زعفران . و ج : اشعر . و ج : شعراء .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بازی (ce'r-hāzi) ا.ب. علم عروض و علم شعر .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .
شعری (ce'rā) و (ce'rā) و (ce'rā) ا.ع. نام دو ستاره یکی شعری العبور و دیگری شعری القیمضاء . و شعری العبور که شعری یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب برفک نمایان گردد و آن شعری العبور از آنجهت گویند که از مجره عبور کرده است .	شعر بافی (ce'r-hāfi) ا.ب. کسی که پارچه ابریشمی اعلامی باند .	شعر (ce'r) ا.ع. شاعر و ناظم و چکامه سرا .

دو ستاره شعری یعنی شعری البور و شعری
الغیماء .

شعرية (ca'riyyat) ۱.ع. نوعی از پرده
و حجاب .

شعرية (ca'riyye) ۲.ع. پ . - مأخوذ
از تازی - شعری و موین .

شعشاع (ca'ca') ۳.ع. دواز. و سبک .
و نیکو . و خوب خلقت و خوشنما . و

پریشان و متفرق . و سایه تکه و پراکنده .

شعشع (ca'ca') ۴.ع. دواز . و ظل
شعشع : سایه پراکنده تکه .

شع شع (ca'co') ۵.ع. کلمه ایست که در
خشنودی و شغف از رضامندی و صبر و
تفویض گویند . و نیز در خوش آیندی از بلند
شدن مویها گویند .

شعشعان (ca'caān) ۶.ع. دواز
و نیکو خلقت .

شعشعانات (ca'caānāt) ۷.ع. ج .
شعشعانه .

شعشعانة (ca'caānat) ۸.ع. ناقه
شعشعانة : ماده شتر دواز نیکو خلقت .

شعشعانی (ca'caāniyy) ۹.ع. و جل
شعشعانی : مرد دواز نیکو خلقت .

شعشعة (ca'caāt) ۱۰.ع. شعشع الشراب
شعشعة : آب آبیخته مر شراب را . و کذا

شعشع اللبن بالماء . و شعشع الثريد:
برداشت سر اشکه را . و دواز گردانید بسیار

کرد روغن اشکه را و چرب ساخت آنرا .
و شعشع الشيء : آبیخته بعض آن چیز را

بعضی .
شعصب (ca'sab) ۱۱.ع. ع . شیخ
شعصب : پیر کلانسال .

شعصبة (ca'sabal) ۱۲.ع. ع . شعصب
الشيخ شعصبة : پیر فانی گردید آن شیخ .

شعصور (co'sur) ۱.ع. گرد کان
دشتی .

شعع (co'o') ۲.ع. ج . شعاع .

شعف (ca't) ۳.ع. شعفی همیشه
(از باب فتح) : شیفته کرد درستی او دل را .

و شعف البعیر بالقطران : قطران مالید
آن شتر را . و شعف الییس : سبز شدن

گرفت آن گیاه خشک . و نیز شعف : بیمار
گردانیدن دوستی دل کسی را . یق : شعف

فلان بكذا (محو لا) فهو مشعوف به .
شعف (caat) ۴.ع. شدت بیم . و عشقی

که دل برد . و سرگوهان . و پوست درخت
غاف . و بیماری مر ماده شتر را که از آن

موی چشم وی فرویزد . و نیز شعف : ج .
شعفة .

شعف (caat) ۵.ع. شعف به شعفاً (از
باب سمع) : پوشید دوستی دل او را . و

كذا شعف بجهه . و شعفت الناقة : مبتلا
ببیماری شعف گردید آن ماده شتر .

شعف (caat) ۶.ع. پ . - مأخوذ از تازی -
خوشحالی و خوشدلی و شادمانی . و شیفگی .

شعفاء (ca'fa') ۷.ع. ماده شتر مبتلا
ببیماری شعف .

شعفات (caafāt) ۸.ع. ج . شعفة .
شعفان (ca'fāne) ۹.ع. حیفة تنیه نام

در کوه در غور. المثل : لیکن بشعفین
انت جدود . قاله رجل القبط منبذة فرأها

یوماً تلعب اترابها و یبشی علی اربع وتقول
اطلونی فانی خلفه جدود . این مثل را در باره

کسی گویند که بشدت بدخو شده و سپس
رمائی یافته باشد از آن .

شعفة (ca'fat) ۱۰.ع. باران نرم. المثل :
لاتشع اشعة فی الوادی الرغب .

شعفة (cafat) ۱۱.ع. سرکوه . و سر هر
چیزی . و موهای مجتمع . و پاره ای از

موهای مجتمع در سر . و باران نرم . و سر
قلب یعنی آنجائی که بقلابة رنگ آویزان است .

ج . شعف و شعوف و شعاف و شعفات .
شعفر (ca'far) ۱.ع. نام زنی . و نام

گروهی از تازیان .
شعفرة (ca'farat) ۲.ع . نام شاعری .

شعل (ca'l) ۳.ع. شعل فیه شعلا (از باب
فتح) : نگریست پایان کار را . و شعل

النار : بر افروخت آتش را . و شعلت
النار : افروخته شد آتش (لازم و متعدی) .

شعل (ca'l) ۴.ع. س . ع . و جل شعل :
مرد سبک تیز خاطر .

شعل (caal) ۵.ع. سیدی در دم اسب و
یشانی و پس سر آن .

شعل (caal) ۶.ع. پیدا شدن سیدی در
دم اسب و جز آن (و القمل من سمع) .

شعل (coal) ۷.ع. ج . شعله . و بنوشعل :
بلندی از تعیم .

شعل (cool) ۸.ع. ج . شعله . و ج .
شعيلة .

شعلاء (ca'fā') ۹.ع. ع . بقلة شعلاء :
استری که در دم آن سیدی بود .

شعلات (coalāt) ۱۰.ع. ج . شعله .
شعلة (co'lat) ۱۱.ع. سیدی در دم اسب

و یشانی و پس سر آن . و میهای که آتش
در آن دو گرفته باشد . و زبانه و درخش

آتش : ج . شعل و شعل و شعلات و شعورل .
شعلع (caalla') ۱۲.ع. دواز از مرد

و از حیوان .
شعلة (caallaat) ۱۳.ع. شجر شعلة :

دوخت پریشان شاخ .
شعله (co'le) ۱.ع. پ . - مأخوذ از تازی .

زبانه آتش و وراغ . و فروغ و درخش
و روشنی و تابش و نور و ضیا . و لمعان .

و شعلة جو اله : شعله گردیده ای که

شعی (cōā) ا.ع. موی ژولیده برهم پیچیده دسر .

شعیا (cā'yā) ا.ع. نام پیغمبری از بنی اسرائیل کاشعیا نیز گویند .

شعیب (caib) ا.ع. توشه دان . توشه دان از چرم دوخته و یا توشه دان از دوطرف بریده . و مشک کهنه . ج : شعب .

شعیب (cōayb) ا.ع. نام پیغمبری که پدر زن موسی بود و نام اصلیش ادرین و بنارس یوب گویند .

شعیبیه (cōaybiyyat) ا.ع. نام گروهی از تازیان .

شعیر (cair) ا.ع. جو . ریادره صاحب شعیراء (cōayrā) ا.ع. یکتوع درختی .

شعیره (cairat) ا.ع. واحد شعیر یعنی یکدانه جو . و نیز شعیره : قربانی حج . و آنچه

بروی از برای حج نشانی باشد . و اصل عبادت حج . و اعلام حج و اصال آن . ج : شمار . و نیز شعیره : دنباله کارود و شمیر و جزآن که از سیم و یا آهن و مانند آن جهت اتواری دهنه بر شکل جوسازند .

شعیره (cōayrnt) ا.ع. مصغر شعربینی موی خرد .

شعیع (cai) ا.ع. گردون و اراده .

شعیفات (cōayfāt) ا.ع. گیوهای خرد .
الثل : ماعلی راسه الاشعیفات : یعنی نیست بر سر او مگرموی چند از گیسو . در باره مفلس بی چیز گویند .

شعیل (cail) ا.ع. ج : شعیله .

شعیل (cail) م.ع. اسبی که دودم وی سیدی بود .

شعیله (cailat) ا.ع. آتش سوزان در پلته . و پلته سوزان . ج : شعیل و شعیل

شغ (caq) و (coq) ا.پ. شاخو شاخ دودخ . و شاخ گاو . و شاخ آهو . و پیاله

شعلع (caanla') م.ع. دراز از مردم و از حیوان .

شعوا (ca'v) م.ع. شعالشر شعوا (از باب نصر) : برای خلعت موی بر اندام .

شعوا (ca'vā) م.ع. غارة شعوا : غارت متفرق و پیرشان . و شجرة شعوا : دودخ . پراکنده شاخ .

شعوا (ca'vā') ا.ع. نام ماده شتری .

شعوا (ca'vānat) ا.ع. موی انبوه و دسته موی . و نام زنی .

شعوب (caub) ا.ع. مرگ .

شعوب (cōub) ع.ج. شعب .

شعوبی (cōubiyi) ا.ع. کسی که تازیان را خیر شمارد و آنان را برای ایرانیان و سایر مردمان ترجیح نهد و ضیلتی برای عرب قائل نباشد .

شعوبیه (cōubiyat) ا.ع. گروه شعوبی .

شعوده (ca'vadat) ا.ع. مأخوذ از فارسی : چابکی و تیزدستی . و شعیده و ترزدستی .

شعوده (cō'vade) ا.پ. شعیده .

شعوده (ca'vazat) ا.ع. شعوده و شعیده و چابکی دست و ترزدستی .

شعوذی (ca'vaziyy) ا.ع. برید و چابار و پست .

شعور (cour) م.ع. شعر شعرا و شعور آ . م.ع. شعر .

شعور (cour) ا.ع. ج. شعر .

شعور (cour) ا.پ. مأخوذ از تازی . فهم و دریافت و ادراک و معرفت . و هنر . و دانش . و عقل و خرد . و زیرکی و فراست . و

ارباب شعور : علما و حکما و دانایان .

شعوره (cōurat) م.ع. شعر شعرا

و شعوره . م.ع. شعر .

شعوف (couf) ع.ج. شفته .

شعول (coul) ع.ج. شله .

بیار دودزند . و **شعله زاده** : شیطان و ابلیس .

شعله آشام (cō'le-acām) م.پ. شمتل و ملتهب و افروخته .

شعله افشان (cō'le-afcān) م.پ. گستراننده زیانه آتش .

شعله آواز (cō'le-āvāz) ا.پ. آواز بهیجان آوردنده روح . و آتش پاره گردنده .

شعله بار (cō'le-bār) م.پ. افشاننده آتش پاره مانند باران .

شعله پیشه (cō'le-pice) م.پ. آنکه مهاره یا آتش پاره بازی میکند .

شعله خو (cō'le-xu) م.پ. آتشی و آتش خوی و تندخوی .

شعله خونی (cō'le-xui) م.پ. تند خونی .

شعله خیز (cō'le-xiz) و **شعله دار** (cō'le-dār) م.پ. زیانه دار . و تابدار و نورانی و درخشان .

شعله رخ (cō'le-rox) ر **شعله رو** (cō'le-ru) م.پ. تابنده روی .

شعله زن (cō'le-zar) م.پ. شله خیز .

شعله ناک (cō'le-nāk) م.پ. دارای شله .

شعله ور (cō'le-var) م.پ. شعله خیز .

شعم (ca'm) م.ع. شعم بین اقوام شعماً (از باب نصر) : اصلاح گرد میان قوم .

شعموم (cō'mum) ع. دراز بالا و طویل .

شعن (caan) ا.ع. برگ خشک افتاده از دودخ و یا گیاه .

شعنبه (ca'nabat) ع. شاخ راست برآمده از گوسپند که سپس پیچ خورده بجانب

کوش وی مایل گردد .

شراخوری که از شاخ سازند .

شغ (coq) ۱. پ. ملائیه که دودستها از جهة مباشرت کارهای سخت و دشوار پیدا شود . ویندست . و تیر دان و ترکش . و جزئی و قلیل .

شغ (caq) ۲. ع. **شغ البعیر بوله** **شغاً** (از باب نصر) : برا کنده و پریشان انداختن آثار شکر کبیرا . و **شغ القوم** : پریشان و متفرق شدند آن گروه .

شغا (caq) و (coqā) ۱. پ. جبهه و تیردان و ترکش .

شغا (caqā) ۲. ع. **شغ اسانده شغاً و شغواً** (از باب نصر و سجع) : مختلف شدند دندانهای او و در بندگی و خروجه و دخول **شغا** (caqā) ۱. ع. **شغ فطره** چکانیدن بول . و ناهمواری دندانها .

شقاب (caqāb) ۳. ع. **شقاب مشاغبه و شقاباً** . مر . مشاغبه .

شقاب (caqāb) ۴. ع. قته انگیز . **شقاد** (caqād) و (caqāil) ۱. پ . نام برادر و ستم .

شقاد (caqād) ۲. پ. مباح و حلال و هر چیز که در مذهب و دین روا بود .

شغار (caqār) ۱. پ. نوعی از خا و پشت . و بکنوع حیوانی گوشت خوار و بدبو و از طایفه گ که مانند خرگوش در زیر زمین منزل میکند و قفسی از راس او می باشد .

شغار (caqār) ۲. ص. ع. خالی . و چاه بسیار آب (بستی فی الواحد والجمع) . و نام در دگ در پهلوی شتر .

شغار (caqār) ۳. پ . فریاد و غوغا و هنگامه و شور . و طعنه و سرزنش .

شغار (caqār) ۴. ع. نوعی از نکاح مر تازبان را در ایام جاهلیت و هر آن بقول الرجل لآخر زوجتی ابتک او اختک علی ان از . جگ اختی او ابتی علی ان صدق کل واحدة

منها جمع الاخری وقد نهی عنه حلقه علی وآله حیث قال : **لا شغار فی الاسلام** .

شغار (caqār) ۵. ع. **شاغر الرجل الرجل شغاراً و مشاغرة** : عهدشمار بستن آن مرد بآن مرد . و **شاغر الرجلان** : ستم کردند آن دو کس مر دیگری را .

شغارة (caqārāt) ۱. ع. سنگ چشماق و سنگ آتش زنه .

شغاف (caqāf) ۱. ع . جای در آمدنگاه بلغم . و پرده دل . و غلاف دل . و خال سیاه دل . و اصل گنابه .

شغاف (caqāf) و (coqāf) ۱. ع. در دلاق و درد غلاف دل . و بیماری زیر نیگاه از جانب راست .

شغال (caqāl) ۱. پ. نام حیوانی از نوع سگ و برزخ میان روباه و گرگ و گویند این حیوان در زمان انوشیروان بهم رسید .

شغالی (caqāli) ۱. پ . نوعی از انگور .

شغام (caqām) ۱. پ. نام برادر کوچک و ستم .

شغامیم (caqāmīm) ۲. ج . شغوم . **شغان** (caqān) ۱. پ . شان عمل . **شگاه** (caqāli) ۲. پ. ترکش و کیش و تیردان و جبهه .

شغب (caqab) ۱. ع. نام آبخوری میان بصره و شام .

شغب (caqb) ۲. ع. **شغب عن الطريق شغباً** (از باب فتح) : انحراف و ریزید از راه و میل کرد از آن .

شغب (caqb) و (caqab) ۳. ع . تباهی . و خصومت و نزاع . و شکایت . و قته و گستاخی . و **ذات شغب** : زنی که امتناع کند مر مهر بانیهای شوهر خود را . و زنی که در وقت آبتنی میل هر چیز را مأکولات نماید .

شغب (caqb) و (caqab) ۴. ع. **شغب القوم و بهم و علیهم شغباً و شغباً** (از باب فتح و سجع) : بر انگیزت قته و شر را بر اقوام . ولی از باب سجع لغت معینی است .

شغب (caqb) و (caqab) و (caqabb) ۵. ص. ع. قته انگیز .

شغب (caqnb) ۱. پ . مأخوذ از تازی . غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه و نمره و فریاد . و قته و آشوب . و شرمندگی و خجالت و آزرده . و ادب .

شغبیر (caqbār) و **شغبیز** (caqbāz) ۱. ع . شغال .

شغبه (caqbe) ۱. پ . پوست بعضی از اندام که از کثرت کار فرمودن سخت و هوش و ستر شده باشد .

شغبه (caqbe) ۲. ص. پ. ذلیل و خوار . و فریفته .

شغتار (caqātār) ۱. پ. شغاه و ترکش و تیردان و جبهه .

شغر (caqr) ۲. ع. **شغر الکلب شغراً و شغوراً** (از باب فتح) : پای برداشت سگ تا شاش کند در صورتی هم که شاش نکند گویند : **شغر الکلب** . و **شغر الرجل المرأة** : برداشت آن مرد هر در پای زن او تا بگاید . و **شغرت المرأة رجلها** : بلند کرد زنی پای خود را وقت گائیدن . و

شغرت البلاد : خالی ماندن شهر ها از مردمانی که خطر حراست نمایند . و **شغرت بر جلی فی الغرب** : غالب آمدن مردمان را در حفظ آن غرب . و **شغره عن البلد** : بیرون کرد او را از شهر . و **شغر البلد عن السلطان والناصر** : دور ماندن آن شهر از پادشاه و ناصر او . و نیز **شغر** : پریشان در را کده کردن . و شتاب رفتن . و پا هر کردن چیزی

وا . و سر بر داشته بر زمین زدن شتر نر ماده را .

شغر (caqr) . ا.ع . دوری . و گشادگی . و جدائی . و تقسیم .

شغر (coqr) . ا.پ . خارپشت . و شغار وراسو .

شغر (caqar) . ا . پ . چتر و سختی و ستیری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود . و آله ای که در پا بسبب راه رفتن و در دست از جبهه کارفرمودن بروز کند .

شغر (coqor) . ا.پ . خار پشت .

شغر به (caqrabat) . م . ع . **شغرب** **شغربه** : پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکند آنرا چنانکه در بند کشتی گیری معمول است .

شغر بغر (caqara-beqara) و (ceqara-beqara) . ا . ع . **تفرقوا شغر بغر** : پراکنده و متفرق شدند همه جا . و ما اسمان جملا اسماً واحداً و بیا علی الفتح .

شغریه (caqrabiyyat) . ا . ع . نوعی از بند کشتی گران . مر . **شغربه** .

شغرة (caqrnat) . م . ع . **شغرن** **شغرة** : پای پیچیده افکند حریف را .

شغرو (coqurur) . ا . ع . نام گیاهی .

شغری (caqra) . ا . ع . سگی نزدیک مکه که از آن پرستو سوار شوند . و سگی که گان بروی باشند .

شغر (caqz) . م . ع . **شغر شغراً** (از باب فتح) : گردنکشی کرد و زیادی نمود . و **شغریین القوم** : بر آغا لانید میان آن قوم .

شغزب (caqzab) . ا . ع . نام کشتی گیری معروف . و مرد سخت گوشت نیک توانا .

شغز به (caqzabat) . م . ع . **شغز به** **شغز به** : بند شغزیه بر زمین زد حریف را

و سخت گرفت آنرا . و پای در پیچید در کشتی .

شغز بی (caqzaba) . ا . ع . بند کشتی گیری شغزب .

شغز بی (caqzabiyy) . ا . ع . سخت از هر چیزی . و آنچه و مایل از راه و کج از آن .

شغزیه (caqzabiyyat) . ا . ع . بند کشتی گیری شغزب .

شغزی (caqza) . ا . ع . **حجر الشغزی** : سنگ شغزی نزدیک مکه که از آن پرستو سوار شوند .

شغشی (caqc) و (caqac) . ا . ع . فسی از گندم بد و بلایه .

شغشقه (caqcaqat) . ا . ع . جنبش نیزه در مطون . و سپوختن نیزه و نشان دادن آن . و

نوعی از بانگ شتر . و کم خوردن آب و مانند آن . و نیزه کردن چاه را . و تسجیل و شتایی . و پرنا کردن آوردن و جز آن را از آب . و باز گردانیدن سوار لکام وادر دهن اسب جبهه تادیب . و گردون و اراره .

شغف (caql) . م . ع . **شغف الهوی** **قلبه شغفاً** (از باب فتح) : وسوسه دوستی

مر غلاف دل او را . و **شغف فلاناً المال** : آراسته شد آن مال از برای فلان پس دوست داشت آنرا . و **شغفه المرض** : وسوسه یساری پرده دل او را . و قری قوله تعالی : **قد شغفها حباً** ای دخل حب تحت شغفانه : فرا گرفت وری را دوستی او .

شغف (caql) و (caqaf) . ا . ع . در آندنگاه بلم . و دانه دل . و غلاف دل . و خون دل . و درون دل . و اصل گاه . و گاه اصلی .

شغف (caqaf) . ا . ع . پوست درخت غاف . و نام موضعی در عمان .

شغف (caqaf) . م . ع . **شغفه شغفاً** (از باب سمع) : بفلاف دل او آریخته شد .

شغفر (caqfar) . ا . ع . زن خوب روی . و بدون الف ولام نام زنی .

شغک (caqak) . م . پ . جلف . و ابله و نادان .

شغل (caql) . ا . ع . ج . شغله .

شغل (caql) و (coql) . م . ع . **شغله** **شغلا** و **شغلا** (از باب فتح) : در کار داشت او را . و **شغل به** (مجهولاً) : بکاری او داشته شد .

شغل (caql) و (coql) و (caqal) و (coqol) . ا . ع . کار ضد فراغ . و ناپرواخی .

ج : اشغال در شغل . و **شغل شاغل** در بانه گردید . و **شغل القرآن** : عمل بموجبات قرآن از اقامه قرائت آن و اجتناب از ممانعت آن .

شغل (coql) . ا . پ . مأخوذ از تازی . کار و کسب و پیشه و صنعت و بیابار و قیابار و قیابور و قیادار . و کارگری و عمل . و کار و بار . و منصب . و خدمت .

شغل (caqel) . م . ع . با کار و کاردار و مشغول .

شغلة (caqlat) . ا . ع . خرمن و خرمنگاه .

ج : شغل . الحديث : **ان علیاً علیه السلام خطب الناس بعد الحكمین علی شغلة** ای علی بدر .

شغم (caqem) . م . ع . آزمند و حرص .

شغموم (coqumum) . م . ع . دراز نیکو صورت . ی . **رجل شغموم** و **امراة شغموم** و **رجل شغموم** و **ناقة شغموم** .

ج : شنامیم .

شغمومة (coqumumat) . م . ع . دراز نیکو صورت . ی . **امراة شغمومة** و **ناقة شغمومة** .

شغمیم (ceqimim) ص.ع. دراز نیکو صورت ملیح .

شغن (coqan) ع.ج. شنة .

شغنب (caqnob) ا.ع. شاخ ترونازه .

شغنة (coqnat) ا.ع. پشتواره اظطام و جز آن . و شاخ ترونازه . ج : شغن .

شغنوب (coqnub) ا.ع. شاخ ترونازه .

شغو (caqv) م.ع. شفا شغو آرشفا . مر . شفا .

شغو (coqv) ع.ج. اشغی . وج. شغواء .

شغواء (caqvā) ا.ص.ع. غلاب . و مزئت اشغی . یق : **امراة شغواء** : زن نامعمار دراز دندان . ج : شغو .

شغوت (cequt) ا.ب. شغوت .

شغودن (coqudan) ف.ل.ب. شنیدن .

شغور (caqur) ا.ع. - شترماده دراز که چون خواهند بروی سوار شود پای خود را بردارد .

شغور (coqur) م.ع. - **شغر شغرا** و **شغورآ** . مر . شغر .

شغور (coqur) ا.ب. پوست گاو . و شاخ گاو . و شغال . و شغاوراسو . و حرام و هر چیز که در شرع از آن نهی کرده باشند ضد شغاد . و قدری . و یرخی .

شغوش (caque) و (coque) **شغوشی** (caquejiyy) ا.ع. گندم بلایه آینه تابشلم .

شغول (coquill) ع.ج. شغل و مشغل و شغل و مشغل .

شغه (caqe) ا.ب. شاخه درخت . و قرن و شاخ جانوران . وینه و ستیری که درست و پا از کار فرمودن و راه رفتن بسیار بهم رسد . و آله ای که درست و پا از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید . و **شغه بستن** : پدید شدن پنه و آله درست و پا .

شغیاء (caqvā) م.ع. **امراة شغیاء** :

زن دندان دراز نامعمار .

شغیة (ceqyat) ا.ع. نامواری دندان . و چکیدگی بول قطره قطره .

شغیدن (caqidan) ف.ل.ب. سخت و ستر شدن و شغه بستن و آله پدید گشتن در دست و پا .

شغیر (ceqqir) ا.ع. بدخوی .

شغیزة (caqizat) ا.ع. سوزن کلان که بدان جوال و جز آن دوزند .

شغیل (caqil) م.ع. با کار و کاردار و مشغول .

شف (caf) ا.ب. شب و لیل . و شاب . و زاج .

شف (caff) ا.ع. بقیروز . الحدیث : **لم یبق منها الاشف** ای شیء قليل .

شف (caff) م.ع. **شفة الله شفأ** (از باب نصر) : نزار کرد غم تن او را . و **شف الهواء الماء فی الغدير** : کم کرد هوا آبر را در آن گردان .

شف (caff) و (ceff) ا.ع. جامه تنک که ازواری آن چیزی دیده شود . ج : شغوف . و رج و باد . و فضل و فروزی . و کمی و نقصان .

شف (caff) و (ceff) م.ع. **ثوب** **شف** : جامه شفاف و بسیار تنک و نازک . و کذا **ثوب شف** .

شف (caff) و (ceff) م.ع. **شف شفأ** و **شفأ وشفة** و **شفة** (از باب ضرب) : جنید و افزون شد . و سود کرد . و کم گردید .

شف (ceff) م.ع. **شف شفأ** (از باب ضرب) : جنید و متحرک شد .

شفا (cafa) ا.ص.ب. روا و مشروع و جایز و هر چیز جایز و روا و مشروع .

شفا (cefa) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تدرستی و بهبودی از مرض . و نام کتابی از

شیخ بزرگوار ابو علی سینا جامع مة علوم معقول مانند منقول و حکمت و طب . و **دارالشفا** : بیمارستان .

شفا (cefā) و (cofā) ا.ب. ترکش و تیردان . و وجبه .

شفا (cafā) ا.ع. بقية هلاك . و کراهت چیز . و گوشه . ج : **اشفاء و مشفی و شفی** . و اندک . و اندکی . و يقال للرجل عند موته وللنمر عند سحابة **ما بقى منه الاشفأ** و كذلك للشمس عند غروبها . و **شفا جرف** : کناره وادی و آبگیر و نالاب . و **شفا الدنيا** : آخر دنیا . و **علی شفاخرة من النار** : برکنار گردان آتش .

شفا (cafa) م.ع. **شفیت الشمس شفأ** (از باب سمع) : فروشد آفتاب .

شفاء (cefā) ا.ع. دوا . ج : اشفیه . و ج : اشافی . و تندرستی . و **دار الشفاء** : بیمارستان .

شفاء (cefā) م.ع. **شفاه شفاء** (از باب ضرب) : تدرستی داد او را . و تدرستی خواست برای او . و دوا کرد او را . و **شفیت الشمس** : فروشد آفتاب .

شفا بخش (cefā-baxe) م.ب. دارویی که تدرستی آورد . و نافع و سودمند و شفا دهنده .

شفاخانه (cefā-xāne) ا.ب. بیمارستان .

شفاد (cefād) ا.ب. روا و مشروع . و شفا .

شفادارو (cefā-dāru) ا.ب. پادشاه و دارویی شفا .

شفار (cefār) ع.ج. شغرة .

شفارة (cefārat) م.ع. **شفت المرأة** **شفارة** (از باب سمع) : اندک شهرت گردید آن زن . و نزدیک شد شهرت او .

شفارج (cofārej) ا.ع. - مأخوذ از پیشبارة فارسی - خوانچه و طبخی که تفتلات

و گل در آن کرده در سبیل آرند . و نوعی از حلوا . ویشاره .

شفا رسان (cefā-rasān) ص . پ . نافع رسد مند و شفا دهنده .

شفا ره (cefā-re) ا . پ . راسو و شفا .
شفا ری (cefāriyy) ص . ع . یربوع شفا ری : موش دشتی که برگوش موی دارد . و موش دشتی سبیر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و با دراز پای فروخته گوشت چربناک .

شفا ریة (cefāriyyat) ص . ع . اذن شفا ریة : گوش بزرگ .

شفا ساز (cefā-sāz) ص . پ . نافع و -ود مند و شفا دهنده . و دارویی که تندرستی آورد .

شفا سازی (cefā-sāzi) ا . پ . چاوه و مداوا و معالجه .

شفا شف (cefācef) ا . ع . حدت تشنگی .

شفاة (cefā'at) ا . ع . خواهش گری .
قره تالی : و لا تشفعها شفاة ای . اهلانشان نتفعها شفاة . و از دیاد و فزونی . قره تالی : و من شفع شفاة حسنة ای من یزد عملا الی عمل .

شفاة (cefā'at) م . ع . شفع شفاة (از باب فتح) : خواهش کرد . و شفع فی الامر : طالب آنکار شد بوسیله ای .
شفاة (cefā'at) م . ع . مشافهة .

شفا عت (cefā'at) ا . پ . ماخوذ از تازی . خواستگری و پامردی و خوش . و توسط میانجی گری و پا دومیانی . و درخواست استماعی ضرر بخش . و معاهده . و التماس و سفارش . و شفاعت کردن : توسط کردن .
شفا عت کنند (cefā'at-konande) ا . پ . و فان و شفع و درخواست کننده .

شفا عت نامه (cefā'at-nāme) ا . پ . سفارش نامه و توسط نامه .

شفا ی (cefāy) ع . ج . شفیف .
شفا ی (cefāy) ص . ع . ثوب شفا ی : جامه بسیار تنک و نازک که از زیر آن چیز ها دیده شود .

شفا ی (cefāy) ص . پ . ماخوذ از تازی . زست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید مانند آب و آبیگنه و بلور . و درخشان و تابان .

شفا فة (cefāfat) ا . ع . باقی آب در خنور .

شفا فة (cefāfat) ص . ع . مونث شفاف .
شفا فای (cefāfāy) ا . پ . ماخوذ از تازی . لطافت و نازکی و تنگی .

شفا ن (cefān) ا . ع . سرد بادی که بانم باشد . و غداة ذات شفا ن : بامداد خنک یا یار .

شفا نه (cefāne) ا . پ . نام مرغی بزرگ و رنگارنگ و بزرگتر از دغن .

شفا نین (cefānin) ع . ج . شفنین .
شفا ه (cefāhi) ا . ع . ج . شفة . و ج . شفة .

شفا ه (cefāh) م . ع . شافه مشافهة و شفاها . مر . مشافهة .

شفاها (cefāhan) م . ف . پ . ماخوذ از تازی . هر آنچه رو برو گفته شود حد کتبی .
شفا هی (cefāhi) ص . پ . ماخوذ از تازی . سخنی که از دل بیرون آید و رو برو گفته شود . و سخنی که بکسی تلقین کنند حد کتبی .

شفا هی (cefāhiyy) ص . ع . سبیل .
بقی : و رجل شفا هی .
شفا ئر (cefā'er) ا . ع . کراة فرج زن .
شفا ئع (cefā'e') ا . ع . انواع طب که

دوگاه و جفت روید .

شفة (cefat) و (cefat) ا . ع . لب . و کار . و مدح و ستایش . ج . شقوات و شفاء . و له **فیناشفة حسنة** : مراو را در میان ما ذکر خیر است . و **ما حسن شفة الناس علیک** : ذکر خیر تویان مردمان است . و **شفة الرکیة** : گردا گرد چاه . و **بنت الشفة** : سخن . و **رجل خفیف الشفة** : مرد سستنده در سؤال . و **مرد کم سؤال** .

شفة (cefat) و (cefat) م . ع . شف **شفأ و شفأ و شفة و شفة** . مر . شف و شف .

شفت (caft) ا . و ص . پ . فربه و سمين و لمسی و گنده و سبیر و ضخیم . و کم بها و اوزان . و مفت . و ناقاشیده و ناسترده . و نام قریبای از گیلان که در آنجا ظروف مانند کاسه و حقه و مرتبان کاشی را بک سازند .
شفت (caft) و (ceft) ص . پ . خم و کج و نواراست و نامموار .

شفت (ceft) ا . پ . تراش خون و ریم و زوداب از زخم .

شفت (caft) ص . پ . مسک و بنیل .
شفتا (cafta) ا . ب . ترکشی و جبهه و تیردان .

شفتالو (caft-ālu) و **شفتالوج** (caft-āluj) و **شفتالود** (caft-ālud) ا . پ . یک قسم میوه خوشبو و آبدار و گوارا که طعم تیز گویند . و ماچ و بوسه و قبله .

شفتاهنج (caft-āhanj) ا . پ . حدیده یمن قلعة فولادی تنک و سوراخ سوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد و در مکان متحول طلا و نقره را از آنها کنند .

شفترة (caftarat) ا . ع . پرا کندگی .
شفترة (caftarat) م . ع . شفترة شفترة : پرا کنده و متفرق گردید .

شفتراك (ceftarak) ۱. پ. خاکی و علف خاکی.

شفتراک (caftreng) ۱. پ. میوه سرخ و سید بزدی مایل مابین شفتالو و زردالو.

شفتل (caftal) ۱. پ. گیاهی که سه برگ نیز گویند و سمن گل آنت.

شفتلنگ (caftalang) ۱. پ. شفترنگ.

شفتن (celtan) ف ل م. پ. دیوانه شدن. و چکیدن. و خاریدن. و خراشیدن. و چکانیدن. و خارانیدن.

شفتنه (caftanat) م ع. شفتن شفتنه: گانید و جماع کرد.

شفته (celte) ۱. پ. گلوله‌ای از ریمان که بر درک پیچیده شود. و ابتدای طلوع آفتاب و هر چیز نازک و لطیف. و تختخواب.

شفته (celte) و (celte) ۱. پ. چوبی که بدان پنبه را پیش از حلاجی کردن زنند.

شفته (celte) ص. پ. دیوانه و مجنون و بی عقل. پریشان و آشفته از عشق و محبت و شفته.

شفته (celte) ۱. پ. دوغایی از آملک و خاک و شن و یاسنگ ریزه که در پیهای عمارت ریزند و روی آن جرزها بنا کنند. و گلی لانی که بروی تیرهای عمارت گسترده و بالای آن کامگل اندود نمایند.

شفته (celte) ۱. پ. توفار.

شفته رنگ (celte-rang) ۱. پ. شفترنگ.

شفتی (cafti) ص. پ. منسوب بخریبه شفت گیلان.

شفتیدن (caftidan) ف. لوم. پ. چکیدن. و چکانیدن و چکیدن فرمون. و دودیدن. و پوئیدن. و خاریدن. و خراشیدن. و ویش کردن و زخم کردن.

شفتین (cafatayn) ۱. پ. - مایه از

تازی. دولاب.

شفر (cafr) م ع. **شفر المرأة شفرآ** (از باب نصر) : بر کناره فرج آن زن زد در جماع.

شفر (cafr) و (cofr) ۱. ع. کرانه نیام چشم که مژه بروی روید. ج. اشعار. و کرانه فرج زن. و کرانه رحم. و کرانه هر چیزی. و **مابالدار شفر** : نیست در خانه کسی. و **شفر السیف** : تیزی تیغ.

شفر (cofr) ۱. ع. **شفر الوادی** : کرانه رودبار. و کرانه رودبار از جانب بالا.

شفر (cafar) م ع. **شفر شفرآ** (از باب سمع) : کم شد و ناقص گردید.

شفره (cafrat) ۱. ع. کارد بزرگ. و نکرده کفشگران. و هرازار آهنی پهن رتیز. ج. شفار و شفرات. و کرانه یکان و تیزی آن. و تیزی شمشیر. و خادم. المثل :

اصفر القوم شفرتهم ای خادمهم. و **مابالدار شفره** : نیست در خانه کسی.

الحديث : **كان انس بن مالك شفرة** اصحابه ای اصنرم.

شفره (cafrat) و (cofrat) ۱. ع. مؤنت کافی.

شفره (caferat) ۱. ع. زنی که او را شهرت در کرانه فرج بود و زود انزال کند. و زنی که باندک جماع قناعت نماید و زود از شهرت یفتد.

شفر دن (cofordan) ف. ل. پ. آزاد شدن و رها گردیدن.

شفره (cofre) ۱. پ. پلک چشم که مژگان بروی روید.

شفره (cafre) و (cofre) ۱. پ. نکرده و ایزاری آهنین مر کفشگران را که چرم را بدان تراشد.

شفری (cofri) ۱. ع. قسی از ازار اعلا.

شفر (cafr) م ع. **شفره شفرآ** (از باب ضرب) : بکف پا زد آنرا.

شفش (cafc) و (cofc) ۱. پ. شاخه درخت و نی و یا چوبیکه ندانان پنبه و ابدان زنند و گرد آوری کرده جمع نمایند. و سرگین خشک. و آماسی در دستهای اسب که از خوردن آب زیاد عارض گردد. و نای و نی.

شفشاف (cafcail) ۱. ع. سرما. و باران. و باد خشک.

شفشاف (cafcail) ص. ع. **ثوب شفشاف** : جامه بدبافت.

شفشاهنج (cafcāhanj) ۱. پ. حدیده و شفتانج.

شفشاهنگ (cafcāhang) ۱. پ. شفتانج. و حلاج. و کمان حلاجی. و مثنه حلاجی یعنی چوبیکه در وقت پنبه زدن بر زه کمان می زنند. و شاخسار.

شفشف (cafcail) ۱. پ. شاخه کبواج درخت. و ویشه درخت.

شفشفه (cafcailat) م ع. لرزیدن. و آمیخته شدن. و شاشیدن بول و مانند آن. و آمیخته شدن بشک گیاه را چنانکه بسوزد آنرا. و پراکندن دوا بر جراحت. و خشک کردن گرما و سرما چیزی را. و نزار کردن غم تن را.

شفشلیق (calcafiq) ۱. ع. زن گنده یی فروخته گوشت سست اعضا. و مرد یا زن بر حرف و پرگو.

شفشه (celce) ۱. پ. شوشه طلا و نقره یعنی طلا و نقره گداخته در ناوچه آهنین ریخته. و موی چندی از اکا کل و زلف که بر روی افتاده باشد. و تیری که نساجان بدور آن تارهای جامه را پیچند.

شفشه (celce) و (cafce) ۱. پ. شاخه درخت بسیار نازک و راست و هموار. و

چوبی که حلاجان پنه را بدان زنده و گردآوری کنند .

شفصلة (cafsalat) م . ع . شفصل
شفصلة : خورد بارگیاه شغملی را . و خورد گیاه شاملی را .

شفصلى (celsellā) ا . ع . یکقسم گیاهی که بر درخت پیچد و باز آن بکشد ماند .

شفع (caf) ا . ع . جفت خلاف و ترجیح : شفاع . و روز عید اضحی . و حلق . و حلق و بخدای عزوجل .

شفع (caf) م . ع . شفعه شفعا (از باب فتح) : جفت کرد نوراً . و شفع الرکعة : جفت کرد آن رکعت را . و شفعت لی

الاشباح (مجهولاً) : جفت شد بر اشباح یعنی يك چیز را دو بدید . و انه لیشفع علیه بالعداوة : بتحقیق که اعانت میکند نوراً بر خصومت و عداوت نیز شفیع بفرموده خداوند چیزی را بر چیزی . قوله تعالى : من یشفع شفاعة حسنة ای یزد عللاً الی عمل .

شفع (caf) و (caf) م . ع . بجه شدن در شکوه ماده شتر و میانش بر بجهای که دارد . (والفعل من فتح) .

شفعا (cofaa) ا . ب . ماخوذ از تازی . شفاعت کنندگان و خواهشگران و پامردان .

شفعاء (cofaā) ع . ج . شفیع .

شفعة (colat) ا . ع . خواستگری چیزی که شخص میخواهد آفرای . و ضمیمه کردن چیزی بر چیزی که دارد تا زیاده گردد . و جنون و دیوانگی . و در اصطلاح فقه : مال و ملک . و تملك . و حق تملك در خانه و زمین همسایه بر شریک خود بنهر و بعبوض . و قولهم : هن لبثت شفعة و اخر الطلب بغير عذر بطلت شفעתه و فی هذا الکلام الارلی للمال و الثانية للتملك .

شفعة (colat) و (cafat) ا . ع . شفعة الضحی : در رکعت نماز چاشت . و کذا شفعة الضحی .

شفعه (cofe) ا . ب . ماخوذ از تازی . مسایک . و حق شفعه : حق خریداری که همسایه و شریک ملک داده میشود .

شفعه گیر (cofe-girā) ا . ب . حامی . و منتقم و انتقام گیرنده .

شفف (cofal) ا . ب . اندک از هر چیزی .

شفف (cafat) م . ع . شف الثوب شففاً و شفوفاً و شففاً (از باب ضرب) : تنگ گردید آن جامه چنانکه پیدا و آشکار گردید آنچه در زیر وی بود .

شفق (cafaq) ا . ع . سرخی آفتاب پس از غروب آفتاب تا نماز خفتن و یا نزدیک آن با نزدیک تاریکی شب . ج : اشتقاق . و قيل : الشفق الاحمر من غروب الشمس الی وقت المشاء الاخرة ثم یغیب ویبقی الشفق الایض الی نصف اللیل . و قيل : الشفق الحمره التي تری فی المغرب بعد سقوط الشمس . و نیز شفق : تپاه از هر چیزی . و روز . و بیم . و مهربانی . و ناحیه . و سرخ از هر چیزی . یق : علیه **ثوب كالشفق** اذا کان احمر . و آزمندی نصیحت گر بر اصلاح حال کسی که او را نصیحت میکند .

شفق (cafaq) ا . ب . ماخوذ از تازی . سرخی شام و بامداد که پس از غروب آفتاب و یا قبل از طلوع آن پدید میاید . و **شفق سلکون** : سیدی که پیش از برآمدن آفتاب ظاهر میگردد و یا پس از غروب آن باقی بماند . و سرخی شام و یا بامداد .

شفقان (cafaqn) م . ع . با محبت و مهربانی و با بخشش و غیر خواه و نیک اندیش .

شفقة (cafaqt) م . ع . شفق علیه

شفقة (از باب ضرب) : مهربانی کرد بر وی .

شفقة (cafaqt) ا . ع . مهربانی .
شفقت (cafaqt) (cafaqt) (cafaqqat) ا . ب . ماخوذ از تازی . مهربانی و نرحم و رحم و نرم دلی و ملایمت و مرحمت و عنایت و نوازش و دلنازی و ملاطفت . و **اظهار شفقت کردن** : نوازش نمودن و نرحم کردن و ملاطفت نمودن . و **بی شفقت** : بی رحم و بی مروت و ستمگر و درشت و نامهربان .

شفقت نامه (cafaqt-nāme) و (cafaqqat-nāme) ا . ب . تعزیت نامه و مکتوبی که در نوازش کسی نویسد .

شفق جلوه (cafaq-jelwe) (cafaq-jelwe) (cafaq-jelwe) و **شفقتان** (cafaq-jelwe) و **شفق کده** (cafaq-kade) . و **شفق گون** (cafaq-gun) م . ب . سرخ گلگون .

شفقی (cafaqi) م . ب . منسوب بشفق و سرخی شام و بامداد . و سرخ و گاکگون .
شفک (cafik) م . ب . کهنه و فرسوده و از هم رفته .

شفک (cafak) م . ب . بی هنر و نادان و ابله و جلف .

شفل (cafal) ا . ب . ناخن شتر . و سم شتر . و سیل شتر .

شفلج (caflai) ا . ب . درخت کبر و بار آن .

شفلاج (caflajaj) ا . ع . فرج سترلب فراخ فرو هسته . و زن فراخ فرسی که لبهای فرجش ستر بود . و مرد فراخ بینی بزرگ لب فرو هسته . و بار درخت کبر . و درختی که تنه آن چهار کرانه دارد . و غوره شکسته شده خرما .

شغلغ (cafa'la) ص.ع. شملغ و هراد
بالای از مردم و جز آن .

شفلقه (cafalleqat) ا.ع. نرعی از بادی
که از پس کسی دست بر سرین آن زد معنی بیا
بر زمین زدن .

شفلیدن (coflidan) و (ceflidan)
فل.پ. سفیر زدن بالها مانند آنکه کوثر
بازان در وقت پرانیدن کوثر و مهتران در
وقت آب دادن اسب سفیر زند .

شفن (cafn) ا.ع. چشم دارنده میراث .
و چشم داشت و انتظار .

شفن (cafn) م.ع. شفته شفا و شفوئا
(از باب ضرب و سجع) : بکنج چشم نگریست
آترا . و تمجب نگریست سوی آن . و بکراهت
و اعراض دید آن را .

شفن (cafn) و (cafen) ا.ع. زیرک و
دانا و با هوش و دارای کیاست .

شفن (cofan) ا.ع. تیر نظر .

شفنتر (cafantar) ا.ع. مرد رفته موی .

شفنتری (cafantarā) ا.ع. هر چیزی پراکنده
و پربشان .

شفنین (cefnin) و (cafnn) ا.ع. کوثر .
و قمری . و فاخته . و بوتیار .ج. شفانین .

شفو (cafv) م.ع. شفت الشمس شفوآ
(از باب نصر) : نزدیک غروب شد آفتاب . و
شفا **افهال** : بسر آمد ماه نو . و شفا
الشخص : نمایان و پدیدار گردید آن
شخص .

شفوات (cafavāt) ع.ج. شفة .

شفوان (cafavāne) ا.ع. بعینه تنیه در
طرف و دو اتها و دوسر هر چیزی .

شفوت (cefut) ا.پ. دیو بشکل انسان .
و آفرین . و دیوانه .

شفود (cafud) ا.پ. هر چیزی نوی شفة
در مذهب و نامشروع .

شفودن (cofudan) فل.پ. شرفند و
شنیدن .

شفوده (cofude) ا.پ. هفته یعنی از
شنبه تا آدینه .

شفور (cofur) ا.پ. شفود و نامشروع
و راسو و شفاو .

شفوع (cafu) ص.ع. ناقه شفوع :
ماده شتری که در یک دو شیدن دو شیر دوشه را
پر کند .

شفوف (cofuf) ا.ع.ج. شف و شف .
شفوف (cofuf) م.ع. شف شفا و شففا
و شفوفآ . مر. شفف .

شفوق (cafuf) ص.ع. شفیق و مهربان
و رحیم .

شفون (cafun) ص.ع. رشکین و حدود
و بغیر . و کسی که بکوشه چشم و با بکراهت
و اعراض بنگرد کسی را .

شفون (cofun) م.ع. شفن شفنا .
شفونآ . مر. شفن .

شفوی (cafavi) ص.پ. مأخوذ از
تازی - لئ و منسوب بلب .

شفوی (cafaviyy) ص.ع. منسوب بشفة
یعنی لئ .

شفویه (cafaviyye) ص.پ. مأخوذ
از تازی - لئ و منسوب بلب .

شفه (cafb) م.ع. شفه شفها (از
باب فتح) : زد بر لب او . و شفه فلانآ :
مشغول کرد فلان را . و ستهید . و نحن

شفه علیک المرتع والماء یعنی شفه تلک
ای موقعترا لا فضل فیہ . و شفه زیدآ :
الحاح کرد زید را در سوال چندانکه خرج کرد
هر چه در دست داشت . و **کاد العیال**

یشفهون مالی : نزدیک معدن مال می بخورند
مال مرا و کم گردانند آنرا . و شفه المال
(مستهلک) : بسیار شد خواهندگان آفته مال .

و شفه المزجل : بیلو شد ساغلا آمورد .
و شفه الطعام : بسیار شد خوردندگان
آن طعام .

شفه (cefb) ا.ع. لب .ج. شفه .
شفهاء (cafhā) ص.ع. مؤثث اشفی .
زنی که لبهایش فراهم نیاید .

شفهات (cafhāt) ع.ج. شفه .

شفهه (cafhah) ا.ع. لب .ج. شفهات .

شفهیی (cafhivy) و **شفهیه**
(cafhivyat) ص.ع. لئ . و **الحزوف**
الشفهیه : ب و ف و م .

شفی (cafiyy) ص.ع. لئ .

شفی (cofiyy) و (cefiyy) ع.ج. شفا .

شفیر (cofir) ا.ع. کراة نیام چشم که
بروی مژه روید . و کراة وادی . و کراة هر
چیزی . و کراة لب شتر . و کراة وادی از
جانب بالاین .ج. اشفار .

شفیره (cafirat) ا.ع. زنی که شهرت
وی برکنار فرجش باشد و زود ازال کند .
و زنی که جماع اندک بس کند آنرا .

شفیع (cafi) ص.ع. خواهش گر که
برای دیگری شفاعت خواهد . و صاحب شفعة .

و نام کسی . و **شفیع الامم و شفیع العصاة**
فی العرصات و شفیع الوری : از
القاب آنحضرت است علی اقه علیهم آله .

شفیع (cafi) ا.پ. مأخوذ از تازی .
درخواست کننده . و استدعای عفو و بخشش
کننده . و توسط کننده و یا درمانی کننده و
پامرد . و دستگیر و حامی . و وکیل . و
شفیع جار : صاحب اراضی که در جوار
ملك دیگری باشد . و **شفیع خلیط** : صاحب
ملک که ملکش متصل بملك دیگری بود .
یا داخل در آن باشد .

شفیعا (cafi'a) ا.پ. نام یکی از خوئی
نویسان خط شکسته .

شقیف (cafil) ا.ع. سوزش و دود و سرما . ج : شفاف و اندک از هر چیزی و خنکی و باران با سرما و باد سرد و خنک و شدت گرمی آفتاب و **فلان یجد فی اسنانه شقیفاً** : فلان در دندانهای خود احساس سردی و خنکی میکند .

شقیف (cafil) ص.ع. رفیق و شفاف .
شقیف (cafil) م.ع. شفاف و شقیفاً .
مر . شفق .

شقیق (caliq) ص.ع. مهربان و نصیحت گر آژمند و نصیحت .

شقیق (caliq) ا.ع. پ.ع. مأخوذ از تازی رجم و مهربان و دل رجم و تسلی دهنده و دارای محبت و مهربانی . نیکخواه و خیر اندیش و **رفیق شقیق** : دوست مهربان **شقیلیدن** (cefiliden) فل و م . پ .
فردن مانند میوه ها . و صغیر زدن . صغیر زدن هنگام آب خوردن آب . شنیدن . و گوش دادن .

شقیه (cofayhai) ا.ع. صغیر شفه یعنی لبه و لب کوچک .

شق (caqq) ا.ع. کفگی و ترک . ج : شقوق و صبح و جای ترکیده و شکاف مابین دو کراهه کسی زن .

شق (caqq) م.ع. شقه شقا (از باب نصر) : کفایت آنرا . و **شق ناب البعیر** : برآمد دندان نیش شتر . و **شق العصا** : مفارقت کرد جماعت را . و **شق علیه الامر شقا** و **مشقه** : دشوار آمدن کار بروی . و **شق علیه** : انداختن او را در محقت و دشواری . و **شق بصر المیت** : باز ماند چشم آن مرده . و **بقال شق بصر العیبه** لا تأخذ علی طبعه لا یزیر الیه بصره و لا یخجل شوالیت بصره . و **تیز شق** : پریشان و متفرق نمودن . و **شق عیسا المسلمین** .

و راست دراز شدن برق تابانده آسمان بی آنکه برآست و چپ مایل گردد . و برآمدن صبح .
شق (caq) و (caqq) ا.پ . مأخوذ از تازی : شکاف و چاک و خسته و دزد و نیم و نصف . و شک و شبهه . و سخت و راست دراز . و **شق شدن** : راست و دراز شدن . و چاک شدن . و دو نیم شدن . و **شق کردن** : راست دراز کردن . و شکافتن و چاک کردن و دریدن و دو نیم کردن و چاک زدن و از هم جدا کردن و منقسم کردن .

شق (caqq) و (ceqq) ا.ع . سختی و دشواری . قوله تعالی : **لم تکنوا بالقیه الابشق الا لقیس** . و نیمه هر چیزی . یق : **اخذت شق الشاة** : گرفتم نیمه گوسفند را . و نیمه برابر و مساوی از هر چیزی و آنرا **شق الشعر** نیز گویند . یق **المال یبني وینک** **شق الشعر** ای نصفان سواء . و نام موضعی و یا وادی در خیر .

شق (ceqq) ا.ع . برابر . یق : **هو اخی و شق قسی** . و جانب . و اندک از هر چیزی . و کراهه کوه . و دوست . و منظور نظر . و صغیر از پریان . و نام کاهن انوشیروان .
الحديث : **اقوا النار و لوبشق تمره** : پرهیزید از آتش اگر چه به اندکی از خرما باشد .

شق (coqq) ع.ج . شقاء و ج . اشق و شقاء .

شقا (caq) م.ع . شقانا به شقا و شقواء (از باب فتح) : برآمد دندان نیش او . و **شقا راسه** : شانه کرد موی سر او را . و **شقافلانة** : زده فرق سر فلان را .

شقا (caq) ا.پ . ترکش و زیزدان .
شقا (caq) ا.پ . مأخوذ از تازی . سختی و تنگی و بدبینی . و **ارباب شقا** : مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره سرگشته و بی ادب .

شقا (caqā) و **شقاء** (caqā) ع.ا . سختی و بدبختی و تنگی .

شقا (caqā) و **شقاء** (caqā) م.ع. شقی **شقاوة و شقاوة و شقا و شقاء و شقوة و شقوة** (از باب سمع) : بدبخت شد .

شقاء (caqqā) ص.ع. مؤذنت اشق مادبان دراز و گشاده دست و پا . ج : شق .

شقاء (caqqā) ا.ع . زن فراخ فرج . ج : شق . و نام آسی .

شقاب (ceqāh) ع.ج . شقب و شقب .
شقاخ (ceqāh) م.ع. شقاخه و ممدبگر را دشنام دادن

شقاخ (coqqāh) ا.ع. کون سگ ماده . و نام گیاهی .

شقاخه (caqqāhat) ا.ع . زشت روی و بد شکلی و قباحه . و بد کرداری . یق : **جاء بالقباخه و الشقاخه** .

شقاخه (caqqāhat) م.ع. شقق قحاحه (از باب کرم) : زشت گردید .

شقاخط (caqqāhet) ع.ج . شققط .
شقاذا (caqqāzā) ع.ج . شققذ و شققذ و شققذ .

شقار (coqqār) ا.ع . يك قسم ماهی که کوهان دراز دارد . و ج : شققر .

شقاری (caqqārā) و (coqqārā) ا.ع . دروغ و کذب .

شقاری (coqqārā) ا.ع . لاله و یا گیاهی دیگر سرخ رنگ . و ج : شققر .

شقاری (coqqārā) ع.ج . عقر .

شقاظب (caqqāteb) ع.ج . شققظب .

شقای (ceqāl) ع.ج . شقق .

شقاق (ceqqāq) ا.ع.ج . محققتر شقه .
شقلق (ceqqāq) م.ع. عفاة و عفاة .
دفعی کردن و خسرو رساندن مردم را . و بدر محقق و دشواری انجام دادن . و یکی شقاق

برخلاف مردمان یق : شاقه مشاقه و شقاق ای خالقه وعاده .

شقاق (ceqâq) ا. پ . مأخوذ از تازی . مخالفت وعدم مواظت و اختلاف و نفاق . و تعرض . و عداوت و مخالفت . و بنی و نافرمانی . و گامگاری . و ترک گفتگی که در رسخ دست و پای ستور پدید آید .

شقاق (coqâq) ع . کنگر رسخ ستور .

شقاقل (caqâqol) ا. پ . گزر صحرانی و مشغیل . و جنسی از مای ریزه .

شقامدار (caqâ-imâdar) ص . پ . گستاخ و بی حیا . و بدکار و بدعمل و شریر . و گروه شقامدار : مردمان بدکار و بدکردار .

شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) ا. ع . بدبختی ضد سعادت .

شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) م . ع . شقی شقا و شقاء و شقاوة و شقاوة . مر . شقا و شقاء .

شقاوت (ceqâvat) ا. پ . مأخوذ از تازی . نکبت و خواری و بدبختی و پریشانی . و بی ادبی و گستاخی . و شرارت . و کینه و دشمنی . و راهزنی و دزدی . و سخت دلی و قساوت قلب . و خونریزی .

شقاوی (ceqâvi) ص . پ . مأخوذ از تازی . بدبخت و بیچاره و مستمند .

شقاق (caqâeq) ع . ج . شقیقه . و شقاق النعمان : نوعی از لاله (واحد و جمع دروی یکسان است) سمیت لعرمتها تشبها بشقیقه البرق و احب الی النعمان بن المنذر لانه حمی ارضا کثر فیها ذلك .

شقایق (caqâyeq) ا. پ . مأخوذ از تازی . جنسی از لاله که شبیه است بگل خشخاش و بتازی شقایق النعمان گویند .

شقب (ceqb) و (ceqb) ا. ع . مناکبمان دو کوه . و شکاف کوه . و تنگ جای ازوادیها که مرغان در آن آشیانه گیرند . ج : شقاب و شقوب و شقیه . و جای پست که آب در آن است . **شقب** (ceqb) و (caqab) ا. ع . يك قسم درختی که بار آن مانند کنار است . **شقبان** (ceqabân) ا. ع . نام مرغی . و نام دهی .

شقبه (cuqabat) ع . ا . واحد شقب یعنی يك درخت شقب .

شقبه (ceqabat) ع . ج . شقب و شقب . **شقه** (ceqqat) ا. ع . پارهای از چوب و تخته . و پارهای از عصا و جامه و جز آن که بدرازا شکافته شده باشد . و سفردور . و پارهای از هر چیز شکافته شده . و نیمه چیزی . و نام موضعی .

شقه (ceqqat) و (coqqat) ا. ع . بعد و دوری . و ناحیه . و جهتی که مسافر قصد آنرا دارد . و مسافت پدید . و سفر دور و دراز . و سختی . و قطعه ای از جامه مستطیل و جامه پیش شکافته خلاف جبهه . مشتق و شقی و شقاق .

شقه (coqqat) ع . ا . شقه شاقه : سختی بسیار سخت . و شقه الباب : نیمه در .

شقق (caqhi) م . ع . شققه شققاً (از باب فتح) : شکست آنرا . و شقق الکلب : برداشت آن گن پای را تا بول کند .

شقق (caqh) و (coqh) ا. ع . قجآله و شققاً و قجآله و شققاً : زشتی بساد بر او .

شقق (ceqli) ا. ع . شقق الکلب : کون گن و کج دهان آن . ج : اشقاق الکلاب . **شققا** (ceqhâ) ص . ع . رغو شققا : سرشیر که در سپیدی خالص نباشد .

شققه (caqhat) ا. ع . فرج ماده گاو . **شققه** (caqhat) و (coqhat) ا. ع . غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد . **شققه** (coqhat) ا. ع . پستان ماده گاو . و سرخی سپیدی آبیخته .

شققطب (caqahtab) ا. ع . قنار دو شاخ و بسا چهار شاخ . ج . شقاق و شقاقب .

شققی (coqaliyy) و شققیه (coqaliyyat) ص . ع . سرخ . یق : حله شققیه : حله سرخ .

شقدار (ceq-dâr) ا. پ . مأخوذ از تازی . حاکم و محصلی که از يك قسمت زمینی مالیات جمع میکند .

شقدار (ceq-dâr) ص . پ . مأخوذ از تازی . مضطرب کننده .

شقداری (ceq-dâri) ا. پ . مأخوذ از تازی . منصب و خدمت شقدار . و نایب داری و یفراری . و آشنگی و پریشانی و سرگردانی . **شقدته** (ceqdat) ع . ا . گسباهی نیک پر شیر .

شقدف (coqduf) ا. ع . نوعی از هودج معمول اهالی حجاز .

شقد (caqz) م . ع . شقد شقداً (از باب ضرب) : دور شد و دور رفت .

شقد (caqz) و (coqz) ا. ع . مابه شقد و لاقند و مابه شقد و لاقند : نیت او را عیب و خللی .

شقد (caqz) و (ceqz) ا. ع . بچه آفتاب پرست . ج : شقدان و شقدای . **شقد** (ceqz) ا. ع . حشرات الارض و هوام . و گرگ . و جوزه شوات . و جوزه مرغ سنگنوار .

شقد (caqaz) ا. ع . ماله شقد و لاقند : نیت او را چیزی . و نیت او را جنب و حرکتی .

شققی (ceqceqiyy) م.ع. **خطاب**
شققی : خطاب بلند .
شققیه (ceqceqiyyat) م.ع.
الخطبة الشقاقیه : خطبة منسوب به حضرت
 امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سمیت
 لقوله علیه السلام لا ین عباس لما قال له لو اطردت
 مقاتلک من حیث انضیت باین عباس هیات تلك
 شققیه دعوت ثم قرت .
شققص (ceqs) ا.ع. بهره و نصیب . و
 انبازی . و پاره‌ای از زمین . ج : اشخاص .
 و پاره و اندک از هر چیزی . و اسب نیکو .
شقق (caq) م.ع. **شقق فی الاناء**
شققاً (از باب فتح) : بدهان برداشت
 از آوند و خورد آب را . و شقق فلاناً یعنی :
 چشم زدم بر فلان را .
شقق (caqat) ا.ع. سفال . و سفال
 شکسته ریزه . ج : شقاق .
شقق (caqaq) ا.پ. دست برهم زدن
 با اصول که صدا از آن بلند شود .
شقق (caqaq) ا.ع. درازی اسب .
شقق (ceqeq) ع.ج. شققه .
شقق (ceqeq) و (ceqaq) ع.ج.
 مشقة و شققه .
شقل (caql) م.ع. **شقل المرأة شقلا**
 (از باب نصر) : گانید آن زن را . و **شقل**
الدینار : وزن کردن آن دینار و استنجید .
شقم (caqem) ا.ع. نوعی از خرما .
شقمه (caqemat) ا.ع. واحد شقم یعنی
 یک دانه خرما یا شقم .
شقن (caqen) م.ع. **شقن شققاً** (از باب
 نصر) : کم کرد .
شقن (caqen) و (caqen) م.ع. شیء
شقن : چیزی اندک . و کذا شیء **شقن** .
شقوء (coqu) م.ع. **شقاً شقواء شقوء** .
 م.ع. شقا .
شقوقب (coqub) ع.ج. شقوقب شققب .

شقراء (caqrā) ا.ع. نام چننا سب .
 و نام مادایانی که خودش صاحبش مرد در کت
 شند . المثل : **اشام من الشقراء** .
شقرات (coqrāt) ع.ج. شقرة .
شقراق (caqrāq) و (ceqrāq) و
 (caqerrāq) و (ceqerrāq) ا.ع. نام مرغی
 کوچک با خنجرهای سرخ و سبز و سیاه و سفید
 آراخیل نیز گویند .
شقران (ceqrān) ا.ع. لاله و شقایق .
شقران (coqrān) ا.ع. لقب یکس از
 موالی آنحضرت صلی الله علیه و آله که اسم وی
 صالح بود .
شقران (coqrān) ا.و. م.ع. ج. شقرو . و
 ج . اشقرو و شقراء .
شقرة (coqrāt) ا.ع. سرخی سپیدی آبیخته
 در انسان . و سرخی خالص در اسب .
شقرة (coqrāt) م.ع. **شقر شقرة** و
شقرأ م.ع. شقرو .
شقرة (caqerat) ا.ع. شنجرف . و واحد
 شقر یعنی یک لاله و یک شقایق . و نیز شقرة :
 نام پدر قبیله ای .
شقر دیون (caqardiyyun) ا.پ. مأخوذ
 از یونانی - سیر صحرانی و موسیر که بتازی
 حافظ الاجساد گویند .
شقری (ceqrā) ا.ع. نوعی از خرما
 نیکو و اعلا . و نام موضعی .
شقری (caqariyy) م.ع. منسوب بشقرة
 که نام پدر قبیله ایست .
شققته (caqcaqat) م.ع. **شقق الفحل**
شققته : بانگ کردن آن شتر نر . و **شققن**
الصفور : آواز کردن آن گنجشک .
شققه (ceqcequat) ا.ع. شش ماندی
 که شتر در وقت بانگ و مستی از دهان بیرون
 آورد و فارسی دخمه گویند . و **ذو شققه** :
 خلیب .

شقذ (caqaz) م.ع. **شقذ الرجل**
شقذاً (از باب سمع) : چشم زد آن مرد مرد
 و جز آنرا .
شقذ (caqaz) م.ع. کسی که خواب
 نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم
 زند .
شقذ (caqaz) ا.ع. گرگ .
شقذاء (caqzā) ع.ج. عتاب سخت
 گریه .
شقذان (ceqzān) ا.ع. حشرات الارض
 و هوام و جانوران ریزه زمینی . و جانوران
 خزنده و گزنده . و چوزه های شوات . و
 چوزه های مرغ سنگخوار . و ج . شقذ و
 شقذ و مشقذ . و ج . شققذان .
شقذان (caqazān) ا.و. م.ع. کسی که
 خواب نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را
 چشم زند . و مرد سخت نگاه که زودتر چشم
 زند . و آفتاب پست . ج : شققذان .
شقذان (caqazān) و (ceqzān) ا.ع.
 گرگ .
شققی (caqazā) ع.ج. عتاب سخت گریه .
شقر (caqr) ا.ع. کار مهم و دلچسب .
 و کار مقصود . ج : شقور . و نام جزیره ای
 در اندلس .
شقر (caqr) م.ع. ج. اشقرو و شقراء .
شقر (caqar) م.ع. **شقر الرجل و**
الفرس شقراً (از باب سمع) و **شقرة**
 (از باب کرم) : سرخ سپید شد آن مرد و
 آن اسب .
شقر (caqr) ا.ع. لاله و شقایق . ج :
 شقران و شقار و شقاری و شقاری .
شقر (coqar) ا.ع. خروس . و دوقوع .
شقراء (caqrā) م.ع. مؤنث اشقرو
 یعنی زن سرخ سپید . و مادایان سرخ سپید .
 ج : شقرو و شقرا .

شقوقه (caqvāt) و (caqvāt) ع. ۱. ع. بدین. رتگی.

شقوقه (caqvāt) و (caqvāt) ع. ۱. ع. شقی شقا و شقاء و شقوقه و شقوقه مر. شقا و شقاء.

شقور (caqur) و (coqur) ع. ۱. ع. حاجت.

شقور (coqur) ع. ج. شقر.

شقوق (coquq) ع. ج. شق. ی. بید فلان و برجله شقوق یعنی در دست و پای فلان ترکها میباشد و لا تغل شقاق.

شقوقه (caquqat) ع. نام مرغی.

شقون (coqun) و (coqunat) ع. م. شقت العطیه شقوناً و شقونه (از بات کرم) : کم شد بخشش و عطا.

شقه (caqe) ا. پ. پشته دست و پای آدمی که از کار کردن و راه رفتن بهم رسد.

شقه (coqqe) ا. پ. مأخوذ از تازی. پاره و قطعه از پارچه و از کاغذ و جز آن. و پارچه ای که دوسر علم بندند. و فرمان پادشاه. و مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد. **شقه بند** (caqe-band) ا. پ. نوعی از سلاح اسب.

شقی (caqq) ع. م. شقی ناب البعیر **شقیاً** (از باب ضرب) : برآمد دندان نیش شتر.

شقی (caqqi) ص. پ. مأخوذ از تازی. با شقاوت و قساوت قلب و سخت دل و فقیر و تهیدست. و خوار و ذلیل و مستمند و بدبخت و بیچاره. و بدکار و بدکردار و شریر. و گستاخ و بی ادب. و دزد. و خونریز و کشنده. و راهزن. **شقی** (caqqiy) ص. ع. بدبخت و خد مسعد. ج. اشتیاق.

شقیه (caqqiyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. سختی و صلابت.

شقیح (caqih) ع. ۱. ناقه ناتوان از بیماری و برخاسته از بیماری.

شقیح (caqih) ص. ع. قیح شقیح : زشت و بدگل.

شقیق (caqie) ص. ع. کسی که خواب نکند. و کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. **شقیق** (coqayr) ع. ۱. نوعی از آفتاب پرست و از ملخ.

شقیص (caqis) ع. شریک. و شراکت. و انباز. و انبازی. و اسب نیکو. و اندک از بسیار. و تسجیل و سرعت. و دودبگی اسب. و حصه و بهره و نصیب. و هو شقیصی ای شریکی فی شخص من الارض. و شریک من است در قطعه ای از آن زمین.

شقیط (caqit) ع. ۱. سیوی سفالین. و هر آوند سفالین.

شقیظ (caqiz) ع. ۱. سفال و خزف. **شقیق** (caqiq) ا. ص. ع. چاک شده و نیمه شده یعنی هر چیزی که دو نیم شود هر نیمه شقیق است و دیگری را : ی. **هذا شقیق هذا** و برادر : **فلان شقیق فلان** : فلان برادر فلان است گانه شق نسبه من نسبه. ج. اشتیاق. و نیز شقیق : گرساله قوت گرفته. و نام آبی. و نام شمشیری.

شقیقه (caqiqat) ع. شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند. و زمین نیکو رو یا تخته گیاه میان دو پشته ریگ. و شکاف و ریخته. ج. شقائق. و نیز شقیقه : خواهر مادری. و باران فراخ بزرگ قطره. و برقی که از افق بخیزد. و دود نیم سر و نیم روی. و نام گیاهی. و نام مرغی. و نام جدّه تبیین منذر. و بنو الشقیقه : احوال نعمان بن منذر. **شقیقه** (coqayqat) ع. ۱. صفر شقیقه. و نام کج بیکر از شقیقه. **شقیقه** (caqique) ا. پ. مأخوذ از تازی.

آن جزء از کنار سر که میان گوش و پیشانی است. **شقین** (caqin) ص. ع. شقی شقین. و نیز اندک.

شک (cak) ا. پ. بلفت زند و بازند. گمان و ظن و شبهه.

شک (cak) ا. پ. نام مرضی که عکس نیز گویند.

شک (cak) ا. پ. مأخوذ از تازی. گمان و ظن و عدم تعین و شبهه و تردید. و رسوائی.

شک (cak) ا. پ. ارضیک و سم القار.

شک (cakk) ع. گمان خلاف یقین. ج. شکوک. و گفتگی خرد و استخوان. و سم القار. و زرنیخ.

شک (cakk) ع. م. **شک الامر و فیه شکاً** (از باب نصر) : گمان کرد و آن کار

و تردید نمود. و **شکه بالرمح** : نیزه زد. و در نیزه کشید او را. و **شک فی السلاح** : دوسلاح دوامد و پوشید سلاح را.

و **شک البعیر** : بر فسیله بازوی آن شتر بپلوی وی و نلنگید. و **شکوا یوتهم** : خانه های خبردرا بر یک طریق ساختند. و

شکت الارحام ای انکلت بهم پیوستند. و **شککت فلاناً و الی فلان**

شکا (از باب نصر و یا سم) : میل کرده بسوی او.

شک (cekk) ع. روده ای که بدن پشت هر دو بر گشته گمان را پوشند. و

جامه بالاین. **شک** (cokk) ع. جدائی و تفریق. و دشواری و سختی و محنت. و ج. شکوک.

شکا (cak) ع. م. **شکا ناب البعیر** **شکا** (از باب فتح) : برآمد دندان نیش آن شتر.

شکا (cakat) ع. م. **شکی مخفیه شکا**

شكافك (cakā-cak) ا. پ. آواز پای
که در هنگام راه رفتن بر آید .

شكاس (cekās) ا. ع. آنکه دندانهای
وی نامعوار برآمده باشد .

شكاعة (cokā'āt) ا. ع. واحد شکایی.
مر. شکایی .

شكاعة (cokā'at) ا. ع. خاری که پر کند
دعان شتر را .

شكایی (cokā'ā) و (cukā'ā) ا. ع. -
چرخه که گیاهی است شبیه پیاد آورد .

شكاعة : یکی و یا واحد ندارد و گویند شکایی
واحدة و شکایی کثیره و در لاغری بدین گیاه

تشبیه کنند و گویند : **گانه عود الشکایی** .
ج. شکاعیات .

شكاعیات (cokā'iyāt) ا. ع. ج .
شکایی .

شكاعیان (cokā'iyāne) ا. ع. بصیغه
تشبیه یعنی دو بوته چرخه .

شكاف (cekāf) ا. پ. چاک و رخنه و
شق و ترک و درز و شکافگی و گسستگی و

دریدگی . و رخنه و چاک کوه . و غار و
مغاره . و کلافه ابریشم .

شكاف (cekāf) م. پ. شکافنده و رخنه
کننده و درنده و منشق کننده و جدا کننده همیشه

بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **سینه**
شکافی : چیزی که سینه را میدرد و چاک

میزند و **ناچین تبر عمر شکافی** یعنی تبرزین
تیزی که رشته زندگانی میدرد .

شکافانیدن (cekāfānidan) م. پ. -
شکافتن فرمودن و چاک زدن کناییدن .

شکافتگی (cekāfagi) ا. پ. شکستگی
و رخنه و شکاف .

شکافتن (cekāfān) م. پ. پاره
کردن . و رخنه کردن و چاک کردن و شق کردن

و دریدن . و شکستن . و گسیختن . و خراب

شکار جرگه (cekār-jerge) ا. پ. -
قسمی از نخجیر . مر. جرگه .

شکارچی (cekār-ji) و **شکارچی**
(cekār-çi) ا. پ. میاد .

شکارستان (cekārestān) ا. پ. -
شکارگاه و جایی که در آن میدیگند .

شکارکنان (cekār-konān) م. پ. -
در حالت مید کردن و شکاریدن .

شکارگاه (cekār-gāh) ا. پ. نخجیرگاه
و ناحیه ای که در آن میدیگند و محل مید .

شکارگر (cekār-gar) و **شکارگیر**
(cekār-gir) ا. پ. میاد .

شکاری (cakārā) ع. ج. شکره .
شکاری (cekāri) ا. م. پ. هر چیز

منسوب و متعلق بشکار و نخجیر مانند سگ و
باز و اسب و جز آن . و میاد و نخجیرگر .

و طيور گوشت خوار و حیوانات قزنده و وسیع
و عید و نخجیر . و **سگ شکاری** : سگی که برای

مید کردن آموخته شده باشد و تازی .
شکاریدن (cekāridan) م. پ. مید

کردن .
شکار (cakkāz) ا. ع. کسی که از سخن

گفتن بازنان بی آنکه مخالفت و آمیزش کند
انزال نماید . و کسی که در هنگام جماع حدث

کند و تقوط نماید . و کسی که پیش از ادخال
انزال نماید . و کسی که چون مست شود

بدخونی و جنگجوی نماید و عریه کند .
شکاره (cakkāzat) ا. ع. کسی که

چون صورت ملیح بیند در مقابل وی بایستد
و با دست استمنا کند و جلق زند .

شکاسه (cakāsāt) م. ع. شکس شکاسه
(از باب کرم) : بد خوی و دشوار خوی

گردد .
شکاسه (cakāse) ا. پ. خار پشت

و سگاسه .

(از باب سمع) : گفته شد ناخن او .
شکا (cokā) ا. پ. شوکا .

شکاء (cakā') ا. ع. بیماری .
شکاء (cekā') ع. ج. شکوة .

شکاة (cakāt) ا. ع. بیماری . و تکومش
و عیب .

شکاة (cakāt) م. ع. شکوت فلان
شکوی و **شکاة** و **شکاة** و **شکوی**

(از باب نصر) : آگاه کردم فلان را ازیدی
که درباره من کرده بود و گله نموده . و **شکاه**

شکوا و **شکاة** و **شکوی** : بیمار کردار .
شکار (cekār) ا. پ. مید و نخجیر . و

بنما و غارت . و غنیمت . و تاراج . و هر
حیوان مید شده و شکاریده . و هر چیز

رایگان و بی زحمت بدست آمده . و **شکار**
شدن : گرفتار شدن . و روده شدن . و

عزم شکار کردن : رفتن برای شکاریدن
و نخجیر کردن .

شکار (cekār) م. پ. رابایند . و
نخجیر کننده و مید کننده . و **جان شکار**

یعنی رابایند دل . و **مردم شکار** : تعاقب
کننده و گرفتار کننده مردم .

شکار (cekār) ا. ع. ج. شکر و شکر .
شکاراغن (cekār-afgan) ا. م. پ. میاد

و چاک در مید و نخجیر . و شجاع .
شکار آهنج (cekār-ahanj) ا. پ. -

آلت چوبینی که بدان سبیل می کنند و چیزی
را جلا میدهند . و سیخی چوبین مرناوایان

را که دارای قلاب آهنین میباشد و بدان نان را
از تور بر میگيرند .

شکار باز (cekār-bāz) م. پ. نخجیر
گیر و میاد .

شکار بند (cekār-band) ا. پ. -
ترک بند و دوال و یا ویرمانی که بدان شکار

را برین بندند .

کردن . و بدرازا شق کردن و در طول بریدن .
و توسط کردن میان یاب و مشتری . و پاره شدن
و دریده شدن و چاک شدن . و خراب شدن .
شکافه (cekäfte) ص. پ. چاک شده
و دریده .

شکافه (cekäfte) ۱. پ. تپکو و
صندوقچه . و درز . و درود شکم . و قولنج .
شکافستان (cekäfstän) ۱. پ. بسیاری
شکاف و ترک .

شکافش (cekäfec) ۱. پ. ح. شکافتن .
و ۱. شکافگی و چاک و شکاف .

شکافه (cekäfe) ۱. پ. مضرب و
چوبی که بدان ساز نوازند . و مهد و گهواره .
شکافه زن (cekäfe-zan) ۱. پ. کسی
که شکافه بر ساز میزند و سازنده و مطرب .
شکافیدن (cekäfidan) ف. م. پ.
بدرازا بریدن و شق کردن .

شکاک (cakäk) ۱. ع. ناحیه و کرائه
از زمین .

شکاک (cekäk) ۱. ع. خانه هائی که بر
یک رسته باشد .

شکاک (cakkäk) ص. ع. کثیرالشک و
کسی که بسیار شک کند و تردید داشته باشد .

شکاک (cakkäk) ع. ج. شک . بق :
قوم شکاک فی الحدید : گروه سلاح
آهن پوشیده .

شکاکه (cakkakat) ۱. ع. ناحیه ای از
زمین .

شکال (cekäl) ۱. پ. چدار و ریسمانی که
بر دست و پای اسیر و اسب بد خصلت بندند .
و مکر و حیل و فریب . و شغال .

شکال (cekäl) ۱. ع. پای بند ستور . ج :
شکل . و رن پالان که در میان تصدیر و تنگ
پالان بند شتر بندند تا پالان پس نرود . و بندی
میان تنگ پالان بند و تنگ زیر شکم . و بندی میان

دست و پای ستور . و اسبی که سپای آن سپید
و یک پا برنگ دیگر بود و یا برعکس باشد .
شکالشی (cekälec) ۱. پ. ح. شکالیدن .
و ۱. اندیشه و تصور و فکر و خیال . و
شرارت . و توجه و دقت .

شکال سه (cekäl-gäh) ۱. پ. محل
بستن بایند و شکال در دست و پای ستور .
شکاله (cekäle) ۱. پ. خارپشت . و
شکالفر : دره زور .

شکالیدن (cekälidan) ف. م. پ.
اندیشیدن . و پنداشتن و خیال کردن . و
فریفتن .

شکان (rekän) ۱. او ص. پ. شکاف و
رخنه . و زلف و کاکل . و چین و شکنج
پیچ و گره و عقد و تاب . و شکست شده . و
حلقه شده . و داوای شکنج .

شکانک (cakänak) ۱. پ. حوصله و
چین دان مرغان .

شکاوة (cakävat) ۱. ع. م. **شکی شکاة**
و **شکاوة** . مر. شکاة .

شکاوند (cakävand) ۱. پ. نام کرمی .
شکاونده (cakävande) ۱. پ. نقاب
و نقب زن و چاه خوی و کارونده .

شکاونه (cekäv-neh) و (cekävane)
۱. پ. نقاب و نقب زن و چاه خوی و نباش .
و کفن دزد .

شکاه (cekäli) ۱. ع. قربت و نزدیکی .
شکاه (cekäh) ۱. ع. م. **شاکه** و **شاکه**
و **شکاه** . مر. مشاکه .

شکایا (cekäyā) ۱. ع. شکیه .
شکایه (cekäyat) ۱. ع. م. **شکی شکیا**
و **شکایه** و **شکیه** . مر. شکی .

شکایت (cekäyat) ۱. پ. مأخوذ از نازی .
که . و گله مندی . و ناله و زاری و فریاد
و فغان . و **شکایت کردن** : گله کردن .

و ناله و زاری کردن .

شکایت پیشه (cekäyat-pice) و
شکایت کنان (cekäyat-konän) و
شکایت گستر (cekäyat-gostar) و
شکایت مند (cekäyat-mand) ص.
پ. گله مند و آنکه عادت وی بر گله و شکایت
و ناله و زاری باشد .

شکانر (cakäer) ۱. ع. پیشانیها .
شکانک (cakäek) ۱. ع. ج. شکیه .
شکانم (cnkäem) ع. ج. شکیه .
و ج. شکیم .

شکب (cokh) ۱. ع. بخشش . و پاداش .
شکبان (cokbän) ۱. ع. تور ماندنی که
بدان کاه کنند .

شکبا (cekpā) ص. پ. قرش رو
مقبوض .

شکبوی (cakpuy) ۱. پ. آرازی پای
کسی که باهنگی راه می رود . و کسی که آهسته
راه می رود . و صد آرازی که در هنگام خواب
از کسی بر آید و خرخر خواب .

شکه (cekkal) ۱. ع. سلاح . و پاره
چوب که بدان دسته تیر و نیزه آن را محکم
کنند .

شکه (cokkal) ۱. ع. جامه پیش شکاف .
و اشکال . و رنج و زحمت و دشواری . و
تقدیم .

شکد (cokd) ۱. ع. م. **شکده** و **شکد**
(از باب نصر) : عطا کرد او را و بخشش
نمود .

شکد (cokd) ۱. ع. عطا و بخشش . و
شکر و سپاس .

شکر (cokr) ۱. ع. نکاح . و جماع .
شکر (cokr) م. ع. **شکر النخل** و **شکر**
(از باب نصر) : شکر برآورده خرما بین .

شکر (cokr) و (cekkr) ۱. ع. فرج زن

و یا گوشت آن . ج : شکار .

شکر (cokr) ۱. ع . تنای جمیل برحمن و سیاس و یکن بالقول والعمل .

شکر (cokr) ۲. ع . شکر ت الله و

الله وبالله وبنعمة الله شکر آ و شکور آ

و **شکر انا** (از باب نصر) : سیاس داشتیم

خدای را و تنای یگو گفتم مر اورا و بجا

آوردیم آنچه را که واجب گردانیده از اطاعت

و ترك معصیت . و شکر لله اضع از سایر

میشاید . و نیز شکر : قبول کردن کاری . و

راضی بودن از کسی . یق : **شکر الله بهیه**

ای قبل عمل ووضی عنه .

شکر (cokr) ۱. پ . مأخوذ از تازی .

سیاس و تنای جمیل و ذکر نیکو . و **شکر الهی**

و یا **شکر ایزد** و یا **شکر خدا** : سیاس و

ستایش خداوند عالم جل شانه و بر زبان

آوردن کلمه الحمد و یا شکر آه . و **شکر**

نعمت : اعتراف و سپاسگزاری بر احسان

و عنایت .

شکر (cakar) ۱. پ . عصر بسیار شیرینی

کسه از بعضی نباتات مانند نی شکر و چغندر

استخراج میکنند و از آن قد و نبات شربت

و حلوا میسازند . و سخن شیرین . و لب

ممشوق . و نوعی از زنبور سیاه . و نام زنی

که خسرو برغم شیرین دوحاله نکاح خود در

آورد . و **شکر عقیق رنگ** : لب ممشوق .

و **گل بشکر** : گلند .

شکر (caker) ۲. ع . **شکر النخل**

شکر آ (از باب سمع) : شکر برآورد خرمایین .

و **شکر التاقه** : بر شیر گردید آن ماده

شتر . و **شکر الدابة** : فربه شد آنستور .

و **شکر فلان** : جوانمرد شد فلان و بسیار

طا گردید پس از بخل . و **شکر الشجرة** :

شکر بسر آورد آندرخت و شاخه بردید از

بن آن .

شکر (cekar) اوص. پ . شکار و نصیبر

و صید . و شکار کننده . و شکننده . و گریزنده .

و **دشمن شکر** : دشمن شکر .

شکر (cokor) ۳. ج . شکر .

شکر (cakkar) ۱. پ . شکر .

شکر (cekkar) ۱. پ . خارپشت .

شکر آب (cakar-āb) ۱. پ . شکر

گداخته در آب .

شکر آب (cakar-āb) ۲. ف. پ . رنجش

اندکی که در میان دو دوست بهم رسد .

شکرات (cakerāt) ۳. ج . شکرة .

شکر افشانی (cakar-afšāni) و

(cakkar-afšāni) ۱. پ . گفتار شیرین

و خوش .

شکران (cakrān) ۳. ع . **ضرع**

شکران : پستان پر از شیر .

شکران (cokrān) ۱. ع . سیاس داری

خند کفران .

شکران (cokrān) ۲. ع . **شکر شکر آ**

و **شکور آ** و **شکر انا** . مر . شکران .

شکران (cokrān) ۳. ف. پ . مأخوذ از

تازی . سپاداری و تکر . و **شکران نعمت** :

سپاداری نعمت .

شکر اندا (cakar-andā) ۱. پ .

بستی که با شکر سازند .

شکر اتلی (cokrānagi) ۱. پ . ادای

شکر و تکر و شکر گزاری .

شکر انه (cokrāne) ۱. پ . مأخوذ از تازی .

شکر گزاری و حق شناسی و سپاداری و

ادای شکر نعمت و تشکر . و حق الجاله و

آنچه داده میشود بکسی که طرفداری از مدعی

و یا مدعی علیه نماید .

شکر بادام (cakar-bādām) ۱. پ .

زرد آوی خشک کرده هسته برآورده که مغز

بادام در میان آن گذاشته باشند . و بادام

خشک شده . و بادام قندی . و چشم و لب .

ممشوق .

شکر بار (cakar-bār) ۳. پ . شکر

ویز . و بسیار شیرین .

شکر برمه (cakar-barg) ۱. پ . حلوانی

که از شکر و بادام سازند . و شکر قلم یعنی

برگهای دراز پهن که از شکر سازند و بر

هم بندند .

شکر بوره (cakar-bure) و **شکر بوزه**

(cakar-buze) و **شکر بیره** (cakar-bire)

و **شکر بیزه** (cakar-bize) ۱. پ . سنبله ای

که درون آنرا از قند و مغز بادام و مغز پسته

نیم کوفته پر کنند .

شکر پاره (cakar-pāre) ۱. پ . نوعی

از حلوا . و نوعی از زرد آلو .

شکر پاسخ (cakar-pāsex) ۳. پ .

آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید .

شکر پای (cakar-pāy) ۳. پ .

لنگ و اعرج .

شکر پرداز (cokr-pardāz) ۳. پ .

شکر گزار و سپاسگاری .

شکر پنیر (cakar-panir) ۱. پ .

حلوانی که از شکر و آرد گندم بشکل مکعب

میشازند .

شکر پوش (cakar-puc) ۳. پ .

هر چیز پوشیده شده از شکر .

شکر پیچ (cakar-piç) ۱. پ . کاغذی

که حلواها را بدان میچند .

شکرة (cokerat) ۱. ع . پر شیر شدگی ستور .

و **هذازمن الشکرة** : هنگام پر شیر شدن

شتر و گوسپند است .

شکرة (cakerat) ۳. ع . **ناقة شکرة** :

ماده شتر پر شیر . ج : شکاری و شکری و

شکرات . و **عشب شکرة** : گیاهی که شیر

افزاید .

و بر درآید . واسی که سکدری خورد . شکر فیدن (cekarfidan) و (cekarfidan) ف ل . پ . لغزیدن و بر در آمدن . شکر قلم (cekar-qalam) ا . پ . نوعی از حلوا که شکر برگ نیز گویند . شکر قمیش (cekar-qamice) ا . پ . نی شکر . شکر قند (cekar-qand) ا . پ . نبات . و نوعی اوسب زمینی شیرین . شکرک (cekarak) ا . پ . نام میوه ای . شکر گداز (cekar-gozâr) ص . پ . شا کر و سپاگزار و حق شناس . شکر گذاری (cekar-gozâri) ا . پ . سپاس و سپاگزاری و اداي شکر نعمت . شکر گر (cekar - gar) ا . پ . شیرینی ساز و قناد . شکر گفتار (cekar-goltâr) ص . پ . شیرین زبان و شیرین سخن . شکر لب (cekar-lab) ا . پ . و ص . پ . معشوق . و شیرین لب . و کیکه مبتلا بلب شکری باشد و لب بالا و با لب پائین او شکافته بود و بتازی اعلم گویند . شکر لنگ (cekar-lang) ص . پ . آنکه در راه رفتن می لنگد . شکر لنگ (cnkrang) ا . پ . نوعی از حلوا . شکر و ده (cekarvade) و (cekarvade) ص . پ . تیز و جلد و چابک . و دارای جد در کارها . و ساخته و آماده در مهمات . شکره (cekare) ا . پ . پرندهای شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر . شکر هنج (cekar-hanj) و شکر هنگ (cekar-hang) ا . پ . خارخسک . شکری (cakra) ع . گوشت پاره فربه .	شکر ریز (cekar-riz) ا . پ . قناد و کسی که از شکر چیزها سازد . و آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد تار کنند . و آنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستند . و کلام شیرین و فصیح و بلیغ . و شعر . و خوانندگی . و گویندگی . و خوش طبع و بذله گوی و لطیفه گوی . و گریه شادی . و لب معشوق . و شکر ریز طرب : گریه شادی . شکر ریزه (cekar-rize) ا . پ . نوعی از بکساج و نان شکری . شکر ریزی (cekar-rizi) ا . پ . گریه ای که از روی خوشحالی و شادی کند . و گفتار خوش و سخن شیرین و نرم و آهسته . شکر زار (cekar-zâr) ا . پ . جانی که شکر بسیار و فراوان باشد . شکر زبان (cekar-zubân) ص . پ . شیرین زبان و شیرین گفتار . شکر زخمه (cekar-zaxime) ا . پ . تیری که بشانه برخورد کند و بدان رسد . شکر سان (cekar-sân) ا . پ . عسل و شهد درشان . شکرستان (cekareslân) ا . پ . کار . خانه شکر سازی . و جانی که نی شکر ذراعت میکند . شکر سنگ (cekar-sang) ا . پ . بگونوع سنگی که چون سائیده آبرابر موضعی که خون میآید بریزند خون باز ایستد . شکرش (cakrec) ا . پ . بدنامی و اشتها بچیزهای بد . شکر شان (cekar-cân) و شکر شاه (cekar-câh) ا . پ . شکرسان . شکر شکن (cekar-cekan) ص . پ . شیرین سخن و شیرین گفتار . شکر فروش (cekar-faruc) ا . پ . تاجر و فروشنده شکر . و معشوق . شکر فنده (cekarlande) ص . پ . لغزنده	شکر تیغال (cekar-tiqâl) ا . پ . غلاف حیوانی شبیه بکسی که در بوته انزروت از لباب خود مانند کرم ابریشم می تند و در آن میبزد و آنرا در طب مانند دلوو های صدفی استعمال میکنند . شکر چش (cekar-çac) ا . پ . نمونه . شکر چین (cekar-çin) ا . پ . آنکه در ايام جشن و عید هر چه یافت جمع میکند . شکر خار (cekar-xâr) ا . پ . درختی خاردار و میوه اش سرخ که غرقه نیز گویند . شکر خند (cekar-xand) و شکر خنده (cekar-xande) ا . پ . تبسم و خنده دوزیر لب . و تبسم خوش آیند . و سخن آهسته که باتبسم محبت آمیز گفته شود . و هر چیز ملاطفت آمیز و ظریف و دلربا و خوش آیند و جذب کننده . شکر خواب (cekar-xâb) ا . پ . شاد خواب و خواب خوش . و خواب بحر . شکر خیز (cekar-xiz) ص . پ . جانی که شکر خیزد و در آنجا شکر عسل آویند . شکر د (cekarad) ا . پ . صید و شکار . و علاج و چاره . شکر دان (cekar-dân) ا . پ . آورد شکر . شکر دخت (cekar-duxi) ا . پ . دختر خوش روی و شیرین . شکر دَن (cekardan) ف م . پ . شکار کردن . و گرفتن و اخذ کردن . و شکستن . و چاره کردن و علاج نمودن . و دارو دادن . شکر دَن (cekordan) ف ل و م . پ . مردن . و قتل کردن و کشتن . شکر ده (cekarde) ص . پ . جلد و چابک . و دارای جد و جهد در کارها . شکر دیدن (cekar دیدن) ف م . پ . شکار کردن . و گریزاندن و گریختن فرمودن . و شکستن .

شكری (cakrā) ص.ع. شاه شكري: گوشت پر شیر. و نیز شکری: ج. شکری. **شکری** (cakori) ص.پ. منسوب بشکر و رنگ شکری: رنگ زرد کم رنگ و خاکی رنگ.

شکریه (enkeriyyat) ا.ع. بازگشت شتران از چراگاه بهاری.

شکریدن (cekridan) ف.م.پ. شکار کردن. و شکست دادن دشمن.

شکرین (cnkarin) ص.پ. منسوب بشکر. و هر چیز شیرین.

شکرینه (cukarine) ا.پ. نوعی از حلای شکر که بتازی ناطف گویند.

شکر (cnkz) م.ع. -پزختن. و دوختن باگشتان. ورنجاندن بزبان. و نیزه زدن. و وطن کردن (والفعل من نصر).

شکر (cnkz) و (cnkez) ص.ع. رجل **شکر**: مرد بدخوی. و کذا **رجل شکر** (cnks) ا.ع. يك یا دوروز پیش از برآمدن ماه نو که ایام محاق باشد یعنی دو شب و یا سه شب آخر ماه.

شکس (coks) ج.ع. شکس و شکس و شکس. و ج. شکس و شکس.

شکس (caks) و (cakes) و (cakos) ص.ع. دشوار خوی. ج. مشکس. یق: **رجل شکس** و **رجل شکس** و **رجل شکس** و **رجل شکس**.

شکس (cakas) م.ع. **شکس شکساً** و **شکاسه** (از باب سماع و کرم): دشوار خوی گردید.

شکس (cnkes) و (cakos) ص.ع. بخیل. ج. مشکس.

شکست (cekast) پ.ج.م. شکستن. و کسر و انکسار و شکستگی. و ترک. و هزیمت و انهزام. و نقصان. و زیان و تنزل

و خسارت. و شرم و حیا. و خجالت. و کرامت و نفرت. و ناپسندی. و غضب و خشم. و احکل. و تخلیه شکم. و استغراق.

و هر چیز شکسته و مکسور و خرد شده و کاسته. و پیر و سالدیده و ناهموار. و **شکست خوردن**: منهزم شدن و انهزام یافتن و متفرق و پریشان گشتن. و **شکست دادن**: منهزم کردن. و **شکست فاحش**: هزیمت با افتضاح و رسوائی. و **شکست یافتن**: شکست خوردن و هزیمت یافتن و فرار کردن. و **دل شکست**: دل شکسته و اعراض کرده.

شکست خورده (cekast-xorde) ص.پ. هزیمت یافته و فرار کرده از جنگ. و ترکیده و ترک خورده.

شکستگی (cekastagi) ا.پ. کسر و انکسار. و ترک. و گیشگی. و آزرده گی و رنجش. و اعراض. و ملامت و غمگینی و اندوه. و سستی و ناتوانی و ضعف. و دردمندی و رنج. و شکست و هزیمت و انهزام. و **دل شکستگی**: حزن و اندوه. و دردماندگی.

شکست مکست (cekast-mekast) ا.پ. ترهات و چیزهای پیهوده.

شکستن (cekastan) ف.ل.م.پ. چیزی را چندین باره کردن و خرد کردن و ریزیدن کردن. و هزیمت دادن دشمن و منهزم کردن آن. و اعراض کردن و برگرداندن روی. و فل. تند شدن و درشت گفتن. و خوردن. و خائیدن. و شکسته شدن. و شکافتن و دریدن. و گشاده شدن. و خجل شدن.

شکست و مکست (cekast-o-mekast) کلمه فعل. پ. یعنی شکسته آرا چندی قبل.

شکسته (cekast) ص.پ. مکسور و خرد شده. و ترکیده و متفق شده. و مغلوب گفته و هزیمت یافته. و بتنگ آمده. و شرمیده.

و خجل و نام و پشیمان. و متکبر. و ست و ناتوان و عاجز. و دردمند. و مجروح و خسته. و **شکسته شدن**: مکسور شدن و از هم جدا شدن و خرد شدن. و پریشان و مضطرب شدن. و کاسته شدن و تنزل کردن. و کمتر سخت و شدید شدن.

شکسته (cekašte) ا.پ. قسمی از خط تحریر. و نام قلمی قدیم.

شکسته بازو (cekašte-bāzu) و **شکسته بال** (cekašte-bāl) ص.پ. مرغی که بال وی شکسته باشد.

شکسته بال (cekašte-bāl) ص.پ. پریشان خاطر و ملول و با ملامت.

شکسته بته (cekašte-baste) ا.پ. پادار و ناپادار و استوار و بی ثبات. و آینه از خوب و بد.

شکسته بند (cekašte-band) ا.پ. کسی که استخوانهای شکسته او می بندد و پیوند های دروخته و اجیره میکند و دردداد. و کسی که ظروف شکسته را بند میزند. و وفاداردادی.

شکسته پا (cekašte-pā) ص.پ. ضعیف و ناتوان.

شکسته پناه (cekašte-panāh) ص.پ. کسی که در پیش گیرد ملجأ و پناه باخلی را.

شکسته جعد (cekašte-jā'd) ص.پ. پشیمان مری.

شکسته حال (cekašte-hāl) ص.پ. بی نوا و تهیست و پریشان و تنگدست.

شکسته حالی (cekašte-lāli) ا.پ. بی نوا و تهیستی و پریشانی.

شکسته خاطر (cekašte-xāter) ص.پ. مضطرب و آتفه و پریشان و منهرم و آزرده.

شکسته دل (cekašte-del) ص.پ. پریشان خاطر و ملول و با ملامت.

شکسته رنگ (cekaste-rang) ص. پ. زرد رنگ .

شکسته زبان (cekaste-zaban) ص. پ. السک و گرفته زبان .

شکسته گمان (cekaste-goman) ص. پ. مخالف و ناموافق .

شکسته مزاج (cekaste-mezaj) ص. پ. بیمار و دردمند و مریض .

شکسته وعده (cekaste-va'de) ص. پ. بی وفا و بی حقیقت .

شکست یافته (cekast - yafte) ص. پ. هزیمت یافته و گرفته و فرار کرده از جنگ .

شکشک (cak-cak-) ا. پ. آواز پای که هنگام راه رفتن برآید .

شکشکته (cakenakat) ا. ع. سلاح نیزه و نیزه سلاح .

شکص (cakes) ص. ع. بدخوی (لفة فی السین) .

شکع (cak) م. ع. شکع بعیره بز مامه شکعاً (از باب فتح) : برداشت شتر را با مهارش .

شکع (caka) م. ع. شکع شکعاً (از باب سمع) : دردمند شد و بسیار گردید بانگ و فریاد آن و بخش شد و شکع الزروع : بسیار دانه گردید آن کشت .

شکع (caka) ص. ع. بخیل و ناکس ترشروی و دردگین و بات شکعاً : از بسیاری درد نخواید .

شکفت (cekafi) ا. پ. سرداب و غار و جانی در کوهها ساخته و میپاشد که درویشان و فقیران در آنجا پسر برند .

شکفت (cekalti) ص. پ. کج و نواراست و نامموار و ملتوی .

شکفت (cekeft) پ. ج. شکفتن . وا. تعجب و عجب و عجب و شکفت و حیرت و

آشفتنی و هر چیز عجب و غریب و باید شکفت : باید تعجب کرد و شکفت .

شکفت (eekoft) پ. ج. شکفتن . وا. شکفت و عجب و بزرگی و حشمت و جاه و جلال و وقار و شکوه و گشاد و افتتاح و از هم گشودگی و واشدگی مانند غنچه گل و

باصطلاح کیمیا شکفت شدن : تبخیر شدن آب مواد متبلور و خاک شدن آنها مانند نمک فرنگی .

شکفت (cokoft) ا. پ. کرامت و معجزه و احترام و توقیر و تعظیم و ترس و بیم و خوف .
شکفتانیدن (cekeftānidan) ق. م. پ. باعث چاک کردن و شکافتن گشتن و شکافتن فرمودن .

شکفتگی (cekoftagi) ا. پ. حالت شکفتن . و واشدن غنچه . و واشدگی لها در حالت تبسم .

شکفتن (cekeftan) ق. ل. م. پ. خم کردن و کج کردن . و تاقتن و تاب دادن . و نامموار کردن . و شکافته شدن . و صبر و تحمل کردن و شکیبانی نمودن .

شکفتن (cekeftan) ق. ل. پ. نگریستن با تعجب . و شکفت نمودن و متعجب شدن و حیران شدن . و آشفته گردیدن .

شکفتن (cekoftan) ق. ل. پ. واشدن و گشادن و شکفته شدن . و واشدن هر چیزی بسته مانند غنچه . و تبسم کردن و خندان شدن .

شکفته (cekofte) ص. پ. وا شده و گشاده و خندان و ترو تازه و شاداب و پزمرده و پرورش یافته .

شکفتیدن (cekeftidan) ق. ل. م. پ. تعجب نمودن و متعجب شدن و شکفتیدن .

شکفه (cekofe) ا. پ. شکوفه .

شکفتیدن (cekofidan) ق. ل. پ. آمانیدن . و شکفتن و شکفته گردیدن .

شکک (cakah) ا. پ. طنبوره و آواز پای هنگام راه رفتن . و نام خاری گرد .

شکک (cakah) ع. ج. شکک .

شکک (cokok) ع. ج. شککته . وج . شکوک .

شککال (cekkal) ا. پ. بزرگترین و معظم ترین پادشاهان هندوستان .

شکل (cakl) ا. ع. مانند . و هر چیز صالح و موافق . نقول: هذا من هواى و

من شکلى یعنی این موافق میل و صلاح من است . و کار مختلف و مشبه . ج : اشکال .

و سیرت و صورت چیزی خواه محسوس باشد و یا موهوم . ج : اشکال و شکول . و گیمای

برنگ زرد و سرخ . و زیور از مروارید و یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند .

ج : اشکال . و ناز و غنچه و دلال . مر . شکل . و باصطلاح عروض: نوعی از تصرف میان خبن

و کف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند و در فاعلاتن ثملات بهم تا گردند .

شکل (cakl) ا. ع. شکل الامر شکلا (از باب نصر) : پوشیده شدن کار و مشبه

گردید . و شکل العنب : رسید بعض انگور و یا سیاه گردید و پختن درآمد . و شکل

الكتاب : مقید باعرب و نقطه کرد کتاب را و واضح و یدار گردانید . و شکلت عن البعير :

شکال را میان تصدیق و تنگ آن شتر بنم و شکل الدابة : بشکال بست پای آن

ستور را .

شکل (cakl) ا. پ. مأخوذ از نازی - چهره و صورت و منظر و روی و سیما و

هیکل و هیئت و ترکیب . و پیکر و کالبد . و رسم و طریق و طریقه . و نمایش . و تصویر .

و مشاهبت و مانندگی . و طور و طرز و روش و دستور . و قسم و نوع و جنس . و نقش .

و نقشه . و شکل تریع : مربع و چهار گوشه .

شك پاره (cekam-pāre) ا. پ. پ.
دارویی که اسفزه نیز گویند .

شك پرست (cekam-parasti) ص. پ.
پرخور و عبدالبطن . وعیاش .

شك پرستی (cekam-parasti) ا. پ.
پرخوری .

شك پرور (cekam-parvar) ص. پ.
شهرت پرست و تقص پرور و وعیاش .

شك پیچ (cekam-piç) ا. پ. پ.
پیچدگی روده ها و پیچش روده . و ذو سناطرایا .

شك خوار (cekam-xâr) ص. پ.
گرسته . و بسیار غور و خورنده و پرخور .

شك خوارگی (cekam-xârâgi) ا.
پ. پرخوری و خورندگی .

شك خواره (cekam-xâre) ص. پ.
پرخور و بسیار غور و خورنده . و گرسته .

شك خواری (cekam-xâri) ا. پ.
گرستگی .

شكمدار (cekam-dâr) ص. پ. کلان
شکم . و جاداو .

شك درد (cekam-dard) ا. پ.
درد شکم و قولنج و پیچش شکم .

شك دردمند (cekam-dard-mand) ص. پ.
کسی که مبتلا بدرد شکم و پیچش شکم باشد .

شك ران (cekam-rân) ا. و ص. پ.
سهل . و داروی سهل .

شك رو (cekam-rav) و شکم روش
(cekam-ravec) ا. پ. اسهال .

شك شکسته (cekam-cekaste) ص.
پ. رنجور از سوء هضم و کسی که مبتلا بسوء هضم باشد .

شك گرفتگی (cekam-gereftâgi) ا. پ.
پیوست طبع .

شك گرفته (cekam-gerefte) ص. پ.
شکمدار و جاداو .

و دریدن و چاک کردن . و چاک شدن . و آشفتن
و اضطراب کردن .

شك (cakm) م. ع. شکمه شکم
و شکیمه (از باب نصر) : گزیداروا . و شکم

الوالی : و شوه داد والی را و بست دغان اوارا .
و نیز شکم : یاداشی دادن . الحديث : انه صلی

افه علیه وآله احجم قال : اشكموه ای اعلوا
اجره : آنحضرت صلی افه علیه وآله حجامت

کرد و فرمود مزد حجام را بدهید .

شك (cokm) ا. ع. ثواب و یاداش .
و دعش .

شك (cekam) م. ع. شکم شکم
(از باب سمع) : گسته گردید .

شك (cakem) ا. ع. شیر بیشه .

شك (cakem) ص. ع. گرسته .

شك (eokom) ع. ج. شکیمه .

شك (cekam) ا. پ. جلن و آن جزء
از بدن که روده ها در آن واقع شده اند . و ممد .

و اندرون از هر چیزی . و جزء برآمده و آماس
کرده از هر چیزی . و شکم کف : کف

دست . و شکم ران : اندرون ران و طرف
انسی وان . و شکم بآب زن : بد معامله .

و کسی که در داد و ستد افراط کند . و شکم
چار بهلو کردن : شکم را از طعام و شراب

و جز آن بقدری پر کنند که آماس کرده مربع
شود . و شکم خاریدن : بهانه کردن و

عذر آوردن . و بشکم رفتن : بر روی زمین
خزیدن مانند جانوران خزنده . و باد شکم :

تغی که در شکم پدید آید .

شك بنده (cekam-bande) ا. و ص. پ.
شکم خواره و پرخور و عبدالبطن . و نوکری

که بآن تنها نوکری کند .

شك مبه (cekambe) ا. پ. مده حیوانات
خصوصاً حیوانات طلف خوار . و شکم و جلن .

و شکل دوازی : دایره و مدور . و شکل
متوازی : دوطرف برابر و مقابل هم .

شك (cekl) ا. ع. مانند و شبیه و مثل .
و ناز و غشج و دلالت . یق. امر اذات شکل

از ذات شکل (ceklen) زن صاحب ناز
و غشج و دلالت و کرشمه .

شك (cokl) ع. ج. اشکل . و ج.
شکلاء .

شك (cakal) م. ع. شکلت المرأة
شکلا (از باب سمع) : ناز کردن آن زن و

کرشمه نمود . و نیز شکل : سپید شدن نیکاه
گویند . و سرخ سپید شدن چشم .

شك (cakal) ا. ع. از اعلام است .
و نام پدر بطنی از تازیان .

شك (cekol) ع. ج. شکال .

شکلاء (caklâ) ص. ع. مؤنث اشکل .

و شاة شکلاء : گویند نیکاه سپید . و

عين شکلاء : چشم سرخ سپید . ع. ج.
مُشکل .

شکلاء (caklâ) ا. ع. حاجت .

شکله (coklat) ا. ع. سرخ سپیدی .

و سرخ سپیدی چشم . و **فیه شکله من ایه** :
در وی مشابهتی از پدر است .

شکله (caklat) ا. ع. نام زنی
شکله (cekelat) ص. ع. امرأة

شکله : زن باناز و کرشمه .

شکل نویسی (cakl-navis) ا. پ. مصور
و نقاش صورت .

شکله (cekle) ا. پ. آنچه از جامه و
جز آن بجائی بند شده پاره گردد .

شکله (cekle) و (cakle) ا. پ. پ.
پارچه ای که با کارد از سر خریزه و هندوانه

و جز آن بردارند .

شکلیدن (ecklidan) ف. لوم. پ. شکافتن

شکم وچین و تاي جامه و جزآن . و گره و عقد .
و غلط و پریشانی و درمی . و التوا و پیچیدگی .
و مار و سرخ . و مکر و حيله و فریب . و ضرب
و اصول و تنه و توار آهنگ و سرود . و تذبذب
و عقوبت و شکنجه . و کینار . و پاره و قطعه . و
خفت پاره . و علتی دیدن که از امیدگی هم
رسد مانند خیارک و نیز آن .

شکنج (cekonj) . ا. پ . شکنج و گرفتگی
عنصری بر سر ناخنها چنانکه بدرد آید .

شکنجد (cekanjad) . ا. پ . قید صفاتی .

شکنجه (cekanje) . ا. پ . آزار و ایذا
و رنج و هروانه و تذبذب و عقوبت و سیاست
و کینار . و قید صفاتی . و **شکنجه کردن** :
سیاست کردن و تذبذب کردن و عقوبت
کردن با کینار .

شکنجیدن (cekanjidan) . ف م . پ .
در کینار نهادن و در قید نهادن . و جلد کردن
کتاب . و تذبذب در آوردن و در رنج نهادن .
شکند (cakand) و (cekanđ) . ا. پ .
کرمی سرخ و خورنده در میان گل که خراطین
نیز گویند .

شکن دار (cekan-dār) . ص . پ .
چین دار .

شکنده کام (cekande-kām) . ص . پ .
بر خلاف مرام . و محروم . و بی طاقت و
عاجز .

شکن کاری (cekan-kāri) . ا. پ . سخن
یهود و بی معنی گفتن . و بی آبرو کردن
و شرمندگی کردن . و متهم کردن .

شکنه (cekane) . ا. پ . عتوه و کرشمه
و غنج و دلال . و سیغول و خار پشت .

شکنی (cekanī) . ا. پ . شکنگی . و هزیمت
و فراز و شکست .

شکنی (cekeni) . ص . پ . منسوب و
متعلق بولایت شکن .

و نجر از بیست و مبتلا بیست طبع .
شکم گنده (cekam-gonde) . ص . پ .
کلان شکم .

شکمو (cekamnu) . ص . پ . عبدالبطن و
برخورد و شکم پرست . و کلان شکم .

شکمی (cokmā) . ع . ا . پاداش . و
دهش و عطیه .

شکمی (cekami) . اوص . پ . منسوب
بشکم . و کلان شکم . و پر خور . و پوست شکم .

شکن (cekan) . ا. پ . چین و شکنج و تا .
و تاب . و شکست و هزیمت و فراز و گریز سیاه .

و اعراض و برگرداندگی روی . و تند و دودشتی
و خشم و غضب . و ترش روی . و نرمی و ملایمت
و مدارا . و مکر و حيله و فریب و تزویر . و
خوردگی . و خائیدگی و مضغ . و اصول و
ضرب و سداوندگی . و لعن و سرود . و طرب .

و شکن جامه : تاي جامه . و **شکن زلف** :
بیج و تاب گیر . و **شکن کام** : جیبهای
سقف دهان .

شکن (cekan) . ص . پ . شکننده و شکست
دهنده . و درهم کشنده و قاضی و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود . و **پاد شکن** : کاسر
الریاح . و **شمن شکن** : مظفر و غالب
بر دشمن . و **طاقت شکن** : بی طاقت کننده
و عاجز نماینده .

شکن (ceken) و (cakn) . ا. پ . نسام
و لایبی .

شکنب (cekanb) . ا. پ . شکبه .

شکنبا (cekan-bā) . و **شکنب ابا**
(cekanb-abā) . و **شکنب او** (cekanb-avā)

و شکنبوا (cekanb-vā) . ا. پ . طمای که از شکبه میسازند .

شکنبه (cekanbe) . ا. پ . شکبه .

شکنج (cekanj) . ا. پ . تاب و سمان .

و چین زلف و گیر و کاکل . و چین پیشانی و

شکو (cakv) . ا. ع . شتر ریزه و بیماری .
و گله و تاله . و نام پدر بطنی از تازیان .
شکو (cakv) . ع . م . **شکسکوا** : شکاة :
مر . شکاة .

شکوا (cakvā) . ا. ع . گله . و تاله .
شکوا (cakvā) . ا. پ . مآخوذ از تازی .
تاله . و شکوه و گله .

شکوات (cakavāt) . ع . ج . شکوة .

شکوا نامه (cakvā-nāme) . ا. پ .
شکایت نامه . و نامه تعزیت و تسلیت .

شکوب (cokub) . ا. پ . دستار و مندلی .
و رومال و دستمال .

شکوة (cakvat) . ا. ع . خبکی که از پوست
بره شیر خواره سازند و در وی شیر و آب
کنند . ج . شکوات و شکاء .

شکوائ (cakusā) . ا. ع . مآخوذ از سریانی .
نعم کثرت .

شکوخ (cokux) و (cekux) . پ . ج . هم .
شکوخیدن . و ا . لغزش و افتادگی و سقوط .
شکوخندگی (cekuxandagi) . ا. پ .
افتادگی . و لغزدگی .

شکوخنده (cekuxande) . و
(cokuxande) . ص . پ . لغزنده . و تیزرو و
سبکی . و هراسیده . و اسب سکندری خورده
و بسر درآینده .

شکوخه (cokuxe) . ا. پ . لغزش . و
سقوط و افتادگی .

شکوخیدگی (cokuxidagi) . ا. پ .
سقوط . و لغزش .

شکو خیدن (cakuxidan) . و
(cokuxidan) . و (cekuxidan) . فال . پ .
لغزیدن . و بسر در آمدن . و افتادن خواه از
ستور بارکش و یا آبی . و ترسیدن و هراس
زده شدن و هراسیدن و

ترسیده و هراسیده . ۱. پ . بر در آمده .

شکوهیده (cokshide) ص . پ .
اظهار بزرگی کرده . و گوش بر سخن کسی داده
رژیا شده . و اظهار رقار و گرانی نموده . و
مشهور بوقار و جلال .

شکوی (cakvā) ۱. ع . گله و شکوه . و
بیماری .

شکوی (cakvā) ۲. ع . **شکاشکوا** و
شکاه و **شکوی** . مر . شکاه .

شکوی مند (cakvā-mand) و **شکوی**
ناک (cakvā-nāk) ص . پ . دارای
شکایت و گله بسیار .

شکوی مندی (cakvā-mandi) و
شکوی ناک (cakvā-nāki) ۱. پ .
گله مندی و شکایت مندی .

شکه (cake) ۱. پ . آواز پای رونده .

شکه (cakkē) ۱. پ . سرگین .

شکه (cokoh) ۱. پ . شکوه .

شکه مند (cokoh-mand) ص . پ .
شکوه مند .

شکه مندی (cokoh-mandi) ۱. پ .
شکوه مندی .

شکهیدن (cekehidan) ف ل . پ .
متحرک و مضطرب شدن و بی قرار گشتن و
آزوده و رنجور گشتن .

شکی (caky) ۲. ع . **شکی امره الی**
الله شکیا و **شکایه** و **شکیه** (از باب
ضرب) : گله کرد در کار خود بسوی خدا
(لئنه فی شکو شکوا) .

شکی (cakkā) ۱. ع . نام دمی دارمیه
که از آن اگام و پوست آورند .

شکی (cakkā) و (cokkā) ۱. ع . اگام سخت .

شکی (cakki) ۱. پ . نام شهری در سروان .

شکی (cakki) ص . پ . مأخوذ از تازی .

منسوب بشک وطنی و وهمی .

شکی (cakiyy) ص . ح . گله کرده شده

و درد ناک . و اندک بیمار . و گله مند .

شکیات (cakiyyat) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . هر چیزی که شخص در آن شک
کرده باشد . و هر چیز که در ری شبهه بود .
و هر چیز که شخص در آن حودل و متردد باشد .

شکب (cekib) ۱. پ . صبر و آرام و
تحمل .

شکیبا (cekibā) ص . پ . صبور و تحمل
کننده و آرام گیرنده و متحمل و بردبار و صابر .

شکیبانیدن (cekibānidan) ف . م . پ .
صبر و تحمل امر فرمودن و نصیحت کردن
بصبر و شکیائی . و بردبار و صابر ساختن
کسی را .

شکیبانی (cekibāi) ۱. پ . بردباری
و صبر و تحمل و صبر بسیار و حلم و حوصله . و

ناشکیبائی : عدم تحمل و بی صبری و
بی حوصلگی .

شکیباییدن (cekibāyidan) ف . ل . پ .
صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن
و صبر داشتن .

شکببده (cekibande) ص . پ . صبر
کننده و تحمل نماینده .

شکبیدن (cekibidan) ف ل . پ .
متحمل شدن و صابر و بردبار گشتن .

شکیه (cakiyyat) ۱. ع . گله . و بیماری .
ج : شکایا . و بقیه چیزی .

شکیه (cakiyyat) ۲. ع . **شکی شکیا**
و **شکایه** و **شکیه** . مر . شک .

شکیر (cakir) ۱. پ . نوعی از هلوکه
شترنگ نیز گویند .

شکیر (cakir) ۱. ع . موی بی یال اسب .

و موهای اطراف روی و پس گردن . و موی

زهار . و موی در میان موهای کلان . و پر .

و پشم . و موی در میان پر و پشم . و گیاه

کلان و پررنگ . و اول گیاهی که پیش از گیاه

خشک و پژمرده روید . و شاخه های نرم و
نازک میان شاخه های خشک و درخت . و شاخ
ریزمعانی که ازین درختی روید . و خرمانان
ریزه . و برگ ریزه های گرداگرد شاخ خرما .
و شاخه ها و پوست درخت . و شتران ریزه . و
غالب انگور که از پاره شاخ روید . ج : شکر .
شکیش (cakiē) ۱. پ . یکم جمالی
که از دود سازند .

شکص (cakis) ۱. ع . بدخوی .

شکفت (cekift) پ . ح . م . شکستن . را .
عجب و تعجب . و صبر و قرار و آرام و تحمل .
شکفتن (cekiftan) ف ل . پ . صبر
کردن و تحمل نمودن و آرام گرفتن .

شکیکه (cakiknt) ۱. ع . گلو و حلق .
و نای گلو و حلقوم . و راه و روش و طریقه و
رسم و عادت . و گروه از مردم . و سبد میوه
و خنجریکه در آن میوه نهند . ج : شکاک و
شکک .

شکیل (cakil) ۱. ع . کف خون آخته ای
که بر دهانه لگام پیدا شود .

شکیل (cakil) ص . پ . مأخوذ از
تازی . خوشگل و خوش صورت و خوش اندام
و زیبا و خوب بوی .

شکیل (cekil) ۱. پ . مکر و فریب و
حيله و خدعه و رنگ و ریز . و پابند اسب که
از موی بزیافه باشند . و چدار و نام درختی .
و زنجیری که بدان کارد و خنجر را بکمر بند
متصل می کنند . و سیخ آهنین و یا چوبینی که
اجزای در را بهم متصل کرده نگاه میدارد .

شکیم (cakim) ۲. ع . **شکم شکما**
و **شکیما** . مر . شکم .

شکیم (cakim) ۱. ع . دهانه . و

شکیم القدر : کوشه دیگ . و ج . شکبه .

شکیمة (cakimat) ۱. ع . تنگ و عاز . و

سربلندی و کبر و غرور . و دامستانی از ظلم و احتراز .

نعل داشتن. و صبر کردن. و حیران شدن.
و متعجب بودن.

شگفتن (cegofian) فل. پ. واشدن
و شکوفه کردن. و دیدن.

شگفته (cegofte) ص. پ. شکفته و واشده.
و دیده شده.

شگفته خاطر (cegofte-xâler) ص. پ.
خوشحال.

شگفته رو (cegofte-ru) ص. پ.
گشاده رو و خندان.

شگفتی (cegefti) ا. پ. تعجب. و هر چیز
حیرت انگیز.

شگفتی (cegefti) ص. پ. عجب و
نادر و حیرت انگیز.

شگفتیدن (cegeftidan) فل. پ.
متعجب شدن و متحیر بودن. و آشفته شدن.

شگفته (cegefte) ا. پ. شکوفه.

شگفتیدن (cegeftidan) فل. پ. آشفته
شدن.

شگفتیدن (cegeftidan) فل. پ. شکفتن
و را شدن غنچه.

شگل (regel) ا. پ. چداری کوچک که
در دست اسب و استرا بدان محکم بندند. و

و بسانی که بر پای گشک بندند.
شگن (cogon) ا. پ. شگون و فال
نیک.

شگنی (cogoni) ا. پ. شگونیا و فالگر
و غیب گو.

شگوار (cog-vâr) ص. پ. حزیق و
اندوختن و ماتم زده.

شگوفتن (cegufan) فل. پ. تعجب
نودن. و شکفتن. و گشادن و منبسط شدن.

و شکافتن. و گشاده شدن. و واشدن گل. و غنچه
کردن. و ترو تازه شدن.

شگوفه (cegule) ا. پ. شکوفه. و

شگالیدن (cegâlidan) فل. د. پ.
شکالیدن.

شگانه (cagâne) ا. پ. گهواره. و کمان
ساز ریاب.

شگاووند (cagâvand) ا. پ. نام کوهی
دوستان که نازیان سجاوند گویند.

شگاه (cagâh) ا. پ. شگا و ترکش و
تیردان و کیش و جبهه.

شگبوی (cagpuy) ا. پ. آواز پای
هنگام راه رفتن.

شگر (cegar) و (cogar) ا. پ. خاریشت
و سیخو.

شگرف (cegarf) و (cagarf) ص. پ.
نادر و کباب. و نیکو و زیبا و خوب و لطیف

و جمیل و رعشا. و اعلا و بسیار خوب. و
مستحکم و بزرگ و بزرگوار و معتبر. و

کریم و جوانمرد و سخی. و لذتین و محبوب
و دوست داشتنی و پندیده و مطبوع. و توانا

و قوی. و هکفت و شیر. و تومند و بزرگ
میکل. و منضع و جوشانده. و مهمل و ملین.

و پزنده دمل و ریم آورنده.
شگرف (cegarf) و (cogarf) ا. پ.

مرد دلار و بهادر. و مرد بزرگوار و صاحب
شکوه و حشمت. و تعجب و شگفت.

شگرفی (cegarfi) ا. پ. خویشی و
نیکنی و زیبایی. و اعلائی.

شگفاندان (cegofândan) ف. د. پ.
شگفتن کنانیدن و سبب شگفتن شدن.

شگفت (cegeft) و (cegofte) ا. پ. تعجب
و تحیر. و آشفتنی.

شگفتانیدن (cegofânidan) ف. د. پ.
شگفتن کنانیدن.

شگفتگی (cegoftagi) ا. پ. تکنیکی
و حالت شگفتن غنچه و واشدن لها هنگام بسم.

شگفتن (cegofian) فل. د. پ. صبر و

و زهر. و نوعی از شوره گیاه. و مشابهت.
و تشبیه. و تصویر. و بدخواهی و کینه. و نفرت.

و رنگ آهن و مانند آن. و ناپاکی. و یوز.
و دعایه اسگام. ج. شکام و شکم و شکیم.

و **فلان شدید الشکیمه**: فلان سرباز
زنده و بسیار سرکش است. و **فلان ذو**

شکیمه: فلان بخود مغرور است و مقادیر نکردد.
شکی مزاج (cakki-mezâj) ص.

پ. دودل و متردد.
شکینه (cakine) ا. پ. آوند دراز.

و غمی که در آن غله کنند. و مهمیز. و
چار دوال.

شکا (cugâ) و (cogâ) ا. پ. ترکش
و تیردان و جبهه و کیش.

شگاد (cagâd) و (cegâil) ا. پ.
نام برادر و ستم.

شگار (cegâr) ا. پ. شغال.
شگار (cegâr) ا. پ. هر چیز خودنی.

شگار (cogâr) ا. پ. زغال و انگشت.
شگار آهنج (cegâr-âhanj) ا. پ.

ایزای چوبین مر خیزان را که در سر آن
قلای آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر

از تور در میاوندند.
شگال (cugâl) ا. پ. شغال.

شگال (cegâl) ا. پ. شکاف و سوراخهای
عمیق که بسبب سیل و توجه در زمین بهم رسد.

و چدار و بندی که در دست و پای اسبان بندند.
شگال (cogâl) ا. پ. زغال و انگشت.

و نشخوار یعنی آنچه از علفه ای که گاو و
گوسفند و شتر و جـ از آن خورده در گلو آرند

و بجایند.
شگالشی (cegâlec) ا. پ. شگالشی.

شگاله (cegâle) ا. پ. همه و تمام
و جملگی.

شگوفه سر کودك: بیماری که موی سر و موی مژه را میریزاند. و **شگوفه کردن**: شکوفه کردن.

شعوله (cogule) ۱. پ. گردگانی که پوست آن کلفت باشد و بدشواری شکافته شود.

شعون (cogun) ۱. پ. قال نیک و تقال خیر و قال میمون و مبارک.

شگون (cogune) ص. د. ف. پ. واژگونه و سرنگون و منکس وزیر و وزیر وزیر و بالا.

شگونیا (caguniyā) ۱. پ. فالسکو و فالگیر و غیگو.

شل (cal) ا. و. ص. پ. کسی که بادست نمی تواند چیزی را بگیرد مانند کسی که دست او افلیج شده و در اراده و اختیار وی نباشد و شیشه و دست و پای از کار مانده. و **شل شدن**: از کار باز ماندن دست و پا که در اراده شخص نباشد. و نیز شل: پوست نازک

رنگینی که در میان درز کفش و یراق زین اسب و جز آن از برای خوش آیندگی بدوزند و بعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند. و روان آدمی و روان سایر حیوانات و نام شهری از محال مغان. و **شل دست**: فالج در دستها.

شل (cel) ۱. پ. نیزه کوچک که گاه دودره و سه پره سازند و یکدسته آنرا که عبارت از پنج و یاده عدد باشد بردست گیرند و بیک یک بجانب دشمن اندازند. و تیر. و نیزه بلند مامگیری.

شل (cel) و (col) ۱. پ. میوه ای گرد مانند بوی که طعمش باطنی آمیخته است و از آن مربا سازند.

شل (col) ص. پ. نرم. و سست و ضعیف و ناتوان. و **شل کردن**: سست کردن.

شل (call) م. ع. **شله شلا** و **شلا** (از باب نصر): راند آنرا و دفع نمود. و

شل الثوب شلا و **شلا**: سبک دوخت جامه را. و **شلت العین دمهها**: ببارید چشم اشک خود را و فرو ریخت. و **شلت ید** شلا و **شلا** (از باب سمع): تپاه شد دست او و خشک گردید. و **کذا شات ید** (مجهولا) و در باره کسی که خوب تیر اندازد و نیک نیزه زند گویند: **لاشل عشرک** ای اصابع! تپاه مباد ده انگشت تو.

شلا (calā) ا. ع. اندام با گوشت. و تن از هر چیزی.

شلاء (callā) ص. ع. مونت اشل یق: **امراه شلاء**: زن تپاه دست. و **ید شلاء**: دست تپاه و خنک. و **عین شلاء**: چشمی که بینائی آن رفته باشد.

شلافة (callāfat) ا. ع. زن زانیه. **شلافتگی** (callāfagi) ۱. پ. مأخوذ از نازی: بی حیاگری و یشرمی و بی آزر می بیشتر در زنان گویند.

شلافه (callāfe) ص. پ. مأخوذ از نازی: زن بی شرم و بی حیا. و زن مدخوله. **شلاق** (colāq) ا. ع. گستاخ و جورور بی ادب. و فتنه انگیز. و عصا. و چماق. و تازیانه و شلاق. و زدن با تازیانه.

شلاق (callāq) ا. ع. زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان. و **خریطة کوچک**. **شلاق** (callāq) ۱. پ. مأخوذ از نازی: تازیانه ای که از چرم سازند. و **شلاق در آوردن**: گدائی کردن و سؤال نمودن. و سخت روئی کردن در سؤال.

شلال (celāl) ۱. پ. آجیده درشت. و بخیه درشت. و هر چیز ریشه مانند آویخته از جانی.

شلال (celāl) ا. ع. گسروه پراکنده و پریشان. و گروهی که شتران را راندند. یق: **جاواشلالا** ای جاوایطردن الابل.

شلال (celāl) م. ع. **شل شلا و شلالا**. مر. شل.

شلال (calāle) ۱. ع. دردعا میگردد: **لاشللا و لا شلال** یعنی تپاه مباد دست تو.

شلال (callāl) ص. ع. رانده تند و تیز. **شلایا** (calāya) ع. ج. شله.

شلایین (calāyin) ۱. پ. ابرام و قحاحی بطور افراط.

شلایینی (calāyini) ۱. پ. شوخی. و چسبیدگی بکار.

شلبثا (calbesā) ا. ع. نام سحری.

شلبوی (calpuv) ۱. پ. آواز یا مکالم راه رفتن.

شله (collat) ا. ع. نیت. و نیت سفر و قصد سفر.

شله (collat) و (callat) ا. ع. کاردور. **شلتاق** (callāq) و (celāq) ۱. پ. مأخوذ از ترکی: منازعه با کسی در باب دلایل دروغ. و تهمت. و نزاع شرعی. و همه و غوغا. و اجحاف.

شلتوک (caltnk) ۱. پ. شالی و برنسی که هنوز از پوست بر نیاورده باشند.

شلتوک کاری (caltnk-kāri) ۱. پ. زراعت برنج.

شلت (calte) ۱. پ. جای مردار و ناپاک. و موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکریزه و جز آن ویزند و مزبله.

شلتان (colšan) ا. ع. پادشاه و سلطان.

شلجم (caljam) ا. ع. مأخوذ از شلم فارسی و بمعنی آن.

شلج (colb) ع. ج. شله و شلحاء.

شلحا (calbā) و **شلحاء** (callā) ا. ع. تیغ تیز ج. شلج.

سلحف (cellahf) ص. ع. مضطرب در خلقت. و احق فربه.

شلخ (calx) ا.ع. اصل . و نسل و فرزند
مرد و خلفه آن . و فرج زن .

شلخ (calx) م.ع . **شلخه بالسيف**
شلخاً (از باب نصر) : پاره کرد آنرا
بشمير .

شلخب (calxab) م.ع. و **رجل شلخب** :
مرد احقر درشت گنگلاچ .

شلخت (calaxt) ا.پ. انگدی که بپشت
پا و یا سر زانو بر نرمگاه و نشگاه کسی
در بازی و یا از روی خشم و غضب زند.

شلخته (colaxie) ا.و.س.پ. لگدیرنشگاه
و نرمگاه و شلخت . و بی فکر و بی اندیشه
و لاذبالی و کسی که کارهای وی از روی
نظم و ترتیب نباشد . و زن ناکد بانو .

شلخف (cellaxt) م.ع . مضطرب
خلقت و سر جنبان .

شلشال (celcal) ا.ع. پراکنده و متفرق
انداختن کبیر و جزآن (ا.م. است. شلشله را) .

شلشال (celcal) م.ع . **شلشال بوله**
و **ببوله شلشله و شلالا** : چکانید کبیر
خود را و متفرق و پریشان انداخت آنرا .

شلشال (calcal) م.ع. **ماء شلشال** :
آب بی مم چکان . و کذلک **دم شلشال** .
شلشال (colcol) م.ع. و **رجل شلشال** :
مرد کم گوشت سبک بدن .

شلشال (colcol) و (calcal) م.ع .
رجل شلشال : مرد سبک در حاجت و شتاب
نیکو صحبت خوش ذات . و کذلک **رجل**
شلشال .

شلشله (calcalat) م.ع. **شلشال السيف**
الدم و بالدم شلشله : ریخت شمشیر
خون را . و **شلشال الصبی بوله و ببوله**
شلشله و شلالا : چکانید آن کودک کبیر
خود را . و پریشان و متفرق انداخت آنرا . و
شلشلت الماء : چکانیم آب را .

شلط (calt) ا.ع. کارد .
شلط (celat) ع.ج. شلطة .

شلطاء (caltā) ا.ع. کارد .
شلطة (celtat) ا.ع. تیردرازلطیف باربک .
ج. شلط .

شلغ (calq) م.ع . **شلغ راسه شلغاً**
(از باب فتح) : شکست سر او را .

شلغم (calqam) ا.پ. ریشه گیاهی ازطایفه
خاجی شکل و ماکول و لذیذ و بیشتر در آنجا
داخل کنند .

شلغم وا (calqam-vā) ا.پ . آتش
شلغم .

شلغه (celqe) ا.پ. چنگالی که بدان
یونجه و یا غله را دست کنند .

شلف (calf) ا.پ. زن فاحشه و بدکار .
و صاحب بد و اویش . و نام رودی در
افریقا .

شلفا (celfā) و **شلفه** (celfe) ا.پ .
شلغه و چنگالی که بدان یونجه و یا غله را
دست کنند .

شلفه (calfe) و **شلفینه** (calfine) و
(colfine) ا.پ. کس و فرج زن .
شلفیه (calliye) ا.پ. فرج . و **الفیه**
شلفیه : نام کتابی شعوت انگیز .

شلق (calq) م.ع. بازبان زدن کسی را .
و جماع کردن . و بدرازا شکافتن گوش (و
الفعل من نصر) . و نیز شلق : رها کردن تیر
از اسلحه آتشی .

شلق (calq) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
شلیک . و **شلق کردن** : شلیک کردن و
آتش زدن اسلحه آتشی .

شلق (celq) و (caleq) ا.ع . نوعی از
ماهی کوچک . و مارماهی .
شلقاء (celqa') ا.ع . کارد .

شلقة (celqat) ا.ع. تخم - و سماروقتی
که بنهد آنرا .

شلقة (calaqat) ا.ع . کوبه و میخکوب
چوبین . و چابک - سوار . و کسی که اسب
را تربیت کند .

شلق (celqat) ا.پ. بزبان مردم کیلان :
بط و غاز .

شلك (calk) ا.پ. زلو و علق .
شلك (celk) ا.پ . گسل سیاه تیره
چسبده که چون پای در آن بند شود بدشواری
برآید .

شلك (calak) ا.پ . درخت جوان .
و شلیک و در کردن توپ .

شلکا (calkā) ا.پ . شلك و زلوعلق .
شكا (celkā) ا.پ . شلك و گل سیاه
تیره چسبده .

شلکک (celkak) ا.پ. ناودان و - و راخی
که درته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین
و آب باران و جز آن از آن بیرون رود .

شلل (calal) م.ع. **شل شلا و شلالا** .
مر . شل . و در دعا گویند : **لاشللا و شلال**
یعنی تپاه مباد دست تو . و کذا **لاشلل و**
لاشلال . و درباره کسی که خوش تیر اندازد
و خوب نیزه زندگویند : **لاشللا و لاعمی** .

شلل (colal) و (colol) م.ع. و **رجل**
شلل : مرد شتاب و سبک در حاجت و نیکو
صحت خوش ذات . و کذا **رجل شلل** .

شلل گوش (calal-guc) م.پ. مکی
که موی بسیار برگوش او رسته و گوشهایش
فرو آویخته باشد .

شلم (calm) ا.پ . پای افرا و مسافر
رکفتن مسافر . و چکه .

سلم (calam) ا.پ . شلم .
شلم (calam) و (calam) ا.ع . اورغلم
و بیت المقدس .

خلیم (celm) و (celm) ا. پ. صمغ و انگوم درخت.

شلم (colom) ا. پ. اشتم و تند و غلبه و بزور و شتم چیزی گرفتن از کسی.

شلم (cellam) ا. ع. شراره خشم و غضب و مانند آن. یق: **فلان یطایر شلمه** ای شراره من الغضب.

شلم (calamm) ا. ع. اوو شلم و بیت المقدس.

شلماب (celmāb) ا. پ. آب جو و ماء الصغیر. و نان سوده جوشانیده با کمی آب و شکر و یا عسل.

شلمابه (calm-ābe) و (calam-ābe) ا. پ. شلم پخته در آب. و آب شلم.

شلمانسر (calmānsar) ا. پ. نام چند نفر پادشاه آشوری. **رشلمانسر اول** ۱۳۰۰

سال قبل از میلاد پادشاهی کرد. **رشلمانسر سوم** پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه

و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ مدت

ملک وی بود. و **شلمانسر چهارم** از ۷۸۴ تا ۷۸۳ قبل از میلاد و با ارمنستان و مدی

جنگ کرد. و **شلمانسر پنجم** از ۷۲۷ تا ۷۲۲ قبل از میلاد که با فلسطین و فینیسی

جنگ کرد. **شلمق** (calmaq) ص. ع. گنده پیر کلانسال.

شلمک (calmak) ا. پ. نام داروئی که شلم نیز گویند.

شلمیز (calmiz) ا. پ. حله و تخم شنبلیله.

شلنج (celenij) ا. پ. سجاده و جانماز. **شلنگ** (calang) و (celeng) ا. پ.

برجسگی و فرجسگی شاعران از برای ورزش و مشق راه رفتن بسیار برهنگی که پاشنه پای

سیرین رسد.

شلنگ تخته (calang-texte) ا. پ. قسی از شمش کشتی گیری.

شلو (calv) م. ع. **شلا شلوا** (از باب نصر) رفت. و **شلاه**: برداشت آرا.

شلو (celv) ا. ع. اندام باگوشه و تن و جسد از هر چیزی. و هر سلخ شده پوست بر کفیده ای که آرا خورده و قدری از آن

باقی مانده باشد. ج: **اشلاء**. و **شلوالانسان**: جسد انسان پس از پوسیدگی آن. یق:

بنو فلان اشلاء فی بنی فلان ای بقایا نیم.

شلو (celv) ا. پ. قد و قامت بدن. **شلوار** (calvār) و (calvār) ا. پ.

از اروپو شاک پاها و تیان و زیر جامه. و تیان پاچه کوتاه. و پاچه‌های که مسافران

پوشند. **شلوار بند** (calvār-band) ا. پ. بند شلوار و بندی که شلوار را بدان محکم بندند.

شلویچ (colupic) ا. پ. نام خازی سه پهل.

شلوة (celvat) ا. ع. پاره از هر چیزی. **شلوک** (caluk) ا. پ. زلو و علق و شلک و شلکا.

شلول (calul) ا. ص. ع. تمام سال از زن و ماده شتر. و **رجل شلول**: مرد بک

در حاجت نیکو صحبت خوش ذات. و نام موضعی در حوالی مدینه.

شلوم (calum) ا. ع. نام پیغمبری. **شلون** (calun) ا. پ. جانوری از جنس

شغال.

شلوهج (caluhaj) و **شلوهک** (caluhak) ا. پ. قسی از خس. و اشتر

خار.

شله (cale) ا. پ. تمام. و کشتن قاتل در عرض مقتول.

شله (cole) ا. پ. آتش. و طعام. و **شله پلاو**: نوعی از پلاو. و نیز شله: هیزم و سوخت ذخیره حمام.

شله (calle) ا. پ. بت و صنم. و بت پرست. و تنگنا و جای تنگ. و راه تنگ. و کوچه. و لخت جامه یعنی یک توپ پارچه.

شله (calle) و (colle) ا. پ. مزبله و زبیل‌دان و آجایی از کوچه که در آن خاکریزه و زبیل ریزند.

شله (coile) ا. پ. فرج زن. و لختیص.

شله گاه (colle-gāh) ا. پ. مکان بلوغ دختر.

شلیاق (calyāq) ا. پ. مجموعه صورت کراکب جنگ رومی.

شلیه (caliyyat) ا. ع. پاره‌ای از گوشت. و حصه‌ای از شب. و صله‌ای از کوه. و بقیه مال. ج: **شلایا**. و یق: **ذهب ماشیه فلان** و **بقیت له شلیه**.

شلیسا (calisā) ا. پ. نام داروئی که در فالج و لقوه استعمال میکند.

شلیخ (calix) ا. پ. صدا و آواز. و جانماز یعنی بساط کوچک و یا حصیری که گسترده و بروی آن نماز خوانند.

شلیخا (calixā) ا. پ. نام یکی از حواریون حضرت عیسی.

شلیر (calir) ا. پ. شلیل و نوعی از شفتالو.

شلیک (calik) و (cellik) ا. پ. تخله اسلحه آتشی و رها کردن تیر آن.

شلیل (calil) ا. پ. میوه خوشبو و گوارا و آبدار شبیه شفتالو. و **شلیل دورنگ**: زرد آلو.

شلیل (calil) ا. ع. پلاس از پشم باموی که

پر کردن زن فرج خود را یا روزه کوی نازمدان
وی بیرون نرفت .

شمار (camâr) ۱. ع . رازیانه (لغت
مصری است) .

شمار (cemâr) ۱. پ . درختی کوتاه و
چوب آن بسیار سخت که کارگران از آن دسته
افزار و دست افزار سازند . و رازیانه .

شمار (comâr) ۱. پ . حساب . و
عدد . و تعداد و شمردگی و محاسبه و شماره .
و اندازه و حد . و عدد برابر . و عددی که

معادله میلیون باشد . و گروه و جماعت و عده
بسیار و جماعت کثیر . و شب و ظنیر و مثل

و مساند . و محبت و دوستی و مهربانی .
و زخم کاری که امید زیستن در آن

ناشد . و **دوسمار فلان** : یعنی در عداد
فلان و مانند فلان . و **بی شمار** : بی حد و

اندازه و بی حساب . و **روز شمار** : روز
حساب که روز قیامت باشد .

شمار (comâr) ۱. ص . پ . شمارنده و
تعداد کننده . و بسیار و متعدد و همیشه بطور

ترکیب استعمال میشود مانند : **انجم شمار**
یعنی شمارنده ستارگان . و **لشکر مورشاره** :

لشکر بسیار مانند مور .

شمارا (comâr-râ) ۱. پ . یعنی بشمار .
و از برای شمار .

شمار افراز (comâr-afraz) ۱. پ .
سببه و تسبیح .

شمارق (camâr-q) ۱. ع . ثوب
شمارق : جامه پاره پاره .

شمارکار (comâr-kâr) ۱. پ . آخرین
محکمه قضاوت .

شمارگاه (comâr-gâh) ۱. پ . دفتر
خانه . و آخرین محکمه قضاوت .

شمارگیر (comâr-gir) ۱. پ . حساب

کردن منزل در روی آتش انداخته بنور دهند
و شماره .

شما (comâ) ۱. پ . کلمه اشاره که با شخص
حاضر خطاب میکند .

شما (camâ) ۱. ع . شمع . و موم .
شما (cammâ) ۱. ص . ع . مونت اشمون

بلند بینی . ج . شم .
شما (camât) ۱. م . ع . **شمت به شما**

و **شما** (از باب سجع) : شاد شد بتم
دشن .

شما (cemât) ۱. ع . زبانکاران . یق .
رجع القوم شما ای خائنین .

شما (camâtât) ۱. م . ع . **شمت شما**
و **شما** . مر . شما .

شما (camâtât) ۱. پ . پ . مأخوذ از
نازی - شادی در مکره و خرابی و غم کسی .

و سرزنش . و غوغا و شور و فریاد و گیر
و دار و مگانه .

شما (camâj) ۱. ع . اندک و حقیر از
هر چیزی . و نان جوین . و آنچه از انگور

و جز آن وقت خوردن بر اندازند . و **ماذقت**
شما : نجشیدم چیزی را .

شما (camâx) ۱. پ . شماخ و پستان
بدن زنان یعنی پارچه ای که پستانهای خود را

بدان بپندند .
شما (camâx) و (camâx) ۱. پ .

نام پهلوانی ایرانی . و نام شاعری نازی .
شما (camâxi) ۱. پ . نام شهر حاکم

نشین شیروان .
شما (cemâz) ۱. م . ع . **شمت الناقة**

شما (از باب سجع و نسر) : بوییدم
شما (از باب سجع و نسر) : بوییدم شما

آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را دروا
داشت . و **شما** : برداشت از او خود

را . و **شمت النخلة** : گش یافت آن
خرماین . و **شمت المرأة فرجها** :

برکبخت شتر پس پالان پوشند . و پیرا عجب ای
که در زیر زره پوشند . و زره کوتاهی که در

زیر زره بزرگ پوشند . ج . اشله . و میان
وادی . و جای جاری شدن آب وادی و

آب بینی . و خطای دراز از گوشت در پشت .
و نام شهری . و از اعلام است .

شلیله (calilat) ۱. ع . کسالة از نخ
(لغت عراقی) .

شلیم (cnlim) ۱. پ . نام داروئی که شلک
نیز گویند .

شم (cam) ۱. پ . خوف و ترس و بیم .
و فرار و گریز و هزیمت . و دم و ذنب و

دنبال . و فریب و مکر و حیل و نیزنگ و دغا .
و دوری . و مسافت . و خانه زیر زمینی . و

کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافران
پذیرائی میکنند . و جای باش - شور . و ناخن .
و نام پهلوانی .

شم (cam) ۱. ص . پ . شیده و ترسیده و
هراسیده . و آشفته و سرگشته و پریشان و

حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .
شم (com) ۱. ص . پ . شوم و بد بین و

متحوس .
شم (com) ۱. پ . چاروق و پای افزاری

که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان
بود .

شم (camim) ۱. ع . یکی از حواس پنجگانه
که عمل درک بویها از آن صادر میشود .

شم (camim) ۱. م . ع . **شم شمار شما**
و **شیمی** (از باب سجع و نسر) : بوییدم

یق : **شمته اشمه** و **شمته اشمه** :
بوییدم آنرا . و **شم شما** : نکیر کرد . و

شم (مجهول) : آزموده شد .
شم (comm) ۱. ع . ج . اشم و شما .

شما (camâ) ۱. ص . پ . برته و عریان .
و قرصی از دارو های خوشبو که جهت خوشبو

کننده و محاسب و حساب نویس . و دوست گیرنده .

شمارنده (comârânde) ا. ب. محاسب و حساب کننده .

شماره (comâre) ا. ب. تعداد و اندازه و حساب . و **شماره کردن** : حساب کردن و شمردن .

شماره گاه (comâre-gâh) ا. ب. شمار گاه .

شماری (comâri) ا. ب. پ. سیح و حساب کننده .

شماریج (camârij) ع . ج . شمراج .

شماریخ (camârix) ع . ج . شمراخ . و ج . شمروخ .

شماریدن (comâridan) ف. ل. و م. پ. تعداد کردن و شمردن و حساب کردن و شمار کردن و اندازه کردن . و شمرده شدن و حساب شدن

شماریده (comâride) م . ب . پ . حساب شده و شمار شده .

شماریق (camâriq) م . ع . ثوب شماریق : جامه پاره پاره .

شما زیزه (cama'zizat) ا. ب. نفرت و کراهت . و گرفتگی و انقباض . و زنت محجوب و ترسو .

شماس (cemâs) ا. ب. . توسنی اسپ . **شماس** (cemâs) م. ع. شمس الشمس **شموساً و شماساً** (از باب نصر و ضرب) : توسنی کرد آن اسپ . و **شمسی له** : پدید کرد دشمنی برای او .

شماس (cammâs) ا. ب. نام کسی که کیش آتش پرستی را وضع کرد .

شماس (cammâs) ا. ب. کیشی از ترسایان که موی میانه سر خود را تراشد . ج. شماسه .

شماساس (cammâsâs) ا. ب. نام

پهلوانی ایرانی . و نام پهلوانی تورانی .

شماسیان (cammâsiyân) ا. ب. کسانیکه بر کیش شماس آتش پرست میباشند . و کیشانی که موی میانه سر خود را می تراشد .

شماسچ (camâcem) ا. ب. خرماي ترکه در خوشه باقی ماند .

شماس (cemâs) م. ع. شمس الشمس **شماساً و شموصاً** : توسنی کرد آن اسپ (لغتی السین) .

شماس (cemâs) م. ع. جاریه ذات **شماس و ملاص** : دختر سبک نرم بدن شوخ و ناگاه بی باکانه پیش آینده .

شماس (comâs) ا. ب. ع . شتابی و تعجیل .

شماط (cemât) ا. ب. ع . توایل و دیگر افزار . ب. قدر آتسع شاة بشماطها یعنی دیگی که سرعت یک گوسپند یا دیگ افزار آن دارد .

شماطیط (camâtîr) ا. ب. ع . قوم **شماطیط** : گروه متفرق و پریشان . و **ثوب شماطیط** : جامه شکافته و کفته . و **جامات الخیل شماطیط** : آمدن سواران متفرق و پریشان . و نیز شماطیط : ج . شمرط و شمطاط و شمطیط .

شماع (cammâ) ا. ب. مأخوذ از تازی . کسیکه شمع میازد و شعل وی ساختن شمع است .

شماعنده (camâqande) ا. ب. م. پ. بدبو و متعفن . و زن بدبو .

شماعیدن (camâqidan) ف. ل. ب. گندیدن و بدبو شدن .

شمال (cam'al) و (cam'all) ا. ب. ع . شمال . ج. شمائل .

شمال (camâl) ا. ب. م . ع . بادی که

از جانب قطب میوزد . ج. شمالات و شمائل . ب. **هبت الشمال** : وزید باد شمال . و **ریح شمال** : باد شمال . و نیز شمال : چپ ضد یمن .

شمال (cemâl) ا. ب. م. ع. طرف چپ . و دست چپ . و قال بدو شوم . ج. اشمل و شمائل و شمل . و باد شمال .

و ماده شتر شتاب رو . ب. **ناقه شمال** . و هر دستی از زراعت که در وقت درو بدست گرفته درو نمایند . داغ پستان گوسپند . و غلاف پستان گوسپند یعنی توره ماندی که در وقت گران شدن پستان بدان بندند . و غلاف خرمابن نوس . ج. شمالات . و سرشت و طبع و خوی . ج. شمائل . و نیز شمال صیفه واحد . ج. شمال که بمعنی طرف چپ و دست چپ باشد . و ج. شله . و **ابو الشمال** : کینه شخصی . و **ذو الشمالین** : کسی که بهر دو دست کار میکند .

شمال (cemâl) ا. ب. م. ب. مأخوذ از تازی . آن جهتی که چون شخص رو به شرق یا پسند در دست چپ وی واقع میشود و این جهت را خور تاب نیز گویند . و بادی که از این طرف میوزد . و **اصحاب یمن و شمال** : کسانیکه در دست راست و دست چپ واقع شده اند . و **باد شمال و یا نیم شمال** : باد و یا نسیمی که از جانب شمال میوزد . و **بلاد شمال** : شهراتی که در قسمت شمالی کره زمین واقع شده اند . و **قطب شمال** : آن قطب از کره زمین که در معاذات ستاره قطبن می باشد .

شمال (cemâl) ا. ب. م. ب. خونی ذات . و سرشت نیکو .

شمالات (camâlât) ع . ج . شمال .

شمالات (cemâlât) ع . ج . شمال .

شمال رو (cemâl-ru) م . ع . و م . ف . پ .

قهری. وزیر دست و ظالم. و قسری و تنبیس طبیعی.

شمة (cammat) ا.ع. واحد شم.

شمج (cami) و (camaj) ا.پ. سرداب.

و غار.

شمج (cami) ع.م. شمع الشبیء شمعاً

(از باب نصر) : آمیخت آنرا. و شمع

فی الامر: تمجیل و ستایش کرد و آن کار.

و شمع الثوب: بایچه های گنناد دوخته

آن جامه را.

شمجرة (camjarat) م.ع. شجر

شمجرة: مانند ترسیدگان دويد.

شمجی (camajā) م.ع. نافقه شمجی:

ماده شتر تیز رو.

شمحاط (cambāt) و شمحط

(cambat) و شمحوط (comhut) م.ع.

بسیار دراز.

شمخ (camx) ع.م. شمش الجبل شمعاً

و شموخاً (از باب نصر): بلند شد آن

کوه. و شمش الرجل باقه: تکبر نمودن

مرد و بینی خود را بالا کشید.

شمخ (camax) م.ع. نية شمخ:

نیت دور و بلند.

شمخ (commax) ع.ج. شامخ.

شمختر (camaxtar) م.ع. مأخوذ

از فارسی - ناکس. و بد اختر و شوم اختر.

شمخر (commaxr) ا.ع. مرد متکبر.

شمخرة (camxarai) ا.ع. تکبر. یق:

ماهذه الشمخرة.

شمخرة (camxarat) م.ع. تکبر کردن

و بزرگ منشی نمودن.

شمختر (cemmaxz) و (commaxz)

م.ع. بلند نظر. و فربه و ستیزا مردم

و از شتر.

شمختره (commaxzet) ا.ع. تکبر

بزرگ منشی.

شمخزیزه (comaxzizat) م.ع. تکبر

و دیوانه گفته. و بیهوش شده از تشنگی.

بانگ و گریه دمام. و گریه در گلو. و

تشنگی.

شمایندن (camānidan) ف.لوم. پ.

آشفتن و اضطراب کردن و پریشان کردن و

حیران کردن. و پریشان شدن. و آشفته کردن.

و بیهوش کردن. و بیهوش گشتن. و ترسانیدن.

و ترسیدن. و نفس نفس زنان گردیدن از

تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی.

شمایان (comāyān) پ.ج. شمایینی

شماها.

شمائل (camāel) و (cem el) ا.پ..

مأخوذ از تازی - غویهای ذات. و سرشتهای

نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده. و

خجسته شمائل: خوشخوی. و شکل و

شمائل: ترکیب و صورت و میکمل و منظر

ردوی.

شمائل (cemāel) ا.پ. شاخه نورسته.

و شاخه خرد از دوخت. و جوی کوچک و

جدول آب. و گروه اندک از مردم.

شمائل (camāel) ع.ج. شمال و

شمال.

شمائلی (camāeli) م.پ.. مأخوذ از

تازی - طبیعی و جیلی.

شمالم (camāem) ع.ج. شمیه.

شبهاء (camhā) م.ع. دختر پاکیزه

دندان شیرین نفس (لغة فی شبهاء).

شمبلید (cambalid) و شمبليله

(cambalile) ا.پ. گیاهی ماکول که تنم

آنها بازی حله گویند و در غور و شوا و اشکها

تازه و خشک آنها داخل می کنند.

شمپورگر (campur-gar) ا.پ.

آنکه بزرگوار و اداری کند کسی را برای سکردن

کادی.

شمپوری (campuri) م.پ. جیری و

روبروی شمال و مقابل شمال.

شمال نما (cemā-namā) ا.پ.

طلب نما و قبله نما.

شماله (camāle) ا.پ. شمع خواه از

موم باشد و یا از یه. و نوعی از برنج.

شمالی (cemāli) م.پ.. مأخوذ از

تازی. منسوب بجهت شمال.

شمالیل (camālil) ا.ع. نام چند کوه

از بزرگ. و ج. شمول. و ذهبو اشمالیل:

رفقت متفرق و پریشان.

شمالیه (cemāliyye) م.پ.. مأخوذ

از تازی - منسوب بشمال. و بلاد شماليه:

شهرهائی که در جانب شمال کره ارض واقع

شده اند.

شمام (cemām) ع.م. مشامة.

شمام (camām) ا.ع. نوعی از خریده

کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و

بسیار خوشبو و بفارسی دستبوی گویند.

شمامات (camāmāt) ا.ع. آنچه را

از بوی خوشها که بویند.

شمامة (camāmāt) ا.ع. شمام و

دستبوی.

شمامة (camāmesac) ع.ج.

شماس.

شمامه (camāme) ا.پ.. مأخوذ از تازی.

بوی خوش که از چیزی بوینده شود. و

گلوله ای بشکل گوی مرکب از خوشبو ها که در

دست گرفته می بویند. و قرصهای خوشبو. و

شمامة کافور: آفتاب. و ماه. و روشنائی

روزی. و روز. و خامة محبت شمامة:

فلسی که از دوستی و رفاقت خوشبو شده

باشد.

شمان (camān) ا.و. پ. گریان و

نوحه کتان و ناله و زاری کتان. و ترسیده. و

آشفته و پریشان گفته. و رمیده و نفرت کننده.

و بزرگ شش . و کلانالی . و بسیاری تمامی روزگار .	تعداد کشته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد	شمر داة (camardat) ۱. ع . ماده شتر تیز رو .
شمد (camad) ۱. پ . طیفه و پارچه مازکی از کتان که در وقت خوابیدن بر روی کند .	شمر (camer) ۱. ع . شمر بن افریسی : بانی سمرقند و یا اول کسی که آنرا فتح کرده و قبل از غزادینة السغد قلعه را قبیل شمر کند فهرست سمرقند .	شمر دانیدن (comordanidan) ۱. فم . پ . شمر دن کنانیدن و شمر دن فرمودن .
شمذ (camz) ۱. م . ع . شمذ شمذآ و شمذآ و شموذآ . مر . شمذآ .	شمر (cemmer) ۱. م . ع . شر سمر : بدی سخت و شدید .	شمر دگی (comordagi) ۱. پ . تعداد و شمار .
شمذ (camaz) ۱. پ . نان سفید . و لاوجود کمرنگ .	شمر اج (cemraj) ۱. م . ع . شمرج آوبه شمرجه و شمر اجآ : بدوخت جامه او را . و شمرج الکلام : خلط کرد در آن سخن . و شمرجت الحاضنة الصبی : نیکو پرورد آن حاضنه کودک را .	شمر دل (comardal) ۱. ع . جوان سبک و شتاب رو از شتر و جز آن . و نیکو خلقت و خوب صورت . و نام چند نفر شاعر .
شمذ (comniaz) ۱. ع . ج . شامذ .	شمر اج (cenraj) ۱. ع . کسی که سخن را بدورخ آمیزش دهد . ج : شمارج .	شمر دلة (comardalat) ۱. ع . ماده شتر خوب صورت نیکو خلقت .
شمذار (cemzār) ۱. ع . سیرشتاب .	شمر اج (cenraj) ۱. ع . کسی که سخن را بدورخ آمیزش دهد . ج : شمارج .	شمر دن (comordan) ۱. ف ل م . پ . شمار کردن و تعداد نمودن و حساب کردن . و دادن . و فرصت شمر دن : وقت مناسب را از دست ندادن و یافتن . و
شمذارة (cemzarat) ۱. ع . کودک تند و تیز و شادمان . و سیرشتاب .	شمر اج (cenraj) ۱. ع . کسی که سخن را بدورخ آمیزش دهد . ج : شمارج .	بدشمر دن : بدبداشتن و پسند نا کردن .
شمذة (camazat) ۱. ع . هر درختی که شاخه انگور بر روی آن بالا رود . مثل : الحبله فی شمذتها .	شمر اج (cemrāj) ۱. ع . سرشاخه خرمای که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . و سر کوه . و سر ابر و اعلاى آن . و سیدی یسانی اسب که تا تپه یوز نرسد . ج : شماوخ . و	شمر ده (comorde) ۱. م . پ . تعداد شده و حساب شده و دو شمار آمده .
شمذر (camzar) ۱. و (cenzar) ۱. ع . سیرشتاب .	شمر اج (cemrāj) ۱. ع . سرشاخه خرمای که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . و سر کوه . و سر ابر و اعلاى آن . و سیدی یسانی اسب که تا تپه یوز نرسد . ج : شماوخ . و	شمر دی (camardā) ۱. ع . نام گیاهی و یا درختی .
شمر (camr) ۱. م . ع . شمر شهرآ (از باب نصر) : خرماید در رفتار . و کوشید در رفتار و سرعت نمود و شتاب رفت . و نیز شمر : فراهم آوردن چیزی را . و درودن خرما .	شمر اج (cemrāj) ۱. ع . سرشاخه خرمای که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور . و سر کوه . و سر ابر و اعلاى آن . و سیدی یسانی اسب که تا تپه یوز نرسد . ج : شماوخ . و	شمر ذاة (camarzāt) ۱. ع . ماده شتر شتاب رو .
شمر (cemr) ۱. م . ع . و جل شمر : مرد آزموده کار رسا و دانای در امور .	شمر اخیة (cemrāxiyyat) ۱. ع . گرمی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمر اج .	شمر ذل (camrūzal) ۱. ع . شمر دل .
شمر (cemr) ۱. ع . مرد سخی و کار آزموده .	شمره (camrat) ۱. و (comrat) ۱. ع . رازیانه .	شمر ذی (camarzā) ۱. ع . شتر تیزرو .
رنام شخصی . و شمر بن ذی الجوشن العامری : قاتل حضرت سیدالشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام .	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمر زاد (camerzād) ۱. پ . نام معی در سمنان .
شمر (camar) ۱. پ . حوض خرد و کوچک . و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب باران بود و یا جز آن . و جوی کوچک و خرد و جدول آب . و آب ایستاده در مکانهای سنگ . و نورد آب و گرداب . و سرشیر و قیماق .	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمر س (camras) ۱. ع . قسمی از خاز .
شمر (camar) ۱. پ . حوض خرد و کوچک . و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب باران بود و یا جز آن . و جوی کوچک و خرد و جدول آب . و آب ایستاده در مکانهای سنگ . و نورد آب و گرداب . و سرشیر و قیماق .	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمرش (comorec) ۱. م . پ . شمر دن .
شمر (comor) ۱. م . پ . شمارنده و	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	ظاهرآ . و مشروحآ . و فرضآ . و بالفرض و التقدير .
	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمر ضا (camerzāz) ۱. ع . نام درختی در جزیره .
	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	شمر ظل (camartal) ۱. و شمر طول (camartul) ۱. ع . مرد دراز و معتبر خلقت .
	شمره (cemrat) ۱. ع . رفتار مرد فاسد و تباهاکار .	

سبز و چوب آن در غایت سختی و نرمی . و
مرزنجوش . و **شمشاد شمالی پرست** :
درخت شمشادی که از وزیدن باد شمال حرکت
کند .

شمشار (cemeâr) . ا . پ . شاخه های
کوچک شمشاد . و درخت مصطکی . و
درخت سرو .

شمشاد بالا (cemeâd-bâlâ) . ص . پ .
راست قد و بلند بالا .

شمشاد رنگ (cemeâd-rang) . ص . پ .
سبز خوش رنگ مانند شمشاد .

شمشاد قد (cemeâd-qad) . ص . پ .
راست قد و بلند بالا .

شمشاط (cemeât) . ع . نام موضعی .
شمشدر (cemeâdar) . ا . پ . بلند زند :
سیر رنوم .

شمشرا (cemeârâ) . پ . نام گیاهی
مطر که بتازی آذآن الفار گویند .

شمشقه (cemeceqat) . ا . ع . شفته . مر .
شفته .

شمشک (cemeack) . ا . پ . بلند زند :
کجند .

شمشلیق (cemealiq) . ا . ع . زن گنده
پیر فروخته اعضا و شتاب رو .

شمشور (cemeur) . ا . پ . گیاهی خوشبو
و برگ آن مانند برگ آریسن و دواتش داخل
کند .

شمشیر (cemeir) و (cemeir) . ا . پ .
سیف و سلاحی آهنین و برنده که تیفآن درواز
و سختی و دارای یک دهه است . و تیغ . و
روشنای صبح . و روشنای آفتاب . و **شمشیر**
آبدار : شمشیر دوخنده و تیز و برنده . و

شمشیر پهن : شمشیری که تیفآن پهن و عریض
باشد . و **شمشیر زدن** : باشمشیر بردن .
و جنگ کردن باشمشیر . و **شمشیر کشیدن** :

شمسا (cemsâ) . ا . پ . بلند زند : نور
و روشنای و پرتو آفتاب و ماه و چراغ و آتش و
جز آن .

شمسات (cemasât) . ا . ع . نمایشهای
آفتاب .

شمساط (cemsât) . ا . ع . نام شهری .

شمسه (cemsat) . ا . ع . آفتاب . و تصویر
آفتاب . و بت و صنم . و نقش و نگار و تصویر .
شمسدر (cemasdar) . ا . پ . بلند زند :

سیر رنوم .

شمسل (cemsel) . ا . ع . خیل .

شمسه (cemsê) . ا . پ . نارنج . و لیو .
و هر تصویر مدور و منقش . و قرص منقش و
زراوندی که در مساجد و بالای عماری و
آنگره ها و جز آن نصب کنند . و اشکال و
تصاویری که با آبریش میسازند . و دکمهائی
که بر سر بند تسبیح بند می کنند . و قرص
نان . و مدور . و منقش .

شمسی (camsi) . ص . پ . مأخوذ از
تازی . منسوب بشمس که آفتاب بود .

شمسی قمری (camsi-qamari) . ا .

پ . انامی که رؤسای دولتی بر واسطه تفاوت
سال قمری باشمی اخذ می کنند . و مدت سه
یا چهار روز در هر ماه که کنیز از خانم خانه
اجازه رفتن بخانه خود حاصل میکند .

شمسیه (camsiyye) . ا . ص . پ .
مأخوذ از تازی . منسوب بشمس . و چتر . و
نام رساله ای در علم منطق .

شمسی (come) و (ceme) . ا . پ . خلاو
نقره گداخته و در ناوچه آهنین ریخته که شفته
نیز گویند .

شمشاد (cemeâd) . ا . پ . هر درخت راست
و بلند . و مرزنجوش . و قامت خوب . و
معشوق و دلبر .

شمشاد (cemeâd) . ا . پ . درختی همیشه

شمروج (comruj) . ا . ع . جامه و جل
نازک تنک بانه .

شمروخ (comrux) . ا . ع . سرشاخه
خرما که بر آن غوره باشد . و خوشه انگور .
ج : شمارخ .

شمری (camariyy) و (cemeriy)
و (comoriyy) و (cemerariyy) . ص . ع .
رجل شمری : مرد مختار کار گزار کار
آزموده و چابک . و کذا **رجل شمری**
و **شمری و شمری** .

شمریه (cemeriyat) و (cemerariyyat)
و (comoriyyat) و (camariyyat) . ص .
ع . **ناقه شمریه** : ماده شتر تیزرو شتاب .
و کذا **ناقه شمریه و شمریه و شمریه** .
شمردین (camridan) . ف . پ . تردیدن
و ترسیده شدن . و آه کشیدن . و ناله کردن
بآواز بلند .

شمردین (camaridan) . ف . م . پ .
ستایش کردن و تمجید کردن .

شمیر (camir) . ا . ع . بلند اهالی
مراکش : کلاه .

شمز (camz) . ا . ع . نفرت نفس از چیزی
که ناخوش دارد آنرا (والفعل من نصر) .
شمس (cama) . ا . ع . آفتاب و مؤنث است .

ج : شمس . و باصلاح کیمیا : ذهب و طلا .
و نوعی از گلرود . و نوعی از شانه . و نام
چشمه ای . و نام بی تردیم . و نام پدری .
و **عبدشمس** : پدر قبیله ای که آفتاب را
می پرستیدند .

شمس (cams) . ع . م . **شمس یومنا**
شمسا (از باب نصر و ضرب و سمع) :
آفتاب که شد روز ما . و **شمس له** (از
باب نصر) : برآورد مرا و ا دشمنی .

شمس (coins) . ص . ع . ج . شمس ،
شمس (comos) . ص . ع . ج . شمس .

آمیختن و شمشر از غلاف پسر آوردن. و شمشر گوشتین : تیغ گوشتین که زبان باشد. و شمشر الملك یعنی سیف الملك از القاب هندی.

شمشیر (cam-cir) ا.ب. مرکب از دو کلمه یکی شم یعنی دم و دیگری شیر که شیر بیشه باشد یعنی دم شیر.

شمشیر باز (camcir-bâz) ص.ب. کسی که در مشغ شمشیر و بکار بردن آن مهارت دارد.

شمشیر بازی (camcir-bâzi) ا.ب. مشغ شمشیر و طریقه بکار بردن شمشیر.

شمشیر بهادر (camcir-bahâdor) ص.ب. شخص بی فایده و بیمصرف و نالایق.

شمشیر زن (camcir-zan) ص.ب. دلار و بهادر و جنگی و جنگ آموز و پهلوان و غازی.

شمشیر ساز (camcir-sâz) ا.ب. شمشیرگر و کسی که شغل و پیشه آن ساختن شمشیر است.

شمشیر سازی (camcir-sâzi) ا.ب. صنعت ساختن شمشیر.

شمشیر گر (camcir-gar) ا.ب. کسی که شغل و کار آن ساختن شمشیر است.

شمص (cams) م.ع. شمص الدواب شمصاً (از باب نصر) : بزمی و یا بدوشی را اند ستور را. و شمص فلاناً : زد فلان را. و شمص افرس : ناگوار شد آن آب از خوردن پست تر. و شمص الدابة : درخت آن ستور را چوب تا تیز رود.

شمص (coms) ع.ج. شامص. شمص (camas) ا.ع. شتاب زدگی در سخن.

شمص (camas) م.ع. شمص شمصاً

(از باب سمع) : شتاب کرد در سخن راندن. شمص (comos) ع.ج. شمرص. شمصرة (camsarat) م.ع. شمصر علیه شمصرة : تنگ گرفت بروی.

شمط (camt) م.ع. شمطه به شمطاً (از باب ضرب) : در آمیختن آنرا بآن چیز.

و شمط الاناء : پر کرد آن آوند را. و شمط النخلة : بر افتاد غوره آن خرما بن.

و شمط الشجر : هاند شد برگهای آن درخت. شمط (camt) و (cemt) و (camat) ا.ع. توایل و دیک افزار. یق : قدر تبع شاة بشمطها. و کذا بشمطها بشمطها. م.ر. شطاط.

شمط (comt) ع.ج. اشمط و شمطاء. شمط (camat) ا.ع. سیدی موی بیامی در آمیخته.

شمط (camat) م.ع. شمط الرجل شمطاً (از باب مع) : سید سیاه موی شد آن مرد.

شمطاء (camtâ) ص.ع. مؤنث اشمط زن دو موی ع.ج. شمط و شمطان.

شمطاط (cemtât) ا.ع. گروه از مردم و جز آن. و کفکی جامه ع.ج. شطاط.

شمطالة (comtâlât) ا.ع. گوشت پاره پنهانک.

شمطان (comtân) ع.ج. اشمط و شمطاء.

شمطانة (comtânât) ا.ع. غوره خرمای رسیدن در آمده و یا نیمه آن رطب شده.

شمطوط (comtut) ع.طویل و دراز. و گسروه از مردم و جز آن ع.ج. شطاط.

شمطیط (cemtit) ا.ع. گسروه

از مردم و جز آن ع.ج. شطاط.

شمط (camz) م.ع. شمط الرجل بالكلام شمطاً (از باب نصر) : آمیخت آن مرد سخن نرم را با سخن درشت. و شمط فلاناً : بر انگشت فلان را. و نرم جنبانید آنرا. و شمط الشيء : اندک اندک گرفت آن چیز را. و آمیخت آن چیز را. و شمط فلاناً : بار داشت فلان را.

شمع (cam') م.ع. شمع شمعاً و شموعاً و مشمعة (از باب فتح) : بازی کرد. و مزاج کرد. و شمع الشيء : پریشان و متفرق شد آن چیز. و شمع به : ترک داد آن را.

شمع (cam') و (cama) ع.موم. و آنچه برای روشنائی سوزند و گفته اند شمع (بج. بك) کلام عرب است و شمع (بكون) از لغات مولده میباشد.

شمع (cam') ا.ب. مأخوذ از تازی. شعله و آن چیز که از موم و یا پایه ساخته برای روشنائی میسوزاند. و قندیل و چراغ. و هر چیز که برای روشنائی میسوزاند. و شمع الهی : قرآن مجید. و شریعت مطهر اسلام.

و آفتاب. و ماه. و شمع زربین لکن : آفتاب. و شمع سحر : عود صبح. و صبح کاذب. و آفتاب. و شمع شب افروز :

چراغ روشن. و شمع صباح : آفتاب. و شمع صبحی : نیز آفتاب. و شمع

عالمتاب : نیز آفتاب. و شمع فلك : آفتاب. و ماه. و ستاره ها. و شمع مزخرف :

آفتاب. و شمع هفت چرخ : نیز آفتاب. و شمع یهودی وش : شراب لیلی و می سرخ.

شمع بالا (cam'-bâlâ) ص.ب. پراخته شده مانند شمع.

شمعة (cam'at) ا.ع. واحد شمع.

گوسپند . و كذلك **شمل النخلة** : شمال
 بست برخوشه آن خرماين . و **شمله شمالا**
 و **شمو لا** (از باب سمع) : پوشانيد آنرا .
شمل (caml) و (camal) ا.ع . يادشمال .
 و گروه و جماعت . و **دخل في شملهم** :
 در آمد در جماعت و محل ازدحام آنها . و **كذا**
دخل في شملهم .
شمل (cemi) و (caml) و (cemiell)
 ا.ع . خوشه خرماي پربار و ياك بار .
شمل (camal) ا.ع . اندك از مردم و
 از شتر و از باران و از خرما . ج : اشمال .
 و شانه و كف و يا توشه دان شيان . و **ما**
على النخلة الا شمل : نيست بر آن خرما
 بن مگر كمي از خرما . و **رايت شمالهن**
الناس ومن الابل : ديدم كمي از مردمان
 و يا از شتران . و **اصابنا شمل من المطر**
 اي قليل منه .
شمل (camal) ا.ع . شملهيم شمالا
 (از باب سمع) : و سيدايشان را ياد شمال .
 و **شملهيم الامر** : سيد آن كار بهمه آنها .
 و **شملهيم الامر خير او شر** : فراگرفت
 ايشان را كار خير و يا شر . و **شملت الناقة** :
 قبول كرد آن ماده شتر بار را و آيست شد .
 و **شملت ابلكم بعيرنا** : پنهان كردند
 شتران شما شتر ما را و در آمد در گله آنها .
شمل (camal) ا.ب . كفش روستائي .
شمل (comol) ع . ج . شمال .
شمالات (camalat) ع . ج . شمله .
شمالات (cemiilat) ص .ع . ناقه شمالا :
 ماده شتر بيك شتاب رو .
شمالات (cemiilat) ا.ع . برابري و مساوات .
 و دست چپ .
شملة (camiat) ا.ع . نوعي از چادر کوتاه
 كه در خود بپيچند . ج : شمالات و شمال . و

ب . فاسد شدن و متعفن شدن
شمقيدن (camqidan) ف . ل . پ . داراي
 بوي ناخوش و ناپسند شدن .
شمق (cemaq) ا . ع . شادمانی و فرح
 ديوانگي .
شمق (camaq) م . ع . شوق شمقا (از
 باب سمع) : شادمان شدن بشاطر ديوانگي .
شمق (cemmeq) ا . ع . مرد طويل و
 دراز .
شمقة (cemmeqat) ا . ع . مؤنث شمع
 زن دراز .
شمقمق (camuqmaq) ص . ع . دراز .
 و شادمان . و **ابو الشمقمق** : مروان بن
 محمد شاعر .
شمكور (camkur) ا . ب . نام شهري
 نزديك كنج .
شمگير (camgir) ا . ب . نام سرداري
 مشهور .
شمل (caml) ا.ع . باد شمال . و جانب
 شمال . و كسار فراهم آمده . يق : فرق
الله شملهيم : پريشان گرداند خداي كاو
 فراهم آمده ايشان را . و كار پريشان . يق :
جمع الله شملهيم : فراهم آورد خداي
 كار پريشان ايشان را .
شمل (coml) م . ع . شمل الامر شمالا
 و **شمو لا** (از باب نصر) : و سيد آن كار
 بهمه ايشان و فراگرفت ايشان را . و **شمل به** :
 چپ رفت . و چپ گرفت آنرا . و **شملت**
الريح شمالا : تغيير كرد آن باد . و **شمل**
المرأة شمالا : جماع كرد با آن زن . و
شمل النخلة : برچيد از خرما آنچه بر درخت
 بود . و **شمل الخمر** : در باد شمال نهاد
 مي را تا سرد شود . و **شمل الشاة شمالا**
 (از باب نصر و ضرب) : در غلاف گرفت
 پستان آن گوسپند را . و نیز شمال ساختن برای

شمعدان (cam'-dān) ا . ب . آلي كه
 در آن شمع چراغ را بگذارند و قنديسل و
 كيدان .
شمع رخ (cam'-rox) و **شمع رو**
 (cam'-ru) ص . ب . آنكه روي وي مانند شمع
 تابان و درخشان باشد .
شمع ساز (cam'-sāz) ا . ب . شمع
 و كسي كه شمع بسازد و مي فروشد .
شمعتان (cam'-estān) ا . ب . جائي كه
 در آن شمهاي افروخته بسيار باشد .
شمع قد (cam'-qad) ص . ب . راست
 بالا مانند شمع .
شعمل (cam'al) و **شمعلة** (cam'alat)
 ا.ع . ماده شتر با شفا و شادمان .
شمعلة (cam'alat) ا.ع . نام چند نفر
 شاعر . و **شمعلة ليهود** : قرائت يهود .
شمعلة (cam'alat) م . ع . شعمل
الشيء شمعلة : پراكنده گشت آنچه .
شمعون (cam'un) ا . ع . پدر ماريه
 قطيعة مادر ابراهيم پسر آنحضرت صلى الله عليه
 و آله . و **شمعون الصفا** : برادر يوسف
 ينجير . و نام يكي از حواري حضرت عيسي .
شمعي (cam'i) ص . ب . منسوب بشمع .
شمعي پيرهن (cam'i-pirahan) ا .
 ب . قسمي از شمع زرد رنگ .
شمعي رنگ (cam'i-rang) ص . ب .
 هر چيز كه رنگ شمع باشد .
شمقند (camqand) ا . ب . زن بد بوي
 و گنده و متعفن . و زشت روي متعفن . و لباس
 هر كين و ناپاك . و ناپاكي و پلیدی هر كين .
شمقندان (camqandān) ص . ب . زشت
 و بدبوي و متعفن .
شمقنده (camqande) ص . ب . گنديده
 و بدبوي و متعفن . و مدهوش گشته از ترسيم .
شمقنديدن (camqandidan) ف . ل .

نام مرص: شمه : دنیا . و می و خرابیه .	و بلندی نای بینی . و خوب و راستی بالای بینی . و درازی بینی . و باریکی سرینی . و فرومندی سرینی . و نزدیکی . و دوری . و چون خانه کسی نزدیک و یا دور باشد گویند: شمه . شمه (comam) ۱. پ . فراز و گریز و هزیمت . و میل و رغبت بفرار . و دوری و بعد .
شملة (cemlat) ۱. ع . هیت در خود پیچیدگی جابه . و شملة الصماء : نوعی از چادر بخود پیچیدن .	شملة (camalat) ۱. ع . اندک از خرما و از باران و جز آن . و نام چند نفر .
شملة (cemellat) ۱. ص . ع . ناقة شملة : ماده ختر سریع شتاب رو .	شمن (caman) ۱. پ . بت پرست . و بت و صنم . و نام دهی در استراباد .
شملتین (camlatayne) ۱. ع . بصیفة تشبه دوشملة . و لباس دولا .	شمنان (camenān) ۱. پ . فراش و بساط بزرگ . و ج . شمن یعنی بت پرستان .
شملخ (camlax) و (camalax) و شملاغ (camlaq) ۱. پ . شلغم .	شمنان (camenān) ۱. ص . پ . آنکه از بر داشتن یار سنگین و یا دودیدن و یا تشنگی نفس زنان باشد و نفس پی در پی زند .
شملق (camlaq) ۱. ص . ع . زن گنده پیر کلان .	شمند (camond) ۱. ص . پ . بیهوش . و بیهوشی . و نوحه افغان . و تندرس . و عافیت و توانائی و قوت .
شملة (eamlatat) ۱. م . ع . شمل شملة : دامن بسزد و سرعت نمود . و شمل النخلة : برچید از خرما آنچه بر درخت بود .	شمند (camande) ۱. ص . پ . پهلوان و شجاع و مرد دلآور و بهادر . و مدحوش . و سرآسیده و آشفته و حیران . و ترسیده . و هراسیده . و بیهوش گشته و بیخس . و دهنده و عطاکننده و بخشنده .
شملول (comlul) ۱. ع . مقدار اندک . ج : شمایل . و شانه و کف .	شمو (comovv) ۱. ع . رفت و بلندی . شمو (comovv) ۱. م . ع . شما شمو (از باب نصر) : بالا گرفت کار او .
شمه (camle) ۱. پ . شالی که بردوش اندازند و یا برسر مانند دستار پیچند . و علاقه دستار و تحت الحنک و شاشوله و شاغوله .	شموخ (camux) ۱. ص . ع . مقازة شموخ : یابان دور و دور اطراف .
شملة (comle) ۱. پ . تیر شهاب . و روشنائی در بهما در آسمان کاز جانبی بجانب دیگر رود .	شموخ (comux) ۱. م . ع . شمخ شمخا و شموخا . مر . شمش .
شملیت (cemlit) ۱. پ . حله و شملیه .	شموذ (comuz) ۱. م . ع . شمذ شمادآ و شموذآ . مر . شماذ .
شملید (camlid) و شملیز (camliz) ۱. پ . حله و شملیه . و گلی زرد و خوشبو .	شمور (camuur) ۱. ج . الحاس .
شملیل (cemlil) ۱. ص . ع . ناقة شملیل : ماده ختر سبک و شتاب رو .	شموس (camus) ۱. ص . ع . می و شراب .
شمم (camam) و (comam) ۱. پ . گش روستائی .	و فرس شמוש : اسب توسن و چموش . و رجل شמוש : مرد بد خوی درشت .
شمم (camam) ۱. ع . بلندی کوه	

شمیم (camim) ص. پ. - مأخوذ از تازی. -
بیوی خوش آیمته. و **گل عنبر شمیم** :
گلی که بوی عنبر دهد. و **نسیم عبهر شمیم** :
نسیمی که بوی یاسمن دهد.

شمیمه (camime) ص. پ. - مأخوذ از
تازی. - بیوی خوش آیمته و مطر.

شمیمی (cemmimā) م. ع. - **شم شما**
و **شمیما** و **شمیمی** - مر. شم.
شن (can) ا. ب. - ناز و کرشمه. و گیاه
کتو که از پوست آن ریسمن تابند.

شن (cen) ا. ب. - خاک مخلوط با سنگ
ریزه. و **شن ماسه** : ریگ نرم.

شن (cann) ا. ع. - مشک کوچک کهنه دیده.
و پوست کهنه. ج: **شان** - و نام مردی دانا
و هوشیار که ذی بزرگ موسوم بطبقه وی را
بشوهی اختیار کرد. **الثل** : و **افق شن**
طبقه.

شن (cann) م. ع. - **شن الماء علی الشراب**
شنا (از باب نصر) : ریخت آب را بروی
شراب. و **شن الفارة** : پراکنده کردن
غارت را و بر طرف ریخت آنرا.

شنه (can') و (cen') و (con') م. ع. -
شاه شنا و **شاه** و **شنا** و **شناه** و
شناه و **شناه** و **شناه** و **شناه** و **شناه**
(از باب فتح و سمع) دشمن داشت آنرا و دشمنی کرد
با وی. و **شنی** الرجل (سجولا) : دشمن
داشته شد آنمرد. و **شنا به** : اقرار کردن بآن
و ماد آنرا. و یزار شد از آن. و کذا
شنی به - مر. شنا.

شنا (cana) م. ع. - **شنی له حقه شنا**
(از باب سمع) : داد حق او را. و **شنی** :
به : اقرار کرد بآن. و داد آنرا. و یزار
شد از آن. و **شنی** الشیء : بر آوردن
چیز را.

شنا (eena) ا. ب. - سباحه و آبی بردی و

شمیر (cemir) ا. ع. - نام کوهی در یمن.
و موضعی در ارمینیه.

شمیر (cemmir) ص. ع. - دانای امور
آزموده کار. و مرد جلد خویشتن و رچیده.
و ماده شتر تیزرو.

شمیران (camirān) ا. ب. - نام حاکم
شکن که افزایاب یاری پیران و به جنگ
طوس فرستاد. و ناحیه ای از ولایت ری که
در دامنه کوه البرز واقع شده. و نام ناحیه ای
در جانب شمال ولایت هرات.

شمیز (camiz) ا. ب. - کفتار و زارع و
زراعت کننده و کشاورز.

شمیز (comiz) ا. ب. - زمینی که برای
کفکاری و زراعت آراسته اند.

شمیسا (camisa) ا. ب. - مأخوذ از
سریانی. - تور و روشانی.

شمیسه (comaysat) ا. ع. - مصرشمس
یعنی آفتاب کوچک.

شمیستان (comayratāne) ا. ع. - جینه
تنبه نام دو جنت دو مقابل فردوس.

شمیط (camit) ا. ص. ع. - دریافته.
و صبح. و روشانی سیاهی آیمته. و اولاد مرد
که نیمه ای از و نیمه ای ماده باشد. و گیاه خشک
و تر با هم آیمته. و کرگ سیاه سید. و
شیری که از خوشمزگی ترشی و تازی آن معلوم
نشد. و **طائر شمیط الذنب** : مرغ سید
سیاه دم.

شمیطیه (camitiyyat) ا. ع. - نام قبیله ای
از تازیان.

شمیل (camil) ا. ع. - شمال.

شمیم (camim) ا. ص. ع. - بوی خوش. و
درخت بدانجه که ستود می بود آنرا. و بلند
و مرتفع. و **قرب شمیم** : بالان بلند.

شمیم (camim) م. ع. - **شم شما** و
شمیما - مر. شم.

و ریزه. و مقدار بسیار اندک از بوی خوش.
و کوفتی گل شمع و چراغ با گل گیر.

شمهذ (camhez) ا. ع. - آهن و حدید.
و تیز از هر چیزی.

شمهذ (camhez) و **شمهذه**
(camhazat) ا. ع. - سگ سبک تیز دندان.

شمهذه (camhazat) م. ع. - **شمهذ**
السکین ونحوها شمهذه : تیز کرد
کارد و مانند آنرا. و **شمهذ الحدید** :
نازک کرد آن آهن را.

شمیا (camyā) ا. ب. - آسمان و سماء.

شمیانه (camyāne) ا. ب. - شامیانه.

شمیت (cemit) ا. ب. - مأخوذ از تازی.
ملاط و شمات. و فته و غوغا.

شمید (camid) پ. ج. - شیدن. و
آشفتنی و سرگردان شدگی. و هراسیدگی. و
حیرانی. و سرگشتگی. و مدحوش از عشق و
از اندوه و اضطراب. و متغ و ریمده.

شمیدن (camidon) ف. ل. - **پ. یهوش**
گردیدن. و آشفته شدن و پریشان گفتن. و ترسیدن.
و هراسیدن و هراسیده شدن. و نوحه و افغان
کردن. و گریستن. و ریمیدن و اجتاب کردن
از تنفر. و متغرف شدن و نفرت کردن. و بوییدن.
و پی در پی نفس زدن از تشنگی.

شمیده (camide) ص. پ. - ریمده. و
ترسیده و هراسیده و ترسان. و متغرف گردیده.
و خوشیده از تشنگی. و پی در پی نفس زنده
از تشنگی. و کسی که دل وی از گریه کردن
و یا دیدن جلد. و گریان و نوحه گان. و
آشفته و سرگردان و مدحوش و سراسیمه و سر-
گفت. و شیر شرزه و خشمگین.

شمیذر (camayzar) ا. ع. - شتر شتابور.
و رکودک شادمان و سبک و جهت و سیر شتاب.

شمیذرة (camayzerat) ا. ع. - مؤنث
شمیذر ماده شتر شتابور.

شن‌ازب (canāzab) ا.ع. ج. شن‌زب .

شناس (cenas) ا.پ. - یان و تفسیر و تعریف . و اشتها . و اعلام .

شناس (cenās) ص.پ. شناسنده . و دریا بنده همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند: کتکه شناس یعنی کیکه دانه درواغ باشد مره رکته پیار باوریکه را .

شناسا (cenāsā) ص.پ. شناسنده . و دریافت کننده و دانا و واقف و آگاه .

شناسان (cenāsān) ا.پ. یان و تفسیر و تعریف . و اشتها . و اعلام .

شناساندن (cenāsāndan) ف.م.پ. شناختن فرمودن و شناسیدن کاندن .

شناسانیدن (cenāsānidan) ف.م.پ. معرفی کردن و شناختن کاندن و شناختن فرمودن .

شناسانی (cenāsāni) ا.پ. معرفت و علم و آگاهی و دانائی . و آشنائی .

شناسندگان (cenāsāndagān) ا.پ. آگاهان و دانایان و عارفان .

شناسیدن (cenāsāidan) ف.م.پ. شناختن . و دریافتن و فهمیدن و واقف شدن .

شناسی (canāsī) و (canāsīy) و (canāsīy) ص.ع. **فرس شناسی**: اسب دراز میکل توانا و نجیب و شتاب . و کذا **شناسی** او **شناسی** .

شناط (cenāt) ا.ع. زن نیکو گوشت و تن و نیکو رنگ .ج. شناطات و شناط .

شناطات (cenāṭāt) ع.ج. شناط .

شناظ (cenāz) ا.ع. سرکوه و کراة

آن . و امرأة ذات شناظ : زن فره پرگشت .

شناظب (canāzeb) ا.ع. ج. شنبط .

وا . دریافه و فهم و فراصه و اطوک . و معرفت و دانش . و شناسائی . و **شناخت** یار : شناسائی دوست . و اقرار و اعتراف دوست .

شناختگان (cenāxtagān) ا.پ. آشنایان .ج. شناخته .

شناختگی (cenāxtagi) ا.پ. شناسائی و آشنائی و معرفت .

شناختن (cenāxtan) ف.لدم.پ. واقف شدن و معرفت حاصل کردن و دانستن . و دوستی داشتن . و اقرار کردن و اعتراف نمودن .

شناخته (cenāxtē) ام.پ. معروف و مشهور . و دانسته . و آشنا .ج. شناختگان

شناخیب (canāxib) ع.ج. شخوب و شنبویه و شنباب .

شنار (canār) ا.پ. گیاهی دوانی که زوفا نیز گویند .

شنار (canār) ا.ع. عیب بدتر . و عار و ننگ . و کار مشهور ییدی و فضاحت .

شنار (canār) و (cenār) ا.پ. شتاب و شناری و آب ورزی و سیاحت . و فضاحت و بی آبرویی و رسوائی و بد نامی و ننگ و عار . و قمر آب خواه آب دریا باشد یا جز آن . و بدر . و مأمن کشتی . و تنک آبی

از دریا و یا رود خانه که تنش نمایان بود و گل داشته باشد و کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد . و شاخه نوبی که تازه از درخت بر آید . و ولایت خرابی که کسی در آن

توطن نکند و خالی از مردمان بود . و هر چیز نامبارک و شوم و نحس . و بد بخت و بد اختر .

شناری (canār) ا.ع. کربه .

شناریدن (cenārīdan) ف.ل.پ. شنا کردن و شناری نمودن .

شناخت (cenāxt) ا.ع. ج. شناختن

شناخت (canāxt) ا.ع. ج. شناختن

شناخت (canāxt) ا.ع. ج. شناختن

نگاهداری خود در روی آبرو پیشرفت دروئی آن در حالیکه دسوعیها و با آلات منصرص باین عمل را حرکت دهند . و **شنا کردن**: خود را دروئی آب نگاهداری کردن و برهنه .

شنا (cennā) ع.ج. شانی .

شنا (canāṭ) ع.ج. شتا شله شنا .

مر. شن و شن و شن و شن .

شناپ (cenāb) ا.پ. شتا و سیاحت و آب ورزی .

شناپت (conābes) ا.ع. درشت . و شیر یشه .

شناییدن (cenābīdan) ف.م.پ. دریافتن و فهمیدن .

شنا (can'at) ا.ع. اقرار و قبول و اعتراف . و ادا و دهن .

شنا (conāt) ع.ج. شانی .

شناقر (canāter) ع.ج. کشتی و شتر .

و **ذو شناقر**: لقب یکی از پادشاهان یمن که انگشت زانده داشت .

شناح (canāh) ا.پ. تختای که بروی مشکهای پر باد بسته بروی آب اندازد .

شناح (canāh) ص.ع. دراز تنومند از مردم و از شتر .

شناح (cenāh) ا.ع. ص.ع. شطی .

شناحی (canābi) و (canābiyy) ص.ع. دراز تنومند و فره از مردم و افو شتر .

رجل شناح . و **رجل شناحی** : مرد دراز تنومند . و **بکر شناح** و **بکر شناحی**: شتر جوان .

شناحیه (canāhiyyat) ص.ع. ج. دفتر دراز و شادمان و مسین و فره . و **بکر شناحیه**: شتر دراز تنومند .

شناخ (foenāx) ا.ع. یعنی لودر ماغه کرم .

شناخب (canāxeb) ا.ع. ج. شنبط .

شناخت (cenāxt) ا.ع. ج. شناختن

شنبلت (canbalit) و **شنبلید** (canbalid) ا.پ. شنبلیله. ونام گلی.
شنبلیده (canbalide) ا.پ. حرکها
 ویا گیاهای مسطر و خوشبو .
شنبلیل (canbalil) و **شنبليله** (canbalile) ا.پ. شنبلیله و حلبه .
شنبوی (can-bus) ا.پ. شب بوی .
شنبه (canbe) ا.پ. شنبه اسب . و آراز
 شیر جش .
شنبه (canbe) و (canbeh) ا.پ. روز
 اول هفته و جای یعنی روز بعد از آدینه . و
یکشنبه : روز دوم هفته . و **دوشنبه** :
 روز سوم . و **سهشنبه** : روز چهارم . و
چهارشنبه : روز پنجم . و **پنجشنبه** :
 روز ششم . و **آدینه** : روز هفتم .
شنبه (canbehi) ا.پ. گرفتن شنبه .
 و **شنبه** کردن : در روز شنبه درآمدن
 باعمال آن عمل کردن و تعطیل کردن دوکارها .
شنه (cannat) ا.ع. مشک کهته دیده .
 و **ذوالشنه** : نام مردی که داهزی میکرد
 ربا خودشته میداشت .
شنن (canat) ا.پ. بلفت زند: سال و
 سنه .
شننان (cennatān) ا.پ. بلفت زند:
 سالها و سنین .
شنتره (cantarat) م.ع. شتر ثوبه
شنتره : پاره کرد جامه را بر خود .
شنتره (cantarat) و (contrat) ا.
 ع. انگشت . و فضای مابین دو انگشت . و
 گوشواره . ج : شنتر .
شنقه (contoqat) ا.ع. غراده آوندی
 مشک ازنی که زنان دوری پنبه نهند .
شنث (canas) م.ع. دوشن شدن و
 شوخ بستن دست (مقلوب شدن . و القل من
 سم) - یق : **شنث متافرا لابل** ای

ظلت من اكل الشوك .
شنج (canj) ا.پ. تشنگاه و سرین و
 کفل . و رانها . و کون . و بینی کوه . و زمین
 بنایت سخت که در وی تشنگی و ناهمواری
 سنگ بسیار بود .
شنج (cenj) ا.پ. تشنگاه و سرین و
 کفل آدمی و دیگر حیوانات .
شنج (conj) ا.پ. نوعی از صدف .
شنج (conj) ا.ع. صدفیکه از آن توتیا
 میسازند .
شنج (canaj) ا.ع. شتر زر . و ترنجیدگی
 پوست و درکشدگی آن .
شنج (canaj) م.ع. **شنج جلده** **شنجاً**
 (از باب سمع) : ترنجیده و درهم کشیده
 شد پوست آن .
شنج (canej) م.ع. **فرس** **شنج**
النساء : اسب در کشیده رگ ران و همدج
 لانه اذا شنج لم تسترخ رجلاه .
شنجار (cenjar) ا.ع. مأخوذ از شنکار
 فارسی و بمعنی آن .
شنج غنچ (canj-qanj) ا.پ. تشنگاه
 و سرین و کفل .
شنجرفی (canjarf) ا.پ. شگرف .
شنجود (canjud) ا.پ. زخم و
 جراحت . و مجروح .
شنجودن (canjudan) ف.م.پ .
 زخم کردن و مجروح ساختن . و خراشیدن .
شنجیدن (canjidan) ف.ل.وم.پ .
 آزرده رن و اذیت کردن و آزرده کردن . و
 جهیدن . و چکیدن و تراریدن .
شنج (conoh) ج.ع. شنج .
شنخف (canhaf) و (cennahf) ا.ع.
 دراز .
شنخاب (cenxāb) ا.ع. سرکوه بلند.
 و سر دوش . و مهره پشت . ج : **شناخب** .

شنخب (caaxb) ا.ع. مران . ج .
 شناخب .
شنخف (cennaxf) ا.ع. بزرگ و
 ستبر . و دراز .
شنخفه (canxafat) ا.ع. کبر و نفرت .
 یق : **قیه شنخفه** ای کبر و زهر .
شنختم (cennaxm) ا.ع. فربه و سین .
شنخوب (conxub) و **شنخوبه** (conxubat) ا.ع. سرکوه بلند . و سر دوش .
 و مهره پشت . ج : **شناخب** .
شند (cand) ا.پ. منقار مرغ .
شندخ (condax) و **شندخه** (condoxat) ا.
 ع. طعام صیافت بنای خانه و آمدن سفری
 و یافتن گم شده .
شندف (caandaf) ا.پ. طبل و سماع و
 دهل و نقاره بزرگ .
شندف (condof) م.ع. **فرس** **شندف** :
 اسب بلد و کچ رخسار .
شندله (coudele) ا.پ. تودری و مادر
 دخت که تخم آنرا بتازی بذرا لهوه خوانند .
شنداخ (cenzāx) و (conzāx) و
شنداخی (conzāxiyy) ا.ع. ولیه بای
 خانه و طعام صیافت آمدن - سفری و یا یافتن
 گمنده .
شنداره (cenzārat) م.ع. **رجل**
شنداره : مرد غیر تانک . و مرد پلید زبان .
 و مرد زانی و زنا کار و فاسق .
شندخ (conzax) ا.ع. شنداخ .
شندخ (cōnzox) ا.ع. مرد سخت و
 توانا . و دراز پر گوشت . و شیر یش . و
 اسب تیز و شتاب .
شندخه (canzaxat) م.ع. **شندخ**
شندخه : طعام نهانی شنداخ و ترتیب داد .
شندیره (cenzirat) م.ع. **رجل**

شنعة (con'at) ا.ع. زشتی (اسم است مصدر را) .

شنعت (can'et) ا.پ. مأخوذ از تازی .

زشتی . ویدی . وطعه . وحقارت وپستی .

رکراحت . ورسوائی . وپی رحمی . ودرشتی .

شنغف (cenna'f) ا.ع. مرد دراز مضطرب و باریک خلقت .

شنغفة (can'afat) ا.ع. درازی .

شنغم (cenna'ru) ا.ع. دراز و طویل .

شنغنع (cana'na') ا.ع. لاغر مضطرب خلقت .

شنغوف (con'uf) ا.ع. سرکومها . و کومهای بلند .

شنغ (conoq) ا.پ. شاخ گاو .

شنغاب (cenqāb) ا.ع. رسن دراز .

و شاخه دراز و باریک . و مرد دراز . ج : شنایب .

شنغار (conqār) ا.پ. چرغی که پادشاهان بدان شکار کنند .

شنغب (conqob) ا.ع. رسن . و شاخه دراز و باریک . و دراز از هر حیوانی . ج :

شنایب .

شنغرة (canqarat) ا.ع. بدخوی و بد زبانی . و شهوت پرشی . و بد عملی

شنغف (cennaqf) ا.ع. مرد مضطرب و باریک خلقت .

شنغم (cennaqm) ا.ع. طویل و دراز .

شنغما (cennaqman) ا.ع. رغماً له .

شنغما : برخلاف میل و خواهش او .

شنغوب (conqub) ا.ع. وسمان دراز .

و شاخه دراز و باریک . ج : شنایب . و پشته دراز و باریک از زمین شور .

شنغیر (cenqir) ا.ع. بدخوی و پلید زبان . و شهوت پرست . و گستاخ و بی حیا .

شنغيرة (cenqirat) ا.ع. بدخوی و بد

شنظرة (canzarat) ا.ع. دشنام .

شنظرة (cauzarat) م.ع. **شنظر بهم**

شنظرة : دشنام داد و فحش گفت ایشانرا .

شنظوة (conzovat) ا.ع. **شنظوة**

الجبلى : سرکوه و کرانه آن . ج : شناطی .

شنظورة (conzurat) ا.ع. سنگ بزرگ که از کرانه کوه شکافته برافتد .

شنظوف (conzuf) ا.ع. شاخه و فرع هر چیزی .

شنظيان (cenziyān) ص.ع. **امراة**

شنظيان : زن بدخوی .

شنظير (cenzir) ا.ع. سنگ بزرگ که از سرکوه شکافته برافتد .

شنظير (cenzir) و **شنظيرة** (cenzirut) ص.ع. **رجل شنظير** : مرد بدخوی بلند زبان . و کذا **رجل شنظيرة** :

شنظيرة (cenzirat) ا.ع. کرانه کوه .

شنع (can') م.ع. **شنع الخرقه شنعاً**

(از باب فتح) : متفرق و پریشان کرد پرزه خرقه را تازه شود . و **شنع فلاناً** : سبک

پنداشت فلان را و خواور داشت و دشنام داد و رسوا نمود او را .

شنع (con') م.ع. زشت دیدن کاری را و زشت پنداشتن (والفعل من سمع) . یق :

شنع به شنعاً : زشت شمرد آنرا .

شنع (cane') ص.ع. زشت .

شنعاء (can'n') ص.ع. مؤنث اشع یعنی

زشت . و **عيرة شنعاء** : گورخر ماده بسیار زشت .

شنعاب (cen'ab) ا.ع. مرد دراز بالا . ج : شنایب .

شنعاف (cen'al) ا.ع. سرکومها . و بلندی کومها . و کوه بلند . و مرد دراز بالای

سست و عاجز . ج : شنایب .

شنذيرة : مرد غیر تانک . و مرد بلند زبان و ناکس

و فرومایه . و مرد زنا کار و زانی و فاسق .

شنرة (canrat) ا.ع. رفتار و روش مرد صالح .

شنزب (canzab) ا.ع. نیک سخت . ج :

شنازب .

شنزبه (canzabe) ا.پ. نام گاوی در داستان کلیله و دمنه که شتر به نیز گویند .

شنزرة (cauzarat) م.ع. **شنزور**

الرجل شنزرة : دوش گردید آنمرد .

شنزرة (canzarat) ا.ع. دوشی هر چیزی .

شنش (cane) ا.پ. چوبی که ندافان

پنبه و پشم را بدان گرد آوری کرده و زیر و رو نمایند .

شنشنة (ceucenat) ا.ع. خوی و طبیعت و سیرت و سرشت . و عادت و رسم . و

گوشت پاره . و پاره از هر چیز .

شنصرة (cunsarat) ا.ع. ستبری و سختی . و خشونت و دوشی . و نکبت و بدبختی .

شنصرة (cansarat) م.ع. **شنصر**

شنصرة : ستبر و دشت گسردید . و **شنصر الشیء** : سخت گردید آنچیز .

شنصير (censir) ا.ع. ستبری و خشونت و دوشی و سختی و بدبختی و نکبت . و پناه جای و ملجأ .

شنط (conot) ا.ع. گوشتهای پخته نفع یافته .

شنطوف (contuf) ا.ع. سر هر چیزی .

شنظاة (canzāt) ا.ع. سرکوه .

شنظب (conzob) ا.ع. مرد دراز بالای نیکو صورت . و هر آب کندی که در آن آب باشد . ج :

شنایب . و نام موضعی در بادیه .

زبانی . و شهرت پرستی . و بد عملی .

شنف (canf) ا.ع. گوشواره بالاین و آویزه بالای گوش و معلق برین خلاف قرط که در نرمه گوش کنند . ج : شنوف .

شنف (canf) م.ع. **شف الى الشيء** **شفأ** (از باب نصر) : نظر کرد بآنچیز از روی کراهت و یا از روی تعجب و یا از روی اعتراض .

شف (canaf) م.ع. **شفه و له شفأ** (از باب سمع) : دشمن داشت آترا . و ناپسند شمرد آترا . و دریافت آترا . و نیز شف : برگردیدن لب زیرین از بالا .

شف (canef) ص.ع. دشمن دار و کراهت دار .

شفار (canfār) ا.ع. سبک و خفیف . و نیز و چست و چالاک .

شفارة (cenfārat) ا.ع. شادمانی ماده شتر و سرعت و تیزی آن .

شفتن (cenefan) و (cenofan) ف.م. پ. شنیدن .

شفری (canfarā) ا.ع. نام شاعری از قبیله ازد مشهور در دودین . المثل : **اعدی من الشفري** یعنی دونده تر و چابک تر است در دودین از شفری .

شفرة (canfa'at) ا.ع. درازی . و بلندی . **شفلة** (canfalat) م.ع. برآوردن درهم را جهت دفع احتیاج .

شفيرة (cenfirat) ا.ع. شادمانی ماده شتر و سرعت و تیزی آن . و مرد بدخوی .

شق (canq) م.ع. **شق القربة شقأ** (از باب نصر و ضرب) : سرمه را بشناق بریست و متصل کرد آترا بهر دوست مشک . و **شق راس الفرس** : سراسر را بدرخت و یا بمخ بلند بست . و **شق البعير** : بشناق بست آن شتر را . و کذا **شق الناقة** .

و **شق الخلیة** : در خانه زبور عمل شقیق را برپا کرد . و نیز شق : باز ایستادن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن بیش پالان چسبد و یاسر را نیک بلند نگاهدارد در وقتی که شخص بر روی نهشته است .

شق (canaq) ا.ع. ماین در فریضه از زکوة یعنی آن چیزی که زکوة بآن تعلق نگیرد . ج : اشناق . و کار . و درازی سر . و کم از دیت . و فضل ای که زائد بماند . و رسن . و عدل و یک لنگه از بار .

شق (canaq) م.ع. **شق شقأ** (از باب سمع و ضرب) : دوست داشت چیزی را چنانکه آویخته شد لب او بدان .

شق (cneq) ص.ع. **قلب شق** : دل مشتاق و نگران بهر چیزی .

شقأ (canqā) ص.ع. مرغی که به چینه خود را دانه دهد .

شقب (cenqāb) ا.ع. یک نوع مرغی . **شقار** (conqār) ا.پ. چرخ و شفتار . **شقایق** (cenqāsiyy) ا.ع. قسمی از سیاه . ج : شقایقه .

شقب (conqob) ا.ع. بکنوع مرغی . **شقصة** (canqasat) م.ع. بنهایت چیزی رسیدن (لغة مولدة) .

شقم (cennaqū) ا.ع. اندک و کم . **شققانق** (ceneqnāq) ا.ع. سردار پریان . و بلا دایه .

شكرك (cankrak) ا.ص. پ. شوخ و ظریف . و دزد راهزن . و خرطوم فیل . و نام یکی از رایان هند که به بد افرا سیاب رفته و افرا سیاب وی را یاری پیران و به فرستاد .

شکنزن (cankzan) ا.پ. کرمی که میخورد غله را .

شکسه (cankase) ا.پ. آلت تاسل . و مزله . و جامه چرکین .

شکل (cankal) ا.پ. نوعی از غله . و دزد راهزن .

شکل (cankol) ا.پ. دزد راهزن . و عیار . و نام پادشاه هند که بمدد افرا سیاب رفته بود .

شکله (cankale) ا.پ. خوشه خرما و انگور و غله و جز آن . و ریشه ای از ابریشم و جز آن که بر دستار درو پاک و مانند آن ترتیب دهند . و پارچه ناپاک و ملوث و چرکین . و جای ناپاک . و اصطبل .

شکلیل (cankalil) ا.پ. زنبیل . **شککور** (cankur) ا.پ. کداحه دریک خیمه یعنی تخته ای مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند . و باد ریشه دوک یعنی چوب و چرمی که بر گلولی آن کنند .

شکوک (cankuk) ا.پ. شکور و باد ریشه دوک .

شکول (cankul) ا.ص. پ. شوخ و گستاخ . و ظریف و لطیفه گو . و زیبا . و دزد راهزن . و خرطوم فیل .

شنگ (cang) ا.ص. پ. زیبا و خوشگل و جمیل . و شاهد شوخ و ظریف و شادمان و شیرین حرکات و خوبروی و خوشنما و خوش ادا و نازنین . و سست . و یکار . و دزد راهزن . و عیار . و غدار و حله گر . و شوکت و حشمت . و تکبر و غرور و نخوت و مبالغه . و مکایره . و فضولی و تجاوز از حد . و درخت سرو . و خرطوم فیل . و خیاری که برای تخم نگاهدارند .

شنگ (ceng) ا.پ. نوعی از غله بزرگتر از عدس و کوچکتر از باقلا و دانه های آن در غلاف طولانی و آن غلاف با دانه را نیز

(cenavānidan) ف م . پ . شبنمیدن و شنیدن شدن و فهمیدن شنیدن فرمودن .

شنوایی (cenvāi) و (cenavāi) . پ . استماع و سمع .

شنوۀ (canu'at) و (conu'at) اوص . ج . نیک پاک از آرایش و چرکینی و معایب . و

نیک پاک از آنها . و رنده از هر چیزی . و

ازدشنوۀ : طایفه ای از مردمان یمن و منسوب بابشان را شنای (cana'ivy) گویند .

شنوۀ (canovvat) ا . ع . کرامت از آرایش و ناپاکی . و **ازدشنوۀ** : ممان طایفه ازدشنوۀ است که ذکر شد و منسوب بابشان را شنوی گویند .

شنود (conud) پ . ح . م . شنودن . و ا . استماع .

شنودن (conudan) و (cenudan) ف . م . پ . شنیدن . و گوش دادن . و دریافتن و دریافت کردن فهمیدن . و اطاعت نمودن و فرمان بردن . و نفوذ کردن دارو دینی .

شنوسه (canuse) و **دشنوشه** (canuce) و (cenuce) . پ . عله و حرکت تنجی که پس از آن هوا جلدی و تند تمام و با صدا از دهان و تجاروف بینی خارج گردد .

شنوص (conus) م . ع . **شنوص بالشیء** **شنوصاً** (از باب سمع و نصر) : درآویخته بآنچیز و لازم گرفت آن چیز را .

شنوع (conu') ا . ع . زشتی .

شنوع (conu') م . ع . **شنوع شناعه** و **شنوعاً** . م . ر . شناعه .

شنوف (conuf) ع . ج . شنف .

شنون (canun) ا . ع . فربه . و لاغر . و گرسنه . و شتر نه فربه و نه لاغر .

شنونفن (canunelan) ف . م . پ . بلند زنده : نوشتن .

شنونده (cenavande) و (cenavande) ف . م . پ . بلند زنده : نوشتن .

شنواری (canvār) ا . پ . شلوار و ازار و زیر جامه .

شنواریسدن (cenvānidan) و (cenvānidan) ف . م . پ . شبنمیدن و شنیدن شدن و فهمیدن شنیدن فرمودن .

شنویر (cangvir) و **شنویرز** (cangviz) ا . پ . شراب خرما .

شنه (cenge) ا . پ . نره و آلت ناسل . و لته حیض . و مزله و زبیل دان .

شنگیار (cangyar) ا . پ . قسی ازخیار دراز و کج .

شنگینه (cangiue) ا . پ . عصاره و چوبی که بدان ستودرا راندند . و چینه و چوب گندمای که پس در اندازند .

شنل (canel) ا . پ . یک قسم لباس سینه باز بی آستین که روی لباسها پوشند

شنلک (canlak) ا . پ . خوشه غله . و خوشه انگور . و خوشه خرما .

شنلوك (canluk) ا . پ . بادریسه دوك .

شنلیك (canlik) ا . پ . شلیك توپ و جز آن .

شنم (canm) م . ع . **شنم وجهه شنماً** (از باب نصر) : خراشید روی خود را . و **رمی فشنم** : اذخار طرف الجلد .

شنم (conoin) ا . ع . حیوانات گوش بریده .

شنم (cennam) ا . ع . باره آتش که برجهد .

دفلان **تطایر شنمه** ای شراره من الغضب .

شنو (canu) ا . پ . دخت سرو . و درخت آلوی دشتی . و درختی که از آن تیر سازند .

شنو (cenav) ا . پ . شنا و سباحت و آب روزی . و نام روزی در کشتی گیری .

شنو (cenav) و (conav) ص . پ . شنونده . و دریابنده .

شنوا (cenavā) ص . پ . شنونده و مستمع و سامع .

شنوار (canvār) ا . پ . شلوار و ازار و زیر جامه .

شنواریسدن (cenvānidan) و (cenvānidan) ف . م . پ . شبنمیدن و شنیدن شدن و فهمیدن شنیدن فرمودن .

شنک خوانند . و نوعی از خیار . و یکوع گیاهی که بتازی لجنه القیس گویند . و نام دمی از مصافات سمرقند .

شنگ (cong) ا . پ . نام درختی که چوب آن راست و صلب و راملس میباشد و از آن کمان سازند .

شنگار (cengār) ا . پ . گیاهی که یخش ستبر و برگش سیاه مایل سرخی و بتازی شجره الدم گویند .

شنگان (cengān) ا . پ . نام ولایتی . و ج . شنک .

شنگاهم (cengāham) م . ف . پ . شب هنگام و هنگام شب .

شنگ بشگ (ceng-be-ceng) ا . پ . شنک مشک .

شنگیز (cangebiz) ا . پ . شراب خرما . و زنبیل .

شنگری (cangarf) ا . پ . شجرف . و نام گرمی دراز و گندمخوار که در کشتزار بهم رسد و غله را خراب کند . و **شنگری زاولی** : سرج .

شنگری کاری (cangarf-kari) ا . پ . سرخی .

شنگرنک (cangork) ا . پ . بادریسه دوك .

شنگ زن (cang-zan) ا . پ . گرمی دراز و گندمخوار که دو غله زار بهم رسد و غله را خراب کند .

شنگ ماهی (cang-māhi) ا . پ . دلفین و سگ ماهی .

شنگ مشگ (cang-macang) ر .

شنگ و مشگ (cang-o-macang) ا . پ . نام دو مزد مشهور . و هر مزد و قطاع الطريق .

شنگول (cangul) و **شنگوله** (cangule) اوص . پ . مویخ و ظرف . و زیبا و جمیل . و مزد رازمن . و خرطوم قیل .

افا . پ . مستمع و کسی که گوش میدهد و سامع .	شنیده (canide) ص.پ. مسموع شده . و کسی که استماع کرده باشد .	شو (cav) و (cov) پ. کلمه امر از فعل شدن .
شنوه (canove) ا. پ . نام شهری در جزیره ساردین .	شنیر (cennir) ا.ع. بدخوی و بسیار شر و بسیار عیب . و رسوا . و بنوشنیر : طایفه ای از تازیان .	شو (cav) ا. پ. شب و لیل .
شنوی (canaviyy) ص . ع . منسوب بطلاغه از دشتی .	شنیره (cennirat) ص . ع . شهرور و معروف در بدی و رسوا .	شو (cu) ا.پ. شوی و شوهر .
شنویدن (cenvidan) و (cenavidan) ا.م.پ. شنیدن . و بوییدن .	شنیز (caniz) ا.پ. چوب آبئوس . و کمان تیر اندازی .	شو (cu) پ.م.م. شوئیدن . و ص. شوی و شوینده و شست و شو کردن : شستن .
شنه (cane) ا. پ . چارشاخ دقانی و ابراری پنجه مانند و دسته دار که غله کوتاه را بدان باد دهند . و شبهه اسب . و هر آوازی مانند سریر قلم و آواز نفیر و نای و سور نای و جز آن . و آواز وحوش و سب . و آواز مرغان . و نفیرین و لعنت .	شنیز (coniz) ا.پ. شونیز و سیاهدانه .	شوء (cav) م . ع . شاءه شوء (از باب نصر و مضرب) : پیشی گرفت بر او و قبل می مغلوب شاء . و شاء فلانا : محزون کرد فلان را و اندوهناک نمودار را . و شکفت آورد وی را . و شوت به (از باب نصر) : بشکفت آمدم و مسرور شدم و شادمان گردیدم از آن .
شنه (canne) ا. پ. شبهه اسب .	شنیع (cani) ص.ع. زشت و فبیح .	شوا (cava) ص.پ. شونده . و کرواصم و کسی که گوش وی نشنود .
شنهبر (canahbar) و (canahberat) ا. ع . زن گنده پیر کلانسال .	شنیع (cani) ص.پ. مأخوذ از تازی . رسوا و فضح . و معیوب . و کره و ناپسند و بدشکل و زشت و نفرت انگیز . و مهیب و هولناک . و ناگوار . و ناپاک . و ضاحش و بد زبان و دشنام ده . و آزار رسان . و نامقبول .	شوا (ceva) ا. پ . سختی و صلابت . و آلهای که در دست و پا از اثر کار کردن و راه زیاد رفتن بهمرسد . و چرکی که در اندام و سایر بدن تشبند . و دالان و دهلیز خرد . و ثبت و شویید .
شنی (cani) ا. پ . سببی و خوانی که از طلا و نقره و مس و جز آن سازند . و گیاهی که از پوست آن ریسمان سازند . و نیزه کوچک . و نیزه بالای علم .	شنیعت (caniat) ا. پ . مأخوذ از تازی - قباحث . و رسوائی . و زشتی .	شواء (cava) ا.ع. بریانی . و هر چیز بریان شده .
شنی (caniyy) ص.ع. نفرت شده و حقیر شده و دشمن داشته و مکروه .	شنیه (cani'e) ص . پ . مأخوذ از تازی - ناپسند و زشت و اعمال شنیعه : کارهای ناپسند و زشت . و اخبار شنیعه : خبرهای نامقبول و ناپسند و غیر موافق .	شواء (cava) ا.ع. بریانی سازنده ر کباب کتنده گوشت .
شنید (canid) پ.م. شنیدن . و ا . منتظر مرغان . و چنگل مرغان . و استماع . و هر چیز شنیده شده .	شنیق (caniq) ا. ع . پسر خوانده . و چوبی که بر آن قرصه شهدا بردارند و در خانه زنبوران عمل آنرا برپا کنند و این وقتی باشد که زنبوران بچکان خود را شهد خوراند .	شواب (cavabb) ع.ج. شابه .
شنیدن (canidan) ف.م.پ. گوش دادن با دقت و دریافتن بواسطه حس سمع و استماع کردن . و اطاعت کردن و فرمان بردن . و بوییدن و بوی کردن . و دریافت کردن و ادراک کردن . و حمله کردن و هجوم آوردن و یورش بردن . و جمع کردن و فراهم آوردن .	شنیق (cenniq) ا.ع. جوان خوشترین .	شواء (cavat) ا.ع. پوست سر . ج :
	شنیق (cenniqat) ا.ع. زن عشق باز .	شوی .
	شنین (canin) ا.ع. نظرمای آب و اشک و چکیدن آنها . و هر شیر تازه و یا کهنه که در آن آب ریخته باشند .	شواء (cavat) ا.ع. قطعه ای از گوشت کباب و پاره ای از بریان .
		شوات (cavat) و (covat) ا. پ .

سرخاب و بوقلمون و نوعی از مرغابی و چرخال .

شواجر (cavâjer) ص . ع . رماح
شواجر : نیزه های مختلف بعض آنها در

بعضی درآمده . و نیز شواجر : ج . شاجرة .

شواجن (cavâjen) ع . ج . شاجنة .

شواحي (cavâhi) ع . ج . شاحية .

شواد (cavâd) و (covâd) ا . ب . بوقلمون و سرخاب و شوات .

شواد (covâd) ا . ب . شله و زبانه آتش .

شواذ (cavâzz) ع . ج . شاذ .

شوار (cavâr) و (covâr) ا . ب . نوعی

از مرغابی . و سرخاب و چرخال و بوقلمون .

شوار (cavâr) ا . ع . خوبی و جمال .

و میث . و لباس . و فریبی . و آرایش و زینت .

و مرد خوب صورت .

شوار (cavâr) م . ع . شارالدابة

شورآ و شورآ (از باب نصر) : ریاضت

داد ستور را تا سوار شود بر آن در وقت عرض

بیع . و آزمود ستور را تا بنگرد خوبی و نجابت

و تک آن را . و برگردانید ستور را . و کذا

الامة .

شوار (cavâr) ص . ع . ریح شوار :

باد ملایم و نسیم .

شوار (cavâr) و (cavâr) و (covâr)

ا . ع . رخت خانه و اسباب خانه . و اسباب سفر .

و نرۂ مرد . و فرج زن . و فرج مرد . و خایه

مرد . و دیر . و یق : **ابدا الله شواره**

ای هر چه . و بر نه کند خدای عورت او را .

شوارب (cavâreb) ا . ع . رگهای حلق .

و راه آب در حلق . و حمار صخب

الشوارب ای شدید التهیق : خرنبلد آواز .

و ج . شارب .

شوارب (cavâreb) ص . ع . ج .

شاربة .

شوارع (cavâre) ع . ج . شوع .

و ج . شارعة .

شوارع (cavâre) ا . ب . مأخوذ

از تازی . شاهرها .

شوارق (cavâref) ع . ج . شارعة .

شوارق (cavâreq) ع . ج . شارعة .

شواریز (cavâriz) ع . ج . شیراز .

شوازب (cavâzeb) ع . ج . شازب .

شواش (cavâc) ا . ع . اختلاف . و

بینهم شواش ای اختلاف .

شواش (cevâc) ا . ب . شبت . و انیسون .

شواصر (cavâser) ع . ج . شاصرة .

شواصرا (cavâserâ) ا . ب . مأخوذ از

سریانی . نوعی از بومادران .

شواصن (cavâsen) ع . ج . شاصرة .

شواصی (cavâsi) ع . ج . شاصية .

شواط (cavâtt) ص . ع . شاطة .

شواطب (cavâteb) ع . ج . شاطبة

شواطی (cavâtti) ع . ج . شاطی .

و ج . شاطة .

شواظ (cevâz) م . ع . مشاوعة و مهدیکر

را دشنام دادن .

شواظ (cevâz) و (covâz) ا . ع .

زبانة آتش بی دود . و دود آتش . و حرارت

و گرمی آتش . و حرارت آفتاب . و حرارت

صبح . و شدت تیزی شہوت جماع . و دشنام .

و بانگ و فریاد . و شدت علقش .

شواعل (cavâ'el) ع . ج . شاعل .

و ج . شاعة .

شواعی (cavâ'i) ا . ع . جاءت النخل

شواعی : آمدند اسبان متفرق . و ج . شاعی .

شواغل (cavâqel) ع . ج . شاغلة .

شواق (cavâqq) ع . ج . شاقة .

شواقب (cavâqnb) ع . ج . شوقب .

شواقی (cavâqi) ع . ج . شاقی .

شواکل (cavâkel) ع . ج . شاکلة .

شوال (cavâl) ا . ب . تیان کلفت و گهاد .

و کار و عمل . و سمت و حرفه و پیشه .

و بوقلمون . و نوعی از مرغابی .

شوال (cavâl) م . ع . شاول مشاولة

و شوالا . مر . مشاولة .

شوال (cavvâl) ا . ع . ماه دهم از سال

تازیان . ج . شوالات و شواویل .

شوال (covvâl) ع . ج . شائل .

شوالات (cavvâlât) ع . ج . شوال

شواله (cavvâlât) ا و ص . ع . نام

کزدن . و نام مرغی . و امرأة شواله :

زن سخن چین .

شوالک (cavvâlak) ا . ب . مصغر شوال

یعنی سرخاب و بوقلمون کسوجک . و نام

یک نوع مرغابی که رنگ پروبال آن تیره میکند .

شوامت (cavâmet) ا . ع . پایهای

ستور .

شوامت (cavâmet) ص . ع . ج .

شامتة .

شوامخ (cavâmex) ع . ج . شامخ .

شوامذ (cavâmez) ع . ج . شامذ .

شوامس (cavâmes) ع . ج . شامس .

شوامل (cavâmel) ا . ب . مأخوذ

از تازی . هر آنچه چیزی را در برداشته و

شامل وی باشد .

شوان (covân) ا . ب . شبان و

چوپان و نگاهدانده گوسپندان .

شوائی (cavâni) ا . ع . شوائی

المال : مالهایی که بد آنها بغل توان کرد

که گویا شخص آنها را دشمن داشته و بکشد کرده .

شواویل (cavâvil) ع . ج . شوال .

شواه (cevâh) ع . ج . شاة .

شواهد (cavâhed) ص . ع . چه شاعده .

شواهد (cavâhed) ا . ب . مأخذ

از تازی بنشود. وگراخان و شہادت و گرامی دہندگان .	شواہق (cavāheq) ع . ج . شامق .	شوب (cub) ا.ب. دستار و منہیل . و دستمال و رومال .
شواہن (cavāhen) ع . ج . شامین .	شوب (cub) ص . ب . شوبندہ .	
شواہی (cavāhi) ع . ج . شاة .	شوبا (cav-bā) ا.ب. شوبا . و آمار نسلجان .	
شواہین (cavāhin) ع . ج . شامین .	شوبان (cu-bān) ا.ب. شبان و چوپان و گلہ بان .	
شواہا (cavāhā) ع . ج . شویہ . و ج . شویاہ و شویاہ و مشویاہ .	شوبہ (cavbat) ا . ع . مکر و غریب و خددعہ .	
شواہب (cavāeb) ع . ج . شابہ .	شوبج (cubaj) ا.ب. چریکہ خمیر نان را بدان پن میکنند و دودنہ و چوبک .	
شواہب (cavāeb) ا.ب . - مأخوذ از تازی - آمیزش و آمیختگی . و آلودگی .	شوبرگ (cubarg) ا . ب . درخت تاک تازہ .	
شواہیہ (cevāyat) ا.ع . کباب پزی و بریان پزی .	شوبست (cubast) ا.ب. افزون و سحر . و علاج و چارہ و شویست .	
شواہیہ (cavāyat) د (cevāyat) و (covāyat) ا.ع . بقیہ از قوم و از شران ملاک شدہ . وردی و بیکارہ و از شران و گوسپندان .	شوبق (cavbaq) ا . ع . - مأخوذ از چوبک فارسی - شوبج و چوبک .	
ج : شوبا . و شواہیہ الخبز : قرص نان .	شوبوب (co'bub) ا.ع . یک دفعہ باران .	
شواہیہ (covāyat) ا.ع . پارہ از گوشت جہہ برای بی و جز آن . بق : ما بقی من	پارہ ای از ابر بزرگ قطرہ . و حد هر چیز و شدت دفع آن . و آنچه اول ظاهر شود از	
الشاة الاشواہیہ . و اندک از هر چیزی .	خوبی چیزی . و سختی نرمی آفتاب . و طریقہ آفتاب . و خط شامع آفتاب وقتی کہ بدان نظر کنند . ج : شایب .	
بق : ما بقی من المال الاشواہیہ . و کار آسان .	شوپرہ (cav-pare) ا . ب . شب پرہ و خفاش .	
شوانع (cavā'e) ا.ع . چیزهای پراکنده و متفرق .	شوپست (cupast) ا . ب . افزون و سحر . و علاج و چارہ و شویست .	
شوانی (cavā'i) ا.ب. کری و ناشنوایی .	شوقرہ (cavtaral) ا.ع . زن کلان سرین .	
شوب (cavb) ا.ع . پارہ ای از خمیر و آب و یا شیر کہ چیزی آمیزند . و خلط و آمیزش . و شیرہ گوشت . و شہد و عسل . و	شولن (cutan) ا.ب. نام مردی .	
عالمہ شوب و لاروب : نیست اورا نہ شوربانی و نہ شیرہ .	شوحط (cavhat) ا.ع . نوحی از دودخت کرمی کہ از چوب وی کمانہ سازند .	
شوب (cavb) م . ع . شاب الشیء شوبا و شیاہا (از باب نصر) ، آمیخت آنچیز را . و شاب عتہ : بآرامی رفتہ آترا .	شوحطہ (cavbatat) ا.ع . واحد شوحط یعنی یک درخت شوحط . و مادایان عواذ .	
الثل : هو شوب ویر و عیبہ سیرہ شخصی گویند کہ میان قول و فعل خط کند .	شوخی (cux) ا.ع . ب. شادمان و خوشحال	
	شوخی (cux) ا.ب. چرخ و شاد و زنده دل . و گنج و بی ادب و بی حیا و یشرم و بی باک و غیال . و یقرار . و جلد و حالاک . و داریای شود . و فضول . و قناتگیر . و حاضر جواب . و بیمل و زیبا و خوشگل و دلایز . و دزد و زاهدین و قطاع الطريق . و خاریشت . و مسدود پای سختہ شدہ وینہ بستہ از کار کردن و وامہن . و دختی کہ چون یک شائہ آترا ویرنہ چندین شائہ دیگر جوانہ زند . و شوخ بستن و یا شوخ گرفتن : درخت و سخت و مکنت شدن دست از کار و محنت و مزدوری و پنہ بستن آن .	
	شوخی (cux) ا.ب. چرخ و وسخی کہ بر بدن و جامہ نشیند . و ریم و چرخ زخم .	
	شوخانیدن (cuxānidan) ف . م . ب . سبب شوخیدن گشتن و چرکین کردن .	
	شوخرتازو (cux-tarāzu) ا.ع . ب . مکار و حیلہ گر . و حیلہ و مکر .	
	شوخی چشم (cux-çacm) ص . ب . گستاخ و بی ادب و مرزہ و اوباش .	
	شوخی چشمی (cux-çacmi) ا . ب . گستاخی و بی ادبی .	
	شوخی دیدگی (cux-didagi) ا . ب . جسارت و یشرمی .	
	شوخی دیدہ (cux-dide) ص . ب . گستاخ و بی ادب و مرزہ و اوباش .	
	شوخی رنگ (cux-rang) ص . ب . چرچر کہ رنگ آن روشن و تابداو باشد .	
	شوخی رو (cux-ru) و شوخی روی (cux-roy) ص . ب . بی باک و گستاخ و جانور .	
	شوخی زبان (cux-zabān) ص . ب . عجول در حرف زدن . و گستاخ .	
	شوخی (cuxat) ا.ب. خوشه غله و خوشه ارزن . و خوشه خرما .	

شوخی طبع (cux-labi'at) ص. پ. هلاک و خوش طبع.

شوخلن (cux-gen) ص. پ. جلب و درشت و سخت.

شوخلن (cux-gen) ص. پ. رضی که از آن ریم پالاید.

شوخی گیر (cux-gir) ا و ص. پ. فرومایه و دون. و ایزاری آهین و دواز که نوک آن مانند چنگک و بدان معدن را بیکارند.

شوخلین (cux-gin) ص. پ. دست و پای سخت و دوشت شده و پنه بسته.

شوخلین (cux-gin) ص. پ. چرکین. و روشی که از آن ریم پالاید.

شوخلینی (cux-gini) ا. پ. ستیری و سختی دست و پا از بسیاری کداز و پنه بنگی آنها.

شوخالک (cux-nāk) ص. پ. ناکس و فرومایه. و ناپاک و چرکین و آلوده چرک.

شوخودن (cuxudan) ف. م. پ. خراشیدن. و فراهم آوردن و جمع کردن.

شوخی (cuxi) ا. پ. شادی و خوشی و عشرت و سرور و خسرمی. و گستاخی و یشمی. و طراری. و بی باکی. و بطور مزاح ضد جدی.

شوخی (cuxi) ا. پ. چرک رویم. و زیگ و زبیل و خاشاک.

شوخیدن (cuxidan) ف. ل. پ. شاد شدن و سرور گشتن و شادمان شدن و خوشحال گشتن.

شوخیدن (cuxidan) ف. ل. م. پ. زنگ دادن و زنگ خورده شدن. و چرک شدن و ناپاک گشتن. و تعلق کردن و چالپوسی نمودن و خوشامد گشتن. و آزرده و آزاریده رسانیدن و

متفر کردن. و پنهان کردن. و شتابی نمودن و تعجیل کردن.

شوخی کده (cuxi-kade) ا. پ. جای شادمانی و خوشحالی.

شود (cud) پ. کلمه فعل یعنی شد و رفت و گذشت و هست و بود.

شود (cud) ا. پ. مورچه کوچک. و پارچه داغ بسته شده بواسطه آتش.

شود (ceved) ا. پ. ثبت.

شودانیق (cudāniq) ا. پ. مرغی که دوخت را با مقدار سوراخ کند.

شودح (cavdah) ص. ع. ناقه **شودح** : ماده شتر دواز بروی زمین.

شودر (cudar) ا. پ. درختی شبیه بلبلو.

شودگان (cavdakān) ا. ع. دام صیاد. و السلحه از قبیل شمشیر و گرز و کمان.

شودن (cudan) ف. مجهول. پ. شدن. و فل و م. پ. رفتن و روانه شدن. و کوچ کردن. و مردن. و فارغ گشتن. و کم شدن. و بردن. و دفع کردن. و برداشتن. و محو کردن. و حاک کردن و تراشیدن.

شودی (cudi) ا. پ. تکمیل و انجام و اتمام. و تمامی.

شوداق (cavzāneq) ا. ع. مأخوذ از پارس. نوعی از چرخ.

شودب (cavzab) ا. ع. دواز بالای نیکو خوی. و اسب دوازخایه. و ذوالشودب: لقب پادشاهی.

شودح (cavdah) ص. ع. ناقه **شودح** : دواز شتر دواز بر زمین.

شودر (cavzaz) ا. ع. مأخوذ از پارس. چادر. و شاماکه و پیراهن زنانه. و پیراهن بی آستین.

شودق (cavzaq) و (cuzaq) ا. ع. دست برنج. و چرخ.

شودقه (cavzaqat) م. ع. چیزی را بانگشتمان مانند چرخ گرفتن.

شور (cavr) ا. ع. آنگین گرفته شده. و خوبی. و هیئت و شکل و صورت. و لباس. و فریبی. و زینت. و نام پادشاهی.

شور (cavr) م. ع. شارالعل شورآ و شیارآ و شیاره و شارآ و شارآ و شارآ (نصر): چیدعل را از خانه زینور عل. و شارالخیل شورآ و شیارآ و شورآ: ریاضت داداسپان را تا سوار شود بر آنها در دو وقت عرض بیع و یا آزمود تا بنگرد حسن و نجابت و نک آنها را و یا برگرداند آنها را. و كذلك الامه. و شارال ناقه: فربه شد ماده شتر. و کذا شارالفرس. و شارالشیء: هویدا کرد آنچه را.

شور (cavr) ا. پ. مأخوذ از تازی. مشورت و کنجاک و کنگاش. و شور کردن: کنگاش نمودن.

شور (cur) ا. ص. پ. ننکین و هر چیز که طعم نمک در آن باشد. و آشوب. و هزیمت و فرار و گریز. و شوم و نحس و نامبارک. و فساد و فتنه. و آشفتگی و اضطراب. و فغان و غوغا و فریاد. و نموج آب. و شستنی با آب و غسل و پاکیزه ساختن با آب. و آفت و آسیب. و شیزه و منلقه و دعوا و منازعه. و شورش. و بدبختی و محنت. و حس و کوشش. و دودش. و ورزیدن کار خوب. و نفیر و ناه و رومی.

شور (cur) ص. پ. هم آینه و یرهم زده و با فعلهای افتادن و آنگیدن و انداختن و برآوردن و آوردن و برخاستن و بکشدن و گردن صرف میگردد. و شور آمدن: با خبر آمدن و هربانده شدن.

(cur-carr) و شور شرابا (cur-carābā)

و شور شغب (cur-caqab) ۱. پ. غوغا و فریاد و هنگامه و هرج و مرج و گیرودار و فتنه و آشوب . و نعره و بانگ .

شور طالع (cur-tāle) ۱. ص. پ. شور اختر .

شور گز (cur-gaz) ۱. پ. قسی از درخت گز که شوره گز نیز گویند .

شور گیاه (cur-giyāh) ۱. پ. مر علف شور رنگین .

شورم (curam) ۱. پ. کوه و جبل . و مرکب تحریر و مداد و سیاهی . و بهی و سفرجل .

شور مور (cur-mur) ۱. پ. مورچه خرد و کرکچ .

شوروا (cur-vā) ۱. پ. شوربا و آتش ساده .

شور و غوغا (cur-o-qavqā) ۱. پ. شورش و هنگامه و غوغا .

شور و مور (cur-o-mur) ۱. ص. پ. دو مانده و ضعیف و ناتوان . و حقیر و کینه و فرومایه و خوار . و سفله و زیون . و غوغا و آشوب و هنگامه .

شوره (cure) ۱. پ. جسمی که در ساختن باروت بکار میرود و عبارت است از آزرات پتاس و بتازی شوریج و ملح الدباغین نیز گویند و این جسم را در هندوستان و در مصر پس از آنکه موسم باران گذشت از سطح زمین میگیرند ولی در ممالک ما از کنار دیوار های خرابه و مرطوب بدست میآورند و مخصوصاً در کرمان چندین کارخانه شوره سازی موجود است . و نیز شوره : زمین نناک و خاک شور . و زمین بی حاصل و بی بر . و کلی و کلی . و بازار اسب فروشی . و بر سر ایض . و جریان

بهم رسیده سائیده گردد . و هر چاودانی که زانوهایش هنگام راه رفتن بهم سائیده شود .

شور پشت (cur-poct) ۱. ص. پ. ستیزه جو و جنگجو و هنگامه ساز .

شوره (cavrat) ۱. ع. خلعت و شرمندگی .

شوره (curat) ۱. ع. شکل و هیئت . و خوبی و نیکویی . و فریب . و آراستگی و زینت . و پوشاک و لباس . و کندوی زنبور عسل . و ماده شتر فربه . و اندرون . و بیرون . یق : انه لحسن الصورة والاشورة یعنی او خوش هیئت و خوش لباس است .

شوره (curat) و (cavrat) ۱. ع. منظر و تماشای گاه و مرجانی که در آنجا چیزی دیده شود .

شور تاغ (curtāq) ۱. پ. قسی از چوب زرد و یا یک قسم گیاه زردی که در ریگستان میروید .

شورج (cavraj) ۱. ع. مأخوذ از پارسی . شوره .

شور چشم (cur-çacm) ۱. ص. پ. کسی که نظر و نگاه وی از روی بدی و حسادت باشد و مورث ضرر و اذیت مردم گردد .

شور زمین (cur-zamin) ۱. پ. زمین شور و زار . و زمین بی بر و بی حاصل .

شورستان (curestān) ۱. پ. غلاب و زمین باتلاق .

شور سلع (cur-selah) ۱. پ. سیاهی و لشکری . و کسی که مستعد و آماده قتال و جدال باشد . و مقدمه الجیش .

شورش (curec) ۱. پ. ح. م. شوریدن . و آشفتنی و پریشانی . و اختلاط و آمیزش . و غوغا و هنگامه و آشوب . و طغیان و نافرمانی و یاغیگری . و فتنه و فساد . و استعراغ و حالت قی . و نفرت و کراهت . و غذای شور و نمکین . و نمکدان .

شور شار (cur-cār) و شور شر

شور (cavar) ۱. ص. پ. بلفظ زنه ، پر . و سیر . و غشود و واضی .

شورا (curā) و (cavā) ۱. پ. مأخوذ از تازی . مشورت . و مجلس مشورت و کنکاش و انجمن کنکاش .

شوراء (covarā) ۱. ع. ج. شیر .

شوراب (cur-āb) ۱. پ. نام جانی .

شوراب (cur-āb) و شورابه (cur-ābe) ۱. پ. آب نمکین و شورمه .

شور اختر (cur-axtar) ۱. ص. پ. بدبخت و بی طالع و بی نصیب .

شوران (cavran) و (curān) ۱. ع. گل کاریزه و گل کافه .

شوران (cavran) ۱. ع. کوهی نزدیک عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد . و

حره شوران : یکی از سنگناهای حجاز .

شور انگیز (cur-angiz) ۱. ص. پ. فتنه انگیز .

شور انگیزی (cur-angizi) ۱. پ. فتنه و آشوب و فساد و هنگامه .

شوراندین (curānidan) ۱. ص. پ. آیینتن کناییدن و آمیزش فرمودن . و آلوده کردن . و دیوانه کردن . و غل دادن .

شوربا (cur-bā) ۱. پ. آش ساده . و آبگوشت . و شور بای اشک : نان خورش غزدگان چه ناخورش غزدگان اشک باشد . شور باج (curbāj) ۱. ع. - مأخوذ از پارسی - آتش ساده .

شور بخت (cur-baxt) ۱. ص. پ. بدبخت و بی نصیب . و فرومایه .

شور بوم (cur-bum) ۱. پ. زمین شور و زار و زمین بی حاصل .

شور پا (cur-pā) ۱. ص. پ. هر چاررانی از اسب و استر و خر که در هنگام راه رفتن سر پا های وی از هم دور بود و قاب پا ها

شُوْزَة (couzat) ع. م. شتر شازآ و شُوْزَا و شُوْزَة م. شاز .	شوریده حال (curide-hâl) ص. پ. دیوانه و مجنون . و آشفته .	آب . و نمى و نمناكى . و تری . و قى از بوى و سفرجل . و آشیانه زنبور عسل .
شوس (eavs) ع. م. خائیدن سواك و دندان مالیدن بدان . و دار و مالیدن بدن بدان (راالفعل من نصر) .	شوریده خاطر (curide-xâter) ص. پ. دلكبر و محزون و ملول .	شوره (cavre) ا. پ. خجالت و شرمسارى و حیا .
شوس (cus) ع. ج. اشوس . ر. ج. شأس .	شوریده دماغ (curide-damâq) ر. شوریده رای (curide-rây) ص. پ. دیوانه و مجنون .	شوره بوم (cure-bum) ا. پ. زمین شوره زار و زمین بى حاصل .
شوس (cavas) ع. م. نگرستن بگوشت چشم از نكبر . و چشم را تنگ کرده و پاككارا فرو خوابانیده نگرستن (و الفعل من سمع و نصر) .	شوریده راه (curide-râh) ص. پ. گمراه . و ملحد .	شوره پست (cure-poet) ص. پ. سرکش و نافرمان .
شوس (co's) ع. ج. شأس .	شوریده رنگ (curide-raug) ص. پ. رنگ پریده .	شوره زار (cure-zâr) ا. پ. زمین شور و زمینى كه داراى شوره باشد .
شوسلاء (cavsalâ) ا. ع. - یاغوز از حبسى - مبد و شكار .	شوریده روزگار (curide - ruzgâr) ص. پ. بیچاره و بى نوا و درمانده .	شوره گر (cure-gar) ا. پ. كسى كه شوره میازد .
شوشه (cose) ا. پ. - یاغوز از فرانسه - راه ساخته شده و شن و سنگ ریزه ریخته شده .	شوریده زلف (curide-zoll) ص. پ. زولیده مو .	شوره گز (cure-gaz) ا. پ. نمى از گز .
شوش (cav) ا. پ. شاخه بریده شده از بوخت رز .	شوریده سر (curide-sar) ص. پ. بى قرار و بى ثبات . و قلندر .	شوره ناك (cure-nâk) ص. پ. شوره دار و داراى شوره .
شوش (cav) ا. پ. شاخه بریده شده از بوخت رز .	شوریده كار (curide-kâr) ص. پ. آنكه كارهاى دى در هم باشد .	شورى (cavrâ) ا. ع. نام گیاهى بمرى .
شوش (cuc) ا. پ. نام شهری در خوزستان .	شوریده كالام (curide-kalâm) ص. پ. پریشان كوى .	شورى (curâ) ا. ع. مشورت و كككاش .
شوش (cav) ا. پ. شاخه بریده شده از بوخت رز .	شوریده مغز (curide-maqz) ص. پ. دیوانه و آشفته و مجنون .	شوریدگی (curidagi) ا. پ. پریشاى و آشفتكى . و عتق و محبت . و جنون و دیوانگى . و اضطراب .
شوش (cuc) ا. ع. مرد دلاور و بهادر . و نام قلعه‌اى نزدیک موصل . و نام شهری در خوزستان .	شوریز (curiz) و (cavriz) ا. پ. زمینى كه برای كشت و تنم افشانى آماده كرده باشند . و زراعت كننده و كككار . و نام داروئى .	شوریدن (curidan) ف. ل و م. پ. آشفته و پریشان شدن و سرگردان گشتن و مضطرب شدن . و آمیخته شدن . و فتنه انگیختن . و بر هم خوردن . و غصه خوردن . و در حرارت شدن . و دیوانه کردن . و شستوى نمودن .
شوش (cuc) ا. ع. مرد دلاور و بهادر . و نام قلعه‌اى نزدیک موصل . و نام شهری در خوزستان . و ابطال شوش	شوز (cavz) ع. م. شیز به (مجهولا) شوزآ (از باب نصر) : شیفته دى شد . و شیز فلان : بى آرام گشت فلان و مضطرب شد .	شوریده (curide) ص. پ. مضطرب و آشفته . و آمیخته . و دیوانه . و غصناك . و دیوانه از عتق و عاشق . و دلتنگ و دلكبر و ملول و پریشانحال . و زیور و كسم زور . و یاغى شده .
شوشاء (cavcâ) و شوشاء (cavcât) ع. م. ناكه شوشاء : ماده شتر سبك و جاد . و كذا ناكه شوشاء .	شوشب (cavcab) ا. ع. كردم . و شیش . و موجهه .	شوریده بخت (curide-baxt) ص. پ. بدبخت و بدطالع . و بدنام و رسوا .
شوشتر (cuctar) ا. پ. شهر حاكم نشین خوزستان .	شوزب (cavzab) ا. ع. نشان و علامت . و اثر .	شوریده پست (curide-poet) ص. پ. سرکش و نافرمان .
شوشك (cucak) ا. پ. طنبور و رباب چهار تار . و تپهر كه مرغى است شبیه بلكه و كوچكتر از آن .		

شوشمیر (cucumir) ۱. پ. میل و غلظت منخلور .
شوشو (cucu) ۱. پ. گاورس و باهذذ .
شوشو (co'co) ع. کلمه ایست که بدان
 گویند را برای علف و آب خوانند تا بخورد و نیز
 خر را بدین کلمه بسوی آب میخوانند و
 نیز گویند و جز آن را جز میکنند تا دوگذرد
 و یا بایستد .
شوشه (cuce) ۱. پ. ششفه و شبکه طلا و
 نقره و جز آن . و هر چیز طولانی و پهن
 مانند لوح - سزار و محراب مسجد و تخت
 حمام و جز آن . و نشان و علامتی که بر سر
 قبر شهیدان برآید . و ویژه از هر چیز .
 و طلا و نقره مفتول شده . و هر پشته و بلندی .
 و پشته ریگ و خاشاک و زیل .
شوص (cavs) م . ع . بدست ایستاده
 کردن چیزی و جنبانیدن آنرا از جای وی . و
 مالیدن بدست . و شستن و نیک پاکیزه کردن .
 و خائیدن مساوک و دندان مالیدن بمساوک .
 و مساوک کردن از زیر بسوی بالا . و درد
 کردن دندان . و درد کردن شکم (و الفعل
 من نصر و سمع) . و شاص **الولد فی**
بطن ۱. لک زد چه در شکم مادر و جنین .
شوص (cus) ع . ج . شوصاء . و ج .
 اشوص .
شوص (cavas) م . ع . نگرستن بگوشه
 چشم از تکبر و یا غضب (لفة فی شوص - و
 الفعل من سمع و نصر) . مر. شوص .
شوصاء (cavsā') م . ع . چشمی که از
 گوشه می نگیرد . و **شوصاء العین** : آنکه
 بگوشه چشم می نگیرد . ج. شوص .
شوصاء (cavsat) ۱. ع . درد شکم . و بادی
 که در پهلوی مردم پدید آید . و ورم دورنی
 پهلوی . و اختلاج و جهدی رگ .
شوصر (cavsar) ۱. ع . بره آمو و آموی
 جوان و توانا که هنوز شاخ دریاورده باشد .

شوصلة (cavsalat) م . ع . **شوصل**
شوصلة : خوردگیاه شامل را .
شوط (cavt) ۱. ع . گشت . و تاز و
 دو . و سیر . و گرداگرد دور . ج. اشواط .
 یق : **طاف بالبيت سبعة اشواط** یعنی
 طواف کرد خانه را هفت گشت یعنی از حجر
 ب حجر . و نیز شوط : بستنی نزدیک احد . و
 فضائی مابین دو پشته از زمین که راهی دارد
 برای عبور مردم و برای آب برداشتن و صاف
 آن باندازه آواز شخصی است که صدا کند .
 ج. شیطا . و **شوط باطل** : گرد آفتاب
 که از روژه خانه نماید . و **شوط براح** :
 شغال .
شوع (cav') م . ع . بجه دوم که در
 میانه آن و بجه اول دیگری زاده شده باشد .
 یق : **هذا شوع هذا** ای ولد بعد و لم
 یولد بینهما شیء .
شوع (cav') م . ع . **شوع راسه**
شوعاً (از باب کرم) : ژولیده موی شد
 سر او .
شوع (cu') م . ع . ج . اشوع و
 شوعاء .
شوع (cu') ۱. ع . دوخت بان و یا بار آن .
 و گاهی که در کوه و در زمین نرم روید .
شوعاء (cav'a') م . ع . مؤنث اشوع
 یعنی زن ژولیده و پریشان موی .
شوعه (cu'it) م . ع . واحد شوع یعنی
 یک گیاه که در کوه و در زمین نرم روید .
شوع (cuq) ۱. پ . پنه و آیه ای که
 در دست و پا بسبب کاور کردن و راه رفتن پدید
 آید . و چرکی که بر بدن و جامه نشیند .
شوع (cuq) م . پ . شوخ و گستاخ و
 بی حیا و بی شرم .
شوغا (cavqā) ۱. پ . حصار و سحرطای
 که ستوران شها در آنها باشند .

شوغار (cavqār) و **شوغار** (cavqāre)
 ۱. پ . جای خرویدن چارپایان در شب .
شوغار (cuqār) ۱. پ . زاج سید .
شوگاه (cav-qāh) ۱. پ . شبکه و جای
 خرویدن ستور در شب .
شوغر (cavqar) م . ع . استوار غلظت
 و سبکم .
شوغة (cavqarat) ۱. ع . زنبیل که
 از برگ خرما سازند .
شوغة (cuqe) ۱. پ . آبله ای که درجانی از
 بدن انسان و دیگر حیوانات از کارهای سخت
 پدید آید .
شوف (cavf) ۱. ع . ابراری از چوب و یا
 سنگ و یا جز آن که بدان زمین زراعت را
 برابر کنند . و طایفه فطران بر شتر .
شوف (cavf) م . ع . **شفته شوقاً** (از
 باب نصر) : جلا دادن آن را . و **شفت**
الجارية (مجهول) : آرایش داده شد
 آن دختر .
شوق (cavq) ۱. ع . آزمندی نفس و میل
 خاطر . ج. اشواق .
شوق (cavq) م . ع . **شاق الطنب**
الی الود شوقاً (از باب نصر) : بسه
 طنب و یا بیخ و سبکم کرد آنرا . و **شاق**
اقرية : بر پای کرد مشک و یا بدیو او . و
شاقنی جها : برانگیزت مرا دوستی آن
 و بآرزو آورد محبت وی . و **شوق فلاناً** :
 آرزومند گردان فلان را بآختر .
شوق (cavq) ۱. پ . مأخوذ از نازی .
 و غیت و اشتیاق و خواهش . و متمای آرزوی
 نفس و میل خاطر . و **شوق داشتن** :
 و اغب بودن و اشتیاق داشتن .
شوق (cuq) ۱. ع . عاشقان . و ج .
 اشوق .
شوقب (cavqab) م . ع . مرد طویل و

دراز بالا . و سرفراخ . و یکی از درجوب
بالان که بدان رسن آویزند .ج: شواب .

شوقبان (cavqabâne) ۱. ح . جینه
تنه دو جوب بالان که بدانها ریسمان آویزند .
شوق درست (cavq-dorost) ص.پ.
صادق در میل و آرزو .

شوق خوق (cavq-zavq) ۱. پ .
خرسندی . و خوشی . و رغبت . و خواهش از
روی رغبت .

شوقله (cavqalat) ۱. م . ع . **شوقل**
شوقله : پردبار گردید و صاحب حلم شد .
شوقی (cavqi) ص.پ. منسوب بشوق .
و عاشق .

شوقیه (cavqiyyat) ۱.پ. مأخوذ از
تازی - آب جزء از مکتوب که در آن عرض
اشتیاق می نمایند .

شوک (cavk) ۱.ع. خار .ج: اشواک .و
جاء في الشوك والشجر یعنی در عدد
بسیار در آمد . و **شجرة ذات شوك** :
درخت خاردار . و **قطرة الشوك** : نمی
در بغداد و منسوب بدان را شوکی گویند .

شوک (cavk) ۱.ع. **شاکت الشجرة**
شوکا (از باب نصر) : بسیار خار دار
شد آندوخت . **شاکته الشوكة** : درآمد
او را خار . و **شکته انا** : درختم اورا
بخار (لازم و متدی) . و **کذا شاکنی**
الشوك : درآمد خار در بدن من . و
شکت زیداً بالشوك : درختم زید را
بخار . و **شاک شوکا** ر **شوکه** (از
باب سمع) : قوت و تیزی نمود . و **شیک**
الرجل (مجهولا) : بیمار شری گردید آنمرد .
و **شاک شوکا** : ظاهر شد قوت و قدرت
او . و **شاک لندی الجارية** : نمایان
شد و پیدا آمد پستان آن دخترک . و **شاک**
لحبا البعير : دراز شد دندان نشت آنشتر .

و **شاک الراس بعد الحلق** : روئید
موی سر پس از تراشیدن .

شوک (cavk) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
خار . و هر چیز سر تیزی . و خشک . و
خس . و گلبن خار دار .
شوک (cuk) ۱.پ. بلفت زند : بازار
و سوق .

شوک (cavek) ص.ع. **رجل شوک**
اللاح : مرد با سلاح تیز و چالاک .
شوکاء (cavkâ) ص.ع. چادر درشت
بافته . و **حلة شوکاء** : جامه درشت که
دوشتی آن از نوی باشد .

شوکار (cav-kâr) ۱. پ . دزد شب
و شکار .

شوکه (cavkat) ۱. ع . واحد شوک
یعنی یک خار . و نیز شوکه : سلاح و
تیزی آن . و تیزی هر چیزی . و شدت سختی
جنگ . و قوت و قدرت . و جراحت . و بدسگالی
بدشمن . و نوعی اویسماری . و جدوی . و شری .
و سرخسکه بر اندام پدید آید . و ایزاری
مربافتگان را که بوی جامه را هموار کنند
و آهار بر تار جامه مالد . و نیش اکرم .
و نام زنسی . و **شوکه البعير** : اشتر
خار . و **شوکه البيضاء** : نوعی از باد
آورد . و **شوکه الکتان** : گل ولایی که در
آن خار غرما را نصب کنند و بگذازند تا خشک
شود و بدان کنار از کتان ریزه خالص نمایند .

شوکه (cavkat) ص.ع . **شجرة**
شوکه : دوخت خار تانک .

شوکه (cavkat) ۱.ع. **شاک شوکا**
و **شوکه** . م . شوک .

شوکت (cavkat) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
جاء و تربیت و جلالت و هیبت و فرو وقار
و عظمت و حمیت و بزرگواری و جلال .
و نفرت و تکبر .

شوکیج (cavkab) ع.ج. شوکه .
شوکه (cavkabat) ۱.ع. در کلان
بسته شده که در آن دروازه خرد باز شود .
ج: شوکیج .

شوکران (cavkarân) ۱. پ . گیاهی
زهردار و سعی از طایفه چتری شبیه جعفری
و اعالی آله سعی از این گیاه استخراج میکردند
و آنرا جهت هلاکت مجرمین بکار می بردند و
گسزیده سقراط از خوردن این سم بهلاکت
رسید و این گیاه که مانند جعفری است در باغها
بخودی خود میروید و از آن تمیز داده میشود
باینکه رنگ آن سبز تیره است و دارای بوی
مهری است و گل آن سفید بر خلاف گل
جعفری که زرد میباشد .

شوکل (cukak) (شوکل) (cukal)
۱.پ. بادیه دوك .

شوکل (cavkal) ۱.ع. سیاه پیاده . و
میننه و یا میسره از سیاه . و تاجیه و کرانه .
و نوعی از خاکوه عسجه نیز گویند .

شوکه (cuke) ۱. پ . ناوچه آهنی که
زرد و سیم گداخته در آن ریزند و شوشه
سازند .

شوگ (cug) ۱.پ. قسمی از گیاه سمی
و زهر دار که شوکران نیز گویند .

شوگا (cav-gâ) (شوگا) (cav-gâh)
۱.پ. شبگاه و جای خوابیدن ستور دو شب .
شوگان (cavegân) پ . ج . شوه
یعنی اسباب .

شوگون (cugun) ۱.پ. شگون و قال
نیک و مبارک .

شول (cavi) ۱.ع. آب اندک و باقی مانده
درین مشک و جز آن . و مرد سبک چالاک
در هر کاری . و سبک از هر چیزی .ج: اشوال .
و نیز شول : ج . شائله .

شول (cavi) ۱.ع. **شالت الناقة**

سودا و یضها .	رنگدمد و مردم برنگی در آید .	بدنبهاشولا و شولانآ (از باب نصر) :
شوم (cum) ص. پ. - مأخوذ از تازی .	شولك (culak) ا. پ. اسب جلد و تند	برداشت آمده شتردم را و بلند کمره آترا - و
بدین و نحس و منحوس و بد قال . و بغیل و لثیم .	و تیز رفتار . و نام اسب اسفندیار . و یاد رسته دوك .	شال الذنب : بلند و درواشد آن دم (لازم و متعدی) . و شال بالحجر : برداشت سنگترا . و شالت نعامته : سبک شدو آرام
شومارمند (cumār-mend) ص. پ. بلندتزد: گریان و زاری کتان .	شولم (cavlam) ا. ع. گندم دیوانه .	گرفت پس از خشم . و مرد . و شالت نعامه القوم : رفتند آن گروه و خالی شد جای ایشان و یا پراکنده و مختلف شد سخن آن گروه و یا رفت عزت و غلبه آن گروه . و
شومال (cumāl) ا. پ. - نفع و فایده و سودا . و ایزای که بدان پارچه ها را مهره کرده جلا میدهند .	شولمن (culman) ا. پ. - بلندتزد: دوزخ و جهنم .	شال المیزان : برآمد يك پله تراور . و
شوم بخت (cum-baxt) ص. پ. - بد بخت .	شوله (cavle) ا. پ. - مزله و زبیل دان و جاتی که خاکروبه و خلاشه در آنویزند .	و شال یده : بلند کرد و برداشت دست خود را . و نیز شول : برداشتن سب .
شومه (cumat) ا. ع. غرور و تکبر . و حرص و آز .	جاشک کند . و لغت جامه یعنی يك توب پارچه . و تیر شهاب . و نام یکی از زبانهای	شول (cul) ا. پ. دید و دانست . و نام طایفه و گروهی .
شوم تی (cum-tan) ص. پ. بدین و منحوس . و مکروه .	شولی (culi) ا. پ. نام یکی از زبانهای پارسی .	شول (cavel) ص. ع. - رجل شول :
شومخ (cumax) ص. پ. بدین و بد قال و بدشگون .	شولیدن (culidan) ف. ل. پ. مردم شدن و پریشان گفتن . و حیران و پریشان خاطر نخستن . و تردید داشتن . و در مانده گردیدن . و اندیشه بسیار داشتن .	مرد سبک و چالاک در کار خدمت و حاجت و در کار شتاب .
شومخ (cavmax) و (cavmex) و (cavmox) و (cumex) ا. پ. گاهی از طایفه چتری که جعفری نیز گویند .	شولیده (culide) ص. پ. پریشان شده و درهم گشته و ژولیده .	شول (covval) ج. ع. شائل .
شومز (cumez) ا. پ. زمینی که برای کشت آماده کرده باشند .	شولیده (culide) ا. پ. خافه خراب . و اصطبل .	شولا (cavla) ا. پ. خرقة درویشان .
شومستان (cumeštān) ا. پ. نام قله و حساری در ترکستان .	شوم (co'm) ا. ع. بدی و بدفالی . و شر . و شتران سیاه . و شوم المرأة :	شولان (cavlān) ا. پ. کند .
شوم طبع (cum-tab') ص. پ. بدطیعت و منحوس و بدسرشت .	بسیاری مهر زن و پر مدعانی آن و نافرمانی آن از شوهر و بسیاری نمول و مؤنت آن . و	شولان (cavalān) م. ع. شال شولا و شولانآ . مر . شول .
شوم قدم (cum-qadam) ص. پ. بدین . و بدقال و بدشگون .	شوم الدابة : سرکی ستور و پشت ندادن برای بار کردن و سوار شدن و بسیاری غنهای آن . و شوم الدار : تنگی فضای خانه . و بدی و شرارت همسایگان . و بسیاری عیب همسایگان .	شوله (cavlat) ا. ع. دم کژدم و یانیش آن که در واو بلند باشد . و زن گول و احمق . و نام دو ستاره از منازل قمر که منزل نوزدم آن باشد و آنها را حمة المغرب نیز گویند . و نام اسبی . و نام زنی گوار . و نام عدوان کانت تصح لمواهلها فتعود نحيبها و بالا عليهم لهماق و از این جبهه است که بشخص نامح گول میگويند : انت شوله الناصحة .
شوم مزاج (cum-mezāj) ص. پ. طمکار و بغیل و لثیم .	شوم (co'm) ص. ع. - رجل شوم :	شوله (cavelat) ا. ع. از اعلام کژدم است .
شومن (cumen) و (etumen) ا. پ. بلندتزد: پیشانی .	شوم (cum) ا. ع. سیاهان . یق. بنات المخاض شومها و حضارها ای	شولقی (cavlaqiyy) ص. ع. کسی که شیرینی جوید و دوست داشته باشد آترا .
شومی (co'mā) ا. ع. چپ عه یعنی .		شولك (cavlak) ا. پ. مرغی که مخیر

شوهاء (cavhá') م. ع. - زن زشت
 ترش روی . و زن نیکو روی . و زن شوم
 نامبارک . و مادبان دراز نیکو منظر . و مادبان
 گشاده دهان گشاده منظرین . و مادبان تنگ
 دهان . و زنی که بزودی چشم زخم رساند .
 ج : شوه .
شوهب (cavhab) ا.ع. - خاریشت . و
 خاریشت ز .
شوهه (cavhat) م. ع. - شاه شوها
 و شوهه . م.ر. شوه .
شوهه (cuhat) ا.ع. - دوری و بد .
شوهر (cavbar) ا.پ. - مردی که
 زناشویی کرده و زن گرفته باشد و زوج و شوی .
شوهر دار (cavbar-dar) م.پ. -
 زنیکه زناشویی کرده باشد و داوای جفت و
 و شوهر کرده .
شوهر کش (cavbar-koc) م.پ. -
 زنیکه شوی خود را کشته باشد .
شوهر نارسیده (cavbar-nā-raside) م.پ. -
 زن شوی ناکرده و باکره و دوشیزه .
شوهره (covhere) ا.پ. - زمین شیار
 کرده . و داربست تاک .
شوهن (cuhan) ا.پ. - کج و سیم .
شوهر (cavhair) ا.پ. - ملاحظه . و
 نگاه و نظر .
شوهره (cuhire) ا.پ. - زمین مهیا
 کرده شده برای زراعت . و دار بست تاک .
شوهین (cuhin) ا.پ. - اسفنج .
شوهیه (cuhih) ا.پ. - زمین آماده شده
 برای زراعت .
شوی (cuy) ا.پ. - شوهر و زوج .
شوی (cuy) م.پ. - شوینده و آنکه
 چیزی را شستووی بکند . و **وخت شوی** :
 کبکه جامه میشوید
شوی (cavi) ا.پ. - پیراهن و قمیص .

شونوز (cu'nuz) ا.ع. - شونیز و
 سیاهانه .
شونیز (cunij) ا.پ. - زمین مهیا شده
 برای زراعت .
شونیز (cuniz) ا.پ. - دانه سیاه و خوشبو که
 بروی خمیر نان باشند و سیاهانه نیز گویند
 و بتازی حبه السوداء . و زمین شیار کرده
 آماده جهت زراعت . و زارع و برزیکر .
شونیز (cuniz) ا.ع. - مأخوذ از پارس .
 سیاهانه .
شونیزیه (cuniziviyat) ا.ع. - مقبره
 صلحا در بغداد .
شونیزیه (cunizivye) ا.پ. - نام
 مسجی .
شونون (co'un) ع.ج. - شان .
شونون (co'un) و **شونونات** (co'unāt)
 ا.پ. - مأخوذ از تازی - جاه و جلال و مرتبه .
 و مرتبه ها .
شوه (cuh) م.ع.ج. - اشوه و شوها .
شوه (cavh) م.ع. - شاه وجهه
شوها و **شوّه** (از باب نصر) : زشت شد
 روی آن . و **شاه فلانا** : ترسانید فلان را .
 و **شاهه بالین** : چشم بدرسانید آنرا . و
 حد یرد . و **شاهت نقشه الی کذا** :
 آزند شد دل او بسوی آن و نگرست . و
شاه زید : رشک برد برزید .
شوه (cavah) م.ع. - شاه وجهه
شوها (از باب سمع) : زشت گردید روی آن .
شوه (cavah) ا.ع. - درازی گردن . و
 کوتاهی گردن . و زود چشم زخم رسانیدن
 چیزی .
شوه (cavah) ا.پ. - شب که سنگی است
 سیاه و سیلک . و عقیق .
شوه (cave) ا.پ. - سبب و باعث و
 موجب و ماده .

شومی (cumi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 نحوست و بدیمنی و بدفالی . و بدی و شرارت .
 و **شومی نفس** : شرارت نفس .
شومیت (cumiyyat) ا.پ. - مأخوذ
 از تازی - نحوست .
شومیر (cavmir) و **شومیز** (carmiz)
 ا.پ. - زارع و برزیکر .
شومیر (cumir) و **شومیز** (cumiz)
 ا.پ. - زمین شیار کرده و آماده شده برای
 زراعت . و **شومیز کردن** : شیار کردن .
شومیزیدن (cumizidan) ف.م.پ. -
 شیار کردن زمین . و زراعت نمودن .
شومین (cumin) و (cavmin) ا.پ. -
 اسفنج .
شون (cun) ا.پ. - تریز پیراهن .
شون (co'un) ع.ج. - شان .
شونه (cavnat) ا.ع. - زن گول . و جای
 غله نهادن . و مرکب آماده جهاد در دیوار . ج. شوانی .
شوند (cavand) ا.پ. - باعث و سبب و
 موجب . و ماده هر چیزی . ج. شوندان .
شوندا (cavandā) م.پ. - شتوا . و
 شونده و متسع .
شوندان (cavandān) پ.ج. - شونده .
شوندر (cavandar) ا.پ. - چقدر .
 و زردک و گرر .
شوندگان (cavandagān) پ.ج. -
 شونده یعنی موجودات .
شونده (cavande) ا.پ. - هر چیز که
 وجود دارد و موجود باشد . ج. شوندگان .
شونست (cnnest) ا.پ. - فسون . و چاره
 و علاج .
شونق (cavneq) ا.ع. - مأخوذ از شبنک
 پاری و یعنی آن .
شونک (cavnek) ا.پ. - اسب دم سیاه
 چهار دست و پا مید .

شوی (cevi) ۱. پ. شوید و شبت . و دغلیز و دالان خرد و کوچک .

شوی (covi) ۱. پ. نشاسته . و آمار . و شوربانی که بروی پارچه هائی که می بایند می مالند . و سریش .

شوی (cava) ۱. ع. کارهیل . و اندکاز هر چیزی . و ستوریزه . و اطراف . و هر چیزی که مقتل نباشد مانند قوائم دست و پاوقف سر و پوست سر . و نیز شوی : سرودها و باهای از مردم . و یق : **رماده فاشواه** اذا اصاب شواه ولم یصب مقتله . و یق ایضاً : **لا تنوی ولكن قتل** . و قهرلهم : **اطعمهم الثوی** یعنی پاچه طعام داد ایشان را .

شوی (cavā) ۱. ع. ج . شواء . و ج . شاة و یا شاء .

شوی (caviyy) ص. ع . بریان شده . و **عوی شوی** : لکت کتده دوسخن . **شوی** (covayy) ۱. ع. مصغریه : جسم کوچک و چیز کوچک .

شویانیدن (cuyānidan) ف. م . پ . شویندن کانییدن و شستن فرمودن .

شویه (caviyyat) ۱. ع. بقیه قوم ملک شده . ج : شویا .

شویت (cevit) ۱. پ. شبت . **شویتی** (covaysiyy) ۱. ع . قسی از خرما .

شوینخ (covayx) ۱. ع. مصغریه : مرد کوچک و شیخ کوچک .

شوید (cevid) ۱. پ. شبت .

شوی دیده (cuy-dide) ص . پ . شوهر کرده وزن بیه .

شویت (cavist) ۱. پ. پراندگی و پریشانی .

شویر (covay'er) ۱. ع . پستر از شاعر . و شاعر کوچک .

شوینکه (covaykat) ۱. ع. خار خرد و کوچک . و نوعی از شتر .

شوینکه ابراهیم (covaykeye-ebrāhim) ۱. پ. یکتو گیاهی آبی که همیشه سبزه است . **شویدا** (covila) ۱. پ. بومادران . و بی و سفرجل .

شویدله (covile) ۱. پ. مزبله و زیل دان . **شوی مال** (cuy-māl) ۱. پ. کسی که آتش و آمار و نار جابه ای که می بایند میمالد . و چرخ که بدان پارچه هارا آمار میدهند .

شویندگی (cuyandagi) ۱. پ. غل و شستوی . و **شویندگی کردن** : شستن و غسل دادن .

شوینده (cuvande) ۱. پ . شستوی کتنده و غسل دهنده .

شویه (cuve) ۱. پ. غل و شستوی . و **پاشویه** : شستوی باها . و هر چیزی که بدان باها را شویند . و هم چنین است **روی شویه** .

شویه (covay'hat) ۱. ع. مصغریه : یا شامه : گوشت خرد .

شویدن (cuyidan) ف. م . پ. شستن و غسل دادن .

شه (cah) ۱. پ. شاه و پادشاه . و اصل . و خداوند . و بزرگ . و داماد . و منع و ممانعت ضد رخصت و رضا . و در بازی شطرنج کت

نسبت پشاه حریف که حریف ناچار گردد شاه را از جای خود حرکت دهد . و **شه حجله** :

آفتاب . و **شه خاور** : نیز آفتاب . و **شه**

نیمروز : آدم پدر ما مردمان . و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و رستم دستان . و آفتاب . و دل آمی .

شه (cah) ص. پ . پر . و سیر و سیرگفته .

و در صورتیکه مرکب باشد هر چیزی که در پرورگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود

بزرگتر و ممتاز بود ، مانند **شه زور** یعنی توانا و قوی و دلیر و دلار و قادر و زورآورد

بهادر و پهلوان . و **شه سوار** : کبک در سواری چابک و آزموده بود و چابک سوار .

شه (coh) پ . کلمه غیر موصول که در نفرت و کراهت استعمال کنند . و تفرین و لعنت و ملامت و سرزنشی که بر کسی وارد نمایند و انگشتها را باز کرده بجانب وی اشاره کنند .

شها (cahā) پ . کلمه خطاب یعنی ای شاه .

شها (cahā) م. ف. پ . شایسته و سزاوار .

شهاب (cahāh) ۱. پ . عصبر گل کاجیره که مایعی است سرخ .

شهاب (cahāb) ۱. ع . شیر تنک که در ثلث آن آب باشد .

شهاب (celiāb) ۱. ع. درخش آتش . و پاره از آتش . و درخش هر چیز سید بالا برآمده . و مرد و سای در کارها . ج : شب و مشبهان و شبان و اشهب . و نیز شهاب :

ستاره روشن . و هریک از سه شب و وسط هر ماه . ج : شب . و **بنو شهاب** : گروهی از نازیان یمن . و **شهاب ثاقب** : شمله

افروخته . و **فلان شهاب الحرب** : فلان آزموده است در اعمال جنگ .

شهاب (celiāb) ۱. پ . مأخوذ از تازی . ستاره درخشان . و شمله ای که در شب

مانند ستاره درخشان ساقط میگردد و آنرا نیز شهاب و شخانه و شوله و شمله نیز گویند . و

شمله . و درخش هر چیزی مانند شمله . و هر چیز تند و تیز و چالاک و درگذرنده .

شهابه (cohābat) ۱. ع. شیر تنک که در ثلث آن آب باشد .

شهاب (cahāber) ع. ج . شهبه .

شهاجر (cahājer) ا.ع. نوعی از مرغ مردار خوار .

شهاد (cahād) ا.ب. هر چیز منع کرده شده و نامشروع و ناحق .

شهاد (cehād) ع.ج. شهاد و شهاد .

شهادت (cahādāt) ع.ج. شهادت .

شهادة (cahādāt) ا.ع. خبر درست و آگاهی قاطع، و اطلاع، و دیدار بطور معاینه شدن

غیب . ج : شهادت . و قيل الشهادة ما فذلک کان واللب مالم یکن . و گفته شدن در راه خدا .

شهادة (cahādāt) م.ع. **شهد علی** کذا **شهادة** (از باب سمع و کرم) :

آگاهی یافتن بر آن . و در بعضا قولوا : **شهد الرجل** (بکون الهاء) . و **شهد له بكذا** :

گواهی داد برای او . و ادای شهادت نمود . و قولهم : **اشهد بكذا** یعنی قسم بخورم چنین .

و **شهد الله انه لا اله الا هو** ای علم الله ان قال الله او کتب الله . و **اشهد ان لا اله الا الله** یعنی میدانم و بیان میکنم که نیست خدائی جز خدا .

شهادت (cehādāt) ا.ب. مأخوذ از نازی - گواهی . و آگاهی درست و بطور یقین .

و حضور . و تصدیق . و گفته شدن در راه خدا . و **انگشت شهادت** : انگشت سیاه . و

عالم شهادت : عالم ظاهر و آشکار خد عالم غیب . و **کلمة شهادت** : کلمه یثی

لا اله الا الله و محمد رسول الله صلی الله علیه وآله . و **شهادت دادن** : گواهی دادن و

تصدیق کردن . و دانا بودن . و **شهادت سر بسته** : گواهی محقق و از روی راستی و

درستی و بدون شبهه . و **شهادت یافتن** : شهد شدن و گفته شدن در راه خدا .

شهادت زار (cehādāt-zār) و **شهادت گاه** (cehādāt-gāh) ا.ب.

تلنگاه

شهادت نامه (cehādāt-nāme) ا.ب. تصدیق نامه .

شهار (cehār) م.ع. **شاهره مشاهرة** و **شهارآ** : ماهیانه کردن آنرا .

شهارو (cahāru) ا.ب. حوض و آبگیر . و هاون و جوغن .

شهاق (cohāq) م.ع. **شهو شهاقا** و **شهاقا** و **تشهاقا** (از باب فتح و ضرب و سمع) : گردانیدن گریه را در سینه خود . و

شھقت عین الناظر علیه : رسید آنرا چشم زخم . و **شهو الحمار** (از باب فتح و ضرب) : بانسنگ کردن آن خر . و مر .

شھق .

شهام (cahām) ا.ع. غول یابانی .

شهام (cehām) ع.ج. شهم .

شھامة (cahāmat) م.ع. **شهم** **القرس شھامة** (از باب کرم) : تیزرو و توانا گردیدن آن اسب . و نیز **شھامة** : نیز

خاطر و جلاک شدن . یق : **شهم الرجل شھامة** .

شھامت (cehāmāt) ا.ب. مأخوذ از نازی - جوانمردی و سخاوت و شرافت و

بلندی همت . و شجاعت و دلیری و بی باکی و جرئت . و فراست و هوشیاری . و جلاکی

در کارها و جلدی . و عجله و شتابی .

شھامت اندیش (cehāmāt-andīc) م.ب. جوانمرد و بلند اندیش و بلند همت .

شھانه (cahāne) م.ب. شاهان و منسوب پادشاه .

شھاوی (cahāva) ع.ج. **شھوان** و **شھوی** و **شھرائی** .

شھب (cahb) ا.ع. کومی که بالای آن برف باریده باشد .

شھب (cahb) م.ع. **شھبه الحرو والر د شھبأ** (از باب فتح) : سوخت آنرا گرما و

سرما و برگردانید گوشه آنرا . و **شھبت السنة اقوم** : لاغر و بی علف گردانید سال مواشی

آقوم را و هلاک ساخت آنها را .

شھب (cobb) ا.ع. سیدی بر سیاهی غالب آمده . و نام موضعی .

شھب (cohb) م.ع. ج. **اشھب و شھباء** .

شھب (cahab) ا.ع. سیدی بر سیاهی غالب آمده .

شھب (cahab) م.ع. **شھب شھبأ** (از باب سمع و کرم) : غالب آمد سیدی بر سیاهی .

شھب (cobob) ا.ع. ستاره های روشن . و سه شب از وسط هر ماه (واحد : آن شهاب) .

و نیز **شھب** : ج . **شھاب** .

شھبا (cahbā) ا.ب. مأخوذ از نازی -

استر خا کتری رنگ مایل سیاهی . و استر سرکن گاز گیرنده لگدن .

شھباء (cahbā) م.ع. **معز شھباء** : بر سید سیاهی آبیخته . و **کتیبة شھباء** :

لشکر یان گران سلاح . و **غرة شھباء** : سیدی

پیشانی اسب که دروی چندین موی سیاه و با رنگ دیگر باشد . و **سنة شھباء** : سال قسط

که سیزده مباریان نداشته باشد . و **لیلة شھباء** :

شب با باد سرد .

شھباء (cahbā) ا.ع. نام اسبی .

شھبارو (cah-bāru) ا.ب. برج قلعه . و خندق که گردا گرد شهر و یا قلعه باشد .

شھباز (cah-bāz) ا.ب. بزرگترین اقسام باز های شکاری . و جوانمرد پاک زاد اصیل . و

وسیاهی چادر و دلیر . و جوان با شرافت . و **شھباز بلند پرواز** : بازی که در پرواز بسیار بالا می رود .

شھبال (cah-bāl) ا.ب. بزرگترین پرهای

بال پرندگان .

شھبالا (cah-bālā) و **شھباله**

شهدان (cahdān) ا. پ. نام جانی . و نام کوهی .	شهار (cah-tār) ا. پ. اولین تار سازها . و تار بیم . و تار کننده .	شهاب (cah) ا. پ. ساقدوش یعنی کبک به بقد و بالا و سال با داماد برابر باشد و وی داماند داماد آراته کرده و با او بخانه عروس میرند .
شهدانج (cahdānāc) ا. ع. - مأخوذ از شهدانه فارسی و بمعنی آن .	شهرج (cahtaraj) ا. ع. - مأخوذ از شاهتره فارسی و بمعنی آن .	شهبان (cokhbān) و (cehbān) ع. ج. شهاب .
شهدانه (cah-dāne) ا. پ. شاهدانه و تخم کب . و مروارید بزرگ و قیس . و بزرگترین دانه های سبزه . و مصطکی .	شهتوت (cah-tut) ا. پ. شاهتوت شه جان (cah-jān) ا. پ. شهر مرو که شاهجان نیز گویند .	شهبان (cahabān) ا. ع. نام درختی .
شهد پروو (cahd-parvar) ص. پ. هر چیز پرورده شده دوعل . و هر چیز خوش مزه و لذیذ .	شهجه (cahjabat) م. ع. شهجب الامر شهجه : درهم شد آن کار و مشتبه و مخلوط گردید .	شهبة (cohbat) ا. ع. سیدی برسیاهی غالب آمده . و سیدی مایل بسیاهی .
شهده (cahdat) ا. ع. يك قطعه ازعل یا موم .	شهجال (cah-čāl) ا. پ. بیا اصطلاح شطرنج : شاه را گویند دوسورتیکه فرد باشد و بتواند حرکت کند .	شهید (cah-bad) ا. پ. لشکر کش و سالار لشکر .
شهدر (cahder) ا. ص. ع. مرد کلان صاحب رفاه و دولت مند . و پسرى که از سه تا شش سالگی برقرار آید . یق : غلام شهدر .	شهد (cahd) ا. ع. انگبین و عدل . و عدل باموم . ج : شهد .	شهر (cahbar) ا. ص. ع. سبزو بزرگ . و رجل شهر : مرد سر بزرگ . و قبل رجل شهر : مرد پیر . و قبل لایوصف به الرجال .
شهدره (cahdarat) م. ع. شهدر الجارية والغلام شهدره و شهدار : بجنش و رفتار آمد آن جاریه و غلام دو ماین سه تا شش سالگی .	شهد (cahd) ا. پ. - مأخوذ از تازی . عدل و انگبین . و شیرینی . و هر چیز شیرین . و شهد آهیز : شیرین و مخلوط با شیرینی . و کلام شهد آمیز : کلام فصیح . و شهد فائق : عدل خالص .	شهيرة (cahbarat) ص. ع. امراه شهيرة : زن کلانسال که اندک قوتی در آن باقی مانده باشد . و زن گنده پیر فانی . ج : شهابیر .
شهده (cahdak) ا. پ. مصغر شهد . و خوش آیندى چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد . ولدت جماع . و محل جماع .	شهد (cahd) ص. ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شه دو پاس (cahe-du-pās) ا. پ. آنحضرت صلی الله علیه و آله . و آدم پدر ما مردمان . و آفتاب . و دل و قلب .	شهداء (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ا. پ. - مأخوذ از تازی . شهدان و کسانی که در راه خدا کشته شده اند .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .
شهدیوار (cah-divār) ا. پ. دیوار بلندی که محوطه ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانه پادشاه .	شهدا (colādā) ع. ج. شهد .	شهيرة (cahbarat) م. ع. شهیر دبر البعیر شهيرة : مایل بسیدی گسترش پشت آن شتر . و شهیر فلان لکذا : آماده گریستن گردید فلان .

شهر (cahr) ۱. پ. مدینه، بلد و اجتماع خانه های بسیار و عمارت یشمار که مردمان در آنها سکنی می کنند در صورتیکه بزرگتر از قصب و قریه و ده باشد .

شهر (cahr) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ماه . و **شهر خدا** : ماه رجب .

شهر (cahr) ۱. ع. عالم و دانا . و تراشهای ناخن مانند . و ماه . و ماه تو و یا وقتی که آشکار گردد و قریب بکمال رسد . و بکمال : ج . اشتهار و شهرت .

شهر (cahr) ۲. ع. **شهر شهر آرد شهره** . مر - شهره

شهر آرای (cahr-āray) ۱. پ. آرایش کننده شهر . و آرایش شهر

شهر آزاد (cahr-āzād) و **شهر آزادیه (cahr-āzādīye)** ۱. پ. نام شهری .

شهر آشوب (cahr-āshub) ۱. پ. کسی که در حسن و جمال قته و آشوبنده شهری باشد . و معشوق .

شهران گراز (cahrān-gorāz) ۱. پ. نام جاده و یا جلانی .

شهر اه (cahr-rāb) ۱. پ. شاهراه و جاده عام و جاده وسیع بزرگ .

شهر ب (cahrab) ۱. ع. مردکلا نسالو شیخ .

شهر بابک (cahr-bābak) ۱. پ. شهری در کرمان .

شهر بابکی (cahr-bābaki) ۱. پ. قسمی از فیروزه .

شهر باز (cahr-bāz) ۱. پ. رود آتویه .

شهر باش (cahr-bāc) ۱. پ. ساکن در شهر و شهری .

شهر بانو (cahr-bānu) ۱. پ. نام دختر پردرگاه پادشاه ساسانی و مادر حضرت

علی بن الحسین امام زین العابدین . و **شهر بانو ارم** : خواهر گیزن رستم .

شهر بة (cahrabat) ۱. ع. - حوضچه در زیر خرما بن . و عجوزه وزن کلا نسال .

شهر بشهر (cahr-be-cahr) ۱. ف. پ. از شهری بشهری و از محلی بسحلی .

شهر بند (cahr-band) ۱. پ. باروی شهر و حصار شهر . و زندان . و محبوس .

شهر پناه (cahr-panāh) ۱. پ. بارو و حصاری که دور شهر برای محافظت آن بنا کنند . و استحکاماتی که در اطراف حصار قلعه بر پا نمایند .

شهره (cohrat) ۱. ع. - انتشار چیزی . و وضوح امری .

شهره (cohrat) ۲. ع. **شهره شهر آ** و **شهره** (از باب فتح) : آشکار کرد آنرا . و شهر سیفه : بر کشید شمشیر خود را از بنام . و نیز **شهره** : آشکارا شدن چیزی خواه بپشتی و رسوائی بود و یا بدون آن .

شهرت (cohrat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - اشتهار . و توان تری و نیکامی . و آرازه . و مدد و بد نامی و رسوائی . و هر چیزی از خوبی و یا بدی که همه کس آنرا دانسته باشد . و شیوع . و غیر فاحش و شایع . و اعلام . و **شهرت گردن** : شایع شدن و مشهور گردیدن . و نیک نام گشتن و یا بد نام و رسوا شدن . و **شهرت یافتن** : فاش شدن . و نیک نام شدن . و مشهور گردیدن .

شهر تاش (cahr-tāc) ۱. پ. هم شهری و هر دو نفر که از اهل یک شهر باشند .

شهرت گزین (cohrat-gozin) ۱. پ. تلاش کننده نیک نامی .

شهر خا (cahr-roxā) ۱. پ. یکی از اصطلاحات شطرنج بازان .

شهر دار (cahr-dār) ۱. پ. میاد .

و کسی که صید بطور میکند .

شهر روا (cahr-ravā) ۱. پ. دروسیم رایج و سره نقیض شهر و را .

شهر زور (cahr-zur) ۱. پ. نام شهری نزدیک بابل بنا کرده زور پسر حناک .

شهر سبز (cahr-sabz) ۱. پ. نام شهری نزدیک سمرقند که شهرکش نیز گویند .

شهرستان (cahrestān) ۱. پ. حصاری که بر دور شهر بزرگ کنند . و مردم شهری اهل شهر .

شهرستان (cahr-setān) ۱. پ. مظهر و فاتح شهر ها و از القاب پادشاهان است .

شهر غریب (cahr-qarib) ۱. پ. بیگانه و اجنبی . و مسافر .

شهر گ (cah-rag) ۱. پ. ورید بزرگی در بازو .

شهر مند (cahr-mand) ۱. پ. آزمند و حرص و طامع .

شهر ناز (cahr-nāz) ۱. پ. نام خواهر جمشید .

شهر و (cah-ravā) ۱. پ. زر و سیم ناسره که در بلایک رایج و روا و در غیر آن ناروا باشد نقیض شهر و را .

شهرود (cah-rud) ۱. پ. شاهرود و هرود بزرگ . و نام رودی . و نام شهری که شاهرود نیز گویند . و نام تارکنده و تاریم که در سازها بندند . و نام سازی .

شهر روز (cah-ruz) ۱. پ. شاهرود و رود بزرگ .

شهروزه (cahruze) ۱. پ. گدائی که هر روزی بر دور یکی از محلات شهر بگردد و گدائی کند .

شهره (cah-rab) ۱. پ. شاهراه و شارع و راه بزرگ و وسیع .

شهره (cohre) ۱. پ. مأخوذ از تازی . مشهور و نامدار و نامور . و **شهره آفاق** و یا **شهره عالم** : مشهور و نامدار در همه عالم . و **شهره دروغ** : خبردروغ . و **شهره شهر شدن** : نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن .

شهره بند (cohre-band) ص. پ. نامدار و مشهور و معروف . و مشهور در نیکامی . و کم عمق و سطحی .

شهری (cahri) ۱. پ. ساکن شهر و اهل شهر . و نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد .

شهری (cahri) ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب و متعلق بشهر که بمعنی ماه باشد .

شهریار (cahr-yār) ۱. پ. بزرگترین پادشاهان عصر . و کلاستر و بزرگ شهر . و آفتاب .

شهریاری (cahr-yāri) اوص. پ. سلطنت و فرمانروائی و پادشاهی . و مملکت . و حکومت . و منسوب بشهریار .

شهریه (cahriyyat) ۱. ع. نوعی از اسب تاناری .

شهریده (cahrīde) ص. پ. پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پهن و پنبه گشته .

شهریر (cahrir) ۱. پ. نام ماه هفتم از سال شمسی . و روز چهارم از هر ماه شمسی که شهریور نیز گویند .

شهریور (cahri-var) ۱. پ. نام ماه هفتم از سال شمسی . و نام روز چهارم از هر ماه شمسی . و نام فرشته موکل بر آتش و بر فلزات که تدبیر امور ماه شهریور و روز شهریور بدو تعلق دارد .

شهریورگان (cahri-var-gān) ۱. پ. نام روز چهارم از هر ماه شمسی .

شهرادگان (cah-zādagān) پ. ج. شهراده .

شهرزاده (cah-zāde) ۱. پ. زاده شاه خواهر پسر باشد و یا دختر . و پسر شاه . و پسر پسر شاه . و برادرزاده شاه .

شهرود (cahzud) و **شهرور** (cahzur) ۱. پ. شهر زور که نام شهری در نزدیکی بابل باشد .

شهریز (celiziz) و (cobziz) ۱. ع. نوعی از خرما .

شهسوار (cah-sovār) ۱. پ. فارس و -اراد لاورد بهادر و پهلوان غازی . و **شهسوار دشت ارزن** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شهسوار فلک** : آفتاب . و **شهسوار مضمار مغازی** : پهلوان میدان جنگ .

شهسواران (cah-sovārān) پ. ج. شهسوار . و طبقه شهسواران : گروه سواران غازی .

شهیق (cahq) م. ع. **شهقت عین الناظر علی فلان شهتاً** : رسیدن فلان را چشم زخم .

شهقه (cahqat) ۱. ع. نمره و صبحه . یق. **شهیق فلان شهقه فمات** : نمره زد فلان و مرد .

شهکار (cah-kār) ۱. پ. ملک مزدور و کاشته شده . و حبله و مکر . و شرارت .

شهل (cahl) ۱. ع. دروغ . یق. **فیه ولع و شهل ای کذب** .

شهل (cahal) ۱. ع. میش چشمی و نیکوی از آن .

شهل (cahal) م. ع. **شهل شهل (از باب -مع) :** میش چشم گردید .

شهل (cahlā) ص. پ. مأخوذ از تازی . چشم سیاه مایل بر سرخی که فریندگی داشته باشد . و **فرگس شهل** : نوعی از گداز

نرگس که بجای زردی وسط سیاهی داشته باشد مانند چشم انسان .

شهلاء (cahlā) ص. ع. مؤنث اشهل یعنی زنی بیش چشم . و **عین شهلاء** : چشم سیاه مایل بزرقه .

شهلاء (cahlā) م. ع. حاجت .

شهلان (cahlān) ۱. پ. نام کوهی . و نام جای مقامی .

شهله (cahlāt) ص. ع. زن کلانسال . و زن میانه و تمام عقل (خاص بالنساء و لایوصف به الرجال) .

شهله (cahlāt) ۱. ع. میش چشمی . و گفته اند در شهله -یاهی چشم کمتر از زرقة است و حدقه چشم مایل بر سرخی میاشد و خطوط سرخ ندارد .

شهلتنگ (cahlang) ۱. پ. لوف و ریسمان تاب یعنی کیکه ریسمان و طاب خیمه می تابد .

شهله (cahle) ۱. پ. خفاش و شبیره . و گوشت بسیار چرب .

شهلیده (cahlīde) ص. پ. شهریده و پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پنبه و پهن گشته .

شهم (cahm) اوص. ع. تیز خاطر چالاک و جلد . ج. شهام . و اسب تیز رو و توانا . و مهتر مطاع . ج. شهوم . و سگی که در خانه محل مید شیر قرار میدهند که چون شیر در آن خانه در آید بدان سنگ بند گردد . و از اعلام است .

شهم (cahm) م. ع. **شهم اقرس شهماً** (از باب فتح) : زجر کردن آن اسب را . و **شهم فلاناً شهماً و شهوماً** : ترسانید فلان را و بیم کرد و این معنی از نصر نیز آید .

شهमत (cah-māt) پ. کلمه ایست که

شاهد ها و گواهها . شهور (cohur) ع . ج . شهر . شهورة (cavarat) ع . ج . یوم شهورة : از بزرگترین روز های بنی کثانه است . شهوq (cohug) ع . ج . شهوq (از باب فتح) : بلند گردید . شهوم (cohum) ع . ج . شهم . شهوم (cohum) ع . ج . شهم شهما و شهو ما . مر . شهم . شهو ی (cahvā) ص . ع . زن خواهان و آرزومند . ج . شهای . شهه (cebe) ا . پ . شهه و صدای اسب . شهی (cahi) اوص . پ . منسوب پادشاه . و سلطنت و شاهی . و دامادی . و خوش و خرم . و هر چیز شیرین . و نوعی از حلوا که از نشاسته و تخم مرغ پزند . شهی (cahiyy) ص . ع . رجل شهی : مرد خواهان و آزمند . و طعام شهی : طعام مرغوب . و شیء شهی : چیز لذیذ . و شیء غری شهی : چیزی که چشم بدیدن وی مشتاق است . شهية (cahiyyat) ص . ع . امراهه شهية : زن خواهان و آزمند . و اطعمة شهية : طعامهای مرغوب . شهيد (cahid) و (cahid) ص . ع . حاضر . و گواه . و امین در شهادت . و آنکه از علم وی چیزی فوت نشود . و کتبه در راه خدا . ج . شهاده . و کتبه در راه خدا را بدانچه شهید گویند که ملائکه رحمت برای او شاهد حاضراند و یا آنکه خدا تعالی و فرشتگان شاهدند از برای او بیعت و یا آنکه او زنده و حاضر است نزد پروردگار خود و یا آنکه او معاهده میکند ملکوت	شهو ar (cah-vār) ص . پ . شاهوار . شهو an (cahvān) و شهو anسی (cahvāniyy) ص . ع . مرد خواهان و آرزومند . ج . شهای . شهو anسی (cahvāni) و شهو anیه (cahvāniyye) ص . پ . مأخوذ از تازی . هر چیز متعلق بشهوت . و هر چیز که از روی حرص و آرزو و هوس باشد . شهوة (cahvāt) ع . ج . خواهانی تن و آرزو . شهوة (cahvāt) ع . ج . شهیه (از باب سمع) و شهاه (از باب نصر) شهوة : دست داشت آنرا و خواست و آرزومند وی گردید . شهوت (cahvāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . آرزو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت . و هوا و هوس . و خواهش و آرزوی طعام و یا آرزوی جماع . و شهوت داشتن : آرزومند جماع بودن و رغبت و میل بمجامعت داشتن . شهوت انگیز (cahvāt-angiz) ص . پ . هر چیز که بر انگیزاند میل و رغبت را . و هر چیز که موجب هیجان شهوت مجامعت گردد . شهوت پرست (cahvāt-parast) ص . پ . کسی که مطیع خواهش نفس باشد و شهوتی و کسی که آرمند مجامعت بود . شهوت مند (cahvāt-mand) ص . پ . آرزومند و مشتاق . شهوئی (cahvati) ص . پ . مأخوذ از تازی . آرمند جماع . و مطیع خواهش نفس . شهود (cohud) ع . ج . شهوده شهودا (از باب سمع) : حاضر شد او را . شهود (cohud) ص . ج . ج . شاهد . شهود (cohud) ا . پ . مأخوذ از تازی .	دربازی شطرنج گویند یعنی شاه کشت شد و شاه مات شد . شهامة (cahmalat) ع . ج . زن پیرگنده . شهناز (cah-nāz) ا . پ . نام نوائی از موسیقی . شهنای (cah-nāy) ا . پ . سرنا . شهند (cahand) ا . پ . بپردی و نیکی و تند رفتی . شهنش (cahnec) ا . پ . اشاعت . شهنشا (cohan-cā) و شهنشاه (cohan-cāh) ا . پ . شاهنشاه و شاه شاهان و ملوک الملوک و لقبی است که از زمان پادشاهان ساسانی پناه ایران داده شده . و شهنشاه فلک : آفتاب . شهنشاهی (cahan-cahi) ص . پ . سلطنتی . و منسوب بشهنشاه . شهنشاهی (cahan-cahi) ا . پ . سلطنت و پادشاهی . شهنشه (cahan-cah) ا . پ . شهنشاه . شه نشین (cah-necin) ا . پ . محل جلوس شاه و شاه نشین . شه نگار (cah-negār) ا . پ . حبله و فریب و دغای عظیم و بزرگ . شهنگانه (cahangāne) ا . پ . زاله و تگرگ . شهنو (cehnay) ا . پ . نان کلیچه نازک . و پاره و قطعه . شه نيز (cehniz) ع . ج . شونیز و سیاهدانه . شهو at (cahvāt) ع . ج . شهوة . شهو at (cahvāt) و (cahvāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . میلا و آرزوها . و اشتیاق و رغبت و خواهش و هوا و حرص . و شهو at قسانی و یا شهوات قسانیه : میل و خواهش نفس و حرص و اشتیاق آن و طمع و اشتیاق آن .

شاد الطیب بیدنه : مالد بوی خوش را بدن خود .

شیاد (cayyād) ۱. پ. - از لغات مولد مکار و حیل باز و چالرس . و قلندر مسافر .
شیادی (cayyādi) ۱. پ. - از لغات مولد . مکاری و چالرسی . و حیل بازی و شید و زرق و سالوسی .

شیار (ciyār) ۱. پ. - زمین شکافته شده با گار آمن جهت زراعت . و شکاف که با گار آمن در زمین کرده باشند . و زراعت . و **شیار کردن :** شکافتن زمین با گار آمن .

شیار (ciyār) ۱. ع. - نیکویی . و هیت . و لباس . و نازکی . و رفاهی . و **جانت الابل شیار :** آندند شتران تازه بدن فریه . و نام روز شنبه . ج : اشیر و شیر و شیر .
شیار (ciyār) ۱. ص . ع . ج . - شیر . بقی **خیل شیار :** اسبان فریه و نیکو .

شیار (ciyār) ۱. م . ع . - شار شورآ و **شیارآ .** مر . شور .

شیار (ciyār) ۱. و شیارة (ciyārāt) ۱. ع . - شارالعل شورآ و **شیارآ و شیارة و مشارآ و مشارة .** مر . شور .
شیارآ نیدن (ciyārānidan) ۱. م . پ. - شیاریدن فرمودن و کنانیدن .

شیاریدن (ciyārīdan) ۱. ف . م . پ . گاو آمن را ندن در زمین . و آماده کردن زمین جهت زراعت و کشت . و تمام افتادن در زمین . و کشتکاری کردن . و نگرستن و نگاه کردن .

شیاص (ciyās) ۱. ع . - بدخونی و سوء خلق .

شیاط (ciyāt) ۱. ع . - بوی پنهان و پشم سوخته .

شیاط (ciyāt) ۱. ع . ج . - شوط .

و شوی الماء : گرم کرد آب را .
شی (cayy) ۱. ع . - لکنه زبان و گرنگی زبان .

شیء (cay') ۱. ع . چیز هر موجودی . ج : اشباعا و اشبات و اشارات و اشای و اشایا و اشیاء و اشاوره . و **یا شیء** کلمه ایست که در تنجیب یا تاسف گویند . بقی : **یاشیء مالی** مانند یامی مالی .

شیء (cay') ۱. م . ع . شاهه شبتآ و شتة و مشیتة و مشاة و مشائبة و مشیتة (از باب فتح) : خواست آنرا .

شیء (cay') ۱. پ . - مأخوذ از تازی . چیز و هر موجودی . و هر موجود بی روحی . و **شیء الله :** یکنوعی از تنظیم و تکریم و سلام که معمول دوازش میباشد . و **لاشیء** یعنی هیچ .

شیاب (ciyāb) ۱. ع . آمیختگی و اختلاط . و آب آمیخته با چیزی .

شیاب (ciyāb) ۱. م . ع . شاب شوبآ و **شیابآ .** مر . شوب .

شیابی (ciyābi) ۱. پ . - وام و فرض و دین . و يك وزن دم .

شیأة (ci'at) ۱. ع . خواهش و اراده و مشیت (اسم است مصدر را) . بقی : **کل شیء بشیأة اله :** هر چیز بمشیت و اراده خداوند عالم است .

شیات (ciyāt) ۱. ع . ج . شتة .

شیاح (ciyāh) ۱. ع . قحط و تنگی و کبابی . و زیرکی . و هویشاری . و کوشش تیز دو هر **کار .** و تدبیر . و پرهیز . و ترس و خوف . و نیز شیاح : ج . شبح .

شیاح (ciyāh) ۱. ع . شایح مشایحه و شیاحآ . مر . نشایحه .

شیاد (ciyād) ۱. م . ع . شاد بالابل **شیادآ** (از باب ضرب) : خواندن شتران را . و

خداوند عالم را . و **الله شهید** ای لایب عن علمه شی .

شهید (cabid) ۱. پ . - مأخوذ از تازی . کسی که در راه خدا و در راه خدمت بپدیده کشته شده باشد . و **شهید شدن :** کشته شدن در راه خدا و در راه خدمت بپدیده . و **شهید کردن :** کسی را بدرجه شهادت فایز کردن .

شهیده (cahide) ۱. پ . - مأخوذ از تازی . آش بلنور . و هر آشی که دارای گوشت و مسکه و سبزیهای خوشبو بود .

شهیدی (cahidi) ۱. پ . - روسپی یاره و زناکار .

شهیر (cahir) ۱. ص . ع . بزرگ نام آور . و جای معروف و مشهور .

شهیر (cahir) ۱. ص . پ . - مأخوذ از تازی . مشهور . و **شهر شهیر :** شهر معروف و مشهور .

شهيرة (cahirat) ۱. ص . ع . اتان شهيرة : ماده خربن تن . و کذا **امراة شهيرة .**

شهیره (cahire) ۱. پ . - مأخوذ از تازی . زن پیر .

شهیق (cahiq) ۱. ع . **شهیق الحمار :** بانگ خر و قیل شهیق الحمار آخر صوته و الزفیر اوله و قیل الشهیق رد الصوت و الزفیر اخراجه .

شهیق (cahiq) ۱. م . ع . **شهیق شهیقآ و شهاقآ و شهاقآ .** مر . شهاق .

شهیم (cahim) ۱. ص . ع . خردمند و زیرک و دانا و هویشار .

شهین (cahin) ۱. پ . - نام شهر زنجان .

شهین (cehin) ۱. پ . - طیش و لرزش و مسخ دوختی . و نام سازی .

شی (ci) ۱. پ . - کنج و گوشه و زاویه .

شی (cayy) ۱. م . ع . **شوی اللحم شیآ :** (از باب ضرب) : بریان کرد گوشت را .

مانند آن .

شیاطة (ciyātat) م.ع. شاط شیطان**شیوطاً و شیطوطه و شیاطه** (از باب

مضرب) : سوخته شد. و شاط السمن و

الزیت : ستر گردید و روغن و زیت بجوشانیدن

و یا سوخته نزدیک بقای شدن گردید . و

شاطفان : ملاق گردید فلان . و شاطت**الجزور** : تمام قسمت کرده شد شتر کشته

قمار و تعیین نماد از آن . و شاط الدماء :

آمیخت خونها را که گویا ریخت خون قاتل را

بروی خون مقتول . و شاطفی الامر :

بشتافت در آن کار . و شاطد مه : رابکان

رفت خون او . و شاطت القدر : سوخت

آن دیگ و چسید بروی آنچه در وی بود .

شیاطین (cayātīn) ع.ج. شیطان . و**شیاطین القلا** : تشنگی و عطش . و رؤوس**الشیاطین** : نام گیاهی . قوله تعالى : طلعها**کانه رؤوس الشیاطین** .**شیاطین** (cayātīn) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - شیطانها و دیوها . وجها .

شیاطمة (cayāzemat) ع.ج. شیطنی .**شیاع** (ciyā') ع. نای چوپانان و

خوانندگان و خوانندگان رمة پس مانده را .

و بانگ نای چوپانان .

شیاع (ciyā') م.ع. شایعه مشابهة

و شباعاً : مشابهت کرد او را و خارج شد

با او و همراهی کرد مرار تا بمنزل رساند

او را . و شایعه علی الامر : پیروی کرد او

را در آن کار . و شایع الرجل : دوستی کرد

با آن مرد . و شایع فلاناً : در پی رسید

فلان را و ملحق شد با او . و شایع بالابل :

خواند شتران رمة پس مانده را و آواز کرد

آنها را . و نیز شایع : گیل کردن کسی را .

شیاع (ciyā') و (cayā') ع.ا. هیزم

دیوه که بدان آتش فروزند .

شیاف (ciyāf) ا.ع. داور های چشم و**شیاف** (ciyāf) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

شاب و هر داروی جامد مخروطی شکل که

در مقعده و یا مهبل داخل کنند . و داروی

چشم .

شیاق (ciyāq) ع.ا. چیزی که دراز کنند

آترا چیزی تا چیز دیگر را بدان بیندند .

شیاق (ciyāq) م.ع. شقت الطنب الی**الوند شیاقاً** (از باب مضرب) : بستم طاب

را بخی .

شیام (cayām) ا.ع. زمین نرم .**شیام** (ciyām) و (cayām) ع.ا. خاک .**شیام** (ciyāin) ع.ا. موش . ج. شیم .**شیان** (cayān) م.ع. رجل شیان :

مرد دروین و رسا .

شیان (ci'ān) ع.ج. شأن .**شیان** (ciyān) ا.ب. خون سیاوشان و

دم الاغوبین .

شیان (ciyān) و (ceyān) ا.ب. جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی .**شیانی** (ciyāni) ا.ب. دم و دینار هفت

ده که در قدیم رایج بوده .

شیاه (ciyāh) ع.ج. شاه .**شیاهم** (cayāhem) ع.ج. شهیم .**شيب** (cayb) ع.ا. موی . و سیدی

موی . و پیری . و شیب شائب بطور مبالغه

گویند مانند لیل لائل . و اشتعل الرأس

شیباً نصب علی التییز ار علی المصدر . و نیز

شيب برایش و لویه اخلاق میگردد .

شيب (cayb) م.ع. شاب رأسه شیباً

و شیبه (از باب مضرب) : سید گردید موی

سر او .

شيب (cib) و (coynb) م.ع. ج. اشیب .**شيب** (cib) و (ceyb) ا.و.س.پ. پاتین و

طرف پاتین ضد بالا . و دنباله تازیانه . و گریه و

نوحه ای که از بسیاری اندوه بود . و دیر و کون .

و پایه و بنیاد . و زمین باران باریده که تردد

و آمد و شد بسیار بر آن شده و سپس آفتاب

خورده خشک شده باشد و تردد و حرکت

بروی آن دشوار بود . و آشفته و مدھوش و

سرگشته و بی خبر و متحیر . و شتاب زده . و بانگ

تیر از کمان رها شده . و شیب بالا : دنیا

و عالم کون و فساد . و شیب تیب و یا

شيب و تيب : سرگشته و مدھوش . و شتاب

زده . و شیب و بالا : زمین و آسمان .

و راست و دودخ . و گرم و سرد . و داد و

ستد . و لواط . و شیب و فراز : پاتین

و بالا و تحت و فوق . و هبوط و صعود .

شيبا (cibā) ا.ب. مار اسی . و آشکار و

هویدا و ظاهر . و زر و طلا .

شيباء (caybā') ا.و.س.ع. امر اشیاء :

زن سید موی و پیر . و لیلة شيباء : شبی

که در آن دوشیزگی دختر دوشیزه ریده شود .

یق : بات فلانة بلیلة شيباء هرگاه

دوشیزگی آفت ریده شود . و بات بلیلة

حره هرگاه دوشیزگی آن ریده نشود . و

یق احنأ : بات فلانة بلیلة الشیاء

(بالاضافة) . و نیز شيباء : آخر شب ازماه .

شيبا زبان (cibā-zobān) و**شيبا زبآن** (cibā-zabān) م.س.پ. بلیغ و زبان آور .**شيبان** (caybān) م.ع. يوم شيبان :

روز سرد با ابر تک بی باران .

شيبان (caybān) و (cibān) ع.ا. ع .**شيبان و ملحان** : نام دو ماه از زمستان

که در آن سردی زیاد باشد .

شيبان (cibān) م.س.پ. آبنخه و برعم

زده و در هم کرده و لرزان .

شيبانية (caybāniyyat) ع.ا. ع .

طایفه ای از تازیان .

شیبانیدن (cibānidan) ف م ب .
آرد گندم و جو آن را در آب آمیختن . و
لرزاندن و لرزیدن کنایه .

شیب پالا (cib-pālā) ا.ب. قرش پالو
ظرفی سوراخ سوراخ که بدان چیز هاراصاف
کنند و پالوده سازند .

شیشه (caybat) ا.ع. ویش و لجه .
شیشه (caybat) م-ع. شاب شیباً و شیشه .
مر . شیب .

شیشنده (cibande) ص . پ . آبیخته و
بر هم زده . و لرزان .

شیبور (caybur) ا . پ . شیور . مر .
شیور .

شیه (cibe) ا.ب. تیر انداز .

شیدیدن (cibidan) ف ل م ب .
مخلوط شدن و آبیخته شدن . و مخلوط و
آبیخته کردن . و لرزیدن و جینیدن و طیدن .
شیدین (cibin) ص . پ . پائین تر و پست تر
و فرود تر .

شیپور (caypur) و (eipur) ا . پ .
نفیر و نای رومی . و نفیری برنجین که همان
گشادی دارد و از قدیم الايام آنرا در جنگ
می نواختند .

شیپورچی (caypur-çi) و **شیپور زن**
(caypur-zan) ا . پ . آنکه شیپور
مینوازد .

شیپوی (caypu) ا.ب. شکپوی و آواز
پای کسی که آهسته در شب راه رود . و صدای
آهسته ای که در خواب از مردم بر آید . و
غرغر خواب .

شئه (ce'at) ا . ع . خواهش و اراده . و
اختلاط رنگ .

شئه (ce'at) م-ع . شاء شئاً و شئه .
مر . شیه .

شیه (ciyat) ا.ع. نشان . واکه . و داغ .
و رنگی که مخالف رنگ سایر اقسام باشد .
ج : شبات . قوله تالی : **لا شیه فیها** ای لیس
فیها لون بخلاف سائر لونها . و گویند و شاة . و
شیه الفرس : رنگ اسب .

شیه (ciyat) م-ع . **وشی الثوب**
وشیاً و **شیه** (از باب ضرب) : نگارین کرد
و آراست جامه را و نیکو نمود آنرا . و نیزوشی
و شیه : دروغ گفتن . و آراستن سخن بدروغ .
و بسیار شدن اهل قبیله و فرزندان . و زادن .

بق: ما و شته هذه الماشیه عندی بشی
ای ماولدت . المثل: **اللیل طویل و لاش**
شیهه یعنی شب دراز است ولی بیدار نمی شوم
بجهت فکر و تدبیر امری که می خوام آنرا
درست کنم . و قال فی الفا موس : لا تعرف
صفتا ش و لاجه تصرفها . و قال فی المعیار : انها
صینه المضارع للتکلم و لانامیه سقطت یاء
الکلمه بها و الاصل اشی من باب عی من الرشی
بمعنی النقص ثم کسرت الهمزة لا یتبع کسرة
الشی و المعنی لا نقش نقش اللیل بهری
فی نذ منه و بنوی فی نذ الفکر و تدبیر ما
اریدان اذیه لانه طویل .

شیت (cit) ا.ب. انیسون و یا شیت .
شیتان (caytān) ا . ع . گروه اندک از
ملخ و جز آن .

شیت راک (caytarak) و **شیت ره**
(caytare) ا.ب. شاهتره .

شیتغور (cayta'ur) و **شیتغور**
(caytaqur) ا.ع. جو و شیر .

شیت (cis) ا.ع. نام پسر آدم و وصی
او . و اول کسی که خانه کعبه را بکل و سنگ
بنا کرد .

شیخ (cayh) م-ع. **شاح الرجل علی**
حاجته شیخاً (از باب ضرب) : ترید آن
مرد در حاجت خود و احتراز نمود . و **شاح**

فی الامور : جد کرد در کارها .

شیخ (cih) ا.ع. گیاهی که بخارسر دوت
گویند .

شیخ (cayh) ا.ع. بردستانی .

شیخ (cih) ا.ع. نوعی لزهادرهای بین .
و مرد جد در کارها . و مرد برخیز . ج : شیخ .

شیخان (cayhān) ا.ع. غیور . و صاحب
رشد . و مرد برخیز و یمینک و ترسو .

شیخان (cayhān) و (cihān) ا . ع .
دراز از هر چیزی . و اسب سخت نفس . و
آنکه در دین نرمی کند .

شیخ (cayx) ا . ع . مردمن و سالدیده
که سالدیدی در او هویدا و آشکار باشد و یا
از پنجاه یا پنجاه و یکسالگی تا آخر عمر و یا تا
هشتادسالگی . و خواجه . و صاحب رای
صائب . و دانشمند . ج : شیوخ و شیوخ
و اشیاخ و شیخه و شیخان و شیخان و مشیخان
و مشیخان و مشیخواه و مشیخاء و مشایخ . و
نیز شیخ : نام درختی . و **شیخ الشيوخ** :
رئیس علمای حکما . و **شیخ المرأة** : شوی
زن . و **شیخ المرسلین** : نوح یسیر .
و **شیخ النار** : ایلیس . و **دوستاق الشیخ** :
موضی در اصفهان .

شیخ (cayx) ا.ب. مأخوذ از تازی .
مرد کهن سال و پیر . و خواجه . و مرشد .
و **شیخ الاسلام** : لقبی است که از جانب
دولت داده میشود . و **شیخ الرئيس** : لقب
شیخ بزرگوار ابوعلی حسین بن سینا . و **شیخ**
طریق : پیر طریقت و مرشد کامل . و
شیخ نجدی : ایلیس .

شیخ (cayax) م-ع. **شاخ شیخا** و
شیوخه و **شیوخیه** و **شیخوخه** و
و **شیخوخیه** (از باب ضرب) : پیر گردید .
و خواجه شد .

شیخان (cayxān) ا.ع. **حینه تیه**

شیدز (cizar) ۱. پ. بکس از نامهای خدارند عالم .

شیدمان (cayzamân) و (cayzomân) ۱. ع. کرک .

شیدمانه (cayzomânat) ۱. ع. ماده شتر جوان تیز رو . و نام دوختی . و شوی و شوهر .

شیدزیر (cizir) ۱. پ. یکی از نامهای خدارند عالم .

شیر (cir) ۱. پ. حیوانی چارپا و سبع و دنده از نوع گربه که بتازی اسد گویند . و

نام یکی از دوازده پهلوان ایران . و نام برج پنجم از دوازده برج فلکی . و بیر . و

شیر آبی : ننگ . و تمساح . و **شیر البشر** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **شیر چرخ** و

شیر آسمان و **شیر سپهر** و **شیر فلک** و **شیر گردون** و **شیر مرغزار فلک** :

برج اسد . و آفتاب . و **شیر خدا** : حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب . و **شیر سیستان** :

رستم دستان . و **شیر شاد روان** : تصویر شیری که در پرده و سرابرده و سایبان نقش

میکند . و **شیر شرزه** : شیر برهنه دنداندار و خشمگین . و **شیر شرزه غاب** : حضرت

امیر المؤمنین علی بن ابیطالب . و **شیر گنجشک** : و راک که پرند است بزرگ

و مردار عوار . و **شیر مگس** : عنکبوت .

شیر (cir) ۱. پ. مایی سید و شیرین که از پستان همه حیوانات پستاندار ترشح میکند

و بتازی لین گویند . و **شیر خام خوردن** :

غفلت کردن . و خام طمع بودن . و **شیر خوراندن** : شیر دادن بچه و ارضاع کردن .

و **شیر خوردن** : نمکدن شیر . و **شیر شنجر** : **گون** : شراب سرخ . و **شیر مرغ** : مرغی که وجود نداشته باشد . و

از **شیر باز کردن** : منع ترشح از به

معتد بالوہیت خاک بوده مانند آنکه معتد بالوہیت آتش باشد .

شید آراد (cid-arâd) ۱. پ. نام جرم کره مشتری .

شیداسب (cayd-asb) و **شیداسپ** (cayd-asp) ۱. پ. نام وزیر طهمورس .

شیداسپہبد (cid-espah-bod) ۱. پ. روح القدس .

شیدان (cidân) ۱. پ. خوان طعام .

شیداندود (cid-andud) ۱. ص. پ. اندود شده .

شیدانه (cidâne) ۱. پ. درخت عناب . و خود عناب .

شیدانی (caydâi) ۱. پ. آفتنگی و جنون و بی عقلی و دیوانگی .

شیدخ (cidax) ۱. پ. اسب نری که دور میکند اسبهای دیگر را از رمة خود . و اسب جلد و چاکل .

شیدرنگ (cid-rang) ۱. پ. نام لیلونی که طبع را واجب الوجود میداند .

شیدسب (cayd-sab) ۱. پ. نام پسر گناب .

شیدوش (ciduc) ۱. پ. نام سرگردز .

شیده (cide) ۱. پ. آفتاب . و نور . و هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع . و روشنائی

بیار . و نام پسر افراسیاب . و نام معماری که بنا کرد هفت گنبد بهرام گور را و شهر آمل

و بجایزه گرفت .

شیده (cide) ۱. پ. اسب .

شیدارة (cizarat) ۱. ص. ع. و رجل .

شیدارة : مرد صاحب غیرت .

شیدة (vizat) ۱. ع. میت عامه بستم .

بق : **أهله حسن الشیفة** ای حسن الاضام .

نام موضعی در مدینه که در روز احد معکر آنحضرت صلی الله علیه و آله بود .

شیخان (cixân) ۱. ع. ج. شیخ .

شیخانہ (cixâne) ۱. پ. تعلیم .

شیخة (cayxat) ۱. ع. زن پیر . و حنظل . و نام موضعی .

شیخة (cixat) و (ciyaxat) ۱. ع. ج . شیخ .

شیخوخة (cayxuxat) و **شیخوخية** (cayxuxiyyat) ۱. ع. م. شاخ شیخ و

شیخوخة و **شیخوخية** . مر شیخ .

شیخوخت (cayxuxiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - پیری کهن سالی و پیرشدگی .

شیخون (cayxun) ۱. ع. شیخ و مسرد سالدیده که سالدیدگی در آن آشکار و هریدا

باشد و یاز پنجاه و یاز پنجاه و یک تا آخر عمر و یا تا هفتاد سالگی .

شید (cayd) ۱. پ. ب. زرق و سالوسی و ساخگی و غریب و مکر و حله و دیا و تزویر .

شید (cayd) ۱. ع. م. **شاد الحافظ شید** (از باب ضرب) : اندود کرد دیوار را بکچ

و آهک و جز آن . و بلند گردانید دیوار را .

و **شاد فلان** : ملاک شد فلان .

شید (cid) ۱. پ. آفتاب . و نور و روشنائی . و هر چیز بیادروشن و کثیر الضاع .

و چشمه آفتاب . و افسون . و جادو و سحر . و نیزنگ و شرم و حیا و خجالت و شرمساری . و نام پسر

افراسیاب . و **شید آهرمن** : خیالات زشت و تصورات باطل .

شید (cid) ۱. ع. م. هر چیز که بدان دیوار را انداختند مانند آهک و گچ و جز آن .

شیدا (cayda) ۱. ص. پ. حیوانی ولایتقل و بی عقل و بی هوش . و آشفته و از عقل .

شیداب (cidab) ۱. پ. نام کسی که

کردن . و شیردوشیدن : موبدن .

شیر (cir) ۱. پ. لولهٔ یخداری که به طرف آب اتصال دارد و چون یخ آنرا میچاند آب جریان می‌یابد .

شیر (ciyar) ۱. ع. شجر و دوخت و مرگامی که بر ساق ایستد .

شیر (coyor) و (cir) ۲. ج. شیار .

شیر (cayyer) ۱. ص. ع. مشورت دهنده

و اهل مشورت و کسی که صلاحیت برای مشورت

داشته باشد . و پند دهنده . و وزیر اول . ج :

شوراء . و فالان خیر شیر ای صالح للغير

والمشورة . و انه لصیر شیر : او نیکی و

خوب صورت است . و فرس شیر : اسب

فره . و شعر شیر : شعر نیکو . ج : شیار .

شیرابه (cirābe) ۱. پ. خشناس . و

شیرهٔ خشناس .

شیراز (cirāz) ۱. پ. نام شهری در گنجا

در فارس که اکنون حاکم نشین این مملکت

است و شراب آنجا در خوبی معروف همهٔ عالم

و موطن شیخ سعدی و خواجہ حافظ و مقبرهٔ آنها

در این شهر مزار عامه . و نیز شیراز : نام

نانهورشی که شیت را ریز کرده با عاست در

مشکی می‌آمیزند و قدری شیر بر آن ریزند و چند

روز بگذارند بماند تا ترش گردد سپس بانان

خورند . و مربای دوشابی که ریچال باشد نیز

شیراز نامیده میشود . و قسی از پنبه .

شیراز (cirāz) و شرارز (ce'rāz)

۱. ع. شیر خفتهٔ آب بر آورده . ج : شواریز

و شراریز و شاریز .

شیرازبان (cirāzābān) ۱. ص. پ. پاک

نژاد و شریف . و خاطر نواز .

شیرازه (cirāze) ۱. پ. آنچه در

جزو بندی کتاب و در کنار چیز ها دوزند .

و مادگی دکه .

شیرازه بسته (cirāze-baste) ۱. پ.

کتاب ته بندی شده .

شیرازه بند (cirāze-band) ۱. ص. پ :

کتابی که جزوهای وی را بهم بند کرده باشند .

شیرازه بندی (cirāze-bandi) ۱ .

پ. ته بندی کتاب .

شیرازه کش (cirāze-kac) ۱. پ .

صحاف و آنکه کتاب را ته بندی کرده جلد

می‌کند .

شیرازی (cirāzi) ۱. س . پ . منسوب

به شهر شیراز .

شیراغ (cirāq) ۱. پ . سایه . و پردهٔ

ایوان و یا پردهٔ چادر .

شیر افگن (cir-afgan) ۱. ص . پ .

شجاع و دلیر . و کسی که شیر را هلاک می‌سازد

و بر زمین می‌افکند .

شیرامله (cir-āmole) و شیراملج

(cir-āmolaj) ۱. پ. میوهٔ آمله .

شیران (cirān) ۱. ج. شیر و شیران

پولاد خای : مردمان دلیر و شجاع و بهادر .

و اسبان پرزور .

شیر انداز (cir-andāz) ۱. ص. پ. مردم

دلیر و بهادر و شجاع .

شیر انداز (cir-andāz) ۱. پ. پستانی

که پر از شیر باشد و از آن قطرهٔ قطرهٔ شیر

بیفتد .

شیر اندازی (cir-andāzi) ۱. پ .

شجاعت و بهادری و دلیری . و آنکه بر شیر

غالب می‌آید .

شیر اندام (cir-andām) ۱. ص . پ .

جوانی که دارای سینهٔ پهن و کمر باریک باشد .

شیرانه (cirāne) ۱. ص. پ. شجاع

و دلیر . و مانند شیر .

شیرانه (cirāne) ۱. پ. جوی که

بدان دود را برانند تا مسکه برآید .

شیر اور (cir-avar) ۱. ص. پ . شیرده و

شیر دار .

شیراوزن (cir-avazn) و شیراوژن

(cir-avān) ۱. ص. پ. شجاع و دلیر و مردانه

و با جرئت و پرزور .

شیر آهنگ (cir-āhang) ۱. ص. پ. خوش

الحان و خوشخوان .

شیرای (cirāy) ۱. پ. آبوس .

شیربا (cir-bā) ۱. پ . شیر برنج و

شله‌ای که از برنج و شیر پزند . و دوداغ

و شیر خفتهٔ مخلوط با شیر تازه .

شیربان (cir-bān) ۱. پ. نگهبان شیر .

شیربچه (cir-baçe) ۱. پ. بچهٔ شیر .

شیربخ (cir-bax) و شیربخس

(cir-baxs) ۱. پ . یخی زرد رنگ که از

هند و کشمیر آورند و دفع صفر را بکنند و شیر

بخشیر نیز گویند .

شیربخت (cir-baxt) ۱. پ . روغن

کجند .

شیربخشیر (cir-baxcir) ۱. پ . یخی

زرد رنگ که از هند و کشمیر آورند .

شیربرنج (cir-berenj) ۱. پ. شله‌ای

که از شیر و برنج سازند .

شیربها (cir-bohā) ۱. پ. بهای شیر و

قیمت شیر . و آنچه از قماش و زر و گوهر

و سیم که در هنگام عروسی از خانهٔ داماد

بخانهٔ عروس فرستند . و انعامی که پس از

باز گرفتن کودک از شیر بدایهٔ وی میدهند .

شیربوی (cir-buy) ۱. ص. پ. کودکی

که دهان وی هنوز بوی شیر دهد .

شیرپخت (cir-poxt) ۱. پ. روغن کجند .

شیر پنجه (cir-panje) ۱. ص . پ .

قوی پنجه .

شیره (cayarat) ۱. ع. واحد شیر یعنی

یک درخت .

شیر دار (cir-dâr) ص. پ. آنکه شیر میدهد و شیر دارد.	شیرة (cayyerat) ص. ع. قصیده شیرة: قصیده نیکو.
شیر داغ (cir-dâq) ا. پ. جامه پیش باز آستین کوتاه و بالش زین.	شیرج (ciraj) ع. ۱. مأخوذ از شیر فارسی - روغن کجید.
شیر دان (cir-dân) ا. پ. آوند شیر و شکبه بزغاله و گوبند.	شیر جامه (cir-jâme) ا. پ. ۱. پستان زن و دیگر حیوانات. و آوندی که شیر در آن کسند.
شیر دل (cir-del) ص. پ. شجاع و دلیر و با جرئت.	شیر چنگ (cir-çang) ص. پ. آنکه چنگال وی مانند شیر باشد.
شیر دوشه (cir-duce) ا. پ. آوندی که در آن شیر میدوشند.	شیر خرما (cir-xorma) ا. پ. ۱. خرما و شیر.
شیر دوغ (cir-duq) ا. پ. ۱. شیر تازه مخلوط بادوغ.	شیر خشت (cir-xeet) ا. پ. ۱. شیره ای که از بعضی اشجار تراوش میکند و مهل آرام و نیکویی است در اطفال و قسمی از نان.
شیر دهی (cir-dehi) ا. پ. ۱. حالت شیر دادن.	شیر خشکاش (cir-xaxax) ا. پ. ۱. تریاک.
شیر ریز (cir-riz) ص. پ. پستان پراز شیر.	شیر خشک (cir-xock) ا. پ. ۱. قسمی از شیر خشت.
شیر زار (cir-za) و شیر زاد (cir-zâd) ا. پ. دارویی که شیر را زیاد کند و بوزیدان.	شیر خوار (cir-xâr) ا. پ. ۱. طفل که هنوز شیر میخورد.
شیر زبآن (cir-zabân) ص. پ. کسی که گفتار وی آهسته و ملایم باشد.	شیر خوار گمان (cir-xâragân) ب. ج. شیر خواره.
شیر زج (cir-zej) ا. پ. ۱. شیر خفاش.	شیر خوار گی (cir-xaragi) ص. د. م. ف. ب. ۱. حالت طفلی که شیر میخورد و سن شیر خوار گی: سن طفولیت.
شیر زده (cir-zade) ص. پ. ۱. کودکی که دایام شیر خوارگی شیر کم خورده و ضعیف مانده باشد.	شیر خواره (cir-xâre) ا. پ. ۱. طفلی که شیر نمیخورد.
شیر زق (cir-zag) ا. پ. ۱. شیر خفاش و شیر زج.	شیر خوان (cir-xâu) ا. پ. ۱. نام جامی که فریدون در آتیا بر حناک غالب آمد.
شیر زن (cir-zan) ص. پ. ۱. کشته شیر.	شیر خور (cir-xor) ا. پ. ۱. شیر خوار.
شیر زن (cir-zan) ا. پ. ۱. شیر ماده مقابل شیر زن.	شیر خوردنی (cir-xordani) ا. پ. ۱. شیری که برای خوردن تهیه شد.
شیر زنه (cir-zane) ا. پ. ۱. چریک بدان ماسه و می شرواند تا مکه آرد.	شیر خورده (cir-xorde) ص. پ. ۱. بجای که شیر خورده است.
شیر زو (cir-zur) ص. پ. باقوت و	
زور مانند شیر. و ازالقاب پیرام گوداست.	
شیرزه (eirze) ا. پ. ۱. هر حیوان سح و دوند. و قوت و نیرو و زور.	
شیر زهره (cir-zahre) ص. پ. ۱. شجاع و دلیر مانند شیر.	
شیر زیان (cir-ziyân) ا. پ. ۱. پ. ۱. شیر خشمگین و شجاع و دلیر.	
شیرستان (cirstân) ا. پ. ۱. محل شیران و منزل و مأوی شیران و یسه و جامی که در آن شیر فراوان باشد.	
شیر سگ (cir-sag) ا. پ. ۱. سگی که خرگوش میگیرد و شکار میکند.	
شیر سوار (cir-sovâr) ا. پ. ۱. آفتاب.	
شیر شکار (cir-cekâr) ص. پ. ۱. متهور و با جرئت.	
شیر شکر (cir-cakar) ا. پ. ۱. قسمی از ایریشم. و عطوفت و محبت و دوستی.	
شیر طاقی (cir-tâqi) ا. پ. ۱. غرور و تکبر و عجب. و ترسوئی و بدلی.	
شیر قرآن (cir-qarân) ص. پ. ۱. بهادر و غازی و جنگجو.	
شیر غلط (cir-qalat) ا. پ. ۱. قندی از کفتی گیری.	
شیر فنی (cir-fac) ص. پ. ۱. شیر مانند.	
شیرک (cirak) ا. پ. ۱. مصفر شیر که نوعی از شراب است. و شیر کچی: خادم شرابخانه. و شیر کخانه: میخانه.	
شیرک (cirak) ا. پ. ۱. مصفر شیر یعنی شیر کوچک. و جریه و دلیر و پر دل و با جرئت.	
و شیر کشدن: دلیر گشتن و با جرئت شدن.	
و شیرک کردن و یا شیرک ساختن: دلیر کردن و دل دادن و مستولی ساختن.	
شیر کپی (cir-kappi) ا. پ. ۱. قسمی از بوزینه شیهه بقر که پیرام چوبه و پیرا گشت.	
شیر کشی (cir-koc) ا. پ. ۱. کبوتر.	

شیر (cire) ۱. پ. شراب نو و تازه ساخته شده . و مخطوطی از پرده و بنگاب . و صبر مویجات . و روغن کجد . و خوانه پایدار . و نام جزیره ای . و شیر خرمای : صبر خرما . و شیر شکر : آب ماده ای که پس از تبلرند و نبات در قالب باقی میماند و از آن آب نبات میسازند . و شیر شراب و یا شیر انگور : شراب تازه .	شیر هست (cir-mast) ص. پ. بره ششماة قریه . شیر هست (cire-mast) ص. پ. شجاع و دلدار و غازی و جنگجو . شیر ناک (cir-nāk) ص. پ. پراز شیر و شیردار . شیر ناک (cir-nāk) ص. پ. جانی که در آن شیر فراوان باشد .	شیر کوک (cir-kuk) ۱. پ. پوست افتاده از مار کلان . شیر کی (cirkī) ۱. پ. چارپائی چینی که دارای بدن زرد و معان سیاه میباشد . و فسی از پوشاک اسب که برنگ این حیوان باشد . شیر گرم (cir-garm) ص. پ. هر مایی که فاتر و نیم گرم باشد .
شیر ریوند (cire-rivand) ۱. پ. عصاره ریوند چینی . شیری (ciri) ۱. پ. تهر و رشادت . و درشتی و خونخواری . و شیری نمودن : اظهار تهر و رشادت کردن مانند شیر .	شیر نچ (ciranj) ۱. پ. بکنوع ریشنیاه . شیر نما (cir-namā) ص. پ. کیکه خود را مانند شیر ظاهر سازد . شیر نی (cir-nay) و (cire-nay) ۱. پ. شیر نی شکر .	شیر گیا (cir-giyā) و شیر گیاه (cir-giyāh) ۱. پ. گیاهی که چون آنرا بشکنند شیر سیدی مانند شیر از وی برآید . شیر گیر (cir-gir) و شیر گیری (cir-giri) ۱. پ. مردم مت و یا مردم نیم مت . و نام روز یست و هفتم از هرامهشمی .
شیری (ciri) ص. پ. مانند شیر . و شیری رنگ : سید رنگ . شیری (ciri) ۱. پ. يك قسم از جهاز و کتبی .	شیر و (cir-vā) ۱. پ. شیر با و شلهای که از شیرو برنج سازند . شیر وان (cir-vān) ۱. پ. نام ملکی از ایران .	شیر لعاب (cir-lo'ah) ۱. پ. عل و انسکین . شیر مال (cir-māl) ص. پ. یکقسم نانی که با شیر پزند .
شیرین (cirin) اوص. پ. هر چیز که ذائقه خوش آیند و گوارا باشد . و هر چیز که مره قد و نبات دهد و حلاوت داشته باشد . و هر چیز که شور و نمکین نبود . و هر چیز خوش و نوشین و دلپذیر و لطیف و ملائم و خوشنما و مفرح . و غذا و خوراک با حلاوت . و حلوا . و مربا . و طفل شیر خواره . و نام مشقوة فرهاد . و باد شیرین : شراب با حلاوت و گوارا . و شاهد شیرین جمال : مشقوة ای که در حسن و زیبایی مانند شیرین است .	شیر وانی (cīrvāni) اوص. پ. منسوب و متعلق بملك شیروان . و خرپشتهای که بروی سقف خانه بنا می کنند . شیر و سبخ (cirusebax) ص. پ. بچار ناموافق و مخالف .	شیر مان (cir-mān) ص. پ. جنگجو . شیر ماهی (cir-māhi) ۱. پ. نوعی از ماهی فلس دار که گوشت بسیار لذیذی دارد .
شیر و شکر (cir-va-cakar) ۱. پ. شیر مخلوط با شکر . و نوعی از پارچه آبریشی . شیر و شلیم (cirucelim) ۱. پ. نام شهر بیت المقدس .	شیر و غن (ci-ravqan) ۱. پ. و روغن کجد . شیر و نه (cirune) ۱. پ. صفه و جوشی که بر اندام و روی کودکان بر آید . و بیماری سر و معاخ . و جنون . و بیماری در ستور .	شیر ماهی (cir-māhi) ۱. پ. فسی از ماهی که از دندان آن سنه کاود و چاقو میسازند . شیر مایه (cir-māye) ۱. پ. پیر مایه .
شیرین ادا (cirin-adā) ص. پ. کسی که گفتار او با بلاغت و فصاحت بود . و کیکه خوش تفتی کند .	شیر و روی (ciruy) ۱. پ. نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند .	شیر مرد (cir-mard) ۱. پ. دلیر و شجاع . و باصطلاح عرفا : کیکه سرد و گرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش و ریاضات را چشیده و از حظ نفس فارغ گشته باشد .
شیرین بافی (cirin-bāfi) ۱. پ. فسی از جامه ای که ظریف بافته شده . شیرین بیان (cirin-bayān) ۱. پ. ریشه دوائی که بازاری اصل السوس گویند .	شیر ویه (ciruye) اوص. پ. شکوه مند و صاحب شان و شوکت . و شجاع و دلیر . و نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند .	شیر مردان (cir-mardān) ۱. پ. شجاع و دلیر و دلدار . و سالک راه حق و پارسا و و اهل صفا . شیر مرغ (cir-morq) ۱. پ. شیر نفخاش و شیر زوج .

شش (ca'e'c) ص.ع. **مکان ششی** :

جای سخت سنگریزه ناک .

شیشاء (cice') ا.ع. خرمای هسته سخت

ناکرده . و خرمائی که هسته سخت نکند .

شیشاك (cie'ak) ا.پ. گوسپند یکساله و

شیشك . وریاب چهار تار .

شیشالنگ (cie'alang) ا.پ. سیالنگ

و صمعه که دم جنبان نیز گویند .

شیشت (cicat) ا.پ. دشتی طبع و

گرانی خوی .

شیشك (cie'ak) ا.پ. شیشاك و گوسپند

يك ساله . و ریاب چهار تار . و تیهو و عكه .

شیشه (cie'ale) ص.پ. سست و یقوت

و ضعیف و ناتوان و درمانده . و شلو و ایلج

و مست . و هر چیز افشرد و پژمرده و فرسوده

و تپاه شده از زیادتی سال و عمر . و هر

چیز زده شده و حلاجی شده مانند پنبه و پشم

و کتان . و پارچه ابریشمین سوخا شده براه

گزیدگی موش و جز آن .

شیشم (cicom) ص. توصیفی . پ. ششم

و هر چیز که در مرتبه شش واقع گردد .

شیشم (cicom) ا.پ. نام سازی . و نام

قولی از صفات یارود .

شیشو (eicu) ا.پ. تیهو . و جانوری

شیه یوزینه . و تشیب و پستی .

شیشه (cice) ا.پ. جسمی صلب و غیر

حاجب ماوراء و یرنگ که آنرا حاصل میکند

از ذوب شدن مخلوط با پتاس و سود و از آن

ظروف و ارانی و ینك و جز آن میسازند و

یکی از مواد گرانباتی است که در تملك

انسان می باشد و بدون آن علم کیمیا و علم

فیزیک ناصح خواهند بود و از شیشه است که

نوخه بین و دوربین و جز آن ساخته میشود و اگر چه

قدما معرفت بحال وی داشته اند ولی امروزه از آن

بلور و ظروف بلوری بسیار بزرگ ترب

شیرین گاران (cirin-kāran) ا.پ .

مردمان خوش آندگوی و چاپلوس . و مردمان

سالم النفس و خوش خوی . و استادان حلوانی

و حلوا فروش . و شنبه بازان و حقه بازان .

و مردمان مسخره .

شیرین کاری (cirin-kāri) ا.پ. شنبه

بازی . و چاپلوسی . و مسخرگی . و سرانجام

کاری بخوبی .

شیرین کلام (cirin-kalām) د شیرین

گفتار (cirin-goftār) ص.پ . شیرین

زبان .

شیرین گوار (cirin-govar) ص.پ .

سریع الهضم .

شیرین لب (cirin-lab) ص.پ. فصیح

و بلع و آنکه گفتار وی شیرین و خوش

آیند باشد .

شیرینه (cirine) ا.پ. شیرینك و جوششی

که در اندام دروی کودکان بهم رسد . و

بیماری در ستور . و چوپیک بدان جنرات را

بشوراند تا مسکه بر آید . و شبنم .

شیرینی (cirini) ا.پ. هر چیزی که

مزه قند و نبات دهد و حلاوت داشته باشد . و

هر چیز گوارا و لطیف و ملایم . و حلوا . و

هر چیز شیرین .

شیز (ciz) ا.ع. جوی هندی که از آن

طبق میسازند . و آبپس . و درخت گردکان .

و کمان و قوس .

شتر (caez) ص.ع. **مکان شتر** جای

در شتر و مرتفع سنگریزه ناک .

شیز گون (ciz-gun) ا.پ. عتاب و

درخت آن .

شیزی (ciz) ا.ع. چوب سیاه و خشان

که از آن طبق میسازند . و آبپس . و درخه

گردکان .

شیش (cic) ا.ع. نوع پستی از خرما .

شیرین تبسم (cirin-tabassom) ص .

پ. آنکه خنده وی دارای حلاوت باشد .

شیرین تکلم (cirin-takallom) ص .

پ. آنکه با حلاوت سخن میگوید .

شیرین جمال (cirin-jamāl) ص.پ .

خوشگل مانند شیرین .

شیرین حرکات (cirin-harakāt) ص.پ .

پ. آنکه حرکات وی دلپذیر باشد .

شیرین خاقون (cirin-xātun) ص .

پ. خاتون زیبا و خوشگل و نازنین .

شیرین خرام (cirin-xerām) ص.پ .

آنکه دلپذیرانه میخراشد .

شیرین دهن (cirin-dahan) ص .

پ. آنکه در دمان وی حلاوت باشد و با

حلاوت سخن گوید .

شیرین زبان (cirin-zabān) ص.پ .

بلع و فصیح و کبیکه گفتار وی خوش آیند بود .

و کبیکه سخن وی شنونده را آهون کند . و

مردم متواضع و ملایم .

شیرین زبانی (cirin-zabāni) ا.پ .

بلاغت و فصاحت و خوشی گفتار .

شیرین سخن (cirin-soxan) ص .

پ. کسی که گفتار وی نوشین و خوش آیند

بود . و لطیفه و بذله گو .

شیرین شمایل (cirin-shamāyel) ص.پ .

پ. مطبوع و دلپذیر و نازنین و خوششما و صاحب

حسن .

شیرین طبع (cirin-tab') ص . پ .

خوش طبع و خوشخوی .

شیرینك (cirinak) ا.پ . هر چیز که

کمی شیرین باشد . و سغه و نوعی از جوش

که بر روی و اندام کودکان بر آید .

شیرین کار (cirin-kār) ا.ص . پ .

مسخره و کسی که سخنان لطیف و طرفه گوید .

و شنبه باز رخته باز .

میدهند و حلايت آن بدرجه است که غير از
العاس چیز دیگری آنرا خط نمیکند و میچکاز
نرشها در آن اثر نمی‌نمایند و بصورت الکتریسته
و حرارت را هدایت میکند و اشعه آفتاب از
آن عبور میکند بدون آنکه وی را محسوساً
گرم کنند . و نیز شیشه : صراحی و قلابه و
بطری و پیاله و ساغر و آبگینه و شاخ حجامت
و بلندترین فلک را گویند . و **شیشه حجامت** :
شاخ حجامت و آلتی که بدان حجامت کنند .
و **شیشه خوناب** : آسمان . و **شیشه**
ماه : فلک قمر . و قمر و ماه . و **آتش**
شیشه : شیشه گداخته شده .

شیشه باز (cice-bāz) ص.پ. محیل و
جله‌گر و دغا باز و شنبه باز .
شیشه باز (cice-bāz) ا.پ. آفتاب .
شیشه بازی (cice-bāzi) ا.پ. شنبه
بازی با گوی و ساغر .

شیشه بافرزان (cice-bāfarzān) ص.پ. سید .

شیشه شیشه (cice-cice) م.ف.پ. صراحی پس از صراحی .

شیشه گمر (cice-gar) ا.پ. کسی که
شیشه می‌بازد .

شیشه گاردان (cice-gardān) ص.پ.
محیل و شنبه باز و دغا باز .

شیشه گردن (cice-gardan) ص.پ.
الیه و احق و نادان و بی عقل .

شیشه محل (cice-mahal) ا.پ. کوشک بلور .

شیشیک (cicik) ا.پ. شیشو و نیهر .

شیش (cis) و **شیشاء** (cisā) ا.ع. خرمائی که هسته آن سخت نشود و یا خرمای
هسته ناسته . و نوعی از ردی ترین خرمایا .
و نوعی از ماهی . و دود دندان . و درد شکم .
و **ابو الشیخ خزاعی** : نام شاعری .

شیصان (caysabān) ا.ع. مورچه‌نر .
و سوراخ مورچه . و قبیله‌ای از پریان . و نام
دیوی .

شیط (cayt) م.ع. **شاط** و **شیطه**
شیطوطه و **شیاطه** . مر. شیاطه .

شیطان (caytān) ا.ع. دیو . استقبه .
و هر سرکش و نافرمان از مردم و پری
و ستور و جز آن .ج. شیاطین . و مار . و
داغی بر سرین شتر راست کدیده بران تاباشته .
و **الشیطان** : ابلیس . و **شیطان‌الله** :
تفنگی .

شیطان خیال (caytān-xyāl) ص.پ.
آنکه مانند شیطان در هر کاری و سوسه میکند .
شیطانی (caytāni) ا.ص.پ. مأخوذ
از تازی . منسوب به شیطان . و نافرمانی
سرکشی . و شرارت و بدکرداری .

شیطانیة (caytāniyyat) ا.پ. مأخوذ
از تازی . عادت خود سری و نافرمانی
سرکشی . و غرور و تکبر .

شیطه (caytat) ا.ع. فتره . و غیبه .
شیطرج (citaraj) ا.ع. دارویی هندی
و بسیار نیز و تند .

شیطره (caytare) ا.پ. شاهزاده .

شیطنة (caytonat) م.ع. **شیطن** . **شیطنة** :
دیوی کرد . و سرکش و نافرمان گردید .

شیطنت (caytanat) ا.پ. مأخوذ از
تازی . دیوی و شیطانی . و ملتفت و تومرد و
خودسری و خود داری . و دورویی . و نافرمانی
و سرکشی . و کینه وری و دشمنی .

شیطوطه (caytutat) م.ع. **شاط**
شیاطه و **شیطوطه** . مر. شیاطه .

شیطی (caytiyy) ا.ع. غبار بالا رفته .
شیط (cayz) م.ع. پارهای از نیزه شکسته
و جز آن جدا شدن (و القفل من ضرب) . یق:

شاطت فی یدی عن قناتک شطبة
شیطاً .

شطان (cayzān) ا.ع. بد خوی
سخت دل .

شطم (cayzam) ا.ع. سخت دراز
تاویر جوانان زشت و از اسب و از مردم .ج.
شیاطه . و خار پشت بزرگ کلا سال . و
شیر یشه .

شطمة (cayzamat) ا.ع. مؤنه
شطم .

شطمی (cayzamiyy) ا.ع. سخت
دراز تاویر جوانان زشت و از اسب و از مردم .ج.
شیاطه . و مرد بسیار گوی فصیح . و اسب
خوش آمده . و شیر یشه .

شیع (cay) ا.ع. شیر بچه .ج. اشباع .
و بچه دویم که در میان آن و بچه اول دیگری
زاده نشده باشد . یق: **هذا شیع هذا** . و
مثل و مانند . و مقدار و اندازه . یق: **اقام**
فلان شهراً او شیعه . و **آتیك غداً**
اوشیعه ای بعد بصدرا و مدته . و **شیع الله** :
اسم است مانند تیم الله .

شیع (cay) م.ع. **شاع الشيء**
شیعاً و **شیوعاً** و **مشاعاً** و **مشاعة** و
شیعاناً و **شیعوته** (از باب ضرب) :
ظاهر و موید گردید آنچه . و **شعت بالشیء** :
آشکار و هویدا کردم آنچه را . و **شاع**
الاناء : پر کرد آنت آردند . و **شاعکم**
السلام مثل علیکم السلام است یعنی مصاحب
و رفیق باد شما را سلامت و تابع پیرو و لازم
غیر مفارقت باد و یا پر کند شما را سلامت .
و **شاعکم الله بالسلام** یعنی تابع و یار
شما گرداند خدای سلامت را و این را در
وقتی میگویند که شخص از دوستان خود مفارقت
میکند .

شیع (ci) ص.ع. **هوشیع ناء** :

اور تابع رای زنان و آمیزش کننده با آنهاست.

شیع (ciya) ع.ج. شیعة .

شیع (cayye) ص.ع. تابع و پیرو ج. :

شیعاء یق. هم شیعاء ای کل واحد شیع صاحب .

شیعاء (coya'a) ع.ج. شیع .

شیعان (cayaa) ع.ج. شاع شیعاء و شیعاءنا ص. شیع .

شیعة (cay'at) ا.ع. دوختی که گل آرد زنبور عمل میخورد و شهد آن بهترین شهد ما است و نیز جامه ها را با این گل خوشبو میکند .

شیعة (ci'at) ع.ج. گروه و شیعة الرجل : پیروان و یاران مرد (واحد جمع و تشبیه مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .

و گروهی از هواداران حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و حضرت فاطمه و اولاد ایشان سلامه علیهم اجمعین ج. اشباع و شیع و الشیعة : اسم لهم خاصاً .

شیعة (cayyeat) ص.ع. مشترک و شماع .

یق : الدار شیعة ینهم .

شیعوعة (cay'uat) ع.ج. شاع شیعاء و شیعوعة ص. شیع .

شیعة (ci'e) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گروهی از مسلمانان که معتقدند بخلافیت بلاصل حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام و اولاد طین آن بزرگوار سلامه علیهم اجمعین .

شیعی (ci'zi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بگروه شیعه .

شیف (cif) ا.ع. - خاری که در دنباله شاعه خرما برآید .

شیفان (cayyefan) و شیفة (cayyefat) ا.ع. دیدبان .

شیفتگی (ciftagi) ا.پ. - بر هم زدگی و آشفتنی - و تحیر و حیرانی - و یهوشی و حرص و آز .

شیفتن (ciftan) فعل. پ. دیوانه شدن و آشفته و سرگشته شدن از عشق .

شیفة (cifte) ص.پ. عاشق . و آشفته و مدحوش . و دیوانه . و متحیر و سرگشته و واله .

شیفته حال (cifte-hāl) ص.پ. پریشان حال و شویده و سرگردان .

شیفته دل (cifte-del) ص.پ. شویده دل و عاشق .

شیفته رنگ (cifte-rang) ا.پ. زردآلود و هلوی بی پرز و شلیل و نوعی از گرز شیرین و سید .

شیق (ciq) ع.ج. سر کوه . و سخت ترین جای سر کوه . و شکاف تنگ در کوه و در سر کوه و در میان دو سنگ از ریگ . و کوه دواز . و ناحیه هموار دشوار گذار . سرزده . و نوعی از ماهی . و جانب و طرف چیزی . و موی دم اسب . و مرغی آبی خرد سید و رنگ .

شیق (cayyeq) ص.ع. آرزومند و حرص و پر میل .

شیقة (ciqat) ا.ع. واحد شیق یعنی یک موی دم اسب . و مرغی آبی .

شیک (cik) ص.پ. شل و دست و پای اغلیج شده . و ست و کامل و ناتوان .

شیکة (cikak) ع.ج. شاک شاکة و شیکة ص. شاکة .

شیکران (caykorān) ا.پ. شوکران .

شیکار (cigar) ا.پ. یگاری و کارفرمائی بی مزد و اجرت .

شیل (ciyal) و (coyyal) ع.ج. شائل .

شیلان (cilān) ا.پ. سلاطین و امرا . و اسباب طعام بخوری . و طعام . و عتاب . و غله زار . و جالی که داری

تلف بسیار بود . و **شیلان کشیدن** : گزیدن سفره طعام .

شیلانه (cilāne) ا.پ. عتاب .

شیلک (cilak) ا.پ. دعاة بندوق و تفنگ .

شیلیم (caylam) ا.پ. گندم دیوانه .

شیلیم (caylam) ا.ع. گندم دیوانه که شولم و شالم نیز گویند و مرد بخیل و لیم و یست نظر .

شیلونه (caylune) ا.پ. سنگ پشت و لاک پشت .

شيله (cile) ا.پ. برنج آش . و دلاوونی که آفتابین نیز گویند .

شيله (cile) ا.پ. - مأخوذ از هندی - نوعی از قماش .

شیم (caym) ع.ج. شام سینه شیماً (از باب ضرب) : دو نیم کرد شمشیر خود را . و برکنید شمشیر خود را . و شام البرق : سر دو انگریست برق را تا بیند کجا می بارد و کجا میرود . و شام ابا عمیر : رسید زره در بدن دوشیزگی مراد خود را . و شام فلاناً : غبار آلود ساخت هر دو پای فلان را بخاک . و شام فلان : ظاهر شد بر پوست فلان خط سیاه . و شام شیماً شیوماً : استوار کرد و راست نمود حمله و در جنگ . و شام فسی الشیء : در آمد در آن چیز . و شام القرس و فی القرس : ساق خود را برآب زد . و شام الشیء : پنهان کرد آن چیز را در آن .

شیم (cim) ا.پ. کلمه ایست که در تنظیم و تبجیل مانند شیخ و خواججه و حضرت و جناب استعمال میکنند . و نام رودخانه ای که از کوه های دیلمان بجانب گیلان میرود . و قسمی از ماهی فلس دار که در پشت نقطه های سیاه دارد . و نام ماهی که یونس را فرو برده بود .

شیوع (cayū) ا.ع. فروزنده آتش .	و جد و جهد و سخت . و شاورى و سباحه .	شیم (cim) ص.ع. ج. اشیم و شیماء .
شیوع (coyū) م.ع. شاع شیعا و شیوعا . مر. شیع .	شین خیابار (cin-xiyār) و شین گیار (cin-giyār) ا.پ. خیابار کلانی که برای تنم نگاه میدارند .	شیم (cim) ا.ع. نوعی از حامی . و ج. شام .
شیوع (coyū) ا.پ. مأخوذ از تازی . اشتیاء و شهرت و پراش . و هر چیز که همه کس آفرایندند و در همه جا ناش باشد .	شینیه (cine) ا.پ. نوعی از نای .	شیم (cayam) ا.ع. هر زمینی که آترا از پیش نکرده باشند و بسختی و صلابت خود باقی بود .
و شیوع بهم رسانیدن : فاش شدن و آشکارا گشتن و پراش شدن .	شینیز (cayniz) ا.پ. شونیز و سیاهدانه .	شیم (ciyam) ع.ج. شیمه .
شیوم (coyum) م.ع. شام شیعا و شیوما . مر. شیم .	شینیز (ciniz) ا.ع. شونیز و سیاهدانه .	شیماء (caymā') ص.ع. زن خالدار .
شیون (civan) ا.پ. زاری و ناله و افغان و فریاد که در مصیبت و سخت برآورد .	شیو (civ) ا.پ. تشیب و پستی و پیاپی و قاعده و بنیاد و اساس . و یائین و تحت . و آتش برنج . و دوده و دای . و غوس و کمان تیر اندازی . و هر چیز پست و دون و فرومایه . و فروتن .	ج. شیم .
و ستان و نیزه	شیوا (civā) ص.پ. فصیح و بلیغ .	شیماء (caymā') ا.ع. نام دختر حلیمه مدینه خواهر رضاعی آنحضرت صلی الله علیه و آله .
شیونده (civande) ص.پ. مخلوط گشت . و لرزان شده . و برهم زده شده	شیواد (civād) ا.پ. بکتورع مرغ آبی .	شیمه (ce'mat) ا.ع. خوی و عادت و طبیعت .
شیوه (cayub) ص.ع. بسیار عیب گوی از مردم . یق. هوشیوه من اشیه الناس .	شیوا زبان (civā-zabān) ص.پ. فصیح زبان	شیمه (cimat) ا.ع. خوی و عادت و طبیعت . و خاک برکنده از زمین . ج. شیم .
شیوه (cive) ا.پ. نگاه از روی شهوت . و کرشمه و ناز . و چاپلوسی و تملق . و دلقری . و خاطر نوازی . و تزویر . و اهانت . و عشوه و کرشمه معشوق و معجوب و حرکات دلبراة دختران دوشیزه . و خود نمائی . و وفار . و زیبایی و خوبی و نیکویی . و عادت و خوی و طبیعت و ترتیب طبیعی . و قاعده زندگانی . و طریقه کردار و عمل . و طور و روش . و قانون . و هنر . و شغل و پیشه و کار و صنعت . و داد و ستد و کسب . و مذهب و طریقه . و سامان و سرانجام . و نوع و قسم و حصول . و ابزار و آلات .	شیوان (civān) ص.پ. آمیخته و برهم زده . و لرزان .	شیمندان (caymozān) ا.ع. گرگ .
شیوه باز (cive-bāz) ا.و.پ. معشوق و یا معشوقه باناز و کرشمه که دانا باشد چمة فندهای عشق و بکار برد آنها را	شیواینس (civāniden) ف.م.پ. آمیختن و مخلوط کردن و برهم زدن . و خیر کردن و آمیختن آرد گندم و جز آن را دو آب و لرزاندن	شیمل (caymal) ا.ع. شمال .
شیوه دار (cive-dār) ا.و.پ. اهل حرف و صناعت و کاریگر و دارای هنر و پیشه و روستا و چالاک . و کار آزموده و کار گزار .	شیوخ (coyux) و (ciyux) ع.ج. شیوخ شیوخه (coyuxat) م.ع. شاخ شیخا و شیوخه . مر. شیخ .	شیمه (cime) ا.پ. قسمی از انگور .
	شیوخیه (coyuxiyyat) م.ع. شاخ شیخا و شیوخیه . مر. شیخ .	شین (cayn) ا.ع. عیب و زشتی حد
	شیوخیه (coyuxiyyat) ا.ع. سن پیری .	شین (cin) ا.پ. مرد بسیار نکاح و کثیر الجماع . و نام حرف شانزدهم از الفبای پارسی .
	شیوشه (coyuce) ا.پ. شوشه طلا و نقره . و ذبالة خیال و خریزه و جزآن	شین (cin) ا.پ. کلمه امر یعنی بشین .
	شیوط (coyut) و شیوطه (coyutat) م.ع. شاطشیطاً و شیطا و شیوطاً و شیوطه . مر. شیطا .	شین (cin) ا.ع. نام حرف هیزدهم از الفبای ایشی و حرف بیست و یکم از الفبای اجدی .
		شین (cayyen) ص.ع. شرم آورد و نضج .
		شینا (cinā) ا.پ. شتا و سباحه و شاورى .
		شیناب (cināb) ا.پ. سمی و کوشش

شیوه زبان (cive-zabân) ص.ب.	شیوینه (cívine) ا.ب. مایل شونده . و کج کننده .	شیء (coyay') ا.ع. معصر شیء یعنی چیز خرد و کوچک و ناچیز .
شیرین گفتار و صبح و بلیغ .	شیه (caylı) و (ciye) ا.پ . بانگ و آواز . وشیه و بانگ اسب و وشته .	شینة (ci'at) ا.ع. خواهش و اراده . یق:
شیوه کار (cive-kâr) و شیوه گزر (cive-gar) ص.پ. شیوه باز .	شیه (cayh) م.ع. شاهه شیهاً (از باب ضرب) عیب کرد آنرا .	کل شیء بشینة الله ای بمشیت .
شیوه گری (cive-gari) ا.ب. ناز و کرشمه و دلفریزی .	شیه (cih) و (cayh) و (cayyeb) ع.ج. شاة .	شیت (ca'it) ا.ع . اسب شکوخته . و اسبی که سمهای پای آن از سمهای دست کوچکتر باشد .
شیوه مند (cive-mand) ص . پ . شیوه باز	شیهم (cayham) ا.ع. خاریشت نر . و خاریشت ر کلان خار . و دلدل .	شیخ (coyayx) و (ceyayx) ا . ع . معصر شیخ . مر . شیخ
شیوه مندی (cive-mandi) ا.پ . شیوه گری .	شیهمة (cayliamat) م.ع . گنده پیر کلانسال . وزن پیر . و دامیه و بلا .	شیدن (cayidan) ف.ل.پ. کمر بستن . و سلاح پوشیدن و ساز جنگ پوشیدن و مسلح شدن .
شیویدن (cividan) ف ل و م . پ . مخلوط شدن . و آمیختن و مخلوط کردن . و لرزیدن .	شیهه (cihe) ا.ب. آواز اسب و وشته . شئی (cayyi) ص.ع. لکت دارنده .	شیره (coyayrat) ا.ع. درخت کوچک . شئیس (ca'is) ع.ج. شائس .

۴

ص (sād) - ع. حرف میقدم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای ابجد و حرف میقدم از الفبای ابجدی و آنرا صاد تلفظ کنند و صاد غیر منقطه و صاد مهمله نیز گویند و در حساب جمل نمود باشد . در زبان فارسی این حرف مانند سین صدا میکند و در کلمات مأخوذ از تازی دیده میشود مانند صبر و صاحب و یا کلمات مولده ای که از آمیزش زبان پارسی با زبان تازی تولید شده مانند شصت و صد . و در زبان تازی حرف صاد را بجای سین قرار میدهند در صورتیکه قبل از غین و خاء و قاف و طاء واقع شود مانند اصصغ علیه نعمه بجای اسغ و اصلخ اصلخاً بجای السخ السخاً و صقر بجای قرق یعنی جهنم و صراط بجای سراط و مصیطر بجای میطر و هرگز حرف صاد با حرف جیم در یک کلمه جمع نمیشود و اگر دیده شود آن کلمه معرب خواهد بود نه عربی .

ص (sād) - ا.ع. نام سوره سی و هفتم از سوره های قرآن مجید . قوله تعالى : ص و

شراب و برگردید از آن . و صنب و راهه :
و شكانك گردید سر او . و نیز صأب : دفع
عطر کردن .

صابرات (säberät) ص. ع. ج. صابرة.

صابرة (säberat) ص. ع. مؤنث صابر. زن شکیا ج: صابرات.

صابرون (säberuna) ص. ع. ج. صابر. جابر.

صابری (säberi) ا. ب. مأخوذ از تازی. بردباری و شکیانی و تحمل.

صابغ (säbeq) ص. ع. ناقة صابغ: ماده شتری که پستان آن پر شیر باشد و نیکو حال و نیکو رنگ بود.

صابو ته (säbute) ا. ب. زن پیر هفتاد ساله. و مادیان پیر.

صابون (säbun) ا. ج. جسمی مرکب از روغنهای نباتی و یا سایر مواد دسم با سود و یا پتاس و آنرا در زایل کردن چربی و پاک کردن استعمال میکنند و بفارسی برهوه گویند. و **صابون الشباب**: شجره ایومالک.

صابون (säbeuu) ع. ج. صابون.

صابونی (säbuui) ا. ص. ب. مخلوطی از بادام و عسل و روغن کنجد. و منسوب بایون. و صایون پز.

صابونی (säbuniyy) ا. ص. ع. منسوب بایون. و صایون مانند. و صایون پز. و نام معی در مصر.

صابی (säbi) ص. ع. از کیشی بکشی در آینده. ج: صایون و صابة. و گسروه بت پرستان که بفارسی نفوشا و یا نفوشاک گویند.

صایة (säbiyat) ا. ع. باد میان صابو شمال.

صات (säti) ا و ص. ع. آوازه. و رچل صات: مرد سخت آواز. و کدکک حمار صات.

صاجمه (säcme) ا. ب. مأخوذ از ترک: ساجمه.

صاح (säh) ا. ع. دوست و رفیق و صاحب. و یاصاح ای یا صاحب یعنی ای دوست و رفیق من.

صاحب (säheb) ا. ص. ع. یار و معاشر. ج: صاحب و صبة و صجان اصحاب و صاحب و صابة و صحابة. و نام اسبی از نسل حرون. و **الصاحب**: لقب اسمعیل بن عباد وزیر خنرا الدولة دلیلی. و **صاحب الحوت** و **بسا صاحب النون**: یونس پیغمبر. و **صاحب البرید**: فرستنده رسول. و **صاحب الرسالة**: آنحضرت صلی الله علیه و آله. و **صاحب الزمان**: امام عصر مهدی بن الحسن صلوات الله علیه و علی آیاته الطیین. و **صاحب العصا**: حضرت موسی.

صاحب فصل الخطاب: داود پیغمبر. و **صاحب الفیل**: ابرهه پادشاه چهل و ششم از پادشاهان یمن که رئیس اصحاب فیل بود. **صاحب** (säheb) ا. ب. مأخوذ از تازی. یار و دوست و همدم و رفیق و معاشر.

و مالک و متصرف و خداوند و دارا. و وزیر و خواجه. و استاد و معلم. و رئیس و بزرگ و خداوندگار. و حاکم. و ضابط. و مرد بزرگ و بزرگوار. و یکی از القابی است که در تعظیم و تکریم مردمان بزرگ بسیار استعمال میکنند و چون بمعنی دارا باشد گاه آنرا مقدم بر اسم ذکر میکنند بدون کسره اضافه مانند **صاحب دل** و **صاحبقران**. و **صاحب اختیار**: فایز و مستولی. و **صاحب اعتبار**: آبرمند و دارای آبرو و دارای عزت. و **صاحب اغراض**: کسی که قته و آشوب بر میانگیزاند. و **صاحب افسر گردون**: حضرت عیسی. و **صاحب اقتدار**: قادر و توانا و زوردار. و **صاحب امضا**: بزرگترین وزیران. و کسی که در فرمان پادشاهی شان گذارد. و نویسنده.

صاحب اهتمام: وکیل و کارگزار. و دانا و خردمند و دارای بصیرت. و **صاحب تاب و توان**: زبردست و قوی و زور آرو. و **صاحب تاج**: آفتاب. و **صاحب تاج و تخت**: پادشاه مقتدر. و **صاحب تخت**: پادشاه. و **صاحب تدبیر**: و زیر دانا و خردمند و دارای بصیرت. و **صاحب تصرف**: مالک و متصرف. و **صاحب تمکن**: دارای منزلت و جاه و جلال. و **صاحب تمیز**: داوی ادراک و فراست و دریافت. و **صاحب جمال**: خوشگل و خوب روی و خوش صورت. و **صاحب جوزا**: ستاره عطارد. و **صاحب حق**: مستحق مالکیت و سزادار تمکک. و **صاحب خاطران**: شعرا. و واعظان و خطبا. و مردمان لطیفه گس. و **صاحبخانه**: مالک خانه. و **صاحب خبر**: حاجب بار و نقیب و رئیس خلوت. و ابلیس و رسول. و **صاحب خطران**: پادشاهان و امرا و دیگر مردمان نامدار و بزرگ. و **صاحب خیر**: مردم خیر و نیک فطرت و جوانمرد و با سخاوت. و **صاحب درد**: رنجور و دردمند. و **صاحب دل**: مردم دیندار و پرهیزگار و با تقوی. و **صاحب دولت**: توانگر و دولتمند و مالدار. و **صاحب دیوان**: سرکار و ناظر خزانة دولت و مالیة دولت. و سراینده کتاب شعر و غزل. و **صاحب راز**: امین و معتمد و اعتماد دار. و **صاحب رأی**: وزیر. و **صاحب رصد**: منجم مشهور و نامدار. و **صاحب روایت**: نقال و مضه خوان قابل. و **صاحب سریر**: پادشاه. و **صاحب سفران افلاک**: آفتاب و ماه و سیارات. و **صاحب سکه و خطبه**: پادشاه مقتدر. و **صاحب سنگ**: مرد با وقار و باتوانایی و پرمهرت و جاه و جلال. و غسان و نعام. و مقتری. و **صاحب شرف**: شریف و با

شرافت . و صاحب شریعت : آنحضرت
صلی الله علیه و آله . و صاحب شکوه :
شکومت و باوقار . و پادشاه دارای قدرت و
مرتبه . و صاحب صفین : حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب . و صاحب ظهور : نامدار
و بهادر و بهلوان . و صاحب عرفان : زیرک
و هوشمند و دارای فہرست و خردمند . و
صاحب عطا و نعم : بادی و دهنش
و گشاده دست و جوآنمرد و با سخاوت . و
صاحب عنوان : شریف و فاضل . و دارای
مستند . و برترین رجال . و صاحب عیار :
مکار زیرک و هوشیار . و صاحب عین
دبران : برج نور . و صاحب فراست :
زیرک . و قیافه دان . و صاحب فراش : بستری
و بیمار در بستر . و صاحب قبول : پسندیده
و مقبول و شایسته . و پذیره و گیرنده راضی .
و صاحبقران : پادشاه کامران . و لقب
سلطان محمد و امیر تیمور . و نیز شخصی که
در وقت انقضاء نفقہ و قرآن عظیمی در سیارات
واقع شده باشد . و صاحب قرآن :
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و صاحبقرانی :
سلطنتی و پادشاهی . و صاحب کتاب :
اهل کتاب یعنی یهود و مجوس و نصاری . و
مصنف و مؤلف کتاب . و صاحب کرم : نیکو
کار و منعم و دودسان . و صاحب کف
یضا : حضرت موسی . و صاحب کمال :
فاضل و کامل . و صاحب مال : مالدار
و توانگر . و صاحب مجد : دارای شرف
و فخر و جلال . و صاحب محلہ : کدخدای
و رئیس و پاسبان محلہ . و صاحب مقام :
عالی شان و عالی مقام . و صاحب ناموس :
شارع و واضع قانون و قانون گذار . و
صاحب نظر : دین دار و متدین . و صاحب
وجود : قادر و توانا و زور آور . و صاحب
وقوف : کار آموز و آموزگار و با تجربه

و واقف و خبر دار . و صاحب هنر :
آزموده و هنرمند . و صاحب ید بیضا :
حضرت موسی .
صاحبۃ (sāhebat) ص.ع. مؤنث صاحب
ج : صواحب و صواحبات . قوله تعالى :
لَمْ يَتَّخِذْ صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا .
صاحب سلامت (sāheb-salāmat) ص
و م ف. پ . مصاحب موافق . و صاحب
سلامت بودن : با سلامتی مدمم بودن .
صاحب سلیقہ (sāheb-saliq) ص.پ.
خوش ذوق و دارای وضع نیکو .
صاحب فن (sāheb-fān) ص.پ. ماهر
در علم و صنعتی .
صاحب منصب (sāheb-mansab) ا.پ.
دارای منصب و شغل عالی .
صاحبہ (sāhebe) ا.پ . مأخوذ از
تازی-خاتون و بانو و زوجہ . و مالک و متصرف
در صورتیکہ زن باشد .
صاحبی (sāhebi) ا.پ . مأخوذ از
تازی - نوعی از پارچہ ابریشمی منقش . و
نوعی از انگور . و آغا و خداوندگار .
صاحۃ (sāhat) ا.ع. زمینی کہ گاهی
زروپاند گیاه را . و نام کوهی . و یا پشته های
سرخ نزدیک عقیق مدینہ .
صاحی (sāhi) ص.ع. یوم صاحب :
روز گشادہ بی اثر .
صاخ (sāx) و صاخات (sāxāt) ع.
ج. صاخقہ .
صاخۃ (sāxat) ا.ع. آسایشی استخوان
از گردیکی و یا کوفگی کہ اثر آن باقی باشد .
و دایہ و بلا . ج. صاخ و صاخات .
صاخۃ (sāxat) ا.ع. آواز سخت کہ
گوش را کر کند . و روز قیامت . و بلا و
سختی .
صاخذ (sāzed) اوص.ع. خرما بن

تھا گانہ پوست رفته . و حرصاخذ :
گرمای-سخت . و فلان واحد قاحدا صاخذ
ای فرد ضعیف ذلیل بلا اہل .

صاخر (sāxor) ا.ع. آواز آہن برآہن .
صاخرة (sāxerat) ا.ع. اجسامہ
سفالین .

صاد (sād) ا.ع. حرف چہاردم از
الفبای تازیان . و بیماری مرشتران را کہ آب
از بینی آنها آید و بدان جہہ سر را بلند دارند .
و روین و مس کہ برنج باشد و یا نوعی از برنج .
ورگی میان دو چشم شتر . ج. اسباد و اسادر .
صاد (sād) ص.ع. بعیر صاد ای
ذو صاد : شتر مبتلا بیماری صاد .

صاد (sād) ا.پ . مأخوذ از تازی .
نام حرف ہفتم از الفبای فارسی . و
سورۃ سی و ہشتم از سورہ های قرآنی . و
صاد کردن باصطلاح میرزاہای دفتر :
نوشتن حرف صاد بر کاغذی کہ از نظر آنها
گذشتہ باشد و نیز ہر کاغذی را کہ منتخب میکنند
بر آن حرف صاد می نویسند .

صاوح (sādeh) ص.ع. مرغ با رنگ کتہ .
صادر (sāder) اوص.ع. نام موضعی .

و باز گردندہ و مالہ صادر و لا وارد :
نیست اورا چیزی . و طریق صادر : راہ
بازگشت از آب .

صادر (sāder) ا.پ . مأخوذ از تازی .
هر چیز کہ موجود شود . و ہر چیز کہ ظہور
یابد و پیدا گردد . و ہر چیز کہ برآید . و ہر چیز
مشتق شدہ . و ہر چیز واقع شدہ . و ہر چیز
کہ از ریشہ برآید . و ہر چیز پیدا . و ہر چیز از جای
برآمدہ . و ہر چیز رسیدہ . و ہر واقفہ بزرگی کہ
حادث گردد . و باج و خراج فرق العاقبہ علاوہ
بر معمول . و صادر شدن : درآمدن . و پیش
رفتن . و صدور یافتن . و گذشتن . و واقع شدہ . و
صادر وارد و یا صادر و وارد :
روندہ و آیندہ . و مسافر . و متخرج . و بختلہ . و

صارم (sarem) ا.ع. شیریشه . صاروج (saruj) ا.پ. آملک آمیخته با خاکستر . واداروی مرکب از زوبین و آملک جهت ستردن موی . صارور (sarur) و صاروراء (sarurā) و صارورة (sarurat) ص. ع. رجل صارور : مردی که حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن نکردد . و کذک رجل صاروراء و رجل صارورة . صاره (sare) ا.پ. گیاه فیاگوش . صاری (sari) ا.ع. کشتیان . ج : صراء و صراری و صراریون . و تیر کشتی . صاریة (sariyat) ا.ع. چاهی که آت آن از زیر ماندگی بر گردیده رنگ و بوی مزه شده باشد . و کشتیان . و تیر بلند . و تیر کشتی . ج : صراری . صاصة (sa'sa'at) ا.ع. نگریستن خواستن سگ چه پیش از چشم گشادن . یق : صاأ الجرو : اذ حرك عنه قبل الفتح او کاد بفتحها . الحديث : فحقنا و صاأنا ای ایبرنا امرنا ولم تبصروه . و ترسیدن . و خوار گردیدن . و رام شدن . و بانک بر زدن . و گشتی ناپذیرفتن خرمان بدانه سخت ناکردن آن . و بدلد شدن مرد . یق : صاأ فلان ای جبن . صاصل (sasal) ا.ع. چاه . و نام گاهی . صاع (sa') ا.ع. پیمانهای که احکام مسلمانان از کفار و ظلمه دایر و جاری بر آنست و آن عبارت است از چهار مد و هر یک مد يك رطل و ثلث رطل و هر رطل دوازده اوقیه و هر اوقیه يك استار و دودلک استار و هر استار چهار مثقال و نصف مثقال و هر مثقال يك درهم و سه ربع دوم و هر درهم شش دانگ و هر دانگ دوقیراط و هر قیراط دوسطوح و هر طسوج دو جو میانه و هر جو میانه شش يك از هفت يك	صادقه (sadeqe) ص . پ . مأخوذ از تازی - راست و دوست و صبیح . و راستگری در صورتیکه موصوف زن باشد . و نیت صادقه : نیت خوب و خالص و پاک . صادی (sadi) ص . ع . تشنه . صادی (sadiyy) ص . ع . برنجین . و روین . صادیة (sadiyat) ص . ع . مؤنث صادی یعنی تشنه . صار (sarr) ا . ع . دخت بسیار شاخ و درم پیچیده و پیوست سایه دار . صاراة (sarat) ا . ع . نافه مشک . و دوختستان . و نام موضعی . و صاراة الجبل : اعلاى کوه . صاراة (sarrat) ا . ع . حاجت . و تشنگی . ج : صرائر و صوار . و یق : قصع الحمار صارته اذ شرب الماء فذهب عطشه . و نیز صاراة : واحد صار یعنی يك دخت بسیار شاخ و درم پیچیده پیوسته سایه دار . صارخ (sarax) ص . ع . فریاد رس . و فریاد خواه (از اضداد است) . صارخ (sarax) ا . ع . خروس . صارخة (saraxat) م . ع . بغریا بدیدن . صارخة (saraxat) ا . ع . آواز فریاد خوامی . و امارة صارخة : زن فریادخواه . صارذ (sared) ا . ع . سهم صارد : تیر دوگذرنده . و بنو الصارد : گروهی از تازیان . و نیز صارذ : نام شمشیری . صارف (saref) ص . ع . کلبه صارف : سگ ماده آزند نر . صارفة (sarefat) ا . ع . دور گردن . و سانه . و گردش زمانه . ج : صوارف . صارم (sarem) ص . ع . رجل صارم : مرد شجاع و دلیر . و مرد رسای دماور . و سیف صارم : شمشیر بران .	هر اداره ای از قبیل مرکب و کاغذ و صرف روشنائی و جز آن . صادرة (saderat) ا . ع . نام سدره - التنتی . صادع (sade') ص . ع . جبل صاعد : کوه روئنده دزمین پدرازا . و کذلک سیل صاعد و واد صاعد . و کلام صاعد : سخن فصیح و سخن مؤثر . و الصبح الصاعد : باعداد روشن . صادف (sadel) ا . ع . اعراض کننده و روی گردان . و بازگردنده . صادفة (sade'fat) ا . ع . شری که یار خود را در آبجور یابد و منتظر باشد در پس آن نوبت آید . ج : صادف . صادق (sadeq) ص . ع . راست گوی . و راست . و پیدار آشکار . ج : صادقون . و الصبح الصادق : فجر دوم . و الصادق : لقب جعفر بن محمد علیهما السلام سنی به لیتیمز من المدعی الالاماة بنیر حقها و هو جعفر ابن علی امام الفطحية . صادق (sadeq) ا . ع . پ . مأخوذ از تازی - راست . و راست گوی . و دوست و صبیح و عادل . و صدیق و بی دیا . و خوب و نیک . و صادق القول : راستگو . و لسان صادق الیان : زبانی که سخنش راست و درست بود . و صادق الجوع : گرسنگی حقیقی . و دوست صادق : دوست ویژه . صادقانه (sadeqane) ص . ع . پ . مأخوذ از تازی - از روی صداقت و راستی و بطور صداقت . صادقة (sadeqat) ص . ع . مؤنث صادق . و فعله غب صادقة یعنی کرد آن کار را پس از آنکه بروی آشکار شد . صادقون (sadequna) ص . ع . ج . صادق .

دوم است . و نیز گویند صاع چهار ششداست از دوکف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد و نه خرد . ج : اصوع واصوع وآسم . ج : (قلت) اصواع وضمیان وصواع واصوع (ج : کثرت) . و نیز صاع : زمین پست . و چوگان . و جائی که برای بازی کردن آنجا را برویند . و آنجایی از سینه شتر مرغ که بزمین میرسد و بدان می چسبد .

صاع (sā') ۱. پ . مأخوذ از تازی . پیمانه‌ای که احکام مسلمانان از کفاره و نظره دایر بر آنست . مر . صاع تازی را . **صاع زریوسف** : آفتاب . **صاعب** (sā'eb) ۱. ع . زمین سنگلاک و درختاک که کشته شود .

صاعة (sā'al) ۱. ع . زمین پست . و چنانکه زنان برای پنه زدن رفته و آماده کرده باشند .

صاعد (sā'ed) ۱. ع . بالا برآمده . و قریه : بلغ کذا فصاعداً یعنی فوق آن و بالاتر از آن . و نیز صاعد : نام اسبی .

صاعدی (sā'ediyy) ص . ع . منسوبیتات صعد که گور خزان باشد علی غیر القیاس .

صاعقة (sā'eqat) ۱. ع . مرگ . و هر عذاب مهلك . و یانگ و آواز هولناک عذاب . و تازیانه ای که بدست فرشته راننده ابراست و نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزد آنرا . و آتشی که از آسمان افتد در رعد شهید . ج : صواعق .

صاعقة (sā'eqat) ۱. ع . صعتهم السماء صاعقة (از باب فتح) : افکند بر ایشان صاعه را . و کذا صعتهم الصاعقة . و نیز صاعقة : آتش افکندن .

صاعقه (sā'eqe) ۱. پ . مأخوذ از تازی . نش و آذر خشن و سكو شاك و برق و آتشی که از آسمان فرو آید .

صاعقة (sā'eqat) ص . ع . ج . صاعقه . و **ملح الصاعقة** : بوره ارمی .

صاعقر (sā'eqar) ۱. پ . ساغر و پیاله شرابخوری بزرگ .

صاعقر (sā'eqer) ص . ع . راضی پستم و خواری و خواری دوست و خوشحال در خواری . ج : صغرة و صاغرون .

صاغرون (sā'eqaruna) ع . ج . صاعقر . قوله تعالى : حتى يعطوا الجزية عن يد وهم صاغرون قبل مناه عن نهر جیهیم و ذل و قبل يعطونها بایدیم و لا یتولی دفعها غیرهم فان ذلك البغ فی اذلالهم .

صاعیة (sā'iqiyat) ۱. ع . کسانیکه در حاجتهای خود محتاج و مایل بدیگری باشند .

بق : هم صاعیتك یعنی ایشان در حاجات خود بتو رجوع میکنند . و اگر موافقاناً **فی صاعیته** : گرمی بدارید کسی را که در حاجتهای خود محتاج بشما می باشد .

صاف (sāf) ص . پ . مأخوذ از تازی . پاک و زلال و و بیطک و شفاف و ویر و روشن و تابدار . و درست . و ساده . و خالص و بی غش . و صادق . و مسلح و هموار و بدون نامواری . و **صافی کردن** : عبور دادن مایع آمیخته کدوری را از پارچه کلفتی تا آب زلال آن از وی چکیده خارج گردد . و هموار کردن زمین .

صافی (sāf) ص . ج . کبش صافی : قیضار بسیار پشم . و صافی الرقبة یعنی صوف الرقبة است . و **یوم صافی** : روز بسیار گرم .

صافی (sāff) ص . ع . صف کشیده .

صافات (sāffāt) ۱. ع . قوله تعالى : و الصافات صفاً : فرشتگان مسیح گویان در آسمان که صف به اندامانند نمازیان . **صافقة** (sāffat) ص . ع . ابل صافقة :

شترانیکه پاما را با صف کنند . ج : صولف . **صافح** (sāfeb) ص . ع . ماده شتری کشید آن رفته و خشکیده باشد .

صافد (sāfed) ص . ع . آنکه هر دو پای آن تر بند باشد . و منه : **نهی عن صلوة الصافد** و هو ان یقرن بین قدمیه کانهما فی قید .

صافدلی (sāf-deli) ص . پ . ساده ملو . صدیق .

صافدلی (sāf-deli) ۱. پ . ساده ملی و صداقت .

صافر (sāfer) ۱. ع . مزد . و هر مرغ بانگ آور . و هر مرغ که شکار نکند . و مرغ کم دل . و منه التل : اجبن من صافر . و قریه : ماها صافر یعنی نیست در خانه کسی .

صافی ضمیر (sāf-zamir) ص . پ . پاک دل و بی گناه .

صافی طیت (sāf-līnat) ص . پ . پاک سرشت .

صافقة (sāfeqat) ۱. ع . گروه مردم و یا عام است . و سختی . و حادثه . ج : صواقف .

صافن (sāfen) ص . ع . چارپای برسه پا ایستاده و سرسم چهارپا بر زمین نهاده . و مرد ایستاده هر دو پای را صف بے . ج : صفون .

صافن (sāfen) ۱. ع . نام رگی در ساق . و نام اسبی .

صافنات (sāfenāt) ع . ج . صافنة . **صافنة** (sāfenat) ص . ع . مؤنث صافن . و اسب بر سه پا ایستاده و سرسم چهارم بر زمین نهاده . ج : صافنات .

صافورا (sāfurā) ۱. ع . نام دختر شعب که در تکاح موسی بود .

صافی (sāfi) ص . ع . پاک و خالص . و

کار . ج . صالحون و صلحاء . و دارای صلاحیت .

صالح (sālīh) ص . پ . - مأخوذ از نازی - نیکوکار و عادل . و قابل و مناسب و سزاوار و شایسته . و نافع و مفید . و با دیانت و راستی و با عصمت و پاکی و مرد بارقار و آرامی و ثبات .

صالحات (sālehat) ع . ج . صالحة .
صالحات (sālehat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - کار های نیک . و **صالحات** **باقیات** : کارهای نیک که پیوسته باقی و برقرار باشد .

صاحه (sālehat) ص . ع . مؤنث صالح : زن نیکوکار و نیک . ج . صالحات .

صالحون (sālehum) ع . ج . صالح .
صالحیه (sālehiyyat) ا . ع . نام چند فریه . و نام گروهی از زیدیه منسوب بحسن این صالح ثوری همدانی .

صالح (sālex) ص . ع . جرب صالح : گری که پوست را ببرد (لغة فی الیبن) .

صالدة (sāledat) ص . ع . **إنساب صالدة** : دندانهای ناب یا بانک . ج . صوالد .

صالح (sāleq) ص . ع . گار و گوسپندی که دندان شش سالگی افشکنده باشد . ج : صوالخ و صلخ . و مذکر و مؤنث در آن یکسان است .

صالف (sālef) ا . ع . نام کوهی که تازیان در جاهلیت نزد وی سوگند میخوردند .

صالی (sāli) ص . ع . کسی که گوشت را در آتش بریان میکند . ج . صلی .

صام (sa'im) م . ع . **صام الجیش** **علیهم صاماً** (از باب فتح) : راه نمود آن لشکرها برایشان .

صام (sa'am) م . ع . **صنم صاماً** (از باب سمع) : بسیار آبخورد .

صا كاً (از باب سمع) : بخت شخون . و **صنك فلان** : عرق کرد فلان و بوی بدی از خوی آن متضاد گشت . و **صنك به** : چسبید بآن .

صا كة (sa'kat) ا . ع . بوی چوب تر .

صا كمة (sākemat) ا . ع . سختی و مصیبت . ج . صراکم .

صال (sāl) ا . پ . چوب های چندی بهم پیوسته که در دری آب اندازند و بروی آن ها بار و چیز دیگر حمل کنند . و هر چیز که در دروی آب روان حرکت کند .

صال (sal) م . ع . **صال علی قرنه صولاد صالاد صولاد صولاناً** و **صصالة** (از باب نصر) : حمله کرد بر حریف خود و زبانی نمود . و **صال الفحل علی الابل** : گشت آن فحل شتر را . مر . صول .

صال (sāl) ا . ع . سخت و بزرگ قطره که زمین شکافته گردد از وی .

صالب (sāleb) ا . ع . استخوان پشت از دوش تا بن سرین . ج . اصالب .

صالب (sāleb) ص . ع . ضد ناضیق .
حمی صالب : تب کسرم که لرز نداشته باشد .

صآلة (sa'alat) م . ع . **صؤل البعیر صآلة** (از باب کرم) : آذاریب الناس او صار یقتل الناس و یدور علیهم : حمله کردن شتر بر مردم و خواست که بکشد مردم را و دودید بجانب ایشان .

صآلة (saalat) ا . ع . حمله .

صآلة (saallat) ا . ع . بلا و سختی .

صالح (sāleh) ا . ع . نام پیغمبری که مبعوث بر قوم نمود بود .

صالح (sāleh) ص . ع . نیک . و نیکو

برگزیده . و روشن . و صاف و ناملوث . و زلال و بی آمیزش و پاکیزه . و **یوم صاف** : روز سرد صاف بی ابر .

صافی (sāfi) ا . پ . - مأخوذ از نازی . روشنی . و غیر حاجب ماورائی . و صفا . و رونق . و شفاف و زلالی و بی آمیزش و خلوص . و صداقت . و پارچه ای که بدان چیز های مایع را صاف کنند . و ترش بالا .

صافی (sāfi) ص . پ . - مأخوذ از نازی . پاک و بی غش . و **سیم صافی** : نقره پاک بی غش .

صافیات (sāfiyat) ع . ج . صافیة .

صافیة (sāfiyat) ص . ع . مؤنث صافی .

صافی درون (sāfi-darun) و **صافی ضمیر** (sāfi-zamir) ص . پ . پاک درون و پاکدل .

صافی نامه (sāfi-name) ا . پ . تصدیق نامه و اجازه نامه .

صاق (sāq) ا . ع . لغة فی الساق .

صاقرة (sāqerat) ا . ع . بلای فرود آیده .

صاقع (sāqe') ص . ع . بر سر زنده . و **دبک صاقع** : خروس یا بانک و **وصه صاقع** یعنی خاموش شو ای دروغگوی .

صا قة (sāqe'at) ا . ع . صاعقة .

صاقل (sāqel) ص . ع . زداينده . ج : صقلة .

صاقور (sāqur) ا . ع . تبر بزرگ . و کلنگی که بدان سنگ را بشکنند و میتین . و زبان .

صاقورة (sāqurat) ا . ع . آسمان سیوم . و باطن استخوان کاسه سر که مشرف بر دماغ است .

صا ك (sa'ak) م . ع . **صنك الدم**

صامت (sāmet) ص.ع. خاموش. ج: صوت وصامتون.

صامت (sāmet) ا.ع. شیر خفته شب مانده. و بیست عدد از شران. و زر و سیم. و همرال از جمادات. و قهرام: **ماله صامت** و لاناطق مراد از صامت طلا و نقره و از ناطق شتر و گوسفند و مانند آنها یعنی نیست اورا چیزی.

صامت (sāmet) ص.پ. مأخوذ از نازی. خاموش و ساکت و بی زبان. و **مال صامت**: نفوذ و جواهر و زیور و جز آن که گورنیز نیز گویند مقابل مال ناطق که کنیز و غلام و چار پایان و جز آن بود.

صامتات (sāmetāt) ص.ع.ج. صامته.

صامته (sāmetat) ص.ع. مؤنث صامت. ج: صامتات و صوامت.

صامتون (sāmetunna) ص.ع.ج. صامت.

صامر بوما (sāmerbūmā) ا.پ. مأخوذ از سریانی. گیاهی که تازی حبشیه العنقرب گویند.

صامغان (sāmeqāne) ا.ع. بصیغه تنثیه دو کرانه دهان که ملتقای هر دلب باشد. و جای فراهم آدن آب دهن در دو جانب لب.

صامق (sāmeq) ا.ع. گرسنه و یا تشنه.

بق: **مازال صامقاً** یعنی پیوسته گرسنه است و یا تشنه.

صامل (sāmel) ص.ع. خشک و پژمرده.

صاموره (sāmurat) ا.ع. شیر-سخت ترش.

صانع (sāne) ص.ع. بیشه و ر. ج: صنایع و صانعون.

صانع (sāne) ا.پ. مأخوذ از تازی. سازنده و کسی که چیزی را بسازد. و کاربگر. و صنمگر و پیشه ور. خالق و خلاق. و **صانع عالم**: خلاق عالم.

صانعات (sāneāt) ع.ج. صانعة.

صانعة (sine'at) ص.ع. مؤنث صانع. ج: صانعات و صوانع.

صانعون (sāneuna) ص.ع.ج. صانع.

صائق (sāneq) ا.ع. سخت قدوی و استوار. و ساربان. و هر در خدمت شران. ج: صنفه.

صانی (sāni) ا.ع. مرد ملازم خدمت.

صاوی (sāvi) ص.ع. خشک.

صاویة (sāviyat) ص.ع. مؤنث صاوی.

بق: **نخلة صاویة**: خرمان خشک.

صاهل (sahel) ا.ع. شتری که دست و پارا بسیار بر زمین زند و بگرد و از چپه عزت نفس خود بانگ نکند و در اندرون وی بانگی باشد مانند باد. و بق: **صاهل و صاهل ذات صاهل**. و قهرام: **رجل ذو صاهل**: مرد سخت چنده و برانگیزنده.

صاهلة (sahelat) ا.ع. بانگ و آواز. و بانگ اسب. و بانگ مکش در کشت زار. ج: صواهل. و بنو **صاهلة**: گروهی از تازیان.

صاهور (sāhur) ا.ع. غلاف ماه چه تازیان همچو تصور میکردند که ماه در وقت خسوف در غلافی داخل شده و پنهان میگردد.

صائب (sāeb) ص.ع. راست و درست. و رسا و رسنده. و کسی که چیزی را درک کند. و کسی که خطا نکند. و باران و ریزان. و **سهیم صائب**: تیر رسنده پشانه. ج: صائبات.

صائب (sāeb) ص.پ. مأخوذ از تازی. راست. و رسا و رسنده. و **صائب التدبیر**: خردمند و شیار و دانا. و **صائب نظران**: کسانی که چشم حقیقت بین دارند و از روی صواب و راستی چیزی را میگردند.

صائب (sāeb) ا.پ. تخلص میرزا محمد علی نام از شعرای زمان صفویه که دوسال

۱۰۸۰ هجری در اصفهان وفات نمود.

صائبات (sāebāt) ع.ج. صائب.

صایبان (sāye-bān) ا.پ. سایه بان.

صایبة (sāehat) ص.ع. سهام.

صائبه: تیرهای رسنده پشانه.

صائت (sāet) ص.ع. فریاد کننده.

صائتة (sāeat) ص.ع. مؤنث صائت.

صائح (sāehi) ص.ع. و **رجل صائح**: مرد صیحه زننده. ج: صائحون.

صائحات (sāehat) ص.ع.ج. صائحة.

صائحة (sāehat) ص.ع. امسرة

صائحة: زن صیحه زننده. ج: صائحات و صوائح.

صائحون (sāehuna) ع.ج. صائح.

صائد (sāed) ا.وص. ع. شکار کننده. و صید کننده. و **صائدين صید**: دجال. و **بنو الصائد**: نام بطنی از مدنان.

صائر (sāer) ا.ع. **صائر البلب**: شکاف در.

صائرة (sāerat) ا.ع. گياه خشک که پس از سبز شدن خورده شود.

صائع (sāeq) ص.ع. زرگر. و ریخته گر. ج: صاعة.

صائف (sāef) ص.ع. **کیش صائف**: تهنیت بسیار بشم. و **یوم صائف**: روز بسیار گرم. و در سالنه گویند: **صیف صائف** یعنی تابستان بسیار گرم.

صائفة (sāefat) ص.ع. **لیلة صائفة**: شب بسیار گرم.

صائفة (sāefat) ا.ع. خواربار تابستانی. ج: صوائف. و نیز صائفة: غزوه روم.

صائق (sāeq) ا.ع. چسبیده و لازق.

صائل (sāel) ص.ع. گستاخ و سرکش. و تندوتیز.

صائم (sāem) ص.ع. روزه دارنده و

روزه دار و کسی که باز دارد خود را از طعام و کلام و سیر و گشت و نسکاح و جز آن (لواحد الجمع) . و ایستاده و برپای . ج : صائمون و صوام و صیام و صوم و صیبر و صیام و صیم . و نیز صائم : تشنه .

صائم (sāem) ص. پ. - مأخوذ از تازی .
روزه دار . و **صائم بودن** : روزه دار بودن و روزه گرفتن . و **صائم الدهر** : کسی که پیوسته روزه دار باشد . و **صائم شدن** : روزه گرفتن .

صائمون (sāemūna) ص. ع. ج. صائم .
صائین (sāen) ص. ع. حافظ و نگاه دارنده و نگهبان .

صب (sabbi) اوص. ع. آنچه ریخته شود از طعام و جز آن . و **ماء صب** : آب ویران . و **رجل صب** : مرد عاشق و مشتاق .
صب (sabl) م. ع. صیبت الماء صباً : (از آب نهر) : ریخته آبر . و **صب هو** : ریخته شد آن . (لازم و متعدی) . و **صب فی الوادی** : فرود آمد در آن وادی . و **صب ماله** (مجهولاً) : رفت مال او و باطل و ناپدید گردید .

صبا (sabbā) ا. ع. باد برین کسه جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا پات نش بود و آنرا قبول نیز گویند خلاف دیور . ج : صباوت و اصبا .

صبا (sabbā) م. ع. صبت الصبا صباً و صبوا (از آب نهر) : وزند باد صبا . و **صبی القوم** (مجهولاً) : باد صبا زده شدند آن گروه . و **صبی صبا و صباء** (از باب سمع) . م. صبا .

صبا (sabbā) ا. پ. - مأخوذ از تازی . باد برین و باد شرقی و بادی که از جانب مشرق میوزد . و هر بادی و باد خزان . مأخوذ از صباح تازی . یعنی بامداد . و **صباح** یعنی فردا بامداد و بگاه .

صبا (sabbā) ا. ع. کودکی . بق : **كان ذلك فی صباه** : بود این در کودکی وی .

صبأ (sabi) م. ع. **صباصبأ و صبوء و صبوءة** (از باب فتح و کرم) : از کیش بکشی شد . و **صبا فلان علیهم** : نمودار شد فلان بر ایشان . و **صباعلیهم العدو** : راه نمود بر ایشان دشمن را . و **قدم طعامه فمصا** : پیش کرده شد طعام او پس انگشت نهاد آنرا . و نیز صبا و صبوء : بر آمدن دندان کودک و شتر اشتر کره . و بر آمدن سم شکافته . و طالع کردن ثریا .

صباء (sabbā) ا. ع. کودکی . بق : **كان ذلك فی صباه** : بود این در کودکی و بچگی وی .

صباء (sabbā) م. ع. **صباصبأ و صبوء و صبی و صبی و صباء** (از باب نصر) : میل کرد بسوی نادانی جوانی و کودکی . و **صبا صبوا و صبوءة** : میل کرد بسوی کودکی و مشتاق آن شد . قوله تعالی : **الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن** . و **صبا فلان** : بازی کرد فلان با کودکان . و **صبت النخله صبوا و صبوا** : میل کرد آن خرما بین بسوی خرما بنان نر . و **صبت الراعیه صبوا** : برگردانید آن حیوان چرند سر خود را و نهاد آنرا در چراگاه . و **صبی صبا و صباء** (از باب سمع) : کار کردگی کرد با کودکان بازی نمود . و **صبی الیها** : میل کرد بسوی کودکی .

صباء (sabbā) م. ع. **صبا و مریحه مصابة و صباء** : کج کرد نیزه را برای زدن . و **صبا الیت** : خوانندیت و اوراست نکرد آنرا . و **صبا الکلام** : پرورش بابت جاری نکرد سخن را . و **صبا بینه** : کج و مایل گردانید بنای خود را . و **صبا البعیر**

مشافرة : برگردانید شتر لها را وقت آب خوردن . و **صبا السیف** : شمشیر را مقلوب در نیام کرد .

صبابة (sabbālat) ا. ع. عشق و شوق . و نرمی دل . و رفت شوق . و گرمی و سوزش عشق . و تنگدلی از عشق .

صبابة (sabbābat) ا. ع. باقی آب و شیر در خنور .

صبابة (sabbāt) ا. ع. ج. صابین .
صباح (sabbāh) ا. ع. بامداد و غیر اول روز . و فردا . و **صباح الخیر** یعنی بامداد نیک باد . و **یوم الصباح** : روز غایت . و **علی الصباح** : بگاه و صبح زود .

صباح (sabbāha) ا. ع. لقیته صباح او **ذا صباح** : دیدم او را بامداد .
صباح (sabbāh) ع. ج. صبح و صبیحة .
صباح (sabbāh) و (sabbāhi) ا. ع. شعله .
قتدیل .

صباح (sabbāhi) م. ع. **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

صباح (sabbāhi) ا. ع. از اعلام است . و **حسن بن صباح** : رئیس ملاحده .

صباح (sabbāh) م. ع. **رجل صباح** : مرد صاحب خوبی و جمال .

صباحاً (sabbāhan) ا. ع. بگاه . و **ذا صباحاً** : صبح زود و سحرگاه و بگاه . بق : **آتیته ذا صباحاً** .

صباحاه (sabbāha) ا. ع. **یا صباحاه** : کله ایست که در هنگام وقوع امر غلیبی استفاده کننده بگوید .

صباحة (sabbāhat) ا. ع. جمال و خوبی .
صباحة (sabbāhat) م. ع. **صبح صباحة** (از باب کرم) : صاحب جمال و زیور گردید .
صباحة (sabbābat) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

خوبروی و خوشمنائی و زیبایی و جمال . و ظرافت و نازاکت . و خوش صورتی . و سیدی رنگ انسان و نیکوئی آن .

صبحا کنان (sabah-konān) م ف .
پ . خواهان بامداد نیک از خدایشمالی برای دوستان خود .

صبح نمازی (sabāh-namāzi)
م ف . پ . بامداد هنگام نماز .

صبحا صبا (sobāhiyy) م . ع . د م
صبحا صبا : خون بسیار سرخ .

صبحا صبا (sobahiyyat) ا . ع . سنانهای
پن و عریض .

صبحا صبا (sebāx) ع . ج . صبحه و
صبحه .

صبار (sebār) ا . ع . سریند شیشه و
مانند آن . و بار درختی ترش . و ج . صبر .
و ج . صبر .

صبار (sehār) م . ع . صابر ته علی
کذا مصابرة و صباراً : امر کردم او را
بر صبر و شکیانی براین کار .

صبار (sobār) ا . ع . نمر هندی . و جنون
سوداوی .

صبار (sabbār) ا . ع . ام صبار : زمین
سنگناک - بوخته . و گرما . و آفت و بلا . و
سختی و جنگ سخت .

صبار (sobbār) ا . ج . نمر هندی .

صبارة (sabārat) م . ع . صبر به
صبراً و صبارة (از باب نصر) : کمیل
و پذیرفتار شد او را . و اصبرنی بروزن
اضرنی یعنی بدمرا پذیرفتار و کمیل . و صبره
فلاناً : فلان را بوی پذیرفتار داد . و صبر
طعامه : انبار گندم خود را .

صباره (sabārat) ا . ع . سرمای زمستان
سخت .

صبارة (sabārat) و (sebārat) و (sobārat)

ا . ع . سنگریزه ها . و پاره ای از آهن و یا
از سنگ .

صبارة (sabbārat) ا . ع . زمین دشت
بلند . و سختی و شدت سرما . و صبارة
الشتاء : سختی سرمای زمستان .

صبا صب (sabāseb) ا . ع . ستبر و درشت
سخت .

صبا صبا (sebāq) ا . ع . هر نان خورش
مایبی مانند سرکه . و ج . صبح . و هر چیز
که بدان رنگ کند .

صبا صبا (sabbāq) ا . ع . رنگ ساز . و
رنگ رز . و دروغگری که سخن را رنگ میدهد
و دیگر کون بسیار . ج . صباغون . الحديث :
اکذب الناس الصباغون .

صبا صبا (sabbāq) ا . پ . مأخوذ از تازی .
رنگ رز و کسی که شغل وی رنگ کردن پارچه
ها باشد . و صباغ اثمار : قمر و ماه .

و صباغ الارض : آفتاب . و صباغ
تنهار : ماه و قمر . و صباغ جواهر :
آفتاب . و صباغ فلك : قمر و ماه .

صباغة (sebāqat) ا . ع . شغل و یشة
صباغی و رنگریزی .

صباغون (sabbāquna) و صباغین
(sabbāqina) ع . ج . صباغ . و دود
الصباغین : قرمز دانه .

صباغی (sabbāqi) ا . ص . پ . مأخوذ
از تازی - منسوب بصباغ . و رنگریزی . و
شغل و یشة رنگریزی .

صباوت (sebāvat) ا . پ . مأخوذ از
تازی - بجگی و کودکی و طفولیت .

صبايا (sabāya) ع . ج . صبة .

صبايا (sabāya) ا . پ . مأخوذ از تازی .
دختر ها مقابل پسر ها .

صبايع (sabāyeh) م . ع . ج . صبيحة .

صبي (sabab) ا . ع . زمین پست و

نصب . و ریزش جوی . و راه در نصب . و
ریگ ویران . ج . اصباب .

صبي (sabab) م . ع . صب صباً (از
باب سمع) : عاشق و شفته گردید .

صبة (sabbat) م . ع . امرأة صبة :
زن عاشق .

صبة (sobbat) ا . ع . آنچه ریخته شود
از طعام و جز آن . و هر چه بر آن طعام نهند
از خوان و مانند آن . و گلة اسباب و
شتران و رمه گوسفندان . و رمه گوسفند ماین
ده و چهل . و گلة شتران کم ازد . و
گروه مردم . و پارهای از شب . بق : مضت
صبة من الليل : گذشت پاره ای از
شب . و اندک از هر چیزی . و باقی آب
شیر درخنوخ .

صبت (sabs) م . ع . پاره دوختن پیرامن
و رفو کردن آن (والفعل من نصر) .

صبح (sabli) م . ع . صبحه صبحاً
(از باب فتح) : آمدن را در بامداد . و
صبح فلان : آشامیدن فلان شراب صبح روا .

صبح (solb) ا . ع . سیده دم بامداد و
اول روز . ج . اصباح . و ام صبح : مکه
مقطعه . و هن الصبح : از بامداد و پس
از بامداد . و آیتة اصبح خامسة : آمدن
او را هنگام بامداد پنج روز .

صبح (subh) ا . پ . مأخوذ از تازی .
مکام بامداد و دراز نگاه و اول روز . و صبح
اولین و صبح دروغ و صبح کاذب
و صبح ملمع لقاب و صبح نخست و
صبح نخستین : اولین روشنی بگاه و

اولین ضرو بگاه نخستین . و صبح پسین
و صبح راست و صبح راست خانه
صبح راست خامه و صبح صادق :
بگاد دویم و فجر دویم یعنی آتوقتی که روشنی
آفتاب در سیاهی شب بخوبی آشکارا و هویدا

باشد . و صبح و شام و یا صبح و ما:
بامداد و سپین .

صبح (sebḥ) ۱ . ع . ائینه لصبح
خامسة : آمدن او را هنگام بامدادان پنج روز .

صبح (sabab) ۱ . ع . درختن آهن .

صبح (saḥab) ۱ . م . صبح صبحاً و
صبحة (از باب سمع) : غور موی گردید
و سرخ کردن موی او .

صبحاً (sobḥan) ۱ . ع . در صبح و
هنگام صبح .

صبحاء (saḥāʾ) ۱ . م . ع . مونت اصبح
وزن نور موی .

صبحان (sabḥān) ۱ . م . ع . مرد صاحب
خوبی و جمال . و مرد صبور و کینه .

صبحان (sabāḥān) ۱ . م . ع . و جل
صبحان : مردی که در شراب بامدادی شتاب
گرفته باشد .

صبح آرای (sobḥ-ārāy) ۱ . م . پ .
آفتاب زیرا که آرایش میدهد صبح را .

صبح بام (sobḥ-bām) ۱ . پ . بامداد
صبح بگاه .

صبح یشانی (sobḥ-īshānī) ۱ . م . پ .
ایشی که مویهای یشانی وی تابان باشد .

صبحة (sabḥat) و (sobḥat) ۱ . ع .
خواب بگاه . یقیناً : الصبحۃ تمنع الرزق .

صبحة (sobḥat) ۱ . ع . هر چه بدان در
بگاه تغل و مشغولی کنند . و سیاهی مایل

بسرخی . و سپیدی مایل بیاهی . و سرخی
مایل بسیدی و یا زردی .

صبحة (sobḥat) ۱ . م . ع . صبح صبحاً و
صبحة . م . صبح .

صبح خیز (sobḥ-xīzā) و صبح خیز یا
(sobḥ-xīzā) ۱ . پ . گروهی از زندان که

قبل از بامداد که هنوز مردمان در خوابند
برخیزند و دزدی کنند .

صبح دل (sobḥ-del) ۱ . م . پ . صاف
دل و روشن ضمیر . و متنی و پرهیزگار .

صبحدم (sobḥ-dnm) و صبحدهان
(sobḥ-damān) ۱ . م . پ . سحرگاه .

صبح روان (sobḥ-ravān) ۱ . پ .
جوانان . و مسافران .

صبح روی (sobḥ-ruy) ۱ . م . پ .
تابان روی .

صبح ضمیر (sobḥ-zamīr) ۱ . م . پ .
روشن ضمیر .

صبح عارض (sobḥ-ārez) ۱ . م . پ .
آنکه روی وی تابان و درخشان باشد مانند
صبح .

صبحگاه (sobḥ-gāh) و صبحگاهان
(sobḥ-gāḥān) ۱ . م . پ . بامداد بامدادان .

و مهر صبحگاه صفت : مانند آفتاب
صبح .

صبحگاهی (sobḥ-gāhi) ۱ . م . پ .
منسوب بصبحگاه .

صبح نشینان (sobḥ-necīnān) ۱ . م . پ .
مردمان عابد سحرخیز .

صبحة (sabḥat) و (sabḥat) ۱ . ا . ص .
ع . آنچه بر بالای آب آید مانند طوطی .

و زمین شوره . ج : صباخ .

صبح (saḥr) ۱ . ع . شکیانی ضد جزع .
و شهر الصبر : ماه رمضان . و یمین

الصبر : قسمی که بر آن کسی را باز دارند
و جس کنند تا سوگند خورد و یا قسم لازم

که حالف را بر آن جبر نمایند .

صبح (saḥr) ۱ . م . ع . صبر غنه صبراً
(از باب ضرب) : باز داشت آنرا از وی .

و صبره القتل : باز داشت کرد او را بر
قتل . و صبره علی الیمین : باز داشت
کرد او را بر سوگند خوردن . و یقیناً قتل
فلان صبراً او حلف فلان صبراً

هرگاه بند کنند او را برای گفتن آنکه
گفته شود و یا برای سوگند خوردن تا آنکه
سوگند خورد . و صبرت الرجل یمین
الصبر : ملزم کردم آمدن او بر سوگند
صبر . و صبر علیه : شکیانی نمود بر آن ثواب
و دوام ورزید . و صبر به صبراً و صبارة
(از باب نصر) . م . صبارة .

صبر (saḥr) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .
بردباری و زکری و شکیانی و تحمل برداشت

و طاقت . و درنگ . و حوصله و نیناد . و
صبر داشتن : بردباری و شکیانی داشتن .

و توقف کردن و ماندن و درنگ کردن . و
نگران بودن و انتظار داشتن . و تحمل کردن

و طاقت آوردن . و صبر کردن و یا
صبر نمودن : طاقت آوردن و تحمل کردن .

و توقف نمودن و ماندن و درنگ کردن . و
صبر و قرار : بردباری و پایداری و

شکیانی و استواری .

صبر (saḥr) ۱ . پ . مآخوذ از نازی .
حصار جامدی تلخ و مهمل که الوا و تبرزد

و زکاب و چادر و نیز گویند .

صبر (saḥr) و (saḥr) ۱ . ع . کرانه و
شتری هر چیزی و طرف آن . و ابر سید .

و طرف آجانه . و همه هر چیزی . ج : اصبار .

و یقیناً : ملائکاس الی اصبارها : پرشد
کاسه تا سر و اطراف آن . و اخذه

باصبار : گرفت همه آن را . قال الاصمی :
اذلقی الرجل الشدة یقال : لقیها باصبارها :

یعنی دید آمدن با یلبهای او .

صبر (saḥr) و (saḥr) ۱ . ع . زمین
سنگ ریزه ناک .

صبر (saḥr) ۱ . ع . برف . و یخ . و تلج .
لبالب و پری تابلب .

صبر (saḥr) و (saḥr) ۱ . ع . چادر و
و تبرزد و زکاب و حصار درختی تلخ . و

بگون با تلفظ نکند مگر در ضرورت شعر .

صبر (suhar) ع . ج . صبره .

صبر (sobor) ع . ج . صبور . وج . صبر .

صبراء (sobarā) ع . ج . صبر .

صبره (sabrāt) ا . ع . هر چه برهم نشسته

باشد از سرگین و بول و پشگل در حوالی حوض .

و سختی سرمای زمستان . و صبره الشتاء :

در میان زمستان .

صبره (sabrāt) ا . ع . انبار گندم کيل

ناکرده و وزن نا کرده . و غله پخته . و

سنگ ریزه های درشت فراهم آمده . ج :

صبار . و نیز صبره : سختی سرمای زمستان . و

سنگ و سنگریزه و شن و دیگر چیزهای سنگین

که در کشتی جهت استواری وی میریزند . و

اشتریت الشیثی صبره : خریدم آن چیز

را بدون وزن و کيل .

صبصاب (sabsāb) ا و ص . ع . ستر و

درشته سخت . و بقیه چیزی . و رفته و محو

شده از هر چیزی . و مرد شجاع و توانا را چالاک .

و خمس صبصاب : خمس یا کوشش که

در آن فتوری نباشد .

صبصب (sabsab) ا . ع . ستر سخت .

صبصبة (sabsabat) م . ع . صبصبه

صبصبة : پریشان و نابود گردانیدن آنرا . و

صبصب الرجل : پریشان و متفرق کرد

آئیند لشکرها . و صبصب الرجل مالا :

تلف کرد و بر باد داد آئیند مال را .

صبط (sabt) ا . ع . آتی که دوازده باشد

از سایر آلات کشاورزان .

صبع (snb) م . ع . صبع به و علیه

صبأ (از باب فتح) : اشاره کرد بسوی او

یا نکشت . و بطور اهانت اشاره کرد بسوی او

یا نکشت . و صبع فلاناً علی فلان : دلالت کرد

فلان را بر فلان یا نکشت . و صبع فلاناً بعبینه :

نارو کرد بسوی فلان یا چشم . و صبع الاناء :

نارو ساخت آنکشت را بر خنور بوقت ریختن آنچه

در وی باشد بخنور دیگر . و صبع الدجاجة :

آنکشت کرد در ماکیان تابانده که تخم میدهد یا

نمیدهد .

صبع (sabi) ا . ع . تحکیر و نخوت

و خود بینی .

صبع (snbq) و (sebaq) م . ع . صبع

الثوب صبغاً و صبغاً (از باب فتح و

ضرب و نصر) : رنگ کرد جامه را و صبع

یده بالماء و غیره : غوطه داد دست خود

را در آب و جزآن . و صبع یده بالعلم :

اجتهاد کرد در علم و مشهور شد بآن . و صبع

ضرعها صبوغاً : پر شیر گردید و نیکو

شد رنگ پستان آن . و صبع عضلته : دراز کردید

عضله آن . و صبع فلاناً عند فلان و کذا

صبع فلاناً فی عین فلان : اشاره کرد

مر فلان را که فلان است موضع صدوی . و

صبع فلاناً بعبینه : اشاره کرد بسوی فلان .

صبع (sebq) ا . ع . ناتخوش مایع که

نان را رنگ کند . ج . صباغ . قوله تعالى : و

صبع للاکلیل . و ما اخذه بصبع

ثمنه : نگرفت آنرا بروی قیمتش بلکه گران

خرید . و انها لحدیة الصبع یعنی

تازه بزنی در آمده و ازدواج یافته شده . و

نیز صبع : تمعید عیوان .

صبع (sebq) و (sebaq) ا . ع . رنگ

و هر چیز که بدان رنگ کنند . ج . اصباغ .

صبغاء (sabqā) م . ع . مونث

اصبغ . و شاة صبغاء : گوشت سید

دینه . و یا گوشتی که کنار دیش سید بود .

صبغاء (sabqā) ا . ع . نام گیاهی

ضعیفه . مانند ثمام ریگستانی سید بار و طاقای

از گیاه که فوقانی آن که در آفتاب است

سبز و تحتانی آن که زیر سایه است سید

باشد

صبغة (sebqat) ا . ع . رنگ . و دین و

ملت . صبغة الله : فطرت خدای مرمخلوقات

را . و دین خدای که اسلام باشد . و آنچه

که امر کرد بآن آنحضرت صلی الله علیه و آله

که عمل ختان باشد . و نیز صبغة : تمعید ترسایان .

صبغة (sobqat) ا . ع . غوطه خرمای پختن

در آمده و از دنباله رنگ گرفته .

صبغی (sehqiyy) ا . ع . رنگ رز . و

رنگرئوش .

صبن (sabn) م . ع . صبن الهدیة

عناصباً (از باب ضرب) : باز داشت از

مادهی را . و کذا صبن البر و المعروف .

و صبن المقامر الکعبین : مردو کبین

را قمار باز در دست راست و برابر کرده

انداخت . و صبن عنه الکاس : برگردانید

از وی کاسه را بسوی دیگری .

صبناء (sabnā) ا . ع . دست قمار باز

وقتی که مایل گرداند آنرا تا حریف را فریب

دهد و غدر کند باوی .

صبنی (sabniyy) ا . ع . عاصه نایکی .

صبو (sabv) م . ع . صبا صبوأ صبوة

(از باب نصر) : میل کرد بیجی و نادانی .

و صبا صبوأ و صبوأ و صباء . مر .

صباء .

صبو (sobovv) م . ع . صبا الیها

صبوة و صبوة و صبوأ (از باب نصر) :

میل کرد بسوی کردگی و بیجی و شاق آنشد .

و صبت النخلة : میل کرد خرمان ماه

بسوی خرمان بنز . و صبت الراعیة

صبوأ : برگردانید ماشیه سرخود را و نهاد

آنها در مرغی . و صبت صبا و صبوأ :

وزید باد صبا . و صبی القوم (محبوا) :

باد صبا زده شدند آن گروه . و صبا صبوأ

و صبوأ و صباء . مر . صباء .

صبوأ (sobu'at) و صبوأ (sobu'at)

صبوأ (sobu'at) و صبوأ (sobu'at)

اصی و اصیه و صیوة و صییه و صیه و صیوان و صیان و صیان - و صبی العین : مردک چشم .

صیی (sobayy) ا.ع . صفر صبی طفل کوچک .

صییان (sobyān) و (sebyān) ع . ج . صبی .

صییان (sebyān) ا . ب . پ . مأخوذ از تازی - اطفال و کودکان .

صیب (sabib) ا.ع . صفر سرخ و پشک . و نی که بر زمین افتد و پسته گردد . و عرق ر خوی . و خون . و درختی مانند حداد و یاسنا .

و آب برگ کجد . و آب بقم . و چیزی مانند و سمه . و رنگی سرخ . و عصاره برگ حنا . و آب ریخته . و شهد بکر . و طرف تیغ .

صیب (sabib) م . ع . ص آب الماء بشه صیباً (از باب ضرب) : بخودی خود ریخته شد آب .

صیب (sabib) م . ع . آب ریخته شده .

صیه (sebyat) و (sobyat) ع . ج . صبی صیه (sebiyyat) ا . ع . مؤنث صبی و کودک ماده و دختر . ج : صبابا .

صیه (sobayyat) ا . ع . صفر صیه کودک ماده کوچک و دخترک .

صیح (sabiḥ) م . ع . و جل صیح : مرد صاحب جمال . ج : صباح .

صیح (sabiḥ) م . ب . مأخوذ از تازی .

جبل و خوشگل . و صیح المنظر :

خوش روی .

صیحه (sabiḥat) م . ع . امرأة صیحه : زن صاحب جمال . ج : صباح و صباح .

صیحه (sabiḥat) ا . ع . بامداد .

صیخه (sabiḥat) ا . ع . يك قطعه از بنه . مطوح پهن کرده شده . و پراخانه از مرغ .

صبور (sabor) ا.ع . حلیم که عاصیان را بهذب مؤاخذه نکند بلکه بپختند آنها را و در گرفت آنها شتابی نرmaid .

صبور (sabbur) ا.ع . ام صبور : گرما . و زمین سنگین سوخته . و بلا . و جنگ سخت . و کار سخت . یق : وقع فلان فی ام صبور : درآمد فلان تکرار سخت و شدیدی .

صبوره (saburat) م . ع . رجل صبوره : مرد باز داشته شده برقل .

صبوره (sabure) م . ب . مأخوذ از تازی - حیز و مخنت . و پشت پانی . و پلید .

صبری (saburi) ا . ب . مأخوذ از تازی - شکایت و زکفر و بردباری و تحمل .

صوغ (sobuq) م . ع . صیغ ضرعها صبوغاً (از باب فتح و نصر) : برشیر شد و تیکو گردید رنگ پستان آن . و صفت عضله : دراز شد گوشت سخت آن که میان پی میانشد . و صیغ فلاناً عند فلان و کذا صیغ فلاناً فی عین فلان : اشاره کرد پسوی فلان که این همان موضعی است که قصد آن کرده بودی . و صیغ فلاناً بعینه :

اشاره کر- فلان را چشم خود .

صبی (sebā) و (sebā) م . ع . صبا صبی و صبی و صباء . م . صاء .

صبی (sebā) ا . ع . کودک و جگی .

صبی (sebi) ا . ب . سنی مکی و عاصاره آن . و عاصاره اشتهان .

صبی (sebi) ا . ب . مأخوذ از تازی . کودک و طفل .

صبی (sabiyy) ا . ع . کودک . و کردکی که هنوز از شیر باز نشده باشد . و استخوان زیر نرمه گوش . و نیز تر جزء از دم نیز شمیر . و مهر گرمی . و رئیس قوم . و پشت قدم تاین انگشتان . و طرف زنج . ج :

م . ع . صاباً و صبوء و صبوة . م . صبا .

صوان (sobvān) و (sebvān) ع . ج . صبی .

صوب (sobub) ا . ع . مکانی که ازان آب و جز آن میریزد .

صبوة (sabvat) ا . ع . نادانی جوانی و کودکی . و بازی . و نیز جای شمیر و جز آن تکرار نیز آن . و ج . صبی .

صبوة (sabvat) م . ع . صاباً و صبوة . م . صبو .

صبوة (sabvat) و (sohvvat) م . ع . صاباً و صبوة و صبوة صبوآ . م . صبو .

صبوح (sabuh) ا . ع . بامدادی از شیر و شراب و جز آن خلاف غیو . و ماده شتری که در بامداد درشیده شود .

صبوح (sabuh) ا . ع . بگاه . یق : ائینه صبح و ائینه ذ صبح : آدم او را بگاه .

صبوح (sobuh) م . ب . مأخوذ از تازی - شرابی که در بامداد خورده شود . و بامداد و وقت صبح .

صبوحه (sabubat) ا . ع . ماده شتری که در بامداد دوشیده شود .

صبوحی (sabubi) و (sobubi) ا . ب . مأخوذ از تازی - شراب بامدادی . و صبحی کردن : نوشیدن شراب در صبح و هنگام بامداد .

صبحی کش (sobuhi-kac) ا . ب . آشناده شراب صبحی .

صبور (sabor) م . ع . شکیا (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . ح : صبر .

صبور (sabor) م . ب . مأخوذ از تازی . پدقتار و ژکفر و بردبار و شکیا و پدیرتار .

و صبيحة القطن : پنبه پهن كرده جهت
رسيدن .

صبر (sabr) ص . ع . شكيبا و صابر و
حليم و پذيرفتار . و كفيل . و مقتدا و مستند
قوم در امور ايشان . ج : صبراء .

صبر (sabr) ا . ع . ابرسيده . و ابرستبر
بالاي ابر پاره . و ابر تور تور . و پاره هاي ازاير
سيد بريك جا ثابت و ايستاده . و ابرهاي سيد
متفرق و پريشان . و كوه . ج : صبر .

صبر (sabr) و صيرة (sabit) ا .
ع . نان ترك پهن و مانند آن كه بر روي ديگر از
ما كولات نهند . و خوان و هر چه بر آن طعام
عروسي نهند .

صبرة (sobayrat) ا . ع . ابو صيرة :
مرغي سرخ شكم و سياه پشت و سروسر دم .

صبيغ (sabiq) ا . ع . نام پسر عسل كه
مردمان را بامور مشكلكه قرآن و سؤالات مشبه
در دشواري و شدت ميا فكنند و عمر رضی الله
عنه وي را پنازيانه ادب فرموده از مدينه بسوی
بصره نفي كرد .

صبينة (sabyanat) ا . ع . صبينة عنه
صبينة : برگشت از آن .

صبيه (sabiyye) ا . پ . مأخوذ از
نازي - دختر و دخست .

صت (satt) ا . ع . گروه مردم . و بانك
سخت . و حمله شديد . و ضرب دست .
الحديث : ان بني اسرائيل لما امروا
ان يقتل بعضهم بعضاً قاموا صتين
و بروي صتيين اي جماعتين .

صت (satt) ا . ع . صته صتا (از
باب نصر) : بقره راند او را . و كوفت او را
و يا بدست زد . و صت فلاناً بداهية
او بلكلام : تهمت كرد فلان را بداهيه و يا
بخش . و صت فلان صتا و صتيه :
سخت بانك كرد فلان .

صت (satt) ا . ع . خند . و ناهمنا . و
گروه مردم .

صتا (sat') ا . ع . صاه و صتاله صتا
(از باب فتح) : قصد كرد او را .

صتات (setat) ا . ع . صاته مصاتة
و صتاتاً : منازعت و خصومت كرد او را .
و مازلت اصات فلاناً يعني هيضه مناصه
ميكنم فلان را .

صتام (sotam) ا . ع . هامة صتام :
سز شير و فربه .

صتة (sottat) ا . ع . خند و صت .

صتت (satat) ا . ع . عدد . يق : هو
بصتته : او در عدد وي است و در پسي
وي است .

صتع (sat') ا . ع . صتعه صتعا (از باب
فتح) : بر زمين زد او را .

صتع (sata') ا . ع . پيچيدگي و التواي
در سرشتر مرغ و سختي و يا نرمي در سران .
و جوان توانا . و گورخر .

صتم (satin) و (satam) ا . ع . دوست
سخت . ج : صتم . يق : رجل صتم و
عبد صتم و جمل صتم و حجر صتم
و غير ذلك . و الف صتم : هزار تمام و
كامل . و كذلك مال صتم . و در مسماني
صتم بفتح تاء نيز گفته ميشود .

صتم (sotun) ا . ع . ج . صتم و صتم . يق :
اموال صتم . و الحروف الصتم عبارت
است از همه حروف غير از اين شش حرف :
ب ر ف ل م ن .

صتمة (satmat) ا . ع . ناقه صتمة :
ماده شتر سخت .

صتمة (satmat) و (sotmat) ا . ع .
سنگ سخت .

صتو (satv) ا . ع . صتا صتوا (از

باب نصر) : مثنى مثنياً فيه و ثب يعني
جهان جهان رفت .

صته (sath) ا . ع . صتهه صتها (از
باب فتح) : بخوار گردانيد او را و رام ساخت .

صتيّة (sottiyat) ا . ع . پارچه اعلاي
يعني . و چادر اعلا .

صتيت (satit) ا . ع . بانك و فرياد . و
غوغا . و گروه مردم .

صتيت (satit) ا . ع . صت صتا و صتيه .
مر . صت .

صتيمة (satimat) ا . ع . سنگ سخت .

صج (sajj) صج الحديد صجاً
(از باب نصر) : آهن را بر آهن كوفت بدان
مرتبه كه آواز بر آيد .

صجج (sojaj) ا . ع . آواز كوفتي آهن
بر آهن .

صح (sohh) ا . ع . صح الامر صحاً
و صحاحاً و صحه (از باب ضرب) :
دست شد آن كار . و صح المريض :
تندرست شد آن بيمارس از بيماري . و نيز
صح : كامل شدن و بري شدن از عيب . و
پشدن .

صح (sohh) ا . ع . تندرستي از بيماري
خلاف صقم و عي . و براءت از هر عيب .

صحاً (sahā) ا . ع . صحي صحاً و
صحاً صحواً . مر . صحر .

صحاب (sehāb) و صحابة (sehābat)
و (sebahat) ا . ع . صاحب .

صحابه (sehābat) و (sehābat) ا . ع .
صحابه صحابه و صحابة و صحبة (از

باب سمع) : ياري نمود او را و آميزش كرد
با او . و منه : من صحب النبي صلى الله

عليه وآله او را آه فهمو من اصحابه .
صحابت (sahābat) ا . ب . مأخوذ از

نازي : مراقبت و هدايت و ياري .

صحابی (sahābiyy) ص. ع. کسی از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بوده باشد. ج. صحابیون.

صحابیات (sahābiyyāt) ع. ج. صحابه.

صحابه (sahābiyyat) ص. ع. زنی که از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بوده باشد.

صحابیون (sahābiyyuna) ع. ج. صحاب.

صحاح (sahāh) ع. ص. صحاح و صحه و صحاحا. مر. ص. ح.

صحاح (sahāh) ا. ع. تدرستی از بیماری خلاف سقم. و صحاح الادیم: پورت نابریده.

صحاح (sahāb) ص. ع. تدرست. و راست. و طریق صحاح: راه سخت.

صحاح (sahāh) ص. ع. ج. صحیح. **صحار** (sahār) ع. ج. صحاره و آشکارا کردن کاری را.

صحار (sahār) ا. ع. آشکارا. یق. ابرز له الامر صحاراً: آشکار کرد آشکار را از برای او.

صحار (sahār) ا. ع. عرق آسب. و آب آسب. و نام شهری یرب عمان. و ابنا صحار: دوین از تازیان.

صحاری (sahārī) د. (sahāri) و (sahāriyy) ع. ج. صحراء.

صحاصح (sahāseh) ع. ج. صحیح. و ج. صحاح. و ج. صحاح. و الزهات الصحا صح او ترهات صحاصح: چیزهای باطل و یهوده و بی مبنی.

صحاف (sahāl) ا. ع. فراهم آمد نگاهام کم. ج. صحاف. و نیز صحاف: صحفه. **صحاف** (sahāl) ا. پ. مأخوذ از تازی:

کسی که کتاب ته بندی میکند و کتاب جلد میکند. و کتاب فروش.

صحافی (sahhāfi) ا. پ. ته بندی کتاب و شغل صحاف.

صحانج (sahāneh) ص. ج. صحیح.

صحائف (sahāief) ع. ج. صحیفه.

صحایف (sahāief) و صحائف (sahāief) ا. پ. مأخوذ از تازی. صفحه مارورقها و اوراق. و صحایف سابقه: صفحه های پیشین.

صح (sabb) ع. ص. **صحب المذبح** صحباً (از باب فتح): سلخ کرد و باز کرد پوست آن مذبح را و پاکیزه ساخت.

صح (sahb) و صحبان (sohbān) و صحبه (sohbat) ص. ع. ج. صاحب.

صحبه (sohbat) ا. ع. ملازم چیزی خوا. انسان باشد یا حیوان.

صحبه (sohbat) ص. ع. ج. صحابه. و صحابه و صحبه. مر. صحابه.

صحبت (sohbat) ا. پ. مأخوذ از تازی. رفاقت و مؤانست و مجالست و معیت و همدمی و مصاحبت و معاشرت و ملازمت و شراکت. و مکالمه و گفتگو و گفت و شنید.

و مراده. و مراسله. و سخن. و جکایت. و انجمن. و جماع. و خوش صحبت: شیرین گفتار. و صحبت داشتن: گفتگو کردن. و مؤانست داشتن و رفاقت نمودن. و شریک شدن. و صحبت گرفتن: رفیق و همراه شدن. و گفتگو کردن و چرباب و سؤال کردن. و معاشرت نمودن.

صحبت خانه (sohbat-xāne) ا. پ. جای ضرور و جای لازم و پای بنای و میزبان.

صحبت داری (sohbat-dāri) ا. پ. همسری و دوستانه. و دانسته.

صحبه (sehhat) ا. ع. تدرستی از بیماری

صحبه (sehbat) م. ع. ص. صحا و صحاحا و صحه. مر. ص. ح.

صحبت (sehbat) ا. پ. مأخوذ از تازی. درستی و راستی. و خلوص و بی عین.

و سلامتی و تدرستی. و پیروی و شفا. و **صحبت و عافیت**: کلمه دعا یعنی بلا و مکره را خدا از شما دور دارد و شما را تدرست و سالم بدارد. و **صحبت یافتن**: شفا یافتن از بیماری و تدرست شدن.

صحبت بخش (sehbat-bāx) ص. ع. ب. هر آنچه سبب از برای سلامتی و تدرستی گردد.

صحبت خانه (sehbat-xāne) ا. پ. لوازم معیشت خانه و زندگانی.

صح (sahr) ع. ص. **صحره صحرا** (از باب فتح): پخت آراء. و **صحرت الشمس**: جوش آورد آفتاب دماغ او را و ازایت داد. و **صحرت اللین صحیره**: ساختم آن شیرا.

صح (sohr) ا. ع. نام خواهر لقمان که بپب احسانی که کرده بود عقوبت کرده شد ثقیل مالی الاذن صحر.

صح (sohr) ص. ع. ج. اصحر و صحراء.

صح (saher) ا. ع. سرخی سیدی آبیخته.

صح (sohar) ع. ج. صحرة.

صحرا (sahrā) ا. پ. مأخوذ از تازی. بیابان و دشت و تپا و زرد و زمین هموار و بی بر. و **صحرای سیم**: صبح صادق و صبح دوم. و **صحرای قدسی**: ملکوت بهماوات و عالم لاهوت.

صحراء (sahrā) ا. ع. دشت هموار و گشادگی فراخ بی گیاه و بی غیر مصروفة لزوم حرف التانیث و اذلم تکن صفة للتانیث. ج. صحاری و صحاری و صحراوات. نیز صحراء نام چندین موضع.

صحره (sahrā) ص. ع. ا. تان صحره :

ماده غر سرخ سیدی آبیخته . ج : صحر .

صحره اگرد (sahrā-gard) ص. پ .

کسی که در بیابانها گردش میکند .

صحره انشین (sahrā-necin) ص. پ .

کسی که در صحرا و بیابان منزل گزیند و

گوشه نشین و مرد مجرد و تنها و منزوی .

صحره انورد (sahrā-navard) و صحره

نیوش (sahrā-nayuc) ص. پ .

صحرا گرد .

صحراوات (sahrāvāt) ع . ج .

صحراء .

صحراوی (sahrāviyy) ص. ع. منسوب

بصحراء .

صحرائی (sahrāi) ص. پ . بیابانی

و دشتی . و وحشی .

صحرة (sohrat) ا. ع. زمین هموار و

نرم میان سنگان . ج : صحر . و سرخی

سیدی آبیخته . و تیرگی با سرخی کمی بسیدی

آبیخته . و نام زمینی .

صحرة (sohrat) و (sahrāt) و

صحرة لقیته (sohraton) لقیته صحرة بحرة نخرة

او لقیته صحرة بحرة نخرة او لقیته

صحرة بحرة نخرة یعنی دیدم او را

گشاده و بی حجاب و پرده که مابین من و

او حجاب و پرده ای نبود .

صحرة (soharat) ا. ع. تیرگی با سرخی

کمی بسیدی آبیخته .

صحصاح (sahsāb) ا. ع. زمین فراخ و

هموار . و باطل از هر چیز . ج : صحاصح .

صحصح (sahsali) ا. ع. زمین فراخ

و هموار . و باطل از هر چیز . ج : صحاصح .

صحصح (sohsoh) ص. ع. و جل

صحصح : مرد رسا و دانای امور و باریک

بین .

صحصاحان (sahsahān) ا. ع. زمین

فراخ و گشاد و هموار . و باطل از هر چیز .

ج : صحاصح .

صحصحته (sahsahat) م. ع. صحصح

الامر صحصحته : پیدا و آشکار شد

آن کار .

صحصح (sohsuh) ص. ع. و جل

صحصح : مرد وسای دانای امور و

باریک بین .

صحف (sohof) ع. ج. صحاف . و ج. صحیفه .

صحفات (sahnfat) ع. ج. صحفه .

صحفة (sahfat) ا. ع. کاسه بزرگ .

ج. صحاف و صحفات . و کاسی گوید : بزرگترین

خنور طامغوری را تا زبان جفته گویند و پس

از آن قصه است که ده نفر را سیر میکند سپس

صحفه که پنج نفر سیر میکند پس ماکله کدو

سه نفر را سیر مینماید پس صحیفه که یک نفر

را سیر مینماید .

صحفی (sahafiyy) ص. ع. کسی که

در قرائت صحیفه خطا میکند .

صحفی (sohofiyy) ا. ع. کتاب

فروش .

صحل (sahai) ا. ع. گلو گرفتنی و

شکنجی و ناراستی آواز و شکنج سینه .

صحل (sahai) م. ع. و جل صوته

صحلا (از باب سمع) : گلو گرفته شد آواز او و

گران و گرفته و دوش گردید .

صحل (sahel) ص. ع. و جل صحل

الصوت : مرد گلو گرفته آواز .

صحم (sohm) ص. ع. ج . اصحم و

صحماء .

صحماء (sahmā) ص. ع. مونث اصحم

یعنی سیاه مایل بزرگی . و نیز تیره رنگ .

و بلدة صحماء : زمین گرد ناک . ج :

صحم .

صحماء (sahmā) ا. ع. نام تیره ای .

صحمة (sohmat) ا. ع. سیاهی مایل

بزرگی . و تیرگی مایل باندک سیاهی . و سرخی

در سیدی .

صحن (sahn) ا. ع. شکم سم . و قدح

بزرگ . و میان سرای و ساحت آن . و بیابان

فراخ . و سنج یعنی دو طبق کوچک از برنج

که یکی را بر دیگری زنند تا با آواز آید . ج :

اصحن .

صحن (sahn) م. ع. و جل صحن بین القوم

صحنا (از باب فتح) : اصلاح کرد میان

قوم . و صحن فریداً : زنجیرا . و صحن

فلاناً : در قدح چیزی بفلان داد .

صحن (sahn) ا. پ . مأخوذ از تازی .

میان سرای و گشادگی آن . و وطن بزرگ . و

طشت فراخ . و زمین هموار . و صحن ارم :

باغ . و صحن دورنگ : دنیا . و صحن

سیم : صفحه کاغذ سپید . و قرص ماه . و

صحن عظیم و یا صحن وسیع : سطح

ارض و روی زمین .

صحنا (sahnā) و (sehna) ا. ع .

ماهیا به که نوعی از نانخوش است .

صحناء (sahnā) ا. ع. و جل صحناء

الاذنین : داخل هر دو گوش .

صحناء (sahnā) و (sehna) و جل صحناء

(sahnāt) و (sehna) ا. ع. ماهیا به .

صحنات (sahnāt) ا. پ . مأخوذ از

تازی . قسمی از نانخوش که از ماهی ترتیب

میدهند و ماهیا به نیز گویند .

صحنان (sahnāne) ا. ع. و جل صحنة شبه

دو طبق کوچک از برنج که یکی را بر دیگری

زنند تا آواز برآید و در جشنها با نقره و دهل

و جز آن نوازند و آنها را سنج نیز گویند .

صحنة (sahnat) ا. ع. آوندی مانند کاله

که مصحفه نیز گویند .

صحنة (sohnot) ا.ع. زمین فراخ هموار
زمین میان سنگستان .

صحنك (sahnak) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - قدح کوچک . و طبقه . و سبوی خرد .
و قسمی از قربانی و صدقه که برای حضرت فاطمه
سلام الله علیها میفرستند .

صحو (sahv) م.ع. - **یوم صحو** :
روز گشاده و بی آبر . و **صما صحو** : آسمان
گشاده و بی آبر .

صحو (sahv) ا.ع. - هوشیاری .

صحو (sahv) و (sohovy) م.ع. -

صحامن السكر صحوآ و صحوآ (از)
باب نصر) و **صحی صحا** (از باب سمع) :
هوشیار شدن . و **كذلك صحا المشتاق** .
و **صحا الصباو الباطل** : ترك داد كو دي
و جوانی و باطل را . و **صحا اليوم صحوآ** :
رفت آبر آن روز . و **صحت السماء كذلك** .

صحور (sahur) م.ع. - **اتان صحور** :
ماده خمر سرخ - سیدی آمیخته . و ماده خمر
لگدن هنگام درخیدن .

صحون (sahun) م.ع. - **ناقة صحون** :
ماده شتر لگدننده .

صحه (selihe) ا.ب. - مأخوذ از نازی .
طهرا و چرخان .

صحيح (sahib) م.ع. - **صحيح** : دوست . و
دست . ج : صحاح و اصحاء و صحائف و
صحاح . و **صحيح الادیم** : پوست
ناپریده .

صحيح (sahih) م.ب. - مأخوذ از
نازی - درست و بی عیب و تمام و کامل . و
بی غلط . و تندرست . و پارسا . و سالم . و
راست و صدیق . و عادل . و حق . و بی گمان
و یقین و مستحق . و ناشکسته . و پاک و پاکیزه .
و **صحيح البدن** : تندرست . و **صحيح**
شدن : راست و درست شدن و بی عیب شدن .

و سالم شدن . و **صحيح کردن** : اصلاح
کردن و درست کردن و تصحیح نمودن . و
بی عیب کردن و بی غلط نمودن . و **صحيح**
المزاج : تندرست و سالم و بدون بیماری .
و **حرف صحيح** : همه حروف الفبا جز از
ا و ی . و **كار صحيح** : کار درست و بی عیب .
صحيح (sahih) م.ب. - مأخوذ از
نازی - بلا شك و البته . و راستی و بطور تحقیق
و بی دروغ .

صحيحانه (sahihane) م.ب. -
راستی و دوستی و تحقیق . و بی عیب . و بی
شك .

صحير (sahir) ا.ع. - آواز خمر . یق :
لهذا الحمار صحير ای صوت شدید .

صحيراء (sohayrā') ا.ع. - نوعی از شیر
و لبن .

صحيرات الیمام (sohayrat ol yamāme)
ا.ع. - نام جامی .

صحيرة (sahirat) ا.ع. - شیر جوانه
روغن بر آن ریخته . و یکنوع طعمی که از
شیر و آرد سازند .

صحيف (sahif) ا.ع. - روی زمین
وج . صحیفه .

صحيفة (sahifat) ا.ع. - نامه و کتاب .
ج : صحائف و صحف . و روی پوست مردم
و جبر آن . ج : صحیف .

صحيفة (sohayfat) ا.ع. - کلاه ای
که باندازه غورالیک نفر مرد ظرفیت داشته باشد .

صحيفة (sahife) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - نامه . و صفحه . و ورق و برگ . و

صحيفة تیغ سحر : روشنائی صبح اول که
صبح کاذب باشد . و **صحيفة زور** : آفتاب .
ورخ زرد . و برگ خزان دیده . و رخسار
عاشق . و **صحيفة سجاده** : کتاب ادعیه
که همه دعا های آن مأثور از حضرت علی بن العین

سید - جاد علیهما السلام است . و **صحيفة**
علویه : کتاب دعائی که ادعیه آن مأثور از
حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
است .

صح (saxx) ا.ع. - آواز سنگ .

صح (saxx) م.ع. - **صح الصوت**
الاذن صخا (از باب نصر) : بگر کردن
آواز گوش را . و **صح الشیء الصلب**
على المصمت : زد چیز سخت را بر چیز
رست . و **صحت الصخرة صخا** و
صخیخا : آواز کرد آن سنگ . و **صح**
الغراب : نوكزد آن غراب درویش پشت
شتر .

صخا (saxā') م.ع. - **صخی الثوب صخا**
(از باب سمع) : چرکین گردید آن جامه .
صخاعة (saxā'at) ا.ع. - چرك و ریم .
و نام نرهای .

صخاب (saxxāb) م.ع. - مرد بابانگ
فرباد . و مرد درشت آواز پلید زبان .

صخابه (saxxābat) م.ع. - زن بابانگ
و فرباد .

صخب (saxab) ا.ع. - بانگ و فرباد .
و آمیزش . و اضطراب آواز در وقت خصومت .

صخب (saxab) م.ع. - **صخب صخباً**
(از باب سمع) : بانگ کرد .

صخب (saxe) م.ع. - **رجل صخب** :
مرد با بانگ و فرباد . و **ماء صخب الاذی** :
آب بابانگ و آواز موج . و **حمام صخب**
الشوارب : خر - سخت بانگ و خری که
نهیق واد در خلق خود گرداند .

صخبان (saxbān) م.ع. - مرد بابانگ
و فرباد . ج : صخبان .

صخبان (soxhān) ع.ج. - صخبان .

صخبه (saxbat) ا.ع. - مهره حب
و بنفشه .

صداء (sadā') ا.ع. زنگ آهن و س و
اينه و جز آن .

صداء (sadā') م.ع. صدیء صد
و صداء . مر. صد .

صداء (sedā') م.ع. صاداه مصاداة
و صداء . مر. مصاداة .

صداء (sodā') ا.ع. نام قبیله ای از
تازیان درین .

صدآء (sad'a) م.ع. مؤنث اصدا
یعنی مادبان کیمت . و کتیبه صدآء : لشکر
غرق آهن که از آن بوی زنگ برآید .

صداء (sadā') ا.ع. نام چاهی و یا آبی
که صداء (soddā') نیز گویند .

صداء (soddā') ا.ع. نام چاهی که از آب
آن در عربستان آبی شیرین تر وجود ندارد .
و منه المثل : ماء ولا کصداء .

صداء (sodāt) ا.ع. سبخی سیر مایل
سباهی و می منشیات المعز و الخیل .

صداح (sodāh) م.ع. صدح الرجل
صدحاً و صداحاً (از باب فتح) :
بانگ کرد آمد . و کذا صدح الديك
و غیره . و صدحت الجارية : بلند
کرد آن کیز که بانگ خود را بآواز .

صداح (saddāh) م.ع. کسی که بلند
آواز کند و فریاد کند .

صداد (sedād) ا.ع. پرده و مانند
آن .

صداد (soddād) ا.ع. مار و کربه و
کاکموش ج. صدائف . و راه سوی آب .

صدار (sedār) ا.ع. نوعی از جامه که
سرش مانند مقنعه و دامنش می پوشاند هر دو
دوش و سینه را و بغارس پیرهنه گویند .
و داغی که جهة نشان بر سینه اشتر نهند . و
پیش بند ستور . المثل : کل ذات صداز

خالة ای من الحق الرجل ان یثار علی کل
امراة کما یثار علی حرمة .

صدار (sedār) م.ع. صادر مصادرة
و صداراً . مر. مصادرة .

صدارة (sadarat) ا.ع. اعلی وادی و
جزء افراشته و مقدم آن ج. صدائر .

صدارت (sedārat) ا.ب. مأخوذ از
تازی : بالا نشینی . و شغل و منصب وزیر
اول که صدر اعظم گویند . و صدارت
طلب : کسی که طالب بالانشینی باشد .

صداع (sodā') ا.ع. دودرس و
کالو .

صداغ (sedāq) ا.ع. داغی که بر صغ
شتر گذارند .

صداعة (sadāqat) م.ع. صغ
صداعة (از باب کرم) : ضعیف ناتوان
گردید .

صداق (sodāq) و (sedāq) ا.ع. دست
پیمان و مهر و کاین زن ج. صدوق و صدقی .

صداق (sedāq) م.ع. صادق مصادقة
و صداقاً . مر. مصادقة .

صداقة (sodāqat) ا.ع. دوستی و محبت .
و راستی .

صدائق (sedāqat) ا.ب. مأخوذ از
تازی : راستی و دوستی و هرتوز . و دوستی
و مودت و محبت و اخلاص و محبت خالص .
و اطاعت و فرمانبرداری . و وفاداری .

صدائق پرو (sedāqat-parvar) م.ع.
پ . پرورده شده در راستی و دوستی و ممتاز
بدرستی .

صدائق کار (sedāqat-kār) و
صدائق کیش (sedāqat-kic) و

صدائق گستر (sedāqat-gostar) م.ع.
پ. صادق و امین . و وفادار . و نمک بحال .

صدائق گستری (sedāqat-gostari)

ا.ب. امانت . و اظهار صداقت و امانت .
صداقت مقال (sedāqat-maqāl) م.ع.
پ. آنکه گفتار وی دوی از روی راستی و
دوستی باشد .

صدام (sedām) ا.ع. غلی در سر
ستور .

صدان (soddāne) ا.ع. جینه تنیه
دو کراة بلند از سر . و دو کراة سوار تیر
صدائد (sodāed) ع.ج. صداء .

صدائر (sadāer) ع.ج. صدارة . وج.
مدیره .

صدبرگ (sad-barg) او م.ع. پ
نام گلی . و نام کیزکی . و سمل صد
برگ : گل سرخ بربر .

صدپا (sad-pā) ا.ب. سدپاه که هزار
پا نیز گویند .

صدپاره (sad-pāre) م.ع. پ. چیزی
که بعد جزء تقسیم شده باشد .

صدپایه (sad-pāye) ا.ب. سد پایه
هزار پا .

صدپیوند (sad-payvand) ا.ب. پ.
یکتوع گیاهی که بتازی عصافیر الراعی گویند .
صدقو (sedātu) ا.ب. پ. يك جزء از
شکنة حیوانات تشخوری .

صدچاک (sad-çik) م.ع. هر چیز
که پیاره های بسیار چاک شده باشد .

صد چراغ (sad-çerāq) ا.ب. نظی
جویین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغهای
بسیار در آن افروزند و چلچراغ نیز گویند .
صدح (sadh) م.ع. صدح صدحاً

و صداحاً . مر. صداح .

صدح (sadah) ا.ع. علم . و جای
خالی . و پشته خرد . و پشته از سنگ سخت .
و میوه ای سرخ تر از عناب . و سنگ پهن . و
جیبی وزنگی . و مرد سیاه ج. صدحان .

صدحان (sedhān) ع . ج . صدح : مردان - بیه و حیثی و زنگی .

صدحة (sadhāt) و (sodhat) و (sadhāt) ۱. ع . مهرة اخسون که بدان زنان مردان را بد کنند .

صدد (saddad) ۱. ع . نزدیکی و مقابل و رو با روی - یق : **داری صدد داره** : خانه من رو باری خانه اوست .

صدد (saddad) ۱. ع . مأخوذ از تازی - در قصد و در پی . و اراده و عزم و نیت . و در خیال - و در **صدد بودن** : عازم بودن و اراده و قصد و آنگاه داشتن و در خیال اجرای کار بر آمدن .

صددر (sad-dar) ص . پ . هر چیزی که دارای صد باشد .

صددر (sad-dar) ۱. پ . نام جامی در کرمان . و نام کتابی منظم در آئین زردشتی .

صد درجه (sad-daraje) ص . پ . هر چیز که دارای صد درجه و مرتبه باشد .

صد دهن (sad-dahan) ص . پ . کسی که اول چیزی گوید و بعد چیزی گوید و مضمون هر يك جدا گانه بود .

صدر (sadr) ۱. پ . بالای مجلس . و وزیر اول . و حاکم و قاضی . و مأخوذ از تازی - مقدم و پیشگاه از هر چیز و اول و

آغاز از هر چیز . و سینه . و **صدر اعظم** : وزیر اعظم و بزرگترین وزیران و دستوران .

و **صدر عدالت** : رئیس مجلس عدالت . و **صدر اسلام** : ابتدای اسلام . و **صدر**

صدور : قاضی القضاة و رئیس دیوان . و **صدر مجلس** : بالای مجلس و تئش .

صدر (sadr) ۱. ع . سینه مردم و جزآن (مذکراست) . و اعلاى مقدم هر چیز و اول و پیشگاه آن . ج : **صدور** . و هر چیز که

مقابل روی شخص باشد . و پاره از هر چیز .

و باز گفت . و باصطلاح عروض : انداختن الف فاعل را . و **صدر السهم** : نصف

پائین تیر تا پیکان بدانجه که در وقت انداختن تیر همان جانب مقدم است . و **صدر القدم** :

جای پیوند انگشتان . و **طواف الصدر** : زیارت بازگشت . و **بنات الصدر** : اندیشه

و فکر . و **فی صدر الاسلام** : در اول اسلام .

صدر (sadr) ۱. ع . **صدر صدرا** و **صدورا** و **مصدرا** (از باب نصر و ضرب) :

بازگشت و رجعت کرد . و **صدرة** : باز گردانیدن آنرا (لازم و متعدی) .

و **صدرفلانا** : رسید بسینه فلان . و

صدر الرجل (مجهول) : درد گرد سینه آن مرد .

صدر (sadar) ۱. ع . بازگشت و انصراف . و بازگشت از آب و از حج . و روز چهارم از

روز های نحر . النمل : **على مثال ليلة الصدر** یعنی صدرالناس من حجم .

صدر (sadar) ص . ع . ج . صادر .

صدرة (sadrat) ۱. ع . سرسینه . و سینه . و سینه پوش و شاما کچه و کرتک .

صدرگاه (sadr-gāh) ۱. پ . مستدگاه . و صدر مجلس .

صدرنج (sadr-raj) ۱. پ . شطرنج . و **صدر نشین** (sadr-necin) ص . پ .

دارنده نخستین درجه جاه و جلال . و کسی که در بلند ترین مرتبه عزت و بزرگواری متمکن

بود . و بزرگترین دستوران . و **صدر نشین** **هستد** : متمکن بر اورنگ پادشاهی .

صدرة (sad-rah) ص . پ . هر چیز که دارای طرق بسیار بود .

صدری (sadri) ص . پ . منسوب بصدر . و **برنج صدري** : بکنوع برنج اعلا .

صدري (sadriyy) ص . ع . منسوب بصدر .

صدسال (sadd-sāl) ۱. ع . پ . يك قرن و يك ماهه .

صدساله (sadd-sāle) ص . پ . هر آنچه صدسال عمر کرده باشد .

صدع (sadd) ۱. ع . شکاف . و فرفه و گروه از هر چیزی . ج : **صدوع** . و گياه .

قره تعالى : **والارض ذات الصدع** ، سمي بذلك لانه يصدع الارض ای بشقها . و

قرهلم : **الناس عليهم صدع واحد** یعنی مردم بر ایشان جمع اند در دشمنی .

صدع (sadd) ۱. ع . **صدعه صدعا** (از باب فتح) : شکافت آنرا و در پاره ساخت . و شکافت آنرا چنانکه جدا نکند . و

صدع الغنم : دو گروه کرد گوشتن را . و **صدع فلانا** : قصد کرد فلان را به

کرم و جد او . و **صدع بالحق** : سخن حق را آشکار گفت . و **صدع بالامر** :

آن کار را بعمل خود رسانید و آشکار کرد . و **صدع اليه صدوعا** : میل کرد بوی او .

و **صدع الليل** : شکافته شد تاریکی شب از جهة صبح . و **صدع عنه** : برگردانید آنرا .

و **صدع القلاة** : برید یابانرا . و **صدع** (مجهول) : دردمند سرگردید و این معنی از

مجرد کمتر آید و بیشتر صدع (sodde'a) گویند . و نیز صدع : شکافتن چیزی سخت را . ویدا

کردن . و حکم راست دادن . و میانه را در رفتن . و خواستن چیزی را . و ممتاز ساختن حق را

از باطل . قره تعالى : **فاصدع بما توهم** یعنی رخنه انداز میان جماعت کسافران و

بشکاف آنها را و یا آشکارا قرآن را بر آنها بخوان و ظاهر گردان آنرا و یا حکم کن بحق و یا قصد

امضای احکام کن که بدان مأمور گشته ای و دین خود را ظاهر گردان و یا فرق باحکام

قرآنی میان حق و باطل .

صدع (sad') و (sada') ع. ا. مرد نازک بدن لطیف اندام .

صدع (sed') ع. ا. جماعت مردم و پاره از هر چیزی .

صدع (sada') و (sad') ع. ا. نوجوان قوی . و توانای ازین کوهی و آهو و گور خر و شتر . و میانه دو چیز از هر نوع که باشد مانند میانه دراز و کوتاه و میانه جوان و پیر و میانه فربه و لاغر و میانه کلان و خرد .

صدع (sada') ع. ا. رزم و چرخ آهن .

صدع (sodn') ع. ج. صدیع .

صدعات (sada'at) ع. ا. تفرق و پراکندگی .

الرای و الهوی ای تفرق .

صدعة (sed'at) ع. ا. گله شتران . و رمة گو سپندان . و نیمه از هر چیز شکافته بدیده .

صدغ (sadq) ع. ص. صدغه صدغاً (از باب فتح) : دوش بادش و برابر رفت با وی . و **صدغ بهیره** : ذبح و شان کرد

شتر خود را . و **صدغ النملة** : کشت آنت مورچه را . و **فلان مایصدغ نملة** یعنی فلان ضعیف و ناتوان است . و **صدغ عن الامر** : برگردانیدن او آن کار و راند . و

صدغ الظالم عن ظلمه : باز داشت ظالم را از ظلم . و **اتبع فلان بهیره فما صدغه** یعنی فلان با شتر رفت و برگردانید

آرا .

صدغ (sodq) ع. ماین چشم و گوش از مردم که شقیقه نیز گویند . و گوشه ابرو . و موی پیچه فروخته بر شقیقه . ج : اصداع . و **صدغ مهقر** : موی پیچه فروخته بر شقیقه .

صدف (saddf) ع. م. **صدف عنه صدفاً** (از باب ضرب) : روی گردانید از وی . و **صدف فلاناً** : برگردانید فلان را .

و **صدف عن آياته** ای اعرض . و **صدف زید صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر و ضرب) : برگشت زید و میل کرد . و **صدقت المرأة** (از باب ضرب) : روی برگردانید آن زن پس از آنکه روی آورده بود .

صدف (sada') ع. ا. غلاف یک نوع حیوان دریائی که دارای مروارید است . ج : اصداف . و هر چیز که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن . و کرانه کف از سربازو . و گوشت پاره مانا بکرانک که در شبح سربازو کانه سرورود . و هدف . و نزدیکی رانها . و دوری سمای اسب در پیچیدگی دوبند دست آن و یا میل سم اسب و سیل شتر از دست و یا بجانب وحشی .

صدف (sada') ع. م. **صدف صدفاً** (از باب سمع) : نزدیک شد رانها و در شد سمای اسب در پیچیدگی دوبند دست آن . و میل کرد سم اسب و سیل شتر از دست و یا بجانب وحشی فهو اصدف و اگر بجانب چپ میل کند فهو اقدف .

صدف (sada') ع. ا. مأخوذ از تازی . حیوانی دریائی که در جوف آن مروارید تولید میگردد و گوش مامی نیز گویند . و هر حیوانی شبیه بآن که در آب تولید گردد اگر چه مروارید نداشته باشد . و نوعی از پاره شرابخوری کوچک . و **صدف آتشین** و یا **صدف روز** : آفتاب و خورشید . و **صدف صد و چهارده عقد** : قرآن مجید که دارای یکصد و چارده سوره است . و **صدف فلک** : فلک الافلاک و فلک اعظم . و آفتاب . و ماه . و شکلی از اشکال فلسفی در جانب شمال یعنی پنج ستاره بنات النش و سه ستاره دیگر که بشکل صدف منبعاث و نقطه قطب در میان آن واقع است . و **صدف مشکین رنگ** : آسمان و **صدف هزار بیدق** : ستاره های آسمان .

صدف (sada') ع. ا. نام مرغی و یا قومی از ددگان .

صدفان (sodafane) ع. ا. حصیة تشبه دو کرانه راه در کوه و یا دو کرانه رودبار .

صدف پاره (sada'f-pare) ع. ا. ب . قطعه ای از صدف .

صدفة (sadafat) ع. ا. یک عدد صدف .

صدفچه (sada'f-çe) ع. ا. ب . صدف کوچک .

صدف گون ساغر (sada'f-gun-saqar) ع. ا. ب . پیاله بلوری .

صدق (sadq) ع. ص. راست و سحت و دوست . و **هذا الرمح الصدق** یعنی نیزه راست و سحت و دوست . و **الرجل الصدق** : مرد درست و راست . و **ما قولهم الرجل الصدق بالاضافة فهو بکسر الصاد** . ج : **مصدق** و **مصدق** . و کامل از هر چیزی . و **رجل صدق اللقاء والنظر** : مرد سخت ملاقات و سخت نظر و یا صادق در ملاقات و صادق در نظر .

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadal) و (sodaf) و (sodof) ع. ا. بریدگی کوه و ناحیه و جانب و کرانه آن و قرء حتی اذا ساوی بین الصدفین بالاوزان المذكورة .

صدق (sadal) ع. ا. نام بطنی از کنده و اگون منسوب اند بسوی حضرموت و مردمان نجیب را بآن نسبت میدهند .

صدق (sadal) ع. ا. نام مرغی و یا قومی از ددگان .

صدفان (sodafane) ع. ا. حصیة تشبه دو کرانه راه در کوه و یا دو کرانه رودبار .

صدف پاره (sada'f-pare) ع. ا. ب . قطعه ای از صدف .

صدفة (sadafat) ع. ا. یک عدد صدف .

صدفچه (sada'f-çe) ع. ا. ب . صدف کوچک .

صدف گون ساغر (sada'f-gun-saqar) ع. ا. ب . پیاله بلوری .

صدق (sadq) ع. ص. راست و سحت و دوست . و **هذا الرمح الصدق** یعنی نیزه راست و سحت و دوست . و **الرجل الصدق** : مرد درست و راست . و **ما قولهم الرجل الصدق بالاضافة فهو بکسر الصاد** . ج : **مصدق** و **مصدق** . و کامل از هر چیزی . و **رجل صدق اللقاء والنظر** : مرد سخت ملاقات و سخت نظر و یا صادق در ملاقات و صادق در نظر .

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

صدق (sadq) ع. م. **صدق فی الحديث صدفاً و صدفاً و صدوقاً** (از باب نصر) : راست شد سخن او . و **صدق فلاناً فی القول** : راست گفت مرفلان را (لازم و متدی) . و **کذا صدق فلاناً فی القتال** . و قوله **تمالی و لقد صدقکم الله و عده** : راست کرد خدا برای شما و عده خود را . و **صدقه القتال** : راست کرد جنگ را . و **صدقوا فی القتال** : راست شدند برای جنگ . **الدئل** : صدقنی سن **بکره** (برفع سن و یا بنصب) یعنی آگاهانید

مرا بدانچه در دلش بود و شناساند بمن و این مثل را برای اشخاصی که در خیرشان صادقانه میزدند واصل: ان رجلا سادم فی بکر فقال : ماته ؟ فقال : باول . ثم نفر البکر . فقال له صاحب : مدع مدع (وہی کلمۃ تسکن بہا صغار الابل) . فلما سمع المشتري قال : صدقني سن بکر . و قولہم : **صدق الله حديثاً ان لم افعل کذا انم است مر تاویات** را ای لا صدقتا .

صدق (sedq) ا.ع. راست . و راستی . صد کذب . و سختی . و درستی . و هو رجل صدق و صدیق صدق یعنی او مرد صاحب درستی و سختی است . و کذا امرأة صدق و حمار صدق و رجال صدق و نساء صدق . و نیکو . قوله تعالى : ولقد بوانا بنی اسرائیل ہبوء صدق ای انزلنا ہم منزلاً صالحاً . و کذا فی مقعد صدق ای نعم المقعد . و ثنا . و نام بکر . قوله تعالى : و اجعل لی لسان صدق فی الاخرین یعنی زبان ثنا گوئی گردان از بہرمن درس آیندگان . و **الرجل الصدق** : مرد درست و راست .

صدق (sedq) صوم ف.پ. راست و بطور راست و از روی حقیقت . و سخن صدق : سخن راست و بدون دروغ . و **صدق گفتنی** : راست گفتن و دروغ نگفتن و از روی حقیقت گفتن .

صدق (sodq) و (sodoq) ع.ج. صدق . وج. صدق . وج. صدق .

صدق (sadaq) ا.ع. شب آتش افروختن مفان کہ شب سده باشد .

صدقاء (sodaqā) ع.ج. صدیق .

صدقات (sodqāt) و (sodaqāt) ع.ج. صدقة .

صدقات (sadaqāt) ع.ج. صدقة .

صدقات (sadoqāt) ا.ع. ج. صدقة . **صدقات** (sadaqāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . آنچه در راه خدا فقرا و مساکین اخاق می کنند .

صدقان (sodqān) ع.ج. صدیق .

صدقة (sodqat) ص. ع. مؤنث صدقہ زن کامل و فاضل .

صدقة (sadaqat) ا.ع. آنچه بدویش دہند در راه خدا یتالی . و زکوۃ . الحديث :

من ولی تیمأ له مال فليجرفه ولا یرکہ حتی تأکله الصدقة .

صدقة (sadaqat) و (sadoqat) و (sadqat) و (sodqat) ا.ع. مهرزن و کاین زن دوست پیمان و صداق .

صدق ووزر (sedq-varz) ص.پ. صادق و راست و درست .

صدقه (sadaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی . فقیازی و آنچه در راه خدا دہند . و آنچه در راه خدا برای سلامتی بدن و دفع بیماری ببردان فقیر دہند . و خیرات و دہشت . و هر کار خیری و ارزانش . و **صدقة جاریہ** : هر کار خیری کہ ہمیشہ باقی باشد مانند ساختن راه و ساختن پل و آب انبار و جاری کردن نہر آب و مانند آن .

صدم (sadm) م.ع. **صدمہ صدمأ** (از باب ضرب) : رواند آنرا و دفع کرد . و **صدم مهم امر** : رسیدن ایشان را کاشدند و سختی و کار بزرگی . و **صدم فلاناً** **یالقول** : ساکت کرد فلان را . و **صدم الرجل بجمده** : خود را بر آن مردود . و نیز صدم : گرفتار شدن چیزی سخت و ابر چیزی سخت مثل آن .

صدمات (sadamāt) ع.ج. صدمة .

صدمات (sadamāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . مصیبتا و ناملاینتها و بدبختیا و مر نوع بلا و آسیبی .

صدمة (sadamat) ا.ع. بیکار ماندن و دفع کردن . و مصیبت . و برکندگی . ج. صدمات .

صدماتان (sadamātāne) و (sadamātāne) ا.ع. جینة تشبہ دو سوی پشانی و دو کرانة آن .

صدمہ (sadmē) و (sadmē) ا.پ. مأخوذ از تازی . برخورد و کوبت . و ضرب . و اذیت و آزار . و آسیب و بلا . و برگشتی بخت و بدبختی .

صدو (sadv) م.ع. دست بر بستن زن چنانکہ آواز برآید (والفعل من نصر) .

صدوح (saduḥ) ص.ع. آنکہ سخت بانگ کند و فریاد کند .

صدود (sadud) ا.ص. ع. حیلہ گر محاکموی . و چیزی کہ بر آئینہ میماند آنرا پس چشم را بدان سرمہ می کنند . و قال فی المعیار : الصدود کرسول المجرول بالجیم والواو واللام کثیر .

صدود (sodud) ا.ع. نفرت و کراهت .

صدود (sodud) م.ع. **صدعنه صدوداً** (از باب نصر) : روی برگردانید از آن و اعراض کرد .

صدور (sodur) ا.ع. **صدور الوادی** : اعلائی وادی و پیشگاه وی . و نیز صدور : رجوع و انصراف . و جای برگشتن . وج. صدر .

صدور (sodur) م.ع. **صدور صدوراً** و **صدوراً** . مر. صدر .

صدور (sodur) ا.پ. مأخوذ از تازی . ظهور و طلوع و در آمد . و جریان .

و هر چیز که تازه پدید شود و از جانی خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن** : ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

صدوع (sodu') م . ع . صدع **الیه صدوعاً** (از باب فتح) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .

صدوع (sodu') ا . ع . ج . صدع .

صدوق (saduq) ا . و . ص . ع . گنده بوی دهن . روزی که روی آرد باز گرداند . و از اعلام زنانست و در اینصورت بدون لف و لام آید .

صدوق (saduq) م . ع . صدق **صدفاً و صدوقاً** . مر . صدق .

صدوق (saduq) م . ع . دوست . و کسی که راست میگوید . ج . صدق و صدق .

صدوق (saduq) ا . ع . مرغی که قضا نیز گویند و آزا بدانجه صدوق گویند که بطور اعتماد شخص را هدایت بر آب میکند .

صدوق (saduq) ا . ع . لقب محمد بن علی بن الحسین بن بابویه القمی از علمای بزرگ شیعه در مائه چهارم هجری و قبر آن در ری اکنون مزار عامه است .

صد هزار (sad-hazār) م . توصیفی عددی . پ . صددهزار .

صدی (sadā) ا . ع . مرد لطیف تن . و تن آدمی بعد از مرگ . و جای نشیندن سخن از سر . و دماغ و مغز سر . و بوم تر . و ملخ سیاه کشب بانگ کند . و بزعم تازیان در ایام جاهلیت مرغی که از سرگشته برآید پس از آنکه پرسیده گردد . و انتظار و نگرانی خاطر بسوی آن . و کسی که داناتر عالم باشد بمصالح شتران . و آراز کوه و سرای و چاه و جز آن و صدا . و نوعی از ماهی سیاه دواز . ج . اصداء . و عطش و تشنگی . و بق : **انه لصدی ابل** یعنی ابل عالم است بستران و بمصالح آنها . و **صم صداه** : اصم الله

صداه یعنی ملاک گرداند او را خدای . **صدی** (sadā) م . ع . **صدی صدی** (از باب سمع) : تشنه گردید .

صدی (sadi) م . ع . **رجل صدی** : مرد تشنه .

صدی (sadi') م . ع . **فلان صاغر صدی** یعنی فلانرا تنگ و ناکی لازم است . و نیز صدی : تنگ زده شده .

صدیا (sadyā) م . ع . مؤنث صدیان .

صدیان (sadyān) م . ع . تشنه .

صدید (sadid) ا . ع . ناله و فریاد و زرداب . و ریم . و غوی و عرق . و آب گرم دفنک . و خون بریم آمیخته .

صدید (sadid) م . ع . **صد صدیداً** (از باب ضرب و نصر) : بانگ و فریاد کرد .

صدیر (sodayr) ا . ع . هر پوشاکی که سینه را پوشاند .

صدیره (sadirat) ا . ع . اعلاى وادی و پیشگاه آن . ج . صائر .

صدیع (sadi') ا . ع . نیمه از هر چیز شکافته شده بدو نیم . و هر نیمه از جامه و یا

چیز دیگر دوپاره شده . و گله شتر . و رمة گوسفند . و پیوند نود خانه گفته . و بامداد . ج . صدع . و شیر دوشیده نهاده شده که پوست تنگی بروی آن بسته شده باشد . و بزکوهی جوان . و مرد بیاه خلقت . و جامه ای که زیر زره پوشند .

صدیغ (sadiq) م . ع . مرد ناتوان و ضعیف . و **والد صدیغ** : بچه هفت روزه . **صدیق** (nadiq) م . ع . دوست . و راست . (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه مؤنث آن بتائیز آید) . ج . اصدقاء . و صدقاه و صدقان و اصادق . و یاج : اصادق .

صدیق (sadiq) م . پ . مأخوذ از تازی . دوست و یار و رفیق . و دوست و راست و صادق و عادل و راستگوی . و

صدیق وفادار : یار مهربان با وفا .

صدیق (seddiq) ا . و . ص . ع . مرد بسیار صدق و دائم الصدق و آنکه قول خود را بفعل خود راست گرداند . و لقب حضرت یوسف . و لقب ابو بکر بن ابی قحافه خلیفه اول رضی الله عنه .

صدیق (soddayq) م . ع . صغر صدیق .

صدیقه (sadiqat) م . ع . **امراه صدیقه** : زن دوست و راست .

صدیقه (seddiqat) م . ع . لقب حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها .

صدیقی (sodayqiyy) م . ع . **هو صدیقی** : او حاضر ترین دوستان من است .

صدیک (sad-yak) ا . پ . يك جزء از صد جزء چیزی .

صدیئة (sadi'at) م . ع . **یدی صدیئة من الحديد** : دست من بوی رنگ آهن گرفته است .

صدوم (sazūm) ا . ع . نام شهری بجمعه (لغة فی سدوم) .

صر (sarr) ا . ع . دول فروخته شده سترخی که بر آن دسته بندند تا باربر گردد .

صر (sarr) م . ع . **صر صراً و صریراً** (از باب ضرب) : بانگ کرد و فریاد سخت برآورد . و **صر صماخه صریراً** : بانگ زد گوش او از تشنگی . و **صر الباب** : بانگ کرد آن در . و كذلك القلم . و **صر الجندب** : بانگ کرد آن جندب . و **صر الدراهم صراً** : در میان کرد آن درهما را . و **صر النیات** (مجهولاً) : سرمازه

شد آن گیاه . و **صرافقة** و **بها صرآ** (از باب نصر) : بست ، پستان آن ماده شتر را . و **صر الصرة** : بست هیمن را . و **صر الفرس اذنه او باذنه** راست کرد آن اسب گوش را تا بشنود . و کس ذلك **صر الحمار** .

صر (serr) او ص . ع . بختی سرما . ر سرمای سخت . و مرغی زرد رنگ کوچک مثل کبشک . و **ریح صر** : باد سخت بانگ . و بادینک سرد .

صرأ (serā') ا . ع . ج . مرایه .

صرأ (serrā') ص . ع . **صخرة صرأ** : سنگ سخت . و نیز **صرأ** : هر چیزی که صوت را برنگرداند و منعکس نکند .

صرأ (serrā') ص . ع . **حیة صرأ** : مار که زهر آن دوا نپذیرد .

صرأ (serrā') ا . ع . ج . صاری .

صراب (serāb) ا . ع . کفتی که پس از برداشتن حاصل در پائیز کاشته باشند .

صرابة (serābat) ا . ع . خطل که مایل بزرده باشد .

صرأة (serrāt) ا . ع . ماده شتری که آزا نادرشیده باشند تا بزرگ پستان و پرشیر نمایند . و نام نهری در عراق .

صرأة (serrāt) ص . ع . **نظفة صرأة** : نظفة محبوس و باز داشته شده .

صرأح (sarāh) و (sorāh) ص . ع . خالص و بی آمیخ ازهر چیزی .

صرأح (serāh) و (sorāh) ا . ع . **شمة صرأح و صرأح و صرأحاً** : دوبروی دشنام دادو را . و **جاء بالکفر صرأحاً** : **جاء بالشر صرأحاً** : **جاء بالکفر صرأح** (serāh) ص . ع . ج . صریح و صرح .

صرأح (serāh) م . ع . **صرأح بمافی** **نقه مصرأح و صرأحاً** : پیدا و آشکار کرد چیزی را که در دل داشت .

صرأح (sorāh) ا . ع . مواجهه و روبروی . و نام کتابی در لغت عرب .

صرأح (sorāh) ص . ع . سخن خالص ر بی آمیخ . و **کأس صرأح** : شراب پاکیزه که آمیخته بچیزی نباشد .

صرأح (serrāh) ا . ع . نوعی از ملخ که مأکول است .

صرأحة (sarāhat) ا . ع . خلوص و بی آمیختگی چیزی .

صرأحة (sarāhat) م . ع . **صرأح** : **نسبه صرأحة و صرأحة** (از باب کرم) : خالص و بی آمیخ گردید نسب او . و کذلک **صرأح الشیء** .

صرأحت (serāhat) م . ف . ب . ع . مأخوذ از تازی . بی غش . و بی تزویری . و آشکارا و واضح . و **بطور صرأحت** : بطور وضوح و آشکارا و هودیدا .

صرأحة (serāhatan) م . ف . ب . ع . مأخوذ از تازی . بطور وضوح و آشکارا . و **خالصانه** و **حقیقة** و از روی حقیقت و بدون تزویر و بدون غش .

صرأحی (sorāhi) ا . ب . - مأخوذ از تازی - شیشه و یا کوزه گردن دراز . و نوعی از پیاله پایدار .

صرأحی بردار (sorāhi-bar-dār) ا . ب . دارنده صراحی . و کسیکه صراحی را حمل میکند .

صرأحیة (sorāhiyat) ا . ع . شراب خالص و پاکیزه . و سخن خالص و بی آمیخ .

صرأحیة (sorāhiyyat) ا . ع . خورد شراب .

صرأحی دار (sorāhi-dār) ص . ب . قسمی از مروراید که بشکل صراحی باشد .

صرأحی قد (sorāhi-qad) ص . ب . بلند قد .

صرأحی گردن (sorāhi-gardan) ص . ب . خوشگل و رعای دراز گردن .

صرأخ (sorāx) ا . ع . فریاد و آواز . و آواز سخت .

صرأخ (serrāx) ص . ع . فریاد کننده .

صرأخ (serrāx) ا . ع . طلوس .

صرأخة (serrāxat) ا . ع . نام گیاهی .

صرأخة (serrāxat) ص . ع . مؤت صراخ .

صرأد (serrād) ا . ع . ایتک بی آب و باران .

صرأدحی (sorādehiyy) ص . ع . **ضر بصرأدحی** : کتک سخت و نمایان .

صرأر (sarār) ع . ج . مرارة .

صرأر (serār) ا . ع . جابهایی که آب بر آن نشیند . و پستان بند ماده شتر . ج : **أصرة** . و نیز **صرأر** : ج . صرة .

صرأر (serār) و (sarār) ا . ع . نام رود باری در حجاز .

صرأر (serrār) ص . ع . فریاد کننده . و **صرأر اللیل** : ملخ سیاه کتب بانگ کند و بفارسی جرواسک گویند .

صرأرة (sarārat) ص . ع . آنکه هیچ نکرده باشد و گرد زن نگردیده باشد .

صرأرة (sarārat) ا . ع . نام نهری .

صرأری (sarāriyy) ا . ع . کشتیان . ج : **صرأریون** .

صرأریون (sarāriyyuna) ع . ج . صراری .

صرأسر (sarāser) ع . ج . صرصر .

صرأصرة (sarāserat) ا . ع . طایفه ترکمانان شام .

صرأط (serāt) ا . ع . راه . و نام یکی گسترده پرشت دوزخ که بفارسی جنیور گویند . و **صرأط المستقیم** : راه راست .

صراط (sorât) ۱. ع. شمشیر دراز .
صراع (serâ) ۲. ع. معارعة و کشتی گرفتن .
صراعة (sorrâ'at) ۳. ع. کسی که منه اقران خود را بر زمین زند و آنها را اندازد .
صراف (serâf) ۱. ع. ج. صریفة .
صراف (serâf) ۲. ع. صرف صرافاً و صروفاً . مر . صروف .
صراف (sarrâf) ۳. ع . سیع سره کننده .
صراف (sarrâf) ۱. پ . ب . مأخوذ از نازی . نقاد مردم سنگو دودم گرین و کهد و زر شناس . و کسی که پول را عوض و بدل میکند . و کسی که دانا می باشد بزیادتی قیمت پولها بعضی را بر بعضی . و کیکه قدر و بهای هر چیز را عموماً دانا می باشد . و **صراف** **خران** : خورشید . و فصل خزان . و **بباد خران** . و **صراف نقود معانی** : کسی که بخوبی می فهمد و میتواند عبارات را تغییر دهد بدون آنکه تغییری در معنی حاصل شود .
صرافة (sarrâfat) ۱. ع . محل معاوضه نقود و صرافخانه . و بمادله و معاوضه هر چیزی .
صرافخانه (sarrâf-xâne) ۱. پ . محل معاوضه نقود که شخص صراف در آنجا مشغول کسب می باشد . و بازار صرافانی .
صرافی (sarrâfi) ۱. و ۲. ص . پ . شغل صراف . و منسوب بصراف .
صرام (sarâme) ۱. ع . جنگ .
صرام (sarâm) ۱. و (serâm) ۱. ع . هنگام رسیدن خرما و هنگام درویدن آن . و ویژه های درخت بریده شده .
صرام (sorâm) ۱. ع . جنگ . و مرد توانا . و سخت پرنده . و شمشیر تیز . و دایه و پلا . و باقی مانده شیر که باز دیگر دو هنگام حاجت و ضرورت درو شده شود . المثل : **حلبت**

صرام یعنی عذوبهای رسید و بعضی حبله : **حلبت صرام** اصرارم . کظام .
صرام (sarrâui) ۱. ع . فروشنده چرم .
صرامة (sarâmat) ۲. ع . صرم **الرجل** **صرامة** (از باب کرم) : دلیر و چالاک گردید .
آنرود . و **صرم السیف** : تیز و برنده گردید .
شمشیر .
صرامة (sarâmat) ۱. ع . دلیری و مردانگی و جرئت و شجاعت .
صران (sorrân) ۱. ع . درخت مصطکی که در زمین سخت روید .
صرایا (sarâyâ) ۱. ع . ج . صریا و صریة .
صرایة (sarâyat) ۱. ع . حظل و آب آن .
ج : صراء .
صرائح (sarâeh) ۱. ع . ج . صریح .
صرائد (sarâe'el) ۱. ع . ج . صریدة .
صرائر (sarâeer) ۱. ع . ج . صارة .
صرائق (sarâeq) ۱. ع . ج . صریفة .
صرب (sarb) ۲. ع . **صربه صرباً** (از باب ضرب) : برید آزار و دروید . و **صرب اللین** : جنرات ساخت شیرا . و **صرب بوله** : بازداشت بول خود را و بند کرد آنرا بقاضات تافیه شود . و **صرب الصبی** (مجهولاً) : بند کرده شد شکم آن کودک و در مدت يك روز حدث نکرد . و **صربت الارض** : گیاه خوش و برگزیده آورد آن زمین . و **صرب الرجل صرباً** : شیر تازه را بر شیر ترش ریخته صرب ساخت آنرود .
صرب (sarb) ۱. و (sarab) ۱. ع . شیر دوشیده بر شیر ترش ریخته . و شیری که در مشک کرده آنرا توشه سازند . و صمغ درخت طلع .
صرب (serb) ۱. ع . خانه های چند بر . و **منغای نازبان را** .
صرب (sorb) ۱. ع . ج . صریب .

صرب (sarab) ۲. ع . **صرب صرباً** (از باب سمع) : فراهم آمد و مجتمع گردید .
صرب (sarnb) ۱. ع . ج . صریة .
صربة (sarbat) ۱. ع . يك حصه از شیر ترش .
صربة (sarbat) ۱. ع . واحد صرب یعنی قطعه ای از صمغ درخت طلع . و نیز صریة : گیاه نیکو و برگزیده . و چیزی بمقدار سر گریه که در آن مایه ای است مانند دوشاب و آنرا میکده میخورند . ج : **صرب** .
صر بختة (sarbxat) ۲. ع . **صر بخت** **صر بختة** : سبک و چالاک گردید .
صربی (sarbâ) ۱. ع . بحیره یعنی ماده شتر و یا گوسپند ماده ای که ده شکم زائیده و گوش آنرا شکافته سر داده باشند تا هر جا خواهد پرود روی را نمی دوشند مگر برای همان راین کار در جاهلیت معمول تازبان بود .
صربی (sarbâ) ۳. ع . **شاة صربی** : گوسپندی که شیر در پستانش جمع شده باشد .
صرة (sarrat) ۱. ع . سختی اندوه . و سختی جنگ . و سختی گرما . و سختی سرما . و درختی که بر آن شاخه های انگور آویخته باشند . و بانگ و فریاد . و جماعت مردم و جز آن . و ترشروئی . و گوسپندی که آنرا ندوشند تا پستانش پراز شیر گردد . و مهره اندون که بدان زنان مردان را بتدکند . و واحد صرار .
صرة (serrat) ۱. ع . سختی سرما . و سرمائی که کشت و گیاه را بسوزد . و بانگ و فریاد و آواز سخت .
صرة (sorrat) ۱. ع . هیان درهم و مانند آن . ج . صرر .
صرح (sarh) ۱. ع . کوشك . و هر بنای بلند . ج : **صروح** . و بنائی مرتبت نصر را نزدیک بابل .
صرح (sarh) ۲. ع . **صرح الامر**

صرحاً (از باب فتح) : هویدا و آشکارا کردن آن امر را .
صرح (sarah) ص . ع . خالص و بی آمیغ . و گزیده از هر چیزی . ج : صراح .
صرحاء (sorahā) ع . ج . صریح .
صرحات (sarahāt) ع . ج . صریحه .
صرحة (sarhat) ا . ع . زمین استوار و درشت هموار . ج : صرحت . و **صرحة الدار** : گشادگی میان سرای . و قولهم : **خرج لهم صرحة برحة** : برآمد بر ایشان ظاهر و نمایان یعنی دلیرانه و شجاعانه برآمد . و **ان خروج صرحة برحة لكثير** یعنی خروج شجاعانه دلیرانه بسیار است . قال فی المعیار : مما اسمان جملا واحدا غیر مصروف للتركيب و العلمية .
صرخ (sarx) م . ع . **صرخ صرخاً** و **صرخة** (از باب نصر) : بانگ و فریاد کرد . و **صرخ فلان** (از باب نصر و ضرب) : استغاثه کرد فلان .
صرخ (sorx) ا . ع . نام کوهی در شام .
صرخبة (sarxabat) ا . ع . سبکی و چالاکی .
صرخة (sarxat) ا . ع . بانگ و فریاد سخت . و اذان .
صرخة (sarxat) م . ع . **صرخ صرخاً** و **صرخة** . مر . صرخ .
صرخد (sarxad) ا . ع . می و خمر و شراب . و بدون الف و لام : نام شهری در شام که شراب را بوی نسبت کنند .
صرخدی (sarxadi) ص . پ . منسوب بشهر صرخد . و شراب **صرخدی** : شراب اعلا که از صرخد آورند .
صرد (sard) ص . ع . مأخوذ از سرد فارسی و بمعنی آن . یق : **يوم صرد** : روز سرد .

صرد (sard) ص . ع . ساده و خالص از از هر چیزی . و **نمیزد صرد** : نیکو خالص .
و کذب صرد : دروغ خالص . **واحبه حیا صرداً** : دوست میدارم او را بدوستی خالص و بی ریا .
صرد (sard) ا . ع . جای بلند از کوه . و میخی در ستان که نیزه بدان منظم گردد .
صرد (sard) م . ع . **صرد السهم صرداً** (از باب نصر) : در گذر آید تیر را از نشانه .
صرد (sard) و (sarad) ا . ع . لشکر گران .
صرد (sarad) م . ع . **صرد صرداً** (از باب سمع) : سرما زده شد . و **صرد القرس** : پشت ریش گردید آن اسب . و **صرد السقاء** : پارچه پاره برآمد مسکه آن خیک .
و صرد قلبي عنه : سر دشمنی از وی و بازماند . و **صرد السهم** : خطا کرد تیر و در آمد پیکان آن و در گذشت از نشانه .
صرد (sared) ص . ع . **رجل صرد** : مرد توانای بر سرما . و سرما زده . و **قرس صرد** : اسب پشت ریش . و **لین صرد** : شیر پیریشان پراکنده شده که بهم نشود .
صرد (sorad) ا . ع . نام مرغی که گنجشک را شکار کند و بفارسی و رکاک گویند . ج : صردان . و میبیدی پشت ریش اسب که پس از به شدن بماند .
صرداح (serdāh) ا . ع . جای هموار .
صرداخ (serdāx) ص . ع . نخلة **صرداخ** : خرمای پیر گردیده و بهتر .
صردان (serdān) ع . ج . صرد .
صردان (sordāne) ا . ع . حیفة تشبه دو رگ زیر زبان .
صردة (saredat) ص . ع . مؤنث صرد .
صردح (sardah) ا . ع . جای هموار .

صردخ (serdex) ص . ع . بزرگ و کلان .
صردقة (sordoqat) ا . ع . گوشت پاره ای استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوشتند و آن بمنزله پادری است در انسان .
صرد (saraz) ا . ع . ج . صرود . و نام قلعه ای در یمن .
صرد (sorar) ا . ع . ج . صرة .
صردة (sararat) ا . ع . خوشه گندی که نزدیک بر آمدن گردد و یا خوشه ای که هنوز گندم آن برآمده نشده باشد . ج : صرد .
صرد (sarsar) ا . ع . چرغند و خرورس . و نام دره در بغداد .
صرد (sarsar) ص . ع . **ریح صرد** : باد سخت آواز و یا باد سرد سخت آواز .
صرد (sar-sar) ا . پ . مأخوذ از نازی - اسب و یا اشتر جلد و تند رو . و **صرد کوه پیکر** : اسب و یا اشتر قوی هیکل جلد .
صردر (sursor) ا . ع . جانورکی که بفارسی چرغند گویند .
صردران (sarsarān) ا . ع . نوعی از ماهی تابان .
صردرانی (sarsarāniyy) ا . ع . شتر میانه شتر بختی و شتر عربی . و شتر بزرگ در کوهانه . ج : **صردرانیات** و نوعی از ماهی تابان دریایی .
صردرانیات (sarsarāniyyāt) ع . ج . صردرانی .
صردرة (sarsarat) م . ع . **صردر** **صردرة** : سخت بانگ کرد . و نیز **صردرة** : بانگ کردن و رکاک و باز و چرخ و جز آن .
صردور (sorsur) ا . ع . جانورکی که

بفارسى چرغد گویند . و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی .

صرع (sar') . ا.ع . بیماری ثانوی که با اختلاجات و تشنجات همراه است و حس و شناسائی قوای کاملاً در آن مفقود میگردد . و مقابل و برابر هر چیزی . یق : **هو صرع کذا** ای حاذق . و گرنه و رنگ . یق : **هو ذو صرعین** : آن دارای دو رنگ است . و بامداد . و شبانگاه . و نیز از بامداد تا زوال یک صرع و از زوال تا غروب صرع دیگر . و روز و شب . و ایتیه **صرعی النهار** : آدمم او را بامداد و شبانگاه . و نیز صرع : قی و ضرب از هر چیزی . ج : اصرع و صروع . و قولهم : **ترکهم صرعین** یعنی متفل میشوند از حالی بحال دیگر .

صرع (sar') . م . دو مصراع گردانیدن بیت را . و صاحب دو در گردانیدن خانه را . (و لقلع من فتح) . و **صرع** (جھولا) **صرعاً** : مبتلا بصرع گردید .

صرع (sar') . پ . مأخوذ از تازی . بیماری ثانوی که با اختلاجات و تشنجات همراهی دارد و حس و شناسائی قوای کاملاً در آن مفقود میگردد . و **صرع ستارگان** : چشمک زدن ستارگان و لرزش نور آنها .

صرع (sar') و (ser') . م . **صرعه** **صرعاً و صرعاً و مصرعاً** (از باب فتح) : بر زمین افکند آنرا و نیک افکند .

صرع (sar') و (ser') . ع . مثل و مانند .

صرع (ser') . ع . تاه رسن . ج : صروع . و مرد کشتی گیر .

صرع (soro') . ع . ج . صروع . و ج . صریع .

صرعان (sar'ane) . ا . ع . جینه تیه دو کله شتر که یکی از آنها میاید و دیگری

میروند . و دو حالت و دو وضع .

صرعان (sar'ane) . ا . ع . بصیغه تنیه . دومرد کشتی گیر . و دو حریف . یق : **هما صرعان** ای حریفان .

صرعه (sar'ant) . ا . ع . یک باوا افکندن . و حالت چیزی .

صرعه (sar'at) . ا . ع . طریقه افکندن و طریقه بر زمین زدن . **المنل سوء الاستمساك خير من حسن الصرعة** : شخص خود را بشتی نگاهدارد بهتر است از اینکه بطور قمار بر زمین خورد .

صرعه (sor'at) . ا . ع . کسی که او را مردم بر زمین زند و بسیار افکند .

صرعه (sora'ut) . ا . ع . کسی که او مردم را بسیار اندازد .

صرع زده (sar'-zade) . ص . پ . کبی که مبتلا بصرع باشد و دارای بیماری صرع بود . **صرعی** (sar'-i) . ا . ع . بامداد . و شبانگاه . و حالت کار های مردم . و قولهم : **ایتیه صرعی النهار** : آدمم او را بامداد و شبانگاه .

صرعی (sar'-i) . ص . ع . ج . صریع .

صرعی (sar'-i) . ع . کار . و انجام کار . و حالت کارهای مردم . یق : **مادری**

هو علی ای صرعی امره .

صرف (sarf) . ا . ع . الحديث : لا یقبل منه صرف ولا عدل یعنی قبول نمیشود از وی نه توبه و نه فدیة . و یا صرف بمعنی نافله

عدل فریضه و یا بیکس و یا صرف وزن و عدل کیل و یا صرف اکتساب و عدل فدیة و یا صرف عمل و عدل فدیة و یا صرف رشوه

و پاره و عدل کفیل . و نیز صرف : حله .

قوله خالی : فما یستطیعون صرفاً ولا نصراً : قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از خود عذاب را . و نیز صرف : فصل و

فرونی مرتبه . **وله علیه صرف** ای فصل . و شب و روز . و **صرف الدهر** : حوادث و شدائد زمانه . و **صرف الحدیث** : زیادتی دو سخن و آراستگی و آرایش آبت و زیادتی . و **صرف الدراهم** : زیادتی قیمت بعضی آن بر بعضی . و كذلك **صرف الکلام** .

صرف (sarf) . م . ع . صرفه صرفاً (از باب ضرب) : برگردانیدن آنرا . و **صرف المال** : اتفاق کردم مال را . و **صرف فلاناً عن وجهه** : برگردانیدم فلان را از خیال و قصدش و منصرف کردم او را . و **صرف الشراب** : مزوج و آمیخته نکردن شراب را . و **صرف الخمر** : خوردن می . و **صرف الصبی من المکتب** : باز گردانیدن آن کودک را از مکتب . و **صرف الذهب بالدرهم** : فروخت زر را . و **صرف الکلام** : زینت دادم کلام را .

صرف (sarf) . ا . پ . مأخوذ از تازی . خرج . و فرونی و زیادتی قیمت بعضی از پولها بر بعضی . و برگشت . و **صرف کردن** : خرج کردن . و **صرف عثمان کردن** : برگردانیدن اکام را بجانب دیگر . و تفسیر قصد و اراده نمودن . و **علم صرف** : علمی که در آن بحث میشود از اشتقاق کلمات .

صرف (sarf) . ا . ع . رنگی سرخ که بدان پوست و شراکت نمل را رنگ کنند . و خالص از شراب و از هر چیزی .

صرف (sarf) . ا . ص . پ . مأخوذ از تازی . خالص . و بی آمیزش و پاک و پاکیزه و محض . و فقط . و یکتا و یگانه . و شراب ناب . و خلوص . و **صرف یجاده رنگ** : شراب زعفرانی . و **صرف زور** و یا **زور صرف** : زور محض . و وجود

صرف و باصرف وجود : وجود من و مجرد و بکنا و بکانه .	صرف (sarm) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - جرم پیراسته .	صرفه (servat) ا.ع. گياه و بزه .
صرف (sarf) ع.ج. صریفة .	صرف (sarm) و (sorm) م.ع. صرفه	صروح (soruh) ع.ج. صرح .
صرفان (serfān) ا.پ. سرب . و نوعی از خرما .	صرماً و صرفاً (از باب ضرب) : نیک برید آن را . و صرفم فلاناً : قطع کرد سخن فلان را . و صرفم النخل : دروید آن خرما را . و كذلك صرفم الشجر و الزرع . و صرفم عندنا شهراً : درنگ کرد و انتظار نمود نزد ما یکماه . و صرفم الجبل : بریده شدن رسن (لازم و متدی).	صروحة (soruhāt) م.ع. صرح . صراحة و صروحة . م.ع. صراحة . صرود (sorud) ا.ع. شهر هائی که سرمای آنها بسیار سخت باشد .ج. صرد .
ع. الصرفان بصیئة تنبيه : شب و روز . و كذلك الصرفان .	صرفم (serm) ا.ع. خانه های مردم يك جا جمع شده .ج. اصرام و اصارم . و ضرب و گروه مردم . و موزة نعل زده . و ضرب و ضربت .ج. اصرام و صرمان . و ج.ج. اصاریم و اصارم .	صرور (sarur) و ضرورة (sarurat) ص.ع. آنکه حج نکرده باشد (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است). و رجل ضرور او ضرورة : مردی که کرد زن نگردد .
صرفة (sarfat) ا.ع. منزل دوازدهم قمر و آن یک ستاره ایست روشن پس زبرة . و مهرهای که بدان زنان مردان را بند کنند . و نیکبختی زمانه . و کمان خجک دار سیاه که تیر آن به هدف نرسد . و بگاه دوشیدن ماده شتر و آنرا گذاشتن تا بگاه دیگر .	صرفم (sorm) ع.ج. صرماء .	صرورة (sarurat) ا.ع. مرد یا زنی که زوجیت قبول نکند . الحديث : لا ضرورة في الاسلام .
صرفه (sarfe) ا.پ. نفع و سود و پاینده و منفعت . و افزونی و زیادتی و اضافه . و خرج : صرفه بردن : سود و پاینده بردن و نفع انداختن و منفعت یافتن .	صرفم (seram) ع.ج. صرمة .	صروری (saruriyy) ص.ع. آنکه حج نکرده باشد . و مردی که کرد زن نگردد . م.ع. ضرور ، ضرورة .
صرفه جو (sarfe-ju) م.پ. جزوس و خانه دار و زیرک . و بخیل .	صرماء (sarmā) ا.ع. دشت بی آب . و ماده شتر کم شیر .ج. صرم .	صروع (saru) ا.ع. نیک کشتی گیر و نیک اندازنده ماده را .ج. مُصرع .
صرفه جوئی (sarfe-ju-i) ا.پ. جزوسی و خانه داری و رستائی .	صرمان (sormān) ع.ج. صرم .	صروع (soru) ع.ج. اصراع . و ج. صرع .
صرفی (sarfi) م.پ. - مأخوذ از نازی - عالم بعلوم صرف .	صرمة (sermat) ا.ع. گله شتران از بیست تا چهل و یا از سی تا پنجاه . و پاره های از ایر .ج. صرم . و نیز صرمة : از اعلام است .	صروف (saruf) ص.ع. ناقة صروف : ماده شتری که دندانهای بسیار بزرگ کند .
صرفی (sarfiyy) ا.ع. شتر نجیب و نیکو .	صرنقح (saranfuh) ا.ع. فریاد و فغان کننده و صیحه زنده .	صروف (soruf) ا.ع. ج. صرف . و
صرق (sarraq) ا.ع. تنگ از هر چیزی .	صرنقح (saranqah) ا.ع. مرد سخت سرکش ابا کننده که فریب نخورد و بچیزی که دارد دست کسی نرسد واحدی طمع آن نکند . و مرد زیرک .	صروف الدهر : حوادث باشند زمانه .
صرق (soroq) ع.ج. صریقة . و ج. صریق .	صرو (sarv) ا.پ. نام گیاهی .	صروف (soruf) م.ع. صرفت الکلبه صروفاً و صرافاً (از باب ضرب) : خواهش زن کرد آن ماده سگ و خوسه شد .
صرقاعة (serqā'at) ع.ع. صرقاعة المتلاعة : اطراف فلاخن که بانگ کند .	صرو (sarv) م.ع. صرا اليه صرواً (از باب نصر) : نظر کرد و دیدار را .	صروم (sarum) ا.و.ع. تنغ بران . و مرد توانا . و نیک برنده . و ماده شتری که وارد دوحوش نشود تا آنرا خالی نکرده و بار آنرا نگیرد .
صرقعة (sarqa'at) م.ع. درهم خمپندن انگشتان و بانگ بر آوردن از آنها .	صرواح (servāh) ا.ع. نام حصنی در بین که دیوی برای بلفس بنا کرده .	صره (sorre) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

صریف (sarif) ۱. ع. سیم خالص . ومنه : ما اثم ذهاباً ولا صریفاً ولكن اثم الخرف . و بانگ دو . و بانگ دندان شتر . و آواز چرخ دول . و شیر گرم دوشیده . و شاخ خود خشک شده از دوخت . وج . صریفة .

صریف (sarif) ۲. ع. صرفت البکرة صریفاً (از باب ضرب) : بانگ کرد چرخ دول وقت آب کیندن .

صریفة (sarifat) ۱. ع . شاة خشک شده از خرماين . و نان تک . ج : صرف و صراف و صریف .

صریفون (sarifun) ۱. ع. دهی درواست که شراب صریفة منسوب بانجا میاشد .

صریفة (sarifiyyat) ۱. ع. شرابی که از صریفون میآورند .

صریق (sariq) ۲. ع. ج . صریقة .

صریقة (sariqat) ۱. ع. نان تک . ج : صریق و صرائق و صرق .

صریم (sarim) ۱. او . ص . ع . پاره جدا از ریگ . توده بزرگ . و بامداد . و شب تارلیک . و پاره ای از شب . ج : احرام . و چوبی که بر دهن بزغال بندند تا شیر ننکد . و زمین سیاه سوخته که هیچ نروایند . و بریده از هر چیزی . یق : شیء صریم ای میخود مقطوع . و افعی صریم : اضی ریگ توده . و جاء صریم سحر یعنی خائب و خاسر برگردید . قوله تعالى : فاصبحت كالصریم ای احترقت واسودت . و بنو صریم : فیلای از تازیان .

صریم (soraym) ۱. ع. نام مردی .

صریمة (sarimat) ۱. ع. عزیمت برکاری و نیک دل نهادن بر آن . و پاره ای از ریگ توده جدا . و زمین دوده کمت . و پاره ای از شب . و آغاز و یا انجام هر کار . و جانی که دارای دوختان بسیار بود . و صریمة

الجدی : نام گیاهی .

صصص (sasas) ۱. ع . صصص

الصصی : حدث کودک و پلیدی آن .

صطرخر (setaxr) ۱. پ . استخر .

صطر (sutr) و (salar) ۱. ع . رسته

از هر چیزی . و خطور نبشته . ج . اصطر و مططور .

صطر (sutr) ۲. ع . نبشتن (والفعل من صر) .

صطر (sutar) ۱. ع . بزغاله يك ساله .

صعاء (se'a) ۲. ع . ج . صعو . وج . صعو .

صعاب (se'ab) ۲. ع . ج . صعب . وج . صعبة .

صعاب (se'ab) ۱. ع . نام کوهی میان

بسامه و بحرین . و **یوم الصعاب** : از روز

های تازیان است .

صعایب (sa'abib) ۲. ع . ج . صعیوب .

صعائر (sa'ater) ۲. ع . امور صعائر :

کارهای سخت و دشوار .

صعادی (so'adiyy) ۲. ع . جمل

صعادی : شتر دراز و بلند .

صعادیة (so'adiyyat) ۲. ع . ناقة

صعادیة : ماده شتر دراز و بلند .

صعار (se'ar) ۲. ع . صاعر خده

مصاعرة و صعارة : کج گردانید و خسار

را از تکرر .

صعار (sa'ar) ۲. ع . منکبری که مردمان

را بچشم حقارت نگیرد .

صعاریر (sa'arir) ۲. ع . ج . صعرود .

صعاصع (sa'ase) ۲. ع . ج . سمع و

سمع .

صعاصع (sa'ase'a) ۲. ع . ذهبوا

صعاصع : رفتند پراکنده : و پریشان .

صعاف (se'af) ۲. ع . ج . صف .

صعافقة (sa'afeqat) و **صعافیق**

(sa'afiq) ۲. ع . ج . صفیق و صفوق و صفیق .

صعافیق (sa'afiq) ۱. ع . مردمان ضعیفی

و

که در جنگ نه شجاعت دارند و نه سلاح و توانائی .

صعاليك (snalik) ۲. ع . ج . صعلوك . و

عروة الصعاليك : لقب ابن الورود بدنايعة

که محتاجان را دوجائی فراهم آورده بود و هر

چه از غنیمت میافت بایشان "میخوانید و

صعاليك العرب : دزدان تازی .

صعایة (se'ayat) ۲. ع . صعا الشيء

صعواً و صعایة (از باب فتح) : خرد

و باوریک شد آهیز .

صعائد (sa'a'ed) ۲. ع . ج . صعود .

صعب (sa'b) ۱. او . ص . دشوار . و کار

سخت . ج : صعاب . و تند و سرکش از مردم

و شتر و شیریشه . و نام مردی . و اندر .

تكم صعاب الامور ای مسائل دقیقه

غاصقة بقع بها فتنة في العلماء . و **صعاب**

المنطق : اغلوطه های منطق .

صعب (sa'b) ۲. ص . پ . مأخوذ از تازی .

دشوار و سخت و مشکل . و **کار صعب** :

کار دشوار .

صعبات (su'bāt) ۲. ع . ج . صعبة .

صعبة (su'bat) ۲. ص . ع . تند و سرکش .

یق : امرأة صعبة و ناقة صعبة . ج :

صعاب و صعاب . و عقبة صعبة : عقیه ای

که عبور از آن سخت و دشوار بود .

صعبر (sa'bar) ۲. ع . نام درختی مانا

بکنار .

صعوب (so'bub) ۲. ص . ع . دشوار و

سخت . ج : صعایب .

صعبور (so'bur) ۲. ص . ع . کوچک سر

از مردم و جز آن .

صعت (sa't) ۲. ص . ع . میانه قد . و رجل

صعت الربة ای لطیف الجفرة : مرد لطیف

کمر و نرم میان . و قبل **جمل صعت الربة**

و قال بعضهم : غیر صعت الربة .

کرد آن چیز را . و **صصح** **ینهما** : جدا کرد
میان آن دو را . و **صصح** **الراس** : ترک کرد
سر را بروغن .

صعط (sa't) م . ع . **صعطه** **صعطاً** (از
باب فتح و نصر) : داروی بینی ریختنی در
بینی او ریخت .

صصف (sa'f) ا . ع . مرغی کوچک . ج :
صاف . و نوعی از شراب مر اهل یمن را که
از شهد گیرند و یا انگور را شکسته دوطرفی
ریزند تا جوش زند و کفک اندازد .

صصف (sa'f) م . ع . **صصفاً**
(مجهولاً) : لرزه زده شد .

صفان (sa'fān) ا . ع . آزمند شراب
صف .

صفعة (sa'fat) ا . ع . لرزه ای که از سردی
و یا بیم پدید آید .

صفرة (sa'rarat) م . ع . **صفر** **الحمز**
الخوف : گریزاند ترس خرها را و متفرق
نمود آنها را . و **صفر** **ت العنق** : پیچیده
شد گردن و کز گردید .

صفصة (sa'fasat) ا . ع . شوریابی یا
سره که آینه ت (لفة یسانة) .

صفق (sa'faq) ا . ع . کسی که
بدون پول و سرمایه از بهر تجارت در بازار
رود و هرگاه تاجر چیزی خرید کند وی
داخل و شریک آنها شود . ج : صافته .

صفقة (sa'faqat) م . ع . لاخرن شدن .
صفقی (sa'faqiyy) ا . ع . صفق . ج :
صافته .

صفوق (sa'fuq) ا . ع . مرد ناکس و
نام دهی در یمنه و آثرا صفوقه نیز گویند .
و نیز صفوق : کسی که بدون پول و سرمایه
از بهر تجارت در بازار رود و هرگاه تاجر
چیزی خرید کند داخل و شریک آن گردد . ج :
صافقی .

صراء (sa'rā') م . ع . مونت اصغر :
کج روی و کج گردن . ج : صمر .
صعور (so'orror) ا . ع . صعور دومة
معانی .

صعرة (sa'rarat) م . ع . **صعرت**
الشیء **صعرة** : گرد کرد آن چیز را .
بق : **صعرت** **ه** **فتصعور** .

صعروب (so'rūb) ا . ع . کوچک سر
از مردم و جز آن .

صعور (so'rur) ا . ع . صغ بسته و
منجمد . و صغ دراز و باریک درهم پیچده .
و هر صغی . و بار دوختی که درختی با بیل

و قفل و مانند آن ماند . و چیزی زرد رنگ
ستبر خشک با اندک نرمی . و می که از سوراخ
پستان بر آید . و فله فشرده شده یعنی آنکه
اول دوشیده شود از لباء . ج . صماریر .

صعرورة (so'rurat) ا . ع . سرکین
گلوله شده بواسطه جمل .

صعریة (sa'ariyyat) ا . ع . طریقه کج
ناراست از رفتار .

صعصاع (sa'sā') م . ع . **صعصعة**
صعصعة و **صعصاعاً** . مر . صمصعة .
صعصع (sa'sa') م . ع . متفرق و
پریان .

صعصع (sa'sa') و (sa'sa') ا . ع .
مرغی خالدار که ملغ را شکار کند . ج :
صاصع .

صعصعة (sa'sa'at) ا . ع . گیاهی سهل
که شکم راند . و نام پدر قبیله ای از تازیان .
و **صعصعة** **بنی صوحان** : تابی است از
اصحاب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله
و جده .

صعصعة (sa'sa'at) م . ع . **صعصعة**
صعصعة و **صعصاعاً** : جنبانید آنرا و متحرک
کردانید . و **صعصع** **الشیء** : متفرق و پریان

صعتر (sa'tar) ا . ع . صتر و آویشن .
صعتره (sa'tarat) م . ع . **صعتر** **النحل**
صعتره : چرید زنبور عسل آویشن را . و
صعتر **الشیء** : زینت داد آن چیز را و
آراسته کرد .

صعتری (sa'tariyy) ا . ع . مرد چابک
و شوخ و بی باک و جوانمرد و دلور .

صعد (sa'ad) م . ع . سخت و بشدید . و
عذاب **صعد** : شکسته سخت . قوله تعالی :
و **یلنکه** **عذاباً** **صعداً** .

صعد (so'od) ع . ج . صعود . و ج .
صید .

صعداء (sa'dā') ا . ع . مشقت و دشواری
و زحمت و آزار و محنت .

صعداء (so'adā') ا . ع . دم سرد دراز .
بق : **نقش** **الصعداء** .

صعدات (sa'dāt) و (sa'dāt) ع . ج .
صعدة .

صعدات (so'odat) ع . ج . ج . صید .
صعدة (sa'dat) ا . ع . نیزه راست و
راست رسته ای که محتاج بتغیف نباشد . و
دست افزار . و ماده خروال . ج : صعدات .
وزن راست قامت . ج : صعدات .

صعدة (sa'adat) ا . ع . **بنات** **صعدة** :
کور خران .

صعدد (so'dud) ا . ع . دشواری و
مشقت .

صعر (so'r) م . ع . ج . اصغر و صرء .
صعر (sa'ar) ا . ع . کبی روی . و کبی
یکی از دو جانب روی . و میاموی در شتر
که بدان جهت گردن را پیچ دهد .

صعر (sa'ar) م . ع . **صعر** **صراً** (از
باب سغ) : کج کرد رخسار را از تکبر . و
صعر **رأسه** : کوچک گردید سر او . و **صعر**
فلان : خورد فلان صماریر را .

صق (sa'q) م. ع. ۰ **صق الرجل**
صقاً و **صقة** و **تصاقاً** (از باب سمع):
هراس کرد و ترسید آنمرد از صاعقه.

صق (sa'q) و (sa'aq) م. ع. ۰ **صق**
صقاً و **صقاً** (از باب سمع): **یهوش**
کردید. و **صق من فی السموات**
و الارض ایامات.

صق (sa'q) ا.ع. صدمه. و آواز سخت.
صق (saen) ص.ع. آنکه بشنیدن آواز
سخت بیهوش گردیده باشد. و **رجل صق**:
مرد سخت آواز. و کذا **احمار صق الصوت**.
و نیز **صق**: کسی که از شدت هول منتظر و
منتوق صاعقه باشد.

صق (saen) ا.ع. نام دلاوری از بنی
کلاب و اورا **صق** (seeq) نیز میگفتند و **صقی**
(sa'iqiy) و **صقی** (sa'iqiy) منسوب بر او
گویند بر غیر قیاس. و نیز **صق**: لقب شخصی.
صقة (sa'qat) ا.ع. آتشی که از آسمان
فرود افتد (لفظی است در صاعقه). و قرا
الکسانی: **فاخذ تهم الصقة وهم**
ینظرون. و **یهوش**. و اولین دم صور.
صقة (sa'qat) م. ع. ۰ **صق صقاً** و
صقة و **تصاقاً**. مر. **صق**.

صقر (so'qor) ا.ع. تخمهای مامی
صقی (sa'iqiy) و (sa'iqiy) ص.
ع. منسوب بصق و یا **صق** که نام شخصی
است.

صل (sa'l) و (saal) ص.ع. خرد
سر و باریک کردن از مردم و شتر مرغ و خرما
بن. و دراز از هر چیزی. و خر پشم ریخته.
صل (saal) ا.ع. دقت و باریک.

صل (saal) م. ع. ۰ **صل صلاً** (از
باب سمع): کوچک و باریک کردن گردید.
صلاء (sa'la') ص.ع. مؤنث اصل: خرد
سر و باریک کردن از زن و شتر مرغ و خرما بن.

و نیز **صلاء**: خرما ده پشم ریخته.

صلة (sa'lat) ص.ع. خرما بن کج که
بین شاخه های آن خالی از برگ باشد. و
خرما بن کج بن برگ. و خرما بن خرد سر
باریک کردن. و خرد سر و باریک کردن از زن
و از شتر مرغ. و نیز **صلة**: خرما ده پشم ریخته.
صلکة (sa'lakut) م. ع. ۰ **صلکة**
صلکة: درویش کرد او را. و **صلک**
الثریدة: سر ساخت برای اشک و بر آورد
سراشکه را. و **صلک البقل الابل**:
فربه کرد تیره شتران را.

صلکیک (sa'lakik) ا.ع. از اعلام
است.

صلوک (so'luk) ا.ع. درویش و
تهدید و مغلط. و دزد. ج: **صلالک**.

صمور (so'mur) ا.ع. دولا و یا
دول آن.

صعب (sa'nab) ا.ع. خرد سر از مردم
و جز آن.

صعبنة (sa'nabat) م. ع. ۰ **صعب**
الثریدة صعبنة: فراهم آورد میان اشک را
و جدا و ممتاز کرد سر آزا. و نیز **صعبنة**:
منقبض و ترنجیده شدن.

صعبر (saanbar) ا.ع. قسمی از کنار که
صبر نیز گویند.

صو (sa'v) ا.ع. مرغی کوچک شبیه
بگنجشک که سرش سرخ است و بفارسی سنگانه
و صوه نیز گویند. ج: **صاء**.

صو (sa'v) م. ع. ۰ **صا الشیء**
صواً (از باب فتح): خرد و باریک گردید.

صوات (saavât) ع. ج. صوة.
صوب (so'ub) ص.ع. سخت و دشوار
و مشکل. و درشت. و ناپسند. و سرکش و
خود سر. و خاش.

صوبة (so'ubat) م. ع. ۰ **صعب الامر**

صوبة (از باب کرم): دشوار شد آن
کار و مشکل گردید.

صوبت (su'ubat) ا.ع. ۰ **صوبت** از
تازی. دشواری و سختی و اشکال. و درمناذگی.
و زحمت و محنت. و **صوبت داشتن**:
زحمت داشتن و دشوار بودن.

صوة (su'vat) ا.ع. ۰ واحد صو یعنی
یک سنگانه. و مؤنث صو یعنی سنگانه ماده.
ج: **صوات**. و **صوة بن ابی صوة**:
نام محدثی.

صوة (sa'vat) ص.ع. ۰ **ناقة صوة**:
ماده شتر خرد سر.

صعود (sa'ud) ا.ع. جای بلند. و بلندی
شدن. و مؤنث است. ج: **صعود صاعد**.
و ماده شتری که بچه شکمی خود را قبل از
انجام ایام حمل بیندازد پس بپایان گردد بر
بچه سال گذشته در شیر دادن. و غنچه دشوار
گذارد. و امر دشوار. و مشقت. و نام کوهی
در جهنم. و قوله تعالی: **سارقه صودا**
ای سارقان مشقة من العذاب.

صعود (sa'ud) م. ع. ۰ **صعد فی السلم**
صوداً (از باب سمع): برآمد زین را
و بالا رفت نزدیکان را.

صعود (se'ud) ا.ع. ۰ **صعود** از تازی.
بالا روی و عروج. و فراز. و **صعود**
کردن: بالا رفتن و برآیدن.
صوداً (sa'udā) ا.ع. ۰ غنچه دشوار
گذار.

صووط (sa'ut) ا.ع. ۰ داروی بینی
ریختنی.

صووط (so'ut) ا.ع. ۰ **صووط** از تازی.
داروی بینی ریختنی.

صون (se'vann) ا.ع. شتر مرغ باریک
کردن خرد سر و یا شتر مرغ نزبایک کردن
خرد سر.

صهوة (se'vannat) ا.ع. مؤنث صمون
یعنی شتر مرغ ماده باریک گردن خرد سر .

صوه (sa've) و (se've) ا.ب. مأخوذ
از تازی - سنگانه که گازر و گازرک و هموزه
و هوژه نیز گویند .

صعی (sa'y) م . ع . **صعی راسه**
صعی (از باب فتح) : خرد و باریک شد
- رار . و **صعی الفرج** : بانگ کرد چوزه .

صعید (sa'id) ا . ع . روی زمین خواه
خاک باشد و جز آن . و **خاک** . و **راه** . و
فیروگور . و روی زمین . قوله تعالى : و

تصبح صعيداً زلفاً : و **خاک پاک** و پاکیزه
که بروی آن تیمم میکنند . قوله تعالى :
فتیمموا صعيداً طيباً : ج . صد و ج :

صدعات . و نام موضعی نزدیک وادی فری
که در آنجا مسجد آنحضرت است صلوات علیه
و آله . و نام بلادی در مصر . یوسعت پانزده

روز طولاً . و **صعید مصر** : نام موضعی در
مصر . و قولهم **هذا الثبات ينمي صدأ** :
این گداز من بالابد در درازی . و **ایاکم**

واقفود بالصدعات : به بهر از نشستن
در قبرستان .

صعيدة (sa'idat) ا.ع. قربانی . و نذر .
و هدیه .

صغ (saqq) م . ع . **صغ الطعام صغاً**
(از باب نصر) : بسیار خورد طعام را .

صغا (saqa) ا . ع . میل و رغبت . بق .
صغاه هك : میل و رغبت او بسوی تو
است .

صغاب (soqāb) ا.ع. رشک و تنعم شیش .
صغار (sa'qār) ا . ع . خواری . و ستم .

صغار (saqār) م . ع . **صغر صغراً**
صغراً و **صغارة** و **صغراً** و **صغراً** :
مر . صغارة .

صغار (seqār) ع . ج . صغیر . و ج .
صغیرة .

صغار (soqār) ص . ع . خرد و کوچک .
صغاور (seqār) و (soqār) ا . ب . -
مأخوذ از تازی - خردان و کودکان بن پدر

و مادر . و **صغار و کبار** : خردان و
بزرگان .

صغارة (saqārat) ا . ع . خردی . و خردی
در قدر و منزلت .

صغارة (saqārat) م . ع . **صغر صغارة**
و **صغراً** و **صغراً** و **صغراً** (از باب
کرم و سجع) : خرد گردید . و **صغر صغراً**

و **صغاراً** و **صغارة** و **صغراً** و **صغراً** :
خوار شد . و **عاصغر عنی الابنة** : از
من کوچکتر نیست مگر یک سال . و **صغرت**

الشمس : مایل بغروب شد آفتاب .
صغانة (saqānat) ا . ع . مأخوذ از
چغانة فارسی و بمعنی آن .

صغانیان (saqāniyān) ا . ع . نام شهری
در اطراف رود آمو (معرب چغانیان) .

صغانز (saqār) ج . صغیرة .
صغلة (saqbalat) م . ع . **صغبل**

الطعام صغيلة : نیک چرب کرد طعام را .
صغبین (saqbin) ا . ع . - مأخوذ از
یونانی - سکینج .

صغد (saqd) ا . ب . نام رودخانه ای در
ترکستان . و نام شهری که سفد نیز نویسند .

صغر (saqr) م . ع . **عاصغر عنی الا**
بنة صغراً (از باب نصر) : خرد نیست از
من مگر یکسال .

صغر (saqr) ا . ع . خواری . و ستم .
صغر (saqr) و (saqr) م . ع . **صغر**
صغراً و **صغراً** و **صغارة** . مر . صغارة .
صغر (saqr) ا . ع . خردی ضد کبر . و
خردی تن . و کوچکی .

صغر (seqar) م . ع . **صغر صغراً** و
صغارة . مر . صغارة .

صغر (seqar) ا . ب . - مأخوذ از تازی .
خردی و کوچکی . و **صغرسن** : کودکی و
طفولیت .

صغر (suqar) ا . ع . جماعت . و ج .
صغری .

صغرا (soqār) ا . ب . - مأخوذ از تازی .
باصطلاح منطق : قضیه اول از دو قضیه شکل
را گویند مثلاً کمال انسان حیوان و کل حیوان

جسم قضیه اول را که کمال انسان باشد
صغرا و قضیه دوم را که کل حیوان باشد کبار .
و نیز صغرا : از اسامی زنان است .

صغراء (soqarā) ع . ج . صغیر .
صغران (soqrān) ص . ع . خرد و
کوچک .

صغران (soqrān) م . ع . **صغر صغارة**
و **صغراً** . مر . صغارة .

صغرة (seqrat) ا . ع . کوچک از . و
کوتاه تر . و **انامن صغرتهم** : من از
کوتاه ترین و کوچکترین آنها هستم . و كذلك

انا من الصغرة .
صغرة (saqarat) ع . ج . صاغر .

صغری (soqrā) ص . ع . مؤنث اصغر .
مر . اصغر . ج . صغر . قال سیبویه : لا يقال
نسوة صغرو لا قوم اصاغرا لا بالالف واللام .

صغصغ (saqsagat) م . ع . **صغصغ**
شعره صغصغ : شانه کرد موی او را و
بروغن اندود آنرا . و **صغصغ الثريد** :

نیک چرب کرد اشکنه را .
صغل (saqel) ص . ع . مرد خرد و حقیر
به و لاخر و باریک قدم مضطرب خلقت و

بی آرام بدخوی و بد خواو .
صغو (saqv) و (saqv) ا . ع . میل و رغبت .
بق : **صغوه هك** یعنی میل و رغبت او

بوی تواس . و كذلك **صغوه معك** .
صغو (saqv) و (saqovv) ع.م. **صفا**
صفوآ و صفوآ (از باب نصر و ضرب):
 میل کرد . و میل کرد کام دهان او یا یکی از
 دو جانب او . و **صفت الشمس** : مایل شد
 آفتاب بفرس . و **كذاصفت النجوم** . و **وصفا**
قلبه : میل کرد از حق دل او . و منه قوله
 تعالى : **فقد صفت قلوبكمما** .

صغو (seqv) ا.ع. **صغو المغفرة** :
 شکم کلین . و **وصغو البئر** : کراشه جاء . و
صفوالدلو : کتاره دول که دولا باشد .
صفوا (saqvā) ص.ع. آفتاب مایل
 بفرس .

صفی (seqā) و (soqiyy) ع.م. **صفی**
صفی و صفیا (از باب سمع) . مر. صفو و
 صفو (واوی و یانی) .

صغیر (saqir) اوس.ع. خرد . ج :
 صغار و صغراء . و نام مردی .
صغیر (saqir) ص.پ. - مأخوذ از
 تازی - خرد و کوچک و کمتر . و نابالغ .

صغیر (saqir) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 کودک خرد سال . و کودک بی پدر و مادر .
 ج : صغیران .

صغیر (soqqayr) ص.ع. مصغر صغیر .
 بسیار خرد و خردترین خردها و کوچکترین
 کوچکها .

صغیرات (saqirāt) ع.ج. صغیره .
صغیران (saqirān) پ.ج. صغیر .
صغیره (saqirai) اوس.ع. مؤنث صغیر .
 ج : صغار و صغائر . قيل اذا كانت فعیلة
 لمؤنث ولم تكن بمعنى مفعولة فليجمعها ثلاثة
 اثلة : نعال (بالکسر) و ضائل و ضلاء . مثل
 صبیحة و صباح و صحیفة و صحائف و فقیرة و
 فقراء . و قد یستنون بفعال عن ضائل و قالوا
 صغیره و صغار و لم یقولون صغائر و انما جاز

ذلك فی الذنوب . و نیز هرگاه صغیره یعنی
 گناه باشد صغیرات جمع آن باید .

صغیره (saqire) ص.پ. - مأخوذ از
 تازی - خرد و کوچک .

صغیره (saqire) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 گناه . و گاهی که خدا از آن میگردمویستند .

صغیری (saqiri) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - خردی و کوچکی . و طفولیت و بچگی
 و کودکی .

صف (saf) و (safl) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - رسته و سلک و آراستگی . و ترتیب .
 و قطار و هر چند چیز که بنظم و ترتیب در پهلوی
 هم قرار گرفته باشد . و **صف تیغ** : دو طرف
 تیغ و دو سطح آن . و **صف جنگ** : رسته ای
 که سپاهیان در پهلوی هم بطور نظم و ترتیب
 در مقابل دشمن قرار میگیرند . و **صف**
خاصه : خیل پیغمبران . و **صف صف** :
 بطور رسته و با ترتیب و نظم . و **صف نعال** :
 کفش کن . و آخرین صف . و آجائی که مردم
 پاپوش را از پا در میاورند .

صف (safl) ا.ع. رسته . ج : صفوف و
 صفاف . و گروه صف زده و در صف ایستاده .

صف (safl) ع.م. **صفت القوم صفا**
 (از باب نصر) : در صف جنگ و جز آن ایستاده کردم
 آن گروه را **فصفوا** : پس در صف ایستادند
 (لازم و متعدی) . و **صفت الرج** :
 صفت ساختن برای زین . و **صفت اللحم** :

در آفتاب خشک کردم گوشت را . و **صفته**
علی النار : روی آتش بریان کردم آنرا .
 و نیز صف : دوشیدن ماده ششرا در دوشیردوشه
 و یا زیاده تر . و گستردن مرغ هر دو بال را در
 پریدن . و صف کدین شتران پایها را .
 الحدیث : **کل مادف ودع ماصف** یعنی
 بخورید مرغی را که حرکت میدهد بالهارا در
 هنگام طیران مانند کبوتر و نخورید آمرغی را

که میگستراند بالهارا مانند چرخ و جز آن .
صفا (safā) ا.پ. پاک و دروق و جلا
 و دودگی و تابانی و تابداری و روشنی . و
 خوشی و خرمی و شادمانی و فرح . - مأخوذ
 از تازی - پاک و تابداری و شفاف . و خرمی
 و فرح . و خوش آیندی . و خوشمزگی و
 دلآویزی . و تفرج و تماشا . و فراغ خاطر و
 خشنودی و خوشدلی و آسایش و دلآسانی و
 خاطر جمعی . و **صفای عقیدت** : پاک
 اعتقاد . و **صفای عیون و انهار** : دروق
 و روشنی چشمها و نهرها . و **صفا کردن** :
 شاد کردن و خشنود نمودن . و عیش و عشرت
 کردن . و **اهل صفا** : اهل عیش و عشرت .
 و کسی که موجب عیش و شادمانی گردد . و با
صفای خاطر : بطور رضا و رغبت و از
 روی دل و جان و بدون کدورت و دلنگی .

صفا (safā) ا.ع. نام کوهی در مکه و
 مروء نام کوهی دیگر و در فاصله این دو کوه که
 تقریباً دویست قدم است حاجیان را لازم است
 که سعی کنند یعنی بچوند . و نیز صفا : ج .
 صفاة .

صفاء (safā) ع.م. **صفا الجو صفاء**
 و **صفوآ و صفوآ** (از باب نصر) : صاف
 و بی ایر گردیده هوا . و **صفا الشراب** : صاف
 و تابان شد شراب . و **صفوت القدر** :
 گروه خلاصه دیگر را . و **صف الناقة** :
 بسیار شیر گردید آن ماده شتر .

صفاء (safā) ا.ع. روشنی . و ج . صفاة .
صفاء (safā) ع.م. **صافاه مصافاة و**
صفاء : راست و خالص کرد با او دوستی و
 اخوت را .

صفا بخش (safā-baxe) ص.پ. لطیف .
 و لذیذ . و پاکیزه کننده .

صفا پذیر (safā-pazir) ص.پ. پاکیزه
 و پاک شده . و شراب صاف شده .

صفاة (safāt) ا.ع. سنگ سخت تابان که هیچ نروداند. ج: صفوات مصفا و صفاء اصفاور صفی. صی. الل: مائندی صفاته یعنی نمیرود سنگ او.

صفات (safāt) ع.ج. صفة.

صفات (safāt) ا.پ. مأخوذ از تازی. زاب و بیان حالات و علامت و نشان و خلعت و خصلها.

صفائی (safāi) ص.پ. مأخوذ از تازی. عملی و عارضی و ظاهری و صوری و زایی.

صفائیة (safāiyyat) ا.ع. نام گروهی و طایفه‌ای.

صفائیة (safāsiyyat) ا.ع. نام گروهی.

صفاح (safāh) ا.ع. چیزی شبیه بمسحه که در رخسار بر می‌آید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد و آن در اسب مکروه است. ج: صمغ و صمغ. و ج: صفیحة. و ج: صمغ. **صفاح** (safāh) م.ع. صافحه‌ها: زنا کرد با آن زن اعم از اینکه کثیر باشد یا اعلی.

صفاح (soffāh) ا.ع. سنگ ریزه‌های بهنا و دواز و شتران بزرگ کوهان. ج: صفاحات و صفاغ. و نام موضعی.

صفاحات (soffāhāt) ع.ج. صفاح. **صفاحة** (soffāhat) ا.ع. واحد صفاح یعنی يك سنگ دیرة بهنا و دواز.

صفاد (safād) ا.ع. دوالو بایند و یا زنجیر که بدان اسیر را بندند. ج: اصفا.

صفار (sofār) ا.ع. مار شکم و کرم شکم و زرداب شکم و کرمی که در سم ستور و سیل شتر پیدا شود و بانگو فریاد.

صفار (sofār) و (safār) ا.ع. گیاه همی که خشک شده باشد.

صفار (sofār) ر (safār) ا.ع. آنچه درین دندان ستوراز کاه و جز آن باقی میباشد. **صفار** (sofār) ع.ج. صفارة و صفارة. **صفار** (saffār) ا.ع. روبهر.

صف آرا (saf-ārā) ص.پ. کسی که صف سپاه را فراهم میکند و آراسته و منظم مینماید.

صف آرائی (saf-ārāi) ا.پ. عمل آنکه صف سپاه را آراسته مینماید. و **صف آرائی کردن**: مرتب کردن و آراسته نمودن صف سپاه را.

صفارة (sofārat) و (safārat) ا.ع. گیاه پژمرده و خشک. ج: صفار.

صفارة (saffārat) ا.ع. کون. و چیزی میان کلاوک از مس و جز آن که کودکان بدان کبوتران را صغیر کنند تا بپرند و نیز خر را صغیر زنده تا آب خورد.

صفاری (saffāri) ا.پ. مأخوذ از تازی. شغل و پیشه روبهری.

صفاریان (saffāriyān) ا.پ. نام سلسله‌ای از پادشاهان که در سیستان و کرمان و خراسان و فارس و اهواز از سال دوست و هفتاد و نه هجری تا سال سیصد و نود و هفتم از اوئی کردند و شماره آنان سه تن بوده: یعقوب و عمرو و طاهر.

صفاریة (soffāriyyat) ا.ع. یکنوع مرغی از جنس گنجشک.

صفاریت (safārit) ع.ج. صفریت.

صفاف (sefal) ا.ع. ج. صف.

صفافیح (sofāfih) ع.ج. صفاح.

صفاق (sefaq) ا.ع. پوست تنک زیر پوستی که بروی موی دروید. و پوستی که درودعا را گرد گرفته و یا همه پوست شکم.

صفاق (sefaq) ص.ع. ج. صفیق.

صفاق (soffāq) ص.ع. بسیار سفر کننده.

ر بسیار تصرف نمایند در کار و بار تجارت.

صفاقه (safāqat) ا.ع. شوخ روی و سخنگی جامه.

صفاقه (sofāqat) م.ع. صقق الوجه **صفاقه** (از باب کرم): شوخ و بیباک گردید.

و **صقق الثوب**: سخت بافت گردید جامه.

صفاهان (sefahān) ا.پ. شهر پایتخت سابق ایران که امفهان نیز گویند.

صفاهانی (sefahāni) ص.پ. منسوب بصفاهان یعنی امفغانی. و **پرده صفاهانی**: نام تهنه‌ای از موسیقی که در آخر شب رایند.

صفایا (safāyā) ع.ج. صفی وصفیه. **صفایح** (safāeh) ا.ع. چهار استخوان سر و نام موضعی. و ج. صفیحة. و ج. صمغ.

صفایح (safāyeh) ا.پ. مأخوذ از تازی. لوحه‌ها و نخته‌ها و صفحه‌ها و سطوح پهن و عریض.

صفائق (safāeq) ع.ج. صفوق. و ج. صفیحة.

صفائی (safai) ا.پ. مأخوذ از تازی. پاک. و سادگی. و رونق. و روشنائی.

صفائی نامه (safai-nāme) ا.پ. نامه آزادی و عفو نامه.

صفایان (sofāiyan) ا.پ. نام طایفه‌ای در ماوراء النهر.

صف بسته (saf-baste) ص.پ. مردف و آراسته بطور صف.

صف بندی (saf-bandi) ا.پ. آراستگی و قرار گرفتن در صف.

صفة (sefat) ا.ع. بیان حال مانند علم و سواد. ج: صفات. اما الحویون بریدن بها

النت و هو اسم الفاعل والمفعول کتفاب و مضروب او ما یرجع الیه من طریق المعنی کمثل

وشه و مایجرى مجرى ذلك . يقولون : رایت
احاك الطریف . فالاخ الموصوف والطریف
صفه ولا يجوز ان یضاف الشئ الى صفه
كما لا يجوز ان یضاف الى نفسه .

صفة (sefat) م ع . وصفه و صفأ
و صفة (از باب ضرب) : وصف کرد او
را و ستود . و وصف المهر : میل کردن
کره اسب بیکدیگر .

صفت (sefat) ا ب . مأخوذ از تازی .
خاصیت . رتبه . و حالت و زاب و سیرت
خصلت و فروز و فروزه و فروزیه . و وصف
ویان . و لقب . و هر چیز که بیان کند حالت و وضع
چیزی را و نشان دهد علامت و نشان ری را
و توصیف نماید آن چیز را . و شکل و صورت .
و طور و طریقه و منوال و طرز و رسم و
کراس و خوی و عادت . و روش . و چگونگی
و کیفیت . و مشابیه . و مانند . و صفت
بهیمت : خاصیت حیوانی و حالت حیوانی .
و بدر صفت : شباهت ماه شب چهارده . و
لاله صفت : مانند لاله . و نیكو
صفت : نیکو خصلت و خوش سیرت .
و صفت ثوبیه : شکل اصلی و حالت ثابت
و تغییر ناپذیر . و صفت عارضیه : حالت
اتفاقی و تغییر پذیر .

صفت (safat) ا ب . نام شهری در شام
که تازیان صفد گویند .

صفة (soffat) ا ع . پیشگاه اطاق . و
موضع سایه دار از جلو اطاق . و صفة الدار :
پیش دالان . و صفة السرج : پیش دین .
ج : صنف . و صفة الدهر : پاره ای از
زمان . و اندک از هر چیزی . و اهل الصفة :
مهمانان اسلام که در صفة مسجد آنحضرت
صلواته علیه وآله شب میگذرانند .

صفت (seft) ا ع . مردنیک چیره غالب .
صفت (selett) و صفتان (selettân) و
(selettân) ع . مرد توانای تن آرد . و

مرد با گوشت گرد اندام . و مرد توانای
درشت خلقت .

صفقات (seftât) ا ع . توانای پرگوشت
جسم .

صفته (saftat) ا ع . غلبه و چیرگی .

صفیت (seftit) ا ع . مرد توانای تناور .
و مرد پرگوشت گرد اندام . و مرد توانای درشت
خلقت و جسم .

صفح (safh) ا ع . کناره از هر چیزی .
و پهلوی مردم . و صفح الجبل : بن کوه
پائین کوه . و جای هموار از کمر کوه . و
روی کوه .

صفح (safh) م ع . صفح صفحاً (از
باب فتح) : روی گردانید و ترك داد . و قولهم :
ضربت عنه صفحاً یعنی اعراض کردم از
آن و ترك دادم آنرا . و صفح عنه : درگذشت
از آن . و معاف کرد آنرا . و صفح الابل
على الحوض : وارد کرد شتران را بر
حوض و صفح السائل : رد کرد سائل را
و باز گردانید آنرا . صفحه بالسيف :
زد آنرا پهنای شمشیر . صفح فلاناً :
بیراب گردانید فلان را بنوعی از شراب . و
صفح الشیء : پهن گردانید آن چیز را .
و صفح القوم : پیش کرد يك از آن
قوم را و ظاهر نمود آنانرا . و صفح ورق
المصحف : باز کرد ورق ورق از مصحف
را و عرضه نمود آنها را . صفح الامر :
نظر کرد در ظاهر هر کار و بنگرید صفحات
آنرا . و قوله تعالى : فاصفح الصفح الجمیل
هو المغمو من غیر عتاب .

صفح (safh) و (sofh) ا ع . رخسار
مردم . و روی شمشیر . و پهنای شمشیر . و
پهنای از هر چیز ج : صفاح . و نظر الیه
بصفح وجهه ای عرض وجهه . و كذلك
بصفح وجهه .

صفح (safh) ا ع . مرد توانای تن آرد . و

صفح (safah) ا ع . پهنای . و پهنی . بن :
فنی جیهته صفح ای عرض فاشش .

صفحاء (saffiâ) ص ع . مؤنث اصنع
یعنی زنی که پیشانی وی فراخ باشد .

صفحات (safahât) ع ج . صفحه .

صفحات (safahât) ا ب . مأخوذ از
تازی . اوراق و صفحه ها و رویه ها . و هر
چیز که بیان کند حالت چیزی را و دلالت کند
بر گزارش حالات کسی . و اطراف و
حواشی .

صفحة (saffiat) ا ع . کناره هر چیزی .
و روی هر چیزی ج : صفحات .

صفحه (safhe) ا ب . مأخوذ از تازی .
روی و چهره . و يك روی از هر برگى و
روئی . و رویه و سطح . و گشادگی و وسعت .
و ناحیه . و کشور . و کناره . و حاشیه . و
صفحة نیغ سحر : آسمان و روشنائی اول
صبح . و صفحه حال : صورت مطلب
و طریقه حال و وضع حالت .

صفد (suld) م ع . صفده صفداً
(از باب ضرب) : بند کرد آبرام محکم نمود .
صفد (safad) ا ع . عطا و بخشش خواه
مال باشد و یا عید . و هر چیز که اید را
بدان بینند از ریمان و قید و غل . ج : اصفاد .
قوله تعالى : مقررین فی الاصفاد .

صفد (safad) ا ع . نام شهری در شام
که فارسى صفت گویند .

صفدر (saf-dar) ص ب . جگر دلاور
و بهادر و دلیر . و درهم شکننده صف سپاه .
صفدری (saf-dari) ا ب . دلیری و
دلاوری و بهادری و شجاعت . و درهم شکنندگی
صف .

صفر (safir) م ع . صفر الانا صفرأ
و صفورأ (از باب مع) : خالی شدن
خنور . و صفر و طاته بنی برادر . و

صفر صفرآ (مجهولا): زرداب جمع شد در شکم او .

صفر (sefr) و (sofr) و (safr) و (safer) و (sofor) ص . ع . خالی از هر چیزی . ج : اصفار . و رجل صفر الیدین : مرد نهیدست و مرد مسکین و مفلس و مرد بی چیز . و اناء صفر صحر : ظرف خالی .

صفر (sefr) و (sofr) ا . ع . روی . **صفر** (sefr) ا . پ . - مأخوذ از تازی - هیچ . و خالی از همه چیز . و در علم حساب علامتی را گویند شکل ه گرد (ه) که بخودی خود دارای قدری نیست ولی هرگاه آنرا در طرف یسار عددی گذارند ه مرتبه آن عدد را بزرگ تر میکند . و در علم فیزیک آن درجه از حرارت را گویند که مقابل باشد با حرارت یخ ذوب شده . و **صفر کردن** : خالی کردن و نهی کردن .

صفر (sofr) ا . ع . زر و طلا . **صفر** (sofr) ص . ع . ج . اصر و صفراء . **صفر** (sular) ع . بیماری دز شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند . و عقل و عفت و بیم و ترس و نفس و دل . و ماری در شکم مردم که می چسبد استخوانهای پهلو و میگز آنرا . و کرمی که میگز استخوان پهلو و سر آنرا . و کرم شکم . و گر سگی . و ماه پس از ماه محرم که ماه دوم ایزد انور بود . ج : اصفار . و باین معنی اخیر بیشتر بدون الف و لام آید و قد بمنع من الصرف و جمع آن نیز صفرات میآید . و قولهم : لا یلتاط بصفری یعنی نمی چسبد بدل من و قبول نمیکند آنرا قلب من . و تعوذ بالله من صفر الاناء یعنی پناه میبریم بخدا از هلاک شدن مواشی . الحدیث : لا صفر . قيل كانت العرب تزعم ان فی البطن حبة يقال لها الصفر تحبب الانسان اذا جائته تزديه فاطل الاسلام ذلك

و قيل اراد به النشی الذی كانوا یفعلونه فی الجاهلیة وهو تاخیر المعرم الی صفرو یجملون الصفر هو الشهر الحرام فاطله و قيل لا كانت العرب تتشام بشهر صفر ابطله صلى الله علیه و آله .

صفر (safir) م . ع . صفر الشیء صفرآ (از باب سمع) : خالی شد آن چیز و نهی گشت . و كذلك صفر الاناء . و صفرت و طاته یعنی برود .

صفر (safir) و (sefar) ا . پ . - مأخوذ از تازی - نام ماه دوم از سال تازیان که اکنون سال مذهبی همة - سالمان است . **صفر** (sofrā) ا . پ . - مأخوذ از تازی - لو که تلخه و هورش نیز گویند یعنی مایعی تلخ و زود رنگ و یا سبز رنگ که از جگر ترشح میکند و در زهره جمع میگردد و بکار می رود در سهولت عمل هضم . و نیز صفر : می و شراب . و زرد . و زرد زعفرانی . و **صفر اگر کردن** : خشم کردن . و اعراض نمودن روی و برگردانیدن . و قی کردن و استغراغ نمودن .

صفر (sofrā) ا . ع . زرد طلا . و صفرا . و ملخی که از تخم گذاشتن فارغ شده باشد . و یک قسم گیاهی ریگستانی که برگ آن بزرگ کاهو مانند و کمان از چوب درخت نبع و یا از هر چوبی و نام رودباری میان حرمین با آب و درخت بسیار . و نام اسبی .

صفر (sofrā) ص . ع . مؤنث اصر که رنگ زرد باشد . ج : صفر .

صفرات (sefrāt) ع . ج . صفر . **صفرات** (safariāt) ع . ج . صفر .

صفر اغون (sofrāqun) ا . پ . نام یک قسم مرغی زرد که بیشتر در فالیز خربزه باشد . **صفر اکش** (safir-koc) ا . پ . چاشت و غذائی که در صبح میخورند .

صفر اغون (safir-gun) ا . پ . صفر اغون .

صفران (satarāne) ا . ع . بخیة تنبه ماه محرم و صفر .

صفر اوی (safirāvi) ص . پ . منسوب صفر . و تند مزاج .

صفر اوی مزاج (safirāvi-mezāi) ص . پ . آنسکه در بدن وی صفر غالب باشد و تندخو بود .

صفرائی (safirāi) ص . پ . منسوب بصفر . و تند مزاج .

صفرة (safirāt) ا . ع . یک بار گزشتن شدن . **صفرة** (safirāt) و (sofrāt) ا . ع . جنون و دیوانگی . و جنون بطور نوبه . و یق : انه **لقی صفرة** للذی یعتریه الجنون . و كذلك **لقی صفرة** .

صفرة (sofrāt) ا . ع . زردی . و سیاهی . و زرد ختم مرغ . و معرفة : علم است مردود . **صفر د** (sefred) ا . ع . ابو الطیحه و چکار نش . المثل : هوا جین من صفر د .

صفر دار (sefr-dār) ص . پ . نهی و خالی . و بسیار خرد و اندک .

صفرق (soforoq) ا . ع . فالوده و نام گیاهی .

صفر وی (safiraviyy) ص . ع . صفر اوی و منسوب بصفر .

صفری (safariyy) ا . ع . اول ازمنه . و بجهة گوسپند پس از قبلی یعنی آنسکه دو طلوع سهل زاده شده باشد . و بارانی که در اول خریف بارد .

صفریة (sofriyyat) ا . ع . خرمائی یعنی که در حالت ببری آنرا خشک کرده و بجای شکر در سویق داخل کنند .

صفریة (sofriyyat) و (sefriyyat) ا . ع . گروهی از خوارج منسوب ببداهه .

صفا راو الی زیادین الاصفر الی صفره الوانهم
او لخلوهم من الدین .

صفریة (safariyyat) .ع. گاهی که
دراول خریف برآید . و برآمد گرما . و درآمد
سرما . و اول مرتضی که عبارت از یکماه
باشد . و بجهت گوسپند در طلوع سهل .

صفریت (sefrit) .ع. مرد محتاج بسیار
عیال نهیدست . ج : صفرایت .

صفر زده (saf-zade) .ص. پ . صف
آراسته و صف بسته و بطور صف و رسته قرار
گرفته .

صف زن (saf-zan) .ص. پ . شجاع و
دلیر . و کسی که برهم میزند صفهای دشمن را .

صف زنی (saf-zani) .ا. پ . شجاعت
و دلادری . و برهم زنی صف دشمنان .

صف شکن (saf-cekkan) .ص. پ . کسی
که درهم می شکند صفهای دشمن را .

صفصاف (safsāf) .ع. درخت ید .
صفصافه (safsāfat) .ع. واحد صفصاف
یعنی یک درخت ید . و سبکاج .

صفصف (safsaf) .ع. زمین هموار . و
کناره کوه . و قله تالی : و یذرها قاعاً
صفصفاً .

صفصف (sofsosf) .ع. گنجشک .

صفصفه (safsafat) .ع . سبکاج . و
بانگ گنجشک .

صفصفه (safsafat) .ع . صفصف

صفصفه : چراند درخت پیدرا . و صفصف

الصفصف : بانگ کرد گنجشک . و صفصف

الرجل : تنها رفت آمد در زمین صفصف .

صفصلی (sefsella) .ا. پ . نام گاهی .

صفع (saf') .ع. م . صفعه صفعاً (از
باب فتح) : سیلی زد او را . و نرم زد پس کردن
او . و قبل المنع لفة مولده .

صفعان (saf'an) .ص . ع . رجل

صفعان : مرد سیلی زننده .

صفغ (safq) .ع. م . صفغه صفغاً (از
باب فتح) : سفوف ساخت آنرا و بدست
مالید آنرا .

صفف (safaf) .ع. جامه ای که زیر
زده پوشند .

صفف (sofsat) .ع. ج . صفه .

صفق (safq) .ع. کراغه مرچیزی . و
جای . و روی کوه . و بن کوه . و کراغه کردن .

و درخار اسب . و آب زرد که از پوست نو
تراود بعد از آنکه آب بر آن پاشیده باشند .

و بوی بد دباغ . و چرم ناپیراسته که از آن
زرداب برآید . و فروختگی و خریدگی و بیع
و شرا .

صفق (safq) .ع. م . صفق له بالبیع

صفغاً (از باب ضرب) و صفق یده

بالبیعة و **علی یده** صفغاً و صفقة :

دست بردست دیگر زد و بیع و یا دیعت .

و صفق الطائر **بجناحه** : زد آن مرغ

مردوبال و باهم که آواز برآند . و صفق

الباب : بست آن دروا . و گشاد آن دروا .

و صفق عینه : خواباند چشم خود را .

و صفق الود : جتاند تاو های عود را .

و صفق الرجل : رفت آمد و سیر کرد .

و صفقت الريح **الاشجار** : جتاند باد

درختان را . و صفق القدح : پر کرد آن

کاسه را . صفق علينا صافقة : فرود

آمدند بر ما گروهی . و صفقت الناقة : فرو

هشته شد زهدان آن ماده شتر از بجهت آن تا آنکه

ببرد بجه . و صفق فلاناً بالسيف : زد

فلان را بشمشیر . و صفق الشراب صفغاً :

از خنوری بخنور دیگر کرد شراب را تا

صاف گردد . و نیز صفق : دست برهم زدن

چندانکه آواز برآید . و باز گرداندن . و یق :

صفقه فانصفق .

صفق (setq) .ع. یک در دوازه . و یق :
باب داره صفق واحد یعنی در خانه
یک تخته است .

صفق (sofq) .ع. کراغه مرچیزی .

صفق (safaq) .ع. آخر صاع . و کراغه

مرچیزی . و آب زرد که از چرم نو که آب

بر آن ریخته باشند برآید . و بوی دباغ . و چرم

ناپیراسته که از آن زرداب تراود . و آنیکه در

مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد . و یق :

ورد ناماء کانه صفق .

صفق (sofoq) .ع. ج . صفاق . و ج .

صفوق .

صفقان (safqane) .ع . صفتیه تشبه :

دو کراغه کردن . و دودرخار اسب .

صفقة (safqat) .ع . ا . بیع . و یک بار

دست زدن در خرید و فروخت . و صفقة

رابحة او خاسرة : بیع سودمند و با

زیانکار . و ربحت صفقتك : سود کرد

خرید تو .

صفقی (sefeqqā) .ع . اسم است مر

صفقة را .

صفق (safa) .ع . مز . و سفره . و

شش مانتدی که از دهن شتر در وقت بانگ و

مستی بیرون آید . و نوشته مسافر .

صفن (safa) و (safan) .ع . ا . پوست

خایسته مردم . و خنور چرمین . ج : اصقان و

صفنان .

صفن (sofn) .ع . مز . و سفره . و

خنور چرمین که در وی آب کنند . و نوریه

شبان و سوابان که زاد و اسباب خود در وی نهند .

صفن (safan) .ع . خانه زنبور که برای

خود و یا بچه های خود ساخته و ترتیب دهد .

و آنچه در وی خوشه باشد از کشت .

صفنان (sofnān) .ع . ج . صفن .

کردند . و شماره آنان از قرار ذیل ده نفر بود:
 شاه اسمعیل اول شاه طهماسب اول شاه اسمعیل
 دوم شاه سلطان محمد شاه عباس اول شاه صفی
 شاه عباس دوم شاه سلیمان شاه سلطان حسین
 شاه طهماسب دوم .

صفه (soffe) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 قسمت بالائین اطاق که کف آن کمی بلند تر از
 کف اطاق بود و امرا و بزرگان در آنجا جلوس
 نمایند . و ایران و بساره و یوزکند و بهر و
 پاخره و خری و خیری . و اطاق پیش باز .
 و سکوی در خانه . و کرسی و چارپایه .

صفی (safi) و (sofi) ا.ب. لقب شیخ
 اسحق اردبیلی پور شیخ امین الدین از سادات
 موسوی وجد شاه اسمعیل اولین پادشاه از سلسله
 صفویه یعنی شاه اسمعیل پنجم پست بوی میرسد
 باین ترتیب : شاه اسمعیل پور حیدر میرزا پور
 سلطان حیدر پور شیخ ابراهیم پور شیخ خواجه
 علی پور شیخ صدرالدین موسوی پور شیخ
 صفی الدین اسحق .

صفی (safiyy) ا.ع. دوست خالص . و
 برگزیده از غنیمت کسه امام پیش از تقسیم
 برای خود اختیار کند . و خالص و برگزیده
 از هر چیزی . ج: اصفیاء . و ماده شتر بسیار
 شیر . و خرمای بسیار بار . ج: صفایا . و **صفی الله**
 لقب آدم ابو البشر .

صفی (safiyy) و (sefiyy) ع . ج .
 صفاء .

صفیه (safiyyat) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر . و
 خرمای بسیار بار . ج: صفایا . و **صفیه** :
 دخت حمی بن اخطب از زوجات مطهرات
 آن حضرت صلی الله علیه و آله که از اسیران خیر
 حضرت آنرا اختیار فرمود .

صفیه (safayyat) ا . ع . اول ایام
 سرما .

صفوحاً (از باب فتح) : وقت شیر آن ماده
 شتر و خشک گردید .

صفور (sofur) م . ع . **صفر صفر آ**
 و **صفور آ** - مر . صفر .

صفوراء (safurā') و **صفوره**
 (safurat) و **صفوریاء** (safuriyā')
 ا.ع. نام دختر شیب که در نکاح موسی بود .
صفوریة (safuriyyat) ع . ا . ع . یکنوع
 گیاهی .

صفوف (safuf) م . ع . **ناقة صفوف** :
 ماده شتری که چند فتح شیر در یک دوشیدن
 دهد یعنی از کثرت شیر صف قدحها بسته شود
 و بسا بهر دو دست خود صف می بندد بوقت
 دوشیدن .

صفوف (soful) ع . ج . صف .

صفوق (safuq) ا.ع. کره بلند که بالا
 رفتن بر آن مشکل و دشوار باشد . و کمان
 نرم . و سنگ تابان بلند . ج: صفق . و ماده
 شتری که بچه ناتمام انداخته و بر پجهای که
 سابقاً داشت مهربان گشت و آنرا شیر دهد .
 ج: صفاق و صفق .

صفون (sofun) م . ع . **صفن القرس**
صفوناً (از باب ضرب) : بر روی سه پای
 ایستاد اسب و سرسم چهارم و بر زمین نهاد .
 و **صفن الرجل** : صف بست آن مرد بهر
 دو پای خویش . و **صفن به الارض** : ادرا
 بر زمین زد .

صفون (sofun) م . ع . ج . صافن .
صفوی (safavi) م . ب . منسوب بشیخ
 صفی الدین . و **پادشاهان صفوی** :
 سلسله صفویه .

صفویه (safaviyye) م . ب . **سلسله**
صفویه : سلسله ای از پادشاهان ایران از
 اولاد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی از سادات
 موسوی که از سال ۹۰۵ هجری تا ۱۱۴۴ پادشاهی

صفنة (safnat) ا.ع. میز . و سفره . و
 شش ماندی که در وقت بانگ و مستی از دهان
 شتر بر آید . و توره شیان و شتریان که زاد و
 اسباب خود را در وی نهاد و **صفن** (sofn) .
صفو (safv) ا.ع. روشنی خلاف کدر
 و تیرگی . و خالص در برگزیده از هر چیز .
صفو (safv) و (sofovv) م . ع . **صفا**
صفاء و صفو آ و صفو آ - مر . صفاء .
صفو (sofovv) ا . ع . روشنی خلاف
 کدر و تیرگی .

صفواء (safvāt) و **صفوأة** (sofvāt)
 ا.ع. سنگ سخت تابان . ج: صفوان و صفوان .
صفوات (safvāt) ع . ج . صفاء .

صفوان (safvān) م . ع . **یوم**
صفوان : روز سرد بی آبر .

صفوان (safvān) ا.ع. روز دوم از
 ایام سرما . و از اعلام است .

صفوان (safvān) و (safavān) ع . ج .
 صفراء و صفوأة .

صفوان (safvān) ا.ع. **آل صفوان** :
 نام گروهی از تازیان . مر . صوفة .

صفوة (safvat) و (safvat) ا.ع. **صفوة الشیء** : خالص آن چیز
 برگزیده از آن . و عمد علی الله علیه و آله
 صفوة الله من خلقة . و كذلك **صفوة الشیء**
 و **صفوة الشیء** .

صفوت (safvat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 برگزیدگی . و خلوص و صافی . و **صفوت**
قلب : پاک دل و آسایش و آرامی خاطر .
صفوت گده (safvat-kade) ا.ب.
 خانه . و حجره . و دیوانخانه . و قلب و دل .

صفوح (safuh) ا.ع. جوانمرد بخشنده
 و هنر کند . و زنی روی گرداننده باز دارند .
صفوح (safuh) م . ع . **صفحت الناقة**

صَفِیح (salih) ا.ع. ج. صَفِیحة و صَفاح و صَفانح .

صَفِیح (salih) ا.ع. آسمان . و آسمان بالائین . و روی پهاور از هر چیزی . و شمشیر پهن .

صَفِیحة (salihat) ا.ع. سطح خارجی پوست . و روی پهن از هر چیزی و از شمشیر . و طبق پهن و نازک . و فلس ماهی . و سنگ پهن . و لوح . و تخته . و تخته در . و

شمشیر پهن . ج. صَفانح و صَفاح و صَفیح و **صَفِیحة الوجه** : ظاهر روی .

صَفیر (safir) ا.ع. بانگ و فریاد . و فریاد مرغان . و **الصَفیر من الاصوات** : الحالی من الحروف .

صَفیر (safir) م.ع. **صَفِر الطائر صَفیر آ** (از باب ضرب) : بانگ کرد آتمرغ . و **صَفِر الحمار** : بانگ کرد آن خر را و خواند بسوی آب تا بخورد .

صَفیر (safir) ا.ب. مأخوذ از تازی . بانگ و آواز . و آواز مرغان و سافوت و سوت . و آوازی که برای طلب مرغان کنند و شخول و شخیل . و یا قوت کبود و **صَفیر زدن** : سوت زدن . و بانگ کردن . و شخولیدن و شخیلیدن و شغیلیدن . و بانگ کردن برای آب خوردن چارپایان .

صَفیره (safirah) ا.ع. ریگ تودۀ بزرگ میان دو زمین .

صَفیف (safif) ص.ع. **لحم صَفیف** : گوشت قدید در آفتاب خشک کرده .

صَفیف (safif) ا.ع. گوشت بسخ کشیده جهة کباب و بریان کردن . و چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود و بابر خردک آتش نهند تا کباب گردد .

صَفیق (safiq) ص.ع. **ثوب صَفیق** : جامۀ سخت باف . و **وجه صَفیق** : روی

شوخی بی باک . ج. صَفاق .
صَفیقَة (safiqat) ا.ع. حادثه . ج. صَفاتی .

صَفین (seffin) ا.ع. موضعی در کنار فرات نزدیک برقه که در آن موضع در ماه صفر سال ۳۷ هجری میان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد .

صَفینَه (safine) ا.ب. درخت سرو کرمی که عمر نیز گویند .

صَق (saqq) ا.ع. میخی که در جای سخت بزور کوفته باشد .

صَق (saqq) م.ع. **صَق الحر باء صَقا** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن آفتاب پرست .

صَقاب (seqāb) م.ع. **صاقبه مصاقبه** و **صَقاباً** : روی با روی شد با او . و نیز **صَقاب** : بهمدیگر نزدیک شدن .

صَقاب (seqāb) ا.ع. علامت مصیبت مرزنان تازی و اد جاهلیت . و نیز **صَقاب** : ج. **صَقب** .

صَقار (seqār) و **صَقارة (seqārat)** ع.ج. **صَقر** .

صَقار (saqqār) ص.ع. بسیار لمن کننده . و سخن چین . و کافر . و دوشاب فروش .

صَقاری (suqārā) ا.ع. **جاء بالصقاری** و **البقاری** : آورد دروغ صریح را .

صَقاع (saqā') ا.ع. برقع . و خرقة ای که پس از روغن مالی بر سر در زیر چارقد آنگند تا چارقد چرب نشود . و آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند . و حلفه آهنی در لگام . و داغی سپس سر شتر .

صَقاع (soqā') م.ع. **صَقع الدیک**

صَقَعاً و صَقِیعاً و صَقاعاً (از باب تنج) : بانگ کرد آن خرّوس .

صَقال (seqāl) ا.ع. زدودگی . و **صَقال الفرس** : نیکوئی سیاست اسب و حسن صیانت آن . و نیز **صَقال** بمعنی بطی و شکم . و **تولم : الفرس فی صَقاله** ای فی صوانه صنعته .

صَقال (seqāl) م.ع. **صَقل صَقلا و صَقالا** : مر. **صَقل** .

صَقالَة (saqālehat) ع.ج. **صَقلاب** .

صَقالة (seqālat) ا.ع. زدودگی و جلا .

صَقب (saqb) ا.ع. دراز باستبری و فریب از هر چیزی . و دراز بانزادی و لاغری . و شتر کره . ج. **صَقاب و صَقبان** . رستون خانه و یا ستون دراز در میان خانه . ج. **صَقوب** .

صَقب (saqb) م.ع. **صَقبه صَقباً** (از باب نصر) : بمشدد آنرا . و **صَقب البناء و غیره** : بلند کرد آن بنا و جز آنرا . و **صَقب الشیء** : فراهم آورد آن چیز را . و **صَقب الطائر** : بانگ کرد آتمرغ . و نیز **صَقب** : طلیانه زدن با دست و سیلی زدن .

صَقب (saqab) م.ع. **صَقب المکان صَقباً** (از باب -مع-) : زور شد آنجای را یا نزدیک شد . و **کَذَلک صَقبت الدار** .
صَقب (saqab) ص.ع. دور و نزدیک . و مؤنث و مذکر در آن یکسان است . یق :

مکان صَقب و دار صَقب .

صَقب (saqab) ا.ع. دوری و نزدیکی . و **الجار احق بصَقبه** ای بسایله و بقرب منه .

صَقبان (soqbān) ع.ج. **صَقب** .

صَقح (soqh) ع.ج. **اصقح و صَقحاء** .

صَقح (saqah) م.ع. بی موی شدن پیش

(سر و الفعل من سمع)

صقحاء (saqhi'a) ص.ع. مؤنث اصقح :
 زنی که پیش سرش بیوی باشد . ج : صقح .
صقحة (saqhat) ا.ع. موی رنگی پیش
 سر (اسم مصدر را) .

صقر (saqr) ا.ع. ج.ع. مرغ . و هر مرغ
 شکاری از باز و شاهین و جز آن . ج : اصقر
 و صفور و صفوره و صفار و صفار و صفور .
 و **صقر صاقر** : ج.ع. تیز نظر . و نیز صقر :
 شیر ترش و نیک ترش . و آب برگشته رنگ
 و بوی . و سخنی تابش آفتاب . و وزن جلی .
 و لغت بزکی که مستحق لعن نباشد . ج :
 صفور و صفار .

صقر (saqr) م.ع. **صقره بالعصا صقراً**
 (از باب نصر) : زد او را بچوب دستی . و
صقر الحجر : شکست آن سنگ را . و
صقر اللبن : سخت ترش شد آن شیر . و
صقر النار : افروخت آتش را . و **صقر به**
الارض (مجهولاً) : زد او را بر زمین .
 و نیز صقر : سخت تابیدن آفتاب .

صقر (saqr) و (saqar) ا.ع. دوشاب .
 و دوشاب خرما و میز . و دایره سپس موضع
 کد . ج : صفور و صفار .

صقر (saqr) ع.ج. صفر .
صقر (saqr) ا.ع. : برگ عناء و عرفت
 که افتاده باشد . و بدون الف و لام علم است
 جهتم را (لفظ فی اللبن) .

صقر (saqr) ص.ع. **رطب صقر** :
 خرما که از وی دوشاب سازند . و **رطب**
صقره : خرماي دوشابناک .

صقر (saqr) ص.ع. **جاء بالبحر**
والبحر : دروغ صریح آورد .

صقرات (saqrat) ا.ع. ج .
 صقره .

صقران (saqrane) و (saqrane) ا.ع. .
 بهیئت تشبه دو دایره دو خلف موضع کد .

صقرة (saqrat) ا.ع. شدت تابش
 آفتاب . ج : صقرات .

صقرة (saqrat) ا.ع. آب باقی مانده
 در حوض که گمان و رو باهان در آن ناشیده
 باشند .

صقرة (saqrat) ص.ع. **امرة صقرة** :
 زن تیز فهم سخت بینائی .

صقع (saq') ا.ع. ضرب بر چیز صمت
 و خشک . و سیلی و ضرب با کف دست .

صقع (saq') م.ع. **صقعة صقاً** (از
 باب فتح) : زد او را . و بر سر او زد . و

صقع الصقيع : صقيع یعنی بشك افتاد بر
 زمین . و **صقعه بکی** : داغ کرد بر روی
 او و بر سر او . و **صقع به الارض** :

و رخاگ انداخت او را . و **وما ادری این**
صقع : نمیدانم کجا رفت . و **صقع**
الجمار بصرطه : سخت تیز داد خر . و

صقع فلان : رفت فلان . و مایل شد از راه .
 و برگشت از راه غیر و کرم . و **صقعه**

الصقاعة : رسید او را صاعته . و بیوش
 کرد او را صاعته . و **صقعت الارض**

(مجهولاً) : بشك زده شد زمین . و **صقع**
الدیک صقاً و **صقياً** و **صقاً** :

بانگ کرد خرگوس .

صقع (saq') ا.ع. کرانه و گوشه زمین .
 و محله و ناحیه از شهر ها . ج : اصقاع . و

هو من هذا الصقع : او از این ناحیه است .
صقع (saq') ص.ع. ج . اصنع و صثناء .

صقع (saq'a) ا.ع. حالت ضعف و
 افتادگی مانند غم که از شدت گرما در خاطر
 بروز کند . و فرو دیدگی چاه .

صقع (saqa') م.ع. **صقع صقاً** (از
 باب سمع) : بیوش گردید . یق . **صقعه**

الصقاعة فصقع هو صقاً و صقاً .
 و **صقع افرس** : سپید شد میان سر آن

اسب . و نیز صقع : فرو دیدن چاه . و
 عدول از راه .

صقع (saqe') ص.ع. متازی شده از
 تشنگی . و بیوش شده از صاعته .

صقعاء (saq'a') ص.ع. مؤنث اصقع یعنی
 جانوری که میان سر آن سپید بود خواه مرغ
 باشد و یا اسب یا مادبان . ج : صقع .

صقعاء (saq'a') ا.ع. شمس و آفتاب .
صقعب (saq'ab) ص.ع. دواز . و دری

که بانگ کند و آواز نماید . و دندانهای که
 بهم ساییده شده آواز کند .

صقعة (saq'at) ا.ع. سپیدی میان سر
 اسب و جز آن .

صقعر (saq'or) ا.ع. آب سرد . و
 آب تلخ ستبر و برگزیده رنگ و مزه .

صقعة (saq'arat) م.ع. **صقعر**
فی اذنه صقعة : بانگ کرد در گوشهای او .

صقعل (saq'al) ا.ع. خرماي خشک .
 و خرماي خشک که در شیر تازه نهد .

صقعة (saq'ulat) ص.ع. **شرقة**
صقعة : شربت خشک .

صقعی (saq'a') و (saqa'iyy) ا.ع. .
 اول تاج . و شتر کرمای که در ایام صقيع

زاده شده باشد و آن بهترین تاج است .

صقغ (saq'q) ا.ع. کرانه و ناحیه و گوشه
 زمین (لفظ فی الصقع)

صقف (saqf) ا.ع. آسمان خانه . ج :
 صقوف و الاصل فيه السین .

صقل (saql) م.ع. **صقله صقلاً**
 و **صقالاً** (از باب نصر) : زدود آنرا . و

صقل الناقة صقلاً : لاغر گردانید آن
 ماده شتر را . و **صقل به الارض** : زد

او را بر زمین . و **صقله بالعصا** : زد او
 را بچوب دستی .

صقل (saql) ۱. ع. پهلر و تهگه. و سبك از ستور.

صقل (saqal) ۱. ع. درازی تهگه.

صقل (saqal) ۲. ع. **صقل الشيء صقلا** (از باب سمع) : صقل دار گردید آجیز.

صقل (saqal) ۳. ع. مختلف در رفتار. و اسب کم گوشت. و اسب دراز تهگه. و دراز میان.

صقل (saqal) ۱. ع. نام شمشیری.

صقلاب (saqlāb) ۱. ع. پر خور و بسیار خور. و سیدو سرخ. و سر سخت. و شتر سخت خوار. و نیز صقلاب : نام چندین

قوم مانند اسلاو و روس و جز آنها. ج : صقابة.

صقالة (saqlat) ۱. ع. تهگه.

صقلة (saqalat) ۲. ع. ج. مائل.

صقل گر (saql-gar) ۱. پ. کسی که شمشیر را جلا میدهد.

صقلية (saqeliyyat) و (saqliyat) ۱. ع. نام جزیره سیل.

صقوب (soqub) ۲. ع. ج. مقب.

صقور (soqur) ۲. ع. ج. مقر.

صقور (saqqur) ۳. ع. زنت جلب و دیوت.

صقورة (soqurat) ۲. ع. ج. مقر.

صقوف (soquf) ۲. ع. ج. مقف.

صقيع (saqi) ۱. ع. نوعی از زنبور. و پشکی که شبها مانند برف بر زمین افتد.

صقيع (saqi) ۲. ع. صقع صقعا و صقاعا و صقيعا. مر. سقاع.

صقيل (saqil) ۱. ع. اوس. و زده و جلا داده. و شمشیر.

صك (sakk) ۱. ع. مأخوذ از چك فارسی و یعنی آن. ج. اصك و اصك و صك و مكاك. و صك المسافر : چك مسافر

و تذكرة عبور آن.

صك (sakk) ۲. ع. **صكه صكا** (از باب نصر) : سخت زد آنرا و كوفت. و صك الباب : فراز کرد دروازه. و صك الصك : نوشت چك را.

صكاء (sakkā) ۳. ع. مونث اصك بزن سست زانو و سست پش پاشنه که در رفتن زانوهای وی بهم ساییده گردد.

صكاك (sekāk) ۲. ع. ج. صك.

صكاك (sokāk) ۱. ع. هوای جو و آتومو سفر.

صكاك (sakkāk) ۱. ع. محوری که قناری قاضی را مینویسد.

صكة (sekkat) ۱. ع. سختی گرمای نیمروز و آنرا بسوی عمی اضافه کنند و گویند : لقینته

صكة عمی یعنی بدنی دیدم او را در شدت گرمای نیمروز. و عمی نام مردی بود از عمالقه که غارت کرد قومی را در نیمروز و ازین برکند آنها را. و نیز صكة : لطمه در.

صكك (sakkak) ۲. ع. صك صككا و صككا (از باب سمع) : سست زانو گردید و زانوهای وی بهم ساییده گردید.

صكم (sakm) ۲. ع. **صكمه صكما** (از باب نصر) : زد او را و راند. و صكم الفرس علی لجامه : گرفت آن اسب

لگام را بندگان و درواز کرد در گذرند. و **صكمته صواكم الدهر** : رسید او را سستیهای زمانه.

صكم (sokkam) ۱. ع. ج. صاك یعنی خف و سیل شتر و شتر مرغ.

صكمة (sakmat) ۱. ع. كوفت سخت بسنگ و جز آن. و صدمة.

صكوك (sokuk) ۲. ع. **صك لحمه صكوكا** : بدست سخت گردید گوشت آن.

صكوك (sokuk) ۱. ع. ج. صك.

صكك (sakik) ۱. ع. صكك و صكك (از باب نصر) : صاف و روشن شد شراب.

صل (sall) ۲. ع. **صل الشراب صلا** (از باب نصر) : صاف و روشن شد شراب.

صل الحب المختلط بالتراب : جدا کرد دانه را از خاک بریختن آب. و **صلتهم الصالة** : رسید ایشان را حادثه

بلا. و **صلت الخف صلا** : از پوست نیکر ساختم کفش را.

صل (sell) ۱. ع. ماو. و ماو باريك زرد رنگ. و ماو خرد که فنون پذیرد. و بلا و سختی. ج. اصلا ر صلال. و ماند وهتا. و شمشیر بران. و نام درختی. ج. اصلا. و نیز نام گیاهی. و بن : نهال اصلا صفا اذا كانت منكبة مثل الانبي. و دو باره مردی که در خصومت و نزاع سخت بود و بالای بدی باشد گویند : انه اصل اصلا یعنی او ماری است از مارها و مانند مار فنون نمی پذیرد.

صل (sell) ۱. ع. باران فراخ و ریزان. و باران کم و پریشان.

صل (soll) ۱. ع. برگردیده و بزمه از گوشت و جز آن.

صلا (salā) ۱. پ. مأخوذ از نازی. و فروختگی آتش جهت سرمای سخت. و فریادی که برای طعام دادن بدرویشان و فقیران یا فروختن چیزی کنند. و خواندن برای نماز گزاردن.

صلا (salā) ۱. ع. میانه پشت از مردمان و از چارپایان. و طرف سرین. و فرقه میان کون و دنب. و آنچه در جانب راست و چپ دنب است. ج. صلاوات و اصلاء. و نیز صلا : بریانی. و وفود و گیرای آتش باتش.

صلا (salā) ۲. ع. **صلیت الفرس**

صلا (از باب سمع) : فرو مته گزیدید
صلای آن مادیان از قرب تاج . و نیز صلا :
افروختن آتش پآتش .

صلاء (salā') و (selā') م . ع . صلی
النار و بها صلی و صلیاً و صلاء
و صلاء (از باب سمع) : کفید گرمی آتش
را و سوخته شد پآتش . و کذا صلی بالامر :
کفید سختی کار را .

صلاء (selā') ا . ع . آتش . و بریانی . و
گیرانی آتش پآتش و وفود .

صلاة (salā'at) ا . ع . سنگ بهن کنة
بریهای خوش را در وی آن ساینده .

صلاب (selāb) ع . ج . صلب و مضاب .

صلاب (solāb) ا . پ . اضطراب
صلابة (salābat) م . ع . صلب صلابة
(از باب کرم و سمع) : سخت گردید .

صلابت (salābat) و (selābat) ا . پ .
مأخوذ از تازی . سختی . و استواری . و
دشواری . و قوت و زورآوری . و پایداری
و استحکام . و شدت . و ظلم . و درشتی و
ناهمواری . و وقار . و شوکت و جاه و جلال .
و هیبت و بیم و ترس .

صلابه (salābe) ا . پ . سنگی که بروی
آندارد و میسایند . و صلابه کردن : سائیدن
دارو .

صلات (selāt) ع . ج . ملة .
صلاح (salāh) ا . ع . نیکی خند فساد و
تأبی . و فلان اتی بالصلاح ای بالغیر
و الصواب .

صلاح (salāh) م . ع . صلح صلوحاً
و صلاحاً . مر . ملوح .

صلاح (salāhe) ا . ع . نام مکه مکرمه
شرقهاته (و قد یصرف) .

صلاح (selāh) ع . صالحه مصالحة

و صلاحاً : آشتی کرد با او . و نیکنوی نمود
یا وی .

صلاح (selāh) ا . پ . مأخوذ از تازی .
کنگاج و کنگاش . و راستی و صدق . و دیانت
و پارسائی . و غیر و خوبی . و آبرو و شرف .
و حرمت و عزت . و صداقت . و عدالت . و
زهد و تقوا . و مناسبت و لیاقت و شایستگی .
و موافقت . و چیز لایق . و غیرت . و اندازه

دقیق . و لایق و سزاوار . و صلاح حال :
مناسب حال و سزاوار وقت و زمان . و صلاح

دولت : غیرت دولت . و صلاح وقت :
شایسته موقع . و زمان مسعود و موافق و
مناسب .

صلاح دید (selāh-dīd) م ف پ .
هر چیز که غیر و صلاح شخص در آن باشد و
شایسته وی بود . و مصلحت بینی .

صلاح کار (selāh-kār) ص . پ . نامح
و مصلحت بیننده .

صلاحیت (selāhiyyat) ا . پ . مأخوذ
از تازی . استعداد و قابلیت . و دیانت . و
واستی . و خلوص . و لیاقت و شایستگی . و غیر
و خوبی و غیرت . و پارسائی .

صلاحید (salāxel) ع . ج . مصلخه .

صلاحید (solāxed) ص . ع . جمل
صلاحید : شتر قوی سخت . و شتر تیز
خاطر چالاک . ج : مصلخه .

صلاحیان (solā-xān) ا . پ . مؤذن
که برای گواردن نماز مردم را میخواند .

صلاحید (salāxid) ص . ع . ج . مصلخه .

صلاد (sallād) ص . ع . عود صلاذ :
چوبی که آتش نکیرد .

صلادة (salādat) م . ع . صلد صلاذة
و صلوداً . مر . صلود .

صلادم (salādem) ع . ج . مصلدم . و
ج . صلدم و صلدمه .

صلادم (solādem) ا و ص . ع . اسب
استوار سخت سم و سخت سر . و شیر بیشه .
ج : مصلدم .

صلادیم (salādim) ع . ج . صلدام .

صلاصل (solāsel) ص . ع . حصار
صلاصل : خر بسیار بانگ و فریاد .

صلاصل (solāsel) ا . ع . نام آبی .

صلاطح (solāteh) ص . ع . پهنار و
عریض . و صلاطح بلاطح : از ابتاع
است .

صلاع (selā') ا . ع . گرمی آفتاب .

صلاع (sollā') ا . ع . سنگ پهن
عریض - سخت .

صلاعة (sollā'at) ا . ع . واحد صلاح
یعنی يك سنگ عریض سخت .

صلافح (salāfeh) ا . ع . دوام (جمعی
است که واحد ندارد) .

صلافی (salāfā) ع . ج . صلف .

صلافی (salāfi) ع . ج . صلفاء .

صلاق (sallāq) ص . ع . خطیب
صلاق : خطیب بلین .

صلاقة (solāqat) ا . ع . آیین که در جائی
دیر مانده و ستوان بروی گذشته و آمدوشد
کرده باشند .

صلاقیم (salāqim) ا . ع . سرها . و
دندانها خصوصاً آتیاب چهار پایان .

صلال (selal) ا . ع . آستر موزه . و ساق
موزه . ج : اصلة . و نیز صلال : ج . صلة . و
ج . صل .

صلال (sallāl) ص . ح . ماء صلال :
آب برگزیده رنگو مژه . و طین صلال :
کلی که از وی بانگ بر آید مانند بانگی که از
سفال بر میآید .

صلالة (selālat) ا . ع . آستر موزه و یا
ساق موزه .

صلالة (solalat) ۱. ع. آنچه بر افتد از ریختن آب و جزآن . و **هذه صلاته** ای خلاصه .

صلام (sallām) و (sellām) و (sollām) ۱. ع. مغز کنار .

صلامات (salāmāt) و (selāmāt) و (solāmīt) ۲. ع. ج. سلامه و سلامه و سلامه .

صلامة (salāmāt) و (selāmāt) ۲. ع. گروه مردم و فرقه و طایفه .

صلایة (salāyat) و **صلالة** (salā'at) ۱. ع. پیشانی . و **فهر** . و سگی که بروی آن بویهای خوش را میباید . ج. مصلی و صلی .

صلائف (salā'ef) ۳. ع. ج. حلقه .

صلائق (salā'eq) ۱. ع. ناهای تنک . و ج. صلیقه .

صلایة (salā'ye) ۱. پ. سنگ پن که بروی آن داروها را میباید . و سق و سائیکی داروها . و **صلایه کردن** : سق کردن و سائیدن داروها .

صلب (salb) ۴. ع. صلیبه صلباً (از باب ضرب) : برادر کشید او را . و **صلب علیه حماء** : مداومت کرد بروی تب و سخت گردید . و **صلب اللحم** : بریان کرد گوشت را . و **صلب العظام** : بر آورد چربش استخوان هارا . و **صلب الشيء** (از باب ضرب و نصر) : سوخت آن چیز را . و **صلب الدلو** : دو چلب ساخت بر سر دول .

صلب (solb) ۱. ع. حسب و شرف آبائی . و فوت و توانائی . و نام مواضع در صمان . و **قوله** : **سقنا به الصلین و الصمانا** اما ناه ضرورة و اما هما موضعان تغلب علیهما هذه الصفة .

صلب (solh) ۳. ع. سخت و درشت . و

و قوی . ج. : صلاب .

صلب (solb) و (solob) و (salab) ۱. ع. استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که بغارسى پشمار و پشتاره نیز گویند . و زمین پست درشت و محجر . و جای درشت سنگاک .

ج. اصلب و اصلاب و صلبة .

صلب (solb) ۱. ا. ص. پ. مأخوذ از تازی . و ست و درشت . و سخت و دشوار . و مضبوط و استوار و مستحکم . و بی ادب . و بی دانش . و کلان . و هنگفت . و ساده و احقر . و راست و صحیح . و بر دبار و صبور و درکار و محنت . و با قوت و زور دار . و با قدر و قیمت . و موذی و آزار رسان . و پشت . و کمر . و آن موضع از کمر که مخزن منی در آنجاست . و **صلب پدر** : جانی از کمر که منی در آنجا جمع میگردد .

صلب (salab) ۱. ع. چربش استخوان . ج. مصلب . الحديث : لما قدم **صلی الله علیه و آله** مكة اتاه اصحاب الصلب ای الذین یجمعون العظام و یستخرجون و دکها و یاندومونه .

صلب (solab) ۱. ع. نام مرغی .

صلب (solob) ۲. ع. ج. صلب و صلب .

صلب (sollab) ۳. ع. سخت و درشت . و قوی و استوار .

صلب (sollab) ۱. ع. سنگ فنان .

صلبان (solbān) ۲. ع. ج. صلب .

صلبة (selabat) ۲. ع. ج. مصلب .

صلبوب (solbub) ۱. ع. نای .

صلبی (solbi) ۳. ع. مأخوذ از تازی . منسوب بصلب که کمر باشد . و برادر **صلبی** : برادر پدری . و **شیعة صلی** : مثله .

صلبی (salabiyy) ۱. ع. ترسایان و قوم نصاری .

صلبی (solbiyy) ۳. ع. سنگ فنان . و سگی که بدان جلا دهند .

صلبی (sollabiyy) ۱. ع. سنگ فنان .

صلیة (sollabiyyat) ۱. ع. سنگ فنان .

صلیه (solhiyye) ۱. پ. مأخوذ از تازی . باصلاح تشریح : نام پرده متمم از پرده های چشم .

صلة (selat) ۴. ع. و **صل الشيء** و **الیه وصولا** و **صلة** (از باب ضرب) : رسیدن چیزی را . و **صله و صلا** و **صلة** : دوستی خالص کرد با او .

صلة (selat) و (solat) ۴. ع. و **صل الشيء بالشيء** و **صلا صلة** (از باب ضرب) : پیوست آنچه را بدان چیز و پیوند کرد . و پیوسته شد (لازم و متمم) و **وصلك الله** (بكرالین) لغتیه .

صلة (selat) ۱. ع. ع. و **صلبه و انعام** . و باصلاح نحو : **حروف الصلة** : حروف الزیادة مانند آن و باء و نظائر آنها .

صلة (sallat) ۱. ع. زمین . و زمین خشک و زمین بی باران در میان دو زمین باران رسیده . ج. صلال . و باران فراخ بسیار . و باران کم و پریشان که بیک افتد . و پاره ای از گیاه . و خاک نمدار . و بانگ میخ و جز آن وقت فرو بردن در چیز سخت . و بانگ لگام . و پوست بدو در دباغ . و پوست خشک ناپراسته . و کفش . و پوست . و منه : **خف جيد الصلة** : کفشی که از پوست نیکو ساخته شده است .

صلة (sellat) ۱. ع. بانگ میخ و مانند آن وقت فرو بردن در چیز سخت . و واحد صل یعنی یک مار خرد فسون ناپذیر .

صلة (sollat) ۱. ع. باقی ماعده آب و جز

آن. وگندوی بد و ناخوش. و تری گروشت تازه.

صـلـت (salt) ا.ع. - یسانی گشاد. و منه فی صفتہ صلی افه علیہ وآلہ: **کـان صـلـت الجین**. و میدان معمار و برابر. و شمیر سبیلدار بران ویرمه. یق: **ضربه بالسيف صلتاً**: ج. اصـلات. و مرد و سای دو امور و حوائج خود. و نام چند نفر. **وابوالصلت الـهـرـوی**: از اصحاب علی بن موسی الرضا. **صـلـت** (salt) م.ع. **صـلـت مافی القـدح صلتاً** (از باب ضرب و نصر): ریخت آنچه را که در قدح بود. و **صـلـت الفـرس**: تاخت آن اسب را.

صـلـت (salt) و (solt) ا.ع. - کار دکلان و بزرگ.

صـلـت (salt) و (solt) م.ع. - **صـلـت فلاناً بالسيف صلتاً و صلتاً** (از باب ضرب): زد فلان را بشمشیر. و **جاء بلبی صلت و کذا**: بمرق یصل: آورد فلان شیر و شوربای کم روغن بسیار آب.

صـلـت (selt) ا.ع. - دزد.

صـلـتـان (salatān) ا.ع. - خرتند. و اسب نیز با نشاط و هیار. و نام چند نفر شاعر.

صـلـج (salj) م.ع. - **صـلـج القـضـة صلجاً** (از باب نصر): گداخت سیم را. و **صـلـج الذکر**: مالد زره را. و **صـلـجـه بالهـصـا**: زد او را به پویدیستی.

صـلـج (salaj) ا.ع. - کری و سگنی گرش.

صـلـج (salaj) م.ع. - **صـلـج صـلـجاً** (از باب مع): کر و احم کردید.

صـلـج (soloj) ا.ع. - دهمای تمام و جید.

صـلـج (solajj) ا.ع. - پله کرم ابریشم.

صـلـجـة (solajet) ا.ع. - جامه ابریشمین.

صـلـح (selh) م.ع. - نیک و خوب و صالح.

صـلـح (selh) ا.ع. - نام نهی.

صـلـح (solli) ا.ع. - آشتی (مذکر و مؤنث هردو میاید). و نام جماعتی. و نام مردی.

صـلـح (solh) ا.پ. - مأخوذ از نازی. آشتی. و موافقت و یگانگی. مصالحه. و تسلی. و اتفاق و عهد و پیمان و قرار داد. و مهلت. و **صـلـح با عـوض**: مصالحه. و **صـلـح کـل**: مصالحه کامل و صحیح. و قرارداد قطعی. و تحمل عمومی. و **صـلـح هـوقـت**: مهلت. و **صـلـح و صـلـاح مـتـوجـب الفـلـاح**: آشتی و پاکدانی که سزاوار نیکی نباشد.

صـلـحاً (solhan) م.پ. - مأخوذ از نازی. بطور آشتی.

صـلـحـا (soluhā) ا.پ. - مأخوذ از نازی. مردمان نیک و صالح.

صـلـحـاء (solahā) ع.ج. - صالح و ملیح.

صـلـح آـمـیز (solh-āmez) م.پ. - منسوب به صلح و آشتی.

صـلـح نـامـه (solh-nāme) ا.پ. - قرارداد صلح و آشتی و قرار نامه و معاهده صلح و مصالحه نامه.

صـلـحـی (solhi) م.پ. - منسوب به صلح. و هر چیز که بواسطه صلح و آشتی حاصل شود.

صـلـح (salhx) م.ع. - صلح صلحاً (از باب مع): کر کردید.

صـلـخـاء (salxā) م.ع. - مؤنث اصلخ یعنی کر و احم. و **نـاقـة صـلـخـاء**: ماده شتر کرگین.

صـلـخـاد (selxād) م.ع. - **جـمـل صـخـاد**: شتر قوی سخت و نیز خاطر چالاک. و کذلک **رـجـل صـلـخـاد**: ج. صلاخید.

صـلـخـام (selxām) م.ع. - **بـعـیر صـلـخـام**: شتر دواز. و شتر قوی سخت.

صـلـخـد (salxad) و (selxad) و (sellaxd) م.ع. - سخت قوی و نیز خاطر چالاک از مردمان و شتران.

صـلـخـداتـة (salaxdat) م.ع. - **نـاقـة صـلـخـداتـة**: ماده شتر سخت قوی و نیز خاطر چالاک.

صـلـخـدـم (salaxdom) م.ع. - **جـمـل صـلـخـدـم**: شتر قوی دواز.

صـلـخـدی (salaxdā) م.ع. - **جـمـل صـلـخـدی**: شتر قوی سخت و نیز خاطر چالاک.

صـلـخـف (sellaxf) ا.ع. - متاع ستور از آلات و ادوات.

صـلـخـفـة (sellaxfat) م.ع. - **قـصـة صـلـخـفـة**: کاسه پهن و نزدیک تک.

صـلـخـم (salxām) م.ع. - **و جـمـل صـلـخـم**: مرد استوار سخت رسا. و **جـمـل صـلـخـم**: کوه بلنه که بر آن توان بالارفت.

صـلـخـم (sellaxm) م.ع. - **و جـمـل صـلـخـم**: مرد استوار سخت رسا.

صـلـخـی (salxā) م.ع. - **ا بـل صـلـخـی**: شتران کرگین.

صـلـد (sald) م.ع. - **صـلـدـت الدابـة صـلداً** (از باب ضرب): زدن ستور هردوست را بر زمین درودیدن. و **صـلـد فی الجـبـل**: بر آمد بر کوه. و **صـلـدـت انـیابـه**: بانگ کرد دندانهای وی. و **صـلـدـت الارض**: دوش و سخت گردید آن زمین. و **صـلـدـت صـلـدأ و صـلـدأ**: و **صـلـدأ**: درخشید جای موی و فـازـسـر او. و **صـلـد الـز نـد صـلـودأ**: بانگ کرد آتش زنه و آتش نداد.

صـلـد (sald) و (seld) م.ع. - سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نزو یابد. و اسب که غری نکند. و سر سیموی. ج:

اصلاح . بق : حجر صلد و ارض صلد و جبین صلد .

صلدا (seldā) و صلداء (seldāat) ۱. ع . زمین درشت نیک سخت .

صلدام (seldām) ۱. ع . شیر بیشه و اسب استوار درشت سم . ج . صلا دیم .

صلدة (saldat) ۱. ع . ناقه صلدة : ماده شتر بی شیر .

صلدح (saldah) ۱. ع . سنگ پن . صلدحة (saldahat) ۱. ع . جاریة

صلدحة : دختر پنهانور . صلدم (seldem) ۱. ع . شیر بیشه . واسب

استوار و سخت سم . ج : صلام . صلدمة (seldemat) ۱. ع . شیر ماده . و

مادبان استوار و سخت سم . ج : صلام . صلصال (salsâl) ۱. ع . گل نیکو . و

گل بربک آمیخته . و گلی که هنوز از آب نغال ناخته باشند . و حمار صلصال :

خر بسیار آواز . و طین صلصال : گل خشک که مانند سفال نوبانگ کند . و گل بدبو .

صلصل (salsal) و (solsol) ۱. ع . موی پشانی اسب .

صلصل (solsol) ۱. ع . موی باقی مانده آب در تك حوض . و باقی مانده روغن و جز آن . و سیدی موی پال اسب . و قدح بزرگ .

و قدح کوچک . و موسیدی پشت اسب و سر سینه آن . و شبان ماهر و حاذق . و فاخته . و نام مرغی دیگر . و نام موضعی در راه مدینه طیه .

و نام موضع دیگر . و دارة صلصل : نیز نام موضعی . و حمار صلصل : خر بسیار بانگ .

صلصلة (salsalat) ۱. ع . صلصلة اللجام : بانگ اگام .

صلصلة (salsalat) ۲. ع . صلصل صلصلة و مصلصلا : بانگ و فریاد کرد

و باز گردانید آواز را در حلق . و صلصل

فلان : کشت فلان مهر لشکر را . و صلصل الرعد : صاف شد بانگ تندر . و صلصل

الكلمة : بر آورد سخن را . و لاف زنی کرد در حذائق خود و صلصل فلاناً : تهدید

کرد فلان را و ترسانید او را . صلصلة (salsalat) و (solsolat) ۱. ع .

باقی مانده آب در تك حوض . و باقی مانده روغن و جز آن .

صلصلة (solsolat) ۱. ع . کبوتر . و موی فراهم آمده بر سر و کاکل .

صلطح (saltah) ۱. ع . ستبر فربه ضخم .

صلطحة (saltahat) ۱. ع . زن ستبر فربه و پنهانور .

صلع (sol) ۱. ع . ج . اصلع و صلاء . صلع (sol'a) ۱. ع . موی رنگی پیش سر .

صلع (sol'a) ۱. ع . سنگ پن سخت . و جانی که میچ نرو یاند .

صلعاء (sal'a) ۱. ع . م . مؤنث اصلع یعنی زنیکه پیش سرش بی موی باشد . ج :

صلع و صلمان . و هر امر بزرگ و مشهور و سختی و بلا و داعیه . و زمین پیدرخت و

گیاه . و زمین ریگزار بی گیاه و درخت . و قول علی علیه السلام : لما تر مونا بالصلعاء

ای ان یؤخذ اموالکم قرأ فلا تمتنون . و صلعاء النعام : نام موضعی .

صلعان (sol'an) ۱. ع . ج . اصلع و صلاء . صلعة (salaat) و (solaat) ۱. ع . جای

موی رنگی از سر . صلعة (solla'at) ۱. ع . واحد صلع یعنی

یک تخته سنگ سخت پن . صلعم (sal'am) ۱. ع . این کلمه را بجای

صل الله علیه وآله و سلم پس از اسم مبارک آنحضرت نویسد .

صلغ (salaq) ۲. ع . صلت الشاة

صلغاً (از باب نصر) : دندان شش سالگی

آنگند آن گوشتند و یادو سال پنجم و یانشم درآمد . و كذلك صلت البقرة .

صلغ (salaq) ۱. ع . پشته سرخ . صلغ (sollaq) ۱. ع . ج . صالح .

صلغة (salaqat) ۱. ع . کشتی بزرگ . صلفة (salaqat) ۱. ع . ماده شتر فربه که

دندانهای رباعی آنگند باشد و یا در سالشم درآمد باشد .

صلغد (sellaqd) ۱. ع . کسی که پوست بینی او رفته و سرخ گشته باشد .

صلف (salf) و (salf) و (salf) ۱. ع . جای خالی در میان دل خرمایان .

صلف (salf) ۱. ع . بی برکتی طعام . و سال تنگ و بی برکت .

صلف (salf) ۲. ع . صلف المرأة صلفاً (از باب سمع) : بی بهره شد آن زن

از شوی خود و دشمن داشت وی را شوی . و صلف الرجل : ناخوش گفت آمدند و

یاران را خوش نیامد از گفته او . و نیز صلف : بی برکت و بی مزه شدن طعام . و لاف زدن

و در گذشته از حد خود در سخن گفتن . مثل : من بیغ فی الدین یصلف : کسی که انکار

کند در دین بر مردم بده نگیرد از ایشانات

این مثل را در ترغیب مخالفة مردم با تمسک بدین استعمال کنند .

صلف (salf) ۱. ع . لاف زنده و خوددین . و مغرور . و کسی که مدح کذب آنچه در وی

نبا شد و تجاوز کند از قدر ظرفیت خود و از روی تسکیر ادعای مافوق آنرا نماید . ج :

صلافی و صلفاء و صلفون . و خور گران . و طعام بی مزه . و خور که آب کم برد . و

سحاب صلف : ابر . بسیار رعد کم باران . و اناء صلف : خنوری که کم آب گیرد .

مثل : و ب صلف تحت الراعدة درباره

صلم (salam) ا. ع. سخت و استوار از مردم .

صلم (salam) م. ع. **صلم الرجل** صلماً (ازباب سمع) : از بیخ برکنده شد گوش آن مرد .

صلماء (salma) ص. ع. مؤنث اصلم : زنی که گوش وی از بیخ برکنده شده باشد . ج : صلم .

صلمة (solmat) ا. ع. خود و مغفر .
صلمة (salamat) ا. ع. سخت و استوار از مردم و جز آن . و نوعی اظطام که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند . و داهیه و کاه و سخت و شدید .

صلمحة (salmehat) م. ع. **صلمح** **واسه صلمحة** : سترده موی سر او را .

صلمة (salma'at) م. ع. **صلمة** **صلمة** : از بین برکنده آتسرا . و **صلمح** **واسه** : سترده موی سر او را . و **صلمح الشیء** : تابان کرد آن چیز را . و **صلمح فلان** : مفلس شد فلان .

صلمة (salma'at) ا. ع. **هو صلمة** **این قلمعة** : یعنی او شناخته نشود .
صلنباح (selenbah) ا. ع. نوعی از ماهی درواز و یاریک .

صلندحة (salendahat) و (solendahat) ص. ع. **ناقة صندحة** : ماده شتر پنهانر توانا . و كذلك **ناقة صندحة** .

صلنح (salenlah) ص. ع. **بسیار بانگ** از مردم و جز آن .

صلقاء (salanqa) ا. ع. پرگروی و بسیار گوی .

صلنح (salanqh) ص. ع. سرکش متقاد و غریب .

صلنق (salanqa) ص. ع. **صوت** **صلنق** : بانگ و فریاد سخت . و **رجل**

باناب خود . و قوله تعالى : **صلقكم بالسنه** حداد و صلقكم لفتان . مر. سلق . و **صلق** **فی الماء** : آمد و شد کرد در آب .

صلق (salq) ا. ع. **بانگ و فریاد سخت** .
صلق (salaq) ا. ع. **دشت گرد هموار** .

ج : اصلاق . و ج : اصالیق .
صلقاب (selqab) ا. ع. **کسی که می** **مالد بعضی دندانهای خود را بر بعضی و تیز میکند** آنها را .

صلقات (salaqat) ا. ع. **صلقات** **الاول** : ایاب شتران که بانگ میکنند .
صلقام (selqam) ا. ع. **شیر یشه** . و شتر شیر غریه .

صلقع (salqa) ص. ع. **مکان صلقع** **بلقع** : دشت خالی بی آب و گیاه .

صلقة (salqa'at) م. ع. **صلقة** **صلقة** : سختی و شدت کرد با او . و نیز **صلقة** : یعنی صلفه : گردن زدن . و موی سر ستردن . و مفلس و بی خبر شدن .

صلقم (salqam) ص. ع. **کسی که برهم** **زند** بعض دندانها را بر بعضی .

صلقم (salqam) ا. ع. **شیر یشه** . و شتر شیر غریه .

صلقم (selqem) ا. ع. **زن پیر کسلان** **سال** و شیر و گنده .

صلقمه (salqanmat) م. ع. **صلقم** **صلقمه** : برهم زدن بعض دندانهای خود را بر بعضی .
صلك (selak) ا. ع. **آنچه که اول و** **یش از په ازستان گویند بر آید** .

صلم (salm) ا. ع. **بریدگی و قطع** و **قطع گوش و بینی** .

صلم (salm) م. ع. **صلمت الاذن** **صلماً** (ازباب ضرب) : از بیخ بریدم آن **گوش را** . و نیز **صلم** : از بیخ بریدن بینی .
صلم (salm) ع. ج. **اصلم و صلماء** .

شخصی گویند که تهدید کند و قیام بدان ننماید .
و نیز درباره بخیل مالدار و بی غیر لاف زننده که بسیار خود را ستایش کند گویند .

صلفاء (salfā') و (selfā') ا. ع. **زمین** **درشت سخت** .

صلفاء (salfā') ص. ع. **ارض صلفاء** : **زمین سخت** . ج : صلافی .

صلفاء (solafā') ع. ج. **صلف** .
صفاءة (salfā'at) و (selfā'at) ا. ع. **زمین دوشت سخت** .

صفقات (salefat) ع. ج. **حلفه** .
صفقة (salfat) ا. ع. **واحد حلف یعنی** **یک جای خالی میان دل خرمایان** .

صفقة (sulefat) ص. ع. **زن بی بهره از** **شوی** . ج : صفات . و صلاف .

صفلمحة (salfahat) م. ع. **صفلمح** **الدراهم صفلمحة** : بر گردانیده دهم را و تغییر داد آنها را .

صفلمة (sulfā'at) م. ع. **صلمع علاوثة** **صفلمة** : زد گردن او را . و **صلمع واسه** : سترده موی سر او را . و زد سر او را . و **صلمع فلان** : مفلس و بی خبر گردید فلان . و **صلمع الشیء** : تابان کرد آن چیز را .

صفلمون (sulfamun) ص. ع. ج. **صلمف** .
صاق (salq) م. ع. **صلق صلقاً** (از

باب ضرب) : **سخت بانگ کرد** . و **صاق فلاناً بالعصا** : زد فلان را ب عصا . و **صلق جاریته** : گسترده کتیک خود را و جماع کرد با وی . و **صلق فی بنی فلان** : سخت جنگ انداخت دو میان طایفه فلان و کارزار کرد با آنها . و **صلقت الدواب الصلقة** :

کمز و سرگین انداختند ستوران در آن آب از **دیر مانده** . و **صلقت الشمس فسلاناً** : **سخت گردن** رسانید گرمی آفتاب فلان را . و **صلق الفحل بنابه** : سخت بانگ کرد فحل

صلنق : مرد رسا و دلدار و توانا، و طریق
صلنق بلفق : راه روشن و پیدا .
صلنقی (salanqī) . ع . بیدار گوی .
صلو (salv) . م . ع . **صلوته صلوأ**
 (از باب نصر) : زدم بر صلا ای او . و **صلاه**
صلوأ : رسید ب صلا ای او .
صلوات (salavât) . ع . کنائس جهودان .
 قوله تعالى : **لهدمت صوامع و بيع**
و صلوات . و نیز صلوات : ج . صلوۃ .
 ر ج . صلا .
صلوات (salvât) و (salavât) . ا .
 پ . مأخوذ از نازی . درود و نیایش بر
 آنحضرت و بر آل آنحضرت . و کلمه مبارکۃ
 اللهم صل علی محمد و آل محمد . و **صلوات**
فرستادن : این کلمه مبارکه را بر زبان
 جاری کردن .
صلوان (salavâne) . ع . صیغه تنبه
 جانب راست و چپ دنب .
صلوة (salât) . ا . ع . چون از جانب
 خدا یغاثی باشد بمعنی رحمت و چون از جانب
 ملائکه بود بمعنی تزکیه و اگر از جانب مردمان
 باشد بمعنی دعا . و گفتارند معنی صلوۃ در لغت
 مشترک است مابین دعا و تعظیم و رحمت و
 برکت و استغفار . و حسن ثنای از جانب
 خدای عز و جل بر رسول خود . و نیز صلوۃ
 بمعنی نماز . و **الصلوة الوسطی** : نماز
 ظهر . و **الصلوة جامعة** ای الزموا الصلوة
 جامعة . و نیز صلوۃ : کنیه یهودیانی جائی که
 در آن نماز میخوانند . ج : صلوات . و نیز
 صلوۃ : اسمی است که دو موضع مصدر استعمال
 میگردد . یق : **صلی صلوۃ لاصلیه** .
صلوۃ (solutat) . ع . م . **صلت صلوۃ**
 (از باب کرم) : گشاده پیشانی شد . و **صلت**
الرجل : گشاده شد پیشانی آنمرد .

صلوح (saluh) . ا . ع . ملاح و نیک
 خند فساد .
صلوح (soluh) . ع . م . **صلح الشيء**
صلوحاً و صلحاً (از باب نصر و یا
 کرم و یا فتح) : نیک گردید . و **هذا یصلح**
لك (از باب نصر) : این از بابت نیت و
 مناسب تو میباشد .
صلوخ (salux) . س . ع . **داهیه صلوح** :
 بلای سخت و مهلك .
صلود (salud) . ا . ع . مرد منفرد و تنها .
 و دیگری که در جوش آید . و ماده شتر کم شیر
 و برکوه برآینده از بیم .
صلود (salud) . س . ع . رست تابان و
 سخت . و اسب غوی ناکتنده و این مذموم
 است .
صلود (solud) . م . ع . **صلد الزند**
صلوداً (از باب ضرب) : آواز داد آتش
 زنه و آتش نداد . و **صلد الرجل صلوأ**
 و **صلادة** (از باب کرم) : بخیل گردید
 آنمرد .
صلودح (salavdah) . ا . ع . قوی سخت .
صلودد (salavdad) . س . ع . رست تابان
 و سخت .
صلور (sellavr) . ا . ع . مار ماهی . الحديث
لا تاكوا الصلور و الاقلیس و
همانوعان من السمك كالخیه .
صلوغ (soluq) . ع . م . **صلغت الشاة**
و البقرة صلوغاً (از باب فتح) : دندان
 ناب برآورد گوشتند و گاو . م . ر . سلوغ .
صلول (solul) . م . ع . **صل اللحم**
صلولا (از باب ضرب) : گندیده و بدبوی
 شد گوشت . و **صل الماء** : برگردیده و رنگ
 و مزه شد آب .
صلون (salun) . ا . پ . میوه کبر و
 خرنوب بعلی .

صله (sale) . ا . ع . مأخوذ از نازی .
 بودند و یوستگی و علاقه و اتصال . و قرابت
 و خویشی و نسبت و نزدیکی . و نوازدان
 و انعام و جایزه و چلیه و خلعت . و **صله**
دادن : انعام و جایزه دادن . و **صله**
رحم : محبت و رافت رسولك یا خویشان
 و اقربا و دیدن آنها . و خویشاوندی و قرابت .
 و **صله شعر** : انعام شاعر .
صلهام (selhām) . ا . ع . مرد دلیر . و
 شیر بیش .
صلهب (salhab) . ا . ع . مرد دراز . و
 خانه بزرگ . و شتر استوار و توانا . و سنگ
 سخت دراز .
صلهباء (salahlbat) . ا . ع . ماده شتر
 استوار و سخت .
صلهبة (salhabat) . م . ع . **صلهب**
صلهبة : دراز شد .
صلهبی (salahlbā) . ا . ع . شتر استوار
 سخت توانا .
صلهج (salhaj) . ا . ع . سنگ بزرگ . و
 ماده شتر قوی و استوار .
صلی (saly) **صلی اللحم صلیاً**
 (از باب ضرب) : بریان کرد گوشت را و
 در آتش افکند آنرا . و **صلی یده بالنار** :
 کرم کرد دست خود را بآتش . و **صلی فلاناً** :
 بدگالی فلان را . و **هلاک افکند** را . و
 فریب داد و چالپوس کرد و مدارا نمود با او .
صلاه النار : در آتش در آوردن او .
صلی (salā) . م . ع . **صلی النار**
بها صلی و صلیاً و صلیاً و صلاء
و صلاء . م . ر . **صلاء** . و **صلیت**
القرس صلی (از باب سمع) : فروخته
 گردید صلا ای آن مادبان از قرب تاج .
صلی (salā) . ع . کلمه فعل و معنای
 آن : کاش برکت فرستد و کاش مهربان باشد .

وقت آب خوردن . یق : **جاءت الخيل**
تصل عطشاً یعنی شکم آنها از شدت تشنگی
در وقت آب خوردن بانهکند . **وصل السقاء** :
خشک شد آن خیک .

صم (samum) ص م ع . **صم صم** (از باب
سمع) : کر شد و تشنید . و گاهی صم صم
ادغام نیز گویند . و قولهم : **صمت حصاة**
بدم یعنی بسیاری خون باندازه ایست که اگر
سنگریزه ای را بیندازی آوازی از آن شنیده
نمی شود چرا که بر زمین نمی افتد و از همین
جاست قول امرؤ القیس که میگوید : **صمی**
ابنة الجبل (حیة الامر) و مراد از ابنة
الجبل آواز کوه است و یاسنگ بزرگ و یا
دامه و بلا . و **صم القارورة صم** (از
باب نصر) : سرزند بست آن شیشه را . و **صمه**
ببحر : زد او را بسنگ . و **و كذلك صمه**
بالعصا . و **صم صدها** : هلاک گردید
و مرد .

صم (semm) ص م ع . شیریشه . و بلارستن .
صم (somm) ص م ع . ج . ام . و ج . صماء .
و قولهم : **وافق دعاؤه قوماً صماً**
یعنی نمی شنوند ملاط او را .

صماً (samā') ص م ع . **صما علیهم**
صماً (از باب فتح) : نمودار شد برایشان .
و **ما صما لك علی** : چه چیز برانگیخت تو را
بر من . و **صماته علی** : انگیختم او را
بر آن .

صماء (samā') ص م ع . مؤنث اسم یعنی
زن کر که شنوائی آن باطل شده باشد . ج :
صم و صمان . و **صخرة صماء** : سنگ
سخت رست . و **قناة صماء** : نرزه سخت
وست . و **حیة صماء** : ماری که نمون
نپذیرد .

صماء (samā') ص م ع . شتر ماده نر به
و شتر ماده بار دار . و طرف و دوة باریک از

صلید (salid) ص ل ع . درخش . و تنها و
منفرد .

صلید (salid) ص ل ع . **صلد صلداً** و
صلیداً . ص م ع .

صلیع (sali') ص ل ع . **جبل صلیع** :
کوه بی گیاه . و **رأس صلیع** : سر بی روی .
صلیعاء (sola'yā') ص ل ع . شنیعة نمایان
و هر سوائی فاحشه و کار بد ظاهر و پیدا . و
بلای سخت . قول عائشة رضی الله عنها لمعونة
ابن ابی سفیان : **ما شهدت الشهود**
ولكن ركب الصلیعاء یعنی ادعای زیاده را
که بر او من است و پسر ابوسفیان صریح
خلاف حدیث صحیح است : **السود للفراس**
و للعاهر الحجر . چرا که مادر زیاد فراس
ابوسفیان نبود .

صلیف (salif) ص ل ع . يك كراثة گردن .
و سرمه رة پشت متصل بر (مذکر و مؤنث هر
دو آید) .

صلیفان (salifāne) ص ل ع . حیة تنیه
دو کراثة گردن . و هر دو سرمه رة پشت متصل
بر سر از دو جانب . و دو چوب که بر دو جانب
پالان باشد و پالان بدان استوار بود .

صلیق (saliq) ص ل ع . تابان از هر چیزی .
و بدین الف و لام : نام شهری در واسط .

صلیقة (saliqat) ص ل ع . گوشت بریان
پخته . ج : صلاتی . و نان تنک .

صلیل (salil) ص ل ع . **صل صلیلا** (از
باب ضرب) : فریاد کرد . و **صل اللجام** :
دراز شد آواز لگام . و اگر در صورت
توهم ترجیع بود حصل حصة گویند . و
صل الیض : بلند شد آواز پوست تخم
مرغ وقتی که بر آن بکوبند . و **صل المسامر** :
بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن در چیز

سخت . و **صل الابل** : خشک شد در دهامی
شتران از شدت تشنگی چنانکه بانگ میکند در

صلی (soliyy) ص ل ج . صالی .
صلی (soliyy) و (saliyy) ص ل ج .
ملاية .

صلی (soliyy) و (saliyy) ص ل ج . **صلی**
النار و بها **صلی** و **صلیاً** و **صلیاً** و
صلاء و **صلاء** : کشید گرمی آتش را و سوخته
شد بآن . قوله تعالى : **هم اولى بها صلیاً** .
مر . **صلاء** و **صلاء** .

صلیان (selliyan) ص ل ج . نام گیاهی دشتی .
صلیب (salib) ص ل ج . چربش استخوان . و
چهار ستاره پس سر طائر . ج : **صلب** . و
بردار کشیده . و نشان . و رایت . و کوه
خرد . و چلیای ترسایان . و داغی مرشتران را
بر شکل چلیا . ج : **صلبان** . و **بنو الصلیب** :
ترسایان . و **ذو الصلیب** : نام شاعری .
صلیب (salib) ص ل ج . سخت و محکم
و استوار . و **صلاب** .

صلیب (salib) ص ل ج . مأخوذة از نازی .
چلیا و حاج ترسایان . و **صلیب اکبر** :
تقاطع خط استوا با خط محور که خط شمال
و جنوب باشد . و تقاطع میل شمالی و میل
جنوبی . و **صلیب باد پروا** : دو چوب
تقاطع که از آن چهار روزن بهم رسد .

صلیب خطی (salib-xatti) ص ل ج . خط
چهار گوشه .

صلیب وار (salib-var) ص ل ج . و ص . پ .
بطرح چلیا و مانند چلیا . و از میان .

صلیبی (salibi) ص ل ج . پ . و ص . و **صلیب** .
و چلیائی و خاخی و خاخی شکل . و زنار دار .
و آنکه پرشتن خاج میکند .

صلیحة (saliyat) ص ل ج . پاره ای از خرقه
خالص گداخته .

صلیح (salib) ص ل ج . نیک و صالح .
ج : **صلحاء** .

مردم و جز آن . و زمین دوش . ج : صم .
و بلای سخت . و قته . و هیاتی مر چادر پوشیدن
را . و منه : **اشتمل الصماء** ای الفصاة التي
تعرف بهذا الاسم و آن رد کردن چادر باشد
از جانب راست بردست و دوش چپ و پس رد
کردن آن از جانب پس بردست و دوش راست
بنحوی که هر دو دست و هر دو دوشا پوشاند
و یا پیچیدن خود را یک جامه که آنرا از یک
جانب بردارد و بگذارد بر هر دو دوش و در این
اشتمال فرج پوشیده نمیشود و نمایان میآید .
وصماء الغیر : بلای بزرگ و سخت دشوار
که راه خلاصی از آن نبود .

صمات (samât) . ا . ع . چیز اندک و
حقیر . و ماذقت صماتاً ای شتاً .

صمات (semât) . ا . ع . نزدیکی . و نزدیکی
انجام کار . و فلان علی صمات الامر
یعنی فلان در شرف انجام کار است . و **بات**
من القوم علی صمات ای برای وضع
فی القرب .

صمات (somât) . ا . ع . خاموشی . و
آنچه بدان خاموش شوند . و سرعت تشکی .
و رماه بصماته ای بیا صمت منه .

صمات (somât) . م . ع . صمت صمتاً
و صماتاً و صموتاً . م . صمت .

صماح (somâh) . ا . ع . عرق و خوی
بد . و گند بفل . و پیه گداخته که بطور دوا
بر شکاف پای نهند . و جانوری شبیه بگره که
پشم دارد و آن غیر از در است .

صماح (somâh) (صماحی) (somâhiyy) .
ا . ع . داغ . و عمل داغ .

صماخ (semâx) . ا . ع . گوش . و سوراخ
گوش . ج : اصمخه . و آب کم . و چیزی
خشک که در سوراخ پستان گوشت نزدیک
زائیدن آن یافت میشود و چون آنرا برآرد راه
شیر گشاده گردد .

صماخ (somâx) . ا . ع . نام آبی .
صماخة (semâxat) . ا . ع . واحد صماخ
یعنی يك چیز خشک در سوراخ پستان گوشتند
که راه شیر را میگیرد .

صماخة (sammâxat) . ا . ع . حوش و فوم
و ادراك .

صماخة (sommâxat) . ص . ع . زنبیرک
تیز فوم .

صماد (semâd) . ا . ع . سریند شنبه .
و پوست پاره ای که سریش به بدن بندند . و
خرقه و یا تبدیل جز عامه که مردم بر سر بندند .

صماد (semâd) . م . ع . **صامده**
صماداً : بشیر زد آنرا .

صمادح (somâdeh) . ا . ع . شیریشه .
وراه واضح و پیدا و هویدا .

صمادح (somâdeh) و **صمادحی**
(somâdehiyy) . ا . ع . خالص از هر چیزی .
و روز گرم و سخت .

صمارح (somâreh) . ا . ع . خالص و
بی آمیزش و پاک و صاف از هر چیز .

صماری (samârâ) و (somârâ) و
(somâriyy) . ا . ع . کون .

صمارید (samârid) . ا . ع . زمین های
سخت . و گوشتان لاغر . و گوشتان قره .

صماصم (somâsem) . ا . ع . شیریشه .
صماصم (somâsem) و **صماصمة**

(somâsemat) . ص . ع . گذرنده در عزیمت .
و درشت و استوار .

صماعیر (samâir) . ا . ع . صمور .
صماغان (semâqâne) . ا . ع . جینه تشبه

در کرانه دهن یعنی مفتای هر دو لب .
صماک (semâk) . ا . ع . چوبکه باقیتر

که بمعنی ریانه است باشد . ج : صک .
صمالخ (somâlex) . ا . ع . شیر مگفت

و خفته .

صمالختی (somâlexiyy) . ا . ع . طعام
و شیر بی مزه .

صمالک (samâlek) . ع . ج . صلك .
صمالیخ (samâlix) . ا . ع . بیخ گیاه صی

که باویک باشد . و ج . صلاح و صلاخ .
صمام (semâme) . ا . ع . بلای سخت .

النل : **صمی صمام** (جینه الامر) در
بلای سخت و داهی بزرگ گویند ای زیدی یا
داهی . و قولهم : **صمام صمام** ای ضار
فی السکوت یعنی ساکت شوید و کر شوید .

صمام (semâm) (صمامة) (semâmat) .
ا . ع . سریند فاروره .

صمان (sommân) . ع . ج . اسم و صماء .
صمان (sammân) و **صمانة**

(sammânat) . ا . ع . زمین دشت سنگلاخ
جنب زمین نرم و یگلاک و یا عام است .

صمة (semmat) . ا . ع . مرد دلار . و
شیر بشه . و مار تر . و خا پست ماده . و

سریند فاروره . ج : صمم .
صمت (samt) . ا . ع . خاموشی . و قولهم :

لاصمت يوماً الى اللیل ای لا صمت
یوم تام . و کذا لاصمت یوم او یوم

(برقع الیوم و جره) .
صمت (samt) . م . ع . صمت صمتاً و

صموتاً و صماتاً (از باب نصر) : خاموش
شد . و **صمت العلیل** : بته شد زبان

آن بیمار .
صمئة (samtat) . ا . ع . سکوت و خاموشی .

صمئة (samtat) و (samtat) . ا . ع .
آنچه بدان کودکان را آرام نمایند و خاموش

کنند مانند طعام و شیرینی و جز آن .
صمج (samaj) . ع . ج . صمجة .

صمجة (samajat) . ا . ع . قدیل . ج .
صج .

صمح (samh) . م . ع . **صمحه الصیف**

صمحا (از باب فتح و ضرب) : گذاشت گرما
دماغ او را بگری خورد. و **صمحه بالوط** :
تازانه زد او را . و **صمحه له بالمثلة**
و **غیرها** : درشتی نمود با وی در-زال و
جز آن .

صمحاء (semhā') و **صمحاءة**
(semhāt) . ا.ع. زمین درشت .

صمحمح (samahmah) . م.ع. راس
صمحمح : سر می رفته سخت و درشت .

صمحمح (samahmah) و **صمحمحی**
(samahmahat) و **صمحمحی**
(samahmahbiyy) . ا.ع. مرد سخت و درشت
و توانای گرد اندام کوتاه بالا . و مرد رفته
می پیش سر . و مرد سترده می سر .

صمخ (samx) . م.ع. **صمخه صمخا**
(از باب نصر) : زد صمخ او را . **صمخت**
الشمس وجهه : اذیت کرد گرمی آفتاب
روی او را و سخت تابید بروی . و **صمخ**
عینه : بهشت زد بر چشم او .

صمخ (semx) . ا.ع. چیزی خشک که در
سوراخ پستان گوسپند نزدیک زائیدن یافت
میکرد و چون آنرا بر آرد راه شیر گداده
کرد و صمخ نیز گویند .

صمخة (semxat) . ا.ع. واحد صمخ .
صمخة (somexat) . م.ع. **امراة**
صمخة : زن نرم و تازه بدن .

صمخدد (somaxdad) و **صمخدد** (somaxdat)
ا.ع. خالص و بی آمیغ . و بهترین خلق . یق.
انتفی صمخدد قومك : تو بهترین قوم
خود هستی .

صمد (samd) . ا.ع. جای بلند درشت .
و قصد و اراده و آنگه . و مقصود . و نیت .
صمد (samd) . م.ع. **صمده صمدا**
(از باب نصر) : قصد کرد آرد . و **صمد**

الشیء : بر پای کرد آتجیر را . و **صمد**
فلاناً : زد فلان را . و **صمدت الشمس**
وجهه : اثر کرد گرمی آفتاب در روی او
و سوزانید آنرا . و **صمد القارورة صمدا**
(از باب فتح) : سربست آن شیشه را .
و نیز **صمد** : انتظار فرصت نمودن .

صمد (samad) . ا.م.ع. مهتر رسید . و
آنکه در مهمات آنگه ری کنند . و پاینده .
و دفع . و بی نیاز . و ست از هر چیزی . و
مردی که در جنگ نشسته و گرسنه نشود . و
قومی که خرفه نباشد ایشان را . و **قل الصمد**
الذی لا یجوف له . و الذی انتمی سؤده . و
الذی لا یأکل ولا یشرب . و الذی لا یتام . و
الذی لم یزل ولا یزال و القائم بنفسه الغنی عن
غیره و المتعالی عن السکون و الفساد . و الذی
لا یرصف باذنا یر . و الذی لا شریک له ولا یؤده
حفظ شیء . و الذی اذا اراد شیئاً قال له کن یتکون .
و الذی ابدع الاشیاء فخلقها احداً و اشکالا
و ازاجاً و تفرد بالرحمة بلاحد و لا شکل
ولا خلل و لاند .

صمدان (saudān) و **صمدانی**
(samadāni) . م.پ. مأخوذ از تازی .
جاویدان و همیشه وابدی و سرمدی . و ربانی .
و غیبی .

صمدة (samdat) . ا.ع. سنگ بزرگ
استوار و ثابت در زمین خواه بلندتر از زمین
باشد و یا برابر آن . و ماده شتری که سالها
باردار نشود .

صمدحة (samdahat) . م.ع. **صمدح**
یومنا صمدحة : سخت شد گرمی امروز .
صمدی (samadi) . م.پ. مأخوذ از
تازی . جاری و همیشه و ابدی . و غیبی .
و ربانی .

صمدیات (samadiyyat) . ا.پ. مأخوذ
از تازی . ازبیت و ابدیت و همیشه . و

و فعت و بلندی . و الوهیت . و وحدانیت .
صمر (samar) . م.ع. **صمر صمر آر**
صمورا (از باب نصر) : زغنی کرد . و باز
داشت و منع نمود . و **صمر الماء** : روان شد
آب از زمین تنبید در زمین برابر و هموار
و قرار گرفت در آن با جریانست و ضعیف .
صمر (samar) و (samar) . ا.ع. گدو
بوی گوشت . و بوی ماهی تازه .

صمر (samar) و (samar) . م.ع. **صمر**
اللبن صمر آصر (از باب ضرب و سمع) :
ترش گردید آن شیر .

صمر (semr) . ا.ع. قرارگاه آیکهست در
باشد و یا عام است .

صمر (somr) . ا.ع. لب آجامه و خنوز .
و شبیری خنوز . ج . اصمار . و قولهم :
ادهقت الکاس الی اصمارها و
اصبارها : پر کردم جام را تالب او .

صمر (samar) . م.ع. **صمر صمرآ**
(از باب سمع) : بوی گد گرفت .
صمر (samer) . م.ع. گد گرفته و بوی
گرفته .

صمره (samrat) . ا.ع. شیر بی مزه .
صمره (samerat) . م.ع. مؤنث صمر .
یق : **یلدی من السمک صمره** . یعنی
دست من از آن ماهی بوی بد گرفته است .
صمرد (semred) . ا.ع. ماده شتر بسیار
شیر . و ماده شتر کم شیر .

صمصام (samsām) و **صمصامة**
(samsāmat) . ا.ع. نیغ برندهای که در لاف نمود .
صمصام (samsām) و **صمصامة**
(samsāmat) . م.ع. گفرتند در کار و عزیمت .
و درشت و استوار . یق : **رجل صمصام**
ار **صمصامة** و **فرس صمصام** ار
صمصامة .

صصم (samsam) ۱.ع. سخت زفتی و
ناکی.

صمصم (semsem) ۱. ع. زمین
درشت و ج. صمصه.

صمصم (semsem) مر . ع . و جل
صمصم : مرد درشت کوناه بالا . و ابل
صمصم : شتران قوی .

صمصم (seinsem) و (somasein) ص .
ع . گذرنده در کار و در عزیمت . و درشت و
استوار .

صمصم (somaseu) ١.ع . شیریشہ .
صمصمة (samsamat) ١.ع . بانگ خار .
شت ماده .

صمصمة (samsamat) م.ع. صمصم
 فی الامر صمصمة : درگذشت در کار .
 صمصمة (semsamat) و (samsamat)
 ع. اختیار قوم . و گروه مردم .ج : صمصم .

صمغ (sam') م.ع. صمغه بالعصا
صمغاً (از باب فتح) : زد او را جوب
ستی . و صمغ القوم : گذار کرد بر آن
روم و باز داشت ایشان را بسختی .

صمع (som') ع . ج . اصمع . وج .
سماء . و صمع اللكعوب : لقب سكان خرد
تالك .

صمع (samm) م.ع. صمع صمعاً
(از باب سمع) : بی باکانه بر سر خود
رفت. و صمع فی کلامه : خطا کرد در
سخن . و صمع فلان : خرد گوش شد
فلان .

صمعاء (sam'ā') ص . ع . مؤنث
سمع : زن خردگوش ، واذن صمعاء :
روش لطیف متضمر بر ج : صمم .

صمغاء (sem'ā) ا.ع. گیاه کوالیده نازه
 !هم آمده باریک . و گیاه بهمی که پیش از
 کثفت غنچه کوالیده باشد . و هر غلاف میوه

ج : صمم .

صمغان (sam'ān) ع. لطیف ترین
برهای مرغ که بدان تم سازند .

صمغان (som'ān) ع.ج. اصمغ .
صمغر (sam'ār) ا.ع . سخت. وزمین
درشت . و نام آسین . و نام ماده شتری .

صمغرة (sam'arat) ۱.ع. پوست شتر
سر . و زمین درشت .

صمغری (sam'ariyy) ا.ع. سخت. و
ناکس. و آنکه در وی سحروافون کارگر
نشود. و سرخ خالص از هر چیزی.

صماریه (sam'ariyyat) ع . ا . مار
خیث که فون پذیرد .

صمغور (som'ur) ا.ع. کونا بالای دیر
و شجاع.ج: صاعر .

صمعیوت (sam'ayut) ¹ع. نیز سر و

صمغ (samq) و (samarq) ا.ع. شلم
از هر درختی . ج : صمغ . و صمغ

البطم: ترباتین و صمغ القناد: کثیرا و صمغ المحروث: انغوزه - **صمغ (samq) ا.ب.** - مأخوذ از تازی - انگوم و شلم و کرج یعنی ماده چسبند و با لزوینی که از نباتات ترشح میکند و قدیمی از آن که محلول در آب است صمغ عربی نامیده میشود این قسم را نوعاً از اقسام اقاقیا اخذ میکنند .

صمغ (semaq) ا.ع. چیزی خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا میشود و چون آنرا برآرند شیر وی خوشمزه و پاکیزه میگردد.

صمغان (samqāna) ع. ۱۰۱ . لقیث
صمغان یعنی دیدم شخصی را که صمغ
بیآرد دهن و هر دو گوش و هر دو چشم
بینی او چنانکه درخت صمغ میآرد .

صمغان (senqâne) ع . ا . جينه
تنه در كه انده دمان كره پتاره ماله

صمغه (samgat) ع.ع. ریش و جراثیم.
و باره ای صمغ. المثل: **تر که علی مثل**
مقرف الصمغه در باره شخصی گویند که در
زرد او هیچ نگذاشته باشند زیرا که صمغ را
همیشه از درخت بکنند اثری از آن باقی
نماند.

صمغة (semqat) ع . ا . قيت ابا
صمغة بمعنى لقيت صمغان مياشد . مر .
صمغان .

صفحة (semaḳat) ^١. ع. صمن . مر .
صمن .

صفد (*semd*) ع . ا . استار و
سخت نهانا .

صمقة (samaqat) ^۱، ع. شبریی، زو. و
زمین سنگلاخ - بنت .

صمقرة (samqarat) م. ع. صمقر
اللبن صمقرة : سخت نریش گردید شیر.
صمک (somok) ع. ج. صمک .

صمكة (saunkat) مر . ع . جمل
صمكة : شتر توانا .

صمکک (samukmak) . آب که آنکه
بری بد داشته باشد . و آب که از دول چکد
و بوی آن متغیر شود . و نوانا و استوار .

صمکوک (samakuk) و صمیک
 (samakik) ا.ع. مرد نادان شتاب‌شیر . و
 مرد توانای درشت . و مرد درشت‌خوی . و
 شیر لرج و شتر . و مرد احق شتابکار .
صمیک (samkik) ا.ع. سریع و شتابکار .
 و سخت و شدید . و احق و نادان .

صمل (samil) م ع . صمله بالعصا
صملا (از باب نصر) : زد او را بهوب.
دستی . وصل الشيء صملا وصلوا :
سخت شد و درخت گردید آجیز . و صمل

الشجر : خشک و خشن گردید آندرخت از جهت آنکه آب نیافت. و **صمل عن الطعام** صملا : باز ایستاد از طعام .

صمل الشجر : صملا (samil) ا.ع . **صمل الشجر** : خشونت و خشکی درخت .

صمل (somoll) م.ع . مردقوی جثه گرد اندام . و **حافر صمل** : سم سخت و راستوار .

صملاخ (semilax) ا.ع . دوروت سرداخ گوش . و ریم گوش . ج : صمالمخ . **صملج** (samallaj) ا.ع . قوی و سخت توانا .

صملاک (samallak) ا.ع . سخت و قوی . و پاره ای از گوشت . ج : صمالمک . **صملوخ** (somlux) ا.ع . ریم گوش . ج : صمالمخ .

صملیل (semilil) ا.ع . مرد ناتوان جثه و ضعیف . و نام گیاهی .

صمم (samam) م.ع . **صم صم** و **صم صم** . م.ع . سم .

صمم (samam) م.ع . و **رجل صمم** : مرد گذرنده در غریبت و رسای دماور و قوی و استوار . و کذا **فرس صمم** .

صمم (semam) ع.ج . صم .

صموت (samut) ا.و.ع . خاموش و ساکت . و زرده گران شک . و شمشیر گذرنده .

و شهد باومر که همه خانه های آن پر از شهد باشد . و نام اسبی . و **ضربه صموت** :

ضربتی که استخوان را ببرد و از آن درگذرد .

و **جاریه صموت الخللان** : دختر فربه و سبترسانی که آواز خلخالهای وی شنیده

نشود . و **صموت کالحوث** : خاموشی و بی آواز ماندن مای .

صموت (somut) م.ع . **صمت صمتاً** و **صموتاً** . م.ع . صمت .

صموت (somut) م.ع . ج . صامت . **صموح** (samuh) م.ع . **حافر صموح** : سم سخت و استوار .

صمور (samur) ا.پ . مأخوذ از ترکی - خزیرة سیاه رنگ .

صمور (somur) م.ع . **صر صمرأ** و **صمورأ** . م.ع . صمر .

صموغ (somuq) ع.ج . صمغ .

صمول (sominul) م.ع . **صمل صملا** و **صمولا** . م.ع . صمل .

صمی (samy) م.ع . **صمی الصید** **صمیاً** و **صمیاناً** (از باب ضرب) : بر جای

مرد آن صید . و **صمی الامر فلاناً** **صمیاً** : فرود آمدن بهمان را آن کار . و

ماصماک علیه : چه چیز برداشته است زایران . و **صمی القرس علی لجاهه** :

بدندان گرفت آن اسب لگام را و رفت . و **صمی فلان صمیاً** و **صمیاناً** : برانگیخت

فلان . و برجست . و شتاب کرد .

صمیان (samayān) م.ع . مرد دلاور راست حمله و رسا و ماهر دماور .

صمیان (samayān) م.ع . **صمی** **صمیاً** و **صمیاناً** . م.ع . صمی .

صمیت (semmit) م.ع . بسیار خاموش و ساکت .

صمیدح (samaydah) ا.ع . روزگرم و سخت و شدید .

صمیر (samir) م.ع . **رجل صمیر** : مرد خشکیده گوشت و پوست بر استخوان چسبیده

که از روی بوی غوی و غرق آید .

صمیر (somyr) ا.ع . وقت غروب آفتاب .

صمیل (samil) ا.ع . خشک و بایس .

صمیم (samim) ا.و.ع . اصل هر چیزی و خالص و خلصه آن . و استخوان که

بدان قوام عضو است . و سرمای سخت . و گرمای سخت . و پوست تخم مرغ . و **رجل صمیم** : مرد خالص (واحد و جمع در وی

یکسان است) . و **دهوفی صمیم** قومه ای فی خالصهم و لبهم . و **صمیم القلب** : بیاندل .

صمیم (saniim) ا.و.ع . مأخوذ از تازی . **دوست صمیم** : دوست خالص بدون

ساختگی . و **از صمیم قلب** : از ته دل و از میانه دل و از روی میل و شوق و صدق .

صمیماء (somyamā) ا.ع . نام گیاهی شبیه بزرگ .

صمیمی (samimi) م.ع . مأخوذ از تازی . خالصانه و قلبی و دورنی و صادقانه .

صن (sann) ا.ع . اول ایام بردالبحر .

صن (senn) ا.ع . کمیز و برکه بسیار بد بومی باشد . و روزی از روزهای بردالبحر .

و آوندی مانند سله و سرپوش دار که در وی نان نهند . و زنبیل بزرگ .

صنا (sana) و **صناء** (sana') ا.ع . خاکستر . و چرک و ریم .

صناب (senāb) ا.ع . نان خورشی که از خردل و زبیب ترتیب دهند .

صناب (senāb) و **صنابة** (senābat) ا.ع . درازبشت دراز شکم .

صنابر (sanāber) ا.ع . **صنابر الشتاء** : سختی سرما .

صنابی (senābiyy) م.ع . اسب کبیت . و اسب گلگون که با موهای سید آینه

باشد . و **برزون صنابی** : یا بونی که موهای آن با موهای سید آینه بود .

صنابیر (sanābir) ا.ع . ج . صنبور .

صناج (sanaaj) ا.ع . سازنده چک . و این صنایع : نام معدنی .

صناعة (sana'at) م.ع . شب و روشن .

بق : **لیلة قمرء صناجة** .

وروز دویم از پنج روز برد العجز. و شدت سرما .

صنبر (sennabr) و (sennebr) ص.ع.

غداة صنبر : صبح سرد و صبح گرم . و كذلك غداة صنبر .

صنبرة (sonbarat) ا.ع . سرگین و بول‌گاو و پیل و جز آن که بر زمین افتاده و خشک و دشت و ستبر شده باشد .

صنبرة (sanbarat) م.ع . **صنبرت** **الخنلة صنبرة** کم‌بار و باریک ساق گردید آن خرماین .

صنبعة (sanba'at) م.ع . تربیگی و ترشروی کردن بخیل وقت سؤال. یق. **رأته يصنع لوماً** : دیدم او را که متبض میگردد از بخل و ناکسی .

صنبعر (senba'er) ا.ع . مرد بدخوی .

صنبل (senbel) ا.ع . نام مردی .

صنبل (sonbol) و (sonbal) ا.ع . مرد بزرگ ناشناخته و ناآشنا .

صنبور (sonbur) ا.ع . خرماین کم بار برهه شاخ پوست رفته باریک ساق . و خرماین تنها و یگانه ، و شاخه هائی که از بیخ خرماین برآمده باشد . و تة خرماین . و مرد فردی برادر و فرزند و ضعیف و خوار و بی‌ناموس

و بی بار . و منه الحديث : **كانت قریش تقول ان محمداً صلى الله عليه و آله صنبور** ای لاولد له و لاخ . و نیز مرد ناکسی و فرومایه . و دهانة کاذب . و

ماسوره ای از آهن و از اوزیر و جز آن که بر آب دستان و خنور نهند و آب از آن بخورند . و ناردان حوض و سوراخی که آب حوض از آن بیرون رود . و کودک خردسال . و قته . و بلا . و باد سرد . و باد گرم . ج : صنایع .

صنة (sennat) ا.ع . گند بخل . و گند هر کج بدن . الحديث : **نعم الیث الحمام**

شغل و کسب .

صناعة (sannā'at) ا.ع . چوبهائی که بدان آب را بند کنند .

صناعی (senā'i) ص.پ . مأخوذ از تازی . علمی . و ساختگی و مصنوعی .

صنافر (sonāfer) ا.ع . صرف و خالص و بی آمیخ از هر چیزی .

صنافرة (sonāferat) ص.ع . **ولد صنافرة** : فرزندی که پدر نداشته باشد .

صنافرة (sonāferat) ا.ع . حدود زمین که منتهی میشود باقی . و دزدای بد و نفرین

گویند : **الحق الله بصنافرة** .

صناق (sanāq) ا.ع . گند بخل . ج : **صناق** (senāq) ا.ع . شتر بلندبانگ .

صنان (sonān) ا.ع . گند بخل . ج : **صنائت** (sanānit) ع.ج . صنوت .

صنائیر (sanānir) ع.ج . صنارة .

صناية (senāyat) ا.ع . مه . و اخذه بصنایته : گرفت مه آترا .

صنائع (sanāe') ع.ج . صنیع . و ج . صنیعة .

صنایع (senāyei) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیشه و حرفه ها و صنعتها . و کرامت و مجزه . و صنایع و معارف : صنعتها و علوم .

صنایعی (senāyei) ص.پ . مأخوذ از تازی . مردمان صنعتگر و طبقات کارگر . و اهل هنر و صنعت .

صنبر (sanbar) ا.ع . ست و باریک و ضعیف از هر چیزی .

صنبر (senbar) ا.ع . نام کوهی .

صنبر (sennabr) ا.ع . باد سرد .

صناخر (sonaxer) ا.ع . شتر فربه . و مرد بزرگ جنة دواز بالا .

صناخية (sonaxiyat) و (sonāxiyyat) ص.ع . مرد ستبر فربه .

صنادل (sonādel) ص.ع . شتر قوی و سخت سر . و كذلك **حمار صنادل** .

صنادید (sanādid) ا.ع . سختیا . و جماعت لشکر . و يوم **حامی الصنادید** : روز سخت گرم . و نیز صنادید . ج . صندی .

صنادید (sanādid) ا.پ . مأخوذ از تازی . مهران و بزرگان و رؤسا .

صنادیق (sanādiq) ع.ج . صندوق .

صنار (sennār) و (senār) ا.ع . مغرب چنار و بمعنی آن . و سردوک .

صنارة (sannārat) و (sennārat) ا.ع . مرد بد خوی و بی ادب .

صنارة (sennārat) ا.ع . قبضة سهر . و سر دوك . و گوش . ج : صنایر .

صناع (sanā') ا.ص . چوبهائی که بدان آب را چندی بند کنند . و **صناع حمصی** : نام مردی بوده . و **رجل صناع الیدین** : مرد ماهر باریک کار چربدست در پیشه کار خود . و کذا امرأة

صناع الیدین . ج : صنغ . یق . **رجال صنع و نسوة صنع الیدین و رجال و امرأتان صناعان** .

صناع (sannā') ا.ع . دستکار و پیشه‌ور و کارگر .

صناع (sonnā') ع.ج . صانع .

صناعان (sanā'ane) ا.ع . تشبیه صناعت .

مر . صناع .

صناعة (senā'at) ا.ع . پیشه و حرفه .

صناعت (senā'at) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

صناعت (senā'at) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

صناعت (senā'at) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و

یذهب الصنة ويذكر النار.

صنتع (sonto) ع. شتر مرغ خرد
سرو یا سخت سرو بر آمده هر دو رخسار
و هر دو آبرو و بزرگ پشانی و یا باریک
دراز رخسار. و خر خرد سرو یا سخت سرو.
و میان کلاک از هر چیزی.

صنتوت (sontut) ا.ع. فرد و یگانه.
و قطعه و پاره.

صنتیت (sentit) ا.ع. مهر گرامی و
سیاه و لشکر.

صنح (sanj) ا.ع. مأخوذ از پارسی -
دو طبق روین که یکی را بر دیگری زند تا آواز
بر آید و پارسی صنح گویند. و نیز نام - ازی
که پارسی چنگ نامند. ج: صنوح و صوانج.
و قزلباش: **مادری ای صنح هوبی**
نمیدانم که کدام مرد است او.

صنح (sonoj) ا.ع. کلاه های آبیوس
و یا از چوب سیاه دیگر.

صنح (senaj) و **صنجات** (sanajät)
ا.ع. ج. صنجة.

صنجة (sanjat) ا.ع. مأخوذ از پارسی -
صنجة المیزان: سنگ تراز و. ج:
صنجات و صنح.

صنخ (senx) ا.ع. اصل و بن. ج:
اصنخ.

صنخ (sanex) م.ع. **فم صنخ**:
دهانی که بیخ دندانهای آن بر آمده باشد.

صنخاب (senxab) ا.ع. شتر دفوک
و بزرگ جبه.

صنخة (sanaxat) ا.ع. چرک دوریم. الحديث:
نعم الیبت الحمام یذهب الصنة
و یذكر النار. مر. صنته.

صنخر (senxar) ا.ع. مرد گول و
احق.

صنخر (senxer) ا.ع. غوره خرمای
خشک.

صنخر (senxer) و (sonaxer) و
(sennaxr) ا.ع. شتر فربه. و مرد بزرگ
جبه دراز بالا.

صندح (sandah) ا.ع. سنگ پناور
و عریض.

صندد (sended) ا.ع. مهر پزدل و یا
عاقل و بردبار و یا جوانمرد و باشریف. و
تیزی کوه مفرد و تنها گانه.

صندعة (sendaat) ا.ع. تندی کوه
چدا گانه. و مفرد از کوه.

صندل (sandal) ا.ع. مأخوذ از چندین
فارسی که چوبی است خوشبوی و بر دو قسم
سید و سرخ. و **یوم صندل**: روزی است
مر تازبان را که در آن روز جنگ عظیم
واقع شد.

صندل (sandal) م.ع. **بهر صندل**:
شتر قوی و سخت. و **کذلک حمار صندل**.

صندلانی (sandalāniyy) م.ع.
رجل صندلانی: مرد پله در.

صندلة (sandalat) ا.ع. قطعه ای از
چوب صندل.

صندلة (sandalat) م.ع. **صندل**
البهر صندلة: سخت سرو و بزرگ و قوی
گردید آن شتر. و **کذلک الحمار**.

صندل دانه (sandal-dāne) ا.پ.
قسمی از سداب بری. و اسفند.

صندلی (sandali) ا.و. ب. نوعی از
نمچ کوچک که جای نشست یک نفر بیش نیست
و بر چین گاه و زبر گاه. و نام شهری در
کشمیر. و هر چیزی که از چوب صندل ساخته
شده و برنگ چوب صندل بود.

صندوق (sandug) ا.پ. تنه گاو
یخدان و درج و جعبه. و گور و قبر و

مرفد و مقبره.

صندوق (sandug) و (sandug) ا.ع.
تنگو. ج: صنادیق.

صندوقچه (sandug-çe) ا.پ. تنگویی
کوچک و حقه.

صندوق خانه (sandug-xāne) ا.پ.
جائی که در آن کالا و متاع و اسبابهای نفیس
و چیزهای قیمتی و لباسهای فاخر و جز آنرا
نهاده و در صندوق حفظ می کنند.

صندوق دار (sandug-dār) ا.پ.
کسی که صندوقخانه سپرده بوی میبشد.

صندوق ساز (sandug-sāz) ا.پ.
کسی که صندوق و تنگو و یخدان میسازد.

صندوق سازی (sandug-sāzi) ا.پ.
شغل و پیشه صندوق ساز.

صندوقه (sandughe) ا.پ. نوعی از
دیوار خشتی و یا آجری که خشت و آجرها را
مانند مکعب بر روی هم چسبیده بنحوی که مانند
تنگویی میان کلاک باشند.

صندوقی (sandughi) م.پ. منسوب
به صندوق و قبر. و غلاف شمشیری که بشکل
صندوق ساخته شده باشد.

صندید (sendid) ا.ع. مهر دلار و
شجاع و مظفر. و یاد تند. و سرمای سخت.
و باران بزرگ قطره. و چیره و غالب.
ج: صنادید.

صنط (sant) و (sanat) ا.ع. برگ
سلم که بوی پوست پیرانید (لغتی السط).
صنطیر (santir) ا.ع. ستور که قسمی
از ساز است.

صنع (san') ا.ع. نام مرغی و یا
جانور کی.

صنع (san') م.ع. **صنعت فرسی**
صنعاً و صنعة (از باب فتح): نیکوکار
کردم اسب خود را. و **صنع فلان**: کار

ویشه کرد فلان. و صنعت الجارية (مجهول):
نیکو پرورش یافت آن دختر که تا فربه گردید.
و قولهم: ما صنعت و ابالك: ای مع
ایک.

صنع (san') و (son') صنع الشيء
صنعاً وصنعاً (از باب فتح): کرد آتیز را
و ساخت آتیز را.

صنع (sen') ا.ع. - صنع بریان کن. و آنچه
ساخته شود از سفره و جز آن. و خیاط و
دوزی. و باریک کار. و بریانی. و جامه.
و دستار. و جای گرد آمدن آب باران: ج.
اصناع.

صنع (sen') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست باریک کارماهر در
پیشه خود.

صنع (son') ا.ع. کار. و قوله تعالى:
صنع الله الذي اتقن كل شيء. و
ما احسن صنع الله عندك یعنی چه نیکو
است کار خدا که ترا بهین خوبی آفرید.

صنع (son') ص.ع. - صنع اليه صنعاً:
(از باب فتح): نیکوئی کرد بسوی آن. و

صنع به صنعاً قیحاً: بدی کرد بوی.
صنع (sana') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست و ماهر در پیشه
کار خود. و كذلك رجل صنع. و رجل
صنع اللسان: مرد بلیغ و نیک ماهر و
حاذق در شعر و سخن. و كذلك: لسان
صنع.

صنع (sono') ص.ع. - رجل صنع
البدین: مرد چرب‌دست باریک کار ماهر
در پیشه و کار خود. و كذلك امرأة صنع
البدین و نسوة صنع و رجال صنع
صنعاً (san'a') ا.پ. نام شهری در یمن
که بتازی صنعاء گویند.
صنعاء (san'a') ا.ع. نام شهری در یمن

که از جهت کثرت میاه و وفور فواکه و اشجار
مانند دمشق است.

صنعانی (san'aniyy) ص.ع. - منسوب
بشهر صنعا.

صنعة (san'abat) ا.ع. - ماده شتر سخت
قوی.

صنعبر (san'abar) ا.ع. - نام درختی مانا
بکنار که صبر نیز گویند.

صنعة (san'at) ا.ع. - کار و پیشه. و
صنعة القرس: سیاست و نیکو تیماری
اسب.

صنعة (san'at) م.ع. - صنع صنعاً
و صنعة. مر. - صنع.

صنعت (san'at) ا.پ. - مأخوذ از تازی.
هنر و پیشه و شغل و کار و حرفه و فن. و
کسب و تجارت و داد و ستد. و کار و بار و
موندی. و دستکاری. و قابلیت. و صنعت
سخن: معرفت علم و شمار و فن شعر.

صنعتکار (san'at-kâr) ص.پ. - صانع
و کارگر و اهل هنر.

صنعتگر (san'at-gar) ا.پ. - دستکار
صانع و کاربگر. و اهل صنعت.

صنعی (sen'â) و (son'â) و (sanaâ)
و (sonoâ) ص.ع. - قوم صنعی الایدی:
گروه چرب‌دست باریک کار ماهر در پیشه و کار
خود. و كذلك صنعی الایدی و صنعی
الایدی و صنعی الایدی.

صنعی (son'i) ص.پ. - مأخوذ از تازی.
صنعتی و مصنوعی.

صنف (sanf) ا.ع. - نام جائی که چوب‌عود
از آنجا آورند.

صنف (sanf) و (senf) ا.ع. - نوع و
گونه. ج. اصناف و صنوف.

صنف (senf) ا.ع. - صفت. و نوع. و
پاره از هر چیزی. و جانب و ناحیه. و

صنف الثوب: حاشیه جامه.

صنف (senf) ا.پ. - مأخوذ از تازی.
نوع و گونه و قسم. و طریقه و رسم و طور
و طرز و متوال. و شکل. و هیکل.

صنف (sonf) ع.ج. - اصنف.

صنفة (senfat) و (sanefat) ا.ع.

حاشیه. و جانب و ناحیه. و صنفة الثوب:
حاشیه جامه. و حاشیه آتجانب از جامه که ریشه
و پرزه دارد و یا آتجانب که ندارد. و كذلك
صنفة الثوب.

صنفي (sanfiyy) ص.ع. - انقسم از عود

که از صنف می‌آورند و پست‌ترین اقسام آن است.

صنق (sanaq) ا.ع. - شدت گند بخل.

صنق (sanaq) م.ع. - سخت شدن گدبخل
(و القفل من سمع).

صنق (saneq) ص.ع. - سخت گنده بوی.

و سخت و استوار. و رجل صنق: مرد
فربه و کلان جثه. و كذلك جمل صنق.

صنق (sonoq) ع.ج. - صناق.

صنقة (sanaqat) ا.ع. - زمین سنگلاخ

درشت سوخته. و ج. صاق.

صنقة (saneqat) ص.ع. - جمل صنقة:

شتر دلفز و کلان. و كذلك ناقة صنقة اوهی
خاص بالذكر.

صنقر (senqar') ا.ع. - کتک و پینو.

پاوهی از صنغ.

صنم (sanam) ا.ع. - مأخوذ از شمن

فارسی. - بت‌وثن. و بتی که از سنگ و یا
چوب سازند. و بتی که از جواهر معدنی قابل
ذوب سازند. ج. اصنام. و وثن آن بتی را
گویند که از سنگ و یا چوب و یا مس و یا
نقره ساخته شده باشد.

صنم (sanaun) ا.ع. - پلیدی بوی.

قوت و طاقت بنده.

صنم (sanam) م.ع. - صنم الرائحة

مرد چربست باریک کار و ماهر دو پیشه
خود . و ما احسن صنع الله عندك :
چه نیکوست کار خدا دو باره تو .
صنعة (sani'at) ا.ع. نیکویی . و هنر .
و کار و عمل نویر آورده . ج: صنائع . وهو
صنیعی : آن را من از برای خود ساخته و
بر آورده ام . و فلان صنیعة فلان یعنی فلان
خاص است برای ذات بهمان .
صو (savv) ا.ع. فارغ و خالی .
صوا (sovā) ا.ع. اخذہ بصواه :
گرفت آنرا همه اطراف وی .
صواب (savāb) ا.ع. راست نفیض
خطا .
صواب (savāb) صوم ف.پ. مأخوذ از
نازی . صلاح و راست و درست . و صدق
و صداقت و راستی در کردار و در اندیشه و
فکر و درستی . و راه راست . و ادراک صحیح .
و کامیابی . و عاقبت نیکو و نتیجه خوش .
و مناسب . و روش و طریقه . و سمت صواب :
راه درست و صحیح . و بالصواب : عادلانه
و بطور حق و لایقانه و بطور شایستگی و
بطور راستی .
صواب (so'ab) ع.ج. مؤابة .
صواب اندیش (savāb-andic) ص.پ.
کسی که دارای اندیشه راست و درست
و فکر صحیح بود .
صوابه (so'abat) ا.ع. رشک و تنعم
شیش و کیک . ج: صواب و مشاب .
صوابه (sovvābat) ا.ع. برگزیده از هر
چیزی . و صوابه القوم : برگزیدگان
قوم . یق: هم فی صوابه قومه .
صوابدید (savāb-did) ا.پ. صلاح
دید و تقویت و پسندیدگی . و اندیشه نیک و
رای صحیح .

صنوبر (sanavbar) ا.ع. مام درختی و
یا بار آندرخت .
صنوة (senvat) ا.ع. مؤنت صنو یعنی
خواهر پدري و مادری . و فرزند مادینه . و خاله .
صنوت (saanut) ا.ع. زنبیل از
برگ خرما . و غلاف فاروره و سرپوش آن .
ج : صنایت .
صنوج (sonuj) ع.م. صنج الناس
صنوجا (از باب نصر) : زد کرد هر يك
از مردم را بسوی اصل خود . و صنجه
بالعصا : زد او را بچوبدستی .
صنور (sennur) ا.ع. زفت ناکس
و بدخوی .
صنوف (sonuf) ع.ج. صنف و
صنف .
صنهاج (senhāj) و صنهاجة
(senhājat) ا.ع. بنده غریق در عبودیت .
صنهاجة (senhājat) ا.ع. نام گروهی
در دیار مغرب از اولاد صنهاجة حمیری .
صنی (sonayy) ا.ع. مفاكة دو زمین
نرم که آب دوی گرد آید و کسی در وی
وارد نشود و پروای وی نکند .
صنیان (sanyāne) و (senyāne) و
(sonyāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که از
يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك
پدر و یا از يك مادر دو رود از يك سرچشمه
و دو درخت از يك اصل و بیخ .
صنیع (sani') او ص.ع. کار و صنعت
و عمل و فعل و کردار . و آفرینش و خلقت .
و شمشیر زدوده آزموده . و تیر پیکان زدوده .
و اسب نیکو تیمار شده . و طعامی که در راه
خدا دهند . و نیکویی و عطا و بخشش . ج :
صنائع . و هو صنیعی : آن کار ساخته و
بر آورده من است . و رجل صنیع الیدین :

صنما (از باب سمع) : پلید و بدشد آن
بوی . و صنم البعد : توانا گردید آن بنده .
صنم (sanam) و (senam) ا.پ. -
مأخوذ از نازی . بت و معشوق و دلبر .
صنم (sanem) ص.ع. قوی و توانا .
صنمات (sanemāt) ع.ج. صنعة .
صنمة (sanamat) ا.ع. ماشوره پر . و
هر قدر از آن که میان کاراک باشد . و بلا و
سخنی .
صنمة (sanemat) ص.ع. ماده شتری که
بهر دو نوبت یکبار دوشیده شود . ج: صنمات .
صنم خانه (sanam-xāne) ا.پ. -
بکده و بتخانه .
صنم کده (sanam-kade) ا.پ. -
بکده .
صنم گر (sanam-gar) ا.پ. بت ساز
و بت تراش .
صنو (sana) ا.ع. چوب روی و یکباره .
و سیلاب اندک میان دو کوه . و سنگهای میان
دو کوه . ج: صنو (sonovv) .
صنو (senv) ا.ع. گو و زمین پست . و
مناك مطول و یکار و خالی از اهل . و برادر
پدري و مادری . و پسر . و فرزند . و عمو .
ج : اثناء و عنوان . الحديث : العباس
صنوابی و روی صنوی .
صنو (senv) و (sonvv) ا.ع. مثل و مانند .
و هر واحد از چند تنه درخت که همه از يك
بیخ رسته باشند .
صنو (sonovv) ع.ج. صنو .
صنوان (senvān) ع.ج. صنو .
صنوان (sanvāne) و (senvāne) و
(sonvāne) ا.ع. بینه تشبه هر دو چیز که
از يك اصل بر آمده باشند مانند دو برادر از يك
پدر و یا از يك مادر دو رود از يك چشمه
و دو درخت از يك اصل و بیخ .

صوابنما (savāb-nomā) ص. پ. مناسب و درست و صحیح و شایسته.

صواح (sovāh) ع. گج. و گل. و خوری و عرق اسب. و شفته بلند از زمین. شیری که بر آن آب غالب باشد. و شکوفه خرما.

صواحب (savāheb) و (savāhelāt) ع. ج. صاحب. صواحه (sovvāhat) ع. موی کفیده و پریشان.

صواخ (sovvāx) س. ع. بلد صواخ: شهری که در آن پایها بر زمین فرو رود.

صوادف (savādef) ع. ج. صادف. **صوادی** (sovvādi) ع. خرما بنان دراز بی آب مانده. ج. صادیه.

صوار (sovvār) و (sevär) ع. گله گاوان. ج. صیران. و بوی خوش و اندک از مشک و یا نافع آن. ج. اصوره.

صوار (sovvār) ص. ع. عصفور **صوار**: گنجشک گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخواند او را جواب دهد. و قبل عصفور صوار ای صوات.

صوار (sovvār) ع. گله گاوان. **صوار** (sovvār) ع. ج. صارة. **صواران** (sevärāne) ع. بصیفه تنبه دو کتف دهان.

صوارف (savāref) ع. ج. صارة. **صوارم** (sovvārem) ع. ج. صارم. **صواری** (savāri) ع. ج. صاریه. **صواع** (sovvā) ع. جام بزرگ که در وی آب خورند. ج. صیمان.

صواع (sovvā) و (sevär) ع. یکنم پیمانه‌ای که صاع نیز گویند. ج. صیمان.

صواعق (savāeq) ع. ج. صاعقه. **صواغ** (sovvāq) ع. شکل. و هیکل کالبد قالب.

صواغ (sovvāq) اوس. ع. زرگر. و کسی که طلا و نقره را در قالب میریزد. و دروغگری. ج. صواغون.

صواغون (sovvāquna) ع. ج. صواغ. **صواف** (sovvāf) ا. پ. مأخوذ از تازی. بشم فروش و پشمینه فروش.

صواف (savāff) ع. ج. صافه. **صوفا** (sovvāfan) ا. ع. راست. و بطور صف.

صوافق (savāfeq) ع. ج. صافقه یعنی بلاها و سختیا.

صواکم (savākem) ع. ج. صاکمه. **صوالجه** (sovvālejat) ع. ج. صولجان. **صوالم** (savāled) ع. ج. صالده. **صوالف** (savāleq) ع. ج. صالغ.

صوام (sovvām) ص. ع. ارض **صوام**: زمین خشک بی آب.

صوام (sovvām) ص. ع. کسی که همیشه روزه میدارد.

صوام (sovvāmi) ع. ج. صائم. **صوامت** (savāmet) ع. ج. صامته. **صوامع** (savāme) ع. ج. صومعه. **صوان** (sovvān) و (sevär) و (sovvān) ع. توجوه سیاست اسبان. و **صوان** **الثوب**: جامه دان. و تخم جامه. و **صوان** **الثوب** و **صوان** **الثوب**.

صوان (sovvān) ع. نام شهری در نوبی. **صوان** (sovvān) ع. ج. صوانه. **صوانه** (sovvānat) ع. کون. و نوعی از سنگ سخت. ج. صوان.

صوانع (savāne) ع. ج. صانعه. **صوانی** (sovvāniyy) ع. ج. صینیة. **صواوین** (sovvāvin) ع. ج. صیوان. **صواهل** (savāhel) ع. ج. صاطله. **صوائح** (sovvāeh) ع. ج. صائحه.

صوائف (savāef) ع. ج. صافقه. **صوب** (savb) ا. ع. راست حد خطا. و قصد و آنگ. و تیر. و دریش. و باران. و قولهم: **دغنی و علی خطائی و صوبی**: یعنی من را بخودم و اگذار خطا و صواب من با خودم است. و ارمیتة **صوباً**: انداختن با تیر.

صوب (savb) ع. م. **صاب المطر صوباً** (از باب نصر): فرود آمد باران. و **صاب الهم القراطاس صوباً** و **صیوبه**: رسید نیر بقرطاس. و يقال للشدّة اذا نزلت: **صابت بقر**: قرار گرفت در قرار گاه خود. و نیز **صوب**: ریختن. و قصد و آنگ کردن. و آمدن از بالا بشیب. و آوردن بریان. و هدف رسیدن تیر.

صوب (savb) ا. پ. مأخوذ از تازی. طرف و جانب و ناحیه و سوی. و راه و طریق. و مراد. و عزیمت. و آمادگی. و راه راست.

صوبه (so'bat) و **صوبه** (subat) ا. ع. توده و انبار هر چیزی. یق: **وجدت الدنانیر بین یدیه صوبه**. و نیز **صوبه**: انبار گندم. و خرما دان بزرگ و جزآن.

صوبج (savbaj) ا. ع. مأخوذ از چوبه فارسی و بمعنی آن یعنی تیرکی که خمیر نان را بآن پهن میکنند.

صوبجات (sovvājāt) ا. پ. ج. صوبه. **صوبدار** (sovvā-dar) ا. پ. صوبه دار. مر. صوبه دار.

صوبه (sube) ا. پ. ولایت و کشور. و **صوبه بنگال**: ولایت بنگال. و **صوبه بجار**: ولایت بجار. که هر کدام دارای چندین ناحیه میباشند.

صوبه رار (sovvā-dar) ا. پ. والی و فرمانفرما و حاکم ولایت. و صاحب منصب

نظامی در سپاه هند که بمنزله سلطان باشد در سپاه ایران .

صوبه داری (sube-dâri) ۱. پ . فرمانفرمائی و حکومت . و سلاطانی سپاه .

صوة (sovat) ۱. ع . جماعت دگالان . و سنگ . و سنگتوده برراه . نهاده جهت نشان و

علامت . و باد مختلف . و آراز کوه . و زمین بلند درشت . ج : صوی . و ج : اصراء .

الحديث : ان الاسلام صوی و مناراً **کمنار الطريق** .

صوت (savi) ۱. ع . آراز و بانگ و فریاد . ج : اصوات (مذکر آید و در شعر گاه مؤنث) . و آرازه . یق : **انتشر صوته فی الناس** یعنی آرازه و ذکر خیر او در میان مردم پراکنده است .

صوت (savi) ۲. م . **صات صوتاً** (از باب نصر) : آواز کرد و بانگ کرد (و گاه از سمع نیز آید) .

صوت (savi) ۱. پ . مأخوذ از تازی . بانگ و صدا و آراز .

صوتان (sovatani) و (sovatani) ۱. ع . بخیل و مسک .

صوجان (savjân) ۱. ع . خشک و سخت لاغر از مردم و ستور . و **مادری** ای **صوجان هو** : نبدانم کدام مردم است او .

صوجانة (savjânât) ۱. ع . نخلة **صوجانة** : خرما بی که دارای شاخه های خشک و سخت بود .

صوح (savhi) ۲. م . کفایت چیزی را و شکایت و شق کردن (والفعل من نصر) . یق : **صاحه صوحاً فانصاح** : شکایت آرا پس شکایت شد .

صوح (savh) و (suh) ۱. ع . جانب وادی و دیوار آن . و پائین کوه . و روی

کوه که بدیوار ماند . و جانب و ناحیه کوه . الحديث : **القوه بین الصوحین** ای بین الجبلین .

صوحان (suhân) ۱. ع . خشک از هر چیزی . و **بنو صوحان** : گسرومی از عبدالقیس .

صوحانة (suhânât) ۱. م . ع . نخلة **صوحانة** : خرما بین خشک شاخ .

صوخ (savx) ۲. م . **صاخت قوائمه صوخاً** (از باب نصر) : فرورفت پایهای او بر زمین .

صور (savr) ۱. ع . خرما بنان و بزه . و جماعت خرما بنان (لاواحد له) . و فرام آمده . و صنعة گردن . و کرانه رود . و بیخ خرما بین . و کمی و اعرجاج . و بیج : ج : صیران . و نام قلعه ای نزدیک ماودین . و **بنو صور** : نام گروهی از تازیان .

صور (savr) ۲. م . ع . **صار صوراً** (از باب نصر) : بانگ کرد . و **صار الشیء** : کج کرد و میل داد آنچیز را و شکست آنچیز را .

و **صار وجهه** : روی آورد . و **صار به** : متوجه کرد آنرا . و **صار الحاکم الحکم** : قطع کرد حا کم آن حکم را . قوله تعالى : **فصرهن الیک** و فری **قصرهن** ای رجھن .

صور (sur) ۱. ع . شاخی که در آن دمند . و آنچه اسرائیل جهت میراندن و زنده کردن خلق در آن دمد . و نام شهری در ساحل شام و بدین معنی بدون الف و لام آید . و روی عن علی بن الحسین علیهما السلام : للصور رأس واحد و طرفان بین طرف کل رأس منهما مابین السماء و الارض و روی انه قرن من نور النعمه اسرائیل و روی ان فیه بدد کل انسان ثقة فیها روحه .

صور (sur) ۲. م . ع . ج . **صور** .

صور (sur) ۱. پ . مأخوذ از تازی . شاخ و جز آن که در آن میدمند تا آواز برآید .

و **صور اسرائیل** : نفعه اسرائیل در دوز محشر که يك بار میدمد جهت میراندن خلق و بار دیگر میدمد جهت زنده کردن آنها و مابین در نفعه چهل سال فاصله باشد . و **صور** آه : فریاد و نمره و آواز بلند و دوناك . و **صور صبحگاهی** : آه و ناله و فغان و فریاد صبح . و **صور نیم شبی** : آه و ناله و فریاد نیمه شب .

صور (savar) ۲. م . ع . **صور صوراً** (از باب سمع) : کج گردید . و **صار وجهه الی** : روی آورد و گردانید روی خود را بجانب من و این معنی از ضرب نیز آید . و **صار الشیء** : برید و جدا کرد آن چیز را و این معنی از نصر نیز آید .

صور (sevar) و (sovor) ۱. ع . **صور** (sur) ج . صوره .

صور (sovar) ۱. پ . مأخوذ از تازی . صورتها و بیکرها . و نوعها .

صوراحی (surâhi) ۱. پ . شبیه گردن دراز و صراحی .

صورة (savrat) ۱. ع . خارش - رچنانکه شخص خواهد که شیش سر او را کسی جوید .

صورة (surat) ۱. ع . تمثال و شکل و بیکر . و نوع . و وصف . ج : صور و صور و صور . و **صورة الامر** : صفت آن کار . و كذلك **صورة المسالة** . و در اصطلاح حکمت : فطیلت ماده .

صورت (surat) ۱. پ . مأخوذ از تازی . روی وسیع و رخسار و گونه . و شکل . و بیکر . و کالبد و قالب . و اندازه . و تصویر و نقش . و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

نقش و نقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره . و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

بینه نقل کرده و بنویسند . و خلاصهٔ مکتوب .
و هیکل و نمایش و همی و خیالی . و متوال و
طریقهٔ دروش و طور و رسم و طرز . و دستور .
و حالت و کیفیت و چگونگی . و صفت . و
صورت انسانی : شکل انسانی و تنیده .
و **صورت بستن** : متشکل شدن و شکل
گرفتن . و حاصل شدن و وجود یافتن . و
موافق و مناسب آمدن . و تصور شدن . و
شامل شدن . و ممکن گشتن . و شدن و
گردیدن . و **صورت پذیر کردن** :
نمایش دادن . و نزدیک با تمام شدن . و نزدیک
با تمام رساندن . و پیرموند شدن . و **صورت**
حال : بیان حال . و نوشتهٔ توضیح کار . و
چگونگی احوال و اعمال و کردار . و **صورت**
دفتر : دفتر حساب و روزنامه . و ادا و اوجه .
و فهرست . و طومار . و کتابچه . و **تبدیل**
صورت کردن : تغییر وضع و عادت دادن
و بلباس مسخره و به شکل نکره و ناشناس خود را
ظاهر کردن . و **صورت معامله** : تفصیل
خرید و فروخت . و تزویر . و افترا . و
صورت وهمی : خیالی و توهمی . و
غول . و جن . و **در صورت** و **یا در**
صورتیکه یعنی در حالت و بشرطی که .
صورة (suratan) م ف پ . - مأخوذ
از تازی - ظاهر آ و بطور آشکار و نمایان .
و از بیرون . و شکلا .
صورت آرا (surat-ārā) **در صورت**
آرای (surat-ārāy) ا پ . نقاش و
مصور .
صورت آشنا (surat-ācnā) م .
پ . آنکه صورت و شکلا آشنا بود .
صورت باز (surat-bāz) م پ .
صورت پرست و آنکه همراه بهشتا می‌خواست
نیک و زیبا خود را مشغول می‌سازد .
صورت بند (surat-band) م پ .

مانع و دستکار . و نقاش و مصور و نقشبند .
و حجار .
صورت بندی (surat-bandi) ا پ .
عمل نقاشی و حجاری . و **صورت بندی**
کردن : متشکل کردن و نقش نمودن .
صورت پرست (surat-parast) م .
پ . امرد پرست و صورت باز .
صورت حرام (surat-harām) م .
پ . کسی که از وضع ظاهر وی مکتوباتش
بهر شایسته شود تا از بیان شرح حالات او .
و خوش ظاهر و بد باطن .
صورت خانه (surat-xāne) ا پ .
تصویر خانه و جایی که دارای تصاویر بسیار
بود و نگارستان .
صورت ساز (surat-sāz) م پ .
صورت بند .
صورت کده (surat-kade) ا پ .
اطاق نقاشی و تصویر خانه .
صورت کش (surat-kac) و
صورت گر (surat-gar) ا پ . نقاش
و مصور . و حجار .
صورت گرا (surat-garar) ا پ .
نقاش و مصور .
صورت گری (surat-gari) ا پ .
نقاشی و شکل سازی و کالبد سازی .
صورت نشین (surat-necin) م .
پ . نقش شده . و تراشیده شده .
صورت نگار (surat-negār) ا پ .
نقاش . و حجار .
صورت نویسی (surat-navisi) ا پ .
نقل از روی نوشته و موده .
صورت نما (surat-namā) م ف پ .
هویدا و ظاهر و آشکارا . و **صورت نما**
شدن : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گشتن .
و نموده شدن و بنظر درآمدن .

صورتی (surati) م . پ . چیزی که
دارای شکل باشد . و چیزی که خوشنما بود .
صورقون (surqun) ا پ . قسمی از
درخت یدرا سورقون کبود گویند .
صورنجان (surenjan) ا ع . سورنجان .
صوری (suri) م پ . منسوب به صورت .
و ظاهری ضد معنوی . و ساختگی و بطور
مکر و تزویر . و **انهزام صوری** : گریز
ساختگی و فرار از روی تزویر . و **پیشانی**
صوری : تغییر روی و سیما و آفتنگی ظاهری
روی . و **مواصلت صوری** : دیدار و
ملاقات شخصی . و **علت صوری** : سبب
و جهت ظاهری . و **متاع صوری** : آزار
های خارجی و محتضای ظاهری .
صوری (suriyy) م . ع . منسوب
بشهر صور .
صوریه (suriyye) م . پ . منسوب
به صورت . مر . صوری .
صوص (sus) ا ع . شخص بغیل لثیم و
سخت زنتی که تنها نشیند و در سایهٔ مهتاب تنها
خورد تا میهمان ویرا نبیند . **الثلث** : **اصوص**
علیها صوص یعنی ماده شتر توانای فریه
که بر آن صوصی سوار است .
صوصلاء (savsalā) ا ع . نام گیاهی .
صوط (savt) ا ع . آواز ریزش آب
صوطل (savtal) ا ع . شلغم بری .
صوطله (sutale) ا پ . قسمی از چغندر
زرد رنگ مایل به سیدی .
صوع (sav) م ع . **صعته صوعاً** (از
باب نصر) : پیروم آرا بصاع . و جدا کردم
و پرا و متفرق و پراکنده ساختم . و **صعت**
فلا نأ : ترسانیدم فلان را . و **صعت الاقران**
و غیر هم : آمدم آن اقران و جز آنها را
از نواحی ایشان . و **صاعت النحل** : یعنی
از زنبوران عسل پس یعنی رفتند .

صوع (sav') و (su') ا.ع. پیمانہ ای
مادل چهارم .

صوع (su') ع . ج . صاع . ج . و . ج .
صواع .

صوع (sova') ا.ع. باره گیاه خشک در
میان گیاه تر .

صوعان (su'ān) ع . ج . صاع .

صوغ (savq) ا.ع. مثل و مانند . و

شکل . و طریقه . و قدر . و **هذاصوغ**
هذا ای علی قدره . و **هذاصوغ اخیه**
یعنی میان این و برادرش دیگری زاده نشده .

مر . صوغ . و فری **تقدصوغ الملك**
و هر معدود موضع الاسم کفرکلب دردم
ضرب الامر .

صوغ (savq) م . ع . صاغ الماء

صوغا (از باب نصر) : فرو رفت آب در
زمین . و **صاغ الادم فی الطعام** :
فرو رفت نانخورش در آن . و **صاغ الله**
فلانا صیفة حسنة : آفرید او را خدای .

و **صاغ الشيء** : آماده کردن چیزی را بر مثال
راست . و در کالبد ریخت آن چیز گداخته
را . و **صاغ له الشراب** : رواشد برای
او شراب و آسان بگلو فرو شد . و **فلان**
يصوغ الکذب : فلان دروغ می پندد و

می آراید . و **صاغ الرجل الذهب**
او **القضة** : زیور قرار داد آن مرد طلا و یا
نقره را .

صوغان (savqāne) ا . ع . بصیفة تشبه
یق : **هما صوغان** : آن دو مثل و مانند
یکدیگر اندو آن دو فرزند مرغ یکدیگرند یعنی
دیگری میان آنها زائیده نشده .

صوغه (savqat) ا . ع . **هو صوغه**
اخته یعنی ماین آنست و خواهرش فرزند
دیگری زائیده نشده . مر . صوغه .

صوف (savf) م . ع . صاف الکبش

صوفا و صوفا و صوفا (از باب

نصر) : بسیار پشم شد آن چهار . و **صاف الهم**

عن الهدی : میل کرد تیر از نشانه و

یکسو رفت . و **صاف عنی وجهه** :

برگردید از من روی او و مایل شد از من .

و نیز **صوف** : یکسو شدن بدی از کسی . یق :

صاف عنی شر فلان .

صوف (suf) ا . ع . پشم گویند . المثل :

خرقاء وجدت صوفا : در باره احمق
گویند که بمال رسد و خایج گرداند آنرا مانند
زنی که رسیدن نیکو نداند و هرگاه پشم بدشتن

افتد تپاه سازد . و **صوف الرقبة** : پوست

گردن . و موی فروشته در مناکبه قفا .

یق : **اخذت بصوف رقبة** . و کذا اخذت

بصاف رقبة او بطرف رقبة و بطاف رقبة

او بوقوف رقبة و بٹاف رقبة همه یک معنی است یعنی

گرفتم پوست گردن آنرا و یا موی که در مناکبه

قفا آن فروشته بود و یا پس گردن آنرا

گرفتم و یا بشهر آنرا گرفتم و این کلام را در

وقتی گویند که کسی دربی کسی رود و گمایش

چنان باشد که بوی نخواهد رسید و برسد خواه

برسد گردن آنرا و یا بگیرد . و **اعطاه بصوف**

رقبة : همه را باو داد و یا بگفت و

بی قیمت داد .

صوف (suf) ا . پ . مأخوذ از تازی .

پشم گویند و جز آن . نوعی از پارچه پشمینه .

و نیز نوعی از پارچه ایریمین که کمی پنبه

دارد و خوب آنرا دریزد می یافتند .

صوف (savaf) م . ع . **صوف الکبش**

صوفا (از باب سمع) : بسیار پشم شد آن

تختار .

صوف (savaf) م . ع . **کبش صوف** :

تختار بسیار پشم .

صوف (souf) م . ع . **صاف صوفا و**

صوفا . مر . صوف .

صوفان (sufāna) ا . ع . **آل صوفان** :

نام گروهی از تازیان . مر . صوفة .

صوفانة (sufānat) ا . ع . نام ترة خرد

و زرد موی دار .

صوفانی (sufāniyy) م . ع . بسیار

پشم .

صوفانية (sufāniyyat) م . ع . مؤنث

صوفانی .

صوفة (sufat) ا . ع . پشم گویند و می

انحص من الصوف . و **صوفة اللیلة** :

لیقه دوات .

صوفة (sufat) ا . ع . نام پدر گروهی از

قبیله مصر که آنها را آل صوفان و یا آل صوفان

می گفتند و خدمت میکردند کعبه را و مهمانداری

از حاج در عرافات مینمودند و کان احدم

يقوم فيقول : اجيزي صوفة ؟ فاذا اجازت

قال : اجيزي خندف ؟ فاذا اجازت اذن للناس

كلهم فی الاجازة . او هم قوم من قبائل شتى

تجمعوا فی الجاهلیة و یخدهون السکبة و

يجيزون الحاج .

صوفة (savfa't) ا . ع . سرعامه .

و کلامه کرد .

صوفی (sufi) ا . پ . مأخوذ از تازی .

عاطل و خرمند و هوشمند و زیرک . و زاهد

دیندار و پارسا و خداترس و مقدس و روحانی .

و درویش پارسا که از سلسله صوفیه بود

و بدینجه بود که پادشاهان صفوی که درویش

زاده بودند خود را صوفی می نامیدند و نیز

فدویان خود را نظر بر سنت اسلاف و اجداد

خود صوفی میخواندند و مخلص را نیز صوفی

میگفتند . و نیز صوفی : پشمینه پوش قلندر .

و کسی که دل خود را باز دارد از خیال غیر

حق و خاطر خود را از آرایش دنیوی پاک

کند و جز حق چیزی نبیند و خدمت خلق

برای حق کند .

صوفیان (sufiyyān) ا.ب.ج. صوفی .
و برادران دیندار پارسیا و روحانی .

صوفیانه (sufiyāne) ا.ب. غزائی که
گوشت نداشته باشد .

صوفیانه (sufiyāne) ص و م ف .ب.
منسوب و متعلق صوفیها و مانند صوفی و
بوضع صوفی .

صوفیچه (sufi-çe) ا. ب. لباس
صوفیان .

صوفی لباس (sufi-labās) ص.ب.
لباس صوفیان .

صوفیه (sufiyye) ا.ب. سلسله مردمان
صوفی . و نیز سلسله صوفیه را گویند .

صوق (savq) م.ع. **صاق الدابة**
صوقاً (از باب نصر) : راند ستور را از
پس (لغة فی ساق) .

صوق (suq) ا.ع. بازار (لغة فی السوق).
و بدون الف ولام : موضعی نزدیک مدینه و
آب را صوقی (suqā) نیز گویند .

صوقاوات (suqāvat) ع.ج. صوقی .
صوقر (savqar) ا.ع. تیر بزرگ .

صوقرة (savqarat) م.ع. **صوقر**
صوقرة : حکایت کرد آواز مرغ را .

صوقریر (savqarir) ا.ع. حکایت آواز
مرغ .

صوقعة (savqa'at) ا.ع. عمامه و جای
روغن از اشکه . و میان سر و جای سیدی
آن . و سخت جای جنگ . و خرقای کزان نیز
معبر اندازند تا چرک نکیرد . و **ذو الصوقعة** :
نام جانی .

صوقعة (savqa'at) م.ع. **صوقعه**
صوقعة . زد بر صوقعه او .

صوقی (suqā) ا.و.ص.ع. خوب و نیک.
و موضعی نزدیک مدینه . ج : صوقاوات .

صوك (savk) ا. ع . اول و آغاز هر

چیزی . و حرکت و جنبش . و منی و آب
مرد . و **لقبته اول صوك و بوك** :
دیندار کردم او را اول چیزی . و **مابه صوك**
و بوك : نیست او را جنبشی .

صوك (savk) م.ع. **صاك به الزعفران**
صوكاً (از باب نصر) : چسبید آن زعفران .

صول (savl) م.ع. **صال علی قرنه**
صولا و صیالا و صؤلا و صولانا و
صالا و مصالة (از باب نصر) : حمله

کرد بر حریف خود و زیادی نمود . و **صال**
افتحل علی الابل صولا و صالة :

کشت آن نخل شتران را . المثل : **رب**
قول اشد من صول . و **صال الحمار**

علی العانة : راند آن نرود خرخرآماده را و
حمله کرد بروی . و **صال علیه صولا و**

صولة : برجست بر آن . و **صیل اھم**
کذا (مجهولا) : انداز کرده شد برای

ایشان .
صول (savl) ا.ع. نام دمی در صعيد

مصر .
صؤل (sa'ul) ص.ع. **جمل صؤل** :

شتری که حمله کند بر کسی تا بگیرد آنرا ، بکشد .
و شترست و دیوانه و خشمناک .

صؤل (so'ul) م.ع. **صال صولا و**
صؤلا . مر . صول .

صولات (savlāt) ع.ج. صولة .
صولان (savalān) م.ع. **صال صولا**
و صولانا . مر . صول .

صوب (savlab) ا. ع . تنمی که در
زراعت میباشند و سپس زمین را زیر رو

کرده تا زیر خاک رود .
صولة (savlāt) ا. ع . يك دفعه حمله

کردن . ج : صولات . و نام مردی .
صولة (savlāt) م.ع. **صال علیه**

صولا و صولة . مر . صول .

صواة (sulāt) ص.ع. **حططة صواة** :
گندم بر آورده و پا کرده .

صولت (savlat) ا.ب. مأخوذ از تازی .
خشم و قهر و زیر دستی و زور و درشتی و

تندی و سختی و شدت . و وحشت . و رب
و هیبت . و مستی اسب نر . و **صولت و**

شجاعت : هیبت و دلیری .
صولج (savluj) ص.ع. خالص و بی آبیغ

از هر چیزی . و نفرة صاف خالص .
صولجان (savlajān) ا.ع. مأخوذ

از چوگان فارسی و بمعنی آن . ج : **صوالج** .
صولجة (savlajat) ص.ع. خالص از

هر چیزی . و **فضة صولجة** : سیم جید و
بی آبیغ .

صواع (savla') ا.ع. ستان زدرده .
صولیب (savlib) ا.ع. صولب .

صوم (savm) ا.ع. روزه . و خاموشی .
و نام درختی ناخوش منظر . و کلیسای

نر سایان . و رمضان . و سرگین شتر مرغ . و
قوله تعالی : **نذرت للرحمن صوماً** :

نذر کردم که خاموش باشم و سخن نگویم .
صوم (savm) ص . ع . روزه دار و

صائم . یق : **رجل صوم و قوم صوم** .
صوم (savm) م.ع. **صام صوماً و**

صیاماً (از باب نصر) : باز ایستاد خوردن
و نوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن . و

صام منیته : چشید مرگ را . و **صام**
النعام : سرگین انگشت شتر مرغ . و **صام**

الرجل : سایه گرفت آن مرد بد رخت صوم .
و **صام النهار** : بنیم روز رسید . و نیز

صوم : خاموش بودن . و ایستادن . و یکار
ایستادن .

صوم (savm) ا.ب. مأخوذ از تازی .
روزه . و **صوم مریم** : نوعی از روزه که

از شب نیت کرده و در همه روز خاموش باشد
ج ۳- جزوه ۵۴

و سخن نكند . و صوم و صلات : روز و نماز .

صوم (sovrām) ع . ج . صائم .

صومان (savmān) ص . ع . روزهدار و کسی که روزه گرفته . ج . صیامی .

صومة (savmat) ا . ع . واحد صوم یعنی يك درخت صوم .

صومر (savmar) ا . ج . ریحان کوهی .

صومرة (savmarat) ا . ع . بوته ریحان .

صومع (savma') ا . ع . حجر موهناهای مر ترسیان را که دارای سرباریکی است .

صومعة (savma'at) ا . ع . خانه ای مر ترسیان را که سرباریکی دارد . و غلاب .

و کلاه دراز . و سراسکه . ج . صوامع .

صومعة (savma'at) م . ع . صومع

الثريدة صومعة : باریک کسرد سر آن اشکته را . و صومع الشیء : فرام

آورد آنچه از .

صومعه (savma'e) ا . ب . مأخوذ از

نازی . عبادتخانه ترسیان که برای آن سر بلند و باریکی سازند . و هر عبادتخانه ای . و

صومعه داران فلك : ملائكة قرب .

صومعه نشین (savma'e-nacin) ا .

ب . راهب و گوشه نشین .

صومل (savmel) ا . ع . نام درختی در

عالية عربستان .

صوملة (savmelat) م . ع . صومل

الرجل صوملة : خشک شد پوست آن

مرد از گرسنگی و سختی .

صون (savn) م . ع . صانه صونا و

صیاناً صیانة (از باب نصر) : نگاهداشت

آزرا . و صان القرس : از سودگی پایی یا

بی نعلی بر کنار سم ایستادن آن اسب .

صونة (savnat) ا . ع . طبله ای که در آن

خوشبوی برای پیر و داماد نگاهدارند .

صونغ (savna') ا . ع . نام جانور کوچکی و یا مرغی .

صوول (sa'ul) ص . ع . جمل صوول : شتر مست و دیوانه و خشمناک . و شتری که بر کسی حمله کند .

صوول (so'ul) م . ع . صال صولا و صوولا . مر . صول .

صوی (sava) م . ع . صوت النخلة

صوی (از باب سمع) : خشک شد آن

خرمایین . و صوی القحل و غیره : قوی و توانا گردید آن فعل و جز آن .

صوی (sovā) ع . ج . صوة . و ذات الصوی : نام موضی .

صوی (saviyy) ص . ع . خشک و پژمرده

از خرمایین .

صوی (soviyy) م . ع . صوت النخلة

صویاً (از باب ضرب) : خشک گردید آن

خرمایین . و صوت الشاة : خشک شد شیر

آن گوسپند .

صوب (savib) ص . ع . سهم صوب :

تیر راست .

صویة (saviyyat) و (saviyat) ص . ع .

نخلة صویة : خرمایین خشک . و كذلك

نخلة صویة .

صوت (sovayt) ا . ع . مصفر صوت :

آواز کوچک .

صويرة (sovyarat) ا . ع . نام شهری در

مراکش دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت .

صويرة (sovyarrat) ص . ع . تنگ خوی

کوتاه غل .

صویق (saviq) ا . ع . پست . و قاووت

و صویق .

صه (sah) و (sahen) اسم فعل . ع .

یعنی خاموش باش و ساکت شو (واحد و

جمع دروی بکسان است) . و قال لاریل اذا

اسكه : صه . فان و صلت نونت قلت :

صه صه (sahen-sah) : فان قلت صه

(sahen) یا رجل فانما تريد الفرقین التعریف

و التکثیر لان التوین تنکیر .

صهاء (sehā') ع . ج . صهوة .

صهاء (sehā') م . ع . صاهی القرس

مصاهاة و صهاء : بر نشست بر صهوة

اسب و سوار شد .

صهايج (sohābei) ص . ع . موی و پشم

سرخگون . یق : و بر صهايج ای صهای :

صهای (sohābiyy) ص . ع . جمل

صهای : شتری که سیدی ویرا سرخی

آینته باشد . و نیز صهای : چیز بسیار که کم

نشده باشد . و مردی که وی را دفتر حساب

نبرده باشد . و چارپائی که صدقه و پراگرفته

باشد . و سخت از هر چیزی . یق : موت

صهای یعنی مرگ سخت . و پشی که

سیدی آن سرخی آینه بود .

صهاية (sohābiyyat) ا . ع . ملخ .

صهار (sehār) م . ع . مصاهرة . یق :

صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر

الیهم مصاهرة و صهاراً ای مار

فیهم صهاراً یعنی داماد ایشان گردید .

صهاراة (sohārat) ا . ع . گذاخته از هر

چیز . و پاره ای از پیه و از مغز استخوان و

از مغز سر . و آخاب پرست .

صهارج (sohārej) ا . ع . حوض و

مناگی که در آن آب گرد آید . ج : صهارج .

صهاريج (sahārij) ع . ج . مـسـهـارـج .

صهال (sohāl) ا . ع . بانگ و فریاد

اسب .

صهال (sahbāl) ا . ع . اسب با بانگ .

صهام (sohām) ا . ب . حیوانی خیالی

و رمی که بدن او مانند ازدها و ریان شله می

باشد .

درخشد و دارای سری است مانند سراسب و
چهار چشم دارد .

صهب (solib) ص . ع . ج . اصهب و
صباء . و **صهب الببال** : دشمنان اگرچه
برو تنهای ایشان اصهب نبوده باشد . قال
الاصمى : يقال لاعداء صهب الببال و سود
الاكباد وان لم يكونوا كذلك . وقيل اصله
الروم لان الصهوبة فيهم وهم اعداء العرب .

صهب (sahab) ا . ع . سرخی موی . و
سرخی موی مایل بسیدی .

صهبأ (sahbā) ا . ب . مأخوذ از تازی .
شراب انگوری .

صهباء (sahbā') ص . ع . مؤنث اصهب .
ج : صهب .

صهباء (sahbā') ا . ع . می و شراب و
خمیر . و می انگور سید .

صهبة (sohbat) ا . ع . سرخی مایل
بسیدی .

صهد (salid) م . ع . **صهده صهدأ**
(از باب فتح) : سوخت آت را گرمی آفتاب .

صهدان (sahadān) ا . ع . شدت گرما .

صهر (sahr) م . ع . **صهرته الشمس**
صهرأ (از باب فتح) : سوخت آت را آفتاب .

صهر راسه : چرب کرد و تر نمود سر خود
را بیه گداخته و مانند آن . و **صرء الشيء** :

گذاخت آنچه را .

صهر (sahr) ص . ع . شیء **صهره** :

چیز گرم رتابدار .

صهر (sahr) ا . ع . خویشی و قرابت .
و حرمت تزوج و مصارت . و اهل بیت زن

و نزدیکان زن مانند پدر و برادر و اولاد و عمو
و دایی و خاله زن که همه آنها را **صهر** زن مرد
گویند . ج : **اصهار** و **صهار** . و نیز **صهر** : داماد
و شوهر دختر مرد و شوهر خواهر او . و **گور**
و قبر خصوصاً گور مرد .

صهر (sohr) ع . ج . **مهور** .
صهرأ (soharā') ع . ج . **مهرو** .
صهرات (sehrāt) ع . ج . **مهرة** .
صهرة (sehrat) ا . ع . خش و مادر زن .
ج : **مهرات** .

صهرجة (sahrajat) م . ع . **صهرج**
البركة صهرجة : باروج بر سر آورد
حوضچه را .

صهری (sehriyy) و **صهریج**
(sehrij) ا . ع . حوض و مفاکسی که در آن
آب گردد آید . ج : **صهارج** .

صهصلق (sahsaliq) ا . ع . بانگ
سخت . و گنده پیر بافریاد .

صهصلیق (sahsaliq) ا . ع . گنده پیر
با فریاد .

صهصهة (sahsahut) م . ع . **صهصه**
بههم صهصهة : خاموش کرد ایشان را
و گفت صه صه (sahen-sah) .

صهظلة (sahṭalat) ا . ع . نرمی و
فرو رفتگی .

صهل (sahl) و (sahal) م . ع . **صهل**
صهلا و صهلا اصهلا . مر . **صهیل** .

صهل (sahl) و (sahal) ا . ع . تیزی
آواز و سختی آن با گرفتگی گلو . و **گلو گرفتگی** .

صهیم (selim) ا . ص . ع . خالص در خیر
شر و نیکی و بدی . و کسی که از مراد خود

برنگردد . و مرد کامل . و **مهر شریف** . و
شتری که بانگ نکند . و **شتر بدخوی** .

صهوات (sahavāt) ع . ج . **مهوة** .
صهوبة (sohubat) ا . ع . سرخی سیدی

آیخته . یق : **فی رأسه صهوبة** ای شفته .
صهوة (sahvat) ا . ع . میانه پشت

اسب . و اندک فروتر هر دو جانب از بالای
پشت اسب . و جای برنشت سوار . و پس

کوهان . و سرکوه . و بالای هر چیزی . ج :

صهوات و صهأ . و برج بر سر پشته و توده .
ج : **صهأ** (soha) . و جای گرد آمدن آب از
کوه . و زمین پست که شتران گشته بسوی
آن جایگیرند .

صهود (sahud) ا . ع . جسیم و تنومند .
صهور (sahur) ا . ع . بریانی ساز و
کباب پز . و گداخته بیه . ج : **صهر** .

صهی (sahā) و (saliy) م . ع . **صهی**
فلان صهی (از باب سمع) و **صهی فلان**
صهیأ (از باب فتح) : وارد آمد بر فلان
جراحت و زحید آب از آن جراحت و روان شد .

صهی (sahy) م . ع . **صهی الرجل**
صهیأ (از باب فتح) : بسیار مال شد آن مرد .
صهی (sohā) ع . ج . **مهوة** . و **روضة**
الصهی : نام مرغزاری در سه منزلی مدینه
منوره .

صهیر (sahir) ص . ع . بیه گداخته .
صهیل (sahil) ا . ع . بانگ اسب .

صهیل (sahil) م . ع . **صهل القرس**
صهلا و صهلا و صهلا (از باب ضرب و فتح) :

بانگ کردن آن اسب .
صهیل (sahil) ا . ب . مأخوذ از تازی .
آواز اسب . و **صهیل کردن** : آواز کردن
اسب .

صهیون (sehyun) ا . ع . نام بیت
المقدس و یا نام موضعی در آن .

صیاب (soyyāb) و (soyāb) ص . ع .
خالص و بی آمیخ . و برگزیده از هر چیزی .
یق : **قوم صیابای خیاب** . و **کذلك قوم**
صیاب .

صیابة (soyyābat) ا . ع . **مهر** و رئیس
قوم .

صیابة (soyyābat) و (soyābat) ص .
ع . هر چیز خوب و اصیل . و برگزیده
بهترین قوم .

صی‌أ مر. مون .	صیادی (sayyādi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شغل شکارچی و شکارچی گری و ماهی گیری و مرغی‌گری و تیراندازی. رتاقب صید .	صی‌أ (say'at) و صی‌أ (siyā'at) ا. ع. آب و دیگر پلیدی که پس از ولادت از سلا بر آید . یق : القت الشاة صی‌اها او صی‌اها یعنی انداخت آن گوسپند آب و پلیدی را .
صیان (sayān) و (siyān) و (soyān) ا. ع. صیان الثوب : جامه دان. و کذلک صیان الثوب و صیان الثوب .	صیار (siyār) ا. ع. آواز چنگ . و ناله مشک .	صی‌أ (sayyājat) ص. ع. لیلۂ صی‌أ : شب روشن. و شب ماعتاب .
صیانه (siyānat) ا. ع. نگاهداری . و صیانه النفس : نگاهداری نفس .	صیار (sayyār) ا. ع. گله گاووان و حشی. صیارة (siyārat) ا. ع. حظیره گوسپند و گاو .	صی‌أ (siyāh) و (soyāh) ا. ع. آواز بلند بر حسب طاق .
صیانت (siyānat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - محافظت و حمایت و حراست و نگاهداری : و صیانت خون و مال : محافظت و نگاهداری جان و مال. و صیانت کردن : حمایت کردن و نصرت دادن . و محافظت کردن و نگاهداری کردن . و دستگیری نمودن . و پروردن و پرورش دادن. و نگه داشتن . و صیانت نفس : حمایت و حفاظت خویش . و حراست آن . و اهل صیانت : مردمان دیندار و صادق و صالح .	صی‌ارف (sayāref) و صی‌ارفة (sayārefat) ع. ج. صیرف و صیرفی .	صی‌أ (siyāh) و (soyāh) م. ع. صا ح صی‌أ و صی‌أ و صی‌أ و صی‌أ و صی‌أ (از باب ضرب) : آواز کمر بلندترین آواز خود .
صیب (sayb) م. ع. - صابه صی‌ا (از باب ضرب) : رسید آنرا .	صیاط (siyāt) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāhi) ص. ع. کسی که صیبه زند و آواز بلند کند .
صیب (soyob) ع. ج. صیوب .	صیاق (sayyāq) ا. ع. زرگر و ویخته‌گر. صی‌أ (siyāqat) ا. ع. زرگری و ریخته‌گری .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیب (sayyeb) ا. ع. باران. و رابران. صی‌ان (se'ban) ع. ج. صیابة .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیل (se'bel) و (se'hol) ا. ع. بلا و سختی .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صی‌بوة (sayyubāt) م. ع. - صاب صوباً و صی‌بوة . مر. صوب .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیت (sit) ا. ع. آواز. و ذکر حسن . و خایک آفرکان. و زرگر. و زداپنده شمشیر و جز آن .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیت (sit) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شهرت و آواز. و نیکنامی و اشتها و نیکوئی .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیت (sayyēl) ص. ع. - رجل صیت : مرد سخت آواز و بلند آواز .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .
صیتة (silat) ا. ع. آواز .	صی‌أ (siyā) ا. ع. بانگ و غرورش بلند و فریاد .	صی‌أ (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش و یا از-رشتی .

صیح (sayh) ا.ع. نام کوشکی در یمن
مربکی از ملوک حبیروا . و قولهم : غضب
من غیر صیح ولا نفر یعنی در خشم شد
بخشم میانه نه کم و نه بسیار . و لقبته قبل
کل صیح و نفر : ملاقات کردم آنرا پیش
از طلوع خیر .

صیح (sayh) ع.م. صاحب صیحا و
صیحا و صیحا . مر . صیاح و صیاح .
صیحان (sayhān) ع.م. صاحب
صیحا و صیحا و صیحا و صیحانا .
مر . صیاح و صیاح . و صاحب النخلة
صیحانا (نیز از باب ضرب) : بالذخرا
بن و دراز شد . و صاحب العقود : بانها
رسید بالذکی آن خوشه و بر آمد از غلاف
خود دراز شد با نازکی . و صاحب به ندا
داد آت . و صیح بهم (مجهولا) :
ترسیدند و یمنک شدند . و صیح فیهم
(ایضاً مجهولا) : هلاک گشتند .

صیحانی (sayhāniyy) ا.ع. نوعی از
خرمای مدینه طیه .

صیحة (sayhut) ا.ع. فریاد بلند و
عذاب .

صیحة (sayhiat) ع.م. صاحب صیحة
و صیحا و صیحا . مر . صیاح و
صیاح .

صیحه (sayhe) ا.پ. مأخوذ از
تازی . فریاد و فغان . و فریادی که دفعتاً از
شخص بر آید . و نعره و غریو . و غرش .
و رعد .

صیخاد (sayxād) ص.ع. صخرة
صیخاد: سنگ بسیار سخت . ج : میخاید .
صیخد (sayxad) ا.ع. چشمه آفتاب .
صیخدون (sayxadun) ا.ع. سختی
و صلابت .

صیخود (sayxud) ص.ع. یوم

صیخود : روز نیک گسرم . و صخرة
صیخود : سنگ نیک سخت تابان . ج :
میخاید .

صید (sayd) ا.ع. شکار . و دام . و
آنها بدن شکار کنند . و هر چیز حکم و استوار
که در ملک احدی نباشد . ج : صید . و نام
کوهی بلند در یمن . و منه المثل : هو قیل
صید . و نیز صید : قسمی از رفتار .

صید (sayd) ع.م. صاده صیداً
(از باب ضرب و فتح) : شکار کردن است
را . و صدت فلاناً : شکار کردم برای
فلان . و کج کردن ساختمان فلان را .

صید (sayd) ا.پ. مأخوذ از تازی .
شکار و تخیر و فرود و فسرده . و صید
سمک کردن : گرفتن ماهی با دام و جز
آن . و صید شدن : شکار شدن . و
گرفته شدن . و بکشد و دام در آمدن و
گرفتار شدن .

صید (sid) د (sayad) ا.ع. بیماری
مر شتران را که بدان بینی آنها آب راند و
از اینجه سر را بلند دارند . مر : صیاد .

صید (sayad) ع.م. صید صیداً (از
باب سمع) : کج کردن شد . و صاده صیداً :
شکار کرد (لفظ فی صاده صیداً (saydan) .
و نیز صید : سربلند داشتن از کبر .

صیداء (sayda) ا.ع. زمین درشت سنگلاخ .
و سنگهای بزرگی که از آنها دیگ سازند . و
نام زنی که ذوالرمة بدان تشبیه کرده . و نیز
صیداء : لفتی است در صداء که نام چاه و
یا چشمه ای است که از آن آب شیرین تر و
گوارتر در دهرستان نیست . و نیز صیداء :
نام شهری بساحل شام و دارای ۹۰۰۰ نفر
جمعیت . و بنوا الصیداء : یعنی از اسد .

صیداح (saydah) ا.ع. کسی که
بسیار بانگ کند .

صیدان (saydān) ا.ع. دیگهای سنگین .
و سنگ سیم . و زرو سیم .

صیدانة (saydānat) ا.ع. غول . وزن
بدخوی . وزن بسیار گوی . و نیز صیدانة :
واحد صیدان یعنی يك دیگ سنگین .

صیدانداز (sayd-andāz) ص.پ
شکاری و تخیر گیر .

صیدانی (saydāniyy) ص.ع. منسوب
بشهر صیداء .

صیدح (saydah) ا.ع. مرد سخت بانگ .
و اسب سخت آواز . و نام ماده شتر ذوالرمة .

صیدق (saydaq) ا.ع. امین و امانت دار
و مستند علیه . و پادشاه . و نام ستارهها .
صیدگاه (sayd-gāh) ا.پ. شکارگاه
و تخیر گاه .

صیدگر (sayd-gar) ا.پ. شکاری
و صیاد . و ماهی گیر .

صیدلان (saydalān) ا.ع. نام شهری
و یا موضعی .

صیدلان (saydalāniyy) ص.ع.
منسوب بچیدلان . ج : صیادله . و نیز آنکه
صیدله که قسمی است از بوی خوش میفرودد .
صیدلة (saydālet) ا.ع. قسی از بوی
خوش .

صیدن (saydan) ا.ع. کفتار . و
روپاه . و جانور کسی که در زیر زمین خانه
سازد و آنرا پنهان کند . و پادشاه . و چادر
درشت بافت .

صید نانی (saydanāniyy) ا.ع.
یلور و دستفروش و خرده فروش . و صیدن
یعنی جانورکی که در زیر زمین خانه سازد و
آنرا پنهان کند .

صیدنة (saydanat) ا.ع. علم دارو
شناسی . و نام کتابی از ابوریحان .

صیر (sayr) ع.م. صار الامر الیه

صیرآ و صیرورة (از باب ضرب) : باز گردید و میل کرد آنکار بسوی وی . و **صار الشیء کذا** : چنین گردید آن چیز . یق : **صار زید غنیاً** ای انتقالی حاله الثنی بدان لم یکن علیها . و **صار العصیر خمرآ کذلک** . و **صاره** : حبس کرد آنرا . و **صار الشیء** : برید آنچیز را و میل داد آنرا . و **صار الناس الماء** : حاضر شدند آن مردم آب را و گرد آمدند بر آن . و نیز **صیر** : باز گردیدن طالبان گناه بسوی بازگشت خود .

صیر (sir) . ا.ع . طرف و کنار و جانب . و آئیکه بر آن گرد آیند و حاضر شوند بر آن . و ماهیابه که نوعی از نانغورش است که از ماهی ترتیب دهند . و نانغورش که بماهیابه ماند . و ماهی نمکین که از آن ماهیابه سازند . و ماهی کوچک . و پیشوای یهودان . و شکاف در . الحديث : **من نظر من صیر باب فعینه هدر** . و نیز **صیر** : کوهی بجااء . و نام موضعی در نجد . و **فلان علی صیر امر** : فلان مشرف بر قضای آن کار است . **صیر** (sir) و (sayr) . ا.ع . پایان کار و مال کار . و باز گشت . و عاقبت و سر انجام .

صیر (sir) و (sivar) . ع . ج . صیره . **صیر** (sayyer) . ا.ع . گروه و جماعت . و قبر و کسور . و خوش ساخت . و مرد خوش ترکیب .

صیران (sirān) . ع . ج . صور . و ج . صُور و سوار و صیار .

صیره (sirat) . ا.ع . خلیفه گویند و ناز . ج : **صیر و صیر** . و **یوم صیره** : از روزهای تازیان است .

صیرف (sayrat) و **صیرفی** (sayratiliyy) . ص .ع . مرد مختال و بچاره گر تصرف کننده

در کارها . و **سیم سره** کننده . ج : **صیارف** و **صیارقة** و **صیارف** .

صیرفی (sayrafi) . اوص . پ . مأخوذ از تازی . **صراف** و آنکه درم و دینار را گردانیده و سره را از ناسره دریابد . و شغل و یشف صراف .

صیرم (sayram) . ا.ع . مرد محکم رای . و زیرک . و در شبانروزی یکبار خوردن . یق : **هو یاکل الصیرم** : او در شبانروزی یک بار میخورد . و نیز **صیرم** : بدبختی و بلا و سختی .

صیرورة (sayrurat) . م . ع . **صار صیرآ و صیرورة** . م . صیر .

صیص (says) . م . ع . **صاست النخلة صیصاً** (از باب ضرب) : خرما را بپایه آورد آن خرما بن .

صیص (sis) و **صیصاء** (sisā) و **صنصاء** (se'sā) . ا.ع . خرمائی که دانه آن سخت نشود . و خرما را بپایه . و دانه حنظل بی مغز .

صنصاء (se'sā'at) . ا.ع . يك دانه خرما را بپایه که هسته آن سخت نشود .

صیصه (sisat) . ا.ع . غروا شجولانی که بدان تاور پودرا برابر سازند . و غار خروس . و شاخ گار و آهو . و حصار . و هر چیزی که بدان باز دارند چیزی را و پناه گیرند بوی . و شبان نیکو سیاست کننده . و میخی که بدان خرما را بر کنند . ج : **صیصی** .

صنصی (se'si') و **صیصی** (sisi') . ا.ع . اصل هر چیزی .

صیصیه (sisiyat) . ا.ع . صیصه . ج : **صیصی** . صیصی .

صبع (say') . م . ع . **صاعه صیصاً** (از باب ضرب) : پراکنده کردن آن را . و **صاع القوم** : حمله کردن آن گروه بر یکدیگر . **صیعان** (say'an) . ع . ج . صاع .

صیعان (si'an) . ع . ج . صواع .

صیغری (say'ariyy) . م . ع . **احمر صیغری** : سخت سرخ . و **سنام صیغری** : کوهان بزرگ .

صیغریه (say'ariyyat) . ا.ع . نوعی از رفتار . و داغی در گردن ماده شتر .

صیغ (siyaq) . ع . ج . صیغه .

صیغ (sayyeq) . م . ع . کذاب بپرده گوی سخن آرای .

صیغه (siqat) . ا.ع . هر چیزی گداخته شده در قالب ریخته شده . و شکل و هیئت . و عمل . و تقدیر . و خلقت . و طریقه . و اصل .

ج : **صیغ** . و **هو من صیغه کریمه** : او از اصل بزرگی است . و باصطلاح صرف : هیتی است که حاصل میشود مر کلمه را باعتبار تقدیم حروف و تأخیر شان و حرکات و سکنا نشان .

صیغه (siqat) . م . ع . **سهام صیغه** : تیرمائی که همه از کار یکفر باشد .

صیغه (sayyeqat) . ا.ع . اشکبه .

صیغل (siyyaql) . م . ع . **طین صیغل** : گلی که بعض آن بر بعضی نشت باشد .

صیغه (siqe) . ا.پ . مأخوذ از تازی . نکاح . و نکاح موقتی ضد عقدی . و رتمه . و زن شمه و میزد و کبیزک فراشی نیز گویند . و کلمه ای که در هنگام بیع و شرا و عقد و نکاح که دلیل بر رضای طرفین است بر زبان جاری میکنند . و باصطلاح زبان آموز : هیتی که از برای کلمه حاصل میگردد بواسطه تقدیم و تأخیر حروف آن و تغییر حرکات و سکناات آن حروف .

صیف (sayf) . ا.ع . تابستان . و گرما . و ایام بدواز و بیع . ج : **اصیاف** . و **صیف صائف** : بالغه است یعنی گردهای سخت . المثل : **فی الصیف ضیعت اللین** (بکسر التاء) : در باره شمنی گویند که در کاری

صیلخود (saylxud) ص. ع. ناقة صیلخود : ماده شتری قوی سخت.	ج : صیق (siyaq) . و گنجشک. ج. صیقان. صیق (siyaq) ع. ج. صیق . وج. صیقه.	شباب زدگی نماید و باز نادم نشود . و نیز صیف : باران تابستانی . و از اعلام است .
صیلم (saylam) ا. ع. کار سخت . و بلا بزرگ . و شمشیر . و یک بار خوددن در شبانروز .	صیقان (siqan) ع. ج. صیق . صیقانی (sayqabaniyy) ا. ع. بوی خوش فروش و عطار .	صیف (sayf) م. ع. صاف بالمکان صیفاً (از باب ضرب) : در تابستان آنجا اقامت کرد . و صیفت الارض (مجهولاً) :
صیلمة (saylamat) ص. ع. وقفة صیلمة : جنگ سخت از بیخ پرکنده .	صیقه (siqat) ا. ع. غاری که از باد خیزد (و می انحص من صیق) .	در تابستان اقامت کرده شد در آن زمین . و باران تابستان رسیده شد بآن زمین . و کذا
صم (se'm) ص. ع. کسی که بسیار آب خورد .	صیقل (sayqal) ص. ع. نیزکننده شمشیر و زانیده آن . ج : صیقل و صیقله .	صفنا (ایضاً مجهولاً) : رسیده شد بپا باران تابستان مثل خرفار و ربنا یعنی رسیده شد بپا باران
صیم (siyyam) ص. ع. سخت و استوار توانی گردد اندام .	صیقل (sayqal) ا. پ. مأخوذ از تازی . زدودگی و گرفتن چرک و زنگ از آینه و فلزات	خریف و باران ربیع . و صاف السهم صیفاً و صیقوفاً : یک سو افتاد تیر از نشانه (لفة فی صاف یصوف) .
صیم (siyyam) و (soyyam) ع. ج. صائم .	و جز آن . و صیقل کردن : زدودن . و صیقل مس آفرینش : آفتاب .	صیف (sayf) ا. ع. باران تابستان و باران بعد از ربیع .
صیمگان (simgan) ا. پ. نام ولایتی از ملک فارس .	صیقل گار (sayqal-gar) ا. پ. کسی که زنگ میزداید .	صیف (siyaf) ع. ج. صیفة . صیف (sayyef) ا. ع. باران تابستان و باران پس از بهار .
صین (sin) ا. ع. مملکت چین . صینی (siniyy) ا. و ص. ع. منسوب به چین . و ظرف چینی .	صیقل گری (sayqal-gari) ا. پ. زدودگی .	صیفة (sayfat) ا. ع. واحد صیف یعنی یک تابستان . ج : صیف .
صینیة (siniyyat) ا. و ص. ع. نام شهری تحت واسط عراق . و منسوب به چین . و الاوانی الصینیة : ظروف چینی . ج : صوانی .	صیقلی (sayqali) ا. و ص. پ. هر چیز تایان صیقل شده . و درخشان و تابان . و سنگ فنان .	صیفة (sayyefat) ا. ع. واحد صیف . یق : اصابتنا صیفة عزیزة . صیقوفاً (sayfutat) م. ع. صاف صیفاً و صیقوفاً . مر . صیف .
صیوان (sivān) ا. ع. ایوان . و سرای و خیمه و خرگاه . ج : صواوین . صیوب (sayub) ا. و ص. ع. باران . و راست . ج : صیب .	صیک (sayk) م. ع. صائبه الطیب صیکاً (از باب ضرب) : بوی خوش گرنه جامه و اندام آن .	صیقی (sayfi) ا. پ. مأخوذ از تازی . زراعتی که پس از زمستان در بهار و تابستان کارند و در تابستان اول پاییز حاصل آید مانند آرن و ذرة و خیار و بادنجان و خربزه و هندوانه و جز آن .
صیود (sayud) ص. ع. کلب صیود : سگ شکاری . ج : صید (soyod) و صید (sid) .	صئک (saek) ص. ع. رجل صئک : مرد سخت و درشت توانا .	صیقی (sayfiyy) ا. و ص. ع. بجهای کدر پیری شده باشد . و باران تابستانی . و نام مردی .
صیود (soyud) ع. ج. صید . صیود (sayyud) ا. ع. نیز صائب که نشانه وسد .	صیل (sayl) م. ع. صال علیه صیلا (از باب ضرب) : حمله کرد بروی (لفة فی صال یصول) . و صیل له کذا (مجهولاً) :	صیق (siq) ا. ع. غبار بخصوص غباری که با باد همراه بود . و کثرت رکنافت و ستبری و بلندی غبار . و بانگ و فریاد . و خوی . و بوی بد ستور . و پیه سرخ داخل خرمایین .
صیور (sayyur) ا. ع. عقل و رای . و گیاه خشک که بعد از سبز شدن خورده شود .	صئل (sael) ص. ع. جمل صئل : شتر مست دیوانه خشنک . صیلة (silat) ا. ع. گره تازیانه .	

و ماله صیور : نیست او را عقل و دانی.

و ام صیور : کار مشکل و مشبه .

صیور (sayyur) صیورة (sayyurat)

۱. ع. پایان کسار و مآل آن و سرانجام و عاقبت .

صئول (sa'ul) ص . ع . جمل
ضئول : شتر مست دیوانه خشمناک .

صیهب (sayhab) ۱. ع. شدت گرما .

و روزگرم . و مرد دراز بالا . و سنگ - سخت .

و جای - سخت . و زمین هموار . و زمین

سنگستان . و هرجائی که آفتاب بعدی بروی

تابد که گوشت را بر آن بریان توان کرد .

صیهج (sayhaj) ۱. ع. سنگ بزرگ .

و ماده شتر استوار خلقت .

صیهد (sayhad) ۱. ع. نمایش آب و

سراب . و شدت گرما . و دراز . و بیابان بی

آب .

صیهد (sayhad) ص . ع. ذکر صیهد :

نزهت سرکج و دوزک که - هر کجی آن خلقی باشد .

صیهم (sayham) و (sihamni) ص .

ع . و جل صیهم : مرد درشت - تیرسخت

و توانا . و مرد بسیار سربالا دارنده . و كذلك

رجل صیهم .

صیهمة (sayhamat) ص . ع . مؤنث

صیهم .

صیھوج (sayhuj) ص . ع. تابسان .

و بیت صیھوج : خانه کج کاری تابان .

صیھود (sayhud) ۱. ع. بیابان بی

آب .

صیھود (sayhud) ص . ع. عز صیھود :

عزت بلند و استوار .

صیھور (sayhur) ۱. ع. منبر ماندی که

از گل سازند برای اسباب خانه‌ای از قبیل مس

و برنج و جز آن .

صیھون (sayhun) ۱. ع. نام کومی .

صئی (saiy) م . ع. صئی صئاً (از

باب فتح و ضرب) : آراز کرد . المثل : جاء

بماصای و صمت ای بالمال الناطق و

الصامت . و بق ایضاً : جاء بماصاء و

صمت وهو مقلوب منه . ایضاً المثل : تلذع

العقرب و قصىء : درباره شخصی گویند

که اذیت دهد و فریاد کند .

صئی (saiy) و (seivy) و (soivy) ۱.

ع. آراز جزوه مرغ و مانند آن . و آراز خوک

رفیل و موش و کلا کموش و جز آن .

صیئة (si'at) ۱. ع. نیکو ناشنگی سر

(اسم است مصدر را) .

صئیل (sa'il) ۱. ع. صئیل القرس :

آواز اسب .

ض

ض (zād) ۱.ع. حرف میجدم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی و آنرا ضاد یست و ششم از الفبای ابجدی و آنرا ضاد تلفظ کنند و ضاد منقطه و ضاد معجمه نیز گویند و در حساب جمل هشتصد بشمار آید و در زبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند و در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ضرب و ضرابخانه و ضامن و ضخیم و مضحل و جز آن و نیز در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده اند مانند ضومر بمعنی بستان افروز و جز آن .

ضئال (zeāl) ۱.ع.ج. ضئیل و ضئيلة. **ضئالة (za'alat)** ۱.ع.م. **ضؤل الرجل** ضالة و ضؤلة (از باب کرم) : نزار کردند آنمرد و لاغر شد و باریک شد و خوار و حقیر گردید. و نیز ضالة : ضعیف شدن رای و عقل .

ضاث (zābes) ۱.ع.ا.ع. زنده. و گیرنده بدست .

ضایح (zābeh) ۱.ع.م. **فرس ضایح:**

اسب با بانک . ج : ضوايح .

ضابحة (zābeh) ۱.ع.م. **ضابحة:** آتشی که برگرداند گونه چیزی را بدون آنکه بسوزاند .

ضابط (zābet) ۱.ع.م. شیریشه . **ضابط (zābet)** ۱.ع.م. حافظ و نگاهدارنده. و **رجل ضابط:** مرد هشیار و سخت توانا. و **جمل ضابط:** شتر سخت قوی .

ضابط (zābet) ۱.ع.م. پ. مأخوذ از تازی - نگاهدارنده چیزی باستواری . و دور اندیش. و خردمند و دانا. و ناظم . و حاکم و فرمان گزار. و فرمانده رئیس و مهربور و بزرگ.

و مالک و صاحب و متصرف . و قاضی . و حاکم یک بلوک. و **ضابط امور خزانه:** رئیس خزانه داران و خزانه دار . و **ضابط حصار:** حاکم قلعه . و **ضابط کل:** خداوند قادر متعال . و **ضابط اسناد:** آنسکه بروات و اسناد دولتی را جمع کرده نگاهداری میکند .

ضابطگی (zābetagi) ۱.پ. محافظت

و نگاهداری ترتیب و قاعده و قانون .

ضابطه (zābete) ۱.پ. مأخوذ از تازی - فهرست . و دفتر . و قاعده و قانون و دستور . و نگاهداری هر چیز در حد خودش.

ضابطی (zābeti) ۱.پ. مأخوذ از تازی - فرماندهی و مهربی . و متصرفی . و ریاست .

ضایع (zābe') ۱.ع. **ناقة ضایع:** ماده شتر بازو یازنده در رفتار . و **فرس ضایع:** اسب نیز رفتار و بسیار دو . و اسبی که در رفتن کردن را پیچ دهد و یک جانب رود .

ضایی (zābi) ۱.ع. خاکستر گرم . **ضاج (zāji)** ۱.ع.م. خروشد. و کسی که آواز بلند کند . **الحديث:** عبر و **ضاجین** ای رفوا اصواتهم بالتلیغ . **ضاجر (zājer)** ۱.ع.م. پ. مأخوذ از تازی - دلگ و مضطرب و بی آرام از غم و اندوه .

ضاجع (zāje') ۱.ع.م. گول و احق.

خوك نيكو كنده شیر . و كلب ضار : گك حرص بشكار و گك در پی صید دونده . و عرق ضار : رگی كه خون آن منقطع نشود. و نیز ضاری : خوگر شوند . ضاریة (zāriyat) ص.ع. مؤنث ضاری . ج : ضاری .	نیز گویند . ضادی (zādi) ص.ع. خشنك.ج: خداده. ضادی (zādi) ا.ع. سخن زشت كه شخص را بشتم آورد . و آوردگی ورنجیدگی. ج : ضادی . ضار (zār) ص.پ. مأخوذ از نازی . زبان رسان و مضر و مودی و مفسد . ضارب (zāreb) ا.ع. زنده . و رونده . و مرغی كه طلب رزق كند . و ماده شتر لگد زنده وقت دوشیدن . ج : ضواریب. ضارب (zāreb) ا.ع. امین تیر قمار . و زنده تیر قمار . ج : ضریاء . و شب كه تاویکی آن همه اطراف را پوشد . و جای پست هموار درختانك . و پاره ای از زمین درشت دراز . و زمین نرم . و آب راحه و رحه مانند در وادی . ج : ضواریب . و ضارب السلم : نام موضعی . ضارب (zāreb) ا.ص.پ. مأخوذ از نازی . زنده و کسی كه میزند . ضارب (zāreb) و ضاربة (zārebat) ص.ع. ماده شتری كه دم را بلند كرده بسر فرج خود زند و راه رود . ج : ضواریب . ضارع (zāre) ص.ع. فروتن . و خوار . و رام . و ضعیف و نزار و لاغر جسم . و ویژه از هر چیزی . و خرد سال ناتوان . ضارور (zārur) ا.ص.ع. نیاز و حاجت . و تنگی و ضیق . و تنگ . ضاروراء (zārurā) ا.ع. قسط . و سختی . و ضرر . و بد حالی . و نقصان در چیزی . و نیاز و حاجت . ضارورة (zārurat) ا.ص.ع. نیاز و حاجت . و تنگی . و تنگ . ضاری (zāri) ص.ع. خون روان . و گك بهیچه دوان . و سقاء ضارب باللبین :	و ستاره مایل بغروب . و مرد برپا و خوابیده . و كامل بسیار چسبیده و ملازم خانه و مقیم در خانه از جهة عز و یا بزرگی . و جای خم رادی . ج : ضواریب . و نام رودباری . ضاحجة (zāhejat) ا.ع. گوسفندان بسیار . و جای ریزش رودبار . و دول پر آب كه از كرانی كج و مایل بنشیب گردد . ضاحة (zāhat) ا.ع. یبانی . و چشم و بصر . ضاحك (zāhek) ا.ص.ع. خندنده و خنده كنده . و مرد بسیار خنده و مسخره كننده و شگفت نماینده . و ایر باقر . و سنگ بك سبید نمایان در كوه . و بركة ضاحك و روضة ضاحك : نام دو موضع است . ضاحكة (zāhekat) ا.ع. دندان كه در وقت خنده پدید گردد و یا چهار دندان مابین اناب و اضراس . ج : ضواحك . ضاحی (zāhi) ص.ع. آنكه در آفتاب برآید . و هراچه وی را آفتاب رسد . ج : ضواحی . و مكان ضاح : جای ظاهر و بارز . ضاحية (zāhiyat) ا.ع. كراهت هر چیزی . ج : ضواحی . یق : هم نیز ازون الضواحی . و ضاحية المال : شتری كه برقت چاشت آب بخورد . و نیز ضاحية : ظاهر شهر و نواحی و آبادانی خارج شهر . مر . ضامته . ضاحية (zāhiyatan) ا.ع. آنكار و علاینه . یق : فعله ضاحية ای علاینه . ضاحة (zāhat) و ضاخية (zāxiyat) ا.ع. بلا و سختی . ضاد (zād) ا.ع. ضاده ضاداً (از باب فتح) : خصومت كرد او را . ضاد (zād) ا.ع. كس زن . ضاد (zād) ا.ع. نام حرف ض كه مخصوص نازیان است . و نام مرغی كه همدند

تازی - کفالت و پذیرفتاری . و ضامن
دادن : کفیل دادن .

ضامنیت (zāmeniyat) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - کفالت و پذیرفتاری و ضمانت .

ضآن (za'n) ا.ع. - میش. و غوج اخته .
ج : احآن و حشین و احشون .

ضآن (za'n) م.ع. - جدا کردن میش را
از بز (والفعل من فتح) . یق. اضآن ضآنک
ای اعرها من المعز .

ضآن (za'n) و (zaan) ع.ج. - ضائن .
ضآنه (za'not) ا.ع. - ضآنه (zānot) ا.ع. -
حلقه‌یی شتر که از پی باشد .

ضانیء (zāni') م.ع. - زن بسیار فرزندی .
ضانی (zāniyy) م.ع. - منسوب به غوج
اخته .

ضآنه (zāneat) م.ع. - زن بسیار
فرزند .

ضآنه (zāneat) ا.ع. - دولت و ثروت .
ضاوی (zāvi) ا.و.ع. - مسافر در شب .
و مرد درآینده در شب . و ستاره صبح . و ضعیف
و لاغر و ناتوان .

ضاوی (zāviyy) م.ع. - بار یک اندام
و کوچک . یق. : غلام ضاوی .

ضاوی (zāviyy) ا.ع. - نام اسب .
ضاویه (zāviyyat) ا.و.ع. - بار یک
اندام . یق. : جاریه ضاویه . و لاغری
و باریکی . یق. : فیه ضاویه .

ظاهر (zāher) ا.ع. - سرکوه . و وادی
و رود بار .

ضاہی (zāhes) م.ع. - کسی که بگوید
چیزی را باندان پیشین . و دودعا گویند :
لا طعمه الله الا ضاهاً ولا سقاء الا
قارساً یعنی نخوراند او را خدای مگر اندکی
از نبات که با دندانهای پیشین خاشیده شود و

گمراه . و محیل و حیل به باز .
ضالون (zālluna) ع.ج. - ضال .

ضام (zāmm) م.ع. - آنکه چیزی فراهم
کند و جمع آوری نماید .

ضامر (zāmer) م.ع. - جمل
ضامر و ناقه ضامر : شتر باریک اندام
لاغر . و قضیب ضامر : ابرمی ریخته .
ج : ضمير و ضوامر .

ضامرة (zāmerat) م.ع. - ناقه
ضامرة : ماده شتر باریک اندام لاغر . ج :
ضوامر و ضمير .

ضامز (zāmez) م.ع. - رجل ضامر :
مرد خاموش و باز ایستاده از چیزی . و بسیار
غیبت کننده از مردم . و بعير ضامر : شتری
که تشخوار از دهان بیرون نیارد .

ضامل (zāmel) م.ع. - خشک .
ضامن (zāmen) م.ع. - پذیرفتار . و
کفیل . و ماده شتر بار دار . ج : ضوامن .

ضامن (zāmen) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - کفیل و پذیرفتار . و اطمینان دهنده
و بایزان و بایزین . و کفالت . و کسی که ذمه
دیگری را بپذیرد و برگردن نهد و کفالت از آن
کند . و حاضر ضامن : ضمانت برای
برگشت شخص و ضمانت و کفالت شخصی . و
مال ضامن : ضمانت ادای وام و دین .

ضامنة (zāmenat) ا.ع. - خرمایی که در
شهر و یا در قریه و یا داخل حصار باشد .
الحديث : انه صلى الله عليه وآله كتب : ان
لنا الضاحية من البعل ولكم الضامنة
من النخل . والضاحية هي الظاهرة التي في
البر من النخل والبعل الذي يشرب بعروة من
غير سقي .

ضامن دار (zāmen-dār) ا.پ. - ضمانت
و کفالت و پذیرفتاری .

ضامنی (zāmeni) ا.پ. - مأخوذ از

ضافط (zāfet) ا.ع. - مسافر در رودراز .
و شتر بار کش . و آنکه برای فروختن
مثنای را از شهری به شهری برد .

ضاظفة (zāfetat) ا.ع. - مردم فرومایه .
و شران بارکش .

ضافی (zāfi) م.ع. - ثوب ضافی :
جامه بلند و تمام . و رجل ضافی الرأس :
مردی که موی سرش بسیار بود .

ضال (zāl) م.ع. - ضال شخصه
ضالاً (از باب فتح) : کوچک کردن آن
شخص را و حقیر و خوار شمرد .

ضال (zāl) ا.ع. - درخت کناری که از
باران آب خورد . و درخت کنار دشتی .
ضال (zāl) ع.ج. - ضیل . و ج .
ضنبلة .

ضال (zāl) و (zāl) م.پ. - مأخوذ
از تازی - گمراه و آواره . و محیل و
حیل به باز .

ضال (zāl) م.ع. - گمراه . و فراموشکار .
ج : ضوال و ضالون . و ضالین ضال :
شتم است مرتزایان را .

ضآلة (zālat) م.ع. - ضؤل الرجل
ضآلة و ضؤلة (از باب کسرم) : نزاع
گردید آنمرد و خرد و باریک گردید . و حقیر
و خوار شد . و ضعیف شد رای و عقل او .

ضالة (zālat) ا.ع. - واحد ضال یعنی
یک درخت کنار دشتی . و تیر و دیگر سلاح .
ضالة (zālat) م.ع. - شتر گمشده . و
شتری که بی مالک و صاحب در معرض تلف
باشد (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .
ج : ضوال .

ضالع (zāle) م.ع. - سنگار . و کزی
که از خلقت نباشد و اگر خلقی باشد ضلع
گویند . (zāle)

ضاله (zālle) م.پ. - مأخوذ از تازی .

نتوانند او را مگر آب خالص بی شیر یعنی او را شیر میسر نکند .

ضاهلة (zāhelat) ص . ع . عین ضاهلة : چشمه آب .

ضای (zāy) م . ع . ضای الرجل ضایاً (از باب فتح) : لاغر و نزار گردید آن مرد .

ضائس (zāes) ص . ع . گیاه پژمرده درختک شدن درآمده .

ضائع (zā'e) ص . ع . هالك و تباه . ج : ضایع و ضیع (zōy'at) . و یق : هـو يأكل فی هـی ضائع ای جانم یعنی میخورد در شکم گرفته .

ضایع (zāye'e) ص . ب . مأخوذ از تازی . تباه شده و توا و فاسد گشته . و باطل و بسی فایده و بی حاصل و بی ثمر و بی پر . و گندیده مانند تخم مرغ . و بیضه . و تلف شده . و ناقص . ضائعات (zā'e'āt) ع . ج . ضائفة .

ضائفة (zā'e'at) ص . ع . مؤنث ضائع یعنی تباه و هالك . ج : ضائعات .

ضایعی (zāye'i) ا . ب . مأخوذ از تازی . تباهی و فساد . و بی ثمری و بی حاصلی . و گندیدن .

ضائق (zā'eq) ص . ع . تنگ و کم و سعت .

ضالك (zāek) ص . ع . ماده شتر گرما زده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران را با پستان خود جمع کند . ج : ضیک .

ضائم (zāiem) ص . ع . ظالم و مستکرم .

ضائن (zāen) اوص . ع . ستورپشم دار و بیش تر . و غوج اخته . و ست فروخته شکم . و مرد نیکوترن و کم خوار . و پشته سید پنهان از ریک . ج : ضان و ضآن . و ضنین . ضائنة (zāenat) ا . ع . واحد ضان یعنی

یک میش نر و نیز میش ماده . ج : ضوائن .

ضَبّ (zabb) ا . ع . سوسار . ج : اضب و ضاب و ضبان و مضبة . المثل : اعق من ضب و کذا : اخذع من ضب . و گردید : لا افعله

حتى یحن الضب فی اثر الابل الصادرة . و کذا : لا افعله حتی یرد الضب لا یشرب ماء یعنی نمیکنم آن کار را هرگز . و نیز ضب : بیماری در آرنج شتر .

و آماس سبل شتر . و آماس سینه شتر . و بیماری در لب که خون از وی رود . و نام کوهی که در بن آن کوه مسجد خیف است . و نام مردی . و نیز ضب : ج . حبة . مر . مطبخ (matabbex) .

ضَبّ (zabb) ص . ع . رجل خب ضب : مرد کرپر خدعه کننده .

ضَبّ (zabb) م . ع . ضب شفته ضباً و ضوباً (از باب ضرب) : خون آورد لب

او . و کذا ضب الله دماً . و ضب بالارض : دوسیده شد بر زمین . و جاء

فلان یضب لثاته یعنی آمد فلان بآزمودنی و حرص و يقال ذلك اذا اشتد حرصه علی الشيء . و ضب الماء والدم والریق ضباً و ضیباً : روان شد آب و یا خون و یا آب دهان . و نیز ضب : دوشیدن با پنج انگشت و یا ایاهم را بر سر پستان و انگشتان را بر

اقدام گذاشته دوشیدن . و جمع کردن دو سر پستان را در دوشیدن . و خاموش شدن . و آماسیدن سبل و یا سینه شتر . یق : ضب البعیر ضباً و ضیباً (از باب سمع) . و خاموش شدن برکینه . و فرا گرفتن چیزی . و آگنده و پرگوش شدن بطل .

ضَبّ (zabb) و (zebb) ا . ع . کینه و بغض . و خشم .

ضَبّ (zobb) ص . ع . ج . اضب و ضباء .

ضَبّ (zabi') م . ع . ضباً ضباً و ضبوء (از باب فتح) : دوسید بر زمین . و نیز الارض : بر چغایند او را بر زمین . و نیز ضباً و ضبوء : پنهان شدن . و پنهان شدن تا بفرید کسی را . و بلند شدن بسوی چیزی و بر آمدن . و پناه بردن بچیزی . و شرم داشتن از کسی . یق : ضبأه : شرم داشت از او .

(از باب فتح) : دوسید بر زمین . و ضبأه

الارض : بر چغایند او را بر زمین . و نیز ضباً و ضبوء : پنهان شدن . و پنهان شدن تا بفرید کسی را . و بلند شدن بسوی چیزی و بر آمدن . و پناه بردن بچیزی . و شرم داشتن از کسی . یق : ضبأه : شرم داشت از او .

ضباء (zabbā') ص . ع . مؤنث اضب : ماده شتر بیمار سینه و یا بیمار سبل . ج : ضب (zobb) .

ضباب (zabāb) ا . ع . نرم و بخاری دود مانند که در زمستان در هوا پدید گردد . ج : ضباب .

ضباب (zabāb) و (zebab) ص . ع . بی باک . و بی شرم . و استوار و قوی و توانا .

ضباب (zebāb) ا . ع . آهن . و سمار در . و ج . ضب . و ج . حبة .

ضبابة (zabābat) ا . ع . واحد ضباب یعنی يك نرم .

ضبابة (zabābat) م . ع . ضبیت الارض ضبابة و ضیباً (از باب سمع و کرم) : سوسارنک شد آن زمین . و کذا : ضب البلد .

ضبات (zabbāt) ع . ج . حبة .

ضبات (zabās) ا . ع . شیریشه .

ضبات (zobās) ا . ع . پنجه شیر .

ضبات (zabbās) ا . ع . شیریشه .

ضباتم (zabāsem) ا . ع . ج . شتم و ضباتم .

ضباتم (zobāsem) ا . ع . شیریشه . ج : ضباتم .

ضباتية (zabāsiyat) ا . ع . ذراع فراخ شتر سخت .

ضباح (zobāh) ا . ع . آواز نفس اسب . و بانگ بوم . و بانگ روباه . و نام مومنی .

ضباح (zobāh) ع. م. ضبح الخيل
ضبحاً و ضباحاً (از باب فتح) : بانگ
برآوردن اسبان و شنوانیدن آواز نفسهای خود
را در دریدن و یا پویه دويدند اسبان . و
ضبحت النار الشيء : اندک برگردانيد
آتش گونه آنچه را و نرسخت آنچه را . و **ضبح**
الثلعب : بانگ کرد آن روباه . و **ضبحه** :
خصومت کرد او را .
ضبار (zebār) ر (zobār) ا.ع. کنایه
(واحد ندارد) .
ضبار (zabbār) ا.ع. نام یکی .
ضبار (zobbār) ا.ع. نام درختی مانا
بدرخت بلوط .
ضبارة (zabārat) ا.ع. استواری خلقت .
يق : رجل ذو ضبارة : مرد گرداندام
استوار خلقت .
ضبارة (zabārat) و (zebārat) ا .
ع. گروه مردم . ج. ضبار .
ضبارة (zohīrat) و (zebārat) ا .
ع. بند هیزم و کاغذ و مانند آن .
ضبارة (zobhārat) ا.ع. واحد ضبار
که درختی است مانند بلوط .
ضباروز (zobārez) ا.ع. مرد گرداندام
استوار خلقت .
ضبارك (zabārek) ع. ج. ضبارك .
ضبارك (zobārek) ا.ع. شیریشه و
شتر دوفک . و مرد توانای استوار خلقت و
فره بسیار اهل و عیال .
ضبارم (zobārem) و **ضبارمة**
(zobāremat) ا.ع. شیریشه سخت خلقت .
و مرد دلاور و توانای دشمن کش .
ضبابض (zobāzeb) ص.ع. دلیریلد
زبان . و **رجل ضبابض** : مرد توانا و
قوی و کوتاه بالای فحاش پلید زبان و فره .
و مرد چالاک توانا .

ضباطة (zabātat) ع. م. ضبطه ضباطاً
و **ضباطة** (از باب ضرب) : یادنگاهداشت
آرا . و **ضبطت الارض** (مجهول) :
باران باریده شد آن زمین . و **ضبط البلاد**
و غیرها : قیام کرد در امر شهرها و جز آن
قیامی که در آن عیب و نقصی نبود .
ضباع (zelbī) ا.ع. نام ستاره های بسیار
پائین تر از باتالئش . و **بطن الضباع** :
نام موضعی .
ضباع (zebā') ع. ج. ضبع و ضبع .
و ج. ضبعة . و ج. ضبعان .
ضباعة (zobā'at) ا.ع. نام زنی .
ضباعی (zobā'ā) ع. ج. ضبعة .
ضباعین (zabā'in) ع. ج. ضبعان .
ضباط (zabāqet) ع. ج. ضبطی .
ضبان (zabān) ع. ج. ضب .
ضباب (zabāeb) ع. ج. ضباب و ضبابة .
ضباير (zabāier) ع. ج. ضبارة و
ضبارة .
ضب (zabab) ع. م. ضب ضباً و ضبياً .
مر . ضب .
ضب (zabeb) و **ضبية** (zabebat)
ص.ع. سوسمار ناک . يق : بلد ضب و
ارض ضبية .
ضبة (zabbat) ا.ع. مؤنث ضب یعنی
سوسمار ماده . و واحد ضب یعنی يك-وسمار .
و شکوفه خرما که گل نکرده باشد . و پوست
سوسمار که برای روغن پیراسته باشند . و
آمنی بهنا که بدان دو را بند نمایند . ج :
ضب و ضباب . و نام دهی . و نام ماده شتر .
ضبت (zabs) ع. م. ضبت به ضباً (از
باب ضرب) : بینه گرفت آنرا . و **ضبت**
الناقة و غيرها : بسود ماده شتر و جز آن
را تا فریبی و لاغری را معلوم نماید .
ضبت (zabes) ا.ع. شیریشه .

ضبة (zabsat) ا.ع. یکتوب داغی مر
شتران را .
ضبم (zabsam) ا.ع. شیریشه . ج :
ضبام .
ضبج (zabj) ع. م. ضبج ضبجاً (از
باب نصر) : انداخت خود را بر زمین از
اندوه و ماندگی و ضرب و الم و جز آن .
ضبح (zab) ا.ع. آجای از عرفات
که مردمان اول از آنجا نفاذت کنند . و رفتاری
اسب را که فوق تقریب است . و آواز نفس
اسب وقت دیدن که از جوف آن برآید .
ضبح (zabhi) ع. م. ضبح ضبحاً و
ضباحاً . مر . ضباح .
ضبح (zebl) ا.ع. احتراق سبک .
ضبح (zebl) و (zab) ا.ع. خاکستر .
ضبحاء (zabīā') ا.ع. گمان که در آن
اثر آتش باشد .
ضبحة (zahhat) ا.ع. آواز . و آواز
دشمن .
ضبد (zahd) ع. م. آبیختن خسرهای
ریده را با نارسیده (و بالفعل نصر) .
ضبد (zalind) ا.ع. خشم . و خشم بهنای .
ضبد (zabail) ع. م. ضبد الرجل
ضبد (از باب سمع) : غضب کرد آن مرد
و خشم نمود .
ضبر (zahr) ا.ع. جماعت غازیان .
و پوست پراز کا . و چوبیکه مردم در پس آن
شده تازیر قلمه و نندیرای جنگ . ج : ضبر .
و درخت گردو . و درخت انار دشتی و یا انار
کوهی . و جوزیا .
ضبر (zahr) ع. م. **ضبر القرس**
ضبر (از باب ضرب) : جمع
نمود و فراهم کرد آن اسب پایدار و نابرجه .
و کذا **ضبر المقيد** . و **ضبر الكتب** :
پشتاره کرد کتابها را و یکجا نمود . و **ضبر**
ع. ج. جزو ۳۴

الصخر: بترتیب چید سنگهار و برهم نشانید.

ضبر (zabr): ص. ع. **فرس ضبر**: اسبی که دست و پای خود را جمع نموده باشد برای برجستن.

ضبر (zebr): ا. ع. بقل.

ضبر (zaber): ا. ع. درخت گردکان.

ضبر (zeherr): ا. ع. شیر بیشه.

ضبر (zeber): ص. ع. **فرس ضبر**: اسب برجهنده.

ضبر الك (zelrak): ا. ع. شتر دوزک.

و مرد توانای قریه استوار خلقت. ج. حبارک.

ضبر ان (zubarān): م. ع. **ضبر ضبر آ** و **ضبر انا**: م. ضبر.

ضبرك (zebrek): ا. ع. زن بزرگ ران.

ضبر (zabz): ا. ع. سختی نگاه. و نگاه سخت.

ضبر (zabz): م. ع. **ضبر ضبر آ** (از باب ضرب): سخت نگاه **كرد** و سختی نگریست.

ضبر (zabez): ص. ع. **ذُب ضبر**: کرک سخت نظر آفرخته ششم.

ضبس (zabs): م. ع. سخت گرفتن غریم را بقاضا و ستهیدن بر آن (والفعل منصر).

ضبس (zabs): ص. ع. **هو ضبس** شر: او صاحب بدی و شر است.

ضبس (zabas): م. ع. **ضبت قسه ضباً** (از باب سمع): پلید و درشت خوی شد نفس او.

ضبس (zabes): اوس. ع. پلید دشواری خوی. و کرپز زیرک پرکار فرینده. و بلا و دابه.

ضبضب (zezbab): ص. ع. قریه. و لیر بد زبان.

ضبط (zabt): م. ع. **ضبط ضبط** و

ضباطه: م. ضبط. و **ضبط البلاد** و غیره ای اقام با مرها قیاماً پس قه قه.

و **ضبط الارض (مجهولاً ضبط)**: باران باریده شد آن زمین.

ضبط (zabt): ا. پ. مأخوذ از تازی. نگاهداری در خاطر و حفظ دیوار. و گردنگی. و درآوردن باطلاعت. و حمایت. و حراست و نگهبانی. دستگیری. و بستن با ستواری و استحکام.

و تصرف و گردنگی دوست. و قبض. و املا. و طریقه نوشتن کلمه. و حکومت و ریاست و فرماندهی. و حکم و فرمان. و اقتدار. و حراست. و سیاست. و تادیب و تعلیم و تربیت. و اداره و کارگزاری. و انتظام. و اخذ اموال. و جریمه. و توقیف اموال. و پیوستگی و اتصال. و اخذ هر چیزی و نگاهداری آن. و **ضبط کردن**: بمالکیت گرفتن و تصرف مالکانه کردن. و نگاهداری نمودن. و پاسبانی کردن و محافظت نمودن و حراست کردن. و مرتب کردن. و بازداشتن. و بودن. و بزرگرفتن و قبض کردن. و مطیع کردن. و بطور جریمه گرفتن. و **ضبط نمودن**: نوشتن. و املا کردن و بیان املا و درست نویسی کردن. و **ضبط و ربط**: بندوبست. و آراستگی. و تصحیح. و انتظام و ترتیب. و **اهل ضبط**: گماشتگان.

ضبط (zabt): ع. ج. انبط و ضبطاء.

ضبط (zabat): م. ع. **ضبط الرجل ضبطاً** (از باب سمع): با هر دو دست کار کرد آن مرد.

ضبطاء (zabta): ص. ع. زنی که با هر دو دست کار کند. ج. ضبط.

ضبطیگی (zabt-begi): ا. پ. مأخوذ از ترکی. داروغه و کبک برای پاسبانی و بند و بست جانی گماشت شده.

ضبطه (zabt): ا. ع. نوعی از بازی مرتازبان را.

ضبطر (zebair): ا. ع. شیر قوی پنجه و توانا. و قریه پرگوش و گرد اندام و قوی جثه.

ضبطی (zabli): ص. پ. مأخوذ از تازی. جریمه کننده. و جریمه کرده شده. و منسوب ضبط.

ضبع (zabi): ا. ع. بازو. و میانه بازو. و بقل. و مابین بقل تا نیمه بالاترین بازو. ج. اصابع. و نوعی از رفتار اسب فوق تقریب. و پشت سیاه اندک دراز دوزمین. و **ذهب به ضبعاً لبعاً**: برای گشت برد آن را. و فی الحدیث: **اخذ بضبعه و هزه و قال یا محمد اقرا**: گرفت جریبل دو بازوی آنحضرت علی علیه و آله را و جنبانید آنرا و گفت بخوان.

ضبع (zab): م. ع. **ضبعه ضبعاً** (از باب فتح): دست دراز کرد بسوی او. و زدن. و **ضبع القوم الطريق لدا**: راه را تقسیم کردند آن گروه برای ما. و **ضبع فلان**: جور کرد و ظلم نمود فلان. و **ضبع علی فلان**: هر دو بازو را دراز کرد برای دعای بد بفلان. و **ضبع یده الیه بالسيف**: دراز کرد دست را با شمشیر بسوی او. و **ضبت الخیل و الابل ضبعاً وضوعاً و ضبعاناً**: یازیدند اسبان و شتران بازوهارا در رفتن. و **ضبع البعیر**: بشتاب رفت آن شتر و جنبانید هر دو بازو را در رفتن. و **ضبت الخیل**: شنوانیدند اسبان آواز دم و نفس خود را از دهن. و **ضبع القوم للصلح**: میل نمودند آن گروه بسوی صلح. و **ضبع الشیء**: بپشتن پش کرد آن چیز را. و **ضبع الفرس**: تند دوید آن اسب. و بسیار دوید. و فوق تقریب دوید.

ضبع (zab') و (zabo') ا. ع. کفتار (مؤنث است خواه نر باشد و پاماده و گفته اند ضبعه کفتار ماده را گویند و رضعان کفتار نر و بعضی دیگر گفته اند ضبع کفتار ماده است).
ج: اضبع و ضباع و ضبع و ضبع و مضبعة.
و سيل جار الضبع: توجیه بیرون کننده کفتار از خانه خود. و لجة الضبع: نصف شب زیرا که کفتار تا نصف شب میگردد.
و نیز ضبع وضع: سال قمر و کسریگی.
الحديث . اكلتنا الضبع يا رسول الله یعنی سال قمر.

ضبع (zab') و (zeb') و (zob') ا. ع. پناه جای. و جانب و ناحیه. و کنافسی ضبع فلان ای فی کفه و ناحیه. و كذلك فی ضبع فلان و فی ضبع فلان.
ضبع (zob') و (zobo') ع. ج. ضبع و ضبع.

ضبع (zaba') م. ع. ضبع الناقة ضبعاً وضبعة (از باب سجع): نیک آرزومند شد آن ماده شتر و گاه در زن نیز استعمال می شود.

رضعان (zeb'ân) ا. ع. کفتار نر. ج: رضاعین و رضاع. و رضعان امدر: کفتار نر کلان شکم هردو پهلوی برآمده.

رضعان (zab'âne) ا. ع. بهینه تشبه نام موضعی. و رضعانی منسوب بدو را گویند.

رضعان (zaba'ân) م. ع. ضبع ضبعاً و رضوعاً و رضعاناً. مر. ضبع.

رضعانات (zeb'ânât) ع. ج. رضعانة. رضعانة (zeb'ânât) ا. ع. کفتار ماده. ج: رضعانات.

رضعة (zab'ât) ا. ع. کفتار ماده.

رضعة (zaba'ât) م. ع. ضبع ضبعاً و رضعة. مر. ضبع.

رضعة (zabe'ât) ص. ع. ماده شتر آرزومند گشتن. ج: رضاع و رضاعی.

رضعطي (zaba'îa) ا. ع. مرد گول و احمق. و کلمه ایست که بدان کودکان را ترسانند.

رضعطران (zabaqarâne) ا. ع. بهینه تشبه یک جفت کفتار. یق: رایت رضعطرین.

رضعطری (zabaqarâ) ا. ع. مرد دراز بالای سخت و توانا. و مرد گول. و هر چیز که بر بالای سر بردارند و هردو دست را بر آن گذارند تا نایفتند. و مترس که در زراعت و بالیز نصب کنند تا مرغان و ددان در آن نیایند. و کفتار. و کفتار ماده. و کلمه ایست که بدان کودکان را ترسانند.

رضعطي (zabaqtâ) ا. ع. کلمه ای که بدان کودکان را ترسانند. ج: ضباط.

ضبن (zabn) م. ع. ضبن عنا الهدية ضبناً (از باب نصر): بازداشت از ماهدیه و لغتی العاد).

ضبن (zabn) و (zaben) ا. ع. آب صاف شفاف بی درد که کدر نباشد.

ضبن (zebn) ا. ع. کس یعنی آنطرف از بدن که مابین بقل و کشم باشد و گفته اند: اول الجنب الا بطل ثم العین ثم الحنن یق: جعلته فی ضبني و تحت ضبني. و نیز ضبن: جائی که مردمان از کندن و گود کردن آن درمانده و عاجز شوند.

ضبن (zaben) ا. ع. زیان و نقصان. و نیز ضبن: جای دندانک. ج: اضبان.

ضبن (zaban) م. ع. ضبن ضبناً (از باب سجع): برجای مانده گردید.

ضبن (zaben) ص. ع. برجای مانده. و مکان ضبن: جای تنگ.

ضبنة (zabnat) (zabnat) و (zobnat) و (zabenat) ا. ع. عیال مرد. و کسان و

بیرون مرد. و آنکس از رفیقان و دوستان مرده که در وی کفایت و نایدهای نبود.

ضبنط (zabannat) ص. ع. سخت. و توانا.

ضبنطي (zabantâ) ص. ع. ورجل ضبنطي: مرد قوی و نیک توانا. و کذاب. **جمل ضبنطي**.

ضبو (zabv) م. ع. ضبته النار ضواً وضبياً (از باب نصر): برگرداندن گونه آتش و بریان کرد و پرا. و ضبا الیه: پناه برد بسوی او و مضطر شد.

ضبو (zobu') م. ع. ضباً ضباً و ضبو. مر. ضباً.

ضبوب (zabub) ا. ع. ستوری که در دودن کبیر اندازد. و گوشتی که سوراخ پستان وی تنگ باشد.

ضبوب (zobub) م. ع. ضب ضباً و ضبو باً. مر. ضب.

ضبور (zabur) ا. ع. شیر یسه.

ضبور (zobur) ع. ج. ضبر.

ضبوع (zobu') م. ع. ضبع ضبعاً و رضوعاً. مر. ضبع.

ضبوك (zobuk) ضبوك الارض: خطهای زمین که از وزیدن باد پیدا گردد. و ضبوك الغيث: آمادگی ابرمباران را.

ضبی (zobiyy) م. ع. ضبا ضبواً و ضبياً. مر. ضبو.

ضیب (zabib) ا. ع. طرف تیز نیغ.

ضیب (zabib) ا. ع. ضب ضباً و ضیباً. مر. ضب.

ضیبية (zabibat) ا. ع. مسکه و آنچه از مسکه برای خوردن کودک سازند.

ضیر (zabir) ص. ع. سخت. و توانا.

ضیر (zabir) ا. ع. نره و زکر.

ضيرة (zobayrat) ا. ع. نام زنی.

ضبیز (zubiz) ص. ع. گدرگ سخت
 حله. وکرگ افروخته چشم. یق: ذئب
ضبیز .
ضبیس (zabis) ا. ع. مرد بلند دشوار
 خوی و گران تن و گران بدن. وگول
 است بدن حریص کم عقل. واسب-رکش
 و بدخوی. و هو ضبیس شر: اوصاحب
 شر و فساد است.
ضبطار (zabaytar) ا. ع. شبیری قوی
 بنجه سخت.
ضبی (zabi) ص. ع. دوسیده پرزمین.
ضتع (zat) ا. ع. جانورکی و یا مرغی.
ضترب (zotayrib) ا. ع. جنبش و
 حرکت اندک.
ضج (zaji) م. ع. ضج ضجاً و
ضججاً (از باب ضرب): نالید و فریاد
 کرد از بیم. و ضج ضجاً: فروتن و
 مطیع شد.
ضجاج (zajj) ا. پ. هر درختی که
 عطر و بوی خوش از آن عمل آید.
ضجاج (zajj) ا. ع. عاج و دندان فیل.
 و قسمی از مروارید و یا مهره. و زیرستی و
 نهر. و نیز اسم است مضاجه را.
ضجاج (zajj) م. ع. ضجه ضجاجاً
 (از باب نصر): بستم برکاری داشت آزار.
ضجاج (zējaj) ا. پ. نوعی از منغ
 سفید که بجای صابون کار فرموده جامه و
 چیزهای دیگر را بدان شویند.
ضجاج (zejj) ا. ع. قسمی از منغ
 ماکول. و هر بار درختی که بدان طپور و سیاه
 را زهر دهند.
ضجاج (zejj) م. ع. ضاجه
مضاجه و ضجاجاً: شور و غرغره نمود
 با او و بانگ و فریاد کرد و نزاع و خصومت
 نمود.

ضجاع (zejjā') م. ع. ضجاع
مضاجه و ضجاعاً. مر. مضاجه.
ضجاعم (zajj'at) و (zajj'at) م. ع. کسانیکه از گروه ضجعم
 میباشند. مر. ضجعم.
ضجة (zajjat) ا. ع. بانگ و فریاد
 مردم.
ضججرة (zajharat) م. ع. ضججر
القرية ضججرة: پرکردن آن مشک را
ضجر (zajr) ص. ع. مکان ضجر:
 جای تنگ.
ضجر (zajar) م. ع. ضجر منه و
به ضجرأ (از باب سمع): نالید. و طپید.
 و بسی قراری نمود. و تفته گسردید از
 اندوه و ملول شد. و **ضجرت الناقة**:
 بانگ کرد آن ماده شتر هنگام دوشیدن و یا
 بار کردن.
ضجر (zajar) ا. ع. تنگی و یقراری
 از اندوه و جزآن.
ضجر (zajer) ص. ع. یقرار و ملول
 تفته. و طیان. و **جمل ضجر**: شتر طیان
 با بانگ. و **مکان ضجر**: جای تنگ.
ضجرة (zajrat) ا. ع. اندوه و ملال.
دفيه ضجرة: دروی ملال و اندوه است.
 و نیز نام مرغی.
ضجرة (zajerat) ص. ع. مؤنث ضجر.
ضجع (zajj) ا. ع. چیزی است که بدان
 جامه شویند. و گاهی مانا بنیاز و بادرنگ
 ریزه و از آن بزرگتر که شاخه های چهار
 پهلو دارد.
ضجع (zajj) م. ع. ضجع ضجاعاً
 و ضجوعاً (از باب فتح): بر پهلو خفت
 و یا پهلو را بر زمین نهاد. و **ضجع النجم**
ضجعاً و **ضجوعاً** ایضاً: مایل بفرود شد
 شد آن ستاره.

ضجع (zejj) ا. ع. میل و رغبت. یق:
ضجع فلان الى: میل و رغبت فلان بسوی
 من است.
ضجعاء (zajj'at) ا. ع. گوسپندان بسیار.
ضجعة (zajjat) ا. ع. يك بار بر پهلو خفتن.
 و سستی رأی و عقل. و واحد ضجع یعنی يك
 غاسول که بدان جامه شویند.
ضجعة (zejjat) ا. ع. سستی. و هیئت بر
 پهلو خفتگی. یق: **فلان حسن الضجعة**
 کما يقال حسن الجلطة.
ضجعة (zajjat) ا. ع. سستی رأی و عقل.
 و بیماری. و کسی که مردم وی را بسیار بر پهلو
 اندازند.
ضجعة (zajjat) و (zajj'at) ص. ع.
رجل ضجعة: مرد لازم گیرنده خانه که
 بر نمی آید و بر نمی خیزد از جهت بزرگ منگی و
 یا عاجزی. و مرد مقیم بجائی. و مرد بسیار
 خستیده و کامل. و كذلك **رجل ضجعة**.
ضجعة (zajj'at) ا. ع. خفتگی بر پهلو.
ضجعم (zajj'at) و (zajj'at) ا. ع.
 پدر بطی از قبيلة قضاة که اولاد او در ضجام
 و یا ضجاعمه گویند و در شام پادشاهی کردند.
ضجعی (zejj'iyy) و (zajj'iyy) و
ضجعية (zejj'iyyat) و (zajj'iyyat) ص.
 ع. **رجل ضجعی** و **رجل ضجعية**:
 مرد بسیار خستیده و کامل و لازم گیرنده خانه از
 جهت بزرگی و یا عاجزی. و مقیم بجائی. و
 كذلك **رجل ضجعی** و **ضجعية**.
ضجم (zajjum) ا. ع. کهی دهن و لب و
 زنج و گردن. و میل بینی بطرف یکی از
 دو جانب روی. و کهی یکی از دو دوش.
 و کهی چاه. و کهی جراحت (والفعل من سمع).
 یق: **ضجم ضجماً**.
ضجمة (zajumat) ا. ع. نام جانورکی
 بدوی.

ضجوج (zajui) ص.ع. ماده شتر فریاد کننده هنگام دوشیدن و باز کردن .

ضجور (zajur) ص.ع. بسیار بیقرار و ملول تنه و طیان . و **ناقة ضجور** : ماده شتری که هنگام دوشیدن و بار کردن بانگ و بیقراری نماید .

ضجوع (zaju) ا.ع. مشک گران که بردارنده را از جهت گرانگی کج گرداند . و دول گشاده . و زن مخالف جهت شوهر . و مرد دست عقل ضعیف رأی . و ایر آسته رو از جهت گرانگی و کثرت آب . و ماده شتری که گوشه و ناحیه چرا کند . و چاه فراخ جوانب .

ضجوع (zaju) ع.م. ضجع ضجعا و ضجوعا . مر . ضجع .
ضجوع (zaju) ا.ع. نام قبیله ای از تازیان .

ضجیح (zajij) ع.م. ضج ضجبا و ضجیجا . مر . ضج .
ضجیح (zajij) ا.ع. ترس و بیم . و شفت .

ضجیع (zajii) ا.ع. ممنوعه . و گریگی .
ضجیع (zajii) ا.ب. مأخوذ از تازی . ممنوعه . و هم بستر .

ضح (zehl) ا.ع. آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود . و صرا و فضا فراخ . و آنچه بر آن آفتاب تابد . و **جاء فلان بالضح** : و الريح یعنی بر آنچه آفتاب تابد و بادوزد .
ضحاء (zahā) ا.ع. (مذکر است) امتداد نهار . و چاشت فراخ . و یا وقتی که روز نزدیک به نصف شدن رسد . یق : **اقامت بالمكان حتى اضحیت** . و طعام چاشت .

ضحاء (zahā) ع.م. **ضحیت للشمس ضحاء** (از باب سمع) : بیرون آمدن در آفتاب .

ضحاء (zehā) ع.م. **ضاحاه مضاحاة** و **ضحاء** : آمد او را وقت چاشت .

ضحاء (zohā) ا.ع. چاشت فراخ . و وقتی که روز نزدیک به نصف شدن رسد . و طعام چاشت . و آفتاب . و ج . ضحوة . و **عيد الضحاء** : عيد اضی که عيد گوشتن کسان باشد یعنی دهم ماه ذی حجه .

ضحاظه (zahā-zellohu) ا.ع. کلمه فعل یعنی بعد .

ضحاك (zahhāk) ا.ب. نام یکی از پادشان پیشدادی که در ظلم و ستم ضرب المثل است .

ضحاك (zahhāk) ص.ع. بسیار خند و هودم . و بسیار استهزا و سخریه کننده .
ضحاك (zahhāk) ا.ع. میانه راه . و راه فراخ . و راه هویدا و آشکار . و از اعلام است .

ضحال (zehāl) ع.ج. ضحل .
ضحایا (zahāyā) ع.ج. ضحیه .
ضحة (zehat) و (zahat) ع.م. و **وضوح** و **وضوحا** و **ضحة** و **ضحة** . مر . و وضوح .

ضحاح (zahzāh) ص.ع. ماء **ضحاح** : آب اندک . و آب بسیار . و آبی که تا شتالگ و یا نصف ساق رسد . و آبی که در آن غرق نشوند و پایاب .

ضحض (zahzah) ص.ع. ماء **ضحض** : یعنی ماء ضحضاح است .
ضحض (zahzah) و (zohzoh) و **ضحضة** (zahzahat) ا.ع. دروش سراب و جنبش آن .

ضحضة (zahzahat) ع.م. **ضحض** **السراب ضحضة** : جنبید و درخشید سراب . و **ضحض الماء** : روان شد آب . و **ضحض الامر** : هویدا و آشکار گردید آن کار .

ضحك (zahk) ا.ع. برف . و کفک شير و انگین و شهد . و شگفت . و دندان سید . و شکوفه . و میانه راه . و شکوفه خرماين از غلاف برآمده .

ضحك (zahk) و (zelik) و (zehek) و (zahek) ع.م. **ضحك به و منه ضحكا و ضحكا و ضحكا و ضحكا** (از باب سمع) : خندید . و راضی شد و قبول کرد . و **ضحكت الارنب** : حایض شد آن خرگوش . و كذلك المرأة : و منه : و امراته قائمة فضحكت فبشرناها . و **ضحك الرجل** : بشگفت آمد آن مرد . و **يمنك** گردید آن مرد . و **ضحك السحاب** : درخشید ابر . و **ضحك القرد** : بانگ کرد آن بوزینه .

ضحك (zehk) ا.ب. مأخوذ از تازی . خنده یا بانگ .

ضحك (zohk) ع.ج. ضحك .
ضحكة (zahkat) ا.ع. بیکار خنده .
ضحكة (zehkat) ا.ع. نوع خنده . و هبت خنده .

ضحكة (zohkat) ص.ع. کسی که بری بسیار خندند .

ضحكة (zohakat) و (zahokkat) ص.ع. **رجل ضحكة و رجل ضحكة** : مرد بسیار خند . و مردی که بسیار بر مردم خندد .

ضحل (zahl) ا.ع. آب اندک بی مغ و بی عرق . ج. اضحال و ضحل و ضحال . و **اتان الضحل** : سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت نشستن چنر لاره بر آن پای لغز گردد . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن درون چاه و پاره ای بیرون آب باشد . و سنگ گازران .
ضحل (zahl) ع.م. **ضحل الماء** **ضحلا** (از باب فتح) : فرو رفت آب و

تک گردید . و ضحلت الغدران : کم گردید آب گردانها .

ضحو (zahv) م.ع. ضحا ضحوآ و وضحوآ وضحياً (از باب نصر) : بیرون آمد درآفتاب . الحديث : رای محرماً قداستل فقال : اضح یعنی بیرون شو در آفتاب . و قيل اضح (بفتح الهمزة و كسر العاء) من اضحيت من الافعال و قال اصمعي : اضح (بكسر الهمزة و فتح العاء) من ضحبت (از باب سمع) . و ضحا الطريق ضحوآ : آشکار گردید راه . و ضحاظ فلان : ببرد فلان . و ضحا الضحی : کرد نماز چاشت را . و ضحا ضحوآ و ضحياً (از باب فتح و سمع) : رسید او را آفتاب .

ضحو (zahv) ا.ع. نیم چاشت و ارتفاع نهار .
ضحو (zohovv) م.ع. ضحا ضحوآ و ضحوآ . مر . ضحو .
ضحوة (zabvat) ا.ع. نیم چاشت . و استداد نهار : ج. ضحی . و ضحوة النهار : پس از طلوع آفتاب .

ضحوك (zohuk) م.ع. بسیار خند . ج : ضحك .
ضحوك (zahuuk) ا.ع. راه فراخ و پیدای آشکار و روشن .

ضحول (zohul) ع.ج. ضحل .
ضحی (zahy) م.ع. ضحی ضحی (از باب سمع) : غوی کرد و عرق آورد .
ضحی (zohi) ا.ع. چاشگاه . و قيل : ضحوة النهار بعد طلوع الشمس ثم بعده الضحی و هي حين تشرق الشمس و هي مقصورة ثلث و تذكر فمن انت ذهب الى انها جمع ضحوة و من ذكر ذهب الى انه اسم على فعل كسر و هو ظرف غير متكبر تقول : لفته ضحی اذا اردت به ضحا يومك لم تنزه . و نیز ضحی : آفتاب . و نماز چاشت . و مت قول عمر رضی

الله عنه : اضحوا بصلوة الضحی ای صلوا لوقتها ولا تؤخروها الى ارتفاع الضحی .

و قولهم : مالكلامه ضحی یعنی نیست كلام اورا یانی . قوله تعالى : والشمس وضحيها ای ضوئها اذا اشرق .

ضحی (zohayy) ا.ع. . معتر ضحو یعنی نیم چاشت کوچک .

ضحی (zohiyv) م.ع. ضحا ضحوآ و ضحياً . مر . ضحو .

ضحیا (zohayyā) ا.ع. . معتر ضحی یعنی مقدار زمانی از چاشگاه .

ضحياء (zahyā) ا.ع. زنی که موی زهارش فروید .

ضحياء (zahyā) م.ع. مؤنث اضحی یعنی مادبان سید اشهب . و ليلة ضحياء : شب روشن بی ایر .

ضحیة (zahyāt) م.ع. یوم ضحیة : روز روشن .

ضحیان (zahyān) م.ع. و رجل ضحیان : مردی که در وقت چاشت خورد .

و یوم ضحیان : روز روشن . و سراج ضحیان : چراغ نورانی و نیک روشن .

ضحیان (zahyān) ا.ع. از اعلام است . و لقب عامر بن سعد بدانچه که در چاشت برای حکومت جلوس میکرد .

ضحیانة (zahyānat) م.ع. مؤنث ضحیان : یق : امرأة ضحیانة : زنی که در وقت چاشت خورد . و قلة ضحیانة : سر که ظاهر برای آفتاب .

ضحیة (zohiyyat) ا.ع. نیم چاشت . و گویند قربانی : ج : ضحایا .

ضح (zaxx) ا.ع. اشك . و استداد بول . و پاشیدگی آب .

ضح (zaxx) م.ع. ضخ الماء ضحاً (از باب نصر) : پاشید آب را . و ضخ

البول : دراز شد بول . و ضخ الدمع : روان شد اشك . و ضخت العين : اشك ریخت چشم .

ضحابة (zaxxābat) م.ع. زن شلاقه پر آواز . و زن بدخوی .

ضحام (zoxām) م.ع. کلان و فربه از هر چیز .

ضحام (zexām) ع.ج. ضخم و ضخم و ضخمة .

ضحامة (zaxāmat) م.ع. ضخم ضمماً و ضخامة (از باب کرم) : کلان و فربه گردید .

ضحامت (zexāmat) ا.ب. مأخوذ از نازی . ستیری و کفتی و کلانی و گدگی و هنگفتی و تانوری و فرهی .

ضخز (zaxz) م.ع. ضخز عینه ضخزآ (از باب فتح) : برکد چشم او را .

ضخم (zaxm) ا.ع. راه گشاده و روشن و آب بسیار و گران سنگ . و بنو عبد ابن ضخم : از اعراب عاربة میباشند .

ضخم (zaxm) م.ع. ستبر و غلیظ و بزرگ : ج : ضخم .

ضخم (zaxm) و (zaxam) ا.ع. ستبر و کلان از هر چیزی . و بزرگمیکل پر گوشت . ج : ضخم .

ضخم (zexam) م.ع. ضخم ضمماً و ضخامة . مر . ضخامة .

ضخمت (zaxmāt) ع.ج. ضخمة .

ضخمة (zaxmat) م.ع. مؤنث ضخم : کلان و ستبر از هر چیزی . و بزرگ میکل پر گوشت . ج : ضخمت (بكون) زیرا که آن مفت است و تحريك عين مخصوص باسم است و پس .

ضخمة (zexamat) ا.ع. زن پهن تن خوش نما و نرم و نازك اندام .

ضراء (zarā') ا. ع. بربا ماندگی. رباساء و ضراء: سختی و بدحالی. و زیان و نقصان در مال و جان. و هما اسمان مؤنثان غیر تذکر و قال الضراء لوجعنا علی ابوس و اضرا کاجمع النماء یعنی التمتع علی انعم لجاز.	ضدیت (zeddiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - مخالف و رقابت. و منایرت. و دشمنی. و قضاقت. ضدید (zadid) ا. ع. همتا و مانند. و نامتنا و مخالف. و یق: لاضدیدله. ضدین (zedlāyn) ص. پ. مأخوذ از تازی. هر دو چیز که مخالف و متضاد یکدیگر باشند.	ضخیم (zaxim) ص. ع. کلان و سبیر از هر چیزی. ج: ضخام. ضخیم (zaxim) ص. پ. مأخوذ از تازی. سبیر و کلفت و سنگت. ضخیمه (zaximat) ص. ع. مؤث ضخیم: کلان و سبیر از هر چیزی. ج: ضخام.
ضراعة (zarā'at) ص. ع. ضری ضری و ضریا و ضراوة و ضراعة. مر. ضراوة.	ضدر (zarr) ا. ع. زیان و خسارت. و نقصان. و هر چیز که حد سود و وقع باشد.	ضد (zadd) ص. ع. ضده فی الخصومة ضداً (از باب نصر): غالب آمد او را. و ضد فلاناً عن الشیء: برگردانید فلان را از آن چیز و باز داشت و در آن آن بقبول نمی. و ضد القربة: برگردان منکر او.
ضراب (zerāb) ص. ع. ضرب الفحل ضرباً (از باب ضرب): برچید گشتن بر سر ماه. و ضربت الناقة: برداشت ماه شتر دم خود را و بر فرج رفت در آن حال. و ضاربه مضاربة و ضرباً: نبرد کرد او را و در ضرب پس غالب آمد او را. و ضاربه: بشمشیر زدند یکدیگر را. و نیز ضارب و مضارب: ابتزای کردن دو کس در مال و تن. و تجارت نمودن از مال غیر. یق: ضارب له ای تهر فی ماله و این فلان را قراض نامند.	ضرب (zerr) ص. ع. وجل ضرب اضراو: مرد نیک دانا و نهایت رسا و وزیر و آزموده.	ضد (zadd) ص. ع. ضداهم ضداً. و یق: لاضدله ولاند یعنی مانند و نظیر و هم کفو ندارد. و بنو ضد: نام گروهی از تازیان.
ضرب (zerrāb) ص. ع. سخت زنده. و سکه کتند پول.	ضرب (zerr) ص. ع. ضرباً (از باب ضرب): میان دو زن و سه زن. یق: تزوج علی ضرب و علی ضرب ای جمع بین امراتین او ثلاث.	ضد (zadd) ص. پ. مأخوذ از تازی. مخالف و متضاد و دشمن و خلاف. و مقابل و روبرو. و خصم و دشمن و حریف و رقیب و بدخواه. و نقیض. و برگردن فرق مابین ضد و نقیض آنست که دو چیز نقیض نه جمع شوند و نه مرتفع گردند مانند عدم و وجود و دوشد باهم جمع نشوند ولی مرتفع گردند مانند سید و سیاه.
ضرب (zarābat) ص. ع. ضربت یده ضربة (از باب کر): چه خوش و جید است ضربت دست او.	ضرب (zarr) ا. ع. گذرد. و بد حالی و فاقه و فقر. و لاغری. و بیماری. و قوله تعالى: مشی الضرب ای العرض.	ضد (zade) ص. ع. ضدی ضداً (از باب سمع): خشم گرفت.
ضرب (zarāb) ص. ع. ضربت یده ضربة (از باب کر): چه خوش و جید است ضربت دست او.	ضرب (zar) ص. ع. ضرباً (از باب فتح): پوشیده شد.	ضد (zadā) ص. ع. ضداه ضداً (از باب سمع): خشم گرفت.
ضرب (zarāb) ص. ع. ضربت یده ضربة (از باب کر): چه خوش و جید است ضربت دست او.	ضرب (zar) ص. ع. ضرباً (از باب فتح): پوشیده شد.	ضد (zadā) ص. ع. ضداه ضداً (از باب سمع): خشم گرفت.
ضرب (zarāb) ص. ع. ضربت یده ضربة (از باب کر): چه خوش و جید است ضربت دست او.	ضرب (zar) ص. ع. ضرباً (از باب فتح): پوشیده شد.	ضد (zadā) ص. ع. ضداه ضداً (از باب سمع): خشم گرفت.
ضرب (zarāb) ص. ع. ضربت یده ضربة (از باب کر): چه خوش و جید است ضربت دست او.	ضرب (zar) ص. ع. ضرباً (از باب فتح): پوشیده شد.	ضد (zadā) ص. ع. ضداه ضداً (از باب سمع): خشم گرفت.

ضرات (zorrāt) ع. ج. ضرة .
ضراح (zarāhe) ع. اسم فعل یعنی دور کن وینداز .
ضراح (zerāh) ا. ع. لگد .
ضراح (zerāh) ع. ج. **ضرح افرس**
ضراحاً (از باب نصر) : لگدزد آن اسب .
 و نیز ضراح : مضارحه و همدیگروا دشنام دادن و تیر انداختن و نزدیک شدن .
ضراح (zorāh) ا. ع. نام بیت المعمور که خانه ایست در آسمان چهارم مقابل خانه کعبه که در زمین است .
ضراح (zarrāh) ا. ع. از اعلام تازیان است .
ضرار (zerār) ع. مضارحه و گزند و زیان رسانیدن یکدیگروا .
ضرار (zerār) ا. ع. جزای ضرر .
ضراوة (zarraāt) ا. ع. کمی در اموال و ذرات .
ضراوة (zarārijyat) ا. ع. نام گروهی از تازیان .
ضراس (zorās) ا. ع. درد دندان .
ضراس (zerās) ا. ع. نام دخیل و یق : هی بجن ضراسهای یا دل تاجها . ر. جن .
ضراسی (zorāsā) ع. ج. ضریس .
ضراط (zorāt) ا. ع. تیز و آرازی تیز .
ضراط (zorāt) ع. ج. **ضراط ضراطاً**
 و **ضراطاً و ضریطاً** و **ضراطاً** . م. ر. ضراط .
ضراط (zarrāt) ص. ع. تیزبند .
ضراطمی (zorātemiyy) ا. ع. بآه شیر برآمده .
ضراع (zerā) ع. ج. مضارحه و همدیگر را مانا و برآوردن .
ضراعة (zarā'at) ع. ج. **ضرع ضراعة**

(از باب کرم) : ست و ناتوان گردید . و غوار زار شد . و **ضرع الیه ضرعاً** و **ضرعاً و ضراعة** (از باب نصر) : فروتنی نمود . و غوار و خفیز گردید . و رام شد و این معنی از سمع و کرم نیز آید و نیز از باب سمع و کرم یعنی فرمان بردن و رام گشتن می آید .
ضراعة (zarā'at) ا. ع. زاری و غواری .
ضراعت (zerā'at) ا. پ. مأخوذ از تازی . فروتنی و تواضع و خضوع و نیازمندی . و تضرع .
ضراطة (zorā'et) ا. ع. بزرگ چنه و فربه کلان شکم .
ضراک (zorāk) ا. ع. منگنه جیم و غلیظ . و تومند زور آور . و آنکه خفنی وی دشت سخت باشد . و شیر یشه .
ضراکة (zarākat) ع. ج. **ضرك**
ضراکة (از باب کرم) : نایتا گردید . و درویش و بد حال شد . و گول گردید . و برجای ماند . و نیز ضراکة : درشت و سخت شدن پی و رگ خلق و گلو .
ضرام (zerām) ا. ع. همز ریزه . و همزست و نرم . و همز افروخته . و همزی که آنرا خدوک نباشد .
ضرامة (zorāmat) ا. ع. درخت بنه که بلم و جبالنضراء نیز گویند . و همز ریزه . و همزست و نرم . و همز افروخته . و همز بی خدوک .
ضراوة (zarā'at) ع. ج. **ضری به**
ضری و ضریاً و ضراعة و ضراوة
 (از باب سمع) : آزمند و حریص گردید . و **ضری بالشیء** : خورگشت بآن چیز . و **ضری الکلب بالهید ضراوة** و **ضری** : در پی شکار دويد آن گه .

ضراب (zarā'eh) ع. ج. ضریب . و ج. ضریة .
ضرایة (zarāyat) ع. ج. **ضری ضرایة**
 (از باب سمع) : آزمند و حریص گردید .
ضرائع (zarā'eh) ع. ج. ضریح .
ضرائر (zarā'er) ا. ع. چیزهای لازم و ج. ضرة .
ضرائك (zarā'ek) ع. ج. ضریك .
ضرب (zarb) ا. پ. مأخوذ از تازی . کوب و کوبیت و برخورد . و لرس و وزن و ضربت . و لطمه . و شدت و قوت . و سکه . و برخورد کنایدن چیزی را بستی برجانی . و ورود آسیب . و گونه و نوع و وصف . و نواختن . و افراختن . و حرکات موزون خوش آید که از نواختن دهل و تنبک و دایره و جز آن پدید آید و تطابق این حرکات با نغمه های هراسی از قبیل تار و تنبور که آنرا ضرب اصول نیز گویند . و **ضرب خیماس کردن** : بر افراختن خیمه و چادرها . و **ضرب دست** : قوت بازو و زور دست . و **ضرب کردن** : زدن . و سکه کردن . و **ضرب گرفتن** : ادای کسی را دواوردن و تخلیه حرکات و سکات وی را نشان دادن . و تخلیه کردن ضرب گیر در نواختن دهل و دایره و تنبک مقامی را که مطرب می نوازد . و **دار الضرب** : ضرابخانه و میخانه و مکانی که در آنجا پول سکه میزند . و **چهار ضرب** : بحر عظم از پیوندها بر اصول موسیقی . و **فاخته ضرب** : بحر یازدهم که آنرا اصول فاخته نیز گویند . و باصلاح علم حساب **ضرب عددی در عدد دیگر** : تکرار کردن عدد اول را بقدر آحاد عدد دوم مثلاً ضرب ۴ در ۵ عدد سه را چهار مرتبه تکرار کنند تا عدد سیومی بدست آید که آنرا حاصل ضرب می نامند .

ضرب (zarb) ۱. پ. خاریشت و سیخول.
ضرب (zarb) ۲. ع. ماند و همتا و مرد رسا و تیز خاطر سبک گوشت چست و چالاک و گونه و نوع و وصف از هر چیزی و تنگ از هر چیزی. ب. باران سبک و شهد سپید شیر و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو آید. و جزء آخر از شعر. و ضرب المثل: اعتبار چیزی بغیر خودش.

ضرب (zarb) ۳. ع. ضربه بالسيف والوسط والعصا (فتح الراء) يضربه (بكر الراء) ضرباً وتضرباً: زدو را بشمشیر و تازیانه و عصا. و ضرب له: مثل آورد برای او و بیان نمود. و ضربت الطير: رفتن مرغان بلبزق. و ضرب علی یدیه: غنچه نمود یا وی. و ضرب علی یدیه: گرفت آنرا. و باز داشت آنرا. و ضرب فی الارض ضرباً و ضرباً ناآرامی: بر آمد برای بازوگانی. و بر آمد برای جنگ با کمار. و نیز شتاب کرد و رفت. و ضرب علی اذنه: خوابانید او را. و باز داشت او را از شنیدن. و قوله تالی: و ضرب الله علی آذانهم ای بخت علیهم الزم. و ضرب بنفسه الارض: اقامت نمود در جانی. و ضرب العرق: چنبد آن درگ. و ضرب الجرح ضرباً و ضرباً ناآرامی: بر شد آن جراحت از ریم و شدید شد درد آن جراحت. و قوله تالی: و ضربت علیهم الذلة و المسکنة یعنی احاطه کرد بر ایشان غراری و گدائی مثل آنکه چادر احاطه میکند اهل خود را. و ضرب الله مثلاً یعنی وصف کرد خدای ویان نمود. و كذلك: يضرب الله الحق والباطل. و ضرب لکم من انفسکم ای مثلاً. و ضرب الشیء بالشیء: آیینت آن چیز را بآن چیز. و ضرب البعیر فی جهازه:

بر مید آن شتر. و ضرب الخلاء: قضای حاجت کرد و كذلك ضرب الغائط. و ضرب فی الماء: شنا کرد در آب. و ضربته الحية: کزید وی را آن ماو. و ضرب فلان: چنبد فلان. و دراز گردید. و روی گردانید. و اشاره کرد. و ضرب الدهر یمننا: جدائی انداخت زمانه میان ما. و ضرب بدقنة الارض: بد دل شد و ترسید. و ضرب الزمان: گذشت وقت. و ضربت الارض (مجهولاً): بشک زده شد آن زمین. و نیز ضرب: و وزیدن بزرگی و طلب کردن آن. یق: هو يضرب المجد ای یکبه و بطله. و وزگری نمودن.

ضرب (zarb) ۴. ع. درهم ضرب: دم سکه شده (وصف بالمصدر کقولهم ماء غور).

ضرب (zarab) ۵. ع. شهد سپید شیر (مذکر و مؤنث هر دو آید).

ضرب (zarab) ۶. ع. ضرب فلان ضرباً (از باب سماع): ملامت شد فلان از سرما و سرما زده شد. و ضربت الارض: بشک زده شد آن زمین.

ضرب (zareb) ۷. ص. ع. بسیار زنده. ضرباً (zarban) ۸. ع. بطور شدت و قوت.

ضرباء (zoraba) ۹. ع. ج. ضریب. ضربات (zarabāt) ۱۰. ع. ج. ضربه. ضرب الفتح (zarbol-fath) ۱۱. پ. مأخوذ از تازی. شادبانه و نواختن نوبت در وقت فتح.

ضرب المثل (zarbol-masal) ۱۲. م. پ. مأخوذ از تازی. ایراد مثل از برای چیزی. و ضرب المثل شدن: مشهور شدن و در دهان مردم افتادن چیزی که همه مردمان آنرا بگویند. و نیز ضرب المثل:

اصطلاح. و استعاره.

ضربان (zarabān) ۱. ع. چنبد گریگ.

ضربان (zarabān) ۲. ع. ضرب ضرباً و ضرباً ناآرامی. مر. ضرب.

ضربان (zarabān) ۳. پ. مأخوذ از تازی. طیش دل. و چنبد گریگ و ضربان که پیوش نیز گویند. ج. ضربانات.

ضربانات (zarabānāt) ۴. ع. ج. ضربان. ضربه (zerbat) ۵. ع. هیت زدن و نوع زدن.

ضربه (zarbat) ۶. ع. یک بار زدن. ج. ضربات.

ضربت (zarbat) ۷. پ. مأخوذ از تازی. چپه و لرس و برخورد. و زخم و زخم. و برخورد چیزی بجائی سختی. و ضربت شمشیر: زدن با شمشیر و زخم شمشیر.

ضرب بجی (zarbajiy) ۸. ع. دم ناسره و دم پست. ج. ضربجیات.

ضربجیات (zarbajiyāt) ۹. ع. ج. ضربجی.

ضربخانه (zarb-xāne) ۱۰. پ. ضرابخانه و درمرا.

ضربزن (zarbozan) ۱۱. پ. قسی از اسلحه آتشی که توپ نیز گویند.

ضربگیر (zarb-gir) ۱۲. پ. کسی که ضرب اصول میگردد و آهنگ دهل و تنبک و جز آن را با آهنگ ساز مطابق میکند.

ضربه (zarbe) ۱۳. پ. مأخوذ از تازی. وود و ضربت. و اثر ضربت.

ضربی (zarbi) ۱۴. پ. مأخوذ از تازی. جبری و ظلمی و قهری و از روی تعدی و زیر دستی. و طاقی از آجر و خشت که خشتها را بر پهلوی یکدیگر قرار دهند. ضرة (zarra) ۱۵. ع. نیاز و حاجت. و سخت حالی. و اندوه. و پستان و سر پستان ماده شتر.

و **ضرر البعير** : برید بینی آن شتر را
بسنگ و سپس گذاشت بر آن دوال و یا زهی
تارام گردد . و **ضرر العود** : آزمودن
چوب را بدندان تا معلوم کند نرمی و سختی
آنها . و **ضرر البئر** : بر آورد گردا گرد
آن چاه را از سنگ .

ضرر (zers) . ا.ع. دندان (مذکر استند)
ج : اضراس و ضروس . و پشته درشت . و
باران اندک . ج : ضروس . و طول قیام در
نماز . و بند نمودن چشم برقع . و گیاه شیخ
و درخت رمث که بیخ آنها را خورده باشند .
و سنگ که بدان گردا گرد چاه را برآورند .

ج : ضروس . و بقی : **وقعت فی الارض**
ضرر من مطر یعنی در قطعه های مختلف
زمین باران آمد . و **ضرر الحلم** : دندان
عقل . و **ضرر البعير** : نام شمشیر ظلمه
این ذی قیان .

ضرر (zaras) . م.ع. **ضرر است اسنانه**
ضرراً (از باب سماع) : کند گردید دانهای
او از ترشی . و **ضرر الزمان** : سخت
شد زمانه .

ضرر (zares) . ا.ع. کسی که خشم
گیرد از گرسنگی . و مردند خو . و نام اسب
آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **ضرر**
شرس : دشوار شو .

ضرر سام (zersām) . ا.ع. نام آبی .
ضرر ساء (zersāmat) . ا.ع. ناکس
میروت - سست حقیر .

ضرر ضم (zurzam) . ا.ع. شیر یشه .
و در نر .

ضرر ط (zart) و **(zaret)** . م.ع. **ضرر ط**
ضرطاً و ضرطاً و ضریطاً و ضرطاً
(از باب ضرب و نصر) : بیز داد . المثل :
اجبن من المذوف ضرطاً . در اصل
این مثل گویند مردی از تاویان که اظهار دلاوری

ضرر (zarar) . ا.ع. گزند . و بدحالی . و
لب غار . و کمی و نقصان در چیزی . و تنگی .
و **لا ضرر علیک** : نیست تنگی از برای تو .
و **مکان ذو ضرر** : جای تنگ و ضیق .
ضرر (zarar) . ص.ع. تنگ . و **مکان**
ضرر : جای تنگ .

ضرر (zarar) . ا.ع. مأخوذ از تازی .
زیان و خسارت . و نقصان . و خرابی و
اتلاف . و دشواری و سختی و تنگی . و **ضرر**
کردن : زیان کردن . و خراب کردن و ویران
کردن . و نقصان وارد آمدن . و اذیت کردن .

ضرر (zarz) . ا.ع. **ضرر الارض** :
نیک همواری زمین و قلت درشتی آن .
ضرر (zerez) . ا.ع. مرد نیک زفت و
بخیل . و سنگ سخت . و شیریشه .

ضرر (zerezat) . ص.ع. **امراه**
ضرر : زن پست بالای ناکس .

ضرر (zerzel) . ا.ع. نیک آرمند و
بخیل .

ضرر زم (zerzem) . ص.ع. **افعی**
ضرر زم : مار سخت گزنده .

ضرر زم (erzem) و **(zarzani)** . ا.ع.
ماده شتر کلانسال . و ماده شتری که بقیه ای
از جوانی در وی باشد . و ماده شتر کلانسال
اندک شیر .

ضرر زمة (zarzamat) . م.ع. سخت
گزیدن و دندان فرو بردن .

ضرر (zars) . ا.ع. زمینی که جای جای
گیاه دارد . و سختی زمانه . و سکوت همروز
تا شب .

ضرر (zars) . م.ع. **ضرر سه ضرراً**
(از باب ضرب) : سخت گزید آنها . و
ضرر الزمان القوم : سخت شد
روزگار بر آن گروه . و **ضرر فلان** :
سکوت نکرد فلان همه روز را تا شب .

و بیخ پستان . و گوشت پاره زیرین انگشت نر .
و گوشت پاره شکم کف دست . و گوشت
پاره کف پا متصل بن انگشت کلان . و گوشت
پاره مقدم کف پا زیر پنج انگشت . و بنایج .
و مال بسیار از آن غیر . و گله شتران و
گوسفندان . و پاره ای از مال . و کمی و
نقصان در اموال و نفوس . ج : **ضرائر** . و قولهم :
ضررة شكري : پستان پر از شیر .

ضرر تان (zerratane) . ا.ع. صیغه تشبیه
دوسرین . و دو سنگ آسیا . و دو بنایج یعنی
دو زن یکمرد که هر یک مرد دیگری را ضرر است .
ضرر (zari) . م.ع. **ضرر جه ضرراً**
(از باب نصر) : شکافت آنها . و **ضرر جه**
بالدم : آلود آنها بخون . و نیز **ضرر** : افکندن
چیزی را .

ضرر (zarj) . ا.ع. شکافت . و
آلودگی .

ضرر جمع (zarja) . ا.ع. پلنگ .

ضرر (zarh) . م.ع. **ضرر جه ضرراً**
(از باب فتح) : و انداختن آنها و یکسو نمودن و
دور کرد . و **ضرر شهادة فلان عني** :
باطل کرد شهادت فلان را از من و از اعتبار
انداختن آنها . و **ضرر ح الدابة برجلها** :
انگ زد آن سوار . و **ضرر للمیت** : گور
کند برای آن مرده . و **ضرر ضرراً** (از
باب نصر) : لحد کند در گور .

ضرر (zarh) . ا.ع. پوست . و پوست
تنگ .

ضرر (zarali) . ا.ع. مرد نه کار .

ضرر (zarah) . ص.ع. **فیه ضرر** :
آمنک دور و دواز .

ضرر داخ (zerdax) . ص.ع. **نخلة**
ضرر داخ : خرمایان برگزیده و بهتر .
ضرر داخ (aerdex) . ا.ع. کلان از هر
چیزی .

میکرد و همیشه تا صبح میخوابید و اگر احیاناً
برای صبحی او را بیدار میکردند میگفت کاش
مرا وقت حادثه دشمن بیدار می ساختندی .
روزی وی را بیدار کردند بازگفت کاش در حادثه
دشمن مرا بیدار کردند گفتند اینک اسباب
دشمن رسید از ترس گفت الخبل الخبل و
تیز زدن گرفت تا بمرد و بدینجهه وی را
المنزوف ضرطاً نامیدند . و نیز گویند دوفر
از تازیان دیوانه میرفتند ناگاه از دوردستی
نمایان شد یکی از دو گفت گویا گروهی باشند
که راه را بسته اند و نگران مایند دیگری
گفت : انما هی عشرة یعنی دوخت عشر است ار
همچو گمان کرد که میگویی هی عشرة یعنی ده
کس اند و از ترس میگفت : فما غنا اثین عن
عشرة و ضرط حتی نرف و روحه فسمی المنزوف
ضرطاً . و نیز گفته اند ضرط دابه ایست از
سگ خرد تر و از گربه کلان تر و چون بروی
بانگ زند از ترس وید دلی گوز میدهد . و
نیز در مثل گویند : **اودی العیر الاضرطاً**
یعنی خر هلاک شد مگر گوز آن باقی است و
این مثل را در باره ذلیل و خوار و کسی گویند
که بهتر او رفته و بدترش مانده باشد .
ضرط (zort) ص . ج . اضطرط و
ضرطاً .
ضرط (zarot) : ص . ج . ضرط ضرطاً
(از باب سمع) : سبک ریش و باریک ابرو
گردد . و نیز ضرط : تیز دادن و اخراج ریح
کردن .
ضرط (zarat) : ص . ج . سبکی ویش . و
باریکی ابرو .
ضرط (zare) : ص . ج . آنکه تیز میدهد .
ضرطاً (zartā') : ص . ج . زن باریک ابرو .
ج : مضط .
ضرطه (zartat) : ص . ج . یک پاویزدادن .
ضرطم (zertem) : ص . ج . کلان شکم .

ضرع (zar') : ص . ج . پستان حیوانات
سم دار و سم شکافته خصوصاً گوسپند و گاو و
مانند آنها . ج : ضرع . و نوعاً پستان زن را می
و ماده شتر را خلف و دیگر حیوانات واضع نامند .
ضرع (zar') : ص . ج . ضرع ضرعاً و
ضراعة . مر . ضراعة .
ضرع (zer') : ص . ج . مثل و مانند . و ناه
رست . ج : ضرع و اضرع .
ضرع (zara') : ص . ج . ضرع ضرعاً
و ضراعة . مر . ضراعة .
ضرع (zara') : ص . ج . سست و ناتوان
(واحد و جمع دروی یکسان است . یق :
وجل ضرع و قوم ضرع) . و قولهم :
مهر ضرع : اسب کره ناتوان که جهة سستی
و ناتوانی دیدن نتواند . و نیز ضرع : ریزه و
خرد از هر چیزی . و کم سن سست بدن ناتوان نا
آزموده گاو .
ضرع (zare') : ص . ج . متواضع . و رام .
و خوار زار . و سست و ناتوان و ضعیف .
ضرعاً (zar'a') : ص . ج . امر اضرعاء :
زن کلان پستان . و کذا شاة ضرعاء .
ضرعة (zaraat) : ص . ج . رام . و متواضع .
و خوار و حقیر .
ضرعط (zora'mat) : ص . ج . شیر دفوک
جفرا ت شده . و مرد آرزومند هر چیزی .
ضرغاطة (zerqālat) : ص . ج . گل ولای .
ضرغام (zerqām) : ص . ج . شیریشه :
ضرغام (zarqām) : ص . ج . پ . - مأخوذ از
تازی - شیریشه .
ضرغامه (zerqāmat) : ص . ج . شیریشه .
و مرد دلاور . و گشن قوی و توانا . و مسرد
سخت . و گل ولای سخت .
ضرغد (zarqad) : ص . ج . نام کوهی . و نام
سنگتانی . و نام مقبره ای . و در دو معنی اول
منصرف است و دوسیم غیر منصرف .
ضرغم (zarqam) : ص . ج . شیریشه .

ضرغمة (zarqamat) : ص . ج . ضرغمت
الابطال ضرغمة : شیری کردند دلاوران
و شیر شدند .
ضرغ (zaref) : ص . ج . درخه انجیر
کوهی .
ضرقاطة (zerfālat) : ص . ج . کلان شکم
بزرگ میکل .
ضرقة (zorlat) : ص . ج . بیاری . یق :
هوفی ضرقة خیرای کتبه .
ضرقة (zarefat) : ص . ج . واحد ضرغ
یعنی یک درخت انجیر کوهی .
ضرقطة (zarfatat) : ص . ج . ضرقطة
ضرقطة : بست آرا و محکم گردانید .
ضرقتی (zerelliyy) : ص . ج . کلان شکم
بزرگ میکل .
ضرکاء (zorakā') : ص . ج . ضریک .
ضرم (zarm) : ص . ج . اسطوخودوس .
ضرم (zorm) و **زرم (zerm)** : ص . ج . نام
درختی خوشبو که بار آن مانند بلوط و شکوفاش
مانا بهتر .
ضرم (zaram) : ص . ج . ضرمه .
ضرم (zarom) : ص . ج . **ضرم الرجل**
ضرماً (از باب سمع) : سخت گرسنه گردید
آمنرد و سخت شد حرارت و غضب او . و
ضرم الشیء : سخت شد سوزش و حرارت
آن چیز . و **ضرم علیه** : افسروخته شد
بسروری از خشم . و **ضرم فی الطعام** :
نیک خورد و چیزی از آن طعام نگذاشت . و
ضرمت النار : افروخته شد آتش و شعله
زد .
ضرم (zare) : ص . ج . چوڑه عتاب .
و اسب تیز و تند دهنده .
ضرم (zare) : ص . ج . سخت گرسنه .
و سخت برافروخته از غضب .
ضرمة (zormat) : ص . ج . علف مرزه ای

که در جوق زار میروید و همیشه گل دار است.
ضرمة (zaromat) ۱. ع. نیم سوخته از
 درمنه و از شاخه خرما . و آتش . و خدرک
 آتش. ج. ضرم . و مایها نافع **ضرمة** :
 نیست در آن کسی .

ضرو (zarv) و (zerv) ۱. ع. به
 وجه الخضراء .

ضرو (zerv) ۱. ع. درخت ککام و
 صنغ آن . و اندک از جذام و خوره . و نیز
 ضرو : سگ بچه دهنده . ج. اضری و ضراء .
ضرو (zarv) و (zorovv) ۲. ع. بیرون
 جستن خون از رگ (و القل من نصر) .

ضروب (zarub) ۳. ع. بسیار زنده .
 و رجل **ضروب** ای شدید الضرب و کثیره .
ضروب (zorub) ۴. ع. ج. ضرب .

ضروة (zervat) ۱. ع. مؤنث ضرو
 یعنی ماده سگ بچه دهنده .

ضروح (zarub) ۳. ع. اسب دست‌وپا
 زنده . و اسب بسیار آگد زن . و قوس
ضروح : کمان نیک دور اندازنده تیر را .

ضروح (zoruh) ۲. ع. ضرح
السوق ضروحاً (از باب فتح) : کاسد
 گردید بازار .

ضرو (zarur) ۳. ع. پ. مأخوذ
 از تازی . لازم و واجب . و لایق و سزاوار .
 و ناگزیر و ضروری و محتتم و اندر بای .

ضرورات (zorurat) ۴. ع. ج. ضرورة .
ضروة (zarurat) ۱. ع. نیاز و حاجت

و هر چیز که بدان احتیاج افتد . و **بالضرورة** :
 بطور لزوم .

ضرورت (zarurat) ۱. پ. مأخوذ از
 تازی . احتیاج . و در ماندگ و تنگدستی . و
 لزوم . و زیر دستی . و مزاحمت . و اجبار .
ضروری (zaruri) ۱. ص . پ .
 مأخوذ از تازی . هر چیز که بدان احتیاج افتد

و وجود آن لازم باشد . و سنگول و هر چیز حتی
 الوقوع . و مجبور . و زورکی و اجباری . و
 لازم ملزوم و اندر بایست و دار بایست و دار بای
 و در بایست .

ضروریات (zaruriyât) ۱. پ. مأخوذ
 از تازی . لوازم و هر چیز که وجود آن لازم
 باشد . و **ضروریات معاش** : لوازم
 زندگانی و چیزهایی که در امور معیشت و زندگانی
 وجود آنها لازم است .

ضروریه (zaruriyye) ۳. پ. مأخوذ
 از تازی . چیزهایی که وجود آنها ناگزیر بود .
 و باصطلاح طب : **سنة ضروریه** : شش
 چیز لازم که وجود آنها در زندگانی انسان
 ناگزیر است یعنی هوا و آب و اکل و شرب و
 احتیاس و استراخ و حرکت و سکون و نوم و
 بقطه و حرکت و سکون نفسانی .

ضروس (zarus) ۱. ع. ماده شتر بدخو
 که در شنده خود را بگذرد . و ماده شتری که
 در نوزادن بگذرد .

ضروس (zorus) ۴. ع. ج. مرس . و
ذو ضروس : نام شمشیری .

ضروط (zarut) و (zerravt) ۳. ع.
 مرد نیز دهنده .

ضروط (zarrut) ۳. ع. تدار و
 تاور و جسم و گنده . یق : **انه لضروط**
 ای ختم .

ضروع (zaru) ۳. ع. خوار و زار .
 و رام و نرمخوی .

ضروع (zoru) ۲. ع. **ضرع السبع**
الشیء ضروعاً (از باب فتح) : نزدیک
 گردید آن حیوان وحشی درنده بآن چیز . و
ضرت الشمس : غروب کرد آفتاب و یا
 نزدیک بفرقوب گردید .

ضروع (zoru) ۱. ع. قسی از انگور
 سید . و ج . ضرع . و ج . ضرع .

ضری (zary) ۲. ع. **ضری الدم**
ضریاً (از باب ضرب) : روان شدخون .

ضری (zara) ۳. ع. **ضری الکلب**
بالصدضری و ضراوة (از باب سمع) :
 در پی شکار دويد آن سگ .

ضری (zara) ۱. ع. سگ بچه دهنده .

ضری (zara) و (zary) ۲. ع. **ضری ضری**
و ضریاً و ضراوة و ضراقة . مر . ضراوة .

ضری (zariyy) ۱. ع. آب غوره خرما
 سرخ و زرد که بر کنار ریزند و نیز سازند .

ضری (zariyy) ۳. ع. **عرق ضری** :
 رگی که خون وی قطع نشود .

ضریب (zarib) ۳. ع. مضروب و
 زده شده . و نیک زنده . و مردی که جوش
 وسیع و شکم بزرگ باشد . ج. ضریاء .

ضریب (zarib) ۱. ع. صنف از هر چیزی .
 و مثل و مانند . و نوع . ج. ضرائب . و
 امین تیر های قنّاح و موکل بر آن و زنده
 آن . ج. ضریاء . و تیر سیوم از تیر های قنّاح .
 و سر . و شیری که از چند شتر دیک شیردوشه
 دوشیده شود . و بهره . و شکم مردم . و
 برف . و بشک . و شیر سخت ترش . و شیر پاره
 پاره شده .

ضریبة (zaribat) ۱. ع. سرشت و خوی .
 و مزد غلام . و آنچه را که غلام یا غای
 خود میدهد از خراجی که بروی مقرر کرده .
 و آنچه را که در جزیه از اهل کتاب میگیرند .
 و دخل سرای زر . و خراج و مانند آن .
 و زده شده بشمشیر هر چه باشد و انما دخله
 التاء و انکان بمعنی مفعول لانه صار فی عداد
 الاسماء . و نیز ضریبة : پلته دست کرده از
 پشم . و پانته آماده شده برای رشتن . ج.
 ضرائب . و شمشیر و جای تیزی آن . و
 پاره ای از پنبه . و مرد کشته شده بشمشیر . و
 نام رودی . و **کریم الضریبة** : نیک سرشت .

و لثیم الضریه : بد سرشت .

ضریه (zarriyat) ۱.ع. نام دمی در راه
جره بسوی مکه .ضریج (zarij) ۱.ع. عدو ضریج :
دویدگی سخت و با شتاب .ضریجی (zarijiy) ۱.ع. درم ناسره .
ضریح (zarih) ۱.ع. دور گور . و
شکاف میان گور و یا در یک جانب آن . و گور
بی شکاف . ج : ضرائح .ضریح (zarih) ۱.پ. مأخوذ از
تازی . چهار چوبه مشبک و یا غیر مشبکی که
جهه احترام در اطراف قبور مقدسه سازند . و
صندوق قبر .ضریز (zariz) ۱.و.ص.ج. ناینا و کسی
که بینائی وی رفته باشد . ج : اضراء . و بیمار
نجف و لاغر . و هر چیز که آنرا زیان
رسیده باشد (فعل بمعنی مفعول) . و غیرت
و رشک . و زیان و ضرر . و صبر . و کراهت
وادی . و نفس . و بقیه جسم و باقی تن . و
ستور صابر . و صبور بر هر چیزی . و شوی
دو سه زن . و جمع میان در زن . و قولهم :ما شد علیها ضریره یعنی چه سخت
شدید است بر آن غیرت او . و انه لذو
ضریز : او صاحب صبر است . و ناقة
ذات ضریز : ماده شتر شدید النفس که دیر
مانده شود .ضریرة (zarirat) ۱.ص.ع. زن ناینا . و
بیمار لاغر و نجف .ضریس (zaris) ۱.و.ص.ع. سخت گرسنه .
ج : ضراسی . و چاهی که گردا گرد آنرا از
سنگ بر آورده باشند . و مهرهای پشت . و
قسمی از طعام که خرما و بسر با کله آبیخته
باشد . یق : اضرسنامن ضریسک .ضریط (zarit) ۱.ع. ۲.ع. شرط ضریطاً
و شرطاً و ضریطاً . مر . شرط .ضریط (zorayt) و ضریطاً (zoraytā)
و ضریطی (zorraytā) و (zeritā) ۱.
ع . مر . سریطی .ضریطه (zorraytat) ۱.ص.ع. نعبه
ضریطه : ماده گوسپند قریه .ضریع (zari) ۱.پ. مأخوذ از تازی .
نام یک قسم گیاهی که در کنارهای دیرامیروید .
و با اصطلاح تشریح : پرده ای که بروی
استخوانها گسترده شده .ضریع (zari) ۱.ع. شریق و یا شریق
خشک و یا گیاهی که تر و تازه آنرا شریق
و خشک آنرا ضریع نامند و ستور آنرا نچرند .
و خار درخت خرما . و عوسج تر . و گیاهی
که در آب را که برگردیده رنگ و بو روید
و بیخ آن تا بزمن نرسد . و چیزی است در
دوزخ تلختر از صبر و بد بو تر از مردار و
سوزان تر از آتش . و گیاهی گنده بوی کاز
تعوج دریا بساحل فرام آید . و هر درخت
خشک . و شراب انگوری . و شراب تنک
و آشامیدنی تنک . و پوستی تنک زیر گوشت
بر استخوان .ضریع (zari) و ضریعه (zarīat)
۱.ص.ع. امراة ضریع : زن کلان پستان .
و شاه ضریع : گوسپند کلان پستان . و
کذلك امراة ضریعه و شاه ضریعه .
ضریطیة (zorayfetiyyat) ۱.ع .
یکنوع بازی مر تازیان وضریک (zarik) ۱.ع. کرکس نر . و
عقاب . و مردگول و بر جای مانده . و مرد
قنبر بد حال . و مرد کور و ناینا . ج : ضرائک
و ضرکاء .ضریم (zarim) ۱.ص.ع. سوخته .
ضریم (zeryam) ۱.ع. صغ درختی .
ضزاز (zozzāz) ۱.ع. ۲.ع. اضز
ضزوز (zazaz) ۱.ع. ۲.ع. ضز ضزراً(از باب سجع) : دشوار خو گردید . و غصناک
شد . و کام برهم چسبیده گردید .ضزن (zazn) ۱.ع. ۲.ع. ضزنه ضزناً
(از باب ضرب و نسر) : گرفت چیزی را
که در دستش بود نه چیزی را که میخواست .
ضظط (zatat) ۱.ع. گل و لای سخت .
ضظط (zolat) ۱.ع. بلا و سختیا .
ضظیط (zatit) ۱.ع. گل ولای سخت .
ضع (za) ۱.ع . این کلمه را جهت
اختصار بجای لفظ موضوع نویسند .ضع (za) ۱.ع . کلمه ایست که بدان
شتران را آداب آموزند و گردند ضعضع .
ضع (za) ۱.ع. ۲.ع. ضع البعر ضعاً
(از باب نسر) : ریاضت داد و ادب آموخت
شتر ریاضت نایافته را . و کسک ضع
الناقة .ضعاع (zoāze) ۱.ع . کوهچه بس
خرد که در نزدیک آن کوهی باشد بزرگ
در آن آب گردآید .ضعاف (zaaf) ۱.ص.ع. ج. ضفان . و
ج . ضعیف . و ج . ضعیفة .ضعافة (zaafut) ۱.ع. ۲.ع. ضعف ضعافة
و ضعافیه و ضفاً و ضفاً ضعفاً (از
باب کرم و نسر) : ست گردید . و ضعف
الدابة : ناتوان گردید آن ستور . و ضعف
عن الشیء ضعفافة : عاجز شد از برداشت
آن چیز .ضعافی (zaāfā) ۱.ص.ع. ج. ضفان .
ضعافیة (zaafiyat) ۱.ع. ۲.ع. ضعف ضعافیه
و ضعافیه . مر . ضعافه .ضعة (zaat) ۱.ع. گیاه شور . و درختی
شور . و گیاهی شبیه بشام . و نیز ضعة : نام
درختی . ج : ضعات .ضعة (zaat) و (zeat) ۱.ع. ۲.ع. موضع
محل . و وضع . و طرح و نهاد . و فرومایگی

خلق الانسان ضعيفاً ای بستمبه هواه .
و بلغت حمير : كور . قوله تعالى : و انا
لنراك فينا ضعيفاً .

ضعيف (za'if) م.ب. مأخوذ از تازی .
ناتوان و بيخه و زيون و ست و كم زو و
دوماند و عاجز . و عليل و بي بيمار .
ولاغر و تعيف . و بي طاقت . و فاني و نا
پاياد . و ترسو و جبان . و نادان و بي وقوف .
و رقيق . و كم وزن . و كم قدرت .

ضعيفان (za'ifane) ا.ع. هبنه تنيه
زن و مملوك . الحديث : اتقوا الله في
الضعيفين اي المرأة والمملوك .

ضعيفينا (za'if-binā) م.ب. .
كسي كه يثاني چشمش ست و ضعيف بود .
ضعيفة (za'ifat) م.ب. ع. زن ست و
ناتوان . ج. ضاف .

ضعيفه (za'ife) ا.ب. . مأخوذ از تازی .
زن نادان و بي وقوف .

ضعيفي (za'ifi) ا.ب. . مأخوذ از تازی .
سني و ناتواني . ولاغري . و عليلي . و كم
زوري .

ضفاء (zoqā') ا.ع. بانگ روياه و گر به
و مانند آن . و بانگ هرذليل و خوراي .

ضفاء (zoqā') م.ع. ضفا ضفوا و
ضفاء . مر ضفو .

ضغاب (zoqāb) ا.ع. آواز خرگوش
و گرگ .

ضغاب (zoqāb) م.ع. ضغب ضغبوا و
ضغاباً . مر. ضغب .

ضغاييس (zaqābis) ع.ج. ضغيوس .
ضغادر (zaqāder) ع.ج. ضغدره .

ضغامة (zoqāmat) ا.ع. آنچه بدنجان
گريده براندازند .

ضغائي (zaqā'en) ع.ج. ضغينة .
ضغب (zaqab) م.ع. و جل ضغب :

امثاله او زياده غير محسورة . و قوله تعالى :
يضاعف لها العذاب ضعفين يعني سه
عذاب . و قيل : ضعف الشيء : يك مثل
آن . و ضغاف : در مثل آن .

ضعف (zo'f) ا.ع. ناتواني بدن .
ضعف (za'af) ا.ع. . جامه هاي دول
كرده .

ضعفا (zoafā) ا.ب. . مأخوذ از تازی .
مردمان پست و ناكس و سفله و سبك عقل .
و بيجارگان .

ضغفاء (zoafā) م.ع. ج. ضيف .
ضغفان (za'fān) م.ع. ست و ناتوان .
ج. ضغافي و ضغاف .

ضغفان (ze'fane) ا.ع. . هبنه تنيه
دوچندان و سه چندان .

ضغفة (zoafat) ع.ج. ضيف .
ضعفي (za'fā) ع.ج. ضيف .

ضعل (za'al) م.ع. ضعل الصبي ضعلا
(از باب سمع) : تعيف جته و باريك بدن
گريد آن كودك .

ضعل (zu'al) ا.ع. باريكي بدن از جهة
نزدیکی نسب چه تازيان را گمان اين است كه
مرد را از زن قريب النسب فرزند باويك بدن
و تعيف جته آيد .

ضعو (za'av) م.ع. ضعا الرجل ضعوأ
(از باب نصر) : پوشيده شدو پنهان گرديد
آن مرد .

ضعوأت (za'avāt) ع.ج. ضمة .
ضعوف (za'uf) م.ع. ضعيف و ناتوان
(للذكر والانش) .

صعوى (za'aviyy) م.ع. . منسوب
بدوخت ضمة .

ضعيف (za'if) م.ع. ست و ناتوان .
ج. ضغاف و ضغافو و ضغفي و ضغافي .
و نیز مغلوب هوا و هوس . قوله تعالى : و

و خست و ناكس . و يقي : في حبه ضعة
يعني در تبار او فرومايكي است . و كذلك
في حبه ضعة .

ضعة (za'at) و (ze'at) م.ع. وضع
وضعا و ضعة و ضعة . مر. وضع . وضع
وضاعة و ضعة و ضعة . مر. وضاعة .

ضعر (za'z) م.ع. ضعه ضعرا از
باب فتح) : يك كوفه و يا سپرده كرد آزار .
ضعضاع (za'zā) وضع (za'zā)
ا.ع. ست و نرم و ناتوان از هر چيزي .
و مرد گول و بي داي و هوش .

ضعضة (za'zā'at) م.ع. وضع
البناء ضعضة : بكت آن بنا را تا زمين
و پست و خراب كرد . وضع الدهر
فلاناً : خاضع كرد روزگار فلان را و
خور و ذليل نمود .

ضعط (za) م.ع. ضعطه ضعطاً
(از باب فتح) : ذبح كرد آزار .

ضعف (zo'f) م.ع. ضغف ضغفاً (از
باب فتح) : زياد كردو بسيار گردانيد ايشان را .
ضعف (za'f) ا.ع. سني . و سبكي عقل روي .
ضعف (za'f) ا.ب. . مأخوذ از تازی .
سني و ناتواني . و خنكي . و بيجالي و كم
فوني و كم زوري . و سبكي عقل . و عليلي .
ولاغري .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (zaaf) م.
ع. ضعف ضغفاً و ضغافة و ضغافية .
مر. ضغافة .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (za'af) ا.
ع. سني و ناتواني . و عليلي . و مني . قوله
تعالى : خلقكم من ضعف يعني از آب مرد
و زن .

ضعف (ze'f) ا.ع. مانند چيزي مردرد كه
زياد شود و حسري براي آن باشد . ج.
اضغاف . يق : لك ضعفه اي مثليه او ثلاثة

گزید . و پر کرد دهن را از چیزی که
میخواست .

ضغن (zeqn) .ع . کرانه و ناحیه . و بقل
شتر . و کینه . و میل و خواهانی . ج : اصفان .
و **ضغنی الی فلان** یعنی میل من بسوی فلان .
و **ناقة ذات ضغن** : ماده شتر مایل
بوطن . ج . نیز : اصفان .

ضغن (zaqan) .ع . **ضغن صدره**
و علیه **ضغنا** (از باب سجع) : کینه روزید .
و **ضغن الی الدنیا** : میل کرد بسوی دنیا .
و **ضغن الی الوطن** و غیره : مشتاق شد
بسوی وطن و جز آن .

ضغن (zaqen) .ص .ع . کینور .
ضغنة (zaqenat) .ص .ع . **قناة ضغنة** :
نیزه کج .

ضغو (zaqv) .ع . **ضغاضغوا** (از
باب نصر) : ست و کوفته گردید . و **ضفا**
المقامر : ناراستی کرد و خیانت نمود قمار
باز . و **ضفا السور و نحوه ضغوا** و
ضفاء : نالید و بانگ کرد آن گربه و مانند آن .
ضغوث (zaqus) .ص .ع . **ناقة**
ضغوث : ماده شتری که فرهی آن مشکوک
باشد و بر آن دست مانند تافری را از لاغری
معلوم کنند .

ضغیب (zaqib) .ع . آواز خرگوش و
گرگ . و آواز حرکت نرّه اسب در غلافش .
ضغیب (zaqib) .ع . **ضغب الارنب**
و **الذئب ضغابا** و **ضغیبا** (از باب فتح) :
بانگ کرد خرگوش و گرگ . و **ضغب قضیب**
الهرس فی غلافه ضغیبا : آواز کرد
نرّه اسب در غلافش .

ضغیط (zaqit) .ع . چاه گدیده پراز گل
ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب و پاکیزه
که او را هم تباه و بوی ناک گرداند . و مرد
ست قفل و تباه رای . ج : ضغلی .

(از باب فتح) : خفه کرد او را و بشفرد گلی
ویرا .

ضقدرة (zuqdorat) .ع . مرغ خانگی
و ماکان . ج : ضقدار .

ضقرس (zaqras) .ع . مسرد آزمند
موس باز .

ضقرز (zeqz) .ع . شیر بیشه . و بدخوی
از سیاح .

ضغضغة (zaqzaqat) .ع . **ضغضغ**
اللحم فی فيه ضغضغة : غوب نخايد
گوشت را . و نیز **ضغضغة** : خائیدن مردم بی
دندان چیزی را . یق : **ضغضغت العجوز**
اذا لاكت شیئا بین حکما و ایضا دروقی گویند
که دندان نداشته باشد . و كذلك الشيخ . و
نیز سخن ناپیدا و آمیخته گفتن .

ضغضغة (zaqzaqat) .ع . زیادت ده
کلام و کثرت آن . و حکایت آواز خوردن
گرگ گوشت را .

ضغظ (zaqt) .ع . **ضغظه ضغظا** (از
باب فتح و نصر) : فشرد آنرا . و انبوهی نمود .
و کوفت . و سخت فشرد بدیوار و جز آن . و
تنگ کرد . و منه : **ضغظا القبر** یعنی عذاب
تنگ گرفتن گور و سخت فشارش آن .

ضغظة (zaqtat) .ع . یک بار تنگ
گرفتن و فشار دادن . و منه : **ضغظة القبر** .

ضغظة (zoqtat) .ع . سختی . و فشار . و
تنگی . و اکراه . یق : **اخذت فلانا ضغظة**
اذا ضیقت علیه لیکره . و مماطلة غریم در ادای
دین بندی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از
حق خود راضی گردد .

ضغظه (zaqtē) .ع . پ . یا غود از تازی .
فشار . و فشار بستنی .

ضغطی (zaqtā) .ع . ج . ضغیط .
ضغم (zaqm) .ع . **ضغمه** و **به ضغما**
(از باب فتح) : گزید آنرا بدندان و یا اندک

مرد خواهان بادرنگ و حرص و شیفته آن .
ضغب (zaqb) .ع . **ضغب فلان ضغباً** (از
باب فتح) : بانگ خرگوش و گرگ برزد فلان
تا بیم کند کس را . و **ضغب المرأة** : گانید
آزاد را . و **ضغبت الارنب** : نالید خرگوش
وقتی که گرفتار شد .

ضغب (zaqb) و (zaqeb) .ص .ع .
خواهان بادرنگ و شیفته و محبت آن . یق :
رجل ضغب و رجل ضغب .
ضغبة (zaqbat) و (zaqebat) .ص .ع .
مؤنث ضغب و ضغب . یق : **امراة ضغبة**
و **ضغبة** .

ضغبوس (zoqbus) .ع . خیار . و
بادرنگ ریزه . و شاخ یز . و خاری که شتر
خورد . و گیاهی مانا بپلوی . ج : ضغایس .
و بیضه روپا . و مرد ضغیف و ناتوان . و
شتر میانه سال . و شتر میانه تن .

ضغت (zaqt) .م .ع . خائیدن بدندان .
(و القفل من فتح) . یق : **ضغته ضغتا** .

ضغت (zaqs) .م .ع . **ضغت الحدیث**
ضغتا (از باب فتح) : در آمیخته سخن وا و
خلط کرد . و **ضغت السنام** : بسود کوهان
را . و **ضغت الورل** : بانگ کرد مستغفور
و یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است .
و **ضغت الثوب** : شست آن جامه را و خوب
باک نکرد آنرا . و **ضغت الشیء** : تجسس
کرد آن چیز را بدست . و نیز جمع کرد آن چیز را .

ضغت (zaqs) و (zeqs) .ع . ا . دشت
گیاه تر و خشک در آمیخته . و دشت چند شاخته
از یک بیخ . ج : اصفان . و منه قوله تعالی :
و **خذ یدک ضغتا فاضرب به** . و قبل :
مأة عود من ضیان دقاق لاروق لها تمل منها
الصر . و **ضغت** (zeqsol) **الحدیث** :
حکایت درهم و پیچیده .

ضغد (zaqd) .ع . **ضغده ضغدا**

کرانه چاه و در آخری کمره اشهر است . و ضفة الصدر: کارسینه . ضفة البحر: ساحل دریا . ضفة الماء: يك باروینتن آب . و ضفة القوم: جماعت آن قوم ج : ضفات و ضفات و ضف . ضفتان (zaffātane) و (zeffātane) ۱ . ع . هر دو بینه تشبه : دو کرانه نهر . و دو کرانه چاه . و دو طرف سینه . ضفد (zafd) ۲ . ع . ضفده ضفداً (از باب ضرب) : تپانچه زد او را . ضفدع (zafda) و (zafda') و (zolda') ۱ . ع . غوك و قرباغه . ج : ضفداع و ضفادی . ضفدع (zafde') ۱ . ع . استخوانی در شکم سم اسب . ضفدعة (zafdaat) ۲ . ع . ضفدع الماء ضفدعة: غوناك گردید آن آب . و ضفدع بیطنه: گرسنه شد . ضفدعة (zafdeat) ۱ . ع . واحد ضفدع یعنی يك غوك . و نیز غوك ماده . ضفر (zaftr) ۱ . ع . ریمان ناپیده که بدان شتر و پالان بندند . ضفور و ضفر . و هر دسته موی بافته جداگانه . و ريك توده کلان فراهم آمده . و ریگهای فراهم آمده که بعضی از آن بر بعضی نشسته باشد . و سنگ چین . و بنائی که باسنگ بی گل و آهك کرده باشند . ج : ضفور . ضفر (zafz) ۲ . ع . ضفر ضفرأ (از باب ضرب) : برجست و دودید . و سی نمود . و ضفر الشعر: بافت موی را . و ضفر الحبل: ناft و سن وا . و نیز ضفر : انداختن علف در دمان ستور . و گرد آوردن موی . ضفر (zaftr) ۲ . ع . ج . ضفرة . ضفر (zolor) ۲ . ع . ج . ضفار . و ج . ضفر . و ج : ضفيرة .	بطنه یعنی گرسنه گردید و هوکایه . ضفار (zafār) ۱ . ع . و ریمان ناپیده که بدان شتر و پالان بندند . ج : ضفر . ضفاریط (zafārit) ۲ . ع . ج . ضفروط . ضفاز (zaffāz) ۱ . ع . سخن چین و نمام و مغزی . ضفاط (zaffāt) ۲ . ع . بسیار ریخ زنده . ضفاط (zaffāt) ۱ . ع . سازبان . و شتر کرابه دهنده . و برنده مناع و کالا از جائی بجائی . و فربه فروخته گوشت و گران بدنی که باقوم همراهی تواند . ضفاط (zoffāt) ۱ . ع . مردمان فرومایه و رذل . ضفاطة (zoffāt) ۱ . ع . نادان و سستی عقل . و کلانی شکم . و دف . و بازیکر دف . قول معروف رضی الله عنه : اللهم انی اعوذ بك من الضفاطة . ضفاطة (zafātal) ۲ . ع . ضفاط الرجل ضفاطة (از باب کرم) : ضعیف عقل و سست رأی گردید آن مرد و کلان شکم شد . ضفاطة (zaffātāt) ۱ . ع . گروه بزرگ از مسافران که باهم همراه باشند . و شتر بارکش . ضفاقة (zafāfat) ۱ . ع . کسی که بی عقل باشد . ضفائر (zafāier) ۲ . ع . ج . ضفيرة . و ضفائر الجن: پریساوشان . ضفائر (zafāiez) ۲ . ع . ج . ضفيرة . ضفة (zaffāt) ۱ . ع . يك بار انبوهی کردن مردمان بر آب . ج : ضفات . ضفة (zaffāt) ۲ . ع . ج . شاة ضفة الشخب: گوسپندی که يك دست کلبیدن بر پستان وی شیر بسیار آید . ضفة (zaffāt) و (zaffāt) ۱ . ع . ضفة النهر: کمرانه جوی . و ضفة البئر:	ضغیطة (zaqilat) ۲ . ع . گیاه سست و نرم . ضغیغ (zaqiq) ۱ . ع . فراخی سال . و اقامت عنده فی ضغیغ دهره ای قدر نماند . و اقامت عنده فی ضغیغ ای فی غصب . ضغیقة (zaqiqat) ۱ . ع . مرغزار تر و تازه . و خمیر تنك . و گروه مردم مختلط از هر صنف . و نان برنج تنك . و زندگی خوش با فراخی و غصب . ضغیفة (zaqifat) ۱ . ع . تضاریر و بیرو نازکی تره . یق : ضغیفة من بقل اذا كانت الروضة تاحتره متخلية . ضقیل (zaqil) ۱ . ع . آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ . ضغینة (zaqinat) ۱ . ع . کینه . ج : ضغائن . و نیز خصومت . و تفر . و بیوسگی . و میل . ضغینی (zaqiniyy) ۱ . ع . شیریشه . ضف (zaff) ۲ . ع . رجل ضف الحال: مرد تنك و دقیق حال . و مردی که دو آمدکم دارد و عیال بسیار . ضف (zaff) ۲ . ع . ضف الناقة ضفاً (از باب نصر) : بهمه كف دست دوشید آن ماده شتر را . و ضفه: گرد آورد او را . و ضف المصطلى: درهم نمود انگشتان خود را و نزدیک آتش داشت . ضف (zoff) ۱ . ع . جانورکی مانند که تیره و خا کسری رنگ که چون کسی را بگوید بر پوست وی آید بر آید . ج : ضففة . ضفا (zafā) ۱ . ع . جانب و کرانه . ضفات (zaffāt) ۲ . ع . ج . ضفة . ضفات (zaffāt) و (zaffāt) ۲ . ع . ج . ضفة و ضفة . ضفادع (zafāde) و ضفادی (zafādi) ۲ . ع . ج . ضفدع . و قولهم : وقت ضفادع

کسوف ویرا . و **ضفیر** **ضرع الشاة** :
جهه دوشیدن گرفت پستان گویند را .
ضفیر (zefann) و (zefenn) . ا.ع. کوتاه
بالای کول کلان چینه دشت خلقت از مردم .
ضفند (zafanned) . ا.ع. نرم و سست و
کلان شکم .
ضفند (zefandad) . ا.ع. فربه سبیر
کول .
ضفنی (zafannas) . ا.ع. نرم و بیسار .
و فروخته گوشت .
ضفنت (zafant) . ا.ع. مرد کلان چینه
فرو مته بدن .
ضفو (zafv) . ا.ع. کرانه هر چیزی .
ضفو (zafv) . م . ع . **ضفا الشیء**
ضفوا (از باب نصر) : تمام و کامل گردید
آنجیز . **وضفا المال** : بسیار شد آن مال .
وضفا الحوض : سرازیر شد آب آن حوض
از پری .
ضفوان (zafvane) . ا.ع. بینه تشبه
دو کرانه هر چیزی .
ضفوة (zafvat) . ا.ع. **فلان فی**
ضفوة من عیسه : فلان در نعمت و فراخی
زندگانی است .
ضفور (zofur) **ضفر البناء ضفوراً** :
با سنگ و بدون گل و آهک ساخت آن بنا را .
ضفور (zofur) . ع . ج . **ضفر** .
ضفوف (zafuf) . م . ع . **ناقۃ ضفوف** :
ماده شتر بسیار شیر که بغیر از کف دست
دوشیده نشود .
ضفیر (zafir) . ا.ع. هر دسته موی بانه
جدا گانه . و **ضفیر البحر** : کرانه دریا .
ضفیره (zafirat) . ا.ع. موی بانه . و
ریگ توده . ج . **ضفائر و ضفر** . و بنائی که با
سنگ بی گل و آهک کرده باشند . و نام زمینی
در وادی عقیق .

ضفطی (zafṭā) ع . ج . **ضفیط** .
ضفع (zaf') . ا.ع. سرگین پیل .
ضفع (zaf') . م . ع . **ضفع ضفعا** (از باب
فتح) : توط کرد . و تیز داد . و **ضفع**
بیوله : دفع کرد کبیر خود را .
ضفعانة (zaf'ānat) . ا.ع. بار و میوه
سعدان .
ضف (zafaf) . ا.ع. بیاری عیال . و
تاول طعام با مردم . و بیاری دست بر طعام .
الحدیث : **احب الطعام ما یكون علی**
ضف . ایضاً **الحدیث** : **ما شیع رسول الله**
صلی الله علیه وآله من خبز ولحم الا علی
ضف . یعنی بر بیاری دست بر طعام . و نیز
تنگی و سختی حال . و بیاری خورندگان
با کمی طعام . و حاجت . و سرعت در کاری .
یق : **لقیتہ علی ضف** ای عجله . و نیز
ضعف و سستی . و کم از پری پیمانہ . و کم
از هر پر که باشد . و انبوهی مردم بر آب .
ضف (elaf) . ا . ع . ج . **ضفة** و
ضفة .
ضفة (zefafat) . ع . ج . **ضف** .
ضف (zafq) . م . ع . **ضف** **ضفقا** (از
باب نصر) : انداخت آنچه در شکمش بودید
مرتبه یعنی غلط را .
ضفن (zafn) . م . ع . **ضفن الیهم**
ضفنا (از باب ضرب) : آند بسوی آنها تا
بشیند با آنها . و **ضفن بغائله** : نگذغلط
را . و **ضفن بحاجته** : پرداخت و برآورد
کار او را . و **ضفن المرأة** : گانید آن زن
را . و **ضفن البعیر برجله** : زد آن
شتر دست و پای خود را بر زمین . و
ضفنه علی ناقته : بر ماده شتر خود سوار
کرد او را . و نیز بار کرد بر آن ماده شتر .
و **ضفن فلاناً** : زد پای خود را بر سرین
فلان . و **ضفن به الارض** : بر زمین

ضفران (zefrāne) . ا . ع . **بینه تشبه**
دو دسته موی جدا گانه بانه .
ضفرة (zoferat) . ا . ع . **ویگ توده کلان** .
و نام جانورکی که شتر را رنجاند .
ضفرة (zafelat) . م . ع . **کنانة ضفرة** :
جبهه پراز تیر . و **رمل ضفرة** : ریگانی که
بعضی بر بعضی نشسته باشد . ج . **ضفر** .
ضفرط (zefret) . م . ع . **جمل**
ضفرط : شتر کلان شکم .
ضفرطۃ (zafarat) . م . ع . **کلان شکم شدن** .
ضفروط (zofrut) . ا . ع . **ضفروط**
الوجه : شکهای میان رخسار و بینی نزدیک
هر دو ذیاله چشم . ج . **ضفراط** .
ضفر (zafz) . م . ع . **فرو بردن شتر**
لقمه را . و بکراحت فرو بردن آنرا . و راندن
و وطنی کردن . و دودیدن . و جیدن و برجستن .
و زدن بدست و یا پیاو . و درآوردن لگام را در
دهن اسب . (و بالفعل من نصر و ضرب) .
ضفر (zafz) . ا . ع . **کید مجبور برای دادن بشتر** .
ضفنی (zafn) . م . ع . **ضفنی البعیر**
ضفنا (از باب ضرب) : گرد آورد برای آن
شتر از گیاه حلی و لقمه ساخت برای آن .
ضففة (zafzafat) . ا . ع . **ضففة**
القوم : جماعت قوم .
ضفط (zafṭ) . م . ع . **ضفطه ضفطاً** (از
باب نصر) : بست آنرا . و **ضفط علیه** : سوار
شد بر آن و مفارقت از آن نکرد . و **ضفط**
بغائله : ریخ زد .
ضفط (zefett) . ا . ع . **مرد فربه پرگوشت**
گران بدن که با قوم همراهی نتواند .
ضفطات (zafatāt) . ع . ج . **ضفطۃ** .
ضفطار (zefṭār) . ا . ع . **سوسمار کلان**
سال بد سرشت بد خلقت .
ضفطۃ (zafṭat) . ا . ع . **سستی عقل و خفت**
و سبکی رای . و **بیوه کی** . ج . **ضفطات** .

ضفیز (zafiz) ۱. ع. غلیظ و سبیر . و کیده جو .

ضفیزة (zafizat) ۱. ع. لفنة بزرگ . ج : ضفازت .

ضفیط (zafit) ۱. ع. کسی که وقت جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال کند . و نادان و سست رای . ج : ضفطی . و شترنیکو خو . و شتردشواو خو . و مرد تنومند نرم فروخت بدن .

ضفیف (zafif) ۱. ع. هو من ضفیفنا و لقیفنا : آراز کسانی که با وی آمیزش کنیم و وقتی که کار بروی دشوار و سخت گردد .

ضفیفة (zafifat) ۱. ع. ضفیفة من بقل : ترة سبز تازه .

ضق (zaqq) ۲. ع. ضق ضقا (از باب ضرب) : حکایت کرد آواز سگی را که برسگی افتد .

ضک (zak) م ۲. ع. ضکه الامر ضکا (از باب نصر) : دشوار گردید بروی کار و تنگ شد . و ضک الشيء : فشار داد آن چیز را و تنگ گرفت .

ضکاک (zokāzak) م. ع. کوناه بالای پرگشت .

ضکر (zakr) ۱. ع. فشار سخت .

ضکر (zukz) م. ع. ضکره ضکر (از باب نصر) : سخت فشرد آزا .

ضکضاک (zakzāk) و ضکضاکة (zakzākn) م. ع. کوناه بالای پرگوش .

ضکضکة (zakzakat) ۱. ع. نوعی از رفتار سرعت .

ضکضکة (zakzakat) م. ع. ضکضکة : ضکضکة : فشرد آزا و تنگ گرفت .

ضکل (zakl) ۱. ع. آب اندک .

ضل (zall) و (zoll) ۱. ع. گمراهی و هلاک . و در وقت تأفف و تعسر گویند : یا ضل ماتجرى به العاصا . و المصا اسم

فرس . و قولهم : ضل بتضلال ای باطل .

ضل (zell) و (zoll) ۱. ع. هو ضل اضلال : او بلانی است که خبری در او نیست .

و هو ضل بن ضل بکسرهما و ضمهما : او بسیار در پی ضلالت است و غرق در آن و شیفته در آن است . و نیز او را و پدرش را کسی نمی شناسد . و نیز خبری در او نیست .

ضلاضل (zalāzel) ۱. ع. ضلاضل الماء : باقی مانده های آب . ج : منطلعة .

ضلاضل (zolāzel) ۱. ع. راهنمای ماهر و زمین درشت ناهموار .

ضلاعة (zala'at) ۱. ع. قوت و سختی استخوان های پهلوی . و تمامی خلقت . و غلظت الواح . و بسیاری عصب در اسب . و بزرگی دعان و فراخی آن . و بزرگی دندانها در انسان .

ضلاعة (zalā'at) م. ع. ضلع ضلاعة (از باب کرم) : با زور و قوت و سخت احلاع گردید .

ضلال (zalāl) ۱. ع. گمراهی . و مغلوبی در محبت . قوله تعالى : ان ابانا لانی ضلال مبین ای مغلوب فی محبتیما ای یوسف و اخیه . و نیز ملاءک . قوله تعالى : فی ضلال وسعر ای هلاک . و قولهم : هو ضلال بن الثلال یعنی او و پدرش شناخته نمیشوند .

ضلال (zalāl) م. ع. ضل ضلالا و ضلالة (از باب ضرب و سجع) : ضایع شد و ببرد و هلاک گردید . و خاک و استخوان شد . و پنهان گشت و گم شد از وی . و ضل فلانا : فراموش کرد آزا . قیل و منه : و انما من

الضالین . و ضلنی : رفت از من . و ضل هو عنی : گم شد و رفت از من . و ضل البعیر و القرس : گم کرد شتر و اسب را . و ضلت (بالفتح و الکسر) : گم کردم راه را و گمراه شدم . و کذا ضلت المسجد و الدار . و نیز ضلال : گم گردیدن . و مغلوب

شدن . یق : ضل الماء فی اللبین یعنی مغلوب شد آب از شیر و پنهان گشت در آن بنحوی که اثری از وی در شیر ظاهر نیست .

ضلال (zelāl) ۱. پ. مأخوذ از تازی . گمراهی .

ضلال (zollāl) م. ع. گمراه و منحرف از راه راست . و دور گرد .

ضلالة (zalālat) ۱. ع. گمراهی .

ضلالة (zalālat) م. ع. ضل ضلالا و ضلالة . م. ضلال .

ضلات (zelālat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . بنی و گمراهی . و خطا و سهو .

ضلة (zallat) ۱. ع. سراسیمگی . و غیبت خواه بغیر باشد و یا بشر . و گمراهی .

ضلة (zellat) ۱. ع. گمراهی . و هو ابنه لضة : او فرزند زناست مراورا . و ذهب دمه ضلة : ریخته شد خون او بدون آنکه خونخواهی داشته باشد .

ضلة (zellat) اوس. ع. هو تبع ضلة (بالاضافة) و تبع ضلة (بالوصفة) : او بلانی است که غیر ندارد .

ضلة (zollat) ۱. ع. راهنمایی کامل . و رحمتون .

ضللض (zalzal) و (zolazol) و (zolzol) م. ع. زمین درشت ناهموار .

ضللض (zolazel) م. ع. زمین پست و بلند که مسافران در آن راه را گم کنند .

ضلضلة (zalzolal) ۱. ع. خطا و سهو و گمراهی .

ضلضلة (zalzalal) و (zolazelal) م. ع. زمین ناهموار و درشت .

ضلضلة (zalazelal) و (zolazelal) م. ع. زمین ناهموار که مسافران در آن راه را گم کنند .

ضلضلة (zolazelal) ۱. ع. سگ بزرگ

چنان که آنرا توان برگرفت . و راختنای ماهر
و حادث .

ضلّلة (zelzelat) ۱. ع . باقی مانده
آب . ج : خلاخل .

ضلع (zal') ۱. ع . میل و خواشن نفس .
یق : **ضلعك** معه یعنی میل و خواشن تو یا
اوست . المثل : **لا تفتش الثوكة**
بالثوكة فان ضلعها معها : در باره
شخصی گویند که با دیگری پیکار و مغاصه
نماید . و قولهم : **هم عليه ضلع واحد**
یعنی مجتمع اند بر عداوت و دشمنی او .

ضلع (zal') ۲. ع . **ضلع ضلعاً** (از باب
فتح) : پدیدشک از سیری و یاسیرایی تا آنکه
رسید آب با ضلاع وی و یا عام است . **وضلع**
عن الحق : بر گردید از حق . و **ضلع**
فلاناً : در پهلوی فلان زد . و **ضلع فلان** :
میل کرد فلان و کز گردید . و ستم نمود .

ضلع (zel') ۱. ع . استخوان پهلوی (مؤنث
است) . ج : اخلع و ضلوع و اضلاع . و
باصطلاح هندسه : مربع هر عدد . و قولهم :
هم على ضلع جائرة یعنی ایشان
ستگاراند بر من .

ضلع (zal') و (zala') ۱. ع . اعوجاج
و کژی که خلقه باشد . و قولهم : **لا قیمن**
ضلعك یعنی هر آینه راست خواهم کرد
اعوجاج خلقی تو را . و كذلك **لا قیمن**
ضلعك (بفتح اللام) .

ضلع (zol') ۲. ع . ج . اخلع . و ج . ضلع .
ضلع (zala') ۱. ع . کژی و اعوجاج خلقی .
و اعوجاج شمشر . و قوت و توانائی . و تحمل
بارگران . و گرانی و امانجدی که صاحب آن
از راستی مایل گردد و انحراف ورزد . و نیز
ضلع : اسم است ضلاعرا .

ضلع (zala') ۳. ع . **ضلع السیف**
ضلعاً (از باب - مع) : کج گردید آن شمشر .

و **ضلع مع فلان** : خصومت کرد با فلان .
و نیز ضلع : کج شدن در خلقت .

ضلع (zale') ۳. ع . کج خلقی و
انحراف خلقی و آن لم یکن خلقه فهو ضالع .

ضلع (zela') ۱. ع . بلفت حجاز : استخوان
پهلوی (مؤنث است) . و ضلع (بکون لام)
لغت تمیم است . ج : اخلع و ضلوع و اضلاع .
و کوهی منفرد و جدا گانه . و کوه پست
باریک نرم سهل گذار . و چوب . و چوب کج
و بهن مانا با استخوان پهلوی . **وضلع من البطیخ**
یک فاش از خربره . و **ضلع الخلف** :
داغی که پس استخوان پهلوی بطرف پشت گذارند .
و **ضلع عوجاء** : زن . و **هم علی**
ضلع جائرة : ایشان ستگاراند بر من .
مر . ضلع (zel') .

ضلع (zel') ۱. ع . مأخوذ از تازی .
استخوان پهلوی دهنده . و کنار . و جانب و
طرف پهلوی . و پاره و قطعه ای از زمین .
و کتیور . و محله . و حاشیه . و یک ستون
از صفه کتاب . و قسمت . و یکنوع
سازی شبیه بر باب . و هر چیز بهن و منحنی
مانند دنده .

ضلعة (zelaat) ۱. ع . ماهی خرد سبز
رنگ کوتاه استخوان .

ضلع دار (zela-dār) ۱. پ . بلفت
هندیا کسی که راست کند بر چند محله و یا
ناحیه .

ضلع (zalfa') و **ضلعة** (zalfa') ۱.
ع . زن فراخ کس .

ضلعة (zalfa') ۲. ع . **ضلع راسه**
ضلعة : سترده می بر او را .

ضلل (zalat) ۱. ع . گمراهی . و آب
جاری زیر سنگ کلان که آفتاب بآن نرسد .
و آب جاری زیر درختان .

ضلعة (zolmat) ۱. ع . نام بدی در حجاز .

ضلوع (zolu') ۱. ع . زمین کج . و راه
مای از سنگلاخ سوخته . و ج . ضلع (zel') . و
ج . ضلع (zela') .

ضلوة (zalu'at) ۱. ع . کمایک در چوب
آن کجی . و راستی بود و مابقی آن مشابه کدوش
که قبچه گاه است باشد .

ضلول (zalul) ۳. ع . گمراه کننده .
و گمراه . و سرگشته و آواره .

ضلی (zaly) ۲. ع . **ضلی ضلیاً** (از
باب ضرب) : ملامت گردید .

ضلیع (zali') ۱. ع . مرد زود آرد
و سخت و کلان جثه بزرگ سینه فراخ یشانی .

ج : اضلاع و ضلع . و **فرس ضلیع** :
اسب تمام خلقت بزرگ و میان فراخ دوشت
استخوان بسیار پی ستر سرین . و **وجل**
ضلیع القم : مرد کلان دهن . و مرد بزرگ
دندان که دندانها بهم نزدیک باشند و العرب
تحد سعة القم و قدم صفره . و نیز ضلیع :
کمایک چوب آن کجی و راستی داشته باشد و
مابقی آن مانند قبضه اش بود .

ضلیل (zalil) ۱. ع . ص . ع . بسیار در پی
گمراهی رونده . و **الملك الضلیل** :
امرؤ القیس .

ضلیل (zelliil) ۱. ع . مرد سخت گمراهی
و بسیار در پی گمراهی رونده . و **الملك**
الضلیل : امرؤ القیس .

ضم (zamm) ۲. ع . **ضمت الشيء**
ضماً (از باب نصر) : فراوان آورد و جمع
کردم آنچیز را بجز دیگر فائض للمطالع . و
كذلك **ضمت الشيء الى الشيء**
فائضم . و قد **ضمت الاسم ضماً** :
اعراب کردم آن اسم را با عراب ضمه .

ضم (zamm) ۳. ع . ضمة .

ضم (zemm) ۱. ع . بلای سخت و دامه شنید .

ضمائن (zamāen) ۱. ع. حالات و صفات خدا داده . ضمة (zamat) ۱. ع. گروه یا پادشاهان . و اسبانی که جهت گروه جمع کنند . ج. ضم . و نیز ضمة : واحد ضم یعنی ضمه که اعراب پیش باشد . ج. ضمات . ضمج (zami) ۱. ع. جانورکی گزنده و بدبوی . ضمج (zami) ۲. ع. ضمع ضمجا (از باب نصر) : نیک آلود بدن را بیوی خوش و ترکرد آرا . ضمج (zami) ۳. ع. م. بر انگیختن شدن و تیز گشتن شهوت ابنه . و دوسیدن بزمین (والفعل من سمع) . ضمج (zami) ۴. ع. آتی که بمرم دسد و بلا و دایه . ضمج (zamej) ۵. ع. دوسیده و چیده بزمین . ضمجة (zomjet) ۱. ع. واحد ضمع یعنی یک جانورک گزنده بدبوی . ضمخ (zomx) ۲. ع. نیک آلودن بدن را بیوی خوش (والفعل من تمخ) . ضمخة (zemxat) ۱. ع. زن فربه . و ماده شتر فربه . و هر چیز تری که از وی چیزی چکد . ضمخر (zommaxr) ۱. ع. مرد منکبر ستر فربه . ضمخر (zomaxz) و (zomaxz) ۲. ع. کلان و تنومند از مردم و از شتر . و فربه از گشتن . ضمد (zamd) ۱. ع. ترو خشک از درخت . ضمد (zamd) ۲. ع. شبت الابل من ضمد الارض ای من رطبا و یاسها . و بهترین از گوسفندان . و پستترین آنها . و فربه و لاغر آنها . ضمد (zamd) ۳. ع. ضمد الجرح ضمدآ و ضمدآ (از باب ضرب) : ضمد	چیزی . و بلای سخت . ضمام (zemām) ۴. ع. ضامه مضامة و ضامآ : فراهم آورد آرا . ضمامة (zamāmat) ۵. ع. بارو پشتواره . و پشتواره از کتاب . ضمامة (zammāmet) ۱. ع. هر چیز که بدان کتابها و کاغذ هارا میدند . ضمامتان (zamāmatāne) ۱. ع. جینة تنبیه : دو پشتواره از کتاب . ضمان (zamēn) ۱. ع. جب . و برجای ماندگی . و بیماری . ضمان (zaman) ۲. ع. ضمن ضمنآ و ضمنآ : مر. ضمن (zamen) و ضمن ضمنآ و ضمنآ و ضمانة . مر. ضمن (zoman) . ضمان (zemān) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی . عوض و پاداش و اجر . و توان . و مکافات . و ضمان تملك : عوض صرف اموال . و ضمان فساد : تاوان خسارت و زیان . ضمانة (zamānat) ۱. ع. برجای ماندگی و زمین گیری . و بیماری . و جب و علق . ضمانة (zamānat) ۲. ع. ضمن ضمنآ و ضمانآ و ضمانة . مر. ضمن (zoman) . ضمانت (zemānat) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی . بذرتاری و کفالت و برگردن نهادگی ذمة دیگری را و ضمان شدگی . ضمانر (zamāer) ۳. ع. ج. ضمیر . ضمانر (zemāyer) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی . هر چیزی که در اندیشه شخص بود و در خاطر نگاه داشته باشد . و هر رازنهائی که در اندرون وی باشد . و اسرار و افکار و اندیشه ها . و باصلاح صرف نحو : ضمیرها . ضمایم (zemāyem) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی . ضمیمه ها و افزاینها و افزونی ها .	ضمات (zommāt) ۳. ع. ج. ضمة . ضمداد (zemād) ۱. ع. آنچه بر جراحت بندند . و عصابة . ضمداد (zemād) ۲. ع. ج. ضمد ضمدآ و ضمدآ . مر. ضمد . ضمداد (zemād) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی . هر دارویی که با آب و یا مایع دیگر سرشته بر اندامی بین کنند . ضمدادة (zemādat) ۱. ع. آنچه بر جراحت بندند . و عصابة . و انا علی ضمدادة من الامر یعنی مشرف شدم بر آن کار . ضمار (zemār) ۱. ع. مال پنهان . و مالی که امید رجوع آن نباشد . و عذاب که در تأخیر باشد . و هر چیز پنهان خدعان . و دام بی مدت و وعده . و وامی که از آن امید نتوان داشت . و نام بی کسی عباس بن مرداس و قومش پرستش میکردند . و هر چیز که بر آن اعتماد نتوان کرد . و نام موضعی . ضمارز (zomārez) ۳. ع. ناقة ضمارز : ماده شتر کلان سال کم شیر . و فحل ضمارز : گشتن دفزک و توانا . ضماریط (zamārit) ۳. ع. ج. ضمرط . ضمازر (zomāzer) ۳. ع. ج. بعیر ضمازر : شتر توانا . ضماضم (zamāzem) ۳. ع. ج. ضمعضم و مضاضم . ضماضم (zomāzem) ۳. ع. ج. شیر خشم آلود و دلیر . و شیری که با هر چیزی آمیزد . و مرد خشم آلود . ج. مضاضم . ضماطیر (zamātir) ۱. ع. جای منتهای سیل وادی . ضمام (zemām) و (zomām) ۱. ع. آنچه بدان چیزی را فراهم آورند . ضمام (zemām) ۱. ع. آلت فراهم آوردن

علی البلد ضمرة : سخت شد بر من آن شهر .

ضمز (zamzaz) : ع . کوه منفرد و جداگانه که سنگهای آن سرخ و سخت باشد و در آن خاک و گل نبود .

ضمی (zams) : ص . ع . دشوار و سخت .
ضمی (zams) : م . ع . ضمه ضماً (از باب ضرب) : آهت و نرم خائید آنرا .

ضمضام (zamzūm) : ع . آنکه فراهم آورد و احاطه کند هر چیزی را .

ضمضم (zamzamu) : ص . ع . تومند و جیم . و اسد ضمضم : شیری که بگیرد هر چیزی را که در جلوی آید . و مرد هر چیزی را : ج . ضامضم .

ضمضم (zamzam) و **(zomazem)** : ص . ع . شیر خشم آلود و دلبری . و شیری که بگیرد هر چیزی را که در جلوی آید . و مرد خشمناک و دلبر .

ضمضمة (zamzimat) : م . ع . ضمضم ضمضمة : شجاع کرد دل خود را . و **ضمضم علی المال** : گرفت منه آن مال را . و **ضمضم الاسد** : بانگ زد آن شیر .

ضمضع (zami'aj) : ص . ع . زن فربه تمام بدن پر گوشت . و كذلك البعير والناقة . و زن دوشت پست بالا .

ضمن (zamn) : م . ع . ضمن المال و به ضمناً و ضمناً (از باب سمع) : پذیرفت و کفالت کرد آن مال را .

ضمن (zema) : ا . ع . ضمن الكتاب : طی کتب و لفافه و پوشش آن و پاک آن . و **اخذت کذا ضمن کتابی** : ای طی کتابی .
ضمن (zema) : م . ع . ضمه ضمناً (از باب سمع) : کفالت کردم آنرا و ملتزم شدم .

ضمن (zeann) : اوم . ب . مأخوذ از تازی . اندرون و درون و داخل . و بین . و

ضمروز (zamroz) : ا . ع . زمین دوشت و سخت .

ضمروز (zemrez) : ا . ع . ماده شتر کلان سال . و ماده شتر کم شیر دفوک .

ضمرة (zamorat) : ا . ع . زن دوشت ستر . و زن دوشت خوی . و زمین دوشت سنگلاخ سوخته که شب رفتن در آن ممکن نباشد .

ضمرة (zamrazat) : م . ع . ضمروز علیه البلد ضمرة : سخت و نوشت شد بر وی آن شهر . و **ضمروز علیه القبر** : سخت شد بر او قبر .

ضمروط (zomrut) : ا . ع . چین میان رخساره و بینی نزدیک مرد دنباله چشم . ج : ضمراط . و پوشید نگاه . و جای تنگ و پنهان .

ضمز (zame) : ا . ع . جای دوشت . و شته دشوار گذار . و پشته پست . و هر کوه منفرد و جداگانه که در آن سنگ دوشت سخت باشد و خاک و گل در آن نبود .

ضمز (zame) : م . ع . ضمز ضمراً (از باب ضرب و نصر) : خاموش ماند و حرفی نزد . و **ضمز للقمّة** : فرو برد لقمه را . و نیز ضمز : نگاه داشتن شتر جرة و نشخوار را در دهان و نشخوارنا کردن آن . و بر چسیدن چیزی و لازم گرفتن آنرا . و قیام و ثبات و وزیدن بر آن . و آزمندی نمودن و حصر و زدن بر چیزی .

ضمرة (zamzat) : ا . ع . واحد ضمزیعی یک کوه یک و منفرد .

ضمز (zamzar) : ا . ع . زمین سخت و زن دوشت . و ماده شتر . و شیر یشه .

ضمز (zemzer) : ا . ع . شتر ماده توانا و قوی .

ضمرة (zamzarat) : م . ع . ضمز و

بست بر جراحت . و **ضمد زیداً** : بمدار کرد بازید . و **ضمدت المرأة** : جمع کرد آن زن مابین شوهر و معشوق خود و مابین دو معشوق خود . و **ضمد الثورین** : مرد گاو را بام بست در کار کردن . و **ضمد بالعصا** : عصا زدن بر سر او . و كذلك **ضمد بالیف** .

ضمد (zemd) : ا . ع . دوست .

ضمد (zamad) : ا . ع . کینه . و حق دبرینه از دیت و یادین . و **لناضمد عند فلان** ای الغابر من الحق من مقله او دین .

ضمد (zamad) : م . ع . ضمد ضمداً (از باب سمع) : خشک شد . و دشمنی کرد . و کینه گرفت . و **ضمد علیه** : خشم گرفت بر وی .

ضمر (zamer) : ا . ع . مرد هموار شکم باریک و لطیف اندام . و اسب باریک آبرو . و در چیز نهانی . و قلب انسان و باطن آن .

ضمر (zamer) : ص . ع . مکان ضمر : جای تنگ .

ضمر (zomer) و **(aomer)** : ا . ع . لاغری و سبکی گوشت . و دوسیدگی شکم پشت .

ضمر (zomer) و **(zomer)** : م . ع . ضمر ضموراً و ضمره و ضمر آ و ضمر آ . مر . ضمور .

ضمر (zommar) : ع . ج . ضامر . و ضامرة .
ضمران (zamarān) : ا . ع . نام گیاهی بسیار باریک . و نام وادی در نجد .

ضمران (zomrān) : ا . ع . نام مساهه سنگی .

ضمرة (zamarat) : ا . ع . زن باریک شکم لطیف بدن نازک اندام . و نام گروهی از تازیان . و از اعلام است .

ضمرة (zomrat) : م . ع . ضمر ضمره و ضموراً . مر . ضمور .

ضمروز (zamraz) : ا . ع . شیر یشه .

مشمول و مضنون . و محتوی و مندرج . و در میان و اثنا . و هر چیز دریافت شده . و تصور و گمان و خیال . و دریافت . و متن نوشته و مکتوب . و آنچه را که در پشت نوشته ای از انتقال رسید و جز آن نویسد . و مطلب مکتوب . و وجه ضمن : آنچه در پشت سند از رسید وجه نویسد .

ضمن (zaman) ا.ع . زمین گیری و بر جای ماندگی .

ضمن (zman) م.ع . **ضمن الرجل** ضمناً و ضماناً و ضمانة (از باب - مع) : بر جای ماند آمدن و عاجز گردید .

ضمن (zamen) ص.ع . عاشق و بر جای مانده . و مبتلای بآفت بدنی . الحدیث : من اکتب ضمناً بعنه الله ضمناً ای من کتب نفسه فی دیوان الضمنی اوالزمنی لیقدر عن الجهاد بعث کذلک . ج . ضمنون .

ضمناً (zemnan) م.ف.پ . مأخوذ از تازی . بطور اشاره و بطور کنایه ضد صریحاً . و در میان مکتوب . و در اثاثی کلام و صحبت . و بطریق ضمانت و اطمینان .

ضمنة (zomnat) ا.ع . بیماری . و بر جای ماندگی و زمین گیری از بیماری . یق : به ضمنه ای زمانه .

ضمندار (zama-dār) و (zemn-dār) ا.پ . حاتم و کفیل و پذیرفتار .

ضمنون (zamenuna) ص.ع . ج . ضمن .

ضمنها (zemn-lia) م.ف.پ . بینها و اثاثها . و در این ضمنها : در این یتها . **ضمنی** (zamnā) ع.ج . ضمنین .

ضمور (zomur) م.ع . **ضمرة الفرس** **ضموراً و ضمرة** (از باب نصر) : و **ضمرة** **ضمراً و ضمراً** (از باب کرم) : باریک و لاغر و کم گوشت گردید آن اسب .

ضموز (zauuz) ص.ع . خاموش و ساکت .

ضموز (zamuz) ا.ع . شیریشه . و کره یک و منفرد از سنگ سرخ و سخت که در آن خاک و گل نباشد .

ضموم (zamu) ا.ع . هر رود باری که در میان دو پشته بلند دراز جاری بود .

ضمه (zauime) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیش یعنی آنقسم از اعراب که در تلفظ آن لها پیش آمده بسته شود .

ضمی (zamy) م.ع . **ضمی ضمیاً** (از باب ضرب) : تاریک شد . و ستم کرد و ظلم نمود .

ضمیر (zimir) ا.ع . انگور پژمرده . و قلب انسان و باطن آن . و سرور از نهانی . ج : ضمائر . و نام شهری در عمان .

ضمیر (zanir) ا.پ . مأخوذ از تازی . اندیشه . و خاطر و کفایت . و اندرون دل . و آنچه در خاطر گذرد . و وجدان . و سر و راز نهانی . و با اصطلاح صرف و نحو : کلمه ای که دلالت کند بر شخص و یا شیء و مدلول آن همیشه در سابق باید ذکر شده باشد و آنرا کماک نیز گویند . و **ضمیر متصل** : آن قسم از ضمیر که بنهانی وبدون ترکیب با کلمه دیگر استعمال شود مانند او و آن و وی و آنها و ایشان و جز آن . و **ضمیر متصل** : کسی که بنهانی استعمال نگردد همیشه در آخر اسم و یا فعل درآید مانند کتابش و گفتش و جز آن .

ضمیر (zemmir) ا.ع . و از و سر نهانی . **ضمیران** (zamirān) ا.پ . کسی از و بیجان خوشبوی .

ضمیری (zamiri) ص.پ . منسوب و متعلق به ضمیر .

ضمیل (zamil) ا.ع . خشک . **ضمیلة** (zamilat) ا.ع . زن زمین گیر بر جای مانده . و زن لنگ .

ضمیم (zeimim) ا.پ . مأخوذ از تازی . اتصال و پیوستگی .

ضمیمه (zeimime) ا.پ . مأخوذ از تازی . افزایش و افزونی . و پیوستگی .

ضمنین (zomin) ص.ع . بر جای مانده و زمین گیر . و طبل . ج : ضمنی . و ضامن و پذیرفتار .

ضن (zenn) ا.ع . خاص و مخصوص . یق : هو **ضنی** یعنی او خاص بمن است . و شبه اختصاص . یق : **فلان ضنی** من ین **اخوانی** یعنی فلان در میان برادران من اختصاص مانندی بمن دارد .

ضن (zenn) م.ع . **ضن ضناً و ضنة** و **ضناً و ضناً** (از باب ضرب و - مع) : زفت گردید و زفتی کرد و پخل نمود .

ضناً (zan') م.ع . **ضنت المرأة** **ضناً و ضناً و ضنوء** (از باب - مع و فتح) : بسیار بچه شد آن زن . و کذلک غیر ها . و **ضنا المال** : بسیار شدند شتران . و **ضنا فی الارض** : رفت . و پنهان شد .

ضنء (zan') و (zen') ا.ع . بسیاری نسل و فرزندی (واحد ندارد) . ج : ضنوء . **ضنء** (zen') ا.ع . کان و معدن . و اصل . و جایگاه . یق : هو **فی ضنء صدق** .

ضناء (zanā') م.ع . **ضنت المرأة** **ضنی و ضناء** (از باب ضرب) : بسیار بچه شد آن زن . و **ضنی نصیبه** : بسیار گفت بهره او .

ضناعة (zon'at) ا.ع . ضرورت و حاجت . و **قعد فلان معقده ضناعة** ای ضرورة .

ضنوة (zonu') ا.ع. - ضنء و - ضنء.
 ضنوة (zonu') م.ع. - ضنأ ضنأ و
 ضنوء. م.ر. ضنأ.
 ضنوط (zanul) ص.ع. - زن دو دوست
 گیرنده.
 ضنوكه (zonukat) م.ع. - ضنك
 ضناكه و ضنوكه. م.ر. ضناكه.
 ضنى (zanā) م.ع. - ضنى ضنى و
 ضناء (از باب ضرب) م.ر. ضناء. و
 ضنى ضنى (از باب سمع) - بیمار شد و
 ملازم بیماری گردید. و مشرف بر مرگ شد.
 و ضنى المرأة: بسیار فرزند گردید آن
 زن.
 ضنى (zanā) و (zani) ص.ع. - بیمار.
 یق: آرتکه ضنى از ضنىأ.
 ضنيك (zanik) ا.ع. - زندگانی و معیشت
 تنگ. و نوکری که بنان خدمت کدو و مواجب
 نخواهد. و مقطوع و بریده.
 ضنيك (zanik) ص.ع. - سست تدبیر و
 سست عقل. و ضعیف بدن. و ضعیف جان.
 ضنين (zunin) ص.ع. - زنت و بخیل.
 و نا کس. قوله تعالى: رما هو على الغيب
 بضنين ای بخیل.
 ضوء (zav') و (zu') ا.ع. - روشنائی.
 و روشنائی که از خود آن چیز بودید و نا کسب
 از غیر بخلاف نور. ج: اضاء. و الاضاء
 الاذرق: شفق. و روشنائی صبح. و الاضاء
 الاسود: روشنائی غروب.
 ضوء (zav') و (zu') م.ع. - ضاعضوء
 و ضوء و ضواء (از باب نصر): روشن
 گردید. و ضاء النار: روشن شد آتش.
 ضواء (zeva') ا.ع. - روشنائی و ضياء.
 ضواء (zovā') م.ع. - ضاء ضوء و
 ضوعوضاء. م.ر. ضوء.
 ضوايح (zavābeh) ع.ج. - ضاج.

ضين. و - ضنب على الشيء: گرفت آن
 چیز را.
 ضنبس (zenbes) ا.ع. - سست بطش و
 زود شکسته شونده. و سست. و فرومایه. و
 زود رنج.
 ضنة (zannat) ا.ع. - بخل و امساك.
 ضنة (zennat) م.ع. - ضن ضنأ. ضنة.
 م.ر. ضن (zenn).
 ضنة (zennat) ا.ع. - نام پنج قبیله ز
 تازیان. و از اعلام است.
 ضندل (zandal) ا.ع. - کلان سر.
 ضنط (zant) م.ع. - ضنط المرأة
 ضنطأ (از باب نصر): دویار و دوشموش
 گرفت آن زن.
 ضنط (zant) ا.ع. - ضنط و تنگی.
 ضنط (zanat) ا.ع. - شادمانی. و شمع
 و پیه.
 ضنط (zanat) م.ع. - ضنط من اللحم
 ضنطأ (از باب سمع): فربه و پرگوشت
 شد. و ضنط فلان: شادمانی نمود فلان.
 و لاف زد. و نیز ضنط: بی بهره شدن زن از
 شوی. یق: ضنط المرأة.
 ضنفس (zenles) ا.ع. - سست بطش و
 زود شکسته شونده. و سست. و فرومایه.
 و زود رنج.
 ضنك (zank) ص.ع. - تنگ و ضیق از
 هر چیزی خواه مذکر باشد یا مؤنث. یق:
 دارضنك و مكان ضنك. قوله تعالى:
 فان له معیشة ضنكأ.
 ضنك (zank) م.ع. - ضنك ضنكأ و
 ضناكه. م.ر. ضناكه.
 ضنكة (zonkst) ا.ع. - زكام و نزله.
 ضنن (zanān) ا.ع. - مرد دلآور و شجاع
 و ماهر و متبحر در کارها.
 ضنو (zanv) و (zenv) ا.ع. - فرزنده.

ضنأة (zan'at) م.ع. - ضنأ ضنأ و
 ضنأة. م.ر. ضنأ.
 ضنأة (zon'at) ا.ع. - ضرورت و حاجت.
 ضناط (zenāt) م.ع. - ضناطو اعلى
 البئر و نحوها مضناطة و ضناطأ:
 بسیار آبوهی کردند بر چاه و مانند آن.
 ضناك (zanāk) و (zenāk) ا.ع. - زن
 پرگوشت و زن درشت.
 ضناك (zenāk) ا.ع. - درخت
 بزرگ.
 ضناك (zenāk) ص.ع. - استوار خلقت
 و توانا و قوی (یستوی فيه المذكور المؤنث).
 و امرأة ضناك: زن گران سرین. و
 كذلك: زفة ضناك.
 ضناك (zonāk) ا.ع. - زكام و نزله.
 ضناك (zon'ak) ا.ع. - ماده شتر بزرگ
 مایل.
 ضناك (zon'ak) و (zan'ak) ا.ع. -
 سخت گوشت.
 ضناكه (zanākat) م.ع. - ضنك ضنكأ
 و ضناكه و ضنوكه (از باب كرم):
 تنگ شد. و ضنك فلان ضناكه: سبب
 رای و ضعیف عقل و سست بدن و سست جان
 گردید فلان. و ضنك (مجهولا): یزكام
 گرفتار گشت.
 ضناكه (zonākat) ا.ع. - زن پرگوشت.
 ضناكه (zon'akat) ا.ع. - ماده شتر
 بزرگ مایل.
 ضنان (zanān) و ضناة (zanānat)
 م.ع. - ضن ضنأ و ضناثا و ضناة.
 م.ر. ضن (zenn).
 ضنائن (zana'en) ا.ع. - ضنائن الله:
 خاصان خلق خدا.
 ضنب (zanb) م.ع. - ضنب به الارض
 ضنبأ (از باب ضرب): كوفت او را بر

ابن ضور: نام میادی که مدوختی و شدت بدان مثل زند .

ضور (zavr) م . ع . ضار الرجل ضوراً (از باب نصر) : سخت گشته شد آنمرد . و **ضار الامر فلاناً** : گزند رسانید آن کار مرفلان را .

ضور (zur) ا . ع . ابرياء . ضورة (zurat) ا . ع . مرد کم شأن حقیر و مرد ذلیل فقیر .

ضوری (zavra) اوص . ع . نام آبی . و **بقرة ضوری** : ماده گاو که طالب و شایق فعل باشد .

ضوز (zavz) م . ع . ضاز التمر ضوزاً (از باب نصر) : خائید خرما را . و كذلك : **ضاز السواك** . و **ضازه حقه** : کم کرد حق او را . و **ضاز علیه** : جور کرد و ستم نمود در حکم بروی .

ضوز (zavz) ا . ع . پاره جدا افتاده از مسواک .

ضوزی (zu'zā) ص . ع . **قصة ضوزی** قسمت جالب و ناقص و نادر است . و **امراة ضوزی** : زن یداد .

ضوس (zavs) ا . ع . خوردن طعام .

ضوزا (zavzā) و ضوزاء (zavzā') ا . ع . بانگ و فریاد مردمان در جنگ .

ضؤؤ (zu'zo') ا . ع . اصل . و **كان ومعدن . و** بسیاری نسل و افزونی آن . ج : **ضأئى** . و مرغی خبیك دار که گنجشك را شكار كند و تازیان آنرا شوم انگارند و بدان قال بگیرند .

ضؤؤ (zu'zu') ا . ع . اصل . و **كان . و** بسیاری نسل و افزونی آن . ج : **ضأئى** .

ضوط (zut) ع . ج . اضطراب و اضطواء .

ضوط (zavat) ا . ع . کمی زنج . و **كوچكى فك و زنج** . و **حماقت** .

ضواهر (zavāmer) ع . ج . ضامرو ضامرة .

ضواهن (zavāmen) ع . ج . ضامن .

ضوائط (zuvāet) ع . ج . ضویطة .

ضوائع (zavāe') ا . ع . شتران لاغر اندام کم گوشت .

ضوائن (zavāen) ع . ج . ضائنة .

ضوب (zavb) و ضوب (zo'ub) م . ع . **ضاب ضوباً و ضوباً** (از باب ضرب) : پنهان گردید و قریب داد دشمن را .

ضوبان (zavbān) و (zubān) ا . ع . شتر قوی و توانا پر گوشت (واحد و جمع در آن برابر است) .

ضوبان (zubān) ا . ع . دوش شتر . **ضوبان (zo'bān) ا . ع .** شتر قوی و توانا و پر گوشت (واحد و جمع در آن یکسان است) .

ضوة (zovvat) ا . ع . شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . یق : **سمعت ضوة القوم** : شنیدم بانگ و غوغای آن گروه را .

ضوتع (zavta') ا . ع . نام مرغی و یا جانور کمی . و **مرد گول** .

ضوج (zavj) ا . ع . خم و دوبرار . ج : **اصواج** .

ضوج (zavj) م . ع . **ضاج ضوجاً** (از باب نصر) : میل کرد و فراخ گردید . و **ضاج الهم عن الهدف** : برگردید تیر از نشانه .

ضوجان (zavjān) ا . ع . خشك و نيك لاغر آذستور و مردم (لغة في العاد البهامة) .

ضوجانة (zavjānat) ص . ع . **نخلة**

ضوجانة : خرمايں خشك و خشك شاخه .

ضؤدة (zo'dat) و (zo'odat) ا . ع . زکام و نوله .

ضور (zavr) ا . ع . گرسنگی سخت .

و بنو ضور : نام قبیله ای از تازیان . و **یحيى**

ضوابط (zavābet) ا . ع . مأخوذ از تازی - انتظام و ترتیب . و **بند و بست** . و قوانین و قواعد و ضابطه ها . و دفتر .

ضواة (zavāi) ا . ع . شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . و **مناشه** مانندى که از فرج ماده شتر پیش از ولادت برآید . و **يك قسم ورمی که در شتر عارض گـردد** . و **غذماى در تحت شحمه الاذن** .

ضواجع (zavāje') ا . ع . گسروه و جماعت . و **ج** . **صانع** .

ضواحك (zavāhek) ع . ج . ضاحكه .

ضواحي (zavāhi) ع . ج . ضاحية .

ضؤاد (zo'ād) م . ع . **ضد الرجل ضؤاداً** (مهوراً) : زکام زده شد آنمرد .

ضؤادى (zuvādi) ا . ع . سخنی که بدان تعال نمایند . و **سخن قبیح و زشت** .

ضوارب (zavāreb) ع . ج . ضارب . و **طیر الضوارب** : مرغی که تجس دانه برای خود کند .

ضوارب (zavārib) ع . ج . ضارب .

ضؤارة (zovāzat) ا . ع . پاره جدا افتاده از مسواک .

ضواضی (zovāzi) ا . ع . **هگفت و کثیف** . و **ستبر دوست** .

ضواضية (zovāziyāt) ا . ع . آفت و بلا و سختی و دامیه .

ضواطر (zavāter) ع . ج . ضطر . و **ج .** **ضطری** .

ضواع (zovā') ا . ع . بانگ چند .

ضواع (zavvā') ا . ع . دوباه .

ضواكة (zavākat) ا . ع . گروه ازهر

چیزی و جماعت . یق : **رایت ضواكة** ای جماعت .

ضوال (zavāll) ع . ج . ضال . و **مضالة** .

ضوط (zavat) م.ع. ضوط ضوطاً

(از باب سمع) : کج زنج کردید. و خرد زنج شد. و احق کردید.

ضوطاء (zavtā) ص.ع. مؤنث اضوط : زن گول و کج زنج و خرد زنج.

ضوطار (zavtar) ا.ع. کسی که در بازار بدون سرمایه و رأس المال در آید و در کسب خود حيله ها کند.

ضوطر (zavtar) ا.ع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین. و مرد شکفت بی خبر.

ضوطری (zavtarā) ا.ع. مرد شکفت بی خبر. و بنو ضوطری : کرنگی. و نام قبیله ای از تازیان.

ضوع (zav') م.ع. ضاعه ضوعاً (از باب نصر) : چنانچه آت را. و بر کند.

و بی آرام کرد و ترسانید. و شکافت. و دوباره کرد. و ضاع السفر السدابة :

لاغر کرد سفرستور را. و ضاع الطائر فرخه : خورش داد آن مرغ جزوه خود را.

و ضاع الملك : بر دمی بوی آن مشک. و کذا الغنص : مایل کرد و کز نمود باد آن شاخه

را. و ضاع الصبی : آماده گریستن کردید آن طفل.

ضوع (zevā) و (zovā) ا.ع. چو گک و بوم ز که همه شب بانگ کند. و مرغی سیاه مانند زاغ حلال گوشت.

ج. اضواع و ضیمان.

ضوقی (zuqā) ص.ع. تنگ تر و دشوار تر (مؤنث اضیق).

ضوك (zavk) م.ع. ضاك الفرس اثاء ضوكاً (از باب نصر) : برجست آن نریان بر مادیان.

ضو كع (zavka') ا.ع. بسیار گوشت و

تومند کران سنگ گول و احق.

ضو كعة (zavkaat) ا.ع. مرد بسیار گوشت کران سنگ گول و ست بدن ست وای. و زنی که بیج بیجان رود و در رفتن سستی کند.

ضو كعة (zavkaat) م.ع. ضو كع فی مشيته ضو كعة : مانده کردید.

ضولاء (zoalā) ج. ضیل. ضؤلان (zo'ālān) ا.ع. گران. و ناخوش. و کل. یق : هو علیه ضؤلان ای کل.

ضؤلة (zoalat) ص.ع. رجل ضؤلة : مرد نیک لاغر و زار و سخت ست وضعیف.

ضؤلة (zo'ulat) م.ع. ضؤل ضائلة و ضؤلة. مر. ضائلة.

ضولج (zavluj) ا.ع. سیم و نقره. ضولع (zavlin') ا.ع. مایل هوا و موس و خواش.

ضوم (zavm) م.ع. ضام حقه ضوماً (از باب نصر) : کم کرد حق او را و ستم نمود.

ضومر (zavmar) ا.ب. گل تاج خروس که بستان افروز نیز گویند.

ضومران (zavmarān) و (zavmorān) ا.ع. مأخوذ از فارس. ریحان دشتی.

ضون (zavn) ا.ع. شکسته بره و بزغالهای که هنوز علف نخورده باشد و انقحه.

ضون (zavn) م.ع. ضان الرجل ضوناً (از باب نصر) : بسیار شد بجه آن مرد.

ضونة (zavnat) ا.ع. بسیاری فرزند. و ماده آموی ریزه.

ضوی (zavā) ا.ع. باریکی استخوان. و خردی جسم دوخلقت. و لاغری.

ضوی (zuva') م.ع. ضوی الولد

ضوی (از باب سمع) : کوچک شدیم آن بچه و لاغر کردید.

ضوی (zaviyy) ص.ع. روشن و تابان و تابدار.

ضوی (zoviyy) م.ع. ضوی ضیاً و ضویاً (از باب ضرب) : فراهم آمد.

و پناه برد بوی. و جای گرفت بوی. و درآمد در شب. و ضوی الی خبره : پرسید

خبر آن را. الحدیث : ضوی الیه المسلمون ای مالوا الیه.

ضویضیة (zovnyziyat) ا.ع. بلا و داعیه. و گشت نیز شهرت.

صویطة (zavital) ا.ع. غیر ست. و گل و لای تک حوض. و ورعن بایه

گداخته که در خیک خرد کرده باشند. ج. ضواظ. ضویكة (zavikut) ا.ع. گروه از

هر چیزی. و جماعت. یق : رأیت ضویكة ای جماعة.

ضه (zahh) م.ع. ضهه ضهاً (از باب نصر) : مشابه. و مانند گردید آت را.

ضهاء (zehā) م.ع. ضاهاه مضاهاة و ضهاء : مانند با او و مانند مشابه گردید ویرا.

ضهب (zalıh) ا.ع. ضهب القوم : هرجس مردم بهم آمیخته.

ضهب (zabb) م.ع. ضهیه بالنار ضهباً (از باب فتح) : بر گردانید آت را

بآتش و تنبیر داد. ضهباء (zahibā') ا.ع. کانی که آتش در

آن اثر کرده باشد. ضهت (zahit) م.ع. ضهته ضهتاً (از باب فتح) : نیک یا سیر کرد آت را.

ضهد (zabd) م.ع. ضهده ضهداً (از باب فتح) : چیره شد بروی و مغلوب

کرد آت را. و ستم نمود بروی.

دار . رفلان رعی ابله الضهیاة : فلان
چراغید شترمای خود را در زمین بیکاه .

ضهیاة (zahya'at) ا.ع . ذنی که شیر
ر پستان نباشد او را . و بیابان بی آب .

ضهیاة (zahya'at) م.ع . ضهیا
امره ضهیاة : سست کرد کسار او را و
استوار نتوانست کرد .

ضهید (zahyad) ص.ع . نیک سخت .
ضی (zayy) م.ع . ضوی ضیا و
ضویاً . مر . حوی .

ضیا (ziya) ا.پ . مأخوذ از تازی .
روشنی و نور و روشانی .

ضیاة (ziyā'a) ا.ع . ضواء و روشانی .
ضیاب (zay'ab) ا.ع . کسی که در کار
های بزرگ در آید و در آن تصرف نماید و
گوید این کلمه تصحیف ضیا است .

ضیاباش (ziyā-pāc) ص.پ . پرتو
انداز و افشان کننده نور و روشانی .

ضیا پذیر (ziyā-puzir) ص.پ .
شفاف . و منور . و روشنی دهنده .

ضیاح (zay'ah) ا.ع . شیر نیک آب
آمیخته .

ضیاریب (zayārib) ج.ع . خیراب .
ضیاز (zay'az) ا.ع . کسی که در کارهای
بزرگ در آید و در آن تصرف کند .

ضیاط (zayyāt) ا.ع . مرد درشت و
سخت . و خمیده در رفتار .

ضیاطر (zay'atir) ج.ع . ضیطر و ضیاطره
ضیاع (zay'āc) ا.ع . زن و فرزند و هر
کس در نفقه و مؤنت شخص باشد . و هر
ضعیف و نیازمند که در امور و حوائج خود
محتاج بشخص بود . و نوعی از بوی خوش .
و ملاک . و فلان مات ضیاعاً یعنی
فلان مرد و کسی پروای وی نکرد .

ضهلة (zablat) ا.ع . علای اندک .
اعطاء ضهلة من ماله : داد بار چیز
اندکی از مال خود .

ضهواء (zahvā') ص.ع . زمین بی
گیاه . و درختی که پستان ناکرده باشد .

ضهوب (zohub) م.ع . ضهب
الرجل ضهوباً (از باب فتح) : پس ماند و
ضعیف گردید آئرد و سست شد . و مانا
بمردان نشد . و ضهب النار : فراهم آورد
آتش را .

ضهوة (zahvat) ا.ع . ایستادگاه آب .
ج : اضواء .

ضهول (zahul) ص.ع . ماده شتر و
گوسفند کم شیر . ج : ضهل و بثر ضهول :
چاهی که اندک اندک آب آن خارج گردد .

ضهول (zahul) ا.ع . شتر مرغ سید .
و شتر مرغی که تمم بسیار کند .

ضهول (zohul) م.ع . ضهل ضهلا
و ضهولا . مر . ضهل .

ضهی (zaha) م.ع . ضهیت المرأة
ضهی (از باب سمع) : حایض نشد آئرن .
و بار نگرفت . و پستان نکرد آن زن . و ضهیت
الارض : نرو بایند آن زمین گیاه را .

ضهی (zahiyy) ا.ع . شیه و مانا و
مانند . یق : هذا ضهیک ای شیهک .

ضهیا' (zahya') ا.ع . گیاهی که بگیاه
سبال ماند . و زنی که حیض نیارد . و زنی
که شیر و پستان ندارد .

ضهیا (zahya) و ضهیاة (zahyā'a) و
ضهیاة (zahyat) و ضهیاة (zahyah) و
اوص.ع . زنیکه نه حیض آورد و نه بار دار
گردد پتی مانا بمردان باشد . و زنیکه حیض
آورد و بار دلو نکرده . و زنی که پستان نیارده .

یق : زید تزوج بامرأة ضهیاة . و
زمینی که او را گیاه نباشد . و نام درختی خار

ضهدة (zohdat) ص.ع . نیک مطلوب .
و هو ضهدة لكل احد ای یغمره کلین
شاء : مقهور میکند او را هر کس که می خواهد .

ضهر (zahr) ا.ع . قله کوه . و سنگ
پشت . و قطعی از کوه که رنگ آن مخالف
باشد رنگ سایر کوه را .

ضهر (zahr) م.ع . ضهره ضهراً
(از باب فتح) : نیک کوفت آنرا . و سخت
پاسپر کرد . و ضهر المرأة : گانید آن
زن را . و ضهرته الدابة : گزید وی
را آن شتر پیش دهان .

ضهزم (zehzem) ع.ا . ناکس و
فرومایه و لثیم .

ضهی (zahs) م.ع . ضهیه ضهیا
(از باب فتح) : پیش دندان گرد آنرا .

ضهضة (zahzabat) م.ع . ضهضب
النار ضهضة : فراهم آورد آتش را .

ضهل (zahl) ا.ع . آب اندک . و شیر
گرد آمده . و هر چیز که اندک اندک و یا یکی
پس از دیگری فراهم آید . و اعطاء ضهلا
من ماله ای نرراً قللاً : باو داد چیز کمی
از مال خود .

ضهل (zahl) م.ع . ضهل الیه ضهلا
(از باب فتح) : برگشت بسوی آن و بوجه
مقتله و مغالیه . و ضهل الشيء ضهلا
و ضهولا : اندک اندک فراهم آمد آن چیز .

و ضهل الیهم خیر : واقع شد شد بسوی
ایشان خیر . و ضهل فلاناً حقّه : کم
کرد حق فلان را و باطل کرد آنرا و اندک اندک داد
آنرا . و ضهلت الشاة والناقة : کم
گردید شیر آن گوسفند و آن ماده شتر . و

ضهل الشراب : اندک گردید آن نوشیدنی
و تنگ گردید . و نیز ضهل : باز گفتن بسوی
اصل .

ضهل (zohol) ج.ع . ضهول .

ضیاع (ziyā'at) ع. ضاع ضیعا، ضیعا
وضیعه وضیعا (از باب ضرب) : هلاک
شد و تلف گردید. و ضاع الشيء : بی
نیار و میجاکه گردید آنچه.

ضیاع (ziyā') ع. ج. ضایع. و ج. ضیعه.

ضیاع (ziyā') ا. ب. - مأخوذ از تازی -
اراضی مزروع و غله خیز.

ضیاعات (ziyā'at) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - زمینهای مزروع. و ج. ضیاع.

ضیافه (ziyāfat) ا. ع. مهمانی. و د. دار
الضیافه : مهمانخانه.

ضیافه (ziyāfat) م. ع. ضاف ضیفاً
و ضیافه. م. ر. ضیف.

ضیافات (ziyāfat) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - مهمانی و بگماز و دیار و مهمانداری
و پذیرائی از مهمان.

ضیافت خانه (ziyāfat-xāne) ا. ب. -
مهمانرا و مهمانخانه.

ضیافت گاه (ziyāfat-gāh) ا. ب. -
مهمانخانه و مهمانرا.

ضیاق (ziyāq) ا. ع. - پاره‌ای از پارچه
های خوشبو که زنان بدان کس را تنگ نمایند.

ضیا کَل (zayakel) و ضیا کَلَة
(zayakelat) ع. ج. ضیکَل.

ضیا گستر (ziyā-gostar) م. ب. ضیا
باش و بر تو انداز و افشان کننده و روشنائی.

ضئال (zeāl) ع. ج. ضئیل.

ضیاون (zayāven) ع. ج. ضیون.

ضیائی (ziyā'i) م. ب. منسوب بضیا :
درخشنده و تابان.

ضُب (ze'h) و ضیب (zayb) ا. ع. -
دانه مروارید. و دانه دریائی.

ضبل (ze'bel) و (ze'bol) ا. ع. -
سختی. و بلا.

ضیثم (zaysam) ا. ع. شیر یشه.
ضیج (zayj) و ضیجان (zayjān)
م. ع. ضاج ضیجاً و ضیجاناً و
ضیوجاً (از باب ضرب) : خنبد و میل کرد.
ضیج (zayh) ا. ع. شد و عل. و مقل
پخته. و شیر تنک آب آمیخته.

ضیج (zayh) م. ع. ضحت اللبن
ضیجاً (از باب ضرب) : آمیختن شیر را با آب.
و ضاحت البلاد : خراب و خالی گردیدن
شهرها.

ضیح (zih) ا. ع. آفتاب و روشنی
آن. و زمین هموار. و هر چه بر آن آفتاب
رسیده باشد. و جاء فلان بالضحی و
الریح : آورد فلان تمامی آنرا که بر آن
آفتاب می‌تاید و باد میوزید.

ضیر (zayr) ا. ع. ضرر و زیان. یق.
لاضریر علیکم ای لا ضرر.

ضیر (zayr) م. ع. ضاره الامر
ضیراً (از باب ضرب) : گردن رسانی و یرا
آنکار و زیان کرد.

ضیراب (zirāb) ا. ع. مضاربت و وزن
از طرفین هر مدبگیر را. ج. ضوارب و
ضیارب.

ضیراک (zirāk) ا. ع. قسمی از ماهی.
ضیرم (zayram) م. ع. - سوخته.

ضیز (zayz) م. ع. ضازحه ضیزاً
(از باب ضرب) : کم کرد حق او را. و ضاز
فلاناً : ستم کرد بر فلان.

ضیزان (zayzān) ا. ع. اسبی که گاهی
ماده را در زیر خود تکییده و هرگز بر ماده
برنجیده باشد.

ضیزن (zayzan) ا. ع. کسی که مزاحمت
کند پدر خود را درباره زن وی. و کیکه بر
سرچاه زحمت دهد و انبوهی کند. و نگهبان
معمد. و فرزندان. و عیال مرد. و انازان و

شرکاء. و آب ده جلد و چالاک. و بازرگانی
که متاع را نگاهدارد تا گران فروشند. و مس
و جزآن که میان سوراخ بکره و پانیر بکره باشد. و
چوبی که هرگاه سوراخ بکره فراخ گردد آنرا
تنگ کند. و بدون الف و لام : نام بتی.
و ضیزن بن معاویه : نام ملکی از
تازیان که شاپور ذوالاکتاف وی را کشت.
ضیزی (zizā) و **ضیزی** (ze'ze) م. ع. -
قسمه ضیزی ارضی : قسمت ناراست
و جائز و ناص.

ضیس (zays) و (zayyes) م. ع. -
گیاه پرمیده در خشک شدن درآدمه.

ضیس (zays) م. ع. ضاس النبت
ضیاً (از باب ضرب) : خشک شدن گرفت
آن گیاه.

ضضی (ze'ze) و **ضضی** (ze'ziyy)
ا. ع. اصل وریشه. و کان معدن. و بیابانی
نسل و افزونی آن.

ضیط (ziyāt) م. ع. ضاط فی مشبهه
ضیطاً و **ضیطاناً** (از باب ضرب) : جنبانید
دوش و اندام را در رفتار با بسیاری گوشت و
فروتنگی اندام.

ضنط (za'et) م. ع. آنکه در رفتن
دوش و بازوی خود را می‌جنباند.

ضیطار (zaytār) ا. ع. مرد کلان جثه
و فرجه ناکس بزرگ سرین. و شگرف یخیر.
ج. ضیاط و ضیاطرة و ضیطارون. و بازرگانی
که سفر نکند و برای فروش متاع از جای خود
جای دیگر نرود.

ضیطارون (zaytārūn) ع. ج. ضیطار.
ضیطان (zaytān) م. ع. مرد پر گوشت
فروخته اندام که در رفتن دوش و تن خود را
جنباند.

ضیطان (zaytān) م. ع. ضاط
ضیطاً و **ضیطاناً**. م. ر. ضیط.

ضیطر (zaytar) ۱. ع. مردکلان جنه. و مرد فربه ناکس بزرگ سرین. و مرد شکر ف بی خیر. ج: ضیاطرة.

ضیطرى (zaytarā) ۱. ع. آنکه در بازار بدون رأس المال در آید و در کسب خود حيله‌ها کند.

ضیطن (zaytan) ۱. ع. مرد پرگوش که در رفتار دوش و تن خود را بچیناند.

ضیطنه (zaytanat) ۲. ع. ضیطن ضیطنه: جنبانید دوش و تن را در رفتن بسیاری گوشت و فرومشتگی آن.

ضیع (zay') و (zi') ۲. ع. ضاع ضیعاً و ضیعاً و ضیاعاً. مر. ضیاع.

ضیع (zi') و (ziya') ۱. ع. مات فلان ضیعاً او ضیعاً: مرد فلان و کسی پروای آن نکرد.

ضیع (ziya') ۲. ع. ج. ضیعة.

ضیع (zoyya') ۲. ع. ج. ضائع.

ضیعات (zay'at) ۲. ع. ج. ضیعة.

ضیعیان (zi'an) ۲. ع. ج. ضیوع و ضیوع. ضیعة (zay'at) ۱. ع. آب و زمین و مانند آن. و بسیاری برآمد غله و جز آن. ج: ضیع و ضیاع و ضیعات. و حرقة مرد و یسه آن. و بازرگانی.

ضیعة (zay'at) ۲. ع. ضاع ضیعاً و رضیعاً و ضیعة و ضیاعاً. مر. ضیاع.

ضیعة (zi'at) ۱. ع. فلان مات ضیعة: فلان مرد و کسی پروای وی نکرد.

ضیغم (zayqam) ۱. ع. هرگزنده‌ای. و شیریشه.

ضیغمی (zayqamiyy) ۱. ع. شیریشه.

ضیف (zayf) ۱. ع. مهمان. للذکر والانش و الواحد و الجمع و گاهی بر اضیاف و ضیوف و ضیفان جمع بسته میشود. و نام اسب. و نام مردی.

ضیف (zayt) ۲. ع. نزدیک بغرو شدن

آفتاب. و یکسو رفتن تیر از نشانه. و فرود آمدن غم بر کسی. و مهمان شدن نزد کسی. و بی نماز شدن زن. و خمیدن. و میل کردن (و الفعل من ضرب) یق: ضاف ضیفاً و ضیافة.

ضیف (zayf) ۱. پ. مأخوذ از تازی. مهمان. و مسافر.

ضیف (zif) ۱. ع. پهلر. و بازو.

ضیفان (zifān) ۲. ع. ج. ضیف.

ضیفان (zifān) ۲. ع. ۱. بصیفة تشبه: یق: ضیفا الوادی: دوکراة رودبار.

ضیفة (zoyfat) ۱. ع. زن مهمان. و زن حایض. و حیض و بی‌نمازی زن.

ضیفن (zayfan) ۱. ع. غلبی و کسی که با همراهی مهمان دوجائی ورود کند.

ضیق (zayq) ص. ع. تنگ و ضیق (zayyeq).

ضیق (zayq) و (ziq) ۱. ع. شک که در دل گذرد. و آنچه باعث تنگی سینه باشد.

ضیق (zayq) و (ziq) ۲. ع. ضاق ضیقاً و ضیقاً (از باب ضرب): تنگ شد. ضاق الرجل: بخیل گشت آلود.

و ضاق الشیء عنه: تنگی آن چیز در آن. و ضاق بالامر ذرعاً: دشوار شد بروی آن کار. و ضقت به ذراعاً ای ضاق ذری به. مر. ذوع.

ضیق (ziq) و (zayq) ۲. ع. ج. ضیقة و ضیقة.

ضیق (ziq) ۱. ع. تنگی. و آنچه گاهی گشاده باشد و وقتی تنگ مانند سرای و جامه.

ضیق (ziq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. تنگی و دشواری.

ضیق (zayyeq) ص. ع. تنگ.

ضیق الشیء (ziqon-nafas) ۱. پ. مأخوذ از تازی. نفس تنگی و دما بر و دماور

و سنج و سنج.

ضیقة (zayqat) ۱. ع. منزلی از منازل قمر ماین ثریا و دبران.

ضیقة (ziqat) و (zayqat) ۱. ع. فقر و درویشی و تنگدستی و نیازمندی و بدی حال. ج: ضیق و ضیق.

ضیقى (ziqā) ص. ع. مؤنث ضیق یعنی تنگ تر و دشوارتر.

ضیک (zayk) ۲. ع. ضاک الناقة ضیکاً (از باب ضرب): گشاده و متفرق انداخت آن ماده شتر پایهای خود را از سختی گرما و قادر نماید بر آنکه فراهم کند ران خود را بر پستان. و ضاک علی غیظاً: خشم گرفت بر من و غضبناک شد.

ضیک (zoyyak) ۲. ع. ج. ضایک.

ضیکان (zaykān) ۱. ع. نوعی از رفتار مرد فربه ران که در هنگام رفتن دوشها را جبینانید و زانوهارا گشاده دارد.

ضیکل (zaykal) ۱. ع. مرد کلات جنة فربه پر گوشت. و برهه از جهة فقر. و نیازمندی و محتاج. ج: ضیاکل و ضیاکلة. **ضیم** (zaym) ۱. ع. ظلم و ستم. ج: ضیم.

ضیم (zaym) ۲. ع. ضام حقه ضیماً (از باب ضرب): کم کرد حق او را. و **ضیم الرجل** (مجهولاً): ستم کرده شد آن مرد و در آن سه لغت است ضیم و ضیم و ضوم.

ضیم (zim) ۱. ع. ناحیه کوه و کراة آن. **ضیمران** (zaymorān) ۱. ع. مأخوذ از فارسی. ریحان دشتی.

ضئنی (ze'niyy) ۱. ع. خبک بزرگ ازبک پوست که در آن دوغ زند.

ضیوج (zoyuj) ۲. ع. ضاج ضیوجاً و ضیجاناً و ضیجاً. مر. ضیج و ضیجان.

ضیور

-۲۲۱۸-

ضیی

ضیور (zayur) ع. احتیاج و لزوم و ضرورت .
 ضیوف (zoyuf) ع. ج. ضیف .
 ضؤالة (zo'aviat) ص. ع. نیک لاغر و نزار . و سخت. ست و ضیف . یق : و جل ضؤالة .
 ضیوم (zoyum) ع. ج. ضیم .

ضیون (zayvan) ع. ا. گریه نر . ج : ضیاون .
 ضیهب (zayhab) ع. ا. هرجای تسان بآفتاب که گوشت را بر آن پریان توانند ساخت (لنة فی الصاد الهلة) .
 ضیهة (zoyay'at) ع. ا. مصغر ضیة .
 ضئیل (za'il) ص. ع. لاغرو نزار . و حقیر

و خرد و باریک . ج. بحؤلا و حنّال .
 ضئيلة (za'ilat) ص. ع. مؤنث حئیل .
 ضئيلة (za'ilat) ع. ا. کام . و لهأة . و ماد باریک .
 ضئین (za'in) ع. ج. حنان و حائین .
 ضئین (zoyayn) و (zoyayyen) و ضیون (zoyayven) ع. ا. مصغر ضیون یعنی گریه کوچک .



ط (tā) ۱. پ. حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای ایشی و حرف نهم از الفبای اجدی و آنرا طاً تلفظ کنند و طای حطی و طای غیر منقطه و طای همله نیز گویند و در حساب جمل نه بشمار آید . و در زبان فارسی این حرف مانند ت صدا میکند ولی در زبان تازی دارای صدای مخصوصی است که آن صدا را باید از دغان تازیان شنید . و این حرف در زبان تازیان هرگز با جیم در یک کلمه جمع نشود و اگر دیده شود آن کلمه مأخوذ از زبان فارسی خواهد بود مثل طاجن که مأخوذ از تابة فارسی است . و حرف طاً گاه بدل از نای احتمال باشد مانند اضطراب و اضطراب و گاه بدل از طاء مانند اعظم بجای اعظم و از عناد مانند اطعم بجای اضطلع و گاه بدل از نای ضمیر واقع میشود مانند اضبط بجای احط و حفظ بجای حفظ و فسطح بجای فسطح . و در زبان فارسی این حرف یا در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند طاحونه

و یا در کلماتی که تازیان در آنها تصرف کرده اند مانند طباشیر .
طاء (tā) ۱. پ. کسی که صحبت با زنان بسیار کند . و مرد کثیر الجماع .
طاعة (tā'at) ۱. ع . دوری و ابعاد در چراگاه . و گل ولای .
طاب (tāb) ۱. ص . ع . پاک و طیب (وصف بالمصدر) .
طاب (tāb) ۱. ع . بوی خوش . و نام دمی . و **وطب بن طاب** : قسمی از خرما . و **عذق بن طاب** : قسمی از خرما می دیند .
طاب (tāb) ۱. م . ع . **طاب طاباً و طیباً و طيبة و تطیباً** (از باب ضرب) : خوشمزه و پاک و پاکیزه گردید . و حلال شد . و **طابت الارض** : گیاهانک گردید آن زمین . و **طابت نفسه** : منبسط شد و خوشحال گردید . و **طبت به نفساً** ای طابت به نفسی . و **طابه** : خوش کرد آنرا . و پاک و پاکیزه ساخت . و **ها اطيبه** : چه پاکیزه و خوش است آن . و **کذلكها اطيبه** .

طابق (tābāq) ۱. ع . خشت پخته کلان .
طابة (tābat) ۱. ع . شراب انگوری . و نام مدینه منوره .
طابخ (tābex) ۱. ع . فرشته عذاب . ج : طبخ . و تب گرم سخت .
طابخة (tāhexat) ۱. ع . گرمای نیمروز .
طابع (tāba) ۱. ع . انگشترین . و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند . ج : طوابع . و **عليه طابع الشهداء** ای علامتهم . و **کذلك طابع الشهداء** .
طابع (tābe) ۱. ع . مهر زن . و اخلاقی که در مردم پیدا شود و دفعش ناممکن بود و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و جز آن .
طابق (tābeq) ۱. ع . مأخوذ از تابة فارسی و بمعنی آن . ج : طوایق و طوایق . و خشت پخته کلان . و هر عضوی از بدن . و دست . و مفصل . و نصف از بر و یا آنقدر ازوی که سیر کند دوسه کس را .

طابق النعل بالنعل (tābeqonna'le- benna'u') م ف پ . مأخوذ از نازی . مطابق و پیروی کننده هر چیز که در جلو باشد .

طابقی (tābeqiyy) و **طابقیه** (tābeqiyyat) م . ع . نوعی از دستار که آن را بی تحت الحک برسر بندند . یق : عمة طابقیه .

طابن (taben) م . ع . زیرک و بسیار هوشیار و دانشمند .

طابوت (tābut) ا . پ . مأخوذ از ترکی . تابوت . و جنازه .

طابون (tābun) ا . ع . جای آتش خوابیدن .

طابه (tābe) ا . پ . تابه .

طاة (ta'ta) ا . ع . پاسپرگی . و کوفگی . و نسیمی . و علی طاة : بطور مناسب و شایستگی .

طاة الموضع (ta'tat) م . ع . و طوء الموضع و طاعة و وطوءة و طنة و طاة (از باب کرم) : کوفته و نرم و پاسبرده شد آن موضع .

طات (tāt) ا . پ . زبان طایفه ای که در ماین همدان و کردستان سکنا دارند : ایرانی .

طاجن (tājan) و (tājen) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - تاره . ج : طواجن .

طاحل (tāhel) م . ع . شراب طاحل : شراب کدر تیره رنگ . و كذلك : غبار طاحل .

طاحن (tāhen) ا . ع . آرد کننده .

طاحن (tāhen) ا . ع . گاری که در وسط خرمن بندند تا گاووان دیگر بردور وی حرکت کنند .

طاحنة (tāhenat) ا . ع . دندان بزرگ . ج : طواحن .

طاحونة (tāhunat) ا . ع . آسیا . ج : طواحن .

طاحونه (tāhune) ا . پ . - مأخوذ از نازی - آسیا .

طاحی (tāhi) م . ع . مستند و دراز کشیده شده . یق : عسکر طاحی الصفاف ای مستند الصفاف .

طاحی (tāhi) ا . ع . گروه عظیم و بزرگ و گسترده . و بالا برآمده . و آنچه پرکننده هر چیزی را . و کرکس برهوا گردنده گدرد مردار . ج : طواحن .

طاحی (tāhiyy) م . ع . منسوب بطایفه طاحیه بن سود از گروه ازد .

طاحیه (tāhiyat) م . ع . مظلة طاحیه : سایان بزرگ .

طاخر (tāxer) ا . ع . ابریه که پیوشاند آسمان را .

طاخک (tāxak) ا . پ . نام درختی جنگلی در طبرستان که طاق نیز گویند .

طاخی (tāxi) م . ع . غلام تاخ : تاریکی سخت تاریک .

طاخیه (tāxiyat) ا . ع . نام مورچه ای که باسلیمان پیغمبر سخن گفت .

طاد (tād) ا . ع . هر چیز سنگین . و شتر خواهان ماده .

طادی (tādi) و **طادیه** (tādiyat) م . ع . ثابت دیرینه . و عادة طادیه یعنی عادت دیرینه قدیم و ثابت .

طار (tār) م . ع . غلام طار : کودک نو خط .

طارد (tāred) ا . ع . سخت راننده . و متحرک و جفاکار . و تعاقب کننده .

طارطقه (tāratqe) ا . پ . ماهودانه که تازی حب الملوك گویند .

طارف (tāraf) ا . پ . - مأخوذ از نازی . مال نوبیاته .

طارف (tāref) م . ع . مال نو غلاف نالد . و مال کشف شده .

طارفة (tārefat) ا . ع . جاء بطارفة عین : آورد مال بسیار را .

طارق (tāreq) ا . پ . - مأخوذ از نازی . باب و در .

طارق (tāreq) م . ع . شب آینده . و فال سنگ گیرنده . و کاهن . ج : طراق .

طارق (tāreq) ا . ع . ستاره صبح .

طارقة (tāreqat) م . ع . مؤنث طارق یعنی زن کاهن و فال سنگ گیرنده . ج : طوارق .

طارقة (tāreqat) ا . ع . سربر خردو کوچک . و قبیله مرد واهل و عشریت آن . و حادثه . ج : طوارق . یق : اعوذ من طوارق اللیل ای من التواب فی اللیل

طارقیة (tāreqiyat) ا . ع . نوعی از کردن بند .

طارم (tāram) و (tārom) ا . پ . خانه چوین که آنرا از چوب سازند مانند خرگاه و جز آن . و آلایق . و بام خانه . و بالاخته . و گبد و قبه . و محجر چوین که بر اطراف باغ و باغچه از برای منع دخول مردم سازند .

و طارم اخضر : آسمان . و **طارم چارم** : فلک چهارم . و **طارم فیروزه** و **طارم نیلگون** : نیز آسمان .

طارم (tārom) ا . پ . ولایتی در ماین قزوین و گیلان و زنجان و خلخال .

طارمة (tāremat) ا . پ . - مأخوذ از فارسی - خانه چوین .

طارمی (tāromi) ا . پ . محجر چوین که در جلو ایوانها و در اطراف باغ و باغچه سازند .

طاعة (tā'at) ا. ع. بندگی. و از اعلام زنان است.

طاعت (tā'at) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فرمانبرداری و اطاعت. و بندگی و پرستش خدای تعالی.

طاعت پیشه (tā'at-pice) ص. پ. مطیع و فرمان بردار.

طاعتگاه (tā'at-gāh) ا. پ. پرستشگاه و عبادتگاه و مسجد و معبد و مرکز و کلیسا.

طاعت‌ور (tā'at-var) ص. پ. مطیع و فرمانبردار و بنده فرمان.

طاعل (tā'el) ا. ع. تیر راست و یا مقوم تیر.

طاعم (tā'em) ص. ع. خورنده. و چشنده. و مرد بیکر حال در مطعم و مأكل. و بی نیاز. یق: **انا طاعم عن طعامکم** ای مستغن.

طاعن (tā'en) ص. ع. تیر زننده. و طعنه زننده و عیب جوئی کننده. و **طاعن فی السن**: کلانسال و سالخورده.

طاعون (tā'un) ا. ع. مرگ‌آور و مردن از وبا. ج: طواعین.

طاعون (tā'un) ا. پ. - مأخوذ از تازی. مرضی مسری که بیشتر بطور وبائی بروز میکند و همراهی دارد با تب و بروز خیارک و خراج. **طاعون زده** (tā'un-zade) ص. پ. مسموم و مبتلا شده بطاعون. و هلاک شده از طاعون.

طاعی (tā'i) ا. ع. از طوع بطور قلب یعنی فرمان بردار.

طاعیه (tā'iyat) ا. ع. زن بیمار جگر. **طاغستان** (tāqestān) ا. پ. جایی که در آن درخت تاغ بسیار باشد. و نام ولایتی که تاغستان نیز گویند.

طاسل (tāsel) ا. ع. سراب. و غبار پراکنده در هوا.

طاسه (tāse) ا. پ. نوعی از طبل و دهل.

طاسه نواز (tāse-navāz) ا. پ. کم، که طاسه می‌نوازد.

طاسه نوازی (tāse-navāzi) ا. پ. طاسه نواختن. و وشل طاسه نواز.

طاسی (tāsi) رطاسیة (tāsi'at) ص. ع. مهموم. و تخمه زده از خوردن روغن. و قسی طاسیة: دل من گرفته است. **طاشة** (tācat) ص. ع. ج. طاش. و

طاط (tāt) ا. ع. مرد دراز و دلاور. و گشن نیز شهوت و بابانگ. ج: اطواط. **طاطاء** (tā'tā') ا. ع. شتر کوتاه بالای کوتاه کردن. و زمین پست که چون کسی در آن رود پنهان ماند.

طاطاة (tā'tā'at) ا. ع. م. **طاطاله و لشره طاطاة**: پست نمود سر را و فرو انداختن آنرا. و **طاطایده بالعان**: فرو هفت عنان را برای دوانیدن و ناختم اسب. و **طاطای فی ماله**: شتابی نمود در خرج مال خود و مبالغه کرد در آن. و **طاطای فرسه**: درخت آن اسب را بهر دروان و جنباید وی را تا بدود و تیز تر رود.

طاطة (tātat) ع. ج. طاطط. **طاع** (tā') ص. ع. فرمان بردار.

طاعات (tā'at) ا. پ. - مأخوذ از تازی: بندگیها و طاعتها. و **طاعات و عبادات**: بندگی و پرستش خدای تعالی جل شانه.

طاعة (tā'at) ا. ع. م. **طاع له طوعاً و طاعة** (از باب فتح و نصر): فرمان برداری کرد و متقاد شد از او. و **طاع له المزعج**: فراخ علف شد آن چراگاه از بهروی.

طارونی (tāruniyy) ا. ع. نوعی از جامه ابریشمین.

طاری (tāri) ص. ع. آینده. و ناگاه در آینده. ج: طراء و طراء.

طارقة (tāre'at) ا. ع. داعیه و بلا. و آسیب سخت.

طاريقه (tāriq) ا. پ. داعیه‌ای شبیه. انجیر که کرچک هندی و باتو و بتازی حب السلاطین نیز گویند.

طازج (tāzaj) ا. پ. - مأخوذ از فارسی. نازه. و سخن راست و نیکو. و پاکیزه و خالص از هر چیز.

طازی (tāzi) ا. پ. تازی و عربی. و قسمی از سگ شکاری که سگ تازی نیز گویند.

طاس (tās) ا. پ. پیاله و ساغر. و کاسه و جام. و فنجان. و طبق. و آوندی که در گرمابه در آن آب میریزند و استمال میکنند. و طشت کلان. و آوندی که در آن آب و شراب خورند. و **طاس آبگون**: آسمان. و **طاس افلاك**: قبة آسمان. و **طاس زور**: آفتاب. و **طاس نگون**: فلک و آسمان.

طاس (tās) ا. ع. - مأخوذ از فارسی. ظرفی که در آن آب و شراب خورند. ج: طاسات.

طاسات (tāsāt) ع. ج. طاس و طاسه. **طاس باز** (tās-bāz) ا. پ. شنبه باز و حقه باز. و جادو گر.

طاسة (tāsāt) ا. ع. واحد طاس یعنی یک آردآب و شراب خوری. ج: طاسات. **طاسة** (tāsāt) ص. ع. **طعة طاسة**: نیزه‌ای که در شکم در آمده باشد.

طاسچه (tās-çe) و **طاسک** (tāsak) ا. پ. طاس خرد و کوچک.

طاغوت (tāqut) ۱. ع. بت. و کاهن. و شیطان. و دیو. و هریاطل و هرچه بدی را سزد و شاید. و هرچه جز خدای که او را پرستند. و سرکش از اهل کتاب. و جادو و جادوگر. و لات و عزی. و مذکر و مؤنث هر دو آید و گاه بطور مفرد استعمال شود. قوله تعالى: **یریدون ان یتحاکموا الی الطاغوت** و قد امروا ان یکفروا به. و گاه بطور جمع: قوله تعالى: **اولیاؤهم الطاغوت یتخرجونهم من النور الی الظلمات**. ج: طواغیت و طواغی.
طاغی (tāqi) ص. ع. از حد رد گذرنده و نافرمان. و ستگار.

طاغی (tāqi) اوص. پ. مأخوذ از تازی. طغیان کننده. و کسی که از حد طاعت و ادب در گذشته باشد. و سرکش و گستاخ و یاغی و ستگر و ظالم. و پادشاهان رومیة الصغری و قسطنطنیة.

طاغیة (tāqiya) اوص. ع. سخت ستگر. و احمق متکبر. و صاعقه. و پادشاه روم. و پادشاه ظالم. و بت. و آواز سخت در عذاب. قوله تعالى: **فاهلكوا بالطاغیة** ای الصیحة المفرطة فی العذاب و قيل: المراد بالطاغیة الذنوب.

طاق (tāf) ص. ع. **رجل طاف**: مرد بسیار طواف.

طاق (tāf) ۱. ع. **اخذ بطاف رقبته**: گرفت پوست گردن او را.

طاقة (tāṭat) ۱. ع. ماین کوه و دشت. و **طاقة البستان**: نواحی بستان و گسردا کرد آن.

طاغیح (tāfih) ص. ع. **سکران طاغیح**: مست پر از شراب که از خود خبر ندارد.
طاغیح (tāfeh) ص. پ. مأخوذ از

تازی. آنکه در خوردن شراب افراط کرده باشد. و **مست طاغیح**: سیاه مست.
طاغیة (tāfehāt) ص. ع. یابس. و **رکبة طاغیة**: زانویی که صاحبش نتواند وی را تان کند.

طاغیة (tāfelat) ۱. ع. نفع و فایده و سود. و نیکنوی.

طاغی (tāfi) ص. ع. بروی آب برآینده. ج: طوائی. و **السمک الطافی**: ماهی مرده ای که بروی آب افتاده باشد.

طاغی (tāfi) ۱. ع. نام آبی. **طاغیة** (tāfiyat) ص. ع. مؤنث طائی. ج: طوائی.

طاق (tāq) ۱. پ. هر سقف خمیده و خم دار. و محراب. و گنبد. و هر بنای خمیده. و هر چیز خمیده. و تیزی ایوان و عمارت. و پل رودخانه. و باز شده و گشوده. و وسیع. و غرفه و دویچه. و شاه نشین. و نام یک قسم دوختی. و نوعی از جامه و فرجی. و جبه پنهان دار. و طیلان وردا. و نك و فردضد جفت. و اعداد فرد. و یگانه و منفرد بی جفت و بی مانند. و یک تان و یک لای از هر چیز چند تان و چین و تاو لا. و نوعی از صدا و آواز. و باصطلاح کداز روزان: یک قسمت از چندین قسمت آب قنات و یا رود. و **دو طاق** یعنی دولا. و **سه طاق**: سه لا. و **طاق ابرو**: خمیدگی ابرو. و **طاق ازرق**: نك و آسمان. و **طاق بازیچه رنگ**: نیز آسمان. و **طاق پر نهادن**: فراموش کردن. و حذف کردن. و ترك دادن چیزی. و **طاق خضرا**: نك و آسمان. و **طاق شکر**: بورة قطاب و سنبله شکر.

و **طاق طارم**: **طاق فیروزه** و **طاق فیروزه رنگ**. **طاق کحلی** و **طاق لاجوردی**: نك و آسمان.

و **طاق مفرس**: آسمان و صفیلان پیغمبر. و **طاق نصرت**: خوازه. و **طاق نیلوفری** و **طاق نیم خانه** و **طاق نیم خایه**: نیز آسمان. و **طاق و قرب** و **طاق و طرم**: کز فرو خود نمائی و طمع طاق. و **قصر زمرد طاق**: نك و آسمان. و **قه طاق**: نه نك. و **طاق شدن**: ناشدن. و مضاعف شدن و دوچندان شدن.

طاق (tāq) ۱. ع. مأخوذ از فارسی. آنچه خمیده باشد از بناها. ج: طاقات و طیفان. و نوعی از جامه. و جادو و پارچه ای سبز که بر دور کردن بندند. و سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه. و سنگ بزرگ بیرون آمده از جامه. و فاصه ماین هر دو چوب کشتی. و یق: **طاق نعل**: یک لای از کفش. و کف کفش.

طاقات (tāqāt) ع. ج. طاق. **طاق بندی** (tāq-bandī) ۱. پ. ساختن طاق. و تصویر طاقی که برای زینت و آرایش بروی دیوار نقش میکند.
طاقه (tāqat) ۱. ع. توانائی و قدرت بر چیزی. و وسیع. و یک تان از وسن. و یک دسته موی. و **طاقه ریحان**: یک دسته ریحان.

طاقات (tāqat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. توانائی و قوت و قدرت. و یافت. و تحمل و تاب و صبر و شکیائی و بردباری. و آرام و سکون. و آسایش. و ترتیب و انتظام.

طاقات آرمائی (tāqat-āzīmāi) ۱. پ. آزمایش طاقت و توانائی.

طاق تور (tāqat-var) ص. پ. توانا. و زور دار و باقوت.

طاق جفت (tāq-joft) ۱. پ. بازی نك یا جفت.

طاقچه (tāq-çe) ۱. پ. منفر طاق. و غره کوچک.

طاقدانه (tāq-dāne) ۱. پ. درختی که میوه آن مانند گلاس است.
طاقدیس (tāq-dis) ۱. پ. یعنی طاق مانند ایوان پادشاهان. و تیزی پیش عمارت. و تخت خسرو پرویز. و صفة سلیمان پیمبر.
طاق نامائی (tāq-namāi) ۱. پ. طاق بندی.

طاقه (tāqe) ۱. پ. مأخوذ از تازی. یسک نار از ریسمان. و یک عدد از جامه ابریشمین و پشمین و جز آن. و یک شاخه از ریحان. و تاب و طاقت و تحمل. و توانائی.
طاقی (tāqi) ۱. پ. نوعی از کلاه بلند تاجدار و یانوعی از کلاه. و کف پول در شاشدن. و رسوب پول بیماران. و ابرو. و اسب چشم سفید.
طاقیه (tāqiye) ۱. پ. بندی که دوزیر پوشاک سر بروی گیسوان بندند. و غرغه. و طره عمارت.

طاقیه دوز (tāqiye-duz) ۱. پ. آنکه پوشاک سر را میدوزد. و غریب دهنده و گول زنده.
طال (tāla) ع. کلمه فعل که در دعا گویند یعنی دواز یاد. و **طال قاه**: زندگانی وی دراز باد.

طالب (tāleb) ص. ع. جوینده. و خواهنده. ج. طالب و مطلب و طلبه و سَلَب و طالبون. و منه: **طلبة العلم**.

طالب (tāleb) ۱. ع. از اعلام است. و **ابو طالب**: کتبه عیصاف بن عبدالمطلب هم آنحضرت صلی الله علیه و آله و پدر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

طالب (tāleb) ۱. پ. مأخوذ از تازی. طلب کننده و خواهان و خواهنده. و شایق. و جوینده و تفتیش کننده و شخص کننده. و درخواست کننده. و آرزو کننده. و بریم.

و سائل و گدا. و مفتش و مستفسر. و پیرو. و محصل و تحصیل کننده. و راغب و مشتاق و مایل. ج: طالبان. و **طالب علم**: شاگرد و کسی که تحصیل دانش و معرفت میکند. و **ابو طالب**: نام عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله که پدر حضرت علی علیه السلام است.

طالبات (tālebāt) ع. ج. طالیه.
طالبان (tālebān) پ. ج. طالب. و **طالبان فضیلت گستر**: مردمان عالم و فاضل.

طالیه (tālebat) ص. ع. مؤنث طالب. ج: طالبات و طوالی.
طالبون (tālebuna) ع. ج. طالب.
طالة (tālat) ۱. ع. ماده خر.

طالع (tāleh) ص. ع. ناقة **طالع**: ماده شتر مانده. ج: طلع. و نیز خند صالح یعنی بدکار. الحديث: **لولا الصالحون لهلك الظالمون**: اگر نبودند نیک کرداران هر آینه هلاک میشدند بدکرداران.
طالع (tāleh) ۱. پ. مأخوذ از تازی. بدعمل و بدکردار و بدکار خند صالح.
طالحة (tālehat) ص. ع. مؤنث طالع یعنی زن بدکار و بدعمل.

طالع (tāleʿ) ص. ع. برآینده و ظاهر شونده. ج: طلع و طوالع.
طالع (tāleʿ) ۱. ع. تیری که پس نشانه افتد. و ماه نو. و صبح کاذب.

طالع (tāleʿ) ۱. پ. مأخوذ از تازی. بخت و نشمن و نصیب و قسمت و سر نوشت و تاخیره و تقدیر. و هر ستاره ای که در افق شرقی نمودار گردد. و با اصطلاح نجوم: برجی که هنگام ولادت و یاقوت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. و **خوش طالع**: نیک بخت. و **بد طالع**: بدبخت. و **طالع معهود**:

بخت نیک.

طالعات (tāleat) ص. ع. ج. طالعه.
طالع آزمائی (tāle-azmāi) ۱. پ. امتحان بخت و سر نوشت.

طالعه (tāleʿat) ص. ع. مؤنث طالع. ج: طلع و طالعات و طوالع.
طالع شناس (tāleʿ-cenās) ۱. پ. منجم. و فالنگو.

طالع مند (tāleʿ-mand) ص. پ. نیکبخت.
طالع ور (tāleʿ-var) ص. پ. نیکبخت و متمول و با ثروت.

طالقی (tāleq) ص. ع. زن طلاق داده شده و رها شده از قید نکاح. ج: طلق. و ماده شتر بی مهار بر سر خود گذاشته و یا متوجه طرف آب. و ماده شتری که پس از یک شب را روز آفرآ دوشند. و **نهیجه طالقی**: میش بر سر خود گذاشته.

طالقان (tāleqān) ۱. پ. نام بلوکی از توابع قزوین مابین کلار دشت و قزوین. و نام شهری در خراسان در مابین بلخ و مرو.
طالقة (tāleqat) ص. ع. زن طلاق داده شده و وارسته از قید نکاح. و ماده شتر بر سر خود گذاشته شده. و ماده شتری که سواربان جهت خود گذارد و آفرآ ندوشد مگر برای خود. ج: طرائق. و **لیلة طالقة**: شبی که نه گرم باشد و نه سرد. ج: لیل طرائق.

طالقون (tālequn) ۱. پ. طالیقون. مر. طالیقون.

طالم (tāleu) ۱. ع. نان پر. ج: طلمه.
طالما (tāla-mā) ع. کلمه نقل یعنی دیری است.

طالوت (tālut) و **طالوط** (tālut) ۱. ع. نام پادشاهی که خدایتعالی دارد و اوارت ملکش گردانید.

طالی (tālī) ص. ع. منهل **طال** : چشمه چنراه برآورده . و **لیل طال** : شب تارک . و **بیر طال** : شتر تران مالیده . و نیز طالی : بند کتده و حبس کننده .

طالیان (tāliyan) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - ایتالیائی و مردم ایتالیا .

طالیه (tāliyat) ص. ع. مؤنث طالی .

یق : ناقه **طالیه** : ماده شتر تران مالیده .

طالیسفر (tālisfar) ا. پ. پوست درخت زیتون هندی که مانند دارو استعمال میکنند .

طالیقون (tāliqun) ا. پ. هفت جوش یعنی هفت جسد که طلا و نقره و قلع و سرب و آهن و مس و روی باشد و آنها را با هم مخلوط کرده گذارند و از آن چیزها سازند .

طام (tāmm) ص. ع. سپاه مظفر و منصور و غالب .

طامات (tāmāt) ا. پ. هذیان و اقوال پراکنده و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل . و عجمه در زبان یعنی زبانی که فصاحت نداشته باشد .

طامة (tāmmat) ا. ع. روز قیامت . و بالای غالب که فوق همه بلاها باشد .

طامث (tāmes) ص. ع. **امراه طامث** : زن حاض .

طامح (tāmeḥ) ص. ع. زنی که بی اجازت شوی نزد اهل خود رود . و زنت نگرندة بسوی مردان . و بلند از هر چیزی . و **طامح الطرف** : اسب تیز بین .

طامر (tāmer) ا. ع. کیک . و **طامر این طامر** : آنکه او را و پدرش را کسی نداند کیست .

طامسی (tāmes) ص. ع. دور و ناپدید .

ج : طراس . و ناپدید کننده . و **رجل طامسی القلب** : مرد دل مرده .

طامسة (tāmesat) ص. ع. مؤنث طامس . ج : طراس .

طامع (tāme) ص. ع. آزمند و حرص . ج : طماع و طماعی و طماعی و امیدوار .

طامع (tāme) ص. پ . - مأخوذ از نازی . طمع دارنده و طمکار . و متوقع .

طامعات (tāme'at) ص. ع. ج. طامعة .

طامعة (tāme'at) ص. ع. مؤنث طامع . ج : طامعات و طوامع .

طامل (tāmel) ا. ع. مرد پلید زبان بی باک که هر چه خواهد کند .

طامور (tāmur) ا. ع. طومار . و نامه . و دفتر . ج : طوامیر .

طامی (tāmi) ص. ع. برآمده و گوالیده . و عمیق شده از بسیاری آب . و عالی همت . و دویای پرو مملو .

طان (tān) و **طانة** (tānat) ص. ع. گنکاک و برکل . یق : **مکان طان و يوم طان و ارض طانة** .

طانز (tānez) ص. ع. فسوس کننده .

طانی (tāni) ص. ع. زنا کار . ج : طانة . و نیز طانی : **گنکاک** . یق : **مکان طان** : جای گنکاک .

طاوس (tā'us) ا. ع. طاوس . ج : اطراس و طواوس . و سیم و زمین سبزا مرگوه گياه . و بلفت اهل شام : مرد خوب روی . و نام چند نفر .

طاوس (tā'us) ا. پ . - مأخوذ از نازی . جلیل تر و خوشگلترین همه پرندة های اهل و دارای پر های بسیار تشنگ و فیسا نیز گویند . و **طاوس آتش پر** و یا **طاوس آتشین پر** : آفتاب . و **طاوس پیران اخضر** : فرشتگان . و ستارگان . و **طاوس خلد** : حور و غلطان بهشتی . و **طاوس عرش** : جبرئیل . و **طاوس**

مشرق خرام : آفتاب . و آسمان .

طاووس (tāvus) ا. پ. طاوس .

طاوی (tāvi) ص. ع. گرسنه . و گرسنه دارنده خود را .

طاوی (tāviyy) ا. ع. **هابالدار طاوی** : نیست در خانه کسی .

طاویة (tāviyat) ص. ع. مؤنث طاری .

طاهر (tāher) ص. ع. پاک . ج. اطهار . و **رجل طاهر الثیاب** : مرد پاکیزه لباس . ج. **ثیاب طهارى** . و **امراه طاهر** : زن پاک از حیض . و **طاهر الذیل** : بری از عیب . و **ماء طاهر** : آب پاک خند نجس و قابل برای تطهیر . و **قلب طاهر** : دل پاک و صاف .

طاهر (tāher) ص. پ . - مأخوذ از نازی . پاک و پاکیزه . و ویژه . و پاک کننده . و **طاهر کردن** : ویزیدن و پاک کردن .

طاهرة (tāherat) ص. ع. **امراه طاهرة** : زن پاک از نجاست و از عیوب و منقعت . و نیز طاهرة : مؤنث طاهر .

طاهرون (tāheruna) و (tāherina) ع. ج. طاهر .

طاهل (tāhel) ص. ع. آب رنگ و مزه برگردیده .

طاهی (tāhi) ا. ع. گوشت پز و بریان ساز . و نان پز و نانوا . و پزنده هر نوع خوردنی . ج. **طاهة طوی** (tolhiyy) .

طایات (tāyat) ع. ج. طایة .

طائب (tāeb) ص. ع. خوب و خوش . و جایز و روا .

طائبون (tāebuna) و **طائین** (tāebina) ع. ج. طائب .

طایة (tāyat) ا. ع. سطح . و بام . و خشک کرد نگاه خرما . و خر سنگ در زمین

و بستان و زمینی که در آن سبک نباشد . ج :
طایات .

طائر (tâer) ا.ع. پرند و مرغ . ج :
طیر . و ج : طیور و اطیار . و کردار .
و دماغ و مغز سر . و آنچه بدان فال گیرند
نیک باشد باید . و پره و روزی . و کار
و عمل مرد که مقدر آنست . و خشم . و قوله
تعالی : **وَالزَّانِبَةُ وَالزَّانِبَةُ** فی عقیقه ای عمل .
قولهم : **هَؤُلَاءِ الطَّائِرُ** یعنی او باطنی
است . و طار طار : خشم نمود .

طائر (tâer) ا.ع. پرند و پرواز
کننده و هر چیز که پرواز کند .

طایر (tâyer) ا.ب. - مأخوذ از تازی
هر چه پرواز کند و طیران نماید . و **طایر سدره**
و **طایر سدره نشین** : جبرئیل و طایر
قدسی : فرشته ملک .

طائش (tâec) ص.ع. سبک و خفیف .
ج : طائش .

طائط (tâet) ص.ع. طویل و دراز .
و گشن نیز شهوت و با بانک . و مرد سخت
خصوصت . ج : طائطه و اطواط .

طائع (tâe) ا.ع. فرمانبردار . و
خواهان . ج : طوع . و منه : **جاء طائعاً**
بلا اكر اه . و **الطائع لله** : لقب ابوبکر
عبد الکرم بن مطیع یست و چهارمین خلیفه
از تبار عباس که پس از هفده سال و چند
ماه خلافت در سال ۳۸۱ هجری بمی جهانلوه
و بمی از خلافت خلع گردید .

طائف (tâet) ا.ع. گردن . و
کسی که گرد جانی گردد و طواف کند . و
دیواری که جانی را احاطه کند . و گوشت
و پاسبان شب و شبگرد . و خانه کمان که مابین
سوار و لهر یزد و یا قیعه نزدیک استخوان
دست . و گاو نر که نزدیک خرمن باشد . و
سنگ از کوه بیرون جسته . و خامی که برنج

و عنایت خدمت کند . و نام شهری در عربستان .
و نیز طائف : خیال در خواب آینده . و وسوسه .
و خشم .

طایف (tâyet) ا.ب. نام ناحیه ای در ملک
حجاز نزدیک مکه منظمه .

طائفة (tâet) ا.ع. پاره و گروه از
هر چیزی . و ناحیه و جانب چیزی . و جماعت
از مردم . و گاه اطلاق شود بر یک نفر و یا دو
نفر . ج : طوائف .

طائفتان (tâetâet) ا.ع. جینة تشیه
گره یهود و صارا .

طایفه (tâyefe) ا.ب. - مأخوذ از تازی
گروه و قبیله و تنگ و قوم . و اقوام . و فرقه .
و خانواده و خاندان . و فرج و فرقه ازیسایان .
و سلسله . و خدم و خشم .

طاقق (tâeq) ا.ع. سنگ بیرون آمده
از کوه و یا از چاه . و قاصه مابین هر دو
چوب کتی .

طائل (tâet) ا.ع. دراز . و فزونی
و توانائی . و توانگری . و سنگه . و فراخی .
و **لا طائل فی هذا الامر** : نیست نایده ای
در این کار . و **ما هو بطائل** یعنی بی غیر
و سخت فرومایه و ناکس است . و **هو غیر**
طائل : از ناکس و فرومایه است . و **لم**
یحل منه بطائل : حاصل نند از او
نایده ای . و **ضربه سیف غیر طائل** :
زدن او را بشمشیر غیر برنده یکاره ای .

طائلة (tâelat) ا.ع. قزونی . و توانائی .
و توانگری و فراخی . و سنگه . و دشمنی و
کینه . و **بینهم طائلة** یعنی میان ایشان
دشمنی و دلالت و کینه است .

طائی (tâea) ص.ع. زنا کار . ج :
طائة .

طائی (tâyy) ص.ع. - منسوبه قیة
طی :

طب (tâbb) ا.ع. وانا و نیک ماهر
در کار خود . و طبیب . و **فلان طب بکذا**
یعنی فلان داناست بآن . و **فحل طب** : گشتن
ماهر و دانای مرطیقه ضرابهرا . و نیز طب :
شری که پای تنه تاجای را بیند . و رفتن و
ملاطفت . و فسوس . و جادویی . **المثل** :
من احب طب یعنی هر کس دوست دارد
کاری را باید آهنگی و نسیمی نماید و شتاب
زدگی نکند .

طب (tâbb) ا.ع. میل و خواهش . و
جادویی . و دهر و روزگار . و عادت . و
اراده . و شان و حالت و چگونگی . و **هاذاک**
بطبی : نیست این عادت و شان من و روزگار
من . و نیز طب : مداوا و معالجه و اسم من
طب طبا اذا داواه و عالجه . **المثل** : **قرب**
طب (ویری و طباً) : گویند مردی از نازیان
زنی را خواستگار شده و او را بزی گرفته و چون
بخانه وی او را آوردند و خواست با او کند
آنها را که مردان با زنان میکنند بآن زن گفت :
دوشیزه ای تو یارم ده ؟ آن زن گفت : **قرب**
طب او طباً یعنی یازما که نزدیک است بدانی
آنها را که پرش میکنی فضاوت مئلا .

طب (tâbb) و (tâbb) و (tâbb) ا.ع.
پزشکی . و داروی اندام . و داروی نفس .
المثل : **ان كنت ذا طب فطب لعینک**
او ذا طب فطب او ذا طب فطب
یعنی اگر پزشکی چشمهای خود را دارو کن .

طب (tâbb) و (tâbb) و (tâbb) ا.ع.
طب طبا و طباً و طباً (از بابیه ضرب
و ضرب) : دارو کردن و جادویی نمودن . و
طبیت القاء : درزشک را بدردال و دوشتم .
و **طب لرجل** (سجولاً) : جادو کردن شد آمدن .

طب (tâbb) و (tâbb) ا.ب. - مأخوذ
از تازی - دانش پزشکی .

طبیب (tâbb) ا.ع. **طبیب الماء** :

طربة دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .
طبَاب (tebab) ع . ج . رطب و طبابة
 طبة . وج . عطة .

طِبَابَةُ (tabābat) ۱.ع. طِبَابَةُ السَّمَاءِ:
طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .

طبابة (tebābat) .ع. پزشکی . و شغل
 پزشکی . و نورد ابر . و قطعه دراز از
 زمین . و جامه پیش گشاده دراز دامن . و ابر .
 و جرم و دوال که درز های مشک بوی
 گیرند .

طبابة (tabābat) ع.م. طبیت طبابة (از باب سماع و کرم) : پزشک شدی تو و
 طبیب گشتی. و یقیناً : ما کنت طبیباً و لقد
 طبیت یعنی پزشک نبودی و پزشکی کردی .
طبایات (tebābat) ا.پ.م. مأخوذ از تازی
 پزشکی . و حرفه و شغل پزشکی .

طیابہ (tabābe) ا.پ. گوشت نرم پختہ
شده و بریان .

طِبَاةً (tab'at) ۱. ع. سرشت و خوی
مردم هر چه باشد خوب یا بد.

طباخ (tabāx) و (tobāx) ۱. ع. استواری
و توانائی و فرہی -

طبّاخ (tabbāx) ا.ع. پزنده و باورچی .
 طبّاخ (tabbāx) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی .
 آتش پز و باورچی و خوااگر و خواایگر .
 طبّاخه (tebāxat) ا.ع. باورچی گری و
 شغل طعام پختن .

طباخة (tobāxat) ا.ع. - سرجوش ديگ
و کفک آن .

طباخی (tabbāxi) ۱. پ. - مأخوذ از
تازی - یاورچی، گری و شغل طعام پختن .

طبّاخِيّة (tabāxiyat) و طبّاخِيّة (tabāxiyat) ص.ع . امرأة طبّاخِيّة :
 زن جوان پر گوشت و وزن دانای مطبخ و بانمک.
 وكذلك : امرأة طبّاخِيّة .

طبار (tabār) ۱. ع. بنات طبار
(tabāra) ۲. بنات طبار (tabāre) بلاما
وختها.

طبار (tabbār) ا.ع. درختی مانا بدرخت
انجر .

طباز (tebāz) ۱. پ. نوعی از انجیر
سرخ و کلان.

طباشیر (tabācir) ع. ۱. مأخوذ از طباشیر فارسی و بمعنی آن .

طباشیر صبح (tabâcîre-sobh) ا.ب.
سیدی صبح حائق .

طباطبایا (tabā-tabā) ا.ع. لقب اسمعیل ابن ابراهیم بن الحسن بن الحسن بن علی بن ایطالاب علیهما السلام که مخرج قاف داشت و بجای آن ظا میگفت خیر یوماً بین قمیص و قاف قال : **طباطبایا** ای قافا .

طباطبائی (tabātabā'iy) ص . ع .
منسوب طاطا .

طبایع (ṭebāʿ) ۱.ع. سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . و اخلاقی که درشخص از مطعم و مشرب پیدا شود و مستحکم و متمتع الزوال گردد . و لفظ طبایع مؤنث است . و دار **الطبایع** : چاپخانه . و نیز طبایع . ج . طبع .

طباع (tabbā') ص.ع. آنکه مهر بر
چیزی میزند . و سازنده تیغ . و سازنده هر
چیزی . و سفالگر .

طباعة (tebā'at) ع. شمشیر سازی .
و کوزه سازی و سفالگری .

طباعت (tebâ'at) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - فن و شغل چاپ و باسمه .

طباق (tebāq) ۱. ع. موافق و برابر.
 ۲. : هذا طباقه ای موافق و مطابقه. و طباق الارضی : هر چه بالای زمین باشد .

السموات طباق: آسمانها مطابق اند بعضی
مر بعضی را و بعضی بالای بعضی قرار گرفته اند.

طباق (tebāq) ١.ع. ج. طبق .

طباق (teblq) ع.م. طابق مطابقة
و. طباقاً . مر. مطابقة .

طباق (tabāq) و (toḥāq) - ا.ب. نام گلی
 لاجوردی و دراز شکل که از کوهستان شیراز
 آوند و بتازی غاف نامند .

طباق (tablaq) ا.ع. نام درختی که در کوه‌های مکه روید .

طباقاء (tabaqā') ص.ع. جمال

طباقاء: شتر فروماده از گشتی . ورجل
طباقاء: مردی که بروی سخن بست گردد
و یا آنکه پوشاند زن را بینه ازجهت فحش و
گرايباری خود . و مرد دومانده و عاجز
و ناتوان .

طَبَال (tabbāl) ع. طبل نواز .
طَبَالَة (tebālat) ع. طبل نوازی .

طبالة (tabbālat) ۱. ع. زن طبل نواز.
طبالی (tabbāli) ۱. پ. - مأخوذ از
 تازی - طبل نوازی و دهل زنی .

طبانة (tabanat) ع.م. طين له طبانة
و طبانة و طبانية و طبونة (از باب
سم و ضرب) : زيرك شد و دانا گرديد .

طباڻه (tabanje) ۱. پ. سيلو ۽ طباڻو.
طباڻو (tabanet) ۱. ع. زيرڪي ۽ وظائف.

طَبَائِيَّة (tab'niyat) م.ع. طَبْن طَبْنًا
و طَبَانَةٌ و طَبَانَةٌ . مَر . طَبَانَةٌ .

طبائیه (tabāniyat) ۱. ع. زیرکی و
فطانت .

طباہج (tabāhej) ۱. ع. گوشت در روغن سرخ کرده و یا کباب.

طباہجہ (tabahejat) ا.ع. - مأخوذ
از فارسی - گوشت شرحہ شرحہ کردہ و یا
کباب - و گوشت مہراشدہ .

طبری (tabariyy) ا.ع. دو لک درهم (لغة شامية).

طبرية (tabariyyat) ا.ع. نام شهری در شام. و نام قریه‌ای در واسط.

طبرية (tabariyyat) ص.ع. الدرهم البطرية: درمهای منسوب بشهر طبرية شام. و چون انسان را باین شهر نسبت دهند طبرانی گویند.

طبز (tabz) ا.ع. پری هر چیزی.

طبز (tabz) م.ع. **طبز المرأة** (از باب نصر): گائید آن زن را.

طبز (tebz) ا.ع. کرانه و گوشه کوه. و سنگ بزرگ از کوه. و شتر دو کوهانه.

طبس (tabs) ص.ع. سیاه از هر چیزی.

طبس (tehs) ا.ع. کرگ.

طبس (tabas) ا.پ. نام شهری در خراسان.

طبسه (tabse) ا.پ. پردهٔ منقش. و باط منقش.

طبش (tabc) ا.ع. مردم و مردمان.

ج: طبوش. و مافی الطبش مثله: نیست در میان مردمان مانند او. و مادری

ای الطبش هو: نمی دانم کدام مردم است او.

طبطاب (tabtab) ا.ع. تخمه گوی بازی. و نام مرغی کلان گوش.

طبطابة (tabtabat) ا.ع. واحد طبطاب یعنی يك تخمه گوی بازی.

طبطة (tabtabot) ا.ع. بانگ و آواز تلاطم سیل و حکایت آن. و آواز پای وقت

دویدن. و آواز تازیانه.

طبطة (tabtabot) م.ع. **طبطب الماء** و غیره **طبطة:** بانک کرد آب

نازی. پختن. و پختگی. و پخته. و **طبخ** شدن: پختن شدن. و **طبخ کردن:** پختن.

طبخ (tobbax) ع.ج. طایخ.

طبخة (tabxat) ا.ع. سخت گول.

طبخ خانه (tabx-xāne) ا.پ. مطبخ و آشپزخانه. و جانی که در آن طبخ میکند.

طبر (tabr) ا.ع. برجنگی. و پنهان شدگی و جهنگی آب نر برآمدیان.

طبر (tabr) م.ع. **طبر طبر آ** (از باب نصر): برجست. و پنهان گردید. و برجست آب نر برآمدیان.

طبر (tebr) ا.ع. زاویه. و ستون قصر. و تیر یعنی ذو وسم گذاخته و در کالبد ناریخته.

طبر (tabor) ا.ع. مأخوذ از تهرافاسی و یعنی آن.

طبر (tabar) ا.پ. طبرستان.

طبرانی (tabarāniyy) ص.ع. منسوب بشهر طبرية در شام. یق: و جل طبرانی.

طبرج (tabraj) ا.ع. مورچه و نمل.

طبرخون (tabarxun) ا.پ. یدسرخ که ید طبری نیز گویند. و غاب. و ونک سرخ. و نیز سه عدد چوب که با حلقه های آهنین تپی کرده بهم پیوسته کسوده باشند و شاطران بر دست گیرند.

طبرزد (tabarzad) و **طبرزل** (tabarzal) و

طبرزن (tabarzan) ا.پ. نبات و گلشن.

طبرس (tabras) و (tebres) ا.ع. نیک دروغوی.

طبرستان (tabarestān) ا.پ. تبرستان.

طبرسی (tabarasiyy) ص.ع. منسوب بطبرستان.

طبری (tabari) ص.پ. منسوب بطبرستان.

طبری (tabariyy) ص.ع. منسوب بطبرستان. و منسوب بقریه طبرية در واسط.

طباهجه (tabāhje) و **طباهج**

(tabāhij) ا.پ. گوشت نرم. و خاکیه.

طبانخ (tabāex) ا.ع. **طبانخ الحر:** بادهای گرم و باد سموم.

طبانع (tabā'e) ع.ج. طيبة.

طبايع (tabāye) ا.پ. مأخوذ از نازی. سرشت و خوی. و مزاج و طبیعت و طینها و گیاه. مر. گیاه.

طبايعی (tabāye'i) ص.پ. منسوب بطبیعت: جلی و طیبی.

طب (tebab) ع.ج. طبة و طبابة و طيبة.

و یق: انه علی طب كثيرة ای علی الوان كثيرة. و **طب شماع الشمس:** خطوط شماع آفتاب وقتی که طلوع می کند.

طب (tobab) ع.ج. مٹبة.

طبة (tebbat) ا.ع. نوردابر. و زمین دراز گباهناک. و خانه. و جامهٔ پیش کشاده.

دراز دامن. و پوست دراز. و دوال باریک. و گونه. و خط شماع آفتاب. ج: طب.

طبة (tobbat) ا.ع. دوالی که درزهای مشک بدان گیرند. ج: طب و طباب.

طبخ (tabiz) ا.ع. گدولی و حماقت مستحکم. و ضرب برهر چیز میان کاواک مانند سر و جز آن.

طبخ (tabaj) ا.ع. ضرب برهر چیز میان کاواک مانند سر و جز آن.

طبخ (tabaj) م.ع. **طبخ طبجاً** (از باب سمع): گول گردید. و **طبخ فلان:** مستحکم شد گولی و حماقت فلان.

طبخ اللحم

طبجاً (از باب نصر و فتح): پخت و پزید کردن آن گوشت را. و یکنون الطبخ: الاشتواء

کما یکنون فی غیر اللحم. یق: خیزه و آجرة

جيدة الطبخ.

طبخ (tabx) اوم ف.پ. مأخوذ از

جز آن . و **طَبَط السيل** : آراز كرد سيل در تلاطم .

طَبَطِيَّة (tabṭabīyyat) .ع. نازبانه . و دسته گلی که در هنگام رقص بیکدیگر زدند .

طَبَطُبو (tabṭabu) .ا. پ . نام نوعی از مرغابی .

طَبَع (tab') .ع. سرشت که مردم بر آن آفریده شده اند . و مثل و مانند . و صنیع . و مهر بر کل . و ساخت و هیت هر چیزی و ریخت هر چیزی . قول : **اضربه علی طبع هذا** .

طَبَع (tab') .ع. **طَبَع علی الكتاب** و غیره **طَبَعاً** (از باب فتح) : مهر کرد برنامه و جز آن و نقش نمود . و **طَبَع الحجرة من الطین** : ساخت حجرا از گل .

و **کذا طَبَع الدرهم من الطین** . و **طَبَع الدلو** : پر کرد آن دولا . و **طَبَع قهقهه** : ازدست زد پس کردن او را . و **طَبَع الله علی قلبه** : پرده انداخت خدا بر دل او و مهر کرد . و **طَبَع علی الشیء** (مجهول) :

سرشته شد بر آن چیز . و **طَبَع فلان** (ایضاً مجهول) : ریمناک گردید فلان . و زشت گردید . الحديث : **طَبَعْتُ فیها طَبِئَةَ آدَمَ** ای جملت صلالا ای طیناً .

طَبَع (tab') .ا. پ . مأخوذ از تازی . سرشت و مزاج و طبیعت و جم و نهاد و خو و خلق و فرخوی و فرغو و فطرت و سیرت و غصلت . و فراست . و ریخت و ساخت . و چاپ . و

طَبَع الهی : سیرت و خلقت ربانی . و **طَبَع کافوری** : مزاج سرد . و مردم کند . و خلک و یخ بسته . و مرگ و موت . و

طَبَع کردن کتات و جز آن : چاپ کن زدن . و **بالطبع** : از روی طبیعت و بالذات . و **تیز طبع** : هوشیار و زیرک .

و بی قراو و بی ثبات . و خیالی و وهمی . و **حاتم طبع** : سخی و جوانمرد بی نظیر . و **خوش طبع** : نیک خواه و خیر اندیش . و بذله گوی و شوخ . و **مدنی الطبع** : دارای خوی و طبیعت مردمان شهری .

طَبَع (tab') .ع. نهر و جوی . و نام جوی . و منیض آب . و جانی که دارای آب اندک باشد . و پری کبل . و پری مشک . و زنگ . و ریمناکی . و چرک . ج : **الطباع** .

طَبَع (taba') .ع. گناه . و عیب . و هر چیز قبیح . و زنگ . و ریمناکی سخت از زنگ که بروی شمشیر باشد . و زشتی .

طَبَع (taba') .ع. **طَبَع فلان طبعاً** (از باب سَمع) : نیست فلان را در مکارم امور نفاذی و مانند شمشیر زنگ زده است . و نیز طبع : زنگ گرفتن شمشیر و جز آن . و ریمناک شدن مرد . و کاهل و دون همت گردیدن مرد .

طَبَع (tabe') .ص.ع. شمشیر زنگ زده . و مرد فرومایه و سست و دون همت و کاهل . و **هو طَبَع طمع** : او زشت خوی تا کس لثیم ریمناکی است که از زشتی و تا کسی شرم ندارد .

طَبَع آزما (tab'-ezma) .ص. پ . هر آنچه خوی و طبیعت را بیازماید و امتحان آن کند .

طَبَعان (tab'an) .ا. ع. **طَبَعان الامیر** : گلی که بدان مهر می کنند . **طَبَعخانه** (tab'-xāne) .ا. پ . تافته خانه . و چاپخانه .

طَبَع زاد (tab'-zād) .ا. پ . اختراع طبعی (tab'i) .ص. پ . مأخوذ از تازی . جلی و نظری .

طَبَق (tabq) .ع. **طَبَقَت یدہ طَبَقاً** و **طَبَقاً** (از باب سَمع) : چمید دست او پهل و گشاده نهد .

طَبَق (tebq) .ع. گروه مردم . و گروه . و بسیار از مردم . و بسیار از ملخ . و بار درختی . و سریشم که مرغان را بدان شکار کند . و هر چه بدان چیزی را چیزی چسباند . و ساعت از روز و زمان دراز . و موافق و برابر . و ج . طبقه . و **اَقَمْنَا عِنْدَهُ طَبَقاً** ای زماناً طویلاً . و **هَذَا طَبَقُهُ** یعنی موافق و برابر است .

طَبَق (tebq) .ف. پ . مأخوذ از تازی . مطابق و موافق . و هر چیز که پیروی کند دیگری را و یا متصل و مرتبط با آن بود . **طَبَق** (toḡq) .ع. ج . طبق .

طَبَق (tabaq) .ص.ع. **مَطَر طَبَق** : باران دائم و متواتر . و دهانه حلقه طیه و آله **فِي الاسْتِقْصَاءِ : اللَّهُمَّ اسْقِنَا غَيْثاً مَغِيثاً طَبَقاً** .

طَبَق (tabaq) .ع. تامل هر چیزی و پویشش آن . و ظرفی که بر آن چیزی خورند . ج : **اطباق و الطبقة و طباق** . و برابر و مانند و موافق و مساوی هر چیزی . **يَقِ هَذَا طَبَقُهُ** : این مساوی آن است . و روی زمین . و یک قرن از زمان و یا یست سال . و گروه مردم . و گروه ملخ . و بسیار از مردم . و بسیار از ملخ .

يَقِ : اَيْنَا طَبَق من الناس او **من الجراد** ای جماعه . و حال مردم . و قوله تعالى : **لتر کین طَبَقاً عن طَبَق** ای حالا عن حال يوم القيمة . و استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوانهای پشت میباشد . و مهره های پشت . و باران عام . و پشت فرج زن . و باره بزرگ از شب و از روز . و بنات

طَبَق : سنگ ششان . و ماران . و **احدی بنات طَبَق** : دایه و بلای بزرگ . و **لبنت طَبَق** : سنگ پشت ماده که بزعم تازیان نود و نه تخم میکند که از مئه آنها سنگ پشت بر می آید و یک تخم میکند که از آن ماربر می آید .

و نیز طبق پس یکدیگر زاده شده از بره .
یق : ولدت الغنم طبقاً وطبقاً ای ولدت
 بعضها بعد بعض .

طبق (tabaq) م-ع . طبق فعل کذا
طبقاً (از باب-مع) : نزدیک شد این کار را
 بکند . و طبق **یده طبقاً** و طبقاً : چسبید
 دست او بپهلوی و گشاده نشد .

طبق (tabaq) ا-ب . مأخوذ از تازی .
 و کابی و خوان . و هر ظرف پهن و گردی که
 بر آن غذا خورند . و هر ظرف گرد و پهن . و
 سرپوش . و قیف آسمان . و برگ و ورق . و
 ورق طلا . و نوره یعنی ورق فلزی روان که در
 زیر بگین انگشتی گذارند . و پشت فرج زن .
 و **طبق زدن** : مساحه کردن دوزن با هم .
 و **طبق زنبور** : ک-تدوی زنبور عمل و
 خانه زنبور .

طبق (tebaq) ع-ج . طبقه .
طبقاً (tebaq) ا-ب . مأخوذ از رومی .
 نوعی از گندم .

طبقات (tebaqat) ع-ج . طبقه . و
طبقات الناس : اجناس مختلف از مردم .
طبقات (tebaqat) ا-ب . مأخوذ از
 تازی . درجه‌ها و مرتبه‌ها و طبقه‌ها . و **طبقات**
مردم : اجناس مختلف از مردم .

طبقه (tehqaṭ) ا-ع . دامی که بوی شکار
 کشند . ج : طبق و طبق . و ساعت از روز .

طبقه (tebaqat) ا-ع . یک جنس از مردم .
 ج : طبقات . و پس یکدیگر زاده شده از بره :
یق : ولدت الغنم طبقه . م-ع . طبق . و
 نیز طبقه : نام زنی بزرگ که مردی دانا و هوشیار
 موسم بشن وی را بشکاک درآورد و منه المثل :
و افق شن طبقه .

طبقه (tebeqaṭ) م-ع . ید طبقه :
 دست پهلوی چسبیده و کوتاه در کشیده .

طبقچه (tebaq-ṣe) ا-ب . طبق کوچک .
 و نعلبکی . و بشقاب کوچک .

طبقچی (tebaq-ṭi) ا-ب . ایانه‌چی و

کبکبه طرف غذا خوری را پاک و پاکیزه
 می کند .

طبقری (tabqari) ا-ب . طبق کوچک .
 و کبار و طرف .

طبق زن (tebaq-zan) م-ب . زنی
 که گرفتار عمل مساحه باشد .

طابق طبق (tebaq-tebaq) م-ف .
 مأخوذ از تازی - مرتبه مرتبه . و مقدار زیاد
 و فراوان از هر چیزی .

طبقه (tebeqe) ا-ب . مأخوذ از تازی .
 درجه و مرتبه و پایه . و آشکوب و آشکو .
 و سلسله و خاندان و دودمان . و صف از مردم .
 و جنس از مردم . و **طبقه بالا** : درجه بالا .
 و آشکوب بالا . و **طبقه پائین** : آشکوب
 پائین . و درجه پائین .

طبل (tabl) ا-ع . دهل (یک دویه باشد
 یا دروویه) : ج : اقبال و طبل . و خلق و
 مردم . و جامه پستانی و یا مصری که نگار طبل
 دارد . و باج . و **مادری ای الطبل**
هو : نمی دانم کدام مردم است او .

طبل (tabl) م-ع . **طبل طبل** (از
 باب نصر و ضرب) : دهل نواخت .

طبل (tabl) ا-ب . مأخوذ از تازی .
 دهل و کوست و کوس . و **طبل آسایش :**
 بانگ و آهنگی که در برگشتن لشکر می‌نوازند .
 و **طبل خوردن** : دم کردن و رمیدن .
 و **طبل در زیر غلیم زدن** : بهانه‌ت
 داشتن امری که هویدا و آشکار بود و

شهرت یافته باشد . و **طبل در زیر غلیم**
ماندن : بی نام و نشان بودن . و **طبل**
زدن : دهل نواختن و کوس زدن . و **طبل**
ماتم و طبل واپس و طبل واپسین :
 طبل که در روز عاشورا و در ماتم نوازند .
طبل باز (tabl-bāz) ا-ب . طبل کوچکی
 که برین آویزان میکنند . و طبل و دهل زن .

طبيلة (tablat) ا-ع . طبخی پهن بشکل
 غریال .

طبلخانه (tabl-xāne) ا-ب . دهل و
 نقاره جنگ . و نقاره خانه . و دسته ای از
 نقاره چیان .

طبل زن (tabl-zan) ا-ب . دهل زن .
 و دف زن . و کسی که دهل می‌نوازد و طبال .
طبلق (tablaq) ا-ع . دسته کاغذ .

طبلک (tablek) ا-ب . مصفر طبل یعنی
 طبل کوچک . و نقاره جفتی . و کلاه و تاج
 درویشان . و عصابه .

طبل نواز (tabl-navāz) ا-ب . طبال
 و دهل زن .

طبل نوازی (tabl-navāzi) ا-ب .
 شغل طبالی و دهل زنی .

طبله (table) ا-ب . مأخوذ از تازی .
 طبق چوبین بزرگ که میوه های فروختنی را
 در آن گذارند . و صندوقچه کوچک . و دایره
 ر دهل کوچک . و نشانه گردی که تیراندازان
 نشان کرده و بدان تیر می زنند . و نعلین .
 و هر چیزی که بجانب مرغی افگند که در
 حالت پرواز بود تا آنرا بر زیر افگند . و **طبله**
عطار : طبق عطر فروشان .

طبله خوار (table-xār) ا-ب . طبل
 و یک و کسی که از خوان دیگران خورد .
طبله نواز (table-navāz) ا-ب . طبل
 نواز و طبال .

طبلیه (tabliyyat) ا-ع . **الدراهم**
الطبلیه : درمهای خراج . و **هو تحت**
الطبلیه : نیز درمهای خراج .

طبن (tabn) و (taban) ا-ع . گروه
 بسیار . و **ما ادری ای البطن هو :**
 نمی دانم چه مردم است او .

طبن (tabn) و (taban) م-ع . **طبن**
النار طبناً و طبناً (از باب ضرب و

سمع) : فرو پوشید آتش را تا نمیرد .

طبن (tohn) ۱. ع. طیور . وریاب .

طبن (taban) ۱. ع. زیرکی و ظنانت .

طبن (taban) ۲. ع. طبن له طبناً و

طبانة و طبانیه و طبوقة . مر. طبانة .

طبن (taban) و (tabn) و (tebn) و

(tohn) و (toban) ۱. ع. یکنوع بازی که

بفارسى سدره گویند . و مرداری که دردام

اندازند برای صید کرکس و ددان .

طبن (taben) ۳. ع. زیرک و دانای .

طبن (teban) ۴. ج. رطنه .

طبن (toban) ۵. ج. مطنبة .

طبنة (tebnat) ۱. ع. زیرکی و دانائی .

ج : طبن .

طبنة (tobnat) ۱. ع. نوعی از بازیچه

که بفارسى سدره گویند . ج : طبن . و آواز

تنبور و ریاب .

طبنچه (tabançe) ۱. پ. طبانچه و سبلی .

طبندر (tabandar) ۱. ع. بدی و فساد .

یق : **لینهم طبندر** ای شر .

طبنگ (tabang) ۱. پ. طبقی چوین

پن و بزرگ که بقالان در آن جنس گذارند .

طبو (tabv) ۲. ع. **طباه الیه طبوآ**

(از باب نصر) : خواند او را بسوی آن . و

طباه عن الامر : باز گردانید وی را از

آن کار .

طبوآء (tabvā') ۳. ع. **ناقة طبوآء** :

ماده شتری که سرپستان آن فروخته باشد .

طبوآء (tabvā') ۴. ع. کار عظیم و سخت .

طبور (tabur) ۱. پ. قریه طبور : شهر

طریه شام . و جبل طبور : قله کوههای

آلب که ۳۲۱۲ متر ارتفاع آن است .

طبوع (tobu') ۲. ج. طبع .

طبوع (tabbu') ۱. ع. جانورکی زهر

دار . و قسمی از وزینه که گردنش بستی

موجع باشد .

طبول (tobul) ۳. ج. طبل .

طبوقة (tabunat) ۱. ع. زیرکی و

ظنانت .

طبوقة (tabunat) ۲. ع. **طبن طنباً**

و **طبوقة و طبانة** . مر. طبانة .

طبه (tabe) ۱. پ. نوعی از فرش ساخت

فرنگستان شبه بقالی .

طبی (tabā) ۲. ع. **طیبت الناقة**

طبی (از باب سمع) : نیک فروخته و ست

گردید سرپستان آن ماده شتر .

طبی (taby) ۲. ع. **طیسته عنه طیباً**

(از باب ضرب) : باز گردانیدم او را از وی .

وطیسته الیه : خواندم او را بسوی او کشیدم .

و **طبی و لیلان فلاناً** : متفاد کرد فلان

بهمانرا .

طبی (tebi) و (tobi) ۱. ع. سرپستان

حیوانات - باع ماده و خر و اسب و شتر و جز

آن . ج : **الحاء** .

طبی (tabiyy) ۳. ع. **خلف**

طبی : سرپستان موجب که همواره از آن

شیر آید .

طبی (tebbi) ۳. پ. مأخوذ از تازی .

منسوب بطب .

طبی (tebbiyy) ۳. ع. منسوب بطب .

طیب (tabib) ۳. ع. پزشک . و زیرک

و دانا و نیک ماهر در کار خرد . و گشن ماهر

د ضراب . ج : **اطبة و اطباء** .

طیب (tabib) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

پزشک و وکیه عالم همه علوم متعلق طب

باشد و علاوه بر فنون نظری در فنون عملی نیز

مدتی تحصیل کرده و بخوبی آنها را آموخته و

دارای اجازه بود .

طیبة (tabibat) ۱. ع. دواز از زمین و

جامه وابر و پوست . ج : **طیاب** .

طییبی (tabibi) ۱. پ. مأخوذ از

تازی . شغل طایب .

طییبه (tabiyyat) ۱. ع. کار عظیم

و سخت .

طیبة (tabiyyat) ۳. ع. **ناقة طیبة** :

ماده شتری که سرپستان آن فروخته باشد .

طیبة (tebbijāt) ۱. ع. کون و است .

طیخ (tabix) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

خریزه . و هر چیز پخته شده . و نوعی از پلو .

طیخ (tebix) ۳. ع. هر چیز پخته

شده و مطبوخ . و کباب شده و بریان شده .

طیخ (tabix) ۱. ع. نوعی از شراب

خرمای منصف . و گسج . و خشت پخته .

الحديث: اذا اراد الله بعد سوء اجل

ماله في الطيخين .

طیخ (tebbix) ۱. ع. بطیخ و خریزه .

طیدن (tabidun) ۱. فل. پ. میدن .

طییس (tubis) ۳. ع. **بحر طیس** :

دریای بسیار آب .

طیبع (tebbi') ۱. ع. میانه شکوفه و یادل

شکوفه نخستین خرمایین .

طیبعات (tabiāt) ۳. ع. ج. **طیبة** .

طیبة (tabi'at) ۱. ع. سرشتی که مردم بر

آن آفریده شده . و مزاج انسانی . ج : **طباع**

و **طیبعات** .

طیبع (tabi'at) ۱. پ. مأخوذ از

تازی . سرشت و خوی و هراپند و جبلت و

خصلت و نهاد . و چگونگی . و ذات و طبع .

و مزاج و خلق و سیرت . و شعور حیوانی .

و نیز طبیعت : بی صبر و بی تحمل . و آتشی

و کبک زود خشمگین شود .

طیبع شناس (tabi'at-cenās) ۱. پ.

طبیعت و منالغ .

طیبعی (tabi'i) و **طیبعیه** (tabi'iyye)

۳. ج. جز ۵۵۸

ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب بطبیعت.
و ذاتی و جلیلی و اصلی و حقیقی .

طبیق (tabiq) ۱. ع. - ساعتی از شب .
ج. طبق . و زمان دراز . یق : اقامت عندنا طبقاً
ای زماناً طویلاً . و موافق و برابر . یق :
هذا طبقه .

طبیقة (tabiqat) ۱. ع. موافق .
طیان (tāpān) ص. پ. مضطرب و بی
آرام و بی قرار .

طیانچه (tāpānce) ۱. پ. - سبلی و
لطمه و تپانچه . و کومه و موجّه دریا . و سلاح
آتشى کوچکتر از تفنگ که فقط بایکدست خالی
میگردد و بندوجه و پشتو نیز گویند . و
طیانچه خوردن : سبلی زده شدن و
لطمه خوردن .

طپانیدن (tapānidan) ف. م. پ. -
انباشتن و پر کردن و آگندن .

طپش (tapec) پ. م. ح. طپیدن . و ۱.
اضطراب . و ضربان . و **طپش دل** : اضطراب
دل داشتن در ضربانات آن و بسیاری حرکت آن .
طپیدگی (tapidegi) ۱. پ. اضطراب
و طپش .

طپیدن (tapidan) فل. پ. لرزیدن .
و برجستن . و ضربان نمودن و طپش داشتن و
حرکت نمودن مانند دل و روگ . و جنبیدن .
و از جای جستن . و کمین کردن و تپیدن .

طتو (tatv) ۲. ع. **طتا طتو** (از باب
نصر) : رفت .

طتلیق (totatlyiq) ۱. ع. - سفر اطلاق :
درجه متوسط از افراخ .

طث (tass) ۱. ع. نوعی از گوی بازی
کودکان .

طتا (tas') ۲. ع. **طتا طتا** (از باب
فتح) : بازی کرد بقله که غوک چوب باشد .
و **طتا فلان** : آنگند فلان پلیدی را .

طثر (tasr) ۲. م. ع. **طثر اللبن طثرآ**
و **طثورآ** (از باب نصر) : سبزی گردید شیر .
و كذلك اللبن و غیره .

طثر (tasr) ۱. ع. نام بطنی از ازد .

طثرة (tasrat) ۱. ع. - سبزی شیر و مانند
آن . و چربی بالای شیر . و لای . و جعفر لایه .
و آب سبزی و دوق . و فراخی زندگانی . و
پشم گـ و سپند و روغن آن . و سرچغرات . و
چربش در شانه گوسپند .

طثرج (tasraj) ۱. ع. مورچه .

طثن (tasn) و (tesu) و (tosn) ۱.
ع. سبکی نشاط و شادی و تنعم و درآب .

طثو (tasv) ۲. م. ع. **طتا طثوآ** (از
باب نصر) : بازی کرد بقله که غوک چوب
باشد . و **طثافلان** : آنگند فلان پلیدی را .

طثور (tosur) ۲. م. ع. **طثر طثرآ** و
طثورآ . مر . طثر .

طثی (tasā) ۱. ع. چوبهای خرد که بدان
بازی میکنند .

طثیار (tasyār) ۱. ع. شیریشه .
و پشه .

طثیار (tasyār) ص. ع. و **رجل**
طثیار : مرد بی باک دلیر .

طجن (tajn) ۲. م. ع. **طجن الشیء**
طجناً (از باب نصر) : بریان کرد آنچه را
در تاب .

طح (tahh) ۲. ع. **طح الشیء**
طحاً (از باب نصر) : گسترده آنچه را .
و مایلد آنچه را باشد خود . و کوفت آن
چیز را .

طحا (tahā) ۱. ع. زمین فراخ و گشاد .
طحار (tohār) ۱. ع. نوعی از پیچاک
شکم که در آن تنفس سخت باشد .

طحار (tohār) ۲. م. ع. **طحر طحارآ**
و **طحیرآ** (از باب ضرب) : سخت دم زد

و نفس کشید . و زخید و ناله حزین کرد .
و بیمار طحار گردید .

طحاف (tahāf) ۱. ع. - ابر بالا رفته .

طحال (tehāl) ۱. ع. - سبزی ج : اطلحه
و طحل و طحالات . یق : **ان القرس لا**
طحال له یعنی اسب طحال ندارد و این
مثل است در شتاب روی آن . کما یق :
ان البعیر لاه رارة له : شتر زهره ندارد
یعنی بد دل است . و نیز طحال : نام سگی .

و نام موضعی . و منه المثل : **ضیعت البکار**
علی الطحال : در باره کسی گویند که
طلب حاجت کند از کسی که بدی رسانده باشد
اورا . و البکار جمع بکره و می التفیحه الا لیل

طحال (tehāl) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .
سبزی یعنی یکی از احشا که واقع است مابین
معدة و اضلاع غلط و عمل آن در بدن هنوز
بخوبی معین نگشته .

طحالات (tehālat) ۲. ع. ج. طحال .

طحامر (tohāmer) ۱. ع. کلان شکم .

طحان (tohān) ۱. ع. آسیابان و کسی
که شغل آن آسیابانی باشد و هو مصروف ان
جمله من الطحن و ان جمله من الطح غیر مصروف .
طحانه (tehānat) ۱. ع. آسیاگری و
شغل آسیابانی .

طحانت (tehānat) ۱. پ. - مأخوذ از
تازی - آسیاگری و آسیابانی .

طحانه (tahhānat) ۱. ع. شتر بسیار .
و نیز مؤنث طحان یعنی زن آسیابان .

طحاوة (tahāvat) ۱. ع. - نام دمی
بمصر .

طحاوی (tahāvi) ۱. ع. چون کرکس
بدور طعنه خود پرواز کند گویند : **مدوثة**
الطحاوی .

طحاوی (tahāviyy) ص. ع. منسوب
بطحاوة که دهی است در مصر .

طحٹ (tahs) م.ع. طحطه طحاً
(از باب فتح) : راند آنرا بدست و دفع نمود.
طحج (tohol) ا.وص.ع. خراشیده. و آنچه بدان خراشد.
طحر (tahr) م.ع. طحرت العین
فذاها طحراً (از باب فتح) : بیرون
انداخت چشم خاشاک را. و **طحر**
فلان المرأة : گانید فلان زن را. و
طحر الحجام القلفة : برید حجام غلاف
سرزده را درخته.
طحر (tahr) و (tahr) ا.ع. پاره‌ای
از ابر تک. بق : مافی السماء **طحر**
ای قلمه. و كذلك **طحر**.
طحرب (tehreh) ا.ع. آب آورد از
قیل برگ درخت و پاره‌های چوب و خاشاک.
طحربة (tahrabat) م.ع. **طحر ب**
القرية طحربة : بر کرد آن مشک را. و
نیز طحربة : مالیدن چیزی را تا نرم شود و
گشاده گردد. و تیک پر کردن و سیلاب گردانیدن.
و جنبانیدن خنور و جز آن تانیک پر شود. و
سخت دریدن. و تیز دادن.
طحربة (tahrabat) و (tehrebat) و
(tohrobat) ا.ع. له پاره. و ابر پاره. و
ما علیه طحربة : نیست بر او چیزی از
لباس. و مافی السماء **طحربة** : نیست
در آسمان پاره‌ای از ابر.
طحرة (tahrat) ا.ع. پاره‌ای از ابر.
بق : مافی السماء **طحرة**. و فی المعیار :
طحرة کھزیه و رقعة لمکان خرف الحلق.
طحرة (tahrut) و (tahrut) ا.ع.
پشم. و لباس. بق : ما بقیت علی الابل
طحرة یعنی پشمی در شتران باقی نماند.
و نیز ما علیه **طحرة** : نیست بر او لباسی.
و كذلك ما بقیت علی الابل **طحرة** و
ما علیه **طحرة**.

طحرف (tehref) و **طحرفه** (tehrefat)
ا.ع. يك قسم آشامیدن تك. و شوربای
تك. و مكه تك. و ابر تك.
طحرمه (tahrmat) م.ع. **طحرم**
السقاء طحرمه : بر کرد مشک را. و
طحرم القوس : زه کرد کمان را.
طحرمه (tehremat) ا.ع. پاره و قلمه
از پارچه. بق : ما علیه **طحرمه** : نیست
بر او چیزی و پلاسی.
طحروور (tohrur) و **طحرورة**
(tohrurut) و **طحریة** (tehriyat) ا.ع.
پاره‌ای از ابر تک.
طحز (tahnz) ا.ع. کتایه است از
جماع.
طحس (tahs) م.ع. **طحس**
الجارية طحساً (از باب فتح) : گانید آن
کنیز را.
طحطاح (tahtah) ا.ع. شیر یشه.
طحطاح (tehtah) م.ع. **طحطح**
بهم طحطحة و طحطاحاً : غالب شد
بر ایشان. و **طحطح الشیء** : شکست
آنچیز را و جدا نمود. و نیز **طحطاح و طحطحة** :
پیشان نمودن جبهه هلاک. و پست خندیدن
طحطحة (tuhtahat) م.ع. **طحطح**
طحطحة و طحطاحاً. مر. **طحطاح**.
طحطحة (tehtehat) ا.ع. ما علیه
طحطحة : نیست بر او چیزی و یا مومی.
طحك (tohhak) ا.ع. شتری که
هنوز فرو خوابیدن نیاموخته باشد.
طحل (tahl) م.ع. **طحل** (مجهولاً)
طحلاً : دردمند سپرز گردید.
طحل (tahl) و (tahal) م.ع. **طحله**
طحلاً و طحلاً (از باب فتح) : بر سپرز
وی زد. و **طحل الاناء** : پر کرد آن
ظرف را.
طحل (tahal) م.ع. **طحل طحلاً**

(از باب سمع) : سپرز رنگ گردید. و **طحل**
فلان : دردمند سپرز گردید فلان. و کلان
شد سپرز فلان. و **طحل الماء** : تپا شد
آن آب و بوی گرفت از لای و از طحل. و بسیار
شد طحل آن آب.
طحل (tachel) ص.ع. خشنک. و پر.
و آب چغزلاوه برآورده و سیاه. و **رجل**
طحل : مرد کلان سپرز و دردمند سپرز.
و **شراب طحل** : شرابی که نه تیره باشد
و نه روشن بود. و كذلك : **غراب طحل**.
طحل (tohol) ع.ج. طحال.
طحلاء (tahlā) ص.ع. مؤنث الطحل.
و **شاة طحلاء** : گوسپندی که نه تیره باشد
و نه روشن.
طحلاء (tahlā) ا.ع. نام دوده در مصر.
طحلب (tahlab) ا.ب. پ. مأخوذ از
تازی. جل و زغ و سبزی که بر روی آب
ایستاده جمع گردد و بزمه و جغزابه و جغزپاره
و جغزواره و چم و گاوآب و همد نیز گویند.
طحلب (tehleb) و (tohlah) و
(tohlob) ا.ع. چغزلاوه که جبهه دور
ماندگی آب پیدا شود.
طحلبة (tahlabat) م.ع. **طحلب**
الماء طحلبة : چغزلاوه برآورد آب. و
كذلك : **طحلبت العین** : چغزلاوه برآورد
آن چشمه. و **طحلب الابل** : برید پشم
آن شتران را. و **طحلب فیلاً** : کشت
همان را. و **طحلبت الارض** : سبز شد
آن زمین از گاه.
طحلبة (tehlebat) ا.ع. چیز اندک
و حقیر. و موی. و ما علیه **طحلبة** :
نیست بر او موی.
طحلة (tohilat) ا.ع. سپرز رنگی که
رنگی است مابین تیرگی و سیاهی با اندک
سیدی.

طحلة (tahelat) م.ع. عین طحلة: چشمه چنرلاوه برآورده.

طحلمة (tehlemt) ا.ع. ایر و باره‌ای از ایر. و مافی السماء طحلمة: نیست در آسمان ایر و یا باره‌ای از ایر.

طحماء (tahmā) ا.ع. نوعی از شوره گیاه. و یا گیاهی است که نیل نیز گویند.

دلحمة (tahmat) ا.ع. گروه مردم. و نام گیاهی. و نام قسمی از شوره گیاه. و اتنا طحمة من الناس: آمدند ما را گروهی از مردم. و طحمة ابلیس: افتاد ابلیس. و طحمة الفتنة: جماعت فراهم آمده از مردمان در مقام تنه. و ابو طحمة: کتبی یکی از شرفای عرب.

طحمة (tahmat) و (tehmat) و (tolmat) ا.ع. طحمة الوادی: بهترین جای از وادی و منظم آن. و كذلك طحمة الليل و طحمة الليل. طحمة (tohamat) ا.ع. شتران بسیار. و مرد سخت کار زار کننده.

طحمة (tahmarat) م.ع. طحمر السقاء طحمة: پر کرد مشک را. و طحمر القوس: بزه کرد کمان را. و طحمر فلان: برجست فلان.

طحمة (tehimerat) ا.ع. باره‌ای از ایر. و یک دانه موی. و ما علی راسه طحمة ای شمره.

طحمريرة (tahmarirat) ا.ع. چیزی. و پاره ای از ایر.

طحمیر (tehmīr) ا.ع. باره‌ای از ایر. و ایر تنک. یق: مافی السماء طحمیر. طحن (tahn) ا.ع. آرد رقیق.

طحن (tahn) م.ع. طحنت البر و نحوه طحناً (از باب فتح): آرد کردم من گدَم و مانند آنرا. و كذلك طحنت

الرحی و طحنت انا البر. و طحنت الافعی: گرد گردید آن مار.

طحن (tehn) ا.ع. آرد. المثل: اسمع جمعة ولااری طحناً: میشنم آواز آسیا و نمی بینم آرد را. مر. جمعة.

طحن (tohan) ا.ع. کوتاه بالا. و نام جانورکی. و شیر بیشه. و نام حیوانی که آنرا لیث غفرین نامند.

طحو (tahv) م.ع. گسترده. و گسترده شدن. و بدرازا کسیدن. و برهلوختن. و بر بهلو چیختن. و رفتن. و ما داری این طحا: نمیدانم کجای رفتن. و بردن دل کسی را بسوی چیزی. یق: طحایفلان قلبه: برددل فلان را بسوی هر چیزی (و الفعل من فتح). و نیز طحو: دور گردیدن. و ملاک شدن. و اندو همگین گردیدن. و بر روی افکندن مردم را (و الفعل من نصر).

طحور (tahir) ا.ع. مرد شتابنده. و کمان دور انداز.

طحور (tahir) و طحورة (tahurat) م.ع. چشم. و یا چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را.

طحوم (tahum) ا.ع. بسیار راننده و دفع.

طحوم (tohum) ا.ع. یک بار و یک دفعه دفع کردن.

طحون (tahun) ا.ع. مقدار سبید گوسپند. و لشکر گران. و کار زار. و شتر بسیار.

طحی (tahy) ا.ع. طحی طحیاً (از باب فتح): برهلوختن. و طحی الشیء: گسترده شد آن چیز. و طحی بفلان قلبه: برد دل فلان را بسوی هر چیزی.

طحية (tahyat) و (tohyat) ا.ع.

پاره‌ای از ایر. یق: طحیة من سحاب. و كذلك طحیة.

طحیر (tahir) ا.ع. نوعی از بیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد.

طحیر (tahir) م.ع. طحر طحاراً و طحیراً. مر. طحار.

طحین (tahn) م.ع. آرد شده.

طخ (taxx) م.ع. طخ الشیء عطفاً (از باب نصر): انداخت آن چیز را. و دور کرد آن چیز را. و طخ المرأة: گانید آن زن را.

طخاء (taxā) ا.ع. ایر بالا برآمده. و اندوه که دم بازگرد از وی. و مافی السماء طخاء: نیست در آسمان ایری. و وجدت علی قلبی طخاء: یاقم دردم چیزی مانند کرب.

طخارستان (taxārestān) ا.پ. نام شهری در ترکستان.

طخارم (toxārem) ا.ع. خشناک.

طخاری (toxāri) م.پ. منسوب بطخارستان.

طخاریة (taxāriyat) م.ع. اتان طخاریة: خر ماده نجیب و اصل.

طخاریر (taxārir) ا.ع. جساء طخاریر: آمدند او را مردم دوآبخته از هر جنس و یا آمدند او را متفرق و پریشان. و نیز طخاریر. ج: طخورور.

طخاطخ (toxātex) ا.ع. تاریکی.

طخاف (taxāf) ا.ع. ایر تنک بالا رفت.

طخاف (taxāf) و (taxāf) ا.ع. ایر تنک که از خلال آن آسمان دیده شود.

طخاف (taxāf) ع.ج. طخمة.

طخامة (taxāmat) م.ع. طخیم الرجل طخامة و طخماً (از باب کرم

و فتح : بزرگ منفی نمود و تکرر کرد آنمرد.

طخر (taxr) ا.ع. ابر سیاه تنک.

طخر به (taxrabat) ا.ع. له پاره .

و ابر پاره (لغة في الحاء المهملة فسی اوزانها و معانها) .

طخریة (toxrobiyyat) ا.ع. له

پاره . و ابر پاره .

طخرو (toxur) ا.ع. پاره ای

ابر تنک . ج : طخاریر . و مرد غریب . و

آنکه نه چست باشد و نه ست .

طخر (texz) ا.ع. دروغ .

طخس (texs) ا.ع. بیخ وین هر چیزی .

و هو طخس شر یعنی او در نهایت شر

است . و اصل شر و باعث شر .

طخش (taxe) و (taxac) م .ع .

طخشت عینه طخشا و **طخشا** (از باب

سمع) : تاریک شد چشم او .

طخش (tox) ص .ع . ج . اطخش

و طخشاء .

طخشاء (taxcā) ص .ع. مؤنث اطخش :

زن کور . ج : طخش .

طخطاخ (taxtāx) ا.ع. مرد بد خلق .

و آواز زیور . و ابر تو بر تو . و نام مردی .

طخ طخ (tex-tex) ا.ع. حکایت

آواز خنده .

طخطخة (taxtaxat) ا.ع. حکایت

آواز خنده . و برابر کردن چیزی را . و فراهم

آوردن بعض چیزی را بابعض .

طخف (taxf) ا.ع. اندوه و یاغم که

دل را فروگیرد . و شیر ترش زبان گز . و ابر

تنک بالا رفته .

طخفاء (taxfā') ص .ع. ا.تان طخفاء :

خر ماده سیاه بینی .

طخفة (taxfat) ا.ع. ابر تنک . ج :

طخاف .

طخفة (taxfat) و (taxfut) ا.ع. نام

کوهی سرخ دراز . و نام جامی . و نام آبخوری .

طخم (taxm) م .ع . **طخم طخما**

و **طخماته** . م .ع . طخماته .

طخمته (taxmat) ا.ع. گله بزبان .

طخمته (toxmat) ا.ع. سیاهی نوک

بینی .

طخمورث (taxmuras) ا.ع. مأخوذ

از ظهور و معنی آن .

طخمیل (texmil) ا.ع. خروس .

طخوة (taxvat) ا.ع. ابر تنک .

طخوخ (toxux) ا.ع. کج شلفی و

بدخونی و بدصحنی .

طخوم (toxum) ا.ع. حد فاصل

میان دو زمین .

طخی (toxay) ا.ع. خروس .

طخیاء (taxyā) ا.ع. شب تاریک .

و سخن نامفهوم . یق : **تکلم بکامة طخیاء** .

طخیة (taxyat) ا.ع. مرد گول . ج :

طخیوت .

طخیة (taxyat) و (toxyat) ا.ع .

پاره ای از ابر .

طخیة (taxyat) و (texyat) و

(toxyat) ا.ع. تاریکی .

طخیة (toxyat) ا.ع. ابر نزدیک زمین .

طخيفة (taxifat) ا.ع. آب گوشت که

گوشت را پاره پاره کرده در آب بسیار ریخته

پیزند .

طخیم (taxim) ا.ع. گوشت خشک که

سیاهی زند .

طخیون (taxyuna) ع .ج . طخیة .

طدة (ledat) م .ع . و **طد الشیء**

و **طدأ** و **طدة** (از باب ضرب) :

پای بر جای کرد آنچیز را و استوار گردانید و

کران سنگ ساخت . و **وطد الیه** : چسباند

وی را بآن و فرو گرفت آنرا . و **وطدت**

باب الغار الصخر : گرتن در غار را

بسنگ و راست کردم سنگ را بر آب . و

وطدله منزله : راست کرد برای وی منزلت

را . و نیز و طد و طدة : کوفتن زمین را تا

سخت گردد . و بر جای وثابت ماندن . و سیر

کردن و رفتن . و سخت سپردن زیر پای . م .

وطد .

طر (torr) م .ع . **طرالابل طرأ** (از

باب نصر) : نیک راندن شراب را و گرد آورد

آنها را از اطراف و جوانب وقت راندن . و

طرد الیاء : نیک راندن ستور را . و

طراسکین طرأ و طروأ : تیز کرد

کار را . و كذلك السانث و غیره . و

طربنیان : بلند کرد بار را و تجدید کرد

آنرا . و **طرحوضه** : بگل اندود حوض را .

و **طرانبت طرأ و طروأ** (از باب

نصر و ضرب) : سبزدن آن گیاه و روئیدن .

و کذا الثارب . و **طر الشیء** : کشفانیدن

آن چیز را . و برید آنچیز را . و **طرفلانا** :

ربود فلان را . و **طر زیدأ** : طباچه زد

زید را . و **طرت یده** : افتاد دست او .

و **طرت النجوم** : روشن شد ستاره ها .

طر (tarr) ا.ع. پشم نو برآمده . و موی

برآمده خر پس از ریختن .

طر (torr) م .ع . **جاء و اطرأ** :

آمدند همه .

طرأ (torran) م ف .ب . مأخوذ از

نازی . مه و مگان .

طرأ (tar) م .ع . ازجائی و یا از شهری

آمدن کسی و یا ناگاه بر آمدن از جائی بر کسی

(والفعل من فتح) . یق : **طرء علیهم** .

طرأ و طروء اذا اتاهم من مکان او خرج

علیهم منه فجاءه .

طرا (tarā) ۱.ع. آنچه غیر از خلقت زمین باشد مدثری . و هر چیز از آفرینش که در احاطه عدد در نیاید . بق : هم اکثر هن الطرا والثری .

طرا (tarā) ۲.ع. طری طرا (از باب سمع) : اقبال کردویش آمد . و گذشت و رفت .

طراء (tarā) ۳.ع. طروء البقل طراء و طراءة (از باب کرم) : ترو تازه گردیدنزه . و طرو و طراوة و طراء و طراءة . مر . طراوة .

طراء (torā'a) و طراء (torā'a) ۴.ع. طاری .

طراءة (tarā'at) ۵.ع. طرو و عطاء و طراءة . مر . طراء و طراوة .

طرا بولوس (tarābolus) ۱.ع. نام دو شهر یکی دوشام و دیگری در بربر که طرا بولوس غرب گویند .

طرا بوزن (terābuzan) ۱.ع. نام شهری از آسیا واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت .

طرا بیل (tarābīl) ۱.ع. ج. طربال . وج. طربیل .

طراءة (tor'at) ۱.ع. طراءة السیل : دفعة از سیل و معظم آن .

طرات (torrāt) ۱.ع. ج. طرة .

طراثیث (tarāsis) ۱.ع. ج. طروث .

طراثیث (tarāsis) ۱.پ. - مأخوذ از یونانی - طروث که بل نیز گویند .

طراح (tarāh) ۱.ع. جای دور .

طراح (tarāh) ۱.ع. از اعلام است .

طراح (tarāh) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - نقاش و طرح کننده ، و کسی که نمونه عمارت نو را بسازد . و معمار .

طراحت (tarāhat) ۱.پ. - مأخوذ از

تازی - روپوش نیمکت و صندلی و کرسی .

طراحی (torāhi) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - معماری و طرح عمارت و بنای نو .

طراحی (torāhiyy) ۱.ص.ع. سیر طراحی : سیر دور و دراز .

طراخنة (tarāxenat) ۱.ع. ج. طراخان (مأخوذ از فارسی) .

طراد (terād) ۱.ع. نيزه کوتاه . و نيزه کوتاهی که بدان شکار کنند . و **طراد الصيد** : حمله صید . و **هم فرسان الطراد** : بهادری که در نبرد بزرگ دیگر حمله کنند .

طراد (terād) ۲.ع. **طراد الاقرا ن في الحرب** : مطاردة و **طراد آ** : حمله کردن نبرد آزمایان در جنگ بزرگ دیگر .

طراد (tarrād) ۱.ع. کشتی خردشتاب رو . و جای فراخ . و سطح هموار وسیع . و روز دراز . و نام جماعتی .

طراد (tarrād) ۱.ص.ع. **امام طراد** : امامی که فرائت و ایر مردمان دراز کند که گویا از طول فرائت مردمان را میراند .

طرا ده (tarrāde) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - کشتی خرد و کرجی و قایق .

طرا ر (terār) ۱.ع. ج. طرة .

طرا ر (tarrār) ۱.ع. کیه برو آنکه بفتلت از مردمان چیزی میریابد .

طرا ر (tarrār) ۱.ص.پ. - مأخوذ از تازی - عیار . و کیه بر .

طرا ره زبان (tarrāre-zabān) ۱.ص.پ. پرگوی و پرچانه .

طرا ری (tarrāri) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - چستی و جالاکی . و زبان آوری . و پر حرفی . و گستاخی و یشرمی . و عیاری . و زبردستی .

طرا ری دن (torāridan) ۱.ف.م.پ. جستن

و جستجو کردن و تفحص نمودن و پرسیدن .

طرا ز (tarāz) ۱.پ. جامه پادشاهی . و جامه قیمتی و فاخر که برای زینت پوشند .

و کارگاه دیبا بافی ، و هر جا که در آن جامه های قیمتی و فاخر بافند . و نام شهری در حدود چین که حسن خیز است و مشک خوب نیز از آنجا آورند . و نام شهری در بدخشان نیز حسن خیز . و نی شکر . و نام کارخانه شکر سازی در خوزستان . و مقسم آب یعنی آبجائی که آب رود خانه و چشمه را تقسیم میکند ، و نیز طراز : روش و طرز . و قاعده و قانون . و نقطه . و نقش و نگار . و زب و زینت و آرایش و پیرایش .

و ساختن چیزها . و آراینده و زینت دهنده . و نام گروهی از آدمیان . و **اثر طراز** و **یا آثار طراز** : مورخ . و **دیباچه طراز** : منشی و مؤلف دیباچه کتاب .

طرا ز (tarāz) ۱.ع. - مأخوذ از فارسی - کنار و سجاف و حاشیه . و ریشه و نگار . و جامه . و جای بافتن جامه های نیکو و جید و گسترده . و جامه ای که برای سلطان بافند . و نقطه و طریقه . ج : طرز . و **لیس هذا من طرا زك** : نیست این از دل و طبع تو .

طرا ز (tarrāz) ۱.ع. زردوز .

طرا ز دان (tarāz-dān) ۱.ع. - مأخوذ از ترازو دان فارسی - غلاف میزان و جعبه ای که در آن ترازو گذارند .

طرا ز گر (tarāz-gar) ۱.پ. زردوز .

طرا زنده (tarāzande) ۱.ص.پ. آرایش دهنده و پیرایش کننده . و زیننده . و زردوز .

طرا زیدن (tarāzidan) ۱.ف.ل.م.پ. پیرایش کردن و آراستن . و زردوزی کردن . و سرآیند و سرود خواندن .

طرا سون (tarāsun) ۱.پ. مشروب

که از برنج سازند و داسون نیز گویند .

طراقیسی (tarāqīs) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - جو برهنه که بتازی سلت گویند .

طراغیون (tarāqayūn) ۱. پ. یکنوع صمغی .

طراف (terāf) ۱. ع. خرگاه ادیم . ج : طرف . و آنچه از اطراف کشت و نواخی آن گیرند . و **توار ثوال المجد طرافاً** : بزرگی و شرافت را میراث یابند .

طرافة (tarāfat) ۲. ع. طرف طرافة (از باب کرم) : نو شد و تازه گردید . و **طرف الرجل** : طرف است آن مرد . و نیز طرافة : هویدا شدن هر چیز اصلی و ظریف .

طرافشی (torāfec) ۱. ع. دشوارخوی و بد سرشت از مردم و شتر .

طراق (tarāq) ۱. پ. صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید .

طراق (terāq) ۱. ع. آفتی که بهن کرده و سپس گرد ساخته و از آن خود و جز آن سازند . و هر پاره‌ای که برابر پاره دیگر بود . و هر چیزی که برابر چیزی باشد . و پوست پاره ای که گرد کرده بر سر چسباند . و داغی میان دو گوش گوسپند . ج : «مطرق و مطرق» و **طراق النعل** : پاره نعل که بر موزه زنند . و **طراق** (terāq) ۲. ص. ع. ریش طراق : پر برهنه نشسته . ج : «مطرق و مطرق» .

طراق (terāq) ۳. ع. طارق مطارقة و طرافاً . مر. مطارقة .

طراق (terāq) ۴. ع. تریاق و پادزهر .

طراق (torāq) ۵. ع. ج. طارق :

طراقیسی (tarāqīs) ۱. پ. - طراغیسی . مر. طراغیسی .

طراک (tarāk) ۱. پ. صدا و آواز طراک .

طرامة (torāmat) ۱. ع. کبودی دندان .

و آنچه در میان دندان از طعام و جز آن ماند .

طراآن (tor'ān) ۱. ع. راه . و کار منکرو بد . و نام کوهی که در آن کبوتران بسیار است .

طراآنی (tor'āniyy) ۲. ص. ع. حمام

طراآنی : کبوتر ریده که معلوم نباشد از کجا آمده . و **امر طراآنی** : کاری که معلوم نباشد از کجا رسیده .

طراوة (tarāvat) ۳. ع. طرو و طراوة و طراء و طراة (از باب کرم و سیم) : تر و تازه گردید .

طراوت (terāvat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - تازگی و تری و ترو تازگی . و خنکی . و آبداری .

طراوت ناک (terāvat-nāk) ۲. ص. پ. تازه و تر و نمدار و آبدار و سیراب .

طراوه (tarāve) ۱. پ. جامه آبریشمین که بر سر ستان نیزه و علم بندند .

طرائد (tarā'ed) ۲. ع. ج. طریقه .

طرائز (tarā'ez) ۱. ع. ج. ساجها . و ریشه ها .

طرائف (tarā'ef) ۱. ع. نام بلادی نزدیک کوههای اعلام صبح . و ج. طریقه .

طرائف (tarā'ef) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - چیزهای لطیف و خوش و پستندیده . و مالهای نو رتازه .

طرائق (tarā'eq) ۲. ع. ج. طریقه . و **ثوب طرائق** : جامه کهنه .

طرب (tarab) ۱. ع. حرکت . و شوق و میل بسوی چیزی . و سبکی نشاط . و اندوه و شادمانی . و جنبش .

طرب (tarab) ۲. ع. ج. طرب طرباً (از باب سیم) : شادمان شد . و اندوهگین گردید . و جنبید از بسیاری حزن و یاسرور .

طرب (tarab) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -

شادمانی و شادی و سرور و نشاط . و **اهل طرب** : مغنی و مطرب و سازنده و نوازنده .

طرب (tareb) ۱. ع. نام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طرب (tareb) ۲. ص. ع. کسی که دارای طرب باشد .

طربال (terbāl) ۱. ع. - مناره بلند که بر روی کوه سازند . وهربنای بزرگ و بلند .

و هر پاره‌ای از کوه . و سنگ بلند بزرگ در کوه . و دیوار دوازده هوا . ج : طرایل .

الحديث : اذا مر احدکم بطربال

مالئ فلیسرع العثی . و **طربال**

الثام : صومعه های شام (واجد آن طربال است) .

طرب انگیز (tarab - angiz) ۲. ص. پ. هر چیزی که مهیج طرب شود و خوشی و شادی آورد .

طربلة (tarbalet) ۳. ع. طربل بوله طربلة : بالا انداختن کبیر خورده .

طربیل (terbil) ۱. ع. آتیز که بدان خرمن گویند . ج : طرایل .

طرة (tarat) ۱. ع. تپگاه . و یک بار جماع آبتن کردن گشن مادها را . و نام شهری در افریقا .

طرة (torrat) ۱. ع. کراة جمله که پرزه ندارد . و کراة وادی وجوی . و کراة

هر چیزی و طرف آن . و موی پیشانی . و موی صف کرده پریشانی . و نگار جامه و توشه

دان . و مقنع . ج : طرات . و پاره ابر هواز که از افق نمودار گردد . و بریدگی در مقدم

پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج که گاهی آنرا از رامک که بوی خوش است میسازند . ج :

طرار و مطرار .

طرتان (torratāne) ۱. ع. حیفه تنیه

در وسط سیاه که بر شانه خر و گاو دشتی بود .

بلغور کرده در شیر و یادوغ پرورش داده که از آن آش و چیزهای دیگر پزند .

طرخه (tarxat) ا.ع . حوض ماندنی بزرگ نزدیک منارج کارپز .

طرخسه (tarxasat) ا.ع . م . طرخش طرخسه : سبک و چست و چالاک گردید .

طرخشقون (tarxacqun) ا.ب . کاسنی صحرایی .

طرخرف (terxef) و **طرخفه** (terxefat) ا.ع . مکتک تنک که روان باشد .

و بدترین مکه ها . و ایر تنک .

طرخون (tarxun) ا.ب . نام گیاهی که عاقرقرا بیخ آنست . و نوعی از سبزی خوردنی که کلیکان نیز گویند .

طرخون (tarxun) ا.ع . م . مأخوذ از ترخ فارسی . گیاهی که عاقرقرا بیخ ریشه های آنست .

طرد (tard) و (tarad) ا.ع . م . طردته **طرداً** و **طرداً** (از باب نصر) : دور

کردم او را از خود . و **طردت الايل** **طرداً** و **طرداً** : فراموش کردم شتران را از اطراف و نواهی . و **طردت اقوم طرداً** : آدمم آن گروه را . و تجاوز کردم و در گذشتم از آنها . و **طردت الصيد طرداً** : مرویدم شکار را و طلب کردم آن را . و

طردت فلاناً عني طرداً : دور کردم فلان را از خود و گفتم فلان برو از پیش من . و لایقانی فی المطاوع . اطر دولان اطر دولالا

فی لنة ردیته بل یقال : طردته ذهب للمطارع من غیر باب . و نیز طرد : راندن . یق :

طردت اقوم طرداً : راندم آن گروه را . و اجرا کردن . یق : **طردت الخلاف**

فی المسألة یعنی اجرا کردم آنرا .

طرد (tard) ا.ب . م . مأخوذ از تازی . دفع و راندن و دور کردن و گرداندن .

رایگان دادن . و بر قیمت چیزی افزودن و بریزن دستان فروختن .

طرح (terh) ص . ع . مطروح و دور اندکده شده .

طرح (terli) و (tarah) ا.ع . م . جای دور .

طرح (tarab) ا.ع . زرشک .

طرح (tarah) ص . ع . نیه طرح : قصد دور و بعید .

طرح (tarah) ا.ع . م . طرح طرحاً (از باب سمع) : بدخوی گردید . و طرح

فلان : مرغه الحال و فراخ عیش گردید فلان .

طرح (torrah) ا.ع . مکان دور .

طرح (torrah) ص . ع . مطروح و دور اندکده شده .

طرحان (tarhān) ص . ع . بروی افتاده . و ضعیف شده از بیماری .

طرحه (tarhat) ا.ع . م . جبهه از پشم شتر . و طیلان .

طرحدار (tarh-dār) ص . ب . نیک منظر و صاحب حسن و خوشگل و خوش شکل و زیبا .

طرحداری (tarh-dāri) ا.ب . خوشگلی و حسن و زیبایی .

طرحوم (torhum) ا.ع . دراز . و آب برگزیده و رنگ و مزه .

طرحی (tarhā) ع . ج . طرح .

طرخاباد (tarx-āhād) ا.ب . نام قریه ای در کرگان .

طرخان (turxan) ا.ع . م . مأخوذ از فارسی . لقب رئیس شریف . و آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و برگذامان او مؤاخذه نکنند . و لقب پادشاه خراسان . و طرخون .

طرخانه (tarxāne) ا.ب . ترخنوگدم

طرتمه (tarlamat) ا.ع . م . **طرت م** **الماء طرتمه** : پلید شد آب و برگردید و

چغزلاره برآمد بر آن . و **طرت م الشبی** : موافق شد آنچه را .

طرت (tars) ا.ع . هر بنای تازه و نو .

طرت (ters) ا.ع . کراة تند لب فرج . و کراة تلاق .

طرتخه (tersaxat) ا.ع . سبکی و چستی و چالاکي .

طرتمه (tersamat) ا.ع . م . سر فرو افکندن و خاموش بودن از خشم و یا تکبر .

طرتوث (tarsut) ا.ب . مأخوذ از یونانی . میوه ای که بل نیز گویند .

طرتوث (torsus) ا.ع . سرسره . و نام گیاهی باریک شاخ مایل سرخی و شیرین باور مأکول . ج : طرائث .

طرجهارة (torjahārat) و (terjeihārat) و **طرجهالة** (torjehālat) و (terjehālat) ا.ع . پگانه چرم کاه خرد که بدان آب خورند .

و باصطلاح طب : نام غصرونی در حلقوم .

طرح (tarh) ا.ع . م . **طرحه** و به (از باب فتح) : انداخت آنرا . و **طرح فلاناً** : دور کرد بهمان را . و **طرح الرداء علی**

عاقته : انداخت عبا را بر دوش خود .

طرح (tarh) ا.ب . مأخوذ از تازی . نهاد و وضع . و نصب و استواری . و ترتیب . و آراستگی . و شکل و ترکیب . و نمونه عمارت نو . و بنیاد عمارت . و طریقه و طور و رسم و روش . و **طرح اساس کردن** : ساختن و بنا کردن بنیاد چیزی را . و **طرح افگندن** : کردن و بنا کردن . و **طرح کردن** : بر انداختن . و دور انداختن . و بنا کردن . و چیزی را بر ورورستم بکسی فروختن . و بر قیمت چیزی افزودن و بریزن فروختن . و بطرح دادن : بمقت

طرد کردن: دفع کردن و راندن و دور کردن و گریزانیدن مانند مگس و زنبور و پشه و مار و موش و جز آن .	دوزی کردن . و کار کردن با سوزن .	طرشه (tarcat) م . ع . طرشم
طررد (tarad) ا . ع . دوری .	طرس (tars) م . ع . طرسه طرساً (از باب ضرب) : محو کرد و حک ساخت آتراً . و طرس الاناء: پرکرد آن ظرف را .	اللیل طرشمه : تاریک شد شب .
طررد (tared) ا . ع . آب باران بیول ستوران آبیخته از بسیاری آمدن و شد آنها .	طرس (ters) ا . ع . نامه . و ککاغذ و یا صیفای که محو کرده باز بر آن ننویسد . ج : اطراس و طروس .	طرشیدن (tercidan) ف . ل . پ . دلنگ شدن و غشگین شدن . و مشغول شدن بکاری بین اعتنائی و بی دقتی .
طررد آلالباب (tarden-lel-bab) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - بر حسب موقع و بمناسبت کار پیش .	طرستوج (tarastui) ا . پ . نوعی از ماهی دریائی .	طرط (tarat) ا . ع . گولی و بی عقلی . و سبکی موی پلک و ابرو .
طرردة (terdat) ا . ع . حمله حریفان بر همدیگر در یکبار .	طرسة (tarsa'at) م . ع . سخت دویدن از بیم و ترس .	طرط (tarat) م . ع . طرط طرطاً (از باب سمع) : گول گردید . و نیز کم گردید موی چشمها و ابروها .
طررسة (tardasat) م . ع . طررسة طررسة : استوار کرد او را و محکم ساخت .	طرسمه (tarsamat) م . ع . طرسم طرسمه : سرفرو برد . و طرسم عن القتال و غیره : برگردید از جنگ و جز آن .	طرط (taret) ص . ع . مرد گول نادان . و طرط الحاجین : کم موی ابرو .
طرردین (tordia) ا . ع . نوعی از خوردنی مرکب از آن .	طرسوس (tarsus) د (torsus) ا . ع . نام شهری در آسیای صغیر .	طرطاء (tartā') ص . ع . مؤنث اطرط . یق : امرأة طرطاء العین : زن کم موی پلک چشم .
طرز یلون (tarzilun) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - حلیت و انقوزه .	طرسیقوس (torsiquos) ا . پ . نام زاهدی از ترسایان و یا نام دانشمندی و یا نام پادشاهی از ترسایان .	طرطب (tortob) و (tortobb) ا . ع . پستان کلان فروخته .
طرر (torar) ع . ج . طرة .	طرسیقوس (torsiquos) ا . پ . نام زاهدی از ترسایان و یا نام دانشمندی و یا نام پادشاهی از ترسایان .	طرطبانیه (tortobāniyyat) ا . ع . زن دراز پستان .
طررز (tarz) ا . ع . هیت و شکل چیزی . یق : هذا طرز هذا .	طرش (torc) ص . ع . ج . اطرش و طرشاء . یق : قوم طرش : گروه کر .	طرطبة (tartabat) م . ع . طرطب الحالب للمعز طرطبة : بادوب صغیر زد دوشنده از برای بز . و طرطب الماء فی الجوف : جنبید آب در شکم . و طرطب الفغم : خواند گوسپندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند . و قبل طرطب الرجل اذا فر .
طررز (terz) ا . پ . زیب و زینت و آرایش . و زر دوز .	طرش (tarac) م . ع . طرش طرشاً (از باب سمع) : کر گردید .	طرطبة (tortabat) و (tortobbat) ا . ع . زن دراز پستان .
طررز (taraz) م . ع . طرز طرزاً (از باب سمع) : صورت گرفت و مشکل شد پس از غلظت و ستبری . و طرز فلان : نیک خوی گردید بهمان پس از زشت خوی . و طرز فی العلبس : لباس پسندیده و فاخر پوشید .	طرشت (taract) ا . پ . نام قریای از محال ری معروف در خوبی آب و هوا .	طرطبی (tortobbi) ا . ع . پستان کلان فروخته . و نره .
طررز (toroz) ع . ج . طراز .	طرشة (torcat) ا . ع . کری .	طرطبی (tortobbi) م . ع . امرأة طرطبی : زن بزرگ پستان .
طرزندان (tarz-dān) ص . پ . قاعده دان و استاد دهرکاری .	طرشعة (tarcahat) م . ع . طرشع طرشعة : فروخته شد . و طرشع الشيء : فروخته کرد آن چیز را (لازم و متعدی) .	طرطیس (tartabis) ا . ع . آب بسیار وزن پیر فروخته اندام . و شتر ماده بسیار شیر و رام وقت دوشیدن .
طرزیدن (tarzidan) ف . ل . م . پ . زر		

طربطین (tortobbayne) ۱. ع. بینه تنبه در سوس گویند: **دهد رین طربطین**.
طربط (tortor) ع. کلمه امر که در مجاورت بیتاقه الحرام گویند یعنی همیشه مجاور باش در آنجا.

طربطرة (tartarat) ۱. ع. طربطرة **القطا** : آواز قطا .

طربطرة (tartarat) ۲. ع. **طربط** **طربطرة** : صلف نمود و تکبر کرد و خفاخر نمود. و **طربطربضانه** : خواند میثرا برای دوشیدن .

طربطور (tortur) ۱. ع. مرد باریک دراز و ناکی خنثی . و کلاه باریک دراز .

طربطوس (tartus) ۱. ع. نام پهلوانی .

طربطوشة (tortucat) ۱. ع. نام شهری در اندلس در کنار رود ابر و دارای ۲۵۰۰ نفر جمعیت .

طربطیر (tartir) ۱. ع. دارو و دردی شراب .

طربع (tar'ab) ۱. ع. دراز زشت و بد ترکیب .

طربغشة (tarqacat) ۲. ع. **طربغش** **طربغشة** : نزدیک بیهوشن از بیماری رسید و برپا ایستاد و برقرار آمد .

طربف (tarf) ۱. پ. گوشه . و کاره . و گوشه و کاره چشم . و کمر بند . و آهن جامه ای . و بند نقره صندوق . و ساخت اسب .

طربف (tarf) ۱. پ. مأخوذ از تازی . سود و فایده . و **طربف پر بستن** : فایده ای یافتن و از کسی و یا جانی چیزی حاصل کردن .

طربف (tarf) ۱. ع. چشم . و نگاه چشم (لا بیتی و لایجمع لانه فی الاصل مصدر. قوله تعالى: لا یرئد الیهم طرفهم و قیل اسم جامع للبصر و قیل جمه اطراف). و نام منزلی از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه

که عین الاسد نامند . و لطفه بادست و سبلی .
و مرد کریم . و پایان هر چیزی . و **بنو طرف** : گروهی از تازیان یمن . و **طربف الایوان** : سرانجام هر کاری و نتیجه آن . و **ارتداد الطرفی** : غمزه و چشمک .

طربف (tarf) ۲. ع. **طربفه عنه طرفاً** (از باب ضرب) : برگرداند آنرا و نمود آنرا . و

طربف بصره : برهم نهاد یکی از دو کلا را بروی دیگری . و **طربف بعینه** : چنانچه بلسکارا . و **طربف عینه** : رسید چشم او را چیزی که اشک ریخت . و چشم برهم زد .

طربف الیه : تگرسبوی او . و **طربفه** : طایفه زد او را و سبلی زد . و **ما بقیت منهم عین تطرف** : یعنی همه مردند و کشته شدند . و **طربف العین** (مجهولاً) : رسیده شد چشم آن چیزی که اشک ریخت .

طربف (terf) ۱. ا. ع. مرد کریم الطرفین .

ج : اطراف . و اسب نجیب و امیل . ج : طروف . و جوانمرد و کریم . و گیاه نومیده .

و مال تو . و کسی که از جهت ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند . و شتری که از

چراگاهی چراگاه دیگر نقل کند . و **وجل**

طربف فی نسه : مردی که شرف و مجدند پیدا کرده باشد . و مرد حریص چشم که هر

چیز پند مایل آن شود و خواهد که از آنوی بود . و **امراهة طربف الحدیث** : زنت خوش کلام که هر شوقندای را خوش آید .

طربف (torf) ۲. ع. ج . طراف : و ج . طریف .

طربف (taraf) ۱. پ. مأخوذ از تازی .

حسه و پاره از چیزی . و تنیزه و کار و جانب و زیس . و مقابل . و حریف . و ناحیه . و وقت . و **بر طربف** : جدا گانه و تنها . و در کار و عیسه . و **بر طربف کردن** : دو کردن . و نابود کردن . و **طربف شدن** :

مقابل شدن . و حریف شدن . و مدعی گفتن .
و **طربف صبح** : وقت صبح و هنگام بامداد .
و **طربف گرفتن** : حمایت کردن و پستی نمودن . و کاره کردن و عزلت گردیدن .

طربف (taraf) ۱. ع. کرانه و ناحیه . و کسره از هر چیز . و پاره از هر چیزی .

و جوانمرد . ج : اطراف . و **طربف من البدن** : هر دو دست و پای . و سر . و انگشتان . و مواضع وضو . الحدیث : **یتوضون علی اطرافهم** . و **طربف من الارض** : اشراف و دانشمندان زمین . و **طربف من الرجل** : پدران و برادران و اعمام و خویشان و محارم مرد . و **طربف الارض** : کرانه

و ناحیه دور تر زمین . و قولهم : **لا یدری ای طربفه اطول** : دانسته نمیشود که کبری

دراز است و یا زبان او و یا نسبت پدری و یا مادری

او . و **ما رأیت اقطع طرفاً من فلان** : ندیدم نیز زبان تراز همان . و **فلان لایملک طربفه** یعنی همان مالک نیست دهان و است

خود را و حق که دارو خورد و یا مست شراب گردد و در حق و اسهال با هم مبتلا باشد . و

کذا **لا یدری ای طربفه اسرع** ای سلفه او دیر . و مراد از **احد طربفه** صحت و یا مرگ است که هر دو نهایت مرض

میشد .

طربف (taraf) ۲. ع. **طربف النافقة**

طربفاً (از باب سجع) : جدا گانه بر کرانه چراگاه گردید آن ماده شتر .

طربف (taref) ۳. ع. **وجل طربف** :

مردی که باریک زن و یا باریک یار و صاحب قرار نگردد . و مردی که میان او وجد اکبر وی پدران بسیار باشد . و مرد کریم الطرفین .

طربفا (tarfa) ۱. پ. درخت گز . و **جوب گز** .

طربفاء (tarfa) ۱. ع. طربفاء دوخت گز .

طرفین (tarafayn) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - درکنار و در طرف و درجانب .
طرفین (tarafayne) ۱. ع. - بهینه تبه درطرف . مر. طرفان . و ذوالطرفین : ماری که دوش دارد یکی دوشینی و دیگری دم و پهره میگرد و گزیده اش زنده نماند . و **کریم الطرفین** : آنکه از طرف پدر و مادر هر دو نجیب باشد .

طرق (tarq) ۱. ع. - پشم . و گشن . و آب منی . و سستی عقل . و خرمایین . و آیینن جادوگر پنه را با پشم وقت جادویی . و هر آراز و ضقه رباب و دام و مانند آن . و آب باران و جز آن که شتران دروی کبیر انداخته باشند . و یک بار و یک مرتبه . یق : **اختصیت المرأة طرقاً او طرفین** : خناب کرد آژون یکبار و یا دوبار . و آینه **طرفین** : آسم را و دوبار .

طرق (tarq) ۲. ع. - **طرق الباب** **طرقاً** (از باب نصر) : زدم دروا و کریدم در را . و **طرق الحیدنة** : کوفتم آن آهن را بچکش و دواز کرم آرا . و **طرق الفحل الناقة طرقاً** و **طروفاً** : برجست آن گشن بر ماه شتر . و **طرق فلان ابقا طرقاً و طروفاً** : آمد فلان بقب . و **طرق الشيء طرقاً** : زد آن چیز را و کرید آن چیز را . و **طرق الشيء بالمطرقة طرقاً** : کرید آن چیز را بملر . و **طرق الکاهن بالحصی** : فال سکه زد آن کاهن . و **طرق الصوف** : زده شد آن پشم . و **طرق الصوف بالقضیب** : زد پشم را بچوب جهة راخیدن . و **طرق الکاهن القطن بالصوف** : مخلوط کرد آن کاهش پنه را با پشم وقت جادویی . و **طرق الابل الماء** : کبیر انداخته شتران در آب . و

و یادشاه ترکستان . و اظیم پنجم و مردم یوتان .
طرفداری (taraf-dari) ۱. پ. - جانبداری و دستگیری و حمایت و معاونت .
طرفاء (terfesa) ۱. ع. - تاریکی . و شب تاریک .

طرفان (terfesān) ۱. ع. - تاریکی . و پاره ای از رنگ . و رنگ پاره ای که درپهلوی درخت باشد .

طرفة (tarfasat) ۲. ع. - **طرفی** **طرفة** : تیز نگریت . و نگریت . و بشکت نگاه را . و پوشید جامه های بسیار . و **طرفی اللیل** : تاریک شد شب . و **طرفی المورود** : تیره گشت آبخور . و **طرفی الماء** : بسیار شدند واردین برآب .

طرفة (tarfacat) ۲. ع. - **طرفش** **طرفة** : رفت . و **طرفش بالماء** : بآب رفت . و **طرفشت عینه** : تاریک شد و ست گردید چشم او . و **طرفش فلان** : نگریت فلان . و بشکت نگاه را .

طرف طرف (taraf-taraf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - طرف جرف . مر. طرف جرف .

طرفگی (torfagi) ۱. پ. - خوش آیندگی . و تازگی و تحجب انگیزی و کیایی و نوظهوری .
طرفگیر (taraf-gir) ۳. پ. - جانبدار و طرفدار و دستگیر و معاون .

طرفگیری (taraf-giri) ۱. پ. - جانبداری و حمایت و دستگیری .

طرفه (torfe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز تازه و نو و نوظهور . و هر چیزی که کسی مانند آن ندیده و نقشیده باشد . و هر چیزی که بنظر خوش آید . و **طرفه شش** : طاق : دنیا و عالم .

طرفیل (terfil) ۱. ع. - اسپت .

طرقاة (tarfa'at) ۱. ع. - واحد طرفاء یعنی یکدخت گز .

طرفات (tarfat) ۱. ع. - پسران عدی این حاتم که طرف و طرقة و طرف (torrat) باشند و درجنگ صفین کشته شدند .

طرفاس (terfās) ۱. ع. - پاره ای از رنگ . و یا رنگ پاره ای که درپهلوی درخت باشد .

طرفان (tarafāne) ۱. ع. - بهینه تبه دو کنار . و در انتها . و درجانب . و پدر و مادر . و زبان و است . و حلق و دبر . و نسبت پدری و مادری . و هلاک و یا شفا . مر. طرف . و **ذو الطرفین** . مر. طرفین .

طرق بطرف (taraf-be-taraf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - از همه جهة و از جهات مختلف . و از کناری بکناری .

طرقه (tarfat) ۱. ع. - نقطه سرخی از خون بسته درچشم که ازضربه و جز آن حادث گردد . و یکتوخ داغی مانا بخط . و نام ستاره ای . و طیانچه وسیلی . و یک درخت گز . و یک بار جنانیدن یک چشم . یق : **هو اسرع من طرفه عین** .

طرقه (torfat) ۱. ع. - رطوبتی که از چشم جاری شود . و زخم رسیدگی چشم . و مال نو . و شکفت و نادر ازهر چیزی .

طرقه (tarafat) ۱. ع. - یکدخت گز .
طرقه (tarefat) ۳. ع. - مؤنث طرف .
زفاقة طرقه : ماهه شتری که بریک چراگاه قرار نگیرد . و آنکه فرو ریخته باشد نواک دهان آن ازپیری .

طرفدار (taraf-dār) ۱. پ. - حامی . و رفیق . و مرید و تابع . و جانبدار و دستگیر و معاون . و پادشاه . و حاکم . و جاگیردار . و سرحد فزین . و مأبوری که جهة اخذ مالیات اراضی مخصوص فرستاده میشود . و **طرفدار** **انجم** : آفتاب . و **طرفدار پنجم** : مریخ .

طرم (torm) ۱. ع. کوره آتش. و نام درختی.

طرم (taram) ۲. ع. طرم استانه طرمأ (از باب سمع) : یکد گردید دندانهای او. و طرمت بیوت النحل : پرشد خانه‌ای نحل از انگین. و طرم العسل : روان گردید انگین ازشان.

طرم (torom) ۱. پ. صدا و آواز دهل و قناره.

طرم (torom) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه. نوعی از قمار که دارای سی و یک برگ است.

طرماح (terremāh) ۱. ع. بزرگ نسب مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور. و نام دوفز شاعر.

طرماذ (termāz) ص. ع. مرد لاف زننده و فخریه کتنده متکبر.

طرمه (tarmat) ۱. ع. جگر.

طرمه (tarmat) ۱. ع. گوی لب بالاین.

طرمه (tormat) ۱. ع. سکوره آتش و کانون.

طرمج (tarmah) ۱. ع. مرد فراخ کام.

طرمحانیه (tarmahāniyyat) ۱. ع. خود نمائی و بزرگ منشی و تکبر.

طرمحه (tarmahat) ۲. ع. طرمج بنانه طرمحه : نیک دواز کرد بنای او را.

طرمذار (tarmazār) ۱. ع. لاف زننده.

طرمذان (termezān) ص. ع. لاف زننده و فخریه کتنده متکبر.

طرمذه (tarmazat) ۲. ع. طرمذ علیه طرمذه : لاف زد و فخر نمود. و نازید. و نیز طرمذه : گفتن و ناکردن.

طرمذه (termēzat) ص. ع. و رجل

باشد. یق : آئینه الیوم طرقة او طرقتین : آدم او را امروز یک بار و یا دوبار. و طرقة الرجل : یش و صنت مرد. و نیز طرقة : دام و کند.

طرقة (terqat) ۱. ع. دام و کند. و هر چیز برهمدیگر نهاده. ج : طرقت.

طرقة (torqat) ۱. ع. تار یکی و آژمندی. و گولی. و گول. و سگ و ریزه بریدگیگرافاده.

و غوی و عادت. یق : مازال ذلك طرقتک : این همیشه عادت و غوی تو است.

رواه و روش. و راه بسوی چیزی. و توریر نو. و هر چیز برهمدیگر نهاده. و برهمدیگر نهادن چیزی. و خطوط کمان. و کار و صنت.

ج : ملسرقت. و قولم : هذه طرقة رجل واحد ای صنیة رجل واحد.

طرقة (taraqat) ۱. ع. پریرم نسته. و دام صیاد. و پین شتران. ج : طرقت.

و رجعت الابل علی طرقة واحدة و علی خف واحد ای علی اثر واحد.

طرقة (toraqat) ص. ع. و جل طرقة : مرد بشب درآینده.

طرقو (tarraq) پ. کلمه امر مأخوذ از تازی. یعنی راه بدید و راه باز کنید.

و طر قوزدن : کلمه طر ق گفتن برای باز کردن راه بجهة اشخاص بزرگ.

طریقیدن (terqidān) ف. ل. پ. ترکیدن.

طر کونة (tarra kūnat) ۱. ع. شام شهری در اسپانیول در کنار بحر الروم و دارای ۳۳۳۰۲ نفر جمیت. و نیز نام ایالتی که دارای ۳۳۳۰۰ نفر جمیت میباشد.

طرم (tarm) ۲. ع. طرمات النحل طرمأ (از باب ضرب) : پسرشد خانه‌ای زنبوران و روان گردید انگین از آنها.

طرم (tarm) و (terim) ۱. ع. انگین با مردم مسکه. و انگینی که خانرا پر کرده باشد.

طرق الرجل (مجهولا) : دست عقلاشد آئرد. و نیز طرق : بزدن موی. و شب فرود آمدن غم کسی را.

طرق (tarq) ۱. پ. نام قریه‌ای از محال اصفهان.

طرق (terq) ۱. ع. وام و مانند آن. و یش. و توانائی و وقت. و جرات. و شحم و یه. و فربس. و مابه طرق : نیست در آن قوتی.

طرق (torq) ۱. ع. یک بار. یق : آئینه طرقتین : آدم او را دوبار.

طرق (torq) ۲. ع. ج. طراق. و ج. طریق.

طرق (torq) ۲. ع. ج. طرق طرقات و طرقات و طرقات. مر. طرقت.

طرق (taraq) ۱. ع. تو دمک. و نورد شکم. و جای گرد آمدن آب. ج : اطراق.

و سستی زانوی شتر و کبھی دساق آن. و تو برتوی پرهای مرغ. یق : فی ریشها طرقت یعنی پرهای آن تو بر تو است. و ج. طرقة.

طرق (taraq) ۲. ع. ج. طرقت طرقات (از باب سمع) : نوشید آب مکدو را.

طرق (taraq) ۲. ع. ج. طرقة. و ج. طرقة.

طرق (toroq) ۱. ع. ج. طرقت. و ج. طریق.

طرق (toroq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. و اما.

طرقاء (tarqā) ص. ع. مؤنث اطرق.

یق : ناقة طرقاء : ماده شتر است زانو و پاگز ساق.

طرقات (toroqat) ۲. ع. ج. طرقت. و ج. طریق.

طرقة (tarqat) ۱. ع. یک بار هر چه

طرمذة: مردی که کردارش موافق گفتارش نباشد و کار را دوست نتواند کرد.

طرمساء (termesâ) ۱. ع. تاریکی و تراکم آن. و ابر تنگ. و گرد و غبار.

طرمسة (tarmesat) ۲. ع. ترنجیده و گرفته شدن. و سپایگی رفتن. و سپایگی برگشتن. و برگشتن. و مسو و پاک کردن نپسته را. و ترش روی گردیدن و آژنگ آنگندن میان ابروها.

طرمشة (tarmacat) ۳. ع. طرمش اللیل طرمشة: تاویک شد شب.

طرموث (toruus) ۴. ع. مرد مست و ناتوان. و نان درخاکتر گرم پخته.

طرموح (tormuh) ۵. ع. بلند بالا و طولی.

طرموس (tormus) ۶. ع. کوماج و نان درخاکتر گرم پخته.

طرموق (tormuq) ۷. ع. شب پره و خفاش.

طرموی (tarmuy) ۸. ب. قسمی از بازشکاری.

طرمینون (tarminun) ۹. ب. نوعی از سنگ پست.

طرن (torn) ۱۰. ع. ایرشم خام. و جامه ایرشم.

طرنجومانی (tarnjumânes) ۱۱. ب. مأخوذ از یونانی - پرسپاشان و شعر الجین.

طرنکار (tornkâr) ۱۲. ب. فرمانده هزار مرد.

طرو (torovv) ۱۳. ع. طرا طرواً (از باب نصر) : از جای دور آمد. و طرا علیهم طرواً: لفتی الهمة.

طروء (toru) ۱۴. ع. طر علیهم طراً و طروء: مر. طراً.

طروب (tarub) ۱. ص. ع. مرد بسیار طرب.

طروح (tarub) ۲. ص. ع. جای دور. و غرماین دراز شاخ. و مردی که در هر جماع بار دار سازد. و قوس طروح: کنای که تیر دور اندازد.

طروحة (toruhât) ۳. ع. باج و خراج و مالیات.

طروور (torur) ۴. ع. بریدگی دو مقدم یشانی دختر مانند زیر تاج و گاه آنرا از رامک سازند.

طروور (torur) ۵. ع. طر طراً و طروورآ: مر. طر.

طرورة (torurat) ۶. ع. روئیدگی و دیدگی گیاه.

طروس (torus) ۷. ع. ج. طرس.

طروف (toruf) ۸. ع. ج. طرف.

طروق (toruq) ۹. ع. م. طرق طرقاً و طروقاً: مر. طرق. و طرق النجم طروقاً (از باب نصر) : طلوع کسرد آن ستاره.

طروقة (toruqat) ۱۰. ع. طروقة اھحل: ماده شتری که دارای نر باشد. و

طروقة الرجل: زن مرد. و منه قولهم: کان یصبح جنباً ن غیر طروقة.

طروقة (toruqat) ۱۱. ص. ع. ماده شتری که قبل بر بالای آن رفته باشد. و ناقه طروقة اھحل یعنی هنگام بالا رفتن فصل بر ماده شتر رسیده است. و كذلك امرأة طروقة.

طروقوقون (taruququn) ۱۲. ب. مأخوذ از یونانی - زعرو.

طروقوقون (toruqun) ۱۳. ب. مأخوذ از یونانی - تاج خروس و پستان افروز.

طره (torre) ۱۴. ب. مأخوذ از تازی -

ذلف. و موی پیراسته بر یشانی. و رگبیر و گیوی تاباده و پیراسته. و موی پخته و شاشوله. و علاقه. و کناره هر چیزی. و گیوبند. و علاقه دستار. و کاکل موی یشانی اسب. و دست گل. و دوال چرمی که بدان نخاره آریزان و دوجلو زین اسب را مینازند. و یاران گیر عمارت و دوازه یعنی پیش اندکی که از چوب و مصالح بنائی در جلو عمارت و دوازه سازند. و خط سیاهی که بر پهلوی شانه خر از جانب راست و چپ بود. و طرة غنبرین و یا طرة مشکین: گیوی سیاه مسجد. و از طرة مشک شام تا غرة یضای بام یعنی از شب تا صبح.

طره بازی (torre-bâzi) ۱. ب. قسمی از بازی که کودکان دشتال گرمزه را برداشته از دنبال هم میدورند.

طره پریشان (torre-paricân) ۲. ص. ب. آنکه زلفهای او آشفته و پریشان باشد.

طره هدة (tarhadat) ۳. ع. م. لافزدن.

طری (tarî) ۴. ع. طری طری (از باب مع) : پیش آمد و یا گشت و رفت.

طری (tari) ۵. ص. ب. تازه تر. و گیاه سرسبز طری: گیاه تروتازه.

طری (torrâ) ۶. ع. خرماة رانده و دور کرده شده.

طری (tariyy) ۷. و طریء (tari') ص. ع. ترو تازه.

طریاق (teryâq) ۸. ع. مأخوذ از فارسی - یک قسم مجونی. و تریاک.

طریاقي (teryâqi) ۹. ص. ب. تریاکی و کسی که تریاک میخورد.

طریان (terriyân) ۱۰. ع. خوانهائی که بر آنها طعام میگسترند.

مختلفه اهرافنا . و نیز طریقه : هر کاف از بین که بدرازا بود . و خط هر چیزی . و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته و یا گستره‌نی از موی و پشم بافته در عرض يك ذراع و در طول برابر خانه و در مفتای شقاق از کسر تا کسر دوخته . و نیز روش و مذهب . و حالت شخص .

یق : مازال فلان علی طریقه واحده
ای حالت واحده . و در همه این معانی ج :

نیز طراقت .

طریقت (tarīqat) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و روش و رسم - و مذهب و آئین . و پیر طریقت : پیش قدم در مذهب و آئین و مرشد .

طریقه (terriqat) . ا . ع . - زمین سهل و نرم . و سستی و فروهشکی و ضعف و نرمی .
المثل : تحت طریقتك لعند او یعنی در تحت سستی و نرمی تو مگر و فریب است .

طریقه (tarīqe) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و طرز و روش و رسم و آئین و مذهب .

طریم (tarīm) . ا . ع . - خشم . یق : طار طریمه یعنی خشم گرفت .

طریم (teryam) . ا . ع . - انگین . و ایر سیر تو بر تو و متکاف .

طریم (teryam) . ص . ع . و - رجل طریم : مرد دراز بالا .

طریین (teryān) . ا . ع . - گل رلای تنک .
رخشم . و اتی بالطریین . و الغریین : غضب کرد و خشم گرفت .

طریینه (taryānat) . م . ع . - طریین
الشرب طریینه : باهم آمیخته شرابخوانان از مستی و مغلوط شدند و اختلاط کردند .

طزر (tazr) . م . ع . - راندن با لنگ (رافصل من نصر) .

طزر (tazar) . ا . ع . - مأخوذ از تزر

طریف (tarīf) . ص . ع . - مال نو خلاف تلبد که مال کهنه است . ج : طرف . و کسی که تاجد بزرگ وی پدران بسیار باشد خلاف قصد . و نادر از ثمر و جز آن (نعت من طرف طراقة از باب کرم) .

طریف (tarīf) . ا . ع . - از اعلام است .

طریفان (tarīfān) . ا . پ . - طریفان و قسی از کاشی .

طریقه (tarīfat) . ا . ع . - گیاه نسی - یید شده و انبوه گفته تمام گوالیده .

طریفان (tarīfān) . ا . پ . - اندوقو .

طریفه ناک (tarīfe-nāk) . ص . پ . - زمینی که دارای گیاه نسی بسیار باشد .

طریق (tarīq) . ا . ع . - راه (بذکر و یوت) .
ج : اطرق و مطرق و مطرق و اطرقاء و اطرقه . و ج ج : طرقات . و نیز طریق : ج . طریقه .

طریق (tarīq) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - راه . و رسم و روش و طرز و آئین . و **طریق**

اوسط : راه متوسط و راه میانه . و **طریق**
عام : راه عام .

طریق (torayq) . ا . ع . - نوعی از خرما بین .
طریق (terriq) . ص . ع . - يك خاموش .

طریق (terriq) . ا . ع . - یکنوع پرندۀ ای که دارای مقدار و گردن و پایای دوازا است . و نوعی از شتر مرغ تر .

طریق (torrayq) . ا . ع . - **ام طریق** : کفتار .

طریقه (tarīqat) . ا . ع . - خرما بین يك

بلند . و خرما بین بريك رسته . ج : طریق .
و ستون سایان . و گویده قوم و یماندان و دراین معنی واحد و جمع در وی یکسان است و گاه

بر طراقت جمع بسته شود . یق : **هذا طریقه قومهم** او طرائق قومهم . و منه قوله تنالی : و کنا طرائق قدا ای کنا فرقا

طریبله (taribole) . ا . پ . - نام دارویی که اندوقو و خندوقه نیز گویند .

طریخ (tarīh) . ص . ع . - طرح کرده شده و پرو افکنده شده . و پست و دون و زیون .

طریخ (tarīx) . ا . پ . - نوعی از مامی کوچک .

طریخ (terrixx) . ا . ع . - نوعی از مامی خرد که نمک سود کند . و مامی سردین .

طرید (terid) . ص . ع . - رانده و غنی شده و دور کرده شده .

طرید (terid) . ا . ع . - عربون . و شاخته درخت خشک بی برگ از خرما بین . و دو فرزند که پس یکدیگر زاده شوند هر یک طریداند مر دیگری را . و **بنو طرید** : نام جانی از تازیان .

طرید (terid) . ص . پ . - مأخوذ از تازی - مرد رانده و اخراج شده .

طریدان (taridāne) . ا . ع . - جبهه‌تشیه شب و روز .

طریده (tarīdat) . ا . ع . - شکار رانده شده . و هر چیز رانده شده . و گله شتر دزدیده شده که برانند . و پاره کم عرض از زمین و یا چراگاه . و پاره دراز از حریر . و شی که بر دوك و یا تیر قرار نهد و سپس بترانند . و نوعی از بازی که مسه و یا ضربه نیز گویند . و له تر و نمداری که ب تیر می‌ماند .

طریده (tarīde) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - تیر ناک . و تیر از چوب گاو که بدان شکار کنند . و دزد و راهزن .

طریر (tarīr) . ص . ع . - مرد با منظر نیکو و دیداری . و **سنان طریر** : سنان تیز . و **غلام طریر** : کودک نوحه .

طریفان (tarīfān) . ا . پ . - گیاهی شیه بکاسنی و دارای گل زرد و خار دار که بتازی قرطم بری گویند .

طسم (tasm) ا.ع. نام قبیله‌ای از عاده که منقرض شدند .	طاس (tassā) ص.ع. پشت‌گر . طاسة (tessat) ا.ع. پشت‌گری .	فارسی - گیاهی که در تابستان روید . و منزل تابستانی .
طسم (tasm) م.ع. طسم طسماً و طسوماً (از باب ضرب) : ناپدید گشت (منقلب طسم) . و طسمته : ناپدید کردم او را . و طسمه الدهر : ناپدید کرد او را روزگار (لازم و متعدی) .	طاسیج (tassāj) ع.ج. طرح . طام (tasām) و (tosām) و (tassām) ا.ع. بسیار . یق. راجه فی طام الغبار یعنی دیدم او را در گردوغبار بسیار . و کذلک طام الغبار و طام الغبار .	طرز (taz) م.ع. طرز المرأة طرزاً (از باب فتح) : گانید آن زن را . و طرز العجندی : پس مانند آن سپاهی و قاعد و وزید از جنگ .
طسم (tāsin-mim) ع. از حروف مقطعه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین میم تلفظ کنند . و ذوات طسم که طواسیم نیز گویند : سوره هائی که اول آنها این حروف است .	طان (tassān) ا.ع. گسرد و غبار بالا رفته . طسة (tassat) و (tessat) ا.ع. پشت . ج : طسات و طسای .	طرز (taza) م.ع. طرز عراً (از باب سمع) : حریص گردید و آزمندی نمود . و شوخ چشم شد (لقه فی طلع) . طرز (taze) ص.ع. مرد بی غیرت . و حریص بی خیر و بی وفاء . و مفلس . طرزيع (tazi) ص.ع. مفلس و گدا . و بی غیرت . و حریص بی خیر و بی سوء ظن و خوش باور .
طسم (tasam) ا.ع. تیرگی و تاریکی . و تاریکی اول شب .	طست (tast) ا.ع. پشت . ج : طسای و طسوس و طسوت . و بعضی از طسای لغت آنرا مأخوذ از پشت فارسی دانند .	طس (tes) ع. از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید . مر. الم . طس (tass) ا.ع. پشت . ج : طسوس و طسای و طسین و طسات .
طسم (tasem) ص.ع. تنمه شده . طسن (tāsin-nun) ع. از حروف منقطه در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین نون تلفظ کنند . ج : طراسین و ذوات طسن . و عن جعفر بن محمد علیهما السلام : اما طسن فمعناه انما الطالب السمع المبدی المعید .	طسخان (tastexān) و (testexān) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مجمه و سینی دیا خوانچه سین و یا تفرگین و جز آن که در وی ظروف غذا خوری نهاده و خورند .	طس (tass) م.ع. طس طاً (از باب نصر) : غالب آمد او را در خصومت . و ساکت و خاموش نمود او را . و طسه فی الماء : فرو برد او را در آب و غوطه داد . و طس فی البلاد : رفت در شهرها . و ما ادوری این طس هو : نمیدانم کجا رفت او .
طسوت (tosut) ا.ع.ج. طست . طسوج (tassuj) ا.ع. - مأخوذ از تسوی فارسی - کرانه و ناحیه . و چهار یک دانگ که دو حجه باشد . ج : طساج .	طس (tase') ص.ع. مرد شوخ چشم و بی غیرت و حریص و بی خیر . طسق (tasq) و (tesq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - نام یمناعای . و مقداری از خراج که بحساب جریب از زمین زراعت و جز آن گیرند . و منه کتاب عمر رضی الله عنه الی عامله فی درجین اسما : ارفع الجزیه من رؤسهما و خذ الطبقه من ارضهما .	طس (tasa') و طساء (tasā') م.ع. ناگوار داشتن و دل گرفتن از روغن و چربش (واقعل من سمع رفتح) . و شرم داشتن . و طسا فلان : حیا کرد فلان و شرم داشت .
طسوج (tasuj) ا.پ. - مأخوذ از طسوج نازی . ربع دانگ که دو حجه باشد . و یست و چهارم جزء از هر چیزی . طسوس (tasus) ع.ج. طس . و ج . طه و یطه . و ج . طست . طسوم (tosum) م.ع. طسم طسماً و طسوماً . مر. طسم .	طسک (task) ا.ع. طس . مر. طس . طسل (tasil) ا.ع. آب روان بر روی زمین . و درخش سراب و جنبش آن .	طس (tasā) م.ع. طسی طاً (از باب سمع) : غالب شد چربش بر دل او پس ناگوار گردید . طسات (tassāt) ع.ج. طس . و ج . طه و یطه . طساس (tesāa) ع.ج. طس . و ج . طه و یطه . و ج . طست .

طعام (t'aam) م. ع. طعمه طعام و طعاماً (از باب سماع) : خوردن آرد.	طعام (te'am) ا. ب. مأخوذ از تازی. غذا. و هر چیز خوردنی که انسان میخورد	آرد. و نسل. و طعام عروسی : مهمانی عروسی. و طعام ماتم : سفره ای که هنگام ماتم و ایام عزای سوگواری گستراند و فقرا و مساکین را طعام دهند. و طعام و شراب : خوردن و آشامیدن.	طعام یخشی (te'am-yaxsh) ا. ب. کفگیر و کفنه و ملاقه.	طعام تلاش (te'am-talash) ا. ب. بی خانمان و کسی که در سفره دیگران طعام خورده و گفزان کند.	طعامیه (te'amiyye) ا. ب. مأخوذ از تازی. اغذیجات خوراک و آنچه برای خوراک خرج میشود.	طعان (te'aa) م. ع. طاعن مطاعنة و طعانا : یکدیگر را نیزه زدند. و تطاعنافی الحرب : تطاعناً و طعاناً : در جنگ بر یکدیگر نیزه زدند.	طعان (ta'an) م. ع. بسیار نیزه زننده و بسیار طعن کننده و عیبجوی مردم. الحديث : لا يكون المؤمن طعانا ای فی اعراض الناس.	طعانه (ta'ane) ا. ب. مأخوذ از تازی. طعن زننده و سرزنش کننده و ملامت کننده و بدگوی.	طعب (ta'b) ا. ع. مزه و بوی خوش یق : ما به من الطعبي شیء ای من اللذ و الطیب.	طعنة (ta'eenat) م. ع. امراه طعنة : زن بدخوی. و غنم طعنة : گوسفند بسیار.	طعر (ta'er) م. ع. طعر المرأة طعراً	زهرن و بیاض زهرن. و طشت نگون : آسمان.	طشت دار (tact-dār) ا. ب. خانگی که جهت شستن دستها آب میریزد. و طشت دارخانه : شربتخانه.	طشتگر (tact-gar) ا. ب. کسی که طشت میسازد. و کاسه گر. و نام سازنده و مطرپی.	طشت و خایه (tact-o-xāye) ا. ب. نوعی از بازی که تخم مرغ را خالی کرده از شبنم و یا سیاه پر کنند و در میان طشت در آفتاب گذارند و تخم برص میآید. و زمین و آسمان. و علم نجوم را نیز گویند. و نام طلسمی.	طشط (tact) ا. ع. طشت. ج. طشوط. طشوط (tocut) ع. ج. طشط.	طشیش (tacic) ا. ع. باران ریزه زیاد تر از رذاذ.	طشیش (tacic) م. ع. طش طشاً و طشیشاً. مر. طش.	طع (ta) م. ع. طعمه طعاماً (از باب سماع) : لیسیدن آرد (و گاه از تخم نیز آید).	طعام (ta'am) ا. ع. خوردن و هر چیزی که خورده شود. و گندم. ج. الطمة. و ج. ج. الطمات. و مردم حجاز هر وقت طعام گویند مرادشان گندم است ولی نوعاً طعام اسم است از برای هر چیزی خوردنی مثل شراب که هر چیز آشامیدنی را گویند. و نیز طعام :	علم. قوله تعالى : فلينظر الانسان الى طعامه ای الی علمه عن یاخذه. و آب. و آب زمزم. قال صلى الله علیه وآله زمزم :	انها طعام طعم و شفاء سقم : زمزم آبی است که سیر میشود انسان لوزان و شفا می دهد و ساقه و نیز طعام طعم : چیزی که از خوردن آن سیری آید.	طسیء (tasi') م. ع. مرد دل گرفته و تنه زده از روغن.	طسیت (tosayt) ا. ع. مصرفط یعنی طشت کوچک.	طسیس (tasis) ع. ج. طس.	طسیس (tosa ys) ا. ع. مصرفطس یعنی طشت کوچک.	طسیع (tasi') م. ع. شوخی چشم و بی غیرت. و حرص. و بی خبر.	طسیم (tosaym) ا. ع. بطور مثل گویند : اورده میاه طسیم. در حق کسی که در گمراهی و ضلالت باشد و جواب چیزی نرسد.	طش (tacc) ا. ع. باران ریزه کمزیا تر از رذاذ باشد.	طش (tacc) م. ع. طشت السماء طشاً و طشیشاً (از باب ضرب و تصر) :	باران ریزه بلوید. و طشت الارض (سجهرلا) : باران ریزه رسیده بآن زمین.	و طش الرجل (ایضاً سجهرلا) : زکام گردید آن مرد.	طشاعة (tact'at) م. ع. طشاة المرأة طشاعة (از باب تنج) : گفتن آن زن.	طشاة (toc'at) و (toca'at) ا. ع. زکام و مرد گنگلاخ درمانده در سخن.	طشاش (tacc'ic) ا. ع. نظره های اشک و آب و جز آن.	طشاش (toc'ac) ا. ع. بیماری مانند زکام.	طشة (teccat) ا. ع. کودک و پسر خرد بیال.	طشة (tocent) ا. ع. زکام.	طشت (tact) ا. ب. تشت. و طاس بزرگ و اگن بزرگ. و قدح. و بیاله و جام.	طشت زو : اگن طلا. و تشت طلا و جام طلا. و آفتاب. و طشت زورین : ساغر

(از باب فتح) : جماع کرد آن زن را . و
طعرا الرجل القاضی : مجبور کرد آن مرد را
قاضی بر حکم .

طعز (ta'z) م . ع . طعز طعز آ (از
باب فتح) : دفع کرد . و طعز جارحه :
جماع کرد کبیز خود را .

طعز به (ta'zabat) ا . ع . فسوس و سخریه .
طعز به (ta'zabat) م . ع . تعز به او
تقرب به و منه تعز به : فسوس کرد او
را و تسخر نمود .

طعس (ta's) م . ع . طعس المرأة
طعاً : گناهی آن زن را .

طعسبه (ta'sabat) م . ع . دیدن و سعی
نمودن در پی راهی . و بی راه رفتن .

طعسفة (ta'safat) م . ع . سخت پای زدن
بر زمین . و نارسا و ناموار رفتن . یق :
مریطف فی الارض اذا مریطعها .

طعشيب (ta'caṣb) ا . ع . نام مردی .
طعطع (ta'ta') ا . ع . زمین هموار
و پست .

طعطعة (ta'ta't) ا . ع . حکایت آواز
لیسنده چیزی خوشمزه که در هنگام لیسن
چیزی زبان را بکام چسباند و دهان را برهم
زند بنحوی که آواز برآید .

طعل (ta'l) م . ع . طعل طعلا (از باب
فتح) : طعن کرد در انساب مردم .

طعم (ta'm) ا . ع . شیرینی و تلخی و آنچه
مابین آنهاست . و ترشی و نمکینی در خوردنی
و نوشیدنی . و مزه . و اشتهای طعام . ج :
طعم .

طعم (ta'm) م . ع . طعمه طعماً و
طعماً (از باب سمع) : خورد آنرا . و
طعم الماء : خورد آنرا . و طعم النصف :
و صل پذیرفت آن شاخ شاخ درخت دیگر . و

یق للمطامع : اطعمته الطعام اطعماً
فطعمه طعماً .

طعم (ta'm) ا . پ . مأخوذ از تازی .
مزه و لذت . و باطعم : با مزه . و یطعم :
بخیزد . و طعم داشتن : مزه داشتن .

طعم (ta'm) و (to'm) ا . ع . توانائی و
قوت . و عقل . و مال للفلان طعم : نیست
بهدان را توانائی . و كذلك طعم .

طعم (to'm) ا . ع . خوردنی و طعام . و
دانه‌ای که مرغان می دهند .

طعم (to'm) م . ع . طعم طعماً (از
باب سمع) : چشید آنرا . و طعم علیه :
قادر شد بروی توانست . و طعم العظم :
مغز پیمرساید استخوان . و ما یطعم آكل
هذا : سیر نمیشود خورنده آن .

طعم (ta'am) ا . ع . طعم الشيء :
مزه آن چیز (لفظ کلیایه) .

طعم (ta'em) ص . ع . رجل طعم :
مرد نیکو حال در خوروش .
طعم (to'am) ع . ج . طعمه .

طعمه (te'mat) ا . ع . روش خوردن .
و وجه کب . یق : فلان حسن الطعمه
ای حسن السیره فی الاکل . و ابو طعمه :
نام مردی .

طعمه (fo'mat) ا . ع . خووش . ج :
طعم . و طعام خواندن کسی را . و وجه کب .
یق : فلان غفیف الطعمه و خیف
الطعمه ای الکب .

طعمت (to'mat) ا . پ . مأخوذ از
تازی . طعمه .

طعمه (to'me) ا . پ . مأخوذ از تازی .
خورش و خوراک و قوت . و قوت سالیانه
و قوت روزینه خصوصاً در طیور و حیوانات
استعمال میشود . و بود جامه . و طعمه دادن :
خوراک دادن حیوانات . و دانه دادن به مرغان .

طعن (ta'n) م . ع . طعنه بالمرح
طعناً (از باب فتح و نصر) : زد او را بیزه

و درخت . و طعن فی السن : کلانسال
گردید . و طعن فی المفارقة : رفت در
نیایان . و طعنت المرأة فی الحیضة :

دخول کرده شد آن زن . در هنگام حیض . و
طعنت فی امر کذا : گرفت آن کار را ر
داخل شدم در آن . و طعن اللیل طعناً

و طعناً : رفت شب مشه را . و طعن
فیه بالقول و علیه : و نجاتید او را بسخن .

و عیب کرد او را در حسب و دین او . و طعن
(مجهولاً) : طاعون زده شد و رسید او را
طاعون . و نیز طعن : گام زدن اسب و نیکو
رفتن آن چون عنان وی را بکشد .

طعن (ta'n) ا . پ . مأخوذ از تازی .
شتم و عیجونی و بدگونی و سرزنش و ملامت .
و طعن و لعن : نفرین و بد دعائی .

طعن (to'n) ع . ج . طعن .
طعن آمیز (ta'n-amiz) ص . پ . ملامت
آمیز و آینه با سر زدن .

طعنان (ta'anān) م . ع . طعن طعناً
و طعناً . مر . طعن .

طعنان (te'ennān) م . ع . تطعنا
تطعناً و طعناً . مر . طعان .

طعنة (ta'nat) ا . ع . بک باززدن بانبزه .
طعنه (ta'ne) ا . پ . مأخوذ از تازی .

طنز . و دشنام . و ملامت و زور و سرزنش و
بیزار و بیغاره و بیغاره و نقش و نقشه و تغفل .
و بهتان . و استهزا و فسوس و فیسوس . و نصیحت
و - وائی . و عیجونی و بدگویی . و طعنه
زدن : استهزا کردن . و سرزنش نمودن .
و عیب گفتن . و فسوس کردن .

طعنه زن (ta'ne-zan) ص . پ . ملامت
کننده و عیب نهدن و سر زنش دهنده . و
و - واکنده .

طعنہ زنان (ta'ne-zanān) م.ف. پ. درحال طئه و سرزنش و استهزا .

طعنہ زنی (ta'ne-zani) ا.پ. سرزنش و ملات و عیجوی .

طعوم (ta'um) ص.ع . شتر بایه که استخوانهای آن با منز باشد . و جزو **طعوم** : شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه فربه .

طعوم (to'um) ع.ج. طعم .

طعیم (ta'im) ص.ع. شتر بایه که استخوانهای آن با منز باشد . و جزو **طعیم** : شتر کشتی که نه لاغر باشد و نه فربه .

طعین (ta'in) ص.ع. مجروح و درخسته نیزه . و طاعون زده . ج : مطن .

طغ (taqq) و (toqq) ا.ع. گاو زه .
طغا (taqa) ا.ع. بانگ و آواز .

طغاة (toqāt) ع.ج. طاغی .

طغات (toqāt) ا.پ. مأخوذ از تازی . مردمان نافرمان و باغی و ستمگار .

طغام (taqam) ا.ع. مردم ناکس و فرومایه (واحد و جمع دوی یکسان است) . و مرغان فرومایه . و مردم گول .

طغامه (taqamat) ا.ع. واحد طغام (در مذکر مؤنث هر دو گفته میشود) . و مردم گول .

طغان (teqān) ا.پ. طبق و رکابین .

طغان (toqān) ا.پ. نام یکی از پادشاهان ترک .

طغان (toqān) ا.پ. مأخوذ از تازی . طغیان .

طغر (taqr) ع. طغر علیهم طغراً (از باب فتح) : درآمد برایشان .

طغر (toqar) ا.ع. نام مرغی : ج : طغران .

طغرا (toqra) ا.پ. احنا و رشم

پادشاهی . وصه پادشاهی که بر سر فرامین نویسد و چراغان نیز گویند . و خطی متحنی که بر سر فرامین کنند . و نیز خطی پیچیده که حروف آن درهم بود و لقب و اسم پادشاه را بآن نویسد .

طغرآن (teqrān) ع.ج. طغر .

طغرانی (toqrā'i) ا.ص. پ . نوشته بخط طغرا . و چالاک و زبردست در نوشتن خط و طغرا . و طغرا نویس . و نام یکی از شرای تازی .

طغرل (toqrel) ا.پ. نام سه نفر از پادشاهان سلجوقی : ۱ - طغرل یک که هفتاد سال زندگانی کرد و در ۵۴۰ هجری وفات نمود .

۲ - طغرل دویم که در ۵۷۰ هجری وفات کرد .

۳ - طغرل سیوم که واپسین پادشاهان سلجوقی است و ده سال پادشاهی کرد و در سال ۵۹۰ هجری در حوالی ری کشته شد .

طغرل (toqrol) ا.پ. نام نوعی از مرغان شکاری .

طغری (toqri) ا.پ. نام نوعی از باز شکاری .

طغک (taqak) ا.پ. نام درختی مانا بسرو و صنوبر .

طغم (taqem) ا.ع. دریا . و آب بسیار .

طغمشة (taqmacat) ا.ع. سستی یتانی .

طغموس (toqmus) ا.ع. دیو برکش و غیث تر از غول و جز آن .

طغو (toqv) و (toqovv) ع.م. **طغوا** و **طغوا** (از باب نصر و فتح) : در گذشت . از حد و نافرمانی نمود .

طغا السیل : بلند شد توجیه و از حد گذشت . و **طغا البحر** : موج زد دریا .

طغوان (toqvān) ع.م. **طغاطغوا** و **طغوانا** . مر. طغو .

طغوة (taqvāt) ا.ع. جای بلند . و تة کوه . و اندک ازهر چیزی .

طغومة (toqumat) و **طغومية** (toqumiyyat) ا.ع. گولی . و ناکسی . و نادانی . و دون همتی .

طغوی (taqvā) ا.ع. اسم است مر. طغیانرا . و نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . فوله تعالی : کذبث نمود بطغویها .

طغی (taqy) ع.م. **طغی طغیاناً** و **طغیاناً** (از باب سمع) : در گذشت از اندازه . و پلید شد . و از حد در گذشت در کفر . و زیادتی نمود در معاصی و ظلم . و **طغی الماء** : موج زد آب . و **طغی السیل** : بلند شد توجیه و از حد گذشت (واری و یانی) . و **طغی الدم** : جوشید خون . و **طغی البقر** : بانگ کرد گاو .

طغی (toqa) ا.ع. بانگ و آواز .

طغیا (taqya) و (toqyā) ا.ع. گاو خرد و ریزه . و علم است مرا گاو دشمن را .

طغیان (toqyān) و (teqyān) ع.م. **طغی طغیاناً** و **طغیاناً** و **طغیاناً** . مر. طغی .

طغیان (toqyān) ا.پ. مأخوذ از تازی . و نافرمانی و سرکشی . و گستاخی . و هنگامه آشوب . و گردنکشی و یاغیری و عیان . و در گذشتگی از حد . و افزونی . و **طغیان** **آب** : افزونی آن .

طغیة (taqvāt) ا.ع. اندک ازهر چیزی . و مکان بلند . و سرکوه و سخت ترین جای آن . و آواز . و سنگ سخت تابان .

طف (taff) ا.ع. **طف المکیال** و **الاناء** : پری پیمانه ناسر آن . و آنچه بر سر پیمانه ویزند بعد پری آن . و نیز طف : هر زمین بلند . و هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق بود . و جانب و کرانه . و نام موضعی نزدیک کوفه . و منه حدیث مقتل الحسين

و نه

و نه

و نه

و نه

و نه

و نه

و نه

و نه

و نه

عليه السلام : انه يقتل بالطف .
طف (taff) ص.ع. فرس طف : اسب سبك و تيز رو .
طف (taff) م.ع. طفه بر جله او ييده طفاً (از باب نصر) : دور كرد آنرا پاي و يا بدست و يا برداشت آنرا . و **طف الشيء منى** : نزديك شد آنچيز بمن . و **طف الناقة** : بست باهاي آن ماده شتر را . و قولهم : **خذ ما طف لك** : بگير آنچه نزديك تو شد و آسان گشت و ممكن شد مر ترا .
طفاح (tefāh) ا.ع. طفاح الارض : پري زمين .
طفاحه (tofähat) ا.ع. سرآمد مهر چيزي مانند كف ديگ و جز آن .
طفاحه (taffāhat) ص.ع. نافقه : طفاحه القوائم : ماده شتر شتاب رو و سبكاي تيز قدم .
طفاسه (tafsat) ا.ع. ناپاكى و آلايش و نجاست .
طفاسه (tofsat) م.ع. طقس الثوب طفاً و طفاسه . مر. طقس .
طفاشاء (tafāshā) و **طفاشاة** (tafāshāt) ا.ع. زن لاغر .
طفاطف (tafātef) ع.ج. طفطفت و طفطفت .
طفاى (tofat) ا.ع. سياهى شب و كاره و كراه . و لب چشمه و بارود .
طفاى (tafat) و (tefat) ا.ع. پري پيمانه تا سر آن . و آنچه بر سر پيمانه ويزند پس از پري آن .
طفاى (tefat) ا.ع. سياهى شب .
طفاى (tofat) ا.ع. آنچه زائد بر پيمانه باشد . و سر پيمانه .
طفاى (taffat) م.ع. فرس طفاى : اسب تيز رو .

طفاقة (tofatat) ا.ع. آنچه زائد بر پيمانه باشد . و سر پيمانه . و اندكى كتر از پري پيمانه .
طفال (tafal) و (tofal) ا.ع. گسل و لاي خشك .
طفال (tefal) ع.ج. طفل .
طفالة (tafālat) م.ع. طفل طفالة و طفولة (از باب كرم) : نرم شد . و ناز پرور گرديد . و نيز طفالة مصدرى است كه فعل از آن صرف نميشود يعنى خرد و ريزه شدن مانند طفولة و طفولة .
طفان (taffān) م.ع. اناء طقان : پيمانه بر ترا زها پاشده .
طفانية (tafāniyat) ا.ع. دشنامى است مر. مرد وزن را .
طفانين (tafānin) ا.ع. دروغ . و تخلف . و كلام بى خير . و جسيب وزندان .
طفاوة (tofatvat) ا.ع. خرمن ماه . و خرمن خورشيد . و كف ديگ . و باره اى از مر چيزى . ب.ق. اصبنا طفاوة من الربيع : رسيد با چيزى از بهار . و نيز نام قيله اى از تازيان .
ططح (tall) م.ع. ططح الاناء ططحاً و ططوحاً (از باب فتح) : پر و بال برگردان آورد . و ططحه : پر كرد آنرا (لازم و متعدى) . و **ططح السكران** : پر شد آن مست از شراب . و **ططحت المرأة بالولد** : برنامى ايام بچه آورد آن زن . و **ططحت الريح القطنة** : برداشت باد پنه را و برد . و قولهم : **افططح عنى** : برو از نزد من .
ططحان (taffān) م.ع. اناء ططحان : خنور لب ريز .
ططحي (talhā) ص.ب. مؤنث ططحان . ب.ق. قصعة ططحي : كاسه پر و لبريز .
طخذ (tafz) و (tafaz) م.ع. طخذ المبت طخذاً و طخذاً (از باب ضرب) : دفن كرد آن مرده را و در گور نمود .

طخذ (tafz) و (tafaz) ا.ع. قبر و گور . ج. افخاذ .
طفر (tafr) ا.ع. توشقون و پاردم .
طفر (tafr) م.ع. طفر طفرأ و طفورأ (از باب ضرب) : برجست و بريالاست .
طفرة (taftrat) ا.ع. يك بار برجنگى و يك بار بالا برجنگى . و سرشير . و قول الفقهاء : **زال بكارتها بوثبة او طفرة** . قبل الوثبة من فوق والطفرة الى فوق .
طفرس (tefres) م.ع. نرم و سهل .
طفره (tafre) ا.ب. مأخوذ از تازى . دفع الوقت وديدانك . و احتراز . و **طفره زدن** : برجستن . و غدر و مكر كردن . و حذر كردن و احتراز نمودن . و دفع الوقت نمودن . و تاخير كردن .
طقس (tafs) م.ع. طقس الجارية طقساً (از باب ضرب) : گانيد آن كيزل را .
طقس (tafas) م.ع. طقس الثوب طقاسة و طقساً (از باب سمع) : چركن و رينك شد آن جامه . و **طقس فلان** : پيدى كرد فلان .
طقس (tafas) ا.ع. پليدى .
طقس (tafes) م.ع. پليد و نجس از مردم و جز آن . و چرك و رينك .
طقسة (tafesat) م.ع. مؤنث طقس .
طقش (tafc) م.ع. گانيدن . و پليد كردن (و بالفعل من نصر و ضرب) .
طفيقون (tafeiqun) ا.ب. مأخوذ از يوناني . داروى سمى كه بدان يكان تير و جز آن را زهر آلود كنند .
طفيشيل (tefeil) ا.ع. مأخوذ از تازى . طفشيله .
طفشيله (tefeile) ا.ب. يك نوع طعامى كه از عدس مقطر با سرکه پزند .

طفلانه (teflane) ص. م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - کودک آسا و مانند کودک و بیکی - و از روی نادانی .

طفلة (taflat) ص. ع. - مؤنث طفل. یق: جاریه طفلة: کنیزک نرم و نازک.

طفلة (teflat) ا. ع. - مؤنث طفل یعنی کودک ماده .

طفلتان (teflatâne) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل ماده .

طفلك (teflak) ا. پ. - طفل کوچک .

طفلكان (teflagân) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بیگانه و اطفال .

طفلكی (teflagi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بیگی و کودکی .

طفله (tafle) ا. پ. - زیره و کومن .

طفله (tefle) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بچه و فرزند .

طفلی (tefli) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بیگی و کودکی .

طفلیت (tefliyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - طفولیت و بیگی و کودکی .

طفلیل (teflil) ص. ع. - آنکه ناخوانده بهمانی آید .

طفن (tafn) ا. ع. - مرگ . و زندان و بند .

طفن (tafn) م. ع. - طفن الرجل طفنًا (از باب نصر) : مرد آنمرد . و طفن فلانًا : حبس کرد فلان را .

طفنش (tafannac) ا. ع. - آنکه سر قدمهای او فراخ و وسیع بود .

طفنشاً (tafancu) و **طفنشاعاً** (tafancu) ا. ع. - سست بد دل . و ناتوان درینائی و ضعیف البصر . و جبان و ترسو .

طفنشل (tafancal) ا. ع. - مرد ضعیف و ناتوان .

طفل (tefl) ا. ع. - نوزاده و بچه کوچک از انسان و از ستور و دیگر جانوران و گاه مذکر و مؤنث و جمع در آن مساوی بود . قوله

تالی: **او الطفل الذین لم یظهر واعلی عورات النساء** . و نیز جایز است مطابقة در تشبیه و جمع و تسانیف . فیقال : طفلة و

طفلان و طفلتان . ج : اطفال . و قیل: یقی هذا الاسم للولد حتی تمیز ثم یقال بعد ذلك له صبی و یافع و مراعت و بالغ . و قیل: یقال له طفل الی ان یختلم . و نیز طفل: کوچک و

خرد از هر چیزی . و مولود و ولد و هر وحشی . و نیاز و حاجت . و شب . و آفتاب نزدیک بغروب . و آنگر که از آتش زنه بر افتد . و خرد و پاره از هر چیزی عین باشد و یا حدث .

طفل (tefl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نوزاده از انسان و دیسگر حیوانات . و بچه و کودک . و طفل **چهل روزه** : آدم ابوالبشر .

و **طفل خونی** : آفتاب . و **طفل زبان دان** : کودکسی که یک دهنه شنیدن سخن

استاد را بفهمد و یاد گیرد و با استاد باز گوید . و **طفل غازیان** : جوان بی ریش و امرد .

و **طفل سیار** : و **طفل مشیمه و زان** : شراب سرخ . و **طفل هندو** : مردمک چشم .

طفل (tefal) ا. ع. - تابیکی . و باران . و **طفل العشی** : آخر روز نزدیک غروب . و

طفل الغداة : از صبح تا هنگام غروب آفتاب .

طفل (tefal) م. ع. - **طفل النبت** **طفلا** (از باب سمع) : خاک آلود گشت آن

گیاه . و **طفل فلان** : ناخوانده بهمانی آمد بهمان .

طالان (teflâne) ا. ع. - بصیغه تشبیه یعنی دو طفل .

طالان (teflân) ا. پ. ج. طفل . و **طفلاقان** **آتش** : شراره آتش و آتش پاره .

طفطاق (taftat) ا. ع. - کنار و ساحل . و لب . و کرانه های درخت .

طفطفة (taftafat) م. ع. - **طفطف** **طفطفة** : نرم و فروتن گردید بدست دشمن .

و **طفطف الطائر** : گسترده آئین مرغ هر دو بال را .

طفطفة (taftafat) و (teftafat) ا. ع. - نهیگاه و اطراف پهلوی متصل با ضلاع . و گوشت پاره ای نرم از نرم جای شکم . و هر گوشت پاره مضطرب . ج : طفاطف .

طفف (tafaf) ا. ع. - **طفف المکیال** و **الاناء** : یری اطراف و نواحی آن . و آنچه بر سر میانه درزند بعد یری آن .

طففة (tafaf) ا. ع. - آنچه زیاد تر از میانه و بر سر میانه باشد .

طفق (tafq) م. ع. - **طفق یفعل کذا** **طفقاً و طفوقاً** (از باب سمع و صرب) :

کردن گرفت این کسار را . قوله تالی: و **طفقا یخصفان علیهما من ورق**

الجنة : چیدن و برهم نهادن گرفتند و هر خاص بالاباب و لایقال ماطفق . و **طفق**

فلان بمراده : رسید بهمان مراد خود را . و **طفق الموضع** : لازم گرفت جای را .

طفل (tafl) ص. م. ع. نرم و نازک و ناز پرورد از هر چیزی . ج : اطفال و طفول . و قولهم :

بنان طفل یعنی سرانگشتان نرم . و اما جایز ان یوصف البنان و هو جمع بالطفل و هو مفرد

لان کل جمع لیس ینیه و ین واحده الا ان شاء فانه یوحد و ینذکر .

طفل (tafl) م. ع. - **طفل طفلا** (از باب نصر) : در شبانگاه درآمد . و **طفلت الشمس** :

برآمد آفتاب . و نیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب و نزدیک بغروب شد آفتاب . و **طفلت**

الناقة : پرورد چه را آن ماده شتر و نیکو اصلاح وی کرد .

طفو (tafv) و (tofovr) م.ع. **طفا** الشيء فوق الماء **طفوا** و **طفوا** ر طفياً (ازباب نصر) : بالا برآمد آن چیز بر آب . و طفت النخوة فوق الشجر : طاهر شد برگ بردخت . و طفا الثور على الاكمة : برآمد آن گاو برشته و نمودار گردید . و طفا الفلبی : سخت دود آمد . و طفا فلان : ببرد فلان . و طفا فلان في الامر : درآمد فلان در آن کار .

طفوء (tofu) م.ع. **طفت النار** طفوء (ازباب سمع) : فرو مرد آتش .

طفوة (tafvat) ا.ع. گیاه باریک .

طفوح (tofu) م.ع. **طوح طحاً** و **طفوحاً** . مر. طنح .

طفور (tofur) م.ع. **طفر طفراً** و **طفورا** . مر. طفر .

طفوس (tofus) م.ع. **طفس فلان** طفوساً (ازباب ضرب) : ببرد بهمان .

طفوق (tofuq) م.ع. **طفق طفقا** و **طفوقاً** . مر. طفق .

طفول (toful) ع.ج. طفل .

طفولة (tofulat) م.ع. **طفل طفالة** و **طفولة** . مر. طفالة .

طفولة (tofulat) و **طفولية** (tofuliyyat) م.ع. طفالة . مر. طفالة .

طفولت (tofulat) و **طفوليت** (tofuliyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

بجکی و کردکی . و **سن طفوليت** : سن -

بجکی و هنگام کردکی .

طفی (tofi) ع.ج. طفیة .

طفی (tofiyy) م.ع. **طفا طفوا** و **طفوا** و **طفياً** . مر. طفو .

طفية (tofiyat) ا.ع. برگ مقل . ج :

طفی - و ماری غیث که در پشت دو خط سیاه دارد مانند دو برگ مقل و آنرا ذوالفنتين نیز

گسوند . الحديث : **اقتلوا من الحيات** ذا الطفتين والابر .

طفیشل (tafaycal) ا.ع. نسوی از شورا .

طفیف (tafil) ا.ع. اندک . ناض و ناتمام .

طفیل (tafil) ا.ع. آب مکدر باقی مانده در حوض . و نام کوهی و چشمه ای .

طفیل (tefayl) ا.ع. کودک و نوازده از انسان و حیوان .

طفیل (tofayl) ا.ع. مصغر طفل یعنی کودک خرد . و نام کسی و شاعری .

طفیلی (tofayli) و **طفیلی** (tofayliyy) ا.ع. کسی که ناخوانده بهمانی آید . و **طفیل الاعراس** و **بیا طفیل العرائس** : نام کسی بوده که در طعام ولیعه ناخوانده میآمد .

طفیلی (tofayli) ا.پ. - مأخوذ از تازی - **یك** و **دنکاسه** یعنی کسیکه ناخوانده بهمانی رود و بشتالم و بشتام نیز گویند . و در عرف مردم هند بعضی واسطه و وسیله .

طق (taq) ا.ع. حکایت آوازه سنگ ریزه .

طق (teq) ا.ع. آواز جستن غوک در آب از کراة نهر .

طق (taqq) م.ع. **طق طقا** (ازباب ضرب) : آواز کرد .

طقس (taqs) ا.ع. ترتیب و رسم و قانون و دستور معیبه . ج : طقوس .

مقطق (taqtaq) ا.ع. - مأخوذ از تکتک فارسی - هر صدا و آوازی . و آواز پا هنگام دودن . و آواز برخوردن دندانها بهم در وقت خائیدن چیزی .

مقطقة (taqtaqat) ا.ع. آواز سنگ ریزه . و آواز سم اسب و جزآن .

مقطقة (taqtaqt) ا.ع. **مقطقة**

مقطقة : یانگ آورد اودا .

طقو (taqv) ا.ع. شباب روی .

طقو (taqv) م.ع. **طفا طفوا** (ازباب نصر) : شافت و سرعت رفت .

طقوس (toqus) ا.ع. ج. طقس

طل (tol) ا.پ. زن بی شوهر و یوه .

طل (tall) ا.ع. باران ریزه و سبکتر و ضعیفتر بارانها . و نام و زیادتر از نم و کثرت از باران . ج : طلال و طلل . و چیز نیکو و خوش و خوشنما . و معجب از شب و از مر و از آب و جزآن . و شیر . و مرد سالفورده . و دیر داشت وام . و کمی شیر ماه شتر . و رایگان ریختن خون و نگرتن قصاص آن .

طل (tall) م.ع. **طل الارض الندی** طالا (ازباب نصر) : رسیدن زمین را باران ریزه . و **طلت الارض** (مجهول) : رسیدن شد بآن زمین باران ریزه . و **طل الابل** : بنف راند آن شتران را . و **طل فلاناً** **حقه** : کم کرد حق فلان را و ناچیز و باطل کرد آنرا . و **طل الشيء بالدهن** : اندود آن چیز را بر روغن . و **طل فلاناً** : بازداشت فلان را . و **طل غریمه** : امروز فردا کرد غریم خود را . و **طل الدم** : باطله رایگان شد خون و یا نگرته شد قصاص خون . و بیشتر بطور مجهول گویند : **طل الدم** . و **طللت الدم انا طلا و طلولا** : رایگان کردم خون اودا .

طل (tell) و (tall) ا.ع. مار .

طل (toll) ا.ع. گردن . و شیر . و خون . و یه . و کمی شیر ماده شتر . و یک مقدار خوردنی شیر . ج : طلل . و **ما بالذقة** **طل ای لبن** .

طلا (qala) ا.ع. آب دهن که از جبهه میاموی و جز آن بسته شده باشد . و اندوده شده بقران و یا زعفران . و بجه آمو وقت زائیدن .

طلاب (tallāb) ص.ع. بسیار جوینده و خواهند . ج : طلا یون .

طلاب (tollāb) ع.ج. طالب .

طلاب (tollāb) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

طلبه و طلبه‌ها و محصلین علم .

طلابه (telābat) ا.ع. خواست و طلب کرده شده و مطلوب .

طلابون (tallābuna) ع.ج. طلاب .

طلابه (talābe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - جاسوس و خبرگیر . و کسی که برای حراست و پاسبانی بیدار باشد .

طلا (tolat) ا.ع. گردن . و ماده شتر گرگین . و که پارامی که بدان شتر را مانند .

طلاح (talāh) ع.م. طلع طلا حاً : (از باب فتح) : فایده و تباه گردید .

طلاح (talāh) ا.ع. فساد و تباهی خلاف صلاح .

طلاح (telāh) ا.ع. درختان بزرگ در ویکتان . و آفتابا .

طلاحه (talāhat) ع.م. طلع البعیر طلاً و طلاحه (از باب فتح) : مانده گردید آن شتر . و طلع زید بعیره : مانده گردید زید شتر خود را (لازم و متعدی) .

طلاحی (talāhā) ص.ع. ا.ب.ل طلاحی : شتران مبتلا بدرد شکم از خوردن درخت طلع .

طلاحیه (telāhiyyat) و (tolāhiyyat) ص.ع. شترانی که طلاح می‌چرند . یق : ابل طلاحیه .

طلا دوز (telā-duz) ا.پ. دزد .
طلاسه (tallāsat) ا.ع. لته‌ای جهت پاک کردن لوح .

طلاسم (talāsem) ع.ج. طلسم .

و بچه گاو و گوسپند و دیگر حیوانات سم شکافته . و ریزه و خرد از هر چیزی . و کالبد . و مرد نیک بیمار . و خواست نفس . ج : اطلاع و طلاء و مطایان و رطایان . و **قضی طلاء** : روا کرد خواهش او را .
رانه لجمیل الطلا : او خوشنماست .
طلا (talā) ع.م. **طلی قوه طلا** (از باب سمع) : چرکین گردید دندانهای وی .
طلا (telā) ا.ع. لذت .

طلا (telā) ا.پ. زر و ذهب . و تله و مغلول زر . و طراز و ریشه ای که از زر ساخته باشند .

طلا (telā) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مالدین هردارویی بر بدن . و **طلا کردن** : مالدین دارو بر بدن .

طلا (telā) ا.ع. هر چیز که هلاک کند از طمران و جرآن . و می . و میخچ و شیرۀ انگوری که سه حصه آن جو شیده و یک حصه مانده باشد . و بعضی از تازیان خمر را طلاء گویند . و نیز طلاء : دشنام . و رستی که بدان پای بره بندند .

طلا (telā) ع.ج. طلا . و ج . طلور .
طلا (tolā) ا.ع. پوست ماندی تکه که بر خون فراهم آید .

طلا (tallā) ا.ع. خون . و خون ریخته شده بدون قصاص .

طلا (tollā) ا.ع. پوست تنک بروی خون بسته . و خون . و **طلا الدم** : خراش پوست که خون از وی رود .

طلاب (telāb) ع.م. طالبه مطالبه و **طلاباً** : خواست حق خود را از وی و بازجست .

طلاب (telāb) ا.ع. هر آنچه شخص طلب کند از غیر خودش .

طلاطل (tolātel) ا.ع. مرگ . و بیماری سخت و بیماری مهلک که در آن نپذیرد .

طلاطل (tolātel) و (talātel) ا.ع. بیماری در پشت خر که اکال است و پیخورد آزار .

طلاطلة (tolātelat) ا.ع. بلا و داهیه . و بیماری که سخت عاجز کند پزشکان را . یق : **وماه الله بالطلاطلة** . و گوشه‌نمایی در حلق و در کرانه جای فرو بردن قصه که بسبب آن طعام و شراب پاسبانی فروبرده نشود . و نیز طلاطلة نام پدر مالک یکی از مستهزین آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طلاع (telā) ا.ع. پری چیزی . ج : طلع . و منقول عمر رضی الله عنه : **لوان طلاع الارض ذهباً لا فتدیت به** . و نیز طلاع : هر آنچه بر آن آفتاب نابد .

طلاع (telā) ع.م. **طالعه مطالعه** و **طالعا** : واقف گردید بر او . و **طالع بالحال** : ظاهر کرد حال را . و **طالعه بکتبی** : نوشتن بسوی او تا واقف گردید . **طالعت الکتب** : نظر کردم در آن کتابها تا آگاه شدم بر آنچه در آنها بود .

طلاع (tallā) ص.ع. **رجل طلاع الثنايا و الانجد** یعنی مرد نیک آگاه بر بلندی و پستی زمینها چه ثنایا جمع ثنیه است که عقبه باشد و انجد جمع نجد یعنی بلندی زمین . و مرد نیک آزماینده در کارها و در آینده و تصرف کننده در آنها . و نیک‌ماهر و شناسا و تجربه کار و نیز فهم و ذریک . و آنکه پیوسته همت او مایل بمعالی امور باشد . و كذلك **طلاع انجدة و طلاع نجاد** .
طلافح (talāfeh) ا.ع. چیزهای پهن و عریض . و داغ پهن بر روی ران .
طلافح (tolāfeh) ا.ع. مغز تنک .
طلاق (talāq) ا.ع. رهایی زن از قید نکاح .

طلاق (talāq) م.ع. طلقت المرأة من زوجها طلاقاً (مجهولاً از باب نصر و کرم) : رها شد آن زن از قید نکاح .

طلاق (talāq) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
رهائی زن از قید زناشویی . و آزادی . و روانی .
و گشادگی . و طلاق دادن : رها کردن
زن را از قید نکاح . و آزاد کردن . و طلاق
وجعی : طلاق که درین مدت عده رجوع
بآن زن بدون نکاح جایز باشد . و طلاق
باین : طلاق که رجوع بآن زن بدون نکاح
جایز نباشد . و طلاق مغفله : آن قسم
از طلاق که تا آنزن متکوه شخص دیگر نشود
و طلاق نیاید نکاح باشوهر اول جایز نباشد
و آنرا سه طلاقه نیز گویند .

طلاقه (talāqat) م.ع. طلق طلاقه
(از باب کرم) : گشاده و درخشان روی گردید .
و طلق الیوم و اللیلة طلوقة و طلاقه :
معتدل شد روز و شب یعنی گرم گشت و نه سرد .
و طلق لسانه ایضاً طلوقة و طلاقه :
تیز زبان و فصیح گردید .

طلاقت (telāqat) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - گشادگی . و روانی . و طلاق لسان :
روانی زبان و فصاحت و تیز زبانی .

طلاقتنامه (talāq-nāme) ا.پ. نوشته ای
که شخص طلاق دهنده بزنیکه از قید نکاح رها
شده باشد میدهد . و گشادنامه .

طلاقه (telāqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
طلاق . و سه طلاقه : طلاق مغفله .

طلاکاری (telā-kārī) ا.پ. تذهیب
و زینکاری .

طلال (telāl) ع.ج. طل - و ذو طلال :
نام موضعی . و نام آسی .

طلالة (talālat) ا.ع. خرمی و شادمانی
و فرح و بهجت . و نیکنوی حالت و خوبی
هیئت و کالبد هر چیزی . و اثر سرای و جای

خسراب شده . و حیا الله طلالک ای
شخصک .

طلالة (tolālat) م.ع. - طل طلاله
(از باب سمع) : شگفت نمود . و طلت
الارض (مجهولاً) : باران ریزه بارید بر آن زمین .

طلام (tollām) ا.ع. شادانه .
طلاوة (telāvat) م.ع. چشم داشتن .
و درنگ کردن (والفعل من نصر) .

طلاوة (telāvat) و (telāvat) و (tolāvat)
ا.ع. حسن و خوبی . و شادمانی . و قبول
و پذیرفتگی . و پذیرائی دل . و جادویی . و پوست
تک که بروی شیر و خون بندد . و باقی مانده
طعام در دهن . و آب دهن که از جهت بیماری
و جز آن بسته گردد . و یق : هاعلیه طلاوة :
نیست براه حسن و خوبی و بهجتی .

طلائح (talā'eh) ع.ج. طلیحة .
طلائع (talā'e') ع.ج. طلیعة .
طلایه (talāye) ا.پ. - پیش رو و لشکر
و پیش فراول و گویند این کلمه مأخوذ از
طلائع تازی است .

طلایه (telāye) ا.پ. شب گرد و گرمه .
و گرمی از سپاهیان که شبها برای پاس لشکر
گرددش کنند .

طلایه (telāye) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - ملا و مالیدن دارو بر بدن . و طلایه
کردن : طلا کردن .

طلائی (telā'iz) ح.پ. منسوب بطلا
و زرین .

طلب (talb) ا.ع. - بلفت مراکش : عالم
و مطلع و با اطلاع و ملامت و امام .

طلب (telb) ح.پ. - مرد خواهان زن .
وزن خواهان مرد . و مشوق . و مشغوفه .

یق : رجل طلب نساء . و امرأة طلب
فلان . ج : اطلب و طلبه . و طلب علم :
خواهان علم و طالب علم .

طلب (tolb) ا.پ. - گرومی از مردم که
یکجا جمع شده و گرد آمده باشند . و لشکر
گرد آمده .

طلب (talab) ا.ع. - باز جست و جستجو
(اسم است مطالبه را) . و قهرلم : بعت الامیر
الطلب ای اهل الطلب .

طلب (talab) م.ع. - طلب الشيء
طلباً (از باب نصر) : همت کرد در تحصیل
آن چیز و گرفت آنرا . و طلب الیه : راغب
شد بسوی آن . و طلب الی : خواست کرد
بسوی من . و طلب طلباً (از باب سمع) :
دور شد و دوری گردید .

طلب (talab) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
درخواست و استدعا و التماس و خواهش و
عرض و دعوت . و سؤال و پرسش . و میل
و آرزو . و جستجو و تعصب . و استفسار .
و تلاش و تفتیش . و مزد و وظیفه و موجب
و شهریه و یومیه و سالیانه . و دام و دین و آنچه
ادایش بر شخص لازم باشد . و مدیونی .
و طلب کردن : خواستن و درخواست
کردن و خواهش نمودن و استدعا کردن و سؤال
کردن . و ادای دین و وام خواستن و وامخواهی
کردن . و ایرام کردن و اصرار نمودن .

طلب (talab) و (tollab) ع.ج. طالب .
طلب (tololb) ع.ج. طلبوب .
طلباء (tolabā') ع.ج. طلبیه .

طلبات (telebāt) ع.ج. طلبه .
طلبان (talabān) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - خواستگاری برای زناشویی .

طلبانه (talbāne) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - جیره و مواجب پاسبانان و قراولان و
گرمه ها . و هنگی که گرمه ها از کبة بازار
میگیرند .

طلبة (telllat) ا.ع. - باز جست و جستجو
(اسم است مطالبه را) .

طلحة (telhāt) م. ع. هسی طلبة
فلان : آن مشق فلان است و یازن
 سوکلی اوست .
طلبة (telba) ا. ع. ام طلبة : عتاب .
طلبة (tolbat) ا. ع. سفر دور . و فرشتگانی
 که اعمال پندگاران را نویسد و نگاهدارند .
طلبة (talabat) ع . ج . طالب . و از
 اعلام است .
طلبة (talebat) ا. ع. خواسته و طلب
 کرده شده و مطلوب . ج : طلبات .
طلبة (telabat) ع . ج . طلب .
طلبدار (talab-dār) ا . پ . مدیون
 و وام دار و مقروض . و دریافت کننده و جو
 نقدی .
طلبگار (talab-gār) ا. پ . وام خواه .
طلبگاری (talab-gāri) ا. پ . مطالبه .
 و رواخواهی و مطالبه وام .
طلب نامه (talab-nāme) ا. پ . دعوت
 نامه . و احضار نامه برای رفتن بدربار پادشاهی .
طلبة (talabe) ا. پ . مأخوذ از تازی .
 طالب علم و معلم . تحصیل علم کننده و شاگرد
 مدرسه و شاگرد مکتبی .
طلبی (talabi) م. پ . لازم . و قابل
 استدعا و درخواست .
طلبیدن (talbidaan) و (talebidaan)
 ق. م. پ . مأخوذ از طلب تازی . طلب
 کردن . و خواندن . و نام بردن . و
 خواستن . و دعوت کردن . و جستجو کردن
 و تفحص کردن . و -وال کردن و پرسیدن .
 و بهضو خواستن .
طلبیده (talebide) م. پ . پ . دعوت
 شده . و تأخیر شده . و خواسته . و **ناطلبیده** :
 دعوت نشده و ناخواسته .
طله (tallat) ا . ع . زن مرد . و می
 خوشمزه . و بوی خوش . و مرغزار باران

و یزه رسیده . وزن سالخورده و بیهوده گوی و
 بيشرم . و توانگری . و فراوانی ماکول و ملبوس .
طله (tellat) ع . ج . طلیل .
طله (tollat) ا. ع. گردن . و یک شربت
 از شیر . ج : طلل .
طله (tolsat) ا . ع . مرد جاهل است
 خرد و ناتوان .
طلح (talh) ا . ع . درختان بزرگ از
 عصاه و افاقیا و طلاح . و شکوفه نخستین از
 خرمای (لفة فی الطلع) . و موز . و آب
 نیره باقی مانده در تنک حوض . و نام موضعی .
 و قوله تعالی : **و طلح منضود** : دوخت
 موز و یا شکوفه خرمای .
طلح (talli) م. ع . و **رجل طلح** :
 مرد گرسنه که شکمش خالی از طعام بود .
طلح (talh) م . ع . **طلح طلحا** و
طلاحه م . طلاحه .
طلح (talli) و (telh) م. ع . **بهر**
طلح : شترمانده . و کذلک **بهر طلح** .
 ج : اطلاح .
طلح (telh) او م . ع . کنه . و کنه
 لاغر . و برابر و مقابل . و ساریبان مانده کننده
 شتران . و **هو طلح مال** : او رانده
 مال است . و در مقابل برابر مال اسد .
و طلح نساء : پیرو زنان است . و **نفاقه**
طلح : ماده شتر مانده . ج : اطلاح .
طلح (talh) ا. ع. نعمت . و نازکی .
 و نازکی . و درد شکم ستور از خوردن طلح .
طلح (talah) م . ع . **طلح طلحا** (از
 باب سمع و ضرب) : خالی شد شکم او از
 طعام . و کذلک **طلح** (مجهولا) . و **طلحت**
الابل طلحا (از باب سمع) : درد شکم
 گرفتند شتران از خوردن طلح .
طلح (tollah) ع . ج . طالح .
طلحات (talahāt) ع . ج . طلعه .

طلحاف (telhāf) م. ع. **ضربه**
ضرباً طلحافاً : زد او را زدن شدیدی .
طلحان (talehāne) ا. ع. **بینه تشبه** :
 ماده شتر و سوار آن .
طلحه (tallat) ا. ع. واحد طلح یعنی
 یک دوخت طلح . و نیز طلحه : نام بسیاری از
 مردان . ج : طلحات .
طلحه (telhat) م. ع. **ناقه طلحه** :
 ماده شتر مانده شده .
طلحه (talehat) م. ع. **ابل طلحه** :
 شتران مبتلا بدرد شکم از خوردن طلح . و
ارض طلحه : زمین طلحاک .
طلحه (talhasat) م . ع . **طلحه**
طلحه : آلوده کرد او را چیزی که ناخوش
 داشت آنرا .
طلحستان (talhestān) ا . پ . زمین
 طلحاک .
طلحف (telhaf) و (tellahf) م. ع .
جوع طلحف : گرسنگی سخت . و کذلک
جوع طلحف .
طلحف (talahf) و (telahf) د (tellahf)
و طلحفی (talhafā) م . ع . **ضرب**
طلف : زدن شدید . و کذلک **البرانی** .
طلحناک (talh-nāk) م. پ . زمینی
 که دارای درختان طلح بسیار باشد .
طلحند (talhend) ا. پ . نام یکی از
 پادشاهان هندوستان .
طلحوم (tolhum) ا. ع . آب برگ
 رنگ و مزه .
طلحیه (talhiyyat) ا. ع . ورقه کاغذ .
طلحیف (talhif) م. ع. گرسنگی سخت .
یق : جوع طلحیف .
طلحیف (telhif) م . ع . **ضرب**
طلحیف : زدن سخت .
طلخ (talx) ا. ع . لای سیل آورد که

در آن کفلیزها باقی بود و کسی راغب و مایل بر شرب آب آن نشود . و ناپاکی و آلودگی بگل ولای سیاه .

طلخ (talx) م . ع . آلودن بگل و لای سیاه . و سیاه کردن و تباہ ساختن کتابت را . و آلودن پلیدی (والفعل من فتح) . و قبل اللغخ اعم من الطلخ .

طلخاء (talxā) ا . ع . زن گولواحق . و نام موضعی در مصر بر کنار نیل .

طلخام (telxām) ا . ع . قیل ماده .
طلخة (talxasat) م . ع . آلودن . و آلودن چیزی ناپایست .

طلخف (telxat) م . ع . ضرب **طلخف** : زدن سخت .

طلخوم (tolxum) ا . ع . آب برگردیده رنگ و مزه .

طلخیف (telxil) م . ع . ضرب **طلخیف** : زدن سخت .

طلس (tals) ا . ع . چادرو طلیان-یاه .

طلس (tals) م . ع . **طلس الكتاب** **طلساً** (از باب ضرب) : پاک کردن نوشته را

و محو نمود . و **طلس بالشیء علی وجهه** : آورد آن چیز را . و **طلس بصره** : کور گردید . و **طلس بها** :

تیز داد . و **طلس به فی السجن** (مجهولاً) :

در زندان افکند شد .

طلس (tals) م . ف . ب . مأخوذ از تازی .

محو و نابود . و **طلس کردن** : محو کردن و باطل ساختن . و نابود کردن .

طلس (tels) ا . ع . نامه . و نامه پاک کرده شده . و جامه و پیمانه . و پوست موی رفته ران شتر . و گرگ بی موی . و آدم کل . و سر بی موی . و هر چیز محو شده . و هر چیز کهنه . ج : اطلاس .

طلس (toils) ع . ج . اطلس .

طلسة (tolsat) ا . ع . پارچه اطلس خاکستری رنگ .

طلسم (telesm) ا . ب . قطعه ای از فلز جز آن که بروی آن نقشهای چند در ساعات مخصوصه برای حوائج معینه رسم کنند . و نیز اشکال و صور مهیب که بر سرفتنه ها خورنه ها تنبیه نمایند . و نیز بعض خیالهای موهوم که باشکال عجیب در نظر میآورند .

طلسم (telesm) ا . ع . مأخوذ از فارسی . قطعه فلزی که بروی آن نقشهای چند در ساعات مناسب برای حوائج معین رسم کنند . ج : طلسم و طلسمات .

طلسمات (telesmat) ع . ج . طلسم .

طلسمة (talsamat) م . ع . **طلسم**

الرجل طلسمه : سر فرو برد آمدن (لفه فی طرسم) . و نیز طلسمه : ساکت داشتن .

و بر روی زمین نگاه کردن . و مسلح شدن . و مدافعه کردن . و نگاهداری کردن و محافظت کردن بواسطه اثر طلسم .

طلش (talš) ا . ع . کارد و چاقو (مطلوب شلط) .

طلطل (talal) ا . ع . بلا و داهیه .

طلطل (toltol) ا . ع . بیماری مزمن و پیوست .

طلطلة (talalal) ا . ع . بلا و داهیه .

طلطالة (talalal) م . ع . **طلطلة** **طلطلة** : جنبانیدن آنرا و حرکت دادن .

طلطین (tolatin) ا . ع . شخص بسیار مزور و محیل . و داهیه . یق : لقی منه **الطلطین** ای الداهیه .

طلع (tal') ا . ع . **طلع النخل** : آنچه از خرما بین بر آید مانند دو نعل بر هم نهاده نیز اطراف و میان وی بار آن نهاده باشد یا شکوفه نخستین خرما بین خواه تر باشد آن خرما بین و یا ماده . و نیز طلح : اندازه و

مقدار . یق : **الجیش طلح القف** .

طلع (tal') و (tel') ا . ع . کرانه . و هر جای بلند که از آن اطلاع یابند . و **طلع الوادی** : کرانه رودبار . و کسنا **طلع الوادی** .

طلع (tel') ا . ع . اسم است اطلاع را .

یق : **اطلع طلح العدو** : متوجه باش نظر دشمن و اراده و قصد وی را . و هر زمین پست و هموار . و زمین پشته ناک . و مار دواز . و قولهم : **اطلعه طلح امری** : آشکار کردم بر او سر خود را .

طلح (tol') ع . ج . طلاع .

طلح (talā) م . ع . **طلح الجبل طلعاً و ظلوعاً** (از باب سمع) : برآمد بر آنکوه .

طلعاء (tolā'a) ا . ع . قی

طلعة (tal'at) ا . ع . روی و دیدار و رؤیت . یق : **حیا الله طلعتک** : باقی دارد خدای روی و دیدار تو را . و **طلعة ذکر** : غلاف نره . و نیز طلع : واحد طلح یعنی یک شکوفه خرما بین .

طلعت (tal'at) ا . ب . مأخوذ از تازی . دیدار .

طلعة (tol'at) م . ع . **نفس طلعة** : نفس سخت نگرندگی چیزی و تفحص کننده آن و نفس مایل به هوا و هوس . و **امرة طلعة خبابة** : زن بسیار خویشتن نمایند و پنهان میشوند .

طلغ (talq) و **وظلفان** (talqān) م . ع . **طلغ العمل طلعاً و ظلفاناً** (از باب فتح) : خسته شد در آن کار و مانده گردید پس برنجش و خشکی کسار کرد . و **هو یطلغ الخدمة** : او بجز و ماندگی خدمت میکند .

طلف (tal') و (talaf) ا . ع . رایگان و

باطل . یق : ذهب دمه طلقاً ای هدرآ .
و كذلك طلقاً :

طلف (talat) . ا.ع. دمش و صلا . و آسان
و زیاده از چیزی .

طلفان (talafan) . ا.ع. مانده‌ای که بجز
کالو کند .

طلفحة (talfehah) . م . ع . طلفحه
طلفحة : تنك و سبك كرد آنرا . و طلفح
الخبز : تنك و پهن كرد نان را .

طلق (talq) . ا.ع. طلی و آمو . و سگ
شکاری . و ماده شتر بر سر خود گذاشته
شده . ج. اطلاق . و درد زایمان .

طلق (talq) . م . ع . يوم طلق :
روز خوش نه گرم و نه سرد . و كذلك ليلة
طاق . و فرس طلق الید الیمنی : ایسی
که در دست راست آن سیدی نباشد خلاف
محمل .

طلق (talq) . م . ع . طلق یده بخیر
طلقاً (از باب ضرب) : گشاد دست را بیک . و
طلقه الشيء : داد آنچه را باو و بخشید . و
طلقت فی المنحاض طلقاً (مجهولاً از
باب کرم) : بدر زد بهیلا گردید . و طلقت
الابل طلقاً (نیز از باب کرم) : روا گشتند
شتران و بی مهار شدند .

طلق (talq) . ا.ب. جسمی معدنی و از
جنس شیشه که تلک نیز گویند . و طلق
روان : شراب و می .

طلق (talq) و (telq) . م . ع . رجل
طلق اللسان : مرد تیز زبان . و كذلك
رجل طلق اللسان .

طلق (talq) و (telq) . ا . ع . جسمی
معدنی که بفارسی تلک گویند .

طلق (talq) و (telq) و (talq) و
(taleq) . م . ع . رجل طلق الوجه :
مرد گشاده روی و خندان . و كذلك البواق :

طلق (talq) و (telq) . م . ع . رجل
طلق اللسان : مرد فصیح و خوش گفتار
و كذلك طلق اللسان .

طلق (talq) و (toloq) . م . ع . رجل
طلق الیدین : جوانمرد گشاده دست . و
كذلك طلق الیدین .

طلق (talq) و (toloq) و (tolaq) و
(taleq) . م . ع . لسان طلق : زبان تیز
و فصیح . و كذلك البواق .

طلق (telq) . ا.م . ع . شیء طلق
یعنی چیز حلال و روا . و افعل کذا
طلقاً ای حلالاً . و هو لك طلقاً : اواز
برای تو حلال است . و نیز طلق : هر چیزی
که شخص در آن از همه جهت تصرف کرده
باشد . و اعطيته من طلق مالي : دادم
او را از مال حلال خود و یا از مطلق مال
خود و یا از خالص و جید مال خود . و نیز

طلق : خارج و بری . یق : آفت منه
طلق ای خارج و بری .

طلق (telq) . ا.ب. مأخوذ از تازی .
مال حلال و مصرفی شخص .
طلق (tolq) . م . ع . بندی و محبوس
بی قید و بند .

طلق (talaq) . ا.ع . بند و قید از پوست
و یا از پوست خام . و بهره و نصب . و
سیر شب برای ورود بر آب و هوای یکن

بین الابل و بین الماء لیثان غالیة الاولی
الطی یغلی الراعی ابله الی الماء و یرکها مع
ذلك تسری و می تسیر فالابل بعد التحویز
طواقی و فی اللیلة الثانية قوارب . و نیز طلق :

روده . و غلاف نره . ج. اطلاق . و شبرم
و یا گاهی که در رنگ دزی بکار آید . و تلک

اسب . یق : عدا افرس طلقاً او طلقین
یعنی دوید اسب یک تلک و یا دو تلک . و قولهم :

طلق (telq) . م . ع . طلق
یعنی سب و سبب . و قولهم :

طلق (telq) . م . ع . طلق
یعنی سب و سبب . و قولهم :

طلق (telq) . م . ع . طلق
یعنی سب و سبب . و قولهم :

طلق (telq) . م . ع . طلق
یعنی سب و سبب . و قولهم :

فلان حبس طلقاً : فلان حبس کرده شد
بدون قید و بند .

طلق (talaq) . م . ع . طلق طلقاً (از
باب سمع) : دور گردید و رفت .

طلق (toloq) . م . ع . بندی و محبوس بی قید و بند .

طلق (toloq) . م . ع . بعیر طلق :
شتر بی قید و بی بند . ج. اطلاق . و حبس
فلان فی الحبس طلقاً : محبوس شد
فلان در زندان بدون بند و قید . و فرس
طلق احدی اقوائهم : ایسی که دو یکی
از دست و پای آن سیدی نباشد .

طلق (tollaq) . ع . ج . طالق .
طلقاً (tolaqa) . ع . ج . طلق .

طلقة (talqat) . م . ع . ليلة طلقة :
شب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد . و امرأة
طلقة الیدین : زن جوانمرد گشاده دست .

طلقة (tolaqat) . م . ع . رجل طلقة :
مرد بسیار طلاق دهنده مرد زنان را .

طلل (talal) . ا . ع . اثر سرای و جای
خراب شده . و کالبد هر چیزی . ج. اطلاق
و طلول . و دکان ماندی از سرای که بر آن
نشینند . و نر و تازه از هر چیزی . و دوری

آب . یق : مشی علی طلل الماء
ای علی ظهره . و طلل القیة : یادبان
کشتی . و حیا الله طللک : باقی بدارد
خدا شخص تو را .

طلل (telal) . ع . ج . طل .
طلل (tolal) . ع . ج . طلة .
طلل (tolol) . ع . ج . طلیل .

طلم (talm) . م . ع . طلم الخیزة
طلماً (از باب نصر) : برابر و دوست ساخت
نان را و آماده کرد آنرا .

طلم (toim) . ا.ع. خوانی که بری نان نهند .

طلم (talam) . ا.ع . چرك دندان که از
مسواک ناکردن گردد آید .

طلمة (tolmat) . ا . ع . نان کوماچ . و

طلمة (tolmat) . ا . ع . نان کوماچ . و

طلمة (tolmat) . ا . ع . نان کوماچ . و

طلمة (tolmat) . ا . ع . نان کوماچ . و

ضلع‌ای از سنگ مانند تاوه که بر وی نان
پزند. الحدیث : انه صلى الله عليه وآله
مر بر جل يعالج طلمة لاصحابه
فی سفر قد عرق فقال : لا يصيبه
حر جهنم ابداً .

طلمة (talamat) ع.ج. طالم.

طلمساء (telmesā) ا.ج. زمین که در
آن منار و نشان باشد . و تاریکی و ظلمت .
طلمسانة (telmesānat) ص.ع. ليله
طلمسانة : شب تاریک . و ارض
طلمسانة : زمین بی آب .

طلمسة (talmasat) م.ع. روی ترش
کردن و آژنگ‌ناک گردانیدن و عوس کردن.

طلفاً (talanfā) و طلفاء (talanfā')
ا.ع. مرد بسیار گری و پرچانه .

طلفتح (talanfah) ا.ع. گرسنه و نهی
شکم . و مانده و کوفته .

طلفثی (talanfā) ا.ع. مرد بسیار گری
و پرچانه .

طلو (talv) ا.ع. ریزه از هر چیزی .
ج : اطلاع و طلاء و طلی .

طلو (talv) م.ع. طلوت الطلا
طلوآ (از باب نصر) : بستم پای بچه چاروا
را و حبس کردم آنرا .

طلو (telv) ا.ع. حیاد باریک اندام
و گرگ .

طلوآ (tolavā) ا.ع. چشم داشت و
درنگی و انتظار .

طلوان (tolvān) و (talavān) ا.ع.
آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته شده
باشد . و درنگی و انتظار و نگرانی .

طلوب (talub) ص.ع. طالب و بنیاد
خواهنده .ج. طلب .

طلوة (telvat) ا.ع. بجهت بایم .
طلوة (tolvat) ا.ع. گرسندگی و

سیدی صبح .

طلوث (tolus) م.ع. طلت الماء
طلوثاً (از باب نصر) : روان گشت آب .

طلوع (tolu') م.ع. طلع الکوکب
طلوعاً و مطلقاً و مطلقاً (از باب نصر) :
برآمدن ستاره . و کذا طلع طلعت الشمس :

برآمد آفتاب . و طلع علی الامر طلوعاً :
آگاه شد بر آن کار . و طلع فلان
علینا طلوعاً : (از باب فتح و نصر) :
برآمد فلان بر ما . و هجوم آورد بر ما . و
طلع عنهم : پنهان شد از ایشان . و

طلع سن الصبی : ظاهر شد نیزی دندان
آن کودک . و طلع الجبل : بر آمدن آن
کوه . و طلع ارضهم : رسید در زمین
ایشان . و طلع بلاده : آنگاه شهر خود
نمود . و طلع النخل : شکوفه آورد آن
خرماین .

طلوع (tolu') ا.ب. مأخوذ از تازی
سر آمدن ستاره و آفتاب و ماه از افق مشرق
که خاست نیز گویند . و ظهور ناگهانی هر
چیزی . و اطلاع و وقوف و آگاهی .

طلوعیدن (tolu'idan) ف.ل.ب.
طلوع کردن .

طلوق (toluq) م.ع. طلقت الابل
طلقاً طلوقاً (از باب نصر) : باز کرده
شد بند شتران در ورود بآب .

طلوقة (toluqat) م.ع. طلق طلاقه
و طلوقاً . مر. طلاقه .

طلول (tolul) ا.ع. ج. طلل .
طلول (tolul) م.ع. طل طلال
و طلولا . مر. طل .

طله (talh) م.ع. طله فی البلاد
طلهاً (از باب فتح) : رفت در شهرها و
بآشنگی یا تعب و جد و جهد رفت .
طله (toll) ع.ج. اطله .

طله (tolah) ا.ع. ابر تنک . یق .
ما فی السماء طله .

طلهة (tolbat) ا.ع. طلهة من
المال : باقی مانده از شتران .

طلهس (telhes) ا.ع. لشکر بسیار .
طلهیس (talahas) ا.ع. تاریکی

شب . و لشکر بسیار .

طلی (talv) م.ع. طلیت البعیر
القطران و به طلیاً (از باب ضرب) :
ظران مالیدم آن شتر را . و طلیته بالظین :
گل مالیدم بر او . و طلیت الطلی : بستم
پای آن بجهت چاروا را رجس کردم آنرا .

طلی (talā) ا.ع. کالبد شخص . و شخص .
یق : انه لجمیل الطلی . و خواش و میل

نفس . یق : قضی طلاله ای هوا . و
ظران مالیده . و مرد نیک بیمار . و کوچک
از هر چیزی . و بجهت آمو . و بجهت هر یک از
حیوانات سم شکافته . و اول بجهت از جگان
آمو . و بجهت آمو دساعتی که زائیده شود .
ج. اطلاع و طلاء و طلی و طلیان و طلیان .

طلی (tala) م.ع. طلی فوه طلی
(از باب سیم) : چرکین گردید دندانهای او .
طلی (telā) ا.ع. لذت .

طلی (tolā) ا.ع. یک شربت از شیر .
ج : طلبة .

طلی (tollā) ا.ع. شربتی از شیر .
طلی (taliyy) ا.ع. چسبک دندان .

یق : باستانه طلی . و بجهت ریزه گویند .
ج. طلیان .

طلی (taliyy) ص.ع. ظران مالیده .
و بجهت چاروای پای بسته رجس شده .

طلی (toliyy) ع.ج. طلی . و ج .
طلو .

طلیاء (talyā') ص.ع. ماده شتر ظران
مالیده . و ماده شتر کرگین .

طلیاء (talyā') ا. ع. له پاره ای که بدان شتر را ماند. و لثه حیض. و جرب و گری.

طلیان (telyān) ا. ع. چرک دندان.
طلیان (tolyān) ا. ع. ج. طلی.
طلیان (telyān) و (tolyān) ع. ج. ملا. و ج. طلی.

طلیان (talayāne) ا. ع. بهیغه تنیه. دمرد سخت بیمار.

طلیب (talib) م. ع. بسیار جوینده. ج. طلاء.

طلیه (tolyat) ا. ع. گردن، و بیخ کردن. ج. مطلی.

طلیح (talih) ا. ع. کنه.

طلیح (talih) م. ع. شترمانده شده. یق. بعیر طلیح و ناقة طلیح. و قولهم: ناقة طلیح اسفار: ماده شتری که از زحمت سفر مانده و خسته شده باشد.

طلیحان (talihāne) ا. ع. بهیغه تنیه: ماده شتر و سوار آن بدانجه که هر دو مانده می شوند.

طلیحه (talihat) م. ع. مؤنث طلیح: ماده شتر مانده. ج. طلائح و طلاج.

طلیس (tellis) ا. ع. نایب.

طلیسا (talisā) ا. پ. قسمی از صدف.

طلیعة (tali'at) ا. ع. طلیعة الجیش: کسی که پیشاپیش لشکر فرستاده میشود تا بر عدد دشمن و اخبار و اسرار وی آگاه گردد (لواحد والجمع). ج. طلائع.

طلیعه (tali'e) ا. پ. مأخوذ از تازی. طلاء. و گروهی که دوشب حفاظت لشکر و شهر میکند. و مقدمه لشکر و گروه پیشرو لشکر. و جاسوس. و قراول.

طلیف (talif) ا. ع. چیز گسسته. و ناچیز و هدر.

طلیق (taliq) م. ع. خنده دوی و کشاده روی. و رجل طلیق اللسان: مرد تیز زبان. و لسان طلیق: زبانت فصیح. و نیز طلیق: از قید رسته و رها کرده و آزاد شده. ج. طلقاء. و طلیق الاله: باد.

طلیق (telliq) م. ع. مرد بسیار طلاق دهنده.

طلیل (talil) ا. ع. کنه. و پروریای ازشاخه خرما می و یا از پوست آن بافته. ج: اطة و طلة و طلل. و خون راپگان رفته.

طم (tamm) ا. ع. طم الماء طمأ و طموماً (از باب نصر): بسیار گردید آب.

و طم الاناء: پرکرد خنور را. و طم شعرة: برید موی را و یا گره زد. و طم راسه: گردید بعض سر او را و یا تراشید او را. و **طمعت البئر و غیرها** با تراب طمأ (از باب ضرب و نصر): درآشناشتم آن چاه و جز آنرا و برابر کردم آنرا. و طم الثراب البئر: پرکرد خاک چاه را و برابر زمین کرد آنرا. و قولهم:

جاء السيل فطم الركبة ای سوتها و دفنها. و طم الشيء: بسیار شد آنچیز و بالا گرفت و غالب شد. و **طم الطائر الشجرة:** بر بالای دوخت برآمد آن مرغ. و طم الرجل طمأ و طمیماً: سبک گردید آن مرد و نرم رفت و نرم نرم نوید. و کذا طم القفرس.

طم (tamm) ا. ع. آب. و هر چه بر آب گردد آید و بر روی آب باشد و آب آورد. و آنچه آب آورد. و دویا. و عدد بسیار. و مال بسیار. و مرد دوسا و شکفت و دو شکفت آورنده. و شتر مرغ نرم. و کبر کلان. و اسب نیکو رو. و **جاء بالطم و الرم:** یعنی آورد بجرمی و بری و ترو خشک و خالو آب و مال بسیار.

طماحه (tamā-çe) ا. پ. طماحیه. **طماح** (temāh) م. ع. طمع طمحا و طموحاً و طماحاً. م. طمع.

طماح (temāh) ا. ع. نافرمانی زن از شوی. و سرکشی. یق. **فرس فيه طماح.** **طماح** (tammāh) ا. ع. آزمند و حرص. **طماحر** (tamāher) ا. ع. کلان شکم. **طماخر** (tomāxer) ا. ع. شتر نر.

طمار (tamāre) و (tamāra) ا. ع. جای بلند. یق. **انصب علیه من طمار او من طمار.** و بنات طمار: سخی و دایه.

طمار (temāt) م. ع. طمر طمرآ و **طموراً و طماراً** (از باب نصر): بر جست از بلیذی یائین و یا از یائین یالا. و **طمر طمرآ.** م. طمر.

طماسة (tamāsāt) م. ع. طمه طماسة (از باب ضرب): تخمین کرد او را و اندازه نمود. و نگاهداشت او را.

طماسة (tamāselat) ع. ج. طمس. **طماع** (tamā') م. ع. طمع طمعاً و طماعاً و طماعة و طماعیه. م. طمع.

طماع (tammā') م. پ. مأخوذ از تازی. آرزومند و بسیار طمعکار و پر طمع بر آرز و بسیار آزند و پر میل.

طماعة (tomā'at) م. ع. طمع طمعاً و طماعة. م. طمع. و یق فی التجب: **طمع الرجل فلان طماعة** (از باب کرم): بسیار طمع شد آن مرد.

طماعی (tamā'ā) و (tomā'ā) ع. ج. طامع.

طماعی (tommā'i) ا. پ. مأخوذ از تازی. آرزومندی و پر حرصی و پر آزی.

طماعیه (tamā'iyyat) م. ع. طمع

طمعا و **طماعية** . مر . طمع .
طمالیخ (tamalix) ا . ع . ابرتکسید و پراکنده .
طمانة (tam'nat) م . ع . طمان **ظهره طمانه** : پست و برابر نمود پشت خود را . و **طمان من الامر** : آرامید از آن کاه .
طمانجه (tamân-je) ا . ب . طبانجه و نوعی از سلاح آتشی که کوچک است و یا یک دست آنرا خالی میکند . وسیلی .
طمأنينة (toma'ninat) م . ع . اطمان **الی کذا اطمیناناً و طمأنينة** : آرامید و قرار گرفت . الحديث عن النبي صلى الله عليه وآله في تعليم الصلوة : ثم ارفع حتى تطمئن را کما ثم ارفع حتى تعتدل قائماً ثم اسجد حتى تطمئن ساجداً .
طمأنينة (toma'ninat) ا . ع . سکون و آرامش قلب و عدم قلق و اضطراب .
طمأنينة (toma'nine) ا . ب . مأخوذ از تازی - آرامش و آسایش و استراحت و سکون و آرام و قرار و آسودگی خاطر .
طممة (tommat) ا . ع . پلیدی انسان و پاره‌ای از گیاه خشک .
طمث (tams) م . ع . **طمثها طمئاً** (از باب نصر و ضرب) : برد دخترکی آنرا و گانید آنرا . و **طمثه** : بسود آنرا هر چیز که باشد و لمس کرد . و منه : **ماطمث ذالمرتع قبلنا احد** . و **ماطمث هذه الناقة جبل قط** ای ماسها عقال . و **طمثت المرأة طمئاً** (از باب نصر و سمع) : حایض شد آن زن . و نیز **طمث** : ریختن شدن .
طمث (tams) ا . ع . دناست و ریختن کی و فساد و تباهی .

طمث (tams) ا . ب . مأخوذ از تازی . خون حیض . و حیض .
طمح (tamh) م . ع . **طمح بصره** **الی الشیء طمحا** و **طموحاً و طمحا** (از باب فتح) : بلند نسکریست آنچه را و بلند شد نگاه او بسوی آنچه .
طمحت المرأة : برآمد آن زن از خانه شوی و بدون اجازه ری نزد اهل خود رفت و نیز نگریست آن زن سوی مردان جز شوی خود . و **طمح به** : رفت . و **طمح** **بفلان** : برد فلان را . و **طمح الیه** : فرستاد بسوی آن . و **طمح فی الطلب** : دور رفت . و **طمحت الفرس** : توسی کرد آن اسب .
طمح (temah) ا . ع . نام درختی .
طمحات (tamhât) و (tamhât) ا . ع . **طمحات الدهر** : سختیای زمانه . و **كذلك طمحات الدهر** .
طمحریر (tamharir) ا . ع . کلان شکم .
طمر (tamr) م . ع . **طمر المظورة طمراً** (از باب نصر) : پر کرد مظلوم‌ترا از ظلم و جز آن . و **طمر الجرح** : آماسید آن زخم . و **طمرت الميت** : دفن کرد آن مرده را . و **طمرت الشیء** : پوشاندم آنچه را . و **طمر طمراً و طموراً و طماراً** . مر . طمار .
طمر (temr) ا . ع . جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین . ج : **الطمار** . و **ذو طمر** : کهنه پوش .
طمر (tamar) م . ع . **طمرت یسده** **طمراً** (از باب سمع) : آماسید دست او . و **طمر فی ضربه** (مجهول) : زد کرد دندان او .
طمر (tommar) ا . ع . نیخ و بن و اصل

و غلت و نادانی . و **انت فی طمرک الذی كنت** یعنی تو در همان غلت و نادانی هستی که بودی .
طمر (temerr) ا . ع . اسب نجیب‌نکو رو . و اسب درجیده گرد اندام .
طمر (tamra) ا . ب . کرجک و ید انجیر .
طمرة (tommarat) م . ع . **طمرة الشباب** : اول جوانی .
طمرة (temerrat) ا . ع . اسب درجیده گرد اندام .
طمر (temrer) ا . ع . اسب نیکو رو و درجیده گرد اندام .
طمرس (temres) ا . ع . دروغگری و ناکس و فرومایه .
طمرساء (temresa') ا . ع . غبار تنک که خورای روز را منقیر گرداند . و **طمرساء طمرسة** (tamrasat) م . ع . **طمرس طمرسة** : ترنجید و عبوس کرد . و سپایگی رفت و برگشت . و فرار کرد . و **طمرس الکتابه** : محو کرد نوشته را .
طمرور (tomrur) ا . ع . مرد نهیدست که چیزی ندارد . و چادر کهنه‌ای که از پشم گوسپند نباشد . و نام مرغی رنگا رنگ که اخیل نیز گویند . و اسب نجیب نیکو رو و خوشراه . و اسب دراز پای سبک اندام . و اسب آماده دیدن و برجستن .
طمروس (tomrus) ا . ع . نان کوماج . و بره . و کسره اسب ششاهه . و مرد دروغگری و ناکس و فرومایه .
طمریر (temrir) ا . ع . اسب خوش راه . و اسب آماده برجستن .
طمس (tams) م . ع . **طمس طمساً** (از باب ضرب و نصر) : ناپدید شد . و ناپدید کرد (لازم و متعدی) . و **طمسته الريح** :

طمعون (tame'una) ص.ع.ج. طمع. طمع (tamaq) م.ع. طمعت عینه طمعاً (از باب سمع) بسیار گردید خیم چشم او. طمعاً (tamqā) ا.پ. تمعا و داعی که بران اسبابی اسطبل پادشاهی نهند. و نشانی که برسیم و زر نهند. و فرمان پادشاهی. و نشانی که بر شخص دروغگوی نهند. و نیول. و پورغال. و باج و مگرک مال التجاره. طمعجاج (tamqāq) ا.پ. نام ولایتی از ترکستان. طمعجاج خانه (tamqāq-xāne) ا.پ. نام پادشاه سمرقند و پانام پادشاه تبت و یغما. طمعقه (tamqe) ا.پ. طمنا. طمل (taml) م.ع. طمل الابل طملا (از باب نصر) : سخت راند شتران را. و طمل الحصر : باریک بافت بوریا را و داخل کرد در آن رشتها. و طمل الثوب : باز پررنگ کرد جامه را. و طمل الخبز : باز کرد خمیر نان را بنفروچ و پهن کرد آنرا. و طمل الشیء : پهن و برابر کرد آنچه را. و طمل فی طلمة : در کاربرد افتاد و آلوده شد بدان کار زشت و بد. و طمل الدم الهم : آلوده کرد خون تیر را. طمل (taml) ا.ع. آفرینش. و هم مخلوقات. طمل (teml) ا.ع. مرد پلید زبان شوخ چشم بی باک. ج : طمول. و آب تیره. و جامه پررنگ. و گلیم سیاه. و هر چیزی که سیاه باشد. و گردن بند. و ناکس و فرومایه. و گول. و دزد. و نافرمان. و جامه کهنه. و کرک تیره رنگ پنهان. و کرک سخت جله. و درویش بدخوی و حال زشت و تنگ زندگانی و چرکین. و مرد برهنه. طمل (taml) م.ع. طمل الدم الهم طملا (از باب سمع) : آلوده خون تیر را. و هر گاه چیزی بروغن و یا خون ریا

طمطمانیة حیر : سخنان زشت که در لغت حیر است. ططمطة (tamtmāt) م.ع. ططمط ططمطة : شنا کرد در میان دویا. و سخن بر زبان عجم گفت. طمع (tama) ا.ع. مردم لشکر. ج : اطماع. و امید. و آرزو. و قولهم : طمع فی غیر مطعم : در آرزوی چیزی گویند که حصول آن دور باشد. طمع (tama) م.ع. طمع فیه و به طمعاً و طمعاً و طماعیة (از باب سمع) : آژمند گردید و حرص گشت. و امید داشت. طمع (tama) ا.پ. مأخوذ از تازی. امید. و آرزو. و آژ. و کام و توقع. و رغبت و میل. و شهوت و حرص. و طمع از جان بریدن : ناامید شدن از زندگانی و ترک جان کردن و گذشتن از جان. و طمع خام : تمنای امری که ممکن نباشد و توقع بی جا. و طمع دادن : فریفتن بواسطه وعده و نوید. و بطرف خود آوردن. طمع (tame) ص.ع. آژمند و حرص و طمعکار. ج : اطماع و طمعون. طمع (tamo) ص.ع. حرص و آژمند. طمعاء (toma'a) ص.ع.ج. طماع. طمعات (tame'at) ص.ع.ج. طمعة. طمعة (tame'at) ص.ع. مؤنث طمع. ج : طمعات. و بیشتر در چیزی استعمال میشود که حصول آن نزدیک باشد. طمعکار (tamu-kār) و طمعگار (tama-gār) ص.پ. آژمند و حرص. و پرغوار. و راغب و شاق. طمعکاری (tama-kārī) و طمعکاری (tama-gārī) ا.پ. حرص و آژ و طمع و آژمندی.

ازین بر کند او را باد و نا پدید کرد نشان ویرا. و مة قوله تعالى : و اذا التجوم طمست. و قوله : و بنا اطمس علی اموالهم یعنی مهلاك كن اموال آنها را و ازین بسر کن آنها را. و طمس بعینه : دور نگریست. و طمس الرجل : دوری گوید آن مرد. و طمس الله التجوم : بسرد خدا روشنی ستارگان را. و طمس علی بصره : کور کرد او را. و طمس فلان الشیء : ازین بر کند فلان آن چیز را و فانی نمود آنرا. و طمس الشیء طماسة : تخمین کرد آنچه را. و طمس الطريق طموساً : نا پدید شد آن راه و معر گردید. مر. طماسة و طموس را. طمس (tomsol) ا.ع. دزد. ج : طماسة. طمسلة (tamslat) م.ع. طمس عن المرأة طمسلة : عاجز گردید از جماع آن زن. طمسلی (tamsalā) ا.ع. بلا و سختی و نقصان. و هو یمشی الی الطمسلی ای الضراء. طمش (tame) ا.ع. مردم. ج : طموش. و مادری ای الطمش هو : نمیدانم چه کسی است او. یق : وحش و لا طمش من الطموش. طمظام (tamtām) ا.ع. میانه دویا و معظم آن. و معظم هر چیزی. طمطراق (tomtorāq) ا.ع. طاق و ترتب و کرد و فر و خود نمائی. طمطم (temtem) و طمطمسی (temtemiyy) و طمطمانی (tomtomāniyy) ص.ع. و جل طمطم : مرد سخن ناسره گوی و غلط گوی. و کذلک طمطمی او طمطمانی. طمطمانیة (tomtomāniyyat) ا.ع.

قیر و جز آن آلوده شود میگویند: **فقد طمل** (مجهول).

طمل (temell) ا.ع. گرگ تیره و رنگ که پنهانی و خفا حرکت کند و همیشه خود را مخفی نماید.

طملال (temlal) ا.ع. درویش بدخوی و زشت حال و تنگ زیست و درویش برهنه پای و و گرگ تیره رنگ که پنهانی حرکت کند.

طملة (tomlat) ر (tamlat) و (tamelat) ا.ع. آب تیره رنگ که در تنگ حوض مانده باشد. و لای تک حوض یق: **صار الماء طملة** و كذلك طملة او طملة.

طملة (temlat) ا.ع. زن ناتوان و سست و ضعیف.

طملة (temlat) و (tamlat) ا.ع. کار زشت و ناملایم. یق: **وقع فلان فی طملة او طملة**.

طملسی (tamallas) ص.ع. و رغیف **طملسی**: گرده نان خشک و یا سبک تنک. **طملسة** (tamlasat) م.ع. و تیج دیدن در سعی و نرمی کردن و پنهان شدن در چیزی و کینه داشتن.

طملول (tomlul) ا.ع. فاسق و درویش سخت عیش و کسی که برهنه و بریان باشد.

طملیل (temlil) ا.ع. دزد و مرد فاسق و مرد فقیر بد خلق و بد حال و تنگ زیست.

طمین (tamn) ص.ع. و جل طمین: مرد مطمئن و آرامیده. ج. طمون.

طمینچه (taman-çe) ا.پ. طمانچه. **طمو** (tomovv) م.ع. **طما البحر طموآ** (از باب نصر): پر شد دریا و

طما الثبت: بالید آن گیاه و **طما الماء**: بر آمد و بلند گردید آب و **طمت الهمة**: بلند گردید همت آن.

طموح (tomuu) م.ع. **طمح طمحا** و **طموحاً** مرطح.

طمور (tomur) م.ع. **طمر طمرآ** و **طمورآ** و **طمارآ** مر. **طمار** و **طمر فلان طمورآ**: رفت فلان دزدین. **طمور** (temmavr) ا.ع. بیخ و بن و اصل.

طموس (tomus) م.ع. **طمس الطريق طموساً** (از باب نصر و ضرب): ناپدید شد راه و محو گردید.

طموش (tomuc) ع.ج. **طمش** و **طمول** (tamul) ا.ع. مرد بد زبان و فحاش و بدکار و بی شرم. ج. **طمرل**.

طمول (tomul) ع.ج. **طمل** و **چ** و **طمرل**.

طمولة (tomulat) ا.ع. بلدی ریان و بی باکی و یشرمی.

طموم (tomum) م.ع. **طم طماً** و **طموماً** مر. **طم**.

طمون (tomun) ع.ج. **طمن** و **طمه** (tame) ا.پ. حساب مالیات که از روی اراضی و دفتر مال الاجاره بر آورده شود.

طمی (tamy) م.ع. **طمی الماء طمیاً** (از باب ضرب): بسیار شد آب و بر آمد و بلند گردید و **طمی فلان**: بشتاب گذشت فلان و **طمی الثبت**: بالید آن گیاه و **طمی البحر**: پرشد دریا و **طمت همته**: بلند شد همت او.

طمی (tomiyv) م.ع. **طمی الماء طمیاً** (از باب ضرب): بر آمد آب و بلند گردید و پر کرد نهر را و **طمت**

المرأة بزوخها: بر آمد آن زن بروی سینه شوهر خود.

طمیس (tamis) ص.ع. و **رجل طمیس**: مرد کور و نابینا که بینائی وی رفته باشد.

طمیل (tamil) ص.ع. **سهم طمیل**: تیر خون آلود و خیز **طمیل**: نان فراخ و پهن.

طمیل (tamil) ا.ع. مردی که حالوی پنهان باشد و بزغاله نرو ماده و پوریا و آب گل و لای آمیخته و خاور خرماین و یکان پهن و گردن بند لایها **طمیلای** تطلق **بالطیب**.

طمیلة (tamilat) ا.ع. بزغاله ماده. **طمیم** (tamim) م.ع. **طم طماً** و **رطمیماً** مر. **طم**.

طمیش (tomay'en) ا.ع. مضمطمش. **طمیئنة** (tomay'enat) ا.ع. و **صنر طمانیة**.

طن (tann) م.ع. **طن الطست طناً** و **طنیناً**: بیانگ آورد طست را و **طن الطست**: بیانگ آمد طست (لازم و مضدی). مر. **طنین**.

طن (tenn) ا.ع. خرمای نر و تناره نیک شیرین.

طن (tonn) ا.ع. اندام و تن و بدن انسان و جز آن. ج. **اطنان و طنان** و سر باری که بالای دو عدل نهند و بشتراقی و هیزم و مانند آن. ج. **اطنان**.

طناً (tan') م.ع. **طننا طناً** (از باب فتح): شرم داشت و **طننا فلان**: نهجور کرد فلان و زنا نمود.

طناً (tana') م.ع. **طنیء البعیر طناً** (از باب سمع): چسید سبزه آن شتر در بهری وی. و **طنیء فلان**: آشکار نکرد

گولی نمود پس از عاقلی و اظهار حماقت گولی کرد .

طنبور (tonbur) ع . ا . - مأخوذ از تبتور فارسی - نوعی از بریط که دارای گردان درازی می باشد و گویند که این لفظ مأخوذ از کلمه دبه بره فارسی است بواسطه شباهتی که بآن دارد .

طنبورانی (tonburāniyy) ص . ع . - کبک طبور مینوازد .

طنبوره (tanbure) ا . ب . - یکتوع سازی که دارای تار هاست و آثرا بایک مضراب می نوازند .

طنبی (tenbi) و (tanabi) ا . ب . - اطاق طولانی تابستانی .

طنه (tannat) ا . ع . - بانگ .

طنه (tonnat) ع . ا . - واحد طن یعنی یک عددی از یک پشته را می گویند و یک میزم از پشته را میزنند .

طنشرة (tensarat) ع . ا . - طشرا الرجل **طنشرة** : بسیار چربسی خود آمدند چندان که گران گردید جسم وی .

طنجه (tanje) ا . ب . - نام بندری از ملک مراکش واقع در کنار تنگه جبل الطارق و دارای ۴۶۰۰۰ نفر جمعیت .

طنجیر (tenjir) ع . ا . - مأخوذ از فارسی - بایتل حلوا پزی - وینگ - وینگ فراخ دهن .

طنج (tanb) م . ع . - طنجت الابل **طنجاً** (از باب سجع) : ناگوار گردید شتران و نیز فریه شدند .

طنخ (tenx) ا . ب . - پاره ای از شب .
بقی : هر طنخ من اللیل .

طنخ (tanax) م . ع . - طنج طنجاً (از باب سجع) : ناگوار گردید و دل گرت شد از هزیش - و فریه و پرگوش شد .

طنافس (tanāfēs) ع . ج . - طنفة و طنفة و طنفة و طنفة .

طنان (tenān) ع . ج . - مطن .

طنب (tanab) ا . ع . - کبی نیزه - و درازی پای اسب باستی و نرمی . و درازی پشت آن .

طنب (tanab) م . ع . - **طنب طنباً** (از باب سجع) : دراز پای و دراز پشت گردید اسب .

طنب (tonob) و (tonb) ا . ع . - طنبی که خیمه بدان بسته شود - و میخ : ج : اطاب و طنبة - و دوالی که بزه کمان پیوندند و سپس بر چوک گوشه کمان پیچند . و دوالی که بر بقیه کمان بندند . و این اعلای سینه . و این اندام . و میخ و عروق درخت . و طرف و ناحیه . و **طنب الاطناب** : اغراق و مبالغه و الفاظ متشابه .

طنباء (tanbā') ص . ع . - مؤنث احب : اسب مسافه دراز پای باستی آن و دراز پشت .

طنبار (tenbār) ا . ع . - طنبور .

طنبة (tenabat) ع . ج . - طنب .

طنبیز (tanbaziz) ا . ب . - کس و فرج زن .

طنبسه (tanbase) ا . ب . - بساط و فرش و طنفة .

طنبک (tonbak) ا . ب . - تنبک یعنی دمل دم دراز از چوب و پادغال که بازیگران در زیر پهل گرفته نوازند .

طنبل (tanbal) ا . ب . - طبلک و دمل کوچک .

طنبل (tanbol) ا . ع . - نام شهری در مصر .

طنبله (tenbalat) م . ع . - **طنبل طنبلة** :

فلان جهة شرمی که در دل داشت .

طنا (tana) ا . ع . - گردیدگی مادی که زهر آن چاره پذیر نباشد .

طنا (tana) ا . ع . - بهبودی از گردیدت غریب .

طنء (ten') ع . ا . - باقی جان . بقی : **تر کته بطنه** ای بقیه روحه - و جای باش و منزل - و گستردنی - و خواستن نفس - و زمین سید - و مرغزار - و پشته بلند که آب بر آن نرود - و یساری - و آب باقی مانده در حوض - و آنچه جهة شکار شیر و دمسازند - و خاکستر آتش فشانده - و نافرمانی - و فجور - و همت - و قصد - و جانی که در صحرا از سنگ سازند جهة خوابیدن در شب - و حصار سنگی جهة حشم - و بساط و فرش رگرتنی .

طناب (tanāb) و (tenāb) ا . ب . - مأخوذ از تازی - بسمان تافته کلفت - و بند چادر و نردبان و بسمانی - و گند - و **طناب انداختن** : گفتند انداختن - و خفه کردن باطناب و رگند .

طناب اندر **طناب** (tanāb-ander) (tanāb) ص . ب . - متصل بهم - و نزدیک بهم .
طنابی (tanābi) ا . ب . - طنبی و اطاق تابستانی طولانی .

طنابیر (tanābir) ع . ج . - طنبور .
طنانة (tan'ant) ص . ع . - ج : طانی .
طنانة (tonāt) ص . ع . - ج : طانی .
طناز (tanāz) ص . ب . - ناگزینده و بناز رفتار کننده - و شوخ - و کسی که سخن بر مز گوید .

طناز (tanāz) ص . ع . - مأخوذ از فارسی - بسیار فسوس کننده .

طنافة (tanāfat) م . ع . - **طنف طنفاً** و **طنافة و طنوفة** (از باب سجع) : بدباطن گردید و بدبخت شد .

طنخه (tanaxat) ۱. غ. مرد گول و نادان.

طنز (tanaz) ۱. غ. نوعی از ماهی و فسوس و سخریه.

طنز (tanz) ۲. غ. طنز به طنز آ (از باب نصر) : فسوس و سخریه کرد او را.

طنز (tanz) ۱. پ. مآخوذ از تازی. ناز. و سخریه. و طنه. و تهمت. و سخن بر مز. و **طنز کردن** : سخره کردن. و تهمت زدن و افترا زدن. و ریشخند کردن.

طنس (tanaz) ۱. غ. تاریکی بسیار و تاریکی سخت تاریک.

طنطان (tantân) ۱. غ. و جل **ذو ططنان** : مرد با فریاد و فغان.

طنطنه (tantanat) ۱. غ. آوازه. و حکایت آواز تنبور و جز آن.

طنطنه (tantonat) ۲. م. غ. **طنطن** **الذباب طنطنه** : آواز کود ذباب. و نیز طنطنه : باواز آوردن طشت و جز آن.

طنطنه (tantane) ۱. پ. مآخوذ از تازی. آوازه. و کر و فرو شوکت و جاه و جلال. و صدای آب. و آواز تنبور و رود و ربط و جز آن. و آواز کوس و قناره چه آواز دونه قناره یکی زیر باشد و دیگری بهم آواز زیر را طنطنه و آواز بهم را صدمه گویند.

طنف (tanf) و (tunf) و (tanef) و (tonof) ۱. غ. تندی از کوه بیرون آمده. و آنچه برآید از کوه. و سرکوه. ج. اطناف و طنوف. و کرانه‌های دیوار پشته فرو گرفته. و هر چه بلند از بیرون آمده باشد از بنا و پوشش درسا.

طنف (tanaf) ۱. غ. دوال و یا پوست پاره ای سرخ که بر جامه دانه‌ها باشد. و تهمت. **طنف** (tanat) ۲. م. غ. **طنف طخا** (از

باب سمع) : تهمت کرد. و **طنف طخا** و **طنافه** و **طنوفه**. م. طنانه.

طنف (tanef) ۱. ص. غ. متهم. و حکم خوار. و بد نیت و بد دل و تباه رای.

طنفه (tanefat) ۱. ص. غ. مؤنث طنف: زن کم خوار و متهم و بد نیت.

طنفس (tenfes) ۱. ص. غ. میکاره. و ناخوش منظر و زشت روی.

طنشه (tanfasat) ۲. م. غ. زشت خوی گردیدن پس از نیک خوئی. و پوشیدن جامه های بسیار.

طنشه (tanfasat) و (tanfesat) و (tanfosat) و (tenfasat) ۱. غ. نوعی از بساط. نوعی از جامه.

و یوریا ماندی از شاخ خرما پیکی. گرج: طنافس.

طنشه (tanfase) ۱. پ. طنبه و بساط و فرش.

طنفش (tanfac) ۱. غ. مرد ست و ناتوان.

طنشاء (tenfeck) ۱. ص. غ. ست و ناتوان. و ترسو.

طنشه (tanfacat) ۱. غ. تندی و سختی نظر.

طنشه (tanfacat) ۲. م. غ. **طفش عینه** **طشه** : تیز نگریست. و چشم را کوچک کرده نگریست.

طششی (tanfaciyy) ۱. غ. مرد ست ناتوان.

طنو (tenv) ۱. غ. بساط و گستردنی.

طنو (tonv) ۱. غ. نافرمانی. و فجور و زنا.

طنوج (tonuj) ۱. غ. جزوهای کتاب. و اقسام و صور مختلف.

طنوف (tonuf) ۲. ج. طنف و طنف و طنف و طنف.

طنوفه (tonufat) ۲. م. غ. **طنف طخا** و **طنوفه** و **طنافه**. م. طنانه.

طنی (tany) ۱. غ. تهمت. و خاکستر سرد. و بیماری. و چغرا لاه. و خرید درخت و یا مار آن. و فروش بار خرما بن خاصه.

طنی (teny) ۱. غ. نافرمانی. و فجور.

طنی (tani) و (tan) ۱. ص. غ. شتریکه سیرزی از شدت تشنگی برهلو چسبیده باشد و در آخری واحد و جمع و مؤنث و مذکر یکسان است.

طنی (tan) ۲. م. غ. **طنی البهانی** (از باب سمع) : زنا کرد. و **طنی فی فجوره** : دزدگشت در فجور و تصدی کرد بر آن.

طنی البعیر : بر چسبید سیرز آن شتر بر بهلو چپ از تشنگی. و **طنی فلان** : به شد فلان از گردگی کردم.

طنی (ten) ۱. غ. بهودی از گردگی کردم.

طنی (tonni) ۱. غ. مرد تنومند پر گوشت.

طنیدن (tanidan) ۱. پ. مآخوذ از طنبن تازی. بانگ کردن گوش.

طنین (tanin) ۱. غ. آواز مگس.

و بانگ تفت و پنگان و بط و جز آن. ج. اطاء.

طنین (tanin) ۲. م. غ. **طن الذباب** و نحوه طناً و طنبناً (از باب حرب) : بانگ کرد مگس و مانند آن. و **طن فلان** : ببرد فلان.

طنین (tanin) ۱. پ. مآخوذ از تازی. آواز مگس و زنبور و پشه. و بانگ گوش.

و آواز تنبور. و **طنین ذباب** : آواز مگس. و **طنین گوش** : بانگ گوش.

طوء (tav) ۲. م. غ. **طوء فی الارض** (از باب نصر) : رفت و پادور رفت.

طواب (tavvâb) ۱. غ. آجر بزرگ.

طوابع (lavâbe) ۲. ج. طابع و طابع. **طوابق** (tavâbeq) و **طوابق**

ولا آتیک طوال الدهر : فترام آمد
 تو را هرگز . و طال طوالت : دراز
 شد عمر تو و یا مکت تو و یا غیت تو . و
 طوال الدار : سخن دراز خانه .
 طوال (tovāl) ع . ج . طویل . و ج .
 طوال . وج . طویله .
 طوال (tovāl) ص . ع . دراز و بسیار
 دراز . ج . طوال .
 طوال (tovāl) ص . ع . نیک دراز .
 طوالب (tavāleb) ع . ج . طالبه .
 طوابع (tavāle') ع . ج . طالع . و ج .
 طالعه .
 طوالب (tavāleq) ع . ج . طالعه .
 طوامس (tavāmes) ع . ج . طامس .
 وج . طامسه .
 طوامع (tavāme') ع . ج . طامعه .
 طوامیر (tavāmīr) ع . ج . طامور . و
 ج . طومار .
 طواویس (tavāvis) ع . ج . طاوز .
 طواویح (tavāyeh) ا . ع . شدائد و
 مهلکات .
 طوائف (tavā'ef) ع . ج . طائفه .
 طوائف (tavāyef) ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - اقوام و مردمان . و گروهها . و گروه
 لشکر . و قبایل و قبیله ها . و خلائق و خلق .
 و جماعت . و اقسام . و طوائف تجار :
 جماعت بازرگانان . و طوائف مختلف :
 اقسام مختلف . و قبایل مختلف . و طوائف
 مردم : خلائق . و طوائف نساء :
 زنهای مختلف از هر قبیل . و ملوک
 الطوائف : سلطنت و حکمرانی چندین پادشاه
 بر یک مملکت .
 طوائق (tavāeq) ا . ع . گریبانها . و
 قلابه ها .

طواغیة (tavā'iyat) ا . ع . طاعت و
 خدمت و بندگی .
 طواعین (tavā'in) ع . ج . طاعون .
 طواغی (tavāqi) و طواغیت
 (tavāqit) ع . ج . طاغوت .
 طواف (tavāf) ا . ع . مطاف و جای
 طواف کردن . الحديث : وایس ینه و
 بین الطواف واحد ای الطاف .
 طواف (tavāf) م . ع . طاف حول
 الشيء و به طواف طوافاً و طوافناً
 و تقوفاً (از باب نصر) : گردید پیرامون
 آنچیز و گردگشت بر دور آن . مر . طوف .
 طواف (tavāf) ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - گردش گرد چیزی . و گردش بر دور
 مقابر مشرکه مانند مقابر اولیا . و طواف
 بیت الله الحرام : گردش بر دور خانه
 کعبه بترتبات مقرره .
 طواف (tavāf) ص . ع . بسیار طواف
 کننده .
 طواف (tavāf) ا . ع . خادمی که برحق
 و نرمی و عنایت خدمت کند . و آب غالب
 و بسیار .
 طواف (tavāf) ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - دوره گرد و کسیکه چیزهای خود را
 جز آن واحد کرده و جهت فروش در کوچه
 و بازار و برزن گردش کند . و طواف
 سرکش : عسرو شگرد . و دزد و راهزن .
 و کسی که میوه و مانند آنرا بر سر گرفته و
 در کوچه و بازار بگرداند و بفروشد .
 طوافة (tavāfat) ص . ع . مؤنت
 طواف : زن بسیار طواف کننده . و زنی که در خانه
 مسافگان بسیار گردش کند .
 طوافی (tavāfi) ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - شغل طواف .
 طوال (tavāl) ا . ع . نطایط زمانه .

(tavābiq) ع . ج . طابق .
 طواجن (tavājen) ع . ج . طاجین و
 طاجن .
 طواحن (tavāhen) ع . ج . طاحنه .
 طواحي (tavāhi) ا . ع . کرکان بر
 هوا گردنده گرد مردار (واحد آن طاحی) .
 طواحين (tavāhin) ع . ج . طاحونه .
 طوار (tavār) ا . ع . حد چیزی و نهایت
 چیزی . و مساوی چیزی .
 طوار (tavār) و (tevār) ا . ع .
 طوار الدار : فراخی و درازی سرای .
 و كذلك طوار الدار .
 طوار (tovār) ا . ع . حد چیزی و
 مقدار آن .
 طواری (tavārel) ا . ع . چشمها . یقیناً :
 لاتراه الطواری : نمی بیند او را چشمها .
 و نیز ددی که بر باید شکار را . و نیمه و
 خیرگاه دامن و اکرده جهت نگریستن ماورای آن .
 طوارق (tavāreq) ع . ج . طارقه .
 طوارقات (tavāreqat) ا . پ . - مأخوذ
 از تازی - زنان فالگیر .
 طواره (tavāre) ا . پ . گیاهی سمی که
 بیش نیز گویند .
 طواز (tavvāz) ا . ع . نرم و لیس . و
 کلانسال .
 طواس (tavāse) ا . ع . یکی از سه شب
 محاق . و تفتی که بدان آب خوردند .
 طواسیم (tavāsim) ا . ع . آن سوره های
 از قرآن مجید که اول آنها طسم است و آنها
 را نوات طسم نیز گویند .
 طواشی (tavāci) ا . ع . خصبه و
 خواجه سرایان .
 طواشی (tavvāci) ا . پ . - مأخوذ از
 تازی - خسی و خواجه سرا .
 طواط (tovāt) ا . ع . مرد شجاع .

طور (tur) ص. پ. وحشی درام ننده. و مخوف .	و ابن الطود : خرگسک که از کوه براقند .	طوب (tub) ا. ع. آجر و خشت پخته (پلنت مصر) .
طوران (tavarān) م. ع. طار طورا و طوراآ . مر. طور .	طود (tadv) م. ع. طاد طودآ (از باب نصر) : بایند و قرار گرفت .	طوبا (tuba) ا. ع. پاک و پاکیزه . و طوباک یعنی خوش باد مر تور ا .
طورانی (turāniyy) ص. ع. کبوتر وحشی . و کبوتر کوهی . و مردم وحشی .	طودة (tevdat) ع. ج. طود .	طوباز (tubāz) ا. ع. زیرجد .
یق : حمام طورانی .	طور (tavr) ا. ع. یک بار. ج. اطوار .	طوبالات (tubālat) ع. ج. طوبالة .
طورانی (turāniyy) ا. ع. کسی .	یق : ها بالدار طورانی ای احد .	طوبی (tubā) ص. ع. مؤنت اطیب یعنی طیب تر و بهتر و پاک تر و پاکیزه تر . و ج. طيبة .
طوره (tevarat) و (turat) ا. ع. فالید .	و قدر و نهایت چیزی . و فلان عداطوره یعنی فلان تجاوز کرد از حد خود . و نیز طوره : حد فاصل . و مقدار میان دو چیز . و نوع و صنف . یق : الناس اطوار : مردم انواع و اقسام مختلف اند .	و نیز طوبی : پاک و پاکیزه . و خوب و خوش و نیکو و برگزیده .
طورسوقوس (tursiqus) ا. پ. نام زاهد و حکیمی از ترسیان .	طور (tavr) م. ع. طار حول الشيء طورا و طوراآ (از باب نصر) : گردید	طوبی (tubiyy) ا. ع. کسی و احدی .
طورك (turak) ا. پ. نام سهالار ضحاک .	پیرامون آنچه . و طاربه : نزدیک شد بار .	و نیز طوبی : بهشت . و قولهم : طوبی لك یعنی خوش باد او از برای تو .
طوره (turne) ا. پ. مأخوذ از ترکی - درنا .	طور (tavr) ا. پ. مأخوذ از تازی .	طوب (top) ا. پ. توپ .
طوری (turi) ا. پ. و میدگی و وحشت .	وضع و هیئت و حالت . و طرز و روش و عمل و طریقه . و شکل و صورت . و کیفیت و چگونگی .	طوبچی (tup-çi) ا. پ. توپچی .
طوری (to'riyy) ا. ع. کسی . یق : ها بالدار طوری : نیست در خانه کسی .	کردار . و طور خوب : وضع خوش . و کردار خوش . و طور و حرکت : کردار و رفتار . و چه طور یعنی چگونه . و بطور یعنی بوضع و بحالت و هیئت و بطرز .	طوبخانه (tup-xāne) ا. پ. توپخانه .
طوری (turiyy) ص. ع. کبوتر کوهی و وحشی . و مردم وحشی . یق : حماس طوری .	طور (tur) ا. ع. کوه . و پیرامون سرای . و حد و نهایت چیزی . و کوه سینا که آت را جبل طور و طور سینا و طور موسی نیز گویند . و طور زیبا : کوهی است نزدیک بیت المقدس . و طور هارون : کوهی است در جانب قبله مسجد اقصی و در آفت قبر هارون است .	طوح (tuvh) م. ع. طاح طوحآ (از باب نصر) : هلاک گردید . و نزدیک هلاکت شد . و رفت . و ساقط گردید در جهان و سرگشته شد .
طوس (tus) ا. پ. نام پسر نوزد که از سردارهای بزرگ ایران بود . و نام شهری در خراسان .	طور (tux) ا. ع. نام چهارده موضع در مصر .	طوح (tavali) ص. ع. نیه طوح : قصد دور و دراز .
طوس (tavs) ا. ع. ماه . و خوبی و نازکی چهره پس از بیماری . و پاسپردگی .	طوخ (tavx) م. ع. طاخه طوخآ (از باب نصر) : تهمت کرد او را بقتل و یا بفعل .	طوح (tux) ا. ع. نام چهارده موضع در مصر .
طوس (tavs) م. ع. خوبروی شدن و پاسپر کردن (والفعل من نصر) .	طود (tadv) ا. ع. کوه . و کوه بزرگ .	طوخ (tux) ا. ع. نام چهارده موضع در مصر .
طوس (tus) ا. ع. دوام و همتیگی . و دارونی سهل . و دارونی که بجهت حفظ صحت خورند .	طور (tur) ا. پ. تور و دام و دام مامگیری .	طوخ (tux) ا. ع. نام چهارده موضع در مصر .

و نام شهری در خراسان .

طوسك (tusak) ۱. پ. نوعی از خار که یازی شوكة الدارجین گویند .

طوسی (tusi) ص. پ. رنگی شبیه رنگ ارغوان . و منسوب به طوس .

طوش (tave) ۱. ع. سبکی عقل .

طوش (tave) ۲. ع. طاش طوشاً (از باب نصر) : سبك عقل گردید .

طوط (tavt) ۱. ع. طاط الفحل طوطاً و طیطوطاً (از باب نصر و سجع) واری و یائی (نیز شهرت گردید آن کشتن و بانگ کرد .

طوط (tut) ۱. ع. حیه رمار . و پنبه . و مرد بلند بالا . و پاشه . و شیربه . و خرد و ریزه . و مرد سخت پیکار و خصومت و دلیر . و گشتن نیز شوت . ج : اطواط .

طوطاق اغریوس (tutâq-aqriyus) و **طوطاق اغریون** (tutâq-aqriyun) ۱. پ. قسمی از حماس صحرائی .

طوطرة (tavtaral) ۲. ع. طوطرنی طوطرة : انگند مرا مرة بعد اخری . **طوطك** (tutak) ۱. پ. طوطی كوچك . و نوعی اژدان و توتك . و نوعی از ساز .

طوطی (tuti) ۱. پ. مرغی زیبا که بیضا و پروان نیز گویند و در ممالك حاره زندگانی میکند و بهولت تقلید آراز و بانگ انسانی را نمایند . و **طوطی صحرا** : سبزه صحرا .

طوطی نامه (tuti-nâme) ۱. پ. نام کتابی .

طوطی نوای (tuti-navây) ص. پ. زبان آور .

طوطی وار (tuti-vâr) ص. پ. مانند طوطی . و سخن طوطی وار : هر سخنی که شخص بجلدی و چابکی ادا کند بدون آنکه

معنی آنرا بداند . و **طوطی وار گفتن** : تفهیمه و از برگشتن .

طوطی واری (tuti-vâri) ۲. م. پ. ادای سخن از بر و تفهیمه .

طوع (tav) ص. ع. ۱. هو طوع یدیک : از مطیع و فرمانبردار تو است . و **فرس طوع العنان** : اسب نرم و رام . **طوع** (tav) ۲. ع. طاع طوعاً و طاعة . مر . طاعة .

طوع (tav) ۳. م. پ. ۱. مأخوذ از تازی بطور فرمانبرداری و اطاعت و میل و اراده و اختیار . و **بطوع و رغبت** : بطور اراده و میل .

طوع (tovva) ۲. ع. ج. طاع . **طوعاً** (tav'an) ۳. م. پ. ۱. مأخوذ از تازی . با اطاعت و فرمانبرداری و با اراده و اختیار . و **طوعاً و کرهأ** : بطور اختیار و با اجبار و از روی میل و رغبت و با کراهت و عدم رغبت .

طوعة (tav'at) ۱. ع. از اعلام زنان است و غیر منصرف .

طوعة (tova'nt) ص. ع. مرد فرمانبردار هر کسی .

طوغنان (tuqân) ۱. ع. ۲. قسمی از باز شکاری .

طوف (tavt) ۱. ع. شتاج و مشکهای باد کرده بهم بسته و برابر ساخته که بر روی آن نشسته از آب گذرند و اسباب خود را برند . ج : اطواف . و آنچه پس از شیردادن از کودک نوزاده خارج میشود . و پلیدی و غماط .

الحديث : لا یصلین احدکم و هو یدافع **الطوف و البول** .

طوف (tavt) ۲. ع. طاف طوفاً و طوافاً و طوفاناً و تطوافاً . مر . طواف . و **طاف طوفاً** : بجاچنگاه رفت

و پلیدی انداخت . و **طاف علی نساءه** : دور گردید بر زنهای خود که کنایه است مر جماع را . و **طاف بی رجل** : در خواب آمد مرا شخصی . و نیز طوف : آمدن خیال در خواب .

طوف (tuf) ۱. ع. اخذ بطوف رقبته : گرفت پوست گردن آنرا . مر . صوف .

طوف (tuf) ۲. پ. ۱. زنی که بخت پیر و کهنه شده باشد .

طوفان (tufân) ۱. پ. ۱. مأخوذ از تازی . باران سخت و شدید . و باد و باران . و آب بسیار که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند . و سیل غرق کننده . و نزاع و خصومت شدید . و هر چیز بسیار غالب که همرا و بگیرد خواه آب باشد یا باد و یا آتش و یا جز آن . و **طوفان نوح** : طوفانی که آب همه زمین را فرا گرفت و بجز نوح و کسان وی تمام مردم را غرق و نابود کرد و نژاد آنها را برانداخت و در ۳۲۲ سال قبل از هجرت واقع شد .

طوفان (tufân) ۲. ع. باران سخت . و آب بسیار که همه را پوشاند . و مرگ شتاب و سریع که همه مردم را ببرد . و قتل زود و سبك . و سیل و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند . و غرق . و بسیاری آب . و غذاب . و هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را . و شب و شب بسیار تاریک .

طوفان (tavafân) ۲. ع. طاف طوافاً و طوفاناً و طوفاً . مر . طواف .

طوفانة (tufânat) ۱. ع. واحد طوفان . **طوفانی** (tufâni) ۲. م. پ. آشوب و غوغا و غلغلہ . و **طوفانی شدن** : طوفان شدن .

طوق (tavv) ۱. ع. گردن بند . و مر

چیز که کرد گیرد چیزی را . ج : اطواق و
وسع و طاقت و توانائی . و رسانی که بدان بر
بالای خرماین برآیند . و **هوفی طوقی**
ای فی وسی . الشل : کبر عمر و عن
الطوق : درباره شخصی گویند که مخالفت کند
کسی را که پست تر از مرتبه او باشد .

طوق (tavq) م . ع . طاق الشیء
طوقاً (از باب نصر) : قادر شد بر آن چیز
و توانست آنرا .

طوق (tavq) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
کردن بند . و گریان . و سوراخ . و قسمی از
شکجه . و گردن بند مرغ شکاری . و حلقه .
و هر چیز که مدور بود و گرد چیزی بر آمده
باشد . و **طوق انداختن** : گرد شدن و
مساختن حلقه شدن . و هاله انداختن ماه . و
طوق بهار : آوندک و قوس قزح . و
طوق زنجیر : حلقه آئین که بر گردن مجرم
و یا بردست او اندازند . و **طوق طاقت** :
زنجیر پیرها که نوکرهای مردمان بزرگ بر دود
کردن می بندند . و **طوق عنبر** : دیدگی خط
خوبان . و **طوق ماه** : هاله و خرم ماه .

طوقه (tavqat) ا . ع . زمین گرد
نرم در میان زمینهای سخت و درشت .

طوقدار (tuq-dār) ا . پ . قمری . و
پسر امرد مختلط . و بنده . و اسیر و گرفتار .

طول (tavi) ا . ع . فزونی . و توانائی
و قدرت . و منت . و فضل . و توانگری و غنا .
و دستگاه . و فراخی و وسعت . قوله تعالی :
فمن لم يستطع منكم طولاً ای غنی
و عمر و زندگی و یا غایت و درنگی . یق .
طال طولك ای عمرك او مكثك و غيثك .
واولوا الطول : توانگران . و **ذو الطول** :
برد بار و دارائی تحمل بسیار .

طول (tavi) م . ع . طال عليه طولاً
(از باب نصر) : منت نهاد بر او . و نیز طول :

فزونی کردن بر کسی و فخر نمودن . و غالب
آمدن در درازی .

طول (tul) ا . ع . درازی خلاف عرض .
ج : اطوال . و **طال طولك** ای عمرك او
مكثك و غيثك . و **لا تيك طول الدهر** :
نخواهم آمد تورا هرگز .

طول (tul) م . ع . طال طولاً (از
باب كرم) : دراز شد . یق : **طال الشیء**
و **طلت انا** و لایحوز ان تقول مثله و اما
قولك **طاولني فلان فطلته** فانما تنی
بذلك غالیني و باحتی فی الطول او الطول و نکت
الطول منه فهما .

طول (tul) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
درازی ضد پنی . و **طول اهل** : حرص
دیا . و **طول زمان** : مدت و درازی
زمان . و **طول عمر** : درازی زندگانی .
و **طول و عرض** : درازی و پنی . و **طول**
داشتن : مدت داشتن و درنگی داشتن . و
طول دادن : درنگ کردن . و **طول**
کشیدن : بیدازی کشیدن .

طول (taval) ا . ع . درازی لجاج برین
و یا لجاج برین شتر .

طول (teval) ا . ع . پای بند ستور .
و رسن درازی که بدان ستور را بلفظ بندند .

یق : **ارخ للفرس طوله** : دراز کن رسن
آن اسب را . و **طال طولك** : دراز شد
عمر تو و یا درنگی و غیث تو .

طول (toval) ا . ع . عمر و زندگانی . و
مکث . و غیث . یق : **طال طولك** . و
السبع الطول : هفت سوره از قرآن مجید
را گویند یعنی سوره بقره و سوره آل عمران
و سوره نسا و سوره مائده و سوره انعام و سوره
اعراف و هفتم سوره یونس و یا سوره افعال
و برانه زیرا که این دوسوره آخری بمنزله
یک سوره اند .

طول (toval) اوص . ج . طولی .
طول (tovval) ا . ع . نام مرغی آبی
و دراز پا .

طول (tevall) ا . ع . پای بند ستور .
طولا (tulun) م . پ . - مأخوذ از
تازی - از جهت طول و درازی و از حیث طول .

طولانی (tulāni) ص . پ . - مأخوذ از
تازی - دراز . و بلند و رفیع . و مستند .

طولع (tavlā) ا . ع . قی .

طولمیه (tulombh) ا . ع . نوعی از
آلت موسیقی که محرک آلت آب اسه . و
شیور . و تلبه .

طوله (tavlē) ا . پ . اصطیل و طوله .
و دسته ای از اسبان از شش تا هشت که شیه
یکدیگر باشند . و پای بند ستور که دراز
باشد . و نوعی از بازی شیه یازی نزد .

طولی (tulā) ص . ع . مؤنث طول و زن
دراز تر . ج : مطولک .

طولی (tulā) ا . ع . حالت و مرتبه رفیع
ج : مطولک .

طولی (tuli) ص . پ . - مأخوذ از
تازی - منسوب بطول . و دراز و بلند و دیری .
و **طولی داشتن** : دیری داشتن و طول
کشیدن .

طولیدون (tulidun) ا . پ . - مأخوذ
از یونانی - تاجریزی و روباه تربک و بتازی
عقب الشلب گویند .

طومار (tumār) ا . م . نامه . و دفتر .
ج : طوایر .

طومار (tumār) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - دفتر . و نامه دراز و مکتوب دراز .
و صورت حساب . و **طومار جمع** :
جمع بندی .

طومار نویسی (tumār-navia) ا . پ .
محاسب .

من اسماء التبی صلیاۃ علیہ و آلہ و مناه با طالب الحق الہادی الیہ . و نیز آرائطہ (tah) تلفظ کرده اند و در اینصوت کلمۃ امر است یعنی آرام کن . و یا بمعنی یارجل است بلفظ حبشہ .

طہاء (tahā') ا.ع . ابر برآمده . و ابر تنک بر آمده .

طہاءة (tahā'at) ا.ع . یک پاره ابر برآمده . یق : مافی السماء **طہاءة** یعنی نیست در آسمان یک پاره ابر .

طہاءة (tohāt) ع.ج . طامی .

طہارة (tahārat) م.ع . **طہر طہراً** و **طہارة و طہوراً** (از باب نصر و کرم) : پاک گردید . و **طہرت المرأة** : منقطع شد حیض آن زن . و نیز غسل آوردن با قطع خون و جزآن .

طہارات (tehārat) ا.پ . مآخوذ از تازی . پاکی . و ویژگی و وضو . و استنجا و ازالہ پلیدی بول و براز از مواضع مخصوص . و **طہارت سمرقن** : شستن این موضع را با آب و یا پاک کردن با سنگ و کلوخ .

طہارت خانہ (tehārat-xāne) ا.پ .

مبال و کنار آب و جای ضرور و آشکاه .

طہارت نامہ (tehārat-nāme) ا.پ . و سالہ طہارت .

طہاری (tahārā) ع.ج . طاهر .

طہاطہ (tahāteb) ا.ع . **طہاطہ الخیل** : آواز اسبان .

طہاف (tahāf) ا.ع . ابر بلند برآمده .

طہافۃ (tohāfat) ا.ع . پوست تنکی کہ بروی شیر و یا بروی خون بندد .

طہامل (tahāmel) ع . ج . طہمل . و ج . طہملہ .

طہاوة (tohāvat) ا.ع . پوست تنکی کہ بروی شیر و یا بروی خون بندد .

شد در روز قتل امیرالمؤمنین علی .

طویل (tavil) ص.پ . مآخوذ از تازی . دراز و بلند و طولانی . و **عمر طویل** : زندگانی دراز و طولانی . و **مدت طویل** و یا **زمان طویل** : خیلی وقت و **مکام بسیار دراز و طولانی** و درنگی بسیار .

طویل (tavil) ا.پ . یکی از هفت بازی نزد . **طویل** (tavil) ص.ع . دراز . ج : طوال و طیل . و باصلاح عروض : نام بحر از بحر شمر . و **طویل الذیل** : جامہ دامن دراز . و هر چیز کہ در طول بسیاری امتداد یافته باشد .

طویلات (tavilat) ص.ع.ج . طویلہ . **طویلۃ** (tavilat) ص.ع . مؤنث طویل . ج : طویلات و طوال .

طویلۃ (tavilat) ا.ع . رسی کہ بدان پای ستور بندند . و رسی درازی کہ ستور را در عقب زار بدان بندند . و زن دراز بالا . **النمل: قصیرۃ عن طویلۃ** یعنی یک خرماي از خرمایں و این مثل را در اختصار کلام استعمال کنند .

طویلۃ (tavile) ا.پ . مآخوذ از تازی . اصطبل و جانی کہ در آن ستر را بندند و پایگاہ و درش و شبنار و شبنار نیز گویند .

طوئی (tu'iyi) ا.ع . کسی مابالدار **طوئی** : نیست دوخانه کسی .

طوئیر (tavay'er) ا.ع . مصفر طائر : پندۃ کوچک و خرد .

طہ (tah) ا.پ . جای و چائی ولی چندان مستعمل نیست .

طہ (tā-hā) ع . نام سورۃ بیستم از سورہ های قرآن مجید . **قرۃ تعالی : طہ** **ما از لنا علیک القرآن تشقی** . قال جعفر بن محمد علیہما السلام : فاماہ فاسم

طومة (tumat) ا.ع . مرگ . و بلا . و سختی . و سنگ بست مادہ .

طونسلس (tunsolos) ا.پ . مآخوذ از یونانی . گیاهی خوشبوی کہ کاه مکہ و بتازی اذخر نامند .

طووی (to'viyy) و **طووی** (tuviyy) و (tovaviyy) ا.ع . کسی یق : مابالدار **طووی** . و کذلک **طووی و طووی** .

طوی (tuy) ا.پ . شادی . و شادی عروسی و جشن .

طوی (tavā) ا.ع . گرگی (اسم است مصدر را) . و خیک .

طوی (tavā) م.ع . **طوی طوی** (از باب جمع) : بی اندازه نخورد چیزی را و گرسنه ماند .

طوی (tovā) و (tevā) ا.ع . نام وادی در شام کہ وادی مقدس نیز گویند .

طوی (tavi) ص.ع . کسی کہ خود را گرسنه نگاہدارد . و مرد لاغر شکم . یق : **هذا رجل طوی البطن** .

طوی (tavīy) ا.ع . چاه ازسنگ و جز آن بر آورده . و پشترادۃ از مناع و از سلاح . و ساعتی از شب .

طویۃ (tavīyyat) ا.ع . راز . و قصد . و چاه بر آورده از سنگ .

طویر (tovayr) ا.ع . پرندۃ کوچک . و کرم پرندہای .

طویس (tovays) ا.ع . مصفر طاؤس . و نام مثنی در مدینہ و کتیۃ او ابو عبدالنیم و اول کسی است کہ در اسلام تنفی کرد .

النمل : هو اشام من طویس ، **چه** این شخص متولد شد در شبی کہ آنحضرت صلیاۃ علیہ وآلہ و فاتمہ دراز شیر گرفته شدند در روز وفات ابو بکر و بالغ شد در روز وفات عمرو زناشوئی کرد در روز قتل عثمان و دارای اولاد

طهابة (tahāyat) م.ع. طهیی اللحم طهياً و طهياً و طهابة (از باب فتح): پخت گوشت را و بریان کرد و کباب نمود. طهلب (tahulb) ا.ع. اسم هر دوخت کوچکی. طهبله (tabbalat) م.ع. رفتن در شهرها. طهبله (tobsat) ا.ع. مرد ضعیف العقل اگرچه تاور و جسیم باشد. طهر (tahr) م.ع. طهره طهرآ (از باب فتح) : دور گردانید آنرا. طهر (tohr) ا.ع. پاکی از خون حیض و جز آن ج. طهار. طهر (tohr) م.ع. طهر طهرآ و طهارة و طهورآ م.ع. طهارة. طهر (tahr) ص.ع. پاک ج. طهرون. طهران (tehrān) ا.پ. پایتخت مملکت ایران م.ع. ایران. و نام قریه‌ای در کرونند اصفهان. طهران (tohrān) ص.ع. پاک. طهره (tohrat) ا.ع. پاکی و پاکیزگی (اسم است طهارة را). طهرون (tahrūna) ع.ج. طهر. طهس (tahs) م.ع. طهس فی الارض طهساً (از باب فتح) : در آند در آن زمین با ستوری و یابستی و مادری این طهس : نمیدانم بکجا رفت و ما ادری این طهس به (مجهول) : نمیدانم بکجا برده شد. طهش (tahic) م.ع. طهش العمل طهشاً (از باب فتح) : تباہ کردن آن کار را. و طهش فیما اخذ فیہ من عمل : درهم کرد کار شروع کرده خود را بدست خود و یا بدست غیر خود. طهطاه (tafitāh) ا.ع. آب خوش	منظر شکفت آورنده از خوبی و جمال و جوان فربه پر گوشت. طهف (tafi) ا.ع. نان ارزن. طهف (tafi) و (tahaf) ا.ع. گیاهی نرم و سست که در بین کارند و دانه آنرا که در رنگ و بو چکی مانند خردل است درختی و سختی میخورند. طهفة (tahfat) ا.ع. عالی درخت صلیان. طهفة (tahfat) ص.ع. زبده طهفة : مسکه تنک. طهفة (tehfat) ا.ع. پاره از هر چیزی. طهفلة (tahfalat) م.ع. خووند نان ارزن و مداومت کردن بر آن. طهق (tahq) ا.ع. سرعت رفتن و طهق (tahq) م.ع. طهق طهقاً (از باب فتح) : شافت و تند رفت. طهل (tahl) ا.ع. آب برگردیده رنگ و مزه. طهل (tabel) ص.ع. ماء طهل : آب برگردیده رنگ و مزه. طهل (tahal) م.ع. طهل الماء طهلاً (از باب سجع و فتح) : برگردیده رنگ و مزه شد آب. طهبله (tahlabat) م.ع. طهلب الرجل طهبله : رفت آمد در شهرها. طهله (tohlāt) ا.ع. گیاماندک و نام تره‌ای نازک. طهلس (tahles) ا.ع. اشکر گران. طهلهة (tehle'at) ا.ع. مراد حق بی غیر و کل ولای که در حوض فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا و تیرگی و ایر و مافی السماء طهلهة : نیست در آسمان چیزی از ایر. طهلزج (tehlizaj) ا.پ. بکنوع علف

تلخی که یهود در عید ظفر میخورند.

طهم (tahm) و (tohm) ا.ع. مادری

ای الطهم هو : نمیدانم کدام کس

است او و كذلك ای الطهم.

طهماسب (tahnāsab) ا.پ. از اعلام

است و شاه طهماسب اول : در بین

پادشاه از سلسله صفویه که از سال ۹۳۰ هجری

تا ۹۸۴ سلطنت کرد و زندگانی او ۶۴ سال و

اندماه و شاه طهماسب دوم : همین

پادشاه از سلسله صفویه که از ۱۱۳۱ هجری

تا ۱۱۴۴ سلطنت کرد و دین سال طهماسب

خان (نادر شاه) او را از سلطنت خلع کرده

و اسم پادشاهی را بر سر شیرخواه دی

اسمعیل میرزا گذاشت و در حقیقت سلطنت

دوستان شیخ صفی در این سال منقض گردید.

طهمان (tahmān) و (tohmān) ا.ع.

نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله.

طهمه (tohmāt) ا.ع. رنگ سیاه‌مردی

مایل و رنگ تیره یا اندک سیاهی و رنگ

سرخ که بسپیدی زند.

طهمه (tahemat) ص.ع. امره

طهمه : زنی که رخسار آن کم گوشت باشد.

طهمل (tahmal) ا.ع. چیزی که از

لس آن حجم وی بزی محسوس نشود.

وزن پاریک تن و مرد فربه زشت خلقت و

بد سرشت ج. طهمال.

طهملة (tahmalat) ا.ع. زن فربه زشت

خلقت و بد سرشت ج. طهمال.

طهملی (tahmaliyy) ا.ع. کوناه بالای

سیاه‌فام.

طهمورث (tahmures) ا.پ. سیورین

پادشاه از پیشدادیان که بنای شهر بابل و نینوا

و اصفهان را بدو نسبت دهند.

طهنی (tahnabā) ص.ع. بعیر

وشیء طیار: چیز نیک خوش و پاک و پاکیزه .

طیار (tiyār) م. ع. طاره طایرة و طیار آ. مر. مطایرة .

طیار (tāyār) ص. ع. بسیار پرند و پرواز کننده . و نیز خاطر و چست و چالاک .

طیار (tayyār) ص. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - جلد رفتار و جهنده - و موج - و فرار - و مهیا و آماده و مستعد و تیار - و طیار شدن و یا طیار کردن: آماده و مستعد و مهیا شدن و یا کردن .

طیارة (tayyārat) ص. ع. کشتی سریع و نیز رو .

طیاره (tayyāre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که در هوا پرواز کند .

طیاری (tayyāri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آمادگی و تیارى . و فرارى .

طیاش (tayyāc) ص. ع. مرد سبک و کسی که آهنگ مختلف دارد و بریک اراده نرود .

طیاف (tiyāf) ا. پ. کابوس .

طیال (tiyāl) ا. ع. زندگانی و درنگی و غیت . ب. طال طیالك ای عمرک او مکتک و غیتک .

طیال (tiyāl) ص. ع. ج. طویل .

طیالیس (tayāles) ع. ج. طیلان .

طیالسة (tayālesat) ع. ج. طیلان و طیلان و طیلان .

طیالیسی (tayālesiyy) ص. ع. کبکه طیلان میازد .

طیان (tayān) ا. پ. یاسمن بری .

طیان (tayyān) ا. ع. کسی که گل و یا گچ میازد . و کسی که نامه را بگل مهر می کند .

طی (tay) ا. پ. - مأخوذ از تازی - نورد . و عبور و گذر . و پیمایش مسافت .

و قطع گفتگو درممانه . و طی کردن: در نوردیدن . و عبور کردن . و پیمودن مسافت . و نیز قطع گفتگو کردن درممانه و تعیین قیمت کردن .

طی (tayy) م. ع. طوی الصحیفة طياً (از باب ضرب) : نوردید و در نوشت نامه را . و طوی الحديث : پرشید آن سخن را . و طوی کشفه عنی : روی گردانید از من و مفارقت گزید . و طوی القوم : نشست با آن گروه . و آمدد نزد آن گروه . و تجاوز نمود از آن گروه . و

طوی کشفه علی امر : پنهان کرد کار را . و طوی البلاد : طی کرد زمین را و در نوردید آنرا . و طوی الله البعدنا : نزدیک نمود خدا . و طوی الله عمره : تمام کرد خدا عمر او را و فنا نمود او را . و نیز طی : گرسنه داشتن خود را . و باصلاح عروض : افگندن ساکن چهارم از مستغفل و مفعولات .

طی (tayy) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان طی (tayy) ا. پ. - مأخوذ از تازی - قطع . و نورد . و پیمایش . و طی لسان: خاموشی و یا استعداد گفتن . و طی مسافت: قطع مسافت و پیمودن آن . و طی گفتگو: قطع گفتگو .

طیا (tuṣā) ا. پ. نوشادر .

طیا (tuṣā) ص. ع. امراة طیا: زن گرسنه . طیاة (tayyā) ص. ع. زنی که اراده میکند گرسنگی را .

طیاب (tiyāb) ا. ع. قسمی از خرمایان در بصره .

طیاب (toyāb) ا. ص. ع. بوی خوش .

طهینی: شتر سخت و استوار .

طهو (tahv) ا. ع. عمل و کار .

طهو (tahv) و (tohovv) م. ع. طها اللحم طهوآ و طهویاً و طهیاة (از باب نصر و فتح): پخت گوشت را و پیران کرد و کباب نمود . و طها الرجل : رفت در شهر و اسفر کرد آن مرد . و طها الابل کذلک .

طهور (tahur) ص. ع. بسیار پاک کننده و طاهر . و آنچه بدان طهارت کنند از آب و جز آن . و پاک . و پاک کننده . قوله تعالى: وانزلنا من السماء ماء طهوراً .

ظهور (tuhur) م. ع. طهر طهر آ و طهارة و طهور آ. مر. طهارة .

طهی (tahy) م. ع. طهی طهیا و طهیا و طهیاة . مر. طهابة .

طهی (taha) ا. ع. کاه ریزه .

طهی (tuhā) ا. ع. گرگ، رهبر چیز پخته .

طهی (tohiyy) ا. ع. ج. طاهی .

طهی (tohiyy) م. ع. طها طهوآ و طهوآ و طهیا . مر. طهو و مطهو .

و طهی طهیا و طهیاة . مر. طهابة .

طهیاة (tahyā) ا. ع. مردم . و ما ادری ای الطهیاة هو : نمیدانم کدام مردم است او .

طهیان (tahyān) ا. ع. سرکوه . و تراشه چوب .

طهیاة (tuhyāyat) م. ع. طها

طهوآ و طهوآ و طهیاة . مر. طهو و مطهو .

طهية (tohayyat) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان .

طهیر (tahir) ص. ع. پاک .

طهيلة (tuhyalat) م. ع. تره طهيلة غورودن .

طهيلة (tahilat) ا. ع. مرد احمق

بی خبر . و گل و لای که در حوض فسرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .

طیان (tayyan) ص.ع. رجل طیان : مرد گرسته .

طیانة (tiyanat) ا.ع. شغل گل کاری .

طیاهیج (tayahij) ع.ج. طهوج .

طیب (tib) ا.ع. بوی خوش و عطر . و بهترین از هر چیزی . و حلال و هر چیز که در شرع روا باشد . و هر چیز که در وی اذیتی نبود . ج. اطیاب . و یق : **مابه من الطیب** ای العطر . و **فعلت ذاک بطیب نفسی** : کسردم این کار را بیل و خوشی طبع خویش بدون اکراه و اجبار .

طیب (tib) م.ع. **طاب طاباً و طیباً** . مر. طاب .

طیب (tib) ا.پ. مأخوذ از تازی . بوی خوش و عطر . و **طیب نفسی** : میل و اراده بدون اکراه و اجبار . و هم چنین **طیب خاطر** .

طیب (tayyeb) ا.ص.ع. پاک و حلال . و لذیذ و زکی و خوش طعم : و باد . و خوش منظر . و صد خبیث و بر انسان و غیر آن اطلاق میگردد . و نیز طیب : نام پسر آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طیب (tayyeb) ص.پ. مأخوذ از تازی . پاک و پاکیزه .

طیبات (tayyebât) ع.ج. طیه .

قره تمالس : و **الطیبات للطیبین** ای الصفات الطیبات للاشخاص الطیبین .

طیه (taybat) ا.ع. نام مدینه منوره . و **ابو طیه** : کنیه حجام آنحضرت صلی الله علیه و آله .

طیه (tibat) ا.ع. حلال دروا . و می صاف و خالص . و نام چاه زمزم . و **فعلت ذاک بطیه نفسی** : این کار را از روی میل و خوشی طبع خویش کردم بدون اکراه و اجبار .

طیه (tibat) م.ع. **طاب طاباً و طیباً** . مر. طاب .

طیه (teybat) ا.ع. **سبی طیه** : برده بی دغا و بی نقض عهد .

طیه (tayyebat) ا.و.ص.ع. نام شهر مدینه منوره . و مؤنث طیب . ج. طیات . و **ارض طیه** : زمین قابل روئیدن گیاه . و **ریح طیه** : باد خوش و آرام . و **امراه طیه** : زن عنیف پوشیده . و **کلمه طیه** : کلام نیکو و خوب که کرامتی در آن نباشد .

و **بلده طیه** : شهر بسیار خیر که مسمون از آفات باشد . و **تکّه طیه** : بوی دماغ خوش که گند نکند . و **نفس طیه** : نفسی که راضی بقدر خدایت باشد . و **قربه طیه** : خاک پاک و پاکیزه .

طیبت (tibat) ا.پ. مأخوذ از تازی . مزاج و خوش طبعی .

طیبون (tayyebuna) ع.ج. طیب .

طیبی (tibâ) ا.ع. بهشت و طوبی .

طنه (te'at) و (ta'at) ا.ع. باسپردگی و کوفتی . و نرمی . و **علی طنه** : بطور لایق و مناسب .

طنه (te'at) و (ta'at) م.ع. **و طوف الموضع و طانه و طووعه و طنه** و **طنه** (از باب کرم) : کسوته و نرم و پارسیده شد آموخته .

طیه (tayyat) ا.ع. قصد و نیت .

طیه (tiyyat) ا.ع. نرسود دراز و هیت نورد . و منه قولهم : **انه لحسن الطیه** . و نیت و قصد . و جانی که شخص قصد آنرا دارد . و یق : **مضی لظیته** یعنی رفت جانی که قصد کرده بود . و **بعدت عنا طیه** : درر است از ما جانی که قصد کرده بود . و **طیه شاسعه** : منزل و مقصد دور .

طیو (titu) ا.پ. مطبوک نوعی از مرغابی است .

طیشار (taysâr) ا.و.ص.ع. یشه . و شیریشه . و **رجل طیشار** : مرد بیابک .

طیجن (tayjan) ا.ع. مأخوذ از فارسی . تابه و طاجن .

طیح (tayh) ا.ع. چوبی که در دین بدانند .

طیح (tayh) م.ع. **طاح طیحاً** (از باب ضرب) یعنی طاح طوحاً میباشد .

طیحه (tayhat) ا.ع. امور دشواری که در میان مردم افتد و موجب تفرقه آنها گردد .

یق : **اصابتهم طیحه** ای امور فرقت بینهم .

طیخ (tayx) م.ع. **طاخ طیخاً** (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و **طاخ فلاناً** : آلود فلان را برشتی (لازم و متمندی) . و **طاخ فلان** : بزرگ منشی نمود فلان و تکبر کرد . و سبیه در کار باطل و آلوده و غرق شد در آن .

طیخ (tix) ا.ع. تکبر و بزرگ منشی . و حکایت ضحک . و قولهم : **قالوا طیخ** (بکسر هـ) : یعنی تهنه کردند .

طیخه (tayxat) ا.ع. احق و گول بی غیر . و فتنه و بلا .

طیر (tayr) ا.پ. نوشادر .

طیر (tayr) ا.ع. ج. طائر و گاه بر واحد اطلاق شود . قوله تعالى : **فیکون طیراً بأذن الله** : پس مرغ شد باذن خدا .

و نیز یعنی طیر آید . قولهم : **لا طیر الا طیر الله** : کما یقال لا امر الا امر الله . و **رکان علی رؤسهم الطیر** ای ساکنون هیئت هر کتایه واصله ان الغراب یقع علی رأس البعیر

فیلطف منه الفراء فلا یتحرك البعیر کلا یفر عنه الغراب . و **طیر اللیل** : مرغ شب که جغد باشد .

طیسله (taysalat) ا.ع. نام مردی .
طیسه (tayse) ا.پ. بستر و بالین . و دشک . و فراش .
طیش (taye) ا.ع. سبکی و خفت عقل . و عدم ثبات و تردید . و خشم .
طیش (taye) م.ع. طاش طیشاً (از باب ضرب) : سبک گردید . و طاش السهم عن الهدف : خطا کرد تیر از نشانه . و طاش عقله : رفت عقل او .
طیط (tit) ا.ع. مرد دراز بالا . و مرد احق و گول و نادان . و گشن تیز شهوت .
طیطان (titān) ا.ع. گندناوی بری .
طیطو (titu) ا.پ. نوعی از مرغابی .
طیطوی (titavā) ا.ع. نوعی از قطا و مرغ سگنوار .
طیع (tay') م.ع. طاع طیعاً (از باب ضرب) : فرمانبرداری کرد (لقه فی طاع طوعاً) .
طیع (tayye') ا.ع. مطیع و متقاد و مایل .
طیعاً (tayye'an) ا.ع. جاء فلان طیعاً : آمد فلان بامیل خود و بدون کراهت .
طیف (tayf) ا.ع. خشم . و جون . و خیال . و خیال در خواب . و وسوسه . و **طیف من الشیطان** : و سوسه شیطان .
طیف (tayf) م.ع. طاف بالشیء و حوله طیفاً (از باب ضرب) : گردید گرد آنجیز (لقه فی الطوف) . و طاف الخیال طیفاً و مطافاً : آمد خیال در خواب .
طیف (tayyef) خیال . و وسوسه . و وسوسه شیطان .
طیسفون (tayfasun) ا.پ. طیسفون و یکی از شهرهای مداین .
طیفور (tayfur) ا.پ. هر پرندۀ ای خواه بزرگ باشد مانند مرغ و یا کوچک مانند ملخ .
طیفور (tayfur) ا.ع. نام مرغی کوچک و نام با یزید بسطامی شیخ صوفیه .

بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و هر مخلوق کثیرالنسل مانند مگس و مور و هرام . و خاک و یزدها . و دویا .
طیس (tays) م.ع. طاس طیساً (از باب ضرب) : بسیار گردید .
طیسر (taysar) م.ع. ماء طیسر : آب بسیار .
طیسع (taysa') ا.ع. جای فراخ . و مرد آزمند .
طیسفون (tisfuu) ا.پ. نام شهری در ساحل یسار دجله نزدیک بغداد حالیه که از زمان اشکانیان تا غلبه تازیان پایتخت ایران بود و در ساحل یمن دجله در مقابل این شهر شهر دیگری بوده موسوم بسلوسی و تازیانانین دو شهر را پایتخت شهر دیگر که در کنار آنها بود مداین میگفتند . بهر حال شهر طیسفون و یا کلیفون پایتخت زمستانی پادشاهان ایران بوده و آن شهری که طاق کسری دو آن ساخته شده بود اسپانیر نامیده میشد و اسفانیر و یا اسفابور نیز میگفتند .
طیسقون (taysaqun) ا.پ. نام شهر قدیم که پایتخت پادشاهان بوده و گویا همان طیسفون باشد .
طیسل (taysal) ا.ع. سراب . و باد . و باد سخت . و غبار . و شب تاریک . و جماعت . و بسیار از هسر چیزی . و تفت . و نیز طیل بمعنی طیس یعنی هر چه بر زمین باشد از خاک و خس و خاشاک . و هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و هرام . و خاک و یزده . و دویا .
طیسل (taysal) م.ع. ماء طیسل : آب بسیار . و نعم طیسل : نعمتای فراوان .
طیسله (taysalat) م.ع. طیس طیسلاً : سفر نزدیک نمود پس زیاد شد شتران وی .

طیر (tair) م.ع. طار طیراً و طیرورة و طیراناً (از باب ضرب) : پرید . و طار الشیء : دراز گردید آن چیز . المثل: هم فی شیء لا یطیر غیرابه ، این مثل را در فراخی عیش و کوکرت غیر گویند .
طیر (tair) ا.پ. مأخوذ از تازی . مرغ و پرندۀ . ج : طیران .
طیران (tayrān) پ.ج. طیر .
طیران (tayarān) م.ع. طار طیراً و طیراناً . هر . طیر .
طیران (tayarān) ا.پ. مأخوذ از تازی . پرش و پرواز . و طیران کردن : پریدن و پرواز کردن .
طیرانی (tayarāni) م.پ. مأخوذ از تازی . خفیف و سبک .
طیرانی (tirāniyy) م.ع. منسوب بطیری و از اهل بطیری .
طیره (tayrat) ا.ع. خفت و سبکی .
قیه طیره : در او سبکی و خفت عقل است .
طیره (tirat) و (teyarat) ا.ع. قال بد .
طیرورة (tayrurat) ا.ع. خفت و سبکی . قی : قیه طیرورة .
طیرورة (tayrurat) م.ع. طار طیراً و طیراناً و طیرورة . مر . طیر .
طیره (tire) ا.پ. آردگی و رنجش . و اضطراب . و خشم . و شرمندگی و خجالت و خجست و حیا . و خجیل و شرمندۀ . و **طیره شدن** : شرمندۀ و شرمساو شدن . و **طیره گرفتن** : خشم گرفتن .
طیره (tire) ا.پ. مأخوذ از تازی . تطیر و قال بد .
طیری (tirā) ا.ع. نام دمی در اصفهان .
طیس (tays) ا.ع. بسیاری از چیزی از آب و دریا و جز آن . و عدد بسیار . و هر چه

طینه (tinant) ۱. ع. پاره‌ای از گل و اندکی از گل. و سرشت و طبیعت و جهت و خوی. ج: طین.	یا ابن الطیلان بنی ای عجمی زاده.	طیقان (tiqān) ۱. ع. ج. طاق.
طینت (tinat) ۱. پ. مأخوذ از تازی. سرشت و خوی و طبیعت.	طیلان (taylasān) ۱. پ. مأخوذ از تازی. ردا و غوطه‌ای که عریان و خلیان بردوش اندازند. و طیلان مزعفر: شمع آفتاب. و طیلان مطر: شب.	طیق (tiqi) ۱. پ. یکتوع دانه سرخ رنگ.
طینوت (tynus) ۱. پ. قسمی از ذراویج.	طنله (te'lebat) ۱. ع. احق بی‌خیر. و گل ولای که در حوص فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا.	طیل (ti) و (tiyal) ۱. ع. عمر و زندگانی. و درنگی و مکث. و غیث. یق: طال طیلک: دراز شد زندگانی و یامکث و غیث تو. و كذلك طیلک.
طینی (tiniyy) ۱. ص. ع. منسوب بطن. و طبی و جلی و ذاتی.	طیم (taym) ۲. ع. طامه الله علی الخیر طیمأ (از باب ضرب): سرشت اورا خدای بریکوئی. و طام فلان: نیکوکار گردید فلان.	طیل (tiyal) و (tiyall) ۱. ع. پای بند ستور. و رسن دراز که بدان ستور را در علف زار بندند.
طیور (toyur) ۱. ع. ج. طیر. و ج. ج. طائر.	طین (tayn) ۲. ع. طان طینأ (از باب ضرب): نیک کرد کار گل را. و طان کتابه: بگل مهر کرد کتاب را. و طان السطح: گل اندود کرد بام را. و طانه الله علی الخیر: سرشت او را خدای بریکوئی فطین هو (مجهولا): پس سرشته شد او.	طیلافیون (taylāfiyun) ۱. پ. نوعی از همیشه بهار و یا شقایق.
طیور (toyur) ۱. پ. مأخوذ از تازی. مرغها. و طیور سدره: فرشتگان.	طین (tin) ۱. ع. گل و خاک و تراب. و خاک نمناک. و طین الحسین: تربت.	طیلة (tilat) ۱. ع. عمر. و مکث و غیث. یق: طال طیلتک.
طیور (tayyur) ۱. ص. ع. نیز و چالاک بشتاب باز آینده. و هو طیور فیور: نیز و جست و چالاک و چالک است او.	طین (tin) ۱. ع. گل و خاک و تراب. و خاک نمناک. و طین الحسین: تربت.	طیلة الریح: ۱. ع. طیلة الریح: بادی که بدرازی باد دیگر وزد.
طیوری (toyuriyy) ۱. ع. سوداگر و بازرگان طیور.	طین (tin) ۱. ع. گل و خاک و تراب. و خاک نمناک. و طین الحسین: تربت.	طیلس (taylas) و (tayles) و (taylos) و طیلسان (taylasān) و (taylasān') ۱. ع. مأخوذ از تالشان فارسی. چادر. و جامه‌ای که بردوش اندازند. و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد. ج: طیلالس و طیالة. و در شتم گویند:
طیوط (toyut) ۱. ع. طاططوطاً و طیوطاً. مر. طوط.	طین (tin) ۱. ع. گل و خاک و تراب. و خاک نمناک. و طین الحسین: تربت.	طیلس (taylas) و (tayles) و (taylos) و طیلسان (taylasān) و (taylasān') ۱. ع. مأخوذ از تالشان فارسی. چادر. و جامه‌ای که بردوش اندازند. و جامه‌ای که همه بدن را بپوشاند و دوخته نشده باشد. ج: طیلالس و طیالة. و در شتم گویند:



نشود و در آن غنه بود . یق : **ظاظا الاعلم**
والاهتم **ظاظاة** .

ظاعن (zā'en) ا.ع. کوچ کننده و
رونده .

ظاغیة (zāqiyat) ا.ع. شیر دهنده . و
آنکه در تیمار و تمهید بپه باشد و حاضنة . وقال
فی المعیار: الظاغیة بالین الهملة .

ظافی (za'f) م.ع. جاء یظافه **ظافاً**
(از باب فتح) : آمد که براند آراو
در رکند .

ظافی (za'f) م.ع. اخذہ **بظافی**
و رقبته : گرفت پوست گردن او را . و
تر که **بظافی** و رقبته : گذاشتم آزارتها .
ظافر (zafer) ص.ع. فیروز مند و
نصرت یافته و مظفر و غالب .

ظافرة (zaferat) ص.ع. مؤنث ظافر .
ظالع (zale') ص.ع. ستور خمیده و
لنگ . و مرد و یازن مائل . و گنه کار . و
نهمت زده . (مذکر و مؤنث در وی یکسان
است) . و سگ لنگ . و سگ آرمند ماده .

مرد و جز آن و فریاد نمود . و **ظاب فلان** :
از دواج کرد فلان . و **ظاب فلاناً** : ستم کرد
مرغلان را . و **ظاب التیس** : بانگ کرد
آن تکه .

ظَاب (za'b) و **ظَاب** (zāb) ا.ع.
بانگ و فریاد و غوغا . و سخن . و آواز بر
کوهی وقت برجستن بر ماده .

ظَات (za'a) م.ع. **ظاته ظاتاً** (از
باب فتح) : خفه کرد آزا .

ظَار (za'r) م.ع. **ظار ظاراً** و
ظثاراً . مر. غثار .

ظَار (za'r) ص.ع. **عدو ظار** : دشمنی
که همجو خود با خود دارد (وصف بالمصدر) .

ظاری (zari) ص.ع. گزنده .

ظاظاً (za'za') و **ظاظاة** (za'za'at)

م.ع. **ظاظا التیس** **ظاظاً** و
ظاظاة و **ظظاء** : بانگ کرد تکه برای
جفت گرفتن . و نیز **ظاظاة** : سخن گفتن شخصی

که لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین
وی افتاده باشد و بدینجه سخن وی مفهوم

ظ (za) ا.ع. حرف بیستم از الفبای فارسی و
حرف هفدهم از الفبای ایشی و حرف بیست و
هفتم از الفبای اجدی و آنرا ظ تلفظ کنند و
ظسای منظم و ظای منقرطه و ظای معجمه نیز
گویند و در حساب جمل نهصد و شصت و یک و در زبان
فارسی این حرف مانند ز صدا میکند ولی در زبان
تازی دارای صدای مخصوصی است که از
دهان تازیان باید شنید . و در زبان تازی این
حرف بدل از ط واقع میشود مانند اظلم بجای
اظلم . و در زبان فارسی این حرف در کلمات
مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند ظاهر و
ظریف و جز آن و یا در کلمات فارسی که تازیان
در آن تصرف کرده اند مانند ظفیره .

ظاء (za') ا.ع. نام حرف ظ .

ظاء (za') ا.ع. پستان زن پیر .

ظَاب (za'b) ا.ع. شوهر خواهر زن .
ج : اظوب و ظوئوب . و ظلم و ستم . و
از دواج .

ظَاب (za'b) م.ع. **ظاب الرجل**
و غیره **ظاباً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

و یک ماده آزمند تر که گمان در بن آن افتاده نگذارند خواب کند . المثل : لا انا م حتی
ینام ظالم الکلاب و این مثل را در
 باره شخصی گویند که از امور خود غافل نشود .
ظالمة (zâle'at) ص.ع. مؤنث ظالم .
ظالم (zâlem) اوص.ع. سنگار . و
 کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد .
 ج : ظلام وظلمة و ظالمون . و کسی که شیر
 را قبل از گرفتن سرشیر بپاشد . و نوعی از
 کبک که شاخ تر و نرم تازه دراز دارد . و ابو
الاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دثلی :
 از کبار تابعین و ز اصحاب حضرت امیر المؤمنین
 علی بن ابیطالب که در جنگ صفین با آنحضرت
 بود و هراول من تکلم فی التوحید علی علیه السلام .
ظالم (zâlem) ا.پ. - مأخوذ از تازی .
 سنگر و جفاکار و جابر و بیداد و بیرحم و
 سنگدل و خونریز و متعدي رموزی و مردم آزار .
 ج : ظالمان .

ظالمان (zâlemân) پ.ج. ظالم .
ظالمانه (zâlemâne) م.ف.پ. -
 مأخوذ از تازی - بطور ظلم و تعدی . و
 وحشیانه .

ظالم گداز (zâlem-godâz) ص.
 پ. براندازنده ظالم .

ظالمون (zâlemuna) ع.ج. ظالم .
ظالمین (zâlemin) ا.پ. - مأخوذ
 از تازی - مردمان ظالم و مستکر .
ظالم (zâ'm) ا.ع. هر سختی . و بانگ و
 غوغا . و شوی خواهر مرد .

ظالم (zâ'm) م.ع. - ظالم جاریته
ظالم (از باب هج) : جماع کرد یا کینز کرد .
ظالم (zâ'm) ا.ع. آواز و غوغا و بانگ
 (لنة فی الخطاب) .

ظان (zâna) ص.ع. گمان کننده و
 پندارنده و خیال کننده .

ظاهر (zâher) اوص.ع. پیدا و هویدا
 خلاف باطن و آشکار . و غالب . و یکی از
 نامهای بازیتمالی . و **ظاهر القرآن** : خلاف
 باطن آن . و قولم : **هذا امر ظاهر**
عنک عارهای زائل . و **ظاهر المدینة** :
 بیرون شهر . و **الظاهر بامر الله** : لقب
 محمد پسر ناصرتدین الله سی و پنجمین خلیفه عباسی
 که پس از نه ماه خلافت در سال ۶۳۳ هجری
 وفات کرد .

ظاهر (zâher) ص و م.ف.پ. -
 مأخوذ از تازی - واضح و چمر و پیدا و
 هویدا و آشکار . و روشن و تابان . و محقق .
 و عیان و نمایان . و بیرون و خارج . و
 روی و سطح بیرونی و خارجی . و خلاف
 باطن . و **ظاهر کردن** : آشکار کردن .
 و خارج کردن . و عرضه نمودن و نمودن .
 و بیرون آوردن . و **صورت ظاهر** :
 نمایش و آنچه از هر چیزی نمایان و مشهود
 بود . و روی هر چیزی . و **علی الظاهر** :
 بطور آشکار .

ظاهر آ (zâheran) م.ف.پ. - مأخوذ
 از تازی - بطور خارج . و عموماً . و بطور
 واضح و بطور آشکار و عیان . و محققاً .
 و بطور راستی .

ظاهر بین (zâher-bin) ص.پ. کسی
 که فقط ظاهر چیزی را می بیند و از باطن آن
 بی خبر است .

ظاهر پرست (zâher-parast) ص.
 پ. ظاهرین .

ظاهرة (zâherat) ا.ع. - آبخور که
 آب آرا بینم روز خورند . و نیم روز . و
 آبخوری شتران در نیمروز . و قوم و قبیله
 شخص . و **فلان یوردا بلة الظاهرة** :
 فلان شتران خود را در نیم روز وارد میکند

بر آب . و **جاءنا فی ظاهرته** ای فی
 عشرته .

ظاهرة (zâherat) ص.ع. ابل
ظاهرة : شترانیکه در نیمروز وارد آبخور
 شوند . و **عین ظهارة** : چشم بیرون جسته .
ظهارة (zâhere) ص.پ. - مأخوذ
 از تازی - ظاهر و آشکار و هویدا . و خارجی .
ظهاری (zâheri) اوص.پ. - مأخوذ
 از تازی - هویدا و آشکار . و نمایش . و
 خارجی .

ظاهریت (zâheriyât) ا.پ. - مأخوذ
 از تازی - هویدائی و آشکارائی و بروز و وضوح .
ظباء (zebâ') ع.ج. ظبی و ظبیة .
ظبابة (zabât) ا.ع. کتار ماده لگ .
ظبات (zobât) ع.ج. ظبة .
ظباطب (zabâzeb) ا.ع. - فرباد
 گوسپندان .

ظباطب (zabâzeb) و **ظباطیب**
 (zabâzib) ا.ع.ج. ظباطب .
ظبة (zobat) ا.ع.م. شمشیر و طرف نیز
 آن . و ترک سان . ج : اظبی و ظبات و
 "ظبون و "ظبون و "ظبی .

ظباطب (zabzâb) ا.ع. - بیماری . و
 ونج . و درد . و عیب . و آفة و ریزه که در
 چشم و رخسار حاد شود . و بانگ و فریاد .
 و بانگ گوسپند . و سخن ترساننده بفر ویدی .
 ج : ظباطب و ظباطیب . و نام پادشاهی در
 یمن . و مابه **ظباطب** : نیست در اوجیزی
 از درد و بیماری و عیب و سرزشت .

ظبطبة (zabzabat) م.ع. - **ظبطب**
الرجل (سجولا) **ظبطبة** : تب زده
 گردید آئرد .

ظبون (zobuna) و (zebuna) ع.ج.
 ظبة .
ظبی (zaby) ا.ع. آموی . ج : اظبی

ذوات الناسم من الابل والانعام لانها
كالاظفارها .

ظفر (zofr) ۱. ع. ناخن چشم . و کمان
سوی بستگان زده و گوشه و نوک کمان . و کسی
واحدی . یخ : ما بالدار **ظفر** ای احد .
و رجل **کلیل الظفر** : مردست و بد
دل ذلیل و خوار . و كذلك رجل **مقلم
الظفر** . و رايه **بظفره** : دیدم خود ار
را . و **ظفر النسر** : گیاهی . و **ظفر
القط** : نیز گیاهی .

ظفر (zafar) ۱. ع. زمین پست هموار
گیاهانک . و فیروزه . و **بنو ظفر** : نام بنی
از انصار .

ظفر (zafar) ۲. ع. **ظفره** و به وعلیه
ظفرآ (از باب سمع) : پیروزمند شد و
برعاد رسید . و ما **ظفر تک عینی منذ
زمان** : ندید چشم من تورا ازمدت زمانی .
و **ظفرت العین** : ناخن بر آورد چشم .
و **ظفر الرجل** (جهولا) : ناخن چشم
گردید آمدند . و **ظفرت بالضالة** : دریاقم
گشده را .

ظفر (zafar) ۱. پ. مأخوذ از نازی .
پیروزمندی و نصرت و فتح و غلبه بر دشمن . و
ظفر یافتن : پیروزمند شدن و فتح کردن .
ظفر (zafar) ۲. ع. مردی که هر چه
اراده کند دریابد آنرا . و پیروزمند و بطول
رسیده .

ظفر (zefar) ۱. ع. ناخن . و چنگل .
ظفر (zefar) ۲. ع. خوشبخت و
پیروزمند .

ظفره (zofrat) ۱. ع. گیاهی تیز و تند
و زبان گز که قروح غیبه و تألیل را نافع
بود . و **ظفره العجوز** : باو میلان .
ظفره (zofrat) ۱. ع. ناخن چشم .
ظفره (zafarat) ۲. ع. عین **ظفره** :

ظفائن (za'ā'en) ۱. ع. ج. ظفینة .
ظفن (za'n) و (za'an) ۱. ع. مسافر
و کوچ .

ظفن (za'n) و (za'an) ۲. ع. **ظفن**
ظفناً و **ظفناً** (از باب تنج) : رفت و
کوچ کرد . و **ظفن به** : بر داترا و کوچانید .
ظفن (zo'n) و (zo'on) ۱. ع. ج. ظفینة .
ظفنون (za'un) ۱. ع. شتر کارکت . و
شتر بار بردار . و شتر هودج کش .

ظفینة (za'inat) ۱. ع. هودج . و وزن
مادامی که در هودج باشد . ج. **مظنن** و **ظنن**
و **ظمانن** و **ظمانن** . و قبل لایزال حول ولا
ظنن الا لایزال علیها الهواج کان فیها نساء
اولم تکن .

ظف (zaff) ۱. ع. عیش و زندگانی تلخ و
ناخوش . و گرانی و سختی و قسطن دائم و
پیوسته .

ظف (zaff) ۲. ع. **ظف قوائم البعیر**
ظفاً (از باب ضرب) : بست چهار دست
و پای شتر را فراهم کرد و جمع نمود آنها را .
ظفار (zafar) ۱. ع. نوعی از بری خوش
بر شکل ناخن بر کنده و قدیم .

ظفار (zafare) ۱. ع. شهری : دین نزدیک
منها که جزع منسوب بانجاست و نیز عودی که
بخور می کنند از آنجا می آورند . و نام شهری
دیگر نزدیک مرابط که قسط را با آنجا نسبت
می کنند زیرا که از هند با آنجا می آورند . و قولهم
من **دخل ظفار حفر** یعنی کبک در
ظفار در آمد بلف حفر تکلم میکند .

ظفر (zafar) ۲. ع. **ظفره** **ظفرآ** (از
باب ضرب) : ناخن فرو برد در رخسار او .
ظفر (zefr) ۱. ع. ناخن . و چنگل .

ظفر (zofr) و (zofar) ۱. ع. ناخن .
و چنگل . ج. **ظفار** و **ظفایر** و **ظفر** . و
قوله تمالي : **کل ذی ظفر** دخل فی

ظروف (zoruf) ۱. ع. ج. ظرف . و ج. ظرف .
ظروف (zoruf) ۱. پ. مأخوذ از تازی
آوند و آوندما .

ظری (zarā) ۲. ع. **ظری الرجل**
ظری (از باب سمع) : زیر گردید و
با کیاست شد آمدند .

ظری (zary) ۲. ع. **ظری ظریآ** (از
باب ضرب) : جاری و روان گردید . و
ظری بطنه : دفع شکم او و خود داری
توانست از جهت لینت و نرمی شکم .

ظریاطة (zeryātat) ۱. ع. **ارض**
ظریاطة : زمین یک سرشت که دارای یک
خاک باشد .

ظریر (zarir) ۱. ع. **ارض ظریر** :
زمین سنگلاخ . و زمین دوشت .

ظریر (zarir) ۱. ع. مناره ای که بدان راه
شناسد . ج. **ظران** و **ظارة** .

ظریف (zarif) ۱. ع. **زیر لردانا** . ج. **ظرفاء**
و **ظرف** و **ظراف** و **ظریفون** و **ظروف** و **ظرفان** .
ظریف (zarif) ۲. ع. پ . پ . مأخوذ
از تازی . **زیبا** و **نازک** و **لطیف** و **خوشنما** .
و **نیکو** و **خوب** . و **تجیب** . و **بذله** و **خوش**
و **طبع** و **لطیفه گو** . و **هوشیار** و **با کیاست** و
فراست . و **با ادب** . و **خوش هیئت** و **خوش**
لباس و **خوش اندام** . و **خوش اخلاق** . و **محبیل** .
ظرفیانه (zarifāne) ۱. ع. صوم . پ. مأخوذ
از تازی . **باطرافت** و **لطفات** . و **بوضع** خوش
و **خوش ترکیب** .

ظریفه (zarifat) ۱. ع. مؤنث **ظریف** .
یعنی **جایزه ظریفه** . ج. **ظراف** و **ظرافت**
ظریفون (zarifuna) ۱. ع. ج. **ظریف** .
ظش (zacc) ۱. ع. جای سخت و درشت .
ظعام (ze'am) و (ze'an) ۱. ع. **ظعام**
ع. **ظعام الرجل** او **ظعامه** : رسانی
که بدان بار و یا هودج بندند .

چشم ناخفته بر آمده . و نیز ظفرة : مؤنث ظفر یعنی زن پیروزنده . و بمطلوب رسیده .

ظفر نامه (zafar-nāme) ا.ب. نامه ای که خبر میدهند از فتح و ظفر . و نام کتابی در اخلاق و سیاسی .

ظفره (zafre) ا.ب. - مأخوذ از تازی . ناخفته چشم .

ظننف (zafat) ا.ع. گروه مردمان گرداگرد حوض . و بسیاری عیال . و تنگی زیست . **ظفیر** (zafir) و (zaffir) ص.ع. مردی که بهر چه اراده کند دریابد . و مردنیکبخت پیروزمند .

ظفیره (zulfire) ا.ب. نفاع بری .

ظل (zell) م.ع. **ظل** فعل کذا **ظلا** و **ظلولا** (از باب سجع) : در روز چنین کرد . و کذا **ظل** **نهاره** و **ظلت** و **ظلت** و **ظلت** . و منه قوله تعالى : **فظلت** **تقهون** . و در شعر گویند : **ظل** **لیله** **یفعل کذا** ولی در تر میگویند : **بات** **لیله** **یفعل کذا** .

ظل (zell) ا.ع. سایه . ج : **ظلال** و **اطلال** و **ظلول** و **ظلل** و **اطلة** . و بعضی ظل و نفع را مترادف دانند ولی ظل سایه صبح و عصر را گویند و نفع سایه بعد از زوال را . و نیز ظل : جنت و بهشت . قوله تاملی : **ولا الظل ولا الحور** . و راحت . و نعمت . و خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود . و اوجمندی . و استواری . و نزدیکی . و ریشه و پرده جامه . و شب . و بهره ای از شب . و کالبد و شخص هر چیزی . و پوشش هر چیزی . و اول جوی . و پناه . یق : **هو فی ظل فلان** : او در پناه و کنت فلان است . و **ظل الذهب** : سیماب . و **ظل السحاب** : آنچه یورش آفتاب را از ابر و سیامی آن . و **ظل**

السيف : گنایه از نزدیکی است چندانکه شمشیر بر سر او باشد . و **ظل ظلیل** : سایه داتم و یا بطور مبالغه گویند . و **ظل العرش** : رحمت خدا . و بهشت . و سایه رحمت خدا . و سایه طوبی . و سایه عرش . و **ظل القیظ** : سختی و شدت گرما . و **ظل اللیل** : تاریکی شب . و **ظل النهار** : رنگ و روز وقتی که آفتاب غالب باشد . و **ملاعب ظله** : نام مرغی . ج : ملاعبات ظلهن و اذا نكرته قلعه من ملاعبات اغلاهن . **الثل** : **ترك الظبی ظله** ، در باره شخصی گویند که بسیار تفرقت کننده و رمنده باشد زیرا که آمر چون از چیزی دم کند دیگر بوسی آن هرگز برنگردد . و نیز گویند : **اثر که ترك الظبی ظله** .

ظلل (zell) ا.ب. - مأخوذ از تازی . سایه . و پناه . و حمایت و حفظ . و **ظل الله** : پادشاه . و **ظل زمین** : شب . و **ظل ظلیل** : سایه داتم . و بهشت . و **ظل عنایت** : پناه و حفظ و حمایت . و **ظل ممدود** : سایه کشیده و دراز که شامل همه مردم شود .

ظل (zell) ع.ج. اخل . **ظلاع** (zola) ا.ع. بیماری در دست و پای ستور که سبب آن رنج راه نباشد . **ظلال** (zalat) ا.ع. هراچه بر شخص سایه افکند .

ظلال (zelal) ا.ع. سایان . و بستان . و سایه ابر . و بهشت . قوله تاملی : **ان الهتین فی ظلال و عیون** . و **ظلال البحر** : موجهای دریا . و نیز **ظلال** : ج . ظل . و ج . ظلة .

ظلاله (zalat) ا.ع. کالبد . و شکل و صورت .

ظلاله (zelalat) ا.ع. ابری که تهادیده شود . و ابری که سایه آن بر زمین دیده شود . و **دامت ظلاله الظل** یعنی پایدار باد آنچه را که در سایه آن زیست توان کرد . **ظلام** (zalam) ا.ع. شبانگاه . و تاریکی . و تاریکی اول شب .

ظلام (zalam) ا.ع. نوعی از گیاه که شاخهای آن نرم و ترد و دراز است . و آسان و اندک از هر چیزی . و **نظر الی ظلاماً** یعنی بستنی نگاه کرد بوسیمن و چشم زخم رسانید مرا . **ظلام** (zalam) م.ع. **ظلامه مظالمه** و **ظلاماً** : ستم کرد او را و ظلم نمود .

ظلام (zallam) ا.ع. گیاهی که ظلام نیز گویند .

ظلام (zallam) ص.ع. بسیار ظلم کننده .

ظلامه (zolamat) ا.ع. داد . و داد خواری .

ظلالل (zalat'el) ع.ج. ظلیه . **ظلة** (zallat) ا.ع. صحت و تندرستی . و اقامت درجائی .

ظلة (zallat) ا.ع. سایان . **ظلة** (zollat) ا.ع. سایه پوش . و سایان تنگ غیر فراخ . و عاشیه و بر طله . و اول ابری که سایه افکند . و هر درختی که سایه افکند . و صفت ماندنی که در گرمی و سردی بدان پناه گیرند . ج : **ظلل** و **ظلال** . و قوله تاملی : **من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل** یعنی آتش بر آنها سایه میافکند از بالا و از پائین یعنی از همه طرف آنها را احاطه میکند . ایضاً قوله تاملی : **و عذاب يوم الظلة** می السحابة اظلت قوم شعب حين اصابعهم حروغم فسی یوتهم فخر جوا یلتسون الروح من قبل السحابة التي بعث الله فیها المذاب فلما غشیم اخذتهم الصیحة فی

جای کندیده . و **ظلم البعير** : کهد آن شتر را بی علویعیاری . و **ظلم الوادی** : از حد زیاده شد آب رودبار . و **ظلم الوط** : خورد شیر را پیش از آنکه مسکه وی گرفته شود و پیش از چغرات شدن . و **ظلم الحمار الاتان** : بر ماله خر بار دار چید غرر . و **ظلم القوم** : شیر خوراند آقوم را پیش از چغرات شدن و گرفتن مسکه . و **ظلم الطريق** : میل کرد از راه . و **ما ظلمت ان تفعل** : چه چیز باز داشت تو را از کردن آن کار . المثل : **من استرعی الذئب فقد ظلم** : هر کس نگامیانی کند گرگترا پس بشقیق که مسم کرده است .

ظلم (zom) . ع . وضع شیء در غیر موضع . و مسم . و تاریکی . و شرک و عبادت در پیش غیر خدای . و گفته اند ظلم بر سه قسم است : یکی ظلم بین انسان و بین خدا و آن شرک و کفر و فساد است . دوم مابین انسان و مردم که حق مردم را بگیرد و کم کند حق آنها را و چیزی از حقوق ایشان بایشان نهد . سیم مابین انسان و نفس که آقا بر معاصی و ادار کرده و در مهالك اندازد و فضایل وی را بناراید و ردائل را از وی دور نکند . الحديث : **ان الظلم ثلثة : ظلم لا یغفر و ظلم لا یرک و ظلم مغفور لا یطلب** فاما الظلم الذی لا یغفر فالشرک بالله و اما الظلم الذی یغفر فظلم العبد نفسه عند الزلات و اما الظلم الذی لا یرک فظلم العباد بعضهم بعضاً .

ظلم (zom) . ا . پ . مأخوذ از تازی . مسم و جفا و زور و تعدی و زبردستی و اذیت و آزار . و شتم . و دست درازی و بی عدالتی و بی انصاف و بی مروتی . و خونخواری . و **ظلم کردن** : شتم کردن و تعدی نمودن

و اذیت کردن و آزار رسانیدن .

ظلم (zalam) . ع . کالبد . ج : ظلم . و شبه و سیاهی که از دور بنظر میآید . و کوه . و قولم : **لقیته ادنی ظلم** : ملاقات کردم او را اول هر چیزی و یا ملاقات کردم او را در این نزدیکی و یا ملاقات کردم او را در اول شب . و **لقیته اول ذی ظلم** : ملاقات کردم او را در اول هر چیزی و یا در اول شب .

ظلم (zalam) . م . ع . **ظلم اللیل ظلماً** (از باب سمع) : تاریک گردید شب .

ظلم (zalam) . ع . یک قسم دایمی که شاخه های تر و نرم دواز دارد .

ظلم (zalam) . ع . ج . ظلمه . و نیزج . ظلماء و در اینصورت اخیر مراد سه شصتصل پس از شبهای درخ است یعنی شب نوزدهم و شب بیستم و شب سیست و یکم از هر ماه .

ظلم (zalom) . ع . تاریکی . و ج : ظلم .

ظلماً (zolman) . م . پ . مأخوذ از تازی . بطور تعدی و زبردستی و ظالمانه .

ظلماء (zalam) . ا . ص . تاریکی . و **لیلة ظلماء** : شب نیک تلریک . و لیلة ظلماء شاذ .

ظلمات (zolmāt) و **zolmāt** (ع . ج . ظلمة (zolmat) و ظلمة (zolmat) .

ظلمات (zolmāt) و **zolmāt** (ا . پ .) . مأخوذ از تازی . تاریکی . و نیک تاریک .

ظلمان (zelmān) و **zolmān** (ع . ج . ظلم .

ظلمانی (zalmāni) . ص . پ . مأخوذ از تازی . تاریک . و نیک تاریک و سیاه .

ظلمانیان (zalmāniyān) . ا . پ . تاریک نشینان و کسانی که در تاریکی بسر میرند . و ج : ظلمانی .

ظلمانیات (zalmāniyyat) . ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی و سیاهی هندو رانیت .

ظلم پیشه (zolm-pice) . ص . پ . شتم کرد و جفا کار و ظالم .

ظلمة (zelmat) و **zolmat** . ع . نام زنی بدکار از تازیان . المثل : **اقود من ظلمة** .

ظلمة (zolmat) . ع . تاریکی . و عذاب . و شدت . ج : ظلم و ظلمات و ظلمات . و قوله تعالى : **فسی ظلمات ثلاث** یعنی ظلمت مشیمه و ظلمت رحم و ظلمت بطن . و قوله : **ونادی فی الظلمات ان لا اله الا انات** ، مراد ظلمت شکم مامی و ظلمت شب و ظلمت دریا است .

ظلمت (zolmat) . ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی . و سیاهی و داج .

ظلمة (zalamat) . ع . ج . ظالم .

ظلمة (zalemat) . ص . ع . **لیل ظلمة** : شب تاریک .

ظلمة (zolomat) . ع . تاریکی (لفة فی ظلمة (zolmat) . و نزدیک . و اول چیزی که چشم بر میخورد .

ظلمتکده (zolmat-kade) . ا . پ . خانه تاریک . و این جهان و این دنیا .

ظلمتی (zolmati) . ا . پ . مأخوذ از تازی . بت پرست و ملحد و کافر . ج : ظلمتیان .

ظلمتیان (zolmatīyān) . ا . پ . دوزخیان . و ج : ظلمتی .

ظلم گاه (zolm-kāh) . ص . پ . کاهنده ظلم و شتم .

ظلم کیش (zolm-kic) . ص . پ . ظالم و جفا پیشه و شتم کننده .

ظلم گاه (zolm-gāh) . ا . پ . جای تاریک . و جانجی و محلی که شتم و ظلم و تعدی بسیار باشد .

ظلمه (zalam) . ا . پ . مأخوذ از تازی .

مردمان ظالم و ستم کننده و ظلم کننده و تعدی نمایند .

ظلمیت (zolmiyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی-تعدی و جور و زبردستی مند عدالت.

ظلوف (zoluf) ع. ج. ظلف .

ظلول (zolul) ۱. ع. ج. ظل .

ظلول (zolul) ۲. ع. ظل ظلا و ظلولا . مر. ظل .

ظلوم (zalum) ص. ع. سخت‌ستگار . و کسی که چیزی را در غیر موضع خود گذارد . و بسیار جفا‌کار و بیرحم و غیر عادل .

ظلوم (zolum) ع. ج. ظلم . و ج. ظلم .

ظلیت (zelliyyat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - سایه داری .

ظلیف (zalif) اوص. ع. بد حال . و خوار و ذلیل . و جای سخت . و کار دشوار . و بلای شدید . و سختی و درشتی . و بن گردن . ج. ظلف (zolf) و ظلف (zolof) . و

ظلیف النفس : پاکی و خلوص نفس . و **اخذ به ظلیفه** : گرفت همه آرا و تمام آرا . **ظلیفاً** (zalifan) ۱. ع. مفت‌ورایگان . یق. ذهب به ظلیفاً : مفت و بی‌بها برد آرا .

ظلیفه (zalifat) ۱. ع. همه و تمام و کامل از هر چیز . یق. **اخذ به ظلیفته** : گرفت همه آرا و تمام آرا .

ظلیل (zalil) ص. ع. سایه‌دار . و **مکان ظلیل** : جای با سایه و پیوسته سایه و سرد و خشک . و ظل ظلیل : بطور مبالغه گویند .

ظلیله (zalilat) ۱. ع. استاد نگاه آب در پائین سیل رودبار . و مرغزار بسیار درخت . ج. غلاتل .

ظلم (zallm) ۱. ع. شتر مرغ تر. ج:

ظلمان و مظلمان . و شیری که پیش از چنرات شدن خورده شود . و خاک که از زمینی بیرون آرند که بکر باشد و پیش از این کهنه شده باشد . و نام دوستاره . و نام چندین اسب .

ظلم (zellim) ص. ع. بسیار ستم . **ظلیمة** (zalimat) ۱. ع. دادخواهی . و شیری که پیش از چنرات و یا سرشیر گرفتن خورده شود . یق. سقانا ظلیمة طيبة .

ظمه (zem) ۱. ع. تشنگی . و آرزومندی . و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر . و مدت میان دوبار آوردن شتران را برآخو . ج. اطماء . و **ظمه الحیوة** : از وقت ولادت تا هنگام مرگ . و **ما بقى منه الا ظمه الحمار** یعنی باقی نماند از آن مگر اندکی لانه پس شیء انصر ظماً من الحمار .

ظماً (zama) ۲. ع. **ظمی ظماً و ظمء و ظمءاء** (از باب سمع) : تشنه گردید و یا سخت تشنه شد . و **ظمی الیه** : آرزومند وی گردید .

ظماء (zama') ۲. ع. **ظمی ظماً و ظمء** . مر. ظماً . **ظماء** (zema') ص. ع. **ان فصوصه لظماء** یعنی پیوندگامهای او ست و پسر گوشت نیستند .

ظماء (zema') و (zomā') ع. ج. ظلمان .

ظماءة (zama'at) ۱. ع. **ظماءة الرجل** : سیرت بد مرد و طبیعت زشت آن و بی اضافی آن درباره هم صحبتان خود .

ظماءة (zema'at) ۲. ع. **ظمی عظماء و ظماء و ظماءة** . مر. ظماً .

ظمان (zam'an) ص. ع. تشنه . ج. **ظماء و ظمء و ظمءون** .

ظمأة (zam'aat) ص. ع. مؤنث ظمان .

ظماً نون (zam'anna) ع. ج. **ظمان** . **ظمائی** (zami'a) ص. ع. مؤنث **ظمان** یعنی زن تشنه . و **ریح ظمائی** : باد گرم و خشک و عطش آورنده .

ظمخ (zemax) و (zemx) ۱. ع. درخت انجیر (بلست ط) . و درختی مانا بد رخت چنار . **ظمخة** (zemaxat) و (zemxat) ۱. ع. واحد ظمخ : یک درخت انجیر و یک درخت چنار .

ظمی (zami) ۱. ع. کمی خسون بن دندان و نیاگونی لها .

ظمی (zami) ۲. ع. **ظمیت الشفة ظمی** (از باب سمع) : کم خون و لاغر گردید لب .

ظمیء (zame') ص. ع. تشنه .

ظمیاء (zamy'a') ص. ع. **شفة ظمیاء** : لب نیاگون لاغر و پژمرده . و **ثمة ظمیاء** : گوشت بن دندان کم خون . و **عین ظمیاء** : چشم یار یک پلک . و **ساق ظمیاء** : ساق لاغر و کم گوشت . و **ناقة ظمیاء** : ماده شتر سیاه . و یق. **امرأة ظمیاء اللثات** . و كذلك: **امرأة ظمیاء الشفة والعین والساق** .

ظمئة (zame'at) ص. ع. زن تشنه (مؤنث ظمیء) .

ظن (zann) ۱. ع. گمان خلاف یقین یعنی طرف واضح از دو طرف اعتقاد غیر جازم و گساة یعنی علم و یقین و گاه بعضی کذب و تهمت . ج. **ظنون و اظانین** .

ظن (zann) ۲. ع. **ظنه کذا ظناً** (از باب نصر) : گمان برد آرا و یادداشت آرا این چنین و این فعل از افعال است است که دو مفعول لازم دارد . و قول : **ظنتک زیداً و ظنتت زیداً اباك** . و قوله تعالى : و **ظن داود** یعنی دانست

داود و یقین کرد . و کذا قوله : **الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا رَبِّهِمْ . وَطَنَهُ ظَنًّا : نَهَمْتُ كَرْدَانِ را . و ظن فلان :** دروغ گفت فلان . قوله تعالى : **أَن هُمْ الْإِظْنُونَ .**

ظن (zan) و (zann) ا.ب. مأخوذ از نازی - گمان و پنداشت و خیال و حدس و وهم و تصور . و شبهه و شک و تردید و رویز و دو دلی . و رای . و یقین . و باور . و سوء ظن : تصور بد و خیال و فکر بد و گمان بد و حدس بد . و **ظن غالب :** رویز غالب .

ظنایب (zanābīb) ع.ج. غنوب . و **قرع الظنایب :** سرعت اجابت . و **قرع ظنایب الامر :** خوار گردانیدن آنرا و رام کردن . و آماده جنگ گردیدن . و درآمد در کار های سخت و دشوار .

ظنب (zenb) ا.ع . میخ وین دوخت . و کدنه دوخت .

ظنبه (zonbat) ا.ع. پی که بر اطراف پرهای تیر که نزدیک سوار است پیچند .

ظنبوب (zonbub) ا.ع . کرانه پیشین ساق . و استخوان خشک ساق . و طرف استخوان ساق . و میخی در کعبه ستان که سر نیزه در وی رود . ج : **ظنایب .**

ظنة (zennat) ا.ع . نهمت . ج : **ظنن .**

ظنت (zennat) ا.ب. مأخوذ از نازی - نهمت .

ظنمة (zanamat) ا.ع . یک شربت از شیر که مکه آنرا نگرفته باشد .

ظنن (zannan) ا.ع.ج. ظنة .

ظنون (zanun) ا.و.ع. مرد باسوء ظن و بدگمان . و مرد مست و کم حیل . و مرد کم خیر . و کسی که اعتماد بخیر وی

نباشد . و کسی که گمان خیر در او رود و چنین نباشد . و مرد بد خلق . و زنی که ویرا جهة شرافت تزویج کند . و چاه کم آب . و چاهی که معلوم نباشد آب دارد و یا ندارد . و وامی که معلوم نباشد ادای آن که گزارده میشود و یا نمیشود . **الحديث : المؤمن لا یمنی ولا یصبح الا و نفسه ظنون عتده ای متهمة لدینه بالجناية و التقصیر فی طاعة الله .**

ظنون (zonun) ع.ج. ظن . **ظنی** (zanni) ص.ب. مأخوذ از نازی - گمانی و حدسی و خیالی و وهمی و تصویری . **ظنین** (zanin) ص.ع. نهمت کرده شده . ج : **ظنة .**

ظوة (zav'at) ا.ع . مرد گول و نادان .

ظوار (zo'ar) ا.ع . دیک پایه . و ج . **ظثر .**

ظواهر (zavāher) ا.ع . مردم شریف و نجیب . و **ظواهر الارض :** گیاههای زمین . و بلندیهایی . یق : **هاجت ظواهر الارض** اذا یس بشلها . و **ظواهر القریش :** آنان که در ظاهر مکه فرود آمدندی .

ظلور (za'ur) و **ظلورة** (zu'urat) ص.ع . **ناقة ظلور :** ماده شتر مهربان برجه غیره . و **ظلورة مثله .**

ظلور (zo'ur) و **ظلورة** (za'urat) و **ظلور** (zo'ur) ع.ج. **ظثر .**

ظوری (zo'urā) ع.ع . ماده گاو آرمند گشن .

ظوف (zuf) ا.ع . **آخذة بظوف رقبته :** گرفت پوست کردن او را . و **تر کته بظوف رقبته :** گذاشتن او را تنها .

ظوبوب (zo'ub) ع.ج. **ظأب .** **ظاوب** (zo'ur) ع.ج. **ظثر .**

ظفورة (zo'urat) ع.ج. **ظثر .** **ظهار** (zahar) ا.ع . سطح زمین سنگستان .

ظهار (zehar) ع.ع . **ظاهر بینهما مظاهرة و ظهارا :** پشت آوردن آن دو نفر و یارمندی کردند مر یکدیگر را . و نیز ظهار و مظاهرة : گفتن مرد مر زن خود را : انت علی کظهر امی . یق : **ظاهر من امر آله .** و نیز دو جامه بهم در پوشیدن .

ظهار (zohār) ا.ع . جانب کوتاه موی پر مرغ . ج : **ظهران .** و گروه و جماعت .

ظهارة (zahārat) ع.ع . **ظهر ظهارة** (از باب فتح) : قوی پشت گردید . و **ظهر عنه العیب :** محو و ناپدید کرد عیب را از او . و **ظهر بالبعیر :** آماده کرد شتر را جهة حاجت . و **ظهر بحاجتی :** فراموش کرد حاجت من را .

ظهارة (zelārat) ا.ع . ابره جامه .

ظهاری (zahāriyy) ع.ج. **ظهری .**

ظهارية (zohāriyyat) ا.ع . پندی از پند های کشتی گرفتن و حریف را بر پشت انداختن بر زمین . و نوعی از گشایدن .

ظهارية (zohāriyyat) و **ظهارية** (zohāriyyat) ا.ع . **اوته الظهارية :** محکم بست شانه او را . و كذلك **اوته الظهارية .**

ظهارر (zahā'er) ع.ج. **ظهرة .**

ظهر (zahr) ا.ع . پشت حدیقل (مذکر است) . ج : **اظهر و ظهور و ظهران .** و **دیک کهنه .** و مال بسیار . و فخر پییزی .

و جانب کوتاه موی پر مرغ . و راه دشت . و زمین بلند و درشت . و شتر آماده برای پالان نهادن . و ظاهر قرآن مجید و لفظ آن خلاف بطن که تأویل آن است . و حدیث . و غیر .

و آنچه از شخص غائب و پنهان باشد . و

ظهر الکف : پشت دست . و **هو علی**

ظهر: از آمادۀ سفر است. و القرآن قرأه **علی ظهر لسانه**: خواند قرآن را از حفظ و از بر نه آذری نوشته و کتاب. و **افضل الصدقة ما كان عن ظهر غني**: بهترین صدقه آنست که از فاضل گذران عیال باشد. و **هو یا کل علی ظهر یدی**: نفقه او را من می دم. و **اعطاء عن ظهر ید**: بی تکلفات داد او را. و **حفظه علی ظهر قلبه**: از بر کردار او را. و **جعل الحاجة بظهره**: فراموش کرد حاجت او را و پشت گوش انداخت. و **خفيف الظهر**: کم عیال. و **ثقیل الظهر**: بسیار عیال. و **اقران الظهر**: از پشت آیندگان در جنگ. و **لص عادی ظهر**: در آمد در شران و دزدید. و **اصبت منك مطر ظهر**: رسید از تو بمن غیر بسیار. و **سال و ادبیم ظهراً**: روان شد در برابر ایشان از باران زمینشان بخلاف سال و ادبیم دوء یعنی روان گردید رود بارشان از آب زمین دیگران. و **ولد الظهر**: فرزندی که پدر و مادر او را از خود دور کرده باشند.

ظهر (zahr) ع. م. **ظهر ظهراً** راز باب ضرب: پشت رسید آنچه. و **ظهر بالظهری ظهراً**: آورد آن شتر آمادۀ برای حاجت را.

ظهر (zahr) ا. ب. مأخوذ از تازی - پشت.

ظهر (zohr) ا. ع. ساعت زوال. ج: ظهور. و **صلوة الظهر**: نماز پیشین. و **قیل: الظهر مضموماً الى الصلوة مؤنة قیال**: دخلت صلوة الظهر. و من غیر اضافه یجوز التأنيث التذكیر قیال: حان الظهر و حانت الظهر.

ظهر (zohr) ا. ب. مأخوذ از تازی - هنگام زوال و میانه روز.

ظهر (zahar) ا. ع. درد پشت.

ظهر (zahar) ع. م. **ظهر ظهراً** (از باب - مع): شکایت کرد از درد پشت.

ظهر (zaher) ص. ع. کمی که متلابدرد پشت باشد و شکایت از آن کند.

ظهران (zohrān) ع. ج. **ظهر** و ج. **ظهار** و قولم: **وش سهمك بظهران** و **لا تر شه بیطنان**: سربینه تیر خود را پیرهای کوچک نه پیرهای بزرگ.

ظهرانین (zahrānīn) ا. ع. هینة شب. یق: **لقتنه بین الظهرانین** یعنی ملاقات کردم او را پس از دوسه روز. و **نزل بین ظهرانیم**: فرود آمد پس پشت آنها. و **هو بین ظهرانیم**: او میانه و در معطم ایشان است.

ظهرة (zebrat) و (zohrat) ا. ع. معین و مددگار و یاری گر.

ظهرة (zelirat) و (zohrat) ا. ع. قوم و قبیله و عشیره. یق: **جاء نافی ظهرة** ته. و **كذلك فی ظهرة** ته. و **ظهرة** (zahrat) ا. ع. سنگ پشت.

ظهرة (zaharat) و (zehrāt) ا. ع. رخت سرای و متاع و کالای خانه.

ظهري (zehriyy) ص. ع. پس گوش انداخته و فراموش کرده. یق: **اتخذت كلامه ظهرياً** ای نسیاً منسیاً. و **نه قوله** تالی: و **اتخذت نموه و راء کم ظهرياً**. و نیز شتر آمادۀ جهت حاجت. ج: **ظهاری**. و **قد ظهر بالظهری**: آورد آن شتر آمادۀ برای حاجت را.

ظهريه (zehriyyat) ا. ع. پس گوش انداخته شده. یق: **جعل حاجته ظهريه**: فراموش کرد حاجت او را.

ظهريين (zahrāyīn) ا. ع. **لقتنه بین الظهرين**: ملاقات کردم او را بعد از دوسه روز.

و **نزل بین ظهرانیم**: فرود آمد پس

پشت آنها. و **هو بین ظهرانیم**: در میانه و معطم ایشان است.

ظهور (zahur) ص. ع. بلند و مرتفع و برجسته.

ظهور (zohur) ا. ع. ج. **ظهر**.

ظهور (zohur) ع. م. **ظهر الشیء** **ظهوراً** (از باب فتح): آشکار گردید آن چیز و نمایان شد. و **ظهر لی رای**: دانستم چیزی را که نمی دانستم. و **ظهر علی الامر**: مطلع شد بر آن کار. و **ظهر علی الحائط**: بر آمد بر دیوار. و **ظهر علی عدوه**: غالب شد بر دشمن و چیره گردید بر وی. و **ظهر الحمل**: آشکار شد آبدستی. و **ظهر بحاجتی**: بیک شمرد حاجت من را و فراموش کرد. و **ظهر علی**: یاری نمود من را. و **ظهر فلان**: آشکار کرد فلان را.

ظهور (zohur) ا. ب. مأخوذ از تازی. **نمایش و بروز**. و **تسوك**. و **نموداری و پیدائی و غلبه**. و **استقلال**. و **فرمانفرمائی**. و **آرازه و شهرت**. و **ظهور اقبال**: ترقی و بروز نیکی.

ظهیر (zahir) ص. ع. درد پشت رسیده. و **قوی پشت از شتر و جز آن**. و **هم پشت و یاری گر** (مذكر و مؤنث و واحد و جمع دروی یکسان است). **قوله تعالى: والاملائكة بعد ذلك ظهیر**. و یق: **بعیر ظهیر** و **ناقة ظهیر**.

ظهيرة (zahirat) ا. ص. ع. گرمگاه و نیمروز گرما. و **ناقة ظهيرة**: ماده شتر قوی پشت. ج: **ظهاير**. و **قائم الظهيرة** و نیز **حد الظهيرة**: نصف النهار و غایت ارتفاع شمس.

ظي (zayy) ا. ع. عمل و انگین.

ظيأة (zay'at) ا. ع. مرد گول و واضح.

شكافكي درآمدہ . ظئر (ze'ir) اوص . ع . شیرده بجه غیر ومهربان بروی ازمردم وجوآن (للذکروالاشی). ورکن کوشک . وستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد . ج : اظور و اظآر و ظوور و ظوورة و ظوار و ظور . ظنظاء (ze'za') ع . م . ظأظأ ظأظأ و ظأ ظأة و ظنظاء . مر . ظأ ظأ .	بینی ماده شتر را بنمامه بستن تامهربان گردد بر بجه غیر . ظئار (ze'ar) ع . ا . الطعن ظئار القوم : طعن مجبور میکند مردمان را برآشتی و صلح . ظیان (zayyān) ع . ا . انگبین و عمل . و یاسمین دشتی . و نیز گیاهی که با برگ آن پوست را دباغت کنند . ظية (zayyat) ع . ا . مردار درآماس و	ظئار (ze'ar) ع . م . ظارها ظارآ ووظئارآ (ازباب فتح) : دایه گرفت آنرا . و ظارت هی : دایه ومهربان گردید آن (لازم ومتدی) . و ظارت الناقة : دایه گرفتیم شتر بچمرا ومهربان ساختم آنرا بروی . و ظارنی علی الامر : خواست از من آن کار را . و بستم داشت من را بر آن کار . و مایل ساخت مرا بسوی آن کار . و نیز ظار :